رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

موج نهم

نویسنده: زاهده بیانی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در برگریز درد لگدکوب میشوی
سروی، ولی تکیدهتر از چوب میشوی
با گیسوان سربی و آن چهرهٔ صبور
داری شبیه حضرت ایوب میشوی
لبخند بر لبان تو پرپر نمیشود
از موج درد، گرچه پرآشوب میشوی
قانون عشق سوختن است و به قدر درد
محبوب آستانهٔ محبوب میشوی
مانند آفتاب دلم سخت روشن است
!من خوابدیده ام؛ به خدا خوب میشوی
اعلام همه نوع و گونه برائت:
این داستان ...برداشتی ازاد از یک ماجرای نیمه واقعی می باشد که بنا به سلیقه نویسنده... با پایانی
متفاوت ..به رشته تحریر در امده است..
تمام شخصیتهای داستان خیالی میباشند و هر گونه تشابه اسمی و وصفی، کاملاً و شدیداً تصادفی میباشد.
فصل اول:

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از گذشت چهل روز پر از درد و عذاب..در حالی که از شدت دلتنگی و بی قراری...رو پاهام بند
نبودم و نای ایستادن نداشتم .
به نجواها و پچ پچ های دم گوشی اطرافیانم که برای عرض تسلیت بهم نزدیک میشدن به سختی
...گوش فرا می دادم تا نشون بدم قدردان اومدن همه اشون هستم .
قدردان محبتهایی که واقعی نبودن و فقط از سر تکلیف و وظیفه فامیل بودن ...بهم می شد
باید سرپا می موندم و تا اخر مراسم...نشون می دادم که ..احتیاج به کمک و مدد هیچ یک ازکسانی
که اومده بودن ... ندارم
تا هیچ کدومشون از سر بی کسی...برای لحظاتی کوتاه ... برام دل نسوزونن ...بشدت خود دارشده
بودم ..و نمی خواستم کسی از سر ترحم بهم نزدیک بشه..چرا که باور داشتم..محبتها و دلداریهای یک
ساعته و چند روزه اشون... هرگز التیام بخش دردهای من نخواهد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام تلاشم رو هم کرده بودم که مراسم به خوبی هر چه تمام تر برگزار بشه و حرف و حدیثی پشت سر
پدر و خانواده ام زده نشه...حرف و حدیث هایی که با وجود تمام زحمات و تلاشهام باز به لطف افراد بی
ملاحظه و بی فکر به گوشم می رسید
حال روحیم به هیچ عنوان مساعد نبود...روزهای اول نمی تونستم که مرگشو باور کنم .... مدام منکر
ش میشدم و به همین منظور به دنبالش... تمام سوراخ سونبه های خونه رو زیرو رو می کردم
دقیقا همونجاهایی که از دوران بچگی باهاشون اشنا بودیم و خوب می دونست برای قایم شدن به
کجاهاش پناه می برم
و وقتی که تو پیدا کردنش عاجز می شدم...کم کم خشمی غیر قابل وصف در تمام وجودم زبونه می
کشید که چرا باید این بلاها سر من بیاد...حتی می خواستم خدا همه چیمو از جمله جونمو بگیره تا اون
بتونه دوباره به پیشم برگرده

رمان بازار
romanbazar.ir

.اما وقتی عقلم فریاد می زدکه چنین چیزی شدنی نیست ..شروع می کردم به مقصر کردن خودم ..که
چرا اینطور شد.؟.چرا براش کم گذاشتم..؟.من حتما می تونستم مانع مرگش بشم
دچار غم و اندوه شدیدی شده بودم که نمی دونستم چطور باید از شدتش بکاهم و ازش خلاصی پیدا
کنم
..گاها...دچار ترسهای عجیب و غریبی می شدم که پیش از اون ... این ترسها رو نداشتم..یکی از این
ترسها ..ترس از بی کسی و تنها موندن بود
ترس از اینکه از این پس باید چه می کردم و هر بار به این نتیجه می رسیدم که چاره ای جز پذیریش این
مصیبت ندارم..مصیبتی که اتفاق افتاده بود و من باهاش دست به گریبان شده بودم....
و حالا بعد از چهل روز که این مصیبت و غم برای همه عادی شده بود...گویی سردی خاک هم داشت کم

رمان بازار
romanbazar.ir

کم اثرشو روی من می ذاشت و داشتم می شدم یکی از اون همه ادمهایی که داشتن همه چی رو
فراموش می کردن
هر چند تمام اینها افکاری بود که دیگرون توی ذهنم پرورونده بودن تا بتونن تسلای خاطرم بشن ...اونم با
فراموش کردن پدری که دیگه نداشتم
چون مطمئن بودم غم و مشکل ماجرا برای من از اینجا به بعد بیشتر از قبل می شد..از اینجایی که همه
می رفتن سر خونه زندگیشون و من تنها می موندم با جای خالی کسی که دیگه نبود..با مسئولیتهایی
که یهویی سرم آوار شده بودن
نزدیک به خونه بودیم... و غم زده سرمو به شیشه ماشین تکیه داده بودم و به این فکر می کردم که بعد
از این چی میشه...هر چند چهل روز گذشته بود و زندگی رو به هزار مصیبت گذرونده بودیم..گذرونده بودیم
و بروز نداده بودیم که تا چه حد ...این حادثه ما رو از پادر اورده...بود

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله با چهره ای خسته.اما به ظاهر بی خیال ....تنها کسی بود که در تمام این مدت..چون یه خواهر
هوامو داشت و نذاشته بود که ..سختیها ..با حضورش اونطور که می خواستن عذاب بدن....
در سکوت گریه کردن و اکتفا کردن به قطرات اشکی که بدون هق هق از گوشه چشمام سرازیر می
شدن ..باعث شده بود..که سردرد این چند روزم تشدید بشه و بدتر از قبل بهم فشار بیاره ..طوری که
خواب هم نتونه ارومش کنه
..چشمهام رو اروم باز کردم ..سرمو از شیشه جدا کردم و از داخل کیف توی بغلم ... بسته قرصی که
این روزا مدام در کنارم بود رو در اوردم ...از گوشه ی چشم نیم نگاهی بهم انداخت:
-به اون معده ات رحم کن..
چشمام درست باز نمی شدن:
-بطری اب کجاست؟
از آینه با اشاره به صندلی عقب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صندلی عقب
ابروهامو کمی بالا دادم....برگشتم و بطری اب روبرداشتم... قرص رو بین لبهام گذاشتم وبطری اب رو یک
نفس سر کشیدم که ازم پرسید:
-برای شامم می مونن؟
با پشت دست مقدار مونده از اب های ریخته شده به دور لبهام رو گرفتم و حین بستن در بطری گفتم:
-نه...خودت که بهتر می دونی ...حالا اگر چند نفر از فامیلای نزدیک... موندن از بیرون غذا می گیریم...
نگاهی به ماشین های پیش روش انداخت و با ابرویی بالا رفته گفت:
-اگه نمی مونن ...پس اومدن.. اونم این همه ادم..دم در خونه اتون ... چیه؟فکر می کردم..اقوام نزدیک
برای یه نیم ساعتی میان و میرن.... ولی اینا خیلی بیشتر از یه یکمن
با شنیدن حرفاش..نگاهم رو از بطری گرفتم و به رو به روم... و جلوی در خونه خیره شدم..
اکثر اقوام و یا حتی آشناهای نزدیکی که فکر می کردم رفتن... در حال پارک کردن ماشین ها و پیاده

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن ازشون بودن...
لبهای خشک شده امو با زبون تر کردم و به محض توقف کامل ماشین ...سردرگم پیاده شدم...بعد
ازشلوغی بهشت زهرا تحمل این یکی ..از من ساخته نبود...
با رنگ و رویی زرد و بی حال جلو رفتم که درکمال تعجب دیدم..در خونه بازه و بوی غذا همه جا رو پر
کرده...گنگ ... با چهره ای متعجب...به سمت در... کشیده شدم
اقوام و اشنایان بی خبر از هر کجا..از کنارم می گذشتن و به داخل خونه می رفتن و در این میون بعضی
ها با گفتن عرض تسلیت مجدد...بار دیگه باهم ابراز همدردی می کردن..
اما اصلا صداهاشونو نمی شنیدم و نمی فهمیدم که چی می گن چرا که دیدن صحنه ی رو به روم..هر
لحظه..خطوط اخم و عصبانیت رو...روی پیشونیم..بیش از پیش .در معرض دید عموم قرار می داد...
به پاهام قدرت بیشتری دادم و جلو تر رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی از بزرگای فامیل ...با اینکه معلوم بود اونام تعجب کردن...به منصور دست می دادن و با در اغوش
کشیدنش توی بغلشون...بهش تسلیت می گفتن...
بی حرکت سرجام ایستادم...که یکی از اقوام دور ...با گذشتن از آستانه در حیاط و رسیدن بهم ...قبل از
اینکه از کنارم رد بشه..با لحنی زننده و پر از تمسخری گفت:
-خدا روشکر که بلاخره بعد از چهل روز... فهمید پدرشو خاک کردن
بعد از چهل روز ابرو داری ...با حضور و اومدن ناگهانیش تمام زحماتم رو به باد داده بود...چونه ام سخت و
فکم منقبض شد و دندونهام از شدت خشم بهم ساییده شدن...
مرتضی که زودتر از من داخل خونه رفته بود..نگران و ترسیده بیرون اومد و بهم چشم دوخت
خیلی وقت بود که اذان رو گفته بودن و تازه فهمیده بودم که همه دارن برای شام اماده میشن که راحله
تند از پشت سرم اومد ...و توی یه قدمیم ایستاد:
-اینجا چه خبره؟
پلکهامو برای چندین بار ... باز و بسته کردم که نگاه منصور بهم افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله بیشتر بهم نزدیک شد و دستشو روی شونه ام گذاشت :
-الان وقتش نیست ...اروم باش
فشار انگشتای دستش... روی شونه ام بیشتر شد..
مرتضی کز کرده و ترسیده همونجا جلوی در ایستاده بود که با دیدن داخل خونه و سفره پر رنگ و لعابی
که برای شام پهن شده بود....بی توجه به نگاه های منصور و هشدارهای راحله...به سمت خونه...رونه
شدم..
همه در حال نشستن پای سفره ی بودن که نباید پهن می شد...سعیده با روی باز با دیس پلویی که در
دست داشت از داخل اشپرخونه در اومد
نگاه یاغی و خشمگینم ... به چشمای درشت و آرایش کرده اش افتاد...
....نزدیک به سفره ی پهن شده روی زمین... ایستادم که منصور همراه چند نفر دیگه داخل اومد و با
تعارف به همه اشون خواست تا غذا سرد نشده سر سفره بنشینن
راحله و مرتضی نگران و ترسیده تو راهرو ایستاده بودن که قبل از اینکه کسی دستی به غذاها ببره با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کنترل شده ای خیره به سعیده با اون آرایش غلیظش پرسیدم:
-این غذای کیه ؟
نگاه همه از غذاها کنده شد و به نگاه پر از خشمم ... چشم دوختن...
سعیده با صورتی رنگ به رنگ
شده.. لبخند کم رنگ و بی جونی زد:
-قربونت بشم...غذا سرد میشه...همه یه ساعتی هست که اومدن..بیاید..تا غذا از دهن نیفتاده
با گذاشتن دیس پلو سر سفره..علنا من و سوالم رو نادیده گرفت که باز سوالم رو تکرار کردم:
--پرسیدم شام امشب پای کیه؟
سعیده زبون به دهن گرفت که منصور اخم کرده بهم نزدیک شد و گفت:
-الان وقت این مسخره بازیا نیست..مردم مسخره ما نیستن..بشین سر سفره
با کنترل خودم....بدون اینکه بهش نگاه کنم :
-نشنیدید چی گفتم؟
در نگاه همه بهت و تعجب دیده میشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این شام مال کیه که امشب تو خونه بابام پهن شده؟
منصور چشماشو با عصبانیت روی هم گذاشت و گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و..با صدایی پایینی
گفت:
-من
با ابروهایی بالا رفته سرمو بلاخره چرخوندم و به سمتش متمایل شدم...حق به جانب بهم خیره شده
بود که ازش پرسیدم:
-تو ؟
سعیده که فهمیده بود..شرایط اصلا خوب نیست..برای پا درمیونی ...سفره رو دور زد و خواست به
سمتمون بیاد که با پوزخند خیره به چشمای منصور گفتم:
-نه بابا...شاخ غولو شکستی برادر جان..زحمت کشیدی ..خانمت رو به زحمت انداختی ...راضی به این
همه زحمتت نبودیم ..اونم بعد چهل روز ...بابا رو حسابی شرمنده خودت و زنت کردی
رنگ صورت هر دوشون پرید

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به ما نگاه می کردن که دایی ناصر ....با دیدن وضعیت موجود ... با لحن ارومی رو به من گفتم:

-مردم از بعد از ظهر تا حالا سرپان و تا سر خاکم اومدن ..سفره برکت داره... اینطور خوب نیست گشنه

نگهشون داریم دایی جان

نگاهمو به دایی دادم که از طرز نگاهم..شرمنده سرشو پایین انداخت که منصور گفت:

-ابرو ریزی نکن...

خنده ام گرفت:

-من ابرو ریزی نکنم؟

طاقت نیورد:

-دیگه شورشو در اوردی

سعیده به دفاع از همسرش پشتش در اومد و گفت:

-زشته بخدا...

نگاه پر از کینه امو بهش دادم و گفتم:

-تو هیچی درباره زشت و خوب بودن نگو سعیده جان

رمان بازار
romanbazar.ir

همه لحظه ای ساکت شدن..نگاهم روی هر دو شون بود که سعیده لب زد و گفت:

-به جای تشکر کردنته..؟.ابروی باباتو داره حفظ می کنه...نکنه داره کار بدی می کنه؟

در این مدت چنان فشاری روم بود که شنیدن حرفای صدمن یه غاز سعیده..جریحه دارم می کرد...اخه

مونده بودم با چه رویی هر دوشون دست به این کار زده بودن..اونم بعد از این همه مدت

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

-اره زن داداش ...داره کار بدی می کنه

و با نگاهی به سفره پر طمطراقشون ...بی توجه به ادمای دوروبرمون..که فقط منتظر یک اشاره از جانب

من. برای خوردن غذاها بودن ...خم شدم و با عصبانیت با گرفتن گوشه ای از سفره ای که به زیبایی هر

چه تمام چیده شده بود..در یک حرکت .با کشیدنش به سمت خودم..همه وسایل چیده شده روش رو

زیرو رو کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام ظرفها و لیوانهای چیده شده با حرکت من ... کج شدن و یا روی سفره و فرش سرازیر شدن ..

به گونه ای که همه خیلی سریع از سفره فاصله گرفتن که چیزی روشون نریزه

چشمای سعیده از شدت شوک گشاد شد و اخم تمام صورت منصور رو فرا گرفت

راحله و مرتضی بی حرکت بهم خیره شده بودن و صداشون در نمی اومد...قطره اشکی از گوشه چشم

به پایین فرو افتادم

برگشتم و خیره توی چشمای پر از خون منصور گفتم:

-جمع کن این ابروی به ظاهر رنگا رنگتو ....سفره شامتو نخواستیم..برگرد همونجایی که تا حالا با زنت

بودی ...و منت این شامها رو دیگه سر ما نذار

سعیده کفری از دستم...با نگاهی به منصور که در مقابلم با خشم سکوت کرده بود گفت:

-خجالت اوره...

و با لحن زننده ای رو به منصور ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا اینم از مراسم اومدن..برای بابات
برگشتم و با حرکت دست با اشاره به در خروجی با عصبانیت بهش گفتم:
-بسلامت.....اشتباه اومدی خانم...
و با نگاهی به سر و تا پاش که اصلا مناسب این مراسم نبود..لب زدم:
-عروسی چندتا کوچه بالاتره خانم..به شوهرت بگو ...ببرتت همونجا ...
همه با شرم از صورت تازه اصلاح شده و ارایش کردش .. نگاه گرفتن صورت هر دو شون...قرمز و گلگون شد...
دایی ناصر که خیلی وقت بود از پای سفره بلند شده بود...سری تکون داد...و برای رفتن...به سمت در
خروجی راه افتاد...بقیه هم به پیروی و تبعیت اون بلند شدن که برن...راحله و مرتضی کنار رفتن که
منصور عصبانی قدمی بهم نزدیک شد و گفت:
-همینو می خواستی ؟..بی ابرویی برای بابا
پوزخند روی لبام نشست :
-تو با کارات بابا رو بی ابرو کردی ...حالا می خوای بایه شام ..نبودن چهل روزت رو جبران کنی و ابرو داری

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی .؟...نه برادر من ...لازم نیست.. با یه غذا دادن ..رگ گردن ..قلمبه کنی...دستت برای همه ی ما
روه...
تو و زنت شرف داشتی ...یه توک پا تا سر خاک می اومدی ...بنده خدا چشماش به این در خشک شد
که قبل از مردنش .لااقل پسرش بیاد بالاسرش... بعد جون بده...حالابیا هی سفره بنداز..هی زنت پز شام
شوهرش رو بده...که چی ؟که هیچی ....که مردم فقط بگن پسرش شام چهلمش داد..خدا خیرش
بده...خیلی به سختی افتاد با یه شام
لبهاش روی هم گذاشت و با کینه بهم چشم دوخت
خودشم می دونست حرفی برای زدن نداره وگرنه ادمی نبود که در برابر حرفام سکوت کنه
سعیده.....کیفشو با عصبانیت از روی مبل برداشت و به سمت منصور اومد :
-نگفتم اینا لیاقت ندارن...بی خودی خودتو کوچیک کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاسف بهش چشم دوختم و برای اخرین بار نگاهم رو به منصور دادم...خودش می دونست دارم با
نگاهم چی بهش می گم
دلم براش می سوخت...از سر بی عرضه بودن و طماع بودن...شده بود برده زن و مادر زنش...جیبش بند
جیب پول اونا بود...هر چی داشت و نداشت از پول و سرمایه ی اونها بود..برای همین نه می تونست
کاری کنی و نه از برخوردام...گلایه کنه...
سفره امشبم از هزینه اونا بود نه جیب خودش که دلم خوش باشه که برادرم لااقل کاری برای پدرم کرده
سعیده بند کیفش رو ...روی شونه اش انداخت و خطاب به منصور گفت:
-بریم
از اینکه برادر بزرگم این طور جلوم تحقیر بشه..خیلی ناراحت بودم...با اون نگاه های براشفته اش ...بدون
حرفی سرشو پایین انداخت و چرخید که به سمت در بره
اما می شناختمش...برای حفظ ابروش پیش زنشم که شده بود..باید کاری می کرد...برای همین قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه از در خارج بشه برگشت و بهم گفت:
-هفته آینده برای همه کارای انحصار وراثت میام
مشخص بود حالا که می تونست به واسطه مال مونده از پدرم..جلوی
زنش ..حرفی برای زدن داشته
باشه و خودی نشون بده...قبل از سال ..می افته به جون همین چند
وجب خونه که تنها مامن من و
مرتضی بود
چشمای سعیده برق زد و مرتضی نگران بهم چشم دوخت
رومو از هر دوشون گرفتم..بغض کرده بودم...کسی که به پدر خودش
رحم نکرده بود..معلوم بود که دیگه به
من و برادرش هم رحم نمی کنه....
چند دقیقه بعد... بعد از رفتنشون ...راحله بهم نزدیک شد..ایستاده بالا
سر سفری که همه چیشو به
هم ریخته بودم...ماتم زده به نقطه ای نا معلوم خیره شده بودم
مرتضی که بچه بود و فقط امیدش من بودم..بی حرف جلو اومد و
مشغول جمع کردن ریخت و پاشای روی
زمین شد..راحله هم که دید فعلا قصد حرف زدن ندارم..به کمکش رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت بغض..چونه ام داشت می لرزید
مرتضی با ترس و غصه ..با تکه های مونده توی دستش ..نگاهشو به سمتم رونه کرد و مظلومانه ازم
پرسید:
-باید از اینجا بریم؟
جواب سوالش خیلی سخت بود..منصور ..به واسطه زنی که صبح تا شب دم گوشش حرف می زد..امکان
نداشت بذاره راحت حداقل تا یه سال توی این خونه بمونیم...چه بسا که من نسبت به مرتضی و منصور
سهم کمتری هم داشتم
جوابی برای دادن نداشتم...مقابلش رو پاهام نشستم و با چشمایی که توشون پر از اشک شده
بود...بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
-برو اون دستمال رو ازتو اشپزخونه بیار
به ناچار.ناراحت و سرگردون ....سرشو تکون داد و با بغض بلند شد و توی اشپزخونه رفت
***

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل دوم:

مقابل آینه دستی به لبه های مقنعه و موهای خرمایی در اومده از زیر مقنعه ام کشیدم ..نگاهی به

چهره زردآلود و بی حالم انداختم..با وجود سفیدی صورتم...این اشفتگیا خیلی تو ذوق می زد...آهسته

دستمو بلند کردم و سر انگشتانم رو به زیر چشمام و گودی افتاده زیر شون کشیدم که با بیرون اومدن

مرتضی از تو اتاقش ..سریع دستم رو پایین اوردم و با صورتی به ظاهر شاد بهش لبخند زدم

بعد از دیشب و شنیدن حرفای منصور بدجوری تو لاک تنهایی خودش فرو رفته بود و زیاد حرف نمی زد...به

سمتم اومد...

با دیدن لبخندم سعی کرد هر چند بی رمق ...جوابم رو با لبخند کوتاهش بده ...و همزمان کتونی هاشو

برداره:

- دیر میای ..؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم رو برداشتم و نگاهی به داخلش انداختم...کتونی هاشو پا کرده بود و حالا خودشو با بستن بنداش
سرگرم کرده بود...به کارو کردارش چشم دوختم که آهسته بلند شد ..هر دو مقابل هم ایستاده بودیم ...قادر نبودم در این شرایط که خودمم حال درستی نداشتم...بهش
دلداری بدم و ارومش کنم...
خوب میشه گفت از بچگی هم همین طوری بودم...ادم تو داری بودم که قدرت زیادی برای ارامش دادن و
اروم کردن اطرافیانم رو نداشتم....
.شایدم زیاد تو موقعیتش قرار نگرفته بودم که بتونم در چنین شرایطی خودمو محک بزنم...مرتضی که
پسر بود و به خاطر فاصله سنی که از هم داشتیم...کمتر پیش می اومد که باهم حرفی بزنه و درد و
دل کنه :
-اره تا بعد از ظهر درگیرم..این چند وقته..یکی در میون رفتم و بعدشم که درگیر مراسم بابا بودیم...یکم
کارام بهم ریخته...

رمان بازار
romanbazar.ir

ظهر که اومدی ..ناهارت تو یخچاله...گرمش کن بخور...اومدنیم شام از بیرون می گیرم....اگرم بیرون رفتی

..شب زودتر بیا خونه...

لحظه ای بی حرف....بهم خیره شد و ازم پرسید:

-از دست داداش منصور ناراحتی ؟

اهی کشیدم و با بالا دادن ابروهام گفتم:

-تو به این چیزا فکر نکن...همین طور الکی نیست که ما رو از این خونه بیرون کنه...تو سهم داری.... من

سهم دارم...بعدشم به حرف نیست که...همونقدر که اون حالیشه... منم یه چیزایی حالیمه

لحظه ای بهم خیره شد و مثل مردای بزرگ گفت:

-بخاطر سهمش که شده باشه..خونه رو می فروشه

اب دهنمو قورت دادم:

-خوب بفروشه...مگه من مردم که بذارم بیرون بمونیم؟

دست تو کیف پولم کردم و سه تا اسکناس ۰۱تومنی ازش بیرون اوردم:

-بیا ...این پیشت باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه دلش نمی خواست اما چون چیزی نداشت..با کمی تعلل و خجالت ...دست بلند کرد و با گرفتن
پول ...با گفتن یه خداحافظی کم جون ...از کنارم رد شد و رفت...
روزای سختی پیش رومون بود و می دونستم تازه اینا اولشه...با رفتن مرتضی...غمگین ..روی یکی از
مبلایی که در نزدیکیم قرار داشت...خسته ونا امید.. نشستم ...و صورتمو با دستام پوشندم...
شده بودم تنها امید مرتضی...چرا که جز من کس دیگه ای رو نداشت و با این سنش ..دیگه شور و حال
یه پسر بچه شر و شیطون رو نداشت..دلم برای اونم می سوخت...بی گناه افتاده بود وسط اتیشی که
منصور داشت بیشتر از قبل شعله ورش می کرد

****

خسته...و دلم مرده...با اینکه تمایلی نداشتم اما به ناچار ...خودمو به دانشکده رسونده بودم و حالا
داشتم...به کندی و از سر اجبار از پله هاش بالا می رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از ورود به سالن اصلی...با دیدن راحله که سرحال داشت اماده میشد...لبخند کم جونی به روی
لبهام نقش بست ..دیدن چهره شادش..حالمو خوب می کرد..تا منو دید..پاهاشو به سمتم تند کرد :
-سلام...فکر نمی کردم که امروزم بیای
کیفمو تو دستم جا به جا کردم و گفتم:
-داری می ری...؟
-اره..توام زود برو لباساتو عوض کن و بیا ...منم به دکتر صدیقی بگم که اومدی
سرمو تکون دادم و رفتم که لباسمو عوض کنم
بعضی از بچه ها در رفت و امد بودن که وارد سالن شدم...راحله رو با نگاهم جستجو کردم...ماسک به
دهن ...با نگاه خندون و حرکت ابروهاش ...به دکتر صدیقی اشاره کرد...با پیدا کردن دکتر...با قدمهای شل
و اهسته ای به سمتش رفتم
بالا سر یکی از مریضا بود که با سلامم..نگاهشو بالا اورد وجوابم رو داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو سر یونیت رو به رویی ...همونی که اون خانم مسن روشه...می تونی دیگه؟

سرمو مطمئن بالا و پایین کردم...دکتر صدیقی ..از اساتید محبوب دانشکده بود که با وجود سن بالا

...برای خودش کلی طرفدار داشت

اونم بخاطر توجهاتی که به دانشجوهاش داشت و از همه نظر حمایتشون می کرد...از خوش اقبالیم بود

که منم از دانشجوهاش بودم و از این نظر هوای منم رو با توجه به شرایط پیش اومده ام داشت

از این رو....با درک بالا...و آگاه بودن از وضعیتم .بدون سرزنش و یا لحن زننده ای ...راهنماییم می کرد:

-برو مشغول شو ...منم میام بهت سر می زنم....

-چشم

به خانم پیری که روی یونیت دراز کشبده بود نزدیک شدم...و با لبخندی ضمن نشستن روی تابوره با

سلامی گفتم:

-می تونم عکستونو ببینم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پریده و ترسیده...عکسی که روی سینه اش گذاشته بود رو بهم داد عکسو از تو پاکت در اوردم ....و بالا سرم و رو به نور گرفتمش و همونطور که عکسشو نگاه می کردم

ازش پرسیدم:

-مشکلتون چیه؟

دهنشو تا جایی که می تونست و براش امکان داشت باز کرد و با بردن انگشت به داخل دهنش و اشاره

به دندونی که چیزیش نبود گفت:

-خیلی درد می کنه

خنده ام گرفت و دوباره عکس دندونشو بررسی کردم نیمی از دندون بالاش شکسته بود و پوسیده به

نظر می رسید و داشت به دندون پایینیش اشاره می کرد...

با گذاشتن عکس به داخل پاکت ...دستکشامو سر صبر و حوصله دستم کردم ... چراغ یونیت رو روشن

کردم...ماسکمو که از قبل پایین داده بودم رو ...با دو انگشت اشاره و شست بالا کشیدم و روی دهنم

گذاشتم و حسابی بهش نزدیک شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره انقدر ترسیده بود..که مدام دسته ی یونیت رو فشار می داد...و گاهی هم با شنیدن هر صدا و
حرکتی از جانب من....چشمها و لبهاشو همزمان محکم می بست...
راحله که فهمیده بود به زور دارم تحمل می کنم..لحظه ای دست از کار کشید و تا وقتی که بیمارش می
خواست دهنشو بشوره بلند شد و به سمتم اومد و رو به روم ایستاد که خیره به کاری که می کردم
.ازش پرسیدم:
-کارت ...مگه تموم شده؟
-اخراشه...تو چی ؟
با دقت همونطور که مشغول بودم گفتم:
-نه.. برا من هنوز مونده...بهتره برگردی سرجات ..تا دکتر صدیقی باز یه چیزی بهت نگفته
با نیم نگاهی از گوشه ی چشمش به دکتر صدیقی که نشسته بالا سر مریضش با دو نفر از بچه ها
حرف می زد..گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستی بهت گفتم اون پسره که ترمای اول با ما بود ...«جان »...برگشته

کمی عقب کشیدم و از روی میز ...یه گیره برداشتم و دوباره با حرکت پا ..تابوره رو جلو کشیدم و گفتم:

-بسلامتی ..خوب ؟

-هیچی دیگه.... امروز دیدمش ..یاد اون روزا افتادم که به خاطر فارسی بد حرف زدنش اذیتش می کردیم

پیرزن چشماشو بسته بود که نگاهمو به راحله دادم...شیطنتش گل کرده بود:

-راحله می خوای تا اخر ...بالا سرم وایستی؟

ریز خندید :

-بهت سلام رسوند و حالتو ازم پرسید

سرمو با تاسف تکون دادم..و بی حال ...تمام ضایعات تو دهن پیرزن رو با ساکشن هوایی جمع

کردم...راحله که برای تغییر حال و هوام می خواست کاری کنه با دیدن بی تفاوتیم...سری تکون داد و به

بالا سر مریض خودش برگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

مدتی بود که بشدت گوشه گیر و تنها شده بودم و فقط دلم می خواست از همه کس و از همه چیز
فاصله بگیرم و به جایی برم که کسی منو نشناسه..
بیماری پدرم و هزینه های...پشت بندش...انقدر بهم فشار اورده بود که بعد از مرگش ..فکر نمی کردم
بتونم برای مراقبت و سرپرسی مرتضی کار مفیدی انجام بدم..
به ظاهر سر سخت بودم و می خواستم بهش امیدواری بدم که تا من هستم هیچ مشکلی برات پیش
نمیاد..اما با خودم که رودربایستی نداشتم....هر چه که داشتیم و نداشتیم خرج هرینه های عمل و
بیمارستان پدرم کرده بودیم...
تنها دارایمون همون خونه ای بود که منصور بهش چشم داشت....منم که یه دانشجوی طرحی بودم که
فعلا با وجود شرایطم نمی تونستم درامد زیادی داشته باشم و یاکلینیک دیگه ای مشغول بشم ...
با احساس سوزش و درد در ناحیه گردن...سرمو کمی بالا کشیدم و از بیمار با حرکت پاهام و عقب روندن

رمان بازار
romanbazar.ir

تابور ه فاصله گرفتم..این چندمین بیمارم بود و حسابی خسته ام کرده بود

هنوز خیلی از بچه ها سرگرم بودن

با نگاهی به دور و بر ...به راحله که داشت با یکی از بچه ها در مورد موضوع به ظاهر جالب حرف می زد

و با هیجان چشماشو گرد می کرد خیره شدم..

.از این همه انرژیش...از این همه بالا و پایین پریدناش...خوشم می اومد ...گاهی هم بهش حسودی می

شد که چطور می تونست توی همچین محیطی.... اینطور شاد باشه و مدام با بچه ها بگو و بخند داشته

باشه

نگاه ازش گرفتم ...دستی به پشت سر و مهره های گردنم کشیدم و ...دوباره به بیمارم نزدیک شدم ..

نور چراغو کمی پایین تر اوردم و با دقت به دندونی که در حال پانسمان کردنش بودم گفتم:

-برای پر کردنش ...نوبت بگیرید

رمان بازار
romanbazar.ir

دهن باز سرشو تکون داد ..و یهو ازم پرسید..دندونای دیگه اش مشکلی دارن یا نه ...

با اینکه هنوز کارم تموم نشده بود ..اما چون آخرای کارم بود ..دست از کار کشیدم و ...بار دیگه عکسشو

دیدم و با مطمئن شدن از اون چیزی که می دیدم..انگشت اشاره امو بند گوشه ی لبش کردم و برای

برداشتن اینه لحظه ای سرم رو به سمت میز چرخوندم

زمانی که برگشتم و با اینه رو دندونش دقیق شدم ... با ایجاد سایه ای بالا سرم..خیلی کوتاه ..نگاهم رو

به شخص ایستاده بالا سرم دادم....شخصی که نمی شناختمش ....نگاهمو به بیمارم دادم و با اشاره به

دندونی که پانسمانش کرده بودم گفتم:

-دندون بغلیشم نیاز به ترمیم داره...اگر می خوای برا اونم نوبت بگیر

با فهمیدن این موضوع خیلی ناراحت ...ساکت شد و چیزی نگفت که دیدم طرف همچنان بالا سرم

ایستاده... به خیال اینکه بیماره ...با ارامش همونطور که اخرین مراحل کار رو طی می کردم خیره به

رمان بازار
romanbazar.ir

دندون زیر دستم گفتم:

-نوبت دارید؟

با دقت و ظرافت کار می کردم ...و اهمیت نمی دادم که کارم زیر ذربین نگاه های شخص ایستاده بالا

سرم باشه .که با احساس سنگینی بیش از حد نگاهش ... دستام از حرکت ایستادن و دوباره نگاهمو

بهش دادم و با ارامش گفتم:

-من بعد از ایشون دیگه بیمار ندارم...اگر می تونید منتظر بمونید تا کار ایشون تموم بشه ..تا به کار شما

هم رسیدگی کنم

با ارامش پلکهاشو بست و باز کرد و با طمائینه و صدای رسا والبته ارومی گفت:

-دکتر صدیقی تو کلینیک نیستن؟

نقسمو اروم بیرون دادم و با فکر اینکه تمایل داره دکترصدیقی کارشو انجام بده ..با خم کردن دست و بالا

اوردن برامدگی مچ دستم ....عرق نشسته روی پیشونیم رو گرفتم و ..گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سر یونیت اخر سالن هستن...
سرشو بالا برد و نگاهی به انتهای سالن انداخت..اما گویی ندیدش که دست چپ رو بلند کردم...و به
دکتر صدیقی که کاملا تو دیدم بود اشاره کردم و گفتم:
-یونیت ..نزدیک به پنجره...رو می گم
تازه فهمید کجا رو می گم...ابرویی بالا داد و با تشکر کوتاهی ...ازم فاصله گرفت که کلافه از دست خانم
مرادی بخاطر را دادن همین طوریه بیمارها ..اونم بدون هماهنگی .. صداش زدم ...و دست از کار
کشیدم...
مرادی که در حال وقت دادن به بیمارا بود .....با شنیدن صدام...لحظه ای کارشو به دست همکارش سپرد
و با عجله خودشو به من که نزدیک به در خروجی سالن بودم رسوند و ازم پرسیدم:
-بله خانم دکتر؟
با اشاره به مرد..نسبتا قد بلند و مرتب و خوش پوشی که بارونیش رو از روی بازوی چپش اویزون کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و با دست دیگه اش کیفش رو حمل می کرد و به انتهای سالن می رفت گفتم:

-برای چی بدون هماهنگی می فرستی ؟...صبحم..دکتر ناراحت شد...در ثانی مگه دکتر نگفت برای الان

دیگه براش بیمار نفرستی ؟؟

مرادی رنگ پریده...خیره به مرد گفت:

-مگه این مریض بود؟

متعجب به صورت ..رنگ و رو رفته اش گفتم:

-اگه مریض نیست... پس کیه؟

مرادی با عجله پشت سر مردی که حالا به دکتر صدیقی رسیده بود ...قدمهاشو تند کرد

کمی خودمو رو صندلی حرکت دادم تا ببینم این فردی که به دنبال دکتر صدیقی اومده بود کیه

راحله با دیدن وضعیتم..در حالی که دست به سینه به یکی از میزای توی سالن تکیه داده بود....با لبخند

و چشمکی...بی صدا ...با حرکت دادن لبهاش... ازم پرسید:

-چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بالا دادم که یعنی هیچی ...
مرادی به مرد رسیده بود که بیمارم سوالی در مورد مسواک زدن روی دندونی که براش پانسمان کرده
بودم ازم پرسید
.بلاجبار ...نگاهم رو از شون گرفتم و برای جواب دادن ...با آهی خودم رو با صندلی عقب کشیدم و
جوابشو دادم
وقتی بیمار بلند شد و رفت..خسته خودمو به عقب تکیه دادم...که یه لحظه تو این هوا دلم هوس
نسکافه کرد....تکیه امو از پشتی تابوره جدا کردم و در حال در اوردن دستکشام از جام بلند شدم
راحله که هر لحظه اماده بدست اوردن یه موقعیت مناسب برای فرار از بیمارهایی که مرتب بهش می
دادن بود...با دیدنم.. که قصد خارج شدن از سالن رو داشتم...اهسته صدام زد و خوشحال به سمتم
گامی برداشت که مرادی با اومدن نابهنگامش و اوردن یه مریض دیگه براش ..تمام کاخ اروزهاش رو در هم

رمان بازار
romanbazar.ir

فرو ریخت
لبخند به لب برای حال گیری که مسببش مرادی بود..با پرت کردن دستکشا تو سطل از سالن خارج
شدم
هوای نم زده محوطه دانشکده...بدون پوشیدن لباس گرم....با وجودی سردی هوا لذت بخش بود
پشت ساختمان کلینیک اصلی دانشکده ...مخصوص رفت امد اساتید و دانشجوها بود و کمتر پیش می
امد بیماری از این سمت وارد کلینیک بشه...و خوب یه جورایی میشد گفت که این قسمت از دانشکده
پاتوق بچه ها محسوب میشد
با توجه به مراجعه کننده هایی زیادی که با خاطر هزینه های کمتر مراجعه می کردن..این احتمال رو می
دادم که باز صدام بزنن...برای همین به اخرین پله که رسیدم..لیوان کاغذی نسکافه ام رو روی لبه ی
سکوی پایین پله ها گذاشتم و خودم..بخاطر خیسی نیمکت ها..ایستاده به همون سکو تکیه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از یه روز طاقت فرسا ..موهامو که از فعالیت زیاد و بی توجهیم ..نا منظم بیرون ریخته بودن رو به زیر
مقنعه سر دادم و مرتبشون کردم...
باد خنکی که صورتم رو نوازش می داد و گاها مقداری از موهامی جلوم رو به بازی می گرفت دوست
داشتم
دست به سینه با چشمهای بسته ... نفس عمیقی کشیدم...که با شنیدن صدای مکالمه ی تلفنی
مردی که کمی عجیب حرف می زد...چشمهام رو ناگهان از هم باز کردم و همونطور که به روم خیره
بودم.. گوشام رو ناخودآگاه و ناخواسته به خاطر تن بلند صداش تیز کردم و به صدای عصبیش گوش دادم
...سکو بین بوته ها و سبزه ها قرار گرفته بود و طرز ایستادنم هم به گونه ای بود که اگر کسی از سمت
پله ها پایین می اومد متوجه حضور من در اون حوالی نمی شد:
-بله...اوامرتون مو به مو انجام شد
...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه که عصبی نیستم..خیلیم خوشحالم ..باور کنید.. دقیقا حس و حالم ..مثل همون پرنده های مهاجر ی
هست ..که از خوشی زیاد نمی دونن کجا باید برن
..
از لحن عصبیش که امیخته به شوخی بود لبخند کم رنگی به روی لبهام نشست ...و زبونم رو به گوشه
ی لبم بند کردم و لیوان نسکافه امو برداشتم و بین دستام گرفتم :
-نه هوا عالی ...منم که عالی...فقط یه همراه توپم می خوام که خودمو تا سر حد مرگ شاد کنم
این شدت از کلافگی و طنز امیخته در کلامش...منو بیشتر برای دیدن شخص مکالمه کننده راغب می
کرد....از صدای قدمها و راه رفتنش فهمیدم که داره تند از پله ها پایین میاد که لحظه ای ایستاد:
-خدای من.....پس فکر کردید با چی اومدم!!!؟؟؟...
عصبی شروع کرد به خندیدن:
-مثل اینکه رانندگی رو خودتون بهم یاد دادید ....اونم تو سن ۱۰سالگی ...پدر من

رمان بازار
romanbazar.ir

-....

-بله بله ..توصیه اتون هنوزم که هنوزه... تو گوشمه....حق با منه ولی حق تقدم همیشه با اون بی
شعورا و احمق هایی که هیچ وقت حق تقدم حالیشون نیست..هست
به گفته خودتون ...این اولین قانون رانندگی ه
حق چیزی که مال منه... ولی حق تقدم... چیزیه که باید به احمق ها بدی تا بهت آسیب نزنن و
راهشون رو برن
اینبار بدون عصبانیت راحت خندید:
-خوب شما دقیقا از کلمه بیشعور و احمق استفاده نکردی ..ولی اینطوری برای من قابل فهم تره
دوباره خندید:
-نه خوبم..باور کنید...فقط این برنامه زوری شما...یکم از توانم خارجه..که دارم تو تواناییهام می گنجونمش
که شاید تو توانم بیاد
آه بلندی کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-احساس می کنم محیطش عذاب اوره....یه جورایی هم اعصاب خورد کن...

-.....

-بله ...بله... اینجا دقیقا سومین جاییه که میام....البته به لطف محبتهای بی پایان و پدرانه ی شما

و دوباره با همون لحن خندون عصبی :

-نه خیلیم خوب برخورد کرد...عالی ...مگه میشه شما بنده رو توصیه کنید و کسی بگه نه؟

-....

-نه ..خوب...ولی راستیتش ... اره..شما دارید به اصرار منو مجبور به کاری می کنید که دوسش ندارم..من

اگه پا بند میشدم که همون جاهای قبلی میشدم...دیگه...واقعا این همه اصرار شما رو نمی فهمم...

پوزخند زد :

-هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز

صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر بهم نگید که صبر داشته باشم...برای هزارمین بار ...من نمی تونم...خودتونم خوب می فهمید چی
می گم...نمی تونم
نسکافه ام رو مزه مزه می کردم و تمام حواسم رو به روی مکالمشون داده بودم که یکهو ..همونطور که از
پله ها پایین می اومد...و بارونیش رو تن می کرد متوجه من در کنار سکو شد
دستاش لحظه ای بی حرکت موند و به صورت رنگ پریده ام خیره شد
با احتیاط اب دهنمو قورت دادم و به مردی که فکر می کردم مریضه خیره شدم ..خیره شدم و اون با
پوزخندی خیره به صورت گر گرفته و لیوان کاغذی توی دستم گفت:
-نه ...خیلی خوبه..مثل اینکه اینجا هم موشای گوش دراز ... زیاد داره
عصبی از لحن زننده و مچ گیرانه اش ..لبهامو با اخم روی هم گذاشتم که خیلی راحت..به دستاش
حرکتی داد و با کیفی که تو دستش بود ...بارونیش رو که درست تنش نکرده بود رو تنش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت و با همون نگاه مچ گیرانه اش کیفش رو به دست چپش دادم و با دست ازادش یقه بارونیش رو
همونطور خیره به من مرتب کرد که با لحن پر از تمسخری ازم پرسید:
-از این بچه طرحیا هستی ؟
کاش می دونستم این همه اعتماد به نفسو از کجا می اورد که به خودش اجازه می داد دیگران رو اینطور
به باد تمسخر بگیره
سکوت و جواب ندادنم لبخندی رو به روی لبهاش اورد که اصلا خوشایند نبود...قدمی به عقب رفت و
نگاهی به سرتا پام کرد و خندون با گاز گرفتن گوشه لبش از کنارم عبور کرد ...
از طرز نگاهش بیشتر رنگ به رنگ و عصبی شدم که هنوز دو سه قدم ازم دور نشده بود ... یهو به
سمتم چرخید و در حال عقب عقب رفتن..دستشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:
-میگم..دکتر ..شما قبلا تو ارایشگاه زنونه کار می کردی ؟
اروم سرمو برگردوندم و به طرفش چرخیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لبخندای تحقیر امیزیش..خشم نهفته ی این روزهام رو کم کم داشت بیدار می کرد و من رو همچون
ماده ببر زخمی آماده حمله می کرد:
-موقع پانسمان کردن دندونای اون خانومه...اونقدر با فس و فوس کار می کردی که همه اش احساس
می کردم داری با ذوق ناخونای طرفتو مانیکور می کنی ..حتما تجربه اشو داری مگه نه؟
بشدت عصبانی شدم و باز صدام در نیومد و بدون پلک زدن بهش خیره شدم
با خنده ای که دندونای مرتبش رو نمایان می کرد دو قدم دیگه عقب..عقب رفت تا بیشتر شاهد حرص
خوردنم باشه...و همین که مطمئن شد نیششو بهم زده و تونسته..اعصابم رو بهم بریزه چرخید و با پشت
کردن بهم به سمت در خروجی راه افتاد
عصبی خیره به رفتنش..چشمامو روی هم گذاشتم و لبهامو بهم فشردم.....و وقتی که چشمامو باز
کردم .. دیدم که در حال خروج از در دانشکده است

رمان بازار
romanbazar.ir

***

یک هفته ای میشد که همه چی به روال سابقش برگشته بود و تونسته بودم به کارهام سرو سامونی
بدم...بخاطر غیبت های مکرر ..بیشتر از قبل درگیر کلینیک شده بودم..و سعی داشتم نبودن هام رو به
گونه ای جبران کنم.
هرچند در این میان احساس می کردم که همه چیز یه مسیر تکرار شونده رو دارن طی می کنن که به
کمترین تغییر... دچار شدند
...مراجعه بیمارها با همون مشکلات همیشگیشون...غر غرهای بچه ها...قوانین و نکات که اساتید...
خیلی روشون تاکید داشتن و یکسری برنامه هایی که مدام داشتن تکرار می شدن...و کاری از دست
کسی ساخته نبود..جز تحمل کردن این روز مرگی هایی که پشت سر هم می اومدن و می رفتن
با سحرخیزی...به موقع راحله ..امروزو تونسته بودم مهمون ماشینش باشم و از گزند سرما ی بی امون

رمان بازار
romanbazar.ir

اول صبح در امان باشم...آخه کمتر پیش می اومد از این خوش خدمتی ها کنه و به دنبالم تا دم در خونه

امون بیاد..باید امروزو ممنون کسی می بودم که باعث زودتر بیدار شدنش شده بود

بعد از پیاده شدن از ماشین .. مسیری رو باید تا کلینیک ...قدم زنان طی می کردیم ..

هوا بیش از قبل سرد شده بود و سوز سرما بی رحمانه صورت هامون رو نوازش می داد ..

با سری رو به پایین...با فرو بردن دستها در جیب پالتوم قدمهامو با قدمهای راحله یکی کرده بودم ....

صدای فین فین کردنانش نشون می داد شب سختی رو به خاطر سرما خوردگی گذرونده و ترجیح می ده

در این لحظه ها جز همون کار... کار دیگه ای رو انجام نده تا سریع تر به یه مکان گرم برسه

امابر عکس اون ...امروزو خیلی دلم می خواست با کسی حرف بزنم...بشدت احتیاج داشتم اما با

رمان بازار
romanbazar.ir

مراعات حال راحله ..به لبهام مهر خاموشی زده بودم و به مسیر پیش روم چشم دوخته بودم که با
صدایی لبریز از لرز و خنده گفت:
- کی می رسد آن صبح
که من صدایت بزنم
تو بگویی جانا..
یه تای ابروم با بهت بالا رفت و از گوشه ی چشم به لبهای خندون و نوک دماغ قرمز شده اش خیره
شدم ..نیم نگاه خندونی بهم انداخت...و گفت:
-مردها بر دو قسم هستن..قسمی که بالاتر از نوک دماغ نمی بینن و قسمی که همه چیز رو می بینن
اول منظورش رو نفهمیدم..اما با تغییر مسیر نگاه و دیدن دکتر رحمانی که در حال پیاده شدن از ماشینش
در محوطه دانشکده بود ...دوباره نگاهی به راحله و خنده های بی رمقش انداختم
در حال نزدیک شدن به دکتر رحمانی بودیم که متوجه هر دومون شد و با روی باز و لبخند زنان بهمون

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام داد...

سریع دستی به مقنعه و گوشه صورتم کشیدم و همزمان با تکون سر ..جوابش رو دادم اما راحله بخاطر

مصرف داروهای سرما خوردگی و معجون های عجیب و غریبی که برای خودش تجویز کرده بود ...در فضای

دیگری به غیر از فضایی که بودیم ...قرار داشت :

-سلام دکتر...حال و احوال شما؟از این طرفا ...نکنه راه گم کردید؟ ...نه نه احتمالا ..کم سعادتی از ما بوده

که انقدر شما رو کم می بینیم...اما مثل اینکه امروز افتاب از یه سمت دیگه در حال طلوعه که چنین

سعادتی رو نصیب ما گردانیده

لبهای خندون دکتر رحمانی با نگاه گذرایی به من به سمت راحله باز شد و برای سر به سر گذاشتنش

گفت:

-نفرمایید..شایدم کم سعادتی از جانب بنده بوده

-بله میشه اینطور هم تعبیرش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست راحله نفسم رو بی صدا و بدون جلب توجه بیرون دادم و خواستم به سمت پله ها برم که راحله
امون نداد و گفت:
-البته خانم دکترم دچار چنین کم سعادتی هایی میشن
آه از نهادم برخاست و هر دو همزمان به من نگاه کردن...راحله با ردیف کردن و نمایش دندونهای سفیدش
و رحمانی هم با لبخند متین و ارومش
گاهی وقتا داشتن چنین دوستانی از دشمن هم بدتره ...در حدی که به مرگشون بیشتر از زنده بودنش
در بعضی از لحظه های خطیر زندگیت ... راضی میشی...
به ناچار مجبور به صحبت کردن و وارد شدن به بحثی شدم که اصلا دلم نمی خواست:
-چند وقتی بود که نبودید دکتر...
با حرکت چشمها و اشاره به راحله حرفمو با متلک ادامه دادم:
-کم کم بچه ها داشتن نگرانتون می شدن..خدایی نکرده که مشکلی نبوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده پنهونی راحله و عمق نگاه خندونش...حرصیم کرده بود که بلافاصله گفت:

-با اجازه اتون ....من خیلی سردمه..از بدشانسی هم سرما خوردم...تا بدتر از این نشدم..بهتره برم تو

...با اجازه

پلکهامو برای لحظات کوتاهی روی هم گذاشتم ....

به محض باز کردن چشمهام دیگه اثری از راحله نبود که دکتر رحمانی با جا به جا کردن کیف بین دو

دستش گفت:

-باید بنده رو ببخشید ..که نتونستم برای مراسم پدرتون بیام....این روزا خیلی گرفتار بودم....خدا

بیامرزتشون..

گرفته ...اما با ظاهری نسبتا بی تفاوت سرمو تکونی دادم و با لبخند تصنعی رو بهش گفتم:

-نه خواهش می کنم ..خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه...این روزا همه گرفتاری و مشکلات خودشون رو

دارن...باید حال همه رو درک کرد.....با اجازه اتون دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

از جوابم ...لحظه ای گنگ بهم خیره موند..که با ..حالی گرفته...از پله ها بالا و به داخل سالن رفتم ...از
دست راحله..به خاطر موقعیت و شرایطی که ایجاد کرده بود ناراحت بودم..بعضی وقتا بی فکر دست به
کارهایی می زد که حسابی عصبیم می کرد

***

تو اتاق در حال پوشیدن روپوشم بودم که ..راحله...با بی حوصلگی به دنبالم وارد اتاق شد و پشت به من
که مقابل کمد ایستاده بودم... ایستاد و گفت:
-امروز بعد از ظهر باهم بریم بیرون؟
سرمو پایین گرفتم و خیره به دگمه ها..با طمانینه شروع به بستنشون کردم...از دستش کفری بودم و
خودشم خوب می دونست و بخاطر همین قشنگ خودشو زده بود به اون راه :
-باید زودتر برگردم خونه ..مرتضی تنهاست
-بچه که نیست...باید به خودتم که شده کمی استراحت و تفریح بدی
.....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بالا گرفتم و خیره به گوشه ای از کمد اخرین دگمه روپوشم رو بستم :

-تو که از نظر تفریحی خوب به من می رسی

فهمید چی می گم ..به زور جلوی خنده اشو با گاز گرفتن لبش گرفت و گفت:

-چرا انقدر سخت می گیری تو .؟...عزیزم..دلبندم...گذشت... رفت.. تموم شد...یه بی بخاری دیدیم ..

منظورش به دکتر رحمانی بود :

-یه بی بخاری هم بهش چسبوندیم

و دقیقا حالا منظورش من بودم ....رسما داشت بهم تیکه می نداخت...عصبی شدم:

-که چی؟

متعجب از لحنم ..خیلی جدی گفت:

-بخدا منظوری نداشتم..رحمانی رو که می شناسیش ...اصلا تا باهاش حرف نزنی باهات حرف نمی

زنه...زرنگ باهوشه....بخندی کمی باهات می خنده ... ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بود که پشتم بهش بود و نمی تونست چهره امو ببینه و گرنه همه ی امار و احتمالتش بی برو
برگرد درست از اب در می اومدن و پیشش همه پته هام رو اب می ریخت...از این رو با تغییر دادن مسیر
حرفمون گفتم:
-باشه ...درباره اش فکر می کنم...
قدمی عقب رفتم و در کمدمو بستم و حین چرخیدن به سمتش پرسیدم:
-حالا می خوای کجا بریم؟
لبخند به لباش اومد و همه چی رو به آنی فراموش کرد:
-چه می دونم... پاساژی ..فروشگاهی...البته اینا همه اش بهونه است..بیشتر دلم می خواد از این لاک
فرو رفته تو خودت زودتر بیرون بیای و برگردی به زندگی سابقت...
بخدا این پسره ..جانو می گم...جون می ده برای خندیدن...فقط منتظرم تو اوکی بشی..بعد بیا و ببین چه
ها که دو نفری نمی کنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستش به خنده افتادم و سعی کردم نخندم ..اما نمیشد..راست می گفت...جان ... یکی از هم دوره
ای های با نمکم بود...که من و راحله خیلی اذیتش می کردیم..با این وجود اونقدر پسر خوب و
متشخصی بود که از شوخیامون ناراحت نشه و چیزی به دل نگیره
خندون..همراهش از اتاق در اومدم و توی راهروی اصلی قرار گرفتیم.. با یاد هر لحظه از خاطرات
گذشته..لبخندم بیشتر می شد و بیشتر دندونام نمایان می شدن
اونقدر زیاد که ... صورتم هم ..بخاطر شدت خنده قرمز شد و لپهام گل انداخت که یک هو با خروج
شخص سفید پوشی... از داخل یکی از اتاقا....به ناگه از سرعت قدمهام کاسته شد...
به گونه ای که حتی راحله هم متوجه این تغییر حالت شد
.بر خلاف بقیه بچه ها و اساتید ..بسیار جذاب و مرتب بود ... با ژست خاصی قدمهاشو بر می
داشت...لبه ی یه طرف از روپوشش رو کنار زده بود و دسشو تو جیب شلوار اتو کشیده اش فرو برده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و همین طوری داشت به سمتمون می اومد..
از همون بدو خروجش از اتاق متوجه ما و خنده ی از ته دلم شده بود..راحله با تعقیب رد نگاهم ..علت
این همه تغییر ...در من رو فهمید و بی خبر از هر کجا گفت:
-واویلا....گاومون زایید ... این دیگه کیه؟
نگاه تندی به من انداخت و ازم پرسید:
-میشناسیش؟من که اولین باره دارم می بینمش
لبهای نیمه بازم رو که از فرط شوک و تعجب باز مونده بودن رو به اهستگی روی هم گذاشتم..
.همونطور که داشت می اومد...نگاهش مستقیم توی نگاه هراسونم قفل شده بود... اما چون با راحله
شونه به شونه قدم بر می داشتیم ... راحله به خودش گرفت و گر گرفته با گونه هایی قرمز ..به خیال
اینکه تو تیر راس نگاه طرف مقابلشه با هیجان سرشو بهم نزدیک کرد و خیره به رو به روش گفت:
-تا تو بری و یه مریض راه بندازی ...به جان خودت....منم رفتم و امار این احسن و الخالقین رو در اورده ام

رمان بازار
romanbazar.ir

و اومدم ....بخدا حیفه که همچین لعبت و نعمتی تنها رو زمین بمونه
همین رو گفت و با عقب گردی تند.در خیال خامش ازم دور شد
هر دو نفرمون..درست رو در رو ی هم ...در حال نزدیک شدن به در ورودی اصلی کلینیک بودیم که
همونطور خیره بهم با لبخندی..خیلی ماهرانه به دور از چشم هیچ احد و الناسی ..چشمک تمیز و
خاصی حواله ام کرد و من رو در بهت فرو برد
تا به اون روز هیچ مرد چنین کاری رو باهام نکرده بود..با ورودش به کلینیک ..از شدت شوک وارده ..بی
اراده سر جام ایستادم
رنگ پریده و ترسیده ..سری به اطرافم چرخوندم .تا مطمئن شم کسی هنرنمایشو ندیده ..با اطمینان از
نبودن کسی .. نفسم رو اسوده و البته نگران بیرون دادم
هنوز دقیقا نفهمیده بودم که چه اتفاقی افتاده..با تردید و قدمهای شل ..رونه در شیشه ای کلینیک
شدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

.مرادی ..در گیر سرکله زدن با بیمارا بود که به محض دیدنم.... با سلامی سریع بهم گفت..دو تا بیمار
دارم که از چند روز قبل بهشون برای ادامه کار رو دندوناشون نوبت داده
بدون اینکه بفهم داره چی می گه سرمو فقط برای خلاصی از چونه زدن هاش تکون دادم و از لای در
شیشه ای نگاهی به داخل سالن کلینیک انداختم ...پشت به من و رو به دکتر رحمانی ایستاده بود و با
خنده داشت حرف می زد
چندتا از بچه های دیگه هم مشغول بودن...هم قد دکتر رحمانی بود و خوب...متاسفانه و صد البته که
خوش چهره و جذابتر از اون بود
اما در مورد اخلاق و رفتارش مطمئن بودم که یک درصدم به دکتر رحمانی نمی رسه ...عصبی از حضور
کسی که برام مسجل شده بود ...که بودنش ...جز عصبی کردنم ..چیز ی عایدم نمی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

...به سمت یکی از یونیت ها رفتم و ضمن چک کردن ظاهری وسایل روی میز... حرفهای یه هفته قبلش
رو به یاد اوردم که بهم می گفت..مگه دارم ناخون مانیکور می کنم
لپم رو از داخل با خشم و اخم گاز گرفتم که مرادی وارد شد و با نزدیک شدنش بهم گفت:
-به بیمارتون بگم بیاد...؟
سرمو بالا و پایین کردم و سردرگم با نشستن روی تابوره..نگاه دوباره ای بهش انداختم که بی خیال
همچنان داشت با رحمانی حرف می زد...که تو این بین مرادی به سمتشون رفت و در مورد یکی از بیمارا
براش توضیح داد که حین تکون دادن سرش گفت:
-اره بگو بیاد ...فقط بگو اگه عکس نداره..زود بره پایین و عکسشو بگیره و بیاد
بیمارم که رو یونیت نشست..کلافه نگاه ازشون گرفتم و به خودم تلنگر زدم که بهش فکر نکن..کارتو
درست انجام بده

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سه ساعتی گذشته بود و در این مدت گاه و بی گاه نگاهم نا خواسته به سمتش کشیده
میشد...که چطور با دقت و بی حرف روی دندون بیماراش کار می کرد و تند کارشون رو راه می نداخت
کم کم شکم به یقین تبدیل شد که اصلا از بچه های طرحی نیست و تخصص داره.... چرا که کارهای
تخصصی رو بدون هماهنگی با دکتر صدیقی انجام می داد و یا خود دکتر صدیقی ...بعضی از بیمارها رو
بهش ارجاع می داد
به مرور زمان هم بچه ها به بهانه حرف زدن ...به سمتش کشیده میشدن و نحوه کار ش رو زیر نظر می
گرفتن تا چیزهای جدیدی ازش یاد بگیرن
راحله هم با وجود تلاش های فراونش نتونسته بود بفهمه تازه واردی که نیومده کلی طرفدار پیدا کرده ...
کیه و قضیه حضورش در این کلینیک چیه
در هر صورت وجودش ...تمام تمرکزی که می تونستم روی بیمارهام رو داشته باشم رو ازم سلب کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود..چرا که فکر می کردم...مدام زیر نظرم داره و می خواد یه چیزی بهم بپرونه
وقتیم می دیدم چطور هم دوره ای هام که تشنه یادگیری بودن..اطرافش می پلکیدن..بیشتر حرص می
خوردم..
حرص می خوردم که چطور با اون اخلاقی که بهم نشون داده بود..با روی باز و بدون کلاس گذاشتن
...هر اون چه که در تمام مراحل کارش انجام می دادم رو ...براشون مو به مو توضیح می داد
بیشتر از همه هم از دست راحله حرص می خوردم که اونم به جمع بقیه پیوسته بود..تا از قافله عقب
نمونه و سر از کار تازه وارد در بیاره
و می تونم به یقین بگم که تنها فرد حاضر در سالن ... که تمایلی برای یادگیری از شخص تازه وارد
نداشت.... من بودم ..
از ابتدا تا به انتهای ساعت کاری .... سر یونیت خودم نشسته بودم و از جام جم نخوره بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک به ظهر بود که خسته و عصبی ..دستکش هام رو در اوردم ....که فتانه خندون وارد شد و به من و
چند نفر از بچه ها که بیشتر باهم ایاق بودیم گفت...برای استراحت بریم تو محوطه ی پشتی کلینیک...
پیشنهاد به موقعی بود ..چون که شدیدا به تمرکز و ارامش نیاز داشتم
با نزدیک شدن به جمع دوستانه بچه ها.... لبخندی روی لبهام نشست...پنج شش نفری میشدیم که
گاهی هم با هم دور همی می ذاشتیم..
جمعی که چهار نفرش دختر و دو نفرش پسر بودن..که در تمام دوران تحصیل بخاطر کلاسها و دوره های
عملی که داشتیم همیشه با هم بودیم و حالا در حال گذروندن طرحمون بودیم...
راحله برای بچه ها چای گرفته بود...همه بچه ها به غیر از دکتر رحمانی اومده بودن.....پشت یکی از
میزهای پلاستیکی نشستم
دوتا میز کوچیک سفید به همراه ۸-۷تا صندلی که به همت خودمون به این قسمت اورده شده بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی به دور از محیط کلینیک برای استراحت داشته باشیم
راحله که در حال پخش کردن چای به بچه ها بود..لیوانی هم به دست من داد..تا حداقل در این مدت
کم..استراحت کوتاهی داشته باشیم
...کم کم با بگو بخند بچه ها داشتم سر حال می شدم و موضوع صبح رو از خاطرم فراموش می کردم
که با اومدن دکتر رحمانی ..به همراه تازه واردی که حتی به خودم زحمت نداده بودم اسمشو از کسی
بپرسم ..
اخم رفته از پیشونیم...سرجای سابقش برگشت و کام شیرین قند توی دهانم رو با حضور یکباره اش به
تلخی کشوند..
همه بچه ها از قبل به لطف اموزشهای سر کلینیکش باهاش اشنا شده بودن جز من..و خوشبختانه
کسی هم متوجه این موضوع نبود..
.حالا شده بودیم چهارتا دختر و سه تا پسر ...که از هر دری حرف می زدن

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه دکتر رحمانی ..روی صندلی های خالی که دقیقا رو به روی من قرار داشتن... نشستن...خوش
اقبالیم بیش از اون حدی بود که ازش انتظار می رفت
سرم رو به بهانه لیوان پایین انداختم و لبه ای کاغذیش رو بین انگشتام به بازی گرفتم
همه از حضورش خوشحال بودن ومرتب به حرف می گرفتنش از جمله راحله که تمایلی عجیبی به خفه
کردنش پیدا کرده بودم...
هر لحظه چشمک زدن صبحش برام تداعی می شد و روی مخم رژه می رفت...که بلاخره گوشیش زنگ
خورد.
.با عذر خواهی کوتاهی از جمع برای جواب دادن ..از پشت میز بلند شد و ازمون فاصله گرفت...
و جالب تر از همه اینا... این بود که طوری برخورد می کرد که انگار من اصلا تو اون جمع حضور ندارم...و
البته گوشه گیری شدید من هم مزید بر علت بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

.با رفتنش..دل از لیوانم گرفتم و نگاهم رو بالا دادم که نگاهم به دکتر رحمانی افتاد که با دکتر مصباح در
حال حرف زدن بود...
دخترا هم که در اطرافم نشسته بودن..مرتب می گفتن و می خندیدن و متوجه من و نوع نگاهم نبودن
که یکی از بچه ها به دنبال دکتر رحمانی از کلینیک در اومد و با صدا زدنش ...ازش خواست که به کلینیک
برگرده ..
تازه وارد ..مدتی بود که تماسش تموم شده بود و در حال خوردن چای و حرف زدن با دکتر مصباح و یکی از
اقایونی بود که اونم به تازگی به جمع ما پیوسته بود
با بلند شدن...دکتر رحمانی و رفتنش ..با افسوس ..نفسم رو بیرون دادم و راحت تر به عقب تکیه دادم...
چاییم حسابی سرد شده بودو دیگه قابل استفاده و خوردن نبود که قبل از اینکه جهت دیدم رو تغییر بدم
با شنیدن صدای خنده دکتر مصباح و پزشک جدید رو بر گردوندم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه نفرشون در حال بگو بخند بودن.....نگاهم رو ازشون گرفتم و مجددا به لیوانم خیره شدم

راحله که در کنارم جای گرفته بود با خنده ای خیره بهشون گفت:

-لاکردار..قشنگم می خنده....

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

-به اینا میگن آدمای خوشبخت...همیشه در حال بگو بخندن....بمبم کنارشون بترکه انگار نه انگار ..فقط

می خندن

اخمالود خیره به لیوانم...لب زدم:

-غمبرک بزنن خوبه....؟

راحله که گویی از راز دلم با خبر بود...با شیطنت نهفته در کلامش لبهاشو به گوشم نزدیک کرد:

-والا دکتر رحمانی که همیشه غمبرک زده و اخموه..اخمو که نه...کم حرف و خیلی جدیه

شوک زده از شنیدن حرفایی که زده بود...تند نگاهم رو به سمتش چرخوندم

خندون شونه ای بالا داد و لب پایینش رو به دندون گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صورتم پریده بود که بدون جلب توجه و صدای اهسته ای گفت:
-دستت پیش کسی رو نباشه ..پیش من که روه دختر...انقدر نقش بازی نکن...نا سلامتی ..عمریه
دوستیم..من اگه از راز دلت خبر نداشته باشم که باید برم بمیرم
رنگ و رو رفته ..با لبهایی بسته بهش چشم دوختم:
-البته نگران نباش.. کسی متوجه تو نیست..اینو منی می دونم که چندین ساله ..عمر و جونیمو پای توی
دوست بی معرف ...حروم کردم و یار غارتم
پلکهام بی اراده چندین بار باز و بسته شدن ..باورم نمیشد که راحله چیزی فهمیده باشه که یهو با دیدن
لیوان کاغذی چای توی دستم...سریع تکیه امو از صندلی جدا کردم و بلند شدم..که با این حرکتم...همه
از جمله پزشک جدید نگاهشون رو به من دادن...
با حفظ ظاهر...بدون نگاه کردن به همه اشون...راه افتادم و به محض رسیدن به سطل زباله لیوان نیمه از
چایم رو توی سطل رها کردم و به راهم ادامه دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بهشون با قدمهایی که کم کم داشتن تند می شدن دستی به صورتم کشیدم...و مسیر کلینیک رو
در پیش گرفتم...
با وارد شدن به کلینک و دیدن دکتر رحمانی که با یکی از بچه ها در حال حرف زدن بود...رنگم بیشتر پرید و
به سر یونیت خودم رفتم....
بچه ها یکی پس از دیگری داشتن تو می اومدن..راحله که از این حرکتم...راحت تمام شک و تردید هاشو
کنار گذاشته بود..فهمیده بود که الان نمی خوام چیزی بهش بگم
...بعد از چند سال...حسی که نسبت به دکتر رحمانی رو داشتم ..برای راحله رو شده بود و این چیزی
نبود که بتونم منکر شم.....
عرق کرده دستی به روی صورتم کشیدم..راحله با نگاه کوتاهی به من..روی یونیت کناریم جای گرفت و
بدون نگاه کردن بهم ...برای بیمارش اماده شد
...از قبل مرادی بهم گفته بود که در این ساعت به یکی از مریضام نوبت داده...اجبارا به انتظارش

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بودم تا بیاد که مرادی همین طوری که توی سالن برای خودش چرخ می زد یهو با دیدن کسی
که از پشت سرم وارد کلینیک شده بود با عجله به سمتش رفت و گفت:
-دکتر خرسند...یه اقایی اومده و نوبت هم نداره...میگه خیلی دندونش درد می کنه...امروزم که نوبتا پره
...چیکارش کنم ؟
کلافه از دست خودم تازه فهمیده بودم..حداقل فامیلیش خرسنده و حالا که دکتر صدیقی نیست در
نبودش می تونه کارا رو راه بندازه..:
-همه بیماراشون اومدن.؟.اخه من الان خودم یکی دارم که دندونش خیلی کار داره
مرادی با کلاسور تو دستش ..سریع سری چرخوند و با دیدن یونیت خالی من که در کنارش با صورت
رنجور و دمغ... روی تابوره نشسته بودم با چشمایی برق زده ...جهت خودشیرینی برای دکتر خوش چهره
جدید کلینیک ..راه حل پیشنهادی ارائه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیمار خانم دکتر پاکزاد هنوز نیومدن...چند دقیقه هم هست که از وقت اومدنش گذشته

تا این رو گفت ..هر دوشون برگشتن و بهم خیره شدن..

یه لحظه نفهمیدم دارن درباره کی حرف می زنن که با نگاه خیره اشون با صورتی که بخاطر مچ گیری

راحله پریده بود..بیشتر رنگ به رنگ شدم ...و ناشیانه نگاهم رو ازشون گرفتم

دستمو از زیر مقنعه روی گردنم بردم که با چهره ای مزین به لبخند و نگاه امیخته به شیطنتش گفت:

-خیلیم عالی ..کی بهتر از خانم دکتر پاکزاد؟...دستشونم که هزار ماشالله گوش شیطون کر تند و

تیزه....یه پا هنرمند

دستم بی حس با چشمایی گشاده شده... از زیر مقنعه ام پایین اومدو با ناباوری بهش زل زدم که چطور

داشت باز مسخره ام می کرد

اینا صحبتهایی بود که تنها من و راحله و مرادی بخاطر موقعیت قرار گرفتن یونیتها و دوری از بچه ها می

رمان بازار
romanbazar.ir

تونستیم بشنویم
همونطور بهم خیره بود که به مرادی گفت:
-بهش بگو بیاد تا خانم دکتر دو سوته کارشو راه بندازه
راحله که با وجود ماسک روی دهنش از شدت خنده در حال غش کردن بود..سرشو پایین انداخت
عصبی ..دستی به روی پیشونیم کشیدم و از جام بلند شدم که مرادی در حال خارج شدن از سالن ..
متعجب ازم پرسید:
-کجا خام دکتر؟
همین سوالش کافی بود که دکتر خرسند لحظه ای بایسته و برگرده و به ما خیره شه ..عصبی از دست
مرادی ...دستامو تو جیب رو پوشم فرو بردم و با حرص گفتم:
-با اجازه اتون دارم می رم بیرون...تا شما بیمارو راهنمایی کنی و بیاد و پیشبندشو ببندی ...بنده هم
برگشتم ..اجازه می فرمایید؟
سرشو با لبخندی فرو خورده پایین انداخت و با عجله بیرون رفت که متوجه لبخند دکتر خرسند که بالا سر

رمان بازار
romanbazar.ir

مریض خودش رفته بود شدم...
عصبی ..دستی به روی پیشونیم کشیدم و از جام بلند شدم که مرادی در حال خارج شدن از سالن ..
متعجب ازم پرسید:
-کجا خام دکتر؟
همین سوالش کافی بود که دکتر خرسند لحظه ای بایسته و برگرده و به ما خیره شه ..عصبی از دست
مرادی ...دستامو تو جیب رو پوشم فرو بردم و با حرص گفتم:
-با اجازه اتون دارم می رم بیرون...تا شما بیمارو راهنمایی کنی و بیاد و پیشبندشو ببندی ...بنده هم
برگشتم ..اجازه می فرمایید؟
سرشو با لبخندی فرو خورده پایین انداخت و با عجله بیرون رفت که متوجه لبخند دکتر خرسند که بالا سر
مریض خودش رفته بود شدم...
همینم مونده بود که بساط تفریح جماعتی رو هم فراهم کنم...در واقعه بیرون از سالنم کاری نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما برای خالی نبودن عریضه...چرخی تو راهرو و سالن های دیگه زدم و به حساب خودم هوایی به مغز

در حال انفجارم رسوندم که بتونم ...لااقل شرایط اسفناک داخل کلینیک رو کمی تا قسمتی تحمل کنم

وقتی که به داخل سالن برگشتم..مردی حدودا... ۴۳ساله....با دستایی که روی سینه اش قرار داده

بود.. روی یونیت با چهره ای بشدت عصبی ودرهم خیره به نقطه ای از بالا سرش دراز کشیده بود

.به سمتش رفتم و مقداری از موهام رو که از زیر مقنعه بیرون زده بودن رو تو دادم و با کشیدن یه جفت

دستکش از داخل جعبه ازش پرسیدم...:

-مشکلتون چیه؟

مرد حرصی و عصبی نگاهش رو از بالا گرفت و با تشر بهم گفت:

-چه عجب بلاخره تشریف اوردید..من میگم درد میکشم ...شما می گی مشکلت چیه؟

از لحن تند و بی ادبانه اش..رنگم در حضور بچه ها .. پرید ..اما با حفظ ارامش...ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم دندونتونه؟
لبهاشو محکم بهم فشرد و با چشمهایی که به رنگ خون در اومده بودند با نشون داد دندونی که از قبل
پر شده بود با فریاد گفت:
-پدرمو در اورده
اونقدر صداش بلند بود که حتی دکتر خرسند ...که در این دقایق ... ملکه عذابم شده بود... برگشت و به
ما نگاه کرد..
اینبار مطمئن بودم که فقط منتظر یه حرکت اشتباه از جانب منه ..تا بتونه بیشتر منو مورد تمسخرش قرار
بده ...
رفتار مرد انقدر عصبی و هیستریک بود که حتی نتونستم بنشینم...قدمی بهش نزدیک شدم و با
برداشتن اینه ازش خواستم که دهنشو باز کنه
هرچند اونقدر مغرور بود..اونقدر عصبانی بود که حاضر نشد سریع به خواسته ام جامعه عمل بپوشونه و
دهنشو باز کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من همچنان مسرانه خم شده بالا ی سرش ...با نگاهم ازش خواستم که دهنشو باز کنه...با نگاهی
خشمگین به صورتم بعد از گذشت چند ثانیه ای نفس گیر ..در حالی که هنوز اینه ی تو دستم... نزدیک
به دهنش ثابت مونده بود..لطف کرد و لبهاشو از هم باز کرد
نفسمو بیرون دادم و با بررسی دندونی که پر شده بود گفتم:
-خوب به احتمال زیاد باید عصبی کشی شه..عکستونم که هست..بذارید یه نگاهی هم به اون بندازیم
تا حرف از عصب کشی به میون اوردم ..چنان عربده ای کشید که بی اراده اینه از تو دستم رها شد و
روی زمین افتاد...و بیشتر استرس گرفتم:
-خانم سال پیش من همینجا... این دندونو زیر دست امثال شما ها پر کردم..حالا می گی باید عصب
کشی شه؟؟؟
بچه ها با فریادش دست از کار کشیدن و به ما خیره شدن.. دست و پامو گم کرده بودم که خرسند با

رمان بازار
romanbazar.ir

ارامش از روی صندلیش بلند شد و با نزدیک شدنش بهمون..ماسکشو با دو انگشتش پایین داد و گفت:

-مشکل چیه؟...چی شده اقا؟

مرد روی یونیت نیم خیز شد و با همون لحن خشن و زننده اش رو بهش گفت:

-چرا دندونی که پر کردید رو من باید عصب کشی کنم؟؟؟هان؟چرا؟به چه عنوان؟

دکتر خرسند خنده اش گرفته بود...:

-چون به عصب رسیده

-یعنی چی اقا.؟..اول میاید..برای پول گرفتن ...الکی پرش می کنید...که یه سال بعدش بگید ..باید عصب

کشی شه؟؟؟

-یعنی چی نداره اقا...اون موقع لابد برای حفظ دندونتون..پرش کردن ..

صورت مرد از فرط خشم سرخ و کبود شد:

-ای بابا ..من میگم چرا اون موقع عصب کشی.. نکردینش؟

کم کم چهره اروم و موقر دکتر ..به چهره ای جدی ..همراه با اخم...تغییر چهره داد و خیره تو صورت مرد

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-مگه اون موقع درد داشتی ؟

قاطع جواب داد:

-نه

دکتر ابروهاشو با فهمیدن این موضوع بالا داد و با بی حوصلگی به مرد گفت:

-وقتی دندونی که درد نداشته و به عصب نرسیده ..چرا باید عصب کشی می کردنش؟؟

-اقا شما چرا... خرابکاریای خودتون رو... داری لاو پوشونی می کنید؟؟؟؟ زدید پدر دندون منو در اوردید...

اون همه پول ازم گرفتید..که حالا بعد از یه سال بهم بگید که باید عصب کشی شه!!؟؟؟

خرسند نفسشو بیرون داد :

-اقا شما می دونستی بدون نوبت اینجایی؟؟

مرد که به قصد دعوا اومده بود ..کفری جواب داد:

-بفرمایید.... حالا طلبکارم شدید!!؟؟...یا این دندون رایگان برای من عصب کشی می کنید یا باید

رمان بازار
romanbazar.ir

خسارتی که به دندون من وارد کردید رو جبران کنید
همه مونده بودیم چرا حرف حالیش نمیشه و مرتب حرف خودشو می زنه:
--اقا اینجا که مطب من نیست که بخوام تصمیم بگیرم ...دندون شما رو مجانی عصب کشی کنم یا نه
-خیل خب ادرس مطب خودتو بده
دکتر خرسند حسابی خنده اش گرفته بود:
-مگه من دندونتو پر کردم...؟
-اصلا همه کاره اینجا کیه؟
-شما فکر کن من
-پس خودتم درستش کن
نگاهی به دکتر خرسند انداختم .کلافه از دست مرد ...سرشو پایین انداخت و همزمان با دو .انگشت
اشاره و شستش روی هر دو ابروش دست کشید و با کمی تامل گفت:
-شما می تونی تشریف ببری..اینجا کاری از دست ما ساخته نیست...
-اقا این درد پدر منو در اورده...
-خوب منم میگم راه حلتون عصب کشیه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه ولی من پول اشتباه های شما رو نمی دم..باید مجانی عصب کشی کنید

خرسند با لبخند محو نشسته روی لبهاش از زبون نفهمی مرد..نگاهی به من و اینه افتاده جلوی پام

انداخت و ازم پرسید:

-مریض شما نیومد ..نه ؟

سرمو با خیره شدن به زمین و گفتن نه ارومی تکون دادم

ابرویی بالا داد و با دیدن مرادی که از صدای فریاد مرد تو سالن اومده بود بهش گفت:

-کس دیگه ای نیست ؟

-چرا یه اقایی برای کشیدن دندونشون اومدن که ایشونم نوبت ندارن

-خیل خب...پس بهشون بگید بیاد... تا خانم دکتر کاروش راه بندازه...

و بی توجه به مرد که منتظر بود دکتر با داد و بیدادش قبول به درمان رایگانش کنه رفت و سر یونیت

خودش نشست

مرد با نگاه عصبی به خرسند ..که بهش اهمیت نداده بود..خشمگین از نتیجه نگرفتن از داد و بیدادی که

رمان بازار
romanbazar.ir

راه انداخته بود ..سرشو برگردوند و به من خیره شد..و با کینه ازم پرسید:

-این سگ مصب ....پولش چقدر میشه؟

خرسند که پشتش به ما بود..با تاسف سرشو تکونی داد و خودشو روی تابوره به سمت مرد چرخوند و

گفت:

-اگر جلوی دهنتونم نمی تونید بگیرید .بگید که برای اونم یه فکری بکنیم؟؟

بدجوری استرس گرفته بودم و هر لحظه فکر می کردم که مرد می خواد بهم حمله کنه..اما بخاطر درد

شدید دندونش...زبون به دهن گرفت و رو بهم با صدایی که کمی پایین تر اورده بودتش گفت:

-گفتم پولش چقدر میشه؟

خرسند جای من جواب داد:

-خانم مرادی..هستن...ایشون بهتون می گن....این وظیفه خانم دکتر نیست که به شما قیمت بدن

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد خواست بلند شه که یهو خرسند...با چهره ای اخمالود با یاد اوری موضوعی..زود بلند شد و به
طرفش اومد و گفت:
-ببخشید ...یه لحظه
مرد که فکر می کرد احتمالا خرسند راضی به عصب کشی رایگان شده...با نگاهی پر امید بهش چشم
دوخت و به درخواست دکتر مجددا روی یونیت دراز کشید
خرسند در ابتدا نگاهی به عکسش انداخت و بعد ازش خواست تا دهنشو باز کنه ..مرد امیدوارانه به حرف
دکتر عمل کرد..
دکتر خرسند .همونطور خیره به دندونای مرد..دستشو به سمتم بلند کرد و گفت:
-یه اینه بده ببینم
برگشتم و از روی میز ...یه اینه دیگه به دستش دادم
دقیق با چهره ای که اصلا توش لبخند و خنده موج نمی زد... خم شد و با دقت بیشتری دندونشو بررسی

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد .و بعد از چند ثانیه ای با تکون سر و جمع کردن لبهاش با گذاشتن اینه روی میز رو به مرادی گفت:

-عصب کشی دوکاناله است...حساب کتاب کن .بین چقدر میشه ...اگه روکشم خواست که فبها...اونم

حساب کن ....تا دندون آقا رو حسابی عصب کشی کنیم

همه بچه ها خنده اشون گرفته بود ...که مرد کفری و نا امید بی معطلی بلند شد وبا عصبانیت با گذر از

بین من و دکتر خرسند با گفتن روکش بخوره تو سرم .... بیرون رفت...

بچه ها ..با همون چهره های خندون ....با بیرون رفتن مرد اروم گرفتن و مشغول به کار خودشون شدن که

چهره دکتر ....دوباره به همون چهره همیشگی خودش برگشت و خیره به من و اینه ای که جلوی پاهام

افتاده بود با یه لبخند حرص درار ...در حالی که سعی می کرد تن صداش رو پایین تر بیاره ... خیلی

یواشکی بهم گفت:

-هنرمند..اینه اتو بردار

رمان بازار
romanbazar.ir

اهسته نگاهمو بالا دادم و بهش خیره شدم که با حفظ لحن خندونش گفت:

-درست کارشو انجام بده...کمکم خواستی من اینجام

با فکی منقبض ...بهش زل زدم ... خنده اش بیشتر شد و روشو ازم گرفت و سر مریض خودش رفت

راحله نگران از وضعیتم ..ماسکشو پایین داد و ازم پرسید:

-خوبی ؟

تو هوا سری تکون دادم و خم شدم و اینه رو از روی زمین برداشتم

***

مرد مرتب و قایمکی و به دور از چشم خرسند غر غر می کرد..و نمی ذاشت کارمو درست انجام بدم

..بس که مدام دهنشو باز و بسه می کرد وبا خودش با بد و بیراه حرف می زد

.بچه ها کم کم داشتن کاراشونو تموم می کردن و یکی یکی می رفتن ...اما من بخاطر استرس و

همکاری نکردن مرد کارم به کندی پیش می رفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز از کارم مونده بود که جز سه نفر ..بیشتر تو کلینیک نموندیم...حتی راحله هم رفته بود...کار

خرسندم تموم شده بود که بلند شد و اومد بالا سرم و اون طرف یونیت...خسته با کنار زدن لبه های

روپوش و فرو بردن دستاش... تو جیب شلوارش ..در حالی که بر کارم نظارت می کرد ... نگاه کوتاهی

بهم انداخت

تحمل یه متلک دیگه اشو نداشتم.. از استرسی که مرد بهم وارد کرده بود و نگاه های خیره دکتر هر دو

دستم لحظه ای از حرکت باز موندن.

.حرکتم زیر نگاه های تیز بین دکتر پنهون نمود

نگاهشو با تعجب بالا داد و بهم زل زد

خواستم لب باز کنم و بهش بگم که ازم فاصله بگیره که با نگاه دقیقی بهم گفت:

- کارش تمومه؟...

لحظه ای نگاهی بهش انداختم و حین دقیق شدن دوباره روی دندون مرد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه تمومه
سرشو مطمئن بالا و پایین کرد و با لبخند و لحن پر از تمسخری از مرد پرسید:
-شما که دیگه مشکلی ندارید؟ ... راضی هستید دیگه انشالله؟
مرد عصبانی و با دهنی باز نگاهشو ازش گرفت .... خرسند از کار و کردارش ...با لبخندی دندون نما..بهم
خیره شد و با فهمیدن وضعیتم که احتمال می داد..هنوز استرس داشته باشم ..با خارج شدن اخرین فرد
از کلینیک گفت:
-من هنوز هستم...تو اتاق دکتر صدیقی ام ...کارت که تموم شد..بهم اطلاع بده و بعد برو
سخت بود که مثل بچه آدم هر چی رو که میگه بی چون و چرا قبول کنم و بگم چشم..مثل همین
مریضی که سرم آوار کرده بود..
از این رو بدون اینکه چیزی بگم...کوتاه و تند ..سرمو تکون دادم و از مرد خواستم دهنشو که خسته ام
کرده بود ...بیشتر باز نگه داره

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند خرسند بیشتر شد و پایین لبشو به دندون گرفت ... به سمت میز دکتر صدیقی رفت و با برداشتن
پوشه و خودکارش که از قبل روی میز گذاشته بود...دوباره به سمتم اومد و پوشه رو باز کرد و با نگاهی
از بالا به پایین برگه ی داخل پوشه گفت:
-خانم دکتر پاکزاد
به گمون اینکه کارم داره متعجب برگشتم و بهش خیره شدم..به نظر می رسید به زور داره جلوی خنده
اشو می گیره و به همین منظور با اوردن اخم روی پیشونی و ایجاد گره ای بین دو ابروهاش سعی در
مهارش کرد
دستام بند دهن مرد بودن و نگاهم به دکتر که خیره به پوشه...گوشه لبشو که ما بین دندوناش اسیر
شده بود رو رها کرد و با دقت گفت:
-خانم دکتر گیسو پاکزاد
منظورشو از این کارها نمی فهمیدم که با پشت دستی که خودکار توش بود دستی به زیر بینیش کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-هیچی دیگه..همین ...کارتون که تموم شد خانم دکتر ...قبل از رفتن حتما بیایید و ..بهم بگید..خسته نباشید...

همین رو گفت و با همون چهره پر از خنده ... از سالن خارج شد

حرصی لپم رو از داخل گاز گرفتم و رو مو برگردوندم و بلاخره رو به مرد..محکم و جدی گفتم:

-خواهش می کنم دهنتونو باز نگه دارید

***

۱۰دقیقه بعد ..بعد از اتمام کار ...با اینکه می تونسم برم و خودم رو از این وضعیت خلاص کنم ....اما

سرجام روی تابوره نشسته بودم

چون باید کمی خودمو اروم می کردم و به خودم فرصت می دادم...نشسته روی صندلی نزدیک به

یونیت...بی حرکت به نقطه ی نامعلومی از زمین خیره شده بودم...سرمو پایین گرفته بودم و دستمال

کاغذی رو هم بین انگشتام می چرخوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو بلاحره بعد از مدت کوتاهی که زیاد کارساز هم نبود بیرون دادم و با کشیدن خودم به عقب از روی
صندلی بلند شدم... چراغ یونیت رو خاموش کردم..و قصد رفتن کردم ..خیلی احساس کوفتگی می کردم
لباس عوض کرده در حال رفتن به سمت اتاق دکتر صدیقی با قدمهایی که تمایلی به نزدیک شدن
نداشتن...بند کیفم رو از روی شونه ام اویزون کردم..و با خودم فکر کردم...چرا باید به چنین فردی ..جواب
پس بدم.؟.یا اصلا چرا باید اون مشخص کنه که من دندون چه کسی رو عصب کشی کنم..؟مگه اون
چیکاره بود ..؟
.با فکر کردن به این موضوعات...اهی کشیدم و..جلوی چهار چوب در ایستادم ..پشت به من و رو به روی
یکی از دکترا روی مبل نشسته بود و باهاش حرف می زد..هر دو گرم گفتگو بودن که با پشت انگشت
اشاره ضربه ارومی به روی در نواختم

رمان بازار
romanbazar.ir

جای راحله خالی بود که بهم بگه...عین این بخت برگشته ها ..باید ساعت ورود و خروج بزنی و به یه تازه
وارد جواب پس بدی
ابتدا دکتر کیان متوجه من شد ..که اروم بهش با سلام کوتاهی خسته نباشید گفتم که بلاخره حضرت
اقا..روی مبارکشون رو برگردوندن
کاش قادر به بیان ..لحظه به لحظه از احساسات نابم نسبت به دکتر جدید کلینیک بودم..اینکه می
خواستم از روی زمین محو بشه یا اینکه به واسطه زبونش از وسط همین اتاق حلقه اویز بشه و دیگه
صداشم در نیاد
خودمو برای هر حرف و برخوردی آماده کرده بودم که با دیدن چهره پکر و نگاه خسته ام...تنها و با اکتفا به
تکون سر که گویی به زیر دستش گفته باشه...اوکی...باشه می تونی بری...روشو ازم برگردوند و به
ادامه بحثش با دکتر کیان پرداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی از دست خودم و رفتار عجیبش ..بند کیفم رو بین انگشتام محکم فشردم..نمی دونم چرا انقدر
عصبی شده بودم
به حدی که روی رفتار و حرکاتم نمی تونستم تمرکز کافی داشته باشم...اون از خرابکاری اولم که نشون
می داد چقدر دست و پا چلفتیم و اون باید به حمایتم در برابر بیمارهایی که عصبین و اعصاب ندارن بیاد
و حالا اینکه انتظار یه برخورد مناسب ازش رو داشتم
هر لحظه بی دلیل نزدیک بود اشکم در بیاد ..اونم به هزار و یک دلیل..یکیش مثل همین فهمیدم حسی
که نسبت به دکتر رحمانی داشتم توسط راحله...بود
یا استرس گرفتن های بی خودیم با هر داد و فریادی ...
گوشه گیر شدنهایی که بعد از مرگ پدرم برام اتفاق افتاده بود..رفتارهای بی رحمانه منصور ...و
تهدیدهایی که می کرد
کم کم داشت اشک تو چشمام حلقه می زد که به پاهام قدرت حرکت دادم و به سمت در خروجی به راه

رمان بازار
romanbazar.ir

افتادم...

***

با دستهای پر از خرید...کلید رو تو قفل در انداختم و داخل رفتم..خونه امون تو منطقه خوب شهر نبود..جای
بدی هم قرار نداشت..چندین سال بود که تو این محله زندگی می کردیم و باهمه اشنا بودیم..همه ی
همسایه ها ما رو می شناختن و با هم رفت و امد داشتیم
..خونه امون یه خونه ویلایی دو طبقه بود...طبقه بالا...یه سالی میشد که بعد از رفتن مستاجر خالی
افتاده بود و خودمون هم طبقه پایین زندگی می کردیم...
و میشد گفت فروش این خونه برای منصور کلی منفعت داشت..چون همون زمینشم کلی براش می
صرفید ...
کلید رو از تو قفل در اوردم که مرتضی دون دون از داخل خونه به سمتم بیرون اومد..در حال بستن در بودم
که با سلامی بهم گفت:
-منصور با زن و مادر زنش اومدن

رمان بازار
romanbazar.ir

به رنگ و روی زرد و بی حال مرتضی نگاهی انداختم:

-تو خوبی ؟

-اره خوبم

راست نمی گفت..می شناختمش:

-چیزی گفتن؟

-نه منتظر توان.....نشد بهت زنگ بزنم و خبر بدم که اومدن ..یه نیم ساعتی میشه که اینجان ....منصور

که چیزی نمی گه ولی

دستم رو روی بازوش گذاشتم:

-ازت پرسیدم ..تو خوبی؟

با نگاه و رنگی زرد لحظه ای تو چشمام خیره شد:

-اره..خوبم

رنگ و روش نگرانم کرده بود و می دونستم به خاطر من هیچی نمی گه:

-باشه..اصلا تو برو تو اتاقت....می دونی که اینا برای حرفای خوب هیچ وقت نمیان اینجا

-نه ..من پیشت هستم...خوشم نمیاد تنها باهاشون در بیفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار نیست باهم دعوا کنیم...مرتضی
گویی از چیزی مطمئن بود:
-کار و کردار منصور که می گه برای دعوا اومده....همه اش یه سری برگه از تو کیفش در میاره..و الکی از
این ور هال می ره اونور هال ...یه سری چرت و پرت هم درباره تو جلوی اونا ...بهت می گه...که اصلا
خوشم نمیاد ...همه اش می گه یعنی چی که دختر تا این وقت شب بیرونه و ....
شرمسار از گفتن بقیه حرفای منصور ..زبون به دهن گرفت:
-تا من هستم تو نگران نباش...نمی ذارم هر کاری که دلشون می خواد بکنن...هر چقدرم دوست داره
حرفای بی ربط بزنه...برای من مهم نیست..
سرشو نا امید بالا و پایین کرد و خواست چیز دیگه ای بگه..اما با من من...یهو سکوت کرد که خیره تو
صورت و نگاهش که به من نبود... بازوشو بین انگشتام فشردم:
-چی شده؟
دستی به روی پیشونیش کشید و با چهره ای اشفته سرشو بالا اورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز که اومدم خونه...دیدم با خونه تماس گرفته...حتی پیام گذاشته...یه ساعت پیشم قبل از اینکه
منصور اینا... بیان...زنگ زد که من بر نداشتم
دستی به روی صورتم کشیدم که تازه متوجه خریدای کردم برای خونه شد و دست بلند کرد و دو کیسه
سنگین تر رو از دستم گرفت...
هر دو بی حرف در کنار هم وارد خونه شدیم
منصور با گوشیش داشت حرف می زد و سعیده نشسته کنار مادرش در حال خوردن میوه بودن که با
دیدن من هر دو شون از خوردن دست کشیدن و از جاش بلند شدن..
.خریدارو روی میز ناهار خوری گذاشتم و به سمتشون رفتم که مادر سعیده با روی باز و لبای خندون برای
سلام کردن پیش اومد و ضمن تسلیت ..بهم سلام داد ..و به ظاهر در اغوشش کشید که تو همون
لحظه تماس منصور هم تموم شد و به سمت ما چرخید و گوشیش رو پایین اورد

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده لبخند زنان همونطور که فقط از جاش بلند شده بود از دور با صدای نسبتا بلند گفت:

-سلام...خسته نباشی

لحظه ای بهش خیره موندم و به احترام مهمون بودنشون..سرمو به کندی بالا و پایین کردم و گفت:

-سلام

و رو به مادرش گفتم:

-بفرمایید...خوش اومدید...اگه گفته بودید که می یاید برای شام یه چیزی تدارک می دیدم

-عزیزم برای شام نیومدیم..وقت برای این کارا زیاده....بیا اینجا پیش ما بشین...خیلی وقته هم دیگه رو

ندیدیم

پوزخندی کنج لبم نشست و همونطور که رفت بشینه..با انتخاب نزدیکترین مبل و نشستن روش گفتم:

-بله خیلی وقته..درست دقیقا میشه یکسال...امیدوار بودم لااقل ...مثل بچه ها

با اشاره به منصور و سعیده...ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو مراسم چهلم بابا .... زیارتتون کنم تا کمی از دل تنگی های دوری از شما رو برطرف کرده باشیم

منصور با کینه و سعیده و مادرش رنگ پریده به من خیره شدن

مرتضی که در ابتدا عقب ایستاده بود...با متلکی که بارشون کرده بودم..جرات پیدا کرد و اومد و کنارم

روی مبل بغلیم جای گرفت که مادر سعیده به بهانه حرف زدن با مرتضی ...نذاشت همه در شوک و

سکوت حرفم باقی بمونن:

-شما که بحمدالله خوبی اقا مرتضی؟

مرتضی خیره به فرش زیر پایش..با جا به چا کردن پاهش و با کشیدن کف پای راستش به پشت پای

چپش ...با صدای ارومی گفت :

-ممنون

مادر سعیده...اذر خانم...با دیدن چهره های بق کرده من و مرتضی..خودشو به اون راه زد و در کیفش رو

باز کرد و دو بسته کادو پیچ شده از توش در اورد ...بلند شدو به سمتم اومد و کنارم روی مبل نشست و

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته ها رو ما بین خودش من روی مبل گذاشت:
-قابل شما رو نداره...
و با نگاهی به مرتضی و لباس مشکیش گفت:
-غم آخرتون باشه پسرم...اون خدا بیامرزم راضی به این همه غم و غصه نیست...
منصور که می خواست جلوی زن و مادر زنش ...ادعای قدرت و بزرگی کنه..با این کار مادر زنش..با نگاهی
از بالا که مثلا چه لطفی در حقمون کرده ...بدون کوچکترین نگاهی ...رفت و روی یکی از مبلا رو به روم
نشست
نگاهی به پیرهن صورتی رنگ تن و صورت اصلاح کرده اش انداختم ...و دلم گرفت...:
-دستتون درد نکنه راضی نبودیم
-چه زحمتی عزیزم..بذار برات بازش کنم..ببین از رنگش خوشت میاد
گله مند خیره به نگاه منصور که بهم چشم دوخته بود...اذر خانم ..دست به کادو ها برد و سریع کادویی

رمان بازار
romanbazar.ir

که برای من گرفته بود رو باز کرد .... یه پیرهن زرشکی با یه روسری طرح دار در اورد
به غمبادی دچار شده بودم که چاره اش .فقط یه فریاد از ته دل بود...
حتی دلم نیومد بهشون نگاهی بندازم که خواست روسری رو نمادینم که شده از روی مقنعه ام رو
سرم بندازه که با دست مانعش شدم و گفتم:
-ممنون که به فکر ما بودید....
و با یه حرکت از روی مبل به بهانه اوردن چای بلند شدم که منصور زد به سیم اخر و گفت:
-تا ۱۰دقیقه دیگه...اقای گرشاسب برای متراژ کردن خونه میاد...
همه اینا رو با نگاهی رو به پایین و با سری سرافکنده ...بهم گفته بود
همه سکوت کرده بودن که با من من و چرخوندن زبون توی دهنش گفت:
-اگه..اگه حساب بانکی و چیز دیگه ای هم هست ....بگو تا برای انحصار وراثت..البته خودم همه اشونو
می دونم ولی...می گم اگه چیزی که
لبهامو بهم فشردم و رومو به طرفش برگردوندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره.اگه .چیزی که تو نمی دونی و ما می دونیمو بهت بگیم ..تا .بدونی که تو کدوم با نکا پول داشته که

خدایی ناکرده...چیزی از چشم تو و بقیه پنهون نمونه

تو نگاهم تیز شد :

-باید وضعیت این دارایی ها مشخص بشه یا نه؟

خنده ام گرفت...:

-همچین می گی دارایی ها که انگار بابامونو نمی شناختی ...

رنگش پرید...نگاهم به کادوهاشون افتاد که چه ساده به واسطه اشون می خواستن به اهدافشون

برسن:

-تو و مرتضی باید به من وکالت بدید که بتونم سریعتر کارا رو انجام بدم

مرتضی همچنان به زمین خیره بود

نفسمو به زور بیرون دادم و خم شدم و پیرهن و روسری که برام اورده بودن رو برداشتم و روی کادوی

مرتضی گذاشتم و با برداشتن هر دوتاشون ...با قرار گرفتن مقابل منصور که می خواست برگه های توی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو امضا کنم گفتم:
-ادم زنده... وکیل وصی نمی خواد...من ومرتضی هم یادمون نمیاد که بهت گفته باشیم گرفتاریم و نمی
تونیم ....که تو باز داری از این محبتها می کنی
سعیده سریع بلند شد و گفت:
-این چه حرفیه عزیزم..؟.منصور فقط می خواد شماها تو زحمت نیفتید..وگرنه بخدا گرفتاری این کارا خیلی
بیشتر از این حرفاست
خم شدم و کادوها رو روی میز گذاشتم که بفهمه من و مرتضی همچین کادوهایی رو نمی خواییم که
با شنیدن صدای زنگ خونه سعیده با هیجان گفت:
-اومد
مرتضی با نگاهی دل مرده ..به شادی و هیجان سعیده چشم دوخت که چطور برای فروش خونه پدریمون
چشم داره...
منصور خیره به مرتضی با لحن بی تفاوت و دستوری گفت:
-مرتضی برو راهنمایش کن بیاد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی سنگین و گرفته بلند شد...نگاه از منصور گرفتم که تند ازم پرسید:

-اون حساب مشترک تو و بابا

با حسرت به افکار بچگانه اش ...فکر می کردم که گفتم:

-چیزی توش نموند...هر چیم مونده بود...قبل از اینکه بانک بفهمه...از حساب خارج کردم

سعیده کفری قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-چطوری خارج کردی ..؟.مگه میشه.؟..حساب دو امضاه است...همین طور الکی بدون اجازه برداشتی که

چی ؟

-حالا که برداشتم

-تو اجازه نداری بدون اطلاع وراث از مال پدرت خرج کنی ..تو به چه حقی

بهشون پشت کردم و به در اتاق پدرم خیره شدم و با کینه گفتم:

-به همون حقی که تو اینجا هیچ کاره ای..سعیده خانم

آذر خانم ناراحت از جوابم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم..بچه ها منظوری ندارن... ولی اینا چیزایی هستن که باید برای همه روشن شه...

برگشتم و تو نگاه منتظر همه اشون گفتم:

-بله باید روشن شه...نمی دونم در جریان هستید یا نه..ولی همون موقع که با دختر و دامادتون...رفته

بودید سفر خارج از کشور ....بابام داشت با مریضیش دست و پنجه نرم می کرد

دست و پنجه هایی که کلی هزینه در بر داشت و مجبور شدیم ..کلی از پولایی که مال خودش بود رو

صرف هزینه های دارو و عملش کنیم

..بعدشم که با اجاره اتون پدرم فوت کرد و کک کسی هم نگزید که زودتر دل از سفر ش بکنه و

بیاد...هر چی که موند ..صرف هزینه های مراسم و خرید قبر و این چیزاش کردم

همه اشون با شنیدن حرفام با ناراحتی سکوت کردن که با پوزخند نشسته روی لبهام..خیره بهشون لب

زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون نمیشد چهل روز منتظر پسر بزرگ مرحوم می موندیم که بیاد و لطف کنه که پدرشو دفن کنیم

سرمو به سمت منصور چرخوندم:

-با این حساب ..دیگه چیزی ته اون حسابی که بابا بهم حق امضا داده بود نمونده ..همون حسابی هم

که بدون اون هم می تونستم ازش پول بردارم..طبق خواسته و نظر خودش

حالا هم اگر سوال دیگه ای مونده که می خواید بپرسید ....بفرمایید ...بنده در خدمتتونم....

فصل سوم:

با عجله در حالی که کفشامو پام می کردم ...با جای دادن پاشنه خوابیده کفشم...لنگون لنگون به

گوشیم که زنگ می خورد..جواب دادم...صدای فین فین راحله تو گوشم پیچید و به سختی با صدایی که

به مانند خروس شده بود گفت:

-میگما...خودت امروز برو ...من نمی تونم بیام

هنوز درگیر کفشم بودم که با نا امیدی از حرکت باز ایستادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا این حد؟

-هوم...نمی دونم سرما خوردگیه..انفولانزاست..چیه که نمی تونم از جام جم بخورم

فارغ از کفشی که بلاخره پاشنه خوابیده اشو بالا داده بودم....صاف ایستادم و تو دلم گفتم:

«می مردی زودتر می گفتی ..؟؟»

حالا... چطور ... توی این سرما و بارون ماشین... گیر می اوردم؟:

-باشه..پس خیلی مراقب خودت باش..

-عزیزمی

تو دلم گفتم:

-اره ارواح عمه ات...همیشه دقیقه نود گند می زنی به هیکلم

و با لبخندی :

-من بی تو ...یه هفته ....تو اون خراب شده چیکار کنم عزیزم؟

به سختی خندید:

-منم نباشم..عزیزانی بهتر از من هستن که به چشمای بی سوت..نوری دوباره بدمن و خنده به لبهات

بیارن...آره عزیزم..هستن...اونقدر که دو هفته ام نیام...به خیالت نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهامو حرصی از دست راحله رو هم گذاشتم و با باز کردنشون گفتم:
-برو کمی استراحت کن..الان اصلا حالت خوب نیست..داری زیادی چرت و پرت می گی
-اوهوم...اصلا..خوب نیست..منم دارم چرت و پرت می گم...راحله خره ...نمی فهمه...تو خوب می فهمی
که داری چه غلطی می کنی ..آباریکلا ...مدامم فکر کن ..ملت تو باغ نیستن و بچه زرنگه تویی
گوشه ی لبم رو عصبی به دندون گرفتم و منتظر شدم که حرفاشو تموم کنه:
-..راستی .سلامم رو به همه برسون..البته اگه کسی متوجه نبودنم شد...به اون احسن الخالقین هم
ویژه ویژه سلام برسون
و در حالی که ریز می خندید ادامه داد:
-حالا زودتر تماس رو قطع کن که می خوام بخوابم ..خیلی وقتمو گرفتی گیسوی بی سو
تو دلم با لبخندی که به لبهام اورده بود یه «رو تو برم هی» نثارش کردم و از اونجایی که حسابی دیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود..بدون اینکه جواب دندون شکنی بهش داده باشم ...با یه خداحافظی کوتاه تماس رو قطع کردم و
نا امید از بارش بارونی که قصد تموم شدن نداشت..با کشیدن کلاه کاپشن رو سرم از خونه بیرون زدم

***

با دستا و صورتی که از زور سرما قرمز و سرد شده بودن وارد کلینیک شدم...به محض ورود ....باد گرم
بخاری گازی فن دار ... صورت غرق در سرمام رو نوازش داد و حس خوبی به زیر پوستم سرازیر کرد
دستاهامو که از بارش تند بارون خیس شده بودن رو بهم مالیدم و به مرادی که با ورودم سرشو به
سمتم چرخونده بود و بهم سلام داده بود با لبخند کوتاهی سلام دادم
با نگاهی به در شیشه ای کلینیک و داخلش ..متوجه تعداد کمی از بچه ها شدم که نشون می داد
امروز زیاد سرمون شلوغ نیست
در گیر و دار گرم کردن دستام و رفتن به سمت اتاق برای عوض کردن لباسهام بودم که دکتر خرسند از

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف دیگه کلینیک گوشی به دست وارد شد..
با صورتی اخم کرده و لحنی تند ...حرف می زد و به طرف مقابلش..اجازه حرف زدن نمی داد...مقدار کمی
از موهاش از شدت بارون خیس و روی پیشونیش افتاده و چسبیده بودن و دیگه نظم و ترتیب
همیشگیشون رو نداشتند
که همونطور داشت حرف می زد و نگاهش به جلو بود ...متوجه من که تنها تو سالن داشتم به طرف
اتاق می رفتم شد ..دستم رو بالا بردم و کلاه کاپشنم رو به عقب روندم و با تکون سر اروم بهش سلام
کردم...
هر لحظه بیشتر و بیشتر بهم نزدیک میشدیم ...اما اونقدر اخمالود به نظر می رسید و حواسش به
طرفی که داشت باهاش حرف می زد بود که احساس کردم اصلا متوجه من و سلامی که بهش کرده
بودم..نشده بود که بدون هیچ حرف و حرکتی از کنارم رد شد و رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از وارد شدن به اتاق ..دست بردم و زیپ کاپشنمو به پایین کشیدم و حین باز کردنش ...به دو نفر از
بچه ها که اونام در حال پوشیدن روپوشاشون بودن سلام کردم
جوابم رو دادن و زود بیرون رفتن..دیر شده بود..برای همین منم ...با عجله..با پوشیدن روپوشم..به سمت
سالن اصلی راه افتادم
قبل از ورود ...خیره به تصویر افتاده خودم روی در شیشه ای دستی به مقنعه و موهام کشیدم...
مرادی به دنبالم تو اومد و خواست چیزی بگه که قبلش ازش پرسیدم:
-انگاری امروز زیاد سرمون شلوغ نیست..نه؟
مرادی که طی این چند سال و اشنایی با بچه ها...به خلق و خوی همه امون اشنا شده بود...سری تکون
داد و گفت:
-خداروشکر.... بله..خانم دکتر ...بعضیا از بیماراها هم به خاطر بارندگی ..زنگ زدن و گفتن که نمی تونن
بیان
ابروهامو بالا دادم و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه خوب ...
ریز خندید و برای گزارش دادن بیشتر به سمت دکتر صدیقی رفت....که همون موقع یکی از مریضا اومد و
گفت که بهش گفتن روی یونیت ۷بشینه...سرمو بالا و پایین کردم و گفتم که بشینه و ...با نگاهی به
داخل سالن و نبودن ..دکتر خرسند با حس خوشایندی ..به سراغ مریضی که روی یونیت نشسته بود
رفتم
تازه شروع به کار کرده بودم که با حرکت در شیشه ای پشت سرم...خرسند همونطور اخمالود البته
کمی بهتر از صبح وارد شد که مرادی ..مثل کنه با ورودش به دنبالش رون شد و تخته شاسی تو
دستشو به دستش داد و شروع به شرح حال دادن کرد..
خرسند که حوصله اشو نداشت..فقط همین طوری سرشو تکون می داد ...و با نگاهی سر سری به برگه
روی تخته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز فقط عصب کشی ...همه ی کشیدنیا رو هم بده دکتر مولایی ....بقیه رو هم بنداز روزای دیگه...

مرادی ..چشمی گفت و با گرفتن تخته شاسی از دستش بیرون رفت....

مشغول به کار بودم که یه مریض دیگه اومد و روی یونیت ۸که یه جورایی یونیت راحله محسوب میشد

نشست..

نگاهی به مریض انداختم ....خرسند که گویی امروز میل به کار کردن نداشت..سری تو سالن چرخوند و با

دیدن بیمار دراز کشیده روی یونیت ..به سمتش اومد و با دم و بازدمی بدون اینکه از بیمار عکسشو

بخواد..عکسی که از قبل خود بیمار روی میز گذاشته بود رو برداشت و با گرفتنش به سمت..سقف و نور

مهتابی به زنی که روی یونیت دراز کشیده بود ....خیره به عکس گفت:

-دوتا عصبی کشی...سه تا ترمیمی ...به نظر می رسه یکی هم باید کشید البته اگه بشه و امکان

داشته باشه سعی می کنیم ...حفظش کنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

زن بیچاره که چیزی به قبض روح شدنش نمونده بود به خرسند که هنوز داشت به عکس نگاه می کرد
چشم دوخت..و گفت:
-الان یکی از دندونام درد می کنه
زیر چشمی حواسم بهشون بود ..خرسند سری تکون داد و گفت:
-شما که نباید تا درد می گیرن به دادشون برسی..به بقیه هم فکر کن که فعلا هزینه اشون کمتره...اگه
اینا رو الان ول کنی ..یه مدت..دیگه ... باز با درد گرفتنشون ...مجبور میشی بیای .. که یا باید عصب
کشیشون کنی یا بکشیشون...
زن رنگ به رو نداشت و مضطرب به نظر می رسید...خرسند نگاهی بهش انداخت و کسل دستی به
پیشونیش کشید و مرادی رو صدا زد که همه چی و رو براش اماده کنه...و همون موقع بهش بی حسی
تزریق کرد
تو هم بین هم با چرخی تو سالن به بعضی از بچه ها سر زد و کمی هم تا اماده شدن بیمار با دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

صدیقی حرف زد
به بالا سر زن که برگشت به مریضم گفتم ..دهنشو بشوره و تو این بین به زن خیره شدم
خرسند رو صندلی نشست و گفت:
-خوب حالا چه کنم؟
-همونی که درد می کنه رو
به نظر می رسید خرسند به هیچ وجه.. امروز حال و حوصله نداشت و به سختی این دقایق رو سپری
می کرد:
-نمی خوای بقیه رو درست کنیم...؟
زن مردد با نگاهی به خرسند گفت:
-پولش خیلی میشه؟
خرسند ابروهاشو بالا داد وبا برداشتن اینه ..با نگاهی به همه ی اون دندونایی که بهشون اشاره کرده
بود گفت:
-عصب کشیا تون....هر کدوم از تا ۱۸۱تومن تموم میشن...ترمیم یک سطحیتون ... ۱۳۱تومن که با

رمان بازار
romanbazar.ir

تخفیف اونم الی تومن ...دندون عقل فک پایینتونم که بکشیم باتخفیف ۰۱تومن..

زن ترسیده به دکتر خرسند گفت:

-فقط همون دندونم که درد می کنه

خرسند نگاهی به زن انداخت و یهو متوجه سنگینی نگاهم شد که زود جهت نگاهم رو عوض کردم

خرسند اهی کشید وگفت:

-باشه...

چند دقیقه ای از مشغول به کار شدن خرسند می گذشت و همه چی به ظاهر خوب پیش می رفت

درست رو به روم ...جای راحله نشسته بود و کار می کرد که با شنیدن صدای زنگ گوشیش که روی میز

دکتر صدیقی گذشته بود..نگاه از دندونای زن گرفت و به میز خیره شد مرادی که با رفتن دکتر صدیقی ...در حال راهنمایی بعد از بیمارها بود با دیدن گوشی روی میز سریع به

خرسند نگاه کرد و ازش پرسید:

-بیارم براتون دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند با تکون سر ازش خواست که گوشیش رو براش ببره
همونطور که مته دستش بود و دندون زن رو برای برداشتن پوسیدگی ها تراش می داد...از مرادی
خواست تماس رو برقرار کنه و دم گوشش نگه داره
لبخند به لب از دستورهایی که می داد به مرادی که از انجام چنین کارهایی هم بدش نمی اومد نیم
نگاهی انداختم و زود هم ...نگاه از هر دوشون گرفتم ..
-سلام..کی به شما گفت؟

...

-ماشالله خبرگزارین ....

...

-نه کلینیکم .....

...

خوب...؟
مرادی خوب گوشی رو نگه نداشته بود و تمام دقت خرسند تو تراش دندون بود که خسته از وضعیت

رمان بازار
romanbazar.ir

موجود...دست از کار کشید و دست بلند کرد و گوشی رو از دست مرادی گرفت و کمی عصبی خودشو
با صندلی عقب کشید و گفت:
-امروز که نه....حداقل تا بعد از ظهر...دکتر صدیقی رفته..کارارو به من سپرده...یکم سرمون شلوغه....دکتر
کم دارم..شما هم تو بهترین موقعیت ممکن زنگ زدی...و چیزی رو می گید که جوابشو از قبل می دونید
..
-قبلا بهتون گفته بودم...برای این چیزا نمیام
...
-خوب ؟
...
-نه ...
...
-باشه..حالا اگه زودتر کارام تموم شد بهتون خبر می دم .قول نمی دم....پس امیدوار نباشید ....فعلا

رمان بازار
romanbazar.ir

تماسشو که قطع کرد بی توجه به مرادی که در کنارش ایستاده بود...گوشیش رو روی میز گذاشت و
دوباره مته رو به دست گرفت و به بیمارش نزدیک شد
مرادی اخم کرده...از سالن بیرون رفت...کارم با بیمارم تموم شده بود...
از روی صندلی بلند شدم و خواستم تا زمانی که بیمار بعدی بیاد ....برای رفع خستگی و دادن حرکتی به
پاهام...تو راهرو کمی راه برم و ...انرژی ذخیره کنم..تا بتونم تا چند ساعت دیگه سرپا باشم
نگاهی به انتهای سالن انداختم...بچه ها بی حال تر از من دوست داشتن زودتر از اینجا خلاص شن
...شدت بارون بیشتر شده بود...
بعضی از مراجعه کننده ها ...نشسته تو سالن منتظر نوبتشون بودن....از زیر مقنعه دستی به روی گردنم
کشیدم و به سمت مرادی رفتم و ازش پرسیدم:
-دکتر نیکنام امروز نیومدن؟
تند دفترچه بیمارها رو ...روی هم مرتب گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...تازه امروز چند تا از دکترا نیومدن....دکتر خرسندم انگاری می خوان زود برن ..موندم با این چند نفر
چیکار کنم....
نگاهی به ۴-۳نفر نشسته روی صندلیا انداختم و ازش پرسیدم:
-کارشون چیه؟
-امروز بیشتر عصب کشی و پر کردنه....البته کشیدنی هم طبق معمول به عنوان چاشنی داریم..
با خنده ی نشسته روی لبهام از شوخیش گفتم:
-دندون کشیدنی رو بفرست تا بهش بی حس بزنم...یکی از عصب کشی رو هم انجام می دم ....
ذوق زده...گفت:
-پس از اون دو نفر دیگه؟
به معنی اینکه ... نمی دونم و به من مربوط نمیشه شونه ای بالا دادم و تو رفتم...
چند ثانیه بعد سربازی که نای حرف زدن نداشت پشت سرم تو اومد و گفت:
-گفتن بیام پیش شما...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دندون کشیدنی داشتی ؟
از شدت درد..بی حرف ..سرشو بالا و پایین کرد
پلکهامو روی هم گذاشتم و ازش خواستم روی یونیت بشینه ...سرپا ایستاده...بالا سرش...بی حسی رو
تزریق کردم و گفتم:
-یه ربع همینجا بشین تا بی حس شه...
از کلینیک خارج شدم...مرادی سریع دفترچه یکی از بیمارا رو در اورد:
-عصب کشی رو هم بفرستم؟
-اول با دکتر هماهنگ کن بعد.....تازه بچه های دیگه هستن
همونطور که تند تند تو دفترچه اش یادداشت هایی می نوشت گفت:
-دکتر خرسند گفتن..عصب کشیا امروز با خودشون و خودتون باشه خانم دکتر ...
ابروهام بالا رفت...:
-پس چرا اون کشیدنی رو برام فرستادی و هیچی نمی گی؟
-اخ دکتر مولایی همین پیش پاتون رفتن..بنده خدا خیلی منتظر نشست و مثل اینکه کاری هم براشون

رمان بازار
romanbazar.ir

پیش اومده بود که باید می رفت...دیگه کسی نبود که مریضو پیشش بفرستم

عملا فقط شما و دکتر هستید... بقیه هم که کارآموزن ...دیگه واقعا نمی دونم باید چیکار کنم...دکتر

خرسندم که درست جواب نمی ده

نا امید نالیدم:

-من می خواستم زودتر برم

-نمی دونم خانم دکتر ...حالا می خواید خودتون با اقای دکتر حرف بزنید...به من که اینطور برنامه

دادن...امروزم خیلی عصبانین و جرات ندارم چیزی بهشون بگم

اهی کشیدم و سرمو عقب دادم و به سقف چشم دوختم که با شنیدن صدای یکی از مراجعه کننده ها

نگاه از سقف گرفتم و بهش چشم دوختم

-ببخشید خانم دکتر...کار خانم من تمومه؟

گنگ از سوالش گفتم:

-خانمتون؟

-خانم حیدری رو می گم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم که یهو با یاد اوری تنها خانم تو کلینیک که زیر دست دکتر خرسند بود گفتم:

-نه...آقای دکتر خرسند دارن به کارشون رسیدگی می کنن

چنان با شنیدن کلمه آقای دکتر خرسند...صورتش قرمز و نگاهش خشمگین شد که هم من..و هم

مرادی ...با نگرانی بهش خیره شدیم

رو کرده به مرادی ..با عصبانیت گفت:

-مگه من بهتون نگفتم..باید خانم دکتر دندونشو درست کنه؟

مرادی ترسیده اهسته از جاش بلند شد و گفت:

-اخه شما کی گفتی؟....الانم که خانمتون زیر دست یکی از بهترین پزشکای کلینیکه

نگاهم بین مرادی و مرد رد و بدل شد :

-خانم بهتون نگفتم خوشم نمیاد دکتر مرد بالا سرش بیاد ؟..چرا سرخود

با افتادن دو زاریم...با عجله پا گرد کردم و به داخل کلینیک برگشتم و به خرسندی که سخت..با چهره ای

اخمالود مشغول عصب کشی بود نزدیک شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونستم چطور باید حالیش می کردم که یه مشکل جدید داریم...از شانس بد هم تمام یونیت های
سمت ما خالی بودن و خرسند نشسته روی صندلی ...تا جایی که امکان داشت روی سر زن خم شده
بود
لحظه ای ایستادم و برگشتم و به در کلینیک خیره شدم...قبلا هم از این مشکلات داشتیم و باهاش
مواجه شده بودیم...و هر بار دکتر صدیقی تونسته بود ...مانع بروز اتفاقات ناگوار بشه..اما با اخلاق تند
امروز خرسند شک داشتم همه چی به خوبی و خوشی پیش بره
نباید تعلل می کردم...سرمو برگردوندم و به سمت خرسند رفتم ..متوجه نزدیکم شدنم شد و سرشو بلند
داد و از عمق نگاهم فهمید...می خوام یه چیزی بهش بگم ... بهم خیره موند ...که همزمان گفتم:
-دکتر
سرشو به معنی « چی شده »تکون داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

اون نگاه پر از اخمش که بعد از تماس تلفنی تو صورت و نگاهش باقی مونده بود...مانع از حرف زدنم می
شد که گفت:
-بله پاکزاد؟
احتمالا باید خداروشکر می کردم که کلمه دکتر و خانم رو یه جا پرونده بود و کمکم می کرد که
رودربایستی ها رو کنار بگذارم و برم سر اصل مطلب
دستی به روی لبها کشیدم و با اشاره به زن گفتم:
-دکتر...همسرشون
گنگ نگاهم کرد..رنگ زن پرید که قبل از تو اومدن همسر زن گفتم:
-دکتر میشه یه لحظه بیایید
عصبی از دستم به تندی و با تمسخر گفت:
-امر دیگه ای نداری ؟..
و با اشاره به وسایل توی دستش گفت:
-.نمی بینی کار دارم.؟.....وسط کار به این مهمی... کجا بیام ؟هان؟
مستاصل با نگاه گذرایی به زن گفتم:
-خواهش می کنم دکتر ..واجبه

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با پوف پر صدایی ... با کنار گذاشتن وسایل تو دستش بلند شد و با زمزمه گفت:

-اینجا دیوونه خونه است...رسما تا دو سه روز دیگه دیوونه میشم

ناراحت از برخوردش ..با خود داری ...به سمتی که زن صداهامونو نشونه رفتم..به دنبال..در حالی که به

سر و صورتش دست می کشید ..اومد..

ایستادم و به سمتش چرخیدم و قبل از اینکه دیر بشه گفتم:

-همسر این خانم مثل اینکه نمی خواسته ...دکتر مرد کارشو انجام بده

یه تای ابرش بالا رفت:

-الانم به گمونم فهمیده که شما کارشو انجام می دید...خیلی عصبانیه و فکر کنم هر لحظه است که بیاد

تو و دردسر برامون درست کنه

اهی کشید و سرشو پایین انداخت و هر دو دستشو همزمان برای لحظاتی ... کلافه و عصبی روی

صورتش گذاشت..

.بشدت عصبی به نظر می رسید و نمی دونستم چیکار باید بکنم که سرباز ...با دهنی سر شده از

رمان بازار
romanbazar.ir

تزریق بی حسی به زور گفت:
-دکتر ...بی حس شد
نگران نگاهی بهش انداختم ... خرسند دستاشو پایین اورد و به سرباز خیره شد و پرسید:
-کدوم دندونشه؟
هر دو دلواپس خیره به سرباز که لبشو نمی تونست بخاطر بی حسی زیاد جا به جا کنه گفتم:
-یکی از دندونای خلفی بزرگ فک بالا.. عکس گرفته ..همونجا رو میزه
-خیل خب ..تو برو بیرون و یه سر بزن ببین چه خبره..تا منم دندون اینو بکشم
سرمو بالا و پایین کردم و خواستم بیرون برم که تو همون لحظه مرد عصبی تو اومد و به دنبال همسرش
نگاهشو سرتا سر سالن چرخوند..
خرسند ایستاده بالا سر سرباز ..نگاهی به مرد انداخت
زن بشدت ترسیده با چشمای هراسون به همسرش چشم دوخت که مرد گفت:
-چرا کسی به کار همسرم رسیدگی نمی کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند ..سرشو برگردوند:

-داره رسیدگی میشه ..شما برای چی اومدی تو ؟

-من به اون خانم گفته بودم خوشم نمیاد دکتر مرد دندون زنمو عصب کشی کنه

من و خرسند نگاهی بهم انداختیم :

-اقای محترم امروز پرشک کم داریم ..می بینید که... همزمان داریم به کار چند نفر رسیدگی می کنیم

-پس این خانم دکتر چیه؟من نمی خوام شما کار خانم منو انجام بدی ..

-اخراشه اقا..چیزی نمونده

-نه من نمی ذارم..باید خانم دکتر انجام بده

و برگشت و به من نگاه کرد....متعجب بهش خیره شدم و بعد از چند ثانیه ای گفتم:

-چی برای خودتون میگید آقا..؟..کار دندونشون تمومه ...من و هیچ کدوم از همکار نمی تونید..تو کار

پزشک دیگه ای دخالت کنیم...نمیشه ..چون خارج از ضوابط کاریه و اصلا شدنی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اگه بخوایید می شه...اگر من دارم پول می دم... باید منم تعیین کنم کی دندونشو درست کنه

یه دفعه به سمت زنش رفت و با عصبانیت گفت:

-مگه من ....به توی نفهم نگفتم..بگو دکتر زن ...؟

چشمای زن پر از اشک شد که خرسند سرباز رو رها کرد و به سمت مرد اومد و با لحن عصبی گفت:

-صداتو بیار پایین ....امروز متخصص کلینیک فقط منم..نه کس دیگه..حرف حسابت چیه؟

-حرف حسابم همینه...من نمی ذارم شما به زنم دست بزنی

-حال شما خوبه.؟.کی دست زده...؟دارم دندونشو درست می کنم که درد نکشه

مرد با فریاد سر زنش گفت:

-مگه با تو نیستم ..؟..پاشو

زن لرزون با لوله ساکشنی که از لبه ی دهنش اویزون بود ..تو جاش نیم خیز شد

به مرد نزدیک شدم و گفتم:

-اقا هنوز کارش تموم نشده..نمی بینی درد داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-داره که داره..غلط کرده وقتی چیزی رو بهش می گم..گوش نمی ده و کار خودشو می کنه

خرسند از پشت بازوی مرد رو چسبید و گفت:

-خیلی غیرتی بودی ..می بردیش ..مطبی که پزشکش خانمه ..چرا برداشتیش اوردیش اینجا که هی

سرش داد بزنی ...؟؟

مرد خیره تو چشمای خرسند..عصبی ساکت شد و یه دفعه به سمت خانمش رفت و بازوشو گرفت و

بلندش کرد..

خرسند بهم ریخته...دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-خیلی هنرمندی که زورت به خانمت می رسه؟

-اره به تو چه ؟خیلی هنرمندم...به تو ربطی داره ؟

خرسند واقعا نمی دونست چی بگه که با تامل ..لحظه ای لبهاشو بهم فشرد و گفت:

-هر جایی که ببریش کسی کار نصفه نیمه منو انجام نمی ده..اونوقته که فقط باید درد بکشه

-به جهنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای زن می سوخت که با وجود درد باید ساکت می موند:
--مگه با تو نیستم ..؟پاشو
خرسند برای اینکه مرد این همه سرو صدا راه نندازه..به یونیت نزدیک شد تا ساکشن رو از دهن زن برداره
که با فریاد مرد شوک زده سرجاش ایستاد و برگشت
-مگه خودش شله که تو می خوای این کارو کنی ؟
زن زود ساکشنو برداشت اما نمی دونست باید باهاش چیکار کنه ...و با دستایی لرزون رو هوا نگهش
داشته بود ..که دست جنبوندم و به سمتش رفتم و از تو دستش گرفتم وازش خواستم دهنشو بشوره
خرسند کلافه..به سمت یکی از صندلیا رفت و روش نشست که مرد رو بهم گفت:
-تو چرا کارشو انجام نمی دی ؟
عصبی و ناراحت از مرد..همونطور که پشت بهش ایستاده بودم و به زنش کمک می کردم بلند شه گفتم:
-کار دندون خانم تون رو آقای دکتر انجام دادن..من اجازه ندارم تو کار ایشون دخالت کنم ...مگه الکیه

رمان بازار
romanbazar.ir

؟...البته بهتره بذارید کارشونم تموم کنن..چون با این وضعیت....
خانمتون امروز از درد ...بیچاره میشه...و
مجبورید دوباره کلی هزینه کنید
خرسند بلند شد و برای کشیدن دندون سرباز ..دست به کار شد ...و
کمتر از چند دقیقه دندونشو بیرون
کشید
زن با فریاد مرد... اشکای بی صداشو که از گوشه ی چشماش جاری
شده بودن رو با دست پاک کرد
.....پاهشو از یونیت اویزون کرد ..و بلند شد تا زودتر با رفتنش از
ابروریزی های بیشتر جلوگیری کنه
با رفتن زن و شوهر از کلینیک...خرسند...عصبی برای لحظاتی به این
طرف و اونطرف سالن رفت و بلاخره
طاقت نیورد و از سالن بیرون زد
همه ناراحت...از وضعیت پیش اومده...چیزی نمی گفتیم ..که مرادی
...دلخور با اوردن یه بیمار دیگه ازم
پرسید:
-الان چیکار کنم خانم دکتر ؟بگم مریضا برن ...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به بیمار گفتم:
-اماده اش کن..من الان بر می گردم
با نگاهی به سالن و راهروها..مسیر پشت کلینیک رو در پیش گرفتم..اما تا خواستم وارد محوطه پشت
کلینیک بشم با دیدنش پایین پله ها ..که رو به یکی از درختها ... با دستایی که تو جیب شلوارش فرو
برده بود ایستاده بود..سرجام ...روی پله ها ایستادم
بارون بشدت می بارید...سرشو پایین گرفته بود و می ذاشت شونه ها و موهاش در هجوم قطرات بارون
خیس بشن
کمی که گذاشت و متوجه حضور و نگاهم شد سرشو به سمتم چرخوند و با تکون سر ازم پرسید چی
ازش می خوام...؟
اب دهنمو قورت دادم ..نگاهش کلافه بود..بشدت بی قرار و عصبی ...ناآروم و پر از تشویش و استرس
..چی باید بهش می گفتم...؟می گفتم بیا مریضا رو راه بنداز ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ناچار ...لبهامو از هم جدا کردم و سرمو به چپ و راست حرکتی دادم و گفتم:

-هیچی ...دکتر....ببخشید...

به داخل که برگشتم..قطرات بارون افتاده روی صورتم رو با پشت دست گرفتم و روی صندلی خودم

نشستم

همین که جا گیر شدم..پشت سرم وارد شد و رفت سریکی از بیمارهایی که مرادی برای من اماده کرده

بود و حین نشستن رو به مرادی که اماده ایستاده بود گفت:

-امروز دیگه نوبت نده..همه رو بنداز برای یه روز دیگه ...الانم اونایی که برای امروز نوبت دادی..به نوبت

بفرست تو.... من و خانم دکتر کارشونو انجام می دیم

-چشم

هر دو ..طبق خواسته خودش .بقیه بیمارا رو راه انداختیم... ساعت نزدیک به سه بود ..که .ماسکمو پایین

دادم و همراه بیمار بیرون رفتم و با گرفتن دفترچه بیمه اش از مرادی با نوشتن چندتا دارو گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا هفته بعد مصرف کن ...و بعد بیاد..حتما امروزم..برای هفته بعد نوبت بگیر ...مصرف قرصا رو هم پشت
گوش ننداز ..
دفترچه رو به مرادی برگردوندم و به داخل کلینیک برگشتم و با نگاهی به خرسند که همچنان بالا سر
بیمارش بود ماسکمو در اوردم که خیره به بیمارش ازم پرسید:
-دیگه کسی نموند؟
امروز زمین تا آسمون با روزای دیگه اش فرق کرده بود..و اونی نبود که می شناختمش:
-نه...دیگه کسی نیست
سرشو تکون داد و با حواسی جمع با تراشیدن دندون بیمارش گفت:
-خسته نباشید...
خسته ...لبهامو جمع کردم و گفتم:
-شما هم خسته نباشید.دکتر....با اجازه اتون
هیچ واکنشی از خودش نشون نداد ... دلخور از از کلینیک در اومدم..که با دیدن فردی که مقابل مرادی

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بود و به دنبال دکتر صدیقی می گشت ..با چشمای گشاد شده و پر از هیجان با خنده گفتم:

-you are my sweetie pie

گنگ با شنیدن حرفم..سرش چرخوند که به محض دیدنم با خنده و لهجه گفت:

-خدای من....گیسو

ته یه روز خسته کننده و دلگیر ختم شده بود به دیدار یه دوست قدیمی با نمک ..همون دوستی که راحله

برای سر به سر گذاشتنش ..شب رو روز بی تابی می کرد

هر دو بهم نزدیک شدیم...:

-اینجا چیکار می کنی ؟

لبخند با نمکی زد و گفت:

-کارت تموم شده؟

-اره...داشتم می رفتم که اماده شم برم...خونه

-چه خوب..اما من هنوز اینجا کار دارم...دنبال دکتر صدیقی هستم

-الان که نیست..به احتمال زیاد یکی دو ساعت دیگه بیاد..تو کی اومدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در کنارم به راه افتاد:

-چند روزی هست

دعوت کردن یه دوست قدیمی به یه لیوان نسکافه... وقت چندانی ازم نمی گرفت

***

ده دقیقه بعد..هر دو در انتهای سالنی که منتهی به یک فضای کوچیک بسته میشد روی دوتا صندلی

قدیمی ..نزدیک به صندلی هایی که با بی نظمی روی هم چیده شده بودن ..در کنار هم نشسته بودیم

..تا گذشته ها رو در کنار نوشیدن جرعه ای از نسکافه توی دستموم مرور کنیم

-خیلی متاسفم... از راحله شنیدم....بهت تسلیت می گم

لبخندکم رنگی زدم :

-ممنون...چه میشه کرد..چیزی که قراره اتفاق بیفته می افته ..هیچ کاریشم نمیشه کرد....خیلی مریض

بود...کاری از دست کسی ساخته نبود

نفسمو غمگین بیرون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی بر می گردی ؟

-فعلا که یه مدتی هستم...

-چه بی خبر ....اومدی؟

-اوممم..لابد به قول شما ایرانیا... اگه با خبر می اومدم..می خواستی یه چیزی جلو پام... بکشی؟

اروم خندیدم وبا خوردن جرعه ای از نسکافه ام گفتم:

-نه بابا ..مورچه هم از سر تو زیاده

-مورچه؟

منظورمو نگرفت:

-اره مورچه

-تو باز داری منو دست می ندازی ؟

-دقیقا...پس بی خیال شو

همراهم خندید و گفت:

-راستی با اون موضوع چیکار کردی ؟

اهی کشیدم و گفتم:

-هنوز همونطوره..هیچی عوض نشده..بدتر شده که خوب تر نشده...

-واقعا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نا امید سرمو بالا و پایین کردم و لیوان کاغذی رو بین دو دستم فشردم وقتی دید چیزی برای گفتن ندارم...با لحن شوخی گفت:

-تو ادم مغروری هستی ..هیچ وقت حاضر به کمک اطرافیانت که می خوان بهت کمک کنن... نیستی ...ما

..اوممم ...تو کشور خودمون..اگر کسی بخواد کمکون کنه بهش ..نه نمی گیم

با خنده جواب دادم:

-نه نمی گید که بذارید گند بزنه به زندگیتون

لبخند دلنشینی زد :

-تو خیلی بدبینی..همیشه هم اینطور نیست...تو حاضر نشدی به من اعتماد کنی

-به هر حال یه کاریش باید کرد دیگه ....محیط اینجا خیلی فرق می کنه ..تو ادم خوبی هستی ...اما همه

چی هم اونطور که تو فکر می کنی ..نیست....

...تو این کشور همه چی طبق اصول پیش نمی ره که کاراتو درست برنامه ریزی کنی ...یهو می خوابی پا

رمان بازار
romanbazar.ir

میشی می بینی که همه چی عوض شده و تو نمی تونی اون برنامه ای که روز قبل برای امروزت
داشتی رو انجام بدی
قلپی از نسکافه اش رو نوشید:
-شاید حق با تو باشه..اما نباید نا امید بود
-حق همیشه با
خندید:
-تو ...هیچ وقت..اومم...درست نمیشی ....
-همین که تو درست هستی کافیه
-منو مسخره نکن گیسو...بعد این همه سال.. من متوجه متلکات میشم...مخصوصا متلکای تو
هر دو زدیم زیر خنده :
-کاش پیشنهاد منو قبول می کردی.. گیسو ؟
راحت خندیدم:
-اگه پیشنهاد تو رو قبول می کردم که دیگه الان من و تو اینجا نبودیم
با اتمام جمله و خنده نسبتا بلند هر دومون ..با حضور نا گهانی خرسند و گوشی که دم گوشش نگه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته بود ..خنده از روی لبام محو شد
هر دو خیره به همدیگه ..ناگهانی از جام بلند شدم و دستپاچه در حضور جان که نمی دونست چه خبره
گفتم:
-خسته نباشید دکتر
با نگاهی آغشته به تعجب و بدبینی ...بهم خیره بود که در حال حرف زدن..با حرکت محسوس
سرش..چرخید و و رفت
جان متعجب بلند شد و گفت:
-چی شد؟
ابروهامو بالا دادم :
-خوب شد از این جهنم دره ...رفتی
خنده اش گرفت:
-اتفاقا ...یه مدت.. باید تحملم کنی ...با دکتر تلفنی حرف زدم...چند ماهی... اینجا هستم
اهی کشیدم و نجوا گونه خیره به مسیر رفته شده... توسط دکتر خرسند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین تو رو کم داشتم..گل بود و به سبزه نیز اراسته شد
تو اشپزخونه...با برداشتن مقداری از مایه کتلت و فرم دادنش تو کف دستم...مرتضی رو صدا زدم
کمی بعد با ورودش به اشپزخونه ..کتلت شکل داده شده رو داخل روغن داغ ماهیتابه گذاشتم و گفتم:
-امروز کجا بودی ؟مگه قرار نبود..وایستی بیام که باهم بیریم؟
یکی از صندلیها رو بیرون کشید و روش نشست و خیره بهم گفت:
-با بچه ها قرار داشتم ....فردا رو که نگرفتن..فردا می ریم
نگاهی بهش انداختم ...به طرف سینک رفتم .. شیر آبو باز کردم و دستامو زیرش بردم :
-همچین می گی فردا رو ازمون نگرفتن که انگار داری درباره رفتن به سینما ..حرف می زنیم
برگشتم و در حال خشک کردن دستام خیره تو چشماش گفتم:
-فردا ساعت ۵میام...باید بریم...خودتم می دونی باید بریم....لطفا کاری نکن که اتفاق بدی بیفته
حال و حوصله نداشت:
-تو روخدا انقدر گیر نده گیسو

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی...یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم و رو به روش پشت میز نشستم :

-این گیر دادنه مرتضی ؟

زبونش رو به روی لبهاش کشید و با نگاه گرفتن ازم گفت:

-اره گیر دادنه..خودت ..صبح تا شب می ری بیرون و گرفتاری ..منصور از اون طرف ...چاقو گذاشته زیر

گلومون....منم که نمی ذاری برم یه جایی سرکار ..موندیم وسط منجلابی که نمی دونیم چطوری میشه

ازش در اومد...بعد گیر دادی به من؟

فکر نکن حالیم نیست....خیلیم خوب حالیمه...اما قرار نیست جور منو تو بکشی...

اهی کشیدم و به عقب تکیه دادم:

-امروز زنگ زده بود و بهم می گفت بهت بگم که اگه نریم و امضا ندیدم..از طرف دادگاه برامون اخطاریه

میاد ...

این مدتم چندتا مشتری برای خونه اورده..همه اشم یه موقعی میاره که تو نیستی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه بهت نگفتم که به این چیزا کار نداشته باش
-چرا نداشته باشم.!؟..وقتی منم توی این خونه سهم دارم...چرا باید ساکت بمونم که اون هر کاری که
دلش می خواد و زنش بهش می گه رو انجام بده....اصلا من و تو رو نمی بینه...
با نگاهی به چهره زرد و لبهای خشکش ...چشمام رو تنگ کردم و ازش پرسیدم:
-داروهاتو خوردی ؟
-گیسو من دارم درباره منصور و خودخواهی هاش حرف می زنم..می فهمی ؟
مطمئن سرمو بالا وپایین کردم:
-اره می فهمم.... اما سلامتی تو فعلا از این خونه و خودخواهی های منصور مهمتره
کلافه از دستم ...با نگاهی به میز چیده شده شام گفت:
-من یه چیزی بیرون با بچه ها خوردم..خودت بخور
از پشت میز بلند شد...حرکاتشو زیر نظر داشتم ..می خواست از زیر نگاهام فرار کنه ...همین که خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون بره ...گفتم:

-فردا ساعت ...۵بیا..بیمارستان..منم خودمو می رسونم...یادتت نره

دستشو لبه کانتر گذاشت و به سمتم چرخید:

-نمیشه خودت بری؟

وار رفتم و اخم کرده گفتم:

-چی برای خودت می گی؟ ...من تنهایی برم اونجا چیکار ؟...ساعت ... ۵باشه؟

هیچی نگفت و با دم و بازدم کوتاهی به طرف اتاقش رفت...و من رو با میزی دست نخورده تنها گذاشت

***

نوبت دهی ها همه روزه بود و ویزیت ها اکثر از ساعت ۲به بعد انجام میشد ...البته سه روز اول هفته از

صبح ها مجبور به ویزیت بیمارها میشدیم..

امروز هم یکشنبه بود...و سعی داشتم بعد از ناهار یک ساعتی.. زودتر با توجه به قول و قراری که با

مرتضی گذاشته بودم... برم....

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک به ظهر وارد سلف شدم که از پشت سر.... مطهره...با سینی غذای توی دستش ازم پرسید:

-چرا دیر اومدی...؟

با نگاهی به غذای تو دستش گفتم:

-غذا نمی خوام ..اومدم ..دوغ بگیرم

-مگه ناهار نمی خوری ...؟

بی رغبت...جواب دادم :

-نه... غذای های اینجا با معده ام سازگار نیست

-پس چطور می خوای تا بعد از ظهر سرپا بمونی ؟

با گرفتن بطری کوچیک دوغ از کارکنان سلف و حساب کردن پولش گفتم:

-یه چیزی اوردم..

-پس بیا با هم تو سلف بخوریم

-...بوی غذا..اذیتم می کنه...این روزا یکم معده ام بهم ریخته ..ترجیح می دم غذای خونگی بخورم و از این

بوها دور باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه عزیزم..هر جور که راحتی..راستی ...یه سری هم به برد بزن...اسامی رو زدن...

کامل به سمتش چرخیدم:

-اسم من که نیست؟

شونه هاشو بالا داد:

-منم ندیدم ...فقط شنیدم...تونستی و سر زدی ..ببین اسم منم هست یا نه

نا امید با بیرون دادن نفسم ...ازش جدا شدم....و تو دلم دعا کردم که اسم من توی اون لیست نباشه

***

هوا نسبتا افتابی و خوب بود ..اما همچنان سردی خودش رو حفظ کره بود...و البته زیاد هم ازار دهنده

نبود

با رسیدن به محوطه ی پشتی کلینیک ...بند کوله امو رو از روی دوشم ... خیره به گوشی توی دستم

پایین کشیدم و..روی یکی از صندلیا گذاشتمش و با مرتضی تماس گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

میز کناری توسط دو سه نفری از بچه ها اشغال شده بود ..با نگاهی بهشون ..منتظر جواب دادن مرتضی
شدم...که بعد از سه چهار بار بوق کشیدن ...جواب داد:
-سلام...خوبی ؟
بی میل جواب داد:
-سلام...
پلکهامو روی هم گذاشتم..بد اخلاق شده بود:
-زنگ زدم که ساعت ۵رو بهت یاد اوری کنم
بد عنقیش داد می زد:
-یادمه
-باشه..پس بیمارستان می بینمت
-خداحافظ
حتی واینیستاد تا منم بهش بگم خداحافظ و تماس رو قطع کرد..
ابروهامو ناراحت و البته کمی شوک زده از رفتارش ..بالا دادم و غذامو در اوردم...
....بچه های میز کناری با کیک و چایی مشغول بودن که بلند شدم...وبا تعارفی بهشون ...ازشون

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم هر کدومشون یه لقمه از غذا رو بگیرن
تو این بین دو سه نفر دیگه هم اومدن و با گلگی از غذای بد امروز سلف با دیدن ظرف غذا ...با روی باز با
اولین تعارفم ..از خودشون پذیرایی کردن...
خوشبختانه میل زیادی به خوردن نداشتم و از اینکه غذایی که تنها به اندازه دو نفر اورده بودم و داشت
تموم میشد ناراحت نبودم که یهو همه با شنیدن صدای دکتر رحمانی که می پرسید :
-اینجا چه خبره ..؟
سرمونو برگردوندیم ...یکی نون دستش بود و اون یکی در حال برداشتن خیارشور و گوجه که این وسط
معصومه با خنده رو به رحمانی که همراه خرسند بیرون اومده بودن گفت:
-بفرمایید دکتر ....
گویی رحمانی هم از ماهی سلف فرار کرده بود که با تعارف معصومه...و مسیری که بچه ها براشون باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودن بدون نه گفتن پیش اومد و شروع به گرفتن لقمه برای خودش کرد
..اما در این میون خرسند علاقه چندانی به نزدیک شدن نداشت که رحمانی قبل از خودش لقمه ای برای
اون گرفت ..و خرسند به ناچار برای اینکه دستش رو رد نکرده باشه..لقمه رو ازش گرفت و با در اوردن
گوشیش...همراه با گاز زدن کوچیکی به لقمه...با فاصله ای از ما شروع به تماس گرفتن کرد
خیره به رحمانی که با علاقه و ذوق می خواست لقمه دومشو بگیره و بخوره..لبخندی به روی لبهام اومد
...و با اشتها اومدن از حرکت رحمانی برای خودم لقمه کوچیکی گرفتم
همه ایستاده سر میز ..همچنان می خوردیم ..که با احساس تشنگی..کمی عقب کشیدم تا با خوردن
دوغی که روی میز کناری جاش گذاشته بودم...رفع تشنگی کنم
به اندازه دو قدم عقب رفتم و سرمو برگردوندم ....اما همین که چرخیدم ... با دیدن خرسند که سر میز در
حال باز کردن در بطری دوغ بود...سرجام متعجب ایستادم..

رمان بازار
romanbazar.ir

.لقمه اشو تموم کرده بود که لبه ی بطری دوغ رو به لبهاش نزدیک کرد و نصف دوغ رو یکجا سر کشید ..

اخم کرده با نا امیدی به دوغ خورده شده در سکوت چشم دوختم.. چطور امکان داشت بدون پرسیدن

اینکه ایا این دوغ مال کسی هست یا نه ..راحت و بی دغدغه..دوغ رو سر بکشه و خم به ابرو نیاره؟

زیر نظرش داشتم ....بی خیال..دوباره تماس دیگری گرفت و با در پیش گرفتن مسیر کلینیک همراه بطری

دوغی که مال من بود ...آه و حسرت رو به دلم کاشت که با شنیدن صدای معصومه که از کتلتایی که جز

یه لقمه ی کوچیش نصیبم نشده بود تعریف می کرد...ناگزیر ....سر برگردوندم و به سمتشون برگشتم

با ورود به کلینیک ...به دنبال دکتر صدیقی ...تمام سالن رو زیر و رو کردم ..انتهای سالن .. داشت با یکی

از بچه ها حرف می زد..قبل از اینکه سرش بیش از این شلوغ بشه.....با عجله به طرفش پا تند کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک بهش بی قرار ایستادم و .منتظر شدم تا حرفاش با دکتر موسوی تموم بشه...

پنج دقیقه بعد در حالی که حرفشون تموم شده بود ...خودشو با تابوره حسابی به یونیت و مریضش

نزدیک کرد

زمان رو از دست ندادم و تا خواستم به حرف بیام ....خیره به بیمارش که دهنشو باز کرده بود ..با اخم

گفت:

-پاکزاد...به دو سه نفری که قبل از تو اومده بودن هم ....گفتم..به توام می گم .....مرخصی نداریم...زودتر

رفتن هم نداریم...حالا هر حرفی غیر از اینا داری بگو

قوای بدنیم تحلیل رفت و نا امید بهش چشم دوختم :

-دکتر فقط دو ساعت زودتر

-امکان نداره...منم باید زودتر برم.. یه نگاه به دور و برت بنداز.....امروز مراجعه کننده زیاد داریم...اصلا این

هفته سرمون شلوغه...از فردا هم که بدتر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف دکتر یکی بود و دوتا نمیشد وقتی می گفته نه..همون نه بود و نمیشد که نظرشو عوض کرد

لبهامو بهم فشردم و رومو ازش گرفتم که قبل از دور شدنم گفت:

-تو یکی که اصلا نباید مرخص بری..خیلی مرخصی داشتی ..اسمتم تو گروه گذاشتم.. یادت باشه

باهراس و چشمای گشاده شده..به سمتش چرخید و نالیدم :

-دکتر

دو قدم رفته رو بی درنگ برگشتم و با نگرانی گفتم:

-دکتر خواهش می کنم... این سری نه

دست از کار کشید و بهم خیره شد:

-چرا نه؟همچین می گی این سری نه..که انگاری سری قبلیا خیلی عالی اومده بودی ...الانم برو

...پاکزاد ... برو و اینقدر وقت منو نگیر ....تا خود ساعت چهار کلینیک هستی ...

و با غر در حال رو گرفتن ازم گفت:

-معلوم نیست ..چشونه که هی می خوان از اینجا فرار کنن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نا امید بهش زل زدم ..اما بی اهمیت ..به من پشت کرده بود و داشت با مریضش حرف می زد ..اهی
کشیدم و چرخیدم که خرسند رو.... نشسته روی یونیت نزدیک به یونیت صدیقی دیدم
هر دو لحظه ای بهم خیره شدیم..دوباره اون لبخندای و خنده های پنهونی کذایی رو لباش خودنمایی می
کردن .
.به جز اون روز که حسابی بهم ریخته بود و عصبانی بود ..دوباره برگشته بود به حال قبلیش و خوب شده
بود که با رو گرفتن ازش به سر یونیت خودم رفتم
ساعت سه بود و هنوز مراجعه کننده داشتیم....با بلند شدن بیمارم و جاگیر شدن مریض بعدی ..بلند
شدم و از سالن خارج شدم تا با مرتضی تماس بگیرم
تو راهرو راه می رفتم و گوشی دم گوشم بود که به برد رسیدم
مرتضی جواب نمی داد ..خیره به برد..گوشی رو پایین اوردم و به اسم خودم نگاه کردم...صدای رحمانی
توی یه قدمیم..نگاهم رو از برد ... به سمتش برگردوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کل هفته آینده امونو در گیر کردند
با نگاهی دوباره به برد و دیدن اسم رحمانی گفتم:
-بله ...متاسفانه
با چهره بشاش با نگاهی از گوشه ی چشم گفت:
-بابت کتلتا ممنون..خیلی خوشمزه بودن
به ظاهر لبخند کم جوتی زدم و ..و در دل با کلی ذوق ....با گذاشتن گوشی تو جیب روپوشم گفتم:
-نوش جان
-ممنون ...حالا زیاد ناراحت نباشید ...می گذره...شایدم برنامه عوض شد و لازم نبود که بریم
آه نصفه نیمه ای بیرون دادم:
-امیدوارم....اما برنامه های دکتر صدیقی همه اشون درست و تنظیم شده ان...امکانم نداره اسم کسی
رو با یه نفر دیگه...جا به جا کنه
-اوهوم...تازگیام خیلی بد اخلاق شده...دیگه به کسی روی خوش نشون نمی ده
لبخند به لب ..و خیره به اسامی دیگه ...حرفشو تاکید کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقا...
-البته شایدم جایگزین کرد..من که خیلی امیدوارم
مایوس ...سرمو تکون دادم:
-امکان نداره..نمی بینید ؟؟...مخصوصا اسم منم اول لیست گذاشته...اینبار ....نمی ذاره
از لجبازی و کار و کردار دکتر صدیقی هر دو اروم شروع به خندیدن کردیم که با شنیدین صدای خرسند
که بهش می گفت دکتر اینجایی ؟
همزمان هر دو رومونو برگردوندیم
با چهره ای کاملا بی تفاوت از دیدن چهره ای که این روزا خیلی می دیدمش...بهش چشم دوختم
اما بر عکس من رحمانی با روی باز و لبخند به لب....با نگاهش ...قدمهایی که بهمون نزدیک می شد رو
زیر نظر داشت
قسمت جالب این ماجرا این بود که از روزی که خرسند به این کلینیک اومده بود ....با تنها کسی که فوق

رمان بازار
romanbazar.ir

العاده از همون روز اول راحت بود و باهاش گرم گرفته بود ...همین دکتر رحمانی خودمون بود
بیشتر وقتا باهم بودن.. حتی رفتن و اومدن هاشونم با هم بود..به نظر می رسید بیش از حد با هم اياغ
شدن
.رحمانی با نزدیک شدن خرسند ...با عذرخواهی کوتاهی ازم جدا شد و به سمتش رفت
خرسند پوشه به دست تا رحمانی بهش رسید..پوشه رو باز کرد و قبل از اینکه رحمانی چیزی بهش بگه
گفت:
-اینجا رو ببین
رحمانی ایستاده در کنار خرسند به داخل پوشه نظری انداخت :
-یعنی میشه؟
-..چرا نشه؟کاری نداره که
لبخند به لبهای رحمانی اومد و با امید به خرسند چشم دوخت..خرسند چشمک قشنگی بهش زد و
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حل شده است ..لازم نیست تو بیایی...

-واقعا؟

-بابا میگم.. حل شده است دیگه..تو می خوای اینبار اسمت تو گروه نباشه .....منم می گم باشه دیگه

..به بقیه اش فکر نکن

-ولی ..آخه .چطور.. ؟...پس دکتر صدیقی ؟؟؟

-چرا انقدر اما و اگر میاری ..؟.همه ی کارا رو بسپر به من..حله

رحمانی خوشحال دستشو روی شونه خرسند گذاشت و گفت:

-خیلی ممنون....نمی دونم چی بگم .....راحتم کردی ....امیدوارم بتونم جبران کنم

-جبران می کنی... غصه نخور

چهره پر از خنده خرسند و دوستی عمیق این دو نفر.... حسابی منو تو فکر فرو برده بود..که چطور میشد

ظرف یکی دو هفته دو نفر انقدر باهم صمیمی بشن که اینطور کارهای هم دیگه رو راه بندازن

از همین گفت و گوی ساده ..پی به این موضوع برده بودم ...که دکتر رحمانی به راحتی هر چه تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

....اسمشو از گروه حذف کرده بود و قرار نبود تو گروه باشه...اونم به لطف کسی که شک داشتم به
کسی از این محبتها بکنه
ناراحت از وضعیتی که توش دچار شده بودم و کسی هم نبود که کمکم کنه ..لب برچیدم و با گذشتن از
کنارشون به سمت سالن و بیماری که در انتظارم بود رفتم

***

وقتی به بیمارستان رسیدم ساعت از ۶هم گذاشته بود ...و در این مدت مرتضی چند باری باهام تماس
گرفته بود که دیگه تو تماس اخر... جوابشو نداده بودم
تند با گامهای بلند خودمو به بخش رسوندم....یکی از پرستارا که از قبل می شناختمش با دیدنم ....صدام
زد و گفت که دیده مرتضی نیم ساعت پیش از بیمارستان زده بیرون و رفته..حتی پیش دکترشم نرفته و
نبودن من رو بهانه ای برای رفتنش کرده
نا امید از این همه عجله ای که کرده بود و به نتیجه نرسیده بودم خواستم برگردم که گفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفرولوژیست بخش .....باهام کار داره
از این بخش و از ادماش...حس خوبی بهم منتقل نمیشد اما مجبور بودم که تحملشون کنم و یه جورایی
باهاشون کنار بیام
رنگ پریده و هراسون....با راهنمایی پرستار برای دیدن نفرولوژیست... راهی شدم...یک ربع بعد در حالی
که بشدت استرس داشتم تو اتاق پزشک رو یکی از صندلی های چسبیده به دیوار نشسته بودم و اون
هم پشت میزش در سکوت پرونده مرتضی رو مطالعه می کرد ...
که بعد از گذشته چند دقیقه ای سرشو بالا گرفت و بی مقدمه ازم پرسید:
-این اواخر دچار تهوع و بی حالی شده؟
اب دهنمو قورت دادم:
-تهوع که نه...یعنی ...یه دو سه بار ...اونم تو مراسم پدرم..که احتمال دادم به خاطر فشارای روحی دچار
چنین حالت هایی شده ..البته که خوب فکر می کنم ...می بینیم...تو دو سه روز گذشته هم حالت تهوع

رمان بازار
romanbazar.ir

داشته
با اینکه داروهاشو مرتب مصرف می کنه ...اما خوابش زیاد شده...میل و رغبتی به انجام هیچی کاری
نداره..بیشتر وقتام بی حاله...و صورتش زرده...
هفته پیش با دکتر صدر حرف زدم... براش ازمایش نوشت..قرار بود امروز جواب ازمایشا رو براش بیاریم..که
یه مقدار کار من طول کشید و دیر رسیدم و برادرم بدون اینکه دکتر صدر رو ببینه رفت
ابروهاشو بالا داد و با انگشت اشاره..عینکش رو از روی برامدگی بینیش... بالاتر کشید و گفت:
-می خوام باهاتون کمی صریح حرف بزنم ....الانم مطمئنم این سوال براتون مطرح شده که چرا من از تون
خواستم که بیایید تا باهاتون حرف بزنم
ببینید خانم پاکزاد...مقدمه چینی ها رو می ذارم کنار ... تو بیمارهای مزمن کلیه... که به طور معمول
تا ۰۹درصدشون... کلیه کارایشو از دست می ده ....ما روش درمان رو برای بیمار عوض می کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

چون دیگه بیمار نمی تونه امیدی به کارایی کلیه هاش داشته باشه....اونوقته که ما به بیمار یه راه جدید
نشون می دیدم...یه راهی که کار کلیه ها رو انجام می ده.....و باید ازش استفاده کنه ...منظورم همون
دیالیزه
لبهای خشک شده ام رو بهم فشردم..:
-البته بعضی وقتهام زودتر از اینکه به این درصدا برسه..ما بیمار رو توصیه به دیالیز می کنیم که دیگه دچار
تهوع و بی حالی نشه...
-منظورتون از این حرفا چیه دکتر ؟.....میشه یه راست برید سر اصل مطلب
نفسشو با تامل بیرون داد :....
-متاسفانه با توجه به میزان پایین فیلتراسیون گلومرولی برادرتون
رنگ به روم نمونده بود و نمی خواستم بقیه حرفاشو بشنوم :
- تشخیص من در مورد وضعیت کلیه هاش .... دیالیزه....نباید بذاریم ..به وضعیت بحرانی و خطرناک برسه

رمان بازار
romanbazar.ir

و خوب اگر پیوند کلیه انجام بشه که چه بهتر ..اینی که میگم پیوند کلیه..نه اینکه الان شرایط برای
برادرتون وخیمه..نه ...اما در هر صورت باید این مسائل رو در نظر بگیریم...
شروع به موقع دیالیزم...روند کار کلیه ها رو بهبود می بخشه و نمی ذاره قوای جسمانیش به این زودیا
تحلیل بره
می دونید که دیالیز نمی تونه برای سالیان سال به طول بیانجامه...
..برای بعضی ممکنه ۲۹تا ۰۹سال
باشه ..برای بعضیام فقط شاید ۵سال...و خوب همه چی بسته به طرف و شرایط داره....
وضعیت کلیه های برادرتون خوب نیست...و نمی خوام بهتون امیدواری الکی بدم که یه روزی همه چی
خوب میشه ..
.باید خودتون رو برای هر چیزی آماده کنید...توی این وضعیت همه چی غیر قابل پیش بینی میشه ..گاهی
خارج از انتظار ..دیالیز هم جواب گو نخواهد بود و....

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای با دیدن رنگ و روی پریده ام ..مکثی کرد و گفت:
-می خوام بگم که .....شما باید بعد ها رو هم در نظر بگیرید ...
زبونم بند اومده بود:
-الانم برای یکسری ازمایشات و دستورات غذایی... براش وقت می ذارم...که باید بیاد...
نا امید اما امیدوار ازش پرسیدم:
-حتما باید دیالیز بشه...؟
خودشو به عقب روند و به پشتی صندلیش تکیه داد:
- فیلتراسیون گلومرولی هنوز اونقدر پایین نیومده که... همینم خیلی خوبه..اما برای اینکه از تهوع و بی
حالی راحت شه..گفتم که تشخیصم به دیالیزه...می تونه فعلا دیالیز نشه و دارو مصرف کنه ...
اما مطمئنم..کمتر از چند ماه دیگه با یه حال وخیم نیاز به دیالیز پیدا می کنه...اما اگر نظر منه...من میگم
بله ..قطعا و حتما باید دیالیز بشه
با شونه هایی افتاده نگاهم از دکتر رفته رفته به لبه میزیش کشیده شد ...مگه مرتضی چند سالش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که از همین حالا هم باید دیالیز میشد؟
بعد از کمی حرف زدن و امید دادنای واهی ....زمانی که از اتاقش در اومدم...توی یه عالم دیگه سیر می
کردم...گویی معلق بودم و جلوی پاهام رو نمی دیدم...سبک و خالی شده بودم و مسیری برام مشخص
نبود
چرا که هرگز فکر نمی کرد وضعیت مرتضی تا به این حد بد باشه.....دکتر به صراحت گفته بود کلیه هاش
دارن از کار می افتن و بعد از دیالیز باید به فکر پیوند باشیم
به خودم که اومدم...به پهنای صورتم نشسته بر روی یکی از نیمکتهای پارک رو به روی بیمارستان اشک
ریخته بودم
سوز سرما اذیتم می کرد ...که با گرختی از روی نیمکت بلند شدم و با پشت دست اشکا ی نشسته
روی گونه ها و زیر چشمهام رو گرفتم و به سمت خونه راهی شدم

***

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی تلویزیون رو مبل نشسته بود و بی حال ..برنامه ای که معلوم نبود چیه رو تماشا می کرد ...قدرت
بیان کردن این مسئله رو نداشتم...
به بهانه تمیز کردن خونه ..مرتب دو رو برش می چرخیدم و هی زیر نظرش داشتم که بلاخره کلافه گفت:
-گیسو تو خسته نیستی .؟..چیکار داری می کنی ؟..از وقتی که اومدی ..مدام از این طرف می ری
اونطرف...بیمارستانم که نیومدی ...
دست از کار کشیدم:
-من نیومدم... تو چرا نرفتی پیش دکتر ؟
-اگرم می رفتم ..می خواست همون حرفای همیشگی رو بزنه...فکر می کنی می خواد چی
بگه.؟هوم؟هیچی بخدا .....راستش خسته ام بودم..حوصله زیاد موندن نداشتم ..این شد که ...زودتر
اومدم خونه
گیج و منگ سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:
-خوب کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

-شام کی اماده میشه؟

صدام ته افتاده بود:

-یه ده دقیقه دیگه میزو می چینم

بی هوا و بی حس سرشو تکون داد و به تلویزیون خیره شد

استرس و ترس و نگرانی ..درونم رو اشفته کرده بود ..مرتضی از چیزی خبر نداشت و نمی دونست که

چرا من اینطور بهم ریخته ام...

باید یه روز دیگه باهاش حرف می زدم ..امشب وقتش نبود...لااقل نه تا زمانی که خودمم از ترس و نگرانی

داشتم پس می افتادم و نتونسته بودم این قضیه رو هضم کنم

اخرای شب بود که گوشیم زنگ خورد...تو این روزا جز راحله زنگ خور دیگه ای نداشتم...نشسته روی

تختم ..همونطور که به دیوار پشت سرم تکیه داده بودم..جوابشو دادم

-تو هنوز خوب نشدی؟

-نه....فی الواقع حالم بسی بده است و ...احتمالا تا وسط هفته خونه نشین باشم

اهی کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوش شانسم هستی..اسمت تو لیست نبود
ذوق زده فریادی کشید و گفت:
-راست میگی؟
-اره...
-تو چی ؟
-منو که همون اول لیست گذاشته...عوض بکنم نیست...حوصله اشو ندارم راحله
-چته دختر؟... باز کسلی که
-چیزی نیست...
حتی نمی تونستم..کلمات رو درست در کنار هم بچینم و باهاش حرف بزنم:
-دقیقا یه هفته علافیم
-وا....مگه کار و شغل دیگه ای داری که اینطور ناراحت شدی ؟
-می خواستم این روزا یکم بیشتر پیش مرتضی باشم
-مگه مرتضی بچه است.که هی می خوای پیشش باشی ....چته تو گیسو ....؟راستی منصور چیکار
کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم خبری ازش ندارم..مرتضی می گفت...هر روز یکی رو بر می داره میاره خونه ...یه روز به اسم
مشتری ..یه روز به اسم بنگاهی...هول کرده که انگاری الان می خوان خونه رو ازش بگیرن
-بابا این چرا انقدر بی رحمه..؟ نمیگه که اگه خونه رو بفرشه... شماها باید چیکار کنید؟
نفسم بالا نمی اومد که یهو ازش پرسیدم:
-راحله پول یه کلیه چنده؟
شوک زده از سوالم در سکوت فرو رفت:
-کلیه برا چیته ؟
راحله ازوضعیت جسمانی مرتضی خبر نداشت و این امکان رو نمی داد چنین سوالی رو برای اون کرده
باشم و برای همین به شوخی گفت:
-نکنه می خوای کلیه اتو بفروشی و سهم منصور رو ازش بخری..آره ؟....ای خاک بر اون سر بی عقلت
کنن ....نکن دیوانه..نکن
اهسته شروع به خندیدن کرد که گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی ...یکی از اشنا ها ...بچه اش نیاز به پیوند کلیه داره..ازم پرسید...منم گفتم از تو بپرسم

-خوبی گیسو؟

- اره خوبم...تو برو استراحت کن...میای این هفته دیگه؟

-اره میام..راستشو بگو ...چیزی شده؟

-نه بابا...همین طوری یه چیزی گفتم..اخه ... بنده خدا خیلی جوونه ..پولم که تو دست و بالش

نیست...برام جالب شد که بدونم هزینه اش چقدر میشه

-از کی تا حالا تو انقدر دلسوز شدی که ما نمی دونستیم؟

-کاری نداری راحله؟

-یعنی برم خفه شم دیگه؟...خدا برای کسی نیاره..سال پیش یکی از همسایه هامون انقدر تو نوبت و

انتظار کلیه موند که اخرم ..دست از پا دراز تر رفت اون دنیا

لبهام لرزیدم و اشک تو چشمام حلقه زد:

-چقدر این درو اون در زد...شوهر بیچاره اش خونه اشونو فروخت ..مستاجر نشین شدن ..اخرم هیچی به

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی ...بی خیال بابا..غصه خودمون کمه..غصه مردمم داد بزنیم که چی؟.....روزایی که کلینیک
نیستم..هوامو داشته باش تا بیام...راستی از بچه ها چه خبر؟
خیلی ترسیده بودم:
-منظورت کدوماشونه؟
-دخترا رو ول کن ..اونا رو زیاد می بینم ...
از گوشه چشمم اشکی فرو افتاد و به حرفش خندیدم و گفتم:
-دکتر صدیقی این روزا حوصله نداره...دکترام هر روز بد اخلاقتر از همیشه ان...مریض زیاد داریم ...احسن و
الخالقین توام ..هست ...فعلا هم به کسی پا نداده
-اخیش..خدا خیرش بده..خیالمو راحت کرد...از احسن الخالقین تو چه خبر؟
تند اشکمو پاک کردم:
-زیاد نمی بینمش...همه این روزا گرفتاریم...
-اره.....همچنان هوای احسن الخالقین منو داشته باش تا بیام
-باشه...
-شبت بخیر گیسو بی سو

رمان بازار
romanbazar.ir

-شبت بخیر ....خوب بخوابی
احساس می کردم با وجود سردی هوا..اتاق بشدت دم کرده و گرمه..گوشیم رو روی تخت رها کردم و
بلند شدم و پنجره اتاقم رو به طور کامل باز کردم....
می دونستم مطرح کردن این موضوع با منصور جز اینکه به استرس های من و مرتضی دامن بزنه ..چیز
دیگه ای برامون نداره..مطمئن بودم منصور به این چیزا فکر نمی کنه..چه برسه که خودشم ناراحت
کنه.... و به فکر کلیه باشه
هوا خیلی سرد بود.تنم از شدت سرما لرزید.....پنجره رو بستم و دستمو روی لبه های ی پنجره باقی
گذاشتم
کاش منصور دست از سر... ما و این خونه بر می داشت...حسابهای بانکیم هم دیگه پول زیادی
نداشتن...و بعد از این هم قرار بود هزینه های جدیدی اضافه بشن..هزینه هایی که در توانم نبودن
فصل چهارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

حال و حوصله چندانی برام نمونده بود و باید برنامه های دانشکده و کلینیک رو طبق برنامه های چیده
شده دکتر صدیقی پیش می رفتم
مخصوصا که هفته ی پیش روم .. یه هفته ی پر کار و خسته کننده بود که هر جوری شده بود باید می
گذروندمش
از طرفی هم ...هنوز فرصت نکرده بودم در مورد حرفای دکتر... با مرتضی صحبت کنم و منتظر یه موقعیت
مناسب برای این وضعیت بودم تا اونم دچار وحشت واسترس نشه
با وجود این مسائل ...بازم بیکار ننشسته بودم و برای رسیدن به یه راه حل مناسب برای نجات جون
مرتضی ..دست به کار شده بودم ...و علاوه بر گرفتن ازمایشهایی که دکتر برای مرتضی نوشته بود....به
چندتا بیمارستان بزرگ و معروف دیگه سر زده بودم و از چندتا پزشک هم مشورت گرفته بودم.....و حالا
هم به عنوان آخرین امید....راهی کوچه ی فرهنگ حسینی ولیعصر شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچه ای که ...جزء سنگین ترین و نفس گیر ترین کوچه های تهرون به شمار می رفت ... ورود و خروج به
این کوچه.... شبیه ورود و خروج به یک مسیر دشوار و طاقت فرسا بود که چیزی از انتهاش معلوم نبود
.... کوچه ای که با خیره شدن به در ودیوار هاش ... نفست می رفت و اضطراب از حد میگذشت
کوچه ای که به محض ورود ...بهت احساس عذاب وجدان می داد و تمام سوالهای سخت فلسفی رو
توی ذهنت ردیف کش می کرد
... که مرگ... که زندگی... که تن...که فقر ....با مردم ساده این شهر چیکار کرده بود..که حاضر شده بودن
چنین آگهی هایی رو ...روی در و دیوارها بچسبونن و چوب حراج به اجزای حیاتی بدنشون... بزنن؟
اینجا همون خیابون و همون کوچه ای بود که معروف شده بود به خیابون کلیه.....کوچه ای که شده بود
امید و سراب تمام نیازمندان کلیه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

و حالا منم یکی از این نیازمندا شده بودم ....نیازمندی که نگاه امیدوارش داشت روی تک تک در ودیوارها
می چرخید و قدرت هضم این حجم از بدبختی ها رو نداشت.
چند وقت پیش که برای اولین بار ....برای انجام کاری به این خیابون اومده بودم .. خیلی سر به هوا و
سر سری از همه چی گذشته بود م و خیلی چیزها رو ندیده بودم
اما حالا تصاویر تازهای روبهروم ردیف شده بودن که باورشون برام سخت بود.....تصاویری که شده بودن
شبیه یک نمایشگاه بزرگ .....اون هم نمایشگاهی از ...هنرهای مفهومی.. تلخ.....جهت بازید
علاقمندان به ظاهر علاقمند... با مبالغی که معلوم نبود چطوری داشتن محاسبه می شدند
کاغذهای خاکستری.. با متن های متفاوت ... تمام خیابون رو به رنگ خاکستریتری در اورده بودن.... متن
های نوشته شده روی کاغذهای بزرگ و کوچیک ... چهارستون تن آدمی رو به لرزه

رمان بازار
romanbazar.ir

درمیاورد.....برچسبهایی که پر بودن از شماره تلفنهای همراه مختلف....امیدوار
خیلی وحشتناک بود ....میزان این همه عرضه و تقاضا بالاتر از حد تصوراتم بود و تو ذهنم گنجونده نمی
شد
تاریخ پای بعضی از آگهیها را که میدیدم...ترسم بیشتر می شد .... یکی مربوط به چند ماه قبل و
دیگری مربوط به اواخر ماه پیش بود .. یکی دیگه هم که مال همین چند روز پیش بود
سرمو بر گردوندم... مرد میانسالی مشغول رنگآمیزی دیوارها بود ..... دیوارهایی که بارها و بارها رنگ
خورده بود و باز داشت رنگ می خورد
تاسف برانگیزه بود ... مقابل کوچه منتهی به انجمن حمایت از بیماران کلیوی.... حراج کلیه جوونهایی
..بساط شده بود که گویی دیگه امیدی به زندگی نداشتن
با ورود به این کوچه تازه می فهمیدم که اطرافم داره چی می گذره....اینجا کوچه ای بود که گروهی

رمان بازار
romanbazar.ir

تنشون رو به حراج گذاشته بودند
اون هم به قیمتهای توافقی.... با کلی بالا و پایین کردنهای مبالغ فضایی و دست آخرم... رسیدن به
.مرحله پیوند کلیه ...که تو دهلیز تاسف برانگیز تجارت تن.... داشت انجام میشد
حتی راه رفتن از کنار دیوارها و اعلامیه ها و آگهی ها ترسناک به نظر می رسید..شماره ها و درخواست
هایی که رعشه بر تنت می نداخت...
پاهام در میانه راه نرسیده به انجمن ..متوقف شدن و از رفتن ادامه مسیر منو باز داشتند....
چرا که چیزی مثل پتک بر سرم نواخته میشد و می گفت ..انتهای این کوچه و انجمنی که پیش روم
هست ..قادر به انجام هیچ کاری نیست
که اگر قادر به انجام کاری می بود ..این کوچه ..اینطور سراسر به رنگ خاکستری در نمی اومد و جوانی
۰۲ساله... التماس خروج کلیه از بدن رنجوش رو نمی کرد ..که با پولش ..کاری برای خودش دست و پا

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه...
نا امید خیره به در انجمن و پیر مردی که مدام..فرچه ی رنگ رو بالا و پایین می کرد ..با تنی که از هجوم
تنهایی و ترس ...به لرز افتاده بود رومو بر گردوندم تا برم
اما همین که خواستم از این کوچه و آگهی هاش پا به فرار بگذارم... با دیدن یه آگهی و گروه خونی
نوشته شده روش..لبهام ازهم باز موندن ....و برای موندن و رفتن به تردید افتادم
باد سرد و سوزناکی شروع به وزیدن کرده بود و چند برگه ی افتاده بر روی زمین رو دستخوش خودش
کرده بود ..و همراه خودش به این طرف و اونطرف می برد
خیره به شماره و گروه خونی نوشته شده...تو ی یه تصمیم انی گوشیم رو در اوردم .. شماره رو وارد
گوشیم کردم و انگشت شستم...بین فشردن و برقرای تماس به تعلل افتاد
شماره رو به اسم گروه خونی مرتضی سیو کردم و گوشی رو تو جیب پالتوم سر دادم و خواستم برم که

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به اطرف ..و دو رو برم
در یک لحظه ی پر از استرس... نفس پر از تشویشم رو بیرون دادم و با عجله با حرکتی کاملا بچگانه
برگه ی چسبیده شده بر روی دیوار رو با هر دو دست کند م و به گونه ای تابلو و مضحک تو ی کوله
پشتی چرمم چپوندم ...
هیچ کس متوجه من و کاری که کرده بودم نشده بود..با این وجود فکر می کردم که بزرگترین گناه دنیا رو
مرتکب شدم ..چرا که فکر می کردم خیلی ها رو از دیدن این آگهی با این کارم داشتم محروم می
کردم...بدون اینکه آگاه باشم و بدونم که ...باز هم جاهای دیگه ی این کوچه این آگهی به دفعات
چسبیده شده و تنها ازش یک برگ نیست
همچنان فرچه پیرمرد بالا و پایین می رفت و قلب من از شدت درد تیر می کشید که برای رفتن به
کلینیک به حرکت پاهام شتاب دادم..و هر چه زودتر خودم رو از اون کوچه و خیابون دور کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

***

دیرم شده و باید زودتر به کلینیک می رسیدم..بعد از پیاده شدن از تاکسی ...سریع خودمو به اتوبوس
واحدی که قصد حرکت داشت..رسوندم و سوار شدم
...نگاهی به ساعت گوشیم انداختم...و سرمو بلند کردم ....همه ی صندلیها پر شده بودن و من با دستی
که به میله میانی اتوبوس چسبیده بود همراه دو سه نفری وسط ایستاده بودیم
اتوبوس واحد گاهی با تکون هایی متوقف میشد...و دوباره شروع به حرکت می کرد...گوشیمو در اوردم و
به شماره خیره شدم.....باز اتویوس تکون خورد و ایستاد...
چند نفری بالا اومدن..چیزی تا رسیدن به دانشکده نمونده بود که با استشمام بوی ادکلن اشنایی
..نگاه از صفحه ی گوشیم گرفتم و سرمو بالا بردم
...خرسند اون طرف اتوبوس واحد با گذاشتن دستش روی پشتی یکی از صندلی ها ..از پنجره به بیرون
خیره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم ثابت و متعجب بهش مونده بود که بعد از گذشت زمان کوتاهی نگاهم رو احساس کرد و ...نیم
نگاهی به سمت خانم ها و من انداخت..فاصله زیادی بینمون نبود
...نگاه هر دومون در هم گره خورد .....اب دهنم رو قورت دادم و با بالا و پایین کردن سر...و تکون دادن
لبهام ...بیصدا بهش سلام دادم
...با نگاهی خیره به من...سرشو مثل من تکون داد ..و نگاهشو ازم گرفت و دوباره از پنجره به بیرون
خیره شد
همچنان متحیر از حضورش در اتوبوس بودم که رومو برگردوندم و بی خیال تماس گرفتن با شماره اون
آگهی ... مثل خودش به بیرون چشم دوختم
بلاخره بعد از طی مسافتی با نگاهی به اطرف فهمیدم وقت پیاده شدنه...اروم و محتاط با گرفتن میله و
پشتی صندلها برای زمین نخوردن حین حرکت اتوبوس به در نزدیک شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونستم سنگینی نگاهش رو حس کنم ..اما رومو بر نمی گردوندم ...دستم روی میله بود تا با اولین
نیش ترمز و باز شدن درها ..پیاده شم
با نزدیک شدن به ایستگاه مورد نظر ..پله ای پایین رفتم ... و دستی به لبه مقنعه و موهام کشیدم
...که قبل از پیاده شدن..با شنیدن صداش .. سرم رو به سمتش برگردوندم :
-اینجا باید پیاده شیم؟
گنگ بهش چشم دوختم و گفتم:
-اگر می خواید دانشکده برید ...بله
ابرویی بالا داد و مثل من از طرف دیگه...قدمی نزدیک شد و دستشو درست بالای دستم که روی میله
گذاشته بودم گذاشت ..و منتظر شد
با توقف اتوبوس و باز شدن در ها...دستم رو از میله جدا کردم و پیاده شدم و به سمت پیاده رو رفتم...
پشت سرم...به خاطر یکی بودن مسیر به راه افتاد... چهره خوشایندی نداشت..در برابرش سرمو پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

بندازم و راه خودمو در پیش بگیرم...و خیلی بی ادبانه به نظر می رسید که اگر بهش اهمیت نمی دادم

و حضورش رو نادیده می گرفتم

مخصوصا که به نظر می رسید اولین باره داره این مسیر رو با اتوبوس طی می کنه...ناخواسته هر دو با

قدمهایی هماهنگ در فاصله چند قدمی از هم دیگه راه می رفتیم ...

.بخاطر سرما..هر دو دستم رو با سری که رو به پایین بود تو جیب پالتوهام فرو بردم ...که برای زودتر

رسیدن به دانشکده خواستم داخل یه کوچه فرعی برم....اما اون متوجه من نشد و به مسیرش ادامه داد

...لحظه ای ایستادم و دیدم که همین طور داره برای خودش می ره..دو سه قدمی از م دور شده بود

..که خیره بهش... صداش زدم:

-دکتر

ایستاد و به سمتم چرخید..پس کوچه ها رو نسبت به خرسند که همیشه پشت فرمون می نشست و

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینش رو یه راست جلوی درب اصلی دانشکده متوقف می کرد.. .
بهتر میشناختم:
-از این طرف سریع تر می رسید
ایستاد... بهم زل زد و یه دفعه پرسید:
-مگه از این طرفم راه داره؟
چطور می تونست نسبت به این مسیر و خیابون ها بیگانه باشه؟..یعنی حتی یک بار هم از این طرفا
نیومده بود؟:
-بله...یه راست جلوی سر در دانشکده در می یایم
...به لبهاش ..حالت خاصی داد و گفت:
-چه جالب ...
و بدون تردید با کنار زدن کت و فرو بردن دستش تو جیب شلوارش..به سمتم اومد و راحت در کنارم به
راه افتاد
از حضورش راحت نبودم...دست بلند کردم و بند کوله ام رو به جلو کشیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو نزدیک به هم .. در سکوتی خفته در افکارهای در هم تنیده شده راه می رفتیم و چیزی نمی گفتیم

.....به دنبالم از هر طرفی که می رفتم ..بدون اعتراض می اومد..

اونم تو کوچه های خلوتی که در این اول صبحی رفت و اومد آنچنانی نداشت که به شوخی و شاید هم

به تمسخر خیره به دو رو برش گفت:

-مارکوپولو هم از این کشفیات نداشته

..از اینکه باز شروع کرده بود به سر به سر گذاشتنم .. پوزخندی گوشه لبم نشست ...اما اونقدر حالم

گرفته بود که دل و دماغی نه برای جواب دادن داشتم...نه حالی برای حرص خوردن

دست بلند کردم و با اشاره به کوچه سمت راستم گفتم:

-لطفا از این طرف

لبهاش...خندون شد و باز شروع کرد:

-ژستت به مهماندارام می خوره

اینبار مطمئن بودم که فقط می خواد حرصمو در بیاره که از لجش اروم لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتفاقا ...قبلنا خیلی دوست داشتم مهماندار هواپیما بشم
با ابروهایی بالا رفته از گوشه ی چشم گفت :
-خوب اشتباه کردی ..به جان عزیزت ...اگر اونجا رفته بودی... موفق تر بودی
سرمو خیره به مسیر جلوی پاهام..به تایید حرفش بالا و پایین کردم:
-دقیقا..خوبیشم این بود که لازم نبود چیزای تکراری رو هر روز ببینم
دندوناش از شدت خنده نمایان شده بودند:
-مثلا ادما..مگه نه؟
حالا که اذیت می کرد ..زدن حرف دلم و خالی کردن خودم .به ظاهر هیچ ایرادی نداشت..:
-بله کاملا ...مجبورم نبودم یه چهره رو هر روز و چندین بار جلوی چشمام ببینم و چیزی نگم
می خندید و همین ناراحتم می کرد ...اونم در همچین روزی که اونقدر ناراحت بودم و اعصابم خورد که
می تونستم با کوچکترین..تلنگری ...به سیم آخر بزنم:
-..اره خوب ...ولی بعضی وقتام هست که یه مسافر از یه مسیر ثابت استفاده می کنه و همیشه در

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و امده ..اونطوری بازم مجبوری که هر از چندگاهی ببینیش
نفسمو بیرون دادم:
-هر از چندگاهی ...قابل تحمل تر از هر روز دیدنشه
سرشو از شدت خنده پایین انداخت... دستشو از جیب شلوارش بیرون کشید و کیفشو توی دستش جا
به جا کرد :
-منم دوست داشتم...اشپز می شدم
این بار من بودم که از گوشه ی چشم به لبهای خندون و چهره پر از تمسخرش نگاه کنم :
-چون اونوقت مجبور نبودم ..از سر گرسنگی...با اولین تعارف ...معده امو از غذاهای تعارفی پر کنم
..مخصوصا هم که طرفم عاشق استفاده کردن از انواع ادویه های جور واجوره....
خدایا ..چطور باید تحملش می کردم؟چرا جلوی زبونم رو نگه نداشته بودم و بهش مسیر پیشنهادی
نشون داده بودم؟؟؟ آخه چرا؟ ای لعنت به من :
-هنوزم برای یادگیریش دیر نشده دکتر ....

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر خوبیه..اما دیگه نه وقتشو دارم و نه حسشو...پیشنهاد دیگه ای نداری ؟

یه کوچه ی دیگه رو که رد می کردیم ...به در اصلی دانشکده می رسیدیم...تمام حرفاش مربوط به

کتلتایی بود که خورده بود...

خیلی زور داشت که از غذام بخوره .. بی اجازه دوغمو سر بکشه و دست آخر هم بهم با طعنه درباره

غذام بد بگه...

از این رو لحظه ای قبل از اینکه وارد اخرین کوچه بشیم...به خودم جسارت دادم و مقابلش ..با دستی

که بند کوله چرمیم شده بود ایستادم ...تا نشون بدم ..بنا نیست دربرابرش... همیشه سکوت کنم و

چیزی نگم

زمانی که مقابلش به اندازه فاصله چند قدمی ایستادم و سعی کردم تو چشماش خیره بشم..با همون

چهره خندون ایستاد و بهم زل زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس گیاه خواری و در پیش بگیرید و رژیم بگیرد که معده اتون ادویه های مختلف رو مدام تست نکنه ...

البته اگرم اینم نمی تونید انجام بدید و سختتونه ..براتون بهتره که جلوی خودتون رو بگیرید و از زور

گرسنگی...به اولین چیزی که بهتون تعارف میشه و یا می بینید ... لب نزنید...اینطوری هیچ وقت اذیت

نمی شید دکتر

چیزی از خطوط کش اومده انحنای لبهاش بخاطر خنده کاسته نشد و همین خشمم رو دو چندان کرد:

-انتهای همین کوچه ..وارد خیابون دانشکده میشید ...

نگاهی به انتهای کوچه انداخت و باز بهم چشم دوخت ..فاصله هر دومون به اندازه جوی ابی بود که

بینمون قرار گرفته بود...:

-خیلیم عالی

نا خواسته خیره به اون نگاه خندون که برای اولین بار داشتم راحت بهش نگاه می کردم..احساس کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

...اصلا از دستش ناراحت نیستم ..نه اینکه حسی بهش داشته باشم..فقط احساس می کردم ...لازم
نیست از این ادم ناراحت باشم..این چیزی بود که دلم می گفت و خوب البته این چیزی بود که نباید
اتفاق می افتد..گرفته و ناراحت از دست خودم ....با گرفتن روم ازش به سمت یه راه فرعی دیگه برای
هم قدم نشدن باهاش گفتم:
-از اینجا به بعدش ....دیگه نیاز به مهماندار ندارید..آدرس سر راسته ...
قدمی عقب رفتم و قبل از جدا شدن ازش گفتم:
-.روز خوبی داشته باشید
دستام هنوز از شدت سرما تو جیب پالتوم بودن که وارد دانشکده شدم....نگاهی به دورو برم انداختم
....و یک راست به سمت کلینیک رفتم
کمبود خواب داشتم و حال و حوصله چندانی هم نداشتم..محوطه خلوت بود...وارد سالن که شدم..بچه
ها رو آماده و سرحال دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اشون شاد و پر انرژی منتظر اومدن دکتر صدیقی ..و دکتر معمار زاده بودن...بهشون که رسیدم با
سلامی در کنارشون ایستادم....
سارا...که نزدیک بهم ایستاده بود با نگاهی به صورت زرد و بی حالم ..چشماشو تنگ کرد و ازم پرسید:
-نخوابیدی ؟
دستی به زیر بینی و چشمام کشیدم و گفتم:
-اونقدر خوابم میاد که نگو
ابروهاشو بالا داد...:
-هیچ می دونستی..لیستا رو دوباره تغییر دادن و اسم توام ... تو هر دو گروه ه!!؟
متعجب با دهانی باز ..خواب از چشمام پرید و برگشتم و بهش چشم دوختم :
-داری راست می گی ؟
جدی سرشو بالا و پایین کرد:
-اره ...تو و سه نفر دیگه از بچه ها ...اسمتون ...هم تو لیست صبحه... هم بعد از ظهر ...اونم تا اخر

رمان بازار
romanbazar.ir

هفته...چون زیر اسماتون خط کشیده بودن... یادم مونده
گویی که اب سردی روم ریخته باشن..تو جام خشکم زد
با این وجود برای ...اطمینان بیشتر ... ازش جدا شدم و توی سالن اصلی رفتم تا با نگاهی به برد بفهمم
قضیه از چه قراره
همین که لیستا رو دیدم..حسابی وا رفتم و متحیر به برد چشم دوختم از قرار معلوم...دکتر صدیقی به سیم اخر زده بود و تمام محبتهایی که در زمان فوت پدرم بهم کرده بود رو
در این روزها سخت کاری داشت تک تک تلافی می کرد
حیرون نگاهم رو از برد گرفتم..و قدمی عقب کشیدم که یک آن با دیدنش... که داشت با چندنفر از بچه
ها از انتهای سالن می اومد..به خودم اومدم و به سمتش پا تند کردم....
دو سه قدم مونده بهش با استیصال همراه سلام کوتاهی گفتم:
-دکتر بخدا انصاف نیست
سر و کله زدن با بچه ها بی حوصله اش کرده بود....نگاهی بهم انداخت و گفت:
-پاکزاد قبلنا انقدر غر غرو نبودی ...باز چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که با بچه ها می اومد.. من مقابلش...عقب عقب می رفتم که دوتا از انگشتامو مقابلش بالا
گرفتم و گفتم:
-هم گروه اول... هم گروه دوم.؟...تا دیروز که لیستا اینطوری نبود دکنر ...
عینکش رو که پایین اومده بود رو با انگشت اشاره از روی برامدگی بینیش بالاتر کشید و با اخطار بهم
گفت:
-ببخشید که باید ازشما اجازه می گرفتیم و بعد تغییرش می دادیم..
خجالت زده..زبون به دهن گرفتم و اون ادامه داد:
-حالا که چیزی نشده که داری انقدر بزرگش می کنی ؟
چشمام تا جایی که امکان داشتن گشاد شدن:
-به نظرتون جونیم برام می مونه دکتر ؟
-اووو..حالا می خواد چیکار کنه ....انگار ؟؟..یه هفته است دیگه
بچه ها به لحن شوخش خندیدن...:
-توروخدا عوضش کنید دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه لیستو دادم رفته..عوض بشو هم نیست... تازه لیستو دکتر خرسند برای آخرین بار تنظیم
کرده...من فقط تاییدش کردم...کاریم دیگه از دستم بر نمیاد...حرفی داری برو به خودش بگو
با شنیدن اسم دکتر خرسند ...سرد و بی حس ... با لبهایی که نیمه باز مونده بودن ...بهش چشم
دوختم
اما اون اصلا براش مهم نبود و داشت بعضی از برگه هایی رو که بچه ها بهش داده بودن رو تند تند امضا
می زد ..که با تلنگری رو بهم گفت:
-تو اصلا برا چی اینجایی؟..مگه نباید تا الان حرکت می کردید؟پس چرا اینجایی ؟؟ ..زود باش.. تا جات
نذاشتن
با زدن اخرین امضا رو برگه ها.. با عجله بچه ها رو کنار زد و از کنارم عبور کرد و رو به مرادی که لیست
بیمارا رو آماده کرده بود گفت که هر چه زودتر بیمارا رو بفرسته تو

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی و بهم ریخته سرجام ایستادم و برگشتم به در سالن خیره شدم....مگه چقدر زودتر از من به
دانشکده رسیده بود که تونسته بود لیستا رو عوض کنه و اینطور دستمو تو حنا بذاره.؟.اصلا برای چی
اینکارو کرده بود؟چطور می تونست انقدر نامرد باشه؟
دو سه قدمی رو عقب عقب رفتم ... چشمامو روی هم گذاشتم و همین که پشت پاهام لبه های
صندلی رو لمس کردن....خودم رو سنگین..به پایین کشوندم و روی صندلی بی رمق اوفتادم...
بی انصاف ..تمام برنامه هامو بهم ریخته بود... بهت زده سرمو پایین انداختم و به زمین زیر پاهام زل
زدم...
نمی تونستم از جام جم بخورم ...که یکی از بچه ها که به دنبال بچه های گروه اول وارد سالن شده
بود... با دیدنم از همون انتهای سالن اسممو صدا زود و گفت که زودتر پا شم برم. چرا که زمان حرکت
فرا رسیده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو کلافه به گوشه ای از صندلی بند کردم و با زور خودمو بالا کشیدم ..

بند کوله ای که از روی شونه ام سر خورده بود رو... توی دست گرفتم..و با عصانیت به راه افتادم

همه داشتن تند از پله ها پایین می رفتن..صورتها غرق در خنده و شادی بودن و کلی میشد ازشون انرژی

گرفت..البته این چیزاها نمی تونست انرژی از دست رفته ام رو ..بهم برگردونه

به کندی از پله ها و عقب تر از همه پایین می رفتم..تو محوطه..یه مینی بوس هیوندا کروز ..اماده سوار

کردن همه امون بود....

خرسند نزدیک به مینی بوس ..بین بچه هایی که به دورش حلقه زده بودن ایستاده بود و باهاشون

حرف می زد

پاهامو به زور روی پله ها می کشیدم ...و چشمم بهش بود که با نگاهی به برگه های تو دستش با

صورتی خندون رو به همه اشون گفت که زودتر سوار شن

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل دیدنش رو نداشتم ...بر روی آخرین پله ایستادم و بهش زل زدم...

بچه ها یکی یکی داشتن سوار میشدن ..لحظه ای سرشو چرخوند و به درو برش نگاهی انداخت که یهو

با دیدن من و نگاه عصبی و آشفته ام...لبخند روی لباش کش اومد و مثل من بهم خیره شد.

.امیدوار بودم که حداقل می تونستم بعد از ظهرامو برای مرتضی بذارم ولی حالا فقط می تونستم بدن

نیمه جونم رو برای خواب به خونه برسونم وتمام

نگاه خندونشو ازم گرفت و سرشو از لای در باز مینی بوس به داخل برد و چیزی به بچه ها گفت..

مثل اینکه چیزی جا گذاشته بود که تند به سمت ساختمون و پله هایی که من روشون ایستاده بودم

اومد

نگاه هر دومون ..به هم دیگه بود که ... با همون لبخند .بدون مکث .با عجله از کنارم بی تفاوت گذشت و

به داخل رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص بند کوله ام رو بالا دادم و روی شونه ام انداختم و اروم به سمت مینی بوس حرکت کردم ..زمانی

که به مینی بوس رسیدم همه سوار شده بودن...بالا رفتم و نگاهی به صندلیهای انداختم

که همون لحظه خرسند ..پر انرژی تر از بچه ها از پشت سرم بالا اومد و با نگاهی خندون به همه گفت:

-ای بابا ...دوستان لطفا کمی رعایت کنید ...هنوز تو محوطه دانشکده هستیم ...در ک کنید دیگه

همه زیر خنده زده بودن که بی توجه به من جلوتر رفت و با نشون دادن یه طرف مینی بوس گفت:

-خانوما اینور..آقایونم اینور

دکتر موعدی با گلایه و خنده با اشاره به همسرش که کنارش نشسته بود گفت:

-دکتر این که دیگه خانومم

خنده از لبای خرسند محو نمیشد:

-خانممه و این چیزا نداریم..همین که من میگم...سریع ..تند

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ها بند نمی اومد ...طوری ایستاده بود که نمی تونستم از کنارش رد بشم...و فقط تحملش می
کردم که یه جایی بشینه تا منم جایی برای نشستن پیدا کنم
بچه ها برای سرگرمی و به شوخی مثلا جا به جا شدن و دست اخرم هر کس هر جا که دوست داشت
نشست
با جا به جا شدن بچه ها...سرشو مثلا با رضایت بالا و پایین کرد که تازه یاد من افتاد.... سرشو برگردوند
و نگاهی بهم انداخت که با حرص گفتم:
-اجازه می فرمایید دکتر ؟
برگشت و به صندلیهای پرشده.. نگاهی انداخت و دوباره بهم نگاه کرد و گفت:
-اجازه ما هم دست شماست...منتها اگر اجازه هم بدم دیگه جایی نمونده که بشینید خانم دکتر
صدای خنده بچه ها تو گوشم مپیچید ...که با شیطنت به دو صندلی خالی پشت راننده نظری انداخت و
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیر جنبیدی خانم دکتر ...همه جاها رو گرفتن
در این بین راننده درو باز کرد و پشت فرمون جای گرفت..خرسند بی توجه به من باز از مینی بوس پایین
رفت
به ناچار بخاطر نبودن جا ..... رفتم و روی صندلی نزدیک به پنجره نشستم...
کوله مو روی پاهام گذاشتم و گوشیمو در اوردم..راننده می خواست راه بیفته که خرسند به یکی از بچه
هایی که تو محوطه بود نکته ای رو یاد آور شد و زود برگشت و سوار شد...و برای پرسیدن سوالی به
سمت دکتر موعدی که چند صندلی عقب تر کنار همسرش نشسته بود رفت..
از پنجره به بیرون خیره بودم... خرسند هنوز داشت با موعدی حرف می زد که ...شماره مرتضی رو گرفتم
و گوشی رو دم گوشم نگه داشتم
..سریع جواب داد....خواب الود بود ...:
-خوابی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیازه ای کشید:

-اره...چطور مگه؟

دستمو بالا اوردم و با نگاهی به ساعت مچیم گفتم:

-امروز برام برنامه ای پیش اومده و تا شب نیستم..می تونی بری خونه منصورشون؟

غرولند کنان گفت:

-نه اینکه خیلی عاشق جمال منن..منم دوتا پا قرض کنم و برم اونجا

-نیستم مرتضی..درک کن ..برو ..

-حوصله اشونو ندارم گیسو

-یه روزه... مرتضی

-نمی رم..حوصله غرغرای زنشو ندارم که هی به منصور بگه..اگه داداشت می خواست بیاد باید از دیروز

می گفت و از این حرفا

-خو تحمل کن ..خیال من اینطوری راحت تره

-چته تو گیسو .؟.من خونه راحتم....کاری نداری ...بگو ...می خوام بخوابم...

دستی به روی صورتم کشیدم و به ناچار گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس هر دو سه ساعت یه بار بهم زنگ بزن
-با بچه طرفی .؟.اه...این دیگه چه وضعشه
گوشی رو قطع کرد..پلکهامو ناراحت روی هم گذاشتم که یهو خرسند کنارم روی صندلی جای گرفت و
تمام برگه ها و پوشه هایی که تو دستش بود رو مرتب و منظم داخل کیفش که روی پاهاش گذاشته
بود قرار داد
...
با تنفر و حرص رومو از ش گرفتم و از شیشه به بیرون خیره شدم اما می تونستم از گوشه ی
چشم...کارو کردارشو زیر نظر بگیرم
به ظاهر ادم دقیق و منضبطی می اومد ...در کیفشو بست و کیف رو خوابنده روی پاهاش گذاشت و با
لبخنده نشسته روی لبهاش..راحت به عقب تکیه داد
تا جایی که امکان داشت خودمو به شیشه نزدیک کردم و ازش فاصله کردم..طوری که لبخندش بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شد..در حال خروج از دانشکده بودیم ...که ...جان با عجله از در دانشکده عبور کرد و برای ماشین دست
تکون داد که خرسند اروم و با همون لبخند دندون نما گفت:
-اه...خوشحال باش ....دوستتم اومد
راننده رو ترمز زد و درو براش باز کرد ..نفس زنان بالا اومد و راننده همزمان به راه افتاد که خرسند با لحن
جدی خطاب به جان گفت:
-قرار..بود همه تو محوطه راس ساعت آماده باشن...دیر کردی دکتر
-بله بله حق با شماست دکتر ...دیگه تکرار نمیشه
-خدا کنه....ما که از این قولا روزی هزار بار می شنویم..شمام قول بده .همه خندیدن...
جان هم بهشون خندید و رفت انتهای مینی بوس با جا به جا شدن بچه ها...خیلی فشرده بینشون
نشست
دست به سینه شدم که گوشیش زنگ خورد...گوشیش رو در اورد...
مشامم از بوی تند ادکلنش پر شده
بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که راحت و بدون اینکه نگران باشه من می تونم روی صفحه گوشیش..احاطه داشته باشم...با نگاهی
به اسمی که تحت عنوان پدر رو صفحه گوشیش افتاده بود...دکمه سبز رو به راست کشید و جواب داد:
-سلام.بر .سحر خیز بزرگ
خندون..خیره به جلو گوشی رو تو دستشش جا به جا کرد و از زیپ پشت کیفش دفترچه کوچیکی رو در
اورد و با نگاهی سریع به چند صفحه ابتداییش گفت:
-نه باهاش صحبت کردم که یه روز دیگه برم
...
-بله این هفته...دانشکده طرح داره ....وقتم پره .
یه لحظه با احساس اینکه شاید تماس قطع شده باشه...خیلی سریع گوشی رو از گوشش جدا کرد و
صفحه اشو روشن کرد و با دیدن صفحه گوشی ...دوباره گوشی رو دم گوشش گرفت و کمی رنگ پریده
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه چیزی نشد...می گم تا بعد از ظهر نیستم..بعد از اونم مشخص نیست

...

-پس بذارید بنویسم...یه لحظه گوشی

خودکارش رو از جیب بغلی کتش بیرون اورد و مشغول نوشتن شد ...با نگاهی به متن نوشته شده

گفت:

-تماس می گیرم و بهتون خبر می دم...الان دیگه با من کاری ندارید..

...

-پس فعلا

خیره

به چیزایی که نوشته بود ..با اخم نشسته روی پیشونیش ....گوشیشو پایین اورد و ...انتهای خودکارش

رو با انگشت شست فشرد و توی جیبش گذاشت..

از حالت دست به سینه در اومدم و دستامو روی کیفم گذاشتم...

.دفترچه رو بست و گوشی رو روش گذاشت و به رو به روش خیره شد....

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خودش فرو رفته بود که یه دفعه با حرف یکی از بچه ها که سوالی ازش کرده بود..روشو برگردوند..و از
اون حالت اخم در اومد و جوابشو داد..
گویی بهانه خوبی گیرش اومده بود که .....روی صندلی جا به جا شد و پاهاشو طرف راهروی کوچیک
مینی بوس قرار داد و پشت کرده به من با خنده ...با اقایونی که مدام چیزی برای گفتن داشتن..شروع
به حرف زدن کرد
در مواقع خاص با صلاحدید دانشکده ...اساتید و دانشجویان موظف به اجرای خدماتی بودن که
دانشکده..براشون در نظر می گرفت
از جمله این خدمات..ایجاد پایگاهی هایی بود که تحت عناوین مختلف قادر به خدمت رسانی به عموم
مردم می شد..
راه اندازی پایگاه سلامت دهان و دندان دان ممو ز ا هم از سوی دانشکده نوع دیگه ای از این خدمات
بود که به ما سپرده شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود تو این طرح تعداد ی از دان ممووزان مناطق مختلف رو مورد بررسی قرار بدیم و بیماریهای دهان
و دندونشون رو شناسایی و نسبت به رفع نوع بیماریهاشون اقداماتی انجام بدیم
تمام این طرح ها برای دان ممووزان ...کاملا رایگان و برای من یعنی یه کار مداوم و طاقت فرسا بود که
ممکن بود برای اجرا شدن در مناطق مختلف استان... تا پایان هفته درگیر باشم
گویی دکتر صدیقی ...خواب دیگه ای هم برامون دیده بود که هنوز برای کسی عیان نشده بود و همه
نگران این مسئله بودیم...
البته دیگه برای من فرقی نداشت چون جز کسانی بودم که باید در تمام طرحاش شرکت می کردم
هر چند خرسند در اخرین دقایق ...تیر خلاص رو زده بود و منو پایبند دانشکده و طرح کرده بود تا به
نوعی جواب زبون درازیم رو داده باشه... وگرنه چطور امکان داشت لیستی که تا به دیروز تغییر نکرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود..اینطور ناگهانی و غیر منتظره عوض بشه
حول و حوش ساعت ۲بود و گروه اول بچه ها تو پایگاهی که برامون مستقر کرده بودن...معاینه و بررسی
شدن ...
همه انچنان مشغول و درگیر بودیم که حتی فراموش کرده بودیم باید ناهار بخوریم...در این بین خرسند
..به همراه دکتر موعدی ...مشغول تر و کلافه تر از همه...داشتن سریعتر کارارو راست و ریست می
کردن.....تا کار گروه اول دان اموزا به فردا نیفته ....
حسابی از کت و کول افتاده بودم که با صدای زنگ گوشم ...دست از کار کشیدم و ماسکمو پایین دادم و
همونطور دستک به دست...برای جواب دادن..از روی صندلی بلند شدم و به سمت در و توی راهرو رفتم
شماره سعیده روی صفحه گوشیم افتاده بود
مچ دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و بلاجبار جواب دادم..به محض برقراری تماس ..بدون هیچ سلام و
علیکی به حرف اومد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این مسخره بازیا چیه که راه انداختی گیسو ؟
برگشتم .... به دیوار تکیه دادم و سرمو پایین انداختم:
-چرا انقدر دوست داری ما رو اذیت کنی .؟.میمیری بیای یه امضا بزنی ؟حتما باید تو بوق و کرنا کنیم که تو
یه کاری کنی ؟
یکی از بچه ها توی راهرو ...با دیدنم..لبخندی بهم زد و تو اتاق رفت تکیه امو از دیوار جدا کردم:
-ببین...منصور برادرته..اونم چیز بدی نمیگه که...بده که می گه همه اتون به حقتون برسید.؟.اره بده؟تو و
مرتضی سهمتونو بگیرید ....و همه بریم سر خونه زندگی خودمون...مخه چرا مردم ازای می کنی ؟
تو که ماشالله الان برای خودت کار و موقعیت داری ....یه فکری هم به حال ماها بکن که چند ساله تو
خونه بابام موندیم و یه قرون دستمون نیست..که بتونیم لااقل یه خونه برای خودمون بگیریم...هان؟دلت
نمیاد برادرت خونه خودش بره...؟
دندونام بهم دیگه چفت شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقدر خودخواه نباش دیگه....این همه فشار رو منصوره....صبح تا شب..بین کاراش باید به کارای شماهم
برسه
چشمامو روی هم گذاشتم و خشک و سرد ازش پرسیدم:
-به کدوم کارامون رسیده ؟؟
سکوت کرد:
-نکنه همین که می ره دادگاه و هی التماس می کنه برام اخطاریه بفرستن ...منظورته ؟
-داره مال خودتونه به خودتون می ده ...گیسو
-با بی خونه کردنمون ...؟؟؟ با بیرون انداختن من و مرتضی از خونه پدریمون؟
-تو چرا انقدر داری پیچیده اش می کنی گیسو ؟سهمتونو که بگیرید.. شماهم می تونید یه خونه ی
کوچکتر و جمع و جور بگیرید که برای دوتاتون کفایت می کنه...والا ما هم به حقمون می رسیم
پوزخند زدم:
-حقتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-گیسو جان ....برادرت کم برای پدرت خرج کرد.؟.کم دکتر بردت ؟...کم خرج دوا درمون کرد؟

ابروهام با تمسخر بالا رفت ووو شونه امو به لبه ی تیز پنجره تکیه دادم:

-تو وقتی که منصور برای بابام خرج می کرد ..کنارش بودی ؟

با عصبانیت داد زد:

-پس چیکار کرده؟

-والا تا یادمه با تو و مادرت اینور و اونور بوده ...به لطف شماها هم ...همون ماشینی رو هم که پدرم زیر

پاش انداخت ..شد ...رخ تو و مادرت و هر جا خواستید بردتتون..دریغ از یه توک پا که پدرمو با ماشین تا

سر کوچه ببره...الان تو داری درباره چی حرف می زنی که من راجع به نمی دونم؟

به محض کم اوردن ..شروع به داد و بیداد کرد و هوار کشان گفت:

-ارث حقشه..چه تو بگی اره ...چه بگی نه ....تو چشم نداری خوشبختی من و برادرتو رو ببینی ... این

دیگه مشکل من نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش بقدری بلند بود که اگر کسی در کنارم می ایستاد به راحتی می تونست صداشو بشنوه:

-حتی شام روز چهلمم اون همه هزینه کرد و از بهترین رستوران غذا گرفت..اونوقت تو چیکار

کردی؟....همه اشو حروم و حیف و میل کردی..که هنوزم که هنوزه داره...پولشو می ده

نفسمو بیرون دادم:

-بی خود می کنه وقتی پول نداره..می ره و کاری می کنه که در اندازه اش نیست

-فوق العاده بی ادب و پرویی..مثلا برادر بزرگترته

-برای همینا زنگ زدی ؟

داغ کرده بود:

-تا اخر هفته باید بیای امضا بزنی وگرنه بخدا خودم میام وسایلتونو می ریزم وسط کوچه

گوشی رو با حرص بین انگشتام فشردم و صدامو به اندازه ای که جلب توجه نکنه بالا بردم :

-امضا نمی زنم....توام اگر جرات داری مخر هفته بیا

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نذاشتم چیزی بگه... تماسو قطع کردم وبا عصبانیت به مسیر رو به روم که یه راهروی تنگ و باریک
بود خیره شدم....:
-چیزی شده ؟
هول کرده...سریع برگشتم
جان ...با یه لبخند کم رنگ پشت سرم ...ایستاده بود
-چرا رنگت پریده؟
با لبهایی فشرده...به صفحه سیاه گوشیم خیره شدم و گفتم:
-یه راه حل خوب می خوام ...یه راه حل خوب...که از دوتا مصیبت ..جون سالم به در ببرم
خندید... دست به سینه مقابلم شونه اش رو به دیوار تکیه زد و گفت:
-خوب اگر طرفت...یه ادم زبون نفهمه. که....راه حل تو رینگ بوکسه ...با ۶-۵تا ضربه پشت سر هم و
ناک و اوت
لبخند به لب ... از زور خستگی ..شونه امو به لبه ی پنجره باز شده تکیه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مصیبت دومم که دوست نداری توش کسی کمکت کنه...حقته که عذاب بکشی ...تا بفهمی ...خدا ادما
رو الکی نیافریده
خندون سرمو از حرفاش پایین انداختم ... لبخندشو جمع و جور کرد :
-برو سر اصل مطلب
مهی کشیدم و خنده از لبهام رخت بر بست:
-یه کاری می خوام انجام بدم..اما جراتشو ندارم
-می تونم کمکت کنم؟ا
دستامو پایین اوردم و گوشیم رو تو جیب روپوشم ُسر دادم:
-وضعیت مرتضی خیلی بده...امروز خواستم یه سری به انجمن بزنم اما... نتونستم ..یعنی جرات
نکردم..توان رو نداشتم ..به محض رسیدن به سر کوچه ...کم اوردم
نگاهمو بالا و تو چشماش دادم:
-قبل از اینکه کار از کار بگذره باید یه کاری بکنم...اما می ترسم برم و به در بسته بخورم
سرشو خیره تو چشمام بالا و پایین کرد:
-مدارک همراهت هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره
-اوکی ...من...دیگه کارم تمومه.اما انگاری تو برای گروه دوم باز باید بری..درسته؟
-اره..همین طوره
-چند روز بهم وقت بده.....با چند نفر از دوستام باید تماس بگیرم..ببینم اونا چی میگن...
می دونستم کلی مشنا و دوست داره که شاید بتونه از طریقشون کاری برای من انجام بده...:
-اگه وقتشو نداری و فرصت نیست....می تونی
-می دونی که من اهل تعارف نیستم...اگر نتونم و تمایل نداشته باشم...بهت میگم متاسفم ...اجازه بده
برم و ببینم چی میشه..یه چندتا جای دیگه ام هست...به اونجاها باید سر بزنم...ببینم میشه کاری کرد یا
نه
لبخند غمگینی رو لبام نشست:
-باشه...مدارکو کی بهت بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین الان بده..تا یادت نرفته ..منم قول می دم...زودتر به کارا رسیدگی کنم

-.پس صبر کن برم کیفم رو بیارم

...تو راهرو منتظرم موند تا مدارکو براش بیارم..چند دقیقه بعد...همونطور که در کیفم رو باز می کردم از تو

اتاق در اومدم و به سمت رفتم

نزدیک به پنجره ایستاده بود..به که رسیدم...تمام مدارکو از تو کیفم در اوردم و به طرف گرفتم

مدارک رو گرفت و ایستاده..مشغول نگاه کردنشون شد...یه برگه دیگه مونده بود..که اونم از تو کیف بیرون

کشیدم و خواستم به بدم که چند قدم دور تر خرسند یهو از داخل یکی از اتاقا در اومد و متوجه من و

جان شد ..همون لحظه ....بی تعلل .. سر جاش ایستاد و بهمون زل زد

جان پشت به ایستاده بود و برگه ها رو بررسی می کرد...

اما نگاه من به خرسند که بهم و برگه ی تو دستم خیره شده بود ...ثابت موند

رمان بازار
romanbazar.ir

جان با سری پایین و خیره به برگه ها ... برگه رو از دستم گرفت...نگاهم رو معذب از خرسند گرفتم و به
جان گفتم:
-من دیگه برم.
.اصلا متوجه خرسند نبود ...برگه ها رو تو دست مرتب کرد و گفت:
-امشب یا فرداشب باهات تماس می گیرم...مثل همیشه ...ساعت
خرسند با دقت بهمون خیره بود.....صورتم رنگ باخت:
-حالا... زودتر م خواستی تماس بگیر...در دسترسم
لبخند به لب گفت:
-یازده به بعد ...دیگه مزاحم نداریم
ابروهای خرسند بالا رفت و با لبهایی نیمه باز زبون رو .. روی دندونهای پایین کشید که تند سرمو
تکون دادم و گفتم:
-خداحافظ
جان ازم خداحافظی کوتاهی کرد و همونطور در جهت مخالف خرسند به راه افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند ریلکس سرجاش ایستاده بود و من هم خیره به تو راهرو بی حرکت از جام جم نمی خوردم...

به چهره اش می اومد که می خواد بخنده اما بیشتر دوست داره با نگاه حالمو بگیره که با گاز...

گرفتن لب پایین . چشمکی بهم زد و پشت کرده بهم به سمت انتهای راهرو راه افتاد

عصبی ...خیره به ..که همین طور داشت ازم دور میشد ...با دست و پایی که گم کرده بودم..دستی به

روی پیشونیم کشیدم و لحظه ای خواستم با برداشتن چند قدم .. به داخل اتاق برگردم..

اما کلافه...با کشیدن آه...کم جون و گاز گرفتن لبهام در خلاف جهت خرسند به سمت دیگه راهرو

مسیرمو عوض کردم

***

روز پر کاری و کسل کننده ای بود و زمانی به خونه رسیدم که مرتضی غذاشو خورده بود و می خواست

زودتر بره بگیره بخوابه

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر خسته بودم که جز سلام و علیک و چند جمله کوتاه ....حرفی دیگه ای بینمون رد و بدل نشد و من
برای دوش گرفتن...قبل از هر کاری پی قدم شدم
همونطور که تن خسته و کوفته امو به زیر اب داغ دوش سپرده بودم...ناگهان..چهره خرسند در ذهنم
شکل گرفت...
چهر ه ای با خنده ها و نگاه هایی مچ گیرانه
زیر دوش مب... دستی به روی صورت و موهام کشیدم و سرم رو به عقب روندم تا صورتم کامل زیر
قطرات مب دوش قرار بگیره...
می تونستم بفهمم و درک کنم که براش جنبه سرگرمی دارم...حس کردن کار زیاد سختی
نبود...مخصوصا که در این مدت دستگیرم شده بود چه اخلاقایی داره ...
طرز حرف زدن و ..برخوردهایی که با دیگران داشت و شوخی هایی که میشد حدس زد ...در عین خنده
دار بودن برای دیگران ..فوق العاده برای خودش بی مزه و کسل کننده هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

بین گرفتاری ها و مشکلاتم ...وجود خرسند ...ناخودمگاه باعث ایجاد استرس و نگرانیم شده بود

هر چی بیشتر دربرابرش سکوت می کردم... بیشتر اذیتم می کرد...همه چی هم از همون روزی شروع

شده بود.. که اون فکر کرده بود..من مخصوصا جایی پنهون شدم تا به حرفاش گوش بدم

و حالا هم که فکر می کرد.... به یه کشف بزرگ دست پیدا کرده و چیزی بین من و جان هست...

خسته از گردنی که زیر اب خم کرده بودم ...سرم رو پایین گرفتم ....و با لبخندی خسته به افکار بچگانه

اش .دست بلند کردم و شیر دوش رو بستم و اروم گفتم:

-پسره دیوونه

***

صبح روز بعد ...قبل از بیدار شدن مرتضی از خونه بیرون زدم....و همون مسیر همیشگی رو ..با سرعتی

بیشتر طی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از پیاده شدن از تاکسی ...برای سوار شدن به اخرین اتوبوس واحد..همراه جمعیتی که در ایستگاه ...
منتظر ایستاده بودن..به محض رسیدن اتوبوس...به راه افتادم...دو سه نفری جلوتر از من بالا رفتن ..با
گرفتن نرده ها خودمو بالا کشیدم و سوار شدم
اما همین که پام به کف اتوبوس رسید با دیدن خرسند که رو به روم ..نزدیک به اخرین صندلی ایستاده
بود ..قدمهام رفته رفته شل شدن
نگاه از همون بدو ورود ...روم بود...
با حالی منقلب و در گیر...بدون اینکه به سلامی داده باشم به سمت یکی از صندلیهای خالی رفتم و
روش نشستم
کار و کردارم براش جالب بود...که نگاه ازم نمی گرفت .. اتوبوس که راه افتاد..چند نفری برای گرفتن
میله... بالا سرم ایستادن .. طوری که با قرار گرفتنشون مقابلم ....خرسند رو از دیدم می نداختن ....

رمان بازار
romanbazar.ir

از شب گذشته به انواع راه هایی که میشد ..خودمو از دست خلاص کنم فکر کرده بودم ..به راه های
عجیبی هم رسیده بودم..اما خوب با توجه به اخلاق خرسند که کاملا به واقف بودم..نمیشد دست به
هر کاری زد .که بلاخره در یک تصمیم جدی با بی طاقتی و فشردن لبهام از جام بلند شدم ...
زن میانسالی که مقابلم ایستاده بود خوشحال از خالی شدن صندلی ..به محض بلند شدنم ..من رو کنار
زد و زود سر جام نشست ..
نگاه سنگین خرسند مصمم می کرد که لحظه ای از کاری که می خوام انجام بدم دست نکشم
اما با این وجود بازم دلواپس بودم که دلو به دریا زدم و به سمت رفتم...چشماش ...به رنگ خنده و ذوق
ناشی از کوتاه اومدنم ...در اومدن..
با میله نسبتا باریکی که بینمون قرار گرفته بود...مقابل با فاصله دو قدمی ایستادم.... با همون نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب دهن بهم چشم دوخته بود و لام تا کام حرفی نمی زد که به حرف اومدم :

-سلام

لبخند کم رنگی رو لبهاش جا خوش کرد و تنها سرش رو برای دادن جواب سلامم خیلی کوتاه بالا و پایین

کرد

..اه از نهادم برخاست که با چه امیدواری جامو به اون زن پیشک کرده بودم که حالا جواب سلامم یه

تکون سر باشه...

احتمالا براش در حد و اندازه ای نبودم که با زبون خودش بهم سلام کنه

دستی به زیر بینیم کشیدم و کلاه خزدار کاپشنم رو که به خاطر نم نم بارون بیرون روی سرم کشیده

بودم رو با دو دست به عقب هل دادم و سرمو بلند کردم

با دقت و بدون خجالت لحظه به لحظه از کارها و رفتارهامو با نگاه ثبت می کرد ..زبونم رو به روی لب

پایینم اهسته کشیدم و نفسم رو به کندی بیرون دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اون روز فقط برای کمی استراحت رفته بودم حیاط پشتی کلینیک...

بدون تغییر کوچکترین حالتی توی چهره اش..فقط بهم خیره موند ..لحظه ای سکوت کردم و ادامه دادم:

-اصلا قصد گوش دادن به حرفا و مکالمه تلفنیتون رو نداشتم...

هر دو برای لحظاتی سکوت کرده بودیم که یهو گفت:

-خوب ؟

نفسم به سختی بالا می اومد:

-خوب اینکه من از قصد کاری نکردم...اون روزم شما خیلی بلند حرف می زدید..هر کسیم جای من بود

خواسته یا ناخواسته حرفاتونو می شنید

ابروهاش به طور محسوسی بالا رفت و ازم پرسید:

-حالا کجاهاشو شنیدی؟

متعجب سرمو بلند کردم و تو چشماش زل ردم ...جلوی خنده اشو گرفته بود:

-میشه اسم منو فقط توی یه گروه قرار بدید؟توی دو گروه بودن...خیلی برام سخته...بعدشم...این طرحها

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر برای امثال من و همکارا..داوطلبانه است...حالا اینکه دکتر صدیقی چه فکری با خودشون کردن من
نمی دونم..اما
-جواب سوالم این بود؟
مه کشیدم و برای اینکه از خر شیطون یه جو رایی پایین بیارم با نگاه گرفتن ازش و خیره شدن به
بیرون به خواسته دل تن دادم و گفتم:
-فکر کنم درباره اینکه همیشه حق تقدم... با بی شعورا و احمقاست... حرف می زدید
صداش که نیومد نگاه از بیرون گرفتم و نگاهم رو به دادم..تمام صورش پر از خنده شده بود...که گفت.:
-بچه ها نمی دونن... قرار بود امروز بهشون بگم....ولی این شانسو بهت می دم که زودتر از اونا در جریان
باشی ..دوست داری بهت بگم؟
متحیر از رفتار چند وجهی ...با لبهای نیمه باز به چشم دوختم:
-گروه دوم...از فردا به مدت دو روز باید برن یکی از کلینیکای معلولین...یه پایگاه موقت ...اونجا برامون دایر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن که ظرف دو روز برای معلولین خدمت رسانی کنیم...
البته این خواسته ی دکتر صدیقی بود که از چند ماه پی با دانشکده در میون گذاشته بودت و حالا
مورد موافقت قرار گرفته ..تا دیروز اوکی نبود...که همون بعد از ظهر دیروز اعلام کردن که مورد موافقته و ما
سریعر باید اسامی رو اعلام کنیم
اتوبوس واحد دست اندازی رو رد کرد و هر دو به همراه بقیه مسافرها تو جامون تکونی خوردیم..دندوناش
از فرط هیجان دیدن واکنشم...با لبخندی نمایان شد
سرشو تا اندازه ای که چهره ناخوشایندی نداشته باشه.به گوشم نزدیک کرد :
-تعیین اسامی لیستا ..طبق نظر دکتر ..با منه ....اره برای تو و امثال تو که از دانشجوهای خوب دکتر
هستی و یه پا هنرمند...داوطلبانه شدن یه امر عادی هست و من با توجه به پزشکای حاذق و هنرمند
کلینیک یه سری اسم در نظر گرفتم
لبهاش به گوشم نزدیک تر شد و نگاه خندون رو ..به اطراف داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسمتو جز اولین نفر تو لیست دوم قرار دادم...پزشکای خوب همیشه متعهد هستن خانم دکتر پاکزاد

...اینم یادت باشه..شرایط تو طوری نیست که حرف داوطلبانه شدن یا نشدن رو انقدر راحت بزنی

...پزشک کلینیکی ...اما دست اخر من تعیین می کنم چیکار باید بکنی ..چیکار نباید بکنی ...

برای اینکه این موضوع خوب برات جا بیفته می گم....من استاد و جز هئیت علمی دانشکده دندون

پزشکی شهید بهشتی هستم..همکاری منم فعلا با دانشکده شما...بخاطر یه سری شرایطه...از سری

بیکاری تو دانشکده شما نیومدم

نکته مخر ...من هم طراز تو نیستم که فکر کنی دارم باهات لج می کنم...توام چنین اجازه ای نداری

...دکتر صدیقی نباشه...همه کاره منم ...منم که تعیین می کنم نه تو ...فهمیدی؟

شوک زده و بی حرکت. با صورتی رنگ باخته..با ناباوری به سر شونه کت خیره موندم که...همونطور که

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو از من و گوشم دور می کرد...با لبخند نگاهی بهم انداخت
نزدیک به ایستگاه بودیم....و..از سرعت اتوبوس کاسته میشد که با نگاهی به سرتا پام گفت:
-بیرون داره بارون میاد ....قبل پیاده شدن ...کلاهتو سرت بک ...حیفه دکترای هنرمندی مثل تو بخاطر یه
سرما خوردگی از چنین طرحهایی عقب بمونن
چیزی به توقف کامل اتوبوس واحد نمونده بود و من بهت زده رفتار عجیب بودم که بعد از چند
ثانیه...خیره شدن بی وقفه بهم گفت:
-تیپ امروزت قشنگتره...رنگ پسته ای خیلی با رنگ پوستت همخونی داره.....پالتوی که دیروز پوشیده
بودی ... اصلا بهت نمی اومد...
در نگاه چیزی دیده نمیشد...نمی تونستم بفهمم داره دستم می ندازه یا اینکه جدیه
اتوبوس ایستاد و مسافرهایی که می خواستن پیاده شن...از جاشون یکی یکی بلند شدن و اروم...به
سمت درهای باز راه افتادن..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم مات و مبهوت خرسند بود ...که با نگاه گرفتن ازم به سمت در رفت و خیلی ریلکس از اتوبوس پیاده
شد و همون راه دیروزی رو که باهم رفته بودیم رو در پی گرفت...
به خودم که اومدم... اتوبوس داشت راه می افتاد... با عجله دست جنبوندم و بی درنگ پیاده شدم...و با
قدمهایی تند بی توجه به خرسند که داشت از راه همیشگی من می رفت.. بدون کشیدن کلاه روی
سرم.مسیر طولانی و عادی بقیه رو انتخاب کردم
با رسیدن به کلینیک..برای دیدن یکی از بچه ها..با حالی بد و گرفته ..وارد سالن شدم که دیدم خود
خرسند تو راهرو ....در حال زدن اطلاعیه و لیست اسامی روی برده...
با وجود اینکه از همه چی خبر داشتم..و می دونستم چه خوابی برام دیده .همراه چند نفری از بچه ها که
به سمت می رفتن...به راه افتادم
...موهای سرش کاملا خیس شده بودن... کارش که تموم شد به همراه جواب دادن به سلام بعضی از

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها ... با برداشتن کیفی که روی زمین و نزدیک به پاهاش گذاشته بود ...با دیدن دکتر معمار زاده..بی
توجه به غر غرای بچه ها...از بین جمعیتشون در اومد
..نگاهم رو به برد دادم و با کنار زدن بچه ها جلوتر رفتم
لیست به ضمیمه حرفایی که تو اتوبوس بهم زده بود جلوی چشمام می درخشیدن
بچه ها ناله کنان یک به یک می رفتن و دور و برم خلوت تر می شد...
اسمم در ابتدای لیست بود ...غمگین و دمغ و عصبی خواستم برم و سوار اتوبوس بشم که یکی از بچه
ها خیره به لیستا گفت.:
-چرا بعضی از اسما از لیست اول حذف شدن .؟؟
حرف مضحک به نظر می رسید با این وجود خیلی سر سری ..نگاهی به لیست انداختم که با ندیدن
اسم تو لیست ...یهو چشمام گشاد شدن
باورکردنی نبود ..اسمم از لیست خط خورده بود .... هیجان زده دستم رو زیر اسمها گذاشتم و از ابتدا

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به انتهای لیستو با حرکت انگشت اشاره ام... از نظر گذروندم تا مطمئن شم
من به همراه چند نفری از بچه ها از لیست اول خط خورده بودیم..این یعنی ...نباید امروز جایی می
رفتیم
از خوشحالی می خواستم بال در بیارم..چون بعد از دو روزی که برای گروه دوم در نظر گرفته بودن...دیگه
گروه دوم طرحی نداشت
پایین لیست توضیحاتی داده شده بود و در انتها اسم و امضای خودش بود
ذوق زده قدمی به عقب رفتم..و خیره به اسم و امضاش.با نام....."حامی خرسند".....لبخند به لبهام
اومد ..از فرط خوشحالی ..پشت دستم رو روی لبهام گذاشتم
باید از ته دل می خندیدم...بخاطر لجبازی باهاش ...تمام سر و مقنعه ام خیس شده بود .. و حالا اون
اسم منو از لیست خط زده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با این برنامه ..امروزو می تونستم به خونه برم و به کارهای عقب افتادم برسم ..البته امیدوار بودم که در
این میون ..به خاطر لجبازی که باهاش کرده بودم.... سرما نخورم
جهت یادآوری:
آین رمان ..یک رمان... فانتری ....با بردآشتی آزآد... آز یک دآستان نیمه وآقعی..با
شخصیتهای خیالی می باشد....
چنانچه به دنبال...وآقعیتهای جامعه و سختی های پیرآمون آن و رسیدن به یک رآهکاری
مناسب ....طبق نظر و سلیقه و منطق شخصی خود هستید .
.لطفا آز خوآندن آین رمان که با خیالات و رویاهای نویسنده پیش می رود ...جدآ... خوددآری
نمائید.
توجه:!!!!
آین رمان ...صفحه نقد ندآرد و نخوآهد دآشت

***

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت خوشحالی رو پاهام بند نبودم....بعد از اینکه با یکی از بچه ها درباره برنامه فردا و ساعت
حرکتمون حرف زدم و قرارمو باهاش اوکی کردم...
برای خارج شدن از دانشکده....از مسیری به غیر از مسیری که به کلینیک ختم می شد به راه افتادم تا
بدون دردسر و هیچ مزاحمتی هر چه سریعتر به خونه برسم...
اکثر بچه ها یا تو کلینیک بودن یا برای طرح سلامت دهان و دندان دانش آموزان با گروه اول راهی شده
بودن
تنهایی در حالی که دستامو تو جیبای کاپشنم فرو برده بودم داشتم راهروی عریض طبقه هم کف رو طی
می کردم....و به این فکر می کردم که چطور می تونستم با مرتضی درباره بیماریش حرف بزنم و نسبت
به وضعیتی که داشت هوشیارش کنم...
سنی نداشت و ممکن بود بخاطر نگرانی و ترس بیش از حد ...حالش بدتر از اینی بشه که بود...همونطور

رمان بازار
romanbazar.ir

که داشتم می رفتم و با خودم حساب کتاب می کردم با شنیدن صدای خنده هایی ..سرمو برگردوندم و
به جانب صدایی که شنیده بودم... نگاهی انداختم....
دکتر قوچانی ..به همراه خانم دکتر کاظمی و خرسند ...به دور یه میز نشسته بودن و حین نوشیدن چای
درون فنجونهاشون با هم دیگه حرف می زدن و می خندیدن...
خرسند بر خلاف دکتر قوچانی که با هر حرفی...سریع بلند زیر خنده می زد ..تنها ...با لبخندی
..همراهیشون می کرد و فنجون به دست تکیه داده به عقب ...به دادن جواب های کوتاهی اکتفا می
کرد....
دکتر قوچانی و خانم دکتر کاظمی ...از پزشکای کلینیک بودن که کمتر باهاشون برخورد داشتم
لحظه ای خیره به خرسند که حالا اون داشت چیزی بهشون می گفت..نگاه ازشون گرفتم و خواستم به
مسیرم ادامه بدم که با قرار گرفتن دکتر رحمانی مقابلم ...لحظه ای قدمی ..هول کرده عقب کشیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش سلام دادم...با ظاهری اراسته و مرتب ..جواب سلامم رو داد و ازم پرسید::

-شما مگه جز گروه اول نبودید؟

خوشحال با دستایی که تو جیب کاپشنم فرو کرده بودم...شونه ای بالا دادم و گفتم:

-نه دیگه فقط گروه دوم

با ابروهایی بالا رفته گفت:

-گروه دوم که تا دو روز باید برن .. حومه های شهر

-برای من که با همون دو روز کارم تموم میشه ...خیلیم خوبه

- چرا یهویی برنامه ها رو عوض کردن..اگه می دونستم منم می اومدم

محو قد و قامت و طرز حرف زدنش..گفتم:

-خوب اگه دوست دارید ....برید صحبت کنید...اتفاقا دکتر خرسند خیلیم استقبال می کنه

خندون ..تند ابروهاشو بالا داد:

-شانس که نداریم ....تا اسممو بیاره تو لیست... باز برنامه رو عوض می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواستم لبهامو به لبخندی از هم باز کنم که یهو با نگاهی به پشت سرم ..دستشو بلند کرد و رو به
خرسند که به ما خیره شده بود سلامی داد
خرسند ..لبخند به لب..سرشو اروم برای رحمانی تکون داد و سپس کاملا بی تفاوت به من ...روشو
به سمت دکتر قوچانی چرخوند و لبه ی فنجون تو دستش رو به لبهاش نزدیک کرد
-با اجازه اتون من برم...
با حالی که نمی دونم چرا گرفته شده بود...دستامو از جیبام بیرون کشیدم و گفتم:
- روز خوبی داشته باشید
***
نزدیک به در خونه ...دسته کلیدامو در اوردم ...خیره به دسته کلیدا ....دستمو بلند کردم تا کلیدو تو قفل
در بندازم
اما با دیدن دری که تا نیمه باز بود...متعجب ...سر انگشتامو روی در گذاشتم و رو به جلو هولش

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم..منصور به همراه دو نفر دیگه تو حیاط در حال حرف زدن بودن..
هر دو مرد متر به دست..مدام از این طرف به اون طرف حیاط می رفتن و چیزهایی می گفتن
..در رو رد کردم و قدمی به داخل حیاط گذاشتم.....منصور لحظه ای سرش رو برگردوند و متوجه اومدنم
شد...
اخم ظریفی روی پیشونیم نشست
بی توجه به من خیلی راحت از کنارم گذشت و رو به مرد گفت:
-خیالت راحت.... قناسی نداره
مرد..به همراهش گفت..به سر دیگه حیاط بره و همون لحظه از منصور پرسید:
-متراژ دقیق تو سند هست .....میشه بیاردیش؟
منصور..برگشت و لحظه ای خیره به من ..با لحنی پر غرور گفت:
-برو اون سند بردار .. بیار
سرجام ایستادم و قدم از قدم برنداشتم ... که سعیده با یه سینی چایی....در دست..وارد حیاط شد و به
سمت مردها رفت و به هر کدو مشون چای تعارف کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از مردها با برداشتن لیوان چایی از منصور پرسید:

-اگه تو ارث و ورثه باشه ... من یکی حوصله اشو ندارما...گفته باشم...کلی دردسر داره

-نه بابا ...همه می خواییم خونه رو بفروشیم...مشکلی نیست

نگاهم میخکوب منصور شده بود که تند برگشت و رو به من که هنوز ایستاده بودم گفت:

-تو که هنوز اینجایی ..برو اون سند و بیار نشون اقا بدیم

تمرکزم بهم ریخته بود:

-کدوم سند؟

سعیده...که گویی در باغ نبود گفت:

-وا..مگه چند تا سند داریم گیسو جون؟

لبخندی مشمئزه کننده روی لبهاش نشوند:

-سند خونه بابات دیگه

نگاهی به منصور که می خواست جلوی اون مردها نشون بده همه کاره است انداختم

نگاهم نمی کرد و داشت کار خودش رو می کرد که لبهامو روی هم گذاشتم و رفتم در حیاط رو کاملا

رمان بازار
romanbazar.ir

براشون باز کردم و رو بهشون که هنوز داشتن چایی می خوردن گفتم:
-اگر چاییتون رو خوردید ..بفرمایید بیرون..ما اینجا چیزی برای فروش نداریم...
سعیده با دهانی نیمه باز و چشمهایی که حسابی گشاده شده.بودن .. بهم خیره شد
مردها رنگ پریده به منصور چشم دوختن که دوباره رو بهشون گفتم:
-چیه اقا؟...برای چی هنوز ایستادید؟...این خونه سه تا ورثه داره که فقط این اقا می خواد سهمشو
بفروشه.. من و برادرم قصد فروش نداریم ...لطفا بی خودی متراژ نکنید
منصور عصبی با خشم در حالی که پره های بینیش به رنگ قرمز در اومده بودن...به سمت چرخید و با
صدای بلندی گفت:
-بهت گفتم برو اون سند بردار.. بیار
بدون ترسید با نگاهی پر از خشم گفتم:
-نمیارم...توام حق نداری خونه رو بفروشی
سرم داد زد:
-خفه شو برو سندو بیار

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده ..عقب تر از همه ایستاده بود و با لبخندی بهم چشم دوخته بود

-اینا رو از اینجا بیرون کن منصور..با من و مرتضی این کارو نکن

-یا همین الان میری سندو میاری ..یا به روح بابا قسم...

فریاد زدم:

-یا چی؟

با چشمهایی که به رنگ خون در اومده بودن بهم زل زد و سعیده شروع به گرفتن ماهی از آب گل آلود

کرد:

-همینه دیگه... احترام بزرگتر کوچیکتر ..سرش نمیشه که نباید جلوی دیگران برادر بزرگترشو ..سنگ روی

یخ کنه..

البته ....این چیزا حالیش نیست...چون فکر می کنه ...یه دندون کشه..فقط اون آدمه و همه رو از اون بالا

می بینه

به نقطه ضعفای منصور .. آشنایی کامل داشت.....می دونست منصور با چه حرفایی تحریک می شه ..و

در نهایت داغ می کنه و به سیم آخر می زنه

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور خیلی رو اینکه کسی بخواد غرورش رو جلوی دیگران خورد کنه ... حساس بود

سعیده با جریحه دار کردن غرور منصور ...می خواست به مقاصدش برسه ...و تلافی تمام سالهای

گذشته و از دست رفته اش رو به نحوی عقده گشایی کنه ...سالهایی که با افکار مسموش فکر می کرد

من بهش فخر فروختم و مایه اذیت و ازارشون شده بودم...

پشت سر همه.... با لبخندی پنهونی بهم خیره شد و حرف اخرشو زد:

-حداقل برای دلخوشی هم که شده برو سند بیار و ابروی خانواده اتو جلوی دیگران حفظ کن

هر چهارتاشون به من خیره شده بودن ...دندونام رو با عصبانیت روی هم چفت کردم و گفتم:

-همه اتون برید بیرون

-بفرما...تو رم از خونتون انداخت بیرون.....داشته باش اقا منصور ...این اولشه...حالا خواهر کوچیکترت ....تو

رو از خونه بابات می ندازه بیرون....افرین به این خواهر

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور... عصبی و بی طاقت به سمتم که نزدیک به در ایستاده بودم...قدمهاشو تند کرد و با بالا بردن
دستش ...نرسیده بهم سیلی محکمی توی صورتم نواخت ....
از شدت سیلی ...قدمی عقب رفتم و رو زمین افتادم
ضربه سیلی منصور ..به حدی محکم بود که سعیده لحظه ای ترسید و قدمی عقب کشید و مردها
حیرون به منصور خیره شدن
با نگاهی اکنده به بغض و خشم...دستم رو روی گونه ام گذاشتم....سعیده که از شوک صدای سیلی در
اومده بود...با لذت بهمون چشم دوخت و منصور گفت:
-برو گمشو اونو سند بردار بیار
خیره تو چشمای منصور ...با بغض گفتم:
-چقدر عوض شدی منصور ..یه روزی می گفتی ...یه جون بیشتر ندارم که اگر قرار باشه اونم به کسی
بدم..فقط خواهرمه...هیچی خواهرم نمیشه...پس چی شد ؟؟..یعنی همه اش حرف بود؟؟آره؟؟
چشمام پر از اشک شدن...لبهای سعیده بهم فشرده شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زشته بخدا به تحریک زنت....هی اینور و اونور می ری و ادای ادم بزرگا رو در میاری

منصور حرف حساب سرش نمی شد ...هر چیم که می گفتم...انگار خشم درونش رو بیشتر شعله ور

می کرد که عصبی ... کنترلش رو از دست داد و به سمتم حمله ور شد و با پاش دو تا ضربه ی محکم

به پاهام و پهلوم زد...و منو به باد کتک گرفت ..

هر دو مرد...با عجله از پشت سر اومدن و با گرفتن بازوها و دستش ..مانع کتک زدن بیشترش شدن

اما سعیده ..که داشت دلش خنک میشد ..بی حرف به تمام این صحنه ها با لذت نگاه می کرد

مردها در تلاش بودن منصور رو ازم دور کنن که تو یه لحظه ... با پشت دست چنان سیلی محکمی زد که

برق از چشام پرید .. و گرمی خونی رو که از بینیم سرازیر شده بود رو حس کردم

منصور رو به زور از حیاط بیرون کشیدن و بردن.....بعضی از همسایه ها نزدیک به در خونه ... به خاطر

رمان بازار
romanbazar.ir

....سر و صدا جمع شده بودن
سعیده..اروم و خرمان خرمان به سمتم اومد و بالا سرم با نگاهی فخر فروشانه ایستاد و با لبخند نشسته
بر روی لبهاش... گفت:
-این هنوز اولشه..خانم دکتر .....صبر داشته باش....صبر داشته باش و خوب ببین چطوری ادمت می
کنم...طوری ادمت کنم که این زبونت رو برای همیشه کوتاه کنی
دست بلند کردم و خون نشسته پشت لبم رو خیره بهش ..گرفتم
صدای پچ پچ همسایه ها تو گوشم پیچیده میشد ..هر کدوم چیزی می گفتن...که بدتر از همه اشون
شنیدن این حرف بود که می گفتن هنوز هیچی نشده برای ارث و میراث افتادن به جون هم و همدیگرو
دارن می کشن
سعیده که حسابی کیفور شده بود و حالش کوک ... با کناز زدن آدمهای جلوی در ..از خونه بیرون زد و
دور شد

رمان بازار
romanbazar.ir

چونه ام لرزید و با عصبانیت...سریع از روی زمین بلند شدم و درو مقابل چشمهایی که سعی داشتن
داخل حیاط رو ببینن..محکم بستم
از غصه و درد دلم داشت می ترکید ... با چشمهایی که همینطور ازشون اشک جاری میشد ...تکیه داده
به در ...به سمت پایین سر خورد و رو زمین خیس و نم زده بارون ... با زانوهایی که بالا اورده بودم
نشستم.....
دستامو به دورشون حلقه کردم و سرم رو روی دستام گذاشتم..منصور دیگه رحم نداشت و ظرف دو سه
ماه آینده خونه رو می فرخت
فصل پنجم:
زمان به کندی سپری میشد...من و یکی از بچه ها تو یکی از دو اتاقی که برامون در نظر گرفته
بودن...پشت بهم نشسته روی صندلی ها ...مشغول بودیم
هوا به نسبت روزهای قبل افتابی و گرمتر شده بود... :
-قدیما بیشتر تو دور همی ها می اومدی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو تنگ کردم و روی سر بیمارم که یک دختر بچه معلول از نظر جسمانی بود بیشتر خم
شدم...طفلک حسابی ترسیده بود..ماسکمو با دو انگشتم پایین داد م و لبخندی به روش پاشیدم...
چیزی نمی گفت ..فقط دهنشو باز نگه داشته باشه...فهمیده بودم...تمایلی به هم صحبتی نداره و به
شدت...از این کار بدش میاد..رومو برگردوندم ... و نگاهی به مهری انداختم :
-احتمالا قدیما وقتم ازادتر بود
خودشو روی تابوره حرکتی داد و از روی میز مشترکمون..گیره ای برداشت و گفت:
-هم چین الان...ما هم ... وقتمون ازاد نیستا
ابروهامو بالا دادم...:
-نمی دونم مهری جان ....این چند وقته یه خورده کارام تو هم گره خورده...زیاد حوصله گشت و گذار ندارم
کار با معلولین دقت و ظرافت و صبر و حوصله زیادی می خواست...هر چند میشد گفت این اولین تجربه

رمان بازار
romanbazar.ir

ام بود..و خرسند بچه های کار ی و فعال رو برای این طرح انتخاب کرده بود و از این رو به خاطر تعداد
کممون ...فشار زیادی رو مون بود
دست بلند کردم و نور چراغ رو کاملا روی دهن دختر تنظیم کردم:
-بیچاره راحله هم از دستم عصبانیه
خندید :
-میگم با این شرایط تا فردام تموم نمیشیم
ساکشنو برداشتم:
-چرا...من و تو و الناز هستیم.....اقایونم که
یهو وسط حرفم پرید:
-این دکتر صدیقی هم که محبتاش گل کنه ...از ما بیچاره ها مایه می ذاره
هر دو در حالی که می خندیدم با صدای دکتر موعدی سرمونو برگردوندیم:
-خیلی تنبلیدا..این چه وضعشه.؟.همه اش خنده و شوخی !!؟؟
مهری ... خندون با نگاهی به دکتر موعدی گفت:
-نه اینکه صدای خنده ها و شوخی های شما تا سر خیابونم نمی ره

رمان بازار
romanbazar.ir

موعدی خندون نگاهی به من انداخت..از گوشه ی چشم با دستهایی که درگیر بودن توجهم رو بهش
دادم:
-می بینید خانم دکتر ....همسر به این خوبی از کجا می خواستم گیر بیارم...همه اینطور مواقع قربون و
صدقه همسراشون می رن ..اونوقت .ایشون
بی حرف لبخند زدم...که موعدی رو به مهری گفت:
-کارت که تموم شد یه سر بیا اونور
مهری خیره به دهن بیمارش گفت:
-چرا ؟مگه اونور خبریه؟
-دست تنهاییم..دکتر ملایری ...یه سر رفته بیرون..
مهری ماسکشو پایین داد :
-من نمی دونم چرا انقدر کمیم..اینطوری که نمیشه
موعدی شونه ای بالا داد :
-بعد از اینا... کارمون سخت ترم میشه
با نگاهی به موعدی ...ازش پرسیدم:
-قبلا تجربه داشتید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بالا و پایین کرد:
-بله. و امیدوارم ...کار تو این مرکز ازرده اتون نکنه...احتمالا موارد خاص ترم داشته باشیم

***

کارم با دخترک تموم شده بود..و آماده بیمار بعدی میشدم که مهری به محض تموم شدن کارش بلند شد
و گفت:
-من یه سر برم اونطرف ... میام
خیلی بی حوصله بودم:
-پس این الناز کجاست ؟
-چی بگم....هی بهانه میاره و می ره و میگه زود بر می گردم
-خیلی داره طولش می ده ؟...دست تنهاییم
-نمی شناسیش .؟.بی خیال عالمه....شایدم جیم زده رفته
-الان وقت جیم زدنه؟
- جوش نزن....دیر یا زود ..میاد...بعد حالشو دوتایی می گیریم
نفسمو ناراحت بیرون دادم....از صبح سعی کرده بودم زیاد با بچه های گروه هم کلام نشم و تو

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتشون نگاه نکنم ....و بیشتر سرم تو کار خودم باشه ...
اما مثل اینکه زیاد توی این کار موفق نبودم ..چرا که مهری با برخاستن از روی صندلیش ...یونیتم رو دور
زد و دست به سینه خیره به صورتم... مقابلم ایستاد:
-گیسو خبراییه؟؟
خیره به میز ..یه جفت دستکش جدید بیرون کشیدم ..و با نگاهی که به روی دستا و دستکش هام بود با
لبهایی که گویی به ظاهر لبخند می زدن گفتم:
-خبر که زیاد داریم...منظورت از خبر... کدوم خبراست؟
تو صورتم دقیق شد:
-هیچ وقت به خودت انقدر نمی رسیدی ...
برای از بین بردن آثار ..جای دو انگشت منصور که نزدیک به گوشه لب و روی گونه ام افتاده بود..مجبور به
ارایش بیش از حد صورتم شده بودم:
-خواستم یکم تغییر و تحول بدم....ناراحتت می کنه ؟
ابروهاش بالا رفت و با لبخندی خجول و متعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه عزیزم...خیلیم خوبه .....قصد فضولی نداشتم..ببخش اگه ناراحتت کردم...ولی خب..بعد از فوت پدرت

..از یه رژ ساده هم استفاده نکرده بودی ...گفتم شاید

غمگین و کلافه از دست منصور...بلاخره برای اولین بار در طی امروز سرمو بالا گرفتم و گفتم:

-نمی دونم دیگه... هوس کردم..

لبخند مهربونی زد:

-قشنگ شدی ...اما این اخم و ناراحتیتو نمی دونم برای چیه..با این صورت ملیح این حجم از اخم ...یکم

برام عجیبه

داشتم دستکشا رو با بی قراری و حالتی عصبی دستم می کردم ..و به همین منظور درست تو انگشتام

جا نمی رفتن ...که اشفته ...بلاجبار ..دستمو..خشک و خشن از تو دستش بیرون کشیدم

با دقت و حواسی جمع به صورت و حرکات عصبیم ...لبهاشو روی هم گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من برم به سامان بگم با دکتر یه تماس بگیره و بهش بگه که ...شرایط اینجا زیاد خوب نیست...با این
تعداد کم ..کار زیادی از دستمون بر نمیاد
دوست داشتم تنها باشم و تنهام بذاره...خداروشکر که داشت می رفت...چیزی نگفتم و اون از اتاق
بیرون رفت
چشمامو با دستکشایی که تو دستم مونده بودن روی هم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم که با
شنیدی صدای آشنای دکتر خرسند ..نفس کشیدنم رو نیمه کاره رها گذاشتم و با باز کردن
پلکهام..سریع از جام به احترامش بلند شدم
لحظه ای هر دو ...نگاهمون رو به هم دادیم....:
-بقیه کجان؟
-سلام...خانم نور بخش همین الان رفتن اونور... الان بر می گردن...
خیره به من و دستکشی که یه لنگه اش به محض اومدنش جلوی پام رو زمین افتاده بود قدمی به داخل
اتاق اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چی اوکیه؟مشکلی که نداشتید ؟
تا اوکی بودن رو براش ... چی معنا می کردم:
-تا الان که بله..خوب باهامون همکاری کردن
یه تای ابروشو بالا رفت و برای سر زدن به بچه های دیگه از اتاق بیرون رفت..
.خم شدم ... دستکش افتاده شده روی زمین برداشتم و خسته روی تابوره نشستم .....
امروز دل و دماغ انجام هیچ کاری رو نداشتم...نگاهم به کیفی که روی صندلی گذاشته بودم افتاد...از روی
بدبختی و بیچارگی و درموندگی سند رو از ترس منصور با خودم اورده بودم که کاری دستمون نده
با آهی خشک و سرد دستی به روی پهلوی کبودم کشیدم .... مهری ...گرفته ..در حالی که غر غر می
کرد وارد اتاق شد و گفت:
-فقط دکتر خرسند اومده ...می بینی چقدر بدبختیم؟..اخه تو دو روز... اینجا چیکار می تونیم بکنیم ...؟
هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو از روی پهلوم برداشتم و گفتم:

-چی بگم...

عصبانی از دستم ....گفت:

-تو چرا امروز اینطوری هستی ؟ هر چی میگم..هیچی نمی گی .....خیلی بی حالی ها ...می خوای بگم

یه چایی... چیزی بیارن؟

-نه بابا..الان دکتر خرسند میاد می بینه ...یه چی بهمون میگه و حالمونو می گیره

-وا ..مثلا چی بگه ....؟.مگه ما ماشینیم که انتظارای انچنانی ازمون داره..نظر منو بخوای ..خیلیم داریم

بهشون محبت می کنیم ...حالا یه دکتر ..دلش سوخته..خواسته محبت کنه ..ما که نباید از جونمون

بگذریم...خیر سرمون آدمیم

لبهامو روی هم گذاشتم و سر و سامونی به وسایل روی میز دادم...که پسری حدودا.. ۲۰ساله

..نشسته روی ویلچر که از نظر جسمی و ذهنی دچار مشکل بود رو برای معاینه اوردن

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدرم.که تجربه خوب تو کلینیک داشتم اما دیدن این چیزا...کمی برام سخت بود.....مهری که گویی
اونم ..اولین تجربه اش بود...نگران از دیدن وضعیت پسر به بهانه کاری بیرون رفت تا من کار شو رو راه
بندازم
خیره شدن تو چشمای پسر برام دشوار بود ...مخصوصا که فقط خیره بهم نگاه می کرد ...دو
همراهش...با راهنمایی من خواستن پسر رو....روی یونیت بنشونن که نا غافل .....شروع به دادو بیداد
کرد....
دلهر گرفتم ....دلم لرزید و دستام سرد و بی حس شدن و از روی تابور ه بلند شدم که تو این بین خرسند
داخل اومد و با دیدن رنگ و روم و پسری که بشدت داشت بی تابی می کرد
قدم هاشو به سمتش تند کرد و به بالا سرش رفت
پسر .... مدام..دستشو که در حالت طبیعی هم کج نگه می داشت ..بی قرار تکون می داد و با ناله

رمان بازار
romanbazar.ir

صداهای نا مفهوم...و عجیبی از خودش در می اورد
چند قدمی عقب رفتم...و چشمامو روی هم گذاشتم ..تحمل دیدن این صحنه ها برای اولین بار برام خیلی
سخت و دردناک بود ...خرسند به مردی که سعی داشت پسر رو اروم کنه گفت:
-هماهنگ کرده بودم که ...برای این موارد خاص با درمان سدیشن پیش می ریم...دکتر موعدی در جریان
بودن ...نباید می اوردینش اینجا ....لطفا ..بلندش کنید ...نمی بینید خیلی ترسیده....
با اعصابی بهم ریخته ..بی حرکت ایستاده بودم. و حرکت نمی کردم که با کمک مرد...پسر رو از روی
یونیت بلند کردن و روی ویلچرش نشوندن...
مرکز توانبخشی رو به کلیه امکانات دندون پزشکی مجهز کرده بودن ...که به واسطشون می تونستیم به
راحتی روی دندونهای معلولین...با درمان های مختلف کار کنیم
همراه پسر..وقتی از اتاق بیرونش برد ..خرسند به سمتم چرخید و نگاهی بهم انداخت..سرمو پایین

رمان بازار
romanbazar.ir

انداختم ...لب به دندون گرفتم ..
در این هنگام ....مهری و الناز به داخل اتاق برگشتن و تو همین بین یه بیمار دیگه اوردن ...خرسند که
به نوع کار کردنم بد بین شده بود...خواست بهشون بگه که بیمار رو ببرن رو یونیت مهری که قبل از
اون رو به خانمی که به نظر می رسید مادر بیماره گفتم:
-بخوابونیدیش روی این یونیت
الناز و مهری هم متوجه ...حال دگرگون و بهم ریخته ام شده بودن....یه جفت دستکش بیرون کشیدم
خرسند پالتوی کوتاهی به تن داشت و برای اینکه همه چی رو عادی جلوه بده رو به الناز گفت:
-شما برید اونور....اونجا دست تنها هستن
دختر که قادر به تکون دادن پاهاش نبود ..روی یونیت با کمک مادرش دراز کشید
...با حالی منقلب و سردرگم روی تابوره نشستم و اخرین لنگه دستکشو دستم کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری هنوز بیماری نداشت و نگاهش بین من و خرسندی که با دقت داشت کارم رو زیر نظر می گرفت

...رد و بدل می شد...

ساکشن ابی رو بند گوشه لب دختر کردم...اکثر مراجعه کننده ها از قبل مشکلات دهان و دندونشون

بررسی شده بود و ما در پی درمانشون بودیم...

همچنان ته دلم می لرزید خرسند خیره به من قدمی به عقب رفت و به دیوار پشت سرش تکیه داد ...

بهم شک کرده بود..به اینکه ایا قادر به ادامه ی کار هستم یا نه

و این اصلا برای من که به عنوان یکی از بهترینها انتخاب شده بودم خوب نبود...نگاه های دلسوزانه مهری

برام درناک و عذاب دهنده بودند

نمی تونستم با بیمارم..رابطه خوبی برقرار کنم ...نگران بهم خیره شده بود...آینه رو برداشتم و تو دهنش

بردم..که یه دفعه چشماشو بست و دستشو روی دسته ی یونیت فشرد

چشمامو با ترس بستم و باز کردم..یه بیمار دیگه اوردن و روی یونیت مهری نشست..ولی خرسند فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

..توجهش به من بود
دخترک مرتب نیم تنه بالاشو حرکت می داد و با دستش تا جایی که می تونست روی دسته یونیت
فشار می اورد...
حالم داشت بد می شد.. ۶- ۵دقیقه ای از کارم می گذشت که .مته رو برداشتم ..دندونش نیاز به تراش
داشت...
با شروع حرکت مته و صدایی که ایجاد کرده بود ...یه دفعه دخترک سرشو بالا اورد..ترسیده از حرکت
ناگهانیش ..زود مته رو بیرون کشیدم...و از دهنش دور کردم
رنگ صورتش زرد شده بود ..چشماشو ناراحت بست....خواستم دوباره مته رو به داخل دهنش ببرم که یه
دفعه سرشو بالا داد و صورتش رو به سمتم متمایل کرد و با دو سه بار عق زدن ..تمام محتویات معده
اشو روی روپوش و...پاچه های شلوارم بالا اورد ...
این اتفاق ..اونقدر یهویی و ناگهانی بود ...که ..یه دفعه خودم رو با تابوره عقب کشیدم و از جام هول

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده...بلند شدم
دخترک ترسیده از کاری که کرده بود.....تند با دستاش صورتش رو پوشوند و بنای گریه گرفت... با رنگ و
رویی پریده...دست و پاهامو گم کردم و هراسون به خرسند چشم دوختم که اونم یکم شوکه شده بود
مادر دخترک خجالت زده جلو اومد و شروع به عذر خواهی ازم کرد و در این بین هم گاهی دخترک رو
بخاطر کاری که دست خودش نبود ...سرزنش کرد ..
متوجه دورو برم نبودم و فراموش کرده بودم که چقدر این افراد می تونن روحیه ی حساس و شکننده ای
داشته باشند....
خرسند سریع ..برای کنترل این وضعیت اسفناک ...جلو اومد و رو به دخترک که با خجالت گریه می کرد
گفت:
-چیزی نشده که داری انقدر خودتو ناراحت می کنی ...
گریه دخترک شدید تر شد:
-این چیزا کاملا طبیعیه و دست تو نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

زن شرمنده از خرسند معذرت خواست
اما خرسند بی توجه به زن..دستمالی رو از تو جعبه بیرون کشید وبا احتیاط طوری که دختر ناراحت نشه..
با گرفتن مچهای دست دختر .....دستاشو از روی صورتش جدا کرد و با لبخنده ...خیره بهش ...دور
دهنش رو تمیز کرد و گفت:
-چند سالته؟
دخترک با چشمایی که توشون پر از اشک شده بود ..همراه با چونه ای لرزون گفت:
- ۳۱سالمه...
- پس اونقدر بزرگ شدی که بهت بگم دچار رفلکس گگ هستی
با شنیدن این حرفا ...پیش خودم گفتم ...اخه این بنده خدا از کجا باید بدونه رفلکس گگ یعنی چی که
دختر گفت:
-ببخشید نباید این کارو می کردم
خرسنده..بی اهمیت به من...دست بلند کرد و تابوره رو که نزدیک به پاهام بود ...به سمت خودش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

و رو به دختر که خیلی ترسیده بود نشست و گفت:
-باید تو منو ببخشی که از قبل ازت نپرسیدم که آیا اولین بارته یا نه ....برای این اشتباه که ما رو می
بخشی ؟
هنوز گریه می کرد...و صداش پر از بغض بود...:
-بعضی وقتا اینطوری میشم
-بعضیا این مشکل رو دارن و این چیزی بدی نیست..نا خواسته و غیر ارادی با ورود هر شی خارجی ..بالا
میاری ..حتما برات خیلی اتفاق افتاده؟
دختر سرشو تکون داد و نا امید از خرسند پرسید:
-یعنی نمی تونم دندونمو درست کنم؟
خرسند بهش خندید:
-نه تازه خوشبحالت شده...فردا ..ویژه خودم دندونتو درست می کنم...
نور امید به چشمای دختر برگشت:
-راست می گید ...؟میشه؟
-صد درصد ..وقتی من بگم ...پس حتما میشه...می خوابی و وقتی که بیدار میشی ..می بینی که

رمان بازار
romanbazar.ir

دندونت از روز اولشم بهتر شده
لبخند رو لباهای کوچیک دخترک نشست و من از خودم خجالت کشیدم :
-حالا می ذاری کمکت کنم..که رو ویلچرت بشینی ؟
دختر با نگاهی پر از اطمینان و اعتماد به خرسند...خیره شد...
خرسند با لبخندی محو..از روی صندلی بلند شد ...دست به زیر زانوها و کمر دختر برد و اروم بلندش کرد
وقتی دختر که از نظر جثه خیلی ظریف و نحیف بود روی ویلچر نشست ..با دیدن اثار کمی از محتویات بالا
اورده معده اش ....روی پالتوی خرسند رنگ پریده گفت:
-لباستون
خرسند با حرف دختر نگاهی به جلوی پالتوش انداخت و با خنده گفت:
-فدای سرت..مهم نیست...تو برو و امروز حسابی استراحت کن..که فردا...کلی با دندونت کار دارم
سرمو پایین انداختم و به محتویات خالی شده روی روپوشم خیره شدم...
زن با کلی تشکر از خرسند... دخترک رو از اتاق بیرون برد

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری ..نگران به من که هنوز سرجام ایستاده بودم...خیره شد...خرسند پالتوش رو در اورد... و روی یکی
از صندلی انداخت و با ورود یه بیمار دیگه ...رو به خدمه ای که همراه بیمار امده بود گفت:
-لطفا بگید بیان کف اینجا رو تمیز کنن..خیلی ممنون
بیمار رو یونیت دراز کشید
خرسند بدون پوشیدن روپوش ... با گذاشتن ماسک رو دهنش و دست کردن دستکشهایی که از تو
جعبه بیرون کشیده بود روی صندلی من نشست
مهری به خرسند که بهمون پشت کرده بود خیره شد و بعد نگاهی به من انداخت....
عصبی و خجالت زده....در حالی که نزدیک بود اشکم در بیاد...همونطور که بین مهری و خرسند قرار گرفته
بودم...با چونه ای لرزون...به سمت در با قدمهایی مستاصل و لرزون به راه افتادم..
.به محض ورود به راهرو ....چند قطره اشک از گوشه چشمم به بیرون چکید

رمان بازار
romanbazar.ir

به تندی و با عجله به انتهای سالن و در خروجی حرکت کردم ....و در همون حال ...با دستایی که می
لرزیدن ...شروع به باز کردن تک تک دگمه های روپوشم کردم....
وارد حیاط شدم.....اشک ها روی گونه هام می لغزیدن.....می خواستم خودمو گم و گور کنم اما جایی
برای فرار نبود.
.هوا به نسبت صبح سردتر شده بود..که با دیدن یه شیر اب ..نزدیک به دیوار و شیلنگی که بهش متصل
بود.. رو پاهام ..روی زمین نشستم و شیر ابو باز کردم
اب به شدت یخ بود ...با صورتی گریون و بغض بی پایان ..شروع به تمیز کردن پایین روپوش و پاچه های
شلورم کردم .....
تمیز کردن روپوش با این وضعیت شدنی نبود ....کل پایین روپوشم خیس آب شد...حتی پاچه های
شلورام ..
حالم دست خودم نبود...ناراحت و با اشفتگی ....دلم می خواست همه چی رو یه جوریی راست و ریست

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم .....طوری که انگار اتفاقی از اولم نیفتاده..میشد تاسف رو از عمق نگاه های خرسند فهمید

تا جایی که می تونستم روپوش و شلوارم رو تمیز کردم که با دیدن مهری که به دنبالم داشت می

اومد...شیلنگ رو رها کردم و بلند شدم

بهم که رسید..نگران بهم چشم دوخت وازم پرسید:

-چت شد یهو ؟چرا این همه گریه کردی ؟

بینیمو بالا کشیدم و گفتم:

-من که از اتاق بیرون اومدم چی شد؟

-هیچی ...خرسند که هنوز سر بیمارشه....منم به یه بهانه ای.. اومدم دنبالت...بیمارم هنوز رو یونیته

نگاهی به روپوش و شلوار خیسم انداخت:

-توروخدا انقدر خودتو ناراحت نکن...منم ترسیده بودم..والا شاید بدتر از تو می کردم...تو که تقصیری نداری

-خرسند از دستم عصبانی شد....حالا چیکار کنم؟

-چی بگم..هیچیم نگفت...رو یونیت تو هم داره کار می کنه

پشت دستمو به زیر بینیم کشیدم ...و ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برم ...پیش دکتر موعدیشون؟

-فکر کنم اینکارو کنی بهتر باشه....اتفاقا اون طرف نیرو کم دارن.....

کاش کمی می تونستم آروم بشم :

-حالا اگر حالتم خوب نیست می خوای به سامان بگم ..با خرسند حرف بزنه ....اجازه بده بری؟

سرمو تکون دادم:

-نه ...خوبم.. شوکه شدم ..الان خوب میشم

یه لحظه مکث کردم و با کنترل اشکام ... تند ازش پرسیدم:

-خیلی بد شد ...نه مهری؟

-نه عزیزم..چیزی نشده که ...فقط نمی دونم چرا خرسند یهو اصلا ساکت شد وهیچ واکنشی هم از

خودش نشون نداد..

باز بینیم رو بالا کشیدم :

-اره برم پیش دکتر موعدیشون بهتره...

برگشت و در کنارم جای گرفت و دستشو رو شونه ام گذاشت:

-اره..اروم باشه...برو پیش اونا.....انقدرم نگران نباش

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها از اومدنم پیشیشون تعجب کرده بودن ...ولی چیزیم نگفتن ... در کنارشون روی یونیتی که خالی
بود ..مشغول شدم و خدا روشکر ...مشکل خاص و یا حاد دیگه ای پیش نیومد....دوتا بیمار راه انداخته
بودم که خرسند برای سرکشی... اومد ...
به خاطر شستن پایین روپوشم..دگمه ها رو همونطور باز گذاشته بودم... یونیت من نزدیک به پنجره و
پشت به همه بود....
یه اقایی حدودا سی و چند ساله با ضایعه نخاعی زیر دستم بود ...
خرسند به بالا سر همه بچه ها می رفت و توجهش به همه بود...اونقدر تو خودم و کارم فرو رفته بودم که
حتی به چایی که برام اورده بودن هم لب نزده بودم...
به عنوان اخرین نفر باقی مونده تو اتاق به بالا سرم اومد....به خاطر کوچیک بودن فضا کاملا نزدیک بهم
ایستاد ...و تونستم گرمای تنش رو به خوبی حس کنم :
-خوب پیش می ره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم...سرمو بالا و پایین کردم ..بی حرکت ایستاد و دستاشو تو جیب
شلوارش فرو برد
کمی که گذشت و دیدم نمی ره..دست از کار کشیدم و نیم رخم رو به سمتش چرخوندم
نگاهش رو از دندونای بیمار گرفت و به صورتم داد..نگاه کوتاهی بود اما همون لحظه چشماش با دیدن زیر
چشم و رو گونه ام کمی تنگ شدن که زود.. سرمو برگردوندم و به کارم ادامه دادم
شستن صورتم ..باعث شده بود اثرات کرم پودر از بین بره و جای دو انگشت منصور رو صورتم به چشم
بیاد...لبه ی مقنعه ام رو جلوتر کشیدم که ازم پرسید:
-عکسم داره؟
دست بلند کردم و عکس بیمار رو بهش دادم
عکس رو از تو پاکت بیرون کشید و رو به پنجره گرفت ....
بیشتر مراجعه کننده ها تنها از نظر جسمانی معمول بودن و کمتر معلول ذهنی داشتیم ..می ترسیدم از

رمان بازار
romanbazar.ir

کارم ایراد بگیره...بعد از بررسی... عکس رو توی پاکتش برگردوند و بی حرکت..با دم و باز دمی برگشت و
باز به بقیه سر زد

***

کار ویزیت بیمارا و درمونشون تو کلینیک مرکز ...تا ساعت ۳بعد از ظهر به طول انجامید و این در
شرایطی بود که همچنان مراجعه کننده داشتیم
....با اینکه بعد از اون دو اتفاق ...تمام تلاشم رو کرده بودم که کارم رو درست انجام بدم..اما تو خودم بودم
و مدام خود خوری می کردم...و نمی تونستم که رگبار پیوسته افکارم رو ساکت کنم...
افکار مخربی که تمام توانایی هام رو زیر سوال برده بود که چرا نتونسته بودم ..رفتار ی مناسب و در خور
شان یک دندانپزشک رو داشته باشم
..حتی نمی خواستم به این فکر کنم که از صبح چقدر کار بیمارای مختلف رو راه انداخته بودم و تنها با
تمرکز به اون اتفاق ...خودم و توانایی هام رو زیر سوال برده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی در حال آماده شدن برای رفتن بودیم ..الناز و مهری هم که کارشون تموم شده بود...بهمون ملحق
شده بودن....و هر کسی حرفی می زد ..و می خواست زودتر بره
کیفم رو برداشتم و بندش رو از روی شونه ام... آویزون کردم ...مهری و الناز گلایه مند از وضعیت موجود
مرتب از بچه ها می خواستن کاری کنن و انقدر زیر بار حرف زور نرن
همگی در حال سر و کله زدن با هم دیگه بودن که خرسند با ظاهری خسته اما مصمم جلوی چهار چوب
در ظاهر شد و رو به جمعی که قصد رفتن داشتن گفت:
-یه پیشنهاد می دم ..که ..می خوام همین الان ..در موردش رای گیری کنید
مهری که دیگه چیزی به در اومدن اشکش نمونده بود برگشت و رو به خرسند نالید:
-دکتر
خرسند جلوی خنده اشو گرفت :
-من فقط مسئول اجرایی هستم و کاری از دستم بر نمیاد..پس به من خرده نگیرید....حالا همگی خوب به

رمان بازار
romanbazar.ir

من گوش بدید
می تونیم امروز از ساعت شش تا ۹بمونیم و بیمارارو ویزیت کنیم که فردا فقط تا ساعت سه بمونیم
...یا اینکه می تونیم امروز رو بی خیال شیم و علاوه بر فردا..پس فردا رو هم در نظر بگیریم که یکمی از
حجم کاریمون کمتر بشه
با شنیدن حرفاش وا رفتم و مهری و الناز ...با ناباوری بهش چشم دوختن
به همه امون نگاه کرد ....از زور خستگی و تعجب..زبون همگی بند اومده بود...که شروع به اوردن دلیل
کرد:
-بچه های دیگه دانشکده رو نمی تونم بیارم..چون اونام درگیر طرحها و کلینیک دانشکده هستن...فعلا
به تنها کسایی که زورم می رسه شمایید
خندید:
-حالا رای گیری کنید
مهری یه تای ابروش رو ناراحت بالا برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همچین می گید ...رای بگیرید که انگاری کلی گزینه برای انتخاب داریم

خرسند در حالی که از شدت خنده دندوناش نمایان شده بود گفت:

-از بین بد و بدتر باید یکی رو انتخاب کنید..مثلا من ..خودم می گم امروز رو بمونیم که دیگه فردا..روز

آخرمون باشه ..اینطوری به نظر من خیلی بهتره

با نگاهی به مهری که معمولا جمع رو می شوروند خواست رای اشو به عنوان اولین نفر بده

مهری با نگاهی به دکتر موعدی ...همزمان با کشیدن آه کوتاهی ...دستاشو تو جیب روپوشش فرو برد و

بلاجبار گفت:

-با اینکه دلم نمی خواد..ولی ...باشه ..موافقم

لبخند به روی لبهای خرسند اومد و نگاهشو به تک تک بچه ها داد تا اونها هم نظرشونو بگن تا اینکه

بلاخره نوبت به من رسید

فقط من مونده بودم ..به جز دو نفر جمع....بقیه می خواستن امروز رو بمونن تا که کار به روز سومی

رمان بازار
romanbazar.ir

نکشه

نفسمو ...بی سرو صدا بیرون دادم و..با نگاه گذرایی به خرسند که نگاهش ..مستقیم توی صورتم بود

گفتم:

-منم موافقم

با اعلام موافقتم ...لبخندی رو به جمع زد و گفت:

-شرمنده اون دو نفر ...که باید بمونن.....خیل خوب ...تا ساعت .....۶سه ساعت وقت دارید..تا اون موقع

می تونید ....یکم استراحت کنید..منم می رم تا هماهنگی های لازم رو انجام بدم ...همگی فعلا خسته

نباشید

همه با حال و روز خسته و گرفته...مونده بودیم چیکار کنیم که دکتر ملایری برگشت و رو به همه امون

گفت:

-حالا زیاد بدم نیست ....خودش تجربه ایه

دکتر موعدی ...دستی به زیر بینیش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره تجربه است ...اما باید انرژی کافی هم برامون بمونه یا نه ... که بتونیم لااقل یه کار مفید انجام
بدیم...به هرحال ..ما تصمیم گیرنده نیستیم ...تحمل دو روز بهتر از سه روزه
قدمی عقب رفتم و بند کیفم رو پایین کشیدم و روی صندلی نشستم ...بعضی از بچه ها از اتاق بیرون
رفتن ..الناز که نزدیک بهم ایستاده بود ...گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و با حرص گفت:
-حالا کی جواب شوهر منو می ده آخه؟...ای بابا..این دیگه چه وضعشه
و همونطور که با عصبانیت ..می خواست با همسرش تماس بگیره .. از اتاق بیرون زد
ملایری هم رو به موعدی که داشت با مهری حرف می زد پیشنهاد خوردن یه لیوان چای داغ رو داد..البته
به منم پیشنهاد دادن که با رد کردن پیشنهادشون ..سه نفریشون من رو تنها گذاشتن و رفتن...
از روی صندلی بلند شدم ...باید با مرتضی تماس می گرفتم و همه چی رو بهش می گفتم ..رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره ایستادم ...گوشیم رو در اوردم ...انگشتم هنوز صفحه گوشی رو لمس نکرده بود که با سوال
خرسند رومو برگردوندم :
-اینا کجا رفتن؟
کامل ..به طرفش چرخید و به خرسند که لیست جدیدی به دست گرفته بود نگاهی انداختم و گفتم:
-رفتن یه هوایی بخورن
ابروهاشو بالا داد و خواست که به دنبالشون بره ..اما یک آن با یاد آوری موضوعی ...دو قدم رفته رو
برگشت وصدام زد:
-خانم دکتر
گوشیم رو پایین اوردم
نگاهی به پشت سرش انداخت و همزمان لیستشو پایین اورد و چند قدم دیگه بهم نزدیک شد و خیلی
بی مقدمه ...بهم گفت:
-شما لازم نیست که بمونی
رنگم پرید و با صدای از ته چاهی ازش پرسیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

ضمن تر کردن لبهاش ..گوشه لبش رو به دندون گرفت و گفت:

-نمی خوام تو تیمم باشی

ته دلم خالی شد و زبونم بند اومد:

-شما می تونی همین الان بری .....نیازی به بودنتون نیست ...خسته نباشید

بهم پشت کرد و به سمت در رفت که با صدای لرزونی گفتم:

-اسم من توی این طرحه...من انتخاب شدم..چرا باید برم؟

برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و بی تفاوت گفت:

-از حالا به بعد نیست...فکر می کنیم که تعدادمون از اولم همین بوده..و شما جز گروه نبودی

پلکهام مرتب باز و بسته میشدن و نمی تونستم راحت نفس بکشم...اب دهنمو قورت دادم...اعتراف به

کم تجربگیم در مقابلش کار چندان راحتی نبود:

-دکتر..این اولین باریه که من تو این مراکز ...

حوصله شنیدن حرفام رو نداشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بار اول و آخر نداره...امروز به چشم خودم دیدم که چقدر می تونی افتضاح باشی
صورتم رنگ باخت..اگه بچه ها می فهمیدن که بخاطر اتفاق امروز خرسند عذرمو خواسته ...خیلی بد
میشد و زیر سوال می رفتم .....بدتر از اونم این بود که اگر این اتفاقات به گوش دکتر صدیقی می
رسید...که اصلا خوب نبود و دیگه هیچ وقت تو هیچ کاری ...روم حساب باز نمی کرد:
-خواهش می کنم ..دیگه تکرار نمیشه
لحظه ای بهم خیره موند ..کاملا جدی بود ...قدم دیگه ای بهم نزدیک شد ..برگه ها تو دستش چپش
بودن که اون یکی دست آزادش رو تو جیب شلوار فرو برد:
-تکرارم نشه...رفتاری که امروز تو از خودت نشون دادی ...حال من یکی رو خیلی بد کرد...کار تو برای اون
دختر عذاب دهنده بود..خیلی ..می فهمی ؟؟
...تو کاری کردی که شاید تا اخر عمرش پیش هیچ دندون پزشک زنی نره...دقیقا کاری کردی که منی که

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کاره بودم از رفتارت شرمم شد و حسابی ناراحت شدم... چه برسه به اون...بنده خدا

یعنی یه روپوش انقدر ارزشش رو داشت که اون همه شوکه بشی و چیزی برای اروم کردنش نگی ..؟

از شرم و خجالت دونه های عرق روی پیشونیم نشست :

-اون به اندازه کافی از اینکه نمی تونه راه بره... عذاب میکشه...دیگه نباید من و شما کاری کنیم که

برای کاری که دست خودش نیست..حس بدتر دیگه ای رو تجربه کنه

زبون قاصر از بیان هر گونه جمله و کلمه ای شده بود:

-بیمارای من خیلی خیلی مهمتر از تو و امثال تو هستن...و بهت اجازه نمی دم که ..هر طور که دوست

داری باهاشون رفتار کنی ...برای همینم می خوام که بری ...نمی خوام با حضورت تو گروهم...این اتفاقا

رو طبیعی جلوه بدی ...

همون موقع که من جات نشستم سر یونیت باید می رفتی ...وقتی سکوت کردم..یعنی نمی خوام که

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا باشی.....خیلی مودبانه عذرتو خواستم..یعنی واقعا منظورمو نفهمیدی که بدون هماهنگی اومدی
اینجا و مشغول شدی ؟؟؟
سرمو پایین انداختم...:
-همه مثل تو شانس ندارن که درس بخونن و به شغلی که دوست دارن برسن...اون دختر ..ممکنه با این
سرکوب شدن ها ..تنها تر از قبل بشه و بیشتر عذاب بکشه
تاسف بار تر از اونم این بود که مادرش هم سرزنشش می کرد و سکوت تو..یعنی تایید رفتار اون زن که
یه لحظه دخترشو درک نکرد..مثل تو که درکش نکردی
اگه تو ...توی خونه ای زندگی می کنی که ...مدام پدر و مادرت.. نازتو می کشن و به خواسته هات
جامه عمل می پوشونن معنیش این نیست که بقیه هم چنین شرایطی رو دارن که راحت ..هر طور که
دوست داری با دیگران رفتار می کنی و نگران چیزی نیستی
یکم خودتو جمع و جور کن دکتر ...همه این فرصت رو ندارن ..که برای اولین بارهاشون ... یه اشتباه داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشن...گاهی اولین اشتباه ...اخرین اشتباه ه...
همیشه با به اشتباه نوزده نمیشی...صفر می شی پاکزاد...صفر
به سرتا پام با تاسف نگاهی انداخت:
-بعضی وقتا اشتباهاتی انجام میدیم که هیچ رقمه و با هیچ روشی نمیتونیم به وضعیت قبل از اون
اشتباه برگردیم... مگه با تظاهر و دروغ گفتن ...اونم تو وهلهٔ اول به خودمون ... تو وهلهٔ دوم به دیگران
فراموش نکن... بعضی اتفاقات تو سکوت رخ میده و ممکنه که ما هیچ وقت متوجه اون نشیم و از اون
دردناکتر اینکه ممکنه لحظهای متوجه این موضوع بشیم که دیگه کار از کار گذشته
دقیقا مثل امروز تو ...که.... تو فقط ناراحت خودت بودی و یه لحظه هم موقع شستن روپوشت به نگاه اون
دختر غمگین فکر نکردی
فکر نکردی که شاید برای چندین و چند بار پیش تو و من و ادمای توی اون اتاق ...شکست

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی از اشتباهات.... تاوان عجیب و سنگینی دارن و از اون تلختر اینکه که اگه حتی ... تاوان اون
اشتباه رو هم بپردازیم....هیچ توفیری تو شرایط موجود نداره...کاش کمی بیشتر به این اتفاقات کوچک
اما مهم دو رو برت توجه می کردی
خیره تو نگاه درمونده ام...لبخند غمگینی زد و گفت:
-خسته نباشی
با چرخش به سمت در و رفتنش از داخل اتاق به بیرون ..متنفر از رفتار خودم و سرکوفت هایی که بهم
زده بود..عصبی و خشمگین به یکی از میز ها خیره شدم ...از خودم و رفتارهام...تهی شده بودم که
چقدر تونسته بودم بی توجه باشم و این چیزها رو نبینم ..
راست می گفت حتی یه لحظه هم به اون دختر فکر نکرده بودم و مدام خودم رو سرزنش کرده بودم که
می تونستم بهتر باشم
اما نباید همین طوری هم می کشیدم کنار و هیچ حرکتی از خودم نشون نمی دادم... تو یه لحظه بدون

رمان بازار
romanbazar.ir

فوت وقت..از اتاق با عجله بیرون زدم و به دنبالش که تا وسط راهرو رفته بود...قدمهام رو تند کردم...

نفس زنان ...صداش زدم...اما بهم اهیمت نداد و راهشو ادامه داد ..به پاهام شتاب بیشتری دادم ...با رد

شدن از کنارش و قرار گرفتن مقابلش ...راهشو سد کردم و با اینکه بهم گفته بود ممکنه جبران اشتباهم

هیچ توفیری نداشته باشه اما گفتم:

-اگه فردا از اون دختر پیش شما معذرت بخوام همه چی درست میشه؟

بعد از چند ثانیه خیره شدن به چشمام ..فقط ابروهاشو بالا داد

همچنان نفس می زدم:

-پس چیکار کنم که شما راضی شید؟

شونه ای بالا داد و بهم خیره موند ..لحظه ای نگاهم رو به پایین دوختم و با شروع ادامه حرفام..نگاهمو

بهش دادم:

-حق با شماست ...ولی باید به ادما یه فرصت دوباره داد

گوشه ی لبهاش رو از دو طرف به پایین کش اورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ادمی نیستم که بخوام به کسی فرصت دوباره بدم...تو که نمی خواستی تو این طرحها باشی...پس
چه اصراری داری که بمونی ؟برو دیگه راحتت کردم
نمی دونستم چطوری باید راضیش کنم:
-اون فرق داره دکتر
تلاشم براش جالب شده بود...:
-فرقش چیه؟
-خوب اونجا هنوز معلوم نبود طرح اجرا بشه نشه ... ..اما وقتی انتخاب شدیم و تا اینجا اومدیم ...و کاری
به من محول شده...باید تا اخرشو انجام بدم
سرشو با لبهایی نیمه باز بالا و پایین کرد و با تمسخر گفت:
-اهان....خیلی قشنگ حرف می زنی ..خوب دیگه ؟
دستی به روی صورتم کشیدم و عاجزانه با نگاهی مملو از التماس گفتم:
-چی میشه مگه ...یه فرصت دیگه بهم بدید؟
نگاهش توی صورتم چرخوند و یه دفعه گفت:
-اگر بهت فرصت دادم و دوباره خراب کردی چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چی باید می گفتم...بهش خیره موندم که خودش با لبخند نشسته روی لبهاش گفت:

-اونوقت...حاضری برای همیشه این حرفه رو بذاری کنار و بری .....اره ...می تونی..در توانت هست ؟

حسابی شوکه شده بودم.. اصلا انتظارشو نداشتم که چنین چیزی رو بهم بگه:

-الان دو راه داری ...یا وسایلتو برمی داری و می ری و همیشه نقش یه پزشک بی مسئولیت رو تو

زندگیت ایفا می کنی ... یا اینکه می مونی و از حرفه ات جانانه دفاع می کنی ...تا نشون بدی ...لیاقت

اینو داری که آدما بهت یه فرصت دوباره بدن

بهش خیره موندم:

-حالا خودت می دونی ...خوب فکر کن و رو هوا حرف نزن... چه بمونی چه بری ...چه قول بدی و سر

قولت نمونی ...با امید اینکه فکر کنی یه روزی می تونی امروزو فراموش کنی و دیگه منو نبینی که پای

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفا و قول و قرارات بمونی ..برای من فرقی نداره دکتر پاکزاد ..من یه مدت تو دانشکده اتون
هستم..بعدشم می رم...این تو هستی که می مونی ...
من فقط ..همین قدر می دونم که حداقل پیش خودت تا آخر عمر باید خجالت زده رفتارت بمونی ..که
نتونستی سر قولت بمونی ..دیگه به بقیه اش کاری نداریم...خودت می دونی و خودت
مونده بودم که چی بهش بگم...چرا که نمی دونستم بعد ازظهر امروز ... یا فردا چه چیزایی در انتظارم
هستن ...
بهم چشم دوخته بود و منتظر بود...با نگاهش داشت بهم می فهموند ..ادم این حرفا نیستم و جنمشو
ندارم...ته اون نگاه پر اطمینانم رفته رفته داشت به رنگ تردید و ترس در می اومد
لبخندش یه جور دیگه شد .و عجیب غلظت پیدا کرد که با تکون سر... نگاهش رو ازم گرفت و از کنارم رد
شد و رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر می گفتم باشه و می موندم و خراب می کردم..باید اون اونقدر مرد می بودم که سر حرفم بمونم و
برم
و اگر همین حالا می رفتم..نشون می دادم..به درد این رشته نمی خورم...کسی که نتونه پای تعهدات و
حرفه اش بمونه...همون بهتر که بره
سرمو بلند کردم ...خرسند رفته بود و اثری ازش نبود..به داخل اتاق برگشتم ...
صدای خنده بچه ها از توی محوطه به گوش می رسید ...همه اشون کلی انرژی داشتن...و انگار نه
انگار که تا دقایقی پیش از وضعیت موجود گله مند بود و نارضایتی داشتن
به سمتم کیفم رفتم و از روی یونیت برداشتمش ...
مونده بودم تو دوراهی رفتن و موندن
موندنی که باید تا اخرین توانم ازش دفاع می کردم و رفتنی که تا به اخر عمر باید خودم رو سرزنش می
کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده بچه ها از توی محوطه به گوش می رسید ...همه اشون کلی انرژی داشتن...و انگار نه
انگار که تا دقایقی پیش از وضعیت موجود گله مند بود و نارضایتی داشتن
به سمتم کیفم رفتم و از روی یونیت برداشتمش ...
مونده بودم تو دوراهی رفتن و موندن
موندنی که باید تا آخرین توانم ازش دفاع می کردم و رفتنی که تا به اخر عمر باید خودم رو سرزنش می
کردم
درگیر و دار افکارم بودم که الناز گوشی بدست در حالی که با ناراحتی با همسرش حرف می زد ..از
جلوی در اتاق عبور کرد .و به محض دیدنم لحظه ای ایستاد و به همسرش گفت:
-گوشی یه لحظه
دستشو دم گوشی گرفت و مشکوک ازم پرسید:
-همه بچه ها بیرونن ..تو تنها اینجا چیکار می کنی ؟..دکتر ملایری برا همه چایی گرفته ...زودتر برو تا

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها تمومشون نکردن
تو حال و هوای دیگه ای بودم....که نگاهش به سمت کیفم ُسر خورد و با ابروهایی بالا رفته گفت:
-می خوای جایی بری؟
خیره به الناز که بهم چشم دوخته بودم... کیف رو روی صندلی گذاشتم رفتنم.. بدتر از موندنم بود...گیرم باز خراب می کردم..لااقل به خودم و خودش ثابت می کردم که ادم
ترسویی نیستم و این جرات رو دارم که از فرصتی که دوباره بهم داده شده کمال استفاده رو ببرم و
خودی نشون بدم :
-نه اومده بودم گوشیمو بردارم
با نگاهی مجدد به کیف و رنگ و روی پریده ام ..سری تکون داد و برای حرف زدن با همسرش ...به راهش
ادامه داد
هنوز دقیقا نمی دونستم می خوام چیکار کنم...به نظر گنگ بودم ...اما یه چیزو خوب درک کرده بودم..و

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم این بود که .من آدم تسلیم شدن توی این زندگی نبودم...لااقل در برابر کسی که چند وقت بیشتر
نبود که می شناختمش
قرار بود...تو پستی و بلندیهای این زندگی بی رحم..تا می تونم زندگی کنم ....برای رویاهایی که منتظرن
بودن به واسطه دستای من واقعی بشن و رنگ و شکل بگیرن
من فرصتی برای بودن هام بودم...زاده شده بودم که باشم ....پس امکان نداشت ساکت بمونم و مهر
سکوت بر لبهام بزنم
باید می ذاشتم که همه بدونن ..من با تمام توانایی ها و کاستی هام ...شاهکار زندگی خودم
هستم....شاهکاری که قرار بود خودش رو به خودمش ثابت بکنه نه به دیگران...
و مستلزم همه این ها.... رها کردن گذشته و همه شکسته هایی بود که تجربه اشون کرده بودم
باید این تلاش رو می کردم .... برای آینده ای زندگی کنم که تمام رویاهام اونجا قرار داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

این حقیت بر من آشکار بود که من فقط ..... یک بار فرصت زندگی کردن داشتم نه بیشتر ..پس ...نباید از
دستش می دادم...نباید زود نا امید می شدم
اگر چه شاید دکتر خرسند ...کمی بیش از حد معمول سرزنشم کرده بود و حقم این همه تحقیر و کوچیک
شدن نبود..ولی می تونستم این رو در خودم ببینم که در این مدت خیلی چیزها رو در هاله ای از ابهامات
اشتباهاتم فراموش کرده بودم...و فقط به گذروندن زمان و پشت سر گذشتن روزهایی فکر می کردم که
...دوستشون نداشتم
و ارد محوطه شدم.....هر کدوم از بچه ها با لیوان های چایی که در دست داشتن به سمتی می رفتن و
مشغول حرف زدن باهم دیگه بودن...
یکی از لیوانهایی که توی سینی روی پله مونده بود رو برداشتم و صاف سر جام ایستادم
دکتر موعدی با توپی که در دست داشت نزدیک به خرسند پشت به من ایستاده بود و توی لیستی که

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند مقابلش گرفته بود رو نگاه می کرد...کمی بعد مهری هم بهشون پیوست

لیوان چای رو بین دستام گرفتم .... خرسند رو به موعدی گفت:

-پس حله دیگه؟

مهری ..راضی از برنامه زمان بندی شده ..سرحال سری تکون داد و گفت:

-حالا شد

هر سه اروم شروع به خندیدن کردن ..الناز که هنوز گوشی به دست بود ...از پشت سر اومد و اونم

برای خودش یکی از لیوان های چای رو برداشت و گفت:

-داغ کرده....امشب قرار بود بریم خونه مادرش

چیزی از گلوم پایین نمی رفت .دستای سردم رو برای گرم کردن به دور لیوان چای حلقه کردم

نگاهی به بچه ها انداخت:

-چیکار می کنن که صداشونم در نمیاد؟

لیوان رو به لبهای خشکم نزدیک کردم:

-حتما دارن درباره برنامه های فردا حرف می زنن

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تکون داد...و چیزی نگفت که خرسند برای صدا زدن یکی از بچه ها ...روشو برگردوند.....اما نگاه
خندونش قبل از هر کسی به من افتاد و نگاهم کرد
صورتم رنگ به رنگ شد و لیوان چای رو از لبهام دور کردم و بهش چشم دوختم....خیره تو نگاه ترسیده و
پر از تردیدم...لبخندی کم رنگ و البته معناداری زد و رو به دکتر ملایری که داشت با یکی از بچه ها
حرف می زد...گفت:
-بیا دکتر
موعدی با چشمایی گشاد شده..خیره تو نگاه خندون خرسند گفت:
-دکتر این اصلا منصفانه نیست ...قانونی بازی کنید
از طرز نگاهش بدنم سرد شده بود که قدمی به عقب رفتم و به ستون پشت سرم تکیه دادم که دوباره
گوشی الناز زنگ خورد و عصبی گفت:
-کشت منو ...خو بدون من بلند شو برو خونه مامانت ..اه..الو
لبهامو با زبون تر کردم و نگاهم رو به بچه ها و خرسندی دادم که در حال بگو بخند باهاشون بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازیه بابا..انقدر سخت نگیر
موعدی به تقلید خودش با لبخندی عریض گفت:
-می دونید که من مسئول اجرایی هستم ..کاری از دستم ساخته نیست همه اشون خندیدن که خرسند برگه های تو دستش رو به یکی از آقایون سپرد و سرشو برگردوندم و به
الناز که داشت پشت سر هم باهمسرش حرف می زد خیره شد ..
.هنوز نفهمیده بودم می خوان چیکار کنن که الناز ..بلافاصله دست ازادشو بالا برد و با اشاره به
گوشیش گفت ..نمی تونه باشه و برای خلاصی از دستشون ..نگاهشو برگردوندم و دستشو به طرفم
گرفت
نگاها با اشاره الناز به من..دوخته شد ....زیر اون همه نگاه ...اروم تکیه امو از ستون جدا کردم و صاف
ایستادم
خرسند..که تمایلی به این کار نداشت... ابروهاشو بالا داد و گفت:
-یه بار خواستیم بازی بکنیم....حالا چی میشه دکتر ملایری ..همبازی من بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر موعدی ابرویی بالا داد..و دستش رو روی شونه مهری گفت:
-من و خانم دکتر می تونیم ...اما باید بازی منصفانه برگزار بشه...قبول کنید که با اومدن دکتر ملایری
...این بازی کاملا ناجوانمردانه خواهد شد
و با این حرف رو به من گفت:
-خانم دکتر افتخار می دید؟
رنگ پریده...از بی توجهی خرسند و رد کردن رسمی من از همبازی شدنش گفتم:
-من زیاد بلد نیستم...
مهری خنده کنان ..توپ رو از بین دستای موعدی بیرون کشید و گفت:
-نه اینکه من خیلی بلدم ....بلدی نمی خواد که ..الان ..فکر می کنی چرا نمی ذاره و میگه منصفانه
....چون می دونه که با من بازی رو می بازه
همه جز من وخرسند ...زدن زیر خنده:
-بدو بیا....هیجانش به همین نابلدیاست
همه منتظر ...نگاهم می کردن.....اگه راحله بود ...بی شک..پیش قراولش می کردم و نمی ذاشتم کار به

رمان بازار
romanbazar.ir

این مراحل حساس و جنون اور برسه
نفسمو بیرون دادم و لیوان چایم رو که هنوز بهش لب نزده بودم رو توی سینی گذاشتم و به سمت بچه
ها آهسته قدم برداشتم....نگاهش روم بود که بی طاقت گفت:...
-صد سال بعد...د..بیاد دیگه خانم دکتر ...یکم سریعتر خواهشا...تا آخر روز وقت نداریم
مهری ریز می خندید و چیزی نمی گفت...
ار کنارش رد شدم و کمی دورتر ..پشت تور ایستادم که با لحن پر از تمسخری.. با حرکت انگشتای
دستاش رو به بالا .. گفت:
- پنجه
و با گذاشتم دستاش رو هم گفت:
-ساعد ...
حرصی به مهری خیره شدم..همچنان ریز می خندید ....پلکهامو روی هم گذاشتم :
-سرویسم که بلدید دیگه انشالله به حول و قوه الهی

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه چشم بهش خیره شدم که موعدی با درک وضعیت موجود و رفتار خرسند گفت:

-خانم دکتر اگه دوست ندارید ...می تونید بازی نکنید ...من شوخی کردم ...مشکلی نیست دکتر ملایری

بیان

الان اگر کنار می کشیدم ...تا یه مدت بچه ها امروزو دست می گرفتن و مسخره ام می کردن و بهم

برچسب می زدن..لااقل برای حفظ غرور مم که شده بود و نشون بدم ادم گوشه گیری نیستم ...کوتاه

اومدم و گفتم:

-نه...بازی می کنم..اتفاقا با آموزشهای دکتر خرسند ...برام جالب شد که باشم و بازی کنم

مهری دو دستش روی صورتش گذاشت و موعدی خنده اشو با گاز گرفتن دلبهاش پنهون کرد که خرسند

رو بهش گفت:

-انقدر بهت خوش نگذره دکتر موعدی .....بازیتو شروع کن

رمان بازار
romanbazar.ir

برای تعیین توپ ..دکتر موعدی ...رفت و سرویس اول رو زد ..خرسند از پشت سر ..با پنجه تو پ رو بهم
پاس داد..اما پاسش خیلی بلند بود..
.حتی دو قدم عقب رفتم که بتونم توپ رو جمع کنم ...اما.. به تور برخورد کردم و توپ با خوردن به تور
بالای سرم...روی زمین افتاد
لپشو خیره به من طلبکارانه از تو با زبونش باد انداخت
دیگه برای گفتن اینکه من بلد نیستم و نمی خوام بازی کنم ....خیلی دیر شده بود ..خیلی
بچه های بیرون زمین....به نوع نگاه خرسند به من می خندیدن... سرمو برگردوندم که موعدی به خرسند
گفت:
-دکتر ...پاساتو کوتاه تر بنداز...
خرسند سکوت کرد و عقب تر رفت ..سرویس باید توسط موعدی زده میشد که خرسند که عقب تر از
من با حالتی خم ایستاده بود ...با لحنی نسبتا پر از حرص و صدای آرومی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه خرده بپر..یکم.. ُجم بخور ..یکم ورجه و ورجه کن ...خوب ؟؟؟افرین
نگاهم رو به جلو و چشمام پر از خشم شد:
-شما اون عقبو جمع کن دکتر
-نگران این پشت نباش..شما مرحمت بفرمائید و اون جلو رو جمع کنید ..به اندازه کافی دارن بهمون می
خندن
لبهامو بهم فشردم
موعدی سرویس رو زد ...و تو همین بین به خودم نهیب زدم ...انقدر بی عرضه نباش...بازیتو کن و انقدر
نذار حرف مفت بزنه..از قصد می خواد اعصابتو تحریک کنه که باز کم بیاری و حرف خودشو به کرسی
بنشونه و نشون بده که هیچی حالیت نیست
خرسند با تمایل شدن به سمت راست.... با ساعد ..توپو جمع کرد و بهم پاس داد...اینبار کوتاه تر و البته
با ملایمت بیشتر... که باعث شد دکتر ملایری خنده کنان بهش بگه:
-قربون دکتر ...که همیشه تنظیم شده است...فداااات

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند خنده اش گرفت و همراه بقیه خندید و من با چهره ای جدی ..با پنجه پاسشو جواب دادم تا بتونه توپو با پنجه اش از روی تور رد کنه
مهری هیچ توانایی در والیبال نداشت و به محض پاس موعدی ...پاس رو خراب کرد و توپ رو به زمین زد
...
موعدی ..با خنده بهش خیره شد...مهری خندید و تو پ رو برداشت و از زیر تور بهم داد...
سرویس رو باید خرسند می زد..برگشتم و خواستم تو پو به سمتش پرتاب کنم ..اما برای در اوردن
لجش.به تلافی همه ی اذیت کردنهاش ...توپ رو روی زمین گذاشتم و به سمتش غلت دادم..
چشماش با ناباوری تا اخرین حد ممکن ... گشاد شد..
دکتر ملایری به همراه دکتر داوود نژاد که روی صندای نشسته بودن...از شدت خنده ریسه رفتن و بقیه
هم بی صدا به کارم خندیدن
خرسند با تاسف سرشو تکون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تلافی همه اینا رو سر همه اتون در میارم
خنده ها اوج گرفت که نگاه تیزی بهم انداخت و گفت:
-شما اصلا می خوای برو تو زمین حریف بازی کن...
رومو ازش گرفتم..خنده به لب ..رفت و سرویسش رو زد
موعدی تو پ رو تند جمع کرد و به مهری داد و با پاس مهری با ساعد توپو تو زمین ما انداخت..خرسند
دوتا گام بلند عقب رفت و بهم پاس داد...و داد زد.:
-پاس بلند بده
دکتر مجد خنده کنان گفت:
-کوتاه ه
همه خندیدن...
با اینکه باید حالشو می گرفتم اما..حرفشو گوش دادم و پاسی بلند و نزدیک به تور دادم...با چند گام بلند
خودشو جلو کشید و با یه جهش.. رو سر توپ ضربه زد ..
موعدی که فکر نمی کرد قراره چنین ضربه ای رو بگیره..به سختی عقب کشید و پاس نصفه نیمه ای به
مهری داد که مهری نتونست جمعش کنه و تو پ رو زمین افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر مجد خندون گفت:
-دو هیچ...ایول خانم دکتر ...
خرسند که انتظار این همراهی رو نداشت..بی تفاوت...توپی که موعدی بهش داده بود رو برداشت تا بره
و سرویس بزنه
بازی کم کم داشت جالب میشد ...به طوری که گاهی منم عقب می کشیدم و بهش پاس می دادم که
بلاخره توی یه موقعیت مناسب ... توپ منم باعث کسب امتیاز شد و نوبت به زدن سرویس من شد
...نتیجه بازی ۸به سه ...به نفع ما بود..
توب رو برداشت و به سمتم اومد و به گونه ای که تنها من بشنوم گفت:
-یکم جون دار بزن...تصدق اخمات ...ماستی برخورد نکن
توپو که به سمتم گرفت...با اخم بهش خیره موندم .شوخیاش..حرف زدنهاش..افعال هایی که گاهی برام
جمع می بست و هشدارهایی که ما بین کلامش می داد..اونو..ادمی عجیب و پیچیده ..جلوه می داد

رمان بازار
romanbazar.ir

..اونقدر عجیب که فکر می کردم بیشتر یه پسر بچه تخس و شیطونه که فقط قصد شوخی و خنده
داره.....خنده اش گرفت:
-باشه اصلا هر جور که دوست داری بزن...
با کنترل خشم درونم... توپ رو از ش گرفتم ... اصلا به روی خودشم نمی اورد که قبل از بازی چه حرفایی
بهم زده بود... .
برای زدن سرویس پشت خط قرار گرفتم..متوجه خنده های زیر زیرکیش بودم..همه چی براش ..جنبه
تفریح داشت
بازی با زدن سرویس من ادامه پیدا کرد
اخرای بازی بودیم و ما همچنان جلو بودیم ..اگر این اخرین امتیاز رو بدست می اوردیم ما این ست رو
برنده بودیم
.پس هم برای من ....هم برای خرسند ...مهم شده بود که توپو هر جوری که شده جمع کنیم...و امتیاز
کسب کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

..بازیمون باهم همانگ شده بود...و با نگاهامون می فهمیدیم چی از هم دیگه می خواییم..بچه ها هم
دیگه کمتر بهمون می خندیدن..البته قصدشون بیشتر تفریح و خوش گذروندن بود و همین باعث میشد
..نسبت به کار و کردارو شوخیاشون...گاهی لبخندی بزنم و چیزی رو به دل نگیرم
موعدی سرویس رو زد... توپ خیلی بالا رفت و هر دو سریع عقب کشیدم تا توپ رو بگیریم.....توپ بیشتر
داشت به سمت من می اومد ...چند قدم دیگه عقب رفتم .....
خرسندم داشت به طرفم می اومد ...که یه دفعه برای جلوگیری از خوردن توپ به زمین ..جلو کشید و
نیمی از بدنش رو مقابلم قرار داد و خواست دستاشو بالا ببره و پنجه بزنه که ناخواسته ارنجش..به
محض عقب کشیدن تند دستاش ...محکم به صورتم برخورد کرد
...اونقدر این ضربه محکم و سفت بود ..که لحظه ای چشمام سیاهی رفتن و چیزی نفهمیدم.....از
شدت ضربه... نا خواسته چند قدم تند عقب رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان دستمو بالا بردم و روی دهن و بینیم گذاشتم ...سرم به دوران افتاد ... پام لغزید و با سکندری
...از پشت روی زمین افتادم
صدای فریاد یا خدای مهری ..فضا رو پر کرد ..با شونه و کتف هام به شدت به زمین برخورد کرده بودم و
صورتم در هم رفته بود ..
افتاده روی زمین...بچه ها رو دیدم که هول کرده به سمتم دویدن ...
یه جورایی کل بدنم بی حس شده بود...همه از جمله خرسند بالا سرم اومدن... سرم گیج می رفت و
مزه شوری خون رو تو دهنم حس می کرد ...مهری دستشو...گوشه ای از سرم گذاشت و گفت:
-وای خدا جون ..چی شد یهو ؟
سر انگشتامو بالا اوردم و با چشمایی که دیدشون تار شده بودن..به رد خون های افتاده شده روی
انگشتام خیره شدم..:
-همین طوری داره خون می یاد... نکنه که بینیش شکسته باشه؟
خرسند با رنگ و رویی زرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمک کنید بلندش کنیم..
مهری..بلند شد و جاشو برای اینکه که راحت تر بتونه بهم کمک کنه تغییر داد
خرسند بالا سرم..سرشو حسابی بهم نزدیک کرد و گفت:
-اخه برای چی میای تو دست و پا؟
موعدی نگاه از من گرفت و خیره به خرسند گفت:
-شما رفتی تو دست و بالش... نه خانم دکتر
خرسند با چشم غره بهش خیره شد که موعدی با حرکت لبهاش بی صدا چیزی بهش گفت و هر دو
سریع از هم نگاه گرفتن
شدت خون ریزی زیاد بود که بی توجه به حرفاشون چون خرسند نسبت به بقیه بهم نزدیک تر بود ...
مخاطبش قرار دادم و .. گفتم:
- سرم داره گیج می ره..
صورتش رنگ باخت...حالت تهوع پیدا کردم و..تا جایی که می تونستم .. به پهلو شدم و چند بار پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سر هم عق زدم که خرسند با عجله با دیدن دست دست کردن های مهری ..خودش زود ...دست به زیر
شونه برد و نشسته بلندم کرد.و ازم خواست سرمو کمی به جلو و پایین خم کنم ...خون بند نمی اومد
...اخمالود دستمالی از جیبش در ارود و به طرفم گرفت...و گفت:
-از راه دهنت نفست بکش ..
دست بلند کردم و دهنمو کمی باز کردم و با گرفتن دستمال از تو دستش ..سعی کردم جلوی ریزش
خون رو بگیرم
بلعیدن ناگهانی خون و ورو دش تو حلقم موجب تهوع و سرفه ام شده بود و همین نفس کشیدنم رو از
طریق دهن برام مشکل می کرد
زیر بینی ودور لبها و چونه ام به رنگ خون در اومده بودن...
کف دست آزادمو روی زمین گذاشتم و با کمک مهری که حالا زیر بازوم رو گرفته بود بلند شدم..بچه ها
کمی عقب کشیدن...اما خرسند با رنگ پریدگی بهم خیره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران بودم که بینیم شکسته باشه...خون بند نمی اومد .... بینیم متورم و دردناک شده بود و نمی
تونستم درست چشمامو باز کنم...
به همراه مهری به داخل مرکز برگشتم..بچه ها به دنبالمون اومدن و دیگه خبری از خنده و شیطنتاشون
نبود
رو صندلی که نشستم..الناز بچه ها رو به ارومی کنار زد و نایلون فریزی پر از یخهای ریز رو به همراه و
گفت:
-نگهش دار ....هنو هیچی نشده ..ورم کرده ..خداروشکر ابدار چی گفت یکم یخ تو یخچالش داره
خبری از خرسند نبود...
با انگشت شست و سبابه ...قسمت نرم بینیم رو نگه داشته بود..که بعد از گذشت چند دقیقه ای که از
شدت خونریزی کاسته شده بود.. سرو کله خرسندم پیدا شد...کتشو به تن کرده بود و سوئیچ ماشینش
تو دستش بود که از همون جلوی در گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم دکتر محرابی ..اگه زحمتی نیست...تا بیمارستان همراهمون بیایید

الناز ..مطمئن سرشو بالا و پایین کرد و به سمتم اومد که دستمو بلند کردم و مانعش شدم و گفتم:

-الان بند میاد..نیازی نیست

مهری که پیشم ایستاده بود گفت:

-معلوم نیست شکسته باشه یا نه...بذار بریم

الناز به بینیم نگاهی انداخت:

-خیلی درد داره؟

از شدت درد..چشمام هم قرمز شده بودن که مهری تند گفت:

-زنگ بزنیم خونتون..؟

لحظه ای از حرفش شوکه شدم که الناز تند سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

-الکیم که شده پاشو برو تا این کل زندگیتو نریخته رو دایره

سرم درد م کیرد ...از روی صندلی بلند شدم...مهری رو به دکتر خرسند گفت:

-پس منم همراهتون میام ..

رمان بازار
romanbazar.ir

.اما الناز گفت:

-من می رم دیگه..چه نیازیه که تو بیای

-هنوز خیلی وقت داریم..منم میام...ادم اینطوری دل نگران می مونه

الناز لب به دندون گرفته... ساکت شد و اروم نفسشو بیرون داد...

***

به اولین بیمارستان نزدیک مرکز رفتیم ...روی تخت تو بخش اورژانس دراز کشیده بودم و دکتر در حال

معاینه کردنم بود :

-خیلی ورم داره...الان نمیشه تشخیص به شکستگی داد...راحت می تونی نفس بکشی؟

سرمو تکون دادم ..خون بند اومده بود:

-با بررسی اجمالی که من انجام دادم...مشکلی نیست..فشار تم که خوبه.....خیلی که درد نداره؟داره؟

بی حال شده بودم:

-نه... کمتر شده

سرشو راضی تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه ..پس یه دو سه روز دیگه که ورمش خوابید ...بیا...ببینم مشکلی داره یا نه..فعلا برای کاهش
التهاب ..تا ۴۲ساعت رو محل ضرب دیدگیت کیسه یخ بذار ...یه دو سه تا قرصم برای کاهش دردت برات
می نویسم ..
خون ریزی زیاد داشتی..فعلا یکم بمون...ممکنه دچار سرگیجه بشی..بعد می تونی بری
پلکهامو روی هم گذاشتم..پرده رو کنار زد و خواست به سمت یکی از تختای دیگه بره که بچه ها دوره
اش کردن
صداهاشونو نمی شنیدم
کمی بعد که پلکهامو روی هم گذاشتم..صداهاشون بهم نزدیک شد...:
-شما ها برید مرکز ..برنامه امروزو نمی تونیم کنسل کنیم...به بیماراشون زنگ زدن و برای ساعت ۶به
بعد نوبت دادن
مهری گفت:
-پس خانم دکتر پاکزاد ؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای همه ساکت شدن که خرسند ازشون پرسید:
-شماره خونه اشونو دارید...؟زنگ بزنیم ..بیان دنبالش ...ایشون بهتر برن خونه..با این وضعیت که نمی
تونن بیان مرکز
مهری شونه ای بالا داد و گفت:
-من که شماره خونه اشونو ندارم...بقیه بچه ها رو نمی دونم
پر ده با عبور یکی از پرستارا ..کمی جا به جا شد...از لای دو پرده که کمی از هم فاصله گرفته بودن...
فقط می تونستم نیم رخ خرسند رو ببینم
دستی به پشت گردن و موهاش کشید و گفت:
-شماره پدرشو ...چی ؟یا یکی از اعضای خانواده اش؟
همه بچه ها با نگاهی به همدیگه سکوت کردن که الناز رو بهش گفت:
-پدرشون یه دو ماهی به گمونم .بیشتر میشه که فوت کردن دکتر ...
اصلا دوست نداشتم چیزی از زندگیم رو بدونه...ناراحت با اخم چشمامو روی هم گذاشتم
خرسند لحظه ای به الناز خیره شد و مهری گفت:
-چیکار کنیم پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

که خودش سریع یاد راحله افتاد و گفت:
-راحله..اون حتما داره...بهش زنگ بزنم؟
خرسند که خیره بهشون تو فکر فرو رفته بود...سری تکون داد و گفت:
-نمی دونم...اگر فکر می کنید شماره اشونو دارن... زنگ بزنید...
عصبی از اینکه به دنبال ردی از اعضای خانواده ام بودن..نیم خیز شدم.....سرم هنوز گیج می رفت ...
پرده رو کنار زدم و پاهامو از روی تخت اویزون کردم...همه اشون چرخیدن و به من خیره شدن
از بین بچه ها تنها الناز و راحله بودن که تو مراسم پدرم شرکت بودن و بقیه فقط بعد از دیدنم ... بهم
تسلیت گفته بودن :
-ممنون .. لازم نیست به خانم دکتر قربانی زحمت بدید ..یکم .سرگیجه دارم..اما خوبم ...بر می گردم
مرکز
تو تک تک نگاهاشون جز خرسند .....ترحم موج می زد ....چیزی که خیلی برام منزجز کننده بود
خرسند خیره بهم پرسید :

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنید ؟

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

-بله...چیزی نشده که بخوام برگردم خونه

مهری که باز می خواست دل بسوزنه گفت:

-خوب بذار به راحله زنگ بزنم بیاد دنبالت..یا با خانواده ات تماس بگیره..اونا بیان دنبالت .اینطوری که

نمیشه گیسو جان ...الان خونه اتون کسی هست که بیاد دنبالت دیگه ..مادری ..برادری ..مگه نه؟

کاش بعضیا انقدر بی فکر نبودن که مدام بی کسی ادما و نداشته هاشون رو تو سرشون بکوبن ..اونم

جلوی این همه ادم ..شایدم من دربرابر حرفاش حساس شده بودم...و..و اقعا نمی فهمیدم که چی می

گه

موعدی با نگاهی به اخم نشسته روی پیشونی و سکوت معنا دارم..زیر بازوشو گرفت و رو به مهری

گفت:

-گفتن که می مونن ..تو لازم نیست به کسی زنگ بزنی

رمان بازار
romanbazar.ir

الناز خیره بهم پرسید:
-خیلی زود بلند نشدی؟...هنوز رنگت زرده ها
-نه خوبم...بی خودی اومدیم بیمارستان..با یه کیسه اب یخ ورومش تا یه ساعت دیگه می خوابه
خودمو از روی تخت پایین کشیدم که خرسند سوئیچش رو به طرف موعدی گرفت و رو به همه اشون
گفت:
-پس شماها زودتر بریم که ...اونجا دیگه بیمارا معطل ما نمونن...ما هم که خانم دکتر یکم حالشون بهتر
شد..بر می گردیم
موعدی با قبول حرفهای خرسند..از بچه ها خواست که به دنبالش برن...الناز که کیفمو تو دستش گرفته
بود..جلو اومد و گفت:
-باهات بیام؟؟؟
الناز اخلاق خشکی داشت ..ولی اگرم می خواست لطفی کنه..بی منت و از روی میل خودش انجام می
داد..:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...تو مرکز سرتون شلوغه ...تو برو
سرشو بهم نزدیک کرد:
-زنگ بزنم به برادرت بیاد..؟.به نظر که زیاد رو به راه نیستی ...؟...چرا انقدر اصرار می کنی بیای مرکز ..برو
خونه دیگه
نیم نگاهی بهش انداختم که در برابر حرف بچه ها که به دنبال شماره می گشتن سکوت کرده بود که اول
از خودم بپرسه :
-نه نگران می شه...چیزیم نشده که ..میام...
سرشو تکون داد..کیفمو ازش گرفتم...گوشیم رو هم از تو پالتوش در اورد و به دستم داد ... ازش تشکر
کردم و گفتم:
-تو دیگه برو
-اگه مشکلی پیش اومد...حتما بهم زنگ بزن...
-باشه...دستشویی می دونی کدوم طرفه .؟.می خوام یه ابی به سر و صورتم ..بزنم
نگاهی به راهروی سمت راستش انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این طرفه....تا اونجا همرات میام
مخالفتی برای همراهی کردنش... نکردم
کیف و موبایلم رو به دست گرفت و بیرون منتظرم ایستاد...هنوز سر گیجه داشتم
با ابی که به دست و صورتم زده بودم..حالم بهتر شده بود.....همین طور که با دستمال در حال خشک
کردن دستام بودم از دستشویی در اومدم و درو پشت سرم بستم
اما همین که رومو برگردوندم با دیدن خرسند که به جای الناز ایستاده بود ..دستام از حرکت باز ایستادن
و بهش خیره موندم ..به انتظارم به دیوار پشت سرش دیگه داده بود و وسایلم رو هم تو دستش گرفته
بود
سرش تو گوشیش بود که یه دفعه سرشو بالا اورد و تکیه اشو از دیوار جدا کرد و چند قدمی به سمتم
اومد
به دستام حرکتی دادم و دستمال بین دستام رو مچاله کردم و ازش پرسیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم دکتر محرابی رفتن؟
-می خواست بمونه من بهش گفتم بره...کارشون داشتید؟
به کیفم که دسته اشو تو دستش گرفته بود خیره شدم...دستشو به همراه کیفم بالا اورد ...
حرکتی به خودم دادم و کیفمو ازش گرفتم... گوشیم رو هم به سمتم گرفت و خیره بهم گفت:
-اصلا نفهمیدم چطوری شد...همه چی یهویی شد...تمام حواسم به توپ بود
ابتدا دستی به زیر بینیم و سپس روی گونه ام کشیدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم...گوشیم رو ازش
گرفتم
لبهاشو روی هم گذاشت.
نگاهی به گوشیم انداختم... و صفحه اشو روشن کردم..عکس پس زمینه .. عکسی از من و پدرم بود
...یه عکس ...که متعلق به سالها قبل بود ..صفحه رو خاموش کردم..... کسی باهام تماس نگرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد الناز افتادم که به خرسند گفته بود پدرم فوت کرده...لبهاش خشک رو روی هم گذاشتم

..گوشی رو تو دستم جا به جا کردم که گفت:

-بذارید یه آژانس براتون بگیرم برید خونه ... می تونستم خودم می رسوندمتون...اما نیرو کم داریم..شما

هم که نیستید ...به مرکز قول دادم امروز کار تمام مراجعه کننده ها رو تموم کنیم.... تا برم و برگردم

..خیلی دیر میشه

هر دو...توی راهروی بیمارستان رو در روی هم ایستاده بودیم:

-گفتم که خوبم...مگه اینکه شما به توانایی هام شک داشته باشید..که می خواید برم

با ناباوری از حرفم خنده اش گرفت و دستی به روی صورتش کشید و نگاهشو ازم گرفت و با نگاهی به

ساعت وسط سالن گفت:

-باشه..پس

لبهاشو بهم فشردم و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا یه ساعت دیگه ...باز مرکز شلوغ میشه ..بهتر همین الان .بریم که به موقع برسیم ....شما که دیگه
سر گیجه ندارید؟
خیره بهش که داشت دورو برش رو نگاه می کردم گفتم:
-نه
با ناباوری از حرفم خنده اش گرفت و دستی به روی صورتش کشید و نگاهشو ازم گرفت و با نگاهی به
ساعت وسط سالن گفت:
-باشه..پس
لبهاشو بهم فشردم و ادامه داد:
- تا یه ساعت دیگه ...باز مرکز شلوغ میشه ..بهتر همین الان .بریم که به موقع برسیم ....شما که دیگه
سر گیجه ندارید؟
خیره بهش که داشت دورو برش رو نگاه می کردم گفتم:
-نه

***

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی بیمارستان برای اولین ماشین دست بلند کرد ..عقب تر ازش ایستاده بودم و نگاهش می کردم...
که با توقف کامل تاکسی ....جلو رفت و در عقب رو برام باز کرد
خسته به نظر می رسید...سرمو پایین انداختم و سوار شدم...به محض نشستن... درو بست و خودش با
در اوردن گوشی وچرخوندن نگاهش به دور و اطراف ... رفت جلو و بغل دست راننده..نشست
ماشین که به راه افتاد... کیفم رو که روی پاهام گذاشته بودمو بالا تر کشیدم و به بیرون خیره شدم..
زمان زیادی از حرکتمون نگذشته بود که شیشه رو پایین داد و با گذاشتن ارنجش لبه ی شیشه ...خیره
به صفحه گوشیش سریع شروع به تایپ کرد
آهی کشیدم و نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون چشم دوختم ...هوا سرد بود و نمی دونستم چرا شیشه
رو پایین داده ...باد بی وقفه و بی امان به صورتم برخورد می کرد ...و رعشه بر تنم می نداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

با فکر اینکه شاید گرمشه...چیزی نگفتم و خودمو به سمت دیگه ماشین کشیدم .که ..یهو متوجه شد..

و همونطور که گوشی تو دستش بود برگشت و با نگاهی به من.. زود شیشه رو بالا داد..

.با اینکه فکر می کردم آدم کاملا بی تفاوتیه ..اما انگاری. حواسش به همه چی بود

با برگشتن به مرکز ...با وجود سردرد و کوفتگی بدنم ..بعد از پوشیدن روپوش...بلافاصله با کمپرس یخی

که روی بینی و صورتم نگه داشته بودم...به سراغ مهری و اتاقمون رفتم ....نیم ساعتی بود که کارش رو

شروع کرده بود

با ورود به اتاق ...سرشو به طرفم بلند کرد و خیره بهم گفت:

-لجباز جان...نمی اومدی هم کارا راه می افتاد

تابوره رو با دست..به قسمتی از اتاق که فضای بازتری داشت کشیدم و موقع نشستن روش همونطور

که کمپرس رو روی صورتم جا به جا می کردم گفتم:

-دو ساعت که دیگه این حرفا رو نداره..

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا داد و روشو برای ادامه کارش برگردوند....هنوز برای من بیمار نیومده بود ...برای سردردم
قرص خوردم و با چشمایی بسته منتظر اروم شدن دردم شدم که با ضربه ای به در اتاق ..به ناچار
چشمامو از هم باز کردم..
.یه مرد...مسن .. که یکی از چشم هاش...قادر به دیدن نبود .اجازه ورود می خواست.....
کمپرسو از روی صورتم برداشتم و گوشه ای گذاشتمش...از روی صندلی بلند شدم و بهش گفتم رو
یونیت بشینه و همزمان عکس رادیوگرافی دندونشو ازش گرفتم
سرگیجه... ناشی از خونریزی زیاد ..درونم تشدید شده بود ..اما ...با استقامت و دادن امیدهای واهی
..مبنی براینکه من می تونم تا اخر وقت... سرپا باشم ...سعی داشتم به کارم ادامه بدم
همونطور که گرافی دندونشو بررسی می کردم ...مهری بلند شد و به جلوی در اتاق رفت و به همراه
بیمارش گفت که بیان و ببرنش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با زدن ماسک و دست کردن دستکش هام روی صندلی نشستم ...مهری چرخید و به داخل اتاق برگشت

..اما با صدای خرسند که صداش زده بود لحظه ای ایستاد و روشو به سمتش برگردوند...:

-خانم دکتر اگر کارتون تموم شده..شما برید اونور ...من اینجا هستم

مهری متعجب و گنگ خیره به خرسند سری تکون داد و به سمت میز اومد که وسایلشو

برداره...دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و زیر بینی متورمم قرار دادم...

اتاق ما نسبت به اتاق بچه ها دارای مکانی بهتر و اروم تر بود و مهری نمی خواست به همین راحتی ها

..بی خیال این اتاق بشه

اما چون خرسند بهش گفته بود..مجبور بود بی چون و چرا قبول کنه و از این رو هم... با حالتی عنق و

ساکت ..از اتاق بیرون زد ..

در این بین هم خرسند برای پرسیدن سوالاتی درباره وضعیت یکی از بیماراش از مسئول مرکز ....منو با

بیمارم....تنها گذاشته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود بی حالی و سردرد و سرگیجه...می خواستم ارتباطی خوب با بیمارم برقرار کنم و از این رو بین
کارام... سوالاتی هم ازش می پرسیدم...
مرد خوش خنده و مودبی بود و گاهی سعی داشت با شوخی هایی معقول و سنجیده شده منو و
خودش رو بخندونه
بینایی چشم چپش رو ..کاملا از دست داده بود...و از این رو چون نمی تونست در حالت خوابیده منو
خوب ببینه...گاهی به خودش می خندید و منو به خنده می نداخت
با لبخندی .....رو مو برگردوندم تا یکی از فایل های روی میز رو بردارم...اما .با نگاهی به روی میز
..متوجه بی هم ریختگی وبی نظمی وسایل شدم
لب به دندون گرفتم و فایل رو سرجاش گذاشتم و ...تا جایی که فرصت بود و امکان داشت ..در حد یه
نظم دادن ساده...کمی از وسایل رو جا به جا کردم و نظم و ترتیبی بهشون داد ...که با برداشتن مجدد
فایل خرسند هم وارد اتاق شد

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم به فایل توی دستم بود که حین عبور از کنارم و رفتن به سر یونیت مهری یه لیوان اب میوه تازه

...که از ابتدای ورودش به اتاق تو دستش گرفته بود رو ...روی میز.. من گذاشت

برخلاف صبح ...روپوش تنش بود ..نگاهمو بهش دادم...پشت به من.... داشت...وسایل روی میز رو چک

می کرد..نگاهی به ابمیوه انداختم ...و از خودم پرسیدم :

-یعنی برای من اورده؟

بی شک هم برای من اورده بود... چرا که اگر برای خودش می اورد ....حتما..می ذاشت روی میز نزدیک

به پنجره که پیش خودش بود

ابرویی بالا داد م و خودمو به مرد نزدیک کردم ....

بیمارش زود اومد ..یه پسر بچه با نمک که ته نگاهش کمی هراسون بود..با راهنمایی خرسند ..داخل

اومد و روی یونیت دراز کشید

خرسند صندلیش رو جا به جا کرد و درست نزدیک بهم و پشت به من روی صندلی نشست...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو برگردوندم و برگشتم تا اینه ای رو از روی میز بردارم....که دیدم خرسند به دنبال چیزی ..لبهاشو
بهم فشرد و از جاش بلند شد
برای برخورد نکردنش بهم و باز کردن جا....خودمو جلوتر کشیدم ...به سمت میزم اومد و یه جفت
دستکش برداشت... و ایستاده همونجا..شروع به دست کردنشون کرد...
فوق العاده با آرامش داشت این کارو انجام می داد...که همونطور خیره به دستا و انگشتایی که تو
دستکش جا می داد گفت:
-اینو من....برای خودم نیوردما
بینیم و وسط پیشونیم درد می کرد ...نگاهمو چرخوندم سمتش ...دستکشا رو دستش کرده بود که
گفتم:
-ممنون
مثل پسر بچه های شیطون ..لبخندی بانمکی بر لباش نشوند و گفت:
-خواهش می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یه کلمه "معذرت می خوام "هم بر زبونش نیورده بود که دلم خوش باشه..از اتفاقی که افتاده
ناراحته ...برای همین گفتم:
-ولی فعلا میلی به خوردنش ندارم
بی تفاوت با همون لبخند گفت:
-دیر یا زود ...میلت میاد ...زیاد ..غصه اشو نخور
چیزی به اسم" بهش برخوردن" ...تو قاموسش جایی نداشت که خیلی راحت برگشت و روی صندلیش
نشست و رو به پسر گفت:
-خوب بابام جان...تو خوبی ؟
پسر خندون سرشو بالا و پایین کرد ..خرسند نور ..چراغ یونیت رو توی صورت و دهن پسر تنظیم کرد :
-خوبه که خوبی..منم خوبم...اونم کمی تا قسمتی ..رو به خوبی ... انشالله که از این خوبی رو به بدی
سقوط نکنیم
هر دو شون خندیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم به لیوان ابمیوه خیره شدم...شاید اگر کمی عطشم رو بر طرف می کردم..سردردم
هم اروم تر می شد ..مخصوصا که گلوم خشک خشک بود
همونطور که رو ی دندون پسر بچه کار می کرد..یکسره هم باهاش حرف می زد و چیزایی برای
خندوندنش پیدا می کرد
نگاهم رو از ابمیوه گرفتم و با ساکشن هوایی داخل دهن مرد رو تمیز کردم که خرسند ...خیلی ریلکس
وراحت و خودمونی که گویی چندین ساله باشه که همکار یم ... گفت:
-یه لحظه بیا اینجا ...
اونقدر لحنش خودمونی بود که شک کردم طرف حسابش... من باشم رومو برگردوندم...تمام دقت و حواسش پی پسر بود که دوباره گفت:
-کجا موندی پس ؟ ...بیا دیگه
چه خوب بود که به روی خودش نمی اورد ..دکوراسیون صورتمو ..انقدر قشنگ ...پایین اورده .و همه جای
صورتمو زرد و کبود کرده..اونقدر که جای انگشتای منصور هم ..دیگه اجازه خودنمایی کردن رو نداشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

کتک خوردن.. اونم از دو مرد..اونم ظرف کمتر از ۴۲ساعت می تونست از اتفاقای نادری باشی که برای
کسی همچون من اتفاق می افتاد
..کار بیمارم دیگه رو به اتمام بود که نفسمو آهسته و کوتاه بیرون دادم ماسکمو با دو انگشتم پایین کشیدم و با گفتن اینکه که الان بر می گردم ..از روی صندلی بلند شدم و تو
دلم گفتم:
-این خودمونی یاتو دیگه...کجای دلم جا بدم
یونیت رو دور زدم و اون سمت یونیت ..درست مقابلش ایستادم که با خنده همونطور که با دندون پسر ور
می رفت گفت:
-دندونشو ببین
هر دو دستم رو به عقب روندم و دستامو از روی ناحیه مچ روی هم گذاشتم ..در همون وضعیت به سمت
پسر خم شدم و به دندونی که داشت روش کار می کر خیره شدم که شروع کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار روی این دندونا یکم سخته..مخصوصا که جنسشونم خیلی خوبه و سخته...راحت باهات راه نمیان

..نگاه کن ببین دارم چیکار می کنم

پسر که ترسیده بود..خرسند با لبخندی بهش گفتم:

-دارم سطح علمیشو ارتقا می دم .آخه یه خورده پایینه.....باید خیلی از تو ممنون باشه که گذاشتی

ببینه دارم چیکاری روی دندونت می کنم

چشمامو لحظه ای روی هم گذاشتم و باز کردم ...و با دادن نفسم به بیرون به لبهای خندونش زل زدم

صورت پسر خندون شد

البته حق با خرسند بود..نمونه جالبی بود که داشت به روشی راحت تر و بهتر روش کار می کرد ...خیره

به دندون ...تا اومد فرز رو برداره گفتم:

-اما انطوری که باید باز بیاد

دست از کار کشید و نگاهشو بهم داد و گفت:

-خو بیاد..چه ایرادی داره.؟...لااقل دیگه درست میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به سمت راست متمایل کردم و باز نگاهمو به دستاش دادم که چطور عاشقانه و با ذوق کار می
کنه...خیلی تمیز و مرتب و در کمترین زمان موجود کارشو تموم کرد ...
تو همون لحظه ... خودشو با تابوره عقب کشید و اینه ای رو از روی میز برداشت و توی دهن پسر برد و با
نشون دادن تمام اطراف دندون خیره بهم گفت:
-حالا بهتر نشد؟
سرمو بالا و پایین کردم:
-چرا...خیلی بهتر شد
-پس چی که بهتر شد....حالا می تونی بری
متعجب ..نگاهمو بالا اوردم و بهش چشم دوختم ....از اخلاقش خنده ام گرفته بود که سرمو به معنی
باشه ای تکونی دادم...خنده اش گرفت و گفت :
-اینا رو هر کسی به ادم یاد نمی ده...ما پیرمون در اومد این چیزا رو یاد گرفتیم ...ولی ببین الان عرض چند
دقیقه چه چیزی که یاد نگرفتی .....یادت بمونه

رمان بازار
romanbazar.ir

این بشر در حد خودش نمونه ی بارزی از غرور .و تکبر بود که البته نمیشد منکر مهربونیای یواشکیش
شد:
-بله..خیلی ممنون..حتما یادم می مونه
به تایید حرفم...چشم و ابرویی اومد و گفت:
-..حتما یادت بمونه
نذاشته بودم لبخند و خنده امو ببینه..اما به محض اینکه سر یونیت خودم رفتم و پشت بهش نشستم
لبخند دندون نمایی زدم کار بیمارم رو تموم کردم و برای بیمار بعدی اماده شدم
از اونجایی که حواسش پی بیمارش بود و من هنوز دچار سردرد بودم ..لیوان ابمیوه رو برداشتم و قلپی
ازش رو نوشیدم که یه دفعه گفت:
-نوش جان..زیاد که گرم نشده ؟
نزدیک بود ابمیوه تو گلوم بپره .. که همونطور خندون در حالی که داشت هد کوچیک آنگل می ذاشت
سرجاش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یواشتر بخور خوب ... دنبالت که نکردن ؟
لیوان رو با لبها بهم فشرده و اخمی که نچندان به اخم هم شباهت داشت روی میز گذاشتم :
-این به اون دوغی که خوردم و تو شمردیش به در ..اوکی ؟
با دهانی باز و چشمایی متعجب روی صندلی چرخیدم و بهش خیره شدم ... شونه هاشو بالا داد و گفت:
-ادم وقتی غذاشو به اشتراک می ذاره و محبتشو مثلا در طلب اخلاص ...طبق طبق پیش کش می کنه
که دیگه نباید ..لقمه های طرفشو بشمره ...اصلا کار خوبی نیست ..یه جورایی هم خیلی زشته
اما از اونجایی که کمال همنشین در من اثر کرد رو باید رعایت کنیم..منم شمردمش که بی حساب شیم
دیگه واقعا چیزی برای گفتن نداشتم که با برداشتن ..برگه های توی پوشه و نگاه انداختن بهشون
..خندون گفت:
-شوخی کردم بابا..گفتم یکم بخندیم..امروز واقعا روز خسته کننده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم اومد ...خم شد و روی میز من برگه ها شو گذاشت و با دراوردن خودکاری..از جیب
روپوشش..روی دو تاشونو امضا زد
نگاهم همچنان بهش بود که اروم صورتش رو تو همون وضعیت به طرفم چرخوند و با نگاهی به جای
دست منصور و البته شاهکار خودش گفت:
-البته حرفای قبل از ظهرمون...خیلی جدی بود ...
نگاهم مستقیم توی چشمای خندونش بود:
-حتما برای منم جدی بوده که حالا اینجام
سرشو بالا و پایین کرد و تو جاش صاف ایستاد و گفت:
-اون اتفاقم یه تصادف بود..یه وقت نذاری به پای تلافی و این چیزا
نگاه هر دومون توی نگاه های هم دیگه قفل شده بود که نشسته روی صندلی ازش پرسیدم:
-می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟
با تامل و خیره تو چشمام گفت:
-اره
-چی شد که اسممو از گروه اول خط زدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی گوشه لبش جا خوش کرد و برگه ها رو خیره به میز کناری ....روش گذاشت و گفت:

-مطمئن باش به خاطر حرفای تاثیر گذارت... توی اتوبوس نبوده سعی کردم جلوی خنده امو بگیرم و به همین منظور ..با لبهای بسته و نگاهی که اماده خندیدن بود بهش

نگاه کردم :

-خوب تو اون طرح ..نیرو کم داشتیم...روز اول که رفتیم...کارا خیلی خوب تو روال افتاد ..دیدی که ...فقط تو

نبودی ..چند نفر دیگه رم حذف کردیم...

پس از گروه اول که دیگه کار انچنانی نداشتن.... حذفت کردم...و مسلمه وقتی تو گروه یک نباشی باید

تو گروه دوم باشی

اخرشم همه ما ادمیم..ماشین نیستم که بازدهی خوبی داشته باشیم...اینجا بیشتر به درد می خوردی

تا اونجا ....

حرفاش کاملا درست و منطقی بودن و تازه می فهمیدم..چقدر تو اتوبوس انرژی الکی براش صرف کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم :

-حالا من می تونم یه چیزی بهت بگم؟

صورتم رنگ باخت.... با نگاهی مملو از مهربونی و حرف.... بهم زل زد و گفتم:

-بگید

خیره بهم دستی به روی گوشه های لبش و زیر چونه اش کشید و گفت:

- به حباب نگران لب یک رود قسم،

و به کوتاهی آن لحظه شادی که گذشت،

غصه هم میگذرد،

آنچنانی که فقط خاطره ای خواهدماند..

لحظه ها عریانند

به تن لحظه خود،جامه اندوه مـپوشان هرگز..!

زندگی ذره کاهیست،

که کوهش کردیم،

زندگی نام نکویی ست،

که خارش کردیم،

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی نیست بجز نم نم باران بهار،
زندگی نیست بجزدیدن یار
زندگی نیست بجزعشق،
بجزحرف محبت به کسی،
ورنه هرخاروخسی،
زندگی کرده بسی،
زندگی تجربه تلخ فراوان دارد،
.دوسه تاکوچه وپس کوچه واندازه یک عمر بیابان دارد
ما چه کردیم و چه خواهیم کرد در این فرصت کم
با نگاه اروم و خسته اش بدون پلک زدن ....به من و لبهای نیمه بازم چشم دوخت و گفت::
-فکر کن دارم یه چیزی رو ..خیلی رفاقتی بهت می گم.....زندگی اونقدر ارزش فکر کردن و غصه خوردنو
نداره که بخوای بخاطرش ...لحظه لحظه از زندگی و جونیتو ... از دست بدی ..این روزا اگر برن دیگه بر
نمی گردن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

... امروزتو بچسب ..بعضی وقتا ..نه دفعه بعدی وجود داره ..نه وقفه ای ..نه فرصت دوباره ای ....

بعضی وقتا ..همین حالاست... یا هیچ وقت .....

پس هوای الانتو داشته باش ....همین الان که هستی

بعد از چند ثانیه خیره شدن بهم ...برگه هاشو به همراه سایر وسایل دیگه .... از روی میز برداشت و به

سمت در رفت..اما لحظه ای قبل از بیرون رفت..با تاملی کوتاه ..سرشو برگردوند .و .خیره تو صورتم گفت:

-راستی ..پوست خیلی حساسی داری...با هر برخورد و تماس و ضربه و هوای سردی ..قرمز و کبود

میشه...حتما پیش یه دکتر متخصص برو ...وگرنه همیشه قرمز و کبوده ...

خیره ...به نگاه مبهوت و اخمالود و در فکر فرو رفته ام لبخندی به روم پاشید و با گفتن خسته نباشیدی

... اتاق رو به قصد رفتن به پیش بچه ها... ترک کرد

فصل پنجم:

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط سالن خیره به نم نم بارونی که از پشت پنجره به شیشه ها زده میشد...به سمت سر و صدای
بچه ها ..راه افتادم
نزدیک به ظهر بود ...هر دو دستم رو تو جیب روپوشم فرو بردم و نگاهم رو به مسیر جلوی پاهام دادم
الناز و راحله هر دو... توی سالن منتهی به صندلی های کهنه برای کمی استراحت و تجدید قوا ...کنار
هم نشسته بودن
با رسیدن بهشون..هر دو نگاهی بهم انداختن...به سمت صندلی های روی هم چیده شده ..رفتم و با
برداشتن یکیشون و گذاشتنش مابین .. الناز و راحله ..جایی برای نشستن خودم ... مهیا کردم
هر دو گوشی بدست..سرشون تو کار خودشون بود و حرفی نمی زدن..قبل از نشستن .....دست بلند
کردم و یه دونه از بیسکویتهای داخل بسته رو ... که متعلق به الناز بودو برداشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به صفحه گوشیش دستشو بالاتر اورد که بازم بردارم ...اما من به همون یه دونه اکتفا کردم و
نشستم که همزمان ازم پرسید:
-بهتری؟
راحله لحظه ای نگاهشو از صفحه گوشیش گرفت و خندون گفت:
-آخه تو رو.... چه به والیبال
الناز ..همراه راحله بهم خندید و گوشیش رو پایین اورد و گفت:
-نگو اینطوری بهش...بابا ...همه اش ..تقصیر من بود.....من انداختمش وسط
نفسمو بیرون دادم و حین تکیه دادن به عقب تکه ای از بیسکویت رو تو دهنم گذاشتم
دوتاشون از حرص خوردنم می خندیدن که با اومدن مهری که اونم کارش تموم شده بود ..نگاه ازم گرفتن
و جایی براش که می خواست صندلیشو بذاره باز کردن
مهری در دومین روز طرح مرکز توانبخشی به عنوان دستیار و کمک کار خرسند ..برای جراحی بیمارایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که نیاز به جراحی و درمان سدیشن داشتن رفته بود...و از اون روز به بعد بود که از خوشی در ابرا سیر
می کرد و هر وقت یه جفت گوش مفت گیر می اورد... از اون روز و تجربیاتش ...می گفت...
الناز هم که زیاد باهاش خوب نبود ..هر بار مهری رو مورد تمسخر قرار می داد و باعث خنده امون میشد:
-به به..خانم دکتر ...از این طرفا....شما که دیگه نباید اینجاها... پیش ما بیایید...جای شما دیگه پیش
اساتید برجسته و بلند مرتبه است
مهری ابرویی بالا داد و با علم به این کینه قدیمی رو به من و راحله گفت:
-دکتر خرسند همیشه می دونه از چه کسایی استفاده کنه
ابروهای الناز با پوزخند بالا رفت و مهری همچنان ادامه داد:
-جاتون واقعا اون روز خالی بود....همه چی عالی و فوق العاده بود
راحله ...نگاهی از گوشه چشم بهم انداخت و از مهری پرسید:
-اونجا چی بهت گذشته که از هر لحظه از یادآوریش ...از خوشی تو ابرایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری لبخندی بر لب نشوند :
-این دکتر خرسند انقدر دستاش تند و فرزه که ادم کیف می کنه.. باهاش کار کنه
الناز ..یه دونه از بیسکویت ها رو بین دندوناش قرار داد:
-حالا ناظر فنی بودی ... یا توام ..محض رضای خدا ..برای حفظ ابرو ...یه کارایی کردی ؟
من به همراه راحله به مهری خندیدیم:
-فکر می کنید همین طوری منو با خودش برد..؟.معلومه که منم کمک حالش بودم
الناز .. می خواست لج مهری رو در بیاره... :
-اهان... عرق روی پیشونیشو می گرفتی
خندون منم یکی از بیسکویتای توی دست الناز رو برداشتم که مهری بهش گفت:
-تو چرا همیشه دوست داری.. تو پر من بزنی؟
-اخه..خیلی قشنگ حرف می زنی
هیچ کدوم از بچه ها نمی دونستن چرا این دو نفر انقدر باهم مشکل دارن و در بیشتر مواقع هم با نیش و

رمان بازار
romanbazar.ir

کنایه با همدیگر حرف می زدن.. :

-خیل خب .بابا...نمی شناسیدش ؟...همه کارا رو خودش انجام داد

الناز با بیسکویت تو دستش .اشاره ای بهش کرد و گفت:

-اهان ....حالا شد...پس انقدر اسمون و ریسمون نباف که توام یه کارایی کردی و خوشحالی

مهری ..ناراحت از طرز برخورد الناز گفت:

-تعداد بیمارا زیاد نبود که منم یه گوشه کارو بچسبم...در ثانی.. ترجیح می دادم ...بیشتر ببیننده باشم تا

اینکه کاری انجام بدم ...و واقعا هم چیزای خوبی ازش یاد گرفتم

به تایید حرف مهری سرمو بالا و پایین کردم و گفت:

-با مهری موافقم...چیزای خوبی میشه ازش یاد گرفت

مهری خوشحال از طرفداریم...به الناز نگاهی انداخت...اما الناز...بدون اینکه حتی ذره ای از موضعش

کوتاه بیاد گفت:

-افرین به هر دوتون...البته من..خودم از قبل .... همه ی اینا رو می دونستم

هر سه ..بهش چشم دوختیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- تعریفشو ...زیاد شنیدم...کافی بود خودتونم... یکم پرس و جو می کردید

راحله ازش پرسید:

-از کجا؟

مهری و من متعجب بهش زل زدیم که با خوردن یه بیسکویت دیگه گفت:

-نگاه به شوخیا و خودمونی بودناش نکنید..طرف برای خودش کسیه....یه چیزی می گم یه چیزی می

شنوید

یه مطب داره...اون سر شهر ... بهترین جای تهران...بیا و بین چه مراجعه کننده هایی که نداره..از اون

معروفاش بگیر تا اون کله گنده های شهر

اونطور که من شنیدم ...یه استاد پدر دراری هم هست که نگو و نپرس.....قشنگ تو روت می خنده

..بعدم از اون ور می ندازتت تو عمق فاجعه ی مشروطی

مهری خیره بهش گفت:

-بهش نمیاد استاد باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

-به منم نمیاد دندون پزشک باشم..ولی هستم..مهری از تو بعیده ... این همه اون روز به قول خودت تو
جراحی یا باهاش بودی...یعنی هیچی نتونستی از زبونش بیرون بکشی و بفهمی ؟واقعا که
مهری اخمی کرد و راحله تندی از الناز پرسید:
-حالا اینا رو از کجا فهمیدی؟
-بماند
-می خوام که نماند..د..بگو دیگه
الناز لبخند به لب .. گوشیش رو بالا گرفت و با کمی ور رفتن باهاش گفت:
-اول ...یه نگاه به اینا بندازید
گوشیشو به سمتمون گرفت....چون بین مهری و راحله نشسته بودیم ....زودتر از اونا دست بلند کردم و
گوشیش رو از دستش گرفتم و مقابل سه نفرمون نگهش داشتم
الناز همینطوری که می خندید..به صندلیش تکیه داد:
-فقط توروخدا ببینید.... چندتا مقاله داده..اونوقت ما هنوز تو یکیشم موندیم

رمان بازار
romanbazar.ir

با دهانی نیمه باز ..خیره به مقاله های معتبر و علمی نوشته شده توسط خرسند..نگاه کوتاهی به الناز

که داشت بیسکویت بعدیش رو تو دهنش می ذاشت انداختم

خیره بهم .. با لبهایی بسته خندید

من و مهری نگاهی بهم انداختیم که راحله گفت:

- تو تا اینجاهاشم .... پیش رفتی و ته توی اینا رم در اوردی ؟

لبخند رو از لبهاش محو کرد و دستی به روی گوشه های لبش کشید و بی توجه به سوال راحله گفت:

-....حتما یه نگاهی به مقاله هاش بندازید .....عالیین...عالی

راحله گوشی رو ازم گرفت و به الناز پس داد و ازش پرسید:

-پس اینجا تو دانشکده ما..با این همه بار علمی و سمت... چیکار می کنه؟

الناز شونه هاشو بالا داد:

-البته قبل از ما یه دانشکده دیگه بوده...حالا برای چی اومده اینجا..اینو دیگه من نمی دونم

مهری لب و لوچه ای اویزون کرد و گفت:

-سن و سالی هم نداره ها

رمان بازار
romanbazar.ir

الناز انگشت اشاراه اشو روی شقیقه اش گذاشت و گفت:
- اینجاش که خوب کار می کنه..اینطوری که من شنیده..جز رتبه های تک رقمی هم بوده..یه جورایی
مخه ...
راحله که از این بحث لذت می برد با نگاهی به جمعمون پرسید:
-بچه ها به نظرتون زنم داره؟
سه نفر نگاهی بهم انداختیم:
-من که حلقه ای تو دستش ندیدم
الناز زبونشو تو دهنش چرخی داد و گفت:
-خیلی از مردا هستن که حلقه دستشون نمی کنن
راحله با پوزخند گفت:
-که چی مثلا ؟....که بگه مجرده؟
-نه خوب ...دلایل مختلف داره...یکی دست و پا گیرشه..یکی یادش می ره..یکی انگشتش چاق میشه و
البته یکیم پی شیطونیه
ولی بارم می گه...من یکی تحسینش می کنم...والبته نماز شکر به درگاه خدواند تبارک و تعالی به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

می اوردم که استاد ما نشد
هر سه نفرمون زدیم زیر خندید و راحله گفت:
-من که میگم زن نداره..تو چی مهری؟
مهری به عقب تکیه داد:
-چی بگم.؟.به نظر منم نداره..
به الناز خیره شدیم:
-ته توی این یکی رو نتونستم در بیارم...یه خورده که چه عرض کنم...زیادی مرموزه...من که میگم
داره....خیلی سرش تو لاک خودشه...تا حالا ندیدم ...تو کلینیک یا دانشکده با کسی باشه و یا کاری کنه
که نشون بده در حال شیطنته
تو چی گیسو..نظر تو چیه؟
خیره به الناز ...سرمو کج کردم و با یاد آوری شیطنت های پنهونی و البته چهر ه ای که گاها جدی
میشد گفتم:
-نمی دونم ...نظری در این باره ندارم
راحله خندون به عقب تکیه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم پیشش ..گیر بچه ها
سه تاشون بحثی برای خندیدن پیدا کرده بودن...راحله همین طور می خندید و صورتش از شدت خنده
قرمز شده بود..در حالی که من خیره به صورت قرمز شده اش به این فکر می کردم...اگر اهدا کننده ای
هم گیر بیارم.. چطور می تونستم تمام هزینه ها رو بپردازم...
...مهری برای ادامه این بازی گفت:
-من و الناز که متاهلیم...این رقابت بمونه ..بین تو و گیسو
راحله که از این موضوع می خواست حسابی برای تفریحش استفاده کنه ..خندون گفت:
-گیسو پاستوریزه تر از این حرفاست.....البته ...با شناختی که من ازش سراغ دارم...همیشه دست می
ذاره روی موجودات ..فضایی
نمی تونستن جلوی خنده هاشونو بگیرن....به روشون لبخندی پاشیدم و چیزی نگفتم که الناز گفت:
-نه اینکه خرسند فضایی نیست...من که سر از کارش در نیوردم..البته حتما موردای فضایی دیگه ای تو

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشکده یافت میشه که چشم گیسو جونو بگیره...مگه نه؟
در حدی که چندان مشخص نبود رنگ به رنگ شدم و گفتم:
-بحثی جالب تر... از ازدواج نبود که دارید این حرفا رو می زنید؟
لبخندی زد و گفت:
-گیسو جان وسط این همه فشار کاری و خستگی ...همین شوخیا هم نباشه که هیچی ...قصدمون
شوخیه..جدی نگیر بابا ..الان یه چیزی می گیم ..یه ساعت دیگه فراموش می کنیم کی بودیم ..چی
گفتیم
مهری ..لحظه ای به صورت اخم کرده ام .. خیره شد که راحله با توجه به شرایط و ناراحتی توی چشمام
.....خندون ارنجاش رو روی دسته های صندلی...و دستای قفل شده اش رو هم روی سینه اش گذاشت
و سرخوشانه ..خیره به سقف گفت:
-قبول کنید ..از همه دکترای کلینیک...هم خوشتیپ تره... هم جذابتره
مهری..تند سرشو بالا و پایین کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین طور اخلاقش...اصلا انگار نه انگار که مثل دکترای دیگه قراره ازمون بیگاری بکشه...نبودی

راحله..دو روز باهاش تو طرح بودیم...اصلا نفهمیدیم چطوری گذشت..خودمونی ..خاکی ..خوش خنده

الناز به کمک کف هر دو دستش ...صورت و چشماشو پوشند و با ناله گفت:

-وای خدایا ... باز این شروع کرد..بپا از این همه خاکی بودنش ..خاکی نشی مهری

از روی صندلی بلند شدم که راحله ازم پرسید:

-کجا؟

نفسمو بیرون دادم و برای ته بندی و گرسنه نموندنم ..اخرین بیسکویت مونده توی بسته رو برداشتم:

-شما اینجا بشینید و به مرد رویاهاتون فکر کنید..منم برم ببینم ..می تونم موجود فضایی خودمو گیر بیارم

یا نه

الناز جلدی ..بسته .بیسکویتشو جمع کرد و بلند شد..:

-صبر کن ..منم بیام..

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری و راحله هم برخاستن و راحله گفت:
--بازم مریض.... بازم دندون و بازم سرو کله زدن با دکترا

***

با ورود به سالن کلینیک...سارا هم از پشت سر مون تو اومد...
به غیر از ما کس دیگه ای هنوز نیومده بود که راحله خیره به گوشیش با ذوق و هیجان گفت:
-یعنی کیف کردما .... این اولین ایرانیه که تو گوگل سرچ می زنم و عکسش عین خودش میاد...
از دست کار و کردار راحله همگی خنده ای به روی لب اوردیم... چرا که می دونستیم ... قصدش از همه
ی این کارا... شوخی و خندوندن ماست ...مخصوصا وقتی که متوجه گرفتگی و ناراحتی من شده بود
همگی خیره به عکسای کشف کرده اش...برای لحظاتی .به دورش حلقه زدیم و به صفحه گوشیش
چشم دوختیم
اطلاعات چندانی موجود نبود... اما همین که چندین عکس و مقاله و گفتگو تو خبرگزاری ها ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود....اونقدر برامون جالب شده بود که دقایقی رو بدون حرف و در سکوت ...به زیر و روکردن نوشته های
داخل وب بگذرونیم
سرمو بلند کردم و با نگاهی به جمع خودمون یه لحظه به این فکر کردم..همه تو فکر خرسند هستن جز
منی که خیلی راحت خودش بهم گفته بود چیکاره است
راحله با عجله صفحات رو زیر و رو می کرد که الناز برای این همه تلاشش از شدت خنده دندوناش نمایان
شد و گفت:
- یکی اینو بگیره..... الانه...که از شدت فضولی پس بیفته.....
خنده ی بلند جمع دوستانه امون تو سالن پیچید که مهری یه لحظه با دیدن در شیشه ای ورودی
کلینیک که داشت باز میشد ...شوک زده گفت:
-جمعش کن راحله ....که این اولین ایرانیه که انقدرم حلال زاده است
راحله هول کرده...گوشیش بین دستاش لرزید و نزدیک بود از دستش بیفته که زود دستمو به زیر گوشی
و دستاش بردم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان هول بود که ..به محض بستن صفحه .. رو به همه امون رنگ پریده و خندون گفت:

-واینیستید اینجا ...الان همه چی رو می فهمه

اون وسط ..هر کدوم می خواستیم به یه طرفی بریم که یه لحظه با دیدن حرکت ناگهانی و عجیییمون

همراه دکتر رحمانی سرجاش ایستاد و با نگاهی که حاکی از کنترل خنده اش بود..بهمون چشم

دوخت

بلاخره من یکی زودتر از بقیه مسیرمو پیدا کردم و به سمت یونیت خودم رفتم..بقیه هم کم کم به این

موفقیت نائل شدن

الناز و راحله چون پشت به خرسند نشسته بودن ...همونطور می خندیدن که نگاه خرسند به من ختم

شد

صورت همه امون پر از خنده بود و به طور تابلویی نشون می داد ..که خبرایی هست... ....سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم...بی تفاوت باشم و هیجانات خنده دار راحله رو از چشمام دور کنم تا که کمتر با یادآوریشون خنده
ام بگیره..
دستی به زیر بینیم کشیدم و با تکون سر..مثلا بهش سلام دادم..
ابروهاش بالا رفت و سرشو خیلی اروم تکون دادو باز نگاهی به بقیه انداخت
نمی دونستیم چطوری خودمونو سرگرم کنیم که اینطوری بهمون خیره نشه که نگاهم به دکتر رحمانی
که از خرسند جدا شده بود و رفته بود سر یونیت خودش افتاد
اگر بچه ها می فهمیدن موجود فضایی که دلم پیشش گیره..همین دکتر ..رحمانی خودمونه ...حتما از
تعجب شاخ در می اوردن...اونم بخاطر اینکه زیاد با خانوما خودمونی نمیشد ..
تا حالام دیده نشده بود که با کسی باشه...و البته زیادی محتاط بودن من هم باعث شده بود این دوست
داشتن..برای خودم هم در هاله ای از ابهام باقی بمونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

قابل انکار نبود..حس فوق العاده خوبی بهش داشتم...همین که می دیدمش..انرژی می گرفتم و قدرت
شادی و خنده درونم بیداد می کرد...حتی..در بعضی مواقع که ناخواسته خیلی بهش نزدیک می شدم
..تپش قلب می گرفتم...و به هول ولا می افتادم..و اینا چیزایی بودن که هیچ کدومشون دست خودم نبود
و بهشون در دنیای خودم .. برچسب دوست داشتن زده بودم...
سرمو چرخوندم و تو جام راحت نشستم که بعضی از بچه ها بلاخره اومدن...بینشون جان هم دیده
میشد
...با دیدنم همراه لبخندی مهربون بهم سلام داد..جوابشو دادم..
همگی کم کم داشتن آماده میشدن که از فرصت استفاده کرد و پیشم اومد
شب گذشته تلفنی باهم دیگه حرف زده بودیم و همه کارهایی که تا به الان انجام داده بود رو برام شرح
داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که بهم رسید..بالا سر م با گذاشتن دستش روی دسته یونیت خیره بهم گفت:

- امروز با یکی از اشناهام که درباره اش باهات حرف زده بودم....قرار دارم .....حرفهای امیدوار کننده ای

بهم زده ..اما ازت می خوام که زیاد امیدوار نباشی

ته دلم خالی شد:

-یعنی ممکنه که

-نه ... ولی ...تو این جور مسائل ..نمیشه قطعی حرف زد ...بهتره که از اول امیدوار نباشی که یهو تو

ذوقت بخوره

لبهامو بهم فشردم و گفتم:

-ببین من شماره یکی از این اهداکننده ها رو دارم...خودم خواستم باهاش تماس بگیرم ..اما راستش نه

جرات کردم و نه اینکه زیاد بهش مطمئن بودم

بچه ها همچنان در حال جا به جا شده بودن و بعضی از مراجعه کننده ها با راهنمایی مرادی به داخل می

اومدن:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گیسو نمیشه به این ادما اطمینان کرد...اتفاقا با همین دوستم که قرار گذاشتم در این مورد هم حرف
زدیم...اونم می گفت و معتقد بود که ..همین طوری از روی اجبار و چه کنم چه کنم ..دست به اینکارا
نزنیم.آخه .نمیشه انقدر راحت به اینجور ادما اطمینان کرد..تازه اگرم بشه اطمینان کرد..می دونی ممکنه
چقدر پیاده ات کنن...از بازار سیاهم..این بازار سیاه تره....هر کسی توش یه جوری جولان می ده...
متاسفانه گروه خونی برادرتم ..کمیابه...
گرفته و ناراحت به عقب تکیه دادم و بهش خیره شدم..وقتی دید خیلی نا امیدم...بهم گفت:
-خیل خب..اصلا یه کاری ....تو شماره اشو بده من...من باهاش تماس می گیرم
با تردید گفتم:
-یه وقت فراریش ندی؟
خنده اش گرفت:
-چرا باید فراریش بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه می دونم..هنوز اسمشو نیوردم میگی نه...راستش من با مرتضی حرف زدم ...از وقتی که موضوع رو
فهمیده..پاک بهم ریخته..
.به هزار و یک مصیبت راضیش کردم برای دیالیز بیاد...نمی خوام..همه چی رو یهو از دست بدم...اگر
نمی خوای باهاش تماس بگیری..بهم بگو ..تا خودم یه فکری براش بکنم
لحظه ای بهم و ..به ترس...توی چشمام ....زل زد و با تاملی کوتاه ..گفت:
- اون شماره رو بده به من...توی این چند سال...اونقدر آشنا پیدا کردم و دارم که بتونم کارایی انجام بدم
...ازت می خوام که تو باهاش تماس نگیری..بذار اول ..از طریقی که من میگم اقدام کنیم.و پیش
بریم...اما.اگر نتیجه نگرفتیم و راهی نموند ..میام و پیش خودت ...باهاش تماس می گیرم..خوبه؟
لبخند محزونی گوشه لبم نشست و گوشیم رو در اوردم..اونم گوشیش رو در اورد و تا خواستم شماره
رو بهش بدم..خرسند وسط سالن ..با زدن کف هر دو دستش روی هم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه ها ...یه لحظه همه حواستونو بدید به من
..به همراه جان صورتمونو به سمت خرسند برگردوندیم:
-امروز بچه های ترم پایینی میان..قبلا هم می اومدن ولی امروز بیشتر میان...می خوام با من همکاری
کنید و بذارید در کنارتون...باشن و ببینن که دارید چیکار می کنید
لحظه ای با چرخوندن نگاهش بین بچه ها سکوت کرد:
-نبینم که قایمکی بگید..حوصله نداریم و فقط بذارید مثل ماست پیشوتن وایستن...حواستون باشه..به
همه اتون سر می زنم ..
شده باشه ...برای گرافی دندونای مراجعه کننده ها تون ..همراه ... بچه های ترم پایین تا بخش رادیولوژی
دانشکده برید...باید برید....تا کارتونو به نحوه احسنت انجام بدید ...نبینم... طرفتونو ..سرکار بذارید و دست
به سرش کنید
فقط می خوام ..کسی همکاری نکنه..اونوقته که ...طرف حسابش ...منم..مفهوم؟
همه به لحن شوخ و خندونش می خندیدن....

رمان بازار
romanbazar.ir

جان برگشت که شماره رو وارد کنه که خرسند صداشو بالاتر برد:
-صدای غر غر و ناله کسی رو هم نمی خوام بشنوم .....همین الانم ...گوشی یاتونم بیارید روی میز من
بذارید ...تا ۳ساعت... فقط کارتون ..رسیدگی به مراجعه کننده ها و بچه های ترم پایینه
من و جان متعجب بهش خیره شدیم
که محکم دوتا دستش رو مجددا بهم کوبید و گفت:
-همین حالا...تا دو قیقه دیگه..باید گوشیا اینجا باشه-
دکتر ملایری خندون ازش پرسید:
-روشن یا خاموش ...
خرسند مثلا چشم غره ای بهش رفت و گفت::
-البته که خاموش..
دکتر موعدی هم که همین طور می خندید گفت:
-دکتر ...من به گوشیم وابسته ام ..نمی تونم دوریشو تحمل کنم
خرسند رو به همه با جدیت گفت:
-بچه ها من کاملا جدی گفتم..لطفا...می خوام تمام تمرکزتون..به کارتون باشه...یه امروز ..این بچه ها رو

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل کنید ...
آهی کشیدم و جان گفت:
-بعدا ازت می گیرم
سرمو تکون دادم و همراه با خاموش کردن گوشیم ...از جام بلند شدم..
بچه ها یک به یک گوشی یاشونو روی میز خرسند می ذاشتن.....دو سه نفری از بچه ها که جلوتر از
من بودن گوشی هاشون رو روی میز گذاشتن.. و رفتن..
به سمت میزش که پشتش نشسته بود رفتم....خندون هر دو دستشو لبه های میز گذاشته بود و با
خوشی ..سر انگشتاشو با نظم و هماهنگی خاصی ...خیلی اروم و نرم یکی پس از دیگری روی میز
می زد...
با نگاهی پر از انرژی و خنده بهم خیره شد...با شنیدن حرفای جان..دل و دماغی چندانی برای نمونده بود
..حتی شوخیای قبل از ورود به کلینیک رو هم فراموش کرده بود که قبل از گذاشتن گوشی روی میزش
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولین روز هفته ...با این هوای عالی ..بین این همه خنده روی سرخوش ....دمق بودن ...جایز نیست

هنرمند

خیره به نگاه خندونش ...پلکهامو بسته و باز کردم :

-چند دقیقه پیش که با دوستات خوب می گفتی و می خندیدی...چی شد پس ؟...نکنه ناراحتی می

خوای گوشیتو اینجا بذاری !!؟؟

خیره بهم...برای اذیت کردنم..لب پایینشو به دندون گرفت و سرشو به راست و چپ تکون داد

همیشه بد زمانی رو برای اذیت کردنم پیدا می کرد...تن صداشم طوری تنظیم می کرد که غیر از من و

خودش کس دیگه ای متوجه حرفامون نشه

خیره بهش گوشیم رو روی میزش گذاشتم..نگاهی به گوشیم انداخت و دوباره بهم خیره شد.....رومو

ازش گرفتم و خواستم به سمت یونیت خودم برم که صدام زد:

-دکتر پاکزاد..

ایستادم و به طرفش چرخیدم..:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما تو درمانگاه هم مشغولی؟

الناز و راحله بدون پلک زدن و با نگرانی ..بهمون چشم دوخته بودن ..رنگ پریده...شونه ای بالا دادم و اروم

گفتم:

-نه

یه تای ابروش بالا رفت و باز لب پایینشو به دندون گرفت و گفت:

-باشه

خنده اش گرفته بود و مستقیم بهم نگاه می کرد ...که رومو ازش گرفتم...راحله...با لبهای بسته و نگاه

خندونش ..بهم زل زده بود

اما طولی نکشید که خنده اش گرفت و روی صندلیش چرخید....کلافه و عصبی رو تابوره نشستم ..که

بیمار منم اومد...نیم ساعتی می گذشت و همگی به دستور خرسند .داشتیم .بچه های ترم پایینی رو

تحمل می کردیم ..

. که خرسند در یه حرکت انتحاری ..هوس گشت زنی... توی سالن و بین بچه ها رو کرد..طوری که

رمان بازار
romanbazar.ir

همه سریع خودشونو جمع و جور کردن و تو لاک دفاعی فرو رفتن ...
بچه های ترم پایینی... واقعا رو اعصاب بودن.. یا .مدام حرف می زدن و یا اینکه می خندیدن...باز جای
شکرش باقی بود که دو سه نفری بیشتر بالا سرمن یکی نبودن ...برعکس من راحله حسابی سرش
شلوغ بود و همراه بگو بخند بچه ها... باهاشون می خندید
طوری که خرسند رو هم در مدت زمان کوتاهی به سمت خودشون کشیدن..
به محض رسیدن خرسند به بالا سرشون..راحله..نقاب دیگه ای به صورتش زد و رو به بچه ها با
توضیحاتی مقدماتی ..شروع به حرف زدن کرد..
خرسند که گویی پشت سرش هم چشم داشت و چیزی ازش پنهون نمونده بود ..دستاشو از پشت سر
..بهم گره زد و با دقت به عرایض راحله گوش داد
نگاهم لحظه ای بهشون ثابت موند...راحله کم کم داشت تسلطشو از دست می داد و نزدیک بود خنده
اش بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

که بلاخره کم اورد و با لبهای بهم فشرده شده ...به خرسند خیره شد طوری که منم خنده ام گرفت ...و خرسند بهش گفت :

-می فرمودید

راحله اب دهنشو قورت داد و با گونه هایی قرمز و چشمانی خندون گفت:

-عرایضم ...تموم شد دکتر

خرسند با ابروهایی بالا رفته...نگاهی به ۶-۵نفر ی که بالا سر ..راحله ایستاده بودن انداخت و گفت:

-به همه اتون خوش می گذره دیگه ؟نه...؟

همه اشون چون خرسند رو نمی شناختن با ترس و لرز... بهش خیره شدن ..اما من و راحله به زور

جلوی خنده هامونو گرفته بودیم که یکی از بچه های بالا سرم با ذوق گفت:

-بریم بخش رادیولوژی

نگاهی بهش انداختم :

-خودتون گفتید ..برای درمان ریشه...نیاز به گرفتن چندین عکس هستش

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند روشو برگردوند..سریع خودمو جمع و جور کردم و نگاهمو به بیمارم داد که گفت:

-مسیر بخش رادیولوژی رو داری تو دندونا جستجو می کنی ؟

رنگ پریده بهش خیره شدم که با تمسخر گفت:

-میخوای اگه خیلی کار داری ....و سرت شلوغه ...من به جات بچه ها رو ببرم؟هوم؟؟می خوای ؟

راحله و الناز امروز تو مود خنده بودن و نمی تونستن جلوی خودشونو بگیرن...خرسندم که یهو رنگ عوض

کرده بود :

-نه نه دکتر..الان کارم اینجا تموم مبشه..می برمشون

-واقعا ...محبت می کنی .....یه وقت خسته نشی ؟

با صورتی گلگون شده....سرمو پایین انداختم و .دل به کار دادم تا زودتر بچه ها رو به بخش رایولوژی ببرم

***

بعضی وقتها گذر زمان واقعا کند می شه... انگار که عقربه های ساعت با بی حوصلگی... خودشون رو

...روی تن ساعت می کشونن و می خوان که جون به سرت کنن

رمان بازار
romanbazar.ir

...روزهایی که می خوام کلینیک برم.مدام این حس ....وجودمو احاطه می کنه...روزهایی بدون گذر زمان
... روزهایی بدون امید ....روزهایی که منتظر وقوع یک حادثه ی غیر منتظره هستم
قدم زنان... از میون پس کوچه هایی که گاهی...توشون به دنبال امید ها و ارزو هایی نشدنیم ... می
گردم .....به سمت دانشکده قدم بر می دارم
در هر صورت تلاش بر این بوده که....در میان انبوه این نا امیدی ها و شکست هایی که این
روزها..تعدادشون هم کم نبوده ....سرد و یخی نباشم...
به دو رو برم نگاهی می ندازم...به این هوای پاییزی که حال و هوای تازه ای داره...خوب نگاه می کنم....
از یه طرف... بادای خنکی که دسته دسته برگ های رنگا رنگ رو حرکت می ده و از طرف دیگه صدای
ریزش برگها یه حس و حال تازه ای به آدم می ده...
حسی که می تونی تو تنهایی و قدم زدنهات ..توی این کوچه ها و پس کوچه ها ...برای لحظاتی از

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلاتت... متواری بشی و همه چیز رو به دست فراموشی بسپری .....و فقط گوش بسپری..به صدای قدمهات..به برگهایی که صدای خش خش شون..دریایی از ارامش رو
به قلب و روحت سرازیر می کنن...
خیلی ها برای رسیدن به آرامش ...کاراهای مختلفی انجام می دن و به چیزهای متفاوتی رو میارن ..
یکی برای داشتن ارامش ...یه کنج خلوت برای خودش گیر میاره..یکی دیگه هم برای خالی کردن خودش
با یه نفر قابل اعتماد در و دل می کنه
اما من فقط با قدم زدن در این کوچه های پاییزی ..اونم توی این اولین ساعات روز ... در این هوای سرد و
سوزناک ..امید و ارامش رو به خودم هدیه می دم...
..یک هفته از حرفایی که جان بهم زده بود می گذشت و در تمام این مدت ...منتظر یه اتفاق خوب بودم...
یه خبر خوشحال کننده..خبری که بهم بگه..این غم و غصه داره به سر میاد....

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایی که از شدت سرما توی جیب کاپشنم فرو برده بودم رو بیرون می کشم و بهشون نگاهی می
ندازم...سردی هوا باعث شده...پوست دستم خشک و قرمز بشه....
به یاد حرف دکتر خرسند می افتم که بهم می گفت..پوست حساسی دارم
عادت به دستکش دست کردن ندارم...با دست راستم پشت دست چپم رو نوازش می کنم و اخمی از
حرفهای دیشب منصور که پای تلفن بهم زده بود رو .... روی پیشونیم می نشونم....
هر نوع تهدیدی که بلد بود و سعیده بهش یاد داده بود رو به کار گرفته بود تا منو وادار به کوتاه اومدن
بکنه...تا به خواسته دلش تن بدم و ..خونه رو دو دستی تقدیم خودش و زنش کنم...
آه می کشم و با خودم فکر می کنم چی میشد اگه یه کمی به فکر ما هم بود و من می تونستم به
عنوان یه برادر بزرگتر بهش تکیه کنم و از مشکلاتی براش بگم که کم کم داشتن زیر بار

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینیشون..کمرم رو خم می کردن...
سنگ مقابل پاهام رو با نوک نیم بوت ها ... به جلو پرت می کنم...و با نگاهی به کوچه ها می فهمم که
هنوزم میشه توی این شهر بزرگ و درندشت ..برای دقایقی ...ارامش رو... به دور از همهمه ..همه ی
ادمهاش ...پیدا کرد...
آدمهایی که ذهنت رو ....با حرفاشون ..فارغ میکنن از ارامش و... به اشفتگی و استیصال می رسونن
کار چندانی ازم ساخته نیست...اینو خیلی ها برام مطمئن کردن.....همونایی که بهم گفتن..اگر هر قدرم
که مقاومت کنم
بلاخره قانون حق رو به منصور می ده و من مجبور به پذیریش هستم.....کوله کوچیکم رو با دست... رو
به جلو هول می دم و کتابچه ای که چند روز پیش از کتابفروشی خریده بودم رو در میارم...
چیزی از قانون ..اونم برای دفاع از خودم و مرتضی در برابر منصور ....نمی دونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

جان باید زودتر از اینا باهام تماس می گرفت
ذهنم لحظه ای درگیر خونه است و لحظه ای درگیر مرتضی ...آرامش ذهنی ندارم ...
حتما کاری از دست جان بر نیومده ..... مقابل سر در دانشکده می ایستم و قبل از ورود ..دست آزادم
...بند کیفم رو لمس می کنه...
نگاهم به ..محوطه سبز دانشکده است...نمی دونم چرا امروز پاهام میل به رفتن ندارن...
دست خودم نیست..به شدت...دل نگرانم...نمی تونم....حتی اگر برم و مشغول بشم ... می دونم که
...مثل همیشه نمی تونم تمام فکرم رو به کار و مراجعه کننده ها... بدم و تمرکز داشته باشم
ولی اگرم ..نرم ... کی می خواد جواب دکتر صدیقی رو بده؟..
زبونم رو به روی لب پایینم می کشم و نگاهی به دو طرفم می ندازم ...حواسم سرجاش نیست ... به
راه می افتم که با صدای بلند منصور ...وحشت زده سرم رو ..بی درنگ بر می گردونم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینشو نزدیک...به دم در دانشکده پارک کرده ...در حالیکه در ماشینو باز نگه داشته ... پای چپشو

بیرون می ذاره و یه دستش روی در و دست دیگه اش روی فرمون قرار می ده و بدنشو بالا میکشه و ..با

کینه بهم خیره میشه

رنگ پریده بهش ...زل می زنم که پیاده میشه..و درو محکم بهم می کوبه و به سمتم میاد

کامل ...البته هراسون....به سمتش می چرخم...هنوز بهم نرسیده..که با صدای بلندی ازم می پرسه:

-کجاست؟

نگران ..پلکهامو روی هم می ذارم و باز می کنم و میگم:

-اروم تر ..اینجا..جلوی دانشکده ..آبرو ریزی نکن

فریاد می زنه:

-به جهنم ..به من چه...کجا قایمش کردی ؟تموم خونه رو زیر و رو کردم...نیست که نیست ..کجا قایمش

کردی ...دختره احمق ؟؟؟....حتما پیش خودته ..؟؟؟آره؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به عقب می رم ..تا با رفتن به داخل دانشکده..دست از سرم برداره...بر می گردم و به سمت
نگهبانی پا تند می کنم ..
اما زهی خیال باطل ... از پشت..سر دست می ندازه روی کوله ام و منو به سمت خودش ..به عقب
می کشونه
بند از روی شونه ام به پایین کشیده میشه
اونقدر اینکارو با خشونت انجام می ده که کتف و بازوم از فشار ناشی از کشیده شدن بند کوله ..به
سوزش می افته و مجبور میشم برای کاهش درد ....دستمو رها کنم ...تا به راحتی کوله ام رو تصاحب
کنه...
با چهره اشفته و عصبی که... دست خودش نیست...زیب کوله رو می کشه...طوری که سر زیپ از جاش
کنده می شه
شروع به جستجوی داخل کوله می کنه..اونقدر این عملش..خارج از کنترل و وحشیانه است که هر کی

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش عبور می کنه....شوک زده بهش چشم می دوزه ...
برای جمع کردن این آبرو ریزی .. .ترسیده و خجالت زده ...به سمتش
...قدم کوتاهی بر می دادم...اما بی
فایده است....سعیده ..منصور رو تبدیل به یه ادم آهنی بی احساس کرده
که چیزی سرش نمیشه ...داد
می زنه:
-سر جات وایستا
دلم هری پایین می ریزه و سرجام ترسیده می ایستم ..هر چه که به
دستش می رسه ...بیرون می
ریزه.....
نگهبان دم در دانشکده ..از اتاقک نگهبانیش ..بیرون میاد و بهمون خیره
میشه .....رنگ به روم
نمونده....سعیده توی ماشین با آرامش نشسته و ..نگاهم می کنه
طاقتم تموم میشه...می خوام کیفو از چنگش در بیارم .....دست می
ندازم گوشه ای از کیف و می
خوام که رهاش کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی زور منصور خیلی بیشتره و باز کیفو به سمت خودش می کشه..جزوه ها و کیف پولم روی زمین می
افتن..وسایل دیگه امم... هر کدوم به سمتی پرت می شن
برای اخرین هنرنمایش ..شالی که هدیه پدرمه رو...با یه حرکت بیرون می کشه و به سمت که نمی دونه
کجاست می ندازه
اشک تو چشمام حلقه می زنه و لبهام خشک و سفید میشن که بلاخره دستش به سند می رسه...
از تو کیف...درش میاره .....بازش می کنه و نگاهی به داخلش می ندازه و همین که از اصل بودن سند
اطمینان حاصل می کنه ....کیف رو با زیپ خراب کرده ... جلوی پاهام پرت می کنه ...
اینو خوب می دونم که جلوی دانشکده نباید ..درگیری ایجاد کنم و فقط دندون رو جیگر بذارم...منتها اگر تا
الانشم..برام دردسر درست نشده باشه
... با سندی که تو دستشه ....بهم نگاه می کنه و با هشدار و اخطار می گه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عین زالو چسبیدی ..به اون خونه که چی ؟
چشمهام قرمز شدن و به خاطر این ابرو ریزی رنگی به روم نمونده ...بهش چشم می دوزم ....
هیچی از خشمش کم نشده ....که با همون حالت.. دیوانه وارش می گه:
-دیگه دو رو برم نبینمت ...هر وقتم که بهت گفتم...از اون خونه در میای ...فهمیدی..دختره نفهم؟؟..دفعه
ی بعدی.. بهت رحم نمی کنم ...دفعه بعد..این اتفاق وسط دانشگاهتون می افته
چنان با غرور و سری برافراشته به طرف ماشینش می ره که انگار توی میدون جنگ ..توی یه رقابت کاملا
عادلانه..سر رقیبش رو به زمین زده و پیروز میدونه ...و بیشتر از این لذت می بره که جلوی دانشکده ...
کوچیکم کرده و نشون داده که من در برابرش هیچی نیستم
سعیده از خوشحالی ...رو صندلی جا به جا میشه و به محض نشستن منصور پشت فرمون روشو به
طرفش می گیره ..منصور سندو به دستش می ده و بی وقفه به راه می افته...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی از بچه های ترم پایین ...در حین عبور و وارد شدن به دانشکده ....طور خاصی بهم نگاه می کنن

منصور به تحریک سعیده..برای این ابرو ریزی ...پیش قدم شده بود

تحمل نگاه ها رو ندارم...بغضم رو به جون کندی ...قورت می دم و زود خم میشم ...تا وسایل افتاده

شده روی زمین رو جمع می کنم....

به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفتم ...چندتا از وسایلم..کمی دور تر افتادن..بلند می شم..و بی

توجه به بچه هایی که هنوز نگاهم می کنن و با قدمهایی کند وارد دانشکده میشن...

به سمت...وسایل کنار جوی اب می رم....نیمی از شالم.. توی اب افتاده و سر دیگه اش ...پر از گل و

لای شده...

کیفم رو رها می کنم...اگراین شال هدیه پدرم نبود ...محال بود با این وضع رقت انگیز ..جلوی دانشکده

...از توی اون جوی پر از اب و لجن ... برش دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

با برداشتن شال .....نگاهی به دستای گلی و خیس شدم می ندازم ...که یه جفت کفش جلوی چشمام
ظاهر میشن ...
کفشا رو خوب می شناسم.. مغزم از شدت..این حجم از توهین و تحقیر..به یکباره .سوت میکشه ...
وجودم پر از خشم و کینه شده .... با رنگ و روی پریده خیره به کفشا ..به ارومی با سری که رو به پایینه
..با ..درد این ابرو ریزی ..روی پاهام..در برابر ش بلند میشم و مقابلش می ایستم
فاصله بینمون ..خیلی کمه ..اونقدر کم..که فقط کافیه سرم رو بلند کنم و تصویر خودم رو توی چشماش
ببینم
.....بعد از چند ثانیه خیره شدن ..به کفشاش ...کتابچه ای که از قبل برای خوندن در اورده بودم رو به
سمتم می گیره و میگه:
-این به دردت نمی خوره.
با خجالت...سرمو بالا می گیرم...نگاهش ارومه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه...به دنبال قوانین مربوط به وراثت..ارث بری و این چیزا هستی ..این اصلا به دردت نمی خوره

تلخ تر از این ابرو ریزی...نگاه خرسنده که نمی تونم بفهمش...لرزش محسوس چونه ام رو با قرار دادن لب

پایینم ما بین دندونام....نادیده می گیرم و نگاهمو دوباره به پایین می دوزم :

-انتخاب این کتاب... در این زمینه ..خیلی اشتباهه.....باید کتابهایی که مربوط به قانون مدنی و آیین

دادرسی هستن...انتخابت باشه

بغضم سنگین گلوم آزارم می ده و نمی فهمم که چی میگه..سعیده به هدفش رسید و ابروم رو جلوی

دانشکده...برده...

اشکای جمع شده توی چشمام بیش از پیش نمایان میشن و می دونم که متوجه همه ی اینا هست

....و من نمی تونم مانع این اتفاقات بشم

با درموندگی برای تموم کردن این موقعیت کشنده ...خیره به دستش....دست بلند می کنم و کتابچه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

از دستش می گیرم..نمی دونم چه توجیه ای برای این ابرو ریزی..براش سر هم کنم....

شاید فرار کردن از جلوی چشماش..بهترین ..گزینه در این لحظات باشه ...مغزم که یکسره همین فرمان رو

برام صادر می کنه که توی یه لحظه ...پشت دستم رو ....به پشت لبها و زیر بینیم می کشم و با یه

ببخشیدی که معلوم نیست برای چی بهش گفتم ... در کسری از ثانیه ..بهش پشت می کنم و به

سمت کلینیک راه می افتم

***

با دستهایی لرزون و حالتی عصبی رو به کمدم..روپوشم رو به تن می کنم و دگمه ها رو با استرس و بی

قراری ...می بندم....

عمق این ناراحتی به حدیه که برای بستن آخرین دگمه..دستام...مرتب ...شل می شن و نمی تونم کاری

بکنم...هنوز چشمام پر از اشک هستن ....

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین لحظه مهری با روی باز و خندون وارد اتاق میشه و با دیدنم میگه :

-فکر کردم امروز خبری ازت نمیشه....چه وقته اومدنه آخه دختر ؟؟

پشتم بهشه...و خودم رو همچنان با آخرین دگمه درگیر کرد م.....:

-دیر از خواب بیدار شدم

اصلا متوجه آشفتگیم نیست ..چرا که با همون چهره خندون گوشیش رو از تو کیفش در میاره و داخل

کمدش می ذاره و میگه:

-تا دیر نشده بدو... بیا... تو سالن ..

چرا این دگمه لعنتی بسته نمیشه؟؟؟..یعنی تا این حد..کنترل اعصابم رو از دست دادم؟:

-چه خبره مگه ؟

به سمت در می ره:

-تو زود بیا... می فهمی

با خروج به موقعش از اتاق..دستام از حرکت باز می ایستن و دگمه از بین انگشتام به پایین می افته...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به دگمه ای که با ور رفتن زیاد..کندمش ..دست بلند می کنم و نم زیر چشمم رو با پشت انگشت
اشاره می گیرم ...
چونه ام می لرزه...هر لحظه کار منصور و نگاه خرسند... رو به یادم میارم بینیم رو بالا می کشم...در کمدم رو می بندم.. دگمه افتاده شده روی زمین رو بر می دارم و توی جیب
روپوشم می ندازم...
نگاهی به خودم توی اینه می ندازم...دستی به روی مقنعه و موهام می کشم.. اب دهنمو رو می بلعم
و از اتاق بیرون می زنم
بعضی از بچه هایی که تو راهرو هستن با عجله..به سمت سالن اصلی می رن..خنده رو لب همه است
و صدای خنده هاشون ....به گوش می رسه
با همین حال داغون نگاهی به برد می ندازم....اطلاعیه خاصی روش نیست
روم نمیشه وارد کلینیک بشم ...تعللم جلوی برد زیادی طول می کشه که خرسند از اتاق دکتر صدیقی

رمان بازار
romanbazar.ir

در میاد..نگاهم رو زود پایین می ندازم و به سمت کلینیک راه می افتم میانه.. راه متوجه بند باز نیم بوتم می شم..که با هر گامم به این طرف و اونطرف می پره...

لرز گرفتم...از هر قدمی که بیشتر بهم نزدیک میشه ...بیشتر حالم بد میشه....اما باید یه کاریش بکنم ...

می ایستم ..خم میشم و روی پاهام میشینم و پای راستم رو جلو تر میارم ...بند ..نیم بوت رو کامل باز

می کنم و دوباره می بندمش

صدای قدم هاش که نزدیکتر میشه...پلکهامو روی هم می ذارم ...

چشم بسته ام ...اما صدای قدمهاشو که از کنارم می گذره رو می شنوم..حتی دور شدنشون رو هم

می فهمم و چشمامو باز می کنم..

.ازم دور شده و داره به طرف کلینیک می ره..بند رو هول هولکی می بندم و بلند میشم که با صدای

زمخت و مردنه ای از پشت سر... مواجه میشم:

-خانم پاکزاد!!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پریده به آقای ملا حسینی ...که از حراست دانشکده اومده ....خیره میشم و لب می زنم:

-بله

-یه چند دقیقه می خواستیم وقتتون رو بگیرم...امکانش هست تشریف بیارید؟؟؟

کنار می ره و با دستش مسیری رو که باید باهاش همراهی کنم رو نشونم می ده...

ته مونده بزاق دهنم رو قورت می دم می گم..:

-چیزی شده؟

-شما تشریف بیارید

خبرها بهشون رسیده ...دست چپم رو توی جیب روپوشم فرو می برم و مشتش می کنم و به راه می

افتم

توی اتاق منشی... نزدیک به میز منشی نشسته ام و به کفشام با دلهره و اخم خیره شدم ..هنوز بهم

چیز ی نگفتن و دارم از استرس پس می افتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره بعد از کلی انتظار کشیدن ..ملاحسینی بیرون میاد و بهم می گه:

-بفرمایید داخل خانم پاکزاد

به کندی و با تا مل از روی صندلی بلند میشم.....دستی به مقنعه و موهام می کشم و می خوام به

سمت اتاق برم که خرسند با چهره ای خندون وارد می شه

ملاحسینی به نشانه احترام به طرفش می ره ...خرسند بهش دست می ده و حسابی باهاش احوال

پرسی می کنه...عرق روی پیشونیم رو با دستمال کاغذی مچاله شده توی کف دستم می گیرم

ملاحسینی حسابی خرسند رو تحویل گرفته ..خرسند با خنده سرشو به گوش ملاحسینی نزدیک می

کنه و چیزی دم گوشش می گه که باعث خنده ملاحسینی میشه..و به همین منظور ..دوستانه

دستشو روی شونه خرسند می زنه و می گه...

-اذیت نکن دکتر

خرسند می خنده و ازش می پرسه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هستن؟...عین این سازمان مخوفا شدید..اصلا دیده نمیشید

ملاحسینی ...غش غش می خنده و می گه:

-اتفاقا امروز سرشون خلوته-

-اه... چه خوب ..پس لازم شد ..یه سری بهشون بزنم ..و مراتب شادی و احترامم رو بهشون برسونم

ملاحسینی خنده به لب...از شیطنت های خرسند...به طرف در رفت و در اتاق رو براش باز کرد ..اما یهو

با دیدن من که هاج واج سرجام ایستاده بودم ..سری برگردوند و بهم گفت که همچنان باید منتظر بمونم

دقایقی از رفتنشون به داخل می گذره ..صدای خنده های ملاحسینی آزارم می ده...که بالاخره بعد از یک

ربع..ملاحسینی به همراه خرسند ...بیرون اومدن...

ملاحسینی رو بهش گفت:

-همیشه این وار بیایید دکتر...خوشحال میشیم ..

-استغفرالله مهندس .....همیشه بیام که ..ملت فکر می کنن..حتما از اون مورددارم

رمان بازار
romanbazar.ir

ملاحسینی باز خندید ...نفسمو لرزون بیرون دادم و از روی صندلی بلند شدم که خیلی بی تفاوت رو بهم
گفت:
-شما می تونید برید..خانم دکتر پاکزاد
با لبهایی نیمه باز اول به ملاحسینی و سپس به خرسند خیره میشم که خرسند به دور از چشم
ملاحسینی که در حال حرف زدن با منشیه .....با چشم و ابرو بهم می فهمونه که وقت تلف نکنم و بیرون
برم
.سری تکون می دم و بیرون می رم .
چند دقیقه ای گذشته و هنوز خرسند پیش ملاحسینیه ....با قدمهایی شل و نگران حرکت می کنم و
هراز چند گاهی بر می گردم و به پشت سرم نگاهی می ندازم که سر و کله اش پیدا میشه
با قدمهای محکم و تند تر از من گام بر می داره
سر جام می ایستم تا بهم برسه که یهو ملاحسینی از پشت سر خرسند بیرون میاد .. و صداش می زنه

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند لبهاشو بی صدا تکون داد و می گه ...برم و به پشت سرم هم نگاه نندازم ...و همزمان خودش با
چهره ای خندون می ایسته و به طرف ملاحسینی می چرخه :
-دکتر شیرینی هیچی نخوردید...بفرمایید
خرسند یه دونه از شیرینی های توی بشقاب رو بر می داره که ملاحسینی ازش می پرسه :
- راستی برای این دندون که پدرمو در اورده کی مطبتون خدمت برسم دکتر ؟
تکه ای از شیرنی رو می خوره و بهش می گه:
-هر وقت که شما تشریف بیارید ..بنده در خدمتتون هستم
ملاحسینی لبخندی می زنه و همراه خرسند... خودشم یکی از شیرینا رو می خوره
انتهای راهرو به سمت چپ می پیچم ...حسابی عرق کردم و نمی دونم که چی شده
نزدیکای کلینیک هستم که خرسند هم آروم و آهسته میاد...قلبم دیوانه وار می تپه و قفسه سینه ام
رو به درد میاره

رمان بازار
romanbazar.ir

از زمانی که باید تو کلینیک حاضر می بودم کلی گذشته .....گوشیش زنگ خورد ...نرسیده بهم درش
اورد ...خیره به صفحه گوشی..لب و لوچه ای آویزون کرد و با اخم بهش چشم دوخت ...بهم که
رسید..ایستادم و خواستم چیزی بگم...
اما رد تماس زد و گوشیش رو تو جیب روپوش سر داد ....و بدون لحظه ای درنگ .... جلوتر از من با یه
دست در شیشه ای رو باز کرد و رفت تو که یهو با جیغ و سوت و دست زدن بچه ها... متحیر بهشون
همونطور دست به در ..چند قدم جلوتر از من سرجاش ایستاد
چهره خندون بچه ها و بادکنکایی که بعضیا تو دستشون گرفته بودن منم متعجب کرده بود
کاغذای رنگی ..از بالا در رو سر خرسند ریخته میشد و همه با ذوق بهش می خندیدن که با هماهنگی
دکتر ملایری ..یک صدا گفتن:
-خیلی مهدکودکیه..ولی زمینی شدنتون مبارک
بچه ها از ته دل خندیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به بچه ها..لبخند دلنشینی به روی لبهاش نشوند و سرشو به شیطنت هاشون تکون داد

در رو رها کرد و دستی به موهاش کشید و همه اشونو به عقب روند و گفت:

-شما ها از کجا می دونستید؟

ملایری که از همون ابتدا هم از دانشجوهای شیطون دانشکده محسوب میشد گفت:

-طبق قانون طبیعت ....ما پیر شدن استادمون رو هر گز فراموش نمی کنیم دکتر ..البته هیچ کدوممون

افتخار شاگردیتون رو نداشتیم

..به شوخیش بی غل و غش خندیدو به میزی که براش چیده بودن نزدیک شد..

کیک نسبتا بزرگی .. .وسط میز قرار داشت....که روش عکس خرسند به همراه دانشجویاش توی یه

دانشکده دیگه چاپ شده بود ..

بچه ها مسیری رو براش باز کردن ...که به اون سمت میز بره که یهو موعدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیالتون راحت...سنتونم برای حفظ ابرو ...روی کیک نذاشتیم ...کاملا سکرته

بچه ها می خندیدن و باعث میشدن که خرسندم بخنده...

همه از تولدش خبر داشتن... الا من ...راحله اون وسط سریع چاقویی که آماده کرده بود رو برداشت و

گفت:

-دکتر ...اینا همه اش بهانه است ...ما به فکر شکم خودمونیم....

چاقو رو به سمتش گرفت

به بچه ها نزدیک شدم و در کنار..شون ایستادم

خرسند ..چاقو رو ازش گرفت و خیره به روبان صورتی دسته ی چاقو گفت:

-بله.... اینا همه اش بهانه است...به عشق خودتونم صورتی بستید ..

راحله که از شدت خنده نمی تونست حرف بزنه ..به زور گفت:

-صاحب مغازه گفت فقط همین رنگو داره.....من بی گناهم دکتر

ملایری روی میز ضرب اومد و گفت:

-ببر ببر ..کیک و ببر

...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کیم بود از کار و کردار بچه ها به خنده می افتاد..انگار نه انگار ..خرسند از دکترای کلینیکه...

رحمانی ..با شوخی و خنده گفت:

-نبر دکتر ..اول آروز کن..ترجیحا هم بلند

بچه ها ..بلند بلند می خندیدن ..حال مساعدی نداشتم و نمی تونستم با خوشحالی بچه ها...

خوشحال باشم ...فقط نگاهم به خرسند بود که نمی دونستم چی به بچه های حراست گفته بود که

اینطور راحت ولم کرده بودن:

-ترجیحا فضول نباشید..آرزو مال خودمه...دلتون بسوزه

لبخند به لب ...چاقو رو تو دستاش جا به جا کرد ..و با لبخند ...برشی به روی کیک زد که سوت و دست

زدن بچه ها به همراه داشت

در این میون که خانوما می خواستن برای تقسیم کیک جلو برن ...رحمانی..گوشیش رو در اورد گفت:

-نه نه صبرکنید ..چقدر شما ها عجله داریم...پیرم در اومد تا این جشنو بگیرم...خراب نکنید کیکو ....

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس ننداختیم هنوز ..ای بابا...

..همه بهش خندیدن و عقب رفتن

رحمانی ..همه چیزو از قبل آماده کرده بود که با موافقت خرسند ..مونو پاد رو از روی میز پشت سرش

برداشت و گوشیش رو روش قرار داد و رو به خرسند گفت:

-دست خودتونو می بوسه دکتر ...یه جوری بندازید که همه توش بیفتیم...

خرسند مونو پاد رو ازش گرفت و گفت:

-وای بحالتون ..تو اینستا یا جای دیگه به اشتراکش بذارید

نیش همه بچه ها تا بنا گوش در رفت ..خرسند خندون سرشو تکون داد و برگشت وسط بچه ها ایستاد و

مونو پاد رو بالا گرفت و گفت:

-خدایا منو از شر این قوم ظالم .... نجات بده

همه از ته دل می خندیدن که با ظاهر شدن اعداد .. بلند شروع به اعلام اعداد کردن

راحله خندون دستشو روی شونه ام گذاشت.نزدیک بود اشکم در بیاد...اما به ظاهر با تلاش..سعی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفسی که بالا نمی اومد ...لبخند بزنم
با گفتن همزمان عدد یک ...توسط همگی ....عکس گرفته شد و بار دیگه همه برای تولدش دست
زدن...
راحله خندون دستشو روی شونه ام گذاشت.نزدیک بود اشکم در بیاد...اما به ظاهر با تلاش..سعی کردم
با نفسی که بالا نمی اومد ...لبخند بزنم
با گفتن همزمان عدد یک ...توسط همگی ....عکس گرفته شد و بار دیگه همه برای تولدش دست
زدن...
خیره به خنده های خرسند و بچه ها .. به اتفاقات چند دقیقه قبل و حتی قبل تر از اون..با لبخندی تلخ...
ازشون رو گرفتم و قدمی به عقب رفتم.....
. بچه ها تو حال و هوای دیگه ای سیر می کردن و می خواستن هر چه زودتر برای خوردن کیک پیش قدم
بشن ...و همونطور که به سمت میز می رفتن .به همون اندازه...من هم ازشون فاصله می گرفتم..

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی حواسش به من نبود ....دستی به روی لبها و گونه ام کشیدم و بغض کرده... به طرف در رفتم
داخل راهرو ...بعضی از بچه ها در حال بحث و گفتگو بودن و گاهی هم به داخل کلینیک سرکی می
کشیدن...انگاری این فقط من بودم که توی یه دنیایی دیگه قرار داشتم ...و نمی فهمیدمشون.... قبل از
خروج ...دستم رو روی در شیشه ای گذاشتم و سرم رو چرخیدم ...
بچه ها شاد و خندون کیک رو تقسیم کرده بودن.... و هر کسی مزه ای می پروند
غمگین و گرفته..دست چپم رو توی جیب روپوشم فرو بردم و به طرف محوطه ی پشتی کلینیک راه افتادم
سند حالا دست منصور بود و می تونست راحت ... قبل از هر حکمی .. برای خونه مشتری پیدا کنه..
در این شرایطی هم که مرتضی احتیاج به کلیه داشت.. شاید فروش خونه گزینه بدی نبود و ...به نظر
هم راه حل خوبی می اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

با وزش بادی سرد ..تنم به لرز افتاد و این واهمه رو در من ایجاد کرد...
که بعد از این چه بلایی قراره
سرمون بیاد...؟ ..باید کجا می رفتیم ؟...قیمت کلیه اونم با توجه به گروه
خونی مرتضی ...حتما خدا تومن
بود...
از جان هم خبری نشده بود..چندبار باهاش تماس گرفته بودم و بی
جواب مونده بودم ..با نگاهی رو به
پایین ..گوشیم رو در اوردم و با ...شماره..اهدا کننده تماس گرفتم
دست چپم هنوز توی جیب روپوشم قرار داشت و به منظره رو به روم
چشم دوخته بود .... که با صدایی
بم و البته کم جونی پاسخ داد
یکراست باید می رفتم سراصل مطلب ..:
-بفرمایید؟
..با صدایی صاف کرده و سلامی کوتاه ... گفتم:
-من ...برای آگهیتون تماس گرفتم
لحظه ای سکوت کرد و یه دفعه پرسید:
-کدوم آگهی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو سرد بیرون دادم:

-کلیه

-اشتباه گرفتید

دستم رو از جیبم بیرون کشیدم و گوشی رو بین دستام جا به جا کردم...در این جور مواقع باید اطمینان

طرف مقابلم رو به گونه ای جلب می کردم :

-اگر نمی تونید پای تلفن حرف بزنید و سختتونه ....ادرس بدید تا من بیام که با هم حرف بزنیم

با تردید ازم پرسید:

-امروز ساعت ۶می تونید بیایید... سر همون کوچه ای که آگهی رو خوندید؟

با چهره سخت و در هم کشیده ... جوابشو دادم:

-بله می تونم....

-شما خانم؟

زبونم رو به روی لبهام کشیدم:

-پاکزاد هستم و شما؟

-پیداتون می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس رو قطع کرد...گوشی رو با حرص پایین اورد م ...نمی دونستم می خوام چیکار کنم...اما دیگه صبر

و تحملم تموم شده بود ..و مرتب با خودم می گفتم ..بذار ...هر چی که می خواد بشه...بشه...با این کار

امروز منصور ...تصمیم گرفته بودم...که دیگه دست روی دست نذارم...

جلوی خرسندم خیلی بد شده بود..اون از دیدن جای انگشتای منصور روی صورتم..اینم از امروز و بی

ابرویی که منصور راه انداخته بود

چشمامو بستم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم ...زمان زیادی نگذشته بود که با صدای راحله که از

پشت سر صدام می زد چشمامو باز کردم:

-کجایی که این قوم مغول ....کیکو تموم کردن.....

رومو برگردوندم...خندون با تکه کیکی که سهم غارتش از کیک تولد خرسند بود... بهم خیره شد ..لبخند

به لب از پله ها بالا رفتم و گفتم:

-بهشون می گی مغول ..ولی خودت ازشون بدتری

دو چنگال پلاستیکی که توی یه دستش گرفته بود رو بالا اورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولشون کن...اینو بچسب....خودمو و خودت رو عشق است..
با اینکه..واقعا حالم بد بود ..اما چنگالو ازش گرفتم و ایستاده ..تکه ای از کیک رو برداشتم و توی دهنم
گذاشتم که همونطور که کیک رو می خورد ازم پرسید:
-راستی... تو کجا بودی که انقدر دیراومدی ؟
هنوز مقداری از کیک تو دهنم بود که یه تکه دیگه برداشتم و تو دهنم گذاشتم و بهش خیره موندم ..خنده
اش گرفت گفت:
-کارد بخوره به اون شکمت...
بغضمو رو با تکه بعدی پایین دادم و با خنده ای تصنعی گفتم:
-ترجیحا فضول نباش
ریز با دهنی پر ..بهم خندید و گفت:
-ای تو اون روحت..بی جنبه ات... صلوات
***
راس ساعت ..۶سر قراری که گذاشته بودیم.حاضر شدم
هوا خیلی سرد بود و دوست داشتم زودتر به خونه برم ..هر دو دستم رو تو جیبای کاپشنم فرو بردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

برای کم کردن اثر سرما..راه افتادم و کمی جلوتر از محل قرار ..قدم زدم ...جای خوبی رو برای قرار انتخاب
نکرده بود...خیلی شلوغ و پر رفت و اومد بود
۱۰دقیقه ای هی راه رفتم و برگشتم ...خسته از نیومدنش ....گوشیشم رو در اوردم و باهاش تماس
گرفتم
گوشی رو دم گوشم نگه داشته بودم که همزمان با شنیدن بوق های کشیده و صدای زنگ گوشی که از
پشت سر.. می اومد..گوشی بدست ..چرخیدم
هر دو لحظه ای بهم خیره شدیم....مردد... گوشی رو پایین اوردم و تماس رو قطع کردم ..... همون لحظه
هم صدای زنگ گوشی طرف مقابلم قطع شد و ازم پرسید:
-خانم پاکزاد !؟
مقابلم ...مرد جوانی سبزه رو با موهایی کوتاه قرار داشت که احتمال می دادم ازم چند سالی بزرگتر
باشه..
سرمو بالا و پایین کردم و اون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا خیلی تو رفت و اومده...رستوران و کافی شاپ هم من وقتشو اونقدر ندارم... اگر امکان داره و
مشکلی نیست.. تو ماشین من حرف بزنیم
و به پراید سفید رنگش که کمی پایین تر پارک کرده بود اشاره کرد
داشتن ته ریش های نامرتب ودیدن لکه هایی قرمز رنگ... داخل سفیدی چشماش ..من رو از رفتن به
سمت ماشینش منصرف می کرد
ترس و تعللم رو حس کرد:
-می خوایید اینجا حرف بزنیم؟
-اگر ایرادی نداره..تو همین مسیر... همین طور که داریم راه می ریم ...حرفامونو هم بزنیم ...حرف زیادی
که نداریم...شما هم که میگید اونقدر وقت ندارید
سری کج کرد و ..جلوتر از من به راه افتاد ..پشت سرش..گوشیم رو تو جیبم گذاشتم و به دنبالش
رفتم...
تمایلی به راه رفتن نداشت که تو یکی از کوچه های فرعی خلوت پیچید و چند قدمی جلوتر یک دفعه .

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد و بی حوصله به طرفم چرخید
به طبع این حرکت ... من هم سرجام ایستادم که بی مقدمه گفت:
- ۰۱تومن.
قلبم در هم مچاله شد و درد گرفت ..:
-گروه خونیش او مثبته دیگه؟
پلکهامو باز و بسته کردم و ازش پرسیدم:
-فرد اهدا کننده خودتون هستید؟
سرشو بالا و پایین کرد... ۰۱تومن ..پول خیلی زیاد بود و باعث شده بود که ...زبونم بند بیاد:
-مبلغی که بهتون گفتم..از مقدارش کم نمیشه...هر وقتم که بخوایید برای آزمایش و کارای دیگه
میام...نگاه به سر و صورت و این وضعم نندازید ..سالمه سالمم ..از این بابت خیالتون راحت باشه.و .هر
نوع ازمایشی هم که بخوایید برای اطمینان ...بهتون می دم
منتها نصف پولو قبل از عمل ... نصف دیگه اشو هم بعد از عمل ..ازتون می گیرم...
برای خودش همین طور می برید و می دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه لحظه ....چه خبره آقا ؟.... این مبلغ..خیلی زیاده
شونه ای بالا داد:
-متاسفم ...بهتون که گفتم ... مبلغ مورد نظر من همین قدره ...کمترم نمیشه...مثل اینکه تو باغ نیستید
و از قیمتا خبر ندارید خانم !!؟. یه پرس و جو کنید ...بد نیست ....دستتون میاد که اینجا چه خبره
.اینجا کسی بوده که کلیه اشو تا ۰۵۱تومن هم فروخته ..باز من دارم خوب می گم ..نکنه فکر کردید
..ملت با همون ۰۵تومنی که از طرف دولت تعیین شده ..کلیه اشو مفت الذین در میاره و می فروشه ؟
زل زده به نگاه طلبکارانه اش ... نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت :
-بهتون که نمیاد وضعتون بد باشه ...تازه تو این بلبشوی بازار و گرونیا...خیلیم... خوب بهتون گفتم..برید
خدارشکر کنید که ۵۱۰ تومنش نکردم
با حرص گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و گفتم:
-همیشه ادما رو از روی ظاهرشون قضاوت می کنید؟
حرفام براش مهم نبود که با نگاهی به پشت سر و شلوعی خیابون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من شرایطمو بهتون گفتم..حالا دیگه خودتون می دونید...اینم که می دونید بیمارستانهای دولتی نمیشه

رفت ..پس دنبال نامه انجمن و این دم و دستکا نباشید ...عمل باید توی یکی از بیمارستانای خصوصی

که من میگم انجام بشه.....

خیره بهم .....ابرویی بالا داد..:

-شماره امو دارید ..هر وقت تصمیمتون قطعی شد و مطمئن شدید که می خوایید پول رو بدید ...باهام

تماس بگیرید ...وگرنه دم به دقیقه برای چک و چونه زدن....باهام تماس نگیرید که جواب نمی دم

نفسمو تو دادم و چیزی نگفتم که نگاهشو ازم گرفت و با نگاهی به اطرافش ...با گفتن من دیگه باید برم

...برگشت و از کوچه در اومد و به طرف ماشینش رفت

سرجام خشکم زده بودم...و مونده بودم که باید چیکار کنم

۰۱تومن پول کمی نبود .. حرف زدن در موردش ... به زبون..خیلی ساده و راحت بود ...اما واقعا تهیه

کردنش برای من سخت بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که بودم..اصلا مکان مناسبی برای ایستادن نبود ...نگران و ترسیده ..از کوچه در اومدم وبه سمت
خونه راه افتادم ...در تمام طول مسیر ذهنم درگیر این مسئله شده بود..و نمی تونستم به چیز دیگه ای
فکر کنم
.با فروش خونه و سهمی که به من و مرتضی می رسید..حتما میشد پول کلیه مرتضی رو ..جور کرد
..البته بستگی داشت که خونه چطور به فروش برسه
کلیدو تو قفل در انداختم و داخل حیاط رفتم ...هنگام وارد شدن به خونه اونقدر تو خودم بود و فکر م درگیر
که اصلا متوجه کفشای جفت شده دم در نشدم
در و که پشت سرم بستم و وارد هال شدم.. یک آن با دیدن سعیده و مادرش ...پاهام شل کردن ... و
سرجام ایستادم
سعیده..لبخند زنان..نشسته کنار مادرش ....پای راستشو روی اون یکی پاش انداخت و خیره به کیفی
که زیپشو منصور خراب کرده بود با لحنی شاد و حرص درار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام..گیسو جون
این همه بی حیایی و بی پروایی رو از کجا می اورد؟؟
مادرش از جاش بلند شد و با لبخند نصفه و نیمه ای بهم سلام داد
مجبور بودم بخاطر سن و سالش .....جواب سلامش رو بدم که سعیده ازم پرسید:
-خدا بد نده گیسو جون ...تصادف کردی؟... ..کیفت چی شده ... عزیزم؟
خیره به چشمهای یاغی و گستاخش پوزخندی زدم و گفتم:
-خدا هیچ وقت بد نمی ده سعیده جون ...این ... بنده هاشن..که هی چپ و راست دارن بدی می کنن
مادرش که خوب می دونست دخترش به چه منظور این حرفا رو زده لبخند زنان گفت:
-آقا منصور زحمت کشیده و شام گرفته...منتظر بودیم که شما که صاحب خونه هستی بیای و ... باهم
شام بخوریم
تحمل افرادی که جز عذاب دادنم کار دیگه ای بلند نبودن ...برام جز سخت ترین کارهای دنیا بود ..لحظه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

به تمسخر کلامش که منو صاحب خونه خطاب کرده بود ...لبخندی زورکی زدم و به تلخی گفتم:
-فعلا من صاحب خونه ..اونقدر که شما ی غریبه کلید این خونه رو دارید و هی میاید و می رید ..کلید
ندارم..
شما....بفرمایید شامتون رو بخورید ..سعیده جان هم که تمام سوراخ سنبه های خونه رو بهتره از من
بلده ...می دونه وسایل پذیرایی دقیقا کجاست ...نوش جونتون.....
سعیده..عصبی برای طعنه هایی که به مادرش زده بودم ..پا جمع کرد که پا شه...اما مادرش که زنی
سیاستمدار و کار کشته ای بود سریع..دستشو روی بازوی سعیده گذاشت و با چشم و ابرویی بهش
حالی کرد سرجاش بنشینه
سعیده بلاجبار ...خودشو به عقب تکیه داد و روشو ازم گرفت و من هم با رنگ و رویی زرد و بی حال ..بی
توجه بهشون...به سمت اتاقم رفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که در حال نزدیک شدن به در اتاق مرتضی بودم ... دستی به روی بازو و شونه ی کمبودم کشید
و چشمامو بستم که با شنیدن صدای منصور ...توی راهرو..جایی که در دید سعیده و مادرش نبود ...
...بی خیال درد شدم و...دستمو پایین کشیدم و قدمی.. به سمت اتاقش برداشتم:
-کافیه تو به من اعتماد داشته باشی..سر سال نشده..همه اشو با سودش بهت بر می گردونم
-..هر چی که گیسو بگه...من همون کارو می کنم
-مگه خودت عقل و شعور نداری که مدام می گی گیسو ؟..گیسو چه می فهمه این چیزا رو
از لای در نگاهشون کردم..مرتضی روی تختش نشسته بود و نگاهش رو به پایین دوخته بود و منصور
هم بغل دستش ..خیلی دوستانه سعی در اغفال کردش داشت
مشخص بود برای سهم مرتضی دندون تیز کرده :
-تو بهم وکالت بده...بقیه اش با من...باور کن ..چیزی نمیشه...به فکر خودت باش..فردا پس فردا گیسو

رمان بازار
romanbazar.ir

شوهر می کنه و می ره ....انوقت تو تنها می مونی ...پولت پیش من بمونه برات سرمایه میشه...مرتضی
..حرفمو گوش کن
مرتضی جوابی بهش نداد:
-ببین ..اصلا معلوم نیست که شوهر گیسو بذاره تو به پولت برسی یا نه..اومدیم یهو همه رو هم بالا
کشید ... ...ما برادریم..هر بلایی هم سر همدیگه بیاریم..دیگه حق همو نمی خوریم.که ....می
خوریم؟؟؟
مرتضی لبهاشو بهم فشرد و از روی تخت بلند شد و با درموندگی به سمت کتابخونه اش رفت و گفت:
-گفتم که... هر چی که گیسو بگه
منصور کفری بلند شد و گفت:
-خیر سرت مرد شدی ..باید اون برات تعیین تکلیف کنه؟
مرتضی دستی به صورت زردش کشید ..منصور خواست از پشت سر بهش نزدیک بشه که مرتضی کم
طاقت به سمت در اومد تا منصور دست از سرش برداره..

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همین که درو باز کرد و من رو در استانه در دید .....بهت زده بهم چشم دوخت .. منصور که دور تر از
مرتضی ایستاده بود ..رنگ صورتش پرید..و ساکت شد.
مرتضی ترسیده و نگران... خیره بهم ...سرشو پایین انداخت واز کنارم رد شد
منصور ... عصبی ...با یه حالت خیلی عجیب ..رو بهم گفت:
-خوب مغزشو شستشو دادی
-به حق خودت قانع نیستی که می خوای حق مرتضی روهم بالا بکشی؟
تحمل دیدنم رو نداشت:
-چرا داری انقدر زر مفت می زنی ؟..می خوام با پولش....براش کار کنم و سرمایه جمع کنم..نمی
فهمی ...خریتت تا همین حده؟
متاسف از بد دهنیش و این همه حرص و طمع گفتم:
-می خوای ..برای مرتضی سرمایه جمع کنی یا برای زنت جمع کنی که بعد این همه سال ..هنوز یه
بچه ام برات نیورده ؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خشمگین با صورتی برافروخته...بهم نزدیک شد و با دندون قروچه ای گفت:

-کاری نکن ..کتکایی که امروز باید بهت می زدمو .....همینجا بهت بزنم

کوله امو از روی دوشم پایین کشیدم و گفتم:

-چی هر شب هر شب ..ادم جمع می کنی .. پا میشی ... میایی اینجا... ؟....خودتو هلاک کردی

منصور ..

.خونه رو می خوای ؟همه ی مشکلت همینه ..فروش خونه و گرفتن حقت؟؟؟...

باشه. خیالت راحت ..ما ..میایم امضا می دیم..

بیایم امضا بدیم ... اونوقت تو و زنت اروم می گیرید ..دست از سرمون بر می دارید ....؟آره؟

با تردید بهم خیره شد:

-حالم تا دیر نشده ...برو و به زن و مادر زنت بگو ..که خوشحال باشن...برو و این خبر خوشو بهشون بده

..تا بیشتر از این غصه بی پولیتو نخوردن

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته بودم ..کم آورده بودم و دیگه مغزم نمی کشید.. برامم اصلا مهم نبود که منصور می خواد چه
واکنشی نسبت به حرفام داشته باشه.
.همین که می رفت و دیگه باهامون کاری نداشت ..برای من یکی کافی بود ..برادری که تو این روزا سایه
حمایتشو ازمون سلب کرده بود..همون بهتر که نمی بود و می رفت ...
در برابر نگاه های پر از تردیدش..بهش .پشت کردم و .... وارد اتاقم شدم ..و درو بی معطلی بستم
همزمان با پرت کردن کوله به روی تخت ...مقنعه امو هم از روی سرم پایین کشیدم .. و خواستم نفسی
تازه کنم .که با دیدن در باز کمد لباسام...خستگیم بیشتر از قبل شد و وا رفتم و حیرون به منظره پیش
روم چشم دوختم
.نصف لباسام یا روی زمین افتاده بودن یا اینکه از چوب لباسی به طور زننده ای اویزون شده بودن ..حتی
تمام کشوی های داخل اتاق .هم ...زیر و رو شده بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به لباسا..لبهامو بهم فشردم که ..صدای زنگ گوشیم بلند شد ...سعی کردم آروم باشم...و
نفسی عمیق بکشم ..این وضع دیگه غیر قابل تحمل بود
خم شدم و گوشیم رو از توی کیفم در اوردم ..اسم جان روی صفحه گوشی افتاده بود
حوصله اشو نداشتم ....هر کسیم جای اون بود ...حوصله اشو نداشتم...محکم دستی به روی صورتم
کشیدم و .رد تماس زدم و گوشی رو کنار کیفم پرت کردم
صدای سعیده مرتب مثل وزوز مگس توی سرم پیچیده میشد...معلوم بود منصور قضیه رو بهش گفته و
اونم از خوشحالی رو پاهاش بند نیست
ایستاده وسط اتاق به دو رو برم نگاهی انداختم و در حالی که عقب عقب می رفتم ... لبه ی تختم
نشستم
فشارای روحی و ذهنی که امروز بهم تحمیل شده بود...بقدری روم تاثیر گذاشته بود که فقط دلم می
خواست چشمامو ببندم و بخوابم..

رمان بازار
romanbazar.ir

با چند نفس عمیق ... روی تخت دراز کشیدم
چند دقیقه ای توی همون وضعیت بودم که خیره به سقف با یه دست شروع به باز کردن دگمه های
مانتوی زیر کاپشنم کردم..چشمامو بستم...نمی خواستم کسی رو ببینم و احتیاج به سکوت و آرامش
داشتم
ولی چه کسی می خواست این موضوع رو درک کنه .. که یکهو بی هوا در اتاقم باز شد و سعیده با
لبانی خندون...نگاهم کرد
نیم رخم رو به سمتش حرکت دادم ...همیشه سعی می کرد..یه کاری کنه که مثلا از من برتر باشه..این
در صورتی بود که بیشتر وقتها هم از من تقلید می کرد..مانتویی که الان تنش بود... دقیقا همون طرح و
حالتی رو داشت که آخرین بار توی مهمونی دایی تنم کرده بودم:
-می دونم خسته ای ..اما ..لوس نشو ..پا شو بیا شام..مامانم هست..نیای خیلی زشت میشه...پاشو

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون پلک زدن نگاهش کردم....اونقدر خوشحال بود که نمی فهمید چقدر می تونم ازش متنفر باشم:

-امروزم فراموش کن...خواهر برادرید..از این دعواها همیشه پیش میاد..تازه اون برادر بزرگتر ته..نباید به

دل بگیری

تو جام نیم خیز شدم

لبخندش کش اومد ... پاهامو از روی تخت اویزون کردم و به زمین رسوندمشون ..دست به سینه شد و

شونه اشو به چار چوب در تکیه داد :

-باور کن همه ی این کار به نفع همه امونه...تو و مرتضی واقعا به این خونه احتیاجی ندارید ..این خونه

خیلی براتون بزرگه ..توی یه خونه کوچکتر هم میشه زندگی کرد

از روی تخت خسته بلند شدم و به سمتش رفتم

خوشحال تکیه اشو از در جدا کرد .... دستاشو از حالت دست به سینه بودن در اورد و همزمان قدمی به

عقب رفت و گفت :

-پس یه بشقاب دیگه بذارم؟میای ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای به ذوق و لبخندش چشم دوختم ..احتمالا اگر همین طور پیش می رفت...و هی می تازوند ...
یه روزی وادارم می کرد که خیره تو چشماش ...با ارامش و در سکوتی مطلق ..با همین دستام خفه اش
کنم تا برای همیشه نفس کشیدنو فراموش کنه ...
شک نداشتم این بهم ریختگی اتاق هم کار خودشه ...منصور هر چقدرم که ..بد بود به خودش همچین
اجازه ای رو نمی داد که بین لباسای خواهرش به دنبال سند بگرده:
-صورتت خیلی خسته است گیسو ...بعد از شام یه دوش بگیر..سرحال میای ..
توی راهرو و بیرون از اتاقم ایستاده بود ...همچنان خوشحال به نظر می رسید و می خواست من هم در
خوشحالیش سهیم باشم که دست بلند کردم و در رو... در برابر چشمان هیجان زده اش که کم کم
داشتن به خودشون رنگ تعجب می گرفتن با یه حرکت بستم و قفل روی در رو چرخوندم
**

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح روز بعد.....تو اشپزخونه... لباس پوشیده و آماده.. داشتم برای خودم لقمه ای نون و پنیر درست
می کردم که مرتضی ..تو اومد و با صبح بخیری پشت میز نشست ...
فنجون روی میز رو بر داشتم و براش از چایی پر کردم :
-می خوای بذاری خونه رو بفروشه؟
فنجونو مقابلش گذاشتم و پشت کرده بهش ...روی لقمه ای که توی بشقاب روی کابینت گذاشته بود
گردوهای خرد شده ریختم ..نگاهش نمی کردم ..نمی خواستم نگرانی رو از تو چشمام بخونه ... انگشت
شستم رو که مقداری روش پنیر چسبیده بود رو به لب گرفتم و گفتم:
-لابد خیلی به پول نیاز داره که می خواد بفروشه...بذار بفروشه...خونه به این بزرگی رو ..من و تو می
خواییم چیکار .؟..من و تو می ریم یه خونه بهتر و قشنگتر
در کیفمو باز کردم :
-امروز باید بری بیمارستان مرتضی ..یادت نره
سرشو بالا و پایین کرد و نگران و خجالت زده ازم پرسید:
-همه اش دنبال کلیه ای ..نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع لقمه ای هم برای مرتضی درست کردم و با خنده گفتم:
- نه بابا ...دنبال چی ؟ چیزی که زیاده کلیه ...همین سر کوچه خودمون می فروشن ..می ریم از اونجا
می گیرم...خیالت نباشه
.غمگین خندید:
- امروز باهام نمیای..؟
-بتونم میام..یه دکتر داریم که به همین راحتیا مرخصی نمی ده
-بیا.... دوست دارم توام باشی..تنها که می رم اونجا...حالم بد میشه
سرمو مطمئن بالا و پایین کردم:
-باشه..تمام تلاشم رو می کنم که بیام..اما اگر نشد..حتما خودت برو..خواهش می کنم.. باشه؟
سرشو تکون داد و با نگاهی به کیفم اگفت :
-باز برا چی این کیف قدیمی رو برداشتی ؟
قلپی از چای شیرین شده امو خوردم و گفتم:
-دلم براش تنگ شده بود.....من دیگه برم که حسابی دیرم شده...توام انقدر نگران نباش.. -
خیره بهم با رنگ و رویی زرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-.اگه اتفاقی برای تو بیفته گیسو....من دیگه هیچ کسو ندارم
در توانم نبود که اول صبحی...با ظاهری که به زور خوشحال و بی تفاوت نشونش می دادم...مرتضی رو
هم دلداری بدم ..چرا که در وهله اول باید یکی منو دلداری می داد و آرومم می کرد:
-همه ی این معضلاتو خودت به تنهایی کشف کردی یا منصورم توش دخیل بوده ؟؟
به زور خندید...وگفت:
-ببخش که هیچ کمکی نمی تونم بهت بکنم....همه ی مشکلات افتاده گردن تو ...احساس می کنم ادم
بی مصرفی هستم که جز درست کردن دردسر هیچ فایده دیگه ای نداره
الانم انقدر خودخواهم ..که همه اش میگم مراقب خودت باش تا اتفاقی برات نیفته ... که یهو من تنها
نشم..بعد از تو می دونم که منصور حتی نگاهمم نمی کنه..چه برسه که بخواد مراقبم باشه....
به صورت زرد و بی حالش چشم دوختم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اول صبحی چی برای خودت می گی که من نمی فهمم...انقدر فکر و خیال نکن ... کار داشتی حتما بهم

..زنگ بزن..گوشی دم دستمه..سریع جواب می دم

کیف پولم رو در اوردم و با نگاهی به داخلش فهمیدم پول چندانی ندارم...اول خواستم مقدار کمی بهش

پول بدم اما با در نظر گرفتن اینکه شاید نتونم باهاش بیمارستان برم ...یه دفعه فقط برای خودم ۱۰تومن

جدا کردم و مابقی رو روی میز براش گذاشتم و گفتم:

-سعی می کنم بیام...به موقع برو

***

با توقف اتوبوس نگاهی به ساعتم انداختم و از اتوبوس پیاده شدم ..همین طوری که با خودم حساب

کتاب می کردم چه ساعتی از کلینیک بزنم بیرون تا به مرتضی برسم ..وارد کوچه همیشگی خودم شدم

دیشب همونطور خسته خوابیده بودم و لب به چیزی نزده بود ...صبحم دیر از خواب بیدا شده بودم و حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی ضعف داشتم..دست بلند کردم و .لقمه آماده شده رو از توی کیفم در اوردم

وارد کوچه دوم که شدم ....اولین گاز رو به لقمه زدم و همچون قحطی زده ها ..شروع به خوردن لقمه

ساده ام کردم

...خوبی این کوچه ها این بود که کسی نمی تونست ببینه چطور از شدت ضعف به جون لقمه ای افتادم

که توش جز پنیر و گردو ..چیز دیگه ای نداره

می خواستم دومین گاز رو بهش برنم ..که گوشیم زنگ خورد..لقمه رو ..ما بین دندونا و لبهام گذاشتم و

با هر دو دست گوشی رو از تو کیفم در اوردم ...

نور افتاب نمی ذاشت خوب ببینه کی زنگ زده ...گوشی رو بالا تر اوردم و به صفحه اش خیره شدم...

لقمه همچنان اسیر لبها و دندونام بود که سایه ای از کنارم رد شد ..نگاهمو به سمت سایه چرخوندم و

هر دو لحظه ای از دیدن هم دیگه غافلگیر شدیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع لقمه رو از بین لبهام جدا کردم و با پشت دست در حالی که روی لبهام رو تمیز می کردم بهش
سلام دادم
خرسند هم انتظار دیدنم رو نداشت که اروم و با لبخندی گفت:
-سلام
گوشیم همچنان زنگ می خورد..نگاه خندونش به سمت گوشیم کشیده شد ...راحله دست بردار نبود ...
رنگ پریده و هول کرده ..بدون اینکه گوشی رو بالاتر بیارم ...تماس رو قطع کردم . و گوشی رو توی کیفم
انداختم .ابروهاش بالا رفت ..چرا که انتظار این رو نداشت که به این تماس.... پاسخ ندم :
-زیاد واجب نبود
خنده اش گرفته بود:
-آهان..خوشمزه است؟-
متعجب و نا خودآگاه گفتم:
-بله؟
-لقمه ی تو دستتو می گم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به لقمه ای افتاد که چیز زیادی ازش نخورده بودم ... خواستم اونم توی کیفم بذارمش که گفت:

-مگه نمی خوردیش؟

...صدامو صاف کردم :

-نه..نه ..دیگه سیر شدم

یه تای ابروش بالا رفت که یعنی خودتی با اون وضع خوردنت

و با اینکه لقمه دهنی شده بود بدون منظور..بهش تعارف کردم و گفتم:

-بفرمایید

خیره به لقمه بی دغدغه گفت:

-ممنون از لطفت..اما..دهنیه

با نگاهی به لقمه ای که هنوز کلی ش مونده بود... بدون اینکه ناراحت بشم ..سر لقمه ی گاز زده شده

رو جدا کردم و ما بقی لقمه رو سمتش گرفتم و گفتم:

-قابل دار نیست...اما اگر گشنه اتونو... بفرمایید

نفسشو بیرون داد:

-خوب من واقعا گشنمه ..و چون هم دیر شده بود..دیگه تو خونه چیزی نخوردم...الانم که برسم کلینیک

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت خوردن ندارم...پس اصرار و تعارفتو..مبنی بر خوردن این لقمه خونگی ... قبول می کنم

یادم نمی اومد که اصراری به خوردن این لقمه.... بهش کرده باشم..شوخ طبعیش ..باعث شد مثل

خودش شوخ طبع بشم و بگم :

-بله ..معلومه که من خیلی اصرار دارم ..بخورید

خندون... دست بلند کرد و لقمه رو ازم گرفت و به راه افتاد ..بند کیم رو روی دوشم جا به جا کردم و در

کنارش به راه افتادم...خیلی با طمئانینه و ارامش لقمه اشو می خورد که با نگاهی رو به پایین گفتم:

-بابت دیروز..خیلی باید ازتون تشکر کنم...

لبهای بسته اش به خاطر جوییدن لقمه تکون می خوردن و به رو به رو خیره بود که بعد از بلعیدن اولین

لقمه گفت:

-هر چی جوک بی مزه بلد بودم و بکار گرفتم که بخنده ..باورت میشه؟خودمم از شدت بی مزگیشون می

خندیدم ...صدای خنده هاشو میشنیدی که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور لبخندی زدم و برای دادن جواب گفتم:
-اقای ملاحسینی که خوب می خندیدن
-اون که خوش خنده است ماشالله...از بس تو حال و هوای ضد حال زدنه..تا بهش میگی پخ می خنده...
از لحنش خنده ام گرفت :
-البته یه ویزیت رایگانم... دستم دادی
با عذاب وجدان ایستادم....چند قدمی ازم جلوتر رفته بود که ایستاد و برگشت .... گاز دیگه ای به لقمه
زد و با چشمکی با اشاره به لقمه گفتم:
-این به اون در ..بی حسابیم ...نگران نباش
-نیازی نبود که خودتون رو به دردسر بندازید
انتهای لقمه رو توی دهنش جای داد و گفت:
-دردسری نبود...بعدشم تو مقصری نبودی...مطمئن باش مقصر بودی ..اصلا نمی اومدم...چون دیدم بی
خودی بردنت..اومدم
-در هر صورت خیلی به من لطف کردید ...بازم ازتون ...ممنون
خندون لقمه اشو جوید که به یاد تولد دیروزش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تولدتونم مبارک

ابروهاش خندون بالا رفت:

-ممنون...مزه می ده که یه روز بعد از تولدت.... بهت تبریک بگن

لبخند به لب بهش خیره شدم که با اتمام لقمه توی دهنش گفت:

-چسبید ....مرسی

خیره به نگاه خندونش گفتم:

-نوش جان...

به انتهای کوچه رسیده بودیم که ..با یه لبخند کم رنگ دیگه ...

...مسیرشو ازم جدا کرد و از طرف دیگه ای

رفت

بلاتکلیف دندون شکسته مردی بودم که روی یونیت دراز کشیده بود و ازم انتظارای عجیب داشت:

-این دندون خیلی وضعش خرابه...به نظر که نمیشه نگهش داشت..هر کاریم که کنیم ..بعد از یه مدت... -

از بین می ره

دستاشو روی سینه اش گذاشت و خیره بهم گفت :

-حالا اگر می تونید ..یه جوری نگهش دارید

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه از اضافه کاری های بی نتیجه بدم می اومد...لبهامو روی هم گذاشتم و صندلیم رو با پاهام
عقب کشیدم.
بعضیا انتظار داشتن تو کلینیک دانشکده با هزینه های پایین معجزه هم بکنیم
.ماسکمو پایین دادم...صورتمو چرخوندم و نگاهی به روی میزم انداختم که یه دفعه نگاهم به رحمانی
افتاد...
بالا سر بیمارش نشسته بود و خرسندم ایستاده در کنارش ...به کارش نظارت می کرد ...در این مدت
اونقدر غرق مشکلات و گرفتاری های خودم شده بودم که نمی تونستم به رحمانی و احساسی که
نسبت بهش داشتم فکر کنم....
هر طوری هم که نگاهش می کردم ..برام یه آدم جذاب و دوست داشتنی می اومد ...راحله که متوجه
نگاهم شده بود ...با تاسف سری تکون داد.. و نگاه ازم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت از دست خودم...توجه ام رو به بیمارم دادم ....که همزمان گوشیم زنگ خورد...ساعت ۱۰بود و
مرتضی باهام تماس گرفته بود...
نا امید به خرسند چشم دوختم ...امکان نداشت تا قبل از ظهر اجازه رفتن بهم بده...دکتر صدیقی هم که
اصلا سر و کله اش پیدا نبود
تماس رو برقرار کردم و جوابشو دادم:
-سلام..من دارم می رم..توام راه افتادی دیگه؟
چشمامو روی هم گذاشتم...:
-سعی می کنم خودمو برسونم ..
ساکت شد...:
-خیلی سرت شلوغه؟
-بعد از این بیمارم...بیمار دیگه ای ندارم...کارم تموم بشه..اگر اجازه بدن میام
-باشه...کاری نداری ؟
فهمیدم ازم نا امید شده..اما نمی تونستم وعده الکی هم بهش بدم:
-نه مراقب خودت باش

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس رو قطع کردم و به خیال اینکه کسی حواسش به من نیست...
سریع گوشی رو روی میزم
گذاشتم که یهو خرسند با لحن تند و اخطار گونه ای در حالی که بین یونیت من و راحله ایستاده بود با
گفتن اینکه ."..لطفا در ساعتهای کاری از گوشی استفاده نکنید" ... به راحله و بیمارش نزدیک شد...
گر گرفته جلوی بیمارم ...لپم رو از داخل گاز گرفتم..سر یه گوشی... گیر بود... حتما سر زودتر رفتن هم
گیر می داد...
به مرد که بدون پلک زدن بهم خیره شده بود چشم دوختم و توی فکر فرو رفتم که همون لحظه خرسند
بالا سرم اومد و گفت:
-مثل هنرمندا ....به اثر نقاشی نگاه نکن ..بگو مشکل کجاست
خیره به دندون مرد ...با ناراحتی از لحنی که بکار گرفته بود گفتم :
-نیمی از دندونشون ...شکسته ..بیشتر دندون تو ریشه باقی مونده و نمیشه حفظش کرد .یعنی اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

.چیزی نمونده که حفظش کنم ..همه اش تو ریشه اس ..ایشونم اصرار دارن هر طوری که شده حفظش
کنیم
سرشو تکون داد و خواست خودشم یه نگاهی به دندون مرد بندازه...برای باز کردن جا ... خودمو با صندلی
عقب کشیدم که همزمان نگاهم به راحله افتاد ...با خنده بهم خیره شده بود..با حرص و بی صبری دست
به سینه شدم و نفسمو بیرون دادم
بالا سر مرد خم شد و دندونشو بررسی کرد و گفت:
-چیش رو حفظ کنیم اقا.؟..یه تیکه کوچیک مونده که به هیچ جا بند نیست ...درد که نداره؟
-نه نداره...ولی اگر اینم بکشم که دیگه نمی تونم غذا بخورم
خرسند معمولا تحمل چنین بیمارهایی رو نداشت ..بیمارهایی که تا اخرین لحظه به فکر دندوناشون
نبودن و بعد از اینکه کار از کار می گذشت تازه یادشون می افتاد که باید به یه دندون پزشک مراجعه
کنن .....از این رو خیلی بی تفاوتی و بی حوصله بهش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه تا الان می تونستی بخوری ...؟به نظر نمیاد که بتونی روش چیزی بخوری ..هر چیم می خوردی

فکر کنم رو همون لثه می خوری

حتی با اینه داخل دهن مرد رو نگاه کرد:

-نمی بینی؟... نوک تیز دندونی که شکسته داخل دهنت رو زخم کرده ...اصلا چیزی از دندونت مونده که

ما چیزیشو حفظ کنیم ..؟..خیلی داغونه

اینه رو در از داخل دهن مرد در اورد و صاف ایستاد ... مرد که دوست نداشت دندونشو بکشه خیره به

خرسند گفت:

-پس چیکار کنم دکتر ؟

-بکشش و خودتو راحت کن

-بعدش چیکار کنم؟

خرسندی دستی به روی چشماش کشید :

-اگر هزینه اش براتون مهم نیست..می تونید از خانم مرادی ادرس مطبمو بگیرید تا ...یه فکری براش بکنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد که از پیشنهاد خرسند خوشش نیومده بود..زل زده تو نگاه منتظر خرسند گفت :

-فکر کنم بکشمش ..راحت تر باشم

از گوشه ی چشم به راحله که بهمون خیره شده بود نگاهی انداختم ..هر دومون خنده امون گرفته بود

که بعد از کلی توضیحات خرسند. ....مرد با اون همه تامل و فکر .....حرف خودشو با افتخار زده بود و

اهمیتی به حرفای خرسند نداده بود

خرسند همزمان با بیرون دادن نفسش ..شونه ای بالا داد و با نیم نگاهی به من و رفتن به سمت دکتر

ملایری گفت:

-براشون بکش

نگاهی به ساعت وسط سالن انداختم... مرادی دفتر به دست در حال وارد شدن به سالن بود که قبل از

رد شدن از کنارم صداش زدم.. و ازش پرسیدم :

- بازم بیمار هست؟

با نگاهی به مرد ..جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند نفری هستن که از قبل نوبت داشتن ..البته از بیمارای شما نیستن

-پس من دیگه بیمار ندارم ؟

-نه خانم دکتر تا بعد از ظهر ندارید

با خیالی آسوده.لبهامو روی هم گذاشتم و دست به کار شدم و .بی حسی رو برای مرد تزریق کردم...

۰۱دقیقه یه ربعی وقت داشتم تا دندونش بی حس بشه .....از روی صندلی بلند شدم و از سالن خارج

شدم ..صبحا تعداد مراجعه کننده ها کم بود

سر ساعت که نمی تونستم به مرتضی برسم اما همین که می تونستم قبل از تموم شدن کارش بهش

سر بزنم خوب بود...گوشیم رو در اوردم و پیامی براش فرستادم

خیلی بی حوصله و خوابالود بودم...بعد از فرستادن پیام ..برای زدن ابی به دست و صورتم به سمت

سرویس بهداشتی رفتم ...

وقتی که برگشتم ..سری به بیمارم زدم....هنوز دندونش سر و بی حس نشده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر بچه ها کار چندانی نداشتن..راحله هم کارش تموم شده بود که صدام زد تا پیشش برم..به
سمتش که رفتم ....از روی صندلیش بلند شد و گوشیش رو با نگاهی به اطرافش در اورد و گفت:
-این خرسند که می ره بیرون ..دقت کردی همه چه نفس می کشیم..راه نفس باز میشه
حس خندیدن نداشتم..هر دو دستم رو تو جیبای روپوشم فرو بردم که صفحه اینستاشو برام باز کرد و
گفت:
-ببین
بیشتر خودمو بهش نزدیک کردم و به عکسی که دیروز توسط خود خرسند گرفته شده بود و راحله تو
صفحه اینستا گرامش به اشتراک گذاشته بود خیره شدم...:
-بچه ها... حتی..عکسو... تو گروه گذاشتن..خیلی باحال شده ..نه؟
به چهره خودم که عقب تر از همه ایستاده بودم و راحله هم پیشم بود نگاه کردم...باید بگم...که واقعا بد
افتاده بودم...:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقت کن...تعداد ماستا تو عکس زیاده ...اما تو بینشون ماست تری ..قبل داری ؟

خندیدم...:

-چرا من اینطوری افتادم ؟

- ازم من می پرسی چرا ؟..چه می دونم... از خودت بپرس ...تمام قشنگی منو بردی زیر سوال

با حالی تاسف باری بهش خندیدم .... ملایری که داشت برای خودش تو سالن می چرخید با شنیدن

حرفای راحله ازش پرسید:

-عکس دیروزه ؟

راحله سرشو بالا و پایین کرد و ملایری ازش خواست تا به اونم عکسو نشون بده

با اومدن دکتر ملایری چند قدمی عقب رفتم

خوب بود که خرسند بهشون گفته بود عکسو جایی نذارن...و این در صورتی بود که در کسری از ثانیه از

همون دیروز.. عکسا ...بارگذاری شده بودن

ملایری خندون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونم حلاله

چند نفر دیگه هم بهمون پیوستن... و همون لحظه خرسند وارد شد و با دیدنمون که وسط ایستاده بودیم

گفت:

-شدید عین این زنبورا که هی وسط لونه اشون جمع میشین -

ملایری خندون به طرفش رفت و عکسو نشون داد

خرسند گوشی رو از دستش گرفت و لبخند به لب خیره به عکس ..با نگاهی خندون از گوشه ی چشم

به ملایری گفت:

-همیشه نیشت بازه

ملایری که از هم صحبتی خرسند لذت می برد خندید و گفت:

-اینطوری آخه قشنگتر میشم ..دکتر

راحله خودشون وسط بحثشون انداخت و گفت:

-فکر کنم مادرتون... هر روز مجبوره که براتوت اسپند دود کنه

-نه خانم دکتر .....هر روز قبل از اینکه از خونه بیرون بزنم ..بهم نزدیک می شه و سه تا مشت محکم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

.در چوبی خونه امون می کوبه می گه . ماشاء الله... لا قوۀ الا بالله العلی العظیم..بعدشم یه فوت محکم

بچه ها به همراه خرسند به ملایری و شوخیش خندیدن که گوشی رو با تکون سرش ...به ملایری پس

داد و مرادی رو صدا زد تا مراجعه کننده بعدی رو براش ...تو بفرسته

بچه ها کم کم ..داشتن پخش شدن و سر یونیتای خودشون می رفتن..خرسندم به سمت رحمانی که

هنوز بالا سر بیمار خودش بود رفت

حالا چطور باید ازش می خواستم که بذار ه برم.... به بالا سر بیمار خود رفتم که بهم گفت..همچنان

دندونش بی حس نشده..

.بررسی که کردم دیدم راست میگه .....بنابراین مجداد تزریق بی حس رو با مقدار بیشتری انجام دادم

برای کشیدن یه دندون ساده..گیر افتاده بودم و می خواستم زودتر برم... نگاهی به خرسند انداختم که با

رحمانی همچنان حرف می زد و می خندید

رمان بازار
romanbazar.ir

در همون وضعیت .... گوشیم رو که روی ویبره گذاشته بودم..شروع به تکون خوردن کرد . خیره به
خرسند و رحمانی ..قبل از اینکه خرسند من رو ببینه گوشیم رو در اوردم..و به خیال اینکه مرتضی است
سربع جواب دادم..
از خوش شانسیم ...خرسند همون لحظه چرخید و رو به رحمانی روی صندلی نشست ..دقیقا..طوری که
پشتش بهم بود:
-خانم پاکزاد ؟
-بله بفرمایید
-از بانک(...) تماس می گیرم
سکوت کردم و حدس زدم که برای چی تماس گرفتن:
-خانم برای وامی که گرفته بودید مزاحمتون شدم..چهار تا از قسطاش عقب افتاده...دو ماه پیشم
باهاتون تماس گرفتیم..اما شما تا الان هیچ کاری نکردید..فکر کنم یه جورایی پشت گوش انداختید
-بله بله ...من یه مقدار درگیر بودم حتما تا آخر هفته پرداخت می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر تا تا اخر همین هفته قسطاتون به روز نشه ..ما مجبوریم که با ضامنهاتون تماس بگیریم...

رنگم پرید یکی از ضامن ها پدر راحله بود ...نباید می ذاشتم جلوشون ابروم بره و خجالت زده اشون

بشم... :

-نه من تلاشم رو می کنم که تا اخر هفته پرداخت کنم...نگران نباشید...این کار حتما انجام میشه

-امیدوارم...دفعه بعد دیگه باهاتون تماس نمی گیریم خانم پاکزاد ...خداحافظ

-بله چشم..گفتم که پرداخت می کنم ...

عرق کرده گوشی رو پایین اوردم ..همچنان نگاهم به خرسند بود و مرتضی رو به کل فراموش کرده بودم

که ...راحله سرشو برگردوند و بهم نزدیک شد و گفت:

-رسما از دست رفتی

گیج و حیرون بهش چشم دوختم ..با تاسف سرشو تکون داد و ازم پرسید :

- چرا دندون این بیچاره رو نمی کشی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو فکر فرو رفته بودم و خدا خدا می کردم با پدر راحله تماس نگیرن:

-می کشم

-کی ؟..بعد از کلی برانداز کردن... مشترک مورد نظر؟

بهم ریخته بودم:

-تو ...چیکار به من داری ؟

با دقت خیره تو صورتم...منو به سمت یونیت خودم هدایت کرد .... و خودشم خم شد و تابوره یه یونیت

دیگه رو به زیرش کشید و روش نشست و گفت:

-بگو عزیزم..بگو می شنوم...باز چی شده؟

ابروهامو بالا دادم:

-چیزی نشده

-اوهوم..چیزی نشده..معلومه که چیزی نشده

خیره بهم ..گوشیش رو تو جیبش گذاشت .... برای اینکه دست از سرم برداره ازش پرسیدم:

-دیروز از کجا می دونستید تولدشه؟

-کی ؟خرسند؟

آهی کشیدم... و نفسم رو با دم و بازدمی بیرون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما هم نمی دونستیم..همه ی این برنامه ها... کار عشق عزیزت....دکتر رحمانیه...من و چند نفر از بچه
ها فقط کمکش کردیم وسایلو بچینیم...حتی این روبان صورتی هم از یه جا کش رفتیم ...اونم طی یه
عملیات انتحاری...با یه ابرو ریزی محض ...
حالا نگفتی چرا انقدر دیروز دیر اومدی ..؟بهت میگم صبحا بذار بیام دنبالت..هی لوس بازی در میاری و
می گی نه
منم می گم به جهنم که یارغارتم ...تو سرما تنها بلند شو و بیا دانشکده و هی از سرما ویبرو برو...والا
...آدم نیستی که ...
خیره بهم راحت به عقب تکیه داد و دست راستشو بند گوشه ی میز کرد:
-رنگ پریده ای ها .... همون دیروزم ..رنگ پریده بودی ...از همون اولم که پشت سر خرسند تو اومدی
..رنگ پریده بودی..تازه ..انقدر شوکه شده بودی که خود خرسند نشده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتب هی می گفت و با صدای ارومی شروع به خندیدن کرده بود که باعث شد منم به شوخیش
لبخندی بزنم و روی صندلیم بشینم ..خیلی سرحال بود ...از خندیدنم سوء استفاده کرد و خودشو بهم
نزدیک کرد و گفت:
-خبرای دست اول می خوای بشنوی یا نه؟
برگشتم تا وسایل لازم رو برای کشیدن دندون مرد آماده کنم که خیره بهم گفت:
-رحمانی زن داره
نه گذاشت نه برداشت..همیچین بی مقدمه گفت که اصلا نفهمیدم یهو چم شده که شوک زده ...سرمو
به طرفش چرخوندم و دستام از حرکت باز ایستاد ن.....برای لحظاتی خیره به واکنشم....دهن باز بهم زل
زد که یهو .... پوقی زد زیر خنده و با ضربه دوستانه ای به روی شونه ام گفت:
-نمیری دختر ....که انقدر تابلویی

رمان بازار
romanbazar.ir

می خندید و از شدت خنده پیشونیش رو ..روی شونه ام گذاشته بود ...عصبی و ناراحت چشمامو بستم

و گفتم:

-خیلی شوخی مزخرفی بود راحله

..پیشونیش رو از روی شونه ام جدا کرد و با لبانی خندون گفت:

-مزخرف خودتی ...راستی اون روز خرسند چی بهت می گفت ..که زبونت بند اومده بود...؟هوم؟؟؟

خودمو روی صندلی چرخوندم و با دستایی که کفشون حسابی سرد شده بودن دستی به روی وسایل

کشیدم و گفتم:

-اومدی خبرای دست اول بدی ..یا خبرای دست اول جمع کنی و ببری؟

-خیل خب نگو ....انگار ما حسودیمون میشه که خرسند باهاش حرف زده ...بدبخت... اون هر بار به عشق

من ..میاد سر یونیتم و جلوی برو بچ ..ضایعم می کنه

به خودش خندیدکه در یه لحظه با نگاهی به پشت سر و بیمارم ...خیلی جدی بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکم بخند و انقدر دمق نباش ....اینطوری که قیافه گرفتی ...هر کی ببینتت با خودش فکر می کنه ... با
کسی مسئله داری ...
نمی فهمیدم چی می گه..اصلا حواسم سر جاش نبود ....:
-با کی ..؟؟
متعجب از رفتارعجیبم ...بهم خیره موند که فهمیدم خیلی دارم خراب کاری می کنم:
-باشه باشه ...تو برو..منم می خندم
ابروهاشو بالا داد...خودمم نفهمیده بودم چی گفتم..چه برسه به راحله :
-نوچ..همین الان پیش خودم بخند
-اذیت نکن راحله
-حرف گوش کن دیگه....بذار دهن... این حرف مفت زنا رو ..ببندم
رنگم پرید:
-داری چی میگی ؟
-دارم می گم خودتو جمع کن ...بچه ها همه چی رو فهمیدن
اب دهنمو قورت دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم لحظه ای خیره شد ...میشد فهمید که از رفتارم کلی تعجب کرده که یه دفعه شروع به خندیدن کرد

..طوری که دیگه نفهمیدم چطوری اما خیلی عصبی و هیستریک از کوره در رفتم و ...ناراحت از شوخیاش

.. با بلند شدن از روی صندلی ...با تشر بهش گفتم:

-خجالت بکش راحله.....الان وقت شوخی کردنه و زدن این حرفاست ؟

با ناباوری زل زده تو نگاه خشمگین و عصبیم.....زبونش بند اومده بود و باور ش نمی شد که تا این حد

عصبانی بشم ...

صندلی زیرم رو با یه حرکت پس زدم و از کلینیک در اومدم....داغ کرده بودم ..و تحمل شوخی هایی که

همیشه باهام می کرد رو نداشتم...

به دنبالم ..از توی کلینیک بیرون اومد ... به سمت دوید و صدام زد

چند قطر اشک از گوشه ی چشمام فرو افتادن... به طرف سرویش بهداشتی پا تند کردم....اما قبل از

اینکه به انتهای راهرو برسم..از پشت سر.... بازوم رو چسبید و مانعم شد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با صورتی رنگ پریده ..منو به طرف خودش برگردوند....و خیره تو چشمای پر از اشکم گفت:

-به قران داشتم باهات شوخی می کردم... دیدم ...باز یه چیزیت شده ..گفتم..حال و هواتو عوض کنم

...هر چیم که می گفتم ....هی داشتی مثل افتاب پرست رنگ عوض می کردی ...هر کیم جای من بود

..دستت می نداخت

خیره تو صورت و نگاه ترسیده اش..چونه ام لرزید...و اشکهای بعدی ..یکی پس از دیگری از چشمام به

پایین فرو می افتادن

..دستاشو روی بازوهام گذاشت..قدمی بهم نزدیک شد که صبر و تحملمو ازدست دادم و چشما و

پیشونیم رو... روی شونه اش گذاشتم و شروع به گریه کردن کردم..

قلبش تند می زد و حسابی ترسیده بود..که دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-اگه داری برای اون خری که هیچی از دوست داشتن تو حالیش نیست گریه می کنی که باید بگم..توام

رمان بازار
romanbazar.ir

یه خری هستی ..دقیقا مثل اون
شدت اشکم بیشتر شد و راحله ادامه داد:
-بابا ...چیزی که زیاده تو این مملکت..آدم دو پا ....
.وایستادی که اون بهت ابراز علاقه کنه.؟..دیوونه ای دیگه... نمی فهمی ...هی هر چی می خوام
چیزی بهت نگم ..نمی ذاری که...هی با خودم می گم... ...ولش کن...خودش سرش به سنگ می خوره
و ادم میشه ...
دلم از همه چیز و همه کس پر بود و راحله همه چیزو ربط داده بود به رحمانی که در این روزها ذهنم در
هجوم این همه مشکلات نمی تونست بهش فکر کنه:
-نمی خواستم بهت بگم..اما چند روز پیش بچه ها دیده بودنش که با یه خانم خیلی با کلاس جلوی
دانشکده حرف می زده و حتی سوار ماشینشم کرده.... مثل اینکه خیلیم باهمم صمیمی بودن ...
کاش راحله داغ دیگه ای به روح و روان خسته ام نمی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دوست داشتن تو عجیب و غریبه بخدا....دست گذاشتی رو موردی که رسما شوته..شوت...

این رحمانی نفهم نادون ... می دونه تولد خرسند کیه ....اما از طرز حرف زدن و نگاه کردنای تو نمی

فهمه .که ...چه مرگته

بیا اون همه جزوه بهش دادی ..اون همه بیماراشو راه انداختی ...ببخشیدا ..ولی واقعا الاغی ....البته بلا

نسبت الاغ..باز به الاغ... این حیون نجیب ... یه بار راهو نشون بدی ..سرشو مثل بچه ادم می ندازه

پایین و هی می ره و میاد ..بدون اینکه یه بارم اشتباه کنه ... ولی خانم چی ...؟ هر چی که دم گوشت

بخونن...مثل خوندن یاسینه

فردا پس فردا که خبر عروسیشو اوردن ...اونوقت بشین و حسابی بسوز ....اخه تو کجا و اون نفهم بی

شعور کجا؟

اون احمق آخه چه داند قیمت نقل و نبات

رمان بازار
romanbazar.ir

البته باید در وصف توام گفت که کمتر از اون نیستی ..و به قول ملک الشعری

«تو چه دانی علم تفسیر و لغات.....

خر چه داند قدر حلوای نبات»

این دیگه رد خورد نداشت..سفارشی ...ماله خودت بود...

دلم اتیش گرفته بود:

- تو روخداتمومش کن راحله

-تمومش کنم که باز تو همین کارارو کنی ..؟.معلوم نیست چه مرگته ....حالیت نیست...یکم دیگه پیش

بری....میشی گاو پیشونی سفید دانشکده ..همچین نگاهش می کنی که دل ادم کباب میشه..بخدا

اون احمق ارزششو نداره

بینیم رو بالا کشیدم و سرمو از روی شونه اش جدا کردم ..دستمالی از تو جیبش بیرون در اورد و به

سمتم گرفت و گفت:

-برو یه ابی به دست و صورتت بزن....الان با این دماغ قرمزی که برای خودت درست کردی ..سوژه رسانه

رمان بازار
romanbazar.ir

های داخلی نشیم خیلیه
دستمال رو به زیر بینیم کشیدم و خیره به دستمالی که داشتم روی هم تاش می زدم گفتم:
-مرده شور تو رو ببرن که به جای اروم کردن آدم .....یه درد دیگه هم به درداش اضافه می کنی..
-چی شد؟..تا گفتم طرفت ادم نیست...ناراحت شدی ؟از کی حمایت می کنی ؟مگه هر کی ظاهر
موجهی داشت..ادم ..درست و حسابیه ؟
به حمایت از رحمانی گفتم:
-مگه تو می شناسش؟..یا کار اشتباهی ازش سر زده؟
-...نه خبر مرگش ..شانس اورده که ندیدم
-پس چی ؟-
قدمی بهم نزدیک شد .... صداشو پایین تر اورد و با ضربه اروم پشت دستش به روی سینه ام گفت:
-مردا ..اونقدرام که تو فکر می کنی احمق نیستن...خوب می فهمن کی ازشون خوششون میاد کی
نه...رحمانی به نظرت احمقه که نفهمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی بهش خیره شدم:
-معلومه که نیست....این بهزاد خان شما....چشم و گوشش یه جای دیگه می جنبه که به طنازی شما
..اصلا واکنشی نشون نمی ده..
تا کی می خوای براش وایستی گیسو ....؟..یه نگاه به دور و برت بنداز...گند بگیرن اون عشق تو رو که
خودتم نمی دونی چطوریه...
اصلا ..گیرم با کسی هم نباشه...و به ابراز علاقه جنابعالی ..جواب مثبت هم بده ..اونوقت تو فکر می
کنی ..همه چی تمومه...؟
گیسو جان.... عزیزم...همه ی ادما با یه ابراز علاقه خوشبخت نمی شن...بعضیا اصلا برای هم ساخته
نشدن...تو و بهزاد هم ....از همونایی هستن که برای هم ساخته نشدید...اینو از من بپرس که چندین
ساله باهات دوستم ..نه اخلاقتون..نه رفتارتون..نه خانواده هاتون..هیچیتون بهم نمی خوره

رمان بازار
romanbazar.ir

مثلا...من یادم نمیاد تو عاشق غذاهای بی سرو ته ای باشی که اون می خوره...هیچ وقتم ندیدم به اون

چیزا لب بزنی ...

تو هیچی ازش نمی دونی ...منم نمی دونم....ولی اینطوری که تو داری خودتو براش هلاک می کنی

....اعصاب ادمو خورد می کنی ...

نگاه ازش گرفتم:

-من..من

-تو چی ..لابد دوسش داری؟

بهش خیره موندم:

-بله... چه احمقی هستم من ...معلومه که دوست نفهم من... دوسش داره..اونم نه یه دل ..صد دل

...حالا شدی عین من که هزار دل خرسندو می خوام

از شوخی بیجاش تو حس و حالی که ناراحت بودم ...و اشک می ریختم ... لبخند کوتاهی زدم:

-ای بسوزی که می خندی...اگه بهم پا می داد که بد موردی نبود ..باقلوا...هلو ....فقط نمی پره تو گلو

رمان بازار
romanbazar.ir

لامصب

-بس کن توروخدا راحله..داری دیوونه ام می کنی

ناراحت ...دست از شوخی برداشت و گفت:

-با اینکه می دونم خریت و حماقتت .داره به طور فجیعی ..دامنگیرت میشه.... .ولی یا برو به خود نفهمش

بگو .که قلب بی کلاست می خوادتش .....یا اینکه بی خیالش شو...و دست از سر این عشق یه طرفه

ات بردار گیسو...

-تو چرا امروز انقدر خر خر می کنی ؟

نفسشو بیرون داد :

- چون تنها موجودی که در وصف و الحال تو فعلا به ذهنم میاد ..همین خره عزیزه...که دارم خیلیم برات

حیفش می کنم

ناراحت از دستم ..قدمی به عقب رفت:

-ولی باور کن گیسو اون ارزششو نداره

به اینکه سعی می کرد...نظرمو عوض کنه لبخندی زدم که سرشو با تاسف تکون داد ..اما ناگهان هردو با

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن صدای بر خورد شی به روی زمین...شوک زده و هراسون سرمو نو برگردوندیم و به درون راهرو
خیره شدیم
کسی توی راهرو نبود و تنها کمی جلوتر از پاهامون ...خودکاری روی زمین افتاده بود..هر دو وحشت زده
به همدیگه نگاه کردیم..
متاسفانه از همون ابتدا من و راحله جلوی در سرویس بهداشتی ..و در میانه چار چوب در ایستاده بودم
و نمی تونستیم به کسی تسلط داشته باشم ..به طوری که هیچ رفت و آومدی هم برامون قابل رویت
نبود
هر دو رنگ پریده سرمو نو برگردوندیم و راحله گفت :
-کی بود ؟
خیلی ترسیده بودم:
-نکنه همه حرفامونو شنیده باشه ؟
-همه اشو که نمی دونم ...اما مطمئنم چیزای خوبی شنید که به اجلم مهلت نداد به گرد پاش برسه

رمان بازار
romanbazar.ir

..یه جوری خودشو گم و گور کرد که انگاری از اولم اینجا نبوده...
به طرف خودکار افتاده شده روی زمین رفت و برشداشت و گفت:
-فقط این عزیز دلمون... زیادی عجله داشته...خودکارشو جا گذاشته ....
خودکارو بالا و به سمتم گرفت:
-می شناسی ؟
با وحشت سرمو به چپ و راست حرکت دادم و گفتم:
-نه
-شانس اورد ...من نمی شناسمش..اما شاید بشه کشفش کرد که ماله کیه
هر دو رنگ پریده سرمو نو برگردوندیم و راحله گفت :
-کی بود ؟
خیلی ترسیده بودم:
-نکنه همه حرفامونو شنیده باشه ؟
-همه اشو که نمی دونم ...اما مطمئنم چیزای خوبی شنید که به اجلم مهلت نداد به گرد پاش برسه
..یه جوری خودشو گم و گور کرد که انگاری از اولم اینجا نبوده...
به طرف خودکار افتاده شده روی زمین رفت و برشداشت و گفت:
رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط این عزیز دلمون... زیادی عجله داشته...خودکارشو جا گذاشته ....
خودکارو بالا و به سمتم گرفت:
-می شناسی ؟
با وحشت سرمو به چپ و راست حرکت دادم و گفتم:
-نه
-شانس اورد ...منم نمی شناسمش..اما شاید بشه کشفش کرد که ماله کیه
بعد از شستن صورتم به همراه راحله... به کلینیک برگشتیم
هر دو به همه نگاه می کردیم که ببینیم کی نسبت به بقیه مشکوک تره ....اما همه مشغول بودن و
مشخص نمی کرد چه کسی می تونه شخص مورد نظر باشه
دل نگران سر یونیت خودم رفتم ...راحله هم روی یونیت کناریم جای گرفت و اروم گفت:
-به روی خودت نیار ...شایدم ما اشتباه می کنیم ..و کسی نبوده
دلم می خواست با این حرفها به خودم امیدواری بدم که راحله درست می گه....ولی ته دلم ...پر از

رمان بازار
romanbazar.ir

آشوب و استرس بود...امکان نداشت بی جهت خودکاری اونجا روی زمین بیفته و به دنبالش صاحبش یهو
ناپدید بشه
با اینکه ابراز علاقه به یه نفر نمی تونست چیزی بدی باشه...ولی حوصله حرفایی که ممکن بود بچه ها
..پشت سرم بزنن رو هم نداشتم..
اونم علاقه ای که نمی دونستم رحمانی با شنیدنش می خواد در برابرش چه واکنشی از خودش نشون
بده ...
خیلی ترسیده بودم ... چشمامو بستم..مطمئن بودم اگر این حرفها رو می شنید و می فهمید ...خیلی
برام گرون تموم میشد...
با وجود همه ی این دل نگرانی ها..سر بیمارم رفتم و دندونشو کشیدم و بلاخره کارشو راه انداختم
یونیتم که خالی شد...شروع به مرتب کردن وسایل روی میز کردم..کار چندانی نبود اما حداقل حسنش

رمان بازار
romanbazar.ir

این بود که با سرگرم کردن خودم ..می تونستم لااقل خودم رو تا به اندازه ای آروم کنم
کارم که تموم شد ...در حالی که یکی از فایلا تو دستم باقی مونده بود ...لبهامو تر کردم و نگاهم رو دورتا
دور سالن چرخوندم ....همه اروم و بی سر و صدا ..به مراجعه کننده هاشون می رسیدن که انتهای
نگاهم به رحمانی بی خبر از هر کجا رسید.....
.بیمارش روی یونیت دراز کشیده بود و خودشم حسابی مشغول بود...
کاش راحله دنبالم نمی اومد و اون حرفا رو بهم نمی زد که باعث بشه کسی ..قایمکی ...فال گوش
وایسته و به حرفامون گوش بده
لب پایینم روبه دندون گرفتم و خیره بهش ..سعی کردم کمی تمرکز کنم که یه دفعه با نگاه مچ گیرانه
خرسند که بالا سر ملایری ایستاده بود.....لبهام لرزیدن و رنگم پرید..اونطور که اون غافلگیرم کرده بود
...نمی تونستم خودمو به بی خیالی بزنم و ازش نگاه بگیرم....

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از لحظاتی خیره شدم بهم..نگاهشو به طرف رحمانی که در یه عالم دیگه سیر می کرد حرکت داد و
دوباره بهم خیره شد
شوک زده...با قلبی که تند می زد...سرمو پایین انداختم و با رنگ و رویی سفید برگشتم و به راحله که
حواسش به بیمارش بود نگاه کردم
امروز به اندازه تمام عمرم ...بد اورده بودم ....شایدم به معنی واقعی کلمه ...گند زده بودم..اونم اساسی
....
لرزون دستی به روی صورت و چشمام کشیدم.. و روی صندلیم نشستم ...احساس می کردم بشدت
قندم افتاده و کنترل چیزی در دستم نیست ..که صدای قدمهاش توی سالن پیجید.....
چشمامو بستم ....و اروم نفس کشیدم ... از کنارم گذشت ...و با گوش دادن به صدای قدمهایی که ازم
دور میشدن ..به اهستگی پلکهام رو از هم باز کردم و بهش با عرقی که روی پیشونیم نشسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوختم
به سمت میز ش می رفت ...ترسیده از اینکه همه چی رو فهمیده باشه و بدونه که چه احساسی
نسبت به رحمانی دارم...اب دهنمو بلعیدم
به میز که رسید به دورش گردشی کرد و پشتش ایستاد و با نگاهی رو به همه بچه ها... نفسشو
اروم و بی صدا بیرون داد
هر چقدر که اون اروم بود من بیشتر دچار دل پیچیدگی و اشفتگی می شدم
.هر دو .دستش رو ....روی میز گذاشت و مقدار رو به جلو خم شد...از بدشانسی بیماری هم
نداشتم..که خودمو باهاش سرگرم کنم
با تردید ..نگاهمو به سختی بالا دادم...
به رحمانی خیره شده بود که با احساس سنگینی نگاهم ..به نرمی همراه یک لبخند کم رنگ ..بهم زل
زد

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگم صورتم بشدت پرید .....صندلیشو عقب کشید و روش نشست ..و .با حرکتی فوق العاده اروم ..

گوشیش رو از تو جیب روپوشش در اورد و روی میزش گذاشت

همونطور که نگاهش می کردم..با لبخندی لب پایینشو گاز گرفت و گوشیش رو برداشت و راحت... تکیه

داده به عقب خیره به صفحه گوشی...انگشتشو روی صفحه بالا و پایین کرد

اب دهنمو قورت دادم .... قادر به نفس کشیدن نبودم...احساس می کردم..تمام عضلات بدنم دچار

گرفتکی و سفتی شدن ..و نمی تونم که قدم از قدم بر دارم

ادم زبر و زرنگی بود و با یه نگاه می تونست بفهمه دو رو برش چه خبره البته نمی شد منکر تابلو بودن من هم شد ..راحله حق داشت ...رفتارهام رو باید درست می کردم و

گرنه بعد از مدتی کوتاه....همه خیلی راحت می فهمیدن که چمه و دستم پیش همه رو می شد

...البته اگر تا به الان کسی که به حرفامون گوش داده بود...خبر رو به گوش همه اشون نرسونده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت دستم رو به روی لبهام و زیر بینیم کشیدم... و به خودکار توی دستم زل زدم

...یه بار دیگه یواشکی بهش نگاه کردم..حواسش پی گوشیش بود

مرادی بهم گفته بود ...دیگه بیمار ندارم.....حالم دست خودم نبود ..دچار هیجان و ترس و نگرانی شده

بودم که یه دفعه بلند شدم

با برخاستن از روی صندلی ...نگاهشو از گوشیش گرفت و به من داد..خودکارو توی جیب روپوشم ُسر

دادم

تصمیم گرفته بودم حتی اگر بهمم اجازه نداد.... برم ...مرتضی منتظرم بود...اون تنها کسی بود که توی

این دنیا داشتم..و .نباید از دستش می دادم

احتمالا از شدت ترس و استرس زیاد بود که ...دچار توهم شجاعت هم ...شده بودم...

صندلیم رو با نفس عمیقی کنار زدم و به سمتش رفتم ...هر دو به هم دیگه خیره شده بودیم تا اینکه

به میزش رسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیش رو که با هر دو دستش گرفته بود رو تا حدودی پایین اورد و همونطور خیره به من...تکیه اشو از
صندلی جدا کرد..نفسمو رو با بلعیدن ته مونده بزاق موجود در دهنم حبس کردم و گفتم:
-من دیگه بیمار ندارم...امکانش هست امروز یکم زودتر برم؟
انتظار داشتم که بهم بگه نه و این مسخره بازیا دیگه چیه. و هزارتا گیر دیگه...اما خیلی راحت..خیره تو
چشمای هراسونم ..بدون پلک زدن گفت:
-باشه
و با یه مکث نسبتا طولانی راحتم کرد:
-برو
با ناباروی بهش زل زدم
انگاری..نگاهم زیادی طولانی شده بود که با یه لبخند نیمه جون ..نگاهشو به سمت گوشیش داد و
دوباره باهاش ور رفت
برای چندمین بار در این دقایق..لبهامو تر کردم و با گفتن یه ممنون خشک و خالی ..ازش تشکر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بدونی اینکه تغییری در رفتارش داده باشه ...سرشو اهسته بالا و پایین کرد و شروع به تایپ کردن کرد.
لبهامو بهم فشردم ..حتما من حساس شده بودم و فکر می کردم که داره منو دست می ندازه ..
در حالی که چیزی بهم می گفت..اون یه چیزایی فهمیده

***

روز به روز رنگ و روی مرتضی زردتر میشد و بیشتر تو خودش می رفت....مدام دچار استرس و خشم
میشد
دقیقا مثل افسرده ها شده بود...بیشتر وقتها به نقطه ای نا معلوم زل می زد و ساعتها ..در سکوت فرو
می رفت
حتی ..گاهی ...با پرخاشگری هایی که معلوم نبود از کجا نشات گرفته بودن..سعی می کرد خودشو اروم
کنه ...و من همه ی اینها رو تحمل می کردم و به روی خودم نمی اوردم که منم کم اوردم و دلم می خواد
سر یکی داد بزنم ..تا که شاید منم اروم بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

از طرف دیگه...با موافقت من و مرتضی مبنی بر فروش خونه..روزی نبود که منصور و سعیده برای خونه
مشتری نیارن وزندگی برامون نذارن...هر روز یه نفر و هر روز ...چونه زدنهایی که تمومی نداشتن
با اینکه امیدی نداشتم اما باز هم منتظر جان بودم که خبرای خوبی برام بیاره..ولی اونم معلوم نبود
سرش کجا گرم بود که حتی به تماس هام جواب نمی داد...
تنها دو روز دیگه ...تا پایان هفته باقی مونده بود و من پولی برای پرداخت اقساط بانکیم نداشتم
حساب و کتاب خیلی چیزا از دستم در رفته بود...دیگه نظم و ترتیب سابق رو نداشتم و زمان هم کم می
اوردم..نمونه اش همین امروز بود که همراه مرتضی برای دیالیز اومده بودیم.....و این در صورتی بود که
باید یک ساعت پیش خودمو به کلینیک می رسوندم ...چرا که می دونستم در اون ساعت چندتا
مراجعه کننده دارم که از قبل بهشون نوبت داده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

با این وجود مرتضی رو همراهی کرده بودم و بی خیال کلینیک شده بودم ....محیط داخل برام خیلی
خفقان آور و سنگین بود
..به ناچار برای کمی هوا خوردن مرتضی رو برای دقایقی تنها گذاشتم و...به بیرون از ساختمون اومدم و
اطراف محوطه بیمارستان ...قدم زنان ..گردشی کردم
فرصت کوتاهی بود اما گوشیم رو در اوردم و در حالی که ...امیدی به پرداخت اقساط عقب مونده
نداشتم با ماشین حساب شروع به حساب و کتاب کردم.....تا ببینم چطور می تونم با صرفه جویی و
بی خیال شدن بعضی از هزینه ها .....لااقل یه قسط از وامم رو پرداخت کنم
همین طور که اعدادو بالا و پایین می کردم.....خیره به صفحه گوشیم ناراحت ..دستام از حرکت باز
ایستادن...و به درخت رو به روم چشم دوختم
وضع اسفناکی بود ...حتی نمی تونستم یکی از قسطامو بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید..برای روزهای بیکاری و یا بعد از ظهرهایی که کلینیک نبود م... یه کار دیگه برای خودم جور می
کردم..اینطوری نمی شد از پس هزینه بر بیام
صفحه رو باز کردم و توی قسمت مخاطب ها به دنبال اسم مورد نظر گشتم و به محض پیدا کردنش
...باهاش تماس گرفتم
کمی طول کشید تا جواب بده ...اما بلاخره جواب داد ..
با شنیدن صداش ...به راه افتادم و با سلام و علیکی ...بدون اینکه وقت تلف کنم ....گفتم:
-قرار بود باهام تماس بگیری..اما چون خبری ازت نشد ..من باهات تماس گرفتم
صداش کلافه به نظر می رسید و مشخص بود داره به زور جوابم رو می ده:
-خوب عزیز من ..وقتی باهات تماس نگرفتم..یعنی نشده که تماس نگرفتم
نا امید نفسم رو بیرون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- من اینجا صحبت کردم ولی گفتن نمیشه...قرارم بود اگه اوکی شد باهات تماس بگیرم...نشد که تماس
نگرفتم
هوا سردتر از دیروز شده بود...دستم چپ رو به زیر بغلم بردم ....لحنش به گونه ای بود که به نظر می
رسید می خواد زودتر تماس رو قطع کنه:
-جای دیگه چی ؟...سراغ داری ؟
-گیسو جان...هر جای دیگه ام که بخوای بری ..با این شرایطی که تو داری ... جواب منفیه...شما به
دانشکده متعهدی ..اجازه نداری جایی مشغول بشی ..مخصوصا مطب ...تو رو خدا برای منم دردسر
درست نکن ..من تمام تلاشم رو کردم ..ولی نشد دیگه
اخمام در هم رفت :
-حالا میشه یه بار دیگه بهشون رو بندازی ؟...من خیلی به این کار نیاز دارم...
-نه عزیزم...نمیشه..انقدرم اصرار نکن ..اینم اعصاب درست و حسابی نداره که...ولش کن..حالا باز به بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

ها می سپرم ..اگر شد خبرت می کنم
چشمامو روی هم گذاشتم ...می دونستم کاری برام نمی کنه و دیگه نباید بهش رو بندازم:
-باشه..خیلی ممنون
-قربانت..من دیگه برم خداحافظ
خدافظ ..ارومی گفتم و تماس رو قطع کردم....رومو برگردوندم ..یعنی باید از منصور می خواستم که
کمکم کنه..به افکار بی سرو ته ام ..پوزخند زدم...
منصور!!؟؟؟ ..چه کسی رم ذهنم بهم پیشنهاد داده بود...
گوشی رو تو جیب کاپشنم انداختم که یهو زنگ خورد..خوشحال از اینکه شاید دوباره نگار باشه و بخواد
خبر خوبی بهم بده ..سریع جواب دادم..اما این صدای منصور بود که توی گوشام پیچیده شد
حوصله اشو نداشتم اما جواب دادم....همین که تماس برقرار شد..بدون هیچ سلام و علیکی گفت:
-کجایی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

براش مهم نبود که کجام..فقط چیزی برای آغاز بحث و موضوعی که می خواست بگه ... گفته بود ...که

قبل از اینکه صدایی ازم در بیاد گفت:

-می تونی خونه رو تا دو هفته دیگه خالی کنی؟

لبهام ازهم باز موندن و رعشه ای بر تن خسته و سردم افتاد و باز گفت:

-تا خونه به فروش برسه...بهتره که تو و مرتضی قبل از اینکه پولی دستون بیاد ...بیایید و تو زیر زمین

خونه مادر سعیده بنشینید

...برای وسایل خونه هم فکر کردم...شما که همه اشو نمی خوایید ...خیلیشو نو می تونیم رد کنیم

بره...اینطوری بهتر نیست ؟ خونه اشون سر هم فکر کنم یه ۰۶متری بشه ..برای تو و مرتضی بسه

دیگه..هان ؟

به نظر من که اینطوری خیلی بهتره...تازه... لازمم نیست اجاره بدی ...اونم با اجاره های سنگین

الان....که من یه مرد از پسش بر نمیام ..چه برسه به تو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا هر روزی که منصور از خواب بیدار میشد ..یه فکر جدید به سرش می زد و هرآنچه که به مغزش
خطور می کرد رو برای عملی کردنش به زبون می اورد؟؟؟:
-برای چی تا وقتی که خونه رو نفروختیم... ما باید بریم یه جای دیگه؟
اصلا دلواپسی و نگرانی های من براش مهم نبودن:
-اینطوری هر بار ی که مشتری میارم...فکر می کنن حالا حالا ها تو خونه آدمه و دست و دلشون به خرید
نمی ره
اگرم کسی بخواد بکوبتش...از ترس اینکه توش ادمه..میکشه کنار ...می بینی که هی مشتری میارم
ولی کسی نمی خره .....طلسم شده انگاری ..مگه میشه این همه ادم بیاد . و نخره...؟
منم واقعا نیاز به پول این خونه دارم..خونه ای که خریدم..بابتش کلی وام گرفتم..از پسشون یه تنه بر
نمیام...حداقل با پول خونه می تونم قسطامو بدم و احتمالا کاری برای خودم راه بندازم

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانی از منصوری که فقط مشکلات خودش رو می دید و حتی یه بارم ازم نپرسیده بود حال مرتضی

چطوره عصبی گفتم:

-اینام شد دلیل؟..نکنه باز سعیده بهت دیکته کرده که ما رو از تو خونمون بندازی بیرون؟

-تو رو به خدا.... انقدر حال بهم زن نباش....چه ربطی به سعیده داره...؟

حرصی لبهامو بهم فشردم.:

-اگر می خوای ما رو از خونه بندازی بیرون حرفی نیست..بنداز ..فقط ...برو یه جای دیگه ..برامون اجاره

کن ..من خونه مادر زنت نمی رم....

خوبه والا ..خودمون ...خونه داریم..برا خودمون شخصیت داریم..اونوقت برم ..دست به دامن مادر زنت شم

که بهم جا بده..اونم مادر زنت ؟

لحنش تند و زننده شد:

-پول زیادی داری تو انگاری نه ؟اگه این همه پول داری ...بیا به منم بده که ..خیلی بهش احتیاج دارم

....خیلی باحال حرف می زنی

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اصلا می دونی که مرتضی نیاز...
نذاشت حرفمو تموم کنم...منصور به هیچ وجه به فکر من و مرتضی نبود و فقط می خواست از دستمون
خلاص شه:
-همه از خداشونه برن یه جای مفت بشینن..اون وقت تو به خاطر خاله زنک بازیا و این حرفا ..می گی
نمی خوام....من یه خونه دیگه برات اجاره نمی کنم...یه راه درست در مون پیش پات گذاشتم.....دیگه
چی می خوای بهتر از این...؟
مثل اینکه خوبی بهت نیومده..سعیده راست می گه که تو چون فکر می کنی یه دندون پزشک شدی
..دیگه در سطح ما نیستی و ما رو ادم حساب نمی کنی و دماغت رفته اون بالا بالا ها ....نکنه اونجا ها
در شان خانوم خانوما نیست که نمی خوای بیای ....اره؟
عصبی تماس رو قطع کردم..و چندتا تفس عمیق کشیدم..اصلا حرف حالیش نبود و به اهداف مسخره اش
فکر می کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان برای خودش حساب و کتاب کرده بود که نمی خواست لحظه ای وقتشو سر ما تلف کنه

هنوز کلینیک نرفته بود و کلی کار داشتم ...اما. باید هر چه سریعتر خودمو به کلینیک می رسوندم ..کار

مرتضی هم تموم نشده بود و تو این گیرو ویر هم....همین یه قلم رو کم داشتم که منصور .تصمیم بگیره

..ما رو از خونه پدریمون بندازه بیرون

***

با عجله در حالی که محوطه نم زده دانشکده رو می دویدم..از پله ها بالا رفتم....به ساعتم نگاهی

انداختم..دو ساعتی پیش باید کلینیک می بودم

نفس زنان با صورتی گر گرفته...لباسمو عوض کردم و روپوشم تنم کردم .... تمام وسایلم رو هم هول

هولکی توی کمد چپوندم و به سمت سالن اصلی پا تند کردم...

مرادی که حسابی سرش شلوغ بود با دیدنم گفت:

-کجایید خانم دکتر ...؟

و با نگاهی به ساعت وسط سالن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوتا از مریضاتونو دکتر راه انداخته .....
کارم تموم بود ...اول فکر کردم منظورش از دکتر ..دکتر صدیقیه ...با دلواپسی سری تکون دادم و تو رفتم
....
اما با دیدن دکتر صدیقی که سر یکی از یونیتا نشسته بود.. وا رفتم....در حال حرف زدن با بچه های ترم
پایین بود و نوع پر کردن دندون بیمار زیر دستش رو براشون شرح م یداد ..مضطرب سرمو چرخوندم
خرسند نشسته سر یونیت من داشت کار بیمارمن رو راه می نداخت .....عرق سردی رو پیشونیم
نشست
اروم به سمتش رفتم ...نرسیده بهش ...با مته ای که تو دستش بود و تاج دندون رو می تراشید خیره به
دندون بیمار گفت:
-تو زندگیم ..ادم به بی نظمی تو ندیده بودم
راحله از پشت سر..ناراحت از برخورد خرسند ..نگاهی بهم انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

خانمی که زیر دستش بود..بیمار دو روز پیشم بود و حالا زیر دست خرسند بود

مته رو سرجاش گذاشت و با نگاه کوتاهی که پر از تاسف بود ..... سر چرخید و از میز پشت سرش

...گیره ای به همراه اینه برداشت و گفت:

-تو این ساعتی که پا شدی و اومدی ..به نظرت کاریم برات پیدا میشه که بتونی انجامش بدی ؟

از زن خواست دهنشو بیشتر باز کنه

قدم دیگه ای بهش نزدیک شدم تا بهانه ای براش بتراشم که با برداشتن ساکشن هوایی گفت:

-برام توجیه های ...الکی نیار ...خوب ...؟

با این حرفش به روی لبهام مهر سکوت زد

ساکش رو بیرون اورد و از زن خواست دندوناشو روی هم بذاره تا از اندازه شدن دندوناش اطمینان حاصل

کنه

ناراحت و خجالت زده سرمو پایین انداختم ..سری تکون داد و گفت:

-آخه ..اینو چرا اینطوری تو کار کردی ..ای خدا .؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اعصابش خورد بود...همون لحظه هم چندتا از بچه ها که بیرون رفته بودن ..در حالی که می خندیدن تو
اومدن ...که بینشون رحمانی هم به چشم می خورد ...
با دیدن خرسند لبخند به لب به سمتمون اومد و از خرسند پرسید:
-دکتر ...امروز و که یادتون نرفته؟
حواس خرسند به بیمار بود..ابرویی بالا داد و با لحن پر از گلایه ای گفت:
-نه یادم نرفته .. منتها یکم کارام بخاطر یه سری بی دقتی ها زیاد شده....که شاید نتونم
برای چند ثانیه ای دست از کار کشید و برگشت و به پشت سرش نگاهی انداخت و از رحمانی پرسید:
-کار شما تمومه؟
-نه من هنوز بیمار دارم
سری تکون داد و گفت:
-امروز یکم سرمون شلوغه ...این بچه ها هم اومدن ..حسابی همه چی قاطی پاتیه...حالا برو تا ببینم
چی میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی هم فهمید خرسند مثل هر روز شارژ نیست ..یه دفعه متوجه من شد و از گوشه ی چشم به
نشونه سلام سری تکون داد و دوباره به خرسند نگاه کرد و از ش پرسید:
-چه خوب شد ..دندوناشون.....الان این
خرسند دست از کار کشید و رو به بچه ها که منتظر یادگیری بودن گفت:
-من امروز هیچی به کسی یاد نمی دم...یعنی الان وقتش نیست ....زود باشید برید سرکارتون...الان وقت
آموزش نیست ..شما هم همین طور دکتر رحمانی
رحمانی جلوی لبخندشو گرفت و سری تکون داد و به همراه همون چند نفر از بچه ها که از لحن عصبی
خرسند خنده اشون گرفته بود ..به سمت یونیت های خودشون ...رفتن با رفتنشون..نگاهشو به من که سر پا ایستاده بودم داد و گفت:
-شما یهو خسته نشی یه وقت...اینطوری من معذب میشم سر پا وایستادی....نه اینکه خیلیم کار کردی
...حسابی خسته ای

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم گلگون شد ...معمولا اگرم بچه ها خرابکاری هم می کردن تا این حد ..عصبانی نمیشد ...اما امروز

یه چیزییش میشد .... دست ازادشو بالا اورد و با حرکت سر انگشتاش بهم گفت:

-بیا اینجا ...بیا اینجا تا بهت بگم..چه خرابکار ی کردی ..

راحله هم که همیشه می خندید با این رفتار خرسند ..زبون به دهن گرفته بود و سعی داشت کارشو

درست انجام بده

یونیت رو دور زدم و بغل دستش ایستادم ..با گیره دندون بیمار رو نشونم داد...ماسکشو با دو انگشت

پایین داد و خیره بهم گفت:

-می بینی شاهکارتو ؟؟؟

چند ثانیه بهم زل زد...رنگ پریده به دندون خیره شده بودم که اینه ای برداشت و با اشاره مجدد و دقیق به

دندون بیمار ...بهم گفت:

-الان باید این ۰۶دقیقه پیش کارش تموم میشد ..اما من باید دو ساعت بشینم و خرابکاری خانوم رو جمع

رمان بازار
romanbazar.ir

و جور کنم که هر وقت این بنده خدا خواست دندوناشو روی هم بذاره..بالا و پایین نشه...

بچه هایی نزدیک بهمون هاج و واج نگاهمون می کردن :

-وقتی حواست نیست ...کار نکن خانم ....دست به چیزی نزن...کسی زورت نکرده که ....این بیچاره ها

هم پول و وقتشون از سر راه نیوردن که با کم کاری و بی دقتی شما ...این مشکلات براشون پیش بیاد

بچه ها که هیچ وقت چنین لحنی رو از خرسند ندیده بودن...و باورشون نمیشد تا این حد می تونه جدی

و بد اخلاق باشه با دلسوزی و ناراحتی به من که رنگ به روم نمونده بود خیره شده بودن

دکتر صدیقی هم که ریش و قیچی رو سپرده بود دست خرسند و اصلا با ما کاری نداشت و با بچه های

ترم پایین حرف می زد و همون لحظه هم با دو نفرشون بیرون رفت

دوباره مته رو برداشت و ماسکشو بالا داد ...خیلی جلوی بچه ها ضایع شده بودم.اونم منی که معمولا

کارامو درست انجام می دادم و گاها هم ادعا داشتم کار بلدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحت همونطور که به دستای خرسند و دندون بیمار خیره بودم با افتادن وسیله ای به روی
زمین..لحظه ای مثل بقیه که به دنبال صدا روشونو برگردونده بودن...رومو برگردوندم که عصبی از دستم
گفت:
-اونقدر مهم نیست کشف کنی که چی روی زمین افتاده ...پس اون نگاهنو بده به من
هول کرده...سریع سرمو برگردوندم و به کارش خیره شدم...
۰۶دقیقه ای میشد که سر بیمار من بودیم که بلاخره کارش تموم شد.....دگمه یونیت رو فشرد تا به
حالت اولیه برگرده ..خودشو هم عقب کشید ..ودستکشاشو در اورد ..
همون لحظه ازم خواست به زن کمک کنم تا پیش بندی که گره اش خیلی محکم بسته شده بود رو از
دور گردن زن باز کنم
دست بلند کردم و کمکش کردم...پیش بندو که تو ی سطل انداختم..خرسند بلند شد و گفت:
-سر بقیه ی همه مراجعه کننده هات هم ..همین بلاها رو میاری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر احتیاج به گریه کردن داشتم...چیزی بشدت روی دلم سنگینی می کرد
زن که رفت...به سمت راحله چرخید و به دنبال دکتر صدیقی سرشو چرخوند که یهو با یونیت خالش
مواجه شد و من بی منظور گفتم:
-چند دقیقه پیش دکتر صدیقی با بچه ها بیرون رفتن
انقدر از دستم عصبانی بود که اگر به اختیار خودش بود .....سرم داد هم می زد:
-می بینی .؟..اصلا حواست اینجا نیست که ...نیم ساعته بالا سر من وایستادی... اما می دونی کی
رفته کی نرفته ..اما نمی دونی چه بلایی سر دندون ملت میاری ...
با این کارات..کلینیک و کار بقیه رو زیر سوال می بری ...می فهمی ؟
بچه ها واقعا مونده بودن چرا داره انقدر بهم می توپه ...ته چشمام قرمز شده بودن و نمی تونستم چیزی
بگم
دیگه کسی نه می خندید و نه حرفی می زد .... همه ساکت شده بودن که مرادی رو صدا زد و بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت بیمار بعدی رو بفرسته.تو
بیمار بعدی هم ..یکی از بیمارای من بود...
روی یونیت که دراز کشید ...یکی از بیمارای خودش هم داخل اومد
خ

رمان بازار
romanbazar.ir

رسند رو کرده بهش گفت که روی کدوم
یکی از یونیتا بنشینه ...و ...قبل از اینکه سر

کرد و وقتی مطمئن شد روی کدوم دندونش باید کار کنم .. خیلی اروم و بدون جلب توجه بهم گفت:

-تا من بی حسیشو تزریق می کنم..تو برو بیرونو یه دوری بزن و بیا

مات مبهوت مونده بودم که چی می گه....که همون لحظه که ...سرنگ رو از دستم می گرفت بهش

گفتم:

-خودم انجامش می دم

-غده بازیتو بذار کنار ...برو بیرون ..بذار .یه هوایی به سرت بخوره..بعد بیا...وگرنه همینم نمی ذارم که

انجامش بدی

نگاه ها هنوز رومون بود که خیلی حرفه ای ...و با دقت...بی حسی رو برای بیمار تزریق کرد

چشمام پر از اشک شده بودن...حتما مقصر من بودم..اگر کارم رو درست انجام می دادم..این برخورد رو

باهام نمی کرد.

.اما لازمم نبود انقدر بد و زننده باهام برخورد کنه که بچه هام باورشون بشه...منم می تونم خرابکاری کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم خیره مونده بود که با لبهایی لرزون نفسم رو بیرون دادم و سریع با گذر از کنارش از کلینیک بیرون
زدم
مات مبهوت مونده بودم که چی می گه....که همون لحظه که ...سرنگ رو از دستم می گرفت بهش
گفتم:
-خودم انجامش می دم
-غده بازیتو بذار کنار ...برو بیرون ..بذار .یه هوایی به سرت بخوره..بعد بیا...وگرنه همینم نمی ذارم که
انجامش بدی
نگاه ها هنوز رومون بود که خیلی حرفه ای ...و با دقت...بی حسی رو برای بیمار تزریق کرد
چشمام پر از اشک شده بودن...حتما مقصر من بودم..اگر کارم رو درست انجام می دادم..این برخورد رو
باهام نمی کرد.
.اما لازمم نبود انقدر بد و زننده باهام برخورد کنه که بچه هام باورشون بشه...منم می تونم خرابکاری کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم خیره مونده بود که با لبهایی لرزون نفسم رو بیرون دادم و سریع با گذر از کنارش از کلینیک بیرون
زدم
نشسته روی یکی از پله های محوطه پشتی کلینیک ..دستی به زیر بینیم کشیدم .و بغضمو قورت
دادم....
چند دقیقه ای میشد که اینجا نشسته بودم...و به همه چی فکر می کردم..به خرابکاری هام..به
اشتباهاتم...و به هر آنچه که باعث حال الانم میشد
غمگین دستمالی از جیب روپوشم در اوردم و تو جام جا به جا شدم که دستی به آهستگی روی
شونه ام نشست و فشرده شد
بی رمق سرم رو چرخوندم..راحله لبخند زنان ...خیره بهم گفت:
-یاورمون استاد کرد
با لبخند گرفته ای ...سری تکون دادم و...رومو ازش گرفتم
کاش میشد به همه ی این اتفاق ها خندید و ندیدشون

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به دستمالی که تو دستم داشت مچاله میشد ..دست بلند کردم و نم زیر چشمام رو گرفتم

بی حرف..لبه های روپوشش رو جمع کرد وکنارم نشست .... و دستاشو به دور زانوهاشون حلقه کرد:

-واقعا امروز خیلی دیر اومدی گیسو...این چند وقته ....چت شده؟..دیگه کارات رو روال و برنامه نیست

..بی نظمی تو وجود داره غوغا می کنه..غوغا سالار

صدای خندیدنهاش آزارم نمی داد..چون می دونستم هیچ کدومشون از ته دل و یا برای مسخره کردنم

نیستن ... ..دستمالو پایین اوردم:

-میشه خواهش کنم حرفای دکتر خرسندو تو دیگه تکرار نکنی

ابرویی بالا داد:

- به گمونم...اونم... مثل تو ... امروز ...رو به راه نیست..تا حالا اینطوری ندیده بودمش..جذبه رو

داشتی؟به این میگن مرد زندگی ...قشنگ زد تو پرت...

لبهامو بهم فشردم و دستمالو به زیر بینیم کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق داشت... اون روز خیلی عجله داشتم ...می خواستم زودتر برم ...برای همین دندون اون بنده خدا
رو همین طوری...سر سری درستش کردم...و رفتم
-اگه حق داشت..پس چرا انقدر گرفته ای ؟
بینیمو بالا کشیدم:
-یه نمه ابرو پیش بچه ها داشتم.که .اونم دو سوته ..دود کرد و فرستاد هوا
با خنده لب پایینشو گاز گرفت:
-بدتر از اینشم... این بود که ملایری که اون ته سالن نشسته بود .... ریز ریز بهم می خندید و یه
چیزیایی هم برای خندوندن بچه های دور و برش می گفت ...تابلو بود که داشت مسخره ام می کرد
-ای بابا..اون دیوونه رو ولش کن ..برای همه از این مسخره بازیا در میاره...فکر می کنه خیلی نمکه...خبر
نداره..نمکدون بی نمکه
-خیلی حس بدی بود راحله...تا حالا پیش بچه ها انقدر کوچیک نشده بودم..الان احساس می کنم که

رمان بازار
romanbazar.ir

انگاری هیچی بلد نیستم
لبخند پر محبتی نثارم کرد...به لبخندش ....لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:
-این چند وقته واقعا دارم. به همه چی .گند می زنم... به نظر وضعم خیلی خطرناک شده..دست به هر
چی و هر کاری که می زنم ..خراب میشه ...جواب نمی ده...همه اش مشکل ..همه اش بدبختی
...تهشم که معلوم نیست چی میخواد بشه...سرمو انداختم پایین و دارم همین طوری می رم سمت
جایی که معلوم نیست کجاست..
این خرسندم یه جوری با ادم حرف می زنه..یه جوری ضایعت می کنه که ادم اصلا نه می تونه حرف
بزنه..نه از خودش دفاع کنه
در سکوت به حرفام گوش می داد و چیزی نمی گفت تا بتونم خودمو با کمی در د و دل... آروم و سبک
کنم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون روزم... خرسند متوجه نگاه هام به رحمانی شد...او نقدر قشنگ مچم رو گرفت که اصلا نفهمیدم

چی شد ..داشتم از خجالت آب میشدم ..به روم چیزی نیورد ولی

با چهره ای جدی ازم پرسید::

-مگه چیزی بهت گفت؟

سرمو با لب و لوچه ای اویزون به سمت راست متمایل کردم و خیره به دستمال مچاله شده توی دستام

گفتم:

-همون یه نگاهش کافی بود که قلبمو تو دهنم بیاره...که اورد...با نگاهش بهم می گفت ..می فهمم

داری چیکار می کنی ..حالیمه حواست کجاست..

متعجب و ناراحت لپاشو بادی انداخت و یه دفعه ای گفت:

-میگم گیسو... نکنه...اونی که اون روز داشت حرفامونو گوش می داد..همین خرسند بوده باشه

به فکر بی اساسش پوزخند زدم:

-خرسند...هر چی باشه..آدم....ترسویی نیست ...بعدشم..اون اصلا اهل این بچه بازیا نیست...به نظرم

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از لذتای زندگیش...گرفتن مچای ادماست...اونم تو بدترین لحظه هاشون ..دقیقا همون لحظه ای
که می خوای بمیری یا اصلا دیده نشی
شک نکن که اگر اون روز حرفامونو شنیده بود ...خیلی راحت خودشو بهمون نشون می داد..در ثانی ..با
همین شناخت کمی که تو این مدت ازش پیدا کردم ...مطمئنم که اهل این کثافت کاریا نیست..اصلا این
چیزا براش بچه بازی و پوچ و مسخره میاد ...در شانش نیست وقتشو برای این چیزا بذاره
سرشو گنگ تکون داد:
-حالا خوبه کسی چیزی نمی دونه و طرف فعلا زبون به دهن گرفته..تو تعجبه نکردی که تا حالا کسی
چیزی بهت نگفته؟
نگاهی به چهره پراز سوالش انداختم و بی احساس تر از همیشه گفتم:
-راحله...دیگه برام مهم نیست ..کسی بفهمه یا نه ...راستیتش دارم فکر می کنم...که تو حق داشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

.... . رحمانی .. .اصلا منو نمی بینیه..هیچ توجهی بهم نداره...اگه می دونستم ذره ای بهم توجه
داره...شاید ..
زبون به دهن گرفتم
ناراحت از حال درب و داغونم....بهم زل زد..نفسمو تو دادم و با آهی گفتم:
-نمی دونی که چقدر این روزا دوست دارم...که یکی باشه ...یکی باشه که بهش تکیه بدم و خیالم
راحت باشه که یکی هست...یکی که اگر من کم اوردم.....اون کم نیاره ..انگار ..یه نفرو کم دارم
-منصور خیلی داره اذیتت می کنه..نه؟
..لبهامو بهم فشردم و چونه ام لرزید:
-راحله
تمام حواسشو بهم داده بود..بهش چشم دوختم..چطور می تونستم بهش بگم که ممکنه بخاطر اقساط
عقب افتاده ...از طرف بانک با پدرش تماس بگیرن..

رمان بازار
romanbazar.ir

کسایی که با اطمینان کامل برای وامم ضامن شده بودن..نباید اینطور باعث ناراحتیشون می شدم

اصلا دوست نداشتم بخاطر اقساط...از حساب پدرش مبلغی کسر بشه:

-چرا یهو ساکت شدی ؟

دستمال مچاله شده رو بیشتر تو دستم مچاله کرد و بلند شدم.. و خیره بهش گفتم:

-هیچی ..پاشو ..بریم تو..فکر کنم تا حالا ...دندون بیمارم بی حس شده

در حالی که می خندید بهم چشمکی زد گفت:

-بی خیالش..خرسند هست

از شوخیش به خنده افتادم و گفتم:

-تو ...این روزا جان رو ندیدی؟

-نه..اتفاقا .چند روزیه که سر و کله اش پیدا نیست..معلوم نیست کجاست

راحله هم بلند شد و مقابلم ایستاد و ازم پرسید :

-خوبی ؟سامانه پدافندیتو می تونی برای یه حمله دیگه آماده کنی ؟یا باز بشینیم و تو از خودت بد بگی

و من کیف کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زنان به شوخیش دستی به روی صورتم کشیدم ..راحله همیشه پیشم بود...گاهی با زبون تلخ
....گاهی با مهربونیهایی که فقط خاص خودش بود...این همیشه بودنش برام نعمتی بود ...حتی اگر
اخلاق بدی داشت...حتی اگر حرفاش باعث ناراحتیم میشد :
-ممنون برای همه چی راحله؟
لبخند گله گشادی تحویلم داد و ازم پرسید:
-مثلا ممنون چیا؟
با کوله باری از غم و اندوه ....صورتش رو برای لحظاتی از نظر گذروندم و گفت:
-بدو بریم تو..انقدر منو به حرف نگیر ...تو خیلی بی جنبه ای ...گفتن این چیزا زیاد برات خوب نیست ..یهو
می ترکی از خوشی ...
گنگ از حرفام. با خنده ...شونه ای بالا داد و در کنارم به راه افتاد
***
وارد کلینیک که شدیم ..راحله زودتر از من سر یونیتش رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند بالا سر بیمار خودش بود و تمام حواسش رو به اون داده بود ..و کوچکترین توجه ای به کسی از
جمله من نداشت
....عوضش... بعد از مدتها....مورد توجه رحمانی قرار گرفته بودم
.....لحظاتی که بعد از ورودم ...بهم
چشم دوخته بود و نگاهم می کرد...
نگاه ها و توجه ای که نمی تونست منو به وجد و هیجان بیاره.... زیرا این نگاه ها بیشتر جنبه ترحم
داشت تا توجه.
نمی دونم چم شده بود اما....سبک بال تر از هر زمان دیگه ای ..با دل زدگی که دارای مدت الزمان
نامعلومی بود نگاه ازش گرفتم و به بالا سر بیمارم رفتم ..
..انگشتم رو به زیر لبش بردم و با فشردن قسمتهایی ازش پرسیدم:
-چیزی حس می کنی ؟؟
سرشو تکون داد و گفت:
-نه

رمان بازار
romanbazar.ir

...زبونم رو به روی لبهام کشیدم ...و با تنظیم نور یونیت..روی صندلیم نشستم

خرسند درست...رو به روم قرار داشت ...و محل قرار گیری صندلیش هم به گونه ای بود که نوع

نشستنشم..رو به من میشد ...

ساکشن ابی رو برداشتم و اویزون گوشه لب بیمارم کردم که در یک لحظه .. نگاه هر دومون به هم

دیگه تلاقی پیدا کرد و هر دو بر ای لحظاتی بهم دیگه چشم دوختیم

اخمش کمتر شده بود...و حال بد من هم... بهتر...به گمونم رفتن به بیرون و هوایی که به سرم خورده بود

...فکر خیلی خوبی بود ...چرا که دیگه احساس نمی کردم که از کسی متنفرم

نگاهمو زودتر از خرسند گرفتم و به بیمارم دادم ....اونم نگاهشو ازم گرفته بودکه ماسکمو بالا دادم و به

بیمارم نزدیک کردم .

تا آخر وقت ...مشغول بودیم...بعضی از بچه ها رفته بودن..سر اخرین مراجعه کننده ام و در حال پر کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

دندونش بودم
خرسند خیلی وقت بود که کارش تموم شده بود...و تکیه داده به صندلیش.... داشت با یکی از بچه ها که
کنار میزش ایستاده بود حرف می زد...
دو نفر دیگه از بچه ها هم هنوز سر بیمارشون بودن و مثل من همچنان مشغول تا کارای پایانی رو انجام
بدن
کارم که تموم شد ...خودمو عقب کشیدم..بیمار نیم خیز شد و خرسند نیم نگاهی به من انداخت
نگاهم بهش نبود اما بخاطر نزدیکی یونیتم به میزش می تونستم کار و کردارشو زیر نظر بگیرم
بیمار با تشکری.... بلند شد و پیش بندشو باز کرد و توی سطل انداخت....روی صندلی چرخ کوتاهی زد و
وسایل روی میز مرتب کردم و دستکشامو خیره به وسایل در اوردم
اون دو نفر دیگه از بچه ها هم داشتن پا میشدن که برن ...صدای خرسند به خاطر خلوتی کلینیک توی
سالن پیچیده میشد که به دکتر ساداتی می گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا من با دکتر صدیقی حرف می زنم...ببینم ایشون چی می گن ...اگر گفتن باشه...که دیگه مشکلی
نیست
-خیلی ممنون دکتر ...پس من خیالم راحت باشه؟
ابروهای خرسند با لبخند خسته ای بالا رفت و گفت:
-گفتم باهاشون حرف می زنم..چی چی رو راحت باشه...
دکتر ساداتی بهش لبخندی زد و با گفتن خداحافظ و برداشتن کیفش...از کلینیک بیرون رفت
دستی به مقنعه ام کشیدم و از روی صندلیم بلند شدم
که باز نگاهامون بهم افتاد...نفسمو اروم بیرون دادم و همراه با بالا و پایین کردن سرم بهش گفتم:
-خسته نباشید
تکیه داده به صندلی با دستایی که انگشتاشو تو هم دیگه قفل کرده و روی بدنش قرار داده بود..برام
سری تکون داد و خیره به دکتر ملایری که با عجله برای رفتن داشت آماده میشد گفت:
-دکتر ملایری!!؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ملایری خندون خیره بهش گفت:
-بله دکتر ؟
-خیلی عجله داری ؟کجا با این عجله؟
خرسند همونطور که با لبهای خندون بهش می خندید ملایری مظلوم وار و با خنده گفت:
-خونه دکتر
ابروهای خرسند بالا رفت...و با تکون سر ازش خواست که بهش نزدیک بشه :
-یه لحظه بیا اینجا
ملایری نگاهی به من انداخت. و به سمت میز خرسند راه افتاد...رنگ صورتش به سرخی می زد ...
خرسند تو همون وضعیت با تکون های اروم صندلیش که به چپ و راست می داد از منم خواست که
بمونم:
-خانم دکتر شما هم یه لحظه بمونید ..باهاتون ...کار دارم
به ناچار سرجام ایستادم که نگاهی به ملایری انداخت و ازش پرسید:
-اقای محمدی ..از بیمارای شما بودن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک به یونیتم ایستادم ..ملایری با صورتی رنگ باخته در حالی که تلاش می کرد لبخندشو حفظ کنه
سری بالا و پایین کرد
خرسند خودشو روی صندلی بالاتر کشید و خیره به ملایری ..با گوشه لبی که به دندونش گرفته بود
گفت:
-اگر بیمار شما بود..پس چرا دکتر مهدوی ...به کارشون رسیدگی کردن؟
ملایری در سکوت به خرسند خیره شد و یه دفعه گفت:
-دکتر..برای من ..یه کاری پیش اومد ..مجبور شدم که برم...و از دکتر خواستم که کار اقای محمدی رو راه
بندازن
خرسند یه تای ابروشو بالا داد و با نیم نگاهی به من رو به ملایری گفت:
-چه جالب ...شما رفتنتونم که اعلام نکردید..یعنی اصلا کسی نفهمید کی رفتی ..کجا رفتی...
دیگه آثار خنده و لبخند روی لبهای ملایری دیده نمیشد

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد اون لحظه ای افتادم که خرسند سر زنشم می کرد.و .ملایری می خندید و روی اعصابم بود
لبخند خرسند کش اومد و به ملایری که در سکوت فرو رفته بود خیره شد
زیر چشمی.... نگاهم به ملایری بود که خرسند گفت:
-دکتر ملایری ...دارم فکر می کنم که ... توی این ماه..من فوق العاده درگیر بچه ها و دانشکده هستم و
وقت آزاد آنچنانی ندارم .
.از این رو متاسفانه نمی تونم شما رو تو مقاله ای که داری روش کار می کنی همراهی و کمک کنم
...بهتره که از اساتید دیگه ای که وقت آزادتری دارن کمک بگیرید ..اگر خواسته باشید می تونم اساتیدی
رو در این زمینه بهتون معرفی کنم ...
می تونستم به وضوح گر گرفتگی صورت ملایری رو ببینم ....
-دکتر ...کار اقای محمدی ..درست انجام شد...مشکلی هم نداشتن
خیره تو نگاه ناراحت ملایری.به انگشتای قفل شده اش حرکتی داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب ؟
ملایری ..معذب از حضور من ... از گوشه ی چشم نیم نگاهی به من انداخت :
-اون کارم یهویی برای من پیش اومد.... باید می رفتم
-باشه منم چیزی نگفتم..فقط گفتم...نمی تونم تو اون زمینه کمکت کنم ..چون خودم درگیر مقاله یکی از
بچه ها هستم که داره برای یکی از همایش های مطرح خارج از کشور ... آماده اش می کنه
ملایری که فهمیده بود خرسند داره بابت چی تنبیه اش می کنه با نگاهی به من گفت:
-دکتر من امروز
دیگه برای خرسند مهم نبود که ملایری می خواد چه بهش بگه و چه بهانه ای جور کنه :
-هوا بارونی دکتر ملایری..مگه عجله نداشتی ؟
لبهای ملایری با ناباوری نیمه باز مونده بودن ....خود منم فکر نمی کردم خرسند بخواد اینطوری حال
ملایری که این همه برای مقاله اش زحمت کشیده بود رو بگیره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ملایری وقتی دید که ایستادن و توضیح دادن هاش دیگه فایده ای نداره و خرسند هم هرگز دیگه حرفشو
عوض نمی کنه..با دم و باز دمی ..تسلیم خواسته خرسند که باب میلش نبود شد و به سمت در راه
افتاد
نگاهم بهش بود که نرسیده به در خرسند صداش زد:
-دکتر ملایری ؟
ملایری حرصی ایستاد و به سمت ما چرخید..مسلما اگر من هم جاش بودم..وضع بهتری از اون نداشتم:
-از این به بعد هم..تو این کلینیک .... بده بستون بیمار نداریم. ...اینو به بچه ها تاکید کن و بگو که من
چی گفتم .. نمی خوام دیگه شاهد چنین چیزایی باشم...وشایفتون رو درست انجام بدید
ملایری به نظر می رسید خیلی عصبانیه..مخصوصا با اون نگاه پر از غضبی که قبل از رفتنش به من
انداخته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با خروج ملایری ...لبخندی شیرینی به روی لبهای خرسند نشست و اروم صندلیشو به سمت من
چرخوند و ازم پرسید:
-شما نمی خواستی بری ؟...
شوک زده نگاهش کردم....خنده اش گرفته بود:
-هوا بارونیه خانم دکتر ..عجله کن ...دیروز تو این ساعت من که به اتوبوس نرسیدم...ولی اگه الان شما
یکم عجله کنی ..حتما بهش می رسی

فصل ششم

مقابل تلویزیون در حالی که کتاب تو دستم رو ورق می زدم..نگاهی به مرتضی انداختم ....توجه
ای به اطرافش نداشت ..
نگاهم رو دوباره به صفحه های کتاب دادم....چیزی از مطالب نوشته شده رو نمی فهمیدم...دریغ
از یک کلمه
همونطور که شاهد ورق خوردن صفحه های کتاب بودم ...رفتار امروز حرسند رو به یاد اوردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با اون همه توپ و تشر و آخر وقتم با اون لبخندای اعصاب خورد کنش
لبخندی به روی لبهام نشست...مطمئن بودم تا چند وقت دیگه ملایری دورو بر خرسند نمی پلکه
و کلی بابت امروز باید از دستش حرص بخوره
لبخندم بیشتر کش اومد
با این کارش می خواسته بهم نشون بده که ..رفتارش با همه یکی و فرقی بین بچه ها نمی
ذاره... از این روز منم نباید فکر کنم که تنها با من مشکل داره
کتابو بستم و گوشیم رو به دست گرفتم ..این آدم ناشناخته رفته رفته داشت برام جالب میشد
..به سایتی که الناز ادرسشو داده بود رجوع کردم ...تمام مقاله هاش واقعا حرفی برای گفتن
داشتن ...آدم عجیبی بود ..بخصوص که اخلاق خاصی هم داشت...
لبخندم همچنان پا برجا بود که ...وارد پیج راحله شدم .... عکس روز تولد خرسند .توسط تمامی
بچه های گروه لایک شده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو به خودم نزدیک تر کردم و روی چهره اش دقیق تر شدم..خنده روی لبهاش ..درست
مثل لبخند و خنده های امروزش بود
نفسم رو تو و نگاهم رو به مرتضی دادم که یهو متوجه من و لبخند روی لبهام شد :
-چی شده؟
شونه ای بالا دادم و گفتم:
-هیچی ...چه خبرا؟
دستی به روی موها و پشت گردنش کشید و خیره به من با تکیه دادن به عقب گفت:
-نظرت چیه..منم برم سرکار ؟
صفحه گوشیم رو بستم و بغل دستم روی مبل گذاشتم:
-خیلی پیشنهاد خوبیه...
-چرا مسخره می کنی .؟.من واقعا گفتم...تو این شرایط بهتره هر دومون کار کنیم
روی مبل خودمو کمی جلوتر کشیدم و پیش دستی میوه اش رو از مقابل برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود خستگی و بی حالی که داشتم... دوست داشتم ساعاتی رو در کنارش بنشینم و هم
صحبتم باشه...پوست میوه های خورده شده رو توی پیش دستی خودم ریختم و گفتم:
-چرا فکر می کنی ..با کار کردن تو همه چی درست میشه؟
-نمی دونم..... ولی فکر می کنم لااقل می تونم یه کمکی بهت کرده باشم...
پیش دستی تمیز شده رو به زیر پیش دستی خودم بردم و گفتم :
-فکر می کنی با این سن و تجربه ای که نداری... کاریم بهت می دن ؟
حرفی برای گفتن نداشت...لبخندی زدم و با پیش دستیا بلند شدم و گفتم:
-هر کاریم که گیر بیاری ..مطمئنم یا یه کار پر از دردسره ..یا سنگین...دقیقا همون چیزایی که
برای تو حکم سم رو دارن ...
تو بری سر کار...و بخوای با این کارای سنگین یه بلایی سر خودت بیاری ..شرایطمون بدتر از
اینی میشه که هست .... چرا باید کاری کنی که اصلا به صلاح نیست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا رو بهت نمی گم که ناراحت شی...اونقدر درک داری که بفهمی چی می گم

حالا که منصور با ما کاری نداره و ما رو به حال خودمون رها کرده...بهتره که ما هم به فکر باشیم

و خودمونو جمع و جور کنیم ...

نگران هزینه های زندگیمونم نباش ..یه کاریش می کنم...یکی از دوستام بهم قول داده که یه

جایی برام کار جور کنه..اونطوری وقتای ازادمم می تونم برم سر یه کار دیگه...حالا پولش زیاد

باشه یا کم...باید بسازیم دیگه...تا کم کم شرایط خوب بشه...

-اگر خونه رو بفروشیم..همه چی درست میشه ..مگه نه؟

نمی دونستم واقعا شرایط خوب میشه یا نه .... اما به دروغ سرمو بالا و پایین کردم :

-اره درست میشه...تو دعا کن مشتری بیاد ..خونه به بفروش برسه ..اونوقت .احتمالا همه چی

درست میشه ..یعنی باید درست بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

-منصور امروز اومده بود و بهم می گفت..زودتر باید وسایلتو نو جمع کنید ..اینجا دیگه جای موندن
نیست
با ناراحتی به سمت اشپزخونه.. سر برگردوندم :
-هنوز خونه نفروخته .... چرا باید ما از اینجا بریم..گیسو .؟.تازه می گفت تو قبول کردی که بریم
زیر زمین خونه مادر زنش ..آره راست میگه؟تو واقعا چنین چیزی رو قبول کردی ؟
کلافه از دست منصور ..ایستادم و به طرف مرتضی چرخیدم...روشو برگردونده بود و خیره بهم
دستشو روی پشتی مبل گذاشته بود:
-هر جایی هم که بریم... خونه مادر زنش نمی ریم...از این بابت ...خیالت راحت باشه..اونجا جای
زندگی نیست ..هنوز اونقدر بدبخت نشدیم که محتاج اونا بشیم
شاهد نفس آسوده ای که کشید بودم :
-همیشه هم انقدر چهره ات غمبرک زده نباشه..خوشم نمیاد اینطوری ببینمت...به حرفای

رمان بازار
romanbazar.ir

منصورم زیاد اهمیت نده...بهتر از من می شناسیش که ..از زندگی فقط شات و شوت کردنشو
برای ما یاد گرفته ...هی برامون قنپزای الکی میاد...زور ش به زن و مادر زنش نمی
رسه....جلوشون زبون به دهن می گیره ...اونوقت برای من و تو بز می رقصونه....برای من و تو
زبون در میاره...
..بهم اطمینان داشته باش...همه چی بلاخره درست میشه..شاید یه خرده سخت باشه و طول
بکشه ..اما درست میشه....
با هزار امید بهم زل زد:
-چه خوب که تو هستی گیسو
از حرفش خیلی ترسیدم....وقتی این حرفا رو می زد یعنی خیلی باورم داشت ...به جون کندنی
برای حرفهایی که به هیچ کدومشون اطمنیان نداشتم به روش لبخند غمگینی پاشیدم و رو
برگردوندم که یهو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروزم زنگ زده بودا....

نگاهم به در اشپزخونه ثابت موند و ازش پرسیدم:

-جوابشو دادی ؟

-نه

خواستم برم تو که باز گفت:

-صداش رفت رو پیغام گیر

عرق سردی روی بدنم نشست:

-داره میاد گیسو

وجود م رو هوایی سرد احاطه کرد و چشمامو بستم ... دستمو روی چار چوب در آشپزخونه

گذاشتم:

-از فردا می رم دنبال خونه .....توام وسایلتو کم کم جمع کن که کارا یهویی سرمون آوار نشه..با

منصورم زیاد دهن به دهن نشو...جز اینکه اعصابمونو خورد کنه..کار دیگه ای بلد نیست

-گیسو ....بنظرت داره ...برای چی میاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ نظر و فکری درباره این سوالش نداشتم ...یعنی نمی خواستمم که بهش فکر کنم

دستمو از روی چار چوب در برداشتم و توی اشپزخونه رفتم ..خیلی عصبی شده بودم.....در

کابینتو باز کردم و پوست میوها رو توی سطل زباله سرازیر کردم

صدای مرتضی دیگه نمی اومد.....

شیر ابو باز کردم ..دستامو به زیر اب بردم ...چشمامو بستم...صحنه ها و تصاویر نا مفهومی توی

سرم پرسه می زدن.....صدای فریاد ها و جیغ های مکرر ....مدام تو سرم تکرار می شدن..که

.بی تاب .. پلکهامو از هم باز کردم

خونه بدون حضور پدرم اونقدر سرد و عذاب دهنده شده بود که شنیدن ناگهانی این خبر هم حالم

رو بدتر از اونی کرد که بودم ...پیش دستی ها رو توی سینک رها کردم و شیر اب رو بستم ...

زل زده به درون سینک نفسم رو تو سینه حبس کردم...آدمهای اشتباهی دیگه نباید وارد...

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیمون می شدن ...باید اونا رو از خودمون دور نگه می داشتم...از خانواده ای که تنها من و
مرتضی ازش باقی مونده بودیم..نباید با حضور نابهنگام...افرادی ..ازهم پاشیده میشدیم

***

با عجله برای دیر نرسیدن به کلینیک ...بدون خوردن صبحونه از خونه بیرون زدم...آسمون ابری و
گرفته و هر لحظه اماده باریدن بود...دستی به روی مقنعه و صورتم کشیدم ...
در حالی که مقداری از موهای بیرون اومده از زیر مقنعه ام رو مرتب می کردم و به زیر مقنعه
هدایشون می کردم
اصغر آقا ..قصابی سر خیابون با دیدنم خودشو به دم در مغازه اش رسوند و صدام زد
باید خدا بخیر می گذروند..سر صبحی چه چیزی باعث شده بود که صدام بزنه؟ ...متعجب
ایستادم و سری برگردوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی روش نمی شد اما به ناچار دستی به روی چونه اش کشید و گفت:

-ببخشید خانم پاکزاد ...یه لحظه کارتون داشتم

دیرم شده بود عجله داشتم ...نباید اتوبوس رو از دست می دادم...اما واقعا هم برام سوال پیش

اومده بود که چه کاری می تونه این وقت روز ...باهام داشته باشه:

-بله؟

-میشه یه لحظه بیایید..داخل ...مغازه

سر صبح ..و میون رفت اومد همسایه ها ....با تردید منو به دم در مغازه اش کشونده بود:

-بفرمایید امرتون؟

با نگاهی به دو رو بر و دست کشیدن به زیر بینی و لبهاش..بلاخره زبون باز کرد و گفت:

-خدا پدرتون رو بیامرزه....مرد محترمی بودن...خیلی وقته ...اما ...راستیتش ..یه مبلغی

خدابیامرز... پدرتون ..به من بدهکار بودن...چند وقته می خوام بگم..ولی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت تعجب ...خواب اول صبح از سرم پرید ....یکی دوتا از همسایه ها که در حال گذر کردن از
جلوی درب مغازه بودن ...با دیدن من مقابل مغازه اصغر آقا ..نگاهی به هم دیگه انداختن و پچ
پچ کنان دم گوش هم..به کندی ... رد شدن:
-پدر من؟
-بله...تو دفترمم نوشته ام..هست..اگه اجازه بدید من برم دفتر و براتون بیارم .... یه لحظه
رنگ پریده...نگاه به سمتی از کوچه انداختم که دفتر به دست از مغازه در اومد ... مقابلم ایستاد
و دفترشو برام باز کرد...
با حرص و ناراحتی ..به انگشتش که به زیر اسم پدرم برده بود زل زدم:
-گفتم که در جریان باشید...خدا شاهده قصد بدی ندارم..اما ...خیلی وقته...مبلغ کمی هم
نیست...منم دارم تو این محله کاسبی می کنم...باید حواسم به دو دوتا چهارتای کار و کاسبیم
باشه ..اونم تو این دوره زمون که همه چی انقدر کشیده بالا ...که

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونم رو به روی لب پایینم کشیدم و بلافاصله به دندون گرفتمش و گفتم:

-اصغر آقا... ...من تا یه ماه قبل از فوت پدرم...تمام خریدای منزل رو خودم انجام می دادم

هر وقتم پیش شما اومدم..نقدی باهاتون حسابی کردم..یادم نمیاد ...چیزی بهتون بدهکار بوده

باشم...پس این چه حسابیه که من ازش بی خبرم؟

یکی از همسایه ها که برای خرید گوشت وارد مغازه شده بود..با سلامی به اصغر آقا ..نگاهی به

من انداخت که اصغر آقا گفت:

-البته ..بله...درست می فرمائید ...منظور...منم ...به خود ایشون نبود .....منظورم ...به برادرتون...

آقا منصوره... ..یه خریدی از ما داشتن که گفتن بزنم به حساب پدرتون با بهت ...خیره تو صورت گر گرفته اصغر آقا در حالی که مشتری هم به ما زل زده بود گفتم:

-خسته نباشید..هر کی تو این محله بیاد و چیزی ازتون بگیره و بگه بزنید به حساب آقای پاکزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

...شما هم می گی چشم و می زنی ؟
صورتش رنگ به رنگ شد:
-نه خانم پاکزاد ... از این خبرا نیست ...ولی آقا منصور برادرتونه ..منم با خودم فکر کردم و گفتم
لابد قصدش خرید برای منزلتونه...
حرصی کلامش رو قطع کردم:
-شما لازم نیست برای خودتون فکر کنید...خریدای منزل خودشونو که نباید پدر خدابیامرز من یا
من پرداخت کنیم...شما که می دونید ..ایشون..تشکیل زندگی دادن و خیلی وقته که تو این
محله نیستن ..اگر خریدی باشه من خودم شخصا انجامش می دم ...نه کس دیگه
شما هم..یه زحمتی بکشید و با خودشون تماس بگیرید ..و بگید بیان و بدهیشو پرداخت کنن
.بدهی های ایشون ربطی به من و پدرم ندارن
اگرم شماره اشو ندارید ..بگید تا بدم خدمتتون

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالت زده از من ...بی حرف ..پشت دخلش رفت و از مشتریش پرسید که چی می خواد
در آخرین لحظات با نگاهی گله مند ...بهش .....ناراحت و بهم ریخته از تو مغازه در اومد... آخر و
عاقیت این زندگی معلوم نبود که قرار به کجا ختم بشه ... بند کیفم رو محکم کشیدم و به
سمت دیگه خیابون رفتم
با این وضعیت مطمئن بودم..به زودی ...درگیری سختی بین من و منصور اتفاق می افته...دیگه
خیلی زیاده روی کرده بود ...اونقدری که آستانه صبرم رو به لبریزی بود
***
سردی هوا گونه ها و نوک بینیم رو سرخ و متورم کرده بود..سعی داشتم برای فرار از هجوم
سرمایی که این چنین اذیتم می کرد ..سریع تر خودمو به کلینیک برسونم ..
مسیر زیادی نمونده بود ...که با شنیدن صدای پیامی که برای گوشیم اومده بود..دستم رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

جیب کاپیشنم بیرون کشیدم و گوشیم رو در اوردم ..در حال باز کردن پیام بودم که صدای شاد
الناز باعث شد سرم رو به طرفش بچرخونم و ..از سرعت قدمهام بکاهم ....همین که بهم رسید به سمتش دست بلند کردم...دستشو توی دستم گذاشت و بخاطر
دیروز ..و برخورد بد خرسند ....به شوخی برای اذیت کردنم گفت:
-علیک سلام...بر سخر خیز جوان خودمان ؟
خندون دوستانه دستمو روی شونه اش قرار دادم و گفتم:
-تو و راحله کپ هم هستید ...عین هم...مردم آزاد
خنده بلندی سر داد و گفت:
-خوبی ؟
-قربانت ...شکر بد نیستم ...تو چطوری ؟
-ما هم اگر این شوهر جانمون بذاره ...خیلیم عالی هستیم ..
دستم رو به همراه گوشی تو جیب کاپشنم فرو بردم و ازش پرسیدم:
-هنوز نتونسته با کارت کنار بیاد..حرف حسابش چیه؟
-میگه برای چی می ری ..؟ تو که نیازی به پولش نداری..بیا بشین سر خونه و زندگیت..حالشو

رمان بازار
romanbazar.ir

ببر
-مگه قبل از ازدواج نمی دونست که کارت چیه؟
-چرا ندونه.....خوبم می دونست ...ولی تو مردا رو نمی شناسی گیسو جان .....قبل از بدست
اوردن ادم هر قولی بهت می دن...هزارتا آسمون ریسمون برات می بافن و سعی می کنن مختو
یه جوری بزنن که خودتم باورت نشه.....
.بعدشم که به هدفشون می رسن...یادشون می ره چی گفتن و چه قولایی بهت دادن...قبل از
ازدواج با جون و دل می گن..هر کاری که بگی برات انجام می دیدم ..اصلا هر چی که تو بخوای
..همون میشه
یهو ..بشکنی تو هوا زد و عصبی گفت:
-اما بعدش چی ؟...حاضر نمیشن بخاطر یه دقیقه حرف زدن باهات ..روزنامه اشونو کنار بذارن
البته مال ما . گوشیشو کنار نمی زاره حضرت آقا ...همه اش در حال معامله کردن...داد

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن..اعصاب خورد کردن
من با لبخند و الناز با اخم ... ..نگاهی به هم دیگه انداختیم :
-این همه درس بخون..جون بکن...اخرش برسی اینجا..که شوهر جانت بگه..بذارش کنار...بخدا
تو خیلی راحتی گیسو ...نه اقا بالا سری...نه زوری ..نه تهدیدی ...نه فک فامیل شوهری که
هی حواست باشه حرفات به تریج قباشون بر نخوره ...هی ناز بکشه ..هی برو...هی مراسم
آشتی کنون راه بنداز
خنده ام گرفته بود ..بیچاره دلش خیلی پر بود..حقم داشت..چند باری همسرشو دیده بودم..با
هیچ کدوم از بچه های دانشکده رفتار مناسبی نداشت..یکبارم به زور جواب سلام منو داده بود :
-اخر هفته ی دیگه عروسی مارالە....یادت نره...کارتا رو هنوز نداده ..اما گفته...هر کدوم از بچه
ها رو که دیدم بهشون بگم....میای دیگه؟
-نمی دونم شاید اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم چی ؟....بیا...بابا ..خوش می گذره...اخر هفته..کلی میگیم و می خندیم...یه خرده
حال و هوامونم عوض میشه ...
-بتونم میام
-اوکی ..من برم پیش دکتر امامی تا نرفته .... کارش دارم...تو کلینیک می بینمت
با لبخند سری براش بالا و پایین کردم و به سمت کلینیک قدمهامو تند کردم
***
یک ساعتی به پایان وقت کاریمون مونده بود . ...و تا آخر وقت یه بیمار دیگه برای امروز
داشتم
بعضی بچه ها یا بیکار بودن یا مشغول..در کل برای اکثر بچه ها این یک ساعت باقی
مونده..خیلی کسل کننده می اومد
بعد از برخورد دیروز خرسند..حواسمو حسابی جمع کرده بودم که باز مورد بازخواست و شماتتش

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار نگیرم...
هوای بارونی و گرفته بیرون و گرمای داخل کلینیک ..یه جورایی خواب آلودم کرده بود ...برای
لحظاتی سرم رو بلند کردم تا استراحتی به گردنم داده باشم
کار خرسند تموم شده بود که به همراه بیمارش برای نوشتن نسخه از کلینیک بیرون رفت
با خروجش ..دوباره حواسم رو به بیمار دادم ....دل دادن شدید به کارم..باعث شده بود که طره از
موهام ..از زیر مقنعه بیرون بیاد و مقدای از دید..چشم سمت راستم رو بگیره..
اما از اونجایی که هر دو دستم درگیر کار بودن.. هر دفعه با پس زدنش توسط مچ یا پشت
دست...بی تفاوت از ازاری که بهم می رسوندن .. گذاشته بودم
با ورود مجددش به کلینیک ..ناخودآگاه نگاهی به در شیشه ای انداختم ...دستی به پشت
گردنش کشید و به طرف گوشیش که روی میز گذاشته بود رفت...مرتب در حال زنگ خوردن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کوتاهی به گوشی انداخت و با دیدن شماره..... رد تماس زد و نگاهی به بچه ها انداخت...

دندونای بیمارم..از نوع خیلی بدی بودن و به خاطر فرم قرارگیری بدشون... کار کردن روشون زیاد

راحت نبود ...

البته بیمارم هم همکاری نمی کرد خیلی سرشو تکون می داد و دهانش رو به اندازه باز نمی

کرد...پاهامو روی زمین کشیدم و خودمو با صندلی به یونیت نزدیک تر کردم

سعی داشتم ...با دقت و به درستی...کارشو به اتمام برسونم که با احساس گرمایی ...نیم

نگاهی به سمت راستم انداختم...خرسند ایستاده در کنارم... با دقت روی دندون بیمارم گفت:

-خیلی (... gentleآروم و ملایم)

چشمامو تنگ کردم :

-وقت بیشتری بذار ... کارتو عالی تموم کن ..

رمان بازار
romanbazar.ir

وجود موهام...مانع میشد درست ببینمش .... اما اون به روم..دید و تسلط کاملی داشت و با
لبخندی بهم زل زده بود ...نگاهمو ازش گرفتم و بار دیگه با پشت دست..موهامو کنار زدم و گفتم

:.....

-....چیزی نمونده ....داره انجام میشه

انگار نه انگار صدامو شنیده باشه....با همون لبخند ....به خاطر محدود بودن فضا ..خم شد و از
بالا سرم..و از روی میز یه جفت دستکش برداشت و حین دست کردنشون گفت:

- یه لحظه بلند شو ..تا یه چیزی رو بهت یاد بدم ...

ناراحت از اینکه باز می خواست تو کارم مداخله کنه...بلند شدم...خونسرد ...صندلیم رو به زیر
خودش کشید و گفت:

- به خاطر فرم ...و نوع فک بیمار ..باید با صبر و حوصله بیشتری ... پیش بری

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست کشیدن از کار..فرصتی برای مرتب کردن موهای زیر مقنعه ام پیدا کردم. با لبخند .نیم

نگاه کوتاهی بهم انداخت و سپس رو به بعضی از بچه ها که در نزدیکیمون بیکار ایستاده بودن

گفت:

-بچه ها شما هم بیایید ...

همگی گوش به فرمانش..اومدن و دور یونیت ایستادن:

-گاهی وقتا نیازه که نحوی یه درمان رو بارها و بارها ببینید ...تا هر بار چیزای جدیدی ازش یاد

بگیرید .....این مهم نیست یه درمانو چند بار می بینید..مهم اینکه هر بار چیزای جدیدی ازش یاد

بگیریم ...این دندون...از اون نمونه هاست که میشه چیزای خوبی ازش یاد گرفت...

ملایری که بابت قضیه دیروز دل خوشی از خرسند نداشت .با جمع شدن بچه ها به دور خرسند

و یونیت....از پشت سر خودشو به خرسند رسوند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر جان اگه به ماها که اون ته تها ..نشستیم یه ندا بدید و بگید که ما هم بیاییم ..به جان
خودتون ...از اعماق وجود خوشحال میشیم
خرسند خندون...با مته ای که در دست گرفته بود و روی دندون رو تراش می داد...گفت:
-ما به شما ...جسارت نمی کنیم دکتر ..اینجا متعلق به خودتونه...هر جاشو که دوست دارید برید
ملایری ...با اینکه دوست داشت شوخی کنه اما زبون به دهن گرفت و جلوتر اومد
...خرسند اونقدر تمیز و خوب کار می کرد که . جای هیچ سوال و ابهامی برای بچه ها باقی
نمی ذاشت و همه با لذت کارشو زیر نظر داشتن ..مخصوصا که به هر سوالی هم...کامل و
جامع پاسخ می داد...و شوخی رو هم چاشنی بین مطالبش می کرد
همگی همچنان بالا سرش ایستاده بودیم و بعضی دیگه از بچه ها هم که کارشون تموم شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود ..به ما ملحق می شدن که باز گوشیش زنگ خورد ...خیره به داخل دهن بیمار....با نیم
نگاهی به بچه ها و سپس به من که نزدیک به میزش ایستاده بودم گفت:
-بچه ها یکی لطف کنه و اون گوشی منو بیاره...
از همه نزدیکتر به میز من ایستاده بودم ...بچه ها با دیدن من و نزدیکیم به میز ...این کارو به من
سپردن ...
نیمروخم رو چرخوندم و گوشیش رو از روی میز برداشتم..روی صفحه اش نوشته شده بود دکتر
خرسند
...گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و به طرفش گرفتم..دست از کار کشید و سریع با گرفتن
گوشی ازم... جواب داد:
-سلام..حال و احوال شما ؟
بچه ها در مورد کار خرسند روی دندون بیمار .. باهم دیگه حرف می زدند و هر کسی نظری می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد..که ..صندلیشو با پاهاش عقب کشید و از روش بلند شد ..بچه ها کنار رفتن و خرسند از
بینشون در اومد و گفت:
-نه والا ..من از کجا بدونم....نمی دونم کجاست؟
.....--
-اخه چه شوخی؟ ..من دارم جدی می گم
با خنده لب پایینشو گاز گرفت:
-حالا بذارید من که شب اومدم.. می گردم و براتون پیداش می کنم..خوبه؟
سعی کرد جلوی خنده شو بگیره:
.....-
-چرا ناراحت می شید ...؟
.....-
-نه..معلومه که دست من نیست
به سمت..پنجره رفت ...شیطونیش با طرف پشت خط باعث شده بود که ..زیر چشمی حواسمو
بهش بدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا مگه برای همین امروز می خواستینش؟
گوشی رو لحظه ای از گوشش دور کرد و چشماشو بست و با تمرکز سریع گوشی رو دم.
گوشش گذاشت و گفت:
-سعی می کنم پیداش کنم و تا آخر وقت امروز بهتون برسونمش...خوبه؟
.....
.-چرا درک نکنم..؟درک می کنم...فقط شما رو درک نمی کنم ...
-.....
-این شمایید که اصرار دارید..من که اصراری ندارم ...پس چرا انقدر ناراحت میشید ؟
ناراحت لبهاشو روی هم گذاشت و با لبخندی تصنعی گفت:
--.....باشه..چشم..امر دیگه؟
...
-چشم...-خداحافظ
با قطع تماس..نفسشو بی صدا با ابروهایی که بالا داده بود بیرون داد و چرخید و به سمتمون

رمان بازار
romanbazar.ir

اومد..و گفت:

-خوب کجا بودیم؟

ملایری لبخند بر لب گفت:

-دکتر ..جان عزیزت..اون قضیه رو کمک کن..

خرسند ...خندون ازش نگاه گرفت و رو به بچه ها گفت:

-می ریم برای ادامه کار

ملایری در حالی که هم ناراحت بود و هم می خندید گفت:

-دکتر ...چرا شما انقدر سخت گیری ؟....حال یه چیزی شد دیگه...شما بگذر ..کوتاه بیا....بخدا

من گناه دارم..

خرسند روی صندلیم نشست و بی توجه به اصرار و خواهش و نا له های ملایری با خنده

کارشو بدون اینکه دیگه حرفی زده باشه و توضیحی به بچه ها بده ...ادامه داد

***

لیلا..با نگاهی به دو ر و برش ...پاکت تو دستش رو خندون به سمتم گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه خاطرت خیلی برام عزیز بود..بگیرش تا بچه ها ندیدن
لبخند زنان ...پاکت رو از تو دستش گرفتم و گفتم:
-خیلی ممنون...چقدر م که هوس کرده بودم...چه خوب که همیشه می ری اونورا
خندون خواست جوابم رو بده که با صدای رعد و برق آسمون هر دو همزمان از بالای پله ها نگاهی به
آسمون ابری بالا سرمون انداختیم ....:
-ماشین داری؟
-نه با اتوبوس می رم...
-می خوای بیا با ما بریم؟چیزی نمونده بارون بگیره ها
-نه عزیزم...ممنون .مسیرمون به هم نمی خوره...بی خودی راهتونو برای من دور نکنید ....تا چند دقیقه
دیگه ..اتوبوس میاد...با اون می رم ...
لبه های مقنعه اشو از هر دو طرف با دو انگشت اشاره اش تو داد و با تکون سر و گفتن کلمه خداحافظ
...زودتر از من از پله ها سرازیر شد و رفت تا سوار ماشین همسرش بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به ماشینشون..دستم رو روی بند کیفم گذاشتم و به رفتنشون چشم دوختم که یک دفعه ...دوباره
صدای رعد و برق همه جا رو پر کرد . .. و در یک چشم بر هم زدنی .... بارون همه جا رو خیس کرد
...ایستاده سرجام ... دستم رو بلند کردم و کف دستمو ... رو به آسمون و زیر بارونی که همین طور
داشت بی امان می بارید گرفتم .. قطرات بارون با شتاب ..در کف دستم جای می گرفتن و حس خوبی
رو بهم می دادن
لیلا به همراه همسرش ..دقایقی میشد که رفته بودن..دستم رو پایین اوردم و ...نفسمو بیرون دادم و با
نگاهی به آسمون ... کلاه کاپشنم رو... روی سرم کشیدم..
باید قبل از اینکه حسابی خیس می شدم خودمو به ایستگاه اتوبوس می رسوندم
بارون بی وقفه می بارید و قطرات بارون به سر و صورتم برخورد می کردن..و این در صورتی بود که .دستم
به خاطر ...سوغاتی که لیلا برام اورده بود پر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر لباسهام خیس شده بودن که به ایستگاه رسیدم ....خسته نگاهی به خیابون انداختم

....ماشینها با سرعت از مقابلم بی اعتنا عبور می کردن .و بعضیا ها هم سخاوتمندانه... اب زیر

لاستیکهاشونو به روی عابرها و رهگذر هایی مثل من می پاشیدن ...

برای پاشیده نشدن اب جمع شده توی چالها و گودالها ..توسط ماشین های عبوری ... ..چند قدمی

عقب رفتم

۱۵دقیقه ای می گذشت و خبری از اتوبوس نبود ..به دو طرف خیابون نگاهی انداختم ...بی شک از اون

روزا بود که با وجود این بارون و هوای خراب ...اتوبوس قصد اومدن نداشت ...

از این رو دست از انتظار کشیدم و جلوتر رفتم و بعد از رد شدن چندتا ماشین... برای یکی از تاکسی

های زردی که از دور برام چراغ داده بود... دست تکون دادم

با حرکت دستم ...کمی جلوتر .. اروم رو ترمز زد ...پاکت خیس شده رو تو دستم جا به جا کردم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت تاکسی با عجله دویدم ...
در عقبو که باز کردم با گفتن مسیرم به راننده و تایید اون..سریع سوار شدم
جلو و بغل دست راننده یه مسافر دیگه که یه مرد نسبتا جونی بود نشسته بود ...
راننده... همین که درو بستم ...خواست به راه بیفته که یه مسافر دیگه از دور با صدا زدنش و گفتن
وایستا... خواست سوار شه..
شدت بارون خیلی زیاد شده بود ...راننده شیشه طرف مسافرو پایین داد و مرد از راننده مقصدو پرسید
...اما وقتی دید به مسیرش نمی خوره ...صاف ایستاد و عقب گرد کرد
کلاه کاپشنمو پایین دادم و راحت به عقب تکیه دادم..دستا و صورتم خیس از اب بارون شده بودن که قبل
از حرکت مجدد ماشین ...در عقب یهو باز شد و خرسند که برای فرار از بارونی که حسابی خسیش کرده
بود ..با سر و صورتی بارونی سوار شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

نه من و نه خرسند ..انتظار دیدن هم دیگه رو توی این ماشین و در این وضعیت نداشتیم....تا درو بست و
صورتشو برگردوند ..نگاهش به نگاهم گره خورد..معذب ...با تکون اروم سر بهش سلام کردم ...حرکت اروم
سر اون هم مشابه حرکت من بود که هر دو همزمان از هم نگاه گرفتیم و هر کدوم به سمتی چشم
دوختیم
راننده برای اطمینان از مقصد خرسند ... ازش مقصدشو پرسید ...خرسند ..تا مسیرشو گفت ... راننده با
خیال راحت پا به روی گاز گذاشت و به راه افتاد.
بارش بارون همین طور ادامه داشت و معابر و خیابونها پر از اب بارون شده بودن..ترافیک زیادی پیش
رومون بود
نگاهم رو به دستام که روی هم گذاشته بودم دادم ..پشت دست چپم هنوز خیس آب بارون بود ...کف
دست راستم رو روش گذاشتم و ..خیسیشو بر طرف کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین مرتب مسیری رو می رفت و هی متوقف میشد ..راننده ..عصبی .صدای ضبط رادیوش زیاد

کرد...خرسند دستی به روی موهای خیسش کشید و ازش پرسید:

-ببخشید...خیلی طول میکشه...؟

-نه جناب ....این قسمت از ترافیکو که رد کنیم...دیگه رفتیم...

خرسند لبهاشو بهم فشرد و مثل من با کمی جا به جا شدن تو جاش ... راحت به عقب تکیه داد...

تو همین لحظه که همه به صدای شاد گوینده رادیو گوش می دادیم..تلفنم زنگ خورد

نگار در حال تماس گرفتن بود ..بعد از اون مکالمه که قصد داشت زودتر تماسش رو تموم کنه ..اصلا

..انتظارشو نداشتم که دیگه باهام تماس بگیره ....دکمه رو لمس کردم و گوشی رو دم گوشم نگه

داشتم:

-سلام..خوبی ..هنوز کلینیکی ؟

صدام رو پایین اوردم:

-سلام..نه ..دارم می رم خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

-اهان ببین...یه موردی هست گفتم شاید به کارت بیاد
-چی ؟
-خوب زیاد به رشته ات مربوط نیست..یعنی اصلا مربوط نیست ...اما..پرستاری از یه پیرزنه...پول خوبی
می دن...گفتم شاید بخوای بری
حرصی چشمامو روی هم گذاشتم و گوشی رو توی دستم جا به جا کردم و دم گوش دیگه ام گرفتم:
-خوبی تو ؟
سکوت کرد..سرمو به شیشه نزدیک تر کردم و یواشکی گفتم :
-من مرتب تو کلینیکم.... برای اون دو روز گفتم ..اونو که نمیشه رفت..یه آدم تمام وقت می خوان
- برای چی ناراحت میشی ..؟پولش خوب بود گفتم شاید بخوای ..حالا که چیزی نشده...من یه بار دیگه
با دکتر صحبت کردم...نیمه وقت.. به دردش نمی خوره..باور کن من تمام تلاشم رو کردم
وجود خرسند معذبمم می کرد ..صدام رو حد الامکان...باز پایین تر اوردم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تمام وقت نمی تونم ...اصلا ولش کن ...لازم نیست دیگه دنبالش باشی..خودم یه کاریش می کنم

ناراحت و دلخور دیگه چیزی نگفت ...و هر دو با خداحافظی کوتاهی از هم دیگه ... تماس رو قطع کردیم

..گرفته ..گوشی رو پایین اوردم و به رو به رو خیره شدم

کافی بود که خرسند بفهمه..قصد دارم همزمان با کلینیک جای دیگه ای... کار ی مربوط به رشته امو انجام

بدم ...چیزی که خلاف مقررات دانشکده بود

راننده از صدای تند و هیجانی گوینده....عصبی شد و با خاموش کردن ضبط رادیو با گله گزاری گفت:

-معلوم نیست چی میگه..؟همه اش داره می خنده...مردمو چی فرض کرده... این..؟..ملت پر از غصه و

درد و بدبختین ..

اینم هی می خنده و می گه شاکر باشید. و به هم دیگه سلام بدید و خوشحال باشید...لبخند

بزنید....گور پدر این زندگی .....خبر نداره که امثال من از بی کفنیه که زنده ایم....

رمان بازار
romanbazar.ir

هر روز یه بدبختی..هر روز یه مصیبت....اونقدر گرونی و بدبختی هست که دیگه جایی برای شاکر بودن
نمونده
عصبی سرش رو خم کرد و از شیشه جلو نگاهی به اسمون ابری و بارونی خدا... انداخت و همین طور
بی محابا با پر چونگی گفت:
-شاکر بارونش باشم ..!!؟؟؟.دلمون به دوتا مسافر خوشه که دیگه تو این بارونم همونم ... گیرمون
نمیاد...اینم از ترافیک ...هی نیش ترمز ....هی نیش ترمز ....
انقدر که مجبورم برای این نیش ترمزا خرج ماشینم کنم ...برای خودم خرج نمی کنم....دو ساله پدرم از
این دندون درد در اومده ..اما اونقدر بدبختی و مصیبت دارم که نمی تونم برم پرش کنم....هر بارم با یه
چیزی ارومش می کنم...بدمصبو بکشم راحت ترم...که اونم باید کلی بابتش پول بدم ...
این دندون پزشکام که انگار خون باباشونو می خوان از آدم بگیرن...ادم همون زجر بکشه ...بهتر از اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

بره و اون همه پول بریزه تو دستاشون....
همچین ادمو نقره داغ می کنن..که ادما تا چند سال باید غصه پولی رو که بهشون داده رو بخوره...
آخه ...اخرم یه گندی از توش در میاد..یا مواد توش می ریزه یا لبه های دندونت.. با یه ته دیگ خوردن خرد
می شن و می ریزن ... اخر سرم اسم خودشونو می ذارن دندون پزشک عصبانی دنده رو عوض کرد و باز روی ترمز زد ....
از گوشه ی چشم نگاهی به خرسند انداختم....چنان سکوت کرده بود و به روی خودش نمی اورد که منم
به شک افتادم که راننده داره درباره ما دندون پزشکا حرف می زنه
خرسند بدون اینکه از حرفای راننده ناراحت بشه و چیزی به روی خودش بیاره ...با ارامش دستاشو روی
کیفی که روی پاهاش قرار داده بود گذاشت و به بیرون خیره شد که همون لحظه گوشیش شروع به
زنگ خوردن....کرد
با نگاهی به گوشی و شماره افتاده شده روی صفحه... آهسته گوشیش رو برداشت و جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام..

....

-نه من خیلی خسته ام..امشب نمی تونم...تازه کلی مونده برسم خونه...تا برسمم دیگه دیره..شما

برید...

...

-نه

.....

-خیلی خب ...اگر زودتر رسیدم و خسته نبودم..حتما میام...

-خداحافظ

گوشی رو با حال پکر و دمغی پایین اورد وصفحه اشو بست که مسافر جلویی از راننده خواست زیر پل

عابر پیاده بعدی نگه داره

فضا زیادی سنگین بود ..حضور خرسندم سنگین ترش کرده بود....

با پیاده شدن مسافر از سر بیکاری و داشتن بهانه ای برای سرگرم بودن .....صفحه گوشیم رو روشن

کردم و نگاهی بهش انداختم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

در میون این ور رفتن ها ...یه پیام نخوندہ شده داشتم ..تازه یادم افتاد ... امروز وقتی که الناز رو سر

صبحی دیده بودم ..خوندن پیام رو به خاطر حرف زدن باهاش ...به بعد موکول کرده بودم

پیام رو باز کردم..از یه شماره ناشناس با یه مضمون عجیب..اخم کرده پیام رو خوندم:

« تنهایی و دل تنگی هایتان را پیشفروش نکنید....فصل اش که برسد به قیمت میخرند . . .»

خیره به پیام...صورتم گر گرفت....و لبهام رو بهم فشردم که دوباره گوشی خرسند زنگ خورد..خیلی بی

حوصله جواب داد:

-سلام...بله؟

....

-نه کنسلش کنید ....امروز نمیشه..بندازش برای دو روز دیگه....

...

پیام خونده شده ..خیلی عجیب و به ظاهر ترسناک می اومد .... صفحه رو دل نگران بستم و خرسند به

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف پشت خطش گفت:
-هنوز یاد نگرفتید ...چه کاری رو کی انجام بدید؟اینم من باید .... بهتون یاد بدم؟
...
-من وقت نمی کنم خانم...از صبح درگیر بودم..حتی فرصت نکردم ناهار بخوردم ..اونوقت شما به صلاح
دید خودتون..برنامه ریزی می کنید ؟؟...از کی شما به این مقام نائل شدی که برای خودت تصمیم می
گیری ..کی چنین اختیاراتی رو بهتون داده؟
با حالتی عصبانی.. صداشو بالا برد:
-شما از من حقوق می گیری یا ایشون ؟
...
پلکهاشو روی هم گذاشت و برای خلاصی از این مکالمه اعصاب خورد کن .... گفت:
-خیل خب ... بندازش فردا.... برای آخر وقت ....دیگه ام بدون هماهنگی من..از این کارا نمی کنی
....فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همون روی اخمالود ..تماس رو قطع کرد و ..گوشی رو تو جیب بغلی کتش انداخت و پشت بندش یه
تراول ۵۰تومنی از توش در اورد
زمانی که راننده پول رو تو دست خرسند دید ..با اخم کم رنگی ...گفت :
-خرد ندارم
دست خرسند همین طور تو هوا موند... که نگاهش به من افتاد...
همچنان گنگ پیام خونده شده بودم
...
نگاهش می گفت که می خواد از منم بپرسه که پول خرد دارم یا نه ...و این در حالی بود که ...مطمئن
بودم ..منم تو کیفم... فعلا پول خردی به اندازه تراول ۵۰تومنیش ندارم
با گذشتن از ترافیک..راننده سرعت بیشتری به ماشینش داد...خرسند بدون کلامی ...کلافه به عقب تکیه
داد
با احتیاط ...نفسمو رو اروم از بین لبهام بیرون فرستادم و کیفم رو که کنارم گذاشته بودم ... روی پاهام

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتم .....کیف پولم رو در اوردم و بدون جلب توجه ..نگاهی به داخلش انداختم ...گوشه ی لبم رو به
دندون گرفتم ..دوتا میدون دیگه باید پیاده میشدم..
سوغاتی لیلا رو که طرف دیگه ام گذاشته بودم رو به دست گرفتم و از تو پاکت فانتزی خیس شده اش
در اوردم تا توی کیفم بذارم که یه دفعه .. یه حسی بهم گفت...الان می بینه که این سوهانه ...بده که
بهش تعارف نکنی ...شاید هوسش بیاد
قوطی سوهان رو ...درست تو دست گرفتم ... روکش پلاستیکی رو شو کندم و درشو برداشتم...
هر بار که لیلا برای دیدن خانواده اش به قم می رفت مطلع از علاقه شدیدم به سوهان ... برام سوهان
می اورد ... ...سوهان های لقمه ای تازه رو که بوش حسابی دلم رو زیر و رو کرده بود رو به طرفش
گرفتم و تعارف زدم:
-بفرمائید
با نگاهی به دست دراز شده ام به سمتش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ممنون.... نمی خورم..نیازی نبود که بازش کنی
با اخلاقی که ازش سراغ داشتم ..مطمئن بودم که اهل تعارف نیست ...اما خصلت ایرانی بودنم ..باعث
شد...یه بار دیگه بهش تعارف بزنم و بگم:
- دیگه بازش کردم... بفرمائید ...سوغات قمه..تازه است..می چسبه
هنوز کمی صورتش اخم داشت که با نگاهی به سوهان ها و بوی مطبوعشون ...با تعللی که از برداشتن
و بر نداشتن داشت ...دست بلند کرد و یه دونه اشونو برداشت
با برداشتن سوهان لقمه ای ..و تشکر ساده ای که ازم کرده بود ...همزمان با رو گرفتن ازم گاز
کوچیکی بهش زد... و شروع به خوردن کرد
بوشون حسابی منم تحریکم کرده بود که با ولع خودمم یه دونه اشو نو برداشتم و گاز نسبتا بزرگی
بهش زدم
.از گوشه ی چشم...با نگاه خیره ای بهم چشم دوخت ...نسبت به خرسند در خوردن سوهان..مراعاتی
نداشتم و حتی حریصتر هم به نظر می رسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که سعی داشتم خودم رو در خوردن سوهان... به ظاهر بی تفاوت نشون بدم... در شو بستم و
بخاطر طرز نگاه خیره اش و خوردن سوهانی که تو دو گاز تمومش کرده بودم ..با لبانی که رفته رفته
داشتن به سمت خنده می رفتن گفتم:
-ببخشید ..خیلی گشنه ام بود...
هنوز نصف سوهان لقمه ایش رو هم نخورده بود که با لبخند خسته ای گفت:
-این چیزا زیاد ...برا دندون خوب نیست..مخصوصا با این همه سرعتی که برای خودنش به خرج دادی
اینکه در برابر حرفاش..واکنش و حرص خوردم به حد معجزه اسایی تحلیل رفته بود ...می تونست نشون
دهنده...روحیه خوبم باشه
انگشت اشاره ام رو برای اطمینان از نبودن اثار سوهان به روی گوشه لبم گذاشتم و گفتم :
-بله ..کاملا حق با شماست..اصلا چیز خوبی نیست...برای دندون مضره
یه تای ابروش بالا رفته و مچ گیرانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو الان حرف منو تایید...کردی ؟
در حالی که لبهای بسته ام برای خوردن سوهان تکون می خوردن ..سرمو رو آهسته بالا و پایین کردم
...باورش نمی شد با اون وضع خوردنم... چنین جوابی بهش داده باشم .به همین منظور تکه کوچیک دیگه ای از سوهان رو که بهش مزه داده بود رو به دندون گرفت و خیره بهم
گفت:
-جالبه ...تو منو تایید می کنی .و میگی چیز بدیه ....و این در حالیه که مطمئنم ..تا به خونه
برسی...بدون فوت وقت .و کوچکترین تردیدی .... یکی شونو درسته می بلعی ..مگه نه ؟
بی شک به علاقه شدیدم به سوهان ....همین کارو هم می کردم...شک نداشتم
در سکوت با لبهایی بسته بهش چشم دوختم:
- با این رویه فکر نکنم همه دندونات سالم باشن...سالمن؟؟
خیره به چشمای خندونش .. با اطمینان ...سرمو بالا و پایین کردم که متعجب و با شگفتی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس حتما لازم شد فردا یه نگاهی بهشون بندازم؟..به نظر...که این سالم بودن ... زیاد عادی نمیاد

با گونه هایی گلگون شده ...زبونم به دهن گرفتم ... در حالی که خنده اشو قورت می داد که نخنده گفت

- :

این چیزا برای دندون خوب نیست ..نه اینکه نخوری ..اما احساس می کنم زیادی تو خوردنشون حریصی

..با یه ولع خاصی می خوری ...انگار که اولین بارته که داری می خوریشون...

همیشه همین طور رک و راحت حرفاشو می زد ....نگاهم مات و حیرونش بود... که صورت خندونشو با

خوردن اخرین تکه سوهان به سمت شیشه گرفت...

گونه هاش ..از شدت لبخندی که بر لب داشت به برجستگی می زد و صورتش رو ...قشنگتر نشون می

داد

و این در حالی بود که من از در درونم ..به طرز باور نکردنی ...در حال حرص خوردن از خودم و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

ملاحظگی که به خرج داده بودم ..بودم
به نظر می رسید اخلاق بخصوصی داره..اینکه راحت اظهار نظر کنه و حرفایی بزنه که ممکنه در وهله اول
حسابی به طرف مقابل بر بخوره...
البته خوبیش این بود که مثل من وای نمیستاد تا چیزی رو دلش سنگینی کنه و با گفتنش خودشو راحت
می کرد...حالا اون حرف می خواست ..برای طرف خوشایند باشه..یا نه نمونه اش هم همون وقتی بود که برای اولین بار بهم گفت..این کاپشن بیشتر بهم میاد...با وجود گر
گرفتکی و تعجب ...فهمیده بودم راست می گه..چرا که پالتوم رو بنا به اجبار می پوشیدم و علاقه چندانی
بهش نداشتم..در واقعه یه انتخاب سر سری برای تموم کردن ..زمان خرید بود ...و بعد از اون خودمم
احساس می کردم که بهم نمیاد...
توی فکر فر و رفته بودم که رو به راننده گفت:
-اگه ممکنه..یه جایی نگه دارید تا من این پولم رو خرد کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

راننده که حوصله ایستادن و توقف کردن زیر این بارون رو نداشت از تو اینه ازم پرسید:

-خانم شما کجا پیاده میشید؟...

-میدون بعدی پیاده میشم

-شما پول خرد نداری ؟

با نگاهی به خرسند گفتم:

نه

راننده سرشو تکون دادی و با حرص دنده رو جا به جا کرد...و از خرسند پرسید که اون کجا پیاده میشه

خرسند بالاتر از من ..میدون بعدی پیاده میشد...دست تو کیف پولم کردم...

که راننده ماشین رو نگه داشت...خرسند سریع پیاده شد تا بتونه پولشو توی یکی از مغازه ها ی رو به رو

خرد کنه ...در حال پیاده شدن بودم که از توی مغازه در اومد و توی مغازه بغلیش. رفت

پول رو از توی کیف در اوردم....که اومد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باورم نمیشه...که اندازه یه پنجاه تومنی... پول خرد نداشته باشن..کارتمم همراهم نیست که حداقل
اندازه ۵۵تومن بکشم....
.پولی که به طرف راننده گرفته بودم رو راننده ازم گرفت و با غر گفت:
-اینم از شانس گند من ..مسافر سوار کنی ..اونم اینطوری
خرسند ناراحت از دست راننده چشماشو بست و باز کرد که کیف پولمو مجدد باز کردم و سریع مقدار
مورد نیاز رو در اوردم و به طرف راننده گرفتم:
-بفرمائید ..کرایه ایشون
راننده بد بیانه بهم خیره شد که خرسندگفت:
-لازم نیست ..من جلوتر خردش می کنم...
دستم رو از روی لبه ی شیشه برداشتم ....صاف ایستادم و با فاصله چند قدمی از ماشین اروم و بدون
اینکه راننده بفهمه در حالی که کلاه کاپشنمو روی سرم می کشیدم .. گفتم :
-زیاد اعصاب نداره..فکر نکنم علاقه به نیش ترمز زدن دوباره برای خرد کردن پول شما داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه...مخصوصا که تو این بین هم ..نتونه مسافری سوار کنه ..البته باید نگه داره ولی ..انگار امروز
..روزش نیست
عصبی و ناراحت در حالی که معلوم بود این وضعیت رو دوست نداره ..با لبخندی زورکی ..دستی به روی
صورتش کشید و گفت:
-اوهوم..اعصاب نداره...احتمال داره با این بی اعصابیش ..باعث مرگ و میر هم بشه ...ممنون...
لبخند کم رنگی روی لبهام نشوندم و گفتم :
-پیش میاد
با گوشه لبش ..به حال خودش پوزخندی زد و با نگاه کوتاه و گذاریی به روی صورتم گفت:
-آره ..پیش میاد
راننده ...دستشو بی صبرانه روی بوق گذاشت و دو بار پشت سر هم برای خرسند بوق زد تا هر چه
سریعتر سوار بشه:
-همیشه اینجا پیاده میشی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه های یقه کاپشنمو برای نزدیک نگه داشتن با یه دست نگه داشتم و با دست دیگه ام بند کیفم رو
گرفتم و گفتم:
-بله
با متوجه شدن این موضوع..یه تای ابروشو بالا داد و درو بیشتر باز کرد و قبل از سوار شدن گفت:
-بازم ممنون...
سرمو براش تکونی دادم.. راننده مرتب غر می زد و چیزایی می گفت ...از دستش سری تکون داد و
خواست بره و زودتر سوار شه.....به خیال اینکه داره سوار میشه..منم رومو ازش گرفتم و خواستم به
سمت دیگه خیابون برم که یهو برگشت و گفت:
-راستی ..میگم که
متعجب ایستادم و سرمو به سمتش چرخوندم
دستش روی در مونده بود و نگاهش بهم خیره که با منصرف شدن از حرفی که می خواست بزنه لبهاشو
روی هم گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- هیچی ..مهم نیست ...خداحافظ

حیرت زده از رفتارش ..بهش چشم دوختم که سریع سوار شد و درو بست و راننده هم بلافاصله به راه
افتاد

****

درو که پشت سرم بستم ...بند کیف رو از روی دوشم به پایین سر دادم و مرتضی رو صدا زدم...جوابمو
نداد....به سمت اتاقش رفتم...نبود....سری به اشپزخونه زدم ...اونجا هم نبود

برگشتم برم سمت اتاقم که متوجه چراغ پیغام گیر گوشی تلفن خونه شدم.....کیفم رو رو کاناپه ..هال

...رها کردم و کاپشنمو.. در اوردم..

حال و حوصله هیچ کاری رو نداشتم... دکمه رو فشردم ...با صدایی مرتعش و پر از دلهره ای ...شروع به
حرف زدن کرد :

-الو...کسی نیست؟.....الو....چند وقته هی دارم تماس می گیرم..اما کسی جواب نمی ده..آخه شماها

رمان بازار
romanbazar.ir

کجایید ؟
خسته...و بی رمق روی کاناپه نشستم:
-حداقل یکیتون جواب بده....نمی میرید که
اب دهنمو قورت دادم و بدون تردید و با اخم .. بلند شدم و قبل از اینکه بقیه حرفاشو بشنوم ..پیام رو پاک
کردم و لحظه ای به تلفن خیره موندم...
بین این همه گرفتاری ..همین یه قلم ....شده بود نوبر همه ی بدبختیام .....
دستی به روی صورتم کشیدم و با آهی کیفم رو از روی مبل برداشتم و به سمت اشپزخونه برگشتم
..کیفم رو حین عبور از کنار میز ...روش گذاشتم ..کتری رو برداشتم و زیر شیر اب گرفتمش ...همین طور
که درونش از اب پر می شد ..دوباره صدای لرزون و هشدار دهندش تو ی گوشم پیچید...غمگین....شیر
ابو بستم و کتری روی گاز گذاشتم و زیرش روشن کردم
با دیدن کیفم که روی میز رهاش کرده بودم ..به سراغش رفتم ..قوطی سوهان رو از توش در

رمان بازار
romanbazar.ir

اوردم.....با همون در بسته هم ...بوش می تونست ..مشامم رو پر کرد..
ایستاده...بدون تردید .... درشو باز کردم و یه دونه ازشون رو برای خودم برداشتم ...و کامل تو دهنم
چپوندم و شروع به خوردنش کردم که یه دفعه لبهام از حرکت باز ایستادن
چشمامو از هم باز موندن ..بهم گفته بود..خونه که برسم یه دونه اشو درسته می بلعم
تو اوج غمها و گرفتاریها ..و این پیام تلفنی رو اعصاب ..لبهام. .به خنده ای از هم ... کش اومدن
نمی تونستم دیگه کاری کنم..مجبور به خوردن کاملش بودم ...در حالی که لبهام تکون می خوردن و
سوهان تو دهنم اب و مزه مزه میشد با یاد اوری اون چهره خندون...و خسته به خنده افتادم..
پشت دستم رو...به روی لبهام گذاشتم و با نگاهی به فوطی توی دستم بعد از خوردن کامل همون یه
دونه سوهان گفتم:
-نکنه واقعا بخواد..دندونامو ببینه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبمو خندون گاز گرفتم...و با طمع یه دونه دیگه از سوهان های لقمه ای رو خوردم ...اونقدر خنده ام گرفته
بود که یادم رفته بود چه کسی با خونه تماس گرفته بود و برامون پیام گذاشته بود

***

اخر شب..بعد از یه دوش اب گرم .... با حوله ای که مغشول خشک کردن موهام باهاش بودم .. .وارد
اتاق شدم
دست راستم بند حوله روی سرم بود که با دست دیگه ام گوشیم رو از روی عسلی برداشتم.....و
شروع به چک کردن پیام های تلگرامم کردم ..
میون تمام پیامها و فایل کانالها و گروه ها و بعضی از دوستان .یه دفعه با دیدن یه پیام جدید که به تازگی
بین پیامهام ظاهر شده بود..لحظه ای سرجام ایستادم ...
مردد پیام رو باز کردم ....نمی تونستم باور کنم...از همون شماره ناشناس امروز بود

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز با اینکه با خوندن پیام ..ترس تو دلم لونه کرده بود که این پیام می تونه از طرف کی باشه و به چه
منظوری باشه ..به خودم قبولنده بودن که شاید پیام بطور کاملا اتفاقی برام فرستاده شده باشه...و چیز
مهمی نیست
..اما با این پیام معلوم می شد که کاملا اشتباه فکر کرده بودم ..و باید به این ترسم همچنان ادامه می
دادم
دستم بی حرکت موند و به همراه حوله از روی سرم پایین کشیده شد و چشمام شروع به خوندن پیام
کردن:
- هر گام عاشقی را صدگونه درد و رنج است
گر ایمنیت باید، از عاشقی حذر کن
ناکام من برفتی، در دام عشق ماندی
چون است روزگارت؟ ما را یکی خبر کن
اکنون به صبر کردن نآید مراد حاصل
زین چاره بازمانی، رو چاره دگر کن

رمان بازار
romanbazar.ir

به کندی روی صندلی... جلوی میز ارایشم نشستم و به ابیات نوشته شده چشم دوختم...نفسم بالا

نمی اومد که به سختی انگشت شستم روی صفحه کلید لغزیدو نوشتم:

-شما؟

پیام خونده شد و شروع به تایپ کردن کرد :

- چون نمیآید بـــه ساحل غـــرقۀ دریای عشق میزنـــــد بیهوده از بهر چه چندین دست و پا

لبهام رنگ باختن و رو به سفیدی گراییدن ..هول کرده ... سریع از تو تلگرام در اومدم و گوشیم رو روی میز

انداختم و بهش چشم دوختم

زبونم بند اومده بود...همه ی این شعرها مفهوم خاصی داشتن و همگی یک معنا رو بهم می

رسوندن..رنگ پریده سریع گوشی رو برداشتم و شماره رو نگاه کردم...اصلا آشنا نبود

ترسیده از روی صندلی بلند شدم..حوله از روی پاهام به زمین افتاد...قلبم تند می زد که باز براش نوشتم

: -

رمان بازار
romanbazar.ir

شما؟
هیچ جوابی نداد..جرات تماس گرفتن رو هم نداشتم...چون معلوم نبود طرف چه کسیه و البته هیچ ترسی
هم برای نشون دادن شماره اش نداشت
عصبی گوشی رو روی تخت پرت کردم .... هر دو دستم رو توی موهام فرو بردم و به نقطه ای نا معلوم
خیره شدم و یه دفعه شروع به راه رفتن تو طول اتاق کردم...
همه ابیات بهم می فهموندن که رسیدن به عشق که در سر داری ..غیرممکنه
این چه کسی بود که اینقدر مطمئن داشت بهم این چیزا رو حالی می کرد.؟..لحظه ای ایستادم و دستام
..بی حس از لا به لای موهام بیرون کشیده شدن و با خودم گفتم:
-حتما همونی که اون روز حرفامونو شنیده
ولی چرا اون باید این حرفا رو بزنه ..؟.اون که رحمانی نیست ..اما یه دفعه که گویی اب سردی روم
ریخته باشن...با خودم وحشت زده زمزمه کردم:
-رحمانی !!؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون شک ...رحمانی همه ی حرفامونو شنیده بود..وگرنه چی کسی به جز اون می تونست این پیام ها
رو برام..بفرسته
تنم به لرز افتاد و تپش قلب گرفتم..اگر اون روز رحمانی همه ی حرفامونو شنیده باشه و این پیاما رو بهم
داده باشه چی ؟
وای خدای من ..نفسم در این لحظات برای چندمین بار بند اومد...
ایستاده وسط اتاق سردرگم..با حسی گم شده در اعماق وجودم...از ترس قطره اشکی از گوشه چشم
به پایین فرو افتاد
اگر فرستاده پیامها خودش باشه که خیلی مودبانه...بهم گفته که به این علاقه و عشق فکر نکنم
لبهام لرزیدن..احساس می کردم..چیزی از من و شخصیتم باقی نمونده مغزم هنگ کرده بود...اول خواستم با راحله تماس بگیرم ..اما خیلی زود منصرف شدم ....
خجالت زده...مدام از این سر اتاق به اون سر دیگه اش می رفتم و نمی دونستم که چیکار باید بکنم که

رمان بازار
romanbazar.ir

به دفعه ضربه ای به در اتاقم نواخته شد
ترسیده و بهم ریخته سرم رو به سمت در چرخوندم...در اورم باز شد ...
مرتضی با صورتی خوابالود ...بی توجه به حال و روزم گفت :
-یادم رفت بهت بگم..از بنگاه زنگ زدن و گفتن یه مورد با شرایطی که می خواستم برامون پیدا کردن
لبهامو لرزون بهم فشردم و ...با نگاهی ترسیده بهش گفتم:
-باشه فردا بهش سر می زنم
-من رفتم بخوابم..کاری نداری ؟
بی حرف بهش چشم دوختم...اونقدر خوابش می اومد که اصلا نفهمید رنگ صورتم ...از شدت ترس
سفید و بی رنگ شده
با بسته شدن در اتاق ..دستم رو روی گلوم گذاشتم و با انگشتام تا جایی که امکان داشت فشردمش...
بدنم گرخت و سرد شده بود... حالا با چه رویی باید دانشکده می رفتم.؟...اونقدر مستاصل و درمونده و
ضعیف شده بودم که حتی یه درصدم فکر نمی کردم که شاید طرفم رحمانی نباشه..و کسی منو سر کار

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته باشه
قطع یقین..فرستنده پیام رو رحمانی می دونستم و برای خودم..پایان یک عشق یک طرفه رو در یک
شب سرد پاییزی.... بی چون و چرا رقم زدم....
از هر قدمی که بر می داشتم...واهمه داشتم و فکر می کردم همه بچه ها از همه چی باخبر هستن...
دیگه خبری از پیامهای اون شماره ناشناس نبود ...
با ورود به دانشکده ...بعد از چند روز بی خبری از جان.....از فاصله دور دیدمش که در کنار بچه ها به بگو
و بخند ایستاده بود ...
حا ل مساعدی برای رفتن به پیشش نداشتم که یک آن با دیدن رحمانی که به همراه دکتر
موعدی..داشت بهشون ملحق میشد..رنگ پریده..سرمو پایین انداختم و خودمو تا جایی که می تونستم
از اونجا دور کردم ... شده بودم یه مهره سوخته سرگردون که از نظر خودش باید از جلوی دید همه محو
می شد تا بیش از این رسوا نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

***

اصلا نفهمیدم چطور لباسامو عوض کردم و به کلینیک رفتم ...مرادی حواس جمع به نوبت دهی هایی که
به بیمارا می داد...
رو بهم گفت فقط یه مراجعه کننده دارم...که اونم الان داخل می فرسته...
تو حال خودم نبودم ...در شیشه ای رو هل دادم وتو رفتم ...هنوز بچه ها در حال اومدن بودن و داخل
کلینیک زیاد شلوغ نبود
سر یونیتم رفتم .. و دستی به روی وسایل روی میز کشیدم که با ورود نا بهنگام رحمانی هول کرده...با
دست و پایی که گم کرده بودم. اول خواستم روی صندلیم بنشینم ..اما زود منصرف شدم و دست بلند
کردم تا چراغ یونیتم رو روشن کنم
...دست خودم نبود ...به نظرم خیلی جلوه بدی داشت که دختری به پسری ابراز علاقه کنه و بعدم
اینطوری پس زده بشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

در درونم اشوبی به پا شده بود ...که راحله از پشت سر ..دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-وقت داری یکم باهم حرف بزنیم ؟

رنگ پریده. با لبهایی نیمه باز .بهش چشم دوختم ...به کل یادم رفته بود که ممکنه بانک با پدر راحله

تماس بگیره.....حتما می خواست درباره این موضوع باهام حرف بزنه

خیلی ترسیده بودم..اصلا روی اینکه مستقیم تو چشماش زل بزنم رو نداشتم...با شرمندگی سرمو

چرخوندم و گفتم:

-الان مریض دارم..اگه اشکال نداره... بعدا در موردش حرف بزنیم...

بر خلاف همیشه...با یه چهره ساده و بدون خنده باهم حرف می زد:

-باشه...رفتیم بیرون... باهم حرف می زنیم

از شدت خجالت عرق سردی رو تنم نشست که بیمارم به همراه مرادی تو اومد ....

..همینطور که گرافی دندون بیمار و بهم می داد... توضیحاتی هم در مورد بیمار داشت بهم می گفت که

اصلا نمی فهمیدشون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

در این بین..خرسند هم به همراه دکتر صدیقی..خندون و بشاش تر از همیشه داخل اومد...ذهنم
...اشفته تر شد
دستی به روی صورتم کشیدم ....خداروشکر می کردم که کار مراجعه کننده ام فقط ترمیم یکی از
دندوناش بود
لغزیدن و حرکت دونه های عرق رو ... روی پیشونیم حس می کردم.. رو صندلی چرخیدم و دستمالی از
تو جعبه بیرون کشیدم...
بچه های ترم پایین باز اومده بودن و فضا رو شلوغ تر کرده بودن..دستمالو روی پیشونیم گذاشتم و
چشمامو بستم و اروم نفس عمیقی کشیدم که بیمارم گفت:
-البته من میگم عصب کشی بشه بهتره...نظر شما چیه؟
چشمامو باز کردم و بهش چشم دوختم:
-بعضی وقتا ..که سردی گرمیش می کنه درد می گیره..برا همین می گم اگه میشه عصب کشیش کنید
دستمالو پایین اوردم و ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما دندون پزشکی ؟
خنده اش گرفت و گفت:
-معمولا که دندون درد بگیره.. میگن عصب کشی می خواد..
از خوش اقبالیم ..بیماری نصیبم شده بود که برای حرف زدن چونه محکمی داشت..و قصد داشت یه ریز
برام حرف بزنه:
-من خودم می خواستم وارد این رشته بشم اما بعدش ..نشد دیگه ...یعنی شرایط طوری شد که منم
ناخواسته..نتونستم بیام سمتش...
سرنگ رو آماده کردم:
-البته الان که فکر می کنم می بینم اگر بخوام و یکم زحمت بکشم ..حتما می تونم تو کنکور قبول بشم و
وارد این رشته بشم
بی حوصله و پر استرس ..انگشتم رو بند گوشه ی لبش کردم..فهمید و سریع دهانشو باز کرد و سعی
کرد با همون دهان باز .کاملا نفهموم .ادامه حرفاشو بزنه :
-تهران باید ترازم چند بشه که قبول بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

...بین ...حرفهای بی سرو تهش ...سرنگ رو تزریق کردم ...چشماشو لحظه ای بست و باز کرد ..انگشتم
رو بیرون کشیدم ..دستی به روی چونه اش کشید:
-عاشق این حرکت دندون پزشکام...خیلی باکلاسه....یعنی به نظرتون منم می تونم دندون پزشک
بشم...؟پرستیژکاریش که فوق العاده است ..حقوقشم که عالی
تحمل سر و صداش رو نداشتم...تو افکارم اختلال به وجود می اورد...با حالی مشوش و مضطرب نگاهم
رو چرخوندم و نگاهی به دور و برم انداختم:
-شما می تونید جزواتی که باید بخونم رو بهم معرفی کنید ؟قبول شدنش نباید زیاد سخت
باشه...؟درست میگم؟
صندلیمو ...هراسون عقب کشید و گفتم:
-یه ده دقیقه ای بیرون بنشینید ..تا بی حس شه...صداتون می زنم

... لبهاشو روی هم گذاشت
و با گفتن باشه ای از روی یونیت بلند شد ...خرسند مقابل صدیقی

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بود و درباره موضوعی حرف می زد که باعث خنده صدیقی میشد ..خودشم با لبخندی
...همراهیش می کرد
دو نفر از بچه های ترم پایین که از جلسه های قبل ..موقع کار روی دندون بیمارا ...سر یونیتم می
اومدن..بهم نزدیک شدن
.احساس خفگی می کردم...روی صندلی چرخیدم و بلند شدم...راحله که دنبال وسیله ای روی میزش
می گشت با نیم نگاهی ازم پرسید:
-صبح کجا داشتی می رفتی ؟..هر چی جان صدات زد...نشنیدی ؟منم که اصلا
به دنبال یه جرعه ای اب ..سر چرخوندم...رحمانی با چند نفر از بچه های ترم پایین سر یونیتش نشسته
بود ..نباید جلوی چشمش می بودم ..
.ترسیده و دست و پا گم کرده ...عقب گرد کردم ..دیگه نمی خواستم جلوی دیدش باشم....راحله از اینکه
جوابی بهش نداده بود..گرفته و ناراحت ازم رو گرفت تا به کارش برسه

رمان بازار
romanbazar.ir

از کلینیک در اومدم..به هیچ وجه یادم نمی اومد اب سرد کن کجا می تونست باشه...بی گمان راحله
می خواست در مورد قسط های عقب افتاده بانک باهام حرف بزنه...
به چپ و راستم نگاهی انداختم که تازه یادم افتادم..باید به راهروی مجاور ...سر بزنم
گردشی به راست کردم و به سمت اب سرد کن رفتم
..یکی از لیوانهای یکبار مصرف رو بیرون کشیدم ...و پر از ابش کردم و لاجرم....در یک نفس همه اشو یکجا
سر کشیدم ..اما هنوز نتونسته بود تشنگیم رو بر طرف کنه
باز پرش کردم و چشم بسته ..دومین لیوان رو هم سر کشیدم
با مکث کوتاهی لیوان رو پایین اوردم و خیره بهش..به راحله فکر کردم که چی باید بهش می گفتم
به ساعت وسط سالن زل زدم...حتما تا الان دندون بیمارم ...ِسر و بی حس شده بود
لیوان رو یکبار دیگه پر کردم ..و نیمی ازش رو نوشیدم و لیوان به دست به سمت کلینیک..با قدمهایی
شل و نا مطمئن به راه افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر ..رو صندلی نشسته بود تا مرادی برای ادامه کار صداش بزنه ....به مرادی که رسیدم گفتم:

-یه ۵دقیقه دیگه بفرستش تو

-چشم ...

در این بین ..دستی به موهای رنگ کرده اش کشید و خودکارشو برداشت تا توی دفترچه اش یادداشتی

بنویسه که ناگهان نگاهم میخکوب خودکارش شد

لحظات به کندی سپری می شدن ...با ناباوری ..سرمو بالا اوردم...با لبخند روی لباش ...مشغول نوشتن

بود که متوجه من شد و گفت:

-چیزی شده خانم دکتر ؟

نگاهی به صورت بی خیالش انداختم و بعدم به خودکار توی دستش زل زدم ... دستمو روی شقیقه ام

گذاشتم و با انگشتم روی اون قسمتی که از شدت درد تیر می کشید رو دورانی فشردم و سری تکون

دادم و با گفتن«نه » وارد کلینیک شدم...در چند قدمی یونیتم... جان خودشو بهم رسوند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز وقتت کی ازاد میشه؟
برگشتم و برای چند ثانیه ای بهش چشم دوختم و با چند بار پلک زدن گفتم:
-نمی دونم..الان که کار دارم
متعجب بهم خیره موند ..حواسم به هیچی نبود ...ادمها برام قابل مقایسه نبودن و برام حکم یک مزاحم رو
داشتن
سر چرخوندم و یه قلپ دیگه از اب لیوان رو نوشیدم وسپس روی میز گذاشتمش..
همچنان سر پا بودم که با مکث کوتاهی... به اهستگی خم شدم و تابوره رو ..به زیرم کشیدم و روش
نشستم...خیلی سرم درد می کرد
مرتب گلوم خشک می شد و و سرو صدای موجود در سالن باعث تشدید سردردم میشد ..چطور
میشد که مرادی یه خودکار... درست مثل همونی که پیشم بود.... برای خودش داشته باشه.....؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر صدیقی سر یکی از یونیتا ...داشت برای بچه ها توضیحاتی می داد ..نگاه ازش گرفتم و سر
چرخوندم و به خرسند رسید م
نشسته پشت میز ...ارنجشو لبه میز گذاشته بود و پیشونیش رو هم به روی دستش تکیه داده بود
برگه های زیر دستش رو مرتب جا به جا می کرد و امضاهایی بهشون می زد
بعد از زدن امضا پای یکی از برگه ها... برگه دیگری رو از زیر برگه ها بیرون کشید و به عقب تکیه داد و
برگه رو مقابل چشماش گرفت ...که یه دفعه متوجه نگاه مستقیم و سنگینم شد
همه حواسم به خودکاری بود که حالا بین انگشتاش به بازی گرفته بودتش...
از طرز نگاهم خنده اش گرفت..اونقدر کلینیک شلوغ و پر از سر و صدا بود که کسی متوجه نمی شد
نگاهم محو خودکار توی دستاشه..البته بیشتر به نظر می رسید به خرسند چشم دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام این سوال تو سرم .. رژه می رفت چرا باید مرادی یه خودکار مشابه همون خودکار ...داشته باشه؟

با شیطنت و خنده ای که باعث میشد دندونای مرتب و سفیدش نمایان بشه.دستشو به همراه خودکاری

که در دست گرفته بود به چپ و راست حرکت داد تا ببینه ..حواسم سر جا ش هست یا نه

برای لحظاتی اصلا متوجه اذیت کردنش نشدم که یهو سلول های خاکستری مغزم ..فعال شدن و

فهمیدم چیزی داره مقابلم چشمام تکون می خوره..

تند چند بار پلک زدم و لبهای نیمه بازم رو بستم و حواسم رو کامل بهش دادم

به شدت خنده اش گرفته بود که بی صدا...با حرکت دست... برام لب زد و ازم پرسید:

-کجایی؟

رنگ به رنگ شده..و با خجالت..نگاه ازش گرفتم که دختر تو اومد و با خوشحالی گفت:

-بی حس شد...هر چی به چونه ام دست می کشم انگار نه انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به دختر و حرفهای نامطبوعی که می زد ... مقداری عقب کشیدم...تا دست به کار بشم....

روی یونیت نشست ...نمی تونست لحظه ای اروم باشه و حرفی نزنه :

-اگر می تونید یکم لفتش بدید ..تا من بیشتر از این فضا لذت ببرم..لااقل قبول نشدم ..ارزو به دل دیدن این

مکانها... از دنیا نرم

با ذهنی درگیر...ماسکمو بالا دادم و خودمو بهش نزدیک کردم..خرسند زیر چشمی ...همونطور که

یادداشت هایی می نوشت ....حواسشو هم به من داده بود..

دیگه طاقت نیاوردم..باید همین امروز می فهمیدم قضیه از چه قراره ...تند و جدی ماسکمو پایین دادم و

بلند شدم و رو به دختر گفتم :

-شما یکم کمتر حرف بزن...من الا ن بر می گردم

طوری حرف زدم و برخورد کردم که حتی راحله هم شنید و دختر از برخوردم ترسیده ساکت شد...

یعنی امکان داشت طرفم رحمانی نبوده باشه...بی گمان دلم هم ...چنین چیزی رو از...خدا .. می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست و طلب می کرد
در شیشه رو کنار زدم و بیرون رفتم ...مرادی ..تند تند در حال نوشتن بود که مقابلش اخم کرده ایستادم
وقبل از هر کلام و حرفی ازش پرسیدم:
-این خودکارو از کجا اوردی ؟
متعجب از حرکت و سوالم..نگاهی به خودکار تو ی دستش انداخت و گفت:
-نمی دونم خانم دکتر...یه روز که اومدم دیدم ..این خودکار روی میز افتاده...خیلی رونه و راحته ....منم
برداشتمش.....از اون روزم کسی سراغش نیومد...نکنه مال شماست؟
-مطمئنی که از کسی نگرفتیش ؟
گنگ سرشو بالا و پایین کرد و ازم پرسید:
-کار بیمارتون خیلی طول مکیشه.. دو نفر دیگه هستن ...؟
بی توجه به سوالش ....نگاهی به دورو بر انداختم ....همه چی گنگ و پیچیده به نظر می رسید ...عصبی
از نفهمیدن موضوع .به داخل کلینیک برگشتم ...امروز واقعا شلوغ بود..مخصوصا که ترم پایین ها هم

رمان بازار
romanbazar.ir

تعدادشون بیشتر از قبل شده بود
خرسند پیش صدیقی رفته بود و با دستایی که از پشت در هم قفلشون کرده بود به همراه بچه ها ی
دیگه به توضیحاتش ..گوش می داد
لحظه ای بی احتیار وسط کلینیک ایستادم ....و با خودم گفتم...یعنی می تونه .کار مرادی باشه ..؟شاید
دروغ میگه که خودکارو پیدا کرده...
لبه ی دستکشم رو از مچم گرفتم و برای بهتر جا دادن انگشتام ..با ذهنی مخطوش ..خیره به زمین بالا
تر کشیدم و یه دفعه سرمو بلند کردم که نگاهم تو نگاه خرسند با همون ژست و دستایی که همچنان
پشتش نگه داشته بود قفل شد
هر دو خیره بهم ..بی حرکت ایستاده بودیم که سری چرخوند و به بیمارم که روی یونیتم دراز کشیده بود
با ..نگاهی.. بهش اشاره ای کرد
اب دهنمو قورت دادم ...و به بالا سرش رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر ترسیده از برخوردم دیگه حرفی نمی زد...ماسکمو بالا دادم..اما قبل از هر کاری برای سر در اوردن
این وضعیت..برگشتم و نگاه کوتاهی به رحمانی انداختم..ظاهر و صورتش نشون نمی داد که فرستنده
اون پیام ها باشه...حتی نگاهمم نمی کرد ..شایدم در حال نقش بازی کردن بود...
اونقدرم سرحال و خنده رو بود که نمی تونستم باور کنم کار خودشه
نفسمی بیرون دادم و سرمو برگردوندم که نگاه خرسند روم سنگینی کرد
جدی و با دقت بهم خیره شده بود.....لب پایینمو از زیر ماسک...گاز گرفتم. چنان زیر نظرم داشت که اگر
تا دیروز فکر می کرد حسی به رحمانی داره..حالا مطمئن شده بود یه چیزی هست
عصبی از دست خودم ...نفسم رو بیرون دادم که متوجه شدم..برگه های روی میزشو برداشته و داره به
سمتم میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو روی هم گذاشتم ..نباید باز جلوی بچه ها سرزنشم می کرد...خدای من ..آیا باز خرابکاری کرده
بودم؟
بعد از چند ثانیه که چشمامو نادم از هم باز کردم .... در کمال ناباوری دیدم که داره از کنارم می گذره تا
از کلینیک خارج بشه

***

لیوان چایی به دست و خیره به چای درونش ..منتظر بودم که راحله بیاد....برخلاف دیروز با وجود سردی
هوا..اسمون افتابی بود .تو خودم بودم که دستی روی شونه ام نشست..
با دلهر....سرمو برگردوندم..راحله چایی بدست..بغلم نشست و گفت:
-امروز چقدر خوب بود..زیاد کار نداشتیم
به تاییدش ..با گنگی سرمو تکون دادم...که .قلپی از چایش رو خورد و گفت:
-چه خبر دیگه؟
اصلا نمی تونستم باهاش حرف بزنم.....همه اش هراس این رو داشتم که حرف بانک رو پیش بکشه...:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلامتی.. خبری نیست...تو چه خبر ؟

-منم خبری نیست..میگم گیسو

رنگ پریده با دهانی خشک به لیوانم زل زدم ... و نفسم رو تو سینه حبس کردم ..که هر دو با شنیدن

صدای جان که بالا سر هر دومون سبز شد بود...بهش چشم دوختیم:

-شماها کجایید ؟

راحله خندون گفت:

-ما که یه گوشه ی این دانشکده هستیم..شما کجایید که خبری از تون نیست ؟

لبخندی زد و به من که به لیوانم چشم دوخته بود نگاهی انداخت...هر دوشون لحظه ای متعجب از

رفتارم نگاهی بین خودشون رد و بدل کردن که جان گفت:

-کاری پیش اومده بود که نمی تونستم بیام

راحله اهانی گفت و قلپی از چایشو خورد ..دستمو به دور لیوان کاغذی حلقه کردم و سکوت کردم ...که

راحله به شوخی و باخنده به جان که حالا در کنارمون رو صندلی نشسته بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما که مردیم و این بانوی زیباتون رو زیارت نکردیم
جان خندون گوشیش رو در اورد ... ..راحله ..با ذوق بلند شد و میز رو دور زد و رفت و روی صندلی کناری
جان نشست
جان آروم .... گوشیش رو به سمتش گرفت ...راحله گوشیش رو تند از تو دستش قاپید و رو به من گفت:
-وای گیسو بیا ببین
بلاخره...سرمو بالا گرفتم.....جان چشماشو تنگ کرد ..راحله بلند شد و به سمتم اومد و بالا سرم ایستاد
و گوشی رو جلوم گرفت...زنی با موهای بلوند ... سفید رو و بلند قد در کنار جان ایستاده بود
حواس جان به من بود ...و به خاطر حضور راحله حرفی نمی زد ...چند نفری از بچه ها از پله ها پایین
اومدن که با دیدن ما پایین پله ها به طرفمون اومدن...
بچه ها تو ایجاد سر و صدا تبحر خاصی داشتن که بعد از دقایقی ..بالای پله ها ..خرسند به همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی برای لحظاتی بیرون اومدن و همون بالا ایستاده رو در روی هم شروع به حرف زدن کردن

حالم بیش از قبل دگرگون شد ..الناز که فهمیده بود راحله داره عکس نامزد جان رو نگاه می کنه به ما

ملحق شد و هر دو با ذوق ..نگاهی به عکس انداختن که الناز رو به جان گفت:

-چقدر بهم می یاید...

جان در جوابشون لبخند پر مهری زد ...همین سر و صدای راحله و الناز ..کافی بود که توجه خرسند و

رحمانی رو هم به ما جلب کنن..:

-مراسم عروسیتون کیه؟

جان لیوان نسکافه اشو برداشت و گفت:

-به محض اینکه برگردم ...دوست دارید می تونید عکسای بعدیشم ببینید

هر دو خدا خواسته شروع به دیدن عکسا کردن که جان ازم پرسید:

-حالت خوب نیست؟

یهو از تو خلسه در اومدم و شوک زده به نگاه متعجبش چشم دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب تر از من بهم خیره شده بودم که یه دفعه صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم و گفتم:

-یکی از مراجعه کننده هام این ساعت نوبت داشت

هر سه ...با ابروهایی بالا رفته و حیرون بهم خیره شدن ...که در برابر نگاه های متعجبشون ..از پله ها

بالا رفتم..

خرسند و رحمانی در حال حرف زدن بودن ...که به بالای پله ها رسیدم و بدون اینکه نگاهی بهشون

بندازم..دستم راستم رو تو جیب روپوشم فرو بردم و به داخل رفتم و منتظر بیماری شدم که قرار بود

یکساعت دیگه بیاد

***

با شوق و ذوق یکی از کارت های توی دستش رو به سمتم گرفتم...و گفت:

-خداخدا می کردم همه اتون امروز باشید که خودم کارتاتونو بهتون بدم

به کندی دست پیش بردم و کارتو از تو دستش گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند و خنده لحظه ای از لبهاش دور نمی شد..پشت کرده به من به بقیه بچه ها هم کارتاشونو داد و
گفت:
-نیام ببینم هیچ کدومتون نیومدینا
کارت عروسیش رو با هردو دست نگه داشتم و نگاهی به پشتش انداختم:
-باید همه اتون بیایید... کلی پیش شوهر جانم...پز شما ها رو دادم...یه وقت ...سنگ رو یخم نکنیدا
الناز خندون..کارتو از تو پاکتش در اورد و با ابروهای بالا رفته گفت:
-واووووو.....تو چه تالاری هم مراسم گرفتن شیطونا....
همه در حالی که به حرفش می خندیدیم ...گفت:
-خوب عین ما ساده می گرفتید و اول زندگی انقدر برا خودتون خرج تراشی نمی کردید ..البته برای ما که
بد نمیشه ..حسابی دلی از عزا در میاریم و به خودمون می رسیم
مارال خندون نگاهی بهش انداخت :
-خدایش که جون من و پدرام در اومد..با اینکه خانواده ها هم کمکمون کردن ولی بیشتر هزینه ها گردن

رمان بازار
romanbazar.ir

..خودمون دو نفر بود
..انصافا هم کم کم داریم کم میاریم....اما..یه شبه دیگه.....یه شبم که هزار شب نمیشه...من مراسم
نگیرم..دق می کنم و می دونم تا اخر عمر باید هی غرشو به پدارم بزنم که چرا مراسم نگرفتیم
مهری پوزخندی به الناز زد :
-راستیتش هم من ...با مراسم توی خونه زیاد موافق نیستم..اصلا ادم توش راحت نیست ...بعدم توی
خونه های امروزی مگه میشه مهمونی و مراسم گرفت..؟..جایی برای اون همه ادم نیست ..همسایه ها
هم گله می کنن
در ثانی ..تعدادم بخواییم کم کنیم که دیگه هیچی ..صدای همه در میاد که چرا ما رو دعوت نکردید
الناز...با لبخندی سکوت کرد..که راحله با نگاهی به الناز گفت:
-مراسم تو که خیلی خوب بود الناز جون ..اتفاقا خونه مادرشوهرت ماشالله اونقدر بزرگ و جا دار بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه یه ۰۱۱نفر دیگه رو هم دعوت می کردید ..بازم جا داشت...
مراسمتونم که خیلی عالی برگزار
شد..هیچی کم نداشت
به ما که کلی خوش گذشت ...مخصوصا که من و گیسو تا تونستیم گرد و خاک به پا کردیم...
خندون به راحله نگاه کردم که مجبورم کرده بود تا اخر مراسم عروسی الناز... پا به پاش برقصم که مایه
مباهات الناز در برابر خانواده همسرش باشیم ...این از اون افکارای مخصوص راحله در حمایت از دوستان
عزیزش بود
مارال چشمی تنگ کرد و با نگاهی رمز آلود از الناز پرسید:
-ولی آره ها... تو که شوهرت وضعش خیلی خوبه ..چطوریاست که راضی شدی مراسمتو تو خونه برگزار
کنی؟خیلی دل گنده ای به قرآن الناز
الناز با لبهایی بسته ....به لبخند تصنعیش ادامه داد که مهری از فرصت سو استفاده کرد و .. در حال
دست به سینه شدن با پوزخند.. گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شنیدید که میگن... یارو چند غاز سرمایه داره...ادعای قارونشم میشه...حکایت بعضیاست ...

رنگ از صورت الناز پرید و همگی به مهری که با لبخند بهش خیره شده بود .... چشم دوختیم ...

الناز کارت عروسی رو با ارامش تو پاکتش برگردوند و خیره به پاکتی که درشو می بست گفت:

-مبارکه مارال جون ...آرزوی خوشبختی و عاقبت بخیری براتون می کنم ....من یکی که حتما میام ...

مارال از حالت گرفته ای که به.. خاطر حرف مهری ... جمعمون رو احاطه کرده بود در اومد و گفت:

-فدای تو و قلب مهربونت .....بچه ها من دیگه برم ..کلی کار ...رو سرم ریخته.که هنوز وقت نکردم به

هیچ کدومشون برسم ....یه وقت غالم نذاریدا..بیاید ..تو تلار ..همه اتون رو می بینم...اوکی ؟.سنگ تموم

برام می ذاریدا

و به شوخی قبل از رفتن رو به همه امون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسابی هم به خودتون برسید...می فهمید که باید ابرو داری کنید دیگه؟

الناز خندون گفت:

-نه ما نفهمیم.... فقط شما می فهمی و شوهر جانت..

هر دو در حالی که بلند بلند می خندیدن به هم دیگه دست دادن و مارال با عجله برای رفتن به سمت

در خروجی پا تند کرد..

راحله از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و با اشاره به مهری که حسابی شارژ شده بود با تاسف

سری تکون داد

آهی کشیدم و سکوت کردم که الناز بی خیال مهری و متلکی که بارش کرده بود با نگاهی به دور و

برمون و نبودن کسی..مستانه و شاد دستاشو رو هم گذاشت و... با ضربه ی اروم شونه اش ...به شونه

راحله ..خندون رو به من با زدن بشکون های کم جونی گفت:

-ایشالله عروسی گیسو ور پریده خودمون ..چه شود اون شب ..ای جانم.!!؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله و الناز هر دو با خنده و شادی پشت کرده به هم...خیلی بی سر و صدا... با زدن بشکون های ریزی
پشت سر هم و حرکات نیمه موزن ضایعی که بیشتر منجر به خندیدنم می شدن ...شروع به خوندن
کردن:
-کوچه تنگه بله
عروس قشنگه بله
دست به زولفاش نزنید
مروارید بنده بله
یار مبارک بادو
ایشالله مبارک بادو
یار مبارک بادو
ایشالله مبارک بادو
خندون از دست هر دوشون ...نگاه کوتاهی به مهری که سعی داشت خنده اشو پنهون کنه انداختم...:
-آینه و شمعدون بیارید
زاغو اسفند دود کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

نمک از بوشهر بیارید
تو چشای حسود کنید
سریع همراه خنده ای که نمی تونستم کنترلش کنم... نگاهی به پشت سرم انداختم... تا کسی
نیاد...شیطنتشون گل کرده بود که هر دو چرخیدن و رو به روی هم با خنده های از ته دل که به نظر می
رسید بیشتر برای در اوردن لج مهری هستش ...مقابل هم با زدن همون بشکونهایی که حالا یه دستی
شده بودن ... کوتاه خم شدن ..
ته چشمای الناز به قرمزی می زد که خندون بهم چشمکی زد و همراه با اداهای بی سر و ته راحله
ادامه داد:
-یه دونه انار دو دونه انار سیصد دونه مروارید
میشکوفه گلوم میمونه چو گل دلبر قوچانی
یار مبارک بادو
ایشالله مبارک بادو
یار مبارک بادو

رمان بازار
romanbazar.ir

ایشالله مبارک بادو
مهری که فهمیده بود بچه ها مخصوصا دارن بی اعتناش می کنن..از انتهای شعر..خواست باهاشون
همراه بشه و هم خونی کنه که الناز ..خیلی جدی دست از رقصی که بظاهر رقص بود کشید و رو به من
گفت:
-خرسند دیگه تا الان اومده مگه نه ؟
سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:
-لابد..تو فکر کن اون ما رو دو دقیقه تنها بذاره..مگه داریم..مگه میشه؟
راحله از لحن شوخم ..دستی به روی شونه ام زد و گفت:
-این گیسوی بی سو دیگه وقت شوهر کردنشه...ببینید من کی گفتم..بچه ام داره راه می افته
با قلبی مملو از درد و ناراحتی به روشون خندیدم
مهری که بهش ضد حال خورده بود...به بهانه ای گوشیش در اورد و مشغول تماس گرفتن با دکتر موعدی
شد و الناز خیلی سریع گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط دیگه حواستون باشه...مارال بیشتر از این دعوت نکرده..کارتو به بچه ها نشون ندید..مخصوصا هم
اوردمتون اینجای پرت که یه وقت یکی از بچه ها نبینه که بعدها به خاطر دعوت نکردنشون..به مارال گله
کنه...
تعداد مهموناشون زیاده...ما رو هم خیلی دیگه تاج سر بودیم دعوت کرده...به بچه ها هم می خواد بگه
که کسی از ماها رو دعوت نکرده
راحله با فهمیدن موضوع از گوشه ی چشم به مهری اشاره ای کرد و گفت:
-من و گیسو که شیر فهمیم..اونو شیر فهمش کن ...
الناز نفس کلافه ای بیرون داد و رو به راحله گفت:
-شیر فهم کردنش با خودته...مارال اصرار داشت بیاد و می گفت...مهری انتظار داره که دعوتش کنه ...
نمی تونه که دعوتش نکنه ...وگرنه من که
راحله به معنای متوجه شدن ..لبهاشو بهم فشرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درستش می کنم..غصه نخور .....بریم دیگه که تا الان دکتر صدیقی هم اومده

چند دقیقه بعد به همراه راحله وارد کلینیک شدیم..از دیروز که می خواست باهام حرف بزنه و وقت نشده

بود که چیزی بهم بگه ..همچنان دل نگران بودم و دلهره داشتم...در تمام این مدت هم سعی کرده بودم

که خودم رو به بی خیالی بزنم

به مرادی که رسیدیم .بعد از کمی گفتگو ....فهمیدم فعلا هر دومون مراجعه کننده ای نداریم.....بیکار

مقابل میزم ایستادم و فایلای روی میزم رو جا به جا کردم ..

در حال و هوای خودم بودم و راحله ایستاده در کنارم ..در حالی که به اطرافش سرک می کشید یهو ازم

پرسید:

-خونه رو چیکار کردی ؟

با برداشتن گیره و گذاشتن سرجاش گفتم:

-هنوز که هیچی ..دیروز بعد از کلینیک یه سر رفتم بنگاه ...قیمتا خیلی بالاست ...پول پیشم بتونم یه

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری... جورش کنم... اما تو اجاره اش می مونم
-پول پیشتو می خوای از کجا جور کنی ؟
از وسایل روی میز دل کندم و هر دو دستم رو تو جیب روپوشم فرو بردم ... برگشتم و با غصه ای که منجر
به خنده ام شده بود گفتم:
-نمی دونم ...
-اگر نتونی جورش کنی چی ؟
لبهام روی هم گذاشتم و بهش خیره موندم که دستشو روی بازوم گذاشت و گفت:
-یه لحظه بیا بیرون کارت دارم
بدنم سرد و بی رمق شد و به ناچار به دنبالش از تو کلینیک در اومدم ..چند قدمی از در شیشه ای دور
شده بودیم که یه دفعه ایستاد و چرخید و مقابلم قرار گرفت:
-قضیه ی مرتضی چقدر جدیه ؟
متعجب و ترسیده بهش زل زدم....سرشو کنار کشید و با نگاهی به مرادی دوباره نگاهشو به من داد و
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست ...فعلا هم کسی نیومده...می خوای بریم بیرون و باهام حرف
بزنیم؟
نارا حت از دست جان ازش پرسیدم:
-جان چیزی بهت گفته؟
دستشو روی بازوم گذاشت و گفت:
-بیا بریم بیرون.....اینجا نه..باز می ترسم یه نفر ..فال گوش وایسته و به حرفامون گوش بده
دلخور همونطور که بازوم رو به دنبالش می کشوند به راه افتادم...
***
همراه دو لیوان نسکافه ای که گرفته بود ..به سمتم اومد و یکیشون رو به دستم داد و با اشاره به
صندلیهای رو به رو مون گفت:
-اونجا بشینیم ؟
دلم می لرزید...جلوتر از من راه افتاد که روی یکی از صندلی ها بنشینه ...وقتی به صندلی ها رسید و
روش نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

..شرمنده و ناراحت ..به طرفش رفتم و با فاصله کمی .... روی صندلی کناریش نشستم ...خیره به رو به
روش قلپی از نسکافه اش رو خورد و گفت:
-حساب پدرم مسدود شده
با عذاب وجدان ..چشمامو روی هم گذاشتم...یه قلپ دیگه از نسکافه اشو نوشید و روشو به سمتم
چرخوند...چشمامو از هم باز کردم و به زمین چشم دوختم:
-اووووو...چه خجالتیم می کشه
کلمات قادر به توصیف حال بدم نبودن..درباره دوستی که هیچ وقت برام کم نذاشته بود :
-خوب دختر خوب ...می اومدی به من می گفتی ..این که خجالت نداره...مگه من شرایطتو نمی دونم
؟..درکت نمی کنم .؟.می گم حداقل به من می گفتی که زودتر به پدرم بگم...تا بدونه باید چیکار کنه تا
حسابشو مسدود نکنن...اینطوری یکم دنگ و فنگمون بیشتر شد
لبخندی روی لبهاش نشست :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بسوزی ..قرار بود این ماه بابام...با پولای حسابش که با گذاشتنشون جلوی اینه دوبرابر می شدن

...برام یه تیگوی خوشگل بخره

شروع به خندیدن کرد..چشمام خجالت زده از اشک پر شدن :

-جان بیچاره هم نمی خواست بگه ...می دونی که.... شده باشه ..من....جسته و گریخته ....از بین

حرفای طرفم می تونم بفهمه چشه...جان که جای خود دارد

دیروزم که رفتی تو کلینیک....گوشیش زنگ خورد ...چون گوشیش دست من بود دیدم که روش نوشته

انجمن کلیه...منم که فضول... رفتم تو کار تفحس

اونم چیزی نگفت بنده خدا ...همین که اسم مرتضی و تو اومد..شستم خبر دار شد که خبراییه ..توام که

مستعد گند زدن

بلند خندید:

-کافیه فقط آدم یه چیز کوچیک ازت بدونه..اونوقته که سریع خودتو با تمام جزئیات لو بدی که قضیه از چه

قراره

رمان بازار
romanbazar.ir

نسکافه اشو روی میز گذاشت و کامل به سمتم چرخید :

-خوب با همه ی این اوصاف ...می خوای چیکار کنی گیسو ...؟

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم:

- چطور می خوای از عهده مخارجت بر بیای؟ هوم؟ ....اجاره خونه !! ... مرتضی!! ....قسط بانک !!..حالا

خریدای خونه و پول اب و برق و در نظر نگیریم.....

مکث کوتاهی کرد:

-برادر جونتم که ماشالله به شمر گفته زکی..قشنگ روشو سفید کرده.... لبهام می لرزین..اما مرتب با گاز گرفتن گوشه یلبم نمی ذاشتم اشک های جمع شده داخل چشمم فرو

بیفتن :

-بخدا من حالتو درک می کنم...فقط از این ناراحتم...که بعد این همه مدت که فکر می کردم..باهم رفیقیم

و چیزی از هم پنهون نمی کنیم ..اینطور روزه سکوت بگیری و هیچی بهم نگی ...دلم یه خرده از دستت

پره ...خیلی از دستت ناراحتم

دستی به زیر بینیم کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا می رم قسطا رو پرداخت می کنم...به پدرت بگو ناراحت نباشه...زود درستش می کنم

ناراحت از دستم گفت:

-اینا رو گفتم که این حرفو بهم بزنی ؟..تو فکر کردی من انقدر ادم بی فکریم که حال رفیقمو درک

نکنم..فدا سرت...

.چرا پدرم اصلا انتظارشو نداشت...خیلی هم تعجب کرد ...ولی اونم اونقدر بی منطق نیست ..می

فهمه..دختری با وضعیت تو ..می تونه چه مشکلاتی داشته باشه

..امروزم قرار شد بره بانک و با رئیس بانک حرف بزنه و اگه بتونه یه فرصتی ازش بگیره.....حالا تا اون

موقع خدا هم بزرگه....انقدر خودتو ناراحت نکن..یه کاریش می کنیم

الان باید بیشتر به فکر مرتضی و خونه باشی..تو این فصلم که جا به جایی خیلی سخته

زبونم از ناراحتی و خجالت بند اومده بود:

-حالا چرا حرف نمی زنی و غمبرک گرفتی ؟ یه حرفی بزن ...دختر

جوابی که ازم نشنید خودشو به اون راه زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برا عروسی چی می خوای بپوشی ؟
بلاخره اشکم در اومد:
-جدی گفتم...پولو تا فردا می ریزم..شده باشه دو قسط.. ولی می ریزم...ببخشید...یکم شرایطم بهم
ریخته است وگرنه فراموش نکرده بودم
ناراحت از ناراحتی و خجالت زدگی من..دستشو روی شونه ام گذاشت و صدام زد:
-گیسو؟
سعی کردم لبخند بزنم:
-خونه به فروش برسه همه چی درست میشه...خیلی بد شد...پیش پدرت کلی شرمنده شدی ..منو
ببخش ...
بی حرف بهم خیره شد:
-می خواستم وام بگیرم ولی این وامای ۳-۲تومنی که به دردم نمی خورن...دنبال یه کار نیمه وقتم
هستم..اون که جور بشه..قسطا دیگه عقب نمی افتن

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم..غمگین از وضعیتم با لبخند محزونی بهم خیره شد که گفتم:

-ممنونتم میشم اینطور با ترحم بهم نگاه نکنی

لبخندی زد و گفت:

-باشه با کینه بهت نگاه می کنم..خوبه؟

هر دو یهو خنده امون گرفت ... با انگشت اشاره اشک زیر چشمم رو گرفتم ...و گفتم :

-برای عروسی میام...

-اره باید بیای..بی تو لطفی نداره...مثل عروسی الناز می ترکونیم..با اون رقصای درپیتمون

با بغض ...بینیم رو بالا کشیدم و سرمو تکون دادم:

-من نمی رقصم گفته باشم

-غلط کردی ..می رقصی ..خوبشم می رقصی ..شاید یه شوهر خوبم برای توا گیر اوردیم

با چشمای خیس بهش خندیدم

ناراحت نگاهشو ازم گرفت و به پنجره خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

باعث ناراحتی اونم شده بودم...انگشتای دستم رو توی هم گرفتم و با آهی به سمت دیگه ای چشم
دوختم ....بینش رو که بالا کشیدم...از دست خودم عصبانی شدم که زود دستی به روی صورتش کشید
و گفت:
-پاشو بریم... الانه که خرسند بیاد و ناخرسندمون کنه..بهت گفتم...این بشر چقدر باحاله
از دستش خنده ام گرفت:
-کجاش باحاله؟
-نمی دونم با ملایری مادر مرده چیکار کرده... که این پسر..عین هو جوجه اردک زشت ....هی بهش
وصله و التماسش می کنه
از ته دل خندیدم:
-آی که دلم خنک میشه بهش محل نمی ده....یعنی داره آسه آسه اینو ادم می کنه ..پاشو بریم تا
صداش در نیومده

رمان بازار
romanbazar.ir

به کلینیک که برگشتیم ...احساس می کردم بار سنگین عذاب وجدان از رو دوشم برداشته شده و می
تونتم نسبت به قبل راحت تر نفس بکشم
وسط سالن یه گروه از بچه های ترم پایینی ایستاده بودن که برای اولین بار بود که داشتند با کلینیک و
محیط کارمون آشنا میشدن و دکتر صدیقی هم مسئولیت همه اشونو به خرسند سپرده بود
همه هم با اشتیاق به دورش حلقه زده بودن و به توضیحاتش گوش می دادن ...
بیمار منم تازه اومده بود ...که به بالای سرش رفتم ....هنوز دست به کار نشده بودم که دختری شاد و
سر زنده ... سرشو خندون از لای در... تو اورد و نگاهشو تو کلینیک چرخوند
نگاهم ثابت چهره ملیح و خندونش شد که به محض پیدا کردن خرسند...با لبخندی غلیظ و ذوق زدگی
بی حد و حصرش به .داخل اومد و به طرفش رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت شاد و صورت خندونش اونقدر جالب و دیدنی و جدید بود که باعث شد... اکثر بچه ها توجهشون
به اون جلب بشه....
راحله و الناز هم بدتر از بقیه نمی تونستن نگاه ازش بگیرن و بی خیال بیماراشون شده بود ن که از
پشت سر به خرسند که سرشو تو دهن بیمار خم کرده بود نزدیک شد و با هیجان گفت:
-سلام دکتر
ابروهای راحله تا آخرین حد ممکن بالا رفت و منم متعجب بهشون زل زدم ..خرسند که سرشو
برگردوند... با دیدن دختر و کادوی توی دستش با لبخندی گفت:
-افشار تو هنوز زنده ای ؟
دختر خندون ..کادو رو با احترام به طرفش گرفت و گفت:
-شما چقدر به مرگ من راضی هستید دکتر ..واقعا دلتون میاد؟
خرسند خندون گفت:
-دور از جون.... دلم می خواد فقط دست از سرم برداری.... چه خبر...؟..این ورا.؟.. از کجا فهمیدی که من

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجام ؟
-بنده فقط مسئول رسوندن این بسته ی ویژه به شما هستم...ما بچه های دانشکده رو که قابل
ندونستید..این شد که بنده حقیر خدمت رسیدم تا انجام وظیفه بکنم
کادو رو به سمتش گرفت:
-بفرمایید...قابل شما رو نداره...خیلی گذشته ها ....البته این از کم لطفی شماست ....ولی..بی خیال
....تولدتون مبارک ...به یاد تولد پارسالتون تو دانشکده
کادوی پیچیده شده به دور بسته ..یه کادوی سفید رنگ بود که با یه عالمه امضا و دست نوشته های
کوتاه تزیین شده بود ...خرسند دست از کار کشید و لبخند زنان بسته رو ازش گرفت و با نگاهی به امضا
های گفت:
-اوه اوه..هر چی بی بخار و با بخار بوده روش امضا زده..هیچ کسم از قلم نیفتاده ..کار توه نه ؟..فکر کنم
که همه رو هم مجبور کردی که روش امضا بزنن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چی ...شما برای ما عزیز تر از این حرفا هستید دکتر ...این که اصلا قابل شما رو نداره ..در ضمن

همه از ته دل و با خواست خودشون امضا زدن ...به زور که نمیشه امضا جمع کرد ...

همراه همه بچه ها با تعجب بهشون خیره شده بودیم..خرسند جعبه رو کمی بالا تر گرفت و تکونی

بهش داد و ازش پرسید :

-حالا توش چی هست؟

دختر خندون...جواب داد :

-یه بمب دست ساز ساعتی ....

خرسند به همراه دختر راحت خندید و گفت:

-مقاله اتو چیکار کردی ؟

-هست دیگه..دست بوسه ..بهتون ویژه ویژه سلام می رسونه .....یهو ادمو ول می کنید رو هوا ...هی

.....بعدم می گید چی شد؟

افشار تنبل ...!!دست بجنبون افشار ...!!..نتونستی تمومش کنی افشار ؟افشار چقدر تو شلغمی !!

رمان بازار
romanbazar.ir

..افشار بی نظم...افشار ..افشار ...افشار

خرسند خندون راحت به صندلیش تکیه داد.. و گفت:

-افشار خیلی حرف می زنی ...سرمو بردی ...بسه

دختر ریز خندید و خرسند بسته رو به دستش داد و گفت:

-فعلا اینو بذار رو میز من ..... بعد بیا ببینم... تا کجا پیش رفتی

-ای به چشم ...من میگم حیف شد که مارو ول کردید و اومدید اینجا..گوش نمی دید که...آخه از ما چه

بدی دیده بودید که رفتید و به پشت سرتون هم نگاه نکردید...؟

خرسند لبخند زنان دوباره دست به کار شد تا دختر برگرده

راحله که یونیتش بین من و الناز قرار گرفته بود ماسکشو با دو انگشت پایین داد و خیره به حرکات دختر

گفت:

-کسی اون قرصای کاپتوپریلم رو ندیده..الانه که پس بیفتم

الناز یه تای ابروشو بالا داد:

-چه عشوه ای هم میاد..خبر مرگش ؟

راحله حرصی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چی رشته کرده بودیمو... لاکردار پنبه کرد ...چقدر دون پاشیده بودم

-پنبه نکرد ....نابود کرد...دوناتم با پاش پس زد

برگشتم و با لبخندی به دو تاشون که با حسرت به دختر نگاه می کردن خیره شدم

راحله با تاسف سری تکون داد:

-خرسند چه تحویلشم می گیره...

همین طور که خرسند مشغول بود..دختر در باره مقاله اش حرف می زد و در این میون هم خبرهایی از

دانشکده سابق خرسند بهش می داد...

راحله ..دمغ و بد خلق ماسکشو بالا داد:

-ما رو باش که فکر می کردیم ...فقط خودمونیم

الناز خندون گفت:

-اره دکترم منتظر تو بوده...منتظر یه اشاره ی مزخرفت ...از اون رقصای بی مزه ای که انتهای سالن برای

گیسو میای .....نمی بینی دختره... چه دک و پزی داره...ماشالله چنان بلبلی هم حرف می زنه که من به

رمان بازار
romanbazar.ir

گرد پاش نمی رسم...
از فردا یکم به تنای لشتون..تکونی بدید و به خودتون برسید ....من به عنوان یه دانشجو از خودم خجالت
کشیدم...ای خاک بر سر هر جفت مجردتون
منو و راحله عصبی و خنده رو.. همزمان برگشتیم و بهش خیره شدیم تا زبون به دهن بگیره و بیشتر از
این مواظب حرف زدناش باشه:
-دیونه ها من متاهلم..هر چی میگم به خاطر خودتونه .... غصه بی شوهرتون منو دیوونه کرده ...من در
قبال شما مسئولم...مسئول
راحله با نگاهی از گوشه ی چشم بهش گفت:
-مرده شور خودتو و مسئولیتت ببرن ...یه خرده زبون به دهن بگیر ..ببینیم چی میشه
که با نگاهی به دختر و خند ه های قشنگش ..حسرت وار و اندوهگین ..همراه تکون سری گفت:
-البته که آخرش معلومه..چیزی نمونده از سر و کلو خرسند بالا بره..خرسندم که الا هزار ماشالله بدش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی یاد....ای خاک تو سر ما که .یه کادو براش نگرفتیم
-اره ها..فقط کیک خوردیم و عکس گرفتیم ..هی روزگار ..این کبوتر جلد... پرید و رفت رو بوم افشار جان
همین طور که هر دوشون...پچ پچ می کردن یهو خرسند برگشت و با نگاهی به من رو به دختر گفت:
-خانم دکتر پاکزاد قبلا روی این موضوعی که تو داری روش کار می کنی ...کار کردن...ایشون می تونن در
این زمینه خیلی کمکت کنن...مقاله اشونم خوندم ...عالیه ..شما هم حتما مطالعه کن....مورد تایید
رنگ پریده دست از کار کشیدم و راحله گفت:
-این الان گیسوی ما رو گفت ؟
الناز گنگ سرشو تکون داد و گفت:
-فکر کنم
دختر با لبخند کوتاهی نگاهی به من انداخت و سرشو برامون تکون داد
مبهوت و حیرون ..لبخندی بهش زدم و مثل خودش سری براش تکون دادم که راحله گفت:
-نه مثل اینکه تنها ببو گلابی این جمع ..من بودم و خودم خبر نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

الناز غش رفته از خنده ... گفت:
-اون وقتی که بنده خدا گیسو رو .. سر مقاله اش مسخره می کردی که چرا دست می ذاره رو
موضوعات خاص..باید به این روزا هم فکر می کردی که اینطوری ازت تقدیر نشه
-هی ...بخشکی شانس ...گیسو جان الان شدی هم رده از ما بهترون..این دختره هم باید بیاد
پیشت..لنگ بندازه..من به داشتن دوستی همچون تو به خودم می بالم و در قهقرای بد شانسی و
بدبختی فرو می روم
الناز اونقدر خنده اش گرفته بود که بلاجبار ..بلند شد و بیرون رفت
و این در حالی بود که من بر خلاف هر دوشون بدون کوچکترین خنده و لبخندی به خرسند که همچنان با
دختر حرف می زد ...خیره شده بودم ..
باورش سخت بود که فکر کنم اون مقاله منو خونده و حتی تاییدشم می کنه ...به طوری که خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن به دانشجوی سابقش میگه حتما مقاله منو بخونه و ازم برای مقاله اش کمک بگیره
و این در حالی بود که من بر خلاف هر دوشون بدون کوچکترین خنده و لبخندی به خرسند که همچنان با
دختر حرف می زد ...خیره شده بودم ..
باورش سخت بود که فکر کنم اون مقاله منو خونده و حتی تاییدشم می کنه ...به طوری که خیلی
مطمئن به دانشجوی سابقش میگه حتما مقاله منو بخونه و ازم برای مقاله اش کمک بگیره
خیره به خرسند ..آهسته نگاهم رو ازش گرفتم و به بیمارم خیره شدم...شناخت شخصیتش کار دشواری
بود و من قادر به درکش نبودم...هر لحظه یه جوری بود..یه روی دیگه اشو نشونم می داد...و من رو بیشتر
از قبل سردرگم می کرد
دختر بانمک و خوش خنده ای که تونسته بود.. تمام حواسا رو به خودش جلب کنه و همه رو به فکر فرو
ببره..

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دقایقی که به خنده و شوخی و صحبت کردن های علمی گذشته بود .دیگه بیش از این وقت
خرسند رو نگرفت و همچون سایر دانشجوهای دیگه ...به نحوی کار خرسند بر روی دندون بیمار ی که
زیر دستش بود ..در سکوت و دقت چشم دوخت
فضای کلینیک بی نهایت اروم به نظر می رسید و نشون می داد همچون سایر روزهای دیگه خیلی عادی
و شاید هم کسل کننده است ..
بچه هایی که مدام سوال می پرسیدن و یا خنده هایی که برای رفع خستگی بین بچه ها شنیده
میشد..همگی دست در دست هم داده بودن تا من رو به این باور برسونند که امروزم با تمام نگرانی ها و
حرف و حدیث هاش رو به اتمامه

***

خسته....با احساس درد خفیفی در ناحیه گردن ...دستامو عقب کشیدم و با فاصله گرفتن از یونیت از
بیمارم خواستم که دهنش رو شست شو بده

رمان بازار
romanbazar.ir

در این بین هم با چرخش کوتاهی روی تابوره ..برای گذاشتن گیره سرجاش . رو برگردوندم که با
شنیدن صدای ظریف و اروم دختر ی که دست از خرسند کشیده بود و حالا ... روی به من اورده بود ..به
آهستگی..برگشتم
سر یونیت با لبخند قشنگش ایستاده بود:
-خسته نباشید
با لمس ماسک توسط انگشتانم و کشیدنش به پایین خیره در نگاه خندون دختر گفتم:
-ممنون
لبخندش کش اومد:
-مثل اینکه امروز قصد کردم ..مزاحم همه بشم
همراه خنده روی لبهاش ... لبخند نیمه جونی زدم:
-خواهش می کنم..
-دکتر فرمودن مزاحم شما بشم ... منم که به دنبال بهونه...
سرمو با لبخندی به ظاهر مهربانانه تکون دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله...همون مقاله ...بفرمایید ...بنده در خدمتتون هستم...خوشحال میشم .... بتونم کمکی بهتون بکنم

خرسند نیم نگاه کوتاهی به هر دومون انداخت و بعد رو به بچه هایی که هنوز بالا سرش ایستاده بودن

گفت:

-برای امروز کافیه ..می تونید برید سر یونیت های دیگه و اگر سوالی دارید ازشون بپرسید

حواسم رو به دختر دادم:

-خوب من....فکرکنم.که باید یه گفتگو ی مفصلی با هم دیگه داشته باشیم...البته اگر شما مایل باشید

و یکمی از وقتتون رو به من بدید...در واقعه خیلی به من محبت می کنید که این لطفو در حقم بکنید

بیمارم دهنشو شسته بود....نگاه کوتاهی بهش انداختم و دست پیش بردم و دکمه یونیت رو فشردم تا

به حالت اولیه برگرده...:

-راستش این هفته که تمام وقتم پره...

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که باید حتما اول مقاله اتون رو مطالعه بکنم...سطح علمیم دربرابر شما خیلی پایینه ..یعنی فاجعه
است
به خودش خندید:
-کلی سوال هست که باید ازتون بپرسم و از راهنمایی هاتون استفاده کنم...این هفته که فرمودید
نمیشه...پس اگر اجازه بفرمایید این هفته رو بذارم برای مطالعه مقاله اتون و هفته بعد با کسب تکلیف از
شما ...مزاحمتون بشم که کمی پیرامون مباحث گفته شده با هم دیگه صحبت بکنیم ؟
شاید اگر زمانی دیگه ای بود و شرایطم اینطور وخیم نبود از این گفتگو استقبال هم می کردم ...اما...با
این آشفتگی ذهنی ...و استرس ها و بی قراری های مداومم .... شک داشتم که قادر باشم راهنمای
درستی براش باشم..هر چند اون ...طعمه خودش رو پیدا کرده بود و دو دستی بهش چسبیده بود و ول
کن قضیه هم نبود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه خرده می دونم سیریشم...ولی حسابی بخاطر مسائلی از درس و دانشگاه عقب افتادم...که باید
سریع جربانش کنم..ممنون میشم یه خرده تحملم کنید
موجود با نمک والبته پر حرفی بود...لبخندی چاشنی افکار ناراحت کننده ام کردم و به هفته بعد فک کردم
هفته ای که بی شک توش اسباب کشی داشتیم و وقت انچنانی برام نمی موند اما خرسند..دستمو تو
پوست گردو گذاشته بود و مجبور بودم به احترامش..یه وقتی رو برای دختری که معلوم بود تا کچلم نکنه
دست از سرم بردار نمی داره بذارم:
-اگر ایرادی نداشته باشه..بندازیم اواخر هفته آینده... ...خوب من معمولا تو هفته دو روز بیکارم ...شاید
بشه تو اون دو روز یه وقتی رو برای شما در نظر گرفت
دختر با چهره ای خوشحال و بشاش مطمئن سرشو بالا و پایین کرد و گفت:
-عالیه....پس من می تونم شماره اتون رو داشته باشم خانم دکتر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم که نیازی نبود اما اون سریع ...همون لحظه ..گوشیش رو در اورد ....بیمارم..پیش بندشو باز کرد
وبا تشکری از روی یونیت بلند شد
لبخندی به روی بیمارم زدم و خودمو بیشتر عقب کشیدم ..... دستشکا رو از تو دستام در اوردم و اروم از
روی صندلیم بلند شدم ... دختر..مصمم و امیدوار بهم نزدیک شد..
ایستا

رمان بازار
romanbazar.ir

ده در کنارم...با نگاهی به دو
ر و بر ..برای دیدن وضعیت کلینیک ...سرمو بهش نزدیک تر بردم

-قطعا ...وقتی دکتر خرسند شما رو معرفی کرده...من دیگه خیالم راحته..شما هم خیلی شکسته
نفسی می فرمایید ...
لبخند زنان سطح صداشو پایین تر اورد:
-دکتر خرسند هر یه سال نوری حواسش نیست و یه سری اطلاع خوب می ده که باید سریع..قبل از
انقضا ... اون اطلاعات رو کش رفت
مثل کمک گرفتن از شما ....یعنی امروز من شانس اوردم که هم خودشون خوش اخلاق بودن هم اینکه
شما رو به من معرفی کردن
از گوشه چشم نگاهی به خرسند انداختم که داشت از روی صندلیش بلند میشد ..به دخترک ریز نقش
نظری انداختم و گفتم:
-لطف دارید...پس اواخر هفته اینده منتظر تماستون هستم
پر انرژی ..دستشو به سمتم بلند کرد... به دستش دراز شده اش لحظه ای ..چشم دوختم و سپس به

رمان بازار
romanbazar.ir

کندی ... دستمو توی دستش گذاشتم...دستم رو دوستانه به گرمی فشرد ...و گفت:

-از دیدارتون خیلی خوشحال شدم

چهره اش خیلی دوست داشتنی بود و حس خوبی رو بهم انتقال می داد..اما چه کنم که دیگه حس حرف

زدن بیشتر برام نمونده بود که با بسنده کردن به لبخند کوتاهی ازش خداحافظی کردم

با خداحافظی از من به طرف خرسند رفت ..... در کنارش پشت میز ایستاد وخیره به بسته کادو شده ای

که خرسند سعی داشت طوری بازش کنه که امضا های روش از بین نرن با خنده چیزی گفت

خرسند خندون خیره به کادویی که باز می کرد..جوابش رو داد...سرمو برگردوندم...راحله...دست از کار

کشید و به حال دوتاشون به شوخی ...تاسف خورد..اروم خندیدم

حرصی از دست من..به خنده افتاد .....گوشیم رو در اوردم و حین تماس گرفتن با مرتضی از تو کلینیک در

اومدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگذشته بود که از پشت سر.. جان با عجله بیرون اومد و صدام زد

هنوز مرتضی جواب تماسم رو نداده بود..که بخاطر حضور جان مجبور شدم تماس رو قطع کنم و به

سمتش برگردم:

-تو این روزا چرا همه اش از دست من فرار می کنی؟

وقت مناسبی براش شوخی و خنده نبود.....پوزخند زدم:

-بعد چند روز سرکار گذاشتنم... تازه اومدی و میگی ...من از دست تو فرار می کنم؟

-برام کاری پیش اومد ...نتونستم بیام و یا خبرت کنم

-تو حتی جواب تماسامم ندادی ...!!

-شرایطم طوری نبود که بتونم جواب تماساتو بدم

هر دو دستم رو به همراه گوشی تو جیب روپوشم فرو بردم و با سری کج کرده بهش چشم دوختم...تا

مابقی حرفهاشو بهم بزنه:

-من یه کپی از تمام مدارکو برای دوستم فرستادم...امیدوارم بتونه کمکی بهم بکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد از این همه مدت تازه اومدی و بهم می گی .... امیدواری که بتونه کاری بکنه؟

ناراحت از دستم گفت:

-من بهت قول صد درصد داده بودم؟؟

سرمو تکون دادم و قدمی به عقب رفتم:

-از اولم نباید انقدر وقت تلف می کردم ...

انتظار این برخورد رو ازم نداشت و فهمید تو دل چی می گذره:

-می خوای بری پیش اون اهدا کننده؟

-دیگه بقیه اش به تو مربوط نمیشه...

همون لحظه خرسند به همراه دختر از تو کلینیک در اومدن...نگاه هر دومون به هم دیگه افتاد...دستامو از

تو جیب روپوشم در اوردم.. و جان گفت:

-چی باعث شده که انقدر بهت بر بخوره؟

-چیزی بهم برنخورده..دارم بهت می گم ...وقتی ندارم...دارم زمانو از دست می دم

-تو واقعا فکر می کنی اون ادم بتونه کمکت کنه...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوداری از نگاه کردن به چشمای تیز بین و پر از سوال خرسند...تابی به گردنم دادم..رو به جان گفتم:

-ریسک کردن برای این وقتا ست...مجبورم ریسک کنم...نمی تونم تو نوبت بمونم...حتما دوستتم همین

چیزا رو بهت گفته ..مگه نه؟

اینکه باید تو نوبت بمونیم و اگر لطفی بخواد بکنه اینکه نوبتم رو دو نفر بندازه جلو تر ..

کار دیگه ای هم می تونه بنظرت بکنه.... جز اینی که بهت گفتم ..؟..خودتم فهمیدی وضعیت چطوریه...

اصلا ...یه سر رفتی تو اون کوچه ... ببینی چه خبره؟..شده غسالخونه..هر کسی از راه رسیده یه تکه از

بدنشو برای حراج....کنار گذاشته

.اونم به هر قیمتی که خودش بخواد...بعد اونوقت تو فکر می کنی با وجود این ادما....کسی هم پیدا

میشه که به من کلیه بده...!!!؟؟؟

تا کی وایستم یکی ضربه مغزی بشه. و بره تو کما ..که خانواده اش بعد از کلی صبر و نا امیدی ..دلشون

رمان بازار
romanbazar.ir

به درد بیاد و رضایت به اهدای اعضای عزیزترین کسشون بدن!!؟؟
یا اینکه وایستم ....یکی دلش برام بسوره و از سر دلسوزی یه کلیه اشو بهم بده!!؟؟؟
دختر یه ریز داشت دم گوش خرسند حرف می زد اما توجه خرسند به ما بود:
-تو که به من اعتماد نمی کنی ..هر چیم که میگم حرف خودتو می زنی .....اصلا .می خوای باهم بریم
پیش همونی که می گی ؟
با تکون سر و فشردن لبهام قبل از اینکه خرسند بهمون برسه گفتم:
-نه..خودم حلش می کنم..نیازی نیست تو دیگه خودتو ...تو دردسر بندازی و درگیر این موضوع باشی
.....تو فقط اون مدارکی رو که پیشت مونده رو برام بیار ...
هر دو لحظه ای بهم دیگه خیره شدیم ...حرفهای هم دیگه رو نمی فهمیدیم...زده بودم به سیم آخر و
توجهی به دورو برم نداشتم که قبل از نزدیک شدن خرسند ...چرخیدم و پشت کرده به جان ....به انتهای
سالن به راه افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم مالا مال از درد و نا امیدی به شدت شروع به تپیدن کرده بود...چند روز پیش ...دکتر مرتضی بهم
گفته بود...با شرایطی که مرتضی داره نباید دلمو به دیالیز بلند مدت خوش کنم...هر لحظه ممکنه ...بدن
و کلیه اش ...دیالیزو جواب کنن و دیگه نشه کاری کرد
لبهام خشک شده بودن و ....ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود...به سالن اصلی که بعضی از مراجعه
کننده ها توش نشسته بودن رسیدم...اکثرا به تلویزیون بالا سرشون چشم دوخته بودن و منتظر
نوبنتشون بودن...
.شبکه خبر در حال پخش اخبار بود و خبرهایی هم تیتر وار.... زیر نویس می کرد که یکی از بیمارا گفت:
-باز قیمت سکه و طلا و دلار رفت بالا
لحظه ای سرجام ایستادم و به تلویزیون زل زدم که مرد بغل دستیش گفت:
-دوباره است که قیمت همه چی بکشه بالا و گرون شه ...صدای کسیم در نمیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت زیادی نداشتم...حتما منصور می تونست خونه رو زودتر بفروشه ...از این به بعد نباید دست دست

می کردم....و منتظر یه امداد غیبی که معلوم نبود که ..اتفاق بیفته یا نه ....می موندم

گوشیم رو در اوردم و با شماره اهدا کننده تماس گرفتم ..اینبار نسبت به دفعه قبل زودتر جوابم رو داد که

بعد از معرفی کردن خودم ..بهش گفتم:

-اگه بگم شرایطتتون قبول ....کی می تونید برای ازمایش و کارای دیگه بیاید ...؟؟؟

-شما هر وقت که بخواید من در خدمتتونم .....فقط یه موضوعی هست که ....

صدام ته افتاد:

-چی ؟

-شما همچین رفتی که رفتی ...والا ما هم فکر کردیم که دیگه نمیاید ...راستش فقط شما نیستی ...بعد

از شما یه مشتری دیگه اومد و حاضره ۵۱تومن بیشتر از قیمت قبلی بده

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پریده... لبهام ازهم باز موندن..صورتم مثل گچ سفید شد و گفتم:
-چرا داری بازار گرمی می کنی ...؟کدوم مشتری ...مگه کشکه؟؟؟
الکیه؟؟... امروز ۰۸تومن... فردا
تومن !!!؟؟؟
-خانم چیکار کنم...کلیه میخواد..اونم هر طوری که شده..وقتی پول بیشتر می ده..چرا باید کلیه امو با
تومن ..به شما بفروشم؟ ..اگر می تونی صدش کن و کلیه مال شما...
لرز به جونم افتاد و برای تعادل بدنیم ..دستم رو روی ستون وسط سالن گذاشتم... گوشی به دست با
سری رو به پایین گفتم:
-اذیت نکن.. ۰۸بود..ندارم...مرد باش و سر حرفت بمون
-شرمنده خانم...با این گرونییا ...که هیچی ثباتی نداره...من نمی تونم رو حرف قبلیم بمونم
..همه چی گرون شده...انتظار نداری که با این همه گرونی من همچنان بگم ۰۸تومن .....یا ۵۸۸تومن..
یاهیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن صدای بوق های اشغالی که گوشم رو پر کرده بودن ..گوشی رو با دستی بی مق پایین اوردم و
به زمین زل زدم
احساس می کردم توان کشیدن بدن نحیفم رو ندارم....پاهام همچون وزنه ا ی سنگین ...به زمین بندم
کرده بودن
حرف دکتر مرتضی ...همه جا پخش می شد:
-«سعی کنید ظرف دو سه ماه اینده..عمل پیوند انجام بشه..با این وضعیت نمیشه خیلی امیدوار بود»
چشمامو روی هم گذاشتم که پیامکی در همون لحظه به گوشیم رسید...همونطور خم شده و با
دستی که به روی ستون تکیه داده شده بود...پیام رو باز کردم..چشمام پر از اشک شده بودن:
- عشق و سودا چیست وحشی مایهٔ بی حاصلی
غیـر ناکامی ز خودکامان چه حاصل میشود
این همه پولو باید از کجا می اوردم.؟...صورتم کم کم از اشکایی که از چشمام جاری شده بودن..خیس

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن..لبهام می لرزیدن و فرد ناشناس دوباره ...هوس بازی به سرش زده بود

-گیسو ...!!؟؟؟

با چشمهایی خیس و اشکایی که گونه هام رو خیس کرده بودن...سر چرخوندم

جان نگران پشت سرم ایستاده بود .. ازش رو گرفتم و .. .با پشت دست.اشکا رو از روی گونه ام گرفتم ...

صاف ایستادم و دستمو رو از ستون جدا کردم

-نگران نباش..درست میشه

پلکهامو روی هم گذاشتم ...پشتم بهش بود و سعی داشت با کلمات ارومم کنه... که با اوردن کلماتی بر

زبونش ..روح و روانم رو بهم ریخت:

-یکم دیگه صبر کن...من دارم تمام ... تلاشم رو می کنم...انقدر نا امید نباش

با به زبون اوردن..اینکه باز باید بهش یه فرصتی دوباره بدم تا که شاید بتونه کاری بکنه .... از کوره در

رفتم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

۰۸تومنی که در این مدت..به خاطر گرونی ها ... به روی قیمت کلیه رفته بود....دیونه ام کرده بود....که

.با عصبانیت به سمتش چرخیدم

در اون لحظات برام مهم نبود چی کسی مقابلم ایستاده تنها برای اینکه عطش خشم و عصبانیتم رو به

گونه ای خوابونده باشم ..با شدت..گوشیم رو جلوی پاهاش روی زمین کوبیدم و با دادی که باز سعی می

کردم زیاد توی اون محیط بلند نباشه گفتم:

- بسه دیگه...

شوک زده از رفتار غیر ارادیم با پرت شدن هر قطعه از گوشیم به سمتی ....قدمی عقب رفت

خرسند که همون موقع به همراه یکی دیگه از بچه ها وارد سالن شده بود ...متعجب ایستاد و به من و

جان و گوشی که تکه تکه شده بود .. خیره شد

قفسه سینه ام از فرط خشم و ترس بالا و پایین می رفت....

رنگ به روی جان نمونده بود و خرسند ناباورانه بهم چشم دوخته بود...همه بیمارا برگشته بودن و به ما

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می کردن
لبهام لرزیدن و اشک از چشمام بی صدا سرازیر شدن...که یه لحظه ..نگاهم به نگاه خرسند افتاد..بی
حرکت ایستاده بود
مغزم هیچی فرمانی صادر نمی کرد که با پشیمونی از رفتاری که بخاطر فشار زیاد بهم دست داده بود
عقب گرد کردم ...و به سمت سالن کناری هول کرده و دستپاچه حرکت کردم
***
تمام تنم می لرزید.....تو دستشویی چند مشت اب پشت سر هم تو صورتم پاشیدم...و چشمامو
بستم...اب از سر و صورت و لبهای لرزونم به پایین می چکید
پلکهامو که از هم باز کردم ..شیر اب رو بستم ...حالم خوب نبود و اروم و قرار نداشتم خواستم گوشیم رو
در بیارم و با منصور تماس بگیرم که به فکر پول باشه..و سریعتر یه فکری برای فروش خونه بکنه که
متوجه شدم گوشیم سرجاش نیست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

صحنه افتادن گوشی روی زمین... پیش روم نقش بست ..زمانی که هر تکه اش به سمتی پرت میشدن
به خودم توی اینه نگاهی انداختم ..رو کار منصور حسابی نبود..معلوم نبود که کی بتونه خونه رو بفروش
برسونه..احتمالا تا مشتری گیر می اورد و قرارداد فروش باهاش می بست و طرف بهش پول می داد
بیش از یک ماه طول میکشید...اونم توی این شرایط اسفناک که بخاطر گرونی ..خرید و فروش مسکن در
رکود قرار داشت
هیچی راه حل مناسبی به ذهنم نمی رسید ... عقل هم دیگه نمی خواست فکری به حالم بکنه که یهو
یاد الناز افتادم....چشمام باز موندن و بدون فکر کردن به عواقب کاری که تو سرم رژه می رفت .... با
عجله از تو دستشویی در اومدم و برای پیدا کردنش ..به سمت کلینیک بی ملاحظه دویدم
در شیشه ای رو رد کردم... بالا سر مریضش با ساکشن هوایی روی دندون رو تمیز می کرد ..خبری هم

رمان بازار
romanbazar.ir

از جان و خرسند نبود..و این بهترین موقعیت برام محسوب میشد
به سمتش رفتم و بدون هیچ حرف و مقدمه ای دستمو روی بازوش گذاشتم و گفتم:
-میشه یه لحظه بیای بیرون.. یه کار مهم باهات دارم
متعجب به رنگ و روی زرد و لبهای خشکیده ام ..نگاهی بهم کرد و رو به بیمارش گفت:
-یه لحظه باشید..من الان بر می گردم
تا از روی صندلیش بلند شد ..دستشو گرفتم و با عجله به بیرون از کلینیک به دنبال خودم کشوندمش
.....
متحیر رفتارم...زبون به دهن گرفته بود که با پیدا کردن یه جای خلوت و کم رفت و اومد..تندی ایستادم و
به سمتش چرخیدم ..حسابی تعجب کرده بود که گفتم:
-من ..به یه مقدار پول احتیاج دارم
باورش نمیشد که چنین چیزی رو ازش بخوام:
-مثلا چقدر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم و به نفس کشیدن هام نظم و ترتیبی بدم ... اما قفسه سینه ام
مرتب بالا و پایین میشد و نمی ذاشت که اروم باشم:
- ۵۸۸تومن
چشماش گشاد شد و ازم پرسید:
- ۵۸۸میلیون؟
سرمو با لبهایی از هم باز ...بالا و پایین کردم...باورش نمیشد که با خنده ای که از شدت تعجب رو لباش
نقش بسته بود گفت:
-من که انقدر پول ندارم گیسو جان...
-می دونم... اما خودت گفتی که
یهو خنده از لباش محو شد و اخم کرده گفت:
-نه ..امکان نداره ....نه گیسو ...اینو ازم نخواه
هیچی برام مهم نبود..تنها هدفم... رسیدن به ۵۸۸میلیون تومنی بود که برای نجات جون مرتضی کافی
بود:
-من به پولش خیلی احتیاج دارم..خیلی بهش احتیاج دارم...الناز

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی ...لبهاشو بهم فشرد :
-تو فکر می کنی مشکل من و همسرم چیه ؟اینو ازم نخواه..خواهش می کنم...
چشمام پر از اشک شدن:
-جون عزیزترین کسم در خطره...بخدا نیاز دارم..قراره خونه ی پدریم به فروش برسه...ولی معلوم نیست
کی ....به موقع سر وقت برش می گردونم
سختش بود ...که با کنترل عصبانیتش...خیلی بهم ریخته گفت:
-گیسو من دارم ازش جدا میشم...
اونقدر به فکر خودم و مرتضی بودم که به خبر جدایش ...هیچ واکنشی نشون ندادم و با التماس دستامو
روی بازوهاش گذاشتم :
-بخاطر من...بهش بگو...التماست می کنم ...
سرشو با استیصال و درموندگی تکون داد..چشماش مثل من ..پر از اشک شده بودن:
-نمی تونم گیسو ...گند نزن به زندگیت...خریت نکن
دستاشو بلند کرد و با عصبانیت دستام رو از روی بازوهاش جدا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکن گیسو ....

-به قران لازم دارم..می دونم ..ولی راه چاره ای برام نمونده...دارم بدبخت میشم

-اینطوری که بدبخت تر میشی دیوونه..تو چرا حالیت نیست ؟؟...نکنه مغزت از کار افتاده؟؟

با گریه دوباره دستامو روی بازوهاش گذاشتم:

-تو فقط بهش بگو..بقیه اش با من

با عجز بهم خیره موند...و گفت:

-کاش هیچ وقت باهات درد و دل نمی کردم ..ای کاش

بینیم رو بالا کشیدم و با چشمایی پر از اشک بهش خیره شدم ...مونده بود که چیکار کنه:

-خدا لعنتت کنه گیسو ....

-لازم نداشتم.... اینو ازت نمی خواستم...

-خودتو بدبخت می کنی دختر ...منو ببین...چیزی ازم نمونده....

با لبهای لرزون بهش چشم دوختم که چندبار نفس عمیق کشید و بلاخره بخاطر دوستیمون...رضایت داد و

گوشیش رو در اورد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه...ولی داری اشتباه می کنی..پشیمون میشی ..عین خر پشیمون میشی

-می دونم..اما مجبورم

در حال تماس گرفتن ...گوشی رو دم گوشش گرفت و گفت:

-نمی دونی ..هیچی حالیت نیست

اشکی از گوشه چشمش به پایین افتاد ..خیره به حال و روزم ...پرسید:

-اگه گفت باشه ...می تونی امروز بری؟

سریع سرمو بالا و پایین کردم که جواب داد..ازم فاصله گرفت و به سمت دیوار رفت:

-کجایی؟

....

-کی وقتت ازاد میشه؟

....

-کارت دارم..باید ببینمت

...

-خوب ؟

...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه پس اون ساعت میام

...با عذاب وجدان گوشی رو پایین اورد و بهش زل زد ..خیلی ترسیده بودم.. خیره به گوشیش گفت:

-بعد از ظهر ....ساعت

باورم نمیشد که می خواستم این کارو بکنم..نفس زنان با اشکایی که بند اومده بودن ...گفتم :

-باشه..خوبه...

عاجز و درمونده سرشو بلند کرد و خیره تو نگاه پر از اشک و ترسیده ام گفت:

-مطمئنم که اصلا حالیت نیست داری چیکار می کنی

-نمی دونم ...ولی

لبهامو محکم بهم فشردم..اشکا داشتن باز راه خودشون رو پیدا می کردن :

-ولی راه دیگه ای نمونده..کاش زمان داشتم.ولی ندارم..هر روزی که از دست می ره..یه قدم به مرگ

نزدیکتر میشم...مجبورم الناز ...

چشمای الناز پر از اشک و حسرت شدن:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونه ای بخدا ....خیلی جرات می خواد ...
لبهام لرزیدن و در حالی که باز گذاشته بودم اشکا از گوشه ی چشمام جاری بشن ..با خنده ای برای
انتخاب این حماقتم گفتم:
-وقتی برای ادم فقط یه راه می مونه...دیگه جرات نمی خواد ...
-لااقل بگو چته..شاید بشه یه کاری کرد
-چاره من فقط این پول لعنتیه...
با افسوس سرشو پایین انداخت ...که ازش پرسیدم:
-چند وقته که تصمیم به جدایی گرفتید؟
-خیلی وقته...هفته دیگه می ریم محضرو صیغه طلاق جاری میشه..توافقی داریم ازهم جدا میشیم..هیچ
مهری هم در کار نیست .....هیچ کسیم نمی دونه..نه خانواده ام نه خانواده اش .....به کسی
نگو..مخصوصا به مهری ...
سرمو ناراحت و نا توان بالا بردم و بهش زل زدم...اشک مونده گوشه ی چشمشو ..با نگاه گرفتن از من
گرفت و خیلی سنگین و گرفته به طرف کلینیک..به راه افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم تلخ تر از ..وقوع مرگ یک انسان ..چه حادثه ای می تونه یه ادمو از پا در بیاره و کامش رو به
تلخی بکشونه ...بی شک..النازدر تمام این سالها هزاران بار مرده بود و دم نزده بود... که بعد از گذشت
دقایقی با برطرف کردن اشکا از زیر چشمها و صورتم ..منم.. پشت سرش..به کلینیک برگشتم
هر دو گرفته و پکر سر یونیتای خودمون رفته بودیم ...همه بودن...کلینیک انچنان شلوغ نبود...اما در توان و
تحمل اعصاب من هم نبود
خرسند گهگداری نگاهی بهم می نداخت. و به بچه ها سر می زد.....جان که اصلا دیگه بهم نزدیک
نمیشد ..اونم حسابی پکر و ناراحت بود...
نزدیکای ۱بعد از ظهر بود که از روی صندلیم بلند شدم تا وسایلمو جمع و جور کنم....جان ناراحت و
گرفته کیفش رو برداشت و بی توجه به حضور من با عبور از جلوی یونیتم از کلینیک خارج شد

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله هم یکساعتی بود که زودتر از همه رفته بود و قرار بود با الناز سر قرار بریم
چند دقیقه بعد با برداشتن وسایلش بهم نزدیک شد و گفت:
-من می رم پارگینک.. توام ...وسایلتو جمع کردی... بیا اونجا .
«باشه »کم جونی بهش تحویل دادم و چرخیدم تا زودتر کارامو دسته کنم
ماسکو از دور گردنم باز کردم و مقنعه امو.... روی سرم .. جلو تر کشیدم تا دستی به موهای زیر مقنعه
بکشم که احساس کردم گل سر کوچیکی که همیشه برای مهار کردن موهای جلوم ازش استفاده می
کردم ... سر جاش نیست..دستی به روی موهام کشیدم و به دور و برم نگاهی انداختم
احتمال دادم از سرم افتاده باشه..از این رو .روی صندلیم نشستم و خم شده سعی کردم تا زیر یونیت و
صندلیم رو ببینم که با دیدن کفشای خرسند که به یونیتم نزدیک شده بودن با تعلل سرمو بلند کردم و
صاف تو جام نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

...تکه های جدا شده گوشیم تو دستاش.. قرار داشت
حسابی داغون شده بود و چیزی ازش نمونده بود..مطمئن بودم که دیگه به درد درست کردن هم نمی
خوره
همونطور که نگاهم به تکه ها ی شکسته شده بود... با احتیاط و ارامش ..همه اشون رو ....روی میزم
گذاشت و گفت:
-موقع رفتن یادت رفت ...برشون داری ...
نگاهم روی تک تک..تکه ها چرخ می خورد و خرسند با نگاهی خاص بهم چشم دوخته بود که دست بلند
کردم و با برداشتن تکه ها بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
-ممنون
نگاه مستقیم و خیره اش خیلی روم سنگینی می کرد...که با بی حوصلگی ..از روی صندلی بلند شدم و
گفتم:
-خسته نباشید

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلم ایستاده بود و تا کنار نمی رفت نمی تونستم از بین یونیتا در بیام و به سمت در اصلی برم
منتظر بودم که با بلند شدنم کنار بکشه و راه رو برام باز بکنه.....اما انگار قصد این کار رو نداشت و کنار
نمی کشید ..مجبور شدم ...سرم رو بلند کنم و نگاهم رو توی چشما و نگاه جدیش بندازم
هر دو زل زده بهم ...بدون حرف ..به هم دیگه نگاه می کردیم ... با اینکه همچنان در برابرش احساس
ضعف و ناتوانی می کردم و قادر به حرف زدن نبودم و نمی تونستم چیزی بهش بگم..اما بخاطر ماجرای
امروز و چیزی که دیده بود..سعی کردم..قوی به نظر برسم و با لحظه ای نگاه گرفتن ازش و دوباره چشم
دوختن تو عمق چشماش بگم :
-می خوام برم
شاید این لحظه چند ثانیه هم بیشتر طول نکشید..اما اون طرز نگاه ...اونقدر عجیب و پر از سوال بود که
مجبور شدم..نگاهم رو به پایین بدوزم....و منتظر حرکتی از جانبش بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظات به کندی سپری می شدن...که اروم سری تکون داد و قدمی به عقب رفت.....تنها یک قدم تا راه

گریزی برای خودم پیدا کرده باشم ... سرم رو بلند کردم و به راه باز شده نظری انداختم

کسی تو کلینیک نمونده بود ... نفسی رو که به راحتی قادر به شنیدنش بود ... بیرون دادم و حرکت

کردم ...چاره ای جز یکطرف کردن بدنم ..برای برخورد نکردن بهش نداشتم...

نگاه خیره اش لحظه ای ازم جدا نمیشد که بدون کوچکترین ذره تماسی از بغلش رد شدم و یکسراست

به سمت درد شیشه ای پرواز کردم

***

پاشو جلوی ساختمان تجاری روی ترمز گذاشت و چند ثانیه بعد در حالی که خم شده بود تا ..با آرامش

..سوئیچ رو برای خاموش کردن ماشین بچرخونه ... روشو به سمتم گرفت :

-طبقه ..۵۸واحد ...۳۳همایون نامدار

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که اینجا رسیده بودیم..ترسیده بودم:
-مگه تو نمیای ؟
دستشو ار روی سوئیچ برداشت و به عقب تکیه داد:
-نه...حاضر نیستم شاهد اشتباهاتت باشم...درثانی بود و نبود من..هیچ فرقی برات نداره ..من و اون
درست مثل دوتا غریبه ایم ...ترحمی در کار نیست....اینجا محل کارشه...همه آدما رو جزعی از کارش
می دونه و مسائل دیگه رو قاطی کارش نمی کنه ...
دستمو به سمت دستگیره در رفت که خیره به رو به روش گفت:
-اگر حرفمو گوش می کنی که میگم نرو..اگه دیدی که قبول کردم و باهاش تماس گرفتم ...برای این
نبوده که دوست داشتم..تو رو تو بدبختی بندازم..
برای این بوده که ...راه بدتری رو انتخاب نکنی ...وقتی گفتی دیگه جرات نمی خواد..راستیتش ازت
ترسیدم...تو الان آماده ای که گند بزنی به تمام هیکلت...
نمی تونم جلوتو بگیرم....چون نمی ذاری که کسی جلوتو بگیره....چون این آدم نشه میری سراغ یکی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه ...
یکی دیگه بدتر از این...اصلا این وادی خودش گنداب خونه هست ...خوب و بد نداره توش ..همه بدن
...همه نامردن ..همه به فکر نابودیتن....تو الان گوش شنیدن نصیحتو نداری ..منم خودمو بیشتر از این
خسته نمی کنم
برا همین میگم نرو .....اما اگر تصمیمتو گرفتی..که بری ....از در این ماشین که پیاده شدی ..دیگه به من
نگاه نکن...سرتو بگیر بالا و یه راست برو پیش خودش
نگاهشو به سمتم داد:
-تا برگشتنت اینجا منتظر می مونم...این خریت..این حماقت ...نفس می خواد که آدمو برگردونه ...می
مونم که ...لااقل تا دم در خونه رسونده باشمت
بعدم فاتحه دوستیمون رو برای همیشه می خونم...برای درد و دلی که دردسر شد برای بهترین دوست
زندگیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه فکر می کردم عقل تو بیشتر از همه ما ها میکشه و هیچ وقت به بیراه ه نمی ری ..اما انگاری
زمونه دوست نداره...همه تو صراط مستقیم قرار بگیرن ...ادمای خوبم اشتباه می کنن...لعنت به پول که
اعتقادات ادمو یه شبه از این رو به اون رو می کنه
متاسفم برای خودم که باعث این حماقتت شدم..من دیدم چطور یه ادم فقط بخاطر چندتا اسکناس
بیشتر....شخصیت و شرفشو ..به فروش می ذاره
با چشمایی پر از اشک و لبخندی تلخ.... دوستانه بهم خیره شد
مضطرب بهش چشم دوختم ..ناراحت بود و دلش نمی اومد شاهد حماقتم باشه..به ناچار ...درو باز کردم
و پیاده شدم..
.نفسشو مضطرب و نگران بیرون داد..درو بستم ..و نگاهی به ساختمان شیک و مجلل پیش روم انداختم
عجیب بود ..خوب می دونست در این لحظه...هیچ عقلی تو سرم نیست

***

رمان بازار
romanbazar.ir

ملودی پخش شده توی اسانسور ...دلهره امو بیشتر می کرد ...که به طبقه دهم رسیدم..از قبل الناز
باهاش هماهنگ کرده بود که قراره من پیشش برم....در که کنار رفت...با تردید پامو بیرون گذاشتم و به
شماره واحدها نگاه کردم ...
خیلی سر راست بود ..دقیقا چند قدم بعد از خروج از اسانسور ...واحد مورد نظر مقابل چشمام قرار
داشت
مقابل در ایستادم ..دستم یارای فشردن زنگ رو نداشت...چشمامو بستم و باز کردم و مرتضی رو به یاد
اوردم و انگشتمو روی زنگ فشردم
در... بعد از چند ثانیه باز شد ...دختر ی خوش پوش با اندامی ریزنقش وظریف ..پشت در به انتظارم
ایستاده بود....
قدمی به داخل گذاشتم و گفتم:
-پاکزاد هستم
سرشو بالا و پایین کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله منتظرتون هستن..

دستشو به سمت در چوبی گرفت و گفت :

-از این طرف لطفا

قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرده بود ...دختر جلوتر از من به سمت در رفت و با ضربه ارومی به روش

...در رو برام باز کرد

مضطرب با بدنی که از شدت ترس به عرق کردن افتاده بود ...وارد اتاق شدم...دختر بدون ورود به اتاق

از پشت سر.... درو بی سر و صدا بست ...

خیر به میز بزرگ روبه روم که کسی پشتش قرار نداشت ..بی حرکت..به چشمهام اجازه گردش کردن در

داخل اتاق رو دادم که یهو با صدایی از پشت سر..با هردو دستی که دسته کیفم رو چسبیده بودن..رنگ

پریده چرخیدم

در حال ریختن قهوه ...درون فنجون توی دستش بود ....همه حواسش به فنجون و قهوه ریخته شده بود

که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام....چه به موقع و وقت شناس
اصلا نفهمیدم چطور جواب سلامش رو دادم
نگاهش رو با ارامش از فنجون گرفت و به صورت رنگ باختم زل زد و حین...مزه مزه کردن قهوه اش گفت:
-خیلی خوش اومدید
مسخ شده سر جام ایستاده بودم که فنجون رو از لبهاش دور کرد و به سمت میزش رفت...هنوز سرجام
ایستاده بود که گفت:
-چرا ایستادید ...؟؟؟بفرمایید بنشینید ...راحت باشید
مبلهای چرمی سیاهش ...رو نشونم داد...کاری رو که می خواستم انجام بدم..بزرگترین اشتباه زندگیم
محسوب میشد ...اما چاره ای نداشتم...از هر طرف تحت فشار بودم
ایستاده پشت میزش ...لبه ی کتش رو کنار زد ودستشو توی جیب شلوارش فرو برد .... لبه ی فنجونو به
لبهاش نزدیک کرد و با لبخند خیره به چهره هول کرده و ضعفی که از خودم نشون داده بودم گفت:
-تو دانشکده دختر محکم تری به نظر می رسیدی

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام روی هم گذاشتم...هراس انجام این کارو داشتم:

-من...

حرفم رو مزه مزه کردم...وجدام از درون فریاد می کشید که این کارو نکن...نگاهمو ازش گرفتم و به میزش

چشم دوختم

صندلیش با دست دیگه اش به عقب هول داد و با طمئانینه روش نشست... و رفت سر اصل مطلب:

-چقدر ؟

با دلهره . نگاهم رو بالا دادم.....در حالی که عقلم می گفت بدبخت میشی و دل و قلب یک صدا فریاد می

زدن....مرتضی از دست می ره ..با صدای لرزونی گفتم:

- ۵۸۸تومن

ارنجاشو لبه ی میزش گذاشت و فنجونو با هر دو دست..به لبهاش نزدیک کرد... اسودگی در لحن و

گفنتار و لبخندش...نگرانم می کرد و ترسو بیشتر تو وجودم می نداخت:

-مشکلی نیست

اب دهنمو بلعیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سریع هم می خوام

لبخندش کمی رنگ گرفت:

-اونم حله...دیگه؟

قلبم داشت تو دهنم می اومد:

-حالا باید چیکار کنم؟

از ناشیگریم خنده اش گرفت ...فنجونو از لبهاش دور کرد و با یه دست دسته اشو چسبید و همون جا

روی میزش گذاشت..و گفت:

-شما اول بفرمایید بنشیند..

جرات نشستن نداشتم و احساس می کردم تمام وسایل موجود در اتاق قصد دارن من رو با بی رحمی

در کام خودشون فرو ببرن :

-کار یه دقیقه دو دقیقه نیست ..اینطوری نمیشه..لطفا بفرمایید... بنشینید ...

زانوهام سست و لرزون شده بودن...بی اختیار به سمت مبلهای چرمی سیاه رنگش کشیده شدم و در

رمان بازار
romanbazar.ir

دورترین نقطه ممکن ازش نشستم .. به حرکتم لبخند کم رنگی زد و ازم پرسید:

-سفته به اندازه کافی همراهتون هست ؟

دلهره گرفتم و با ترس و لرز گفتم:

-نه..یعنی ..من ...نمی دونستم که

لبخندشو حفظ کرد:

-خودتونو ناراحت نکنید ..اینجا به اندازه کافی داریم ...موردی برای نگرانی نیست ..فقط سوال کردم

گوشی روی میزش رو برداشت و با فشردن یک دکمه به منشیش گفت:

-مدارکو اگر آماده کردی بیار

تکیه داده به عقب ...گوشی روی میز گذاشت و خودشو اروم روی صندلیش به طرفم چرخوند:

-تو رو تنها بالا فرستاد؟

با لبهای خشک شده نگاهش کردم...خنده اش گرفت و یهو لحنش عوض شد :

-تمام زندگیمو به گند کشید...بهت گفته.که .دارم از دستش راحت میشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده پلکهامو روی هم گذاشتم و باز کردم..دلم یک لیوان اب یخ می خواست... اب سرد کن...تو تیر
راس نگاهم بود ..
در باز شد و دختر با برگه های توی دستش به سمت میزش رفت
همه رو مقابلش گذاشت و سپس با ناز و قدمهای کوتاهی خرمان خرمان به سمت دیگه اتاق و میز
کوچیکی که قهوه ساز روش قرار داشت گردش کرد و مشغول پر کردن یکی از فنجونها شد
به گردنم تابی دادم و به میز رو به روم چشم دوختم ...فضای اتاق و بوی ادکلن تند همسر الناز حالم رو
دگرگون کرده بود که دختر فنجون قهوه رو روی میز .... مقابلم گذاشت...
از شدت عرق ..دستی به روی پیشونیم کشیدم و فقط به فنجون زل زدم..همون لحظه خطاب به دختر
گفت که برگه های توی دستش رو به من بده
دختر با گرفتن برگه ها ..به سمتم اومد و همه اشون رو روی میز گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

همایون راحت به عقب تکیه داد و با حرکت شل دستش از دختر خواست که از اتاق بیرون بره:

-از اونجایی که هنوز از الناز جدا نشدم ..و بخاطر اینکه شما رو به من معرفی کرده ...و به احترام مثلا این

چند وقت زندگی مشترکمون ...همه چیزو ۱درصد در نظر می گیریم...برای بقیه ۵۸درصد برای شما

درصد...

اینطور بگم که ...به ازای هر ۵۸تومن شما مبلغ ماهانه ۱۸۸تومن به عنوان..همون سود بانکی به من

پرداخت می کنید

تعریق بدنیم به حد بالایی رسیده بود....:

-یعنی برای ۵۸۸تومن شما ماهانه ۱میلیون باید بدید...

از روی صندلیش بلند شد و از پشت میزش در اومد ...نگاهش کردن..با قدمهای اروم و یکنواخت .به مبل رو

به روم نزدیک شد و روش نشست :

-حالا اگر این پول بخواد یک ساله پیش شما باشه..با اصل پول مبلغ ۵۱۸تومن بر می گردونی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اتش جهنم در درونم شعله ور شد... ۵۸۸میلیون بهره پولی که تو پرداخت اصلشم دچار تردید بودم

خم شد و با سر انگشتاش سفته ها رو ی میز رو به طرفم هل داد :

-کافیه اینا رو امضا بزنی تا ۵۸۸میلیون رو یه جا بهت بدم

چشمام به شوره زاری تبدیل شده بودن که به بدترین شکل ممکن چشمهام رو می سوزندن... با نگاهی

به تعداد سفته ها گفتم:

-اما اینا که خیلی بیشتر از مبلغی که قراره شما به من بدین

خنده اش گرفت:

-نکنه شوخیت گرفته؟..انتظار داری همون مبلغو بنویسم..؟.اگر سود پولی که میگیری رو ندی چی؟ ..باید

یه تضمینی بهم داده باشی یا نه ؟

قانون بازار همینه .. من مبلغ سفته هایی هم که باید تهیه می کردی رو حساب کردم و روش گذاشتم

نفسم بالا نمی اومد:

-البته اگر نتونی پول رو به موقع و سر وقت بدی ..سفته ها اجرا گذاشته میشه ...ببین من دارم همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چی رو بهت می گم..بقیه اش با خودته..انتخاب خودته...دوباره نری اون بهت بگه..سرت کلاه گذاشت

فشردن قلبم رو از درون احساس کردم...بهم چشم دوخته بود :

-از نظر الناز من به حروم خوار کافرم که خون خیلیا رو تو شیشه کردم...اما من دارم مثل بانکیا عمل می

کنم..به جای این همه ضامن و امضا..خیلی راحت در قبال امضا کردن چندتا سفته بهت پول می دم

فکر می کرد..چیزی حالیم نیست:

-خدا خیر بده بانکیا رو... باز حداقل

چشماشو تنگ کرد:

-کسی مجبورت نکرده...الناز بهم زنگ زد و گفت نیاز داری ..منم از وقت و کارم گذشتم که جوابگوی تو

باشم...استفاده از کلمه بهره هم چندان چیز جالب و مناسبی نیست...همون سودو بگی راحت تر می

تونی باهاش کنار بیای

به نظرم دور از ادبه که منو با نزول خوارا یکی کنی ...حالا اگر می خوای امصا کنی ...امضا کن

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم رو لرزون ... پشت لبم کشیدم و خم شدم ...دست تو جیب بغلی کتش کرد و خودکارشو در اورد و
به سمتم گرفت...
امضا زدن ۰۸۸میلیون.....سفته .....با دیونگی هیچ فرقی نداشت .....باز احساس عرق کردم ... و با
پشت دست عرق روی پیشونیم رو گرفتم ..ناچار به پذیرش این کار بودم...دستم رو که گویی سنگین تر
از هر زمان دیگه ای بود بلند کردم و خودکار رو از تو دستش گرفتم
لبخند زنان .. هر دو دستشو باز کرد و روی پشتی مبل قرارشون داد...
پاشو روی پای دیگه اش انداخت
و خیلی راحت به عقب تکیه داد... ...نوک خوردکارو به سفته نزدیک کردم که خیره بهم گفت:
-الناز می گفت مجردی ؟
چشمامو بالا دادم..طرز نگاهش رو دوست نداشتم...فکم منقبض شد و ازش پرسیدم:
-پولو کی بهم می دید؟
-هر چه سریعتر ..هر وقت که تو بخوای ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از این کار خدا ازم رو می گرفت ...جرات نزدیک کردن خودکار رو به سفته ها نداشتم

نگاهش...روی تک تک اعضای بدنم ُسر می خورد و احساس می کردم چیزی تنم نیست...و قادر به دیدن

کل بدنمه

-راستی ..اسمت چی بود؟

شوک زده نگاهش کردم...لبخندش بیشتر شد ...نگاهم رو پایین اوردم .. و سفته ها رو نزدیک تر کردم که

یهو گفت:

- اهان..یادم اومد.... گیسو ...اسمت گیسو بود ...

سر خوردکار ..تو محل امضا .....بی حرکت موند و اون گفت:

- انقدر تعلل نکن...امضاش کن ..به ۵۸۸میلیونی فکر کن که قراره بهت بدم...تازه قرار نیست تو ۰۸۸تومن

بهم پس بدی ...مطمئنم سر وقت برش می گردونی ...این سفته ها فقط برای تضمینه

چشمامو روی هم گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی رو با صورتی رنگ پریده یه لحظه جای پدرم تصور کردم.. که موقع خاکسپاریش برای اخرین بار
..روی کفن رو کنار زدم و در حالی که مشامم پر شده بود از بوی تند کافور ....تک تک اجزی صورتش رو با
اشک درون چشمام .... تو ذهنم برای همیشه ثبت می کردم ..تا فراموشش نکنم
چشمام پر از اشک شدن..اگر زنده بود..منو هرگز برای این کار نمی بخشید...پدرم از مریضی و درد و رنج
مرد و اگه مرتضی هم از بی پولی و مریضی میمرد ..من باید چیکار میکردم؟
با لذت خیره بهم سرشو کج کرد و با چشماش با اشاره به ..سفته ها ی زیر دستم ازم خواست هر چه
زودتر امضاشون بزنم..کمی تو جام جا به جا شدم..نگاهش به نیم بوت هام افتاده و سرشو بیشتر کج
کرد
نوع نگاهش عذابم می داد....نوک کفشامو بلند کردم و روی هم گذاشتمشون و به عقب کشیدمشون..و

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خلاصی از این وضعیت تصمیم گرفتم هر چه زودتر سفته ها رو برای رسیدن به ۵۸۸میلیون تومن
پول نقد ... امضا بزنم
مرتضی رو با صورتی رنگ پریده یه لحظه جای پدرم تصور کردم.. که موقع خاکسپاریش برای اخرین بار
..روی کفن رو کنار زدم و در حالی که مشامم پر شده بود از بوی تند کافور ....تک تک اجزی صورتش رو با
اشک درون چشمام .... تو ذهنم برای همیشه ثبت می کردم ..تا فراموشش نکنم
چشمام پر از اشک شدن..اگر زنده بود..منو هرگز برای این کار نمی بخشید...پدرم از مریضی و درد و رنج
مرد و اگه مرتضی هم از بی پولی و مریضی میمرد ..من باید چیکار میکردم؟
با لذت خیره بهم سرشو کج کرد و با چشماش با اشاره به ..سفته ها ی زیر دستم ازم خواست هر چه
زودتر امضاشون بزنم..کمی تو جام جا به جا شدم..نگاهش به نیم بوت هام افتاده و سرشو بیشتر کج

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد
نوع نگاهش عذابم می داد....نوک کفشامو بلند کردم و روی هم گذاشتمشون و به عقب کشیدمشون..و
برای خلاصی از این وضعیت تصمیم گرفتم هر چه زودتر سفته ها رو برای رسیدن به ۰۱۱میلیون تومن
پول نقد ... امضا بزنم
بی پولی آدم رو به نقطه آخر نزدیک میکنه.....اونقدر آخر که شک نداری قرار بلاخره سقوط کنی ...و
یکپارچه بدبخت بشی
اولین بار که فیلم فایت کلاب رو دیدم...حسای نسبتا عجیبی بهش پیدا کرده بودم...گاهی از طرز فکر
نویسنده و روندی که داستان در پیش گرفته بود لذت می بردم و گاهی هم بی محتواترین فیلمی در
نظرش می گرفتم که تا به حال دیده بودمش ...اما این روزا..لحظه به لحظه ی فیلم تو سرم رژه می ره و
تبدیل شده به یکی از بهترین فیلم های مورد علاقه ام ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک دلیل اصلی..این طرز تفکر و علاقه هم ..بر می گرده به سوژه اصلی فیلم ..یه سوژه بکر و ناب

....سوژه ای که توش به شخصیت آدمها... اونم در انتهایی ترین نقطه زندگیشون پرداخته میشه

....انتهایی ترین نقطه ای که ممکنه به عنوان یک انسان نا توان و بریده از هر چیزی دست به هر کاری

بزنی

زمانی که همه چیزت رو از دست می دی ... خیلی از محدودیت هایی که ساخته ذهنتم هست از بین

میره...و نادیده اشون می گیری

اون موقع است که تقریبا جرات انجام هرکاری رو پیدا میکنی.... نه که لزوما انجام هرکاری خوب باشه....

اما وقتی مطمئن باشی که هرکاری رو میتونی انجام بدی ... اعتماد به نفس فوق العاده ای پیدا می

کنی

که در حالت های عادی و معمولی ..داشتن چنین اعتماد به نفسی ..خارج از تصوراتته ..اعتماد به نفسی

رمان بازار
romanbazar.ir

که شاید تو رو به انجام کارهایی که احتمالا اشتباه هم هستن....وادارت می کنه
آدم هایی که محدودیت های ذهنیشون برداشته میشه.... بی شک همون آدم هایی هستند که
میتونن زندگی خودشون و شاید دنیای اطرافشون رو تغییر بدن...و مسبب خیلی از مسائل و مشکلات
پیچیده پیرامونش بشن...مشکلاتی که نه تنها به خودت.... بلکه ممکنه به دیگران هم آسیب برسونه
همین حالا که ..درست رو به روی مردی نشستم که تظاهر به کمک کردنم رو می کنه ...این اراده رو در
خودش داره که با امضا زدن تک تک سفته های مقابلم .... من رو به راحتی یک لیوان اب خوردن به
کام...بدبختی ها و بیچارگیها فرو ببره
دستای لرزون و عرق کرده ام همچنان مردد برای امضا زدن سفته ها در هوا معلق موندن
کار سهل و آسونی نیست ..اگر خونه به فروش نرسه... اگر منصور حق ما رو نده...تا اخر عمر بدهکار و

رمان بازار
romanbazar.ir

اسیر این مرد میشم ...اونم به اندازه دو برابر پولی که قراره... ازش بگیرم دست و دلم به امضا نمی ره...اما نمی تونمم مرتضی رو نادیده بگیرم و از ذهنم حذفش کنم ...دو سه ماه

دیگه که کلیه اش جواب کنه و دیالیزم بی فایده باشه..باز به پول احتیاج پیدا می کنم...

نفسم رو لرزون بیرون می دم و سر خودکار رو به سفته ها نزدیک تر می کنم ..تا خطوط ساده ی امضام

رو روی سفته ها ترسیم کنم

چیزی به زدن اولین امضا باقی نمونده که با شنیدن صدای صوت قرانی که بیرون از پنجره به گوشم می

رسه ...بدنم به یکباره از درون تهی میشه و احساس سرما می کنم

با صورتی عرق کرده ...سرم رو به سمت پنجره برمی گردونم...ادمی نبودم که همیشه قران به دستم

بگیرم و ایاتش رو از بر بکنم ...

اما گاهی که پدرم تو ماه رمضون .. قران به دست میشد و قبل از افطار ..چند خطی از آیاتش رو بر لب می

اورد ...و فضا خونه رو پر می کرد از صداش

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس ارامش بهم دست می داد و قلبم مملو از خوبی ها و امنیت می شد....

همایون خسته از تعلل هام با بی حوصلگی نگاهی به پنجره انداخت و گفت:

-اومدنی...اون طرف خیابون ندیدی ...ساختمون رو به رویی برای یه پیرمرد مرده ...حجله زدن؟...یه

پیرمرد از کار افتاده... مرده و چند روزه که اعصاب همه امون رو با این سرو صداهاشون خورد کردن...

حالا هم هی ادم خیری بود و خوب بود بهش وصل کردن که حیف شده مرده....همه اش مسخره بازی

...ادا بازی ...تظاهر...ریا کاری ....حالا مثلا یه مدرسه ساخته..چندتا یتیم رو هم سرپرسی کرده ..که چی

؟.والا ما که ندیدیم..فعلا فقط همه دارن می گن...الله و اعلم

نگاهم به پنجره و گوشام به صوت قرآنه...خیلی وقته که به این صدا بی توجه شده بودم :

-من یه جا قرار دارم..باید تا یه ساعت دیگه برم...ممنون میشم که یکم عجله کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

با زبون بی زبونی بهم حالی می کنه که .دارم کم کم وقتشو تلف می کنم و بی حوصله اش کردم ..فرو
رفته تو فکر ..سرم رو برگردوندم و به سفته ها چشم دوختم
.پدرم همیشه می گفت...ربا جزعی از گناهانیه که قابل بخشش نیست وربا خوار مورد لعن ونفرین
خداونده...بی شک من هم که حاضر به پذیریش این عمل شده بودم...مورد نفرین خدا قرار می گرفتم...
اگر عمر دست خداست..اگر همه چیز به خواست و اراده اونه ...پس چرا من داشتم با بی عقلی و بی
فکری خودم ....به زور با پولی که خونه خراب کن بود...زندگی خودم و مرتضی رو زیر و رو می کردم....؟
پدرم بعد از اون همه هزینه و وام گرفتنها از دست رفت...چون که به خواست خدا دیگه عمرش به این دنیا
نبود .من همه ی تلاشم رو کرده بودم که زنده بمونه ...اما خواست خدا ...چیزی به غیر از این بود ..پس
این همه اصرار من برای چی بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی مثل ایلان ماسک...با وجود اینکه مسلمان نبود اما تونسته بود بر تمام مشکلاتش فائق بشه و به
یه نابغه پولدار دیونه تبدیل بشه .
.اونوقت من ...بدون در نظر گرفتن خیلی از مسائل ...دارم تلاش می کنم که چطور تا اخر عمر یه بدبخت
مفلوک باشم ...و اسیر چنین مردی که هوس رانی و نگاه هرزش از لحظه ورودم به اتاق.. ازم جدا
نشده...
. کاری که ایلان ماسک میکنه کار جدید و عجیبی نیست..... فقط تلاش کرده مثل بقیه نباشه..کاری
که من دارم می کنم ....دارم تلاش م کنم مثل بعضیایی باشم که از سر بی عرضگی و کم اوردن دست
به هر حماقتی می زنن
من نباید مثل خیلیا محدود فکر می کردم ..کما اینکه این محدودیت فکری باعث دردسر ادمها و
انتخابهای اشتباهشون میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

من ....باید از ایلان ماسک که تمام خصوصیت ها و انتخاب هاش رو به دوران سخت کودکیش تو
آفریقای جنوبی ربط داده ....تبعیت کنم ..
منم باید با قرار گرفتن در این شرایط ..بهترین راه رو انتخاب کنم ..راهی که سرانجامش ...از بین رفتن
خودم و مرتضی نباشه
همونطور که اون از قانونی داره تبعیت می کنه که باعث موفقیتش شده ..باید منم بتونم چنین قانونی
برای خودم داشته باشم
وقتی اون می گه توی آفریقای جنوبی ..« به هر نحوی که شده ...باید زنده بمونی » و با این دیدگاه
خودشو و دنیاش رو تغییر داده
..منم باید به هر نحوی که شده ...باعث تغییر خودم و دنیام بشم
بی پولی و فشاری که از هر طرف بهم روی اورده بود..باعث شده بود...در یک اقدام غیر عقلانه بنشینم
جلوی مردی که محبتش کم کردن بهره پولیش از ۱۰درصد به ۵درصد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم می لرزید و به محل امضا چشم دوخته بودم...من داشتم برای چی می جنگیدم؟....واقعا پدرم این
چیزا رو بهم یاد داده بود که اگر کم اوردی ..راحت ترین راهی که به گناه نزدیکه رو انتخاب کن...!!؟؟؟
شونه های افتاده ام رو عقب کشیدم وبا صاف کردنشون در یک لحظه خودکاری که تا چند ثانیه پیش
بین انگشتام می لرزیدن .. رها شد
خودکار به راحتی با شل شدن انگشتام ...از بینشون لیز خورد و روی برگه ها افتاد...
نگاهم به سمت همایون کشیده شد ... با اخم ظریف نشسته روی پیشونیش به خودکار زل زده بود
خسته از رفتارم..پاشو از روی پاش برداشت و جای پاهاشو عوض کرد ..خودمو عقب تر کشیدم..
چشماش تنگ شدن...دستم رو روی کیفم که بغلم دستم قرارش داده بودم گذاشتم و کف کفشامو
محکم روی زمین گذاشتم و خودم به جلو دادم که بلند شم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در یک لحظه خودکار با برخورد زانوم به میز ..چرخید و روی زمین افتاد... حواسم تازه سرجاش برگشته
بود که با دیدن خودکاری که جلوی پاهام افتاده بود ..تصاویر ..مبهم و گنگی در ذهنم رنگ گرفت
لحظه ای همونطور خم شده...منصرف از بلند شدن..دستم رو از بند کیف جدا کردم و خودکار رو از روی
زمین برداشتم...
لبهام از هم باز موندن بودن که بی حرکت ... خیره به خودکار..سرم رو بلند کردم و به همایون زل دم
با ارامش و لبخند ظاهری به خیال اینکه می خوام امضا بزنم ...باز منتظرم شد تا که شاید سفته ها رو
امضا کنم
نگاهم رو ازش گرفتم و از حالت خمیده در اومدم و دو سر خودکار رو بین دو سر انگشتام گرفتم و با
احتیاط ...نوک خودکارو به بینیم نزدیک کردم....
همون عطر آشنا رو می داد و دقیقا نمونه همون خودکاری بود که اون روز تو کلینیک من و راحله پیداش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بودیم:
-اگه ازش خوشت اومده..می تونی برای خودت برش داری..
ذهنم دیگه نمی تونست چیزی رو تحلیل کنه که یه دفعه از جام بلند شدم
متعجب دستاشو از روی پشتی مبل برداشت و گفت:
-چی شد؟
خشم غیر قابل باوری وجودمو رو فرا گرفت و با نفرت بهش خیره شدم....از جاش بلند شد ...و خواست
قدمی به سمتم بیاد
اینجا دیگه جای موندن نبود..همه چیز بر ملا شده بود... ..خودکار از بین دستام رها شد و به سمت زمین
افتاد
چه بی عقلی بودم ..که فکر می کردم در تمام این مدت فرستنده پیامها رحمانیه ..در حالی که فرد
مزاحم....بیخ گوشم نشسته بودم و من و تمام احساساتم رو به راحتی هر چه تمام تر ..به سخره
گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم ریخته... با فراموش کردن کاری که تا چند لحظه پیش می خواستم انجامش بدم ... با برداشتن کیف

رها شده ام روی مبل.... به خودم جسارت دادم و بدون تردید به سمت در با قدمهایی تند حرکت کردم

همایون از پشت سر متحیر و سردرگم به دنبالم اومد:

-یعنی چی ؟وایستا ببینم ...چت شو..یهو؟

تا درو باز کردم منشی ریز نقش همایون که بیشتر به عروسکها شباهت داشت با یک سینی پر از

وسایل پذیرایی جلوم ظاهر شد ..

حضور بی موقعش ...مانع عبورم از میانه در میشد که بی توجه به وسایل توی دستش برای خارج شدن

هر چه سریع تر ..با زدن تنه ی محکمی به روی بازو و شونه اش..برای خودم راهی باز کردم

با ضربه ناگهانیم... تعادلش رو از دست داد و سینی به همراه کیکها از دستاش رها شدن...به پاهام

شتاب بیشتری دادم...و به سمت در خروجی با بی قراری دویدم

یک لحظه هم وقتو از دست ندادم ....و سریع بیرون رفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همایون عصبانی از دستم...چند بار بهم گفت وایستم..... از شدت خشم و ترس..برای اینکه دستش بهم
نرسه خودمو به راه پله ها رسوندم و یک نفس ۰۱طبقه رو به پایین دویدم
هوا تاریک بود ...که نفس زنان از تو ساختمون در اومدم..النازکه منتظر تو ماشینش نشسته بود و با
گوشیش ور می رفت یهو با دیدنم سرشو بلند کرد و متعجب بهم خیره شد
عصبانی از دستش ..لحظه ای سرجام ایستادم....با دیدن صورت قرمز شده ام و خشم توی نگاهم ...
ترسیده از توی ماشینش پیاده شد و گفت:
-چی شد گیسو؟ اون عوضی چیکارت کرد!!؟؟؟
اونقدر خشمگین و عصبی بودم که با نفرت و کینه بهش چشم دوختم
شوک زده...از برخوردم....تو جاش خشکش زد و من به طرف خیابون دویدم..نگران به طرفم دوید... اما من
بی توجه به ماشینهایی که با سرعت در حال گذر کردن بودن ...به سمت خیابون و ماشینها دویدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای عبور عجله داشتم و به صدای بوقهای ممتد ماشینها اهمیت نمی دادم...با رد شدن دیوانه وارم از
اولین ماشین .. بلند سرم ..فریاد کشید که دارم چیکار می کنم ..چرا جونم رو این طور به بازی گرفتم
ماشینها بوق زنان تو تاریکی خیابون...می اومدن و می رفتن
همون لحظه همایون از ساختمون در اومد..بین اون همه ماشین که با بی رحمی به سمتم می اومدن
موفق شدم و خودم رو به طرف دیگه خیابون رسوندم و در حالی که حسابی هول کرده بود ..با عقب
عقب رفتن برای هر ماشینی که می اومد دست تکون می دادم که متوجه اون طرف خیابون شدم..
الناز..با فریاد..دو بار ...کف هر دو دستش رو به وسط سینه همسرش کوبید ..همایون عصبی ..سرش داد
زد و اونو از خودش دور کرد
..بینشون دعوای سختی درگرفته بود و الناز با تمام توان... سرش فریاد می زد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره یکی از تاکسهای عبوری برام ایستاد...به سمت ماشین دویدم ....راننده پیر..با سوار

شدنم..سرش رو برگردوند

.اشک از تو چشمام بیرون زده بود و گریه می کردم ...برای فرار از اونجا بدون گفتن مسیر مشخصی ..با

التماس به راننده گفتم:

-دربست..فقط برو

به خاطر سر و صدای اون طرف خیابون ..صورتش رو چرخوند ...و سپس از تو اینه با نگاهی به صورت رنگ

پریده و ترسیده ام گفت:

-خوبی بابا جان؟

نفسم بالا نمی اومد..تازه می فهمیدم اون لوگوی کوچیک روی خودکار برای شرکت همایون بوده...

اشکام سرازیر شده بودن و از شدت سرما سعی داشتم خودم رو با تکیه داده به در و بغل کردن خودم رو

گرم نگه دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام می لرزیدن و مدام با پشت دست اشکا رو از روی صورتم می گرفتم
چطور باید این حقیت تلخ رو باور می کردم؟
گاهی انقدر به بودن یک نفر عادت می کنیم که دیگه هیچی از بدیها و ضعف ها و کاستی هاش..برامون
مهم نمیشه و تنها به بودنش در کنارمون قانعیم
باور کاری که الناز باهام کرده بود ...بشدت برام سخت و دردناک بود
کسی که بطور مداوم در طی این سالها همراه من و راحله بود و در غم و شادیهامون شریک ..حالا شده
بود دشمنی که از پشت سر بهم خنجر می زد.. اون هم انقدر ماهرانه و ناجوانمردانه
خیره به بیرون دستمالی از زیپ جلوی کیفم بیرون کشیدم و با درد و زجر از این بی رحمی اشکام رو پاک
کردم
وقتی سوار ماشین می شدم شاهد دعوای سخت هردوشون بودم که چطور از ته دل سرش فریاد می زد
و باعث جمع شدن مردم به دور خودشون شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمال رو زیر بینیم کشیدم که راننده مقصد مو ازم پرسید
نگاهی به دور و برم انداختم و با صدای بم و گرفته ای ازش خواستم چند خیابون بالاتر منو پیاده کنه که
متوجه بیرون و حجله پیرمردی شدم که صوت قرانی که براش گذاشته بودن باعث شده بود من به خودم
بیام...
اب دهنمو قورت دادم و خداروشکر کردم که دست به چنین حماقتی نزده بودم
رومو به سمت جلو گرفتم و یاد جان افتادم
رفتارم امروز اصلا باهاش خوب نبود با اینکه تو سالن تعداد کمی از بچه ها و همکارا بودن اما اون برخورد و
نگاه خرسند اصلا خوشایند نبود و باعث سرافکندیم می شد
کاش اونطور از کوره در نمی رفتم...و باهاش اون رفتارو نمی کردم...
نادم و پشیمون از اشتباهی که می خواستم بکنم سرمو چشم بسته به عقب تکیه دادم و باز خدا رو
شکر کردم

***

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خونه که شدم مرتضی با همون رنگ و روی زرد و بی حال در حال جا دادن بعضی از وسایل خونه توی
جعبه ها و کارتن های اطرافش بود
من رو که تو راهرو دید دست از کار کشید و لبخند زنان از جاش بلند شد:
-سلام خسته نباشی
با وجود سرخوردگی و حالی بد به سمت جعبه ها رفتم و در حین جواب دادن به سلامش گفتم:
-گفتم که میام خودم جمعشون می کنم ..تو چرا خودتو خسته کردی ؟
-خسته نیستم... ..همه ی کارا رو هم که نباید تو انجام بدی ..خونه رو چیکار کردی ؟
آهی کشیدم و تازه یاد خونه ای افتادم که تو پول پیشش مونده بودم...:
-درست میشه
-پول داری مگه؟-
رو پاهام مقابل یکی از کارتهای باز نشستم و اندوهگین از کار الناز با نزدیک تر کردن کارتون به خودم
گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ..تو فعلا کمک کن اینار و جمع کنیم تا ببینم بعد چی میشه
لحظه ای بهم چشم دوخت...بشدت اشفته بودم و به ظاهر برای حفظ ارامش مرتضی ..خودم رو اروم
نشون می دادم....که یهو بی مقدمه و مطمئن گفت:
-گیسو بیا بریم همون خونه مادر زن منصور
سرم رو متعجب از شنیدن حرف مرتضی بالا گرفتم ..از بین وسایل رد شد و اومد مقابلم با جعبه ای که
بینممون فاصله انداخته بود نشست و گفت:
-وقتی پول نداریم ..چه اصراری هست که یه خونه ...با اجاره بالا... اجاره کنیم ؟..اونم با این همه گرونی
..پولداراشم از این ولخرجیا نمی کنن
.اگر نگران ناراحتی منی ..نباش... تحمل می کنم..سعیده است دیگه....یه کم چرت و پرت می گه بعد
می ره رد کارش ...کار دیگه ای که نمی کنه ...هوم ؟..اونام که مدام اونجا نیستن ...که هی رو اعصابمون
باشن...بریم گیسو ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلش که به این کار راضی نبود ..معلوم بود که داشت مراعات حال من و شرایطمون رو می کرد
هرچند با این بی پولی کار دیگه ای هم در این مدت زمان کم نمی تونستیم بکنیم و از دست من هم
ساخته نبود..مجبور بودم برای مدتی هم که شده... پا رو غرورم بذارم و این شرایط رو تحمل کنم
هم من و هم خودش می دونستیم با دو سه تومن نمیشه ...هیچ خونه ای رو اجاره کرد چه برسه به یه
دخمه درب و داغون ....شرمنده از قول مطمئنی که قبلا بهش داده بودم گفتم:
-یه مدت تحمل کن..قول می دم رفتم سرکار جدید ..زودتر از اونجا در بیاییم و بریم یه خونه دیگه..فعلا
رسیدن به وضعیت تو مهم تره ...باید هوای تو رو داشته باشیم..بهتر از حالا یکم پس انداز کنیم..دستمون
خیلی خالیه
با نگاهی به صورت و رنگ و روی زردم پرسید:
-چرا انقدر رنگت زرده..زیر چشاتم گود افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهنمو قورت دادم:
-فکر کنم سرما خورده باشم ...
-فکر کنم تبم داری ...صورت و گونه هاتم قرمز شده ..حالت خوبه؟
دستی به روی پیشونیم کشیدم و با دزدیدنم نگاهم ازش گفتم:
-اره یکمم تب دارم..اما حالم خوبه..قرص بخورم ...خوب میشم
با نگاهی به وسایلی که داشتم تک تک تو کارتنا می ذاشتمشون... از جاش بلند شد و گفت:
-دست به اینا نزن ...خودم جمعشون می کنم ..تو بلند شو برو یه ابی به دست و صورتت بزنم ..منم برم
برات یه چایی دم کنم ..خیلی خسته به نظر میای
جعبه رو رها کردم و همونجا روی زمین نشستم:
-به منصور زنگ بزن و بگو که می ریم اونجا
سعی می کرد ..خودشو بی تفاوت و شاد نشون بده و این در حالی بود که ته چشماش قرمز دیده
میشدن و اماده باریدن بودن:
-گیسو !!؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حس و حال نگاهش کردم..لحظه ای بهم خیره موند اما با دیدن بی حالی و خستگیم ..از حرفی که
می خواست بزنه پشیمون شد و ازم رو گرفت و گفت:
-هیچی .اصلا .می خوای تو برو یکم.. استراحت کن
دهنم خشک بود و بشدت دوست داشتم بخوابم..ذهن و مغزم هم دیگه هیچ کششی برای فکر کردن
نداشتن:
-اره فکر خوبیه...منم خیلی خوابم میاد..تو که ناراحت نمیشی یه امشبو... تنها شام بخوری ؟
بهم خندید:
-نه... تو برو راحت بخواب ..منم تا جایی که بتونم وسایل رو جمع می کنم تا اینجا از این آشفتگی در بیاد
خداخواسته..سری تکون داد و گفتم:
-باشه..فقط زیاد خودتو خسته نکن
احساس می کردم تنهایی و بی کسی و سختی ها که دو نفری می کشیدیم ...کم کم داشتن ازش یه
مرد می ساختن و مردونه رفتار می کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا جایی که خسته نشم جمع می کنم ...
کف دستامو روی زمین گذاشتم و به سختی خودمو بالا کشیدم که گفت:
-راستی کوله اتم بردم دادم درست کردن... دیگه این کیف قدیمیت رو نبر ..من به جات خجالت میکشم
با وجود خستگی و اتفاقی که افتاده بود ..چقدر حس خوبی داشتم که اون سفته ها رو امضا نزده بودم :
-حالا خوبه که دانشگاه ما نمیای و به جای منم خجالت می کشی
خندون خم شد و یکی از مجسمه های کوچیک رو برداشت و به دورش روزنامه پیچید:
-نا سلامتی خواهرم ..خانم دکتره ...باعث پزم... تو محله است ...باید خوشتیپ بگرده یا نه
هرچند سعیده با این عمل خداپسندانت احتمالا از فردا هر چی کیف قدیمی تو انبار داره رو دوباره برای
استفاده کردن بیرون بیاره ....خدا خیرت بده گیسو به منصور اجازه نفس کشیدن دادی

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود خستگی و ضعف از اینکه مرتضی هم پی به رفتارهای بچگانه سعیده برده بود..شروع به خندیدن
کردم
اونقدر خندیدم که از شدت غمباد چشمام پر از اشک شدن و برای تغییر حال و هوا گفتم:
-نظرم عوض شد ..گشنه امه ....بیا امشب املت بخوریم
لبخند پر مهری به روم پاشید و با گفتن باشه ای توی اشپزخونه رفت و منم همونجا با در اوردن کاپشن و
مقنعه ام دست به کار شدم تا زودتر سرو سامونی به وسایل پخش شده وسط هال بدم

***

بعد از شام کلی از وسایل رو جمع کرده بودیم و بقیه کارارو برای فردا گذاشته بودیم
با وجود اینکه بشدت دلم خواب می خواستم..اما ... به اتاقم رفتم و خواستم وسایل اونجا رو هم کمی
جمع کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختانه اتاقم کار زیادی نداشت... دستی به پشت گردنم کشیدم و مقابل میز آرایشم ایستادم و اولین کشو رو بیرون کشیدم

دفترچه قسط بانک رو برداشتم..با حالی گرفته.. بازش کردم ... تعداد قسطهای عقب افتاده را شمردم

مجددا دستی به موهام کشیدم و موهای مزاحم را به پشت گوشم هدایت کردم

..نفسی بیرون دادم و دفترچه رو مقابل اینه گذاشتم و دوباره خم شدم و به جستجوی جعبه کوچیکی که

همیشه ته کشو می ذاشتم .... دستم را تا به انتهای کشو بردم

جعبه رو که بیرون اوردم در حال نشستن روی صندلی درشو باز کردم

خیره به گوشواره هایی که دلم نمی اومد دست بهشون بزنم ..دست بلند کردم و یه لنگه اشو برداشتم و

کف دستم گذاشتمش

پدرم از ذوق قبولیم تو رشته دندون پزشکی ..این گوشواره ها رو برام خریده بود..چه ذوقی داشت اون روزا

و از خوشحالی رو پاهاش بند نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده ...لبخندی غمگینی به ذوق کردنهاش زدم و لنگه دیگه اشم برداشتم

دلم خوش بود که این یادگاری برای همیشه برام می مونه ...اهی کشیدم و خیره به صورت خودم توی

اینه

با ارامش ...سر صبر و حوصله گوشواره ها رو یکی پس از دیگری از گوشام اویزن کردم

دلم نمی اومد .... اما ناچار بودم...بیش از این نمی تونستم مدیون راحله و پدرش بمونم

..دست بلند کردم و گوشواره ها رو از تو گوشم در اوردم و سرجاشو ن تو جعبه گذاشتم

بلند شدم و از داخل کیفم سیم کارت به همراه تکه های شکسته شده گوشیم رو در اوردم ...

گوشیم دیگه قابل استفاده نبود .. به دنبال گوشی پدرم..کشوها رو یکی پس از دیگری باز کردم ..که

بلاخره پیداش کردم و به همراه شارژرش از تو کشو بیرون اوردمشون ..

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه مرتضی هم با ضربه ی ارومی ..درو باز کرد...خیره بهم با دستی که بر روی دستگیره
مونده بود .. با دیدن گوشی شکسته ام گفت:
-می خوای فردا گوشیت رو ببرم بدم درستش کنن؟
نگاه ازش گرفتم..بهش گفته بودم اتفاقی از دستم افتاده و شکسته :
-نه این دیگه درست بشو نیست ..خیلی داغون شده ....تازه اگر درستم بشه ..هزینه اش خیلی میشد
..فعلا با گوشی بابا سر می کنم
-پس اونو بده من ..گوشی منو بردار
در حال زدن شارژر به پریز برق گفتم:
-چه فرقی می کنه؟
-گوشیش قدیمیه...هیچ استفاده ای نداره ...جز پیامک فرستادن و تماس گرفتن
-منم فقط می خوام تماس بگیرم..کار دیگه ای باهاش ندارم.....توام برو بگیر بخواب ..امروز زیادی کار
کردی ...خسته ای
-باشه..پس توام زودتر بخواب ..این روزا همه اش زردی

رمان بازار
romanbazar.ir

-من یکم دیگه اینجاها رو جمع کنم ..خوابیدم

-باشه..شبت بخیر

-شب توام بخیر

****

از بانک که در اومدم دفترچه رو داخل کوله ام گذاشتم و به طرف دانشکده با یک ساعت تاخیر به راه
افتادم

مرادی به محض ورودم اولین مراجعه کننده رو برام تو فرستاد...

خرسند سر یونیت خودش با ماسکی که تا نیمه پایینش داده بود با بیمارش حرف می زد

انقدر دیر کرده بودم که راحله هم برا اینکه کسی رو... روم حساس نکنه باهام سلام و احوال پرسی نکرد

پدرش تونسته بود رئیس بانک رو متقاعد کنه که به مدت یک ماه بهم فرصت بده ..هرچند با افزایش

قیمت طلا تونسته بودم با فروش گوشواره هام ..دو قسط عقب افتاده ازچهار قسط رو پرداخت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو صندلیم نشستم ...خبری از الناز نبود و دیگه بود و نبودش هم برام مهم نبود.... عوضش دیگه خیالم
راحت بود و نگران چیزی نبودم
...خودش فهمیده بود که چیکار کرده که روی اومدن به کلینیک رو نداشت..مونده بودم با چه رویی انقدر
بازیم داده بود و مرتب اون پیامهای بی سر و ته رو برام می فرستاد....
نزدیک به ظهر در حال پر کردن دندون پسر جونی بودم که در شیشه ای جا به جا شد و راحله گوشی به
دست ...ناراحت و گرفته وارد شد
ساکشن هوایی رو سر جاش گذاشتم...حواسم به راحله بود که لبهاشو بهم فشرد و بهم نزدیک شد
و گفت:
-نمی دونم این دختر چرا از صبح جواب تماسامو نمی ده
می دونستم منظوش به الناز... برای همین چیزی نگفتم که از کنارم رد شد و رفت سر یونیت
خودش...با اینکه دیگه مطمئن شده بودم کار خودشه... اما فعلا نمی خواستم چیزی به راحله بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره مشغول تماس گرفتن شد...
نیم ساعت بعد که دیگه مراجعه کننده برای این ساعت نداشتم..راحت به صندلیم تکیه دادم که مرادی
واراد سالن شد و به دنبال دکتر صدیقی به انتهای سالن رفت....خرسند هم همونجا بود ...نگاهی به
راحله انداختم ..درگیر بیمارش بود و گوشیش هم دم دستش که بلند شدم و از کلینیک بیرون اومدم
...نسبتا روز شلوغی بود
جان تو سالن انتظاری که مختص مراجعه کننده ها بود روی یکی از صندلیها نشسته بود و گوشی به
دست مشغول حرف زدن بود ...
یاد دیروز افتادم که چطور سرش داد زده بودم و اون رفتار نا مناسب رو از خودم بروز داده بودم
باید بابتش ازش معذرت می خواستم
هر دو دستم رو تو جیب روپوشم فرو بردم و به طرفش رفتم ...متوجه ام شد ..اما هنوز مکالمه اش تموم
نشده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به فاصله دو صندلی در طرف چپش ایستادم که زود مکالمه اش رو تموم کرد و نگاهش رو به من داد
سرمو شرمنده و خجالت زده تکونی دادم و بهش سلام کردم
جواب سلام رو خیلی سرد و رسمی داد و نگاهی به درد شیشه ای کلینیک انداخت..دستامو از جیب
هام در اوردم :
-بابت دیروز ...واقعا متاسفم ..خیلی تند رفتم..معذرت می خوام
نگاهش رو چرخوند و به چشمای نادمم رسوند :
-مدارکتو برات اوردم
لبهامو ناراحت روی هم گذاشتم ..درست کردن خرابکاری دیروزم... کار چندان راحتی نبود که یک دفعه
راحله از تو کلینیک در اومد و با دیدنم ....با قدمهایی تند خودشو بهم رسوند و با رنگ پریدگی گفت:
-گیسو ...الناز !!؟؟
به همراه جان..با شنیدن اسم الناز از زبون راحله.. بهش خیره شدیم که من ازش پرسیدم:
-الناز چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی رنگش پریده بود:

-از صبح هر چی زنگ می زدم به گوشیش جواب نمی داد تا همین الان که باهاش تماس گرفتم

نگران.... به طور کامل به طرفش چرخیدم..ناباوری تو نگاهش موج می زد:

-شوهرش جواب داد

چشهام کاملا باز شدن و اون گفت:

-بیمارستان بود

-بیمارستان؟

سرشو بالا و پایین کرد:

-اره... میگفت...می گفت که الناز تصادف کرده

جان هم مثل من شوک زده از جاش بلند شد..راحله ناراحت و بهم ریخته.. ادامه داد:

-نمی دونم..درست که حرف نزد ..فقط فهمیدم تصادف کرده

ساکت شد و یه دفعه گفت:

-مریض منو می تونی راه بندازی ...من برم ببینم چه خبره؟

با حالی منقلب و دگرگون لب زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره..فقط مرادی رو حالیش کن که خرسند نفهمه....رو این قضیه حساسه

-باهاش هماهنگ می کنم..تو فقط هوای منو داشته باش..تا من برم ببینم چه اتفاقی افتاده

-میگم می خوای منم باهات بیام؟

-نه نمی شه...توام مریض داری ...خرسند شاکی می شه..تازه امروزم که دیر اومدی ...بهانه دستش

نده..تو که الان بیکاری.. بیمار منو راه بنداز تا برگردم

-نفهمیدی چی شده؟ ....چطوری و کجا تصادف کرده؟

-نه بابا..این شوهرشم اصن یه جوریه..بی اعصاب ...تازه طلبکار بود که چرا با گوشی الناز تماس گرفتم

..من برم دیگه

-باشه..مراقب خودت باش..هر چی شدم.. ..خبرمون کن

دستشو روی بازوم گذاشت و متفکرانه برای عوض کردن لباساش ازمون جدا شد

برگشتم و به جان نگاه کردم ..هر دو با شنیدن این خبر حالمون گرفته شده بود...با اینکه دل خوشی از

رمان بازار
romanbazar.ir

الناز نداشتم اما این اتفاق خیلی ناراحتم کرده بود خصوصا بعد از دعوایی که دیروز با همسرش داشت
جان برگشت و به رفتن راحله چشم دوخت و گفت:
-یادش رفت با مرادی هماهنگ کنه ..من برم باهاش حرف بزنم تا خرسند چیزی نفهمیده
سری تکون دادم و گفتم:
-منم برم سراغ مریضش...
وارد کلینیک شدم..باورش سخت بود و امیدوار بودم که بلایی سرش نیومده باشه و حالش زیاد بد نباشه
تا پایان ساعت کاری ...و حتی زمانی که به خونه رسیدم خبری از راحله نبود
وارد خونه که شدم ...مرتضی همه ی کارا رو دسته کرده بود و دیگه کار آنچنانی نداشتیم
قرار بود فردا بعد از ظهر وسایل رو به خونه مادر زن منصور ببریم ...
چند باری با راحله تماس گرفتم جواب نمی داد ..مثلا قرار بود فرداشب همگی باهم به عروسی مارال

رمان بازار
romanbazar.ir

بریم ..اما با این شرایط ..که چیزی معلوم نبود..رفتنمون هم کنسل می شد

تو اتاق در حال جا دادن کتابهام توی کارتن بودم که گوشیم زنگ خورد

با دیدن شماره راحله دست از کار کشیدم و زود جوابش رو دادم

صداش بی نهایت گرفته و بد بود ..بعد از سلام علیک کوتاهی درباره وضعیت بد الناز گفت:

-تصادف بدی داشته...متاسفانه فعلا تو کماست

رنگ از صورتم پرید و وسط اتاق بین کارتها و کتابهام ..روی سرامیک های سرد ...با بدنی بی حس

نشستم:

-دیروز حول و حوش ۹شب با سرعت بالا تو بزرگراه تصادف کرده

قادر به حرف زدن نبودم و راحله همین طور در حال گزارش دادن بود:

-وضعیتش فعلا نا مشخصه..شوهرشم انقدر عصبی و بد اخلاقه که نمیشه بهش نزدیک شد ....

خرسند که نفهمید؟؟

نگران و مضطرب از حال الناز . جواب دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه امروز سرش شلوغ بود ...من و جان ترتیب کارارو دادیم..کسی چیزی نفهمید

- خوبه..من اصلا حالم خوب نیست...اگر می دیدیش گیسو...

صداش ته افتاد و سکوت کرد:

-تمام سر و صورتش داغون شده و ورم کرده ....مثل یه تیکه استخون افتاده روی تخت..شوهرشم..هر

کی از فامیل می اومد..اونقدر بد باهاشون حرف می زد که نرسیده پا به فرار می ذاشتن...اول بردنش یه

بیمارستان نزدیک محل تصادف ....اما همون دیروز شوهرش اورده اتش یه بیمارستان خصوصی مجهز

مرتب صداش ته می افتاد و زبونش بند می اومد:

-معلوم نیست این دختر چه بلایی سر خودش اورده....دور از جون شده عین مرده ها

نتونستم دیگه تحمل کنم:

-کدوم بیمارستانید؟

-برای چی می پرسی؟

-می خوام بیام

رمان بازار
romanbazar.ir

-این وقت شب؟
-پس کی ؟فردا که دیگه وقت نمیشه..ادرس بده بیام..
-باشه.الان ادرسو برات می فرستم .....رسیدی جلوی بیمارستان بهم زنگ بزن ...که با اشنام حرف بزنم
که هماهنگ کنه بیای تو .
-.باشه..تو ادرس رو بده
بعد از گرفتن ادرس خیره به دو روبر و بهم ریختگی اتاق ...گوشی رو روی جعبه رها کرم و توی فکر فرو
رفتم...با اینکه باید از الناز متنفر می بودم اما بشدت نگران حالش شده بودم و دلم می خواست برم و
بهش سر بزنم
***
با کمک آشنای راحله..تونسته بودم وارد بخش بشم...همه جا ساکت و اروم بود و گه گداری پزشک یا
پرستاری می اومد و می رفت ..راحله برای تماس با خونه اشون تو محوطه بیمارستان مونده بود و من
داخل اومده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

توسط همون اشنای راحله..بی دردسر ..تونستم تا سر تخش برم..صورتش کبود و سیاه شده بود ..انگار
این الناز نبود که روی این تخت خوابیده ..
.دستم رو اروم روی انگشتای بی حرکتش گذاشتم و به چهره اش چشم دوختم..حالم خیلی بد بود و
نمی تونستم باور کنم فرستنده اون پیام ها خودشه..اخه برای چی این کارو کرده بود..؟
ما که باهم مشکلی نداشتیم..سریع قطره اشک نشسته گوشه چشمم رو گرفتم که پرستار تو اومد و
بهم گفت:
-بهتره تا کسی نیومده زودتر برید..اگه کسی شما رو اینجا ببینه برای من درسر میشه...
پکر و گرفته..سری تکون دادم و با راهنمایی پرستار در اومدم...
اینطور که پرستار می گفت..امیدی زیادی بهش نبود و فعلا با کمک دستگاه هابود که نفس می کشید و
زنده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به روی صورتم کشیدم و خواستم از بخش خارج بشم که با باز و بسته شدن در انتهایی سالن

...متوجه اومدن همایون شدم... اونم از حضورم در اینجا تعجب کرده بود عصبی با ظاهری بهم ریخته ...داشت بهم نزدیک میشد...اب دهنمو قورت دادم چند قدم مونده بود که

بهم برسه..سرجاش ایستاد و گفت:

-سر تو ...شروع کردیم به دعوا کردن...اونقدر داد زد و فحش بارم کرد که دست اخر وادارم کرد وسط

خیابون یه دونه محکم بخوابونم دم گوشش ..همونم شد که عصبانی از دستم..رفت سوار ماشینش شد

و اونطور دیوانه وار راه افتاد

چهره عصبانی و چشمای به خون نشسته اش به دنبال متهمی می گشت که جواب گوی این اتفاقات

باشه:

-داشت همه چی خوب پیش می رفت...مثلا قرار بود چند روز دیگه ازهم جدا شیم...که این اتفاق افتاد

دندونهای چفت شده اش...رو بهم سایید و خشمش چند برابر شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان اومدی که چی مثلا....؟؟
نگاهم رو ترسیده ازش گرفتم و گفتم:
-نگران حالش بودم..
-نگران نباش...تا صبح بتونه دوم بیاره...خوبه..اما
صورتش قرمز و اتیشین شد و لب پایینشو به دندون گرفت و گفت:
-شایدم تقصیر تو نیست..اون دنبال بهونه برای دعوا بود...یعنی هر دو مون دنبال بهانه بودیم
از من..از کارم...بیزار بود...اومدنشم به کلینیک این بود که چیزی از مال و پولای من خرج نکنه..منو نجس
می دونست...حالش ازم بهم می خورد
ته چشمهای قرمزش رو که به خیسی می زد ... توی نگاهم انداخت:
-چندتا از دندوناش که روشون خیلی حساس بود ..شکستن و افتادن..گونه اش شکسته...پاش از چند تا
جا شکسته...یکی دوتا خراش ناجورم روی صورتش افتاده.....اما کاش فقط همینا بود
گویی با دیدن من می خواست فقط با خودش حرف بزنه ....رنگ پریده و ترسیده بهش چشم دوختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا معلوم نیست زنده بمونه یا نه
شل و بی حس ...دستی به روی موهاش کشید که پدر الناز به همراه مادرش که اونام حال درستی
نداشتن وارد سالن شدن..همایون ناراحت از حضورشون ....چشماشو عصبی بست و به
سمت..صندلیهایی که جلوتر قرار داشتن رفت
اونقدر پدر و مادرش پریشون و مضطرب بودن که نفهمیدن...من کیم..مادرش ...با حالی زار و صورتی زرد
روی صندلی نشست
برای دلداری دادن به سمتش رفتم...خم شدم و دستمو روی شونه اش گذاشتم..سرشو که با چشمای
بسته به دیوار پشت سرش تکیه داده بود چرخوند و چشماشو به روم باز کرد
با دیدنم و شناختنم..یهو شروع به گریه و زاری کرد و گفت:
-دیدی بدبخت شدیم گیسو جان ...دخترم داره از دست می ره
دلم از شنیدن این حرفا لرزید و گذاشتم هرچی که می خواد بگه:
-این همه سالن بزرگش کن...اخرم بیفته دست یه نامرد ..خدا نترس

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده...از گوشه چشم به همایون که با نفرت نگاهشون می کرد چشم دوختم

پدر الناز ..مرتب عرض راهرو رو می رفت و زیر لب ..با نگاه هایی کینه توزانه به همایون...چیزی هایی

می گفت که یهو طاقتش برید و به سمتش رفت و نرسیده بهش با خشم گفت:

-مسبب تمام این بدبختیا..توی عوضی هستی ...

همایون...سعی کرد بهش اهمیتی نده و کم محلش کنه ... به رو به روش خیره شد

..مادر الناز بلند تر شروع به گریه کردن کرد که پدر الناز باز ادامه داد:

-مرد نیستم اگه طلاقشو ازت نگیرم

پوزخندی گوشه لب همایون نقش بست و دست به سینه شد:

-اره بخند..بخند بینم اون وقتی که طلاقشو ازت گرفتم... بازم اینطوری بیخیال می خندی یا نه؟

همایون همونطور دست به سینه..سرشو به سمت پدر الناز گرفت و گفت:

-تو؟..تو می خوای طلاقشو ازم بگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره من...پدرتم در میارم
سری با تاسف برای پدر الناز تکون داد و گفت:
-برو کنار بذار باد بیاد
پدر الناز از کوره در رفت:
-پسره پرو..حرف دهنتو بفهم....می فهمی داری با کی حرف می زنی ؟
همایون بی نهایت خونسرد تنها با نگاه کردن از گوشه چشم به پدر الناز گفت:
-بله که می دونم با کی حرف می زنم..با پدر زن عزیزم...با کسی که سر لج و لجبازی ..اندازه نیم مثقال
ابرو برای دخترش خرج نکرد که بدون جهاز نفرستتش خونه شوهر ...
او

نقدر عقل نداشت...که برای این
که دخترش سر بلند باشه..شب عروسی ...مثل غریبه ها اخر
و زن و بچه اشم..با ل

رمان بازار
romanbazar.ir

..غصه نخور از شوهر عویضت حالم بهم می خوره ..ولی هواتو دارم...بابا جان ..

یا اون مادر مهربونش که داره عین هو ابر بهار گریه می کنه و همه رو غیر از خودش نامرد می دونه...

اونقدر معرفت نداشت وقتی بچه الناز سقط شد...دندون رو جیگر بذاره و بیاد چند روز پیشش بمونه و

دلداریش بده.. نه اینکه مثل این بی کس و کارای یتیم مادر مرده ولش کنه به امون خدا

اصلان موندم این زن چطور چند شکم زاییده که حال دخترشو نفهمید...نفهمید که چطور از خود بیمارستان

تا خونه...با درد و زجر گریه کرد و زار زد

زنت اونقدر مغرور بود که حاضر بود دخترش عذاب بکش...ه ولی خودش بخاطر غرور لامصبش نه ...

الان باباش شدی ؟..الان که عزارئیل بالا سرش نشسته که نفسای اخرشو بکشه...!!؟؟

تو و زنت از دخترت فقط پز دادنشو که دندون پزشکه رو یاد گرفتین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بگو ببینم تو چیکار براش کردی.؟..کجا باعث شدی پز تو رو بده..هان؟کجا باعث ابروشو شدی جناب آقای
پدر بزرگوار ....که حالا ادعای بزرگی می کنی که می خوای طلاقشو ازم بگیری ؟هان؟..تا حالا تو کدوم
قبرستونی بود بزرگوار ؟
فکر می کنی نمی دونم؟دخترت بهم نگه..یعنی نمی فهمم که برای دو سه تومن بهت رو انداخت و با
خیال راحت ..یه لحظه به این فکر نکردی که شاید تنها امیدش تو باشی ...و تو راحت بهش گفتی نه..
ندارم....اونوقت برای شازده پسرت کرور کرور خرج می کردی
تو اینی ..پدر بودنت همینه..چرا ندونم تو کی هستی ..خوبم می دونم کی هست..یه نامرد به تمام معنا
با بهت و ناباوری به هر دوشون خیره شده بودم ..زبون پدر الناز بند اومده بود و صورتش هر لحظه قرمز تر
می شد:
-توی عوضی نزول خور به من میگی کی هستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره من عوضی نزول خور می گم تو کسی هستی..چیه .؟.زور ت اومد؟...خودتم از خودت خجالت

کشیدی که اسم پدرو یدک می کشی ؟

...دخترتو که دیروز تو بیمارستان دولتی افتاده بود ...ندیدی تو چه وضعی بود..کسی به دادش نمی

رسید...زورت اومد که ببریش یه بیمارستان بهتر..چی شد اونجا زبون به دهن گرفتی ..جناب پدر ..؟. فقط

برای پسرت خرج کردن بلدی ؟اره....؟گفتی دخترم که داره زجر می کشه از این زندگی..بذارم بمیره راحت

شه..مگه نه؟طرز تفکرت...اینه..

همایون پشت سر هم و با کینه با پدر الناز حرف می زد:

-نفهم تر از گوساله پرست..مرده پرسته..اومدی گریه و زاری راه بندازی که چی؟که بگی بابا جان

اومدم...نفسای اخرتو راحت بکش....!!؟؟؟

اگه الناز از من کشیده از دست تو و مادرشم صد برابر کشیده....پس انقدر برای من الدرم بلدرم نکن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نشخوار ادمی زاده حرفه....سرگرمیش..حرف زدنه .....عمل کردنم که تو ذاتش نیست ..اصلا خورده تو
سرمون که فقط ..ور بزنیم و عمل نکنیم ....و به هیچ صراطی هم مستقیم نیسیتم
پدر الناز عصبانی بهش نزدیک تر شد و گفت:
-پوست سگ رو خودت کشیدی و هر چی که از دهنت در میاد می گی ..عوضی بی ابرو ؟
همایون دیگه طاقت نیورد و از روی صندلی بلند شد...همه چی بهم ریخته بود..چندتا از پرستارا به
سمتشون اومدن ..و همایون با تهدید انگشت اشاره اشو به سمتش گرفت:
-اره...پوست سگ رو خودم کشیدم که پرو وقیح باشم.....حالا می خوای چیکار کنی ؟ادمم کنی ؟جرات
داری بیا جلو..تا حالیت کنم...پوست سگ یعنی ؟
-باید طلاقت دخترمو بدی
همایون از بین دندوهای قفل شده اش در حالی که یکی از پرسنل مانعش شده بود که به پدر الناز نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه ..با تکون شدید انگشت اشاره اش به سمت غرید و با داد گفت:
-از سگ کمترم اگر بذارم دیگه دستت به الناز برسه...چه برسه که بذارم زیر تابوتشو بگیری....ارزو به دلت
می ذارم...همونطور که اونو ارزو به دل گذاشتی..آرزو به دلت می دارم ...چنان درستت می کنم که لااقل
برای دخترای دیگه ات ...یکم شعورتو ببری بالاتر
شرایط بدی بود که راحله بالا اومد..خیلی از مرضیا و پرستارا و پزشکا بیرون اومده بودن و شاهد این نزاع و
دعوا بودن...همایون...دهن باز کرده بود و می خواست هر طور که شده پدر و مادر الناز رو از اینجا بیرون
کنه...
و این در شرایطی بود که پدرش در برابر حرفای همایون کم اورده بود ..و چشماش قرمز و پر از اشک شده
بودن...من و راحله کنار هم م ایستاده بودیم که اروم گفت:
-ادم نمی دونه طرف کی رو بگیره....طرف پدر و مادری که الناز بچه اشونه یا طرف شوهرشو که هر چی
میگه راسته

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب سر چرخوندم و به نیم رخش خیره شدم..غمگین به صحنه رو به روش خیره شده بود...که با
حالی بد گفتم:
-بیا بریم راحله...
هر دو به همایون که از فرط عصبانیت صورتش قرمز شده بود و از بدیهای پدر و مادر الناز میگفت زل زده
بودیم:
-الانه که سکته بزنه از صبح عین دیوونه ها هی راه می ره و به این و اون زنگ می زنه و دنبال دکتر
متخصص می گرده
مدام دعوای دیروزشون..جلو چشمام می اومد که گفتم:
-من می رم ..دیگه نمی تونم بمونم
-تو چته..؟؟
هیچی نگفتم و برگشتم و بهش چشم دوختم..چی باید می گفتم..از بدی الناز و اتفاق دیروز !!؟؟؟از
حرفایی که الان می شنیدم و باورم نمیشد!!؟؟؟ :
-باشه بریم..منم حالم خوب نیست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو دمق و بی حال از پله های پایین می اومدیم ..تو حال خودمون نبودیم که پیامکی برای گوشیم
اومد..با اهی از گوشه چشمش گفت:
-این وقت شبم اس ام اس داری ؟
گوشی پدرم رو در اوردم که با دیدن گوشیم متعجب ازم پرسید:
-پس گوشی خودت کجاست..؟
در حال باز کردن صفحه گوشی گفتم:
-از دستم افتاد شکست
ابروهاش بالا رفت و پیام رو باز کردم که یهو در اوج ناراحتی ها و غصه ...گویی که به برق چند فاز متصل
شده باشم..بی حرکت روی پله ها متوقف شدم
راحله حواسش به من نبود و همین طور داشت پایین می رفت...عرق سردی روی پیشونیم نشست:
-در ره پـــــــر خطـر عشق بتان بیم سر است
بر حـــذر باش در این ره که سر درخطر است
راحله..متعجب از اینکه تا پایین پله ها همراهیش نکرده بودم..ایستاد و سرشو برگردوند وسوالی بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شد
وحشتناک بود ...همون شماره بود...تا دقایقی پیش فکر می کردم فرستنده پیامها النازه ...اما انگاری ..راه
رو اشتباه رفته بودم ...شماره ناشناس همچنان با اشعار ش..می خواست زجر کشم کنه
فصل هفتم:
با اخرین جعبه وارد خونه شدم و درو پشت سرم با پاشنه کفشم بستم..
خیره به هال کوچیک خونه ای
که قرار بود توش زندگی کنیم ..عرق کرده نفسم رو بیرون دادم
بخاطر کوچیکی خونه مجبور شده بودم بعضی از وسایلی رو که برام حکم یادگاری داشتند رو به سمسار
محله امون ...اونم به پایین ترین قیمت ممکن ..برای رد کردن هر چه سریع ترشون بفروشم
به طرف اپن کوچیک آشپزخونه رفتم و جعبه توی دستام رو... روش گذاشتم..ظاهر خونه چنگی به دل
نمی زد ...
مرتضی دل مرده از تو اتاق در اومد و با نگاهی به دور و برش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی کوچیکه...اونقدرم کثیفه که
نفس زنان .. نگاهم به داخل اشپزخونه و تنها کابینت فلزی سه دره ای که به زور گوشه ای از
آشپزخونه جاش داده بودن رونه شد
آشپزخونه فوق العاده کوچیک بود و جایی برای گردش..حتی برای یک نفر هم نداشت
از گوشه چشم نگاهش کردم....مثل من از خونه خوشش نیومده بود...به طرفم اومد :
-احساس می کنم داره نفسم بند میاد...فضاشم دم کرده است...یه اتاقم بیشتر نداره
از تو اشپزخونه در اومدم و به سمت اتاق رفتم...کاغذ دیواری های داخل اتاق که از هر گوشه پاره و
اویزون شده بودن ..جلوه ی بسیار بدی رو به اتاق داده بودن...حتی در اتاق هم دستگیره نداشت
...هر دو از اون چی که می دیدیم شوک زده شده بودیم و انتظار این همه دربو داغونی رو نداشتیم..هر

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف خونه یه ایرادی داشت از اتاقش گرفته تا سرویس بهداشتیش که شیر اب هاش هم ..مدام چکه
چکه می کردن ..علی الخصوص که اب گرمش هم قطع بود
من و مرتضی هر دو نمی خواستیم غر غر کنیم ...ولی واقعا این خونه... اون خونه ای نبود که منصور
وعده اشو به همون داده بود
بی خود نبود که مدتها خالی مونده بود و کسی برای اجاره اش نمی اومد ...چرا که هر کسی حاضر
نمیشد در قبال پولی که پرداخت می کرد توی یه همچین جایی زندگی کنه
اما چاره ای هم نبود .چه میشد کرد ..هر دو به این نتیجه رسیده بودیم با این بی پولی که گریبان گیرمون
شده .... باید یه مدت رو به ناچار اینجا سر کنیم تا که شاید شرایط برامون بهتر بشه
از پشت سرم داخل اتاق اومد و گفت:
-اول وسایل تو رو بیاریم تو اتاق..و بعد به اشپزخونه و هال برسیم
دست به کمر خیره به در و دیوارهای سیاه و کثیف اتاق گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه من اتاق نمی خوام.....برام یه جای خواب باشه کافیه ...تازه... من که همش بیرونم..بعد از ظهرام که
برم سرکار ..دیگه کمتر خونه میام..تو به اتاق بیشتر احتیاج د

رمان بازار
romanbazar.ir

اری تا من چیز
ی نگفت..برگشتم که با نگاهی به ا

و گور میشه که یه کارتن جا به جا نکنه
خم شدم تا کارتن مزاحم جلوی پاهامون رو بردارم ...بغض آلود بهم خیره شده بود که در اون حالت
خمیده گفتم:
-باز که به اون فکر کردی ...
دستی به روی صورتش کشید:
-اخه گیسو حق بده...پاشدیم اومدی اینجا ...در حالی که اون خونه خالی افتاده تا که شاید یه مشتری
براش پیدا بشه..آخه کدوم عقلی چنین چیزی رو قبول می کنه که ما قبول کردیم !!؟؟؟...همه اش شدیم
غلام حلقه به گوش اقا و زنش ..هر چی اونا بگن...این که نشد زندگی
اهی کشیدم و جعبه برداشته شده رو..... روی کارتهای دیگه گذاشتم
و به سراغ کارتن های بعدی رفتم ..به تبعیت از من ...اونم شروع به جا به جایی و باز کردن کارتن های
دیگه کرد...
چند ساعتی هر دو درگیر بودیم که بعد از کلی تمیز کاری و جا دادن وسایل سرجاهاشون...خونه هر

رمان بازار
romanbazar.ir

چند.. نه عالی اما شکل و شمایلی بخودش گرفت ....
در این مدت هم با وجود سر و صداهایی که از طبقه بالا می اومد نه منصور و نه زنش پایین نیومدن و به
ما سر نزدن...
در حال خشک کردن صورتم از تو سرویس بهداشتی در اومدم.. آب گرمی ..فعلا برای دوش گرفتن نبود
..مرتضی که ساعتی قبل از خونه بیرون زده بود....با انداختن کلید تو ی قفل در .... وارد خونه شد و با
دیدن من که وسط هال ایستاده بودم گفت:
-محله اشونم زیاد بدم نیستا...راه به راه..مغازه و رستوران داره...
نگاهم به دستای پرش افتاد...استشمام بوی کباب ...دل ضعفیمو بیشتر کرد :
-انقدر به خودت فشار نیار ...از صبحم در گیر اسباب کشی بودیم..نگرانم ...حالت بد بشه
به سمت اشپرخونه رفت ...حوله.... بین دستام فشرده شد ..
با گذاشتن کبابا روی اپی که لبهای سنگیش شکسته شده بودن..دوتا بشقاب از تنها کابینت اشپزخونه

رمان بازار
romanbazar.ir

در اورد ..
حوله رو ..روی پشتی صندلی اپن گذاشتم..با بیرون کشیدن کشو ی کابینت..دوتا چنگال هم برداشت و
روی اپن توی بشقابا گذاشت...
معلوم بود از چیزی بشدت ناراحته که نمی خواد به روی خودش بیاره...با در اوردن دوغ از تو پلاستیک به
طرف سینک رنگ و رفته ای رفت که هر گوشه اش دچار زنگ زدگی و لک شده بود
چهره اش نسبت به روزهای دیگه خیلی زرد تر شده بود..و نشون می داد امروز خیلی به خودش فشار
اورده...با اینکه دو تا کارگر گرفته بودم که کار زیادی انجام نده اما بازم راضی نشده بود که گوشه ای
بایسته و کاری انجام نده
دو لیوان کنار بقیه وسایل گذاشتم و سفره کوچیکیمون رو ... روی اپن باز کردم و بهش چشم دوختم
از نگاه کردن توی چشمام پرهیز می کرد...خسته و کوفته روی صندلی اپن نشستم...مرتضی هم با

رمان بازار
romanbazar.ir

خشک کردن دستاش ..مقابلم ..روی صندلی نشست.....که برای راحتیش ..نگاه ازش گرفتم و نون ها رو
از روی کبابا کنار زدم.....
هرچند خود من هم بخاطر این وضعیت روی نگاه کردن بهش رو نداشتم
با وجود گشنکی ..دست و دلم به خوردن نمی رفت...یه چیزی ته گلوم چسبیده بود و نمی ذاشت که نه
حرف بزنم نه چیزی برای رفع گرسنگیم قورت بدم
... هر دو اونقدر ناراحت و گرفته بودیم که حتی به همدیگه هم نگاه نمی کردیم که خدایی نکرده یکیمون
لب به شکایت و گله باز کنه و دل اون یکی رو به درد بیاره ...کبابی برای خودم توی بشقاب گذاشتم که
ازم پرسید:
-فردا کلینیک می ری؟
-اره...
سری تکون داد و گفت:
-پس من خودم بیمارستان می رم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمکدون رو برداشتم و حین پاشید نمک به روی کباب با نگاهی بهش گفتم:

-می خوای باهات بیام؟

-نه...خودم می رم...دیگه نمی ترسم...توام که نمیشه بخاطر من..همیشه دیر بری کلینیک..به دردش

عادت کردم

-بخوای میام...اشکالی نداره

-نه خودم می رم

لقمه ای برای خودم درست کردم و خواستم تو دهنم بذارم که یهو قفل در چرخید و در متعاقبا باز

شد..من و مرتضی شوک زده به در خیره شدیم ...

سعیده به همراه منصور..بدون اینکه کفشاشون رو در بیارن.... وارد خونه شده بودن

دستم به همراه لقمه ای که هنوز بهش لب نزده بودم پایین اومد و با تعجب و اخم بهشون خیره شدم

که سعیده بی ملاحظه از داخل شدنی که به دور از ادب بود گفت:

-به به ...می بینم ....که دارید خوب به خودتون می رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

منصور نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:
-زیادم بد نیست....جمع و جور و راحت...
مرتضی با وجود صورت زرد و بی حالش با حرص به منصور خیره شد..منصور که از نگاه کردن به وسایل
دست کشیده بود به سمتمون اومد و با نگاهی به همون چهار سیخ کباب ..گفت:
-اومده بودیم که اگر شام نخوردید باهم بریم بیرون..ولی انگاری زیادم...به خودتون سخت نگرفتید
سعیده با دیدن وسایل مرتضی.... داخل اتاق به سمت اتاق رفت و از جلوی در با نگاهی به داخلش گفت:
-گیسو ...تو کجا می خوابی ؟
مرتضی ...لقمه ی توی دستش رو پایین اورد و توی بشقابش رها کرد ..
خیلی نگران حالش بودم ...راه رفتنش...نفس کشیدنهاش...خیلی کند و بی رمق شده بودن
از جاش بلند شد و با گذشتن از کنار سعیده ..به داخل اتاق رفت.....ناراحت از این بی ادبی و وارد شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اجازه اشون به حریم خصوصی من و مرتضی ..رومو ازشون گرفتم و خیره به بشقاب ..منم لقمه
کباب رو توی بشقاب گذاشتم و سکوت کردم
-وسایل خونه رو چند فروختید؟
منصور خیره به سعیده که این سوال رو پرسیده بود گفت:
-بچه ها که شام خوردن..پس تو برو به مادرت بگو اماده شه... بریم بیرون برای شام
سعیده خندون.... خیره به من که به هیچ کدومشون نگاه نمی کردم گفت:
-پس بریم رستوران محله ی قبلیتون..اونجا غذاهاش خوشمزه تره
منصور..که احساس می کردم خودشم از رفتارهای سعیده در این وضعیت خجالت زده است ..دستی به
روی موهاش کشیدو گفت:
-حالا تو برو بهش بگو اماده شه....بلاخره یه جایی می ریم
سعیده خوشحال ..دسته کلیدی که تو دستاش بود رو تکونی داد و با نشون دادنشون بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینطوری خدایی نکرده اگر مشکلی هم پیش بیاد..دیگه راحت میشه تو اومد و به شما هم زحمت نداد

..دستی به روی صورتم کشیدم و منصور سکوت کرد ... سعیده که به مراد دلش رسیده بود شاد و

سرحال بیرون رفت...

منصور جرات نزدیک شدن نداشت و نمی دونست چی بگه که توی سکوت ایجاد شده بینمون گفت:

-پس اگر کاری داشتید باهام تماس بگیرید...اینجا خیلی بهتره..دیگه هم لازم نیست اجاره بدید...

نگاهم به بشقاب بود ..منصور از اولم همیشه همین طوری بود...هیچ وقت هوامو نداشت..و بیشتر

دوست داشت به فکر خودش و متعلقات خودش باشه

..فهمید دوست ندارم صداشو بشنوم و تمایل شدیدی هم ...به خروجش از خونه دارم که اروم رو

برگردوند و پشت کرده به من به سمت در رفت...که یه لحظه سرجاش ایستاد و سرشو به سمتم

برگردوند و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری نداری ؟
خیره به بشقاب ...تکه ای از نونی که بین انگشتام به بازی گرفته بودم رو به لبهام نزدیک کردم و گفتم:
-خیلی وقته که حس می کنم جز مرتضی برادر دیگه ای ندارم...کاری هم داشته باشم...خودمون -
دوتایی از پسش بر میاییم...تو زیاد خودتو درگیرش نکن...تو کارای مهم تری داری
-
صدای سعیده از تو راه پله بلند اومد که داشت منصور رو صدا می زد.منصور رنگ پریده نگاهم -
کرد.....پوزخندی کنج لبم نشست...
-
سعیده باز صداش زد و من با حرص همون تکه کوچیک نون رو توی دهنم گذاشتم که رو از من -
گرفت و بیرون رفت
با شنیدن صدای دری که بسته شده بود عصبی دستی به روی موهام کشیدم و به کبابای -

رمان بازار
romanbazar.ir

دست نخورده توی بشقابا ..چشم دوختم
مرتضی توی اتاقش... لبه تختش نشسته بود و چیزی نمی گفت..باید خیلی حواسم به مرتضی می بود
که حالش بخاطر ناراحتی و استرس بدتر از این نشه ...تکونی به خودم دادم و از روی صندلی پایین اومدم
یه کباب دیگه ..توی بشقابش گذاشتم و لیوانشو از آب پر کردم ..دکترش گفته بود نباید مصرف غذاهایی
پروتینیشو کم و محدود کنه ...البته غذای مقوی نبود و خوبی وضعیت مرتضی این بود که هنوز همچون
بیمارهای کلیوی دیگه ..به مرحله های حاد و خطرناک نرسیده بود که رژیم های غذایی سخت بگیره و
فعلا داشت طبق رژیم غذایی دکترش پیش می رفت
سینی به دست وارد اتاقش شدم و برقو روشن کردم:
-نخورده ...می خوای بخوابی ؟
چیزی نمی گفت و ناراحت بود..آروم بهش نزدیک شدم و کنارش لبه ی تخت نشستم و حین لقمه
گرفتن براش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه خودت نگفتی..بهشون اهمیت ندم...پس چرا تو داری بهشون اهمیت می دی ؟

لقمه رو به طرفش گرفتم....سرش رو بلند کرد و برای اینکه دستمو رد نکرده باشه ..لقمه رو از تو دستم

گرفت و گفت:

-فکر نمی کردم تحمل کردنشون انقدر سخت باشه...ادم که تو خونه خودشه و می دونه خونه مال

باباشه...دیگران هم خواسته و نخواسته ... حرمتشو حفظ می کنن... اما اینجا خبری از حرمت

نیست...انگار اضافی هم هستیم...

نفسمو بیرون داد و با گرفتن لقمه دوم براش گفتم:

-درستش می کنم...غصه نخور

لقمه دوم رو هم ازم گرفت و با لبخند تلخی گفت:

-برای گفتن غلط کردم که گفتم بیایم اینجا هم خیلی دیر شده

خندون خیره به چهره پشیمونش گفتم:

-چند وقته کلینیک ... .پیشم ...نیومدی ؟

-خیلی وقته

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس فردا حتما بیا...یه نگاهی به دندونات بندازم...البته اگر درد نداشتی و بعد از دیالیز ..حال خوشی
داشتی
لبخند زنان پرسید:
-بیام؟؟
-پرسیدن داره..؟؟؟هر وقت که دلت خواست بیا..اصلا فقط بیا بهم سر بزن...
خندون لقمه سوم رو هم ازم گرفت و خیره به نگاه ارومم...تو دهنش گذاشت

***

خیلی دیرم شده بود و مرتضی ساعاتی بود که از خونه بیرون زده بود... اما من تو راه پله.... خیره به
مردی که مقابلم ایستاده بود ...با بی صبری و حرکت عصبی پام منتظر بودم ومرتب ساعتم رو چک می
کردم که برای چندمین بار ازش پرسیدم:
-خیلی مونده؟
از دستم کلافه شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خواهر من...چرا انقدر می پرسید؟.. اخراشه..صبر داشته باشید
زیادی دیر شده بود که یهو اذر خانم از بالای پله ها دستشو بند نرده ها کرد و سرشو جلوتر اورد و
پرسید:
-گیسو جون... شمایی؟
اهمیتی بهش ندادم و خیره به مردی که گویی کارش تموم شده بود..قدمی نزدیک تر شدم
...کلیدو تو قفل در انداخت و جلوی چشمام چند بار قفل درو باز وبسته کرد و گفت:
-بفرما خواهرم ...بلاخره تموم شد
خوشحال ...نفسمو آسوده بیرون دادم وسریع دست تو کیفم بردم و گفتم:
-چقدر شد؟
-قابل شما رو نداره
-ممنون...چقدر تقدیم کنم؟
اذر خانم..که فضولی لحظه ای ولش نمی کرد .. اروم برای فهمیدن موضوع از پله ها پایین اومد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد خم شد و با جمع و جور کردن وسایلش ..قیمت تعویض قفل درو بهم گفت

پولهای توی دستم رو تند شمردم و به طرفش گرفتم و گفت:

-خیلی زحمت کشیدید ...ممنون

راست ایستاد و پولها رو ازم گرفت و در حال شمردشون گفت:

-خدا بهتون برکت بده..

سری تکون دادم و با نگاهم منتظر شدم که زودتر بیرون بره تا منم زودتر به کار و زندگیم برسه

همین که از در بیرون رفت...اذر خانم هم به پایین پله ها رسید و پرسید :

-کی بود... بیرون رفت؟

کوله امو روی دوشم جا به جا کردم و گفتم:

-سلام....

با چهره ای طلبکارانه بهم خیره شده بود که بهش جواب پس بدم که با گذاشتن کیف پولم توی کوله ی

رو دوشم گفتم:

- ببخشید من دیرم شده...باید برم

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمای گشاد شده...به رفتنم خیره شده بود و خواست چیزی بگه و مانعم بشه که تند از میانه در
عبور کردم و با خیال راحت..با بستن در ....تا تونستم به پاهام سرعت دادم

***

برخلاف روزهای دیگه امروز زیادی دیر کرده بودم ...از اتاق که در اومدم چندتا دگمه انتهایی روپوشم رو در
حین دویدن به سمت سالن اصلی هول هولکی بستم ...
تا به در شیشه ای رسیدم..هر دو دستم رو ... روی در گذاشتم و رو به جلو هلش دادم
به محض داخل شدن به داخل کلینیک از ته دل دعا کردم برای خرسند کاری پیش اومده باشه و در این
ساعت تو کلینیک نباشه
همین که وارد شدم با نگاهی به دور تا دور سالن..نفسم رو آسوده بیرون دادم که راحله با چشم و
ابرویی به پشت سرم اشاره کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به راحله.در فاصله چند قدمی به یونیتم ..چشمامو بستم و باز کردم..راحله با اینکه دل و دماغی
چندانی نداشت اما خنده اش گرفته بود که اهسته چرخیدم و به پشت سرم خیره شدم
خرسند نشسته لبه ی میزش با برگه ای که در حال مطالعه اش بود.. به من و به دگمه ای که پس و
پیش بسته بودمش و من تازه متوجه اش شده بودم نگاهی انداخت و لبخند زنان گفت:
-علیک سلام
اب دهنمو قورت دادم:
-سلام دکتر ...خسته نباشید
لبخند زنان ...گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و گفت:
-سلامت باشی...
بچه ها از لحن شوخش..اروم شروع به خندیدن کردن
این روزا سوژه خنده بچه ها شده بودم بس که مدام یا دیر می اومدم ...یایه کاری می کردم که همه اش
تو چشم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

...در حالی که سرشو با تاسف برام تکون می داد خودشو جلو کشید و از روی میزش پایین اومد و برگه
به دست به سمت عادله رفت....
از دستمم دیگه کاری بر نمی اومد که دیر اومدن امروزم هم بتونم کمی تا قسمتی توجیه کنم ...فکر
کنم دیگه با این دیر اومدنامم...یه جورایی کنار اومده بود که چیزی نمی گفت
ایستاده بالا سر عادله.. برگه رو به سمتش گرفت و گفت:
-به درد نمی خوره
عادله ناراحت و متعجب دست بلند کرد و برگه رو از تو دستش گرفت که سریع تا پشتش به من
شد...برگشتم و در حال رفتن به سمت یونیتم دگمه اخری روپوشم رو باز کردم و از اول درست بستمش
تا روی صندلیم نشستم راحله گفت :
-افرین اون نتونست تو رو ادم کنه ولی تو تونستی اونو به دیر اومدنات عادت بدی..ایول
با چشم غره بهش خیره شدم که لبخند زنان ازم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیروز بیمارستان نیومدی ...؟
یه جفت دستکش برداشتم و خودمو روی صندلی به طرفش چرخوندم:
-تو رفتی ؟چطور بود؟
پوفی کرد و گفت:
-یه سر رفتم..هنوز همونطوره..هیچ تغییری نکرده...
لنگه ی اول دستکش رو تو دستم کردم و گفتم:
-..بتونم امروز حتما می رم...
-من که نمی تونم بیام...چیزی به مارال نگفتم...
-اوه....مارال...یادم رفته بود....می خوای بری ؟
-نمی دونم ..برم که دلم نمیاد...نخوامم برم...مارال ناراحت میشه
از گوشه چشم نگاهی به مهری انداخت:
-ولی اون می ره
منم نگاهی به مهری انداختم و خواستم لنگه دوم دستکشم رو دستم کنم...که خرسند از انتهای سالن
به سمتمون اومد و رو به من گفت:
-دکتر پاکزاد...شما الان مراجعه کننده نداری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه مرادی دفتر به دست تو اومد و چون سوال خرسند رو شنیده بود گفت:

-خانم دکتر یه مراجعه کننده برای الان داشتن که زنگ زده و کنسلش کرده...

خرسند ابرویی بالا داد و گفت:

-پس شما هم همراه من و دو نفر از بچه های ترم پایینی بیاید..بخش رادیولوژی

از گوشه چشم به راحله نگاهی انداختم که خندون رو بهم گفت:

-داره درستت می کنه..پس هنوز عادت نکرده ..ایول به اون

با اینکه بخاطر اسباب کشی و رفتارهای نامناسب سعیده و منصور ناراحت بودم و از طرفی هم دل نگران

الناز..خنده ام گرفت و اروم بهش گفتم:

-من درستم....فقط این زیادی گیره

چشمکی برام اومد گفت:

-برو ..امیدوارم حسابی با اون بچه های ترم پایینی ... بهت خوش بگذره

دستکشی که دستم کرده بودم رو در اوردم و گفتم:

-روزای خوش تو رم می بینم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و ازم پرسید:
-تو عروسی نمیای ؟نیای مارال ناراحت میشه ها ..بیا...نذار با فهمیدن این موضوع ناراحت بشه...فقط الناز
نیاد ..میگیم اون نیومده ..یه نیم ساعتی موقع شام می ریم و بر می گردیم ..
نمی دونستم برم یا نه که با نگاهی به بچه هایی که دور خرسند ایستاده بودم گفتم:
-بخدا این حوصله اینا رو نداره ..داره می ندازه گردن من
-تازه فهمیدی ؟
با لبخندی سری تکون دادم و از رو صندلیم بلند شدم...
پیش بینی راحله درست از اب در اومد و تو بخش رایولوژی دانشکده...بچه ها رو به من سپرد و خودش
...برای انجام کاری ..رفت
بعد از کلی سر و کله زندن با بچه ها ...به عنوان اخرین نفری که از بخش رادیولوژی در اومده بود...
خواستم برم سمت کلینیک که دیدم تو اتاق دکتر یاسری...خندون در حال بگو بخند با دو نفر دیگر از

رمان بازار
romanbazar.ir

پزشکا است
از اولین روزی که به این دانشکده اومده بود..با برخوردای مودبانه و راحتی که با بقیه داشت باعث شده
بود..خیلی راحت با بقیه پزشکا ارتباط بر قرار کنه و باهاشون کنار بیاد..از جمله پزشکایی بود که با هیچ
کسی مشکلی نداشت..البته به غیر از من که هر بار یه جوری بهم گیر می داد
کفری از دستش برای تنبیه ای که به خاطر دیر اومدنم کرده بود از فاصله دور..بهش خیره شدیم که
گوشی دکتر نصیری زنگ خورد و برای جواب دادن بیرون اومد ...خواستم ازش نگاه بگیرم که در همون
لحظه نگاهش با خروج دکتر نصیری از اتاق به من افتاد
چهره اش..بشاش و خندون بود ...که سریع به دور از چشم دکتر یاسری ...چشمک قشنگی برام اومد و
رو به یاسری که یه لحظه حواسش رو به گوشیش داده بود گفت:
-دکتر پس یه شام افتادیم دیگه به سلامتی

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر یاسری خندون سرشو بلند کرد و جوابشو داد که ناراحت از دست خودم ....و از دست خرسند به
سمت کلینیک راه افتادم
همین طور که تو راهرو از کنار بچه ها می گذشتم و به سمت کلینیک می رفتم چشمک زدنش رو به
خاطر اوردم ...هیچ وقت از چشمک زدن استفاده نمی کرد ..مگر برای حال گیری من که یهو وسط
راهرو..خنده ام گرفت ...و با خودم گفتم:
-خوبه دیگه... اون از خونه و سر و کله زدن با منصور و سعیده .... اینم از این و اذیت کردناش ...دیواری
کوتاه تر از من گیر نیورده
چند نفر از بچه ها داشتن به سمتم می اومدن که با کشیدن دست به روی لبها و زیر بینیم ..خنده امو
بند اوردم و از کنارشون مودبانه و موقر رد شدم و به راهم ادامه دادم...
با روی باز و حس خوبی وارد کلینیک شدم ..اکثرا بیکار بودن ....راحله هم کاری نداشت و با یکی از بچه
ها حرف می زد..

رمان بازار
romanbazar.ir

بر خلاف دیروز ..کار زیادی امروز نداشتیم...و خود خرسندم اینو می دونست و فقط از من کار کشیده بود

کار و کردارش ...بعضی وقتا برام خنده دار میشد که راحله بهم نزدیک شد و گفت:

-مثل اینکه زیادی بهت خوش گذشته ؟

به پشت گردنم از زیر مقنعه ام دستی کشیدم که تو همون لحظه خرسند وارد کلینیک شد و گفت:

-بچه ها یه خبر خوش ... یه طرح دواطلبانه دیگه داریم..کیا می خوان باشن؟

موعدی که بالا سر مهری ایستاده بود گفت:

-کجا؟

-خانه سالمندان ....یه روزه..کسی داوطلب هست ؟

من و راحله هر دو سریع رومونو برگردوندیم و به میز و یونیتامون خیره شدیم..بقیه بچه ها هم تمایلی برای

خراب کردن اخر هفته اشون نداشتن..به جز دو سه نفری که خیلی از این برنامه ها استقبال می کردن..

.

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله گوشیش رو در اورد و خیره بهش گفت:
-از وقتی که این خرسند اومده دانشکده ما ..خون طرح رفتنامون ..به طور ...اسفناکی زده بالا ...می
ترسم کم کم .... اوردوز کنیم ...و کسی نتونه که نجاتمون بده
لب به دندون گرفتم و برای اینکه زیاد تابلو نشه خواستم رو صندلی بشینم که خرسند تو سکوت حاکم
بر فضای کلینیک با ذوق و هیجان گفت:
-عالیه..افرین پسر ...پس شدیم..دکتر موعدی ..
من و راحله سریع رومو نو برگردوندیم..موعدی چشماش تا اخرین حد گشاد شده بود و خرسند ادامه
داد:
-دکتر رحمانی ..دکتر خزرائی
راحله...با دهانی باز ..به خرسند چشم دوخت..نزدیک بود از این انتخابای ناجوانمردانه اش بخندم که تو
اوج نا باوری منم شوک زده کرد:
-ودکتر پاکزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

منم به همراه بقیه ..با دهانی نیمه باز بهش خیره شدم اما این بشر از رو نمی رفت..انتخابها از قبل
شده بودن و این طرح داوطلبانه تنها یه حالت نمایشی از طرح دواطلبانه داشت :
-از این دکترا یاد بگیرید..همیشه..داوطلب ..اکتیو...فعال..یعنی من همیشه حال می کنم اینا رو می بینم
من و راحله ..نگاهی به همدیگه انداختیم که راحله اروم گفتم:
-من به گور خودم خندیده باشم که انقدر مزخرف..اکتیو باشم
درست کسایی رو انتخاب کرده بود که ازش رو گرفته بودیم و داوطلب نشده بودیم :
-افرین بچه ها..همیشه همین طور الگو ی بقیه باشید ..مطمئنم اخر هفته عالی خواهیم داشت....من
که از خدامه همیشه در کنار بچه های دلسوز و فداکاری چون شماها باشم
راحله عصبی ..دستی به روی صورتش کشید و برای اینکه اروم باشه و بیش از این جوش نیاره ..از تو
کلینیک بیرون رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها ریز ریز می خندیدن که موعدی و رحمانی با نگاهی نه چندان دوستانه به خرسند که سعی می
کرد خنده اشو با گاز گرفتن لب پایینش مهار کنه خیره شدن
و این در حالی بود که خرسند خودشو با بچه های دیگه سرگرم کرده بود..نگاه رحمانی و موعدی به من
افتاد ..ناراحت سری تکون دادم که رحمانی ..شل کرده روی یونیتش نشست و موعدی هم به سمت
دیگه ای رفت
..اخر هفته امو ازم گرفته بود و به فنا داده بودتش ..صندلی رو پام عقب کشیدم و روش نشستم که
مرتضی اروم سرشو از لای در تو اورد..با دیدنش...لبخند خسته ای زدم و با سر بهش اشاره کردم که تو
بیاد
به دنبالش...مرادی تو اومد و خواست چیزی بگه که بهش گفتم:
-مراجعه کننده من هستن...یه معاینه است...براشون برای فردا نوبت بده
لبهاشو سوالی روی هم گذاشت و گفت:
-چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی به سختی روی یونیت نشست و نشون می داد بعد از دو سه ساعت دیالیز حال خوشی برای
معاینه شدن نداره .....خودمو بهش نزدیک کردم و گفتم:
-خیلی درد داری ..اگه حالت خوب نبود ..برای چی اومدی ؟
نفس زنان ...با لبخندی اروم و پر از درد گفت:
-کلید خونه رو نداشتم...وگرنه یه راست می رفتم خونه...تازه دارم کم کم به دردش عادت می کنم
رنگ پریده بهش خیره شدم:
-تا اینجا که بیای اذیت نشدی .؟
-نه.
غمگین بهش خیره شدم و از دردی که می کشید..قلبم به در اومد که زود گفتم:
-امروز کار ی ندارم...یه سر برم بیمارستان..ملاقت دوستم ..بعدش زود میام خونه....فقط یادم بندازه..کلید
جدیدو بهت بدم ..می تونی تنهایی بری ؟
سرشو تکون داد ...دست و دلم به کار نمی رفت..اصلا حال نداشت و با این سنش ... این همه درد رو

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل می کرد ...
اینه رو برداشتم و توی دهنش بردم ...این طوری که بی حال و زرد می دیدمش..حالم بدتر می شد..
ناراحت دستام لحظه ای بی حرکت موندن و چشمامو بستم که صدام زد
چشمامو باز کردم ... سعی کرد به روم لبخند بزنه:
-من خوبم..باور کن
اینه رو از تو دهنش در اوردم که یهو .سر اینه به گونه اش برخورد کرد...با لبخند دل مرده ای ...دستمالی
از تو جعبه بیرون کشیدم..و روی گونه اش کشیدم که خرسند متوجه این حرکت دوستانه و صمیمیم با
مرتضی شد و نگاهی بهمون انداخت
دوباره اینه و گیره رو به داخل دهنش بردم و گفتم:
-از دندونات غافل شدی ....باید بهشون برسیم...خوبی واقعا مرتضی ؟...درد داری پاشو ببرمت خونه
-نه خوبم..شورشو در نیار...خودم دوست داشتم که اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگین و اخم کرده...سرمو بیشتر خم کردم تا دندونای بعدیش رو هم بررسی کنم که خرسند طرف دیگه

مرتضی ایستاد و گفت:

-پر کردن داره؟

نگاهی به خرسند انداختم و گفتم:

-نه فقط معاینه است

یه تای ابروشو بالا داد و با نگاهی به صورت مرتضی گفت:

-اینه رو بده

لحظه ای بهش خیره موندم و اینه رو به سمتش گرفتم ...با نگاهی به دوندن های مرتضی گفت:

-پر کردن و ترمیم می خواد ...

نگاهمو بالا دادم ..به جفتمون خیره بود ...که گفت:

-پس چرا به مرادی می گی برای فردا نوبت بده .؟....امروزم می تونی کارشون رو راه بندازی که

لحظه ای به مرتضی نگاهی کردم و بعد رو به خرسند گفتم:

-امروز نمی تونن

سوالی بهم خیره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ...اونوقت چرا نمی تونن ؟
مرتضی بین دوتامون با دستایی که روی سینه اش قرار داده بود ..گاهی به من و گاهی به خرسند خیره
میشد:
-خوب نمیشه دیگه
به نظر می رسید که می خواد عصبیم کنه :
-ولی من میگم امروز میشه
شاید هم باهام لج کرده بود...چون فکر می کرد..قصد زود رفتن از کلینیک رو دارم..گیره ی تو دستم رو
روی میز گذاشتم و گفتم:
-یه روز فاصله زمانی ....ریسک خونریزی ناشی از مصرف هپارتین رو کاهش می ده و زمان خوبیه...دکتر
خرسند لحظه ای خیره به من و بعد به مرتضی ابروهاشو بالا داد و رو به مرتضی که فکر می کرد مثل
همه مراجعه کننده های دیگه امه... گفت:
- اهان ..خوب...بله خانم دکتر درست می گن...شما امروز دیالیز شدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ و روی زرد مرتضی و بی حالی صورتش که نشون می داد گواه همین امره....ناراحت و غمگینم می
کرد که گفت:
-بله..من امروز دیالیز شدم
نمی دونم چی باعث شده بود روی مرتضی انقدر حساس بشه و بخواد ته توی همه چیزو در بیاره:
-شما.. اقای ؟
مرتضی گنگ سوالهای خرسند... خودشو معرفی کرد:
- پاکزاد ...مرتضی پاکزاد
با شنیدن اسم فامیلی مرتضی ..نگاهی به من و بعد به مرتضی انداخت که گفتم:
-برادرم هستن دکتر
هر دو برای لحظاتی به هم دیگه چشم دوخته بودیم که به خودش اومد و گفت:
-آهان ...باشه ..پس خوب..هوم..
دستی به موهای پشت سر و گردنش کشید و ادامه داد:
-باشه دیگه ...پس به کارشون رسیدگی کن...چرا زودتر نمی گی

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهام بالا رفت که با صدا زدن مرادی ..ازمون فاصله گرفت و به سمت دیگه ای رفت که مرتضی با
نگاهی به من گفت:
-این کی بود؟
لبخندی بهش زدم و گفت:
-بلای جون من....
خندون گفت:
-مشخصه..
-پاشو مرتضی..حال نداری ..اینطوری نمی تونم
درد داشت..اونقدر که دیگه مقاومت نکرد و بلند شد تا زودتر ببرمش خونه
...یک ساعت زودتر از وقت همیشگی مرتضی رو به خونه رسوندم..و خرسند از این زود رفتنم ایراد
نگرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت شیشه..نگاهم بهش بود که همچنان ورم های صورتش باعث کبودی بیش از حد صورت سفیدش
شده بودن ..
دست و پای شکسته و وضعیتی که خیلی دردناک بود ..همه رو از زنده موندنش نا امید کرده بود
...اجازه داخل شدن رو نمی دادن...مجبور بودم از همون بیرون نگاهش کنم ...با دیدن وضعیتش مدام یاد
پدرم می افتادم که روزهای اخر عمرش ...نای تکون خوردن هم نداشت...رنگ صورت الناز ...بوی مرگ
می داد و به وحشتم می نداخت
بند کوله ام رو بین انگشتام فشرد..تحمل دیدنش رو در این وضعیت نداشتم...آهی کشیدم و چرخیدم و
به طرف اسانسور حرکت کردم ...
راهرو و اسانسور به خاطر ساعت ملاقات شلوغ بودن...که با کمی معطلی با اسانسور به طبقه اول
برگشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

از اسانسور که در اومدم نگاهی به دورو برم انداختم..رفت و امد زیاد بود و خبری از خانواده الناز هم نبود
که یک آن نگاهم به همایون افتاد
روی یکی از صندلیهایی که گوشه ی سالن برای مراجعه کننده ها گذاشته بودن نشسته بود و از زمین و
زمان ...جدا شده بود
ارنجشو لبه ی دسته صندلی گذاشته بود و سرش رو هم به کف دستش تکیه داه بود
گویی سالیان سال بود که همونطور بی حرکت اونجا نشسته بود و به گوشیش زل زده بود
سر و صورت زیاد مرتبی نداشت و نشون می داد...در این مدت به خودش نرسیده...
به سمت بوفه رفتم ..... بعد از دقایقی با ساندویچ و اب معدنی که براش گرفته بودم...به سمتش رفتم
توجهی به اطرافش نداشت..و به رفت و اومدها اهمیت نمی داد ...که هم ساندویچ و هم اب رو به
طرفش گرفتم...لبهاش خشک و رنگ صورتش به زردی می زد

رمان بازار
romanbazar.ir

با قرار گرفتن ساندویچ و بطری اب مقابل چشماش ....نگاهش رو اروم از گوشیش گرفت و به من داد

با چهره ای که اون روز تو دفتر کار ازش دیده بودم خیلی فرق کرده بود که خیره تو چشمام گفت:

-رفتی دیدیش؟

سرمو بالا و پایین کردم:

-هنوز خونه نرفتید؟

خشک و بی روح ...صفحه گوشیش رو بست و سرش رو از دستش جدا کرد:

-برم که دیگه کسی اینجا نمی مونه ..شاید کاری پیش بیاد

لبهای خشک و سفیدش...تشنگی رو فریاد می زدن..دستام رو جلوتر بردم:

-فکر کنم چیزی نخورده باشید ...

نگاهش به ساندویچ توی دستم افتاد:

-نمی دونستم از چی خوشتون میاد..به سلیقه خودم براتون سفارش دادم

-فکر می کردم ازم بدت میاد...لاقل بعد از ماجرای اون روز

رمان بازار
romanbazar.ir

اهی کشیدم وبا اینکه ادم عجیب و غریبی بود اما بخاطر داشتن وضعیتی مشابه به وضعیت خودم

....زمانی که پدرم بیمار بود و هیچ امیدی نداشتم و کسی هم نبود که پای حرفها و دلتننگیهام بشینه ...

...با فاصله ..همراه با گذاشتن ساندویچ و بطری اب ما بین خودمون روی صندلی نشستم و گفتم:

-بهتره..بخاطر النازم که شده یه سر به خونه برید و به خودتون برسید...

فهمیده بودم ...که دلش می خواد با کسی درد و دل کنه...مثل همون روزایی که من دلم می خواست

براش مهم نبود سر و وضعش چطور باشه...با این وجود نوع نشستن و برخورد کردنش ...خاص بود و می

تونستم حدس بزنم کاملا مورد پسنده النازه که اینطور دلشو به همچین مردی سپرده که برای جدا شدن

ازش ..به گریه بیفته

دست بلند کرد و بطری اب رو برداشت ...حرکاتش رو زیر نظر داشتم

به کندی درشو باز کرد و بخاطر لبهای خشک و احتملا گلویی که تشنه ی اب بود..جرعه ای از اب رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نوشید و گفت:
-خودش اصرار به جدایی داشت...اونقدر گفت و رفت رو اعصابم که بلاخره رضایت دادم..حتی تهدیدش
کردم که مهریه اشو هم بهش نمی دم..که شاید پشیمون بشه..امانشد
باز یه قلپ دیگه از اب بطری رو خورد... و گرفته در ش رو بست..و خیره بهش گفت:
-باز خوبه...اونقدر دوست و اشنا داره که این روزا بهش سر بزنن...فکر می کردم من از زندگیش بیرون
برم..خیلی تنها میشه..
منظورش نفهمیدم و سرمو برگردوندم و بهش چشم دوختم:
-امروز خیلیا برای ملاقاتش اومدن...و فهمیدم ..بود و نبود من تو زندگیش ...فرق چندانی نداره.....احتمالا
برای خودمه که می خوام پیش خودم بمونه
یه لحظه متوجه باز شدن در اسانسور و خروج خرسند و رحمانی شدم...:
-ممنون بابت ساندویچ
سری تکون دادم و از جام بلند شدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دیگه باید برم..امیدوارم خوب بشه و به همین زودیا دکترا خبرای خوبی در مورد سلامتیش بهتون بدن

لبخند تلخی زد و ازم پرسید:

-اون روز چی شد ...اون سفته ها رو امضا نزدی ؟..مگه به اون پول احتیاج نداشتی؟

خیره به چشمای قرمز و خسته اش لب زدم :

-نمی دونم... شاید اون پیرمرد خیر ...دلش نمی خواست...روزی که براش قران می خونن...کسی به

گناه بیفته

گوشه ی چشماش تنگ شد :

-پس توام مثل الناز ....باید از ادمایی مثل من بدت بیاد؟

مونده بودم چی بگم که از پشت سر صدای خرسند اومد ..خودمو کنار کشیدم

رو به همایون در حال دست دادن ... از خدا برای الناز ارزوی سلامتی کرد...رحمانی هم بهش دست داد

و هر دو با دیدن من..بهم سلام دادن...جواب سلامشون رو دادم...که همایون به احترام همه امون تا در

رمان بازار
romanbazar.ir

خروجی بیمارستان همراهیمون کرد...
از حضور هر دوشون معذب بودم..میانه راه..همایون با اصرار همگیمون ازمون خداحافظی کرد و به داخل
برگشت...که خرسند ازم پرسید:
-شما کی اومدید دکتر ..عجیبه من شما رو اون بالا ندیدیم!؟
-یه نیم ساعتی میشه ...کم کم داشتم می رفتم...
-خونه می رید؟
رحمانی که طرف دیگه خرسند می اومد بهم خیره شد که گفتم:
-بله
خرسند برگشت و رو به رحمانی لبخند زنان گفت:
-مسیر خانم دکتر با مسیر من یکیه..پس اول ما رو برسون... بعد برو هر جا یی که دلت خواست
رحمانی خنده اش گرفته بود که زود گفتم:
-نه...ممنون.شما رو زحمت نمی دم .....خودم می رم
رحمانی ..با چهره ای گشاده گفت:
-چه زحمتی ..وقتی جا هست...مسیر منم همون طرفیه...تازه چه شما بیایید چه نیاید..دکتر خرسندو

رمان بازار
romanbazar.ir

باید توی اون مسیر برسونم
خرسند بهش خندید و چیزی نگفت که برای اوردن ماشین زودتراز ما جدا شد ....
مقابل بیمارستان هر دو کنار هم ایستاده بودیم که برگشتم و گفتم:
-با اجازه اتون من برم...مسیری نیست...
حواسش به دورو بر بود :
-دکتر رحمانی رفت ماشین بیاره...تازه ماشین من نیست که به من میگی ...وقتی جا هست چرا تعارف
می کنی .؟؟؟به قول خودت مسیری نیست که ..
.نگاهی به دو روبرش انداخت که همون لحظه پیامی برای گوشیم اومد...گوشیم رو در اوردم...و پیام رو باز
کردم
از شب تصادف الناز به بعد رنگ و بوی پیامها تغییر کرده بود و حالا از حالت شعر در اومده بودن ..ناراحت
پیامش رو خوندم:
-خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو بستم و گوشی رو تو جیب کاپشنم گذاشتم..خرسند از گوشه ی چشم متوجه پکری و حالت
بدم شده بود که ماشین رحمانی جلومون ایستاد ...
کاش می ذاشتن خودم برم..مردد بودم و می خواستم بهانه ای جور کنم که خرسند متوجه تعللم شد و
در عقب رو برام باز کرد و گفت:
-احتمالا دوسه باری این مسیر رو امروز رفتی و اومدی ...سوار شو ..خسته به نظر می رسی ....
خنده اش گرفته بود:
-مطمئن باش کسی بهت نمیگه چرا سوار شدی؟...یا مثلا بگه که تو که پا داشتی ..چرا خودت نرفتی ؟؟
خیره به شوخیش و خنده ای که صورتش رو پوشنده بود..با خجالت ازش رو گرفتم و سکوت کرده به ناچار
سوار شدم
که یهو متوجه یه دختر چشم رنگی زیبا که صندلی عقب با کلی فخر و ناز نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود...شدم..دختری که من در برابر تیپ و ظاهرش...شاهکار بی نظیری بودم ..

در حالی که از حضورش به طرز باورنکردنی شوکه شده بودم سلام ارومی بهش دادم..و از حضور جمع

مجددا برای حضور ناگهانیم عذر خواهی کردم

خرسند جلو نشست و رو به رحمانی گفت:

-امشب ...کجایی ؟

-امشب اصلا نیستم...کاری دارید ؟

خرسند با جا به جا شدن تو جاش راحت به عقب تکیه داد و گفت:

-نه..

رحمانی دنده رو جا به جا کرد و به راه افتاد...وجود دختر ...اذیتم می کرد و نمی دونستم چه نسبتی می

تونه با رحمانی داشته باشه...

گوشیش رو در اورد ... از گوشه ی چشم ..به ناخون های مانیکور شده اش ...نگاهی انداختم....که

خیلی تو چشم بودن ..آهسته و قایمکی به ناخون های خودم خیره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگترین هنرم لاک زدن به ناخونهام... اونم توی مهمونی ها و یا روزای تعطیل بود ..اب دهنمو قورت دادم و
دستامو به زیر کیفم بردم
فعلا نمی تونستم به برتری هایی که داشتم فکر کنم..چرا که برام مهم بود بدونم این دختر چه برتریهایی
نسبت به من داره که رحمانی میتونه اونو ببینه ولی منو نه
رحمانی با نگاهی از تو اینه بهم...با کنایه از طرح دواطلبانه و البته زوری خرسند...به شوخی و خنده
گفت:
-شما دیگه چرا خانم دکتر.؟..شما چرا داوطلب شدید.؟..من که همیشه داوطلبم ...از دکتر خرسند که
پنهون نیست..برای این طرحها بال بال می زنم
حال خوشی برای خندیدن به شوخی هاش نداشتم و حسابی معذب و ناراحت بودم..چرا که گاهی فکر
می کردم باید اون باشه که پیام ها رو برام می فرسته..اما اصلا بهش نمی اومد و رفتارش به گونه ای بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که نشون می داد دارم اشتباه می کنم..همونطور که درباره الناز اشتباه کرده بودم

حرفی که نزدم..از گوشه چشم نگاهی به خرسند انداخت..خرسند از اینه بغل ماشین تا جایی که امکان

داشت سعی کرد ..نگاهی به من بندازه

دختر سرشو بالا اورد و نیم نگاهی به من کرد ...حواسمو جمع کردم و گفتم:

-آخر هفته است دیگه...خوبه.

و به طعنه اضافه کردم:

-.ما هم که بیکار... چه اشکالی داره

خرسند خنده اش گرفته بود و چیزی نمی گفت که رحمانی لبخندی زد و سکوت کرد...بینشون غریبه بودم

و راحت نبودم که دختر گوشیش رو پایین اورد و رو به رحمانی گفت:

-امشب یادت نره

رحمانی لبخندی پر مهری بهش زد و گفت:

-نه یادم هست..مگه میشه فراموش کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند اروم و لبخند زنان روشو به سمت پنجره گرفت و دل من به درد اومد و لبهام رو روی هم گذاشتم

دختر لبخند دندون نمایی زد و دسته ای از موهای خوش رنگشو به زیر شالش برد ...

زمان به کندی سپری میشد و هر لحظه بی قرار تر میشدم...که گوشی دختر زنگ خورد...از شیشه به

بیرون خیره شدم:

-سلام...نه با بهزادم...باشه....شما کاری نداری ...خداحافظ

هر چه می گذشت..غمگین و ناراحت تر می شدم...که کمی جلوتر رحمانی رو به خرسند گفت:

-اگر دیرتون نمیشه من بنزین بزنم ..

-نه ...

ماشین که تو جایگاه رفت...باز گوشی دختر زنگ خورد ..تو نوبت بودیم و آهسته با حرکت اروم ماشینا

جلوتر می رفتیم

دختر که می خواست حرفهای خصوصی بزنه...با برقراری تماس از ماشین پیاده شد ...بلاخره بعد از چندتا

رمان بازار
romanbazar.ir

تا ماشین ..نوبت به ما رسید
رحمانی پیاده شد...دستام رو از زیر کیفم در اورم .اونقدر انگشتای دستم رو بهم دیگه فشرده بودمشون
که همه اشون قرمز شده بودن...تو حال خودم نبودم..بغض داشتم..:
-تو هفته چند روز بیکاری دکتر ؟
انتظار نداشتم با من حرف بزنه...سرمو بلند کردم..نگاهش به رو به رو بود..اب دهنمو قورت دادم..:
-معمولا دو روز تو هفته..بعضی وقتام یه روز ...بسته به این داره که تو کلینیک کاری پیش بیاد یا نه
-بیرونم... جایی مشغول هستی ؟
سریع سری تکون دادم و گفتم:
-نه...
با لبخند جا خوش کرده گوشه ی لبش ...سری تکون داد و گفت :
-خیلی از بچه ها هستن که ...بیرونم مشغولن ....اونم خیلی سکرت
بهش زل زده بودم..نگاهش به رو به رو بود که مطمئن گفتم:
-من جایی مشغول نیستم
-یعنی اگر بهت پیشنهادم بشه ...قبول نمی کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونستم منظورش از این حرفا چی بود ..اما رک و راست جواب دادم:

-نمی دونم...کلینیک و قوانین دانشکده ادمو محدود می کنه ..هرجایی هم راحت قبول نمی کنن...قبولم

کنن بیشتر جاها حقوقش کمه

کار رحمانی تموم شده بود و بغضمو به سختی قورت دادم که سوار شد و حرکت کرد تا دختر رو که

نزدیک یه سوپری ایستاده بود سوار کنه

خرسند نرسیده به دختر از رحمانی پرسید:

-مراسمتون کیه؟

تیری به سمت قلبم نشونه گرفته شد:

-یکی دوماه اینده

خرسند ابروهاشو بالا داد و با لبخندی گفت:

-بسلامتی..مبارکه

رحمانی ..جواب لبخندشو با لبخند داد و گفت:

-ممنون..

رمان بازار
romanbazar.ir

.احساس می کردم که اشکام می خوان در بیان ....لب پایینم رو از درون بین دندونام گاز گرفتم ..دختر با
نیش ترمز رحمانی... خندون سوار شد...
به طور زننده ای من رو نادیده می گرفت و مرتب سعی داشت با رحمانی و خرسند حرف بزنه...
که بی طاقت شدم و قبل از اینکه اشکام در بیاد رو به رحمانی گفتم:
-ممنون میشم یکم جلوتر نگه دارید.
خرسند متعجب..با نگاهی به مکانی که گفته بودم ازم پرسید:
-اینجا!!؟؟
لبهام بی اراده می خواستن بلرزن که زود گفتم:
-بله
سکوت کرده همین طور به مکانی که گفته بودم خیره شده بود..اون روز بارونی ..چند خیابون بالاتر پیاده
شده بودم و اونم می دونست این مسیر من نیست
حجم سنگینی از درد رو روی سینه ام احساس می کرد..که با تشکر از رحمانی و خرسند ..درو باز کردم
و با یه خداحافظی جمعی از ماشین پیاده شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند با دقت و فرو رفته تو فکر بهم خیره شده بود که رحمانی بوقی برام زد و به راه افتاد

با دور شدن ماشین ...پشت کرده بهشون با گاز گرفتن لبهام مانع لرزش و سرازیر شدن اشکهام شدم

هوا خیلی سرد بود.. سریع دستمالی از تو کوله ام در اوردم و نم نشسته گوشه چشمم رو گرفتم و

برای اولین ماشین که بهم نزدیک می شد دست تکون دادم

***

به خونه که رسیدم...مرتضی ساعاتی بود که بخاطر بی حالی و دردش رفته بود که زودتر بخوابه....

منم که حال مساعدی نداشتم...گرفته و ناراحت بدون اینکه چیزی بخوریم ...تو هال کوچیک خونه مقابل

تلویزیونی که سریال پخش می کرد بی حرکت نشسته بودم و توی فکر فرو رفته بود

چهره دختر همه اش جلوی چشمام بود ...بغض کرده نگاهی به ساعت انداختم... ۱۱شب بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کردم..قفل در داره تکون می خوره..اهی کشیدم و بلند شدم و به سمت در رفتم

همین طور که طرف سعی داشت درو باز کنه...درو یهو باز کردم ..سعیده شوک زده خیره به من قدمی به

عقب رفت و گفت:

-اه.. شماها خونه اید ؟

با نفرت نگاهش کردم.....:

-راستش اب بالا سرد شده بود..گفتم بیا بینم برای شما هم سرده یا نه؟

-اینجا سرد باشه یا گرم... چه فرقی به حال تو داره..؟..مگه اب گرم کن اون بالا نیست؟از کی تا حالا تو

انقدر دلسوز شدی ؟...اب این پایین که از همون اولم سرد بود ...نمی دونستی یعنی ؟

می دونستم آذر خانم همه چی رو بهش گزارش داده بود:

-چرا قفل درو عوض کردی ؟

-باید بهت جواب پس بدم ...یا ازت اجازه می گرفتم ؟

اخمالود بهم خیره شد...:

-اومدی مفت تو خونه مادرم نشستی و تازه طلبکارم هستی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند حتما داشت از مراسم رحمانی و دختر حرف می زد :
-توام داری مفت الذین..پول خونه بابامو بالا میکشی ..خوب ؟؟؟
رنگش پرید و عصبانی ..چرخید و به طبقه بالا رفت
چونه ام لرزید و درو پشت سرش محکم بهم کوبیدم و همونطور عصبی درو از تو قفل کردم
با دستی که روی در باقی مونده بود به پایین در خیره شدم...با وجود دختری که با رحمانی بود معلوم بود
که چنین پیامهایی برام میاد...که یهو پیامی برای گوشیم اومد..دستمو از روی در برداشتم و به سراغ
گوشیم رفتم و پیام رو باز کردم:
-چرا دیگه به تلگرامت سر نمی زنی ؟
طرفم هر کی بود..قصد ابرو ریزی نداشت..قصد تخریب کردن شخصیتم رو داشت و از این بازی لذت می
برد ....خشمگین نشسته روی مبل براش نوشتم:
-چرا خودتو معرفی نمی کنی ؟
جوابی نداد...گوشی رو کنارم با حرص روی مبل پرت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهامو بالا اوردم و سرم رو روشون گذاشتم..حال مرتضی خوب نبود و خودم هم حال درست درمونی
نداشتم...بالشت رو از پشت کمرم برداشتم و سر مبل انداختمش و دراز کشیدم
هر روز که می گذشت حال مرتضی بدتر میشد و وزن کم می کرد ... رنگ به رو نداشت...به پهلو
شدم...و به دیوار رو به روم خیره شدم...
خونه بیشتر شبیه انباری بود تا خونه..دیدن نمای دیوار های کثیف ترک خورده نم زده ...حالم رو بد و
دگرگون می کردن...برگشتم و طاق باز رو به سقف شدم
احساس خفگی می کردم...سرم رو از روی بالشت برداشتم و نیم خیز شدم...
هیچ خبری از فروش خونه نبود...گوشیم رو برداشتم...باید با کسی حرف می زدم ...تا که شاید اروم تر
می شدم ...بین شماره ها هر چی بالا و پایین کردم کسی رو پیدا نکردم که بتونم این موقع شب باهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس بگیرم که اتفاقی و توی یه تصمیم آنی با جان تماس گرفتم اما همون لحظه پشیمون شدم و
خواستم تماس رو قطع کنم که جواب داد و نگران ازم پرسید:
-چیزی شده گیسو
خیلی زور زدم که چیزی بگم و بهانه برای حرف زدن پیدا کنم...اما نشد و به سختی گفتم:
-ببخش حواسم نبود دستم خورد به شماره ات..نه چیزی نشده
-مطمئنی ؟
-اره..چیزی نشده....شبت بخیر
متعجب و با صدای پر از تردید ی گفت:
-شب بخیر
نفسم بالا نمی اومد...هوای خونه گرفته بود..از روی مبل بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم. اونقدر راه
رفتم و فکر کردم که بلاخره بعد از دو ساعت خواب به چشمام اومد و برای خوابیدن به مبل پناه بردم

***

رمان بازار
romanbazar.ir

روزها همین طور می اومدن ومی رفتن و خبری از یه اتفاق خوب نبود...چندتا جا برای کار رو انداخته
بودم..اما بی فایده بود..ادم نیمه وقت به دردشون نمی خورد یا پولی که می دادن خیلی کم بود
اخر این ماه باز باید دوتا از قسطای بانک رو پرداخت می کردم..هزینه های دوا و درمون مرتضی هم
بود...حالا علاوه بر مرتضی خودم هم از غصه و کم غذایی لاغر و ضعیف شده بودم
تو محو طه کلینیک ...منتظر اومدن راحله بودم..وقت ازادمون بود و اون در این هوای سرد رفته بود که برای
هر دومون چایی بگیره
خیلی طولش داده بود که رفتم و روی پله ها نشستم...در طی این چند روز ..دو سه تا مشتری اومده
بودن و رفته بودن و منصور گفته بود هنوز خبری از فروش خونه نیست..یکی هم که اومده بود پول نقد
نداشت و می گفت تا سه ماه آینده نمی تونه پولو بده....

رمان بازار
romanbazar.ir

و این برای من و مرتضی خوب نبود..هر چند منصور رو راضی می کرد ..برای اون مهم نبود و چیزی رو از
دست نمی داد..چون بعد از چند ماه پول به دستش می رسید..چند ماهی که برای من حکم مرگ رو
داشتند
فرد ناشناس..حالا با شماره های مختلف بهم پیام می داد...سعی می کردم به پیام هایش بی توجه
باشم ..اما هر بار ..چیزی می گفت که نمی تونستم بهش فکر نکنم
همونطور که نشسته بودم و به فکر چاره ای برای مرتضی بودم پیامی برای گوشیم اومد...دیگه مثل قبل
استرس باز کردن پیامها رو نداشتم و بیشتر با خوندنشون ناراحت میشدم:
-این روزا چرا انقدر لاغر شدی ؟؟؟..رنگ به روت نمونده
از اونجایی که اونقدر مشکل داشتم دیگه حوصله شکایت کردن از این شماره رو هم نداشتم..اونم این
مزاحم که مدام از شماره های مختلف استفاده می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو تو جیبم گذاشتم..چند نفر از بچه ها از جلوم رد شدن و رفتن... که باز صدای پیام اومد ...حس
دیدن پیامها رو نداشتم...از حالت خمیدگی در اومدم و به دیوار سیمانی سفید پشت سرم تکیه زدم و
زانوهامو مقداری بالاتر دادم
نگاهی به اطراف انداختم هنوز راحله نیومده بود
زبونم رو به روی لب پایین کشیدم و به بچه هایی که در حال حرف زدن بودن چشم دوختم که یه پیام دیگه
اومد..سابقه نداشت..اینطور پشت سر هم برام پیام بفرسته
خیره به بچه ها ..گوشی رو از توی جیب روپوشم در اوردم و جلوی چشمام گرفتمش...اما همین که پیام
رو خوندم ..حالت چهره ام عوض شد و اخمی روی پیشونیم نشست..پیام رو رد کردم و پیام قبلی رو باز
کردم...:
-«سلام...وقت دارید ؟»
پیام دوم رو دوباره باز کردم:
-« ممنون میشم جواب بدید ...»گنگ به پیام فرستاده شده ....زل زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمی شد که ازم می خواست بهش جواب بدم ..ناراحت از بازی جدیدش.گوشی رو بین دو دستم
گرفتم و براش نوشتم:
-«چرا دست از سرم بر نمی دارید؟ »
کمی طول کشید تا جواب بده:
-«من می تونم مشکلتونو حل کنم »
چشمهامو عصبی بستم و باز کردم و گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و براش نوشتم:
-چرا خودتون معرفی نمی کنید ؟
جوابم سریع اومد:
-گفتم که می تونم کمکتون کنم
بعد از کلی فکر کردن ..به این نتیجه رسیده بودم که طرفم رحمانیه و جز اون نمی تونه کس دیگه ای
باشه...
-آقای رحمانی ...اصلا بهتون نمیاد که اینطور مزاحم کسی بشید
لحظه ای طول کشید تا جواب پیامم رو بده:
-چرا اصرار دارید که من دکتر رحمانی هستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهامو با زبون تر کردم و خیره به گوشی..بی خیال رحمانی و اینکه دوسش داشتم و اونم می دونست

دوسش دارم عصبی نوشتم:

-چون تنها کسی که اون روز می تونست حرفای منو و خانم دکتر رو بشنوه شما بودی وگرنه برای چی

باید اون پیام ها و اون شعرهای بی سر و ته رو برام بفرستید۱۱؟؟..اونم این همه مدت !!؟؟

-خوشبحال جناب دکتر رحمانی

خسته از این موش و گربه بازی به عقب تکیه دادم و براش نوشتم:

-لطقا دیگه برای من پیام نفرستید...این بازی رو تمومش کنید

اینبار تند جواب داد:

-این اولین باریه که دارم بهتون پیام می دم خانم دکتر

مطمئن بودم سرکارم و طرفم داشت اذیتم می کرد..جواب ندادم که بهم پیام داد:

-بنده که نمی دونم دارید درباره چی حرف می زنید..اما مطمئنم که اهل این بازیهای کثیف و این بچه

بازیا نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص نوشتم:
-خوب ؟
خیره به گوشی منتظر پیامش شدم..اما پیامی نیومد.. کلافه سرمو بالا اوردم...سرکار بودم ...و باز داشتم
...خام بازی میشدم که به ضررم تموم میشد ..چرا که چند روز پیش هم از این لحنهای مودبانه استفاده
کرده بود ..که با شنیدن صدای پیام اومده..نارحت از دست طرف صفحه گوشی رو نگاه کردم :
-همونطور که گفتم از این اینکارای پیش و پا افتاده خوشم نمیاد...برای همین اگه می خواید من رو
ببینید.همین الان بیاید جلوی در ورودی اصلی دانشکده ...من اونطرف خیابون ..زیر تابلو توقف ممنوع
ایستادم ..
شوک زده به پیام خونده شده لحظه ای هنگ کردم که راحله با دوتا لیوان چایی کاغذی به سمتم
اومد..تند گوشی رو پایین اوردم و لحظه ای به راحله چشم دوختم
خندون لیوان چایی رو به سمتم گرفت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چای دبش سفارشی

لپم رو از داخل گاز کوچیکی گرفتم و خیره به راحله که منتظر گرفتن لیوان چای از دستش بود... گفتم:

-الان می فهمم کیه؟

چشماش با تعجب گرد شد:

-کی ؟

دیگه تعلل نکردم و با یه حرکت از جام برخاستم و تند ازکنارش رد شدم

وارد سالن که شدم به سمت در خروجی ...با عجله به جای دویدنم ...با قدمهایی تندی راه افتادم

از ساختمون خارج شدم و پله ها رو با یکی دوتا کردن پایین دویدم ...پایین پله ها با دیدن دکتر سعیدی

..سریع از سرعتم کاستم و با ادای احترام و سلام ارومی ..موقر از کنار ش عبور کردم و به محض دور

شدن از ش...به سرعت قدمهام افزودم

اونقدر جدی پیام داده بود که حتی یه صدم به این فکر نکردم که شاید...منو سرکار گذاشته باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد محوطه شدم...زیاد شلوغ نبود...برای اینکه زیاد جلب توجه نکنم...سرعتم رو باز کم کردم و از دو
طرف دستی به لبه های مقنعه ام کشیدم
گونه هام از شدت دویدن .. گل انداخته بودن...نگاهی به ساعتم انداختم باید تند بر می گشتم..دکتر
صدیقی رو دیدم که کیف به دست داشت به سمتم می اومد..
دستی به روی پیشونی عرق کرده و گونه داغم کشیدم و همین که بهش رسیدم...سرمو تکون دادم و
اروم بهش سلام دادم..لبخند کم رنگی به جانب زد و جوابم رو داد که یهو ازم پرسید:
-اینجا چیکار داری ؟
قرار بود همین الان باهاش با بچه های ترم پایینی برای جراحی دندون عقل نهفته یکی از بیمارا بریم
....نگران و مضطرب سعی کردم از بین نرده ها به اون طرف خیابون نگاهی بندازم
متوجه پریشون حالی و بی حواسیم شد...نگاهی به جهت نگاهم انداخت که تند گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی دکتر ..
با نا امیدی بار دیگه نگاهی به نرده ها انداختم ..به راه که افتاد.نگاهمو از نرده ها گرفتم و چند قدم عقب
تر ازش ..به راه افتادم..
.اما دلم بدجور بی تاب دیدن و شناختن کسی بود که اون طرف خیابون به انتظارم ایستاده بود
عصبی ...گوشه ناخون شستم رو لحظه ای به دوندون گرفتم...و تو دلم به هر چی بدشانسیه ..لعنت
فرستادم
حواس پرت...وارد کلینیک شدم...دکتر صدیقی به همراه دکتر بهرامی ...در حال صحبت کردن بودن..که دوتا
از بچه ها وارد شدن...عصبی ..همزمان با نشستن رو تابوره...گوشیمو چک کردن...هیچ پیامی نیومده
بود...زبونم رو روی لب پایینم کشیدم و پشت بندش...گازش گرفتم که مرد جونی که روی یونیت نشسته
بود خیره بهم گفت:
-خیلی طول میکشه بی حس شه...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گنگ بهش نگاه کردم و بعد از چند ثانیه تازه متوجه حرفش شدم..
سرمو بی هوا تکون دادم و گفتم:
-نه...
دکتر رحمانی و خرسند که تازه اومده بودن..از مقابلم رد شدن..رحمانی به سمت یونیت خودش
وخرسند هم پیش دکتر صدیقی رفت
...راحله که حسابی زیر نظرم گرفته بود با حرکت چشماش ازم پرسید..چم شده
سرمو تکون دادم و چراغ یونیت رو روشن کردم و با کشیدن صندلی به سمت یونیت خودم رو به بیمار
نزدیک کردم..تا سریع با کشیدن دندونشو برای جراحی دکتر صدیقی اماده شم
اما دیگه حواسم سرجاش نبود..و مرتب به بچه ها نگاه می کردم ..حتی نفهمیدم کار بیمارمو چطور تموم
کردم
***

رمان بازار
romanbazar.ir

به پایان ساعت کاری نزدیک می شدیم و این فکر مثل خوره به جونم افتاده بود که چی کسی می
تونست اونی که می خواستم بشناسمش ..باشه...
کسی که همه چیزو درباره من می دونست و مثلا می خواست با سخاوت کمکم کنه...جز دکتر رحمانی
کس دیگه ای به ذهنم نمی رسید
...اما بعد از اون همه پیامهای .بی سر و ته و شعرهایی که بهم درباره ی این عشق یک طرفه هشدار
می دادن بیشتر مطمئن می شدم خودش نیست
اخرین بیمار یه خانم جوون بود که کارش رو به اتمام بود با ساکش...محتاط و زیر چشمی ..نگاهی به دکتر
رحمانی انداختم..
فوق العاده ادم اروم و متشخصی بود و به همین راحتی ها با کسی هم صحبت نمی شد...از اونجایی
هم که حسابی ..سرگرم کار خودش بود..
اصلا متوجه نگاه هام نمی شد ..خودمو عقب تر کشیدم..فقط دو سه نفری از بچه ها تو سالن باقی

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده بودیم که یهو متوجه نگاه خرسند به روی خودم شدم..تکیه داده به یکی از یونیت ها دست به
سینه بهم خیره شده بود
صورتم به شدت رنگ باخت...یه ابرو ریزی به تمام معنا...دیگه هم نمیشد در برابر مچی که ازم گرفته بود
منکر چیزی بشم و وانمود کنم که اشتباه کرده
این چندمین باری بود که با نگاهاش بهم فهمونده بود که حواسم کجاست ...مونده بودم که چیکار کنم
...حسابی صورتم رنگ به رنگ شده بود که با طمانینه تکیه اش از یونیت جدا کرد و اروم به سمتم قدم
برداشت
نفسم بند اومده بود..راه گریزی نبود ...باید کار زن رو تموم می کردم...اما دیگه قدرتی هم برای انجام این
کار در من نمونده بود
.ساکشن رو لرزون پایین اوردم...و به بیمارم.. نگران چشم دوختم به بالا سرم که رسید بدون جلب
توجه.. آروم و موقر به روم خم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

دست راستشو سر یونیت گذاشت و با نگاهی به دندون بیمار گفت:

- تا کجا پیش رفتی ؟

همه چی رو فهمیده بود..شک نداشتم...حاضر بودم قسم بخورم ...خودمو با خته بودم که اروم لب زدم:

- شما کاملا اشتباه متوجه شدید..دکتر .. من

ابروهاش بالا رفت... و بیشتر خم شد و گفت:

-تا کجا پیش رفتی ؟

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم ...از قبل دستش دستکش بود...که با بررسی دهن بیمارم گفت:

-کارتو ادامه بده

نفس ارومی کشیدم و ساکشن رو برداشتم و به کندی مشغول شدم که گفت:

-اگر مشکلی تو محیط اینجا داری که نمی تونی به کسی بگی و برات دردسر شده ...می تونی به من

بگی و انقدر خودتو عذاب ندی

دستام بی حرکت شدن و از گوشه چشم بهش خیره شدم... به تته پته افتاده بود :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ....من مشکلی ندارم..گفتم که اشتباه متوجه شدید...
لحظه ای بهم چشم دوخت که رحمانی کارش تموم شد و از جاش بلند شد ...دو نفر دیگه از بچه ها تو
سالن مونده بودن که اونا هم ازمون فاصله زیادی داشتن
رحمانی داشت به طرفمون می اومد که خرسند لبخند زنان صاف ایستاد و گفت:
-داری می ری ؟
-خسته نباشید دکتر ...بله...اگر می خواید منتظر شم ..شما هم کارتون تموم شه ..باهم بریم
-نه ممنون من هنوز کار دارم..طول می کشه.... شما برو
رحمانی لبخندی زد و با خداحافظی از هر دو نفرمون به سمت در شیشه ای رفت که خرسند خیره بهش
اروم بهم گفت:
-رفتاراتو درست کن...اصلا این طرز نگاها مناسب..همچین محیطهایی نیست
با اتمام جمله اش..اروم نگاهش رو با خروج رحمانی از کلینیک به من داد

رمان بازار
romanbazar.ir

عرق شرم روی پیشونیم نشسته بود و دیگه نمی تونستم به کارم ادامه بدم

لبهاشو ...بهم فشرد و خیره به دستای بی حرکتم گفت:

-تمومش کن...

نفهمیدم چی میگه و مضطرب نگاهش کردم:

-گفتم..کار خانم رو تمومش کن...خیلی وقته که منتظر هستن..همه کم کم دارن می رن..فقط تو موندی

به سختی نفس می کشیدم که اروم ازم فاصله گرفت وبه طرف یکی از بچه های مونده تو کلینیک رفت

تمام بدنم بی حس شده بود و دیگه نمی تونستم کاری انجام بدم...زن بهم خیره مونده بود...چیزی

نمونده بود که اشکم در بیاد ..اب دهنمو هراسون قورت دادم ...یکی دیگه از بچه هام هم رفت و اون

یکی هم کارش رو به اتمام بود که به دستام حرکتی دادم تا زودتر کارشو تموم کنم

اما انگار فراموش کرده بودم که باید چیکار کنم.....نفر اخر هم رفت ..نگاهی به ساعت انداختم..

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه ام شد .به بالا سرم برگشت ...و اون طرف یونیت ایستاد ..و با نگاهی به صورتم که از شدت شرم
نمی تونستم بالا بیارمش ..گفت:
-الان باید تاج دندونی که عصب کشی کردی رو ترمیم کنی ..نصفشو رفتی... بقیه اشم برو
جرات خیره شدن تو صورتش رو نداشتم ..سرمو اروم تکون دادم و مثل بچه های حرف گوش کن کاری رو
که گفته بود انجام دادم
اونقدر اونجا ایستاد و بهم تذکر داد و گفت چیکار کنم که بلاخره کارم با دندون زن تموم شد...
زن با تشکری از روی یونیت بلند شد و با داروهایی که خرسند تو دفترچه اش نوشته بود از کلینیک خارج
شد
خرسند با برگشتن به داخل کلینیک به سمت میزش برای برداشتن وسایلش رفت
بدنم سرد و گرخت شده بود و نمی تونستم از جام جم بخورم که خیره به وسایلی که توی کیفش می

رمان بازار
romanbazar.ir

ذاشت گفت:
-می دونم طرحی که گفتم و افرادی که انتخاب شدن...دواطلبانه نبوده..حالا می تونی بیای یا نه؟اون روز
یه چیزی گفتم ..اما واقعا نمی خوام اومدنتون از روی اجبار باشه
.ولی خوب دوروغ چرا...این چندتایی که اسم بردم...به نظرم بچه های کار درستی بودید...برای همین
انتخابتون کردم..اما اگر نمی تونی و شرایطش رو نداری ..بگو تا یه نفر دیگه رو جایگزینت کنم
به رو به روم و لبه ی یونیت خیره بودم که سرشو متعجب بلند کردم و بهم خیره شد :
-پاکزاد!!؟
هول شدم..انگار که تازه صداشو شنیده باشم نگاهمو ترسیده بهش دادم و گفتم:
-بله؟
-چته تو ؟میگم می تونی بیای یا نه؟
تازه دوزاریم افتاد که منظورش به طرحه که با تردید ازش پرسیدم:
- دارید منو امتحان می کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره بهم چند تا از برگه های روی میزش رو داخل کیفش جای داد:
-نه چه امتحانی؟مگه بچه مدرسه ای هستی ؟
دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو تو خودش قورت بده
-اخه ...یهو..
-اهان.....نه ..من از بقیه بچه ها هم پرسیدم..هر سه نفرشون گفتن میایم..
خنده اش گرفت:
-البته از ته دل که راضی نبودن ...الانم دارم از تو می پرسم...نیای هم مشکلی نیست..راحت بگو...به هر
حال گفتیم طرح داوطلبانه ...نمیشه زوری کسی رو برد
خرسند دیگه شک نداشت که از رحمانی خوشم میاد...و همین باعث میشد..از شدت خجالت بهش نگاه
نکنم :
-حرف بزن پاکزاد..جواب ندی ..می ذارم پای موافقتت برای اومدن ..
لرزون نگاهم رو سر سری به چشمای دقیق و جدیش داد م و گفتم:
-یعنی الان بگم نه.شما یه نفر دیگه رو جایگزینم می کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در کیفش رو بست و با دستی که روی دسته کیفش ثابت مونده بود به طرفم چرخید :

-می خوای بگی نه؟

نمی دونم از راحتی خرسند بود...از کم اوردن زیاد خودم بود از چی بود که هنوز از شدت خجالت اب

نشده بودم.و هنوز نفس می کشیدم

.شایدم به خودم این امیدواری رو داده بودم که واقعا چیزی نمی دونه و با حرف زدن می خواستم

گمراهش کنم:

-اگر حق انتخاب داشته باشم ..بله..نمی خوام بیام

ابروهاش بالا رفت ...احساس می کردم ..مثل همیشه داره خنده اشو قورت می ده:

-خوب من الان کی رو جایگزینت کنم؟

وا رفتم...هنوز گونه هام از شدت شرم... سرخ و گلگون بودن که دسته کیفش رو چسبید و گفت:

- اگر تونستی بیا..دارم واقعا می گم ...حضورت مفیده.....تیم خوبی هستید..گاهی اعصاب خورد کن

رمان بازار
romanbazar.ir

میشید. ولی خوبید ..هماهنگ و منظمید ...غرغرو ید ولی کارارو سریع پیش می برید
اما اگر م نیای .مشکلی پیش نمیاد..مثل روزایی که باتاخیر میای و من بیماراتو راه می ندازم..اون روزم
همون کارو می کنم..همونطور که قبلا گفتم این طرحها برای افزایش تواناییهای خودتونه..تا وقتی که اینجا
هستی از این فرصتها استفاده کن ..همیشه گیرت نمیاد
با نگاه خندونش بهم زل زده بود...دلم می خواست از سوتی که داده بودم...بزنم زیر گریه و زمان به عقب
برگرده که دیگه به رحمانی نگاه نکنم ..
اما نمیشد..هیچی در پس ابر نمونده بود و برای خرسند آشکار شده بود :
-خیل خب من دیگه برم.....امشب مطبمم چندتا نوبت دارم ...توام فکراتو بکن ...ببین می تونی بیای یا
نه...تا فردا هم بهم خبرشو بده ...خسته نباشی ...
دعا دعا می کردم که هرچه زودتر بره ...اما زهی خیال باطل ...مصمم بهم خیره شده بود تا وادارم کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

که منم بهش نگاه کنم و بگم شما هم خسته نباشید دکتر ...اما واقعا دیگه روی نگاه کردن بهش رو
نداشتم..اونم با این ابرو ریزی
معلوم بود که از کشفی که کرده سرتا پا ذوق و شادیه
اول خواستم اونقدر سرمو پایین نگه دارم که بره..ولی اون لجباز تر و یه دنده تر از من بود که بلاخره از
هجوم سنگینی نگاهش ..با صورتی سرخ و چشمایی که توشون پر شده بود از اشکایی که منتظر یک
اشاره کوچیک برای باریدن بودن
...سرم رو بالا دادم و نگاهمو تو چشماش انداختم و با مکث نسبتا طولانی خیره توی چشمای خندونش
گفتم :
-شما هم خسته نباشید
خنده اش رنگ گرفت و گفت:
-نه..اصلا... خسته نیستم پاکزاد ..اتفاقا امروز..روز خیلی خوبی بود ...خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت خنده و راحتیش شده بودم...از اون نگاه شیطون و خندونی که مدام بهم می گفت دیدی بلاخره
مچتو گرفتم..؟؟؟
عذاب می کشیدم که یهو چشمکی بهم زد و حین خروجش از کلینیک خندون گفت :...
-خداحافظ ..هنرمند.
حرکت شیطنت بارش ..قلبم رو به یکباره فرو ریخت و ضربان قلبم رو تا به بی نهایت رسوند
خیره به قفسه های خوراکی ...هر چیزی که مورد نیازم بود رو بر می داشتم و تو چرخ خرید می
ذاشتم...
چشمام روی تک تک قوطی ها و شیشه ها چرخ می زد و مدام برخورد خرسند رو به یاد می اوردم
از خودم بخاطر این دوست داشتن بی سر و ته لعنتی خجالت می کشیدم..بدجوری رسوام کرده بود
بشدت بغض داشتم و تا با خودم کنار نمی اومدم نمی تونستم برم خونه و جلوی مرتضی وانمود کنم که

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم خوبه و همه چی رو به راه ه
کمی جلوتر ...زن و شوهر جونی در حال برداشتن وسایل مورد نظرشون از تو لیست خریدشون بودن و در
این میون...مرد هم خنده کنان و سرحال.... با همسرش شوخی هایی می کرد و چیزهایی رو برای
خندوندنش می گفت
چشمام رنگ غم گرفتن....حالا بعد از این چطور باید به کلینیک می رفتم اونم با اون لبخند و خنده های
خرسند که بی واهمه از ناراحت شدنم بر لبش می اورد
نگاه از هر دوشون گرفتم و گوشیم رودر اوردم...خیلی دوست داشتم باز فرستنده پیام ها ...بهم پیام
بده و بخواد که خودشو بهم نشون بده..
گوشی رو پایین اوردم و باز به قفسه های بالایی نگاهی انداختم که گوشیم زنگ خورد...منصور بود ...
به ناچار گوشی رو دم گوشم گذاشتم که طبق عادت همیشگیش ..بدون سلام گفت:
-کجایی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا این حس در من وجود نداشت که یه برادر بزرگتر از خودم توی این دنیا دارم:

-کارتو بگو

-کی میای خونه ؟

-باز چی شده؟

-این وقت شب کجایی ؟

حوصله اشو نداشتم ....:

-اگر کاری نداری تماسو قطع کن

بهش برخورد:

-خیلی وقته که کارت تو کلینیک تموم شده..هیچ معلوم هست ...کدوم گوری هستی؟

بعد از ماجرای امروز ..توان سر و کله زدن با منصور رو نداشتم

گوشی رو از گوشم جدا کردم و تماس رو قطع کردم که باز تماس گرفت ..دسته ی چرخ خرید رو ول کردم

و گوشیم رو خاموش کردم

یه دفعه نگاهم به همون زن و شوهر افتاد که زن...به شوخی های همسرش می خندید و مدام بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفت یواشتر ...زشته ..همه دارن نگاهمون می کنن
اهی کشیدم و با نگاه گرفتن ازشون ، گوشی رو تو کیفم انداختم و دسته چرخ رو چسبیدم و به سمت
صندوق رفتم

**

اروم قفلو توی در چوبی انداختم و چرخوندمش که از بالا سرم با شنیدن صدای عصبی منصور ...نگاهی
به راه پله ها انداختم
صدای پایین اومدن عجولانه اش .. تو راهرو پیچید. درو باز کردم و قدمی به داخل گذاشتم که از پشت
سر ..سر و کله اش پیدا شد و یه نفس شروع کرد:
-هی ولت می کنم پرو می شی.آره؟...چه خبره؟خیلی ادم شدی ؟
اصلا نمی دونست از کجا باید شروع کنه و با کدوم بهونه ...به جون نداشته ام بیفته...هر چی به دهنش
می رسید رو بدون تامل و فکر بر زبونش می اورد و با اون نگاه پر از کینه اش ...عصبی ترم می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

...که یه دفعه با نگاهی به دسته کلیدای آویزون شده ی از روی در با شدت و خشم بیشتری گفت:

-تو اصلا با اجازه کی قفل در خونه مردمو عوض می کنی ... هان؟

سعیده و مادرش چند پله بالا تر از راه رسیدن و خیره به هر دومون یهویی سرجاشون ایستادن...فهمیدم

از وقتی که متوجه عوض کردن قفل در شدن ..

پیش منصور ...شروع به گله گزاری و شکوه کردن و اونقدر دم گوشش گفتن و خوندن که اینطور عصبی از

راه نرسیده به سراغم اومده بود

زمانی هم که اینطور عصبانی میشد ..دیگه هیچ چیز و هیچ کسی جلودارش نبود و تا خودشو یه جوری

خالی نمی کرد آروم و قرار نمی گرفت

از بی محلی متنفر بود... از اینکه جلوی زن و مادر زنش نادیده اش بگیرم..از اینکه ادم حسابش نکنم ..از

اینکه کارامو باهاش در میون نذارم ..از اینکه خود سر باشم و دستم تو جیب خودم باشه ....بیزار بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده ام هم صبح تا شب کارش شده بود..تکرارا همه ی این حرفا و جریحه دار کردن غرور منصوری که
تمام عمرش ..چشمش به جیب این و اون بود و خودش نتونسته بود اونطور که باید و شاید ..مرد زندگی
باشه و پولی برای اداره امور زندگیش مهیا کنه
هر چی بیشتر وایمیستادم ..بیشتر داغ می کرد ..بیشتر جلوی زن و مادر زنش دور بر می داشتم و سرم
اور می شدم که خسته از داد و بیدادهاش..برای خلاصی از طعنه ها و کنایه های بی پایه و اساسش
ازش رو گرفتم و خواستم برم تو که خیلی عصبی و بهم ریخته از پشت سر بازوم رو محکم چسبید و
گفت:
-هوی ..با توام
بازوم به شدت درد گرفت و با چهره ای درهم کسیه های خریدم رو رها کردم و به طرفش چرخیدم و با
عصبانیت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی تو و زنت ...حرمت سرتون نمیشه و مثل چی ..سرتو می ندازید و میاید تو خونه ..بایدم قفل درو

عوض کنم که شاید شعورت بکشه..که همین طوری نمیشه رفت تو خونه مردم

اذر خانم ...خیره به من ... با صدای ارومی گفت:

-گیسو جان ...دخترم...برادرت به خاطر خودت می گه...یه دختر و پسر جون...اونم تنها ...نمیشه که

همین طور به امون خدا بسپریمتون که..هر کاری که دلتون خواست بکنید ...ما تو این محل ابرو داریم

منصور اخم کرده قدمی بهم نزدیک شد :

-اگر اذر خانم لطف کرده و اجازه داده که بیایید اینجا .... معنیش این نیست که هر کاری که دلت خواست

می تونی بکنی و کسیم چیزی بهت نگه....هار نشو ..هنوز بزرگتر بالا سرته....

سعیده با نگاه خیره و خندونی به من دست به سینه شد که با تنفر رو به منصور گفتم:

-والا همچین.... لطفیم نکردن..بیشتر شبیه ...انباریه تا خونه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده با حرص چشم و ابرویی اومد :
-خوبه والا...محبتم که می کنیم ...جوابمون میشه این همه بی احترامی ..خوب پول داشتی می رفتی یه
جای بهتر از اینجا اجاره می کردی گیسو جون ...کسی زورت نکرده بود که بیای اینجا
عصبی به هر سه تاشون خیره شدم ..منصور دست به کمر شد و گفت:
- چه معنی می ده تا این وقت شب یبرون باشی ..هان؟نکنه به اون چند غاز پولی که در میاری می
نازی؟آره ؟گیسو ... به خدای احد و واحد ...کاری نکن ..نذارم دیگه بریا....
بعد از چند سال شناخت منصور و زنش می دونستم ...نمیشه مدام باهاشون دهن به دهن شد...هر
دوشون به دنبال بهونه ای برای عصبی کردن و البته محدود کردن من تو خونه بودن ..
از اینکه که دو نفر آدم غریبه مدام در تلاش بودن برادر بزرگ ترم رو هر بار به یه طریقی به جونم
بندازن..نارحت و نا امید از دست منصور گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نرم که تو خرجمون بدی ؟
بادی به غبغبه انداخت و گفت:
-اره من...من هنوز هستم...برادر بزرگترت ..اونقدر می دم که محتاج اون چندر غاز ت نباشی و بهش ننازی
پوزخند زدم که اذر خانم با نگاه دقیقی تو صورتم گفت:
-به فکر شماهاست....یکم به حرف برادرت گوش بده ....یکم ابرو داری کنید بعد نیست دخترم ..فردا پس
فرداست که مردم پشت سرتون حرف در بیارن که دختره معلوم نیست برای خرجی خونه و زندگیش
چیکارا که نمی کنه
یاد گرفته بودم به حرفهای این زن نباید اهمیت داد..چرا که تو هر حرف و نیش و کنایه هاش ..کلی نقشه
زیرسر داشت...که می خواست سرم بیاره و چون منصور غلام حلقه به گوششون شده بود از اون طریق
می خواست هر جوری که شده بهم ضربه بزنه .
.اونم بخاطر اروم کردن دختری که جز حسات به من کار دیگه ای بلد نبود ...هر چند این حرفا توهین

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگی به من و منصور محسوب میشد که اگر عقل منصور قد می داد باید می فهمید که مادر زنش چقدر
راحت و وقیحانه به خواهرش برچسب هرزه بودن زده بود
اما حیف و صد افسوس که برادرم این چیزا رو نمی دید و حالیش نبود
..پوزخندی کنج لبم جا دادم و با
نگاهی به اذر خانم که با نگاهش بهم می فهموند تو هیچی نیستی رو به منصور گفتم:
-تو خودت ...برای خرجی خودت محتاج یه نفر دیگه ای ...اونوقت به من می گی ..خرجی منو می دی
؟..بیام ..محتاج تو شم که بدبخت تر از این شم ؟آره؟
رنگ از صورت منصور رفت و سعیده عصبانی و خشمگین به من خیره شد که توی یه چشم بر هم زدنی
..منصور خیلی سریع به حرفم واکنش نشون داد و یه دفعه با سوزش گونه و زیر چشم....صورتم به در
چوبی نیمه باز برخورد کرد و به داخل راهروی کوچیک خونه پرت شدم
برای یه لحظه اصلا نفهمیدم چه اتفاقی افتاده ...آمادگی این ضربه رو نداشتم ..اما حرکت مایع گرم از

رمان بازار
romanbazar.ir

درون بینیم و سرازیر شدنش به روی لبهام و آغاز دردی وحشتناک در جای جای بدنم..

منو متوجه این امر کرد که دست منصور.... با تمام قدرت بر روی صورتم نواخته شده و منو رو اینطور به

زمین زده

سعیده وحشت زده و اذر خانم با تعجب به منصور نگاه می کرد ن و باورشون نمیشد اینطور عصبی به

جونم افتاده باشه

منصور..مثل دیوونه ها با دست لرزون مونده رو هواش بالا سرم ایستاده بود و هر لحظه منتظر بود که باز

لب باز کنم و باعث حقارت و تحقیریش جلوی همسر و مادر زنش بشم تا که باز به جونم بیفته و صدامو

ببره

همه چیز برای لحظاتی در سکون و سکوت فرو رفته بود که سعیده ترسیده از عکس العمل وحشیانه

منصور ...به خودش اومد و با عجله از پله ها به سمتم پایین دوید

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم خیره توی چشمای به خون نشسته منصور رنگ غم و اندوه گرفت ... لبهام از شدت خشم
لرزیدند و حسرت خوردم که سعیده کنارم زانو زد و خواست برای بلند کردنم از روز زمین کاری بکنه
همونطور که نگاه پر از خشم و کینه ام به روی منصور بود ..محکم دستاشو پس زدم تا بهم دست نزنه و
ازم دوری کنه
حسابی از کارم ترسید و سریع عقب کشید
در حالی که به شدت سرم درد می کرد و سرگیجه داشتم .. خودم رو در مقابل چشمای بی حرکت و
یخ زده منصور جمع و جور کردم و با وجود خریدایی که پشت در مونده بودن ...به داخل خونه کشیدم و
در رو به روی هر سه نفرشون... محکم بستم
بدنم می لرزید و نفسهام به شماره افتاده بودن و به در بسته شده با ترس و لرز چشم دوخته بودم...
هیچ سر و صدایی نمی اومد که یه دفعه مرتضی از داخل اتاقش در اومد...سرمو هول کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخوندم....با چهره ای رنجور و بی حال تلو تلو خوران از تو اتاقش در اومده بود. و حواسش به من نبود

.با پشت دست رد خون زیر بینم رو پاک کردم

دست چپش رو به روی پهلوش گذاشت و دست دیگه اشو روی چهار چوب در که یک آن صدای ناله اش

کل خونه رو فرا گرفت

ترسیده و وحشت زده ...با وجود درد از روی زمین بلند شدم و به طرفش دویدم ..نگاهش به اطراف می

چرخید ...

سرم از شدت درد ذوق ذوق می کرد که یه لحظه با دیدن من و خون نشسته روی صورتم... چشماش

با تعجب از هم باز موندن و خواست دستشو به سمتم بلند کند ...که یه دفعه با درد و لرز...چشماش

رنگ باختن و در یک چشم بر هم زدن جلوی چشمام نقش بر زمین شد و فریادم به اسمون رفت

***

رمان بازار
romanbazar.ir

توی راهروی بیمارستان ...نشسته بر روی یکی از صندلی های چسبیده به دیوار .. به نوک کفشام
چشم دوخته بودم و دستمال مچاله شده توی دستم...رو به تکه های کوچیکی تبدیل می کردم که
بعضیاش هم از بین دستام به پایین می افتادن
صورتم..به شدت کبود شده بود ..سعیده و منصور ..رو به روم سمت دیگه راهرو در کنار هم ایستاده بودن
و نگاهشون به من بود که با گذشت دقایقی ...منصور تکیه اشو از دیوار جدا کرد و به سمتم اومد ..در
فاصله یک قدمی بالا سرم ایستاد و گفت:
-بلند شو بریم....امشب اینجا بستریه...همراه نمی ذارن بمونه
نگاهم رو از کفشام گرفتم و به انتهای سالن چشم دوختم:
-مگه با تو نیستم ؟...پاشو ...
دلم می سوخت از بی رحمی زمونه..از برادری که داشتم از دست می دادم و برادر دیگه ای که جز
فحاشی و داشتن دست بزن..هنر دیگه ای برای عرضه کردم نداشت..لبهام رو به ارومی تر کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور خیره به انتهای سالن گفتم:
-منصور برو ...الان واقعا حوصله اتو ندارم.....صداتو هم که می شنوم..حالم بدتر میشه..برو بذار به درد
خودم بمیرم...برو ..زنتم خسته است و برو به اون برس .....
بهم خیره موند که با نگاهی به سعیده و حرکت چشمای اون ...قدمی ازم فاصله گرفت و گفت:
-پس اگر خبری شد بهم زنگ بزن
لبهامو بهم فشردم و مسرانه با چشمایی پر از اشک به انتهای سالن چشم دوختم ...
به طرف سعیده رفت...چرا براش بیماری مرتضی مهم نبود .؟.چرا درد کشیدنش رو نمی دید؟ ..بغضمو به
همراه اب دهنم بلعیدم ...
نیمی از صورتم با برخورد دست منصور و ضربه ی شدید در... کبود شده بود و همچنان درد می کرد...
هر دو خرامان خرامان از طرف دیگه ای راهرو بیرون می رفتن...از حالت خمیده در امدم و سرم رو به دیوار
پشت سرم تکیه دادم و به رفتنشون چشم دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

درد داشت ....ندیدن این همه بدبختی و درد و همسو شدی با زنی که حتی برای خود منصور هم احترام
قائل نبود
نگاه خیسم رو ازشون گرفتم و به رو به روم زل زدم...زمان به کندی سپری می شد ...یکساعت در همون
وضعیت موندم که یکی از پرستارای بخش خاطر جمعم کرد که هیچی مشکلی نیست و مرتضی حالش
خوبه و ازم خواست برم...چرا که موندم بی فایده بود و تاثیری برای مرتضی نداشت
ساعت سه صبح بود که خسته و کوفته وارد خونه شدم..همه جام درد می کرد..تازه دردام داشتن
خودشونو نشون می دادن
وارد دستشویی که شدم با دیدن صورتی که به طور اسفناکی کبود شده بود ...با حیرت به خودم زل زدم
نیمی از صورتم به رنگ دیگه ای در اومده بود... سر انگشتام رو به کبودی ها نزدیک کردم و آهسته روی

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت اعظمی از کبودی ها گذاشتم که صورتم از شدت درد ...در هم رفت... و چشمامو بستم ....

با این صورت رفتن به کلینیک ممکن نبود .....اما نمی تونستمم نرم..سر مراسم پدرم کلی غیبت داشتم

از طرفی هم با وجود سعیده و مادرش که بالا سرم بودن می دونستم طاقت موندن توی این خونه رو

حتی برای کی ساعت ندارم

زمان زیادی تا به روشن شدن هوا نمونده بود.....نگران مرتضی بودم..خوابم نمی اومد..بعد از زدن ابی به

سر و صورتم از تو دستشویی در اومدم و روی نزدیک ترین مبل بدون عوض کردن لباسام نشستم و به

نقطه نامعلومی تو تاریکی خونه خیره شدم

به خودم که اومدم ..یک ساعت به طلوع افتاب بیشتر نمونده بود که بی رمق خودم رو از روی مبل جدا

کردم و برای رفتن به کلینیک آماده شدم

با ارایش تونسته بودم کمی از کبودی ها ی روی صورتم رو از بین ببرم و پنهونشون کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل اینه ...عینکم رو روی چشمام زدم و دستامو پایین اوردم...همچنان ..با وجود عینک هم ...باز معلوم
بود یه بلایی سر صورتم اومده ..خونمردگی گوشه لب و گونه ای که سبزی و زردی کبودیش ..حسابی
نمایان بود...هر کسی رو متوجه این موضوع می کرد که یه چیزی تو صورتم خورده
بین رفتن و نرفتن مردد مونده بودم ..که بلاخره کیفم رو برداشتم و از خونه بیرون زدم

***

کلاه کاپشنم رو روی سرم کشیده بودم تا کبودی ها جلب توجه نکنه...از اتوبوس که پیاده شدم ..یکراست
وارد پس کوچه های قدیمی خودم شدم...
این کوچه ها رو به خاطر خلوتیشون خیلی دوست داشتم ....پاهام کششی برای رفتن به سمت کلینیک
نداشتن..
خودمم نمی خواستم برم ...همچنان با خودم در جدال بودم... که در حال رد شدن از جلوی یه در بزرگ

رمان بازار
romanbazar.ir

سبز رنگ تصویر منعکس شده خودم رو روی شیشه به کار رفته توش دیدم
سرجام ایستادم و با دستایی که تو جیب کاپشنم فرو برده بودم با دقت به خودم خیره شدم
با این صورت..با چه رویی می خواستم کلینیک برم و بی تفاوت مشغول به کار شم ..همون مهری برام
کافی بود تا ظهر نشده همه رو خبر دار که یه اتفاقی برام افتاده
با قدمهایی نامطمئن و پر از افسوس و حسرت ..به در نزدیکتر شدم ..دستامو از جیبام بیرون کشیدم و با
هر دوشون عینکم رو از روی چشمام برداشتنم
انگشتام رو به جای جای کبودی کشیدم که یک دفعه با شنیدن صدای خرسند هول کرده و مضطرب
عینک رو به روی چشمام زدم و برگشتم
با چهره ای شاد و سرحال گوشیش رو دم گوشش نگه داشته بود و حرف می زد ...چهره اش در زیر نور
افتاب ...خیلی روشن تر دیده میشد ... قدمی تو سایه به عقب رفتم که متوجه من شد اما همه

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش پی حرفاش بود:
-باشه ...چرا انقدر تکرار می کنی ...گفتم که باشه...
...
-حالا یه روز قرار می ذاریم دیگه..قول ...
خندید:
-چشم اونم برات انجام می دم ..دیگه ؟
بازم خندید و در انتها گفت:
-کاری نداری ..کم کم داری می ری رو اعصابم..
-باشه قول که تو این روزا حتما بهت سر می زنم ..کاری نداری ...
....
-قربانت
خندون تماسش رو قطع کرد ...با لبهایی نیمه باز نگاهش می کردم که با همون لبخند نشسته بر روی
لبهاش گوشیش رو پایین اورد و خواست چیزی بگه که یه دفعه چشماش با دقیق شدن توی صورتم
تنگ شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله امون برای تشخیص کبودی ها زیاد نبود برا ی همین نگاهش رنگ تعجب گرفت..اب دهنمو قورت
دادم..کاملا مشخص بود چه بلایی سرم اومده ... نگاهم رو به پایین دوختم و بهش سلام دادم
مونده بود باید چی بگه که با دو سه بار پلک زدن خیلی ناراحت گفت:
-سلام
دستم رو روی بند کوله بالاتر کشیدم و بین انگشتام فشردمش که ازم پرسید:
-داری میای کلینیک ؟
تا دقایقی پیش داشتم تصمیم می گرفتم برم پیش مرتضی ...با این وضعیت رفتن به کلینیک ..درست نبود
این روزا اصلا نمی تونستم تشخیص بدم ..چی درسته و چی غلط...حتی نمی خواستم به این فکر کنم
که کلی غیبت دارم...
نگاهش از جاهای کبوی صورتم کنده نمیشد ..فاصله امون خیلی کم بود ...نمی تونستم مستقیم تو
چشماش خیره بشم که با نگاهی رو به پایین گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر اگر میشه یه نفر دیگه رو جایگزین من کنید ...من نمی تونم برای روزی که تعیین کردید بیام
هنوز به کبودی و خون مردگی های روی صورتم خیره بود...جوابی که نشنیدم... سرمو به اهستگی بلند
کردم
گرفته و عصبی به نظر می رسید که با دیدن ناراحتی و خجالتی که از وضعیت خودم در مقابلش می
کشیدم ...نگاهش رو از صورتم گرفت و گفت:
- باشه...
هر دو مقابل هم ایستاده بودیم ...قبلا هم از این چیزا روی صورتم دیده بود و می دونستم تمام فکر و
ذهنش به سمت منصور کشیده شده که زودتر از اون برای رفتن پیش قدم شدم و گفتم:
-خیلی ممنون ...با اجازه اتون ...
از کنارش رد شدم و در جهت مخالف مسیر دانشکده خواستم راه بیفتم که روی پاشنه پاش به سمت
چرخید و ازم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برادرت خوبه؟
گنگ و متعجب ایستادم و با دستی که روی بند کیف ثابت مونده بود سرم رو به سمتش برگردوندم
...دیگه از اون شادی و انرژی توی نگاهش قبل از دیدن من خبری نبود مرتضی خوب نبود ...حال منم خوب نبود...دلم بشدت گرفته بود و می خواستم برم بهشت زهرا و با گریه
کردن خودمو اروم کنم و حالا این سوال و این طرز نگاه.... حس عجیبی رو بهم تزریق کرده بود
زبونم نمی چرخید که حرفی بزنم ...پس سرمو به اهستگی بالا و پایین کردم و با نگاه گرفتن ازش به
راهم ادامه دادم
***
بالشتو پشتش گذاشتم و ازش پرسیدم:
-خوبه ؟
بی حال سرشو تکون داد...
نگران دستمو از روی بالشت برداشتم.. و صاف ایستادم:
-یکم استراحت کن..تا من برم برات یه چیزی درست کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگین خیره به کبودی هایی روی صورتم...نگاهشو به سمت دیگه ای دوخت و از تو اتاق در اومدم....

راحله چندین بار باهام تماس گرفته بود و چون جوابش رو نداده بودم.. بهم پیام داده بود ببینه فردا

باهاشون می رم یا نه

اما اونقدر درگیر کارای مرتضی بودم که فرصت پاسخ گویی نداشتم... منصور هم با اینکه می دونست

مرتضی چه روزی ترخیص میشه خودشو به اون راه زده بود و حتی یکبارم باهام تماس نگرفته بود و به

روی مبارک خودشم نیورده بود که مرتضی از بیماری کلیه داره رنج می بره.

توی اشپزخونه رفتم....که راحله باز باهام تماس گرفتم...گوشی رو برداشتم و در حین آماده کردن غذا

...جوابش رو داد

اونقدر از دستم عصبانی بود که بدون دادن هیچ فرصتی بهم توپید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ معلوم هست کجایی گیسو..؟خبری ازت نیست..هزار بار مردم و زنده شدم ....چرا جواب نمی دی

؟کجایی ؟مردم از نگرانی دختر ..ای کرمتو شکر ...خو یکم آدم شو دیگه...چی میشه مگه ؟

تخته ی چوبی رو روی کابینت گذاشتم:

-درگیر بودم....چه خبرا ....خوبی تو؟

از دستم وار رفت و دلخور گفت:

-نمیری تو .....خبری که نیست...مثل همیشه...

گوشی رو بین شونه و گوشم نگه داشتم ..چاقو رو برداشتم و شروع به خرد کردن پیازا کردم که ازم

پرسید:

-خونه ای یه سر بیام پیشت ؟

-..الان؟

-اوهوم الان

-این وقت شب؟

-بابا همچین میگه این وقت شب که انگار ساعت چنده ....حالا اگر حوصله امو داری درو باز کن

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به ساعت نگاهی انداختم و ازش پرسیدم:
-پشت دری ؟
-تو ماشینم ...چند بار باهات تماس گرفتم جواب ندادی... نگرانت شدم...اومدم ببینم سالمی ..زنده ای
والا این روزا همه اش اتفاقات بد می افته....اگر مزاحم نیستم درو باز کن
چاقو رو روی تحته گذاشتم و با شستن دستام به سمت ایفن رفتم و دکمه رو زدم
در حال خشک کردن دستام بلافاصله در چوبی رو براش باز کردم و منتظرش شدم داخل بیاد
چند ثانیه بعد سرشو قایمکی از لای در اهنی با احتیاط تو اورد و با نگاهی به راه پله ها تو اومد
..خنده ام گرفت ... یواشکی و محتاط درو بی سر و صدا پشت سرش بست و اهسته به سمت اومد...
خندون در حال نزدیک شدن بهم بود که اروم اروم صورتش از اون حالت شاد و پر از خنده جدا شد و با
تعجب و نگرانی نرسیده بهم زل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا مرگم بده ...چی شده گیسو؟ ..کی این بلا رو سرت اورده؟
لب به سخن باز نکرده بودم که یه دفعه خودش جوابشو گرفت و با نگاهی به طبقه بالا گفت:
-الهی دستش بشکنه...چیکار کرده با تو .؟.برا همین نیومدی کلینیک.؟.خدا بگم چیکارش کنه...
پشت سر هم حرف می زد و منصور رو نفرین می کرد..که زودی دستشو چسبیدم و تو کشیدمش و با
بستن در اروم بهش گفتم:
-اروم تر ..می خوای همه رو خبر دار کنی ؟
-چی چی رو اروم تر ..!!؟؟ نمی بینی چه بلایی سرت اورده..نه؟به جهنم که همه بفهمن..مگه غیر خودت
و اون نامردا... کس دیگه ای توی این خونه زندگی می کنه که به فکر ابروتی ...اِه اِه..الهی دستش
بکشنه . ..تو رو خدا نگاش کن...یه جای سالم تو صورتت نمونده ...
کفری از دستم ..هر دو دستش رو دو طرف صورتم گذاشت و با حرص گفت:
-توام وایستادی همین طوری ...سرویست کنه ...نه ؟؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدم و گفتم:
-تازه خوب شده
-خوب شده؟ کجاش خوب شده .؟..خدا لعنتش کنه...رو زنشم اینطوری دست بلند می کنه اون نامرد !!؟؟
دستم رو اروم روی لبهاش گذاشتم و با صدای ارومی گفتم:
-یواشتر ..مرتضی تازه خوابیده
عصبانی از دستم با حرص لبهاش رو روی هم گذاشت و با اندوه به کبودی های نیمی از صورتم به سمت
یکی از مبلها رفت
با لبخند نگاهش کردم ...لحظه ای سرجاش ایستاد و با پرت کردن کیفش روی یکی از مبل با دیدن دور تا
دور خونه ..چشماشو بستم و سری تکون داد و گفت:
-اینجا کجاست که شما اومدید..چرا اینطوریه؟؟
الان محتاج کسی بودم که ارومم کنه نه اینکه پا به پام ناله کنه و غر بزنه :
-اووو...خوبه هنوز مادر شوهر نشدی و انقدر داری غر می زنی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کردن به در و دیوار کثیف و سیاه خونه....غمگین و حرصیش می کرد :

-حیف اون خونه درندشت نبود ...

با دیدن چهره پکر و گرفته ام زبون به دهن گرفت و غمگین تر از من گفت:

-منو باش اومده بودم که هر جوری شده فردا با خودم ببرمت طرح

تو اشپرخونه رفتم تا یه فنجون چایی براش بریزم:

-با دکتر خرسند حرف زدم ..قبول کرد که نیام

چشمام چنان گشاد شد که خودم خنده ام گرفت:

-وافعا؟

سرمو تکون دادم و قوری رو برداشتم و چای رو توی فنجون ریختم:

-کی دانشکده اومده که من ندیدم ..؟اصلا کی باهاش حرف زدی ؟

-اومدم دیگه

از تو آشپزخونه در اومدم و سینی رو خم شده به سمتش گرفتم..خیره

تو صورتم فنجون چایش رو

برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا مراسم سال یکی از اقوام نزدیکمونه ...باید حتما برم ..از اون جماعتی هستن که تو اوج غم و
ناراحتی امار می گیرن که کی اومد کی نیومد..یه چهلم نرفتم کل فامیل رو پر کردن که دختر فلانی
..چلش میشد یه توک پا بیاد مراسم
توام که فردا نیای هیچی دیگه ..خرسند نمی ذاره زودتر برم
یهو خیره بهم با نوشیدن قلپی از چایش گفتم:
-واقعا قبول کرد که نیای ؟
-اره بابا...گفت باشه...نیا
پوفی کرد و به عقب تکیه داد و گفت:
-این جور وقتها النازو می نداختم جلو که اون بنده خدا هم هنوز تو همون وضعیته
کنارش گرفته نشستم و گفتم:
-به اونم نتونستم سر بزنم
اهی کشید و به فنجونش خیره شد که ازش پرسیدم:
-مگه کس دیگه ای رو جایگزین من نکرده ؟
..لبه ی فنجونو به لبهاش نزدیک کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من تا همین الانم نمی دونستم نمی خوای بیای ..اتفاقا امروز که داشتم با موعدی و رحمانی برای فردا
حرف می زدم ....می گفتن ...تو چرا نیستی ..و مطمئن بودن که فردا میای
خرسندم کسی رو جایگزین نکرده مطمئنم ....آخه امروز دوباره اسم ما چهار نفرو برای مطمئن شدن که
می ریم تکرار کرد ...توام که نبودی ...انگار نه انگار ....ولی اسمتو گفت
نفسی بیرون دادم و پای چپم رو بالا کشیدم و راحت رو مبل به طرفش نشستم :
-من که بهش گفته بودم نمیام...چرا اسم منو باز برده؟
-چه می دونم...توام که نباشی ..عمرا قبول کنه..همین طوریشم موعدی و رحمانی می خوان سر به
تنش نباشه..تازه بیام و بهشون بگم هوای منو داشته باشید که برم...داغ می کنن
بلند شدم تا برم براش میوه بیارم که گفت:
-چیزی نیاریا ...می خوام برم .....
-حالا مراسم نرو... چی میشه؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط اونا نیستن که...پدر جانمم اولتیماتوم داده...یعنی باید برم..میگه همه اش کلینیکی ...اعصاب

برامون نذاشتی ...باید بیای

پشت اپن ایستادم که با نگاهی مجدد به دور و بر خونه گفت:

-گیسو چطوری تو این خونه نفس می کشی.؟؟..از وقتی که تو اومدم داره نفسم بند میاد..مرتضی

چطوری دوم میاره اینجا!!؟؟

دستامو لبه اپن گذاشتم :

-باشه فردا میام

با چشما ی باز و پر امید بهم چشم دوخت :

-جدی می گی؟

-تو زندگیت یه بار بهم رو انداختی... می تونم بهت بگم نه؟؟

-نه که نمی تونی

از پروییش خنده ام گرفت :

-فقط چی می خوای به بچه ها بگی... با این صورت!!؟؟؟

-قرار نیست چیزی بهشون بگم...میام..خودمم دلم تنگ شده..موندن تو ی این خونه دیوونه ام می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرتضی رو چیکار می کنی ؟

خسته دستی به روی صورتم کشیدم:

-اون بنده خدا که از درس و مدرسه افتاده..حال نداره راه بره...فردا باید استراحت کنه...تا غروب خودمو

بهش می رسونم

-کی میای کلینیک؟

-یکم این کبودیا از بین برن ... میام...

-غیبتاتو چطوری می خوای توجیه کنی ؟

-نمی دونم...حالا بیام کار تو رو راه بندازم ...غیبتا رو هم یه طوری توجیه می کنم دیگه

خوشحال از روی مبل بلند شد و به سمتم اومد:

-اگر نمی تونی بیای.... بگو...لازم نیست به خاطر مسائلی که تو ذهنته...مدیون من باشی که به زور

بیای

محبت خودش و پدرشو رو حالا حالا ها نمی تونستم جبران کنم. لااقل با همین کارهای جزئی که می

تونستم خودم رو قانع کنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند اصلا دوست نداشتم رحمانی من رو با این صورت کبود ببینه:
-نه ...به زور نمیام...کلینیک و کار رو دندونا ارومم می کنه...از خونه نشینی خیلی بهتره
-پس فردا زودتر میام دنبالت
-باشه...فردا صبح منتظرتم
خوشحال قدمی بهم نزدیک شد و گونه ام رو بوسید و گفت:
-اصلا یه نیم ساعتم زودتر میام..یه کرم معرکه دارم که این کبودی ها رو راحت می پوشونه...اول یه
حالی به صورتت می دیم بعدم می ریم پیش احسن الخالقین
بهش خندیدم که لبخندش رنگ غم گرفت و گفت:
-شاید از این حرفم ناراحت بشی..اما امیدوارم منصور یه روز تقاص همه ی این بدیاشو پس بده...
لب به دندون به نگاه دلسوزانه اش ...چشم دوختم...هر دو ناراحت بودیم که یه بار دیگه بوسه ای به
گونه ام زد و با عجله برای زودتر رسیدن به خونه ...ازم خداحافظی کرد

***

رمان بازار
romanbazar.ir

همرا راحله که از ماشین پیاده شدم.....موعدی و رحمانی رو اون طرف خیابون دیدم....

..توی فکرفرو رفتم ...شماره ناشناس ...با یه شماره دیگه تو این مدت باز بهم پیام داده بود ....لحن های

خودمونی و گاهی تمسخرهاش ...به رحمانی نمی خورد ....:

-هنوز بهش فکر می کنی...؟

متعجب از سوال یهویی راحله ..چرخیدم و نگاه کوتاهی بهش انداختم ..معلوم بود که تو تنهایی هام

بهش فکر می کردم..به دوست داشتنش..به علاقه ای که هنوز چیزی ازش کمرنگ نشده بود... اما گفتم:

-نه...

-پس چرا اونطوری نگاهش می کنی ؟

-کاش امروز رحمانی نمی اومد ... حضورش اذیتم می کنه

پوزخند زد :

-خوب عقل کل پس داری بهش فکر می کنی دیگه

..ناراحت...نگاهش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش ...دیده نمیشه..فقط عینک برداری ..اون لکه خیلی کم دیده میشه...ولی عجب هنری

دارما..اصلا انگار نه انگار نصف صورتت کبوده..شدی عین این تازه عروسا..با نمک... خوشگل..خوردنی ...

برای خودش هی می گفت و شروع کرده بود به خندیدن :

-تو که انقدر با ارایش خوشگل میشی چرا ارایش نمی کنی .؟؟..آخه ادم انقدر به خودش ظلم می کنه

دختر!!؟؟

-ول کن بابا...دیگه حس و حال نفس کشیدنم برام نمونده.. چه برسه به ارایش ...اونی که قراره از من

خوشش بیاد باید بدون ارایش خوشش بیاد نه با یه من ارایش

تازه... دوره زمونه ای شده که دیگه حالا هر ننه قمری که به خودش سرخاب،سفیداب می ماله ..میشه

مرلین مونرو...

طرف باید عاقل باشه...آخر شب که دیگه ارایشی در کار نیست...

همونطور خندون به خندیدنش ادامه داد و دزدگیر ماشینشو زد ..رومو برگردوندم ..هر دوتاشون توی مرکز

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن ... راحله ماشینشو دور زد و کنارم اومد ...که پشت سر ماشین رحمانی یه ماشین مدل بالا ...

متوقف شد ...راحله..دستی به موهای زیر مقنعه کشید و یه سوت بلند بالا سر داد و گفت:

-ماشین رو داشته باش

ماشین که خامو ش شد با پیاده شدن خرسند هر دومون با تعجب بهش خیره شدیم و راحله گفت :

-شازده پسر ماهم مثل اینکه ماشین داشته و ما بی خبر بودیم ...تا حالا ندیده بودم با ماشین دانشکده

بیاد..چه ماشین قشنگیم داره...

با نگاهی به ماشین مدل بالاش ..و برخورد اون روز هر دومون .از اومدنم پشیمون شدم که راحله بازوم رو

چسبید و به دنبال خودش کشوند و گفت:

-دست بجنبون دختر ....زود باش تا نرفته برم باهاش حرف بزنم...اول صبحی راحت تر میشه باهاش کنار

اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه ما نشده بود ..تو رفت و ما هم به دنبالش که راحله از پشت سر ..سرخوشانه دستم رو ول کردم

و با قدمهایی تند و هول هولکی خودشو بهش رسوند و گفت:

-سلام دکتر

خرسند لبخند زنان با نگاهی به راحله و صورت خندونش گفت:

-علیک سلام.... تازه اومدید؟

راحله تمام تبحر و تخصصش رو برای رام کردن خرسند به کار گرفته بود:

--بله...

خرسند دستی به روی موهاش کشید و گفت:

-پس وسایلی که فرستادن .... هنوز چک نشده ؟

-نه... البته شاید دکتر رحمانی و موعدی این وظیفه خطیر رو به نحو احسن انجام داده باشن

خرسند که معلوم بود امروز حسابی سرحاله... خندون لبه ی کتشو کناز رد و دستش رو تو جیب شلوارش

فرو برد و با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس شما هم تا از این وظیفه خطیر جا نموندید.. لطفا یکم عجله کنید و بهشون ملحق بشید

راحله دستی به لبه ی مقنعه اش کشید و عاجزانه خیره به نیم رخ خرسند گفت:

-دکتر... اگر اجازه بفرمایید من ظهر به بعد برم...کاری پیش اومده که باید برم

خرسند گوشیش رو در اورد و با دیدن پیامی که براش اومده بود شروع به تایپ کردن کرد و گفت:

-اصلا حرفشو نزنید ...امروز باید کارمون تموم بشه ..شما هم بری که دیگه هیچی ..تعدادمون کمه...

راحله هر جور که شده بود می خواست بره:

-نه نگران این موضوع نباشید دکتر .....حواسم به همه چی بوده وبا خودم یه نیروی کمکی اوردم

خرسند نگاهش رو سوالی از گوشیش گرفت و به راحله داد

راحله خیلی امیدوار بود که بتونه موافقتشو بگیره که اهسته نگاهش رو به سمت منُ سر داد ... خرسند

رمان بازار
romanbazar.ir

با ابروهای بالا رفته با تعقیب نگاه راحله ..سرشو به عقب برگردوند و نگاهش رو به من رسوند ..که

راحله با ذوق گفت:

- حله دیگه دکتر ؟

با نگاه خیره خرسند ..معذب ..دستامو بلند کردم و عینک رو از روی چشمام برداشتم و بهش سلام کردم

از حضورم خیلی تعجب کرده بود که سرش رو اروم بالا و پایین کرد و جوابم رو داد و از راحله پرسید:

-نیرو کمی میارید ...اونوقت خودتون می خواید کجا می رید !!؟؟

-با اجازه اتون مراسم بزرگداشت یکی از بزرگ خاندان های خزرائی ها ...

راحله با لبخندی کش اومده ..بهم امیدوارانه چشم دوخت ... خرسند که کلا با بچه ها راحت بود ...در

جوابش گفت:

-مثلا اگه...این مراسم بزرگ داشت نرید ...همه چیز بهم می ریزه؟... ؟؟

راحله لبهاشو خندون بهم فشرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله...خیلی سفارش شده که من حتما برم...درخواستا زیاد بوده دکتر ...البته تا ظهر هستما... ولی
بعدش ..اگر مرحمت بفرمایید و اجازه بدید دیگه....
یهو انگشت اشاره اشو بالا اورد و عاجزانه با خنده و لبخند گفت:
-بخدا همین یه باره ...اقوام ما هم معمولا دیر به دیر ..چشم از این جهان فرو می بندن ..برای همین
مطمئن باشید دفعه بعدی انشالله چند ساله دیگه میشه ..اصلا خیالتون تخت
خرسند که از شیطنت و شوخی راحله تو تعجب مونده بود ..با حفظ ظاهر و لبخند و خنده ای که مثلا
ظاهر نمی کرد گفت:
-اجازه ما هم دست شماست ...هر وقت دوست داشتید تشریف ببرید
راحله از خوشحالی نمی دونست باید چیکار کنه و از شادی رو پاهاش بند نبود:
-یک دنیا سپاس دکتر..پس با اجازه اتون من زودتر برم تا از وظایف خطیرم جا نموندم

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند با تکون سر و نشون دادن مسیری که باید راحله می رفت... رو بهش گفت:

-بفرمایید..تا جا نموندید

راحله همونطور که سعی می کرد نخنده ....ازش رو گرفت و به سمت ساختمون راه افتاد که خرسند

نیم چرخ کوتاهی به طرفم زد و گفت:

-همچین اون روز گفتی نمی تونم بیام که...گفتم..تا سال بعد همین موقع ها نمی بینمت

خنده اش گرفته بود... با اینکه با دیدن مجددش تپش قلب گرفته بودم اما با خودداری گفتم :

-خانم دکتر ... ازم خواستن امروز جاشون بیام... ..نتونستم بهشون نه بگم

ابروهاش بالا رفت ..سری تکون داد و کاملا تو صورتم خیره شد.... عینک هنوز بین دستام بود .. نگاهم رو

به خاطر طرز نگاهش به پایین دوختم و گفتم:

-البته اگر از نظر شما ایرادی نداشته باشه

لبخندی به روی لبهاش نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه چه ایرادی ...خیلیم خوبه...
با اینکه بابت اون روز همچنان ازش خجالت می کشیدم اما اون با بی اهمیت جلوه دادن اون موضوع کاملا
منو راحت کرده بود که کمتر بهش فکر کنم...آهسته نفسی بیرون داد و لبخند به لب گفت:
-بریم...هوا سرده...اینام می ترسم زیادی وظایف خطیر انجام بدن و خودشونو به کشتن بدن
نگاهش رو ازم گرفت و چرخید و به راه افتاد...دسته های عینک رو خوابوندم و عینک رو توی کیفم
گذاشتم و به دنبالش در فاصله چند قدمی به راه افتادم
یه اتاق نسبتا بزرگ با چهار تا یونیت به همراه تمام تجهیزات .... به ما اختصاص داده شده بود..رحمانی و
موعدی همه چیز رو داشتن مهیا می کردن..راحله هم در حال چک کردن تمام وسایل بود که به همراه
دکتر خرسند وارد اتاق شدیم
هر سه نفرشون با ورودمون سرشون رو بلند کردم که خرسند لبخند به لب رو به همه اشون با دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامی گفتن:
-خیلی تنبلید.... دست بجنبونید دیگه..ای بابا...فس فس فس
رحمانی با نگاه سریع و دقیقی به صورتم رو به خرسند گفت:
-همه چی اماده است دکتر ..
خرسند با نگاهی به همه چی گفت:
-لابد افرین می خوایید بهتون بگم.؟..خوب شروع کنید دیگه..
رحمانی و موعدی خندون رفتن و روی یونیت های نزدیک به پنجره نشسنن که خرسند رو به رحمانی
گفت:
-دکتر جان اگه مشکلی نیست...شما روی این یکی یونیت که نزدیک به منه بشین... امروز قراره..دلم راه
به راه برات تنگ بشه... ..دوست دارم پیش من بشینی و هی روی ماه مبارکتو زیارت کنم
راحله و موعدی به حرف خرسند خندیدن و رحمانی هم خندون حین بلند شدن از روی صندلی گفت:
-چرا شما منو همیشه مظلوم گیر میاری دکتر ؟فقط زورتون به من می رسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بعد در حالی که مثلا غر غر می کرد که بچه ها اول صبحی بیشتر بخندن گفت:

-اینجا و اونجا چه فرقی می کنه آخه .؟..روی ماه مبارکو همه جا میشه دید ...کافیه فقط گردش چشم

داشت

خرسند خندون در حال در اوردن کتش گفت:

-برای مظلومیتت بمیرم من...چشمام امروز فقط یه جهتو می بینن..حوصله گردش دور تا دور اتاقم

ندارن.....فقطم دلشون می خواد تو رو ببین..پس بدون غر غر بیا اینجا بشین و کارتو انجام بده

هر سه نفرشون بی غل و غش شروع به خندیدن کردن و رحمانی رفت روی یونیتی که خرسند بهش

گفته بود نشست

بچه ها کم کم داشتن جاگیر می شدن که خرسند با گذاشتن کیفش روی میز بدون اینکه بچه ها بفهمن

با اشاره کوچیکی ازم خواست روی یونیتی که در ابتدا رحمانی می خواست روش بنشینه بنشینم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

نحوه قرار گیری اون یونیت هم به گونه ای بود که موقع نشستن صورتم رو به پنجره میشد و اینطور..

خیالم راحت بود که زیر ذربین نگاه های موعدی و رحمانی که دلم نمی خواست منو اینطور ببینه..قرار

نیست... قرار بگیرم

با نگاهی قدرشناسانه سری براش تکون دادم و به سمت یونیت رفتم که رحمانی گفت:

-امروز تموم دیگه دکتر؟

خرسند دستی به پشت سر و گردنش کشید و گفت:

-اگر شل نباشید و فس فس نکنید ..بله..امروز تمومه ...

کیفم رو یونیت گذاشتم و روپوشم رو برداشتم...و برای عوض کردن لباسم ..از اتاق بیرون رفتم....وقتی که

برگشتم...بچه ها دست به کار شده بودن...راحله کمک دست خرسند ایستاده بود .

رحمانی دوباره نیم نگاهی به من انداخت ....سرمو پایین تر گرفتم و به سمت یونیت خودم رفتم و یه

جفت دستکش از تو جعبه بیرون کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز یونیتم خالی بود که حین دست کردن دستکشا به سمت راحله و خرسند رفتم..راحله بالا سر
خرسند ایستاده بود بهشون نزدیک شدم..خرسند نگاهی به من انداخت که برای شوخی از راحله
پرسید:
-این چطور بزرگ خاندانیه... که وجود شما توش انقدر الزامیه؟؟ ...
راحله لبخند به لب ...با نگاهی به خرسند که دقتش رو دندونا بود گفت:
-وقتی نوه ی بزرگ... یه خاندان بزرگ ..مثل خاندان خزرائیا باشید دکتر....خواسته ناخواسته چنان
عظمتی پیدا می کنید که ادم نمی تونه توصیفش کنه...تو وصفش عاجز می مونه
خرسند خندون بهش خیره شد و ازش پرسید:
-نوه بزرگه ای؟
راحله سرشو با آه جانسوزی بالا و پایین کرد و گفت:
-می بینید دکتر ....وظایف خطیر ما تمومی نداره
به همراه راحله اروم خندیدم..خرسندم از دست راحله خندون دوباره به دندونای پیرزن خیره شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چرا من که نوه بزرگم ...چنین حس عظمتی ندارم
-وای دکتر شمام نوه بزرگه اید!!؟؟
خرسند خندون سرشو بالا و پایین کرد ..رحمانی لبخند به لب با نگاهی به خرسند برای وارد شدن به
گفتگوشون گفت:
-عظمت شما که ستودنیه دکتر
خرسند لبخند زنان نگاه کوتاهی بهش انداخت و چیزی نگفت ..
کم کم اوردن بیمارا..نظم و ترتیب پیدا کرد و هر پنج نفرمون مشغول شدیم...طرفای ظهر بود که راحله
عظم رفتن کرد و هر کدوممون...دیگه یه یونیت داشتیم..
با رفتن راحله...و رسیدن به وقت ناهار ....همونطور که مشغول بودیم...خانمی نسبتا جون و خوش پوش
که مسئول اسایشگاه بود و البته اخلاق خیلی بد و تندی داشت ..داخل اتاق اومد و رو به موعدی
گفت:
-دکتر یه لحظه تشریف میارید ...؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند که دقتش رو ترمیم دندونا بود ..با نیم نگاهی به موعدی خودشو به یونیت نزدیک تر کرد

موعدی متعجب صاف نشست و ازش پرسید:

- من؟

-بله شما دکتر

نگاه موعدی بین ما سه نفر چرخید و از جاش بلند شد و به سمت در رفت که زن گفت:

-به بچه ها سپردم ناهارتون رو تو اتاق مجاور اماده کنن ..فقط شما بگید کارتون کی تموم میشه

موعدی با تعجب به خرسند خیره شد که زن رو بهش گفت:

- دکتر خرسند..البته دو نفر دیگه هم هستن..اگه زحمتی نیست بیایید یه نگاهی به دندوناشون بندازید

...ببینید الان بیان یا بعد از ناهار

خرسند با چشمای باز به موعدی که خنده اش گرفته بود نگاه کرد.

.رحمانی سرشو با خنده پایین انداخت و سعی کرد بلند نخنده

که موعدی خوشحال از سر به سر گذاشتن مسئول بد عنق اسایشگاه به دنبالش راه افتاد که خرسند

رمان بازار
romanbazar.ir

در اوج ناباوری ماسکشو با دو انگشتش پایین داد و گفت:
- این پسره کجا رفت؟؟
رحمانی هنوز می خندید...خرسند که باورش نمیشد اینطوری نادیده گرفته بشه و کسی نشناستش با
ناباوری گفت:
-این پسره چرا یهو انقدر جو گیر شد ؟؟؟
یه دفعه صداشو خندون تو گلو انداخت و موعدی رو صدا زد:
-دکتر موعدی !!؟؟
جوابی که نشنید از روی صندلیش بلند شد و به سمت در رفت و گفت:
-نه مثل اینکه باورش شده..دکتر خرسنده
رحمانی از شدت خنده دستشو روی پهلوش گذاشته بود که خرسند گفت:
-مگه به من نمیاد دکتر خرسند باشم...این پسره چرا باورش شد و رفت!!؟
منم خنده ام گرفته بود ..و دستمو روی چشمام گذاشته بودم و می خندیدم که یه بار دیگه موعدی رو در
حالی که خنده اش گرفته بود صدا زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر موعدی عزیز...دکتر خرسند کارتون داره
خبری از موعدی نبود که خرسند از دستش ..خندون سر یونیتش برگشت و گفت:
-خوبه والا...زنده اینم و نفس می کشیم .وضع اینه..وای به حال اینکه بمیرم .....جلو چشمون یکی دیگه
خودشو جای ما می زنه..مثل اینکه زیادیم داره بهش خوش می گذره که خبری ازش نیست
رحمانی که از شدت خنده اش کاسته شده بود گفت:
-به دوران خوش مجردیش برگشته ...راحتش بذارید دکتر
خرسند خندون ساکشن رو برداشت که موعدی خنده کنان اومد و گفت:
-بله دکتر.... کارم داشتید ؟؟
خرسند با کنترل خنده اش بهش خیره شد که موعدی گفت:
-به جان خودم ....فقط رفتم ببینم غذاها ...مورد علاقه... همه امون باشه
خرسندی سری تکون داد گفت:
-بله ..ماهم فهمیدیم...زحماتتون جای بسی تقدیر داره

رمان بازار
romanbazar.ir

همه فهمیده بودیم به خاطر بد اخلاقی زن..خواسته طرف رو سرکار بذاره که یهو زن که متوجه اشتباهش
شده بود و موعدی بهش گفته بود که خرسند نیست ... رنگ پریده پشت سر موعدی تو اومد و رو به
خرسند گفت:
-ببخشید دکتر خرسند...
خرسند خندون با نیم نگاهی به زن گفت:
-موردی نیست...اجازه بدید اون دو نفرم بعد از ناهار باشه.. و بچه ها یکم استراحت کنن
-چشم..پس بفرمایید ناهار اماده است..بازم ببخشید..شرمنده .
***
وقتی برای شستن دستام رفتم و برگشتم ..هر سه نفر شون داشتن می رفتن سمت میز ....عقب تر
از همه اشون بودم که رحمانی و موعدی یه طرف میز نشستن و کنار خرسند خالی موند ...در حالی که
دستام رو با دستمال خشک می کردم ..با کشیدن صندلی به عقب کنارش نشستم ...حسابی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

پذیرایی از مون سنگ تموم گذاشته بودن...
موعدی و رحمانی هنوز از سرکار گذاشتن خانم رسولی می گفتن و می خندیدن و خرسند هم با
لبخندی همراهیشون می کرد که حین خوردن غذاش ...کاسه زیتون پرورده ای که نزدیک بهش گذاشته
بودن رو برداشت و با گذاشتن یه دونه اشون توی دهنش..ظرفو به طرف بچه ها تعارف کرد
رحمانی ..سری تکون داد و گفت:
-اصلا اهل این چیزا نیستم
موعدی هم که معده اشو داشت با چیزای دیگه پر می کرد..از خوردن زیتون سر باز زد
اما من که خیلی وقت بود هوس زیتون کرده بودم ..یه دونه ازشونو برداشتم که خرسند همونطور که
می خورد با تست مزه اش گفت:
-زیتون طارم خوشمزه است ...تا حالا امتحان کردی ..؟...اصلا یه چیز دیگه است
حرفشو تایید کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-طعمشون خوشمزه تره...البته زیتونای رودبار م ...خوب میشن

ابرویی بالا داد و گفت:

-اره..مال اونجا هم خوشمزه است .....

یه دونه دیگه برداشت و ظرف زیتون رو بین خودش و من قرار داد که رحمانی رو به هر دومون گفت:

-یعنی واقعا انقدر خوشمزه است؟

خرسند مطمئن سرشو بالا و پایین کرد :

-نخوری نصف عمرت بر فناست

رحمانی خندون ...سری تکون داد و گفت:

-عمرا لب بزنم

خرسند شونه ای بالا داد و یه دونه دیگه برداشت که منم با خوردن پر اشتهاش...یه دونه دیگه برداشتم

که موعدی هم به هوس اومد و دوتاشو تو دهنش گذاشت

خرسند خندون و خیره به رحمانی که مثلا می خواست بگه ..این چیزا به درد نمی خوره گفت:

-سوسول ..چه کلاسیم میاد..

همه به حرف خرسند که خودشم می خندید ..خندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه با وجود اینکه کبودی روی صورتم رو می دیدن چیزی نمی گفتن و خیلی عادی برخورد کرده بودن
که از این نظر باعث شده بودن ..با وجود ناراحتی ها..روز خوبی رو داشته باشم

***

موقع رفتن شده بود..وسایلمو برداشتم و کاپشنمو تنم کردم...رحمانی به همراه موعدی بلند شده بودن
که برن و در این میون از منم خواستن که چون ماشین ندارم همراهشون برم و تا یه مسیری منو هم
برسونن
بعد از اون روز و دیدن اون دختر تو ماشین رحمانی ....دیگه حاضر نبودم...اون تجربه تلخ رو تکرار کنم به
همین منظور بهشون گفتم ..مسیر یه جای دیگه است و مزاحمشون نمیشم ..اونام که زیاد اهل تعارف
نبودن سریع حرفمو قبلو کردن و رفتن
خرسندم که برای حرف زدن با رئیس موسسه رفته بود ..خیلی زودتر از همه امون جدا شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

به سر خیابون رفتم...دست تو کیفم کردم و گوشیم رو چک کردم ..دم ظهری با مرتضی تماس گرفته
بودم ..حالش خوب بود ..گوشی رو تو جیب کاپشنم گذاشتم و قدمی جلوتر رفتم تا ماشین بگیرم....بارون
نم نم شروع به باریدن کرده بود..کلاه کاپشنمو رو سرم کشیدم و نگاهی به اسمون انداختم که
ماشین خرسند یهو جلو پاهام رو ترمز زد ..
فکر می کردم باید زودتر از ماها رفته باشه که شیشه رو پایین داد و گفت:
-سوارشید می رسونمتون
به فاصله یک قدم از ماشین ایستاده بودم:
-نه ممنون..الان خودم ماشین می گیرم
-داره بارون می گیره..اینجا ماشین راحت گیر نمیاد..سوار شدید ...تا یه جایی می رسونمتون
با برخوردای خوب امروزش فراموش کرده بودم که اون روز چطور مچم رو گرفته بود.... که خودش خم شد و
در جلو رو برام باز کرد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

همون موقع گوشیش زنگ خورد ..گوشیش رو در اورد و قبل از جواب داد با اشاره سر ازم خواست سوار
شم
نفسم رو بیرون دادم و سوار شدم و درو بستم...گوشی رو تو دستش جا به جا کرد... و هدستش رو
روشن کرد و به راه افتاد و خیره به جلو گفت:
-سلام
...
-همین الان تازه در اومدم...شما کجایی ؟
....
خوب ؟
به دو طرف خیابون نگاهی انداخت و چشماشو تنگ کرد و گفت:
-در مورد ؟
خنده اش گرفت و ترمز زد که ماشینی که از سمت راست می اومد از جلومون رد شه..با عبور
ماشین...به سمت چپ پیچید و خندون گفت:
-در مورد ش فکر می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

...

-باشه..قول ...حالا بذارید من بیام.....یه فکری می کنیم دیگه..هان.؟

..

راحت می خندید و سر به سر طرفش می ذاشت:

-نه به اجدادم... قسم

بلند تر خندید:

چشم..به موقع میام..فعلا ..اون همیشگی رو سفارش بدید..

...

تماس که قطع شد ...به خاطر بارونی که شدت گرفته بود..برف پاکنشرو زد و ازم پرسید:

-همون روزی که اونجا پیاده شی می ری دیگه؟؟

نگاهش کردم حواسش به ماشینا بود:

-نه ...

نگاهی بهم انداخت و زود گفتم:

-از اون محله رفتیم ....دیگه اونجا زندگی نمی کنیم....

ابرویی بالا داد و ازم پرسید:

-پس الان مسیرت کدوم طرفی میشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو بلند کرد م و با نشون دادن چهار راهی که بهش نزدیک می شدیم گفتم:

-منو همین چهار راه پیاده کنید ...خودم می رم

فوق العاده راحت بود:

-از اینکه کسی بخواد..انسانیت به خرج بده و تو رو به مقصدتت برسونه که راحت باشی ... معذب یا ناراحت میشی؟

از گوشه چشم نگاهش کردم...و متعجب حواب دادم :

-نه

سرشو مطمئن بالا وپایین کرد و گفت:

-اگر جوابت نه است ..پس ادرستو بده

-مسیرتون به من نمی خوره

همونطور که حواسش به جلو بود نگاهی بهم نداخت:

-از کجا می دونی که نمی خوره ؟... مگه می دونی مقصد بعدی من کجاست ...که تو فکر ...خوردن مسیرم به مسیرت هستی

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی نگاهش کردم ...تو همون لحظه گوشیش زنگ خورد نگاهی به شماره انداخت و کلافه .....دست

بلند کردم و هدستش رو از گوشش جدا کرد و روی داشبورد پرتش کرد

بهم لطف کرده بود و توی این بارون سوارم کرده بود...کیفمو روی پاهام بالاتر کشیدم و اسم خیابون

مورد نظرم رو بر لب اوردم

لب خند کوتاهی رو لباش نشست و با نگاهی به دو طرف خیابون و ترافیکی که داشتیم بهش نزدیک

می شدیم با دقت به سمت یه خیابون فرعی پیجید ....

صدای پخش رو خیلی کم کرده بودم ..حرفی بینمون زده نمی شد که بعد از رد کردن چندتا خیابون فرعی

وارد خیابون اصلی شد که اسم خیابون بعدی رو هم بهش گفتم

واکنشی از خودش نشون نداد ...اروم دستم رو روی گونه کشیدم که پیامکی برای گوشیم اومد

.....گوشیم رو در اوردم..اصلا بهم نگاه نمی کرد که پیام رو خوندم:

-«به چقدر پول احتیاج داری ؟»

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو محکم روی هم گذاشتم که خرسند گفت:
-مسیرت طولانی تر شده ...حتما صبحا زودتر از خونه میای بیرون نه ؟
گوشی رو بین دستام فشردم و اروم گفتم:
-موقتیه...
از گوشیه چشم نگاهم کرد ...که یه پیام دیگه اومد ...انگشتای شست هر دو دستم کنار رفتن و پیام
بعدیش رو خوندم:
-«چرا جوابم رو نمیدی ؟؟»
گوشی رو تو کیفم انداختم ..حرکت عصبیم ...از دیدش پنهون نموند اما چیزی هم به روی خودش نیورد و
بلاخره به خیابون مورد نظر رسیدیم و نگاهی به من انداخت که بقیه راهو بهش ادرس بدم که گفتم:
-از اینجا به بعد باید پیاده برم..یه خرده خرید دارم
دوست نداشتم ادرس خونه ام رو یاد بگیره
شدت بارون کمتر شده بود... با احتیاط ماشین رو با زدن چراغ راهنما به سمتی از خیابون هدایت کرد و
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شنبه کلینیک میای ؟

نمی دونستم چرا بعضی وقتا از افعال جمع استفاده می کرد و گاهی وقتا هم مثل الان راحت و خودمونی

میشد :

-بله..خیلی غیبت داشتم باید بیایم

-با دکتر صدیقی هماهنگ نکرده بودی ..نه ؟

ناراحت لحظه ای نگاهش کردم که گفت:

-باشه...پس شنبه می بینمت

دستم به سمت دستگیره در رفت که خیره به جلو گفت:

-افشار می گفت..هر چی زنگ زده جوابشو ندادی

هر دو دستش روی فرمون بود که فقط نگاهشو به من داد..بهش چشم دوختم که گفت:

-فکر می کردم... وقت ازاد داری برای همین فرستادمش پیشت

از برنامه هفته بعدم خبرم نداشتم:

-سعی می کنم هفته اینده یه روز باهاش قرار بذارم

-اگر وقتشو نداری ..اصرای نیست...میشناسمش...کارش باهات سر یه جلسه دو جلسه تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشه...فکر کنم ...بهش بگم بره پیش کس دیگه ...تو راحت تر باشی
ترحم انگیز شده بودم که مراعات حالم رو می کرد؟؟:
-نه ..من مشکلی باهاش ندارم...دو سه جلسه هم بشه..ایرادی نداره
خیره به صورت و جای کمبودی ها که به لطف راحله کم رنگ تر شده بودن ازم پرسید:
-چه روزایی بیکاری ؟
لمس تنهایی کار هر کسی نیست ...اینکه یه روز فقط کسی دور و برت نباشه و تنها باشی و فرداش با
هجوم اطرافیانت فراموش کنی که دیروز تنها بودی ..به معنای تنهایی نیست
تنهایی یعنی تو عمق شلوغی ها هیچ کسی رو برای صدا زدن نداشته باشی ...پژواک صدات جایی
پخش نشه...و به گوش کسی جز خودت نرسه
تنهایی رو باید با خط بریل نوشت.. چون فقط نوشتنش کافی نیست.. باید لمسش کرد...لمس کرد که
چقدر دردناکه ...چقدرتوانایی سوزندن دلت رو داره

رمان بازار
romanbazar.ir

« تنهایی» این روزا اونقدر زورش زیاد شده که کم کم دارم دربرابرش کم میارم ..یه بغض بی وقفه تو گلوم
گیر کرده و اروم هم نمی شه و به این تنهایی دامن می زنه
خیلی احساس تنهایی می کنم و دلم می خواد با کسی فقط حرف بزنم و یا اون برام حرف بزنه که
مدام باز خورد صدام ....تو سرم نپیچیه...
این به معنی دوست داشتن طرف مقابلم نیست ...فقط دلم می خواد یکی برای حرف زدن باشه وباهام
حرف بزنه...در مورد هر اونچه که به ذهنش می رسه..
حتی می تونه بی مزه ترین جوک ها رو برام تعریف کنه و ساعتهای بی جهت بهشون بخنده ...اما فقط
صداش تو گوشام طنین انداز بشه و منو برای دقایقی هرچند کوتاه از مشکلاتم دور کنه
بهش نگاه می کنم... با رفتار امروزش و عادی جلوه دادن همه چی ...احساس می کنم می تونه همون
کسی باشه که می خوام..همونی که حتی به اندازه چند دقیقه هم که شده باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرف زدنهاش درباره چیزای که فراموششون کردم ...یادم بیاره...زندگی فقط مشکلات من نیست و
چیزای دیگه ای هم وجود داره که میشه بهشون فکر کرد
دوست داشتم یه صدای جدید بشنوم...صدایی که مثل پرخاشگری های منصور نباشه..مثل لحن های پر
از کنایه سعیده اذیتم نکنه و مثل ناله های مرتضی دلم رو به درد نیاره
یه صدای جدید می خوام ..یه صدا که تو تنهایام مثل صدای خودم نباشه..تکرار صدام نباشه .. ...به گمونم
یه جورایی صداش ارومم می کنه
خرسند در این دقایق شده بود همون کسی که به ناچار به خاطر کمبود
یه نفر تو زندگیم برای امروزم
جایگزینش کرده بودم...
نگاهم رو به نگاهش گره می زنم ..تن صداش با همیشه فرق داره و از شنیدنش دارم لذت می برم..یه
جوری انگار می خواستم دردامو با شنیدن صداش تسکین بدم..اونم با شنیدن صدای فردی که از جنس
من نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

- سه شنبه ها و جمعه ها

دیونه نشده بودم..فقط کم اوردم و نیاز به یه آرامش موقتی داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت جذاب و لبخندای زیبا
ش ...مورد تحسین بچه های دانشک

و بی نقص به نظر برسه
سری تکون داد و گفت:
-اوکی ..این دختره مختو می خوره..دارم بهت می گم...کافیه فقط بهم بگی ...ردش می کنم..هیچ
مشکلی نداره...اما اگه خودت می گی مشکلی نیست ..نیست دیگه
حس عجیبی درونم رو احاطه کرده ...حسی که در این لحظات ...داره بی گدار به اب می زنه و من رو در
برابر مردی که از روز های اول در برابر ش جبه ه گیرهای ناعادلانه می کردم ...نرم تر کرده ....:
-اشکالی نداره...
-بعدا از گفتن این حرفت... پشیمون میشی
اون روز که خرسند کبودی هام رو دید ...صورتش رنگ باخت و ناراحت شد که چرا به این روز افتادم... اما
امروز که رحمانی با ورودم متوجه کبودی ها شد.... فقط تعجب کرد و بعدشم براش همه چی عادی شده
بود ...و به روی خودشم نمی اورد که چه بلایی سرم اومده

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند امروز خیلی هوامو داشت ..حتی سر دو سه تا از مراجعه کننده ها به کمکم اومده بود ...:

-ممنون که منو رسوندید

لبخند ملیح نشسته رو لبهاش ...برای اولین بار ...حس خیلی خوبی داشت...و دیگه طعم اون لبخندای

پر از تمسخر که گاها برای چزوندنم بود نمی داد

سرشو تکون داد و خیره به پیاده شدنم قبل از بستن در گفت:

-خداحافظ

خداحافظ ارومی بر لب اوردم و با رفتن قدمی به عقب درو بستم و متتظر شدم که راه بیفته ..

دوباره گوشی داشت زنگ می خوزد که با برداشتن هدست و زدن بوقی برام به راه افتاد ..

لبخند بر لبم اوردم و به دور شدنش ..چشم دوختم

حرف زیادی بینمون رد و بدل نشده بود ..اما همون چندتا جمله کوتاه اونقدر کافی بود که ...همه ی وجودم

لبریز از آرامش بشه

**

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهامو با الارم گوشیم به سختی از هم باز کردم و به آهستگی سرم رو به سمت راست حرکت دادم

..فضای اطرافم به تاریکی می زد

اونم بخاطر اینکه ..خونه روشنایی زیادی نداشت و تنها پنجره خونه به جز پنجره ای که تو اتاق مرتضی

وجود داشت ..پنجره آشپزخونه بود که اونم نور زیادی رو به داخل خونه راه نمی داد ..

با این وجود می شد طلوع خورشید رو حس کرد ...حس کرد که یک روز دیگه از راه رسیده و باید از جام

بلند شم

خوابالود دست بلند کردم و با نگاهی به ساعت گوشیم پتو رو از روم کنار زدم و تو جام نشستم

بعد از اون جز و بحث دیگه خبری از منصور و زنش نبود و اذر خانم هم دیگه با ما کاری نداشت...مثلا ما رو

به حال خودمون رها کرده بودن...

حال مرتضی بهتر شده بود ....چند باری به انجمن سر زده بودم اما هیچ نتیجه ای که امیدوارم کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

...ازشون نگرفته بودم..
حتی دیگه روم نمیشد از جان هم کمک بگیرم....اونم درگیر کارای خودش بود و با واکنش های که ازمن
دیده بود ...سعی می کرد کمتر بهم نزدیک بشه چه برسه که بخواد درباره مرتضی هم باهام حرف بزنه
همونطور خوابالود ...نشسته رو کاناپه...دستی به موهای پریشونم کشیدم و دسته ای ازشون رو به
پشت گوشم هدایت کردم
بی هدف به تاریخ افتاده شده روی گوشیم که هنوز صفحه اش روشن بود ..خیره شدم
روزهای هفته در مسلسل ناگزیر تقویم ..همین طور شتابان طی می شدن و قرار نبود یه روز خوب در
میون این همه روزهایی که می اومدن و می رفتن طلوع کنه
با کف دستام هر دو پلکم رو اروم ماساژی دادم و به کندی از جام کنده شدم ...تا برای یک روز تکراری
دیگه آماده بشم

***

رمان بازار
romanbazar.ir

سر وقت وارد کلینیک شدم ...همه بچه ها بودن ...به سمت یونیت رفتم و نگاهی به دو رو برم انداختم

اثری از خرسند نبود ...مرادی داخل اومد و به بچه هایی که مراجعه کننده هاشون اومده بودن اطلاع داد

مراجعه کننده ای نداشتم...راحله شروع به کار کرده بود..نگاهی به میز خرسند انداختم ..جای تعجب

داشت که هنوز نیومده بود

برگشتم و به انتهای سالن چشم دوختم..صدیقی با جدیت با یکی از بچه ها حرف می زد.....به گوشه

کنارا... با گردش چشمام سرک کشیدم ...لبهامو بهم فشردم و روی صندلی برگشتم که راحله خندون

گفت:

-یه روزم که سرت به سنگ خورده و عین بچه ادم پاشدی و سر وقت اومدی ..احسن الخالقین نیومده

لبخند کم رنگی جاشنی لبهای کش اومده ام کردم و ازش پرسیدم:

-نیست.؟..نیومده؟

هر دو دستش بند گیره و اینه بود..:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدنی که ...ندیدمش..فعلا هم که خبری ازش نیست
ابرویی بالا دادم و برگشتم و به در شیشه ای چشم دوختم..به بودنها و مچ گرفتن هاش گویی عادت
کرده بودم که این نبودنش ..برام عجیب شده بود که در این هنگام مرادی با مرد جوانی به داخل اومد و
گفت:
-برای معاینه اومدن
سری تکون دادم و یه جفت دستکش برداشتم که از مرادی بدون اینکه جلب توجه ای کرده باشم
پرسیدم:
-دکتر خرسند نیومدن؟
-یک ساعت پیش تماس گرفتن و گفتن..امروز نمی تونن بیان ...منم مجبور شدم نوبت بیماراشونو بندازم
یه روز دیگه..بعضیا روهم که خودشون به دکتر صدیقی سپردن
..مرد روی یونیت دراز کشید و مرادی با دادن گرافی قدیمی مرد به دستم اروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پنجشنبه ای که اصرار داشتن حتما نوبت جراحی یکی از بیمارا رو اول وقت امروز بندازم.....باز
خداروشکر به موقع تماس گرفتن و همه چی رو کنسل کردن...امروز قرار بود بیان..حالا چی شده که
نیومدن ..من نمی دونم
متعجب ازش نگاه گرفتم و خودمو به یونیت نزدیک کردم
***
تا سه روزی خبری از خرسند نبود .. هیچ کسی هم نمی دونست کجاست و چرا به دانشکده نمی یاد
...غیبتش برای همه جای سوال و تعجب داشت
دو سه ساعتی به پایان ساعت کاری مونده بود و من در حال پر کردن دندون یکی از مراجعه کننده هام
بودم...هنوز تعدادی از بچه ها تو کلینیک بودن و کار بیمارا رو راه می نداختن
از صبح حسابی خسته شده بودم و از این رو هر رفتار و حرکتی از جانب بچه ها برای رفع این خستگی
...سرگرمم می کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

مخصوصا دکتر صدیقی که در حال حرف زدن با بچه ها بود و مدام باهاشون سر و کله می زد
تو این شرایطم اونقدر از دست بچه ها کفری و خسته میشد که ناخواسته صداش بالاتر تر از حد معمول
می رفت و نا خودآگاه همه می فهمیدیم داره چه میگه که یهو گوشیش زنگ خورد ...
چون با بچه ها نزدیک به یونیت من ایستاده بود... بدون اینکه نگاهش کنم راحت می تونستم صداشو
بشنوم .مخصوصا که با این تماس هم چیزی از تن صداش کم نشده بود..گوشیش رو که جواب داد ..با
فاصله از بچه ها زود گفت:
-کلینیکم دکتر ...شما کجایی ؟
....
-باشه ...الان میام
گوشیش رو سریع پایین اورد و رو به بچه ها گفت:
-بچه ها بعدا درباره اش حرف می زنیم ..من الان باید برم

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها که دیدن دکتر دیگه جوابگوشون نیست غر غر کنان به اطراف پرا کنده شدن و صدیقی هم به
سمت در رفت و به مرادی که داشت تو می اومد گفت:
-برای فردا با دکتر یاسری تماس بگیر و بگو بیاد ...امروزم نیومدن کلی از بیماراش موندن
-چشم دکتر
خودمو با فشاری که به پاهام وارد کرده بودم به بیمارم نزدیک تر کردم که یهو نگاهم به در شیشه ای
افتاد.
صدیقی با فاصله ای از در ..با دیدن خرسند که پالتوی کوتاه مشکی به تن داشت..دست داد و هر دو
...دست در دست هم دیگه در حال حرف زدن..تا جایی که می تونستن از کلینیک فاصله گرفتن و نزدیک
به دیوار رو به رویی در شیشه ای ایستادن
صدیقی متعجب باهاش حرف می زد و خرسندم بر خلاف همیشه که لبخند بر لب داشت ...خسته و

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی جواب هاشو می داد و صدیقی هم اهسته سرشو در میون حرفهاش گاها بالا و پایین می کرد و
حرفهای خرسند رو تایید می کرد
ملایری که از سر بیکاری تو سالن می چرخید با دیدن خرسند با صدای کم و بیش جون داری گفت:
-اه ...دکتر خرسند
بقیه بچه ها هم با شنیدن صدای ملایری نگاهی به در شیشه ای انداختن که صدیقی ...دست ازادش رو
روی بازوی خرسند گذاشت و چیزی بهش گفت
خرسند هم برای ادای احترام به صدیقی لبخند کوتاه و خسته ای بر لبانش روند و سری تکون داد و با
جدا شدن از صدیقی از جلوی در شیشه ای عبور کرد که ملایری با عجله به دنبالش از کلینیک بیرون
رفت
حس درونیم می گفت کاش تو کلینیک می اومد و علت این خواستن رو هم نمی تونستم در ک کنم
...که رحمانی هم بلند شد و از کلینک خارج شد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مسخره به نظر می رسید اما با رفتنش ..کسل تر شدم ... حضورش تو کلینیک ...باعث نشاط و سرزندگی بچه ها میشد
دست خودم نبود ..به حضورش در این مدت عادت کرده بودم ..کسی که همیشه اخر همه... از کلینیک
خارج می شد حالا خبری ازش نبود و کمتر به کلینیک می اومد
بی حال اخرین مراحل کارو پیش می بردم که با حرکت در شیشه ای نگاهم رو به بالا دادم...ملایری با
هیجان به خرسندی که حالا روپوش تنش کرده بود چسبیده بود و مدام با اشاره به برگه هایی که به
دست خرسند داده بود ....یک ریز حرف می زد و ازش راه کار می خواست
خرسند برگه های منگنه شده رو به ترتیب ورق می زد و به توضیحات ملایری هم گوش می داد که
رحمانی از سمت دیگه خندون چیزی دم گوشش گفت و لبخند دندون نمایی به روی لبهاش نقش
بست

رمان بازار
romanbazar.ir

با اومدنش به داخل کلینیک حس خوبی تو وجودم سرازیر شده بود و از اون حالت بی حالی در اومده
بودم ....البته میشد این حس رو تو تک تک بچه ها دید ..چرا که همه با ورود خرسند به کاراشون جدیت
بیشتر داده بودن و بعضی هم با ذوق بهش سلام می کردن و از اون حالت شل و ولی خارج شده بودن
همونطور که مشغول بودم جان به سراغم اومد ...بالا سرم که ایستاد نگاهمو بهش دادم و ماسکمو
پایین کشیدم
راحله هم تو همین لحظه بهمون ملحق شد و خندون و از سر اذیت کردنم گفت:
-میگم چطوریاست که این همه غیبت می کنی و صدیقی صداش در نمیاد !!؟؟
جانم با لبخندی حرف راحله رو تایید کرد و هر دوشون بهم نظری انداختن که گفتم:
-چه می دونم..چیزی نگفت ...منم دیگه مسئله رو باز نکردم
جدی شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلا کسی بهت گیر نداد ..متوجه شدی ؟

با کج کردن سر...شونه ای بالا دادم و گفتم:

-نمی دونم...

دست به سینه به جان که نگاهم می کرد خیره شد و گفت:

-به گمونم یکی هواتو داره..کی؟ ..من نمی دونم...هر کیم هست..پارتیش خیلی کلفته

-اووو..دیگه داری خیلی بزرگش می کنی ...

چشم و ابرویی برام اومد :

-شایدم دوست نداری که به ما بگی

با بیرون دادن نفسم ماسکمو بالا داد م و گفتم:

-پیچیده اش نکنید ..احتمالا تا چند روز دیگه ..همه ی این خوشیا از دماغم در میاد

هر دوشون بهم خندیدن که خرسند رو به ملایری که یه ریز دم گوشش حرف می زد با عجز و خنده گفت:

-وای سرم رفت...نفست نرفت...چه خبرته که انقدر حرف می زنی پسر ...؟؟!!

ملایری خندون دستی به سرش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقصیر خودتونه دکتر ..چند روزه منتظرم که بیایید ...
خرسند وسط سالن ایستاده بود و هنوز برگه هایی که ملایری به دستش داده بود رو بررسی می کرد
که گفت:
-من که تنها دکتر کلینیک نیستم ...دکتر صدیقی هم می تونست کارت رو راه بندازه
- نفرمایید حضرت استاد .. ...هیچکی شما نمیشه
خرسند خندون..چشماشو بالا داد و گفت:
-اره جون خودت...زبون باز
رحمانی به ملایری خندید و دستشو روی شونه خرسند گذاشت و خیره به برگه های تو دستش گفت:
-فعلا هستید دیگه دکتر؟
خرسند سرشو بالا و پایین کرد و یهو رو به هر دوشون گفت:
-شما دوتا کار دیگه ای ندارید!!؟؟
رحمانی سریع دستشو از روی شونه اش برداشت و صاف ایستاد و ملایری هم لبخندشو بند اورد که یهو
دوتایی زدن زیر خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند با تاسف خوردن به حال هر دوشون گفت:

-یکم خودتونو اصلا ح کنید

دوتاشون یه ریز می خندیدن که راحله گفت:

-بله دیگه رحمانی که رفیق فابریک احسن الخالیقنه... این یکیم که بی خیال عالم ...خرسند فقط زورش

به ماها میچربه

جان به تایید حرف راحله گفت:

-دو هفته است که بهش التماس می کنم برای مقاله ام که برای کنفرانس برلین اماده اش می

کنم...کمکم کنه..اما انگار نه انگار

راحله با غصه گفت:

-باز خوبه کارت بهش نیفته...یکی از بچه ها که تقاضای جا به جایی داشت و می خواست خرسند با

رئیس دانشکده حرف بزنه...بهش گفته بود ... نه...به من چه

جان نالید:

-نه میشه راحت ازش امضا گرفت...نه کمک...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم خیره به خرسند بود که اون روز قبل از پیاده شدنم از ماشینش ازم پرسیده بود برای غیبت هام ...

با دکتر صدیقی حرف زدم یا نه و منم بهش گفته بودم نه

زبونم رو به روی لب پایینم کشیدم و سکوت کردم که راحله گفت:

-ناراحت نشی گیسو ....منظورم به تو نیست...عادله دو روز نتونست بیاد ..تو همون روزایی که نبودی

.....رفت با خرسند حرف زد که با صدیقی حرف بزنه ولی بهش گفت ..به من مربوط نمیشه...می

خواستی بیای

دست از کار کشیدم و گفتم:

-تو چرا اینطوری می گی راحله؟؟؟ اون روز طرح که بنده خدا بهت گفت برو .در حالی که اسم من و تو رو

...از قبل ...برای طرح اعلام کرده بود..می تونست بهت بگه نه..مگه نه

.بعدشم این بچه ها رو می بینه که دارن سو استفاده می کنن ...برای همین حالشنو می گیره...

عادله از اولشم همیشه همین طوری بود...یه روز در میون می اومد ..به خیالشم نیست ...دیگه چه

رمان بازار
romanbazar.ir

توقعی از خرسند داره؟
راحله لبهاشو بهم فشرد و گفت:
-خوب اون اره..پس جان چی ؟
نگاهی به جان انداختم:
-حتما دیده جان خودش بخواد می تونه کارشو راه بندازه.... برای همینم کمکش نمیکنه...نگاه به ملایری
نکن هی می ره پیشش.....کارشو راه نمی ندازه...اگه راه می نداخت که ملایری انقدر دو رو بر خرسند
نمی پلکید ؟؟
و با اشاره ای به رحمانی که بی نهایت به خرسند نزدیک بود گفتم:
-البته به نظرم فقط رحمانیه که زیادی خوش بحالشه...
سه نفری برگشتم و به رحمانی نگاه کردیم
راحله که مراجعه کننده جدیدش اومده بود ..با گفتن...اره خوشبحالش ....ازمون جدا شد و جان هم گفت:
-من تا سرحاله باز برم باهاش حرف بزنم ...شاید اینبار ..جواب گرفتم دو رو برم که خلوت شد ...اخرین کارا رو روی دندون انجام دادم که بچه ها همراه خرسند به طرف میزش

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن..رحمانی و ملایری بعد از دقایقی حرف زدن و شوخی کردن به سر یونیت های خودشون برگشتن و
تنها جان موند
خرسند در حال گوش دادن به حرفهای جان برگه های ملایری رو کنار میزش گذاشت و بعد رو به جان با
لحن آروم و دوستانه ای گفت:
-باشه...امشب بفرست به ادرس ایمیلم...
جان لبخندی زد و با تشکری به سمت یونیت خودش رفت
خرسند دستی به روی موهاش کشید و گوشیش رو در اورد و با نگاه کوتاهی به بچه ها شروع به چک
کردن گوشیش کرد
بعد از کمی ور رفتن اونم روی میزش گذاشت و راحت به عقب تکیه داد و هر دو دستش رو روی دسته
های صندلی گذاشت و نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند تا اینکه انتهای نگاهش به من که نزدیک به
میزش نشسته بودم ختم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو برای ادای احترام و سلام...تکون دادم...با لبخند محسوسی سرشو تکون داد و بعد از خیره شدن
تو صورت و زیر چشمم که با وجود ماسک زیاد قابل دیدن نبود
با دیدن یکی از بچه هایی که داشت بهش نزدیک میشد ... نگاهش رو ازم گرفت و با اون شروع به حرف
زدن کرد
بعد از سه روز نبودن..این اومدنش حالم رو خوب می کرد که با اومدن یکی از مراجعه کننده هاش ...بلند
شد و به سمت یکی از یونیت ها رفت
کارم تموم شده بود که خودم رو از یونیت دور کرد ...و چون مراجعه کننده دیگه ای نداشتم...می تونستم
که برم
از روی صندلی بلند شدم...راحله و همه دوستان نزدیکم رفته بودن و کلینیک خلوت شده بودم ...خرسند
هنوز بالا سر مریضش بود
نگاهی به بچه ها انداختم...همه سرگرم کار خودشون بودن که اورم بهش نزدیک شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی محو و مشغول کارش بود و اخم ظریفی روی پیشونیش نشسته بود که یونیت رو دور زدم و رو
به روش ایستادم
با احساس حضورم...سرشو بالا داد و بهم چشم دوخت که گفتم:
-خسته نباشید
خیره تو صورتم ..سری تکون داد که برای تشکر ازش گفتم:
-ممنون که برای غیبتابم با دکتر صدیقی حرف زدید
لحظه ای تو نگاهم خیره موند و گفت:
-درباره چی حرف می زنی ؟
دو بار پلکهامو باز و بسته کردم..شک نداشتم کار خودشه ..صدیقی از این لطف ها نداشت که از این
غیبتها بی توجه بگذره
لبخند کم رنگی به روی لبهام نشست و با نگاه کوتاهی به بیمارش به قصد بیرون رفتن رو بهش خیلی
قدرشناسانه گفتم:
-خیلی ممنون...با اجازه اتون

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره اش...به چند ثانیه هم نکشید که ازم جدا شد و به بیمارش داد و من به سمت در راه افتادم

***

با نزدیک شدن به زمان برگزاری چهارمین همایش بین المللی ایمپلنت های دندانی توسط دانشگاه ما ...

..حال و هوای دانشکده هم تغییر کرده بود

اومدن های یکی در میون خرسند هم بیشتر بچه ها رو کلافه کرده بود...تنها پزشکی بود که تا جایی که

در توانش بود بچه ها رو همراهی می کرد و از این رو اکثر بچه ها رو کمکش حساب باز کرده بودن

روز دوشنبه زمان برگزاری همایش بود ..چند روز پیش با افشار هماهنگ کرده بودم و قرار ملاقات یک

ساعتی رو باهاش ترتیب داده بودم ...

به قول خرسند اونقدر حرف می زد که خودمم بعضی وقتا نمی فهمیدم چی میگه...و قرار شده بود امروز

که اولین روز همایش هست به دانشکده بیادو اگر وقتی بود در صورت امکان دوباره به بحث و گفتگو

رمان بازار
romanbazar.ir

بنشینیم
رفت و اومد ها هم تو دانشکده زیاد شده بود.....بعضی بچه ها تا بیکار می شدن سری به سالن
کنفرانس می زدن و یه جورایی وضعیت کلینیک مثل همیشه رو برنامه و روال همیشگیش نبود..
و البته مراجعه کننده زیادی هم نبود از این رو با چند نفری از بچه ها که کاری نداشتیم تصمیم گرفتیم
برای نیم ساعتی هم که شده سری به همایش بزنیم و استراحتی به خودمون داده باشیم
با ورود به سالن و نشستن در ردیفهای انتهایی سالن ..سعی کردیم دل و گوش بسپریم و از همایش
بهره ببریم
بچه ها که گاهی از شلوغی سالن استفاده می کردن و با هم دیگه حرف می زدن گاهی به اساتید و
پزشکای خودمون که تو ردیفهای ابتدایی نشسته بودن اشاره می کردن و حضورشون رو اعلام می
کردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

اکثر پزشکها اومده بودن ...نشسته روی صندلی چشمم رو روی ردیف های اول چرخوندم ....می
دونستم چشمها به دنبال چه کسی می گردن ..اونم کاملا بی اراده ...
خبری ازش نبود و نمی تونستم پیداش کنم ...بعد از کمی جستجو...مطمئن از نبودنش به عقب تکیه
دادم
راحله با معصومه مدام حرف می زد و اصلا حواسشون به مراسم نبود..همه ی اونایی هم که با من
اومده بودن این همایش رو یه جور زنگ تفریح برای خودشون تلقی کرده بودن که کمی وقت بگذرونن
سالن کم کم از حضور مودعوین پر شده بود و مقاله ها برتر ارائه میشدن...چند نفر از بچه های دانشکده
ما هم بودن..کم کم داشت حوصله ام سر می رفت و قصد ترک سالن رو داشتم که با شنیدن صدای
سلام و علیک های گرم بچه ها ..نشسته سر جام سری چرخوندم و به در ورودی خیره شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند کت و شلوار پوشیده کیف بدست ..وارد سالن شده بود و بچه هایی که نزدیک به در ایستاده
بودن..بهش به گرمی سلام می دادن
با رفتاری کاملا دوستانه و دادن جواب سلام.. بعضی از بچه ها ...نگاهی به ردیفهای پر جلو انداخت و
سری چرخوند
هر کدوم از بچه ها ...جاشون رو به خرسند تعارف می کردن که با دیدن صندلی خالی کنارم که محل
رفت و اومد بود و جای مناسبی برای نشستن هم نبود از بالای سرم رد شد و با تشکر از بچه هایی که
به احترامش از جاشون بلند شده بودن..کنارم نشست...
نفسی تو دادم و با جا به جا شدن رو صندلی و نیم خیز شدن توجام ...بهش سلام دادم
جوابم رو خیره به مراسم داد و کیفش رو روی پاهاش گذاشت
از اون حالت راحت خارج شدم و کمی رسمی تر روی صندلی نشستم...
یکی از مسئولین که متوجه اومدن خرسند شده بود از پله ها بالا اومد و نرسیده به خرسند با ادای احترام

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش خواست به ردیف جلو بره و در کنار ما بقی پزشکا بنشینه
خرسند با نگاهی به ردیف جلو و دیدن صندلی ها پر که فقط یکیشون رو همون لحظه برای خرسند
خالی کرده بودن گفت جاش خوبه و از همینجا شاهد مراسم خواهد بود هر چی مرد بهش اصرار کرد ..از جاش بلند نشد و صندلی که روش نشسته بود رو ترجیح داد و راحت تر
نشست
بچه ها هم که از بودن خرسند لذت می بردن بالا سرش ایستادن و بعضی ها هم خیلی دوستانه نزدیک
به صندلیش روی اخرین پله نشستن
در این بین ...یکی از مسئولین دیگه یه سری برگه به دستش داد تا خرسند نگاهی بهشون بندازه ..
خرسند با وجود اینکه معلوم بود حوصله اشو نداره اما دست تو کیفش کرد و جا عینکیش رو در اورد
عینکش رو که به دست گرفت با دستمال مخصوص شروع به تمیز کردن شیشه های عینکش کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از بچه ها خوراکیهایی که برای پذیرایی توزیع شده رو به سمتش تعارف کرد و خرسند با برداشتن
یکی از کیک های درون بسته و زدن گاز کوچیکی بهش ..مشغول تمیز کردن عینیکش شد
دستامو روی هم گذاشتم و به فردی که در حال ارائه مقاله بود زل زدم که همانطور خیره به برگه ها یی
که روی کیفش گذاشته بود و همچنان عینکش رو تمیز می کرد ازم پرسید:
-مقاله نداده بودی ؟
راحله که بغل دستم نشسته بود متوجه سوال خرسند شد و سرشو برگردوند ..انتظار نداشتم حواسش
به من باشه که اروم لب زدم و گفتم:
-نه
عینکشو با نگاهی به تمیزبودن شیشه هاش به چشماش زد و با گاز دیگه ای به ما بقی کیک و تموم
کردنش گفت:
-همچین مطمئن و محکم می گی نه که انگار کوه کندی

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله خندون با بازوش ضربه ای آرومی به بازوم زد و صورتم رنگ باخت .. که خرسند سرشو به عقب
کشید و از دکتر سعدنیا که بالاسرش ایستاده بود پرسید :
-تو چی پروفسور ؟؟
سعدنیا خندون و خجل دستی به پس گردنش کشید و گفت:
-نه
-افرین یکی از یکی هنرمند تر
بچه ها بهش خندیدن که چند ردیف جلوتر افشار با برگردوندن سر و دیدن خرسند سریع به بچه هایی
که بغل دستش نشسته بودن چیزی گفت که همگی سری برگردوندن و متوجه خرسند شد ن و
خواستن از جاشون بلند شدن که خرسند با حرکت دست ازشون خواست سر جاشون بنشینن و نظم
رو بهم نریزن که یکی از اقایون مابینشون بلند شد و به سمت خرسند اومد و با دست دادن به خرسند و
سلام و علیک شروع به حرف زدن کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

..اونقدر حرفش با خرسند گل انداخته بود که برای جلب توجه نکردن مقابل خرسند رو پاهاش ...نشست و
یکی از دستاشو روی زانوی خرسند گذاشت و بهش گفت..مقاله پنج نفر از بچه هاشون پذیرفته شد
خرسند با لبخند ..سری بالا و پایین کرد و با نگاهی به همه امون گفت:
-الان من کدومتون رو پز بدم ؟؟
همه با خنده و خجالت بهش نگاه کردیم که با تاسف سر تکون داد و گفت:
-همین دیگه ...فقط بلدید بخندید...
پسر با تشکر و اجازه گرفتن از خرسند از روی پاهاش بلند شد و به پیش دوستانش برگشت ..
خرسند پای راستشو روی پای دیگه اشو انداخت و همونطور که بعضی از برگه ها رو امضا می زد بدون
اینکه به من چیزی بگه ..دونه دونه اشون رو چون بغل دستش نشسته بودم به دستم می داد که براش
نگه دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی از اومدنش به دانشکده نمی گذشت و این چنین بچه ها دوستش داشتن...

با همه یه جور رفتار می کرد و سعی می کرد محبتهای بچه ها واطرافیانش رو نادیده نگیره

با امضا زدن اخرین برگه..در حالی که داشت جواب یکی از بچه ها رو می داد خیره بهش دست بلند کرد تا

برگه ها رو از دستم بگیره.....

برگه ها رو مرتب کرده...تو دستش گذاشتم ..بدون هیچ نگاهی به من..برگه ها رو روی برگه ی تو دستش

گذاشت و همونطور عینک به چشم راحت به عقب تکیه داد....راحله سرشو بهم نزدیک کرد و ازم خواست

بریم...

سری تکون دادم...و تو شلوغی حاکم بین خرسند و بچه هایی که هر کدوم حرفی برای گفتن داشتن...از

جام بلند شدم که لحظه ای متوجه برخاستن و دور شدنم شد و نگاه کوتاهی بهم انداخت اما خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دوباره به دکتر جلیلی که لحظه ای از نطق های علمیش کاسته نمیشد خیره شد

از تو سالن همایش در اومدیم .... راحله با شنیدن صدای زنگ گوشیش گوشیش رو در اورد با ..

فاصله..برای خوردن اب و جواب دادن به گوشیش ازم دور شد

با تنها شدنم به یاد سالن همایش افتادم ....به فاصله همون چند دقیقه ای که در کنارش نشسته بودم و

استشمام بوی خوش ادکلنش ....حس خوبی در وجودم نهفته شده بود..فرو رفته در خلسه این همه

نزدیکی که برای اولین بار بود داشتم بهش توجه می کردم ...تو راهروی شلوغ دانشکده به ارومی راه

می رفتم که با شنیدن صدای رحمانی که مقابلم ایستاده بود ..نگاه از زمین کندم و به چشمهای قهوه

ایش دادم

لبخند نشسته بر لبهاش .. لبخندهای حامی خرسند رو از ذهنم متواری کرد و به ارومی بهش سلام

دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

-طبق معمول دیر رسیدم ...همایش بودید ؟
با دیدن رحمانی ..حس های نهفته شده درونم..به انی بیدار شدن...عرق سردی بر پیشونیم نشست و
با فشردنم لبهام گفتم:
-بله...زیادی شلوغه...حتی جایی برای نشستن پیدا نمیشه
ابرویی بالا داد و با حفظ لبهایی که لبخند روشون بود گفت:
-دکتر خرسندم تو همایش بودن؟
خواستم لب باز کنم و جوابش رو بدم که گوشیش زنگ خورد ..با دیدن شماره افتاده شده روی صفحه
گوشیش لبخندش غلیظ تر شد و بی فوت وقت ...با ببخشیدی به من جوابش رو داد و ازم رو گرفت و به
سمت برد روی دیوار رفت
با حسی از تحقیر و گرفتگی ..نگاهم رو به همراه چرخش سر به سمت راحله که تماسش تموم شده بود
و داشت به سمتم اومد ..دادم و با حفظ ظاهر ...قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:
-قرار دور همی رو کی گذاشتید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیش رو تو جیبش گذاشت و خیره به رو به رو و بچه های دو رو بر گفت:

-فرداشب..... پایه ای دیگه؟نیای من نمی رما

نیاز به روحیه تازه ای داشتم...می خواستم خودم رو از این وضعیت اشفته دور کنم..خیلی وقت بو د از

ته دل نخندیده بودم

-همه میان؟

-اوهوم..جای الناز خالی ...همه هستن..

..دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم:

-اگه ..کاری نداری من برم.امروز که کلینیک به نظر تعطیله.....کسیم نیست...مرادیم تا تونسته همه رو

کنسل کرده

-باشه....من هنوز یکم کار دارم..اگر می خوای وایستا تا برسونمت؟

-نه خودم می رم ..تو راه خرید دارم

-باشه پس تا فرداشب

شونه اشو فشردم و ازش جدا شدم

***

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دور همی ساده با حضور ۸-۷تایی از بچه ها قدیمی که هر از چند گاهی با هم دیگه می ذاشتیم

یه دور همه ی که توش بگو بخند زیاد داشت و حس و حال ادم عوض میشد..چیزی که این روزا به شدت

بهش احتیاج داشتم

بعد از مدتها مانتوی جدیدم رو که فرصت پوشیدنش رو پیدا نکرده بودم رو به تن کردم و شال قرمز خوش

رنگم به روی سرم انداختم که از پشت سر مرتضی داخل اتاق اومد و گفت:

-داری می ری؟

سرمو برگردوندم:

-اگر حوصله ات سر می ره..نرم؟؟

رنگ و روش بهتر شده بود:

-نه بابا...خیلی از درسام عقب افتادم...باید بشینم بخونم ....توام که نمیشه همیشه اسیر من باشی

برو...امیدوارم بهت خوش بگذره

رمان بازار
romanbazar.ir

-غذاتو گذاشتم تو یخچال ..گشنه ات شد .بردار گرمش کن و بخور ...شاید تا بیام دیر بشه...ولی سعی
می کنم زودتر بیام

***

همراه راحله که وارد کافی شاپ شدیم پسر نسبتا قد بلندی با نزدیک شدن به سمتونم ازمون پرسید :

-شما از دوستان دکتر رحمانی هستید ؟

راحله جوابش رو داد که با نشون دادن طبقه بالا ازمون خواست به جمع بچه ها که بالا نشسته بودن

بپیوندیم ..به پله ها که نزدیک می شدیم راحله دستشو روی نرده ها گذاشت و گفت:

-امشب به گمونم همه مهمون بهزاد جونتیم

اب دهنمو بلعیدم و دلواپس به پله ها خیره شدم و همراه راحله به ارومی ازشون بالا رفتیم

راحله که جلوتر از من بود با دیدن بچه ها لبخند عریضی زد و همگی که زودتر از ما اومده بودن از جاشون
بلند شدن..

رمان بازار
romanbazar.ir

با سلام و خوش بش با بچه ها روی دو تا از صندلی های خالی نشستیم که نگاهم به همون دختر ی که
اون روز توی ماشین رحمانی دیده بود افتاد
بیشتر از اون روز به خودش رسیده بود و لحظه ای از رحمانی فاصله نمی گرفت و حسابی با همه گرم
گرفته بود
راحله با دیدن دختر لبخند به لب و خیره به بچه ها ...با تکیه به عقب گفت:
-خیر سرمون اومده بودیم که خوش بگذرونیم اما از قرار معلوم...انگاری قراره کوفتمون شه
چشمهام به رنگ غم در اومدن و با نگاهی به دو رو بر...سعی کردم به دختر و راحله نگاه نکنم
که برای تغییر خال و هوام ازم پرسید:
-این مانتوتو ندیده بودم..تازه گرفتی ؟
دل و دماغی برام نمونده بود:
-قبل از فوت بابا...گرفته بود..اولین باره که دارم می پوشمش

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سنگیش رو که رو خودم احساس کردم...دستی به شال و موهای خرمایم کشیدم و سعی کردم به
شوخی یکی از بچه ها که خاطره ای رو از گذشته ها باز گو می کرد لبخند بزنم
...راحله فهمید از درون داغونم...که بدتر از من حالش گرفته شد که همون پسر جون از پله ها بالا اومد و
از رحمانی پرسید:
-دکتر همه چی اماده است بیارم؟
رحمانی با نگاهی به ساعت مچیش گفت:
-نه یکم دیگه صبرکنید..یه نفر دیگه قراره بیاد
راحله با حرص ..لیوان اب دست نخوره نزدیکش رو برداشتم و قلپی ازش رو نوشید و گوشیش رو در اورد
...اما من مسرانه به حرفها و شوخی های بچه ها ..گوش می دادم که شاید حواسم پرت بشه
چقدر برای تغییر روحیه ام امشب به خودم رسیده بودم..ناخودآگاه یاد ناخون های دختر افتادم..شک

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم با گوشی که مدام تو دستش بود برتری بیشتری نسبت به من داشته باشه

با اندوه به دستام از زیر میز ..لحظه ای چشم دوختم ..به دستای لاغر و ظریفم..لبخند بی حسی بهش

شون زدم که با کشیده شدن پایه های صندلی ها رو زمین و برخاستن همه بچه ها به خودم اومدم

ونگاهم رو به سمت نگاه بچه ها دادم

خرسند لبخند به لب ...با شکل و شمایلی نه چندان سرحال.از پله ها بالا اومده بود

به کندی از روی صندلیم بلند شدم ...بچه ها با روی باز و گشاده ..اومدنش رو خوشامد گفتن ...معلوم بود

وقت نکرده لباس عوض کنه و یکراست به این دور همی که بی شک دعوت کننده اش رحمانی بوده اومده

بود

رحملانی از میز فاصله گرفت و به سمتش رفت و حین دست دان بهش برای حضور و اومدنش تشکر کرد و

به سر میز دعوتش کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود یه دورهمی دوستانه باشه..حضور خرسند رو درک نمی کردم..حتما بخاطر دوستی زیادش با
رحمانی به این جمع دعوت شده بود
بچه ها خوشحال از اومدنش ..با روی خندون سر جاشون نشستن...به همون کندی که از روی صندلی
بلند شده بودن ..سرجام نشستم
همه خوشحال و خندون بودن که رحمانی از پله ها پایین رفت و بعد از دقایقی خیلی سریع و سرحال
برگشت...خستگی از سر و صورت خرسند می بارید ...که با نگاهی به بچه هاگفت:
-ماشالله کسیم از قافله عقب نمونده ...همه هستن
ملایری که تازه سر کیف اومده بود..لب به سخن گشود و گفت:
-چند سالی میشه که داریم هم دیگه رو تو این دور همی ها تحمل می کنیم دکتر ..حضور شما هم که
امشب سورپرایزی بود....
همه زدن زیر خنده اما من فقط تونستم به زور لبخندی بزنم که نگاهش به من و لبخند بی رمقم ختم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

...

و بدون جلب توجه با تکیه دادن به عقب ازم نگاه گرفت که همون لحظه پسر ..کیک به دست از پله ها بالا

اومد و همه شروع به دست زدن کردن ...چیزی ته دلم فرو ریخت

رحمانی با ذوق و شوق بلند شد و پسر کیک رو مقابلشون قرار داد

خرسند با لبخند بهشون نگاه می کرد که رحمانی شوخ طبعیش گل کرد و گفت:

-ممنون از دکتر خرسند عزیز برای حضورشون...بعد از کلی التماس و درخواست ...منت بر سرمون

گذاشتن و جمعمون رو خوشحال کردن

لبخند دندون نمای خرسند...همه رو خنده انداخت که رحمانی ادامه داد:

-و اما قضیه این کیک

چشمان دختر برق خاصی زد و ذوقش رو با خنده های کنترل نشده ای فریاد زد ...دوباره دلم لرزید و

صبوری کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دور همی امشب ... بهانه خوبی بود که مطلبی رو در جمع شما دوستان گل مطرح کنم

همه بهش خیره شده بودیم...که گرفته و ناراحت دست بلند کردم و دستمالی رو از تو جعبه بیرون

کشیدم

احساس می کردم همه جا گرمه و دارم از درون می پزم که دستمال رو به اهستگی به روی لبهام

گذاشتم و به این فکر کردم علت این همه دوست داشتنم چیه؟..برای چی باید این ادم رو دوست داشته

باشم.؟.کسی که حتی زورش میی اومد باهام حرف بزنه

لب پایینم رو از زیر دستمال به دندون گرفتم و از دست خودم حرص خوردم...

چیکار باید می کردم.؟.دست خودم نبود...مثل بختک افتاده بود به جونم...حرف می زد دوسش

داشتم...نگاه می کرد دوسش داشتم..می خندید دوسش داشتم

دوست داشتن بی سر و تهی بود...از خودم بدم می اومد هر کی جای من بود دست از این دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتن یک طرفه بر می داشت..
.سر خودم که نمی تونستم شیره بمالم ...امشبم به خودم رسیده بودم که تو چشمش باشم..که به
من نگاه کنه...اما جز یه سلام و علیک ساده و خشک و خالی ..چیز دیگه ای از این همه رسیدگی به
خودم عایدم نشده بود ...جز دیدن دختری که مدام بهش اویزون شده بود و به هر بهانه ای بهش نزدیک
میشد...
لبخند دندون نمای رحمانی ...رو به دختر ...از خود بی خودم کرد .از این همه نزدیکی متنفر بودم ..بیشتر
گرمم شد و نفس کم اوردم
همه حواسا به رحمانی و دختر ایستاده در کنارش بود که با بازگو کردن چیزی که می خواست بگه...منو
تو شوک عمیقی فرو برد:
-جا داره که امشب نامزدی خودم رو با تینای عزیز اعلام کنم..
بی حرکت خیره به رحمانی و لبخند های از ته دل نشسته رو لبهاش ..عضلات بدنم رو به سر ی و بی

رمان بازار
romanbazar.ir

حس گذاشت
دستمال توی دستم... همونطور روی لبهام مونده بود و ذهنم قفل کرده بود و با تعجب به هر دوشون
خیره شده بودم
..همه براشون دست می زدن و رنگ به روم نمونده بود ..راحله شوک زده شده بود که زود خودش رو پیدا
کرد و شل و بی رمق با لبخندی ظاهری شروع به دست زدن کرد
حتی قادر به پلک زدن نبودم ...خرسند تکیه داده به صندلی..میون بازار داغ تبریک های بچه ها سری
چرخوند که با دیدن نگاه شوک زده و صورت رنگ پریده ام..با تنگ کردن چشماش بهم زل رد
راحله همونطور که دست می زد با زدن ارنجش . به بازوم .سعی کرد منو به خودم بیاره
حلقه اشک نهفته درون چشمام...نیاز مند یک اشاره برای باریدن بودن...و سنگینی نگاه خرسند منتظر
وقوع این لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دست زدن ها ...درون سرو صداهای ذهنیم...محو شده بود که با ضربه مجدد راحله سریع چند بار
پلکهامو باز و بسته کردم و بغضم رو به انی قورت دادم و دستمو با دستمال پایین اوردم...
مثلا به خودم اومده بودم اما اصلا تو حال خودم نبودم ... با اینکه متوجه سنگینی نگاه خرسند
بودم.....خیره به صورت خندون هر دوشون ...شروع به دست زدن کردم
کسی متوجه من از خود بی خود شده و نگاه سنگین خرسند به روم نبود...نبود که امشب چطور از درون
شکستم و احساس تنهایی کردم
لبخند و نگاهم می خندیدن اما از درون چنان اتیش جیگر سوزی گرفته بودم که کسی قادر به خاموش
کردنش نبود
بعد از اعلام نامزدی دیگه نفهمیدم بچه ها چی گفتن و چه کردن و زمانی که تکه کیکی مقابلم گذاشته
شد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم الان وقت نشون دادن حرکی از جانب خودم هستم تا نشون بدم ..اصلا ناراحت این موضوع
نیستم و مثلا اتفاق مهمی نیفتاده...
اون روز که با خرسند درباره مراسم حرف می زدن..هر بار سر خودم شیر میمالیدم دارن درباره یه مراسم
دیگه حرف می زنن و خبری نیست ..اما امشب...
از درون آه عمیقی کشیدم و با حسرت به نگاه خندون رحمانی زل زدم
بعد از یک عمر نقش مادر خونه رو بازی کردن و بعد... تحمل مرگ پدرم و کشیدن بار مسئولیت این زندگی
نکبت بار .... تحمل این شکست ..خیلی زود بود...
زبونم رو به روی لبم کشیدم...شونه هام احساس سنگینی می کردن...
که راحله دستشو روی شونه ام
گذاشت و زمزمه وار دم گوشم از حال خرابم پرسید
سری تکون دادم و و خیره به کیک مقابلم گفتم:
-خوبم....کی بیرم؟
مات و مبهوت بهم خیره موند ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیازی نداشتم برام حرف بزنه ...نیاز داشتم فقط فرار کنم...تکیه ام رو از صندلی جدا کردم و بدون
مکث..چنگ کنار بشقاب رو برداشتم و تکه ای از کیک رو جدا کردم و بدون ملاحظه تو دهنم گذاشتم
..لبهای بسته ام ..همراه با بغض کیک رو بلعیدن و به پایین قورتش دادن
کامم حسابی تلخ و زننده شده بود با این وجود تا اخرین ذره از کیک رو بدون اینکه سر بلند کنم و در
شوخی ها ی بچه ها حضور داشته باشم خوردم
.با تموم شدن کیک سر برداشتم و نگاهی به بچه ها انداختم ...البته مقدار کیک اونقدر نبود اما برای بی
تفاوت جلوه دادن این نامزدی سعی کرده بودم تا اخرین ذره اشو بخورم
..بیشتر بچه ها هم کیکشون رو تموم کرده بودن..دستمال دیگه ای برداشتم و گوشه لبهام رو پاک کردم و
با غرور لعنتی مزاحم به هر دوشون چشم دوختم
به طنازی ها و عشوه های دلربای دخترکی که ازمن کم سن و سال تر بود و زیبایی محسور کننده ای

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت

خرسند حتی نیمی از کیکشم رو نخورده بود ...و بین حرفها و شوخی های بچه ها حرفی می زد که رو به

راحله گفتم:

-من برم یه ابی به دست و صورتم بزنم

-می خوای باهات بیام؟

سرمو برگردوندم و بهش چشم دوختم ..به نگاه پر از ترحمش ...که جدی گفتم:

-نه..زود برمی گردم

سری تکون داد و کسل به جمع بچه ها چشم دوخت..کیفم رو بدون برداشتن پالتوم تو دست گرفتم و

بلند شدم و از پله ها پایین رفتم ...

می دونستم به اخرین پله که برسم برای رفتن از کافی شاپ تعلل نخواهم کرد

خیلی تحمل کرده بودم...چند مشتری درون کافی شاپ با پایین اومدنم نگاهی بهم انداختن .....لحظه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم به سمت در خروجی برم که سرجام ایستادم...و به خودم تشر زدم
از کی و چی داشتم فرار می کردم .؟..کی رو مقصر می دونستم که می خواستم از دستش فرار
کنم؟رحمانی ؟اون که تا به حال به من ابراز علاقه ای نکرده بود...که حالا بخوام از دستش عصبانی
باشم و از این جمع فرار کنم
سرمو برگردوندم ..باید تا اخرش تحمل می کردم ..برای تنبیه خودم باید تا اخرش تحمل می کردم و بعد
همه چی تموم میشد ....چقدر راحله بهم گفت بهش فکر نکن..پس چرا به حرفش گوش نداده بودم؟
مطمئن بودم هرگز برای این مرد گریه نخواهم کرد...دل شکسته بودم اما مجبور نبودم برای از دست
دادنش ...گریه کنم و به خودم دلداری بدم ...مقصر من بودم که فکر می کردم حتما اونم یه روزی عاشقم
میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

خمیده و گرفته دستمو روی نرده ها گذاشتم ....و ....با گامهایی..بی روح..به سمت طبقه بالا رفتم

سر بلند کردم...اولین نفر ی که متوجه اومدنم شد خرسند بود...چند نفر دیگه هم نگاهم کردن اما

رحمانی ..نه...

اون اصلا توجهی به بود و نبودن هام نداشت...

به سمت صندلیم رفتم و در کنار راحله جای گرفتم که گفت:

-دختره انقدر عشوه های مزخرف میاد که دیگه داره حالم بهم می خوره..ندید بدید برداشته دختره رو

اوردتش تو جمع دوستانه ما که بگه نامزد دارم...احمق..اخه این دور همی جای اینکاراست ؟

جوابی برای حرفاش نداشتم...در واقعه حس و حالی نداشتم که بخوام حرف بزنم دستی به موها و

شالم کشیدم که مهری خندون بهم گفت:

-گیسو جان برای بچه ها باز کیک گذاشتیم برای توام بذاریم؟

دختر که متوجه ما شد با لبخندی رو بهم گفت:

-بفرمایید ..تعارف نکنید

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای بهش خیره موندم..اکثرا کیکشونو حتی برای بار دوم تموم کرده بودن ....خرسند و بچه ها هم
متوحه ما بودن که با لبخندی گفتم:
-نه ممنون...بهتون تبریک می گم...
لبخند دختر کش اومد..نه نمی تونستم تحملش کنم ....دست بلند کردم و با برداشتن پالتوم گفتم:
-شب خوبی بود..خبر شما هم که خوب ترش کرد..مجددا تبریک می گم..اگر اجازه بفرمایید من دیگه باید
برم..قول دادم باید زودتر برگردم
.راحله هم سریع بلند شد و گفت:
-منم قول دادم قبل از ساعت ۱۰خونه باشم..وگرنه خونم حلاله
بچه ها به شوخیش خندیدن اما خرسند خیلی عادی اما دقیق تو صورتم بهم زل زده بود
با خدا حافظی از جمع.. هر دومون پایین اومدیم که راحله در حالی که با حرص پالتوشو تنش می کرد:
-چقدر دلم می خواست اون فکشو پایین بیارم..بفرمایید ..تعارف نکنید .....تحفه نطنز...همین طوری ولش

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردی به جفنگ گفتناش ادامه می داد دختره نکبت
با ارامش اما دل شکسته پالتوم رو تنم کردم که گفت:
-فکر کردم دیگه بالا نمیای ؟
یقه های پالتوم رو مرتب کردم و گفتم:
-چرا نیام؟مگه بهم وعده وعید داده بود که بهم بریزم؟
با چشمای گشاد شده بهم خیره شد:
-اخرش که باید یه جایی تموم میشد ...چه بهتر که الان تموم شد...
با غم بهم خیره شد و سعی کرد با لبخندی ذهنمو از اتفاق بالا منحرف کنه:
-بریم یه مکزیکی بزنیم ؟
لبخندی زدم و گفتم:
-برا من تند نباشه...
-باشه..بهش میگم تنده تندش کن
با اینکه نزدیک بود اشکم در بیاد ..بهش خندیدم
***
راحله با ورودش به کلینیک و دیدن من که زودتر ازش اومده بود...لبخندی کم رنگی زد و بهم سلام داد

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم و رو کارم و دندون بیمار زیر دستم تمرکز کردم
خانم مسنی زیر دستام بود و مدام از اینکه چیزی داخل دهنش بره..ابراز گلگی می کرد و انقدر غر غر
می کرد که بلاخره راحله خسته از صدای زن.... نگاهی به من انداخت
در حین کار گاهی زن برای جلوگیری دستشو روی مچ دستم می گذاشت و مانعم میشد..
نمی خواستم مرکز توجه باشم..و کسی به من خیره بشه.مخصوصا رحمانی اما پیر زن مرتب حرف می
زد و نمی ذاشت که خسته از دستش..دست از کار کشیدم و بهش خیره شدم که با لحن طلبکارانه ای
گفت:
-نمیشه اروم تر این کارو کنی ؟
-مادر جان...
اخمی کرد و با لحن بدی گفت:
-من مادر شما نیستم
چشمامو برای لحظاتی روی هم گذاشتم و باز کردم:
-خانم لطفا انقدر دستای منو نگیرید..خطرناکه... ممکنه اسیب ببینید

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو اگر کارتو بلد باشی..من اسیب نمی بینم
دوباره پلکامو روی هم گذاشتم و باز کردم...خرسند ...که حسابی دیر کرده بود با عجله واردکلینیک شد
و با گذاشتن وسایلش روی میز رو به مرادی که دنبالش راه افتاده بود گفت:
-هیچ کدومو که کنسل نکردی ؟
-نه دکتر ..بفرستم تو ؟
خرسند با هر دو دست .. به روی موهاش دستی کشید و گفت:
-اره...برای فردا هم همونایی که نوبت دارن بیان ...نوبت دیگه ای برام نذار
-فردا مگه نیستید دکتر ؟
خرسند که در کیفش رو باز کرده بود با چشم غره خیره به مرادی گفت:
-برو بیمارو بفرست تو
مرادی رنگ پریده گفت:
-چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرزن..سرشو چرخوند و با نگاهی به خرسند که داشت می رفت سمت یونیت گفت:

-من برم پیش این اقا..کار دندونمو تموم کنه؟...بلاخره هر چی باشه مرده..و دستاش جون دار تره..تو انگار

داره جونت در میاد...

بچه های نزدیک بهم..اروم شروع به خندیدن کردن و پیرزن واقعا خواست بلند شه که زود مانعش شدم و

گفتم:

-نه خانم...چی چی رو برم ؟...

پیرزن به خرسند خیره شد و دوباره بهم گفت:

-تو بلد نیستی ...انگاری اون وارد تره

پوفی کردم و خودمو عقب کشیدم ..راحله..با ناباوری به زن خیره شد ..چرخیدم که یکی از فایلا رو بردارم

و دست به کار شم که صداشو بالا برد و گفت:

-چرا نمی فهمی میگم تو رو نمی خوام

متعجب و شوک زده به زن خیره شدم... خرسند با شنیدن با صدای زن سرشو برگردوند..رنگم پرید

رمان بازار
romanbazar.ir

...راحله بلند شد و به بالا سر زن اومد و گفت:
-خانم خودتون نمی ذارید...یکم صبر داشته باشید..الان تموم میشه
-نمی خوام... این کارشو بلند نیست
راحله به من نگاهی انداخت که خرسند به بالا سرمون اومد و گفت:
-چی شده؟
پیرزن خوشحال رو یونیت نیم خیز شد و گفت:
-این بلد نیست..میشه کارمو شما انجام بدی ؟
چشمای خرسند از تعجب باز موند ...من و راحله ناراحت به زن خیره شدیم که خرسند گفت:
-دندونتون رو ببینم
پیرزن ذوق زده..دراز کشید و کامل دهنشو باز کرد...من و راحله به زن که تا دقایقی پیش مرتب بهانه می
اورد و می گفت بیشتر از این نمی تونم دهنمو باز کنم با ابروهایی بالا رفته چشم دوختیم
خرسند خیره به دندون پیرزن گفت:
-خوب ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- شما بقیه اشو انجام بده پسرم...این انگار اصلا جون نداره..قوه نداره ...کارش اصلا به دلم نمی شینه

خرسند خنده اشو قورت داد و گفت:

-بقیه ای نداره ...کار دندونتون به خوبی پیش رفته ...یه ذره دیگه تمومه...ایشونم از پزشکای خوبمون

هستن ..الانم کار دندون شما ربطی به قوه موه نداره ها

زن نگاه نامطمئنی بهم انداخت و بعد رو به خرسند گفت:

-پس شما بشین..تا تمومش کنه

راحله کفری اما خندون رفت سر یونیت خودش نشست..بچه ها خنده اشون گرفته بود...

خرسندم از حرکت زن خوشش نیومد اما به ناچار تا قبل از اینکه مراجعه کننده اش بیاد..یکی از صندلیها رو

کشید و بالا سر زن نشست

پیرزن ..با خیالی اسوده دستاشو روی هم روی سینه اش گذاشت و دهنشو با چشمای بسته باز نگه

داشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند نگاهی گذرایی به من انداخت و اروم بدون اینکه پیرزن متوجه بشه بهم گفت:

-تو کار خودتو بکن

اخم کرده شروع به کار کردم...که باز مچ دستم رو چسبید..کم کم کنترلم رو داشتم از دست می دادم که

خرسند بهش گفت:

-مادر جان..دستشو ول کن... اینطوری نمی تونه

به حرف خرسند گوش داد که موقع تراش تاج دندونش یهویی دستمو چسبید که با ترس ..دستو عقب

کشیدم..حتی خرسندم ترسید و عصبی از دست پیر زن از روی صندلی بلند شد و رو بهش گفت:

-چیکار می کنید؟؟ نزدیک بود لبتون اسیب ببینه

زن که انتظار نداشت خرسند اینطور برخورد کنه ..فقط به خرسند خیره موند...و یهو حق به جانب گفت:

-گفتم که این کار بلد نیست

-خیلیم خوب بلدن..منتها اگه باز دستشو بگیرید..نه تنها ایشون.بلکه منم کارتون رو انجام نمی دم

رمان بازار
romanbazar.ir

زن با تعجب و گلگی بهش خیره شد ... خرسند به سمت یونیت خودش رفت ...پیرزن نگاهش رو به من
داد و اروم دهنشو باز کرد
دوباره شروع به کار کردم خرسند که هنوز بیمارش نیومده بود مجددا به بالا سرم برگشت تا مطمئن شه
پیرزن دردسر درست نمی کنه..
کمی که گذشت خرسند ..با اومدن بیمارش به طرف یونیت خودش رفت
با اتمام کار... زن طلبکارانه از روی یونیت بلند شد و پیش بندشو با عصبانیت روی یونیت انداخت و غرلند
کنان از کلینیک خارج شد...خرسند که باورش نمی شد پیرزن این چنین رفتاری داشته باشه...همونطور
که رو دندون بیمارش کار می کرد به من خیره موند..
ماسکمو همراه بیرون دادن نفسم پایین دادم و از روی صندلی بلند شدم ....پیشبند رو برداشتم و همراه
دستکشهام ...توی سطل زباله انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیاز به هوای ازاد داشتم...می خواسم بیرون برم که مرادی تو اومد و گفت:

-الان بیمار بعدیتون میاد

دستی به روی پیشونیم کشیدم که خرسند ماسکشو پایین داد و جدی بهش گفت:

-الان نه..یه ده دقیقه دیگه بفرستش تو ..از این به بعدم هر مراجعه کننده ای که تو می فرستی اولش با

دکترش هماهنگ کن بعد بیارش تو ...خودت به تنهایی هماهنگ نکن

مرادی گنگ و ناراحت سری تکون داد و بیرون رفت و خرسند با بالا دادن ماسکش مجددا مشغول شد و

من از کلینیک بیرون رفتم

از اینکه خرسند هوامو داشت..جای هیچ تردیدی نبود...البته برای من که بد نبود .....حداقل دلم خوش بود

که یکی گاهی هوامو داره ..

.وارد اتاق شدم و کیفم رو از تو کمد در اوردم ..سرم به شدت درد می کرد .. بسته قرص رو ته کیفم

رمان بازار
romanbazar.ir

جستجو کردم و با پیدا کردنش ...یه دونه قرص ازش جدا کردم و بین لبهام گذاشتم و با برداشتن بطری
اب ..قرص رو چشم بسته با جرعه جرعه از اب بطری پایین دادم و چشمامو بستم که پیامی برای
گوشیم اومد :
با پشت دست اب روی لبهام رو گرفتم و پیام اومده رو خوندم... یه شماره جدید و یه پیام جدید...:
«-میشه حال و هوای الانتو برام بنویسی؟؟»
خیره به گوشی ...با عذاب روی صندلی نشستم و کف دستم رو به روی پیشونیم گذاشتم ...این لعنتی
دست بردار نبود ...
سرم درد می کرد اما باید زودتر به کلینیک بر می گشتم
گوشی رو تو جیبم انداختم و از اتاق بیرون رفتم ...نرسیده به کلینیک ناگهان خرسند رو دیدم که مقابل
در شیشه ای کلینیک عصبی با دستکشایی که هنوز تو دستش بودن راه می رفت و گوشی به دست به

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفای طرف مقابلش گوش می داد که یه دفعه با صدایی که تقریبا بلند شده بود گفت:

-قرارمون این بود؟ما حرف زده بودیم...شما برای چی بدون اینکه نظر منو بپرسید این کارو کردید؟

...

گوشه ی لبش رو به دندون گرفت و با حرص گفت:

-نه..

....

-نه شما خیلی وقته که دیگه به حرف من گوش نمی دید...پس برای چی می پرسی ؟

ناراحت چشماشو بست و باز کرد و بی طاقت گفت:

-ببخشید من باید برم...الان وقتشو ندارم

و بدون اینکه خداحافظی کنه گوشی رو از گوشیش دور کرد و خیلی عصبی با چشمایی بسته...وسط

سالن ایستاد و تو فکر فرو رفت...

خیره بهش ..به راه افتادم که یهو چشماشو باز کرد وسرشو برگردوند و منو دید..سرمو پایین انداختم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت در رفتم
چند ثانیه بعد به دنبالم تو کلینیک اومد و مرادی بیمارم رو تو فرستاد...
***
راحله هنوز کار داشت که کار م تموم شد و با خداحافظی ازش ... از دانشکده بیرون زدم
تو ایستگاه اتوبوس ایستاده بودم و منتظر اتوبوس بودم ..چند دقیقه طول کشید تا اتوبوس بیاد به محض
اومدن و متوقف شدنش... سریع توش پریدم و روی اولین صندلی خالی جا خوش کردم که همون لحظه
برای گوشیم یه پیام اومد
با حرص پیام رو باز کردم تا جواب دندون شکنی براش بفرستم که با خوندن پیام...متعجب و بی حرکت به
گوشی زل زدم:
-ساعت ۷صبح فردا... کافی شاپ میخک
چند بار پلک زدم و پیام رو مرور کردم ....طرفم می خواست باهام قرار بذاره..باورم نمیشد..نگاهی به دور
و برم انداختم و دوباره پیام رو خوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما سرکاری بود....زبونم رو به روی لب پایینم کشیدم و گوشی رو توی جیب کاپشنم سر دادم..

کافی شاپ میخک از دانشکده زیاد دور نبود..می دونستم کجاست با این وجود ادرسشو هم برام

فرستاده بود

عجیب بود..هیچ لحن تمسخرآمیزی هم به کار نبرده بود

نفس عمیقی کشیدم و سرمو برگردوندم و از پنجره به بیرون خیره شدم و به این فکر کردم که آیا برم یا

نه

***

بعداز اون شب و فهمیدن نامزدی رحمانی ...خیلی دمغ و بی حوصله شده بودم و در تلاش بودم که

فراموشش کنم اما به این راحتی ها هم نبود ...مدام تو سرم رژه می رفت و قصد خارج شدن هم نداشت

با جمع کرد وسایل صبحونه کیفم رو برداشتم ...نگاهی به مرتضی انداختم باید برای دیالیز می رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

..بخاطر همین...همراهم ...از خونه زودتر بیرون اومد تا یه جایی از مسیر همراهم باشه

از بودن توی خونه اذیت میشد...و مثل من تحملش رو نداشت ..حتی شده بود می خواست تو این سرما

با من بیاد ولی لحظه ای توی اون خونه تنها نمونه..به روم نمی اورد اما می فهمیدم دیگه بی طاقت شده

برای اینکه اذیت نشه یه ماشین دربست گرفتم.... هوا به نسبت روزهای گذشته بهتر شده بود و زیاد

سرد نبود

زودتر از مرتضی به مقصد رسیدم ..اما اون هنوز باید می رفت ... از ماشین پیاده شدم و رو بهش گفتم:

-کارت که تموم شد باهام تماس بگیر..باشه ؟

سرشو بالا و پایین کرد..همیشه وقتی که در کنارم بود احساس می کردم حالش خیلی بهتره و صورت و

نگاهش غمگین نیست ...

لبخندی بهش پاشیدم و در و بستم و ماشین به راه افتاد...خیره به ماشین نفسمو بیرون دادم و سرمو

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردوندم
کافی شاپ میخک کمی بالاتر تو خیابون بعدی قرار داشت...با نگاهی به اطراف خیابون بند کوله ام رو
روی دوشم کشیدم وبه سمت کافی شاپ به راه افتادم
با خودم تصمیم گرفته بودم که اگر سرکارم گذاشته باشه..این اخرین بار باشه و با پیام بعدیش برای
شکایت حتما اقدام کنم
درو به ارومی باز کردم..در این ساعت از روز به جز دو سه نفر..مشتری دیگه ای تو کافی شاپ نبود
شخص مورد نظر ازم خواسته بود..به طبقه بالا برم و اونجا منتظرش بمونم
یکی از دو پسری که پشت پیشخون ایستاده بودن و با دستمال یکی از لیوانهای پایه بلند رو تمیز می
کرد با نگاه دقیقی به روی صورتم ..نگاهی به همکارش انداخت و دوباره مشغول تمیز کردن لیوان شد...
حتما اون ناشناس الان اون بالا به انتظارم نشسته بود...
توجه:

رمان بازار
romanbazar.ir

قضاوت ناعادلانه نکنید...لااقل تا پایان این رمان ...نه پایان این پست

درو به ارومی باز کردم..در این ساعت از روز به جز دو سه نفر..مشتری دیگه ای تو کافی شاپ نبود
شخص مورد نظر ازم خواسته بود..به طبقه بالا برم و اونجا منتظرش بمونم
یکی از دو پسری که پشت پیشخون ایستاده بودن و با دستمال یکی از لیوانهای پایه بلند رو تمیز می
کرد با نگاه دقیقی به روی صورتم ..نگاهی به همکارش انداخت و دوباره مشغول تمیز کردن لیوان شد...
حتما اون ناشناس الان اون بالا به انتظارم نشسته بود...
نامطمئن و نگران از پله ها بالا رفتم....فضای کافی شاپ در طبقه بالا کمی متفاوت تر از طبقه پایین بود
یه فضای خیلی دنج و راحت با یک نوای موسیقی فوق العاده ملایم ..البته این همه سکوت هم رعب آور
بود ...سری چرخوندم و دور تا دورم رو نگاه کردم
جز صندلی و میزهای خالی چیده شده دور تا دور سالن.... چیز دیگه ای در انتظارم نبود..نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت انداختم... ۵:۷دقیقه شده بود
شاید هنوز نیومده بود و شایدم هم طبق معمول سر کار بودم
به سمت یکی از میز ها رفتم و با نگاه دوباره ای به ساعت روی دیوار با خودم قرار گذاشتم برای طرفم تا
ساعت ۵::۷وقت بگذارم...
بعد از اون حتما به اداره پلیس مراجعه می کردم و ازش شکایت می کردم ،این بازی دیگه بیش از حد کش
پیدا کرده بود
یکی از صندلی ها رو عقب کشیدم ... کوله ام رو پایین اوردم و روی صندلی بغلیم گذاشتنم که پسری
که نگاهش از بدو ورود... روم سنگینی می کرد..با یک فنجون قهوه داغ بالا اومد و با احترام مقابلم
گذاشتم
متعجب بهش خیره شدم و گفتم:
-من که چیزی سفارش نداده بودم
-خانم پاکزاد؟؟
لحظه ای بدون پلک زدن بهش زل زدم و جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله

-اینو برای شما سفارش دادن

-کی ؟

شونه ای بالا داد و به پایین رفت..با دلهره برگشتم و بهش خیره شدم با رفتنش به پایین سرجام چرخیدم و به فنجون مقابلم چشم دوختم ....ترسیده بودم .کمی که گذشت

سر بلند کردم و به ساعت نگاه کردم... ۵::۷دقیقه شده بود و من لب به فنجون قهوه ام نزده بودم...جریان

زیادی ترسناک به نظر می رسید

پر از استرس به عقب تکیه دادم و هر دو دستم رو روی میز گذاشتم که باز پسر ..با ظرف کوچیکی از یه

تکه کیک شکلاتی بالا اومد ..

رنگ پریده خیره به نیم رخ پسری که در حال چیدن وسایل روی میز بود ..چنگی به کیفم زدم و خسته از

این بازی پر تنش ...در یک تصمیم آنی ... از روی صندلی که روش نشسته بودم بلند شدم و قصد رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم که پسر متوجه از ظاهر کلافه و نگرانم ...با رفتن قدمی به عقب ..صاف ایستاد و با ارامش رو بهم

گفت:

-الان میان...چون دیر کردن ..گفتن این کیکم براتون بیارم..

قلبم داشت تو دهنم می اومد و بی حرف بهش زل زده بودم :

-لطفا بفرمایید بنشینید...تا چند دقیقه دیگه میان

پر ار تشویش و نگرانی ..به اهستگی روی صندلی نشستم

صدای تیک تیک ساعت و بوق ماشین هایی که هر از گاهی از خیابون رد می شدن...روی اعصابم بود...با

نگاهی به کیک شکلاتی مقابلم به یاد دور همی و نامزدی رحمانی افتادم

اخمی روی پیشونیم نشست ... دست راستم رو که روی میز گذاشته بودم ...از هجوم تلخی های

اون شب جمع کردم و به صورت مشت شده درش اوردم و با حرص به تکه کیک شکلاتی زل زدم که

گوشهام به شنیدن صدای قدمهایی که از پله های چوبی بالا می اومد... تیز شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتم فشرده تر و محکم تر شد.... ساعت روی دیوار زمان ۵و سی دقیقه رو نشون می داد

امیدوار بودم که اینبار دیگه پسر بالا نیاد...حضورش رو توی طبقه بالا حس کردم...سخت و بی طاقت به

عقب تکیه دادم که مجددا صدای قدمهاش در فضا ی اطرافم طنین انداز شد

نفس حبس شده ام رو به آرومی بیرون دادم...بوی ادکلنش مشامم رو پر کرد..خیلی بهم نزدیک شده

بود

این بو برام اشنا بود ...جرات چرخوندن سرم رو نداشتم که از کنارم عبور کرد و کمی جلوتر ازم ایستاد و

به سمتم برگشت...

با ابروهایی بالا رفته و صورتی که رنگ به روش نمونده بود... بهش زل زدم...امکان نداشت طرف حسابم

این ادم باشه..تو مخیله ام نمی گنجید...

حتی یه ذره هم بهش فکر نکرده بودم که یهو با فکر اینکه حتما یک دیدار کاملا اتفاقیه و حضورش در

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا از سر تصادفه ..از روی صندلیم به تندی بلند شدم و با دستی که پشتی صندلی رو چسبیده بود
سریع گفتم:
-من داشتم می رفتم دانشکده...هنوز تا ساعت ۸خیلی مونده
خیلی جدی به نظر می رسید و حرفی نمی زد...که از این همه خشکی و سکوت...زبون به دهن گرفتم و
بهش چشم دوختم که اروم صندلی مقابلم رو از پشت میز بیرون کشید وبا در اوردن پالتوی مشکیش و
انداختنش به روی پشتی صندلی کناریش ..اهسته روی صندلی نشست لبهام خشک شده بودن که با دیدن قهوه و کیک دست نخوره ام..دستی بلند کرد و با اشاره به صندلی
که از روش بلند شده بودم گفت:
-بشین
قلبم دیوانه وار به تندی می تپید که متحیر و حیرت زده...با از دست دادن قوای جسمانی مقابلش روی
صندلی نشستم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخش...ترافیک بود وگرنه قرارمون ساعت ۵بود..خیلی دیر شد...فکر نمی کردم اینطوری بشه..البته
خوب گاهی پیش میاد..همه چیز همیشه قابل پیش بینی نیست
اب دهنم رو قورت دادم ..نمی تونستم نگاه ازش بگیرم...واقعا این همونی بود که اون پیام ها رو برای من
می فرستاد؟؟
هر دو دستش رو قفل کرده در هم ...روی میز گذاشت و گفت:
-حرف بزنم...یا می خوای همین طوری بهم زل بزنی ؟
لبهام رو روی هم گذاشتم و با اخم از این همه اذیت و ازاری که به من روا داشته بود..با دلخوری خیره
بهش گفتم:
-پس فرستنده اون پیام ها شما بودید؟
-اگر منظورت روزی که قرار شد بیای و منو اونطرف خیابون ببینی وپیام دیروز که ادرس اینجا رو بهت داده
بودم..بله ... من فرستنده این دو پیام بودم..فقط همین دوتا پیام
پوزخندی کنج لبم نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط دوتا پیام ؟؟؟شما خواب و خوراک و زندگی رو برای من حروم کردید ...اونوقت فقط می گید دوتا پیام؟

-چرا باید بهت دروغ بگم؟

-نمی دونم...اما واقعا منظورتون رو از این کارا نمی فهمم..چوت اصلا این کارا بهتون نمیاد...قابل باور

نیست..به هرکیم بگم بدون شک به حرفام می خنده و باور نمی کنه

با ارامش به عقب تکیه داد و گفت:

-می خوای یه وقت دیگه قرار بذاریم ؟؟..به نظر می رسه الان خیلی بهم ریخته ای و نمی تونی بنشینی

و به حرفام گوش بدی

عصبی از دستش از روی صندلی بلند شدم:

-به نظرم اصلا قراری نذاریم..چون همین حالاشم نمی خوام حرفاتونو بشنوم..شما چند وقته که برای من

اعصاب نذاشتید...زندگیم رو بهم ریختید...روح و روانم رو به بازی گرفتید..و حالا خیلی راحت ازم می خواید

که اینجا بشینم و به حرفاتون گوش بدم !!؟؟؟

به سمتم کیفم خم شدم و دست بلند کردم که خیره به حرکتم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه یه نگاهی به من و موقعیتم بندازی؟؟
با دیدن بی توجهیم کمی صداشو بالا برد :
-البته لطفا..اگه میشه؟
از گوشه ی چشم ایستاده نگاهش کردم:
-از جوابهای اون روزت متوجه شدم مزاحم تلفنی داری ...و متاسفانه الان به اشتباه داری فکر می کنی
که اون مزاحم منم
از دستم خیلی دلخور شده بود:
-خیلیم مطمئنی که اون منم....اصلا انگار شک نداری
هر دو برای لحظاتی بهم خیره موندیم:
-یکم با خودت فکر کن...منطقتو به کار بنداز ... چرا باید اینقدر بی کار باشم که صبح تا شبم بشینم و
بهت پیام بدم؟؟
که چی بشه مثلا ؟؟؟اعصاب خورد کردن تو چه دخلی برا من داره...؟خوشبختانه بیمار سادیسمی هم
نیستم که از زجر کش کردن طرف مقابلم لذت ببرم و کیف کنم
-نمی دونم ...باید از خودتون پرسید که چرا دارید این کارا رو می کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین حین همون پسر با به فنجون قهوه دیگه ..بالا اومد و هر دو بلاجبار خیره به هم دیگه در
سکوت فرو رفتیم
پسر که متوجه جو متشنج بین ما دو نفر شده بود با نگاه های زیر زیرکی قهوه رو مقابلش قرار داد و
به پایین رفت
نفسش رو اروم به بیرون داد و دسته فنجون رو با دو انگشت شست و اشاره اش چسبید و خیره به
فنجون گفت:
-بار اول قصد داشتم حرفمو بهت بزنم که نشد ...دیدم که اومدی و با دکتر صدیقی رو به رو شدی و
نتونستی بیای ....لابد قسمت نبوده..هر چند اون روز ز یاد مطمئن نبودم همین طور که امروزم زیاد
مطمئن نیستم... اما اومدم
-چرا باید حرفاتون رو باور کنم؟
-اگه تو یه لحظه به من فرصت بدی و بشینی خیلی خوب میشه....تا ساعت ۸بیشتر وقت نداریم ...باید

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردیم کلینیک ..پس بشین و به حرفام خوب گوش بده
عصبی از سرسختیم دوباره به صندلی اشاره کرد و گفت:
-فکر کن داری تحمل می کنی.... همونطور که در این مدت اون مزاحم رو تحمل می کردی
بدم نمی اومد دلایل این همه اذیت و ازارش رو می فهمیدم که به طعنه گفتم:
-شما کاری کردید که به بهترین دوستم بد بین بشم حتی
خیلی راحت ذهنمو خوند و گفت:
-حتی به دکتر رحمانی ...نه!!!؟؟
لبهام بی حرکت از هم باز موندن..پوزخند خسته ای گوشه لبش جا خوش کرد و به فنجونش خیره شد و
یه دفعه نگاهش رو توی نگاه گنگم رها کرد و گفت:
-برم سر اصل مطلب؟یا هنوز دوست داری به مسائل بی اهمیت پیرامونت فکر کنی و درموردشون با من
به بحث بنشینی ؟
بی جواب بهش چشم دوختم و به اهستگی روی صندلیم نشستم ..راضی شده از نشستنم ..خیره به

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجون قهوه اش با طمانینه گفت:
-تو ادمی هستی که گاهی اوقات کاملا ارتباطتت رو با دنیای بیرونت قطع میکنی و حتی حاضر نیستی
با کسی درباره اون چیزایی که تو ذهنت می گذرن حرف بزنی
چون اعتقاد داری که تنها بودن.... تمام اون چیزیه که میخوای....تو یه ادم قوی و باهوش و در عین حال
درون گرایی.... اما مطمئن باش که ارتباط با دیگران به زندگیت کیفیت بیشتری میده دکتر ..پس انقدر
لجوج و سرسخت نباش...چون اینا هیچی رو..برای هیچ کسی اثبات نمی کنن..لااقل برا من یکی که
اثبات نمی کنه
بدون پلک زدن بهش خیره مونده بودم و منظورشو از این حرفا نمی فهمیدم:
-برات خیلی سخته که بتونی به کسی اطمینان کنی .. ؟...شایدم به همین دلیله که سعی می کنی
احساسات و عواطفت رو تو اعماق قلبت پنهون کنی که کسی متوجه اشون نشه و بهشونم پی

رمان بازار
romanbazar.ir

نبره...
ادم پیچیده ای نیستی ..برعکس ...با دوبار حرف زدن میشه فهمید که تو بیان احساسات و افکارت و در
مجموع در ارائه خودت..خیلی دچار مشکلی پاکزاد ....نمونه اشم همین برچسبایی که داری به من می
چسبونی
کاملا جدی و بدون از تمسخر داشت باهام حرف می زد:
-بهتره یه خرده به خودت رحم کنی و سعی کنی که درباره احساسات و عواطفت شروع به حرف زدن
کنی...چون در اون صورت زندگیت ساده تر از اینی که هست برات می گذره و دیگران هم در ارامش در
کنارت بدون اینکه نگران قضاوتهای ناعادلانه ات باشن ... به زندگیشون ادامه می دن
میشد فهمید از دستم خیلی عصبانیه:
-خوب ...می بینی که می دونم طرف حسابم کیه و چطور آدمیه و امیدوارم تو هم در مورد من به

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه کافی شناخت پیدا کرده باشی که شک دارم ..که اگر پیدا می کردی اینطور یه تنه به قاضی نمی
رفتی و گناه های دیگری رو به گردن من نمی نداختی و مطمئنا بهم نمی گفتی مزاحم
کمی که گذشت..تغییر ی به چهره اش داد و با لبخند خیره به اخم نشسته روی صورتم ادامه داد:
-همونطور که تو پیام اولم گفتم..می خوام کمکت کنم..البته یه کمک دوجانبه.. که می تونه خیلی بهت
سود برسونه ..در صورتی که تو بخوای ....هوم؟
یعنی اگر تو بخوای و اراده کنی ... هم من می تونم به تو نفع برسونم هم تو به من ...
لحظه ای به عکس العملم خیره موند که لبخندش رنگ گرفت.. فنجونشو از مقابلش برداشت و با
گذاشتنش گوشه ای از میز هر دو دستش رو در هم گره زد و خم شده به طرفم با اطمینان گفت:
-موافقی ؟
سکوت کرده بهش خیره موندم:-

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خوام با عنوان کردن این موضوع ...تو موضع ضعفت قرار بگیری و فکر کنی که می خوام از اون جهت
اذیتت کنم ..پس به حرفام با دقت گوش بده ...و بهم به یه ادمی که قراره ازت سو استفاده کنه نگاه
نکن..لطفا
لحظه به لحظه صورتم رنگ می باخت و از اینکه انقدر راحت تونسته بود من رو بشناسه ...در ترس و دلهره
به سر می بردم:
-می دونم که نیاز به پول داری...اونم یه مبلغ زیاد ...می خوام بهت بگم من می تونم کمکت کنم...حتی
همین الان اگر تو بخوای ...با یه چک امضا شده ..پولی که می خوای رو بهت می دم... اونم بدون اینکه
بخوام ازت پسش بگیرم
حرفاشو نمی فهمیدم..تنها چیزی که درک کرده بودم این بود که ازم می خواست براش یه کاری کنم ..با
اینکه از این معامله خوشم نیومده بود و جوابم نه بود برای سر در اوردن از کارش... ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-در قبال؟؟؟
نفسشو اروم بیرون داد و با نگاهی به اطرافمون و خیره شدن تو نگاه پرسشگرانه ام با مکث نسبتا
کوتاهی ..دست مشت شده رو به روی لبهاش گذاشت و لحظه ای سکوت کرد
حرکاتش رو با استرس زیر نظر داشتم...به فنجونش خیره شد و سعی کرد کمی تمرکز کنه و طوری که
انگار گفتنشم زیاد براش راحت نباشه گفت:
-دقیقا نمی دونم چطور عنوانش کنم ولی ...می خوام اگر تو قبول کنی ... برای یه مدت کوتاه...که اونم
دقیقا نمی دونم چقدر کوتاه ه ...
با تامل نفسش رو بیرون داد..هنوز سختش بود که بگه ..مرتب حرفشو مزه مره می کرد..دستشو پایین
اورد و خیره به فنجون دسته اشو چسبید ....از عنوان کردنش کمی رنگ پریده به نظر می رسید که بلاخره
خودش رو راحت کرد و حرفشو زد :
- بذاری که اسمت به عنوان همسرم تو شناسنامه ام بره

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره تو صورت و نگاه جدیش....بدون پلک زدن بهش چشم دوخته بودم که به سختی کلمات رو بر روی
لبهام جاری کردم و ازش پرسیدم:
- الان دارید با من شوخی می کنید دیگه... مگه نه؟
لبخند بی رمق و بلاجباری بر لبش نشوند و به عقب تکیه داد و با تکون سر گفتم:
-نه پاکزاد ...حداقل انقدر منو می شناسی که هر چی بگم ...از سر بیکاری و تفریح نیست...تا این حد که
باید منو شناخته باشی.
یه جوری می خواست هنوز همون کسی باشه که تو کلینیک می شناختمش برای همین حرفایی می زد
که هم خودشو و هم من رو قانع کنه:
-گفتنش برای منم خیلی راحت نبود ...چون الان بدون شک داری فکر می کنی که عجب ادم مزخرفی
هستم و حس نسبتا بدی به من پیدا کردی ...
هرچند ..هر جور دیگه ای هم که می خواستم مطرحش کنم بازم همین فکرو درباره ام می کردی ...پس

رمان بازار
romanbazar.ir

یه راست رفتم سر اصل مطلب ...تا توام راحت تر بتونی تصمیم بگیری
صورتم رنگ باخت و به سختی ..ناراحت از دستش گفتم:
-فکر نمی کردم چنین ادمی باشید...در تصوراتتم نمی گنجید
ناراحت از حرفی که بهش زده بودم ...گوشه لبش رو به دندون گرفت و با حرص گفت:
-یکم به غیر از دکتر رحمانی به ادمای اطرافت بیشتر فکر کن و ببین چطور ادمایی هستن..هر چند
مطمئنم که رحمانی رو هم درست نتونستی بشناسی
تو از اون دست از ادمایی هستی که به زور می خندن...ریاد اهل شوخی نیستن...و برای همین نمی
تونن شوخی و لبخندای از ته دل ادمای مقابلشون رو خوب درک کنن و بفهمن ...
بفهمن که کی طرفشون داره حرف جدی می زنه کی نه..کی واقعا خوشحاله کی ناراحت...
از این نظر به نظرم.... سطح تصوراتت یکم پایینه ...برای همینم زود آدما رو قضاوت می کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت رنگ باختم چشم دوخت ..جواب طعنه ام رو با طعنه به علاقه ای که به رحمانی داشتم داده
بود
خودشم دیگه اون راحتی توی دانشکده و کلینیک رو نداشت و سعی می کرد یه جوری حرفاشو بزنه که
منطقی به نظر بیان که خوب صد البته برای من منطقی نبودن..مخصوصا که نمی ذاشت چیزی رو دلش
سنگینی کنه و جوابهامو می داد:
-چیز وحشتناکی ازت نخواستم که انقدر ترسیدی...فکر کن اومدی سرمعامله...یه قرار داد که بین من و
تو منعقد میشه و کسی ازش مطلع نمیشه..هیچ کس..حتی نزدیک ترین کسای زندگیت
قرارم نیست اتفاق وحشتناکی بیفته
می دونم... خیلی به اون پول احتیاج داری و از این نظر دارم کمی نامردی و بی انصافی می کنم که می
خوام از موقعیتت سو استفاده کنم ..ولی خوب ..فعلا شرایطت با شرایط من جوره ..من فقط می خوام یه

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم بره تو اون شناسنامه ..همین...یه اسم که برام درسر درست نکنه
ما می تونیم ..قررا دادی بین خودمون تنظیم کنیم که نسبت بهش پای بند باشیم
با اینکه نمی فهمیدمش اما احساس می کردم مثل من دل نگرانه که سریع برگشت و برگه ای از داخل
کیفش در اورد و مقابلم گذاشت..:
-اگر پیشنهاد منو قبول کنی ...هم شرایط من هم شرایط تو ... توی این برگه نوشته میشه و هیچ
کدوممون زیرش نمی زنیم
برای لحظاتی به نگاه متحیرم که به برگه دوخته شده بود چشم دوخت و اروم گفت:
-حالا فقط منتظر جواب توام...اینکه قبول می کنی یا نه
نمی تونستم حرفی بزنم و یه جورایی شوک زده شده بودم:
-جوابش انقدر سخت نیست ...من خیلی رو این موضوع فکر کردم...مطمئن باش مشکلی پیش
نمیاد...فقط می ذاری یه مدت اسمت تو شناسنامه من باشه..هر جور تعهدی هم بخوای بهت می دم که

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکلی برات پیش نیاد .
.همه چیز فرمالیته است..فقط می ذاری اسمت بره تو شناسنامه من ..همین ..بعدشم همون روال
عادی زندگی خودمون رو پیش می گیریم ..همه بر می گردیم سرکار و زندگی خودمون...هیچ آسیبی هم
بهت نمی رسه..از این نظر مطمئن باش
مدام یه چیزیایی می گفت که به حرف بیام ... بدجوری تو شوک فرو رفته بودم و برای اینکه این جو شوک
زده و شاید بی رحم رو تغییر بده به سختی لب پایینشو گاز گرفت و برگه ای که جلوم گذاشته بود رو به
طرف خودش کشید و خودکارشو برداشت و خیره به برگه گفت:
-باشه.. پس اول ..شرط و شرو ط می ذاریم..اونوقت ببین می خوای قبول کنی یا نه ؟هوم؟خوبه اینطوری
؟
نگاهمو بهش دادم...حرفاشو نمی تونستم باور کنم:
-چرا؟
امیدوار از به حرف اومدنم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی چرا؟
-چرا می خواید اینکارو کنی ؟
لبهاشو با زبون تر کرد و خیره به من ..همونطور که دستاشو رو ی هم روی میز می ذاشت گفت:
-خوب ..شاید بهتر باشه که اینطوری بگم..من نمی پرسم چرا به اون پول احتیاج داری ..توام به طبعش
ازم نمی پرسی چرا می خوام اینکارو بکنم
یه جای کار می لنگید:
-شما جای من...یه نفر این حرفا رو بهتون می زد... باور می کردید ؟ خیلی جالبه که شما همه چی رو
درباره من می دونید و من نه...اونوقت بهم میگید بهتون اطمینان کنم؟
شونه ای بالا داد :
-من سعی می کنم خوشبین باشم
پوزخند زدم:
-پس زیادی خوشبین هستید
-اینم یکی از حسنامه
-حسنی که ممکنه تو دردسرتون بندازه

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو تنگ کرد:
-چه دردسری؟
لبهامو روی هم گذاشتم و سکوت کردم..که برخلاف دقایق پیش که سعی می کرد ..لحن شوخ و
سرزنده ای داشته باشه..کاملا جدی ..برگه رو مقابل خودش قرار داد و گفت:
-من دلایل خودم رو دارم و همونطور که قرار گذاشتیم کسی از این موضوع خبردار نمیشه..
-و اگه من نخوام
-چیزی نمی شه..نمی خوای دیگه....اونوقت من همین الان می تونم بلند شم و برم تو دانشکده و نشون
بدم که از اولم چیزی نبوده..یه حرف ساده معمولی که بین دو نفر زده شده و به تفاهم نرسیدن
در سکوت با تردید بهش خیره شدم:
-بهتره همین الان درباره اش تصمیم بگیری..برای فکر کردن زیاد وقت نداری ..همونطور که من ندارم
خیلی مسخره به نظر می رسید ..برای همین به تمسخر ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی من الان هر مبلغی که بهتون بگم رو قبول می کنید...و بهم می دید؟؟

مطمئن سرشو بالا و پایین کرد:

-خوب اگر زیاد نباشه اره...زیادم باشه..یه فکری براش می کنم دیگه....

پیشنهاد وسوسه انگیزی بود...اما می دونستم نمی خوام تن به چنین چیزی بدم و همه اون احترامی

که در این مدت بهش پیدا کرده بودم رو از بین رفته می دیدم..هر چند باید می گفتم با این پیشنهاد

حسابی هم تو فکر فرو رفته بودم:

-باور کن اون مزاحم من نیستم..می تونم پرینت تمام تماسا و پیامک هام برات بیارم که ببینی .... این

اطمینانو هم بهت می دم که من فقط دو خط تلفن دارم نه بیشتر ...درک کن که من ادم خوش گذرونی

نیستم.

اون شبم به اصرار دکتر رحمانی که یه هفته ی تمام تو گوشم خونده بود..اومده بودم وگرنه اونقدر درگیری

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم که وقتی برای مطرح کردن نامزدیش ... اونم تو جمع دوستانه شما ... نداشته باشم

شک نداشتم که این پیشنهاد نادرسته و قبول کردنش از جانب من یه اشتباه محض ...اما لحظه ای با یاد

اوری مرتضی و رنگ و روی زرد ش و اینکه ...قرار بود..بخاطر بی پولی.... جلوم جون بده..نگاهم در برابر

پیشنهادش به تردید افتاد..اب دهنمو خیره به برگه مقابلش..بلعیدم و با یه دم و بازدم کوتاه گفتم:

-شرایطتون چیه؟

لبخند کم رنگی رو لباش جا خوش کرد که به محض بلند کردن سرم...زود از بینش برد و گفت:

-یعنی الان قبول کردی ؟

-می خوام بدونم شرایطتون چیه ؟

لبهاشو با لبخند بهم فشرد و با تکون سر گفت:

-راستش رو بخوای... اصلا بهش فکر نکردم.من ادم سخت گیری نیستم و معمولا با هر چیزی زود کنار

میام ....چطوره که تو اول بگی

رمان بازار
romanbazar.ir

گنگ بود و حس بدی داشتم :

-این همه ادم ...توی اون دانشکده بود ..فکر کنم به هر کسی که می گفتید ..پیشنهادتون رو قبول می

کرد ...چرا من؟

خنده اش گرفت:

-اگر م قبول می کرد... بسته به شرایط خودش قبول می کرد...من به دنبال دردسر نیستم...

اب دهنمو قورت دادم:

-از کجا انقدر مطمئنید که شرایط من..مثل شرایط اونا نباشه...منم مثل یکی از اونا

مطمئن خیره تو نگاهم گفت:

-تو با اونا فرق داری ..

-خیلی کلیشه ای بود

خنده اش گرفت:

-تو واقعا شرایطتت با اونا فرق داره..بهتره خودتو به اون راه نزنی .....تو این مدت حسابی شناختمت که

دارم اینو می گم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی بهم مطمئن بود ..نگاهم رنگ ترس گرفت:
-کاملا تو اشتباه هستید
سرشو لبخند زنان به راست و چپ حرکت داد و گفت:
-من ادم شناس خوبیم...به هزار و یک دلیل می دونم که اگه پیشنهادمو قبول کنی ...هیچ دردسری برام
درست نمی کنی
چرا انقدر منو خوب می شناخت.؟جرات نداشتم به این بحث ادامه بدم که ازش پرسیدم:
-از کجا می دونید که من به اون پول احتیاج دارم؟
-این مهم نیست که من از کجا می دونم...الان مهم برای من اینکه تو قبول می کنی با نه...من خیلی
وقت ندارم..نمیتونم بگم یه هفته فکر کن
من ..یه جواب قطعی در نزدیک ترین زمان ممکن ازت می خوام ..چون اگر قبول کنی باید این کار زود انجام
بشه...فرصتی برای وقت تلف کردن ندارم
نمی تونستم چنین تصوری از خرسند داشته باشم که یه روز ی چنین خواسته ای ازم داشته باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما داری از شرایط من سو استفاده می کنید
ناراحت خیره به من با لبخند غمگینی گفت:
-درباره افکار و ادمای اطرافت و اینکه از کسی خوشت میاد یا نه کاری ندارم..
وقتی این حرفو زد ..فهمیدم از همه ی احساساتم از همه بدبختیام و مشکلاتم مو به مو خبر داره و این
منم که در بی خبری محض به سر می برم:
-.این یه پیشنهاده که می تونی قبولش کنی .... می تونی هم قبولش نکنی ...
نگاهم رو ازش گرفتم...از این وضعیت خجالت می کشیدم که به خاطر بی کس و بی کار بودنم چنین
پیشنهادی بهم شده بود..
بیشتر از این ناراحت بودم که بخاطر بی پولی ذهنم در تقلا بود که به این پیشنهاد رزلانه فکر کنم...
احساس تحقیر شدن داشتم ...که به ارومی بدون اینکه خشمگین باشم...با سنگینی از جام بلند شدم
نگاهش روم بود که کوله امو برداشتم و متعجب از رفتارم پرسید::

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خوای چیزی بگی ؟
چشمام پر از اشک شدن و نگاهم رو بهش دادم...با دیدن اشک نهفته شده توی چشمام صورتش رنگ
باخت و سکوت کرد و من به حرف اومدم:
-فکر می کردم بعد از گذشت چند ماه ...غم از دست دادن پدرم خیلی برام کم رنگ شده باشه.....
اما..
با یادآوری ..ذوق نگاه پدری که گاهی برام دعای عاقبت بخیری و عروس شدنم رو می کرد با حسرت و
لبخند غمگینی گفتم:
-اما همین الان که احساس کردم داره از بی کسیم سو استفاده میشه...دلم خیلی براش تنگ شد
با حسرت تکرار کردم:
-خیلی
هر دو بهم خیره موندیم ...چیزی به در اومدن اشکام نمونده بود که رومو ازش گرفتم و بهش پشت کردم
که اروم و با صدای گرفته ای از جاش بلند شد و صدام زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم دکتر !!؟؟

دل چرکین سرمو برگردوندم..ناراحت و نادم از حرفاش..چند قدمی که ازش فاصله گرفته بودم رو با

برداشتن وسایلش طی کرد و به سمتم اومد

نگاهش رنگ شرمندگی و خجالت زدگی گرفته بود که با بیرون کشیدن دستش از جیب پالتوش رو بهم

گفت:

- ببخشد...قصد توهین نداشتم

لبهاشو بهم فشرد و کف دستش رو مقابلم باز کرد .... در حالی که سعی می کرد هم بهم نگاه کنه

هم نه با اشاره به گل سر تو دستش گفت:

-فکر کنم اون روز دنبال این می گشتید..زیر پایه ی صندلی افتاده بود..اونقدرم با عجله رفتید که نشد

بهتون بگم

بغض گلوم رو ازار می داد..پشیمون از گفته اش ..لبخند شرمزده ای زد و با نگاهی به گل سر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می کردم که بتونم بهتون بگم...خوشحال میشم این گل سر و در ازای جواب بله اتون داشته
باشم...اما ...فکرم از اساس اشتباه بود..یه فکر خام که از یه ذهن بچگانه نشات گرفته بود
شک ندارم که به خاطر مشکلم ..خیلی عجولانه فکر کردم و تصمیم گرفتم...باید منو ببخشید که باعث
شدم این حس بد رو پیدا کنید
از نگاهش می خوندم چقدر از دست خودش عصبانیه و دیگه از افعال و کلمات خودمونی استفاده نمی
کنه:
-من..ادم بدی نیستم...فقط چون دچار مشکل شدم چنین چیزی رو مطرح کردم....مشکل که نه..شاید
چون مسئله ای که تو زندگی برام پیش اومده
لحظه ای سکوت کرد:
-واقعا نمی دونم مشکله یا مسئله ؟ اصلا راه حلی داره یا نه ..بگذریم ...راستش ....با خودم فکر
کردم...شاید شما اون کسی باشید که بتونه کمکم بکنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لحظه که داشتم چنین تصمیمی رو می گرفتم..فقط به خودم فکر می کردم که چطور مشکلم رو حل
کنم ....به این فکر نمی کردم که شاید این خواسته و تصمیم احساسا ت کسی رو بهم بریزه
نگاهشو ازم گرفت و انگشت شستش رو به زیر لبش کشید و خیره به زمین گفت:
-متاسفم نباید اصلا درباره چنین چیزی ی فکر می کردم...چه برسه به مطرح کردنش
گل سر رو... لبه ی یکی از میزا گذاشت و خیره بهش گفت:
- همه ادما تو زندگیشون اشتباه می کنن...یکیشونم من ....در هر حال امیدوارم که برخوردها و
رفتارهامون مثل گذشته باشه و این دیدار رو هر دومون به کل فراموش کنیم...
لبخند غمگینی به روم پاشید:
-اینبار استاد خطا کرد ...اونم به بدترین شکل ممکن که می تونست باشه
خجالت زده نگاهشو ازم گرفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-ادمی که زیاد به خودش مطمئن بشه..همین طوریم میشه دیگه...حسابی یادش می ره دنیایی که داره
توش زندگی می کنه بی حساب و کتاب نیست...هرچقدرم مشکل داشته باشه ..بازم
یه صاحب مهربون و گشادهدست و بینا و شنوا داره که همینجاست.....
نزدیکتر از خودمون به خودمون
به احتمال زیاد فراموش کردم دنبال چیم که به این نتیجه بی سرو ته رسیدم
یه لحظه شدم مثل اون ادمایی که خودخواهی از سر و روشون می باره...
به سختی نگاهشو تو نگاهم انداخت ..خیلی ناراحت بود و انگار می خواست با یه لبخند ظاهری ...
شرایط رو درست کنه :.
-خیلی سخته که به کسی که همیشه می گی چیکار باید بکنه و کجای کارش غلط و نادرست ...بگی
و اعتراف کنی که ..کم اوردی و ازش معذرت بخوای

رمان بازار
romanbazar.ir

اما باید بگم...چون می دونم کارم نادرست بوده ..اونقدر نادرست که باعث شده چنین حس بدی رو تو
خودتون پیدا کنید
سرشو بالا تر اورد و در فاصله یک وجبی ازم ...خیره تو چشمای پر از اشکم گفت:
-خانم دکتر من ازتون معذرت می خوام... جسارت کردم...غرق مشکلاتم ..تصمیمی گرفتم که نه در شان
شما بود.. در شان من .....باید منو ببخشید
برای لحظاتی به همدیگه چشم دوخته بودیم که با تلاشی دوباره برای نشوندن لبخند برروی لبهاش ..با
جدیت گفت:
-ساعت ۸تو کلینیک می بینمتون ...لطفا دیر نکنید
خیره به هم دیگه..ناراحت و گرفته..به انی لبخندش رو محو کرد و با گرفتن نگاهش از تو چشمام ..از
کنارم عبور کرد و از پله ها پایین رفت
با افتادن اولین قطره اشک از گوشه چشمم اهسته دست بلند کردم و گل سر گذاشته شده روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

رو برداشتم و به این فکر کردم...چی شد که به اینجا رسیدم

**

روپوش پوشیده وارد کلینیک شدم....خرسند ایستاده بالا سر بچه های ترم پایین تو فکر فرو رفته بود و به
کارشون نظارت داشت...دستاشو از پشت سر تو هم گرفته بود که راحله با دیدنم گفت:

-عیلک سلام

سرمو بالا و پایین کردم...و جوابش رو دادم که خنده بر لب...گفت:

-بیمار نداری ؟

-نه

-پس بریم بیرون؟

بی حال سری تکون دادم و خواستم باهاش بیرون بریم که مرادی تو اومد و رو به خرسند گفت:

-دکتر ...دکتر ایزدی نیومدن ..مراجعه کننده اشو چیکار کنم؟

خرسند سرشو بلند کرد و با دیدن بچه هایی که مشغول به کار بودن و بیکاری من و راحله ..با تامل
لبهاشو بهم فشرد و رو بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم دکتر شما می تونید کارشو انجام بدید؟ ..گویی جلسه پیش معاینه بوده و الان پر کردن دارن

حالش حسابی گرفته بود...نه خنده ای.. نه لبخندی.. نه سر زنشی.. نه ایرادی... فقط به بچه ها ی ترم

پایین نگاه می کرد و روشون بی حرف نظارت داشت

هر دو خیره در نگاه هم دیگه...با بالا و پایین کردم اروم سرم گفتم:

-بله ...انجامش می دم

با نگاهی قدرشناسانه سرشو تکونی داد و روشو برگردوند و پشت به من ایستاده به کار بچه ها چشم.

دوخت

راحله خیره به خرسند ابرویی بالا داد و با نگاهی به من گفت:

-این الان ازت خواهش کرد یا دستور داد؟فکر کنم امروز یه چیزش میشه ها ...این همه احترام از کجا اومد

یهو ؟

حال منم مثل خرسند خوب نبود که از زیر مقنعه دستی به روی گلوم کشیدم و به سمتم یونیتم رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

..گنگ سرجاش ایستاد و دوباره به خرسند خیره شد و عصبی از دستم گفت:

-اصلا خودم برای خودم می رم چایی بگیرم ...توام بشین و کار راه بنداز

نشسته پشت میز ..دستمو به دور لیوان کاغذی چای حلقه کردم و به محتوای بد رنگ قهویی داخلش

زل زدم

چند دقیقه ای بود که کار پر کرن دندون مراجعه کننده دکتر ایزدی رو تموم کرده بودم...و چون مراجعه

کننده دیگه ای نداشته به تنهایی اینجا تو محوطه پشتی کلینیک برای خودم نشسته بودم و به اتفاق

صبح فکر می کردم...

با چشمهایی تنگ شده خیره به لیوان مقابلی که بین انگشتام فشرده میشد ... حرفا و پیشنهاد

وسوسه انگیزش رو به یاد اوردم

همه چیز بسته به یک جواب کوتاه من داشت ....با اینکه اون لحظه مطمئن بودم جوابم منفیه اما از

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعی که به کلینیک برگشته بودم با خودم فکر می کردم چی میشد اگر پیشنهادش رو قبول می کردم

و در ازای اسمی که می تونست وارد شناسنامه اش بشه.. به ۰۱۱میلیون تومن... پول ناقابل می

برسم

صد میلیونی که می تونست جون مرتضی رو نجات بده

عصبی از دست خودم سری تکون دادم و با چند بار پلک زدن از وهم و خیال در اومدم که دست راحله

روی شونه ام سنگینی کرد و صداش تو گوشم پیچید:

-خوبی ؟

زبونم رو به روی لبم پایینم کشیدم و خیره به لیوان گفتم:

-زود اومدی

صندلی رو عقب کشید ودر حال نشستن با نگاهی به دور و اطرافمون گفت:

-کار زیادی نداشتم...تنها نشستی ..بچه ها کجان؟

نگاه بی هوایی به راحله و دور و بر انداختم و گفتم:

-نمی دونم ....هوا سرده... کسی بیرون نمیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

سردی هوا رو برای خاموش کردن اتیشی که در درونم شعله ور شده بود دوست داشتم و این در حالی
بود که راحله بر ای غلبه بر سرما ی موجود ...بازوی راستشو با دست دیگه اش مرتب ماساژ می داد و
سعی می کرد از شدت سرما بکاه ه:
-چته ؟...از صبح تو خودتی ؟هوای ..یه هوای سرد به سرت زده...تنهایی اینجا نشستی که چی ؟نمی
گی شاید سرما بخوری ؟
شونه ای بالا دادم و با نظم دادن به افکار مستاصل ودرموندم شل و ول گفتم::
-نه.... مثل همیشه ا م ...تو شلوغ بود...گفتم یکم تو سکوت باشم...
ابرویی بالا داد و با خیره شدن به بسته کیکی که کنار لیوان چاییم باز کرده بودم گفت:
-که مثل همیشه ای ..آره ؟
حضور فیزیکیشو درک می کردم... اما حرفا و صداش ..اصلا برام قابل فهم نبودن

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بلند کرد و با برداشتن کیک داخل بسته حین تکیه دادن به عقب با لبخند گفت:

-جالبه..خرسندم امروز مثل تو شده

نگاه گذرایی بهش انداختم و انگشتای دستم رو به ارومی روی جداره لیوان داغ چاییم کشوندم...لحظه

عذر خوایش تو سرم تکرار شد :

-دکتر صدیقی ...چند بار صداش زد ..اما تو عالم هپروت سیر می کرد...به نظر می رسه امروز زیاد تو مود

نیست..بچه هام خوب برای خودشون می تازونن....البته بهتره بگم که امروز اصلا به کسی گیر نمی

ده..تا اینکه بگم حواسش نبود..بچه ها هم همین طور برای خودشون می رن و میان ..... و دارن از

شرایط سو استفاده می کنن

نصف کیکم رو خورده بود که با نگاهی خیره به چهره پکر و بی حالم برای لحظاتی لبهاش از حرکت باز

ایستاد و نگران ازم پرسید:

-نکنه می خواستی بخوریش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زنان با تکون سری لیوان چایم رو برداشتم و با نزدیک کردن لبه لیوان..به لبهام ... گفتم:

-بخورش... نمی خورم..طعمشو دوست ندارم

با خیال آسوده گاز دیگه ای به کیک زد وگفت:

-مرتضی چطوره؟

لیوان رو از لبهام دور کردم:

-خوبه...مثل همیشه...

سرشو بالا و پایین کرد :

-خوبه....همه جواباتم شده..« مثل همیشه »

انقدر ذهنم مشغول بود که جوابی برای حرفاش نداشته باشم که با نگاه گرفتن ازش ... صدای زنگ

گوشیش در اومد

با دست ازادش گوشیش رو در اورد و با دیدن شماره گفت:

-این مومن آبادی هم مدام فرتو فرت زنگ می زنه....حرفم حالیش نمیشه بخدا..خدا نکنه به کسی تو این

دوره زمونه بگی کاری برات انجام می دم..اونوقته که عین کنه بهت بچسبه که پدرتو دراره

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته به نظر می رسید بااین حال تماس رو برقرار کرد و برای جواب دادم گوشی رو دم گوشش نگه
داشت
آهی کشیدم و قلپ دیگه ای از چاییم رو سرکشیدم و از جام بلند شدم...
متوجه ام شد ...با حرکت دست بهش اشاره کردم که من دارم می رم و اون هم با بالا و پایین کردن سر
راحت تر به صندلیش تکیه داد
پشت کرده بهش ..گوشیم رو در اوردم و با فاصله گرفتن از میز با منصور تماس گرفتم ..حسابی از راحله
دور شده بودم که بعد از کمی معطلی با بی حوصله و خوابالودگی جواب تماسم رو داد:
-هوم؟
دستی به روی صورت و چشمهام کشیدم و ازش پرسیدم:
-خونه چی شد؟
خمیازه ای کشید و بد عنق در میان خمیازه های ادامه دارش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خواستی چی بشه؟...خبری نشده هنوز که ....مگه نگفتم خبری بشه ... بهت می گم

نا امید و گرفته با انگشت میانی دستی به گوشه چشم چپم کشیدم و ناراحت از دستش گفتم:

-من به پولش احتیاج دارم

-مگه خونه به فروش رفته که ازم پول می خوای ؟

عصبی دستمو از چشمم دور کردم :

-نمی دونم تو چرا خودتو زدی به اون راه منصور ...وضع مرتضی اصلا خوب نیست...باید هر چه زودتر براش

یه کلیه جور کنیم ..اینطوری از دست می ره

-خوب که چی ؟خوب به من چه ؟

حرصی لبهامو بهم فشردم :

-خوب خیر سومون برادر بزرگترمونی..یه خرده غیرت داشته باش و یه کاری بکن

صداشو بالا برد:

-تا الان که منو ادم حساب نمی کردی.....حالا یهو چی شد؟هوم؟...حالا که موقع پول و پله و حق و

رمان بازار
romanbazar.ir

حقوق شد من به یادتت افتادم ؟..آره؟...حالا من شدم برادر بزرگترت؟
با اخم...در سکوت فرو رفتم:
-هنوز که چیزی نشده...بعدشم تو داری خیلی بزرگش می کنی ...دکترا یه چیزی می گن که
بترسوننت...فعلا که داره دیالیز میشه..اونم بدون هیچ مشکلی ...اووو...تا کی بخواد برسه به عمل کلیه..
و این حرفا ....تا اون موقع هم خدا بزرگه...یه کاریش می کنیم
دلم گرفت و اشک تو چشمام حلقه زد :
-خدا که خیلی بزرگه اما تو که بنده اش هستی چی هستی ...؟
داغ کرده باز صداشو بالا تر برد:
-اول صبحی باز می خوای گند بزنی تو اون اعصاب سگ من..اصلا افریده شده که منو سگ کنی
-زنگ زدم که یه کاری بکنی ...این همه ادم اومدن و رفتن ... یعنی بینشون یه نفرم نخواست خونه رو
بخره؟؟
مرتب داد و بیداد می کرد و پشت سرهم حرف می زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... نه.. ای بابا..چرا حالیت نیست ..؟.فعلا که پول شده غول و ما بسم الله ..در به در دنبال پول..توام تو
این کسادی بازار فروش و خرید خونه ....افتادی دنبال کلیه که چی؟ ..مردم تمام عمرشون دیالیز
میشن...صداشونو در نمیاد و دم نمی زنن
اونوقت تو که هنوز نه به داره نه به باره..افتادی دنبالش که چی؟..نکنه چشمت به یه چند غاز پول افتاده
که قراره بهمون برسه؟؟؟اره ؟.
از کی این بشر انقدر بی رحم شده بو که فراموش کرده بود مرتضی برادرشه..انگار داشت درباره کلیه یه
آدم غریبه حرف می زد :
-تو که صبح تا شب تو اون خراب شده کاری می کنی و با انبر دندون می کشی ...خوبم که پول پارو می
کنی ماشالله ..باز چی می خوای از جون ما؟ ..هان ؟ولم کن دیگه...اعصاب ادمو اول صبحی سگ می
کنی که چی ؟کی من بمیرم از دست همه اتون خلاص شم.کشتید ما رو دیگه..هی پول پول می کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

...

..این همه براتون سگ دو زدم ..جون کندم...کی دید ؟هیچ کس..... حالا همه هم برام طلبکار شدن و

پولشون رو ازم می خوان.....خوب شد بابا یه خونه برامون گذاشت وگرنه به چه بهونه ای می خواستی

خرمو بچسبی و پول پول کنی ؟

زورش به حرفای سعیده نمی رسید وطبق معمول می خواست تمام دق و دلیش رو سر یکی خالی کنه

که از قرار معلوم قید قرعه به نام من بدبخت افتاده بود که بین ..حرفها و طعنه ها ی اعصاب خورد کنش

دهن باز کردم و چیزی براش نذاشتم :

-تا حالا مثلا برامون چیکار کردی ؟

یهو ساکت شد :

-بگو دیگه...برامون چیکار کردی؟محض رضای خدا یه دونه اشو بگو و بشمر تا حداقل من یکیشون رو به یاد

بیارم.... یکیشون بگو ...که دهن منو باهاش ببندی ..بگو دیگه...بگو که منو خجالت زده خودت کنی ..فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

بگو..منصور
زبونش بند اومده بود:
-نه ..احتمالا اونقدر زیاده که یادت رفته ..پس بذار خودم برات بگم.....اره تو راست می گی ..همه اش
کارای ما رو تو انجام دادی ..
.وقتی عروسیت ...من برات وام گرفتم که تو خرجت نمونی ..که بتونی اون سرویس طلایی که زنت
دوسش داشت رو براش بگیری..که بتونی لااقل یه تلویزیون به سبک و سلیقه اون بخری...که بتونی یه
ابرویی جلوی زن و مادر زنت جمع کنی و سرت بلند باشه که بابا بعد یه عمر بچه بزرگ کردن بهت افتخار
کنه
اره تو راست می گی ...وقتی خواستی مغازه بزنی ...تا چند ماه اول ...پول اجاره مغازه اتو نصفشو من
می دادم چون به بابا رو انداخته بودی که بهم بگه کمکت کنم..چون می دونستی نمی تونم به بابا نه
بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای خرج عمل دماغ زنتم ...ازم خواستی به یکی از دکترای اشنا رو بندازم..که اخرم انقدر امروز و فردا
کردی و پولشو ندادی و خواستی چک بدی که دست اخر مجبور شدم خودم تا ابروم بیشتر از این
نرفته..پول کل عمل رو بدم ...
بعدم تو و زنت اصلا به روی مبارک خودتون نیوردید که این دماغ چطوری شد دماغ به ظاهر قشنگ الان
...می بینی چقدر کار کردی .؟..پول خورد و خوراک خونه اتونم که بماند همه رو از محله قبلی می گرفتی
و می زدی به حساب بابای بدبختمون ...اونم صداش در نمی اومد و برای حفظ ابروت تا یه جاهایی رو
حساب کرده بود
دستت درد نکنه ...کاریم مونده که تو این سالها برامون نکرده باشی...؟
نگاهی به دو رو برم انداختم...محوطه خلوت خلوت بود که با چونه ای لرزون گفتم:
-حالا برای چی ارزو ی مرگ می کنی ؟مگه سختی کشیدی که می خوای بمیری ؟...خوب برو

رمان بازار
romanbazar.ir

بمیر...برای مردنتم منت می خوای سرمن بذاری ...؟حداقل ابرومندانه و با شرفت بمیر که نگم عرضه این
یه قلم کارم نداشت ...
می دونستم اونقدر عصبی و عصبانی شده که صداش در نیاد برای همینم سریع تماس رو قطع کردم و
گوشی رو با حرص تو جیب روپوشم انداختم..باید خودم یه فکری برای خونه می کردم اینطوری منصور
حالا حالها می خواست بشینه که خونه رو با یه مبلغ بالاتر بفروشه
با پشت دست ...دستی به روی لبهام کشیدم و به سمت کلینیک پا تند کردم
با نزدیک شدن به در شیشه ای کلینیک...مرادی ...که با دفترچه یکی از بیمارا ور می رفت رو بهم گفت:
-مراجعه کننده اتون رو بفرستم تو یا یه ده دقیقه دیگه بفرستمش ؟
چشمامو تنگ کردم..بی شک با توجه به حرفهای اون روز خرسند داشت بهم کنایه می زد که ازش
پرسیدم:
-یه ۵سالی هست که اینجا کاری می کنی نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود از اون روز با حرفی که خرسند بهش زده از دستم ناراحته :
-یله خانم دکتر
-با کسیم تا حالا مشکل شخصی داشتی ؟
رنگش پرید:
-نه..چه مشکلی خانم دکتر ...؟
زرد کرده بهم خیره موند که با اخم بهش گفتم:
-یه ربع دیگه بفرستش تو ...پیشبندشم براش ببند و...عکس گرافیشم جدید باشه...هر وقت که اماده
اش کردی ..خبرم کن
گونه هاش از شدت خشم و ناراحتی قرمز شدن که بی توجه بهش..گوشیم رو در اوردم و توی کلینیک
رفتم
بچه های پرشر و شور ترم پایینی هیجان زده به دور یونیتی که خرسند نزدیک بهش ایستاده بود حلقه
زده بودن و به حرفاش گوش می دادن:
-کنترل درد... در تمام فعالیتهای دندو نپزشکی یه امر خیلی مهمه...بخصوص در درمانهایی که مربوط به

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها میشه... که اهمیت اون به مراتب بیشتره
متاسفانه بعضی از همکارا ..بی توجه به این امر طوری عمل می کنن که بچه برای بار دوم عمرا پاشو تو
مطب دندون پزشکی بذاره...از این نظر لازمه که به همه ی این مواد خیلی توجه بشه و سر سری از
کنارشون رد نشیم
با اینکه راحله گفته بود زیاد حواسش سرجاش نیست اما خوب تونسته بود با بچه ها ارتباط برقرار کنه ..و
این در صورتی بود که میشد بی حالی و کسلی رو تو نگاهش خوند ..خوند که یه جورایی بلاجبار پا بند
کلینیک شده
مطالب جالبی می گفت که چند قدمی ....به بچه ها نزدیک شدم...بعضی از بچه های ما هم... نزدیک
بهش ایستاده بودن:
-تزریق معمول.. در بی حسی مولرهای شیری فک پایین... بلاک عصب آلوئولار تحتانی هستش...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتهای بی رمق دستاش و نگاه گردش وار چشماش بین بچه ها ..مدام منو یاد صبحش می نداخت:

- این تکنیک دارای معایبی بخصوص تو دندو نپزشکی اطفاله..مهمترینشون مثلا می تونیم به این اشاره

کنیم که ایجاد استرس هم برای بچه و هم برای دندونپزشک

وقتی بچه نتونه ..همکاری کنه مسلما دندونپزشک هم دچار استرس می شه و نمی تونه با ارامش

کارشو انجام بده

نگاهش رو دوباره بین بچه ها چرخوند و چرخوند تا اینکه به من رسید ....اما بدون اینکه بخواد تغییری در

رفتار و کلامش بده..نگاهش رو دوباره چرخوند و ادامه داد:

-واکنش های شدیدی که در کودکان به وجود میاد...یکی دیگه از مواردش هست ....ومهمترشون..ایجاد

بی حسی های طولانی که باع گاز گرفتگی لب و زبون میشه

به همین منظور جانشینی مثل تزریق انفیلتراسیون..خیلی می تونه موفقیت امیز تر از بی حس هایی که

گفته شد باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از اون حالت ایستاده با مک کوتاهی دست به سینه شد و با تکیه به سر یونیت خالی پشت
سرش .... پای راستش رو به جلوی پای چپش گذاشت و خیره به بچه ها گفت:
- با توجه به ازمایش ها و تحقیقاتی که انجام شده... تزریق انفیلتره که یه تزریق خیلی ساده و راحته
.....پیشنهاد میشه ..
با نگاه مجدد به بچه ها یهو سرشو بالا اورد و خیره تو نگاه مستقیمم گفت:
-مقایسه میزان موفقیت تزریق انفیلتره با بلاک در پالپوتومی دندون مولرهای شیری فک پایین ..طی
مطالعه های انجام شده شامل درصدی هست که نشون می ده..نتیجه مطلوبی داره
خانم دکتر پاکزاد ...با توجه به اینکه شما هم مقاله ای تحت همین عنوان با دکتر ظفرمند کار کرده بودید
می تونید دقیقا بگید به چه نتایجی رسیدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب تر از همه ایستاده بودم که بچه ها به ارومی سرشون رو برگردوندن و بهم خیره شدن ..پارسال
مقاله ای رو به همکاری دکتر ظفرمند اماده کرده بودیم که بی شک خرسند اونم مطالعه کرده بود
خیره تو چشمایی که توشون پر شده بود از بی حسی و بی حال و حس های مختلف با تعلل و تعجب
گفتم:
- طی ازمایشهای انجام شده بین بچه های ۵تا ۸سال به درصد خوب و مطلوب ۸۱درصد رسیدیم که
نشون می دادجایگزین خوب و مناسبی برای بی حس هاست
سرشو مطمئن بالا و پایین کرد و رو به بچه ها همونطور دست به سینه گفت:
-کاملا درسته..می تونیم برای بی حسی دندون مولرهای شیری مندیبل از تزریق انفیلتره که نسبت به
بلاک بسیار ساده تر و توسط بچه هم ....بهتر تحمل میشه... استفاده کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

درصد موفقیتش همونطور که خانم دکتر گفتند ۸۱درصد به دست اومده که تقریبا مشابه درصد تزریق
بلاک هست..یعنی ۰۱درصد
اما همونطور که گفته شد با توجه به مزایایی که انفیلتره نسبت به بلاک داره ..تزریق انفیلتره روش
مناسب و قابل توصیه ای جهت پالیوتومی مولرهای شیری هستن
بچه ها ناخواسته مسیری خالی بین من و خرسند به وجود اورده بودن و نگاه هر دومون بهم بود که یهو
صاف ایستاد و از حالت دست به سینه خارج شد و گفت:
-خوب فکر کنم امروز زیاد صبحت کردیم و به نتایج خوبی هم رسیدیم ...بهتره که کمی هم دست بجنبونید
و برید (aidدستیار)پزشکها و بچه های ترم بالایی بشید...هر چقدر بتونید اینجا تجربه کسب کنید برای
خودتون بهتره...یه بار خرابکاری کنید..دوباره خرابکاری کنید ..مطمئن باشید در انتها جواب می گیرید و این
درصورتیکه خودتون واقعا واقعا تلاش کرده باشید

رمان بازار
romanbazar.ir

...این که هر بار بیاید وسری بچرخونید یه سری فایل صوتی تهیه کنید ...هیچی عایدتون
نمیشه..پس لطفا ..کمی تلاش کنید و خودتون رو بالاتر از اون سطحی که هستید بالاتر بکشونید
...
سوالی بود می تونید از بچه ها ببرسید..در غیر این صورت بنده در خدمتتون هستم ...فقط همه چیز رو در
نظر بگیرد و سرو صدای بی مورد هم ایجاد نکید.....ممنون
با پخش و پلا شدن بچه ها هر دو نگاهی بهم انداختیم که مرادی که این روزا دل خوشی از من نداشت
بهم نزدیک شد و گفت بیمارم اماده است ...خرسند با نگاه گرفتن از من به سمت میزش رفت ..سری
چرخوندم و به بیمارم چشم دوختم ..مرادی همه چیر رو اماده کرده بود
...
***
نیم ساعت بعد ..با فاصله گرفتن از یونیت ..ماسکمو پایین دادم و رو به بیمارم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-روش چیزی نخورید تا برای پر کردنش بیایید
-اگر پرش نکنم چی میشه؟
نگاهی به زن انداختم و گفتم:
-چرا پرش نکنید...؟
بهم خیره موند...سری تکون دادم:
-اونوقت شاید درد نگیره اما بعد به مرو با خوردن هر چیز سفت و سختی دندونتون می شکنه و باز اذیت
می شید
مشخص بود نمی خواد برای پر کردن بیاد ار روی یونیت بلندم و شد دستکشهام رو در اوردم ..راحله
گوشیش زنگ خورد که با بلند شدن صداش خرسند که بالا سر یکی از بچه ها ایستاده بود رو به راحله
گفت:
-خانم دکتر خزرائی این چندمین باره؟ ...
راحله به خرسند خیره موند که شاید دلش به رحم بیاد اما در کمال تعجب خیلی سختگیرانه خیره به
راحله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوشیتون رو ..روی میز من بذارید و به کار بیمارتون برسید
راحله لبهاشو بهم فشرد و به سنگینی از روی صندلیش بلند شد که خرسند به سمت بیمار راحله اومد و
قبل از اینکه راحله برگرده....با نگاهی به وضعیت دندونهای بیمار گفت:
-خیلی کندید ...یکم دست بجنبوندید..برای هر بیمار که ادم یه ساعت وقت نمی ذاره
راحله ناراحت از گیر دادنهای خرسند لب برچید و زیر چشمی نگاهی به من انداخت
پدال سطل رو با پا فشردم و دستکش ها رو توی سطل انداختم
خرسند به سمت دکتر همتی رفت که راحله با غر گفت:
-نگفتم امروز یه چیزیش هست...
گوشی راحله باز زنگ خورد که خرسند با اخم با نگاهی به گوشی گفت:
-لطفا خاموشش کنید
راحله نفسشو با حرص بیرون داد و از روی صندلی بلند شد
نگاهم بهش بود که به بالا سر موعدی رفت که یکی از خدمه وارد شد و به سمتش رفت واروم چیزی دم
گوشش گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره خرسند در هم رفت و ازش پرسید:
-الان؟
-بله اقای دکتر ..گفتن همین الان برید
نفسشو پر صدا بیرون داد و گفت:
-باشه شما برو ...منم الان میام
-چشم اقای دکتر
با نگاهی به موعدی دستشو با اشاره به قسمتی از دندون تکون داد و گفت:
-مجبور نیستی انقدر با عجله کار کنی ...یکم دیگه فشار بیاری میشکنه..مگه دنبالت کردن ....؟آرومتر
...بعدم اینجا که مطبت نیست داری خساست به خرج می دی ...مشخصه دندونش کاملا سر نشده...بی
حسیشو بیشتر کن ...
موعدی سرشو بالا و پایین کرد و خرسند گوشیش رو که زنگ می خورد از تو جیب روپوشش در اورد و
با نگاهی به صفحه گوشیش برای جواب دادن به سمت در شیشه ای به راه افتاد که نرسیده به در

رمان بازار
romanbazar.ir

سرجاش ایستاد و گفت:
-گفتی کجایی ؟
ناراحت سرشو تکون داد و گفت:
-برای چی اینجا؟
...
-خیل خب ..صبر کن اومدم..
صداش جدی و عصبی شد:
-گفتم صبر کن
مراجعه کننده ای نداشتم با بیرون رفتنن خرسند بلند شدم و در حال تماس گرفتن با مرتضی از کلینیک در
اومدم و وارد محوطه پشتی دانشکده شدم
بی حال و بی رمق جوابم رو داد
برای اروم کردن درد مهره های گردنم ..دستم رو از زیر مقنعه به روی گردنم کشیدم و همین طور که
باهاش حرف می زدم...سرمو بلند کردم و به دور و برم نگاهی انداختم بخاطر سردی هوا ...محوطه خلوت بود که متوجه خرسند شدم که در حالی لبه ی روپوشش رو کنار زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود و دستشو تو جیب شلوارش فرو برده بود به سمت ...در خروجی دانشکده اروم و بدون عجله قدم بر
می داشت
مرتضی درباره وقتی که برای دکتر رفتن از پرستار گرفته بود حرف می زد و من خیره به خرسند که بی
حس و حال تو این سرما همین طور داشت می رفت نگاه می کردم
با نزدیک شدن خرسند به در خروجی..نگهبان از توی اتاقک نگهبانیش در اومد و خرسند در جواب
سلامش دست دیگه اش رو براش بلند کرد و بیرون رفت
چند قدمی جلوتر رفتم و گوشی رو تو دستم جا به جا کردم و ازش پرسیدم:
-ساعت چند؟
چشمامو تنگ کردم...از پشت نرده های می تونستم ببینمش که به سمت سانتافه ای که اون روز منو
باهاش رسونده بود می رفت
اونقدر به کندی و به ارامش راه می رفت که احساس می کردم الانه که سرجاش بایسته و روی زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

بنشینه
به ماشین که رسید با نگاهی به دو طرفش..شل و ول دستشو از جیب شلوارش بیرون کشید ...گویی
دلش نمی خواست سوار بشه که در سمت شاگرد رو باز کرد وبا نشستنش درو بست
به مرتضی گفتم:
-خوب ..میگفی بندازه روز سه شنبه که منم باشم
...
-اره اگر تونستی بنداز روز سه شنبه...
....
می خواستم کم کم بچرخ و برگردم تو کلینیک که خرسند ..با چهره ای در هم درو باز کرد و با رها کردنش
.. خیلی جدی و بد عنق..در عقبو باز کرد..
در سمت راننده باز شد و دختری با چهره ای کاملا نگران ... به سرعت پیاده شد و ماشین رو دو
زد..خرسند خم شد و کیف دختر رو برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دختر رو نمی شنیدم ...اما معلوم بود مدام از خرسند می خواد اینکار و نکنه که وقتی دید خرسند
به حرفاش گوش نمی ده ..با ناراحتی سرجاش ایستاد...
رفتارشون زیاد جلب توجه نمی کرد ...اما از ابتدا که نگاهم روشون بود ...به نظرم رفتارشون غیر عادی
می اومد
خرسند دست تو کیف دختر کرده بود .و بعضی از وسایل اضافه که به دستش می اومد رو روی صندلی
ماشین پرت می کرد.
دختر دستی به روی صورتش کشید و باز ازش خواست توی کیفش رو نگرده
اما خرسند دست بر دار نبود و به دنبال چیزی تمام کیفش رو جستجو می کرد که با پیدا کردنش که من
نمی تونستم درست ببینم چیه
..سریع چرخید و در سکوت با نگاهی پر از کینه به دختر خیره شد
زبون دختر بند اومده بود که خرسند اون چیز رو تو جیب پیرهنش گذاشت..و همونطور عصبی کیف رو تو

رمان بازار
romanbazar.ir

بغل دختر انداخت .
دختر که امادگی این برخورد رو نداشت با قدمی... به عقب رفتن..
.سریع هر دو دستش رو برای گرفتن
کیف بالا اورد و چشماشو بست باز کرد و به خرسند خیره شد...
خرسند با نگاه دوباره ای به اطراف به همون ارومی که اومده بود به سمت در دانشکده راه افتاد و به
دختر پشت کرد... دختر نالان و مضطرب به دنبالش قدمهاشو تند کرد و گفت:
-صبر کن برات توضیح بدم ...
خرسند خیلی بهش بی توجه بود که دستاشو بلند کرد و از دو طرف با دست کشیدن به روی موهاش
..اونها رو از اون حالت اشفته در اورد و دستی به روی لب و چونه اش کشید .....به در دانشکده که
نزدیک شده سریع چرخیدم و تو اومدم
مکالمه ام با مرتضی تموم شده بود که گوشی رو تو جیب روپوشم سر دادم و قدمهامو تند تر کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به یونیتم نزدیک شده بودم که وارد شد و به سمت میزش رفت ..مرادی با عجله تو اومد و ازش پرسید

بیمار برای معاینه قبول می کنه یا نه که..خرسند با تکون سر گفت:

-زودتر بیارش..که ساعت ۲باید برم

-چشم دکتر ...

بیمار که یه مرد نسبتا میانسال بود وارد شد و روی یونیت دراز کشید که رو به بچه های ترم پایینی گفت:

-کس می خواد دستیار م بشه؟

چندتا از پسرهای ترم پایینی سریع دست جنبوندم و پیش قدم شدن ... که خرسند با جمع شدن بچه ها

به دورش رو به یکی از پسرها گفت:

-اماده اش کن تا من برگردم

پسر با ذوق قبول کرد و خرسند از بینشون در اومد و برای کاری از کلینیک خارج شد که راحله گفت:

-به نظرت رفتار ای امروز ش... طبیعیه؟

خیره به بچه ها اروم لب زدم و گفتم:

-اره

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاش بالا رفت و با نگاهی به رحمانی گفت:
-اقا از صبح گوشی دستشه و با نامزد جونش جیک تو جیکه.... انوقت خرسند به من گیر داده که دارم با
گوشیم حرف می زنم
از روزی که فهمیده بودم رسیدنم به رحمانی غیر ممکنه..دیگه حتی از راه دورم نگاهش نمی کردم ... که
بهش گفتم:
-روز سه شنبه می تونم ماشینتو برای چند ساعتی ازت قرض بگیرم
سرشو بالا و پایین کرد :
-اره عزیزم...هر وقت خواستی بگو
در این حین خرسند ...تو اومد و راحله گفت:
-وقتی بد اخلاق میشه..دیگه قابل پیش بینی نیست..خیلیم بد اخلاق میشه..اونروز برای کنفرانس یادته
بچه های دانشکده سابقش اومده بودن؟
خیره به خرسند سرمو بالا و پایین کردم:
-با یکیشون حرف می زدم ..خیلی جالبه ..می دونی درباره اش چی می گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو برگردوندم...چشم و ابرویی اومد و گفت:
-میگفت خرسند یهویی گذاشته رفته..اونم وسط ترم ..باورت میشه ؟؟؟...الانم که اینجاست
سرموبرگردوندم که به طرف بچه ها رفت و گفت:
-خوب ببینید و گوش بدید که دارم چیکار می کنم ...حرفامم دو بار تکرار نمی کنم ..اوکی ؟
منو و راحله نگاهی بهم انداختیم
در حین نشستن روی صندلی ماسکشو بالا زد و رو به بچه ها گفت:
-خیلی حرف می زنید ...صدای پچ پچتون اذیتم می کنه...یا حرف نزنید یا برید بیرون
همه ترسیده خاموش شدن
با نگاهی به نیم رخش...به ارامش ظاهریش چشم دوختم و به این فکر کردم ...بهتره سه شنبه ای که
ماشین دستمه به محله قدیمی و بنگاه سر کوچه سری بزنم
...
***

رمان بازار
romanbazar.ir

روپوشم رو از تو کمد در اوردم و به همراه کیفم ..به سمت میز رفتم..راحله که داخل کیفش رو جستجو
می کرد با نگاهی به روپوش تو دستم گفت:
-خداروشکر امروز اونقدر سرم کار ریخته که نمی تونم از جام جم بخورم
لبخندی به روش پاشیدم :
-می خوای برات غذا بگیرم؟
سری بالا داد و بلاخره...سوئیچشو پیدا کرد :
-بابا میاد دنبالم...لازم نیست دیگه برام بیاریش...احتمالا اخر شبم بیام و ازت بگیرمش ..
سری تکون دادم و سوئیچو ازش گرفتم و گفتم:
-مطمئنی نمی خوایش؟من می تونم آژانس بگیرما
-اره بابا..فعلا که تا غروب درگیرم...برای مرتضی هم خوب نیست مدام توی این دود و دم تهرون از این
ماشین به اون ماشین بره و خودشو خسته کنه
بند کوله رو روی دوشم انداختم و اماده رفتن شدم که حین بستن در کمدش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بنزین داره..دوباره الکی بنزین نزنی .... برو تا دیرت نشده ..کاریم داشتی حتما بهم زنگ بزن

سوئیچ رو تو دستم جا به جا کردم و خواستم از تو اتاق در بیام که مرادی جلوی چشمام ظاهر شد و ازم

پرسید:

-دارید می رید خانم دکتر ؟

من و راحله نگاهی بهم انداختیم که راحله با بیرون دادن نفسش گفت:

-چی شده؟

-چیزی نشده..مراجعه کننده امروز زیاد داریم ...دکتر خرسندم که نیستن... دکتر صدیقی گفتن هر

پزشکی که تو کلینیک هست بیاد

راحله خمی به ابروش اورد و گفت:

-باشه ..فعلا که من هستم... خانم دکتر پاکزادم که مثل همه سه شنبه ها نیستن...شما برو ..منم الان

میام.

مرادی نگاهی به من انداخت...احتمالا می خواست منم به کلینیک بکشونه که به راحله گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دیگه برم ...کاری نداری ؟
دستی به روی شونه ام گذاشت و طوری که مرادی بشنوه گفت:
-مراقب خودت باش..روزای تعطیلتو باید حسابی خوش بگذرونی ...منم برم ببینم این دکتر صدیقی چی
میگه که تا چشمش به دوتا دکتر می افته می کشونتشون کلینیک ...نمی دونم این اطلاعات دقیق رو
دقیقا ازکجا میاره که می فهمه کدوم دکترا هستن ..کدوما نیستن
زیر چشمی به مرادی که رنگی به روش نمونده بود نگاهی انداختم ...تمام منظور راحله به مرادی بود که
با قورت دادن خنده اش گفت :
-خداحافظ عزیزم..برو که خوش باشی و خندون

***

از در دانشکده که بیرون اومدم به دنبال ماشین راحله سری چرخوندم .....کمی بالاتر پارکش کرده
بود..آروم به راه افتادم و به روپوش کثیف آویزن شده از دستم نگاهی انداختم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز مرتضی وقت دکتر داشت و منتظرم بود که به دنبالش برم ...از پیاده رو در اومدم و به پشت سرم
نگاهی انداختم ..ماشینا به تندی می اومدن و می رفتن و حواسم بهشون بود
همین طور که داشتم به ماشین نزدیک می شدم .. خرسند رو دیدم که چند قدم جلوتر از من و ماشینم
... از پیاده رو در اومد و به سمت ماشینی که اون روز اون دختر سوارش بود رفت...فاصله بین ماشین اون
و ماشین راحله به اندازه دوتا ماشین بود ...
متعجب از حضورش که مرادی می گفت امروز کلینیک نیومده ....بهش زل زدم...
حواسش به دور و اطراف نبود که سوئیچش رو با عجله از جیبش پالتوش در اورد اما بخاطر گیر کردن
دگمه سر آستین پالتوش به جیب.. یهو سوئیچ از دستش رها شد و به روی زمین افتاد...
کناز ماشین ایستادم و دزدگیر رو زدم که همین که سوئیچش رو از روی زمین برداشت متوجه من شد

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو با ادای احترام براش بالا و پایین کردم ....فاصله بینمون زیاد بود و اگر هم بهش سلام می دادم
نمی تونست بشنوه
صاف ایستاد و با تعلل سری مثلا برام تکون داد و خواست سوار ماشینش بشه
نگاه گرفته ازش ....در رو بدون عجله باز کردم و پشت فرمون نشستم
دستی به موها و شالم کشیدم و حین مرتب کردنشون با نگاهی به خودم تو اینه .....کاپشنم رو هم
در اوردم و روی صندلی بغلیم گذاشتم...امروز با داشتن ماشین راحله می تونستم به همه کارام برسم
تو جام که درست نشستم ..فرمون رو چرخوندم و با زدن راهنما و نگاهی به بیرون ... از محوطه پارک
شده در اومدم
خرسند زودتر از من راه افتاده بود
حواسم به رانندگی بود که بعد از رد کردن دوتا میدون.... به ترافیک رسیدم....خیلی جلوتر چراغ قرمز
بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت ماشین ها به کندی صورت می گرفت و اروم اروم جلوتر می رفتیم که بلاخره یه جا ترافیک قفل کرد
و مجبور به توقف کامل شدم...
به عقب راحت تکیه دادم و منتظر شدم....هوا با وجود داشتن سوز و سردی خوب به نظر می رسید ....
همونطور که به عقب تکیه داده بودم شیشه سمت شاگرد رو پایین دادم تا از این هوای مطبوع لذت ببرم
دستم رو روی پخش گذاشتم..اولین اهنگ ..از اون اهنگهای شاد و تندی بود که به راحله هم می
خورد...حس شاد و سر زنده ای داشت..صدای پخشو کم کردم و به رو به روم چشم دوختم
صبحونه چیزی نخورده بودم که با دیدن پیاده رو و پسر بچه ای که دستشو توی دست مادرش گذاشته بود
و با دست دیگه اش کیک کوچیکش رو گاز می داد ... احساس ضعف و گرسنگی بهم دست داد و دلم
هوس خوردن یه چیز شیرین کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه امو از صندلی جدا کردم ... خم شدم و داشبورد رو باز کردم..تو ماشین راحله همیشه یه چیزی برای
خوردن پیدا میشد...مخصوصا که اهل خوردن تنقلات و چیزهای شیرین بود
تا داشبورد رو باز کرد با نیش باز به بسته شکلات کاکویی که عاشقش بود.. خیره شدم..
اگر می فهمید بهش دست زدم...قید دوستی چندین و چند سالمون رو می زد و منو در جا می کشت...
اما خوب...شکم گرسنه این چیزا حالیش نمی شد که بسته رو در اوردم و با نگاهی به ترافیک پیش روم
.....بدون هیچ گونه عذاب وجدانی... از کاری که می خواستم بکنم تکیه داده به عقب با باز کردن بسته
دورش اولین کامم رو از شکلات گرفتم و به چهره به خون نشسته راحله که می تونستم همین طوری
هم جلو چشمام تصورش کنم لبخندی زدم
لپم باد کرده بود که گاز دومم رو هم زدم.....صدای پخش رو زیاد تر کردم... امروز از اون روز ایی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می خواست شاد باشم
بعضی از ماشینهای کناریم جلو می رفتن و هی رو ترمز می زدن که حین زمزمه کردن زیر زبونی اهنگی
که پخش می شد...یه بار دیگه اهنگو از اول گذاشتم .. چشمامو بستم و با ضرب اومدن آروم انگشتام به
روی فرمون از این فضا تا تونستم لذت بردم..
چقدر دوست داشتم که منم می تونستم یه ماشین برای خودم داشته باشم
اما با این بی پولی ها ..و خرجهایی که داشتیم ..حالا حالا نمی تونستم به خرید ماشین ..حتی
اقساطیش فکر کنم
بشدت شکلات بهم مزه داده بود که گاز دیگه ای بهش زدم و سری چرخوندم که با حس سرمایی که از
طرف دیگه ام می اومد با همون ضرب اومدن رو فرمون اهسته نیم رخم رو برگردوندم و لبهامو برای
شکلاتی که بهش رحم نکرده بودم بیشتر بهم فشردم که با دیدن خرسند توی ماشینش که درست

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار ماشین من متوقف شده بود...دستام برای لحظاتی از حرکت باز ایستادن و لبهام از فشردگی در
اومدن
از تو ماشینش به کار و کردارم خیره شده بود
لبخند رو لباش ته دلم رو خالی کرد که ..خجالت زده ...سریع خودمو روی صندلی بالا کشیدم و با صورت
گر گرفته... شالمو جلو تر دادم و مثلا دستی به سر و صورتم کشیدم وبسته شکلات نصفه نیمه خورده
شده رو روی کاپشنم انداختم
..حرکاتش رو از گوشه چشم زیر نظر داشتم...نگاهش رو ازم با همون لبخند گرفته بود و به رو به روش
خیره شده بود
که حس کردم یه کاری رو درست انجام ندادم ..که با دیدن پخش و موسیقی شادی که هیچ هماهنگی با
این فضا نداشت ..همونطور سیخ نشسته دست بلند کردم و ضبطو خاموش کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین جلویم کمی حرکت کرد....بهترین موقعیت برای فرار بود که پامو روی گاز فشردم...و مقداری جلوتر
رفتم که چراغ سبز شد و ماشینها سرعت گرفتن
از ماشینش فاصله گرفته بود م که سرعتم رو بیشتری کردم و شیشه رو بالا دادم..بی جهت ناراحت
شده بود م که احساس کردم رفته رفته داره از سرعت ماشین کم میشه...
پامو بیشتر روی گاز فشردم اما با صدای خفه ای سرعت ماشین بیشتر کم شد ... زود به رو به رو نگاه
کردم
وارد خیابون اصلی شده بودم و ممکن بود هر لحظه ماشین وسط خیابون خاموش کنه که فرمون رو به
سمت راست چرخوندم و با نگاهی به پشت سر ...قبل از اینکه ماشینی با سرعت بهم نزدیک بشه
...گوشه ای از خیابون....با گذاشتن پام به روی ترمز ماشین رو متوقف کردم.....و این در حالی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

چون یهوی ترمز کرده بود و ماشین رو به کناری کشیده بودم.... خیلی از ماشینا با عصبانیت برام بوق
می زدن و رد می شدن
متعجب سوئیچ رو چرخوندم و دوباره بر روشن کردن ماشین تلاش کردم
پارک کردن یهویی ماشین توسط من ... راننده هایی که با سرعت می اومدن رو عصبانی کرده بود و هر
کسی که رد میشد به چیزی بهم می پروند و بعضی از رهگذرها هم با نگاهی متعجب زده به من خیره
شده بودن
با اعصابی خورد شده و صورتی رنگ پریده از ماشین پیاده شدم ..نمی دونستم باید چیکار کنم...ترسیده
از اینکه بلایی سر ماشین راحله اومده باشه
..خواستم کاپوت رو بالا بزنم که بین ماشینایی که می اومدن و می رفتن ...ماشین خرسند از کنارم به
ارومی رد شد و جلوتر رو ترمز زد

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبم رو به دندون گرفتم ...خیلی راحت ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد و با ارامش از توش
پیاده شد..عینک به چشماش زده بود که با انگشت اشاره ..از زیر برامدگی بینی بالاترش کشید ش و
خیره به ماشین ازم پرسید:
-جی شد؟
از اون روز به بعد ..باهاش هم کلام نشده بودم و هر دو با رعایت فاصله ..از هم دوری می کردیم ..سرمو
رو به طرف ماشین برگردوندم و گفتم:
-نمی دونم...یهو سرعت کم کرد و یه دفعه قبل از اینکه بتونم درست ترمز کنم.. خاموش کرد
خیره به ماشینا..کاپوت رو بالا داد و خم شد و نگاهی به وضعیت تسمه و موتور انداخت
دستی به داخل برد و بعضی از موارد رو چک کرد..چند قدم عقب تر ازش ایستاده بودم...
چون قبل از سوار شدن کاپشنمو در اورده بودم...حالا با داشتن تنها یک مانتو ..احساس سرما می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی که گذشت خیره به جایی که داشت باهاش ور می رفت گفت:
-برو روشنش کن
سری تکون دادم و رفتم و پشت فرمون نشستم..نگران از خراب شدن ماشین راحله سوئیچ رو
چرخوندم اما روشن نشد ....که گفت...دیگه سوئیچ رو نچرخونم
لعنتی به شانسم فرستادم و پیاده شدم...با ارامش و البته اخمی که رو پیشونیش نشسته بود هنوز
داشت ور می رفت که ازم پرسید:
-قبلا هم این طور شده بود؟
لبهامو جمع کردم :
-نمی دونم ..ماشین من نیست...ماشن خانم دکتر خزرائیه
لبهاشو روی هم گذاشت ....سر استین پیرهنش مقداری سیاه و کثیف شده بود
با خجالت بهش چشم دوختم و گفتم:
-خودتون رو به زحمت نندازید ...الان زنگ می زنم تا
دستشو بیشتر تو برد و قبل از اینکه حرفم کامل بشه گفت:
-نه نمی خواد ...می دونم چشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرآستین های پالتوش مرتب پایین می اومدن که کلافه از دستشون صاف ایستاد و پالتش رو در اورد....

سریع دست پیش بردم تا پالتشو ازش بگیرم

بیتفاوت ..پالتوشو به دستم داد و دوباره خم شد و با اخم شروع به ور رفتن کرد که گوشیش زنگ خورد

...

با نگاهی به من.... فهمیدم گوشیش تو جیب پالتوشه که گفت:

-تو جیب پالتومه...میشه درش بیاری ؟

سری تکون دادم و گوشیش رو از جیب پالتوش در اوردم و به سمتش گرفتم که با دیدن

شماره...هدستش رو فشرد و خم شده مقابل جایی که داشت باهاش ور می رفت جواب داد:

-سلام

....

یه لحظه دستاش از حرکت باز ایستادن... و چشماشو عصبی بست و صاف ایستاد ..چشماشو که باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد ..بی حرف...دوباره خم شد و با اخم بیشتر ...مشغول شد ..... و به تندی گفت:

-نه امشب نمی یام...کلی کار دارم....دوست دارید خودتون برید

...

-بدون من هم میشه..چرا نشه؟

دستاش حسابی کثیف شده بودن که به سمت صندوق عقب ماشین رفتم و سریع پارچه لنگی که

راحله صندوق عقب می ذاشت رو برداشتم و برگشتم و به سمتش گرفتم

با دیدن دستمال تو دستام دستی بلند کرد و ازم گرفتش و دستاشو پاک کرد و با بی حالی گفت:

-من جوابمو قبلا گفتم..امکانم نداره که عوض بشه.....

دستاشو عقب کشید و دستمال رو بین دستاش ...چلوند تا روغنای سیاه تو دستش رو پاک کنه و با

حرکت سر ازم خواست برم ماشین رو روشن کنم

پشت فرمون نشستم و سوئیچ رو چرخوندم که یهو روشن شد ...نفس اسوده ای کشیدم و پیاده شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

..داشت از قسمتهای دیگه مطمئن میشد که یهو صاف ایستاد و با فاصله گرفتن از ماشین و نزدیک
شدن به ماشین خودش گفت:
-هفته بعد نیستم...
..
-بله اتفافا... اون یکی هفته دیگه اشم نیستم
بوی ادکلن پالتوش مشمام رو پر کرده بود...بوی خوبی می داد...سرما حسابی توم نفوذ پیدا کرده بود و
سردم شده بود که دستام رو گره کرده زیر پالتوش جا دادم که یه دفعه به سمتم چرخید و دستشو به
هدست نزدیک کرد :
-باشه....خودتون می دونید...خداحافظ
با اخم با قطع تماس لحظه ای بهم خیره شد..نگاهمو ازش دزدیدم ..دستاش رو سعی کرد با دستمال
تمیزتر کنه که خیره به دستاش با اخم گفت:
-هوا سرده...لااقل یه چیزی می پوشیدی ....تمام صورتت از شدت سرما قرمز شده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به من نبود ...که کارش با دستمال تموم شد..پالتوشو به سمتش گرفتم و گفتم :

-ممنون..

نگاهش رو با شنیدن صدام..بهم داد که گوشیش مجددا زنگ خورد ..گوشیش رو به سمتش گرفتم..فارغ

از دستمالی که حسابی روغنی و کثیف شده بود..با دیدن شماره ..گوشی رو از تو دستم گرفت و در

حال پاسخ دادن به سمت ماشینش رفت...پالتوش هنوز تو دستام بود....در ماشینشو باز کرد و برای

برداشتن چیزی خم شد

....دستامو از شدت سرما ...زیر پالتوش بیشتر بهم فشردم که با دیدن کاپوتی که باز بود

....پالتو رو روی ساعد دستم جای دادم و خواستم دستمو بلند کنم که از پشت سر ...دستاشو لبه ی

کاپوت گذاشت و بدون هیچ حرفی اقدام به بستنش کرد که خودم رو از حضور خودش و گرمای تنش کنار

کشیدم و چند قدمی عقب رفتم و گر گرفته گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون..تو زحمت افتادید دکتر
-زیاد بهش اعتباری نیست ....حتما به خانم دکتر بگید که یه فکری براش بکنه..ممکنه باز این اتفاق بیفته
استینهای پیرهنش کمی سیاه شده بودن ک با خیره شدن به پالتوش...زود به خودم اومدم و پالتوشو به
سمتش گرفتم
پالتوش رو با لبخند مرموزی ازم گرفت و بدون اینکه تنش کنه....از روی ساعد دستش اویزون کرد
مجددا تشکری ازش کردم و منتظر شدم بره که با لبخندی گفت:
-شما اول برو..زیاد به هنرای دست من اعتمادی نیست ..اینجا هم جای مناسبی برای یه خانم نیست
سرمو هول کرده تکونی دادم و خواستم برم که گفت:
-...در ضمن ....زیاد با سرعتم نرو ...ممکنه باز خاموش کنه
برای لحظاتی ایستاده سر جام خیره تو چشماش با عبور ماشینهایی که با سرعت از کنارمون می
گذشتن و می رفتن بهش زل زدم که لبه شالم از روی شونه ام به پایین لیز خورد و دسته ای از موهام

رمان بازار
romanbazar.ir

با وزش باد ..به روی صورتم هجوم اوردن
هوا به شدت سرد بود ...که اهسته دستم رو بلند کردم و موهای یاغی و فراریم رو به زیر شال هدایت
کردم و لبه شالی که کنار رفته بود رو به روی شونه ام بگردوندم و سر به زیر ..گفتم:
-خیلی ممنون
همونطور خیره به من که احساس می کردم این نگاهش داره به طرز وحشتناکی به جونم رسوخ پیدا
می کنه با لبخندی خیره به نگاه هراسون و هول کرده ام گفت :
-خواهش می کنم
رنگ به روم نمونده بود که نگاهمو بلاخره درست بهش دادم
همچنان لبخند به روی لبهاش بود که به سمت ماشین رفتم و پشت فرمون نشستم..چند قدمی خیره به
من عقب رفت و نزدیک به ماشینش ...منتظر حرکتم ایستاد
نمی دونم چم شده بود که ضربان قلبم یهو شدت گرفت و نفسم به سختی بالا اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه نگاه ازش گرفته بودم اما لحظه ای نبود که چشمام تصویر چهره به لبخند نشسته اش رو از
خودشون دور کنن
دست پیش بردم و فرمون رو دو دستی چسبیدم و نگاهم رو ...به خرسند دادم
حالا دست به سینه با پالتویی که مابین دستاش بود به ماشینش تکیه داده بود.. بی جهت هول کرده بود
و نگاهش معذبم می کرد که پامو رو گاز گذاشتم و به راه افتادم
بوی ادکلنش ...گویی به دستام سرایت کرده بودن که هنوز قادر به استشمامش بودم و همین حالم رو
دگرگون تر می کرد

***

-برای مرتضی چیکار کردید ؟
خیره تو نگاه پرسشگرش دستامو مستاصل در هم گره کردم و گفتم:
-خیلیا تو نوبتن...هنوزم که خبری نشده
با انگشت اشاره عینکش رو بالا داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینطوری حسابی زمان از دست می دیم..امروز که دوباره داشتم نگاهی به پرونده اش می نداختم

...متوجه شدم ..نسبت به قبل ..شرایط جسمانیش بدتر شده ...درسته قراره دیالیز کار کلیه رو انجام

بده..اما به این معنا نیست که دیگه همه چی عالیه و مشکلی پیش نمیاد

همونقدر که دیالیز می تونه کمک دهنده باشه ممکنه به همون اندازه هم عوارضی داشته باشه..از این

نظر باید هر چه سریعتر یه کاری بکنید.نمیشه دست روی دست گذاشت ..

عوارض قلبی عروقی تو بیمارایی که تحت دیالیزن... چندین برابره.... بهخصوص اینکه خودشون اکثرا دچار

دیابت یا فشارخون بالان

حالا شما در نظر بگیرید بیماری که دیابت و فشارخون داره... بخواد تحت دیالیزم قرار بگیره ...

فکر می کنید چی میشه ....؟؟؟

همه حرفاشو می تونستم پیش گویی کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم پاکزاد در این صورت...بیماری قلبی هم به اون اضافه میشه و باید تحت عمل جراحی قلب قرار
بگیره...به طبع پای اونا دچار آسیب میشه و زخم های دیابتی تو اونا بیشتر ...نذارید مرتضی به این
مراحل برسه...
این همه دارید هزینه میکنید و وقت و انرژیتون رو می ذارید ...شاید بعضی از داروها دولتی باشن اما
بقیه رو که خودتون بهتر می دونید باید از جیب خودتون بدید ..هزینه های سرسام اور بعضی از آزمایشها
و سونوگرافی ها هم که جای خود دارن...نگم بهتره..هر چی جلوتر برید این هزینه ها بیشتر میشه
همین هزینه های سه چهار ساعته دیالیز اونقدر برای دولت سنگین شده که دیگه نخوان به هزینه های
مازاد دارو و این جور چیزا زیاد توجه کنن
صحبت من اینکه هر جوری که شده ..به فکر عمل پیوند کلیه باشید...چون شما دارید این همه تلاش می
کنید و هزینه کردید...در حالی که ممکنه اصلا جواب نگیرید ..

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی جوونه..بدنش متحمل کلی درده..ممکنه نتونه طاقت بیاره....ممکنم هست چندین سال با همین
روند دوم بیاره و به زندگیش ادامه بده
دارم رک باهاتون صحبت می کنم که وخامت اوضاع رو درک کنید
احساس می کنم نفس کشیدناشم دچار مشکل شده...شما جای رطوبتی زندگی می کنید؟رطوبت و
سرما اصلا برای کلیه خوب نیست
قادر به تکون دادن لبهام نبودم...هر چی پول دستم می اومد صرف هزینه های مرتضی می کردم..سعی
کرده بودم براش کم نذارم ...ولی انگار ...زحمتام بی نتیجه مونده بودن ...حرفهای دکتر داشت دیوونه ام
می کرد:
-با این شرایط و کلیه خراب..هوای تهرانم اصلا براش خوب نیست ..پیشنهادم فعلا اینکه اگه می تونید یه
جای خوش اب و هوا ببریدش و حسابی به تغذیه اشم اهمیت بدید..دنبال کلیه هم باشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی ضعیف شده و تحرک آنچنانی هم نداره..تحرک نداشتن..نتایج خوبی نداره خانم پاکزاد .. از پوکی
استخوان بگیرید تا مسائل دیگه
نگران بهش خیره شدم...راحت به صندلیش تکیه داد و خیره تو پرونده مرتضی که بین دستاش گرفته
بود گفت:
- نگران اون روزیم که دیالیزم دیگه جواب نده ..اونوقت کاری از دست هیچ کسی ساخته نیست
از اتاق پزشک با حالی منقلب و ترسیده بیرون اومدم ..مرتضی رو به روم رنگ پریده بعد از دیالیز روی
صندلی به انتظارم نشسته بود
بهش نزدیک شدم که از جاش بلند شد و ازم پرسید:
-چی شد ؟چی می گفت؟
حتما خدا می خواست با از دست دادن تک تک عزیزانم منو امتحان کنه..آخه مگه چه گناهی مرتکب
شده بودم که مستوجب این همه بلا و عذاب بودم!!؟؟
خوب نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

تورم اطراف چشماش اونقدر زیاد شده بود که گاهی دلم نمی اومد مستقیم تو چشماش زل بزنم ... ...

... دردهای پهلو و زیر دنده هاشم که امونش بربده بودن ..

فشار خونشم نامتعادل و بالا بود ...چطور می تونستم چیزی رو به روی خودم نیارم و بهش امیدواری

بدم....همه امیدش من بودم

...از مرگ واهمه داشت ...هز روز بیشتر از قبل تو خودش فرو می رفت و منتظر بود یه نور امید بخش

بهش نشون بدم ....:

-همون حرفهای تکراری...فقط بلدن به ادم استرس الکی بدن...چیزی که خداروشکر تغییر نکرده...راستی

از منصور خبر نداری ؟

طوری نگاهم می کرد که به نظر می رسید نمی تونه حرفامو باور کنه :

-نه ..باهاش تماس نداشتم...چیکارش داری ؟

-هیچی ..می خواستم بدونم خونه رو چیکار کرد....می خوام برم دنبال یه خونه دیگه.... این خونه حس

خفگی بهم می ده

رمان بازار
romanbazar.ir

...نم دیوار اشپزخونه و اتاق تو ...کم کم داره می ره رو اعصابم...تا دیوونه نشدم می خوام پولمون رو بده
که از اونجا بریم
-مطمئنی دکتر حرف دیگه ای بهت نزد؟
با اعصابی اشفته ..نگاهمو بهش دادم :
-اره مثلا قرار بود چی بهم بگه که به تو نمی خوام بگم؟؟
-پس چرا انقدر بهم ریخته ای؟
-برای اینکه یکساعت تمام ..برام کلی حرفای بی سر و ته زده و وقتمو گرفت... اخرم میگه ...فقط می
خواستم در جریانتون بذارم..
ابرویی بالا داد و ساکت شد و در کنارم به راه افتاد..از بیمارستان که در اومدیم دزدگیر رو زدم...نگاهی
بهش انداختم..با ارامش رفت و رو صندلی جلویی نشست...نفسمو مضطرب بیرون داد م و رفتم سوار
شدم و با بستن کمربند گفتم:
-تو رو می رسونم خونه...بعدش باید برم یه جایی.. زود بر می گردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حال صندلی رو خوابوند و بی حرف به بیرون خیره شد ..از گوشه ی چشم نگاهش کردم ...هر
دومون داشتیم ذره ذره اب می شدیم ..اون از درد و ترس ..منم از بی کسی و بی پناهی و بی پولی ..
با وجود رعشه ای که بر تن رنجورم افتاده بود... آب دهنم رو بلعیدم و سوئیچ رو با دهنی خشک شده
چرخوندم و حرکت کردم

***

با پیاده شدن از ماشین...نگاهی به محله قدیمیمون انداختم ..همه چی مثل همیشه بود و تغییری نکرده
بود که به سمت بنگاه املاک راه افتادم
با ورود به بنگاه زن و شوهری رو دیدم که برای رهن خونه اومده بودن و آقای جمالی با اونا گرم صحبت
بود که رو یکی از صندلیا نشستم...
تا کارشون تموم بشه...یک ربعی خیره به بیرون ..به حرفهای دکتر فکر کردم و مرتب به خودم ارامش دادم
که چیزی نمیشه ..خدا بزرگه

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که بلند شدن و عزم رفتن کردن....کیفم رو از روی پاهام برداشتم و به سمت میز رفتم و ایستاده در
مقابلش با سلام و علیکی کوتاهی ازش پرسیدم:
-هر چی منتظر تماس شما موندیم..خبری نشد...این مدت مشتری نیومد؟
گله مند با ابروهایی بالا رفته بهم گفت:
-خانم پاکزاد ...شما ما رو دست انداختید!!؟؟؟
متعجب چینی به پیشونیم دادم و ازش پرسیدم:
-منظورتون چیه؟
به نظر می رسید که فکر می کنه من از همه چی با خبرم :
-دو هفته پیش برادرتون اومدن و گفتن فعلا قصد فروش خونه رو نداریم...بعد امروز شما پا شدی و اومدی
بهم می گی چی شد؟مشتری کو؟خونه رو فروختی ؟
زونکن باز مقابلش رو بست و از پشت میزش در اومد و با کنایه گفت:
-اگه کس دیگه ای پیدا کردید که حق دلالی ما رو ندید که دیگه این همه نقش بازی کردن نداره خانم..از
اولش می گفتید ما شما رو نمی خوایم

رمان بازار
romanbazar.ir

داغ کرده با اخم گفتم:
-یعنی چی آقای جمالی ؟قرار بود اگر مشتری اومد شما به ما اطلاع بدی ...من اصلا نمی فهمم شما
چی می گی
زونکن رو بین زونکنهای توی قفسه جای داد و بی حوصله گفت:
-والا مشتری اومد.. خوبشم اومد .دست به نقدشم اومد....اما برادرتون گفتن نه...تا حرف سند می
شد...برادرتون یه اما و اگر می اورد و مشتری رو می پروند..تا اینکه یه روز با خانومش پا شد و اومد اینجا
و گفت که نمی خواد ... خونه رو بفروش
زونکن دیگه ای برداشت ... بازش کرد و با نگاهی به داخلش سرشو بلند کرد و خیره تو چشمام ادامه
داد:
-راستش منم که دیدم داره اینطوری می کنه و سعی داره دست به سرم کنه ... خونه شما رو از لیست
کارام کنار گذاشتم ...این خونه برای ما اومد نداشت...هر روز یه برنامه ای داشت..

رمان بازار
romanbazar.ir

یه روز یکی رو می اورد تا خونه رو رهن کنه..یه روز یه نفر می اومد می خواست نصف خونه رو بخره..یه
روز یه نفر می اومد و می گفت این خونه اصلا سندش درست نیست ..معلوم نیست چندتا صاحب داره
...والا من دیگه مونده بودم چه کنم که برادرتون راحتم کرد و گفت نمی خواد بفروشتش..
الانم نمی دونم تو چه وضعیته ..البته اگر واقعا در جریان نیستید و نمی دونستید که برادرتون چنین کاری
کرده ....بهتون پیشنهاد می کنم که حتما یه سری به خونه اتون بزنید ..والا من که تو شوک فرو رفتم..و
تازه فهمیدم قضیه از چه قرار بوده...حالا ما رو چرا انقدر دوند..الله و اعلم ....امیدوارم شما تو شوک فرو
نری
متعجب و عصبی از تو بنگاه در اومد و به طرف خونه ..با خشم و حرص به راه افتادم...با نزدیک شدن به در
خونه ..هر لحظه بر شدت تعجبم افزوده میشد.. و خشم وصف ناشدنی وجودم رو فرا می گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه کاملا فرو ریخته شده بود و در حالا پی ریزی بودن...با چشم ها و دهانی نیمه باز خیره به خونه ای
که چیزی ازش نمونده بود سرجام خشکم زد ..
قدم از قدم نمی تونستم بردارم و نا ناباورانه خیره به خونه ای که چیزی ازش نمونده بود ..چند دقیقه
توی اون وضعیت موندم
که بلاخره برای پرس و جو پیش رفتم..اما متاسفانه کسی اونجا جوابگوم نبود و همه از دم کارگر بودن
..البته میشد فهمید به همه اشون فهمونده شده که به کسی جواب پس ندن و از این رو حتی شماره ای
از صاحب کارشون رو هم بهم ندادن و نسبت به همه چی اظهار بی اطلاعی کردن
با حالی خراب و داغون پشت فرمون نشستم ..به سختی از شدت عصابنیت نفس می کشیدم که
گوشیم رو در اوردم تا با شماره منصور تماس بگیرم
گوشی رو با حرص دم گوشم نگه داشتم...اما در دسترس نبود ...بلافاصله شماره سعیده رو گرفتم که

رمان بازار
romanbazar.ir

بعداز کلی انتظار و معطل کردنم جواب داد:

-منصور کجاست؟

-علیک سلام خانم دکتر

-منصور کجاست؟

-سر کار

-کجا دقیقا؟

-من ادمت نیستم که اینطور باهام حرف می زنیا..درست صحبت کن

چشمامو روی هم گذاشتم و بی طاقت گفتم:

-جواب می دی یا نه؟

صداشو بالا برد:

-نه...

گوشی رو با دندون قروچه ای قطع کردم و با اعصابی بهم ریخته محکم به روی صندلی بغلیم پرتش

کردم و سرمو روی فرمون گذاشتم

مشتری اومده بود و خونه رو برای فروش نداده بود و حالا خونه رو اینطور فرو ریخته می دیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سردرگم و اشفته بودم که سرمو بلند کردم و بهم ریخته سوئیچ رو با کمی تمرکز چرخوندم و با جا به
جا کردن دنده ... به راه افتادم تا قبل از تاریکی هوا ماشین رو به دست راحله برسونم

***

بعد از اذان صبح ...در حال پوشیدن لباسم بودم که خیره به دیوار رو به روم به منصور فکر کردم که از
دیشب تا حالا جوابم رو نداده بود ...حتما بخاطر حرفای دیروز باهام قهر کرده بود
اما وضعیت خونه هم داشت دیونه ام می کرد...پالتوم رو از روی مبل برداشتم و تنم کردم ..همونطور که
تو تنم مرتبش می کردم به مرتضی که خواب بود سری زدم و به بالا سرش رفتم
با حضورم چشماش رو خوابالود از هم باز کرد و ازم پرسید:
-داری می ری؟
-اره...کاری نداری؟
-هوای خونه دم کرده است میشه پنجره تو آشپزخونه رو یکم باز کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:
-خیلی کم باز می ذارمش...اما حسابی خودتو بپوشون ...یکم که هوا خوب شد ببندش ..باشه؟
باشه ای گفت و چشماشو روی هم گذاشت
..خیلی لاغر و ضعیف شده بود... بدنش توان این همه درد و رو نداشت
نگران کنار تختش صاف ایستادم و بهش زل زدم...هزار تا فکر تو سرم رژه می رفتن و نمی دونستم منصور
چه بلایی سر خونه اورده...
لبهامو بهم فشردم و از تو اتاق در اومدم و پنجره رو خیلی کم باز کردم..اما با نگاهی به در اتاق مرتضی
نگران از اینکه سرما بخوره...نیم ساعتی وسط اشپزخونه روی موکت در حالی که زانوهام رو بالا اورده
بودم و دستامو به دورشون حلقه کرده بودم نشستم تا هوای خونه عوض بشه و بعد با خیالی آسوده
برم
بعد از نیم ساعت با فکر کردن به همه چیز اندوهگین و گرفته بلند شدم و توی اتاقش رفتم..غرق خواب

رمان بازار
romanbazar.ir

بود ...بنظر می رسید هوای داخل خونه بهتر شده که برگشتم و پنجره رو بستم ..

اسمون ابری بود و احتمال بارندگی داشت ..نگران دستی به پیشونیم کشیدم و از خونه بیرون زدم

***

نشسته روی صندلی اتوبوس به بارونی که کف خیابونا رو خیس کرده بود خیره شده بودم ...چندتا

ایستگاه رد کرده بود که دوباره سرعت کم کرد و ایستاد...

دست به سینه شدم و نگاهم رو از بیرون گرفتم ..بعضی ها پیاده شدن و تعدادی هم سوار شدن که

بینشون...خرسندم بالا اومد

بخاطر سرما و بارندگی تعداد مسافرا زیاد شده بود با این وجود متوجه هم دیگه شدیم.. با تکون لبها و

حرکت سر بهش سلام دادم

سرشو خیلی گذرا و بی توجه تکونی داد و میله رو چسبید و به زمین چشم دوخت... بر شدت بارندگی

افروده شده بود که به ایستگاه بعدی رسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دستم رو روی پشتی صندلی جلویی گذاشتم و بلند شدم...فقط من و خرسند قصد پیاده شدن
داشتیم
هر دو همزمان ...به در اتوبوس رسیدیم و با نگاهی به هم دیگه پیاده شدیم
...مردم با عجله..همین طور که بارون تند تر می شد برای خیس نشدن به اینور و اونور می دویدن .
زودتر از من به سمت کوچه راه افتاد..پشت سرش با دادن لبه های یقه ی پالتوم به بالا راه افتادم
صدای رعد و برق ...وسط کوچه دلمو رو لرزوند که یهو بعد از گذشت دو سه دقیقه ..شروع به باریدن
تگرگ کرد ...به طوری که دیگه نمیشد ازادانه تو کوچه راه رفت....خرسند قدمهاشو تندتر کرد و خودشو به
یه سرپناه رسوند و با دیدن من که داشتم بهش نزدیک می شدم ..سریع گفت:
-بدو بیا اینجا الان شدتش بیشتر میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

تا بهش رسیدم...کمی جا به جا شد و جایی به من داد...محلی که ایستاده بودیم فضای زیادی نداشت...

از این رو هر دو خیلی نزدیک بهم ایستادیم ..طوری که می تونستم گرما بدنش رو حس کنم

دستی به روی موهای خیسش کشید و موهاشو به عقب روند ..لبه های پالتوم رو با یه دست بهم دیگه

نزدیک تر کردم و به رو به رو و ریزش تگرگهای درشت چشم دوختم که با نگاهی به اسمون گفت:

-خدا کنه زود تموم بشه

نگاهم رو از زمین به اسمون دادم و گفتم:

-زمستون سردیه

-خوب شد از این ور اومدم وگرنه تا خود دانشکده یا خیس می شدم یا کور

شدت بارش تگر گ بیشتر شد ....دونه ها تگرگ به نیم بوت هام بر خورد می کردن که قدمی عقب تر

اومدم که با نگاهی به دستام گفت:

-چرا هیچ وقت دستکش دستت نمی کنی ...!!؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه چشم نگاهش کردم ..توجهش به من بود که لبه های پالتوم رو رها کردم و هر دو دستم رو تو
جیب پالتوم فرو بردم و گفتم:
-همین طوری
دستی به زیر بینیش کشید و گفت:
-پوست دستات دارن کم کم خشک می شن
چیزی نگفتم و نگاهم رو به زمین دوختم که اروم خیره به نیم رخم... ازم پرسید:
-هنوز با من مشکلی داری ؟
سریع سرمو بلند کردم و چشم تو چشمش شدم:
-فکر می کردم..همه چی بینمون حل شده..لااقل من یکی اینطوری فکر می کردم
دستامو بیشتر تو جیبام فرو بردم و سکوت کردم که دست تو جیب پالتوش برد ..و کارتی از توش در اورد و
به سمتم گرفت:
-این ادرس مطب منه....می تونی از هفته بعد بیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب خیره به کارتی که به سمتم گرفته بود نگاهی بهش انداختم که گفت:

-مگه دنبال کار نمی گشتی ؟

زبون به دهن گرفتم که کارتشو جلوم تکون داد:

-بخوای هم می تونم مطب کس دیگه ای رو بهت معرفی کنم ولی مطمئنم ..حقوق خوبی بهت نمی دن

و با نیمه وقت اومدنت هم مشکل پیدا می کنن

با ناباوری خیره تو نگاه جدیش گفتم:

-من...

- می خوای کار کنی یا نه.؟..اگر می خوای ...که از هفته بعد می تونی بیا....نمیگم حقوق کامل و عالی

بهت می دم ..اما اونقدری بهت می دم که نسبت به جاهای دیگه بهتر باشه و کارتو راه بندازه

و البته با دیر اومدناتم مشکل پیدا نمی کنم... بعد از ظهرها به انضمام روزهای سه شنبه که می گی

بیکاری میای مطب ..هوم؟خوبه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونستم چی باید بگم...بدجوری تو شوک فرو رفته بودم...تو فکر این بودم که شاید بخواد امتحانم

کنه که با تردید دست بلند کردم و کارتو از تو دستش گرفتم و گفتم:

-اما دانشکده

نگاهشو ازم گرفت و به اسمون خیره شدو گفت:

-کی می خواد بفهمه ...

با بهت بهش نگاه می کردم که جدی و اخم کرده گفت:

-فقط اونجا با کلینیک فرق داره...مسلما انعطاف و ملاحظه ای که اینجا برای دانشجوها دارم...اونجا

ندارم..اگر می تونی با این وضعیت کنار بیای...بیا

از گوشه چشم بهم خیره شد..نمی دونستم چی بگم که ادامه داد:

-هر وقت اومدی با هم در مورد حقوق و شرایط کاریت صحبت می کنیم ...

از شدت بارش تگرگ کاسته شده بود که لبه های یقه پالتوشو بالا تر داد :

-پس خوب بهش فکر کن ...تا هفته بعد فرصت داری ..سعی هم می کنم...دیگه تو طرحهای دانشکده

رمان بازار
romanbazar.ir

نیارمت...عوضش..توام ...باید تا پایان ساعت کاری تو مطب بمونی و حرف زود رفتن رو نزنی تا حقوی که
می گیری درست باشه...همونطور که بعضی وقتا میگم و می خندم به همون اندازه هم مقرارتی و
منظمم...علاقه ای هم ندارم کسی این نظم و ترتیب رو بهم بزنه....
بهم دیگه خیره شده بودیم که با اون نگاه جدیش .. از زیر سقف سرپوشیده ایرانیتی بیرون رفت و به
سمت دانشکده به راه افتاد...
خیره بهش...اروم کارت تو دستم رو بالا اوردم و به بهش چشم دوختم و دوباره به خرسند که به سر
کوچه رسیده بود زل زدم

***

تا پایان هفته خبری از منصور نشد و جوابی هم به تماسام نداد..حتی به خونه مادر زنشم سر نزده بود
.یک بار دیگه سر ساختمون رفتم و کسی چیزی بهم نگفت..
اولین روز هفته کاری ...بعد از کلینیک..با اینکه هنوز شک داشتم و علت اینکار خرسند رو نفهمیده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

..اما تصمیم گرفتم به مطبش برم..چون خیلی به این کار و پولش احتیاج داشتم

پیشنهاد خوبی داده بود..یه جورایی هم با همه ی شرایطم راه اومده بود و می خواست بهم کار بده

..بی تردید هر کس دیگه ای هم که جای من بود به این پیشنهاد کاری نه نمی گفت

نفسم رو ایستاده پشت در مطبش ...دو بار به سختی بیرون دادم و انگشتم رو به سمت زنگ در پیش

بردم اما ..با تعلل دستمو پایین اوردم...

شاید داشت امتحانم می کرد..اما اون روز خیلی جدی بود...هر چند بعد از اون ملاقات دیگه خبری از

مزاحم تلفنی نشده بود و همین گمانه زنی هام رو بیشتر می کرد و منو به این فکر می نداخت که

شاید خرسند بهم دروغ گفته و کار خودشه... اما بازم برام قابل باور نبود

دستمو مشت کردم و از در رو گرفتم و دو قدمی ازش فاصله گرفتم که یهو حرف اون روزش رو تو کافی

شاپ به یاد اوردم که بهم گفته بود چرا به ادما اعتماد نمی کنم ...؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو بستم و باز کرد و به خودم گفتم:
-امتحان کن...پیش داروی نکن.
ایستاده وسط راهرو ..دوباره برگشتم و بدون اینکه بذارم افکار منفی تو ذهنم شروع به جولان دادن بکنن
انگشتم رو روی زنگ فشردم
خیلی زود در باز شد...مردد داخل رفتم ...چند نفر مراجعه کننده تو سالن نشسته بودن و منشی هم با
ظاهری اراسته پشت میزش مشغول نوشتن بود..
نگاه همه روم بود که به میز رسیدم...گوشی تلفن به صدا در اومد...گوشی رو برداشت و به مراجعه کننده
ای که وقت می خواست نوبت داد و شروع به یادداشت کرد که خیره به دفترش گفت:
-بدون وقت قبلی دکتر قبول نمی کنن..چون بین بیمارا زمانی ندارن..البته اگر نوبت می خواید می تونم
برای دو روز دیگه آخر وقت بهتون نوبت بدم
-پاکزاد هستم ..دکتر پاکزاد...باهاشون قرار داشتم..
سرشو بلند کرد و درست تو صورتم زل زد که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی به من نگفته بودن...

لبهامو بهم فشردم و گفتم:

-میشه بهشون بگید ؟

پر از تردید خیره به چهره خسته ام از جاش با بی رقبتی بلند شد...یکراست از کلینیک اینجا اومده بودم و

نمی خواستم نا امید برگردم ..

.صندلیش رو عقب کشید و خواست به سراغش بره که خانومی از داخل یکی از اتاقا بیرون اومد و از

منشی پرسید :

-داخل هستن؟

منشی با لبخند رو به دختری که اون روز تو خیابون دیده بودمش گفت:

-بله...تا ده دقیقه دیگه کارشون تموم میشه

دختر سری تکون داد و بدون در زدن..وارد اتافی که از ابتدا منشی بهش اشاره کرده بود شد..منشی

مجددا روی صندلی نشست که گفتم:

-میشه برید و بهشون بگید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به در نیمه باز و ورود دختر گفت:
-فعلا خانم دکتر رفتن..یکم صبر کنید ...بیان بیرون...چشم
با حرکت چشماش ازم رو گرفت و به کار خودش مشغول شد که اروم چرخیدم و با نگاهی به دو نفر از
مراجعه کننده ها ...به سمت یکی از راحتیها رفتم و روش نشستم
اما همین که خواستم به عقب تکیه بدم...خرسند با روپوش استین کوتاه آبی رنگی که به تن داشت
بیرون اومد و هر و در یک لحظه هم دیگه رو دیدیم
زود ازجام بلند شدم و سریع بهش سلام کردم
موهاشو به طرز قشنگی بالا داده بود ..اولین باری بود که اینطوری می دیدمش ..چهره اش اروم تر و البته
جدی تر از کلینیک بود
خیره بهم با تکون سر جواب سلام رو داد و خیلی دوستانه ازم پرسید :
-کی اومدی ؟
ایستاده سرجام گفتم:
-یه چند دقیقه ای هست
..-پس چرا اینجا نشستی ؟چرا به منشی نگفتی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و همزمان به منشیش که رنگ به روش نمونده بود خیره شد
ظاهر متفاوتش نسبت به کلینیک ...برام ناشناخته بود که با چرخش به سمت اتاقی که ازش در اومده
بود با حرکت دستش گفت:
-بیا اینجا
منشی متعجب به من خیره شد .. خرسند که تو رفته بود..یه دفعه سرشو از لای در بیرون اورد و رو به
منشی گفت:
-شما هم یه پنج دیگه بیا تو کارت دارم
اروم وارد اتاق شدم...
محیط تمیز و شیک مطب ...همچنین دکور زیباش اونقدر دوست داشتنی و جذاب بود که برخورد بد
منشی رو به کل فراموش کردم
به سمت میزی رفت و با برداشتن جعبه دستکشا بهم گفت:
-پس تصمیمت رو گرفتی که بیای ؟
احساس می کردم از اینکه قبول کردم و به مطبش اومدم ..رضایت داشت که دختر ی که تو اتاق نزدیک به

رمان بازار
romanbazar.ir

کمد ایستاده بود ....با نگاهی رو به من با تعجب به خرسند گفت:

-نگفتی چیکار کنم؟

خرسند با نگاه کوتاهی بهش ..به کاری مشغول شد و گفت:

-گفتم خودتون می دونید...

و با برداشتن یه جفت دستکش جدید به سر یونیت و مردی که روش دراز کشیده بود رفت...

دختر با نگاه دقیقی بهم... ازم پرسید:

-از دانشجوهای دکتر هستی ؟

خرسند نشسته رو تابوره به دختر گفت:

-کارتون با اقای صدر تموم شده بود ؟

دختر خیره به خرسند گفت:

-نه باید تا الان بی حس شده باشه

-عالیه..پس برید تا صداش در نیومده

دختر ناراحت از برخورد خرسند ...از تو اتاق بیرون رفت... خرسند مته رو برداشت و ماسکشو بالا داد وبهم

گفت:

-هنرمند...اون کیفتو ول کن و بیا اینجا تا شرایط کاری رو بهت بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتش بهم بود اما به کار بردن همین لحن.. حس ترس نفهته درونم رو کم کرد و با خیال راحت تری به
طرفش رفتم
کیفم رو روی یکی از صندلیها گذاشتم که از مرد پرسید:
-درد که ندارید؟
مرد سرشو تکون داد و خرسند نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول شد و گفت:
-بعد از کلینیک باید راس ساعت ۵اینجا باشی ..دیر بیای ..یعنی نیومدی و اون روزت رو حساب نمی کنم
..اونوقت یعنی چی ؟یعنی حقوق بی حقوق..
مته رو سرجاش گذاشت و فایلی رو برداشت و ادامه داد:
-اینجا هر چی که من گفتمو گوش می دی ..نه کس دیگه ای ....تا اینجا حله؟
اونقدر رفتارش فرق کرده بود که گنگ بهش خیره شدم ..متوجه از تعجببم ..سرشو بلند کرد و بهم زل زد
که سریع گفتم:
-بله..فقط شما

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بالا و پایین کرد:
-تو همین اتاق و پیش خودمم مشغول میشی ...با اینم که مشکلی نداری ؟
با اینکه از برخوردش ترسیده بودم مطمئن گفتم:
-نه
-خوبه..و اما حقوق ...باید ببینم کارت چطوره..بعد تصمیم بگیرم که چقدر بهت بدم ..تر و فرز
باشی..شرایط یه جوره..شل و کم کار ..بازم شرایطش یه جور دیگه است ....اینم اوکی ؟
سکوتم رو که دید ...دست ازکار کشید و ماسکشو پایین داد و با فاصله از یونیت گفت:
-پاکزاد!!؟؟
خیره بهش ...بدون پلک زدن نگاهش کردم :
-اینجا با کلینیک فرق داره..اعتبار من مطرحه... پس کارتو درست انجام بده...درک می کنی که؟
-بله دکتر
خیره بهم ...با مچ دست پیشونیش رو لمس کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیل خب ...می تونی از الان کارتو شروع کنی ...اینجا هم فقط کارتو می کنی و با مسائل حاشیه ای
کاری نداری..هر اتفاقی هم افتاد..تو فقط کار خودتو انجام می دی ...
در همین بین منشی وارد اتاق شد که خرسند بدون نگاه کردن بهش گفت:
-نگفته بودم اگر کسی باهام کار داره..معطلش نکنید و بفرستینش تو؟؟؟
-ولی دکتر ...خانم دکتر
اصلا نمی ذاشت دختر حرفشو بزنه:
-این چندمین باره..؟خیلی سر خود شدیدا ....دفعه بعد بهتره دیگه نیاید ...چون یک نفر دیگه رو جایگزینتون
می کنم..حالا هم اگر خانم ...تمدن اومدن... اماده اش کنید که خانم دکتر پاکزاد کارشون رو شروع
کنن..روی همین یونیت کناریم کار می کنن
دختر چشماشو با تعجب باز کرد و بهم خیره موند که خرسند بهش گفت:
-وایستادین که...اینم براتون توضیح بدم ؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر ترسیده حرکتی به خودش داد و گفت:
-ببخشید دکتر..الان
خرسند سرشو تکون داد و به بیمارش نزدیک تر شد و من برا عوض کردن لباسم به اتاقی که منشی بهم
نشون داده بود رفتم
با ورود اولین بیمارم ... با استرس به خرسند که پشتش بهم بود نگاهی کردم و روی صندلی نشستم
که گفت:
-استثناعا اگر خواستی می تونی امروز زودتر بری...گوشیتم مدام دم دستت نباشه..اگر منتظر تماس
ضرروری نیستی بهتره که خاموشش کنی ...از صدای زنگ گوشی بدم میاد...هیچ وقتم تو مطب کفش
پاشنه بلند نپوش
از روی صندلی بلند شدم ....گوشیم رو از تو کیفم در اوردم و خاموشش کردم و روی میز ش نزدیک به
گوشی خودش گذاشتم و به سراغ خانم تمدن که یه خانم پیر و مهربون رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو مشغول بودیم که بعد از بیست دقیقه ای برای دیدن چگونگی کارم...سرشو بالا اورد و روی تابوره
به سمتم چرخید وبلند شد و به بالا سرم اومد
تمام امکانات مطب بقدری کامل و عالی بودن که کلینیک دانشکده در برابرش هیچ بود و همین ذوق کار
کردن رو در من دو چندان می کرد
همونطور که کار می کردم با خانم تمدن خوش و بشی کرد و بعد خیره به نحوه کارم گفت:
-با کسی در مورد کار تو اینجا حرفی نمی زنی
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-بله چشم....خیالتون راحت باشه
-می خوامم بدونی که این پیشنهاد کاری هیچ ربطی به اون روز نداره...پس سعی نکن به چیزی ربطش
بدی
نگاهم بهش بود و خرسند بالا سرم خم شده ایستاده بود که دختر یهو تو اومد و با نگاهی به هر دومون
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید فکر کنم گوشیم رو اینجا جا گذاشتم
خرسند بدون اینکه از حالت خمیده ای که روم داشت خارج بشه برگشت و با نگاهی به روی میز گفت:
-روی میز که نذاشتید..نگاه کنید شاید جاهای دیگه گذاشته باشیدش
اصلا بهش توجه نداشت که دوباره به دستم خیره شد..دختر ناراحت از حضورم تو اتاق به میزی که
خرسند گفته بود گوشیش اونجا نیست نزدیک شد و با نگاهی به روی میز با پوزخند همزمان با برداشتن
گوشیم از روی میز و نشون دادنش بهم ازم پرسید:
-مال شماست؟
من خرسند هر دو سرمو نو برگردوندیم و بهش خیره شدیم که خرسند گفتم:
-بهتون گفتم که روی میز نیست...
دختر ...گرفته از برخورد خرسند گوشی رو سرجاش گذاشت و به سمت کمد و پنجره رفت که خرسند ازم
پرسید:
-می تونی یه بیمار دیگه راه بندازی ..یا می ری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر که به دنبال گوشیش لبه پنجره رو نگاه می کرد رو به خرسند گفت:

-من هستم

اما خرسند مصرانه بهم خیره شد که مطمئنش کردم و گفتم:

-بله می تونم..عجله ای برای رفتن ندارم

-خوبه...پس خانم رسولی هم با شما

دختر برگشت و با نگاهی به خرسند گفت:

-نگفته بودی..نیرو کم داری

-گوشیتون رو پیدا کردید؟

دختر رنگ پرید چرخی به اطراف زد و گفت:

-نه

خرسند از کنارم رفت و روی صندلیش نشست و پشت کرده به دختر گفت:

-پس اگر کارتون تموم شده... می تونید برید

-می تونی یه بیمار دیگه راه بندازی ..یا می ری ؟

دختر که به دنبال گوشیش لبه پنجره رو نگاه می کرد رو به خرسند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هستم
اما خرسند مصرانه بهم خیره شد که مطمئنش کردم و گفتم:
-بله می تونم..عجله ای برای رفتن ندارم
-خوبه...پس خانم رسولی هم با شما
دختر برگشت و با نگاهی به خرسند گفت:
-نگفته بودی..نیرو کم داری
-گوشیتون رو پیدا کردید؟
دختر رنگ پرید چرخی به اطراف زد و گفت:
-نه
خرسند از کنارم رفت و روی صندلیش نشست و پشت کرده به دختر گفت:
-پس اگر کارتون تموم شده... می تونید برید
لحظه ای خیره به خرسند که مشغول کار خود شده بود...با لبهایی فشرده از پشت سر بهش نزدیک شد
و اروم چیزی گفت
خرسند با اخم هایی که لحظه ای از چشماش دور نمی شدن ...سری برگردوند و با نگاهی به چهره

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوار دختر گفت:
-راستی شما نمی خواستین چند روزی برین مرخصی؟ ..حالا که خانم دکتر هستن شما هم می تونید به
اون مرخص برید
دختر با بهت چندین بار پلک هاشو باز و بسته کرد مشخص بود که انتظار این برخورد و لحن زننده رو
نداشت که خرسند همونطور جدی و اخمالود روشو ازش گرفت و نگاهش رو به بیمارش داد
جو سنگینی بود ...با زبون بی زبونی از دختره خواسته بود که بره و انقدر دور و ورش نپلکه...حواسم رو
به کارم دادم...چون احتمال این پیش می رفت که بخواد با منم چنین رفتاری داشته باشه
به هر حال اون حامی خرسند بود ....کسی که حال و هواش یه روز آفتابی بود و یه روز ابری
کارم تا ساعت ۸طول کشید و خود خرسندم مثل من مرتب کار مراجعه کننده ها رو راه می نداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

علاوه بر خانم رسولی کار یکی از بیمارایی که بین مراجعه کننده ها اومده بود رو هم انجام داده بودم

هنوز کارش روی دندون یکی از بیمارا بود که لباس عوض کرده برای برداشتن کیفم وارد اتاق شدم

محو کارش بود که با نگاه کوتاه به من گفت:

-فردا سر وقت بیا

دستی به لبه مقنعه ام کشیدم و با برداشتن کیفم گفتم:

-بله ..چشم

به سراغ گوشیم که روی میزش بود رفتم که در حال تراش تاج دندون ازم پرسید:

-بعضی وقتا جمعه ها هم برای بعضی از بیمارا مطب بازه...بگم می تونی بیای؟

تمام روزهای هفته کلینیک بودم حالا هم قرار بود روزهای سه شنبه هم بیام اینجا و تنها یه روز جمعه برام

باقی می موند...

جوابی که ازم نشنید ..مته رو بیرون کشید و نگاهی بهم انداخت که بهش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نکنم ..بتونم بیام

تغییری در حالت چهره اش حاصل نشد:

-اوکی پس...خسته نباشی

از اینکه سریع همه چی رو می گرفت و گیرهای بی خودی و الکی نمی داد...به ادم این جرات رو می داد

که بخواد رک و پوست کنده حرفاشو بزنه..:

-شما هم خسته نباشید...

***

روپوش پوشیده از تو اتاق در اومدم... راحله هم با عجله از پشت سر بیرون اومد و خودشو بهم رسوند و

در حالی که داشت با عجله دگمه های اخر روپوش رو می بست گفت:

-امروز بریم یه سر به الناز بزنیم؟

ناراحت از اینکه تمام وقتم پر شده بود گفتم:

- امروز نه...وقت نمی کنم

متعجب خیره به صورتم پرسید:

-چرا؟ ...نکنه دوباره باید با مرتضی بری بیمارستان؟

دستی به زیر بینیم کشیدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه بابا....بعد از مطب ...یه جایی مشغول به کار شدم...سخت گیرن.. باید سر ساعت اونجا باشم ..

با خلاصی از دست دگمه های روپوشش .... دستاشو از دو طرف بلند کرد و با دادن لبه های مقنعه اش

به داخل گفت:

-بسلامتی کجا؟

وارد کلینیک شده بودیم ...طبق معمول شلوغ و پر از همهمه بود:

-کار ..کاره دیگه... چه فرقی می کنه کجا...همین که حقوقم رو به موقع بدن خوبه

ابرویی بالا داد:

-حقوقش خوبه؟

-قراره که خوب باشه

سر میز نزدیک به یونیتم ایستادم ...در کنارم جای گرفت:

-پس من خودم می رم و یه سری بهش می زنم..هرچند نمی دونم چرا تغییری تو وضعیتش ایجاد

نمیشه..هنوز همونطوری ..مثل یه تیکه گوشت

دلم می خواست منم می تونستم برم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بتونم..حتما وسط هفته یه سری بهش می زنم...
مرادی که مرتب مراجعه کننده ها رو داخل می فرستاد ...ازم پرسید:
-یه نفر کشیدنی داره...بفرستمش تو خانم دکتر ؟
سری تکون دادم و برگشتم و به میز خرسند نگاهی انداختم..نیومده بود ..راحله با تعقیب نگاهم حین
نشستن روی صندلیش گفت:
-این طور که بوش میاد و بچه ها دارن میگن...انگاری می خواد از این دانشکده بره..البته از اولشم موندنی
نبود ..فعلا حرفه که داره می ره
بهت زده به سمتش چرخیدم...حواسش به من نبود ...نمی دونم چرا حس بدی از این حرف پیدا کردم و
ازش رو گرفتم
بیمار که رو یونیت دراز کشید...فرو رفته تو فکر ..دستکش هام رو دستم کردم و بی حسی رو با دقت و
سر صبر تزریق کردم
تا مدتی که بنا بود دندون بیمارم بی حس بشه..برای تماس با منصور از توسالن خارج شدم...گوشی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

دم گوشم نگاه داشتم و دست دیگه ام رو تو جیب روپوشم فرو بردم..
با نگاهی به اطراف...گوشی به دست تا به انتهای سالن با قدمهای ارومی به راه افتادم
گوشیش خاموش بود..اهی کشیدم و گوشی رو پایین اوردم و با شماره سعیده تماس گرفتم
بوق های کشیده گوشم رو پر کرده بودن و قصد جواب دادن نداشت
چشمامو بستم ..باید می رفتم خونه اشون..ولی مجبور بودم بعد از مطب برم..دستی به روی صورتم
کشیدم و به کلینیک برگشتم

***

نزدیک ساعت ۵بود که وارد مطب شدم....هنوز مراجعه کننده ای نیومده بود ...منشی که بخاطر برخورد
خرسند ...رفتار چندان دوستانه ای با من نداشت..به سختی سلامی بهم داد و خودشو به ظاهر با برگه
های روی میز سرگرم کرد
.بی تفاوت از برخوردی که برام اهمیت نداشت جوابش رو دادم و وارد اتاق شدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند هنوز نیومده بود ...از این رو فرصت رو مقتنم شمردم و بعد از عوض کردن لباسم...قبل از اینکه
مراجعه کننده ای بیاد ...برای رفع خستگی روی یکی از دو مبل نزدیک به میز که از یونیت ها فاصله
داشتن نشستم و سرم رو به عقب روندم
به شدت خسته بودم ...به خصوص که ناهار هم چیزی نخورده بودم...چشمامو بستم ...هنوز چند دقیقه
ای از استراحتی که به خودم داده بودم نگذشته بود که با صدای دختری که هنوز حتی اسمش رو هم
نمی دونستم..چشمامو به زور از هم باز کردم
تکیه داده به لبه میز ..با لیوان نسکافه ای که میون دو دستش نگه داشته بود ...بهم زل زده بود:
-هنوز نیومده ...خوب با اینجا اخت شدی ؟
خودمو روی مبل بالا کشیدم و دستی به موها سرکشم که از زیر مقنعه رها شده بودن کشیدم...
با لبخندی خیره به من در حالی که جرعه جرعه از نسکافه اش رو می نوشید گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر هیچ وقت دانشجوهاش رو برای کار ...به مطبش نمیاره...نکنه طرحی هستی ؟اگر طرحی باشی
که نباید ...
خیره تو چشماش سکوت کردم که تکیه اشو از میز جدا کرد ..لیوانشو تو دستش جا به جا کرد و با قدمی
که به سمتم برداشته بود دستش رو به سمتم بلند کرد :
-دریا هستم ...شما خودتو هنوز معرفی نکردی ؟
برخورد مچ گیرانه اولش با این مراسم معارفه و به ظاهر مودبانه در تناقض بود که با وجود خستگی و
احساس درد در ناحیه گردن و مچ پاهم از روی مبل بلند شدم و دستمو توی دستش گذاشتم :
-گیسو پاکزاد
یه تای ابروش بالا رفت و در حالی که دست هر دومون در هم گره خورده بود گفت:
-حتما کارت خیلی درست بوده که دکتر گفته بیای ...وگرنه تا اونجایی که من می دونم ...دکتر از اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

بخواد دور و برش رو زیادی شلوغ کنه ...خوشش نمیاد..مخصوصا که از دانشجو جماعت هم دل خوشی
نداره
به محض شل شدن دستش دستمو از تو دستش به کندی بیرون کشیدم و گفتم:
-دکتر خیلی به من لطف داشتن
از حرفم خوشش نیومد و گوشه لبش به پوزخندی کش اومد :
-پس هنوز دکترو نمی شناسی ....دکتر هیچ وقت کاری رو از روی لطف برای کسی انجام نمی ده..یعنی
به این چیزا اعتقادی نداره
ظاهر نکردم اما از درون هراسون بهش زل زدم و ته دلم خالی شد:
-البته خوب ...فکر نمی کنم زیادم به کارت ایمان داشته باشه وگرنه نمی گفت اینجا تو اتاق خودش کار
کنی ..حتما می خواد روی کارت نظارت داشته باشی که خرابکاری نکنی
اوممم..دقیقا..مثل این بچه طرحی ها که گاهی خرابکاری می کنن و گند می زنن به همه چی آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دندون نماش زیاد خوشایند نبود:
-وگرنه می فرستادت پیش من..اتاق بغلی ..چه کاری بودی ..اینجا تو اتاق خودش!! ..هوم؟خود چی فکر
می کنی ؟
گلوم خشک شده بود و احتیاج به چند جرعه اب داشتم ..با خیره شدن تو چشمام و برانداز کردن تمام
زوایای صورتم زبونش رو به روی لب پایینش کشید و گفت:
-بهتره اینجا حسابی حواستو جمع کنی ..مراجعه کننده های دکتر ادمهای معمولی نیستن ...
خیره به چهره ی به ظاهر ارومش...لبخند بی رمقی نثارش کردم :
-بله.. متوجه هستم
سرشو با رضایت بالا و پایین کرد:
-خوبه که متوجه هستی ...خوبه که حد خودتو هم خوب می دونی ...
-در ضمن وقتی دکتر نیست ...بهتره برای استراحت و لم دادن بری و تو سالن بنشینی ....نه اینجا
خرسند گفته بود ..که اصلا به حرف کسی گوش ندم... از این رو برای اینکه دست از سرم برداره...دستی

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی پیشونی و موهام کشیدم و گفتم:
-بله چشم ....حق با شماست ....فقط راستش پیش خودم فکر کرده بودم....زیاد ظاهر خوشایندی نداره
در حضور مراجعه کننده ها برای کمی نشستن از صندلی های سالن استفاده کنم ..به هر حال خودتون
همین الان فرمودید که ادمای معمولی اینجا نمی یان
لبهاشو روی هم گذاشت و خیره به سرتا پام با نگاهی تحقیر امیز خواست لب از لب باز کنه که یک آن
خرسند کیف بدست داخل اتاق اومد و متوجه هر دومون شد
نگاهش در ابتدا به من افتاد ..برگشتم و با احترام بهش سلام دادم..جوابم رو طبق عادتش با حرکت سر
داد که دریا به طرفش رفت و خیلی دلبرانه و با صدایی صاف کرده با سلامی جویای حالش شد...
کارم در اومده بود...از اون دخترایی بود که باید صبح تا شب باهاش سرو کله می زدم ..اونم با منی که
این روز اعصاب درستی نداشتم...به طرف یونیت رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

برخوردای دوستانه دریا ....با توجه به چهره گرفته خرسند ...زیادی زننده به نظر می رسیدن
که یک دفعه سوئیچ رو از جیب پالتوش در اورد و به طرفش گرفت و گفت:
-گفته بودم که نیازی بهش ندارم ..برای چی اورده بودینش خونه...؟
دریا زیر چشمی نگاهی به من انداخت و اروم به خرسند گفت:
-من و تو نداره که ..فکر کن مال خودته
خرسند بی توجه به حرفش کیفش رو بست ...دریا سعی کرد خود دار باشه که خرسند با گذاشتن
کیفش در گوشه ای از میز ازش پرسید:
-آقای قاسمی دیروز نیومدن؟
دریا خیره تو صورت خرسند که بهش نگاه نمی کرد گفت:
- نه...البته من می خواستم
هنوز حرف دریا تموم نشده بود که بی اهمیت بهش... از تو اتاق بیرون رفت
دریا خیره به مسیر رفته شده خرسند برگشت و با صورتی رنگ پرید نگاهی به من انداخت و سپس با

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم بیرون رفت
ناخواسته لبخندی به روی لبهام اومد...ادم بدی نبودم اما خرسند ..ناخواسته تلافی برخورد بد دریا رو
برام در اورده بود...
دستی به روی صورتم کشیدم و به سمت کیفم رفتم ..خیلی احساس ضعف داشتم ..و به شدت
خسته بودم
نیاز به ته بندی داشتم تا بتونم تا ساعت ۹-۸که مطب هستم سرپا بمونم ...
از تو کیفم یه قوطی کوچیک فلزی فانتزی .... که برای گذاشتن بادوم و گردون ازش استفاده می کردم رو
در اوردم و قبل از اومدن خرسند..با برداشتن چندتا دونه بادوم و چند تکه گردو سعی کردم بر ضعفم غلبه
کنم
دایی طبق عادت هر ساله اش ...مقدری از محصولاتشون رو که تابستون نتونسته برامون بفرستاده...از
طریق یکی از اقوام دور فرستاده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

درش رو بستم و با شنیدن صدای خرسند که داشت با منشی حرف می زد ... قوطی رو همونجا روی
میز گذاشتم و برگشتم و شروع به اماده کردن وسایل کردم
چند لحظه بعد .. لباس عوض کرده ..تو اومد و یکراست به سمت میز یونیت رفت
با نگاهی به روی میز ..دست پیش برد و در حال ور رفتن با سر یکی از مته ها با لبخند خسته ای گفت:
-چه خبر از کلینیک؟
نیم نگاه کوتاهی بهش انداختم:
-مثل همیشه... شلوغ و پر از مراجعه کننده...
نگاهم رو خسته به روی میز برگروندم ..از صبح فعالیت زیادس داشتم و فکر کردن درباره وضعیت مرتضی
هم خستگی ذهنی شدیدی رو برام به ارمغان اورده بود که گفت:
-خسته به نظر می رسی .!؟
متعجب سرمو بلند کردم ..تمام حواسش پی کارش بود که با مکث کوتاهی جواب دادم:
-نه...خسته نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تکون داد و دوباره بیرون رفت ...از حرفهای دریا میشد فهمید از بودن من در اینجا ناراضیه....بیشتر

تو فکر فرو رفتم که ..زود به داخل برگشت و دوباره سر مته رو برداشت و گفت:

-کار تو اون کلینیک ..تمام رمق ادمو می گیره..

با اشاره سر به بیرون گفت:

-قبل از اومدن مراجعه کننده ها ...می رفتی یه قهوه برای خودت می ریختی ..خوب ؟

می دونست از صبح کلینیک بودم و حالا اینجا

رفتار عجیبی داشت..برخلاف دیروز ...حالت سختگیرانه ای به خودش نگرفته بود ....که یهو یاد راحله و

حرفش افتادم وازش پرسیدم :

-راسته که دیگه نمی خواید کلینیک بیایید ؟

خیره به سر مته و زور کمی که برای درست کردنش می زد با لبخند دندون نمایی گفت:

- این شایعه رو دیگه کی ساخته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی برای سوالش نداشتم که نگاهشو بهم داد ....کارش با مته تموم شده بود:

-یه مدت کارام زیاد شده و دیگه نمی تونم تمام روزهای هفته بیام...فعلا که هستم ...برای شماها که بد

نمیشه ...دیگه کسی نیست که سرتون غر بزنه...و هر وقتیم که دلتون می خواد می تونید بیایید

کلینیک ..مگه نه؟

خیلی ریز به دیر اومدنام اشاره کرده بود که لبخند کم رنگی بر لب روندم و سکوت کردم که با گذاشتن

مته سرجاش ازم پرسید..:

-خانم دکتر پرتو چی بهت می گفت؟

دلم نمی خواست هنوز چند روز از اومدنم به مطب نمی گذشت ..شبیه ادمایی باشم که حرف میبرن و

حرف میارن ...اهسته چرخیدم و با سر انگشتم گیره روی میز رو لمس کردم و گفتم:

-دیروز فرصتی برای اشنایی نداشتیم

و همزمان نگاهی به نگاه خیره اش انداختم که با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس مراسم معارفه بوده
نگاهی به چشمام انداخت و سپس به سمت قفسه ها رفت و حین برداشتن وسیله ای ابرویی بالا
انداخت و اروم خیره به وسیله توی دستش گفت:
- امیدوارم آشنایی خوبی بوده باشه
حرفش رو به شوخی زده بود ....اما میشد فهمید که یه چیزایی فهمیده...چیزایی که می خواست از زبون
من بشنوه
اما وقتی دید تمایلی به حرف زدن ندارم کاملا بی خیالش شد ..در کل ادم گیری نبود ...بیشتر به دنبال
پیدا کردن بحثی برای گفتگو بود..و به نظر می رسید فقط می خواد زیاد جو بینمون ساکت نباشه
منشی با ضربه ای به روی در .. گفت اولین مراجعه کننده اومده .. خرسند با فهمیدن اینکه کدوم یکی از
مراجعه کننده هاشه گفت:
-بفرستینش تو..خانم دکتر انجامش می دن....

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جفت دستکش برداشتم...که بیمار تو اومد و با راهنمایی خرسند روی یونیت دراز کشید ..

همون موقع گوشیش به صدا در اومد ... منشی در حال بستن پیش بند بیمار بود که نگاهم به خرسند

افتاد..

سر میزش ایستاده بود و داشت حرف می زد که خیره به قوطی ...دستشو بلند کرد و درشو باز کرد و با

دیدن محتویات داخلش ...همونطور که حرف می زد ...بادومی توی دهنش گذاشت و برای برداشتن بادوم

دوم دستشو توی قوطی برد

..ابرویی بالا دادم و با دم و بازدمی به بیماری که منشی اماده اش کرده بود نزدیک شدم

***

مثل دیروز مطب چندان شلوغ نبود ...هنوز درگیر بیمارم بودم که کار خرسند تموم شد و چون دیگه مراجعه

کننده ای نداشت برای استراحت با برداشتن گوشیش رفت و روی یکی از مبلا نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

برای استفاده از ساکشن صندلیمو کمی عقب کشیدم ...همونطور که گوشی تو دستش بود و تند تند
تایپ می کرد اخمی رو هم زینت صورتش کرده بود و در این میون هم گاهی با تنقلات من از خودش
پذیرایی می کرد
از بیمارم خواستم دهنشو بشوره..خرسند نگاهی به من انداخت و دوباره به صفحه گوشیش خیره شد
که دریا لباس عوض کرده و کیف به دست داخل اومد ... به سمتش رفت و ایستاده بالا سرش با لبخند
ملیحی گفت:
-دیشب یه چیزی برات تو تلگرام فرستادم....دیدیش ؟
خرسند محو گوشی یه دونه دیگه از بادوم ها رو تو دهنش گذاشت و گفت:
-دارید می رید ؟
دریا خیره به خرسند که اصلا نگاهش نمی کرد قدمی پیش رفت:
-سوئیچ رو برات بذارم؟
خرسند راحت تر به عقب تکیه داد و پا روی پا انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه ممنون..با تاکسی می رم
دریا ناراحت..به ناچار گفت:
-باشه پس..من دیگه برم ... کاری نداری ؟
خرسند حرفی نزد که دریا برای کم نیوردن پیش من بهش گفت:
-خداحافظ ..فردامی بینمت
خرسند سرشو مثل سلام دادن هاش بالا و پایین کرد ...دریا لحظه ای خیره بهش سکوت تلخی کرد و
سپس با حالی گرفته و دمغ از مطب خارج شد
چیزی به اتمام کارم نمونده بود که خرسند نگاهی بهم انداخت...مثل خودش نمی تونستم تند و حرفه ای
باشم....که دوباره به گوشیش چشم دوخت
۵دقیقه بعد ..دست از کار کشیدم و مرد با تشکری نیم خیز شد ..خرسندم با بلند شدن مرد..از روی
مبل بلند شد..
خسته ..دستکشا رو در اوردم که همراه مرد که از مراجعه کننده های قدیمیش بود از اتاق بیرون رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

از زیر مقنعه دستی به روی گردنم کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم..هشت و نیم بود ...امشب باید
حتما به خونه منصور سری می زدم
گوشیم رو از روی میز برداشتم و روشنش کردم...دوتا پیام از طرف مرتضی اومد بود که ازم پرسیده بود
کی می رم خونه..
شماره اش رو گرفتم و خیره به قوطی که به نیمه رسیده بود ..گوشی رو دم گوشم گرفتم
زود جواب داد..بهش گفتم تا ساعت ۱۰خودمو به خونه می رسونم و نگرانم نباشه
همین که گوشیم رو پایین اوردم خرسند داخل اومد و پشت میزش رفت و گفت:
-فردا یه ساعت دیر تر بیا
متعجب ..خیره بهش پرسیدم:
-مگه مطب از ساعت ۵باز نیست!؟
-چرا...اما از ساعت ۶بیا...اون ساعت بیمارای من و خانم دکتر پرتو میان...زود بیای بیکار می مونی

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و با خسته نباشیدی برای عوض کردن لباسام رفتم

****

دستمو برای سومین بار روی زنگ گذاشتم..چراغاشون روشن بود..بارون نم نم شروع به باریدن کردن بود

و مقنعه ام داشت کم کم خیس میشد

کلافه و عصبی ...برای چندمین بار زنگ رو فشردم که بلاخره با لحن تندی جواب داد:

-بله؟

نمی تونستم داد و بیداد راه بندازم :

-چرا درو باز نمی کنی؟

صداشو بالا برد:

-تو چرا عین کنده چسبیدی به ما ؟؟ ..خونه مادرمو اشغال کردید بس نبود که اینجا هم می خواید

اسایشمون رو ازمون سلب کنید ؟

کوچه خلوت بود و صدای جیغ مانند سعیده به راحتی تا چندتا خونه اونور تر هم می رفت...رنگ به رنگ

شده از گوشه چشم به اطرافم نگاهی انداختم و اروم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به منصور بگو یه لحظه بیاد دم در

-منصور نیست

-ماشینش دم دره؟

-چرا حالیت نیست و خودتو زدی به نفهمی.!!؟؟.میگم نیست..ماشین هست ...ولی خودش نیست

از این همه تحقیر قلبم به درد اومد:

-بگو بیاد دم در... کارش دارم

-گم میشی بری یا زنگ بزنم به پلیس ؟

چونه ام در حال لرزیدن بود ..منصور چطور راضی میشد .زنش با خواهرش چنین رفتاری داشته باشه که

یهو گفت:

-بی خودی هی بهش زنگ نزن ....چند روزی ..برای سفر کاری رفته جنوب

پلکهامو روی هم گذاشتم و بی خیال منصور گفتم:

-خونه چرا اونطوری شده ؟

-من چه می دونم...؟ برو از منصور بپرس...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی زیر بارونی که شدت گرفته بود..دستم رو روی دیوار گذاشتم و سرمو پایین انداختم:

-بهش بگو با من تماس بگیره

-به من چه..مگه من نوکر توام ...؟

بغض کرده از این همه بی احترامی ..قدمی عقب رفتم و نگاهی به پنجره انداختم ...

این زن عقده ای ترین آدمی بود که در تمام عمرم دیده بودم ..سرم رو به سمت سر کوچه برگردوندم

و گوشیم رو در اوردم .

.دستمو از روی دیوار برداشتم و حین دور شدن از خونه با منصور تماس گرفتم

همچون دفعات قبل گوشیش خاموش بود...ساعت نزدیک ۱۰بود که نگران از وضعیت بد مرتضی و بی

ملاحظگی های منصور ...دوباره برگشتم تا زنگشونو بزنم و ازش بخوام که بیاد پایین و تکلیفم رو روشن

کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو روی زنگ گذاشتم ..جواب نمی داد که اینبار زنگو بدون برداشتن انگشتم از روش با خشم تا ته
فشردم ....چند دقیقه بعد با عصبانیت جواب داد:
-بله؟؟
-منصور کجاست ؟
-مگه گیجی .؟.مگه کری ؟...گفتم رفته سفر.... تا اخر هفته هم نمیاد
-چه سفری ؟
-به تو چه..من برای چی باید به تو جواب پس بدم ؟.....اصلا خودت برو و بهش زنگ بزن
-گوشیش خاموشه...یه لحظه بیا دم در
-برای چی باید بیام...با من چیکار داری تو ؟
افکار مزاحم لعنتی لحظه ای ولم نمی کرد که صدامو بالا بردم :
-یا این در لعنتی رو باز می کنی می یای پایین .. یا کل این محله رو با داد و بیدا می ریزم دم در خونه ات
چند لحظه بعد..عصبی و رنگ پریده ..پایین اومد..به سر و ضعش نگاهی انداختم...اونقدر به خودش
رسیده بود که لحظه ای فکر کردم قراره عروسی بره

رمان بازار
romanbazar.ir

-منصور کجاست؟بگو بیاد پایین
-منصور نیست گیسو جان ...با چه زبونی حالیت کنم که نیست ؟
جشمام از لحن مهربانانه ای که به کار گرفته بود تنگ شدن :
-چرا نمیاد پایین؟
-بخدا نیست...رفته جنوب...
نفسم بالا نمی اومد که تند پسش زد و با عجله از پله ها بالا رفتم ...این زن یه روده راست نداشت..نمی
شد به حرفاش اعتماد کرد
به دنبالم همونطور که صدام می زد دوید و بالا اومد ...همین که به در رسیدم بدون مکث درو باز کردم و تو
پریدم
از پشت سر ....وارد شد ...سری چرخوندم...و با پیدا نکردن منصور .. تو اتاقا سرک کشیدم
..کلافه دست به سینه وسط هال ایستاد ...خواستم به سمتم اتاق دومی برم که یه دفعه به حرف اومد
و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منصور قولنامه ای خونه رو فروخته .....قراره که از سفر اومد.....بیاد و سهم شماها رو بده...

با ابروهایی بالا رفته و اشفته از این وضعیت اسفناک ازش پرسیدم:

-قولنامه ای ؟

بهم خیره موند:

-چطوری میشه که بدون امضای من و مرتضی تونسته خونه رو قولنامه ای بفروشه...؟مگه میشه؟

-حالا که شده و خونه رو فروخته ...من چه می دونم ...اونقدر دست دست کردی و دستمونو تو حنا

گذاشتی که کار به اینجا کشید

قفسه سینه ام از فرط خشم و عصانیت بالا و پایین میشد ..که سعی کرد خودشو به بی خیالی بزنه و

بهم بی توجه باشه که ازش پرسیدم:

-چند وقته که خونه رو بی خبر از ما فروخته ؟

طلبکارانه... به دست راستش تابی داد و گفت:

-اووو...همچینی می گه چند وقته که انگار یکساله؟...

-چرا جواب تماسامو نمی ده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای همین کولی بازیات دیگه...
از شدت عصبانیت ...نمی تونستم از جام جم بخورم
-تقصیر خودته گیسو جان....آب داشتی ..تخم داشتی ...این تو بودی که نکاشتی ...از اولش اگر می
اومدی و عین ادم...امضا می دادی... الان به حق و سهمت رسیده بودی ..نه اینکه اینطوری این موقع
شب ...اینطور بی ادبانه بپری تو خونه ی من و طلب حق و سهمتو ازم بکنی
-بی ادب هفت جد و ابادته ...برای چی رفته جنوب ؟
-با من درست حرف بزن ...رفته دیگه ...من از کجا بدونم...؟
خونه رو فروخته بود و من و مرتضی داشتم زجر می کشیدم ...گوشیم رو در اوردم و همونطور متعجب ..باز
باهاش تماس گرفتم ..که متاسفانه همچنان خاموش بود..
سعیده دستی به موهای تازه رنگ کرده اش کشید و گفت:
-حالا که همه چی رو فهمیدی ...از خونه ام برو بیرون....همین الان..نمی خوام تو خونه ام باشی
خیره تو چشماش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه رو چند فروخت؟
لحظه ای مکث کرد و یه دفعه داد زد و گفت:
-نمی دونم...دیگه ام ازم سوال نپرس ...همین الان از خونه ام برو بیرون وگرنه به خاطر ورود بی اجازه ات
به خونه ام ازت شکایت می کنم
بند کیف رو محکم توی دستم فشردم :
-همین حالا از خونه ام گمشو و برو بیرون و تا منصور بر نگشته این دورو برا پیدات نشه
هر دو به همدیگه با خشم و کینه خیره شده بودیم:
- با برادرت ازدواج کردم..تو رو که دیگه نباید تحمل کنم ....تا اون روی سگم بالا نیومده گمشو و برو
بیرون
باور فروش خونه بدون اطلاع ما برام غیر قابل باور بود که یک دفعه شروع به عقده گشایی کرد:
-همیشه توی این سالها ارزو می کردم به چمچاره بیفتی و به پام بیفتی گیسو ...
لبخند پر از حرصی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری می بینی که.... کم کم دارم به ارزوم می رسم
مطمئن باش ..اگرم منصورم بخواد سهمتو بهت بده ...من نمی ذارم....اونقدر ازت عقد دارم که حالا حالا
ها حسابم با تو تسویه نشه
منصور دیگه وضع خوبی نداره...پاش روی پوست خربزه است..همین روزاست که تو این کار مسخره ای که
چند ساله راه انداخته به در بسته بخوره و بدبخت بشه ...مثل همه ی کارهای بی سر و ته ای که
قبلنا انجام می داد
نمی دونم چرا بین بچه های بابات تو دکتر می شی و منصور بی عرضه خانواده
پوزخندی زد و تکیه داده به ستون وسط سالن با تنفر ادامه داد:
-خوب حرف گوش می ده.. عین هو بز اخفش که فقط بلده سرشو بالا و پایین کنه و چیزیم حالیش
نمیشه .
.اما هیچ وقتم اونی نبود که من می خواستم..مردی که از خودش اراده نداشته باشه...عرضه یه هزار

رمان بازار
romanbazar.ir

تومنی در اوردن نداشته باشه...به هیچ دردی نمی خوره..اما چه کنم که فعلا شوهرمه...بابات از پسر
شانس نیورد ...باید تو براش پسر میشدی
روزی که مجبور شدید به خونه مادرم بیایید ..نمی دونی چقدر خوشحال بودم که اونطوری توی اون بیغوله
جا می دیدمت..حیف که اشکت در نمی اومد که بیشتر لذت ببرم ..بدجوری مغرور هستی گیسو
دختر یکی یه دونه حاج پاکزاد..شده بود مستاجر مادر من...با اون همه دبدبه و کبکبه
منصور این چیزا حالیش نیست ...فقط چشماش پولو می بینن ..غیرت میرت تعطیل
مخصوصا هم نذاشتم تو مراسم پدرت بیاد ....چون خیری از بابات بهم نرسیده بود ..جز تمسخر و زخم
زبون
امیدت رو به پول خونه پدرت خوش نکن ....خانم دکتر ...مگه تو خواب به اون پول برسی ..هیچی از پول
اون خونه بهت نمی رسه

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا تا بیشتر از این جوش نیوردم و از کوره در نرفتم ..بزن به چاک و از خونه ام بروبیرون

خیره تو صورت و نگاه پر از نفرتش ..بند کوله ام رو بیشتر فشردم..که برای اینکه بتونه اشکمو در بیاره به

طرز باور نکردنی بی رحم شد و گفت:

-البته شاید بتونم یه کمکی بهت بکنم و یه قبر کنار قبر پدرت برای مرتضی بگیرم که رو زمین نمونه

تا قبل از این حرفش ...خیلی تحمل کرده بودم که با این زیاده رویش آستانه صبرم به پایان رسید و

قدمی به سمتش برداشتم

مثلا می خواست بهم نشون بده در برابرم شجاعه و از چیزی نمی ترسه..همونطور دست به سینه

مشتاق حرص خوردنم بود و لبخند به لب داشت

..کاملا نزدیک بهش ایستادم ...با قساوت قلب تو چشمام زل زد تا شاهد فرو ریختن اشکام باشه

وقتی سکوتم رو دید دوباره لبهاشو از هم باز کرد و خواست ادامه بده که بی معطلی به یکباره چنان

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیده محکمی توی صورتش خوابوندم ...که برق از چشماش پرید و صورتش از شدت ضربه به سمت
دیگه ی رفت
ناباورانه دستشو بلند کرد و روی صورتش گذاشت و با چشمایی گشاده شده بهم خیره شد...
نفس زنان با خشم و نفرت انگشت اشاره امو به سمتش گرفتم و از بین دندونهای قفل شده ام گفتم:
-یکبار دیگه ...در مورد مرتضی اینطور حرف بزنی ..به روح پدرم قسم....
انگشتمو در مقابلش تکون دادم و دوباره تاکید کردم :
-به روح پدرم قسم...سعیده ... قید همه چی رو می زنم و بلایی سرت میارم که اون ادمی که الان توی
اون اتاق قایمش کردی ...چندشش بشه به صورتت نگاه کنه..چه برسه که بخواد باهات پای این میز
...زهرماری کوفت کنه و قمار راه بندازه
همونطور که دستش جای کشیده ام بود رنگ از صورتش رفت:
-منصور نمی فهمه که تو چه عوضی هستی ...اما من که مثل اون احمق نیستم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونش بند اومده بود...:
-این خونه ای هم که خونه ام خونه ام می کنی ...از پول خونه پدر منه....حتی اون ماشین بیرون دم در
که منصور به نام تو زده ...اونم از مال پدر منه ...تو از خودت هیچی نداری ..
حتی یه پدر نداری که به اسمش افتخار کنی ..پدری که تمام عمرش ...تو قهوه خونه ها و میخونه ها پی
دود کردن پولایی بود که مادرت از کلفتی تو خونه های این و اون بدست اورده بود..تو هیچی نداری
سعیده...هیچی نداری
حتی اون بیغوله جایی که داری اینطوری درباره ش حرف می زنه..ارثیه مادرته...که به زور نگهش داشته
که قبل از مردن یه سقفی بالا سرش باشه ...
اشک تو چشماش حلقه زده بود:
-حالا فهمیدی هیچی نداری که بهش بنازی ...؟
باورش نمی شد این حرفا رو یه روزی تو صورتش بکوبم و تحقیرش کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که فهمیدی ...از این به بعد جلوی اون زبون درازت رو نگه می داری و مراقب حرف زدنات میشی و
گرنه خودت بهتر از من می دونی که اگر منصور زنجیر پاره کنه...دیگه خدارو هم بنده نیست ...اونوقت اون
قبری که می خوای لطف کنی و برای برادرم بخری ...میشه..خونه همیشگی و ابدیت
لبهاش به لرز افتاده بودن:
-پس به نفعته که کمتر فکتون تکون بدی و از متصور بخوای که سهم و من و برادرم رو هر چه زودتر
بده...
انگشتم رو پایین اوردم که یه دفعه صدایی از توی اتاق اومد ...سعیده ترسیده..چشماش رو بست
نیشخند تاسف باری بهش زدم و لبهامو به گوشش نزدیک کردم:
-انگاری بی قراره ته...خوشبحال مادرت که به دختر مردم انگ هرزه بودن می زنه و خبر از دختر هرزه
خودش نداره ...
..قدمی ازش فاصله گرفتم ...حتی قدرت نداشت به خودش تکونی بده...:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتره تا دیر نشده و صبرم لبریز... منصور رو پیدا کنی و پیاممو بهش برسونی که ممکنه یهو بزنم به
سیم اخر و کاری کنم که برای همیشه از این شهر و خونه فراری بشی..نذار کار به اونجاها بکشه
ترسیده در مقابلم اروم اروم تکیه داده به ستون به پایین سر خورد:
-امارتو خوب دارم...اونقدر که باورت نشه..اونقدر از کثافت کاریات سند و مدرک دارم که اگه رو کنم نتونی
از خودت پیش منصور دفاع کنی
برو خداروشکر که دلم برای منصور می سوزه وگرنه باید قبل تر از اینا تو رو از زندگی منصور می نداختم
بیرون که حالا اینطوری برای من بز نرقصونی ...
صداش دیگه در نمی اومد و فهمیده بود که همه چی رو درباره اش می دونم... با نگاهی به میز و
بطرهای مشروب و کارت ها و ورق های بازی پخش شده روش .... به حال منصور تاسف خوردم که دلش
رو با چه افتخاری به این زندگی خوش کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند روز تماس گرفتن های مکرر که حاصلش خاموش بودن گوشی منصور بود ..به محل کار ش
رفتم تا که شاید پیداش کنم
اما وقتی فهمیدم به دوستا و همکاراش هم گفته برای مدتی سفر رفته..دست از پا دراز تر به محله
قدمی رفتم که شاید صاحب کار یا فردی که خونه بهش فروخته شده بود رو پیدا کنم بلکه بتونم سر از
همه چی در بیارم
اما رفتن به اونجا هم بی فایده بود...از اونجایی که تمام کارا غیر قانونی انجام شده بود کسی بهم جواب
درست و حسابی نمی داد و دست به سرم می کردن...
خسته از این همه جست و جو خواستم کمی تو محله ی قدیمی و کوچه پس کوچه هاش چرخی بزنم
که همسایه قدیمیمون یه دفعه از تو خونه اشون در اومد و با دیدن من با اخم های در هم رفته ازم رو
گرفت ..متعجب سرجام ایستادم که لحظه ای ایستاد و چادر رنگیشو رو سرش مرتب کرد و به طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید
دستمو اروم از روی بند کیفم پایین اکشیدم که با خشم گفت:
-بابات ادم خیلی خوبی بود ....تو این محله کلی برای خودش ابرو داشت ... نمی دونم شما بچه هاش به
کی رفته بودید که اینطوری از اب در اومدید..خدا از اون داداشت نگذره که پسرمو ویلون و سرگردون
خودش کرد ...
-اسیه خانم این چه طرز حرف زدنه...؟
نگاهی به سرتا پام انداخت و گفت:
-شما که به کفن باباتون که هنوز خشک نشده بود هم رحم نکردید و خونه رو فروختید... لااقل پولایی که
از پسرم گرفته بود رو پس می داد...شماها دیگه کی هستین.؟..اون برادر شیر ناپاک خورده ات پسرمو
اتیش زد ..خدا ازش نگذره که انقدر نامرده
پسرش..منوچهر دوست صمیمی منصور بود ...که منصور به اونم رحم نکرده بود
چشمامو رو هم گذاشتم...:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من درجریان نیستم و به منم مربوط نمیشه که چی بینشون گذشته...
-خاک بر سر منوچهر که خام حرفای برادرت شد
دیگه داشت زیاد روی می کرد که گفتم:
-آسیه خانم می خواست عقل داشته باشه و خام حرفای برادرم نشه...ماشالله بزرگه..بچه نبوده که
سرش کلاه بره
عصبی ازم نگاه گرفت و رفت که یه دفعه یادم افتاد منصور هر کاری که می خواست بکنه با منوچهر در
میون می ذاشت ..
لحظه ای سرجام ایستاده و لبهامو بهم فشردم ..اون حتما از همه چی خبر داشت

****

شک داشتم..اما مطمئن بودم که تو یکی از همین تعمیرگاه های که به طور زنجیر وار در کنار هم قرار
گرفته بودن کار می کرد
دستی به مقنعه ام کشیدم و جلوتر رفتم ..کارگری که تو اون حوالی بود با نگاهی به من خواست ازم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بگیره و بره که زود ازش پرسید:
-ببخشید اقای منوچهر کدوم یکی از این تعمیرگاه ها کار می کنن ؟
لحظه ای با نگاه خیره ای به من بخاطر حضورم در مکانی که همه اشون مرد بودن ..دستشو بلند کرد و به
زیر یکی از ماشینهای توی تعمیرگاه اشاره کرد و گفت:
-اونجاست
هنوز نگاهش روم بود که به سمت تعمیرگاه و ماشین راه افتادم ...حضورم توی تعمیرگاه در میون اون
همه مرد...همه نگاه ها رو به سمتم برگردونده بود
به ماشین که رسیدم .. با نگاهی به زیر ماشین و فضای تاریکیش صداش زدم...صدایی نیومد که دوباره
صداش زدم ..بلاخره جواب داد:
-بله؟
محیط اطراف معذبم کرده بود اما مجبور بودم که باهاش حرف بزنم:
-میشه یه لحظه بالا بیایید ؟
متعجب سرش رو به سمت روشنایی حرکت داد ....که یک لحظه با دیدنم..بی حرکت ایستاد و سرشو

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین انداخت و دست از کار کشید
بهش خیره بودم که بلند یکی از همکاراشو صدا زد و خودشم از پله ها اروم و محتاط بالا اومد کسی
که صدا زده بودتش بهش نزدیک شد و گفت:
-دیگه تمومه ....؟
سری تکون داد و گفت:
-اره
منتظر بودم زودتر بیاد تا باهاش حرف بزنم... اما انگار رغبتی به نزدیک شدن نداشت که بعد از کلی چک و
چونه زدن و سپردن کار به پسرک کم سن و سال پیش روش...با بی میلی به طرفم اومد
بعضی ها که مشغول کار کردن بودن زیر چشمی حواسشون به ما بودکه مقابلم ایستاد و با دستایی که
روغنی و کثیف شده بودن دستی به کمر زد و گفت:
-بفرمایید
نگاهی به دور و برمون انداختم و ازش پرسیدم:
-منصور کجاست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای بهم خیره موند و سپس نگاهشو به زمین ما بینمون دوخت دلواپس سرمو کج کردم :

-چند وقته دنبالشم..خانومش میگه رفته سفر ...هر چی زنگ می زنم هم جواب نمی ده یا گوشیش

خاموشه ....شما می دونی اون کجاست؟

همونطور که سرش پایین بود خسته از کار زیاد لب پایینش رو به دندون گرفت که گفتم:

-شما دوست صمیمیش هستی ..چند باری دیدمتون.....خوبم می دونید که من خواهرشم ....شما می

دونید اون کجاست ؟تو رو خدا ..اگر می دونید بهم بگید کجاست ..کار واجب دارم باهاش

حرفی نمی زد و از مستقیم خیره شدن تو چشمام اجتناب می کرد که یکی از کسایی که اونجا کار می

کرد حین رد شدن متلکی بهمون انداخت :

-سفارش قهوه بدم..آقا منوچهر؟

عصبی لبهاشو بهم فشرد و سرشو به سمتش گرفت و با صدای بم و محکمی گفتن:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خفه بمیر و برو بتمرک سر جات

و بعد رو به من:

-چرا اومدید سراغ من..؟من از کجا بدونم که کجاست؟

یکی دیگه از یه سمت دیگه مزه پروند:

-آقا منوچهر ..خانومتون پشت خطه ها

همه ی مردای اطرافمون زدن زیر خنده..معذب ..با صورتی رنگ به رنگ شده گفتم:

-نمی دونم بین شما و منصور چی گذشته ...چیکاری باهاتون کرده...اما من باهاش کار واجب دارم...قرار

بود تا اخر هفته بیاد ..اما خبری ازش نشد...

رنگ به رنگ شد و عصبی بهم گفت:

-من از منصور خبر ندارم

از گوشه چشم خیره به نگاه های اعصاب خورد کن آدمای اطرافمون گفتم:

-عجیبه که منصور دوستی مثل شما داره که برای یه لقمه نون حلال این همه کار می کنه و عرق می

رمان بازار
romanbazar.ir

ریزه ... اونوقت اون برای رسیدن به ارزوهای خودش..دست می ذاره روی مال شما و مال یتیم و شما
اینطور ازش حمایت می کنی...
خبر دارم این روزای اخر...مدام باهم بودید....خبر دارم..پولتونو خورده و رفته...اما من و برادرم چه گناهی
کردیم که باید به اتش اون بسوزیم !!؟؟
ناراحت بهش نگاه کردم...چشماش می گفتن یه چیزایی می دونه ..اما نمی خواست حرف بزنه که نا
امید از جواب گرفتن ..نگاهمو ازش گرفتم و ناراحت گفتم:
-لابد نمی دونید دیگه...ببخشید که وقتتون رو گرفتم
رومو ازش گرفتم و به طرف خیابون..سردرگم راه افتادم که یه دفعه صدام زد:
-گیسو خانم
سرمو چرخوندم
..سرشو تکونی داد و همونطور گرفته و کلافه به طرفم اومد..کامل به طرفش چرخیدم...بهم که

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید..لب پایینشو با زبون تر کرد و با گرفتن عرق روی پیشونیش گفت:

-نمی دونم این پسر چه مرگش بود ...پول منو که خورد و رفت...و هی بهم وعده وعید داد و اخرم هیچی

به هیچی ...این روزای اخر ..ازم می خواست یکی رو بهش معرفی کنم...منم فقط یه ادرس بهش دادم

مجددا لبهاشو بهم فشرد ....جرات گفتن بقیه حرفاهاش رو نداشت که انگار با خودش گفته باشه بادا بادا

دهن باز کرد و گفت:

-فکر نمی کنم دیگه ببینینش....خیلی وقته تو این فکر بود...تو سر من انداخته بود..اما ..برای من جور

نشد ..یعنی با نامردی اون جور نشد و سرم کلاه گذاشت

ته دلم به لرز افتاد:

-قاچاقی از مرز رد شده...اونم دو شب پیش

وا رفتم و با رنگ و رویی زرد به لبهاش چشم دوختم:

-چند وقت پیش اومد و بهم گفت..قراره یه پول گنده دستش بیاد ...ازم می خواست یه کسی رو بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

معرفی کنم که از مرز ردش کنه...
لبشو به دندون گرفت:
-خانومش خبر نداره و فکر می کنه که رفته جنوب تا با پولایی که به دست اورده جنس وارد کنه...و مثلا
بزنن تو کار تجارت
با ناباوری ...بهش خیره شده بودم...دستی به پس سر و گردنش کشید و گفت:
-به قران من نمی دونستم این پول مال یتیمه...وگرنه عمراه معرفیش می کردم...منم طرفو نمی شناسم
با واسطه....با طرف حرف زده و رد شده...یه کسی به اسم سلیم...
با ترانزیت تا ترکیه رفته...این روزا قاچاق ادم خیلی راحت شده با یه خانواده افغانی هم رد شده ...دو
شب پیش که به شهر ُدغو بایزید رسیدن و اونجا جا گیر شدن .. باهام تماس گرفت تا یه مبلغی که بهم
داده بودو به حساب کسی که میگه واریز کنم تا براش پاسپورت جعلی درست کنن . اونجا بود که بعد از
واریز کردن پول فهمیدم...سرمنم کلاه گذاشته و قرار نیست برم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالام منتظر پاسپورته تا با اتوبوس برن استانبول ..با یه خانواده افغانی همسفر شده که زیاد بهش
گیر ندن..چون پلیس ترکیه برخلاف ایرانیا ... زیاد به افغانیا گیر نمی ده بعدشم غرب ترکیه و یونان ...که برسه به اروپا
ته چشمام قرمز شده بودن و نفسم بالا نمی اومد..دست و پام می لرزیدن:
-کل خونه رو قولنامه ای معامله کرده و در رفته...حتی سر اون بنده خدایی که قولنامه کرده کلاه گذاشته
و اون بیچاره هنوز خبر نداره ..چه کلاه گشادی سرش رفته
سرشو بالا اورد و به صورت عین گچم با ترس خیره شد...دهنمو باز مونده بود و حتی نمی تونستم هق
بزنم تا لااقل صدام در بیاد
مستاصل سری چرخوند و گفت:
-من تا همین حدمی دونم...دیگه هم با منصور کار ندارم...پول منم خورده ..دستمم دیگه بهش نمی رسه
خدا از باعث و بانیش که این فکر انداخت تو سر این پسره نگذره...که چند نفر رو بدبخت کرد و رفت..تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

طلاهای زنمو فروختم...ماشینم رو فروختم ...اما بهم نارو زد ...خیلی نامرده این پسر ..

همونطور مات ومبهوت بهش زل زده بودم که بهم پشت کرد و ازم دور شد

حرکاتم ارادی نبودن که به کندی چرخیدم و به خیابون و ماشینهای عبوری خیره شدم و یه دفعه ..با حالی

نامعلوم..به سمتی راه افتاد

به شدت شوک زده شده بودم

همونطور که می رفتم و دستم رو به این وسیله و اون وسیله و در و دیوارهای اطرافم بند می کردم که

نیفتم ..به یه فضای سبز نسبتا بزرگی رسیدم که کسی توش نبود ...با گنگی و اشکی که تو چشمام

جمع شده بودن خیره به نیمکت ها و درختاهای سر به فلک کشیده وارد سبزه ها شدم که احساس

کردم سنگینی کیفم داره اذیتم می کنه

بند کیفم رو از روی دوشم به پایین سر دادم و کیفم رو روی سبزه های نا مرتب و خیس شده با هر

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمم به دنبال خودم کشوندم
احساس سرما می کردم که توان راه رفتن هم ازم سلب شد و ایستاده در کنار درختی که وسط
سبزه ها در اومده بود با زانو روی زمین فرود اومدم ..سرم گیج می رفت و به دوران افتاده بود
بغض توی گلوم جا خوش کرد .....دستمو از زیر مقنعه به روی گلوم بردم و فشردمش به سمت چپ
متمایل شدم و کامل روی زمین ولو شدم ..کمرم توان صاف موندن رو نداشت که خودمو رو به سختی به
تنه درخت تکیه دادم
چشمامو بستم و گلوم رو بیشتر فشردم..نفسم بالا نمی اومد
منصور با کل پولهای خونه از کشور خارج شده بود بدون اینکه فکر کنه خواهر و برادری هم داره
...ضعف کردم و سرمو به راست حرکت دادم...حتی سر سعیده هم کلاه گذاشته بود و ولش کرده بود
وای اگر سعیده می فهمید منصور رهاش کرده ...با وقاحت تمام به جونم می افتاد و بدبختم می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به روی صورت ملتهب و داغم کشیدم و زور زدم که گریه کنم اما چنان شوک زده شده بودم که
جز مات و متحیر موندن کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد
چیزی نزدیک به یکساعت تمام توی اون سرما روی چمنا تکیه داده به تنه ی درخت نشسته بودم که یهو
یادم افتاد باید یک ساعت پیش به مطب می رفتم...
همونطور شوک زده دست بلند کردم و با برداشتم کوله گلی شده ام از زمین کنده شده ام و به سمت
خیابون به راه افتادم

***

ساعت هفت و نیم بود که وارد مطب شدم..
منشی با نگاهی پر از ذوق و هیجان زده همراه پوزخندی بهم سلام داد .....زبونم نچرخید که جوابی
بهش بدم ..با کوله گلی که بخشی از مانتوم رو کثیف کرده بود برای عوض کردن لباسم ..تو اتاق رفتم
....اصلا حواسم سرجاش نبود که دریا داخل اومد و گفت:
-سلام خانم دکتر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند و پوزخند رو لباش ..نگرانم کرد ..جوابش رو دادم و لباسم رو عوض کردم و از کنارش رد شدم که
هم منشی و هم دریا با نگاهی به من با لبخند سرشونو پایین انداختن
با ضربه ی ارومی به روی در وارد اتاق خرسند شدم
اخم کرده...مشغول بود که متوجه ورودم شد
دریا وسط سالن به بهانه ای ایستاده بود که با نزدیک شدن به خرسند خواستم چیزی بگم :
-من
اما نتونستم...اصلا چی باید بهش می گفتم.؟..شرمزده نگاهمو ازش گرفتم
...حرفی نزد و اخمش بیشتر شد ....نگران و وحشت زده بهش چشم دوختم که دست از کار کشید
...صندلیشو عقب روند و بلند شد و گفت:
-خانم دهقان..خیلی وقته منتظره....سریع کارتو شروع کن
دلم نمی خواست با این وضع خراب ..کارم رو هم از دست بدم...بنابراین سریع با تکون سر و گفتن
چشمی به سمت یونیت رفتم که منشی رو صدا زد

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر حواس پرت و مضطرب بودم که یادم رفته بود نباید گوشیم روشن باشه و همون طور روشن توی
جیب روپوشم جا مونده بود
..خرسندکه از اتاق بیرون رفته بود تو اومد ...از گوشه چشم نگاهی به سر و صورتم انداخت...احساس
می کردم نفس نمی تونم بکشم به همین منظور ماسکو پایین دادم که با تذکر و اخم گفت:
-ماسکتو بزن
از اون روزایی بود که عصبانی بود و حوصله چیزی رو هم نداشت..با این وجود برخورد بدی هم بامن
نکرده بود که روی تابوره نشست ....و خواست فایلی رو برداره که یهو صدای پیامک گوشیم در اومد و
تازه متوجه اش شدم
خرسند با چرخی به سمتم ..ماسکشو پایین داد
رنگ به روم نمونده بود که گفت:
-برای چی روشنه...؟.نگفته بودم باید خاموش باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه غیر قانونی بین دو نفر به فروش رفته بود و حالا حالا نمی تونستم با شکایت به پولم برسم..چون
جون مرتضی کفاف این همه مراحل قانونی رو نداشت و حالا خرابکاری پشت خرابکاری و ترس از دست
دادن کاری که می تونست حقوقش خوب باشه ....ناتوان و هولم کرده بود که سریع دست از کار کشیدم و
گفتم:
-ببخشید...الان خاموشش می کنم
صندلیمو عقب کشیدم و گوشی رو در اوردم ..بعد از مدتی مزاحم همیشگی یادش اومده بود که بهترین
زمان برای اذیت کردنمه ...
اما بخاطر عصبانیت خرسند فرصتی برای باز کردن پیام نداشتم که زود گوشی رو خاموش کردم و به
سمت میز رفتم
خواستم گوشی روش بذارم که لحظه ای بی دقتی باعث افتادنش روی زمین شد و چنان با زمین برخورد
کرد که هر تکه اش به سمتی پرت شد

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند ..کلافه سری بلند کرد و نگاهشو بهم داد
عرق کرده...با پشت دست ...دستی به زیر بینی و لب پایینم کشیدم...تو حال خودم نبودم رو پاهام
نشستم تا زودتر برشون دارم ... خرسند از روی صندلی بلند شد و حین عبور از کنارم گفت:
-پاشو بیا تو اتاق بغلی..کارت دارم
تکه ها گوشی رو به همراه باطری و سیم کارتی که برداشته بودم روی میز گذاشتم...و به دنبالش وارد
اتاق بغلی شدم.... حتما می خواست ...عذرمو بخواد
همین که وارد شدم...دستی به موهاش کشید و به سمت در رفت و بستش
همچنان به سبب بغض سنگین لعنتی گرفتار شده تو گلوم احساس خفگی می کردم .که اومد و
مقابلم ایستاد
کف دستش رو.. روی کشوهای فایل شده گذاشت و با خم شدن به سمت خیره تو چشمام پرسید:
-چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و مبهوت بهش نگاه کردم:
-دیر اومدی ...داری پشت سر همم خرابکاری می کنی ؟واقعا چته؟
قادر به حرف ز دن نبودم...و فقط با ترس بهش خیره شده بودم که مبادا بهم بگه از مطب من برو بیرون و
دیگه نیا
لحظه ای چشمامو روی هم گذاشت و باز کردم و با صدایی لرزون گفتم:
-یادم رفته بود گوشی رو خاموش کنم...ببخشید..دیگه تکرار نمیشه
بی پناه و ترسیده تو چشماش ...زل زده بودم که عصبی و ناراحت سرشو تکون داد و صاف ایستاد:
-می خوای امروز کار نکنی ؟
داشتم مقاومتم رو از دست می دادم که بغض الود گفتم:
-نه ..الان کار خانم دهقان رو راه می ندازم...خیلی زود
قدمی عقب رفت و با نگاهی به نیم بوتهای گلی شده ام که پاشنه هاشو تولید صدا می کردن ..سرشو
بالا گرفت...
متحیر رفتارهای عصبی و بهم ریخته ام ...هر دو دستش رو به کمر زد و بهم چشم دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس سرگشتگی و بی پناهی می کردم...حالا به چه امیدی به خرید کلیه فکر می کردم...تمام امیدم

فروش خونه ای بود که دیگه وجود نداشت

متوجه نگاهاش بودم که با لبهایی خشک شده سرمو پایین نگه داشتم و به کفشام نگاه کردم ...

به این فکر کردم که چرا داره به کفشام نگاه می کنه که به هزار مصیبت تازه یادم اومد از کفش پاشنه

بلند خوشش نمی یاد

.ابروهامو بالا دادم ...ذهنم دیگه هیچ چیزی رو پردازش نمی کرد که خیلی مظلومانه با دیدن یه جفت

دمپایی پایین کمد روپوشها گفتم:

-الان درشون میارم

نگران بهم خیره شد ..به اهستگی خم شدم تا در مقابلش بند کفشامو باز کنم

عصبی چشماشو بست و باز کرد و گفت:

-نیازی به این کار نیست پاکزاد ...فقط محض رضای خدا ...خودتو .. یکم جمع جور کن

رمان بازار
romanbazar.ir

به کندی با حالی که دست خودم نبود همونطور خم شده سرمو بالا اوردم....ته چشمام پر از اشک شده
بودن... و مدام این فکر مثل خورده مغزمو می خورد که دیگه پولی برای مرتضی نیست ..دیگه کلیه ای
وجود نداره
خرسند با رنگ پریدگی ملموسی بهم زل زده بود که سرمو پایین گرفتم.....دیگه توان این همه بدبختی
رو نداشتم...
حتی قدرت نداشتم در برابرش صاف بایستم که خسته از حجم این همه بدبختی سعی کردم صاف
بایسم اما با لغزیدن اولین اشک روی گونه هام ...دست راستم رو..بند کشوی فایلها کردم و با شونه
هایی خمیده و افتاده با بی قراری و تنی که می لرزید شروع به گریه کردن کردم
چطور تا این حد منصور می تونست نامرد باشه....؟
با این کاری که منصور کرده بود چنان شوک زده شده بودم که به کل فراموش کرده بودم که در برابرم

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی خرسند ایستاده..کسی که تا دقایقی پیش داشت بازخواستم می کرد
نمی خواستم صدام به بیرون از اتاق بره که اروم صاف ایستادم و با چشمای گریون نگاهمو بهش دادم
عصبی با نگاهی مملو از خشم بهم خیره شده بود که اروم لب زدم و گفتم:
-الان وسایلم رو جمع می کنم و می رم دکتر ...
اگر بیرونمم می کرد حق داشت..همچنان بهم خیره بود.... ایستاده در مقابلش ...بینیم رو بالا کشیدم که
باز اشکم در اومد و چونه ام لرزید .
اخه منصور خیلی نامردی کرده بود..برادر خونیم ....بدترین کاری رو باهام کرده بود که شک داشتم دشمنم
این کارو باهام بکنه
..خرسند چشماشو همونطور عصبی روی هم گذاشت و باز کرد و از کنارم رد شد و از اتاق بیرون رفت
از این به بعد دستم به هیچ جا بند نبود.. از اینجا مونده و از اونجا رونده شده بودم..همونطور که گریه می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم اشکها رو از روی گونه هام گرفتم و بینیم رو بالا کشیدم و تلاش کردم که دیگه اشکم در نیاد

کمی که گذشت و بر اشکهام غلبه کردم....دستامو به روی صورتم کشیدم و از تو اتاق در اومدم

به اتاق که برگشتم ...کارش با بیمار قبلیش تموم شده بود و حالا داشت کار خانم دهقان رو راه می

نداخت

نگاهی بهم کرد ...به گوشی تکه تکه شده ام چشم دوختم...دیگه وقت رفتن بود منتها باید قبلش

لباسمو عوض می کردم ...به سمت میز رفتم...

کار به این خوبی رو از دست داده بودم و چهره عصبی خرسند مجابم کرده بود که باید هر چه سریعتر از

مطبش بیرون برم

تکه های گوشی رو برداشتم و خواستم از اتاق بیرن برم که با صدای بم اما جدی خیره به دندون های

خانم دهقان کفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی برای امروز نوبت نداشته.....خارج از نوبت اومده.... معاینه اش کن ببین مشکلش چیه ...اگر کاری
نداره..همین امروز کارشو راه بنداز
نگاهش همچنان پر از اخم و ناراحتی بود.باورم نمیشد که باز می ذاشت بمونم...با تردید برای از دست
ندادن چنین موقعیت خوبی... گوشیم رو روی میزش گذاشتم که با برداشتن اینه از روی میز یونیتش
گفت:
-اول یه ابی به اون دست و صورت بزن..بعدم کفشاتو عوض کن ....
همون لحظه هم منشی رو صدا زد تا بیمار رو برای معاینه به اتاق راهنمایی کنه
خیره به نیم رخ اخم کرده اش .... لحظاتی بهش چشم دوختم که سرشو بلند کرد و با دیدنم که هنوز
سرجام ایستاده بودم ماسکشو پایین داد:
-دعوت نامه برات بفرستم که به خودت یه تکونی بدی ؟
لبهامو روی هم گذاشتم و برای کارهایی که بهم گفته بود زود از اتاق خارج شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊

ساعت داشت ۹میشد و من در این مدت تونسته بودم با کار روی دندون بیمارا کمی حال روحیم رو خوب
کنم ....در این بین هم گاهی بهم سری می زد و دوباره به کار خودش می رسید
همونطور که محو کارم بودم .. گوشیش زنگ خورد...به بیمارش گفت...می توه ه دهنشو بشوره
از روی صندلی بلند شد و با نگاهی به شماره افتاده شده روی صفحه گوشیش ..دستی به پشت
گردنش کشید و جواب داد:
-سلام....احوال آقا ؟

..

...

-نه..بی ادب پرووو
اروم خندید:

..

-کی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

...

-خوب ؟

...اروم به بالا سرم اومد ...وهمونطور که حرف می زد به بیمارم و دندونش خیره شد...

-کیا هستن؟

لبخندی به روی لباش اومد که با دیدن تراشی که به روی دندون می دادم...گوشی رو تو دستاش جا به

جا کرد و با انگشت اشاره...ازم خواست...یه قسمت دیگه رو هم تراش بدم:

-من کسی رو مهمون نمی کنما...باز همه چی رو سر من خراب نکن

خنده اش گرفت و دستشو پایین اورد :

-به جان عزیزت ....انقدر خسته ام...انقدر خسته ام که ولم کنی ...همینجا تو مطب می خوابم و خونه ام

نمی رم

کار تراش روی دندون تموم شد و نگاهی بهش انداختم ..تا تایید کنه..سرشو تکونی داد و ازم فاصله کرد

و به سمت میز رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره می دونم بابا.... خیلی میشه..خوب که چی ؟

.....

-حالا.... بذار یه روزی میام دیگه ...امشب واقعا در توانم نیست...بیامم...میشم برج زهرمار

نگاهش به روی تکه های جدا شده ی گوشیم بود که دست بلند کرد و تکه های گوشیم رو روی میز دونه

دونه ایستاده سر جاش جابه جا کرد ...:

-مثلا بنداز دو هفته بعد ..چه میدونم ..سه هفته بعد که توام برگشته باشی..

یه دفعه گوشی رو بین کتف و شونه اش قرار داد و با هر دو دست...تکه های جدا شده رو برداشت و

مشغول ور رفتن باهاشون شد که شاید بتونه دوباره گوشی رو راه بندازه و سرهمش کنه

خندید و یه تکه دیگه برداشت:

-در هر صورت..ازشون تشکر کن ...تا خودم توی یه زمان مناسب خدمت برسم

رمان بازار
romanbazar.ir

اخرین تکه رو برداشت و تلاش کرد ..چفت گوشی کنه که با نگاهی به بیمارم گفتم:

-تا چند ساعتی چیزی روش نخورید ...

بیمار نیم خیز شد تا دهنشو بشوره...نگاهی به خرسند انداختم...تا اینجا موفق شده بود..همه ی تکه ها

رو بهم وصل کنه که دیدم قصد روشن کردنش رو داره که بیمار با اشاره به یکی از دندوناش گفت..تو یکی

از دندوناش گاهی احساس درد می کنه

مجبور به بررسی دندونش شدم

صدای روشن شدن گوشی و تبلیغ اولش به گوشیم رسید

بلندتر خندید:

-از این ارزوهای عهد بوقی برام نکن...جان جد ندیدت

...

-به مردم چه ؟..مردم اونقدر که به شارژ مونده موبایلشون اهمیت می دن به ته مونده عمر من و

تو...اهمیت نمی دن ..پس ..عاقلانه است که حرفای بی سرو تهشون بذاریم برای خودشون .....رفیق

رمان بازار
romanbazar.ir

جان
هنوز گوشیم تو دستش بود ...نگاهی به گرافی دندون بیمارم انداختم...دندونش وضعیت مطلوبی نداشت
اما نمی تونستم برای امروز کارش رو راه بندازم که ازش خواستم از منشی وقت بگیره..خرسند گوشیم رو
روی میز گذاشت :
-خیل خب اگر شد خبرت می کنم...حله؟..حالا اجازه می فرمایید من برم..
...
-بابا.. .تو بیکاری ...بیکار ..من خیر سرم کار دارم...
خندون...خداحافظی کوتاهی باهاش کرد و تماس رو قطع کرد
بیمارم بلند شد
گوشی خودش رو روی میز گذاشت و گوشی من رو برداشت و با اخمی که رو پیشونیش بود باز باهاش
ور رفت که بلاخره ..لبهاشو بهم فشرد و به سمتم اومد
بیمارم رفته بود و در حالا جمع و جور کردن بودم که گوشیم رو به سمتم گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوشه اش شکسته ...ولی هنوز کار می کنه

روی صندلی به طرفش چرخیدم....یه تای ابروش با شیطنت بالا رفت:

-گوشی شکستنت ...خوبه

با دیدن گوشی که کار می کرد و خراب نشده بود و برام درستش کرده بود..دست بلند کردم و با گرفتنش

گفتم:

-ممنون

خنده اش گرفت:

-بهت گفتم خرابکاریت ملسه..میگی ممنون؟

وقتی می رفت تو فاز شوخی ...احساس امنیت می کردم و ازش نمی ترسیدم...:

-نه برای گوشی

-اهان

لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم...

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم که گفت:

-چند به چندش دیگه از دستم در رفته...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی که به لب داشت با چشمایی تنگ شده خیره به یونیتی که خالی شده بود گفت:

-درست کردن ماشین گوشه خیابون .....اووم...درست کردن گوشی شکسته ات ...اوومم

نگاهی بهت انداخت و ازم پرسید:

-دیگه چی بود ؟

سرمو پایین انداختم:

-نترس ...بدهیتو دادی ...بقیه اون گردو و بادوما .....مال من ..البته اگر باز پشت سرم حرف در نمیاری و

صفحه نمی ذاری ..ظرفشم مال من...

دلم شکسته بود...منصور بدترین کا رو در حق من و مرتضی انجام داده بود...مگه میشد بی تفاوت و بی

خیال بود؟

اما حرف خرسند در یک لحظه منو به به وادی دیگه کشوند...ظرفی که سر جمع ۵تومن هم براش

هزینه نکرده بودم..اون می خواست مال اون باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود ناراحتی سرمو پایین انداختم و از شدت درد اروم شروع به خندیدن کردم که خیره به خنده بی
جون و بی حالم گفت:
-خوبه
متعجب سرمو بلند کردم :
-خندیدن تو اوج عصبانیت و غم ...نشونه خوبیه ....آدم رو امیدوار می کنه که هنوز امیدی هست
همون لبخند محو هم روی لبهام ماسید و گفتم :
-و اگه نبود
با نگاهی امیدوارانه دستی به لبه چراغ یونیت کشید و خیره بهش گفت:
-همیشه یه راهی هست
نگاهشو بهم داد:
-مگه اینکه خودت بخوای پیچیده اش کنی
دستشو پایین اورد و دو انگشت اشاره و شستش رو بهم مالید و شونه ای بالا داد:
-زندگی مثل یه پازله... هر تلاشی که امروز می کنی..... هر قدم کوچیکی که بر میداری...یه قطعه از

رمان بازار
romanbazar.ir

پازلیه که قراره تصویر نهایی از زندگت رو بسازه..
برای موفق شدن تو امتحانهای زندگی باید با تمام توان تلاش کنی.....
این که در نهایت حتما پیروز میشی
یا نه.... مهم نیست...
چون همین شکست ها بهترین معلم های تو میشن و بهت یاد میدن که زود کم نیاری
بهم خیره بود که نا امید گفتم:
-ولی همه تکه ها سرموقع سر جاشون قرار نمی گیرن...شاید خیلی طول بکشه تا درست بشه ..خیلی
لبخند تلخی زد :
- موقع حل کردن پازل.... وقتی جای یه قطعه رو پیدا نمی کنی اونو می ندازیش دور ؟؟
نگاهش کردم:
-نه..نمی ندازیش..بلکه..... چندین بار تلاش می کنی... تا در نهایت جای درستش رو پیدا کنی...بعدم
میشینی و با ذوق نگاهش می کنی و می گی کاش تموم نشده بود...زندگی هم همین طوره

رمان بازار
romanbazar.ir

می گذره..با سختی ..با خوشی...
با یه بار شکست ..فکر نکن دیگه راهی وجود نداره..حتما هست...فقط باید نا امید نشی و راهشو پیدا
کنی....
حرفهای خوبی می زد ..اما نمی دونست که اونقدر مصیبت سرم اومده بود که درک کردن این مطالب در
این لحظات کار من یکی نیست..شایدم بود و من ادم ضعیفی بودم:
--حتی اگر اون راه ...بخواد تمام زندگیت رو نابود کنه
-بسته به تصمیمت داره..بسه به این داره که توی اون لحظه...بهترین گزینه از نظرت چی بوده باشه..چه
بسا که ممکنه چند سال بعد به راهی که به عنوان بهترین راه انتخاب کرده باشی ..تاسف هم بخوری و
بخوای مدام خودتو سرزنش کنی
اما باید شرایط رو هم سنجید ...نمیشه کسی رو به خاطر انتخاب هاش سرزنش کرد ....شاید اون تصمیم
در اون لحظه..بهرین تصمیمی بوده که گرفته
نگاهم توی چشماش بود که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا سر ساعت بیا

****

دیر وقت بود که به خونه رسیدم..قفل رو توی در خونه انداختم و بازش کردم

مرتضی خیره به تلویزیونی که در حال پخش برنامه بود به انتظارم روی مبل نشسته بود ... نگاهی به

پهلو و بالشتی که بهش تکیه داده بود انداختم که با دیدنم..لبخند زنان سری چرخوند و گفت:

-سلام ....خسته نباشی...

آشفته و بی تاب لبخندی بهش پاشیدم و گفتم:

-سلام...هنوز بیداری ؟

شب خوابو روشن کرده بود و بقیه چراغو خاموش بودن...به سمتش رفتم...صورت اب رفته و گودی زیر

چشماش..و اون لبخندای اعصاب خورد کنش قلبم رو هر لحظه و هر زمان از جا می کند..کیفم رو روی

مبل رها کردم:

-شام خوردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیزی خوردم.. زیاد میل نداشتم...توخوبی ؟
ابرویی بالا دادم:
-خوبم
-تونستی منصور رو پیدا کنی ؟...با خونه چیکار کرد؟....مشتری گیر اورد؟...اون روز تو بیمارستان یکی می
گفت اگر ۰۷-۰۷داشته باشیم می تونیم یه کلیه سالم گیر بیاریم...سهم ما از اون خونه حتما به
تومن می رسه دیگه..مگه نه گیسو ؟؟
اب دهنمو قورت دادم :
-اره...میشه..حتی شایدم بیشتر
لبخند شادی به روی لبهاش نشست:
-یعنی اونقدر که حتی می تونیم از این خونه بریم و یه خونه بزرگتر بگیریم ؟؟
اهی پنهون از چشما و نگاه ذوق زده اش بیرون دادم و امیدوار گفتم:
-اره..یه خونه بزرگ..که هم تو اتاق داشته باشی ..هم من
زیرنور شب خواب ..مطمئن بودم اشکهای حلقه بسته درون چشمام رو نمی تونه ببینه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط خدا کنه بتونه یه مشتری خوب گیر بیاره

دسته کلیدامو روی کیفم انداختم:

-خداکنه

-برات چایی بریزم؟تازه دمه

چقدر خوابم می اومد اما مرتضی شاد بود و سهمش از حضور من لااقل یه خنده و شادی ساده بود

..سری تکون دادم:

-اره ...

خوشحال از جا برخاست و وارد اشپزخونه شد ...نگاهم رنگ باخت و با اندوه به دسته کلیدای روی کیفم

چشم دوختم

کافی بود سعیده همه چی رو می فهمید ..یه لحظه هم نمی ذاشت تو خونه مادرش بمونیم و به جبران

اون کشیده محکمی که توی صورتش خوابونده بودم ...می نداختمون توی کوچه و آوار امون می کرد

کاپشنمو در اوردم و مقنعه رو از روی سرم پایین کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

شاد و ذوق زده فنجون چایی رو به همراه قندون روی میز مقابلم گذاشت
بغض لحظه ای رهام نمی کرد که جلوم صاف ایستاد و گفت:
-چیز دیگه ای می خوای ؟
نگاهمو ازش گرفتم و دست پیش بردم تا دسته فنجون رو تو دست بگیرم
همزمان هم با دست دیگه ام دگمه های مانتوم رو به ارومی از بالا باز کردم که خودش برای اوردن میوه
باز به اشپزخونه رفت...
قلپی از چایی رو بدون قند سرکشیدم که قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین چکید و مرتضی
سرخوشانه همونطور که تو اشپزخونه بود گفت:
-دلم برای خونه قدیمیمون خیلی تنگ شده...اما عوضش یه خونه بهتر می ریم... مگه نه؟
دو دگمه ابتدایی رو باز کردم و اب دهنمو رو با چایی پایین دادم و اشک بعدی سریع جای اشک اول رو پر
کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا ....بابا رو بیامرز...که این خونه رو برامون گذاشت...آخر هفته با هم بریم سر خاکش؟

بی صدا بینیم رو بالا کشیدم و لبه فنجونو به لبهام نزدیک کردم

خیلی خوشحال بود از تو اشپزخونه که در اومد زود اشکا رو از زیر چشمام گرفتم که پیش دستی میوه رو

هم جلوم گذاشت و نگاهی به صورتم انداخت ...

نگاهش نمی کردم تا که مبادا به چیزی پی ببره که لحظه ای با نگرانی بهم زل زد و ازم پرسید:

-چت شده گیسو ؟

فنجونو با لبخند باز به لبام نزدیک کردم و خیره تو چشمای نگران و صورت زردش گفتم:

-خسته ام..امروز خیلی سرمون شلوغ بود

-اینجایی که می ری سرکار..خیلی ازت کار می کشن...نه ؟؟اصلا رنگ به رو نداری

سرمو بالا و پایین کردم...:

-باشه پس من مزاحمت نمیشم..تو استراحت کن..شام خوردی ؟یا یه چیزی برات بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوردم...تو برو بگیر بخواب
ته نگاهش هم امیدواری بود هم دلواپسی که با لبخندی گفتم:
-شب خوابم خاموش کن ..
-تو تاریکی می خوای میوه بخوری ؟
-اشکالی نداره...تو برو راحت بخواب ..منم یه چند دقیقه دیگه می خوابم
خیلی امیدوار بود که خونه به فروش برسه
فنجونو پایین اوردم...با ذوق و علاقه بهم خیره شد و چرخید که بره ...اما یه دفعه برگشت و خیره تو
چشمای حسرت زده و پر از اندوهم گفت:
-روزی هزار بار خدا روشکر می کنم که تو رو دارم گیسو ...بخدا خوب شم..نمی ذارم تا این وقت شب کار
کنی ...
لبخند محو ی زدم... و نگاه پر از عذابم رو به میوه های توی پیش دستی دادم
به داخل اتاقش که رفت...هنوز مانتو تو تنم بود که با دراز کشیدنش روی تخت..پاهامو بلند کردم و روی

رمان بازار
romanbazar.ir

مبل دراز کشیدم ... سرمو به دسته مبل تکیه دادم و ساعد دستم رو روی چشمام گذاشتم

به معنای واقعی کلمه بدبخت شده بودم و باید به فکر چاره ای می بودم ..چاره ای که هم خودمو ... هم

مرتضی رو نجات می داد

اشکها بی صدا از گوشه ی چشما م سرازیر شده بودن و به فرداهایی فکر می کردم که مرتضی همه

چی رو می فهمید ...هر لحظه هم امکان داشت سعیده همه چی رو بفهمه... و دیگه وقت تلف

نکنه...زخم خورده و پر از کینه بود

با همه ی این حرفا در وهله اول باید به مرتضی فکر می کردم و شرایط اونو در نظر می گرفتم

ساعدم رو از روی چشمام برداشتم و دستام رو بی جون و گره کرده روی سینه ام گذاشتم و به سقف

زل زدم

زار زدن برای منصور و پولی که با خودش برده بود دیگه فایده نداشت...اون بار خودش رو بسته بود و رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود
ما دیگه هیچی نداشتیم ...هیچی
****
با مطمئن شدن از ساعت حرکت سواری ها از تعاونی بیرون اومدم و گوشیم رو در اوردم تا با جان
تماس بگیرم ....همزمان هم برای رفتن به کلینیک برای تاکسی های سر خیابون دست بلند کردم
۰۷دقیقه به ۰بود که وارد کلینیک شدم...هنوز بعضی از بچه ها نیومده بودن که با دیدن خرسند و
رحمانی که هر دو مشغول حرف زدن باهم دیگه بودن.
لحظه ای سرجام ایستادم و بهش زل زدم که متوجه سنگینی نگاهم شد و سرشو بلند کرد...لبهامو از
هم باز کردم و بهش سلام دادم
جواب سلام رو اروم داد
رحمانی هم با لبخند بهم سلام داد که خیلی بی تفاوت سری براش تکون دادم و به طرف یونیتم

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم..چند دقیقه بعد راحله شاد و خندون وارد شد و با سلام بلند بالایی به خرسند و بقیه بچه ها ابراز
وجود کرد
خرسند لبخندی به شیطنتش زد و دوباره روشو به سمت رحمانی برگردوند
راحله حین عبور خیلی دوستانه با ضربه ی آروم دستش به روی شونه ام گفت:
-چطوری گیسو ورپریده؟
نای حرف زدن نداشتم ..لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم که خندون گوشیش رو از تو جیب روپوشش در
اورد و خواست با جایی تماس بگیره که خرسند با دیدنش در حالی که دست به سینه میشد گفت:
-خانم خزرائی ...!!
راحله خندون....سری تکون داد و به سمت خرسند چرخید و ضمن خاموش کردن گوشیش گفت:
-دکتر ..نمی دونم چرا شما فقط گوشی منو می بینید..بخدا بقیه ام گوشی دارن

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند با لبخند از رحمانی جدا شد و همونطور که داشت به سمت میزش می رفت با رسیدن به راحله
گفت:
-بخدا بقیه به اندازه شما ..با این فلک زده ...حرف نمی زنن
راحله همونطور که می خندید...گوشی رو تو جیب روپوشش سر داد
برخلاف من ....همه ..امروز شاد و پر انرژی بودن که دست بلند کردم و اینه روی میز رو برداشتم و به
تصور افتاده شده خودم روی سطح کوچیک اینه خیره شدم ..هیچ راه حلی به ذهنم نمی رسید که
راحله خندون از پشت سر گفت:
-ایشالله که با اون آینه حاجت روا شی
یه روزی منم... مثل این دختر شاد بودم و از زندگی لذت می بردم .... اما حالا از این زندگی و بدبختیاش
بیزار شده بودم ..به اندازه ای که بین تمام گرفتاریهام به مرگ هم فکر می کردم
از گوشه چشم به خرسند که بالا سر یکی از بچه ها ایستاده بود خیره شدم و با اهی اینه رو سر

رمان بازار
romanbazar.ir

جاش گذاشتم
مونده بودم چه خاکی باید تو سرم بریزم ..همه ی هدفم نجات جون مرتضی بود
همونطور که تو خودم بودم ...خرسند دکتر ناصری رو بلند کرد و خودش روی صندلیش نشست....راحله که
بیمار نداشت..بلند شد و به سمت خرسند رفت ...دو سه نفر دیگه از بچه ها هم رفتن تا ببین چیکار می
کنه
منم بیمار نداشتم...ذهنم اشفته تره از اینا بود که بخوام به مراجعه کننده ها فکر کنم ... باید خودمو به
نحوی مشغول می کردم..
صندلیم رو عقب کشیدم و بلند شدم و به طرفشون رفتم
همه بچه ها ..همگی سمت راستش ایستاده بودن که راحت تر بتونن نظاره گر کارش باشن ..اما من
سمت چپش ایستادم ...جایی که نمی شد تسلط کافی.. به طرز کارش داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی حضورم باعث شد سرشو بلند کنه و نگاهی بهم بندازه و دوباره نگاهشو به بیمارش بده

اونقدر با علاقه و سر صبر داشت کارشو انجام می داد که ناخواسته تو اوج غمها لبخندی زدم و ازش

پرسیدم:

-من نفهمیدم چیکار کردید..میشه توضیح بدید ؟

بچه ها متعجب نگاهی به من انداختن..اما خرسند بدون اینکه سرشو بلند کنه ...مجددا با حرکت دادن

صندلیش به عقب ..طوی که بتونم راحت تر ببینم ...مراحل کار رو با ریتم ارومتری گفت و باز نشونم داد

که چیکار کرده

راحله با ابروهایی بالا رفته رو به خرسند گفت:

-میشه برای منم یه بار دیگه توضیح بدید دکتر ؟

اینبار خرسند بود که با چشم غر بهش خیره شد که یهو بچه ها زدن زیر خنده و منم از شوخی راحله به

خنده افتادم که خرسند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم خزرائی شما خیلی حیفید ..هر چی تو ی این کلینیکم بمونید ..بیشتر حیف می شید..در نظر دارم
مرتب شما رو بفرستم طرحهای مختلف..تا از حیف شدنتون جلوگیری کنم
رنگ از روی راحله رفت و برای اینکه خرسند از سر خیر خواهی کاری بهش واگذار نکنه ..به سمت
یونیتش پا تند کرد ..در همون لحظه خرسند به همراه بچه ها بهش خندیدن
راحله هم سرخوشانه می خندید که با اومدن یکی از مراجعه کننده هاش ...دست به کار شد
بچه های دیگه هم دونه دونه ازمون جدا می شدن و تنها مون می ذاشتن که خرسند رو به دکتر ناصری
.گفت خودش بقیه کارو تموم میکنه و اون می تونه به مراجعه کننده بعدیش برسه
با رفتن دکتر ناصری ..تنها من پیش خرسند مونده بودم که خیره به دندون از ساکشن هوایی استفاده
کرد و ازم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیازی هست.. بازم... توضیح بدم؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
-نه دکتر
ماسکی که پایین داده بود رو برای استفاده از مته...بالا داد ..در تمام مدت در کنارش ایستاده بودم هر
جایی که خودش احساس می کرد لازمه..توضیحاتی هم بهم می داد...
تن صداش ارومم می کرد ..بخصوص که در این روزها ..هیچ همدمی برای حرف زدن نداشتم..راحله با
اینکه دوست صمیمی بودم اما صلاح نمی دونستم هر مصیبتی که سرم میاد رو بهش بگم...تا دلی برام
بسوزنه
دیروز که می خواستم برم و بهم کار سپرده بود و با زبونی بی زبونی ازم خواسته بود که بمونم
...ناخواسته..حس امنیت بهم داده بود ..حسی که میشد گفت مدتها از کسی دریافتش نکرده بودم...و
چقدر مدیونش شده بودم که سر بسته هوامو داشت....یه جورایی ته دلم رو قرص می کرد که نمی ذاره

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین بخورم...
کارش رو به اتمام بود که ماسکشو پایین کشید و ازم پرسید:
-دوست داری تو انجامش بدی ؟
یه لحظه نفهمیدم چی گفت که با نگاه خیره اش مجددا سری تکون داد و پرسید :
-انجامش می دی ؟
با لبخند محوی سرم رو با رضایت بالا و پایین کردم و گفتم:
-بله
صندلی رو با پاهاش عقب کشید و بلند شد و گفت:
-پس بقیه اشو تو انجام بدم ...حواستم باشه..دندونش از اون شکستنیاست
حس امنیت وقتی میاد که طرف مقابلت...بهت این اطمینان بده که تو می تونی و قرار نیست کم
بیاری..که اگر کم بیاری بازم اون هست که بهت بگه تو می تونی
یه جفت دستکش برداشتم ... ادکلنش بوی خوبی می داد ...لحظه ای چشمامو بستم و با استشمام
بوی ادکلنش .. همراه با باز کردن چشمام گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم ..مراقبم
در حال در اوردن دستکشاش بود که روی صندلی نشستم ... اونم برای سر زدن به بچه های دیگه ازم
دور شد
همونطور که مشغول بودم جان شتابان وارد کلینیک شد و همین که پیدام کرد با عجله به سمتم اومد
..امروز نوبت کاریش نبود و فقط بخاطر من اومده بود
با سلام و علیکی ...یه سری برگه از تو کیفش در اورد و گفت:
-همه چی رو هماهنگ کردم
با وجود حالی بد و گرفته ...یه لنگه از دستکشام رو از تو دستم در اوردم و برگه ها ی توی دستش رو
ازش گرفتم که گفت:
-به انجمنم سر زدم..فعلا که هیچی
سری تکون دادم و با لبخندی گفتم:
-خیلی زحمت کشیدی.. ممنون..امیدوارم که بتونم جبران کنم
لبخندی به رو پاشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری نکردم..بازم اگر مشکلی بود بهم بگو...اونجا هم مشکلی پیش نمیاد ..مطمئن باش

-باشه پس ..وقتی تو میگی حله...حله دیگه ..بازم ممنون

-من دیگه باید برم..عجله دارم...کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن

لبخندی به پاس این همه زحمتش زدم و به شوخی گفتم:

- ۰۰به بعد !!؟؟

خندید و با چشمکی سرشو بالا و پایین کرد که یهو خرسند که در حال کلنجار رفتن با یکی از بچه ها بود

..متوجه حرفم شد و نگاهی به هر دومون انداخت و این در حالی بود که جان بخاطر عجله اش ..اصلا

متوجه نوع نگاه خرسند نشده نبود

لبخندم رو از بین بردم و سرمو برگردوندم و با گذاشتن پاکتی که جان بهم داده بود به روی میز به بقیه کار

بیمارم رسیدم

***

مرتضی ناراحت...دم در اتاق ایستاده بود و بهم نگاه می کرد .... داشتم تند تند وسایلش رو توی ساکش

رمان بازار
romanbazar.ir

جا می دادم:

-من برای چی باید برم؟تا دیشب که این حرفا نبود..یهو چی شده گیسو ؟

بلند شدم و از روی تخت پیرهنشو برداشتم و گفتم:

-چیزی نشده...برای یه مدت می ری پیش بابا بزرگ..اون بنده خدا هم تنهاست

کلافه تکیه داده به چار چوب در دست به سینه شد:

-پس سه روز دیالیزم تو هفته چی میشه؟

-همه چی رو توسط دوستم هماهنگ کردم...پاکتو که بهت دادم.... پرونده پزشکیتم همراهته....خودمم

مرتب میام و بهت سر می زنم

-تورخدا بگو چی شده؟

با عجله رفتم تا یه سری دیگه از وسایلش رو بیارم:

-هیچی نشده..فقط اونجا ..بیشتر مراقبتن ...خونه بابا بزرگم... هم بزرگتر هم بهتره..اب هوام که

عالی...اینجا دم داره..دود و دم تهرانم که برات سمه

برای اینکه دست از سرم برداره ..مجبور شدم به دروغ متوسل شم :

رمان بازار
romanbazar.ir

- اما خوب ..یکی رو هم فعلا پیدا کردم که داریم سر قیمت باهم چک و چونه می زنیم ....تو بابله...میگه

تهرا ن بیا نیست ...البته باید ازمایش بده..تا همه چی مشخص شه...

چشماش از شدت خوشحالی با هیجان باز شد:

-راست می گی گیسو؟

-این برستو کجا گذاشتی ..؟

با دست به میز اشاره کرد:

-همونجا روی میزه

-فقط تورخدا مراقب خودت وخورد و خوراکت باش...بابابزرگم که کاریت نداره...خوش و خرم باش ..حسابی

به خودت خوش بگذرون ...تا منم زود خودمو بهت برسونم

اونقدر هیجان زده شده بود که دیگه حرف نرفتن رو نزد و تونستن بلاخره نفس حبس شده ام رو به دور از

چشمای پر امیدش بیرون بدم

****

تو ترمینال ...سوار سواریش کردم و در جلو رو بستم..شیشه رو پایین داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-رسیدی بهم زنگ بزن..دیگه سفارش نکنما...خیلی مراقب خودت باش ...دستور غذایت رو هم

نوشتم..پولم تو کارتت می ریزم...به بابا بزرگم زنگ زدم...

سرشو تکون داد..راننده ماشین رو روشن کرد که صاف ایستادم و قدمی از ماشین فاصله گرفتم

بهش دروغ گفته بودم...چون فعلا نمی خواسنم از چیزی خبر دار شه..با روحیه ای که ازش سراغ

داشتم..اگر همه چی رو می فهمید تو یه هفته از پا در می اومد و خودش به مرگ می رسوند

همینطور که ماشین ازم دور می شد دستامو تو جیب کاپشنم فرو بردم و با اندوه به رفتنش چشم دوختم

***

دو سه روزی می گذشت و خبری از منصور نبود ...مرتب حواسم به طبقه بالا و اذر خانم و دخترش بود..

دلهره داشتم به زودی ..همه چی رو بفهمن و هر دو بیفتن به جونم ...در تعجب بودم که چطور بعد از این

همه سال سعیده رو رها کرده بود و خودش به تنهایی رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

..اونم منصوری که بدون اجازه سعیده آب هم نمی خورد..هرچند سعیده خیلی وقت بود که گند زده بود به
زندگیشون و حالا اگر می فهمید منصوری در کار نیست..با بی رحمی ...از خونه بیرونم می کرد
از این رو نباید دست روی دست می ذاشتم ...و به دنبال یه خونه نقلی برای خودم می گشتم اما پولی
هم برای پول پیش خونه نداشتم...
چند روز دیگه سر ماه میشد و باید قسط بانک رو هم پرداخت می کردم... نشسته روی صندلی اپن.با
برگه هایی که جلو روم رها کرده بودم سعی داشتم ...همه چی رو حساب و کتاب کنم و چیزی رو از قلم
نندازم..اما هر چقدر که بیشتر حساب می کردم ...بیشتر کم می اوردم
معلوم هم نبود خرسند چه میزان حقوق برای من در نظر گرفته که روی اونم حساب باز کنم...باید برای
مرتضی هم پول می فرستادم....
همین طور که داشتم از خیلی از خرجیام می زدم ...پیامی برای گوشیم اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از برداشتن گوشی تکه ای از گردو رو توی دهنم گذاشتم که ناخودآگاه یاد خرسند افتادم

اون روز تمام گردوها رو خورده بود..لبخند کم جونی زدم و گوشی رو برداشتم

دوباره شعر و دوباره همون حرفهای بی سرو ته فرد ناشناس گریبانم رو گرفته بود ..مثل اینکه دوباره

حوصله اش سر رفته بود و یاد من کرده بود

اهی کشیدم و گوشی رو روی برگه ها انداختم...

خرسند حتما فردا حقوقم رو می داد ..اونطوری.... حداقل پول قسطام در می اومد...

توی همین فکرا بودم ..که با دیدن گردوی توی ظرف ... ذهنم به سمت دایی پر کشید ...شاید اگر اون

می دونست تو چه تنگنایی گیر افتادم ..حتما کمکم می کرد

...گوشیم رو بی معطلی برداشتم و با دایی تماس گرفتم...باید از هر طریقی که میشد پول به دست می

اوردم...شماره اش رو که گرفتم..با نگاهی به ساعت روی دیوار ..چشمامو بستم و منتظر پاسخش شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از مدتها خندون و سرحال با شنیدن صدام...جواب سلام رو داد و گفت:

-به به..گیسو خانم ...چه عجب .....یاد این دایی پیرت کردی .....نمی گی یه دایی داری که شاید دلش

براتون تنگ شده باشه؟

لبخندی زدم و گفت:

-شرمنده ..این قدر درگیر کار و زندگی شدیم که از خودمونم غافل شدیم..زن دایی ...بچه ها ..خوبن؟؟

-همه خوبن...ماه دیگه ...عروسی مهدی ه ...زن داییت که سراز پا نمی شناسه...تا تونستن داییتو

دوشیدن

ناراحت خیره به قبض ها و برگه های پیش روم لبخندی تلخی زدم و گفتم:

-به سلامتی ...مبارکه

-سلامت باشی دایی جان ...ایشالله عروسی خودت

-ممنون

صدام ته افتاده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شرمنده ات دایی جان...سال پدرت نشده..اما خودت که خانواده عروسمون رو می شناسی ..هر روز یه
بهانه و یه خرج تراشی دارن...گفتیم این پسر زودتر بره سر خونه زندگیش ...
والا خودت بهتر می دونی که قرار بود عروسیشون کی باشه.. با فوت پدرت ..تمام برنامه هاشون عقب
افتاد...
-چه حرفیه دایی ..بنده خداها چه گناهی کردن که بخوان تا سال منتظر بمونن..اون خدا بیامرزم راضی
نیست اینا اذیت شن
-ببخش انقدر حواسم به این پسره بود که اصلا یادم رفت ...بپرسم...مرتضی و منصور چطورن...؟
گوشی رو غم زده تو دستم جا به جا کردم:
-خوبن...سلام می رسونن...مزاحمت نشم دایی ..حسابی سرتون شلوغه ...فقط زنگ زده بودم حالت رو
بپرسم و برای بسته هایی که فرستاده بودی ازت تشکر کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-قابل تو روناشت دخترم ...ببخش اگر کم بود..با اون برف و بارون یهویی ...نصف محصولاتم از بین رفت و
سرما با خودش برد..کلی ضرر کردم ...الانم که این عروسی...
-.ایشالله که خدا سال دیگه چند برابرش رو بهتون بده
-ممنونم دخترم...کارت عروسی رو تا چند روز دیگه برات می فرستم...حتما بیایید
-نمی دونم... بشه که حتما می یاییم ....فعلا که به من مرخصی نمی دن
-جور کن که بتونی بیای دایی جان
-تلاشم رو می کنم...
-من دیگه برم دایی جان... زن داییت هم بهت سلام می رسونه
-سلام بهشون برسونید..خداحافظ
با قطع تماس..گوشی رو پایین اوردم و با اندوه بهش خیره شدم
از فامیل کس دیگه ای هم نبود که بخوام بهش رو بندازم ..گوشی رو روی برگه ها رها کردم ..این گزینه
هم منتفی بود

***

رمان بازار
romanbazar.ir

در این مدت مدام با مرتضی در تماس بودم ...خداروشکر با هماهنگی هایی که جان توسط دوستش انجام
داده بود..مشکلی برای دیالیز و رفتن به بیمارستان نداشت..اما هر وقت که باهاش تلفنی حرف می زدم
...ته صداش مضطربم می کرد..خیلی کم جون وبی رمق شده بود...انگار که بخواد به زور باهام حرف بزنه
چند بار دیگه به انجمن سر زده بودم...دیگه امیدی جز انجمن نداشتم..اما اونجاهم اونقدر دست رد به
سینه ام می زدن که ته مونده امید ها ...نا امید می شدن
از انجمن در اومده بودم و فرو رفته توی فکر توی کوچه ها و بین اعلامیه ها راه می رفتم ...ساعت ۰و ربع
بود و می دونستم حسابی دیر کردم..اما ..دیگه جونی برای مبارزه برام نمونده بود..تا کی برای چندرغاز
باید سگ دو می زدم و اخرم هشتم گرو نه می بود
دستامو تو جیب کاپشنم فرو بردم ...بیش از هزار بار با منصور تماس گرفته بودم ..خاموش بود ..دنبال یه
امید محال می گشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت خیابون راه کج کردم که گوشیم زنگ خورد....میلی به پاسخ دادن نداشتم ...بعد از چند بار زنگ
خوردن قطع شد..

***

در حال پوشیدن روپوشم بودم و حس و حالی برای کار نداشتم..تمام امیدهام رو از دست داده بودم
سرمو پایین نگه داشتم تا اخرین دگمه رو ببندم که دسته ای از موهای جلوم از زیر مقنعه بیرون زد ..با
بستن دگمه.. سرمو بلند کردم و مقابل اینه ایستادم تا موهام رو مرتب کنم
همونطور که مرتبشون می کردم متوجه دو سه تا...تار موی سفید بین موهام شدم و با ناباوری سرمو به
چپ متمایل کردم ..
چشمام اشتباه نمی کردن ..... سرم رو متحیر به اینه نزدیک تر کردم و دستی به روی موهام کشیدم
باورم نمی شد این موهای سفید برای من باشن..دستام روی موها و نگاهم خیره به اینه بود که یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها داخل اومد سریع دستمو پایین اوردم و با حالی گرفته..از اینه فاصله گرفتم که همون لحظه دوباره
گوشیم زنگ خورد
گوشیم رودر اوردم که با دیدن شماره پدر بزرگم...سریع جوابش رو دادم بنده خدا خیلی تلاش می کرد از لحنی استفاده کنه که منو دلواپس نکنه...اما هر چی که بیشتر می
گفت..بیشتر ته دلم خالی میشد
امروز صبح مرتضی رو با حال خراب رسونده بودنش بیمارستان و پدر بزرگم بعد از اینکه مطمئن شده بود
حالش خوبه..باهام تماس گرفته بود
صدام می لرزید :
-الان حالش چطور؟
-خوبه بابا جان..من که با این وضعیتم نتونستم ببرشم..همسایه ها به دادم رسیدن...خداروشکر ..خوبه...
-من امروز راه می افتم میام اونجا
-کجا بیای بابا جان.؟..میگم حالش خوبه...توام کار و زندگی داری ...مرتضی می گفت خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیری..حواسم بهش هست ...از کار و زندگیت نزن ..
ایستاده کنار صندلی های قدیمی ته سالن ...خیره به بیرون گفتم:
-.راستشو بگو..خوبه؟
بغض کرده بودم:
-خوبه..بابا..الانم زنگ زدم که دل نگران نباشی
بعد از کمی حرف زدن بلافاصله با جان تماس گرفتم تا با دوستش تماس بگیره و بفهمه قضیه از چه
قراره
دل تو دلم نبود و مدام همون فضای کوچیک رو می رفتم و می اومد که مرادی سرگردون به سراغم اومد
و گفت ..مراجعه کننده ام اومده و داشته یه ربع دنبال من می گشته
وارد کلینیک شدم ..گوشیم رو مدام چک می کردم که باهام تماس بگیره
دستام می لرزیدن ..و حنی نمی تونستم بی حسی رو تزریق کنم
کلینیک خیلی شلوغ بود ...هی می خواستم تزریق رو انجام بدم اما لرزش دستام مانع میشدن

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمار بهم چشم دوخته بود و منتظر بود که چشمامو برای لحظاتی بستم و نفسم رو تو سینه حبس
کردم...
لحظه ای که نیمه های شب باهام تماس گرفتن و گفتن پدرم تموم کرده..هرگز فراموش نمی
کنم....بدترین لحظه زندگیم بود ..زمانی که همه صداها به یکباره ساکت شدن و زمان برام ایستاد
اگر اتفاقی برای مرتضی می افتاد و پدر بزرگم چیزی بهم نمی گفت ...بی شک من هم تموم می
کردم...دیگه تحمل این همه درد و عذاب رو نداشتم
چشمامو باز کردم.. فشارم افتاده بود...اما تلاش رو کردم که حداقل تزریق رو درست انجام بدم...
سر و صدای مراجعه کننده ها و بچه ها ی توی کلینیک رو اعصابم بود که بلاخره تونستم و ترزیق رو انجام
دادم
تا زمانی که دندونش بی حس میشد فرصت داشتم از کلینیک بیرون بزنم ...هنوز از کلینیک فاصله نگرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم که گوشیم زنگ خورد
هول کرده سریع جواب دادم..حتی بهش اجازه سلام و علیک کردن رو هم ندادم و ازش پرسیدم:
-چی شد؟خوبه؟
-چرا انقدر هولی تو..ارومتر
-تورخدا بگو زنده است
متعجب سکوتی کرد و بعد اروم گفت:
-معلوم که زنده است..این چه سوالیه ؟
رنگ به روم نمونده بود:
-فقط ...
بدنم سرد شد و شل کردم ...سرجام ایستادم:
-فقط چی ؟
-باید زودتر به فکر کلیه باشیم...شرایط جسمانیش زیاد مطلوب نیست ..مجبور شدن فعلا بستریش کنن
لبهام لرزید:
-پس معلوم شد حالش خیلی بده ... باید پاشم برم اونجا
-چی چیرو بری..نه لازم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما مرتضی تنهاست...ممکنه به من احتیاج داشته باشه
-بابا اونجا هستن... مراقبشن....تازه ....مگه به تو مرخصی می دن که می خوای پاشی بری؟دکتر
صدیقی عمرا بهت مرخصی بده ...در ثانی معلومم نیست تا کی باید بستری با شه ..اونوقت توام بری
..حسابی علاف میشی....بخدا حالش خوبه...یه چند روز دیگه مرخص میشه...باور کن
صدام در نمی اومد که ادامه داد:
-راستش ...منم دیگه زیاد به انجمن امیدوار نیستم...میگم بهتره تو با این یارو که می گفتی می خواد
کلیه بده ... یه تماس بگیر و بهش بگو که برای انجام ازمایشات اولیه بیاد...
کم کم کارارو شرو ع کنیم بد نیست..یهو دیدی ..اصلا کلیه اش مناسب مرتضی نبود و الکی این همه
مدت داشتیم وقت تلف می کردیم ...حداقل خیالمون راحت باشه که خواستیم پول بدیم..مطمئن باشیم
کلیه اش به درد مرتضی می خوره

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو یه چیزی می دونی که به من نمی گی ..حرف بزن....
-گیسو ...هر چی شده بود رو بهت گفتم...برای چی باید چیزی رو ازت پنهون کنم..؟.تو باید به عنوان تنها
فرد زندگیش از همه چی مطلع باشی و منم دارم همین کارو می کنم...پس خیالت راحت باشه که الان
همه چی رو می دونی
همه چی یهو رو سرم اوار شده بود..فرار منصور با پولا به خارج از کشو ر...بدتر شدن حال مرتضی
...نگرانی از فهمیدن سعیده و بیرون کردنم از خونه
فشارم به شدت افت کرده بود که لبهای لرزونم رو تکون دادم و گفتم:
-باشه..باهاش تماس می گیرم ...تا برای انجام ازمایشا بیاد ..فقط به هر اونچه که اعتقاد داری ..به هر
مذهبی که هستی قسم بخور که حالش خوبه
خنده ای کرد و گفت:
-قسم می خورم حالش خوبه...اونی که حالش بده تویی که مرتب پشت سر هم داری حرفای بی سر و
ته می زنی

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع نم زیر چشمام رو گرفتم که گفت:
-منم از طریق دوستم از وضعیت مرتضی لحظه به لحظه خبر می گیرم و بهت می گم ...نگران
نباش..همه چی درست میشه
لبهای خشک شده ام رو روی هم گذاشتم و گوشی رو از گوشام دور کردم...و به نقطه نامعلومی خیره
شدم که صدای نابه هنجار مرادی ..باعث تپش قلب یهویم شد:
-ببخشید دندونشون بی حس شد
لحظه ای خیره به مرادی سرجام ایستادم که ترسیده از حالت نگاهم ..سریع روشو ازم گرفت و به سمت
کلینیک رفت

****

اونقدر تو فکر مرتضی بودم که نفهمیدم کارامو توی کلینیک چطور تموم کردم و به مطب رفته بودم
در تمام مدت بدون اینکه بخوام حرفی بزنم و یا اینکه چیزی نظرمو جلب کنه....مشغول کارم بودم و تنها
می خواستم ساعت کاریم تموم بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگترین نعمتی که نصیبم شده بود این بود که می تونستم کار کنم...می تونستم خودم رو تا سر حد
مرگ با کار کشیدن عذاب بدم که به چیزی فکر نکنم...در غیر این صورت دق کردنم حتمی بود
وقتی که سرم... گرم کار میشد ..اونقدر تمرکز می کردم که یادم می رفت ..قراره بدبخت تر ین موجود
روی کره زمین باشم
ساکشن ابی رو از گوشه لب مرد جون خوش سیمایی که مرتب لبخند به لب داشت برداشتم..از ظاهر
ش معلوم بود اونقد پول داره که می تونه صدتا صدتا کلیه بخره و بفروشه:
-یعنی دیگه اذیتم نمی کنه؟
خرسند دوست نداشت در مواجه با بیماراش..صورت اخم کرده داشته باشیم و یه جورایی موکلفمون
کرده بود با مراجعه کننده هامون با روی باز و گشاده برخورد کنیم:
-انشالله که دیگه اذیت نمی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه احساس می کردم یه چیز اضافه است که عذابم می داد...می دونید من خیلی به دندونام
اهمیت می دم
فقط بهش لبخند زد ..یعنی مرتضی عمرش اونقدر قد میده که به سن این مرد برسه
لبهاش تکون می خوردن و از کارایی که برای داشتن دندوناهای سالمش کرده بود برام می گفت
حتی برای زیاده گویی شروع به تعریف کردن یکی از خاطره های با نمکش که مربوط به سفرهای خارج
از کشورش میشد کرد
..خرسند از پر چونگی مرد ...سری برگردوند و با نگاهی به صورتم فهمید در حال تحمل کردنش هستم که
با لبخندی رو به مرد گفت:
-پس برای همیشه دور خوراکی های شیرین رو خط کشیدی و مهماندارو سر کار گذاشتی ؟
مرد خندون از توجه خرسند سرشو همونطور دراز کشیده روی یونیت چرخوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از شما چه پنهون گاهی قایمکی یه چیزایی می خورم ...اما شما جای من..مهماندار به این خوبی

..میگه میشه ازش خوراکی های شیرین نگرفت ؟

از شوخی بی مزه اش ..لبخندم محو شد و خودم رو با کاری سرگرم کردم اما خرسند به ظاهر لبخندی

زد ومثلا همراهیش کرد که بعد از کمی حرف زدن ....مرد با نگاهی به ساعت گرون قیمتش گفت:

-دکتر هنوز قول اون شام دو نفره یادمه ها

خرسند خندون سری بالا و پایین کرد و گفت:

-یادم هست جناب مودت ...

مرد خندون و سرحال از روی یونیت بلند شد و به سمت خرسند رفت

خودمو با صندلی عقب کشیدم ...هوا تاریک شده بود...دلم بی قرار مرتضی بود

مرد چند دقیقه دیگه سرپا با خرسند حرف زد و بلاخره رضایت به رفتن داد...با رفتنش...از روی صندلی

بلند شدم و برای تماس با مرد ی که تمام امیدم شده بود با برداشتن گوشی از اتاق بیرون رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

و این در صورتی بود که سنگینی نگاه خرسند رو تا به لحظه خروج از اتاق ...می تونستم روی خودم
حس کنم
وارد یکی از اتاقای مطب که معمولا زیاد ازش استفاده نمی کردیم شدم و با هاش تماس گرفتم...سریع
جواب داد....
خودمو بهش معرفی کردم و گفتم شرایطش قبوله...ولی اول باید برای ازمایشات اولیه بیاد
با کمی کلاس گذاشتن و بهانه اوردن های الکی بلاخره قبول کرد و ازم خواست یه روزی رو برای ازمایش
تعیین کنم و بهش خبر بدم
همه چی داشت خوب پیش می رفت که قبل از اتمام مکالمه گفت قبل از انجام ازمایش باید حداقل
تومن بهش بدم تا خاطر جمع شه که کلیه رو می خوایم
وا رفته از حرفی که زده بود گوشی رو تو دستم جابه جا کردم و سمت گوش دیگه ام گرفتم و از پنجره
خیره به بیرون و خیابونی که از این بالا دیده میشد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی من نمی دونم کلیه ات سالم هست یا نه ..آخه چه پولی ؟
-خانم اومدیم و رفتیم منم ازمایش دادم..همه چی هم اوکی بود....حتما اون موقع می خوای بگی اول
کلیه اتو بده بعد پول بگیر..آره؟؟
- ۰۱تومن زیاده؟
-لابد فردا پس فردا هم دبه در میارید و می گید ۰۷۷تومن زیاده؟
دستی به روی صورت رنگ پریده ام کشیدم :
-بخدا روا نیست ببینی انقدر گیرم و هی اذیتم کنید
-اذیت چیه خانم ؟؟؟..منم باید خاطر جمع شم یا نه..تازه قبل از عمل نصف پولو می گیرم...اونجا می
خواید چیکار کنید ؟
از شدت فشار روحی و اعصاب خرابی که در من به لحظه ای از ارامش نمی رسید کتف و شونه چپم
درد گرفت و احساس سنگینی کردم..کف دستم رو بالا تر از قلبم روی سینه گذاشتم و شروع به ماساژ
دادن ناحیه ای که به شدت دردناک و سنگین شده بود..کردم :
-باشه ...روزشو تعیین می کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی از بالا شونه ام تا به انتهای کمرم از شدت درد تیر کشید
نتونستم سر پا بایستم ...برای حفظ تعادل دستم رو سریع روی دیوار گذاشتم و اروم اروم برای
نیفتادن....به سمت پایین سر خوردم
شونه ای که درد عذاب دهنده اش ..هر لحظه بیشتر می شد رو به دیوار تکیه دادم:
-پس ۰۱تومنم قبل از ازمایش می دیدید دیگه ؟
سرمو با دهانی نیمه باز بالا و پایین کردم و نفس زنان گفتم:
-اره...
-خدا خیرتون بده..پس من منتظر تماستون می مونم...خداحافظ تون
چ

رمان بازار
romanbazar.ir
شمام رو به همراه بلعیدن اب دهنم بستم و گوشی رو پایین
..تیش قلب شدیدی گرفته بودم ...چ

هوای اطرافم به طور نفس گیری ...گرفته و خفه کننده به نظر می رسید که نرسیده به بالا سرم اروم
صدام زد
..صدا زدن هاشو می شنیدم اما همه بدنم از جمله فک و چونه ام سر شده بودن و توان جواب دادن
نداشتم
گوشی از بین دستای شل شده ام به پایین افتاد
اونقدر علائم سکته اشکارا در من بروز پیدا کرده بود ...که..ایست قلبی رو در خودم تشخیص دادم و با
وحشت چشمامو بستم که منشی هول کرده..با تمام توانش به سمت در دوید و خرسند رو صدا زد
صدای کوبش های پی در پی و نا منظم ضربان قلبم ..به تندی توی گوش هام طنین انداز
میشدن.....اونقدر تند می زد که می ترسیدم همین الان از تو دهنم بیرون بزنه .. به نفس نفس زدن
افتاده بودم اونم به شدت

رمان بازار
romanbazar.ir

مفاصلم کم کم داشتن گرفته میشدن که..چند نفری با عجله وارد اتاق شدن
در این چند روز اونقدر بخوابی و استرس کشیده بودم که دیگه نمی تونستم چشمامو از هم باز نگه دارم
خرسند با رسیدن به بالا سرم ...به روم خم شد و با نگاهی به صورت زرد و دونه های عرق نشسته شده
روی پیشونیم چند بار عصبی و پی در پی صدام زد
کلافه از وضعیت ناجورم ..جلوتر اومد و شونه ام رو گرفت و بازم صدام زد ...
در هر لحظه بیشتر در خودم مچاله تر می شدم که سعی کرد منو بطرف خودش برگردونه..که بلاخره به
سختی با بدنی که در برابر فشارهاش ..سفت و سخت شده بود.... مقابله کرد و سرم رو برگردوندم وبا
پشت دست ضربه نسبتا ارومی به روی صورتم زد و باز صدام زد ...
پلکهام با صورتی لرزون و تنی مچاله شده از هم باز شدن ...تمام بدنم به طرز باورنکردنی شروع به گرم

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن کرده بودن و دونه های عرق هم روی همه انداهای بدنم در حال حرکت بودن

دکتر پرتو و منشی ایستاده در کنار هم با نگرانی به من خیره شده بودن که خرسند که گویی فهمیده بود

چم شده با اخم و دقت هر دو دستشو روی شونه هام گذاشت و سعی کرد که با فشردنشون ...بدنم رو

از اون حالت گرفتگی دربیاره و همزمان با برگردوندن سرش به طر ف منشی ازش خواست هر چه

سریعتر یه لیوان اب بیاره

پلکهام دائم در حال باز و بسته شده بودن که منشی با یه لیوان اب تو اومد و لیوان رو به دست خرسند

داد

خرسند سعی کرد جرعه ای از اب رو به لبهام برسونه

ترس از حمله قلبی .... احساس خفگی و سرگیجه مفرطی بهم داده بود .... انگار که تمام اندام بدنم

در حال سوزن سوزن شدن بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

همه نگاها به روی ما بود که بدون از دست دادن وقت ..بلند شد و به جستجوی چیزی تک تک کشوهای
توی اتاق رو زیر و رو کرد و یه دفعه به سراغ اومد
تو دستاش یه پاکت کاغذی قرار داشت که با باز کردنش سریع جلوی دهنم گرفتش و گفت:
-تو این نفس بکش
با دستهایی لرزون...پاکتو ازش گرفتم و با چشمهای بسته شروع به نفس کشیدن کردم
چند نفری از بیمارا دم در ایستاده بودن و با وحشت داشتن نگاهمون می کردن که خرسند رو به دکتر پرتو
و منشی گفت:
-چیزی نیست... شما بفرمایید به مراجعه کننده ها برسید ... ..منم الان میام
هر دو با مکث و تعجب زیاد ..به کندی از اتاق بیرون رفتن که خیره تو صورتم سرشو عقب کشید و گفت:
-الان تموم میشه..سعی کن بدنتو شل کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نفس زنان سعی کردم تو پاکت نفس بکشم ...دست بلند کرد و مچ دست راستم رو گرفت و
پایینش اورد و نبض دستم رو گرفت و با تنگ کردن چشماش گفت:
- حمله عصبی بهت دست داده....سعی کن اروم و شمرده نفس بکشی..الان حالت بهتر میشه ..جای
نگرانی نیست..تپس قلبتم به مرور کمتر میشه
همونطور که مقابلم روی زمین زانو زده بود برای گوشیم که در کنارم روی زمین افتاده بود یه پیام جدید
اومد..
هر دو سرمو نو برگردوندیم ....شماره رو می دیدم ...باز همون مزاحم لعنتی بود
سرمو نفس نفس زنان با چشمای بسته به سمت دیگه چرخوندم..اما ...خرسند دست بلند کرد و
گوشیم رو برداشت و پیام رو باز کرد
اروم که سرمو برگردوندم دیدم با اخم به پیام خیره شده
چشمامو بی جون باز و بسته کردم که نگاهشو بهم داد و اروم از روی پاهاش بلند شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالت بهتره؟
سرمو بالا و پایین کردم :
-پاشو بیا اینجا روی این مبل بشین ...
کف زمین سرد بود و اذیتم می کرد ...خودم جلو دادم تا بلند شم...
همونطور رو به روم ایستاده بود که
خم شد و دست چپش رو روی بازم گذاشت و کمکم کرد تا با انداختن
زورم به سمتش ..راحت تر بلند
شم
تعادل نداشتم و هنوز احساس گرفتگی تو بدنم رو داشتم که اون یکی
بازوم رو هم گرفت و با کمی
فاصله از من کمکم کرد که اروم اروم به مبل نزدیک بشیم و روش
بشینم..به محض نشستن ..دستاشو
از روی بازوهام برداشت:
-یکم اینجا استراحت کن...یه چند دقیقه ای طول میکشه حالت
سرجاش بیاد ..الان بر می گردم ..
.با گوشیم که تو دستش بود از اتاق بیرون رفت ودرو پشت سرش بست
حالم کم کم داشت بهتر میشد و دوست داشتم بخوابم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه خبری از تپش قلب و گرفتگی عضلات نبود دونه های عرق مونده روی تنم کم کم داشتن سرد
میشدن و از بین می رفتن...
بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد ....گوشیم تو دستش نبود :
-بلند شو برسونمت خونه
گیج و سردرگم بودم و هنوز نمی فهمیدم چم شده و می ترسیدم دوباره اون اتفاق وحشتناک برام بیفته
اما با این وجود سرسختانه دستم رو روی دسته مبل گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم :
-خوبم...می تونم به کارم ادامه بدم
خیره تو صورتی که داشتم ازش می دزدیدم قدمی بهم نزدیک شد و ازم پرسید:
-چند شبه که نخوابیدی ؟
با دهانی نیمه باز نگاهم رو بهش دادم:
-برو ...لباستو عوض کن ...می رسونمت ..پزشک خوابالود و خسته به درد من نمی خوره

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی لباس عوض کرده از اتاق بیرون اومدم خرسند هم لباساشو عوض کرده بود و داشت سوئیچ ماشین
دکتر پرتو رو ازش می گرفت ...
پرتو گرفته اما با ظاهری خوشحال سوئیچ رو بهش داد
هنوز رنگ و روم خوب نشده بود..اولین باری بود که به چنین حالی گرفتار میشد..اونقدر وحشتناک بود که
مرگ رو پیش روم دیده بودم
همراهش که از اسانسور در اومدم جلوتر از من سوئیچ رو در اورد و به سمت ماشین رفت...
خودش دروبرام باز کرد..معذب..تا سوار شدم درو بست و خودش رفت و پشت فرمون نشست
کل مسیر مطب تا به خونه در سکوت مطلق هر دومون طی شد ....نزدیکای خونه بودیم که دست تو جیب
پالتوش کرد و گوشیم رو در اورد و به طرفم گرفت:
-من اگر به جات بودم ... سیم کارتمو عوض می کردم
گوشیم روازش گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
-ممنون..تو زحمت افتادید

رمان بازار
romanbazar.ir

درجه بخاری رو کم کرد و تکیه داده به عقب گفت:
-حتما امشب به خودت رحم کن و بخواب ...این حملات عصبی خوب نیست..نذار مدام گریبان گیرت
بشن..داری بدجوری با جون خودت بازی می کنی
نگاهشو از گوشه چشم بهم داد...بند کیفم رو تو دست گرفتم و دستمو روی دستگیره گذاشتم
حتما بقیه پیام ها رو هم خونده بود که باتشکری کوتاه و گفتن کلمه خداحافظ از ماشین پیاده شدم ..
جونی برای راه رفتن نداشتم..پلکهام به شدت سنگین شده بودن ..همین که درو باز کردم و قدمی به
داخل گذاشتم ...سریع از ماشینش پیاده شد و گفت:
-یه لحظه صبر کن
سرمو متعجب به سمتش چرخوندم..در عقبو باز کرد و با برداشتن کیفش خودشو بهم رسوند
نگاهم بهش بود که پاکتی از تو کیفش در اورد و به سمتم گرفت و گفت :
-حقوق این ماهت

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب بهش خیره شدم:
-چرا اینطوری نگاه می کنی ؟نکنه...فکر کردی باید مفتکی تو مطبم کار کنی ؟به همون اندازه که کار
کردی و خودم می دونستم حساب کتاب کردم و برات تو پاکت گذاشتم ...بگیرش...
مردد در پذیرش حقوقی که واقعا بهش احتیاج داشتم..به پاکت چشم دوختم که با دیدن حال و روز خراب و
شلی که در راه رفتن داشتن با اشاره به طبقه بالا گفت:
-می خوای زنگ خونه اتون رو بزنم و بگم بیان کمکت....؟چون فکر نمی کنم با این سرگیجه ای که تو
داری بتونی از پله ها بالا بری
از چراغای خاموش بالا قبل از داخل شدن به خونه فهمیده بودم که اذر خانم نیست
سرمو با اشاره به در زیر پله ها حرکت دادم و گفتم:
- خیلی ممنون ...خونه امون این پایینه..
ابروهاش با تعجب بالا رفتن و خواست سوالی بپرسه که زود به لبهاش مهر خاموشی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه شماره حساب داده بودم نمی دونم چرا تو پاکت بهم پول داده بود که با دیدن نوع نگاهم به پاکتی
که هنوز تو دستش بود گفت:
-فعلا تا یه مدت بهتره حقوقت رو دستی بگیری
خیره به دست دراز شده اش ...با مکث کوتاهی پاکتو ازش گرفتم و گفتم:
-ممنون
جدی وسرد ...سری تکون داد و خواست بره که لحظه ای جهت نگاهش عوض شد و با دیدن دری که تا
به نیمه بازه مونده بود ازم پرسید:
-همیشه در خونه اتون بازه؟
اینبار من بودم که با تعجب سرم رو برگردوندم.....قفل در به طور ناشیانه ای شکسته شده بود
حیرون و متحیر به در نزدیک شدم ..هیچ دزدی اینطوری وارد خونه نمیشد ...دستمو به ارومی روی در
گذاشتم و به جلو هلش دادم ..از پشت سر بهم نزدیک شد

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغا خاموش بودن و کل خونه زیر و رو شده بود ..هیچی سر جاش نبود ... برای خودش اشفته بازاری
شده بود
لبهام بی اراده از هم باز موندن ...خرسند هم مثل من می تونست داخل خونه رو ببینه که متعجب و
حیرت زده ازم پرسید:
-خانواده ات نیستن؟
تو فکر این بودم که چی کسی می تونست این بلا سر خونه و زندگیم اورده باشه که با دیدن شکل و
شمایل خونه که بیشتر یه یه سوئیت قدیمی شباهت داشت تا یه خونه درست و حسابی .... شستش
خبردار شد که این خونه نمی تونه محلی برای زندگی یه خانواده باشه ...و به همین منظور ...چیز دیگه
ای نپرسید
البته بیشتر ظاهر کثیف و در و دیوارهای نم زده داخل خونه....زبونش رو بند اورده بود و نمی تونست نگاه
ازشون بگیره...

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوع بهم ریختگی خونه فهمیدم ..کار ،کار خود سعیده است...حتما به دنبال مدارکی که بهش گفته بودم
اومده بود ..شاید هم همه چی رو فهمیده بود و دیوونه شده بود...چشمامو روی هم گذاشتم و به طرفش
که دم در ایستاده بود برگشتم
اصلا باورش نمیشد که من یه همچین جایی زندگی کنم
حضورش داشت اذیتم می کرد که خیره تو چشمام ازم پرسید:
-می خوای زنگ بزنم به پلیس؟
باید هر چه زودتر از اینجا می رفت...ممکن بود حضورش هم برای من هم برای خودش دردسر ساز شه:
-نه...ممنون
و با مکث کوتاهی برای اینکه شک نکنه ..دستی به روی پیشونیم کشیدم و گفتم:
-خودم تماس می گیرم..
باورش نمی شد با قصیه دزدی انقدر خوب و خونسرد برخورد کرده باشم که سریع فهمید قصد بیرون
کردنش رو دارم ..هر دو به همدیگه خیره مونده بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جورایی به نظر می رسید بهم ریخته است ...و یا اینکه ذهنش قادر به حلاجی اتفاقات و صحنه های
پیش روش نیست
کم کم از طرز نگاهش به خودم ..صورتم رنگ باختم که زودی به خودش اومد و با تکون سر ..به خواسته
ام احترام گذاشت
سعی کرد لبخندی گوشه لبش نمایان کنه که نتونست...شایدم عصبی به نظر می رسید که بی خیال
کاری که می خواست بکنه ...ازم رو گرفت و از خونه بیرون زد
با بسته شدن در به ارومی برگشتم و به وضع اسفناک دور و برم نگاهی انداختم
این دختر با همه ی بی حیای های و بی پروا گری هاش منتظر بود طوری سرم اور بشه که خودمم
نفهمم چطور اینکارو کرده
حالم اونقدر بد بود که بدون اینکه بخوام دست به چیزی بزنم ..وارد خونه شدم و درو پشت سرم
بستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

این خونه دیگه جای موندن نبود ...
دم دمای اذان صبح بود که چشمامو ازهم باز کردم...لحظه ای مکان و زمان رو گم کردم که یادم افتاد
میون ..بهم ریختگی های خونه ...روی تخت مرتضی خوابم برده
نا امیدانه گوشیم رو برداشتم و برای اخرین بار با منصور تماس گرفتم.
همچنان خاموش بود...دستمو پایین
اوردم و دراز کشیده رو تخت به سقف زل زدم
نمی تونستم مرد رو بدون پول راضی به انجام آزمایش کنم..... ۰۱تومن پیش پیش می خواست ..پولی
در بساط نداشتم که یهو یادم افتاد دیروز خرسند بهم حقوق داده بود
با عجله به دنبال کیفم که نمی دونستم دیشب کجا رهاش کرده بودم از تو اتاق در اومدم
زمانی که کیفم رو پای یکی از مبلا پیدا کردن..وسط هال کوچیک خونه روی زمین نشستم و پاکتو از توش
در اوردم
مسخره بود اما خدا خدا می کردم...برای نصف ماهی که نرفته بودم هم ..حقوق خوبی گرفته باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

...مثلا چیزی نزدیک به ۱۰تومن....چون که تنها امیدم بود ...واقعا مزخرفترین فکر و خیالی بود که تو عمرم
به ذهنم خطور کرده بود..با شمردن آخرین تراول پنجاهی ... اروم با خودم زمزمه کردم:
-فقط سه تومن !!؟؟
شل کرده روی زمین راحت نشستم و به پولا خیره شدم که مغزم شروع به فرمان دادن کرد که این
بیشتر از تعداد روزایی که رفتم .و ..چرا انتظار بیش از این داشتم
اصلا حواسم به ساعت نبود که چه وقت روزه ... گوشیم رو برداشتم و بدون فوت وقت با مرد تماس
گرفتم..شاید که با همین سه تومن هم راضی میشد ...
خوابالود و بد اخلاق جواب داد:
-خانم چه وقت زنگ زدنه؟
-من تا مطمئن نشم کلیه ات سالمه .. ۱۰تومن نمی دم
پوفی کرد و گفت:
-باشه اصلا من کلیه نمی دم

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا هیچ بنده ای رو اسیر ادم نا اهلش نکنه..اونم ادمایی که برای هر ناز و غمزه اشون پول طلب می
کردن.:
-خوب ...سه تومن خوبه..اره؟
زد زیر خنده..ذهنم یارای فکر کردن نداشت:
-خانم منو چی فرص کردی ؟
ساکت شدم و اون گفت:
- ۰۷تومن...نه بیشتر نه کمتر ...محض اطلاع سرکار خانم ..تا پایان هفته برای ازمایش رفتیم که رفتیم...
وگرنه بنده دیگه جوابای تماسای شما رو نمی دم ...مگه من مسخره شمام که هر وقت دلتون خواست
با هام تماس بگیرید و بگید که الان اره الان نه؟
-زیاده..کمش کن
وقتی تماس رو اون طور طلبکارانه قطع کرد..به گوشی توی دستم بهت زده و پر از استرس چشم
دوختم ...باید هر جوری که شده بود راضیش می کردم که فعلا با این سه تومن کنار بیاد ...ولی الان

رمان بازار
romanbazar.ir

سر لج افتاده بود باید می ذاشتم ظهر تر و باهاش تماس می گرفتم
از خونه که در اومدم نگاهی به طبقه بالا انداختم ...خبری ازشون نبود..درو پشت سرم بستم و به سمت
ایستگاه اتوبوس راه افتادم
دستامو تو جیب کاپشنم فرو بردم و کنار سایر مسافرا ایستادم که اتوبوس اومد...جا برای نشستن
نبود..مجبور شدم میله میاتی اتوبوس رو بگیرم و ایستاده به بیرون زل بزنم ..سر و وضعم نامرتب و بهم
ریخته بود که صدای زنگ گوشیم در اومد..
خوشحال از اینکه حتما مرد راضی شده..سریع گوشیم رو در اوردم و بدون اینکه نگاهی به شماره اش
بندازم ....جواب دادم
اما وقتی صدای بی جون و گرفته مرتضی توی گوشم پیچید قلبم لرزید و ته دلم خالی شد...و به هزار
جون کندنی ..بهش سلام کردم و جویای حالش شدم
صداش پر از بغض و نگرانی بود ..پراز دلخوری و گلایه ...که یهو بی مقدمه زد زیر گریه و لرزون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم می میرم.. مگه نه گیسو ؟
لبهام با چشمایی پر شده از اشک از هم باز موندن:
-چرا منو فرستادی اینجا.؟...از دستم خسته شده بودی؟دیگه تحملم رو نداشتی ؟
اشکهام اماده فرو ریختن بودن...بینیش رو بالا کشید:
-همه اش درد ..همه اش عذاب...اتفاقا خوب کردی ...مگه چقدر می تونی منو تحمل کنی ... مرگو جلو
چشمام دیدم ...صدا ت می زدم..اما تو نبودی ..بابا بزرگم روی اون ویلچر مونده بود که باید چیکار کنه...
اونم داشت زجر می کشید...داشتم میمردی و تو نبودی گیسو
اما تو چه گناهی داری....که مرتب باید حواست پی من باشه؟توام ادمی ..توام می خوای زندگی کنی
قطره اشکی از گوشه چشمم به پایین افتاد ...مرتب بینیش رو بالا می کشید...نمی دونست گله کنه و یا
بهم حق بده:
-با منصور تماس گرفتم..گوشیش خاموش بود ..با تو تماس گرفتم ..حواب ندادی ...حتما دارم میمیرم که

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم رو نمی دید...منو فرستادید اینجا که تو تنهایی بمیرم..مگه نه ؟
شروع کرد به گریه کردن :
-تو رو به روح بابا قسم...کلیه رو راست می گفتی که اینجا یه نفر هست که می خواد بهم بده؟؟
از هر دو چشمام اشکها بی صدا سرازیر شده بودن:
-تو روخدا ..گیسو ..کمکم کن..بخدا جبران می کنم..التماست می کنم و نذار اینجا تنها بمیرم...من از
مردن می ترسم ...
...بینیم رو بالا کشیدم و با صدای بغض الودی گفتم:
-من بهت دروغ نگفتم
صدای نفس کشیدنهای گریونش ....مثل خنجر ..روح و روانم رو عذاب می داد:
-هست...داره ازمایش میده که مطمئن شیم..کلیه اش به تو می خوره..من بهت دروغ نگفتم مرتضی
-پس چرا نمیای اینجا؟خسته ات کرده بودم که منو فرستادی اینجا ؟
در حالی که گریه می کردم و اطرافیانم با تعجب نگاهم می کردن گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منصور خونه رو داره می فروشه..پول که به دستم برسه....میام...یه بار دیگه هم حرف از مردن بزنی نه
من نه تو ..تو باید همه اینکارایی که برات کردمو جبران کنی ....
با بغض گریه می کردم و چشمام پر از اشک شده بودن که دیگه طاقت نیوردم و برای جلوگیری از هق
هقی که هر لحظه اماده خروج بود..تماس رو قطع کردم و از شیشه به بیرون با چشمایی پر از اشک خیره
شدم
دیگه فرصتی برای فکر کردن نداشتم...اینکه تحلیل کنم..کارم درسته یا نه...اینکه بعدش چی میشه؟اینکه
ممکنه گند بزنم به زندگیم ...دیگه هیچی مهم نبود..چرا که هیچی ارزش اینهمه عذاب و درد رو
نداشت...وارد محوطه دانشکده شدم..هنوز ته چشمام پر از اشک بودن
دور تا دورم خلوت بود که سر جام ایستادم و به در ساختمون دانشکده خیره شدم.. صدای گریه ها و ناله
ها ی مرتضی داشت دیوونه ام می کرد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت فکر کردن به خودم نبود...اهسته و ترسیده به راه افتادم..با هر قدمی که به ساختمون و پله ها
نزدیک می شدم ..چشمم رو به روی همه چی می بستم و مرتضی رو به یاد می آوردم

***

حس و حال هیچ کسی رو نداشتم ...ته چشمام قرمز بودن و هر کسی که علتش رو ازم جویا میشد به
بی خوابی ربطش می دادم که بعد از کلی وقت تلف کردن و سرکله زدن با افکارهای دنباله دارم خرسند
لبخند زنان وارد شد ..نگاهم رو بالا اوردم
بچه هایی که نزدیک بهش بودن ..خندون و پر انرژی بهش سلام می دادن .و اونم همونطور شاد وخندون
جوابشون رو می داد
به سر میزش رفت و با دیدن برگه هایی که روش بود ...همه اشونو رو به گوشه ای از میزش هدایت کرد
و نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند که لحظه ای نگاه هر دومون بهم دیگه تلاقی پیدا کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

...خیره تو چشماش..اروم و مضطرب نفسم رو بیرون دادم که نگاهش رو ازم گرفت و همراه یکی از بچه
ها که مدام باهاش حرف می زد به سمت یونیت ته سالن رفت ...
مراجعه کننده ای نداشتم
سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم ...بچه ها اکثرا نشسته یا ایستاده..داشتن به کاراشون می
رسیدن
در این هنگام که می خواستم دوباره بهش خیره بشم..راحله با برداشتن لیوان کاغذی رو میزش به سمتم
اومد و دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-من دارم می رم..خودمو به یه لیوان چای داغ مهمون کنم ...تو نمیای؟
از درون گر گرفته...سری تکون دادم و لبهامو بهم فشردم :.
-برو و منم الان میام
خندون اهسته دو سه بار ..ضربه نرمی به روی شونه ام وارد کرد و به سمت در شیشه ای راه افتاد
نگاهم رو به سمتش گرفتم...عرق کرده از تصمیمی که گرفته بودم...به پاهام توان حرکت دادم و از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلیم بلند شدم....
بعضی از بچه ها وسط جمع شده بودن و می گفتن و می خندیدن
..با نگاه کوتاهی بهشون...با اتیشی که در درونم شعله ور شده بود ...و از درون گرمم می کرد ...از
کتارشون عبور کردم
صدای تپیدن قلبم که به تندی زده میشد...اشکارا شنیده می شد...رحمانی بالا سر بیمارش ...گیره رو
تو دستش جا به جا کرد و ماده امالگام رو برای ترمیم دندون اماده کرد
جهت دیدم رو ازش گرفتم تا پاهام سست نشه
حالا احساس می کردم شونه هام تا اخرین حد ممکن سنگین شدن
حرکت دونه های عرق رو روی تک تک اعضای بدنم حس می کردم...بار دیگه ای نفسم رو بیرون دادم...
نزدیک به پنجره بالا سر بیمارش ...با ماسکی که زده بود..مشغول تراش دندون بیمارش بود...دست..
چپمو رو توی جیب روپوش فرو بردم
مته رو بیرون اورد و فایلی برداشت..

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته ای از موهای جلوش ...روی پیشونیش ریخته بودن....با دقت روی دندون بیمار ...بار دیگه دست به
مته برد
نگاهای مرتضی و ناله هاش ..زردی صورتش ... پیش روم بود...فرار منصور ....سعیده ای که قرار بود به
جونم بیفته
لبهای لرزونم رو محکم بهم چفت کردم.....چیزی نمونده بود که بهش برسم...به بیماریش چیزی گفت و در
اون لحظه یکی از بچه ها به سمتش رفت و حرفی زد
سری براش تکون داد و گفت:
-باشه
در فاصله یه قدمیش بودم که سرشو بلند کرد و متوجه حضورم شد...دستاش به کندی از حرکت باز
ایستادن...رنگ به روم نمونده بود.دست مشت شده امو از تو جیبم بیرون کشیدم
کف هر دو دستم سرد و لرزون شده بودن که بلاخره این مسافت طولانی به پایان رسید و مقابلش

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم
نگاهشو بهم داده بود ....حتما اگر هر کس دیگه ای جای من بود همین کارو می کرد ...مرتضی نباید توی
این سن ناکام از دنیا می رفت و میمرد
اونقدر با خودم کلنجار رفته بودم ..اونقدر به ذهن و اعصابم فشار اورده بودم که دیگه نمی خواستم به
هیچ راه حل دیگه ای فکر کنم
حالا وقت اون بود که کاری کنم که اون می خواست...دست مشت شده امو با نگاهی به دور و بر باز
کردم و گل سر توی دستم رو روی میزش گذاشتم
بیشتر رنگ باختم.. اما نگاهم رو ازش نگرفتم...خیره تو چشمام اهسته مته ی توی دستش رو پایین
اورد..
نگاه هر دومون از هم دیگه جدا نمیشد که با لبهایی خشک و نگاهی ترسیده ...سرم رو خیلی کم توان
و سخت بالا و پایین کردم و با نگاه گرفتن ازش راه خروج از کلینیک رو در پیش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

کار تموم بود ..من جوابم رو داده بودم..حالا نوبت اون بود...از کلینیک که در اومدم....سرد و بی روح به
سمت راحله که دوتا لیوان چایی تو دستش گرفته بود رفتم
لبخندی به روم پاشید.....و تنها خدا می دونست ... چقدر دارم عذاب می کشم... لیوانو به طرفم گرفت...
دست بلند کردم و گفتم:
-من می رم بیرون ..بر می گردم ...
متعجب در کنار مهری برگشتن و به من خیره شدن
چون جسمی متحرک..بی هدف و نا معلوم به سمت محوطه راه افتادم
لبه ی لیوان رو به لبهام نزدیک کردم و قلپی از چایی داغ رو نوشیدم
لبهاو زبونم از شدت داغی چای به سوزش افتادن و اشک تو چشمام حلقه زد
به خودم رحم نکرد و سریع یه قلپ دیگه نوشیدم ..با سوزش بعدی ...قطره اشک درشتی ..از گوشه ی
چشمم به پایین افتاد ...
گوشیم زنگ خورد ....نگاهم به رو به روم بود ...از پله ها پایین رفتم...همین طور که صدای دلخراش زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی عذابم می داد...محوطه رو گذروندم و به سمت باغچه و درختا رفتم و مرتب قلپ قلب از چای درون
لیوان رو خوردم
وقتی به باغچه رسیدم ...رو به درختی که بلندیش تا به اسمون می رفت ایستادم..نیمی از چای درون
لیوان هنوز مونده بود
خسته از صدای اعصاب خورد کن گوشی...دست تو جیب روپوشم بردم و درش اوردم...سعیده بود
لحظه ای خیره به گوشی ..انگشت شستم رو حرکتی دادم و رد تماس زدم و یک نفس... باقی مونده
چای درون لیوان رو با چشمانی بسته که اشک ازشون جاری شده بود...سر کشیدم
وقتی تا اخرین قطره از چای درون لیوان رو خوردم و دیگه چیزی برای عذاب دادن خودم باقی نذاشتم ...بی
حال دستمو به همراه لیوان پایین اوردم
زبونم رو که به خاطر داغی چایی می سوخت بین دندونهام گرفتم و دستی به زیر چشمام کشیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای خودم وبی کسیم می سوخت ..برای مرتضی می سوخت..دلم می خواستم می مردم و این
روزهای پر از درد رو تجربه نمی کردم ..چونه ام لرزید و اشکا یکی پس از دیگری از چشمام سرازیر شدن
و گونه هام رو خیس کردن... که صدای مرادی از بالای پله ها به گوشم رسید
سرمو برگردوندم :
-خانم دکتر ...بیمارتون اومده ...خیلی وقته منتظرتونه
خیره به مرادی ...دستی به زیر بینیم کشیدم و براش سری تکون دادم که یعنی الان میام
با نگاه گرفتن از مرادی ..لیوان توی دستم رو فشردم ..... توی سطل زباله رهاش کردم و برای لحظاتی
بهش چشم دوختم...
مدام حرف خرسند تو گوشم می پیچید :
-خوشحال میشم...داشته باشمش
با یاد اوری ...گل سری که بهش داده بودم...گریه ام شدت گرفت اما زود پاکشون کردم ..باید بر می

رمان بازار
romanbazar.ir

گشتم..
حتما مرتضی خوشحال میشد اگر می فهمید به زودی پول کلیه اش جور میشه ..به زودی از درد خلاص
میشه..و می فهمه..من هیچ وقت تنهاش نمی ذارم...می فهمی هیچ وقت بهش دروغ نمی گم ...
و هیچ وقت نمی فهمید که .به اندازه تمام سالهای عمرش ..از درد و عذابش ...چقدر پیر و افسرده شدم
با ورود به کلینیک ..بچه ها کمی منظم تر شده بودن و اکثرا سر یونیت های خودشون رفته بودن
خرسند کارش تموم شده بود و داشت پشت میزش ...برگه های یکی از بچه هارو امضا می زد...
راحله و مهری نگاهی به من انداختن...
بیمارم رو مرادی داشت آماده می کرد .....پیش بندشو که بست عکس گرافیشو به دستم داد :
-بفرمایید خانم دکتر ....
به سمت یونیتم رفتم که خرسند با زدن اخرین امضا..نگاهش به من افتاد..

رمان بازار
romanbazar.ir

قادر به نگاه کردن بهش نبودم...اعصابم به شدت تحریک شده بود و احساس می کردم ازش متنفرم ...

اینطور که گاه و بی گاه هم نگاهی بهم می نداخت برام غیر قابل تحمل تر میشد

با نگاهی به بیمارم خم شدم و در یک عمل نادر ...صندلیم رو از اون طرف یونیت به این سمت کشیدم...

بچه های دو رو بر ...نگاهی بهم انداختن

حرصم رو هیچ طوری نمی تونستم تخلیه کنم ..غم درونم رو نمی تونستم از بین ببرم...برگشتم و از روی

میز یه جفت دستش برداشتم...و با دستایی که خودم لرزششونو می تونستم احساس کنم.. دستم

کردمشون ....نمی دونستم چه چیزی در انتظارمه...لرزون و ترسیده و حرصی روی صندلیم نشستم

عکسو از تو پاکت در اوردم و به سمت نور گرفتمش ...حواسم به عکس نبود ...بعد از چند ثانیه خیره شدن

به گرافی ..دست اخرم نفهمیدم کجای کار می لنگه ...باید کدوم دندون رو درست کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

که در میون این درگیری های ذهنی دستی از بالای سرم رد شد و بالاتر از دستم...عکسو گرفت

خیلی نزدیک بهم ایستاده بود و می تونستم گرمای بدنش رو حس کنم ..چشمامو با گر گرفتگی بستم و

ناخودآگاه بدنم منقبض شد..دستمو از عکس جدا کردم و پایینش اوردم که اروم ازم پرسید:

-مطمئنی که می خوای چیکار کنی ؟

مطمئنم هم که نبودم ..اما بخاطر مرتضی مجبور بودم..دیگه راهی نداشتم

خیره به دستای بیمارم که روی هم ..روی سینه اش گذاشته بودم....بی فکر و ناراحت سرمو بالا و پایین

کردم...

عکسو پایین اورد و به طرفم گرفت

بدون نگاه کردنش عکسو ازش گرفتم که به سمتم متمایل شد و سرشو خیره به صورت بیمارم ..خیلی

بهم نزدیک کرد و آهسته گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اگر خیلی مطمئنی و قرار نیست دوباره به سو استفاده کردن..
متهم شم ...بلند شو و صندلیتو
برگردوند سرجای اولش و درست رو به روی من بشین
رنگ باخته نگاهمو هراسون بهش دادم
مصمم و جدی بهم چشم دوخته بود ...زبونم بند اومده بود...نمیشد رو حرفش حرفی زد ...قرار به
لجبازی نبود..اما واقعا هم الان نمی تونستم تحملش کنم ..اما اون با نگاهش می خواست همین الان
این کارو کنم
.لبهای خشکم رو از هم باز کردم...در سکوت با دم و بازدمی اهسته از روی صندلی بلند شدم که خیال
جمع از کاری که می خواستم بکنم به سمت عادله که صدای بیمارش در اومده بو د رفت
بغض کرده ...خم شدم و صندلی رو به جای قبلش برگردوندم
راحله ابرویی بالا داد و گفت:
-خوبی تو ؟نکنه بازت گرفته..؟
اگر به چشماش نگاه می کردم اشکم در می اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر کردم اون طرف راحت ترم..ولی اشتباه می کردم
لبهاشو جمع کرد و با دادن شونه هاش به بالا به بیمارش گفت...دهنشو بشوره
روی صندلی که نشستم...خرسند بالا سر رحمانی رفته بود و چیز بهش گفت که اونم متعجب نگاهش
کرد ..اما خرسند بهش اهمیت نداد و به سمت میزش رفت...
مرادی ..پیش رفت و لیستی رو مقابلش روی میز گذاشت
روی صندلی که نشستم...خرسند بالا سر رحمانی رفته بود و چیزی بهش گفت که اونم متعجب نگاهش
کرد ..اما خرسند بهش اهمیت نداد و به سمت میزش برگشت...
مرادی ..پیش رفت و لیستی رو مقابلش... روی میز گذاشت
حواسش اصلا به من نبود..اتفاقا خیلی هم خسته به نظر می رسید
نگاهم رو ازش گرفتم.. واقعیت این بود که دیگه نمی تونستم حرفمو پس بگیرم...پس گرفتنی هم در کار
نبود
چون که دیگه آهی در بساط نداشتم ..مرتضی دل بریده از همه جا ...تنها به من روی اورده بود و امیدش

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودم
خودمم دیگه تاب و توان این وضعیت اسفناک رو نداشتم ..از صبح تا شب ..جون کندن و نرسیدن به
جایی که واقعا نمی دونستم قراره به کجا ختم بشه ..خسته ام کرده بود
.
.نه کارم مشخص بود... نه خورد و خوراکم ...بی خوابی های مدوامم هم که ضعیف و کم تحملم کرده
بود...
حتی اونقدر درمونده و بد حال شده بودم که نسبت به هر مسئله جزعی هم از خودم واکنشهای تندی
نشون می دادم...واکنشهایی که از من بعید بود و تعجب همکارانم رو هم بر انگیخته بود
حساب کتابای مالیم هم حسابی بهم ریخته بودن و از دستم در رفته بودن ... از پس هزینه ها یه تنه بر
نمی اومدم
حالا به خوبی درک می کرد حضور یک مرد توی یک خانواده تا چه اندازه می تونست مایه ارامش و

رمان بازار
romanbazar.ir

دلگرمی اعضای اون خانواده باشه
بریده بودم..دلم می خواست به یکی بگم...دیگه نمی خوام مسئولیت کسی رو به دوش بکشم ..دیگه
نمی خوام مسئولیت پذیر باشم
.می خوام برای خودم زندگی کنم ..می خوام به رویاهام برسم ..به اونجاهایی که آرزوم بود
منم یه دختر بودم با ظرافتهای دخترانه اش .....خیلی وقت بود که خودم رو در هجوم این همه
مشکلات و مصیبت به کل فراموش کرده بودم
فراموش کرده بودم که منم باید به خودم برسم...منم حق خندیدن و شاد بودن دارم ..همه چی رو از
خودم به یکباره سلب کرده بودم و شده بودم کوه درد
تا کی باید کاسه چه کنم چه کنم دستم می گرفتم و به دنبال راه نجات می دویدم ...
اینا حرفهایی بود که مدام ذهنم در حال حلاجی کردنشون بود تا خودم رو به نوعی برای تصمیمی که
گرفته بودم قانع کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

قانع کنم که این انتخاب و تصمیم ..بهترین راه ممکنه ..چرا که خودم را در مسیر بن بستی می دیدم که
راه برگشتی نداشت
انتخابم هر چند اشتباه...اما به ظاهر خلاص کننده من از خیلی از مشکلاتی بود که دیگه نمی تونستم
روشون کنترل داشته باشم
مرتضی ..فرار منصور ..سعیده افسار گسیخته..بی پولی ..کنترل همه اشون از دستم خارج شده بودن
اصلا نمی دونستم باید باهاشون چیکار کنم و چه برخوردی داشته باشم...اصلا چطوری باید باهاشون
مواجه شم
دستی به روی پیشونیم کشیدم که نگاهم به نگاه متعجب رحمانی افتاد ...زیر چشمی گاهی به خرسند
نگاه می کرد و توی فکر فرو می رفت
با دیدنش سیر نزولی آرزوهام راپیش روم آوردم
چه آرزوهایی داشتم و حالا چه آرزوهایی ..آروزهایی که آرزو نبودن جز اجبار و زور ..جز ناچاری و بدبختی

رمان بازار
romanbazar.ir

حس خوبی به هیچ چیز و هیچ کسی نداشتم ...انگار قرار بود با این انتخابم..راه همه ی خوشبختی
های عالم رو به روی خودم ببندم و این یه اتفاق بد بود
نگاهم رو از رحمانی گرفتم و ساکشن آبی رو از گوشه لب بیمارم آویزون کردم
همیشه همین طور بود ... پدرم که مرد ..باید قوی می بودم تا که مرتضی احساس تنهایی و بی پشت و
پناهی نکنه
بی مادر که شدیم پدرم رو به یاد می اوردم که در پستوی اتاق کارش... غمگین و دل شکسته خودش رو
با وسایلش سرگرم می کرد تا که شاید اروم بگیره ... اونجا هم باید نقش مادری رو باز می کردم که
نبودش باعث عذاب همه شده بود ..
همیشه تکمیل کننده نقشهایی بودم که جزو وظایف من نبودن ..وظایفی که همه بی چون و چرا ازم
انتظار داشتن و به گردنم انداخته بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن منصور و فرارش هم که قوزه بالا قوز شده بود ... مرتضی و سعیده خبر نداشتن ... که اگر می
فهمیدن..وضعیت من بدتر از اینی میشد که بود..بی خونه شدنم رو هم از این به بعد باید به همه
مشکلاتم اضافه می کردم
روی صندلی کمی جا به جا شدم ...پر کردن دندون بیمارم جز راحت ترین کارهایی بود که می تونستم
انجامش بدم اما تمایلی به زودتر تموم کردنش نداشتنم
دوباره نگاهی به خرسند انداختم ...مثل همیشه در حال سرو کله زدن با بچه ها بود
خسته بودم ...از نظر روحی اونقدر بهم ریخته و آشفته بودم که دیگه نمی تونستم به بعد از این ماجرا فکر
کنم
به این که ایا کارم درست بوده یا نه...اینکه شاید می تونستم به یه راه حل درست و منطقی دیگه برسم
...شاید عجله کرده بودم
اما نه ...اینو می فهمیدم ودرک می کردم که کم اوردم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

کم اوردن خیلی دردناکه...وقتی که از درونت هم به خودت بگی ...خدایا ..یه نفرو برسون...من دیگه نمی
تونم...
بغض همچنان گریبان گیرم بود و بی توجه به دور و اطرافیانم خودم رو سرگرم کاری کرده بودم که معلوم
نبود کی تموم میشه
۱۰دقیقه... ۱۰دقیقه ...نمی دونم ..چقدر طول کشید که بلاخره دست از کار کشیدم و به دندون پر
شده مراجعه کننده ام چشم دوختم
در حالی که دندوناشو روی هم می ذاشت تا ببینه احساس راحتی می کنه یا نه دستامو پس کشیدم که
با احساس سنگینی نگاه شخصی که بالا سرم ایستاده بود به خودم اومدم و از درون گر گرفتم
ذهنم لحظه ای قفل می کرد و لحظه ای ازاد میشد...لحظه ای به فرار فکر می کرد و لحظه ای بعد به
تحمل شرایطی که انتخاب خودم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بیمار... چهره در هم کشیده با نگاهی به چهره پریشون و حواس پرتم گفت:

-دندونامو که روی هم می ذارم اذیتم می کنه ..یه جوریه

به بیمارم..فرو رفته در فکر خیره شدم و با خودم گفتم که داره زیادی بزرگش می کنه که گفت:

-لطفا دهنتون رو باز کنید

بیمار به دستور خرسند دهنشو باز کرد .. با یه بررسی سریع و اجمالی رو بهم گفت:

-هنوز جای کار داره

حضورش برام راحت نبود با این وجود خودمو با صندلی به یونیت نزدیک کردم

خرسند ایستاده بالای سرم..دست به سینه شد و با چرخش سر نگاهی به دور و اطراف و بچه ها

انداخت

دست پیش بردم که با نگاه گرفتن از بچه ها با تذکر و اخم..به بی توجهی کاملا مشهودم گفت:

-ماسکتو بزن

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت دست... دستی به روی لبهام کشیدم و ماسکو بالا دادم
همین که دید دوباره دست به کار شدم ..با همون چهره اخمالود رفت تا سری به بچه ها بزنه و زیاد جلب
توجه نکنه
عصبی کارو تا به انتها انجام دادم ..خیلی ار بچه ها در حال رفتن بودن که قبل از تموم کردن کارم دوباره
به بالا سرم اومد و جدی و دستوری قبل از رد شدن از کنارم گفت :
-کارت که تموم شد بمون
حتی یه لحظه هم بالا سرم نایستاد و به محض دیدن دکتر صدیقی که داخل کلینیک شده بود با لبخندی
به سمتش رفت
صندلیمو عقب کشیدم ..صحبتش با دکتر صدیقی زیاد طول نکشید و پشت میزش رفت
از روی صند لی بلند شدم ... دستکشامو با طمانینه و سر صبر در اوردم تا کلینیک خلوت تر بشه
با انداختن دستشکا توی سطل... دستی به روی مقنعه و موهای بیرون زده از زیرش کشیدم ..نفسمو

رمان بازار
romanbazar.ir

بی سرو صدا و گرفته بیرون دادم و چرخیدم و اهسته به سمتش قدم برداشتم ...

در حال پر کردن اسامی لیستهای زیر دستش بود

...جز دو سه نفر از بچه ها که اونام در فاصله دورتری از ما قرار داشتن ... کس دیگه ای تو کلینیک باقی

نمونده بود

تو دو سه قدمی میزش به پاهام فرمان ایست دادم

از همون لحظه ای که از روی صندلیم بلند شده بودم متوجه ام شده بود ... با نگاه کوتاهی به در شیشه

ای و دو سه نفر از بچه هایی که در حال جمع و جور کردن وسایل و رفتن بودن سری تکون داد و حین

نوشتن و خیره شدن به برگه های زیر دستش گفت:

-ادم تو طول روز ممکنه با خودش هزار جور فکر و خیال کنه... و دست اخرم چیزی رو به زبون بیاره که تو

اون لحظه ها ...بهش مطمئن نبوده...

خیره به برگه ها با لبهایی فشرده... مطلب دیگه ای به نوشته هاش اضافه کرد و عنوان کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممکنه اون لحظه واقعا چنین چیزی رو نخواسته باشی..یه حس..یه حالت عصبی ...یا شایدم..خسته از
یه روزی کاری پر فشار ... باعث شده باشه که بخوای این تصمیم رو بگیری
که غیر عادی هم نیست و کسی نمی تونه بهت خرده بگیره ..برای همین می گم .که اگر الانم
بخوای حرفتو پس بگیری..دیر نیست..
چون اینم یه تصمیم ساده نیست ...که بخوای ازش سر سری بگذری و بگی دو سه روزه تموم
میشه...نمی تونم بهت قول یه زمان مشخص رو بدم..اینکه بگم یه ماه یا دو ماه دیگه ...کار تمومه..واقعا
نمی دونم..
.همه چی بسته به شرایط داره و تنها چیزی که ازش مطمئنم... همون مبلغی که باید بهت بدم
نگاهم از همون ابتدا به گوشه میزش ختم شده بود...یاد اولین دیدارمون توی کلینیک افتادم..
روزی که فکر می کردم یکی از بیماراست

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که منو به خاطر ظرافتم در کار به سخره گرفته بود
لبهامو روی هم گذاشتم و دست چپم رو به عقب روندم و از پشت سر .... مچ دست دیگه ام رو محکم
تو دست گرفتم
این همون مرد بود..همونی که گاهی می خندید و گاهی اخم می کرد گاهی جدی میشد و گاهی شیطون..
با چشمک زدنهایی که گاها برای مچ گیری ازشون استفاده می کرد همونی که تو حراست ازم دفاع کرده بود ..همونی که چندین بار با وجود خطاهای بسیار بهم فرصت
دوباره داده بود
همونی که هنوز نمی دونستیم کیه
حتما تصمیمم یه تصمیم احساسی بود وگرنه نباید من الان اینجا رو به روی این مرد می ایستادم... و به
پیشنهادش جواب مثبت می دادم ...سرمو بالا و پایین کردن و به سختی گفتم :
- احساسی تصمیم نگرفتم ...مطمئنم
با دادن ابروهاش به بالا ...برگه های زیر دستش رو جا به جا کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه وسط راه پشیمون شدی ؟اگر به این نتیجه رسیدی که نباید این کارو می کردی ؟

اندوهگین و بی رمق..خیلی بغض الود لب زدم:

-نمیشم

نه من نه خرسند... به هم دیگه نگاه نمی کردم و از دور به نظر می رسید داریم در مورد مسائل کلینیک و

کاری حرف می زنیم ..

اصلا نگاهم نمی کرد که با دیدن اخرین فرد ی که قصد خروج از کلینیک داشت با صدایی که به سختی

می تونستم به خاطر حواس پرتیم بشنوم گفت:

-کارا زیاد طول نمی کشه..خیلی بشه یه هفته..اینجا نمیشه زیاد در مورد این مسائل حرف زد

سکوت کرده خیره به گوشه میزش واکنشی از خودم نشون ندادم که بلاخره دکتر فتاح هم بیرون رفت :

-قیمو میت با کیه؟

چشمام تنگ شدن و مچ دستم رو بیشتر فشردم :

-پدر بزرگم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره نگاهش رو بالا اورد و بهم زل زد ..می فهمیدم منظورش از این طرز نگاه چیه:

-تو بابل زندگی می کنه

-ممکنه موافقت نکنه.؟.چون حضورش تو محضر الزامیه

لب پایینم رو به دندون گرفتم و با تامل زیر نگاه های خیره اش گفتم:

-نه... فقط باید برم و باهاش حرف بزنم

که یه دفعه نگاهم رو از گوشه میز کندم و بهش دادم:

-البته اب و هوای تهران براش خوب نیست...دکتر قدغن کرده که تو دود و دم باشه..چند سالی میشه که

اونجا داره زندگی می کنه .....برای همین نمی تونه تهران بیاد..تنها زندگی می کنه ...سرش تو کار

خودشه..

هر دو لحظه ای خیره بهم در سکوت فر و رفتیم که ازم پرسید :

-اونجا بتونم همه چی رو جفت و جور کنم ..چی ؟

نگاهش عاری از هر حسی بود:

-اونوقت دیگه مشکلی نیست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو مطمئن بالا و پایین کرد ..چون کوه یخی بر سر معامله ای که هیچ چاره ای جز پذیرشش رو
نداشتم منتظر بقیه حرفاش شدم:
-پس من دنباله کارارو می گیرم و باهات هماهنگ می کنم ..تو کی می ری بابل؟ ...چون من وقت زیادی
ندارم
مچ دستم رو رها کردم و با صورتی گر گرفته مجددا دستی به لبه ی مقنعه ام کشیدم :
-من نمی خوام کسی از خانواده ام از این موضوع مطلع شه ..مخصوصا برادر کوچیکترم..اون نباید چیزی
بفهمه
دست از نوشتن کشید و با دقت تو چشمام خیره شد :
-پدر بزرگت که می فهمه...مادرت ...اون چی ؟
دستی به عرق نشسته شده روی پیشونیم کشیدم:
- حضانت من با هیچ کسی نیست ..تمام هزینه های زندگی با منه .....فقط یه قیم می مونه برای اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج که اونم گفتم ...با پدر بزرگم صحبت می کنم...اگر ازش بخوام به کسی چیزی نمی گه ...یعنی

...

لحظه ای موندم که چی باید بهش بگم...پدر بزرگم مرد منطقی و مهربونی بود اما همین طوریم نمیشد

برم و بهش بگم که دارم ازدواج می کنم ..لبهامو مستاصل.... تر کرد و گفتم:

-برای من فقط مهمه که برادرم نفهمه..بقیشه اشو میشه درست کرد

لحظه ای خیره به نگاه پر از استرسم گفت:

-کسی نمی فهمه..اما از طرف خانواده من چنین انتظاری رو نداشته باش

..دیر یا زود اونا می فهمن...قرار نیست با کسی برخورد داشته باشی...اما ...خیلی از مسائل قابل پیش

بینی نیستن .به هر حال اسمت میاد توی شناسنامه من...خواه ناخواه ممکنه که..می فهمی که ؟

من فقط اون پول رو می خواستم و دیگه به هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کردم..فکر نمی کردم منظورش از

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرفا چیه؟اصلا خانواده اشو در نظر نمی گرفتم و فقط به خودم فکر می کردم ..که بی تفاوت به

حرفاش ازش پرسیدم:

-فقط یه اسم بره تو شناسنامه کافیه دیگه ...درسته؟

ترسو تو چشمام می خوند و از این رو لحظه ای ازم نگاه نمی گرفت:

-اره...قرار نیست که کار دیگه ای انجام بدی ...البته شاید یه ملاقات کوتاه با یه نفر داشته باشی .که

اونم فکر نمی کنم... دارم می گم که بدونی که یهو توی یه موقعیت غیر منتظره قرار نگیری ..به انتخابت

خوب فکر کن ...چون نمی تونم این قول رو بهت بدم که با رفتن اسمت تو شناسنامه ام

به هر فردی که فکر می کنی یه روز ی قراره بهش برسی.. میرسی ... ممکنه خیلی از گزینه های

خوبی که می تونن سر مسیرت قرار بگیرن رو از دست بدی ...به هر حال تو یه پزشکی ...یه پزشک

موفق ...موقعیت اجتماعی خوبی داره و همین می تونه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم.. صداش برخلاف همه روزهایی که مایه ارامش و دلگرمی
میشد ...امروز داشت به شدت عذابم می داد که برای خلاصی از این وضعیت دردناک .سرمو بالا گرفتم و
خیره تو چشماش گفتم:
-من دیگه می تونم برم؟
دیگه به هیچی فکر نمی کردم جز پولی که قرار بود بهم بده
با مکث کوتاهی لب به دندون گرفت که یهو با نگاهی به مرادی که یه دفعه داخل کلینیک شده بود
سرشو تکون داد و با گرفتن نگاهش ازم گفت:
-بله....خسته نباشید...
رنگ پریده و بهم ریخته بدون مکث بهش پشت کردم و با گذشتن از کنار مرادی برای خروج از کلینیک به
پاهام شتاب بیشتری دادم
رنگ پریده..اما خوشحال از دیدنم..به نگاه سردرگمم چشم دوخته بود...با این که تحمل دیدنش رو در این

رمان بازار
romanbazar.ir

وضعیت نداشتم اما ..با لبخندی حین گذاشتن کیفم در انتهای تختش گفتم:

-نگفتم همه چی داره درست میشه؟

خیلی امیدوار لبخند جا خوش کرده گوشه ی لبش رو کش اورد و پرسید:

-کی ؟

قدمی به سمتش برداشتم:

-الان که تو مرحله ازمایش و این حرفاست..منصورم که خونه رو رد کنه و بفروشه...کمتر از یه ماه دیگه

...همه چی تمومه

خیلی ضعیف و ناتوان شده بود اما باشنیدن حرفام برق امید تو چشماش شروع به درخشیدن کرد و لبخند

زنان ...خیره تو نگاه هراسونم گفت:

- برای دلخوشیم ...که همین طوری یه چیزی نمی گی گیسو...؟باور کن که دیگه تحملشو ندارم ..

اینکه با کلی امید به خودم وعده خوب شدن بدم و آخرشم ببینم که همه چی دروغ بوده ....تو رو به روح

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا.. راست می گی ؟
رنگ پریده چند بار چشمام رو باز و بسته کردم و گفتم:
- این همه راه پا نشدم بیام اینجا که بهت دروغ بگم مرتضی!!
بیماری بشدت چهره اشو تکیده و بی روح کرده بود
با یاد اوری خرسند و تصمیمی که گرفته بودم آه کشان بالا سرش ایستادم و دستی به روی موهای بهم
ریخته اش کشیدم که ازم پرسید:
-تو چرا اینطوری شدی ؟
دستام از حرکت باز ایستادن و نگاهش کردم :
-کارم زیاده ...کمتر وقت می کنم به خودم برسم..این چند وقته ام همه اش دنبال طرفم که همه
ازمایشاشو انجام بده...که مشکلی پیش نیاد..باید یه نفر دنبال این کارا باشه دیگه
-منصور واقعا داره خونه رو می فروشه؟
مردد به چشماش زل زدم:
-اصلا جواب تماسامو نمی ده....یه بارم ازت نپرسید این پسره کجاست ؟حالش چطوره؟یعنی اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامتی من براش مهم نیست ؟تا دیروز که می خواست سهممو بهش بدم..یه ثانیه هم ولم نمی کرد

ویه ریز دم گوشم می خوند که به حرفات گوش ندم

غمگین و دل سرد انگشتام رو از بین موهاش ..با حالتی گرفته بیرون کشیدم:

-هنوز پیش دکترت نرفتم ...یه سر باید برم پیشش..ببینم چی میگه....تو چیزی نمی خوای از خونه برات

بیارم؟

سری تکون داد :

-تا کی اینجا می مونی ؟

کار خرسند تا اخر هفته تموم بود ..نفس پر حرارت و داغم رو بیرون دادم :

-یه دو سه روزی هستم..بعدشم که مرخصیم تمومه و باید برگردم..اما دوباره سعی می کنم زود بیام

...یه یه ماهی رو دیگه باید تحمل کنی

-من باید تا کی اینجا بمونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم که باید با دکترت حرف بزنم...اینجا که برات بهتره...خوب بهت می رسن ...تازه اینطوری خیال منم
راحت تره..همه اشم این استرس رو ندارم که خدایی نا کرده اگر بلایی سرت بیاد اقاجون نتونه کمکت
کنه
پوزخند زد:
-تو به این وضعیت می گی خوب ؟...کجاش خوبه گیسو ؟....بخدا جای من نیستی که بفهمی چی دارم
می گم....
هر روز با یه دارو و سرنگ می افتن به جونم...نیستی که بفهی .
بفهمی که بعضی روزا از شدت درد چقدر می تونم فریاد بزنم و درد بکشم و کسی بهم توجه نکنه
توجه نکنه و تازه خیلی بی تفاوت بهم بگن طبیعیه و باید تحملش کنی ..نمی فهمی چی میگم
گیسو..واقعا نمی فهمی
ناراحت و دلخور نگاهم رو به کیف انتهای تخت دادم..سر برگردوندم و ازش فاصله گرفتم که خیره بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-ببخش..نمی خواستم ناراحتت کنم ..می دونم توام هر کاری که در توانت هست داری برای من انجام

می دی ..اما تحمل این شرایطم برای من خیلی سخت شده...یه ریز درد دارم..مرتب این خیال تو ذهنم

نقش می بنده که امروز آخرین روز زندگیمه و دیگه نمی تونم صبح روز فردا رو ببینم

برگشتم و نگاهی بهش انداختم..هاله ای از اشک چشماشو فرا گرفته بود که تند گفتم:

-من برم با دکترت حرف بزنم..فردام میام...کاری نداری ؟

خیره به نگاه رنجورم گفت:

-برای همه چی ممنون..ممنون که گاهی دق ودلی یا و بچگیامو....با وجود ناراحتی های خودت تحمل

می کنی و هیچی بهم نمی گی ...شرمنده که گاهی از این رفتارت سو استفاده می کنم که شاید بتونم

خودمو یکم اروم کنم...ببخش که فقط زورم به تو می رسه و ...

خیره تو نگاهم..ناگهان لبهاشو روی هم گذاشت و سکوت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

یکراست به محض رسیدن به بابل اومده بودم بیمارستان و هنوز فرصت نکرده بودم خونه برم و با پدر بزرگم
حرف بزنم
بغض کرده سعی کردم بهش بخندم و یا اینکه لااقل یه لبخند ناچیز بزنم که کمی از اندوه کاری که می
خواستم انجام بدم کاسته بشه و راضی باشم که برا هیچ و پوچ دست به چنین کاری نزدم
اما نمیشد..تحملش به همین راحتی هایی که فکرشو می کردم نبود ..احساس تباهی و نابودی می
کردم ..
با محو شدن لبخند از روی لبهام از تو اتاقش در اومدم و بند کیفم رو روی دوشم انداخت..و اخم رو
جایگزین چهره به ظاهر خندونم کردم
امشب باید کارو تموم می کردم ..فرصتی برای مقدمه چینی و وقت گذروندن نداشتم..

***

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر بزرگم مرد کم حرف و البته مهربونی بود که با دیدنم اونقدر از ته دل خوشحال شد که لحظه ای از
اینکه می خواستم حرفایی بهش بزنم که مطمئن بودم اصلا براش خوشایند نیستن ..غم عالم تو دلم
سرا زیر شد
نمی دونستم چطور باید این موضوع رو پیش بکشم و حرفمو بهش بزنم که بی چون و چرا قبولش کنه و
نه نیاره.
کار دشواری پیش روم بود و از این رو برای تمرکز و اماده کردن ذهن پریشون و آشفته ام ...خودم رو با
اشپزخونه و سر و سامون دادن به وسایل داخلش سرگرم کرده بودم تا کمی برای خودم زمان بخرم و در
شرایط مناسب تری بتونم حرفامو بهش بزنم
مشکل اینجا بود که هنوز سال پدرمم نشده بود و می دونستم مطرح کردن این موضوع اونم انقدر بی
مقدمه تا چه اندازه می تونه ناراحتش کنه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

علاوه بر این اون بزرگترم بود...اینکه یه دفعه ای می اومدم و بهش می گفتم خواستگار دارم و می خوام
سریع عقد کنم...باعث میشد که این موضوع کلی بهش بر بخوره و واکنش نسبتا خوبی به این قضیه
نداشته باشه
...هیچ مردی تحمل این شرایط رو نداشت چه برسه به پدربزرگم که بی نهایت روی این مسائل حساس
بود و نمی تونست تحمل کنه
کلافه در کابینت بالایی رو باز کردم و قوطی هایی که برای تمیز کردن روی میز چیده بودمشون رو یک به
یک داخل کابیت جای دادم که در استانه در اشپزخونه ظاهر شد و با لبخند نیمه جونی خیره به تمیزکاری
هام گفت:
-بابا جون این همه راه کوبیدی اومدی اینجا که اینکارارو بکنی؟
لبخندی زدم و بقیه بطری و قوطی ها رو برداشتم ..از یکراست خیره شدن توی چشماش پرهیز می
کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل شد و به صورت رنجور و خسته اش دستی کشید و یکی از صندلی هارو بیرون کشید و حین
نشستن پشت میز گفت:
- بیا یکم بشین باهم حرف بزنیم ... ببینم کجاها بودی ..چیکارا کردی ...چرا انقدر لاغر شدی تو بابا؟
خیره به کابینت با آه فرو خورده ای درشو بستم و خودمو قدمی به عقب کشوندم:
-میام اقا جون...یکم اینجاها رو مرتب کنم..میام
بعد از فوت پدرم شکسته تر شده بود و انچنان رمقی براش باقی نمونده بود که از سنگینی نگاه
دلسوزانه اش دست از کار کشیدم و به سمتش چرخیدم
دلش هم صحبت می خواست و از اومدنم خیلی خوشحال بود و چقدر حیف که قرار بود با حرفام ته دلشو
خالی کنم و دلشو بیش از اینی که بود بشکنم و یه دل اشوب دیگه براش به راه بندازم
سردرگم بودم و خوب متوجه این موضوع شده بود که می خواست به پر و پام بپیچه و ته توی ماجرارو در

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاره..
یه معلم بازنشسته حواس جمع که نمیشد به همین راحتی ها از زیر نگاه های پرسشگرانه اش فرار کرد
و حرفی نزد ..نمیشد دورش زد و دروغی بهش گفت که از پایه و اساس سست و بی معنا بود
یکی از استکان های کمر باریک رو برداشتم و از سماوری که همیشه چایش به راه بود برای خودش و
خودم چایی ریختم
وقت تنگ بود و فرصتی نداشتم ..لحظه ای خیره به چای درون استکان توی فکر فرو رفتم که صدام زد...
رنگ پریده به سمتش سر برگردوندم
با لبخند پر مهری بهم چشم دوخته بود ...خجالت زده ..نگاه ازش گرفتم و با نشستن روی صندلی
..استکان چای رو مقابلش روی میز قرار دادم
قدر شناسانه استکان رو به همراه نعلبکی ش به سمت خودش کشید و با لحن شمرده شمرده و ارومی
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرتضی می گه همه کارا رو دوش توه و منصور باهاتون کاری نداره!!؟؟
با حالی گرفته نگاه ازش گرفتم ... دستی به روی استکان کمر باریک پیش روم کشیدم و همراه لبخند
تلخی گفتم:
-نگران نباشید... مشکلی نیست...
-اگه مشکلی نیست ..پس چرا حال و روزت اینه بابا..؟
..غمگین خیره به استکان ...نفسمو بی صدا بیرون دادم
گفتن درد و ناراحتیام جز اینکه اونم ناراحت می کرد..چه سود دیگه ای می تونست داشته باشه که بعد
از کلی دست دست کردن و کلنجار رفتن با خودم ..با دیدن استکان چای نیمه خوردش ..با تردید لبهام رو
از هم باز کردم و خیره به استکان چاییم گفتم:
-اقا جون من باید یه چیزی رو بهتون بگم
استکانش رو از لبهاش دور کرد و نگاهشو با لبخند بهم داد
اما من دستام مدام به سر استکان و لبه نعلبکی کشیده میشد تا بتونم حرفمو بزنم:
-چی شده بابا ..اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر سخت بود و می دونستم راهی به جز عنوان کردن موضوعی که این همه راه براش پاشده بودم و
اومده بودم ندارم
چطور می تونستم راضی به ناراحت شدن پیرمردی بشم که تنها دارایش همین خونه فکسنی و کلنگی
و یه حقوق بخور و نمیر بازنشستگی ش بود ..:
-درباره مرتضی ست ؟
با زهر خنده و چشمایی که کم کم داشتن توشون اشک جمع میشدن سرمو بلند کردم و خیره تو
چشمای غمگینش گفتم:
-من...
نمی دونستم چه واکنشی در برابر حرفام از خودش نشون می ده...نگران اما با محبت بهم خیره شده
بود..که خواستم مقدمه چینی کنم..ابروهامو همونطور خیره به استکان بالا دادم:
-فوت بابا خیلی ناگهانی بود..اصلا نفهمیدم چی شد...هنوز باور نمی کنم که نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکی زد و بی حرف نگاهم کرد
برای اینکه راه گلوم باز بشه و بتونم از خشکی نجاتش بدم..استکان چایم رو برداشتم و با نزدیک کردنش
به لبهام قلپی از تلخی چای درونش رو نوشیدم و دوباره تلاش کردم:
-اقا جون من می خوام.
هر بار که می خواستم برم سر اصل مطلب نفسم می گرفت که با احساس سنگینی فضای داخل
اشپزخونه
به ارومی با کوله باری از عذاب و درد از جام بلند شدم و با دادن نفسم به بیرون... پنجره رو به حیاط رو تا
به نیمه برای رد و بدل شدن هوا باز کردم
خیره به بیرون با دستی که لبه ی پنجره بند شده بود نفسم رو پر استرس بیرون دادم و خواستم از
گفتنش صرف نظر کنم که یاد ناله های مرتضی افتادم..چشمامو با عجز روی هم گذاشتم
اشکهای جمع شده توی چشمام مژه هام رو تر کرده و اماده رها شدن بودن..دستمو از لبه پنجره به

رمان بازار
romanbazar.ir

کندی به سمت پایین کشیدم و سرمو پایین انداختم که یه دفعه صدام زد:

-گیسو !!؟؟

تا صدام زد ...اهسته سر چرخوندم و رنگ پریده خیره تو نگاه حیرونش گفتم:

-من..آقاجون ....می دونم که الان..شرایط طوریکه .نباید این حرفو بزنم... اما

راه تنفسم مرتب مسدود میشد....نمی تونستم حرفمو به زبون بیارم که یهو به ناچار چشمامو به روی

همه چی بستم و با دلهره گفتم:

-اقا جون ....راستیش من.....من می خوام ازدواج کنم

از حرفم چنان شوک زده شد که لبهاش برای مدت زمان کوتاهی ازهم باز موندن و بی حرکت بهم خیره

موند..خجالت زده ...با چشمایی پر از اشک بهش چشم دوختم

هر دو به هم خیره مونده بودم که با شرمزدگی سرمو پایین انداختم و دستام رو بی قرار توی هم گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

که بعد از کمی خیره شدن به حال و روز م...ابروهاش گنگ و مغموم بالا داد و ازم پرسید:

-آشناست؟

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم ... عرقی از شرم بر روی پیشونیم نشست:

-نه

متوجه رنگ و روی رفته اش بودم ..متوجه وضعیتی که تو باورش نمی گنجید ... اونم توی این بحبوحه درد

و زجر کشیدنهای مرتضی که خودش کم مصیبتی نبود

سرشو پایین انداخت و به ناچار برای نگاه گرفتن از من به استکان چایش زل زد...

زمان متوقف شده بود و هر دو بی حرکت قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتیم که در یک لحظه ..همراه با

بلند شدن ارومش از روی صندلی سری تکون داد و با نگاه گرفتن از من از توی اشپزخونه بیرون رفت

پلکهام رو روی هم گذاشتم ..بغض لعنتیم در حال ترکیدن بود که راه رفته رو ناراحت و دل شکسته تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل برگشت و تو چهار چوب در با دردمندی ایستاد و ته دلم رو به یکباره با حرفش به اتیش کشید:

-هنوز سال بابات نشده..بابا

رنگ پریده و خیره بهش.. .قطره اشکی از گوشه چشمم به پایین چکید و لبهامو به روی هم گذاشتم

نگاه مهربون اما دل پردردش... عذابم می دادکه خجالت زده با چونه ای لرزون به لبهام مهر خاموشی زدم

و قطره اشک های بعدی از گوشه ی چشمم به پایین فرو افتادن

همونطور که بهم خیره نگاه می کرد ..با لبخند جیگر سوزی دستشو از روی چهار چوب در برداشت و به

سمت حیاط راه افتاد

چونه ام بیشتر لرزید و اشکها یکی پس از دیگری از چشمام سرازیر شدن ..می دونستم هر طور دیگه

ای هم بهش می گفتم..برخوردی بهتر از این نمی کرد

***

غروب هنگام بود که برای نماز مغرب و عشا و رفتن به مسجد ....دل از حیاط خونه کند و داخل شد.اما

رمان بازار
romanbazar.ir

چه اومدنی !!؟؟؟نه نگاهم می کرد و نه می خواست که جلوی چشماش باشم
مونده بودم که باید چیکار کنم و این در حالی بود که اصلا زمان نداشتم .....تا اخر هفته چیزی نمونده بود
...همونطور که تو فکر بودم
با ورودش سریع و مستاصل از روی مبلی که روش نشسته بودم بلند شدم ...نگاهم نمی کرد ..ته دلم
خالی شد و با نگرانی نگاهش کردم
وضو گرفته بود و با برداشتن کتش برای رفتن به مسجد اماده میشد
در حالی که پشتش بهم بود قدمی بهش نزدیک شدم ...که همونطور بی تفاوت و ناراحت ...حین پایین
دادن استین های پیرهنش که برای وضو بالا داده بود...کت قدیمیش رو به تن کرد و دستاش رو برای
مرتب کردن یقه اش بالا برد
...طوری می رفت که گویی توی این خونه و پشت سرش هیچ ادم زنده ای حضور نداره ..اونقدر سرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی تفاوت رفت که لحظه ای سرمای بیرون خونه که به سرعت به داخل سرک کشیده بود وجودم رو
در برگرفت و منو به تردید انداخت که مبادا منو حتی از قلبش هم بیرون کرده باشه

***

اخم کرده با اعصابی بهم ریخته در حالی که مشغول سالاد درست کرد ن بودم کاهو ها رو با حرص توی
ظرف ریختم
نمی دونستم با این وضعیت چیکار باید بکنم که با شنیدن صدای باز و بسته شدن در هال ..به انی سرم
رو به طرف در اشپزخونه بلند کردم و دست از کار کشیدم ...
در بسته شد ..کمی از کابینت فاصله گرفتم که از جلوی در اشپزخونه رد شد و هر دو دستش رو همزمان
تو جیب های کتش فرو برد و با در اوردن تسبیحش به سمت اتاقش راه کج کرد
با نگاه و قلبی لرزون چاقو رو توی ظرف سالاد رها کردم که اروم بدون اینکه کتش رو در اورده باشه از تو

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاقش در اومد و با حالی گرفته قدمی به داخل اشپزخونه گذاشت
رنگ پریده به کار و کردارش زل زده بودم که به حرف اومد:
-فقط بیام محضر حله..بابا ؟
دلم هوری پایین ریخت..هیچی برای گفتن نداشتم...دستاش می لرزیدن..چشمام پر از اشک شدن که
روشو ازم گرفت و از تو اشپزخونه بیرون رفت..بغض کرده ایستاده سر جام ..به شونه های افتاده و قد
خمیده اش خیره شدم
احساس می کردم سردرگم و بهم ریخته است که دوباره برگشت و دستشو روی چهار چوب در گذاشت :
-من که تهران نمی تونم بیام بابا
با بغض و چشمایی پر از اشک...و صدایی که به شدت گرفته بود گفتم:
-اگه بخواید.. می تونه بیاد اینجا .
لحظه ای مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد با تکون حیرون سرش ...با نگاهی پراکنده به در و دیوارهای
اشپزخونه از جلوی چشمام با رفتن به درون اتاقش محو شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده و گیج به دور و اطرفم نگاهی انداختم ..هوای گرفته اطراف قابل تحمل نبود به خصوص که
اینطور اقاجونم منو نادیده می گرفت که با احساس تنگی نفس و اشکایی که تا مرز رهایی رسیده بودن
خودم رو به حیاط رسوندم ..
نفسم بالا نمی می اومد که با چرخوندن سر به اطراف ..با وجود سردی هوا روی اولین پله ای خیس و
نمناک حیاط ...با تحلیل رفتن تمام قوای جسمانیم نشستم و با چشمایی گریون به دار و درخت های
بارون خورده حیاط چشم دوختم..هیچ چیز ..دیگه برام جذابیتی نداشت سرما تنم رو می لرزوند و اشکها همین طور از چشمام جاری شده بودن
وقتی اقاجون بهم می گفت..هنوز سال پدرت نشده..یعنی برای پدرم احترام قائل نیستم ..یعنی برام بی
ارزشه
سرمو پایین انداختم و نیمی از صورتم رو با دست پوشوندم و با سرانگشتام تا جایی که در توانم بود به

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشونی و گونه ام فشار اوردم..و بر شدت گریه ام افزودم تا که شاید از این همه درد و عذاب چیزی کم
بشه
بعد از کلی گریه و زاری .. با وجود اینکه هنوز چیزی از درد و رنجم کم نشده بود و اون حس پر از اندوه بر
من غالب بود ..سرم رو بلند کردم و گوشیشم رو در اوردم
بی حس بودم و دیگه تردیدی نداشتم که این ازدواج باید انجام بشه و شدنیه
شماره خرسند رو پیدا کردم و با نوشتن یک پیام کوتاه مبنی بر تموم شدن کار... آگاهش کردم که هر
وقت که بخواد بیاد دیگه مشکلی نیست
پیام در حال ارسال شدن بود که پلکهامو روی هم گذاشتم و دستی به روی صورتم کشیدم
تمام رویاهای پدر بزرگم درباره دختر خوب بودنم از بین رفته بود و ازم نا امید شده بود
و تنها بخاطر همون علاقه و عشقی که به من داشت می خواست به درخواستم جامه عمل بپوشونه

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دلم می خواست می دونست که برای دلخوشی خودم نیست که می خوام دست به چنین کاری
بزدم
اگر واقعیت رو هم بهش می گفتم محال بود اجازه چنین کاری رو بهم بده... و مانعم میشد
اونقدر از دستم ناراحت بود که حتی برای شام هم با اینکه تا پشت در اتاقش رفته بودم بیرون نیومد و
خسته بودنش رو بهونه کرد تا دیگه مزاحمش نباشم
دستم که از روی دستگیره در اتاقش به پایین سر خورد ...سر برگردوندم و به طرف اتاقی که مرتضی با
اومدنش اونجا ساکن شده بود رفتم
تمایلی به روشن کردن چراغ اتاق نداشتم...همه جا دلمرده و سرد بود و این روشنایی به ظاهر کم هم
نمی تونست چیز از اندوه لونه کرده در وجودم رو کم کنه
لبه ی تخت نشستم...و با ناراحتی از پنجره به بیرون خیره شدم...تمام تنم لحظه ای از بی کسی و
تنهاییم سرد شد و به خودم لرزیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر بزرگم من رو با انتخابم تنها گذاشته بود....مطمئن بودم که با خودش می گفت حالا که اونقدر براش
ارزش نداشتم که منو در جریان خواستگاریش بذاره ..از این به بعدشم به من مربوط نمیشه و تنها برای
امضا زدن به محضر میاد
لبهامو بهم فشردم و به فرش لاکی دستبافت زیر پام چشم دوختم
کسی نمی دونست چی تو دلم می گذره..هیچ کسی تمایلی.. به درک حال و روزم رو نداشت
مرتضی خوب شدنش رو ازم طلب می کرد بدون اینکه بفهمه من باید به چه قیمتی این کارو براش انجام
بدم
پدربزرگم غمگین از داشتن نوه خود خواهی چون من که به ظاهر داشت با ابروش بازی می کرد ازم روی
برگردونده بود
و منصوری که نابرادرانه من رو در گرداب مشکلات رها کرده بود و رفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حال و خسته...روی تخت دراز کشیدم و ساعد دستم رو رو پیشونیم گذاشتم..خوابم نمی اومد...

صدای جیر جیرک که از داخل خونه می اومد ...در میون افکار های دنباله دارم که هر کدوم به سمت

سویی می رفتن ..هوار کشان مزاحم شده بود که چطور در این فصل سال قادر بودن تولید صدا کنن و زنده

باشن که با شنیدن صدای پیامکی که برای گوشیم اومده بود سر چرخوندم و گوشیم رو برداشتم

اسم نقش بسته خرسند روی پیام...غم چشمام رو دو چندان کرد همونطور که ساعد دستم روی

پیشونیم بود با دست دیگه ام پیام رو باز کردم و پای راستم رو روی پای چپ گذاشتم :

"من یکی دو ساعت دیگه راه می افتم..فردا صبح اونجام"

لحظه ای خیره به صفحه گوشی ...پلکهامو روی هم گذاشتم و گوشی رو پایین اوردم که یه پیام دیگه

برام اومد:

-فردا کجا ببینمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتاس دستم بی حس و سر شده بودن که با همون وضعیت براش نوشتم:

-هر جا که شما بگید من میام

خیلی سریع جواب داد:

-پس همون فردا صبح باهات هماهنگ می کنم

لبهای خشکم رو بهم مالیدم و تنها به نوشتن کلمه «باشه» اکتفا کردم

***

صبح زود آقاجون بعد از نماز صبح از خونه بیرون زد..می دونستم بزودی خبری از خرسند میشه و می

خواد که منو ببینه برای همین زود اماده شدم تا قبل از هر کاری اول سری به مرتضی بزنم و خیالش رو

از بابت حضورم راحت کنم....همین که می دید هستم و هواشو دارم...کمتر احساس ترس به خودش راه

می داد

جلوی بیمارستان با حساب کردن کرایه از ماشین فاصله گرفتم که همزمان گوشیم زنگ خورد ....گوشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو در اوردم و بند کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و در حین چرخیدن به سمت در ورودی بیمارستان
جوابش رو دادم:
-سلام
صداش خسته به نظر می رسید اما با همون لحن جدی که گاهی ازش استفاده می کرد جوابم رو داد و
ازم پرسید...تا یه ساعت دیگه می تونم اونو توی هتلی که ادرسشو داره بهم می ده ببینم؟
با نگاهی به ساعتم همونطور که وارد محوطه بیمارستان میشدم پاسخ دادم:
-بله..آدرس هتلی که دادید از اینجا زیاد دور نیست ..تایه ساعت دیگه می تونم خودمو به اونجا برسونم
-باشه...پس من تا یه ساعت دیگه تو رستوارن هتل منتظرتم..فعلا
لحظه ای سرجام ایستادم و گوشی رو از گوشم دور کردم..هر چی به لحظه موعد نزدیک تر می شدم
بیشتر احساس ترس می کردم و بیشتر فکر می کردم که تو تنگنا قرار گرفته ام

رمان بازار
romanbazar.ir

حسهای مبهمی گریبان گیرم شده بودن و هر کدوم منو به نحوی از انجام این کار منع می کردن
در حالی که من از قبل انتخابم روکرده بودم..و نمی خواستم به هیچ کدوم از این افکار اجازه جولان بدم

***

ورودی رستوران...نگاهی به میز و صندلی ها پر شده از جمعیت انداختم .....چند قدمی جلوتر رفتم و
سر چرخوندم ...حس خوبی نداشتم که خیره به اطراف اروم دستم رو از زیر شال به روی گلوم کشیدم و
چند قدم دیگه برداشتم که یک ان با شنیده شدن صداش از پشت سر ...رنگ پریده سر برگردوندم
همون بارونی که روز اول باهاش دیده بودمش.. تنش بود...و البته با صورتی کاملا اصلاح شده و مرتب که
خیره به دستی که از زیر شال به روی گردنم گذاشته بودم اروم بهم سلام داد
اهسته اب دهنم رو قورت دادم و با کشیدن دستم به پایین جوابش رو به ارومی دادم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم همین الان تازه از بیرون اومدم...دیدمت که داشتی تو می اومدی گونه هام داغ کرده بودن که همونطور خیره به منی که نگاهم به سمت دیگه ای بود پرسید:

-اینجا تو رستوان بشینیم ...با هم حرف بزنیم یا بریم بیرون؟

با نگاهی به داخل رستوران..نگاهم رو چرخوندم و لحظه ای خیره به نگاه نافذ و جدیش گفتم:

-همین جا ...البته ...اگر خودتونم مایل هستید ...چون من باید زودتر برگردم

سری تکون داد ومنتظر شد که من اول راه بیفتم

نفسمو بدون جلب توجه بیرون دادم و با نشون دادن میزی که از نظر خودش جای دنج و راحتی بود گفت:

-من هنوز صبحونه هم نخوردم...دیروز تا کارام تموم شد ...راه افتادم که زودتر برسم..خوشبختانه با

داشتن دوستانی که در اینجا دارم فکر نمی کنم کارا زیاد طول بکشه..چطوره ضمن خوردن صبحونه

حرفامونم باهم بزنیم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد و منزوی با تعللی که برای نشستن داشتم..خودش ..یکی از صندلیهایی که کنارشون ایستاده بودم
رو برام بیرون کشید و با تعارف به نشستن ازم خواست که بنشینم
بند کیفم رو از روی دوشم پایین کشیدم ..ازم فاصله گرفت و یکی از صندلی های رو به رویم رو بیرون
کشید و با در اوردن بارونیش و گذاشتنش روی دسته صندلی . نشست
در این میون که روی نگاه کردن بهش رو نداشتم..کیفم رو روی پاهام گذاشتم و به نحوی خودم رو باهاش
مشغول کردم که کاملا بی دغدغه و بدون هیچ نگرانی با تکیه دادن به عقب و گذاشتن دست چپش به
روی لبه میز.... راحت توی صورتم زل زد و گفت:
-هنوز برای پشیمونی دیر نیست...
گوشه ای از لبم رو به دندون گرفتم و با دادن نگاهم به چشمهای خسته و البته مشتاقش گفتم:
-میشه خواهش کنم هر بار که منو می بینید این حرفو تکرار نکنید
بدون واکنش خاصی به حرفام ...سری تکون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودمم علاقه ای به تکرار کردنش ندارم ..اما رفتارای تو هر بار باعث می شه که مرتب منم تکراش بکنم

تا که شاید لااقل از این همه عذابی که داری میکشی ..یه جورایی ...راحت شی

متعجب با همون حال گرفته و عصبی بهش چشم دوختم... شونه ای بالا داد و راحت تر به عقب تکیه داد

و حین تکون دادن انگشتای دستی که به روی میز بود گفت:

-سردرگمی ..گیجی...حیرونی ...رنگ به روت نمونده..ترسیدی ...به شدت وحشت زده و پریشونی

انتظار داری با دیدن اینا چی بهت بگم ؟

با دیدن همون نگاه سرد و یخیم و البته هراسونم... لبخندی به روی لبهاش نشوند و گفت:

-چرا تو ...انقدر ترسیدی ؟

بدون پلک زدن نگاهش می کردم که خودش رو کمی جلو تر کشید و با قفل کردن انگشتای دستش در

هم ..و گذاشتنشون به روی میز ..با تاملی کوتاه خیره به رنگ و روی پریده ام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاکزاد ...من می تونم اون پول رو هم بدون اینکه تو کاری برای من انجام داده باشی ...بهت بدم

سیب توی گلوم جا به جا شد و چشمام به سوزش افتادن:

-اره کارم گیره....اما نه در اون حد که با انجام این کار اینطور ترسیده و نگران بهم زل بزنی و بخوای کاری

کنی که در توانت نیست

چیزی نمی گفتم که خودشو عقب کشید و با تکیه دادن به صندلیش دستاشو از روی میز برداشت

موشکافانه نگاهم می کرد ...دچار یه درگیری ذهنی شده بودم...که نگاهشو ازم گرفت و با برداشتن

کیفش..دسته چکش رو بیرون اورد و با ارامش...در حالی که خودکارشو هم بر می داشت خیره به برگه

سفید چک ...گفت:

-فکر کنم صد تومن بود..درسته؟

در برابر سکوتم...نگاهش رو به دسته چک دوخت و خودکارش رو به حرکت در آورد که اخم کرده گفتم:

-چرا فکر می کنید با یه آدم مستحق طرفید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای نگاهشو بالا اورد و بهم زل زد...متعجب بود و البته خسته که به حرف اومد:

-وقتی حرف نمی زنی ....وقتی هیچ واکنشی از خودت نشون نمی دی ....انتظار داری چه برخوردی

داشته باشم ؟...چه تصمیمی بگیرم که توام موافقش باشی ..!!!؟؟؟

هر دو لحظه ای مکث کرده در نگاه هم دیگه خاموش شدیم که ادامه داد:

-مشکل اینجاست که من اصلا نمی دونم خواسته ی تو چیه؟!!.من که ذهن خون نیستم تا بفهمم

دقیقاچی می خوای

بدون اینکه از موضعش پایین بیاد مجددا به سمتم خم شد و خیره تو چشمای پر اشوبم گفت:

-چرا فکر می کنی دارم به چشم یه مستحق بهت نگاهت می کنم .؟هوم؟...

اگر قرار بود به چشم یه ادم مستحق نگاهت کنم که الان من و تو اینجا رو به روی هم ننشسته بودیم !!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا لازم نبود انقدر هم دیگه رو تحمل بکنیم و حرفای مزخرف بار هم دیگه کنیم ...مگه نه؟

خوب گوش کن ببین چی میگم

..من برای اینکه تکلیفم با خودم روشن باشه و مطمئن باشم .. ازت یه سوال پرسیدم ...جوابشم اونقدرام

سخت نبود ..یعنی اونطور که تو فکر می کنی سخت نبود ..مثل اینکه تو خیلی عادت به پیچیده کردن

مسائل دورو برت داری

بهتره یه چیزی رو از الان برات مشخص کنم خانم دکتر... نمی دونم تصمیمی که گرفتی از روی چی

بوده...و چقدر رفتار و برخوردای من توش دخیل بوده... اما

با نگاهی به چهره مضطربم..لبهاشو بهم فشرد و با اخم گفت:

- به زور من یکی نبوده...اینکه مجبورت کنم و ناچار بشی که قبول بکنی..

تو فرصت فکر کردن داشتی ...فرصت بالا و پایین کردن افکار ازار دهنده اتو ....!!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینو هم من می دونم ...هم خودت .....پس لطفا طوری رفتار نکن ...که هر بار رفتارات بهم بربخوره ..هر
بار دارم احساس می کنم که داری بهم توهین می کنی
دقیقا همون رفتار نادرستت توی کلینیک ...که یه جور توهین برام تلقی می شد...
صداش به یکباره زمخت و سخت شد:
-..تو اگر با خودت مشکل داری ...مشکل خودته.. نه من ..
.اینکه نمی تونی با خودت کنار بیای...نمی تونی درست تصمیم بگیری...اینا همه اش به تو مربو ط
میشن..نه من که می خوای با رفتارات...هی حالمو بگیری ..
مثلا توی کلینیک می خواستی چی رو بهم ثابت کنی...؟که ازم متنفری و نمی خوای که نگاهت تو نگاهم
بیفته ...اره؟انقدر بچگانه فکر می کنی ؟
اب دهنمو قورت دادم و لب پایینم رو از درون به دندون گرفتم:
-من اصلا از این حرکتا خوشم نمیاد ..دوتامون به ظاهر دوتا ادم عاقل و بالغیم ....هر دومون یه تصمیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتیم که فکر می کردیم که می تونیم از پسش بر بیاییم ..لااقل من یکی که خیلی از خودم مطمئن
بودم اما این بازخوردات داره منو هم کم کم به تردید می ندازه
اینکه هر بار بخوای یه سازی برام بزنی که با ساز من کوک نیست...برام غیر قابل تحمله..من برعکس تو
سعی نمی کنم با نیش و کنایه حرفامو به طرف مقابلم حالی کنم ...من کاملا رک و راست حرفمو می
زنم ..بدون چرخوندن لقمه به دور سرم ...برامم مهم نیست خوشایند طرفم باشه یانه
پس تکلیفتو همین الان با خودت مشخص کن ..مشخص کن که برای گرفتن یه تصمیم قرار نیست هر بار
خودتو ببازی ..قرار نیست مدام یکی تاییدت کنه...قرار نیست...هر بار به مرحله شک و یقین برسی
..میون راه..دیگه جای پا پس کشیدن نیست...جایی که جلوم بایستی و بگی نمی خوام باشم...جایی که
توش پر از تردید و دو دلی باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکزاد ...اگر نمی تونی بکش کنار و وقت منو بیش از با این حرکتهای بچگانه ات نگیر...این همه راه پا
نشدم بیام که این حرفا رو ازت بشنوم
بشنوم و بفهمم که هنوز با خودت درگیری ...هنوز خودتم نمی دونی چی می خوای ...
همچنان میخکوب حرفا و طرز نگاه اخمالودش بودم :
- برای اخرین بار ازت می پرسم ...اخرین باری که دیگه تکرارش نمی کنم....
تو ذهن و فکرم نفوذ پیدا کرده بود...اونقدر مستاصل و پریشون بودم که به راحتی می تونست حالات
روحی و رفتاریم رو پیش بینی کنه و به واسطشون حرفاشو بهم بزنه ...
از هر فکر و واکنشی که می تونستم از خودم بروز بدم مطلع بود که با همون جدیت و تحکم ازم پرسید:
-پاکزاد می تونی و می خوای که تا اخرش به پای قولی که قراره بهم بدی بمونی و وایستی ؟
...می خوام همین الا ن مطمئنم کنی ...هر حرفی که الان بزنی من همونو در نظر می گیرم ..به دو

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقه بعد و یه ساعت بعدشم کاری ندارم..همین لحظه و همین الان برام مهمه
عصبی تو صورتم چشم دوخته بود ...خودمم حال خوشی نداشتم که ناراحت از تند روی که کرده
بودم...نگاهمو با تکون سر به پایین دوختم و با سکوتم جواب مثبتم رو اعلام کردم
بعد از چند ثانیه خیره شدن به نگاه نادم و پشیمونم نفسشو پر صدا بیرون داد و با برداشتن دسته چک و
گذاشتنش داخل کیف دستی به روی لبهاش کشید و بدون نگاه کردن به من که بیشتر می اومد برای
راحتی من باشه گفت:
-مدارکت همراهته؟
همچنان نگاهم به پایین بود که دست تو کیفم بردم و هر اونچه که لازم بود رو براش روی میز گذاشتم
ابرویی بالا داد و دست پیش برد و با برداشتن اولین مدرک از روی سایر برگه ها خیره بهشون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز کارارو انجام می دم..ازمایشم باشه برای فردا..با یکی از دوستام هماهنگ کردم می ریم
ازمایشگاه اون
حالا شناسنامه ام دستش بود که با یه نگاه سر سری به تمام صفحاتش یهو بستتش و روی سایر
مدارک دیگه گذاشت :
-خوب ..حالا کی باید بیام پیش پدر بزرگت ؟فکر کنم امشب باشه...خوبه..هوم؟
لب هام رو جمع کردو اروم گفتم:
-نیازی به دیدنش نیست...من باهاش حرف زدم
ابروهاش بالا رفت و یه دفعه با حالتی عصبی شروع به خندیدن کرد:
-ببخشید اصلا مثال درستی نیست و قصد توهین ندارم....اما ادم وقتی می خواد میوه هم بخره می ره
توی مغازه و صاحب مغازه رو می بینه ..اونوقت تو می گی نیازی نیست ؟به نظرت یه خورده غیر منطقی
حرف نزدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه اینکه پدر بزرگت از همه چیز مطلع باشه و نخواد که منو ببینه ..که در این صورت ..کاملا بهش حق
می دم
نفسم رو ناراحت بیرون دادم:
-نه نمی دونه...یعنی بهتره که ندونه...
متعجب از رفتارم..بهم چشم دوخت :
-ببین وقتی بهت میگم سر در گمی.. ناراحت میشی و بهت بر می خوره..پس پیامی که تو دیشب به من
دادی چی بود؟
پاکزاد ...من می خوام این هفته همه چی تموم بشه..شاید خودخواهی محض باشه اما من اصلا وقت
ندارم...تو بگو ی ساعت ..دو ساعت..پاکزاد وقت من خیلی خیلی محدوده .....درک کن لطفا
ما که قراری برای یه زندگی مشترک با هم نداشتیم...پس چه لزومی به گول زدن پیرمردی داریم که
از برخوردش سکوت کردم و نگاهم رو به میز دوختم ..نفسشو ناراحت بیرون داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه...مورد نیستی..شماره پدر بزرگتو بده من...خودم باهاش تماس می گیرم و یه قراری برای امشب
باهاش می ذارم
عصبی از رفتار تند و بی صبریش...دستی به گوشه ی صورتم کشیدم و گفتم:
-انتظار دارید به پیرمردی که هنوز سال پسرش نشده چی بگم؟بگم قراره یکی امشب با گل و شیرینی
پاشه بیاد دم درخونه ات و نوه اتو ازت خواستگاری کنه..؟.اونم اونوقت تو در و همسایه ای که حرف مفت
از دهنشون نمی افته ..بزن و بکوب راه بندازه و خوشحالی کنه !!؟؟
هر دو بهم خیره موندیم:
-یا برم حقیقتو بهش بگم؟
لب به دندون گرفت و من با فکی منقبض شده خیره تو چشم ها و نگاه بی تفاوتش ادامه دادم:
-خوبه که دوتامونم نمی دونیم کجاهای زندگی های هر دومون گیره ... شما نگران وقت و زمانی هستید

رمان بازار
romanbazar.ir

که شاید کمش بیارید ..منم نگران پولیم که ممکنه به دستم نرسه...مگه نه ؟

اما هر چی که باشه باید در این میون به شرایط طرفای مقابلمون هم که شده احترام بذاریم...حداقل

چیزی که میشه در یه معامله در نظرش گرفت

باشه من همین که برسم خونه باهاش حرف می زنم...شما هم باهاش تماس بگیرید و برای امشب

قرارتون بذارید ..هر چند فکر نمی کند برخورد زیاد مناسبی باهاتون داشته باشه...

گرفته و فرو رفته در فکر به عقب تکیه داد:

-البته اون پذیرفته و دیگه حرفی برای نه گفتن نمی یاره ..یه خواستگاری ساده که باورش بشه فعلا قصد

ازدواج داریم

...با این وجود پیشاپیش اگر مشکلی پیش اومد و باعث ناراحتیتون شد من بابتش ازتون معذرت می

خوام..

رمان بازار
romanbazar.ir

باید درکش کنید..تنها پسرشو از دست داده و داغداره...دیگه نمی دونه به کی و به چی باید تکیه
کنه...احتمالا با شنیدن حرفای منم .. خیلی بهم ریخته ..با این وجود بازم چیزی بهم نگفته و نه نیورده
..برای همین منم دیگه نمی خوام بیشتر از این اذیتش کنم و یه داغ جدیدتر به دلش بذارم...
اگر شک داشتم..اگر تردید داشتم ...مطمئن باشید هر گز حاضر نمیشدم..دل پیرمردی که تمام بچگیم
باهاش گذشت و همه چیشو به پام گذاشت...به همین راحتیا بکشنم و کاری کنم که تو سکوت محض
فرو بره...
دستی به روی موهای خوش حالتش کشید و فرو رفته در فکر گفت:
- اگر الان شریطت مناسب نیست می تونیم
عصبی شده بودم که سریع مانع از گفتن بقیه حرفاش شدم:
- فردا چه ساعتی آزمایشگاه باشم؟
به نظر می رسید ...تو دو راهی گیر کرده ... که برگشت و از جیب بارونیش کارتی رو در اورد و با نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

به روش گفت:
-ساعت ۸صبح ....بیام دنبالت؟
کارتو که به سمتم گرفت ..ازش گرفتم و گفتم:
- خودم میام ..شما فقط با پدر بزرگم تماس بگیرید ...اینم شماره اش
شماره رو پشت یکی از برگه های روی میز نوشتم و به طرفش گرفتم..دست بلند کرده برگه رو ازم
گرفت :
-می دونی که دوتایمون سه روز بیشتر مرخصی نداریم
-بله ...برای همینم قصد طولانی کردن این برنامه رو ندارم
-خوب... مهریه رو چقدر باید تعیین کنم؟
-هر چقدر که خودتون در نظر دارید ..برای من اصلا مهم نیست
لبهاشو بهم فشرد و لحظه ای از هم بازشون نگه داشت :
-من یه حساب کتابایی دارم که مبلغ مورد توافقمون رو تا دو هفته بعد می تونم بهت بدم ..که برای
اطمینان می تونم چکشو توی همون محضر هم که شده بهت بدم
-ترجیح می دم جایی خارج از محضر باشه...
گنگ از رفتارم..لحظه ای بهم خیره موند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه..پس موردی نداره...چکشو همون تهران بهت می دم البته در نظر نداشته باش که بخوام به
عنوان مهریه برات در نظرش بگیرم
این یه معامله بین من و توه و قرار نیست کسی ازش خبر دار بشه..پس بهتره هیچی از این قرار داد
علنی نشه
موافق از تصمیمی که گرفته بود لبهامو روی هم گذاشتم
مضطرب و نگران اقاجونی بودم که یه دفعه ای سکوت کره بود و بیشتر از همه به اینده مبهم فکر می کرد
که مونده تو رفتارم نگاهشو بالا اورد و پرسشی بهم چشم دوخت :
-فقط یه اسم تو شناسنامه است...هیچ اتفاقی نمی افته ...خیالت راحت ..همه چی مثل سابق می
مونه..بدون تغییر ..اومدنای به کلینیکت..بعد از ظهر های مطب ...همه چی همونطوری می مونه که بود
...پس انقدر نگران نباش و همه چی رو بسپر به من
حرفاش بهم ارامش نمی داد و باعث نمیشد که احساس اسودگی کنم با این وجود سری تکون دادم و

رمان بازار
romanbazar.ir

ارم از روی صندلیم بلند شدم که راحت تکیه داده به عقب خیره تو نگاه هراسونم گفت:

-ادم بدبین همیشه پایینو نگاه می کنه و سرش ضربه می خوره!...آدم خوشبینم که همیشه بالا رو نگاه

می کنه و زیر پاش می لغزه

واقع گرا باش پاکزاد .... جلو رو تو نگاه کن ..و یکم محکم تر از اینی باش که هستی ...

هر دو برای لحظاتی خیره در نگاه هم دیگه سکوت کرده بودیم که اروم بند کیفم رو از روی دوشم اویزون

کردن و خیره تو نگاه خندونش گفتم:

-یعنی دقیقا مثل شما...

چشماش به خودشون حالت تنگی دادن و منتظر شنیدن مابقی حرفام شد:

-انعطاف ناپذیر..رک. ..محافظه کار..صریح..سرسخت..صرفه جو ..وصد البته اصیل

همونطور که نگاه خندونش به لبهام دوخته شد بود ..لب پایینش رو به دندون گرفت و بدون واهمه از

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش گفت:
-برای همینم هست که تو حاضر شدی با ادم بی شیله و پیله ای مثل من وارد معامله شی ..مگه نه
پاکزاد؟حدسم درست بوده یا نه؟
رنگ از صورتم پرید:
-چون خیلی بهتر از بقیه می دونی یه ادم واقع گرا بر خلاف خیلیا که به دنبال حقه و کلک هستن ...با فکر
و ذهن فعالشون سعی می کنن مشکلاتشون حل کنن..
اروم و خندون خیره تو نگاه عصبیم خودشو جلو کشید و ارنجاشو لبه میز قرار داد و در حالی که می رفت
چونه اش رو....به روی دستاهای بذاره گفت:
-کاش یکم کنجکاو یا قدرت طلب بودی ..اونوقت بحث کردن و حرف زدن باهات بیشتر بهم مزه می داد...
یه پوکر باز قهار می دونه باید با کدوم دست بازی کنه و با کدومشون بریزه...مشکل تو اینکه هنوز نمی
دونی باید از کدوم دستت استفاده کنی ..چون خیلی مرددی..ترس وجودتو گرفته...ترسی که مانع میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

تو زندگیت درست تصمیم بگیری
حالا که می دونست من دیگه نمی تونم براش نه بیارم ..دست به شیطنت زده بود و با ذهن و افکارم
بازی می کرد
-همیشه همین قدر از خودتون مطمئن هستید دکتر ؟
-اره خوب .....چون خودمو خوب می شناسم و می دونم نقاط ضعفم چیه و چطوری باید از پسشون بر
بیام
-پس باید بگم ادم خیلی جالبی هستید..چون بر خلاف شما ...من هنوز نتونستم خودمو بشناسم
یه تای ابروشو بالا داد:
-اتفاقا چرا ..خوب خودتو شناختی پاکزاد..فقط ترس از واقعیت داری ...ترس از اینکه مجبور باشی خودتو
تحمل کنی ...هنوز امید داری کسی باشی که نیستی
نمی دونم چه اصراری به این کار داری...اما... از نظر من ....اصلا بازی سرگرم کننده ای نیست....وقت
تلف کردنه

رمان بازار
romanbazar.ir

بند کیف بین انگشتان دستم فشرده شد:
-کاش منو خوب می شناختی و بعد اینطور اماده جنگ میشدی؟
لب به دندون گرفتم:
-اگر من مثل خودت مقابله به مثل نمی کنم و صلح طلبم ...معنیش به این نیست که جنگیدن بلد نیستم
اتفاقا جنگجوی خوبی هستم و مهره هامم خوب می دونم که چطور باید بچینم که نبازم...
مضطرب و وحشت زده نگاهم میخکوب لبهای و نگاه خندونش شد:
-شک نکن اگه قرار به جنگیدن باشه.. تا آخرین نفس مبارزه می کنم و کم نمیارم..تو که خودتو خوب می
شناسی نباید وارد این بازیا بشی...نباید بی گدار به اب بزنی و وارد میدون بشی که هیچ شناختی
بهش نداری
به همین منظور ..سعی کن صلح طلب باشی که آسیبی بهت نرسه
خیره به هم دیگه نفسی بیرون داد و با اتمام حرفاش..با فراغ بال و لبهای نیمه باز ارنجهاشو از روی میز
جدا کرد و به عقب تکیه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

درست زمانی که پیش خدمت جهت اوردن سفارشهاش...به بالا سرش رسیده بود

..لبخند مزین شده بر روی لبهاش ..روح سرکشم رو جریحه دارم کرده بود و دلم می خواست جواب کوبنده

ای بهش بدم که با یاداوری وضعیتی که توش گرفتار شده بودم..به ناچار به لبهام مهر خاموشی زدم و با

نگاه گرفتن ازش به سمت راه خروجی قدم برداشتم

****

قبل از ورود به محضر لحظه ای ایستادم و با بغض خیره به قامت خمیده پدر بزرگم لبهام رو با آه از هم

گشودم

دلم راضی به انجام این کار نبود اما چاره ای هم نداشتم ..راهی بود که شروع کرده بودم...و نمی تونستم

پا پس بکشم

. با همون چشمهایی که هر لحظه اماده گریستن بودن ..لرزون و نگران به دنبالش وارد محضر شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و صدا و همهمه ی خاصی وجود نداشت..یه روز معلولی بدون هیچ مناسبتی ...از اون روزایی بود که
پرنده هم پر نمی زد و فقط سوز و سرمای نفس گیر فصل پاییزش بود که تا مغز استخون ادم رو می
لرزوند
یه روز بشدت معمولی ..از اون روزایی که ادمای توش قرار بود از صبح تا شبش بیفتن به جون کار و یه
لقمه نون در بیارن..
کی دلش می خواست و دوست داشت بفهمه که قراره چه اتفاقی امروز توی این محضر بیفته..خودمم
تمایلی به دونستنش نداشتم
استرس و هیجانی در من وجود نداشت و تنها چیزی که می تونستم در خودم حس کنم..موجی از نگرانی
هایی بود که به سمتم هوار شده بودن
از پشت سر ...نگاهی به قامت خمیده اش انداختم ..از هر سمتی که می رفت برای اینکه تن نحیفش را

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا بکشه ... مرتب دستشو به در و دیوارهای محضر بند می کرد و حرفی نمی زد ..حتی نمی خواست
از جانب من کمکی بهش برسه
از گوشه ی چشم به حضور خرسند چشم دوختم..در فاصله ای نه چندان دور از ما ایستاده بود
..نفسم رو پر حرارت بیرون دادم و در چند قدمی اقاجون که می خواست هر طوری که شده ازم فاصله
بگیره متوقف شدم
حال دلم اصلا خوب نبود ...انگاری اروم نشسته بود یه گوشه ای و تمام رویاهاش رو داشت دونه به دونه
به خاک فراموشی می سپرد ..رویاهایی که از بچگی باهاشون بزرگ شده بودم...
جای خالی پدرم بشدت حس می شد ...خیلی تنها بودم..با این رفتارای آقاجونم که دیگه احساس بی
پناهی و بی کسی از هر طرف بهم فشار می اورد و تردیدم رو بیشتر می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

اندوه چشمام اونقدر زیاد بود که می تونستم بگم ..خرسندم کاملا بهش پی برده بود که گاهی نگاهی
به صورت و چشمام می نداخت و تو فکر فرو می رفت
دیگه نمی خواستم برای تصمیمی که گرفته بودم توجیه ای بیارم و کسی رو قانع کنم ..فقط می
خواستم همه چی رو...هر چه زودتر تموم شده ببینم و از اینجا خلاص شم ....
دلم برای اون سالایی که بی دغدغه دانشگاه می رفتم و می اومد خونه تنگ شده بود..سالایی که همه
نگرانیم تنها پاس کردن درسایی بود که فکر می کردم تموم شدنی نیستن و تا اخر عمر باهامن
خیلی توی فکر فرو رفته بودم ..واقعا منصفانه نبود که تاوان نفهمی ها و خودخواهی های دیگران رو من
بپردازم ...دل چرکین از کرده منصور... چشمامو روی هم گذاشتم..با رفتنش ...منو به نقطه انتهایی
رسونده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

من داشتم تاوان چه چیزی رو پس می دادم که محکوم به اینجا و چنین روزی شده بودم ...محکوم شده

بودم به این عقد تلخ.!!

عقدی که داشت با بی رحمی پدر بزرگم رو هم ازم می گرفت

به اطرافم با نگاهی مملو از حسرت و درد خیره شدم ..چطور ممکن بود .....

آرامش دل یه آدم ... !!

رابطه ی دوستانه دو نفری که می تونن هم دیگه رو تا به بی نهایت دوست داشته باشن

و شاید هم ....همه چیز یه ادم

انقدر راحت دستخوش تغییرات بشه..اونم با اومدن یه غریبه ی لعنتی

غریبه لعنتی که معلوم نبود یهویی سر و کله اش از کجا پیدا شده بود

خرسند یه غریبه بود ..غریبه ای که قرار بود با اومدنش جون دوباره ای به مرتضی بده و آقاجونم رو ازم

بگیره...

نگاه دلواپسم ..ختم به نگاه سرد و یخ زده خرسند شد.. امروز اونم اصلا شاد نبود ...دیگه خبری از خنده

رمان بازار
romanbazar.ir

و لبخند های از ته دل توی کلینیکش نبود ...با این رفتارای آقاجون احتمال می دادم که اونم از این ازدواج
پشیمون شده باشه
اما دیگه نمیشد کاریش کرد ..نه من..و نه اون در حضور اقاجون هر کدوم که می کشیدیم کنار ...به نوعی
برملا کردن نقشه ای بود که دوتامون رو نگران کرده بود و غیر ممکن بود
خوب نگاهش کردم ..
در حال تحویل دادن یک به یک مدارک ..به محضر دار بود..به جای اون همه خنده و لبخند ..اخم تلخی در
تمام چهره اش هویدا بود و در سکوت به حرفهای محضر دار گوش می داد
مونده بودم برای لحظاتی که شاید آرزوهای هر دختری می تونست باشه.. چیکار باید بکنم و چطور
رفتار کنم..که حداقل انقدر تلخ و بی مزه برگزار نشه
..بیشتر به یه بازی خسته کننده شباهت داشت تا به یه ازدواج واقعی و البته صوری

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بر گردوندم به حرکت عقربه های ساعت چشم دوختم ..فردا این ساعت باید کلینیک می بودم..امروز
آخرین روز مرخصیم بود ..سرم رو به کندی چرخوندم
آقاجون به هر بهانه ای ازم رو می گرفت و مرتب ازم دوری می کرد ...صبر و تحملم دیگه داشت از بین
می رفت
به ناچار قبل از جاری شدن صیغه عقد..به سمت خرسند رفتم و در فاصله یک قدمیش ایستادم ...چهره
هر دومون حاکی از تحمل این وضعیت بود و بر لبهامون مهر خاموشی زده بودیم که مبادا کسی چیزی
بفهمه
با تکون اهسته سر بهش سلام ارومی دادم ..دستی به روی موهاش کشید و به تقلید از من سرشو
بالا و پایین کرد و به محضر دار خیره شد
به چهره اقاجون که نگاهش دائم در مسیر زمین و در و دیواری محضره بود زل زدم..می خواستم ببینم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره کی می خواد به من نگاه کنه ..کی بلاخره می خواد ...حرفاشو بهم بزنه و سرم داد و بیداد راه
بندازه
تنها اومده بود که وظیفه اشو انجام بده و بره..این خیلی دردناک بود که فقط از سر اجبار اینجا باشه
جلوی کسی ظاهر نمی کرد اما من خوب می دونستم داره به عنوان پدر بزرگم.. به جای پدر از دست
رفته ام تمام وظایفی که به گردنشه به نحوه احسنت انجام می ده که مبادا روزی در اون دنیا خجالت زده
پدرم باشه..و این در صورتی بود که سر سوزنی این ازدواج رو قبول نداشت
شبی که خرسند با اقاجون تماس گرفت و ازش برای خواستگاری کسب تکلیف کرد و اجازه اومدن
خواست ...شب خیلی بدی بود که دلم نمی خواست به یادش بیارم..با این وجود هر لحظه و هر دقیقه
اش در ذهنم ثبت شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تو پذیرایی ساده و جمع وجور خونه در کنار اقاجون که از نگاه کردن به من حذر می کرد به دسته گل اورده
شده توسط خرسند چشم دوخته بودم...
سکوت شدیدی بین سه نفرمون حکم فرما شده بود و این همه تلخی ...هیچ شباهتی به مراسم
خواستگاری نداشت
هر کدوممون منتظر بود...که طرف مقابلش به حرف بیاد و این سکوت رو بشکنه
که بلاخره اقاجون بعد از گذشت چند دقیقه ای که برام ساعت ها به طول انجامیده بود ناراحت سرشو
بلند کرد و خیره به نگاه اروم خرسند گفت:
-انقدر سریع و هول هولکی... بدون حضور خانواده اتون !!؟؟
رنگ صورتم پرید و نگاه کوتاهی به خرسند که به پدر بزرگم چشم دوخته بود انداختم
بدون هیچ رنگ پریدگی خیره تو نگاه مستقیم اقاجون نگاهی به فنجون توی دستش انداخت و بالبخندی
حین بالا اوردن نگاهش به سمت اقاجون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله خوب ...حق با شماست ..من و خانم دکتر قصد داشتیم این مراسم کمی دیرتر... یعنی بعد از سال
پدرشون برگزار بشه...که خانواده بنده هم تشریف بیارن
اما از اونجایی که شرایط من به گونه ای هست که نمی تونستم بیش از این صبر کنم ...زودتر خدمت
رسیدم که ..با اجازه اتون ... بعدا به همراه خانواده ..خدمتتون برسیم
-یعنی خانواده شما الان کاملا در جریان این ازدواج هستن؟
خرسند با چهره ای که توش اسودگی خیال موج می زد با لبخندی محو گفت:
-خیر
ابروهای پدر بزرگم بالا رفت و من نگران با لبهای نیمه باز به صورت پر از ارامش خرسند خیره شدم:
-به نظرتون اینطور اومدن به این مراسما درسته؟
خرسند انگشت اشاره اش رو به روی لبه ی فنجون کشید و لب د:
-نه
-پس برای چی الان اینجایید ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از صورتم رفت ... خرسند ابرویی بالا داد و فنجون توی دستش رو به روی میز کناریش گذاشت :

-جناب پاکزاد ..من از بچگی طوری تربیت شدم که سعی کردم تمام کارهامو خودم انجام بدم و روی

پاهای خودم بایستم ..البته به این معنا نیست که سرخود بوده باشم و تا به الان هر کاری که دلم

خواسته باشم .. انجام داده باشم

وجود خانواده ام در تمام دوران زندگیم تکیه گاه خوبی برای من بودن....نمی تونم ندیده بگیرمشون یا

خدایی نکرده بهشون بی احترامی کنم ..نبودشون هم الان...کاملا قابل توجیه هستش

لبهاشو برای لحظاتی روی هم گذاشت و با سرفه کوتاهی برای صاف کردن ته صداش گفت:

-البته ...درست می فرمایید این مراسم ها یه بزرگ تر می خواد...خوب مادر من یه چند سالی هست که

عمرشونو دادن به شما و در قید حیات نیستن

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث کوتاهی دستی به روی لبهاش کشید و همزمان با دادن نفسش به بیرون ادامه داد:

- پدرمم هم که متاسفانه این روزا بشدت درگیرن و همین چند روز پیش بود که برای یه سفر کاری رفتن

یکی از شهر های اطراف ...البته به زودی بر می گردن..

من تنها فرزند خانواده هستم و با توجه به سن وسال و شرایط کاری که دارم فکر می کنم در این شرایط

اومدن من به تنهایی کافی باشه..به هر حال قراره این زندگی رو من به همراه خانم دکتر بسازیم...از این

روز در وهله اول اینکه من بتونم خودمو به شما و ایشون اثبات کنم ..خودش خیلی مهمه و قدم مهمی

محسوب میشه

-پدرتون یعنی نمی دونن که می خواید ازدواج کنید؟

-ایشون به هر تصمیم و کاری که بخوام انجامش بدم احترام می ذاره..و اگر الان می بینید که از این

خواستگاری بی اطلاع هستن ..به خاطر شرایطی هست که من الان واقعا نمی تونم بهتون بگم ...البته از

رمان بازار
romanbazar.ir

نظر مالی و شرایط زندگی اصلا به ایشون وابسته نیستم ..نه اینکه فکر کنید بخاطر این مسائل اصلا بود و
نبودشون برام مهم نباشه..
چرا ...اتفاقا خیلی دوست داشتم در این مراسم بودن و در کنارم به جای من حرف می زدن ..و از من و
شرایطم براتون می گفتن..و خیالتون رو از این بابت راحت می کردن که تا به چه اندازه می تونم در
ساختن یه زندگی ایده ال موفق باشم ...ولی خوب متاسفانه فعلا حضور ندارن..و از این بابات من واقعا
متاسف هستم
آقاجون متعجب و البته ناراحت نگاهی به من انداخت که سرمو پایین انداختم:
-ولی اخه. بازم من فکر نمی کنم نبودشون با حرفایی که شما زدید توجیه بشه...هر پدری ارزو داره در
مراسم خواستگاری پسرش حصور داشته باشه
دستی به روی موهاش کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جناب پاکزاد من پزشک و همکار نوه اتون هستم....می تونید تحقیق بکنید و ببینید که راست می گم...

هیچ چیزی برای دروغ گفتن وجود نداره...نمی خوامم که دروغی گفته بشه...

-حرف شما متین... اما...اگر پدرتون از این ازدواج نارضی بودن چی ؟بعد ها بهتون نمی گن چرا بدون در

نظر گرفتن نظر ایشون برای خواستگاری پیش قدم شدید؟

-خانم پاکزاد انتخاب من هستن .....چرا باید ایشون نارضی باشن.؟..وقتی که من رو طوری تربیت کردن

که بتونم خوب و بد زندگیم رو تشخیص بدم بدون شک به انتخابم هم احترام می ذارن و از این موضوع

ناراضی نخواهد نبود ..اینو مطمئن باشید

-اگر فردا روزی پدرتون نخواد که این ازدواج سر بگیره چی؟ ..اونوقت نوه من چیکار باید بکنه؟با یه مهر

طلاق توی شناسنه اش برگرده پیش من !!؟؟

-این قول رو بهتون می دم که حتی اگر پدر من مخالف این ازدواج بود که نخواهد بود...من پای تعهد و

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم می مونم و هر کاری که بگید برای اسودگی خیال شما انجامش می دم...

-خوب اگر اینطوریه..حق طلاق رو به نوه ام بدید

لبخندی به روی لبهای خرسند نشست:

-چرا باید چنین حقی رو به ایشون بدم ؟

-شما انتظار دارید من نوه امو چشم و گوش بسته به شما بدم!!؟؟

-نه...انتظار دارم ..با شناخت کامل ..این ازدواج سر بگیر..اما اینکه شما می خواید...چنین حق و

حقوقهایی رو برای ایشون در نظر بگیرید خوب من نمی تونم به همین راحتی قبول کنم...درسته پایه یه

زندگی مشترک... اعتماد کردن متقابله ..

اما وقتی مردی تصمیم به یه زندگی مشترک می گیره...یعنی تصمیم می گیره..وفادار و متعهد باشه.

..برای همسرش یه زندگی مرفه ایجاد بکنه ..

.اینکه شما بخواید حق و حقوقی برای ایشون در نظر بگیرید و از این نظر خیالتون رو خاطر جمع کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی خوبه و نشون می ده که ایشون برای شما خیلی خیلی عزیز هستن ...اما در عوضش این حس رو
به من می دید که این ازدواج قرار نیست پایدار بمونه و دارید به دنبال یه راه گریز می گردید..
نگاهی به پدر بزرگم که در سکوت فرو رفته بود انداختم که خرسند ..لبخندش رو کش اورد و گفت:
-خوب اگر اینطوره..شما می خواید من حق طلاق رو به ایشون بدم..باشه..موردی نیست..من این کارو
انجام می دم و حق طلاق رو تمام و کمال به ایشون می دم ..اما .ایشونم باید متعهد بشن که دیگه سر
کار نرن و به محض تموم شدن دوره اشون..خونه بمونن..ایا شما و یا حتی خود ایشون ..قبول می کنید
چنین چیزی رو قبول کنید...با خرجی ماهانه مشخص که من بهشون می دم ؟اگر قبول می کنید منم
قبول می کنم...
رنگ از صورتم رفت و سرمو بالا اوردم...چشمای پدر بزرگم تنگ شدن..که با نگاهی به من رو به پدر بزرگم

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد:
-اگر حرف اعتماده...خوب شما هم باید به من اعتماد کنید دیگه..مگه نه حاج اقا.؟؟..وقتی من بتونم یه
زندگی مرفه برای ایشون بسازم...چرا باید بهشون این اجازه رو بدم که برن سرکار ؟ ..چه لزومی به
این کار هست وقتی می تونم نیازهاشو برطرف کنم ؟
چشمامو روی هم گذاشتم ..همچنان اقاجون ساکت بود:
-اگر قبول می کنید منم بهشون اعتماد می کنم و حق طلاقو بهشون می دم..به امید اینکه هیچ وقت به
سمتش نره و حرف جدایی رو نزنن
دستی به صورت داغ کرده ام کشیدم.....اقا جون که انتظار چنین پاسخی رو نداشت ..لب به دندون گرفت
اما خرسند با اینکه متوجه تغییر حالت تو صورتش شده بودم گفت:
-شاید خام دکتر در جریان نباشن..اما بنده کاملا روی ایشون شناخت پیدا کردم و با شناخت کامل برای
این خواستگاری پیش قدم شدم..کاملا در جریان زندگیشون هستم ..پس مطمئن باشید قرار نیست به

رمان بازار
romanbazar.ir

همین زودی ها با هر اتفاقی خودمو عقب بکشم
یکی از دلایلی هم که این همه عجله دارم اینکه من یه سفری در پیش دارم...که می خوام حتما قبلش
..با اجازه شما عقد کنیم...تا قبل از عقدم شما هر مدرک یا شماره تلفنی از محل کار ..ادرس ..یا هر چیز
دیگه ای که بخواید رو در اختیارتون قرار می دم که اگر خواستید برای تحقیق اقدام کنید...
این حق طبیعی شماست که بدونید نوه اتون قراره با کی ازدواج بکنه
نمی گم ادم موفقی هستم ..اما در طول زندگیم سعی کردم ..به هر اونچه که می خواستم برسم و در
این زمینه خیلی تلاش کنم ... قید خیلی از چیزا رو زدم..از این رو ادم خود ساخته ای هستم و این
اطمینان رو بهتون می دم که همه جوره هوای خانم دکتر و داشته باشم و نذارم که مشکلی براشون
پیش بیاد
من همه چی رو در اختیارتون قرار می دم ..جناب پاکزاد ..
اقا جون اروم نفس رو بیرون داد و با گرفتن نگاهش از خرسند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم
و همون لحظه با برگردوندن سرش به سمت من... اروم و با ناراحتی ازم پرسید:
-نظر خودت چیه؟با همه ی این شرایط می خوای کنار بیای؟خانواده اشون از این ازدواج خبر
ندارن...علتشم که نمی گن ....خیلی سریع هم می خوان عقدت کنن ...هرچند می دونم که همه ی اینا
رو خودت از قبل می دونی و اجازه این خواستگاری رو بهشون دادی
صورتم رنگ به رنگ شد...سر بلند کردم و نگاهی به خرسند که بهم خیره مونده انداختم.هر دو می
دونستیم ..همه ی این حرفا تنها برای گرفتن اجازه از اقاجونه که با نگاهی به صورت ناراحت و اخم کرده
اقا جون گفتم :
-خوب...هر چی که
خیلی بهم ریخته بود و حرفای خرسند بدترش کرده بود که با تکون سر و لبخندی تلخ و زننده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

--گفتن من که فرمالیته است بابا جان .....شما جواب مثبتو هم قبلا دادی ...اومدن ایشون هم امشب

تاثیری در تصمیم گیری دوتاتون نداره...نه گفتن منم فکر نمی کنم ..مانعتون بشه

اقاجون از گوشه چشم نگاهشو به خرسند دوخت :

-من قبلا به نوه امم گفتم...اگر اومدن به محضره..باشه میام...حرفای شما امشب نتونست منو توجیه

کنه...

اما اقای دکتر....ما هم رسم و روسومات خودمونو داریم

اگر شما می گید یه عمر کار و تلاش کردی . و روی پای خودتون ایستادید ..ما هم یه عمر برای بزرگ

کردن این بچه ها خون و دل خوردیم..اونقدر که دلمون نخواد هر کسی که اومد و در این خونه رو زد راحت

و الکی.. دو دستی تقدیمشون کنیم که بره

اما وقتی که گیسو با نگاهش با سکوتش می گه که می خواد ..منم نمی تونم چیزی بهش بگم...نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

تونم با خواسته اش مخالفت کنم..چون فقط یه قیم هستم...پیر شدم..اونقدر که نمی تونم ۴۲ساعته
هواشو داشته باشم و بیفتم پی ش که ببینم با کی رفت و با کی اومد...
به خواسته اش مجبورم تن بدم که راه بدترو انتخاب نکنه...جای شکرش باقیه که لااقل یه نیمچه احترام
برام گذاشته که منو در جریان ازدواجش قرار بده
لابد خودش یه چیزایی می دونه که انقدر عجله داره زود ازدواج کنه..که حتی عدم حضور خانواده شما هم
براش مطرح نیست..مطرح نیست که داره چقدر بهش بی احترامی میشه
رنگ از صورت خرسند رفت و با دقت به حرفهای پدر بزرگم گوش سپرد :
-ما بچه هامونو اینطوری بزرگ نکردیم... اما انگاری شرایط فرق کرده...اگر همین قانون و امضا قیم نبود که
دیگه هیچی ..اندازه همونم لیاقت نداشتیم که از این ازدواج خبر دار بشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد چند بار پلکهاشو باز و بسته کنه و کمی روی حرفاش تمرکز داشته باشه:

-خواهشا تا سال پدرش ..جایی درز پیدا نکنه...پدرش برای بزرگ کردن گیسو ...کم زجر نکشید ..شاید

حداقل ترین کار ..نگه داشتن احترام اون خدا بیامرز بود ..شایدم من زیادی پیرم و متحجرم که دوست

داشتم نوه ام هنوز سال پدرش نشده ازدواج نکنه

چی بگم..احتمالا من پیرمرد ... هنوز تو اون سالا گیرم..سالایی که یه ماه قبل خبر خواستگاری می دادن

و تا چند ماه بعدش خانواده ها در گیر و دار مراسم بچه هاشون بودم

عمر من ممکنه کفاف نده و نتونتم تا چند سال دیگه زنده بمونم ...پس بهتره برای خودم لعن و نفرین نخرم

و شما که انتخابش هستی رو قبول کنم

مهریه هم به توافق خودتون باشه...جایی که من به عنوان اخرین نفر دارم مطلع میشم .. تعیین مهریه

اشم بی شک بی معناست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر هم دیگه رو گول نمالیم اقای دکتر ...تلفنی هم اگر قرار محضر می ذاشتید مساله ای نبود ...من

قبول می کردم و می اومدم ....چون نوه ام ...منو تو کار انجام شده قرار داده

البته اینم در نظر بگیریم که از زمان مریضی پدرش تا بعد از مرگش ...تمام هزینه ها و خرج و مخارج به

گردن خودش بوده ...از این بابت تعیین تکلیف ... برای دختری که روی پاهای خودش بوده ...در توان من

نیست و اصلا درستم نیست

من نمی تونم بهش بگم با کی ازدواج کن با کی نه..فعلا شما انتخابشی..منم مجبور به پذیرشش

...اگرم ناراحتی هم هست ...من باب..بی توجهی به رسم و رسومات و عجله ای هست که نمی دونم

برای چیه

به من بود که اجازه چنین ازدواجی رو نمی دادم...تحقیق دو سه روزه هم به درد کسی نمی خوره

رمان بازار
romanbazar.ir

...اینکه یه شغل تو دهن پر کن داشته باشید و در اومد خوب ...نشون دهنده خوبیه یه فرد نیست

با همه این وجود شک ندارم همونقدر که شما به خودتون مطمئن هستید ..دختر منم به خودش مطمئنه

و الکی کسی رو انتخاب نکرده...تنها دلگرمی که برام مونده فقط همینه..امیدوارم هیچ وقت از انتخابش

پشیمون نشه و برنگرده سراغم..که اگر برگرده.. دیگه حمایت من رو نداره

سرم رو ناراحت و گرفته ..با چشمهای متعجب به سمتش دوختم ....لبخندی به روی لبهای اقا جون

اومد:

-هر زمان که بگید من اماده ام که محضر بیام ...آرزو می کنم هیچ وقت زمان پیری ..مثل من اینطور تو

تنگنا قرار نگیرید و ناچار به تصمیمی نشید که باب دلتون نیست

بغض اقاجون و ته افتادگی صداش دلم رو لرزوند:

-خبری از برادر بزرگش نیست..جواب تلفنای منم نمی ده..البته بود و نبود ایشون تاثیری تو این ازدواج

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره...دیگه خود گیسو می دونه و برادرش
فقط اگر یک زمانی خدایی ناکرده اقای دکتر از این ازدواج پشیمون و دلسرد شدی ونخواستی دیگه ادامه
اش بدی ...حق ندارید سراغ من بیایید..یا اینکه بخواید بیاید پیشم و گلگی کنید ..
یه وظیفه ای قبل از مردن به گردنم هست که ..باید اداش کنم ..هرچند اون زمان هم بود و نبود من
تاثیری نداره..این قسمتو که رد کنید..طلاق که دیگه راحته ..نیازی به اجازه امثال من نیست
حالا هم فکر نمی کنم دیگه حرفی باقی مونده باشه..اگر دنبال مراسم خواستگاری بودید که انجام
شد..اونم بدون هیچ مشکلی
بغض کرده به اقاجون که نفسش رو پر از اندوه بیرون داده بود و با سر انگشتاش دسته چوبی مبل رو می
فشرد خیره شدم...
خرسندم ناراحت سرشو پایین انداخته بود و حرفی نمی زد ..دل پیرمرد خیلی شکسته بود و اگر تنها بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک به اشکهاش اجازه باریدن می داد
اونقدر این وضعیت طولانی شد و اقاجون حرفی نزد که خرسند سنگین و گرفته از روی مبل برخاست و
عزم رفتن کرد ...اقاجون راضی از این رفتن ..با طمانینه بلند شد
صورت خرسند در عین مطمئن بودن..به نوعی دچار دو دلی و ناراحتی شده بود که قدمی به سمت
اقاجون برداشت و گفت:
-خواهشا اینطور برداشت نکنید که قصد بی احترامی به شما رو داشتیم..همین الانم شما بگید نه..من
می گم چشم و می رم و به پشت سرمم نگاه نمی کنم...من فقط سعی کردم از خودم دفاع کنم و
بهتون ثابت کنم که می تونم یه زندگی بسازم
لبخند محزون نشسته روی لبهای آقاجون ....هر دومون رو ناراحت می کرد:
-امیدوارم حرفای امشبتون هیچ وقت یادتون نره و حرفتون با عملتون یکی باشه...ببخشید ..من یکم
سرم درد می کنه اگر اجازه بدید می خوام برم و کمی استراحت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از صورت خرسند رفت و سرشو پایین انداخت ..ضربان قلبم شدت گرفت..شرایط بدی بود که خرسند
سریع خودشو جمع و جور کرد و با گفتن کلمه خداحافظ و ظاهر کردن یه لبخند تصنعی بر روی لبهاش به
سمت در برای خروج از خونه حرکت کرد

***

محضر دار لبخند زنان از این پیوند اظهار خوشحالی می کرد
آقاجون با همون دستای لرزونی که به زور قرص و دارو کنترلشون می کرد بدون نگاه کردن به من رفت تا
دفتر رو امضا بزنه
به نیم رخش خیره شده بودم.. منو از آخرین نگاه هاش محروم کرده بود
بغض کرده به کسی که روزی جونش برام می رفت چشم دوخته بودم که خرسند ناراحت سرشو پایین
انداخت و با فاصله گرفتن از من به سمت آقاجون که هنوز امضا نزده بود رفت
وقتی امضا زده شد و صاف ایستاد..خرسند رو بهش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حاج آقا می شه یه چند دقیقه ای وقتتون رو بگیرم؟
اما اقا جون که با خودش عهد کرده بود برای همیشه قید نوه اش رو بزنه به دفتر و خودکار رها شده
رویش اشاره کرد و گفت:
-نوبت شماست ...حاج اقا زیاد وقت ندارن..زودتر تمومش کنید
دلم شکست و حلقه های اشک کم کم برای سراریز شدن به چشمام هجوم اوردن
خرسند که فهمید آقا جون میلی به هم صحبتیش نداره..اروم چرخید و خودکار رو برداشت و با فشردن
لبهام شروع به امضا زدن کرد
دل شکسته و گرفته برای رهایی از این وضعیت و دور شدن از جلوی چشمای اقاجون که دیگه دلش منو
نمی خواست به خرسند نزدیک شدم تا بعد از اون امضاها رو بزنم
آقاجون بیشتر فاصله گرفت خرسند تو جاش جا به جا شد تا پشتش به من نباشه..نگاهی به اقاجون که
پشتش رو بهم کرده بود و به سمت پنجره می رفت انداختم که بعداز گذشت دو سه دقیقه ای خرسند

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بلند کرد و خودکارو به سمتم گرفت
نگاهم با بغض و اندوه هنوز پیش اقاجون بود که اروم گفت:
-نوبت توه
لحظه ای از تو شوک در اومدم و بعد از چند بار پلک زدن ..نگاهم رو از چشمای طوفانی و نگرانش به
خودکار توی دستش دادم ...راست می گفت نوبت من بود..
دلم مدام دست دست می کرد که این کارو نکنم اما مرتضی واجب تر بود ...منم طاقت یه مرگ دیگه رو
نداشتم ...اونم مرگ یه عزیز
پس دست بلند کردم و با گرفتن خودکار از توی دستش برای زدن امضا ها به میز نزدیک شدم
با ارامش و احترام..دفترو به سمتم کشید و در کنارم ایستاد ...
با اخم و اهی که همچنان در گلوم منتظر رهایی بودن... بدون تردید خم شدم و با فشردن خودکار روی
برگه ای از دفتر... اولین امضا رو زدم
خرسند خیره به حالت عصبی و چشمای پر از اشکم ... قدمی ازم فاصله گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

آقاجون به ظاهر نزدیکیمون ایستاده بود اما دریغ از یک نگاه کوچولو همونطور که امضاها رو می زدم با زدن اخرین امضا..خودکاری که همچنان در میون انگشتام سفت و
سخت باقی مونده بود رو فشردم و به امضاها خیره شدم
محضر دار خیره به چهره و ظاهر ساده ام گفت:
-بفرمایید ...بنشیند ..الان شروع می کنیم
اب دهنم رو بلعیدم و با نگاهی به خرسند که اونم ناراحت به نظر می رسید ..به سمتش رفتم ...دستی
به روی موهاش کشید ..
همه ناراحت و دلنگران بودیم و منتظر بودیم یه بهونه محکم مانع این وصلت بشه ..اما تو ی یه چشم بر
هم زدنی
همه چیز به قدری سریع به وقوع پیوست که شک داشتم چیزی از حرفای زده شده رو به یاد
بیارم...حتی یادم نمی اومد کی بله رو داده بودم ..منی که منتظر یه بهونه بودم ..بله رو خیلی راحت و
ساده داده بودم . و حالا همه چیز تموم شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت بود که بله رو داده بودم و حالا دستام بی حرکت و بی رمق روی زانوهام بلاتکلیف مونده
بودن که چه باید بکنن..
اما در این میون این چشمام بودن که به تنهایی به در خروجی برای فرار خیره شده بودن
اقاجون کار خودش رو می کرد و خرسند در سکوت فرو رفته بود..و من فقط می خواستم بدوم...و فریاد
بزنم
با خروج محضر دار...اقاجون هم به دنبالش بدون گفتن تبریک خارج شد
خشم و غم ..درد و عذاب... نمی دونم چه حسایی بودن که هی می اومدن و می رفتن ..لحظه ای با
رفتنش دلم می گرفت و لحظه ای بعد ...به خودم می گفتم ولش کن ...اون دیگه دوست نداره
خیره به دری که کامل باز مونده بود و خرسندی که در کنارم نشسته بود ..اروم از روی صندلی بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و چند قدمی با فاصله گرفتن از سر سفره عقد...به همه چیز فکر کردم...به مردی که الان همسرم بود و
به اقاجونی که دیگه رفته بود ..سردرگم و گیج سر برگردوندم و با چند بار پلک زدن برای جلوگیری از
ریزش اشکام با صدای بم و گرفته ای گفتم:
- شناسنامه ها رو خودتون می گیرید ؟
انقدر چهره اش پکر و ناراحت بود که یهو متوجه من شد و لحظه ای به من خیره موند
من که رنگ به روم نمونده بود و احساس ضعف می کرد که با چهره ای غبار گرفته از غم بعد از مکث
کوتاهی گفت:
-صبر کن باهم از محضر بریم بیرون..بعد که پدر بزرگ رفت..هر جا که خواستی برو
تا اسم اقاجون رو به زبون اورد ...با اینکه سعی کرده بودم محکم باشم...اما قطره اشکی از ورای چهره
سخت و مغرورم به بیرون خزید و تند با دست پسش زدم و گفتم:
-پس من بیرون منتظرتونم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بی حالی و اخمالود تکون داد و به کندی از روی صندلی بلند شد

از اتاق عقد که در اومدم ..اقا جون داشت بیرون می رفت و به پشت سرش هم نگاه نمی کرد...ایستاده

سر جام ..ناراحت از رفتارش ..نفسم رو پر از حسرت بیرون دادم و خواستم بی خیالش بشم

اما تصاویری که از دوران کودکی برام جون گرفته بودن مانعم میشد که بهش بی تفاوت باشم....به این

همه غم و دلتنگیش بی تفاوت باشم .. به مردی که عمری با خنده هام خندیده بود و همدم تنهایی هام

شده بود

به پاهام حرکتی دادم و به دنبالش راه افتادم

اروم یکنواخت می رفت .. مثل همه کسایی که همه چیشونو باخته باشن و دیگه چیزی برای از دست

دادن نداشته باشن ..مثل شکست خورده های از پا در اومده ...بدون هیچ سلاح و امیدی..فقط داشت

می رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

از محضر خارج شد..پا تند کردم...تمام اون لحظاتی که از ته دل «بابا جان »صدام می زد .. از گوشام دور
نمی شدن که با بغض و اشکای که باز می خواستن بیرون بجهن..پشت سرش از محضر در اومدم و بی
طاقت صداش زدم :
-آقاجون
دعا دعا کردم بهم بها بده و فقط برگرده و نگاهم کنه ...که بعد از گذشت چند ثانیه ی ناامید کننده
..برگشت و بهم با یه لبخند تلخ خیره شد.
.زبونم بند اومده بود که ناراحت با دیدن شال خوش رنگ روی سرم..شالی که تنها هدیه باقی مونده از
پدرم بود و فکر می کرد برای شادی امروز سرم کردم.... لبهاشو به سختی کش و اورد و گفت:
-دلمو شکستی بابا
دلم لرزید و با اولین پلکی که بستم و باز کردم قطره اشکی از گوشه چشمام به پایین افتاد و با نگاه
خیسم ازش با بغض پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین ؟...یعنی برم؟
چشماش از اشک پر شده بودن که با نگاهی به خرسند که نزدیک به ماشین ایستاده بود و با ناراحتی
به ما چشم دوخته بود گفت:
-برو ..منتظرته
نفسم بالا نمی اومد که در کمال ناباوری پشتشو بهم کرد و دلگیر به راه افتاد
سرمو پایین انداختم و با چشمایی که لحظه ای اشک رهاشون نمی کرد به دور شدنش زل زدم
ازم رو برگردونده بود که برای آخرین بار.. با اینکه دوست داشتم در چنین روزی برام دعای عاقبت بخیری
کنه و به جای پدرم پیشونیم رو ببوسه و راهیم کنه ..صداش زدم
ایستاد و آهسته سرشو به سمت چرخوند
مثل من با بغض نگاهم می کرد
دوستم داشت و اینو از تو نگاهش می تونستم بخونم ..چند قدمی به سمتش برداشتم دلم می خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش بگم چقدر دوسش دارم و دل تنگ اغوش پر محبتش هستم اما لبهام یاریم نکردن و به ناچار با بغض

و حسرت گفتم:

-به مرتضی چیزی نگید..اون هیچی نمی دونه

تلخ تر از قبل لبخند زد:

-به اون که بگم دق می کنه و فکر می کنه که فراموشش کردی ...بهتره بعدا خودت اروم اروم بهش بگی

..یه جوری که مثل من دلش نشکنه

حق داشت ازم دلگیر باشه.بی مقدمه و یهویی ازدواج کرده بودم و این براش که بزرگترم محسوب می

شد خیلی سنگین و غیر قابل تحمل بود

با نگاهم ازش می خواستم درکم کنه و اینطور با هم دل سرد نباشه

در حالی که اونم می خواست با نگاهش بهم بفهمونه تا چه میزان در رنجوندنش موفق بودم

که به پاهای کم توانم و قلب نا امیدم فرمان حرکت دادم

طاقت کم محلی یاش رو نداشتم اروم چرخیدم و به سمت ماشین راه افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند خیره به صورت و چشمای خیسم با اخم نگاهش رو ازم گرفت
آقاجون سرجاش ایستاده بود و هر لحظه نگاهش غمبار تر از قبل می شد
دلم اغوش گرمش رو طلب می کرد اما می دونستم از سمتش پس زده میشم..از همین رو به ماشین
که رسیدم بی هیچ حرف و تعللی درو باز کردم که خرسند با حالی منقلب سربلند کرد و به پدر بزرگم
چشم دوخت
با بستن در .چونه ام لرزید و بی اختیار اشکها روی گونه هام جاری شدن
مونده بر سر دو راهی زل زده به اقاجون که قصد رفتن داشت دستشو از روی در برداشت و کمی خم
شد و رو به راننده گفت:
-یه چند دقیقه ای صبر کنید الان بر می گردم
در ماشین رو بست ..سرمو برگردوندم اقاجون برگشته بود و داشت می رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند سرعت قدمهاشو بیشتر کرد و صداش زد و سعی کرد خودشو زودتر بهش برسونه

.اقاجون بی حوصله سرشو برگردوند ...تا بهش رسید ..لبخندی به روی لبهاش اورد و چیزی گفت و منتظر

شد

اما آقا جون فقط نگاهش می کرد که لبخند خرسند کش اومد و لبهاشو تکون داد

دو سه دقیقه ای می گذشت و هنوز حرفاش تموم نشده بود که آروم دستشو به سمت آقاجون برای

خداحافظی بلند کرد

اقا جون خیره به دست خرسند که مقابلش قرار گرفته بود سری تکون داد و به کندی بهش دست داد

خرسند لبخندی به روش پاشید و با احترام و گذاشتن اون یکی دستش به روی دست اقاجون خیلی گرم

ازش خداحافظی کرد و دوباره یه چیز ایی گفت که اقا جون بلاجبار ..سری تکون داد و جوابشو با چهره

ای غمگین داد

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دندون نمای خرسند نمایان شد و امیدوارانه لبهاشو باز و بسته کرد

دستاشون که از هم جدا شد تنها چیزی که تونسته بودم بشنوم کلمه با اجازه ای بود که توسط خرسند

ادا شده بود

اقاجون سری تکون داد و خیره بهش بی حرکت ایستاد که نگاهش به من افتاد...لحظه ای خیره تو نگاه نا

امیدش بغضمو فرو بردم و رومو برگردوندم

در که باز شد صورتش دیگه اون همه اخمو نداشت ..راحت بغل دستم با فاصله نشست و رو به راننده

گفت که حرکت کنه

ماشین که به راه افتاد در دلم هول و ولایی به راه افتاد ...مثل پرنده اسیر شده در قفس هراسون

همونطور که ماشن می رفت ..چرخیدم و به پشت سرمون نگاهی انداختم

اما دیگه اثری از اقاجون نبود ..آه از نهادم برخاست و اشکی بی صدا از گوشه ی چشمم به پایین لغزید

رمان بازار
romanbazar.ir

..سرمو به کندی برگردوندم و بی قرار به مسیر رو به روم چشم دوختم
..همه صحنه های محضر تند از
جلوی چشمام رد شدن
..امضاها یی که زدیم ...نگاه خیره اقاجون به لبهام برای گفتن بله...پلکهامو برای لحظاتی روی هم
گذاشتم...تکون های اروم ماشین رو حس می کردم ...نگاه های بی تفاوت خرسند و حرفایی که
نفهمیده بودم چی بودن که به اقاجون زده بود که یهو با شنیدن صدای زنگ گوشیش ..چشمهامو از هم
باز کردم
گلوم خشک و چشمام کوره اتیش شده بودن ...دست تو جیب کتش برد و گوشیش رو در اورد
نفسم رو محتاط بیرون دادم و تکیه داده به عقب به بیرون چشم دوختم
با تعلل کوتاهی رد تماس زد و گوشیش رو دوباره توی جیبش سر دادو همچون من به رو به رو خیره شد
به سختی و با لرز... لبهامو تر کردم و دستمالی از تو کیفم دراوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت دست بلند کردم و با دستمال اشک های نشسته شده زیر
چشمام روگرفتم..
وقتی دستمالو پایین اوردم..خیره به دستمالی که کم کم داشت تو دستام مچاله می شدن بغض کردم
استشمام عطر ادکلنش و نبودن اقاجون و بی توجهیش...افکارم رو بهم می ریخت و حالم رو دگرگون می
کرد که برای دوری از این همه عذاب.. اروم سر بلند کردم و رو به راننده که در حال عوض کردن دنده بود
گفتم:
-ممنون ...من همین بغل پیاده میشم
خرسند صورتش رو به سمتم چرخوند...دستمال کاغذی بین انگشتام در حال تکه تکه شدن بود که راننده
با زدن راهنما و چرخش فرمون..ماشین رو به کنار خیابون هدایت کرد
سر انگشتای سردمو به سمت دستگیره بردم و خواستم پیاده بشم که خیره به نیم رخم که تنها در تیر
راس نگاهش بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه فردام مرخصی داری ؟
قرار بود فقط جلوی آقاجون نقش بازی کنیم و حالا که اون نبود لزومی به تحمل این شرایط نبود ..
درو باز کردم و پای راستمو بیرون گذاشتم.. هیچی بینمون نبود که بخوام تا تهرانم باهاش همسفر
باشم...
لحظه ای خیره تو نگاه جدی و البته کمی اخمالودش گفتم:
-تهران چکو ازتون می گیرم...
با ناباوری بهم زل زد که بدون اجازه دادن هیچ گونه عکس العملی ... پیاده شدم و درو بستم ..همچنان
متعجب به من خیره مونده بود که همونطور که وارد پیاده رو میشدم ..در کیفم رو بار کردم و مقنعه سیاهم رو از توش در اوردم ... و با نگاهی به اطراف و خلوتی و اشکایی
که دوباره برای بارش جون گرفته بودن رو سرم کشیدمش و شال رو به سختی از زیرش در اوردم
شال پدرم تنها چیزی بود که از خونه و تمام سهمش بهم رسیده بود و امروز با حس حضورش می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم به ارامش برسم ...و این رو پدر بزرگم نتونسته بود درک کنه
در بغض و تنهایی اسیر شده بود که همونطور که شال تو دستم بود لبه های مقنعه رو روی سرم مرتب
و موهامو به زیر مقنعه هدایت کردم
با عجله شال رو توی کیفم گذاشتم و خودمو به سمت خیابون رسوندم..ماشین هنوز متوقف بود و
خرسند مستقیم و خیره بهم چشم دوخته بود که تاکسی جلوی پاهام ایستاد ..نفسی بیرون دادم و با
خم شدن از راننده پرسیدم:
-ترمینال؟
با تکون سرش .. بی درنگ در عقبو باز کردم و با نگاهی به ماشینی که خرسند همچنان از توش به انتظار
برگشتنم ... خیره شده بود .. سوار تاکسی شدم و راننده به راه افتاد

فصل هشتم:

به خونه که رسیدم...اونقدر خسته و بی حال بودم که دلم می خواست یه راست به تخت خوابم پناه
ببرم و خودم به اغوش خواب بسپرم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم درد می کرد...به شدت پریشون حال بودم...بعد از کلی معطل شدن تو ترمینال برای اومدن
مسافرا... تازه رسیده بودم خونه و خستگی از سر و کولم می بارید
بند کیف رو از روی دوشم به پایین سر دادم و حین رد شدن از کنار کاناپه با پرتاب کردن به روش وارد
اشپزخونه شدم...
همه جای خونه تاریک بود و فقط داخل آشپزخونه از طریق پنجره و نور بیرون تیر چراغ برق کمی به
روشنایی می زد
یخچالو باز کردم..چیزی برای ته بندی و غلبه بر گرسنگیم وجود نداشت ..نگاهی چرخوندم و همونطور که
دست بلند می کردم تا بسته قرص مورد نظرم رو بردارم ..به این فکر کردم که چرا چیزی برای خوردن
برای خودم نخریده بودم؟... چرا هیچ وقت به خودم فکر نمی کردم...؟چرا همیشه باید خودم رو در اخرین
اولویت ها قرار می دادم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا حال و حوصله هیچ چیزی رو نداشتم احساس سنگینی و کوفتگی می کردم که با برداشتن بطری
اب و در اوردن یه دونه از قرصای تو بسته ...چشم بسته یک نفس قرص رو به همراه اب درون بطری
سر کشیدم...
به طوری که بیشتر قطرات اب از اطراف لبهام سرازیر شدن و چونه ام رو خیس کردن
سیراب از ابی که خورده بودم...بطری رو پایین اوردم و به ارومی چشمامو از هم باز کردم...
لحظه ای از اتفاق های امروز... از جلوی چشمام کنار نمی رفتن ..از یخچال فاصله گرفتم و قبل از خارج
شدن از اشپزخونه بطری رو روی اپن گذاشتم و نگاهی به دور تا دور خونه انداختم
خبری از سعیده نبود.این معنیش می تونست خیلی خوب باشه..حداقل برای الان که وضعیت خوبی
نداشتم..یه تایم تنفس محسوب می شد

رمان بازار
romanbazar.ir

..با پشت دست..اب روی لبهام رو به کندی گرفتم و به سمت کاناپه ای که روش چند تکه از لباسام
افتاده بود رفتم
بشدت خسته بودم و از نظر روحی... حال مساعدی نداشتم..مکث کرده چند ثانیه ای رو سر جام
ایستادم و سپس روی کاناپه نشستم ...مدام تصویر صورت خرسند جلوی چشمام رژه می رفت
خودمو عقب کشیدم و تکیه داده به پشتی مبل ....با چشمانی باز به سقف زل زدم.....صدای تیک تیک
عقربه های ساعت روی مخم بودن..
دلم یه سکوت مطلق می خواست تا بتونم کمی تمرکز کنم و این آشفتگی های ذهنیم رو دور بریزم ..اما
همه چی دست در دست هم داده بودن که بیشتر عذابم بدن
لحظه ای پدر بزرگم رو به یاد اوردم که هر لحظه امیدوار بود که من کلمه «بله» رو از میان لبهام خارج نکنم
چشمامو بستم و رفتارم رو با خرسند مرور کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نتیجه اش بیرون دادن یه نفس عمیق پر از اندوه بود ...رفتار مناسبی باهاش نداشتم و می دونستم
طبق معمول این مدت.... در برابر ش زیاده روی کرده بودم...ولی واقعا دست خودم نبود...
اینو خوب می فهمیدم که امروز هم... برای اون ...روز خوبی نبوده و میشد این رو از اون نگاه طوفانی و
سکوت های عجیبش فهمید
دست بلند کردم و مقنعه امو از روی سرم با کلافگی پایین کشیدم..
تکیه امو از مبل جدا کردم و رو به
جلو خم شدم
ارنج هامو روی زانوهام گذشتم و با شونه هایی افتاده ...بغض کردم..
حالم بد بود و گویی منتظر یه اتفاق دیگه بودم که بیشتر عذابم بده...اهسته سرم رو بالا اوردم و به در و
دیوار های کثیف رو به روم چشم دوختم..
نگاه آخر خرسند موقع سوار شدنم به تاکسی ..اصلا از جلوی چشمام کنار نمی رفت..حسابی بهش بر

رمان بازار
romanbazar.ir

خورده بود و مقصرش من بودم..تمام طول مسیر بابل تا به تهران بهش فکر کرده بودم

چشمامو روی هم گذاشتم ...مقنعه از میان انگشتای دستم رها شد و به روی زمین افتاد

احساس عطش شدیدی داشتم و تازه می فهمیدم..رفتارم خیلی امروز باهاش بد بوده...دستی به روی

صورتم کشیدم و بلند شدم تا گوشیم رو چک کنم

نمی دونم چرا فکر می کردم باید از طرفش تماسی یا پیامی داشته باشم

گوشی رو که از کیفم در اوردم..متوجه شدم...خیلی خوش خیال بودم ..حالا مونده بودم با این شاهکارم

باید چطور فردا باهاش رو در رو بشم ...کاش فقط کلینیک بود... چرا که بعد از کلینیک هم باید به مطبش

می رفتم

گوشی رو روی مبل رها کردم و ایستاده وسط هال با عصبانیت به وضع اشفته خونه چشم دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتب در حال خودخوری بودم...چرا که باز کاری کرده بودم که فکر کنه...من تعادل رفتاری ندارم و قادر
نیستم سر حرفم بمونم
یه لحظه فکر کردم هر چقدر بایستم و به خودم سخت بگیرم..حالم بدتر از اینی میشه که هستم
بنابراین با اعصابی بهم ریخته شروع به باز کردم دگمه های پالتوم کردم و به محض در اوردنش..با دیدن
بهم ریختگی خونه..برای راحت کردن خودم از این وضعیت و فراموش کردن..رفتاهای بدم ... شروع به تمیز
کاری کردم
بعد از دو ساعت ور رفتن با خونه که همچنان نتونسته بود تاثیری روم بذاره و ذهنم رو از فکر کردن به
خرسند منحرف کنه ...دست از کار کشیدم ...
عرق کرده وعصبی به دورتا دور خونه چشم دوختم ..مونده بودم چرا اروم نمی گیرم و خرسند از تو فکر و
ذهنم بیرون نمی ره

رمان بازار
romanbazar.ir

... با نگاهی به ساعت تصمیم گرفتم سریع یه دوش بگیرم و خستگیم رو به نحوی بر طرف کنم و چند
ساعتی هم قبل از رفتن به کلینیک با خوابیدن به خودم استراحت بدم
زیر دوش اب...مرتب چهره اش رو به یاد می اوردم که در برابر تمام کارام سکوت کرده بود و دم نزده بود
تازه سعی کرده بود رفتاری مناسب با پدر بزرگم که همه جوره باهاش رفتار کرده بود داشته باشه
هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم و همزمان هر دو شون رو به عقب روندم و تا روی موهام
کشیدمشون
مردی که همیشه تو کلینیک می خندید و شوخی می کرد رو به یکباره در سکوت و ناراحتی فرو برده بودم
ناراحت از دست خودم..سرم رو پایین انداختم و دوباره روی چشمام دستی کشیدم
بی قرار دستامو از صورتم جدا کردم و شیر ابو بستم و لحظه ای خیره بهش فکر کردم شاید بهتر باشه
که پیامی بهش بدم اما سریع با خودم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا حالت خوب نیست..چی داری با خودت می گی ؟چت شده؟هیچ اتفاقی نیفتاده...انقدر به خودت
سخت نگیر ..فقط تو شناسنامه زنشی و هیچ رابطه دیگه ای بینتون وجود نداره..هیچی
از حموم در اومدم و در حال خشک کردن موهام به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم
یکی دو ساعت خواب بد نبود..شاید اینطوری دیگه بهش فکر نمی کردم...حوله رو از دور موهام دور کردم
و باز نگاهی به گوشیم انداختم...
تمرکز نداشتم...سرم مدام در حال سوت کشیدن و سرو صدا کردن بود
از طرفی به فکر پولی بودم که قرار بود بهم بده و از طرفی دیگه نمی خواستم ناراحتش کرده باشم...هر
جور که فکر می کردم...نمی تونستم تقصیرارو گردن اون بندازم
انگار تازه مغزم فعال شده بود که اون این وسط هیچ کاره است..این من بودم که تحت فشار و سختی
های زیاد اون پردازشهای بی سرو ته ذهنی رو انجام داده بودم و فکر می کردم یه گناهکار به تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

معناست
اون فقط با کمک کردن به من می خواست کار خودش رو راه بندازه و قرار نبود که دردسری برام درست
کنه ..اینو چندین بار بهم متذکر شده بود ...و این در حالی بود که هر بار می خواستم در برابرش جبه ه
بگیرم
گوشی رو روی اپن گذاشتم ...کار از کار گذشته بود...پیام دادن و یا زنگ زدن به گوشیش هم کار درست و
معقولی نبود...تازه اونم این وقت شب
پس بهترین راه این بود که می خوابیدم و کمتر بهش فکر می کردم
***
هوا ی بارونی اول صبح...حالم رو گرفته بود ..کاپشنمو برداشتم و مقابل اینه در حالی که به تنم می
کردمش یهو نا غافل به یاد حرفش افتادم که بهم گفته بود این کاپشن بیشتر بهم میاد
لحظه ای شوک زده از خودم که چرا مدام حرفها و چهره اش در ذهنم نمایان می شدن ...بی حرکت به

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر خودم در آینه چشم دوختم
احساس عذاب وجدان ازم جدا نمیشد... پلکهامو روی هم گذاشتم...چه بلایی سر خودم اورده بودم که
اینطور دچار عذاب شده بودم...اما یه چیزی هم مدام تو سرم نواخته میشد و می گفت که اینها همه اش
هم مربوط به عذاب وجدان نمیشه

***

شدت بارون زیاد بود و با اینکه از کوچه همیشگی خودم رو به دانشکده رسونده بودم اما تمام هیکلم
خیس از اب بارون شده بود
کلاه کاپشن رو به محض ورود به سالن از روی سرم به عقب روندم و دستی به مقنعه و موهام کشیدم .
تمام چراغای سالن و راهروها روشن بودن ..مرادی تند تند در حال نوشتن و وقت دادن و زنگ زدن به
مراجعه کننده ها بود.
..نگاهی به اطراف انداختم و به راه افتادم که در همون حین راحله با خروجش از سالن کلینیک و دیدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

از فرط خوشحالی ..بی نهایت سرخوشانه ... بی خیال از حضور بچه ها با لحن شاد و سرزنده ای گفت

- :

ما خاک ره دوست بر سر زده ایم

ما نام خوش دوست بر در زده ایم

گه گاهی شاید یادش فراموش کنیم،ولی

ما به شوق دیدار دوست پر پر زده ایم

خندون خیره به صورت خیس از بارونم گفت:

-ما قراره برات پر پر بزنیم... تو چرا شدی عین هو مرغ سر کنده ...!!؟؟

با نگاهی به سر و وضع و احساس سرمایی که می کردم گفتم:

-یهو بارون شدت گرفت...تا خود اینجا دویدم

در کنارم جای گرفت :

-بدو برو تو اتاق ...لباساتو در بیار اینطوری سرما می خوری ...

با دست خیسم دستی به زیر بینی کشیدم و خواستم همراهش به سمت اتاق برم که خرسند با خروج

ناگهانیش از درون اتاق دکتر صدیقی ..به پاهام فرمان کندی در حرکت داد

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله که متوجه نشده بود برای چی یهو از سرعتم کاسته شده ..نگاهی به صورت رنگ پریده ام
انداخت و گفت:
-چت شو؟چرا یهو برق سه فاز گرفتت؟...از قدیم میگن برق سه فاز ... ادمو بگیره.. برق چشم
نگیره.....برق چشم کی تو رو گرفته که اینطوری شدی ؟
راحله با اینکه هیچ منظوری نداشت و به شوخی این حرف رو مطرح کرده بود اما دقیقا زده بود وسط خال
و نمی تونست حدس بزنه که برق چشمای خرسنده که اینطور حالم رو دگرگونه کرده
هول کرده دستی به روی صورتم کشیدم و با گفتن هیچی سعی کردم عادی رفتار کنم ..
از رو به رو داشت به طرفمون می اومد که راحله با دیدنش لبخند پر رونقی بر روی لبهاش روند و گفت:
-سلام دکتر ..صبح روز بارونیتون بخیر و شادی
خرسند که در فاصله چند قدمی از ما بود به لبخند و سلام بلند بالای راحله لبخندی زدم و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-علیک سلام..

همین که جواب سلام راحله رو داد من هم به ناچار با افتادن نگاهم تو نگاهش که برای من به رنگ بی

تفاوتی در اومده بود سلامی دادم

جواب سلامم همزمان شده بود با کنار زدن لبه ی روپوشش و فرو بردن دستش.. تو جیب شلوارش...

همون ژست های همیشگی باکلاسش..که غرور و فخر ناخواسته ازش می بارید

تکون اروم سر و رد شدن از کنارمون ...شده بود جواب سلامم..که شاید هم به خاطر رفتار دیروزم...ا

برام زیادی هم بوده

راحله به ارومی لبخندشو کش اورد و سر برگردوند و خیره به رفتن خرسند به سمت کلینیک گفت:

-مرتصی چطور بود؟ خوب بود؟

مبهوت بی توجی و سر سنگینی رفتار خرسند ...ناراحت سری تکون دادم که نگاهشو از خرسند گرفت و

به من داد که گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره خوبه
-خداروشکر ...کیفتو بده من ...کاپشنتو در بیار..شدی موش اب کشیده حیرون.... به حرفش گوش دادم و همزمان باهم وارد اتاق شدیم

***

به خاطر غیبت دو سه روزه اش .. سرش حسابی شلوغ بود ..حتی کمتر با بچه ها بگو و بخند داشت اما
رفتارش همچنان مثل سابق بود...
رفتارهایی که دیگه به ظاهر من توش دیده نمی شدم..سر زدن هایی که به بچه ها سر می زد و تا به
من رسید ...به سراغ یکی دیگه می رفت و دوباره رسیدگی به امور کار مراجعه کننده ها...شاید هم من
بیش از اندازه روی رفتارهاش حساس شده بودم
سومین مراجعه کننده زیر دستم بود که در تلاش بودم کارش رو هر چه زودتر تموم کنم
کتف و شونه ام بدجوری درد گرفته بودن ..مراجعه کننده ام یه مرد درشت هیکل و اروم بود که کار با

رمان بازار
romanbazar.ir

دندونش به مراتب سخت تر و طاقت فرساتر از سایر بیمارای دیگه ام بود ....

راحله که بیمارشو تازه رد کرده بود ... فارغ از هر کاری ... برای دادن استراحتی به خودش با نگاهی به

اطراف ..بلند شد و اهسته به سمتم اومد و خندون گفت:

-یه چیز بگم بخندی گیسو

لحظه ای نگاهمو بالا اوردم و دوباره با دقت... مته رو به دندون مریضم نزدیک کردم

دست چپش رو توی جیب روپوشش فرو برد و خندون خیره تو صورتم گفت:

-درباره پسر برادرم بهت گفته بودم...مانی!!؟؟

فهمیدم کی رو می گه از این رو سری بالا و پایین کردم و اون ادامه داد:

-... تازگیا مهد کودکشو عوض کرده ناقلا ...چون که ایشون اونجا با کسی راه نمی اومدن..خدا به داد پدر و

ماردش برسه...البته اگر به من می ر فت که وضع این نبود..میشد یه پارچه اقا ..البته چهره اش به من

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته..از این بابت باید خدا رو شاکر باشیم و دم هم نزنیم
لبخند زنان ..لحظه ای با خودم فکر کردم مهد کودک عوض کردن برادر زاده اش چه چیز خنده داری می
تونه برای من داشته باشه که با همون خنده دندون نماش .. بیشتر بهم نزدیک شد وگفت:
-تو مهد کودک جدیدشون همون روز اول .خدا قسمت کرده و یه دختر سفید رو با موهای خیلی خیلی
روشن دیده
..یعنی این پسره ناقلای ما بدجوری رفته تو فاز این دختر ه ها...خدام که خرو می شناخت شاخ بهش
نداد....مخ اینو کار گرفته
خیره تو نگاه خندون راحله مته رو سرجاش گذاشتم و ساکشن رو برداشتم و با دقت بیشتری به حرفاش
گوش دادم تا ببینم کجای مطلبش خنده داره :
-بعد از مهد کودک ..زن داداشم می ره دنبالش ..مانیم که فکر می کرده چه چیز بزرگی کشف کرده و

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا بهش رو کرده ....بی وقفه تا خود ماشین مامانه می دوه و همین که توش می پره با هیجان و با
دیدن دختر که داشته با مامانش از مهد می اومده بیرون گفته.....مامان مامان به خدا یه چیزی دیدم
باورت نمیشه
مامانه هم که فکر می کرده پسرش خیلی نابغه و باهوش و یه چیز جالبی کشف کرده ....با قربون صدقه
ازش می پرسه..چی دیده قند عسلم.؟..پسر گلم ..؟.یعنی خدا شانس بده به این ده ه نودیا ...همه
قربون صدقه خنگیاشونم می رن..والا
اروم همراهش لبخندی زدم :
-دختر رو با دست به مامانه نشون می ده و خیلی جدی میگه ...مامان این دختره رو ببین..به نظرت زیادی
کم رنگ نیست؟؟
هنوز ساکشن رو به دهن مرد نزدیک نکرده بودم که با خنده ی از ته دل راحله منم ناخوداگاه از فشارهای

رمان بازار
romanbazar.ir

وارده عصبی شروع به خندیدن کردم.. حتی مرد روی یونیتم خنده اش گرفته بود

راحله نمی تونست جلوی خنده اشو بگیره و مرتب حرف می زد :

- یه هفته تمام گیر داده بود چرا پر رنگ نمیشه این..چرا هر چی می رم مهد کودک...همونطور کم رنگه

مونده و پر رنگ نمیشه ؟

سرمو پایین انداخته بودم و می خندیدم...چند نفری از بچه های دور و برمون... هم از شدت خنده امون

سرشونو برگردونده بودن و به ما نگاه می کردن اما راحله بی وقفه و بی توجه به همشون با خنده

بیشتری گفت:

- من و تو پر رنگیم و دیده میشیم...وضعمون اینه ...وای به حال اون کمرنگه ..که دوست پسرم گیرش

نمیاد..اما فکر کنم چشم برادر زاده امو بدجور گرفته..بچه از خواب و خوراک افتاده ...روز و شب نداره ....به

هر کی که می رسه...ازشون می پرسه چرا بعضیا کم رنگن ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشک های جمع شده توی چشمام ساکشن رو عقب روندم و سرمو پایین انداختم... و به تمام لحظه
های درد اور دیروز با بغض و اشکهای جمع شده ی توی چشمام خندیدم
البته توی اون محیط نمیشد راحت و با صدای بلند خندید ...به ناچار پشت دستم رو که باهاش ساکشن
رو گرفته بودم..از روی ماسک به روی لبهام گذاشتم و سعی کردم اروم بگیرم که راحله خندون خیره به
صورتم که نمی تونست کامل ببینتش گفت:
-چه عجب شما خندیدی خانم پررنگ ؟
خنده ام بند اومد ه بود که سرمو بالا اوردم ..و خیره تو چشمای خندونش گفتم:
-از الناز چه خبر ؟
لبخندی به روی لبهاش نشت و با نگاهی به خرسند که ته سالن سر یونیت یکی از بچه ها نشسته بود
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خداروشکر...خبرای خوب ... انگار یه چند دقیقه ای چشماشو باز کرده ... ولی هنوز اجازه ملاقات نمی
دن ..مثل اینکه وضعش امیدوار کننده شده...
هر چند دیروز که رفته بودم ملاقاتش اجازه ندادن برم تو
خلاصه که شوهر تنگ نظرش سر این موضوع اخلاقش بهتر شده و لااقل در جواب سلاممون یه سری..
جا به جا می کنه و مارو تحویل می گیره ..
قبلنا که نمیشد پیشش نتق کشید .ولی الان وضع خوبه...اقا ..مودب تر شدن ...من نمی دونم الناز
چطوری با این سر می کنه ...یعنی اگه من بودما
یهو بکشنی تو هوا زد و گفت:
-دو سوته ازش طلاق می گرفتم ..مرد هم انقدر بد اخلاق.!؟..بی ادب.!؟..اون شب چه نمایشی راه
انداخته بود... پدر و مادر النازو شست و روفت و گذاشت کنار ...هرچند ما که اخر نفهمیدم مقصر
کیه....راستی من نمی دونستم الناز بچه سقط کرده..تو می دونستی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از درد و زجر های این چند وقته ..واقعا خبر خوشحال کننده ای بود..ولی وارد شدن به حریم
خصوصی و شخصی زندگیشون هم به نظر تا وقتی که چیزی درباره اشون نمی دونستیم ..کار درستی
نبود پس حرفی نزدم و گفتم :
-بتونم امروز حتما می رم ملاقاتش
ابرویی بالا داد و پرسید:
-وضع خودت چطوره دختر جون؟
اه از نهادم برخاست ولی راحله نتونست از پشت ماسکی که به روی دهنم زده بودم چیزی متوجه بشه
..ساکشن رو به سمت دندون بردم و با ناراحتی گفتم:
-خوبم...
دوباره نگاهی به انتهای سالن انداخت:
--بچه ها ته توشو در اوردن ..انگاری فعلنی موندنی شده..راستی یه چیزی درباره اش فهمیدم باقلوا
گنگ سرمو بالا اوردم و سوالی نگاهش کردم که با حرکت چشما و اشاره سرش به انتهای سالن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-احسن الخالقینو می گم بابا..بیا تو باغ دیگه ..ای بابا ...
بی رمق اهان ارومی گفتم و با تکون سر به ادامه کارم مشغول شدم که با اومدن یه مراجعه کننده
دیگه برای راحله...لبهاشو جمع و جور کرد و دمق گفت:
-تا میاییم دو کلوم حرف حساب بزنیم و برم تو امور فضولیاتی ...زرتی یکی از اسمون خدا می افته پایین
و بهمون میگه جمعش کن ...مصبتو شکر .....روزگارمون بهتر از این نمیشه که
لبخندی به روی تمام غر زدناش پاشیدم و سرمو پایین انداختم که همراه بیمارش به سمت یونیت
عقبی رفت
***
در حال در اومدن از کلینیک بودم که با نگاهی به ساعت وسط سالن فهمیدم..تا بخوام برم بیمارستان و
بعد خودمو به مطب خرسند برسونم ...خیلی دیرم میشه ..
راحله که فکر می کرد باهاش می رم بیمارستان..لباس عوض کرده از تو اتاق بیرون اومد که به محض

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنم متعجب بهم خیره موند و گفت:
-تو که هنوز لباس عوض نکردی ..بدو با این اشنام هماهنگ کردم که ما رو بعد از ساعت ملاقات راه بده
بریم تو
دستی به موهای ریخته شده از زیر مقنعه ام کشیدم و گفتم:
-تو برو ...من بریم و بیام..دیرم میشه باید سر وقت ..تو محل کارم حاضر باشم
مبهوت بهم خیره مونده بود که یهو صورتش خندون شد و با نگاهی به پشت سرم گفت:
-خسته نباشید دکتر
سرمو گنگ چرخوندم که با دیدن خرسند در کنار مرادی که مرتب بهش برگه برای امضا می داد ..گر گرفتم
و سکوت اختیار کردم ... خرسند سری براش تکون داد و رو به مرادی گفت:
-با دکتر صدیقی هماهنگ کردم.... فردا...بچه های ترم پایین دو ساعت اخر بیان...
مرادی اخرین برگه رو گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودتونم فردا هستید؟

-بله...

هنوز بهمون نرسیده بودن که راحله رو کرده بهم گفت:

-باشه تو که میگی نمی تونی بیای...پس بندازیم یه وقت دیگه که توام کار نداشته باشی...چطوره؟

اب دهنمو قورت دادم. خرسند به همراه مرادی از کنارمون رد شدن و جلوتر از ما به سمت سالن دیگه

رفتن ..:

-باشه..تو داری می ری دیگه؟

-اره عزیزم..با فتانه قرار گذاشتم بریم یکم تو این پاساژجدیده خرید کنیم ...کاش توام می اومدی ...

از زیر مقنعه دستی به روی گردنم کشیدم...و با لبخندی تظاهری گفتم:

-یه وقت دیگه انشالله

لبخندی بهم زد و کیفشو تو دستش جا به جا کرد و با یه خداحافظی سریع ازم جدا شد و رفت

با رفتن راحله اروم و گرفته از پشت سرشون به راه افتام ...خیلی وقت بود وقت نکرده بودم برای خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

خرید کنم..هر چی در می اوردم خرج مرتضی می کردم و خیلی از چیزایی که بهشون احتیاج داشتم رو
ندید گرفته بودم...آهی کشیدم که رحمانی با عجله از کنارم عبور کرد و خودشو به خرسند رسوند و
سمت دیگه اش جای گرفت و گفت:
-امروز بیام؟
خرسند گوشیش رو در اورد و مرادی با گرفتن اخرین دستورات ..عقب گرد تا به پشت میزش بره
اروم اروم قدم بر می داشتم که بهشون نرسم :
-نه... امروز نه
-خودت گفتی که
ابرو هام بالا رفت و از صمیمت ایجاد شده بینشون متعجب به قامت هر دوشون که دوشا دوش هم راه
می رفتن خیره شدم:
-خودم بهت میگم ...
رحمانی خندون سرشو بهش نزدیک کرد و چیزی دم گوشش گفت..
خرسند با لبهایی که خنده اشون

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود... لب پایینش رو به دوندون گرفت و اروم گفت:
-ادم شو
رحمانی که کم کم داشت صدای خنده اش بالا می رفت یهو با دیدن من پشت سرشون صورتشو
برگردوند و سرخ کرده به خنده اش ادامه داد که خرسند به خاطر تغییر حالاتش اروم همونطور که گوشی
تو دستش بود سرشو چرخوند که یهو نگاهش به من افتاد...
ضربان قلبم شدت گرفت که خودشم ..خنده از لباش رخت بر بست و سرشو برگردوند و به رحمانی گفت:
-پس خبرت می کنم..من برم دکتر مهاجرانی... خیلی وقته که منتظره
از درون کوره اتیش شده بودم که هر دو از هم جدا شدن و من بلاخره به اتاق رسیدم و تونستم ...نفسم
رو راحتو بدون اینکه زیر نگاه و توجه کسی باشم ...بیرون بدم

***

دو ساعتی از اومدنم به مطب می گذشت و سر بیمار بودم..که منشی وارد اتاق شد

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان و برای لحظه ای نگاهی به ساعت انداختم...با اینکه انتظار داشتم خرسند رو از همون لحظات
بدو ورود به مطب ببینم
اما نیومده بود و خبری ازش نبود که دریا به دنبال منشی تو اومد و با دیدن من که سخت مشغول بودم رو
به منشی گفت:
-پس این قهوه من چی شد؟
دختر که انتظار نداشت جلوی من اینطوری بهش دستور بده ..با صورتی بی رنگ شده گفت:
-الان خانم دکتر
با تنها شدنمون....یه تای ابروشو بالا داد و در حال دست به سینه شدن به سمتم اومد و خیره به کارم
گفت:
-خبر نداری دکتر امروز میاد یا نه؟
نگاهی بهش انداختم:
-در جریان نیستم
با پوزخند گوشه ی لبشو بالا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعا!!؟؟

متعجب دست از کار کشیدم و بهش خیره شدم:

-امروز که فکر نمی کنم دیگه بیان...گفتم حتما چیزایی می دونی ..وقتی باهم توی یه اتاقید...لابد خیلی

چیزا هم از هم دیگه هم می دونید ..مگه نه ؟

ناراحت از برخوردش جواب دادم:

-من چیزی نمی دونم

ابروهاشو بالا دادم:

-چه جالب ..

دستمو عقب بردم..لبخند پر از تمسخری به روم زد:

-راستش قبل از تو کسایی بودن که اینجا اومده باشن اما...نه مثل تو انقدر به خودشون مطمئن بودن..نه

انقدر ...

لبهاشو برای لحظاتی به روی هم گذاشت که با همون لبخند و زدن چشمکی... بی رحمانه با اشاره به

بیرون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما تو هر چیم که باشی ..خیلی ساده ای ...توام مثل همه ی اونا.. کارت به یک ماهم نمی کشه و می
ری ..حس خوبی داره بدون حضور دکتر... تو اتاقش کار می کنی ؟مگه نه؟اونم انقدر جدی و مصمم
خانم زیر دستم به صورتم نگاهی انداخت...که با مکث کوتاهی رو به دریا گفتم:
-ممنون که گفتید..یادم می مونه .....اگر اجازه بدید من به کارم برسم
با اینکه خیلی راحت تونسته بود اعصابم رو بهم بریزه.اما به روی خودم نیوردم و تابوره رو با پاهام جلو
کشیدم...اخم کرده بهم خیره موند که منشی با فنجون قهوه داخل اومد و گفت:
-بفرمایید خانم دکتر
عصبی تمام دق و دلیشو سر منشی خالی کرد:
-مگه اتاق من اینجاست که اینجا اوردیش!!؟
رنگ دختر پرید:
-ببر خودت بخورش و یه کم فهم و شعورتو ببر بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

منشی که بشدت ناراحت شده بود با بهت به من خیره موند که با خروج دریا ..اونم که حالش گرفته
شده بود..دمق از اتاق بیرون رفت که با پایین دادن ماسکم از بیمارم پرسیدم:
-احساس درد ندارید که؟
لبخندی زد:
-نه خوبه
سری تکون دادم و خواستم به کارم ادامه بدم که یهو با شنیدن صدایی که می گفت:
-ماسکتو بزن
شوک زده سرمو بلند کردم و به ورودش که بی خیال داخل شده بود چشم دوختم
در حال در اوردن پالتوی کوتاه طوسی رنگش بود که با نگاهی به من که هنوز از ورودش تو شوک بودم با
اشاره به لبهاش ...خیلی جدی گفت:
-ماسکت

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به خودم اومدم و با دادن سلام ارومی بهش حین رو گرفتن ازش ماسکمو بالا دادم که منشی با یه
فنجون قهوه دیگه داخل اومد و حین گذاشتن روی میز گفت:
-بفرمایید دکتر
خرسند که زیاد توجهی به منشی نداشت ازش پرسید:
-نوبت اخری رو که کنسل نکردی ؟
-نه دکتر همه به جز اقای رازقی
خرسند سری تکون دادن و برای عوض کردن لباساش از اتاق خارج شد
از حضورش...کمی هول کرده بودم و شاید تا به اندازه ای هم دست و پامو گم کرده بودم ..اما نمی
ذاشتم این اضطراب واسترس در کارم دخیل بشه و آموخته هامو زیر سوال ببره که بعد از گذشت چند
دقیقه ای داخل اومد و پشت میزش قرار گرفت
گوشی روی میز رو برداشت و با جایی تماس گرفت و همونطور که داشت حرف می زد..فنجونو به سمت
خودش کشید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کارم رو به اتمام بود که گوشی رو سرجاش گذاشت ... لبه ی فنجون رو به لبهاش رسوند و قلپی از قهوه
درونش رو نوشید و سرجاش گذاشت...
صندلیش روعقب کشید ... قفل کشو رو باز کرد و دسته چکی از توش در اورد
کاملا رو به روش نشسته بودم..با ارامش دسته چک رو باز کرد و با بررسی ته مونده چک و سایر
صفحاتش ..شروع به نوشتن کرد که همون لحظه اقای رازقی با راهنمایی منشی وارد شد
خرسند به احترامش از جاش بلند شد و بعد از سلام علیک کوتاهی از منشی خواست که اماده اش
کنه..
کار مراجعه کننده ام تموم شده بود خودمو عقب کشیدم... بیمار بلند شد و با تشکری از من و خرسند از
اتاق خارج شد
ایستاده سر جام جلوی سطل شروع به در اوردن دستکش هام کردم ..حضورش معذبم می کرد..چرا که

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی شد منکر ازدواجی شد که کاملا رسمی و قانونی بود..هیچ کس نمی دونست ..اما هر دو کامل به
این موضوع آگاه بودیم که فعلا زن و شوهریم
تا زمانی که منشی داشت اقای رازقی رو اماده می کرد اون هم همچنان پشت میزش نشسته بود و
مبلغ نوشته شده رو چک می کرد
زیر چشمی نگاهش بهش انداختم که همون لحظه امضایی پای چک زد و برگه رو از دسته چکش جدا
کرد
زمانی نگذشته بود که با دیدن اقای رازقی که اماده شده بود..از پشت میزش بلند شد و به سمت یونیت
رفت و با برداشتن یک جفت دستکش از روی میز خندون و خیره به اقای رازقی که مرد جا افتاده ای بود
گفت:
-خیلی وقته که به ما سر نمی زنید
مرد لبخندی بر لب روند و به خرسند گفت:
-انقدر کار و مشکلات هست که دیگه دکتر جان

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند با همون لبخند ..ایستاده چراغ یونیت روشن کرد و با پاش تابوره رو جلو روند ...لنگه دیگه
دستکش رو هم دستش کرد..
مرتب کردن وسایل روی میزم تموم شده بود..دیگه برای امروز بیمار نداشتم..روی صندلی نشست و
همونطور که هنوز کمی از دستاش رو بالا نگه داشته بود خیره به رازقی گفت:
-اون یکی دندونتون که دیگه مشکلی براتون پیش نیورد؟؟
-نه ولی گاهی موقع غذا خوردن کمی اذیت میشم..
سری تکون داد و اسوده خاطر گفت:
-باشه یه نگاهی هم به اون می ندازیم..
.چراغ یونیت رو خاموش کردم...روش به من بود...
طبق معمول الان باید لباسم رو عوض می کردم و می رفتم..دستمو که پایین اوردم و قصد رفتن کردم با
برداشتن سرنگی خیره به دندون های آقای رازقی گفت:
-خانم دکتر یه لطفا یه لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن بیانش ..بی جهت بهم استرس می داد...با تامل کوتاهی اروم به طرفش رفتم

رزاقی دهانشو کاملا باز کرده بود که اول نگاهی به صورت اون و بعد به خرسند انداختم که نگاهشو بالا

اورد و گفت:

-همه مراجعه کننده هاتون اومدن؟

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

بله

خودشو بیشتر به یونیت نزدیک کرد...و در حالی که با گیره و اینه وضعیت دندون قبلی رو بررسی می کرد

گفت:

-چکتون روی میزه...برش دارید ببینید مبلغش درسته یا نه؟..البته همونطور که گفتم برای دو هفته دیگه

میشه ..اما اگر بازم براتون دیره...بگید که یه فکری براش بکنم

بی نهایت آروم و راحت مشغول به کارش بود و نشون نمی دادم که از چیزی ناراحت باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که وقتش بود چک رو ازش بگیرم و بزنم به زخم زندگیم...سست ومردد شده بودم

تعلل زیادم باعث شد سرشو بالا بیاره و به من که به دسته یونیت زل زده بودم خیره بشه و بگه:

-دکتر ...!.!.هنوز بیمار دارید!؟؟

نگاهم به طرفش چرخ خورد و با ته مونده صدام گفتم:

-نه

-خیل خب می تونید برید..خسته نباشید..چک هم یادتون نره..همونجا روی میزه

خجالت زده سر برگردوندم تا حین خارج شدن از اتاق چکی که بابتش این همه اذیت شده بودم و خیلی

چیزامو از دست داده بودم رو بردارم... اما نرسیده به میز خیره به برگه چک لحظه ای سرجام ایستادم

من ادم بدی نبودم ..فقط تو شرایطی قرار گرفته بودم که خیلی از چیزا ...دست خودم نبود و از توانم خارج

شده بودن..اونم بخاطر اینکه اطرافیان درک متقابلی از وضعیتم رو نداشتن و همین باعث میشد ..چیزایی

رمان بازار
romanbazar.ir

ازم ببینن که خودمم دوست نداشتم
آروم چرخیدم و بهش چشم دوختم..به نسبت به رفتارهای بد این چند وقته ام ...خیلی خوب باهام برخورد
کرده بود
با اخمی که معمولا حین کار توی صورتش پیدا می شد روی دندون آقای رازقی کار می کرد ..دستی به
روی صورتم کشیدم و به پاهام توان حرکت دادم و چند قدمی به سمتش برداشتم که یهو متوجه من شد
سخت شده در افکارم سعی کردم کلمات رو با دقت در کنار هم ردیف کش کنم
اما حضور نا بهنگام دریا و لبخند دندون نماش ...لبهام رو به راحتی بست و زبونم رو بند اورد
بعض شدیدی در گلوم نهفته بود که با نزدیک شدن دریا... با نگاه گرفتن از خرسند و گفتن یه خسته
نباشید کم جون... بدون برداشتن چک از اتاقش بیرون اومدم
چند دقیقه بعد با عوض کردن لباسهام...کاپشنم رو هم به تنم کردم و از تو اتاق در اومدم...منشی

رمان بازار
romanbazar.ir

معمولا علاقه ای به دیدن من نداشت و در این زمانها که قصد خروج و رفتن از مطب رو داشتم..یه
جورایی از پشت میزش می رفت و خودشو با کارای دیگه ای مشغول می کرد...که مجبور نباشه باهام
خداحافظی بگه
هونطور که یقه کاپشنمو درست می کردم درو باز کردم و از مطب در اومدم و درو پشت سرم
بستم...چشمام دوباره هوای گریه به سرشون زده بود ..اما گویی پیش خودم هم مغرو شده بودم که
دوست نداشتم باز اشک بریزم
تو حال خودم نبودم حتی یادم نمی اومد چرا چک رو برنداشته بودم ...به طرفم اسانسور رفتم.. اما با
دیدن شماره های طبقات و معطل شدن زیادم ترجیح دادم از پله ها استفاده کنم و پایین برم
چرخیدم و خواستم به طرف پله ها برم که در مطب باز شد و خرسند بیرون اومد و با دیدنم که داشتم
می رفتم صدام زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم دکتر
دستم روی بند کیف ثابت موند و نگاهم رو چرخوندم ..سرجاش ایستاده بود و منتظرم بود که به ناچار
چند قدم رفته رو به کندی به سمتش برگشتم که اونم به راه افتاد
دوباره از حضورش به تپش قلب افتاده بودم که مقابلم ایستاد و هر دو دستش رو به کمر زد و ازم پرسید:
-چی می خواستی بگی که نگفتی ؟
دقیق و بدون پلک زدن خیره تو چشمهام منتظر جواب موند..اصلا انتظار نداشتم برای پرسیدن این حرف
به دنبالم اومده باشه
که در همون لحظه دست بلند کرد و چکی که برنداشته بودم رو از جیب بالای پیرهن استین کوتاه ابی
رنگش در اورد و با گرفتنش به سمتم..بین دو انگشتش تکون داد :
-من اگر مثل تو بودم ...تا به الان کل زندگیمو باخته بودم..اینو برای چی برنداشتی ؟
چک مقابل چشمام قرار گرفته بود و من تنها به این فکر می کردم چطور باید بابت دیروز ازش معذرت

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوام
به هر حال قرار بود مدام هم دیگرو ببینیم و نمی شد نسبت به این موضوع بی تفاوت بود که کمی اخم
کرده ازم پرسید:
-دیشب ساعت چند رسیدی؟
رفتارش به نسبت کلینیک کمی متفاوت تر شده بود...لبهامو بهم فشردم و اب دهنم رو بلعیدم:
-یازده
ابروهاش بالا رفت..سکوت کردم که بدون کوچکترین تغییری در حالت گفتارش گفت:
-دیشب مجبور شدم به پدر بزرگت دروغ بگم
متعجب نگاهمو رو بالا اوردم:
-وقتی ازش خداحافظی کردم بهم گفت وقتی رسیدیم باهاش تماس بگیرم
مات و مبهوت حرفاش شدم:
-از اونجایی که نمی خواستم پدر بزرگت زیاد منتظر بمونه و دل نگران بشه .. وقتی رسیدم باهاش تماس

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم و گفتم رسیدیم و تو رو هم راهی خونه اتون کردم
خجالت زده سرمو پایین انداختم..:
-حالا چرا چکتو نمی گیری؟
برگه چک رو توی دستش مجددا تکون داد..که دل نگران از وضعیت اقا جون ازش پرسید::
-خوب بود؟
سرشو بالا و پایین کرد.مقداری از موهاش ...روی پیشونیش افتاده بودن و چهره اشو رو بانمک تر می کرد:
-اره..اما یه مدتی رو بهش فرصت بده...هنوز با خودش کنار نیومده ....الان هر چی بهش اصرار کنی و گیر
بدی ..بیشتر ازت فاصله می گیره
راست می گفت که دوباره چکو به سمتم گرفت ...نفسمو اروم بیرون داد و بدون چشم تو چشم شدن
باهاش ..دستمو برای گرفتن چک بلند کردم
خیلی روی رفتارهام دقت می کرد ..متوجه پریشون حالی و بی قراریم شده بود که قدمی بهم نزدیک شد

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلبم تند تر شد ..چشمامو روی هم گذاشتم و زودی بازشون کردم که گفت:

-اگر خیلی سختته ....تو رو به مطب یکی از دوستانم معرفی کنم ..بهشون می سپرم هواتون داشته

باشن

لحنش اروم بود ...

از نگاه کردن مستقیم تو چشماش اجتناب می کردم که به دفعه به خودم مسلط شدم و سرمو بلند کردم

و زل زده توی نگاهش گفتم:

-من اینجا مشکلی ندارم دکتر...از شرایطمم راضی هستم

خیره تو چشمام لبخند پنهونی کنج لباش نشست که سریع مهارش کرد و گفت:

-فردا یکم زودتر بیا..این چند روزه که نبودم..کارام یه خرده عقب افتاده..دکتر پرتو بیمارای خودشو

داره..دست تنهام..البته اگر جمعه ها هم می تونستی بیای که خوب بود...اما میگی که نمی تونی

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم لرزید..لحنش ...ملایمت بیش از اندازه ای داشت به خصوص که سعی نداشت از مستقیم نگاه
کردن تو چشمام و صورتم دست برداره
دهنم خشک و لبهام بی رنگ شده بودن که سری تکون دادم و گفتم:
-چشم فردا زودتر میام....
همونطور خیره به من قدمی به سمتم برداشت که احساس کردم الانه که بیاد طرفم و بهم برخورد کنه
..
در ابتدا ..خواستم خودمو عقب بکشم اما صبوری کردم و واکشنی از خودم نشون دادم که دستشو از
کنار صورتم عبور داد و دکمه اسانسور رو برام فشرد
گرمای تنش رو خیلی خوب حس کرده بودم و و حشت به جونم چنگ انداخته بود ... اما اون حتی سر
سوزنی هم بهم دست نزده بود:
-تعداد اون پله ها زیاده..یکم صبر کن با اسانسور برو
وقتی خودش رو عقب کشید همچنان بهم خیره مونده بود که اب دهنمو قورت دادم و برای اینکه فکر نکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس بهم مستولی شده و به طور باور نکردنی دارم پس می افتم خجالت و ترس رو کنار گذاشتم و..

سر بلند کردم و تا باز شدن در اسانسور تو چشماش مثل خودش زل زدم

نگاهش با وجود اینکه باعث معذب شدنم میشد.... اما اصلا این حس رو بهم نمی داد که به چشم بد

داره بهم نگاه می کنه که با نگاهی از گوشه ی چشم به شماره های افتاده شده بالای دکمه اسانسور

... قدم دیگه ای به عقب رفت و هر دو دستش رو همزمان تو جیب های شلوارش فرو برد

هر دو برای لحظاتی نگاهامون در هم دیگه قفل شده بود وبی حرکت ایستاده بودیم که یه دفعه در

اسانسور باز شد

طرز نگاهش ...منو میخکوب زمین کرده بود که به سختی با باز شدن کامل در تکونی به خودم دادم و با

نگاه گرفتن ازش به داخل اتاقک رفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای نگاهش ازم جدا نمیشد که چرخیدم و خیره تو چشماش دکمه طبقه مورد نظر رو فشردم و در
وسط اتاقک ....بدون پلک زدن...تو چشماش دقیق شدم
در ...در حال بسته شدن بود زمان به کندی سپری میشد و هر لحظه بر شدت دلهره ام افزوده
میشد..همونطور که هر دو به همدیگه خیره مونده بودیم در شروع به بسته شدن کرد
.تا اخرین لحظه که در بسته میشد سر جاش ایستاده بود و از جاش جم نمی خورد که در ...در یک
لحظه به طور کامل بسته شد و من شوک زده از رفتارش ....مبهوت در بسته شده و اسانسوری بودم
که در حال پایین رفتن بود
با اوردن دو تا لیوان از تو اشپزخونه در حالی که رو به روش... روی مبل می نشستم گفتم:
-حسابی خودتو به زحمت انداختی
برشی از تکه پیتزای مقابلش رو برداشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم برات تنگ شده بود..توام که انقدر خودتو در گیر کار و زندگی کردی که نمیشه بیکار گیرت اورد

..کلینیکم که جای خوش و بش و خنده نیست تا می خوای بیای دو کلوم حرف بزنی... یا مراجعه کننده

میاد..یا دکترا حالتو می گیرن

تکه ای از پیتزا رو تو دهنم گذاشتم ..که در حال خوردن..پیتزاش با لب های بسته ...با حرکت چشماش

به سمت بالا ازم پرسید:

-از قوم الظالمین چه خبر؟-

تکیه داه به عقب شونه ای بالا دادم و گفتم:

-بی خبر ...معلوم نیست کجان...همون بهتر که نباشن ..بخدا حوصله جر و بحث باهاشونو ندارم ..می

بینمشون عصبی میشم

در بطری نوشابه رو باز کرد و حین ریختنش توی یکی از لیوانا گفت :

-تا کی می خوای اینجا بمونی ؟

-فکر می کنی با این گرونی یا... الان می تونم به جای دیگه ای هم فکر کنم..؟هرچند ... دیر یا زود باید از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا بلند شم...اونم کمتر از یه ماه دیگه
خودشو عقب کشید و پای راستشو روی پای چپش انداخت :
-والا تو قبول نمی کنی وگرنه بخدا الان که تنهایی... می تونی یه مدت بیای خونه ی ما...اتاق منم که
بزرگ...جای کسی رو قرار نیست تنگ کنی که نه میاری
لبخند پر مهری به روش پاشیدم:
-من وضعیتم معلوم نیست.... بی خودی خودت و خانواده اتو ...تو دردسر نینداز...در ثانی پیش پدر و مادرت
راحت نیستم..درک کن..به هر حال ...ادم راحتی های که توی خونه خودش داره... جاهای دیگه نمی تونه
داشته باشه
لبهاشو بهم فشرد :
-خونه پدریت چی میشه؟هنوز برادرت خونه رو نفروخته.؟.لااقل یه پولی از اونجا دستتو بگیره که بتونی
یه خونه اجاره کنی ..اینطوری که نمیشه گیسو ...خود تو از این وضعیت آلاخون والاخونی خسته
نشدی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمالی از تو جعبه بیرون کشیدم و مشغول پاک کردن دستام شدم:
-تا بخوام منتظر اون بمونم..یه ده سالی از عمر گذشته ...باید یه فکر دیگه بکنم...یه فکری که چاره ساز
باشه...با وعده وعید نمیشه زندگی کرد
مشکوک بهم زل زد که با نیم نگاه کوتاهی ازش پرسیدم:
-از خواستگارت چه خبر؟
پوزخند زد:
-هنوزکه رسما خونه امون نیومدن..اما فکر نکنم به درد هم بخوریم؟از فامیلای دوره باباست ...حالا یه تیری
تو تاریکی انداختن.....رفت و اومدی نداشتیم.. نمی دونم یهو از کجا..سرو کله اشون پیداش شد که دو
دستی به ما چسبیدن و ول کن معامله هم نیستن
ابروهام بالا رفت:
-چرا به درد هم نخورید؟..نکنه جوابت... منفیه؟
مطمئن سرشو بالا و پایین کرد:
-صد در صد منفیه ...راستیتش به دلم نمی شینه ..چیکارش کنم ..نمی تونم به زور تو دلم جاش کنم که

رمان بازار
romanbazar.ir

..پسر بدی نیست ولی باهاش راحت نیستم..اخلاقای مادرشم که قربونش برم .....نمی تونم تحملش
کنم گیسو ...به هرحال هر ادمی با ازدواج ..قراره با یه خانواده وصلت کنه ..پس باید اونا رو هم در نظر
بگیرم..
مادره که وسواس ...حساس..خلاصه از اوناست که ابش با من تو یه جوب نمی ره...پسره هم نه اینکه
مامانی باشه ها ولی
لحظه ای مکثی کرد و با یاد اوری چهره طرفی که هرگز ندیده بودمش گفت:
-اون هیبت و جذبه ای که دلم می خوادو نداره ..یه جورایی بچه می زنه...با خلق و خوی من رفتاراش
سازگار نیست ...می دونم باهاش نمی تونم کنار بیام ..پس چرا بی خودی وقت تلف کنم..من که جوابم
منفیه..حالا بابا اینا اصرار دارن که بیان...که بی احترامی بهشون نشده باشه...
در حالی که خنده اش گرفته بود..راحت تر به عقب تکیه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به قول معروف ...گوشت تلخه...برعکس خیلی از ادما..که حتی از هم صحبتی باهاشونم لذت می
بری..این یکی هر کاری که می کنه...به دلم نمی شینه....دست خودم نیست گیسو ...همونی که میگم
...گوشت تلخه..عوضش بعضیا بدجوری تو دل برو می شن
نمونه اش همین خرسند خودمون ..سخت گیره..ولی هیچ وقت باعث نمیشه تا اسمش میاد اخم کنم
به سختی گوشه ی لبم به لبخندی کش اومد و ازش پرسیدم:
-نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟
قهقه ه بلند ی سر داد و گفت :
-گیسو تو منو انقدر بی جنبه فرض کردی.؟..درسته که از رفتار و ظاهرش خوشم میاید ..اما ایده ال من
برای یه زندگی نیست
در حالی که خنده ام گرفته بود ..الکی غمی تو چشماش سرازیر کرد و ادامه داد:
-تازه هم باشه..اون به من نگاه نمی کنه..مگه خبر نداری؟
نگران بهش خیره شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی رو ؟
-فکر کنم به جای من گلویش پیش خانوم شهر آرای گیر کرده
مستقیم توی چشماش زل زدم:
-تازگیا زیاد باهم می پرن ... والا برو بچ کشف نمودن که خرسند جانمان مجرده و احتمال مزدوج شدنش با
شهر آرای زیاده..هرچند...رو حرف این بچه ها نمیشه زیاد حساب باز کرد ..بعضی وقتا حرف مفت زیاد می
زنن که بازار گرمی کنن و حرفی برای مسخره بازیشون داشته باشن
خیره به پیتزای نصف و نیمه ام گفتم:
-چرا انقدر دوست داری سر از کارش در بیاری؟
-آخه زیادی سکرته.. نمیشه هیچی ازش فهمید..همین حرص منو در میاره..تو اصلا برات جالب نیست
که درباره اش بدونی ؟..من هنوز موندم که چرا اومده دانشکده ما...!!؟؟
نگاهمو ازش دزدیدم:
-نه..اصلا برام جالب نیست ..خوب اومده که اومده...منو سننه تو رو سننه

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای مبهوت جوابم هر دو دستشو باز کرد و روی لبه های پشتی مبل گذاشت..و بعد از چند ثانیه ای
چشم دوختن به حالت سر به زیرانه ام گفت:
-خیلی زود رحمانی رو فراموش نکردی گیسو ؟ ..می دونم مسئله نامزدیش که پیش اومد ...بهم ریختی و
کشیدی کنار اما..
ترسیده و البته متعجب سرمو بالا گرفتم و تو چشماش زل زدم:
-اما واقعا فکر می کردم نتو نی حالا حالاها با این موضوع کنار بیای.. اما الان می بینم که
تو حرفش پریدم:
-چیکار می کردم؟... می نشستم برای کسی که حتی نمی دونست چه حسی بهش دارم زار زار گریه
می کردم؟
-نه خب ..اما یهو کنار گذاشتنش
لبهاشو بهم فشرد :
-هر چند با اینکه میگم ادم بی خیالیه اما...واقعا فکر نمی کردم تا به این اندازه خنگ باشه که نفهمه چی

رمان بازار
romanbazar.ir

تو دلت می گذره...یعنی واقعا باید نفهم باشه که چیزی بروز نداده...نظر خودت چیه؟

-منظورت از این حرفا چیه؟چرا گذشته رو... پیش می کشی ؟از خرسند چرا یهو می رسی به رحمانی و

این حرفا!!؟؟

ابروهاشو بالا داد:

-هیچی جان گیسو...فقط چیزایی که ذهنمو درگیر کردن رو دارم بهت می گم..یعنی یکم دیگه می

گذاشت همه می فهمیدن..عاشق رحمانی شده بودی ...رفتارات خیلی تابلو بود .. خداروشکر قضیه

نامزدیش که پیش اومد ...به خودت اومدی و عاقل شدی

لبخندی زدم و دل هراسون گفتم:

-پس من و رحمانی و خرسند..فعلا .. شدیم سه تا نقطه مجهول .. پرونده زیر دست خانم

انگشت اشاره اشو همون طور که دستشو ...روی پشتی مبل... گذاشته بود بالا اورد و با تکونی بهش

گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به انضمامه اونی که اون روز خودکارشو جا گذاشت
-اووو... تو هنوز داری به اون فکر می کنی ؟
-لابد تو کاملا بیخیالش شدی ؟
-تو این گیر و دار مشکلات همین یه قلم رو کم داشتم که بهش فکر کنم ؟نه راحله جان... من مثل تو
وقت این کارارو ندارم
سری تکون داد...حرفمو باور نداشت... هرچند مدتی هم بود که خبری از پیامهای اون فرد ناشناس
نبود:
-من بایدکشف کنم اون روز کی بود که داشت به حرفامون گوش می داد..چرا تا حالا سکوت کرده؟و هزار
تا چرای دیگه
تو فکر فرو رفته خم شد و یه تکه دیگه از پیتزاش رو برداشت:
-می دونی چیه؟... من فکر می کنم وسط همه ی این ماجراها... یه چیز مشترک هست .یه چیز مشترک
که به همه مربوط میشه .حالا چیه..من نمی دونم...برای همین هر جوری که شده باید سر در بیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه خیلی داری ذهنتو در گیر می کنی
-رفتارای مشکوک ذهنم رو درگیر می کنن ...ادمای مشکوک...باید از این به بعد به توام کم کم شک بکنم
-من دیگه چرا؟
-توام زیادی تو داری شدی..یهو غیبت می زنه ..اونم چند روز..بعدم می فهمیم خانم مرخصی تشریف
داشتن
لحظه ای سکوت کردم و با گله گفتم:
-وضعیت برادرم رو نمی بینی؟ ...مجبورم هی برم و بیام...کجاش مشکوکه...!!؟؟
-حالا یه چیزی گفتم بابا ..تو خودتو ناراحت نکن ..من معمولا عادت دارم به همه مشکوک بشم و کارگاه
بازی در بیارم
یهو خنده اش گرفت:
-راستی تبریک خانم دکتر ...فردا روز ماست ...با اینکه طبق معمول قرار نیست کسی تحویلمون
بگیره...اما... دم دوتامون گرم ....روزمون مبارک

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون خودشو جلو کشید و با برداشتن لیوان نوشابه اش و گرفتنش به سمت بالا گفت:

-پس بزن به سلامتی

بسلامتی خودمون ..که مراممونو عشق است

به سلامتی اونی که دزدکی رفت تو قلب ما..ولی ما هنوز نفهمیدیم کیه ناقلا

در حالی که مثل خودش به خنده افتاده بودم و می خندیدم ...بلند تر گفت:

-بسلامتی اونی که مارو از تو جمع عاقلا... برده تو جمع دیوونه ها....

بسلامتی چشایی که میکشه ولی تاوون نمیده

بسلامتی اونی که تو خیالمونه اما بی خیالمونه

به سلامتی همه کسایی که تو جزایر هاوایی دارن با عشقشون شنا میکنن..ای پدر سوخته ها

نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم :

-می خوریم به سلامتی ملخ ..... همین جوری بی هدف .

به سلامتی همه باباهایی که رمز تموم کارتای بانکیشون..شده شماره شناسنامه هاشون

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا به سلامتی همون دوستی که هر چی میکشم از خود وجود با مرامشه

بزن عشقی ..بزن به سلامتی مون

با خنده در حالی که حسابی تو فکر فرو رفته بودم سری تکون دادم و یه تکه دیگه از پیتزام رو برداشتم

غرق خنده نوشابه اشو مزه مزه می کرد ..خیلی از طعنه هاشو بین حرفاش بهم پرونده بود...اما راحله

بامرام بود ..دل نمی سوزن..فقط گلایه می کرد

از گیر دادناش می ترسیدم...هر وقت اینطور سمج موضوعی میشد ..امکان نداشت به همین راحتی ها

بی خیالش بشه ..باید ته توشو در می اورد...

***

مراجعه کننده ام که بلند شد ..خودمو عقب کشیدم و از روی صندلیم بلند شدم

راحله ایستاده بالا سر بیمارش... انبرو برداشت و با ژستی قهرمانانه رو بهم که بیکار شده بودم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم می خواد یه روز تو مطبم... روز دندون پزشک ... فقط به خودم برسم و عقده نخوردن اون کیکای
خوشمزه ای که الان جلوی اساتید محترم گذاشتن رو ...با خودن یه کیک بزرگ خوشمزه سفارشی ... در
بیارم
خندون ماسکمو پایین دادم:
-اره امسال براشون سنگ تموم گذاشتن.... باید منم بگم که دلم برای اون کیک و طعم بی نظیرش رفته
ناامیدانه سرشو بالا و پایین کرد:
-حیف که یه تکه اشم به ما نمی رسه..هی روزگار نا مروت
انبرو به سمت دهن پسری که بهش می خورد ۳۲ساله یا کمتر باشه برد و دق و دلیشو با ظاهری جدی
و تند ...سر پسر و دندونش خالی کرد:
-تکون نخور که می خوام یهو راحتت کنم
ابروهام بالا رفت و بهش نزدیکتر شدم.. رنگ صورت پسر پرید
با وجود خستگی زیاد... اما شاد و خندون بودن راحله منو هم به وجد اورده بود که از پسر پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان که چیزی حس نمی کنی ؟
بیچاره با حضور من در بالا سرش... ترسیده ابروهاشو با دهانی باز بالا داد
لبهامو از شدت خنده بهم فشردم تا ببینم راحله چیکار می کنه که یهو قبل از کشیدن دندون... انبرو از
تودهن پسر بیرون اورد و گفت:
-ال سوال!!؟؟
لبخندم کش اومد:
-چرا رحمانی با اینکه مثل ماست... اما با خرسند انقدر جیک تو جیکه؟
با اتمام سوالش بهم خیره موند..بدجوری گیر داده بود که سرمو به معنای ندونستن به راست و چپ با
بالا دادن شونه هام تکون دادم
سرشو بالا و پایین کرد و دوباره انبرو تو دهن پسر برد که بدتر رنگش پرید اما گویا با کشف موضوع جدید
دیگه ای سریع بیرونش اورد و گفت:
-از روز اولی که خرسند اومد.. باهاش خوب بود..مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به پسر انداختم..راحله فرو رفته در فکر ..با دقت ....دندون رو با انبر گرفت

پسر در حال زجر کش شدن بود و دلم براش می سوخت و دعا می کردم راحله هر چه زودتر راحتش کنه:

-چرا من نمی تونم بین این دو نفر یه رابطه درست درمون پیدا کنم؟مطمئنم یه چیزیی هست...من

مطمئنم

سرشو کلافه تکون داد و رو به پسر با اخم گفت:

-دهنتو بیشتر باز کن..

پسر اونقدر دهنشو باز کرده بود که دیگه جایی برای باز کردن بیشتر باقی نمونده بود

همین که قصد کشیدن دندونشو کرد انبرو از دندون جدا کرد و گفت:

-جان گیسو فهمیدم

مضطرب نگاهش کردم:

-تو یکی از مقاله هایی که رحمانی داده بود اسم خرسندم به عنوان استادش اومده..شک ندارم..چون

رمان بازار
romanbazar.ir

برام سوال شده بود چرا با وجود این همه استاد تو دانشکده ...اسم یکی دیگه تو مقاله اشه

چشماش شروع به درخشیدن کردن و با ذوق گفت:

-به مرگ خودم وخودش و بقیه حاضرین جمع..اینا قبل از دانشکده هم..همو می شناختن..اره همینه

بشکنی تو هوا زد :

-ولی رحمانی دانشجوی همین دانشکده است و خرسند تازه اومده

لبخندی به روی لبهاش از این کشف نشست :

-من اگر تا آخر همین هفته سر از کار این دو تا در نیاوردم ....راحله نیستم...بخدا اگه نفهمم... همین

وسط برات بندری می رقصم

و با نهایت هیجان بلاخره دندون پسر بینوا رو با کمی ور رفتن و زور زدن کشید و خندون به من که از زجر

کشیدن پسر...دلم ریش رفته بود خیره موند

به پسری که همچنان تو شوک فرو رفته بود و صداش در نمی اومد نگاهی انداختم که ...راحله پنبه ای تو

دهنش چپوند و با گفتن توصیه های لازم رو به من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من کارم تمومه...بیا بریم یه سری به اساتید گرانقدر بزنیم و ببینم توی اون سالنی که سال تا سال ما رو
توش راه نمی دن چی خبره و چی می گذره
-تو چقدر بی کاری که دائم به اونا فکر می کنی ؟
-وا...پس برای چی داریم زندگی می کنیم؟..بایدخودمونو با یه چیزایی سرگرم کنیم یا نه عزیز من .....از
یه جایی می ریم که تو چشم نباشیم.....بعدشم زود بر می گردیم.. من باز مراجعه کننده دارم ..زودی
می ریم و میاییم ..خوش می گذره..نگران نباش

***

بی حوصله و خسته نگاهی به پشت سرم انداختم...از لای در نیمه بار نگاهی به داخل سالن کنفرانس
انداخت و گفت:
-ماشالله همه هم اومدن...وقتی مسئله شکم و تجلیل که پیش میاد...هر چی گمنامم هم هست سر و
کله اش پیدا میشه که خدایی ناکرده ازقافله عقب نمونن
با اه سوزناکی ابراز تاسفشو اعلام کرد و لب زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-پارسال همین موقع ها ما رو هم ادم حساب کرده بودن..ولی حالا چی ..همه امونو چپوندن تو اون

کلینیک لعنتی که کار ملتو راه بندازیم ..اونوقت اقایون اینجا نشستن که ازشون تجلیل بشه...

سرشو بیشتر تو برد ...یکی از دکترا در حال حرف زدن و تشکر و قدردانی از یک سری از پزشکا بود که با

نگاهی دقیق تر رو به جمع گفت:

-پس این احسن الخالقین کجاست؟؟؟

سرشو بیشتر تو برد تا پیداش کنه:

-اوه چه کیکی هم گرفتن...ای کوفتتون بشه حناق بشه تو گلوتون بمونه..ایـــــــــــشالله

عصبی از دستش و وقت استراحتی که داشتیم از دست می دادیم گفتم:

-بیا بریم...دوباره مراجعه کننده میادا..هنوز خودمون استراحت نکردیم

بی توجه به من سعی کرد بیشتر تو بره و همزمان بگه:

-ببینم..ما هم بریم تو ...بهمون گیر می دن یا نه ؟

سرمو ناراحت تکون دادم و دستی به روی صورتم کشیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست بردار راحله ..الان یکی میاد ابرومون می ره..زشته عین هو این دزدا هی سرک می کشی اون تو
-بخدا راست می گم..خیلی خانومانه و محترمانه می ریم تو و یه گوشه می شینیم ..اونوقت به ما هم
کیک می دن..جان تو از هموناست که براشون هلاکی
دستمو روی بازوش گذاشتم..سرشو همچون غاز تو کرده بود و بدنش بیرون بود :
-بابا خودم برات می خرم ....کارد بخوره به اون شکمت راحله..
اصلا به حرفام اهمیت نمی داد و در حال امار گرفتن از پزشکایی بود که برای مراسم اومده بودن:
-ببین می تونی بخاطر شکمت ما رو انگشت نمای دانشکده بکنی یا نه؟
خسته از دست غر زدنام دستمو که روی بازوش بود با دستش پس زد و سرجاش کمی جا به جا شد
پوفی کردم و بهش خیره موندم که با عبور سایه ای از کنارم هول کرده با چشمایی گشاد شده قدمی به
عقب رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله متوجه حضور خرسند که می خواست داخل بره و راهشو سد کرده بود نشده بود:

-گیسو .....جان من بیا بریم تو..شلوغه کسی نمی فهمه...شیر تو شیره ....بابا من و توام ..لامصب

دکتریم..دندون پزشکای این مملکتیم ..

اگر پزشک نیستم و امروز روزمون نیست پس من تو تا الان داشتیم تو اون کلینیک چه غلطی می

کردیم...؟اینا که فقط نشستن و هی می خورن و هی حرف می زنن...یه لبخند ملیحم کنج لباشون

نشوندن که مثلا دکترن

خجالت زده ..نگاهم رو از چهره خندون خرسند گرفتم:

-چیه؟یهو ساکت شدی ...تا همین الان که داشتی غر غر می کردی .... نکنه گوش شیطون کر...مومن

شدی و داری استخاره می گیری که بیای تو؟

هر لحظه در حال رنگ به رنگ شدن بودم که با خنده و شیطنت گفت:

-شده قضیه رحمانی.... اونقدر دست دست کردی و پا پیش نذاشتی که بلاخره مرغ از قفس پرید و رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و چسبید به اون وزغ بی خاصیت ...با اون قیافه ایکبیریش ..دوزارم نمی ارزید.....

لااقل دیگه این یکی رو با من راه بیا..مسئله شکم این چیزا حالیش نیست قربون اون چهره دلواپست

بشم من ..باید دست جنبوند تا کیکو به فنا ندادن این فنا شوندگان به ظاهر محترم

چشمامو روی هم گذاشتم:

-جدی جدی احسن الخالقین نیستا..همه هستن جز این عاشق سفر کرده.. ای بابا

نفسم به تدریج بالا می اومد و گلوم می سوخت..عرق کرده نگاهی بهش انداختم..با لذت و چشمایی

تنگ شده نگاه کوتاهی به من و سپس به راحله انداخت که راحله گفت:

-امروز بودا..خودم با همین چشمام دیدمش ..پس چرا اینجاست؟..بیا بریم تو ..حداقل سهم اونو که می

تونیم بخوریم

صدام در نمی اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نشد من یه بار به تو چیزی بگم و تو ..توش نه نیاری ..ای تو اون روح بی خاصیتت گیسو ..لااقل بیا این
زامبی ها رو نگاه کن ..یکی از یکی قشنگتر
بی شک دیگه کاملا پیش خرسند بی ابرو شده بودیم..ذره ذره در حال اب شدن بودم:
-به جان احسن الخالقین من اگر امروز یه تیکه از این کیک رو نخورم..مرگم حتمیه
اروم از بین لبهای لرزونم اسمشو به زبون اوردم:
-چیه؟..اهان هوس افتادی ....و اینبار می خوای بهم پای بدی بی سو جان؟؟اره..؟ای من به فدای اون
ترسیدنای مزخرفت
نگاه خندون خرسند روم سنگینی می کردم و نمی تونستم نگاهم رو از زمین جدا کنم :
-البته من میگم تو بیا و یه محبتی به جامعه اقایون کن و به کسی بله نده ..بس که اخلاقت گنده....والا
...منو که همجنستم ..دیوانه کردی.... وای به حالا اون بی نوا...که زندگی اونم تباه می کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا یکم ریلکس کن... ...شجاع باش ..به جایی بر نمی خوره که..فوق فوقش با احترم می گن هری

..بیرون

من که میدونم دلت پیش اون کیکه گیر ....می دونم که بدجور هوس کردی...

اصلا از تو عباسی از من رقاصی... تو همین بیرون مراقب باش... من می رم و سهم خودمونو یه جورای بر

می دارم و میارم

یهو پقی زد زیر خنده و گفت:

-این دکتر کلانی ..چرا امروز ...عینهو هلوی پوست کنده شده..جلل الخالق ..احتمالا شب خوبی رو با

همسر جانش سپری کردن... .ای ناقلاهای شیطون

از شدت عجز و شرمندگی و خجالت هر دو دستم رو روی صورتم گذاشتم:

-وای دکتر پژمان رو ببین...خدای من

شنیدی می گن احمد خیلی خوشگل بود..آبله هم در اورد...به جان تو نقل همین دکتر پژمانه ..اخه این

رمان بازار
romanbazar.ir

چه مدل مویی که زدی مرد..خجالت بکش..مردی ..سنی ازت گذشته...اه اه اه..عین این پسر بچه های

۵۱ساله..خاک بر اون سرت مرد..ای خاک

حالا اینو بی خیال ..فرهمند و ببین که مثل اب حوض می مونه...ایی..چندش ..تو بگو باهاش دو ثانیه

حرف بزن..عمرا

واه واه اون بادمجون دورقاب چین رو ببین ..چه نیومده بیش دکتر صدیقی هم نشسته ..احمدی رو

میگما..ای مردک هیز ...بخدا نمیشه دو دقیقه باهاش تنها بود..کلا چشماش به اسکن گفتن زکی

بس که انالیزت می کنه که انحنای بدنت از کجا شروع میشه و به کجا ختم میشه ... ...استغفرالله..بیا

ببین با کیا شدیم ۰۸میلیون نفر ..الله اکبر

لب پایینم رو به دندون گرفتم و با صدای لرزونی گفتم:

-راحله جان بیا بریم سلف

-برو بابا ..آب حوض تعارفم می کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای خندون خرسند بین من و راحله ی بی خبر از هر کجا ..چرخ می خورد:

-راحله جان خواهش می کنم

-اه ...چقدر ننه من غریبم در میاری..کیک به این خوشمزگی اینجا حاضر به یراقه ....انوقت بیام کیکای

بسته بندی شده چند ساله مونده ته سلف رو بخورم؟چیز بهتری نبود بهم تعارف کنی ؟

به شدت عرق کرده بودم از این بی ابرویی که لبخند خرسند کش اومد و اروم شروع به سرفه کردن کرد

راحله با شنیدن صداهای سرفه ش ...به شدت با صورتی رنگ پریده ... سرشو بیرون اورد که یه دفعه

گوشه ی پیشونیش به لبه ی در برخورد کرد و از شدت درد چشماش بسته و چهره اش در هم رفت

اما با وجود درد و ناراحتی.. زود دستشو روی پیشونیش گذاشت و رنگ پریده به خرسند خیره موند که

خرسند با دیدن مسیری که راحله سد کرده بود گفت:

-اجازه می فرمایید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله رنگ صورتش مثل گچ شده بود و از جاش جم نمی خورد
خیلی بد شده بود ... راحله هیچ کدوم از پزشکا رو از قلم نینداخته بود و به همشون یه برچسبی زده بود
که با نگاهی به من و دستی که هنوز روی پیشونیش بود بدون اینکه بتونه دفاعی از خودش کرده باشه
از جلوی در کنار رفت و مستقیم به سمت انتهای سالن راه افتاد
خرسند خیره به راحله که سرافکنده در تلاش بود هر چه زودتر از جلوی دید خرسند محو بشه لبخندی زد
و سرشو به سمت من برگردوند و با حرکت سر و حفظ لبخند روی لباش ..با اشاره به سالن کنفرانس
گفت:
-بفرمایید تو خانم دکتر
بشدت بهم ریخته بودم و گونه هام گل انداخته بود که درو بیشتر باز کرد و منتظر م شد
باید فرار می کردم..ترجیحا اونم با سرعت نور ...اما با اومدن دکتر قاسم زاده و سلام و احوال پرسی که

رمان بازار
romanbazar.ir

با خرسند و همچنین من داشت ...با احترام ..در کنار خرسند عقب ایستاد که من در ابتدا وارد بشم ...
به ناچار برای معطل نشدنشون پا تو سالن کنفرانس گذاشتم
دکتر قاسم زاده..به طرف یکی از پزشکا رفت که خرسند با نگاهی به اطراف ...اروم ..با لبخندی که نمی
تونست مهارش کنه گفت:
-اونجا چطوره...؟.خلوت ترم هست...احتمالا کیکم بهمون برسه
دوتا صندلی خالی در کنار هم که از میز اصلی هم کمی فاصله داشت
بد و بیراهی نبود که تو دلم نثار راحله نکرده باشم که اول من رو تعارف به نشستن کرد و بعدم خودش
نشست
احساس خفگی داشتم که اروم حین نشستن با نگاهی به پزشکایی که بینشون حتی یکی از هم
دوره ای هامم نبود نفسم رو تو سینه حبس کردم
دکتر صدیقی ..که ردیفهای جلوتر نشسته بود با دیدنم..ابروهاش بالا رفت و من بیشتر تو لاک خودم فرو
رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیق شده تو حرفای دکتر مطواعی سخنران جمع لبهاشو اهسته تکون داد و گفت:

-راستی روزتون مبارک خانم دکتر..به هر حال شما هم جزعی از پزشکای این مملکت هستید..باید این

روز رو بهتون تبریک گفت

دستی به روی پیشونیم کشیدم..جا داشت که در اولین فرصت دهن راحله رو کاهگل می گرفتم که چنین

اتوهایی دست کسی نده

هنوز نگاهش سمت دکتر مطواعی بود:

-امیدوارم سر خانم دکتر خزرائی زیاد آسیب ندیده باشه..خیلی بد به درد خوردن..نگرانشون شدم

و همزمان سرشو به سمتم چرخوند

از درون گر گرفته بودم...که بعد از کمی خیره شدن به نیم رخ صورتم ....روشو برگردوند و خیره به دکتر

مطواعی با لبخندی که به روی لبهاش اومده بود با گاز گرفتن گوشه لب پایینش ازم پرسید:

-احسن الخالقین کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهامو با وحشت روی هم گذاشتم...جایی که نشسته بودیم ..نسبت به سایر پزشکای دیگه دورتر بود و
اروم حرف زدن خرسند..تو اون سر و صدا و سخنرانی به گوش کسی نمی رسید :
-همه ی اون بنده خداها رو اسماشونو گفت الا این یکی ...خیلی ذهنمو درگیر کرده...باید شخص خاصی
باشه...
اروم با نگاهش به تک تک پزشکا چشم دوخت
از درون گرمم شده بود و برای هزارمین بار بودکه به راحله بدو بیراه نثار می کردم:
-آخه احسن الخالقین هم زیاد داریم...ولی گفت نیومده...چندتا از پزشکا هم نیستن
مجدد دستی به روی پیشونی عرق کرده ام کشیدم و با اون یکی دستم دسته صندلی رو فشردم
نگاهشو با چشمانی خندون به سمتم گرفت و گفت:
-اسم من چیه؟
دود از کله ام بلند شد و لبهای نیمه لرزونم رو بهم فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

با پایان صحبتهابی دکتر... همه حضار ..شروع به دست زدن کردن..لبخند خرسند غلظت پیدا کرد و یه
دفعه بین شلوغی و سر و صدا ها..سرشو با شیطنت بهم نزدیک کرد و گفت:
-من که نیستم..؟هستم؟
دیگه نشستن جایز نبود ..اما پاهام قفل زمین شده بودن و بدنم بیش از اندازه سنگین ...
خندون سرشو عقب کشید و راحت حین تکیه داده به عقب لب پاییشنو به دندون گرفت..چشمامو
بستم..
***
مراسم در حال تموم شدن بود و پزشکا کم کم داشتن سالن رو بعد از پذیرایی ترک می کردن
ظرف کیکی که راحله بابتش هر دومون رو رسوا و بی ابرو کرده بود..حالا بین دستام قراره گرفته بود و
خرسند هم همونطور که پاشو روی پای دیگه ش انداخته بود ....اروم و با طمانینه از کیکش می خورد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم نمی کرد ...
اونقدر خجالت کشیده بودم که به مرحله بی حسی مطلق رسیده بودم که حین گذاشتن یه تکه از کیک
توی دهنش ..نگاهی به من انداخت و گفت:
-دوست نداری ؟
سرمو پایین گرفته بودم و حرفی برای گفتن نداشتم که با لذت خیره به صورتم یه تکه دیگه تو دهنش
گذاشت...:
-دکتر خزرائی همچین بدم نمی گفت ...مدل موهاش خیلی عجیبه
شوک زده سرمو بالا اوردم و بهش خیره شدم..نگاهش رو خندون رو به دکتر پژمان گرفت و تکه بعدی رو
توی دهنش گذاشت
ناراحت از حرفایی که راحله به پزشکا زده بود..کیک رو روی صندلی کنار یم گذاشتم...سالن به جز وجود
چند نفری کاملا خالی شده بود که اونم کیک نصف نیمه خورده اش رو روی صندلی کناری گذاشت و به

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر شهر آرای خیره شد که با دیدن خرسند سرشو بالا و پایین کرد و بهش سلام داد

همون لحظه لبخند زیبایی به روی لبهای خرسند اومد و اروم سرشو با احترام براش تکون داد و از گوشه

چشم نگاهی به من انداخت

در همون لحظه شهر آرای و دو پزشکی که تو سالن باقی مونده بودن بیرون رفتن..منتظر بودم که...

خرسندم بره که اهسته..دستاشو روی دسته های صندلی گذاشت و از جاش بلند شد

نفسمو به کندی بیرون دادم... چند قدمی ازم فاصله گرفته بود که منم بلند شدم

همین که خواستم به سمت در دیگه سالن برم..سر جاش ایستاد و به سمتم چرخید

مضطرب ایستادم و بهش زل زدم

دستی به روی لبها و چونه اش کشید و آهسته به سمتم برگشت

با استرس دستی به لبه ی مقنعه ام کشیدم و سعی کردم چشم تو چشمش نشم

رمان بازار
romanbazar.ir

در فاصله یک قدمیم ایستاد و دست چپش رو... روی پشتی صندلی های ردیف جلویی گذاشت و با
نگاهش.... به طوری که تمام صورتم رو کنکاش کرده باشه ...بهم خیر موند که مجددا ناخوداگاه دستم به
طرف لبه ی مقنعه ام رفت :
-خیلی جالبه..وقتی استرس می گیری ...مدام دستت روی لبه ی مقنعه ات در حال حرکته...همه اش
داری اونو مرتب می کنی
دستم شوک زده از حرفش لحظه ای روی لبه ی مقنعه ام بی حرکت موند..مستقیم خیره تو چشمام به
حالات دیگه رفتاریم ... چشم دوخته بود که به کندی دستمو پایین اوردم
اما اون ول کن نبود چرا که نگاهشو به سمت دستام گرفت و با ابروهایی بالا رفته گفت :
-دستاتم که هنور همونطورین
ته مونده اب دهنم رو بلعیدم که اروم نگاهشو به صورت متحیر و رنگ باخته ام داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید دکتر ..من ... الان مراجعه کننده ام میاد..باید برم....احتمالا خیلی وقتم هست که منتظر مه

باید کنار می رفت و راه گریزم رو مهیا می کرد:

-بله حتما..

.امیدوار از اینکه کنار می ره..تو نگاه ش دقیق شدم تا به محض دور شدن ازش ..به سمت کلینیک پرواز

کنم

ثانیه ها می اومدن و می رفتن... اما اون همچنان از جاش جم نمی خورد..که باز خواستم دستی به

مقنعه ام که احساس می کردم باید ناجور ایستاده باشه بکشم که زود با دست دیگه ام مهارش کردم و

محکم گرفتمش

از کار و کردارم..به شدت خنده اش گرفته بود که با احترام...خودشو عقب کشید و خیره بهم گفت:

-اگر حالت موهاتو یکم تغییر بدی ...به نظرم هم بیشتر بهت میاد...هم کمتر مجبور میشی که با مقنعه

ات ور بری

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونم بند اومده بود
اون از اون بی ابرویی ..اینم از این ..نمی دونم چرا با وجود اینکه رسما زن و شوهر شده بودیم..اما هیچ
حسی بهش نداشتم و این مچ گیراش عصبیم می کرد
خیلی رو همه چی دقت می کرد...تمام رفتارامو زیر نظر داشت ...شاید باید ازش می ترسیدم که انقدر
خوب منو می فهمید و می دونست در هر لحظه چه حالی دارم
لبخند نمایان شده روی لبهاش ..کم کم داشت بی قرارم می کرد که قبل از اومدن کسی به داخل سالن
...دستشو از روی پشتی صندلی برداشت و با نگاهی به در خروجی سالن ...اهسته...گفت:
-دیرت نشه.؟.بهتره که تو اول بری
این دومین باری بود که داشتم زیر نگاهای خاصش..دست و پام رو گم می کردم و ذوب میشدم...که با
رها کردن دست راستی که اسیر دست چپم شده بود...با گذر از کنارش و برخورد نامحسوس..قسمتی
از شونه ام به بازوش ... از سالن خارج شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا از در سالن کنفرانس بیرون اومدم دستپاچه و عصبی به سمت کلینیک به راه افتادم ...داغ کرده بودم و
نسیم ملایمی که در اثر تند راه رفتنم به سر و صورتم می خورد ..تا حدودی تونسته بود این التهاب و
بی قراری رو کم کنه
دستام دیگه جرات نزدیک شدن به لبه های مقنعه ام رو نداشتن...ترسیده از هرکاری که می خواستم
بکنم ...تک تک راهرو ها رو طی می کردم و سعی داشتم ..از اونجا حسابی دور دورشم
که یک دفعه با دیدن راحله که توی سلف...تک و تنها نشسته بود..با عصبانیت راه کج کردم و به سمتش
رفتم
بی حرکت پشت میز نشسته بود ... کفری با دندون هایی بهم چفت شده ... صندلی رو عقب کشیدم و
رو به روش با عصبانیت نشستم
بهت زده لیوان کاغذی پر شده از چاییش رو می خورد و به وسط میز چشم دوخته بود که یهو سرشو بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

اورد و با شعله های خشمی که در نگاهم نهفته بود مواجه شد..خیلی از دستش شاکی بود و اینو
خودش به خوبی می دونست :
-همه رو شنید؟
سرمو با حرص... خیلی ریز و کوتاه تکون دادم
چشماشو با کلی غم و عذاب وجدان روی هم گذاشت و گفت:
-نره بهشون بگه..؟خدای من ابروم رفت
ناراحت به عقب تکیه دادم و گفتم:
-والا به جز خودت ...ابروی بقیه رو هم بردی
رنگ پریده با پیشونی که کمی متورم و قرمز شده بود پرسید:
-یعنی رحمانی رو هم شنید؟
گله مند بهش چشم دوختم
ناراحت سرشو پایین انداخت و برای هضم این حجم از مصیبت... لیواشو برداشت و قلپی از چاییش رو
نوشید ... نمی دونستم باید چیکار کنم که یهو از جام بلند شدم
راحله هراسون ..سر بلند کرد:
-کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم
-نمی دونمم شد جواب ؟...تو الان باید بشینی و منو دلداری بدی ..اگر بره و بهشون بگه... اونوقت من
باید چه خاکی تو سرم بریزم ؟
-خدا خیرت بده ...ابروی منو که با خاک یکسان کردی .. انوقت فقط فقط به فکر خودتی !!؟؟؟هرچیم بهت
اشاره کردم که ...هیچی ... اصلا نمی فهمیدی
لباش از هم باز موند... از پشت میز در اومدم و گفتم:
-پاشو... پاشو زودتر بریم کلینیک.... الان مراجعه کننده اتم میاد ..فعلا که دیگه نمی دونم باید چیکار بکنیم
... بدجوری مچمون رو گرفت..دیگه بدتر از این نمیشد
-حالا تو این همه مدت کجا موندی بودی؟ ..فکر کردم پشت سرم داری میای؟
سر کج کرده ...عصبی خیره تو صورت غرق در ناراحتیش ..لبهامو روی هم گذاشتم که لیوان چایش رو
پس زد و با بلند شدن از روی صندلیش گفت:
-خیل خب بابا .. پاشدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین طور که بلند میشد یهو وایستاد و دوباره با ترس و لرز ازم پرسید:
-مدل مو؟..انحنای بدنم ؟؟ همه و همه رو شنید؟
همونطور که جلوتر ازش می رفتم و با نگرانی توجه ام به اطراف بود ...از پشت سر ..خودش رو امیدوارنه
بهم رسوند که با نگاهی به سمت راستم گفتم:
-راحله همه و همه .....هر چی که گفته بودی رو شنید ...پس انقدر نپرس که دیگه هیچ ابرویی برامون
نمونده..حتی یه ذره
با کف دست ضربه ارومی به روی پیشونیش زد :
-اصلا روم نمیشه بیام کلینیک...
-روت بشه ...بهتره خودمونو بزنیم به اون راه...خرابکاری که شده....نه الان کاری از دست تو بر میاد..نه
من..در ثانی فکر نکنم از این ادمایی باشه که بخواد بره و این حرفا رو به کسی بزنه...پس بهتره من و توام
بوشو در نیاریم وفکر کنیم که اتفاقی نیفتاده
خجالت زده دو سه قدمی عقب تر از من ..در حال اومدن بود که در ابتدا من وارد سالن شدم و بعدم

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش...
خرسند با دو سه نفری از بچه ها که به دورش حلقه زده بودن ..در حال حرف زدن بود
راحله رنگ پریده و مضطرب ...خیلی اروم و موقر پشت یونیتش رفت..خودمم کمی دست و پامو گم کرده
بودم و خواستم یکی از فایلو رو بردارم که ناگهان نگاهم معطوف دست هام و خشکیشون شد..
لحظه ای فایل رو رها کردم و هر دو دستم رو بالا تر اوردم و خیره بهشون...تو فکر فرو رفتم
ناباورانه از این همه دقت و حواس جمعی ...لبهامو بهم فشردم
آیا حالا وقتش نبود به خودم بیشتر می رسیدم !!؟؟....اهسته انگشتای دست راستم رو به پشت دست
چپم کشیدم و به چهره ام اخمی دادم ..چرا انقدر برای این مرد... خشکی این دستها مهم بودن!؟
زیر چشمی نگاهی به چهره خندونش که با موعدی در حال حرف زدن بود انداختم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو پایین اوردم و نگاه ازش گرفتم که دختری به همراه مرادی به داخل اومد:
-بیمار دکتر یزدی بودن..دکتر امروز نیومدن..دکتر خرسند گفتن اگر مراجعه کننده ای ندارید کارش رو... شما
انجام بدبد...دیروز فقط یه معاینه داشتن و کاری هم هنوز انجام ندادن
نگاهی به دختر انداختم....
سری تکون دادم و با فاصله گرفتن از یونیت ...نگاهی به وسایل روی میز انداختم که مرادی گفت:
-عکس گرافی شونم .. همونجا روی میز گذاشتم
حوصله حرف زدن نداشتم و هنوز ذهنم در حال بررسی لحظه به لحظه دقایق پیش بود..یک جفت
دستکش برداشتم و قبل از دست کردنشون..نگاهی به گرافی دندون دختر انداختم و اروم نفسم رو
بیرون دادم
بیچاره راحله که بعد از شنیدن غر غرای من...بیشتر تو لاک تنهایش فرو رفته بود و دیگه هیچ حرفی هم
نمی زد ..حتی نگاهمم نمی کرد و گرفته مشغول کار خودش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

عکس رو... روی میز گذاشتم و به سمت دختر برگشتم .... ماسکمو بالا دادم و اول خواستم نگاهی به
دندوناش بندازم...
دهنشو باز کرد...بعد از اون همه شوخی و خنده ...ضد حال بدی خورده بودیم
دندون نیمه شکسته و لثه پر خون مراجعه کننده ام به طرز زننده ای حالم رو بد کرد
دختر با وجود چهره ای زیبا ...اما بهداشت دهان و دندان مناسبی نداشت....بعد از یه بررسی کوتاه
ساکشن رو گوشه لبش اویزون کردم و سعی کردم کمی دهنش رو شستشو بدم ...اما خونریزی شدیدی
داشت و مرتب اظهار درد تو ناحیه دندونش می کرد
سرنگی برای تزریق برداشتم که در همون بین گوشیش زنگ خورد و خرسند به همراه دو سه نفری از
بچه ها که لحظه ای رهاش نمی کردن به قصد حرکت به انتهای سالن از کنارمون گذاشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

من و راحله نگاهی بهم دیگه انداختیم که راحله ناراحت و عصبی سعی کرد طوری قرار بگیره که در تیر
راس نگاه های خرسند نباشه
دختر همونطور که دهنش باز بود گوشیش رو بالا اورد و با نگاهی به صفحه اش خواست جواب بده که
بهش گفتم:
-لطفا بذارید بعد از تموم شدن کار دندونتون
عصبی نگاه تیزی بهم انداخت
زیر چشمی نگاهی به خرسند انداختم ...به درخواست یکی از بچه ها می خواست به بالا سر مراجعه
کننده اش بره ..که دختر با غر بهم گفت:
-خوب پس زودتر تموم ش کن دیگه..اه...
خرسند هنوز به بالا سر بیمار دکتر طبایی نرسیده بود که با دیدن حرکتهای عجیب و لفظ بد به کار برده
شده توسط دختر ....سری چرخوند و نگاهاش رو به ما داد..عصبی رو به دختر گفتم:
-لطفا درست بشینید و بذارید که من کارمو زودتر تموم کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر طلبکارانه...روی یونیت جا به جا شد خرسند که حواسش پیش ما بود به دکتر طبایی گفت اون
زودتر بره و خوش هم به سمتم اومد ...هنوز تزریق رو انجام نداده بودم اومدن خرسند دلهره ای رو به جونم انداخت
گوشه لب دختر رو گرفتم .... سر انگشتای دستکشم خونی شده بودن در کنارم قرار گفت و با دیدن وضعیت اسفناک دندون و لثه های خونی ....چینی به پیشونیش داد و رو به
دختر گفت:
-لطفا از گوشیتون استفاده نکنید
دختر اخمالود گوشی رو به همراه دستش روی سینه اش قرار داد...
سوزن سرنگ رو اروم توی لثه اش
فرو بردم
خرسند رو گرفته خواست به سمت دکتر طبایی بره که دختر چشماشو بست و زیر لب شروع به غر غر
کردن کرد و در اون بین قبل از تزریق به طور کامل ...مجددا گوشیش زنگ خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتاراش غیر ارادی و به شدت عصبی بود که یه دفعه با یه حالت هیستریک دستشو بالا اورد و سرشو
تند چرخوند که برای اسیب نرسوندن بهش..سریع دستمو بیرون کشیدم
اما ناگهان سر سوزن سرنگ توی انگشت اشاره ام فرو رفت و از شدت درد..با صورتی در هم رفته ...با
گفتن «آخ»اظهار درد کردم و همزمان سرنگ از دستم به روی زمین افتاد
خرسند که هنوز به طبایی نرسیده بود سرشو با صدایی که ازم شنیده بود برگردوند
دست زخمیم رو با دست دیگه ام گرفتم و به نوک انگشتم فشار وارد کردم
دختر با همون اخم بهم خیره موند
خرسند که از این طور بی نظمی ها و سر و صداها ...خوشش نمی اومد خودشو بهم رسوند و با دیدن
انگشتای خونی و انگشتی که خون ازش می اومد با اخم و تخم بیشتری ازم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد؟
دختر نیم خیز شد ..گوشیش همین طور ..مرتب زنگ می خورد ..بیشتر بچه ها متوجه این وضعیت شده
بودن
با وجود درد و سوزش شروع به در اوردن دستکشم کردم
سر انگشتم متورم و خونی شده بود ...خرسند غضب الود خیره به دختر که بهمون خیره شده بود گفت:
-یا برید بیرون جوابشو بدید یا خاموشش کنید...این دیگه چه وضعشه دیگه ...اصلا کی به شما چنین
اجازه داده که موقع درمان جواب گوشیتون رو بدید؟ .....
دختر ساکشن رو از گوشه لبش که اویزون شده بود برداشت و خواست پا شه که خرسند رو بهم گفت:
-سریع برو دستتو بشور و ضد عفونیش کن
همون لحظه دختر تا خواست بلند شه ..کیفش از دستش افتاد و تمام وسایل داخلش روی زمین ولو
شدن
ناخوداگاه حواس همه به سمتش کشیده شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله کلافه اسپری که غلتیده بود و به سمت پاهاش رفته بود رو برداشت و با نگاهی به بهش اورم
بلند شد
دختر رنگ پریده سعی داشت هر چه زودتر همه چی رو جمع کنه و بره
راحله با تاسف سرشو تکون داد....هر دومون با این اتفاق ..حادثه سال کنفرانس رو به کل فراموش کرده
بودیم
دختر اسپری رو ..رنگ پریده از دست راحله گرفت و با سرعت از سالن خارج شد
راحله با پوفی برگشت و خواست به سمت یونیتش بره که با دیدن برگه ای که به روی زمین افتاده بود..
آهسته و گرفته مجددا خم شد و از روی زمین برداشتش و با نگاهی به اطراف همونطور که کامل بازش
می کرد..لبهاشو بهم فشرد و با چهره ای اخمالود نگاهی به درونش انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

دست شسته در حالی که سعی داشتم جلوی خونریزی رو بگیرم ...به طرف یونیتم رفتم که

..راحله ..خیره به درون برگه..دهنش به ارومی از هم باز شد و یه دفعه خیره تو نگاه..ناراحتم ... ازم

پرسید:

-این خانومه که رفت..اسمش چی بود؟

متعجب نگاهش کردم که با عجله به دنبال دختر پا تند کرد ..اما هنوز چند قدمی ازم دور نشده بود که

دختر هراسون و سرا سیمه به داخل برگشت و مضطرب به دنبال چیزی نگاهش رو به اطراف یونیتی

که روش دراز کشیده بود..چرخوند

راحله با چهره ای که توش عصبانیت و نگرانی موج می زد قدمی بهش نزدیک شد و گفت:

-پرستو یوسفی؟

رنگ از صورت دختر رخت بر بست و خرسند و بقیه با شنیدن صدای راحله دوباره حواس اشونو به ما

دادن...راحله برگه رو به سمتش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این برگه ...مال شماست؟
دهن دختر باز مونده بود که خرسند مشکوک به راحله نزدیک شد...
ترسیده...نگاهم بین دختر و راحله رد و بدل شد که خرسند با ایستادن در کنار راحله و گرفتن برگه از تو
دستش ..بعد از گذشت چند ثانیه ای چهره اش وار رفت و با تعجب ورنگ پریدگی نگاهی به دختر انداخت
لبهای دختر می لرزید..قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرده بود و منتظر بودم که بفهمم قضیه از چه قراره
که دختر با من من کردن و لرزشی آشکار گفت:
-بخدا ..بخدا هر جا که می رفتم بهم نوبت نمی دادن...هزینه مطبا هم بالا بود ..از درد داشتم می مردم
خرسند نگران نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت
انگاری یه چیزایی دستگیرشون شده بود الا من.... اشک از گوشه چشم دختر ..رون شد
رنگ به روی راحله نمونده بود..بچه ها کم کم داشتن دست از کار می کشیدن و وسط سالن جمع می
شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس فرو افتادن می کردم که کاملا بهم ریخته و اشفته ... در حالی که انگشتم زیر فشار وارده بی
رنگ شده بود با زدن حدسهایی .. سر برگردوندن و به دختر که هراسون به من نگاه می کرد خیره شدم
بدنم داغ کرده بود و لبهام از شدت ترس بی رنگ شده بودن...این سکوت و نگاه های خرسند و راحله چنان
وحشتناک شده بودن که نیاز چندانی به فکر کردن هم نبود..
.قلبم به تندی می تپید و زمزمه های ترسناک شنیده شده بین بچه ها.....دلهره ای به جونم می
انداخت که خرسند سریع برگشت و رو به همه گفت:
-چرا این وسط جمع شدید؟
بچه ها که از تندی خرسند جا خورده بودن..سریع عقب گرد کردن و در حالی که هنوز همه ی حواس
اشون پیش ما بود به سمت یونیت های خودش برگشتن
خرسند کلافه و عصبی دستی به روی لبهاش کشید و برگشت و به من چشم دوخت که قلبم اومد تو
دهنم و با سرعت از تو کلینیک خارج شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگذشته بود که راحله به همراه خرسند از تو سالن در اومدن...صورتم مثل گچ سفیده شده بود و با
وحشت به سمتی می رفتم که نمی دونستم کجاست
راحله سرعت پاهاشو تند کرد از ترس همچنان انگشتم رو محکم می فشردم که خرسند عصبی رو به
راحله گفت:
-برو دنبالش... ببرش اتاق دکتر صدیقی..منم الان میام
حال بدی داشتم که سریع خودشو بهم رسوند و گفت:
-کجا داری می ری؟
لبهام می لرزیدن...مثل من وحشت زده به نظر می رسید که ساعد دستم رو چسبید و بهم ریخته
..مسیرم رو تغییر داد و منو به سمت اتاق دکتر صدیقی برد
به محض ورود هر دو لحظه ای وسط اتاق ایستادیم که سردرگم دستی به روی صورتش کشید و گفت:
-تو همیجا بمون ..تا من برم ... زودی برمی گردم
هم من ..هم راحله ...دست و پامونو گم کرده بودیم..راحله هم نمی دنست بمونه یا بره که با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

روشویی گوشه اتاق ..ازش فاصله گرفتم و لرزون و حشت زده شیر ابو باز کردم
نگران بهم خیره شد ..انگشتمو به زیر اب بردم ...خونریزی همچنان ادامه داشت که صابون رو برداشتم و
روی انگشتم کشیدم.
.راحله مردد خواست به سمتم بیاد..اما لحظه ای سرجاش ایستاد و همونطور رنگ پریده در حالی که
بهش پشت کرده بودم از اتاق بیرون زد
..ته چشمام قرمز و پر از اشک شده بودن و همین طوری صابون رو به روی انگشتم می کشیدم
حال بدی داشتم و مدام به سر انگشتام نگاه می کردم و با شدت با صابون روی فرو رفتگی سوزن رو می
شستم...خونی که مدام سرازیر می شد و زیر شیر اب زنگ می باخت...عذاب اورترین صحنه عمرم بود
که می دیدمش
چشمام پر از اشک شده بودن...

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها بیشتر از من ترسیده بودن .....قطره های اشک یکی پس از دیگری از گوشه ی چشمام سرازیر
می شدن و شدت شستن دستم بیشتر می شد که یکهو در باز شد ...با چشمایی گریون...سرم رو
برگردوندم
خرسند همونطور به ظاهر اروم... اما از درون اشفته..درو پشت سر خودش بست و به طرفم اومد ...بینیم
رو بالا کشیدم و گریون سرمو برگردوندم و عصبی به شستن دیوانه وار انگشتم ادامه دادم که از پشت
سر ...بهم نزدیک شد و برای لحظاتی به کار و کردارم خیره موند
تپش قلبم لحظه ای متوقف نمیشد و بخاطر اتفاق پیش اومده ..حضورش رو کاملا نادیده گرفته بودم که
اهسته دست بلند کرد تا صابونی رو که به طرز عجیب و ترسناکی روی انگشتم می کشیدم رو از تو
دستم بگیره..
نزدیک شدن دستاشو با نگاه خیسم می تونستم دنبال کنم ... مصرانه در تلاش برای از بین بردن آثار

رمان بازار
romanbazar.ir

خون ....همون طور که دستاش داشت به دستام نزدیک می شدن....لبهام شروع به لرزیدن کردن و
شروع به هق زدن کردم
با تماس انگشتاش به دستم...بدنم به یکبار ه سرد شد و شدت اشکام بیشتر شد
متوجه حالت عصبی و خرابم شده بود که سعی کرد صابون رو از تو دستام در بیاره
اما مقاومت کردم و با سماجت بیشتری ...دستم رو شستم...مقاومتم رو که دید....قدرت بیشتر به خرج
داد و صابون رو از تو دستم بیرون کشید که با لجاجت من ...برای گرفتن صابون.....یک دفعه صابون از
دست هر دومون لیز خورد و توی روشویی افتاد..
کف دستام حسابی صابونی شده بودن ..که با همون چهره عصبی و اشفته...بعد از کمی تعلل
....دستای بی حرکتم رو گرفت و با بردباری کف هر دو دستم رو به زیر اب برد..کف های صابون زیر شیر

رمان بازار
romanbazar.ir

اب ..شسته می شدن و من با اندوه به از بین رفتنشون چشم دوخته بودم که یه دفعه خیره به دستای
خودم و خودش ..شدت گریه ام بیشتر و بیشتر از قبل شد
ته دلم خالی شده بود و از درون از شدت ترس به خودم می لرزیدم
فارغ از شستن دستایی که دیگه اختیارشون تو دستم نبود ... شیر اب رو بست و من رو به همراه
خودش بالاجبار ..چند قدمی از روشویی دور کرد
..هر دو دستم رو گرفته بود که وادارم کرد به طرفش برگردم و مقابلش بایستم
با چشمهایی گریون...به لبه های روپوش بازش خیره شدم:
-چیزی نشده که داری اینطوری می کنی ؟
هر لحظه فرو رفتن سوزن تو ی انگشتم چون نیشتری بود که ارزو می کردم که ای کاش هرگز اتفاق
نمی افتاد:
-میشه سرتو بالا بگیری و به من نگاه کنی؟
تمام بدنم سرد و سر شده بود که اروم هر دو دستم رو فشرد تا منو به خودم بیاره و متوجه حرفاش

رمان بازار
romanbazar.ir

بکنه...
ذهنم دیگه کشش فکر کردن نداشت... اهسته نگاه خیسم رو بالا اوردم و تو چشمایی که میشد فهمید
نگرانه... زل زدم و با صدای لرزونی گفتم:
-بهم نگفته بود...
شوک زده شده بودم..حادثه غیر منتظره و نادری بود که کمتر پیش می اومد:
-هیچی بهم نگفت..من نمی دونستم..چیز غیر طبیعی هم وجود نداشت...جز به دهن با دندونای نامرتب
و خونی.....تازه اونقدر وول خورد که نفهمیدم چطوری شد که سوزن رفت تو دستم
می خواست با اروم نگه داشتن خودش..به منم ارامش بده و کمی ارومم کنه:
-نگران نباش.....چیزی نشده
گریه ام شدت گرفت ..فراموش کرده بودم که فرد رو به روم ..همون حامی خرسنده که نباید این همه

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش نزدیک باشم... هر دو دستم رو به خاطر حواس پرتیم بیشتر فشرد که با عصبانیت و تمسخر
گفتم:
-اره خب ...سوزن تو دست من فرو رفته ...نباید نگران باشم..یه انتقال ساده بی دردسر..اونم از یه موجود
خود راضی ..که جون همه رو به مخاطر می ندازه....
حرکات و رفتارام دست خودم نبود که یهو جدی شدم و طلبکارانه ازش پرسیدم:
-مگه میشه نگران نبود ..؟..دارید با من شوخی می کتید؟..چیزی نشده؟نگران نباشم؟به همین راحتی
وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده !!؟؟
بغض مانع از ادامه حرفام شد ..دلخور از دستم ...بیشتر دستامو فشرد و گفت:
-انقدر خودتو راحت نباز ...وقتی از هیچی مطمئن نیستی ؟
می خواستم هق هق کنم و بلند تر بزنم زیر گریه ...دلم تنهایی می خواست و خرسند نمی ذاشت ..

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه از حضورش ...خواستم دستامو از تو دستاش بیرون بکشم که محکمتر از قبل نگهشون داشت و
گفت:
-اینطوری نکن....همین الان برو لباساتو عوض کن ..
سرمو پایین انداختم و در حالی که گریه می کردم و قطرات اشک یکی پس از دیگری به پایین فرو می
افتادن گفتم:
-برای چی باید عوض کنم.؟...این کلینیک اینقدر بی صاحب و هر کی به هر کیه... که هر کی راحت می
تونه بیاد و بشینه که معاینه بشه ..هیچ کسم جواب گوی اتفاقای بعدش نیست
بی توجه به حرفام خیره تو صورت و چشمای غرق در اشک گفت:
-برو لباس عوض کن ..باید بریم یه جایی
سرمو از شدت گریه بالا گرفتم و خیره تو چشماش با صدای تقریبا بلند و کنترل شده ای گفتم:
-لابد برم لباسامو عوض کنم و بعدم برم بیرون و وانمود کنم که هیچ اتفاقی نیفتاده ..اره؟.... همین که

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس می کشم..کافیه ؟ باید خدارو شاکر باشم..؟
سوالی و طلبکارانه بهش خیره موندم تا زبونش بند بیاد اما ..مطمئن و خیره تو چشمام سرشو بالا و پایین
کرد و گفت:
-اره..دقیقا باید همین کارو بکنی ...اونم همین الان
لرز چونه ام بیشتر شد ... نمی فهمیدش.. هر کس دیگه ای هم جای من بود ...مثل من همین طور
برخورد می کرد که سرمو برای گفتن نه به راست و چپ تکون دادم ..باید اون دختر جوابگو می بود و
اینطور احمقانه رفتار نمی کرد.
.احساس می کردم دختر رفته و کسی مانعش نشده و برای همین در تلاش بودم که هر چه زودتر خودمو
بهش برسونم....حتی نمی دونستم برای چی می خواستم خودمو بهش برسونم...که چی رو ثابت
کنم؟..اونم نمی دونستم
خرسند که به این واکنشا اهمیت نمی داد و گویی هم پیش بینی شون کرده بود ...به دنبال هدف

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش ...با سماجت حرفشو تکرار کرد:
-همین که من میگم ...وگرنه همین طوری مجبورت می کنم که با روپوش با من از دانشکده بیا ی بیرون
..
لحظه ای هر دو بهم دیگه خیره موندیم ... نگاه ازم بر نمی داشت
دنیای عجیبی بود ..تا نیم ساعت پیش ...توان مقابله شدن باهاش رو نداشتم و حالا می خواستم فقط
بخاطر اینکه تو حال خودم باشم ..جلوی چشمام نباشه...
اتفاق ساده ای نبود...و این رو می تونستم به بدشانسی هام ربط بدم..بین اون همه پزشک ..اینکه من
چنین مراجعه کننده ای داشته باشم که به راحتی اب خوردن بیماریش رو بهم انتقال بده که تا به اخر عمر
گریبان گیرم بشه
به خیال اینکه اروم شدم و قراره به حرفش گوش بدم با تردید..خیر تو چشمای اشک الودم ..دستاشو
شل کرد که توی یه لحظه دستای اسیر شده ام رو از بین دستاش بیرون کشیدم..تا به سراغ دختر برم

رمان بازار
romanbazar.ir

که خیلی زود متوجه حرکتم شد و قبل از هر کاری با هر دو دستش...
مچ دستام رو گرفت و نذاشت به
سمت در برم...
در بین تقلاهام برای رهایی ...مدام سعی داشت با پایین نگه داشتن صداش ...حالیم کنه اینجا کجاست
..منم چون شرایط رو می دونستم ...هق هقم رو کنترل کرده بودم که صدام بیرون نره
هر دو بی صدا.در حال مجادله و تقلا کردن بودیم و اون حرفایی می زد که هیچ کدومشون رو نمی
فهمیدم
.. از اونجایی که زورش بیشتر از من بود و وضعیت رو خوب درک کرده بود و می دونست الان در وضعیتی
نیستم که درست فکر کنم ... هر دو دستم رو اخم کرده محکمتر گرفت و منو برای مهار رفتار سرکشم ...
به سمت خودش کشید
جدال سختی بود ..در این لحظات به این فکر نمی کردم چیزی بینمون هست و اون الان می تونه

رمان بازار
romanbazar.ir

همسری باشه که در این شرایط ارومم کنه...
در یک حرکت...بدون هیچ لطافتی ..بدون اینکه حتی خودشم خواسته باشه ..بخاطر فشاری که به
دستام وارد کرده بود در اغوشش رها شدم ..
به محض جای گرفتن توی اغوشش..مچ دستام رو رها کرد و برای کنترل بدنی که بی مقدمه در
اغوشش فرو رفته بود قدمی به عقب رفت و دستاشو به دورم حلقه کرد تا بتونه تعادلی بین خودش و
خودم برقرار کنه
خیلی زود فهمید چه اتفاقی افتاده اما بدون کوچکترین تردید و تلاشی برای دور کردنم از خودش برای
اروم کردنم اهسته لبهاشو به گوشم نزدیک کرد و حین فشردنم به خودش در بین تقلاهام برای ازاد
سازی خودم از حصار اغوشش گفت:
-اروم باش.....هنوز چیزی معلوم نیست...که انقدر ترسیدی....تو فقط یه لحظه اروم باش و به حرفام
گوش بده

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که سعی داشت با محکم گرفتنم در آغوشش ارومم کنه...دست و پا زدنهام رفته رفته اروم
گرفتن و..بدون اینکه خواسته باشم...
از سر استیصال و درموندگی..و خسته از این همه مصیبتهایی که به سرم می اومد با هق هق سرم رو
به روی سینه اش گذاشتم...کم اورده بودم و دیگه نای مقابله کردن نداشتم
اغوشش رو تنگ تر کرد ...تحمل این بلای جدید رو نداشتم دیگر این یکی در توانم نبود...دست راستش
...به روی کمرم نشست ....شاید بودن در این وضعیت برای دقایقی خوب بود...جایی که می شد خودم رو
خالی کنم ...
آغوش مردانه ای که می تونست خیلی حمایتگر هم باشه...هر دو دستم .. بی رمق و با حالی زار از دو
طرف بدنم اویزون شدن و دست خرسند به ارومی با حفظ من در اغوش خودش به روی کمرم کشیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه می دونستم چه بلایی سرم اومده... اما این اغوش.. آغوشی بود که از خیلی وقت پیش ...بهش
محتاج بودم...
عجیب این اغوش داشت بهم ارامش می داد
حتی حس میکردم انتهای دنیا ..باید توی همین لحظه باشه...در همین لحظه ای که ...عطر تن و ضربان
قلبش...به طور نفس گیری در حال آروم کردنم بودن
رها شدن در این اغوش اگر چه در ابتدا...در خشونتی تنیده شده در عذابی بود که می خواست منو از پا
در بیاره ولی گویی شده بود مامن تمام ارامش های پایان ناپذیر دنیا
در اولین تجربه ای که بی مقدمه به سراغم اومده بود تازه می فهمیدم دلم چقدر آغوش می خواد
..اغوشی گرم و تبدار ...که تنها کمی با من مدار کنه و دلم رو از روی زمین به پرواز در بیاره
کاش زمان متوقف میشد و دیگه چیزی تغییر نمی کرد...باورم نمیشد ..تن دردمندم تا به این اندازه محتاج

رمان بازار
romanbazar.ir

یک اغوش مردانه باشه که با وجود اتفاق چند دقیقه قبل ...دلم رو هوایی کنه و مست کنه از بویی که
خیلی وقت پیش از فاصله دور با مشامم آشناش کرده بود
هق هق هام... مستانه مستانه ...خیره در این اغوش تنگ ... اروم گرفتن و اشک های بی صدا شاهد
اتفاقی بودن که شاید نباید اتفاق می افتاد
ضربان قلب بالایی وجود نداشت..اضطراب و استرسی به خودم راه نداده بودم و تنها حسرت بار به این فکر
می کردم...چطور تا به امروز تونسته بودم ....اینطور بی پشت و پناه بایستم .؟
دلم هوس پرواز کرده بود..هوس اواز خوانی و ایجاد همهمه و سر و صدایی که به گوش همه برسونه..کم
کم منم می تونم بعضی چیزا رو حس کنم و همه چی رو تو لاک تنهایی های خودم خلاصه نکنم
دل بیچاره ام خیلی وقت بود که دلش کمی اغوش می خواست ..تا طمع خوب یه زندگی رو بچشه

رمان بازار
romanbazar.ir

این اغوش چون ابی بر اتش بود که رفته رفته منو اروم کرده بود..دیگه جای سوزش سرنگ اذیتم نمی
کرد...
حالا جای کمبود اغوشی اذیتم می کرد که نمی دونستم از این بعد باید از کجا و از کی طلبش کنم
همچنان سرم روی سینه اش بود که اروم سرشو پایین اوردم و لبهاش رو به گوشم نزدیک کرد و با صدایی
که خیلی اروم بود و چون ملودی زیبا به جونم رسوخ کرده بود به اهستگی لب زد:
-بدون جلب توجه ...برو لباساتو عوض کن ...من توی همون کوچه منتظرتم....باشه ؟
حالم خوب نبود و خیره به روپوش و استشمام عطر تنش چند قطره اشک دیگه رو بی صدا از چشمام رها
کردم
این اغوش ...تنها جایی توی این دنیا بود که می تونستم با سکوتم باهاش حرف بزنم و بگم چقدر...
..بهش احتیاج دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک آغوشش رو باید یکی از عجایب شگفت انگیز دنیا می دونستم ...چرا که به محض ورود ...زمان
و اتفاق پیش اومده رو فراموش کرده بودم و زمان برام بی معنا شده بود..
برام هیچ بعدی وجود نداشت و همین لحظه رو چسبیده بودم....با اینکه می دونستم اگر مشکلی پیش
اومده باشه..بدبخت میشم و همین نفسم رو بند می اورد ...
...اما همین اغوش ...بدون اینکه بخوام نفس بکشم..روح زخم دیده ام رو تازه کرده بودم:
-باشه؟
قفسه سینه اش منظم بالا و پایین می رفت و این ریتم و طنین دل انگیز ضربان قلبش... که به راحتی در
گوشم شنیده می شد ..دنیا رو برام به رنگ دیگه ای در اورده بود...
در این اغوش برای لحظاتی همه چی رو فراموش کرده بودم و در خودم گم شده بودم...و فکر و ذهنم
شده بود ..استشمام هر چه بیشتر این بو و ضبط ریتم اهنگین ضربان قلبی که بی نهایت فوق العاده و

رمان بازار
romanbazar.ir

دلنشین بود ...
سرشو بیشتر پایین اورد و منو بیشتر به خودش فشرد...
شاید خودش متوجه نبود که چطور تونسته بود من رو جادوی خودش کنه و از زمین و زمان جدام کنه:
-باشه گیسو ؟
صدای مردونه و مهربونش ارومم کرده بود....مسخ شده از این عطر و حضور ... سرمو اهسته تکون دادم
که گفت:
-خوبه....
وقتی دید اروم تر شدم...حلقه دستاشو از دورم باز کرد و قدمی به عقب رفت و بهم خیره موند ...
چقدر بد بود که اغوشش رو ازم دریغ کرده بود
با وجود دلواپسی که در چهره اش کاملا مشهود بود... سعی کرد بهم لبخند بزنه ..به کندی سرمو بلند
کردم و نگاهم رو به نگاه خندونش که همین طور ی هم دل می ربود ..دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره اش واقعا دوست داشتنی و پر از امید بود ..نگاهم با تعلل به روی دستا و بازوهاش چرخ خورد و
با ناراحتی در دلم نالیدم....چرا منو از تو اغوشش جدا کرده بود :
-ده دقیقه دیگه همون کوچه همیشگی ...
اولین چیز مشترکی که می شد بینمون باشه..همون کوچه ای بود که هر دو ...گاها... ازش برای زودتر
رسیدن به دانشکده استفاده می کردیم
لبهامو روی هم گذاشتم..هر دو به فاصله یک قدم از هم دیگه ایستاده بودیم..
تو فکر فرو رفته..خیره به صورت و نگاه پر از دردم..لبخند غمگینی بر روی لبهاش نشوند
محو نگاه و لبخندش....دستشو بلند کرد و با پشت انگشت اشاره اش ...اشک چکیده شده بر روی گونه
ام رو گرفت که بیشتر به نوازشی دلنواز شباهت داشت تا زدودن قطره اشکی که از سر بدبختی و
حسرت بر روی گونه ام جا خوش کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از حس این لمس کوتاه و اغوشی که ناگهانی نصیبم شده بود ...واهمه ای نداشتم..از این نزدیکها دیگه
هراسی نبود ... چرا که از همین حالا به بعد هم می دونستم ..چقدر بهشون نیاز دارم
اما قسمت درناک ماجرا اونجایی بود که می دونستم از این به بعد هر وقت که بخوام چنین اغوشی رو
طلب کنم....بهم داده نمیشه...بهم نمی رسه و با چشیدن این طعم خوشایند که به یکباره نصیبم شده
بود ..باید حسرت به دل ...روزها رو سپری می کردم
دل بریدن از همه ی چیزای خوب ...شده بود عادت همیشگیم...عادهایی که نباید بهشون وابسته
میشدم...دلم بهم نهیب زد...ازش فاصله بگیر ...این یه خواستن کوتاه ه ..خیره تو نگاه اروم و مهربونش
..خودم رو قدمی به عقب کشیدم....
نمی خواستم...با کامی که از این اغوش گرفته بودم خودم رو با دادن وعده وعید های پوشالی..دل خوش
کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

در انتهاهای همه ی این بازیها .....تنهایی و بی کسی بود..تو پازل زندگی من نوشته شده بود تنهایی
بغضم دیگه از سوزش سر سوزن که ممکن بود الوده به ویروس باشه ..نبود ...
بغضی بود که میگفت...حق دل بستن نداری ..به دلت رحم کن....این نگاه و این اغوش ..مختص من
نیست و نخواهد بود
چشماش تنگ شدن که با نگاه گرفتن ازش گفتم:
-فقط باید برم خونه
کاش یکبار دیگه می تونستم اغوشش رو حس کنم و اون با محبت.... من و تن دردمندم رو در برم بگیره و
این بی قراری که به یکباره به جونم افتاده بود رو اروم کنه :
-که اینکارم خودم می تونم انجام بدم ..حواسم سر جاشه...
در سکوت بهم خیره موند..هنوز بینیم پر بود از بوی خوشی که بهم یاداور شده بود..زندگی با تمام
سختیهاش هم می تونه اینطور لحظه های دلچسب و فریبنده داشته باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم دیگه ای به عقب رفتم که متعجب از رفتارم..خواست قدمی به سمتم برداره که همزمان در اتاق باز
شد و حرکت هر دو نفرمون رو متوقف کرد
دکتر صدیقی به داخل اومده بود و از اونجایی که خرسند از قبل ازم فاصله داشت خیلی عادی برخورد
کرد وبه صدیقی چشم دوخت...سرم رو نا امیدانه برگردوندم...:
-چی شده دکتر ؟چرا وضع کلینیک انقدر آشفته است...چه خبره اینجا؟
خرسند برای دادن پاره ای از توضیحات به سمتش رفت ..
اشک ها رو از روی صورتم گرفتم و بدون اینکه نگاهی بهشون کرده باشم..با قلبی مالا مال از درد و تمنای
کمی آغوش مردانه... با قدمهایی که دلشون می خواست بایستن که شاید باز اتفاقی بیفته و چیزی
نصیبش بشه ... به سمت در اتاق به راه افتادم
هوای نیمه ابری و گرفته محوطه دانشکده به مراتب خیلی بهتر از کلینیک بود..
به خرسند گفته بودم می خوام برم خونه... اما وقتی به یاد می اوردم کسی توی اون خونه داغون و نمور

رمان بازار
romanbazar.ir

به انتظار م ننشسته...مجبورم می کرد ..این طور گرفته بنشینم جایی که حتی راحله هم نمی تونست
منو پیدا کنه
کز کرده روی نیمکت رنگ و رو رفته ای که دقیقا رو به روی یک دیوار سرد و بی روح قرار گرفته بود کمی
جا به جا شدم ...فاصله دیوار تا به نیمکت تنها دو قدم بود ..هیچ کسی اون دور و اطراف نبود
گوشیم رو که همین طور مرتب در حال زنگ خوردن بود رو از تو جیبم بی ناچار در اوردم و به شماره افتاده
شده روی صفحه گوشی چشم دوختم
چندین بار راحله باهام تماس گرفته بود و دو باری هم خرسند
گوشی رو لبه ی نیمکت گذاشتم
با اینکه گوشی یادگار پدرم بود اما با داشتن چنین وضعیت اسفناکی..
به تدریج داشتم به مرحله ای می
رسیدم که می خواستم همه چی رو بهم بریزم و داغون کنم
حتی گوشی رو که همیشه منو به یادم پدرم می نداختو می خواستم محکم به دیوار رو به روم بکویم و

رمان بازار
romanbazar.ir

از دست صدای دلخراشش راحت شم
به هیچ وجه نمی تونستم خودم رو در این شرایط اروم کنم شرایطی که هیچی از بعدش نمی دونستم
درگیر چندین نوع احساس متفاوت شده بودم..
از طرفی ...اتفاقی که ناخواسته برام پیش اومده بود و هنوز دقیقا نمی دونستم آیا بلایی سرم اومده یا
نه از طرف دیگه هم خرسندی که وجودش ..
حتی فکر کردن بهش هم بدنم رو سرد می کرد و از درون گر می گرفتم
با اینکه هیچ وقت پیش نیومده بود حرف چندانی باهم بزنیم اما حس اون اغوش ...من رو انچنان درگیر
خودش کرده بود که هنوزم باورم نمی شد الوده به ویروسی شده باشم که حتی به زبون اوردن اسمش
هم رعشه بر تنم می نداخت
سرم رو تکون دادم و از هجوم سرما در خودم جمع تر شدم
پای راستم رو به پشت پای چپ بردم و دستام رو گره کرده در هم روی زانوهام گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا خیلی سرد شده بود و باد سردی که شروع به وزیدن کرده بود...نمی ذاشتم با خیالی اسوده اینجا
بنشینم
بعد از خروج از اتاق دکتر صدیقی چیزی نزدیک به یک ساعت بود که اینجا تک و تنها نشسته بودم و به
آینده مبهمم فکر می کردم...
همونطور که دستام رو در هم قفل کرده بودم و می فشردم..از احساس خشکی و پوسته پوسته شدن
دستم حالم دگرگون شد و نگاهی بهشون انداختم ...
لبهامو بهم فشردم و چند بار سعی کردم با نوازش دست چپم یه خودم بقبولونم که زیاد بدم
نیست...اونقدرام خشک به نظر نمی رسه که دوباره گوشیم زنگ خورد...
شماره خرسند روی صفحه گوشی افتاده بود ...بغض آلود..به نوازش اروم دستم ادامه دادم..محتاج
نوازشی مهربانانه بودم و این در صورتی بود که قادر به طلب کردنش از کسی نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

...توی فکر فرو رفته بودم و از تمام دنیا گلایه داشتم که ناگهان با شنیدن صدایی از نزدیک ...بدون اینکه
نگاه از دستام بگیرم... نوازش دستم رو متوقف کردم :
-چرا گوشیت زنگ می خوره ... جواب نمی دی ؟
با شنیدن صداش ....خیره به دستام..لبهامو روی هم گذاشتم و سکوت کردم
فکر نمی کردم ..کسی بتونه منو اینجا پیدا کنه... ...نفسشو اروم بیرون داد و در فاصله نه چندان زیادی
از من ..روی نیمکت ...بغل دستم نشست و با نگاهی به دور و اطراف گفت:
-اتفاقی ... موقع رد شدن از انتهای سالنی که صندلی های قدیمی رو توش می ذارن ...از پشت
پنجره دیدمت
فکر کنم..بیشتر وقتا با دوستات اونجا می شینی ..گفتم شاید اونجا باشی..خوشبختانه حدسمم زیاد
اشتباه نبود
پوست خشک و ریشه ریشه شده گوشه ی ناخونم رو اروم لمس کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا هوا خیلی سرده.... جای مناسبی برای نشستن نیست.. همه رو نگران کردی ..برای چی اومدی

اینجا؟فکر کردم گفتی می خوای بری خونه!!؟

نگاهش به دستایی بود که از زور سرما پوستشون خشک تر شده بود....نمی دونم چرا انقدر بهش

احساس نزدیکی می کردم ...حس می کردم منو خوب می فهمه بدون اینکه بخواد زیاد باهام حرف بزنه

گرفته از حال بدم....برای اینکه از شدت این همه بغض و درد نترکم یه تای ابرومو خیره به دستام بالا دادم

و گفتم:

-یه چند باری ..برای دستام ...رفتم پیش دکتر ..اما هیچ فایده ای نداشت ... پماد و یه چندتا از همین

چیزای معمول ....اوایل مرتب ازشون استفاده می کردم..به ظاهر برای چند ساعتی خوب بود.....دستام

کم کم داشتن از اون وضع در می اومدن که پدرم به اون حال و روز افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

درامد چندانی نداشت ..نه اینکه بدبخت و بیچاره باشه..اما یه زندگی معمولی بود دیگه...هزینه های
اضافی و ناخواسته همیشه ..همه چی رو بهم می ریزن
زمین گیر شده بود و نمی تونست کاری کنه...هر جایی هم که می رفتیم اول می گفتن پول
..آزمایشگاه..بیمارستان..دارو هاش .. عملاش ..زیر میزیا..همه و همه اشون پول می خواستن
نفسم رو ناراحت با تکون سر بیرون دادم:
-با اینکه حرفی نمی زد اما می فهمیدم همه ی امیدش منم..همیشه یه جوری نگام می کرد که عذاب
وجدان می گرفتم که چرا بیشتر از اینکه هست نمی تونم کاری براش انجام بدم ....
از برادر بزرگم هیچ انتظاری نداشت..آخه خیری هم ازش بهش نرسیده بود... خیلی وقت بود که مارو به
حال خودمون گذاشته بود و سالی یه بارم بهمون سر نمی زد..که مبادا گرفتار ما بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو بالا اوردم و بهش که با دقت بهم خیره شده بود نظری انداختم و با لبخند تلخی گفتم:

-کاش هیچ وقت این رشته قبول نمی شدم

نگاه گرفته ازش ...دست چپم رو به زیر دست راستم بردم و با حالت تاسف باری گوشه ی لبم رو به

دندون گرفتم:

-فکر کنم جمعا سه بارم از تجویز ای دکتر استفاده نکردم و بعدم ...طبق معمول بی خیال خودم شدم

...چون تو قانون خودم وقت گذاشتن برای خودم ...معنا نداشت..

همیشه اولویت با کسایی بود که فکر می کردم باید همه وجودمو براشون بذارم..بدون اینکه انتظار داشته

باشم اونا کاری برای من انجام بدن

از اینه فراری بودم..خودمو گول می زدم ....از اینکه ببینم توی این سن اینطوری دمغ و افسرده شدم فراری

بودم..می دونستم دارم برای خودم کم می ذارم و بازم کار خودمو می کردم

آه لرزونی از بین لبهام خارج شد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خیلی وقته که دیگه به خودم فکر نمی کنم...خیلی وقته به این فکر نمی کنم ..امسال چه رنگی
مده ..چه برندی رو بورسه
...به اینکه کدوم بازیگر الان تو پیجش چی نوشت و دوباره حرف و حدیث به پا کرد و کلی منتقد و فیلسوف
جمع شدن که حرفشو حلاجی کنن...
به اینکه کجا زلزله اومده ...چه جنگلی اتیش گرفته ..کی خوشبخته ..کی بدبخت ..کی کی رو کشت و
کی کی رو رسوا کرد
....خیلی وقته هیچ هیجانی برای هیچی کاری ندارم
همه اش تو فکر اینم که کم نیارم...اصلا هیجانی توی زندگی وجود نداره...
اخرین باریم که برای خوش گذرونی برای دل خودم بیرون رفتم..همون دورهمی بود که شما هم بودی ...
همه چی رو به خودم حروم کردم....شاید حقم باشه این بدبختیا...کسی که برای خودش ارزش قائل

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست...چه فرقی می کنه با یه سرنگ الوده شه یا اینکه تا اخر عمرش به فکر پر کردن چاله چوله..

هایی باشه که مسببشو کسای دیگه ای بودن

همه ازم انتظار دارن به فکرشون باشم...حتی به اینم فکر نمی کنن شاید منم برای خودم برنامه هایی

داشته باشم..شاید منم اروزهایی داشته باشم که دلم می خواد بهشون برسم

همه رو از کوچیک و بزرگ بد عادت کردم...برادر کوچیکم همه اش فکر می کنه تا صدام می زنه باید تمام

قد جلوش بایستم تا ته دلش نلرزه..اگرم کم اورد..این حق رو داره که هر چی می خواد برای خالی کردن

خودش بهم بگه

برادر برزگم...که

خنده ام گرفت...چه لزومی به گفتن داشت...وقتی منو با کیسه بوکسش برای خالی کردن تمام عقده

هاش اشتباه می گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو کامل به روی پشت دست چپم کشیدم...بغضم رو به همراه اب دهانم بلعیدم :

-حتی پدر بزرگمم...سعی نکرد منو بفهمه ...طوری برخورد کرد و رفتار کرد که بیشتر احساس تنهایی

کردم..

کاری کرد خیلی جلوی شما خجالت بکشم...اینکه بظاهر کسایی رو دارم که پیشم هستن....درحالی

که هیچ کسی رو ندارم..

حالام که نوبت به حمایت دیگرانه..همه پا پس کشیدن و میگن خودت می دونی و خودت..

خسته شدم از بس خودم فکر کردم..خودم تصمیم گرفتم...مگه من کیم...که همه چی باید گردن من

باشه...!؟همه اش شدم خودم..چه غلط ..چه درست باید انتخاب کنم...

سرم رو با اندوه پایین گرفتم:

-من .....مجبور شدم که این کارو بکنم..وگرنه کدوم دختری اینکارو می کنه...که من کردم ..مراعات حال

همه رو کردم اما هیچ کس مراعاتم رو نکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل یه ماشین کوکی...هر صبح باید پا شم بیام کلینیک ...وظایفمو درست انجام بدم..به شوخی ها و
حرفای بچه ها گاهی لبخند بزنم و دوباره به لطف شما بیام مطب که تا اخر ماه یه چیزی دستمو گرفته
باشه
که متاسفانه تمام این کارام برای دیگرانه .....
باید کار همه رو من انجام بدم ..اونم به نحو احسنت ..تا کسی ناراحت نشه....برای اونام یقین شده که
باید تمام کاراشون توسط من انجام بشه
لبخند غم انگیزی به سالهای سپری شده و از دست رفته ام زدم و در سکوت فرو رفتم و شروع به ور
رفتن با چسب زخمی که هنوز به انگشتم نزده بودم کردم
که بعد از گذشت لحظاتی ...برای اینکه از گفتن این حرفها دست بکشم و بیش از این بدبختی هایم رو
جار نزم ...
دست از بازی کردن با چسب زخم کشیدم و سرمو اهسته به سمتش که بهم خیره مونده بود چرخوند و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم:

-من هر وقت استرس می گیرم...پای راستمو تکون می دم ...اونم به طور مداوم ....امروزم مقنعه

همیشگی سرم نبود...باهاش راحت نیستم... یکم نامیزونه..برای همین مجبور م مرتب با دستم کنترلش

کنم ..البته خوب ....شایدم اینم شده جز یکی از اون عادتا که خیلی مسخره است

خیره تو نگاه غم زده ام که ته مایه اش لبخند بی جونی بود همچون من لبخند کوتاهی زد

نگاهم رو اهسته ازش به سمت دیوار دوختم که مثل من به دیوار خیره شد و اروم پای راستشو روی

پای چپش انداخت و همونطور خیره به رو به روش گفت:

-یه دوست داشتم به اسم«ادوارد » همیشه تو مواقع بحرانی خنده اش می گرفت..دست خودش نبود

..اونقدر می خندید که ما ها رو هم به خنده می نداخت...

اوایل فکر می کردم خیلی ادم سرخوش و بی خیالیه...و از درد بی غمیه که همیشه می خنده..هیچ وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

ندیدم بغض کنه..گریه کنه..تو خودش باشه یا اینکه از دست کسی عصبانی شه
از گوشه چشم نگاهش کردم..خیره به دیوار رو به روش ...دست چپش رو روی پشتی نیمکت گذاشت و با
لبخند محوی از یاداوری خاطرات گذشته ادامه داد:
-یه بار سر موضوعی خیلی بهم ریخته بودم و حوصله هیچ کسی رو نداشتم...دنبال یه سوراخ و سنبه ای
می گشتم که با خودم خلوت کنم و کسی مزاحمم نشه
این رفیقم از اون ادم باحالا بود که حواسش به همه چی بود...کافی بود دو کلمه باهات حرف بزنه تا ته
توتو در بیاره و بفهمه که چته...از تو چشمات می خوند که یه چیزیت هست...
لحظه ای سکوت کرد و لبخندی برلبهاش نشوند:
-متخصص خوب کردن حال بد ادما بود
بهم که رسید کلافه از دستش تا لب از هم باز کرد که حرف بزنه....یه چندتا حرف درشت بارش کردم که
دست از سرم برداره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ...عوض اینکه ناراحت بشه و بذاره بره...شروع کرد به خندیدن و انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت و
گفت:
-می دونی به این چی می گن؟
خرسند نگاهشو به سمتم چرخوند .....سوالی و متعجب بهش چشم دوختم:
-گفت بهش میگن ....انگشت فرشته...
بهم که رسید کلافه از دستش تا لب از هم باز کرد که حرف بزنه....یه چندتا حرف درشت بارش کردم که
دست از سرم برداره ...اما عوض اینکه ناراحت بشه و بذاره بره...شروع کرد به خندیدن و انگشت اشاره
اشو به سمتم گرفت و گفت:
-می دونی به این چی می گن؟
خرسند نگاهشو به سمتم چرخوند .....سوالی و متعجب بهش چشم دوختم:
-گفت بهش میگن انگشت فرشته...
متعجب ..خیره تو نگاه خندون و مهربونش ..اروم پلک زدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خندیدم..خیلی چیز مسخره ای گفته بود... اما اونم وقتی دید منم مثل الان تو از حرفش تعجب کردم و
خنده ام گرفته ....گفت...فرشته ها دو جورن ...فرشته های ساده ..فرشته های خیلی خیلی خوب باحال
فرشته های ساده همونایین که وظیفه ی مراقبت و محافظت از امثال ادمایی مثل من و تو رو دارن ...
اینم هیچ ربطی به اینکه ما آدمای خوبی هستیم یا بد نداره ....اونا فقط کارشونو انجام میدن..چون
وظیفه اشونه
نگاهی به چسب زخم بلاتکلیف مونده بین انگشتای دستم انداخت
تو چشما و نگاه آرومش خیره مونده بودم...که دستشو از پشت نیمکت برداشت و با ارامش بدون اینکه
فکر کنه شاید من نخوام و یا حتی اینکه پسش بزنم ...با کمی متمایل شدن به سمتم ... چسب زخم رو
از بین انگشت های سردم بیرون کشید و حین باز کردنش گفت:
-اما فرشته های خیلی خیلی خوب باحال ... یه جور دیگه ان ...اصلا هم به گروه خاصی تعلق ندارن...

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی لزومی نداره که جز گروه خاصی باشن تا بشه ازشون کمک گرفت
با دقت تو صورتم زل زده بود و من بدون پلک زدن بهش چشم دوخته بودم:
-اونا فرشته هایی هستن که به خواست هات جواب می دن ..چه کلامی ..چه نوشتاری ...ممکنه توی
فکر و رویاهاتم جواباتو بدن
لحظه ای مکث کرد و با نگاه کوتاهی به دستم ...دستش رو به ارومی ..برای زدن چسب زخمی که باز
کرده بود ... به زیر دستم لغزوند
با تماس دستش به دستم ....بدنم سرد و نگاهم سردرگم شد.... اما قابل کتمان نبود ..این تماس
فیزیکی و این لمس بی قصد و غرض رو دوست داشتم و مرتب از حسش..از لمسش ..از درون گر می
گرفتم و اب دهنم رو می بلعیدم ... با اخم ظریفی خیره به محل خونریزی یه تای ابروشو بالا داد و گفت:
-حتی میتونی از اونا بخوای که همیشه پیشت باشن....اونا فرشته هایی هستن که واقعا از انجام چنین

رمان بازار
romanbazar.ir

کارایی خیلی خوشحال میشن
کافیه از ته دل باورشون داشته باشی و ازشون بخوای که پیشت باشن
با بررسی اجمالی و دقیق وضعیت دستم که خشکیش بیش از زخم و ظرافتهای دخترانه ام بود..چسبو
به روی زخم زد :
-نفهمیدم چرا داشت این حرفا رو بهم می زد..اما به شوخی و تمسخر... ازش پرسیدم... خوب این وسط
..این انگشت فرشته قضیه اش چیه؟
دو طرف چسب رو کامل و اهسته به دور انگشتم چرخوند و همونطور که با دقت کارشو انجام می داد
ادامه داد:
-گفت این انگشت باشه رمز بین تو و اونا...هر وقت جایی گیر افتادی ..انگشتتو بلند کن و صداشون بزن
اونوقت اونا با نشونه ها میان سراغت...
کارش تموم شده بود و هنوز دستم توی دستش بود:
-انگشتشونو می ذارن روی انگشتت و به حرفات گوش می دن و کمکت می کنن..

رمان بازار
romanbazar.ir

فرشته های زیادی هستن که دوست دارن کمکت کنن..فقط کافیه که صداشون بزنی ...تا ببینی ...خدا
هیچ کسی رو توی این دنیا تنها نمی ذاره
هر فرشته ای هم وظیفه مختص به خودشو داره..قراره یه کاری برات انجام بده..از همه اشون برام گفت
آرامش و گرمای دستش که لحظه ای از دستم جدا نمیشد به مرور در حال تنیده شدن در تار و پودم بود :
-از میکائیل... اسرافیل... جبرئیل.. عزرائیل.... از رافائل درمان کننده...از متاترونی که فرشته بچه
هاست..از راگوئل ..جوفیل...جرمیل..هانیل...شموئل..زادکیل..
از همه اشون گفت و گفت و من فقط به حرفاش گوش دادم ....حرفای قشنگی میزد...به طوری که به
کل فراموش کرده بودم برای چی این همه ناراحتم...
دستمو محکم نگرفته بود واگر می خواستم با یه حرکت کوچیک و ناچیز می تونستم دستمو از تو دستش
بیرون بکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما موندن دستم بین انگشتای گرمش بهم ارامش می داد ....که نه به طور مکرر تنها فقط برای دو بار
..خیلی ظریف ..انگشت شستش رو به روی انگشت اشاره ام لطیف و پیوسته بالا و پایین کشید و من
لبریز شدم از بی قراری:
-وقتی حرفاش تموم شد ..ازش پرسیدم من باید از کدوم فرشته کمک بگیرم....فهمید دارم باز مسخره
اش می کنم برای همین با لبخند گفت:
-اگه صداش بزنی ...خودش با نشونه هاش میاد سراغت ..همین که بدونی دورتا دورت هستن که
کمکت کنن....خیلی از مشکلاتت حل میشه..به انگشت فرشته اعتماد کن
انگشت اشاره ام رو به نرمی فشرد و ته دلم خالی شد:
-قرار نیست معجزه کنن..قراره..تو رو تو انتخاب هات کمک کنن...فقط صداشون بزن..اونا سریع میان و
هواتو دارن
خرسند لبخند کوتاهی به روم زد و خیره تو صورتم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ وقت احساس نکن تنهایی پاکزاد...فرشته ها از روح خدان ...به خدا می رسوننت..بهشون اعتماد
کن و فکر نکن که تنهایی
از فشار دستش کم کم داشت کاسته می شد:
-بند های خدا که همه جا هستن..از هر قشر و هرفرهنگ و هر خلق و خویی...به بنده هایی چسبیدی و
انتظار کمک داری که هیچ قدرتی از خودشون ندارن ؟
گیرم برادر کوچیکت درکت کرد و ازت چیزی نخواست ...پدر بزرگتم فهمید که قصدت چی بوده..بعدش چی
؟چی رو می خوای به کی ثابت کنی ؟...تو بایدخودتو به خودت ثابت کنی ...اونم با احترام گذاشتن به
خودت...
مهم نیست الان زندگیت داره چطوری می گذره....شاید بخش های دردناک توی زندگیت زیاد باشه...
اما...تو انتخاب کننده و تفکیک کننده اشون از هم باش
انتخاب کننده اون قسمت از خاطرات و لحظه هایی باش که اگر تصادفی از ذهنت عبور کردن... بتونی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهشون لبخند بزنی و ناراحتت نکن
نبش قبر کردن خاطرات و اندوه خوردن برای روزهایی که رفتن و شدن یه خاطره تلخ ..کار بیهوده ایه
یاد بگیر که شاد زندگی کنی ...حتی تو بدترین اتفاقات زندگیت
من مادرم رو تو بدترین شرایط از دست دادم..
اما هیچ وقت سعی نکردم خودمو ببازم ..چون می دونستم اون از ناراحتی من عذاب میکشه..ناراحت میشه...
من میخندم..خوشحالم... چون اون دوست داره..چون خودم و شخصیتم رو دوست دارم
هر صبح باهم پیاده روی می رفتیم و می دویدیم
بعد از مرگش نگفتم دیگه نمی رم.. چون که به یادش می افتم و ناراحت میشم
نه اتفاقا می رم ...تا بدونه همیشه به یادشم....بدونه هنوزم از زندگی لذت می برم
اومدی اینجا نشستی ببینی که مشکل جدیدتو باید چطوری از سر بگذرونی !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داری از ته دل غصه می خوری و ناراحتی و این اتفاقات برات قابل هضم نیست.... رنگ به روت
نمونده...سر دلت کلی حرفه که نمی دونی به کی بگی ...البته خوشحال میشم اگر قراره با زدن این
حرفا.. اروم شی..... حرفاتو بشنوم
اما این روش شاید برای چند بار خوب باشه..شاید بتونی برای چند بار ازش جواب بگیری ..اما بعدشو می
خوای چیکار کنی ؟
نگاهی بهم انداخت:
-اینکه بشینی و یه سوراخ سنبه ای پیدا کنی که برای غصه های زندگیت ماتم بگیری...اصلا تحسین
برانگیز نیست..
خواستم از موقعیتم دفاع کنم و با وجود اینکه این لمس مداوم..از خود بی خودم کرده بود و دوست داشتم
همچنان باقی بمونه
.با نگاه گرفتن از نگاهی که لحظه ای رهام نمی کرد و مستقیم به چشمام ختم شده بود ..با بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدن دستم از توی دستش که مصادف بود با تنگ شدن چشما و نگاهای کنکاش گرش گفتم:

-شما اگر جای من بودی و نمی دونستی داره چه بلایی سرت میاد...راحت می نشستی و به زندگی با

لبخند نگاه می کردی؟

-معلومه که نه..مطمئنا مثل تو یه چند دقیقه ای می نشستم و به اتفاق افتاده شده فکر می کردم....

اما بعدشو اینطوری نمی گذروندم

وقتی هنوز نمی دونی چی شده و از چیزی مطمئن نیستی ..عزلت نشینی ..خیلی چیز مسخره

ایه..من الان بشینم غصه بخورم برای چیزی که ایا هست یا نیست...زندگی رو زهر خودم کنم که چی

بشه ؟

نگاهم رو به سختی به نگاه نافذ و ارومش دادم ..لبخند کوچیکی گوشه ی لبش بود:

-If you get tired learn to rest, not to quit

یهو خنده اش گرفت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر به فکر خودت نیستی ..لااقل به فکر دیگران باش که حسابی تو دردسر انداختیشون

دکتر خزرائی ..داره در به در به دنبال تو می گرده...نمی دونه الان باید به پیشونی قرمز و متورمش برسه

یا به تو..به خجالت کشیدن از من برسه یا به فرار کردن از من...بنده خدا ..تا منو می بینه چنان پا به فرار

می ذاره که من جاش می ترسم

(If you get tired learn to rest, not to quit -)1

اگر خسته ای یاد بگیر استراحت کنی نه اینکه کنار بکشی!

حس و حال خندیدن نداشتم ..اما از دست راحله که می تونستم تجسم کنم چطوری از دست خرسند

فرار می کنه..ناخواسته لبخند کوتاهی زدم و سرمو پایین انداختم

از گوشه چشم با لبخند مهربونی بهم خیره مونده بودکه با نگاهی به صورتم گفت :

-اخر م نفهمیدم..احسن الخالقین کیه ..البته از حق نگذریم خانم دکتر از ضرب المثل و متلکهای خوبی

برای برچسب زدن به هم قطاریهام استفاده کردن ...بنده که کلا لذت بردم از این همه استعداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم شروع کرد به خندیدن..ناراحت نگاهمو ازش دزدیدم ..امروز همه چی دست در دست هم داده بود
که روز بدی باشه:
-سعی کن کمی روند زندگیتو تغییر بدی ...اول خودتو در نظر بگیر..بعد خودتو و باز خودتو
پا به سن گذاشتی و همه ای این روزا رو از دست دادی..اونوقت دلت برای تک تک این لحظه ها می
سوزه..شایدم قرار نیست پا به سن بذاری ...زندگی خیلی کوتاه تر از اون چیزی که تو فکرشو می کنی
برنامه ریزی های قشنگ توی زندگیت بذار..برنامه هایی که بدونی باعث شادی و خنده ات میشن ..بهت
انرژی مثبت می دن....باعث میشن که بفهمی مفیدی
اگرم بناست برای کسی کاری انجام بدی ...بدون چشم داشت انجام بده...که اینطور منتظر نباشی که
کسی قدردانت باشه
که اگر برادرت حرفی زد ..باعث ناراحتیت نشه..یا مثلا پدر بزرگت

رمان بازار
romanbazar.ir

من اگر قبول کردم بیام این کلینیک.... انتخاب خودم بوده..پس اگر برنامه ای خارج از کار روزانه کلینیک بهم
اضافه بشه..مثل همین طرحهایی که دیگر صدیقی مدام می ریزه سر من بدبخت و کارم رو بیشتر می
کنه ....نباید غر بزنم...چون خودم خواستم..باید این چیزارم پیش بینی می کردم دیگه
اگر قراره هنرمندای دردسازی مثل تو زیر دستم کار کنن... بازم انتخاب خودم بوده ....پس غر زدن و
اعصبانی شدن الکی ..ممنوع
از شوخییش لبخند کم جونی زدم که با چشمکی گفت:
- قبول کن بعضی چیزا انتخاب خودت بوده ..پس توقع چیزی رو نداشته باش که زندگی اینطوری راحت تر
برات می گذره
حالام پاشو..بریم تو ..من که مطمئنم هیچی مشکلی پیش نمیاد .... اما با همه این تفاسیر ..بهتره
جانب احتیاط رو رعایت کنی و ازمایش بدی و امیدوارنه به زندگیت ادامه بدی ..

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه هم اگر خدایی ناکرده مشکلی بود ...نباید خودتو ببازی ..این همه ادم ....تو دنیا چنین مشکلی
دارن..یکیشم تو ...فقط باید یاد بگیری که قشنگ زندگی کنی ...خودتو خوب بلد باشی ...پیچ و خمای
شخصیت درونیت رو بشناسی...که اگر یه جا از درونت مسدود شد و راه بسته شد...
بدونی راه در رو کجاست....بدونی باید چیکار کنی ..درسته توی این مملکت توی این کشور ..هر چقدرم
که بگذره..خیلی چیزا تغییر نمی کنه و نمی تونی دید مردمو نسبت به خیلی از چیزا عوض کنی ..اما
...همین که بتونی از خودت شروع کنی ..خودش کلی کاره...
قبل از اینکه اینجا بیام ...من با دختره حرف زدم..بهتره توام بیای و حرفاشو بشنوی ...
از روی نیمکت بلند شد...به کندی ..با مشت کردن دستی که لحظاتی قبل توسط خرسند نوازش شده
بود برخاستم و نگاهی بهش انداختم....به سمتم چرخید ...هنوز دمغ و گرفته بودم که گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تغییر رویه به همین اسونی ها هم که می گید نیست ...تازه اگرم باشه...ظرف یکی دو روزه میسر
نمیشه ...
شعار دادن خیلی راحته وقتی که هیچ تجربه ای از مشکلات طرف مقابلت نداشته باشی
با نگاهی به سرتا پام ..با لبخند متعجبی کامل به سمتم چرخید ...لبه روپوشش رو کنار زد و دست
راستش رو توی جیب شلوار اتو کشیده اش فرو برد و با لحن خنده دار و پر از تمسخری گفت:
-حتما یه قصر نورانی می خواد...!؟یه سانتافه گرون قیمت!؟...با کلی خدمه و هشم تو سایزای مختلف
...با کلی اهن و تلپ سرکار علیه !!؟؟..زیر یه سایبون بلند بالا تو جزایر قناری !!؟؟
سرشو به سمتم خم کرد و با ابروهایی بالا رفته گفت:
-درست گفتم خانم؟؟
رنگ به رنگ شده..سری تکون دادم و گفتم:
-من ..منظورم

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس منظورت به چیه ؟بابا همه مشکل دارن..همه بدبختی دارن...تنها تو نیستی...یه نگاهی به دو رو
برت بنداز
الان همه ی بچه های توی اون کلینیک خیلی سرخوشن....؟خیلی زندگیشون رو رواله؟
تو اگر تو مشکلاتت غرق شدی و بقیه رو نمی بینی ...معنیش این نیست که بقیه خوش و خرمن؟
اگر همین طور ایه یاس بخونی... اره...اصلا شدنی نیست
کمی از حرفش جا خوردم.....قدمی به سمتم نزدیک شد وکاملا تو صورتم دقیق شد :
-ایه یاس رو بذار کنار ...یه جور دیگه دنیا رو ببین...همه چیز از خودت شروع میشه...منتها اگر بخوای ... که
تغییر کنی ...چون با این روندی که تو در پیش گرفتی ..تضمینی بهت نمی دم که تا دو سال اینده همین
شغلم رو داشته باشی..
ناراحت از حرفش گفتم:
-من ادم سست و کم اراده ای نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینو به خودت ثابت کن نه به من...من درباره تو خیلی اشتباه فکر می کردم...برعکس ادمای موفق که هر
چی جلوشون سنگ می ندازی یه راه دیگه برای خودشون باز می کنن... تو تا یه راه برات باز می شه
..سریع یه بهانه برای خودت جور می کنی که سر جات وایستی که جلوتر نری...
اخه تو چرا اینطوری هستی ؟
دقت کردی هر وقت می خوای لبخند بزنی... برای پوزخند زدن به بدبختیاته ؟بیچاره دکتر خزرائی اونقدر
پشت اون در گفت و خندید و مسخره بازی در اورد که دست اخر من به خنده افتادم..الا تو...این همه
استقامت برای خشک و سخت بودن برای چیه ؟
چرا انقدر اصرار داری تو جهت مخالف اب شنا کنی؟ادم پیچیده ای نیستی..اما خیلی لجبازی ...
همین لجبازی هم کار دستت داده
-ایه یاس رو بذار کنار ...یه جور دیگه دنیا رو ببین...همه چیز از خودت شروع میشه...منتها اگر بخوای ... که

رمان بازار
romanbazar.ir

تغییر کنی ...چون با این روندی که تو در پیش گرفتی ..تضمینی بهت نمی دم که تا دو سال اینده همین
شغلم رو داشته باشی..
ناراحت از حرفش گفتم:
-من ادم سست و کم اراده ای نیستم
-اینو به خودت ثابت کن نه به من...من درباره تو خیلی اشتباه فکر می کردم...برعکس ادمای موفق که هر
چی جلوشون سنگ می ندازی یه راه دیگه برای خودشون باز می کنن... تو تا یه راه برات باز می شه
..سریع یه بهانه برای خودت جور می کنی که سر جات وایستی که جلوتر نری...
اخه تو چرا اینطوری هستی ؟
دقت کردی هر وقت می خوای لبخند بزنی... برای پوزخند زدن به بدبختیاته ؟بیچاره دکتر خزرائی اونقدر
پشت اون در گفت و خندید و مسخره بازی در اورد که دست اخر من به خنده افتادم..الا تو...این همه
استقامت برای خشک و سخت بودن برای چیه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا انقدر اصرار داری تو جهت مخالف اب شنا کنی؟ادم پیچیده ای نیستی..اما خیلی لجبازی ...

همین لجبازی هم کار دستت داده

زل زده تو صورت رنگ پریده ام ..لبهامو روی هم گذاشتم و بهش چشم دوختم که کلافه از دستم با

تکون سر قدمی بهم نزدیک شد و با اخم های گره کرده خواست لب ازهم باز کنه و حرفی بزنه که

همون لحظه گوشیش زنگ خورد

با حفظ همون اخم های نچندان غلیظ.. گوشی رو که مرتب زنگ می خوردو در اورد و با نگاهی به

شماره...با لبخندی که یک دفعه به رو لبهاش نشسته بود

تماس رو برقرار کرد و سریع جواب داد ...قدمی ازم فاصله گرفت ...

سری چرخوند و خیره به پشت سرش

با صدای بشاش و شادی گفت:

-سلام....چه عجب ....

....

-منت سرمون گذاشتید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل برگشت و به طرف ساختمون راه افتاد..خیره به دست و انگشتی که اون برام چسب زده بود

...اهسته سر بلند کردم که لحظه ای ایستاد و سرشو به سمتم برگردوند و با حرکت سر و اشاره به

مسیر .. ازم خواست که راه بیفتم

خیره نگاهش می کردم که نگاه ازم گرفت و به ادامه مکالمه اش پرداخت...

هم کلامی باهاش ..کمی حالمو بهتر کرده بود و از اینکه مورد توجهش بودم و بهم اهمیت داده بود تا

حدودی ته دلمو قرص شده بود و حس خوبی داشتم

لبخند به لب با طرفش حرف می زد و گاهی هم سر به سرش می ذاشت...که باز چرخید و همونطور که

حرف می زد با دیدن بی تحرکیم..سرشو مجدد برام تکون داد که بیا دیگه..

خم شدم و گوشیم رو از روی نیمکت برداشتم و با فاصله چند قدمی ازش به راه افتادم ..خیالش که از

رمان بازار
romanbazar.ir

بابت من راحت شد ....خندون با نوک کفش ضربه ارومی به سنگ ریزهای کوچیک جلوی پاش زد و
خندون گفت:
-ای نگارا حرف من باشد همیشه راسته راست
بلند تر خندید و دستی به زیر بینیش کشید:
-بی تو الموت الحیاط ،مرگم رسد خیلی سری
لاخوشی فی الزندگی ای بهتر از حور و پری
انقدر راحت می خندید و شوخی می کرد که احساس می کردم اصلا حضور من براش مهم
نیست...خسته دستی به روی صورتش کشید :
-کی ؟
...
-خوب ...؟
...
-اوکی ...هر وقت که تو بگی ..می دونی که میام
ریز خندید ...کسی تو محوطه نبود و از این رو راحت حرفاشو می زد:
-یعنی نمی دونی که...انا معتادی و لاصبری دگر ای دلبرم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون و با طمانینه از پله ها بالا رفت و قبل از وارد شدن به داخل سالن ..لحظه ای بالای پله ها ایستاد

و گفت:

-نه فردا نذار..خیلی سرم شلوغه...بعد از اون هر وقت که بگی... مشکلی نیست..

....

-این روزا یکم کارام زیادترشد...اون قضیه رو هم که می دونی ....بدجوری بهش گیر داده....باورت میشه

هنوز هیچ راه حلی براش پیدا نکردم !!؟؟

لب پایینشو خندون به دندون گرفت:

-حالا....تو نگران نباش ...خوبه که مشکل تو نیست و انقدر استرس داری

....

باز خندید:

-باشه پس باهام هماهنگ کن....دوباره منو تو کار انجام شده قرار ندیا ...این برای هزارمین باره که دارم

بهت می گم

...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوکی ..فعلا

گوشیش رو که پایین اورد در حال نزدیک شدن بهش بودم...که گوشی رو تو دستش جا به جا کرد و ازم

پرسید:

-بازم امروز مراجعه کننده داری ؟

یه پله بالا تر از من ایستاده بود :

-یه سه تا دیگه طبق اون چیزی که خانم مرادی گفته بود تا بعد از ظهر دارم

سرشو بالا و پایین کرد و گفت:

-خوب موردی نداره..فعلا بریم پیش دکتر صدیقی ...تا ببینم بعد چی میشه

راه که افتاد منم به دنبالش وارد سالنی که زیاد شلوغ هم نبود شدم ..با حالی گرفته وقتی به جلوی در

اتاق دکتر صدیقی رسیدم.... کمی عقب تر ازش ایستادم ...ضربه ارومی به روی در نیمه باز نواخت و

بلافاصله داخل رفت....از پشت سرش به ارومی تو رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند که هنوز نزدیک به در ایستاده بود با ورودم درو کامل بست و با نگاهی به دکتر صدیقی که
پشت میز نشسته بود و دختری که روی نگاه کردن به هیچکدوممون رو نداشت ..با اشاره به یکی از مبلا
بهم گفت:
- بفرمایید خانم دکتر
به مبلی که خرسند بهم اشاره کرده بود.. نزدیک شدم ..خودشم به سمت میز صدیقی رفت و در کنارش
ایستاد که دختر با چهره ای نادم و پریشون.. با نگاه خیلی گذرا به من ...شروع به ور رفتن با بند کیفش
کرد و گفت:
-من مشکوک به ایدزم...هنوز پاسخ قطعی نگرفتم....نزدیک به سه ماه پیش برای ازمایش رفتم..توی این
مدت هم یه چند بار دیگه ازمایش دادم
به کندی و با حالی منقلب روی مبل نشستم و بهش چشم دوختم:
-اون برگه ای هم که دیدید...برگه ازمایش من نیست برگه ازمایش کسیه که ممکنه من ازش مبتلا شده

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم...اونم سر استفاده کردن از وسایل شخصیش
همکارتون اونقدر هول کرد که... تاریخ روی برگه رو ندید...وقتی این برگه و جوابشو به دستم رسید...دنیا
دور سرم چرخید و فهمیدم که بدبخت شدم...
طاقت شنیدن صداش رو نداشتم:
-الانم منتظر جواب ازمایش خودم هستم تا ببینم چه بلایی سرم اومده
صدیقی و خرسند که مثل من از این وضعیت ناراحت بودن با بردباری حرفاشو گوش می کردن:
-متاسفانه هرجا که می رفتم با رعایت شرایطم ..میگفتم چنین موردی هست که از شدت نگرانی یا منو
پس می زدن یا بهانه می اوردن که نمیشه ..یه جوری هم بهم نگاه می کردن که انگار یه ادم گناهکار
هستم و یه گناه بزرگ مرتکب شدم
دندون درد امونمو بریده بود..من یه دانشجوم...از پس هزینه هام بر نمیام...اومدم کلینیک که هزینه هام
کمتر بشه...نگفتم.. چون ترسیدم که کارمو راه نندازین
سرشو پایین انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند چند قدمی از میز فاصله گرفت و بالا سرم با گذاشتن دست راستش به روی لبه پشتی مبل
پرسید:
-جواب قطعی ازمایشتون کی میاد؟
شونه ای بالا داد و ماتم زده خیره تو صورت خرسند گفت:
-احتمالا یه چند روز دیگه..دقیقا نمی دونم..شایدم طول بکشه...واقعا نمی دونم .البته گاهی هم تا شش
ماه هم طول میکشه..
ابروهای خرسند بالا رفت و من خیره تو صورت دختری که جرات خیره شدن تو صورتم رو نداشت خیره
مونده بودم که خرسند گفت:
-من نمی دونم چرا چنین فکری کردید که قراره کسی کمکتون نکنه...شاید برخورد بعضی از همکاران ما
تو مطب ها و کلینیک های دیگه این ذهنیت رو برای شما به جود اورده باشه که همه جا همین طوره ...
اما هر چیم که بود شما نبایداینطور با سلامت دیگران بازی می کردید ...این یه جور خودخواهی محضه

رمان بازار
romanbazar.ir

غم تمام صورت دختر رو پوشوند
صدیقی با تاسف سرشو تکون داد و با نگاهی به من گفت:
-خانم دکتر .. شما بهتره امروزو برید خونه و استراحت کنید...روز سختی براتون بوده...
خیره به دکتر صدیقی و خرسند این حس در من به وجود اومد که فعلا می خوان منو از کلینیک دور نگه
دارن که دمغ از تصمیمی که گرفته بودن...لبهام رو به روی هم فشردم و تو سکوت فرو رفتم
نمی دونستم چه تصمیمهایی برای من و یا حتی اون دختره گرفته بودن
اما هر دو خیلی سیاستمدارانه...از زدن هر حرفی پیش روم خودداری می کردن و چیزی رو بازگو نمی
کردن
***
با در اومدن از توی اتاق دکتر صدیقی ... درو سست و بی حال بستم که راحله به محض دیدنم....سریع
به سمتم پا تند کرد و اومد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجایی این همه دنبالت گشتم؟

تو صورتش خیره شدم ..که برای دلداری دادنم گفت:

-نگران نباش....هنوز هیچی معلوم نیست..اصلا میگم بیا باهم بریم ازمایش ..که مطمئن شی

-دختره خودشم نمی دونه چه بلایی سرش اومده.. اونوقت می خوای من نگران نباشم؟

-ای بابا

اروم دستشو به روی پیشونیش گذاشت و چشماش رو تنگ کرد که با لبخند غمگینی گفتم:

-برو به مراجعه کننده هات برس..

-تو کجا می خوای بری؟

-نمی دونم ...شاید برم خونه..اصلا حالم خوب نیست

به تایید.. سری بالا و پایین کرد و گفت:

-چه روز گندیه امروز ...

همون لحظه در اتاق باز شد و خرسند بیرون اومد و با دیدن من در کنار راحله گفت:

-این ادرس یه ازمایشگاه معتبره...

رمان بازار
romanbazar.ir

.راحله که دستش ..روی پیشونیش مونده بود رو به من گفت:
-هر وقت که خواستی بری ... بهم بگو تا منم باهات بیام
خرسند با نیم نگاه کوتاهی به راحله گفت:
-شما هم یه کیسه اب یخ بذارید رو پیشونیتون..که ورمش زودتر بخوابه
راحله که تازه یادش افتاده بود ساعاتی قبل چه سوتی هایی داده..شرم زده دستشو پایین اورد..خرسند
لبخندی چاشنی لبه های نیمه بازش کرد و با نوشتن یه شماره دیگه روی برگه ای که می خواست
بهم بده گفت:
-مشکلی هم بود با من تماس بگیرید
راحله که دیگه روی حرف زدن نداشت...زیر چشمی به هر دومون نگاهی انداخت و با اجازه ای از خرسند
... ازمون دور شد
دست بلند کردم و با تشکری برگه رو ازش گرفتم ...سرشو تکونی داد و گفت:
-هرچند زیر ۸تا ۱۰روز ...رفتن برای انجام ازمایش ...نتیجه درستی نداره...اگر می خوای و خواسته باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

..هماهنگ کنم که باهم بریم اونجا..

همکارم همه چی رو دراین باره برات توضیح میده ..البته اگر می دونستیم جواب ازمایش این خانم کی

میاد که خیلی خوب بود..اونوقت دیگه شاید هم نیازی به این کارا نبود

خرسند اونقدر راحت و ریلکس برخورد می کرد که ادم فراموش می کرد که چیزی بینمون هست ..حتی

کم کم داشتم اون اغوش و نزدیکی رو هم فراموش می کردم :

-ممنون خودم می رم

با نگاهی به تعداد مراجعه کننده ها که تعدادشان زیادتر شده بود... ازم پرسید:

-مطمئنی نمی خوای باهات بیام؟

سرمو مطمئن بالا وپایین کردم:

-بله

ابروهاشو بالا داد:

-هر جور که خودت راحتی ...کلینیک خیلی شلوغه...اگر خواستی امروزم می تونی مطب نیای..از نظر

من که مشکلی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای احساس کردم خرسندم قصد دور کردنم رو از کلینیک و یا حتی مطب خودش رو داره از این رو

به تمسخر گفتم:

-دکتر صدیقی گفتن چند روز برو مرخصی... اون وقت شما می گید خواستم نیام؟

با لبخند دندون نمایی سرشو به سمتم خم کرد :

-برای هر کسی ممکنه توی یه دوره ای از زندگیش این برنامه ها پیش بیاد..ایشون مسئول کلینیکه..

نمی تونه ریسک کنه...توام به جنبه مثبتش فکر کن و برو لذتشو ببر و خوش باش

البته ایشون بیشتراز این نظر می گن که می ببین از نظر روحی حال مساعدی نداری ..برای همین

ترجیح می ده..کمی بهت مرخصی بده

حرفشو باور نکردم..اما چاره ای هم جز صبر و تحمل کردن نداشتم:

-باور کن انقدر دوست داشتم جای تو بودم...دلم می خواد برم خونه و کلی از کارای عقب مونده ام که

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقته نتونستم انجامشون بدم رو انجام بدم و به کارام برسم ..اما هیچ وقت ..فرصتش برام پیش
نمیاد
ناراحت نگاهمو ازش گرفتم:
-پس بهتره تا اومدن جواب ازمایش این خانم ...مطب شما هم نیام
با محبت بهم خیره شد:
-یکم به خودت استراحت بده و لطفا برای خودت انقدر از این برداشتای الکی نکن ..خیر سرم برات
سخنرانی کردما
تو همین بین یکی از بچه ها بهمون نزدیک شد و گفت:
-دکتر تورخدا یه نگاهی به اون ایمیلتون بندازید ...من که مردم ..بس که این همه براتون میل زدم و پیام
گذاشتم
خرسند خندون نگاهی به سرتا پاش انداخت و گفت:
-مردی و هنوز سرپایی؟
دکتر فراستی شروع به خندیدن کرد و خیلی مظلومانه به خرسند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر شما اگر یکم..فقط یکم به من فرصت بدید..بخدا همه چی درست میشه

خرسند خیره تو نگاه امیدوارنه اش هر دو دستش رو تو جیب شلوارش فرو بردو گفت:

-فراستی جان..تو هزار تا ایمیل دیگه هم برای من بفرستی ...چیزی درست نمیشه...منم خیلی بهت

فرصت دادم...

-دکتر شما با همه راه میایید الامن

خرسند خندون سرشو تکون داد و گفت:

-اره خوب..چون ازت خوش نمیاد

فراستی که می دونست خرسند داره سر به سرش می ذاره با التماس بهش خیره شد که خرسند لبی

تر کرد و گفت:

-انتظار داری چیکار برات بکنم ....هوم؟بگو که من همونو برات انجام بدم

فراستی که فکر نمی کرد خرسند چنین چیزی بگه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر جور خودتون صلاح می دونید دکتر ...فقط هوای منو داشته باشید..خیلی وضعیتم بحرانیه

خرسند با تعجب ابروهاشو بالا داد و گفت:

-همیچین میگه بحرانیه که انگار بحران خاور میانه است..خوب؟

فراستی جلوی خنده اشو گرفت و خرسند گفت:

-خیلی خوب ..یه کاریش می کنیم دیگه ..فعلا شما امروز کار مراجعه کننده های خانم دکتر پاکزاد رو راه

بنداز ..تا منم ببینم می تونم برات کاری بکنم یا نه

فراستی خندون ...در حالی که از خوشحالی به نظر می رسید ...می خواد خرسند رو بغل کنه با

گفتن..دمتون گرم دکتر ..جلوی خودش رو گرفت و سریع به طرف کلینیک رفت که خرسند با حرص خوردن

ظاهری ..از گوشه چشم با نگاهی به چهره پکر و گرفته ام گفت:

-اینا همه اش تقصیر توه ها....

با ناباوری نگاهم رو بهش دوختم که با زدن چشمک با نمکی گفت:

-برو دیگه...تا کس دیگه ازم سواستفاده نکرده ....

خنده اش گرفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاریم داشتی..حتما بهم زنگ بزن
سری تکون دادم که همونطور که لبخند می زد .....رو گرفته ازم به سمت کلینیک راه افتاد

***

چند روزی میشد که کلینیک نرفته بودم و جواب تماسای کسی رو نمی دادم..احساس می کردم همه
در حال دوری کردن ازم هستن
حتی راحله هم طی این چند روز گذشته تماس درست و حسابی باهام نداشت
ناراحت نشسته رو مبل... زانوهام رو بالا اورده بودم و دستامو به دورشون حلقه کرده بودم
شرایط خوبی نداشتم..دور و برم حسابی شلوغ و بهم ریخته بود و دیگه تمیز و مرتب بودن برام اهمیتی
نداشت
به خورد و خوراکم هم اهمیت نمی دادم و به زور گاهی چند لقمه ای ازهر چیزی که گیرم می اومد توی
دهنم می چپوندم که فقط برای مرتضی سرپا باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

به بخار بلند شده از چاییم زل زده بودم ...خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود و احساس می کردم دیگه
متعلق به این دنیا نیستم و تنها ترین فرد روی کرده خاکی هستم که یک دفعه گوشیم به صدا در اومد
بی رمق سر مو حرکت دادم و با دیدن شماره مرتضی ..با اندوه نفسمو بیرون دادم
می دونستم الان نمی تونم باهاش حرف بزنم...از نظر روحی داغون بودم و تحمل ناله هاشو نداشتم
تماس قطع شد...دلواپس و نا امید به گوشی چشم دوختم...ساعت ۷شب بود....که دوباره گوشیم زنگ
خورد
به نارچار ..دست بلند کردم و با برداشتن گوشی تماس رو برقرار کردم:
-سلام
چشمامو روی هم گذاشتم و به زور کلمات رو بر لب روندم:
-سلام خوبی ؟
صدای مریض احوال و بی حوصله اش توی گوشم پیچید:
-اوهوم ...ممنون...تو خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش تماس رو زودتر قطع می کرد:
-گیسو کی میای اینجا؟
چرا انقدر سوالای تکراری ازم می پرسید؟نمی تونستم امشب دلداریش بدم..حرفای خوب و امیدوار
کننده ای براش نداشتم
می دونستم تا دو سه دقیقه دیگه باز آه و ناله اش به پا میشه و اعصابم بیش از این خورد می شه
..چیزی که امشب در توانم نبود که لبهام رو بهم فشردم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم و با عذاب
وجدان گفتم:
-مرتضی زنگ خونه رو دارن می زن.برم ببینم کیه.....بعدا باهات تماس می گیرم
یه دفعه سکوت کرد ....اما منم تا یه حد صبر و تحمل داشتم و نیاز داشتم در این روزا کسی هم منو
دلداری بده
با قطع تماس..خیلی عصبی گوشی رو روی مبل و نزدیک به پاهام پرت کردم و هر دو دستم رو همزمان

رمان بازار
romanbazar.ir

از دو طرف توی موهام فرو بردم و چشمامو بستم که دوباره گوشیم زنگ خورد...

اما من نمی خواستم جواب بدم...چشمامو محکمتر بستم و دستامو به روی گوشهام هدایت کردم

که همزمان صدای زنگ در خونه هم بلند شد...چونه ام لرزید و از درون از خدا خواستم که برام کاری بکنه

هر دو همزمان به صدا در اومده بودن و ول کن هم نبودن ..گویا خدا هم قرار نبود که کاری کنه که با

چشمهایی که توشون پر از اشک شده بود

چشمامو از هم باز شد و به در چوبی خیره شدم

صدای زنگ گوشی و زنگ در ....اعصابمو به شدت خورد کرده بودن که بی توجه به زنگ گوشی بلند

شدم و خودمو به در رسوندم و بازش کردم

سعیده ایستاده پشت در با چهره ای بدون ارایش بهم چشم دوخته بود

چرا همه مصیبت ها یهو به سمتم هجوم می اوردن!!؟؟؟ :

-من باید باهات حرف بزنم..البته..اومدم ببینم هستی که مادرمم بیاد ...الان خونه ای که ما هم بیام

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه ..یا می خواستی بری بیرون ؟
خیره بهش با اعصابی بهم ریخته لبهای نیمه باز م رو روی هم گذاشتم که مجددا صدای زنگ گوشیم در
اومد ..دستمو از روی لبه ی در برداشتم و نگاهم رو به سمت گوشی چرخوندم ...حتما مرتضی چیزییش
شده بود که اینطور زنگ می زد
سعیده منتظر جوابم بود که بهش پشت کردم تا برای جواب دادن به مرتضی زودتر گوشی رو بردارم ...دو
قدم مونده به مبل خم شدم و گوشی رو برداشتم که با دیدن شماره خرسند..لحظه ای سرجام خشکم
زد و خواستم که جواب ندم
..اما با دیدن سعیده که قدمی به داخل گذاشته بود و قصد موندن داشت سریع دکمه سبز رو فشردم و
گوشی رو دم گوشم نگه داشتم که زودتر از من به حرف اومد:
-سلام..خوبی ؟
از روزی که از کلینیک اومده بودم...این اولین باری بود که داشتم باهاش حرف می زدم..به همین منظور

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی رنگ به رنگ شدم و سرمو اروم بالا اوردم و با نگاهی به سعیده به خودم گفتم حتما همه چی رو
فمهیده و اومده بیرونم کنه که صدای خرسند تو گوشم پیچید:
-الو...صدامو داری ؟
اروم لبهامو از هم باز کردم و با صدای پایینی گفتم:
-سلام
مکث کوتاهی کرد:
- خیلی وقته خبری ازت نیست...مطبم که نیومدی ..
جوابی برای حرفاش نداشتم مخصوصا که سعیده در حالی که به دورو بر نگاه می کرد تمام حواسش
پیش من بود
جوابی که نگرفت گفت:
--ببخش.. شاید بد موقع مزاحمت شده باشم....خواستم حالتو بپرسم..اون روز حالت زیاد خوب نبود
..اوممم..این چند روزه هم که من خیلی خیلی درگیر بودم..نتونستم زودتر باهات تماس بگیرم..الان خوبی
؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی حرف می زد ..احساس می کردم که چقدر دلم برای شنیدن صداش تنگ شده و دوست دارم

همینطور مرتب برام حرف بزنه...تن صداش برام حکم مسکن داشت و برای اینکه این حس ارامش

همچنان ادامه داشته باشه..اروم گفتم:

-خود شما گفتیدکه نیام

خنده اش گرفت :

-من کی گفتم نیا؟؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم که سریع بحثو عوض کرد :

- راستش به غیر از احوالپرسی می خواستم بدونم که آیا امکانش هست که امشب..یه لطفی به من

بکنی و منو تا یه جایی همراهی کنی ؟

گلوم خشک شده بود:

-البته اگر حوصله اشو داشته باشی و بخوای که بیای...اصراری نیست

سعیده با نگاهی به اشپزخونه..چند قدم دیگه تو اومد..اصلا نمی فهمیدم خرسند چی می گه و تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم پی صدایی بود که با تمام وجود با گوشهام می شنیدم که با بردباری و کنترل صدای لرزونم ازش

پرسیدم:

-کجا؟

صداش انرژی گرفت:

-جای بدی نیست...راستیتش نمی خوام تنها برم...گفتم ازت خواهش کنم که اگر برات مقدوره...همراهم

بیای ..هر چند می دونم خواسته زیادیه...و اگر تو بگی نه ..کاملا حق داری ..

سعیده..دستشو به روی اپن کشید و از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت

طی چند روز گذشته هم برای صداش ..هم برای دیدن خودش دلم خیلی تنگ شده بود..و اینو تازه با

شنیدن صداش درک کرده بودم که چطور با یه تماسش از این رو به اون رو شده بودم

و واقعا هم درک نمی کردم چرا اینطوری شده بودم اما یه چیزی بهم می گفت که نمی خوای دلتنگیتو

بر طرف کنی و خودتو به یه چیزی دل خوش کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

که بعد از گذشت لحظاتی با تعلل همراه تر کردن لبهام ازش پرسیدم:
-برای چه ساعتی؟
تجسم لبخند نشسته بر روی لبهاش...دلم رو می لرزوند:
-خوب ..باید بگم که من همین الان رسیدم سر خیابون اصلیتون...برای یه خانم خیلی بی رحمانه است
که اگه ازش بخوای سر یه ربع برای رفتن به جایی که اولین بارشه و نمی دونه کجاست سریع اماده
بشه ...اما ...
می خوام بدونم ....تو می تونی تا یه ربع دیگه اماده شی و خودتو تا سر خیابون برسونی ؟
سعیده گوشیش رو در اورد و شروع به گرفتم شماره کرد ..صدا و حرف زدن خرسند ... کلی بهم انرژی
می داد و دوست داشتم خودم رو با وجودش از این شرایط نجات بدم..
می خواستم برای ساعاتی هم که شده از همه چی فرار کنم و به هر چیزی به غیر از بدبختایم فکر
کنم..حتی اگر قرار بود فقط برای یه شب تکرار بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم در کنار کسی که اگر بچه ها می فهمیدن کیه... بدون استثنا دو تا شاخ بزرگ رو سرشون سبز
میشد
ولی این چیزا واقعا مهم نبودن ...مهم خوب کردن حال دل خودم بود که مدتی فهمیده بودم که تنها با
حضور و شنیدن صدای خرسنده که خوب میشه
با اینکه نمی تونستم کنترلی بر شدت ضربان قلبم داشته باشم و درست شده بودم مثل دخترایی که
قراره برای اولین بار ...به سر قرار برن ...با حفظ ظاهر جلوی سعیده..پشت کرده بهش..با احساس لرزش
خفیفی در درونم..اروم لب زدم و گفتم :
-فکر کنم که بتونم
لحظه ای مکث کرد و سپس با صدای رسا و نسبتا شادی گفت:
-عالیه...پس من منتظرم
با حس لمس انگشتاش که دستامو لمس کرده بودن..دستمو مشت کردم و گفتم:
-باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

***

با اینکه نمی تونستم کنترلی بر شدت ضربان قلبم داشته باشم و درست شده بودم مثل دخترایی که

قراره برای اولین بار ...به سر قرار برن ...با حفظ ظاهر جلوی سعیده..پشت کرده بهش..با احساس لرزش

خفیفی در درونم..اروم لب زدم و گفتم :

-فکر کنم که بتونم

لحظه ای مکث کرد و سپس با صدای رسا و نسبتا شادی گفت:

-عالیه...پس من منتظرم

با حس لمس انگشتاش که دستامو لمس کرده بودن..دستمو مشت کردم و گفتم:

-باشه.

تماس که قطع شد رو به سعیده کردم ..در حال حرف زدن با مادرش بود که یه دفعه گفت:

-پس زودتر بیا...ما پایین منتظرتیم

نگاهم به سمت ساعت رونه شد گوشیش رو پایین اورد و خواست به سمت مبلی که در نزدیکیش

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بودم بیاد که گفتم:

-من الان وقت ندارم..باید برم بیرون..باشه برای یه وقت دیگه

بدگمان نگاهی به سرتا پام انداخت :

- تا الان که خونه بودی ..چی شد یهو تصمیم گرفتی که بری بیرون ؟

به سمت در رفتم و کامل بازش کردم و گفتم:

-ازم پرسیدی هستم ....منم دارم می گم ..نه ...نیستم..دارم می رم بیرون ..حالا می تونی بری

بهش برخورد:

-کجا بسلامتی ؟

منتظر دم در ایستادم.....وسط خونه گردش کوتاهی به طرفم کرد که بی حوصله گفتم:

-عجله دارم..میشه بری ؟

و با حرکت سر به بیرون اشاره کردم ....با رنگ پریدگی ..لبهاشو بهم فشرد:

-اگه الان منصور اینجا بود... فکر نمی کنم اینطور با ادا و اطوار برام قنپز در می کردی و با لفظ قلم حرف

می زدی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان رو داشتم از دست می دادم و خرسند منتظرم بود:
-برو خداروشکر کن که نیست وگرنه فکر نمی کردم اینطور راحت می تونستی جلوم بایستی و برام رجز
بخونی و به روتم نیاری که چه ادم بی حیایی هستی
-من کاری نکردم که داری منو ازش می ترسونی
-تو اگر ترس حالیت بود و البته یکم حجب و حیای زنانه داشتی ...باید می رفتی و یه جایی خودتو از این
بی ابرویی گم و گور می کردی که دست منصور بهت نرسه
-گیسو داری زیادی حرف می زنی ..چشم منصورو دور دیدی و هر کاری که دلت می خواد می کنی؟
با چشمام به بیرون اشاره کردم:
-از خونه ام برو بیرون
-در جریان باش اینجا خونه مادر منه خانم دکتر ...تو نمی تونی منو از خونه مادرم بیرون کنی
حوصله ام کم کم داشت سر می رفت اما از طرفی هم فهمیده بودم که هنوز خبر نداره منصور ولش
کرده و رفته:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای این حرفا اومدی پایین .؟.یا می خوای یه جورایی گند کارایات رو رفع و رجوع کنی ..هوم؟منصور بیاد

من دیگه سکوت نمی کنم ....هر چی ازت دارم و ندارم پیشش رو می کنم...حالا خود دانی. .اون موقع

می خوای اینجا باش ..می خوای یه جای دیگه باش

رنگ به روش نمونده بود:

-تو داری برام حرف در میاری ...از بس تنهایی و شوهر گیرت نیومده....داری این برچسبا رو به من می

چسبونی که بد نامم کنی و یه جورایی دلتو خنک

به افکارش پوزخند زدم و اون از شدت حرص ادامه داد:

- بدبخت بیچاره..تو حتی عرضه نداشتی تو دانشگاه .. یکی رو برای خودت پیدا کنی ..هنوز ول معطلی و

خودت خبر نداری ...

نگاهم لحظه ای به سمت ساعت رفت و خیره تو چشماش گفتم:

-اره حق باتوه...اگر سطح فکریم در اندازه تو بود...بی شک تا حالا منم مثل خودت دست کم یه هفت

رمان بازار
romanbazar.ir

هشت تایی از اون خوش رنگ و لعاباش برای خودم جفت و جور کرده بودم ...که هر روز و هرشب
یکیشونو به هزار و یک بهانه بتغیم و اخرشبا برای شوهرم... عزیزم ..عزیزمای الکی راه بندازم
لبهاشو روی هم گذاشت و ساکت شد:
-گمشو برو بیرون تا بهش زنگ نزدم که بیاد وببینه زنش چه عجوبه ایه...هر چند عاشق یه دختر خیابونی
شدن ..همینارم داره...کسی رو که از تو خیابونا پیداش کنی ..اخرشم باید از تو خیابونا جمعش کنی
..منتها اگه بشه که جمعش کرد
هیچی حرفی برای دفاع از خودش نداشت که تو همون لحظه مادرش هم از پله ها پایین اومد و صداش
زد
اما اونقدر ... از شنیدن حرفام شوک زده شده بود که نمی تونست نگاه ازم بگیره..
آذر خانم که به جلوی در رسید با دیدن هر دومون گفت:
-چرا جواب نمی دی دختر .؟.ای بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

سعیده...که چیزی نمونده بود اشک تو چشماش جمع بشه ..سر برگردوند و رو به مادرش گفت:

-داره می ره بیرون...کار داره...بهتره ما هم بریم و یه وقت دیگه بیایم

ابروهای اذر خانم بالا رفت و با تعجب گفت:

-تو که به من زنگ زدی گفتی بیا...هستش ...

-کاری پیش اومده باید بره

آذر خانم نگاهشو به سمتم کشید و بد بینانه ازم پرسید:

-این وقت شب کار داری ؟کجا؟با کی ؟یه نگاهی به ساعت انداختی ؟

سعیده حرصی به سمتش چرخید:

-مامان بیا بریم بالا

-چی چی رو بریم بالا ؟ا...مگه دختر این وقت شب می ره بیرون ؟...حالا که داداش نیست ما که هستیم

سعی کردم اروم باشم که سعیده نگاهی بهم انداخت و فهمید که اگر همین طور مادرش ادامه بده

..ممکنه من هم همین طور ساکت سرجام نایستم و حرفایی بزنم که براش عاقبت خوشی ندارن ...به

همین منظور دستشو به دور بازوی مادرش انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به من و تو چه مامان ...زندگی خودشه ..هر جور که دوست داره زندگی کنه ..به من و توچه...بریم بالا...

-دیگه چی ؟..مگه شهر هرته.؟..من نمی ذارم با ابروی ما بازی کنه

یه دفعه سعیده سرش فریاد زد :

-به توچه....برادر داره...به من و توچه ..برو بالا دیگه..گیر داده این وقت شب و ابرو ابرو می کنه

آذر خانم که از رفتار سعیده شوک شده بود با نفرت بهم خیره شد ..دستی به روی صورتم کشیدم

می دونستم به محض خبر دار شدن از رفتن منصور ...ثانیه ای هم بهم رحم نمی کنن و منو از این خونه

با بی ابرویی بیرون می ندازن

سعیده به زور اذر خانم رو به سمت پله ها کشوند...

صدای غر غرای آذر خانم کل راه پله رو برداشته بود که به پاهام حرکتی دادم و پشت سرشون درو

محکم بستم

یه لحظه بی حرکت سرجام ایستادم تا یادم بیاد که باید چیکار می کردم ..افکارم بهم ریخته بود که یهو

رمان بازار
romanbazar.ir

به یادم افتاد خرسند ده دقیقه ای هست که منتظرمه ... فرصت چندانی برام نمونده بود... که بلافاصله
به سمت اتاق برای عوض کردن لباسم رفتم

***

ساعتم رو بالا اوردم یه یک ربعی دیر کرده بودم... به قدمهام سرعت بیشتری دادم...نمی دونستم قراره
کجا بریم...اما از اونجایی که حرف از همراهی کردن بود
سعی کرده بودم طوری به خودم برسم که حسابی خوب به نظر بیام..البته قابل کتمان نبود که دوست
داشتم در نظر خودش هم خوب به نظر بیام و مورد تاییدش باشم
البته نه در ارایش و نه در لباس پوشیدن زیاده روی نکرده بودم..اونم در اون زمان محدودی که من داشتم
اما نسبت به کلینیک و روزای معمول باید می گفتم بیشتر از قبل به خودم رسیده بودم
دلم می خواست امشب به حرف دلم گوش بدم و برای خودم باشم..دقیقا همون چیزی که خرسند بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود و ازم خواسته بود ...برای اروم کردن خودم واقعا نیاز به این بیرون رفتن و تغییر کردن رو داشتم

با رسیدن به سر خیابون سرچرخوندم تا که ماشینش رو پیدا کنم اما خبری از ماشین نبود ..

ناگهان چیزی از درونم فریاد زد که نکنه اونقدر دیر کرده باشم که اون رفته باشه ..با چشمام دنبالش

گشتم ...کمی تا قمستی از رفتنش هراسون شده بودم

ضربان قلبم شدت گرفته بود که یهو گوشیم زنگ خورد ...گوشیم رو که در اوردم...با دیدن اسمش امید

از دست رفته ام بازگشت و سریع جواب دادم و اون گفت:

-من توی زانتیای نقره ای رنگ... رو به روی بستنی فروشی هستم ..یه خورده سمت راستتو نگاه کنی

منو می بینی

سر بلند کردم...که به محض دیدنش ..بهم چراغ داد

گوشی رو پایین اوردم... واقعا خنده دار بود اما از اینکه منتظرم مونده بود و نرفته بود دلم می خواست

بخندم

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی کنترل اعصابم از دستم خارج شده بود ..اون تنها کسی بود که عذابم نمی داد و دورا دور هوامو
داشت دستم رو روی بند کیفم کشیدم و اروم با دم و بازدمی به سمتش به راه افتادم
نزدیک به ماشین..همونطور که ضربان قلبم هر لحظه بالا تر می رفت..خم شد و درجلو رو برام باز کرد
نمی دونستم کارم درسته یا نه
اما دلتنگی که برای دیدن و شنیدن صداش داشتم..ترغیبم می کرد با وجود نگرانی و ترس ...بیشتر بهش
نزدیک بشم و از همه مشکلاتم برای ساعاتی دوری کنم
لبهامو روی هم گذاشتم و دستمو رو در گذاشتم ..امشب مال من بود... نباید خرابش می کردم ...
با نگاهی به دور و بر قبل از اینکه در دید چشمای اشنایی باشم...سوار شدم ... درو بستم و نفسم رو
تو سینه حبس کردم..
نگاهم به سمت جلو بودکه خیره تو نیم رخ هراسونم با همون لبخندای همیشگی و صورت جذابش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام
اولین قراری بود که هیچ ربطی به معامله عجیب و غریبون نداشت برای همین نمی تونستم اونطور که
باید و شاید مثل خودش راحت باشم
سر بلند کردم و با اینکه می دونستم هنوز نتونستم درست و حسابی به خودم مسلط بشم با صدای
گرفته و ناارومی جوابشو دادم و گفتم:
-سلام...ببخشید... یکم دیر شد
لبخند قشنگی بر روی لبهاش نقش بست:
-خیلی ممنون که قبول کردی همراهم بیای
خیره تو صورت تازه اصلاح شده و لباسهای تر و تمیز و مرتبش ..اب دهانم رو بلعیدم..باید من ممنونش
می شدم که منو از اون جهنم نجات داده بود..حتما فریادم به گوش خدا رسیده بود و خرسند رو برام
فرستاده بود
با اینکه با سعیده دهن به دهن شده بودم و هنوز صورت و بدنم از شدت خشم و عصبانیت پر التهاب و گر

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود...اما سعی کرده بودم که خودمو خیلی خوب و عادی جلوه بدم و چیزی بروز ندم
ولی از اونجایی که از شدت عصابنیت صدام لرز داشت و می ترسیدم با شنیدن صدام ..همه چی رو بذار
به پای ترس و این قرار ...به تکون ارومی سری اکتفا کردم و نگاه مضطرب رو از نگاه دقیقش به رو به روم
دادم
لبخندش رنگ گرفت ..سنگینی نگاهش رو به خوبی می تونستم حس کنم که دستشو روی دنده
گذاشت و لحظه ای خیره به اینه ماشین ... با اون یکی دستش... دستی به روی موهای خوش حالتش
کشید ...بوی ادکلن همیشگیش توی ماشین ...برام بی نهایت خوشایند بود
و این نشون می داد که همه چیز عالیه و قرار نیست که از اومدنم پشیمون بشم
قطرات بارون نم نم شروع به باریدن کرده بودن...و شیشه ها در حال خیس شدن بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو به سمت خیابون چرخوندم...رفت و اومد چندانی نبود...
برام مهم نبود این همراهی تا کی قراره ادامه داشته باشه...چون به قصد فرار از وضعیت بد قبلیم می
خواستم برای ساعاتی نفس بکشم
که همونطور که از شیشه به بیرون خیره بودم ...با نگاهی به جلوش ازم پرسید:
-نگفتی چرا نیومدی مطب ؟
نگاه گرفته از بیرون با نگاه کوتاهی بهش گفتم:
-وقتی کار مفیدی ازم بر نمیاد ..برای چی باید می اومدم؟
حواسش به ماشینا بود که دنده رو جا به جا کرد ..معلوم بود از جوابم خوشش نیومده که ضبطشو روشن
کرد و همون لحظه هم شیشه طرف خودشو پایین داد و دوباره پرسید:
-پیش دکتر مولایی رفتی ؟
نگاهم معطوف کیف گذاشته شده روی پاهام شد...به خودم تا اندازه ای که باعث انرژی دادنم بشه
رسیده بودم و شاید این اندازه تغییر باعث میشد هر ازگاهی نگاهی بهم بندازه و مرتب ازم سوال بپرسه..

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند خرسند ادم راحتی بود و در کل عادات رفتاریش به گونه ای بود که معمولا با کسی رودربایستی و
تعارف نداشت...
اما خوب میشد گفت که من در بین خانومای اطرافش تنها کسی بودم که هیچ فقط برای حرف زدن
باهاش از افعال جمع استفاده نمی کرد...و این می تونست تنها ترین تفاوت من با سایر همکارای خانمم
باشه:
-بله قبل از اینکه برم حیاط پشتی..پیشش رفتم و طبق گزارش هایی که بهش دادم رژیم دو دارویی رو
برام در نظر گرفتن
سرشو اروم بالا و پایین کرد و با دقت بیشتری به حرفام گوش داد
حرف زدن بعد از این چند وقته که در سکوت و دعوا با سعیده سپری شده بود..برام دلچسب بود...حتی
اگر قرار بود درباره چیزایی حرف زده بشه که ناراحتم می کردن ..
اون شنونده فوق العاده ای بود...هیچ وقت قضاوتم نمی کرد و تا اخرین لحظه به همه حرفام گوش می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد..این حجم از اهمیت و دقت برام خواستی و دلچسب بود
-همون ظرف ۲۷ساعت تجویز کرد یا بیشتر؟
باید ممنونش می بودم که بحث رو از جاهایی شروع کرده بود که من بتونم راحت تر باهاش ارتباط برقرار
کنم و جواب هاشو بدم :
-نه همون ۲۷ساعت..گفت خطر ابتلا با توجه به گزارشهایی که بهش دادم ..خفیفه و بهتر همون رژیم دو
دارویی« زیدوودین »و « لامیوودین» شروع کنم..واکسنها رو هم که در هر دوره و هر نوبت از قبل زده
بودم
بعدشم..یه مقدار روانشناسی و حرفای به ظاهر خوب که روال کاری خوب پیش رفته باشه
خنده اش گرفت و همونطور که توجه اش رو به جلو بود سرش رو تا به اندازه ای خیلی دوستانه به
سمتم متمایل کرد و پرسید :
-مشاوره هم ...لابد دکتر رحیمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه دکتر رحیمی بی حوصله رو می شناختیم..تحمل خودشو نداشت ..چه برسه به بقیه و مشاوره

دادن بهشون

ناخودگاه لبخند کوتاهی بر روی لبهام نقش بست و خیره به نیمرخش اروم لب زدم :

-بله

از راحت خندیدناش خوشم می اومد..از اینکه هیچ وقت خودشو تو سختی نمی نداخت و همیشه اونی

بود که نشون می داد..از اینکه سعی نمی کرد چیزی رو نشون بده که نبود:

-بذار حدس بزنم دقیقا چیا بهت گفته

از گوشه چشم خیره به نیم رخ و گونه ای که به خاطر لبخند و خنده برجسته شده بود نگاهش کردم:

-بینید خانم دکتر پاکزاد ...اتفاقیه که افتاده..از الان به بعدم ..ما باید به فکر بعدش باشیم

هر چند بی توجهی و حواس پرتی شما رو هم نباید نادیده گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

اون موقع معلوم نبوده که حواستون دقیقا کجا بوده که چنین بلایی رو سر خودتون اوردید و کل کلینیک
رو نگران خودتون کردید...در این وضعیت بغرنج بهتره طبق دستور العمل ها پیش برید و بیش از این باعث
نگرانی بقیه همکارانتون نشید
خنده اش شدت گرفت و نگاهشو به من داد و با اشاره ای بهم گفت:
-حالا اون موقع تو فقط داری حرص می خوری که این چی داره برای خودش می گه و این در صورتیه که
اون اصلا توجهی به وضعیت روحی تو نداره..چرا؟چون مشغول کارای خودشه
و همونطور که همیشه خدا عجله داره...سریع نگاهی به برگه های جلوی دستش می ندازه و دستی تو
موهاش می کشه و می گه چطور یه جلسه دیگه برای مشاوره بذاریم که شما هم اماده تر باشی..هوم؟
از اینکه انقدر دقیق همه چی رو درباره اش می دونست خنده ام گرفت و برای جلوگیری از خنده ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

ممکن بود یهو بلند شه از شیشه به بیرون خیره شدم ... دستی به زیر بینیم کشیدم و دوباره نگاهم
رو بهش دادم و گفتم:
-ایشون پزشک خوبی هستن
خنده اش کمتر شد و با جا به جایی دنده گفت:
-کجاش خوبه؟دو دقیقه برای طرفش وقت نمی ذاره..به عنوان یه پزشک ...فوق العاده کم کاری می کنه
ایشون ..مرتب طی حرف زدن با گوشیش ور می ره...شرط می بندم..بعد از گفتن تمام ماجرا حتی دو
دقیقه هم بهت وقت نداده که حرف بزنی ...و تا آخرین لحظه ..اون گوشی لعنتی از دستش نیفتاده
درست میگم ؟
سکوت کردم..سری تکون داد و با حالت تاسف باری به حال و روز کلینیک شونه ای بالا داد و دقتشو به
رانندگی داد که کمی گرفته گفتم:
-بیشترم حرف می زدم فایده ای نداشت...اصلا نمی فهمیدم چی میگه...تو حال خودم نبودم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

-صد در صد داشت...از کجا انقدر مطمئنی ؟...وقتی مراجعه کننده من ببینه من با تمام دقت دارم کارشو
انجام می دم و براش وقت می ذارم
بدون شک تمام مراحل درمان براش راحت تر سپری میشه و دفعه بعد پیش خودش نمی گه...رفتن پیش
این پزشک فایده ای نداره...
دکتر رحیمی متاسفانه فقط داره کارای روتین انجام می ده و این واقعا برای پزشکی با سابقه اون جای
تاسف داره
به پشت چراغ قرمز که رسیدیم پاشو رو ترمز گذاشت و بعد از گذشت لحظاتی نفسشو با حرص بیرون
داد
کلافه به نظر می رسید که کف دست چپشو از شیشو بیرون برد و به سمت اسمونی که شروع به
باریدن کرده بود گرفت
قطرات بارون کف دستش رو خیس می کردن و اصلا براش مهم نبود که استین پیرهن و کتش در حال

رمان بازار
romanbazar.ir

خیس شدن هستن
خرسند راست می گفت..دکتر رحیمی اون روز هیچ حرف مفیدی که به دردم بخوره... بهم نزده بود..که
باعث ارامشم بشه..
در عوضش این خود خرسند بود که اون روز با حرفاش منو تا اندازه ای اروم و به زندگی امیدوار کرده
بود..اونقدر که الان بخوام در کنارش بشینم و خودمو بهش بسپرم و برم به جایی که نمی دونستم
کجاست..
نمی خواستم در کنارش ادم کم حرفی به نظر برسم ...دلم می خواست فقط حرف بزنه..پس باید بهانه
ای برای حرف زدنش دست و پا می کردم:
-نگفتید کجا می خواید برید ؟
با شنیدن صدام..انگشت شست و اشاره اشو که خیس از اب بارون شده بودن .. بهم مالید و گفت:
-اگه اینطوره.....پس چرا اونروز پیش من حرف زدی ؟..اگر فایده ای نداشت..چه لروزمی داشت اون حرفها

رمان بازار
romanbazar.ir

رو بهم بزنی ..هوم؟
نگاهش خیره به دست و انگشتایی بود که هنوز زیر بارون در حال خیس شدن بودن
وقتی نگاهم نمی کرد راحت تر می تونستم حرف بزنم:
-نمی دونم ...شاید چون نیاز داشتم با کسی حرف بزنم...
اروم سرشو به سمتم چرخوند و دستشو به داخل کشید :
-حرف زدنم که میشد پیش دکتر رحیمی زد....نمیشد؟
هر دو به هم دیگه خیره موندیم که با لبخندی گفت:
-حرفایی که اون روز بهم زدی..قرار نیست جایی باز گو بشن..پس مطمئن باش ..فقط دارم ازت سوال
می پرسم
اب دهانم رو بلعیدم و جوابی ندادم ...چراغ همچنان قرمز بود که خیره تو صورتم ..لبخندی بر لب روند و
گفت :
-تا زنده باشم چون کبوتر دانه می خواهم
امروز محتاج توام؛ فردا نمی خواهم
آشفته ام...زیبایی ات باشد برای بعد

رمان بازار
romanbazar.ir

من درد دارم شانه ای مردانه می خواهم

***

از گوشه ی محراب عمری دلبری جستم

اکنون خدا را از دل میخانه می خواهم

می خندم و آیینه می گرید به حال من

دیوانه ام، هم صحبتی دیوانه می خواهم

در را به رویم باز کن! اندوه آوردم

امشب برای گریه کردن شانه می خواهم

برای چند ثانیه ای خیره توی چشمام ... با مکث کوتاهی گفت:

-چه مرد ....چه زن ..هیچ فرقی نمی کنه ..گاهی اوقات تو شرایط های خاص...تو لحظه های حساس

یه نفرو... برای درد و دل کردن نیاز دارن..همیشه هم بنا نیست در و دل باشه...گاهی شوخی .. خنده

...و یا حتی خود شیطنت کردن هم نیاز به یک نفر دوم داره

درک و گفتن این واقعیت ....هیچ خجالت و شرمساری نداره...که این همه در تلاشی که پنهونش کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ سبز شد و اون همچنان به صورتم زل زده بود و قصد حرکت کردن نداشت که با شنیدن صدای بوق
ماشین پشت سری... با کش اوردن لبخند روی لبهاش گفت:
-این پشت سریم هر چقدر که دلش می خواد بوق برنه...تا خود صبح بوق بزنه
من الان رفتم رو دنده لج..الان اینطوری حال می کنم..تو اینطور فکر کن که تو الان نیازی به درد و دل
داری ... منم فعلا نیاز به لج کردن دارم.....همونطور که گفتم ..همیشه درد و دل نیست ..ادم با لج
کردنم می تونه خودشو خالی و سبک کنه ..مگه نه؟
راننده عقبی عصبی ..دستشو روی بوق گذاشت
برگشتم و نگران به پشت سر خیره شدم و بعد نگاهمو به خرسند دادم و گفتم:
-چراغ سبز شده
فوق العاده بی خیال شده بود:
-خوب شده باشه
-ماشینای پشت سرمون منتظرن

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب باشن
مطمئن بودم می خواست یه چیزی رو بهم حالی کنه اما در این شرایط نمی تونستم بفهمش که با
نگرانی گفتم:
-چرا حرکت نمی کنید؟
چشماش برق خاصی زد و رنگ شیطنت به خودشون گرفت:
-چون منتظرم تو برام یه بیت شعر بخونی
متعجب بهش خیره شدم:
-و تا هر وقتیم که نخونی من حرکت نمی کنم..اون پشت سریا هم اگر دلشون می خواد می تونن دور
بزن و برن یا صبر کنن تا من شعرمو بشنوم ...بعد راه بی افتم .....فعلا الان دلم می خواد همینجا
وایستم
رنگ صورتم پرید :
-خواهش می کنم دکتر... من الان اصلا تمرکز روی هیچ چیزی ندارم..لطفا حرکت کنید..داره ترافیک
میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

مسئله ترافیک... اونم زیر این بارون کامل براش ناچیز قلمداد میشد که کاملا جدی ازم پرسید :

-چرا تمرکز نداری ؟

در همین بین ...راننده عقبی عصبی از ماشینش پیاده شد و به سمتمون اومد..نگاه خرسند روم بود و

اصلا نگران نبود که راننده گفت:

-عاشقی؟ ...خوابی ؟..چرا راه نمی افتی مرد حسابی ..؟

راننده همین طور می گفت و صداشو بالا برده و خرسند با یه لبخند و نگاه خاصی بهم زل زده بود که

راننده سرشو پایین اورد و خیره به خرسند گفت:

-باتوام ....صدامو می شنوی ...یا حالیت کنم ؟

خرسند در کمال ارامش..دست بلند کرد و همونطور خیره به من ...با فشردن دکمه..شیشه رو بالا داد و

باعث جریحدار شدن غرور راننده شد... به طوری که با عصبانیت تند و محکم با دستش به روی شیشه

چندین بار ضربه زد

متحیر بهش زل زدم که با ارامش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه بیت شعر برام بخون..اونم از شاعر مورد علاقه ات
با دهانی نیمه باز بهش زل زدم:
-عجله کن تا بیشتر از این یارو داغ نکرده..
صدای مکرر بوق ماشینا رو اعصابم بود و اون اصلا بهشون اهمیت نمی داد و مستقیم بهم خیره شده
بود:
-چرا دارید اذیت
بین حرفم پرید:
-بخون..از علیرضا بدیع برام بخون
رنگم پرید و تازه فهمیدم شعری که خونده بود از اونه .....که اروم شعری که مدتی پیش تو پیجم به عنوان
اخرین پست گذشته بود و به خاطر نداشتن گوشی بهش سر نزده بودم رو برام زمزمه کرد:
- پاییز میرسد که مرا مبتلا کند
با رنگهای تازه مرا آشنا کند
مبهوت خوندن شعری که دوسش داشتم ..حواسم سرجاش برگشت و اروم ..خیره به لبهای خندونش در

رمان بازار
romanbazar.ir

حالی که مونده بودم چطور فهمیده بود من از این شاعر خوشم میاد گفتم:

-پاییز میرسد که همانند سال پیش

خود را دوباره در دل قالیچه جا کند

بی مکث و خیره بهم ..بیت بعدی رو با جا به جا کردن دنده در کنار بد و بیراه گفتن های راننده بر لب اورد

و ماشین رو حرکت داد :

-او میرسد که از پس نه ماه انتظار

راز درخت باغچه را برملا کند

او قول داده است که امسال از سفر

اندوه های تازه بیارد، خدا کند

زبونم بند اومده بود و به تک تک بیتهایی که می خوند ...در سکوت گوش می دادم:

-او میرسد که باز هم عاشق کند مرا

او قول داده است به قولش وفا کند

پاییز عاشق است، و راهی نمانده است

جز اینکه روز و شب بنشیند دعا کند

رمان بازار
romanbazar.ir

باید وارد یه خیابون دیگه میشدیم که فرمون رو نرم و اهسته چرخوند و حواس جمع گفت:
-خش خش ... ، صدای پای خزان است،
یک نفر در را به روی حضرت پاییز وا کند
ناباورانه به عقب تکیه دادم و به نیم رخ ارومش زل زدم...
رانندگیش رو می کرد و حرفی نمی زد که نگاه ازش گرفتم و از گوشه ی چشم به بیرون خیره شدم
خوب می دونست از چه شاعری خوشم میاد..و اونقدر خوب شعر هاشو از بر کرده بود که دوباره نگاهم
رو بهش دادم که همون لحظه گوشیش زنگ خورد...
خیابون خلوت تر شده بود که با دیدن شماره افتاده شده روی صفحه گوشیش ..اخم کرده تماس رو برقرار
کرد و با گذاشتن گوشی دم گوشش ... فقط به حرفهای طرف مقابلش گوش داد که بعد از گذشت
لحظاتی با لحن خشک و سردی گفت:
-چرا فکر می کنی که من باید به تو جواب پس بدم؟
...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به سمت چپش انداخت و با اخم بیشتر ی گفت:
-الانم قطع کن .....خیلی کار دارم
..
-من نمی دونم ..تو چرا هیچ وقت نمی خوای این چیزا رو بفهمی بفهمی که هر چیزی وقتی...
داره...مکانی داره...متاسفانه هر بار خودت باعث ناراحتی خودت میشی ..چرا انقدر دوست داری هر بار
خودتو بی احترام کنی ...؟
لحظه ای سکو ت کرد و اخم هاش دو چندان شد و یه دفعه و بدون اینکه منتظر پاسخی بمونه .. تماس
رو قطع کرد
نگاهش به جلو بود که گوشی رو پایین اورد و همونطور گوشی به دست دنده رو جا به جا کرد و و ارد
یکی از خیابونای کم رفت و اومد شد
در سردرگمی و تعجب سیر می کردم که با زدن چشمکی گفت:
-سلیقه ات خوبه..خوشم اومد..شعرای پر احساسین...

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت رفتارش شده بودم ...که با پیدا کردن یه جای پارک مناسب بین دو ماشین با یه دست فرمون
عالی به راحتی ..ماشین رو بینشون پارک کرد و سوئیچ رو چرخوند ...بارون همچنان می بارید که با
نگاهی به اسمون با از بین بردن اخم های گره کردش گفت:
-یه شب خواستیم بیاییم بیرون...اسمونم به ما حسودیش شد و بغض کرد
دستی به روی موهاش کشید و برگشت و از روی صندلی عقب یه بسته کادو شده به همراه یه دسته
گل جمع و جور قشنگ برداشت و به طرفم گرفت و گفت:
-ممنون میشم اینا رو... تو بیاری
متعجب..خیره به کادو و گلی که به طرفم گرفته بود...دستامو به کندی بالا اوردم که سریع هر دو شونو
توی دستام جا داد و مجددا برگشت و بارونیش رو برداشت و گفت:
-چون احتمال می دادم ممکنه نیای با خودم چتر نیوردم...باید تا انتهای این خیابون رو پیاده بریم و با این

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت بارون خیس شدن هر دومون حتمیه..البته من عاشق بارونم..تو رو نمی دونم...برای همین خیس
بشم یا نشم برام فرق چندانی نداره
اروم برگشتم و به انتهای خیابونی که با حرکت چشماش بهش اشاره کرده بود خیره شدم که قبل از
اینکه سر برگردونم ...بی معطلی پیاده شد و ماشین رو درو زد
نفسم رو اروم بیرون دادم..به سمتم اومد و درو باز کرد.. بارونیش رو کاملا روی سرش کشیده بود که
بهم گفت:
-اگه زیاد سخت نگیری و برات مهم نباشه که قراره یکم خیس بشی ...هر دومون خیلی راحت زیرش جا
می شیم
مونده بودم باید چیکار کنم که با لبخندی گفت:
-نمی خوای پیاده شی ؟نکنه منتظری که به فرشته ها بگم...جلوی بارش بارون رو بگیرن؟
لحظاتی پیش انقدر سرد و بی روح با طرفش حرف می زد که این لحن شوخ و سرزنده ازش بعید بود که با

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دستای پرم..به ارومی به همراه دسته گل و کادویی که نسبتا سنگین هم بود پامو بیرون
گذاشتم و پیاده شدم
به محض پیاده شدن ..بیشتر بهم نزدیک شد ... دستشو از بالای سرم رد کرد و بارونی رو بالا سر هر
دومون گرفت و برای اینکه بیش از این خیس نشیم کاملا بهم چسبید و گفت:
-زیادی نمیشه زیر این بارون عارفانه و عاشقانه قدم زد ..صد در صدم این کارام به من و تو نمیاد
معذب از این همه نزدیکی در فاصله یک وجبی ازم ... اول نگاهی به نیم بوتهام و سپس به صورتم انداخت
و پرسید:
-می دوی ؟
بر لبهام مهر خاموشی زده شده بود ودر تلاش سرکوب کردن هیجاناتی بودم که قرار نبود به همین
راحتی ها رهام کنن
نگاه ازم نمی گرفت و منتظر پاسخم بو که اروم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرشته ها بخاطر من بارون رو متوقف نمی کنن ...پس باید بدوم
خندون دزدگیر ماشینش رو زد و گفت:
-با هر قطره بارونی که به زمین میاد...یه فرشته هم میاد پایین ..اونوقت انتظار داری فرود فرشته ها به
خاطر خانم متوقف بشه ؟
می تونستم بگم کاملا توی اغوشش جای گرفته بودم و وجودم از گرمای تنش در حال گرم شدن بود که
برای راحت تر دیدنش که یه سر و گردن ازم بلند تر بود مجبور شدم سرم رو بالا تر بگیرم گو بگم :
-نه چنین انتظاری ندارم ..حتی می تونم بدون این بارونی هم تا انتهای کوچه برم
لبخند از لبهاش دور نمیشد :
-یه چیزایی یه جور خاص مزه داره....مثلا بالا سرت یه چیزی مثل این بارونی باشه و بازم خیس
بشی..اینطور همیشه تو ذهنت می مونه یه شبی مثل امشب ..زیر بارون ..با اینکه انتظار نداشتی خیس
بشی ..اما خیس شدی

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می گفت شونه های هر دومون در حال خیس شدن بود که نا خوداگاه لبخندی بر روی لبهام
جاری شد و گفتم:
-البته اگر همین طور اینجا بایستیم و راه نیفتیم ..صدر در صد از این همه بارونی که داره به سر و صورت و
لباسامون می خوره ..شب فراموش نشدنی میشه
لبهاشو با خنده بهم فشرد و گفت:
-پس تا مزه اش بیش تر از این نرفته تا می تونی بدو
زیر بارونی که بشدت می بارید هر دو با بارونیه که بالا سرمون گرفته بود در ابتدا با قدمهایی تند به راه
افتادیم..شدت بارون که بیشتر شد بدون اینکه به هم دیگه چیزی گفته باشیم .. هر دو شروع به دویدن
کردیم
قطرات بارون از رو به رو به صورتم برخورد می کرد..سرم رو پایین تر گرفتم ..با وجود وسایلی که تو دستم
بود و همچنین بارونی که خرسند بالا سرمون گرفته بود..با سرعت زیادی نمی تونستیم بدویم که بلاخره

رمان بازار
romanbazar.ir

به انتهای خیابون و در مورد نظر رسیدم
تند دستشو بلند کرد و زنگ در رو فشرد و بارونی رو بیشتر روی من کشوند طوری که شونه های
خودش شروع به خیس شدن کردن
درو بدون هیچ سوال و پاسخی باز شد ...بدون فوت وقت درو کامل باز کرد و هر دو همزمان به داخل
رفتیم
با ورود به حیاط تازه متوجه قشنگی و دلبازی محیط اطرافم شدم ...با اینکه چندان بزرگ نبود ..اما توی
این فصل ....با وجود درختچه ها و گلدونهای رنگا ورنگ دور و بر ..شکل و شمایل قشنگی به خودش
گرفته بود
همونطور که بارونیش رو بالا سر هر دومون گرفته بود به پاهامون شتاب بیشتری دادیم و تا در ورودی
ساختمون رفتیم ...
به ایون که رسیدیم و از هجوم قطرات تند بارون در امان موندیم ...بارونیش رو عقب روند و دستی به

رمان بازار
romanbazar.ir

روی موهای کشید
نگاهی به اطراف انداختم .... به سرتا پاش نگاهی کرد که یک دفعه متوجه من شد و با خنده گفت:
-تو چرا انقدر ساکتی ؟
واقعا نمی دونستم چی باید بگم...شالم حین دویدن خیلی عقب رفته بود و برای ورود به جایی که قرار
بود برای اولین بار برم....وضعیت مناسبی نداشت
باید خودم رو مرتب می کردم اما جایی برای گذاشتن وسایل تو ی دستم پیدا نمی کردم که با نگاهی به
سر تا پام و شال و موهایی که خیس شده بودن ..لبهاشو اروم روی هم گذاشت ... بارونیش رو از روی
ساعد دستش اویزون کرد
همچنان دنبال جایی برای گذاشتن وسایل بودم که قدمی بهم نزدیک شد ..به خیال اینکه می خواد
وسایل رو از تو دستم بگیره..دستامو بالا اوردم
اما به جای اینکه وسایل رو از بگیره ..بی توجه بهشون....خودش ..لبه های شالم رو که تا حدودی عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته بود و باعث بیرون اومدن حجم زیادی از موهام شده بود رو گرفت و با هر دو دست جلو کشید
پیشونی و دسته ای از موهام زیر بارون خیس شده بودن که به محض جلو دادن لبه های شال ...طره ای
از موهای خیسم از گوشه شال سرازیر شدن که با لبخند ملیح و ارومی به زیر شال هدایتشون کرد و
همونطور با دقت ... خیره به موهام دستاشو پایین برد و گفت :
-زیادی رو پیشونیت ریخته بودن ..الان بهتر شد
ولی گویا این کار راضیش نمی کرد که برای تکمیل کار ..مجددا قدمی بیشتر بهم نزدیک شد ...
دستشو بالاتر اورد و با انگشتاش ..باز تا اندازه ای که راضیش کنه به موهام حالت داد که مطمئن از
کاری که کرده بود بدون ذره ای پلک زدن ..خیره بهم با لبخند رضایت مندی اروم و با طمانینه گفت:
-حالا شد ..بارون بد موقعی بود.. اما قشنگ بود
قلبم از این همه نزدیکی به تندی زده میشد .... من واقعا در برابر این مرد کم می اوردم و با هر لمس و

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکی ...از خود بی خود میشدم که یک دفعه در باز شد و زن مرد جونی خند بر لب ...مقابلمون ظاهر
شدن
خرسند به محض دیدنشون اهسته دستشو پایین اورد و به طرفشون گردش کرد ... اما اونقدر نزدیک
بهم ایستاده بود که هر دوشون برای لحظاتی با دیدنمون ..با چشمانی گرد شده از تعجب بهمون زل
زدن و نگاهشون بین من و خرسند رد و بدل شد
قلبم از این همه نزدیکی به تندی زده میشد .... من واقعا در برابر این مرد کم می اوردم و با هر لمس و
نزدیکی ...از خود بی خود میشدم که یک دفعه در باز شد و زن مرد جونی خند بر لب ...مقابلمون ظاهر
شدن
خرسند به محض دیدنشون اهسته دستشو پایین اورد و به طرفشون گردش کرد ... اما اونقدر نزدیک
بهم ایستاده بود که هر دوشون برای لحظاتی با دیدنمون ..با چشمانی گرد شده از تعجب بهمون زل

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن و نگاهشون بین من و خرسند رد و بدل شد
دختر که چهره خندون و بانمکی داشت..لب پایینشو به دندون گرفت و با نگاه دقیقی به من و سپس به
خرسند در حالی که هنوز داشت ناباورانه نگاهمون می کرد گفت:
-سلام
خرسند که فکر می کردم باید الان دست و پاش رو مثل من از این همه نزدیکی در مقابل غریبه هایی که
نمی شناختمشون گم کرده باشه در کمال ارامش با چرخش کوتاهی در کنارم رو به هر دوشون ایستاد و
با لبخند گرم و پر از مهری گفت:
-علیک سلام
مرد..با نگاهی مملو از شیطنت و خنده ...انگشت اشاره اش رو به زیر بینیش کشید و خیره به خرسند
که اونم دست کمی از اون دو نفر دیگه نداشت گفت:
-خوش اومدید ..امیدوارم که قولت رو فراموش نکرده باشی ؟
خرسند سرشو خندون بالا و پایین کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

- یادم نرفته ..سر قولم هستم .... البته اگر به فضل الهی ..قدم رنجه بفرمایید و بذارید که ما بیاییم تو و
بقیه مهمونی باشه برای تو ی خونه ..خیلی خوب میشه ....چون که کم کم داریم از شدت این همه
محبت و مهمون نوازیتون هر جفتمون قندیل می بندیم
دختر ..هول کرده ....خندون و خجل گفت:
-وای ببخشید تو رو خدا ...بعد این همه مدت ...یهو ..اصلا ...
می تونستم این همه شوک و تعجب رو به خاطر حضورم در کنار خرسند درک کنم و بفهمم که همه اش
به خاطر منه ..اما نمی تونستم بفهم چرا تا این حد این حضور براشون تعجب آور و شاید هم به دور از
واقعیته:
-واقعا باید ببخشید ..بفرمایید ..خیلی خیلی خوش اومدید...
در حالی که دختر به رسم ادب برای خوشامد گویی و دست دادن به سمتم می اومد خرسند ایستاده در
کنارم با اشاره به مردی که اونم داشت بهمون نزدیک می شد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایشون ماهان فرزاد ..یکی از دوستان خوش ذوق و صمیمی من و البته یکی از بهترین نوازنده های تار ی
که تا به حال دیدم...
و با نگاه به دختری که لبخند لحظه ای از لبهاش دور نمی شد :
- و ایشونم همسرشون
دختر که حالا رو به روم ایستاده بود با چهره ای دلنشین و دوست داشتنیش..قبل از اینکه خرسند بخواد
معرفیش کنه با نگاهی خریدارانه ای اما مهربون گفت:
-پریچهر هستم ..
با چشمها و نگاهی که سعی می کردم به دور از هر گونه غم و ناراحتی باشی دست آزادم رو تو دستش
گذاشتم و در کمال خونسردی با انالیز چهره ای که احساس می کردم باید یک جایی قبلا دیده باشمش
گفتم:
- از اشنایی باهاتون خیلی خوشوقتم..
همچون من تو صورت و چشمام زل زده بود که ضمن بالا تر اوردن دستی که دسته گل و بسته کادو

رمان بازار
romanbazar.ir

شده توش بود گفتم:
-قابل شما رو نداره
نگاه هر دو نفرشون به همون اندازه که می تونست خوب و مهربون باشه به همون اندازه هم شوکه آور و
پر از بهت بود که خرسند با لبخند و نگاه ارومش برای راحت کردن هر جفتشون برای معرفی کردنم بدون
هیچ هراس و دل نگرانی در حالی که با یک قدم دیگه کاملا داشت بهم نزدیک میشد با گفتن تنها یک
کلمه مراسم معارفه رو تمام و کمال به اتمام رسوند و بر لبها مهر خاموشی زد:
-گیسو
یه معرفی بسیار ساده و کوتاه که باعث شده بود همچنان نگاه متعجب و ذهن پر از سوالشون ازم گرفته
نشه
ماهان لبخند زنان در حالی که همچنان منتظر ادامه حرفای خرسند بود سرشو اهسته بالا و پایین کرد و
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خوش اومدید...
با تشکر ارومی از خوش امد گویش لبخند کمی بر روی لبهام اوردم که پریچهر دستشو دوستانه روی
بازوم قرار داد و خرسند برای گریز از سرمایی که داشتم به شدت احساسش می کردم گفت:
-نمی خواید احیانا بیریم تو ؟
ماهان از سر شوخ طبعی .به حرف اومد و گفت:
-حالا دو دقیقه تو سرما وایستادی ..چی شد مگه؟
-من مشکلی با سرما ندارم ماهان جان..اما گیسو زیاد به سرما عادت نداره
لحظه ای متعجب از این همه توجه و دقت..نگاه کوتاهی بهش انداختم که پریچهر شرمنده از سرپا نگه
داشتنمون...سریع هر دومون رو به داخل دعوت کرد
خرسند که خیالش از حضور پریچهر در کنارم راحت شده بود از پشت سر همراه ماهان به دنبالمون تا
سالن پذیرایی اومد که ناگهان گوشیش زنگ خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که داشت با ماهان حرف می زد با دیدن شماره افتاده شده روی صفحه گوشی..اخم ظریفی
روی پیشونیش نقش بست و جمع رو با یک ببخشید کوتاه و سریع به سمت حیاط ترک کرد
ماهان هم که گویی قرار بود وسیله ای رو از تو اتاق کارش بیاره...از ما جدا شد و ما دو نفر رو تنها
گذاشت
توسط پریچهر به سمت پذیرایی هدایت شدم ..با اینکه خودم.. دلم خواسته بود همراه خرسند بیرون بیام
اما بودن در بینشون کمی معذبم کرده بود ..
بخصوص که خرسند من رو به گونه ای معرفی کرده بود که خودمم نمی دونستم باید در برابر نگاه هایی
که دائم ازم می پرسیدن کی هستم چطور برخورد کنم و چه جوابی بهشون بدم که با رسیدن به جایی
که پریچهر برامون در نظر گرفته بود...دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:
- گیسو جان پالتوتو بده برات اویزونش کنم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

از رفتارها و نوع برخورداشون میشد فهمید که خیلی باهم دیگه گرم و صمیمی هستن که من رو هم
همچون خرسند مورد محبت و لطفشون قرار داده بودن
کیفم روی روی مبل گذاشتم و با در اوردن پالتو و دادن به دستش ازش تشکر کردم که با تعارفی برای
نشستنم گفت:
-تو روخدا راحت باش ...اینجا هم مثل خونه خودت .. یکم که بشینی حسابی گرمت میشه ...تا اون موقع
منم با یه چایی تازه دم اومدم پیشت
به زور لبخندی زدم و اروم بر روی مبل دو نفره پشت سرم نشستم
با رفتن پریچهر و ترک کردن سالن...دورتا دور خونه رو برانداز کردم..از این همه سلیقه وتمیزی غرق لذت
شدم..خیلی وقت بود حس داشتن یه خونه که بوی زندگی رو بده از دست داده بودم
همونطور که گاهی به دور و برم نگاهی می نداختم تا بقیه هم بیان پیامی برای گوشیم اومد ...گوشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو از تو کیفم در اوردم که با دیدن شماره ای که مدتی از دستش راحت شده بودم ..صورتم رنگ باخت

نمی دونستم این پیام دادنای وقت و بی وقتش چه معنایی می تونست داشته باشه..اصلا من ادم خوش

شانسی نبودم

یه شبم که برای خودم زده بودم بیرون مزاحم همیشگی به سرش زده بود که سر به سرم

بذاره...پیامش رو دل نگران باز کردم و صورتم بیشتر رنگ باخت:

«می خوام بهت زنگ بزنم»

لبهام از هم باز موندن و زل زده به گوشی چندین بار پلکهام رو باز و بسته کردم که خرسند بلاخره وارد

سالن شد

نگاه کوتاهی بهم انداخت و در حال نزدیک شدن با تایپ تند متنی همراه لبخندی که معلوم بود از سر

عادت و بهتر کردن فضاست ...بدون اینکه بخواد مبل دیگه ای رو برای نشستن انتخاب کنه ..در کنارم به

رمان بازار
romanbazar.ir

ارومی روی همون مبل نشست و کار نصف و نیمه اش رو..با سند یک پیام چند کلمه ای .. تموم کرد
فاصله ما بینمون به انداه همون موبایلی بود که بعد از فرستادن پیام موقع نشستن بینمون قرار داده بود
حال خوشی نداشتم..قصدمم این نبود که شبم رو خراب کنم ..اما اگر اون زنگ می زد مطمئن بودم که
حالم بدتری از اینی میشد که الان بودم که با نگاهی به من و گوشی که بین دستام بی حرکت مونده بود
گفت:
-چیزی شده ؟
با لبخند ساختگی جوابش رو دادم:
-نه
نگاهش به دستام افتاد..
می دونستم می خواد چی بگه حتی اگرم به زبون نمی اوردش... قادر بودم بفهمم که چی تو سرش می
گذره که با سایلنت کردن گوشیم و گذاشتن در کنار موبایلش به شوخی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من با این دستا راحتم ..البته بهتر بود برای امشب دستکش دستم می کردم ..ولی خوب ظرف یه ربع
اماده شدن ..این عیبا رو هم داره...همیشه اون چیزی رو که باید بر داری رو فراموش می کنی
نوع نگاهش طوری بود که می خواست ذهنم رو بخونه اما با این حال لبخند محوی به روم زد و با اومدن
پریچهر و گلهایی که توی گلدون بلوریش گذاشته بود نگاهش رو ازم گرفت و به حرفهای پریچهر گوش
سپرد:
-وای اینا خیلی قشنگن ....ممنون ..عاشقشون شدم
خرسند در جواب این همه ذوق و خوشحالی به یک لبخند ساده و ملیح بسند ه کرد و همونطور که در
فاصله نسبتا کوتاهی ازم نشسته بود پای راستش رو به روی پای چپش انداخت
که یک دفعه ماهان تار به دست از سمت دیگه ای اومد و در نزدیکترین مبل به جایی که خرسند

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود جای گرفت و بدون زدن...هیچ گونه حرف و مقدمه ای دستاش رو به سمت سیمهای تار
برد و با لبهای خندون خیره به خرسند با نوای قشنگی شروع به نواختن و خوندن کرد :
-جان تو و جان دلم
نیمه ی پنهان دلم
من کران تا کران آمدم بی نشان
یک نشانه بفرست
گر ز من کردی یاد
بوسه ای دست باد
عاشقانه بفرست
عاشقانه بفرست
بخش اول اهنگ رو که خوند ...سرشو خندون و خیره به خرسند بالا و پایین کرد و ازش خواست که اونو
برای ادامه و خوندن اهنگ همراهیش کنه .. خرسند در حالی که دست چپش رو روی دسته مبل و

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دیگه اش رو ..روی پاش گذاشته بود با ضرب اروم دو انگشت دستاش به روی دسته مبل... به
همراه ماهان با صدای قشنگی شروع به خوندن کرد:
-رفتی و خزان شد
گریه بی امان شد
دل ز هر چه ترسید
عاقبت همان شد
غیر مردنم نیست
دلخوشی نگارا
دلخوش توام که
می ُکشی تو ما را
خیره به خرسند که همراه ماهان ...با لذت همراهیش می کرد... لبهامو روی هم گذاشتم که هر دو
خیلی با احساس و با صدای نسبتا بلندی همزمان گفتن:
-از من به غیر از خبری
چیزی نمانده ببَری
دگر چه خواهی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به قصد جان من بیا
ولی بیا بُکش مرا
به هر گناهی
به هر گناهی
پریچهر هم که از مدتی قبل به جمعمون اضافه شده بود بالا سر همسرش ایستاد و به هنر دستاش
چشم دوخت که خرسند و ماهان بی توجه به حضور هردو نفرمون ..فرو رفته در فضای دوست داشتنی
خودشون با شور و شعف بیشتر ی به خوندن ادامه دادن:
- رفتی و خزان شد
گریه بی امان شد
دل ز هر چه ترسید
عاقبت همان شد
غیر مردنم نیست
دلخوشی نگارا
دلخوش توام که
می ُکشی تو ما را

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت این فضا و این همه صمیمت و خودمونی بودنشون لبخند بری روی لبهام نقش بست و احساس
کردم که چقدر از این جماعت و ادماش فاصله دارم و لحظه ای احساس غریبگی کردم که دوباره پیامی
برای گوشیم اومد و بعد از چند ثانیه ای کوتاه شروع به زنگ خوردن کرد...اما از اونجایی که رو سایلنت
بود مدام صفحه گوشی روشن و خاموش می شد...
هر سه نفرشون توجهی به من نداشتن... این فضا و این مکان مجالی برای پاسخ گویی به تماسی که به
گوشیم شده بود رو بهم نمی داد
که لحظه ای خرسند سرش رو برگردوند و با نگاهی به من... متوجه گوشی که مرتب زنگ می خورد و
صداش در نمی اومد شد
اما کاملا بی تفاوت دوباره سر برگردوند و به خوندنش با ماهان

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد ناراحت از سماجت
مزاحم در

پریچهر و همسرش متوجه از این همه سکوت و تعجبم نگاه خندونشون رو به من دادن که همون لحظه
خرسند در حالی که نگاهش به هر دو نفرشون بود ..
.دستی که روی پاش گذاشته بود رو بلند کرد و اروم بدون جلب توجه روی دستی که می خواستم
باهاش گوشی رو بردارم گذاشت و حین فشردنش به نرمی همراه ماهان دوباره یه تیکه از شعرو خوندن:
- جان تو و جان دلم
نیمه ی پنهان دلم
من کران تا کران آمدم بی نشان
یک نشانه بفرست
گر ز من کردی یاد
بوسه ای دست باد
عاشقانه بفرست
عاشقانه بفرست
گر گرفته از این حرکت با بدنی که رو به داغی می رفت ...سر سختانه لبخندمو در مقابلشون حفظ کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکتی از خودم نشون ندادم که در این بین گاهی انگشت شستش رو اهسته در میون فشار سایر
انگشتای دست دیگه اش... نوازش گونه به روی پوست دستم کشید
کامالا در کنار هم دیگه نشسته بودم و قادر به خارج کردن دستم از بین دستش نبود و این حرکتش رو با
اینکه برام بسیار شیرین و لذت بخش بود نمی تونستم به درستی درک کنم
پریچهر با نگاه کوتاه و گذرایی لبخند بر لب به صورتم خیره شد که بلاجبار لبخندی به روش پاشیدم و
نگاهم رو به نواختن ماهان و هنر دستهاش دادم که بلاخره با اتمام اهنگ دستشو از سیم ها جدا کرد و
رو به خرسند گفت:
-فکر نمی کردم با این همه گرفتاری فرصت داشته باشی ..به اهنگی که برات فرستادم گوش بدی
خرسند با زیرکی و در کمال ارامش گوشیم رو از زیر دستم بیرون کشید و به روی گوشی خودش
گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا که دیدی داشتم و گوشم کردم
تارو خندون روی مبل کناریش گذاشت و پریچهر برای پذیرایی پیش اومد و با نگاهی به گلدونی که
خرسند به عنوان کادو براشون اورده بود با تعارف چایی گفت:
-چطور هنوز یادت مونده.؟..من که به کل فراموشش کرده بودم
خرسند برای برداشتن فنجون چای..تکیه اشو از مبل جدا کرد و من به ارومی دستمو عقب کشیدم که رو
به دختر گفت:
-من هیچ وقت ادم فراموش کاری نبودم ..مگه اینکه خودم دلم بخواد چیزی رو فراموش کنم
لبخند نشسته بر روی لبهای پریچهر بیشتر شد که خرسند فنجون برداشته رو بدون اینکه انتظاری داشته
باشم..با لبخند به سمتم گرفت
پست ۴۸
نیلا...
پشت اون لبخند به ظاهر مهربون ...کلی حرف بود ..حرفایی که بعد از این همه مدت فهمیدنشون هم

رمان بازار
romanbazar.ir

کار زیاد سختی نبود
با این وجود نباید جلوی اونها طوری وانمود می کردم که برای اولین باره که دارم این برخورد و رفتارها
رو تجربه می کنم
نباید ناراحتیم رو به خاطر کارش بروز می دادم هر چند ناراحت شده بودم و احساس می کردم داره
یه جورایی به حریم خصوصیم تجاوز می کنه ...که با گرفتن فنجون از دستش سعی کردم مثل خودش
خیلی عادی و راحت برخورد کنم
هماهنگی جالبی بینمون شکل گرفته بود و بنظر می رسید که خیلی وقته که با هم هستیم ..و این
در صورتی بود که هیچ کدوممون قرار نبود نقش بازی کنیم...
با اخلاقی هم که من از خرسند سراغ داشتم... می دونستم هیچ برخورد و رفتاری نداره که نشون
بده داره تظارهر به انجام کاری می کنه
از منم که چنین چیزی رو نخواسته بود...پس قرار نبود منم نقش بازی کنم..هر دومون همون ادمای

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشگی بودیم که رو گرفته ازم.... از پریچهر پرسید:
-این سری چرا باهاش نرفتی ؟
-نشد دیگه...ایشال این سری ..مامان زیاد حالش خوب نبود...گفتم پیشش بمونم
خرسند لبخند زنان فنجون دیگه ای برای خودش برداشت و پریچهر بار دیگه به گلدون خیره شد ..
ماهان که از ذوق همسرش... لبخندی به روی لبهاش نشسته بود با گردش سر به سمت خرسند
ازش پرسید:
-کار و بار چطوره ..؟خوبه؟....خیلی کم رنگ شدی ..قدیما..هر جا که می رفتیم یه اثر کوچیکی ازت
بود ؟همیشه یه جورایی با یه ترفند خودتو می رسوندی
خرسند..مسیر نگاهشو به ماهان و چشمای پر از سوالش داد:
-شکر ..خوبه.....خودت که داری می گی ..کارام زیاد شده..وقت سر خاروندنم دیگه برام نمونده...تو
چه می کنی ؟-ما هم هستیم..تا یه ماهی ایرانیم و دوباره باید برگردیم..البته اینبار پریچهرم همراهم میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند سرشو بالا و پایین کرد و پرسید:
-تونستی به اونجایی که گفته بودم هم سر بزنی ؟
نگاه ماهان رنگ دیگه ای به خودش گرفت و با لحنی که نشون می داد این بحث چندان باب دلش
نیست گفت:
-اره...
و با نگاهی به من و چشمام که معطوف نگاه ها و حرفاشون شده بود گفت:
-حالا وقت برای گفتن این حرفا زیاده ..بعدا درموردش حرف می زنیم
خرسند فرو رفته در فکر ..فنجون چایش رو روی میز کناریش گذاشت و با صدایی که توش خستگی
موج می زد گفت:
-امشبم قراره از همون کبابای معروفت به خوردمون بدی ؟
-اره ...از همون کبابای معروف ..به سبک همون سالا
رفتار ماهان و خرسند ..بعد از حرفی که بینشون رد و بدل شده بود تغییر کرده بود که با نگاه های....

رمان بازار
romanbazar.ir

من و پریچهر ..هوشیار شده از رفتارشون ..سعی کردن که مسیر حرفو به مسائل حاشیه ای وساده

سوق بدن و کمتر چیزی رو بروز بدن

این مهمونی یه دورهمی خودمونی و خوبی بود که برای منم خالی از لطف نبود و تونسته بود کمی

حال و هوامو و همچنین روحیه ی رو به تضعیفم رو خوب کنه

هر دو شون با اینکه از این همه نزدیکی من و خرسند متعجب به نظر می رسیدن ..اما هیچ سوالی

مبنی بر رابطه ای که می تونست ما بین ما دو نفر باشه ازمون نمی پرسیدن و کاملا حرفاشون به

شوخی و خنده سپری می شد و سعی داشتن جو خوب و شادی رو برامون فراهم بسازن

..در این میون با پریچهرهم بیشتر اشنا شده بود....دختر بی غل و غشی که روحیه ای کاملا متفاوت

با من داشت و سعی می کرد طوری رفتار کنه که کمتر احساس غریبگی کنم که بعد از گذشت مدتی

ماهان خیره به ساعت روی دیوار ... از خرسند پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حوصله داری به یاد قدیما..کنار اتیش و کبابا ...یکم باهم دیگه حرف بزنیمخرسند که به دنبال تغییر فضا بود از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت:

-اره ..چرا که نه ..اتفاقا کلی حرف دارم که باید بهت بزنم

-پس تا من می رم حیاط و بساط کبابو راه می ندازم.. توام بیا

با برخاستن ماهان ...پریچهر هم برای اوردن سینی کباب ها به سمت اشپزخونه رفت و زمانی که

هر دوشون از تیر راس نگاهمون خارج شدن

خرسند با نگاه خیره ای به در اشپزخونه..دست به سمت گوشی خودش برد و با برداشتنش از جاش

بلند شد

نگاهش کردم...قدمی ازم فاصله گرفت ..دلم نمی خواست ازم دلگیر و ناراحت باشه و همین طوری

بره که لحظه ای سرجاش ایستاد و اروم به سمتم چرخید

با اینکه هنوز از کارش موقع شعر خوندن تپش قلب گرفته بودم اما با خودداری و تظاهر به ارامش... تو

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش بدون پلک زدن زل زده بودم و وانمود می کردم که همه چی خیلی عادیه

برخلاف دقایقی قبل که لبخند از لباش دور نمی شد ... یه جورایی گرفته به نظر می رسید که قدمی

به سمتم برداشت و گفت:

-عجله ای که برای رفتن نداری ؟

اب دهانم رو بلعیدم و سرمو به طرفین تکون دادم:

-نه

-اگر راحت نیستی و سختته... می تونم براشون یه بهانه ای جور کنم و بریم

هر وقت اینطور مخاطبش قرار می گرفتم..زمان و مکان و آدما رو فراموش می کردم..به ظاهر لبخند کم

جونی نثارش کردم و خیره به لبها و نگاه آرومش گفتم:

-نه...خیلیم ..همه چی خوبه.....من راحتم...فقط

با نگاهی گیرا و چرخش چشماش به روی صورتم گفت :

-فقط چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواستم از حرفم برداشت بدی کنی اما...کارش سبب شده بود که احساس کنم قصد دخالت تو
مسائل شخصیم رو داره:-فقط...اینکه من فکر می کنم که خودم می تونم از پس مشکلاتم بر بیام و شما
گوشه لبش به لبخند عجیبی بالا رفت و به میون حرفام اومد:
-اره خوب ..تو معمولا از پس همه کارت بر میای...تو خیلی قوی و محکمی ...تو هیچ وقت توی زندگی
به کسی نیاز نداری
متوجه لحن دلگیر و پر از تمسخرش شده بودم :
-من قصدم این نبود که به شما بی احترامی کنم..فقط خواستم بهتون بگم که
-بله کاملا حق با توه.. قصد تو..فقط کنار زدن آدماست..که مبادا یهو ..یه وقت بهت نزدیک بشن
لبهام از لحن کلامش از هم باز موند و صورتم گر گرفت
احساس خفگی می کردم و این نگاه پر از سرزنشش رو دوست نداشتم ... نگاهم رو به سمت پایین
دوختم و ساکت شدم که خیره بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بیرونم ..اگه کارم داشتی ...صدام کن
به اهستگی سرم رو بالا اوردم که با خروج پریچهر هر دومون از هم دیگه نگاه گرفتیم و به پریچهر
خیره شدیم :
-ای بابا... تو هنوز نرفتی ..؟.پس بیا بی زحمت این سینی رو ببر که ماهان منتظره ...منو باش که
فکر کردم تا الان کل شهر رو آتیش زدین و برگستین
خرسند به سختی لبخندی بر لبهاش روند و برای گرفتن سینی با دور شدن از من به سمتش رفت
***
با اوردن ظرف سالاد و گذاشتنش روی میز نگاهم به سمت حیاط و پرده ای که کنار رفته بود کشیده
شد
هر دو گوشه ای از حیاط در کنار اتیشی که روشن کرده بودن در حال حرف زدن بودن
خرسند هر دو دستش رو تو جیب های شلوارش فرو برده بود و خیره به شعله های اتیش به حرفهای

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان گوش می داد که یهو لبخندی به لبهاش اومد و نگاهش رو به ماهان داد
ماهان متعجب باد بزن رو پایین اورد و اخم کرده بهش که بی خیال می خندید خیره شد
همون لحظه خرسند دستاشو از جیب های شلوارش بیرون کشید و چیزی گفت که ماهان کلافه
بادبزن رو کنار گذاشت و درست مقابلش ایستاد و به حرف اومد
صداشون زیاد واضح نمی اومد..برای بهتر شنیدن حرفاشون باید به پنجره نزدیکتر می شدم که
ماهان خیلی جدی چیزی گفت که خنده از لبهای خرسند رخت بر بست و ساکت شدنمی دونم چرا یهو احساس بدی بهم دست داد ..یه چیزی ته دلم فرو ریخت و بی اراده قدمی به
سمت پنجره نزدیک شدم که صدای خرسند رو با کمی دقت البته نا واضح شنیدم:
-خوب می دونم دارم چیکار می کنم
ماهان اخم کرده ازش پرسید:
-دقیقا داری چیکار می کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون کاری که درسته رو انجام می دم
-کار درست چیه؟
-اون چیزیه که منو اروم می کنه
-مطمئنی که درسته؟مطمئنی که ارومت می کنه ؟
خیره به نگاه منتظر ماهان قدمی عقب رفت و گفت:
-باید درست باشه..هیچ وقت سعی نکردم با شک و تردید قدم بر دارم
تو صورت خرسند دقیق شد:
-من تو رو می شناسم حامی ..هیچ کسی بهتر از من تو رو نمی شناسه
ناراحت از حرفهای ماهان اروم گفت:
-چه خوب که منو می شناسی...
ماهان بیشتر بهش نزدیک شد از اینکه منو یهو ببینن عقب رفتم که هر دو دست خرسند رو از
قسمت مچ دست گرفت و سوالی ازش پرسید که خرسند خیره تو چشماش با لبخند تلخی نگاه
ازش گرفت و به شعله های اتیش چشم دوخت
چهره خرسند رو هیچ وقت اینطوری گرفته و ناراحت ندیده بودم که ناگهان با شنیدن صدای پریچهر

رمان بازار
romanbazar.ir

بند دلم پاره شد و سرم رو به سمتش برگردوندم ..متوجه حال دگرگونم شده بود اما با لبخندی گفت:

-چه خوب که توام مثل حامی دندون پزشکی

با اینکه ذهنم درگیر خرسند و حرفاشون شده بود به سمت میز رفتم و گفتم:

-فضای خونه ات خیلی قشنگه...حس زنده بودن و نفس کشیدن داره...بی نهایت حس زندگی توش

جاریه

-چشمات قشنگ مبینه...البته به پای خونه حامی نمی رسه...یه کم دکورای اینجا دزدیده شده از

ایده های اونه

گنک نگاهش کردم که خندون گفت:-باید با نگاهی به دور و بر متوجه این موضوع شده باشی

درباره خونه ای حرف می زد که یکبار هم ندیده بودمش :

-والا من هر وقت می رم اونجا ....کلی انرژی می گیرم ..اصلا یه جوریه...گرم و صمیمی ...خلاصه که

خونه دلباز و قشنگی داره ..البته خیلی وقتی میشه که اونجا نرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده چشمکی حواله ام کرد:

-بهش حسودیم میشه

لحظه ای برای مشاهده عکس العملم بهم خیره موند که به سمتش رفتم و با گرفتن بشقابهایی که

تو دستش بود گفتم:

-به هرحال هر کسی توی خونه اش سبک خاص خودشو داره...مطمئنم هر ایده ای هم که از کسی

گرفته باشی باز م این ذوق و سلیقه خودته که این حس خوبو می تونه ...توش به جریان بندازه

لبخندی زد :

-ممنون ...اما میگم ..حامی ادم با ذوقیه...روی همه چی حساس و دقیقه..امکا ن نداره..چیزی رو

فراموش کنه...طرز فکرش رو دوست دارم..اهل بریز به پاشای الکی هم نیست ..خدا بیامرزه...

مادرش رو ...خانم خیلی خوبی بود...

گاهی فکر می کنم تمام خصوصیات رفتاریش رو از اون به ارث برده...همونقدر دقیق ..همونقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

حساس و با فکر
با اشاره به گلدون اورده شده توسط خرسند گفت:
-چند وقت پیش...قبل از این سفری که ماهان به تنهایی رفت ...این گلدونو توی یه حراجی دیدم
..اونروز خیلی کار داشتم چون قرار بود فرداش من برم شهرستان پیش مادرم ...تنها فرصت کردم از
نمای اطراف و گلدون مورد نظرم عکس بندازم
معمولا کارای عکاسیم رو براش ایمیل می کنم ..چون نظراتشو خیلی راحت بهم می گه...از همون
عکس و زاویه ای که انتخاب کرده بودم..فهمید کدوم گلدون چشمم رو گرفته بود..خیلی ادم دقیق و
باهوشیه
ماهان بهش گفته بود یه گلدون می خواسته و نتونسته بگیره...برای همین به حامی سپرد که بفهمه
کدوم گلدونه که برام بگیره...منم برای اینکه به زحمت نیفته نگفتم کدوم گلدون

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اون با زرنگی و پرسیدن چندتا سوال ساده... فهمید گلدون مورد نظرم کدومه و دقیقا فرداش
رفت و همون گلدون رو برام گرفت..چون می دونست تمام خاطرات و یادگاری های دوران بچگیم رو
برام زنده می کنهاز اون موقع تا حالا هم نگهش داشته بود تا ما بر گردیم...
لحظه ای نگاهش رنگ دلتنگی گرفت و یهو به خودش اومد:
-همه اش که من گفتم...توام یه چیزی بگو.....می دونم ادم شیطون و اذیت کنیه..یعنی تو
خونشه...نمی تونه اروم و قرار داشته باشه
لبخندی زدم و به تایید حرفش سرمو تکون دادم و گفتم:
-خودت که درباره اش همه چی رو می دونی ...من دیگه چی بگم؟
-قبلنا شر و شورتر بود ...تو تمام برنامه ها و کنسرتایی که ماهان توش اجرا داشت می اومد
اما احساس می کنم بعد فوت مادرش ..اون شر و شوریش خوابیده..انگاری پخته تر شده..هرچند
اون موقع ها هم همین طوری بود

رمان بازار
romanbazar.ir

البته خوب اون زمانا که ما بچه بودیم

متعجب پرسیدم:

-بچه؟

یه تای ابروش بالا رفت و نگاهم کرد و خوست جوابم رو بده که با شنیدن صدای در ورودی سالن هر

دو مون برگشتیم و به اومدنشون چشم دوختیم که پریچهر با لبخندی گفت:

-چه خوب ....کبابا هم که رسید...من برم نوشابه ها رو بیارم..بفرمایید سر میز

با رفتن پریچهر نگاهم به سمت خرسند که در حال حرف زدن با ماهان بود کشیده شد ..متوجه از

سنگینی نگاهم سرشو به سمتم بلند کرد و لبخندی زد

عجیب بود با ورودش به خونه دیگه اثری از اون خرسند پریشون حال و گرفته توی حیاط نبود ...

***

مهمونی فوق العاده ای بود..رفتارای گرم و صمیمشون باعث شده بود که از این مهمونی کلی لذت

رمان بازار
romanbazar.ir

ببرم و از اومدنم پشیمون نشم..
هر چند با حرفایی که بین من و خرسند رد و بدل شده بود...این لذت و شیرینی با خروجمون از خونه
اشون به تلخی روی اورد و هر دومون رو تا به اندازه ای پکر کرد به طوری که دیگه هیچ حرفی در تمام
طول مسیر بینمون زده نشد..از خرسند شاد و خندون این رفتار بعید بود ..اینکه اینطور ساکت بمونه و حرفی نزنه و همه ی دقتش
به رانندگیش باشه
البته می تونستم منشا این همه دلخوری رو درک کنم.... اما با نگاهی به بیرون و حرف نزدنم...
سعی کرده بودم که خودم رو به اون راه بزنم که شاید زودتر این مسیر به اتمام برسه و به خونه
برسم و اون از دست من راحت بشه..
اون سعی کرده بود به من خوش بگذره و من ازش طلب داشتم...
دلخور بود و مسببش من بودم..منی که می تونستم مهمونی رو اینطور تموم نکنم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که تو فکر بودم یه دفعه گوشیم زنگ خورد بعد از این همه سکوت صدای نابه هنجارش
باعث شد تو جام تکونی بخورم و با نگرانی گوشی رو از تو کیفم در بیارم
با دیدن شماره افتاده شده روی گوشی ...دستم بی حرکت موند و نفسم بند اومد ..بخاطر این
شماره و این ادم مزاحم...کل شبم خراب شده بود
با نفرت به صفحه گوشی چشم دوخته بودم که با نگاهی رو به جلو با جا به جا کردن دنده گفت:
-این گوشی رو که شده مایه عذابت رو چرا برای یه چند ساعتی کنار نمی ذاری که یکم بهت خوش
بگذره...هوم؟
از دستم عصبای بود لب پایینم رو به دندون گرفتم و با لرزش خفیفی گفتم:
-من
-چرا اصرار داری با جواب دادن و یا خوندن پیامهای یه ادم علاف و بیکار اعصاب خودتو مدام خورد کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شدم که با اشاره به گوشی توی دستم که مدام زنگ می خورد گفت:

-باشه..اصلا حق با تو...به من چه.....بردار و جوابشو بده ..اصلا هر کاری که دوست داری انجام

بده...تو که ماشال صلاح خودتو بهتر از همه می دونی ..خوب می دونی که باید چیکار کنی ...

اخم نشسته تو صورتش غلیظ تر شد:

-فقط بدون که با این کارات ..تنها به خودت آسیب می رسونی و همه چی رو برای خودت زهر می

کنی ..درست مثل امشب که مهمونی رو برای خودت عذاب آور کردی گرفته از حرفایی که تو مهمونی و اینجا زده شده بود ..نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون چشم دوختم .دنده رو با حرص جا به جا کرد که بلاخره طاقتم تموم شد و به خودم جسارت حرف زدن دادم..جسارت دادم و با دلخور ی یه دفعه سرم رو به سمتش برگردوندم و گفتم:

-من عذاب آورش کردم یا شما؟

خنده اش گرفت و پرسید:

-من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله شما ...اگه این مزاحم مدام داره با پیاماش می ره رو اعصابم...شما هم با این رفتاراتون مدام
دارید من رو گیج و سردرگم می کنید
ابروهاش بالا رفت:
-اینکه شما طوری من رو معرفی کنید که مدام یه علامت سوال بالا سرشون باشه...که من کیم
خود شما رو اذیت نکرد ...؟اگر قصدتون فقط یه مهمونیه...چرا طوری وانمود می کنید که چیزی نیست
ودر حالی که یه چیزی هست
یه لحظه تو حرفم موند و من گفتم:
-اون مزاحم یه ادم مبهمه و رفتارای شما هم مبهم تر از اون
لحظه ای خیره تو نگاه دلگیر و ناراحتم سرشو با گاز گرفتن گوشه لبش بالا و پایین کرد و خیلی جدی
و محکم گفت:
-ببین تو هر چی که دوست داشتی می تونستی درباره خودمون بهشون بگی .هر چی ؟..البته من

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم هرگز تا پایان این مهمونی سوالی ازت نشده که توش مونده باشی ...اونقدر مطمئنم که می
گم حتی بعدها هم ..در صورتی که خودمون چیزی نگیم ...چنین سوالایی ازت نمیشه .....چون اصولا
اونا ادمای فضولی نیستن
اونا می دونن من اگر می خواستم چیزی بگم...همون اول بهشون می گفتم ..پس اصلا به خودشون
اجازه کنکاش نمی دن ..امشبم فقط برای یه خوش گذرونی و مهمونی.... دور هم بودیم ...
پس چه لزومی داشت من درباره خودمون... همه چی رو بهشون بگم ...مگه زندگی شخصی من و
تو به کسی مربوط میشه؟
نگاهش رو تند و تیز به من انداخت ... اب دهانم رو بلعیدم که یه دفعه با حرص گفت:-نکنه تو داری از چیزی اذیت میشی که من نمی تونم بفهمش ..هوم؟اگر چیزی هست چرا بهم نمی
گی.. تا بفهممش ؟چرا روشنم نمی کنی تا بفهمم چته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اونا می دونن من اگر می خواستم چیزی بگم...همون اول بهشون می گفتم ..پس اصلا به خودشون
اجازه کنکاش نمی دن ..امشبم فقط برای یه خوش گذرونی و مهمونی.... دور هم بودیم ...
پس چه لزومی داشت من درباره خودمون... همه چی رو بهشون بگم ...مگه زندگی شخصی من و تو
به کسی مربوط میشه؟
نگاهش رو تند و تیز به من انداخت ... اب دهانم رو بلعیدم که یه دفعه با حرص گفت:
-نکنه تو داری از چیزی اذیت میشی که من نمی تونم بفهمش ..هوم؟اگر چیزی هست چرا بهم نمی
گی.. تا بفهممش ؟چرا روشنم نمی کنی تا بفهمم چته؟
رنگ صورتم پرید و اون لحن کلامش رو آروم تر کرد:
-توجه داشته باش ..تو قرار نیست نقش بازی کنی ..قرار نیست چیزی رو وانمود کنی که نیستی ...منم
چنین کاری رو نمی کنم..چه اینجایی که بودیم ..چه هر کجای دیگه ای که می خواد باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر خودتو در بند یه اسم تو شناسنامه نکن...قرار نیست تو اذیت بشی ...قرار نیست تو با یه اسم

..مدام احساس دردسر و سردرگمی کنی

برای امشبم بهتر بود که تو فکر می کردی که دوتا دوستیم..دوستایی که شاید یکم صمیمتشون بیشتر

از بقیه است...

اینطوری فکر می کردی بیشتر بهت خوش می گذشت ..مخصوصا که دوتاشون... ادمای خیلی خوبین

ودوست داشتن که ما به عنوان مهموناشون حسابی بهمون خوش بگذره ماهان و همسرش تنها کسایی هستن که من باهاشون خیلی راحتم و بدون اینکه نگرانی داشته باشم

که شاید بعد از حرفایی که می خوام بهشون بزنم پشیمون بشم ... باهاشون راحت درد و دل می کنم

تنها کسایی هستن که بدون دخالت و اظهار نظر بی جا ..توی زندگی من جای دارن ...

مکث کوتاهی کرد و با تحکم بیشتری ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنم باش منم کاری نمی کنم که بعدها ضررش به تو برسه و یا باعث بشه که تو توی دردسر بیفتی
به خاطر رانندگی مجبور بود که بیشتر حواسش به جلو باشه :
-امشبم بردمت اونجا ..چون دوست داشتم بهت خوش بگذره و البته یکم حال و هوات عوض بشه..
نمی خوام تحت عنوان یه اسم تو شناسنامه ات..فقط تحمل می کردی که بگذره...نمی خوام که فکر
کنی داره ازت سو استفاده میشه...
گر گرفته از حرفاش ...با نگاهی که ازش کنده نمی شد پرسیدم:
-چرا فکر می کنید من اینطوری فکر می کنم؟
لبخند دلگیری زد:
-برای اینکه معمولا تو نسبت به اکثر چیزای پیرامونت بد بین هستی و هیچ واکنش مثبتی بهشون
نداری
سرشو برگردوند و نگاه کوتاهی بهم انداخت..لبهام از شناختی که ازم پیدا کرده بود از هم باز موندن که
بلاخره با نگاهی به رنگ رو روی پریده ام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-در نظرم داشته باش با یه ادم بی جنبه طرف نیستی ...تو برای من مثل یه دوستی ..دقیقا یه دوست...

همونقدر که سعی دارم به خودم خوش بگذره ....دوست دارم به توام خوش بگذره...دوست ندارم

احساس ترس و اجبار داشته باشی ...

و یا اینکه فکر کنی ..دارم از شرایطی سو استفاده می کنم که برای تو... حکم خیلی چیزا رو داره

خیره تو نگاه عجیبش اروم لب زدم و گفتم:

-من در مورد شما اینطوری فکر نکردم..برداشتتون اشتباه ه

اروم پلکهاشو روی هم گذاشت و با باز کردنشون همراه یک لبخند مچ گیرانه ای گفت:

-برای همینه که انقدر رسمی بامن حرف می زنی ؟

صورتم رنگ به رنگ شد:

-مرتب بهم بگی خرسند یا دکتر..سختت نیست؟معمولا یکی از کاربردهای رسمی حرف زدن..همینه

دیگه...دور کردن اشخاص مزاحم...اشخاص مزاحمی که مرتب قصد نزدیک شدن بهت رو دارن

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرف بهش چشم دوختم..فرمون رو بدون اینکه نگاهی به من بکنه..
خیلی نرم و اهسته با هر دو
دست چرخوند و وارد یه خیابون دیگه شد .:
-برای من که گفتن خانم دکتر ..یا گفتن فامیلی پاکزاد خیلی سخت
بود..برای همین خودمو راحت
کردم...اگر توام بخوای می تونی خودتو راحت کنی ... البته اگر احساس
نمی کنی که با یه مزاحم طرفی
...مزاحمی که هر لحظه قراره بهت تعرض کنه
ته دلم لرزید و با خجالت نگاه ازش گرفتم که با نگاهی به من و سپس
به رو به روش گفت:
-اما بازم خودت می دونی ..هر جوری که خودت راحتی ...شاید توام
طبعت اینطوریه..یه نفوذ ناپذیر
سخت..
در این بین گوشیش زنگ خورد که با دیدن شماره...کلافه بدون اینکه
رد تماس بزنه گوشی رو که همین
طور زنگ می خورد رو تو دستش نگه داشت و وارد خیابون ما شد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دور و بر انداختم...با احتیاط ماشین رو نزدیک به خونه ..البته با فاصله ای که زیاد تو چشم هم
نبود اروم متوقف کرد
از گوشه چشم نگاهی به خونه انداختم
نفسش رو اهسته بیرون داد .... گوشی تو دستش رو خاموشش کرد و حین تکیه دادن به عقب با مکث
نسبتا طولانی گفت:
-شاید تو اینطوری باشی ..اما من نمی تونم مثل تو باشم....نمی تونم تک تک لحظه های قشنگ زندگی
و عمرم رو ....برا خودم تلخ و زننده کنم ...نمی تونم با حفظ القاب و عناوین..همه رو از خودم دور کنم ...
نمی تونم با بدبینی بشینم و به همه بگم ...برید عقب ..چون که نمی شناسمتون
دلم نمی خواستم منو اینطوری قضاوت کنه:.
-دارید اشتباه می کنید ...من اصلا همچین ادمی نیستم ..
چشماشو آروم بست و با نفس عمیقی در حال باز کردن پلک هاش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من و تو قرار نیست هم دیگه رو کشف کنیم ....چون هر دومون ادمای ناشناخته ای نیستیم...من تمام
حرفم اینه ..راحت باش...سخت نگیر...فکرای ازار دهنده رو از خودت دور کن...
چه اشکالی داره گاهی از ته دل ...بلند بخندی ...بدون اینکه فکر کنی که قراره من برداشتای بد
بکنم!!؟؟
هر دو بدون پلک زدن بهم دیگه خیره مونده بودیم:
-چه اشکالی داشت برای امشب یه شال روشن تر که مطمئنا به صورتم خیلی بیشتر می اومد سر می
کردی و نشون می دادی که از اومدن به این مهمونی خوشحالی ؟
تو جاش کمی جا به جا شد و به طرفم چرخید:
-بذار ماهان و پریچهر هر چی دوست دارن درباره من وتو فکر کنن
بذار فکر کنن که من و تو دوتا دوستیم ...که صبح تا شب باهمیم...بذار فکرای مسخره کنن...بذار پشت
سرمون حرف بزنن

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیش رو روی صندلی عقب انداخت و با گذاشتن دستش به روی پشتی صندلیم... خودش و سرشو
بهم نزدیک تر کرد:
-خیلی ببخش که این حرفو بهت می زنم...قصدم خرد کردن شخصیت تو نیست.اما باید بگم..چون کم کم
داری می ری رو اعصابم ...
تو اگر یکم... تنها یکم..به خودت می اومدی و دور و رو برت نگاه می کردی ..مطمئن باش کمتر از نامزدی
کسی ناراحت میشدی که به تو یه لحظه هم فکر نمی کرد ..
تو اگر یکم به ادما اعتماد می کردی... می فهمیدی قبل از اینکه برادرت بخواد دست بذاره رو ارث و میراث
خانوادگیتون و اونطور جلوی دانشکده ابروتو ببره ..از یه دونه مشاور و یا وکیل کمک می گرفتی ...زودتر از
اون می تونستی جلوشو بگیری ..زودتر می تونستی به نتیجه برسی... تا اینکه از یه کتابی استفاده
کنی که ازش سرم در نمیاری
نگاهش رو روی کل صورتم چرخوند :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر یکم با امید زندگی می کردی ... می فهمیدی ..اتفاق چند روز پیش کلینیک می تونه جنبه های
مثبتی هم داشته باشه...مثلا می تونستی وقت بیشتری رو برای برادر کوچیکترت بذاری ...بجای اینکه تو
خونه بچپی و آه بکشی ...
زبونم در برابر همه حرفاش بسته شده بود که با تاسف بهم گفت:
-من خیلی وقت پیش بهت گفتم شماره اتو عوض کن....اگر دنبال یه اعصاب اروم بودی حتما این کارو می
کردی ...اما نکردی
با مکث کوتاهی دستشو از روی پشتی صندلی برداشت و خودشو عقب کشید و بهم خیره موند و حرف
آخرشو گفت:
-تو نمی تونی تا آخر عمرت نقش یه کلین شیت رو بازی کنی ...می تونی حرفمو درک کنی ؟
چون بلاخره یه روزی..یه جایی ... با همه استقامت و توانایی هات گل می خوری...همونطور که من می
تونم بخورم..بقیه می تونن بخوردن..توام می تونی گل بخوری

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی....بازی ۰۹دقیقه فوتبال نیست که وایستی که یه زمانی تموم بشه و یه نفس راحت
بکشی...زندگی وانمیسته که تو به خودت استراحت بدی ... می گذره و می ره و بدون اینکه بهت مجالی
داده باشه
پس نگران نباش و بذار زندگی و مشکلاتش گاهی بهت گل بزنن..بدم گل بزنن ....عوضش دفعه بعد یاد
می گیری..که از اون سمتی که گل خوردی دیگه گل نخوری ...
یاد می گیری که وقت اونه که هوای یه سمت دیگه دروازه اتو داشته باشی...
تو نمی تونی از ترس اینکه از یه طرف گل نخوری ...بی خیال دور و برت و بقیه دروازه زندگیت بشی
خواهش می کنم منظور مو بگیر...بفهم دارم چی بهت می گم ..من خیلی پیچیده و سخت حرف نمی
زنم ..دارم واضح و روشن منظورمو بهت می رسونم
بامکث کوتاهی .خیره بهم ....لبهاش رو روی هم گذاشت و سکوت کرد .... نگاهم رو گرفته ازش به روی

رمان بازار
romanbazar.ir

دنده ثابت کردم
از دست خودم حرص می خوردم ..حرص می خوردم که منو طوری قضاوت کرده بود که کاملا درست بود
که بلاخره بعد از این همه مدت خودمو راحت کردم و بدون اینکه ترس و واهمه ای داشته باشم که
شاید حرفام باعث بشه درباره ام فکرای مختلف بکنه ..
با بغض و حرص در حالی که سرم رو بلند می کردم تو چشماش زل زدم و گفتم:
-بله.... همه ی چیزایی که درباره من گفتید درسته...همه و همه اش ..هر چیزیم که در دفاع از خودم بگم
بی برو برگرد بهانه است
کفری از دست خودم و رفتارهایی که منجر به این حرفا شده بود ..لبهامو بهم فشردم و با برداشتن
گوشی که روی کیفم رهاش کرده بودم گفتم:
-از حالا به بعد.... نه این خط به دردم می خوره ...نه این گوشی ...
دست بلند کردم و گوشی رو به سمتش گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو این چند روز فهمیدم...هیچ کسی بهم زنگ نمی زنه...هر کیم زنگ بزنه ...برای خودم نیست که داره
زنگ می زنه...یا یه مشکلی دار ...یه یه درخواست
حتی بهترین دوستامم وقتی درگیر زندگیشون میشن ...یادشون می ره که دوستی مثل من دارن...
سرمو با بغض تکون دادم:
-گله ای هم نیست...چون اونام زندگی خودشون رو دارن...مرتب نمی تونن هوای منو داشته باشن..البته
توقع بی جایی هم هست که چنین انتظاری ازشون داشته باشم
.پس واقعا این گوشی به چه دردم می خوره ...؟اینکه مرتب لیست اسامی رو نگاه بکنم که هیچ
کدومشون بهم نزدیک نیستن و بهم زنگ نمی زنن !!؟؟
بارون مجددا نم نم شروع به باریدن کرده بود و کسی توی خیابون نبود..بهش نگاه نمی کردم که راحت تر
بتونم ....حرفامو بزنم :
-خوب اگه خیالتون رو راحت می کنه..بله...من واقعا امشب خوشحال شدم بهم زنگ زدید...مثل بچه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

یی که از ته دل خوشحال میشن..خوشحال شدم...
اونقدر که به این فکر نکردم رنگ شالی که دارم سر می کنم می تونه معنا و مفهوم های خاصی داشته
باشه...
ته نگاهش خندون به نظر می رسید:
-اونقدر خوشحال شدم که از پیشنهادتون استقبال کردم ....چون توی اون چهار دیواری داشتم دیونه می
شدم...چون دیگه مخم کار نمی کرد..دلم گرفته بود و دلمم نمی خواست دنبال یه راه حل برای مشکلاتم
بگردم...دلم نمی خواست به در و دیوار اون خونه سیاه و کثیفی که محبت برادر بزرگم بوده که توش
بچپیم ... زل بزنم و فقط انتظار بکشم ..برای همین نه نیوردم و سریع خودمو بهتون رسوندم
وجودم نیاز به یه فریاد بلند داشت...اما چه حیف که نمیشد و تنها می تونستم با ادای کلمات خودمو
تخلیه کنم:
-باید بگم حتی تا سر خیابون از ترس اینکه نرفته باشید..دویدم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتب بغض می کردم و مجبور بودم بین حرفام مکث کنم که بتونم همه ی حرفامو بهش بزنم :

-چون می خواستم به حرف شما گوش بدم و تغییر کنم و بشم همون دختر چند سال قبل ....دختری که

هیچ دغدغه فکری نداشت ..گاهی از ته دل بلند می خندید...همیشه انقدر سکوت نمی کرد...بلد بود

شوخی کنه..بلد بود سر به سر بقیه بذاره

خنده ام گرفت و به شوخی برای اذیت کردنهای زیر پوستیش گفتم:

-حتی بلد بود جواب کسایی که اذیتش می کنن رو بده..همه چی بلد بود و انقدر ساکت نبود

بلاخره نگاهم رو به چشماش دادم:

-الانم قصدم جواب دادن نبود ..تو مهمونی هم که دیدید تا اخر گوشی همونجا روی مبل موند

حالا هم این گوشیم پیش خودتون...چون من دیگه واقعا از پس این مزاحم و حرفای بی سر و تهش بر

نمیام

کسیم کارم داشته باشه...تلفن خونه هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید یه مدت دور بودن از این چیزا برای روحیه خوب باشه ..شاید الان وقتش شده که کلین شیت بودن
رو بذارم کنار و هوای خودمو بیشتر داشته باشم
البته اگر کلین شیت بوده باشم..چون تا جایی که یادم میاد..فقط در حال گل خوردن بودم
با بغض و چشمایی که توشون پر از اشک شده بود گوشی رو با یه لبخند تلخ به سمتش گرفتم
لحظه ای نگاهش رو بهم داد و سپس با بستن چشماش سرشو پایین گرفت
.وقتی دیدم گوشی رو ازم نمی گیره... در ماشین رو باز کردم و با پیاده شدن ...گوشی رو همونجا روی
صندلی گذاشتم و خواستم درو ببندم که گفت:
-فردا سر ساعت کلینیک باش
دستم روی لبه در ماشین موند و بهش خیره شدم...نفسشو اروم بیرون داد و دستی به روی فرمون
کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره ام اونقدر ادامه پیدا کرد که خنده اش گرفت و سرشو به سمتم برگردوند و پرسید :

-چرا داری اینطوری نگاه می کنی ؟

گنگ از رفتارش ...خواستم بپرسم برای چی باید بیام کلینیک؟ که خنده اش بیشتر شد و با تکون سر درو

باز کرد و پیاده شد ..

سر بلند کردم و صاف ایستادم ..یه دستش روی در و دست دیگه اش روی سقف ماشین بود :

-مگه مراجعه کننده نداری ؟

مطمئنم جواب دادم:

-نه

خندون از شدت حرص خوردنم سرشو پایین انداخت تا من بیش این از دیدن خنده هاش حرص نخوردم

که یه دفعه سرشو بالا گرفت و گفت:

-داری خیس میشی ...برو تو خونه

حتما داشت منو دست می نداخت که کلافه و البته کمی عصبی ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای چی باید بیام؟
صورتش پر از خنده بود اما جلوی خودش رو می گرفت که بیش از این نخنده:
-معلومه ...چون من میگم
از شدت عصبانیت نزدیک بود به خنده بیفتم .چهره ام داد می زد حسابی بهم ریخته ام و دلم می خواد
یه دل سیر گریه کنم
برعکس من خرسند .دیگه مثل قبل ناراحت نبود و با یه لبخند به کار و کردارم نگاه می کرد که خسته از
این همه سردرگمی اروم لب زدم و گفتم:
-ممنون برای امشب ...ممنون برای همه چی ..شب خیلی خوبی بود
لبخندش رنگ گرفت:
-خواهش می کنم
از دستش بلاخره لبخند کوتاهی به روی لبهام اومد .... سر بلند کردم و بهش زل زدم که یه دفعه گفت:
-اصلا فهمیدی چرا امشب اومدم دنبالت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم مثل خودش... باهاش راحت باشم..درست مثل یه دوست ....مثل کسی که برای حرف

زدن با طرف مقابلش ..هیچ رودربایستی نداره....پس خودمو به بی خیالی زدم و سرمو به طرفین تکون

دادم و سکوت کردم

لبخندش دندون نما شد:

-محض رضای خدا ...یکم فکر کن

صدای زنگ گوشیم در اومد که بی توجه بهش گفتم:

-برای اینکه دلتون برام سوخت

شیطون خندید و گفت:

-داری نزدیک میشی

نمی دونم چرا صدای زنگ گوشی دیگه اذیتم نمی کرد..با این وجود از اینکه انگار باری از رو دوشم

برداشته بودن و سبک تر شده بودم..اشک تو چشمام حلقه بست و گفتم:

-برای اینکه از تنهایی رفتن به مهمونی خوشتون نمیاد

-خوبه ...همین طور ادامه بده

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینم رو به دندون گرفتم ..چقدر احساس خوبی داشتم:

-نمی دونم

خندون گفت:

-ببخش...پس خیلی گیجی

نتونستم جلوی خنده امو بگیرم ..راحت و اروم خندیدم:

-من گیج نیستم ..شما خیلی ادم مرموزی هستی

سرشو با خنده پایین گرفت و به محض کنترل خنده اش ..دوباره سرشو بالا گرفت و گفت:

-اون دختره...

یهو ..خنده رو لبام ماسید و بدنم سرد شد ....لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد:

- امروز اومده بود کلینیک

لبهام از هم باز موند و وقتی دید همچنان منتظرم گفت:

-نمی خوای بپرسی برای چی اومده بود؟

می ترسیدم لب باز کنه و بخواد با یه کلمه دیگه تمام جون نداشته امو بالا بیاره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره مصمم و جدیش رو البته با لبخندی کم رنگی که زینت بخش لبهاش شده بود ... جای خنده هاش
داد و گفت:
-از فردا بیا کلینیک
مردد به لبهام حرکت دادم:
-بیام کلینیک؟
-اره...درست شنیدی ..کلینیک
چی می گفت برای خودش...چند بار چشمامو بستم و باز کردم و بهش خیره شدم که با لبخندی گفت:
-اون بنده خداهم مثل خودت نمی دونست... بخنده ...گریه کنه ..داد بزنه
بغض نهفته توی گلوم ..در حال اذیت کردنم بود ...که چند بار اب دهانم رو بلعیدم و سبب جا به جایی
سیب گلوم شدم
منتظر دیدن واکنشم ...مستقیم بهم زل زده بود که ازش پرسیدم:
-یعنی چی ؟برای چی ندونم که بخندم یا گریه کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکم فکر کن...بهت نمیاد انقدر گیج باشی که نفهمی دارم درباره چی حرف می زنم

لبهام و چونه ام اماده لرزیدن بودن که اروم و با ترس ازش پرسیدم:

-جواب ازمایشش اومده؟

خندون سرشو بالا و پایین کرد

قطره اشکی از گوشه ی چشمم در اومد و روی گونه ام سر خورد

بهش خیره مونده بودم...همچنان با لبخند نگاهم می کرد و چیزی نمی گفت که با تردید ازش پرسید:

-جوابش .....

جرات گفتنش رو هم نداشتم..طوری که برای گفتنش هم ..نفسم همراهیم نکرد

-م ن...فیه ؟؟

بی انصاف خیره تو چشمام این بار با مکث طولانی تری بهم زل زد که بلاخره بعد از هزار بار مردن و زنده

شدنم در این لحظه عذاب آور ... سرشو با همون لبخند پر از مهر بالا و پایین کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با لرزش چونه ام ..چشمام پر از اشک شدن و ناخواسته لبهام خواستن شروع به خندیدن کنن
که بغض بالا اومد و خواست خودشو رها کنه
خنده و گریه ام رو گم کرده بودم که با افتادن چند قطره اشک از تو چشمام...شروع به خندیدن کردم و
سریع پشت دستم رو برای جلوگیری از لرزش لبهام ...به روشون گذاشتم و بهش زل زدم
با لبخند بهم خیره نگاه می کرد
دست خودم نبود و نمی دونستم باید چیکار کنم
سر برگردوندم و به در خونه نگاهی انداختم و دوباره برگشتم و به خرسند نگاه کردم
چهره ارومش و لبخند نشسته بر روی لبهاش حال دلم رو با این خبر مسرت بخش...عالی کرده بود:
-فردا راس ساعت کلینیک باش
سریع با پشت دست اشکای نشسته روی گونه ام رو گرفتم و در حالی که به نفس زدن افتاده بودم
سرمو تکون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند قشنگی بهم زد:

-دیر وقته...برو تو

همونطور که گاهی از شدت خوشحالی اشک از چشمام به پایین فرو می افتاد عقب عقب ازش فاصله

گرفتم که گفت:

-شب بخیر...خوب بخوابی

اروم خیره به نگاه خندونش با چشمایی پر از اشک که هنوز ناباوری توشون موج می زد با صدای از ته

چاهی گفتم :

-ممنون

لبخندش کش اومد .... تا میانه راه عقب عقب رفتم و نگاهش کردم که مبادا سر کارم گذاشته باشه

اما اون چهره نشون می داد سرکار گذاشتنی در کار نیست

اونقدر سبک و رها شده بودم که فقط دلم می خواست مرتب داد بزنم و بلند بلند بخندم

خیلی تو صورتم دقیق شده بود و تک تک واکنشامو از نظر می گذروند ...که خجل از حجم و سنگینی این

رمان بازار
romanbazar.ir

همه نگاه و توجه ای که قادر به هضمشون نبودم
سریع چرخیدم و پشت کرده بهش به طرف خونه قدم هام رو تند کردم..اونقدر تند که گویی به سمت
خونه ای که قرار بود بزمگاهی برای شادی امشبم باشه پرواز کرده بودم

فصل نهم

خوشبختی و آرامش بی گمان تو همین لحظه ها و همین ثانیه های نهفته ای بودن که در
شـــتاب زندگی گمشون کرده بودم
باورم نمیشد خوشبختی و شادی می تونن انقدر نزدیک به غم ها و مشکلاتم باشن... اونقدر
نزدیک که تو حال و هوای خودم نباشم و بخوام که بی توجه بهشون پشت کنم
دلم برای سماور قدیمی خونه امون و چایی های خوش عطری که پدرم دم می کرد تنگ شده
بود
بعد از فوت پدرم..این سماور هیچ وقت روشن نشده بود...اما امروز بدجور دلم هوس یه چای

رمان بازار
romanbazar.ir

خوش طعم از سماوری که مدتها خاموش شده بود رو کرده بود
با وجود اینکه این اشپزخونه... همون اشپزخونه بزرگ خونه قبلیمون نبود اما حال و هوا م چیزی
بود که نمی تونست با اون دوران مو بزنه ...توی اوج خوشحالیها دلم برای تک تک اون روزا تنگ
شده بود..روزایی که باهم سر یه میز صبحونه می خوریم و شاد بودیم
خوبی این دلتنگی ها این بود که مانع خوشحالی های الانم نمی شدن..انگار قرار بود یه چیزی
...یه اتفاقی منو برگردونه به اون روزا..پرتاب کنه به دورانی که پر بود از خوشی و خنده و این
همه غم و غصه توش جای نداشت
برای همین دلم با خوشی..... دلتنگ اون روزا بود ..اونقدر دل تنگ که با حس پر شوری از
خوشی قید همه ی چیزهای بد رو زده بودم و برای یه آغاز خوب ...شروع کرده بودم به زندگی
کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم در دل خونه ای که به تنهایی چندان گرم و پر رونق نبود اما حس خوب زندگی این قدرت رو
بهم می داد که نسبت به همه ی چیزای بد و منفی پیرامونم با لبخند برخورد کنم
از نیمه های شب به بعد بود که بی خوابی به سرم زده بود و با بی تابی و بی قراری مدام از
این طرف خونه به اون سر خونه می رفتم و هر کاری می کردم که سرگرم باشم ....چون تشنه
ای سرگردان به دنبال سیراب شدن می گشتم ..دقیقا نمی دونستم در پی چه چیزی هستم و
چه چیزی رو برای سیراب شدنم می خوام
تنها چیزی که می دونستم و درک کرده بودم این بود که یه حس خوب در درونم سرازیر شده
بود که من رو اینطور شیدا و شیفته خودش کرده بود ..
بعد از دیدن خونه پریچهره ..تصمیم گرفته بودم به خونه ام سر و سامونی بدم..احساس می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم...خیلی از زندگی کردن عقب افتادم و کلی از زیبایی هایی که میشد با همین سادگی ها
در کنار خودم جمع کنم رو از دست داده و گمشون کردم
شور و شعف عجیبی سرتا سر وجودم رو احاطه کرده بود و نمی ذاشت لحظه ای اروم و قرار
داشته باشم
دیشب از شدت ناراحتی مرتضی رو نادیده گرفته بودم و یه راست زده بودم تو برجکش ..اونم
مرتضی ای که روحیه ضعیف و شکننده ای داشت
برا ی همین صبح هنگام و به محض زدن آفتاب بی تعلل باهاش تماس گرفته بودم
صداش گرفته و دلخور به نظر می رسید اما ...از دیشب به بعد نمی دونم چه اتفاقی برام افتاده
بود که در برابر همه ی حرفای سراسر نا امید کننده اش لبخند بر لبهام بود و با صدای پر از
انرژی بهش این امید واری رو می دادم که همه چیزی در حال آماده شدنه و دیگه چیزی نمونده

رمان بازار
romanbazar.ir

از شر این درد و بیماری راحت شه
اما چه میشد کرد که هیچ کدوم از حرفامو نمی تونست باور کنه..و به ظاهر سعی داشت لبخند
بزنه و جوابی بده...همچنان دلخوریش رو حفظ کرده بود و من می دونستم به زودی با دادن
خبرهای خوبی... همه ی این دلخوری هاش رو می تونم بر طرف کنم
صبحانه ای که هیچ وقت نمی تونستم بخورم رو کامل و سیر خورده بودم و حالا در مقابل اینه در
حال به تن کردن کاپشن مورد علاقه خرسند بودم...
میل عجیب و خاصی برای هر چه زودتر رسیدن به کلینیک داشتم...بی قرار بودم...و سعی
میکردم ریتم نفس کشیدن هام رو منظم کنم
انگاری هول کرده بودم...هم دلم می خواست ببینمش هم روی نزدیک شدن بهش رو نداشتم
بعد از خداحافظی دیشب یه چیزی تو وجودم شکل گرفته بود که هیچ رقمه قصد جدا شدن و
رها کردنم رو نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و کیفم رو برداشتم و نگاهی به ظاهرم انداختم
آماده رفتن بودم ..اما گویا یه چیزی این وسط کم بود که با دیدن حالت موهام...با لبخند خجول و
مصممی بند کیفم رو از روی دوشم به سمت پایین سر دادم و بعد از چند ثانیه ای خیره
شدن به موهام ..
آهسته دست راستم رو بلند کردم و موهام رو به طرفی که مورد تایید اون بود حالت دادم
حتی فکر کردن به دیشب و درست کردن موهایی که به دست خرسند بود ..هیجان و لذت
زیادی رو به زیر پوستم سرازیر می کرد و قلب و وجودم رو به لرزه می کشوند
راضی از ظاهری که به نسبت قبل متفاوت و باز تر شده بود و هیچ شباهتی به گیسوی
غمگین روزهای قبل نداشت..کیفم رو از روی زمین برداشتم و قدمی از اینه فاصله گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا کاملا می دونستم دقیقا چه اتفاقی برام افتاده ...شک داشتم ...اما این حس اونقدر متفاوت
بود که باور داشتم که این تجربه اولین تجربه دوست داشتنم خواهد بود..
چرا که هیچ وقت اینطور از رحمانی خوشم نیومده بود ...اینطور که بخوام همه ی کارم مورد تایید
اون باشه
بدنم از حسی که دیگه نمی تونستم قیدش رو بزنم لحظه ای سرد شد و بند کیف رو بی قرار
بین انگشتام فشردم
به هیچ وجه نه خوابالوده بودم و نه بی حوصله و نه حتی بیماری خاصی داشتم.... اما بشدت راه
نفس کشیدنم بسته شده بود و فقط دلم می خواست یه چیزی این مسیر رو باز کنه که راحت
تر بتونم نفس بکشم ..
بی گمان همه این ها ناشی از هیجاناتی بود که حس و حال دخترانگی هام رو به بازی گرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بود
خنده بر لب با اخرین نگاه به اینه امیدوارانه برای دیدن کسی که دیدن لبخنداش ..خنده بر لبهام
می اورد..از خونه بیرون زدم
***
سرحال با ورود به دانشکده پله ها رو یکی دو تا کردم...اونقدر انرژی داشتم که می تونستم تا
اخر شب سر پا بایستم و کار کلیه ی مراجعه کننده ها رو راه بندازم
به هر کسی از بچه ها که سر راهم قرار می گرفت با صدای رسا و بشاشی بهش سلام می
دادم که گاها مورد تعجبشون می شد و با لبخند مرددی جوابم رو می دادن
حتی حین عوض کردن لباس و پوشیدن روپوشم... دیدن چند تار موی سفیدی که قبلا به شدت
باعث افسردگیم میشد رو نا دیده گرفته بودم و دیگه تو فکر پنهان کردنشون نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

چون قرار بود از این به بعد برای خودم زندگی کنم...برای خودم تصمیم بگیرم و برای خودم آزادانه
انتخابهایی داشته باشم
نرسیده به کلینیک با دیدن مرادی و سر شلوغش...دستم رو بر روی لبه ی میز گذاشتم و قبل
از ورود گفتم:
- اگه مراجعه کننده ای هست بفرست تو..اگرم زمان مراجعه کننده های قبلی رو برای یه وقت
دیگه انداختی.. بهشون زنگ بزن و بگو که می تونی برای امروز بهشون نوبت بدی
با ابروهای بالا رفته و چشمانی گشاد چشمی گفت و بهم خیره موند که دست رو ی در شیشه
ای گذاشتم و برای محیطی که دلم براش تنگ شده بود سر چرخوندم
امروز همه ی چیزای اطرافم رنگ دیگه ای به خودشون گرفته بودن و گویا زیباتر از تمام روزهای
سپری شده عمرم بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله و مهری که درگیر مراجعه کننده هاشون بودن اولین کسانی بودن که در تیر راس نگاهم
قرار گرفتن
اما اونا اصلا متوجه من نبودن که نگاهم رو به سمت دیگه ای گرفتم
حتی وجود رحمانی هم قرار نبود حال خوشم رو زایل کنه
چشمهام به اخرین نقطه و میز خرسند که رسید با دیدن جای خالیش بی جهت لبخند بر لبهام
نشست که راحله با دیدنم .. یه تای ابروش رو بالا داد و همزمان ماسکش رو پایین کشید و بهم
خیره موند
به پاهام حرکتی دادم و چشمکی حوالش کردم که مهری هم متوجه حضورم شد
هر دو لحظه ای برگشتن و به همدیگه نگاهی انداختن و دوباره نگاهشون رو به سمت من دادن
که با ورود اولین مراجعه کننده با چک کردن وسایل روی میز ..رو به بیمارم کردم و با کشیدن یه
جفت دستکش از تو جعبه ..کارم رو برای یک روز خوب ... آغاز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

از اونجایی که کلینیک حسابی شلوغ بود ...هیچ کدوم از بچه ها وقت سر خاروندن هم نداشتن
کار مراجعه کننده ام رو به اتمام بود که در شیشه ای تکونی خورد و جان با عجله تو اومد ...
به محض رد کردن در و دیدن من لحظه ای با بهت ایستاد و بهم زل زد که زود خنده بر لبهاش
اومد و در حال نزدیک شدن پرسید:
-کی اومدی ؟
مته به دست فقط چشمامو بالا دادم و گفتم:
-امروز
لبخندش کش اومد که همون لحظه با ورود خرسند با ذوق بهم گفت:
--جات خیلی خالی بود
مته رو عقب کشیدم و با لحن ملایم و ارومی گفتم:
-ممنون
از حضور خرسند نگاهم به سمتش که چندنفر از بچه ها دوره اش کرده بودن کشیده شد:
-از اومدنت واقعا خوشحال شدم..فکر نمی کردم حالا حالها بیای

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاجبار با نگاه گرفتن از خرسند.. ازش پرسیدم:
-ممنون...تو خودت چطوری ؟خوبی ؟
خرسنداز دست بچه ها ...پشت میز نشست و برگه ای رو که یکی از بچه ها به سمتش گرفته
بود رو ازش گرفت و گفت:
-بده ببینم چی میگی
با صدای جان به خودم اومدم:
-منم خوبم
هر لحظه دلم می خواست صورت خرسند مقابلم باشه و چه خوش شانس بودم که یونیتم
دقیقا رو به روی میزش قرار داشت :
-چه خوب ...راستی اون عکسایی که قرار بود نشونم بدی ..چی شد؟
خندون گوشیش رو در اورد و گفت:
-همه اشون رو تو گوشیم ندارم ...بی معرفت هر وقت عکسامون خراب میشه برای اذیت کردنم
یکیشون رو می فرسته که بره رو اعصابم

رمان بازار
romanbazar.ir

همینطور که حرف می زد از گوشه ی چشم نظری به خرسند انداختم که گوشی رو با کمی ور
رفتن به سمتم گرفت
ماسکمو پایین دادم.... دست بلند کردم و گوشی رو ازش گرفتم و با دیدن عکسی که با نامزدش
گرفته بود برای اذیت کردنش گفتم:
Photo bember-عکس خراب کن( )
بی اختیار بلند خندید و من هم لبخندی بهش زدم ..:
-هیچ می دونستی تو خیلی بدجنسی ؟
خندون سرمو تکون دادم و گفتم:
-تازه فهمیدی ؟
در حالی که با صدای پایین و راحتی می خندید لحظه ای متوجه سنگینی نگاه خرسند که حالا
سرش خلوت شده بود شدم.
.نگاهش خیلی گذارا رو به ما بود.. هر دو برای لحظاتی بهم دیگه خیره شدیم که آروم سری تکون
داد و بهش سلام کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

با توجه به محیط و شرایط کلینیک ..خیلی بی تفاوت و ساده سرشو برام تکونی داد و با نگاهی به یکی
دو نفر از بچه ها که سر یونیتش به انتظار ایستاده بودن از روی صندلیش بلند شد و به سمتشون رفت
که جان هم برای شروع کارش ازم دور شد

***

نزدیک ظهر برای استراحت کوتاهی به همراه مهری و راحله و دو نفر دیگه از بچه ها.. تو محوطه پشتی
کلینیک در حال چایی خوردن بودیم که راحله گفت:
-خدا بگم دختره رو چیکار کنه...این چند روز تو رو از کار و زندگی انداخت
لبه ی لیوان کاغذی رو به لبهام رسوندم و با نگاهی به پشت ساختمون و نیمکتی که روش به دیوار بود
به یاد اون روز و خرسند افتادم..که مهری خیره بهم گفت:
-منم جای تو بودم انقدر خوشحال بودم..البته دوباره همه چی به زودی تکراری میشه و باز همون
گیسوی بی حوصله همیشه میشی که به زور می خندید

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله اخم کرده به صندلیش تکیه داد و رو به مهری گفت:
-دکتر موعدی واقعا چطوری تو رو تحمل می کنه مهری ؟
مهری که هیچ وقت حق رو به کسی نمی داد و توجهی به حرف زدنهای بدش نداشت گفت:
-وا این چه طرز حرف زدنه؟
راحله به تمسخرش ..صداشو تو بینی انداخت :
-وا این چه طرز حرف زدنه ؟
ناخوادگاه از شیطنت راحله خنده ام گرفت....از دیدن خنده ام ...هر دو..
و بقیه بچه ها سرشونو به
سمتم گرفتن
نمی تونستم جلوی خنده ام رو بگیرم راحله و مهری متعجب بهم چشم دوخته بودن که کم کم خنده هام
اوج گرفتن
راحله از دیدن خنده ام به خنده افتاد و بقیه بچه ها هم همینطور... که
مهری گوشه ی لبش رو به دندون
گرفت و گفت:
-داری به من می خندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر خوشحال و سرحال و پر انرژی بودم که نیش و کنایه های مهری هیچ اثری روم نداشتن
و همونطور که می خندیدم سرمو براش بالا و پایین کردم
در مقابل حرص خوردناش ..شدت خنده های من و بچه ها بیشتر شد
هر لحظه صورتش از فرط خشم و عصبانیت قرمز تر میشد
مهری تحمل این شوخیا رو نداشت که با نگاه کوتاهی به کلینیک و فکر کردن به کسی که می دونستم
مسبب همه ی این خنده هامه ..
توی یه تصمیم آنی و ناگهانی تکیه امو از صندلی جدا کردم ... بطری اب معدنی وسط میز رو که متعلق
به انسیه بود رو برداشتم و با باز کردن درش حین نیم خیز شدن رو به همه اشون گفتم:
-دقت کردید که امروز بارون نداشتیم!؟
هر سه نفرشون نگاهی به همدیگه انداختن که با لبهایی خندون و دندونایی که از شدت خنده نمایان
شده بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

با شیطنت بطری رو از سمت راحله چرخش وار به روی هر چهار نفرشون گرفتم ... اب درون بطری با
حرکت تندم به روی هر چهار نفرشون با شدت پاشیده شد و صدای داد و فریاد همزمانشون کل محوطه رو
پر کرد
کفری از دستم به خاطر خیس شدنشون توی این هوای سرد به سرعت از رو صندلیاشون بلند شدن.
.از هول گرفتار شدنم به دستشون بطری رو رها کردم و خواستم به سمتم ساختمون بدوم که راحله با
برداشتن بطری همونطور که می خندید به دنبالم دوید ...
هر چهار تاشون قصد تلافی کردن داشتن که دیدم اگر به سمت پله ها برم زود منو گیر می ندازن ...پس
خندون به سمت دیگه ای رفتم
اما راحله زرنگتر از این حرفا بود که با تغییر مسیرش ...یهو راهم رو سد کرده و با خنده بلندی کل اب
مونده توی بطری رو ...توی صورتم خالی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما چون اب توی بطری بود و یه جا نمی تونست رو سر و صورتم بریزه بازوم رو چسبید تا مانع فرارم بشه
و بتونه کل اب بطری رو روی سرم خالی کنه
نجمه و انسیه هم در پی کمکش دستامو گرفتن که راحله خندون برگشت و با نامردی بقیه اب ها رو
به روی صورت اونا ریخت و گفت:
-فکر کردید من به همین راحتی ها پشت دوستمو خالی می کنم؟آره؟
همه با سر و صورت ها و مقنعه هایی خیس تو سر و صورت هم دیگه می زدیم و می خندیدم حتی
مهری هم فراموش کرده بود که باید حرص بخوره و از دستم عصبانی باشه
توی این هوای سرد و این اب بازی که به دور از چشم سایر بچه ها بود در حال خندیدن بودیم که یه
دفعه راحله با دیدن ساعتش گفت:
-وای دیر شد بدوید الان دکتر می یاد
همگی از ترس چشم غره رفتن های دکتر صدیقی و خرسند سراسیمه به سمت پله ها با اون سر و

رمان بازار
romanbazar.ir

وضع دویدیم
اما همین که به پای پله های رسیدیم و خواستیم بالا بریم...خرسند گوشی به دست در حال حرف زدن
به همراه دکتر رحمانی بیرون اومدن
همگی هول کرده یهویی سرجامون ایستادیم
رحمانی با چشمایی متعجب و گشاد شده به هر پنج نفرمون خیره شده بود و خرسندم که داشت حرف
می زد یهو نگاهش به سمت ما کشیده شد که راحله به عنوان اولین نفر خیلی سریع و تند با سری
سرافکنده و خنده هایی پنهانی از پله ها بالا رفت و همونطور سر به زیر با دادن یه سلام کوتاه و اروم از
جلوی چشماشون فرار کرد
انسیه و نجمه و مهری هم راه افتادن من هم به دنبالشون و به تقلید از راحله با خنده و نگاه هایی که
به جلوی پاهامون ختم میشد از پله ها بالا رفتیم که تا نوبت به من رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دستی به روی صورت و موهای خیسی که به پیشونی و گوشه صورتم چسبیده بود کشیدم
به نسبت سایرین بیشتر خیس شده بودم و در حالی که حسابی خنده ام گرفته بود از مقابل نگاه های
بهت زده خرسند که با دهانی نیمه باز به من و کل سر و صورت خیس از ابم نگاه می کرد رد شدم
با ورود به سالن خواستم به دنبال بچه ها برای عوض کردن مقنعه ام برم که مرادی با عجله خودشو بهم
رسوند و گفت:
-خانم دکتر یکی از مراجعه کننده هاتون که دندونش توسط دکتر محمدی پانسمان شده بود..الان اومده
میگه پانسمانش در اومده و منتظره که یکی بیاد جوابوش بده
با نگاه به زنی که در کنار میز مرادی با حرص این طرف و اونطرف می رفت بی خیال عوض کردن مقنعه
ام شدم و به همراه مرادی به سمتش راه افتادم
زن بی حوصله با نزدیک شدن مرادی و دیدن من به سمتمون چرخید و با عصبانیت یهو صداشو بلند کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-چرا باید پانسمان دندون من در بیاد ؟..اخه این چه وضعشه؟این همه هزینه کنم آخرشم بشه این!!

انگاری باید هر از چند گاهی از این مراجعه کننده ها به تورم می خورد ..ابرویی بالا دادم و ازش پرسیدم:

-شما کی دندونتون رو پانسمان کردید ؟

-دو روز پیش...واقعا برای این کلینیک متاسفم که پزشکاش نمی تونن کارشون رو درست انجام بدن

خداروشکر سالن اونقدر گرم بود که فعلا بخاطر خیس بودن مقنعه ام احساس سرما نکنم ... دستی به

روی پیشونیم کشیدم و با اشاره به کلینیک گفتم :

-خیل خب شما بفرمایید داخل روی یونیت دراز بکشید تا من بیام ببینم مشکلش چیه

سرشو بالا گرفت و طلبکارانه از مقابلم رد شد ..با رفتن زن به داخل کلینیک رو به مرادی کردم و ازش

پرسیدم:

-تمام هزینه هاشونو پرداخت کردن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همسر زن که یه قدم دورتر از ما ایستاده بود جلو اومد و به جای مرادی جواب داد و گفت:

-بله...

لبخند اعصاب خورد کنی بر لبهام اومد..خیر سرم می خواستم یه امروزو خوش باشم...روی یونیتی که

معمولا بیمارای خرسند روش دراز می کشیدن نشسته بودم و پاشو با حرص تکون می داد

به بالا سرش رفتم که با غرور دهنش رو باز کرد و دندونش رو بهم نشون داد

با دیدن دندون و دهانی که به طور زننده ای زرد و کثیف بود چهره درهم کشیدم و با چشمایی تنگ شده

گفتم:

-این امکان نداره همین طوری در اومده باشه..اونم دکتر محمدی که اینقدر پزشک دقیقی هستن

زن که به دنبال پیدا کردن یه مقصر پیش همسرش بود با زبون تند و لحن خودخواهانه ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بس که بد پرش کرده..همین که می خواستم غذا بخورم احساس کردم از توش داره نخ در میاد.داشت
کم کم اذیتم می کرد ..منم برای اینکه ببینم چیه با میله قلاب بافی باهاش ور رفتم که یهو در اومد
چشمام رو از این همه هنرنمایی که به خرج داده بود روی هم گذاشتم و بازشون کردم و گفتم:
-خانم خودتون می گید پانسمان ..پانسمان به چیز موقته ..برای چی این کارو کردید ؟..خوب معلومه که در
میاد
-نخیر خانم.... دندونی که خوب پانسمان شده باشه اینقدر راحت در نمیاد...شماها توی این کلینیکا
زورتون میاد که از مواد درست و حسابی استفاده کتید
از اونایی بود که گوشش اصلا به این حرفا بدهکار نبود و همسرش هم از دستش حسابی کفری به نظر
می رسید
..قدمی به عقب رفتم که همون لحظه خرسند به همراه رحمانی وارد کلینیک شدن...نگاه خرسند که بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد رحمانی گفت:

-مگه چی میشه؟

خرسند نفسش رو بی رمق بیرون داد و گفت:

-خیلی به این موضوع گیر دادی ..وقتی میگم نه..یعنی نه

رو کرده به زن گفتم:

-برای پانسمان که دیگه فایده نداره..به هر حال این دندون باید پر بشه ...که می تونیم در نزدیک ترین

زمان این کارو براتون انجام بدیم

عصبانی چشم غره ای بهم رفت و گفت :

-لابد هزینه هم داره ؟

هر دو دستم رو تو جیب روپوشم فرو بردم:

-این پر کردنه..ربطی به پانسمانی که خودتون درش اوردید نداره..هرچند اگر بنا به پانسمان مجدد بود

اونم هم باید هزینه اشو جدا پرداخت می کردید ...کار درست انجام شده خودتون دارید میگید پانسمان و

در اوردید ..این دیگه تقصیر ما نیست که حالا بخوایم باز درستش کنیم

حالا که دیگه حرفی برای گفتن نداشت با نگاهی به همسرش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیل خوب... حالا باید کی بیام؟
خرسند به خاطر لحن بد زن نگاهی به من انداخت و رو به رحمانی گفت:
- چرا گوش نمی دی ...؟؟این موضوعی که داری میگی اصلا به من مربوط نمیشه...
رحمانی که گویا به خاطر حضور من نمی تونست راحت حرفشو بزنه با نگاه گذرایی به من رو به خرسند
گفت:
- تو بیا یه صحبتی بکن ..همه چی بدست تو درست میشه..خودتم می دونی و نمی خوای کار بکنی
زن و همسرش به من همچنان خیره بودن..طرز حرف زدنش رو نمی پسندیدم ..برای همین نگاه گرفته
ازشون در حالی که می خواستم به سمت یونیت خودم برم..دستامو از تو جیب روپوش در اوردم و گفتم
- :
لطفا با خانم مرادی هماهنگ کنید...این کارارو ایشون انجام می دم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چند قدمی ارش فاصله نگرفته بودم که حرصی برگشت و بهم توپید :

-نکنه با خودت فکر کردی که می خوام بیام پیش تو که برام پرش کنی ..آره؟

اینبار به جز من .... خرسند و رحمانی هم برگشتن و به زن نگاهی انداختن

..زن که فکر می کرد جلوی دو تا پزشک مرد.. مثلا خوب تونسته حالم رو بگیره با چشمانی پر از غرور

بهم خیره شد

عوضش همسر بیچاره اش صورتش رنگ به رنگ شد و سرشو پایین انداخت که بی تفاوت و بدون حرص

خوردن گفتم:

-نه ...چرا من؟؟...همون پزشکی که براتون پانسمانش کردن کارتون رو راه می ندازن..الانم چون ایشون

نبودن من یه نگاهی بهش انداختم ..شما اصلا نگران این موضوع نباشید..خیالتون تخت ..دکتر محمدی

دکتر خوبی هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت کرده بهش به سمت یونیتم رفتم که زن عصبی از رو یونیت بلند شد و چند قدمی به سمتم
برداشت :
-تو فکر کردی کی هستی ؟؟
ابروهام بالا رفت و ایستاده سرجام به سمتش چرخیدم:
-اگه تو دندون پزشکی ...منم برای خودم کسیم
نگاهی به سرتا پاش انداختم حالا رحمانی و خرسندم توجهشون به ما جلب شده بود و در حالی که
نمی خواستم روزم رو بابت این زن خراب کنم با ارامش بی سابقه ای که خودم نمی دونستم چطوری در
درونم به وجود اومده بود با لبخندی گفتم:
-خیلی از دیدنتون خوشبختم
هاج واج خیره به من ... لبهاش از شدت عصبانیت از هم باز موند... که خرسند در حالی که خنده اش
گرفته بود به بهانه نگاه انداختن به برگه زیر دستش نگاه ازم گرفت و زن گفت:
-سرکارم گذاشتی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ای بالا دادم:
-چرا باید سرکارتون بذارم ؟...گفتید برای خودتون کسی هستید... منم ابراز خوشبختی کردم ...کجای این
کار سرکار گذاشتنه خانم .؟البته اینم بگم که اقای دکتر محمدی یه هفته ای نیستن.. گفتم که بدونید
که اگر خواستید نوبت بگیرید... برای یه هفته بعد میشه ..بی خودی معطل نشید یه وقت
رحمانی بر عکس خرسند با تعجب داشت به من نگاه می کرد.... ولی خرسند ارانجشو لبه میز گذاشته
بود م و دستش رو هم حایل صورتش تا که کسی متوجه خنده اش نشه ..می تونستم کش اومدن
خطوط لبهاش رو از شدت خنده ببینم :
-تو یه دندون پزشک بی عرضه هستی ..الانم چیزی بارت نبود که الکی یه نگاه به دندونم انداختی ..من
نمی دونم امثال شماها رو برای چی اینجا می ذارن....همین طوری الکی بهتون مدرک دادن و گفتن اینجا
مشغول شید

رمان بازار
romanbazar.ir

مجدد هر دو دستم رو تو جیب روپوشم فرو بردم و بی تفاوت به حرص خوردناش ..مستقیم تو چشماش

زل زدم ...بعد از این همه سال خوب می دونستم..سر و کله زدن با امثال اینجور ادما بی فایده است و

بهتر چیزی بهشون نگم چرا که به دنبال بهانه و دعوا راه انداختن بودن

باور این حد از بی خیالیم براش قابل هضم نبود که برگشت و به رحمانی و خرسند نگاه کرد که

همسرش بشدت کفری.. با خشم و تشر گفت:

-بیا بیریم دیگه..هر چی از دهنت در میاد و میگی .َاه

از نوع نگاه متعجب رحمانی خنده ام گرفته بود و ار درون برای کنترلش لب پایینم رو گاز می گرفتم که زن

با توجه به رفتار بدی که از خودش نشون داده بود....بانگاه خصمانه ای نسبت به من ...پا گرد و به دنبال

همسرش از کلینیک خارج شد

نگاه رحمانی همچنان روم بود و باورش نمی شد من همون گیسوی ساکت و تو لک چند وقت اخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم که اینطور ریلکس در برابر حرفای توهین امیز زن ایستاده بودم که خرسند با تک سرفه ی کوتاه و
صورت خندونی رو به رحمانی گفت:
-می ری دیگه؟
رحمانی بهت زده رو ازم برگردوند و رو به خرسند گفت:
-هان؟
خرسند ما بین خنده ها و جدی بودنش گفت:
-هان و ...
یهو بقیه ی حرفشو با لبخندی خورد و این در حالی بود که هنوز آثار خنده کاملا تو صورتش مشهود بود که
قبل از اینکه خنده ام بگیره برای عوض کردن مقنعه ام از سالن کلینیک در اومدم

***

با نگاهی به دندون مراجعه کننده ام... سر بلند کردم و بهش گفتم:
-تا دو سه ساعتی چیزی روش نخورید...بعد از بین رفتن بی حس احتمالا دندونتون درد بگیره...چندتا قرص

رمان بازار
romanbazar.ir

براتون می نویسم حتما بگیردشون ...چیزای بیش از حد سرد و گرم هم نخورید باید تا یه مدت مراعات
کنید
چشماشو بست و باز کرد...برگشتم و از روی میز یه وسیله دیگه برداشتم ..هنوز کمی از کار دندونش
باقی مونده بود ....بقیه بچه هام مشغول بودن و خرسند هم سر بیمار خودش بود که یهو گوشیش زنگ
خورد...
با نگاهی به گوشی که روی میز بود ...دست از کار کشید و با پایین دادن ماسکش از جاش بلند شد
ساکشن هوایی رو برداشتم ... با دیدن شماره با چهره ای اخم کرده تماس رو قطع کرد و برگشت و
نگاهی به دور تا دور سالن انداخت و با تامل کوتاهی از کلینیک بیرون رفت
ساکشن رو از دهن مرد بیرون اوردم که همون لحظه با چهره ای گرفته تو اومد ...سر که بلند کردم
نگاهش یه راست به من افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما سریع نگاهش رو ازم گرفت و گوشیش رو روی میز گذاشت و به سمت راحله که پشت سر من بود

رفت

چند لحظه بعد با بررسی وضعیت بیمار راحله با مکثی به بالا سر من اومد..

درست پشت سرم ایستاد و به کارم خیره شد... اونم برای مدت زمانی که مجبورشدم برای حضور

طولانیش دست از کار بکشم و صورتم رو به سمتش برگردونم

نگاهش به دهان باز بیمارم بود که بلاخره به خودش اومد و گفت:

-عکس گرافیش رو بده ببینم

حواسش به هیچ وجه به بیمار نبود اینو به خوبی می تونستم حس کنم که گرافی رو از تو پاکت در اوردم

و به سمتش گرفتم

با اخم نگاهی بهش انداخت و خیره به بیمار خیلی اروم گفت:

-اخر وقت بمون..کارت دارم

نگاهش کردم که همونطور خیره به بیمار ..گرافیش رو روی میز گذاشت و به سمت یکی دیگه از بچه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت
فرو رفته در فکر ....برگشتم و نگاهی به راحله انداختم که با لبخند چشمکی بهم زد و گفت:
-بازم بریم اب بازی؟
سعی کردم تظاهر به لبخند زدن کنم...خندون سرشو پایین گرفت که اهسته برگشتم و تو جام درست
نشستم..
رفتارش ذهنم رو بشدت مشغول کرده بود که با دم و باز دمی ..به بیمارم نزدیک شدم تا کارش رو هر چه
زودتر تموم کتم
لباس عوض کرده که از تو اتاق در اومدم ... دست تو کیفم کردم تا کیف پولم رو در بیارم که از پشت سر
با شنیدن صدای رحمانی که ازم خواسته بود بایستم ..متعجب ایستادم و بدون اینکه دستم رو از تو کیف
در بیارم به سمتش چرخیدم:
-خسته نباشید خانم دکتر
آهسته دستم رو از تو کیفم بیرون کشیدم و ا جوابشو دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون..شما هم خسته نباشید

چون قسمتی از راه رو با سرعت اومده بود به نفس زدن افتاده بود :

-یه عرضی خدمتون داشتم

خیره بهش اروم پلکی زدم و بند کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و گفتم:

-بفرمایید

در حالی که به نظر می رسید در حال دست دست کردنه با مکث کوتاهی گفت:

-خانم دکتر می دونید

-تو هنوز نرفتی!؟

هر دو با سوالی که خرسند از رحمانی کرده بودم سر برگردوندیم که رحمانی به خرسندی که حالا در

کنار ما ایستاده بود گفت:

-داشتم می رفتم

خرسند نگاهی به ساعتش انداخت :

-عجله کن ...دیرت میشه...دفعه بعد نمی تونم بهش رو بندازما..همین یه بار بود فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی بالاجبار باشه ای گفت و از هر دو نفرمون جدا شد و به طرف در انتهای سالن رفت ... خرسند

خیره به رفتنش برگشت و نگاهی به من انداخت

کمی رنگ پریده به نظر می رسیدم و کاملا متوجه این موضوع شده بود که گفت:

-لطفا بیا بیرون ....اینجا جای مناسبی برای حرف زدن نیست

سر تکون دادم و با فاصله کمی ازش به راه افتادم..از داخل ساختمون که در اومدید سوز سرما باعث شد

لبه های یقه پالتوش رو بالا بده ..

همزمان باهاش از پله ها پایین اومدم که با نگاهی به دو رو برش همونطور که راه می رفت لبهاشو از

هم باز کرد و خواست حرفشو بزنه که دکتر ملایری از پشت سر در حالی که می دوید صداش زد و گفت:

-دکتر جان..!؟ دکتر جان!؟

خرسند چهره درهم کشید با دندون قروچه ای قبل از اینکه ملایری بهمون برسه گفت:

-نمی دونم خدا اینا رو از کجا تک تک برا م می فرسته..

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که خنده ام گرفته بود نگاه گرفته ازش از روی مقنعه دستم رو به روی گردنم گذاشتم که گفت:

-این ملایری حداقل ۵دقیقه وقتمو می گیره..میشه تا بیام ...تو همون کوچه منتظرم بمونی ..زیاد طولش

نمی دم

دستمو از روی گردنم برداشتم و گفتم:

-بله..حتما

برخلاف تمام وقتایی که تنها میشیدم و مهربون بود...تو محیط کلینیک و پیش بچه ها خیلی سرد و جدی

باهام برخورد می کرد:

-خیلی..ممنون

در همین حین ملایری نفس زنان خودشو به ما رسوند و گفت:

-دکتر

خرسند که لبخندشو به خاطر رفتارهای ملایری پس زده بود رو بهش با صدای تقریبا کنترل شده ای

گفت:

-بله...؟ بله ...؟بله...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ملایری با خنده سلامی به من و اون داد و گفت:
--قدیما انقدر پیدا کردنتون سخت نبود دکتر ...تووخدا یکم تحملم کنید..زیاد وقتتون رو نمی گیرم..قول
خرسند کلافه لبه ی پالتوشو کنار زد و دست چپش رو تو جیب شلوارش فرو برد و دسته کیفش رو بین
انگشتای دست دیگه اش فشرد
ملایری نگاهی به من انداخت که رو به خرسند گفتم:
-با اجازه اتون دکتر
و از ملایری که هول حرف زدنش بود با تکون سر خداحافظی کردم و ازشون فاصله گرفتم..خرسند اصلا
حوصله اش رو نداشت و به زور داشت به حرفاش گوش می داد
از در اصلی دانشکده بیرون اومدم و برای رفتن به سمت کوچه از خیابون رد شدم ..هنوز در حال حرف
زدن بودم ...
یک ربعی به انتظارش ایستاده بود و این هوای ابری و سرد هم نمی تونست این انتظار شیرین رو در
نظرم طاقت فرسا و غذاب آور کنه کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

از صبح نتونسته بودم خوب ببینمش و هر لحظه می خواستم زودتر بیاد تا کمی این دل بی قرار و قلب نا
ارومم رو به ارامش برسونم
با نگاهی به سرکوچه دستی به روی صورتم کشیدم
خیلی وقت بود که ارایشگاه نرفته بودم...لحظه ای نگران از اینکه نکنه یه وقت پیش خودش فکر کرده
باشه که من دختر نامرتب و شلخته ای هستم..سر جام ایستادم و دلم هری پایین ریخت
هرچند همیشه با وجود گرفتاریها سعی کرده بودم به خودم برسم و تمیز و مرتب باشم ...
انگشتام روی صورت و گونه ام خمیده تر شدن و تازه می فهمیدم چقدر در این مدت به خودم ظلم کرده
بودم
حرکتی به انگشتام دادم و دستمو بالاتر بردم و به روی ابروها و زیرشون دست کشیدم
اون از هیچی خبر نداشت و نمی دونست کم کم دارم گرفتارش می شم

رمان بازار
romanbazar.ir

نبایدم خبردار می شد چرا که امکان داشت باهام سرد بشه و دیگه نخواد که باهام حرف بزنه
از اونجایی که قرار بود ..این ازدواج یه قرار پنهانی و معامله ای باشه که روزی توسط خود خرسند باطل
میشد باید طوری رفتار می کردم که باعث نشه اون ازم دوری کنه
البته بشدت از اون روز واهمه داشتم از اون روزی که همه چی بینمون تموم بشه و من باید ازش جدا
میشدم ..با این وجود دلم خوش بود به همین روزها ..به همین روزهایی که می خواستم شاد بودن و
خوشحالی کردن رو در کنار ش تجربه کنم...
دیگه دست خودم نبود حضورش و حتی فکر کردن درباره اش همه ی دنیای بی روح و بی رنگم رو رنگی
کرده بود و هر لحظه با فکر کردن بهش کلی انرژی و هیجان می گرفتم ضربان قلب دیگه حالت نرمال نداشت و مرتب درحال تغییر و دگرگونی بود
دستمو پایین اوردم...و از درون به خودم اعتراف کردم که کار از کار گذشته و دلم گرفتارش شده ..اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه حداقل باید با خودم رو راست می بودم
آهی کشیدم و برگشتم و به سر کوچه نگاهی انداختم....اتوبوس رو از دست داده بودم... که یهو از
پشت سر صدام زد
با موجی از بی قراری اما با حفظ ظاهری اروم و چهره ای کاملا با موقر به سمتش برگشتم و بهش زل
زدم ..دو سه قدم مونده بهم ایستاد:
-ببخش ..خودت که این ملایری رو می شناسی...شروع کنه دیگه دکمه توقف نداره
حالا که می تونستم تنها ببینده صورتش از نزدیک باشم ...این همه انتظار برام بی اهمیت ترین موضوعی
میشد که می تونستم بهش فکر کنم :
-نه زیاد منتظر نموندم
سری تکون داد و دستی به روی لبهاش کشید و من کشف کردم ...چقدر فرم لبهاش قشنگن که نگاهم
رو به چشماش دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه راست می رم سر اصل مطلب...راستش فکر می کردم هنوز وقتش نشده باشه اما..یک مقدار برنامه
هام جلو افتاده
تا این رو گفت نگاهی به دو رو برمون انداخت و برگشت و توچشمام زل زد:
-پدرم می خواد ببینتت
حرفش اونقدر تکان دهنده و یه دفعه ای بود که از درون هول کردم و احساس کردم همه چیز در حال
فروپاشیه
لبهاشو بهم فشرد:
-همونی که قبلا بهت گفته بودم ممکنه ببینیش ..پدرمه...و خوب اون اصلا نمی دونه که این ازدواج ..یه
ازدواج صوریه..و از توام می خوام که پیشش چیزی رو بروز ندی
هرچقدر سعی کردم نگرانی به خودم راه ندم نشد اما با بر لب روندن کلمات سعی کردم چیزی مخالف
چشمان نگرانم نشون بدم :
-یعنی می خواید که

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش ...تو اصلا لازم نیست جلوش نقش بازی کنی ..من مجبور شدم همه چی رو امروز بهش
بگم...حالا واقعا می خواد مطمئن شه حرفام راسته
هرچند شناسنامه ام رو دیده ولی خوب ...می خواد ببینت ..از تو فقط می خوام که پیشش یه جوری
رفتار کنی که اون نفهمه این ازدواج صوریه..باشه ؟
می دونستم این اتفاق دیر یا زود بلاخره می افته فقط ای کاش می دونستم دلیل این ازدواج پنهانی
چی می تونسته باشه که حتی پدرشم ازش خبر نداشت ...با اینکه از پرسیدنش هم واهمه داشتم اما
ازش پرسیدم:
-کی باید بیام پیش پدرتون ؟
زبونش رو به روی لب پایینش کشید:
-امشب که نیست...فردا بعد از ظهر خوبه؟می تونی بیای؟
احساس خوبی نداشتم :
-فردا بعد از ظهر که باید مطب باشم
دستشو بالا اورد و در حال تکون دادنش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه..اصلا لازم نیست فردا مطب بری ..نوبتا رو کنسل می کنم ..در ثانی دکتر پرتو هست ....تو که
مشکلی نداری؟
سرمو به طرفین حرکتی دادم و به زور لبخندی گفتم:
-نه ..شما هر وقت که بگید من میام
دوباره لبهاشو بهم فشرد :
-پس همون فردا بعد از ظهر خوبه...خودم میام دنبالت
دستی به روی پیشونیش کشید:
-الام مطب نمی تونم بیام ...به منشی سپردم دوتا از کار مراجعه کننده هام رو تو انجام بدی
شاید به نظر می رسید که دست و پام رو بر خلاف ظاهر ارومم گم کردم که لحظه ای خیره تو چشمام
گفت:
-نمی خواستم تو این شرایط قرارت بدم..اما واقعا دیگه نمیشه کاریش کرد
حرف زدن درباره اش هم سخت بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه مشکلی نیست..فقط شما بگید من پیش پدرتون باید چی بگم که همونو بگم..قرارمون از اولم همین
بود دیگه..شما هم به من گفته بودید..حالا چه فردا چه یه روز دیگه
بلاجبار سرشو بالا و پایین کرد :
- یه دیدار ساده است..نگرانی به خودت راه نده
چشماشو بست و سری تکون داد و گفت:
-فقط می خواد ببینتت..همین
احساس می کردم یکم نگران حال منه که با لبخند از ته دلی برای اروم کردنش از اینکه شاید من
ترسیده و نگران باشم گفتم:
-فقط امیدوارم خرابکاری نکنم
بلاخره خنده به لبهاش اومد:
-نه نمی کنی ..تو فقط میای..احتمالا یه مراسم معارفه داریم ..بعدش یکی دو تا سوال کوتاه تا مطمئن
بشه پسرش ادم سر براهیه
هر دو ایستاده در مقابل هم با لبخندی بهم دیگه چشم دوخته بودیم که با خنده گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اتوبوسو که به خاطر من از داست دادی ..پس بیا تا مطب برسونمت..البته منم ماشین ندارم..تاکسی

مهمون من... به تلافی اون روز بارونی که پول نداشتم

برای برنامه فردا ته دلم بدجوری به لرزه افتاده بود که با یه لحن به ظاهر اروم ازش پرسیدم:

- همیشه باید همه چیزو جبران کنید؟

لحظه ای خیره تو چشمام سکوت کرد و گفت:

-عادتمه

این نزدیکی و بودنش رو دوست داشتم با این وجود علیرغم میل باطنیم گفتم:

-ممنون ...من خودم می تونم برم..مزاحم شما نمیشم ..شما هم کار دارید

بی تعلل گفت:

-می خوام برسونمت

قلبم از این حرف مالش رفت و گر گرفته به سر خیابون چشم دوختم ...هنوز نگاهم می کرد که دوباره

سرمو بگردوندم و بهش خیره شدم که با لبخندمهربونی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی ازت ممنون
قلبم دیوارنه وار می تپید و نمی تونستم حرفی بزنم:
-ممکنه فردا به خاطر من یکم اذیت شی..یا مجبور بشی که دروغ بگی ...اما خواهشم ازت اینکه یکم
تحمل کنی تا همه چی درست شه..البته تمام سعی رو می کنم که مجبور نشی دروغ بگی
نمی دونستم چه چیزی در انتظارمه و چرا تا این حد برای من نگرانه که سرمو بالا و پایین کردم و حرفشو
قبول کردم که لبخندش رنگی گرفت و نگاه گرفته ازم خیره به خیابون گفت:
-البته اگر نمی تونی و نمی خوای ...می تونی همین الان بهم نه بگی و به خواسته ام تن ندی ..چون
اگر پاتو بذاری توی اون خونه .دیگه هیچ راه بازگشتی برات نمی مونه ...ممکنه این بازی خیلی طول
بکشه..حتی ممکنه مجبور بشی که
یهو حرفشو قطع کرد و بدون اینکه کاملش کنه سرشو برگردوندم و بهم چشم دوخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبلا هم این حرفا رو بهت زدم ..اما باز دارم بهت یادآوریشون می کنم که اگر بخوای می تونی نیای

..نگران اون پولم نباش..من سر حرفم هستم و تو می تونی روز چهارشنبه اون چکو پاس کنی

..ته نگاهش ازم می خواست بمونم و همراهش باشم ونه نگم و حالا که من می دونستم دلم داره به

دلش بند میشه با لبخندی گفتم:

-فردا سر همون خیابون منتظرتون باشم؟

خیره بهم گوشه ی لبش به لبخندی بالا رفت و سرشو بالا و پایین کرد و گفت:

-ساعت

دوست داشتم همین طور نگاهش کنم و مدام غرق در نگاهی بشم که این روزا فکر و ذکرم رو در گیر

خودش کرده بود

که با حرکت چشماش به روی کل صورتم با لبخند پر مهری گفت:

- حالا که موهات رو به این طرف حالت دادی....خیلی بیشتر از قبل بهت میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم به ناگه ضعف رفت از این همه توجه و گر گرفتم از نگاهای گاه به گاهش که ازم کنده نمیشد...حتی
نمی دونستم پلک بزنم که با حرف بعدش دل ضعف رفتانم بیشتر از قبل شدو نفسم به یکباره بند اومد:
-از برجستگی گونه هاتم خوشم میاد
به طور کاملا اشکار و بارزی گونه هام رنگ باختن و نمی دونم چرا نگاهم رواز حجب و حیا به سمت دیگه
نکشوندم و یکسره بهش خیره موندم که تا شاید همین طور ادامه بده:
-ببخش من ادم رکیم ...چه خوب ..چه بد نظرم رو میگم....اینم دست خودم نیست..خصلت بدیه...
شاید به این نوازش کلمات احتیاج داشتم که حتی برخورد تندی باهاش نکردم م و تشنه وار ایستادم تا
همچنان دلم ضعف بره و مسخ حرفاش بشم که با نگاهی مملو از حظ کردن به چهره ام گفت:
-همیشه همینطور ساده بمون
لعنت به من که هنوز قلبم از جاش کنده نشده بود ... شایدم طلبکارانه و امیدوارانه منتظر حصار بغلی

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم که می توست اخرین ارزویی باشه که در این روزها داشتم
نمی دونم آیا تا به حال کسی بهش گفته بود که با وجودش غم دیگه هیچ معنایی نداره..!!؟؟
در اون لحظه ها هیچی از گذشته و اینده برام مهم نبود و فقط دوست داشتم همین طور با حرفاش
اغفال بشم و براش با بقیه فرق کنم ...
که بلاخره و به سختی برای تموم کردن این بحث و غلبه براین حس و حالی که کم کم داشت دیونه ام
می کرد و ضربان قلب رو به اخرین حد از انتظارم رسونده بود به سمت خیابون رو برگردوندم و قدم
اولم رو برداشتم
باید لبخند می زدم یا بغض می کردم ..؟نمی دونستم...
که بعد از چند قدم فاصله گرفتن ازش ...اروم خودش رو بهم رسوند و در کنارم بدون کوچکترین حرفی با
لبخندی که کاملا محو و شاید هم دلگیر بود .. به راه افتاد تا منو به مقصدی که دوست داشتم طولانی
تر از هر زمان دیگه ای باشه برسونه

رمان بازار
romanbazar.ir

روز سختی پیش روم بود و باید خودم رو برای شب آماده می کردم اما از اونجایی که امروز قرار نبود مطب
برم ..به همراه راحله زودتر از کلینیک در اومده بودیم که سری به الناز بزنیم ...خیلی وقت بود که بخاطر
مشکلاتم نتونسته بودم بهش سر بزدم
در تمام این مدت وضعیتش هیچ تغییری نکرده بود که جای امیدواری داشته باشه ..مثل همون روزای اول
با همون وضعیت روی تخت بیمارستان افتاده بود و هیچ حرکتی نمی کرد چه بسا اینکه لاغر تر و تکیده تر
هم شده بود
ایستاده در کنار راحله به صورت زرد و بیمارگونه اش زل زدم و اروم گفتم:
-هیچ تغییری نکرده
راحله خیره به صورت الناز با اون همه دم و دستک و وسیله هایی که بهش وصل بود گفت:
-نمی دونم خدا چه قسمتی براش رقم زده...روزای اول که می گفتن خوب تر شده ..ولی الان انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچی به هیچی
لبهام رو روی هم گذاشتم
گاهی خودم رو مقصر این اتفاق می دونستم ..اگر از الناز نمی خواستم که منو به همسرش معرفی کنه
شاید این اتفاق هرگز براش نمی افتاد ...
اهی کشیدم و سرمو برگردوندم که همسرش همایون از انتهای راهرو ظاهر شد ... در حال اومدن به
سمت ما بود
اشفتگی روزهای اول رو نداشت و کمی به سر و وضعش رسیده بود که راحله با دیدنش اروم لب زد:
-الناز هر چی میکشه از دست این شوهر عوضیشه..هر وقت که می بینمش ..حالم بد میشه
خیره به مردی که دیگه اوبهت روزهای گذشته رو نداشت گفتم:
-تو از کجا می دونی ؟..مگه تو ..توی زندگیشون بودی که اینطوری می گی ؟
-اخلاق گندشو نمی بینی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-انتظار داری وقتی زنش اینجا بی جون افتاده...خوشحال باشه و بگو و بخند برات راه بندازه؟

راحله نفسشو بیرون داد و من به همایون که همینطور داشت بهمون نزدیک می شد نگاه کردم که

اهسته سر برگردوندم و خیره به چشمهای بسته الناز گفتم:

-بریم؟

-می ری سرکار؟

-امروز نه...باید برم یه جایی... نمی خوام دیر برسم

-نمی خوای بگی کجا می ری سر کار ؟

برگشتم و خیره تو صورت خندونش با چشمکی گفتم:

-تو که ماشالله برا خودت یه پا پوآرویی ...خوب درش بیار که کجا می رم

سری کج کرد:

-نذار بیام ته توشو در بیارم؟

لبهامو با لبخندی بهم فشردم :

-ناراحتی یه دو قرون دوزار در میارم؟..چشم دیدن اونم نداری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه والا خیلیم خوشحالیم..منتها هنوز شیرینی سر کار رفتنتو به ما ندادی

-این دیگه شیرینی دادن داره؟

-پس چی؟ ..راستی تو چرا گوشیت رو جواب نمی دی؟

-اوه ...خوب شد گفتی ..فعلا گوشی ندارم..صبر کن یه خط جدید بگیرم ..دیگه با اون شماره تماس نگیر

خیره تو چشمام اومدی حرفی بزنه که با رسیدن همایون قدمی عقب رفت و بهش سلام داد

سرجام چرخیدم و با نگاه دقیق تری به چهره ای که دیگه پر غرور نبود منم بهش سلام دادم

به زور لبهاشو ازهم بازکرد و با اخمی جواب هر دومون رو هر چند کوتاه داد

راحله که ازش خوشش نمی اومد از پشت سر م در اومد و یواش گفتم:

-بریم داره دیر میشه

همایون بی توجه به اون به من نگاه می کرد که با نگاه گذرایی به راحله گفتم:

-برو ..منم الان میام

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله پوفی کرد و بلاجبار با گفتن یه خداحافظی زیر زبونی بدون نگاه کردن به همایون ازمون جدا شد و
رفت که رو به همایون گفتم:
-چند باری امدیم اینجا اما متاسفانه کسی جواب سوالامونو نمی ده که بدونیم وضعیت الناز چطوره؟
حتی نمی دونیم نسبت به روزای اول ...تغییری کرده یا نه
در کنارم حین چرخیدن به سمت الناز لبهاشو از هم باز کرد و گفت:
-فعلا که وضعیتش ثابته..هیچ تغییری نکرده...معلومم نیست تا کی باید اینطوری بمونه...هر روز به دکترو و
یه حرف جدید...خودمم نمی دونم باید امیدوار باشم یا نه
به نیم رخش خیره شدم...یه تنه از اولین روز همین جا تو بیمارستان مونده بود و هوای الناز رو داشت که
ازش پرسیدم:
-خودتون خوبید؟
نگاه از الناز گرفت و خیره به من اروم پلکهاشو بست و باز کرد :
- دکترش دیشب می گفت...بهتره زیاد امیدوار نباشیم..البته اینطور صریح نگفت...بیشتر درباره اهدا عضو

رمان بازار
romanbazar.ir

و این چیزا حرف می زد ..اینا بیشتر به جای اینکه به فکر بیمارای تو کما رفته اشون باشن..به فکر نجات
دادن جون اونایی هستن که چشماشون بازه...
رنگ از صورتم رفت و مات و مبهوت بهش خیره شدم
احساس می کردم اشک تو چشماش در حال جمع شدن که انگشت شست چپش رو ..به گوشه ی
چشم راستش کشید و گفت:
-ممنون که اومدی
ناراحت برگشتم و به الناز خیره شدم و با افسوس گفتم:
-نمی دونم چرا این اتفاق افتاد..اونم دقیقا روزی که من اونجا بودم...اما از ته دل از خدا می خوام که واقعا
از روی اون تخت بلند شه
برگشتم و به چهره ای که پر از غم بود با امیدواری گفتم:
-نا امید نباشید...
نگاهشو بهم داد:
-ممکن بود این اتفاق یه جای دیگه به یه شکل دیگه بیفته..خودتو سرزنش نکن.. مقصر تو نیستی..زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

ما از قبلم خراب بود...پیچ و مهره شلی نداشت که وجود تو بخواد شل ترش کنه

هر دو بهم خیره شده بودیم که با پوزخندی گفت:

-میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

مردی مثل همایون چه خواهشی می تونست ازم داشته باشه که با تردید بهش خیره شدم:

-من نمی خوام خودم باهاشون تماس بگیرم..اگر میشه با پدر و مادرش یه تماسی بگیر و بگو که بیان

بی حوصله زبونش رو به روی لب پایینش کشیده و گوشه لبش رو به دندون گرفت:

-معلوم نیست..شاید امروز ..یا شایدم یه ماه دیگه... نمی دونم..نمی دونم این وضعیت تا کی قراره ادامه

داشته باشه اما ...شاید الناز دوست داشته باشه اونا کنارش باشن..شاید دوست داشته باشه آخرین

کسایی که بالا سرش میان اونا باشن نه من

چشمام پر از اشک شده بود...خودشم دیگه نای حرف زدن نداشت..که دستی به روی صورتش کشید و

رمان بازار
romanbazar.ir

رو گرفته از من به سمت دیگه سالن به راه افتاد
خیره به جایی که لحظاتی پیش همایون ایستاده بود اروم پلک زد و قطره اشکی از گوشه ی چشمم به
پایین فرو افتاد که سریع اب دهنمو بلعیدم و صاف ایستادم و بار دیگه به الناز خیره شدم

****

رژ لبم رو پایین اوردم و خودمو عقب کشیدم و به تصویر افتاده شده چهره ام توی اینه زل زدم
این اولین دیدارم با پدرش بود و باید حواسم رو به خوبی جمع می کردم که خطایی ازم سر نزنه و اون
چیزی از برنامه هامونو نفهمه
باید مقابلش خوب ظاهر میشدم اونم به عنوان عروسش..کسی که انتخاب پسرش بود ..
پس به ارایشگاه رفته بودم و علاوه بر صورت و ابروهام ..به ارایشگر گفته بودم موهامم کمی کوتاه کنه و
نظمی بهشون بده

رمان بازار
romanbazar.ir

رژ رو روی میز گذاشتم و دستی به روی موهای نرم کشیدم و همزمان نگاهی به لباس های گذاشته
شده روی تختم انداختم
یکم نگران بودم و از رو یا رویی با پدرش می ترسیدم..چرا که خرسند هیچی درباره اش بهم نگفته بود
نفسم رو تو سینه حبس کردم و از روی صندلی بلند شدم..تا امدن خرسند زمان چندانی باقی نمونده بود
به محض پوشیدن لباسام باید از خونه بیرون می زدم
به سمت تخت رفتم و بسته کادو شده ای که کنار لباسا گذاشته بودم رو برداشتم...هدیه ی ناقابلی به
رسم ادب و احترام بود که نمی دونستم مورد پسندش واقع میشه یا نه
بشدت مضطرب بودم و به این فکر می کردم که امشب باید همه چی به خوبی پیش بره
****
با دیدن ماشینش .دیگه وقت تلف نکردم و سریع برای سوار شدن به سمتش رفتم که به محض دیدنم
زود در ماشین رو باز کرد و پیاده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که بهش رسیده بودم...احساس می کردم هیچ ترسی ندارم و همه چی خوب و رو به راه ه

با لبخندی بهم سلام داد و من هم به ارومی جوابش رو دادم

چون هر دو می دونستیم اینجا جای مناسبی برای زیاد ایستادن نیست بی هیچ حرف و حدیثی سریع

سوار شدیم

همون بوی مطبوع سری قبل مشامم رو پر کرد و همون حس امنیت تو وجودم ریشه دونید

هر وقت بهش می رسیدم همه نگرانی ها ازم دور می شدن

چون سر خیابون بود و شلوغ ...رفت و اومد هم زیاد... توقف بیش از این رو جایز ندونست و به محض

بستن در توسط من به راه افتاد

همینطور که وارد یه خیابون دیگه می شدیم روی صندلیم جا به جا شدم و دستی به شالم کشیدم که

گوشیش زنگ خورد ...نگاه سریعی به گوشی انداخت و بی خیال جواب دادنش ازم پرسید:

-خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز بخاطر حرفهای که دیروز بهم زده بود نتونسته بودم با خودم کنار بیام و هزار بار با خودم تکرارشون
کرده بودم که با نگاهی به نیم رخ و صورت اصلاح شده اش سر ی تکون دادم و کلمه مختصر «ممنون »رو
تحویلش دادم
به نظر می رسید همچون من حسابی تو فکره که مثل دفعه قبل تلاشی برای حرف زدن نمی کرد و در
ارامشی مثال زدنی با گوش سپردن به اهنگ ملایمی که پخش میشد مسیر خونه اشون رو در پیش
گرفته بود
بعد از مدتی که هر دو در سکوت سپری کرده بودیم مقابل یه خونه ویلایی نسبتا بزرگی ماشین رو نگه
داشت و با برداشتن ریمون در پارکینگ رو زد
یکی از محله های خوب و به نام شهر بود اما خونه به اون بزرگی و تجملاتی که بچه ها ازش حرف می
زدن نبود ..اب دهانم رو بلعیدم و لبهامو بهم فشردم که تا زمانی که در پارکینیگ باز می شد خیره به

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو گفت:

-منم بار اولی که می خواستم بیام پیش پدر بزرگت همین قدر استرس داشتم

شوک زده از حرفش رو برگردوندم و به نیم رخش خیره شدم

خنده بر روی لبهاش نشسته بود...رنگم پرید که صورتشو به سمتم گرفت و گفت:

-بهتره قبل از ورود یه چندتا نکته رو بهت یادآوری کنم که آمادگیشو داشته باشی

دست چپشو از روی فرمون برداشت و به زیر بینیش کشید و خیره به دری که هنوز به طور کامل باز

نشده بود گفت:

-پدرم از ادمای پر حرف خوشش نمیاد...اصلا و تحت هیچ شرایطی بلند نخند

با لبهای نیمه بار به حرفاش گوش می دادم...صورتش نیمی در تاریکی و نیمی در روشنایی قرار گرفته بود

و خوب نمی تونستم رو صورتش تمرکز داشته باشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ وقت مستقیم تو چشماش خیره نشو ...هر چیم که میگه رو تایید کن ولو اینکه مخالفش
باشی..مثل دخترای خوب فقط بگو چشم
با تردید پلکی زدم و اون ادامه داد:
-موقع پذیرایی لب به هیچی نزن..مخصوصا که اولین دیدارتونه...نمی خوام فکر کنه ادم شکمویی هستی
...اوکی ؟
شدت ضربان قلبم زیاد شد و بشدت ترسیدم
یه دفعه تکیه اشو به عقب داد و با نگاهی به فرم نشستنم فوری و اخم کرده گفت:
-تو چرا قوز کردی ؟..صاف ..صاف ..اصلا یادت نره..هرگز موقع نشستن قوز نکن...که از چشم پدرم می
افتی
با نگرانی تکیه امو از صندلی جدا کردم و در حالی که قوزی هم نکرده بودم و خیلی راحت نشسته بودم
کاملا صاف نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو با رضایت بالا و پایین کرد و با انگشت اشاره لب پایینش رو به بازی گرفت که یهو خیره به صورتم با
تاسف گفت:
-وای خدای من...نیازی به این همه ارایش نبود
با بهت و ترس نگاهش کردم ..چرا که من اصلا ارایشی نکرده بودم و خیلی مختصر و کم به خودم رسیده
بودم و در برابر دکتر پرتو که همیشه صورتش مزین به کلی از آرایش های جور واجور غلیظ بود چیزی
نبودم که سر برگردوندم تا برای راحت کردن خیالش دستمالی از تو کیف در بیارم
با کلافگی دستی به روی صورتش کشید ..دستمالو سریع بیرون اوردم و تاش زدم و خواستم دستمالو به
روی لبهام بکشم که با خنده سریع دستشو روی دستم گذاشت و گفت:
-ا
ا
..نکن..ای بابا دارم باهات شوخی می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران و هراسون به ارومی نفس می زدم که با دستش مجبورم کرد دستمو پایین بیارم:

-تو چرا انقدر ترسیدی؟

گر گرفته از درون سرمو پایین گرفتم و پلکهامو بستم که سعی کرد با گاز گرفتن گوشه ی لبش خنده

اشو بند بیاره که گله مند از شوخی که تا سر حد سکته دادن منو پیش برده بود سر بلند کردم

دستشو از روی دستم برداشت :

-پدرم انقدر که تو ترسیدی ترسناک نیست..اتفاقا خیلیم آدم خوبیه....الانم اینجایی چون حرفمو باور

نکرده..حقم داره چون اصلا انتظار نداشت اینطور پنهانی ازدواج کنم

تو نباید به خودت نگرانی راه بدی ...من اونجا پیشتم ..هر حرف یا سوالی هم که پیش بیاد..سریع همه

چی رو جمع و جور می کنم...تو نیازی نیست اینطور دلواپس باشی ...

حقش بود حالشو همینجا جا می اوردم و از ماشین پیاده می شدم و می رفتم و دستشو تو حنا می

ذاشتم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعد اینکه...من در باره تو و خانواده ات ..همه چی رو در حدی که لازم باشه بهش گفتم..پس فکر نکن
که اگر چیزی درباره اشون ازت پرسید تو باید چیزی بگی که باب دلت نیست
دقیقا مثل خونه ی پدر بزرگت..فقط مجبوریم وانمود کنیم که از سر علاقه ازدواج کردیم و هیچ دروغ دیگه
ای وجود نداره
سرشو تکون داد و ازم پرسید:
-باشه؟
کلافه از سرکار گذاشتن ازش رو گرفتم و به رو به روم خیره شدم که با لبخند شیطنت باری نفسش رو
بیرون داد و ماشین رو به داخل روند
حیاط خونه فوق العاده دلباز و زیبا بود ...ماشین رو دقیقا پشت یه سانتافه مشکی رنگ پارک کرد و
برگشت تا کیفش رو برداره..اما من همچنان نگران و فرو رفته در فکر بودم که چطور باید با پدرش ملاقات
کنم ... اونم با مردی که قرار بود به دروغ بهش بگم عروسشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مشکلی هست؟

با صداش از تو خلسه در اومدم و خیره بهش گفتم:

-شما مطمئنید که مشکلی پیش نمیاد...؟

خیره به من راحت به صندلیش تکیه داد و گفت:

-مشکل که....چرا ...صد در صد پیش میاد

از ترس وار رفتم و به لبهاش چشم دوختم:

-اگه تو همین طور جلوی پدرم به شما یا خرسند گفتنات ادامه بدی ...رد خور نداره خانم گیسو پاکزاد ..تا

ته قضیه رو رفته

رو صندلیش به طرفم چرخید و با لبخند گفت:

-اصلا نترس ...می دونم برخورد اول یکم سخته اما لازم نیست وقتی من اونجا هستم انقدر نگران

باشی...

-نه من نگران ....اوممم....راستش ...

خیره بهم نگاه می کرد که نفس حبس شده امو بیرون فرستادم و تو چشماش زل زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همونطور که پیش پدر بزرگت بودی ..اینجا هم همونطور باش...یه ساعت تحمل کنی همه چی تمومه ..

سرمو تکون دادم و خواستم پیاده شم که یهو گفت:

- صبر کن..اصل کاری داشت یادم می رفت ...

سریع در کیفش رو باز کرد و جعبه مخملی کوچیکی رو از توش در اورد

با باز کردنش دوتا انگشتر هم شکل با سایزای متفاوت توش نمایان شدن البته به جز اونها یه حلقه نگین

دار هم بود:

-فقط خدا کنه که اندازه ات باشه

انگشتر نشون رو به همراه حلقه ظریف و کوچیکش رو به طرف گرفت و گفت:

-فرصتی برای بردنت و انتخاب کردن نبود

با نگاهی به حلقه های توی دستش ازش پرسیدم:

-واقعا لازمه؟

لبخند کجی زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازم نبود نمی گرفتم...چند وقته که از عقدمون می گذره...باید حلقه باشه...پدرم چون فکر می کرد ازش
پنهون کردم حلقه دستم نیست ...اما حالا فرق داره
به کندی دستم رو به سمت حلقه پیش بردم و با گرفتنش به طرح ساده اما قشنگش چشم دوختم
حلقه خودشم در اورد و جعبه رو ته کیفش انداخت و بی توجه به من حلقه رو تو دستش فرو برد ...
حلقه رو تو انگشتش چرخوند که با نگاهی به من و حلقه ای که هنوز تو دستم بود گفت:
-سلیقه ام بده ؟
متوجه شدم زیادی تعلل به خرج دادم ..از این رو سریع انگشتر رو تو انگشتم جا دادم ..حلقه برای
انگشتم کمی بزرگ بود و تو انگشتم می لغزید و می چرخید ..نگاهی بهش انداختم
اخم کرده با انگشت اشاره گوشه ی پیشونیش رو خاروند :
-چرا فکر می کردم باید انگشتت بزرگتر باشه!!؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو سر بلند کردم و به هم دیگه خیره شدیم که متوجه شد هنوز مضطربم :

-حواسم بهت هست..نگران نباش

حتی قدرت حرف زدن نداشتم که همزمان هر دو از ماشین پیاده شدیم با قدمهایی نگران و نا مطمئن دو شا دوشش به ساختمون نزدیک می شدیم که بسته کادو شده رو از

تو کیفم در اوردم و تو دستم گرفتم و گفتم:

-سلیقه پدرتون رو نمی دونستم...امیدوارم که ازش خوششون بیاد

با نگاهی به تراریوم و گلهای زیبای توی دستش که سر راه به سلیقه خودش و خیلی عجله ای گرفته

بود گفت:

-پدرم زیاد اهل کادو و این جور چیزا نیست ...اما ممنون که حواست بود ..حتما خوشش میاد..ادم سخت

گیری نیست ..در ضمن اسمم حامیه..نه خرسند

از گوشه چشم به لبخند عصبی کنج لبش چشم دوختم و بی حرف به همراهش از پله ها بالا رفتیم

خرسند که دو سه قدمی از من عقب تر بود خانمی رو صدا زد

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم به دور و اطراف بود ...و منتظر بودم هر لحظه کسی از یه جایی ظاهر بشه
ورودی سالن ایستادم و با نگرانی به وسایل و دکوراسیون خونه ای که پریچهر حق داشت این همه ازش
تعریف کنه چشم دوختم که یه دفعه در کشویی رو به روم باز شد و مردی کتاب به دست در حالی که
عینک به چشم داشت و صفحات کتاب رو به دنبال چیزی ورق می زد از بینشون بیرون اومد و خیره به
صفحاتی که بین انگشتاش جا به جا می شدن گفت:
-شدی عین این پسر بچه های ۵۱ساله که رفتنشون با خودشونه و اومدنشون با خدا ...
یه بار می گی الان اره ..یه بار می گی نه..زنگم که می زنیم قربونت بشم ...حال جواب دادن
نداری.....بچه که بودی کنترل کردنت ... راحت تر بود
انگشت میانیش رو بالا اورد و عینک روی چشماش رو از روی برامدگی بینیش بالا تر کشید و همزمان

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش رو بالا گرفت تا بقیه حرفاشو بزنه که یهو نگاهش به من افتاد و بی حرکت بهم خیره موند

زبونم بند اومده بود...چهره اخمالود و جدی داشت و نمی تونست نگاه ازم بگیره که با لبهایی که به

سختی می تونستم تکونشون بدم با ادای احترام گفتم:

-سلام

بدجوری تو شوک فرو رفته بود که حامی قدمی از پشت سر بهم نزدیک شد و رو بهش بدون هیچ لبخند و

شیطنتی گفت:

-سلام

مرد که گویی انتظار این دیدار رو نداشت سری تکون دارد و به زور جواب سلاممون رو خیلی کم جون داد

و لبهاشو روی هم گذاشت

زنی که در ابتدای ورود خرسند صداش زده بود از سمت دیگه ای در اومد و خرسند تراریوم رو به طرفش

گرفت و گفت:

-لطف می کنی اینو که گیسو برای پدرم اورده رو یه جای خوب بذاری

رمان بازار
romanbazar.ir

زن هم که دست کمی از پدر حامی نداشت..قدمی به سمتش برداشت و تراریوم رو ازش گرفت

پدرش اونقدر جذبه داشت که نمی تونستم ازش نگاه بگیرم ... خرسند با فشردن لبهاش رو بهم کرد و

گفت:

-چرا ایستادی ..؟

چهره جا افتاده و جدی پدر خرسند اونقدر تاثیر گذار و محکم بود که قدرت راه رفتن رو ازم سلب می کرد

به همراه خرسند به سمت پدرش با قدمهایی اروم به راه افتادم که درست وقتی رو به روش قرار گرفتم

خرسند پیش دستی کرد و گفت:

-خوب اونطور که از شواهد امر پیداست .. فکر نمی کنم نیازی به معرفی کردن باشه اما

پدرش همچنان در سکوت فرو رفته بود که خرسند با اشاره به من رو به پدرش گفت:

-گیسو پاکزاد....همسر من

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر پدرش شوک زده و حیرون شده بود که دوست نداشتم این حالت در مند و متعجب پدرانه اشو
ببینم که خرسند با لبخندی تصنعی برای شکست سکوت حاکم بر فضا گفت:
-ایشونم پدرم ...دکتر مهرداد خرسند
پدرش اروم نفسش رو بیرون دادو با بستن کتاب و برداشتن عینک از روی چشماش....خیره به
صورتم..اهسته دست ازادشو به سمت برای دست دادن بلند کرد
با تردید و نگرانی ..دست یخ زده از استرسم رو بلند کردم و در بین دست گرمش قرار دادم و با لبخند ی
که داد می زد حسابی ترسیده ...بهش دست دادم
دستم رو به ارومی فشرد که خرسند گفت:
-پیشنهاد می کنم بقیه آشنایی ..نشسته و توی پذیرایی انجام بشه..اینطوری سر پا همگی خسته می
شیم
پدرش که تو عمل انجام شده قرار گرفته بود و مشخص بود نمی تونست این جریان رو باور کنه سری

رمان بازار
romanbazar.ir

تکون داد و گفت:

-بله

و با اشاره به سالن پذیرایی گفت:

-خوشامدید ...بفرمایید

دستش که شل شد دستم رو به ارومی از میون انگشتاش بیرون کشیدم و بسته کادو شده رو به

سمتش گرفتم و گفتم:

-قابل شما رو نداره

ته نگاهش درست مثل نگاه های خرسند بود اما بر عکس اون.... این نوع نگاه برای من ترس و دلهره رو

به ارمغان می اورد که بلاجبار دست بلند کرد و کادو رو از تو دستم گرفت و به زور گفت:

-ممنون

خرسند هم مثل من به حرکاتش چشم دوخته بود که با تعارف مجدد پدرش به همراهش به سمت سالن

پذیرایی نزدیک شدیم که از پشت سر ..جایی که هنوز ایستاده بود و هیچ حرکتی نکرده بود خیره به

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته کادو شده ی توی دستش خطاب به خرسند گفت:

-حامی .. یه لحظه لطفا

حامی سرش رو برگردوند و خیره به پدرش گفت:

-بله ...چشم ....الان

تمام بدنم از شدت ترس یخ و بی حس شده بود که اروم بهم گفت:

-بذار کمکت کنم پالتوت رو در بیاری

به راحتی همونطور که پالتوم رو در می اوردم از پشت سر با گرفتن استینهای پالتوم.. کمکم کرد که

درش بیارم

پالتو رو که ازم گرفت ..گفت:

-شالتم بده

اونقدر خوشامد گویی ابتدایی ترسناک و رعب انگیز بود که جرات نداشته باشم نه بنشینم و نه دست به

چیزی بزنم

مردد بین ایستادن و رفتن به سمت سالن پذیرایی بودم که با لبخندی گفت:

-فقط من و پدرم هستیم ...کس دیگه ای نیست...راحت باش

رمان بازار
romanbazar.ir

حیرون نگاهش کردم که از چشمام فهمید حسابی ترسیدم..به همین منظور برای دادن قوت قلبی بهم
گفت:
- یکم شوک شده...بهتره بهش حق بدیم...اون تا الانم باور نداشت چنین کاری کرده باشم
شال رو از روی سرم برداشتم و نظم کوچیکی به موهای اتو کشیده ام دادم و گفتم:
-خیلی ناراحت شدن
خیره به موهایی که به لطف ارایشگر حسابی مرتب و یه دست شده بودن گفت:
-طبیعیه..سعی داره هضمش کنه .
چشمک با نمکی زد:
-.الانم با ما نیومد که بتونه کمی با شاهکار پسرش کنار بیاد ...نگرانم نباش اگر به مواخذ شدن کسی
باشه...اون شخص منم نه تو
نگاهش رو به چشمای پر استرس و صورت گر گرفته ام داد :
-بشین ..منیر خانم الان میاد ازت پذیرایی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

با همراهیش ...روی نزدیکترین مبل نشستم و اون از سالن خارج شد که همون خانوم برای پذیرایی وارد
سالن شد
اونم مثل پدر خرسند طوری نگاهم می کرد که انگار امکان نداره من عروس این خانواده باشم...وقتی
اونم رفت
معذب سر بلند کردم و به در و دیوار ها و دکوراسیون زیبای خونه نگاه کردم
که بلاخره هر دوشون وارد سالن شدن... اول پدرش و پشت سرش هم خودش
با ورودشون توجام نیم خیز شدم که درست رو به روم ...روی یکی از مبل ها با بلند کردن دستش برای
تعارف به نشستنم .. نشست و گفت:
- خواهش می کنم.....بفرمایید ..راحت باشید
خرسند گرفته به نظر می رسید که روی مبل کناریم جای گرفت و با دم و باز دمی پاشو روی اون یکی
پاش انداخت و به میز و وسایل رو ش چشم دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

معذب سر بلند کردم و به در و دیوار ها و دکوراسیون زیبای خونه نگاه کردم
که بلاخره هر دوشون وارد سالن شدن... اول پدرش و پشت سرش هم خودش
با ورودشون توجام نیم خیز شدم که درست رو به روم ...روی یکی از مبل ها با بلند کردن دستش برای
تعارف به نشستنم .. نشست و گفت:
- خواهش می کنم.....بفرمایید ..راحت باشید
خرسند گرفته به نظر می رسید که روی مبل کناریم جای گرفت و با دم و باز دمی پاشو روی اون یکی
پاش انداخت و به میز و وسایل رو ش چشم دوخت
فضای خفقان اوری بود...مسلما من به تنهایی نمی تونستم در برابر این مرد نقش بازی کنم و وانمود کنم
که با عشق و علاقه با حامی خرسند ازدواج کردم...
البته نباید منکر این هم میشدم که در من عشق و علاقه ای به وجود اومده بود که از برملا کردنش پیش
خرسند واهمه داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت مطلق و نگاه هایی که از هم دیگه دزدیده میشد ...شرایط رو هر لحظه وخیم تر و بدتر از قبل می کرد و ترس رو بهم هدیه می داد
از نگاه کردن به چشمان پدری که من رو نمی تونست باور کنه بشدت پرهیز داشتم...از نوع نگاهش هم
می تونستم بفهم که چقدر از حضورم ناراحته و نمی تونه که من رو به عنوان عروسش قبول کنه
در این سکوت خوف انگیز و ترسناک ...بلاجبار سرم رو به اهستگی بلند کردم و نگاه سنگینش رو به
روی خودم دیدم
طوری نگاهم می کرد که گویی به راهزنی چشم دوخته که دل پسرش رو به یک شبه به غارت برده و
دیگه کاری از دستش بر نمیاد
حتی جرات نداشتم اب دهانم رو ببلعم که شاید متوجه جا به جایی سیبک گلوم بشه و بفهمه که تا چه
اندازه ازش ترسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

گر گرفته از این نگاه کینه توزانه نگاهم رو به ارومی به سمت خرسند چرخوندم

با اخم همچنان به میز رو به روش چشم دوخته بود و حرفی نمی زد پدرش با اون چهره به ظاهر صبور از خیره شدن مجدد به صورتم اجتناب کرد و به گوشه ای از مبلی که

روش نشسته بودم زل زد .

.شاید هم به نظر می رسید که قصد نادیده گرفتنم رو داره اما مقتدرانه.. طوری که نشون بده هنوز چیزی

نتونسته از قدرت و اعتبارش بکاه ه .... با نگاه کوتاهی به من رو به حامی کرد و با ابروهایی بالا رفته

خیره به هر دومون گفت:

-خوب به نظر می رسه که من الان.. باید بابت این ازدواج ...به هر دو نفرتون تبریک بگم

بلاخره سکوت بینمون شکسته شده بود که سر بلند کردم و بهش چشم دوختم

لبخند غمگینی بر روی لبانش نقش بسته بود..خرسند ..به ظاهر اروم... اما از درون عصبی به پدرش

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شد
لبخند پدرش از این نگاه نا اروم ... قوت گرفت و رو بهش گفت:
-چرا هر دوتون پکر به نظر می رسید ؟...تو و همسرت که باید الان برای این ازدواج خوشحال باشید و سر
از پا نشناسید ؟به هر حال به هم دیگه رسیدید و باید خوشحالی کنید
لبخند زورکی رو لبهای خرسند جای گرفت و در همون حین که پدرش نمی خواست لحظه ای هیچ
کدوم از حرکات ما از زیر نظرش پنهون بمونه ..منیر خانم رو خیره به ما صدا زد
منیر خانم با عجله وارد سالن شد و گفت:
-بله آقا؟
نگاه پدرش همچنان به روی ما دو نفر بود که با لحنی کاملا دستوری .. طوری که به همه امون تفهیم
کنه که باید اون چیزی که میگه حتما انجام بشه ..بهش گفت:
-بچه ها شام...امشب اینجان ... لطفا پذیرایی مفصل باشه ..
خرسند که انگار برنامه های از پیش تعیین شده اش .....با این اقدام ناگهانی پدرش زیرو رو شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

... خودش رو ...روی صندلی جا به جا کرد و گفت:

-نه.. گیسو برای شام نمی مونه

پدرش خیلی با طمائینه و اهسته ..پای راستش رو به روی پای چپش انداخت و خیره به انتخاب

پسرش..هر دو دستش رو روی دسته های چوبی و طلایی رنگ مبل قرار داد و گفت:

-چرا؟مگه برای دیدن من نیومدید؟...پس چه عجله ای برای رفتنه ؟یه شام دادن که سهم من میشه از

این ازدواج..نمیشه؟

صورتم بی رنگ شد و خرسند موشکافانه به پدرش خیره شد و در سکوت فرو رفت ...نفسم به سختی

بالا می اومد که خیره به خرسند با لبخندی گفت:

-بمونید ...دلم می خواد با عروسم بیشتر آشنا شم ..برای مراسم عقدتون که افتخار نداشتم به عنوان

پدر داماد حضور داشته باشم....شما هم باید منو به بزرگواری خودتون ببخشید عروس خانم ...

پوزخندی رو چاشنی ادامه حرفاش کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به هر حال بزرگتر از ما اونقدر هست که حالا حالاها نوبت به دعوت کردن پدر داماد برای این جور مراسما
نرسه
حالم اونقدر بد بود و قدرت تکلم ازم گرفته شده بود که نمی دونستم باید چیکار کنم..حتی نفس کشیدنم
رو هم فراموش کرده بودم:
-.لااقل یه امشبو به خودتون بد بگذرونید ..اینطوری ..حداقل به بهانه یه شام و هم صحبتی... بیشتر می
تونیم باهم اشنا شیم
احساس می کردم پدر و پسر در پس نقابی به ظاهر اروم ...دارای درونی خروشان و طوفانی هستن:
-شما که گفتید امشب کار دارید و باید برید !!؟
از روی باز و خندون و ارامشی که در بیان کلمات بود ..دیگه خبری نبود که پدرش با لحنی آمیخته به
تمسخر گفت:
- اون... اون موقع بود ....اما الان فرق می کنه...به هرحال عروسم.. برای اولین باره که قدم رنجه کردن و

رمان بازار
romanbazar.ir

به منزلمون تشریف اوردن ...یه شب که هزار شب نمیشه...کافیه یه تماس بگیرم و بگم که نمیرم

از گوشه ی چشم به خرسند نگاهی انداختم که خیره به پدرش در حالی که معلوم بود سعی داره پی

به افکار ش ببره با لبخندی گفت:

-چقدر خوب ...قراره بعد مدتها... یه شب طولانی رو در کنار هم بگذرونیم..اونم فارغ از بهونه ها و دغدغه

های کاری

پدرش خیره به من دست بلند کرد و فنجون چایی رو که منیر خانم براش گذاشته بود و برداشت و با

نوشیدن مقداری از چای درونش...با نگاهی به من گفت:

-همکار بودن واقعا حس خوبی داره..اینکه شما هم... تو همون کلینیکی هستی که حامی توش

مشغوله...فوق العاده هیجان انگیزه..این خودش می تونه یه پوئن مثبت برای هر دو نفر تون باشه ...مگه

نه ؟

اب دهان خشک شده ام رو قورت دادم و خیره بهش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله

سری تکون داد و نگاهش رو به سمت دستانی که روی هم گذاشته بودمشون کشوند ..و خیره به حلقه

ی توی انگشتم با لبخندی فنجون رو سرجاش گذاشت و گفت:

-حتما داستان اشناییتون خیلی جالب و شنیدنیه.؟؟

خرسند اهسته ..خیره به درون چشمان پدرش به عقب تکیه داد و با لبخندی گفت:

-خودش یه مثنوی نامه است..همونقدر جذاب .... همونقدر هم شنیدنی

پدرش ابرویی بالا داد و با نگاهی به من گفت:

-وقتی حامی کسی رو پسند می کنه... بی شک از همه نظر تکمیل و قابل ستایشه

گوشه ی لب خرسند از شنیدین حرف های پدرش بالا رفت و گفت:

-به هرحال پسر شما بودن این حسن رو داره که همیشه بهترین ها رو انتخاب کنم

ترسیده از خط و نشون هایی که پدر و پسر برای هم دیگه می کشیدن و می خواستن جلوی من ظاهر

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چی رو موجه نشون بدن ..به خرسند که در کمال ارامش به عقب تکیه داده بود و به پدرش چشم
دوخته بود نگاهی انداختم:
-بی شک همین طوره پسرم....انتخابای تو حرف نداره...همیشه فوق العادن
هر دو لحظه ای در سکوت به همه دیگه خیره موندن که پدرش از منیر خانم خواست تلفن خونه رو براش
بیاره...
خرسند همچنان به پدرش نگاه می کرد و تغییری به حالت صورت و اون لبخند جا خوش کرده گوشه ی
لبش نمی داد
منیر خانم در کمترین زمان ممکن گوشی رو به پدر خرسند رسوند و بلاخره بهانه ای برای نگاه گرفتن از
هم دیگه هر دو نفرشون پیدا کردن
بالاجبار پدرش در حین تماس گرفتن از جاش بلند شد و با ببخشیدی برای کنسل کردن برنامه ای که
امشب داشت... جمع سه نفرمون رو ترک کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالی گرفته از برخوردی که باهام شده بود تو خودم فرو رفته بودم که نگاهی بهم انداخت و گفت:

-باید تو رو ..یه بار.....تو روز بیارم اینجا..حیاط پشتی خونه... توی این فصل با داشتن اون دار و درختا

خیلی دیدنیه..حیف که الان شبه و هوا سرد

زیادی تو لک تنهایم فرو رفته بودم که با لبخند دندونمایی با برداشتن یه سیب سرخ از درون ظرف روی

میز و فشردنش بین دستاش گفت:

-هنوز یه خانو رد کردی ..برای عقب کشیدن و کم اوردن خیلی زوده

مضطرب سرمو بالا گرفتم که با نگاهی مهربون و لبخند اطمینان بخشی خیره به موهایی که روی شونه

هام رها شده بودن فشار انگشتاش رو... روی سیب کمتر کرد و گفت:

-خواهش می کنم به خاطر من... یکم دیگه تحمل کن

با دلی که تهش خالی شده بود ..بهش و لبخندش چشم دوختم که پدرش وارد سالن شد و رو به من

خیلی بی مقدمه گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقدر با حامی شطرنج بازی کردم که دستم اومده چطوری باید باهاش بازی کنم ..دوست دارم حریف
جدید داشته باشم ..با من شطرنج بازی می کنی ؟
خرسند منقلب از حرکت پدرش ...خم شد و سیب رو سرجاش گذاشت ترسیده نگاهم به خرسند ختم شد که ..خیره به پدرش از جاش بلند شد و با تامل کوتاهی گفت:
-شاید مثل من و شما ..تمایلی به این بازی نداشته باشه
دوباره هر دو ...رو در روی هم قرار گرفته بودن که پدرش با لبخندی که هرگز از لباش دور نمی شدن
خیره به من گفت:
-چرا؟اتفاقا بازی خیلی مهیج یه ..وقتی قراره که ذهن حریفت رو برای جا به جایی مهرها بخونی ..نمی
دونی چه حالی داره ....برای دست گرمی همچین بدم نیست
خرسند که گویی پی به تمام افکارهای پنهانی پدرش برده بود ... قدمی به سمتش برداشت و خواست
مخالفتش رو برای انجام این بازی اعلام کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در کمال تعجب ..بدون هیچ پنهان کاری دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و خیره به من که دیگه
صدام در نمی اومد به حامی گفت:
-چرا منو با عروسم یکم تنها نمی ذاری که یکم بیشتر باهم آشنا شیم..هوم؟
هر دو لحظه ای شوکه شده...از این تصمیم ... به پدرش چشم دوختیم:
-اینطوری در کنار یه گپ دوستانه .. می تونیم باهمم شطرنج بازی می کنیم و از تجارب هم دیگه
استفاده کنیم
قلبم داشت تو دهنم می اومد ...خرسند لبهاشو روی هم گذاشت و پدرش با ارامش عجیبی ادامه داد:
-تا اون موقع توام می تونی بری و غذایی که باب سلیقه ی عروس خانمم هست سفارش بدی و
بیای...به منیر خانم هم بگو چیزی تدارک نبینه...
شامو امشب..به افتخار عروس خانم از بیرون می گیریم...خودت برو که زودتر بیای ..راه زیاد دوری هم

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست ..سر جمع تا بری و برگردی... نیم ساعتم نمیشه ..منم بهت قول می دم که زیاد به عروس خانم
بد نگذره
مضطرب بهش چشم دوختم
خرسند که مشخص بود ازاین برنامه راضی نیست با لبخند عصبی ..از جاش بلند شد و گفت:
-فکر خوبیه... بعد از یه بازی مهیج... یه شام خانوادگی کاملا دوستانه .. می چسبه
پدرش که چشماشو تنگ کرده بود و به خرسند نگاه می کرد سرشو اهسته بالا و پایین کرد :
-حتما همین طوره حامی جان
لحن اروم اما محکم و مقتدارنه پدرش چهار ستون بدنم رو به لرزه می نداخت
خرسند نگاه کوتاهی بهم انداخت و با پاشیدن لبخندی پر مهری به جانبم گفت:
-زیاد طولش نمی دم...به هرحال از این به بعد ...اینجا م خونه گیسو میشه .. قرار نیست توش احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهایی کنه..شما هم که مهمون نوازیتون زبان زد خاص و عامه
پدرش با لبخند مرموزی پلکهاشو روی هم گذاشت و باز کرد و همراه تکون سری گفت:
-دقیقا.....مطمئن باش ...هواشو دارم.....
خرسند خیره به پدری که لبخندش رو روی لبهاش حفظ کرده بود و مصمم به دور کردن پسرش از من
بود...گفت:
-باشه...اتفاقا هوا هم خیلی خوبه...برم و بیام ..حال و هوامم ..حسابی عوض میشه
خطوط لبهای خندون پدرش کش اومد و گفت:
-برو ..انقدر نگران نباش پسر
خرسند بلاجبار سری تکون داد و با فشردن لبهاش به روی هم ... اروم و بدون تردید سالن رو با قدمهای
آهسته و یکنواخت به سمت در خروجی ترک کرد
..نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم..چون کودکی بی پشت و پناه از رفتنش به وحشت افتاده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که داشت پالتو شو از منیر خانم می گرفت ..پدرش قدمی به سمت برداشت و خیره به نگاه
مضطرب و وحشت زده ام گفت:
-امیدوارم شطرنج باز خوبی باشی؟
به ناچار با خروج خرسند نگاهم رو به پدرش دادم که دستشو به سمت کتابخونه ای که در بدو ورود از
توش در اومده بود گرفت و منتظر شد که باهاش همراه شم
خرسند بلاجبار سری تکون داد و با فشردن لبهاش به روی هم ... اروم و بدون تردید سالن رو با قدمهای
آهسته و یکنواخت به سمت در خروجی ترک کرد
..نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم..چون کودکی بی پشت و پناه از رفتنش به وحشت افتاده بودم
در حالی که داشت پالتو شو از منیر خانم می گرفت ..پدرش قدمی به سمت برداشت و خیره به نگاه
مضطرب و وحشت زده ام گفت:
-امیدوارم شطرنج باز خوبی باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ناچار با خروج خرسند نگاهم رو به پدرش دادم که دستشو به سمت کتابخونه ای که در بدو ورود از
توش در اومده بود گرفت و منتظر شد که باهاش همراه شم
اهسته از روی مبل بلند شدم که با لبخندی که چهره اشو اروم نشون می داد... چند قدم جلوتر از من به
سمت کتابخونه راه افتاد
تو دلم هول و ولایی به پا شده بود و قصد پدرش رو از این کارا نمی فهمیدم که نرسیده به در کشویی
کتابخونه کنار کشید و به من که مقابل در ایستاده بودم گفت:
- شاید حرفایی پیش بیاد که شما نخواسته باشی کسی بشنوه..برای همین ... اینجا بهترین مکان
برای صحبت کردنه
از گوشه ی چشم خیره به چهره ای که در گذر زمان..هنوز پر ابهت و گیرایی خاصی داشت پلکی زدم و
قدمی به داخل کتابخونه گذاشتم ..
با ورودم به داخل کتابخونه..به میز شطرنجی که نزدیک به پنجره قرار گرفته بود اشاره کوتاهی کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-حامی شطرنج باز قهاریه ..هر بار منو با یه ترفند که مختص خودشه شکست می ده

با شنیدن حرکت درهایی که تو سط اون بسته شده بود چرخیدم و بهش چشم دوختم

رو به من با دستایی که از پشت سر هر دو لنگه ی کشویی در رو بسته بود بهم خیره شد

کارو کردار و رفتارش آمیخته به آرامشی عجیب و وهم انگیز بود که از در فاصله گرفت و به سمت میز

شطرنج قدم برداشت..

سر جام ایستاده بودم که چشم دوخته به تخته شطرنج با جا به جایی بعضی از مهره ها ازم پرسید:

-سفید یا سیاه؟

این اتاق و این بازی ...هم می تونست مهر تایید ازدواج من و خرسند باشه... هم آشکار کردن صوری

بودن ازدواجمون که پاسخ دادم:

-سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون داد و صندلی رو بیرون کشید و ازم خواست که روش بنشینم
به کندی به پاهام حرکت دادم و روی صندلی که برام بیرون کشیده بود با تعلل نشستم
میز رو در کمال آرامش دور زد و رو به روم..روی تنها صندلی موجود نشست و با نگاهی به پنجره و دونه
های سفید برفی که گهگاه از اسمون به پایین فرود می اومدن... مهره اول رو به حرکت در اورد و گفت:
-نگران چیزی هستی ؟
مثل خود خرسند خوندن ذهنش بی نهایت سخت بود...روزهای اولی که تو کلینیک دیده بودمش همین
طور سخت و جدی به نظر می رسید
بعد از لحظاتی خیره شدن به نگاه مستقیمش..دست بلند کردم و مهره سربازم رو برای شروع بازی ...جا
به جا کردم:
-چیزی برای نگرانی وجود نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محو و کم رنگی بر روی لبهاش نشست و مهره بعدیشو حرکت داد

بعد از گذشت چیزی نزدیک به یک ربع ساعت که در سکوت سپری شده بود ...با تاملی سربازم رو با

مهره فیلش مغلوب کرد و ازم پرسید:

-چطوری باهم اشنا شدید؟

نوبت به حرکت من بود...اصلا شطرنج باز خوبی نبودم و این بازی همیشه برام جنبه تنفنی داشت اما

فعلا مجبور بودم که درست بازی کنم.....موقعیت مناسبی نداشتم که اسبم رو حرکت دادم:

-تو کلینیک..

لبخندی که بی شباهت به پوزخند هم نبود بر روی لبهاش نقش بست و بدون مکث با حرکت مهره ی

بعدی مهره وزیرم رو تو تنگنا قرار داد :

-جالبه هنوز چند ماه از اومدنش به دانشکده شما نمی گذره..اونوقت آشناییتون تو کلینیک رقم می

خوره..داستان خیلی جالبیه

رمان بازار
romanbazar.ir

مهره بعدی رو برای نجات وزیرم جلوتر بردم..نگاهش به مهره و تخته شطرنج بود:

-تو چرا جواب مثبت بهش دادی؟

هر دو همزمان از تخته شطرنج نگاه گرفتیم و به همدیگه چشم دوختیم که با لبخند مچ گیرانه ای گفت:

-لابد خیلی ایده ال بود ...آره؟

لحنش اذیتم می کرد .. قصد بی احترامی نداشتم اما اون می خواست این ازدواج صوری رو برملا کنه و

من نمی خواستم در انجام چنین کاری موفق باشه...

پس رو دربایستی رو کنار گذاشتم و سعی کردم با لحنی که هرچند می لرزید اما محکم.. جوابش رو بدم:

-برای اینکه احساس کردم مرد خوبیه

نگاهش چندان مهربون نبود که یه تای ابروشو بالا برد و با تمسخر گفت :

-باور کنم؟

جرات زیاد خیره شدن تو چشماش رو نداشتم..مهره ی بعدی رو با سردرگمی حرکت دادم و با ناراحتی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم:
-اونی که باید باور کنه کرده
اینبار بدون اینکه نگران باشه که من می تونم پوزخندش رو ببینم..لبهاش رو از هم دیگه کش اورد و
دندونهای مرتبش رو برای تمسخرم به نمایش گذاشت که همزمان با زدن یکی دیگه از مهره ها با گفتن
چیزی که در تصورم نبود ... اعتماد به نفسم رو به پایین ترین سطح رسوند:
-من درباره تو ..همه چی رو می دونم
دستانم در میانه راه که برای برداشتن یکی از مهره ها جلو رفته بود از حرکت باز ایستاد و بی حرکت به
لبهای نیمه بازش چشم دوختم
...خیره به صورت رنگ پریده ام ..لبخندش رنگ گرفت و لحظه ای به انگشتر توی دستم چشم دوخت و
سپس خیلی نرم و اهسته بدون اینکه فکر کنه که از شدت ترس و دلهره در حال پس افتادن هستم...
نگاهش رو به چشم هام رسوند و با لحن آزار دهنده ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برا انگشتت زیادی بزرگه
صورتم رنگ باخت و از این تحقیر کلامش ..بغض تو گلوم نشست... حرکت دستاش خیلی تند و رون بود
و تا الان ۴تا از مهره هام رو از میدون به در کرده بود که با زدن پنجمین مهره ام گفت:
-پدرت به تازگی فوت کرده...دوتا برادرم داری که یکشون ازدواج کرده ...تک و تنها در حال در اوردن خرج و
مخارج زندگیت هستی..واقعا باید از این بابت تحسینت کرد ..دختر فوق العاده ای هستی
البته اینا رو حامی به من نگفته...پس زیاد فکرتو درگیرش نکن
خیره به صفحه و جا به جا کردن مهره بعدی ..لبهاشو بهم فشرد و ادامه داد :
-اونقدر دوست و اشنا دارم که با دو سه تا ...تماس تلفنی بفهمم داستان زندگیت چیه و الان برای چی
اینجایی؟
چشم ازش نمی گرفتم که با نگاهی به چهره ترسیده و مضطربم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیل خب ..نمی خوام این بازی رو زیادی کشش بیارم.....چون هر لحظه ممکنه حامی سر برسه و
حرفامون نصفه نیمه بمونه ...
نه تو بیکاری... نه من .... وقت زیادی هم نداریم .....می خوام خیلی راحت باهات حرف بزنم ...پس می
رم سر اصل مطلب ..خوب گوش کن که ببین چی دارم بهت میگم
زل زده به لبهایی که بی وقفه از هم دیگه باز و بسته می شدن ..لبهامو روی هم گذاشتم و به
صداهایی که به سختی می تونستم بشنومشون..گوش سپردم :
-بعضی وقتا بین بازی و واقعیت فاصله ای وجود نداره..اینکه نتونی بینشون چیزی تفکیک کنی و ازهم جدا
شون کنی ..خیلی خطرناکه...
چون اسمش روشه..بازی!!!! ..
بازی ..بازیه.!... اما واقعیت یه واقعیت محضه.!
..بازی تموم میشه..اما واقعیت تموم نمیشه... فکر می کنی که می خواد تموم بشه..اما نمیشه...چون

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعیت باهات شوخی نداره...واقعیتی که تو اونو به شوخی گرفتی خانم محترم

اونقدر لحنش زننده بود و به آنی تغییر کرده بود که از شدت بهت و ناباوری حتی نمی تونستم ...نفسم

رو بالا بیارم :

-دست از این بازی بی سرو ته بردار ...این اسمش زندگیه..نه یه سرگرمیه که برای خودت پیداش کردی

این نقشه های خام و دخترونه ات رو سر یکی دیگه پیاده کن ...من نمی دونم چه نقشه ای تو سرته ...

اما...قرار نیست من خام این حرفا بشم

..تو هر چقدر که نیاز داشته باشی من می تونم بهت بدم ..هر چقدر ..فقط کافیه دست از سر حامی

برداری...

که اگر دست از سرش برنداری ..کاری می کنم که برای همیشه از اون کلینیک بری و پشت سرتم نگاه

نکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

باور کن که هیچ شوخی در کار نیست و اونقدر قدرتش رو دارم که تمام حرفامو عملی کنم
چون بد کسی رو برای سرکیسه کردن انتخاب کردی
زبون از شدت شوک حرفاش بند اومده بود:
-تو ...توی اون دانشکده یه ارتباط ساده هم با کسی نداشتی.. اونوقت به محض اینکه پسر من... میاد و
تو کلینیک شما مشغول به کار میشه..تو عاشقش می شی...و سریع همه چی به یه ازدواج بی سروته
ختم میشه!!!..
با مکث کوتاهی ..لحنشو محکم و بلند تر کرد:
-بی نهایت مسخره و غیر قابل باوره...اونوقت انتظار داری من ..این ازدواجی رو که نه شاهدش معلومه نه
محضرش نه عاقدش رو بارو کنم ؟
باور این برخورد و شنیدن این حرفا اونقدر برام سخت بود که قدرت جا به جایی پاهایی که حتی از زیر میز
هم دیده نمی شدن رو نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به صورت و نگاه پریشونم با لبخند پیروزمندانه ای خودشو عقب کشید و به صندلیش تکیه داد
رفته رفته خشم... جای ترس و نگرانی رو توی چشمام گرفت:
-من مطمئنم این ازدواج الکیه..چون پسرمو خوب می شناسم ..حامی ادمی نیست که ظرف یکی دوماه
از کسی خوشش بیاد و دل بسته اش بشه ..چه برسه به ازدواج...
این حقیقت رو نه تنها من..بلکه ..تمام کسانی که اونو می شناسن درباره اش می دونن ....پس اگر
براش تور پهن کردی که خودت و خانواده اتو از این وضعیتی که داری یه جوری بالا بکشی....
فکم منقبض شد و اشک تو چشمام شروع به جمع شدن کرد:
-باید بهت بگم که...مسیرو داری اشتباه می ری خانم..این راهش نیست
از سنگینی بار این همه حرفی که بارم کرده بود.. اب دهان رو بلعیدم و به صفحه شطرنج چشم دوختم و
قبل از اینکه حرف دیگه ای برای تحقیر کردنم بر زبونش بیاره ..دستم رو بی رمق از زیر میز بالا کشیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک ترین مهره ام رو خیره به مهره های روی صفحه تکون دادم وگفتم:
-پس منم باید بهتون بگم که اصلا پسرتون رو نمی شناسید ..جناب خرسند
نگاهشو توی چشمام انداخت و من خیره توی اون نگاه اخمالود و سرد گفتم:
-اگر قصد من گول زدن بوده باشه ..پس حامی باید خیلی آدم خنگی باشه که متوجه این موضوع نشده
باشه که من برای بالا کشیدن خودم و خانواده ام از وضعیت اسفناکمون براش تور پهن کردم
حامی با اون هوش و ذکاوت باید خیلی ساده لوح بوده باشه که ظرف یکی دو ماه گول منو بخوره...حتی
اگر این ازدواج یه دروغ باشه که نبوده
که این خودش می تونه جای تاسف هم برای خودش و هم برای کسانی که از هوشش تعریف می کنن
داشته باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون خیره به صورت گر گرفته و قرمز شده ام از شدت عصبانیت سری تکون داد و لبهاشو تر کرد:

-نه ..خوبه...فکر می کردم اگه حامی نباشه...نمی تونی از خودت دفاع کنی..پسرم بی جهت دلواپست

بود

و با نگاهی به حرکت مهره های سیاه رنگی که پیش روی چندانی هم نداشتن با لبخند نیمه جونی لب

زد و گفت:

-بازیکن بدی هم نیستی ...لااقل اگر َقدر نیستی ...اما ..زودم خودتو نمی بازی

معلومه یا خیلی خبره ای ..یا خیلی ...

خیره بهم یه دفعه حرفشو خورد و پرسید:

-اگه قصد گول زدن نبوده...پس چه اصراری به این ازدواج پنهونی بود...هوم؟اونم بدون حضور من ؟

فکر نمی کنم هیچ دختری حاضر باشه ..اینطوری ازدواج کنه...چون همه دخترا تو ازدواج دوست دارن

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشونو در مقابل خانواده همسرشون مطرح کنن ..رسمیت بدن ازدواجشون رو ...اما انگار این چیزا اصلا
برای تو مهم نبوده
تازه یه کادو هم تو دستت می گیری و پا میشی میای خونه من که بهم بگی ازدواج کردی و از این
اشنایی خیلی خیلی خوشبختی ؟
تو جای من..چه فکری می کردی اگر کسی باهات این کارو می کرد..هوم؟
پشت میز محاکمه ای قرار گرفته بود که همه چیزش علیه ام شده بود..اما یه چیزی بهم می گفت که
باید از خرسند دفاع کنم:
-فکر می کردم موقعیت پسرم طوری نبوده که بخواد این ازدواج رو علنی کنه
-چرا؟ مگه تو یا اون مشکل دارید؟
-اینو دیگه باید از پسرتون پرسید...
سرشو با پوزخندی بالا و پایین کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حامی همیشه کارای عجیب زیاد می کنه...اما این یکی تو َکت من نمی ره...سرچقدر باهم توافق
کردید؟
دل شکسته از حرفایی که سرتا پا وجودم رو به سخره و تحقیر کشیده بود...مهره ای رو حرکت داد:
-شما که اینقدر ادعا دارید پسرتون رو می شناسید ..چرا منو زیر سوال می برید و دنبال جوابهاتون از
منید!!؟؟
لبخند کجی گوشه لبش نشست و مهره خودش رو حرکت داد:
-از حرفام چه برداشتهایی داری ؟
مهره امو بی دقت پیش بردم و به زور با کنترل خشمم گفتم:
- خوب میشه این برداشت رو کرد که شما انتخابای حامی رو قبول ندارید
و در جایگاه پدر بودنتون این حق رو دارید که هر کسی رو به عنوان عروستون قبول نکتید
ابروهاشو بالا داد و همراه پوزخندی با جا به جا کردن یکی از مهره هاش اسبم رو زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی الان باید باور کنم که از روی عشق و علاقه ...با پسرمن ازدواج کردی ؟

بر لبهام مهر سکوت زدم و نگاهش کردن..جواب سریع دادن به این سوال ...بی گمان این رو بهش می

رسوند که چیزی بهم دیکته شده که گفت:

-نمی دونم سکوتت رو باید به چه چیزی تعبیر کنم..اما اگر واقعا ادعا می کنی و می گی که عاشق

حامی هستی پس بهتره یه نگاهی به فرش زیر پات بندازی

خیره به فرش زیر پامون سرمو بلند کردم و به نگاه دقیق و چشمان نافذش زل زدم:

-این فرش در اندازه خودش زیبا و قیمتیه ..فرش ارزشمندیه ...اما نه اونقدر که دلم برای لگد کوب شدنش

زیر پای ادمایی که تو این اتاق میان و می رن ریش بره و بسوزه

سعی کردم منظورش رو بفهم:

-حالا اون تابلو فرش پشت سرتو نگاه کن

سر چرخوندم و نگاهی به تابلو فرش نصب شده روی دیوار انداختم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون تابلو فرش هرگز قرار نیست زیر دست و پا بمونه...چون جاش همونجا روی دیواره.....چون ارزشمنده

و هر چقدرم که بگذره ارزشش بیشتر و بیشتر میشه و قیمتش بالاتر

مکثی کرد تا فرصتی بهم داده باشه که بفهمم چی میگه که خودش گفت:

-حامی برای من درست مثل اون تابلو فرشه...برام خیلی ارزش داره... اونقدر که نمی ذارم کسی بهش

نزدیک بشه و بخواد که به روش خط و خالی بندازه

شاید توام مثل اون دندون پزشک باشی ...شاید ظاهر خوبی داشته باشی ...شاید بتونی تا مدتی جلوه

خوبی داشته باشی اما به مرور...

واقعا ادم بی رحمی بود که منو تا این حد می خواست خوار و خفیف کنه:

- ارزشت اندازه همین فرش میشه...اونقدر که کسی دلش نسوزه که چرا اینجا پهنه ..چون این فرش یه

چیزی فقط برای پر کردنه و پهن کردنه ...نه بیشتر

بغض چنگ زده توی گلوم ...هر لحظه بالا و بالا تر می اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این فرش هرگز نمی تونه تابلو فرش بشه و در کنار اون تابلو قرار بگیره..چون در قد و قواره اون نیست

...تارو پود اون تابلو فرش با این فرش زیر پات ..کلی توفیر داره.....

این فرش شاید تا دو سال دیگه عوض بشه و یه فرش دیگه جاشو بگیره اما اون تابلو فرش همونجا می

مونه چون جاش همونجاست..چون ارزشش شناخته شده است

منزجر از تشبیه به کار برده اش ..بی حرف تو چشماش خیره شده بودم:

-اگر می گی علاقه که من نمی دونم واقعا چطوری به این نتیجه رسیدی باید بگم...منو مثل حامی نمی

تونی گول بزنی ...

البته امیدوارم اونقدر پختگی و فهم شعور داشته باشی که تمام حرفای توی این اتاق بین خودمون بمونه

و نخوای که بچه بازی در بیاری و برای گله گذاری و شکایت پیش حامی بری

شما دوتا به درد هم نمی خورید....اینو منی که پدرشم دارم بهت می گم...اصلا به یه اسم توی

رمان بازار
romanbazar.ir

شناسنامه و حلقه ی توی دست ..بسنده نکن
حتی خیره شدن به تخته شطرنج و فکر کردن به حرکت بعدی مهره ها هم نمی تونست ذهنم رو از این
همه اشفتگی و تحقیر نجات بده :
-راحتت کنم دختر جان ....
حامی !!.....پسر من !!!..اهل دل بستن نیست ...این وسط یا تو گول خوردی یا اون ..که احتمال می دم
تو از هول حلیم افتاده باشی تو دیگ این حقه
اره ..حامی ..پسر خوبیه...خیلیم خوب ...هوای دوستاشو داره...به دیگران کمک می کنه ..و خیلی کارای
دیگه...اما ...برای چندمین باره که دارم بهت می گم
حامی اهل عشق و عاشقی نیست ..از خواب خرگوشی پاشو
من تا همین یه ساعت پیشم باورم نمیشد همسری وجود داشته باشه...درباره ات به گفته خودش
تحقیق کردم و بیشتر فکر کردم یه دروغ ساده است ..
یه اسمی ازت اورده که بگه همچین کسی هست ...پس مجبور شدم ظرف دو روزی که فهمیدم عروس

رمان بازار
romanbazar.ir

دار شدم تحقیق کنم ...
خیلی چیزا رو درباره تو و خانواده ات فهمیدم ولی واقعا اینا الان مهم نیست
الان چیزی که مهمه..قضیه ازدواج تو با پسر
حالا که قضیه با اومدن تو به این خونه جدی شده ...باید جدی تر بهش فکر کنی ...شک نداشته باش من
به زودی اسمتو از تو شناسنامه حامی پاک می کنم... چه اون بخواد چه نخواد
پس ...مسالمت امیز کنار بکشی و از سر راه زندگیش بری کنار...به نفع خودته
در این اتاق تا به حد مرگ... خوار و خفیف شده بودم:
-اون میگه علاقه...و این در حالیکه من به عنوان پدرش می گم این حرفش می تونه مضحک ترین شوخی
باشه که با من داشته
قلبم از شدت این همه تحقیر و کوچیک شدن در حال تیر کشیدن بود که دست بلند کردم و در برابر
چشمان پر از ارامش ..با مهره اسب...مهره فیلش رو زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبل از اینکه پیش شما بیاییم..بهم گفت..پدرم خیلی ادم خوبیه..اونقدر خوب که ته دلم قرص شد که
قراره شب خوبی داشته باشیم و هر چی ترس و نگرانی از دیدار شما داشتم رو به کل فراموش کرده
بودم
بغضم رو به سختی پنهون می کردم که صدام نلرزه:
-ممنون که به حسن پدر بودنتون..نداشته هامو کوبید تو سرم و منو متهم به کلاهبرداری کردید
لبخند پر از بغضی بر لبهام روندم:
-بله پدر من فوت کرده...و دوتا برادر دارم..خودتون که همه چیز رو به لطف تماسای تلفنیتون درباره اشون
می دونید ...پس زیاد وقتتون رو با توضیح دادن وضعیت اسفناک خانواده ام نمی گیرم....
اما خود شما پدری ...و منم پدر داشتم..شما پسرتون رو دوست دارید..پدر منم ...منو دوست داشت
برای همین واجب می دونم در دفاع از پدرم چیزی بهتون بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه شب قبل از فوتش... قبل از اینکه اخرین نفساشو بکشه.. صدام زد که برم بالا سرش
حرف زدن از اون شب و یادآوری درد کشیدن های پدرم ..بی نهایت برام زجرآور بود:
-نای حرف زدن نداشت...اما مصمم بود که حرفاشو بهم بزنه ...به خاطر هزینه ها عملش .. تو قرض و
قوله افتاده بودیم..همه اینا رو می دونست و فقط یه چیز بهم گفت..
نفسم رو به زور بیرون فرستادم و لبهام رو تر کردم:
-گفت که شرمنده منه.. و روی نگاه کردن به منو نداره...اما برای اخرین حرفا یه وصیتی کرد که همیشه
آویزه گوشمه
سکوت کرده بهم نگاه می کرد:
-وصیت کرد...هیچ وقت ....تحت هیچ شرایطی نه دل کسی رو بشکنم که آهش تو همین دنیا گریبون
گیرم میشه و نه طمع کنم ...که هر چی بیشتر طمع کنم ..به همون اندازه..دستم از همه چی کوتاه
میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

احترام بزرگترمو هم تا اونجایی که می تونم داشته باشم...چون ضامن خوشبختیم میشه...

و منم به وصیت پدرم عمل می کنم و درباره هر اونچه که به من میگید و بخاطر پسرتون از کوچکترین حرف

های توهین امیز دریغ نمی کنید ..چیزی بهتون نمی گم و احترامتون رو نگه می دارم...به هرحال شما

هم پدرید و حقی بر گردن پسرتون دارید ..حق دارید از این ازدواج پنهانی ناراحت باشید

اینا رو بهتون گفتم چون احساس کردم به تربیتی که پدرم برای بچه هاش داشته داره توهین

میشه...اونم مثل شما نگران بچه هاش بود و نمی خواست به بیراه ه کشیده بشن

هرچند همه ادما تو زندگیشون اشتباهاتی دارن..مثل من مثل برادرام ....و هر سه نفرمون هم نتونستیم

جوابگوی زحماتش باشیم..برای همینم هست که من دارم متهم به کلاهبرداری و سرکیسه کردن می

شم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به زیر بینیم کشیدم و خیره به مهره هام بدون اینکه نگاهش کنم ادامه دادم:

-اگر پسرتون رو قبول ندارید ...اگر انتخابش مورد پسندتون نیست ...باید اینا رو به خودش بگید نه به من

.....شاید دلایل قانع کننده ای براتون داشته باشه..شاید بگه که چرا این ازدواج پنهانی بوده

جهت اطلاع هم می گم در حالی که می دونم می دونید...مهریه من فقط یه سکه است که همونم

همینجا توی همین اتاق به پسرتون می بخشم

اگر هم جایی هم لازم باشه امضا و تعهد می دم که خیالتون راحت باشه که قرار نیست خط و خالی به

روی تابلو فرشتون بیفته

انتظار اینکه بتونم حرفامو بهش بزنم و از خودم دفاع کنم رو نداشت با نگاهی به مهره بیرون گذاشته

شده یه تای ابروشو بالا داد و سکوت کرد

رنگ به روم نمونده بودو زیر بار این همه حرف... اونقدر خرد شده بودم که تمام حال کیفور بودنم با خرسند

رمان بازار
romanbazar.ir

پر کشیده بود و رفته بود
مهره اشو اروم جلو اورد و گفت:
-کیش
چشمامو به سمت نگاه پیروزمندانش سوق دادم..من حرفامو بهش زده بود که با تامل کوتاهی ..نفسش
رو بیرون داد :
-دختر سرسختی به نظر می رسی.. اما عاقلی...اینو می تونم از تو نگاهت بفهمم...پس تا قبل از اومدن
حامی تصمیمت رو بگیر... هر لحظه ممکنه از راه برسه..
در این لحظه انتظار این حرف رو ازش نداشتم :
-حرفای تاثیر گذاری بود..اما اونقدر از خدا عمر گرفته ام که احساسی برخورد نکنم و راه درست رو انتخاب
کنم..هم برای خودم و هم برای پسرم
اگر همه حرفاتم درست باشه و دوز و کلکی هم در کار نباشه ..
بازم تو نمی تونی عروس من باشی...نمی تونی همسر حامی باشی ....نمی تونی ..پس این چیزایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که تو خواب و خیال برای خودت ساختی از تو ذهنت برای همیشه پاکشون کن

اونقدر غمگین و ناراحت بودم که یادم رفته بود چقدر از این مرد ترسیده بودم:

-شما حتی یه درصدم نمی خواید به این فکر کنید که شاید..

-نه... یه درصدم امکان نداره

طرز فکر حامی ...ذهن حامی ...انتخاب حامی ..درست مثل خودمه...شک ندارم..پس یه درصدم احتمال

نمی دم....خودتم با این حرفا گول نزن...

چون قراره این اخرین باری باشه که به عنوان عروس من میای توی این خونه....

اینکه این حرفا رو جلو روی خرسند نمی زد وپنهانی می خواست منو از زندگی پسرش بیرون کنه

...جای تعجب داشت که سر بلند کردم و گفتم:

-چه خوب که پسرتون رو انقدر خوب می شناسید ...و چه خوب که ارزش ادما رو با فرش می سنجید...

بدجوری بغض کرده بودم..دلم هوای گریه کرده بود...:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر برات بنویسم که قبل از اومدن حامی همه چی رو تموم کنی ؟
دستی به روی پیشونی عرق کرده ام کشیدم.حالم بشدت بد بود و احساس می کردم..توانایی نفس
کشیدن هم ندارم:
-اما ..واقعا فکر نمی کنم که حامی مثل شما باشه...اون طرز فکرش مثل شما نیست
-تو رویا سیر نکن..چقدر بنویسم ؟
سرم رو پایین گرفتم..معلوم بود که قرار نیست از حرفاش کوتاه بیاد...من خرسند رو دوست داشتم..من
تمام دیروز از شدت خوشحالی رو ابرا سیر کرده بودم و فقط خندیده بودم...دیروز تمام دنیا مال من بود و
امروز این مرد می خواست همه دنیامو ازم بگیره...:
-به هرحال همه یه قیمتی دارن..توام یه قیمتی داری ....بی خودی وقت تلف نکن..قیمتتو بگو
سکوت بیش از این دیگه جایز نبود:
-ممنون از بزرگواریتون...اما من نیازی به پولای شما ندارم...پدرم یادم داده چطوری رو پاهای خودم بایستم

رمان بازار
romanbazar.ir

تا برای یه قرون دوزار محتاج کسی نباشم ...یادم داده دوست داشتن خرید و فروش ادما نیست..ادما
فرش نیستن که هر چیزی که خواستیم رو بهشون نسبت بدیم...
چهره سخت و نفوذ ناپذیری داشت:
--باشه...قبول .من از سر راه زندگی پسرتون می رم کنار ..منتها اگه خودش بهم بگه که برو ...
..اون وقت منم از زندگیش می رم بیرون....خودش خواست که بیام تو زندگیش..خودشم بایدبگه برو...و اگر
بگه مطمئن باشید یه درصدم تعلل نمی کنم
گوشه لبش به لبخندی بالا رفت و اومد حرفی بزنه که هردو لنگه ی در کشویی از هم باز شد و خرسند
در میانه در ظاهر شد
حضورش آنچنان ناگهانی و غیر منتظره بود که اجازه هر گونه قدرت نمایی بیشتر رو از پدرش
گرفت...چهره در هم کشیده به عقب تکیه داد م و پدرش با لبخند خاصی به ورود خرسند چشم دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش امشب هر چه زودتر تموم میشد ..تنیده در افکار سردرگمم با قدمهایی اروم و با نگاهی پرسشگرانه

به بالا سرمون اومد و خیره به صفحه و مهره هایی که تکون خورده بودن با پوزخندی گفت :

-مثل اینکه وضعیت زیاد خوب نیست

با اتمام جمله اش نگاهش رو به من داد

سعی کردم لبخندی بر لبهام برونم و نگاه پر از سوالش رو نا دیده بگیرم که پدرش دست بلند کرد و با بر

هم زدن مهره های روی تخته شطرنج بهش گفت:

-یه بازی دوستانه بود..قرار نبود زیاد حرفه ای باشه

بعد از خیره شدن به حامی انتهای نگاهش رو به من داد:

-حالا یه شام دوستانه کاملا می چسبه

به کندی از روی صندلیم بلند شدم..خرسند در تمام مدت زیر نظرم داشت

اونقدر باهوش و زیرک بود که بفهمه یه چیزیم هست و پدرش باید کاری کرده باشه ..

با صدای منیر خانم هر سه نفرمون سر برگردوندیم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-شام اماده است اقا

پدرش با لبخندی به زیر بینی و روی لبهاش دستی کشید و برای تنها گذاشتنمون به سمت در رفت

خرسند سکوت کرده تا لحظه ای که پدرش اتاق رو ترک کنه دندون رو جیگر گذاشت و به محض خروجش

ازم پرسید :

-با تمام قدرت بهت حمله کرد..درسته؟

سر بلند کردم و تو چشماش زل زدم:

-هم صحبتی خوبی بود...منتها من شطرنج باز ماهری نبودم

ایستاده مقابلم دست چپش رو توی جیب شلوار ش فرو برد و با تامل کوتاهی .خیره به حال و

روزم با لبخندی نیمه جون اما دلگرم کننده ای گفت:

-شطرنج باز ماهری نبودی ...یا بهت رو دست زد ؟

خرسند سکوت کرده تا لحظه ای که پدرش اتاق رو ترک کنه دندون رو جیگر گذاشت و به محض خروجش

ازم پرسید :

-با تمام قدرت بهت حمله کرد..درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کردم و تو چشماش زل زدم:
-هم صحبتی خوبی بود...منتها من شطرنج باز ماهری نبودم
ایستاده مقابلم دست چپش رو توی جیب شلوار ش فرو برد و با تامل کوتاهی خیره به حال و
روزم با لبخندی نیمه جون اما دلگرم کننده ای گفت:
-شطرنج باز ماهری نبودی ...یا بهت رو دست زد ؟
نگاهم رو از چشمای پر از سوالش گرفتم
شاید گند زده بودم.؟.شاید تمام برنامه هاشو خراب کرده بودم..؟چی باید بهش می گفتم ؟ تو خودم فرو
رفته بودم که متوجه سنگینی نگاهش شدم و بالاجبار سرم رو بالا گرفتم و به لبخند آرامش بخشش
چشم دوختم
بی گمان می دونست که پدرش تا تونسته با حرفاش منو خرد کرده اما چیزی بر لب نمی اورد که ازم
پرسید:
-خیلی اذیت شدی ؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتی که دقایقی پیش از شدت خشم ...داغ و سوزان شده بود حالا با این دقت و توجه ..به تنوری
مبدل شده بود که هر لحظه اماده هر اتفاقی بود
بی قرار موهام رو که روی شونه هام رها شده بودن رو به عقب روندم و عاجزانه خیره در نگاه منتظرش
گفتم:
-میشه بعد از شام منو به خونه امون برسونید ؟؟
بدون هیچ حرف و سوال اضافه ای ...باصورتی که همچون پدرش سخت و غیر قابل نفوذ شده بود
و من نمی تونستم بفهمه داره به چه چیزی فکر می کنه... سرشو خیره به من بدون پلک زدن
بالا و پایین کرد و گفت:
-اره
دلگیر از برخورد پدرش در حالی که سخت بود بهش خیره بشم ناگهان نگاهم به فرش زیر پامون
افتاد و بی اراده حرف تو دلم رو بر لبهام اوردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قدیما فکر می کردم هر چی یه فرش بیشتر خاک بخوره ارزشش بیشتر میشه..اما به گمونم
اونی که این حرف رو زده اشتباه فکر می کرده
لحظه ای موشکافانه و با دقت نگاهم کرد و سپس همونطور خیره در نگاه غم دیده و دل
شکسته ام کنار رفت تا هر دو برای صرف شام به پدرش ملحق بشیم..
با فاصله گرفتن ازش ...سر برگردوندم و نگاهش کردم
ایستاده به فرش زیر پاش خیره شده بود که از سنگینی نگاهم با لبخند به ظاهر بی خیالی سر
بلند کرد و به سمتم اومد
سالن پذیرایی رو رد کردیم ..حلقه ی توی دستم اذیتم می کرد و مدام حرف پدر خرسند رو تو سرم می
کوبید که بهم می گفت این حلقه برای انگشتم بزرگه
میز ناهار خوری و غذاهای چیده شده روی میز که در نظرم نمایان شدن پدرش رو دیدم که سر میز به
انتظارمون نشسته

رمان بازار
romanbazar.ir

خرسند کاملا نزدیک بهم قدم بر می داشت و هر لحظه سعی می کرد فاصله ی بینمون رو کم تر کنه
که در مقابل چشمان پدرش با گذاشتن دستش بر روی گودی کمرم منو به نزدیک ترین صندلی به صندلی
پدرش هدایت کرد
نگاه های پدرش نشون می داد که از سر شب تا به حالا در حال تحمل کردنه..خرسند صندلی رو برام
بیرون کشید و با نشستنم خودش هم روی صندلی کناریم نشست
حرکات و رفتارهاش ..باب میل پدرش نبود که گاهی سعی می کرد نگاهش رو از ما بگیره
برای خوردن غذا هیچ اشتهایی نداشتم... سنگینی حاکم بر فضای بین ما سه نفر به قدر ی بود که
بلاخره خرسند در حالی که با غذاش باز ی می کرد و تکه گوشت میان بشقابش رو با چنگال اینور و اونور
می برد با لبخندی گفت:
-هوا خیلی سرد شده...نمی دونم من الان سردمه یا اینکه خونه زیادی سرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من و پدرش سر بلند کردیم و بهش چشم دوختیم نگاهش با لبخند به تکه گوشت داخل بشقاب بود
همونطور که نگاهش رو به گوشت داده بود با لبخند غلیظی به طوری که به نظر می رسید متوجه همه
چی شده باشه گفت:
-یه جوک بگم بخندیم ؟
طرز برخورد و رفتارش به نظر کمی غیر عادی می اومد که همونطور که خنده بر لب داشت خیر در نگاه
مستقیم پدرش گفت:
-به بعضیا باید گفت....برو عقب عزیز من.....من خودمم انقدر به خودم نزدیک نمیشم...شما که جای خود
داری
سر بلند کردم و بهش چشم دوختم ..زل زده به چشمان نافذ پدرش با همون ژست خاص..لبخند گله مند
و پر از حرفی زد و گفت:
-احساس می کنم حرف دل شما هم هست ..اینطور نیست ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه هر دومون فهمیده بودیم خرسند یه جورایی پی به همه ی حرفای پدرش برده اما با لبخندی اروم
و چهره ای که یه ذره تعجب هم درونش راه نداشت به خرسند نگاه کرد عصبی بودن خرسند کاملا مشهود بود که چنگالو توی بشقاب رها کرد و رو به پدرش گفت:
-من الان باید باهاتون حرف بزنم
پدرش در کمال ارامش..قاشقی از غذاش رو توی دهنش گذاشت و لب بسته در حالی که برای خودش
دوغ می ریخت با بلعیدن و قورت دادن غذاش گفت:
-بذارش.. برای بعد از شام
-بعداز شامم شرایط هیچ فرقی نمی کنه...پس الان باشه بهتره
لبه ی لیوان رو به لبهاش نزدیک کرد و مقداری ازش رو نوشید و ضمن تکیه دادن به صندلی.. لیوان رو روی
میز گذاشت و رو به خرسند گفت:
-بگو ..می شنوم...
-اینجا نه
لبخند دندونمای پدرش نگران ترم کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-از عروس خانم مگه چیز پنهونی داری که می خوای تنهایی با من حرف بزنی ؟حرفی هست همینجا بزن

...می شنویم

خرسند خنده عصبی ه کوتاهی سر داد و سرشو به سمت پدرش برگردوند و پرسید:

-واقعا می خواید همینجا بگم !!؟؟؟ -

گوشه چشمای پدرش تنگ شدن و لحظه ای خیره به خرسند با اندکی تامل صندلیش رو عقب کشید

و بلند شد

من که خیلی وقت بود دست از غذا خوردن کشیده بودم دستی به روی پیشونیم کشیدم ..تحمل این فضا

خیلی برام سخت بود..با رفتن پدرش ..خرسند هم بلند شد که همون لحظه منیر خانم تو اومد

من مونده بودم و منیر خانمی که داشت..ظرف سالاد رو جا به جا می کرد

نگاهش به من بود و من ناراحت به وسط میز خیره شده بودم که ازم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-براتون نوشابه بریزم؟
یه دفعه سر بلند کردم و بهش خیره شدم...چهره بی روح و بی تفاوتی داشت...هنوز بهش خیره بودم که
یه دفعه صدای نسبتا بلند پدرش به گوش هر دومون رسید:
-نه نمی خوام گوش بدم حامی
لحن فوق العاده اروم خرسند در مقابل پدرش دلهره وحشتناکی رو به جونم انداخت :
-باید گوش بدید ...چون اگر الان گوش نکنید دیگه هیچ وقت دیگه..در موردش بهتون چیزی نمی گم
-چه گوش دادنی؟...اخه این چیکاری بود که تو کردی ؟رفتی کاراتو کردی ..حالا اومدی و می گی به
حرفات گوش کنم...؟گوش کنم که چی بشه..؟مگه قراره چیزی تغییر کنه؟
صدایی از خرسند در نمی اومد:
-اون کارت بس نبود که رفتی دختری که ازش هیچی نمی دونی رو به عنوان همسرت انتخاب کردی و
اوردتیش اینجا

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه چیزی از دل شکسته ام باقی نمونده بود ...منیر خانم بشقاب به دست بهم خیره مونده بود...دست
بلند کردم و لیوان اب رو برداشتم و بغضم رو به همراه جرعه ای از اب درونش به پایین فرستادم:
-اخه چرا تو داری با من لجبازی می کنی ؟از سر شب به اندازه کافی رو اعصابم رفتی ..به اندازه کافی
تحمل کردم...چند ماه ه که منو سر کار گذاشتی که اخرسر دست یه دخترو بگیری بیاری تو خونه ام که
بگی... زنته ؟
لحظه ای سکوت کرد و با ناباوری گفت:
-من موندم چطوری تو نسته تو رو خام خودش کنه..اونم تو رو !!
چونه ام دچار لرزش خفیفی شد اما در برابر چشمای بهت زده منیر خانم خودمو سر سخت نشون دادم
و با اخم قلپ دیگه ای از اب رو سر کشیدم :
-تو هیچ وقت بی منطق کاری رو نمی کردی ...اخه این چیکاری بود که تو کردی...!!؟؟؟...آخ که بدجوری
دلمو به آتیش کشوندی حامی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه تحمل نشستن نداشتم ..از روی صندلی بلند شدم و رومو برگردوندم..سمت دیگه سالن که زیاد تو
دید نبود ایستاده بودن..حامی پشتش به من بود که یه دفعه پدرش در حالی که دستشو مقابل صورت
خرسند تکون می داد با اخم و تخم بیشتری گفت:
-تو چنین ادمی نبودی ...نگو اشتباه می کنم... نگو چیزی حالیم نیست که واقعا جوش میارم ...باید بهت
تبریک بگم برای اولین بار تونستی اعصاب منو کاملا بهم بریزی
حامی کاملا ریکس با دستانی که در جیب شلوارش فرو برده بود به پدرش بدون پلک زدن خیره شده بود:
-تو چرا انقدر دوست داری با اعصاب من بازی کنی ...؟مگه هنوز پسر بچه ای که نفهمی داری چیکار می
کنی ....هان؟تو زدی زیر همه قرارمون....منو چند ماه که سرکار گذاشتی ..بازیم دادی حامی ..برای این
کارت هیچ وقت نمی بخشمت
اصلا متوجه من نبودن و حضور من در بین حرفاشون کاملا بی رنگ شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو واقعا درباره این دختر چی می دونی ؟؟
حامی لبخند زنان...با نگاهی که داد می زد از پدرش دلگیره گفت:
-من همه چی رو درباره همسرم ..گیسو می دونم ...مطمئن باشید کامل تر از شما هم می دونم
-د نشد دیگه...تو برای لجبازی با من دست این دختره که تک و تنها معلوم نیست توی این شهر درندشت
داره چیکار می کنه رو گرفتی و اوردی اینجا
اصلا می دونی برادر بزرگترش کجاس؟..درباره زن برادرش چی !؟...چیز می دونی ...؟همینطوری برای
خودت پاشدی و رفتی دست دختری که چیزی ازش نمی دونی رو برداشتی و اوردی اینجا که چی
بشه؟من نمی خوام قضاوتش کنم..اما این کارت بی منطقی ترین کاریه که می تونم تصورش کنم
لبهام از سنگینی حرفاش شروع به لرزیدن کرد که یهو متوجه من و چشمای قرمزم شد...که همون لحظه
چشماشو روی هم گذاشت و دستشو به روی صورتش کشید
خرسند اروم از رد نگاه خیره پدرش سر چرخوند و به من خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهانم رو بلعیدم....این وسط هیچ کس مقصر نبود نه خرسند و نه پدرش
مقصر من بودم که برای تامین پول کلیه مرتضی با این مرد همراه شده بودم..مردی که حالا می دونستم
نمی تونم دوسش نداشته باشم
تا به خودش بیاد و من قطره اشکی از چشمام سرازیر بشه..رومو به سمت راه خروج برگردوندم و راه
افتادم
در میانه راه ..پالتو و شال و کیفم رو که خرسند از قبل ازم گرفته بودشون رو برداشتم و از خونه بیرون
زدم
سراسیمه با حالی دگرگون پالتومو به تن کردم و همزمان با سر کردن شال از پله ها پایین اومدم که کیفم
از دستم افتاد
باید هر چه زودتر از این خونه می رفتم..چرا که هر چی می شنیدم ..واقعیت پنهان زندگیم بود که پدرش
ته توی همه رو در اورده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم کیفم رو که جلوتر ار پاهام بر روی پله ها افتاده بود رو بردارم که ناگهان بازوم از عقب کشیده
شد و یک دفعه از شتاب پاهام کاسته شد
قلبم از فشار حرفای شنیده شده ..احساس تنگی و سنگینی می کرد
بالاجبار سرم رو با احساس فشرده شدن قلبم و کم اوردن تعداد نفس هام برای علت این توقف بی
موقع بی عقب چرخوندم
بازوم بین پنجه هایش اسیر شده بود
نگاه هر دومون در هم گره خورد که طاقتم سر اومد و هر چه که در این مدت دندون رو جیگر گذاشته بودم
و تو چشمام ذخیره کرده بودم ...با یه پلک بر هم زدنی از چشمام ...به پایین سرازیرشون کردم
نگاه گله مند و اخم کرده اش تو چشمام چرخ خورد که لبهام لرزید و همونطور که دونه های برف بر روی
سر و صورت هر دومون فرو می اومد گفتم:
-بذارید برم

رمان بازار
romanbazar.ir

دونه های سفید برف نرم و اهسته روی موهای رها شده از زیر شالم می نشست و اون نگاهش حول
محور چشمای پر از استرس و بی تابم چرخ می خورد که چطور ترسیده بودم که با صدای مرتعشی
نالیدم:
-پدرتون حق داره..من یه ادم بی کس و کارم..حتی برای یه مدت کوتاه هم نمی تونم با این وضعیت
خانواده ام ...کنارتون باشم
تحمل این حرفها حتی برای یک ساعتم از توانایم خارج بود ...چشمام پر از اشک شده بودن... لبهام رو
بهم فشردم:
-نمی تونم هر بار وایستم که تو سرم بکوبن و بگن که پدر ت مرده و کسی رو نداری..من اگر تنهام..اگه
مجبورم خودم به تنهایی خرج زندگیم رو در بیارم..دست خودم که نبوده..انتخاب من که نبوده ...وقتی
مجبوری ..وقتی از همه طرف بهت فشار وارد می کنن...دیگه تو حق انتخاب نداری ...باید وایستی و برای

رمان بازار
romanbazar.ir

زنده موندن هر کاری بکنی ..همون کاری که باعث شده الان من اینجا پیش شما باشم

صدام پر از بغض شد و چشمهام رو بستم و در حالی که از فشار انگشتهاش بر روی بازوم کاسته میشد

برای فرار از این خونه و پشت کردن به مردی که دوستش داشتم مصمم گفتم:

-چکو فردا براتون میارم

دلم نمی خواست رهام کنه ..اما حرفهای پدرش حالم رو به قدری بد کرده بود که حفظ غرورم رو به

موندن در کنار این مرد ارجح تر می دونستم

نگاهش رنگ باخت و با لبخند به ظاهر مهربون اما تلخی پله ای پایین اومد ..ترسیدم و بدنم از نزدیکش

منقبض شد :

-بهم گفتید اگر بیام توی این خونه..راه برگشت ندارم ولی نمی تونم..تحمل این یکی رو ندارم..خسته ام

..بفهمید...نمی تونم

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله ای بینمون نبود و یک سر وگردن از من بلند تر بود که خیره به من دستش رو از روی بازوم جدا کرد
اب دهانم رو قورت دادم و دلم هری پایین ریخت و تو چشماش زل زدم فکر می کردم حرفی بزنه و بگه حق نداری زیر تمام حرفات بزنی چرا که بهم قول دادی ...می ترسیدم
بهم بگه ترسو...
که اهسته نگاه گرفته از من اروم هر دو دستش رو بلند کرد و دو سر بند کمربند پالتوم رو گرفت و بهم
نزدیکشون کرد و با طمانینه و کاملا با دقت مشغول گره زدنشون شد بی حرف و در کمال ارامش درحال انجام این کار بود و من فقط بهش نگاه می کردم... ...
اصلا شبیه کسانی نبود که از پدرشون ترسیدن و یا ناچار هستن که به حرفاشون گوش بدن....نگاهش
طوری بود که دلم رو به درد می اورد که با محکم کردن گره پالتو سرشو بلند کرد و با لبخندی لبه های
شالم رو جلو تر داد و گفت:
-هوا سرده ...سرما می خوری

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم دو چندان شد ..خیره تو چشمام با لحن مهربونی گفت:
-قرار بود من برسونمت...پس صبر کن برم سوئیچ ماشین رو بیارم
نگاهش اونقدر غمگین و اندوهگین شده بود که طاقت دیدنش رو نداشتم
چرخید و پله ای بالا رفت که لحظه ای ایستاد و سرشو پایین گرفت و فرو رفته در فکر برگشت و خیره تو
نگاه پر از اشکم گفت:
-شام نخوری
لبخندی بر لبهاش نشوند:
-قبل از رسوندنت به خونه...یه چیزی برات بگیرم بخوری
لبهام لرزید...تحمل این دوری رو نداشتم اما باید خلاص میشد :
-فردا چکو بیارم مطب ؟
با نگاه رنجیده ای .. سعی کرد لبخند روی لبهاش رو حفظ کنه:
-زوتر بیا مطب..مراجعه کننده زیاد داریم...
قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد:
-چکو که بیارم.....بعد از اون دیگه مطب نمی یام
دلگیر دست راستش رو تو جیب شلوارش فرو برد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون چک برای توه..نیازی نیست هر بار باهاش بکوبی تو سرم
طبق معامله ای که بینمون شده بود اون چک در ازای انجام کاری بود که من نمی خواستم انجامش بدم
- :
اون چک در ازای
از نوع نگاه و اخم ایجاد شده توی صورتش ...لبهام بی حرکت موندن:
-خواهش می کنم دیگه این بحثو تمومش کن ...انقدر نگو چک .....هر بار که می گی و اسمشو به زبون
میاری مثل این می مونه که داری باهاش می کوبی تو صورتم
فقط میخواستم از این خونه فرار کنم:
-من نمی تونم کاری که ازم خواستید رو براتون انجام بدم...پس اونم باید بهتون برگردوندم ...
کامل به طرفم چرخید :
-پدرم تو کتابخونه چی بهت گفت؟
بهش خیره موندم که لبخندش رنگ گرفت و با نگاهی به اسمون ..نگاهش رو بهم داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب به نظر می رسه .توی نمی خوای چیزی در این مورد بگی..پس وقتشه که من یه چیزایی بهت
بگم...
دیگه نقش بازی کردن و ندونستن بسه....من می دونم اون پولو برای برادرت می خوای ...می دونم در به
در به دنبال کلیه برای برادرتی
می دونی چه حسی به بهزاد داری ...می دونم برادرت خونه پدریت رو از چنگ در اورده..می دونم چقدر
نیاز به پول کار تو مطب من داری ....
می دونم می دونم
می دونم ناچار به تحمل منی ...ناچار شدی حرفامو قبول کنی
دستی به روی صورتش کشید :
-همه ی اینا رو می دونم...اما ....دیگه بسه .... چون دیگه نمی خوام اذیت شی ...یعنی نمی خوام منم
بشم..برات یه مشکل دیگه ..ممنون که تا اینجا هم باهام بودی ...
غمگین بهش زل زدم که لبهاش از هم دیگه کش اومدن و با زدن چشمکی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از فردا همون خرسند و پاکزاد همیشگی میشیم ..خرسندی که مچتو وقتی دیر میای می گیری توام
بشو پاکزاد و منم هی اذیت کنم و بهت بگم برو فلان طرح..قبوله؟
لب پایینش رو به دندون گرفت :
-تا اینجاشم خیلی خوب بودی ...هر کسی جای تو بود با حرفایی که می تونم حدس بزنم چیا
بوده...همون لحظه از خونه بیرون می زد ...
فکر می کنم که همینجا همه چی رو تموم کنیم راحت تر باشه...چون خودمم زیا اهل کش اوردن یه
موضوع و بحث کردن راجع بهش نیستم
و اما می مونه گوشیت ...که اونو بهت نمی دم...
احساس می کردم صداش مثل همیشه از ته دل شاد نیست:
-چون برات یه گوشی دیگه خریدم..با یه سیم کارت جدید...
یهو خنده اش گرفت و با لحن شوخی برای خندونن من گفت:
-اخه زنمی ..دلم می خواد برات بخرم...غر زدنم نداریم....حق فکر کردن به اینکه قبولش بکنی و یا نه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

هم نداری ..به عنوان کادو ... بعد که گرفتیش هر کاری که دلت خواست باهاش بکن..اصلا بندازش تو
سطل آشغال
با دست چپش دستی به زیر بینیش کشید و خیره از گوشه چشم به صورت خیس از اشکم گفت:
-زن و شوهر های بدرد بخوری که نشدیم..عوضش شک ندارم..دوستای خوبی میشیم.....
چشماش خیلی غمگین بودن:
-من هیچ وقت تجربه داشتن یه دوست خوب رو نداشتم...چرا دوست وهمکار خوب زیاد بوده..بگو و بخند
زیاد داشتیم اما .
از این دوستای بی غل و غش ...از اینایی که تا بهشون می گی پایه ای بریم درکه...بگه جمالتو عشقه
...کدوم شالم رو سر کنم که باهاش کیفور شی ..نداشتیم
.دوستی که زیر چشمی ..تو کلینیک ..منو بپاد...قایمکی با دوستاش ...عکسای منو تو گوگل سرچ بزنن و

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم بخندن ...پشت سرم غر بزنه که چرا ما رو انقدر طرح می فرسته...واقعا نداشتم...

اما .قول می دم هر چند وقت یکبار... برات از اون زیتونهایی که دوست داری بگیرم ....اینو که ازم دریغ

نمی کنی ..مگه نه؟؟

با چشمهای خیسم بهش زل زده بودم که ابرویی بالا داد و گفت:

-شوخی کردم..حرفام رو جدی نگیر ..گفتم یکم از این جو خراب در بیایم ..راستش خودمم یکم عصبیم

..چرا که اونطور که انتظار داشتم ..هیچی درست پیش نرفت ...یکم صبر کنی ..الان سوئیچو میارم

به انی خنده و لبخند از لباش رخت بربست و پشت کرده بهم از پله ها بالا رفت

با هر قدمش دلم از جا کنده میشد نمی دونستم بین دوست داشتن و حفظ غرورم چه چیزی رو باید

انتخاب کنم

خرسند امیدی به ادامه ی این بازی نداشت..قدمهای آهسته و به ظاهر محکمش رو به سمت خونه بر

رمان بازار
romanbazar.ir

می داشت و مرتب ازم دورتر می شد
ازم ناامید شده بود.فهمیده بود آدم مقاومت کردن و ایستادن نیستم..در واقعه ایمان اورده بود به انتخاب
اشتباهش ..انتخابی که من بودم
دستی به روی موهاش کشید و خواست به داخل بره که بی اراده ..چنان که تمام وجودم بخواد فریادش
بزنن لبهام از هم فاصله گرفتن و در حالی که چونه ام از شدت بی قراری می لرزیدن پله ای بالا رفتم و
صداش زدم:
-حامی
صدام به اندازه کافی بلند نبود..اما به اندازه کافی گیرا و قابل فهم بود که اهسته سرشو به
سمتم بچرخونه و بهم چشم بدوزه
لبهام می لرزیدن و تنم چون کوره آتیش شده بود
نگاهش به صورتی بود که در هجوم سرما از درون گرم و گر گرفته شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی بیرون دادم و با مکث نسبتا کوتاهی در حالی که نمی تونستم از شدت خجالت خوب
نگاهش کنم گفتم:
-احتمالا این خان دوم بود
با نگاهی آغشته به تردیدها و سوال ها ..بدون پلک زدن بهم خیره شده بود ..به سختی به
اندازه ایجاد کردنم نیمچه لبخند کوتاهی بر روی لبهام ادامه دادم:
-نزدیک بود کم بیارم
در این بین برای اولین بار به تنها چیزی که فکر نمی کردم مرتضی و بیماریش بود ..اینبار فقط به
خواست دلم باز به سمتش کشیده می شدم..طاقت دوریش رو نداشتم
خواسته قلبیم بودن در کنار مردی بود که بی چون و چرا حاضر بودم براش هر کاری بکنم
قدم دیگه ای از پله ها بالا رفتم دو پله بالاتر از من ایستاده بود:
-الان باید چیکار کنم؟
خیره به صورتم برای شناخت بهتر من و تغییر رفتاری که به انی رنگ دیگه ای به خودش گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی گفت:
-خوب من پیش بینی چنین برخوردی رو از پدرم داشتم..البته الانم می گم که اون ادم بدی
نیست...برای من توی این دنیا هیچ کس به اندازه اون نمی تونه پدر خوبی باشه
نگاهم تو صورت خندونش چرخ خورد و اروم لب زدم:
-حق داره ناراحت باشه...شاید پدر منم بود همین برخورد رو می کرد...درست مثل پدر بزرگم
از اون نگاه نا امید کننده اش دیگه خبری نبود..چشماش می خندیدن...:
-اشتباه می کنی ..شد خان سوم
در حالی که منم لبخند بر لبهام داشتم متعجب نگاهش کردم که با چشمکی گفت:
-بلاخره گوش شیطون کر..نمردیم و اسم ما رو هم به زبون اوردی
از اینکه می تونست به راحتی یه آب خوردن ...هم ته دلمو قرص کنه و هم شاد....نهایت لذت رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می بردم که خیره تو نگاه خندونش لبخندی زدم و سرم رو از شرم به سمت دیگه ای گرفتم

خندون تر از قبل بهم خیره شد و گفت:

-قبل اینکه برسونمت خونه یه چرخی تو شهر بزنیم؟ ..هوای برفی رو دوست دارم..نیم ساعت

بیشتر نمیشه

لحظه ای تو نگاه خیره اش به این فکر کردم شاید شرایط با وجود پدری که من رو نمی خواست

بدتر بشه که اهسته و دلخوش با لبهایی که از ته دل فقط برای این مرد لبخند می زدند گفتم:

-اره.

فقط اگه بخوام برم و از پدرت خداحافظی کنم ..ممکنه که از دستم ناراحت بشه؟

با محبت بهم نگاه کرد:

-نه..ولی بهتره الان نری ..رفته تو اتاقش..بهش می گم ...که می خواستی ازش خداحافظی

کنی ..اون درک می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ها و لبخنداش ..چنان ارامشی داشتن که یادم رفته بود پدرش چه حرفایی بهم زده

همونطور خیره بهم بدون پلک زدن به هم دیگه نگاه می کردیم که یه دفعه اروم به خنده

افتادم

لبخندش کش اومد و ازم پرسید :

-برا چی می خندی؟چیزی شده؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-خودت گفتی قرار نیست مدام از خنده هام برداشتهای مختلف کنی ...هوس کردم بخندم..راحت

و آزاد ...برداشت بدی که نمی کنی ..می کنی ؟

خندون نگاه ازم گرفت

برای نزدیک تر شدن به کسی که دوسش داری گاهی باید تن داد به یه سری دروغای شیرین..

.اون به چشم یه دوست نگاهم می کرد

دوستی که قرار بود تا اخر این بازی همراهیش کنم و از این بابت خوشحال بود

رمان بازار
romanbazar.ir

و من
در گیر و دار این وابستگی عاشقانه باید تظاهر به چیزی می کردم که در توانم نبود
چون قرار نبود به چشم یه دوست نگاهش کنم
می خندیدم چون به خودم دوباره فرصت بودن باهاش رو داده بودم و چه چیزی می تونست بهتر از
این باشه
خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو می کردم اومد....یه گردش کوتاه نیم ساعته بدون حرف که
هر دومون رو در فکر فرو برده بود
من به روزهای بعد از این فکر می کردم و حامی ..نمی دونم واقعا به چی فکر می کرد اما همین
نیم رخ اروم و چهره ی غرق شده در سکوتش به دنیایی می ارزید ...به دنیایی که در این چند
وقت اخیر برام جز تلخی و درد چیز دیگه ای به ارمغان نیورده بود
خیره به بیرون متوجه اش شدم که حین رانندگی خم شد و داشبورد رو باز کرد ... بسته ای از

رمان بازار
romanbazar.ir

توش در اورد و به سمتم گرفت و گفت:

-گوشیت

نگاهم رو بهش دادم..تمام حواسش به رانندگی بود ...دستام رو به زیر بسته بردم و ازش گرفتم و

خیره بهش گفتم:

- واقعا لازم نبود

دنده رو جا به جا کرد و با لحن ارومی گفت:

-لازم بودنشو فعلا بذار من تشخیص بدم

خیره بهش...بسته رو پایین اوردم و تو فکر فرو رفتم که لبخندی زد و از گوشه چشم با شیطنت

گفت:

-فقط اگر اینبار خواستی به یه جایی بکوبیش... یه طوری داغونش کن که بشه درستش

کرد....باشه؟

با اینکه مقاومت می کردم نخندم ..اما با دیدن صورت خندون و شیطونش به خنده افتادم و از

شیشه به بیرون خیره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی چه می دونست.... شاید قرار بود زندگی روی خوبشو از این به بعد بهم نشون بده که تا
به این اندازه باعث خوشحالیم شده بود

***

با عجله بیرون اومدم و خم شدم و نیم بوت هام رو پام کردم که همون لحظه در حالی که هنوز
درگیر بستن بند نیم بوت هام بودم سعیده از پله ها پایین اومد و نگاهی بهم انداخت...چند روزی
بود که ندیده بودمش ...آخرین بار همون شبی بود که اومده بود باهام حرف بزنه
نگاهمو بهش دادم که کیفش رو روی دوشش جا به جا کرد و با نگاه گرفتن از من از خونه بیرون
زد
اروم سرجام صاف ایستادم و به در بسته شده چشم دوختم..از این سکوت ناگهانیش نگران بودم
سعیده هر وقت عصبانی می شد ویا می فهمید و فکر می کرد که کسی در حقش بدی کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

امکان نداشت اینطور ساکت بمونه و حرفی نزنه
اما با همه ی این وجود سعی کردم نگرانی به خودم راه ندم و به چیزای خوب فکر کنم و اصلا به
این فکر نکنم که اگر بفهمه منصور ولش کرده چیکار می خواد بکنه
به دانشکده که رسیدم یکراست به سمت کلینیک رفتم ..از اون شب به بعد که حامی منو به
خونه رسونده بود دیگه ازش خبری نداشتم ...
در طی این چند روز هم دانشکده نیومده بود ..البته از وقتی که تو دانشکده ما مشغول به کار
شده بود
همیشه گاهی پیش می اومد که دو سه روزی نباشه و نیاد ...
اما از اونجایی که دیگه نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم..نبودش اذیتم می کرد ..از
طرفی هم دلم نمی خواست با زنگ زدن بهش متوجهش کنم که چه حسی نسبت بهش دارم
باید عادی وکاملا مثل خودش رفتار می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند... روزی چندبار گوشیم رو چک می کردم تا که شاید خبری ازش بشه و یا اینکه باهام
تماسی بگیره..
لباس عوض کرده وارد کلینیک شدم ..سر صبح بود و زیاد شلوغ نبود و به جز دو سه نفر از بچه
ها... بقیه.. مراجعه کننده ای نداشتن
بیشتر بچه ها دور هم نشسته بودن و دکتر ملایری هم طبق معمول براشون معرکه گرفته بود و
مدام باعث خنده اشون میشد که توی اون شلوغی رو به همه اشون گفت:
-حالا همگی یه سلفی
بچه ها که از هر فرصتی برای شیطنت و در رفتن از زیر کار استفاده می کردن با سرعت پشت
سرش ایستادن و با چهره هایی که هر کدوم برای مسخره بازی ..به شکل و شمایل خنده داری
در اورده بودن به گوشیش خیره شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از گرفتن عکس همونطور نشسته پشت میز حامی با دیدن من اداش در اورد و گفت:

-خانم دکتر پاکزاد بیرون...باز دیر اومدی

صدای خنده ی بچه ها فضای کلینیک رو پر کرد ..با نگاهی به ساعت بالای در لبخندی زدم و به

شوخی گفتم:

-من که سر وقت اومدم اما شما بهتره تا دکتر نیومده از رو صندلیشون بلند شی که یه وقت

خدایی ناکرده بیرونتون نکنن

حق به جانب ..بادی به غبغب انداخت و از نبود این چند روزه حامی بهره کامل رو جست و گفت:

-من !؟منو بیرون کنه!؟من و دکتر رفیقیم ...باهاش این حرفا رو نداریم ...دوستان همگی بفرمایید

برید سر کار خودتون... بی خودی اینجا وقت تلف نکنید...سریع لطفا

و با چرخوندن صندلی به سمت بچه ها و پشت کردنش به در شیشه ای رو به دکتر موعدی با

در اوردن مجدد ادای حامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر موعدی دنبالت نکردن که ..اروم تر مرد..مثلا داری دندون می کشی ...

موعدی از دستش اروم زد زیر خنده که ملایری گفت:

-امروز خود دکتر باهام تماس گرفت و گفت.. نمیاد..من به جاشون امروز سرتون ریاست می کنم

با رفتن به سمت یونیتم ..دوباره نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-دکتر پاکزاد!!.. مگه نگفتم بیرون؟

بعضی از بچه ها از شدت خنده ریسه رفته بودن که همگی یه دفعه با شنیدن صدای بم و جدی

حامی خنده بر لباشون ماسید :

-کی باید بره بیرون؟

ملایری که به شدت هول کرده بود تا خواست صندلی رو برگردونه و بلند شه ..صندلی خیلی غیر

منتظره و ناگهانی چرخید و ملایری که روش نیم خیز شده بود کنترلش رو از دست داد و با

واژگونی صندلی به روی زمین افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

به یکباره صدای شلیک خنده بچه ها همه جا پیچید ... کسی نمونده بود که به این وضعیت
نخنده
ملایری به شدت سرخ کرده بود که دستی به پشتش کشید و گفت:
-دکتر مگه قرار بود شما امروز بیایید ؟؟
حامی که از این همه پرویی دکتر ملایری مات و مبهوت مونده بود...خیره بهش با کشیدن دستی
به زیر بینیش برای جلوگیری از خنده اش گفت:
-ببخشید که باهاتون هماهنگ نکردم دکتر ..دفعه بعد حتما هماهنگ می کنم که اینطوی پخش
و پلای زمین نشید
ملایری با کمک دکتر حسینی از رو زمین بلند شد و سریع صندلی رو به حالت اولیه اش برگردوند
حامی خیلی جدی ... با صورتی مزین به اخم به سمت میز رفت و کیفش رو روش گذاشت و
رو به ملایری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر مگه نگفته بودم نباید بیماراتون رو بهم دیگه پاس بدید ..پس چی شد ....؟

بچه ها که از جدی بودن لحن کلام حامی خنده رو کنار گذاشته بودن به سر یونیت های خودشون

رفتن و دکتر ملایری قدمی به حامی نزدیک تر شد :

-بله گفته بودید.

حامی کلافه مانع ادامه حرف زدناش شد:

- دکتر پس اگر می دونستید .....چرا اینکارو کردید..؟. من با خندیدن و شوخی کردن شماها هیچ

مشکلی ندارم ..چیزی که منو ناراحت می کنه دور زدن و دروغ گفتنه

با وجود اینکه حامی در این چند روز نبود اما انگاری از همه چی مطلع بود و چیزی از چشمم دور

نمونده بود

ملایری دستی به پشت گردنش کشید:

-دکتر ...فقط یه بار ..اونم فقط بخاطر

حامی پوشه ای از تو کیفش در اورد و باز کرد و با همون اخم گفت:

-یه بار نبوده...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت ملایری رنگ باخت :
-اینجا مدرسه نیست که من مدام شما ها رو باز خواست کنم دکتر...یکم بیشتر به رفتاراتون
توجه کنید ....اگر نمی تونید و وقت ندارید ..نیایید...
کسی مجبورتون نکرده دکتر ..مجبورم نکرده که دروغ بگید ..اونم انقدر تابلو
به صورتش خیره شدم...به نظر نمی رسید ناراحت باشه اما خیلی جدی بود و مثل همیشه نبود
احساس می کردم یه جوریه و داره به زور محیط کلینیک رو تحمل می کنه
ملایری که چیزی برای دفاع از خودش نداشت .با گفتن ببخشید و دیگه تکرار نمیشه برگشت و به
سمت یونیت خودش رفت
حامی همونطور اخم کرده با بررسی پوشه ی زیر دستش از روی صندلیش بلند شد
از اومدن و دیدنش اونقدر غرق لذت شده بود که این اخمالود بودن صورتش اصلا به چشمم نیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که بلند کرد نگاهش به من افتاد ..بی شک اگر کسی در این لحظه به صورتم خیره میشد
بی برو برگرد خیلی چیزا دستگیرش میشد
از این بابت خیلی شانس اورده بودم که یونیتم نزدیک به میز خودش بود که سریع لب زدم و بی
صدا بهش سلامی دادم
سرشو خیلی کوتاه بالا و پایین کرد و به بالا سر عادله که مراجعه کننده داشت رفت
در همین بین راحله که دیر کرده بود نفس زنان ...خودشو به کلینیک رسوند و با هل دادن در
شیشه ای به جلو وارد شد که همون لحظه در خیلی محکم به صندلی که نزدیک به دیوار و
پشت به در قرار گرفته بود برخورد کرد و باعث شد همگی با شنیدن صدای نابهنجارش برگردیم و
بهش خیره بشیم
حامی که هر دو دستش رو از پشت سر در هم گره زده بود..به سمتش چرخید و سر کج کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش خیره شد که راحله اب دهنشو قورت داد و گفت:
-دکتر من داشتم با دکتر صدیقی صحبت می کردم
حامی یه تای ابروشو بالا داد و خیره بهش گفت:
-امروز دومین روزیه که دکتر صدیقی شیراز هستن...
رنگ از صورت راحله رفت ..دروغ تابلویی گفته بود حامی با وجود اینکه دو سه روزی بود که نبود
اما از همه چی خبر داشت که راحله در صدد درست کردن دروغش بر اومد:
-ببخشید من منظورم این بود که می خواستم با دکتر صدیقی حرف بزنم که نبودن ..البته جای
پارک برای ماشینمم پیدا نمی کردم...این شد که یکم دیر شد ..ببخشید دکتر
حامی خیره به راحله که عاجزانه و مظلوم وار نگاهش می کرد با مکث کوتاهی برگشت و پشت
کرده به راحله به عادله نزدیک شد و بالا سرش ایستاد...به نظر امروز ... روز زیاد جالبی نمی
اومد... انگار همه نیت کرده بودن که بهش دروغ بگن

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله خجالت زده سرشو پایین انداخت و به سمت من اومد و اروم گفت:

-این چشه امروز ؟مگه قرار بود بیاد؟

شونه ای بالا داد و چیزی نگفتم

***

نزدیک به ظهر بود که ماسکمو پایین دادم و رو به بیمارم گفتم:

-زیاد به روی دندونتون فشار نیارید

از یونیت با صندلی فاصله گرفتم و یه بار دیگه عکس گرافیش رو به طرف بالا و سمت نور گرفتم

و گفتم:

-وضعیت بقیه دندوناتونم زیاد خوب نیست

مردبا نگاهی به من با لبخند پرسید:

-بخوام درستشون کنم...شما انجام می دید؟

انقدر با مراجعه کننده های مختلف برخورد داشتم که هیچ وقت... به لبخندها و حرفاشون زیاد

اهمیت ندم و تنها کارم رو انجام بدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوبت بگیرید ...هر روز که بیایید ما پزشکای خوب زیاد داریم ...هر کدوم تخصص خودشون رو دارن

-اما من می خوام که شما انجامش بدید

نگاه کوتاهی بهش انداختم و خواستم عکسو بهش تحویل بدم که گفت:

-الان کدوم یکی از دندونام مشکل داره؟

زبونم رو به روی لب پایین کشیدم و عکسو مجددا بالا گرفتم که گوشه ی عکس ناگهان توسط

دست حامی گرفته شد و رو به مرد گفت:

-نظر منو بخواید که یه شش تایی کشیدنی دارید

مرد خیره به حامی لبهاشو روی هم گذاشت ..رنگش کمی پریده بود که حامی با لبخندی گفت:

-خواسته باشید یه جوری براتون می کشم که هیچ وقت فراموشتون نشه

در حالی که از دیدن چهره وا رفته و ترسیده مرد خنده ام گرفته بود دستمو از زیر مقنعه به روی

گردنم کشیدم و سرمو به سمت دیگه ای گرفتم که صورت خندونم در معرض دیدشون نباشه

رمان بازار
romanbazar.ir

چون واقعا نیازی به کشیدن شش تا دندون نبود
حامی همچنان بهش خیره بود که مرد اروم رو ی یونیت نیم خیز شد و ازش پرسید:
-خانم دکتر نمی کشن؟
حامی خیره بهش ابروهاشو بالا داد و بهش فهموند هر فکری که داره بهتره دور بریزه:
-دندون کشیدنیا رو فقط شما انجام می دید!؟
حامی هم که مثل من خنده اش گرفته بود برگشت و با اشاره به دکتر یغمایی که هیکل تو پر و
چاقی داشت گفت:
-تخصص ایشونه
فشار انگشتام به روی گردنم بیشتر شد تا که یه وقت بلند زیر خنده نزنم ..که مرد هراسون و
رنگ پریده گفت:
-نه الان که درد نمی کنن ..حالا اگر به درد افتادن حتما مزاحم میشم
حامی با لبخند بهش خیره شد و مرد با گرفتن عکس از تو دست حامی با چهره ای در هم و

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمالود از کلینیک بیرون رفت
هر دو به رفتن مرد خیره شده بودیم که دکتر ملایری بهمون نزدیک شد و رو به حامی گفت:
-دکتر برای اون دو سه بار من واقعا مجبور شدم وگرنه
حامی خسته از یه روز کاری سخت ..با چهره ای که نشون می داد واقعا حوصله هیچ چیزی رو
نداره...قدمی به یونیت نزدیک شد و روش ...رو به من که روی تابوره نشسته بودم نشست و
دستاشو درهم گره زد و خیره به ملایری گفت:
-خوب ....برو سر اصل مطلب
ملایری با خجالت دستی به روی پیشونیش کشید :
-هیچی دکتر
ابروهای حامی بالا رفت و با نگاه کوتاهی به من برای اذیت کردن ملایری گفت:
-خوب اگه الان بری و یه جعبه شیرینی به اندازه کل بچه های کلینیک بگیری ..شاید یادم بره که
چیکار کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

ملایری که از شنیدن این حرف حامی بی نهایت امیدوار شده بود با چشمانی که بشدت برق می
زدن ...سر بلند کرد و خیره به حامی گفت:
-جدی دکتر !؟؟...راست می گید؟اگر اینطوره که چشم همین الان.
و برای چاپلوسی و تملق قدمی به سمتش برداشت و ازش پرسید:
-شما چه شیرینی دوست دارید که براتون همونو بگیرم؟
حامی که خنده اش گرفته بود.دست بلند کرد و نو ک بینش رو با دو انگشت شست و اشاره
کشید و به ظاهر در حال فکر کردن گفت:
-خوب..اوممم..نمی دونم ...بذار ببینم بقیه بچه ها...
الکی سر چرخوند و در انتها... خیلی زود نگاهش رو به من داد و نمایشی ازم پرسید:
-شما چه شیرینی دوست دارید خانم دکتر ؟
ملایری که از خوب شدن اخلاق حامی ذوق زده شده بود اصلا متوجه کار و کردار حامی نبود و
منتظر بود تا من لب تر کنم تا سریع تر بره و شیرینی رو برای راضی کردن حامی بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به لبخند شیطنت بار حامی بود که برای تلافی تمسخری که قبلا ملایری پیش بچه ها با
من کرده بود با فروتنی ساختگی گفتم:
- ه
ا
... خوب ...شیرینی دسری انتخاب خوبیه ..رولت خامه ای هم خوبه...منتها نون خامه ای باشه
به گمونم بهتره
نگاه خندون حامی به ملایری بود که با تاکید دستامو بالا اوردم و با نشون دادن ..اندازه شیرینی
گفتم:
-بزرگم باشن..لطفا
دکتر ملایری که فکر می کرد تواضع نشون بدم و چیزی نگم..سعی کرد حرصش رو نشون نده و با
تکون سر موافقتشو هرچند بالاجبار اعلام کنه که رو به حامی گفت:
-پس من با اجازه اتون برم بگیرم و بیام
حامی سری تکون داد و با لبخند دندون نمایی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اجازه ما هم دست شماست

و با در اوردن ادای من و نشون دادن دستاش به ملایری با تاکید گفت:

-بزرگم باشن

ملایری با دندون قروچه ای که قادر به پنهون کردنش نبود خیره بهش گفت:

-بزرگ

حامی خندون سرشو بالا و پایین کرد:

-افرین ...بزرگ

دست راستم رو بلند کردم و به روی چشمام کشیدم تا خنده ام تو دید ملایری که می خواست

خفه ام کنه نباشه که بلاخره راه افتاد و رفت

ملایری که با حالی گرفته ازمون دور شد حامی خندون صورتش رو همزمان با کشیدن دستش به

روی موهاش به سمتم برگردوند

و به دور از چشم بچه هایی که سخت مشغول کار بودن با حرکت آهسته لبهاش ..زودی ازم

پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی ؟
ملایری که با حالی گرفته ازمون دور شد حامی خندون صورتش رو همزمان با کشیدن دستش به
روی موهاش به سمتم برگردوند
و به دور از چشم بچه هایی که سخت مشغول کار بودن با حرکت آهسته لبهاش ..زودی ازم
پرسید:
-خوبی ؟
چقدر از صبح منتظر بودم که مورد توجهش باشم و منم ببینه..اما مدام سرش با بچه ها و مراجعه
کننده ها گرم بود و گاهی هم بیرون می رفت و زمانی می اومد که منم سخت مشغول کار بودم
و حالا رو به روم نشسته بود و ازم حالم رو می پرسید
از این همه کیلو کیلو قندی که تو دلم داشتن از شدت ذوق اب می شدن ..امکان داشت مرض
قند بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاستمدار خوبی بود... بدون جلب توجه چنان استادانه رو به روم نشسته بود که هیچ کسی
هم نمی تونست شک کنه که چرا اینجا نشسته بخصوص که همه هم حرف زدنش با ملایری رو
دیده بودن
خیره به صورت خسته اش...خواستم جواب بدم که از پشت سرش مهری ظاهر شد و خواست به
قصد رفتن به انتهای سالن از کنارمون رد بشه که بلاجبار سرمو اهسته تکون دادم و بهش
خیره موندم
متوجه حضور مهری بود که گوشه ی لبش به لبخند کوچیکی بالا رفت ... همون لحظه مرادی
این موجود مزاحم داخل اومد و با دیدن حامی سریع بهش نزدیک شد و با هیجان گفت:
- دکتر ....خودتونید ؟
حامی که از دست مرادی و کار و کردارش ...لحظه ای سکوت کرده بود خیره بهش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-احتمالا خودم باشم ..شما خوبی ؟
از رو نرفت و با شوق و ذوق بیشتری گفت:
-وای دکتر شما که نیستید انگار این کلینیک یه جوریه
بلاخره با تمام حرکات و رفتارهای عجیبش برای یکبارم هم که شده بود حرف دلم رو زد ... حامی
لبخندشو جمع و جور کرد و پرسید :
-چطوریه؟
سادگی مرادی گاهی وقتا مثال زدنی میشد :
-همه هر وقت که بخوان میان .... مراجعه کننده هام که خیلی منتظر می مونن اصلا خودتون یه
انرژی دیگه ای دارید ..همه ازتون حساب می برن و به حرف منم بیشتر گوش می دن
تازه فهمیدم مرادی بیشتر نگران نادیده گرفته شدن خودش توسط بچه های کلینیکه تا نبودن
حامی
حامی که از صبح چندان دل و دماغ انجام کاری رو نداشت دستشو به سمت دفتر مرادی بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد و گفت:
-مراجعه کننده امروز زیاد داریم؟
مرادی با ذوق کودکانه ای دفتر و بهش داد و با قدمی خودشو به بالا سر حامی که حالا داشت به
نوشته های داخل دفتر نگاه می کرد رسوند :
-امروز تا اخر وقت هستم...مراجعه کننده ها رو یه جور جمع و جور کن که زود تموم بشه و کسی
بیکار نمونه...به دکتر حشمتی هم بگو امروز بچه های ترم پایین نیان..سرمون خیلی شلوغه
حالا که می تونستم با حامی راحت تر باشم...بقیه این فرصتو ازم می گرفتن و منم به زور باید
این شرایط رو تحمل می کردم..که برای اینکه بیشتر از این از دست بچه ها حرص نخورم
..مشغول در اوردن دستکشام شدم که مرادی دفتر رو از دست حامی گرفت و همونطور ذوق زده
گفت:
-چشم دکتر ..بگم براتون چایی بیارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز اخرین لنگه ی دستکش رو در نیاورده بودم که یه تای ابروم بالا رفت و بهش خیره موندم

حامی خیره به چهره بشاش و خندون مرادی کاملا بی تفاوت گفت:

-نه الان نه

نمی دونستم به رفتارهای بچگانه مرادی باید بخندم یا اینکه حرص بخورم :

-بازم چشم دکتر

و با دادن یه سری برگه به دست حامی خیلی مسئولانه نگاهشو جدی کرد و گفت:

-اینا رو دکتر حشمتی دادن که یه نگاهی بهشون بندازید ...البته چون عجله داشتن.. دادن به من

که به دست شما برسونم

حامی برگه ها رو از دستش گرفت و با تکون سر به برگه ها خیره شد

مرادی با خوشحالی یه بار دیگه به حامی نگاهی انداخت و سپس با جمع و جور کردن دم و

دستکش به همراه یه لبخند گله گشاد چرخید و به سمت در رفت تا که هر چه زودتر دستورها و

رمان بازار
romanbazar.ir

اوامر حامی رو اجرا کنه
سرمو پایین گرفتم و به کندی لنگه دستکشی که هنوز درش نیورده بودم رو در اوردم و تو دلم
یه چندتا بد و بیراه جانانه نثار عشوه گری های مرادی کردم که حامی همونطور خیره به برگه
های توی دستش نفسی بیرون داد و گفت:
-راستی دیشب یه اقایی با گوشیت تماس گرفته بود
متعجب سرمو بلند کردم و بهش چشم دوختم:
-گوشیت رو خاموش نکردم..گفتم ممکنه کسی که شماره قبلیت رو داره بخواد باهات تماس
بگیره و کار ضروری داشته باشه
حرفی نزدم:
-خودشو به عنوان اهداکننده معرفی کرد
صورتم رنگ باخت و خیره بهش بدون پلک زدن نگاهش کردم:
-من شماره جدیدتو بهش ندادم..گفتم بهت بگم که اگر خواستی خودت باهاش تماس بگیری....

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که بهش نگاه می کردم تو فکر فرو رفتم..هنوز تا موعد چکی که به خاطرش حاضر شده

بودم زن عقدیش بشم چند روزی مونده بود که خیره بهم با لبخندی ..انگار تونست ذهنم رو

بخونه :

-یه کاری کن...چکو فردا اول وقت بیار ..تا تاریخشو عوض کنم که همون فردا بتونی پاسش کنی

...فکر می کردم تا اون تاریخ ممکنه پول جور نشه..اما الان دیگه مشکلی نیست ...

گاهی که اینطور می تونست ذهنم رو بخونه ازش تعجب می کردم...هرچند همون روز با دادن

چک ...خیالم رو از بابت پول راحت کرده بود و مثل گذشته ها اون همه استرسی بی پولی رو

نداشتم و این سخاوت الانشم هم ته ارامشی بود که می تونستم داشته باشم با این وجود

احساس کردم که باید یه چیزایی رو بهش توضیح بدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا تنها کسی که گروه خونیش به برادرم می خوره..اونه..البته ادم دندون گردیه...به هزار و یک
مصیب راضیش کردم
برگه های زیر دستش رو جا به جا کرد و با دقت خیره به انتهای یکیشون ازم پرسید:
-گروه خونیش چیه؟
نگاهم رنگ غم کرد..گروه خونی کمیابی که باعث میشد اینطور به اون اهدا کننده بچسبم و ولش
نکنم
Oمنفی
سرش رو لحظه ای بالا گرفت و با برداشتن خودکاری از تو جیب بالای روپوشش ازم پرسید:
- گروه خونی خودت چیه ؟
از بدشانسیم بود که گروه خونی من و برادرم باهم دیگه یکی نبود:
-B
بهم خیره موند که گفتم:
-متاسفانه گروه خونی من بهش نمی خوره
دوباره دقتشو به برگه ها داد و حین زدن امضایی پایین برگه [illegible]

رمان بازار
romanbazar.ir

-طرف ادم مطمئنیه؟سالمه ؟
این سوالی بود که بارها و بارها از خودم پرسیده بودم..هر بارم می دونستم که چقدر
نامطمئنم...اما چاره چی بود
مرتضی فرصت زیادی نداشت ..تا پولی هم به طرف نمی دادم حاضر به انجام ازمایشا نمی شد
رفت و اومد بچه ها کم کم داشت زیاد میشد و نشستن حامی اینطور رو به روی من برای مدت
طولانی زیادی تو چشم بود که در خودکارش رو بست و تو جیب بالای روپوشش گذاشت و با
دسته کردن برگه ها از روی یونیت بلند شد
هنوز از بودنش سیر نشده بودم که با نزدیک شدن یکی از بچه ها به سمتش ...به ناچار قبل از
اینکه بخواد چیز دیگه ای بهم بگه باهاش به طرف دیگه ای رفت
لبهامو بهم فشردم...همینم بعد از گذشت چند روز غنیمتی بود که یادم افتاد باید با اهدا کننده
تماس بگیرم ..از روی صندلی بلند شدم و از تو کلینیک بیرون رفتم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ربع بعد در حالی که ازش می خواستم سر ساعت بیاد تماس رو قطع کردم که راحله رو از
دور .... بالای پله ها دیدم ....
مشکوک بهم خیره شده بود و داشت اروم از پله ها پایین می اومد
من هم همزمان برای رفتن به کلینیک به سمتش رفتم که تو دو سه قدمیم با ابروهای بالا رفته
ایستاد و گفت:
-نه ... مثل اینکه همچین زیاد وضع خرابم نیستا
متوجه منظورش نشدم و گنگ نگاهش کردم که با اشاره به گوشی تو دستم گفت:
-مبارکه..نمی گیری نمی گیری بگیرم یه مدلی می گیری که از گوشی همه ی بچه ها کلینیک
چند مدل بالاتره
گر گرفته از فکر و خیالایی که درباره ام می کرد لب باز کردم و گفتم:
-قسطیه
پوزخند بدی زد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان کسی هم پیدا میشه که بهت چیز قسطی بده ؟ ..اونم همچین گوشی گرون قیمت و مدل
بالایی رو!!؟؟
خیره بهم دست بلند کرد و گوشی رو که تو دستم شل شده بود رو گرفت و با نگاه خریدارانه ای
یه تای ابروشو بالا داد و با لبخند ساختگی گفت:
-مبارکت باشه ..خیلی قشنگه
دوباره گوشی رو به سمتم گرفت ..خیره بهش گوشی رو ازش گرفتم
راحله ادم حسودی نبود هیچ وقتم به هیچ چیز من حسودی نمی کرد اما احساس می کردم از
چیزی ناراحته..مخصوصا که در تمام مدت لحنش پر از نیش و کنایه شده بود که با لبخندی ازش
پرسیدم:
-چیزی شده؟
به زور لبخندی زد وبا گفتن «نه» چرخید و از پله ها بالا رفت
خیره بهش ... نگاهی به گوشی توی دستم انداختم و با دادن نفسم به بیرون از پله ها بالا رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

از شلوغی و جمع شدن بچه ها وسط سالن فهمیدم همه به جون شیرینی های ملایری افتادن
هر کسی یه دونه برای خودش بر می داشت و کنار می کشید
از رفتار راحله کمی حالم گرفته بود که بلاخره دور ملایری خلوت شد ..گوشی رو تو جیب
روپوشم سُر دادم
اصلا حواسم به اطراف نبود که ملایری با دیدن من که داشتم به سمت یونیتم می رفتم با لبخند
گله گشادی گفت:
-اِه کجا موندید خانم دکتر .؟.دیر اومدید شیرینیا تموم شد
نگاهم به جعبه خالی شیرینی تو دستش کشیده شد که با ذوق و نگاه خبیثش بهم نشون می
داد ...به حساب مثلا می خواست حالمو بگیره که با لبخند نیمه جونی حین نشستن روی
صندلیم گفتم :
-نوش جان

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم که از قصد این کارو کرده و این کارش اصلا برام مهم نبود برگشتم و یه جفت دستکش از
تو جعبه بیرون کشیدم
راحله نزدیک به بچه ها در حال خودن شیرینی بود و هنوز متوجه اومدن من نشده بود که یهو سر
برگردوند و با دیدنم که داشتم دستکشام رو دست می کردم به سمتم اومد و پرسید:
-تو شیرینی بر نداشتی ؟
هنوز از رفتارش دلخور بودم اما دلیل نمیشد بی محلش کنم:
-نه میل نداشتم
ملایری که معلوم بود در حال تلافی کردنه بهمون نزدیک شد:
-شرمنده فقط یه دونه از اون بزرگاش مونده که اونم برای... دکتر خرسند کنار گذاشتم
راحله نگاهی بدی به سرتا پای ملایری انداخت و شیرینی که تا نصفه خورده بود رو از لبهاش دور
کرد و خیره بهش گفت:
-شیرینیش زیادی بزرگ بود..دل منم زد

رمان بازار
romanbazar.ir

و در برابر چشمان بهت زده ملایری قدمی به سمت سطل زباله برداشت و بی درنگ شیرینی
رو توش انداخت و در حال عبور کردن از کنارم با گذاشتن دستش به روی شونه ام گفت:
-شیرینیش زیاد ی دل می زد خوب شد نخوردی ...می دونم این نوع شیرینیا باب طبعت نیست
ملایری خیره به راحله که حالا داشت به سمت یونیتش می رفت لبهاشو بهم فشرد که با
شنیدن صدای حامی سریع رو برگردوند و نقاب دیگه ای به چهره اش زد :
-اه دکتر اومدید ...بفرمایید شیرینی ..اوامرتون اجرا شد
حامی خیره به شیرینی که ملایری تو پیش دستی براش روی میز گذاشته بود سر بلند کرد و
ازش پرسید:
-به همه رسید؟
ملایری لحظه ای سکوت کرد و خواست حرفی بزنه که راحله به شوخی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر قربون محبتتون ...شما که محبت کردید اما از این به بعد لیست بدید که به تعداد باشه..

حامی با نگاهی به بچه ها ابرویی بالا داد و خواست چیزی بگه که ملایری با اشاره به شیرینی

گفت:

-بفرمایید دکتر... تازه است

حامی چیزی نگفت و با دیدن بچه ها که کم کم داشتن سر کار خودشون می رفتن از پشت

میزش در اومد و برای اولین مراجعه کننده اش به سمت یونیت خودش رفت

تا اخر وقت سرش با مراجعه کننده ها گرم بود و دیگه هم طرف من نیومد ..

موقع رفتن بود که حامی با برداشتن وسایلش قصد ترک سالن روکرد ..همون موقع ملایری از

پشت سر خیلی خودمونی بهش نزدیک شد و گفت:

-دکتر شما که شیرینی تون رو نخوردید! ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی بدون اینکه نگاهش کنه آخرین برگه ها و پوشه اشو توی کیفش جا داد و گفت:

-یادت نره چی گفتم دکتر ....؟

ملایری رنگ پریده قدمی از حامی فاصله گرفت و گفت:

-چشم

حامی ادم شوخی بود اما امان از اون روزی که می خواست کسی رو بی محل کنه ..یعنی رسما

طرفو نابود می کرد

و این اتفاق الان داشت برای ملایری می افتاد که حامی بدون اینکه به اون و یا شیرینی که براش

گرفته بود نگاهی بندازه سالن رو ترک کردو بیرون رفت

به همراه عادله بعد از حامی به سمت در راه افتادیم که ملایری اخم کرده خیره به شیرینی

نگاهی به ما انداخت

عادله از حرص خوردن ملایری خنده اش گرفت و این حرکت از دید ملایری پنهون نموند که سریع

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به روی موهاش کشید و با عصبانیت برگشت و رفت تا وسیله ای که روی یونیش
گذاشته بود رو برداره
از درب اصلی دانشکده که بیرون اومدم....نگاهی به ساعتم انداختم باید خودمو زودتر به مطب
می رسوندم ...سرعت قدمهامو بیشتر کردم اما قبل از اونکه بخوام از خیابون عبور کنم ..با
شنیدن صدای دکتر رحمانی که از ماشینش پیاده شده بود..سر جام متوقف شدم
متعجب از خیابون نگاه گرفتم و بهش چشم دوختم
کاملا معلوم بود فقط به انتظار من تا به الان تو ماشینش نشسته...امروز کلینیک نیومده بود و حالا
اینجا بودنش کمی عجیب به نظر می رسید
در ماشین رو بست و با نگاهی به دور و اطراف به سمتم اومد
دست بلند کردم و بند کوله ام رو بین انگشتام فشردم
نگاهم به صورت کاملا اصلاح شده و لباسهای شیک و مرتبش بود که رسیده بهم با متانت و ادب

رمان بازار
romanbazar.ir

خاصی گفت:

-سلام خانم دکتر ....خسته نباشید

هنوز متعجب بهش نگاه می کردم:

-سلام..ممنون

معمولا ادم بی حاشیه ای بود و کمتر مقدمه چینی می کرد:

-یه عرضی خدمتتون داشتم خانم دکتر

لحظه ای گنگ نگاهش کردم

-بفرمائید

مکثی کرد و با نگاهی کوتاهی از روی شونه ام به پشت سرم ..خیره بهم گفت:

-میشه یه چند دقیقه ای تشریف بیارید تو ماشین ..اینجا جای مناسبی نیست

قطعا حضور من با وجود نامزدی که داشت....تو ماشین اونم جلوی درب اصلی دانشکده...چهره

خوشایندی نداشت

-ببخشید دکتر..ولی من خیلی عجله دارم

خیره بهم دستی به موها و پشت گردنش کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زیاد وقتتون رو نمی گیرم
با یاد اوری ناراحتی ها و بی توجهی هایی که مسبب شون شده بود باید ازش دوری می
کردم...باور کردنی نبود ..اما اون حسی که قبلا بهش داشتم رو دیگه نمی تونستم تو وجود
خودم پیداش کنم..برام شده بود یکی از بچه های کلینیک ..همونقدر عادی و همونقدرم معمولی
...به طور یکه نبودنهاشم اصلا به چشمم نمی اومد:
-لطفا اگر کاری دارید همینجا بگید چون کم کم دارم اتوبوسم رو از دست می دم
کمی هول کرد و با نگاهی به خیابون گفت:
-اگر جایی می رید ..برسونمتون؟
این همه اصرار برای حرف زدن عجیب بود..قبلا هم می خواست باهام حرف بزنه اما حامی سر
رسیده بود و نتونسته بود که چیزی بهم بگه :
-نه ممنون..من مسیرم به شما نمی خوره..اگر اجازه بدید من دیگه برم
لبهاشو بهم فشرد و بلاجبار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه..پس باشه برای یه وقت دیگه..که شما هم وقتتون ازاد باشه
سری تکون دادم و با نگاهی به ماشینهایی که بعضا به کندی و یا به سرعت در حال عبور بودن
از خیابون رد شدم
به ایستگاه که رسیدم....اتوبوس در حال حرکت بود..خیلی از اتوبوس فاصله داشتم که یهو
حامی رو دیدم که به همراه دو سه نفر دیگه به عنوان اخرین نفرات در حال سوار شدن بود ..
با عجله خودمو به اتوبوس رسوندم که متوجه من شد
درها در حال بسته شدن بودن که دیدم سرشو برگردوند و به سمت جلو و راننده با صدای نسبتا
بلندی چیزی گفت
همون لحظه اتوبوس نیش ترمزی زد و دری که در استانه بسته شدن بود متوقف شد و مجددا
باز شد
سریع پامو رو اولین پله گذاشتم ...اتوبوس بعد از نیش ترمز دوباره در حال حرکت بود که حامی

رمان بازار
romanbazar.ir

در اون لحظه با دیدن دو مردی که کاملا رو به روم ایستاده بودن و قصد کنار رفتن نداشتن

...دست جنبوند و تند کیفش رو تو دستش جا به جا کرد و قبل از اینکه من ازشون بخوام کنار

بکشن ...با عبور از بینشون ..اونا رو کنار زد و یه پله پایین اومد و بی درنگ با خم شدن به سمتم

بازوم رو گرفت و منو به سمت خودش کشوند

اصلا حواسم به جهت حرکتم نبود حضورش اون دو مرد رو به خودشون اورد و اونا هم خودشون رو

کنارتر کشیدن ...

به همراهش وارد قسمت مردونه شدم و چون هنوز دستش رو بازوم بود به خاطر شلوغی کاملا

در اغوشش جا گرفتم و این دست هیچ کدوم از ما دو نفر نبود .

اخرین سرویس بود و همه سعی کرده بودن که سوار بشن

حس گرمای تنش بعد از اخرین اغوشی که تجربه اش کرده بودم ...عالی بود که با جا بجا شدن

بعضی از مسافرا..کمی ازم فاصله گرفت و دستشو از روی بازوم برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بعلت دویدن نفسام به شماره افتاده بودن..سرم رو پایین گرفتم و چندتا نفس عمیق کشیدم تا نفسم سرجاش برگرده

مردا به خاطر حضور من گاهی نگاهی بهم می نداختن و از کار حامی متعجب بودن

طرف زنونه هم شلوغ بود و حامی برای اینکه توی اون فشار و شلوغی جمعیت بدنم با مردای

دیگه در تماس نباشه.. و از زیر نگاهشون راحتم کنه

منو اول به سمت میله وسط اتوبوس و سپس شیشه کشوند و خوش طوری مقابلم ایستاد که

کاملا در راحتی قرار بگیرم

پشت به شیشه و روم به سمت حامی بود که با صورتی خسته گفت:

-کاش امروز ماشین می اوردم

سرمو بالا گرفتم..فاصله صورت هامون از هم به اندازه یک وجب بود و این در حالی بود که اون یه

سر و گردن از من بلند تر بود وبرای حرف زدن باهام مجبور بود که گاهی سرشو به سمتم خم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه:

-تو چرا انقدر دیر اومدی ؟

هنوز تو همون حال و هوا بودم و از این همه نزدیکی لذت می بردم که سریع به خودم اومدم و

گفتم:

-تا لباس عوض کنم و بیام... یکم طول کشید

سرشو بالا و پایین کرد و برای اینکه بخاطر فشار جمعیت مجبور نشه بهم برخورد کنه ..کلافه کف

دستشو بلند کرد و روی شیشه و کنار صورتم گذاشت و بهم خیره موند

بعد از چند روز این همه نزدیکی و این نگاه برام خیلی دلچسب بود و برای اینکه بهانه بیشتری

برای خیره شدن تو صورتش داشته باشم گفتم:

-اونشب گفتی مراجعه کننده زیاد داری ..اما فرداش که منشی زنگ زد و گفت چند روزی مطب

تعطیله تعجب کردم

بدون پلک زدن خیره بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری پیش اومد ..مجبور شدم چند روزی از کلینیک مرخصی بگیرم...چون خودمم نبودم و دکتر
پرتو هم نمی تونست بیاد ...گفتم مطب تعطیل باشه
و بی پرواتر از همیشه همونطور که با تکونهای ماشین ..تو جامون تکون می خوردیم خیره بهم
گفت:
-توام که زنگ نزدی
شدت ضربان قلبم اوج گرفت و با لبهایی بسته به چشماش زل زدم...لبخندی رو لباش نشست
که به زور نگاهم رو ازش گرفتم ..اما اون اصلا از خیره شدن بهم ابایی نداشت :
- تو هر وقت که دلت بخواد می تونی تماس بگیری....شماره خونه و اون یکی خطمم رو که تو
گوشیت سیو کردم
اب دهنم قورت دادم و اروم از سنگینی نگاه زنهایی که اون طرف میله نشسته بودن و به هر

رمان بازار
romanbazar.ir

دومون خیره بودن....سر چرخوندم و نگاه کوتاهی بهشون انداختم و این در حالی بود که حامی
بدون هیچ گونه تغییر جهتی در نگاهش همونطور اروم و با دقت به صورتم خیره بود که نگاه گرفته
از زنهایی که بعضیاشون با بدبینی و بعضیاشون با لبخند نگاهمون می کردن خیره تو چشماش
گفتم:
-خوب من ...
زبونم نمی چرخید....چون نمیدونستم چی باید بگم ...تمام این چند روز دلم برای شنیدن صداش
پر می کشید سرشو به سمت چپ متمایل کرد و با نگاه خاصی ازم پرسید:
-چرا شیرینی نخوردی؟
ناخوداگاه از کار ملایری لبخند دلگیری زدم و در سکوت فرو رفتم :
-ملایری باهات مشکل داره؟
حامی حواسش به همه چی بود و معلوم بود فهمیده که ملایری چیکار کرده ..خیره تو نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته اما مهربونش اروم گفتم :

-نمی دونم

ابرویی بالا داد و با دونستن اینکه تمایلی به ادامه این بحث ندارم گفت:

-من یکم جلوتر پیاده میشم...تو برو مطب ...من یکم دیرتر میام

سرمو تکون دادم که گوشیش زنگ خورد..گوشی رو از جیب پالتوش در اورد و با نگاهی به شماره

افتاده روش ..اخمی کرد و رد تماس زد و گوشی رو تو جیبش گذاشت و با نگاهی به خیابونا

گفت:

-من ایستگاه بعدی پیاده میشم..توام پیاده شو ..برات سواری بگیرم...که یه راست بری مطب

حرفش به دلم نشست اما زود گفتم:

-ممنون..من خودم می رم

با نگاهی به شلوغی اتوبوس و مسافرایی که کمتر مراعات حال هم دیگه رو می کردن گفت:

-نه ...برات ماشین می گیرم..اینطوری زودترم می رسی

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر جدی و قاطع گفت که دیگه نتونستم مخالفت کنم و همراهش تو ایستگاه بعدی پیاه شدم

❊

با سری رو به بالا و خیره به بالا ی در اسانسور ..از هر لحظه ای که قرار بود در کنارش باشم ..غرق لذت

..اروم اسمش رو بر لبهام روندم و با خودم گفتم:

-حامی

از گفتن اسم و نوع بیانش دوباره اسمش رو تکرار کردم و با خنده از دست خودم لب پایینم رو به دندون

گرفتم که به طبقه مورد نظر رسیدم..

منشی نشسته پشت میز سعی کرد با ور رفتن با سیستمی که رو به روش بود از سلام کردن بهم

طفره بره که خندون خیره به حرکت بچگانه اش گفتم:

-علیک سلام خانم..خوبی ؟

رنگ پریده سرشو بلند کرد و بهم زل زد

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه دکتر پرتو با چهره ای ناراحت و عصبی از تو اتاقش خارج شد و با دیدنم خواست چشم و
ابرویی بیاد که مودبانه حین دادن سلام ارومی برای عوض کردن لباسام..به سمت اتاق کناریش رفتم

***

با ورود به اتاق حامی که هنوز نیومده بود دستی به کلاه و موهایی که از لبه های کناریش بیرون زده بود
کشیدم و سرو سامونی به ظاهرم داد و برای چک کردن وسایل روی میز پشت کرده به در ایستادم
منشی با ورود به اتاق و دادن عکس گرافی یکی از بیمارا گفت:
-دکتر زنگ زدن و گفتن که امروز کار خانم کبریایی رو شما انجام بدید
دست بلند کردم و عکس رو ازش گرفتم و همون لحظه مراجعه کننده داخل اومد
با روی باز و گشاده به استقبالش رفتم و با خوش و بش کوتاهی ازش خواستم روی یونیت بشینه و بذاره
که منشی اماده اش کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعتی از شروع به کارم می گذشت که دکتر پرتو با اخم و تخم ..خیره بهم داخل اومد...سخت

مشغول کار بودم ...اما بازم می تونستم چهره ناراضی و عصبیش رو روی خودم حس کنم

گاهی که حامی نبود ..عادت داشت همین طور یهویی وارد بشه و چرخی داخل اتاق بزنه و دوباره به

اتاق خودش برگرده ..پس اصلا سرمو بلند نکردم که فکر نکنه بخاطر حضورش معذب هستم

با اینکه قبل از شروع به کار سعی کرده بودم موهام رو زیر کلاه ببرم اما دسته ای از موهام از زیر کلاه در

اومده بودن و روی پیشونم رهاش شده بودن که با برداشتن چند قدم الکی تا به نزدیکی پنجره...چرخی

زد و بهم خیره شد

نفسمو اروم بیرون دادم که به سمتم اومد و اونطرف یونیت ایستاد و بعد از کمی خیره شدن به صورتم

لب باز کرد و با حرص گفت:

-فکر می کردم دمتو گذاشتی رو کولت و رفتی ..!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند عصبی نشسته بر روی لبهام رو از زیر ماسک نمی تونست ببینه حتی لحظه ای نگاه ازم بر نمی داشت که برای برداشتن یکی از فایل ها... با پا خودمو به همراه صندلی

عقب کشیدم.. کفری از بی تفاوتیم دست به سینه شد:

-خیلی التماسش کردی که باز بذاره بیای اینجا ..نه ؟

جوابی ازم نشنید:

-قبل از تو یه دختر کوچولویی مثل خودت اینجا بود که خیلی سعی کرد خودشو تو دل دکتر جا کنه ...

با نگاه به دقتی که در کار داشتم پوزخند غلیظی حواله ام کرد و ادامه داد:

-کارش از تو خیلی خیلی بهتر بود...تو که هنوز خامی و چیزی سرت نمیشه ..حتی دکترم کارای بزرگو

جرات نمی کنه بهت بسپره..ولی اون..چرا ...راحت از پس همه ی کارا بر می اومد

گوشام تیز شدن اما بازم خودمو به بی خیالی زدم:

-معلومه که دکتر دلش برات سوخته وگرنه تو رو چه به این جور جاها ...فکر کردن بهشم خنده داره...یه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ریخت و قیافه خودت تو آینه انداختی ؟هر کاریم که کنی بازم نمی تونی خودتو در حد دکتر و
من و این مطب بالا ببری...خیلی ترحم برانگیزی ...به دکتر حق می دم که دلش برات سوخته باشه
نباید روزم رو به خاطر این دختر خراب می کردم :
-خلاصه اینکه دکتر م بهش نه نگفت و یه مدتی باهاش خوش بود و همین که استفاده هاشو ازش کرد
..با یه بسلامت از اینجا دکش کرد ..خیلی راحت ...می بینی که ...هیچ اثری ازش نمونده...همونطور که
قراره دیگه از تو اینجا اثری نمونه...
مطمئن بودم که حامی ادم این حرفا نیست و مونده بودم این حرفای بی سرو تهو از کجا داره میاره..
بدون اینکه سر بلند کنم چشمامو بالا دادم و زل زده تو چهره عصبیش از بیمارم خواستم دهنشو بیشتر
باز کنه:
-ببین بهتره قبل از اینکه من اقدام کنم..خودت خیلی محترمانه از اینجا بری ..حضورت داره کم کم اذیتم

رمان بازار
romanbazar.ir

می کنه ..از روز اولم که تورو اینجا دیدم اصلا ازت خوشم نیومد ...
الانم واقعا دارم به زور تحملت می کنم...به اون دخترم گفتم برو ..اما مثل تو سرتق بازی در اورد..اخرشم
یه جوری از اینجا رفت که دیگه فکر نکنم اگر کلاهشم اینطرفا بیفته ..بیاد و برگرده و برش داره..اونطور که
اون رفت من به جاش بودم بیاید میمردم
مته رو برداشتم و بی توجه بهش شروع به تراش قسمتی از تاج دندون کردم که عصبی تر از قبل گفت:
-خوبه...پوست کلفتم که هستی ...خاک بر سرت..لابد از اینایی هستی که هر چی بهت بگن و بکوبن تو
سرت ...بازم چیزی نمی گی ..درسته خانم کوچولو؟
لحظه ای چشمامو روی هم گذاشتم و باز کردم ..ماسکمو پایین دادم و با در اوردن مته از تو دهن بیمار
خودمو رو از یونیت دور کردم و خیره بهش گفتم:
-خانم دکتر این طرز حرف زدن اونم جلوی بیمار ....خودتونو از این نظر که این همه داره کوچیک می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

...آزار نمی ده !؟؟به هرحال سابقه کاری شما بیشتر از منه ...اکثر بیمارا هم شما رو می شناسن ...

اخمالود با لبهایی به هم فشرده به صورتم چشم دوخت:

-اگر با من مشکلی دارید می تونید با خود دکتر مطرحش کنید و از ایشون کمک بخواید

در صورت مصلحت و نظر ایشون ...مطمئن باشید که اگر بهم بگن باید از اینجا برم..حتما می رم ....بدون

اینکه محتاج دخالت خودسرانه شما باشم

خیره به من و لحنی که همیشه در برابرش سکوت بود..متعجب و عصبی چند بار چشماشو باز و بسته

کرد

که هر دو با شنیدن صدای زنگ در مطب نگاه از هم گرفتیم

به ثانیه نکشیده به سمت در اتاق پا تند کرد که همون لحظه قبل از خروج با حامی که دوست داشتم

دوباره اسمش رو بر زبون بیارم .. رو در رو شد ..

حامی متعجب از عصبانیت دکتر پرتو لحظه ای بهش چشم دوخت که پرتو نگاه گرفته ازش به سمت اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش رفت
حامی سر برگردوند و به رفتنش خیره شد و از اونجایی که از رفتارش چیزی سر در نیورده بود..با
ابروهایی بالا رفته به داخل اتاق اومد
با ورودش سرمو تکون دادم و بهش سلام دادم
به بالا سرمون اومد و با دیدن خانم کبریایی باهاش سلام و احوال پرسی گرمی کرد و برای دقایقی
ایستاده همونجا به کارم چشم دوخت
سعی می کردم که کارمو خیلی درست انجام بدم...چون با خودم قرار گذاشته بودم مور د تایید کسی
باشم که دوسش داشتم...عجیب بود که حرفای دکتر پرتو هیچ تاثیر منفی روم نذاشته بود و همین طور
از بودنش بالای سرم غرق لذت بودم
خیلی ساکت و اروم بود که لحظه ای دست از کار کشیدم و سرمو بلند کردم
نگاهم که به نگاه خیرش افتاد ..همونطور زل زده بهش با تعجب ..با پشت دستم ...دسته موهای

رمان بازار
romanbazar.ir

مزاحمم رو از روی پیشونیم کنار زدم.
.از اینکه نگاهش رو شکار کرده بودم..لبخندی بهم زد و به بیمار خیره شد که با اومدن منشی و اوردن یه
بیمار دیگه برای شروع کار به سمت یونیت خودش رفت

***

کارم با بیمار تموم شده بود و در حال مرتب کردن وسایل بودم ..در این میون هم گاهی ... نگاهم بین
حامی و منشی که در کنارش ایستاده بود رد و بدل می شد
حامی کلافه از بی توجه هایی و بی دقتی های منشی همونطور که به کار بیمار ش مشغول بود با بد
اخلاقی و لحنی سرد گفت:
-دو روز نبودم ..همه ی کارای مطب رو بهم ریختی
چرخید و از روی میز..گیره ای به همراه آینه برداشت و دوباره به سمت دهن بیمارش خم شد و با اخم
غلیظی گفت:
- برای چی به آقای نجفی زنگ زدی و گفتی برای امروز بیاد!؟..هان؟چی با خودت فکر کردی که این کارو

رمان بازار
romanbazar.ir

کردی ؟مگه کار دندونش ..به یه دقیقه دو دقیقه است که برای اخر وقت امروز بهش نوبت دادی !!؟؟

سرشو لحظه ای بلند کرد و به منشی که سرش رو پایین انداخته بود خیره شد و ادامه داد:

-تازه بسته هایی که قرار بود دیروز برسه و تحویل بگیری رو با نیومدنت برگشت دادی ..

تو که می دونستی موظف بودی اینجا باشی..چرا نیومدی؟..چرا نبودی ؟؟هوم؟ واقعا چرا؟..

مگه من برای اینکارا بهت حقوق نمی دم؟تو که می دونستی دیروز بسته ها میرسه ..باید سر وقت اینجا

می بودی ؟پس چرا نبودی ؟حتی به من اطلاع ندادی ..در واقع داشتی یه جوری دورم می زدی دیگه..

.آخر این ماه که حقوقت رو کم کردم ...یاد می گیری معنی دور زدن یعنی چی ؟حیف معرف تو کسی بود

که نمی تونستم بهش نه بگم..وگرنه از روز اولی که اینجا اومدی ..مدام در حال خرابکاری کردن هستی

رمان بازار
romanbazar.ir

...خرابکاری پشت خرابکاری ...هربارم تکرارشون می کنی ..اونم قشنگ تر از هر دفعه
منشی که به خاطر توبیخ ها و سرزنش های حامی در حضور من ناراحت و عصبی به نظر می رسید
لحظه کوتاهی نگاهی بهم انداخت و بی حرف دوباره سرشو پایین گرفت که صدای زنگ در مطب بلند
شد
حامی با چهره ای درهم سعی کرد با ساکشن هوایی تمام ضایعات اضافه رو از تو دهن بیمار جمع کنه
که یهو با دیدن مشنی که هنوز همونطور بالا سرش بق کرده ایستاده بود سر بلند کرد و خیره تو
صورتش .... با لحنی گزنده گفت:
-نمی شنوی ؟اینی که الان داری صداشو می شنوی ... اسمش زنگه!! ..زنگ!!یه نفر الان پشت در و تو
باید بری و درو براش باز کنی ...اگر فهمیدی دارم چی گفتم ...استدعا می کنم بفرمایید و برید و درو باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کنید ..خیلی خیلی ممنونتون میشم که اینکارو دارید انجام می دیدا...واقعا محبت می کنید

منشی رنگ پریده دستی به شال و موهای تازه رنگ کرده اش کشید و با حال گرفته ای از اتاق بیرون

رفت که همون لحظه حامی در حالی که پشتش بهم بود با لحن ملایمتر و البته تغییر یافته ای گفت:

-صندلیتو بردار بیا اینجا

بشدت از رفتارش خنده ام گرفته بود و دست خودم نبود... می دونستم می خواد نحوه کار روی دندون این

بیمار رو بهم نشون بده

فعلا بیماری نداشتم و کار مرتب کردن وسایل هم تموم شده بود...به زحمت جلوی خنده امو گرفتم و

صندلیم رو به سمتش کشوندم

با احساس حضورم صندلیش رو کمی جا به جا کرد اما احساس کردم ایستاده بهتر می تونم رو کارش

تمرکز داشته باشم که ایستاده بالا سرش در حالی که دست چپم رو روی پشتی صندلیش می ذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

...کاملا بهش نزدیک شدم که به شوخی به خاطر مراجعه کننده امروزم گفت:

-نمی دونم چرا از این مراجعه کننده هایی که اصرار دارن یه پزشک خاص کارشونو انجام بده ..هیچ وقت

به تور من نمی خورن!!؟

خنده ام که می اومد ..بهانه ام که داشت جور می شد که خندون به بیماری که چشماشو بسته بود

خیره شدم که یهو بلند نزنم زیر خنده

سرشو بلند کرد و زل زده تو صورتم به شوخی گفت:

-اگه کارت خیلی خوبه یه وقتیم به ما بده

احتمالا بعد از منشی نوبت توبیخ من بود که نگاهمو بهش دادم لبهاش خندون بود که لبهای منم از

هم کش اومدن و دندونهام از شدت خنده نمایان شدن که هر دو یه دفعه با شنیدن صدای سلامی بلند

بالا و پرشوری که به آنی با دیدن هر دو نفرمون فروکش کرده بود سر برگردوندیم و به در اتاق و فرد مورد

نظر خیره شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانی متعجب و لبهایی نیمه باز به هردو نفرمون چشم دوخته بود زمان برای لحظاتی. متوقف شد و گونه هام از حضورش داغ شدن ..حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم

نگاه متعجب و عجیبش از صورتهامون کم کم پایین اومد و به سمت دست من که بر رو ی پشتی

صندلی حامی گذاشته بودم ختم شد

رنگ به روم نمونده بود که حامی لبخندی به روش پاشید و گفت:

-علیک سلام..از این طرفا؟نگفته بودی امروز میای ؟لازمه گاو و گوسفند قربونی کنم؟

هنوز رد نگاهش به روی دستم بود که محتاط و نگران دستمو عقب کشیدم و با صدایی که اصلا ازم در

نمی اومد خواستم بهش سلام کنم...اما فقط لبهام از هم باز موندن و بهش خیره موندم

اونم انگار زبونش بند اومده بود که چیزی نمی تونست بگه

زمان به کندی سپری می شد که حامی با احساس جو سنگین حاکم بر فضا دست از کار کشید و سر

برگردوند و خیره تو صورت رنگ پریده و گر گرفته ام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفیه اشو تو انجام بده .. طبق همون چیزایی که بهت گفتم..باشه؟
حرفی نزدم ... سرمو پایین گرفتم و قدمی عقب رفتم تا بتونه خودشو عقب بکشه و از روی صندلیش بلند
شه
نگاهش هنوز به روی من بود که حامی به سمتش رفت و دستی به روی شونه اش زد و خیلی دوستانه
ازش پرسید :
-قهوه؟
بلاخره با حرف و فشار دست حامی به خودش اومد و ازم نگاه گرفت ...نگاهم به هر دو نفرشون بود که
به سمت حامی چرخید و خیلی تلخ و خشک گفت:
-نه..عجله دارم باید برم
نگاهش هنوز به روی من بود که حامی به سمتش رفت و دستی به روی شونه اش زد و خیلی دوستانه
ازش پرسید :
-قهوه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره با حرف و فشار دست حامی به خودش اومد و ازم نگاه گرفت ...نگاهم به هر دو نفرشون بود که

به سمت حامی چرخید و خیلی تلخ و خشک گفت:

-نه..عجله دارم باید برم

حامی خسته... تابی به گردنش داد و حین خروج از اتاق گفت:

-پس بیا بریم تو اون یکی اتاق ...

با رفتنشون...با حالی منقلب و خراب ...به نقطه نامعلومی خیره شدم..دستی به روی پیشونیم کشیدم

و اون یکی دستم رو هم بند گوشه ای از یونیت کردم

دقایقی نگذشته بود که با شنیدن صدای دکتر پرتو که داشت باهاش سلام و احوال پرسی می کرد

..تمام قوای جسمانیم رو از دست دادم و به روی صندلی حامی نشستم دستام رو ..روی پاهام گذاشتم..تمام بدنم از شدت ترس و دلهره... سرد شده بودن

گاهی صدای خنده دکتر پرتو به گوش می رسید ..بیمار چشماشو از هم باز کرد و به صورت رنگ پریده ام

چشم دوخت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس گرفته بودم ...از حضورش... هم متعجب بودم هم ترسیده که به سختی لبخندی به روی مراجعه
کننده ام پاشیدم و خودم رو به یونیت نزدیک کردم
..بیشتر صدای دکتر پرتو می اومد و رو اعصابم بود...صدای حامی کمتر به گوش می رسید ..لحظه ای
همه اشون ساکت شدن و پرتو خندون گفت:
-هیچ وقت اون سمینار یادم نمیره..دکتر نبود که هیچی..رسما فاتحه ات خونده بود
هر سه نفرشون خندیدن که منشی به دکتر پرتو ..اومدن یکی از مراجعه کننده هاشو اعلام کرد
پرتو با ببخشیدی گویا ازشون جدا شد ...سرم رو بلند کرد و مضطرب به در خیره شدم
هنوز چیزی نگذشته بود که دوباره صداهاشون اومد..فهمیدم که دارن به اتاق نزدیک میشن
سریع حواسمو به بیمارم دادم
حامی داخل اتاق اومد و لحظه ای نگاهی بهم انداخت و بهش که دم در ایستاده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو کیفم گذاشته بودمش..صبر کن الان برات میارمش
هیچ صدایی ازش در نمی اومد..اصلا حواسم جمع کارم نبود
حتی نفهمیدم چی بهش داد که اروم به حامی که مقابلش ایستاده بود گفت:
-نمی دونستم که
حامی معطل نکرد و پرسید:
-نمی دونستی چی ؟
لبهاشو روی هم گذاشت و جرات نکرد حرفشو بزنه
فقط صداهاشونو می شنیدم و نمی دیدمشون که حامی با لحن اروم تر اما جدی گفت:
-چه می دونستی چه نمی دونستی ...من قرار نیست به تو جواب پس بدم
هول شدن یهویش... توی صداش کاملا مشهود بود :
-نه نه ...ولی خوب ..من این همه
حامی نذاشت حرفشو کامل بزنه:
-نمی خوام الان در موردش حرف بزنیم...بذارش برای بعد..برای یه وقت دیگه....اینجا نه..شایدم اصلا لازم

رمان بازار
romanbazar.ir

نباشه در موردش حرف بزنیم ..هوم ؟اینطوری بهتر نیست؟
مکث کوتاهی کرد:
--باشه اما فکر می کردم اعتبارم پیشت بیشتر از این حرفاست
-چرا چرت و پرت می گی ...چه ربطی به اعتبار داره؟
لحن کنایه امیزش ...ناراحتم کرد:
-کاملا معلومه ربط نداره..باشه..بعدا در موردش حرف می زنیم..مزاحمتون نشم..مثل اینکه بد موقع اومدم
و با نشون دادن چیزی که تو دستش بود و من نمی دیدم گفت:
-بابت اینم ممنون
لحظه ای هر دو ساکت شدن که حامی گفت:
-بهزاد رو اعصابم نرو ....گفتم بعدا درموردش حرف می زنیم
سکوت معنا دار دکتررحمانی در لحظه اخر ...شکست و خیره بهم گفت:
-خداحافظ خانم دکتر..روز خوبی داشته باشید
هر دو به من خیره شدن...بی جهت احساس بغض و سرگشتکی می کردم
سر بلند کرد و زیر نگاه سنگین و دقیق حامی خیره بهش ..ماسکمو با دو انگشت پایین دادم و اروم لب

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم:

-خداحافظ

طرز نگاهش از دید چشمای تیز بین حامی پنهون نموند که کلافه اما به ظاهر خندون رو بهش گفت:

-شب خونه ای ؟

دکتر رحمانی از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداخت و تنها سرشو تکون داد .... حامی خندون دست به

سینه شد ....سرشو به چارچوب در تکیه داد و با شیطنت گفت:

-پس بیا خونه امون

رحمانی که انگار از دست حامی ناراحت بود..لحظه ای به خنده شیطنت بار حامی خیره موند و به خاطر

حضور من ..برای اینکه چیزی رو بروز نده و همون احترام شاگردی و استادی رو حفظ کرده باشه با بالا و

پایین کردن سرش گفت:

-باشه

حامی همچنان بهش می خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی زحمت سر راه شامم بگیر ...دو پرس..دلتم خواست برا خودتم بگیر..آخه امشب منیر خانم

نیست..شام نداریم.. هوس چلو ماهیچه کردم ..نوشابه نگیریا..فقط دوغ

هم من و هم دکتر رحمانی حال مساعدی برای شوخی های حامی نداشتیم

هنوز می تونستم سنگینی نگاهش رو روی خودم حس کنم که با گفتن باشه ای ..از حامی خداحافظی

کرد و رفت

دیگه دل و دماغی برای انجام کار باقی مونده ام نداشتم...در سکوت ایجاد شده اهسته سر بلند کرد و

به حامی خیره شدم

خیلی ریلکس و بی خیال داشت چیزایی رو توی دفترچه اش یادداشت می کرد و تمام حواسش اونجا

بود که یه دفعه منشی تو اومد و با نگاهی متعجب ..اول خیره به حامی و سپس به من گفت:

-خانم دکتر تلفن با شما کار داره

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو متعجب به منشی خیره شدیم که حامی نگاهی به من انداخت و با اینکه نشون می داد اونم
خیلی تعجب کرده ..سرشو پایین انداخت و مجددا به نوشتنش ادامه داد به کندی از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم ...مراجعه کننده ای تو سالن نبود گوشی رو از تو
دست منشی گرفتم و به گوشم نزدیک کردم و اروم لب زدم و تا گفتم «بله » صداهای پی در پی
بوق اشغال در گوشم طنین انداز شد...متعجب گوشی رو از گوشم دور کردم و به منشی گفتم:
-اینکه اشغال می زنه
با ناباوری نگاهی بهم انداخت و گفت:
-نه بخدا خودش گفت خانم دکتر پاکزاد
گوشی رو با حالی گیج از دستم گرفت و به گوش خودش نزدیک کرد و اونم با شنیدن صدای بوق های
اشغال ..لب و لوچه ای اویزون کرد و گوشی رو سر جاش گذاشت که دکتر پرتو با بیرون اومدن از تو اتاقش
رو به منشی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه بهت نگفته بودم تمام وسایل رو اماده کن!؟...پس الان داری اینجا چه غلطی می کنی برای خودت؟

هر دو به چهره برافروخته شده از شدت عصبانیتش ...خیره شدیم ...که بی توجه به هر دومون به سمت

اتاق حامی پا گرد کرد

صدای برخورد پاشنه های بلند کفش هاش بر روی سرامیکای سالن ...اونقدر بلند بود که گوشم رو ازار

می داد

منشی که امروز به اندازه کافی از هر دوشون حرف شنیده بود..با چشمهایی که توشون اشک جمع شده

بود به سمت اتاق دکتر پرتو رفت

خواستم برگردم و به کار بیمارم برسم که صدای طلبکارانه دکتر پرتو منو سرجام متوقف کرد :

-اصلا هیچ معلوم هست داری برای خودت چیکار می کنی ؟تو باغی ؟یا نه ....خیلی وقته که زدی

بیرون؟فازت چیه دکتر جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منشی ..با صورتی ناراحت و گرفته بیرون اومد که از شدت حواس پرتی هر اونچه که تو دستش بود از
دستش رها شدن و بر روی زمین افتادن که پرتو با خشم و لحنی بد گفت:
-مگه گیجی ؟
و رو به حامی با عصبانیت بی سابقه ای با نشونه گرفتن انگشت اشاره اش به سمت منشی گفت:
-بفرما اینم از این ...هر چی آدم گیج و نفهمه دورو بر خودمون جمع کردیم
اشک از چشمای منشی سرازیر شد و نشست که تمام وسایل رها شده روی زمین رو جمع
کنه..نفسی تو دادم و به سمتش رفتم و برای کمک بهش..خم شدم که صداشو باز بالا برد:
- تکلیف منو روشن کن...دیگه خسته شدم
هر دو متعجب از طرز برخورد و حرف زدن دکتر پرتو به درون اتاق که کاملا در تیر راس نگاهامون بود خیره
شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی مقابل دکتر پرتو ایستاده بود و چیزی نمی گفت که دکتر پرتو دور برداشت و ادامه داد:

-برنامه ی من و تو این نبود...بسه دیگه هر چی به سازت رقصیدم ..بسه دیگه این همه حقارت ..اصلا

مگه من و تو قرار نذاشته بودیم که دیگه کسی رو مطب نیاریم..هوم؟پس چی شد؟ ...چی شد که یهو از

زمین واسمون..همین طور نعمتای الهی شروع به باریدن کرد !!؟؟

حامی خیره به لحن بد پرتو ... اخم کرده بهش چشم دوخته بود که باز پرتو گستاخ تر شد:

-اگر من هیچی نمی گم... معنیش این نیست که هیچی حالیم نیست ..نخیره اقای دکتر ...ما هم

حالیمونه ....از همین حالا هم دارم بهت میگم از این به بعد یا جای من توی این مطبه یا اون ...مشخص

کن ...من دیگه صبرم تموم شده و تحملشو ندارم

نگاه گرفته از هر دو شون دست بلند کردم و یکی از گیره ها رو برداشتم که با شنیدن صدای حامی ..نا

خواسته سرم رو به سمتش برگردوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به دکتر پرتو در حالی که هر دو دستش رو داشت تو جیب شلورش فرو می برد ...جدی اما بی
خیال از برخورد زننده پرتو گفت:
-اگر نمی تونید تحمل کنید...می تونی وسایلتون رو جمع کنید و از اینجا برید ..کسی جلوتونو نگرفته خانم
دکتر
دکتر پرتو که هرگز امادگی شنیدن این حرف رو از دهن حامی نداشت ..به آنی لبهاش از حرکت باز
ایستاد و با چشمانی گشاد شده از فرت تعجب به حامی خیره موند که حامی شونه ای بالا داد و
گفت:
-بار اخرتونم باشه صداتون رو تو مطب من ..اونم برای من بلند می کنید...اگر تمایل به همکاری دارید می
تونید بمونید ..در غیر این صورت می تونید برید ....در ضمن از این به بعدم ماشینتون رو منزل ما نیارید ..به
پدر هم سپردم که سوئیچ رو از شما تحویل نگیره...ممنوم میشم شما هم یکم همکاری کنید و منظورم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو کامل و دقیق بگیرد
رنگ به روی دکتر پرتو نمونده بود که حامی لحظه ای سر رو برگردوند و خیره به من که با دادن وسایل به
دست منشی از جام بلند شده بودم با لحن سرزنش کننده ای گفت:
- مراجعه کننده اتون ..خیلی وقته که منتظره
بدنم از درون داغ شده بود که سر به زیر خواستم وارد اتاق بشم که پرتو با نگاهی خشمگین به من قبل
از اینکه تو برم از تو اتاق بیرون اومد و از کنارم رد شد و یکراست به سمت اتاق خودش رفت
حامی دست چپش رو از جیب شلوارش در اورد و با انگشت شست..دستی به زیر بینیش کشید و خیره
بهم با چشمکی گفت:
-حالا فکر کن شب بخوام برم خونه..پدرمم بخواد باهام بحث کنه...به نظرت دیگه... کشش رو دارم!؟
اصلا بهش نمی اومد دقایقی پیش اونطور جدی باشه و حالی بخواد اینطور شوخی کنه که با نگاهی به
بیماری که هنوز منتظر بود به سمتش راه افتاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا اینو رو ولش کن .اینا وقت تلف کردنه .....بیا تا یه ترفند جدید بهت یاد بدم

صندلی رو به زیر خودش کشید ..با تعلل به طرفش رفتم که با دست کردن دستکشاش و برداشتن

وسیله مورد نظر ش به شوخی گفت:

-امروز بدجور خسته ام ....مرادی هم نیست که خستگیمون رو با اوردن دوتا استکان چایی برطرف کنه

هونطور که تو شوک بودم یهو خنده ام گرفت و نتونستم با یاد اوری چهره چاپلوسانه مرادی... جلوی خنده

امو بگیرم که اروم زد زیر خنده و گفت:

-اره ....حالا شد ...از این بحثها همیشه پیش میاد...بحثیم که به تو مربوطو نمیشه خودتو براش ناراحت

نکن که رو کارت هم تاثیر می ذاره....

راستی مگه شماره اینجا رو به کسی داده بودی ؟

سرمو تکون دادم و با اینکه از حرفای دکتر پرتو کمی حالم گرفته شده بود جواب دادم:

-نه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تکون داد و چیزی نگفت که خودم گفتم:
-معلوم نبود کی بود چون منم برداشتم کسی جواب نداد
لحظه ای از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و خودشو به بیمار نزدیک تر کرد و گفت:
-مهم نیست ..فعلا حواستو بده به اینجا که این واجب تره
سرمو برگردوندم و به بیمار خیره شدم...اصلا انتظار اون حرفارو از دکتر پرتو نداشتم ..چه قول و قراری
می تونست بینشون باشه...چرا وجود من توی مطب این همه آزارش می داد که یهو با شنیدن اسمم از
زبونش به خودم اومد و سردرگم نگاهش کردم:
-حواست کجاست؟اصلا فهمیدی چی بهت گفتم؟
چند بار پلک زدم ..حتی یه کلمه از حرفایی که حین انجام کار روی دندون مراجعه کننده زده بود رو یادم
نمی اومد
دست از کار کشید و روی تابوره به سمتم چرخید ..سرشو عقب کشید و اخم کرده گفت:
-الان مشکلت چیه..؟حرف بزن

رمان بازار
romanbazar.ir

هول شدم:

-هیجی..من

زبونم بند اومده بود...حضور دکتر رحمانی ...حرفای دکتر پرتو ..حسابی بهمم ریخته بود:

-گفتم به مسائلی که به تو مربوط نمی شه... اصلا فکر نکن..یعنی باید کلا حرفای دکتر پرتو رو از ذهنت

فاکتور بگیری و حذفشون کنی و بریزشون دور .....حضور رحمانی هم نباید ناراحتت کنه..اینجا مطب

..هر کسی که دلش بخواد می تونه بیاد و بره...

الانم وقتی دارم چیزی بهت یاد می دم ..انتظارم ازت اینکه خوب گوش کنی...چون عادت ندارم چیزی رو

برای کسی دوبار تکرار کنم...روز اولم بهت گفتم مطب با کلینیک فرق داره...

سرمو تکون دادم و ناراحت از دست خودم و البته کمی هم دلخور از رفتار حامی گفتم:

-ببخشید

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید تو وقتی حواست نیست اصلا به درد من نمی خوره..خودتم الان خوب متوجه شدی ..اومدنت
توی این مطب براشون سخته...پس حواستو خوب جمع کن که عاتو دست کسی ندی
وقتی خودمو می زنم به اون راه ...یعنی توام باید زودی بگیر ی و خودتو بزنی به اون راه..تو یکی که نباید
رو اعصاب من راه بری ..یعنی چنین چیزی رو از تو یکی انتظار ندارم....
لحظه ای بهم که سرمو پایین انداخته بودم خیره موند و گفت:
-تو پرتو نیستی ..تو رحمانی نیستی...می فهمی چی می گم ؟
سرمو بلند کردم و تو صورت و نگاهی سرزنش کننده اش خیره شدم:
-حساب تو باید با بقیه جدا باشه..چون من و تو یکم بیشتر از دوتا دوست باهم دوستیم....پس خرابش
نکن..باشه؟
لبهامو بهم فشردم و با بالا و پایین کردن سرم گفتم:
-باشه
با نگاه خیره برای اطمینان از تاثیر حرفاش تو صورتم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آفرین...پس حالا که می تونی حرفامو در ک کنی ....می تونیم به ادامه کارمون برسیم...

مطمئن و خیره به نگاه منتظرش گفتم:

-اره....الان حواسم جمع جمعه

لبخندی به روی لبهاش اومد و با نگاه گرفتن از من به سمت مراجعه کننده چرخید و گفت:

-حالا که دختر خوبی شدی ..فقط همین یه بار دوباره....مراحل کارو برات توضیح می دم

لبخندی به صورت ناراحت و گر گرفته ام اوردم و بیشتر از قبل بهش نزدیک شدم که از گوشه ی چشم

نگاهی بهم انداخت و با لبخندی شروع به کار کرد

***

با ورود به خونه...بسته های خرید رو روی اپن گذاشتم و کیفم رو روی مبل رها کردم که بین دسته مبلها

افتاد و یه دفعه به سمت پایین سر خورد و روی زمین افتاد

اهمیتی ندادم روز خسته کننده داشتم و هر چی زودتر می خواستم یه چیزی درست کنم و بخورم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم به استراحتم برسم
با این وجود نیاز به یه دوش اب گرم هم داشتم...ولی قبلش ترجیح دادم..خریدارو جا به جا کنم
برای همین سریع لباسامو عوض کردم و از تو اتاق در حالی که داشتم موهامو با کش می بستم بیرون
اومدم و به سمت اشپزخونه رفتن هنوز خریدارو از رو اپن بر نداشته بودم که صدای زنگ در بلند شد...با
نگاهی به تاب و شلوار راحتی که پوشیده بود از چشمی نگاهی به بیرون انداختم
سعیده بی حالی و بی رمق منتظر ایستاده بود
درو باز کردم و بهش خیره شدم ...با تکون سر سلامی بهم داد و گفت:
-تازه اومدی؟
دستی به موهام کشیدم و با اینکه حوصله اشو نداشتم گفتم:
-سلام....اره...
اهانی گفت و بدون اینکه بهش اجازه ای داده باشم تو اومد
نفسمو اروم بیرون دادم و درو کامل نبستم که یعنی بفهمه و زودتر بره

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به روی در و دیوار خونه چرخ خورد تا اینکه با دیدن خریدایی که روی اپن بود دستی به بین
موهایش برد و گفت:
-از منصور خبر داری؟
لبهامو روی هم گذاشتم و بهش که پشتش بهم کرده بود چشم دوختم نفسشو پر صدا بیرون داد و به سمتم چرخید و خیره تو چشمای به ظاهر بی خیالم گفت:
-اخرین بار به چه بهانه ای باهم دعوا کردیم؟
کلافه چشمامو بستم و باز کردم و گفتم:
-سیعده الان واقعا حوصله اتو ندارم..خسته ام...فردام باید کله سحر پا شم برم کلینیک...کاری نداری
برو...
-چه جالب منم عینهو خودت.... خسته ام..خسته ام بس که از این محله به اون محله به دنبال منصور
رفتم و سراغشو از این اون گرفتم
بهم خیره موند و دوباره پرسید:
-تو واقعا ازش خبر نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از چیزی که می ترسیدم داشت به سرم می اومد :
-شوهر توه.... من باید ازش خبر داشته باشم!!؟؟
ابروهاشو بالا داد و گفت:
-شوهر من که هست اما هم خون توی عوضیه
اوه خدایا باز برای دعوا اومده بود..لبهامو بهم فشردم و اینبار با حرص گفتم:
-من ازش بی خبرم سعیده...
-مطمئنی ازش بی خبری؟
از اینجا به بعد باید منتظر هر اتفاقی می بودم ..نوع نگاه و حرف زدنای سعیده گواه این امر بود که همه
چی رو فهمیده....و داشت استارت یه دعوای جانانه رو می زد
سرمو بالا و پایین کردم و منتظر واکنش موندم که یه دفعه صورتش از شدت خشم قرمز شد و چشماش
به رنگ خون در اومدن و چون ماده ببر زخمی تو یه حرکت ناگهانی به سمتم هجوم اورد و با چنگ
انداختن تو موهام نعره ای زد و گفت:
-دروغ می گی مثل سگ ...

رمان بازار
romanbazar.ir

.در تقلا کردن برای خلاصی از زیر دستاش به روی بازوهاش چنگ انداختم که باز نالید و با فریاد گفت:

-توی عفریته با اون برادر عوضی تر از خودت ...نقشه کشیدید که منو روانی کنید... اره؟

مدام مراقب بودم به سرم ضربه نزنه اما ول کن نبو د و با نعره و داد می خواست خودشو خالی کنه که با

تمام قدرت از خودم دورش کردم و به سمت دیگه خونه فرار کردم که سریع از پشت سر به موهام چنگ

انداخت و فریاد زد:

-پولا رو چیکار کردید عوضیا ؟ ..گفتید اینطوری سعیده رو خر کنیم و بعدم همه چی رو بالا بکشیم.اره؟

اونقدر بی رحم موهام رو می کشید که گویی هزاران سوزن رو همزمان داشتن تو سرم فرو می

کردن..احساس می کردم الانه که همه موهام از ریشه کنده بشن

اشک از شدت درد تو چشمام جمع شده بود که یه دفعه موهام ول کرد و به بازوهام چنگ انداخت

..دیوونه شده بود و دیگه چیزی براش مهم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور تونستم بچرخم و رو در رو ش قرار بگیرم... باز دست تو موهام برد و با ناخونهای بلندش ..حین
گرفتن دسته ای از موهام جای جای پوست سرم رو زخمی کرد و ناله ام بلند شد
به چیزی توجه نمی کرد که سیلی محکمی رو تو صورتم خوابوند ... چند قدمی به عقب پرت شدم..
اما زود خودمو جمع و جور کردم و عصابی از دستش به طرفش حمله رو شدم که کنترلش رو از دست
داد و روی زمین افتاد ...
صدای داد و بیداد هر دومون کل خونه رو برداشته بود که وقتی دید زیر کتک زدنام داره کم میاره...با تمام
توانش فریاد زد و گفت:
-کمک
به تلافی سیلی که زده بود یه طرف صورتش از سیلی من سرخ شد و صورتش به سمت در چرخید اما
زود سرشو به طرفم چرخوند و توی صورتم تفی انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

با کراهت و حالتی منزجز سریع دستی به صورتم کشیدم و اومدم با قدرت بیشتری بزنمش که در با
صدای بدی باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد
تا اومدم به خودم بجنبم همزمان با درد وحشتناکی که زیر بغلم ایجاد شده بود از روی سعیده کشیده
شدم و به طرف اپن پرت شدم .... کتفم به دیوار برخورد کرد و چشمامو از شدت درد بسته شدن
و زمانی که به سختی تونستم چشمامو از هم باز کنم تازه متوجه حضور مردی شده بودم که تمام قد
مقابلم ایستاده بود و با خشم بهم خیره شده بود
به تلافی سیلی که زده بود یه طرف صورتش از سیلی من سرخ شد و صورتش به سمت در چرخید اما
زود سرشو به طرفم چرخوند و توی صورتم تفی انداخت
با کراهت و حالتی منزجز سریع دستی به صورتم کشیدم و اومدم با قدرت بیشتری بزنمش که در با
صدای بدی باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اومدم به خودم بجنبم همزمان با درد وحشتناکی که زیر بغلم ایجاد شده بود از روی سعیده کشیده
شدم و به طرف اپن پرت شدم .... کتفم به دیوار برخورد کرد و چشمامو از شدت درد بسته شدن
و زمانی که به سختی تونستم چشمامو از هم باز کنم تازه متوجه حضور مردی شده بودم که تمام قد
مقابلم ایستاده بود و با خشم بهم خیره شده بود
چند بار به سختی پلکهامو بستم و باز کردم و تصاویر نامفهومی از حضور این مرد رو در کنار سعیده به
خاطر اوردم
همون مردی بود که چندین و چند بار تو خیابون با سعیده دیده بودمش...پوزخندی گوشه ی لبم نشست
سعیده به زور خودشو جمع کرد و از روی زمین بلند شد و در حالی که دستمو به روی محل ضربه دیدگی
می مالیدم ..
خیره بهم با تنفر بی سابقه ای به سمتم هجوم اورد ...که از ترس چشمامو بستم و همون لحظه دوتا

رمان بازار
romanbazar.ir

لگد محکم به ساق پام و پهلوم وارد کرد ....
از شدت درد تو خودم مچاله شدم که بدتر از قبل به پهلو و شکمم ضربه زد ....
طاقت نیوردم و صدای فریادم تو کل خونه پیچید ....خون جلو چشماشو گرفته بود و هیچ چیزی نمی
تونست جلو دارش باشه
با کینه و سر و صورتی بهم ریخته به طرفم خم شد و از پشت سر موهام رو وحشیانه تو مشتش
گرفت:
-منصور کدوم گوریه.؟..اون همه پول رو خواهر و برادر چیکار کردید کثافتا ؟
همونطور که مرد به هر دومون خیره مونده بود چشمام بسته شد و نفسم رو تو دادم
از درد همین طور تو خودم داشتم جمع میشدم که با عصبانیت... سیلی محکمی به یه طرف صورتم
خوابوند و برق از چشمام پرید

رمان بازار
romanbazar.ir

به سختی پاهامو بالا کشیدم ..بلند شد و موهام رو رها کرد..بیش از اندازه سردرگم وحیرون بود.... با
پشت کردن بهم ازم فاصله گرفت
نگاهم بهش بود که نگاهی به دورتا دور خونه انداخت و با مچ دست اب دهن نشسته شده گوشه ی
لبهاش رو گرفت و گفت:
-یه جایی باید توی همین خونه باشه
نگاه هرزه مرد همچنان روم بود ...موقعیت مناسبی نداشتم که سعیده به طرفم چرخید و گفت:
-برادرت خونه ای که توش زندگی می کردیمو فروخته....ماشینمو هم فروخته و الانم معلوم نیست با
پولای خونه ی بابات کدوم گوری رفته....
تو فکر فرو رفته بهم خیره شد و مشکوک ازم پرسید:
-نکنه همه ی پولا رو برای خرج عمل کلیه مرتضی گذاشتی کنار..؟اره؟..منصورم از ترس من رفته و یه
جایی قایم شده که دستم بهش نرسه...هوم؟.اخه منصور بی عرضه تر از این حرفاست که تنهایی دست

رمان بازار
romanbazar.ir

به چنین کارایی بزنه....اون حتی بدون اجازه منم اب نمی خورد..
تو زیر پاش نشستی که اینکارارو بکنه ....مگه نه؟این خونه که جایی برای مخفی کردن نداره..هر چی
هست باید توی اون کیف صاحب مرده ات باشه که الان معلوم نیست کجاست ...کجا قایمش کردی
لعنتی ؟؟
دوباره چرخید و توی خونه رو با نگاهش جستجو و جو کرد...به سمت میز تلفن چند قدمی برداشت که
نگاهم نامحسوس به زیر مبل و کیفی که موقع پرت کردن بین دو مبل افتاده بود ثابت شد ...چنان زیر
مبل افتاده بود که با این همه خشم و عصبانیت سعیده قابل دیدن نبود که سریع نگاهم رو به سعیده
دادم...
کافی بود چشمش به چک بیفته.... هرچند پول فروش خونه بیش از این چک بود اما سعیده الان به هر
چی که گیرش می اومد می خواست چنگ بندازه تا سهم خیالی خودشو رو بدست بیاره ..نزدیک به

رمان بازار
romanbazar.ir

مبلها که شد .... نگران بهش چشم دوختم ... نگاه مرد همچنان روم سنگینی می کرد
کافی بود چند قدم دیگه به اون سمت برداره تا کیف رو پیدا کنه ..باید کاری می کردم و از اون منطقه
دورش می کرد که سریع برای اینکه حواسشو پرت کنم
یک دفعه برای جواب تمام کتکایی که بهم زده بود ..با قدرتی که به سختی در خودم جمع کرده بود از
زمین کنده شدم و به سمتش هجوم بردم ...نباید این پول به دستش می افتاد
تا از پشت سر بهش نزدیک شدم ..سریع با فریادی که سرش زده بودم برگشت و با برداشتن تقویم
بزرگ روی میز و زدن گوشه نوک تیزش به روی پهلوم... منو از تک و تا انداخت ..چنان که نفسم به یکباره
بند اومد و چشمام به سیاهی مطلق رسیدن و نا توان دست به پهلو روی زمین افتادم
دیونه شده بود و نمی دونست دقیقا دنبال چه چیزی باید بگرده که با حالت گیج و منگی به سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق خواب راه کج کرد
جونم در هر لحظه در حال بالا اومدن بود ....پرت شدن وسایل داخل اتاق ..به هر طرف هال رو شاهد
بودم که مرد چند قدمی بهم نزدیک شد و بالا سرم ایستاد..
نمی تونستم خودم رو از شدت ضربه های وارده جمع و جور کنم که با نوک کفش ضربه ارومی به کف
پام زد و لبخند مضحکی به روی لبهاش نقش بست ...از ترس پاهام رو بالا و زانوهام رو به طرف شکمم
کشیدم
لبخند روی لبهاش بیشتر شد و نگاهی به داخل اتاق انداخت که همون لحظه سعیده با دستی پر از
لباسام از تو اتاق بیرون اومد و مرد قدمی به عقب کشید
بهم که نزدیک شد...همه اشونو جلوم پرت کرد و دیوانه وار همونطور که پالتوم رو تو دستش گرفته بود
داخل اشپزخونه رفت و تک تک کابینت ها رو برای پیدا کردن چیزی بالا و پایین کرد که یه دفعه با برداشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از چاقوهای تیز و بزرگ داخل کشو ....سر برگردوند و با خنده ای عصبی گفت:

-حالا وقت لذت بردن منه ..این قسمت کارو خیلی دوست دارم

حضور مرد اجازه هر گونه قدرت نمایی رو ازم سلب می کرد و همین امر به سعیده قدرت انجام هر کاری رو

می داد ...از اشپزخونه بیرون اومد و ایستاده مقابلم پالتو رو از یقه گرفت و با رفتاری غیر طبیعی گفت:

-لابد تو یقه و آستراش قایمشون کردی !....آره؟

مات و مبهوت دیونگی هاش بهش چشم دوختم و از گوشه چشم به مرد که همه حواسش به من بود

نظری انداختم

به ثانیه نکشیده پالتوی بی نوام رو با چاقو از وسط پاره کرد و و حشیانه به پاره پوره کردن استین ها و

جیباش پرداخت...

کار به همینجا ختم نشد و به بقیه لباسمم حمله کرد و هر کدومشون رو به صورتی کاملا فجیعانه که

دیگه قابل استفاده نباشن .. پاره کرد و به چندین تکیه تبدیلشون کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

به سیم اخر زده بود ..مرد گاهی نگاهی بهش می نداخت ...اما تمام نگاه و حواسش پی منی بود که
جونی برای بلند شدن از زمین نداشتم
زیر نگاهاش بشدت معذبم بودم و ترس تو دلم لونه کرده بود ..چون چاقو دستش بود . نمی تونستم کار ی
کنم ... می دونستم دیونگیش بالا زده و ممکنه هر اسیبی رو بهم برسونه
کارش که تموم شد افتاد تو خونه و به هرچی که به دستش می رسید اسیب رسوند. .چیزی نگذشت که
دیگه هیچ وسیله سالمی رو نمیشد تو خونه پیدا کرد ..تمام خونه رو بهم ریخته بود
نگاهم فقط به یه نقطه معطوف بود و دعا می می کردم که دستش به اونجا نرسه
برای کاهش درد .. همونطور که دستم روی پهلوم بود به دیوار تکیه دادم و به کار و کردارش زل زدم
....خون از گوشه لبم بیرون زده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی به وسایل توی اشپزخونه هم رحم نکرد و هر چیز شکستنی که میشد داغونش کرد رو با قدرت
باورنکردنیه به زمین می کوبید تا که دیگه قابل استفاده نباشن
سرم از شدت درد تیر می کشید و نفسم درست و حسابی بالا نمی اومد نفس زنان خسته از کلنجار رفتن بی وقفه با و سیله خونه ..به بالا سرم برگشت و با تمام توانش فریاد
زد:
-پولا کجاست؟..چیکارشون کردید...؟اون برادر بی شرف تر از خودت کجاست ؟اون همه پولو کجا برده؟
یهو یادم افتاد که گوشیم تو کیفمه و اگر یه دفعه زنگ بخوره ...بی برو و برگرد جای کیفو پیدا می کنه و
من بد بخت میشم
آب دهانم رو قورت دادم و از شدت دلنگرانی و حرص ..لبخند کوچیکی بهش زدم..متعجب از لبخندم ...با
نگاه پر از خشمی رو بهم گفت:
-می خندی اره.؟..توی عوضی داری بهم می خندی ؟..فردا که یه سقف بالا سرت نبود که شبتو به صبح

رمان بازار
romanbazar.ir

برسونی..اونوقت ادم میشی و می فهمی که نباید همینطوری الکی به کسی بخندی ..می فهمی که
خندیدن به من یعنی چی ؟
احساس کردم زیر دستم که رو پهلوم بود در حال خیس شدنه.. اما نگاهم رو مستقیم تو چشمای سعیده
دادم که با دندون قروچه ای گفت:
-خونه رو یه هفته ای هست که فروختیم..موقعی که سر کار بودی ..مامانم تمام وسایلشو جمع کرد و
از اینجا رفت ...فردا صاحبخونه جدید میاد که خونه رو بکوبه
تا اخر وقت امشب فرصت داری که خونه رو خالی کنی وگرنه فردا خودش می ندازتت بیرون..چون قول
داده بودم که خونه رو فردا خالی بهش تحویل بدم
بخند عزیزم..آره بخند.....بخند من هنوز کارم با تو تموم نشده...اتیشت می زنم گیسو ..خونه خرابت می
کنم...حالا هرچقدر که دوست داری می تونی منو تهدید کنی و از اومدن منصور بترسونی ..می دونم اون

رمان بازار
romanbazar.ir

عوضی برای همیشه منو ول کرده و رفته ...می دونم که کثافت بازی در اورده و بهم نارو زده ...

اشک تو چشماش جمع شد ... لبهاشو محکم بهم فشرد و سرشو مقابل چشمام تکون داد:

-یه دفعه برام ادم شد و چنان رفت که فکرشم نمی کردم تا به این اندازه پست باشه..حق باتو بود

....اینباره واقعا حق با تو بود ....کسی که به خواهر و برادرش رحم نکنه به زنشم رحم نمی کنه....

قطره اشکی از گوشه چشمش به پایین چکید و با عصبانیت و خشم گفت:

-اره ..منو بترسون..بترسون ...می خوای اطلاعات بیشتری رو هم در اختیارت بذارم که به منصور بگی

؟آره؟..خیل خوب .....باشه..پس خوب نگاه کن ..اینهاش

انگشت اشاره اشو به سمت مرد ی که وسط هال ایستاده بود گرفت و گفت:

-دوست پسر م...همونی که منو همیشه به واسطش ترسوندی و می ترسونی .....خوبه.؟.می

رمان بازار
romanbazar.ir

پسندیدش...؟حالا برو و به منصور بگو ..بگو که زنش چه عوضیه..بگو که زنش یه خیانت کاره عوضیه

یه دفعه اختیار از کف داد و یه سیلی محکم دیگه تو صورتم خوابوند و اشک بیشتری تو چشماش جمع

شد

اما من همچنان به همون نقطه خیره موندم که به سمت در رفت و رو به مرد گفت:

-چرا همینطوری وایستادی .؟..توام بگرد..این عفریته ..همیشه وسایلشو چایی می ذاره که تو چشم

باشن ..اون پول باید لااقل به اندازه عمل مرتضی توی این خونه باشه ...شک ندارم....این دختره..برای

برادرش هر کاری می کنه....بگرد باید پیداش کنیم

سرشو برگردوند و بهم خیره موند:

-با اینکه ازت بدت میاد اما می دونم باهوشی ...می دونم مثل من احمق نیستی که به هر بی سرو پایی

اجازه جولان دادن بدی ..خانم دکتر ..

رمان بازار
romanbazar.ir

.یه عمر همه سرکوفت تو رو تو سرم زدن ..اما الان دیگه نوبت منه که تلافی همه ی اون سرکوفتا رو
..سرت در بیارم...
اشک از گوشه چشماش جاری شده بود که همونطور چاقو بدست توی خونه گردشی کرد و من
چشمامو بستم و دعا کردم که کیف رو پیدا نکنه
به جلوی در که رسید لحظه ای با دیدن کفشام.... با دیوانگی غیر قابل باوری خم شد و با برداشتن یه
لنگه از نیم بوت هام...به جونش افتاد و چنان پاره اش کرد که دیگه نمیشد ازشون استفاده کرد که با
فریادی.... سرم داد زد:
-ازت بدم میاد گیسو..از هر چیزی که متعلق به تو باشه بدم میاد....وقتی این نیم بوت هاتو می پوشیدی
..حتی اون مادر به حساب مهربونم ..میگفت...کفشاش خوشگلن..توام بگیر ..می دونی چرا می گفت؟
بلند سرم فریاد زد:
-آره؟می دونی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه فکر می کرد اگر شکل تو بشم ....منم مثل تو میشم دکتر ..مثل تو درس خونده میشم.....

با دست آزادش چند ضربه ی محکم به وسط سینه اش کوبید و خیره تو چشمام با درد و خشم نالید:

-برای اینکه مادرمم مثل من عقده ایه..مثل من یه بدبخته..مثل من یه بیچاره است ..چشمش فقط به

دنبال مال این و اونه...به دنبال لباس و نوع زندگی مردمه که بگه فلانی چی پوشید و فلانی چیکار کرد

و مدام حسرت زندگیشون رو بخوره

.اشکها به پهنای صورتش فرو می ریختن که لرزون و عصبی کفشمو رها کرد و هر دو دستش رو بالا اورد

و با نفرت و کینه گفت:

-اخ که انقدر تو رو تو سرم کوبیدن که می خوام با همین دستام خفه ات کنم که جونت جلو چشام دراد..

نفست دیگه بالا نیاد..دلم می خواد جون دادنتو با همین چشمام ببینم اره من عقده ایم..من کینه ایم...یه عمر بی بندو باری های بابامو زدن تو سرم و بعدشم که با منصور

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج کردم ..خوب بودن و دکتر بودن تو رو... تو سرم کوبیدن.....
اما امشب توام با من تموم میشی ...کافیه یه اسم بدنامی بهت بخوره.....این مردمو که خودت بهتر از
من میشناسی ....حراف..حرف مفت زن...عوضی ..بی عقل...نمک نشناس ..نامرد ...بی معرف..عجول
..قضاوت کن ...
اب دهانم رو قورت دادم که چاقو رو رها کرد و عصبی و از خود بی خود شده خیره به مردی که فقط
نگاهمون می کرد ..نفسشو بیرون داد
دستی به روی موهاش کشید و به سمت در رفت ... دستشو به روی لبه ی چوبی در گذاشت و
برگشت و خیره بهم گفت:
-حتی تحقیر کردن تو و اوردنت به این دخمه هم نتونست سرکوفتا رو از روم کم کنه....اما با بستن این در
و رفتن من به بیرون از این خونه ..همه ی این تحقیرا تموم میشه...
نگاهش تو نگاهم قفل شد که فهمیده از کاری که می خواست بکنه به ارومی و وحشت زده.. لب زدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم:

-چقدر ؟

تیک عصبی برداشته بود که چندین بار پلکهاشو باز وبسته کرد و گفت:

-چقدر چی ؟

به زور اب دهنمو قورت دادم و لبهای خشک و ترک خوردم رو حرکت دادم:

-چقدر می خوای که دست از سرم برداری ؟

با نگاهی مردد خیره بهم... قدمی از در فاصله گرفت و بهم نزدیک شد و پرسید:

-پس پولا پیش توه؟

سرمو بالا و پایین کرد م و گفتم:

-تو فقط مبلغتو بگو ...تنها پول عمل مرتضی رو بر می دارم و بقیه اش مال تو

دو به شک خیره بهم گفت:

-امشب می خوام... می تونی بهم بدیشون؟

دختره دیونه ..هیچی حالیش نبود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امشب ؟عقلتو به کار بنداز ...کدوم بانک الان باز ه .؟.عابر بانکام انقدر بهت پول نمی دن ...فردا اول صبح
می ریم و من همه ی پولا رو به حسابت انتقال می دم
-فردا صبح؟
-اره فردا صبح... همین که بانکا باز کنن..پولا هم تو حساب تو می رن ...فقط پول عمل مرتضی رو بر می
دارم..خودت می دونی که دربرابر اون همه پول... پول عمل مرتضی چیزی نمیشه
ارزش اون خونه بیشتر از این حرفاست..منصورم از ترس تو رفته و همه پولا رو به من سپرده
سرشو گنگ بالا و پایین کرد و با پوزخندی گفت:
-یعنی تو حاضری برای ابروت همه ی اون پولا رو بهم بدی ؟
عوضی تر از سعیده منصور بود که این دختر رو به جونم انداخته بود که به همین راحتی درباره بی ابرو
کردنم حرف بزنه :
-اره...همه رو ...می دونی که حرفه و کارم خیلی برام مهمه ..فقط یه امشبو بهم وقت بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد لب پایینش رو به دندون گرفت ... از تو نگاهش می تونستم بفهمه که تردید سعیده.. ناراحت و
نگرانش کرده که سعیده لبهاشو بهم فشرد و با تر کردن لبش گفت:
-باشه فقط همین یه امشب ...
نگاهی به ساخت انداخت.... ۸شب بود ...چرخید و کلیدو از تو قفل در برداشت و گفت:
-امیدوارم تو فکر گول زدن من نباشی که بدجور تلافیشو سرت در میارم گیسو
شک نداشتم بخواد تلافی کنه..با این حال و روزم تمام و کمال نابودم می کنه :
-دیگه توانی برای گول زدن تو برام نمونده ....فردام خونه رو خالی می کنم....فقط یه همین امشبو بهم
وقت بده
سرشو تکون داد و چیزی نگفت و با رفتن چند قدمی به عقب با اشاره به مردی که هنوز نگاهش پی من
بود خواست که همراهش بالا بره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بی میل به دنبالش کشیده شد ...شنیدن مبلغ پولی که قرار بود بهش برسه..مرد رو هم حریص
کرده بود که رو حرف سعیده حرفی نزنه و بره وگرنه می دونستم از اون نامردای روزگاره که به سعیده
هم رحم نمی کنه
با خروجشون و بستن در و چرخش کلید توی قفل در ..به سختی دستامو روی دیوار گذاشتم و اروم...
اروم خودمو بالا کشیدم
فرصت زیادی نداشتم چون سعیده اونقدر دیونه بود که باز امشب سراغم بیاد و برای خالی کردن حرص و
عقده هاش تا فردا صبح صبر نکنه
لبه لباسم رو بالا دادم....بریدگی زیادی نبود اما خونریزی داشت ..کتفم درد می کرد که خودم رو از بین
خرده های شیشه شکسته توی اشپزخونه به یخچال رسوندم و به دنبال جعبه کوچیک کمک های اولیه
دستمو بند لبه یخچال کردم ...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر ضعف کرده بودم که نمی تونستم درست سر پا بایستم ..برای کم کردن درد ...با نگاهی به قرصا
یکی از مسکن های قوی توی جعبه رو برداشتم و بدون اب توی دهنم گذاشتم دستام می لرزیدن
..برگشتم و نگاهی به در انداختم
سرمو از شدت سر گیجه پایین گرفتم ...کمی که احساس کردم می تونم راه برم ..وارد اتاق خواب
شدم...
با دیدن لباسای بیرونم که موقع عوض کردن با لباس های خونه روی تخت رهاشون کرده بودم و از چشم
سعیده دور مونده بود ن ...
دست جنبوندم و لباسامو پوشیدم ...درد نمی ذاشت زیاد تند و فرز عمل کنم ..کشوی یکی از عسلی ها
رو بیرون کشیدم...روزی که قفل ساز اورده بودم ...یه دسته کلید هم برای مرتضی جدا گذاشته بودم که
با رفتنش توی کشو مونده بود...
برداشتمش و به دنبال همه ی مدارک مهم کشوها رو بیرون کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه که فکر می کردم و می دونستم که مهمه رو برداشتم...نباید یک لحظه رو هم از دست می
دادم..این وسط گاهی درد در جای جای بدنم پیچیده میشد و حرکاتم رو کندتر می کرد
با مدارک از تو اتاق بیرون اومد و کنار مبل روی زانوهام افتادم ...کیف رو از زیرش بیرون کشیدم
نفس زنان همه مدارکو تو کیفم چپوندم ....نای بلند شدن نداشتم خم شدم و کف دستم رو روی زمین
گذاشتم و نفسمو تو دادم..بدجوری کتک خورده بودم....کمی که به خودم فرصت دادم ..
نشسته روی زمین ..کاپشنمو هم همراه درد تنم کردم و با برداشتن کوله ام به سمت در رفتم که یادم
افتاد کفشامو پاره کرده و قابل استفاده نیستن
نا امید دستمو روی در گذاشت و سرمو پایین گرفتم و فکر کردم با این دختر دیونه باید چیکار کنم ...که یاد
کفشای پاشنه بلند مهمونیم افتادم..خیلی وقت بود برای پاهام کوچیک شده بودن و نمی تونستم ازشون

رمان بازار
romanbazar.ir

استفاده کنم
به اتاق برگشتم و از انتهای کمد لباسام.. درشون اوردم ....جوراب پام نبود و توی این بهم ریختگی ها
هم فرصتی برای پیدا کردن یه جفت جوراب برای جلوگیزی از زخمی شدن پاهام نداشتم
به زور پاهمو تو کفشا جا دادم ..پشت پاهام درد گرفته بودن....لنگون لنگون تا زمانی که کفش جا باز کنه
به سمت در رفت و کلیدو اروم توی قفل در انداختم و آهسته وبی سرو صدا درو باز کردم و به در اصلی
رسیدم
اما همون لحظه با دیدن یه قفل کتابی بزرگ پشت در ...دنیا رو سرم آوار شد
مستاصل خیره به در مونده بودم چیکار کنم که صدای در واحد بالا اومد...رنگ به روم نمونده بود که با
عجله خودم رو به خونه رسوندم و تو پریدم و درو بستم
اگر به سمت در می اومدن بدبخت میشدم و می فهمیدن که بهشون دروغ گفتم ... از چشمی نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون انداختم که همون مردو دیدم که کلید در اورد و قفل کتابی رو باز کرد
گهگاه بر می گشت و نگاهی به طبقه بالا می نداخت که قفل رو روی پله ها گذاشت و در و باز کرد
...احساس کردم که بخت بهم رو آورده که درو بدون اینکه بیرون بره با مکث کوتاهی محکم بست و دوباره
نگاهی به بالا انداخت
نفسم با ناباوری تو سینه حبس شد..لبخند مرموزی بر روی لبهاش نقش بست و اهسته...همونطور
خیره به بالا چرخید و به سمت خونه اومد..قبلم داشت تو دهنم می اومد که دست تو جیب کاپشنش
برد و کلیدای خونه رو از تو جیبش در اورد
قدمی با ترس به عقب رفتم ...کلید رو تو قفل در گذاشت ..حالا چیکار باید می کرد .؟.ضربان قلبم
بشدت بالا رفته بود و عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود
با ترس با نگاهی به دور و اطرف ...یه تکه از لیوان های شکسته شده روی زمین رو برداشتم و چند قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه از در فاصله گرفتم
حرکت دستگیره در باعث شد که دستم لیوانو محکمتر فشار بده
..همون لحظه کف دستم به سوزش
افتاد و گوشه چشمام از شدت درد تنگ شدن...اما اونقدر از شدت ترس قدرت پیدا کرده بودم که حاضر
بودم این مرد و در صورت دست درازی بکشم و جون خودمو نجات بدم
حتی یه لحظه هم نمی تونستم پلک بزنم ....در... . همینطور در حال باز شدن بود و سوزش کف دستم
در هر لحظه بیشتر و شدیدتر می شد
با ترس با نگاهی به دور و اطرف ...یه تکه از لیوان های شکسته شده روی زمین رو برداشتم و چند قدم
دیگه از در فاصله گرفتم
حرکت دستگیره در باعث شد که دستم لیوانو محکمتر فشار بده
..همون لحظه کف دستم به سوزش
افتاد و گوشه چشمام از شدت درد تنگ شدن...اما اونقدر از شدت ترس قدرت پیدا کرده بودم که حاضر
بودم این مرد و در صورت دست درازی بکشم و جون خودمو نجات بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یه لحظه هم نمی تونستم پلک بزنم ....در... . همینطور در حال باز شدن بود و سوزش کف دستم
در هر لحظه بیشتر و شدیدتر می شد
حتی دوست نداشتم با زنگ زدن به پلیس یه دقیقه رو هم از دست بدم...از همون روز ی که این مرد رو
در کنار سعیده دیده بودم ...ته توشو در اورده بودم که از اون معتادایی که برای نشئه گی خودش حاضره
دست به هر کاری بزنه
البته توی محله خودشون معروف به یه دائم الخمر بی مصرف بود که تمام دلخوشیش به خونه پدریش
ختم میشد..خونه ای که با اوردن مستاجرهای جور واجور .هزینه زندگی و موادشو باهاش تامین می کرد
..
اون روزا برای خلاصی منصور از دست این دختر حاضر شده بودم که دنبال سعیده بیفتم تا نذارم زندگی
منصور رو خراب کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

اما وقتی منصور رو اونطور عاشق و شیداش دیدم..دست از همه چیز شستم و بی خیالش شدم که
شاید این دختر به خودش بیاد و بخواد که زندگیش رو حفظ کنه..اما دریغ از یه ذره تلاش و دلخوشی ...
تازه منصورم شد ه بود یکی مثل خود سعیده و به همه امون پشت کرد
شک نداشتم دست این مرد بهم برسه...وقت تلف نمی کنه..بخصوص که ته چشمای قرمز و حرکتهای
کلافه اش نشون می داد چیزی مصرف کرده
قدمی باز عقب تر رفتم..که یه دفعه زنگ گوشیش به صدا در اومد و برای اینکه سعیده نشونه....زود
صداش رو خفه کرد ... در ..همین طور در حال باز شدن بود و لبه ی شکسته لیوان داشت به دستم
آسیب بیشتری می رسوند که به آنی حرکت در متوقف شد
جریان اروم خون کف دستم و چکیده شدن قطرات خون به سمت پایین رو به خوبی حس می کردم که با
شنیدن صدا آروم و یواشکیش پلکهامو روی هم گذاشتم:
-الو...

رمان بازار
romanbazar.ir

..

-سلام..کجایی؟

...

-گوشی دستت ...بذار برم یه جای درست و درمون ..اینجا نمیشه

خیره به در.. دونه های عرق روی پیشونیم به پیش رویشون ادامه دادن که یه دفعه در بسته شد و قفل

توی در چرخید

با بسته شدن در ..از شدت ضربان قلبم کاسته شد ... خودمو به در نزدیک تر کردم و از چشمی به بیرون

نگاهی انداختم.. درو بدون هیچ سر و صدایی باز کرد و از خونه بیرون زد..این می تونست تنها فرصتم

باشه

وقت تلف نکردم .. سریع لیوان رو رها کردم ....کلیدو تو قفل در انداختم و از خونه بیرون اومدم

برای اینکه کفشام سر و صدای زیاد ی تولید نکنن..خم شدم و از پام درشون اوردم و تو دستم

گرفتمشون .....

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو هراسون از لای در اصلی بیرون بردم...ده قدمی از در فاصله گرفته بود و پشت کرده به من
داشت با تلفن حرف می زد:
-نه بابا..فردا میارم...فردا همه بدهیمو یه جا بهت می دم ..خوبه....؟
..
سیگاری روشن کرد و با یه ُپک عمیق گفت:
-اره ...قراره یه پول گنده به دستم برسه....
....
-نه به جون مادرم..راست می گم...دوست دخترم خر پوله....فردا می خواد پولو بهم بده
شروع به خندیدن کرد و ُپک دیگه ای به سیگارش زد...حالا وقتش بود.... سریع قبل از اینکه برگرده ..بیرون
اومدم و پا برهنه در جهت مخالف با تنی نیمه جون شروع به دویدن کردم..سنگ ریزه هایی که گاهی تو
پام فرو می رفتن چهره ام رو در هم می کرد...
در این لحظات به تنها چیزی که فکر می کردم به این بود که هر چقدر بیشتر توی این خونه بمونم...بی

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو شدنم حتمیه...اونم تو خونه ای که حتی یه قرار داد اجاره ساده هم نداشت تا ثابت کنم مستاجرم و
این دو نفر بدون اجازه وارد خونه ام شدن
سعیده راحت می تونست با برچسب زدن اینکه من از اون دخترای خرابم کلی وقت بخره و حسابی منو
تو دردسر بندازه... اونم توی این شرایطی که مرتضی خیلی بهم احتیاج داشت...
شایدم اشتباه فکر می کردم اما تنها چیزی که عقلم فعلا بهم فرمان می داد ..فرار و دور شدن از هر
دوشون بود...دو نفری که بنده پول بودن و برای رسیدن بهش حاضر بودن دست به هر کاری بزنن
وقتی به سر خیابون رسیدم و رفت و اومد بیشتر شد .خم شدم و کفشامو روی زمین گذاشتم و هول
هولکی پاشون کردم...دستمالی از جیبم در اوردم و گوشه لب خونیم رو پاک کردم و سریع دستی به
مقنعه و سرو صورتم کشیدم
توی این تاریکی کسی متوجه ظاهر بهم ریخته و نگرانم نمی شد

رمان بازار
romanbazar.ir

لنگون لنگون همونطور که جونی برای راه رفتن برام نمونده بود وارد اژانس شدم....و با دیدن دو نفری که
نشسته بودن با صدایی لرزون از درد گفتم:
-ماشین می خوام
رنگ صورتم حسابی پریده و زرد بود
مردی که سرش تو گوشی بود بلند شد و رو به اون یکی گفت:
-نوبت منه ..جلیل اومد بگو تا یه ساعت دیگه بر می گردم دوباره نوبتم رو نگیره
بی نهایت استرس داشتم که با نگاه گذرایی به من گفت:
-اون پژو نوک مدادی ماشینه منه... بفرمایید ...
و زودتر از من رفت تا سوار بشه
با ترس و نگرانی با نگاهی به دور و اطراف همونطور که می لنگیدم رفتم و سوار شدم
دفتر دستک.. پشت فرمونش رو توی داشبورد جا داد و ازم پرسید:
-خانوم کجا می رید ؟
اب دهنم رو از شدت خشکی و درد بلعید م و گفتم:
-شما راه بیفتید بهتون میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله چشمی گفت و با جا به جا کردن دنده به راه افتاد
با راه افتادنش ..دستمال کاغذی دیگه ای در اوردم و روی کف دستم گذاشتم ..دردش ..جیگرم رو
سوزند...چشمامو برای مدت زمان کوتاهی روی هم گذاشتم که بتونم با دردش کنار بیام..سرگیجه امونم
رو بریده بود
واقعا خدا بهم رحم کرده بودم که توی اون خونه از شدت درد و بی حالی از هوش نرفته بودم
گوشیم رو در اوردم و سریع شماره راحله رو گرفتم و امیدوارانه به رو به روم خیره شدم ..برای امشب
فقط یه جای خواب می خواستم ...قرار نبود چیزی بهش بگم..
شاید اگه خیلی پا پی ام میشد مثل دفعه قبل به دروغ بهش می گفتم که منصور کتکم زده ...
اما مرتب بوق کشیده گوشم رو پر می کرد و قصد جواب دادن نداشت..عصبی گوشی رو پایین اوردم و باز
شماره اشو گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان بوق می کشید که یهو یه پیام از طرفش اومد که توش نوشته شده بود:

-«وای گیسو دیدی چی شد؟..باز این قوم ما یکی رو فرستاد اون دنیا ...همه جمع شدیم تو خونه مرحوم

۰۹ساله عزیزمون که سال به سال نمی دیدیمش...الان با مردنش برای همه عزیز شده..اونم برای ارث و

میراث به جای مونده اش ..

شرمنده ...همه ساکت و به ظاهر در غم فرو رفتن و نمیشه جواب بدم...اومدم بیرون باهات تماس می

گیرم هرچند برای حرف در نیوردن مجبوریم تا اخر شب اینجا بمونیم... و تظاهر به ناراحتی کنیم

اگر کار فوری داری بهم پیامک کن »

چشمامو روی هم گذاشتم و سرمو به عقب کشیدم ...راننده از تو اینه نگاهی بهم انداخت....

هیچ جایی برای رفتن نداشتم ..لااقل برای امشب....که راننده گفت:

-خانم من تا یه ساعت دیگه باید برگردم اژانس..لطفا ادرستون رو بدید

رمان بازار
romanbazar.ir

خیر سرش اسمش اژانس بود که دیدم با این وضعیت جسمانیم که هر لحظه اماده از حال رفتن بودم ...

نمی تونم وسط خیابون پیاده شم ...برای همین به ناچار بدون فکر قبلی ادرس خونه حامی رو دادم

گوشیم رو در اوردم و شماره اشو اوردم و بهش خیره موندم ..نمی دونستم کارم درسته یا نه...اما نباید

به سعیده فرصت یه کثافتکاری دیگه رو می دادم

...شب بود و سعیده تازه فردا می فهمید چه گندی زده وقتی می رفتم و ازش شکایت می کردم... اما

امشب نیاز به یه جای امن داشتم

راننده اژانس که مردی عصبی بود با رسیدن به سر خیابون ماشین رو نگه داشت و گفت:

-خانم من عجله دارم ..اینجا ها رو هم که شهرداری کنده..سختمه دور بزنم و برم و بیام ..نمی تونم تا

پایین برم...بی زحمت همینجا پیاده شید

خیره بهش ابرو درهم کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس شما که نمی تونی ...چرا سوار می کنی ؟می خواستم همینجا پیاده شم که ماشینای سر
خیابونم بود .... آژانس گرفتنم دیگه چی بود ؟
غضبالود خیره بهم ساکت شد که پولی از تو کیفم در اورم و روی صندلی جلوش انداختم ..خیلی درد
داشتم که با دم و باز دمی از ماشین پیاده شدم و درو محکم بستم ...به ثانیه نکشیده ..عصبی از
دستم سریع گازشو گرفت و رفت
ساعت ۰۹شب بودکه به خاطر فشاری که لبه های کفش به پام وارد می کردن اروم اروم به راه افتادم
یکبار اینجا اومده بودم..اونم شبی که پدرش حسابی از نظر شخصیتی خوردم کرده بود.. حافظه تصویری
خوبی داشتم....باید تا به انتهای خیابون می رفتم ..دلم راضی به رفتن نبود ..اما تنها جایی بود که می
تونستم بهش پناه ببرم
همه جام درد می کرد ....مسکن کمی دردمو تسکین داده بود و در عوضش چشمام داشتن سنگین می

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن
چقدر تلخ بود این وضعیت..وضعیتی که هیچ کسی رو نداشتم که بهش پناه ببرم جز حامی ...حتی به
این فکر نکرده بودم که چی باید بهش بگم ..قطعا درباره اتفاق امشب ...نمی خواستم چیزی بگم ..
اونم به کسی که تازه فهمیده بودم ..چقدر دوسش دارم...چرا که نمی خواستم از دستش بدم..اونم با
فهمیدن اینکه چه مشکلاتی دارم..
حامی از تمام مشکلاتم جدا بود...اون شده بود عشقی که از یادآوریش مدام قند تو دلم اب میشد
دستی به صورت و پیشونی تب دارم کشیدم و نفسمو تو سینه حبس کردم بلاخره به جلوی در خونه
اشون رسیدم
مردد دستمو به سمت زنگ بردم...جایی نداشتم..مجبور بودم ...بلاخره یه بهانه ای جور می کردم دیگه
..چشمامو بستم و زنگ رو فشار دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ خونه رو که زدم یه دفعه یادم افتاد امشب به رحمانی گفته بود بیاد خونه اشون اما حالا زنگ رو زده

بودم..احساس می کردم دوباره قلبم از شدت ترس... درد گرفته و همون وضعیتی که تو مطب برام پیش

اومده بود داشت اتفاق می افتاد که صدای حامی توی گوشم پیچید:

-بله!؟

قدمی عقب رفتم و اروم سرمو بلند کردم که لحظه ای سکوت عمیقی بین هر دو نفرمون ایجاد شد و یه

دفعه پرسید:

-گیسو تویی؟

حالا چه بهانه ای باید براش جور می کردم.؟.پشت پاهام از شدت تنگی کفشا..پوستشون کنده شده بود

و می سوختن که با کنترل صدای لرزونم گفتم:

-سلام

در بدون هیچ جوابی باز شد

بدجوری ترسیده بودم و دنبال یه مامن امن می گشتم ...با تردید دست روی در گذاشتم و به جلو هلش

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم ..نباید جلوش می لنگیدم...
نیمی از راه رو با جون کندن طی کرده بودم که از خونه در اومد و ایستاده بالای پله ها متعجب بهم خیره
شد
نگاهم رو بالا کشیدم و با دیدن لباس تنش و کراوات بازی که دور گردنش انداخته بود و نبسته بود
فهمیدم قصد بیرن رفتن داره
هنوز بهم خیره بود ..با دقت و تعجب داشت نگاهم می کرد که فکری به سرم زد ... سرمو پایین گرفتم و
با در اوردن چک از تو کیفم ..بهانه اومدنم رو توجیه کردم:
-چکو اوردم
گنگ نگاهم کرد و پرسید:
-چکو اوردی ؟
-مگه نمی خواستی تاریخشو عوض کنی ؟
چند بار اخم کرده پلکهاشو باز و بسته کرد و ازم پرسید:
-خوبی گیسو ؟
اب دهنمو بلعیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری می ری جایی؟
هیچی نگفت..چشمام داشتن روی هم می افتادن..دستی به روی پیشونیم کشیدم:
-بد موقع اومدم ..داشتی می رفتی بیرون
-نه..یعنی آره ... .ای کاش یه زنگ می زدی و بهم می گفتی که امشب داری میای اینجا ...با پدرم باید
بریم یه جایی ؟
نا امید خیره بهش ...خدا رو تو دلم فریاد زدم:
-باشه پس فردا.درستش کن
خنده اش گرفت ...بخاطر اینکه رفتارم شبیه ادمای متعادل نبود..برگشتم برم که زود از پله ها سرازیر شد
و بازوی منی که بهش پشت کرده بودم رو گرفت و گفت:
-کجا..!؟.حالا که اومدی ..اخه این وقت شب..یهویی ..تعجب کردم دیگه
فشار دستش به روی بازوم دردم رو بیشتر می کرد :
-اخه دارید می رید بیرون
-دو ساعت بیشتر نمی شه... زود بر می گردیم...اصلا می خوای توام با ما بیا بریم

رمان بازار
romanbazar.ir

تحمل سر و پا ایستادن رو نداشتم و فقط می خواستم یه جایی بنشینم:

-نه..

تو رفتارم دقیق شد که اروم با مکث کوتاهی گفت:

-پس بمون تا برگردیم

فکر فوق العاده ای بود...حتی نمی خواستم با تعارف کردن های بی جا ...این فرصتو از دست بدم ....

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

-باشه

کار و کردارم براش جالب و عجیب بود که طور خاصی نگاهم می کرد :

-پس بیا بالا ..من باید زودتر اماده شم

تمام تنم می لرزید و پهلوم درد می کرد.. وارد خونه شدیم جلوتر از من راه می رفت ..از حرکانش فهمیدم

خیلی عجله داره ..مجددا دستی به روی پیشونیم کشیدم ..نیاز داشتم جایی دراز بکشم که با شنیدن

صدای کفشهای پاشنه بلندم لحظه ای ایستاد و به سمتم چرخید و مجبور به ایستادنم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به کفشام که اصلا با تیپم همخونی نداشت ..سر بلند کرد و با نگاهی به رنگ و روی زردم گوشه ی
چشماش رو تنگ کرد:
-پدرم هنوز نیومده...قراره بیاد و باهام بریم...تو می خوای تا اون موقع توی اتاق من بمون که راحتم
باشی
در اتاقش رو که در طبقه پایین قرار داشت باز کرد و گفت:
-امشبم منیر خانم نیست
خبری از رحمانی نبود و این چقدر خوب بود..:
-چیزی خوردی ؟
لبهام بشدت خشک بودن و هیچ کدوم از حرکاتم از چشمای تیز بین حامی نمی تونست پنهون بمونه :
-اره ..فقط اگه میشه یه لیوان اب بهم بده
خیره بهم سرشو اهسته تکون داد و رفت و تنهام گذاشت ...با دیدن داخل اتاق و تختش که نزدیک به
پنجره قرار داشت...بی اراده به سمتش کشیده شدم ...طاقت ایستادنم تموم شده بود که تا بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدم به کندی با دردی که تو پهلوم و کف دستم بود برگشتم و لبه ی تخت نشستم

با احساس درد چشمامو بستم و دستام ملافه سفید روی تخت رو چنگ زدن ..حتی قادر به دیدن

اطرافم نبودم

با اومدنش سرمو بالا گرفتم ..لیوانو به سمتم گرفت ....با دست زخمیم نمی تونستم بگیرم...و هنوز

متوجه اش نشده بود که با دست چپم لیوان رو ازش گرفتم و لاجرم همه اشو یکجا سر کشیدم..به

طوری که کمی اب درون لیوان از گوشه های لبم سرازیر شد

متحیر بهم خیره مونده بود که همونطور زل زده بهم پرسید:

-اگر می خوری باز بیارم؟

سرمو به طرفین تکون دادم که به سمتم خم شد و دستاشو روی زانوهاش گذاشت:

-حالت خوب نیست پیشت بمونم؟

سعی کردم لبخند بزنم:

-من خوبم

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنی ؟
سرمو بالا و پایین کردم که با بالا اوردن دستش و انداختن نگاهی به ساعت مچیش گفت:
-یه قراره مهمه باید برم..مطمئنی که خوبی ؟
-اره خوبم...البته من می تونم برم و فردا تو کلینیک
با نگاهی آغشته به گمانی زنی ها... نذاشت جمله ام رو تموم کنم :
-نه بمون ...
صاف ایستاد
چشمامو بستم و باز کردم...دستاشو به سمت کراواتش برد و خیره بهم در حالی که هنوز گیره اشو نزده
بود گفت:
-فقط برای چک اومدی ؟
بایدحرف می زدم:
-اره...عجله داشتم گفتم صیح زود برم پاسش کنم
یه تای ابروشو بالا داد و چرخید و مقابل اینه در حال بستن گره کراواتش باز از گوشه ی چشم نگاهی بهم
انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی گره رو کامل و دست زد .. در حال میزون کردن کراواتش باز به سمتم چرخید و گفت:

-شام برات بیارم؟

-نه....تاریخ چکو عوض کنی من رفتم

-کجا بری.؟..بذار برم بیام..خودم می رسونمت دیگه ...چه عجله ای داری؟

خدا خواسته سری تکون دادم ...دیگه رمقی برای حرف زدن برام نمونده بود ..کتش رو از روی دسته ی

صندلی برداشت:

-تا بیام.. می مونی دیگه؟

سرمو بالا اوردم و تو چشمای پر از سوالش زل زدم ...خیره به گوشه ی لبم که کمی باد داشت گفتم:

-اره می مونم

-خوبه...زود بر می گردم..تا اون موقع توام یکم استراحت کن ....اصلا یه لحظه صبر کن

دوباره از اتاق بیرون رفت تا بیاد چشمامو روی هم گذاشتم که با شنیدن صداش اونم در نزدیکیم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو از هم باز کردم..
مقابلم روی زمین زانو زده بود که خیره تو چشمام ازم پرسید:
-کجات درد می کنه؟
بهش خیره موندم و با مکثی گفتم:
-هیچ جا
دست بلند کرد و با نوک انگشتش قسمت باد کرده گوشه ی لبم رو لمس کرد و باعث شد چشمامو از
حس گرمای دستش ببندم و خوددار بشم که گفت:
-داری می افتی
دوست نداشتم بفهمه...که گفتم:
-اصلا می رم همون فردا میام...مسیرم نزدیک بود گفتم یه سر بیام اینجا..الانم بهتره برم
دستشو سریع عقب کشید :
-خیل خب ...باشه...تو راحت باش ...من می رم و بر می گردم..فقط قول بده که جایی نمی ری
سکوت کردم که با جدیت گفت:
-قول بده...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به زور تکون دادم که دستشو به سمتم بلند کرد و گفت:
-چکم بده من
با تردید نگاهش کردم و چکو به سمتش گرفتم ... تا گوشه چکو تو دستش گرفت بدون اینکه ولش کنم
گفتم:
-من فردا با اهداکننده قرار دارم...
چشماشو باز و بسته کرد و گفت:
-باشه..من بهت قول دادم گیسو ..پول اماده است ...اصلا خودمم باهات میام بانک....که مشکلی پیش
نیاد
با تردید گوشه چک و رو از بین انگشتام رها کردم
چک رو اهسته خیره به چشمهای نیمه بازم از تو دستم بیرون کشید و سپس نگاهی بهش انداخت و با
تا زدنش تو جیب بغلی کتش گذاشت:
-خیلی زود بر می گردم..هر چیم لازم داشتی ..تو اشپزخونه هست...راحت بگیر بخواب تا بیام
نگران برخورد پدرش از حضورم تو خونه اشون شدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه وقت پدرت ناراحت نشه که من اینجام؟
اخمی کرد و ازم پرسید:
-تو چپ دستی ؟
اب دهنمو قورت دادم و حرفی نزدم ...مشکوک بهم خیره شد و گفت:
-این چه حرفیه..؟...تو زن منی و هر وقت که دلت بخواد می تونی بیای اینجا ..برای چی پدرم ناراحت
بشه!؟
قدرت زدن یه لبخند ساده رو هم نداشتم که باز نگاهش به کفشهام افتاد..می دونستم از کفش پاشندار
خوشش نمیاد
هر دوتا پام رو روی هم گذاشتم و عقب کشیدمشون که ازشون نگاه گرفت و با لبخندی گفت:
-زود برمی گردم ....بنظر خسته میای.یکم استراحت کن
سرمو تکون دادم ..خیلی به خودش رسیده بود ..بوی ادکلنش ..تمام مشامم رو پر کرده بود که کل
صورتمو با دقت از نظر گذروند و دست اخرم خیره به دست راستم که از بدو ورود به زور نزدیک پام

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشته بود ...از اتاق بیرون رفت و درو بست
با رفتن حامی ...به مدت یک ربع..خیره به در بسته شده سعی کردم بی حرکت سرجام بشینم که یه
وقت نیاد اما کم کم بدنم شل و بی حس شد...نگاه تب دارم رو دور تا دور اتاق قشنگ و تمیزش
چرخوندم...
اتاقی که نه بوی رطوبت می داد و نه سرد بود...پلکهامو بستم و باز کردم که با دیدن بالشت های سفید
و تمیز روی تخت..با لبخند نیمه جون و خسته ای ..پلکهامو روی هم گذاشتم و حین پهلو شدن روی
تخت دراز کشیدم
پاهم رو هم با همون کفشا بالا اوردم و چون جنینی تو خودم مچاله شدم...قرص گویی داشت کارشو
می کرد که احساس کردم داره کم کم خوابم می گیره..
اما چشمامو باز کردم و باز به در خیر ه شدم که اگر یه وقت اومد سریع تو جام صاف بشینم..نمی دونم
چرا می خواستم جلوش این همه مقاوم باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به کف دست خونیم که خونهای جاریش خشک شده بودن...
اختیارم کم کم از دستم در رفت و
پلکهام روی هم افتاد
داخل اتاق گرم بود و حس خوبی بهم می داد..جای گرم و نرم و
راحتش ....عالی بود ...حتی نیاز به
پتویی هم نداشتم .
با خودم گفتم فقط یه چرت کوتاه..تا جونی بگیرم و سرپا شم و دوباره
به سراغ راحله برم...اون تا اخر
شب به خونه اشون بر می گشت و دیگه لازم نبود حامی چیزی بفهمه
توی این فکر و خیالها بودم که صدای زنگ خونه بلند شد..پلکهام
لرزیدن ..اما بازشون نکردم چون فقط
می خواستم بخوابم...درد داشتم..نای حرف زدن هم نداشتم...کوله
اذیتم میکرد ..بندشو رها کردم که
پایین تخت افتاد
تختش خیلی نرم و راحت بود ...سرمو بیشتر توی بالشت فرو بردم..هنوز
جای ناخونهای سعیده می
سوخت و پوست سرم رو به اتیش می کشوند

رمان بازار
romanbazar.ir

بازم صدای زنگ اومد... اما لحظه به لحظه صداش برام نامفهوم تر میشد... زمان در حال سپری شدن بود
که نمی دونم چقدر گذشت که احساس کردم کسی داره اسمم رو صدام می زنه .. اما واکنشی نمی
تونستم بهش نشون بدم... بدنم بی اندازهِ سر و بی حس شده بود
حتی دست راستم از لبه ی تخت اویزون شده بود و مرهم دردم همین خواب به ظاهر کوتاه بود
بین بیداری و خواب بودم که در اتاق باز شد و دوباره اسمم تو فضا پیچیده شد
صدای قدمهاشون رو خوب می شنیدم اما هیچ واکنشی نمی تونستم داشته باشم که دستی روی
بازوم نشست و اروم تکونم داد و صدام زد:
-گیسو !؟
لبهام حرکت نمی کردن دوباره صدام زد که اهسته انگشتش به گوشه ی لب و کف دستم کشیده شد و
صدای پدرش اومد:
-قرصی... چیزی خورده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کوتاهی بینشون حکم فرما شد و حامی ازش پرسید:
-نمی دونم...برای چی چنین چیزی رو می پرسید؟
حس نزدیک شدن کس دیگه ای رو احساس کردم و به دنبالش دستی که پشت پلک چشمم رو گرفت و
باز کرد ..پدرش بود :
-یه نگاه تو کیفش بنداز...هوشیار به نظر نمی رسه
صداهای نامفهوم از هر طرف می اومد ..لحظه ای دستی به روی بازوم کشیده شد که احساس کردم
سعیده داره به سمتم میاد و درد در جای جای بدنم در حال پیچیده شدن که با ته موند جونم بلند داد
زدم:
-نه....
با فریادم همه ی صداها خوابید و تخت تکونی خورد ... همون لحظه دستی به روی پیشونیم قرار گرفت و
صدای حامی بهم رسید:
-تب داره

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره صدام زد و چونه ام رو تو دستش گرفت و آروم تکونم داد
حضورش رو حس می کردم اما نمی
تونستم جوابش رو بدم که یه دفعه بلند شد و گفت:
-یه جاییش درد می کنه
-از کجا می دونی ....؟تو که چیزی درباره اش نمی دونی ...
حامی اول منظور پدرش رو نفهمید و جواب داد:
-نمی تونست راه بره...حتی نمی تونست بشینه
پلکهام می لرزید و تصاویر هر دو شون رو تار می دیدم....دست رو بازوم گذاشت و منو برگردوند ...پدرش
قدمی نزدیک شد
حامی به روم خم شد و در حال باز کردم دگمه های مانتوم سر برگردوند و خیره به پدرش اخم کرده گفت:
-گوشه لبشم ورم داره..گیسو از این چیزایی که شمافکر می کنی مصرف نمی کنه
پدرش با اینکه همه ی حواسش به من بود اما کلافه گفت:
-از کجا می دونی...؟ شاید ..شاید همیشه استفاده می کنه ..تو که دم به دقیقه پیشش نیستی

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دفعه حامی عصبی شد و از کوره در رفت و صداشو بالا برد :
-چی استفاده می کنه؟حتما باید به اولین چیزی که فکر می کنید.. یه چیز منفی ناخوشایند باشه ؟
پدرش هم کمی صداش رو بالاتر برد:
-چرا داری داد می زنی؟ ..ازت پرسیدم....
حامی همنطور اخم کرده برگشت ...به اخرین دگمه رسید..هنوز کاپشن تنم بود که دستاشو ازم جدا کرد
و خیره به پدرش گفت :
-برای اینکه می شناسمش .. ...خوبم می شناسمش ..اون از این ات و اشغالا یی که مد نظرتونه و
راحت دارید به گیسو نسبتش می دید استفاده نمی کنه
انقدر سعی نکنید این دختر و پیش من خراب کنید... ..از شبی که اومده اینجا..هر بار خواستید یه جوری
ثابت کنید این ازدواج الکیه و یه چیزی گفتید ..بسه دیگه....
کمی عقب رفت و با نگاهی به کفشام خم شد و یه لنگه کفشم رو به زور از پام در اورد ..چشمام از

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت درد و سوزش پشت پام تا به نیمه... باز شدن .... دیگه اختیار هیچ چیزی رو نداشتم
با دیدن وضعیت پاهام لبهاشو بهم فشرد و اون یکی کفشم رو هم در اورد و با حرص گفت:
-اره دم به دقیقه اینجا نیست..پیشم نیست ...حتی بهش نمی گم که بیاد اینجا .... برای اینکه میدونم
مثل اون شب می خواید تمام شخصیتشو خورد کنید و نداشته هاشو بکوبید تو سرش که پسر یکی یه
دونه اتونو ..به واسطه اش بالا بکشید
وگرنه من برای چی نخوام که پیش باشم ؟.... زنم باشه و پیشم نباشه...؟
هر دو لحظه ای ساکت شدن..پلکهام می لرزیدن و تصاویر نامفهومی رو دریافت می کردم ..به بالا سرم
اومد و بی توجه به پدرش دستشو به زیر شونه هام برد و بلندم کرد ...
از درد آهسته نالیدم می تونستم پدرشو تشخیص بدم که ایستاده بالای تخت داشت به حامی نگاه می
کرد که چطور داشت کاپشن و مانتومو در می اورد وقتی مقنعه ام رو از رو ی سرم کشید و در اورد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من رو به آرومی روی تخت گذاشت که پدرش ناراحت کتشو در اورد و گفت:

-برو اونور ببینم ...برا من صداشو بالا می بره...خوب پرسیدم ..اگه تو و زندگیت برام مهم نبود که همون

دم در که گفتی گیسو حالش خوب نیست ....برنامه امشب رو کنسل نمی کردم و تو نمی اومد و می

رفتم دنبال برنامه خودمون...

....حامی دستی به صورتش کشید و سریع بلند شد ..پدرش ناراحت با چهره ای اخمالود جاشو گرفت

و چون یک پزشک متعهد با دقت جای جای بدنمو چک کرد که دستش ناخوداگاه به پهلوم خورد .. خفه

نالیدم و چشمامو محکم بستم

اخمش غلیظ تر شد و تازه متوجه لکه خونه پایین لباسم شد..حامی رنگ پریده قدمی نزدیک اومد که

پدرش سریع لبه ی انتهایی تاپو بالا داد وبا دیدن محل ضرب دیدگی ..سر انگشتاشو اروم روی زخم کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت برافروخته حامی هر لحظه بیشتر قرمز میشد که خودش خم شد و گفت:

-سر و وضعش خیلی نامرتبه..

با استرس و بی قراری دستی به روی پیشونیش کشید و گفت:

-موهاش امروز اینطوری نبود

عصبی بیشتر روم خم شد و سر انگشتاش رو توی موهام فرو برد که با احساس برامدگی زخما

دستشو عقب کشید و به سر انگشتاش نگاه کرد

پدرش خیره به صورت زرد و بدن بی جونم گفت:

-برو کیف منو بیار...قبلشم به زنگ بزن بگو که نمی ریم...

حامی همونطور ایستاده بالا سرم بهم خیره مونده بود که پدرش با تشر گفت:

-مگه با تو نیستم.؟.بدو برو کیفم رو بیار .....تا تونستن کتکش زدن ....چطوری خودشو تا اینجا رسونده

...؟ تمام بدنش کبوده

حامی عصبی از اتاق بیرون رفت که پدرش به روم خم شد و صدام زد:

-گیسو....صدامو می شنوی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به دست سالم که کنار بدنم افتاده بود انداخت و دستمو تو دستش گرفت و با فشار خفیفی ازم
پرسید:
-اگه میشنوی ...دستمو فشار بده...چه بلایی سرت اومده؟
دستام بی حس شده بودن و قدرت انجام کاری که ازم خواسته بود رو نداشتم...پلکهام می لرزیدن
دستمو بیشتر فشرد تا که شاید واکنشی از خودم نشون بدم باز صدام زد که حامی سریع اومد
دلم پیچ و تاب می خوردو هر لحظه چیزی به گلوم هجوم می اورد ...
برگه ای رو از تو کیفش در اورد و در حال نوشتن گفت:
-یه سری چیزا رو نداریم بدو برو سریع از داروخونه تهیه اشون کن و بیا
حامی بهم نزدیک شد و با پشت دست... پیشونی و گونه تب دارم رو لمس کرد..پدرش هنوز در حال
نوشتن بود که ازش پرسید ..:
-زنگ زدی ؟
حامی خیره بهم گفت:
-اره...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیل خوب اینا رو زودتر بگیر ..چیزی نیست نگران نباش ....بیشتر کوفتگی به نظر می رسه.. حالا باز م
من چکش می کنم ..امیدوارم جایش شکستگی نداشته باشه
حامی دوباره عصبی و ساکت بهم خیره موند که پدرش سر بلند کرد و گفت:
-تو که هنوز اینجایی؟الان لازم نیست رگ گردن کلفت کنی ...؟خیر سرت زنته و از حال و روز زندگیش
خبری نداری..
بعد جلوی من وایمیسته می گه..از همه چیش خبر دارم ....بفرما تحویل بگیر ...تحویل بگیر دیگه ..هی به
من میگه...خودم می دونم دارم چیکار می کنم..بخدا اگر بدونی
اگه تو می دونستی داری چیکار می کنی ... یه فکری به حال خودت می کردی ..نه اینکه یه نفر دیگه رو
وارد زندگیت کنی ....و مشکلاتتو چند برابر کنی ...
حامی بدون فوت وقت برگه رو از تو دست پدرش گرفت و گفت:
-الان وقت این حرفاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره..اتفاقا الان وقتشه....تو تحمل نداری و بی ظرفیتی ..مشکل خودته نه من....

هر دو بهم خیره موندن که گفت:

-فردا که بوش در اومد چی شده و چرا به این حال و روز افتاده ....خیلی دوست دارم بدونم چه جوابی

می خوای بهم بدی ...چطوری این یکی رو رفع و رجوع می کنی ..البته پسر منی دیگه...هر بار یه جوری

خودتو تبرئه می کنی و از زیرش قسر در می ری.....حالام تا از تب نسوخته زودتر برو و بیا....می ترسم

محل خونریزیش عفونت کنه

حامی عصبی به پدرش خیره شد و پدرش عصبی تر از حامی گفت:

-نگران نباش اینبار جون نداره که جوابمو بده

هر چند مثل خودت.. زبونش دو متره.... نصفشم زیر زمینه.....خوبم از پس خودش بر میاد....ماشالله خوب

کسی رو برای خودت انتخاب کردی ..مثل خودت نه کم میاره..نه عقب می کشه ...دو قورت ونیمش

همیشه خدا باقیه

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی عصبی از دست پدرش که روم خم شده بود و داشت دوباره وضعیتم رو چک می کرد گفت:

-خیلی ممنون که تو این شرایطم باید بهم زخم زبون بزنید

سرشو به سمتش چرخوند:

-خودت خواستی پسر ....خودت کردی ....پس تحمل کن ....منم مثل خودتم...عمرا کوتاه بیام...ولی فعلا

وضعیت این دختر مهم تره ....

دوباره تبم رو چک کرد و از کنارم بلند شد و از تو کیفش به دنبال وسیله درشو باز کرد که حامی ایستاده

در کنارش گفت:

-من هیچ وقت قسر در نمیرم..پای همه ی کارایی هم که می کنم وایمیستم ....این شمایید که اینطوری

فکر می کنید ....

پدرش دست از کیف بیرون کشید و به سمت حامی چرخید:

-دقیقا شدی مثل همون بچگیهات که هر وقت کم می اوردی ...جلوم وایمیستادی و می گفتی ..از پس

رمان بازار
romanbazar.ir

کارات بر میای ...از اون قپی هایی که مدام می اومدی ..بعدشم قایمکی بدون اینکه من بفهمم با مادرت
درستش می کردی
شدی مثل همون دوران دبیرستانت که به خاطر چند نفر که دوستت بودن خودتو تو دردسر انداختی و
تقلب بهشون رسوندی و تو خراب شدی ....
اونجام گند زده بودی ..اما با پرویی تمام برگشتی و گفتی ...بخاطر دوستات هر کاری می کنی و اون
درسو به خاطر تقلب رسوندن بهشون ..افتادی و شدی صفر
یادته دیگه....؟
الانم گیسو هم شده یکی از اونا
چیزی تا به گلوم می رسید و می خواستم بالا بیارم که حامی عصبی گفت:
-اوه... واقعا باید منو ببخشید دکتر ...یادم نبود که اونجا ابروی دکتر مهرداد خرسند بزرگ به خاطر پسر
یکی یه دونه اش حسابی رفت ..اونقدری که بعد از این همه سال هنوز تو یادش مونده و از بیانش شرم

رمان بازار
romanbazar.ir

داره
پدرش بهش پوزخندی زد:
-من که دیگه به همه ی این کارات عادت کردم..پسرم اصولا تبحرش گندد زدن به اعصاب منه... نمونه...
بارزشم گیسو ...لابد الانم انتظار داری با افتخار پاشم برم تو کوچه و خیابون... داد بزنم و بگم پسرم رفته
قایمکی زن گرفته
قدمی به حامی نزدیک شد و انگشت اشاره اش رو وسط سینه حامی زد و گفت:
-تا وقتی که مادرت بود کارات رو یه جوری پیش من رفع و رجوع می کرد...منم به خاطر دل اون کوتاه می
اومدم ...اما الان نه دیگه مادرت هست... نه من حاضرم هر کاری که تو می کنی باهاش کنار بیام
هر دو بی حرف خیره به همدیگه نگاه می کردن که پدرش ادامه داد:
-گیسو پاکزاد رو وارد زندگیت نکن که بهتر از من می دونی که قادری زندگیشو خراب کنی ....دو به شک
بودن رو منی که پدرتم ...می تونم از تو چشمات بخونم ....

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و با اشاره ای به من گفت :
- ببین وضعیتشو ....تو واقعا می تونی از این دختر مراقبت کنی؟ ..نه واقعا می تونی ؟....تو چی با خودت
فکر کردی ؟مگه بچه بازیه؟..تو فکر کردی اسمش رفت تو شناسنامه ات دیگه همه چی حله!!؟؟ ....باباه
دیگه دستش به چیزی بند نیست و هیچ کاری نمی تونه بکنه ؟آره.... انقدر تو کوته فکری ؟
.از نظر من که تو هنوز بچه ای و داری یکی دیگه رو با ندونم کاریات بدبخت می کنی ...فقط سنتو بردی
بالا حامی .....به خاطر لجبازی با من داری یه نفر دیگه رو بدبخت می کنی ....تو از وقتی که مادرت فوت
کرد..افتادی رو دنده لج و فقط داری کار خودتو می کنی ...
حامی تا دیر نشده تکلیف خودتو با این دختر روشن کن....چون که دیگه بعدا پشیمونی فایده ای نداره ...
گناه داره..این دخترو اذیت نکن..بازیچه خودت نکن
حامی حرفی نمی زد و تو چشمای پدرش زل زده بود که پدرش با لحن پدرانه و دلسوزانه ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گیسو راه حل مشکلت نبود حامی ....خودتم خوب می دونی دارم چی می گم ... یعنی اگر نمی
دونستی هم...الان خوب می دونی که چیکار کردی و الان عین هو چی که پیشیمون نیستی ؟
یکم منطقی فکر کن ...آخر این شاهنامه اصلا خوش نیست
سکوت معنا داری کردی وگفت :
-تو که اینطوری نبودی حامی ؟چیکار داری با خودت می کنی ؟ببین چی به سرش اومده که مجبور شده
پاشه بیاد اینجا..می دونی این یعنی چی ؟نه واقعا می دونی ؟
.این یعنی که تو شدی همه ی تکیه گاهش ..شدی دلخوشیش ....دلش به تو خوشه...شدی همه ی
امیدش ...در حالی که خودت خبر از هیچ کدوم از اینا نداری ..تو تو فاز خودتی ..تو عالم خودتی و خبر
نداری که با روح و روانش داری چیکار می کنی ..
.آخرش می خوای به کجا برسی ؟چی رو ثابت کنی ؟نمی دونم چرا اینطوری شدی؟چرا تو یهو زدی زیر
همه چی ؟یهو شدی یکی دیگه ای که من نمی شناسمش

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی خیره به حامی ازش فاصله گرفت و ناراحت نگاهی به داخل کیفش انداخت و گفت:

-کیفمو اشتباه اوردی ....منظورم اون یکی کیف بود..خودم می رم میارمش تو زودتر برو اونایی که بهت

گفته امو بگیر

رنگ به روی صورت حامی نمونده بود که پدرش از کنارش گذشت و از تو اتاق بیرون رفت تا کیفش رو

بیاره...

حامی نگاهش به من بود که با هجوم محتویات معده ام به سمت پنجره پهلوم کردم...متوجه شد و سریع

سطل کنار میزش رو برداشت و به این سمت تخت اومد

با عجله کتش رو در اورد و خم شد و دست به زیر بازو و شونه ام برد ... روی تخت نشست و بلندم کرد و

گفت:

-اینجا بالا بیار

ازش خجالت میکشیدم ... با سرفه ها شدید می خواستم مانع بشم که دیگه نتونستم و بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

اوردم..سعیده چنان محکم تو دلم زده بود که با خون بالا می اوردم
منو محکم به خودش چسبونده بود و بازوم رو می فشرد که یه دفعه صدای نگران پدرش اومد و ازش
پرسید:
-چرا داره بالا میاره؟
اخم های گره کردن حامی ....بیشتر شد و جوابی به پدرش نداد..
احساس می کردم دیگه چیزی ته معده
ام نمونده که پدرش دستمالی به سمت حامی گرفت .
.حامی بدون نگاه کردن به پدرش دستمال رو از تو دستش گرفت و گوشه ی لبهای اغشته به خون و اب
دهنم رو پاک کرد و پدرش گفت:
-تو برو زودتر بگیر بیا..جونی نداره ....من حواسم بهش هست
حامی همونطور اخم کرده...در سکوت ...کمک کرد که رو تخت دراز بکشم سرم که به بالشت رسید خیره
به صورت بی حال و رنگ پریده ام ...از پدرش پرسید:
-سوئیچ کجاست؟
پدرش سرشو برگردوند وبا اشاره به انتهای تخت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو جیب کتمه... زودتر برو
دوباره احساس کردم می خوام بالا بیارم که با دو سه تا سرفه برطرف شد ..پدرش از کنار حامی گذشت
و به بالا سرم اومد و لبه تخت نشست:
-زیاد به خودت فشار نیار..برای دردت قرصی مصرف کردی؟
سرمو تکون دادم .... اما نتونستم از شدت درد و بی حالی اسم قرص رو به زبون بیارم
هنوز احساس می کردم که می خوام بالا بیارم که مجددا به پهلو شدم که ازم پرسید:
-چیز دیگه ای که نخوردی ؟
با تکون سر بهش نه گفتم ..حامی نگران بهم خیره شده بود
پدرش سرشو با تاسف تکون داد و دستشو روی بازوم گذاشت و کمکم کرد که از حالت پهلو در بیام و
درست دراز بکشم تا زودتر به زخم پهلوم برسه
فصل دهم
با احساس تشنگی آروم پلکی زدم و چشمامو از هم باز کردم..هنو ز کمی از سردردم پا بر جا بود و بدنم

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس کوفتگی می کرد
به سختی اب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو داخل اتاقی که در تاریکی فرو رفته بود چرخوندم ..کسی
تو اتاق نبود .....سرم رو آهسته به سمت چپ متمایل کردم..
از میانه ی در نیمه باز اتاق.. نور ضعیفی از سمت سالن به داخل راه پیدا کرده بود
بدون اینکه سرمو دوباره تکون بدم خیره به قطرات سرمی که از بالا سرم آویزون شده بود لبهامو از هم
باز کردم و خواستم طلب آب بکنم که یک دفعه با دیدن یک لیوان اب سر خالی روی میز لبهام بی اراده
قبل از ادای هر کلمه ای... بسته شدن
دیشب بعد از رفتن حامی ..پدرش خیلی زود زخم رو بسته بود و بهم رسیدگی کرده بود..اما اصلا یادم
نمی اومد خودم به خواب رفته بودم یا از حال رفته بودم که یواش دستمو بلند کردم و روی سرم که
همچنان درد می کرد گذاشتم
چشمامو بستم و تمام اتفاقات دیشب رو با خودم مرور کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

گلوم بشدت خشک شده بود ولی حالم به نسبت دیشب خیلی بهتر بود و دیگه اونطور بی جون و ناتوان
نبودم که خودم رو به کندی با گذاشتن کف داستام روی تخت در دو طرف بدنم بالا کشیدم ..
همه چیز خیلی ناگهانی شده بود...از حال رفتن و موندنم توی این خونه...پدرش بعد از رفتن حامی یه
کلمه هم باهام حرف نزده بود و کارهایی که وظیفه یه پزشک بود رو انجام داده بود..هرچند اونقدر گیج و
بی حال بودم که نتونم رو رفتارهاش تسلط کافی داشته باشم
خودم رو که بالا کشیدم و به سر تخت رسوندم از درد پهلو لحظه ای چشمام رو روی هم گذاشتم و
بازشون کردم که نگاهم به تیشرت مردونه ای که به تنم کرده بودن.. افتاد.
برام زیادی بزرگ بود و می تونستم حدس بزنم که یکی از لباس های حامیه ..گر گرفته از وضعیتی که
ممکن بود توی بی هوشی داشته باشم ..سر بلند کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

..کوله ام روی مبلی که نزدیک به تخت بود رها شده بود و کفشایی که دیگه علاقه ای به پوشیدن
مجددشون نداشتم جفت شده روی زمین قرار گرفته بودن
احساس می کردم که نباید این اتفاق ها می افتاد ..نباید اینجا می اومدم که کار به اینجا و موندم توی
این خونه ختم بشه
تو فکر فرو رفتم ... چه چیزی باید بهشون می گفتم؟...به هر حال با دیدن وضعیتم..ازم یه جوابی می
خواستن
رفتارهای غیر ارادی و عصبی سعیده هم دیگه جایی برای بحث و جدل نمی ذاشت ...
دست بلند کردم ... لیوان اب رو برداشتم و به لب هام نزدیکش کردم
اما یک دفعه با یا اوری سعیده و بلایی که به سرم اورده بود..لیوان رو از لبهام دور کردم ..بی خونه شده
بودم و دیگه جایی برای رفتن و موندن نداشتم
پدر حامی ...همین طوریشم ازمن بدش می اومد دیگه وای به حال الان که منو توی این وضعیت هم دیده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود
باید آبی به سر و صورتم می زدم...بوی عرق و خون..مشام رو پر کرده بود ن و باعث آزارم می شدن
..دیگه حالت تهوعی در کار نبود ...
سر برگردوندم و با دیدن ساعت ۴صبح دل نگران به در نیمه باز اتاق چشم دوختم ...لیوان ابو سرجاش
گذاشتم...پتوی نازکی رو که روم کشیده شده بودن رو کنار زدم و پاهام رو از لبه ی تخت اویزون کردم...
انژیوکت... پشت دستم رو ...اذیت می کرد ..اما فعلا قصد جدا کردنش رو نداشتم برای همین تنها به جدا
کردن سرم ازش اکتفا کردم تا بتونم به بیرون از اتاق برم
خونه در سکوت مطلق فرو رفته بود که به ارومی خودم رو به در رسوندم...کمی سرگیجه داشتم برای
همین اروم و با احتیاط قدم هام رو بر می داشتم ....
تو سالن نگاهی به اطراف انداختم ...و با دیدن چندتا در که در کنار هم دیگه قرار گرفته بودم ...حدس زدم
که باید یکیشون سرویش بهداشتی باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چند قدمی از در فاصله نگرفته بودم که صداهایی از تو اشپزخونه نظرمو به خودش جلب کرد ...نگران

چند قدمی به سمت ستونی که جای مناسبی برای پنهون شدن بود رفتم که همزمان شد با خروج پدر

حامی از تو اشپزخونه

فاصله من تا به اشپزخونه چندان زیاد نبود ...اما اون تمام حواس و نگاهش به سمت دیگه سالن بود و

همین باعث میشد که اصلا متوجه حضور من در اون دور و اطراف نباشه

با رفتن به همون سمت سالن... تازه متوجه حامی که گوشه ای از کاناپه سه نفره جا خوش کرده بود

شدم

مقابل شومینه در حالی که پا رو پا انداخته بود نشسته بود و فرو رفته در فکر مجذوب شعله ها ی اتیش

شومینه شده بود..خیره بهش سرجام پشت ستون ایستادم

پدرش با دو لیوانی که از توشون بخارهای کوچیکی بلند میشد به سمتش رفت ..بیشتر تو تاریکی که

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت ستون ایجاد شده بود فرو رفتم
قصد فال گوش وایستادن نداشتم اما از اونجایی که می خواستم بدونم درباره وضعیتم چی میگن و چه
تصمیمی دارن سرجام ایستادم..چرا که حتم داشتم موندنم توی این خونه غیر ممکنه ..البته قرار هم نبود
با خودم چنین تصمیمی بگیرم و اینجا بمونم...
به بالا سر حامی که رسید یکی از لیوان ها رو به سمتش گرفت..حامی که تا اون لحظه به شومینه و
شعله های رقصونش خیره بود به خودش اومد و سر برگردوند:
-چرا شما؟..من می اوردم
لیوانو بیشتر به سمتش گرفت:
-چایی خور نیستی ....برای همین برات قهوه درست کردم
لبخند نشسته بر روی لبهاش از همین جا و توی همین تاریکی هم قابل تشخیص بود که لیوان رو با
تشکری از دستش گرفت
پدرش هم سر دیگه کاناپه همچون حامی با انداختن پای چپش به روی اون یکی پاش نشست و قلپی

رمان بازار
romanbazar.ir

از قهوه اش رو نوشید و خیره به شومینه با لبخندی گفت:
-اخرین باری که اینطوری ساکت شدی و ساعتهای به شعله های این شومینه چشم دوختی..بعد از مرگ
مادرت بود ....بچه نبودی که بخوام دلداریت بدم...در واقع خوشتم نمی اومد ...به کسی هم اجازه نزدیک
شدن نمی دادی ..که مبادا خلوتتو بهم بریزه
البته باید بگم ...هر وقت که اینطوری ساکت میشی..خیلی خیلی خواستنی تر میشی...چون می دونم
اون لحظه دیگه دنبال دردسر نیستی
شونه های حامی از شدت خنده تکون کوچیکی به خودشون خوردن ..که لبه ی لیوان رو به لبهاش نزدیک
کرد و گفت:
-عادت داشت همیشه همینجا بشینه و کتابایی که دوست داره رو بخونه ...
پدرش با لبخندی حرف حامی رو تایید کرد که حامی همونطور خندون خیره به صورت پدرش که در حال مزه
مزه کردن قهوه اش بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-متاسفم که هیچ وقت پسر خوبی براتون نبودم ..
پدرش با مکث کوتاهی به ارومی نگاهش رو برگردوند و خیره به حامی که نگاه ازش نمی گرفت لبخندی
زد که هر دو ناگهان به ارومی شروع به خندیدن کردن که پدرش راحت تر از قبل به عقب تکیه داد و
گفت:
-خوب ؟
حامی نفس عمیقی کشید و خیره شده به شومینه گفت:
-درباره این موضوع الان حرف نزنیم...چون هیچ نظری درباره اش ندارم..هنوز هیچی نمی دونم و واقعا
سرشوبلند کرد و خیره به پدرش ادامه داد:
-نمی دونم که می خوام چه تصمیمی در موردش بگیرم..از همه چی بی خبرم...و همین خیلی عصبیم
می کنه...تمرکز همیشگی رو ندارم...پس بذاریمش برای بعد
پدرش شونه ای بالا داد و گفت:
-من فردا تا غروب نیستم...این روزا حسابی سرم شلوغه

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دفعه هر دو سر برگردوندن و به همدیگه خیره شدن..از نیم رخ که می دیدمشون.. حامی خیلی به
پدرش شبیه بود که بهش گفت:
-یکم بهم فرصت بده
اولین باری بود که حامی دیگه با پدرش با اون لحن رسمی همیشگی حرف نمی زند
با مکثی پدرش سری تکون داد و با لبخند پدرانه ای مسیر حرفو عوض کرد:
-عاشق چیش شدی ؟
حامی با لبخند کوتاهی نگاه گرفته از پدرش.. لیوان قهوه رو بین دو دستش فشرد و از پدرش پرسید:
-مشکلت الان با ازدواج منه یا انتخابم؟
پدرش قلپ دیگه ای از قهوه اش رو نوشید و سکوت کرد
حامی سر بلند کرد و بهش زل زد که لبخندی به لبهای پدرش اومد:
-من با تو مشکلی ندارم پسرم...مشکلم با دردسرایی که همیشه دور و بر خودت جمع می کنیه..مشکلم

رمان بازار
romanbazar.ir

با تصمیم های عجولانته...با تصمیم هایی که می تونه زندگی ادمای اطرافت رو تحت الشعاع خودش قرار
بده
نگاه های هر دو شون به همدیگه پر از حرف و دلخوری بود که پدرش گفت:
-حتی نذاشتی تو غم از دست دادن مادرت کنارت باشم و هنوز م که هنوزه نمی دونم چطوری تونستی با
خودت کنار بیای...به هر حال... همیشه با اون راحت تر بودی تا من ..تمام حرفاتو به اون می زدی ..بعضی
وقتا فکر می کنم هیچ وقت هیچ کاری از دستم بر نیومد که بتونم برات انجامش بدم
خیره به چهره به غم نشسته حامی ..قدمی عقب رفتم که لب زد و گفت:
-هیچ وقت باهاش کنار نیومدم...خواهشمم ازت اینکه این روزا ..چیزی از گذشته رو به یادم نیاری ..به
هرحال بعد از گذشت این همه مدت... تو سرم یه سری چیزایی رو به زور خوابوندم ....یه چیزایی که اگر

رمان بازار
romanbazar.ir

بیدار بشن..خیلی خیلی درد دارن ..برا همین نمی خوام که بیدار بشن...چون الان زمان مناسبی برای
مواجه شدن باهاشون نیست
نگاه پر از سوال پدرش رو از همین جا هم می تونستم تشخیص بدم
لبخند نشسته بر روی لبهای حامی بی نهایت تلخ بود:
-تو از دست من هنوز ناراحتی.. مگه نه بابا ؟
نگاه خیره پدرش به روی صورت حامی خیلی طولانی شد که حامی لبخندش رو بیشتر کش اورد و گفت:
-من نمی خوام اذیت شی ..پس سعی نکن چیزی رو عوض کنی ؟سعی نکن همه چیزو مثل گذشته
کنی که شاید همه چی خوب بشه....الانم شرایط بد نیست ....فقط یکم سخت تر شده
-دیدی گفتم..حرفا و تصمیمات عذاب اورن ..حامی ...
حامی بی غل و غش ...خسته تر از هر زمان دیگه با تکیه دادن به پشتی مبل خندید و سرشو به عقب
روند که پدرش جدی اما مهربون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این شرایط رو درست کن حامی ..نذار که خیلی دیر بشه...من نمی خوام برات تصمیم بگیرم یا اینکه تو
رو وادار به انجام کاری بکنم ....اما هر چقدر این مسئله کش پیدا کنه بدتره ...هم برای خودت ..هم برای
گیسو ...
حامی بر لبهاش مهر سکوت زد که ازش پرسید:
-امروز میای بیمارستان ؟
حامی فرو رفته در فکر گفت:
-تو کلینیک سرم خیلی شلوغه.. بعد از ظهرم که احتمالا مطب ...باید حواسمم به گیسو باشه...امروز
اصلا نمی تونم بیام..اشکالی که نداره ؟
لبخند تلخ نشسته بر لبهای پدرش سکوت شدیدی رو بین هر دو نفرشون به ارمغان اورد که حامی
خندون گفت:
-میشه یه چیزی ازت بخوام؟
پدرش نگاهشو بالا داد و به حامی چشم دوخت:
-بهم اعتماد کن

رمان بازار
romanbazar.ir

-من بهت اعتماد دارم حامی...اما...گاهی وقتا
-خواهش می کنم...حرفای دیشبت خیلی برات گرون تموم شد ...بذار یکم با خودم خلوت کنم ...دو دوتا
چهارتا کنم ..ببینم دورو برم چه خبره..احساس می کنم کنترل یه سری چیزا از دستم خارج شدن
پدرش لیوان قهوه اش رو روی میز گذاشت و به سمت حامی که دوباره نگاهش رو به شومینه داده بود
چرخید... دست چپش رو روی پشتی کاناپه گذاشت و خیره تو چهره پسرش که حسابی غرق فکر شده
بود پرسید:
-احساست نسبت بهش چیه؟
فکر نمی کردم پدرش بخواد چنین سوالی رو ازش بپرسه که قلبم به تپش افتاد و به نیم رخ حامی چشم
دوختم...نگاهش به لیوان قهوه توی دستاش بود که بعد از کمی تامل لبهاشو حرکت داد و گفت:
-اهمیتی نداره که احساس من نسبت بهش چیه و قلبم ممکنه بخاطرش چقدر متحمل درد بشه ..واقعا

رمان بازار
romanbazar.ir

اهمیتی نداره وقتی که دنیا هیچ وقت سرعتشو برای من و امثال من کم نمی کنه
هیچ وقت واینمیسته تا من... یا ادمایی مثل من... بتونن که احساساتشون رو بروز بدن
یه زمانی به خودت میای و چشمات رو باز می کنی و می بینی که خیلی دیره..خیلی خیلیم دیره
و متاسفانه این وضعیته که من همیشه توش گرفتارم ..توش میشم یه بازنده تموم عیار... که به واسطه
اش توسط پدرم میرم زیر سوال ...
همونطور که اهسته حرفاشو در خلسه و فضایی گرفته بیان می کرد...سرشو بلند کرد و خیره به چهره
پدرش که همچنان منتظر ادامه حرفاش مونده بود گفت:
-این وقت صبح اعتراف گرفتن کار خوبی نیست پدر من..هر بچه ای می فهمه که داری گولش می زنی
یه دفعه پدرش اروم شروع به خندیدن کرد و همونطور خیره به حامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پسرمی اما هیچ وقت نفهمیدم کی خوشحالی کی ناراحت...اما خیلی خوشحال میشم اگر تصمیمت رو
هم بامن در میون بذاری ..بدونم که قراره می خوای چیکار کنی..
دوست دارم منو همیشه در کنارت
ببینی ...نه در مقابلت...
شاید نتونم مثل مادرت همدم خوبی برات باشم اما می تونم و مطمئنم که اگر تو بخوای حامی و
پشتیبان خوبی برات باشم ....تو تمام منی ....از وجود منی ...ناراحتیت ناراحتم می کنه و خوشحالیت
خوشحالم....
حامی سرشو بالا اورد و بی حرف با لبخندی به نگاه مهربون پدرش خیره شد:
-من خیلی ازت ممنونم که پیشم موندی...در حالی که قبل از اون ...اون همه ازمون فاصله گرفته بودی
...خونه اتو ول کردی و اومدی اینجا...هیچی مثل گذشته نمیشه حامی...
اما...بیا لااقل به خاطر همون
گذشته ها...یکم بیشتر هم دیگرو تحمل کنیم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد فوت مادرت تحمل این خونه برام خیلی سخت شده... آستانه صبر و تحملم که کمی تا قسمتی
اومده پایین ..برای همین نمی تونم خیلی راحت با هر موضوعی کنار بیام ..از جمله ازدواجت ...خوب منم
مثل مادرت کلی ارزوهای خوب برات داشتم...اما خودت..بهتر می دونی که الان وضعیت طوری نیست که
بشه به این چیزا فکر کرد
تو هر تصمیمی که بگیری من باهاتم..البته یه تصمیم درست و منطقی ...در اون صورت می تونی رو
کمک منم حساب کنی ..فقط
لبخند شیطنت بار گوشه ی لبهای حامی ...لبخندی رو به روی لبهای پدرش آورد:
-دیگه منو اینطوری شوکه نکن..منو تو موقعیت هایی نذار که نتونم هضمشون کنم
حامی ..همچون پسر بچه ها ی بازیگوش.. شیطون شده بود:
-تو پتانسیلش رو داری پسر...انقدر سخت نگیر..

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پدرش رنگی به خودش گرفت که حامی با همون شیطنت ذاتیش چشمکی حواله ی پدرش کرد و
گفت:
-تو مرد روزای سختی
در حالی که هر دو شون از شوخی حامی به خنده افتاده بودن به حامی گفت:
-من خیل جدی گفتم حامی ..من هنوز نتونستم با ازدواج تو کنار بیام و نخواهمم اومد ....هنوز تو شوکم
حامی خنده اشو به لبخند قشنگی رسوند و خیره به صورت پدرش گفت:
-چشم....دیگه قرار نیست شوکه بشی ..مطمئن باش
پدرش خیره تو چشمای حامی نفس عمیقی کشید و رو برگردوند و با برداشتن لیوان قهوه در کنار
حامی بدون هیچ حرف دیگه ای شروع به نوشیدن قهوه اش کرد که حامی گفت:
-گیسو دختر خوبیه..کافیه که فقط کمی بهش زمان بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر حامی لیوان رو از لبهاش دور کرد و همونطور خیره به شعله ها با تامل کوتاهی گفت:

-زبان حال دلم را

کسی نمی فهمد

کتیبه های ترک خورده

خواندنش سخت است

حامی خیره به پدری که ... دلش پر از غم و اندوه و حرف شده بود لبخند محزونی زد و گفت:

-من می فهممتون....اما بهتره که این ازدواج رو قبول کنید

-چرا باید قبول کنم؟

حامی به پدرش خیره موندکه از حامی پرسید:

-چون خیلی فوق العاده است؟

حامی با لبخند خاصی گفت:

-نه

-لابد خیلی زیبا و تو دلبروه؟

حامی سرشو به طرفین تکون داد و با لبخند گرفته ای جواب داد:

-نه..البته زیبایی برای هر کسی تعریف جداگانه ای داره

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش خیره تو نگاه حامی ...دوباره پرسید:
- باهوشه؟
حامی فرو رفته در فکر راحت جواب داد:
-نه...نه به اون اندازه ای که مد نظرته
پدرش تک خنده کوتاهی کرد و گفت:
-پس چی ؟..چه چیزی باعث میشه که انقدر جذبش بشی؟
حامی همونطور خیره به پدری که منتظر جواب بود..گوشه های لبهاش رو کش اورد و لبخند به لب با
نگاهی عجیب گفت:
-برای اینکه بعضی وقتا.. فقط عاشق میشی ....همین..فقط عاشق
رنگ از صورتم پرید و به هر دوشون که به هم دیگه خیره مونده بودن چشم دوختم:
-بعضی چیزا دلیل نمی خواد بابا...لازم نیست عشق عالی باشه...عشق باید واقعی باشه..وقتیم که
واقعی شد..نه دیگه زیبایی مطرحه نه باهوش بودن
پدرش از جواب حامی جا خورد و گفت:
-برای تویی که من میشناسمت..دلیل می خواد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه کنکاش گر پدرش ..تو چشما و نگاه سرد و بی تفاوت حامی که هیچ حرکتی از خودشون نشون
نمی دادن در گردش بود که به تلخی گفت:
-نمی تونم بفهمتت..این نگاه ..این حرفا..زاییده افکار تو نیست....گیسو رو به اون اندازه ای که تو ادعا
داری من نمی شناسمش اما می دونم درونش چیزی وجود نداره که تو رو جذب خودش کرده باشه
-اینکه از دیشب یکسره دارید تلاش می کنید که فاصله عمیقی رو بین من و گیسو به وجود بیارید جای
قدری تامل و تفکر داره... اونم از جانب فردی مثل شما که هیچ وقت سعی نکرد بین ادما تفاوت قائل
بشه....مخصوصا از نظر طبقاتی...
دوباره داشت با لحنی رسمی با پدرش حرف می زد و این نشون می داد هر دو دوباره تو لاک دفاعی
خودشون فرو رفتن:
-اینکه من باید کسی رو انتخاب بکنم که عجیب و غریب باشه یا اینکه خیلی خاص...خیلی برام جالبه و

رمان بازار
romanbazar.ir

پر از سواله
من ادم مهمی نیستم...دوست داشتن هم برای هر کسی ممکنه اتفاق بیفته...که برای من اتفاق افتاده
پدرش لحظه ای خیره به حامی سر برگردوند و به شعله های اتیش خیره شد که حامی با دم و باز دمی
اهسته از جا برخاست که پدرش گفت:
-حواست بهش باشه..من تا شب نیستم...دو سه روزی باید استراحت کنه تا کوفتگی و کبودی هاش از
بین بره ..داروهاشم باید سر موقع بخوره
لبخد شیرین حامی به روی پدرش اونقدر طولانی شد که پدرش بلاجبار رو برگردوند و بهش زل زد که
حامی گفت:
-دیدید گفتم که شما نمی تونی نسبت به همه چی بی تفاوت باشی...شما حس مسئولانه و پدرانه ای
دارید ...حس پدرانه اتون خیلی تلاش می کنه که مسئولیت هاتون رو زیر پا بذاره اما...تعهدی که دارید
مانع میشه....

رمان بازار
romanbazar.ir

من می دونم شما چه درون خوب و زیبایی دارید...اما با لجاجت می خوایید چیزی رو نشون بدید که
نیستید..شما با من از سر لجاجت وارد یه میدون جنگ شدید و می خوایید تمام درارو به روم ببینید..اما
نمی تونید...چون شما یه پدری...
بذارید گیسو هم این زیبایی ها رو ببینه نه اینکه از سایه اتونم بترسه و نخواد که بهتون نزدیک بشه
می دونم شما دارید به صلاح من فکر می کنید ..اما بذارید از اینجا به بعد زندگیمو خودم پیش ببرم...حتی
اگر منجر به شکست بشه...
بذارید تجربه این زندگی رو با جون دل...خودم حسش کنم و پیش ببرمش
لبخند خاص پدرش نگرانم کرد:
-باشه پسرم..هر جور که تو بخوای ..اره من یه پدرم..یه پدر هم هیچ وقت بد بچه اشو نمی خواد ..برا
همین مطمئن باش تو با این حرفا نمی تونی .. منو گول بزنی ..منم یه پسر بچه پنج ساله نیستم که با

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرفا زود خام بشم
..بعد یه عمر بزرگ کردنت دیگه خم و چمتو ..خوب بلدم ...حالام هر چقدر که دوست داری می تونی این
زندگی رو تجربه کنی و لذتش رو ببری ..منم بیکار نمی شینم و کار خودمو می کنم...چون به قول خودت
یه پدرم....یه پدرم برای بچه اش هر کاری می کنه ....امیدوارم تو تصمیمی که گرفتی موفق باشی پسرم
لبخند دندون نمای حامی در مقابل تهدید پدرش ..متعجبم می کرد که همونطور که به همدیگه خیره
مونده بودن ... سریع عقب گرد کردم و خودم رو به اتاق رسوندم
هراسون دستی به روی موهام کشیدم و لبه ی تخت نشستم
تمام تنم از حرفای حامی می لرزید و دست و پام رو گم کرده بودم و الان امادگی مواجه شدن باهاش رو
نداشتم که سریع پتو رو کنار زدم و روی تخت همونطور که هنوز درد وجودم رو فرا گرفته بود دراز کشیدم
پتو رو که روی خودم کشیدم .. نفسم رو تو سینه حبس کردم ...هنوز درست و حسابی نتونسته بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو تخت جا گیر بشم که قبل از هر کاری حامی تو چار چوب در ظاهر شد و من از ترس ناخواسته سریع
پلکهام رو روی هم گذاشتم
سنگینی نگاهش رو احساس می کردم بدون اینکه برق اتاق رو روشن کنه قدمی به داخل گذاشت..با
در اوردن سرم..زدن خودم به خواب کاری بس عبث و بیهوده به نظر می رسید که به ارومی قبل از اینکه
بیشتر از این بهم نزدیک بشه چشمام رو ازهم باز کردم
ایستاده بالا سرم ..خیره به چشمای بازم با لبخندی ازم پرسید:
-بیداری ؟
نمی دونستم از حرفایی که به پدرش زده بود باید چه برداشتی بکنم که با نگاهی به سرمی که درش
اورده بودم..لبخندش بیشتر نمایان شد..فکر می کردم از حضورم پشت ستون خبر نداره که چیزی نمی گه
هول کرده بودم اما خودم رو نباختم و فقط بهش نگاه کردم...نفسی بیرون داد ... اروم خم شد و دوباره
سرم رو وصل کرد و ازم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوزم درد داری ؟
روی نگاه کردن بهش رو نداشتم که به ارومی گفتم:
-نه
استین های پیرهنش رو تا زده بود و هنوز لباس دیشبی تنش بود که ابرویی بالا داد و در کنارم لبه ی
تخت نشست..
خم شد و ارنج هر دو دستش رو روی زانوهاش گذاشت و با هر دوست... دستی به روی صورتش کشید
و با دادن نگاهش به من گفت:
-هر وقت یه چیزی ازت می پرسم....جوابش رو درست بهم بده...مثلا وقتی ازت می پرسم که درد داری
..اگر داری ....حتما بهم بگو اره درد دارم...یا اگه گشنته و دلت ضعف می ره....خیلی راحت بگو گشنمه
تلاش نکن در برابر این همه مسائل جزئی انقدر ایستادگی و مقاومت های الکی از خودت نشون بدی
..مثلا به من بگی ..نه... درد ندارم..خود به خود از دردت کم میشه..یا دردت از بین می ره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم خیره موند که لبهای خشکم رو به زور تر کردم و خیره به لبه ی پتویی که رو خودم کشیده بودم

گفتم:

-یکم پهلوم درد می کنه..سردرد هم امونم رو بریده

می دونستم رنگ صورتم پریده..اما تاریکی اتاق مانع این میشد که متوجه این موضوع بشه

همچنان نگاهم به پتو بود .. که نگاهش رو به انژیوکت پشت دستم داد و گفت:

-احساس ضعف نداری ؟

نمی دونستم باید چی بگم و چه جوابی به سوال های احتمالی بعدیش بدم که سوالی نگاهش رو بالا

اورد و توی چشمام زل زد :

-با این وضعیتت فکر نکنم تا دو روز اینده هم بتونی کلینیک بیای ..چه برسه به مطب

گر گرفته از درون با سردردی که هر لحظه بیشتر می شد ...سکوت کردم اما اون هنوز تو چشمام خیره

بود که ازم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی خوای چیزی بگی ؟
لبهام رو .. بعد از کمی کلنجار رفتن با افکار آزار دهنده ام... باز کردم و گفتم:
-چی باید بگم؟
ابروهاش.. با پوزخندی بالا رفتن و گفت:
-نمی دونم..گفتم شاید یه حرف هایی برای گفتن داشته باشی
واقعا خیره شدن تو چشماش و حرف نزدن درباره موضوعی که ازم پرسیده بود...خیلی سخت بود که با
احساس سوزش خفیفی روی پشت دستم ...چشمام لحظه ای تنگ شدن ...نگاهش رو ازم گرفته بود و
داشت با آنژیوکتی که به خاطر دست کاری خودم.... حالت بدی قرار گرفته بود ور می رفت که همونطور
خیره به آنژیوکتی که دستاش روش بود گفت:
-جایی می خواستی بری؟
ساکت بهش چشم دوختم که دستاشو عقب کشید و گفت:
-زیاد به دستت فشار نیار .. کافی بود فقط صدام بزنی ..نگفتی یه وقت با این وضعیتی که تو داری ....

رمان بازار
romanbazar.ir

..ممکنه سرت گیج بره و بخوری به جایی
فهمیدم ..که متوجه حضورم تو سالن شده ...از شدت خجالت عرق سردی روی پیشونیم نشست .اما
چیزی نگفتم که نیم تنش رو به سمتم چرخوند..دست چپش رو از روم رد کرد و طرف دیگه بدنم به عنوان
اهرم روی تخت قرار داد .
.کاملا می تونستم حضور و گرمای تنش رو روی خودم حس کنم..برای همین زبونم از این همه نزدیکی و
راحتیش بند اومده بود و به چشماش زل زده بودم که با نگاهی که نمی شد چیزی از توش خوند خیره تو
چشمام گفت:
-خیلی دوست دارم خودت شروع کننده باشی و بگی که چه اتفاقی برات افتاده
تقدیم به « میم » جان عزیزم
فهمیدم ..که متوجه حضورم تو سالن شده ...از شدت خجالت عرق سردی روی پیشونیم نشست .اما

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم که نیم تنش رو به سمتم چرخوند..دست چپش رو از روم رد کرد و طرف دیگه بدنم به عنوان
اهرم روی تخت قرار داد .
.کاملا می تونستم حضور و گرمای تنش رو روی خودم حس کنم..برای همین زبونم از این همه نزدیکی و
راحتیش بند اومده بود و به چشماش زل زده بودم که با نگاهی که نمی شد چیزی از توش خوند خیره تو
چشمام گفت:
-خیلی دوست دارم خودت شروع کننده باشی و بگی که چه اتفاقی برات افتاده
لرزش خفیف لب پایینم رو حس می کردم و قادر به حرف زدن نبودم...چون نمی خواستم چیزی در این
مورد بهش بگم
لبهاشو با تامل تر کرد و سرشو بیشتر بهم نزدیک کرد:
-همه جات داغون و کبود شده...وقتی دیشب از داروخونه برگشتم ...از شدت تب در حال هذیون گفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

بودی ...پدرم به سختی تونست تبت رو پایین بیاره ..معلوم بود یه نفر تو رو به قصد کشت ..تا تونسته زده

..... نمی خوای بگی که کی این بلا رو سرت اورده؟

بی حرف به چشماش که در فاصله کمی از صورتم قرار گرفته بودن خیره شده بودم که نگاهش رو از

چشمام اروم به سمت موهای ژولیده و گوشه ی لب باد کرده ام رسوند .

از اینکه نمی تونستم بهش جواب دلخواهش رو بدم..حس خیلی بدی پیدا کرده بودم ..انگار که یه تنه یه

گناه بزرگی رو مرتکب شده باشم و بخوام که پنهونش کنم .بنابراین آهسته نگاهم رو ازش گرفتم..اما اون

یه ذره هم جهت نگاهش رو تغییر نداد و اروم دستشو بلند کرد و با انگشت شست گوشه ی لبم رو به

نرمی کشید و اخم کرده گفت:

-شاید منو خوب نشناخته باشی... اما من از سکوت برای متقاعد کردن ادمای اطرافم استفاده نمی کنم

و به طبع چنین جوابی رو هم از کسی انتظار ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام بشدت خشک شده بودن و با لمس گوشه ی لبم به راحتی می تونست همون یه ذره لرزش لبهام
رو هم حس کنه
چهره جدی و مصمش نشون می داد قصد کوتاه اومدن نداره که با نوازش اروم گوشه ی لبم که حس
عجیبی رو بهم انتقال می داد با بالا بردن یه تای ابروش ادامه داد :
-یه چیزایی بین من و تو صوریه...ظاهریه..نمایشیه ..اما معنیش این نیست که قراره به هیچیه زندگی تو
کاری نداشته باشم
هراسون نگاهش کردم که ناگهان نوازش انگشت شستش رو متوقف کرد و دستشو عقب کشید
اب دهانم رو به سختی بلعیدم و بهش زل زدم که به ارومی با جا به جا کردن پاهاش و گذاشتن دست
راستش به روی زانو پایی که روی اون یکی پاش انداخته بود ...به نگاهم با نگاهش جواب داد و سرشو
بیشتر و بیشتر بهم نزدیک کرد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم تو سینه حبس شد که با صدای آرومی که تنها خودش و من قادر به شنیدنش بودیم گفت:

-گیسو من اگه بخوام خودم جواب سوالامو پیدا کنم و بهشون برسم ....اونوقت دیگه نمی تونم این قول

رو بهت بدم که همه چی همین طور اروم و بی سرو صدا باقی بمونه..پس بهتره حرف بزنی و چیزی رو

ازم پنهون نکنی

..قبل از اینکه پدرم بخواد ته و توی همه چی رو در بیاره....اون فقط دنبال یه بهانه است...نمی خوام هیچ

بهانه ای رو به دستش بدم

اون می خواست جواب سوالش رو بدم و من به این فکر می کردم که اومدنم به این خونه چقدر اشتباه

بوده که بی جهت برای فرار از این وضعیت..هراسون و ترسیده تو نگاه اخم کرده و جدیش گفتم:

-من ..من..فردا از این خونه

چشماشو از شدت ناراحتی بست و باز کرد و تو حرفم پرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من درباره رفتن تو از این خونه حرف نمی زنم گیسو ..جواب سوالم رو با حرفای بی سرو ته نده..تو.. دو
قدم راهم خودت به تنهایی نمی تونی بری..اونوقت می خوای از اینجا بری!!؟؟ ...اصلا هم بتونی ...کجا
می خوای بری ؟..کجا رو داری که بری ؟...ببخش اما تو اگر جایی برای رفتن داشتی ..با اون سر و ضع
اینجا نمی اومدی
چون کاملا تو حصار بدن و دستاش گرفتار شده بودم نمی تونستم تکون بخورم که کف دست راستش رو
به سمتم گرفت و گفت:
-کلیدای خونه ات رو بده من ..
یهو تکونی خوردم و هول کرده..با صورتی رنگی پریده .. بهش خیره موندم که اون از سکوتم بهره جست و
با تکون تند سر انگشتاش گفت:
- می خوام برم برات لباس بیارم..کلیداتو بده..زود باش
زبونم از شدت ترس بند اومده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومم..اصلا نمی خواد تو خودتو اذیت کنی ...خودم برشون می دادم ...هوم؟..تو کیفت گذاشته بودیشون

دیگه ؟

نفهمیدم چی شد که مثل این ترسوها ..مثل کسایی که بخوان از کسی یا از چیزی حمایت کنن

..سریع تو حرفش اومدم و گفتم:

-نه.. یعنی نمی خواد که ....

با مکث کوتاهی خیره به واکنش هراسونم... به لکنتی که گرفته بودم و زبونی که بند اومده بود ...گوشه

ی لبش به لبخند کوچیکی بالا رفت و گفت:

-پس همه چی توی اون خونه است.!.همه ی جوابای من.!..تو از تو خونه ای که این اتفاقا برات افتاده

فرار کردی ...جایی که دیگه نمی تونی بری و بهش پناه ببری ..مگه نه؟

عاجزانه نگاهش کردم...حتی قادر نبودم حرفی بزنم ومنصرفش کنم:

-خواهش می کنم

-خواهش می کنی که چی ؟یه نگاهی به خودت بنداز ..تمام سرت پر شده از زخم و خراش ...پهلوتم که

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت دیدی..کبودی روی کتف و کمر و پاهاتم که نشون می ده حسابی کتک خوردی ...

یا جواب منو می دی و می فهمم که چی شده...یا خودم پا میشم و همین الان می رم تو اون خونه

لعنتی تا بفهمه که چه اتفاقی برات افتاده

-خواهش می کنم..من اصلا حالم خوب نیست

-خوب منم دقیقا می خوام بفهمم که چرا حالت خوب نیست..برای چی ساعت ۱۰شب اونطوری میای

دم در خونه و از حال می ری ...؟

کی به خودش چنین جراتی می ده که تو رو اونطوری کتک بزنه؟

می دونی پدرم درباره من چطوری فکر می کنه.؟.فکر می کنه که من یه ادم بی غیرتم که خبر از حال

همسرش نداره

اشک از گوشه ی چشمام سرازیر شده بود...همه اش می ترسیدم با بازگو کردن ماجرا متهم به خیلی از

چیزا بشم که حقم نبودن ..می ترسیدم از برداشتهایی که ممکن بود حامی درباره ام بکنه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

و خوب صد البته که تنها دلایلم این چیزا نبودن....چرا که حامی گناهی نکرده بود که بخواد به مشکلات
منم برسه...من اونو برای خودم می خواستم به دور از همه ی مشکلاتم ..نمی خواستم هر وقت که منو
می بینه به این فکر کنه که گیسو باز با مشکلاتش اومده سراغش..:
-البته ...بخاطر طرز تفکر پدرم نیست که دارم این سوالا رو ازت می پرسم...چرا که اگر قرار بود به طرز
تفکر پدرم جامه عمل بپوشونم تو الان دیگه زن من نبودی و منم اینطوری نگرانت نمی شدم
کار داشت به جاهای باریک کشیده میشد و من هنوز لب باز نکرده و حرفی بهش نزده بودم :
-اگه بعد از عقد به پرو پات نپیچیدم...اگه بهت زور نگفتم ...اگه همچنان خواستم تو مطبم بمونی .برای
این بود که تو راحت باشی ..فکر نکنی دارم برات اختیار داری می کنم...چون قرارمون از اولم همین بود...
یهو عصبی انگشت اشاره اشو به سمت خودش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما قرارمون این نبود که نقش ادمای بی غیرتم بازی کنم...من خیلی راحت می تونستم تو و تمام
اختیاراتتو بدست بگیرم...بدون اینکه کاری از دستت بربیاد و بتونی کوچکترین اعتراضی بهم بکنی ..چون
زن رسمی و عقدی منی ...حتی محل سکونت و زندگیت رو هم من باید تعیین می کردم
انگشت اشاره اشو از خودش دور و به سمت من و لباسای تنم گرفت:
-طرز لباس پوشیدنتم با منه...رفت و آمداتم با منه..اینکه با کی بری و با کی نری اونم با منه...چقدر خرج
بکنی نکنه ...ادامه تحصیل بدی ندی ...سرکار بری نری ...همه اش با منه.....یه نگاه بندازی می بینی
همه چیت با منه...چرا؟چون که من شوهرتم ....اسم من تو شناسنامه ی توه...برگ چغندر نیستم که هر
کاری که دلت خواست بری و بکنی و بعد بیای و اینطور داغون و بی جون رو دستم بیفتی
روزی که از محضر در اومدیم..پدر بزرگت ..برگشت و یقه ام رو چسبید و بهم گفت..این دختر نوه منه و جز

رمان بازار
romanbazar.ir

من کسی رو نداره ...وای بحالت یه مو از سرش کم بشه و بخوای که اذیتش بکنی ....منم برگشتم و
بهش گفتم چشم...از جون خودم بیشتر مراقبشمه..
حالا با این سر و و ضعت برم چی بهش بگم ؟هوم ؟..برم بگم نوه اتون اونقدر خودسر شده که هر کاری
که دلش می خواد می کنه و چیزی به من نمی گه ...اونوقت بر نمی گرده بهم بگه پس تو این وسط
چیکاره ای....!؟؟
پس تا قبل از اینکه دست به کار ناجوری بزنم که باعث پشیمونی خیلیا بشه ... خودت بهم بگو چه
اتفاقی افتاده...بقیه اشو خودم درست می کنم...بذار فکر و خیالای الکی که از سر شب تا حالا دارن تو
سرم رژه می رنو بریزم دور ....من به تو اعتماد دارم..توام بهم اعتماد کن و بگو....
به عنوان یه ادم معمولی ازت سوال نمی کنم که داری سبک سنگین می کنی که جوابم رو بدی یا

رمان بازار
romanbazar.ir

نه...به عنوان همسرت دارم این سوالو ازت می پرسم ..باید بدونم چه اتفاقی افتاده..باید بفهمم چه
کسی به همسرم دست درازی کرده..تا حقشو بذارم کف دستش ....چون برخلاف خیلیا قرار نیست ادم
بی بوته و بی عرضه ای باشم
بینیم رو همراه اشک بالا کشیدم و گفتم:
-چی بگم؟
-چی بگم جواب من نشد...حرف بزن....سکوتتو بشکن و همه چی رو بهم گو..برای فهمیدن موضوع
فوقش دو سه روزی درگیر بشم و وقتمو تلف کنم ...اما بعدش که می فهمم...اونوقته که برا تو بد
میشه..چون تو اون لحظه می تونم هر فکری درباره تو بکنم ..هر فکری گیسو ..چون سکوتت چنین اجازه
ای رو بهم می ده ..پس نذار خیلی چیزا بینمون خراب بشه
الان دوست دارم همه چی رو از زبون خودت بشنوم..چون تنها فرد قابل اعتماد برای من الان تو هستی

رمان بازار
romanbazar.ir

...کسی که حرفاش برام سند و مدرکه ..اما بعد از اون که خودم بفهمه...دیگه هر چی که بخوای بهم
بگی ....قبولش برام سخت میشه ..
با یاداوری بدبختی که سعیده سرم اورده بود با بغض و چونه ای لرزون گفتم:
-فقط می دونم دیگه خونه ای وجود نداره
نا امید سرش رو عقب روند :
-پس نمی خوای حرف بزنی !؟نمی خوای بگی چی شده؟
نا امید نفسش رو بیرون داد و از جاش بلند شد که ترسیده از اینکه ازم دور بشه و حرفش رو عملی
کنی...با اینکه درد داشتم سریع نیم خیر شدم و برای جلوگیری از دور شدنش ..ساعد دستشو ..تو دست
گرفتم و متوقفش کردم
..تهدیدش منو ترسونده بود..نمی خواستم میدونو دو دستی تقدیم سعیده بکنم تا که حامی هر فکر
مزخرفی درباره ام بکنه ..بخصوص که یه مرد غریبه هم همراه سعیده تو خونه حضور داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بگم.؟..من و تو که از اولم قرار نبوده زن و شوهرهای واقعی باشیم...من برای چی باید مشکلاتم رو
به تو بگم وبشم بلای جونت.؟..ببخش ولی ناخواسته...من تمام حرفای تو و پدرت رو شنیدم...وقتی که
درباره ام حرف می زدید نتونستم از اونجا دور بشم ..متوجه شدم که بخاطر قانع کردن پدرت بهش اون
حرفا رو زدی ...پس می تونم شرایط رو خیلی خوب درک بکنم ...
ایستاده خیره به من که اشک تو چشمام جمع شده بود اروم و گرفته دوباره لبه ی تخت
نشست..صورتش به شدت اخم داشت و همچنان دستم رو ساعد دستش بود:
-من واقعا نمی دونم داره چه بلایی سرم میاد..چرا اصلا این بلاها داره سر من میاد!؟
تا میام همه چی رو درست کنم دوباره همه چی بهم می ریزه..تا میام بخندم اشک سریع جاشو پر می
کنه که مبادا از ته دل بلند خندیده باشم....

رمان بازار
romanbazar.ir

مرتضی داره اونجا از درد می ناله و کمکم رو می خواد و خبر نداره که اینجا داره جون منم در میاد ...دارم
متلک این و اون رو به جون می خرم و دم نمی زنم که شاید شرایط بهتر بشه ...با شرایط همه دارم کنار
میام که بلکم شاید بقیه هم بامن راه بیان و اینقدر عذابم ندن...اما تا همین که نوبت به من می
رسه..همه خودخواه میشن ..همه یادشون می افته که باید به فکر خودشون باشن و با بقیه کاری
نداشته باشن
مرتضی خبر نداره هر روز دارم با بیمارستانی که توش بستری تماس می گیرم و از شرایطش خبر دار
میشم ..خبر نداره بخاطرش با یه مرد الدنگ دندون گرد به عنوان اهداکننده صبح تا شب چک و چونه می
زنم تا هر چه زودتر برای انجام ازمایشا بره و برای عمل پیونده اماده بشه..نمی دونه چقدر استرس دارم
که یکی دیگه مبلغ بیشتری بهش پیشنهاد بده و کلیه این مرد از دستم بپره ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر نداره که دکترش بهم گفته دیگه دیالیزم جوابگوی مرتضی نیست و باید هر چه زودتر یه کلیه براش
جور کنم ....
از یه طرف دیگه هم نمی دونم برادر بزرگم کجا رفته و چیکار می کنه...اصلا معلوم نیست کجاست و با
اون همه پول چیکار کرده
گریه ام شدت گرفت:
-خوب من اینا رو بهت بگم که چی بشه ؟که با ترحم بهم نگاه کنی ..که هر وقت منو می بینی
..مشکلاتم رو ببینی !!؟؟
هق هق گریه هام... امونم رو بریده بودن و نمی ذاشتن که درست و پشت سر هم حرف بزنم..از شدت
در موندگی سرمو پایین گرفتم و بدون اینکه بهشن نگاه کنم...با فشاری که به دستش وارد می
کردم..نالیدم:
-همسر برادرم..خونه ای که توش بودیم رو فروخته...تو از من چی می خوای بشنوی که بهت بگم؟ ..چه

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی ازم می خوای ؟..بگم یه بدبخت مفلوکم؟باشه..میگم...اره من یه بدبختم که زن داداشم...افتاد به
جونم و تا می خوردم..منو کتک زد...اونم به تقاص گناه نکرده..تلافی همه ی کارای برادرمو سر من در
اورد..خونه ای که تنها جای زندگیم بود رو ازم گرفت...
.جایی نداشتم برم....تنها سرمایه ی زندگیم شده همون چکی که بهم دادی ....عین بدبخت بیچاره ها
چسبیدم بهش که مبادا از دستش بدم ..دیشب فقط برای اینکه چک دستش نیفته...دم نزدم و کتک
خوردم..
برای اینکه بی خونه شدنم..جور کردن کلیه مرتضی ..مدام داشتن جلوی چشمام رژه می رفتن ..
غرورم رو زیر پا گذاشتم و کتک خوردم تا اون نتونه دوباره بدبختم کنه...کسی که منو از خونه ی پدرم
بیرون انداخته بود ...از خونه خودش راحت تر انداختم بیرون...چرا؟چون برادر بی غیرتم یه اجاره نامه

رمان بازار
romanbazar.ir

ساده برام درست نکرد که زنش نتونه انقدر راحت جولان بده..که راحت بتونه خونه رو بفروشه و به طرفم
نگه یه مستاجر داره پایین زندگی میکنه
به خدا اگر جایی داشتم مزاحم تو و پدرت نمی شدم..می دونم پدرت از حضور من داره اذیت میشه...می
دونم بخاطر حضور من جلوی پدرت شرمنده شدی و اون حرفا رو زدی ...بچه که نیستم می فهمم که
مجبور شدی ...
نمی فهمیدم..بخدا که نمی فهمیدم حتی دارم چی بهش می گم...در تمام مدت که این حرفا رو بهش
می زدم ..فقط دوست داشتم برگرده و بهم بگه که نه داری اشتباه فکر می کنی ..اما هیچی نمی گفت
و یه راست زل زده بود توی چشمای پر از اشکم:
-هوا که روشن بشه..من رفتم ...دیشب واقعا جونی برام نمونده بود که به اینجا پناه اوردم .....من بهت یه
قولی دادم...تا اخرشم پاش وایمیستم ....نمی دونم مشکلت چیه و چرا پدرت تا این حد از این ازدواج

رمان بازار
romanbazar.ir

دلگیر و ناراحته ...اما قول می دم تا اخرش هر جوری که تو بخوای پای قولم وایستم

سرمو بلند کردم و تو چشماش زل زدم:

-با اینکه از خودم....از این شرایط بیزارم..اما سر قولم می مونم ..چون تو سر قولت موندی ...با اینکه اون

اوایل ازت می ترسیدم....اما تنها ادمی هستی که زیر حرفش نزده..بازیم نداده..حرفش دوتا نشده

با بغض اب بینیم رو بالا کشیدم:

-راحله دوست صمیمیه..اما گاهی وقتا که دیر میشه و نمی تونم قسط بانکی که پدرش توش ضامنمه رو

به موقع بدم ..احساس می کنم داره با نگاهش بهم می فهمونه ...برو پولو بده.. پدرم که گناه نکرده

ضامن تو شده...نگاهش بعضی وقتا پر از منت میشه..پر از گلایه میشه..اونقدر که اگه یه چیز نویی مثل

گوشی دستم باشه..بهش بر می خوره که چرا پول این گوشی رو داشتم که بخرم اما پول قسط بانکو

نداشت که بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

...دست خودش نیست...آخه مثل من تا حالا تنهایی و بی کسی رو نکشیده تا بفهمه من از هر نگاه می
تونم بفهمم که چی میگه....اون از وقتی که چشم باز کرده..همه چی براش مهیا بوده..پول ..ماشین
..لباس .همه چی ..کسی بهش زور نگفته..کسی مجبورش نکرده یه لباس تکراری رو برای هر مهمونی
بپوشه...کسی وسایل اتاقشو به زور بیرون نریخته که بفهمه چه بلایی سرش اومده
بغض لعنتی نمی ذاشت حرف بزنم:
-برا همین فکر می کنه...همه باید سر موقع به تعهداتشون عمل کنن..اون معنی بدبختی رو نمی
فهمه...نمی فهمه که هر بار منو مثلا با سخاوتش مهمون خودش می کنه من چقدر از اینکه نمی تونم
دفعه بعد مهمونش کنم زجر می کشم....چون تمام پولام داره صرف هزینه های مرتضی میشه...
اما تو نگاه تو ...این خبرا نیست .....منت سرم نمی ذاری ...یه جور رفتار نمی کنی که انگار بهم یه چک

رمان بازار
romanbazar.ir

۰۱۱میلیونی دادی ...خوب شاید برای تو این پولی نباشه و به حرفم بخندی ..اما برا من هست..چون
پول جون برادرمه ... پول زنده موندنشه ...برای همین نمی خوام قاطی مشکلات من بشی ...به اندازه
کافی با پدرت سر من بحث ودعوا داری ...دیگه فهمیدن مشکلات من...یه بار اضافی رو دوشته
الانم از اینکه دارم از شدت بدبختیام پیشت گریه می کنم از خودم بدم میاد...بدم میاد که دارم کم میارم
...
بدم میاد که هیچ کسی رو ندارم..گاهی هم بدم میاد که زنده ام ..که نفس می کشم که مدام این بلا
ها سرم بیاد ...
من خیلی ارزوها داشتم..خیلی ...ولی خوب... چه کنم که نمیشه بهشون رسید ....اما الان یکی از
ارزوهایی که دارم و دوست دارم که برآورده بشه .. فقط اینکه...هر چی که بهت گفتم رو از ذهنت بریزی

رمان بازار
romanbazar.ir

دور ...از اینکه منو با مشکلاتم ببینی بدم میاد ...حالم بد میشه..دست و پام می لرزه..خیلی دلم می
خواست منم مثل یکی از اون بچه های بی خیال کلینیک میشدم..بدون دغدغه و دردسر....صبح می
اومدم و تا اخر وقت کارامو انجام می دادم و اخر سرم با فراغ بال بر می گشتم خونه...نه اینکه تا از
کلینیک می زنم بیرون...یادم بیفته کلی کار مونده دارم که شاید نتونم از پسشون بر بیام
قطره اشک درشتی از گوشه چشمم به پایین افتاد:
-من در برابر تو هیچم..پدرت واقعا حق داره..تو یه پزشک موفقی ..تو بهترین دانشگاه ها تدریس
کردی...کلی مقاله های مطرح داخلی و خارجی داری
بچه های در به در دنبال کتابای تالیف شدتن...
از اینکه فقط دو دقیقه بالا سر یونیتشون وایستی قند تو دلشون اب میشه و به این اون پزشو می دن
..اونوقت من حتی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض نذاشت ادامه ی حرفامو بزنم .نفسم رو لرزون و بی صدا بیرون فرستادم و سرمو از خجالت پایین
انداختم
چشمامو با اشکایی که گونه هام رو خیس کرده بودن بستم و اب دهنم رو به زور قورت دادم که با
احساس گرمای سر انگشتایی که به ارومی به زیر چشمام خزیده شده بود و نم زیر ش رو می
گرفت..شدت اشکام بیشتر شد
چشمام رو که باز کردم با لبخندی تلخ بهم نگاه کرد و گفت :
-فال گوش وایستادن.. کار اصلا خوبی نیست گیسو ...حتی اگر به صورت اتفاقی هم بوده باشه...پس
دیگه هیچ وقت این کارو نکن..این از این
واما.. هیچ عیبی نداره که آدما هم.. هراز گاهی گریه کنن ...گریه کردن خوبه ..چون ..یه پاسخ طبیعی به
درده ....درد هم قرار نیست حتما جسمانی و فیزیکی باشه..حتما کوفتگی و کبودی باشه...پس نباید
برای این واکنشی طبیعی شرمنده خودت باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

روح هر ادمی نیاز به استراحت و نوازش داره..حالا یکی با خنده یکی هم با گریه ..این ارامشو به خودش
می ده
لبخندش رنگ گرفت:
-پیش یه ادم غریبه هم که گریه نمی کنی که بخوای خجالت بکشی ....نا سلامتی خیر سرم دارم اسم
شوهرت رو یدک می کشم ..البته اگر شما قابل بدونی
لبخندش بیشتر و بیشتر شد و اشک بیشتری از چشمام سرازیر شدن:
-پدرم از حضور تو توی این خونه ناراحت نیست..اون هر مشکلی که داشته باشه با من داره ..این خونه
اونقدر بزرگ و جا دار هست که حضور تو کسی رو ازار نده
درسته ما قول و قرار گذاشتم..اما قرار نذاشتیم که بی معرفیتی کنیم.!؟...پشت همو خالی کنیم.!؟.هوم؟
پس .همونقدر که من از اسمت.. توی شناسنامه ام سهم دارم و ازش بهره می برم...توام باید از این
شرایط بهره و استفاده اتو ببری...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو هیچ وقت خودت نخواستی رابطمون صمیمی تر از این که هست بشه....و خوب حقم بهت می دم چون
به رابطه ی موقته ..اما باور کن من همه طوره می تونستم باهات کنار بیام...همونطور که تو داری با
شرایط من کنار میای.
نفس عمیقی کشید و کامل به سمتم چرخید .. در حالی که من هنوز نمی تونستم تو صورتش زل بزنم.
لحظه ای خیره به دستم که بی رمق همچنان روی ساعد دستش بود .. سر بلند کرد و خیره تو صورتی
که بهش نگاه نمی کرد گفت:
-دوست داشتم بهم تکیه کنی و ازم کمک بخوای ....تو حتی می تونستی بدون اینکه توی اون مطب کار
کنی ازم پول بگیری..به هر حال تو همسر من هستی و من موظفم تو رو از این بابت تامین کنم
اما همونطور که گفتم به راحتی تو بیشتر فکر کردم...به این که دوست نداری زیر دین کسی باشی..

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینکه دلت می خواد رو پاهای خودت بایستی...خرج درار خودت باشی
مجددا نفسش رو بیرون داد و زبونش رو به روی لب پایینش کشید:
-یه وقتایی منم کم میارم و از پدرم کمک می خوام...چه مالی چه معنوی ..چون پدرمه...اگر از اون کمک
نخوام پس باید از کی کمک بخوام.؟..مگه قراره همه ی ادما تو زندگیشون یه تنه و به تنهایی بار همه ی
سختی ها و مشکلات زندگیشون رو به دوش بکشن؟
تو منو به عنوان همسرت قبول نداری....به جایی بر نمی خورد که می اومدی پیشم و ازم کمک می
خواستی
هزار بار این حرفا رو با زبون بی زبونی بهت گفتم..
خنده اش گرفت:
-اما تو همه اش خودتو می زنی به اون راه..می فهمی و خودتو بی خیال نشون می دی
من و توام که قرار نیست چیزی بینمون باشه اما تو حتی نمی خوای لذت کوتاه بودن همین مدت عقدمون

رمان بازار
romanbazar.ir

رو هم ببری ..!
تو مگه با خانم دکتر خزائی دوست نیستی؟ مگه باهاش راحت نیستی.؟.خوب بامن به اندازه اون راحت
باش..تو از یه دوست.. یه غریبه.. کمک می خوای اما از من نمی خوای ؟
خوب نمی دونم...اوم...شایدم نمی تونی به اندازه آدمایی که برات جذاب هستن ..جذاب و عالی
باشم..که لااقل همین مدت کم رو هم باهمدیگه خو ش باشیم
بعد از عقدمون خیلی از مهمونی ها پیش اومد که پدرم میگفت تو رو با خودم بیارم اما من می گفتم نه..
چون احساس می کردم از اینکه در کنارم باشی هیچ لذتی نمی بری..نمی خواستمم تحملم کنی ..من
فقط می خواستم لذت ببری... چه با من چه بی من..خیلی به راحتی تو فکر کردم..به اینکه چطور در این
مدت کم می تونم کمک حالت باشم..اما تو هر بار عقب می کشیدی ...
تا مدتی که تو همسر من هستی من به تو تعهد دارم..تعهد دارم که به فکرت باشم...تعهد دارم که

رمان بازار
romanbazar.ir

حمایتت کنم
می دونم با خودت داری فکر می کنی یه ازدواج موقت نیازی به این همه حرف و حدیث نداره اما...
لبهاشو روی هم گذاشت و در سکوت بهم خیره شد:
-نمی تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم..من ادمی نیستم که فقط به فکر منافع خودشه ...
آهسته سر م رو بالا اوردم که خیره بهم با نگاه پر از محبتی ...دست بلند کرد و موهایی که بخاطر گریه به
پیشونی و گونه ام چسبیده بودن رو به عقب روند و نواز ش گونه با لبخند کنار شون زد..
-از حق نگذریم ... زن داداشت حق داشته به جون موهات بیفته...
متعجب تو نگاه خندونش خیره شدم:
-آخه خیلی بلند و مخملین ... ادم حسودیش میشه..حسودیش میشه که کسی بی غیر از من بخواد
ببینتشون
تو اوج درد و ذلت به شوخیش همراه اشک خندیدم که با محبت به خنده ام... لبخند دلگرم کننده ای زد

رمان بازار
romanbazar.ir

که یه دفعه متوجه تکیه اخر حرفش شدم و خنده ام به آنی بند اومد و دلم هری پایین ریخت

نگاه پر محبتش همچنان روم بود ..بی شک اونقدر زرنگ بود که بفهمه چرا یهو اینطور بهش زل زده بودم

که انگشت اشاره دست راستش رو مقابلم گرفت و گفت:

-می خوام تو رو با یکی از دوستای خوب آشنا کنم....یکی از همون فرشته باحال باحالا

با خودم فکر کردم حتما برای رد گم کنی و پرت کردن حواسم بازم می خواد یه داستان دیگه از فرشته ها

رو برام تعریف کنه:

-اسمش راگول ه

خیره بهم لبخند قشنگی زد..لحنش یه جوری بود که هر ادمی رو می تونست مسخ خودش و حرفاش

بکنه:

-مدام دم گوشم یه چیزی میگه...یه حرفی رو تکرار می کنه و ازم می خواد که هر چه سریعتر بیام و

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت بگم ...خیلی فرشته شیطونیه..و البته دوست داشتنی ..من که خیلی دوسش دارم

اونقدر مدهوش کننده و رویایی حرف می زد که نمی تونستم لحظه ای ازش نگاه بگیرم..انگشتشو بیشتر

به سمتم اورد:

-بهم میگه بهت بگم...با من دوست می شی؟

تمام تنم به یکباره سرد شد

با اون چهره مطمئن و اون نگاه نافذ احساس می کردم هر لحظه قلبم در حال از جا کنده شدنه:

-راگول کارش همینه...رابطه ی بین ادما رو قشنگ می کنه..الانم اومده که کار من و تو رو راه بندازه...با

من دوست می شی گیسو ؟

اب دهنم رو قورت دادم..با لبخندی قشنگی زل زده تو صورتم ... با اخم تصنعی گفت:

-بالا زود باش گیسو ..جواب بده...من و راگول منتظریم

با انگشتی که به سمتم گرفته بود.. یاد تمامی حرفای اون روزش تو کلینیک افتادم..

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت فرشته...فرشته ها و اون همه حرف و توجه هایی که دلم رو می برد
دلم برای هر لحظه بودن باهاش پر می کشید ...توی تاریکی اتاق و نور ضعیفی که این تاریکی رو از بین
می برد چهره اش خواستنی تر از هر زمان دیگه ای شده بود که بلاخره دلو به دریا زدم و به خواسته
قلبیم جامه عمل پوشوندم
با اینکه احساس می کردم همه چی باید یه خواب و رویا باشه اما انگشت اشاره دست راستم رو
اهسته بلندکردم و روی انگشت اشاره اش گذاشتم و تو چشماش زل زدم... خیره به واکنش و جواب
مثبتم ..گوشه لبش به لبخندی بالا اومد..
ضربان قلبم شدت گرفت ... نگاه از نگاهش نمی تونستم بگیرم که همونطور که انگشتم... انگشتشو رو
لمس می کرد دست باز شد و کامل دستم رو طوری که زیاد به زخم کف دستم فشاری وارد نکنه توی
مشتش گرفت و خیره تو چشمام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوستا که چیزی رو از هم دریغ نمی کنن..می کنن؟
گنگ و گیج سرمو به معنای «نه»..به طرفین تکون دادم
بدجوری داشت با افکارم بازی می کرد...ذهنم به کل از هر چیزی تهی و خالی شده بود..از هر چیزی که
فکرشو می کردم که اروم دستمو که تو دستش گرفته بود رو به سمت خودش کشید
اونقدر که مجبور شدم برا اینکه به دستم فشاری نیاد ..خیلی اهسته و نرم تو جام حرکت کوچیکی به
خودم بدم و کمی به سمتش متمایل شم
البته لازم نبود که زیاد خودمو به دردسر بندازم ..چون همین که خواستم سر از کارش در بیارم و بفهمم
که چی به چیه ..اونم خودشو به سمتم کشید و بیشتر بهم نزدیک شد و درست زمانی که احساس
کردم قراره به هم دیگه برخورد کنیم با حلقه شدن دست دیگه اش به دور کمرم منو تو اغوش خودش
کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز خیلی سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود ...اونقدر سریع که وقتی سرم توی گودی گردنش جای
گرفت و هرم گرم نفسهاش... گردن و موهام رو ..نوازش وار به بازی گرفت..احساس کردم نفسم رفته و
چیزی به اسم زمان دیگه وجود نداره...همه چیز برای لحظاتی متوقف شده بود
حتی دستم رو هم رها کرده بود و گذاشته بود راحت تر از قبل تو اغوشش جا خوش کنم
بهت زده در حالی که نگاهم از روی شونه اش به دیوار رو به رو بود و لبهای نیمه بازم هنوز نتونسته بودن
از این حجم از خوشی روی هم قرار بگیرن..اغوشش تنگ تر شد..
چشمام بی اراده بسته شدن و نفسم هم با لرزشی که بدنم رو فرا گرفته بود تو سینه حبس شد
دست باند پیچی شده ام نزدیک به شونه اش روی هوا مونده بود و دست دیگه ام هم سردرگم کنار
بدنم رها شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم گفته بود دوستم میشی و من قبول کرده بودم..در حالی که اون لحظه اصلا نمی فهمیدم چی میگه
چرا که فقط به رسیدن فکر می کردم..به جایی که همین الان بودم به جایی که دیگه نباید تعلل می کردم ....به جایی که دلم براش بی تاب میشد
ثانیه ها از پی هم می گذشتن و هنوز می ترسیدم کاری کنم که کف دست باندپیچی شده ام با تردید
و به کندی روی سر شونه اش قرار گرفت و اب دهنم رو قورت دادم
سرانگشتام رو با لرز به شونه هاش رسوندم و سعی کردم فشار اندکی بهش وارد کنم تا منم لذت این
اغوش رو همچون حامی برده باشم
فشاری که با انگشتام به شونه اش وارد می کردم در برابر فشار دستای حامی که به دور بدنم تنیده
شده بودن هیچ بودن ..اما همین که خودم حسشون می کردم برام کافی بود ..برام کافی بود که حس
کنم منم دارم این بودن رو حفظ می کنم و نگهش می دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا هیچی نمی گفت و همین قدرت پیش روی من رو بیشتر می کرد تا جایی که که دست دیگه ام هم
به تبعیت دست راستم...به خودش حرکتی داد و اروم بالا اومد و روی شونه دیگه اش نشست..
پلکهام رو محکمتر بهم فشردم و سرم رو بیشتر توی گودی گردنش فرو برم و مشامم رو پر کردم از عطر
وجودش ....
سعی می کرد به پهلوم فشاری نیاره....که کم کم حسی از ارامش جای اون همه ترس و دلتنگی رو
گرفت ..
از این که این اغوش اینبار بدون هیچ بهانه بهم رسیده بود..حلقه ای از اشک چشمام رو فرا گرفت
حرکاتش اصلا به گونه ای نبود که فکر کنم از سر ترحم که داره با دلم راه میاد..هیچ کدوم از حرکاتش
شتابزده و هول هولکی نبود که صدای بم و ارومش توی گوشم پیچید:
-هنوز درد داری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ته صدام پر از اشک و بغض شده بود که به آرومی با صدای بغض آلودی لب زدم و گفتم :

-نه

قطره اشکی از چشمم به پایین فرو افتاد.. دست راستش بالا تر از زخم پهلوم به ارومی شروع به نوازش

کمرم کرده بود که تو حال و هوایی که برای خودم بی نهایت خاص شده بود کم کم بدنم از اون حالت

سفت و منقبض شده خارج شد و بیشتر تو اغوشش فرو رفتم..

تمام حالات رفتاریم رو به خوبی می فهمید و درک می کرد که متوجه از لذتی که داشتم می بردم منو

بیشتر به خودش فشرد و بیشتر از قبل بهم امنیت داد

****

-دلم آغوش میخواهد،کمی گرم و کمی تب دار

کمی با من مدارا کن،دلم را از زمین بردار

دلم آغوش میخواهد،پر از احساس دل بستن

پر از سلول زندانی،پر از ازادی بسیار

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکاتش اصلا به گونه ای نبود که فکر کنم از سر ترحم که داره با دلم راه میاد..هیچ کدوم از حرکاتش
شتابزده و هول هولکی نبود که صدای بم و ارومش توی گوشم پیچید:
-هنوز درد داری ؟
ته صدام پر از اشک و بغض شده بود که به آرومی با صدای بغض آلودی لب زدم و گفتم :
-نه
قطره اشکی از چشمم به پایین فرو افتاد.. دست راستش بالا تر از زخم پهلوم به ارومی شروع به نوازش
کمرم کرده بود که تو حال و هوایی که برای خودم بی نهایت خاص شده بود کم کم بدنم از اون حالت
سفت و منقبض شده خارج شد و بیشتر تو اغوشش فرو رفتم..
تمام حالات رفتاریم رو به خوبی می فهمید و درک می کرد که متوجه از لذتی که داشتم می بردم منو
بیشتر به خودش فشرد و بیشتر از قبل بهم امنیت داد
مثل ادمهای حسرت کشیده دائم از تک تک لحظه های بودن باهاش داشتم لذت می بردم و به این فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردم که اگه همین الان سرمو از روی شونه اش بردارم چطوری باید تو چشماش زل بزنم و اعتراف به
این دوست داشتن بکنم .؟.هرچند این صمیمیتی که داشت بهم می داد بیش از اونی بود که بخوام باز
ازش خجالت بکشم که اروم گفت:
-فردا رو کامل استراحت کن..لازم نیست کلینیک بیای
با فکر اینکه دکتر صدیقی با غیبتم...باز از کوره در می ره و حتما سرم غر غر می کنه با لبخندی آغشته
به اشک هام گفتم:
-دکتر صدیقی ..اینبار منو میکشه
با تکون و لرزش خفیف شونه هاش متوجه شدم که داره به حرفم می خنده که خندون گفتم:
-نخند ..بخدا جدی میگم ..یه عالمه غیبت دارم...خبر نداری ...محاله اینبار کوتاه بیاد..
-اونو بسپرش به من..تو فقط استراحت کن و کارای فردا رو هم بسپر به من
اروم نفسمو از این همه امنیت و ارامش با خیالی اسوده بیرون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار نشد تو کارامو انجام بدی ..قرار شد فقط دوتا دوست باشیم
برعکس من که تو هر لحن و کلامم از شدت ذوق و هیجان لرزش و استرس داشتم اون خیلی راحت و
اروم حرف هاشو بهم می زد:
-دوستای خوب هر کاری برای همدیگه انجام می دن ..دوست بودنی که فقط برای خوش گذرونی و
وقت گذروندن باشه به درد لای جرز دیوار می خوره
چقدر از شنیدن این حرفا دلم مالش می رفت و احساس می کردم دارم رو ابرا سیر می کنم و دیگه بند
زمین و زمان نیستم:
- من می تونم از پس تموم مشکلاتی که بهت گفتم بر بیام...
ضربان قلبم همچنان بالا بود و این خوب بود که اصلا چشم تو چشم هم دیگه نبودم:
-می دونم...اما حداقل یه روزو بی خیال همه اشون شو ..چه ایرادی داره مگه؟
برای اولین باری بود که می تونستم انقدر راحت و بی پروا باهاش صحبت بکنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نیومدم که تمام مشکلاتم رو به رو دوش تو بندازم .. همین که فکر کنم یه نفر شرایطم رو درک می
کنه
ببینم که نگاهش بهم از سر ترحم نیست برا من کافیه...
گرمای اغوشش حالم رو دگرگون کرده بود..تو حال و هوای خودم دیگه نبودم ...با این وجود همچنان
دوست داشتم حرفاشو بشنوم و براش حرف بزنم:
-نیاز ی نیست... توی این دوستی ..تو چیزی رو بهم اثبات کنی ...همین دوستی که داریم برای
من...خیلی خوبه .
مکثی کردم و از ته دلم گفتم:
-خیلی
آشکارا تو آغوشش می لرزیدم..حسابی بی قرار شده بودم.... مرتب نفس های عمیق پنهونی می
کشیدم و همین باعث میشد تو اغوشش بیشتر از قبل بلرزم..:
- اینکه بدونم دیگه برای تو.. غریبه نیستم ...
اب دهانم رو بلعیدم و با تمام وجود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- از انجام دادن هر کار دیگه ایی برای من بهتره
چشمامو از ترس اینکه از حرفم خوشش نیاد و پسم بزنه روی هم گذاشتم.. صدای تپش و کوبش قلبم
بقدری تند و بلند بود که حامی هم می تونست حسش کنه
دلهره ی عجیبی بود..حرف دلم رو سر بسته بهش حالی کرده بودم..امیدوار بودم منظورم رو بفهمه که
اروم نفسش رو بیرون داد و من رو بیشتر به خودش فشرد..
از اینکه می دونست چقدر محتاج یه اغوش حمایتگرم....چقدر دوست دارم توی این بغل بمونم و دم نزنه
.ممنونش بود م
سعی می کردم به این دوستی به این رفاقتی که ازش حرف زده بود...عادت کنم..هنوز نمی دونستم چه
برداشتی از حرفام داره که همونطور که سعی داشت آغوشش رو برام حفظ کنه لب زد و گفت:
- من چند ماه پیش به چیزایی فکر می کردم که تو حتی یه لحظه هم نمی تونی بهشون فکر کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

باور کن منم یه سری دلخوشی ها دارم ...دل خوشی هایی که منطقم ..عقلم...یه جور خاصی قبولشون
داره..یه جوری که شاید بازم برای تو قابل درک نباشه ..
.پس مثل دخترای خوب حرف گوش کن...به حرفام گوش بده و بهم بگو چشم .... به اندازه یه روز م که
شده...بذار من همه چی رو تا جایی که در توانمه راست و ریست کنم ...مطمئن باش ضرر نمی کنی
چشمامو از هم باز کردم...یه روز در برابر همه ی اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودم چیزی نبود:
-کاش همه چی..قد یه همین روزی که می گی ... قابل درست شدن بود..شاید یه روز برای من خوب
باشه اما برای حل همه چی ...
مکث کوتاهی کرد:
-یه روزی همه چی درست میشه... یه روزی که تا اون موقع تو باید یکم حرف گوش کن باشی
لبخند دلنشینی بر روی لبهام نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونوقت نمی گی این دختره چقدر پرو بود که تا بهش گفتم ..از هول پرید و گفت چشم
اروم خندید:
-نه خوب.... دقیقا میگم..این دختره خیلی خیلی پرو بود
چشمام بسته شد و اهسته از شدت این همه خوشی و شادی شروع به خندیدن کردم ...صدای خند ه
های اروم حامی توی گوشم پر شد که یهو جدی گفت:
-دیگه تنهایی سمت اون خونه نرو ..هیچ وقت اونجا نرو ..
خنده ام به انی محو شد و چشمامو از هم باز کردم و نگران به دیوار رو به روم خیره شدم
هنوز نوازش اون دستای معجزه گر بر روی کمرم ادامه داشت و هنوز داشتم به این فکر می کردم این
اغوش چقدر فوق العاده است و من چقدر به این مرد نزدیک شدم که اینطوری دارم راحت باهاش حرف
می زنم
ولی وجود سعیده خیلی نگرانم کرده بود ...در کنار لذتی که می بردم ...ذهنم رو بدجوری درگیر خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود ..اصلا حس خوبی به این ماجرا و اتفاق دیشب نداشتم که اسمشو بر لب اوردم:

- سعیده

مثل من تو فکر فرو رفته بود:

-اون روز که با پدرم شطرنج بازی می کردی رو یادته؟

چیزی نگفتم که با صدایی که کمی لحنش خاص شده بود گفت:

-بعضی از مهره های روی صفحه ی شطرنج فقط نقش پیش قراول رو دارن...نقش کلیدی ندارن...شطرنج

باز خوبی باشی می دونی که ..وقتتو سر کدوم مهره ها نباید تلف کنی ....می دونی بازی روی کدوم مهر

ه ها می چرخه..می دونی هدفت از اول چیه .

لزوما اگه طرفت ناشی هم باشه که نیازی نیست از همه مهره هات استفاده کنی ..چون هدفت

مشخص شده است

البته خوب...نبایدم گول اسم بعضی از مهره ها رو هم بخوری ...چون گاهی وقتا.. حرکت یه سربازم می

رمان بازار
romanbazar.ir

تونه همه چی رو عوض کنه..می تونه پایان بازی رو یه جور دیگه برات رقم بزنه..کافیه یکم ذهن خون
باشی
سعیده مهره اصلی زندگی تو نیست .شاید اسمش بزرگ باشه اما... .مهره ای نیست که بخوای وقتتو
بابتش حروم کنی..پس بهتره اصلا بهش فکر نکنی ..منتها
با قدری تامل ادامه داد:
- قرارم نیست ..جواب کارایی که باهات کرده رو هم ...همین طور بی جواب بذاری
بعضی از آدما باید تاوان کاراشون رو پس بدن....چون که بنا نیست که همیشه بگیم اون دنیایی هم
هست...اتفاقا باید تو ی همین دنیا جواب کاراشونو پس بدن ...
اونقدر لحنش جدی و مطمئن بود که نگران سرم رو از روی شونه اش برداشتم و کمی خودم رو عقب
کشیدم ..بخاطر فاصله ای که ازش گرفته بودم حلقه دستایی که منو تنگ در بر گرفته بودن...شل شدن
و تونستم خودمو باز عقب تر بکشم

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند عجیبی بهم خیره شده بود که ازش پرسیدم:
-منظورت چیه؟
لحظه ای خیره تو نگاه نگرانم ..لبخندش بیشتر رنگ گرفت و گفت:
-مگه نگرانشی که می خوای بدونی منظورم چیه؟
نگرانش نبودم اما واقعا هم دلم نمی خواست بی جهت حامی ...درگیر موضوعی بشه که سرتا سرش
دردسر و بدبختی بود که اهسته لب زدم و گفتم:
-نه
-خوب ...پس نپرس که منظورم چی بوده
سعی کردم به این فکر نکنم که حامی نقشه هایی براش داره..دستام به اهستگی از روی شونه هاش
به پایین سر خوردن و خیره تو چهره پر از ارمشش گفتم:
-ببین می دونم قصدت کمک کردن به منه اما
حلقه دستاش با اینکه شل شده بودن.. اما همچنان بر رو ی کمر و پهلوم قرار داشتن و ازم جدا نشده
بودن:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببینم منم می دونم تو نگران همه ی زوایای زندگیت هستی اما...گاهی وقتا احساس می کنم که
درست فکر نمی کنی ..درست مثل همون صفحه شطرنج می خوای مهره ی بی خاصیتی رو نگه داری
که شاید یه جایی بتونی ازش استفاده کنی ..
نه برای خودت ..بلکه برای دیگران...برای کسایی مثل برادر بزرگترت که خبری ازش نداری ...سعیده مهره
ی مناسبی برای حفظ زندگی برادرت نیست ...چه بسا اگر برای برادرتم مهم بود ..مطمئن باش ولش
نمی کرد که بره....مهره ای به اسم سعیده رو پرتش کن و بندازش دور ..اونم بایه حرکت درست و حساب
شده ...دور انداختنش هیچگونه خطری برای تو و برادرت نداره که این همه نگرانشی ...بعضی از ادما
..ارزش اینکه دوباره بهشون یه فرصت دیگه بدی رو ندارن
حالا تو اگر ابرو داری می کنی و چیزی درباره اش نمی گی ..منم به روش خودت سعی می کنم..چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

به روت نیارم ..در حالی که من طرفمو خوب میشناسم ..اون ارزش هیچی چیزی رو نداره..هیچی
رنگ از صورتم پرید و مضطرب بهش خیره شدم..این که همه چیز رو درباره سعیده می دونست..بشدت
وحشتناک و خجالت اور بود... روی نگاه کردن بهش رو نداشتم ...چرا که درست حدس زده بود برای اینکه
سعیده اسیبی به من و زندگیم وارد نکنه از نزدیک شدن بهش واهمه داشتم ..... که بی خیال حرفایی
که زده بود ..دستاشو از دورم برداشت و ازم دورشون کرد و گفت:
- تو یه امروزو خوش باش ..هوم؟بخواب....برو بیرون...بگرد... خرید کن..اصلا هر کاری که دلت می خواد
بکن..فقط برای خودت باش ....حتی یه لحظه... یه درصدم به کسی فکر نکن..مطمئن باش اگر امروز وقتم
ازاد بود..حتما خودم همراهیت می کردم..چون مطمئنم با چند ساعت استراحت.. بدنت اونقدر کشش رو
داره که اگر بخوای بری بیرون..اذیت نشی

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید و شرم زدگی نگاهم رو بالا اوردم و زل زده تو چشماش ازش پرسیدم:
-می خوای بری سراغش؟
-قرار شد به کسی فکر نکنی ...سوالی نپرسی و فقط به خودت فکر کنی
دلواپس لبهامو همونطور خیره بهش فشردم:
-ولی من امروز با اون اهدا کننده قرار دارم..مرتضی فرصت چندانی نداره..نمی تونم انقدر بی تفاوت باشم
-یه جفت کفش... حتما باید برای خودت بخری...چون واقعا کفشای بدی داری ...خیلیم بد ...
لبخند رو لباش ازم می خواست که رو حرفش حرفی نزنم..:
-فقط اگر حرف من برات مهمه...زیاد پاشنه بلند نخر ...یعنی ترجیحا...اصلا پاشنه نداشته باشه..بهتره
بخاطر سلامتی پاهای خودت می گما ..وگرنه بازم هر جور که خودت دوست داری
از لحنش خنده ام گرفت..به ظاهر بهم می گفت..ازاد باش و هر جور که خودت می خوای..اما بعدش
خیلی زیر پوستی و شیک و ترو تمیز حرفاشو بهم تحمیل می کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من واقعا سختمه که تمام روز رو بخوابم و به هیچی فکر نکنم
شونه ای بالا انداخت .. دست چپش رو روی تخت گذاشت و کمی خودشو عقب کشید و تکیه داده به
دستش گفت:
-مجبوری که این سختی رو تحمل کنی ..تجربه ی خیلی خوبیه....پدرمم که اصلا امروز نیست ..راحت
برای خودت باش ...منیر خانمم که قرار نیست امروز بیاد ..اما اگه می خوای کسی برات غذا درست کنه یا
کلا کسی تو خونه باشه ...می تونم بهش زنگ بزنم و بگم که بیاد
-نه نه...ولی
خندون اما به ظاهر جدی یه جوری نگام کرد که حرف تو دهنم ماسید و نتونستم چیزی بهش بگم که
دستشو از روی تخت برداشت و بدنشو بهم نزدیک کرد و خیره تو چشمام گفت:
-دوستای صمیمی من ...درباره ام چندتا چیزو خوب می دونن..پس توام خوب گوش کن که در جریان
باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره دست راستش رو روی انگشت کوچیک دست دیگه اش گذاشت و با فشار اندکی به
روش گفت:
-اول اینکه...نباید باهام تعارف کنی..در هر زمینه ای.. چون من اهل تعارف نیستم ...کاری از دستم بر بیاد
میگم اره...نیادم راحت می گم نه..تعارفم با کسی ندارم
انگشت اشاره اشو به روی انگشت بعدیش رسوند و کمی خمش کرد:
-دوم اینکه...از کلمات... «اما»..«ولی» ..«نه»....«نمی دونم»...«تا ببینم چی میشه ».. یه مقداری بدم
میاد..پس این عزیزان دل رو کمتر استفاده کن..که کمتر به مشکل بر بخوریم
از لحنش خنده ام گرفته بود که گفت:
-سوم اینکه
یهو اونقدر شیطون شد و رفت بجلد یه پسر بچه تخس و شیطون که باورم نشد این همون دکتر حامی
خرسند جدی و گاها شوخ توی کلینیکه:
-فردا شب شام بریم بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متحیر خیره به تغییر فازش لبهام ازهم باز مونده بود :
-پدرم که نیست...سوئیچشم که همیشه همونجایی که باید باشه..ماشینو بر می داریم و دوتایی به یاد
ایام جوانی یکم می ریم خوشگذرونی ... خیلی وقته منم برای یه گردش و تفریح درست و حسابی بیرون
نرفتم..بریم یه دوری توی این شهر هزار رنگ بزنیم...ببینم چه خبره..کی به کیه..دنیا دست کیه
...هوم؟هستی ؟
کاش می دونستم این همه انرژی مثبتشو از کجا میاره ..این همه هیجان و شیطنت ...که ازش پرسیدم:
-داری سر به سرم می ذاری؟
خندون گفت:
-اره دارم سر به سرت می ذارم...چه سر به سری اخه دختر !؟....آخر ماه ه ... حقوق می دن..به بابامون
که قرار نیست حساب کتاب پس بدیم..یکم ولخرجی که به جایی بر نمی خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

.حالا یه ذره مهمون من..یه ذره مهمون تو...یه جوری کنار می یایم دیگه..همه چی رو هم با همدیگه یر
به یر می کنیم که به هیچ کدوممون بد نگذره
لبخند کم رنگی به روی لبهام نشست...ته دل و عقلم می گفتن باید بهش بگی چشم...چون حرف دلت
داره از زبون حامی گفته میشه:.
-اون زمانایی که تازه دانشجوی دندون پزشکی شده بودم..اونقدر دوست داشتم از صبح تا شب برم تو
کتابفرشی ها و هرچقدر که دلم می خواد ..کتاب بخرم ..
اونقدر بخرم که خودمو خفه کنم .بخرم و غصه ته جیبم رو نخورم ...اخه پدرم همیشه یه مبلغ معین شده
بهم می داد..
ما هم که عند غرور ...تازه پشت لبامون سبز شده بود ..رومون نمیشه مثل این پسر ای امروزی راست
راست بریم تو چشم باباه ه زل بزنیم و بگیم این چیه که دادی ..کمه .. بازم پول بده..که اگه یه قرون دو

رمان بازار
romanbazar.ir

قرونشم کم بود براش اخم و تخم کنیم که شاید بیشترش کنه و یه جوری از دلمون دراره
خلاصه عقده خرید کتاب اونم به تعداد زیاد توی اون ایام جونی به دلم موند..فوق فوقش می تونستم دوتا
کتابو یه جا بگیرم و تا دفعه بعد باید صبر می کردم
البته جالبیش می دونی چی بود؟..این بود که خودمم می دونستم...اگر همه اون کتابارم بگیرم....محاله
همه اشونو بخونم....چون وقتشو پیدا نمی کردم..یه عالمه بود..پدرم یه کتابخونه بزرگ داشت ..اما من
می گفتم باید تک تک کتابای کتابخونه امو خودم انتخاب کنم ...چون قراره من اونا رو بخونم نه کس دیگه
این فکرا زیاد تو سرم رژه می رفت ...کتاب زیاد می گرفتم ..هر پولی که به دستم می رسید ..صرف خرید
کتاب می شد...هر نوع کتابی هم که فکرشو بکنی گرفتم .....اما بین اون همه خریدا و بین اون همه
کتاب .دلم برای خرید یک کتاب..خیلی موند
یه کتاب خاص...ته راهروی ه همون کتابفروشی که همیشه می رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اخرین قفسه. ...ردیف یکی مونده به اخر ..که همیشه یه مقدار... گرد و خاک نشسته شده روش
داشت ....یه کتابی بود که هر وقت می رفتم همونجا بود....یه کتاب که جلدش..یه پس زمینه سفید
تیره بود ...با یه طرح عجیب و پر رمز و راز
..همیشه هم یه چهار پای کوچیک چوبی اونجا بود که وقتی کتابایی رو که می گرفتم تو بغلم ..تا برای
انتخابشون یه نگاهی بهشون بندازم...می بردم اونجا و همه اشو می ذاشتم رو زمین و رو همون چهار
پایه می نشستم و شروع می کردم به خوندن ..... بین خوندنامم همیشه یه نگاهی به کتاب و جلد روش
می نداختم
انگار کسی قصد خریدشو نداشت برای همین هر بار به خودم وعده می دادم..دفعه بعد می
گیرمش...فعلا کتابای دیگه واجب تره
..اما هر بار قسمت نمی شد و یه کتاب دیگه می گرفتم...هیچ وقت نوبت به اون نمی رسید ..چون ته

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم قرص شده بود که این همونجاست و کسی نمیخردتش
تا اینکه بلاخره یه روزی دلو به دریا زدم و رفتم سراغش که بگیرمش...رفتم که فقط خوشو بگیرم..
لبخند تلخی رو لباش نشست:
-اما وقتی رفتم سر قفسه ی کتابا ..دیگه خبری از اون کتاب نبود ...باورم نمیشد ..چندبار قفسه ها رو
زیرو رو کردم و حسابی بین کتابا رو جستجو کردم ...اما دیگه اثری از اون کتاب نبود
یه راست رفتم پیش صاحب کتابفروشی و ازش سراغ کتاب رو گرفتم که گفت همین چند روز پیش به
یه دختر خانومی فروختتش...
دقیقا اون لحظه احساس می کردم دخترا از اضافی ترین موجودات روی این کره خاکی هستن
هر دو خیره بهم شروع به خندیدن کردیم:
-گفتم یکی دیگه ازش ندارید... گفت نه...حتی بهم گفت این اخرین نسخه از اخرین چاپش بود .. کتابی
که هیچ وقت دیگه چاپ نشد ...هیچ وقت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه کتابی نبود که بخواد تاثیر متفاوتی روم بذاره اما خیلی دلم سوخت ...زمانی که می تونستم
بخرمش ..نخریده بودمش ...اونم بخاطر اینکه فکر می کردم قرار نیست کسی بخرتش ..قرار نیست
کسی ببینتش ...آخه هیچ کس ته اون راهرو نمی رفت..عجیب بود که اون دختر اون کتاب رو اونجا دیده
بودم و خریده بودتش
لحظه ای خیره به نقطه نامعلومی اروم نفسشو بیرون داد:
-کتابای دیگه ای بعد از اون کتاب ...توی اون قفسه قرار گرفتن.. ولی هیچ کدومشون اونی نشد که من
همیشه می خواستم بگیرمش ..هیچ وقت...یعنی بدجوری حسرتش به دلم موند..چرا که حتی یه صفحه
ازشو هم نخونده بودم...باور کردنی نیست به هرکی که بگی بهم می خنده...با خودم قرار گذاشته بودم
بخرمش و بعد بخونمش...
ادمای جالبی هستیم...همیشه دنبال ارزوهامونیم...تا بهشم که می رسیم فراموش می کنیم که یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

ارزوهامون بوده
..یه مدت اروز می کردم پول دستم بیاد و بگیرمش...بعدم که پول خریدشو داشتم ...تعلل کردم و دنبال یه
ارزوی دیگه و یه کتاب دیگه رفتم ..
چقدر بد بود که دیر به فکرش افتادم...و چقدر بد که همچنان حسرت داشتنش رو دارم ..همیشه تو قفسه
ی کتابام ..یه جای خالی براش کنار گذاشتم که شاید یه روزی کتاب به دستم برسه و بتونم بذارمش
سر جاش
با لبخند پر از حسرتی نفسشو خیره بهم بیرون داد و گفت:
-سعی کن هیچ وقت کاری نکنی ..حرفی نزنی ..تعللی نکنی که حسرت و دل سوختنش به دلت بمونه
گیسو ..این که فقط یه کتابه.ممکنه یه روزی پیدا بشه و توی اون قفسه خالی گذاشته بشه...
اما ..بعضی وقتا به جای قفسه خالی یه کتاب ..یه جایی از دلت خالی از چیزی میشه که دیگه نمیشه
پرش کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره تو چشمهایی که به رنگ غم در اومده بودن پلکی زدم و ازش پرسیدم:

-جای خالی یه ادم؟

زل زده تو چشمام ..به کندی خودشو عقب کشید و گفت:

-هنوز درد داری ....برم از پدرم بپرسم که اگه نیاز به مسکنه برات تزریقش کنم...

خیره به چهره پکرش با حال گرفته از جاش بلند شد و دست راستش رو تو جیب شلوار فرو برد و به

سمت در رفت که اروم گفت:

-کاش می دونستم مشکلت چیه...شاید اونطوری بهتر می تونستم کمکت کنم

گردش کوتاهی به بدنش داد و نگاهی بهم انداخت و با لبخندی که نشون می داد فقط ظاهریه و برای

اروم کردن منه گفت:

-همین که هستی خوبه

دلم گرفت و چیزی نگفتم

_ نزدیک صبحه ...یکم استراحت کن...شب بدی رو گذروندی

رمان بازار
romanbazar.ir

درد داشتم اما ناراحت کننده تر از اون این بود که حامی نمی خواست منو محرم اسرارش بدونه:

-فکر می کردم دوست هم هستیم

لبخندی زد:

-هستیم

هر دو در سکوت خیره به هم نگاه می کردیم که لبی تر کرد و گفت:

-همیشه نگفته ها رو میشه گفت ..ولی گفته ها رو نمی شه پس گرفت ..مثل ابی که ریخته میشه و

نمی تونی جمعش کنی

بعضی از هر حرف ها باید به وقتش گفته بشن...به وقتش که قابل درک باشن..به وقتش که بدونی

تاثیرشونو می تونن رو ادما بذارن

-تو هیچ وقت درباره خودت حرف نمی زنی ...

لبهاشو بهم فشرد ... یه تای ابروشو بالا داد و کامل به طرفم چرخید:

-شده تو سفری ..جایی که به یه زبونی که بلد نیستی حرف بزنی ..بخوای منظورتو برسونی !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هی ایما و اشاره می کنی و از واژه های مشابه استفاده می کنی و خودتون میکشی تا طرف منظورتو
بگیره
اما ...آخرش بیخیال میشی و یه ابرویی بالا میندازی ..به طرفت یه لبخند خشک حواله می دی و یه
سری به نشونه تشکر هم براش تکون می دی و میری .
.من تو زندگی با اطرافیانم همین طوریم ..خیلی وقته که اینطوریم..برای همین ترجیح می دم....از همون
زبون ایما و اشاره استفاده کنم و سری تکون بدم و مشکلاتم رو خودم حلشون کنم....درباره خودم حرف
زدن ...چیزی رو تغییر نمی ده...
-روش زندگی عجیبی داری
اروم شروع به خندیدن کرد و گفت:
-می دونی روش زندگی من چطوریه؟
سرمو به طرفین تکون دادم.....لبخند دندونمایی زد و گفت:
-تو موقعیتهای پر تنش زندگیت ... جایی برای شوخ طبعی هات پیدا کن....روش معجزه آساییه

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه خیره بهش حرفی نزدم که یهو زد زیر خنده و باعث خنده ام شد:
-شاید به وقتش ...در مورد بعضی چیزا باهم دیگه حرف زدیم...تا اون موقع از زندگی لذت ببر...از اینکه
هستی..از اینکه وجودت برای بعضیا خیلی خوبه...از اینکه زندگی می کنی ....از همه ی اینا لذت ببر..به
جای همه ی اونا که دوست ندارن لذت ببری هم لذت ببر ...بخند و شاد باش و فقط لذت ببر
لبخندی به روش پاشیدم ..اونقدر راحت و بی دغدغه باهام حرف زده بود که احساس راحتی و صمیمت
عجیبی باهاش پیدا کرده بودم ..حتی وقتی تو اغوشش بودم کاری نکرده بود که احساس نا امنی بهم
دست بده...تمام کارا و رفتارش دقیقا مثل یه دوست و همدم صمیمی بود..شاید برای همین بود که منم
تونسته بودم این طور راحت و آسوده باهاش ارتباط بر قرار کنم و خجالت و رو دربایستی رو کنار بذارم :
- با اینکه دنیای بی رحمی ه....هزار بارم بهم ثابت کرده که می تونه دیوونه ام کنه و زمینم بزنه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی باشه..سعی می کنم لذت ببرم..هرچند شاید نتونم مثل تو شوخ طبع باشم ....اما سعی می
کنم لذتمو ببرم
خیره ...با نگاه پر از محبتش بهم زل زد ..زل زد و من نگاهش کردم..ته چشماش شاد نبودن اما بشدت
داشت از چیزی که نمی دونستم چیه لذت می برد ...لذت می برد و منو بیشتر به وجد می اورد که
با تکون سر و گرفتن روشو از چهره بی تابم .. از اتاق خارج شد.

***

ساعتی بود که از خواب بیدار شده بودم و به دیوار رو به روم زل زده بودم....عقربه های ساعت ..با دهن
کجی ساعت ۰۱صبح رو نشونم می دادن...نفسم رو آهسته بیرون دادم و خودمو روی تخت بالا کشیدم
صدایی نمی اومد و معلوم بود که کسی تو خونه نیست ..سرمو به سمت راست متمایل کردم و به میز
عسلی کنار تخت و کارت روش چشم دوختم...

رمان بازار
romanbazar.ir

کارت عابر بانک حامی در کنار گوشیم به همراه یه یادداشت کوچیک خودنمایی می کرد

دست بلند کردم و یادداشت رو برداشتم ...رمز کارت ... به همراه یه جمله کوتاه

«روز خوبی داشته باشی»

دستمو پایین اوردم ....نسبت به اینکارش نمی دونستم چه حسی باید داشته باشم ..به نظر می اومد

هنوز نیومده همه ی کارام رو به رو دوش حامی ریختم...ناراحت از دست خودم ..تو فکر فرو رفتم که

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد

با نگاهی به گوشی روی میز ..لبخند کم جونی به روی لبهام اوردم و با طمانینه با برقراری تماس..

گوشی رو دم گوشم نگه داشتم که صدای نگران راحله گوشم رو نوازش داد:

-کجایی دختر؟

چقدر دلم براش تنگ شده بود...از دیشب تا به حالا... انگار یه عمر گذشته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-علیک سلام

همچنان نگران به نظر می رسید:

-دیشب بخدا نمی تونستم جواب بدم...نکنه اتفاق بدی برات افتاده که امروز نیومدی ؟والا اونقدر درگیر

بودیم که دیگه نتونستم اخر شبم باهات تماس بگیرم...همه اش به فکرت بودما اما نشد دیگه ..حالا چی

شده بود که باهام تماس گرفته بودی ؟چرا امروز نیومدی ؟نکنه باز اون قوم الظالیمن بلایی سرت اوردن؟

یه بند حرف می زد و نمی ذاشت چیزی بگم که یهو اروم گفت:

-وای وای گوشی گوشی .....الانه که خرسند ببینه و بدبختم کنه ... والا امروز نمی ذاره کسی نطق

بکشه...گوشی دست... من برم تو سالن

تا اسم حامی رو اورد لبخندی زدم که مجددا به حرف اومد:

-خوب ..خانم نمی خوان فکی تکون بدن که بفهمیم قضیه از چه قراره؟کجان که امروز کلینیک رو از حضور

انورشون.. منور ننمودن !؟

-قضیه ای در کار نیست...حال نداشتم ...نیومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب سکوتی کرد و گفت:
- همین ....حال نداشتی ؟..به همین سادگی ...!؟..نگفتی صدیقی رو به قبله ات می کنه؟
اونقدر با اطمینانی که حامی بهم داده بود احساس راحتی می کردم که دیگه اصلا وجود دکتر صدیقی
برام جز بی اهمیت ترین مسائل شده بود:
-چه خبر از کلینیک؟
مشکوک از این همه بی خیالیم ... نفسشو تو داد و گفت:
-مثل همیشه..با این تفاوت که برای اولین بار رحمانی با اومدن به کلینیک یه راست سراغ تورو از من
گرفت...مرتبم چشمم به در کلینیک بود که شاید بیایی ...که نیومدی
متعجب ازش پرسیدم:
-رحمانی !؟
-اوهوم...رحمانی ..البته قضیه های ریز میز هم این وسط زیاد اتفاق افتاده.. بذار اول از رحمانی شروع
کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

این عشق نافرجام سرکار علیه از صبح که اومده... اعصاب مصاب درستی نداره ..یعنی هیچکی امروز
توی این کلینیک اعصاب نداره...نظرمنو بخوای همگی یه مرگشون شده ..مدام گوشی دستشه..هی
میره بیرون هی میاد تو ..اونقدر که بلاخره خرسند...مجبور شد بهش تذکر بده
از اینورم ..ملایری اشتباهی حین تراش دادن تاج دندون مراجعه کننده اش زد و نصف دندون طرفو به فنا
داد..طرفم شاکی ..کلینیکو گذاشت رو سرش ...بیچاره خرسند ...کفری از دستش ..با هزار مصیبت کار
دندون طرفو داره انجام می ده
ملایری موش مرده هم ..دیگه صداشم در نمیاد.... از این ورم...مهری و همسر جانش.. زدن به تیپ و تاپ
همدیگه و مهری رفته تو فاز قهر...باید بیایی ببینه چه بساطیه اینجا ..گیسو
من ننه مرده ام که بی یار و تنها افتادم اینور دنیا .... هر کسیم که از راه می رسه بهم زور میگه.....خانوم

رمان بازار
romanbazar.ir

خانوما تشریف نیوردید ..احسن الخالقینم زورش به من بی زبون... چربیده و فرتو فرت مراجعه کننده

می ریزه سرم ..باید بیای و ببینی چطوری دارم بینشون پر پر میشم ...

خندون از توصیف های خنده دارش گفتم:

-صدیقی که سراغمو نگرفت؟

به خنده افتاد :

-والا سراغ حافظ بخت بر گشته زیر خاک رفته رو گرفت ...و لی سراغ تو رو نه....راستشو بگو .. چیکارش

کردی که دیگه با غیبتات حال می کنه و چیزی بهت نمی گه؟

نه نه ...اصن صبر کن الان برم تو و یه عکس از تو کلینیک برات بگیرم و بذارم تو پیجم... خودت باید

ببینی.....شرایط خنده داریه ...مهری دو متر اونور ...موعدی ۰۱۱متر اونطرف تر ...خرسند بالا سر مریض

ملایری ..البته با اخم و تخم

..ملایریم که رنگ و رو رفته ....دیگه نمی تونه نفس بکشه..کل ابروش پیش بچه ها رفته ....جای تو خالی

که حالشو بیشتر از این بگیری ..صبر کن صبر کن

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو تماس قطع شد ..لبخند زنان گوشی رو از گوشم دور کردم و وارد پیج راحله شدم....

طبق معمول نصف صفحه رو به صورت خودش اختصاص داده بود..

خندون خیره به صفحه که بعد از صورت

راحله توش بیشتر حامی و ملایری به چشم می اومدن ...لبمو به دندون گرفتم و متن زیر عکس رو

خوندم:

«یه روز فوق العاده معرکه..در کنار دوستان کار درست »

خیره به حامی که صورتش زیاد واضح نیفتاده بود ..یاد دیشب و حرفاش افتادم

گر گرفته پتو رو از روم کنار زدم ..که دوباره راحله باهام تماس گرفت....صفحه رو لمس کردم و به بقیه

حرفای راحله گوش سپرم:

-می دونی من فکر می کنم رحمانی یه کاسه ای زیر نیم کاسه اشه....بدجوری دنبالته ....این چند وقته

هم زیاد حواسش سر جاش نیست..امروزم کلا یه چیزیش میشه .

رمان بازار
romanbazar.ir

...خرسندم فهمیده که یه مرگش هست و مرتب بهش سر می زنه که مثل ملایری گند بالا نیاره...البته از
حقم نگذریم احسن الخالقین...بر خلاف برو بچ جمع پکر و دل مرده کلینیک ....سرحال تشریف دارن ..که
زیاد به ملایری نتوپید ....خودت که می شناسیش در اینجور مواقع ...پدر جد طرف رو ..وادار به رقص
بندری می کنه
خندون از رو تخت پایین اومدم و گفتم:
-پس حسابی جام خالیه؟
-اووووف چه جورم خالیه....جونم برات بگه که منم قایمکی اومدم بیرون که خرسند بهم گیر نده ...اول
صبحی یکم تو لک بود ولی الان خوبه...یعنی شوخیاش به راه ه...میگه ..می خنده ..غر می زنه..خلاصه
که جات خیلی خالیه
خندیدم و اونم به خنده ام خندید و گفت:
-ولی وجدانن گل پسر خوبیه ...من که دوسش دارم...یکم بیشتر به من توجه کنه..گل تر م میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

...عاشق لبخندهای ملیحشم...این تا از دست نرفته من باید یه فکر ی به حال خودم بکنم ...حیفه یه

همچین شاخه نباتی رو زمین تک و تنها بمونه ..اصن خدا قهره اش میاد چنین بنده های نازی تنها بمونن

... تنهایی مختص خداست نه بنده های جیگرش

در حالی که لپم رو از درون گاز می گرفتم از درون اتاق با سرک کشیدن به بیرون در اومدم..که کلافه از

بی حرفیم گفت:

-همیشه خدا گیسو... خبرای دست اول بهت می دم ...توی نامردم ..مرتب می زنی تو ذوق من بدبخت

..برجکم همیشه در برابر بی ذوقیات منهدمه

کسی تو خونه نبود :

-خوب چی بگم...؟

-اوه.....تو لازم نیست چیزی بگی ..بگی هم ضد حالی ...فردا که میای؟

-اره بابا ...چرا نیام.؟..حتما میام

-رو به راه نیستیا گیسو ....

-نه خوبم

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوکی خوبی ..خیلیم خوبی ....فقط احساس می کنم تو گفتن کلمه« خوبی» ..خیلی خوبی

لبخندی زدم و گفتم:

-خیل خب ... زیاد خوب نیستم یکم سرم درد می کنه..راضی شدی ؟

-اهان..باشه من دیگه برم ....کارم تو کلینیک زیاده....توام که انگاری رو به راهی و لازم نیست زیاد دم پرت

بپرم..اوه اوه...عجب حلال زاده ام هست این جیگر جان... ... اومد بیرون...من برم تا برق سه فازش منو

نگرفته ...خداحافظ ..فردا می بینمت

سری تکون دادم و گوشی رو پایین اوردم ..اگر راحله می فهمید چیزی بین من و حامی هست تا یه

هفته هنگ می کرد و زبونش بند می اومد...لبخندی به افکار عجیبش زدم و نفسمو بیرون دادم

. انرژی عجیبی داشتم ..حرفای حامی خیلی روم تاثیر گذاشته بود ...اونقدر که می خواستم بدون فوت

وقت ..از این خونه بیرون بزنم و از زندگی لذت ببرم....

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز های زیادی تو ذهنم بود ....اینکه از این به بعد باید کجا بمونم...با وضعیت پیش اومده با سعیده
چیکار باید بکنم و حامی چه فکرایی داره
اما بهش قول داده بودم که امروزو به هیچ چیزی فکر نکنم....منتها قبلش باید اول یه دوش اب گرم می
گرفتم و خودمو از این وضعیت اسفناک نجات می دادم....هرچند لباسی هم برای عوض کردن نداشتم و
مجبور بودم مجددا همون ها رو بپوشم
بعد از دوش در حالی که موهام رو مقابل اینه خشک می کردم ..نگاهم رو دور تا دور اتاق حامی چرخوندم
اتاق بزرگی بود ..با اینکه قرار بود باهم دیگه دوست باشیم اما هنوز کمی احساس معذب بودن می
کردم که حین ..دید زدن اطراف .. نگاهم... به قاب عکس کوچیک روی میز حامی افتاد
تصویر زن توی عکس هیچ شباهتی به حامی نداشت اما بشدت چهره دلنشین و ارومی داشت .

رمان بازار
romanbazar.ir

به عکس خیره موندم ...یه جورایی از این وضعیت دلنگرانم بین اسمون و زمینم مونده بودم و نمی
دونستم چرا هنوز اینجام که گوشیم رو برای فرار از این افکار ازار دهنده بر داشتم و با مرتضی تماس
گرفتم
از حرفاش فهمیده بودم که وضعیت جسمانیش مثل همیشه است و البته هم مثل همیشه کمی دلگیر
که قادر به پنهون کردنش نیست و منم طبق عادتی که به رفتاراش پیدا کرده بودم چیزی به روی خودم
نمی اوردم و می ذاشتم که خودشو خالی کنه
تماس رو که قطع کردم از سکوت ایجاد شده توی خونه احساس کردم که دلم بشدت برای کسی تنگ
شده ...کسی که روم نمیشد باهاش تماس بگیرم..
بخصوص که راحله گفته بود بچه هاحسابی کلافه اش کردن
گوشی رو روی میز عسلی گذاشتم و به رو به روم چشم دوختم ..بودن توی این خونه بدون حضور حامی
..عذاب دهنده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و از تو اتاق بیرون اومدم دلم ضعف می رفت بخصوص که از دیشب چیزی نخورده بودم
روم هم نمی شد به هر جایی سرک بکشم ...
واقعا مستاصل و درمونده بودم و نمی دونستم که باید چیکار کنم که به داخل اتاق بر گشتم ...جایی
که توش احساس راحتی نمی کردم حتی نمی تونستم اونجا بشینم و بی خیال باشم ..چه برسه به
اینکه برم تو اشپزخونه و دلی از عزا در بیارم
مانتوم رو برای پوشیدن برداشتم ...گاهی پهلوم از درد تیر میکشید ولی به اون اندازه ای نبود که زمین
گیرم کنه...به سمت اینه چرخیدم و مقنعه ام رو سر کردم ...
احساس خفگی داشتم ... بودن توی این خونه ..بدون حامی... اونقدر وحشتناک بود که حتی یه جرعه
کوچیک اب هم از گلوم پایین نره
دستی به لبه های مقنعه ام کشیدم...وضعیت صورتم خوب بود که به سمت کفشام خم شدم که با
دیدن یه جفت کفش دیگه کنارشون متعجب مقابلشون زانو زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه لنگه از کفشارو بر داشتم و نگاهی بهش انداختم ..تمیز و به ظاهر نو بود ... اما بازم معلوم بود که نو
نیستن
کفش رو پشت و رو کردم ...زیرش کاملا تمیز بود و شماره نوشته شده زیر کفش با سایز پاهای من
برابری می کرد ..
لبخند محزونی به محبت حامی زدم .. کفش رو روی زمین گذاشتم و پاشون کردم
کفشهای شیک و قشنگی بودن و این نشون می داد..صاحب این کفشا ادم خوش سلیقه ای بوده..سر بر
گردوندم و به قاب عکس نگاهی انداختم
با کفشای خودم تا سر کوچه هم نمی تونستم برم ..
از روی تخت کیف و کاپشنم رو برداشتم که تو یه لحظه از پشت پنجره متوجه ماشین و در پارکینیگی که
باز مونده بود شدم
اب دهانم رو بلعیدم و نگران به سمت در اتاق چرخیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین پدرش رو خوب میشناختم .احساس می کردم فعلا قدرت رویا رویی شدن باهاش رو ندارم

..صداهایی کمی از بیرون می اومد ..نمی تونستم همین طور وسط اتاق بمونم و بیرون نرم

چرا که اگر یهو از مقابل در اتاق می گذشت متوجه حضور من می شد و می فهمید که قصد بیرون رفتن

دارم ...به کندی از اتاق در اومدم

...همه چیز مرتب و تمیز و سرجاش بود و خونه در سکوت مطلق فرو رفته بود....

با وجود اینکه هنوز بدنم درد می کرد اما به بدی دیشب نبود و همچنان تحت تاثیر مسکن هابود .....

.بر گشتم و حین انداختن بند کیف روی دوشم به داخل اتاق و کارتی که حامی برام گذاشته بود نگاهی

انداختم

مثل پرنده افتاده در قفس برای رفتن از این خونه بی تابی می کردم نگاهم رو از اتاق گرفتم و تا وسط

سالن پیش رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

که یهو با دیدن کتابخونه و درهای کشویی بازش ..نگاهم معطوف میز و کادویی که برای پدرش خریده
بودم شد
کادو گوشه ای از میز بدون اینکه باز شده باشه گذاشته شده بود ...حیرت زده سرجام ایستادم و به کادو
چشم دوختم
با حالی خراب ... چیزی ته دلم فرو ریخت و غمگین نگاهم رو از کادویی که یه ذره هم باز نشده بود
گرفتم
این کارش یه معنا بیشتر نداشت ..اونم این بود که منو نپذیرفته...پریشون به در خروجی خیره شدم
خبری از پدرش نبود
بغض گلوم رو چنگ انداخت...نفوذ به دل این مرد کاری بس سخت و طاقت فرسا بود ... بند کیف روی
دوشم .. بین پنجه هام فشرده شدن که صداشو از پشت سر شنیدم :
-جایی می ری ؟
رنگ پریده بر گشتم و بهش چشم دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم با نگاه مرموزی در حالی که قلپی از اب درون لیوان توی دستش رو می نوشید به من خیره شده که
ترسیده نگاهم رو ازش گرفتم و بهش سلام دادم
جوابم رو خیره بهم داد و نگاهش اهسته از صورنم به سمت پایین و پاهام کشیده شد
لحظه ای نه چندان طولانی به کفشایی که حامی برام گذاشته بود چشم دوخت و قلپی دیگه ای از اب
لیوانش رو خورد و دوباره نگاهش رو به صورت رنگ پریده ام داد و پرسید :
-از حامی خبر داری ؟از صبح هر چی باهاش تماس می گیرم جوابم رو نمی ده
این مرد برام ارمغان ترس بود که سری تکون دادم و گفتم:
-نه...امروز سرش شلوغه ..گفتم مزاحمش نشم
خیره بهم همونطور که مقابلم ایستاده بود با ارامش جرعه دیگه ای نوشید و با اینکه مشخص بود از
رفتارم کمی خنده اش گرفته و به روی خودش نمیاره گفت:
-خوشحالم که زود سر پا شدی

رمان بازار
romanbazar.ir

اب دهنم رو قورت دادم و رنگ پریده گفتم:
-بابت دیشب و گرفتاری که براتون به وجود اوردم ازتون معذرت می خوام..خیلی به زحمتتون انداختم
بی خیال ته مونده اب درون لیوان رو سر کشید و گفت:
-زحمتی نبود ..یه پزشک در هر شرایطی باید به وظایفش عمل کنه ..چه اینجا چه بیمارستان...علی
الظاهرم که فعلا حالت خوبه و سرپایی
حرف زدن باهاش برام خیلی سخت بود:
-بله
برخلاف نوع نگاهش که نشون می دادن ارومه اما لحن اروم و شمرده شده اش ...رعب و وحشت زیادی
رو به جونم می نداخت
مستقیم بهش خیره شدم که اهسته نگاهش رو به دست چپم رسوند و با دیدن جای خالی حلقه گفت:
-داری می ری بیرون ؟
تو دلم لعنتی به خودم گفتم و بی حرف نگاهش کردم که با نگاه دقیق تری گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به حامی گفته بودم امروز نمیام..احتمالا امشبم نیام....اومد بهش بگو حتما با من تماس بگیره

الانم یه چیزی جا گذاشته بودم ..اومدم که اونو برش دارم و برم ..زخم دستت چطوره؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-خوبه ...

سری تکون داد و لیوان تو دستش رو...روی میز ناهار خوردی گذاشت و از کنارم رد شد و به سمت

اتاقش در طبقه بالا رفت

معذب چرخیدم و به رفتنش چشم دوختم...از جلوی چشمام که محو شد خیره به لیوان ابی که خورده

بود غمگین تو فکر فرو رفتم ...

که یه دفعه از پله ها پایین اومد.....همین طور که در حال گذاشتن یه پوشه ابی رنگ داخل کیفش بود

...نگاهی به من انداخت و سپس به دنبال چیزی ...دستی به روی جیب کتش کشید و نگاهی به دور و

رمان بازار
romanbazar.ir

اطرافش انداخت که با دیدن سوئیچی که روی میز گذاشته بود دست بلند کردم و از روی میز
برداشتمش و به سمتش رفتم
بی توجه به من باز داشت توی کیفش رو می گشت که گفتم:
-بفرمایید..روی میز بود
خیره بهم و دستی که به سمتش بلند شده بود..اهسته دست بلند کرد و سوئیچ رو ازم گرفت و با نگاه
مجددی به کفشام گفت:
- اینجا هر کسی کار خودشو خوش انجام می ده..نیازی نیست شما خودتو به زحمت بندازی
ناراحت از برخوردش ...سرمو پایین انداختم و گفتم:
-بله متوجه شدم...
-اگه جایی می ری برسونمت ؟
بشدت بغض داشت:
-نه ممنون جای دوری نمی رم..با اجازه اتون..
.چند قدم که ازش فاصله گرفتم از پشت سر صدام زد :
-صبر کن

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم و سر برگردوندم:
-کلیدای خونه .!!.برگشتنی ..پشت در نمونی ..بهم گفته بود برات بذارمشون ..اما من یادم رفته بود که
بهت بدمشون..چون من دیر تر از حامی از خونه زدم بیرون
بلاتکلیف در گرفتن دسته کلید بهش خیره مونده بودم که فاصله خودش و من رو با برداشتن چند قدم از
بین برد و خیره تو چشمام گفت:
-اون موقع که داشتی بله رو می دادی باید اینطوری مستاصل می موندی نه الان...پس راحت باش
رنگ از صورتم رخت بر بست و حسابی داغ کردم که کیفش رو تودستش جا به جا کرد و با نگاهی به در
و منی که بدجور بهم ریخته بودم گفت:
-کاش می دونستی دو رو اطرافت چه خبره..بعد وارد این بازی می شدی ...
نگاه هر دومون لحظه ای بهم دیگه قفل شد که دسته کلید رو روی میز گرد وسط سالن که گلدون بزرگی
روش گذاشته شده بود گذاشت و به سمت در خروجی راه افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتنش اشکایی که نزدیک بود از تو چشمام سرا زیر بشن رو با برگردون سرم و کشیدن دستی به زیر
چشمام گرفتم و مصرانه به مبلی که دیشب حامی روش نشسته بود چشم دوختم تا پدرش به طور کامل
از خونه بیرون بره
اما طاقت نیوردم و چرخیدم و نگاهش کردم ..صندوق عقب ماشین رو باز کرده بود و داشت یه چیزایی رو
توش می ذاشت
سرم رو پایین انداختم که با شنیدن صدای بستن شدن در پارکینگ نفس عمیقی کشیدم و .خیره به...
دسته کلید روی میز لحظه ای با خودم فکر کردم برای همیشه برم و دیگه به پشت سرم نگاه نکنم
اما این همه اش یه تصمیم بچگانه بود...چون من جایی برای رفتن و موندن نداشتم....حتی یه تکه لباس
اضافه هم نداشتم ..تنها دارایی که داشتم همون مقدار پولی بود که ته کارتم مونده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین چکید و با برداشتن دسته کلیدا از خونه بیرون زدم

****

راه رفتن توی این محله بی سرو صدا در میون این همه درخت و قشنگی ..اونقدر زیبا و ارامش بخش بود

که می شد ساعت ها پیاده راه رفت و خسته نشد

یک ساعتی بود که همین طور با دستایی که تو جیب کاپشنم فرو برده بودم راه می رفتم ...و به طرز

برخورد و حرفای پدر حامی فکر می کردم

فکر کردنی که نتیجه ای برام در بر نداشت که لحظه ای سر جام ایستادم و به دور اطرافم نگاهی

انداختم

از خونه خیلی دور شده بودم ...به گفته پدر حامی وارد بازی شده بودم که چیزی ازش نمی دونستم...جز

اینکه شده بودم یکی از مهره هایی که توسط حامی در حال حرکت بود حرکتی که مقصد و هدفش معلوم نبود ...البته نمی تونستم بگم حامی داره ازم سواستفاده می کنه..چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

که اگاهانه با اخطارهایی که بهم داده بود وارد این بازی شده بود..
حامی ادم بدی نبود..اتفاقا خیلیم خوب بود و خوشبختانه در تمام این مدتی که همراهش بودم چیز بدی
ازش ندیده بودم که فکر کنم ادم بدیه و قصد سواستفاده کردن داره
که یه دفعه بی خیال همه چیز لبخندی زدم و نفسمو رو راحت بیرون دادم ....با وجود سردی هوا و
خلوتی خیابونای این محله
حس عاشقی که در وجودم زبانه کشیده بود ..منو از فکر کردن به اون کادو و برخورد تند و زننده پدرش
باز داشت ..
لبخندمو حفظ کردم و سعی کردم چند بار با قدرت نفس های عمیق بکشم و فکر پدرش رو کامل از
سرم بیرون کنم..یکساعت تمام داشتم بهش فکر می کردم.
یکساعتی که جز ازار رسوندم به خودم هیچ سود و منفعت دیگه ای برام نداشت ..پس تصمیم گرفتم
اصلا دیگه بهش فکر نکنم ..اونم فهمیده بود دارم خیلی عذاب می کشم و برای همین هر بار یه جوری

رمان بازار
romanbazar.ir

ازارم می داد
..حامی ادم عجیبی بود که بی نهایت خوب بود ...اونقدر خوب که انرژی خوبش هم به من سرایت کرده
بود
به طوری که وقتی می خواستم از میون ادم ها و ماشین ها رد بشم...احساس می کردم همه ی
ادما و اتفاقای دو رو برم ..عالی و قشنگن....طوری شده بود که به هر چیز و هر کسی به دیده خوب و
مثبت نگاه می کردم
اصلا نمی دونستم دقیقا کجام و اسم خیابون و کوچه ها چیه ....همین که با یاد حامی تو یه عالم خوش
دیگه برای خودم بود کافی بود که با دیدن اولین کفش فروشی اونطرف خیابون ...با نگاهی به دو طرفم
..با سرعت از خیابون رد شدم
قبل از داخل شدن به کفشهای داخل مغازه نظری انداختم و تو رفتم
با وجود پاییز به این سردی پیش بینی یه زمستون سرد و بدتر از این هم کار زیاد سختی نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

پس به فکر خرید به چکمه یا نیم بوت افتادم
نگاهم رو دور تا دور مغازه چرخوندم تا کفشی مناسب گیر بیارم...
شاگرد مغازه که مشتری قبلیش رو
بدرقه کرده بود
برای خوش خدمتی بهم نزدیک شد و ازم پرسید می تونه کمکی بهم بکنه که خیره به نیم بوتهای
شیک و قشنگ داخل مغازه با گفتن شماره پام ازش خواستم تنها نیم بوت بدون پاشنه ای ...که چشمم
رو گرفته بود برام بیاره
از کار پدرش دلم گرفته بود ..از کار سعیده..غم تو دلم لونه کرد بود و از نامردی منصور ...دل چرکین بودم
اما بهش قول داده بود ...از زندگی لذت ببرم
با یاداوری شیطنت توی نگاهش ....مصمم تر شدم که امروزو حتما به هر طریقی که شده به خودم
خوش بگذرونم و حتی به قیمت کفشی که به نظر گرون هم می اومد..اهمیتی ندم

****

رمان بازار
romanbazar.ir

با گذاشتن بسته های خرید روی تخت ...ابتدا گاز کوچیکی به بیسکویتی که کامل از تو بسته اش در
نیورده بودم زدم و بقیه اش رو روی میز گذاشتم و شروع به در اوردن کاپشنم کردم...
همونطور که با لبهایی بسته دهنم تکون می خورد خیره به کتابخونه اتاق حامی که کامل دو طرف پنجره
اتاقش رو احاطه کرده بود قدمی رو به جلو برداشتم
کتابخونه قشنگی داشت انگار تمام دیوار به جز پنجره پر از کتاب شده بود ..حتی از فضای پایین پنجره هم
بهره جسته بودن و چیزی مثل یه مبل جمع و جور هم رنگ کتابخونه ساخته بود ن
با در اوردن کاپشن و مانتوم دل از کتابخونه اش گرفتم و یکی از بسته های خرید امروزم رو برداشتم و دو
دست لباسی که برای خودم خریده بودم رو در اوردم..
چرخیدم و یکیشون رو مقابل اینه جلوی خودم نگه داشتم...هنوز گوشه ی لبم کمی متورم بود اما چندان
تو ذوق نمی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن از انتخابم شلوار سفیدی رو هم که برای لباس خریده بودم برداشتم و بعد از عوض کردم لباسام
دوباره مقابل اینه ایستادم
رنگ شاد لباسم.. چهره ام رو از اون حالت زار و رنجور در اورده بودم
بعد فوت پدرم نه لباس نویی خریده بودم و نه رنگ شادی به تن کرده بودم...لبخند محوی به روی خودم
پاشیدم و نگاهی به ساعت انداختم
...طبق اون چیزی که از برنامه های حامی سراغ داشتم باید تا دو ساعت دیگه کارش تو مطب تموم
میشد ..پس هنوز وقت داشتم
موهام رو بدون اینکه بخوام نظمی بهشون داده باشم بالای سرم خیلی ساده و معمولی با یه گیره
جمعشون کردم و بستم ...بسته های خرید رو برداشتم و دستی به روی تخت کشیدم ... انگار
داشتم تمرین پوست کلفت شدن رو می کردم .
.متاسفانه تو هر لحظه از هر کاری که انجام می دادم تصویر پدر حامی جلو چشمام نقش می بست و

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفاش رو به یاد می اوردم ..از این روز سعی می کردم خودم رو با هر کاری سرگرم کنم تا که ذهنم
کمتر بهش فکر کنه
کارم که تموم شد ...کوله ام رو خواستم بردارم که یادم افتاد هنوز حلقه تو کیفه..زیپ جلوش رو باز کردم
و حلقه رو در اوردم
نگاهی بهش انداختم و قبل از اینکه دوباره یادم بره حلقه رو تو انگشتم انداختم
...از صبح هیچ کدوممون با هم تماس نگرفته بودیم.....لبه ی تخت نشستم ...و گوشیم رو برداشتم و
چکش کردم ..خبری نبود..
بی حوصله صفحه حامی رو که از قبل راحله از روی حس کنجکاویش پیداش کرده بود رو باز کردم و به.
اخرین مطلبی که گذاشت بود خیره شدم
یه عکس از نمای حیاطشون از پشت پنجره ی که به نظر می رسید مال اتاق خودش باشه..با یه
بیت شعر :

رمان بازار
romanbazar.ir

« اسفند لبخند زمستان است
از ذوق بهار »
منعجب سر بلند کردم و نگاهم رو به پنجره دوختم که یه دفعه نگاهم به کتابخونه و کتابی که جدا از سایر
کتابها گذاشته شده بود افتاد
تعداد زیاد کتابها متعجبم کرده بود که با برخاستنم دست بلند کردم و همون کتاب رو برداشتم
دکور اتاقش دقیقا مثل قصه ها رویایی و قشنگ بود...کوسن های رنگ و وارنگ روی مبل زیر پنجره ادم رو
وسوسه به نشستن می کرد
اروم برگشتم و روش نشستم و دستی به روی مبل کشیدم..از پنجره به بیرون و حیاط خیره شدم...نمای
حیاط از اینجا خیلی قشنگ بود بخصوص که پنجره به قدری بزرگ بود که ادم از دیدن بیرون سیر نمیشد
همونطور که به بیرون خیره بودم سر برگردوندم و کتاب تو دستم رو باز کردم که متوجه یه سری از کلمات
و حرف شدم که روشون با ماژیک فسفری کشید شده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

صفحه هات بعدی رو ورق زدم... در بعضی از صفحات دیگه این کار تکرار شده بود..متعجب به جست وجوم
توی کتاب ادامه دادم اما چیزی ازشون سر در نیوردم و برگشتم و صفحه اول رو باز کردم
اونجا هم چیزی دستگیرم نشد دوباره برگشتم و صفحات رو نگاه کردم که کلافه برگه ها رو بین انگشت
شستم سریع ردشون کردم که یه دفعه متوجه یه عکس شدم...
عکسی که تو بین رد کردن صفحات از دستم در رفته بود برگشتم تا صفحه رو پیدا کنم و عکس رو بردارم
که یهو با شنیدن صدای حامی که بالا سرم ایستاده بودم و من اصلا متوجه اومدنش اش نشده بودم سر
بلند کردم
چهره اروم اما خسته اش ..حسی از شادی رو بهم هدیه داد
از اومدنش اونقدر خوشحال شده بودکه اون عکس لای کتاب رو به کل فراموش کردم و حین بلند شدن
در مقابلش لبخند زنان بهش سلام دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخندی زل زده بهم ..دست بلند کرد و کتاب رو اهسته از تو دستم بیرون کشید و خیره به جلد کتاب
گفت:
- این کتاب خیلی قدیمیه...بذار چاپ جدیدش رو بهت بدم
و با نگاهی به قفسه ی کتابها ..کتابی به همون شکل بیرون کشید و به طرفم گرفت :
-این جدیده... هدیه یکی از دوستامه... نمی دونست دارمش ...
کتابی رو که به سمتم گرفته بود رو به کندی از تو دستش گرفتم و گفتم:
-یکم حوصله ام سر رفته بود..ببخش نباید بدون اجازه ات به کتابا دست می زدم
خنده دندون نماش جذاب ترش می کرد که کتاب توی دستش رو به سمتم گرفت و گفت:
-چه حرفیه....اصلا می خوای بیا همین رو بخون ...این کتاب زیادی توش خط خطیه.....گفتم شاید اذیتت
کنه
خیره به کتابی که به طرفم گرفته بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کتابخونه ی خیلی قشنگی داری ..
و با گردش چشمام به دور تا دور اتاقش با لبخندی گفتم:
-البته باید بگم اتاقت زیادی قشنگه ...مخصوصا کتابخونه ات
خندون ... همینطور که چشمهام برای دیدن اطراف در حال گردش بود
حامی خیره تو چشمام ازم
پرسید:
-حالت چطوره؟
سوالش یهویی بود که سریع نگاهش کردم و گفتم:
-خوبم ممنون
لبخند شیرینی زد:
-چه خوب که بیرونم رفتی
با دیدن رد نگاهش که به سمت لباسم بود لبخندی زدم و گفتم:
-لباس نداشتم...یعنی اگر حسشم نبود باید می رفتم...اما به لطف تو و
مرخصی امروز بدم نبود..حال و
هوام عوض شد..خیلی خوب بود
نگاهش به سمت میز عسلی و کارت عابر بانکی که بهش دست نزده
بودم سوق پیدا کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشحالم که برات خوب بوده...
هر دو لحظه ای به همدیگه خیره موندیم که گفت:
-معلومه که حسابیم بهت خوش گذشته که به یاد منم نیوفتادی
این دومین باری بود که با لحن شوخ اما دلخوری.. از تماس نگرفتنم گلایه می کرد که با کمی رنگ به رنگ
شدن گفتم:
-گفتم مزاحمت نشم..از دیشب که حسابی مزاحمتون شدم ..البته پدرتم می گفت هر چی باهات تماس
گرفته جواب ندادی ..مثل اینکه کار واجبی باهات داره
خیره بهم پرسید:
-امرزو پدرم خونه اومده بود؟
سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:
-اره... گفت حتما باهاش تماس بگیری
مشکوک نگاهی بهم انداخت و گفت:
-همه چی بین شما دو نفر خوبه؟
لزومی نداشت مثل این دخترای بهانه گیر... از رفتارهای پدرش گلایه کنم..بودن حامی برای من کافی

رمان بازار
romanbazar.ir

بود..دوست داشتم شریک خنده ها و شیطنتهاش باشم:
-اره...همه چی مرتبه...مشکلی نیست
یه تای ابروشو بالا داد و با این که معلوم بود حرفام رو باور نکرده با لبخندی گفت:
-چقدر خوب
لحنش اونقدر بامزه بود که برای جلوگیزی از خنده ام زبونم رو توی دهنم چرخوندم و گفتم:
-اومم....خوب ..یه جورایی بینمون آتش بس ه
خندون دستی به روی موهای پشت سر و گردنش کشیدو گفت:
-آهان..پس احتمال وقوع جنگ جهانی سوم ..هنوز پا برجاست
خندون ..خیره به خطوط افتاده شده گوشه ی لبهاش ...صورتم گر گرفت .چیزی عجیبی درونم رو بی تاب
کرده بود و من رو مدام وسوسه به لبهایی می کرد که حتم داشتم بوسیدنشون بی نهایت باید شیرین
باشه که سریع نگاهمو به خاطر تیز بین بودنش به چشماش دادم که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از صبح همه اش اینور و اون ور بودم..بهتر اول یه دوش بگیرم .. بعد بریم

..برای فرار از این موقعیت مچ گیرانه ..نگاه مستقیم رو از تو چشماش گرفتم و سریع گفتم:

-باشه.

لحظه ای نگاهم رو شکار کرد ...گویی فهمیده بود یه چیزیم شده که سریع می خوام از تیر راس نگاهش

فرار کنم که برای پی بردن به این موضوع خیره تو چشمام گفت:

-می گم برات زحمتی نمیشه اگه.. قبل رفتن یه قهوه برام درست کنی ..خیلی هوس کردم

هول کرده از اینکه شاید متوجه نگاه خیره ام به لبهاش شده باشه.سریع سری تکون دادم و گفتم:

-اره حتما..تا تو دوشت رو بگیری منم قهوه رو آماده کردم

گوشه ی لبش مزین به لبخند خاصی شد و روشو ازم گرفت و حین در اوردن بارونیش ازم دور شد که تند

چرخیدم و با تپش قلب ...کتاب تو دستم رو سرجاش گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو اشپزخونه به دنبال قهوه و سایر وسایل دیگه در چندتا از کابینت ها رو باز و بسته کردم که با پیدا کردن
قهوه ..سریع مشغول شدم
یک ربعی گذشته بود و همونطور که سرگرم آماده کردن قهوه بودم حضورش رو تو سالن حس کردم
گوشی به دست در حال خشک کردن موهاش کلافه گفت:
-من فکر می کردم همه چی تموم شده
حوله رو عصبی از روی سرش به سمت گردنش پایین کشید و چشماشو بست:
-نه
نگاه اخمالودش رو به سمت یکی از قابهای دیوار رو به روش گرفت و بعد از شنیدن حرفهای اون کسی
که پشت خط بود گفت:
-من حرفمامو بهت زدم...تو هم که می دونی نظرم عوض نمیشه ..پس چرا داری انقدر اصرار می کنی؟
..داری اعصاب منو بهم می ریزی
...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله..بله .. برای امشب بود اما برنامه ای پیش اومده...که دیگه نمی تونم بیام

...

-نه اصلا ..حرفشو نزن ...نمی تونم کنسلش کنم

احساس کردم لحظه ای بدجنس شد :

-خوب پیش اومده دیگه..برا تو که همیشه از این چیزا پیش میاد..اینبارم من

لبهاشو بهم فشرد:

-حد خودتو بدون

.....

-کم کم داری دیگه وقتمو می گیری ...تو یا واقعا نمی فهمی... یا اینکه خودتو زدی به اون راه....وقتی

میگم تموم شد یعنی تموم شد

با اتمام جمله اش ...تماس رو قطع کرد و بی خیال گوشیش رو روی یکی از کاناپه نزدیک به خودش پرت

کرد و با حوله ای که به دور گردنش افتاده بود..انتهای موهای خیسش رو خشک کرد که حواسمو سریع

رمان بازار
romanbazar.ir

به کارم دادم
با ورودش به اشپزخونه...به سمتش سربرگردوندم
انگار نه انگار که الان داشت با کسی جر و بحث می کرد که به سمت یخچال رفت و درشو باز کرد...
کفشی پاش نبود و پا برهنه اینور و اونور می رفت ..با نگاه گرفتن از تمیزی پاهاش... به ظاهر خودم رو
مشغول پر کردن فنجون ها کردم
دریخچال رو که بست همزمان گازی به سیب توی دستش زد و رو به من به کابینت پشت سرش تکیه زد
با وجود خستگی که در چهره اش کاملا مشهود بود اما سعی داشت چیزی رو نشون نده
همونطور که باز گاز دیگه ای به سیبش می زد ..متوجه نگاه خیره اش به خودم شدم که سر بلند کردم و
با برداشتن فنجونش نگاهم رو به نگاهش دادم
خیره به انگشتر توی دستم ..نگاهشو رو به سمت چشمام ُسر داد
اصلا دوست نداشتم منو فقط به چشم یه دوست ببینه..در حالی که نوع برخورد و رفتارش نشون می داد

رمان بازار
romanbazar.ir

من براش بیش از یه دوست صمیمی نیستم که با دیدن چهره خسته و موهای نم داری که بعد از
خشک کردن هر کدومشون به سمتی رفته بودن گفتم:
-اگر خسته ای ...واجب نیست حتما بریم بیرون
همونطور خیره بهم گاز بعدی رو هم به سیبش زد و چیزی نگفت...چهره اش خیلی با نمک شده بود که
گفتم :
-قهوه آماده است
همچنان نگاهش به من بود ..معذب بهش چشم دوخته بودم که گاز دیگه ای به سیبش زد ..متوجه بودم
که می خواد ببین من تا کجا پیش می رم ..برای همین از کارو کردارش خنده ام گرفته بود:
-جدی می گم..واقعا لازم نیست بریم...منم که امروز بیرون بودم ..دیشب که بخاطر من بیدار موندی
..امروزم که مطمئنم یه عالمه مراجعه کننده داشتی و الان حسابی خسته ای

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهای بستش تکون می خوردن و نگاه ازم نمی گرفت که با خوردن تکه سیبی که تو دهنش مونده بود

خیره بهم گفت :

-بیا یه کاری بکنیم

متعجب نگاهش کردم...:

- یه بازی می کنیم ...یه بازی که توش برد و باخت داره...اگه تو بردی هر چی که تو بگی من قبول می

کنم ....اگرم من بردم هر چی که من بگم تو باید قبول بکنی ..هر کیم برد طرف مقابلش ...فقط باید بگه

چشم ..اونم به مدت ۴۲ساعت

نگاهی به فنجون قهوه توی دستم انداختم .. حامی ادم زرنگی بود برای همین نمیشد همین طوری رو

هوا چیزی رو که اون می گه قبول کرد که به دنباله بهانه ای گفتم:

-قهوه ؟

سیب نصفه نیمه خورده اش رو کنارش روی کابینت گذاشت و با اشاره به فنجون توی دستم گفت:

-اونو بذارش روی کابینت و به حرف من گوش بده هنرمند

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون همونطور که نگاهش می کردم فنجون رو ....روی کابینت گذاشتم ...دستاشو از دو طرف باز کرد و
روی لبه های کابینت پشت سرش گذاشت و با شیطنت بهم خیره شد
سیب نصفه نیمه خورده اش رو کنارش روی کابینت گذاشت و با اشاره به فنجون توی دستم گفت:
-اونو بذارش روی کابینت و به حرف من گوش بده هنرمند
خندون همونطور که نگاهش می کردم فنجون رو ....روی کابینت گذاشتم ...دستاشو از دو طرف باز کرد و
روی لبه های کابینت پشت سرش گذاشت و با شیطنت بهم خیره شد و گفت:
-از همونجایی که هستی ..یه راست ۰۱قدم بدون اینکه فاصله ای بین پاهات بذاری به سمت من بیا..
فقط ۰۱قدم
سوالی بهش چشم دوختم :
-اگه تو اخرین قدم پات رفت رو پای من ..یعنی اینکه تو بردی ..در غیر این صورت من بردم و حرف ..حرف
من میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

به فاصله بین خودم و خودش نگاهی انداختم و ازش پرسیدم:
-اونوقت تو هیچ حرکتی نمی کنی؟
ابروهاشو با لبخند مرموزی بالا داد که معترضانه اما با لحن ارومی گفتم:
-ولی قانون بازی یه چیز دیگه می گه..هر بار هر کدوم از طرفین باید یه قدم به سمت هم دیگه بردارن
خندون لب پایینشو به دندون گرفت:
-همیشه که نمیشه از قوانین پیروی کرد..هیجان بازی رو ببر بالا ..تو ممکنه تو کمتر از ده قدمم به من
برسی که در اون صورتم ..برنده تویی .. البته می تونی تعداد قدما رو خودت..قبل از هرحرکتی... کم و
زیادش کنی
مجدا به فاصله بینمون نگاهی انداختم و ازش پرسیدم :
-واقعا اگه من ببرم... هر چی که بگم گوش می کنی ؟
مطمئن چشماشو بست و باز کرد.که با نگاهی به فاصله بینمون که می خورد باید کمتر از ده قدم باشه
گفتم:
-باشه پس..همون ۱۰قدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو اروم بیرون دادم و قدم اول رو برداشتم و نگاهم رو به چشماش که درست به پاهام ختم شده بود

دادم

قدمهای بعدی رو اروم و با احتیاط برداشتم..همچنان به پاهام با نگاه خندونش چشم دوخته بود..که با یه

حساب سر انگشتی در حالی که داشتم بهش نزدیک میشدم فهمیدم چیزی به باختم نمونده که هر دو

دستش رو برای گرفتن دستام بالا اورد و خندون گفت:

-نترس بیا

می دونستم بازنده ام و چیزی به شکستم نمونده ..اما با نگاهی به دستایی که به سمتم دراز شده

بودن..

نفسم تو سینه حبس شد و با دل بی قرارم راه اومدم و دستام رو اروم بلند کردم که خودش دستامو قبل

از اینکه به طور کامل بالا بیارم از پایین گرفت و اهسته توی دستای گرمش فشرد و گفت:

-هیچ وقت از شکست نترس ..

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد برای گذاشتن اخرین گام سرمو بالا اوردم و تو چشمای خندونش که به فاصله بین پاهامون.. نگاه
می کرد زل زدم
زل زدم و ایستادم که با متوقف شدن حرکت پاهام سر بلند کرد و گفت:
-نمی خوای قدم آخرو بر داری ؟
تازه فهمیده بودم چه کلاهی سرم رفته:
-تو از اولم می دونستی من بازنده ام
خندون نگاهش رو به پاهام رسوند ..نا امید سرمو پایین گرفتم..پام روی پاش نمی رفت که با احساس
نوازش هر دو شست دستاش به روی پشت دستام..چیزی ته دلم فرو ریخت و بی خیال شکست... برای
فرار از این موقعیت ...قدم آخرو با قدری تعلل برداشتم
حتی انگشتاهام هم نتونسته بودن نوک پاهاش رو لمس کنن...بدجنسانه سرشو بالا اورد و گفت:
-این جور بردنا ..اخ که بدجور مزه داره

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم بشدت می تپید و منتظر بودم ببینم چه اتفاقی می افته...کاملا رنگ پریدگیم تابلو بود که با همون
لبخند ش گفت:
-اگه تو حوصله نداری یا خسته ای.....خستگی منو بهونه نکن..
دلم ضعف می رفت از این همه نزدیکی اما به روی خودم نمی اوردم:
-فکر کنم یه جورایی بهم حقه زدی
شونه ای بالا داد:
-می تونستی قبول نکنی ..می تونستی تعداد قدمهاتو با یه حساب درست... کم و زیاد کنی
خیره تو چشمای پر رمز و رازش ..نفسم رو با لبهایی بسته تو دادم و به سختی گفتم:
-اون موقع که من داشتم حرف می زدم و تو چیزی نمی گفتی و سیبتو گاز می زدی...داشتی برای خودت
حساب و کتاب می کردی که چند قدم بینمون می تونه فاصله باشه..درسته؟
با لبخند بهم خیره مونده بود..لبهامو روی هم گذاشتم و تو دلم به سادگی خودم پوزخندی زدم و گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه تو بردی ...
بی غل و غش خندید و با فشاری که به دستام وارد کرد گفت:
-درس اول..هر چیزی رو سریع قبول نکن..قبولم کردی ..در موردش زود تصمیم نگیر ...
لبخند زنان خیره به ضد حالی که خورده بودم گفت :
-درس دوم...همیشه به چشمات اعتماد نکن ...چشما همیشه راست نمی گن
تمام سادگیهام رو داشت به رخم می کشید که خندون ادامه داد:
-به جای اینکه به این فکر کنی چرا انقدر راحت باختی که من اینطور برات کری بخونم ..به این فکر
کن..چطوری دفعه بعد حالمو بگیری که من اینطوری ذوق مرگ نشم
از لحن خودمونیش...خنده ام گرفت و گفتم:
-تو ذهن همه ی ادما رو می تونی بخونی.. نه؟
سرشو به سمت چپ متمایل کرد و خیره تو چشمام گفت:
-اونایی که خوب می شناسمشون اره...اونایی که دوز و کلک ندارن ...
گر گرفته از درون داغ شدم و تو صورتش دقیق شدم....اینکه منو خوب می شناخت و می دونست ساده

رمان بازار
romanbazar.ir

تر از اونیم که بخوام براش نقشه ای داشته باشم ..به نظرم زیاد خوب نبود..نه اینکه براش فکرایی داشته
باشم...اما اینکه فکر کنه که من در برابرش ادم ساده ای هستم که نمی تونم در حد و اندازه اش باشم
یقینا حس خوبی نبود
کلافه از دست خودم ..نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:
-باشه پس..من برم آماده شم بریم
هنوز دستام رو رها نکرده بود و به صورت و موهایی که خیلی نامرتب بسته شده بودن نگاه می کرد که
ازم پرسید:
-عجله داری ؟
خیره بهش...که نگاه ازم نمی گرفت برای اینکه نشون ندم چقدر خواهان این نزدیکی هستم..با
دستپاچگی آشکاری گفتم :
-نه....گفتم وقت تلف نکنیم ...راستی...از اون اهدا کننده چه خبر ؟باهاش تماس گرفتی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر که تو نگاه و چشمای حامی آرامش موج می زد..عوضش در دل من آشوبی به پا شده بود که
اون سرش ناپیدا :
-هنوز امروز تموم نشده..گیسو
اول نفهمیدم چی میگه .اما کمی بعد با نگاه کردن دقیق تو چشماش فهمیدم منظورش چیه:
-سر قولت تا پایان وقت امروز بمون
در هر لحظه از هر کلامی که می گفت ...همونطور که در فاصله خیلی نزدیک به چشمام زل زده بود به
دستام فشار بیشتری وارد می کرد
در تمام طول عمرم هیچ وقت اینطور تحت تاثیر کسی قرار نگرفته بودم ..کسی که من رو این چنین تحت
کنترل خودش در بیاره و از خود بی خودم کنه... :
-تو نگران چی هستی..گیسو؟
در اون لحظات هیچی نمی فهمیدم جز گرمای دستایی که عقل و هوش از سرم برده بودن که به دروغ
گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران حال مرتضی
در فاصله کمی که از من به چشماش حر کت آهسته ای داد و به هر دو چشمم با لبخند ی خیره شد :
-وقتی بهت گفتم خیالت راحت باشه..یعنی باید خیالت راحت باشه..هوم؟شاید مرتضی نتونه حرفات رو
بدرستی درک کنه...اما تو که می تونی حرفای منو درک کنی..بفهمی که چی میگم ...مگه نه؟
نفسم به سختی بالا می اومد و بیشتر از همه می خواستم به حال بد خودم که می دونستم چمه
..گریه کنم
چرا که داشتم تاوان دوست داشتنی رو می دادم که حامی ازش بی خبر بود..تاوانش دم نزدن و تو خفا
موندن بود ....
بهای موندنم در کنار حامی ...همین سکوت و اعتراف نکردن به این دوست داشتن بود
به ناچار نگاه گرفته ازش ..با لبهایی بهم فشرده سرمو تکون دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی اونطور مستقیم نگاهم می کرد و می خواست به درونیات پی ببره....دست و پام رو گم می کردم و
ترس همه ی وجودم رو فرا می گرفت
حامی به راحتی یه اب خوردن می تونست ذهنم رو بخونه و این چیزی نبود که خواسته ی دل من باشه:
-حالا اون فنجون قهوه ای که برام درست کردی رو میاری ؟
شاید داشت با احساساتم بازی می کرد..شده بودم بچه نابلدی که در وادی عاشقی داشت برای خودش
از سر بی تجربگی دست و پا می زد و بیشتر از قبل توی این دریای بی بازگشت غرق می شد و خبر
نداشت که دیگه چیزی ازش باقی نمونده ...
اونقدر تو زندگیم درد و زجر کشیده بودم که به راحتی با همین دست هایی که دستهام رو پر محبت در
بر گرفته بودن ...هم می تونستم به ارامش برسم
همین دستایی که شاید برای دیگران کمترین خواسته و لذت بود ن..خیره تو چشمایی که ازم نگاه نمی
گرفتن .به دستامون خیره شدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان
لبخند ملیحی به واکنشم زد و دستاش رو شل کرد تا بتونم دستامو از تو دستاش در بیارم .... معذب از
این همه دقتی که بهم داده بود دستامو عقب کشیدم
زمانی که با فنجون مقابلش ایستادم ...با گرفتن فنجون قهوه از تو دستام با لحنی که به جدیت می زد گفت:
-یادت نره که بازی رو من بردم ..
گر گرفتگی صورتم پا برجا بود و حرف زدن در این شرایط برام سخت تر از هر زمان دیگه ای شده بود :
-نه ...یادم نرفته..من بازی کردن رو با ...قوانینش... دوست دارم
گوشه ی لبش به خندی بالا رفت و قبل از اینکه لبه ی فنجون رو به لبهاش برسونه گفت:
-عالیه... چون منم ..عاشق قوانینم ..منتها باید این رو بدونی که بازی من ...مختص ادم بزرگاست
..ممکنم هست که به مذاق بعضیا خوش نیاد
حامی حرفی رو بی خودی نمی زد که گفتم:
-من و تو...هر دو.. ادمای بزرگی هستیم..نیازی به یاد اوریش نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوردن جرعه ای از قهوه .. خیره به نگاه پر اشوبم گفت:
-تو بازی ادم بزرگا هر چیزی پیش میاد....امکان داره هر اتفاقی بیفته
حرفاش ترسناک به نظر می رسیدن:
-تو بازی که بچه ها انجامش می دن ..... ممکنه که زمین بخورن... درد بکشن ..کم بیارن ..برا همین
خیلی راحت .گریه می کنن....قهر و دعوا می کنن..اصلا شاید برن و به پشت سرشونم نگاه نکنن
فنجون رو خیره به قهوه درونش پایین اورد و یه دفعه هموطور که سرش پایین بود نگاهش رو بهم داد و
خیره تو چشمام گفت:
- ولی تو بازی ادم بزرگا....اگه خوردی زمین..اگه جایت درد گرفت.که حالا حالها نشد که جای دردش
درمون بشه .نمی تونی چیزی به روی خودت بیاری ...نمی تونی
متحیر نگاهش کردم:
-چون می دونستی این یه بازی بچگانه نیست ...می دونستی چیه و خودت بازی رو شروع کردی ..پس

رمان بازار
romanbazar.ir

نه می تونی گریه کنی ... نه می تونی قهر و دعوا راه بندازی ...حتی اجازه نداری دلت بشکنه

کاملا اگاه بودم که داره من رو هشیار به چیزی می کنه که داشتم ..پنهونی ازش تو دلم ..نا خواسته

برای خودم پرورشش می دادم:

-بازی ادم بزرگا بازی خوبی نیست.. اما چون که بزرگ شدی و قاعدتا دیگه بچه نیستی..مجبوری گاهی

بهشون تن بدی ..مجبوری به ظاهر بخندی و شاد باشی و به ظاهر خودتو به بی خیالی بزنی و فقط

تحمل کنی ..

از بازی ادم بزرگا باید ترسید ...چون بعضیاشون خیلی درد دارن...اونقدر که هیچ وقت نمی تونی درد

باختشون رو فراموش کنی

هر دو بهم خیره مونده بودیم ..از حرفاش بشدت ترسیده بودم که لبخند زنان با اشاره به قهوه ای که

براش درست کرده بودم گفت:

-ممنون ... عالی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده از حرفایی که زده بود چیزی نگفتم که تکیه اش رو از کابینت جدا کرد و فنجون به دست به
سمت سینک رفت ...حرفاش خیلی معنا داشت که دلو به دریا زدم و ازش پرسیدم:
-برای چی این حرفارو زدی ؟
انتظار نداشت این سوالو ازش بپرسم که به سمتم چرخید ..نگاهی به سرتا پام انداخت وگفت:
-تو فکر کن شدم همون استاد سر کلینیک که قبل از شروع به کار دانشجوهاش ...بهشون یاداوری می
کنه و تذکر می ده که اگر دقت نکنن و حواسشون رو خوب به کار ندن..می تونن با یه تراش نادرست..کلی
برای خودشون و بیمارشون دردسر درست کنن
واضح تر از این نمی تونست بهم حرفاشو بزنه و حالیم کنه که نباید بیش از این بهش نزدیک بشم ...و این
در صورتی بود که هربار کاری می کرد که من بیشتر از قبل جذبش بشم و به سمتش برم که قدمی بهم
نزدیک شد و دستشو روی شونه ام گذاشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گیسو نمی خوام برای چیزی که واقعی نیست اذیت بشی ..می فهمی ..نمی خوام...پدرم تو رو تو
موقعیت بدی گذاشته..می دونم..و می دونم که همه اینا مقصرش منم ...اما سعی کن توام به چشم یه
بازی نگاهش کنی ...یه بازی تو روزمرگی هات
می خوام مثل گذشته ای که ازش تعریف می کردی ..یه دختر پر شر و شور باشی..بگی بخندی و بی
خیال دنیا باشی ...این چندتا مشکل دور و برتم به من بسپری و کمی به خودت استراحت بدی
گویی قلب از حرکت باز ایستاده بود که سر بلند کردم و خیره تو چشماش گفتم:
-خیالت راحت....قرار نیست مشکلی پیش بیاد ...من..
من حامی رو دوست داشتم ..بودنش تمام ارامش زندگیم شده بود ..اما با این حرفش دلم بدجوری
شکست ..اما برای حفظ غرورم زدم زیر همه چی :
-من فقط به فکر سلامتی برادرم هستم ...
خیره تو چشمام سرشو بالا و پایین کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خوبه ...خوبه که انقدر درکت بالاست و همه چیز رو می فهمی خودشم خوب می دونست من الان هیچی از حرفایی که اون زده بود و من گفته بودم رو نمی
فهمیدم...می دونست الان موقعیت درک کردن هیچ مسئله ای رو ندارم...برای همین هر جوری که شده
بود می خواست به زور ...حرفایی که برای من قابل قبول نبودن رو بهم دیکته کنه که یادم نره..نباید دل
بسته اش بشم
شک نداشتم که خودش خوب می دونست دلبسته اش شدم...حامی منو خوب بلد بود...بهتر از خودم
...برا همین شروع کرده بود به چیدن حصارهایی که از جنس بی رحمی و بی تفاوتی بودن ...تا بیش از
این بهش نزدیک نشم .
.فقط نمی دونستم این وسط محبتهایی که گاها بهم می کرد از سر چی بود ؟...یعنی خودش نمی
دونست با این کاراش منو بیشتر از قبل وابسته خودش می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به خودم اومدم..اون خیلی وقت بود که رفته بود و من بی حرکت سرجام ایستاده بودم و به معنی
حرفاش فکر کردم..حرفایی که کاملا منظورشون رو واضح بهم رسونده بودن
نگاهم رو به جای خالیش دادم...و به این عادت ادمها..به این عادت پست دلبستگی...که بی هوا نصیبم
شده بود... پوزخندی تلخی زدم...
تمام اون شب رو به رفتارهای ضد و نقیض حامی که گاها متغیر میشد فکر کردم
بعضی وقتا اونقدر بهم نزدیک میشد که احساس می کردم اونم منو دوست داره ..در عوضش گاهی هم
اونقدر هوشمندانه برخورد می کرد و حرف می زد و خودشو کنار می کشید که به عقل خودمم شک می
کردم که چرا چنین برداشتی کردم
رفتارهاش بشدت عصبیم می کرد .درست بعد از هر محبت و خنده ای با یه عمل و رفتاری که کاملا

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص شده بود من رو از نزدیک تر شدن بیش از این به خودش بر حذر می داشت تا دست از پا خطا
نکنم و حد خودم رو بدونم
شام دو نفره ای که به پیشنهادش قرار بود بیرون بخوریم ...خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو می کردم
.اومد و برگزار شد و تموم شد
..بدون هیچ اتفاق خاصی ..توی یه رستوان خوب ...اونم با حرفهای معمولی که تو روزهای عادی هم می
میشد از زبون حامی شنید
شوخی های معقول و سنجیده و راحتی هایی که مختص خود حامی بود ....با اینکه حالیم کرده بود
..حواسم باشه خودمو بیش از این وابسته اش نکنم اما منم سعی می کردم مثل خودش راحت باشم و
با حفظ غرورم از بودن در کنارش لذت ببرم ..چون نمی تونستم به دل و قلبم حالی کنم که حامی بهم
گفته نه ...نباید دوستش داشته باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا هم نمیشد..یه چیزی تو وجودم کم بود... ته دلم از نبود کسی احساس سنگینی می کرد ..کسی
که می دونستم کیه و نمی تونستم حفظش کنم
...دوستی ساده ای که حامی ازم می خواست... نمی تونست منو و دلم رو اروم کنه ..متوجه شده
بود که بشدت بهم ریخته ام و تو خودم فرو رفته ام و دارم به زور این شرایط رو تحمل می کنم ..
اما نه به روی خودش می اورد نه من ...در این میون هم سعی می کرد از محبتش کردنایی که منو رو
بدجور اسیر خودشون کرده بود کم نکنه

***

لباس پوشیده و اماده لبه ی تخت نشسته بودم و از پنجره به بیرون نگاه می کردم...برف شروع به باریدن
کرده بود ..دونه ها ریز برف کم کم داشت همه جا رو سفید پوش می کرد..اونم در اواخرین روزهای سرد
پاییز

رمان بازار
romanbazar.ir

صداهای کمی از بیرون اتاق می اومد ..گاهی هم صدای منیر خانم سکوت خونه رو در هم می شکست
که نگاهم به عقربه های ساعت افتاد..کاپشنی که توی دستام گرفته بودم رو همزمان با بلند شدنم از
روی تخت تنم کردم که در اتاق بعد از ضربه ی ارومی باز شد و چهره شاد و بشاش حامی نمایان شد :
-صبح بخیر ..انقدر بی سر و صدایی که فکر کردم هنوز خوابی
خیره به صورتی که پر از انرژی بود گفتم:
-صبح بخیر..نه خیلی وقته که بیدارم
متعبجب ابروهاش بالا رفت:
-پس چرا نمیای بیرون و عین این مهمونا نشستی این تو ؟...منیر خانم از کی که میز صبحونه رو چیده
..هی با خودم گفتم خوابی مزاحمت نشدم ..می دونستم بیداری که زودتر از اینا می اومدم سراغت
به زور بهش لبخندی زدم
هر بار که از اتاق می خواستم برم بیرون ...دلواپس برخورد پدرش می شدم که می دونستم دم دمای

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح برگشته
دوست داشتم الان خواب بود و استراحت می کرد اما صداش رو وقتی که داشت با منیر خانم حرف می
زد .. شنیده بودم و می دونستم الان باید پشت میز صبحونه نشسته باشه
خم شدم و کیفم رو از روی زمین برداشتم ..حامی هم لباس عوض کرده کنار در به انتظار م ایستاده
بود..دیشب وقتی که از رستوران برگشتم با برداشتن چندتا از وسایل شخصیش برای راحتی من..به یه
اتاق دیگه رفته بود و من رو تو اتاق خودش تنها گذاشته بود
با در اومدنم از تو اتاق دو قدمی عقب رفت تا منو تا سر میز صبحونه همراهی کنه
صدای پدرش که داشت با منیر خانم شوخی می کرد از تو اشپزخونه قابل شنیدن بود
حامی دو سه قدم عقب تر از من داشت می اومد که دوباره صداشو شنیدم :
-نه منیر خانم دیگه دست پختت مثل اون قدیما نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی در اشپزخونه با دیدن چهره خندونش که داشت با منیر خانم حرف می زد ایستادم و نگاهشون
کردم
در حال گذاشتن لقمه ای تو دهنش بود که به ارومی سلامی به هر دوشون دادم و بهشون صبح بخیر
گفتم
منیر خانم با روی باز و گشاده جوابم رو داد اما پدرش همونطور که مجبور به جویدن و بلعیدن لقمه توی
دهنش بود سری تکون داد و به محض قورت دادن لقمه ی تو دهنش لب باز کرد و جوابم رو اروم و کوتاه
داد که حامی از پشت سر در اومد و با عبور از کنارم به سمت میز رفت و رو به پدرش که داشت تکه
نونی از تو سبد برای خودش می گرفت گفت:
-میشه امروز شما گیسو رو برسونید من باید برم جایی... بخوام برم کلینیک و برگردم ..خیلی دیرم میشه
همونطور که داشت لقمه ی بعدیش رو درست می کرد نگاهی به حامی که یکی از صندلیها رو برای من

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون کشیده بود ومنتظر بود که به خودم حرکتی بدم و برم و بشینم انداخت و گفت:

-انشالله ..به حول و قوه الهی داری برای همون کار می ری دیگه؟

قدمی برداشتم و با تشکر ارومی روی صندلی نشستم که حامی روی صندلی کناریم جای گرفت و

خندون با برداشتن تکه ای از نون سنگک تازه از تو سبد گفت:

-من میگم هوشم رو از کی به ارث برده ام ..یقینا خودتون بودید

پدرش یه تای ابروش رو بالا داد که منیر خانم با لبخندی فنجون چای رو مقابلم گذاشت و رو به پدر حامی

گفت:

-مهربونیش رو که صد در صد از شما به ارث برده

پدرش نگاهی به دوتاشون که خندون بهش خیره شده بودن انداخت ..که یهو هر دو ساکت شدن و ازش

نگاه دزدیدن که حامی اروم زد زیر خنده و پدرش از دست حامی فنجون چایش رو با تکون سر برداشت

میلم به صبحونه نمی رفت و با دسته فنجون چایم بازی می کردم که لقمه ای که نفهمیده بودم کی

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی برام اماده اش کرده بود رو به سمتم گرفت وبه پدرش گفت:
-پس من برم..گیسو رو می رسونید؟
وقتی با حامی حرف می زد اونقدر منعطف و نرم و مهربون میشد که باورم نمیشد این همون مردی باشه
که وقتی با من تنها میشه اونقدر تند و زننده باهم برخورد می کرد ..لقمه رو از تو دستش گرفتم:
-اره ...اتفاقا امروز مسیرم از اون طرفه..خیالت راحت می رسونمش ...توام زودتر برو تا دیرت نشده
حامی زود بلند شد و بارونیش رو از پشت صندلی برداشت که منیر خانم با دلخوری گفت:
-تو که چیزی نخوردی ؟
-دستت درد نکنه ..عجله دارم باید زودتر برم
زیر چشمی نگاهی به پدرش انداختم که چایش رو اروم اروم خیره به ظرف مربای روی میز می خورد که
دست حامی روی شونه ام قرار گرفت ..سر بلند کردم که با لبخند پر مهری ..شونه ام رو فشردو گفت:
-من دو ساعت دیگه کلینیکم

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا تمام حواس پدرش کاملا به روی ما دو نفر بود ...بشدت معذب شده بودم که لبخندی بر لبهام روندم و
گفتم:
-باشه اما من خودم می رم دیگه به
پدرش فنجونش رو روی میز گذاشت و با لحنی که خیال حامی رو راحت کرده باشه گفت:
-می رسونمت
حامی شونه ای بالا داد و رو بهم کرد:
-دکتر صدیقی در جریان غیبتت هست دیگه لازم نیست بهش چیزی توصیحی بدی ..وقت چندتا از مراجعه
کننده هاتو هم مرادی برای امروز انداخته...بهش یاد اوری کن
لبخند فرو خورده ام رو حفظ کردم که با فشردن مجدد انگشتاش به روی شونه ام با خداحافظی از جمع
از اشپزخونه بیرون رفت ..
منیر خانم که با رفتن حامی سعی داشت با گذاشتن همه چی جلوم ازم حسابی پذیرایی کنه با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

یهویی شال گردن حامی که رو دسته ی صندلی جا مونده بود دست بلند کرد و با برداشتنش گفت:
-ای بابا ..باز انقدر عجله کرد که یادش رفت
با اینه منیر خانم در تلاش بود احساس غریبگی نکنم اما فضای سنگین حاکم بین من و پدرش به قدری
بود که حتی قادر به خوردن همون یه لقمه ای هم که حامی برای من گرفته بود نبود م که بلافاصله
قبل از اینکه منیر خانم بخواد به دنبال حامی بره بلند شدم و گفتم:
-بدینش به من..من بهش می دم
و قبل از اینکه بخواد مخالفتی باهام بکنه ..با کشیدن شال گردن از تو دستش ..از تو اشپزخونه در اومدم
و به سرعت به دنبالش رفتم
با عجله همونطور که توی یه دستش کیف بود با یه دست دیگه اش داشت یقه ی بارونیش رو تند تند
درست می کرد که یاد اولین دیدارمون افتادم که دقیقا داشت همین کارو می کرد .. لبخندی زدم و صداش
زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به یقه ایستاد و سر چرخوند
..فاصله ی بینمون رو با قدمهای بیشتری از بین بردم و مقابلش ایستادم
و شال گردن رو به سمتش
گرفتم:
-داشت یادت می رفت...
دستش رو از روی یقه ی بارونیش خلاص کرد و شال گردنو ازم گرفت:
-اگر حالت خوب نیست می تونی امروزم نیای ..به هر حال دستتم
زخمیه ..می تونی با این شرایط به
کارات برسی ؟
کف دست راستم رو در حالی که پانسمام شده بود بالا اوردم و با باز و
بسته کردن انگشتام جلو
چشماش و گفتم:
-اره ..ببین ..خوبه..
هر دو نفرمون در فاصله کمی از هم ..رو در روی هم ایستاده بودیم که
با اخم شیرینی خیره به لبخندی
که از ته دل براش زده بودم نگاهی بهم انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتاراش واقعا شیرین و دوست داشتنی بودن که یه دفعه دست بلند کرد و با وجود شال گردنی که تو
دستش بود از دو طرف لبه های یقه کاپشنمو بهم نزدیک کرد و گفت:
-لباست کم نیست.؟.سرما نخوری ؟این کاپشن همه جا تو خوب نمی پوشونه
باز داشت یه جوری بهم محبت می کرد که دربرابرش کم بیارم و باز بی جنبه بشم ..چرا نمی خواست
بفهمه که من محبت ندیده .. بی ظرفیت تر از این حرفام:
-نه...زیاد آدم سرمایی نیستم ...عادت دارم ..نگران نباش
خیره بهم سری به طرفین تکون داد و یه دفعه شال گردن تو دستش رو باز کرد از بالای سرم ردش کرد و
به دور گردنم انداخت:
-امسال هوا خیلی سرد شده ...خودتو خوب بپوشون ...
گلگون شده از مهربونی بی حد و حصرش تو چشماش زل زدم
هنوز دستاش روی دو سر شال گردنی که به دور گردنم انداخته بود ...ثابت مونده بود که هر دو یه دفعه
با شنیدن صدای پدرش سر برگردوندیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیرت نشه ؟

..خجالت زده از این همه نزدیکی در مقابل پدرش ..فکر کردم حامی هم بخواد کمی ازم فاصله بگیره و

دستاشو ازم دور کنه که در کمال تعجب .سر یه طرف از شال رو از دور گردنم رد کرد و خیره بهم در حال

مرتب کردنش گفت:

-نه ..دیرم نمیشه... به موقع می رسم ..شما فقط یه جوری برید که توی این برف تو ترافیک نمونید

گونه هام بشدت قرمز شده بودن..نگاه خیره پدرش به روی هر دومون همچنان ادامه داشت که با دم و

باز دمی سنگینی بلاخره برای برداشتن وسایلش به سمت طبقه بالا رفت

رنگ به روم نمونده بود که لبخند زنان ابرویی بالا داد و گفت:

-تا ظهر نشده کلینیکم ..به دستم زیاد فشار نیار

هر دو برای لحظاتی بهم دیگه چشم دوخته بودیم که منیر خانم با کوله ام از تو اشپزخونه در اومد و با

اشاره به کوله ی تو دستش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادر توام که بدتر از اینی ...کوله اتو جا گذاشتی
هر دو خیره به منیر خانم که بلاتکلیف از دست هر دومون مونده بود که باید چیکار کنه....لبخند تلخی به
روی هم دیگه زدیم و بخاطر برخورد پدرش چیز دیگه ای نگفتیم
****
وارد خیابون اصلی دانشکده شدیم ...نگاهم به در ورودی و بچه هایی که می اومدن و می رفتن بود که
دستشو روی دنده گذاشت و با چهره ای که نمیشد تشخیص داد چی تو سرش می گذره گفت:
-بالاتر از در ورودی نگه دارم یا پایین تر؟
سر چرخوندم و بهش که داشت کم کم به دانشکده نزدیک می شدخیره شدم و گفتم:
-فرقی نمی کنه..هر جایی که برای خودتون راحت تره؟
گوشه ی لبش همونطور خیره به جلو به تک خنده ای بالا رفت و گفت:
-برات فرقی نمی کنه که کسی تو رو با من ببینه؟
اب دهانم رو بلعیدم و گفتم:
-من مشکلی ندارم اگه شما نداشته باشید

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون داد و دقیقا ماشین رو جلوی در ورودی دانشکده..جایی که بیشترین رفت و اومد رو داشت
..نگه داشت
باید بگم که حسابی ترسیده بودم و سعی داشتم چیزی جلوش بروز ندم که سر برگردوند و زل زده تو
چشمام با همون نگاهی که در حال کشف حقیقت بود گفت:
-خیلی ازشما دوتا خوشم میاد ...یعنی دیگه اخرشید ...ماشالله کمم نمیارید ...یکی از یکی قشنگتر
نقش بازی می کنید و به روی مبارکم نمیارید که دو رو برتون چه خبره ....شده باشه برای اینکه روی من
یکی رو کم کنید حاضرید تن به هر سختی بدید
هر دو برای لحظاتی بهم دیگه خیره شده بودیم که ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم...که بعد از
گذشت چند ثانیه ای ..دستمو به سمت دستگیره در بردم و گفتم:
-خیلی ممنون که منو رسوندید
خیره به صورتم...با لبخندی گفتم:
-خواهش می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو رو اروم بیرون فرستادم و از ماشین پیاده شدم که همزمان شد با دیدن مهری و وارد شدنش به
دانشکده
توی این شرایط اسفناک و ترسناک... برای خودِ بیچاره ام ...خوش اقبالی بودم که می تونستم مهری که
دنبال حرف در اوردن برای این و اون بود رو ببینم
نگاهش از همون بدو ورود ...به روی من و ماشینی که ازش پیاده شده بودم.. بود و چشم ازمون بر نمی
داشت
هنوز در ماشین رو به طور کامل نبسته بودم که پدرش سرشو خم کرد و خیره بهم خندون برای اینکه
ببین در این شرایط چطوری برخورد می کنم ..گفت:
-برگشتنی اگه حامی نبود ..زنگ بزن بیام دنبالت ...خوشحال میشم بازم برسونمت..شماره امو که داری
؟
بزرگترین تفاوتی که بین اون و حامی بود ....نداشتن مهربونی هایی بود که حامی داشت و اون نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چی بیشتر در برابر ش سکوت می کردم ..اون بیشتر درصدد عذاب دادن من بر می اومد تا که شاید
بلاخره..زبون باز کنم و حرفایی که خواسته ی دلش هستن رو به زبون بیارم
لحظه ای خیره به مهری که با بی قراری نگاهمون می کرد ..فهمیدم پدر حامی هم قصد کش اوردن این
بازی عذاب آوره رو داره که خیلی راحت همزمان با بستن در ماشین خم شدم و ضربه ی آرومی رو با
پشت انگشت اشاره ام به روی شیشه زدم ...خیره بهم از طرف خودش شیشه ی سمت من رو پایین
داد و منتظرم شد تا حرفمو بزنم :
-ممنون از محبتتون... اما خودتون رو بی جهت به زحمت نندازید.... متاسفانه من زیاد عادت به این جور
محبتها ندارم..یکم که این محبتها تو حقم زیادی بشه..فکر می کنم که خبریه و از هول حلیم درسته می
افتم تو همون دیگی که دوست ندارید بهش نزدیک بشم ...پس همون بد عادتم نکنید ...بهتره

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش از حاضر جوابیم ...خندون شده بودن که کم نیورد و سری تکون داد و با نگاه کوتاهی به مهری
که همچنان کنجکاوانه نگاهمون می کرد گفت:
-روز خوبی داشته باشی عروس خانم
لبخند مصلحتی زدم و سری براش خم کردم :
-همینطور شما جناب خرسند
زل زده تو چشماش .. اروم صاف ایستادم و قدمی به عقب رفتم که همونطور که دستش روی دنده بود
نگاهشو به جلو داد و گفت:
-بازم بیشتر به حرفام فکر کن...هر زمان که جوابت مثبت باشه می تونم ظرف یه روز ...همه چی رو جمع
و جورش کنم ..بدون اینکه آب از آب تکون بخوره
جوابی که ازم نشنید..سرشو به سمتم چرخوند و به من و لبهای بسته ام چشم دوخت
شال گردن دور گردنم بوی آشنای ادکلن حامی رو می داد ..بویی که دوست نداشتم حالا حالاها ازم
دور بشه که بدون پلک زدن و لرزش صدایی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم که ..تنها در صورتی که خودش بخواد ..فقط در اون صورته که
-پس هنوز مصمی که بمونی و به نقش بازی کردنت ادامه بدی !؟
لبهامو روی هم گذاشتم که باز نگاهش رو به ماشین های رو به روش داد:
-باشه ...می گی باید خودش بهت بگه ....منم میگم باشه....کاری می کنم که خودش بیاد و بهت
بگه....قول می دم که زیاد منتظر نذاره....
دستشو روی دنده فشرد و با جا به جا کردنش رفت رو اعصابم و گفت:
-اگر مشکل تو فقط همینه عروس خانم ...منم ..این مشکلتو برات حلش می کنه.. خیلی زودتر از اون
چه که فکرشو بکنی حلش می کنم
به اندازه ای ازش متنفر شده بودم که می خواستم بره و هیچ وقت دیگه نبینمش که برای نشون دادن
اینکه حرفاش هیچ اثر منفی روم نداشته ..لبخندی پر رنگی رو بر روی لبهام نشوندم و سری برای
خداحافظی کردن ازش تکون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم همچون من با لبخندی بهم خیره مونده بود که با اولین حرکت اروم ماشین شیشه رو بالا داد و به
ارومی به راه افتاد
ایستاده سرجام با تنفر به رفتنش با لبخندی به ظاهر شاد ... چشم دوخته بودم که با بیشتر دور شدنش
کم کم چهره ی منم در هم رفت و لبخندهام جای خودشون رو به اخم دادن
همونطور به دور شدنش خیره بود م که با شنیدن صدای مهری که داشت بهم نزدیک می شد ..سریع
قبل اینکه بهم برسه....رو به خیابون..انگشتر رو از تو دستم در اوردم و به بهانه سردی هوا دستامو سریع
توی جیب کاپشنم فرو بردم و به طرفش چرخیدم:
-سلام
اولین باری بود که ادب رو رعایت می کرد و پیش از من سلام می داد اونم برای اینکه..اجازه فضولی کردن
های بعدیش رو خیلی راحت از راه دوستی و مهربونی که داشت در حقم می کرد ...داشته باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زورکی تحوبلش دادم و گفتم:
-علیک سلام
می دونستم از هر سکوتم برای کنجکاویش استفاده می کنه که با نگاهی به اطرافش و تنها بودنش
گفتم:
-پس دکتر موعدی ؟ باهم نیومدید ؟؟
مهری که برای فضولی کردن اومده بود با سوالم یکه ای خورد و سریع گفت:
-یه جایی کار داشت..گفت خودش میاد
ابروهام بالا رفت که خودش رو به بی تفاوتی زد و در کنارم جای گرفت و همراهم به سمت دانشکده راه
افتاد..دلم می خواست ساکت بمونه و چیزی نگه اما بعد از گذشت دو سه دقیقه ای سریع قبل از اینکه
از فضولی بمیره نگاهشو بهم داد و ازم پرسید:
-اون اقاه ه که تو روسوند... کی بود ؟از اقوامتونه؟
سرمو فقط بالا و پایین کردم و چیزی نگفتم:
-تا حالا ندیده بودمش ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست چپم رو از جیب کاپشنم در اوردم و با انگشت شست... دستی به زیر بینیم کشیدم و از گوشه ی
چشم گفتم:
-باید حتما می دیدیش !؟
لبخندی زد و ابرویی بالا داد و با بدجنسی گفت:
-کلک نکنه خبراییه و به ما نمی گی ..آسته می ری آسته میای...بعضی وقتام نمیای..بگو که حسابی
درگیری ..
متعجب نگاهش کردم:
- همچین ادمی با همچین ماشینی ...خوشتیپم که هست ..خیلی باکلاس بود...با اینکه می خورد
سنش از تو خیلی بیشتر باشه اما فوق العاده جذاب بود
نفسم رو با حرص بیرون دادم و به طرفش برگشتم و ازش پرسیدم:
-به نظرت بین من با مردی به سن اون می تونه چیزی وجود داشته باشه !!؟؟
با وقاحت تمام شونه ای بالا داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این روزا دخترای زیادی هستن که حاضرن به خاطر پول با مردایی که سنشون چند برابر سن خودشونه
ازدواج کنن..مخصوصا اگر وضع مالی خودش و خانواده اش هم چندان خوب نباشه
رنگ از صورتم رفت و تو چشماش با عصبانیت زل زدم که بلکم از رو بره و خجالت بکشه اما نه تنها از رو
نرفت... بلکه قضیه ی الناز رو هم پیش کشید و گفت:
-همین الناز خودمون ....مگه یارو هفت و هشت سال از خودش بزرگتر نیست ..هوم؟ چی شد
؟.وایستاد؟نه ..دیدی که باهاش ازدواج کرد ... ببین طرف خیلیم پولداره ....الان چنان بیمارستانی بردتش
که هزینه یه شب بستری شدن توش ... از عهده هر کسی بر نمیاد ...چه دکترایی که بالا سرش نمیاره
...الناز خیلی شانس اورد ...نمی بینی هر روز یه مدل کیف یه مدل کفش ...گوشی هاشم که خودت
داری می بینی ...ادکلنای خوشبو و خریداری شده از فرانسه اشم که نگم برات ....باید بگم واقعا خوش

رمان بازار
romanbazar.ir

شانسه ..

مهری همیشه به الناز حسودی می کرد چه اون زمان که ازدواج نکرده بود چه بعد از ازدواجش که با حرص

گفتم:

-فعلا که مثل یه تکه گوشت..بی جون افتاه رو تخت بیمارستان..و کاریم نمی تونه بکنه ..پولای

شوهرشم تا الان نتوسته سرپاش کنه که پز وسایلش رو به تو بده ...نکنه داری به همین وضعیت الانشم

غبطه می خوری ؟

پوفی کرد و چون کم اورده بود گفت:

-خیل خب بابا..نگو ..تو ازدواج کنی و نکنی هیچی به من نمی رسه که انقدر ترسیدی ..انگار می خوایم

بخوریشم که جواب سر بالا می ده

-..چرا حرف مفت می زنی ؟..خجالت بکش....فقط وایستادی ببینی کی چیکار می کنه که بری و به این

اون بگی

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمای گشاده شده بهم خیره موند که از شدت عصبانیت بهش پشت کردم و به سمت کلینیک
راه افتادم چرا که نمی خواستم روزم رو با اراجیف مهری خراب کنم
***
مقابله اینه نگاهی به پانسمان دستم انداختم که مهری که چند دقیقه بعد از من برای عوض کردن
لباساش وارد اتاق شده بود با دست کشیدن به لبه های مقنعه اش از پشت سر بهم نزدیک شد و با
سرکی که کشید خیره به دست زخمیم پرسید :
-چه بلایی سر خودت اوردی ؟
اصلا از رو نمی رفت و براش مهم نبود که چطور می تونه با حرفای بی سرو تهش با اعصاب ادما بازی کنه
که همونطور که گوشه های پانسمانم رو می کشیدم گفتم:
-حواسم نبود لیوان اب داغ تو دستم شکست و دستم برید ..سوال دیگه ای هم هست؟
ابروهاش بالا رفت و با گفتن اهانی..عقب کشید ... خیره به اینه دسته ای از موهاش رو به زیر مقنعه اش

رمان بازار
romanbazar.ir

روند و بی توجه به اینکه شاید باز حرفاش ناراحتم کنه گفت:
-تو چرا همیشه یه جایت زخمی و کبوده ؟
همونطور که با پانسمانم ور می رفتم از تو اینه بهش که هنوز داشت با موهاش ور می رفت نگاهی
انداختم و گفتم:
-تو چرا همیشه تو کار همه سرک می کشی ؟
-سرک نیست عزیزم...منم نگم بقیه میگن...هنوز اون کبودی زیر چشمات فراموش نشده که دستت به
این روز افتاده
نفسمو پر صدا بیرون فرستادم و نگاه ازش گرفتم که باز ادامه داد:
-توام مثل النازی ..زبونت خیلی تلخه
عصبی ...پانسمان رو کمی باز کردم که مجددا ببندمش و تو همون حال گفتم:
-اگه سرت تو کار خودت باشه..کسی برات زبونش تلخ نمیشه
لبخندی زد و از پشت سرم در اومد و ایستاده در کنارم خیره به نیم رخم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگم اگه چیزی بین تو و اون مرد نیست پس چرا انقدر عصبانی شدی ؟همچین پیرم نبود

تو بد مخمصه ای افتاده بودم:

-چون از حرفای مفتی که بخواد پشت سر م در بیاد متنفرم ..از اینکه بری حرفایی رو تو کلینیک پخش

کنی که واقعیت ندارن ..حالم بهم می خوره

-خیل خب بابا به دل نگیر ...بیا بریم کلینیک الانه که دکتر بیاد ..با توام که اصلا نمیشه حرف زد ...بعدشم

من برای چی باید برم حرف تو رو همه جا پخش کنم...مگه تو خیلی ادم مهمی هستی که وقتمو برای تو

حروم کنم

بی خود نبود که دکتر موعدی گاهی باهاش بحثش می شد و می زدن به تیپ و تاپ هم که برگشتم و در

کمدمو باز کردم

وقتی دید تمایلی به همراهی کردنش ندارم ..خودش به تنهایی و بدون من رفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمدو بستم و دوباره مقابل اینه ایستادم و موهامو مرتب کردم ..درست به همون حالتی که حامی
دوست داشت..قدمی عقب رفتم و صورتم رو به چپ و راست گردوندم و راضی از خودم از اتاق در اومدم

***

راحله نزدیک یونیت یکی از بچه ها... چند نفری رو به دور خودش جمع کرده بود و حرف می زد ...هنوز
خیلی از بچه ها نیومده بودن که بطرفشون رفتم
بعد از خداحافظی از حامی ..حالم بشدت خوب بود ..هرچند حرفای صد من یه غاز مهری کمی حالم رو
گرفته بود
مشکل این بود که نمی خواستم پدر حامی رو حساس کنم به همین منظور ..حرفا و نگاه های بد مهری
رو به جون خریده بودم
راحله که همین طور داشت حرف می زد با دیدنم نیشش تا بنا گوش باز شد و بچه های دو رو برش رو
به سبک داش مشتی ها کنار زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باد آمد و بوی عنبر آورد
خندون همونطور که به بچه ها نزدیک میشدم لب زدم و گفت:
- بادام شکوفه بر سر آورد
تا بهم رسید درست مثل همون سالهای اول دوستیمون که تو فاز مسخره بازی و شیطنت کردن بودیم
پشت دستشو بلند کرد و منم با پشت دستم ضربه ارومی به پشت دستش زدم که هر دو خندون
همونطور که چند نفر از دخترا نگاهمون می کردن بعد از ضرت پشت دستامون..کف دستامون رو به
همدیگه زدیم که شاد و خندون گفت:
-معلومه که امروز حسابی شارژی
سرمو مطمئن بالا و پایین کردم و بی تردید گفتم:
-اره..امروز خیلی روز خوبیه
و با اشاره به مهری که رو اعصابم رفته بودگفتم:
-منتها اگر بذارن
از روی شونه ام نگاهی به مهری انداخت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار باجی چیه؟وراجی..بی خیال خواهر من... بدتر از کوری بی شعوری ه ...بذار ملت درجات بی شعور
یشون رو همین طور با افتخار طی کنن
مهری هنوز نفهمیده بود که طرف حرفهای راحله خودشه که برگشت و نگاهی به راحله که حالا خودشو
به اون راه رده بود انداخت
راحله خندون قدمی عقب رفت و با نگاهی به سرتا پام با شیطنت گفت:
-بزنم به تخته شدی مثل این تازه عروسای ندید بدید که از زور خوشحالی می خوان خودشونو اینور و اونور
بزنن
خوشحال بودم و شادی راحله هم منو به وجد اورده بود که راحت باهاش زدم زیر خنده و کلینیک پر شد از
صدای ما دو نفر به طوری که باعث شد حواس چند نفر از اقایونی که کمی دورتر از ما ایستاده بودن به
ما جلب بشه از جمله مهری که با متلک گفت:
-خیر باشه ..اگه خبری هست به ما هم بگید
راحله به شوخی ناز و غمزه ای براش اومد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیره عزیزم...خیر..منتها یه جفت گوش محرم می خواد که بشنوه این همه خبرای خوبو
مهری گرفته از جواب راحله ساکت شد و راحله که از ذوق زدن برجک مهری رو ابرا بود خندون رو به من
کرد و گفت:
-جیگر جان .. حیفه این صحنه ها.... ثبت تاریخی نشن...رخ بنمای از اون گوشی نانازت و بعد از مدتها یه
عکس قشنگ بذار تو اون صفحه ی لعنتیت
مهری مشکوک هر دو دستش رو تو جیب روپوشش فرو برد و بهمون نزدیک شد و منم که امروز می
خواستم یکی از بهترین روزای زندگیم باشه..بدون هیچ گونه مخالفتی گوشیم رو در اوردم و اماده اش
کردم
همین که گوشی رو بالا بردم..راحله سریع دستشو روی شونه ام گذاشت و خودشو بهم چسبوند و با
دیدن افراد توی عکس که پشت سرمون ایستاده بودن بلند گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوستان یه همکاری بفرمایید و در این عکس که به صورت فورس ماژوری قراره به وقوع بپیونده شرکت
بفرمایید امید است که همگی قشنگ بیفتیم و...انـــــــــشالله که حاجت روا گردیم
همگی خندون کمی بیشتر تو کادر اومدن که دکتر ملایری که عقب تر از همه ایستاده بود با دیدن مدل
گوشیم سوتی بلند کشید و گفت:
-این کی اومد تو بازار ؟
راحله چشم وابرویی اومد و به جای من با پزی که می داد گفت:
-اون هنگام که شما در کنار دکتر خرسند در حال تراش دندون بودی
بچه ها بلند زدن زیر خنده و مهری که بد نگاهم می کرد قدمی جلوتر اومد :
-عجب گوشی...بابا کلاس
بی اهمیت به حرفاشون به بچه هایی که فقط سرشون تو کادر بود گفتم:
-بدناتونم بیاد تو کادر به مشکل بر نمی خوریمااااا...

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی بچه ها بند نمی اومد و مرتب شوخی می کردن که من و راحله خندون خیره به گوشی
همزمان گفتیم:
-آماده؟
همه خنده بر لب اماده بودن که یک دفعه....سر حامی با اون نگاه خندونش تو کادر اومد و گفت:
-زیادی فورس ماژور بود ..منم خودمو رسوندم
همگی که از شوخی حامی ریسه رفته بودن ....به خاطر اومدنش ..بیشتر به هم دیگه نزدیک شدن که
توی این عکسی که حامی هم تو حضور داره ..حتما باشن
با همون کیف و بارونی که به دست داشت پشت سرم ...طوری ایستاده بود که سرش تو کادر باشه
...خیلی راحت می تونستم گرمای بدنش رو حس کنم که خنده بر لب و ذوق زده از حضوری که هنوز
باورش نکرده بودم ..عکس رو خیلی هیجان زده با دستانی که بشدت سرد شده بودن گرفتم و برای
همیشه توی گوشیم ثبتش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی بچه ها که از انداختن عکس مطمئن شدن خواستم پخش و پلا بشن که حامی زودی چرخیدو رو
به بچه ها گفت:
-بچه ها من یه چند نفر از شما ها رو امروز لازم دارم ..کیا داوطلب میشن ؟
اکثر بچه ها ساکت شدن:
-قراره یه سری از دانش آموز رو بیارن اینجا..دانش آموزان مقطع ابتدایی ....اما چون امروز مراجعه کننده
زیاد داریم من نمی تونم از همه اتون استفاده کنم..مسئولیت اینکارم نیم ساعتی هست که به من
سپرده شده
بیشتر همون کار معاینه دهان و دندان و این جور چیزاست..یه جور جنبه ی نمایشی هم داره ....خودتون
می دونید دیگه وقتی صحبت از فیلمبرداری و صدا وسیما و این جور چیزا میشه ...بیشتر اولش حالت
نمایشی پیدا می کنه و بعد از اونه که فشار کاری رو همه امونه

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چی هم یهویی شده...به منم تازه اطلاع دادن و مجبور شدم خودمو زودی برسونم ....الان دنبال
این نیستم که بگم هدفهای دانشکده چیه و چرا یهویی وسط این همه کار و گرفتاری چنین طرحی رو می
خوان پیاده کنن .....من فقط اجرا کننده ام
الانم فعلا فقط به چهار نفرو از شما ها احتیاج دارم ..البته بگم فشار کاری زیاده و انجام این کار هیچ پوئن
مثبتی براتون در بر نخواهد داشت
نگاهی به همه انداخت و در حالی که خنده اش گرفته بود ادامه داد:
-بهتره که داوطلب بشید..چون در صورت همکاری نکردن به انتخاب خودم می برمتون ..خودمم هستم
نگران نباشید
تو همین بین رحمانی به همراه دکتر موعدی وارد کلینیک شد و حامی رو به بچه ها گفت:
-لطفا سریعتر
بچه ها که می دونستن چی در انتظارشونه حرفی نمی زدن که مهری خیره به موعدی که در فاصله

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی ازش قرار گرفته بود با نگاهی اغشته به کینه و عداوت دست بالا برد و گفت:

-من

-عالیه....نفر بعدی کیه؟

خیره به صورت خندون حامی و اینکه خودشم قرار بود باشه .. دست بالا بردم و گفتم :

-منم داوطلب میشم

لبخندش بیشتر رنگ گرفت و با به دندون گرفتن لب پایینش گفت:

-شد دو نفر ..دیگه نبود ؟

همگی شروع کردن به خندیدن که راحله از پشت سرم گفت:

-خره... چرا قبول کردی ؟..خوبه که قبلا هم از این بدبختیا داشتیم

چیزی نگفتم که ملایری هم گفت:

-منم هستم

-شد سه نفر ..یه نفر دیگه...جون به لبم کردید..زود باشید ..

در این بین رحمانی خیره به لبهای خندونم که به حامی خیره شده بودم ...قدمی جلو اومد و گفت:

-منم هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون که همکاری می کنید ...نگران مراجعه کننده های خودتونم نباشید ... خانم مرادی اونا رو بین بچه
ها تقسیم می کنن..یا یه نوبت دیگه بهشون می دن ..ما هم باید الان بریم اون یکی دانشکده ..همه
برنامه ها اونجاست ..تا نیم ساعت دیگه باید اونجا باشیم

***

همونطور که حامی گفته بود ...فقط همون ساعت اولیه همه چی خوب و عالی پیش رفته بود اونم چون
که مقابل دوربین قرار گرفته بودیم بعد از اون تمام فشار کاری بر روی ما پنج نفر بود..که به سختی باید
تمومش می کردیم
تعداد بچه ها زیاد بود و به خاطر امکانات دانشکده همه رو اینجا اورده بودن
کار زیاد سختی نبود اما تعداد زیاد بچه ها ..و کم بودن تعداد ما خستگی زیادی رو برامون به همراه...
اورده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کارم که با پسر بچه زیر دستم تموم شد سر بلند کردم و ماساژی به پشت گردنم دادم که دیدم حامی
طبق عادت همیشگیش با اخم مشغول انجام کار دندون پسر بچه زیر دستشه
شک نداشتم از صبح تا به حالا چیزی نخورده.....خودمو با صندلی عقب کشیدم و خواستم باز نگاهش
کنم که سنگینی نگاهی مانع از این کارم شد ..نگاهی که مجبورم کرد سرم رو به سمتش بچرخونم
تا سرم رو برگردوندم نگاهم در نگاه خیره رحمانی قفل شد و بی حرکت موندم ...طوری نگاهم می کرد
که ترس تمام وجودم رو فرا می گرفت که بعد از گذشت لحظاتی سرش رو پایین انداخت و دوباره
مشغول کارش شد ....
معذب از نوع نگاهش دستکشمو در اوردم و نگاهی به پانسمان دستم انداختم.. درد داشت .باید کمی
بهش استراحت می دادم که از روی صندلی بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی متوجه از برخاستنم ماسکشو پایین داد و با حرکت لبهاش بی صدا ..بدون اینکه بچه ها بفهمن ازم

پرسید:

-چی شده؟

با نگاهی به روی بچه ها...مثل خودش اهسته لب زدم و گفتم:

-هیچی ..

نگاهش به روی دستم ُسر خورد و سری تکون داد و فهمید که احتمالا بخاطر دستمه که دارم بیرون می

رم

وارد راهرو شدم....باندو باز کردم..کمی خونریزی کرده بود..صورتم با دیدن زخم کف دستم جمع شد باید

بهش رسیدگی می کردم

بعد از بستن زخمم تصمیم گرفتم چیزی برای خوردن بچه ها تهیه کنم البته چیز زیادی هم نمی تونستم

بگیرم..بخاطر حامی مجبور بودم برای اونها هم چیزی بگیرم بنابراین ترجیح دادم برای همه ابمیوه و

کیکی بگیرم که لااقل ته دلشون رو گرفته باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز تو محوطه ی دانشکده بودم که با شنیدن صدای زنگ گوشیم سر جام ایستادم و از تو جیب...
روپوشم درش اوردم
با دیدن شماره اهدا کننده سریع تماس رو برقرار کردم که به محض شنیدن صدام..صداشو بالا برد و با
حرص گفت:
-خانم منو چی فرض کردید ؟یه روز التماس می کنی ..تو روخدا با همین قیمت..یه روز دیگه التماس که بیا
ازمایش ..بعد از این همه علاف کردن من و پروندن مشتریای دیگه...ادم می فرستی ...که بدبختم کنه؟
شما که از اولم نمی خواستی ..چرا منو مسخره خودت کردی ؟
یعنی چی که ادم فرستادی منو تهدید کنه ؟..برنامه چیدی منو به پلیس تحویل بدی ؟اره؟
خوبی به شما جماعت هم نیومده...بد کردم این همه مدت ...براتون صبر کردم؟..نکنه با این کارا می
خواید قیمتو بیارید پایین ..اره؟نه خانم... احمق خودتونید...دیگه به این شماره زنگ نزن...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای من ادم می فرستی که حالمو بگیره و ته توی منو در بیاره که من چیکارم ؟خدا لعنتتون کنه ..از
اولشم مشخص بود این کاره نیستی
با شنیدن صدای بوق های اشغال ...گوشی رو پایین اوردم و به در ورودی ساختمون رو به روم با بهت و
ترس خیره شدم که همون لحظه رحمانی با دیدنم ... با نگاه تندی به پشت سرش سریع از پله ها
سرازیر شد و به سمتم که هاج و واج نگاهش می کردم اومد
قلبم داشت می اومد تو دهنم ...اهدا کننده چی داشت می گفت.؟.هنوز نفهمیده بودم چه اتفاقی
افتاده که رحمانی رسیده بهم مقابلم ایستاد و خیره تو چشمای وحشت زده ام گفت:
-من چند وقته که می خوام با شما صحبت کنم اما انگار نمیشه..برا همین مجبورم که اینجا حرفامو بهتون
بزنم
لبهاشو بهم فشرد ومن با لب هایی نیمه باز نگاهش کردم..هنوز ذهنم درگیر حرفهای اهدا کننده بود ..که

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسشو با تعلل و کلافگی بیرون فرستاد و ازم پرسید:
-شما به من علاقه دارید؟
و خداوند مرا به راه راست هدایت فرماید
ای براون... روح خبیثم
. . . .
صلوات :)):)):))
با شنیدن صدای بوق های اشغال ...گوشی رو پایین اوردم و به در ورودی ساختمون رو به روم با بهت و
ترس خیره شدم که همون لحظه رحمانی با دیدنم ... با نگاه تندی به پشت سرش سریع از پله ها
سرازیر شد و به سمتم که هاج و واج نگاهش می کردم اومد
قلبم داشت می اومد تو دهنم ...اهدا کننده چی داشت می گفت.؟.هنوز نفهمیده بودم چه اتفاقی
افتاده که رحمانی رسیده بهم مقابلم ایستاد و خیره تو چشمای وحشت زده ام گفت:
-من چند وقته که می خوام با شما صحبت کنم اما انگار نمیشه..برا همین مجبورم که اینجا حرفامو بهتون

رمان بازار
romanbazar.ir

بزنم
لبهاشو بهم فشرد ومن با لب هایی نیمه باز نگاهش کردم..هنوز ذهنم درگیر حرفهای اهدا کننده بود ..که
نفسشو با تعلل و کلافگی بیرون فرستاد و ازم پرسید:
-شما به من علاقه دارید؟
صدا های درهم اهدا کننده و رحمانی تو گوشم مرتب پیچ می خورد و نگاهم در نگاهش قفل شده
بود..بسان ادمهای رسیده به ته خط بودم....آدمهایی که از شدت درد و غصه نمی دونستن باید چیکار کنن
اما بیشتر از همه... حرفهای اون اهدا کننده داشت نابودم می کرد تا سوال رحمانی ... که شنیدنش در
حالت عادی هم می تونست قلبم رو از تپش بندازه که دوباره به حرف اومد:
-من معنی پیامهایی که بهم می دید رو نمی فهمم..البته خوب..بعد از اون حجم پیام هایی که برای من
فرستادید یه برداشت بیشتر نمیشه ازشون کرد
بدون پلک زدن خیره بهش ..به حرفاش گوش می دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش من می تونم درباره هرکسی توی این کلینیک فکرای ناجور بکنم و این چیزا رو بهش ربط بدم

..اما درمورد شما

از شدت عصبانیت ..پلکهامو روی هم گذاشتم و از هم بازشون کردم و ازش پرسیدم:

-شما دارید درباره چی حرف می زنید ؟

کلافه پوزخندی نثارم کرد :

-دارم درباره پیام هایی که صبح تا شب برای من می فرستید و باعث اذیت و ازارم شده... حرف می زنم

خانم دکتر پاکزاد

در اینکه یه روز و روزگاری به طرز باورنکردنی ..شیفته و شیدای این مرد بودم هیچ شک و شبه ای

درش نبود اما قبول فرستادن پیامهایی که کار من نبود .بشدت وحشتناک و غیر قابل هضم بود

-من برای چی باید به شما..چنین پیام هایی بفرستم!؟

نفسش رو با تکون سر بیرون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم.. اینم سوالیه که خیلی وقته ذهن منو در گیر خودش کرده...دقیقا از روزی که شروع به
فرستادن پیام ها کردید مرتب دارم این سوال رو از خودم می پرسم که چرا؟
چون هیچ وقتم چیزی بینمون نبوده که یه دفعه با نامزد کردن من این حجم از پیامها رو از طرف شما
داشته باشم....
برای لحظاتی چشمامو رو هم گذاشتم و تو فکر فرو رفتم
احتیاج داشتم کمی ذهنمو متمرکز کنم و بفهمم دورو برم چه خبره که یه دفعه سرمو بالا گرفتم و خیره
تو نگاه طلبکارانه اش پرسیدم:
-شما مطمئنید اون پیاما از طرف منه؟
کلافه از دستم .. خنده ی عصبی سر داد و با نگاهی به دور و اطراف ... بی معطلی دست تو جیب
روپوشش کرد و با در اوردن دوتا برگه ی تا شده .... خیره تو چشمام گفت:
-اولش... شک داشتم اما بعد مطمئن شدم ..که کار خودتونه

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص نفسمو بیرون فرستادم و هر دو برگه رو از تو دستش گرفتم..
اولی مربوط به یادداشت های من
میشد ..
یادداشتهایی که برای مرادی می نوشتم که بدونه دقیقا چه زمانهایی
می تونم تو کلینیک باشم تا به
مراجعه کننده ها نوبت بده...همونطور که سرم پایین بود ..نگاهم رو به
نگاه دقیقش دادم و عصبی
نفسمو بیرون فرستادم و برگه زیری رو در اوردم و باز ش کردم
در هر لحظه از خوندن سطر به سطر متن نوشته شده رنگ از رخسارم
می رفت
متن نوشته شده ..علنا اعتراف می کرد که من عاشق و شیدای ... این
مرد م
با صورتی برافروخته سر بلند کردم و به نگاه پر از سرزنشش که برام
حکم مرگ داشت چشم دوختم:
-خوب حالا می گید جریان چیه خانم دکتر ؟
دستی به روی لبهام کشیدم و با چهره ای که معلوم بود ترسیده گفتم:
-این امکان نداره...اینا رو من ننوشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو سریع به متن نامه دادم.دقیقا مثل دست خط خودم بود ...لبهام خشک شدن و دلم هری پایین

ریخت و ناباورانه خیره به برگه ی تو دستم گفتم:

-این امکان نداره

-چر امکان نداره وقتی این نوشته ..عینا مثل دست خط خودتونه !؟...از اولین روزم اسمتون زیر همه ی

پیام ها و نامه هاتون بوده ... برای همین فهمیدم... این تابلو بازی نباید کار شما باشه

البته تنها این نیست ....کار از نامه نگاری گذشته و به پیام کوتاه و اس ام اس و تلگرام هم

رسیده....واقعا خجالت اورده ..همونطور که گفتم اصلا فکر نمی کردم ..این حجم از بی ابرویی ...کار شما

باشه

طعم دهنم تلخ و گس شده بود:

-به هر حال هر کسی انقدر راحت اسمشو نمی نویسه که اگر اشتباهی پیش اومدو پیام به یه خط دیگه

فرستاده شد ..ابروش بره

رمان بازار
romanbazar.ir

اما وقتی تعداد این پیام ها زیاد شد و تو نستم از طریق یکی از اشناها صاحب شماره خط رو پیدا کتم

فهمیدم این پیام ها کار خودتونه ..واقعا از شما بعیده خانم دکتر ..اصلا این کارا بهتون نمیاد ...

از شدت خشم...لبهامو بهم فشردم :

-شما دارید چی برای خودتون می گید ؟....دارم بهتون میگم این پیام ها مال من نیست ....من اصلا نمی

فهمم دارید درباره چی حرف می زنید

عصبی گوشیش رو در اورد و یکی از پیامهای فرستاده شده به گوشیش رو برام باز کرد و جلوی چشمام

گرفت:

-اگه این خط تلفن برای شما نیست ..پس برا کیه؟این پیامای عاشقانه ای که داره برای من فرستاده

میشه ....اگه از طرف شما نیست ....پس از طرف کیه ؟کیه که رفته رو اعصاب من ؟

با ناباوری خیره به شماره خودم ..لبهام از حرکت باز ایستادن ..این شماره همون شماره ی قدیمیم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که حالا تو دست حامی بود :
-چه می دونم...حتما کسی داره این کارارو می کنه و سر به سرتون گذاشته ...بله این خط تلفن قبلا برا
من بود ولی الان نیست ..یعنی
سر درگم و کلافه دستی به روی پیشونیم کشیدم و گوشیم رو در اوردم و گفتم:
-شماره قبلیم.. مزاحم داشتم دیگه ازش استفاده نمی کنم این خط جدید منه...من اصلا از اون خط
استفاده نمی کنم
-بنظرتون من الان باید حرفای شما رو باور کنم ؟..ادما انقدر بیکارن که بیان شماره شما رو پیدا کنن و بعد
دقیقا به من پیام های عاشقانه بفرستن ؟یا نه...وقت بذارن و درست مثل دست خط شما رو تمرین کنن
که منو بدبخت کنن؟
از شدت برافروختگی و عصبانیت نمی دونستم چی باید بگم که با لحن تند و بدی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برید خداروشکر کنید من ادم رسوا کنی نیستم ..من نامزد دارم خانم.....هر بار که این پیام ها به دست
من می رسه باید تنم بلرزه که نکنه به دستش برسه و بخونه و هزار تا بدبختی و گرفتاری برام پیش بیاد
احساس می کردم با اینکه در فضای باز ایستاده بودم.اما نفسم در حال بند اومدن بود که با چهره حاکی
از گلگی و عصبانیت ...ازم رو گرفت و با تنفر از کنار چنان گذشت که گویی از کنار یه هرزه خیابونی داره
رد میشه
عرق سردی به روی پیشونیم نشست
خیلی راحت تمام شخصیتم رو زیر سوال برده بود و خوردم کرده بود و منو متهم به چیزی کرده بود که کار
من نبود ...بدنم به شدت می لرزید که سریع بدون هیچ فکر قبلی با تمام سرعت به سمت پله ها پا
تند کردم
گوشی دست حامی بود و رحمانی درباره پیامهایی حرف می زد که ابرو ریزی محض بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد سالن شدم..مهری عصبی نزدیک به در یکی از اتاقها ایستاده بود و گوشی به دست با صدای کنترل
شده ای گفت:
-هر غلطی که می خوای بکنی ... بکن ...
....
دندوناشو بهم سایید که یک ان با دیدنم ..بهم پشت کرد و با حرص گفت:
-عرضه اشو نداری...فهمیدی؟....پس لطفا ادای ادمای فهمیده رو در نیار
همونطور که به انتهای سالن به دنبال حامی قدمهام رو تند کرده بودم از کنارش گذشتم ...معلوم بود
حسابی با دکتر موعدی دعواشون شده که اینطور داغ کرده
ملایری خسته برای استراحت کوتاهی از تو کلینیک در اومدو به سمت در خروجی راه افتاد....به نظر می
رسید کم کم داشت سرمون خلوت می شد که بچه ها راحت داشتن برای خودشون این طرف و او نطرف
می رفتن و می چرخیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو با خشم بستم و باز کردم و از بین دندونهای چفت شده ام با عجز نالیدم:

-امکان نداره..امکان نداره

رنگ به روم نمونده بود و به شدت قلبم می تپید که سعی کردم اروم باشم ..می دونستم به جز راحله

...حامی هم همه چی رو درباره احساسم به رحمانی می دونه...تنها این دو نفر از همه چی خبر داشتن

نه کس دیگه ای

اشک تو چشمام حلقه بسته بود که یه دفعه با یاداوری حرفای اهدا کننده کم مونده بود از کوره در برم و

همه چیز رو بهم بریزم

وارد سالن شدم..بالا سر مریضش حسابی مشغول بود ...همونطور که نگاهم بهش بود بی درنگ به

سمتش رفتم ..هیچ کس دیگه ای توی سالن نبود که به محض ایستادنم بالا سرش ...نگاهش رو بالا

اورد و بهم چشم دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر بهم ریختگیم مشهود بود که متعجب ماسکشو پایین داد و بهم خیره موند
نفسهای عمیق عصبی می کشیدم و تو چشماش زل زده بودم که سرشو تکون داد و ازم خواست بهش
بگم که چی شده که با کنترل خشم نهفته درونم ...برای چند ثانیه ای پلکهامو روی هم گذاشتم
بیشتر از حرفای رحمانی ..حرفای اهدا کننده دگرگونم کرده بود و بی قرار بودم...در واقعه نمی دونستم
الان باید برای کدوم یکی از بدبختی هام که مسبب هر دو شونم خود حامی بود بیشتر ناراحت باشم...
با شنیدن کشیده شدن پایه های چرخ دار صندلیش چشمامو از هم باز کردم...اخم کرده دستکشاشو در
اورد و با نگاهی به در...سرشو حرکت داد و خیره تو چشمام منتظر شد که حرف بزنم
دهنم خشک شده بود و به سختی نفس می کشیدم ..سرمو خم کردم و دستمو به روی پیشونیم
گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بشدت بد بود که با نگاه مجددی به در ..به سمتم اومد و خیره بهم از اون طرف یونیت گفت:

-چی شده ؟

لبهامو بهم فشردم و سعی کردم خود دار باشم و توی کلینیک ابرو ریزی راه نندازم

-باتوام ..میگم چی شده ؟

نگاهم رو به بیمار روی یونیت دادم تا چیزی بهش نگم که بعدها باعث پشیمونیم بشه

با نگاهی اخمالود دستشو گوشه ای از یونیت گذاشت و به طرفم خم شد:

-وقتی دارم باهات حرف می زنم نگات به من باشه ..نه جای دیگه

اونقدری از دستش عصبانی بودم که می خواستم با اخرین توانم سرش فریاد بزنم و خودم خالی کنم اما

با کنترل خودم ..تنها نگاه پر از خشمم رو بهش دادم و لب باز نکردم

لحظه ای خیره تو نگاه پر از نفرتم ..مکثی کرد و گفت:

-یادم نمیاد در حقت کاری کرده باشم که مستحق این نگاه کینه توزانه باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که تو چشمام زل زده بود... اروم اروم تو جاش صاف ایستاد
بخاطر مرتضی داشتم با تنفر به کسی که عاشقش بودم نگاه می کردم..البته حرفهای رحمانی هم بی
تاثیر نبود ...اما زودی به خودم اومدم..من حق نداشتم انقدر زود از کوره در برم و همه چی رو بهم بریزم
.باید قبلش از همه چی سر در می اوردم..بچه بازی در اوردن دیگه در سن و سال من نبود
اما از طرفی هم حق داشتم...اخه چطور امکان داشت اون پیامها از خط من برای رحمانی فرستاده شده
باشن!؟...این کار فقط می تونست توسط یک نفر انجام بشه ..اونم کسی که گوشی و خطم دستش بود
..یعنی خود حامی
شاید نباید تا مطمئن می شدم بازخواستش می کردم ..اونم کسی مثل حامی که یه درصدم امکان
نداشت چنین کاری باهام کرده باشه..اصلا تو مخیلم نمی گنید که بهم نارو زده باشه و در تمام این مدت

رمان بازار
romanbazar.ir

بازیم داده باشه ..اما قضیه اهدا کننده چی ؟اینو که دیگه مطمئن بودم ... کار خودشه

اروم چشمامو بستم و با یه نفس عمیق دستی به روی پیشونیم کشیدم و با فکر اینکه دیگه اهداکننده

ای در کار نیست دستم رو از روی پیشونیم به سمت پایین ُسر دادم و همزمان چشمامو از هم باز کردم

و نگاهم رو به چهره ارومش دادم

سرشو تکون داد و ازم خواست حرف بزنم ..حرکات بی خیال و بی تفاوتش.. بشدت عصبیم می کرد که

یه دفعه عنان از کف دادم و برای باز خواست کردنش دستمو به سمتش بلند کردم و خواستم لب از

هم باز کنم و با آخرین توان با صدای بلند ازش بپرسم به چه حقی داره زندگی من و مرتضی رو بهم

می ریزه واز بین می بره

...اما تو یه لحظه با نگاهی به چهره ی اروم و متعجبش همونطور که دستمو به نشونه تهدید به

سمتش دراز کرده بودم ....آروم گرفتم و خشمم به آنی فرو کش کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی عجیب بود اما لبهای نیمه بازم .. بسته و بهم فشرده شدن و با چشمانی پراز اشک .. دستم رو
پایین اوردم ..مونده بر سر دو راهی قدرت تکلمم رو هم از دست داده بودم
یه چیزی مانع میشد تا حرفامو بر سر زبونم بیارم و مواخذه اش کنم
دلم خون شده بود از این همه بدبختی که دیگه نتونستم صبر کنم و با از دست دادن تاب و تحملم رو
گرفته ازش با عصبانیت چرخیدم و از تو اتاق بیرون زدم
به قدمهام... سرعت بیشتری دادم..خبری از رحمانی نبود ..از تو ساختمون در اومدم و از پله ها بی قرار
پایین رفتم
هنوز به اخرین پله نرسیده بودم که از پشت سر بازوم به عقب کشیده شد..سر برگردوندم ..حامی اخم
کرده و جدی قبل از اینکه کسی متوجه ما بشه بدون اینکه نگاهی بهم داشته باشه من رو به سمت
شمشاد های بلند نزدیک به ساختمون دانشکده هدایت کرد....جایی که از تیر راس هر نگاهی حسابی

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشیده و محفوظ بود
هر چند در این هوای سرد که آسمونش هم گاهی هوس باروندن دونه های ریز برفش رو می کرد کمتر
کسی حاضر می شد برای هوا خوری او ن دور و اطراف بپلکه
بین شمشادها و دیوارکه قرار گرفتیم همزمان با ایستادنش به سمتم بر گشت و بازوم رو رها کرد
عصبی به نظر می رسید که مقابلم ایستاد و کاملا جدی خیره تو صورتم گفت :
-از ادا و اصول اصلا خوشم نمیاد..حرفی داری ..رک و راست و بیا بهم بگو ...وقتی می دونی توی این
محیط نمیشه راحت و درست حرف زد ..کاری نکن که عصبی بشم و نفهمم چی شده
جالب بود..حالا که باید من ازش عصبانی می بودم ...اون طلبکار شده بود و ازم می خواست براش حرف
بزنم و بگم چی شده..
قدمی به عقب رفتم و اروم چشمامو بستم و باز کردم و خیره به زمین بینمون در حالی که از شدت

رمان بازار
romanbazar.ir

دلهره و ترس و نگرانی نزدیک بود قالب تهی کنم لب به گلایه باز کردم و گفتم:
-بهم گفتی ازت نپرسم داری چیکار می کنی ....گفتی همه جوره بهت اعتماد کنم و دم نزنم
با اینکه بشدت از دستش ناراحت بودم و دلم شکسته بود اما همچنان دیوانه وار دوسش داشتم که
سرمو بالا اوردم و خیره تو چشماش که نگران به نظر می رسیدن با درد نالیدم:
-خوب منم دارم سعی می کنم همین کارو بکنم ...اما خیلی سخته ...وقتی طرف بهم زنگ می زنه و
میگه که تو اونقدر ترسوندیش که دیگه نمی خواد کلیه اشو به مرتضی بده
خیلی سخته و عذاب اوره...که چیزایی رو بشنوم و ببینم که توسط تو داره انجام میشه
خدا برای کسی گرفتاری پیش نیاره..این چند وقت حسابی گرفتار بودم ..امیدوارم بتونم نبودن هام رو
جبران کنم .البته نبودنهای با پستم رو ...)))))))):

رمان بازار
romanbazar.ir

.فدای همگی

ببخشید که کمه

قدمی به عقب رفتم و اروم چشمامو بستم و باز کردم و خیره به زمین بینمون در حالی که از شدت

دلهره و ترس و نگرانی نزدیک بود قالب تهی کنم لب به گلایه باز کردم و گفتم:

-بهم گفتی ازت نپرسم داری چیکار می کنی ....گفتی همه جوره بهت اعتماد کنم و دم نزنم

با اینکه بشدت از دستش ناراحت بودم و دلم شکسته بود اما همچنان دیوانه وار دوسش داشتم که

سرمو بالا اوردم و خیره تو چشماش که نگران به نظر می رسیدن با درد نالیدم:

-خوب منم دارم سعی می کنم همین کارو بکنم ...اما خیلی سخته ...وقتی طرف بهم زنگ می زنه و

میگه که تو اونقدر ترسوندیش که دیگه نمی خواد کلیه اشو به مرتضی بده

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی سخته و عذاب اوره...که چیزایی رو بشنوم و ببینم که توسط تو داره انجام میشه

برای لحظاتی خیره تو صورتم تو فکر فرو رفت و ازم پرسید:

-تو درباره ی اون مرد...چی می دونی ؟

طعنه ام رو که مربوط به گوشی و پیام هایی که برای رحمانی فرستاده شد بود رو نگرفت و من خیلی

ساده و بی فکر پاسخ دادم:

-فقط می دونم یه اهدا کننده است که گروه خونیش به برادرم می خوره

ابروهایش بالا رفت ...با تاسف سر چرخوند و خیره به منظره ی پیش روش گفت:

-واقعا عالیه..اطلاعاتت کاملا تکمیل ه

صورتم رنگ باخت که رو برگردوند و خیره تو چشمام..با قدمی بهم نزدیک شد:

-انقدر استرس کلیه ی برادرت رو داری که هر باری که با این یارو حرف زدی و دیدیش نفهمیدی که یه

معتاد دروغگوه

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دروغگویی که فقط خود خدا می دونه چند نفر دیگه رو مثل تو خام حرفای خودش کرده و پولشون رو
گرفته و بعدم فلنگو بسته و در رفته
با دهانی نیمه باز نگاهش کردم:
-حالام که دیده دستشو ...رو کردم و نمی تونه منو تلکه کنه..بهت زنگ زده که لااقل یه پولی از تو زنده
کنه ..
چرا ؟..چون تو رو شناخته و می دونه که برای جور کردن کلیه مرتضی..حاضری هر کاری براش بکنی
...هر کاری
زبونم بند اومده بود :
-بهتر که من بگم این رفتار تو برای من خیلی سخت و عذاب اوره ... وقتی که اینطوری میای و به جای
اینکه ازم بپرسی چی شده ....یه جوری باهام برخورد و رفتار می کنی که ادم با خودش فکر می کنه که
داری از اون عملی معتاد .. از اون انگل دروغگو .... از اون مفنگی حروم خور حمایت می کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش از شدت خشم بر افروخته و عضلات فکش منقبض شده بودن :
-البته من ناراحت این برخوردت نیستم چون می دونم تو شرایط بدی هستی اما بیشتر از همه از این
ناراحتم که توی موقعیت های بحرانی قدرت فکر کردن از خودت رو سلب می کنی
چشمامو بستم و سرم رو پایین گرفتم
چقدر ساده بودم که فکر می کردم داشتن پول همه چی رو حل می کنه ...ناراحت نگاهم رو بالا دادم و
خیره تو چشماش ازش پرسیدم:
-از کجا فهمیدی ؟شاید اشتباه فهمیدی ...؟مگه قراره تو همیشه همه چی رو بدونی ؟
به افکار بچگانه ام با ترحم لبخندی زد:
-نیازی به فهمیدن نبود..تابلو تر از اونی بود که بخوام زیادی درباره اش پرس و جو کنم ...تنها کافی بود
بازیش بدم و یه دروغ ساده بهش بگم....چنین ادمایی از ترس جونشون و نرفتن به زندون ...زود رکب می
خورن و همه چی شون رو لو می دن...

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمونده بود که از شدت ناراحتی وغصه بزنم زیر گریه که قدمی عقب رفتم و با عجز نالیدم:

-بگو که داری سر به سرم می ذاری ؟بگو اینم یکی از شوخیاته که اذیتم کنی ...؟

با چهره ای گرفته بهم چشم دوخته بود و خوب می دونستم دروغی در کار نیست ...

با ناتوانی دستم رو برای نیفتادن بند دیوار پشت سرم کردم و با دست دیگه ام پیشونیم رو فشردم

....گویی که با خودم حرف زده باشم با فراموشی حرفای رحمانی گفتم:

-حالا به مرتضی چی بگم؟تا امروز با وعده اینکه یه نفر هست که به زودی ازمایشا رو می ده و برای عمل

آماده میشه امیدوارش کرده بودم که همه چی درست میشه

نفسش رو خیره بهم بیرون فرستاد:

-تو خیلی باحالی... آخه دختر خوب از تو بعیده ..رفتی و یه آگاهی پیدا کردی و بهش اعتماد کردی که چی

؟تازه ...به طرفم قول دادی که روز ازمایش کلی پول بهش می دی !؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو یه لحظه با خودت فکر نکردی که اگر پولا رو بهش بدی و بعد از آزمایش بره و دیگه نیاد ..چیکار باید
بکنی ؟...
...طرف از ده فرسنگی بوی تریاک و مواد میده .....تابلوه که برای خودش و زندگی نکبت بارش تن به هر
دروغ و کثافت کاری می ده ...
تو یعنی بهش شک نکردی که چرا بعد این همه مدت سر تو مونده که کلیه اشو به تو بده !؟..اونم با اون
گروه خونی کمیابی که داره ..ِد اگه سالم بود و یه جای کارش نمی لنگید که انقدر دست دست نمی
کرد..بودن بیشتر از تو که پول بیشتری بهش بدن و کلیه اشو بخرن
اشک تو چشمام جمع شد و با حالی بد بیشتر به دیوار پشت سرم تکیه زدم و چشمامو بستم :
-حالا انقدر نگران نباش..همه چی رو بسپرش به من ..من درستش می کنم..تو چرا نمی خوای به من
اعتماد کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو از شدت شرم و سادگیم به زمین دوختم و پشت دستم رو لرزون ... به روی لبها و زیر بینیم
کشیدم و یه دفعه به یاد حرفای رحمانی افتادم
جونی برام نمونده بود و اونقدر نگران حال مرتضی بودم که فعلا نمی خواستم با متهم کردن حامی همه
چی رو بهم بریزم
خیره به زمین قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و احساس خفگی کردم ..هیچ دوست
نداشتم دوباره مثل مطب دچار حمله عصبی بشم ..دستمو از زیر مقنعه به روی گردنم کشیدم.. و اروم
نفسم رو بی اراده طوری که صداش شنیده میشد بیرون فرستادم
متوجه شده از حال بد جسمانیم بیشتر بهم نزدیک شد....دوباره چشمامو بستم و سرم رو به عقب روندم
حرفهای رحمانی مرتب تو سرم تکرار می شد... که هر دو دستش رو بلند کرد و به زیر مقنعه ام برد و
اولین دگمه روپوشم رو همونطور خیره به صورتم باز کرد و به سراغ بعدی رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمایی بسته هنوز دستم روی گلوم بود و می خواستم اروم بگیرم...اما ضربان قلبم شدت گرفته بود

..دستشو روی دستم گذاشت و وادارم کرد که از روی گلوم برش دارم

به کندی دستمو به همراه دستش پایین اوردم

چشمامو باز کردم ...یه سر و گردن از من بلند تر بود .... با اون چهره اخم کرده و جدیش نمی تونستم

مانعش بشم..بخصوص که فهمیده بود چمه و برای همین قصد ترک کردنم رو هم نداشت

دستمو تا زمانی که کامل پایین بیارم و اروم بگیرم رها نکرد و مستقیم تو چشمام زل زد

-تو چرا با هر اتفاقی.. انقدر سریع از پا در میای و کم میاری ؟

بهش خیره موندم..خبر نداشت به غیر از کلیه ی مرتضی آشفته و پریشون یه موضوع دیگه هم هستم که

با اون یکی دستش برای اینکه راحت تر نفس بکشم دست به زیر مقنعه ام برد و لبه ی یقه اسکی

لباسی که کامل گردنمو پوشنده بود با انگشتاش گرفت و از گردنم برای مدتی که بتونم راحت تر نفس

رمان بازار
romanbazar.ir

بکشم کشید و دور نگهش داشت
با لمس انگشتایی که ناخودگاه گردنم رو لمس کرده بودن ....با وجود ناراحتیهام گر گرفتم و سر بلند کردم
و در نگاهش که در کمترین فاصله از صورتم قرار گرفته بود چشم دوختم
یعنی حامی در تمام این مدت خودش اون پیام ها رو برای من می فرستاد و مزاحمم شده بود!؟یعنی
حرفای رحمانی راست بود ؟
نگاه خیر ه ام با نگاه پر از سوالش در هم گره خورده بود..دستش بی حرکت هنوز روی یقه ی لباسم
سنگینی می کرد و ریتم نفس کشیدن هام کم کم داشت اروم و منظم تر می شد
این حس خوب لعنتی داشت دیوونه ام می کرد ..همه ی وجودم حامی رو فریاد می زد و نمی خواستم
به هیچ وجه باور کنم که پیامها کار خودشه
خیره بهم کم کم دستش از روی یقه ام جدا شد و ازم پرسید:
-تو خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا بشدت سرد بود اما گرمای حاصل از وجود حامی سرمایی که ما رو در حصار خودش اسیر کرده بود رو
از بین می برد که بی تردید بدون پلک زدنی گفتم:
-نه
خیره بهم حرفی نمی زد که بعد از گذشت لحظاتی با دیدن رنگ و روی صورتم گفت:
-برو خونه
حتما رحمانی بهم دروغ می گفت..حامی نمی تونست اونی باشه که فکر می کردم:
-نه
هر دو در نگاه های هم دیگه محو شده بودیم که برای خلاصی خودم از این همه تردید و دو دلی گفتم :
-خوبی تو اینکه هیچ وقت به من دروغ نمی گی ...
به ارومی پلکی زد و متعجب بهم خیره موند
امکان نداشت به خاطر حرفای بی سرو ته رحمانی به حامی بدگمان بشم :
-دروغ نمی گی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره تو چشمام با مکث کوتاهی جواب داد:
-نه..دروغ نمی گم
ته دلم با این جواب قاطعش باید که قرص و محکم می شد اما نمی دونم چه مرگم شده بود که سخت
می تونستم حرفشو باور کنم که یه دفعه با جمله بعدیش تمام تردید ها رنگ باختن و از بین رفتن:
-شاید به خودم دروغ گفته باشم اما به تو
سرشو با حرکت کوتاهی به طرفین تکون داد و گفت:
-هیچ وقت دروغ نگفتم
همچنان بخاطر کلیه مرتضی بهم ریخته بودم اما از اینکه داشت بهم این اطمینان رو می داد که بهم دروغ
نمی گه..
نور امیدی تو دلم روشن شد و میون نگاه های هراسون و پریشونم لبخندی بر روی لبهام نقش بست ..در
این شرایط تنها برای من کافی بود که بدونم اون پیام ها کار حامی نیست تا بیشتر از این غرور و
احساساتم شکسته و نابود نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام زوایای صورتش رو از نظر گذروندم
نمی دونستم روزگار چه چیزی رو برام رقم زده ..اما بودن در کنار این مرد تنها خواسته ای بود که فعلا می
تونستم از زمین و زمان داشته باشم
اعتراف شیرینی به خودم بود که بگم ...رسما دیوونه این مرد شده بودم که حتی نمی خواستم
کوچکترین بد بینی نسبت بهش داشته باشم
لبخندم به لبهای حامی هم سرایت کرد و لبخند کم جونی رو هم بر روی لبهای اون اورد که خیره تو
چشماش گفتم:
-یه بار بهم گفتی ..هیچ اشکالی نداره از ته دل بلند بخندم ....چون قرار نیست برداشت های بد بکنی
مطمئن سرشو بالا و پایین کرد
-من از روزی که گفتی روش زندگیم رو تغییر بدم دارم تمام سعی ام رو می کنم که همه چی رو عوض
کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم سعی می کنم کارایی رو انجام بدم که ارومم می کنن ...کارایی که باعث شادی و خوشحالیم
هستن.
هر چند در این بین باید یه سری اتفاقات بد هم وجود داشته باشن که مرتب حالمو بگیرن ....
خیره بهم لبخندشو حفظ کرد و گفت:
-اره... هنوزم می گم...تو دختر ازادی هستی ..طرز فکرت و کارهایی که می کنی همگی شون به
خودت مربوطه ..تا وقتی متعلق به خودت هستی همه چی زندگیت به خودت مربوطه..و دیگران حق هیچ
اظهار نظری درباره تو و زندگیت رو ندارن
با حال خرابی خیره تو نگاه مهربونش گفتم:
-تو تنها کسی هستی که از اول اشنایی باهاش بهم دروغ نگفته ..این نعمت خیلی بزرگیه که یکی رو
داشته باشی که قرار نیست هیچ وقت بهت دروغ بگه..
اب دهانم رو بلعیدم:
-نگران حال بد مرتضی م.. اما

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چیزی ته دلم می گه...من باید همه ی تلاشم رو بکنم ..تلاشم رو بکنم تا که کم کم همه چی
درست شه ...کم کم بشه همونی که می خوام
اون بهم میگفت دروغ نگفته و همینم برام حجتی شده بود که باور کنم که بنا نیست همه توی این دنیا
دورم بزنن و برای نابودیم تیشه به ریشه ام بزنن ...
لبهامو بهم فشردم و با نفسهای منقطع و بریده بریده شده بهش چشم دوختم
دونه های برف به ارومی بر روی موهای خوش حالتش می نشست و من از دیدن این چهره ای که فقط
به من زل زد بود نهایت لذت رو می بردم :
-توی این چند روزه... میون این همه استرش و درگیری که به پا شده احساس می کنم دارم به یه
ارامشی می رسم که قبلا هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم .
چرا ...می ترسم که مرتضی رو از دست بدم اما ته دلم یه جوری مطمئنم کرده که اخرش خوب میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

قصدم اعتراف به عشقی نبود که از جانب اون پذیرفته شده نبود اما مصمم بودم هر طور که شده بهش
بفهمونم همه جوره دوستش دارم حتی اگر بنا بود منو فقط به چشم یه دوست ببینه
لبهاش به لبخندی از هم کش اومدن و خیره تو صورتم گفت:
-واقعا هم از اولین روزی که دیدمت خیلی تغییر کردی
دلم لرزید و اون تکرار کرد:
-خیلی ..کم کم احساس می کنم داری میشی از اون ادمایی که فقط انرژی مثبت به دیگران می دن
هیجان زده نگاهش کردم:
-تا چند دقیقه پیش تو کلینیک با دیدن اون نگاه خشمگین عصبیت داشتم با خودم فکر می کردم ..کی
می خواد خشم خودشو کنترل کنه..؟ کی می تونه وسط گرفتاری هاش..به خودش بیاد و درست فکر
کنه
مردد ازش پرسیدم:
-ناراحتت کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون کوچکترین تغییری در حالت چهره اش گفت:
-خیلی
قلبم فرو ریخت و گونه هام چون کوره اتیش ..داغ شدن:
-به نظرت می تونم کاری کنم که ناراحتیت رو فراموش کنی ؟
همونطور خیره بهم که می تونست بفهمه چقدر بی قرارم... جواب داد:
- اره ....
سردرگم پرسیدم:
-چه کاری ؟
تو عمق نگاهم در پی کشف چیزی که گویا براش قابل رویت شده بود ..دست از نگاه کردنم نکشید و
گفت:
-هر کاری که فکر می کنی شاید از نظرت درست باشه
لبهام از هم باز مونده بود ..چند باری پلک زدم تا بتونم کمی فکر کنم:
-واگه از نظر تو درست نباشه؟
همونطور خیره تو چشمام با تامل گفت:
-کاری که از نظر تو درسته..باید دلت رو اروم و راضی کنه
لحظه ای نگاهم خیلی سریع به اطراف چرخید و با خجالت گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خنده داره..اما با اینکه اطمینان دارم ارومم اما اصلا نمی دونم باید چیکار کنم ....ذهنم خالی از هر فکر و
ایده ایه...حتی الان نمی دونم کلمه بعدی که باید بهت بگم چیه و یا اینکه چه چیزی می تونه ناراحتی تو
رو برطرف کنه
لبخند پر مهری به روم پاشید
از لبخندش ..با حالت هیستریکی ..خنده کوتاهی سر دادم و قطره اشکی از گوشه چشمم به پایین
چکید ... و باز به اطرامون که توش حتی یه پرنده هم پر نمی زد چشم دوختم
واقعا چم شده بود که داشت یادم می رفت رحمانی چه حرفایی بهم زده !؟
در دلم هول و ولایی به پا شده بود دستامو پر استرس تو هم گره کردم و بهم دیگه فشردمشون که
خیره به کاری که می کردم ازم پرسید:
-می توم یه سوال شخصی ازت بپرسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هول کرده همونطور که دستام رو در هم گرفته بودم سرم رو بالا اوردم و بهش چشم دوختم :

-تو....یعنی... تو همه ی این سالها..تو دانشکده یا ..خوب ...اوممم..چطوری بگم.....منظورم اینکه ..تو

...تا حالا با کسی ....یعنی دوستی که

گونه هام گر گرفتن و لحظه میخکوب سوالش شدم که زودی به خودم اومدم و با همون لبهای نیمه باز

پر از تردید بدون نگاه گرفتن ازش سرمو به راست و چپ حرکتی دادم و قبل از تموم شدن حرفش به

اهستگی لب زدم :

-نه

لحظه ای فرو رفته در فکر لبخند ملیحی زد و با تر کردن لبهاش گفت:

-برا چی انقدر استرس داری ؟

از سوالش جا خوردم و با دنبال کردن رد نگاهش ...با دیدن انگشتای دستام که داشتم بشدت در هم دیگه

می فشردمشون..سریع رهاشون کردن و گفتم:

-نه من خیلیم خوبم

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهاش بالا رفت و با همون لبخند.. لب پایینش رو به دندون گرفت و با اندک خاروندن گونه اش توسط
انگشت اشاره اش گفت:
-این عالیه که خیلی خوبی
تپش قلبم اوج گرفت:
- موضوع دیگه ای هم هست که لازم باشه با من در میونش بذاری ؟
وقتی اون میگفت بهم دروغ نگفته....من چطور می تونستم بهش دروغ بگم..چطور می تونستم اروم
باشم و حرفای رحمانی رو فراموش کنم:
-شاید باشه
خیره بهم لبه های روپوشش رو کنار زد و با فرو بردن همزمان دو دستش در جیبهای شلوارش ازم پرسید :
-و این احتمال وجود داره که بخوای همین الان درباره اش باهام حرف بزنی ؟
از سوالش جا خوردم و با دنبال کردن رد نگاهش ...با دیدن انگشتای دستام که داشتم بشدت در هم دیگه
می فشردمشون..سریع رهاشون کردن و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه من خیلیم خوبم
ابروهاش بالا رفت و با همون لبخند.. لب پایینش رو به دندون گرفت و با اندک خاروندن گونه اش توسط
انگشت اشاره اش گفت:
-این عالیه که خیلی خوبی
تپش قلبم اوج گرفت:
- موضوع دیگه ای هم هست که لازم باشه با من در میونش بذاری ؟
وقتی اون میگفت بهم دروغ نگفته....من چطور می تونستم بهش دروغ بگم..چطور می تونستم اروم
باشم و حرفای رحمانی رو فراموش کنم:
-شاید باشه
خیره بهم لبه های روپوشش رو کنار زد و با فرو بردن همزمان دو دستش در جیبهای شلوارش ازم پرسید :
-و این احتمال وجود داره که بخوای همین الان درباره اش باهام حرف بزنی ؟
چشم دوخته در نگاهش با دلی که بشدت بی قرار شده بود ..نگاهم رو به پله های و در ورودی

رمان بازار
romanbazar.ir

ساختمون دادم و گفتم:

-نه

سرش رو کمی عقب کشید و زل زده تو صورتم ..اونم سکوت کرد ....شدت بارش برف بیشتر شده بود

.. به طوری که روی سطوح ماشینها و شمشماد ها در حال پوشیده شدن از دونه ها ی برف ها بود

لبهامو روی هم گذاشتم و برای تموم کردن این بحث پر از عذاب ... دستی به سر و لبه های مقنعه ام

کشیدم و تازه متوجه دوتا از دگمه های روپوشم که توسط حامی باز شده بودن ..شدم ..باید می

بستمشون

در زیر نگاه های خیره و دقیقش ..با حسی از خجالت دست به زیر مقنعه ام بردم و بدون نگاه کردن

بهش ..مشغول بسته انشون شدم:

-امروز مطب نمی رم

با گونه های گلگون شده و صورتی گر گرفته همچنان که دستام روی اخرین دگمه بودن ..سر بلند کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش که کاملا ریلکس نگاهم می کرد چشم دوختم:
-توام لازم نیست بری ...
دستامو اروم از زیر مقنعه در اوردم که بی مقدمه ازم پرسید:
-این رحمانی چیکارت داره که چند وقته به بهانه حرف زدن هی مزاحمت میشه و جلو راه رو می گیره ؟
نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم ...همیشه خوب می زد وسط خال و بحثی رو پیش می کشید که تو
فکر و ذهنم می گذشت.....نفسش رو آروم بیرون فرستاد :
-دیدمش که جلوتو گرفته بود و داشت باهات حرف می زد
حرفی برای گفتن نداشتم...اونم نه تا زمانی که از چیزی مطمئن نشده بودم ..خیره بهم دست راستش
رو از جیب شلوارش در اورد و دستی به روی لب و چونه اش کشید
اونم بدتر از من کلافه به نظر می رسید که نگاهش رو ازم گرفت و برای لحظاتی خیره به زمین رو به روش
گفت:
-اوکی ..در واقعه اصلا به من مربوط نمیشه...با کی می ری.. با کی میای...با کی حرف می زنی..نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی
همون لحظه لبهاشو بهم فشرد و نگاهش رو به من داد
با شنیدن حرفاش رنگ صورتم پرید ..نمی دونم چرا فکر می کردم که اونم تو حال خوبی نیست و مثل من
عصبیه
سری چرخوند و با نگاهی به دور و برمون همونطور که سعی می کرد که دیگه نگاهم نکنه با گفتن
«تا دو ساعت دیگه باید کار همه مراجعه کننده ها رو تموم کرده باشیم.».بهم پشت کرد و در حال دور
شدن و رد شدن از بین شمشمادهایی که مسیر کوچیکی بینشون وجود داشت گفت:
-زودتر بیا
دستام تو این سرما یخ زده بودن و به شدت از دورن احساس گرما و داغ بودن می کردم
دیگه نگاهم نمی کرد و به مسیرش ادامه می داد که رسیده به بالای پله ها قبل از ورود به داخل نگاهی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش انداختم و از دست خودم حرص خوردم که چطور ..یه تردید .... یه بد بینی ...می تونه باعث ایجاد
این همه فاصله بینمون بشه
لحظه به لحظه تمام اتفاقات چند دقیقه ی قبل ... پیش روم شکل گرفت...اونقدر بهم نزدیک بود و گرمای
تنش رو حس می کردم که چیزی نمونده بود از خود بی خود بشم و کاری کنم که...
ناراحت لب گزیدم و با حالی خراب اروم و شرم زده از چیزی که دلم می خواست و اتفاق نیفتاده بود
..انگشتام رو به روی لبهام گذاشتم و نرمیشون رو لمس کردم...
چشمامو بستم و از خودم بدم اومد که در این شرایط به فکر خودم و خواسته هایی بودم که مرتب
دگرگونم می کردن...
دستمو پایین اوردم...کم کم همه جا داشت سپید پوش می شد که تازه فهمیدم تک و تنها جایی
ایستادم که هر کی منو اونجا می دید به سلامتی عقلم ..بی برو برگرد ..شک می کرد ....

رمان بازار
romanbazar.ir

پریشون و اشفته ...نفسم رو تو سینه حبس کردم و به سمت ساختمون راه افتادم ...به این باور رسیده
بودم که یه چیزایی دیگه در توان من نیستن ..نمی تونستم دیگه کنترلشون کنم و همین هر چی ترس و
دلهره بود رو به جونم می نداخت
.با ورود به سالن اصلی و دیدن بچه ها که دوباره مشغول کارشون شده بودن..در زیر نگاه های طلبکارانه و
بد رحمانی و بی توجهی های حامی به سمت یونیت خودم رفتم تا که شاید با کمی کار کردن و رسیدن
به مراجعه کننده هام.. از این حال بد و پریشون درام و کمی اروم تر شم

***

در حال جمع و جور کردن دو رو برم بودم که نگاهم از پنجره به بیرون و برف نشسته شده روی زمین افتاد
..همه جا کاملا سفید پوش شده بود...
وسایلم رواز روی یونیت برداشتم و کاپشنم رو به تن کردم...وسایل حامی هم همین جا بود اما خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون رفته بود تا با دکتر صدیقی صحبت کنه
شال گردنشو برداشتم و به دور گردنم انداختم که بالاخره اومد و در حالی که روپوشش رو در می اورد
گفت:
-با این برنامه ی امروزشون حسابی منو از کار و زندگی انداختن
به سمتش چرخیدم ....نگاهش به دم و دستشک که روی میز پخش و پلا شده بود ن.. بود
کوله امو برداشتم که با نگاهی به من که اماده مقابلش ایستاده بودم گفت:
- تو ایستگاه منتظرم باش تا یه ربع دیگه خودمو یهت می رسونم ..باید یه سری به دکتر رنجبر بزنم ..البته
قبل از خونه باید یه جای دیگه هم برم...
با احساس اینکه در این شرایط باید کمی ازش فاصله بگیرم و دوری بکنم دستم رو به روی بند کوله ام
گذاشتم و گفتم :
-من خودم می رم..البته اگه لازمه می تونم مطبم برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کمی جونی زد و در حالی که تند تند وسایلش رو داخل کیفش جا می داد گفت:

-نه ..دکتر پرتو هست...تو لازم نیست بری

یه چیزایی بین من و حامی خیلی جدی شده بود...مثل همین رسوندن هایی که با لحن جدی بیانشون

می کرد ..رسوندن هایی که نمی تونستم بهشون نه بگم..البته خوب نمی تونستم هم منکر این بشم که

از این همراهی هاش نهایت لذت رو می بردم

چند دقیقه ی بعد با برداشتن کیف و بارونیش به فاصله چند قدم ازش ..باهاش همراه شدم و به سمت

در راه افتادم

وارد سالن که شدیم بی حرف مسافت کوتاه سالن اصلی تا اتاق دکتر رنجبر رو باهم دیگه طی کردیم

که با ورود چند نفر از بچه هایی که وارد سالن شده بودن .

هر دو با احساس نزدیکی که بیش از حد غیر معقول شده بود از هم دیگه فاصله گرفتیم و از هم جدا

شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه می دونستم توی این محیط باید خیلی مراقب اعمال و رفتارم باشم ..اما بشدت عصبی و بهم
ریخته شده بودم...نمی دونم دقیقا چه مرگم شده بود که فقط می خواستم داد بزنم و دق و دلیم رو سر
یکی خالی کنم ..از این رو همونطور که حرص می خوردم و حواسم به دور و بر نبود
یکسراست به سمت در ورودی سالن قدمهامو تند کردم...و بی توجه از کنار دکتر ملایری که صدام زده بود
و با تعجب داشت نگاهم می کرد گذشتم و ازش دور شدم

****

تو ایستگاه ...حالا که حامی پیشم نبود با وجود سردی هوایی که تا مغز استخوان ادم می تونست نفوذ
پیدا کنه ...تمام حواسم رو داده بودم پی مرتضی ی که دیگه روم نمیشد بهش زنگ بزنم ...کلاه
کاپشنمو حسابی جلو کشیده بودم و شال گردن رو هم به دور دهنم گرفته بود که کاملا نیمی از صورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو می پوشند ...سرمای بدی بود هر دو دستم رو تو جیب کاپشنم فرو بردم
گاهی تاکسی هایی می اومدم و با زدن بوقی برای سوار شدن..از کنارم می گذشتن که تو شلوغی
رفت و امدهای ادمایی که به تندی حرکت می کردن و گاها به اجبار اروم راه می رفتن که به جایی برسن
دیدمش ...
با وجود این همه دبدبه و کبکبه و وضع خوبی که داشت اینطور پیاده رفت و امد کردنش برام جالب بود
اون چند باری هم که با ماشین بیرون رفته بودیم...یا با ماشین پدرش بود یا ماشین دکتر پرتو
بهم که رسید سریع برای اولین تاکسی که داشت بهمون نزدیک می شد دست تکون داد
با ایستادن ماشین در عقبو باز کرد و با نگاهش ازم خواست زودتر سوار شم
دستامو از تو جیبم در اوردم و سوار شدم و خودشم در کنارم جای گرفت و تا اومد لب باز کنه و به راننده

رمان بازار
romanbazar.ir

بگه دربست در جلوی ماشین با عجله باز شد و ملایری که معلوم نبود از کجا یهو سر و کله اش پیدا
شده بود سوار شد
هر دو لحظه ای از حضورش شوکه شده بودیم که خود ملایری هم با دیدن هر دوی ما روی صندلی عقب
متعجب ..سری تکون داد و با سلامی به حامی گفت:
-شما کجاید دکتر؟ کل دانشکده رو دنبالتون گشتم ..
خدا روشکر کیف حامی بینمون بود و هنوز فرصت نکرده بود خوب جا به جا شه که در این بین یه مسافر
دیگه در عقبو باز کرد و با نگاهی به حامی که راحت نشسته بود ازش خواست جا به جا شه و جایی
برای اون باز کنه
حامی که تو کار انجام شده قرار گرفته بود ...بالاجبار کیفشو از بینمون برداشت و من همچون دخترانی
سر به زیر ..خودمو بیشتر به در چسبوندم که ملایری مردونگی به خرج داد و رو به حامی گفت:
-دکتر شما بفرمایید جلو که راحت باشید ..من می رم عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی لحظه ای خیره به سخاوتمندی که ملایری خرج داده بود یه تای ابروشو بالا داد و گفت:
-نه شما راحت باش ..مسافتی نیست...البته اگر خانم دکتر سختشونه ..می تونی جاتو به ایشون بدی
ملایری به ظاهر لبخند دندون نمایی زد و برای فرار از حرف و پیشنهاد حامی ..با یه تغییر رفتار آنی ازم
پرسید:
-شما هم اتوبوسو از دست دادید خانم دکتر؟
حامی که کلافه دست به یقه ی پیرهنش برده بود کمی جا به جا شد و از ملایری رو گرفت
به سختی سرمو بالا و پایین کردم و با لبخندی ساختگی گفتم:
-یکم کارم تو کلینیک طول کشید و اتوبوس رو از دست دادم
جالب بود که ملایری اصلا به من تعارف نزد که برم جلو و جاشو به من بده ...حامی که متوجه.خصومت
شخصی ملایری به من شده بود خیره بهش که به هر دومون بد... نگاه می کرد گفت:
-نگفتی چیکارم داشتی که کل دانشکده رو به دنبالم زیر و رو کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه ملایری ابتدا به من و سپس به حامی رسید و گفت:
-برای همون نامه ای که چند وقت پیش بهتون نشونش داده بودم می خواستم وقتتون رو بگیرم..البته
برای مقاله امم که اصلا نگاهش نمی کنید...هم می خواستم ازتون کمک بگیرم
به خاطر چاق بودن مسافر بغل دست حامی ..مجبور بودیم کمی تنگا تنگ بشینم و همین باعث شده
بود حامی به خاطر نگاه های خیره ملایری تکیه اش از پشتی صندلی جدا کنه که مثلا من راحت باشم و
خدایی ناکرده برخوردی بینمون صورت نگیره
حرکت دزدانه دونه های عرق بر روی گردن و کمرم در این فشردگی و تنگی جا و زیر نگاه های خیره
ملایری ..بشدت عذاب اور شده بودن :
-تو چقدر درد مقاله داری پسر ....؟
ملایری که با راه افتادن ماشین ..برای راحت تر حرف زدن با حامی روی صندلیش حسابی چرخیده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه اگرم جا داشت و قادر به انجام دادنشم بود ...می اومد و رو به روی حامی می نشست .. گفت:

-دکتر من نمی دونم شما چه مشکلی با من دارید ؟..کار همه ی بچه ها رو راه انداختید الا من

حامی که کیفشو روی پاهاش گذاشته بود کلافه خوابوندتش و با دم و باز دمی دستاشو روی کیف قلاب

کرد و گفت:

-من تا جایی که برام مقدور بوده بهت کمک کردم ...برای بقیه هم همین کارو کردم نه بیشتر ..ناراحت

نشی دکتر ..اما تو دنبال لقمه ی اماده ای

ملایری لحظه ای خیره به من که نگاهم بهش بود به حامی گفت:

-دکتر تو روخدا اذیت نکنید ..شرایط منو که می دونید..بخدا کارم گیره

حامی خیره به بیرون و دوری راهی که با وجود ملایری عذاب اور شده بود پاشو به خاطر تنگی جا ...جا

به جا کرد و گفت:

-من یه چند روزی نیستم...دوباره مقاله اتو برام ایمیل کن تا ببینم چیه....ولی قولی بهت نمی دم چون

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم کار زیادی از دستم برات بر نمیاد ..تو می خوای ظرف یه هفته کاری رو انجام بدی که باید توی
چند ماه گذشته انجامش می دادی
ملایری با لبخند دندون نمایی خودشو بیشتر رو صندلی چرخوند و تنش رو بالاتر کشید و خیره به حامی
که می خواست خفه اش کنه گفت:
-اون نامه هم دکتر
حامی با لبهایی بسته زل زده تو نگاه خندون ملایری سکوت عمیقی کرد و ازم پرسید:
-پس گفتید از این مسیر میشه یه راست به اونجا رسید ؟
نقشه حامی رو سریع گرفتم و گفتم:
-بله...فقط تا جایی که می خواید برید باید دوتا ماشین دیگه عوض کنید ...هرچند اگر دربست می گرفتید
راحت تر بودید
ملایری که تمام حواسش در پی گفتگوی ما بود ..خودشو وسط انداخت و با چرب زبونی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مقصدتون کجاست دکتر؟ بگید شاید من بتونم کمکتون کنم ؟من تهرونو عین هو کف دستم می شناسم
اینبار من بودم که با دیدن نیش باز ملایری دلم می خواست با یه مشت جانانه ...فکش رو پایین بیارم که
مثل خروس بی محل کل مسیرو کوفتم کرده بود
هر چی می گذشت نه مسافر و نه ملایری قصد پیاده شدن نداشتن که حامی گوشیش رو در اورد و
شروع به تایپ کردن کرد و همون لحظه پیامی برای من اومد
گوشیم رو در اوردم و با خوندن پیامش نزدیک بود به خنده بیفتم :
-تا دستم به خون ملایری الوده نشده خیابون بعدی پیاده شو و تو پاساژی که همونجاست منتظرم بمون
ملایری که به بهانه احترام گذاشتن به حامی نمی خواست بهش پشت کنه در تمام مدت و در طول
مسیر به سمت ما رو برگردونده بود و نگاه ازمون نمی گرفت ....که حامی با ظاهری موقر اما از درون
متلاطم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راحت باش دکتر ..نگرانم از اینکه این وری نشستی...یه وقت کمرت بگیره؟

هر کی دیگه جای ملایری بود..متوجه نیش و کنایه حامی میشد ..اما چی میشد کرد که این فرد ملایری

بود...بچه پروی دانشکده که هیچ وقت از رو نمی رفت:

-نه دکتر من راحتم ...شما راحت باشین

از این همه وقاحت و پرویی نزدیک بود که به خنده بیفتم و بلاجبار سرم رو پایین گرفتم

در این بین مسافر کنار حامی برای در اوردن کیف پولش کمی تو جاش خودشو بالا کشید تا بتونه دست

تو جیب شلوارش ببره..

اما انگار فضای زیادی برای انجام این کار نداشت که دوباره با نگاهی طلبکارانه خیره به حامی بدون

اینکه حتی یه کلمه بر زبون بیاره ازش خواست کمی بیشتر به سمت من بیاد

این وسطم نگاهای خیره ملایری ...بدجوری رو اعصابش بود که با حرص دست چپش رو روی پشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی راننده گذاشت و کمی به سمتم متمایل شد
در همون هنگام که مسافر داشت با فراغ بال و در کمال خونسری کیف پولشو در می اورد نگاهم به نگاه
ملایری افتاد که بدون پلک زدن به من و حامی خیره شده بود که مبادا برخوردی بینمون صورت بگیره که
حامی با نزدیک شدن به چهار راه بعدی خیلی زیرکانه قبل از اینکه ملایری متوجه چیزی بشه با نگاهش
ازم خواست که پیاده شم
واقعا شرایط اسفناکی بود اما بشدت خنده ام گرفته بود..اونم نه از روی سرخوشی ..بلکه از روی فلاکت
و بدبختی که موجودی مفلوکی چون من درگیرش شده بود
چقدر می تونستم تو یه روز بد بیار باشم که این همه مصیبت یکی پس از دیگری به سرم می اومد
هنوز نتونسته بودم سر دو موضوع قبلی با خودم کنار بیام ..که نگاه های بد ملایری و حضور نا بهنگامش
..اعصابمو بیشتر تحریک کرد که در اون شرایط می تونست فقط به شکل خنده روی لبهام ظاهر بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی متوجه از خنده ای که بشدت داشتم کنترلش می کردم با چشم غره ای بهم چشم دوخت که
سریع سرفه ای کردم و در حالی که صدام از شدت حبس کردن خنده ام به لرز افتاده بود از راننده
خواستم ..کمی جلوتر نگه داره
راننده که نگه داشت ..با حساب کردن کرایه پیاده شدم که همون بین ملایری دست تو جیب کتی که
جدیدا برای خودش خریده بود کرد و رو به حامی که از وضعیت موجود ناراضی به نظر می رسید گفت:
-دکتر حساب کنم ؟
این بخشش و مهربونی ملایری دقیقا بعد از کرایه ای که من برا خودم حساب کرده بودم و منتظر بودم که
راننده بقیه پولم رو بده اتفاق افتاده بود که حامی گفت:
-نه ممنون
-نه دکتر حساب می کنم
بقیه ی پولم رو گرفتم که حامی با نگاهی از گوشه ی چشم با لحن قاطع و چهره ای اخمالود خیره به رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به روش گفت:.
-گفتم نیازی نیست دکتر..بذار تو جیبت
ملایری که تازه از لحن جدی حامی به خودش اومده بود..لبهاشو بست و دستشو از تو جیبش بیرون
کشید و من هم به ظاهر با یه خداحافظی سر سری از ماشین فاصله گرفتم
شدت بارش برف زیاد شده بود و خیابون و پیاده رو ها از اب و گل و لای و برف پر شده بودن...سرما زده
...با بالا رفتن از روی پله ها به حرکت ماشین خیره شدم و وارد پاساژ شدم
دستام به شدت خشک و پوست پوست شده بودن...تو این سرما حسابی بدشانسی اورده بودیم
چیزی نزدیک به نیم ساعت در حالی که در حال دید زدن ویترین های مغازه ها بودم گوشیم رو چک کردم
..خبری از حامی نبود
از پاساژ در اومدم که با استشمام بوی خوش ذرت ..دلم ضعف رفت و بی طاقت شدم.. از صبح چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

نخورده بودم دستامو از زور سرما بهم مالوندم و برای سیر کردن شکمم به راه افتادم
در تمام مدتی که مرد در حال اماده کردن سفارشم بود نگاهم به خیابون بود که شاید خبری ازش بشه...
با حساب کردن ذرت مکزیکی که برام اماده کرده بود از چند نفری که اونا هم منتظر سفارشاشون بودن
فاصله گرفتم و قاشق اول رو پر کرده .. تو دهنم گذاشتم
اما همین که خواستم از ش لذت ببرم یاد حرفای رحمانی افتادم..بدتر از اون یاد مرتضی...وای که این
سرما چقدر بد بود...و افکار مزاحم هم قصد رها کردنم رو نداشتن
.حالا مگه چی میشد خودم بقیه راهو می رفتم؟...اونکه می خواست خودش یه جای دیگه بره ...ناراحت
قاشق رو توی لیوان گذاشتم و چرخیدم و به مردمی که هر کدوم به سمتی می رفتن خیره شدم
از گوشه ی چشم به پسر و دختر جونی که پشت ویترین یکی از مغازه ها ایستاده بودن و به داخل و
لباسای توش نگاه می کردن چشم دوختم

رمان بازار
romanbazar.ir

با ذوق و شوق در باره هر کدومشون به هم دیگه نظری می دادن
پوزخندی به حال خودم زدم که یه دفعه لیوان ذرت از تو دستم کشیده شد و وحشت زده سر برگردوندم
حامی خندون در حالی که قبل از اینکه بتونم سرم رو به طور کامل به سمش بچرخونم قاشقی از ذرت
رو توی دهنش گذاشته بود و با لبهایی بسته در حال خوردنش بود که با احساس مزاحم بودن کیفی که
در دست داشت کیفش رو به سمتم گرفت و با حرکت سر ازم پرسید کجا سیر می کنم؟
خیره به لیوان توی دستش و قاشقی که قبل از اون.. من دهنیش کرده بود کیفو از دستش گرفتم و با
کنابه به دیر اومدنش گفتم:
-هوا خیلی سرده
چشمکی بانمکی حواله ام کرد و با پر کردن قاشق بعدی قبل از گذاشتن تو دهنش گفت:
-اینطوری اب دیده میشی ..در برابر سرما هم قدرت بدنیت بالا می ره

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به خوردن با نمکش بی اختیار لبخند زدم ..همیشه حرف حرف خودش بود

قاشق دیگه ای رو با لذت تو دهنش گذاشت و خیره به اطرافش گفت:

-آخرم مجبور شدم خودم زودتر پیاده شم....بس که این پسر سیریشه..تا حالا دانشجو اینطوری نداشتم

معلوم نشد یهو از کجا سر و کله اش پیدا شد ..اون یارو رو هم که نگو ...تپلی قلقلی ..خداروشکر حرفم

که نمی زد

خندون از حرفش هر دو دستم رو بند دسته ی کیفش که جلوم نگه داشته بودم کردم و گفتم:

-متاسفانه ادم حرافیه...امیدوارم بعدا حرفی نزنه که باعث درسر هر دومون بهش

بی خیال شونه ای بالا و در حال هم زدن محتویات داخل لیوان گفت:

-...بگه..یعنی واقعا می خوام بدونم جرات چنین کاری رو داره که بخواد بره و چرت و پرت تحویل بچه ها بده

؟کافیه یه حرف بی مربوط درباره من و تو زده بشه..اونوقت ببین چه بلایی که سرش نمیارم..بلایی که تا

رمان بازار
romanbazar.ir

اخر عمرش ..یاد بگیره که دیگه حرف مفت پشت سر این و اون نزنه
در ثانی مگه من و تو داشتیم کاری انجام می دادیم که انقدر نگرانی حرفی پشت سرمون زده بشه
؟دوتا مسافر بودیم که از قضا سوار یه ماشین شده بودیم
نا امید خیره به ذرتهای خورده شده لب برچیدم ...با دیدن نگاه مایوسم به لیوان تو دستش دندونهاش از
شدت خنده نمایان شدن :
-بخدا خسیس تر از تو ندیدم ...هر بار یه جوری به خوردنم نگاه می کنی که انگار چیکار کردم
خجالت زده لبخندی زدم و گفتم:
-نوش جان...اما دهنی بود ..فکر نمی کردم زودتر بیای وگرنه ...برای توام می گرفتم
لبخند قشنگی تحویلم داد و با تموم کردن تمام ذرت ها ..همزمان با گرفتن کیفش از تو دستم لیوانو توی
سطل زباله نزدیک بهمون انداخت و خواست به سمت مغازه بره که متعجب ازش پرسیدم:
-کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برعکس اون دوساعت اخر کلینیک زیادی شاد و پر انرژی شده بود و گویی همه حرفامون رو یادش رفته
بود :
-والا اونطوری که تو نگاهم کردی تا اخر شب یه لحظه هم عذاب وجدان ولم نمی کنه که چرا حقتو خوردم
..بذار یکی برات بگیرم و خودمو خلاص کنم
شیطون شده بود و همین رفتارهاش رو بشدت دوست داشتم اما چه می تونستم بکنم که در برابر
اتفاقای بد امروز ... حتی نای شیطونی کردن پا به پاش رو هم نداشتم :
- نمی خورم...یه لحظه هوسم اومد ...همون یه قاشقم برام بس بود
سری بالا و پایین کرد و ازم پرسبید:
-مطمئنی نمی خوای؟یا داری تعارف می زنی ؟
بشدت ذهنم درگیر حرفا رحمانی بود اما با این وجود در برابرش خودداری از خودم نشون دادم و سرمو
تکون دادم
خیره تو چشمام ...که دلشون نمی خواست باور کنن حامی بهم دروغ گفته با لبخند که معلوم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی ظاهریه گفت:

-باشه پس...بریم

***

اونقدر تو فکر حرفای رحمانی بودم و به مرتضی فکر می کردم که کل مسیر رو هر دو بدون زدن حرفی در
کنار هم گذرونده بودیم و حالا به جلوی در خونه رسیده بودم
کلیدشو در اورد ودر و باز کرد و کنار ایستاد تا اول من داخل برم...در همین بین گوشیش زنگ خورد و من با
خودم فکر کردم موندنم توی این خونه با وجود افکاری که دارن تو سرم جولان می دن درسته یا نه
با وارد شدنم به داخل حیاط اونم پشت سرم تو اومد و در حال بستن در به ادم پشت خط گفت:

-نه من.. با پدرم صحبت کرده بودم که این چند روزه...

سکوت کرد و به حرفای طرفش گوش داد ..سرعت قدمهامو کم تر کردم که بهم برسه

-بله خوب ...حالا

رمان بازار
romanbazar.ir

..دوباره سکوت کرد و باز دمش رو بی صدا بیرون فرستاد نگاهم به حیاط و برفهایی نشسته شده روی
درختا و باغچه ها بود ... خبری از ماشین پدرش هم نبود
مسیر که از در حیاط تا به خونه بود ... به لطف بارشی که از صبح شروع شده بود سفید پوش شده بود
بهم رسید و از اونجایی که تمام حواسش پی اون ادم پشت خط بود اروم از کنارم رد شد و جلوتر رفت
لحظه ای سر جام ایستادم ...از رفتار امروز کلی ناراحت بودم ..کمی جلوتر رفت و با گفتن«چشم بهشون
می گم.». تماسشو قطع کرد
معلوم نبود با خودم چند چند بودم ...گاهی از رفتارم ناراحت می شدم و دوباره درباره اش بد فکر می
کردم
که یه دفعه با احساس خالی بودن کنارش ایستاد و سر برگردوند و به من که به اندازه چند قدم ازش
فاصله داشتم خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

تو کلینیک ناراحتش کرده بودم...و اون داشت بی توجه به رفتاری که از خودم نشون داده بودم بهم محبت
می کرد
من خیلی ادم بدشانسی بودم همه اتفاقای خوب و بد زندگیم پشت سر هم اتفاق می افتاد و باعث
میشد مرتب واکنشهایی داشته باشم که خارج از کنترلم بودن که با دیدن نگاه خیرش سر بلند کردم و به
چهره ارومش چشم دوختم
دونه های برف ..روی موهاش می نشست
شرمزده از تند روی که کرده بودم نگاهم رو ازش گرفتم و نفسم رواروم تو فرستادم
بهم پناه داده بود و من رو در کنار مشکلاتم که چیز زیادی ازشون نمی دونست تحمل می کرد و حالا
داشتم براش ادا و اصول در می اوردم...کفری از دست خودم ..لب گزیدم و تو دل نالیدم که چرا همیشه
انقدر زود از کوره در می رم که یهو همین طور که تو حال و هوای خودم بودم... چونه و لبم مورد

رمان بازار
romanbazar.ir

اصابت..توده کوچیکی از برف قرار گرفت
طوری که از شدت هول شدن سریع قدمی به عقب رفتم و با دهانی نیمه باز نگاهش کردم
قلبم بشدت می زد و باورم نمیشد دست به چنین کاری زده باشه
خندون همونطور که یه گلوله برفی دیگه رو تو دستش درست می کرد خیره بهم گفت:
-یعنی بدم میاد وقتی دارم با یکی حرف می زنم...توجهش به من نباشه و تو عالم هپروت خودش سیر
کنه
با خودم فکر کردم مگه اون بعد از تماس تلفنیش با من حرفی زده که تا اومدم لب به ا عتراض باز کنم...با
بی رحمی گلوله برفی رو به سمتم پرت کرد که سریع به سمت راست متمایل شدم و هر دو دستم رو
برای محافظت از سر و صورتم بالا گرفتم
گلوله برفی با برخورد به دستام ..پخش زمین شد و چشمامو بستم
اما همین که چشمامو باز کردم دیدم ول کن نیست و داره باز یه گلوله ی دیگه درست می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

برای جبران گندی که امروز زده بودم و رفته بودم رو اعصابش همراه شدن باهاش توی این بازی ...فکر
خوبی به نظر می رسید که در حالی که خنده ام گرفته بود خیره بهش که باز می خواست برف به سمتم
پرت کنه بند کوله امو از روی دوشم به پایین سر دادم و بدون اینکه زمان از دست بدم ..رو زمین رهاش
کردم
خم شدم و با برداشتن برفای جلوی پام با عجله یه گلوله برفی درست کردم که خندون قبل از هر حرکت
من ...اون گلوله برفیش رو به سمتم پرتاب کرد که منم همون لحظه گلوله برفیم رو به سمتش پرت کردم
اما خوب ..گلوله من زیاد بزرگ و محکم نبود و بین راه قبل از اینکه بهش برسه..از هم باز شد و به دونه
های متعددی در اومد و بهش رسید که خندون تر از قبل ...یه گلوله ی دیگه به طرفم پرت کرد که درست
روی شونه ام خورد و خنده ی بلندش کل حیاط رو پر کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون از این همه انرژی و شاد بودنش کم نیوردم و اینبار قبل از اینکه باز بتونه منو مورد هدف قرار بده
گلوله ی برفی محکم و بزرگی درست کردم و با تمام قدرت به سمتش پرتاب کردم
اما طرفم ..زبر و زرنگ تر از این حرفا بود
هیچ کدوم از گلوله هام بهش نمی خورد و اون لذت می برد از ناتوانیم برای زدنش در این بین با درست
کردن یه گلوله قبل از اینکه بتونم بزنمش
گلوله اش رو به سمتم پرتاب کرد که بخاطر حواس پرتیم ... گلوله برفی درست به زیر چشم و روی
گونه ام برخورد کرد و تعادلم رو بخاطر برفهای سفت و یخ زده زیر پام از دست دادم و پخش زمین شدم و
به بخت بدم خودم برای چهارمین بار در امروز.. لعنت فرستادم و خندون به اسمون بالا سرم خیره
شدم
یعنی بدبخت تر از من هم می تونست کسی باشه؟..کسی که ندونه بخنده یا گریه کنه ...دستام از

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت سرما به گز گز کردن افتاده بودم و کم کم داشتن بی حس می شدن اما دلم می خواست برای
لحظاتی همین طور بمونم و به این فکر کنم...بعد از این چی میشه که یهو همونطور که نگاهم رو به
اسمون بود سر حامی با نگاهی پر اضطراب بالا سرم ظاهر شد و بهم چشم دوخت
بی انصافی بود که هیچ کدوم از گلوله هام بهش نخورده بود و این من بود که مدام مورد اماج حملات اون
بود و هیچ جایی از بدنم بی نصیب نمونده بود :
-خوبی ؟
چطور می تونستم با وجودش بد باشم.؟...حیف بود با وجود اتفاقات و نگرانی های امروز ....لبخند به لب
نیارم و با ذکر مصیبت.. اوقات هر دومون رو تلخ کنم
بدنم کمی درد گرفته بود ولی نه به اون اندازه که نخوام سرش کلاه بذارم و فریبش ندم..
بدون پلک زدن به چشماش خیره مونده بودم
متعجب دوباره سوالش رو تکرار کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی بهش ندادم و فقط نگاهش کردم... کافی بود کمی بیشتر به روم خم بشه که کارشو در جا
بسازم و یه دل سیر بهش بخندم .....اره باید می خندیدم..واقعا از ته دل می خواستم بخندم ...بس که
کم اورده بودم ..فقط می خواستم بخندم و به چیزی فکر نکنم
از بی حرکتیم ترسید و ضمن بیشتر خم شدن به روم .. برفهای تو دستش رو رها کرد و رو زمین ریخت و
کنارم روی زمین زا نو زد
بشدت خودمو کنترل کرده بودم که نزنم زیر خنده ...دستشو روی بازوم گذاشت و با تردید صدام زد که با
بدجنسی هر چه تمام ... همونطور که تمام دقتش به روی صورتم بود دست راستم رو روی زمین
کشیدم و هر چی برف که میشد تو دستم جا بدم رو جمع کردم
بشدت نگرانم شده بود که اروم اروم گوشه ی لبم از شدت خنده بالا رفت و با لبخند ملیحی که تعجبش
رو دوچندان کرد بود ...طی یه حرکت تند و غافلگیریانه ..با بدجنسی تمام..که مختص خودم بود ..تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

برفهای توی دستم رو توی صورتش خالی کردم ...
شوک زده از کلکی که به کار برده بود تنها تونست چشماشو ببنده و سرش رو به سمت دیگه ای
بچرخونه که با خنده سریع از جام بلند شدم و باز برف بیشتری برداشتم و قبل از اینکه به خودش بیاد و
بتونه برفهای رو از روی صورت و پشت چشماش پاک کنه ..هر چی برف بود رو روی سر و صورت و موهاش
خالی کردم
بدجوری غافلگیر شده بود به همین منظور کاملا از خود به خود شد و روی زمین افتاد و منم بی توجه به
موقعیت هر دومون و سردی هوا به جونش افتادم و بازم برفهای بیشتری رو به روی سر و صورتش
پاشیدم
و با خند های بلندی گفتم:
-چطوره دکتر ؟خوبه؟اگر شما هم بلدید ما هم بلدیم...کیف می ده؟مزه می ده؟مظلوم گیر اوردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرکتم خنده اش گرفته بود اما در برابر نامردی من و فرصتی که بهش نمی دادم نمی تونست کاری کنه
خندون همونطور که باز می خواستم از روی زمین ته مونده برفهایی که زیر پامون کاملا از بین رفته بود رو
جمع کنم و باز روش بریزم...خودش رو توی یه حرکت سریع جمع و جور کرد و تند به سمت خیز
برداشت... در حالی که می خندید ...دستاشو پر برف کرد...
با عجله به یه سمت دیگه دویدم که دستش بهم نرسه ...اما حساب نکرده بودم قدرت پرتابش از دویدن
من بیشتر ه .
چرا که تا خواستم سر بچرخونم تا پشتم رو ببینم گلوله برفیش محکم تر از قبل به صورت و روی گوشم
برخورد کرد و نفهمیدم که چرا گوشم لحظه ای از شدت ضربه گلوله برفی درد گرفت و چشمام بسته
شد
نفس نفس زنان دستمو روی گوشم گذاشتم و اروم فشردمش ...برای لحظاتی کاملا هنگ کرده بودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیده بودم که چی شده
سرما نمی ذاشت بفهمم شدت ضربه چقدر بود و ایا حالا درد دارم یا نه که سریع خودش رو بهم رسوند و
با گرفتن مچم... دستمو از روی گوشم دور کرد و اخم کرده پرسید:
-چی شد؟کجات خورد؟
صورتم از شدت سرما حسابی سرد و قرمز شده بود مچ دستم رو رها کرد و لبه ی مقنعه رو از پایین بالا
داد و دستی به روی گوشم که به نظر قرمز و متورم شده بود کشید و گفت:
-درد می کنه؟
خیره به صورت نگرانش که نگاهش فقط به گوشم بود گفتم:
-نه...فقط یه لحظه درد گرفت..انقدر سردمه که نمی دونم واقعا درد می کنه یا نه
دوباره اروم با سر انگشتاش روی گوشم دست کشید و گفت...:
-بریم تو ..هوا سرده...اگه دردش بدتر شد به پدرم میگم یه نگاهی بهش بندازه

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام سر و کول خودشم پر شده بود از برفهایی که روش ریخته بودم ..اما این چیزا اصلا براش مهم نبود

با نگاهی به روی کاپشن و مقنعه ای که هنوز لبه ی انتهایش تو دستش بود تمام برفهایی که از

اصابت گلوله های برفیش رو مقنعه و کاپشنم نشسته بود رو تکوند و جدی گفت:

-من کیفتو میارم تو زودتر برو تو و لباساتو عوض کن ..ممکنه سرما بخوری

خیره بهش که بعد از برداشتن کیفش به سراغ کوله ام میرفت سر برگردوندم و به داخل رفتم...

***

بعد از عوض کردن لباسام همونطور نشسته رو زمین نزدیک به شومینه ..در حالی که زانوهام رو بالا

اورده بود م و به شعله ها چشم دوخته بودم بالا سرم ظاهر شد و لیوانی از شیر داغ رو به سمتم

گرفت:

-صبح انقدر تو فکر نبودی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش سر بلند کردم ...برای خودشم یه لیوان شیر داغ اورده بود ..اهسته دستمو بلند کردم و لیوان
رو با تشکری ازش گرفتم
همون لحظه خیره بهم لبه ی لیوان خودش رو به لبهاش نزدیک کرد و قلپی ازش رو نوشید
دستام رو به دور لیوان حلقه کردم و زل زده به شیر و بخارهایی که ازش در می اومد به دروغ گفتم:
-یکم خسته ام
با وجود گرمای داخل خونه و نشستن مقابل شومینه..هنوز کمی احساس سرما می کردم...
ابرویی بالا انداخت و باز قلپ دیگه ای از شیرش رو خورد و همون لحظه با گذشتن لیوانش به روی میز ازم
دور شد و از سالن خارج شد
نفسم رو در گیر و دار افکار مشوشم بیرون فرستادم که اروم از پشت سر ..لبه های پتوی نازکی رو به
روی شونه هام انداخت و گفت:
-اگه خونه خیلی تاریکه ..همه ی برقا رو روشن کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب سر چرخوندم و با نگاهی به تنها چراغ روش توی سالن گفتم:
-نه
کاملا بی خیال لیوانش رو از روی میز برداشت و درست در فاصله خیلی کمی از من روی زمین نشست
و همونطور خیره به شعله ها قلپی دیگر نوشید ..
خیره به نیم رخش برای لحظاتی از درون گر گرفتم و سر برگردوندم و با تپش قلب به شعله ها خیره شدم
که گفت:
-هر چی تو سرت می گذره رو بگو...چرا دوست داری مدام درباره ی چیزایی فکر کنی که نمی خوای به
زبونشون بیاری ؟
نگاهم از شعله ها به لیوان توی دستم رسید داغ شده بودم و این پتویی که روی شونه هام انداخته بود
..بیشتر گرمم می کرد
که یه دفعه سرشو به سمتم چرخوندم و به نیم رخم چشم دوخت
معذب از گوشه ی چشم نگاهش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد و با نوشیدن دوباره شیرش مجددا به رو به روش خیره شد و یه دفعه گفت:

-تو خیلی ترسویی..اگر یادت باشه قبلا هم بهت گفتم

متعجب بهش که کاملا ریلکس شیرش رو می خورد زل زدم:

-چرا این حرف رو می زنی ؟

-از وقتی که از کلینیک بیرون رفتی و برگشتی ..همه اش تو تردید و گیجی به سر می بری..و اونقدر ترسو

هستی که حتی حاضر نیستی خودت رو از این افکار ازار دهنده که حسابی گیجت کردن... با یه سوال

پرسیدن راحت کنی

با حرص لیوان رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

-نخیرم... اینطور نیست

برگشت و نگاهم کرد:

-پس چطوریه؟

نگاه گرفته ازش نفسم رو بیرون فریستادم و با حرص گفتم:

-چرا همیشه فکر می کنی همه به جز خودت ترسو هستن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشو کمی عقب کشید و زانوهاشو بالا اورد و با تکیه دادن ارنجاش به روشون گفت:

-چون که نیستم .....و خیلی برام جالبه بدونم چطوری به این نتیجه رسیدی

رو هوا یه چیزی برای خالی کردن حرصم گفته بودم که نمیشد پسشم بگیرم....

و از اونجایی که جوابی برای سوالش نداشتم نگاهم رو به زمین دوخته بودم

لیوانش رو با لذت رو زمین ..بغل دست خودش گذاشت و پنجه هاش در هم گرفت و با فشاری بهشون

گفت:

-خوب بذار خودم حدس بزنم

اوممم...

یه چیزی بیخ گلوت چسبیده که نمی دونی بهم بگی یا نه؟چون می ترسی که اشتباه باشه ..که بعدش

نتونی به من نگاه کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لحظه صورتم بیشتر رنگ می باخت اما تو تاریکی خونه و در برابر نور شعله های شومینه این رنگ
باختن ها قابل تشخیص نبودن:
-خوب من معمولا از زیاد فرصت دادن به ادما خوشم نمیاد اما به تو این فرصت رو می دم که حرفتو بزنی و
نشون بدی که ترسو نیستی
نگاه خندونش کاملا زوم صورت گر گرفته ام بود :
-و البته حاضرم بهت ثابت بکنم که همونطور که حدس زدی من ادم ترسویی نیستم
ابنبار بدون اینکه به حرفای رحمانی فکر کنم تنها به این حرفش فکر کردم که منظورش چیه
لیوانش رو بر داشت و خندون از شیریش خورد :
-چطوری اثبات می کنی ؟
چون کمی از من بلند تر بود شونه ام مماس بازوش شده بود :
-اهان.. یعنی داری می گی من اول اثبات کنم بعد تو حرف می زنی ... درسته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که در یه عالم دیگه سیر می کردم با نگاهم حرفشو تایید کردم که لب پایینش رو به دندون
گرفت و گفت:
-خوب باشه...من مشکلی ندارم....پس شروع می کنیم ..اما اولش من ازت یه سوالی دارم
مضطرب بهش خیره شدم:
-تا حالا شده کاری رو دوست داشته باشی انجام بدی و لی به خاطر ادما و اطرافیانی که ممکنه هزار
جور درباره ات فکر کنن...نتونی که انجامش بدی ؟
لحظه ای تو فکر فرو رفتم و سرمو به معنی «اره» بالا و پایین کردم
یه تای ابروش بالا رفت:
-پس اینم یه دلیل بر ترسو بودن تو
معترض لب زدم:
-چه ربطی به ترس داره؟
-چون بخاطر حرفای دیگران اون کاری رو که دوست داشتی رو انجام ندادی
-یعنی برا تو پیش نیومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره... اتفاقا خیلیم برام پیش اومده
-و اونوقت چیکار کردی ؟
-کار که دوست داشتم رو انجام دادم
باورم نشد و با پوزخند گفتم:
-باور کنم؟
-اره....چون حاضرم اثباتش کنم
از نوع نگاهش ترسیدم و منتظر شدم ببینم می خواد چیکار کنه که گفت:
-اما همین که بهت اثبات کردم توام باید بهم بگی چته....چه من خوشم بیاد چه خوشم نیاد
تصمیم سختی بود اما اون منتظر تایید من نبود چون می خواست کار خودش رو بکنه:
-من بعضی وقتا دوست دارم یه کارایی کنم که می دونم حس خوبی بهم می دن ....یه کارایی که از
نظر خودم درست هستن....البته خوب ..نمی دونم برداشت طرف مقابلم در برابر کارام چی می تونه
باشه ..اما می دونم که ته دلم رو راضی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی فهمیدم که می خواد چی بگه ..از نظر روحی همچنان بهم ریخته بودم ..اما هنوزم حامی مرکز همه
ی توجه ها و احساساتم بود
پلکی زدم و متوجه شیطنتی که تو نگاهش نهفته بود شدم
نگاهش رو ازم گرفت .. دستاشو بالا اورد و تو هم گرفت و انگشتای دست چپش رو با انگشتای دست
راست به بازی گرفت و خیره بهشون گفت:
-راستش دوست دارم یه کاری بکنم اما...
لحظه ای برای ادامه دادن حرفاش درنگ کرد و نگاهش رو بالا اورد و بهم زل زد ...قلبم بشدت می تپید :
-اما گمون کنم که تو زیاد خوشت نیاد و ناراحت شی
این فضا و بی قراری های دلم .... بی پروام کرده بود و در حالی که هنوز منظورش رو نفهمیده بودم
...خیلی گنگ گفتم:
-چرا باید ناراحت بشم ؟
لبخند شیرینی زد و با نگاهی به پشت سر و در ورودی سالن گفت:
-اخه همیشه اولین تجربه ها یه جورین ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به اندازه یه بچه محصل مدرسه ای که می تونست در نوع خودش خنگ باشه ... خنگ شده بودم:

-چه جورین ؟

سرفه مصلحتی کوتاهی کرد تا گرفتگی صداش رو که حاصل از کنترل خنده ها ش بود رو برطرف کنه :

-نمی دونم باید تجربه اشون کنی تا بفهمی چه جورین.. خیلی چیزا گفتنی نیستن ..در ظاهر پر از حرفن

اما در واقعه حتی نمی تونی یه کلمه هم درموردشون بگی ..چون فقط حس کردنی هستن

بهم خیره شده بود تا ببینه چیزی از حرفاش فهمیده ام یا نه که نا امید از این درجه هوشی که داشتم

دستاشو رها کرد و دستی به روی لب ها و چونه اش کشید و با نگاه گذرایی به دو رو برمون ..بازم بهم

خیره شد

معمولا ادم خنگی نبودم اما عدم شناخت کامل شخصیت حامی حسابی گیج و سردرگمم کرده بود که به

رمان بازار
romanbazar.ir

روی موها و پشت گردنش دستی کشید و برای چند ثانیه ای همونطور خیره بهم دستش رو روی
گردنش نگه داشت که شاید من بفهمم منظورش چیه که به حرف اومدم از ش پرسیدم:
-این کاری که می گی دوست داری انجامش بدی ..برای توام تجربه اوله؟
لب پایینشو برای نخندیدن به دندونهاش سپرد و با خاروندم پس سرش خیره بهم...لبخندی زد
رفتارش عجیب شده بود ..که نفسشو یهویی بیرون فرستاد و با یه حرکت از رو زمین بلند شد و همونطور
که هنوز سعی در کنترل خنده اش داشت به سمت دیگه سالن رفت
مردد سرمو عقب کشیدم تا ببینم چه قصدی داره که با جستجوی بین چندتا سی دی همونطور که لبخند
دندون نماش رو حفظ کرده بود سی دی رو توی دستگاه پخش زیر تی وی گذاشت و پلی کرد
«تجربه ی اول»...برام خیلی معنا ها می تونست داشته باشه....با پخش موزیک با قدمهای اروم و

رمان بازار
romanbazar.ir

یکنواخت به سمتم اومد
متحیر از نزدیک شدنش یهو یادم اومد که قرار بود جایی بره که قبل از رسیدنش بهم ازش پرسیدم:
-تو مگه قرار نبود جایی بری ؟
بی توجه به سوالم به سمتم خم شد و با گرفتن بازوم منو به سمت خودش کشید و بالاجبار با این حرکت
ناگهانیش بلند شدم
پتو از روی شونه هام به پایین سر خورد و چشم تو چشمش شدم که با چشمکی گفت:
-الان دیگه دلم نمی خواد برم...اینم یکی از اون کارایی که دوست دارمه
یه دفعه صدای بلند موسیقی کل خونه رو فرا گرفت
گیج و سردرگم ...خیره تو چشمای حامی که هنوز بازومو رو تو دستش گرفته بود گفتم:
-قضیه چیه؟
-قضیه اینکه این یکی از اهنگهای مورد علاقه ی
کاملا متوجه بودم که این اهنگ..یه اهنگ تانگو... برای یه رقص دو نفره است

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتارش حسابی گیجم کرده بود :

-خوب ؟

-خوب نداره..دوست دارم باهاش برقصم....رقصشم همون طور که می دونی دو نفره است

ابروهام در برابر نگاه تخس و شیطونش بالا رفت و با قلبی که داشت تو دهنم می اومد گفتم:

-الان یعنی داری میگی که من با تو برقصم ؟

در این شرایط نه جدی بودنش معلوم بود نه شوخ بودنش :

-دقیقا حرفام همین معنی رو می ده

در حالی که به شدت عصبی بودم به خنده افتادم:

-شوخی نکن من اصلا این رقصو بلد نیستم

شونه ای بالا داد:

-رقص اسونیه ..اصلا سخت نیست..تازه سختم باشه..تجربه اوله دیگه حرصم گرفته بود..چون مطمئن بودم منظورش از کاری که می خواست بکنه این نبود..اینو با تمام خنگیم

فهمیده بودم:

-حالا نمیشه یه جور دیگه شجاع بودنتو ثابت کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویی بالا انداخت و منتظر بهم خیره شد
عرق کرده دستی به روی پیشونیم کشیدم ..وسط مصیبت هام همین یه قلمو کم داشتم که به لطف
حامی به کلکسیون مصیبتهام اضافه شد
خیره بهم با اون لبخند حرص درارش ...پوفی کردم و بالاجبار تن دادم به کاری که اصلا باب میلم نبود
-خوب الان باید چیکار کنم؟
خوشحال از قبول درخواستش ...ذوق زده و خندون گفت:
-من می دونستم تو دختر گلی هستی
یه تای ابرو رو با متمایل کردن سرم به سمتی بالا دادم و گفتم:
-تو از اولین روزم از اذیت کردن من لذت می بردی ..پس برای تو زیاد فرقی نمی کنه دختر گلی باشم یا نه
از حرفم به خنده افتاد:
-ای بابا..دختر تو خیلی کینه ای هستیا
اروم همونطور که می خندیدم ...لبهامو روی هم گذاشتم و گفتم:
-اگه برگردی و به روزای سپری شده امون یه نگاهی بندازی می بینی که همچین الکی هم نمی گم

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی خیال ...ادم از دوستش کینه به دل نمی گیره..اونم یه دوستی مثل من
تو باز کردن نوشابه برای خودش ..استادی بود
دیگه اونقدر فشار روم بود که خودمو زده بودم به بی خیالی و به بعضی از کارو کرداراش می
خندیدم...خنده امو که دید راحت خندید و با قرار گرفت پشت سرم گفت:
-رقص جالبیه...
سرم رو از روی شونه ام به عقب تا جایی که در توانم بود برگردوندم که با شیطنت گفت:
-البته باید تو پشت سرم می ایستادی ..اما طبق معمول ما قوانین رو دور می زنیم و به خواسته دلمون
تن می دیدم
خندون سعی کردم از این لحظاتی که کم کم داشت ازشون خوشم می اومد لذت ببرم
اونقدر به حامی اعتماد داشتم که می دونستم یا قصد سر به سر گذاشتنم رو داره یا می خواد یه چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم بده و از این طریق منظورش رو بهم بفهمونه که یه دفعه گیره موهام رو باز کرد و با رها شدن موهام
بر روی شونه هام گفت:
-اینطوری بهتره ...هرچند موی کوتاهم به نظرم خیلی بهت بیاد ..ولی...اوم.... بلند بهتره ..باید گفت که
گزینه ی بهتریه
در حالی که خنده ام گرفته بود لبهامو تر کردم و به روبه روم چشم دوختم
ریتم اغوا گرانه اهنگ ..هیجان زیادی رو به درونم سرازیر می کرد
دست به زیر ارنجم برد و وادارم کرد دستم رو بالا بیارم
دستم که کاملا مقابل سینه ام قرار گرفت ...دستشو روی دستم گذاشت و بیشتر بهم نزدیک شد
یهو از نزدیکی بیش از حدش..قلبم به آنی به تپش افتاد
دستمو توی دستش فشرد و طوری که خودش می خواست..همزمان با ریتم موسیقی که پخش می
شد ازم.. دور شد و با نوع اهنگ کمکم کرد که چرخی بزنم ..با چرخیدن من دوباره سریع خودش رو بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

رسوند و گفت:
-یه مدرنیته فرانسوی –آرژانتینی
تخصصی تو این جور موسیقی ها نداشتم و چون این نوع رقص رو ندیده بودم نمی دونستم چقدر توش
تبجر داره که اون یکی دستشو پشت کمرم گذاشت و لبخند دندون نماش رو با سخاوت به رخم کشید
رفتارش نشون می داد که کاملا داره از این کار لذت می بره..مجددا به خودش و بدن من چرخی داد و
حرکتی کردیم
موسیقی فوق العاده ای بود ....فضای باز اطراف هم بهمون این اجازه رو می داد که راحت به هر سمتی
بریم هر چند با وجود ناشی بودن من اون سعی می کرد کاری که می خواد رو انجام بده
حرکتهایی ناگهانیش..اونم با ریتم و ضرب اهنگای موسیقی برام جالب می اومدن که خندون گفت:
-هیچ می دونستی این اولین باریه که دارم با این اهنگ می رقصم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب در حالی که طبق خواسته اون حرکت می کردم به چشمای خندونش خیره شدم و پرسیدم:

-الان این حرکتا درسته؟

بلند از ته دل زد زیر خنده و گفت:

-اوه خدای من... دارم همین الان ابداعشون می کنم

این بشر در نوع خودش بی نظیر بود ...در برابر خنده های راحت و بی غل و غشش ...نا خواسته شروع

به خندیدن کردم

که دیدم بیشتر در حال ادا و اصول در اوردن و شیطنت کردنه تا رقصیدن

رگ شیطنت من هم بعد از اون برف بازی بیشتر گل کرد و درصدد اذیت کردنش بر اومدم و با ادا و مسخره

بازی ...طبق اون چیزایی که تو رقصای تانگو دیده بودم رفتار کردم و توی یه چرخش سریع

.چون هر دو پا برهنه بودیم ...محکم با پام به روی پاش ضربه ای زدم و با تظاهر به اتفاقی بودن این

رمان بازار
romanbazar.ir

حادثه ابرویی بالا دادم که با ابروهایی بالا رفته و صورتی که از شدت درد ...در هم رفته بود ..سری تکون
داد و توی چرخش بعدی اونم سعی کرد که کارم رو تلافی کنه ...
ولی خبر نداشت وقتی بخوام شیطون بشم ...شاید بتونم هم طراز خودش بشم..و درست زمانی که
یکی از دستاش رو کمرم بود و با اون یکی دستش ...دست دیگه ام رو می فشرد خواست پاشو رو پام
بذاره...که با ژستی خیلی خاص پامو کامل عقب کشیدم و بهش چشمکی زدم
با لبهایی بسته و نگاهی خندون ..یه دور دیگه چرخ زد و مثلا خواست بی خیال پاهای بینوام بشه که یه
دفعه با ریتم تند اهنگ تو یه چرخش آنی و زیرکانه موفق شد و پاشو روی پام زد
چهره ام از شدت درد..جمع و نالان شد و برای اینکه از این بابت ذوق نکنه صدامو در نیوردم که کاملا
مثل خودم شونه ای بالا داد و با حالت صورتی که بسیار نادم بود ...با تکون نامحسوس سرش اظهار

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراحتی کرد
هر دو مصمم برای دوباره ضربه زدن به پاهمون دنبال یه موقعیت مناسب بودیم
دستامون تو دستای هم دیگه اسیر شده بود و دیگه هیچ کدوم از حرکاتمون به یه رقص اروم دو نفره
شباهت نداشت و بیشتر این رقص رو به میدون جنگ تبدیل کرده بودیم و برنده اونی بود که قرار بود اولین
ضربه رو به پاهای حریفش بزنه
از خنده هر دو در حال ریسه رفتن بودیم و اونقدر این پا و اون پا کرده بودیم که بخاطر گرفتن دستامون
دیگه حتی نمی تونسیم کوچکترین حرکت اضافه ایی بکنیم .
بدنامون در هم تنیده شده بود و هر دو یه جورایی به نفس نفس زدن افتاده بودیم و فقط تو فکر رسوندن
پاهامون به پای اون یکی بودیم
حامی روی من خم بودو منم برای اینکه بتونم لااقل اینبار برنده بازی باشم..در حالی که حسابی پای

رمان بازار
romanbazar.ir

راستم رو کش می اوردم تا به نوک پاش برسونم ... زیر بدن تنومندش به نوعی اسیر شده بودم و تلاش
می کردم یه جوری مغلوبش کنم که انقدر برام کری نخونه
هر دو محکم به دستای هم دیگه فشار می اوردم تا مانع حرکت هم بشیم ..کم کم احساس می کردم
داره بدنم درد می گیره..حامی هم با اینکه سعی می کرد بخنده اما اونم بنظر داشت خسته میشد که
توی یه حرکت هر دو همزمان با بلند کردن پاهامون خواستیم چرخی بزنیم که به خاطر بد قرار گرفتن
وضعیت بد ..بدن هامون
در حالی که اصلا باور کردنی نبود بدون داشتن کنترلی روی حرکتهامون تعادلمون رو هر دو از دست
دادیم و در کمتر از صدم ثانیه با فریاد من و هول شدن حامی هر دو نا غافل به عقب کشیده شدیم
لحظه وحشتناکی بود .. من با کتف و حامی با کمر .. اونم به طرز دردناکی ..محکم به زمین خوردیم و
صدای بدی توی سالن پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

از درد آخم در اومد و چشمامو بستم که بعد از گذشت لحظاتی همونطور که شونه ام رو می مالوندم
چشم باز کردم و از گوشه ی چشم به حامی که درست در کنار من رو زمین افتاده بود و دستش روی
قسمتی از کمرش در حال بالا و پایین شدن بود نگاه کردم
اونم با چهره ای در هم نگاهی بهم انداخت که یه دفعه هر دو با وجود آه و ناله زدیم زیر خنده
با فشار دادن محل ضرب دیدگی.همونطور که می خندیدم نگاه ازش گرفتم و چشمامو بستم ..
خوب سرکارم گذاشته بود که به شوخی ازش پرسیدم:
-رقص دیگه ای هم بلدی ؟
سرخوش ...سرشو خندون به سمت سقف گرفت و گفت:
-این رقص پاتو کجای دلم جا بدم؟
اولین باری بود که اینطور راحت و از ته دل می خندیدم... اونم پیش حامی که واقعا دوسش داشتم
بعداز گذشت دقایقی کم کم خنده هامون داشت بند می اومد که حامی همونطور خیره به بالا ..در

رمان بازار
romanbazar.ir

حالی که کف هر دو دستش رو ..روی سینه هاش گذاشته بود گفت:
-نگران برادرت نباش...
با یاد اوری مرتضی ..اهسته لبهامو روی هم گذاشتم و سکوت کردم که با تامل گفت:
-احتمالا تا هفته دیگه ..مشکلی برای عمل کلیه مرتضی نداشته باشیم...
با شنیدن این جملات از زبون حامی ..با ناباروی سرمو به سمتش چرخوندم و به نیم رخش و مسیر
چشماش که همچنان به طرف سقف بود با لبهایی نیمه باز ... چشم دوختم
خیلی جدی داشت حرف می زد و نگاهم نمی کرد ...ابرویی بالا داد:
-خوب البته من از خیلی وقت پیش دنبال کاراش بودم ...چون تو وضعیتی هستش که هر چه زودتر باید
عمل بشه..منتها همه چی زودتر از اونچه که فکرشو می کردم داره انجام میشه...
حتی قادر به پلک زدنی هم نبودم:
-از طریق یکی از دوستانم از وضعیتش تو بیمارستان بابل مطلع هستم ...اونجا از طرف من پیگیر کارا

رمان بازار
romanbazar.ir

هست
اون طرفی هم که قراره اهدا کننده باشه همه چیش با برادرت می خوره..ازمایشاشم داده و کوچکترین
مشکلی وجود نداره
دیگه فقط باید امیدوار باشیم که بعد از عمل...بدن مرتضی کلیه رو پس نزنه ...
با چشمهایی که تا اخرین حد از هم باز شده بودن بهش چشم دوخته بودم و باورم نمیشد
وقتی کوچکترین حرکتی از جانب من ندید با لبخندی سر برگردوند و بهم خیره شد
با تردید به همراه لبهایی لرزون ازش پرسیدم:
-راست می گی ؟
لبخند کوتاهی زد:
-من ادم شوخ و بذله گویی هستم اما هیچ وقت برای تفریح و سرگمی ..از دروغ استفاده نمی کنم
و به شوخی خطاب به من گفت:
-مخصوصا که طرفم هم جنبه شوخی نداشته باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته رفته از شدت ناباوری لبخندی به زور گوشه ی لبهام نشست و چندین بار پلکهامو باز و بسته کردم و
گفتم:
-اخه چطور ممکنه..؟.انقدر سریع
برگشت ومجددا به سقف خیره شد :
-انقدر سریع هم نبود...خوب این یارو... دوستت..
خیلی ادم دل نازوکیه...یکم بشینی و باهاش حرف بزنی همه ی پته دوستاشو می ریزه رو اب ...مخزن
الاسراریه برا خودش
مونده بودم کی رو می گه که با به دندون گرفتن لب پایینش ..خندون دوباره بهم نگاه کرد:
-جانو می گم دیگه...رفیق فابریک خانوم
از شدت تعجب نمی تونستم تو جام جم بخورم :
-همه چی دقیقا از همون روز اتفاق افتاد...همون روزی که زدی و گوشی بی نواتو وسط سالن شکستی
..بعد از اون همه چی رو بهم گفت ...از تمام مدارک برادرت یه کپی به درخواست من جور کرد و داد و منم

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول شدم ...
اصلا باورم نمیشد که با بهت و تحیر گفتم:
-اما خیلیا تو نوبتن ..حالا حالها ها نوبت به برادر من
-گفتم که بسپرش به من ...دیگه چیزی نمونده همه چی تموم بشه
انقدر تو شوک بود که تو جام نیم خیز شدم و بهش که در مقابلم رو زمین دراز کشیده بود چشم دوختم
که با چشمکی گفت:
-قانون بازی رو خوب رعایت نمی کنی ...بازی رو من بردم و قرار بود تا ۴۲ساعت حرف.. حرف من باشه...
باور این واقعیتی که تا حالا چیزی درباره اش بهم نگفته بود خیلی سخت بود که به دشواری لب زدم و
گفتم:
-من..من اصلا باورم نمی شه که
دیگه قادر به گفتن حتی یه کلمه هم نبودم :
-البته برای برادرت بهتره که یه مدت بعد از عمل توی همون شهر و پیش پدر بزرگت بمونه ..اب و هوای

رمان بازار
romanbazar.ir

این شهر براش اصلا خوب نیست..تا مدتی که مطمئن شیم بدنش کلیه رو پس نمی زنه
این همه به این درو و اون در زده بودم و حالا حامی کاری رو برام انجام داده بود که از توان خودم خارج
می دونستم
ناگهان با شنیدن صدای در پارکینگی که در حال باز شدن بود..سرشو به سمت پنجره گرفت و اروم با بلند
شدن از روی زمین گفت:
-سعی کن اصلا تا هفته ی دیگه غیبت نداشته باشی که بتونیم برای چند روزی مرخصی بگیرم و بابل
بریم
احتمالا یه چند روزی اونجا درگیر کارای بیمارستان و این چیزا باشیم
دستی به روی موهای نامرتبش کشید و با برداشتن کنترل.. سیستم پخش رو خاموش کرد و به سمت
در ورودی سالن رفت
شوک زده خیره به لیوان شیرم اهسته از روی زمین بلند شدم و پتو رو به همراه لیوانم برداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجوری شوکه شده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم که از تو پنجره دیدم حامی سریع خودش رو به
پدرش که هنوز در ماشینش رو نبسته بود رسوند و شروع به حرف زدن کرد
نگاه پدرش اخمالود به نظر می رسید که یه دفعه با دیدن بارش برفی که زیادتر از قبل شده بود خم شد و
پالتوش رو که رو صندلی گذاشته بود برداشت و همین طور که به حرفای حامی گوش می داد به
دستش داد
حامی هم ضمن حرف زدن پالتو رو از تو دستش گرفت و به روی شونه هاش انداخت
حال عجیبی داشتم ..حامی چطور می تونست فرستنده اون پیام ها باشه در حالی که این همه کار برای
من کرده بود؟
ناراحت از فکرای بدی که درباره اش کرده بودم..ازشون نگاه گرفتم و با یاداوری اینکه هفته دیگه همه چی
تموم میشه لبخندی بر روی لبهام نشست

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل یازدهم

بعد از گذشت روزها..بلاخره به روزی رسیده بودم که این همه براش متحمل رنج و سختی شده

بودم

برای اولین باری بودکه من فقط نظاره گر اتفاقاتی بودم که قرار بود توسط کس دیگه ای انجام

بشه

همه چیز داشت درست همونی میشد که می خواستم

گویا پزشک مرتضی هم از قبل با هماهنگی حامی مرتضی رو در جریان عمل گذاشته بود و حالا

من خیره به چهره ی زرد و بی حالش ...نزدیک به پنجره ی اتاقش ایستاده بودم

نفسم رو به اسودگی بیرون فرستادم و با گردش کوتاهی روی پاشنه پام از پنجره به منظره

بیرون خیره شدم

این آسودگی خیال رو مدیون حامی و کاری که برام کرده بود..بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای از به یاد اوری چهره اش... لبخند عمیقی بر روی لب هام نقش بست

از اون شب به بعد و شوخی که داشتیم دیگه نشد که موقعیتی پیش بیاد و دوباره باهم دیگه

تنها بمونیم.. حتی اونم نتونست ازم بپرسه چه چیزی باعث نارحتیم شده

چون اون شب.. اخرین شبی بود که پیشم بود و طبق گفته اش و همونطوری هم که به ملایری

گفته بود برای یه چند روزی برای کاری که نمی دونستم چیه رفت و من رو بلاجبار تنها گذاشت

در واقع با اومدن پدرش... من و اون کاملا از هم دور موندیم ..چرا که همون شبم به خاطر حضور

پدرش و راحتی من... به بهانه کار روی یکی از مقاله های مهمش .. تمام شب رو در کتابخونه

گذروند و شبش رو به صبح رسوند

نگاهم رو از محوطه ی بیمارستان به فضای بیرون و رفت و امدهای ماشین های توی خیابون

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم
در طی چند شب گذشته به ناچار با بودن در خونه ای که حامی توش حضور نداشت ..روزهام رو
در کنار پدرش و منیر خانمی که با توصیه های حامی خیلی هوام رو داشت ..گذرونیده بودم ..
هر چند پدرش هم زیاد تو ی خونه حضور نداشت و زمان هایی می اومد که حسابی دیر وقت بود
از این رو کمترین برخورد ها رو باهم دیگه داشتیم
با این وجود روزی نبود که منو به دانشکده نرسونه...و می دونستم همه این رسوندن ها و توجه
ها به درخواست های حامی ه که داره صورت می گیره ...
از اینکه حامی کجا رفته بود و قرار بود که کی بر گرده کاملا بی اطلاع بودم ..موقع رفتن هم
چیزی به من نگفته بود
با اینکه بشدت کنجکاو هم شده بودم که بدونم کجا رفته اما سعی می کردم تحمل کنم تا این
روزها هم سپری بشه و برگرده

رمان بازار
romanbazar.ir

کار تو کلینیک و مطب فشرده تر شده بود و خوشبختانه رحمانی هم بعد از اون روز دیگه طرفم
نیومده بود و من هم دیگه بهش توجهی نمی کردم..
هر چند هر از گاهی زیر نگاهای خصمانه اش که از دور روم سنگینی می کرد...معذب می شدم
و از این می ترسم که فرستنده پیامها باز دست به کار بشه و براش پیام بفرسته و باعث بشه
که رحمانی به سیم اخر بزنه و کاری بکنه که جلوی بچه ها بی ابرو شم
.
با دم و بازدمم... شیشه ی پنجره ی مقابل لبهام ...بخار گرفت ... هوا سرد بود اما حس
خوبم....این سرما رو لذت بخش تر می کرد
همچنین مرور حرفای دو شب پیش حامی هم... این لذت رو برام دو برابر کرده بود
دستام رو که از قبل تو جیب کاپشنم فرو برده بودم رو با سر خوشی مشت کردم و نگاهم رو به
اسمون رسوندم .. ساعاتی بود که بارندگی تموم شده بود و هوا عالی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفهای دو شب پیشش ..اصلا از تو ذهنم پاک نمی شدن
به خاطر می اوردم ...از روزی که حامی رفته بود جز چند پیام کوتاه که اونام بیشتر در حد یه
سلام و علیک بود هیچ تماسی با هم دیگه نداشتیم ..تنها این پیام ها بودن که قرار بود جویای
حال ما بشن
دلم بشدت براش تنگ شده بود .....گاهی که دستم به سمت تلفن می رفت ..احساس می
کردم با تماس گرفتنم مزاحمش می شم...بخصوص که موقع رفتنش... پدرش بهش گفته
بود..خودش باهاش تماس می گیره و نیازی نیست که حامی باهاش تماس بگیره ..خیلی هم
تاکید داشت کارهاش رو سریع جفت و جور کنه و برگرده
اما با وجود تمام خودداری هایی که داشتم بعد از گذشت چند روز و احساس دلتنگی که
بدجوری گریبان گیرم شده بود دلو به دریا زدم و با بی قراری گوشیم رو برداشتم و باهاش تماس

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتم
هر بار که صدای بوق های کشیده شده در گوشم طنین انداز می شد ..چشمام رو می بستم و
منتظر می موندم که صداش هر لحظه تو گوشم پیچیده بشه ...اما بعد از گذاشت لحظاتی و
جواب ندادنش ...گوشی رو پایین اوردم و به صفحه گوشی چشم دوختم
از لبه ی تخت بلند شدم..حس خوبی نداشتم.....جسارت بیشتری به خرج دادم و مجددا
باهاش تماس گرفتم
وقتی که کاملا از جواب دادنش مایوس شدم ..نا امیدانه تماس رو قطع کردم و گوشی رو به
روی تخت پرت کردم
دست به سینه از پشت پنجره به حیاط و برف نشسته شده روی زمین چشم دوختم
آهی کشیدم..بدجوری بی تابش شده بودم...در این مدت هم به خاطر عمل مرتضی با پدر بزرگم
تماس گرفته بودم تا اون رو هم در جریان عملش بذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما همین که تماس برقرار شده بود به محض شنیدن صدام با گفتن «من با تو حرفی ندارم »
تماس رو قطع کرده بود و من رو تو بهت و شوک فرو برده بود..
با نگاهی به گوشی روی تخت خواستم شانسم رو دوباره امتحان کنم چرا که واقعا نمی...
دونستم در این جریان... من مقصر بودم یا تعصبات پدری که همچنان داغدار پسرش بود ؟
خم شدم و گوشی رو از روی تخت برداشتم و دلگیر از برخوردی که...
باهام کرده بود دوباره
باهاش تماس گرفتم
خیره به بیرون از پنجره گوشی رو دم گوشم گذاشتم ...متاسفانه ..حالا که شماره ام رو می
دونست حتی دیگه تماس رو هم بر قرار نمی کرد تا جوابی بهم داده باشه
همونطور که گوشی دم گوشم بود با نگاهی به کتابخونه دوست داشتنی حامی ...یاد اون روز و
اون کتابی که بین برگه هاش عکسی به چشم می خورد ... افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

در این روزها کمتر پیش اومده بود که وفت ازادی برای خودم داشته باشم ..یه جورایی با نبودن
حامی سعی کرده بودم خودم رو سرگرم کنم تا نبودنش رو کمتر حس کنم
بعد از شنیدن سومین بوق کشیده ..گوشی رو از گوشم دور کردم و با قطع تماس به سمت
کتابخونه رفتم
گوشی رو لبه ی قفسه کتابها گذاشتم و به دنبال همون کتاب ..دست هام رو ..روی تک تک
جلد کتاب های موجود در کتابخونه کشیدم و قفسه ها رو زیر و رو کردم
اما هیچ اثری از اون کتاب نبود
لبهام رو بهم فشردم و برای دیدن کتابهای پایین قفسه ...رو پاهام نشستم ..
با بردن دسته ای از موهام به پشت گوشم با دقت بیشتر ی به جستجوم ادامه دادم
انگاری اب شده بود و رفته بود تو زمین

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه بلند شدم و سرم رو به سمت کتابهای بالا یی حرکت دادم که با دیدن کتاب مورد نظر با
لبخندی که حاصل از به نتیجه رسیدن جستجوهام بود سریع رو نوک پاهام بلند شدم و دست
بردم و کتاب رو برداشتم ...چاپ جدیدش هم درست بغل دست خودش قرار داشت
از کتابخونه فاصله گرفتم و سریع کتاب رو بازکردم و با رد دادن برگه های کتاب از بین انگشتام به
دنبال عکس گشتم
متعجب از یه دست بودن برگه ها و نبودن عکسی که قبلا بینشون دیده بودم دوباره کتاب رو ورق
زدم
ضد حال خورده چاپ جدیدش رو هم برداشتم و اون رو هم زیر و رو کردم ....متاسفانه دیگه اثری
از اون عکسی که مطمئن بودم پشتش هم یادداشتی نوشته شده بود.. نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینم رو به دندون گرفتم و احتمال دادم باید عکس همین دور و برا و بین همین کتابها باشه
چیزی در درونم می گفت اون عکس چیزی مهمی بوده و دلم می خواست هر جوری که شده
پیداش کنم
وقتی دوباره نگاهی به قفسه ها و کتابها انداختم فهمیدم ...دیگه عکسی در کار نیست
کتاب به دست قدمی به عقب برداشتم و لبه ی تخت نشستم
کتاب رو باز کردم...خطها و کلماتی که مشخص شده بودن رو از نظر گذروندم ..چیزی ازشون سر
در نمی اوردم
سری تکون دادم و با خودم گفتم:
-اینا یعنی چی ؟چرا رو بعضی از کلمات انقدر تاکید شده بود !؟..
سردرگم لپ هام رو باد انداختم و با پوفی بی خیال انتهای کتاب رو باز کردم... روی جلد رنگ و
رو رفته و قدیمی کتاب شعری به دست خط خود حامی .. نوشته شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه گریزی ست ز من؟
چه شتابی ست به راه؟
به چه خواهی بردن
در شبی این همه تاریک پناه؟
مرمرین پله ی آن غرفه ی عاج!
ای دریغا که ز ما بس دور است
لحظه ها را دریاب
چشم فردا کور است
نه چراغی ست در آن پایان
هر چه از دور نمایانست
شاید آن نقطه ی نورانی
چشم گرگان بیابانست
می فرومانده به جام
گر به هم آویزیم
ما دو سرگشته ی تنها، چون موج
به پناهی که تو می جویی، خواهیم رسید
اندر آن لحظه ی جادویی اوج!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای احساس کردم تاریکی شعر منو فرا گرفته و ترس تو دلم رخنه کرد
خیره به دست خط و شعر نوشته شده قسمت اخر شعر رو دوباره با حالی منقلب و گرفته با
خودم زمزمه کردم که یک دفعه با شنیدن صدای زنگ گوشی..رنگ پریده ..همونطور کتاب به
دست ... سر چرخوندم
با دیدن اسم حامی که روی صفحه گوشی افتاده بود..بی خیال کتابی که بین دستام باز مونده
بود خیزی به سمت گوشی برداشتم و قبل از اینکه بتونم تو جام درست بنشینم سریع تماس رو
برقرار کردم و گفتم:
- سلام
صدام بخاطر متن شعری که خونده بودم پر از نگرانی و لرز شده بود..دلیلش هم...برای خودم
نامشخص بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ذوق شنیدن صداش ترسی که بعد از خوندن شعر بهم دست داده بود رو کمرنگ تر کرد ه بود

دستی به روی پیشونیم کشیدم که بلاخره ..شنیدن صداش اونم بعد از چند روز ... آبی بر

آتش شد :

-علیک..چه عجب ..نمردیم و حاتم بخشی خانم رو هم دیدیم...بخدا بزرگواری کردید ..راضی به

این همه زحمت شما نبودیم ..اونم نه یه بار ..دو باااار...

به وضوح در حال مسخره کردنم بود

حقم داشت در این چند روز هیچ تماسی باهاش نگرفته بودم.....هر کسی هم جای حامی بود

با خودش فکر می کرد که از نبودش خوشحالم که یه حال ساده هم طی این چند روزه ازش

نپرسیدم

زبونم بند اومده بود...و حالا اون سکوت کرده بود که من به حرف بیام تپش قبل طبق معمول باید همراهیم می کرد.. اما زبونم هم باید مثل همیشه زیادی دراز بودنش

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به رخ می کشید:
-رفتنی نگفتی کجا می ری ...منم گفتم شاید جایی باشی که موقعیت مناسبی برای تماس
گرفتن و جواب دادن... نداشته باشی
-اوه...عجب تدبیری ....
خنده ام رو با به دندون گرفتن لبم ..فرو خوردم و سکوت کردم
-انقدر که تو در حال تدبیر کردنی .... پس زنگ زدن الان چیه؟
سرخ شدم و از درون گر گرفتم..تو جام درست نشستم و پاهام رو از لبه ی تخت اویزون کردم
و با صدایی که احساس می کردم هر لحظه بدتر از قبل در حال لرزیدنه گفتم:
-خوب ادم یهویی نگران میشه..چند روزه نیستی ..بعدم دیگه
این پسر در هر شرایطی شوخ طبعیشو حفظ می کرد :
-بعدم دیگه با خودت گفتی ..خوب زنگ بزنم ببینم این پسره کجاست ؟..چیکار می
کنی؟..کجاست که یه زنگم بهم نمی زنه .؟...مگه نه؟البته اصلا خودتو در نظر نمی گیری که یه

رمان بازار
romanbazar.ir

تماسم نمیگیری ها ..هوم؟
خداروشکر که نمی تونست نیش تا بنا گوش در رفته ام رو ببینه که یه دفعه گفت:
-دیروز که با پدرم حرف زدم...گفت مطبی...بهت نگفت؟
نه ..پدرش هیچی بهم نگفته بود..چون معمولا هر دو حتی گاهی هم که پیش می اومد و باهم
سر یک میز می نشستیم و غذا می خوردیم حرفی نداشتیم که به هم دیگه بزنیم ..اون از من
بدش می اومد و معلوم بود فقط بخاطر حامی ه که داره تحملم می کنه
هر چند از اینکه حامی با خودم تماس نگرفته بود دلگیر شدم اما به روی خودم نیوردم..یه حس
خلع و غریبه بودن بهم دست داد ..لبهامو بهم فشردم و با صدایی صاف کرده برای فراموش کردن
این دلخوری گفتم:
-الان دو بار باهات تماس گرفتم جواب ندادی ..با خودم گفتم شاید خوابی که جواب نمی دی
لحظه ای سکوت کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه خواب نبودم ..اتفاقا بیدارم ..
شنیدن صداش بشدت خوشحالم کرده بود ..هرچند دلگیری از اینکه با خودم تماس نگرفته بود
همچنان به قوت خودش باقی بود ... اما لحظه ی خوب الانم رو نمی خواستم بابتش خراب کنم
و ازش پرسیدم:
-کی بر می گردی ؟
صداش مثل همیشه زیاد شاد و پر انرژی نبود به طرز زننده ای مشخص بود در حال نقش بازی
کردنه:
-اومم..دقیقا نمی دونم ..اگه زودتر بیام ..حتما خبرت می کنم ...فکر می کردم کارم زودتر تموم
بشه اما انگار .....فعلا موندنیم
تو دلم جشن وپای کوبی که قرار بود بپا بشه به انی فرو کش کرد ..بشدت بی قرار اومدنش
بودم..:

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته احتمال داره...بعد از تموم شدن کارم ..یه راست از همین جا برم بابل ..اگه اینطوری بشه
که توام مجبوری خودت تنهایی بیای...
اب دهنمو قورت دادم و دلم بیشتر گرفت:
-چون معلوم نیست کارم چقدر طول بکشه...باشه؟
حالم گرفت اما سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:
-باشه
-همه ی هماهنگی های لازم رو هم انجام دادم... تا تو بری و منم خودمو برسونم همه چی
اماده است ..دیگه نیازی نیست تو کاری انجام بدی
سرمو تکون دادم و بی جهت بغضی که از نبودنش تو گلوم نشسته بود رو فرو خوردم و صدام
در نیومد
دلم نمی خواست مکالمه امون انقدر کوتاه باشه با این وجود سر سختانه ..به تندی نم نشسته
شده زیر چشمامو گرفتم و سرم رو بلند کردم تا دوباره اشک تو چشمام جمع نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشتناک بود من وابسته مردی شده بودم که معلوم نبود کی قراره ازش جدا بشم
دستم رو روی سینه ام که بشدت سنگین و بی قرار شده بود گذاشتم و با اینکه احساس می
کردم قد یه چند سالی باید حرف نگفته باهاش داشته باشم... سکوت کردم و زبون به دهن
گرفتم ...
از صداش این حس بهم دست می داد که خسته است و داره به زور حرفامو گوش می کنه..دلم
نمی خواست غرورم بیش از این جریحه دار بشه..هرچند اگه اون ادامه می داد منم دوست
داشتم باز باهاش حرف بزنم:
-باشه پس اگر زودتر اومدی خبرم کن
با اینکه اون چیزی که می خواستم بهش بگم اصلا حرف دلم نبود..اما لب از هم باز کردم و به
سختی با لمس بالشت روی تخت حامی و گرفتنش تو بغلم گفتم:
-شبت بخیر

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب شب بخیرم شده بود سکوت طولانی حامی و شنیدن صدای اروم نفس کشیدن هایی که
به همونا هم قانع بودم
که یه دفعه خیلی اروم.. با لحنی که خودش نمی دونست چطوری داره توسطش ... وجودم رو
زیر و رو می کنه گفت:
- خوابت میاد؟
بغض مانع از حرف زدنم های طولانیم می شد:
-نه
مجددا مکثی کرد و گفت:
-خوب ....من
بالشتی که تو بغلم بود بیشتر بین انگشتام فشرده شد...دیگه چیزی رو نمی
تونستم ببینم جز تصویر صورتی که خیلی دلم براش تنگ شده بود
حریصانه چشمامو بستم تا فقط شنونده صداش باشم ..صدایی که با گفتن
حرف های بعدیش ..بی اراده چشمامو از هم باز کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه برام حرف بزنی ؟....می خوام صداتو بشنوم .
به انی بدنم سرد شد و با خالی شدن ته دل گویی اماده ... سقوطی ترسناک شدم ..لبهام از
هم باز موند:
-این چند روزه صداهای زیادی شنیدم.. اما الان احساس می کنم ...فقط شنیدن صدای تو
ارومم می کنه..پس لطفا حرف بزن
نفس کشیدن برام سخت شد و چیزی مثل بختک به جونم افتاد که راه تنفسم رو بی رحمانه
مسدود کنه :
-گیسو !؟
هیچ وقت دلم نمی خواست تو ادای کلمات و نشون دادن مهر و محبتم..به کسی که دوسش
دارم ادم سرسختی به نظر برسم...هرچند اصلا دست خودم هم نبود..آشنایی با حامی ..اونم
تو شرایط و موقعیتی که دست هر دومونم نبود منو کمی معذب و البته محتاط کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی یک آن به خودم نهیب زدم..بلاخره که باید از یه جایی شروع کنم ...سرمو رو پایین گرفتم و

از دردی که تو ناحیه قفسه سینه ام به یکباره ایجاد شده بود ..دست فشردم و با صدای لرزونی

گفتم:

-جات تو کلینیک خیلی خالیه

صداش لبریز از شعف و خوشی شد و تند جواب داد:

-فکر می کردم دوست نداری تو کلینیک باشم که مدام حالتو بگیرم؟

همه ی اذیت کردناشو که به یاد می اوردم تنها می تونستم لبخند بزنم:

-چرا اینطوری فکر می کنی ؟

جواب نداد که بلاخره سوالی که از اولم فقط می خواستم همونو ازش بپرسم رو پرسیدم:

-چطوری ؟

سوالمو که شنید ..یه دفعه صداش اوج گرفت..درست مثل کسی که بخواد از یه جایی فرار کنه و

قراره کلید فرارش رو هم خودم توی دستاش بذاری:

-خوبم..تو چطوری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هاله ای از اشک تو چشمام نمایان شد:

-منم خوبم

به نظرم این اولین مکالمه ای بود که هر دو بدون مقدمه چینی و کنابه و مثل دوتا ادم معمولی

به هم دیگه زده بودیم:

-خوبه ..منم همینو می خوام...که تو خوب باشی...تو که خوب باشی ...حاله منم خوبه

بالشت بی اراده محکمتر در اغوشم فشرده شد و از فرط هیجان چشمام بسته شد

-یعنی فردا همه چی تموم میشه ؟

بهت زده خیره به مرتضی که با سوالش منو از تو فکر و حرفای اون شب حامی دور کرده بود نیم

چرخ کوتاهی به سمتش زدم و برای برگشتن به زمان حال با مکث نسبتا طولانی .. گفتم:

-اره

به نظر چهر ه اش هم خوشحال بود هم گرفته و غمگین ..با اینکه هنوزم تمام فکرم پیش حامی

رمان بازار
romanbazar.ir

بود به سمتش رفتم و ازش پرسیدم:

-درد داری ؟

لبهاش رو بهم فشرد و نگاه گرفته ازم گفت:

-یکم...

تو صورتش دقیق شدم که خیره به در اتاق گفت:

-پیش بابا بزرگ رفتی ؟

پدر بزرگ از روز عقد به بعد دیگه باهام حرف نزده بود و هر بارم که باهاش تماس گرفته بودم ...به

محض شنیدن صدام تماس رو قطع کرده بود:

-نه

مصمم خیره به در اتاق ازم پرسید:

-چرا؟

گنگ از رفتار سردی که به محض دیدنم از خودش بروز داده بود با نگاهی به در اتاق گفتم:

-منتظر کسی هستی ؟

قفسه ی سینه اش با دم و باز دمی بالا و پایین شد و سکوت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به روی پیشونیم کشیدم و به سمتم کیفم که روی تخت کناریش گذاشته بودم رفتم که
با لحنی طلبکارانه گفت:
-بعضی وقتا فکر می کنم منصور الکی حرف نمی زده
متعجب ..سر برگردوندم و بهش که مستقیم بهم خیره شده بود چشم دوختم:
-من که کوچیکم ..حرف زدنا و عقیده و نظراتم خریداری نداره ....منصورم که بگیم اونقدر نامرده که
یه حالی ازم نپرسیده...باشه اینا هیچی ...اینا اصلا به چشم نیاد....اما بابا بزرگ چی ؟..... از
بابا بزرگ چی ؟اصلا روت شد ؟
رنگ از صورتم پرید
خیره تو صورت پر از گلایه مرتضی زبونم بند اومده بود...اشک تو چشماش حلقه زده بود و لبهاش
می لرزیدن و چیزی به در اومدن اشکاش نمونده بود:
-همکارته ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم مثل گچ..سفید شده بود و هیچ واکنشی از خودم نمی تونستم نشون بدم
کم کم برای فرار از زیر نگاه های خیره اش..قدمی به عقب برداشتم و گفتم:
-من..من برم پیش دکترت
برگشتم که فرار کنم ..برگشتم که نفس بکشم و از اتاق بیرون بزنم که به حرف اومد و گفت:
-کاش اونقدر منو قابل می دونستی که قبل از هر کاری با منم در میونش بذاری ..کاش قبلش به
من می گفتی..گیسو
صداش ته افتاده بود:
-الان اینطوری همه اش دارم با خودم فکر می کردم که چقدر سر بارت بودم که به محض اینکه
پامو از تو اون خونه ی لعنتی بیرون گذاشتم ازدواج کردی ؟
نفسم بالا نمی اومد :
-کاش لااقل خودت بهم می گفتی نه اینکه بابا بزرگی که اونطوری ناراحتش کردی بیاد و بهم بگه

رمان بازار
romanbazar.ir

و باعث شه که احساس کنم که چقدر در کنارت موجود اضافی بودم بغض کرده و پشت به مرتضی با لبهایی که می لرزیدن...اروم سرم رو به سمتش چرخوندم:

-بازم دم منصور گرم...با همه کرم ریختنا و اذیت کردناش..خونه رو فروخت... حداقل اگر

نیومد..اگه جویای حالم نشد..اگه پشت تو رو خالی گذاشت ..لااقل یه کمکی کرد که پول کلیه

ی من جور شه

قلبم مالا مال از درد و ناراحتی فشرده شد و با حالتی دردمند در حالی که تا دقایقی پیش سر

مست از خوشی و شادی بودم به سمتم کیفم رفتم

بهم خیره مونده بود ...و من نمی دونستم چرا همیشه در حال قضاوت شدنم .. اونم توسط

عزیزترین کسای زندگیم

...با شنیدن صدای زنگ گوشیم ..دست تو کیفم بردم ...تازه دو ساعتی بود که از راه رسیده

بودم و اینطور ازم استقبال شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو در اوردم و با دیدن اسم حامی ..به صفحه گوشی خیره موندم که صداش دوباره پتکی
شد برای سرکوب کردن تمام احساسات خوبم:
-مبارکه..مثل اینکه پول فروش خونه خیلی خیلی بوده که..حتی منصورم راضی کرده و توام
تونستی یه گوشی خوب برای خودت بگیری...سهم ما هم شد فقط یه کلیه....می بینی!؟ همه
به همه ی خواسته هامون رسیدیم
همونطور که گوشیم زنگ می خورده هر دو در نگاه هم دیگه خیره مونده بودیم که به ارومی
روشو ازم گرفت و به پنجره چشم دوخت
گوشی اونقدر تو دستم زنگ خورد که خودش قطع شد
از شنیدن حرفای بی رحمانه مرتضی حالم گرفت و دلگیر با خیره شدن به گوشی که گویی خار
چشم خیلیا شده بود از تو اتاق بیرون اومدم و با ناراحتی با لمس صفحه و اسم حامی... به
دنبال بهانه ای برای بغض نکردن گشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که به انتهای سالن می رفتم گوشی رو به گوشم نزدیک کردم
مونده بودم که مرتضی چطور تونسته بود تمام حال خوشم رو زایل کنه
و اینطور ناعادلانه بتازونه و
دست اخرم از منصوری که هیچ خبری ازش نداشتم دفاع کنه
منصوری که زنش از روزی که اون بلا رو سرم اورده بود گم و گور شده
بود و تا الان خبری ازش
نبود :
-سلام ...کجایی؟من تازه رسیدم
باید خداروشکر می کردم تو این شرایطی که چیزی نمونده بود از بی
مهری برادم قلبم از کار
بیفته... شنیدن صدای حامی بهم جونی دوباره می داد:
-سلام..من تو بخشم ...دارم می رم پیش دکتر مرتضی
-خوبه..بیا ..منم اونجام
اشکی که بلاخره بخاطر حرفهای سنگین مرتضی از گوشه ی چشمم
بیرون زده بود رو با پشت
دست گرفتم و به سمت طبقه پایین پا تند کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به طبقه پایین که رسیدم..موهایی رو که بی هوا از زیر شالم بیرن زده بودن رو سریع تو دادم و
با نگاهی به دور و اطراف و شلوغی راهرو .. سری برگردوندم تا که شاید حامی رو پیدا کنم
همونطور که خودش گفته بود نتونسته بود زودتر از موعد مقرر بیاد و از این رو هر دو مجبور شده
بودیم که به تنهایی بیاییم
نفس حبس شده تو سینه ام رو بیرون فرستادم و همچنان که داشتم به اتاق مورد نظرم نزدیک
می شدم...برگشتم و به پشت سرم ...مجددا نگاهی انداختم
حرفهای مرتضی رشته ی افکارم رو از اون شب جدا کرده بود
حالاکه می دونستم به لطف حامی دیگه نباید نگران کلیه ی مرتضی باشم با آسودگی خیال با
گذر از حرفهای سنگین و کنایه دار مرتضی به دنبالش می گشتم
صدای اونشبش فوق العاده خسته و گرفته به نظر می رسید ...با این وجود با حرفایی که بهم
زده بود ..

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بودم درست مثل یه پرنده ازاد شده از قفس که به دنبال رهایی و پرواز و اوج گرفتن بود
وضعیت جسمانی خیلی بهتر از قبل شده بود و نسبت به چند روز پیش که موقع راه رفتن بدنم
درد می گرفت حالا راحت تر می تونستم قدم هام رو بر دارم
در حال عبور از بین دو همراه بیماری که حال چندان مساعدی هم نداشت نگاهم رو امیدوارانه
به سمت در خروجی گرفتم که یکیشون سردرگم جلوم رو گرفت و پرسید:
-ببخشید خانم...می دونید دکتر باباپور متخصص قلب و عروق ...این ساختمون هستن یا
ساختمون بغلی ؟
با نگاهی به دور و بر و آشفته حالی خودم.. شونه ای بالا دادم و گفتم:
- نمی دونم... اونجا تابلو زدن... از اطلاعات هم میتونید بپرسید
با کنار زدن خانومی که بدون توجه به حرفای من به سمت شخص دیگه ای رفته بود با شنیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ گوشیم و دیدن شماره راحله ...خودم رو به گوشه ای از سالن رسوندم و خیره به
آدم های کلافه و بی حوصله ای که همچنان در حال رفت و اومد بودن ..تماس رو برقرار کردم:
-سلام خانم خانوما....
سمت دیگه ای از سالن رو دید زدم و نا امید از پیدا کردن حامی گفتم:
-سلام...خوبی ؟
-من که خوبم...فکر کنم تو بهتری ..یعنی عالی تری
لبخندی به روی لبهام نشست و خندون گفتم:
-نباشم؟
-نه چرا نباشی؟ ..باش اتفاقا ...بعد از این همه مدت بلاخره اگه من بتونم صدای خنده های یار
غارم رو بشنوم یعنی اوج خوشبختی
سرم رو پایین انداختم و خندون با لبهایی که حسابی از دو طرف کش اومده بودن... برای
فردایی که همه چی تموم میشد گفتم:
-چه خبرا دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوم ...فعلا که خبری نیست...زنگ زدم حالتو بپرسم..که خدارو شکر شارژ شارژی

-ممنون

-تنهایی ؟

سری تکون دادم و گفتم:

-فعلا اره

-می خوای بیام پیشت؟

هنوز نتونسته بودم حامی رو پیدا کنم :

--نه عزیزم..ممنون...اگه همه چی خوب پیش بره منم باید زودتر برگردم..می دونی که

-اره می دونم ...آمار غیبتات بحمد الله خیلی زیاد شده...با این وجود هم...خیلی قشنگ .. هر

وقت که اراده کنی.. می ری و به پشت سرتم نگاه نمی کنی

خندیدم و بلند گفتم:

-تا چشات دراد

قهقه ای زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ای تو اون روح نکبتت....فعلا که خوش خوشونته و ما هم هیچی نمی تونیم که بهت بگیم.

سرمست از خوشی ..به حرفاش خندیدم و اونم بی غل و غش همراهی کرد

به لطف خودشو و حرفای بانمکش حال بد چند دقیقه ی پیشم بعد از شنیدن حرفای مرتضی رو

به خوب شدن بود :

-خیلی خوش شانسم هستی.... دقیقا روزایی که تو نیستی این جیگر جان ما هم نیست..البته

خیلی وقته نیستا ...یکم به نظر عجیب میاد

دستی به زیر بینیم کشیدم :

- چیش عجیبه؟

-نزدیک به یه هفته ای میشه که سرو کله ی این عزیز دل پیدا نیست...نکنه دیگه نمیخواد بیاد !؟

شیطنت کردم:

-نیاد.. ناراحت میشی؟

جدی شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره بابا...یه دانشکده است و یه احسن الخالقین...خدایش از وقتی اومده حال و هوای دانشکده
یه جور دیگه شده...صدیقی کمتر میاد و بچه ها فعال تر شدن....میگما گیسو
از شدت خنده نمی تونستم حرف بزنم و تنها به گفتن «هوم» اکتفا کردم:
-احساس نمی کنی خیلی به من توجه داره!؟...یه جور خاصیه به نظرم...هر وقت که میاد تو
کلینیک مدام بالا سر منه و برای اینکه تابلو نشه... سراغ توام میاد
لبخندی به اشتباهش زدم و اونم همونطور ادامه داد:
-برخلاف تو که همیشه حالتو می گیره با من حیلی خوبه..بخدا اینا نشونه های خوبیه
لبخند زنان به شوخی که درباره حامی به راه انداخته بود گفتم:
-قبلنا انقدر بی جنبه نبودی راحله.
خنده ی مستانه ای سر داد و گفت :
-اره..اما تو که نمی دونی ..ادم عاشق ...دیگه این چیزا حالیش نیست...مثل اینکه خودتو یادت

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته که تا چند وقت پیش ...چطور واله و شیدای رحمانی جانمان بودی ...حالا چطور شد که

این هوای عاشقی از سرت افتاد و به راه راست هدایت شدی ..ما که نفهمیدیم

چهره درهم کشیدم گفتم:

-ادمای اشتباهی همه جا هستن ...اونم یکی مثل اونا..خیلی درباره اش اشتباه فکر می

کردم..اونی نبود که نشون می داد

-چطور ؟نگه چیزی درباره اش فهمیدی؟

لبخندی بر لب روندم و رو مو برگردوندم تا طرف دیگه سالن رو هم ببینم که یک دفعه حامی رو در

حال حرف زدن با دکتر مرتضی دیدم

از همین جا با دیدن قد و قامت بلند و چهره ای که هیچ وقت لبخند ازش دور نمیشد..ته دل

ضعف رفت و نفسم به یکباره بند اومد

از خوشحالی دیدنش دیگه نمی خواستم به چیز دیگه ای فکر بکنم ..حتی اصلا یادم نمی اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

الان داشتم درباره کی با راحله حرف می زدم
گوشی رو خیره به حامی که همچنان داشت با دکتر حرف می زد ..
بیشتر به لبهام نزدیک کردم
و بدون اینکه بفهمم راحله همچنان داره درباره رحمانی حرف می زنه گفتم:
-من الان باید برم...بعدا باهات تماس می گیرم
حتی مجالی برای خداحافظی کردنم بهش ندادم و تماس رو قطع کردم
با پایین اوردن گوشی و جا به جا کردنش توی دستام به سمتشون رفتم که همون لحظه قبل از
رسیدنم با دکتر مرتضی دست داد و متوجه حضورم شد
دکتر که خیلی عجله داشت...با شنیدن اسمش که در حال پیج شدن بود بدون اینکه فرصتی
داشته باشه سری برای حامی تکون داد و ازش دور شد
با چهره ای که خستگی وبی حال بشدت توش موج می زد با حفظ همون لبخند های شیرین
همیشگیش به سمت جایی که ایستاده بودم.. نیم چرخ کوتاهی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

این چهره همونی بود که چند روز پیا پی ... بی تاب دیدارش شده بودم و اگر دست خودم بود
بی برو برگرد حتی توی این شلوغی و بین این ادمایی که فعلا به فکر خودشون و درمان
عزیزانشون بودن ...به اغوشش پناه می برد م و یک دل سیر رفع دل تنگی می کردم
هنوز چند قدمی مونده بود بهش برسم که کامل به سمتم برگشت ....لبخندم جون گرفت و
ضربان قلبم آشکارا تو گوشم طنین انداز شد
با سری که کمی به سمت چپ متمایل شده بود با همون لبای خندون بهم چشم دوخت
این چند روز دوری بقدری دلتنگم کرده بود که با دیدنش تمام ناراحتیامو پس زدم و به بهانه
لمسی از گرمای وجودش ...لمسی که هر چند کوتاه هم به نظر می رسید در فاصله ی یک
قدمیش برای دست دادن... دستم رو به سمتش بلند کردم..خندون خیره به دستی که بالا اورده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم
با دم و باز دمی برگه های توی دست راستش رو به دست دیگه اش سپرد و با گرفتن دستم ..
قدمی بیشتر بهم نزدیک شد
دل تو دلم نبود و می خواستم از خوشی فریاد بزنم که دستم رو محکمتر فشرد و با نگاهی به
دور و برمون که حسابی شلوغ و پر رفت و امد بود گفت:
-کی رسیدی ؟
هیجان زده ..خیره به چشمایی که نمی تونستم نگاه ازشون بگیرم گفتم:
-یه دو ساعتی میشه..تو تازه رسیدی.. اره؟
سرشو تکونی داد و گفت :
-به مرتضی سر زدی ؟
هر لحظه که حرف می زد فشار دستش بیشتر می شد و من بیشتر جون می گرفتم :
-اره.. اون حالش خوبه...الان پیشش بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به صورت و حالت موهایی که مثل همیشه زیاد مرتب نبودن گفتم:

-به نظر خسته میای!!

حامی هم درست مثل من فقط تو چشمام خیره بود و بدون پلک زدن باهام حرف می زد:

-تو این دو روز گذشته فقط چهار ساعت خوابیدم ...چیزی خوردی ؟

اولین باری بود که حامی تا به این حد باهام احساس راحتی کرده بود و ناخواسته من رو به

خواسته دلم رسونده بود که ذوق زده با حفظ ظاهر با تک خنده ی کوتاهی گفتم:

-نه...فرصت نکردم ..تا رسیدم یه راست اومدم اینجا

لحظه ای خیره به صورت و چشمام سکوت کرد ..محو صورت و نگاهش بودم که یک دفعه...

خیره به لبهام اروم با پشت انگشت اشاره همون دستی که برگه ها رو باهاش گرفته بود با

لمس گوشه ای از لبم که بخاطر کتک کاری سعیده زخمی شده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس بریم یه چیزی بخوریم ..من که خیلی گشنمه .. آخه بکوب از اونجا بدون اینکه بخوام
جایی توقف کنم اومدم .....همه خسته ام ..هم خیلی گشنه
دستش به هیچ وجه از تو دستم جدا نمی شد و این دقیقا همون چیزی بود که من می
خواستم
اما گاهی وقتا شیطنت روزگار این خواسته ها رو هم می تونه طبق سلیقه خودش کمی بیشتر
تغییر بده و لذت بخش ترشون بکنه که با عبور سه چهار نفر از همرا های بیماری که در حال
مشایعت تخت بیمارشون بودن هر دو به خودمون اومدیم و به خاطر اینکه راهی براشون باز
کرده باشیم عقب کشیدم و کنار تر رفتیم ..
اما به خاطر شلوغی گویا این جابه جایی چندان کافی نبود که دستمو بیشتر فشرد و چند
قدم دیگه عقب تر رفت و من رو هم به دنبال خودش کشوند و به سمت دیوار پشت سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

هدایت کرد ....
از وسط راهرو که کنار رفتیم برای راه دادن بیشتر منم مجددا قدم دیگه ای به سمتش برداشتم
و بیشتر بهش نزدیک تر شدم ..اونقدر نزدیک که کاملا در اغوشش جای گرفتم
حامی خیره به راهی که براشون باز کرده بودیم بالا جبار دستش رو از تو دستم جدا کرد و به دور
شونه هام انداخت و همین شد دلیلی که منو بیشتر از اونچه که انتظار داشتم در اغوشش
جای بده و به خودش بیشتر بفشره ومن احساس کنم که نیازی هم به این همه فشردگی
نیست ..
هر چند وقتی صورتم روی سینه اش قرار گرفت و بوی خوش ادکلنش مشام رو پر کرد ..فهمیدم
هر چقدر که این اغوش تنگ تر باشه ....دل من اروم تر و بی قراری هام رو به نابودیه

رمان بازار
romanbazar.ir

ریتم منظم نفس کشیدن ها و دستی که منو به خودش چسبونده بود بهترین حس ها و
لمسهایی بودن که می تونست نصیبم بشه
بیماره به همراه تخت و همراهانش رد شدن و رفتن و من موندم و آغوشی که هنوز منو از
خودش نرونده بود که به ارومی با نگاهی از بالا به منی که از هیچ فرصتی برای رفع دلتنگی
هام دریغ نمی کردم ...
با ایجاد فاصله ای که بتونه تسلط کافی به روی صورت گر گرفته ام داشته باشه گفت:
-بریم؟
اون حتی اگر بهم می گفت جونتم بده..بی چون و چرا تقدیمش می کردم...چه خوب بود که نمی
دونست دیوانه وار عاشقشم:
-رستوران درس درمون که این دور و اطراف نیست..یکی دوتا فست فودی هم هست که اونام
بدک نیستن ..البته جای خوب سراغ دارم اما از

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه ام رو بیشتر فشرده شد:
-نه...همین که ته دلمون رو بگیره و سیر بشیم کافیه ...فرصت برای رفتن به جاهای خوب
زیاده...فقط من قبلش باید یه سری به طبقه بالا بزنم ..
اشکالی نداره تو زودتر بری و سفارشا رو.. بدی تا من بیام ؟
دیگه دلم نمی خواست تنهام بذاره:
-خوب می تونیم باهم بریم و بعدش
-نه تو برو و هر چی که دوست داشتی سفارش بده که دیگه زیاد معطلش نشیم... بهمم پیام
بده که بدونم دقیقا کجایی....
دلم که این جدایی رو نمی خواست ...اما به ناچار برای اینکه به حرفش گوش کرده
باشم..تسلیم خواسته اش شدم و اون به ارومی دستشو از روی شونه هام برداشت
قدمی از اغوشش فاصله گرفتم و فهمیده از قصد و نیتش گفتم:
-نمی خوای بهم بگی داری چیکار می کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند کم جون نشسته شده بر روی لبهاش بهم خیره موند و اهسته لب زد:

-برو

از اینکه همه کارا به گردنش افتاده بود ناراحت بودم :

-اما

- برو گیسو

زمانی مناسبی برای بحث و جدل نبود ..مخصوصا که اون داشت همه ی تلاشش رو می کرد

که کارا همونی بشه که من می خواستم

.لب بسته با نگاهی به در خروجی و ادم هایی که می اومدن و می رفتن دوباره نگاهش کردم

خیره بهم برگه ها رو دوباره تو دستاش جا به جا کرد و با قدمی به عقب رفتن گفت:

-گشنمه.. زود باش برو

خنده ام گرفت:

-چی دوست داری برات سفارش بدم؟

-هر چی که خودت دوست داری برای منم از همون سفارش بده

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم براش غنج زد و برای هزارمین بار ... با خودم نالیدم که چرا هر وقت که دلم می خواد نمی
تونم بغلش کنم
در حالی که با لبخند دندون نماش بدرقه ام می کرد .. با حسرت نفسم رو بیرون فرستادم و نا
گزیر از موقعیتی که توش گیر افتاده بودم.. به سمت در خروجی به راه افتادم
نیم ساعتی از پیام دادنم به حامی می گذشت که گوشیم رو در اوردم تا قبل از اومدنش
دوباره با پدر بزرگم تماس بگیرم..به هر حال باید اون رو هم در جریان عمل مرتضی می
ذاشتم
اما همون لحظه با ورود حامی منصرف شدم ...گوشی رو پایین اوردم و نگاهم رو بهش
دوختم ...
جای زیاد دوری ننشسته بودم برای همین خیلی زود پیدام کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

بارش بارون مجددا شروع شده بود و قطرات بارون.. تا به اندازه ای باعث خیس شدن سر
شونه های بارونیش شده بود
..با نگاهی به شلوغی داخل و میزای اطراف که پر شده بودن از آدمای جور وار جور از میانه
در عبور کرد و به طرف میزی که پشتش نشسته بودم اومد
حرکاتش رو کاملا زیر نظر داشتم...هیچ توجهی به اطراف و ادمای اون دور و بر نداشت که
حین نزدیک شدن..با نگاهی به قاب عکس کج شده بالای سرم ... بارونیش رو در اورد و
روی پشتی یکی از صندلی های کناریش گذاشت
دستی به روی موهای خیس شده اش کشید که با نگاهی به سر و صورت و چشمای
خسته اش.. که تا حدودی هم به قرمزی می زدن... با اشاره به راهروی باریک کنار
پیشخون گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر دستشویی می خوای بری ..اونجاست..تا یه آبی به سر و صورتت بزنی سفاراشا هم
آماده شدن
سری تکون داد و به سمتی که اشاره کرده بودم رفت
بعد از گذشت دقایقی در حالی که استین های پیرهنش رو بالا زده بود و دستاش رو با
دستمالی خشک می کرد ..اومد
تکیه امو از صندلی جدا کردم و صندلیم رو جلوتر کشیدم و خواستم طوری بنشینم که دقیقا رو به
روش قرار بگیرم
اما ..حامی ادم لحظه های عجیب بود چرا که یک دفعه بدون اینکه بخواد میز رو دور بزنه و
سمت دیگه ای بنشینه ..کاملا راحت ...پشتی صندلی کناریم رو گرفت و با کشیدنش به
عقب.. بغل دستم روی همون صندلی نشست
با نشستنش..به پاهام حرکتی دادم و به اندازه ای که زیاد ازش دور نشده باشم تو جام ..جا به

رمان بازار
romanbazar.ir

جا شدم
...خسته پاهاش رو زیر میز تا جایی که امکان داشت دراز کرد و خیره به دستایی که در حال
خشک کردنشون بود راحت تر به عقب تکیه زد
پسرکی که بی حوصله فقط سفارش مشتری ها رو تند تند روی میزها می چید با چیدن
سفارش های ما .. با نگاه سر سری به روی میز برای کم نبودن چیزی خواست عقب گرد کنه و
بره که حامی که هنوز از خشک کردن دستاش فارغ نشده بود با برداشتن یکی از نوشابه های
روی میز گفت:
-لطفا این رو عوضش کنید و به جاش ..برام اب بیارید
پسر که دل و دماغ چندانی برای کار نداشت با گرفتن نوشابه از تو دست حامی .. ضمن غرغر
کردن های بی موردی که زیر لب می کرد به سمت مرد پشت پیشخون رفت تا بطری ابی رو
به جای نوشابه ای که حامی بهش داده بود بیاره

رمان بازار
romanbazar.ir

استشمام بوی خوش ادکلنش در این فاصله نزدیک اشتهام رو ..حسابی برای خوردن پیتزای رو
به روم تحریک کرده بود
کم پیش می اومد که اینطور.. نزدیک به هم دیگه بنشینیم و وانمود کنیم که همه چی خیلی
عادیه ..خیلی دوست داشتم بدونم حامی هم به این چیزا توجه ای داره یا نه
توجه می کنه که اینطور نشستن هاش در کنارم... چقدر می تونه منو از خود بی خود کنه و
هوش از سرم بپرونه
دستمال رو که تو دستش مچاله کرد ..تکیه اشو از صندلی جدا کرد و پیتزا هایی که مقابلمون
بود رو کاملا به جلوی هر دو نفرمون کشید و گفت:
-یادت باشه هیچ وقت... تحت هیچ شرایطی برای من نوشابه سفارش نده
خودمو جلوتر کشیدم و با لبخندی گفتم:
-همیشه ام بد نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زنان یه تکه از پیتزای خودش رو برداشت و قبل از اینکه تو دهنش بگذاره گفت:

-چیزای مضر همیشه مضرن...تو به عنوان یه دندونپزشک برای سالم موندن دندونات باید اینو بهتر

از هر کسی بدونی

میشد تو کار و کردارش متوجه خستگی و بی حوصلگی بیش از حدش شد و تشخیصشون داد

...حامی الان ..اونی نبود که موقع رفتن دیده بودمش

این حالتشو دوست نداشتم که با برداشتن یه تکه از پیتزا ها و زدن گاز کوچیکی بهش خیره به

رفت و اومد ماشینای تو خیابون گفتم:

-با پدر بزرگم تماس گرفتم و خواستم در جریانش بذارم اما

در حالی که رو به جلو خم شده بود و ارنج های هر دو دستش رو..روی لبه های میز قرار داده

بود ضمن خوردن مقداری از پیتزاش از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و بعد از بلعیدن

کاملش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوابتو نداد ؟
تکه پیتزام رو سر جاش گذاشتم و خیره به سایر برش های پیتزای مقابلم گفتم:
-جواب تلفنام رو نمی ده..انگاری خیلی خیلی ازم متنفر شده
نگاه گرفته از من سری تکون داد و یه تکه ی دیگه برداشت که ناراحت از چیزی که مرتضی هم
فهمیده بود گفتم:
-مرتضی هم همه چی رو می دونه.
لبهای بستش به ارومی تکون می خوردن و همچنان نگاهش به منی که داشتم باگوشه ای از
تکه های پیتزام ور می رفتم بود:
-چیزی بهت گفته که ناراحتت کرده؟
از پیتزا و بازی کردن با خرده های ریز دور و برش دست کشیدم و شونه هام رو به عقب روندم
سنگینی نگاهش رو که روی خودم حس کردم سر بلند کردم و خیره تو چشماش گفتم:
-بدجوری خوابت میاد..چشمات پر از خوابه

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون سس رو برداشت و مقدار بیشتری روی پیتزاش ریخت:
-یه چرت نیم ساعته همه چی رو درست می کنه
یه چرت نیم ساعت حال اون رو خوب می کرد اما حیف که هیچ چیزی نمی تونست ناراحتیم رو از
شنیدن اون همه کنایه و حرفای نیش دار خوب کنه
پیتزایی که تا نیمه خورده بود رو سرجاش گذاشت ..برگه دستمالی از تو جعبه ی روی میز بیرون
کشیده و با پاک کردن دستای سسی شده اش گفت:
-امشب پیش مرتضی که نمی خوای بمونی ؟
سری تکون دادم:
-نه فقط قبل رفتن یه سری بهش می زنم ....احساس می کنم دوست نداره پیشش بمونم
پوزخندی به خودم زدم:
-منو کمتر ببینه بهتره
مجددا همون تکه پیتزایی که گذاشته بود رو برداشت:
-احساسات رو ولش کن ..کاری که فکر می کنی درسته رو انجام بده ..تو برای اون چیزی کم

رمان بازار
romanbazar.ir

نذاشتی که بخوای انقدر شرمنده اشم باشی
سرمو خندون بالا گرفتم و خیره تو چشماش ...با برداشتن تکه ای از پیتزام گفتم:
-می گم همچین... پیتزاش.. بدم نیست
لبخند زنان..اونم هم خیره به بیرون در حالی که فقط برای رفع گرسنگیش برشی بعدی پیتزارو
بر می داشت گفت:
-فقط می تونم بگم قابل تحمله
خندون گازی به پیتزای تو دستم زدم و مثل خودش به بیرون خیره شدم...اونقدر خسته و گرفته
به نظر می رسید که دیگه حتی نای شوخی کردن های همیشگیش رو هم نداشت
و این خستگی بی حالی حامی هم ... به اندازه حرفای ناراحت کننده مرتضی ...غم دیگه ای رو
در وجودم سرازیر کرد
***

رمان بازار
romanbazar.ir

رو صندلی نشسته بودم و به گلدون شیشه ای و گلای پلاسیده توش که روی یخچال کوچیک
کنج اتاق قرار گرفته بود ..بی حوصله چشم دوخته بودم
هر دو خیلی سریع پیتزاهامون رو خورده بودیم و اون برای انجام یه سری از کاراش که درباره
اشون توضیح زیادی بهم نداده بود رفته بود و قرار بود تا یه نیم ساعت دیگه به دنبالم بیاد
مرتض غرق در خواب کاملا از حضورم بی خبر بود
گوشیم رو در اوردم تا برای آخرین بار با پدر بزرگم تماس بگیرم
گوشی رو که دم گوشم نگه داشتم بعد از شنیدن صدای سومین بوق بلاخره جواب داد...اونم
بدون هیچ سلام و علیکی و گفتن حرفی که باعث دلگرمیم بشه:
-عمل مرتضی کی ه؟
لحظه ای خشکم زد و اب دهانم رو بلعیدم:
-سلام..برای همین می خواستم باهاتون تماس بگیرم ..فردا عملش می کنن
-باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

علت این همه سردی و بی تفاوتش رو درک نمی کردم..خواست تماس رو قطع کنه که با
قاطعیت گفتم:
-و البته یه چیز دیگه
سکوت کرد..ناراحت از برخوردش ..به ارومی نفسم رو بیرون دادم :
-چرا بهش گفتید؟شما به من قول داده بودید..لااقل کاش تا قبل از عمل چیزی بهش نمی گفتید
لبهامو روی هم گذاشتم و منتظر جوابش شدم ..اما اون اصلا براش مهم نبود که چرا من تا به این
حد از بیان واقعیت به مرتضی ناراحت بودم:
-فردا صبح زود ..اونجام
شنیدن صداهای پی در پی بوق های اشغال من رو از پدر بزرگمم دلچرکین و آزرده خاطر و
اخم رو مهمون صورت خسته و رنگ پریده ام کرد
دستی به روی پیشونیم کشیدم و غمگین چشمامو بستم که یک دفعه با شنیدن صدای
مرتضی به خودم اومدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- انتظار داشتی ..همه چی رو ..مثل تو ...ازم مخفی و پنهون کنه؟
سر بلند کردم و بهش که بهم چشم دوخته بود خیره شدم ...عجیب بود این چند وقت تنهایی و
بیماری که داشت از مرتضی یه ادم دیگه ساخته بود که از سکوتم بهره جست و ادامه داد:
-حالا برا چی اینجایی !؟..داره شب میشه...نمی گی یه وقت نگرانت میشه...!؟.....تو الان باید
پیش اون باشی نه من!!
مبهوت کنایه هایی بودم که حقم نبودن...صبح نخواسته بودم حرفی بزنم که ناراحت شه...در کل
نمی خواستم تا قبل از عمل برخوردی کنم و حرفی بزم که باعث ناراحتیش شه..
اما دل منم تا به یه اندازه تاب و تحمل داشت..تا به یه اندازه کشش ..این همه بی مهر ی و
سنگ دلی رو داشت که همونطور خیره به نگاه ..طلبکارانه اش لب زدم و گفتم:
-مرد شدن به اسم خیلی راحته مرتضی ...خیلی ..

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضیا به خیال اینکه یه روزی پشت لباشون سبز میشه ..تو فکر مرد شدن باقی می مونن ..اما
دریغ از یه ذره جنم و غیرت مردونگی که با کلی سبیل و ریشم نمی تونن بدستش بیارن.. بعضیا
از اول تا به آخر عمرشونم مرد نمیشن و فقط اسمشو یدک می کشن
..بعضیام یه شبه چنان مرد میشن که از اولم لازم نبوده پشت لباشون سبز بشه..لازم نبوده به
کسی مرد بودنشون رو اثبات کنن ..
با حسرت نگاهی به سر و صورتش انداختم:
-پشت لبات سبز شده مرتضی ..پس لابد تا به الان برا خودت مردی شدی..اونقدر مرد که اگه
بابا زنده بود خیلی خیلی به وجودت افتخار می کرد
فکش منقبض شد و ته دلم به آنی از این همه بی وفایش سوخت :
- از وقتی که بابا مرد ..هر دومون خیلی اذیت شدیم ..هر دومون خیلی بی کس شدیم ..زجر
کشیدیم و دیدیم که چه بلاهایی سرمون اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

.من رفتم سرکار ...توام رفتی مدرسه و درس خوندی ...درس خوندی و مردونگی به خرج دادی

...آفرین...

منتی نیست ..چون بایدم درس می خوندی ..بلاخره من از تو بزرگ تر بودم..وظیفه ام بود که ازت

حمایت بکنم

بعدشم که کلیه ات مشکل پیدا کرد و افتادی تو دل مریضی و درد ...درد کشیدی و نفهمیدی

پول اون همه دارو..پول اون همه آزمایشای گرون با اون دیالیزایی که گاهی مجبور میشدم

ببرمت بیمارستانهای خصوصی از کجا می یاد

البته خیلی مرد بودی که این چیزا رو می فهمیدی و به روم نمی اوردی و آسته می رفتی و

آسته می اومدی

پول اب و برق ..قسطا ی عقب افتاده..خورد و خوراکمون هم ..که بماند

.تو پشت لبات سبز شده بود و من شده بودم مرد خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روزا بود که فهمیدم مرد بودن چقدر سخته..چقدر دردناکه وقتی تمام توانتو صرف این می
کنی که مثل یه مرد ..خانواده اتو سرپا نگه داری ...
باورت میشه مرتضی ...بعد فوت بابا ...من یه شبه شده بودم مرد خونه
کاش می دونستی که مرد بودن... سخترین کار دنیاست
چون وقتی که قراره مرد خونه بشی ..اونوقته که همه ی دنیا ازت انتظار دارن....
انتظارای بجا و نابجا!!!
اما تو قراره مرد بشی ... مردی که باید خورد و شکسته بشه.. تیکه تیکه بشه.. اما دم نزنه!!!
مرد که بشی دنیا و زمین و زمان برات کوتاه میشه... نیست میشه...نابود میشه!!!
مرد که بشی ...روزا و ماه ها رو سپری میکنی و وقتی به خودت می آیی که دیگه چیزی ازت
نمونده به جز چندتا تار مو ی سفیدی که گوشه ی پیشونیت دارن تو ذوق می زنه

رمان بازار
romanbazar.ir

اونوقته که وایمیستی جلوی آینه و مدام دلت می کشنه و تو خودت می ریزی و به گذشته
های دور فکر میکنی ..به گذشته هایی که دیگه گذشتن و بر نمی گردن
مرد که بشی ....شبا باید برای فرداهایی که هیچ پولی نداری.. برنامه ریزی کنی...برنامه ریزی
کنی و فکر کنی...مرتب فکرکنی و خودتو عذاب بدی
مرد که بشی.. باید مسئول بشی... بزرگ بشی... بچه نشی.. باید پدر بشی... بچه بازی
نکنی... باید تکیه گاه باشی
باید با طوفان درونت... کوه آرامش اطرافیانت بشی
مرد که بشی باید بخوری و دم نزنی.. باید بریزی توی خودت...مچاله بشی... خورد بشی... تیکه
تیکه بشی اما دم نزنی
مرد بودن سخت ترین کار دنیاست...آشوب و آشفته که بشی... طوفانی که بشی...باید مثل

رمان بازار
romanbazar.ir

گردباد همه چی رو تو درون ت قورت بدی که مبادا آرامش و آسایش اطرافیانت بهم بخوره ..مبدا
آب تو دلشون تکون بخوره ..مبادا غصه بخورن
مرد که بشی ...نباید از مسئولیتایی که یهویی به گردنت انداختن... شونه خالی کنی.... باید
استوار باشی... محکم باشی...جای پدر نداشته.. باید پدر باشی
آره مرتضی جان.... مرد بودن سخت ترین کار دنیاست....باید مرد باشی تا هم خودت باشی و
هم اون چیزی که دیگران ازت میخوان..
باید مرد باشی تا بدونی مرد بودن ..چقدر سخته ...
زرد و رنگ پریده بهم خیره مونده بود..گله مند از حرفای نامربوطش سری تکون دادم:
-شاید تو هنوز نفهمیده باشی که چی دارم میگم و اصلا منظورم از مرد بودن چیه
اما من خوب فهمیدم مرد بودن یعنی چی ... وقتی که پدر بزرگمون با بی توجه ی و

رمان بازار
romanbazar.ir

روندن من از خودش ..دلم رو شکوند و سر قولش نموند..تازه فهمیدم مرد بودن چه چیز
عجیبیه
منصور با بی مسئولیتی و حقی که ازمون برد ..مرد بودن رو خیلی خوب نشونم داد
و حالا تو با زدن این حرفای پر از نیش و کنایه ات... داری نشونم می دی که الحق مردی
برای خودت شدی
لبهاش به سفیدی می زد و دیگه چیزی برای گفتن نداشت:
-بابا بزرگ با افتخار ..با منتی که سرم داره می ذاره ...می گه که فردا برا عمل میاد و یه
لحظه به این فکر نمی کنه که من بدبخت.. چطور این کلیه رو جور کردم ..نمی دونه
چیکارا که نکردم مرتضی ...نمی دونه ..نه اون می دونه نه تو ..
به روح همون بابا که هر دوتون دارید غصه سال نشده اش رو مرتب می خورید ..نمی
دونید

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی این قدرت رو دارید که به واسطه ی مرد بودنتون من رو همه جوره بدون اینکه به فکر
این باشید که چه سختی هایی کشیدم زیر سوال ببرید !!
این قدرت رو دارید که برام تعیین تکلیف کنید...این قدرت رو دارید که مدام بهم حرفای بد و
سنگین بزنید
خیلی قدرتمندید ...به واسطه مرد بودنتون ..دم همه اتون گرم
لحظه ای در سکوت نگاهش کردم...دلم از بی مهر ها گرفته بود:
-آره من ازدواج کردم..اونم با کسی که دوسش دارم..این حق طبیعیه منه که برای مابقی
زندگیم... کسی رو انتخاب کنم که دوسش دارم..کسی رو انتخاب کنم که فقط اسم مرد
بودن رو یدک نمیکشه ..و برای این انتخاب قرار نیست از کسی اجازه بگیرم
با مکث لبی تر کردم و ادامه دادم:
-دلت از چی پره مرتضی !!؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه چرا تا خوب نشدی و یه زندگی خوب و بدون دغدغه برات درست نکردم ..ازدواج
کردم؟
از اینکه باید اول از تو اجازه می گرفتم..بعد بله رو می دادم ؟
به اینکه به حرف مردمی گوش نکردم که نگران سال پدرم هستن ..اما سالی یه بارم
یادشون نمیاد که اون خدابیامرز.. بچه هایی هم داشته
یه بارم زنگ نزدن بگن...خرتون به چند منه...بعد از باباتون وضعتون چطوره..زنده اید!؟؟
مرده اید !!؟
از چی دلت پره عزیز دل خواهر؟..از چی ؟
از منصور حمایت می کنی ؟از اون که تمام سهم من و تو رو بالا کشید... یه لیوان ابم
روش !!؟؟
..از اونی که رفته اونور و خبری ازش نیست...
تو فکر می کنی پول کلیه ات ..از فر وش خونه ای که منصور دزدکی فروخت و رفت جور

رمان بازار
romanbazar.ir

شد ؟
تو دلت به چی خوشه مرتضی؟
به برادری که رنگ موهای زنش... از درد تو واجب تر بود !؟
یا نه از گوشی که تو دستمه و فکر می کنی ..از حق فروش خونه ای گیرم اومده که
تهش چیزی برات نمونده ؟
حرص می خوردم و از دستش بشدت ناراحت بودم:
-نه برادر من ...نه عزیز م من ..منصور همه چی رو با خودش برد و زنشم... منو با کتک و
آوارگی از خونه بیرون انداخت
حالا اگه باز می خوای مردونگی بخرج بدی و حرف بارم کنی ..من سرتا پا گوشم...
می شنوم ...بگو ...بگو و خودتو خالی کن
نگاه بغض دارش رو می شناختم و می دونستم که الان در چه وضعیتیه من حرفامو زده بود.. به اهستگی از روی صندلی بلند شدم ..هوا رو به تاریکی بود کیفم
رو برداشتم و رو کرده بهش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبل از ظهر عملته..بابابزرگم میاد..منم هستم...خوب استراحت کن...فردا روز بزرگیه...

لبخندی به روش پاشوندم :

-فردا صبح قبل از همه اینجام ....مثل همیشه زودتر از همه پیشتم

نگاهش رو به سختی ازم می دزدید که آروم پرسید:

-پس پول این کلیه..؟

-چه فرقی داره از کجا با چه پولی ..مهمه اینکه داره همه چی تموم میشه

مهمه اینکه هردومون داریم به یه جاهایی می رسیدم ...

از ته دل لبخند زدم:

-به یه جاهای خوب ....باید گذشته رو بریزم دور ...آینده...با اتفاقای قشنگش منتظرمونه

بشدت بغض داشتم امابلاخره خودم رو سبک کرده بودم

به سمت در به راه افتادم که لحظه ای ایستادم و با گردش سر به طرفش که نگاهش رو

بهم دوخته بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ وقت یادت نره مرتضی ...اگه این مرد شدن و سختی کشیدن به انتخاب خودم نبوده

..اما ادامه دادنش دیگه به اختیار خودمه

من همیشه هستم ..تا وقتی که نفس می کشن ..هستم و هواتو دارم مرتضی...چه

تو باورم بکنی چه نه ....منتها در کنارش خودمم دلم می خواد زندگی کنم..نفس بکشم و

قشنگی های اطرافم رو حس کنم

بفهمم زندگی یعنی چی؟...بفهمم دوست داشتن چه لذتی داره..بفهمم که باید قدر

کسایی که دوسشون دارم رو بدونم

توام بهتره از همین حالا زندگی کردن رو شروع کنی ...با آه و ناله دنیا متوقف

نمیشه..پس دست بجنبون تا از قافله عقب نموندی

دست بجنبون و از فرصتی که دوباره پیدا کردی ..نهایت استفاده رو ببر

شاید شنیدن این حرفا خیلی براش سنگین بود

شاید نباید این حرفا رو بهش می زدم اما...

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتن خیلی از واقعیت ها باید درست در جایی اتفاق بیفته که حتی نمی تونی تصورش
رو بکنی
نمی دونم بعد از این عمل رابطه ی بین من و مرتضی چطوری پیش می ره و آیا مثل
سابق هنوز خواهرش هستم یا نه ..فقط می دونم هیچ وقت شرمنده اش نمی شم و
به اندازه منصوری که رفت و نیومد.. شرمنده اش نمی مونم
با قدمهایی استوار و بدون افتادگی شونه از تو اتاق در اومدم و خواستم به سمت راست
راهرو حرکت کنم که همزمان با جدا شدن تکیه حامی از دیوار پشت سرش سرجام
ایستادم و بهش زل زدم
خیلی زودتر از اونچه که انتظارش رو داشتم اومده بود..لبهام نیمه باز موندن و
دستم بی حرکت روی بند کیف باقی موند و اون اروم با قدمهایی یکنواخت و کاملا یک

رمان بازار
romanbazar.ir

اندازه به سمتم حرکت کرد
رنگ صورتم کمی پریده به نظر می رسید که با لبخندی کاملا مقابلم ایستاد و گفت:
-بریم؟
گر گرفتم و بدون پلک زدن بهش چشم دوختم
لبخندش رنگ گرفت و همچنان در سکوت نگاهش رو به چشمام داد :
-نکنه نظرت عوض شده و می خوای که بمونی؟
خیره تو چشماش ... بعد از مکث نسبتا کوتاهی گفتم :
-نه
در این جور مواقع اصلا نمی شناختمش و نمی تونستم حدس بزنم که داره چه چیزایی
تو سرش می گذره :
-کی اومدی ؟
می تونستم لبخند نهفته شده بین لبهاش رو تشخیص بدم ونگران بشم از حرفایی که
شاید شنیده بودتشون:
-خیلی وقت نیست ...

رمان بازار
romanbazar.ir

طرز نگاهش به نوعی بود که احساس می کردم شدم درست مثل همون دانشجویی که
سر جلسه ی امتحان..استادش حین تقلب مچش رو گرفته و با لبخند خاصی نگاهش
می کنه تا که شاید خودش بلاخره به جرمش اعتراف و اقرار بکنه
هرچند خطایی از من سر نزده بود و چیزهای بدی هم نگفته بودم اما بر خلاف حرفایی که
همین الان باید به مرتضی می گفتم و بهش هم گفته بودم
.حامی نباید می شنید..یعنی از نظر من نباید الان اون حرفا رو می شنید ..اونم نه در
اینجا و نه در این زمانی که اصلا هم مناسب نبود
برخوردش به گونه ای بود که حس می کردم همه ی حرفای توی اتاق رو شنیده و حالا
دوست داره ..یه چیزاهایی رو هم از زبون من بشنوه ..حس عجیبی بود...حتی قابل
توصیف کردن هم نبود
اون نگاهم می کرد و من توچشماش خیره مونده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

من در حضور مرتضی به دوست داشتن حامی اعتراف کرده بودم و اگر اون لحظه حامی
در کنارم حضور داشت از ترس رونده شدن از جانبش هرگز اون اعتراف رو هم به زبون
نمی اوردم
هر لحظه ترس این رو داشتم چیزی بگه که از پا درم بیاره و نابودم کنه امادر آخرین لحظه
..درست زمانی که کم کم داشتم به یقین می رسیدم که باید همه ی حرفای من رو
شنیده باشه به حرف اومد و گفت:
-روز اولی که پایین پله ها ..پشت اون شمشاد ا دیدمت...چهره ات همین طوری بود...
همین طوری سردرگم و هراسون
رنگ به رنگ شدن آنی صورتم که کاملا برای حامی قابل رویت بود ...به طور زننده و
افتضاحی باعث حرص خوردنم شده بود و این چیزی بود که بیشتر باعث خنده ی حامی

رمان بازار
romanbazar.ir

می شد:
-تو... اون روز بعد از رفتنم فکر کردی همه چی تموم شده و رفته .. اما درست روزی که
بعد از او ن دیدار ...منو دوباره دیدی .. بازم همین طوری شدی و تو راهروی دانشکده با
تعجب نگاهم کردی
تو دو حالتم در حال حرص خوردن بودی
الانم در حال حرص خوردنی
اون روز می دونستم به خاطر حرفام و حضورمه که داری حرص می خوری اما الان
وحشت زده بین حرفاش پریدم :
-خیلی خسته ام...شاید بخاطر همینه که داری اینطوری درباره ام اشتباه فکر می کنی
...چند تا خیابون بالا تر از اینجا یه هتلی هست که می تونیم برای استراحت
گوشه ی لبش با نگاه خندونی بالا رفت:
-چرا هتل ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و پامو گم کرده بودم :
-خوب ..خوب ...
دستی به روی چشما و پیشونیم کشیدم
رنگ نگاهش از این همه کلافگی و ناراحتی و سرگردونیم عوض شد و با ملایمت طوری
که بیش از این هول نکنم گفت:
-فردا که همه چی تموم بشه ..خستگی تمام این مدت از تنت در می یاد....محیط
بیمارستان ادمو کلافه و عصبی می کنه..
توام خودتو تو این مدت حسابی هلاک کردی .. ؟همه اش اینجایی ...باور کن وجودت
واقعا اینجا انقدر الزامی نیست ...بهتره کمی استراحت کنی تا بتونی فردا سرپا باشی
لحظه ای میخکوب خودش و حرفاش شدم و بدون اینکه درک درستی از حرفاش داشته
باشم ..به تایید حرف های که اصلا بهشون توجه نکرده بودم...سردرگم و پریشون سری

رمان بازار
romanbazar.ir

تکون دادم و باشه آرومی بر لبهام روندم
جوابش رو که از بین لبهام شنید....روشو برگردوند و خواست به سمت انتهای سالن راه
بیفته که طاقتم سر اومد و صداش زدم:
-حامی
ایستاد و به سمتم چرخید..با این که اینجا جاش نبود اما وقتش بود که سر صحبتو باز کنم
و بفهمم که داره چه اتفاقاتی می افته ..در واقعه یه جورایی می خواستم ..خودمو خلاص
کنم و مزه دهنشو بفهمم..بفهمم که اون درباره ام چه فکری می کنه و چه حسی
نسبت بهم داره ..چون اگه حرفامو شنیده بود الان دیگه وقتش بود تا خودم رو از این همه
سردرگمی نجات بدم
..البته لازم بود که اون شروع کننده اش باشه تا من بتونم تا تهشو برم...اون باید اول

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع می کرد تا من با اطمینان خاطر حرفامو بهش می زدم ...چون دوست نداشتم

پسم بزنه:

-همه اش احساس می کنم می خوای یه چیزی بهم بگی ولی نمی گی !؟

لحظه ای خیره تو نگاه حیرون اما مصمم..کاملا چرخید و نگاه خاصی بهم انداخت..

خسته شده بودم..شاید الان وقتش بود ..این بار نمی خواستم تعلل کنم اونقدر بهم خیره مونده بود که داشتم زیر نگاهای خاص و عجیبش ذوب می شدم :

-چون اینجا جاش نیست

قلبم تو دهنم اومد و اون این هیجان رو بیشتر کرد:

- دوست ندارم اینجا درباره اش حرف بزنم

هر دو در راهروی خلوتی که رفته رفته از تعداد مراجعه کننده ها کم و کمتر می شد در

فاصله ی چند قدمی از هم دیگه ایستاده بودیم و به همدیگه زل زده بودیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر دو خیلی خسته ایم..هم از نظر روحی.. هم از نظر جسمی ...انقدر به خودت فشار
نیار..همه ی حرفا رو نمیشه یه جا زد ..نمیشه یه جا گوش کرد...نمیشه یه جا هم
درکشون کرد
لبهام رو به آهستگی روی هم گذاشتم و زل زده به صورت و حالت موهاش سکوت کردم
لبخندی پر مهری به روم پاشید و گفت:
-خیلی جون داری که هنوز سرپایی ...من که دارم از خستگی می میرم..از بد روزگار هم
الان ماشین ندارم ..میشه ازت خواهش کنم ..زودتر راه بیفتی تا به تاریکی نخوردیم
از عجز به کار برده شده در حرفاش ..ناخودگاه لبخند محوی بر روی لبهام نشست
لبخندی تحویلم داد و با هر حرکت سر ازم خواست تکونی به خودم بدم و راه بیفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظر می رسید هر دو مون داریم یه به چیز مشترک فکر می کنیم...به یه چیز مشترکی
که هیچ کدوممون تا به الان به زبونش نیورده بودیم
وقتی در کنارش قرار گرفتم تا از بیمارستان بیرون بیایم حتی نمی دونستم مقصدمون
کجاست و تمام ذهنم درگیر این شده بود که اگر حرفامو شنیده باشه...می خواد چه
برخوردی باهام داشته باشه و من قراره چی بهش بگم
هرچند حامی ..آدمی نبود که در لحظه از خودش واکنش نشون بده...معمولا عادت داشت
ذهنیات و افکار طرف مقابلش رو کاملا بررسی و تحلیل کنه تا بتونه درست ترین رفتار رو
از خودش بروز بده
همچنان خسته به نظر می رسید که همون جلوی در بیمارستان یه ماشین دربست
گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که ادرس رو به راننده داد ..تازه فهمیدم ..قراره به یه جایی دورتر از این مکان بریم

..برای همین تشخیصم بر این بود که قرار نیست هتل یا به همچین جایی بریم..چون اون

حوالی که من می شناختم خبری از هتل و مسافر خونه نبود

جاگیر که شدم و بغل دستم نشست ...نگاهی به صورت غرق در فکرش انداختم ... از

شیشه به بیرون خیره شده بود و چیزی نمی گفت

بشدت هیجان زده و دل نگران بودم از حرفایی که قرار بود بشنوم و بهم بگه

هر دو تا رسیدن به مقصد سکوت کرده بودیم و حرفی نمی زدیم که بلاخره بعد از

گذشت مدت زمانی که در سکوت و بی قراری های من سپری شده بود ....

راننده ..ماشین رو درست جلوی درب فلزی ورودی یه ویلای بزرگ متوقف کرد و از اینه

رمان بازار
romanbazar.ir

به حامی که در حال دست کردن تو جیب بغل بارونیش بود چشم دوخت
خیره به ویلایی که مقابلش بودیم مدامی که حامی در حال حساب کردن کرایه بود به کندی درو
باز کردم و با برداشتم کوله ام از ماشین پیاده شدم
ویلای خیلی بزرگ بود ..محوطه ی دور و برش پر بود از دارو درخت ..و قشنگیشو داشت همه
جوره به رخ بیننده اش می کشوند
.... بارون هم نم نمک دوباره شروع به باریدن کرده بود و در حال خیس کردن همه چیز و همه
کس بود البته این بارش هنوز به شدت بارش ..یه ساعت پیش نبود
محو بزرگی ویلا . ..قدمی از ماشین فاصله گرفتم و از پشت میله های اهنی در خیره به ویلای
بزرگ پیش روم ..از گوشه ی چشم... نگاهی به حامی انداختم
بند کوله رو روی دوشم جا به جا کردم و به در نزدیک تر شدم که صدای زنگ گوشیش در اومد
حامی کلافه چند قدم عقب تر از من گوشیش رو در اورد و جواب داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

سری تکون داد:

-الان وقت زدن این حرفاست !؟؟...

...

-خواهش می کنم این موضوع رو کشش نده ...الانم باید قطع کنم

همون لحظه مرد مسنی با دیدن من و حامی خودشو با عجله به در رسوند

حامی گوشیش رو پایین اورد و پیرمرد با بازکردن در سری خم کرد و رو به من و حامی که کاملا

معلوم بود می شناستش سلامی داد و با کلی احترام گذاشتن کنار رفت تا ما به داخل بریم

ویلای بزرگ و قشنگی بود پیرمرد که دو سه قدم عقب تر از ما در حال اومدن بود با رسیدن به

ساختمون اصلی ایستاد و رو به حامی چند دسته کلید از تو جیبش در اورد و گفت:

-اقا فرمودن دسته کلیدا رو بدم خدمتتون آقای دکتر ..خیلی خیلی خوش اومدید ...

رمان بازار
romanbazar.ir

... حامی به سمتش چرخید وبا تشکری کلیدا رو از تو دستش گرفت و گفت:

-ما یه چند روز ی اینجا هستیم

-بله اقا گفتن

و سریع سو ئیچی هم در اورد و با هر دو دستش تقدیم حامی کرد :

-گفتن سوئیچ ماشین رو هم بهتون بدم...ماشین تو پارکینگه

با گرفتن سوئیچ از تو دست پیرمرد رو بهش گفت:

-ممنون دیگه مزاحم شما نمی شیم

-اگر کارم داشتید اقای دکتر.. ما خونه ی کناری هستیم ...

سریع کاغذی از تو جیبش در اورد و به سمت حامی گرفت:

-بفرمایید اینم شماره ام... کافیه زنگ بزنید ..اگه خریدی هم داشتید به خودم بگم..البته همه

چی هست..کم و کسری بود که بگید براتون سریع مهیا کنم

-خیلی ممنون.

-با اجازه اتون اقای دکتر

حامی با لبخندی از ش تشکر کرد و پیرمرد به سمت خونه ی کوچیکی که دور تر از ویلا قرار

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت با خداحافظی کوتاهی از ما به راه افتاد ...
حامی دست کلیدا رو تو دستش چرخی داد و با نزدیک شدن به درب چوبی ساختمون رو به
روش گفت:
-اینم جزعی از خوبی های مرفهین بی درده..با یه تلفن همه چی حل میشه
لبخند خجول و خسته ای به شوخیش زدم..و چیزی نگفتم که درو خیلی راحت باز کرد و همزمان
با در اوردن کلید از تو قفل در گفت:
-می گم یکم استراحت کنیم و بعدش.. بریم برای گشت و گذار تو شهر..خیلی وقته این طرفا
نبودم....تا فرصت هست بریم و گشتی تو شهر بزنیم
خیره به در ی که باز شده بود به ارومی قبل از حامی داخل رفتم..ویلا کاملا مبله و شیک بود
اونقدر قشنگ و بزرگ بود که می تونستی ساعتها به جای جای مختلفش سرک بکشی و
حوصله ات سر نره

رمان بازار
romanbazar.ir

وسط سالن ایستادم که از کنارم گذشت و کیفش رو ..روی یکی از کاناپه هاگذاشت که در
همون هنگام صدای زنگ گوشیش بلند شد
با دیدن شماره لبخند زنان با فاصله کمی از من جواب داد:
-بدجوری اینجا رو صفا دادی
خسته خندید:
-اره ...بابت ماشین هم ممنون .حالا من بهت گفتم با ماشین نیومدم..لازم به این همه حاتم
بخشی نبود ..سلطان
بلندتر از قبل خندید :
-..قول می دم سالم تحویل بگیرم و اسقاطی تحویلش بدیم
.....
خنده اشو بند اورد و دستی به روی صورت و چشمای خسته اش کشید:
-باشه...نه فعلا یه چندی روزی هستیم ..
.....
-اوهوم..حالا بعدا سر فرصت درباره اش بهت می گم

رمان بازار
romanbazar.ir

..

-دیگه پرو نشو دیگه...

همونطور که حرف می زد برای سرک کشیدن به داخل اشپزخونه ازم دور شد

تنها که شدم کیفم رو روی یکی از مبل ها رها کردم و به تعداد اتاق ها و دکور و وسایل چیده

شده داخل خونه نگاهی انداختم

با دیدن پله های مارپیچ وسط سالن با اون نرده های طلاییش..سرمو به سمت بالا گرفتم

بیشتر تزئینات داخل خونه ترکیبی از رنگهای سفید و طلایی بودن

به سمت پله ها کشیده شدم که با دیدن فضای سبز زیبای سمت راستم که از پشت در بزرگ

شیشه ای قابل رویت بود ..سرجام ایستادم و به همه ی این قشنگی ها چشم دوختم که یک

آن حامی که اصلا نفهمیده بودم از چه زمانی در کنارم ایستاده بود به حرف اومد و گفت:

-بچه ی اینجاست اما همه ی زندگی و کارش تهرانه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو بهش دادم ..با دستایی که تو جیب شلورش فرو برده بود به بیرون و اون فضای سبز
چشم دوخته بود :
-کی باید برگردی تهران؟
تغییری تو حالت صورتش ایجاد نشد:
-فعلا که هستم
نگاه گرفته ازش به بیرون خیره شدم که به حرف اومد:
-از هوای بارونی خوشم میاد
با نگاهی به چهره ی تو فکر فرو رفته اش ازش پرسیدم:
-قبلا هم اینجا اومده بودی؟
سری بالا و پایین کرد و از گفتن حرفهای اضافه ای اجتناب کرد ..رد نگاهش به تاب سفید بیرون
ختم میشد که زیر بارش بارونی که از زمان ورود به داخل ویلا شدیدتر شده بود کاملا رو به
خیسی می زد
برای لحظاتی خیره به بی تحرکیش و نگاهی که محو بیرون شده بود ازش چشم برنداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

که یک دفعه سرشو به سمتم چرخوند و خیره بهم گفت:
-خسته ای برو یه دوش بگیر و لباسات رو عوض کن...تا شب چیزی نمونده..یه ساعت استراحتم
یه ساعته
نگاه هر دومون در هم دیگه قفل شده بود که دوباره سر برگردوند و به تاب خیره موند
نمی دونم چرا فکر می کردم با ورود به این خونه حال و هواش یه جوری دیگه شده
برای دوش گرفتن باید به طبقه بالا می رفتم..سه اتاق که فقط یکیشون حموم داشت
در تمام مدت تمام حواسم پیش حامی و اون نگاه گرفته اش بودم
لباس زیادی به همراه نداشتم ..دقیقا همون دو دست لباسی که برای خودم گرفته بودم
بعد از خشک کردن موهام و شونه زدن بهشون ..با نگاهی به خودم توی اینه از تو اتاق در اومدم
و خواستم به طبقه پایین برم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در همون لحظه با دیدن در اتاق باز رو به روم... و دیدن حامی که طاق باز وسط تخت دو نفره
ای دراز کشیده و به خواب رفته بود سرجام ایستادم و از رفتن به پایین صرف نظر کردم
دست چپش بر روی سینه اش قرار داشت و دست دیگه اش .. کنار بدنش.. روی تخت بود
قدمی به داخل اتاق گذاشتم
سینه اش به ارومی با هر دم و بازدمی بالا و پایین می شد و من می تونستم راحت تر از هر
زمان دیگه ای ..بر روی اجزای صورتش دقیق بشم
به فرم لبها و شکل بینی و حالت موهایی که همچنان در حسرت لمسشون بودم
چنان به خواب رفته بود که به نظر حالا حالا ها قصد بیدار شدن رو نداشت گوشیش هم کنار
دستش اونطرف تخت بود
حالا کاملا بالا سرش بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

لا به لای موهای سرش...چندین تار موی سفید به چشم می خورد که هیچ وقت بهشون توجه
نکرده بودم
شدت بارون بیشتر از قبل شده بود و هوای اتاق اونطور که باید و شاید به گرمی نمی زد
..نفسم رو اهسته بیرون فرستادم و با گرفتن لبه ی پتوی انتهای تخت ..اون رو به اهستگی بر
روی بدن حامی کشیدم و خیره بهش چند قدمی عقب رفتم
اما با دیدن گوشی روی تخت که در بیشتر مواقع در حال زنگ خوردن بود ..قدم های رفته رو
برگشتم و خم شدم و با برداشتنش ..خواستم از تو اتاق بیرون بیام که با پهلو به پهلو شدن
حامی ..لحظه ای بی حرکت سرجام ایستادم
نگاهم به چهره ی غرق در خوابش کشیده شد
نمی دونم چرا هر چی بیشتر به چهره اش نگاه می کردم ..دلهره ام بیشتر می شد

رمان بازار
romanbazar.ir

اون خنده ها و شوخ طبیعی های تو کلینیک در این چهره ناپدید شده بودن
اون بی خیالی ها و دقتی که در همه ی امور داشت ..به کلی محو و کم رنگ شده بودن و حالا
چیز دیگه ای که کاملا مغایر با اونها بود ... جایگزینشون شده بود
سری تکون دادم و قدمی از تخت فاصله گرفتم
حالا که باید با خیالی اسوده منتظر عمل فردا می بودم ..حس عجیب و گنگی به دلم چنگ
انداخته بود و نمی ذاشت که اروم و قرار بگیرم
خیلی وقت بود که بالا سرش ایستاده بود ...نباید می ذاشتم این افکار ازار دهنده ..ذهنم رو بهم
بریزه و در یک تصمیم سریع و آنی قبل از اینکه حامی بخاطر حضورم بخواد بیدار بشه از تو اتاق
بیرون زدم و به طبقه پایین رفتم
هوا کم کم داشت تاریک می شد که مقابل در شیشه ای رو به فضای سبز بیرون روی کاناپه
نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی رو روی میز نزدیک به کاناپه گذاشتم و چشم دوخته به بیرون به عقب تکیه زدم
صدای بارش بارون و فضای زیبای بیرون کم کم..برام یاد اورد شدکه منم هم احتیاج به خواب
دارم
پلکهام به ارومی شروع به سنگین شدن کردن و بلاجبار با به روی هم افتادنش برای دقایقی
به خواب عمیقی فرو رفتم
غرق خواب با شنیدن صدای گوش خراش و ازار دهنده ای پلکهام رو از هم باز کردم و اولین
چیزی که دیدم تاریکی فضای سبز پیش روم بود
همونطور نشسته به خواب رفته بودم و صدا همچنان می اومد...با گردنی که بشدت درد گرفته
بود ..سرم رو به سمت میز چرخوندم...صفحه گوشی در حال روشن و خاموش شدن بود و اسم
پدرش بر روی صفحه گوشی خود نمایی می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به روی صورتم کشیدم و قبل از اینکه صدای زنگ گوشی باعث بیدار شدن حامی از
خواب بشه ..تماس رو برقرار کردم:
-کجایی پس.؟.مگه قرار نشد گوشی مدام پیشت باشه تا که هر وقت زنگ زدم زود جوابم رو
بدی
هان؟..الان کجایی ؟
صدام رو صاف کردم و گفتم:
-سلام
با شنیدن صدام ...یهو صداش ته افتاد و من برای اینکه فکرای بدی نکنه گفتم:
-حامی خوابه ..منم دیدم شما تماس گرفتید جواب دادم
سکوتش زیادی طولانی شد که با یه سلام سریع ازم پرسید:
-حامی کجاست؟
متعجب گفتم:
-خوابه
-خوابه؟الان چه وقته خوابه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گنگ شده از رفتارش گفتم:

-برم بیدارش کنم؟

صدای نفس های عصبیش منو می ترسوند:

-اره برو بیدارش کن..کارش دارم

واقعا می خواست بیدارش کنم:

-الان؟

-اره همین الان ..گوشی دستمه

لحنش طوری بود که حس کردم بشدت بی قرار و عصبیه

از روی مبل بلند شدم...بارش بارون شدیدتر شده بود کمی به پاهام شتاب دادم و از پله ها بالا

رفتم

حامی هنوز خواب بود و کاملا به خاطر حس سردی و سرمای داخل اتاق ..زیر پتویی که روش

کشیده بودم خزیده بود

نمی دونستم چه کار واجبی باهاش داره که می خواد بیدارش کنم..به طرفش خم شدم و اروم

صداش زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اصلا صدامو نشنید و واکنشی هم از خودش نشون نداد
دوباره صداش زدم و بخاطر بی فایده بود ن از نتیجه اش ..حالا که پهلو کرده بود دستم رو روی
بازوش گذاشتم و با تکون خفیفی صداش زدم
خوابش بشدت سنگین بود که نگران از اینکه شاید چیزیش شده باشه فشار بیشتری به دستم
وارد کردم و بلند تر صداش زدم که یک دفعه تکونی خورد و چشماش از هم باز شدن
فاصله صورت های هردو نفرمون از هم دیگه ..خیلی کم بود
چشم باز کرده برای لحظاتی بدون اینکه جهت دیدش رو تغییر بده ..بهم چشم دوخت و من
متعجب از طرز نگاهش با دستی که هنوز روی شونه اش بود گوشیش رو به سمتش گرفتم
وگفتم :
- پدرت پشت خطه
چند بار همونطور .. اخم کرده پلک زد ..گوشی رو بیشتر بهش نزدیک کردم و دستم رو از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوش برداشتم که چشماشو محکم بست و باز کرد
دست بلند کرد و با گرفتن گوشی از تو دستم ..تو جاش نیم خیز شد و گوشی رو به گوشش
نزدیک کرد و با صدای بم و خوابالودی گفت:
-الو ....سلام
...
دستی توی موهاش کشید و کلافه گفت:
-خواب بودم.. نشنیدم
چشماشو عصبی بست و باز کرد:
-خوب معلومه چرا دستشه...چون زنمه
به دسته ای از موهای سرش چنگ زد و نگاهش رو به پنجره و تاریکی هوا دوخت :
-مگه من بچه ام !؟
معذب خواستم از تو اتاق بیرون بیام که با نگاهی به رفتنم ..نفسش رو بیرون فرستاد و خم شد
و مچ دستم رو چسبید و گفت:
-باشه شما هر کاری که دوست دارید ..انجام بدید

رمان بازار
romanbazar.ir

..لب هاشو بهم فشرد:

-نه ....گفتم دیگه ..باشه کاری که می خوایید رو انجام بدید ....من که چیزی نگفتم انقدر ناراحت

می شید

...

-زمان ش رو واقعا نمی دونم ... معلوم نیست

-....

-اره اره ..دقیقا برا همونه

دستمو بیشتر کشید و مجبور شدم در کنارش ..لبه ی تخت بنشینم:

-این بحث همیشگی ماست ....من قولی به شما نداده بودم...

چشماشو بسته بود و فقط مچ دستمو می فشرد :

-نه..

...

-خوب ؟

سرشو پایین انداخت :

-یعنی واقعا باید الان جواب بدم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر لحظه رنگ صورتش از شدت عصبانیت بر افروخته و تیره تر میشد و وحشت به دلم چنگ می
نداخت :
-خوب بذارید من بیام اون وقت
پدرش نذاشت حرفشو تموم کنه و چشماشو با اندوه باز کرد و خیره به رو به روش گفت:
-اخه چرا نمی ذارید؟..
با حالی گرفته کم کم دستش شل شد و با صدایی که توش رگهایی از اجبار و تردید موج می
زد به اهستگی و با اندوه لب زد و گفت:
-می دونید که این خواسته من نیست ..این فقط خواسته ی شماست...حرف دل شما ست...اما
اگه شما بهش خیلی اصرار داری.و می خوای خیالت رو راحت کنی ....باشه....منم مجبورم که
بگم ... باشه
واقعا نمی دونستم داره چه اتفاقی می افته گوشی رو پایین اورد و لحظه ای فرو رفته در فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت به جایی خیره موند
زل زده به نیم رخ ناراحتش اهسته نگاهم رو پایین اوردم و به مچ دستم که تو دستش اسیر شده
بود چشم دوختم و دوباره بهش نگاه کردم که گفت:
-خیلی خوابیدم ؟
از اینکه پدرش باعث شده بود اینطوری ناراحت بشه..گرفته گفتم :
-نه...
سرشو به سمتم چرخوند و تو چشمام زل زد ..به ظاهر لبخندی بهش زدم
این مدت فهمیده بودم حامی مشکلی داره که داره اذیتش می کنه
وقتی اونطور غرق خواب و خسته دیده بودمش ..راضی نمی شدم دوباره بخاطر من بلند شه و
بیاد که بیرون بریم..هرچند خودمم دل و دماغ زیادی برای بیرون رفتن نداشتم....و حالا با این
حالش :
-پاشو ..تا تو لباساتو عوض کنی منم یه دوش گرفتم و رفتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه جای کار می لنگید که اروم و قرار نداشتم و حامی همون ادم همیشگی نبود...این سفر چند
روزه ازش یکی دیگه ساخته بود:
-حالت خوب نیست؟
خسته اما ...لبخندی شاد ی تحویلم داد و گفت:
-من وقتی که خواب باشم و یهو بیدارم کنن...سرم درد می گیره...الانم فکر کنم همون اتفاق
افتاده
-لازم نیست حتما بریم بیرون...خسته ای بمون استراحت کن..منم برا شام یه چیزی آماده می
کنم
دستش رو از دور مچم ازاد کرد و چشم بسته دستی به روی پیشونیش کشید :
-نه می ریم.... منم زیادی خوابیدم....
نگاهم بهش بود که خودش رو به لبه ی تخت رسوند و بلند شد
گوشی توی دستش رو بی تفاوت روی تخت انداخت و به سمت اینه ی قدمی گوشه ی اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت
همیشه که حامی از خونه دور میشد یا با من بود احساس می کردم پدرش می خواد حامی رو
یه جوری برگردونه پیشش خودش ..حتی اگر این کار به قیمت ناراحت کردن خود حامی می بود
همونطور لبه ی تخت نشسته نگاهم رو ازش گرفتم و تو فکر فرو رفتم ..حالا که فرصتی پیش
اومده بود که بیشتر در کنارش باشم ..دوست نداشتم با این کارای پدرش ناراحت بشه و دل و
دماغ انجام ..هیچ کاری رو نداشته باشه
تو حال و هوای خودم بود م که یهو بالا سرم ایستاد و با شیطنت موهام رو که بعد از خشک
کردنشون حسابی نرم شده بودن بهم ریخت و گفت:
-کجایی؟
من که با این کارش یهو به خودم اومده بودم ...بی حرکت بهش خیره موندم خندون خیره به من
که هنوز خودمو پیدا نکرده بود ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تازگیا زیادی می ری تو لک ...
لحظه ای خیره به چهره خندونش...بی واکنش موندم که بعد از اینکه دیدم دارم بهم می خنده
هر دو دستم رو به موهای بهم ریخته ام رسوندم و با مرتب کردنشون گفتم:
-نه نیستم
چشماشو خندون تنگ کرد:
-واقعا ؟
هنوز داشتم موهامو همونطور نشسته روی تخت ....در حالی که حامی مقابلم ایستاده بود
مرتب می کردم که فقط سرمو براش تکون دادم
کفری از طرز جواب دادنم با خنده سری تکون داد و بعد بدون اینکه بخواد از قبلش هشداری
بهم داده باشه یه دفعه به سمتم خیز برداشت و هر دو دستم رو با یه حرکت سریع از مچ با
دستاش گرفت و منو به سمت خودش بالا کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیزی یه دفعه ای شده بود که به محض بلند شدنم.. چون کاملا مقابلم ایستاده بود برای
حفظ تعادل خواستم خودمو عقب بکشم اما پاهام به لبه های تخت چسبید
طوری که نزدیک بود روی تخت بیفتم ..رنگم پرید و حامی خندون دست جنبوند و قبل از افتادنم
دستشو به دور کمرم حلقه کرد و منو محکم به اغوش خودش برگردوند و همین حرکت تندش
باعث شد که با ضرب تو اغوشش فرو برم
اونقدر محکم و تند که فکر کردم حامی هم از شدت این ضربه باید چند قدمی عقب بره اما حامی
بلند تر و قوی تر از من بود
بنابراین بدون اینکه حرکتی تو جاش داشته باشه با دستایی که به دور بندم تنیده شده بود
...منو محکمتر به خودش فشرد و به خنده افتاد
خندون از اذیت کردناش ..سرمو عقب کشیدم تا که شاید اغوشش رو باز تر کنه ...اما محکم تر

رمان بازار
romanbazar.ir

از قبل با نیم چرخ کوتاهی ... لبهاش به گوشم نزدیک کرد و گفت:
-از چی انقدر ناراحتی ؟
هیچ حرکتی نمی تونستم بکنم و تنها تونسته بودم که دستام رو ...روی بازوهاش قرار بدم
این اغوش و شیطنت حامی باعث شده بود با صورتی گر گرفته و قرمز شده ازش رو بگیرم که با
فهمیدن این موضوع برای سر به سر گذاشتنم سریع با تغییر جهت نگاه و سرم..سرش رو
برگردوند و دوباره جلوم گرفت
در حالی که بشدت از کارش خنده ام گرفته بود گفتم:
- خیلی داری اذیتم می کنی ؟
.چشمامو بستم و سرم دوباره به سمت راست چرخوندم..اما حامی لجباز تر از این حرفا بود و
کوتاه بیا هم نبود
دوباره با سری که خم کرده بود صورتشو جلو صورتم گرفت و خندون بهم خیره شد
از شرم ..نگاهم رو ازش دزدیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بردار نبود و با لذت از بازی که راه انداخته بود دوباره لبهاشو به گوشم رسوند:

-چرا هی روتو ازم می گیری؟

فهمیدم اگر آتو دستش بدم دیگه ول کن نیست برای همین ..با اینکه خنده ام گرفته بود صورتم

رو که خنده توش کاملا مشهود بود مقابل صورتش گرفتم و گفتم:

-برای اینکه از اذیت کردنم داری لذت می بری

لب پایینشو به دندون گرفت:

-من که هنوز اذیتت نکردم!!

سبیک گلوم جا به جا شد و اون خنده اش بیشتر شد:

-همین کارت اذیت کردنه دیگه

-کدوم کارم؟

-همین دیگه

بی معرفت دستم انداخته بود:

-خوب کدوم؟

با چشمای خندون خیره به همه حرکتهام منتظر یه عکس العمل کوچیک از جانب من بود که اروم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-می خوای بدونی اذیت کردن چطوری ه؟

-چطوریه؟

در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:

-تو الان باید یگی نه نمی خوام بدونم چطوری ه

گاهی که بازیگوش میشد به اندازه یه پسر بچه ی مدرسه ای پر شر و شور می شد:

-اونو بگم که بدتر اذیتم می کنی

خندون در حالی که دستاشو از دور بدنم دور نمی کرد با تاب کوتاهی که به خودش و بدنم داد...

خیره تو صورتم گفت:

-انقدر تو فکر فرو نرو ...به جهنم که بعدش چی میشه؟به درک که درست میشه یا نمیشه؟باور

کن هیچی ارزش اینو نداره که تو خودتو مدام ناراحت این و اون کنی

گیرم برادرت فهمیده ازدواج کردی؟مگه از اولم قرار بود اون برات اجازه صادر کنه .؟..این چیزا

رمان بازار
romanbazar.ir

اقتضای سنشه..پسره و غروری خاص خودش رو داره..اما نه اینکه دیگه به خودش اجازه گله
کردن هم بهت بده .....نمی گم اصلا حق نداره...اما بدم نیست یکم بزرگتر شه و شرایط رو درک
کنه..شرایط خودشو ....تو رو ..
فقط قرار نیست تو بقیه رو درک کنی
بذار بفهمه دور و برش چه خبره....تو قرار نیست تا اخر عمرت پا سوز بقیه باشی
قرار نیست همه چی زندگی بقیه رو تو خوب کنی !.!!!..درست کنی !!!...لااقل نه تا وقتی که
خودت نفهمیدی کجای زندگی هستی ..با خود چند چندی ...
هوم؟
به حرفای پدرمم کاری نداشته باش ..همه ی بحثای من و اون ...بحثای پدر و پسریه...عذاب
وجدان به خودت راه نده ..اوکی ؟
با مکثی خیره تو چشمام که از فرط هیجان و بغض چیزی به در اومدن اشکاش نمونده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاشو با اخمی فشرد و گفت:
-اونشب جوابم رو ندادی؟
صورتم رنگ به رنگ شد و با لبهایی بسته بهش چشم دوختم
لبخند محوی بر روی لبهاش نشوند...احساس گرما می کردم و ضربان قلبم بالا رفته بود
به نظر دیگه هیچ حس شیطنتی درش وجود نداشت و حالا داشت با دقت به همه ی اجزای
صورتم نگاه می کرد
نگاهم تنها می تونست توی چشمایی باشه که به کنکاش درونیاتم پرداخته بود
انگار برای اونم اولین بار بود که می تونست از این فاصله ی نزدیک تمام زوایای صورتم رو برانداز
کنه که اهسته لب زد:
-زخمای سرت چطورن؟
حرارت بدنم بالا رفت و گویی این حرارات تنها به بدن من منتهی نمی شد که قبل از جواب دادنم

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از دستاش رو که به دور بدنم حلقه کرده بود بلند کرد و به لا به لای موهام و محل زخمای
چند وقت پیش رسوند
زخم ها و خراش ها بهتر شده بودن و حالا اون داشت به ارومی روشون رو لمس می کرد و من از
این حرکاتش دیوونه تر می شد که دستشو عقب کشید و چند تا از تار موهایی که به روی
صورتم افتاده بود رو با دو انگشتش کنار زد و گفت:
-حرفای اون شبمون یادت رفته ؟
چرا باید یادم می رفت !؟حالا که وقتش بود ..حالا که می تونستم بدون هیچ مانعی باهاش حرف
بزنم بدجور دست و پام رو گم کرده بودم و زبونم بند اومده بود:
-من
چشمامو بستم و باز کردم و بهش زل زدم
خیلی جدی تو چشمام خیره شده بود که به حرفم بیام ...که یه دفعه با لبهای خندونی که به
سختی مهارشون می کرد که بیشتر از این کش نیان..بلاجبار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو آماده شو بریم
قدمی عقب کشید و دستاش از دور بدنم شل شدن..دستای منم رفته رفته از روی بازوهاش به
سمت پایین ُسر خوردن و خودم هم قدمی به عقب رفتم
همیشه هر وقت که اینطور بهم خیره میشد می فهمیدم ..به هدفش نرسیده و جواب
دلخواهش رو نگرفته
روشو که ازم گرفت و به سمت گوشیش که روی تخت رها کرده بود رفت...نگاهی بهش انداختم
و با یاداوری حرفهای اون شبش پشت گوشی گفتم:
-باشه
متعجب سرشو به سمتم چرخوند
هر دو لحظاتی متعجب از جوابم به هم دیگه خیره موندیم که به خودم اومدم و گفتم:
-تا تو دوش بگیری منم اوماده شدم
رنگ نگاهش عوض شد و خوشحال از جوابم سری تکون داد و با برداشتن گوشیش با جون و دل

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-باشه

حرکت اروم ماشین در مسیر خوش منظره پیش روم و زیر بارونی که از شدتش کاسته
شده بود

می تونست بودن در کنار حامی رو رویایی تر از اونی کنه که حتی در تصوراتم بود

بی حرف پشت فرمون ماشین مدل بالایی که دوستش با سخاوت بهش داده بود می
روند و گاهی نگاهش به دور و اطراف کشیده میشد

بر عکس من که از هوای بارونی دل خوشی نداشتم اما اون عاشق هوای بارونی بود و
لذت می برد از هوایی که برای من گرفته و ناراحت کننده به نظر می رسید

بعد از گذشت مسافتی کم کم وارد حومه ی شهر شدیم و من با نگاهی به مغازه ها و
ادمهایی که این هوا کاملا براشون عادی و طبیعی جلوه می کرد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرم بارون اونطوریام که خیلیا فکر می کنن قشنگی نداره
حرفام کاملا بی منظور بود
همزمان که از بیرون نگاه گرفتم و سرمو به سمتش برگردوندم لبخند محوی بر روی
لبهاش نشست و خیره به ماشین رو به رویش که در روندن به نظر ناشی و تازه کار می
اومد گفت:
-باران را دوست ندارم...
بلاتکلیف می کند مرا...
چون نمیدانم از سر شوق میبارد...
یا از سر دلتنگی...
همون لحظه نگاه خندونش رو به من که از جواب دادنش خوشم اومد داد و دوباره به رو
به روش خیره شد
لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:
-احساس خلا بهم می ده...نگرانم می کنه...ترس تو دلم می ندازه که قراره یه اتفاق بد

رمان بازار
romanbazar.ir

بیفته
خنده ی کوتاه صدا داری سر داد و دستشو روی دنده گذاشت:
-تو کلا دوست داری با اتفاق عجین شی
شب خوبم رو باید تا به انتها خوب نگه می داشتم:
-من دوست ندارم..به گمونم اونا زیاد دوسم دارن
خیره به جلو ابرویی بالا انداخت و گفت:
-نه...اینا نیست ...هر اتفاقی دلیلی داره...
شاد بودم و عجیب بود که در کنار حامی بودن نگرانی عمل فردا رو در نظرم ..خیلی
کمرنگ کرده بود:
-لابد دلیلشونم منم؟
مطمئن سرشو بالا و پایین کرد:
-هر اتفاق و برنامه ای که برای ادم پیش میاد بازخورد کارا و رفتارای خودشه...اینکه بذاریم
و اجازه بدیم خیلیا راحت تو زندگیمون دست ببرن و باعث تغییر روند زندگیمون بشن..
نتیجه رفتارها و اجازه هایی هستن که خودمون بهشون دادیم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا اتفاقهایی هستن که داریم خودمون رقمشون می زنیم
مثلا ...پدرمن...دقیقا می خواد کاری رو بکنه که من نمی خوام..اما بخاطر اینکه پدرمه و
من یه چیزایی رو هم می دونم..
نمی تونم بهش نه بگم و به ناچار میگم چشم ..پس خودم باعث نتیجه های بعدیشم
و یا حتی تو ...
وقتی شخصی مزاحمت میشه و تو با بی توجهی بهش از کنارش رد می شی و درسی
بهش نمی دی که بفهمه باید حد خودش رو بدونه
این یعنی اینکه این اجازه رو بهش دادی که دفعه ی بعد خیلی بی ادبانه تر و گستاخانه
تر از الان عمل کنه و حتی تو رو هم ببر زیر سوال
و اینا چیز هایی هستن که ..مقصرشون خود خودتی .
می بینی!؟ ..هر جور ی که نگاش می کنی خودمون مسبب دردا و رنجای خودمونیم
..نه کس دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفایی که زده بود چهره درهم کشیدم و لب زدم و گفتم:
-منظورت چیه؟
نفسش رو آروم بیرون فرستاد و بدون اینکه نگاهم کنه با چرخوندن فرمون به سمت چپ
گفت:
-همین طوری یه چیزی گفتم که بدونی اب و هوا و شرایط جوی هیچ ربطی به اتفاقای
پیرامونت ندارن..ربطی به حال و هوای دلت ندارن
همه اشون برمی گردن به اون حس و حالت و اون ارتباطی که با محیط اطرافت داری
برقرار می کنی
کمی جلوتر به چراغ قرمز و ترافیک سنگینی که بخاطر بارندگی ایجاد شده بود برخوردیم
.. حامی به ناچار از سرعتش کاست و پشت یکی از ماشینها همزمان ایستاد
در خودم فرو رفته بودم ..که ارنج دست چپش رو لبه ی شیشه ی ماشین بند کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از گذشت مدت زمان کوتاهی خیره به جلو با چهره ای که مشخص نمی کرد ناراحته
یا بی تفاوت گفت:
-مادر من... توی یه صبح سرد زمستونی مرد ..اونم درست زمونی که دکترا گفته بودن
وضعیتش رو به بهبوده..یعنی یه اتفاق خیلی غیر منتظره
با درد و زجر زیادی هم مرد..اون موقع من فقط بالا سرش بودم.پدرم همون ساعت عمل
داشت و نمی تونست نره..
البته چون خیالش راحت شده بود که دیگه خطری مادرم رو تهدید نمی کنه با خیالی
اسوده رفت که جون یه نفر دیگه رو نجات بده
همه چیز درست ..وقتی که فکر می کردم باید هفته ی بعد مادرم توی خونه خودش
باشه...رقم خورد و اتفاق افتاد
یه دفعه حالش بد شد ..و همه چی از کنترل خارج شد

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودش نبود...یعنی دست هیچ کسی نبود ...زمانی که رو به روش رو صندلی
نشسته بودم و داشتم چرت می زدم تا شب زنده داری شب گذشته رو یکمی جبران
کرده باشم ..صدای دستگاه ها در اومد ...
اونجا برای اولین بار از اینکه دندون پزشکی بودم که نمی تونست جون عزیزترین کسش
رو نجات بده از خودم بیزار شدم
اصلا دوست نداشت اونو توی اون وضعیت ببینم ..اما منم نمی تونستم اخرین لحظات رو
از خودم دریغ کنم ..نمی تونستم..
همیشه اون اخرین نگاه..اون اخرین لبخند بی رمق و کم جون... جلو چشمامه و از بین
نمی ره
قلبم به درد اومد و بدون کوچکترین حرکتی خیره به نیمرخ حامی که تو تاریکی و

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنایی چراغایی بیرون خواستنی تر شده بود به حرفاش گوش می دادم:

-شب قبلش بهم گفته بود ...دلم می خواد بارش اولین برف زمستون امسال رو ببینم ...

اون شب واقعا خسته بودم..بهش خندیدم و گفتم...چند روز دیگه می ریم و باهام برف

بازی می کنیم

یه جوری بهم نگاه کرد که ..بعد مرگش ...فهمیدم منظورش چی بوده

همون لحظه با لحن شوخی برای اینکه من نگران نشم گفت":اره بریم برف بازی ...شاید

این اخرین ارزوم باشه...اما دلم می خواد اخرین چیزی که از این دنیا می بینم باریدن برف

باشه "

پوزخندی گوشه ی لبهای حامی جون گرفت و نفسش رو با حسرت بیرون فرستاد:

-اون مرد... بدون اینکه بارش برفی که خیلی پراکنده بعد از دقایقی از مرگش شروع به

رمان بازار
romanbazar.ir

باریدن کرده بود رو ببینه
شاید برفا باید مقصر باشن که با باریدنشون عمر اونم تموم کرده بودن
نگاهش رو به طرفم چرخوند...اب دهانم رو قورت دادم...تو ترافیک سنگین و پشت چراغ
قرمز هر دو به هم دیگه خیره مونده بودیم که اهسته لبخندی بر روی لبهاش اومد و با
محبت گفت:
-همه چیز این دنیا قشنگه..همه چیز رو خوب ببین
شاید بیشتر وقتا مقصر اون آرزوهایی هستن که دلمون می خوادشون ..اما بهشون نمی
رسیم و چون بهشون نمی رسیم..میشن مقصر ..میشن دلیل تنفر
مثلا اگر برف می بارید و مادرم برفا رو می دید من باید عاشق برفا می شدم !؟؟
یا نه چون ندید و ارزو به دل مرد ..می بایست تا به اخر عمرم از باریدن هر چی برفه
متنفر میشدم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از شنیدن حرفاش تنم به یکباره سرد شد و اون با نگاهی که رنگ غم گذشته رو تو
خودش نگه داشته بود..با لبخندی محزونی دست به سمت پخش برد و با پلی کردن
موزیک اروم و ارامش بخشی گفت:
-حس و حالتو عوض کن ...کیف دنیا رو بکن ..وقت برای غصه خوردن نیست ..عمرتو بی
خودی سر این غصه های تموم نشدنی تلف نکن ..مرگ هست..غم هست..نرسیدن
هست ....ولی عمر دوباره نیست
البته خوب ... اتفاقای طبیعی که دست ادم نیست اونا دیگه به خواست خدا پیش میان
لحظه ای خیره به نیم رخ تازه اصلاح شده اش ... برای اینکه اونو از اون حس و حالی که
می تونستم بخاطر مرگ پدرم ..کاملا درکش کنم دربیارم ... گفتم:
-تو باید فلسفه می خوندی
دردمندانه خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدرم نظر ی به غیر از این نظری که تو دادی رو داره ..اون معتقده ..من زیادی جو گیرم و
برای همین در اکثر موارد خیلی زودتر از اونچه که باید تصمیم می گیرم
از این نظر ترجیح می ده در تصمیم گیرهای مهم زندگیم همیشه در کنارم باشه ..از
جمله ازدواج که بدجوری دورش زدم
هر دو از به یاد اوری سخت گیری های پدرش لبخندی بر لب روندیم و من گفتم:
-تو چرا از بارون خوشت میاد؟
جو خوب و ارومی بینمون حکم فرما شده بود که باشندین صدای بدموقع زنگ گوشیم به
ناچار نگاه از ش گرفتم
...گوشی رو در اوردم و بی توجه به حامی که حواسش به ماشین های جلویش بود
..به شماره افتاده شده روی صفحه گوشی خیره موندم

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره رحمانی در مقابل چشمام نقش بسته بود و من متعجب و دل نگران به شماره
چشم دوخته بودم
.هنگ و حیرون این تماس بودم که همزمان جواب حامی توی گوشام شنیده شد:
-چون احساس زندگی بهم می ده..چون منو یاد چیزای خوب می ندازه...چون همه چی
رو می شوره و می بره..چون بعدش هوا عالیه... اسمون و هوا معرکن
بارون همون حس سبکی رو بهم می ده که بعد از گریه به ادم دست می ده
متعجب از حرفاش برای لحظاتی بهش خیره مونده بودم که نگاهی بهم انداخت و گفت:
-چرا نمی خوای درباره رحمانی با من حرف بزنی ؟
با سوالی که ازم کرده بود یکه ای خوردم و گنگ و هراسون نگاهش کردم:
-اون سوال لعنتی که تو ذهنته و مدام با خودت تکرارش می کنی رو چرا به زبون نمیاری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی تو دستم مرتب زنگ می خورد و من همچنان به حامی خیره مونده بودم:

-می دونی من معمولا ادم صبوریم اما امان از اون روزی که حوصله ام سر بره..خیلی وقته

منتظرم حرف بزنی اما نمی زنی

مردد و نگران ازش نگاه گرفتم و با دستپاچگی رد تماس زدم و به بیرون خیره شدم

دستامو به همراه گوشی روی کیفم گذاشتم و در هم فشردمشون و اون دوباره صداش

اومد:

-گیسو تو می دونستی الان شرعا و قانونا زن منی ؟

رنگ پریده برگشتم و بهش زل زدم...نگاه هر دومون در هم دیگه قفل شد:

-از اینکه به ظاهر بگیم و بخندیم و بگیم گور بابای همه بدبختیا ..زیاد خوشم نمیاد..یعنی

اصلا خوشم نمیاد..میگم بی خیال باش ..میگم غصه ی دنیا رو نخور ..اما نه اینکه

رمان بازار
romanbazar.ir

وایستی همه چیم خودشون پیش برن و گند بزنن به زندگیت
نگاهش لحظه ای به گوشی توی دستم افتاد:
-خوشم نمیاد راه به راه رحمانی جلو راهتو می گیره و تو چیزی بروز نمی دی
بشدت شوک شده بودم :
-اصلا اون برای چی باید الان بهت زنگ بزنه و تو با نگرانی رد تماس بزنی !!؟؟
شماره رحمانی رو از بر بود و با دیدن شماره اش ...روی صفحه ی گوشیم فهمیده بود که
خودشه
باید به رحمانی بد و بیراه می گفتم که عدل این وقت شب یادش افتاده بود که گند بزنه
به همه ی دقایق خوش بودن با حامی
مضطرب و پریشون دست بلند کردم و گوشی رو به سمتش گرفتم:
-من نمی دونم اون چیکار داره ...برای همین جوابش رو ندادم...اصلا بیا و خودت باهاش
تماس بگیر و از خودش بپرس ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه سرسری به گوشی توی دستم انداخت و بی توجه بهش گفت:
-من گوشیت رو نمی خوام ..می خوام همه چی رو از زبون خودت بشنوم
گیسو تو هیچی نمی دونی... پس سعی نکن همه چی رو تو ذهن خودت حل و فصل
کنی و براشون راه حل منطقی پیدا کنی
سعی نکن منی که تو رو خوب میشناسم و از برم ...به ظاهر فریب بدی که چیزی
نیست
نفسم تو سینه حبس شد و نگاه گرفته ازش ..خیره به رو به روم لحظه ای بی حرف
موندم
امشب می خواستم حرفای دیگه ای بهش بزنم..حرفایی که این تماس و رحمانی توشون
گم بود و جایی نداشتن ..
با استیصال خیره به چراغ قرمزی که هنوز سبز نشده بود گفتم:
-قرار شد یه امشبو خوش بگذرونیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به سمتش چرخوندم..با دقت داشت نگاهم می کرد:
-کی بود که یه ساعت پیش بهم می گفت..گور بابای همه چی !؟بی خیال همه ی دنیا
!؟بذار همه هر کاری که می خوان بکنن..اما تو کار خودتو بکن !؟
مگه همه ی اینا رو خودت یه ساعت پیش بهم نمی گفتی !؟
چیزی به سبز شدن چراغ نمونده بود که خیره تو چشمای نگران و اشفته ام گفت:
-اره گفتم..الانم می گم
باید این بحث رو همینجا تمومش می کردم:
-خوب...پس امشبو خرابش نکن..چون منم یه حرفایی دارم که باید بهت بگم ..اما حرفای
منو و حرفای تو رو نگه داریم همه اشونو برای بعد عمل فردا
عاشق شدن ادما رو عوض می کنه..طرز نگاه ها رو عوض می کنه...دیدتو تغییر می ده و
ازت... چیزی می سازه که خودتم باورت نمیشه
منی هم که همیشه از ابراز احساساتم به طوری معمولی و عادی در برابر هر کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

حذر می کردم و عاجز بودم...تغییر کرده بودم و پر شده بودم از جسارتها و
نترسیدنها..برای رسیدن به تنها ترین خواسته ی دلم..یعنی حامی :
- برای زمانی که دیگه نگران هیچی و هیچ کسی جز خودم نباشم
لبخند زیبا و نادری دزدانه بر روی لبهاش نقش بست و با شیطنت گفت:
-چقدر عوض شدی!؟
لبخندای حامی به همه ی دنیایی که بهم پشت کرده بود می ارزید ....
گر گرفتم و بدون
پلک زدن بهش چشم دوختم
لبخندش رنگ گرفت و همچنان در سکوت نگاهش رو به چشمام داد :
- هر کسی این قدرت رو نداره که از نو ...با یه تفکرجدید.....دوباره شروع کنه
لبهاش خندون تر شدن و وجودم رو برای رسیدن بهش بی قرار تر کردن :
-قبول کن که گیسو پاکزاد الان یه چیز دیگه است که کلی توفیر داره با گیسو پاکزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

سابق
از درون به طرز وحشتناکی بدنم به لرز افتاد و اون فهمید و ازم پرسید:
-تو هنوز به حرف زدنای من عادت نکردی ...؟
یه لحظه هوای اطرافم بقدری برام سنگین شد که حتی نتونستم به خودم تکونی بدم و
عکس العملی داشته باشم
گوشی بین انگشتای دستم به شدت فشرده شد و خیره تو چشماش با فکی که
خودم لرزشش رو احساس می کردم جواب دادم:
-نه
راحت خندید و خیره تو چشمای ترسیده ام گفت:
-پس سعی کن که بهش عادت کنی
منظورش رو بدرستی درک نکردم که همونطور خندون خیره تو چشمام... انگشت
شستش رو به زیر بینیش کشید و کاملا جدی ادامه داد:
-یعنی سعی کن به همه ی کارای عجیب و غریبم عادت کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه از راحتی کلامش به ارامش رسیده بود م...اما همچنان کمی هول و دستپاچه به
نظر می رسیدم
ولی مصمم و پر قدرت توی چشمایی که به طرز عجیبی بهم می خندیدن زل زده بودم
حالا که وقت تامل و تفکر بیشتری بر روی رفتارهای حامی بود
صداهای مکرر بوق های ماشین هایی که پشت سرمون ایستاده بودن و بخاطر سبز
شدن چراغ قصد حرکت داشتن مانع از این میشدن تا بفهمم این مرد واقعا کیه
همه چیز و همه کس دست در دست هم داده بودن تا افکار و ذهنم رو در مورد این مرد
بهم بریزن
بدون اینکه نگاه ازم بگیره....خودشو عقب کشید و تکیه داده به صندلیش بهم خیره موند
هیجان زده از حرفایی که شنیده بودم ..مثل خودش فقط نگاهش می کردم که قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه بخواد به راه بیفته با نگاه کوتاهی به دستام .. با جا به جا کردن دنده گفت:

-چرا هنوز برای این دستا فکری نکردی ؟

نگاهم رو به سوی دستام سوق دادم و به ارومی سر بلند کردم ...لبخند بر لب داشت

ومنتظر یه حرف تازه از بین لبهام بود..

اما خبر نداشت که فعلا اونقدر تو بهت و ناباوری دارم سیر می کنم که نمی تونم حتی

لب از لب باز کنم و نفس حبس شده تو سینه ام رو رها کنم

صدای اعصاب خورد کن ماشین ها روی اعصابم بود و لبخند اون بیشتر از قبل رو لبهاش

خودنمایی می کرد که بلاخره رضایت داد و با فشار کمی بر روی پدالهای زیر پاش به

حرکت افتاد

جایی برای گریز و فرار نبود ..حتی قایم کردن دستایی که گاهی دلیل حرف زدنهای بین

من و حامی میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم می خواست درباره رحمانی حرف بزنم و ازش بپرسم که آیا اون ..پیام
فرستادنها کار خودش بوده یا نه !؟
بپرسم چه کسی در پشت صحنه در حال چرخوندن عروسکهاست
اما مهمتر از همه ی اینا فهمیدن حسش نسبت به خودم بود ...خیره به دستام تو فکر
فرو رفته بودم که گفت:
-یادته یه بار بهت گفتم یه دوستی دارم که درباره فرشته ها.. برام حرف می زد
خیره بهش ..همونطور بهت زده و بی قرار سرم رو به سمتش گرفتم ..با دیدن توجهی که
بهش کرده بودم اسوده خاطر لبی تر کرد و گفت:
-شک نکن که اگه اون الان اینجا بود ...بدون تردید..با دیدن تو و این شروع جدید می
گفت..تو هیچ وقت..با این شروع دوباره نیازی به اون فرشته ها پیدا نمی کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم هری پایین ریخت و نفهمید که تا به چه انداز منو به مرز جنون رسونیده بود
این مرد قدرت انجام هر کاری رو داشت و من داشتم با حرفا و رفتارهاش طوری تغییر می
کردم که اصلا نگران گذشته و آدمهای پشت سرم هم نبودم :
-هیچ رودخونهای نمیتونه به سرمنشا خودش برگرده... اما همه رودخونه ها باید یک آغاز
داشته باشن...اونم برای یه شروع دوباره
سر برگردوند و مستقیم خیره تو چشمام با مکث کوتاهی گفت:
-سرآغاز قشنگی داری ..گیسو
لبهام از هم باز موندن و نگاهش کردم ..اونقدر به نیم رخش نگاه کردم و خیره شدم که با
جسارتی که نمی دونم چطور در من به وجود اومده بود گفتم:
-شاید ..سرمنشا همه ی اینا کسی باشه که یهو وسط تمام بدبختیام اومده و داره
کمکم می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم نیم نگاه کوتاهی بهم انداخت... کاملا متوجه شده بود که دارم درباره
اون حرف می زنم:
-نمی دونم... شاید ...حس خوب ادما باید از یه جایی نشات بگیره دیگه...و چه خوب که
اگه واقعا من..دلیل این تغییرا ت باشم...تغییراتی که از تو یه ادمی بسازه که بشه..با
افتخار بهش نگاه کرد
بغض داشتم اما نمی تونستم حال خوب و خوشم رو هم فراموش کنم و از این لحظه های
خوب دل بکنم:
-این دوره زمونه درک کردن ادما کار سختی شده ..اونم درست وقتی که همه یاد گرفتن
راست و چپ به هم دیگه دروغ بگن...
برای رسیدن به هدف هاشون دست به هر کاری بزنن
یاد گرفتن فقط زندگی خودشون رو بچسبن و پول پارو کنن
خیلی هامون فراموش کردیم زندگی کردن یعنی چی

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش کردیم اگر خدا دردی هم می ده درمانی هم داده
بی شک حامی هم مثل درد و مشکلی داشت که فقط خودش و خدای بالا سرش ازش
خبر داشتن:
- چرا هیچ وقت از مشکلاتت با من حرف نمی زنی؟
غمگین خیره به جلو خندید:
-تا حالا تو شب دریا رو دیدی ؟..نشستی تو ساحلش و زل زده باشی به موجاش.؟.موجایی که بعضیاشون بزرگن و بعضیاشون کوتاه و بی جون..اما هر چی که
هستن ..با صدایی که تولید می کنن..کلی ارامشه که سرازیر می کنن تو وجودت
...تو سکوت و به دور از هر سر و صدا و هیاهویی می تونی به حرکتشون زل بزنی و به
صداشون گوش بدی
سرمو لبخند زنان به طرفین تکون دادم و خیره بهش گفتم:
-نه
اسوده خاطر خیره به جلو گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اصلا نمی دونی چه چیز خوبی رو از دست دادی ...نمی دونی چه لذتی داره

سعی می کردم درکش کنم و بفهمش که یه دفعه ای گفت:

-پایه ای به جای رفتن به جای دنج و شیک و باکلاس .به جای اینکه مرتب یه دستمال

دستمون بگیریم و عین این پولدارای خوش تراش و بی نقص .. گوشه ی لبمون رو پاک

کنیم که خدایی ناکرده..اثار پولایی که خرج کردیم از لب و لوچه امون اویزون نشه

.بریم اونجایی که من می گم.

اونجایی که بشه دو کلوم راحت حرفو زد و برای حفظ کلاس تن صداتو پایین نیاورد !؟

بی خیالی اشو دوست داشتم....اونم درست زمانایی که احساس می کردم نیاز به یه

ارامش بزرگ دارم:

-مثل اینکه فراموش کردی ..تو بچه بالا شهری ...من بچه پایین شهر ...

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه های پایین شهر ..بدون رستوران و جاهای شیک هم می تونن روزشو به شب
برسونن...
ما بچه های پایین شهر ..خوب بلدیم که با همه چی بسازیم...حتی اگه بد باشن
وقتی که می خندید ..اونم اونقدر بی غل و غش ..به کل... خودم و بدبختیهام رو فراموش
می کردم و میشدم یه دختر عاشق پیشه که حاضر بود برای عشقش دست به هر کاری
بزنه:
-یعنی می خوای بگی ما مرفه های بی درد نمی تونیم جور دیگه ای روزامون به شب
برسونیم !؟
خندون خیره به صورت خندونش گفتم:
-مگه توام جز مرفهین بی دردی ؟
مطمئن و خندون سرشو بالا و پایین کرد و با دیدن خیابونا و کوچه هایی که می خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

تغییر مسیرشون بده گفت:
-پس خوب بشین و تماشا کن که یه مرفه بی درد هم می تونه به اندازه یه بچه ی
پایین شهر ...دلخوشی های قشنگ و جالب داشته باشه
***
خیره به امواج خروشان دریایی که از تلاطمش کاسته شده بود ..اهسته نگاهم رو رونه
حامی که بغل دستم تو ماشین نشسته بود دادم
عمیقا در فکر فرو رفته بود و داشتیم به صدای امواجی که به خاطرش ساعتی رو در راه
گذرونده بودیم گوش می سپردیم
ساحل خالی از هر چیز و هر کسی بود و به جز دو سه نفری که اتیش کوچیکی به پا
کرده بودن کس دیگه ای به چشم نمی اومد ..برای دیدن این امواج تا بابلسر اومده بودیم
همونطور که بهش خیره بودم ..نگاهش رو گردوند و به من چشم دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی وقتا قرار نیست حرفی بزنی و چیزی بگی که طرف مقابلت بفهمه که باهاش
همراه و هم دلی ..
همین که همه جوره در کنارش باشی و دم نزنی ..خودش کلی حرف و همراهی کردنه
منم همراهش شده بود تا که شاید بلاخره به حرف بیاد و بگه چه چیزی پشت این همه
سکوت و تو فکر فرو رفتن ها شه
هوا سرد بود ..اما دیگه اون بارندگی شدید وجود نداشت که با آهی دستگیره در رو
کشید و از ماشین پیاده شد
قطرات بارون..سراسیمه و پراکنده به سطح زمین و دریا فرو می اومدن
با اینکه از شدت بارندگی کاسته شده بود اما از ارامش دریای معمولی که همیشه در
تصوراتم بود هم خبری نبود..
دریایی بود با موجهایی بی تاب و ساحلی که بی قرار جذب موجهایی که یکی پس از

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگری به سمتش هجوم می اوردن
قدمهای حامی به سمت ساحل و موجهایی کشیده میشد که در مقابل چشمام دچار
اشفتگی شده بودن
دستگیره در رو لمس کرد و خیره به حامی که کم کم داشت به موجها نزدیک میشد از
ماشین پیاده شدم
قطرات ریز بارون با برخورد به سر و صورتم..جلوی دیدم رو کمی تا قسمتی می گرفتن و
نمی ذاشتن خوب حامی رو ببینم
کمی بعد حامی ...دقیقا جایی ایستاده بود که موجها که به سمت ساحل می اومدن به
سختی می تونستن نوک کفش هاش رو لمس کنن و هر بار ناتوان از رسیدن به حامی
موجی بعدی رو به سمتش رونه می کردن که بلاخره با رسیدن بهش در کنارش ایستادم
و همچون خودش به دریا خیره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی در سکوت سپری شد و سپس ...در حالی که هر دو دستش رو تو جیب های
بارونیش فرو برده بود با لبخندی خیره به انتهایی ترین موجی که قادر به دیدنش بود
گفت:
- خدا خواست و پنج کلمه مقدس رو از نور خودش آفرید
خدا خواست و زمین و آسمون و ماه و خورشید و دریا رو آفرید
زمین رو زهدان آفرینش قرار داد
آسمون رو شاهراه بارش
ماه رو آبگینه نقره ای ستایش
خورشید رو مادر زایش
و دریا رو.....
گنج خفته بخشش
خیره به لبهایی که به اهستگی از هم باز و بسته میشدن در سکوت فرو رفتم:
-و خدا بود و هیچ نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

حسرت در همه حرفا و طرز نگاهش موج می زد که دوباره جمله اش رو تکرار کرد:

-و خدا بود و هیچ نبود

نگاهش رو به سمتم رونه کرد..سعی کردم لبخندی بهش بزنم ...نفسم رو تو دادم و با

نگاهی به چشما و نگاه مهربونش گفتم:

-می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟

سکوتش زیاد طولانی نشد و با تکون دادن سر جواب داد:

-حتما

-نمی دونم چرا الان دارم این سوالو ازت می پرسم اماخیلی برام سواله که چرا پدرت انقدر ازم

بدش میاد؟

لبخند اروم و محرونی زد و سر برگردوند و خیره به موجهایی که به سمت ساحل می اومدن

گفت:

-قبلا هم بهت گفتم..پدرم ادم خیلی خوبیه...فوق العاده خوب ....اون از تو بدش نمیاد ...تو اونو

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا نمی شناسی ....مشکل اینجاست که متاسفانه تو و اون در شرایطی باهم اشنا شدید که

اصلا زمان مناسبی برای آشنایی نبود و من واقعا مجبور شدم که

جمله اش رو من تکمیل کردم :

-مجبور شدی که با من ازدواج کنی ؟

خندون از دریا دل کند و نگاهشو مستقیم به چشمام داد :

-اره

لحظه ای نگاهمو در هم دیگه قفل شد که گر گرفته نگاهم رو به سمت دریا دادم و اون گفت:

-اگه یه روزی بعد از من با کس دیگه ای ازدواج کنی ..بازم به من فکر می کنی ؟

هول کرده و دل نگران بهش خیر شدم...این سوال جاش اینجا نبود..حداقل نه الانی که من منتظر

شنیدن حرفای دیگه ای بودم:

-چرا چنین سوالی رو ازم می پرسی ؟

مصمم جواب داد:

-دوست دارم جوابش رو بدونم

رمان بازار
romanbazar.ir

سوز و سرمایی که از طرف دریا به سمت ساحل می اومد بند بند وجودم رو به لرز وا می
داشت و بیشتر از این می لرزیدم که من قصد جدا شدن نداشتم و گویی حامی با این حرفاش
چنین قصدی کرده بود
دسته ای از موهام رو که از زیر شال در اومده بودن و باد پریشون و سرگردون به بازیشون گرفته
بود... با دستم کنار زدم و به سختی گفتم:
-خوب.. اسم هر دومون تو شناسنامه های هم ه...معلومه که ادم این بره ه از زندگیش رو نمی
تونه فراموش کنه...مخصوصا که تو خیلی کمکم کردی
با دقت به حرفام گوش می داد:
-یعنی تنها چیزی که ازمن به یادت می مونه کمکامه؟
من هیچی حامی رو نمی تونستم فراموش کنم اما به شوخی گفتم:
-نه اذیت کردناتم یادم می مونه
خندون با چهره ای که دلنشین تر از هر زمان دیگه ای شده بود ..نیم چرخ کوتاهی به سمت زد

رمان بازار
romanbazar.ir

و گفت:
-اما من تو رو یادم می مونه..مخصوصا شیطنتایی که کمتر ازت سر می زنه
اب بازی کردنای تو محوطه ی دانشکده..
اون روز که با اون شکل و شمایل حسابی دیدنی بودی
بازم ته دلم لرزید و اینبار موجها موفق به لمس پاهای هر دونفرمون شده بودن که با بی قراری
گفتم:
-یعنی تو می خوای بگی بعد از اینکه از م جدا شدی ...بازم ...به من فکر می کنی ؟
یه جوری نگام می کرد که انگار داره اخرین نگاهش رو به کسی می دوزه که دیگه قرار نیست
ببینتش ....:
-می خوام بگم ادما نمی تونن همدیگر و فراموش کنن ..حتی اگر بد باشن.. می خوام بگم لحظه
های قشنگ همیشه ثبت میشن ...حتی لحظه های بد...

رمان بازار
romanbazar.ir

من می دونم ...خودتم می دونی ...هر دومون توی یه برگ از زندگیمون کنار هم بودیم..شاید عمر
این بودن داره کم و کمتر میشه ..برای همین ازت می خوام اگه یه روزی خیلی اتفاقی ...خیلی
خیلی اتفاقی
به یاد من افتادی یه کاری برام بکنی
مردد نگاهم رو بهش دوختم و با خودم گفتم ...تو اگه منو رها نکنی من هیچ وقت رهات نمی
کنم..پس چنین چیزایی رو ازم نخواه ... اما به جاش گفتم:
-چیکاری!؟
لبهاش به ناگه از هم کش اومدن و با خنده ای کوتاه گفت:
-تو دختر خوبی هستی ...لجبازی.. غدی ...ولی خوبی ...من قبل از تو ..ادمی بودم که اگه از
پدرم در موردش می پرسیدی ..حتما بهت می گفت
این پسر... کسیه که توی زندگیش جز درس و کارش به چیز دیگه ای فکر نکرده...بهت می

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت..این بی احساس ترین ادمه روی زمینه ...از اونایی که اگه یه نفر جلوش جون بده بی توجه
از کنارش رد میشه و می ره
سر برگردوند و با دیدن شعله های اتیشی که صاحبانش از شدت سرما رهاش کرده و رفته بود
ن گفت:
-بهت می گفت..از درد و غم دیگران بیزاره...پدرم عمریه که منو اینطوری میشناسه
هنوز به شعله ها خیره بود که با یه سکوتی ناگهانی گفت:
-سرد شده..اون آتیشم هنوز روشنه ..یکم دیگه اینجا بمونیم ؟
سرد بود....شنهای زیر پامون...نم دارشده بودن و سوز سرما مجال هیچ فکری رو به ادم نمی داد
اما این حامی بود که ازم می خواست به خواهشش تن بدم..مگه می تونستم بهش بگم نه؟!؟:
-بمونیم...بذار ببینم دیدن موجا... تو شب چه مزه ای دارن که این همه ازشون تعریف می کنی
با محبت بهم چشم دوخت و کمی جلوتر از من به سمت اتیش راه افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

حصیر کوچیک کهنه ی افتاده شده نزدیک به اتیش ..نشون می داد صاحبانش نسبت بهش بی
تفاوت بودن که رهاش کردن ..
از این رو ..با خیالی اسوده ..خم شد و روش نشست و به منی که بهش خیره مونده بودم با
اشاره سر و گرفتن کف دستاش به سمت اتیش گفت:
-زیاد نمی مونیم.. یکم که گرم بشیم می ریم
به ارومی اتیش رو دور زدم و درست بغل دستش روی حصیر زهوار در رفته نشستم
سبک و رها خیره به اتیش و هیزمهایی که به سرخی می زدن .. کاپشنمو رو از زور سرما بیشتر
به خودم چسبوندم
متوجه ام شد و بی حرف از جاش بلند شد و با در اوردن بارونیش و انداختنش به روی شونه
هام گفت:
-ممنون که بخاطر من این سرما رو تحمل می کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه های بارونی که پر از بوی ادکلنش شده بود رو از دو طرف به خودم نزدیک تر کردم و گفتم:

-خودمم دلم می خواد ...

لبخند پر محبتی بر لبهاش روند و دوباره بغل دستم نشست و یه تکه چوبی که کنار سطل

افتاده بود رو برداشت

حرارات و داغی اتیش رو دوست داشتم

به شعله های اتیش خیره بود و من به نیم رخش که برا اثر سوختن هیزمها و روشنایی اتیش

روشن شده بود که بهش گفتم:

-به خاطر مرتضی ازت ممنونم ...

هنوز داشت هیزمها رو جا به جا می کرد و من احساس می کردم که باید بیشتر حرف بزنم:

-اگه تو نبودی ...نمیشد....من..واقعا نمی دونم باید با چه زبونی ازت تشکر کنم

گویی لبخندی تلخ بر لباش نقش بست و خودش رو بیشتر درگیر چوبی کرده بود که سر سختانه

رمان بازار
romanbazar.ir

می خواست از توی سطل بیرن بپره:
-کاش منم می تونستم به اندازه ای که در توانمه کمکت کنم
اصلا نگاهم نمی کرد:
-مگه نکردی ؟
-خوب فقط یه ازدواج صوری
-اره فقط یه ازدواج صوری
شعله های شعله ور تر شدن و اون از جا به جایی چوبهای سوخته دست نکشید
خواستم حرف دیگه ای بزنم که چوب رو توی اتیش رها کرد و با کشیدن خودش به عقب ازم
پرسید:
-تو تا حالا کسی رو دوست داشتی گیسو ؟
گویی لبخندی تلخ بر لباش نقش بست و خودش رو بیشتر درگیر چوبی کرده بود که سر سختانه
می خواست از توی سطل بیرن بپره:
-کاش منم می تونستم به اندازه ای که در توانمه کمکت کنم
اصلا نگاهم نمی کرد:
رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه نکردی ؟

-خوب فقط یه ازدواج صوری

-اره فقط یه ازدواج صوری

شعله های شعله ور تر شدن و اون از جا به جایی چوبهای سوخته دست نکشید

خواستم حرف دیگه ای بزنم که چوب رو توی اتیش رها کرد و با کشیدن خودش به عقب ازم

پرسید:

-تو تا حالا کسی رو دوست داشتی گیسو ؟

از سوالش جا خوردم و با لبهایی نیمه باز بهش چشم دوختم

وقتی از شنیدن جواب از بین لبهام عاجز موند ..نا امیدانه خیره به اتیش گفت:

-دوست داشتنی که ندونی باید باهاش چیکار کنی ..دوست داشتنی که هر لحظه تو ذهنت

تصورش کنی

نگاهش رو به من داد:

-اره شدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زنان سر برگردوند و خیره به شعله ها ادامه داد:
-من از روزی که چشم باز کردم و خودمو شناختم..یا مدام در حال دادن آزمونهای مدارس تیز
هوشان بودم ...یا در حال مقام اوردن و کسب مدال های علمی
خنده اش گرفت و انگشت اشاره اش رو به سمت شقیقه اش نشونه گرفت و گفت :
-دست خودمم نبود.... اخه اینجام خوب کار می کرد..کافی بود تنها یه مطلب بهش اشاره بشه و
من تا تهش برم
پدرم از همون اول تو ذهنم جا انداخته بود که باید با کسب نمرات عالی در بهترین مدارس درس
بخونم و منم می خوندم
مدارس نمونه دولتی و تیز هوشان شده بود خونه ی دومم....
این سوالو حل کن... اونو پاسخ بده... برای ازمون اماده شو ... مدام در حال سر و کله زدن با
چیزایی بودم که بهم گفته میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

حل اون مسائل مزخرف ریاضی ....کم نیوردن از اون بچه مثبتای پر فیس و افاده که می خواستن
بهم ثابت کنن از من زرنگ ترن
وظیفه ام بود که پدرم رو همیشه سر بلند نگه دارم
اما عوضش مادرم همیشه بهم میگفت..اونی باش که دوست داری ..مهم نیست بالاترین نمره
ها رو بیاری ..مهم اینکه با لذت بفهمی چی از اون درس فهمیدی
اهی کشید و خیره به اتیشی که شعله ور تر و داغ تر شده بود گفت:
-اوایل اونقدر بد نبود ...اما وقتی که وارد دبیرستان شدم ..شرایط خیلی اسفناک شد ...من
باید تمام تلاشم رو می کردم که از همون سالها تا زمان کنکورم بهترین رشته رو قبول بشم
اما دروغ چرا... کم اورده بودم..خسته شده بودم..محیط خسته کننده و عذاب اور اون مدارس
....منو از هر چی درس خوندن بود دور کرده بود..بیزار بودم از حل اون سوالای مزخرفی که قصد
تموم شدن نداشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

هر وقت که خونه می رفتم و مادرم منو اونطور پریشون و مضطرب می دید با پدرم بحثش میشد
که چی از جون این پسر می خوای !؟..بحثای بی نتیجه و اخرم حرفای پدرم بود که به کرسی
می نشست
کاری از دست مادرم ساخته نبود که بلاخره با خودم گفتم این همه که بهت می گن مخت خوب
کار می کنه و زرنگی
خوب پاشو و یه غلطی بکن ..یه کاری کن ... عمرت رفت..از بچگی همه اش درس ..همه اش
ازمون .تمام بچگیت با درس و مفاهیم سنگین علمی سپری شد ..پاشو تا دیر نشده... پاشو و یه
تکونی به خودت بده پسر
شروع به خندیدن کرد:
-آخ که پدر م اون سالها چقدر از دستم حرص خورد....
مخصوصا تمام امتحانام رو به بدترین شکل ممکن دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

باورش برای پدر م خیلی سخت بود..طوری که اون سال عذرمو خواستن..رفتارهای بد و
پرخاشگرانه ام که بدتر
دعوا با بچه زرنگ مدرسه و خوابوند دوتا کشیده محکم تو صورتش ..بلاخره کارش رو کرد و منو
راهی یکی از همین مدارس عادی کرد
با ذوق از به یاداوری اون روز ا... مستانه خنده ای سر داد:
-وای گیسو عالی بود..عالی..بعضی از تجربه ها فوق العادن ..این اولین قدم من برای تغییر و
تحول بود ...اولین قدمی بود که در جهت رسیدن به خواسته هام برداشته بودم
من و مادرم اولین روز مدرسه ذوق زده بودیم و پدرم داشت دیوونه میشد ..اخه ابروش رو
حسابی جلو دوست و همکارا برده بودم
واقعا هم فاجعه بود..حامی خرسندی که هیچ وقت هیچ ازمون علمی رو از دست نمی
داد...معدل مدرسه اش از یه بچه تنبل هم افتضاح تر شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته ...همراهش ...به شیطنت هایی که کرده بود اروم می خندیدم:
-وقتی مدرسه رفتم و سر کلاس درس حاضر شدم و بچه ها منو دیدن از تیپ اتو کشیده و تر تمیز م...چشمی نمونده بود که از حدقه در نیاد..به ساعت دوم نرسیده
بودکه سریع آمارمو در اوردن و نمی دونم از کجا فهمیدن که من از یکی از همین مدراس تیز
هوشان اومدم
خوش نداشتن بچه زرنگ دور و برشون باشه..منو تو جمعشون راه نمی دادن ..چون می دونستن
وجود یه بچه زرنگ یعنی سخت گیرهایی بیشتر از جانب دبیرای مدرسه
تک و تنها بودم..کسی باهام کاری نداشت..همه ازم دوری می کردن..اما من خوش بودم..نفس
می کشیدم...چون آزاد شده بودم و پدرم به عنوان تنبیه...اصلا باهام حرف نمی زد و محلمم
نمی داد و این یعنی زندگی کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روزا مادرم خیلی هوامو داشت و همیشه دلداریم می داد که بلاخره تموم میشه
سطح این مدارس دربرابر اون مدارسی که ازش اومده بودم طوری بود که نخونده ام می تونستم
بهترین نمرات رو بگیرم..همچنان بچه ها ازم بیزار بودن و ازم دور می کردن تا اینکه فصل امتحانا
شد
برام مهم نبود قبول بشم یا نه..اصلا درس نمی خوندم و هر چی که بلد بودم از همون سر کلاس
درس و موقع درس دادنای دبیرا بود
امتحان فیزیک بود و بچه ها عینهو که چی ... تو گل مونده بودن...اما من ظرف نیم ساعت اول
برگه امو تموم کرده بودم...سطح سوالا فوق العاده پایین بود...خوب اینم طبیعی بود..مجبور بودن
با توجه به سطح مدرسه طوری از بچه ها ازمون بگیرن که بتونن جواب سوالا رو بدن

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم پا شم برم برگه امو تحویل بدم که بغل دستیم با چشم اشاره بهم فهموند که جواب
سوال ۲رو بهش بدم
می شناختمش ..بچه شر و دردسر ساز مدرسه.!!!. ازم جواب سوال می خواست .. مگه می
تونستم بهش بگم نه!؟
اما تو کتمم نمی رفت بهش بگم چشم...خیره بهش شونه ای بالا دادم و با بلند شدن از روی
صندلیم برگه رو تحویل مراقبمون دادم
دقیقا فردای همون روز برای امتحان بعدی ... تو راه مدرسه توی یکی از بن بستا با دوستای
قلچماقش خفتم کردن و تا می خوردنم زدنم...
با همون سر و صورت و لب و لوچه ی خونی خودمو مدرسه رسوندم که امتحانم رو بدم ...امتحان
شیمی و باز درخواست پسر و جواب رد من منجربه دوباره کتک خوردم تو روز بعدش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختانه اون روزا پدرم نبود و من راحت می تونستم درباره همه چی با مادرم صحبت کنم
اون مداخله نمی کرد و بهم می گفت..بالاخره خودت راهشو پیدا می کنی ...از همون بچگی هم
می خواست خودم کارامو انجام بدم..راه درستو خودم پیدا کنم ..نمی خواستم وابسته کسی
باشم و کس دیگه ای حقمو بگیره
چندتا امتحان دیگه مونده بود تموم بشه...معاون و معلمای مدرسه از اون پسره دل خوشی
نداشتن... آخه خیلی شر بود ..همیشه دردسر درست می کرد
سر امتحان ریاضی .. قبل از اینکه برگه ها رو بیارن و بینمون پخش کنن.. دبیر ریاضی مون که تو
سالن ایستاده بود رفت بالا سرش که دقیقا صندلی بغلی من میشد و بهش گفت:
-بهتره پاشی...دوتا درس قبلی رو که افتادی اینم که بیفتی دوباره مشروطی ...پاشو...پاشو که
دوباره مادرتو با التماس نفرستی سر ما که نمره بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

پسره بدجوری قرمز کرد و به دبیرمون خیره شد و یه دفعه گفت:
-نه اقا..مادر من هیچ وقت برای این کارا نمیاد
پوزخند نشسته ی کنج لبای دبیرمون ...اونقدر حرصیش کرده بود که من از همون فاصله هم می
تونستم ببینم داره چقدر به خودکار توی دستش فشار می یاره :
-اره تو بگو و ما هم بگیم باشه.. مادرت نمیاد
و با ضربه ارومی به روی شونه ی پسره به انتهای سالن حرکت کرد
بچه ها دور و بر یه جوری نگاش می کردن که من بدم اومد..هنوز صورت و کمر و پهلوم از کتک
کاری های اون و دوستاش کبود بود که یه دفعه نگاه تند و تیزش رو بالا اورد و با کینه بهم خیره
شد
اول خواست پاشه بره..اما...بعد با فکر اینکه نباید بذاره حرف ..حرف دبیر ریاضیمون بشه سر
جاش نشست و منتظر شد که امتحان شروع شه
امتحان که شروع شد ...نگاهم بهش بود..برگه رو مدام اینور و اونور می کرد و هیچی از سوالا

رمان بازار
romanbazar.ir

سر در نمی اورد که دبیرمون اومد بالا سرش و گفت:
-پاشو... تو این کاره نیستی
خنده های دبیرمون منو هم عصبی می کرد..چه برسه به اون ..خورد کردن غرور یه پسر اونم
جلوی جمع واقعا کار مزخرفی بود..اونم جلوی جمعی که حسابی ازش حساب می بردن
..با سریعترین سرعتی که داشتم سوالارو جواب دادم و به قصد یکی از سوالامو نصفه نیمه و
ناقص رها کردم...هنوز برگه جلوش بود و حرص می خورد که کارم تموم شد و با نگاهی به دو
طرف سالن ...چرک نویسی که توش جواب تمام سوالا رو نوشته بودم رو توی یه حرکت سریع
روی دسته ی صندلیش انداختم
متعجب نگاهم کرد اما من خودمو مشغول حل کردن نشون دادم که بعد از کمی مکث اونم با دید
زدن دو طرفش... سریع شروع به نوشتن کرد...نسبت به تمام روزای دیگه دیرتر از سر جلسه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

امتحان بلند شدم
اونم برای امتحانی که حل کردن سوالاتش برای من نیم ساعتم زمان نمی برد
دو روز بعد دوباره امتحان داشتیم ..احتمال می دادم باز توی یکی از پس کوچه ها کتک بخورم
پیش بینی درست از اب در اومد و اون با دوستاش به سراغم اومدن که حرصی و کلافه کتاب و
جزوه هام رو گوشه ای پرت کردم و گفتم:
-ببین اینبار بخوای منو بزنی من واینمیستم
چهره خیلی خلافی داشت..پشت سرش خیلی حرفا بود که با نگاهی به دوستاش قدمی به
سمتم برداشت ...حسابی ترسیده بودم اما به روی خودم نمی اوردم
چشم تو چشم هم بودیم که یه دفعه دستشو بالا اورد و منم تند گارد گرفتم و قدمی عقب
کشیدم که یهو دستشو برای دست دادن به سمتم گرفت
تقلب رسوندن بلاخره کار خودشو کرده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف اون اذیت کردنا و شیطنتهایی که داشت پسر خوب و کاری بود...بعد از مدرسه برای
کارگری می رفت سر ساختمون ...پدر نداشت..نون اور خانواده اش بود
از اونجا بود که دوستی ما شکل گرفت..دوستی که پدرم زیاد دل خوشی ازش نداشت ..چرا که
با اون چهره خلاف و حرفایی که پشت سرش بود فکر می کرد مانع درس خوندن من میشه
اون روزا بهترین سالهای زندگیم بود...پدرم ...مادرم رو خیلی دوست داشت ولی خوب طرز فکرای
متفاوتی داشتن ...پدرم می خواست از من چیزی بسازه که من نمی خواستم
مادر هم می خواست من چیزی بشم که خودم بهش افتخار کنم حتی اون کار اگه بی ارزش
ترین کار و شغل دنیا بود
پدرم می خواست یکی از بهترین جراحا و متخصصا بشم و من مدام به این فکر می کردم که
خیلی دوست دارم که ...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینجای حرفش که رسید در گذشته ها غرق شد و با نگاهی به من گفت:

-من دوستای زیادی داشتم...ادمای زیادی دورو برم بودن که وجود هر کدومشون نعمتی بود اما

...هیچ وقت بینشون کسی رو پیدا نکردم که وقتی با من حرف می زنه منو اونطور که هستم

ببینه

نه اونطور که تو ذهنش مجسم کرده

استاد دانشگاه بودن..داشتن یه شغل خوب ...پزشک بودن...داشتن یه جایگاه خوب اجتماعی

اینا چیزایی بود که پدرم می خواست

هر چند این دندون پزشکی رو هم به لج و لجبازی انتخاب کردم و بماند که چقدر پدرم

دوست داشت من یه رشته ی دیگه قبول میشدم

بین همه ی اون دوستا اون پسر شر..همونی که بهش به ناحق می گفتن شارلاتان ... تنها

کسی بود که منو یه جوری می دید که دوست داشتم بقیه هم ببینن

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دیدن وضعیت زندگیش و اینکه فرصت چندانی برای خوندن درسا نداره بقیه ی امتحانا رو
هم بهش سوال رسوندم ...تمام معلما تعجب کرده بودن..نمره ریاضیش از منم بیشتر شده بود
ذوق زده بود..شاد بود و همیشه با دیده احترام بهم نگاه می کرد..هوام رو خیلی داشت
اونقدر هوام رو داشت که همه ی مدرسه می دونستن نباید به من نزدیک بشن و نازکتر از گل
بهم بگن ... چرا که پشتم به اون گرمه و اون همه جا مراقب هست
امتحانای ترم بعدم همون اتفاق دوباره تکرار شد و اما چون یکی از بچه های مدرسه باهاش
مشکل داشت و فهمیده بود که سوالارو از من می گیره ..نامردی کرد و لومون داد...
لومون داد و هر دو نفرمون رو از سر جلسه امتحان بلند کردن
دوستم که بشدت ناراحت بود که بخاطر اون منم این درس رو افتادم ...سعی می کرد یه

رمان بازار
romanbazar.ir

جورایی دلداریم بده که به خنده افتادم و بی خیال درس افتاده شده باپیشنهاد من هر دو مون
اون روزو رفتیم سینما و یه دل سیر فیلم دیدیم
پدرم وقتی موضوع رو فهمید چنان قشقرقی به پا کرد که اون سرش ناپیدا...تمام تابستون رو
مجبورم کرد تو خونه بمونم و درس بخونم ..حتی اجازه نداشتم پامو از تو خونه بیرون بذارم
حامی به یاد گذشته لبخند کوچیکی بر لبهاش روند :
-اون موقع ها ما تلفن همراه نداشتیم...فقط یه تلفن خونه بود که اونم از وقتی پدرم فهمیده بود
مسبب بدبختیاش ..یعنی همون دوستم زنگ می زنه خودش جواب می داد...راه ارتباطیم انگار
با کل دنیا قطع شده بود..حق مهمونی رفتن و خوش گذرونی کردن هم نداشتم
تو اتاق بودم اما به لج پدرم...حتی یه صفحه از درسام رو هم نمی خوندم هر جزوه به روزی هم

رمان بازار
romanbazar.ir

که گیر می اورد و می اومد و می ذاشت جلوم..نسبت بهش بی تفاوت بودم
بدجوری لج کرده بودم
به محض اینکه از اتاق بیرون می رفت..با برگه برگه کردن جزوه ها و کندشون همه اشون رو
مچاله می کردم و از پنجره اتاقم بیرون می نداختمشون
درسی که افتاده بودم رو تو شهریور با نمره ۲۲قبول شدم و پدرم بیشتر حرص خورد که بخاطر
یه پسر و بی سر و پا چرا درسی که می تونستم کاملترین نمره رو ازش بگیرم افتاده بودم
سخت گیراياش بیشتر شد ...و من بیشتر لج کردم
دو ماهی به کنکور مونده بود ..که یه روز پدرم بعد از کلی توصیه کردن من برای درس خوندن...
به همراه مادرم برای سر زدن به یکی از اقوام از خونه بیرون رفتن
دقیقا یک ربع بعدش در حالی که برای خودم تو خونه ول می چرخیدم و توصیه های پدرم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت گوش انداخته بودم ..صدای زنگ خونه در اومد...فکر کردم شاید پدرم چیزی جا گذاشته که
برگشته
فاصله ساختمون اصلی تا در ...تو اون خونه ای که ما بودیم زیاد بود...همینطور که سیب گاز می
زدم و انتظار می کشیدم پدر پشت در باشه..شل و ول و به کندی راه می رفتم و اونقدر لفت می
دادم تا یه جورایی حرصش رو در بیارم
به در که رسیدم با نیشی که تا بنا گوش در رفته بود باز یه گاز بزرگ دیگه به سیب زدم و درو باز
کردم و خواستم به پدرم لبخند بزنم
فاصله ساختمون اصلی تا در ...تو اون خونه ای که ما بودیم زیاد بود...همینطور که سیب گاز می
زدم و انتظار می کشیدم پدر پشت در باشه..شل و ول و به کندی راه می رفتم و اونقدر لفت می
دادم تا یه جورایی حرصش رو در بیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

به در که رسیدم با نیشی که تا بنا گوش در رفته بود باز یه گاز بزرگ دیگه به سیب زدم و درو باز
کردم و خواستم به پدرم لبخند بزنم
که یهو نگاهم افتاد به یه دختر.. یه دختر با چشمایی درشت..یه دختر دبیرستانی که لباسای
مدرسه هم تنش بود
دهنم پر بود و متعجب به دختره که از دیدنم یهو قرمز کرده بود خیره مونده بودم
به طرز آشکاری تو حرکات و رفتارش لرز پیدا بود و من می تونسم ترس رو از تو نگاهش
بخونم...یه دختر لاغر با موهایی مشکی که از زیر مقنعه اش بیرون زده بودن
حامی خرسند ی که در تمام عمرش سرش تو کتاب و جزوه بود...با دیدن دختری که بدجوری
دست و پاشو گم کرده بود... سر کیف اومده بود و دوست داشت بدونه ته این ماجرا به کجا ختم
میشه و این دختر از کجا اومده

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی که به خودم اومدم... اروم تکه ی مونده سیب توی دهنم رو جویدم و حین بلعیدنش با
لبخندی که کنترلش دیگه کم کم داشت از دستم خارج می شد نگاهش کردم که شاید یه
حرفی بزنه و من بفهمم قضیه از چه قرار و چرا این دختر اینجاست
همه چی در هاله ای از ابهام بود که با نگاه تند و تیزی به پشت سرش و درختی که یه دختر
دیگه پشتش پنهون شده بودکتاب توی دستش رو به طرفم گرفت
با دیدن کتاب خودم توی دستای دختر ی که نمی شناختمش یه تای ابروم بالا رفت و بهش
خیره موندم
رنگ به روش نمونده بود ..
هیچ حرفی نمی زد و با ترس و لرز به من خیره شده بود که خودمم کم کم از اون راحتیم کاسته
شد
در حالی که تردید داشتم دست بلند کردم و کتابموگرفتم و ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دست تو چیکار می کنه!؟
حالا که کتاب تو دستام بود بدون اینکه جوابم رو بده ..سراسیمه عقب گرد کرد و با عجله به
سمت درختی که دوستش اونجا منتظر ش بود رفت و هر دو با عجله از اونجا دور شدن
متحیر از رفتار هر دوشون با نگاهی به دور شدنشون..قدمی عقب اومدم و کتاب توی دستم رو
باز کردم
این همون کتابی بود که به دوستم داده بودم تا برای امتحانی که هر دو نفرمون ازش افتاده
بودیم بخونه
دوباره سر بلند کردم و به انتهای خیابون نگاه کردم که با سنگینی نگاه یکی از همسایه ها سر
برگردوندم و چشم تو چشمش شدم
طوری نگاهم می کرد که انگار مچ منو حین ارتکاب جرم گرفته باشه
دیگه در برابر نگاه های کنجکاو و پر از سوال همسایه نمی تونستم برگردم و بهشون خیره بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ناچار سلام ارومی بهش دادم و داخل اومدم و درو بستم و متعجب دوباره به کتاب نگاهی
انداختم
چرا باید این کتاب دست دختری می بود که نمی شناختمش !؟
اونقدر تمام عمرم..با درس و امتحان سپری شده بود که دیدن یه جنس مخالف اونم به این شکل
و شمایل برام جالب اومده بود
خیلی وقتم بود که از دوستم خبر نداشتم و حتی تلفنی هم با هم در ارتباط نبودیم برای همین
سر قضیه این کتاب ذهنم بدجوری درگیر شده بود
روزها همین طوری سپری میشد و سخت گیری های پدرم هم بیشتر میشد
عاقبت هم موفق شده بود که منو رام خودش کنه که دل به درس خوندن بدم..چاره ای هم نبود
وگرنه پدرم ول کن نبود
وقتی دید سر به راه شدم و درس می خونم سخت گیرایش رو کمتر کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همینم می تونستم بعضی از روزا برای یه هوا خوری ساده هم که شده از خونه بیرون
بزنم
و این یعنی دوباره دیدن و گشت و گذار با دوستایی که خیلی وقت بود ندیده بودمشون
و اولین گزینه هم می تونست..همون دوست خودم باشه
تا بهش پیغام دادم..سریع خودش رو سر قرار همیشگیمون رسوند
کل روز رو خوش بودیم و از هر دری حرف می زدیم..تو مرام و معرفت خیلی دوست خوبی
بود..هیچی کم نمی ذاشت و حاضر بود که برام هر کاری بکنه
موقع برگشت بود که دلو به دریا زدم و برا اینکه بفهم قضیه از چه قراره... سراغ کتابی که بهش
داده بودم رو گرفتم
لحظه ای گنگ نگاهم کرد و گفت که هنوز پیش خودشه
از تعجب دهنم باز مونده بود ..با این وجود چیزی بهش نگفتم و همراهش تا خونه اشون رفتم تا
کتابی که فکر می کرد پیش خودشه رو بهم بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دورانی که مدرسه می رفتیم خیلی از روزا میشد که خونه اشون می رفتیم و تو زیر زمینی
که ازش برای خودش یه اتاق جمع و جور درست کرده بود مثلا درس می خوندیم ..
روزهایی که با شیطنت و بازیگوشی های ما سپری شده بود
وارد خونه اشون که شدیم یه راست به سمت زیر زمین رفتیم
همونطور که مشغول گشتن بود با خنده گفت:
-البته اگه کتابت رو هم نمی دادی چیزی نمی شد...چون باز جواب همه ی سوالا رو خودت بهم
رسوندی
هر دو نمره ی کامل گرفته بودیم...خندون از اینکه باز مراقبا رو دور زده بودیم ..در حالی که به
دنبال کتاب بود گردش کوتاهی توی زیر زمین کردم و نگاهی به دور و اطرافم انداختم که یه دفعه
از پشت پنجره های کوچیک دود گرفته زیر زمین متوجه حرکت سایه ای تو حیاط شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده سرجام خیره به سایه ای که داشت به سمت دیگه ای می رفت چشمامو تنگ کردم
سایه ی اون شخص داشت به یکی از شیشه هایی که کاملا تمیز شده بود نزدیک تر میشد...
کاملا چرخیدم و هر دو دستم رو تو جیب شلوارم فرو بردم و منتظر شدم...چرا که سابقه نداشت
هر وقت که من تو خونه اشون باشم کسی تو خونه و یا حیاط باشه .آخه مادرشم تا دیر وقت تو
یه خیاط خونه کار می کرد
دوستم اصلا حواسش به من نبود و رفته بود تو قسمت تاریکی از گوشه ی زیر زمین که به
واسطه ی یه پرده از کل زیر زمین جدا شده بود به دنبال کتاب می گشت
یه دفعه با دیدن همون دختری که دم در خونه امون دیده بود بهت زده سرجام ایستادم و لبهام از
هم باز موند

رمان بازار
romanbazar.ir

اون اصلا متوجه من نشده بود که بیشتر جلو رفتم تا مطمئن بشم که خودشه..کمی که بیشتر

دقت کردم دیدم خود خودشه که همون موقع دوستم پرده ی رنگ و رو رفته رو کنار زد و با در

اومدن از اون دخمه ی کوچیک انتهای زیر زمین گفت:

-معلوم نیست کجا گذاشتمش که پیداشم نمی کنم.....مطمئنی بهت پسش ندادم!؟

هول کرده و هاج و واج قدمی عقب اومدم وسرچرخوندم و بهش خیره نگاه کردم..با دیدم حالت

بهت زده ام گفت:

-میگم به خودت ندادمش ؟

کم کم داشت جرقه هایی تو سرم زده میشد..جرقه هایی که اصلا خوب و خوشایند نبودن که

سریع گفتم:

-ای بابا ...چرا اتفاقا.... به خودم دادیش ..همون روز امتحان..اصلا یادم نبود

دست به کمر..خیره تو چشمام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهت نمیاد فراموش کار باشی!!؟
دستی به صورتم کشیدم:
-پیش میاد..البته بیشتر می خواستم سر به سرت بذارم
به زور در حالی که با نگرانی تمام فکر و ذهنم پیش دختر تو حیاط بود همراهش خنده ارومی
سر دادم و گفتم:
-من دیگه برم ...پدرم بفهمه دیر رفتم خونه... باز بیرون اومدنم رو برای یه مدت طولانی قدغن
می کنه
به اخلاق پدرم واقف بود و برای همین هیچ وقت، اصرارای الکی نمی کرد ونمی ذاشت که
دردسری برام درست بشه
بلافاصله با دلهره از پله ها بالا رفتم که دختر متوجه هر دومون شد
تا منو دید رنگ صورتش پرید و دستی به روسریش کشید و پریشون به برادرش که در حال
حرف زدن با من بود چشم دوخت:
-دیگه چیزی پیشم نداری؟ ...شکر خدا کتاب هم که پیش خودت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که سعی می کردم به دختر نگاه نکنم گفتم:
-اره ..اره..حالا بازم باهم قرار می ذاریم
دوستم اصلا تو باغ نبود...البته اون خیلی بهم اعتماد داشت و می دونست من ادمی نیستم که
پا تو خونه اشون بذارم و بخوامم به ناموسش نظری هم داشته باشم
خودمم چنین ادمی نبودم ...اگرم به اون دخترم فکر می کردم برای این بود که یهویی جلو در
خونه امون سبز شده بود و کتابی رو بهم داده بود که به برادرش داده بودم
دخترپریشون حال سریع قبل از اینکه زیادی ضایع بازی در بیاره از پله ها بالا رفت و خودش رو تو
یکی از اتاقا پرت کرد و درو پشت سرش بست
یه جوری شده بودم و اصلا حالم خوب نبود
نمی دونستم چه ماجرایی در شرف اتفاق افتادنه ...اما اصلا حس خوبی بهش نداشتم
سعی کردم همه چی رو فراموش کنم و برای یه مدتی ..حتی با دوستمم قرار مدار نذارم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین سخت گیری های پدرم رو بهانه کردم و گفتم که باز نمی ذاره از خونه بیرون
بیام..من هیچ حسی به اون دختر نداشتم اما اون انگاری داشت
رفت و اومدایی که به خونه اشون داشتم باعث شده بود با اینکه هیچ وقت از نزدیک ندیده
بودمش اون یه حسایی به من پیدا کنه..حالا چطوری و چراش رو من نمی دونم
من بخاطر دوستم و آگاه بودن به غیرت و رفتارای سخت گیرانی که داشت حتی جرات نمی
کردم چشم تو چشم مادرش بشم ..چه برسه به خواهرش ...اصلا نمی دونستم که خواهر داره
..برای همین بود که اونو حتی به چهره هم نمی شناختم..چه برسه به دونستن اسمش
اونقدر خودمو سرگرم درسا کرده بودم که پدرم فکر می کردن کاملا سر به راه شدم و دیگه لازم
نیست مثل قبل باهام سخت گیری کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

منم زیر فشار درسا و نزدیک شدن به کنکور همه چی رو داشتم فراموش می کردم که دوباره
اون دختر جلو راهم سبز شد
دقیقا یه هفته به کنکور مونده بود...طبق توصیه های پدرم..دیگه زیاد به خودم فشار نمی اوردم
که درس بخونم..میونم هم باهاش خوب شده بود...با اینکه در همه حال سخت گیرهای خودش
رو داشت..ولی درکل همیشه هوام رو داشت ...بخصوص که بعد از قضیه ی مدرسه کمی
رفتاراش رو به توصیه مادرم عوض کرده بود
بعد از ظهر بود که گفتم یه سری به مطبش بزنم ..اون روزا اونقدر درگیر کاراش بود که کمتر می
تونستم تو خونه ببینمش
رفتم و بین مریضاش. سری بهش زدم...از اومدنم خیلی خوشحال شده بود ..کلی استقبال کرد و
بعد از کمی حرف زدن از مطبش بیرون زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت پله ها رفتم..همین طور که داشتم پایین می رفتم و سرخوشانه برای خودم سوت می
زدم..تو پاگرد ...یه دفعه چشم تو چشم دختری شدم که به کل فراموشش کرده بودم ..اون
داشت بالا می اومد و من داشتم پایین می رفتم
اونقدر از دیدن من اونجا ترسیده و شوک شده بود که اصلا نمی دونست باید چیکار کنه
...حسابی قرمز کرده بود و من احساس می کردم که دیگه نفسش بالا نمیاد
یه جورایی به نظر هول کرده بود ..اونی که قصد بالا اومدن داشت..مضطرب برگشت تا راه اومده
رو برگرده اما از شدت استرس هر چی که تو دستش بود از دستاش رها شدن و روی زمین
افتادن
بدجوری دست و پاشو گم کرده بود و من فقط نگاش می کردم که با دیدن کتابچه ی کوچیکی که
کمی دورتر ازش افتاده بود و اون هنوز متوجه اش نشده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پله ای پایین رفتم و و از روی زمین برداشتمش ..یه کتابچه ی شعر ..حتی جرات نمی کرد نگام

کنه که با دیدن کاغذ در اومده از لای کتاب ...که به خاطر افتادن رو زمین از بین برگه ها بیرون

زده بود کتاب رو باز کردم تا برگه رو درست سرجاش بذارم اما

لبخند محزون و غمگین حامی خبر از تلخی ماجرایی می داد که به وقوع پیوسته بود:

-اون برگه ..یه تصویر نقاشی شده از چهره من بود..یه نقاشی خیلی هنرمندانه از صورتم

اونقدر شوکه شده بودم که به کل وجود دختر رو فراموش کرده بودم که اهسته سرم رو بالا اوردم

و بهش که چشماش پر از اشک شده بود چشم دوختم

خیلی ترسیده بود اونقدر نفس نفس می زد که من احساس خفگی بهم دست داد و تا به خودم

بیام با اخرین توانی که در خودش سراغ داشت از پله ها به پایین دوید و فرار کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار بزرگترین گناه عالم رو مرتکب شده بود ..حقم داشت اگر برادرش می فهمید ..بدون شک
می کشتتش
طوری رفت که من نفهمیدم چطوری رفت.. نمی دونستم توی ساختمون پزشکا چیکار می
تونسته داشته باشه
البته سعی کردم زیاد بهش فکر نکنم
اما نمیشد ..این دختر هر بار که منو می دید قبض روح می شد و من و ذهنم رو درگیر خودش
می کرد و حالا می دونستم علت همه ی اون رنگ پریدگی ها چی بوده تو این گیر و ویر دوستمم زده به سرش که درس خون بشه..پسر تنبلی نبود..گیرایی خوبی
داشت با اینکه زیاد نتونسته بودم باهاش درس بخونم اما به واسطه ی جزوه هایی که بهش داده
بودم یه چیزایی خونده بود و مثل من سعی کرده بود برای کنکور آماده بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

من ادمی بودم که اصلا تو فاز کارای احساسی نبودم و این دختر با این ابراز علاقه داشت گند
می زد به همه چی
روزی که کنکور داشتیم بعد از دادن ازمون ..به اصرار دوستم قرار شد بریم باشگاه اما قبلش می
خواست از خونه اشون یه چیزی برداره...اصلا دلم نمی خواست دیگه پامو توی اون خونه بزارم
...جلوی در که رسیدیم زنگ زد و در بعد از چند دقیقه باز شد
خودش بود که درو برامون باز کرده بود
تا نگاهش به من افتاد سرخ کرد و لبش رو گزید و به برادرش خیره شد
دوستم نفهمید که چطور داره زیر چشمی نگاهم می کنه ..منم خودمو زده بودم به اون راه که
به اعتماد دوستم نارو نزده باشم
دوستم رفت تو و منم تعارف کرد که برم تو و دم در واینستم ..اول گفتم نه..اما خیلی اصرار
کرد..برا همین مجبور شدم برم تو

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو پایین انداخته بودم و به چیزی نگاه نمی کردم ..نباید این قضیه بیش از این کش پیدا می
کرد...
مطمئن بودم یه احساس زودگر دخترونه است و تنها راه برای اینکه بفهمه چیزی از طرف من
وجود نداره ...برگردوندن کتابچه ی شعر به همراه نقاشی توش بود ..برای همین اون کتابچه
همیشه پیشم بود تا در یه موقعیت مناسب بهش برش گردونم
خیلی روز بدی بود
همین که پا گذاشتم تو حیاط و سرمو چرخوندم یهو دوستم رو دیدم که رو به خواهرش با
حرکات دست و اشاره داره یه چیزایی می گه
گنگ از رفتارشون با ناباروی به هر دوشون خیره مونده بودم
داشت با زبون ایما واشاره از خواهرش می خواست که برامون شربت خنک بیاره
دختره با خجالت و درموندگی داشت به من که مبهوت نگاهش می کردم نگاه می کرد ..اصلا

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمیشد ..دقیقا تو جام خشکم زده بود
خواهرش ...کر و لال بود
حسابی دست و پاشو گم کرده بود و از اینکه فکر می کرد من فهمیدم کر و لال ه با خجالت
گاهی نگاهی به من می نداخت و از شدت شرم می خواست اب بشه و بره تو زمین
حالم بشدت بد بود ...نمی دونم چرا تا فهمیدم کر و لال ه اونطوری شدم ...فقط دلم می
خواست از اون خونه فرار کنم و دیگه به پشت سرهم نگاه نکنم
تلنگر بدی بود
اون دختر عاشقم شده بود و زبونی برای گفتن نداشت....به جاش من ترسیده بودم و می
خواستم ازش فرار کنم
نمی دونم چرا...شاید از اینکه از نظر جسمی آدم کاملی نبود ترسیده بود
مطمئن بودم قبل از اینکه بدونم کر و لال ه هیچ احساسی بهش نداشتم ..اما این قضیه کر و لال

رمان بازار
romanbazar.ir

بودنش هم بدجوری بهمم ریخته بود
سرجام خشکم زده بود و اصلا حرفایی که دوستم بهم می زد رو نمی شنیدم
چند دقیقه ی بعد دختره با اون حال آشفته و خجالت زده با سینی و لیوانای شربتی که توش
بود اومد..خبری از دوستم نبود ..آخه برای برداشتن لباساش تو زیر زمین رفته بود
دیگه امکان نداشت حتی یه لحظه هم سرم رو بالا بیارم
دختر بیچاره سینی رو به سختی به طرفم گرفت
اما من ...
من پا پس کشیدم و قدمی عقب اومدم و هول شده با در اوردن کتابچه ای که همیشه تو جیب
شلوارم بود ..
حتی بدون اینکه بخوام دوباره نگاهی به دختر بندازم با گذاشتنش تو سینی که تو ی دستاش
بود ازش رو برگردوندم و از تو خونه اشون بیرون زدم و گیج و سرگردون از اونجا دور دور شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خیابونا همین طور راه می رفتم و نمی دونستم مقصد بعدیم کجاست ..هر کاری می کردم

اصلا حالم خوب نمیشد..انگاری یه چیزی به بیخ گلوم چسبیده بود و نمی ذاشت نفس بکشم

با این وجود از اون روز به بعد رفتم و دیگه هیچ وقت هم به پشت سرم نگاه نکردم...تا یه مدتی

تو لاک تنهایی خودم بودم

مادر و پدرم هم فهمیده بودن یه چیزیم شده و هر کدوم سعی می کردن به روش خودشون

باهام حرف بزنن تا بفهمن چم شده

نتایج اول ازمون که اومد...رتبه ام خیلی خوب شده بود

پدرم ذوق زده لیستی از رشته هایی که می تونستم قبول بشم رو برام ردیف کرد اما من به دور

از چشم اون ..با انتخاب رشته ای متفاوت تر از انتخابهایی که برام کرده بود رفتم یه شهر دور

بازم پدرم رو عصبانی کرده بودم اما اون چیزی بهم نگفت..فهمیده بود دیگه نمی خوام هر چی

رمان بازار
romanbazar.ir

که اون می خواد بشه رو انجام بدم
من رفتم و دور شدم و درس خوندم..
سال اول با ذهنی اشفته و پراکنده وارد دانشگاه شدم ...روزای اول خیلی سخت بود اما کم کم
به وضعیتی که داشتم عادت کردم..
خودمو تو درسا و دانشکده و کلینیک غرق کرده بودم...پدرم خیلی تلاش کرد انتقالی برام جور
کنه اما من خودم نذاشتم
تا اینکه بلاخره درسم تموم شد و بعد از گذروندن طرحم برگشتم ...به پدر و مادرم یه جورایی
ظلم کرده بودم و اونا رو از خودم محروم..مخصوصا مادرم..خیلی غصه خورد ..اما بخاطر من
هیچی نمی گفت
.خوب این کارامم دلایل مختلفی داشت..از جمله سخت گیری های پدرم و بعدش دختری که...
حامی نفسش رو ناراحت بیرون فرستاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی برگشتم پدرم می خواست خونه رو بفروشه و از اونجا برن ..فکر خوبی بود
یه دو سه روزی مونده بود که بریم .. خیلی اتفاقی دوستم رو تو خیابون دیدم
سالها دوری... ما رو از هم بی خبر گذاشته بود....برا خودش کسی شده بود..خونه خریده
بود..ماشین داشت ..بر و بیایی برای خودش پیدا کرده بود و برا خودش اقایی شده بود
تا منو دید..تمام سر و صورتم رو غرق بوسه کرد
سال اول که نه ...اما سال بعدش با کمی پشتکار و سختی دادن به خودش یه رشته ی خوب
قبول شده بود....
برا خودش مهندسی شده بود و زده بود تو کار ساخت و ساز ..گفتم که پسر خوبی بود و کافی
بود بهش پر و بال بدی ...همون باهم درس خوندنا و جزوه هایی که رد و بدل کرده بودیم تاثیر
خودش رو گذاشته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

شده بود سلطانی که الان تو خونه و زندگیش هستیم
تقدیم به مژگان سالمی نازنینم و
میم جان عزیز
متحیر نگاهش کردم:
-حیلی عوض شده بود...مدام بهم میگفت همه ی اینا رو مدیون
مرتب می گفت هر چی که داره از لطف منه و اگر من مجبورش نکرده
بودم که درس بخونه...اون
الان هیچی نداشت
البته خودش بچه زبر و زرنگ و بااستعدادی بود
دوباره داشت همه ی اون خاطرات و اتفاقات زنده میشد...
روم نمیشد درمورد خواهرش چیزی ازش بپرسم که یه دفعه
گفت...چند وقت دیگه عروسی
خواهرشه....
تا اینو گفت من فکر کردم حتما تمام اون سالها... من برداشت بدی از
رفتار خواهرش داشتم
اما هیچ منطقی اون نقاشی لای کتاب رو توجیه نمی کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

برای عروسی دعوتم کرد اول خواستم سر باز بزنم اما هی درخواست و قسم تا اینکه بلاخره
قبول کردم..
مادرش دو سه سالی میشد که فوت کرده بود و تنها شده بودن ..از اولم فک و فامیل زیادی
نداشتن
حامی دستی به روی صورتش کشید و با دم و بازدمی به انتهای دریای تاریک پیش رومون خیره
موند:
-کسی رو نداشت..نه اشنایی نه فامیلی... یه تنه دنبال تمام کارای جهاز و اینجور چیزا بود..می
خواست برای خواهرش سنگ تموم بذاره
منم دنبال کارای مطب خودم... که قرار شد برای همراهی و کمکش بریم و خونه ای که به
عنوان کادو می خواست بهشون بده رو ببینم
باهم رفتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که وارد آپارتمان شدیم و خواستیم بریم تو دیدیم در واحد مورد نظرش بازه ..
اول سلطان تو رفت و با دیدن خواهرش که برای نصب پرده ها اومده بودن با خنده به منم گفت
که برم تو
اونجا برای اولین بار که خواهرش رو صدا زد .... اون موقع بود که متوجه شدم اسمش شبنم
ه..مردی هم که قرار بود باهاش ازدواج کنه اومده بود
خواهرش از اون سالها بزرگتر و برازنده تر شده بود ..اما..دیگه اون نگاه چند سال پیشش رو
نداشت..اون نگاه درخشنده و شفاف ..یه جور گرفته و تو خودش بود..انگار نسبت به همه چیز و
همه کس بی تفاوت شده بود
متوجه من نشده بود که با اشاره سلطان تا سر برگردوند ..یه لحظه با دیدن من تو جاش
خشکش زد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما جلو همسر و برادرش زود خودشو جمع و جور کرد ولی منی که مطمئن شده بودم در مورد
گذشته هیچ اشتباهی نکردم.. فهمیدم قضیه از چه قراره ...
ناراحت از حضور خودم ...خواستم برم..اما سلطان گفت غذا سفارش داده باید بمونم
هر دومون از اینکه مجبور بودیم هم دیگه رو تحمل کنیم ناراحت بودیم کم کم این مسئله داشت می رفت رو اعصابم که همسرش برای یه سری دیگه از کارا که
خیلی اتفاقی پیش اومده بود ..ناچار شد که بره
بعد رفتنش ..سلطان برا نصب پرده ها ازم خواست کمکش کنم
خواهرش تو آشپزخونه خودش رو سرگرم کرده بود و در نمی اومد...همونطور که بالای نردبون
مشغول وصل کردن پرده به میله بودم گوشی سلطان زنگ خورد و اون رفت که جواب بده
عصبی شده بودم و تند تند کارم رو انجام می دادم و فقط می خواستم هر چه زودتر از اونجا فرار

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم ..احساس خفگی بهم دست داده بود که یهو یکی از گیره ها از لبه ی پرده در اومد و رو
زمین افتاد
کلافه خواستم برم پایین برش دارم که شبنم از تو اشپزخونه در اومد
اصلا این دختر یکی دیگه شده بود..انگاری یکی محکم زده بود وسط تمام تفکرات و احساساتش
و همه چی رو از بین برده بود و از نو.. ازش یه چیز و یه کس دیگه ساخته بود
بهش خیره بودم که با ارامش خم شد و با برداشتن گیره از رو زمین نگاهش رو رونه من کرد
..تو چشماش پر اشک بود...اما دریغ از یه قطره اشک که از تو چشمام پایین بیفته
سلطانم محو گفتگو خودش با اون طرف پشت خط ....
مونده بودم باید چیکارکنم
دستش رو به سمتم گرفت تا گیره رو ازش بگیرم..
هیچی از زبون ایما و اشاره نمی دونستم که بعد از کمی مکث و خیره شدن تو چشمام اون

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی دستشم بالا اورد و به دور از چشم سلطان.. با حرکت دست و لبهاش چیزی بهم گفت که
نفهمیدمش
تنها چیزی که فقط فهمیده بودم این بود که دیگه نه می ترسید..نه گ ر می گرفت و نه صورتش از
شدت خجالت قرمز میشد
جالب تر از همه اینا این بود که دیگه عشق اون سالها تو نگاهش هم هویدا نبود
فقط چشمایی بود که می تونستم اشکای جمع شده توشون رو به خوبی ببینم ..اشکایی که پر
از حرف بودن..مثل کسی که بخواد به یه خاطره تلخ با اشکاش لبخند بزنه و بگه که همه چی
تموم شد
حرفشو که زد لحظه ای خیره تو چشمام نگاهشو ازم گرفت و رفت و من موندم با کلی سوال و
چراهای مبهم و چیزایی که نفهمیده بودمشون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

روز اعصاب خورد کنی بود..اخرم به بهانه ی کاری رفتم و برای غذایی که سلطان سفارشش رو
داده بود نموندم
شب عروسی هم دیگه ندیدمش ..فقط لحظه ی اخر که داشت به همراه داماد سوار ماشین
میشد برای دادن هدیه ام همراه سلطان به سمتشون رفتم ...متوجه حضورم شده بود اما دیگه
نگام نمی کرد ...انگار اونجا اصلا حضور ندارم...وجود ندارم ..منو به کل از فکر و نگاهش بیرون
کرده بود
..نه اینکه کینه کرده باشه یا مثلا اینطوری بخواد نشون بده ازم متنفره و انتقام بگیره..دقیقا براش
شده بودم یه غریبه که بود و نبودم براش فرقی نداشت
حامی نگاهش رو از دریا گرفت و با ناراحتی به شعله ها خیره موند:
- اون دختر وقتی دیده بود دیگه خونه اشون نمی رم و امکان داره دیگه منو نبینه با برداشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

قایمکی کتاب از تو زیرزمین به سراغم اومده بود تا ابرازعلاقه اش رو نشونم بده

الانم میگم هیچ حسی بهش نداشتم اما بعد از سالها..بعد از اون همه عذابی که ناخواسته

بهش داده بودم.. تازه می فهمم چه دردی کشیده بود..

چه دردی بهش داده بودم ...حالا که خودم گرفتار چیزی شدم که باورش برای خودمم سخته

..می فهمم تو حقش چه ظلمی کرده بودم

بی تفاوتی ها و نادیده گرفتن ادما... بدتر از هر چاقو و دشنه ای می تونه قلب ادما رو تکه تکه

کنه و به آتیش بکشونتشون ..

حالا بعد گذشت این همه سال دارم تقاص پس می دم ...تقاص شکستن دل دختری که با کلی

امید برای ابراز علاقه اش ..پا پیش گذاشته بود و من نادیده اش گرفته بودم

اروم نگاهش رو بهم داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-من ادمی نیستم که ترحم کنم...مطمئنم هستم که اگر ازدواجی هم صورت می گرفت از سر
ترحم بود ..پس هیچ وقت چنین کاری رو نمی کردم
اما همه چی می تونست خیلی بهتر و منطقی تر تموم بشه..بدون شکستن دل دختری که
حتی زبونی برای ابراز علاقه اش نداشت
بزرگترین گناه رو من در حقش مرتکب شدم زمانی که باعث شدم که
ا

رمان بازار
romanbazar.ir

ون فکر کنه من به خاطر کر و

..مردی که مثل خودش معلول بود
درحالی که بعدها فهمیدم خواستگاری هم داشته که سالم باشه و بخوادتش... اما بخاطر رفتار
من..دست رد به سینه اش زده بود و انتخابی کرده بود که مثلا بگه همین برای من کافیه ...من
نمی تونم برای یه ادم سالم باشم...آدم سالم من رو نمی خواد...حتی رفته بود جایی کار می
کرد که برای معلولا بود
اون دختر نقاش خوبی بود...هنرمند بود ...از روی همون یه نقاشی فهمیده بودم که کارش فوق
العاده است
.اما بخاطر من نقاشی رو هم کنار گذاشته بود...رفت تو لاک تنهایی خودش و حصاری رو به دور
خودش کشید که دیگه هیچ کسی نتونه ازش رد بشه
من تمام احساسات اون دختر رو نابود کرده بودم ...ازش چیزی ساخته بودم که از خودش بدش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیاد ...من رفتم که مثلا نباشم..اما بدجوری با افکاری که تو ذهنش ثبت کرده بودم نابودش کردم

الانم خیلی وقته که از خودم بدم میاد

رفتارام.. انتخابام ..همیشه ادمای اطرافم رو تحت تاثیر قرار داده و می ده..همیشه ناراحتشون

می کنه...من در حق اون دختر یه جورایی بد کردم ...برای عذاب خودمه که همیشه دوست دارم

سلطان پیش روم باشه..وقتی بهم می خنده و محبت می کنه از خودم بدم میاد

از اون موقع به بعد بود که نسبت به همه چی و همه کس بی تفاوت شدم...شدم یه ادم

سنگی ...برای همینه که پدرم میگه این پسر احساس نداره...امکان نداره عاشق بشه

بر می گرده و بهت میگه داره بازیت می ده

سر قبر مادرم هم حتی یه قطره اشک نریختم ...همه می گفتن این پسر اصلا احساس نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

اما هیچ کس خبر نداشت که من یه ترسو بودم..ترسویی که از ترس گرفتار شدن تو بدبختیها بی
احساس شده بود
اونشب اون حر فا رو پشت تلفن بهت زدم...اما الان می خوام همه اشونو پس بگیرم...
من ادمی هستم که ارزش هیچی نداره..و حالا داره تقاص پس می ده شایدم تقاص نباشه...شایدم دارم امتحان میشم
نمی دونم ...صبح تا شب همه ی این حرفا و افکار داره تو سرم رژه می ره...هیچ وقتم به نتیجه
درست و حسابی نمی رسم
باهات ازدواج کردم تا پدرم رو تو کار انجام شده بذارم ..تا که شاید دست از سرم برداره...دقیقا یه
هفته مونده بود که تو قبول کردی و من عقدت کردم
برای دومین بار تو زندگیم...با این تصمیمم... ناک اوتش کرده بودم...باورش نمی شد...با خودش
فکر کرده بود که پسرش سر کارش گذاشته

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین بود که می خواست ببینتت....اما وقتی تو رو دید و شناسنامه ها رو هم نشونش
دادم...به کل از هم پاشید
یه روز تمام تو شوک بود ...به این فکر می کرد چرا دارم این کارارو باهاش می کنم
بعدشم اون گفتگو و بازی مسخره ی شطرنج رو باهات راه انداخت تا که شاید از طریق تو بفهمه
ماجرا از چه قراره
اما خبر نداشت پسرش از قبل تمام مهره ها رو درست سرجاشون چیده....
یه بازی درست و حساب شده راه انداخته بودم ...تا اینکه یهو به خودم اومدم و دیدم داره تمام
معادلاتم بهم می ریزه...کم کم داره بازی واقعی میشه و کنترل مهره ها از دستم خارج شده
بی احساس
ِمن
... کسی که با خودش قرار گذاشته بود با بی تفاوتی هاش... احساسات

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی رو برانگیخته نکنه ...دچار احساسات ضد و نقیضی شده بود که دست خودش نبود
شده بود یه آدم دیگه...که هیچی دست خودش نبود
پدرم خیلی داره تلاش می کنه که همه چی رو درست کنه اما نمی شه...اون خوب می دونه
چه گندی بالا اوردم و حالا داره با نقش پدرانه ای که داره... سعی می کنه که همه اشتباهاتم
رو به جای من جبران بکنه
من نمی تونم همه چی رو بهت بگم گیسو... نمی تونم
نمیشه...باور کن که گفتن بعضی چیز ممکن نیست

***

ناراحت لبه ی تخت نشسته بودم و با غم و بغض به زمین پیش روم چشم دوخته بود و هر لحظه
چشمام با به یاد اوری حرفاش به مرز خیس شدن می رسیدن :
«-من می دونم برای چی گفتی باشه..خودمم می دونم برای چی ازت خواستم
اما..الان که خوب فکر می کنم...می بینیم که لازم نیست بمونی

رمان بازار
romanbazar.ir

لازم نیست که این بودن رو بیشتر و بیشتر تمدیدش کنیم ...من نمی تونم همه چی
رو بهت بگم گیسو ..
نمی تونم انقدر بی رحم باشم ..نمی خوام توام جز اون آدمایی باشی که با
خودخواهی هام دارم نابودشون می کنم »
پلکی زدم و قطره اشک جمع شده پشت پلکام به پایین فرو افتاد
اب دهانم رو قورت دادم و لبهام لرزیدن ..لبه ی همون تختی نشسته بودم که حامی چند ساعت
پیش روش خوابیده بود
امشب قرار بود که اتفاقای خوبی بیفته اما نیفتاده بود و به مراد دلم نرسیده بودم
بغض.. دیوانه وار گلوم رو ازار می داد و می خواست با فریاد خودش رو رها کنه که نگاهم به
پنجره و تاریکی شِب سیاهی.. افتاد که چون دل من تاریک و نا امیده شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس سرما و لرز لحظه ای ازم جدا نمی شد یکساعت پیش که به ویلا رسیده بودیم بی
حرف به طبقه ی بالا اومده بودم و از حامی خبری نداشتم
تو حال گرفته و غمگین خودم سیر می کردم که به ناگه با شنیدن نوای تاری بی اراده از روی
تخت بلند شدم و با قدمهای ارومی خودم رو به در اتاق رسوندم
در حالی که دستم رو روی چا چوب در گذاشته بودم....سرم رو به سمت صدایی که از طبقه
پایین می اومد چرخوندم
صدای پر از غم حامی... به همراه صدای دل اشوب تار بند بند وجودم رو از هم گسیخته و
متلاشی می کرد
انگشتام رو بی اراده به زیر چشمام کشیدم واثار قطرات اشکی که ازادانه بر روی گونه هام
سرازیر شده بودن رو گرفتم
صدا همچنان می اومد که به آهستگی خودم رو به پله ها رسوندم و ازشون پایین رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

روی کاناپه رو به در شیشه ای بزرگ نشسته بود
هنوز متوجه من که پایین اومده بودم و پشت سرش ایستاده بودم نشده بود
دستاش به ارومی بر روی سیمهای تار کشیده میشدن و توی یه عالم دیگه برای خودش می
نواخت و اون نوای غم انگیز رو بر روی لبهاش می روند
قلبم به تندی می تپید و سعی می کردم که به خودم بقبولنم که تمام حرفاش یه دروغه محضه:
-سر تا به پا.... تاب و تبم...
در آتش.... هر صبح و شبم
دانم که آخر نرسد....
کامی از آن لب، به لبم!
مرغی... بی پناهم...
ِق
عش تو... گناهم!
یاری از که خواهم...
ن

رمان بازار
romanbazar.ir

افسو دل ها؟
گو در درِ د عشقم...
درمان از که جویم؟
دل
بر زخِ م ...
مرهم...محبوبِ زیبا
وقتی به اخرین قطعه رسید ...صداش ته افتاد و بی حرکت به فضای بیرون خیره موند
قدمی به سمتش برداشتم که بدون اینکه نگاهی به پشت سرش انداخته باشه گفت:
-هنوز بیداری؟
اب دهانم رو بلعیدم و گفتم:
-نگفته بودی صدات انقدر خوبه!؟
سرشو اصلا به سمتم بر نمی گردوند و این در حالی بود که تمام نگاه و توجه من به حامی ای
بود که بهم پشت کرده بود:
-دو سه تا اهنگ بیشتر بلد نیستم ...اونم به لطف ماهان

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به سمتش برداشتم که همونطور بی حرکت و خیره به رو به روش گفت:

-میشه ازت خواهش کنم که جلوتر از این نیای ؟

قلبم فرو ریخت و متحیر ایستاده سر جام بهش خیر موندم

مکث کوتاهی کرد و با صدایی که خیلی گرفته به نظر می رسید گفت:

-دیر وقته برو بخواب ...فردا باید صبح زود بیدار شی

-دلت می خواد برم ؟

چرا فکر می کردم حرف زدن براش سخت شده؟:

-گیسو من الان واقعا حالم خوب نیست ...پس خواهش می کنم که برو

صدام به لرز افتاد:

-چرا؟...

برام مهم نبود چه چیزی باعث این همه سرکشتگی حامی شده بود..الان فقط بودن در کنارش رو

می خواستم که با بغض گفتم:

-تو چرا فقط به فکر خودتی ...؟

کاملا تو تاریکی فرو رفته بود و من جز موهای سرش چیز دیگه ای نمی دیدم که قدم دیگه ای به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمتش برداشتم
آشفته حال...آرنج دست چپش رو...روی دسته ی کاناپه گذاشت و پنجه هاش رو به میون
موهاش روند و با تکون سر ...سکوت کرد
کاملا به کاناپه نزدیک شده بودم... اون صورت هنوز ازم رو گرفته بود و در خاموشی فرو رفته بود
به محض احساس نزدیک شدنم..دستشو از لابه لای موهاش بیرون کشید و با به بیرون فرستادم
نفس عمیقش ..سر سختانه به رو به روش خیره شد
نور کم بیرون کمی باعث روشنایی چهره اش شده بود که متوجه نم اشک نشسته شده
گوشه ی چشمش شدم و اون همزمان یه دفعه سرش رو به سمتم چرخوند و با لحن تندی
گفت:
-چرا نمی ری و منو تنها نمی ذاری ؟
از لحن تند و گزنده اش ناراحت شدم:
-چرا می خوای تنها باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به صورت و چشم هام گفت:
-نمی خوام ناراحتت کنم گیسو ...الان هیچی دست خودم نیست ..پس بهتره منو تنها بذاری تا
بیشتر از این ناراحتت نکردم
به ارومی کاناپه رو دور زدم و در انتهایی ترین قسمت کاناپه با فاصله زیادی خیره به منظره رو به
روم نشستم و گفتم:
-من ناراحت نیستم
هاله ای از اشک تو چشمام پدیدار شد و سر برگردوندم و بهش چشم دوختم ...بعد از کمی
خیره موندن بهم.. سرش رو چرخوند و دوباره به رو به روش خیره شد:
-چرا انقدر سر سختی ؟
این حال پریشون رو تا به حال ازش ندیده بودم:
-خودت بهم یاد دادی..یاد دادی چطور برای رسیدن به چیزایی که می خوام سرسخت باشم
به خنده افتاد و شونه های افتاده اش.. تکون خفیفی خوردن:
-اخر این بازی اصلا قشنگ نیست گیسو

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای بودن باهاش پر می زد:
-چه فرقی می کنه وقتی خودتم تا تهش هستی
دستی به زیر بینیش کشید و سیبک گلوش جا به جا شد :
-فرق داره ..وقتی که من می دونم تهش چیه و تو نمی دونی
دردمندانه لبخندی زدم:
-مگه مهمه؟
اینبار سرشو به سمتم چرخوند:
-می فهمی چی میگی؟
دلم حامی رو می خواست و احساس می کردم که حامی هم بی میل نیست:
-دارم سعی می کنم بفهم ... در واقع دارم سعی می کنم که بفهممت
خنده تلخی سر داد:
-از روز اولم می دونستم برام دردسر میشی..آخه مثل همه نبودی ..دنبال ناز و عشوه نبودی
...همه یه جوری سعی می کردن بهم نزدیک بشن اما تو.... اصلا بود و نبودم برات مهم نبود... برا همین انتخابت کردم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

به خنده و حرف کنایه دارش.... با لبخندی جواب دادم و سکوت کردم هر دو بهم خیره مونده بودیم ..در نگاهم پر از حرف بود و حامی که منو خوب بلد بود امکان
نداشت از نگاهم حرف دلم رو نفهمه :
-می دونستم اخرش چیزی میشه که نباید بشه ...برا همین حد و مرز تعیین کردم و گفتم که
فقط دوست بمونیم
لبخندی زدم:
-خوب بمونیم
کلافه سری تکون داد...
هر دو مون ...دو سر کاناپه نشسته بودیم و به هم دیگه زل زده بودیم و منتظر بودیم و نمی
دونستم که بعدش چی میشه که گفتم:
-من هیچ وقت از کارایی که از الان به بعد بخوام انجامشون بدم پشیمون نمیشم حامی
مصمم سرمو تکون دادم:
-هیچ وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

عاجز و دردمند به نظر می رسید که با غم گفت:
-حتی اگر ندونی تهش چی میشه؟
اینکه می گفتم ترس تو دلم لونه نکرده بود.. یه دروغ محض به خودم و حامی بود اما خیلی
مطمئن.. برای غلبه بر ترس نهفته شده در وجودم گفتم:
-حتی اگه ندونم
لحظه ای نگاهش ازم جدا شد و خیره به نقطه ی نا معلومی با تر کردن لبهاش گفت:
-اولین بار... تو اتاق دکتر صدیقی که داشتی گریه می کردی و من می خواستم ارومت کنم بود
..هیچ وقت اون احساس رو به کسی نداشتم..هیچ وقت ..
تجربه خاص و قشنگی بود
بعد از اون سالها اولین باری بود که چنین حسی داشتم..داشتم چیزایی رو تجربه می کردم که
خیلی لذت بخش بود
صورتم رنگ باخت و قلبم شروع به بازی در اوردن کرد ...کوبش تند قلبی که می خواست از فرط

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجان به بیرون بجه :

-بعدش پشت اون شمشادا و تو نفهمیدی ..همیشه سرگردون بودی و نگران...

حلقه های اشک..همزمان با هیجانی که قادر به پنهون کردنش نبودم..درون چشمام نمایان

شدن

نگاهش به سمت تار ی که به پاش تکه زده بود رفت و با مکثی نسبتا کوتاه ...ادامه داد:

- نمی فهمیدی که چی میگم..تو یه عالم دیگه بودی

با حالی گرفته تار رو برداشت و روی زمین ....تکیه داده به کاناپه گذاشت

ته دلم خالی شد و حامی لحظه ای سر در گم و با تردید ...دستی به روی کاناپه و جای خالی

تار کشید :

-راه زیادی رو باهم طی نکردیم اما انگار... هزار ساله که باهمیم ..انگار هزار ساله که خسته ام

و نا امید ....اما تو

رمان بازار
romanbazar.ir

به فاصله ی بینمون چشم دوختم و خیره به دستش که بی حرکت مونده بود گفتم:

-چرا گاهی انقدر سنگ دل می شی ؟

شوک زده و متعجب سر بلند کرد و به منی که داشتم بهش نگاه می کردم خیره شد :

-تا الان هر جا که گفتی باهات اومدم..پا به پات ..اولش از سر اجبار بود ...از سر بی کسی...از

سر این بود که کسی نبود دستمو بگیره...

نابلد راه بودم ...ترسیده بودم و می خواستم کسی باشه که کمکم کنه

آخه کم اورده بودم و نمی خواستم کسی بفهمه...اما بعدش

نگاهم رو ازش گرفتم و خیره به دستام که در هم گره زده بودمشون گفتم:

-دیگه ترس نبود...دیگه بحث کم اوردن نبود...تاریکی نبود ....غصه ی بی کس شدن از یادم رفته

بود..

بعدش شده بودی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

تویی که هر کجا که می رفتم بودی ...شده بودی ارامش همه ی اون روزایی که به تنهایی زجر
کشیده بودم
برا همین هم قدمت شدم ....از کلینیک گرفته تا خونه ی پدریت
هر جا که دوست داشتی باهات اومدم..لبه دریا اومدم...موجایی که دوست داشتی ببینی رو
دیدم...خونه ی پدرت که فکر می کردی برام بهتره و امن تر از هرجای دیگه ای اومدم...برای کار
تو مطبت اومدم
من هر وقتی که گفتی اومدم ...هر جا که خواستی اومدم
به امیدی که بفهمهی چرا باهات همراه شدم
دیگه بهت شک نداشتم ..چون می دونستم اعتماد کردن بهت چه لذتی داره ..چون می
دونستم کاری رو بی خودی انجام نمی دی ..چون همیشه راه درست رو نشونم می دی
من معنی زندگی کردن رو با تو فهمیدم.
معنی اینکه که چطور.. خودم باشم رو ..از تو یاد گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

..از این به بعدشم هرجایی که بگی میام..حتی یه لحظه هم نمیخوام درنگ کنم...

با نگاهی به فاصله ی بینمون با لبخند بغض الودی گفتم:

-حتی اگه نخوای نزدیک تر از اینم که هستیم بشی... بازم باهاتم

حسرت داشتم و دلم بی قرار تر از هر زمان دیگه ای شده بود :

-من نمی خوام هیچ کدوم از اون حرفایی که لب دریا بهم زدی یادم بیاد

همونقدر که تو منو بلدی... منم تو رو بلدم... بلد بودن ..مهم تر از عاشق بودن و یا حتی دوست

داشتنه

کسی که تو رو بلد باشه با همه ی پستی بلندی هاتم کنار میاد ...همونطور که تو کنار اومدی

بغض مانع از این میشد که بتونم به ارومی و پشت سر هم ..همه ی حرفامو بهش بزنم :

-تو برای روندن ادما از خودت از بدترین واژه ها و اعصاب خورد کن ترین حرفها استفاده می کنی

در حالی که هیچ کدومشون ..حرف دلت نیستن..من خوب بلدم تو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بلند کردم و بهش که پریشون حال و بهم ریخته به میز مقابلش چشم دوخته بود خیره
شدم
به اهستگی دستمو روی پشتی کاناپه گذاشتم و خودم بالا کشیدم و سر جام ایستادم
..من همه ی حرفایی که این همه مدت.. تو دلم نگهشون داشته بودم رو بهش زده بودم ...
از الان به بعد اگر حامی به من و احساساتم شک داشت ..دیگه می دونست که دقیقا چه
حسی نسبت بهش دارم:
-اون شب پشت تلفن بهم گفتی ...چیزی نمونده کارت راه بیفته و ازم خواستی با این وجود برای
یه مدت دیگه در صورتی که خودم بخوام همچنان پیشت بمونم ...
منم فکرامو کردم و امروز بهت گفتم باشه
گفتم باشه..چون احساس کردم حرف دلتو تونستم بفهمم
نمی دونم باید چه تعبیری برای این درخواستت داشته باشم ..درخواستی که معلوم نیست برای

رمان بازار
romanbazar.ir

چی می خوای پسش بگیری
فقط می دونم خیلی وقته که حس عجیبی در درونمه که نمی ذاره ازت... دور تر ازینی که
هستم بشم ..خیلی وقته که..
اب دهانم رو بلعیدم و با قلبی که از جا کنده میشد ادامه دادم:
- احساس می کنم باید باشی که بتونم نفس بکشم
رنگ به روم نمونده بود :
-تو این مدت هم که رحمانی رو می دیدی جلوم رو گرفته و بازخواستم می کنه برای این بوده
که فکر می کنه من دارم بهش یه سری پیامهای عاشقانه می فرستم..در حالی که خط من
دست توه ...
اون روز پشت اون شمشاد ا..ازت ناراحت بودم که شاید توام توی این بازی هستی
اما الان با اینکه نمی دونم چه چیزی پشت پرده است ...ولی همچنان حس می کنم ...بودنت رو
می خوام..

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه بهت گفتم باشه..چون خودم نیاز دارم که باشی ..چون حس می کنم دنیا با تو قشنگتره

..حتی اگر اون پیاما رو هم ..تو برای رحمانی فرستاده باشی

حتی اگر بخوی این عقد رو هم فسخ کنی

بازم میگم دنیا با تو قشنگتره

با چشمهایی پر از اشک سرمو بالا اوردم و بهش زل زدم

از اینکه بهش ابراز علاقه کرده بودم خجالت می کشیدم ....

حتی برای یه لحظه هم سرشو بالا نمی اورد و نگاهش رو توی چشمام نمی نداخت و همین

بیشتر عذابم می داد

خیلی سخت بود که با قطره اشک بعدی که قصد سرازیر شدن از تو چشمام رو داشت مبارزه

کنم

هر چقدر که زمان می گذشت و من بیشتر نگاهش می کردم ..بیشتر می فهمیدم که دیگه جای

موندن نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت حامی ...چون نیشتری ...بغض به جا مونده از چند ساعت قبل و یا حتی چند روز پیش رو
می شکافد و اشک رو از چشمام جاری کرده بود
دیگه وقتش بود که نگاهم رو ازش می گرفتم و بیش از این غرورم رو جریحه دار نمی کردم
اشک هام که در اومده بودن
...لااقل با رفتنم..حفظ ابرویی برا خودم می کردم...
اون گناهی نداشت..گناه از من بود که عاشقش شده بودم
احساس سنگینی می کردم..احساس اضافی بودن داشتم
نگاه گرفته ازش به ارومی با قدمهایی کوتاه اما نا امیدانه به راه افتادم...
حامی برای شبنم ناراحت بود اما ..می دونستم دل بسته اش نیست..همین الان خودش بهم
گفته بود که چه احساسی بهم داره ..اما حالا که من اعتراف کرده بودم اون سکوت کرده بود و
وچیزی نمی گفت
برای رفتن به سمت اتاقم از کنارش که در بهت فرو رفته بود باید می گذشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغضی که هر لحظه آماده ی رها شدن بود قصد کردم به سمت پله ها برم..حامی خودش با
زبونی به زبونی بهم گفته بود بودنم رو می خواد ..
شاید من نباید انقدر سریع وا می دادم که یه دفعه حین عبور از کنارش ..دست بلند کرد و خیره
به میز رو به روش مچ دستم رو چسبید
چشمام از حس گرمای دستاش بی اراده بسته شدن و ضربان قلبم شدت گرفت:
-یکم بیشتر بمون
زمان ایستاد و حامی دستم رو بیشتر فشرد:
-با اینکه مخم گاهی وقتا خوب کار می کنه اما بعضی وقتام بدجور گند می زنه به همه چی
یکم دیگه بمون... منم یه سری حرفای ناگفته دارم
قلبم تند تند می زد و همونطور که مچ دستم رو چسبیده بود و به زمین خیره شده بود از جاش
بلند شد و رو در روم قرار گرفت
این مرد تمام خواسته ی من از همه ی این دنیا بود :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون روز یادته بهت گفتم...من ادم ترسویی نیستم و هر کاری که دلم بخواد انجامش می
دم.!؟.حتی حاضر بودم بهت اثباتشم کنم !
نگاه خیسم رو تو چشماش گردشی دادم و اون با بلعیدن اب دهانش گفت:
-خوب باید بهت بگم که دروغ گفتم...من اون روز یه ترسوی به تمام معنا بودم..کاری که دوست
داشتم رو انجام ندادم..حتی نتونستم بهت اثبابتش کنم ..ترسو بودم و نتونستم اون چیزی که تو
دلم بود رو بهت اعتراف کنم
بهت دروغ گفتم و خودم زدم به اون راه
برای اولین بار تو زندگیم...ترسیدم و کاری که دلم می خواستو انجام ندادم
اینم الان فقط تو یی می دونی که همه چی رو ازت پنهون کرده بودم
الان فقط تو می دونی که حامی خرسندم می تونه یه ترسوی بزرگ باشه
فاصله ای بینمون نبود و اون بهم خیره مونده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می تونه ترسویی باشه که از شدت ترس ..دوباره احساساتش رو مخفی کرده بود

بشدت بغض داشتم و به این فکر می کردم..حرفهایی حامی قراره به کجا ختم بشه:

-همیشه تجربه های اول یه جورین...اولینا نه فراموش میشن..نه تکرار..برای همینم هست که

خیلی جذاب تر و قشنگ ترن ..حس و حالشون قابل وصف نیست

با چشمایی که کم کم داشت اشک توشون جمع میشد تو نگاهش گم شده بودم

فشار بیشتری به دستم وارد کرد و مجبور شدم مثل خودش ..بدنم رو بیشتر به سمتش متمایل

کنم:

-نمی دونم تهش چی میشه ..

ته اون صدای بم مردونه لرز داشت :

-شایدم بدونم ..نه شاید که نه....حتما می دونم تهش چی میشه ..همینم خیلی برام دردناکه..

اما ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش به ناگه از چشمام به ارومی به سمت لبهام کشیده شد و خیره بهشون ..با مکث
نسبتا کوتاهی ادامه داد:
-ولی دوست دارم که انجامش بدم
داغ شدم و من هم به لبهاش زل زدم که لحظه ای نگاهش رو به من داد و من هم بهش خیره
موندم
زمان به کندی در حال سپری شدن بود :
-دوست دارم منم خیلی از چیزا رو تجربه کنم...درست مثل زمان بچگی هام که لذت یه بازی
دسته جمعی فوتبال رو تجربه نکردم...دوست دارم تجربه کنم ...
روزایی که با حسرت از پشت پنجره.. به بچه های توی خیابون نگاه می کردم و با خودم فکر می
کردم که یه جای کار..حتما اشتباه ه
ته چشماش به قرمزی و خیسی می زد که به اهستگی اون یکی دستش رو بلند کرد و قطره
اشک سر خورده بر روی گونه ام رو با انگشت شستش گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست دارم بدونم.. وقتی دوست داشتن از دور انقدر شیرین و قشنگه ...از نزدیک چطوری

می تونه باشه

خیره تو چشماش با چشمایی پر از اشک لب زدم و گفتم:

-خیلی قشنگه...خیلی

چیزی به در اومدن اشکاش نمونده بود که لبهای نیمه باز ش رو ..روی هم گذاشت و پیشونیش

رو به پیشونیم چسبوند

چشمهای خیسم بسته شدن ..لحظه های عجیبی بود ...لحظه هایی که دلم نمی خواست

تموم بشن ...چرا که حامی تبدیل شده بود به کسی که واقعا بود

شده بود خود وجودیش ..همونی که از همه پنهونش کرده بود

اما گویی یه چیزی مرتب مانع از این می شد تا بیش از این بهم نزدیک بشه

هرم گرم نفسهای داغش .. از خود بی خودم کرده بود که به حرف اومد:

-همیشه از ادمای خودخواه بد می اومده ..ادمایی که به جز خودشون به هیچ چیز دیگه ای فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کنن
از عذابی که حامی می کشید قلبم به درد اومده بود:
-اما انگاری الان شدم یکی از همونا ..یکی از همونایی که فقط دارن به خودشون فکر می کنن
نگاهم رو بهش دادم:
-خودخواهی خوبه ...
اگه آدم.. خودشو بخواد ..هیچ وقت به ضرر خودش کاری نمی کنه ..
خودخواهی خوبه اگه دلت رو آروم کنه..خودخواهی خوبه اگه به کسی آزار نرسونه..
تو خودخواه خوبی هستی حامی ..من هیچ وقت از بودن باهات آزاری ندیدم
با لبخند تلخی بهم چشم دوخت ..رد اشکهای جاری شده بر روی گونه هام خشک شده بودن
که مجددا لبهاش رو باز کرد وخواست به لبهام برسونه اما دوباره در فاصله ی بسیار کمی...
از نزدیک کردن لبهاش به روی لبهام ممانعت کرد و سرشو بیشتر خم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاش رو که از لبهام دور کرد ... چشماش رو بست
کاش می دونستم چه چیزی داره اینطور خوره جونش میشه و نمی ذاره که بی خیال عالم و ادم
و افکار های مزاحم اطرافش بشه
برجستگی لبها و نوک بینی ش گونه و گوشه ی لبم رو لمس می کردن و من به این پریشون
حالیش ..محزون و غمگین زل زده بودم
که بلاخره طاقتش سر اومد و هر چی که تو سرش رژه می رفت و نمی ذاشت که بیش از این
بهم نزدیک بشه رو کنار زد ..گویی برای رسیدن به هدفش تونسته بود بر همه چی فائق بیاد و
پیروز بشه
با بازکردن چشماش و خیره شدن به لبهام.... نگاهم رو بهش دوختم ..تعلل و نگرانی هاش
مضطربم می کرد
مچ دستم که از تو دستش رها شد ...لحظه ای با خودم فکر کردم که همه چی تموم شده و می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواد که پا پس بکشه..از این همه سرگردونیش بند دلم پاره شد و دوباره چشمام آماده باریدن
شدن
اما حامی دیگه تصمیمش رو گرفته بود... اینو زمانی فهمیدم که با از بین بردن فاصله های
بینمون ..خودشو بیشتر از قبل بهم نزدیک کرده بود ..
دیگه هیچی بینمون وجود نداشت
اینکه حامی تصمیمش رو گرفته بود باعث میشد ته دلم از این بودن و همراهی کردن ..قرص و
محکم بشه و تمام واهمه ها و ترسهام رو از خودم دور دورتر کنم
حرکات آروم و پر احساسش تمام وجودم رو به لرز وا داشته بود
حرکت دستی که به کندی بالا اومده بود و در لا به لای موهام قرار گرفته بود...با رسیدن به
گردن و گوشه ی از صورتم متوقف شد
خیره به لبهام با حرکت نوازش وار انگشِت شست.. دستی که به روی گردنم بود .. گونه و زیر
چشمم رو لمس کرد ...و باعث شد که نفسم تو سینه حبس بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم اولین تجربه ها رو تجربه می کردم
لبهایی رو که گوشه ی لبم نگه داشته بود که مبادا لبهام رو لمس کنن به آرومی به روی لبهام
کشید
چشمام به ناگه از برخورد و حرکت لبهاش ..به روی لبهام.. خیلی غیر ارادی بسته شدن و
حامی شروع به بوسیدنم کرد
با حس اولین بوسه ای ..که از زمین و زمان جدام کرده بود ...به سان ادمهایی که از لبه ی
پرتگاهی سقوط کرده باشن
ته دلم خالی شد و دستم بی اراده به روی بازوش چنگ شد
بعد از لحظاتی بعد از اولین بوسه که احساس می کرد .. براش حکم ازاد شدن و رها یی داره
بیشتر و بیشتر بهم نزدیک شد و حریصانه تر از قبل به جبران تک تک لحظه هایی پرداخت که
ازشون برام گفته بود و من لحظه به لحظه سیراب می شدم از این همه نزدیکی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی که به روی گردنم هنوز احساسش می کردم..به نرمی و ظرافتی اغواگرانه به پشت
گردن و زیر موهام خزید
دیگه راه بازگشتی وجود نداشت ..حامی با وجود همه ی ترس ها و دل نگرانی ها و تردیدهایی
که داشت..به پیش رویش ادامه داد
حتی دست دیگرش رو هم به حرکت وا داشت تا به دور تنم تنیده بشه و من رو به آغوش
خودش بکشونه
آغوشی که لحظه به لحظه تنگ تر میشد و سعی می کرد همون حداقل فاصله ها رو هم از بین
ببره
تقدیمبههفاطمهجان
و
میمجانعزیزم
بعد از لحظاتی بعد از اولین بوسه که احساس می کرد .. براش حکم ازاد شدن و رها یی داره

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر و بیشتر بهم نزدیک شد و حریصانه تر از قبل به جبران تک تک لحظه هایی پرداخت که
ازشون برام گفته بود و من لحظه به لحظه سیراب می شدم از این همه نزدیکی
دستی که به روی گردنم هنوز احساسش می کردم..به نرمی و ظرافتی اغواگرانه به پشت
گردن و زیر موهام خزید
دیگه راه بازگشتی وجود نداشت ..حامی با وجود همه ی ترس ها و دل نگرانی ها و تردیدهایی
که داشت..به پیش رویش ادامه داد
حتی دست دیگرش رو هم به حرکت وا داشت تا به دور تنم تنیده بشه و من رو به آغوش
خودش بکشونه
آغوشی که لحظه به لحظه تنگ تر میشد و سعی می کرد همون حداقل فاصله ها رو هم از بین
ببره
برای هر دومون دیگه فرقی نداشت که قراره بعدش چه بشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

فرقی نداشت بعدش پشیمونی باشه یا همه ی اون دلنگرانی هایی که به نظر تمومی
هم نداشتن
هر چقدر که می گذشت...حرکت دست ها و نزدیکهاش ...منو بیشتر از قبل وابسته ترش
می کرد
زمان و مکان بین هر دو نفرمون به فراموشی مطلق سپرده شده بود
حتی قادر نبودم لحظه ای ازش جدا و دور بموم که به ناگه با شنیده شدن صدای زنگ
گوشی
در اوج تمام خواستن هام.. لبهاش بی اراده از روی لبهام جدا شد و برای دیدن گوشی
ای که روی میز قرار داشت.. سر چرخوند
نگاهم که به اسم پدرش افتاد . .....به یکباره احساس خلع و ترس تمام وجودم رو فرا
گرفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسی ناشناخته از شخصی که همه جوره من رو از نزدیک شدن به پسرش منع می
کرد
با ترسی که به دلم چنگ انداخته بود نا امیدانه به حامی که همچنان نگاهش به صفحه
ی گوشی بود و من رو در آغوشش جای داده بود چشم دوختم
به مانند من سعی داشت ریتم نفس کشیدن هاش رو به حالت عادی برگردونه ..اما این
تماس نابه هنگام ..مانع از انجام هر کاری می شد
اونقدر به گوشی خیره موند و من بهش نگاه کردم که بلاخره صدای دلخراش و اعصاب
خورد کنش تمام شد و تماس قطع شد
سکوت مبهم ایجاد شده نگرانم کرده بود که به آهستگی سرشو به سمتم برگردوند و
گفتم:
-شاید کار واجبی داره

رمان بازار
romanbazar.ir

طرز نگاهش مثل همیشه نبود ... حتی لحن کلامش هم عادی به نظر نمی رسید
گویی قادر به آروم کردن خودش نبود ..
من هم نمی تونستم برای آروم کردنش حرفی بزنم
چرا که منم قادر نبودم بی هیچ طرقی خودم رو در این شرایط آروم و عادی جلوه بدم که
دلگیر از تماس بد موقع پدرش گفت:
-این موقع شب چه کار واجبی می تونه داشته باشه...؟
سینه ام از فرط هیجان و بی قراری ..بالا و پایین شد و به سختی نفس حبس شده تو
سینه ام رو بیرون فرستادم و به این فکر کردم که شاید کارمون درست نباشه
اما دیگه عقل و منطق قدرت سابق رو نداشتن و این دل و خواسته های من بودن که با
تمام توان در حال تازوندن و قدرت نمایی بودن
مستاصل و پریشون ...بدون پلک زدن ..سر بلند کردم و تو چشم ها و نگاه آشفته اش زل

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم
این تعلل کوتاهی که با تماس پدرش به وجود اومده بود هر دومون رو تا به اندازه ای
مضطرب و سرگردون کرده بود که همونطور که در آعوشش بودم و قصد رها کردنم رو هم
نداشت
فهمیدم ذهنش دوباره درگیر موضوعی شده که شاید باز بخواد اون رو از خواسته اش دور
کنه
از این رو خواستم فرصتی بهش بدم و و قفه ای ایجاد کنم ..
قدمی عقب کشیدم ..اما خیلی زود.. آگاه از نیتی که در ذهن داشتم
بدون اینکه بذاره قدم از قدم بردارم با تنگ تر کردن آغوشی که لحظه ای رهام نمی کرد
..بیشتر بهم نزدیک شد ..
به ناچار سرجام ایستادم و بهش اجازه پیش روی دادم که سریع سرشو خم کرد و به
سمت گردنم حرکتش داد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام به یکباره از برخورد لبهای داغ و نرمش بر روی پوست سفید گردنم..بی اراده
بسته شدن
با احساس هرم گرم نفسهایی که قدرت هر کاری رو ازم سلب می کردن قدمی رو ناخواسته عقب اومدم و به طبع حامی هم با احساس غیر ارادی بودن حرکاتم
...قدمی به سمتم برداشت و مانع از دوریم شد
حرکت دست هاش به جای جای بدنم موجب کلافگی و بهم ریختگی افکاری شده بودن
که دیگه آرامش و منطق قبل رو نداشتن
با چشمانی بسته و دستانی که روی بازوهاش بود ..سعی در کنترل اوضاع پیش اومده
داشتم که طاقت از کف داد و همونطور که بوسه هایی رو به روی گردن و زیر گلوم می
زد ..به سمت کاناپه هدایتم کرد
خودم رو کاملا بهش سپرده بودم و هیچ ممانعتی هم برای کارهایی که قصد انجام

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتنشون رو داشت ...نداشتم
با برخورد پاهام به کاناپه
زانوهام خم شد و این حامی بود که با دستایی که از قبل به دور کمرم حلقه کرده بود
....وادارم کرد رو کاناپه بنشینم
به محض نشستن.. رفته رفته با پاهایی که روی زمین بود روی کاناپه دراز کشیدم و
سرم رو به روی کوسن تکیه داده شده به دسته مبل قرار دادم
ته دلم خالی شد و خواستم در بین بوسه هایی که از هیچ جای سر و صورتم دریغ نمی
کرد ..سرمو بلند تر کنم که لبهاش رو دوباره به روی لبهام لغزوند
اونقدر دربرابرش کم اورده بودم که دیگه نمی تونستم کاری کنم
داغ شده بودم و هوش از سرم پریده بود ...در اون لحظات هیچ نجوای عاشقانه ای هم
درکار نبود
گویی هر دو ترسیده بودیم که قراره چیزی مانع این بودن هام بشه که ترجیح داده بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

با بوسه هایی که از هم دیگه دریغ نمی کردیم در سکوت به کارمون ادامه بدیم

همچنانی که نمی خواست از بوسیدن لباهام دست بکشه ..هر دوستم رو به لا به لای

موهاش رسونیدم و سرشو بیشتر به خودم فشردم تا به نحوی عطش خفته شده در

درونم رو به خاموشی برسونم

به هیچ طریقی نمی خواستم ..ازش دست بکشم ..

هنوز هم باروش برام سخت بود که نا خواسته در این بین.. قطره اشک پنهان شده ی

گوشه ی چشمم از فرط این همه نزدیکی و هیجان با پلک برهم زدنی از گوشه ی

چشمم به بیرون چکید و راهی را تا به روی موهای شقیقه ام پیدا کرد

همزمان همونطور که منو می بوسید و لحظه ای ازم جدا نمی شد با دیدن مژه های ترم

یکی از دستاشو از دور بدنم ازاد کرد وبه سمت صورتم اورد

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرده بود با گذاشتن زانوی پای راستش ...روی لبه ی کاناپه... از انداختن سنگینی
تمام بدنش به روم جلوگیری کنه
دستش که گوشه ی از صورتم قرار گرفت
انگشت شستش رو حرکت داد و نم اشک نشسته شده گوشه ی چشمام رو گرفت
همین کارش کافی بود اونقدر احساساتی بشم که بی اختیار اشکهای بعدی در این بین
راهی برای خودشون باز کنن
چشمام رو بسته بودم و نمی خواستم با خیره شدن تو چشماش ...مانع حس های
خوبی بشم که کم کم در وجودم داشتن سرازیر می شدن
پیش روی سر انگشت های دستی که همزمان با بوسیدنم به زیر لباسم خزیده شده
بودن.. رعشه ایی به تنم انداخت و بی قرار ترم کرد
هر چقدر که جلوتر می رفتیم ..حامی رو از اولین روز دیدارمون به یاد می اوردم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقاتی فکر می کردم که گذرونده بودیم
به هرجایی از صورت و گردنم که می رسید بوسه می زد و من هم..
همراهیش می
کردم
تنها صدایی که در تاریکی و سکوت سالن به گوش می رسید .. صدای
نفس زدن هایی
بود که حسابی برامون بی اهمیت شده بودن
به نظر هیچ کدوممون کنترلی بر رفتار و کردارهامون نداشتیم کماکان
قصدمون برطرف
ساختن عطشی بود که در درومون جاری و پا بر جای بود
که با دوباره بوسیدن لبهای لرزونم که توسط لبهای داغش شکارشده
بود...بی تعلل ...
دستاشو که برای لمس بدنم به زیر لباس و به روی کمر و پهلوم برده
بود
بیرون کشید و به زیر گردن و یقه ی لباسم روسوند
با باز کردن اولین دگمه و رفتن به سراغ دگمه ی بعدی لباسی که دیگه
قرار نبود تا به

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح تو تنم باشه ...
فهمیدم..دیگر برای پا پس کشیدن و تردید کردن ... زمانی وجود نداره و برای هر تصمیمی
خیلی دیره
***
عقربه های ساعت نیمه های شب رو نشون می دادن
و هر دو فرو رفته در آغوش هم دیگه به آرامش رسیده بودیم
بی حرکت همونطور که کاملا منو در آغوش خودش کشیده بود.. در حال نوازش دسته
ای از موهام بود
نوازشی که مدام با حرکت دستش تکرار میشد
گویی همچون من غرق شده در فکر و افکاری بود که ذهن و جسمش را از این اتاق و
تخت دور کرده بود
ریتم منظم نفس کشیدن هاش من رو در خلسه ای عمیقی فرو برده بود
دیگه هیچی بینمون وجود نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام ترس ها و نگرانی ها از بین رفته بود...
همونطور که دسته ای از موهام بین انگشتای دست حامی به بازی گرفته شده بود
نگاهم به انتهای تخت و پتویی که روی خودمون کشیده بودیم رفت و به تکه لباس هایی
چشم دوختم که بعضیاشون لبه ی تخت باقی مونده بودن و ما بقی که دیگه در تیر راس
نگاهم نبودن
هوای اتاق کمی به سری می زد ..اما با وجود بازوی عریان حامی که از زیر سرم رد
شده بود و باعث شده بود که کاملا در حصار بازوهاش باشم و در آغوشش جای بگیرم
..دیگه چیزی از سرما رو حس نمی کردم
که بلاخره بعد از گذشت مدت زمانی که هر دو نیاز به سکوت و تامل داشتیم لب زد و
گفت:
-بعد از عمل با من بر می گردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی مستقیم خیره شدن تو چشماش رو نداشتم اما خودمو بیشتر توی آغوشش جای
دادم
این سوالو هم قبلا ازم پرسیده بود و با اینکه جوابش رو هم می دونست دوباره داشت
ازم می پرسید
نمی دونستم دقیقا چی تو دلش می گذره اما از خودم مطمئن بودم که دیگه تاب و تحمل
دوریش رو ندارم
وقتی حرف می زد و من می تونستم از این فاصله نزدیک صداش رو بشنوم .قلبم مالامال
از امنیت و آرامش می شد :
-احتمالا یه چند روزی بمونم ...نمی تونم اینطوری ولش کنم
-نگران نباش براش پرستار می گیریم
لبخند محوی به روی لبها نشست..هنوز از نوازش موهام دست نکشیده بود و همین
کارش من رو غرق در لذتی می کرد که نمی خواستم تموم بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو می دونستیم که شاید کار اشتباهی رو مرتکب شده باشیم
اما با این وجود ترجیح می دادیم که حرفی بر لب نرونیم و سکوت کنیم تا طمع خوب و
شیرین این اتفاق پیش اومده در کاممون تلخ و گس نشه
-اگه کلیه رو پس زد چی ؟
-برادرت بدن قوی و محکمی داره...انقدر منفی فکر نکن
از بچگی هم بدن ضعیفی داشتم و بعد از این اتفاق احساس می کردم ..تا به اندازه ای
ضعف و درد دارم .
اما نه به اون حد که دیگه بخوام ناله سر بدم و زبون به شکوه و گلایه باز کنم
.لحظه ای چشمام رو برای کاهش درد روی هم گذاشتم و چیزی نگفتم که حرکت
نوازش وار دستش بر روی موهام متوقف شد و با جا به جا شدن تو جاش و خم شدن
به روم پرسید:
-خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی لوس شدن تو این شرایطی که همه چی داشت خوب و عالی پیش می رفت که
به جایی بر نمی خورد ..
تازه داشت خوش می گذشت...تازه داشتم روی خوب و خوش زندگی رو می دیدم ...چه
فرقی می کرد که قراره بعدش چی بشه
احتمالا بازیگر قهاری بودم که تونسته بودم حامی رو از اون حال راحت و پر از آرامش دور
و مضطرب کنم و هول و ولایی در دلش به راه بندازم
با فاصله گرفتن از آغوش گرم و پر محبتش و مچاله شدن در خودم..
سکوت کردم و
چشمام رو محکمتر بستم
ترسیده و هراسون سریع نیم خیز شد و دستشو روی بازوم گذاشت و صدام زد
نمی تونستم جلوی خنده هام رو بگیرم
برای همین کاملا سر و صورتم رو تو بالشت فرو برده بودم که مبادا در این لحظات که

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی از سر و صورتش می بارید خنده امو ببینه
نگران تر از قبل تکونم داد و صدام زد که دیگه نتونستم و اروم همونطور که هنوز سر و
صورتم توی بالشت بود و کاملا زیر پتو خزیده بودم زدم زیر خنده و صدام بلند شد
با شنیدن صدای خنده هام و تکون خوردن شونه هام
کفری..خیره به من که سر کارش گذاشته بودم..لبهاشو بهم فشرد و ازم چشم
برنداشت که کمی سرم رو به طرفش متمایل کردم و یکی از چشمامو که از روی بالشت
جدا شده بود باز کردم و نگاهش کردم
مقداری از موهاش روی پیشونیش ریخته بود و به نظر از تمام روزهایی که دیده بودمش
..قشنگ تر و بانمک تر شده بود:
-منو سرکار می ذاری ؟
خنده امو به زور قورت دادم و لپم رو از داخل گاز گرفتم:
-نه والا

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشت میاد اذیتم کنی ؟
باهاش اونقدر راحت شده بودم که دلم می خواست مرتب سر به سرش بذارم...شده
بودم همون دختر شیطون سال های اول دانشکده:
-دروغ چرا حضرت استاد...اره خوشم میاد..خیلیم خوشم میاد
رفته رفته از حاضر جوابیم...لبخندی به روی لبهاش اومد و منم مظلوم وار با لبخند دندون
نمایی که از لبهام دور نمیشد.. بهش زل زدم:
-توصیه می کنم با آدمی که از خودت بدتره...شوخی نکنی
پتو رو تا به زیر گلوم بالا کشیدم و با کمی جا به جایی..در حالی که به سمتش پهلو می
کردم
سرمو کاملا به سمتش حرکت دادم و خیره به صورتش که نشون می داد داره برام خط و
نشون میکشه گفتم:
-شوخی کنم مثلا چی میشه!؟
-اونوقت نمی تونم بهت قول بدم که-

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع تو حرفش پریدم :

-که

متعجب و خندون از لحن پر شیطنتم ... لحظه ای زبون به دهن گرفت و خیره بهم لب

پایینش رو به دندون گرفت

با اینکه اتاق گرم بود اما احساس سرما می کردم و پتو رو محکم چسبیده بودم:

-داری دانشجوی بدی میشی ؟

نمی خواستم در برابرش کم بیارم:

-اینکه خیلی خوبه

-من دانشجوی حرف گوش کن دوست دارم

-که متاسفانه من نیستم

-چه بد

با صورتی که به ظاهر اخمو کرده بودم و خنده هم چاشنیش شده بود...

دستمو از زیر پتو

بیرون اوردم و با گرفتن انگشت اشاره ام به سمتش پرسیدم:

-اینکه یه تهدید نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون و آسوده خاطر از اینکه حالم خوبه همونطور که مثل من زیر پتو بود به حالت نیم خیز در اومد و گفت:

-خودت خواستی

تا بخوام درک درستی از حرفش پیدا کنم با خنده به سمتم خیز برداشت و قبل از هر

حرکتی دستاش رو به دور بدنم حلقه کرد و منو محکم به خودش چسبوند

صدای خنده ام کل اتاق رو پر کرد .. همراهم آروم در حالی که می خندید خیره تو چشمام

گفت:

-با من برگرد تهران

خیره تو چشماش نمی دونستم چی بگم که مجددا گفت:

- با من بیا

وضعیت مرتضی معلوم نبود و با اینکه خودم بدون حامی نمی تونستم این شرایط رو تحمل

کنم اما به آرومی نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی مرتضی
-برای اینکه خیالت راحت شه یه روز بعد از عملش می مونیم و بعد برمی گردیم ..باشه؟
براش پرستارم می گیریم و تمام هماهنگی رو هم انجام می دیم ....
تازه اشم ..تا آخر هفته هم دوباره میاییم پیشش
دکترش میگه با توجه به شرایط بدنیش ..حداقل بعد از عمل باید یه مدتی بیمارستان
بمونه
بعدشم که خونه پدر بزرگت می ره و پرستارم که هست
-اما
-نگران چی هستی؟ ...اونقدر که مرخصی نداری ...یه جوری جمع و جورش کن که باز
بتونی آخر هفته ام بیای..
می دونم نگران برادرتی ...نمی تونی تنهاش بذاری...اما اونورم در نظر بگیر...مرخصیات
خیلی زیاد شده...شرایطتت تو کلینیک زیاد مناسب نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر جوابی که می خواستم بدم ...دست بلند کرد و موهایی که روی صورتم ریخته بود
رو کنار زد که با دیدن تردید و دو دلی که در نگاهم موج می زد .... با لبخندی گفت:
-باشه...من با دکتر صدیقی صحبت می کنم .... تا آخر هفته بمون...اما من باید
برگردم...نمی تونم بمونم..کلی کار عقب افتاده دارم ..کارای مطب مونده...وضعیت
کلینیکم که خودت می دونی
دلم نمی خواست ناراحتش کنم اما چاره ای نبود که خیره بهش در حالی که می
تونستم هرم گرم نفس هاش رو به روی صورتم حس کنم گفتم :
-دست خودم بود حتما باهات بر می گشتم...اما بعد فوت پدرم ..شدم تمام امید
مرتضی...تو این روزا نمی تونم تنهاش بذارم..لااقل باید دو سه روزی پیشش بمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پر مهری به روم پاشید و سکوت کرد ... احساس کردم ازم دلگیره شده که از ش

پرسیدم:

-چرا چیزی نمی گی؟

-خوب آدم که نباید همیشه حرف بزنه...

بعضی وقتا سکوت می کنه تا بفهمه طرفش می تونه ذهنشو بخونه یا نه

به ناچار لبخند ظاهری زدم و گفتم:

-اره خوب..اما خوندن ذهن تو کار هر کسی نیست

-واقعا!؟

لبخندی زدم و خیره به فرم لبها و سپس چشماش گفتم:

-ازم دلگیری؟

بدون حتی کوچکترین لبخند و تردیدی گفت:

-نه

-پس چی؟

نفسش رو آروم بیرون داد:

-شاید نباید انقدر زود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع منظورش رو گرفتم و بلافاصله انگشت اشاره ام رو به روی لبهاش گذاشتم:

-می دونم تو نگران منی ..اما نگران نباش ...خوب ؟

از چیزهایی که می دونست و من ازشون بی خبر بودم نگران بود..اینو می تونستم از تو

نگاهش بفهمه:

-تو که از آینده خبر نداری دخترخوب

واقعا هم نداشتم...گذشته ی مبهم حامی تمام تردید ها و ترس ها رو بیشتر می کرد

اما من تصمیمم رو گرفته بودم و حاضر نبودم با فکر کردن به این موضوعات مدام خودم رو

دل نگران کنم:

-هر چی هم که بشه من برای امروز و چیزی که بینمون اتفاق افتاده..هرگز پشیمون

نمی شم

حداقلش اینکه می دونم احساس خوبی که الان دارم رو ... تو تمام زندگیم نداشتم..پس

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش می کنم خرابش نکن
خیره تو چشمام خواست چیزی دیگه ای بگه که پیشدستی کردم و حرفمو کامل کردم:
-خیلی وقت بود که خودمو گم کرده بودم..الان حس می کنم خودمم...حس می کنم
پیرامونم هر اتفاق بدی هم که پیش بیاد..می تونم از پس خودم و احساساتم بر بیام
پس سعی نکن منو تو تردید و دو دلی بندازی
لحظه ای خنده اش گرفت:
-سعی نکردم چنین کاری کنم...اما دلمم نمی خواد اذیت شی
-من با تو باشم اذیت نمیشم..مطمئن باش
بهم خیره موند ....تو نگاه آرومش داشتم غرق می شدم و حس می کردم که من چقدر
این مرد رو دوس دارم و به وجودش نیازمندم که به ارومی ازم پرسید:
-واقعا خوبی ؟
اگه می دونست همین وجود خودشه که باعث حال خوبم میشه ...هرگز چنین سوالی

رمان بازار
romanbazar.ir

رو ازم نمی پرسید
سرمو به آهستگی بالا و پایین کردم
لبخندش رنگ گرفت و بی حرکت همونطور که هنوز تو آغوشش بودم باز نگاهم کرد..
گویی چون من... از این نگاه کردن ها سیر نمیشد که به آرومی لب زد و خیره توی
چشمام گفت :
-« تو چه دانی که پس هر نگه ساده ی من
چه جنونی ....
چه نیازی ....
چه غمی ست ؟
یا نگاه تو ، که پر عصمت و ناز
بر من افتد ...
چه عذاب و ستمی ست
دردم این نیست ولی...
دردم این است که من بی تو دگر
از جهان دورم و بی خویشتنم

رمان بازار
romanbazar.ir

پوپکم ! آهوکم
تا جنون فاصله ای نیست از اینجا که منم...»
بدنم گر گرفت و از درون داغ شدم
هنوز نگاهش به چشمام بود ...و من هم خیره بهش...
انتخاب شعر ها و حرفا های حامی... همیشه برام رعب اور و وهم انگیز بود
انتخاب هایی که ترس های وحشتناکی رو برام به ارمغان می اوردن
دلم نمی خواست به چیزای بد فکر کنم اما با اولین چیزی که تو ذهنم جرقه زده بود و
می خواستم بر زبون بیارمش
دستش رو از دورم ازاد کرد و خودش رو به روی بدنم کشید و خیلی عمیق و پر احساس
با گذاشتن لبهاش به روی لب هام ... شروع به بوسیدنم کرد
انقدر ناگهانی این کار رو کرده بود که به یکباره ته دلم خالی شد و
بار دیگه.... با بوسه هایی که من رو از خود بی خود و هواییم کرده بود...
به همراه حامی که اینبار از گفتن هیچ نجوای عاشقانه ای دریغ نمی کرد راهی دنیای

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموشی ها شدم.
فصل دوازدهم
عشق یک اتفاقه و دوست داشتن یه انتخاب عجیب
شاید در نگاه اول هر دوی این ها یه چیز باشن و یه معنا و مفهوم رو برسونن...اما
باورش خیلی سخت تر میشه اگه بفهمی که
نشدنی ترین کار دنیا همینه که نمی تونی این اتفاق رو انتخاب کنی
اتفاقی که برای من اتفاق افتاده بود...طوری هم اتفاق افتاده بود که هیچ رقمه نه می
تونستم فراموشش کنم و نه چیزی از شدت این علاقه کم
در حالی که راهروی طویل دانشکده رو با قدمهایی که چون گذشته اروم و منظم نبودن
طی می کردم به این فکر می کردم که بعد از چند روز دلتنگی و نبودن حامی ..این دیدار
چقدر می تونه دلچسب و لذت بخش باشه
اونم درست زمانی که هیچ کدوم از دوستان و همکارهام نمی دونستن که بین من و

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی چیزهایی وجود داره و با هم در ارتباط هستیم
بعد از وارد شدن به اتاق همیشگی و عوض کردن لباس هام با بستن آخرین دگمه
روپوشم از اتاق بیرون زدم و دستی به لبه ی مقنعه ام کشیدم و حین عبور از کنار بردی
که اطلاعیه های گوناگونی روش زده بودن با بالا اوردن سرم .. نظری به ساعت وسط
سالن انداختم... ۱:۰۱صبح بود
بعد از اذون صبح و مطمئن شدن از وضعیت مرتضی ..بی معطلی راه افتاده بودم ...
شاید بهتر می بود برای کمی استراحت و برطرف کردن خستگی این چند وقت ...به خونه
می رفتم و خستگی در می کردم
اما یکراست از ترمینال به دانشکده اومده بودم
با اینکه در این چند روز حسابی خسته و کلافه شده بودم و خواب درستی هم نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما قدرت عجیب و انرژی فوق العاده ای وجودم رو فرا گرفته بود و من رو برای یک روز
کاری سخت به سمت خودش فرا می خوند
یک روز کاری سخت...که بی شک قرار بود در کنار حامی لذت بخش تر از هر زمان دیگه
ای باشه
هرچقدر که به در کلینیک نزدیک تر می شدم تپش قلبم اوج می گرفت
مرادی همچون تمامی روزها بدون هیچ غیبتی کار مراجعه کننده ها رو راه می نداخت و
توجهی به اطراف نداشت ..
طی تماس های تلفنی که با حامی داشتم می دونستم این روزهای دانشکده ...جز
پرکار ترین روزهاست و خدا می دونست چطور تونسته بود دکتر صدیقی رو برای غیبتایی
که بیش از گذشته هم شده بودن توجیح کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

که بلاخره دستم در شیشه ای رو با هیجانی غیر قابل وصف لمس کرد و خواستم قدمی
به داخل بگذارم
اما مرادی که تازه متوجه حضورم شده بود با سلامی بلند بالا برای اینکه بتونه مراجعه
کننده های جدیدش رو سرم اوار کنه مانع ورودم شد و با لبخند عریضی به پهنای
صورتش بهم نزدیک شد
بعد از گذشت چند سال ...شناخت شخصیت مرادی کار چندان سختی نبود که یک دفعه
با لحنی چابلوسانه که آغشته به تملق بسیار بود و بارها ازش سراغ داشتم خطاب به
منی که تحملش رو نداشتم گفت:
-وای خانم دکتر ..خدا شما رو امروز برای ما رسونده...نمی دونید امروز چه روز شلوغیه
..تمام دکترا سرشون شلوغه ..

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر صدیقی رو هم که از دفتر ریاست خواستن..اونم مجبور شد که الان بره...خلاصه

یه نمه وضع کلینیک قمر در عقربه و در حال انفجاره

مراجعه کننده اولو براتون بفرستم؟

چه میشد در برابر ..کارهای تکراری دنیا کرد ...در برابر روزمرگی های که مدام تکرار می

شدند

واقعیت این بود که در چنبره ی این روزمرگی هایی که مدام دردسر جدیدی رو برام رقم

می زدند محصور شده بودم و ناگزیر به پذیرششون بودم ..از این رو نمی تونستم تمام

دق و دلی و ناراحتی هام رو سر مرادی بینوا خالی کنم

امروز روز من بود ..روزی که بعد از چند روز دلتنگی می تونستم یه دل سیر حامی رو

ببینم ودر کنارش باشم

با رها کردن در شیشه ای چند قدمی رو به سمت مرادی که بی حرفم در انتظارم

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بود برداشتم
عادت به پر حرفی و ردیف کردن کلمات بی سرو ته اون هم به طور پشت سر هم داشت
چه من ازش می خواستم که این کارو انجام بده و چه نمی خواستم ..همین طور که
لیست رو از بالا به پایین برانداز می کردم خیره به چهره بشاشم که نسبت به روزهای
قبل شادتر و خنده رو تر بود درباره مراجعه کننده ها حرف می زد
از اونی که باید دندونشو می کشید تا اونی که نیاز به ترمیم و بررسی داشت
خلاصه دنبال کسی بود که بتونه همه ی این مراجعه کننده ها رو سرش بریزه
چه کسی هم بهتر از من که هیچ مراجعه کننده ای رو به لطف حامی برای امروزم
نداشتم
با نگاه به لیست و توضیحات جامع و سریع مرادی سری تکون دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه..موردی نیست...فقط با هماهنگی دکتر صدیقی باشه
خوشحال و ذوق زده لیست رو از تو دستم قاپید:
-دکتر صدیقی که همین الان رفتن... با دکتر خرسند هماهنگ می کنم..ایشونم بی شک
با این شرایط کلینیک مشکلی با این موضوع ندارن
با شنیدن اسم حامی ...شیرینی خوشایندی ته دلم رو فرا گرفت و بدون حرف دیگه ای با
چرخش روی پاشنه پام و هل دادن در شیشه ای ...وارد سالن اصلی شدم.
طبق گفته های مرادی واقعا روز شلوغی بود و با وجود بچه های ترم پایین ..این شلوغی
و همهمه بیش از گذشته به چشم می اومد
چشم هام..تشنه وار ... بی اراده و ناخواسته برای دیدن حامی به رصد دور تا دور سالن
پرداختن تا که شاید هر چه زودتر پیداش کنن...
بچه های ترم پایینی با حلقه ای که به دور یکی از یونیت ها زده بودن مشخص می کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

که یکی از پزشک ها در حال کار بر روی دندون یکی از مراجعه کننده هاست

نمی تونستم حامی رو پیدا کنم و تنها نقطه ی کور... همون یونیتی بود که بچه ها به

دورش حلقه زده بودن

با قدمهایی هیجان زده اما به ظاهر اروم به سمت بچه ها گام برداشتم..صدایی از

پزشکی که در حال کار بر روی دندون بیمارش بود در نمی اومد

نگاهم رو از بین بچه ها معطوف پزشکی کردم که پشتش رو به من کرده بود.

ماسک بر روی صورتش بود و با دقت در حال تراش تاج دندون مراجعه کننده اش بود

..گویی از قبل تمام توضیحات رو به بچه ها داده بود که این چنین در سکوت فرو رفته بود و

محو کارش شده بود

با نگاهی به حالت موها و نحو ی نشستنش... لبخند ناشیانه ای بر روی لبهام نقش

رمان بازار
romanbazar.ir

بست
در حالی که سرمست از این دیدار شده بودم و بی تاب تر از هر زمان دیگه ای می
خواستم صورتش رو ببینم با نشستن دستی بر روی شونه ام...ته دلم فرو ریخت و هول
کرده با صورتی که کاملا رنگ باخت بوده سرم رو برگردوندم
راحله با لبهایی خندان و چهره ای شاد ..خوشحال از حضورم گفت:
-الحق که موزی صفتی
دست و پام رو گم کرده بودم..حقم داشتم یه راست به محض ورود اومده بودم سراغ
حامی که هنوز هم متوجه اومدنم نشده بود :
-سلام
-سلام به روی ماهت..به چشمون سیاه کجکیت
در شرایطی نبودم که بتونم به شوخی بی سر و تهش حتی یه لبخند ساده بزنم :
-کی اومدی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام همچنان در پی حامی بودن که نمی دونست... قراره این وقت روز اینجا
باشم...چرا که امروز هم جزء مرخصی هام محسوب میشد و بنا به اومدنم نبود :
-تازه اومدم...
-اوهوم ...بسلامتی... برادرت چطوره؟
خوب بود ...وضعیت مرتضی عالی بود هرچند به خاطر شرایط بدنی و ضعفی که داشت
باید مدتی رو در بیمارستان سپری می کرد و از این بابت یه جورایی شانس اورده بودم که
فعلا نگران بعدش نباشم :
-خوبه..خداروشکر همه چی خوب پیش رفت
خندون با نگاهی پر محبت و دوستانه دستشو بر روی بازوم گذاشت:
-چقدر خوب... خداروشکر..
در این وضعیت که همه سرشون شلوغ بود
وقتی برای دیدار حامی اونم در حضور راحله ای که نگاه ازم بر نمی داشت نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

به ناچار با نگاه به یونیتم که به تسخیر یکی از پزشکا در اومده بود با راهنمایی راحله که
اونم جای یونیتش عوض شده بود راهی ته سالن و تنها یونیت موجود شدیم
مرادی که با پیدا کردن من در ته سالن فرصت رو غنیمت شمرده بود سریع دست جنبوند
و قبل از هماهنگی با حامی... مراجعه کننده ی همراهش رو به انتهای سالن هدایت
کرد
حس و حال خوبم با ندیدن حامی پریده بود و نمی تونستم تمرکزی به دور و اطرافم
داشته باشم
در این بین راحله که هنوز کارش تموم نشده بود سرجاش نشست و با چرخشی بر روی
صندلیش به سمت منی که درست در کنارش جای گرفته بودم گفت:
-ولی خیلی بی خبر اومدی ...فکر نمی کردم به این زودیا برگردی !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفش توجه مهری هم به من جلب شد و با برداشتن ساکشن و نزدیک کردنش به
دهن مراجعه کننده اش با لحنی تند و کینه توزانه گفت:
- ما برای یه مرخصی دو ساعته باید کل ادمای دانشگاه رو از دم زیارت کنیم تا که شاید
موافقتی بکنن و بگن باشه
ولی ماشالله گیسو هر وقت که اراه کنه از سیستم خودشو حذف می کنه
راحله خیره به مهری که در حال حرص خوردن بود گفت:
-ببین تو اعصابت از یه جای دیگه خرابه... سر گیسو خالی نکن
مهری که انتظار شنیدین این حرف رو نداشت نگاه تند و تیزش رو روانه راحله کرد و
گفت:
-تازگیا زیادی تو هر اموری دخالت می کنی
-مثل تو که به همه چی کار داری...رفته که رفته..فدا سرش ...به تو چه اخه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-منظورت از این حرفا چیه...؟دیگه داری پاتو بیشتر از گلیمت دراز می کنی ..یه زمانی
الناز بود و پشتت بهش گرم بود ..اما بهت توصیه می کنم که هر چه زودتر این زبون بی
خاصیتتو کوتاهش کنی تا کاری دستت نداده ..البته اگر نمی تونی خودم می تونم برات
کوتاهش کنم
راحله کفری از دست مهری از روی صندلیش بلند شد و با در اوردن لنگه دستکشش..
به سمت مهری که روی صندلیش نشسته بود رفت و با زدن انگشت اشاره اش به روی
تخت سینه اش گفت:
-برو خداروشکر کن شعورم در سطح توی نفهم.. پایین نیست و گرنه همین جا چنان
حالت رو جا می اوردم که ندونی از کجا خوردی
در نبود دکتر صدیقی و شلوغی کلینیک رفتار این دو نفر زیادی به چشم نمی اومد که

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم رو به هر دو نفرشون گفتم:
-چتونه شما دو نفر!؟
راحله بیزار از دیدن روی مهری..حین دست به سینه شدن روشو به سمتم برگردوند و
گفت:
-خانم حسود تشریف دارن...زورشم به کسی نمی رسه... اونوقت می خواد دق و
دلیش رو سر توی از همه جا بی خبر دراره
مهری که چشماش از شدت عصبانیت به قرمزی می زد خیره به نیم رخ راحله که دیگه
نگاهش نمی کرد بلند شد و از کلینیک بیرون زد
متعجب از رفتار های هر دو نفرشون پرسیدم:
-اینجا چه خبره!؟
با نگاهی به در شیشه ای کلینیک .. به سمتم اومد و با کشیدن یکی از صندلی های
خالی دور و اطرافم و نشستن بر روش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی بابا..همه چی مثل همیشه است ...فقط این یکی رو ..باید همیشه خدا یکی گاز
بگیره که به یه چیزی عین هو بختک بچسبه..دختره ی نچسب نفهم
-من که سر در نمیارم...غیبتا و مرخصی های من چه ربطی به این داره آخه!؟
-هیچی بابا ...کاش این هفته اینجا بودی و می دیدی با همسر گرامش چه بلبشویی راه
انداخته بودن
بنده خدا دکتر موعدی رو توی کلینیک و بین بچه ها سکه ی یه پول کرد ...
-مگه باهم مشکلی دارن؟
-این طور که از شواهد امر پیداست بله ..بدجوری هم مشکل دارن
سر همین موضوعا هم می خواست یه چند روزی مرخصی بگیره که دکتر صدیقی قبول
نکرد بعد رفت و به خرسند رو انداخت که بلکم اون یه کاری براش بکنه که اونم حسابی
زد تو پرش و گفت نه

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا از من گفتن..اگه تا اخر سال این دوتا از هم جدا نشدن..من یکی اسممو عوض می
کنم و می ذارشم خال قزی
-یعنی تا این حد وضع خرابه؟
-اوهوم ..به هر کسیم که می رسه گیر می ده..چند روز پیشم با ملایری سر یه جا به
جایی بحثش شده بود که موعدی با تشر و اخم و تخم جمعش کرد و برد تا بیشتر از این
ابرو ریزی راه نانداخته
بنده خدا الناز یه چیزایی از این عتیقه خانم می دونسته که هیچ وقت تحویلش نمی
گرفت
خیره بهم سری برام تکون داد و برای اینکه کار بیمارش رو زودتر ..تموم کنه بلند شد و به
سمت یونیت خودش رفت
همچنان که با تعجب نگاهم بهش بود یه جفت دستکش برداشتم و حین دست

رمان بازار
romanbazar.ir

کردنشون خیره به مرد میان سالی که منتظرم بود گفتم:
-عکستون رو دیدم ..لطفا دهنتون رو باز کنید
گیره رو برداشتم ..دهنشو باز کرد و با چک کردن دندون و مطمئن شدن از وضعیتش
گفتم:
-احتیاج به عصب کشی داره
ماسکمو بالا دادم ..هنوز دلم پیش حامی بود و دلم می خواستم قبل از هر کاری ببینمش
ولی متاسفانه کاری نمیشد کرد ... ...ایستاده بالا سر بیمار نور رو کاملا روی صورتش
تنظیم کردم و مجددا به اونور سالن و بچه های ایستاده به دور یونیت چشم دوختم
هنوز سرمو برنگردونده بودم که با شنیدن صداهایی از بیرون کلینیک بی اراده دستام از
حرکت باز ایستادن و نگاهم رو به سمت بعضی از بچه هایی که با شنیدن سر و صداها
به در شیشه ای نزدیک شده بودن دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

صداها نا واضح بود اما حواس اکثر بچه ها رو پرت کرده بود که راحله سریع دست از کار
کشید و با پایین دادن ماسکش به سمت در اصلی راه افتاد
در همون لحظه برخلاف همه ی بچه ها که به بیرون و در شیشه ای نگاه می کردن
نگاهم رو به سمت یونیت حامی و بچه هایی دادم که اوناهم کم کم داشتن دورش رو
خلوت می کردن
بلاخره بعد از کلی انتظار از رو صندلیش بلند شد
اونقدر درگیر بچه ها بود که هنوز منی رو که ته سالن ایستاده بودم رو ندیده بود
متعجب و اخم کرده از بین بچه ها رد شد و به سمت در رفت و به بچه هایی که همچنان
نگاهشون به بیرون و سر وصداها بود با تشر گفت:
-چه خبره؟چرا اینجا جمع شدید ؟
دکتر ملایری و راحله و دو سه نفری دیگه ای از بچه ها که همچنان سرجاشون ایستاده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن با نگاه تاسف بار حامی شرم زده از در فاصله گرفتن
در تمام مدت صورت حامی به سمت در بود و من نتونسته بودم..به طور کامل ببینمش
که با بیشتر شدن سر و صداها تعلل بیش از این رو جایز ندونست و بیرون رفت
صدای جر و بحث همچنان ادامه داشت که با نگاه گذرایی به بیمارم قبل از هر کاری بی
حسی رو براش تزریق کردم
راحله که با رفتن حامی دوباره به در نزدیک شده بود با چشمایی گشاد شده از فرط
تعجب دستشو بر روی دهنش گذاشت و ناباورانه با دیدن صحنه هایی که پیش روش بود
اهسته سرش رو با تاسف و اخم به طرفین تکون داد
بلاخره من هم کم طاقت شدم و خواستم از یونیتم فاصله بگیرم و به سمت در برم که
راحله با عجله با دیدن شخصی که به در نزدیک میشد ...عقب کشیدو به سمت یونیتش

رمان بازار
romanbazar.ir

پا تند کرد
در همون بین در باز شد و ابتدا دکتر موعدی و سپس حامی وارد شدن
موعدی با چهره بر افروخته و قرمز شده از شدت خشم با همراهی حامی به سمت
یکی از یونیت های خالی رفت که همون لحظه نگاه حامی به ته سالن و من افتاد
هر دو لحظه ای خیره به هم دیگه بی حرف سرجامون ایستادم اما به یکباره با دیدن زیر
چشمش که به کبودی می زد و چسب زخمی که بر بالای ابروش به طور زننده ای
خودنمایی می کرد مضطرب و بی اراده قدمی به سمتش برداشتم
اما همون لحظه با یاداوری موقعیت هر دو نفرمون با قلبی که از شدت اضطراب و دلهره
به تپش افتاده بود و قصد از جا کنده شدن داشت سرجام ایستادم و بهش خیره موندم
بلاخره من هم کم طاقت شدم و خواستم از یونیتم فاصله بگیرم و به سمت در برم که

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله با عجله با دیدن شخصی که به در نزدیک میشد ...عقب کشیدو به سمت یونیتش
پا تند کرد
در همون بین در باز شد و ابتدا دکتر موعدی و سپس حامی وارد شدن
موعدی با چهره بر افروخته و قرمز شده از شدت خشم با همراهی حامی به سمت
یکی از یونیت های خالی رفت که همون لحظه نگاه حامی به ته سالن و من افتاد
هر دو لحظه ای خیره به هم دیگه بی حرف سرجامون ایستادم اما به یکباره با دیدن زیر
چشمش که به کبودی می زد و چسب زخمی که بر بالای ابروش به طور زننده ای
خودنمایی می کرد مضطرب و بی اراده قدمی به سمتش برداشتم
اما همون لحظه با یاداوری موقعیت هر دو نفرمون با قلبی که از شدت اضطراب و دلهره
به تپش افتاده بود و قصد از جا کنده شدن داشت سرجام ایستادم و بهش خیره موندم

رمان بازار
romanbazar.ir

در بین اون همه پزشک و دانشجویی که بیشتر توجهشون به دکتر موعدی بود توجه
چندانی به من نکرد و با نشوندن موعدی بر روی صندلی ...بازوشو که از بدو ورود تو
دستش گرفته بود فشرد وسرشو پایین برد و چیزی دم گوشش گفت
موعدی بشدت به هم ریخته بود که همون لحظه رحمانی تو اومد و با رفتن به بالا
سرشون و گفتن چیزهایی حامی رو عصبی کرد به طوری که حامی با عجله زودتر از
رحمانی بیرون رفت
دیگه کسی کاری نمی کرد
همه ی نگاهی ها بین درشیشه ای و دکتر موعدی در رفت و امد بود و پچ پچ هایی به
گوش می رسید
خیره به موعدی که آشفته و پریشون حال آرنجهاش رو بر روی پاهاش گذاشته بود و به
زمین خیره بود به سمت راحله قدمی برداشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا چه خبره؟
راحله سری تکون داد و خیره به حال و روز موعدی گفت:
-این مهری دیگه رسما پله های رسوایی رو به حد اعلا رسونده
-این همه سر و صدا مال این دو نفر بود؟
راحله نفس حبس شده اش رو با اخم و تخم بیرون فرستاد و خیره به موعدی گفت:
-حیف دکتر موعدی که اسیر این خیرِه سر شده..آخه یه آدم... این طوری ابروی
همسرشو جلو دوست و همکارا می بره!؟
من که نتونسته بودم چیزی از حرفاش سر در بیارم... نگران از وضعیت حامی و دیدن
چهره ای که در این مدت چیزی درباره اش بهم نگفته بود بی توجه به راحله از کلینیک
بیرون زدم
خبری از هیچ کدومشون نبود
قدمهامو تند کردم و به انتهای سالن رفتم
اونجا هم ساکت و خلوت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مضطرب گوشیم رو در اوردم تا با حامی تماس بگیرم اما به محض شنیدن صدای مهری که
بلند بلند گریه می کرد و چیزی هایی می گفت.. سراسیمه مسیرم رو به انتهای سالن
دیگه و صندلی های قدیمی تغییر دادم
حامی سعی در اروم کردن مهری داشت و می خواست هر طوری که شده این جو
متشنج رو آروم کنه و بیش از این کسی رو برای ایجاد این سر و صداها حساس نکنه
اما مهری یکسره گریه می کرد و با بد و بیراه گفتن به موعدی سعی داشت از حق
خودش دفاع کنه که یک دفعه حامی با صدای نسبتا بلندی سرش داد زد و گفت:
-این طوری؟
لحظه هر دو ساکت شدن و حامی ادامه داد:
-با بی ابرو کردن همسرت؟ ..اونم توی محل کارش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری با صورتی خیس از اشک به چهره ی اخمالود حامی خیره موند و لبهاشو بهم
فشرد و سپس به رحمانی نگاه کرد
رحمانی دستی به موهاش کشید و خواست حرفی بزنه که حامی مانعش شد و رو به
مهری گفت:
-مشکلاتتون رو حق نداری اینجا جار بزنی ..هرچند خودم به چشم دیدم چقدر نا عادلانه
داشتی قضاوتش می کردی
مهری طلبکارانه خیره تو چشمای حامی گفت:
-شما هچیی درباره ما نمی دونید دکتر
حامی عصبی با فشردن لبهاش سرشو بالا و پایین کرد و گفت:
-بله نمی دونم و شما هم حق ندارید این بحثا رو که کسی درباره اشون هیچی نمی
دونه رو ... اینجا بیارید و در معرض نمایش عموم قرار بدید
مهری دستی به زیر چشم ها و صورتش کشید و با پاک کردن اشکایی که بند نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدن خیلی بی ادبانه با چهره ای که نمیشد فهمید عصبیه یا طلبکار از کنار حامی
گذشت و به سمت محوطه ی پشتی کلینیک رفت.
حامی کفری از رفتارهای مهری برگشت و خیره بهش با اعصابی بهم ریخته رفتنش رو
نظاره گر شد که یه دفعه با حس سنگینی نگاهم ...سرشو برگردوند و نگاهش رو به من
و چشمهای دلواپسم داد
وجود رحمانی هر دو مون رو مستاصل و درمونده کرده بود که رحمانی هم متوجه حضور
من شد و حالا نوبت به اون بود که با نگاه هایی خصمانه
با برانداز کردن من و خیره شدن تو چشمام ضد حال زن بعدی باشه که بی حرف و کلافه
از طرز نگاهش ...با اینکه دلم پیش حامی بود و کاملا نگران حالش شده بودم .....
مسیرم رو به سمت محوطه و همون نیمکتی که پشت ساختمون قدیمی قرار داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

تغییر دادم .
دیگه تاب و تحمل یه لحظه بی خبری از حامی رو روندانشتم
مخصوصا با اون سر و صورتی که ازش دیده بودم..هر لحظه می خواستم دیوونه بشم
کبودی معلوم می کرد کار دو سه روزی هست
رسیده به نیمکت همونطور ایستاده گوشیم رو در اوردم تا با دادن پیامی ازش بخوام به
محوطه وپشت ساختمون بیاد
چرا که احساس می کردم بدجوری نفسم گرفته و قادر به حرف زدن نیستم و از طرفی
هم این احتمال رو می دادم که رحمانی همچنان در کنارش باشه
همونطور که انگشتام از شدت استرس و ترس به لرز افتاده بودن
کلمات رو ... روی صفحه لمس و پشت سر هم ردیف می کردن که به ناگه با حس گرما
و دستی که از پشت سرم بلند شده بود تا گوشی رو از بین دستام بیرون بکشه هول
کرده تو جام چرخیدم و قدمی به عقب رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به محض برگشتن ...با دیدن حامی و صوتی که حالا به وضوح می تونستم کبودی ها
ش رو ببینم بی قرار با چشمایی که تهشون به قرمزی می زد و به مرحله ی اشک ریختن
رسیده بودن بی درنگ و بدون در نظر گرفتن دور و اطرفم
قدم عقب رفته رو برگشتم و خیره تو چشما و جای کبودی هاش ازش پرسیدم:
-چه اتفاقی برات افتاده؟چرا صورتت اینطوری شده؟کی این بلا رو سرت اورده ..؟
کاملا نزدیک بهش ایستاده بودم و منتظر جواب سوالاهام بودم که همونطور خیره به سر
و صورت و نگاه نگرانم با لبخند ی خسته اما پر مهر گفت:
-فکر نمی کردم بعد از چند روز دوری ....اولین چیزایی که می خوای بهم بگی این چیزا
باشن
لحظه ای خیره تو چشماش ..همونطور که نگران حال و روزش بودم یهو با شنیدن حرفا و

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن لبخندی که روی لبهاش نقش بسته بود نا خواسته ...غم ها و دلنگرانی هام از بین
رفت و جاشون رو به لبخندی کوتاه هرچند از درون آشفته داد
راست می گفت در تمام مدت و در طول کل مسیر بابل تا به تهران به این فکر می کردم
بعد از چند روز دلتنگی چطوری قراره با حامی برخورد کنم
رفته رفته لبخند کوتاه و کم رنگم به خنده و حالت هیستریکی مبدل شد که نشون می
داد بدجوری بهم ریختم... طوری که نه می دونستم باید بخندم یا ابراز نگرانی و دلتنگی
کنم.
در حالی که هر دو می دونستیم اینجا جایی نیست که بیش از این موند و سر و صدا راه
انداخت قدمی بیشتر بهش نزدیک شدم ..از جاش تکون نمی خورد
همونطور محو کبودی ها... دست پیش بردم تا جای کبودی زیر چشمش رو به ارومی
لمس کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بدجوری کبود شده بود ..با لمس کبودی ..نگاه درمونده ام رو اهسته به سمت چسب
زخم بالای ابروش رسوندم و گفتم :
-الان نمی دونم بخندم یا گریه کنم.. آخه این چه سر و صورتیه!؟
حامی لبخند زنان بی توجه به سوال و چهره ی نگرانم دست بلند کرد و دستم رو که کم
کم داشت می رفت تا چسب زخم رو هم لمس کنه در دست گرفت و با اندک فشاری
که برام بی نهایت لذت بخش بود منو به سمت خودش و اغوشش کشوند و گفت:
-قرار بود که بعد از ظهر بیای؟چی شد این وقت روز .. اینجا!؟ اونم انقدر بی سر و صدا و
پنهونی !؟
همونطور که دستم رو تو هوا و نزدیک به صورتش نگه داشته بود و از بالا بهم نگاه می
کرد خیره در نگاه مشتاق و مهربوش لب زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا بعد از ظهر خیلی معطل می شدم...دوست نداشتم این همه وقت صبر کنم ...

ارامشی که از حامی می گرفتم از هیچ جای دیگه نمی تونستم داشته باشه:

-چه کار خوبی کردی ..کاش لااقل زنگ می زدی می اومدم دنبالت

خنده ام گرفت:

-با این همه کاری که رو سرت ریخته فرصتی هم برات می موند که بیای دنبالم؟

خندون بهم خیره موند و با نگاهش شروع به کنکاش تک تک اجزای صورتم کرد .

صورتم سرخ شدم و همون لحظه در حالی که دستمو محکمتر از قبل می فشرد گفت:

-آره می اومدم

با اینکه قلبم مملو از شادی و خوشی شده بود اما همچنان اون کبودی ها قلبم رو به

درد می اورد:

-نگفتی چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا بشدت سرد شده بود و نوک بینی و گونه هام حسابی داشت به قرمزی می زند که
با لبخندی حین کشیدن نوک بینی با اون یکی دستش گفت:
-چیز مهمی نیست...نگران نشو ..الانم بهتره برگردیم تو ..کلینیک امروز حسابی شلوغه..
از سکوت و طفره رفتناش خوشم نمی اومد:
-نمی خوای چیزی بهم بگی ؟
-چیز مهمی نیست که بخوام بابتش ذهنتو درگیرش کنم
دستشو به همراه دستم که هنوز رهاش نکرده بود پایین اورد و قدمی بیشتر بهم نزدیک
شد:
-تو زودتر برو....منم پشت سرت میام .
ذهنم به هر سمت و سویی پر کشید و به این فکر کردم چه کسی می تونه این بلا رو
سر حامی اورده باشه
تعللم رو که دید با تشر و لبخند دستم رو رها کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو دیگه..هی واینستا منو نگاه کن ..وضعیت کلینیک این روزا اصلا خوب نیست..نمی
بینی ؟
همه ی کارا افتاده گردن من...این مرادی هم عین هو این جوجه اردکا .. افتاده پی
من...که ببینه کجا می رم که یکراست بیاد همونجا دنبالم
لبخند تلخی زدم و اون با نگاهی به دور و اطراف گفت:
-زودتر برو تا اینجا هم نیومده و مار با هم دیگه ندیده
بی حرکت ایستادم و خواستم حرفی بزنم که هر دو همزمان با شنیدین صداهایی به
سمت پنجره خیره شدیم
کافی بود کسی ما رو این پشت ودر این وضعیت می دید..به ناچار با تسلیم شدن در برابر
خواسته اش .... با ذهنی آشفته از چهره ای که از حامی می دیدم و ناراحت از اینکه
دیدارمون بعد از چند روز منتهی به همین چند دقیقه شده بود قدمی ازش فاصله گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چرا
ولی انگاری منتظر چیزی بودم که حامی ازم دریغش کرده بود
نمیشدم زیاد صبر کرد باید راه می افتادم
سری تکون دادم و با گذشتن از کنارش خواستم به سمت کلینیک برم که قبل از اینکه
زیادی ازش دور بشم با صدایی که توش خنده و شادی موج می زدگفت:
-بعد از ساعت کاری ... توی همون کوچه ی همیشگی منتظرم باش
حس گرفته از صدای شاد ش ایستادم و به سمتش چرخیدم ...احتمالا به حالت پکر و
چهره اویزونم می خندید که خیره تو چشماش به شوخی و خنده ... گفتم:
-حالا نمیشه تو منتظرم باشی؟
خندون سرشو بالا داد:
-راه نداره جان تو ..مزه اش به اینکه تو منتظرم باشی ..اصلا وقتی تو منتظری یه کیف

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه ای داره ..باور کن ادم خوشش میاد..دست خودمم نیستا..ولی خوشم میاد

در حالی که خنده از لبام محو نمیشد و دلم طالب آغوش پر محبتش بود..بهش خیره

موندم

بعد از اون شب و اون اتفاقی که بین ما دو نفر افتاده بود انگار حامی یکی دیگه شده بود

...زمین تا به آسمون با اونی که می شناختم ش فرق کرده بود

راحت می گفت و می خندید...شوخی می کرد ...تمام مدتی هم که قبل رفتن تو بابل

بود سعی می کرد ازم دور نباشه..

.همه جوره سعی داشت هوامو داشته باشه

قبلا هم همین طوری بود اما الان احساس می کردم...یه چیزی..یه نیرویی اونو راحت تر

از گذشته کرده ..

گذشته ای که هنوز برام نامعلوم و پنهون بود..گذشته ای که چیزی ازش نمی دونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته ای که خود حامی هم ازش فراری بود
گذشته ای که بی شک در لابه لای اون برگه ها و کتابهای رنگ و رو رفته پنهون شده بود
ایستاده نزدیک به جوی آب در حالی که هر دو دستم رو در جیب های کاپشنم فرو کرده
بودم
به برگ های زرد و خشک درون جوی آب نگاه می کردم
بیست دقیقه ای میشد که به انتظار اومدنش ایستاده بودم و هنوز خبری ازش نشده بود
که به ناگه با شنیده شدن صدای بوق کشیده ی ماشینی که از تو خیابون می اومد
سرم رو بلند کردم و به انتهای کوچه ای که ازش اومده بودم خیره موندم
پالتوی جدید مشکی که به تن کرده بود کاملا براندازش بود ... قدمی عقب کشیدم و
به سمتش چرخیدم
دیدن وضعیت صورتش از همون فاصله هم ناراحت کننده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دمی گرفتم و نفسم رو آزادانه بیرون فرستادم
با اون حجم از مشغله های کاری که امروز داشت ..انتظار این روی باز و چهره ی خندون
رو ازش نداشتم که بی اراده خیره به تیپش و دستی که تو جیب پالتوش کرده بود و با اون
یکی دستش دسته ی کیفش رو چسبیده بود لبخندم جون گرفت
این مرد تنها نقطه ی قوت من بود..تنها کسی بودکه وجودش.. امنیت و آرامش رو برام
به ارمغان می اورد
بی خیال سردی هوا و دونه های برفی که دوباره هوس باریدن کرده بودن حتی به خودش
زحمت نداده بود که دگمه های پالتوش رو ببنده وتنها به پوشیدن همون یک پیرهن زیر
پالتوش اکتفا کرده بود
با هر قدمی که بر می داشت لبه های پالتوش به این طرف و اون طرف می رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمونده بود بهم برسه که منم چند قدم دیگه از جوی آب فاصله گرفتم
هر چقدر بیشتر بهم نزدیک می شد صدای ملودی زنگ گوشیش بیشتر به گوش می
رسید.
اما حامی بدون کوچکترین توجه ای... نگاهش فقط به سمت من بود
با مطمئن شدن از خلوتی کوچه ...هر دو دستم رو از جیب های کاپشنم بیرون کشیدم
لبخندش رنگ گرفت و من هنوز به صورت کبودش خیره بودم که در یک قدمیم ایستاد و با
نگاهی طولانی خیره در چشمام گفت:-فکر کنم اتوبوسو از دست دادیم
مبهوت صورت و تیپ جدیدش که حسابی به نظر جذاب می رسید گفتم :
-قطعا همین طوره دکتر
ابرویی بالا داد:
-و قطعا هم می دونی که دست من نبوده

رمان بازار
romanbazar.ir

با حفظ لبخند بهش خیره موندم ...حامی هم بدون پلک زدنی به من خیره شده بود
نمی تونم بگم در اون لحظات زمان برای من یا حامی متوقف شده بود اما بی شک هر
دو در اون لحظه فقط یک چیز رو می خواستیم
قلبم ملامال از خواستن ها به تپش افتاد و حامی با لبخندی که بیشتر از قبل برروی
لبهاش نمود پیدا کرده بود
بدون مراعات و با خیالی آسوده ..فارغ از محیط بسته و پر از استرس کلینیک
برای لحظاتی که از صبح انتظارش رو می کشیدم
قدم دیگه ای به سمتم برداشت و با بهره جستن از خلوتی کوچه ...بدون گذاشتن حتی
کوچکترین فاصله بینمون در حالی که اصلا فکرش رو هم نمی کردم دست بلند کرد و من
رو در آغوش کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

همین حرکت کافی بود که منم بیشتر به سمتش کشیده بشم و دستام به دور تنش
تنیده بشه و نخوام که رهاش کنم
خندون از حس خوبی که وجودم رو فرا گرفته بود در همون لحظاتی که چندان هم
طولانی نبود چشمام رو در آغوشی که منو به سختی به خودش می فشرد بستم
هر دو سعی می کردیم در این فضای پر از سکوت و در این آغوشی که برای زمان طولانی
هم به طول نیانجامیده بود رفع دلتنگی کنیم
به محض فاصله گرفتن از من .. قدمی عقب کشیدم و با لبخندی که از خوشی زیاد در
چهره ام نمایان شده بود بهش خیره موندم که ازم پرسید:
-حالاشام بریم بیرون یا تو خونه مهمون تو باشیم ؟آدمی نبودم که زیاد اهل گشت و گذار باشه..چه بسا که موندن در کنار عزیزانم از هر
گردش و تفریحی ...شیرین و لذت بخش تر بود ..

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند نمی تونستم منکر این واقعیت هم بشم که بودن در کنار حامی رو به رفتن به هر
رستوران و خوش گذرونی ترجیح می دادم
لبخندم کش اومد و در حالی که دوباره دلم آغوش گرمش رو طلب می کرد گفتم:
- مهمون منی دکتر
هنوز نگاهش به من و لبخند نشسته بر روی لبهام بود که دستش رو به آرومی بر
روی پهلوم نشوند و با اندک فشاری منو وادار به حرکت به سمت مسیر مشخص شده
ی پیش رومون کرد
با چرخشی کوتاه خوشحال از این همراهی باهاش هم قدم شدم
چهار شونه و بلند قد تر از من بود ... وجودش و حس امنیتی که به من می داد به قد
تمام دنیا می ارزید
وضعیت هر دومون به گونه ای بود که با توجه به شرایطی که در محیط کار داشتیم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید رعایت خیلی از چیزا رو می کردیم ..اونم برای من و حامی که دیگه هیچ مانعی
بینمون وجود نداشت
دوباره که صدای زنگ گوشیش بلندشد بدون اینکه قصد جواب دادن داشته باشه با
نگاهی از گوشه ی چشم ازم پرسید:
-مرتضی چطوره ؟
یه لحظه هم نمی تونستم از صورتش نگاه بگیرم و همه ی این لحظه های خوب رو
مدیونش بودم :
-خیلی خوبه
نگاه گرفته از من با نگاهی به دور و اطراف گفت:
-چرا این همه زیر چشمات گود افتاده؟خیره به کبودی زیر چشمش به کنایه جواب دادم :
-چیز زیاد مهمی نیست که با بخوام بابتش ذهنتو درگیرش کنم
خیره به جلو با لبخند دندون نمایی لحظه ای سکوت کرد و ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این انصاف نیست تو همیشه از من بدونی و من نه
کیفش رو تو دستش جا به جا کرد و اون یکی دستشو تو جیب پالتوش فرو برد و خیره در
نگاه منتظرم گفت:
-مثلا چی رو نمی دونی ...؟
دوشادوش هم و کاملا نزدیک به یکدیگه راه می رفتیم و بی خیال دنیا و آدمای اطرافش
شده بودیم
با نگاهی به جای جای صورتش منظورمو به درستی بهش فهموندم که با لبخندقشنگ
دیگه ای خیره به جلو گفت:
-حالا چی می خوای بپزی؟
گونه هام حسابی یخ کرده بودن و قرمز شده بودن و اون دوست نداشت که جواب سوالم
رو بده :
-تو چی دوست داری ؟
- هر چی که برای تو راحت تره

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده بر لب منم مثل خودش دستامو تو جیب های کاپشنم فرو بردم و با نگاهی به سر
کوچه گفتم:
-دلم برای کلینیک خیلی تنگ شده بود
و نگفتم دلم برای کلینیکی که تو درونش هستی و کار می کنی تنگ شده بود
حامی هم که از نگاه هام می تونست همه چیز رو بخونه ...بدون اینکه بخواد با منظور و
اشاره حرف بزنه به سبک خودم جوابم رو داد و گفت:
-جات تو کلینیک خیلی خالی بودسرشو بلند کرد ونیم نگاهی بهم انداخت... گر گرفته از درون نگاهم رو ازش
گرفتم و به زمین چشم دوختم:
- لازم نبود امروز بیای... تا فردا مرخصی داشتی
...دلم پر بود از خواستن هایی که انتها نداشتن و البته دیگه من با این مرد هیچ
رودربایستی نداشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم ..اما دوست داشتم جایی باشم که تو هستی ..دوست نداشتم تا

شب به انتظار اومدنت تو خونه بشینم که شاید زودتر بیای

با شنیدن حرفی که زده بودم لحظه ای با رسیدن به سر خیابون سر جاش ایستاد

و سرشو به سمتم چرخوند

حتما خودشم فهمیده بود که تا به چه اندازه دوسش دارم

هر دو برای لحظاتی در نگاه هم دیگه خیره مونده بودیم که دوباره صدای زنگ

گوشیش بلند شد

اما واقعا حامی میلی به پاسخ دادن نداشت که با لبخندی سر برگردوند و برای اولین تاکسی که

به سمتون می اومد دست تکون داد

***

وارد خونه که شدم احساس می کردن حوصله ی انجام هیچ کاری رو ندارم از این رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم برای کمی استراحت به سمت اتاق حامی برم که با شنیدن صدای پدرش که

منو مخاطب قرار داده بود شوک زده سر جام ایستادم و به سمتش چرخیدم..اصلا

متوجه حضورش تو خونه نشده بودم:

-رسیدن بخیر

زل زده بهش سلام آهسته ای رو بر لبهام روندم و بهش خیره موندم

جواب سلام رو با تکون سری داد و گفت:

-حامی که می گفت دیرتر میای؟

کاش مجبور نبودم برای داشتن یه سر پناه و بودن در کنارحامی اینجا بمونم..اونم الان در

این وضعیت که حامی به خاطر تماسی که تمام روح و روانم رو بهم ریخته بود بین راه

...رهام کرده بود و رفته بود:

-زودتر اومدم ...رفتم کلینیک

نگاه دقیقی به صورتم انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برادرت چطوره؟ناراحت از تماس دکتر پرتو و رفتن حامی و حالا پدرش که هیچ گونه حس خوبی رو بهم
انتقال نمی داد با حالی که نمی تونستم مثل قبل شاد و پر انرژی باشم گفتم:
-خوبه..ممنون
-حامی باهات نیومد؟
مستقیم خیره تو چشماش در حالی که بند کیفم رو بین انگشتای دستم می فشردم
جواب دادم:
-نه
لبخند بسیار محوی بر روی لبهاش جا خوش کرد و با گذشتن از کنارم و رفتن به سمت
کتابخونه در حالی که کتاب توی دستش رو توی قفسه ی کتابها جای می داد گفت :
-احتمالا قرار خیلی مهمی داشته که نتونسته باهات بیاد ..
قلبم به درد اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان سرگرم کتابهای توی قفسه بود که کلافه از لحن ناراحت کننده اش که دقیقا می
دونستم به چه منظوریه گفتم:
-چرا نمی رید سر اصل مطلب ؟
آهسته دستاشو از روی جلد کتابا و قفسه ها جدا کرد و به سمتم چرخید ..هر دو
همچون دو جنگجو .. آماده ی نبرد بودیم :
-خوبه که دختر تیزی هستی و لازم نیست که من مرتب همه چی رو بهت یادآوری کنم
عجیب بود اما انگار تمام قوای جسمانیم رو از دست داده بودم:
-برادرتم که عمل شد ..الان باید دیگه تمام دل نگرانیهاتم تموم شده باشه... درست
نمیگم ؟
اب دهانم رو بلعیدم و چیزی نگفتم
-به نظر حالا که دیگه مشکلی برای برادرت وجود نداره....دیگه می تونی راهتو از حامی

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا کنی ....چون فکر نمی کنم که دیگه چیزی مونده باشه که از حامی بخوای ؟

خیلی ناراحت بودم.. حامی نباید به خاطر اون دختر منو تنها می ذاشت..حتما پدرش هم

در جریان این موضوع بود که اینطور می خواست حالم رو بگیره و دست بذاره رو نقطه

ضعف هام :

-ببخشید من خیلی خسته ام..اگر اجازه بفرمائید می خوام برم و کمی استراحت کنمخیره بهم با لبخند کم رنگی سری تکون داد و مجددا به سمت قفسه ی کتابها چرخید

بغض کرده نه از حرفای این مرد ...بلکه از تماس دکتر پرتو و رفتن حامی و توجه نکردن بهم

.. برگشتم تا به سمت اتاق برم که دوباره به حرف اومد:

-تا بیشتر از این دلت نشکسته و شخصیتت خرد نشده .. از زندگیش برو بیرون..این

چندمین باریه که دارم بهت می گم

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده سر جام ...از گوشه ی چشم در حالی که دیگه نگاهم نمی کرد بهش خیره
شدم:
-شاید بگی این مرد خیلی آدم ظالم و بی وجدانیه... اما
لحظه ای سکوت کرد و سپس چون من بدنش رو به سمتم متمایل کرد:
-اما این وسط دارم بیشتر از همه به تو فکر می کنم ..پس فکر نکن که من دشمنتم
نفسش رو آهسته بیرون فرستاد و ادامه داد:
-باید صورتشو امروز دیده باشی ..اونقدر پسرم رو خوب می شناسم که می دونم طی
این چند روزه.. هیچی در مورد اتفاقاتی که براش افتاده بهت نگفته بهت نگفته که دوست پسر عروستون این بلا رو سرش اورده..
صورتم رنگ باخت و لبهام نیمه باز موند :
-درست شنیدی..منظورم سعیده..زن برادرته؟
مات و مبهوت حرفاش... حتی نمی تونستم از جام تکون بخورم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون چند وقت پیش که حامی بخاطر تو ازش شکایت کرده ... الان حسابی افتاده تو
هچل و نمی دونه که باید چیکار کنه ....برای همینم برای تلافی دوست پسرشو
فرستاده سراغ حامی و تا تونسته از خجالت پسر بیچاره ی من ..اونم تو مطبش و بین
همکاراش در اومده
فشارم بشدت افت کرد و بدنم سرد شد:
-بهت نگفته که مادرت با کلی اخم و تخم زنگ زده به شماره قبلیت و برای اون یکی
برادرت که اونور گیر افتاده تقاضای پول کرده
زبونم بند اومده بود و برای اولین بار حق رو به پدری می دادم که کلی مصیبت و بدبختی
رو برای پسرش اورده بودم:
-اینا رو حامی به من نگفته و چون قرارم نیست به تو بگه ...من دارم بهت می گم که در
جریان باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم که بدونی همیشه هم همه چی... خوش و خرم نیست ..همیشه لبخندای حامی

به معنای همه چی امن و امانه نیست...همیشه سکوت حامی ...یعنی گیسو جان.. خیالت راحت باشه و همه چی حله نیست

..نیست عروس خانم

از شدت شوک ... لبهام کاملا بی رنگ شده بودن :

-حامی رو بدجور درگیر خودت و زندگیت کردی ....سر همین کلیه ی برادرت هم که

در حال پس افتادن بودم که به ناگه هر دو با شنیدن صدای حامی شوک زده سر

برگردوندم :

-به به... چه لحظه ی تاریخی..باید این لحظه های ناب... ثبت بشن

..عروس و پدر شوهر

...در حال گفتمان و مذاکره ..جای من یکی چقدر خالی

از شدت شوک رنگی به صورتم نمونده بود :

-حامی رو بدجور درگیر خودت و زندگیت کردی ....سر همین کلیه ی برادرت هم که

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال پس افتادن بودم که به ناگه هر دو با شنیدن صدای حامی شوک زده سر
برگردوندم :
-به به... چه لحظه ی تاریخی..باید این لحظه های ناب ثبت بشن ..عروس و پدر شوهر در
حال گفتمان و مذاکره ..جای من یکی چقدر خالی
لبخند نشسته شده بر روی لبهاش کاملا نشون می داد که تصنعی و برای حفظ ظاهره:
-از شانس بد منم که هر دوتونم اونقدر تو دار و ساکت هستین که نشه فهمید به هم
دیگه چی می گفتین
هر دو برای لحظاتی خیره در نگاه هم دیگه سکوت کردیم و پدرش با نگاهی به حامی که
فکر می کردم حالا حالا ها قرار نیست بیاد گفت:
-چرا انقدر زود اومدی؟
نیم چرخ کوتاهی به سمتش زدم و خیره به حامی که با نگاهی آغشته به شک و بدبینی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهمون نزدیک میشد لبهامو بهم فشردم :
-شد دیگه..آخه یهویی دلم بدجور هوس زن و زندگی و شما رو کرد ..دیگه طاقتم سر اومد
و با خودم گفتم که هر چه زودتر بیام خونه
پدرش آدم سیاستمداری بودی ..در لحظات بحرانی طوری برخورد می کرد که منم شک
می کردم که انگاری اتفاقی افتاده باشه:
-خوب نگفتید درباره چی حرف می زدید که هنوز گیسو وقت نکرده لباساشم عوض کنه
با نفس عمیقی قدمی از من فاصله گرفت و با پوزخندی به حامی گفت:
-داشتیم درباره قشنگی های این زندگی حرف می زدیم و می گفتیم که این چهره ی
جدید ..چقدربهت میاد
حامی خندون کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و با نزدیک شدن به من رو به پدرش
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه که نباید ادم تر و تمیز و اتو کشیده باشه ..بعضی وقتام باید تغییر کنهپدرش کفری از جواب حامی که بهش لبخند می زد گفت:
-خوبه دیگه.. یه چند وقت دیگه..موهام از ته بتراش و رسما شو یکی از این لاتای سر
چهار راه ها که قمه بدست می افتن به جون ملت
-ایده ی جالبیه..دندون پزشک قمه بدست! ...منتها بعدا باید راجع بهش فکر بکنم ..چون
امروز خیلی خسته ام و ممکنه که چندان تصمیمات درست و مناسبی که در شان خودم
و خانواده ام باشه نگیرم
لبخند منظور داری رو به من زد و به حامی گفت:
-اره حسابی استراحت کن ..شاید که بلاخره مخت راه افتاد و فهمیدی که داره چه
اتفاقاتی می افته ..
حامی هم همچون پدرش لبخندی بهش تحویل داد و ازش پرسید:
-دارید می رید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به هم دیگه خیره مونده بودن که بلاخره پدرش تیر خلاصی رو زد و گفت:

-نباید زود بر می گشتی ..تو به من قول داده بودی ..الان وقت بازی دادن و دور زدن

نیست

طرز نگاه حامی حاکی از بهم ریختگی و پریشون حالیش بود...اما به ظاهر سعی می کرد

خودش رو آروم نشون بده که بی توجه به حرف پدرش گفت :

-شرایط طوری نبود که بخوام زیاد بمونم ....قرارم به زیاد موندن نبود ...یه بحث و یه حرفی

بود که زود زده شد و تموم شد ..همین

خشم و عصبانیت در نگاه پدرش موج می زد که برای تموم کردن این بحث حامی خودشو

به بی تفاوتی زد و گفت:

-امیدوارم که حسابی بهتون خوش بگذره

نگاه خیره پدرش خیلی طولانی شد که بلاخره گفت:

-مسلما خوش می گذره ..

رمان بازار
romanbazar.ir

و با نگاهی به سرتا پای من و خیره شدن در نگاه مصمم حامی قبل از رفتن گفت:

-به شما هم خوش بگذره..اما حواست باشه که بحث من و تو به همین جا ختم نمیشه

حامی..هر دو برای مدت زمان کوتاهی به همدیگه خیره موندن که بلاخره با رو گرفتن پدرش از

حامی و رفتن به سمت پله ها ...حامی حالت عصبی و بهم ریخته چهره اش رو تغییر

داد و رو به من که هنوز تو شوک و نارحتی حرفای پدرش بودم.. گفت:

-چه خبر ؟

نگاهم که به کبودی ها ختم شد ناراحت با بغضی که تو گلم نشسته بود گفتم:

-تو چه خبر ؟

موشکافانه خیره تو چشمام با چشمکی گفت:

-عاشق پدرمم که هنوز نتونستی قلقشو به دست بگیری ..بابا یه خورده زرنگ باش

..توام گاهی بچزونش ..نذار فقط اون این کارو باهات بکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند بهم خیره موند:
-یه راهنمایی ...از من نشنیده بگیر... هر چی بیشتر بخندی اون بیشتر حرص می
خوره..البته نه همیشه ها...درست اون موقع هایی که می خواد حالتو بگیره و تو نمی
خوای اون بفهمه که حالت گرفته است..اون موقع تا می تونی خودتو بزن به بی خیالی و
بخند
نیش تا بنا گوش در رفته اش لبخند کوچیکی رو لحظه ای مهمون لبهام کرد و من ازش
پرسیدم:
-می خوام یه چیزایی ازت بپرسم که می دونم جوابمو نمی دی
-خوب وقتی که خودت می دونی برا چی می خوای بپرسی !؟
در سکوت سرم رو پایین انداختم و خیره به نوک کفشام با اخمی که رفته رفته داشت
می رفت که بیشتر از قبل بشه بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز که نگفتی زود میای... الانم که اومدی اخم کردی ...دوباره پدرم چیزی بهت گفته؟

نمی دونم چطور می تونستم تو چشماش نگاه کنم...از خودم و از وضعیتی که توش

گرفتار شده بودم خجالت می کشیدم و قادر به حرف زدن نبودم که یه دفعه ای از دهنم

پرید و گفتم:

-برای اینکه سرکار م گذاشتیبا لبخندی ابروهاش بالا رفت و خیره به من و سپس به طبقه بالا ..حین دوباره چشمک

زدن با نمکی گفت:

-یعنی خوشحال باشم که پدرم باعث این اخم و تخما نیست و از حضور دکتر پرتو ناراحتی

؟

به ظاهر لبخندی بر روی لبهام نشوندم و با بلند کردن سرم و خیره شدن تو چشمای

خندونش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدرت که از من خوشش نمیاد... پس طبیعیه گاهی حرفایی بخواد بهم بزنه که چندان
خوشایند من نیستن
کاملا تو صورتم دقیق شد و سپس آروم و با تردید گفت:
-اما نه..انگاری یه چیزیت هست که نمی خوای بگی
نمی خواستم از پدرش گلایه کنم ..اصلا کار درستی نبود که بگم پدرت این حرفا رو زده
نمی خواستم این وسط پدرش رو آدم بده کنم ...در کل گیج و منگ شده بودم و نمی
دونستم که باید چیکار کنم
مستاصل و درمونده به چیزایی فکر می کردم که می دونستم به همین راحتیا نمی شه
از دستشون خلاص شد
خیره تو چشمام با اخم ظریفی دستشو روی بازوم گذاشت و آروم فشردش تا که شاید
به خودم بیام که اومدم و ماتم زده تو چشماش خیره موندم:
-پدرم از تو بدش نمیاد..این برای هزارمین بار

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی خیلی خوب بود اما این زندگی وگذشته ی بد و نکبت بار من نمی ذاشت که همه
چی به درستی و خوبی پیش بره :
-پدرا هیچ وقت بد بچه هاشون رو نمی خوان ..توام که عزیز کرده پدرتی ..مسلمه که
خیلی خاطرتو می خواد
متعجب خیره تو چشمام زل زد
اونقدر شرمنده و خجالت زده بودم که هیچ حرفی به زبونم نیاد و نتونم که بهش بگم :
-می دونی ..بعضیا دوست دارن تو سکوت حرف هاشون رو بزنن و بعضیا هم ..عمیقا
عاشق داد زدن هستن
و عجیب من اونایی که حرف دلشون رو داد می زدن و می گن که چشونه رو دوست دارممغموم و پریشون خاطر خیره تو نگاه اطمینان بخشش... لبخند تلخی زدم و گفتم:
- از منطقی که داری... خوشم میاد....می دونی چرا؟
لبخندش کمی جون گرفت و همچنان بهم خیره موند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درمورد هرچیزی یه توضیحی داری ..یه دفاع جانانه داری ...نمی خوای کم بیاری...سریع

یه راه حل پیدا می کنی و کارتو راه می ندازی ...عین این ترسوها کنار نمی کشی ...که

کارا خودشون راست و ریست شه

این باعث میشه که نسبت بهت احساس غرور داشته باشم ... باعث میشه که فکر کنم

یه نفر بهتر از من هست که کارش درسته و می دونه که باید چیکار کنه...اما...

نفس حبس شده تو سینه ام رو رها کردم و ادامه دادم:

-اما ...میدونی... یه سری حرفا هست که تو دل آدمه و نمیشه که به هیشکی گفتشون

....بعضی وقتا نگفتن بهتر از گفتنه...لااقل حسنش به اینکه شرمندگی کمتر اذیتش می

کنه

-پس اینطور که معلومه .... پدرم یه چیزایی بهت گفته که نباید می گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم منکرش بشم:
-ربطی به پدرت نداره... دیر یا زود ...همه ی واقعیت ها آشکار میشن
-تو الان شرمنده چی هستی ؟
حرفی برای گفتن نداشتم که با تاسف و تکون سر با فشار بیشتری که به بازوم وارد می
کرد منو به سمت اتاقش کشید و به ظاهر با لبخندی که دندوناش رو نمایان تر کرده بود
گفت:
-ببین من الان شرمندگی تو رو نمی خوام ..خوب ؟
با لبهایی که از حرکاتش داشتن به خنده از هم باز می شدن گفتم:
-کاش انقدر اسرار امیز نبودی
یهو سرجاش ایستاد و قبل از ورود به اتاق به سمتم چرخید و متعجب زده پرسید:
-اسرار آمیز!؟
بدون اینکه تو گفتن حرفام تردیدی داشته باشم سری تکون دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه خنده دوای همه ی دردا نیست ..گاهی باید درباره بعضی از مسائل حرف زد
تا که بشه برای بعضیاشون یه راه حل مناسب پیدا کردلحظه ای خیره تو صورت مغموم و پکرم ...بعد از اینکه جای جای صورتم رو از نظر گذرونده
بود .. با صدای دلنشینی گفت:
-چهار روز میشد که او را ندیده بود....چهار روز کم نیست....یک عمر است....هواپیماها در
یک ساعتش.... دو هزار کیلومتر راه می روند...
گوشه ی چشمام تنگ شدن و حامی با لبخندی گفت:
-شاید ..رومن گاری ...دوست داره حرفا و احساساتش رو طوری بیان کنه که برای بعضیا
قابل درک نباشن
و شایدم اونقدر قابل درکن که از سادگیش نمی تونی درکشون کنی
گنگ نگاه و حرفاش شده بودم:
-چهار روز نبودی و حالا که اومدی..لطفا با اخم و تخم ... این یه به حساب عمر رو

رمان بازار
romanbazar.ir

تلافی نکن
لبخند تلخی بر لبهام روندم و گفتم:
-یعنی از وضع صورتت..نگفته های دلت که مربوطو به من و زندگیم میشن ...هیچ گله ای
نکنم.؟.هیچی نگم !؟
-اره ..گله نکن ..از کبودی صورتم ..از حرفهای پدرم....از چیزایی که نمی خوام درباره
اشون حرف بزنم نگو و گله نکن...عوضش حرف بزن ... بخند و بذار که منم بخندم
چه اشکالی داره دوتاییمون به امشبو ..یه دل سیر حرف بزنیم و بخندیم ..بشینیم و
یکی از فیلمای مورد علاقه ی من یا تو رو ببینیم و درباره چیزایی حرف بزنیم که تا بحال
درباره اشون باهم حرف نزدیم
همه اش که نباید درباره مشکلات حرف زد ...همه اش که نباید دنبال راه حل بود
دقیقا کاری که یه عمر پدرم انجام داد

رمان بازار
romanbazar.ir

می گفتیم گردش
می گفت هوا ابریه
می گفتیم مهمونی
می گفت الان شرایط مناسب نیست
میگفتیم سخت نگیر... می گذره
می گفت مگه میشه !؟
تو رو خدا تو اینطوری نباش ...تو نگران بعدهایی که نمی دونی قراره چی بشن .. نباشنگران مشکلی که هنوز پیش نیومده... نباش...
به انتظار نشین که یه مشکل جدید بیاد و رو سرت اوار بشه...تو قرار نیست حل کننده
همه ی مشکلات باشی ..چرا که تو زندگی خودتو داری ...آینده ی خودتو داری
گاهی خودتو بزن به بی خیالی ...برو تو یه وادی دیگه و لذت ببر از زندگی که تنها تو می
تونی شیرین و لذت بخشش کنی نه کس دیگه
باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی باید فرامو ش بشن حرفا و اتفاقاتی که ممکنه کام اطرافیانمون رو تلخ کنن..
من ناراحت و شرم زده از خانواده ام بودم و حامی نمی خواست درباره اشون فعلا حرفی
بزنم
بهش خیره موندم ... گرفته و خسته به نظر می رسید و دوست داشت کسی یا چیزی
این شرایط رو تغییر بده
قدمی به سمتش برداشتم وبا قرار گرفتن در مقابلش با لبخندی که به سختی بر روی
لبهام نشونده بودم در حالی که دستام رو به سمت یقه پالتوش می بردم تا به ظاهر
مرتبش کنم گفتم:
-به نظرت من می تونم همه ی اینا یی که گفتی رو با شرایطی که پیش اومده انجام بدم
؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش در ابتدا به دستام که خیلی نرم و شل یقه پالتوش رو در برگرفتن بود کشیده شد
و سپس به چشمای نگرانم خیره شد
می دونستم حامی ادم لحظه هاست و فعلا نمیشه چیزی ازش پرسید..می دونستم
چیزایی تو سرش داره که نمی خواد در این لحظه درباره اشون با کسی حرف بزنه
..حامی استدلال های خودش داشت...منطق عجیبی که تنها خودش ازش سر در می
اورد و این نشون می داد که این ادم رو نمیشد عوضش کرد
به کندی با رها کردن کیف از تو دستش ... دستاش رو بالا اورد و با گرفتن مچ هر دو
دستم در حالی که به ارومی شروع به فشرده شدنشون کرده بود گفت:
-اگه همه ی این نگرانی ها رو از خودت و چشمات دوری کنی چرا که نه
نگاهم غمگین شد: -
-نمی خوام بخاطر من..یا خانواده ام ... بلایی سرت بیاد -

رمان بازار
romanbazar.ir

-بلا!؟...من که چیزی نمی بینیم ...تازه اگرم حرفت درست باشه که نیست مگه تو بخاطر
من از پدرم حرف نمی شنوی؟همونطور که دستام تو دستش بود گامی دیگه ای برداشت و هر دومون رو وارد اتاقش
کرد ..به طوری که کافی بود درو ببنده تا دیگه کسی متوجه ما نباشه
لبخندم از ته دل نبود:
-دربرابر بلاهایی که من سرت میارم هیچه ...
به حرفام اروم لبخند زد و بهم خیره موند
از طرز نگاهش صورتم گر گرفت و قلبم به تپش افتاد و به تماس مادرم فکر کردم ..به
اینکه دوباره شروع کرده بود که بره روی اعصابم ...چرا باید همیشه مواقعی می اومد
سراغم که امادگیشو نداشتم؟ ..
اونم مادری که هیچ وقت سایه ی مهر و محبت و حمایتهایی که می تونست نسبت به
من داشته باشه و نداشت ..در زندگیم احساس نکرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره بهش تو افکار آزار دهنده ام فرو رفتم که یهو بی رو دربایستی ..بدون اینکه حتی به

دنبال بهانه ای باشه..سرش رو به سمتم نزدیک کرد و با بوسه ی نرمی که بر روی

لبهام کاشته بود

منو از فکر و خیال در اورد و با لبخند پر مهر و اطمینان بخشی گفت:

- طرفو بدجور سرکار گذاشتم .. پس انقدر بهش فکر نکن

پس فهمیده بود دردم چیه اما حرفای پدرش چی !!؟؟

-اما چون دقیقا نمی دونستم چقدر طول میکشه که بذارمش سرکار ..بهت گفتم که بری

و منتظر نمونی ...مجبور شدن وسط راه پیاده شم

با لبخندی که به طور واضح می شد تو صورتم تشخیص داد بهش خیره موندم..شاید اونم

می دونست دردم چیه که می خواست ذهنمو ازش دور کنه و درباره دکتر پرتو حرف می

زد :

-خدایش هم خیلی تمیز رفت سر کار ...اونم خیلی زود

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخوش و شاد ..دستامو رها کرد و خیره تو چشمام پالتوش رو در اورد
:
- امیدوار باشم که اخمای الانت بخاطر امروز نیست ؟
خنده ام گرفت و گفتم:
-من که اخم ندارم
دقیق شده تو نگاه خندونم یه تای ابروش رو بالا رفت و گفت:
- اره جون خودت..کم مونده با این همه اخم و تخم کل این خونه رو ..
رو سرم اور کنی-چقدر تو درباره من بد فکر می کنی
-خوبشم که فکر می کنم..به نتیجه مطلوبی نمی رسم عزیزم
غرق شده در نگاه خندونش لبخندی زدم و گفتم:
-اگر بخوای می تونم درباره بعضی چیزایی که شاید برات سوال شده...
بهت توضیح بدم ..در واقع
این حق رو داری که بدونی ..مادر من
سرشو مطمئن به طرفین تکون داد و زل زده تو نگاه نگرانم که تمامش
از مادرم نشات می گرفت
سکوت کرد که یعنی منم سکوت کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام بهم فشردم و نگاهم برای لحظه ی کوتاهی از چشماش به لبهاش و سپس به چشماش
رسید :
-یه فکری به سرم زده که نیاز داره از خونه بیرون بزنیم
-کجا؟..چه فکری!؟
خندون با عقب گرد کوتاهی پالتوشو به سمتم پرت کرد
شوک زده سریع قبلا از برخورد پالتو به صورتم گرفتمش و متعجب بهش خیره موندم که شاید
بگه قراره کجا بریم که نگفت و فقط گفت:
-لباس گرم بپوش....می خوایم یکم هیجانمون رو ببریم بالا
یک ربع ساعتی می شد که پدرش رفته بود و حالا حامی لباس پوشیده در حالی که با
چشمای گشاد شده بهش خیره بودم رو کشی که نمی دونستم زیرش چی رو ..کنار می زد
ناباورانه خیره به موتور سیکلت مدل بالایی که از زیر روکش نمایان شده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کردم و رو به حامی که در حال چک کردن قسمت های مختلف موتور بود پرسیدم:

-ماله خودته؟

سری تکون داد و خیره به موتوری که حتی اسم مدلش رو هم نمی دونستم گفت:

-موتور سواری دوست داری ؟

متحیر فقط بهش زل زده بودم که با دیدن چهره ی متعجب و هراسونم .. خندون یکی از کلاه

کاسکت های روی موتور رو برداشت و گفت:

-خیلی هیجان انگیزه

خیره به مدل موتوری که داشتنش شده بود یکی از آرزوهای منصور... قدمی بهم نزدیک شد و

کلاه رو بالای سرم برد ... بی اراده دستام برای کمک کردن بهش بالا رفتن و مردد و دل نگران

گفتم :

-من هیچ وقت سوار موتور نشدم

خندون خیره به چهره ی مضطرب و رنگ پریده ام گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا سوار میشی و می فهمی که چه مزه ای داره
از شدت دلهره زبونم بند اومده بودم و با خودم فکر می کردم که واقعا هم باید توی این هوای
سرد به مزه ای فکر کنم که تجربه اش هم از همین حالا بی نهایت رعب آور و ترسناک بود****
نیم ساعت بعد در حالی که کاملا از پشت بهش چسبیده و دستامو محکم بند پهلوهاش
کرده بودم ..
به خودم لعنت می فرستاد که چرا حاضر شده بودم تن به این کار بدم و در برابر خواسته
اش کوتاه اومده بودم
به خصوص زمان هایی که می خواست گاز بده و هر بار سرعتش رو بیشتر می کرد ...در
اون لحظات احساس می کردم که هر آن.. قلبم آماده از کار افتادنه
البته خوب یه مشکل دیگه ای هم که وجود داشت این بود که اصلا این کارا بهش نمی
اومد و هنوز نتونسته بودم موتور سواریش رو هضم کنم ..

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی دونستم چقدر توی این کار می تونه تجربه و تبحر داشته باشه..بنابراین می
تونستم یه تصادف دلخراش رو هم توی کارنامه ی زندگیم و اتفاقات بعد از اینم تصور کنم
در عوض من ..حامی از ترسی که در وجودم رخنه کرده بود و باعث میشد که صدام در
نیاد به خنده افتاده بود و کلی هم لذت می برد
تا تونسته بود از خونه اشون دورمون کرده بود و با سرعت بین ماشین ها می رفت و
گاهی برای افزایش ترسم بین دو ماشینی که به نظر می رسید خیلی نزدیک به هم
دیگه حرکت می کنن با لایی کشیدن از بینشون عبور می کرد
ناباورانه خیره به مسیر پیش رومون با سرعتی که داشت و لذتی که ازش می برد با
صدای نسبتا بلندی گفت:
-تازه دارم مراعات حالت رو می کنم و اروم می رم

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش لباسای مناسب که نشون می داد مخصوص موتور سواری هستن پوشیده بود و
کاملا ایمنی داشت.
اما من بیشتر از خودم می ترسیدم که تنها وسیله ایمنی که داشتم همین کلاه
کاسکتی بود که اونم خودش رو سرم گذاشته بود و البته دستکش هایی که با سخاوت
بهم بخشیده بود تا دستام در این سرما یخ نزنن
صدای خنده هاش از واکنش هام هر از گاهی هم منو به خنده می نداخت و هم حرصیم
می کرد و این در صورتی بود که اصلا نمی خواستم با درخواست برای کم کردن
سرعتش ...ضعفمو نشونش داده باشم
هنوز باورم نمی شد تسلیم خواسته اش شده بودم و توی این هوای سرد تن به موتور
سواری که کم کم داشت بهم ثابت میشد توش تبحر داره ....داده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلاخره بعد از اینکه حسابی تو خیابون های نم گرفته با سرعت رفت و خوش گذروندموتور رو به کنار خیابون هدایت کرد و درست مقابل یه دکه نگه داشت

با چیزی که از اخلاق حامی دستگیرم شده بود فهمیده بودم این موتور سواری می تونه

یکی از علایقش باشه که بواسطه اش می تونه خودش و ذهنش رو از هر چیزی که

باعث اذیت و آزار میشه دور کنه

در تمام مدت این حس رو بهم انتقال داده بود که از اون شخصیت دندون پزشک و اتو

کشیده ی داخل کلینیک خارج شده و خودش رو رها تر از اون چیزی که فکرش رو می

کردم کرده

با این وجود بازم با همه ی اون موتور سوار هایی که تو خیابون می دیدمشون زمین تا به

آسمون فرق می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

میشد از طرز لباس پوشیدن و موتور سواریش فهمید که حتی موتور سواریش هم از روی
اصول و قاعده است و همه چیز رو رعایت می کنه
با برداشتن کلاه از رو سرش ..صورتش رو به سمتم چرخوند
به ظاهر مثلا می خواستم بگم نترسیدم و همه چی برام خیلی عادی بوده و این در
حالی بود که نگاهم با اون همه تپش قلب... به نقطه نامعلومی ثابت مونده بود:
-با یه نسکافه ی داغ چطوری ...هنرمند؟
نفس حبس شده تو سینه امو رو رها کردم و بدون برداشتن کلاه با خیره شدن تو
چشمای خندونش گفتم:
-واقعا روده راست نداری
خندون با نوک انگشت اشاره اش شقیقه اش رو خاروند و به ظاهر با چهره ای متفکر
گفت:
-مگه روده باید راست باشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به دکه وسردی هوا پیشنهادش می تونست گزینه ی فوق العاده ای باشه که
بی حرف برگشت و کلاه خودش رو روی موتور گذاشت ...
پیش از پیاده شدنش ...با گذاشتن دستام به روی شونه هاش از روی موتور پایین اومدم
و خیره به دکه کلاه کاسکتو از روی سرم برداشتم و مثل خودش روی موتور گذاشتم
هیکلش با لباسی که همه اش از جنس چرم بود خیلی متفاوت تر از اونی بود که
همیشه ازش می دیدم
در حالی که داشت به قول خودش سفارش دوتا نسکافه ی داغ رو می داد برگشتم و
نگاهم رو به دو طرف خیابون نه چندان شلوغ پیش روم دادم ..هوا بشدت سرد شده بود..نگاه گرفته از خیابون سرم رو پایین انداختم و با نگاهی به
دستکش هایی که قبل از سوار شدن حامی دستم کرده بود ...

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به در اوردنشون کردم که یهو جلوم ظاهر شد و لیوانی رو به سمتم گرفت
بدون اینکه بهش خیره بشم دستکش ها رو به زیر بغلم زدم و لیوانو ازش گرفتم
با حلقه کردن دستام به دور لیوان سعی کردم سرمایی که با در اوردن دستکش ها...
دستام کم کم داشتن حسشون می کردن رو فراموش کنم
داغی لیوان دلچسب بود که یه دفعه سر بلند کردم و خیره تو چشماش .. در حالی که
نسکافه اش رو مزه مزه می کرد پرسیدم:
-برا چی نمی خوای پدرت بفهمه که موتور سواری می کنی؟
با خنده قلپی از نسکافه اش رو خورد و خیره به ماشین ها ی تو خیابون گفت:
-از موتور متنفره...
-می ترسه تصادف کنی؟
مطمئن سرشو بالا و پایین کرد
قلپی از نسکافه امو خوردم و با خنده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق هم داره....خیلی با سرعت می ری
کوتاه خندید و خیره به صورت و طره ی مویی که از زیر شالم در اومده بود گفت:
-تو به این می گی سرعت !؟
زورکی لبخندی زدم:
-فکر کنم خیلی وقته موتور سوار نشده بودی
بدون جواب دادن به من با نگاهی به انتهای خیابون گفت:
-روزی که فهمید گواهینامه ی موتور گرفتم می خواست خفه ام کنه
خندون به ادمی که کم کم داشتم می شناختمش خیره موندم و گفتم:
-به نظر می رسه اکثر کارای مورد علاقه ات رو پنهونی و به دور از چشم پدرت انجام
دادی
با نگاهی به ته لیوان کاغذیش ...یه دفعه تمام محتویات درونش رو سر کشید و برای
برطرف کردن خیسی لبهاش با بهم فشردنشون به روی هم گفت :
-بهتر کم کم بر گردیمنسکافه امو تموم کرده بودم و منتظر ادامه ی حرفاش بودم که دست بلند کرد و با گرفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان از تو دستم به سمت سطل زباله رفت
با نگاهی به قد و قامتش کلاه رو برداشتم که حین نزدیک شدن بهم گفت:
-دوست نداشتم خیلی از لذتای زندگیم رو به خاطر ترس ها و دل نگرانی های پدرم از
خودم دریغ کنم ...
-چه خوب که به همه ی آرزوهات جامه عمل پوشوندی
لبخندی زد و با برداشتن کلاه از روی موتور خیره تو چشمام و گونه های قرمز و یخ زده
ام گفت:
-نه به همه ی آرزوهام
متعجب نگاهش کردم و کمی عقب تر ایستادم تا سوار موتور شه....هنوز بهش خیره
بودم که گفت:
-سوار نمی شی؟
چند قدم بهش نزدیک شدم و درست نزدیک به صورتش ایستادم و ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم یکی از آرزوهات رو هنوز نتونستی براورده کنی ؟
خیره بهم برای لحظاتی سکوت کرد ...کلاه رو سرش گذاشت و با گرفتن کلاه از تو
دستای یخ زده ام گفت:
-یه سوال... غذای مورد علاقه ی من چیه؟
گنگ نگاهش کردم که خودش کلاه رو بالا سرم برد دستامو بالا بردم و کلاه رو ازش
گرفتم:
-نمی دونی ؟
لحظه ای فکر کردم و با یاد اوری روزی که منیر خانم لوبیا پلو پخته بود و حامی بیشتر از
همه ی ما غذا خورده بودم گفتم:
-لوبیا پلو!؟
خندون طلق کلاه کاسکتمو پایین داد :
-آفرین...خوب حواس جمعی
-چه ربطی به جواب سوال من داشت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور خندون طلق کلاه خودشم پایین داد و موتورو روشن کرد و گفت:

-سوار شوسری تکون دادم و با گرفتن بازوش و به همراه کمکی که می کرد .... خودمو بالا کشیدم

و رو موتور نشستم

خیلی محترمانه جواب سوالم رو نداده بود که به راه افتاد..

دیگه مثل قبل با سرعت نمی رفت و البته به خاطر بلندی موتور همچنان خودمو محکم

بهش چسبونده بودم که به پشت چراغ قرمز رسیدیم

هنوز یه چند ثانیه ای به سبز شدن چراغ مونده بود و دستام همونطور بی حرکت بر

روی پهلوهاش قرار گرفته بودن که برای دید زدن اطراف خواستم سرم رو به سمت چپ

بچرخونم

اما به محض برگردوندن سرم ..با دیدن کسی که بهمون متحیر خیره مونده بود

خون تو رگ هام منجمد شد و آدرنالین تمام بدنم رو فرا گرفت!..!.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چیزی یهو از سر تا به نوک انگشتای دست و پام کشیده شد و نا خواسته پنجه هام در
پهلوهای حامی فرو رفتن
متوجه از حس ترس و فشاری که به پهلوهاش وارد کرده بودم تا خواست سرشو
برگردونه ...
چون من ...بی حرکت خیره به شخصی که اونم داشت با تعجب نگاهمون می کرد در
سکوت خوف اوری فرو رفت.
هنوز یه چند ثانیه ای به سبز شدن چراغ مونده بود و دستام همونطور بی حرکت بر
روی پهلوهاش قرار گرفته بودن که برای دید زدن اطراف خواستم سرم رو به سمت چپ
بچرخونم
اما به محض برگردوندن سرم ..با دیدن کسی که بهمون متحیر خیره مونده بود
خون تو رگ هام منجمد شد و آدرنالین تمام بدنم رو فرا گرفت!..!.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه چیزی یهو از سر تا به نوک انگشتای دست و پام کشیده شد و نا خواسته پنجه هام در
پهلوهای حامی فرو رفتن
متوجه از حس ترس و فشاری که به پهلوهاش وارد کرده بودم تا خواست سرشو
برگردونه ...
چون من ...بی حرکت خیره به شخصی که اونم داشت با تعجب نگاهمون می کرد در
سکوت خوف اوری فرو رفت.
قلبم به شدت می تپید و نمی تونستم به درستی نفس بکشم که ناباورانه اسم حامی
رو بر روی لبهاش روند و اسمش رو صدا زد:
-حامی
حامی بدون کوچکترین حرکتی نگاهش می کرد و چیزی نمی گفت...
دختری هم که بغل دستش نشسته بود .. هاج و واج نگاهمون می کرد
حرکت بعدی حامی قابل پیش بینی نبود که خیلی عادی طلق کلاهشو بالا داد و خیره

رمان بازار
romanbazar.ir

به دختری که ازمون چشم بر نمی داشت به نشونه سلام.. سری بالا و پایین کرد
رحمانی سرشو خم کرد تا مطمئن بشه طرفی که روی موتوره... خود حامی هستش
حتی زبونش هم برای اطمینان به کار افتاد :
- حامی خودتی!؟
نگاهش که بین من و حامی در گردش بود..بلاخره روی من توقف کرد..بعد از مدتی خیره
شدن بهم به ارومی نگاهش رو به پایین سر داد و به دستام که بر روی پهلوهای
حامی ثابت شده بود کشیده شد
خیلی راحت تونسته بود حامی رو بشناسه اونم با کلاه کاسکتی که رو سرش گذاشته
بود
با سبز شدن چراغ درست همون لحظه ای که رحمانی شوک زده می خواست در

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینش رو باز کنه و پیاده بشه ..حامی دستشو به سمت طلق ای که بالا داد بود برد و رو به رحمانی گفت:

-چراغ سبز شده ...نمی خوای حرکت کنی ؟..یه نگاهی به پشت سرت بندازی می بینی

که بخاطر تو داره ترافیک میشه

رحمانی گنگ شده از چیزهایی که می دید گردشی به سرش دادم و به پشت سرش

نگاهی انداخت

رفتار ریلکس حامی بقدری منو متعجب کرده بود که حتم داشتم خود رحمانی هم

وضعیتش بهتر از من نیست

همونقدر که هر دوی ما تو حال خودمون نبودیم

حامی به همون اندازه کاملا راحت و بدون دغدغه... قصد حرکت داشت بدون اینکه بخواد مجالی به رحمانی داده باشه همزمان با دوباره صدا زدن اسمش به

راه افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم خیلی عادی و بی تفاوت... انگاری که از اولم هیچ اتفاقی نیفتاده باشه

تازه فهمیدم این خصلتش رو بی برو برگرد باید از پدرش به ارث برده باشه

در بهت فرو رفته از شدت ترس بدون اینکه حواسم باشه پهلوهاش رو به سختی می

فشردم که با صدای اطمینان بخشی گفت:

-نگران نباش..اون تو رو با اون کلاهی که سرت گذاشتی نشناخت

کلمات به سختی از بین لبهام خارج می شدن:

-اما تو رو شناخت

لحظه کوتاهی سکوت کرد:

-پلاک موتورم رو بخاطر مدلش از بره و می دونه من همیشه لباسهای مخصوص می

پوشم...

شناختن من... اونم با موتوری که هر کسی توی این شهر نداره و چندتا هم ازش بیشتر

نیست ... کار چندان دشواری به نظر نمی رسه

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بودم:
-چی می خوای بهش بگی؟
با کم کردن سرعتش از بزرگ راه خارج و وارد یه راه فرعی شد :
-قرار نیست درباره خودم و زندگیم به کسی جواب پس بدم... اونم به کسی مثل بهزاد
..پس توام انقدر نگرانش نباش
گفتنش آسون بود اما واقعا نمیشد بهش فکر نکرد و بی خیالش بوداونم با اون نگاه های حیرون رحمانی که لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمی رفتن..
گویی بزرگترین اتفاق سال رو شاهد بوده که نمی تونست ازمون نگاه بگیره
نفسم رو به سختی بیرون فرستادم ودر فکر فرو رفتم
همیشه روابط دوستانه و صمیمی رحمانی با حامی برام عجیب و سوال برانگیز بود ..هر
دو اونقدر به هم نزدیک بودن که دقیقا می دونست حامی چه مدل موتوری با چه شماره
پلاکی داره

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی هم به طرز عجیبی ساکت شده بود و همچون قبل نمی خندید تا رسیدن به خونه از شدت نگرانی هیچ حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نشد

زودتر از حامی وارد خونه شدم تا اون موتور رو سرجاش بذاره

حسابی سردم شده بود ....اما ترسی که وجودم رو فرا گرفته بود مانع از این میشد که

نگران سردی بدنم باشم

مضطرب و پریشون گوشیم رو برداشتم و سری به گروه ها زدم و بی قرار بالا و پایینشون

کردم

نمی دونم چرا احساس می کردم رحمانی با دیدنمون الان همه جا اعلام می کنه که یه

دخترو ... سوار ترک موتور حامی دیده

نشسته لبه ی تخت صفحه ها رو زیرو رو می کردم که لباس عوض کرده وارد اتاق شد و

نگاهی به چهره پریشون حالم انداخت

کلافه گوشی رو ...روی عسلی گذاشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی بد شد ...از فردا همه جا پر میشه که تو با کسی هستی
بی تفاوت شونه ای بالا داد :
-خوب بشه
متعجب بهش چشم دوختم :
-یعنی اصلا برای تو مهم نیست که فردا بری کلینیک و بچه ها چپ چپ نگات کنن !؟
لحظه ای بالا سرم دست به سینه ایستاد و خیره تو چشمام خیلی مطمئن گفت:
-خوب نگاه کنن ....مگه زندگی شخصی من و تو به کسی مربوطه که نگران جواب پس
دادن بهشون باشم ؟..اونم وقتی که تو زن منی ....در ضمن تو مگه به خودت شک داری
گیسو ؟مضطرب و پریشون بودم:
-اون شب یه حرفای دیگه می زدی ...از خودت و حست مطمئن بودی ..انقدر مستاصل و
درمونده نبودی ...چی شد !؟با یه نگاه ..خودتو باختی !؟جا زدی !؟به همین راحتی !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی کم کم داشت برداشت های اشتباه می کرد که از لبه ی تخت بلند شدم و
مقابلش ایستادم:
-نه نه...منظورم این نیست ..هنوزم به خودم و احساسم مطمئنم ..من اون شب ...همه
ی حرفامو بهت زدم.. اونم بدون هیچ تردیدی.. اما ..
شاید با این همه بی خیالی هایی که حامی داشت ..بی جهت نگران بودم:
-اما خوب من فکر می کردم که تو فعلا نمی خوای کسی درمورد این موضوع چیزی
بدونه
با دقت همونطور که بهم خیره بود دستاشو پایین اورد و قدمی به سمتم برداشت و با
قرار دادن هر دو دستش بر روی پهلوهام و کشیدن من به سمت خودش گفت:
-منم اون شب همه ی حرفامو بهت زد م...حرفایی که قرار نیست برای اثباتشون مرتب

رمان بازار
romanbazar.ir

تکرارشون کنم
لحظه ای سکوت کرد تا که مطمئن بشه حرفاشو می فهم و درک درستی ازشون دارم:
-من از اینکه کسی بفهمه با تو هستم... هیچ مشکلی ندارم ..
من هیچ مشکلی با اینکه کسی بفهمه تو همسر منی ندارم
می فهمی ؟..هیچ مشکلی
بغض نشسته در گلوم با حرفی که زده بود بیشتر به گلوم فشار اورد و حامی ادامه داد:
-منتها فکر می کنم الان چندان زمان مناسبی برای مطرح کردن این موضوع اونم تو
محیط کلینیک نباشه.... البته نه بخاطر ادمای اونجا ..شرایط خودم و خودت رو می سنجم
که اینا رو دارم بهت می گم
دستاشو از روی پهلوهام گذروندم و به دور کمر رسوند و با گره کردن دستاش در هم
..کاملا منو به خودش چسبوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران بهزاد هم نباش اون با من ...بهزاد اصلا موضوع نگران کننده ای نیست..یعنی اونقدر
که تو فکر می کنی نگران کننده نیست
چی می خواست به رحمانی بگه:
-پدرت خیلی در تلاشه که من و تو از هم جدا بشیم...اونوقت می گی که ر

رمان بازار
romanbazar.ir

حمانی-بذار پدرم هر کاری که

-تصمیمت چیه؟

سریع سوالم رو اصلاح کردم :

-منظورم اینکه تصمیمت برای بعد از این چیه؟

لبخند محوی بر روی لبهاش نشست و اینبار بدون پلک زدن خیره تو چشمام گفت:

-بعد از اون شب تو دیگه باید بدونی چه تصمیمی برای زندگیمون گرفتم

با تردید لب زدم:

-اما پدرت!؟

خیره در نگاه پر از سوالم با کنکاشی که روی تک تک اجزای صورتم می کرد با قدم

بعدیش وادارم کرد قدمی به عقب برم

لبخندش رنگ شیطنت گرفت:

-تو همسر منی و هیچ کسی نمی تونه این واقعیت رو انگار ش کنه..حتی پدرم

البته لازمه که در جریان یه چیزایی باشی و اونوقت توام بتونی تصمیت رو بگیری...وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که تصمیمت رو بگیری ..دیگه همه چی حله
سرشو به سمتم خم کرد تا کاملا بهم تسلط داشته باشه
نگاهم مدام بین دوتا چشماش در گردش بود اما حامی مطمئن بهم زل زده بود
لحظه ای تامل کردم و خواستم مطمئن جوابش رو بدم که فشار بیشتری به دستاش وارد
کرد و بیشتر روم خم شد
وجودم از حس گرمای تنش گر گرفت و داغ شد:
-عجول نباش ..کمی بهم فرصت بده ..فرصت بده که بتونم همه چی رو بهت بگم ..تو
هنوز یه چیزایی رو نمی دونی ...چیزایی که باعث شد من و تو الان پیش هم
باشیم..چیزایی که پدرم خیلی نگرانشونه
- چرا همین الان در موردشون باهام حرف نمی زنی ..این همه درنگ و تعللت برای چیه؟
.....لبهاشو با نگاهی آکنده از غم به هم فشرد و سعی کرد لبخندی رو جایگزینشون کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

به لبهاش و سکوتش چشم دوختم و اون باز سکوت کرد
سکوتی پر از حرف..
پر از حرفهایی که موجی از هراس رو در وجودم سرازیر می کرد
اسیر در آغوشی که لحظه ای رهام نمی کرد تو چشماش خیره مونده بودم
ته اون نگاه پر از آرامش....پر شده بود از نگران هایی که چیزی ازشون نمی فهمیدم....
یه تردید بزرگ پشت اون نگاه و این چهره ی به ظاهر آروم ..بی رحمانه نشسته بود
رفته رفته با وجود این که دلم می خواست خیلی چیزها رو از زبون خودش بشنوم..به
ناچار لبخندی به روی لبهام نقش بست و بهش زل زدم
هیچ وقت در زندگی نتونسته بودم مانع حوادثی بشم که برام رقم خورده بودن
نمی تونستم بگم که حامی هم یکی از اون حادثه ها بود ...اتفاقا اصلا حادثه نبود
حامی یه اتفاق خوب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

..اتفاقی ... که فعلا نمی خواست همه ی خودشو نشونم بده
به طبع باید از این همه نزدیکی می ترسیدم..می ترسیدم از چیزایی که ازشون خبر
نداشتم ..
اما خیلی وقت بود که از پیله ی خودم در اومده بودم و خودم رو به دست تقدیر سپرده
بودم
خیره در نگاه پر از حرفش ..دستام رو آهسته و نرم بالا اوردم و به روی شونه هاش
رسوندم
لبخندش جون گرفت
دستام که به پشت گردنش خزید و فاصله صورت هامون به کمترین حد ممکن
رسید...سعی کردم بر ترس و نگرانی هام فایق بیام
قبل تر ها انقدر آدم آروم و صبوری نبودم ..اونقدر صبور که با ندونستن رازهای پشت
پرده..باز اینطور دل به بودن ها بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم که به دور گردنش حلقه شد حس کردم باید بیش از این ها با خواسته ی دلش
راه بیام
من همه ی چی زندگیم رو داده بودم تا در کنار حامی باشم ...برای مردی که بخاطر من
در برابر پدرش می ایستاد و کوتاه نمی اومد :
-باشه..این همه صبر کردم...بازم صبر می کنم..چه اشکالی داره وقتی تو ازم می خوایبا حالت خاصی بهم نگاه کرد ..لبخندم از طرز نگاهش عریض تر شد اما بر خلاف
لبهام..نگاهم از دلنگرانی ها ... بی قرارتر شد
با این وجود با تمام دلشوری ها و نگرانی ها... گویی یه چیزی بهم می گفت همه چی
درسته و هیچ مشکلی وجود نداره..بی جهت دلواپسی
الان نباید به خانواده ای که مدام بابتشون سرم پایین بود فکر می کردم ..همچنین به
پدرشوهری که از بودنم در کنار حامی ناراضی بود!!
الان باید بیش از هر چیزی به خودم و حامی فکر می کردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

از حالا به بعد من باید به زندگیم فکر می کردم ..باید به کسی فکر می کردم که مطمئن
بودم در کنارش به آرامش می رسم
لبخندی به روم پاشید ..برعکس تمام مواقعی که شیطنت از نگاه و حرکاتش می ریخت
... اینبار اونقدر مظلوم و اروم نگاه می کرد که دلم نمی اومد اذیتش نکنم:
-البته خوب همه ی اینا مستلزمه اینکه تمام شروط من رو به جا بیاری
یه تای ابروش بالا رفت:
-من فردا تحت هیچ شرایطی دانشجوی ترم پایین قبول نمی کنم ..کسی رو دور و بر من
نفرست..تنها مظلوم اون جمع من نیستم
خنده اش گرفت و دلم براش رفت:
-جونم برات بگه که اون همه دکتر توی اون کلینیک هست ...چه لزومی داره تا نیرو کم
میاری همه چی رو سر من می ریزی...هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اهان یه چیز دیگه... از بچه ها شنیدم باز این دکتر صدیقی افتاده تو فکر طرح های جور
واجورش
من یکی رو کلا از هر چی طرحه معاف می کنی ....
ملتفتی که
من تنها توی اون کلینیک نیستم ..پس زورت فقط به من نچربه
سرشو با نگاهی مملو از خط و نشون های ترسناک بالا و پایین کرد و من باز با بی
قیدی در برابرش جرات پیدا کردم:
-شما هیچ حرفی ..شرطی و شروطی ..... ؟
-خوشم میام وقتی زبونت راه می افته ..خوب بلبل زبون میشی
خندون از حس خوبی که بهم دست داده بود بهش چشم دوختم و لب پایینم رو به دندون
گرفتملبخندی هم به روی لبهای حامی اومد و دست بلند کرد و با پشت دست خیلی آهسته
گونه ام رو نوازش کرد و ازم پرسید :
-تا حالا تو تاریکی قدمی زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زده تو چشماش به معنای حرفش فکر کردم :
-من شاید به جای قدم زدن دویدم...اونم هر روز صبح ....قبل از طلوع آفتاب
از خونه بیرون زدم و دویدم
یه قرار نانوشته با خودم ...دویدم و قدم زدم
توی دنیایی که پر از سایه های پر از تردیده .... دویدم و قدم بر داشتم و به خیلی از چیزا
فکر کردم
به آخر همه چیزهایی که می تونستم داشته باشم شون فکر کردم ..
به همه ی اون چیزایی که ذهنم یاری می کرد و می کشید فکر کردم
قدم زدن هایی که قبل از تو قرار بود تمام مجهولات زندگیم رو از بین ببره
تو می تونی از تو چشمای من همه چی رو بفهمی مگه نه ؟
سردرگم سرم رو مردد به طرفین تکون دادم و حامی با لبخندی کش اومده بر روی لب
هاش خیره در نگاه مستاصلم لب زد و گفت:
-تو شاید از تو چشمام نتونی دردهام رو ببینی و بفهمی

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من از قلبت می تونم همه ی رازات رو ببینم و بفهمم شون
برای همین اصلا نمی خوام ناراحت باشی ..حتی وقتی که همه چی رو فهمیدی نمی
خوام ناراحت چیزی بشی...حق تو یه زندگی خوبه..یه زندگی خوب و آروم
بعد از اون همه دویدن های بی فایده..بعد از اون همه کلنجار هایی که با خودم رفتم و به
نتیجه نرسیدم
تازه فهمیدم که
قدم زدن با یه دوست خوب... اونم توی این همه سیاهی و تاریکی..توی این همه تردید
و نگرانی ..خیلی بهتر از قدم زدن به تنهایی..اونم توی روشنایی هایی که هیچی ازشون
نمی فهمم ه
تو اون دوست خوبی هستی که من می تونم باهاش تو تاریکی قدم بردارم ..می تونم
خودم باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه به بعدش فکر کنم ..بدون اینکه شک کنم قدم بعدیم چیه
لبخند خجول و غمگینی بر روی لبهام نشست
لبهاشو با نگاهی پر از حسرت بهم فشرد:
-کاش می تونستم ازت قول خیلی چیزا رو بگیرم ..اما نمی خوام
خودخواه باشمته دلم لرزید:
-چرا این حرفا رو می زنی ؟
-شاید بخاطر اینکه من از اون دست از آدمای عجیبی هستم که کمتر
می تونی
ببینیشون
ناخودگاه با لبهایی خندون دستام رو بیشتر کشیدم و تابی به گردنم
دادم وخیره تو نگاه بغض
آلودش گفتم:
-اون چیه که می خوای بهم اعتراف کنی و نمی تونی
لبخند زیبایی نثارم کرد و سکوت کرد :
-تو یه خودخواه به تمام معنایی حامی
قاطعانه اعتراف کرد:
-می دونم

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونی و همچنان می خوای خودخواه باشی
و بازم سکوت و حس شیطنت من :
-خودخواه عزیز اگه بهت بگم که امشب آخرین شبی ه که می تونم در کنارت باشم چی بهم
می گی !؟
مکث نسبتا طولانی بهم انداخت و خیره در چشمام که نم اشک رفته رفته داشت
توشون هویدا می شد گفت:
-فقط بهت می گم پیشم بمون...
بغض نشسته در گلوم بشدت سنگین شد و با جوابش بر لبهام مهر خاموشی زدم و
بدون پلک زدن بهش خیره موندم
-می مونی ؟
من این مرد رو دیوانه وار دوست داشتم..احساسات و مهربونی هاش رو دوست داشتم
دوست داشتنی که تردیدها رو ازم دور می کرد ..

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو بالا کشیدم و ایستاده بر روی پنجه های پاهام ...خیره در نگاه های لرزونی که
چون من بی تاب شده بودن... آهسته لب زدم و قبل از نزدیک کردن لبهایی که بی تاب
بوسیدن لبهاش شده بودن گفتم :
-حتما می مونمخیره در نگاه مشتاقم سیبک گلوش جا به جا شد و بی تعلل بیش از من لبهاش بر روی
لبهام نشست تا یه شب دیگه رو ...برای در کنار همدیگه بودن رقم بزنیم
گم شدن در بین بازوان گرم و قدرتمندش که تمام هستی ام رو سخت در برگرفته بود
لذت بخش تر از اونی بود که حتی می تونستم تصورش رو بکنم
عقربه های ساعت از پی هم می گذشتن و حتی برای لحظه ای حس نفس های
گرمش که در لابه لای موها و گردنم پیچیده میشد رهام نمی کرد
غرق شده در زیر بوسه های پر احساسش مست در خوشی می شدم و می خواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

که هر چه زودتر از همه ی گذشته ی پر درد و رنج اورم دور و دور تر بشم
وجود حامی و آغوشش در این روزگار غریبه پر از درد ... تکراری ترین حضوری شده بود
که می تونستم حسش کنم و عجیب به این آغوش پر محبت خو گرفته بودم
خسته از کار روی دندون مراجعه کننده ای که مرتب زیر دستم وول می خورد خودم رو با تابوره عقب
کشیدم و با در اوردن دستکش هام گفتم:
- من فعلا برای اینکه دردتون ساک بشه... پانسمانش کردم..با این وضعیتی که داره امروز نمیشه عصب
کشیش کرد....دندونتون هنوز دو سه جلسه ی دیگه کار داره
انگار که بعد از کلی درد کشیدن تازه به آسایش رسیده باشه سری تکون داد و روی یونی نیم خیزه شد
نشسته پامو جلو کشیدم و پدال سطل رو فشار دادم و با پرت کردن دستکش هام توی سطل نگاهم
رو با حرک در شیشه ای به رو به روم دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

از صبح که به تنهایی به کلینیک اومده بودم .... از حامی که برای انجام کاری صبح زود از خونه بیرون زده
بود خبری نداشتم
رحمانی که به همراه موعدی سخ در حال حرف زدن و بحث کردن بودن وارد کلینیک شدن و یک
راس به سم یونی های خودشون رفتن
دستی به لبه ی مقنعه ام کشیدم و راحله با کش و قوسی روی صندلیش به سمتم چرخی زد:
-برای طرح دکتر صدیقی یهو جو زده نشی داوطلب شی...این طرح کاملا دواطلبانه و اختیاریه...با بچه ها
قرار گذاشتیم که کسی قبول نکنه
با بالا و پایین کردن سرم زیر چشمی نگاهم رو حواله رحمانی که متوجه ما نبود کردم و راحله ادامه داد:
-امروز می رم یه سری به الناز بزنم... میای؟
رحمانی اصلا حواسش به من نبود و از این باب خیالم راح شده بود که هنوز متوجه چیزی بین و منو
حامی نشده

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو به راحله دادم:
-اره حتما میام ...این مدت نتونستم بیا
لبخندی زد که همون لحظه حامی وارد کلینیک شد و چند نفری از بچه ها که متوجه حضورش شده بودن
سلامی بهش دادم
در حرکاتش عجله داشتن و شتاب زدگی کاملا مشهود بود ..البته با توجه به تاخیری که داش ..کاملا
این حرکات طبیعی بود
ایستاده پش میز برگه و پرونده هایی که مرادی برای امضا زدن براش گذاشته بود رو زیر و رو کرد..لحظه ای حواسم رو به رحمانی دادم که به طور خاصی در سکوت حامی رو زیر نظر گر فته بود که یک
آن با یک تصمیم آنی با قدمهای یکنواخ و آرومی به سمتش به راه افتاد
یه جورایی ته دلم خالی شد همون صبح هم که پیش حامی بودم متوجه تماس های پش سر همش
شده بودم که حامی بی توجه به همشون رد تماس زده بود و جوابی بهش نداده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه نگرانم رو معطوف حامی کردم که با حالی خسته لحظه ای سنگینی بدنش رو.. روی پای
راستش انداخ و قبل از هر کاری با کشیدن صندلی پش میز به عقب ..قصد نشستن کرد
همون لحظه مرادی با عجله وارد شد
حامی با نشستن بر روی صندلی خیره به برگه هایی که مرتب زیر و رو شون می کرد با پرسیدن
سوالایی در مورد مراجعه کننده ها ...مرادی رو مورد بازخواس قرار داد و با لحن سرزنش کننده ای که
موجبات ناراحتی مرادی رو هم فراهم کرده بود ازش خواس که دوباره پیگیر کارا بشه و هر چه سریعتر
بهش اطلاع بده
رحمانی رسیده به میزحامی ایستاد و خیره به هر دوشون منتظر شد تا حرفای حامی تموم بشه البته
در همون اثنا هم با دادن سلامی به حامی اظهار وجود کرد که جوابش تنها یه تکون سر از جانب حامی

رمان بازار
romanbazar.ir

بود که بعد از امضا زدن چند برگه و گفتن چند تا توصیه ی دیگه به مرادی ازش خواس که زودتر کارارو
انجام بده
مرادی با گفتن چشمی ...برگه ها رو برداش و بلافاصله با چهره ای دمغ از کلینک خارج شد
رحمانی که فرص رو مغتنم شمرده بود با گذاشتن کف هر دو دستاش بر روی لبه های ی میز به طرف
حامی خم شد و لب باز کرد که همون لحظه راحله با صدای خندونی گف :
-بدجور تو نخشی
شوک زده به راحله چشم دوختم
خنده اش گرف و من با حرص نگاهش کردم :
-وجدانا هنوز تو فکرشی ؟
دستی به روی پیشونیم کشیدم و با بلند شدن از روی صندلی گفتم:
-ساع چند می ری که بیام؟
خیره به واکنش تند و عصبیم جواب داد:
-بعد از اینجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکون دادم و دلخور از رفتارش... مشغول مرتب کردن وسایل روی میز شدمابرویی بالا داد و از جاش بلند شد و اومد و کاملا کنارم قرار گرف :

-چته؟

اونقدر از برخوردش ناراح شده بودم که توجهی بهش نداشته باشم:

-هیچی

-چرا یهو برق می گیردت...!؟شوخی هم سرت نمیشه!؟

چرخیدم و پش کرده بهش حین برداشتن چندتا فایل گفتم:

-شوخیات دیگه از حد گذشته ... بعضی وقتا دیگه خیلی شور یه چیزیو در میاری

ساک به منی که بی توجه بهش وسایل رو جا به جا می کردم خیره شد ..

با اخم غلیظی که نشون می داد واقعا از دستش ناراحتم بدون اینکه به طرفش برگردم ادامه دادم:

-بعضی وقتا ...بعضی شوخیا.. بعد از دو سه بار... باز گو کردنشون.. حکم سم رو پیدا می کنن...پس انقدر

نپاششون به سم طرف

رمان بازار
romanbazar.ir

ناراح و دلخور با چهره ای درهم گف :
-بی منظور بود گیسو ..تازگیا زود از کوره در می ری..انقدر بی جنبه نبودی
-بی منظورم که باشه من خوشم نمیاد راحله ..به هر حال این آدم مدام جلو چشممونه
حالا یه چیزی بوده دیگه گذشته و رفته ...اشتباه ..غلط ..تموم شده رفته ..چه اصرای به این همه
یادآوریش داری !؟
دستاشو تسلیم وار بالا اورد و حق به جانب گف :
-خیل خب ..ببخشید ..شوخی بی موردی بود ....هرچند خودتم آتو زیاد دس ادم می دی ..همچینی
بهشون خیره شده بودی که ناخوداگاه ادم حس می کنه
با اخم به سمتش برگشتم و تو چشماش زل زدم که خندون شونه ای بالا داد و گف :
-باشه باشه ..فهمیدم ..بچه که زدن نداره..نمیشه باهاش دو کلام حرف زد ..ای بابا

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین بین مهری که بی کار تو کلینیک برا خودش چرخ می زد ...با رسیدن به یونی راحله گف :

-امروز می خواستید برید دیدن الناز ؟..منم باهاتون بیام؟راحله که تحمل حضور مهری رو در کنارمون نداش به دور از چشم مهری ابروهاش رو بالا داد و حالیم

کرد که یه جورایی دس به سرش کنم که یه دفعه با برگش سریع مهری به سمتش ...دهنش باز

موند و بی حرک بهش چشم دوخ :

-پس ساع رفتنتون رو با من هماهنگ کنید...باشه؟

از حرصی که راحله پنهونی از دس مهری می خورد فرو خورده خندیدم و لبهامو بهم فشردم

مهری با دیدن مراجعه کننده ی راحله که هنوز دندونش کار داش ..قدمی به سم یونی برداش و

خیره به دندون خانمی که روی یونی دراز کشیده بود... گف :

-یکم کمتر حرف بزنی ...کار این بنده خدا رو هم زودتر می تونی تموم کنی ..کاری نداره که انقدر لفتش

می دی

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله نگاهش رو با عصبانی به سم سقف دوخ و بازدمشو با حرص بیرون فرستاد
برای اینکه کار به دعوا و کتک کاری نکشه با نزدیک شدن به بینشون گفتم:
-مهری جان تو مراجعه کننده نداری؟
سری برگردوند و با نگاهی به دکتر موعدی که به همراه یکی دیگه از بچه ها بالا سر مراجعه کننده
خودش بود گف :
-نیومده
نگاهی به جه دیدش انداختم و با لحن آروم و مهربانانه ای گفتم:
-تو که طاق نداری..چرا مدام باهاش بحث می کنی ؟
با نگاه زیر چشمی به راحله که کلافه از حضور مهری نشسته رو تابوره با سر تا تو دهن بیمارش رفته بود
گف :
-گیرای الکی می ده..بحث های الکی بی نتیجه ..همه اشم تقصیر خودشه

رمان بازار
romanbazar.ir

به اخلاقش کاملا واقف بودم و می دونستم داره بی جه قضیه ای که نمی دونستم چیه رو بزرگ می
کنه :
-توام زبون به دهن نمی گیری ...مرتب جوابش رو می دی ...
-تو که نمی دونی قضیه چیه...برای چی این حرفو می زنی ؟
-اره ....نمی خوامم بدونم اما قبول کن ...اخلاق زیادی ناب و مثال زدنیه
دلخور از جوابم بهم خیره موند و من شونه ای بالا دادم
خودشم با این واقعی که اخلاق درس و حسابی نداره رو به رو شده بود که نمی تونس جوابی بهم
بدهبه سمتم میزم رفتم ..مردد لحظه ای ایستاد و سپس از پش سر بهم نزدیک شد و اروم گف :
-تو باهاش حرف می زنی ؟
متعجب به طرفش چرخیدم:
-خیلی ناراح بودم ...تقصیر که داش اما ...منم خیلی تند رفتم ...تو باهاش حرف می زنی؟..اینبار
بدجور لج کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

-حال خوبه ؟...من چرا باهاش حرف بزنم!؟...مشکلیه که بین خودتونه ...در ثانی شاید اینطوری خیلی از
دست ناراح بشه که از کسی خواستی توی مسائل شخصیتون مداخله کنه ...بهتره نیس مسائل
شخصیتون رو بین خودتون دو نفر حل کنید تا اینکه بخواید کس دیگه ای که هیچ ربطی بهتون نداره رو وارد
مشکلاتتون کنید
بهم خیره موند ..دردشو می دونستم
دوستانه دستم رو بلند کردم و روی شونه اش گذاشتم:
-یکم از اون غرورت بگذر ....دکتر موعدی اگر اشتباهی می کرد خودش پیش قدم می شد اما معلومه که
تقصیر کار تویی که توام نمی خوای کوتاه بیای
حرفام به مذاقش خوش نیومده بود :
-اصلا نخواستم..توام طرف اونی ..بی جه همه چی رو گنده می کنید ..شما اصلا همه اتون مثل همید
..از اولم نباید گول حرفاشو می خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام از شدت تعجب درش شد و مهری با پس زدن دستم که روی شونه اش مونده بود ..بلافاصله
ازم فاصله گرف و به سم یکی دیگه از بچه های رف
راحله با دیدت طرز برخورد مهری تاسف بار ..سری تکون داد و گف :
-عزیزم..مغزش از آهک و سیمانه..غیر قابل تغییر ..پس بی خودی خودتو خسته ی این آدم بی مغر نکن...
ناراح لبهامو بهم فشردم و هر دو دستم رو تو جیب روپوشم فرو بردم و خندون گفتم:
-حالا اومدنش با چه خاکی بریزم رو سرمون؟
خندون با نگاهی به مهری که باز داش تو کار یکی دیگه از بچه ها مداخله می کرد گف :
-شک دارم که دیگه خاک کاهو کارساز باشه
هر دو خیره به هم دیگه به خنده افتادیم و من سریع با اومدن مراجعه کننده ی جدیدی که از تعداد پزشکا
سرگردون شده بود به سم یونی خودم رفتم و با دادن پیامی به حامی اونو از رفتنم به بیمارستان
مطلع کردم***

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری که طبق حرفای خودش روزهای آشفته و بدی رو سپری کرده بود با همراه کردن خودش با ما..هر
دومون رو تو کار انجام شده قرار دادو من و راحله رو مجبور به تحمل کردنش کرد
راحله با حرص دستی رو بالا کشید و رو به من که بغل دستش نشسته بودم گف :
-فقط زودتر ...من باید برم جایی
مهری نشسته روی صندلی عقب خیره به جلو گف :
-بله فهمیدیم منظورت با من بوده..
لپم رو از داخل گاز گرفتم که راحله برگش و خیره به نگاه بی پروای مهری گف :
-تو چرا فکر می کنی می تونی از دوستای صمیمی ما باشی؟
متعجب با نگاهی به من و راحله گف :
-مگه نیستیم ؟
راحله نا امید و در حال کم اوردن نفسش ..چشماشو دردمندانه بس و من اب دهانم رو بلعیدم و برای
خاتمه دادن به این غائله گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای دیدن الناز اومدیم ..پس لطفا بحثیم دارید بذارید برای یه روز دیگه که فقط خودتون دو نفر هستید

مهری طلبکارانه کیفش رو از روی صندلی برداش و با کشیدن خودش به سم در و گذاشتن دستش بر

روی دستگیره گف :

-اینو به این رفیق جون بگو که با همه سر جنگ داره..خیر سرمون اومدیم ملاقات ...خو دل نمی

خواس سوار ماشین بشم از همون اول می گفتی که این همه تحملمم نکنی خسیس

این لحن طلبکارانه مهری باعث آزار همگی بود که با پیاده شدن و محکم بستن در ماشین... درجه

عصبانی راحله رو به حد اعلا رسوند به طوری که راحله با صدای بلندی بهش توپید:

-هوی ارث بابات نیستا

مهری به توجه به صدای بلند شده راحله به مسیرش ادامه داد

راحله کم طاق ...خم شد تا با برداشتن قفل فرمون حسابشو کف دستش بذاره

رمان بازار
romanbazar.ir

نگران و شتابزاده از عصبانی بیش از حد راحله دستمو روی دستش گذاشتن و قبل از اینکه درو باز کنه و
باعث بحث و جدل بیهوده ای تو خیابون بشه گفتم:
-نمی بینی؟ ..اخلاقش همینه..از اینکه تو رو بچزونه کیف می کنه ...بابا خودتو بزن به بی خیالی ..
-غلط کرده...مگ شهر هرته؟....در ماشین خراب بشه ..اون پولشو می ده؟واقعا در تنگنا قرار گرفته بودم و رفتار مهری هم هیچ راه دفاعی رو ازش برام باقی نگذاشته بود :
-اومدیم دیدن الناز ..خواهش می کنم دندون رو جیگر بذار...یه نیم ساعتی تحملش کن
خیره به نگاه پر التماسم... چشماش رو درش کرد و با نگاه تهدیدآمیزی حین تکون دادن قفل فرمون در
مقابل چشمام گف :
-گفته باشم...برگشتنی من این روان پریش رو سوار نمی کنماا..پس بی خودی بهش تعارف الکی نزنی
که دختره ی زنجیر پاره کرده ...فقط منتظر یه اشاره و نوکر مفته
-باشه باشه...اصلا هر چی تو بگی ...فقط الان کوتاه بیا تا شر نشده...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش با حرص بیرون فرستاد و با رها کردن قفل فرمون و برداشتن کیفش با عصبانی گف :

-مصبتو شکر ..هر چی نفهمه گیر من بدبخ ...بخ برگشته می افته

متعجب بهش خیره موندم که عصبانی برگش و گف :

-هان؟... چیه؟

-ان شالله ما که جز نفهم ها نیستیم که؟

-د هستی دیگه خواهر من ..عزیزم جان من ...هستی ...

پوفی کردم و با پیاه شدن از ماشین بند کیفم رو روی دوشم انداختم و راحله خندون با زدن دزدگیر بهم

رسید و گف :

-ادمی که همه چیشو از رفیقش پنهون می کنه ..میشه جز نفهم های روزگار ....اونوق من عین این

نفهما میام و ...همه چی زندگیمو..دونه به دونه هی به تو میگم

-ممنون که نفهمی رو برام ترجمه کردی ..حالا چی رو به نگفتم که انقدر شکاری ؟

-خواهش ...احمق بودنم می تونم برات ترجمه کنم ..منتها یه نمه برات خرج بر می داره

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم خیره به نگاه ناراحتش با خنده گفتم:
-اون که راس کار خود احمقته
یه دفعه دوتامون وسط خیابون زدیم زیر خنده و با عجله با گذر از خیابون ...وارد محوطه ی بیمارستان
شدیم***
ناباورانه ازپش شیشه خیره به تخ الناز ..سعی کردم لبهام رو که از فرط تعجب تا نیمه از هم باز
مونده بود رو روی هم بذارم که راحله با لحنی خندون و متعجب گف :
-این شوهر جان نفهمش.. یعنی می مرد ..اندازه یه تماس و بلغور کردن دو سه تا کلمه ی ساده ما رو از
حال النازش با خبر می کرد ؟
با لبهایی که رفته رفته می رفتن که به خنده ای از هم باز بشن گفتم:
-آخه تو چه کاریه النازی که باید می اومدو به تو می گف ؟
-اه اه نیگاه کن ...ور پریده چشاش بازه
بلاخره خندیدم و دندونام در معرض دید قرار گرفتن
که راحله با کولی باز و زدن چند ضربه به شیشه خواس توجه الناز رو به خودش جلب کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

اما به خاطر وضعی و شکستگی هایی که داش نتونس حرکتی از خودش نشون بده در عوض با ایجاد
صدای دلخراشی که راحله از شدت ذوق ایجاد کرده بود نگاه توبیخ گرانه همسر الناز و دو سه نفر ی از
پرستارا که داخل بودن ....به سمتش کشیده شد و به راحله چشم دوختن
اما راحله بی خیال عالم و ادم هاش ...خیره به نگاه سرد همایون با نیشی باز و دندونهایی که از فرط
خوشی نمایان شده بودن با صدایی که تنها من قادر به شنیدنش بودم گف :
-این نره غولو کجای دلم جا بدم که هر کاری می کنیم تو دیدمونه
برای اینکه از حرفش به خنده نیفتم دستی به زیر بینیم کشیدم و نگاهی به مهری که هاج و واج نگاهش
به الناز بود انداختم
صورتش به نظر رنگ پریده می اومد و اصلا متوجه ی من و راحله نبود که سرمو برگردوندم و نگاهم در

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه همایون که بالا سرتخ الناز با لباسهای استریل شده ایستاده بود گره خورد
به ارومی سرم رو براش تکونی دادم و اونم به همین طریق جواب سلام رو داد که راحله به آنی با خوردن
لبخند پ و پهنش با حرص گف :
-این لجام گسیخته... الان فقط تو رو ادم حساب کرد یا من دارم اشتباه برداش می کنم ؟
خوشحال از به هوش اومدن الناز نگاهم رو به راحله ی عصبی دادم و گفتم:
-تو چرا انقدر دعوا داری؟-اخه چرا این اینطوریه.؟..دختر به این خوبی رو بخدا پدر و مادرش ..حیفش کردن.. دادن به این بی
اعصاب...
..اخلاق صفر ...
قیافه ...صف..خوب این ....۵۷.
قد ..صف..نه خوب استغفرالله جای برادری اینم قابل قبوله
اما وجدانن بی اخلاقه ..پاچه گیره
الناز دلش به چی این خوش بوده من نمی دونم

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایناش به من و تو ربطی نداره راحله....
-حالا تو هی بگو ربطی نداره ولی داره..من به عنوان یکی از دوستاش توی زندگی اب دوغ خیارشون
سهم دارم-
با ابروهایی بالا رفته به سمتش چرخیدم..بدجوری خنده اش گرفته بود که گف :
-خیل خب از دهنم یه چی پرید که بخندیم ...اخه من اینجا.. مهری اینجا ..اونوق فقط به تو جواب سلام
پس بده ...اونم عینهو بز اخفش با حرک بالا و پایین سر..
پوففف ...تازه حتما هم کلی ادعای فرهنگ و تمدنشم میشه
-نمی خواید بریم ؟
هر دو متعجب از حرف مهری سر برگردوندیم و بهش خیره موندیم
رنگ به روش نمونده بود که راحله گف :
-تو که حوصله اومدن نداشتی برا چی اومدی ؟...برای چی اومدی که انقدر تحمل کنم ؟
-خوب اومدیم ببینیمش که دیدیمش دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله دو قدمی از شیشه فاصله گرف و خیره به مهری که دوباره با شک و تردید به الناز و همسرش
خیره شده بود گف :
-نکنه دوس داشتی بمیره..؟خوب بمون و از به هوش اومدنش محض رضای خدا یه نیمچه ذوقی کن که
بفهمیم خوشحالی
گنگ برگش و گف :
-هان؟راحله از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخ و هر دو در سکوت فرو رفتیم
هر دو گنگ از رفتار مهری با شنیدن صدای زنگ گوشی راحله به خودمون اومدیم و مهری ..عصبی از
شیشه فاصله گرف و به سمتی از راهرو رف و راحله مشغول جواب دادن شد
متعجب از رفتار مهری دوباره برگشتم و به الناز خیره شدم
چشماش رو باز کرده بود و دستگاه ها رو ازش جدا کرده بودن..بشدت لاغر و رنگ پریده شده بود..اما کاملا

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود که وضعیتش خوبه و نیازی نیس که چون گذشته نگران حالش باشیم
همایون بالا سرش بدون اینکه لحظه ای رهاش کنه ایستاده بود و آروم چیزهایی می گف که دیدم خم
شد و زیر سر الناز رو کمی درس کرد تا راح تر باشه
اخرین باری که دیده بودمش چهره ی اشفته و پریشونی داش و حالا کاملا مرتب و اصلاح کرده اومده بود
حین درس کردن زیر سر الناز لبخند کم رنگی بر روی لبهاش نشس و یه چیز دیگه گف و سکوت کرد و
همون لحظه نگاهی به من که به تنهایی ایستاده بودم انداخ
ناخواسته لبخندی به روی لبهام نشس ..همایون واقعا عاشق الناز بود و دوسش داش
با وجود همه ی اختلافاتی که بینشون بود اما میشد فهمید چقدر الناز رو دوس داره..هیچ کدوم از
اعضای خانواده الناز نبودن ...فقط این همایون بود که از روز اول..تو بیمارستان امیدوارنه منتظر به هوش
اومدنش مونده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

متاسفانه حالش اونقدر خوب نشده بود که بتونیم تا بالای سرش بریم
بعد از مدتی که عزم رفتن کردیم مهری برخلاف دقایقی پیش که قصد رفتن داش ...به بهانه ای موند و
من و راحله رو رها کرد
حین سوار شدن به ماشین ...راحله که در حال بستن کمربند ش بود گف :
-از روز اولی که پامو گذاشتم تو دانشکده چشم که به این مهری افتاد ...فهمیدم از اون بی اعصاباس
..ازش خوشم نیومد و تا جایی که می تونستم سعی کردم ازش فاصله بگیرم..اما چه کنم که عینهو
بختک یه جوری خودشو به اکیپ ما چسبوند
دس بلند کردم و خیره به جلو با لمس کمربند ..بندشو جلو کشیدم و در حال بستنش گفتم:
-با الناز که اختلاف داره... ازشم که خوشش نمیاد...برای چی اومد به نظرت؟
-رنگ و روشو نگاه کردی ؟
سرمو مبهوت بالا و پایین کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوایل انقدر از هم بدشون نمی اومد ..می اومد؟هر دو برگشتیم و به هم دیگه خیره موندیم و راحله گف :

-یه چیز مبهمی این وسط هس ..هرچند ...مهری الان..با مهری سابق کلی فرق کرده ..یه مرگش

هس ..هر چقدرم با موعدی مشکل داش انقدر دعواشون طول نمی کشید که بحثش بین بچه ها هم

باز بشه

راح تر به عقب تکیه داد و ابریی بالا دادم ..فرو رفته درفکر سوئیچ چرخوند و دستی رو خوابوند:

-شنیدم موعدی خونه نمی ره

متعجب به راحله چشم دوختم:

-از کجا می دونی ؟

-خبرای می رسه...دهن لق تر از مبینا سراغ داری ؟

اه از نهادم بلند شد و راحله حرصی از دس مهری گف :

-خوشم میاد مهری برای درد و دل کردن به هر کسی رو می ندازه..دهنشم که چاک و بند نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجب دختر احمقی ...اینطوری که کل بچه ها از زندگیش سر در میارن که !!!

-بحث جدیدشم با موعدی سر همین موضوعه که چرا همه چی زندگیشو به همه می گه

این حرکات بچگانه رو نمی تونستم از مهری بپذیرم:

-بنده خدا دکتر موعدی حق داره...منم جاش بودم دیوونه میشدم

راحله کفری با لبهایی بهم فشرده سرشو به طرفین تکون داد و با حرص گف :

-حق داره؟..من اگر جای موعدی بودم چنان درستش می کردم که دیگه دهنشو هر جا باز نکنه و همه

چیشو به همه نگه

برگشتم و نگاهی به نمای ساختمون انداختم و به مهری فکر کردم که هنوز نیومده بود که بلاخره راحله با

زدن راهنما به راه افتاد

اینم یه پست کوچیک به مناسبت تولد ...جیگر جانم ....من به فدات

البته امکان داره به خاطر زمینی شدن این عزیز دل دوست داشتنیم .. فردا هم پست داشته باشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊

یک هفته ای از اومدنم به بیمارستان و ملاقات با الناز می گذشت و همه چی به ظاهر اروم و خوب بود

البته اگر برخوردهای پدر حامی رو فاکتور می گرفتم می تونستم بگم همه چی عالی بود

با همه ی این وجود با تمام تلاش های حامی مبنی بر عادی جلوه دادن همه چی می دونستم یه جای

کار می لنگه...

پدر حامی چند شبی بود که خونه نمی اومد و حامی هم دل و دماغ چندانی برای کار نداشت حتی مطب

رفتناش رو هم یکی در میون کرده بود

زنگ خورشم زیاد شده بود و مدام گوشیش زنگ می خورد و می تونستم کلافگی رو در رفتار به ظاهر

اروم و بی خیالش تشخیص بدم

در این بین هم دورا دور از حال مرتضی خبر داشتم و می دونستم رو به بهبوده و همین باعث میشد که

کمی از دل نگرانی هایم کاسته بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

از تماس های مادرم هم خوشبختانه خبری نبود و از این بابت خوشحال بودم... چرا که دیگه دلم نمی
خواست حامی رو در گیر ماجرایی کنم که باز اونو تو دردسر بندازه:
-می ری خونه؟
لحظه ای خیره مونده تو نگاهم ... همونطور که با گوشیش ور می رفت گفت:
-تو کجا می ری؟ خونه می ری برسونمت ؟
اب دهنمو قورت دادم و با این پا و اون پا کردن گفتم :
- یکم خرید دارم...
-خو یکم صبر کنی ...باهم رفتیم
در این بین با اومدن پیامی... گوشیم رو از تو جیب روپوشم در اوردم خیره به متن پیام حامی به راحله گفتم:
-نه دیگه.... مزاحم تو نمیشم
دستی به موهای از زیر مقنعه در اومدش کشید و با نگاهی آکنده به شک و بدبینی
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه..هر طور که تو راحتی ...پس فردا می بینمتلبخندی به روش پاشیدم و اون هم با گفتن خداحافظی آرومی ازم دور شد و از کلینیک بیرون رفت

اما در همون لحظه ..با خروج راحله از کلینیک دکتر پرتو با چهره ای متفاوت تر از اونچه که

در مطب ازش دیده بودم وارد شد

با بهت و ناباوری بهش خیره موندم و البته این نگاه ها تنها مختص به من نبود..با اون سر

و وضع و تیپ و ظاهری که دکتر پرتو به هم زده بود هر کس دیگه ای هم که به جای من

بود بی اراده نگاهش رو به اون می داد

دکتر ملایری که به همراه دو سه نفری از بچه ها ایستاده بودن با دیدن دکتر پرتو و

ظاهری که زمین تا به آسمون با بچه های کلینیک فرق می کرد

نگاهشون رو حواله ی میز حامی و دکتر پرتوی دادن که حامی به محض دیدنش خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

عادی از رو صندلیش بلند شده بود و در جواب سلامش به آرومی سری تکون داد تا
دوباره به بقیه ی حرفای دکتر منصوری گوش بده
و این حرکتی بود که چندان به مزاق پرتو خوش نیومده بود ولی همچنان حفظ ظاهر می
کرد
عصبی و کلافه از حضور دکتر پرتو گوشی به دست به سمت در شیشه ای راه افتادم
...بعضی از بچه ها هم کمی بعد از من از کلینیک در اومدن که بینشون ملایری هم به
چشم می خورد و چند قدم عقب تر از من در حال اومدن بودن
گوشیم رو بالا اوردم و دوباره متن پیام حامی رو که ازم خواسته بود تو کوچه منتظرش
بمونم رو خوندم
وجود دکتر پرتو بدجوری عصبیم کرده بود که با شنیدن صدای ملایری که با بچه ها حرف
می زد از سرعت قدم هام کاسته شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو چرا دکتر جانمان تو کلینیک به کسی پا نمی ده
صدای شلیک خنده ها و چرت و پرت های بعدی بد جوری درحال تحریک کردن اعصابم
بودن:
-دکتر حق داره ..عجب چیزی بود ...از بچه های دانشکده که نبود ..بود؟
صدای خنده ی بچه ها اوج گرفت که بلافاصله برای عوض کردن لباسام وارد اتاق شدم و
چند دقیقه بعد در حالی که با حرص کاپشنمو به تن می کردم از تو اتاق در اومدماز حامی ناراحت نبودم اما حضور این دختر اونم با اون سر و وضع دیوونه ام کرده بود
از پله ها سرا زیر شدم و سعی کردم حضورش رو نادیده بگیرم ...دونه های برف در حال
باریدن بودن ...کلاه کاپشنمو روی سرم کشیدم
با خروج از درب اصلی دانشکده برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم...
خبری از حامی و یا دکتر پرتو نبود ..تک و توک از بچه ها می اومدن و می رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهامو بهم فشردم و عصبی قصد کردم از خیابون رد بشم که با شنیدن صدای مردونه ای
که داشت صدام می زد متعجب سرمو به سمت چپم برگردوندم
با دیدن همایون که پای چپش رو بیرون از ماشین گذاشته بود و دستش روی در باقی
مونده بود به طور کامل به سمتش چرخیدم
با نگاهی به خلوتی جلوی ورودی دانشکده ... بند کوله ام رو بین انگشتام فشردم و
خیره بهش قدمی به سمتش برداشتم که دستی به روی موهاش کشید و با بستن در
ماشین به سمتم اومد
نزدیک بهم که شد دوباره با نگاهی به دور و اطراف... به منی که بهش خیره مونده بود
سلامی داد
به ارومی جوابش رو دادم و نگران از حضورش ..اونم اینجا....با لبهایی که به سختی از هم
باز می شدن ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز خوبه؟
نگاه گرفته از من و خیره به زمین پیش رومون سکوت کرد
نفسم رو به زحمت بیرون فرستادم که با جدیت نگاهش رو بالا اورد و خیره تو چشمام
گفت:
-می تونم یکم وقتت رو بگیرم؟
متجب خیره تو صورتش گفتم:
-چیزی شده؟
-مطلب مهمی هست که باید بهت بگمسری چرخوند و با دیدن رفت و امدهایی که جلوی درب دانشکده بیشتر از قبل شده بود
خیره تو چشمام گفت:
-البته فکر نمی کنم اینجا جای زیاد مناسبی برای حرف زدن باشه ..هرچند برای من
مشکلی نیست ...اما گفتم شاید برای تو سخت باشه که اینجا حرف بزنیم
من این مرد رو با توجه به حرفایی که الناز در موردش زده بود می شناختم و از این رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونستم خیلی سریع و راحت بهش اطمینان کنم:
-فکر نمی کنم مطلبی بین من و شما وجود داشته باشه که بخوایم راجع بهش باهم
حرف بزنیم ...
چه برسه که من و شما هم بخوایم در موردش توی یه جای مناسبی هم حرف بزنیم
پوزخندی کنج لبش نشست و با رفتن یه تای ابروش به بالا گفت:
-مربوط به من و تو نیست ..مربوط به خودته...اتفاقی افتاده که بهتره در جریانش باشی
با تردید بهش خیره موندم:
-نمی دونم اما چیزی که می خوام بهت بگم چندان برای من مهم نیست..یعنی اصلا
مهم نیست که بیام و بهت بگم ..
اما گفتم شاید برای تو مهم باشه...مخصوصا که الناز خیلی سنگتو به سینه می زنه
-من واقعا منظور شما رو از این حرفا نمی فهمم
لحظه ای تو نگاه بدبینانه ام زل زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من یه چیزایی غیر مستقیم درباره تو فهمیدم ..مطمئنم که شنیدنشون برای تو خالی از
لطف نیست
بعد از ملاقاتی که تو دفنر کارش داشتم..نمی تونستم خیلی راحت درباره همه چی
باهاش حرف بزنم ..شاید چون که ادم قابل پیش بینی نبود :
-الناز خیلی بهم می گفت ازتون دوری کنم ..منم قصد دارم به توصیه اش عمل کنم
لبهاشو با تک خنده ای بهم فشرد و با تکون سر گفت:
-نمی دونم درباره من و الناز چقدر می دونی و الناز چیا درباره من بهت گفته
اما مطمئن باش
بعد از قضیه ی الناز ..و حالا که به هوش اومده ....قرار نیست به کسی صدمه ای
برسونم و ازارش بدم.. لااقل در باره تو اینطوریهخنده ام گرفت:
-چرا؟..چون زیر بار امضای اون سفته ها نرفتم ؟
تک خنده تلخی بر روی لبهاش نشست :

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقا بخاطر همونه ..ادم متفاوتی نیستی..اما رفتار و واکنشهای جالبی داری ...برا ی
همین اگه کسی درباره تو بخواد حرفی بزنه و کاری کنه برام جالب میشه که چرا دست
به چنین کاری زده
نگرانی عجیبی تمام وجودم رو فرا گرفت:
-چند وقت پیش ..قبل از اون تصادف ....الناز تلفنی با کسی بحث می کرد و مرتب اسم تو
رو به زبون می اورد
اما حالا که می بینم برات زیاد مهم نیست..برای منم مهم نیست که بخوام درباره اش
باهات حرف بزنم
شاید بخاطر حرفها و گذشته ی خود همایون بود که نمی خواستم به حرفاش اهمیت
زیادی بدم و زودتر از دستش خلاص شم:
-امیدوارم الناز هر چه زودتر خوب شه...جاش تو کلینیک خیلی خالیه
بی اهمیت به حرفم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو و اون یکی دوست.... چی بود اسمش ...اهان راحله..تنها کسایی بودید که مرتب
به الناز سر می زدید ..از این بابت خیلی ازتون ممنونم
جای راحله خالی که از این همه قدردانی همایون..حسابی خر کیف بشه و چند بار از
شدت ذوق و خوشی سرشو به تک تک دیوارهای کلینیک بکوبونه رفتار همایون به....
طور چشمگیری عوض شده بود:
-اگر منم در شرایط الناز بودم ..بدون شک اونم همین کارو برام می کرد
هر دو بهم خیره شدیم و من پشت کرده به همایون به راه افتادم که لحظه ای ایستادم و
به سمتش که هنوز بهم خیره نگاه می کرد چرخیدم:
-با کی درباره من حرف میزد؟
خنده اش گرفت:
-برات که مهم نبود
-از بازی کردن با ادمها لذت می برید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش اصلا شبیه اونی نبود که توی اولین دیدارمون ازش دیده بودم..یه جورایی انگار اروم شده بود..شده بود مثل اون ادمایی که هیچ دغدغه ای برای
یکساعت بعدشونم ندارن :
-به هیچ وجه....فقط فکر کردم حق داری درباره یه چیزایی خبر داشته باشی
مردد قدمی به سمتش برداشتم:
-جالبه که ادمی مثل شما می خواد حرفایی بهم بزنه که خودم ازشون بی خبر م
انگاری کم کم داشت حوصله اش سر می رفت:
-دوست داری بدونی یا نه؟
لبهامو اهسته بهم فشردم و نگاهم رو به درب دانشکده دادم..ظهر بود و رفت و امد بچه
ها کم کم داشت بیشتر می شد
-اگر حرفی هست همینجا بهم بزنید
از سرتقیم خنده اش گرفت و با کشیدن دستی به روی لبها و چونه ا ش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه مقدار از مسیر رو می تونم برسونمت ...اینطوری حرفامم می شنوی
بدون اینکه منتظر نظر من بمونه برگشت و به طرف ماشینش راه افتاد
که سریع قدمی
به سمتش برداشتم و گفتم:
-ببخشید ..اما من نه وقتشو دارم و نه فرصتشو ..الانم قصدم پیاده رویه
در همون بین دکتر پرتو به همراه حامی از درب دانشکده بیرون اومدن
که یهو نگاهم به
سمتشون کشیده شد ....و همون لحظه هم حامی متوجه من شد
سنگینی عجیبی رو روی قلبم احساس کردم و نفسم تو سینه حبس
شد
نگاه حامی هم حاکی از کلافگی بود و کاملا متوجه حضور همایون در
نزدیکم شده بود
پرتو مرتب زیر گوشش حرف می زد ..که سوئیچش رو در اورد و دزدگیر
و زد
احساس می کردم قلبم داره دیونه وار از جاش کنده میشه که همایون
گفت:
-خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم رو به سمتش برگردوندم
بغض بود ...بی کسی بود ..تنهایی بود ..هر چی که بود بدجوری روی لحن صدام تاثیر
گذاشته بود...درست مثل بچه های که مادرشون رو گم کرده باشن و نتونن که پیداش
کنن:
-اگر بتونم فردا یه سری به الناز می زنم ..متوجه شرایط پیش اومده شده بود که گاهی نگاهش بین من و حامی که با تردید
ایستاده بود و حین گوش دادن به حرفای پرتو به ما نگاه می کرد... رد و بدل میشد
لبخندی به روی لبهاش نشست:
-باشه...من فردا تا ظهر بیمارستانم ...بعدازظهر باید برم شرکت..اگر بیای که النازم از
دیدنت خیلی خوشحال میشه
البته چیزی که می خواستم بهت بگم زیاد وقتتو نمی گرفت ...کلا موضوعی هستش که

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر بدونی بهتره...و خوب این یه جورایی خواسته خود النازه که در جریان باشی
تا اسم الناز رو اورد متوجه شدم حتما موضوع مهمی هست که باید در جریان باشم
زیر نگاه های خیره حامی اصلا راحت نبودم که تند با بالا و پایین کردن سرم گفتم:
-باشه ...از طرف من به الناز سلام برسونید و بهش بگید که حتما به دیدنش میام
توی اون هوای سرد ..بشدت عرق کرده بودم که سریع روی پاشنه پا چرخیدم و به
سمت خیابون رفتم..
نگاهم به پرتو افتاد که داشت به سمت ماشینش می رفت
اما حامی با نگاهی آغشته به اخم به من که نگاهش نمی کردم خیره مونده بود
چشمام رو هاله ای از اشک فرا گرفت
پرتو به انتظار حامی ایستاده بود که حامی گوشیش رو در اورد و همون لحظه گوشیم به

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا در اومد
اشک سرتقی که قصد خارج شدن از چشمام رو داشت رو به سختی مهار کردم و از
خیابون عبور کردم تا زودتر با گذر از کوچه همیشگی خودمو به ایستگاه اتوبوس برسونم
به محض جاگیر شدن روی صندلی های اتوبوس دوباره گوشیم زنگ خورد..
نمی خواستم جواب بدم....حس خوبی به دقایق قبل و صحنه هایی که دیده بودم
نداشتم اما به ناچار گوشیم رو در اوردم و به تصویر افتاده شده حامی بر روی صفحه
چشم دوختم
شاید بهتر می بود ..به دروغم عمل می کردم و برای خریدی که به راحله گفته بودم می
رفتم
احتمالا اینطوری می تونستم ذهنم رو از فکر کردن به پرتو و همراه شدنش با حامی دور

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم
نفس عمیقی کشیدم و بر خلاف میل باطنیم تماسی رو که می رفت قطع بشه رو برقرار
کردم:
-مگه قرار نبود منتظرم بمونی ..؟
حجم زیادی از هوایی که کماکان احساس می کردم بعد از بازدم های مکرر از شدت
حرص در ریه هام باقی مونده بود رو با بازدم عمیق دیگه ای بیرون فرستادم و گفتم:
-منتظر می شدم!؟..تو که داشتی می رفتی ..برای چی باید منتظرت می موندم؟
لحنش کمی تند و عصبی شد:
-کجا می رفتم..که نتونستی منتظر بمونی ؟عادت داری تا یه چی می بینی زود قضاوت
کنی ؟
حرفهای ملایری و بودن پرتو تو کلینیک بی منطقم کرده بود ..که ازم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو الان کجایی؟

لبهامو با حرص بهم فشردم و به ارومی خیره به مسافرهایی که سرپا ایستاده بودن

گفتم:

-تو اتوبوسم ...دارم برمی گردم ..خونه

به نظر می رسید واقعا ازدستم عصبانیه:

-لازم نیست بری خونه...بیا مطب..منم اونجام

-اما

-اما چی ؟نمی دونستم چی باید بگم که کاملا با لحنی دستوری و عصبی بهم تفهیم کرد که باید

به حرفش گوش بدم:

-تو مطب منتظرتم

با شنیدن صدای بوق های اشغال... گوشی رو..دلگیر و ناراحت از گوشم دور کردم

بهم گفته بود که فعلا نیازی به اومدنم به مطب نیست وحالا ازم می خواست مطب برم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به روی صورتم کشیدم و با بلند شدن از روی صندلی..آماده شدم تا تو ایستگاه
بعدی پیاده بشم
***
با باز شدن درهای آسانسور از داخل اتاقک بیرون اومدم و ایستاده رو به روی در مطب
زنگ رو فشردم
در چوبی ...در کسری از ثانیه باز شد
منشی با دیدن من لحظه ای خیره بهم نگاه کرد و خواست برگرده که با خروج نابهنگام
حامی از تو اتاقش ..بی معطلی سری برام بالا و پایین کرد و به آهستگی سلامی داد
حامی که برای انجام کاری قصد رفتن به سمت اتاق پرتو رو داشت با نگاه تند و تیزی بعد
از سلام ارومی که بهش داده بودم رو به منشی که حالا پشت میزش جا گیر شده بود
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حقوق نمی دم که صبح تا شب پشت اون میز بشینی...مگه قرار نبود با خانم قاسمی
و آقای وزیری تماس بگیری و نوبتشون رو برای امروز بندازی!؟
منشی رنگ پریده با تته پته گفت:
-دکتر داشتم شماره اشون رو از تو دفترچه پیدا می کردم که باهاشون تماس بگیرم
-تازه داشتی شماره اشونو پیدا می کردی؟
منشی زبونش بند اومد و از شدت استرس حسابی دست و پاشو گم کرد
حامی بی توجه به رنگ و روی دخترکی که عاجز بودن از سر و صورتش می بارید به
سمت میزش رفت و با برداشتن دفتری که مقابلش باز کرده بود ...شروع به جستجو بین
اسامی کرد
بعد از چند برگه ای که از دفترچه رو ورق زده بود با چهره ای اخمالود آخرین برگه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

بین دو انگشتش نگه داشت و خیره به اسامی ..گوشی بی سیم رو از روی میز برداشتمنشی سرش پایین بود و حرفی نمی زد که حامی با پیدا کردم شماره یکی از اونهایی
که اسم شون رو برده بود ...در حال تماس گرفتن از میز فاصله گرفت
منشی رنگ پریده به من خیره شد
عصبی و مردد به سمت اتاق برای عوض کردت لباسهام رفتم
صدای حامی که با خانم قاسمی حرف می زد رو می شنیدم و بعدش آقای وزیری
لباس عوض کرده با پا کردن کفشهایی که برای مطب گرفته بودم از تو اتاق در اومدم.
منشی مثل ابر بهار نشسته پشت میز در حال گریه کردن بود و خبری از حامی نبود
با گذر از مقابل اتاق دکتر پرتو ...حامی رو دیدم که دست به سینه بالا سرش ایستاده بود
و این در حالی بود که پرتو با دقت بر روی دندون مراجعه کننده اش کار می کرد.. :
-مگه قرار نبود باهاش صحبت کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرتو بدون نگاه کردن به حامی که ازش این سوال رو پرسیده بود با اخمی دو چندان... در
حالی که سعی داشت حضور حامی رو در کنار خودش نادیده بگیره جواب داد و گفت:
-چرا من صحبت کنم ؟...تو که همیشه خودت می بری و می دوزی ..اونوقت ازم می
خوای که من باهاش حرف بزنم و متقاعدش کنم ؟
مطب خلوت بود و صدای هر دو شون به خوبی شنیده میشد هنوز وارد اتاق نشده بودم
که اخرین حرف های حامی رو هم شنیدم:
-پس وقتی حرف نمی زنی و در توانت نیست ...دیگه خودتو قاطی هیچ کاری نکن ..پشت
سر من و بدون حضور منم تصمیم نگیر ..الکیم برای اینکه حرفتو به کرسی بنشونی ..پا
نشو بیا کلینیک که .. خودی نشون داده باشی
همونی که همه ی اینا رو بهت یاد میده... باید بهت گفته باشه ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من قاطی کنم.... بد قاطی می کنم و قید همه چی رو می زنم ..اونقدر منو خوب
میشناسی که بفهمی چی دارم می گم
حامی بشدت عصبانی بود ...
وارد اتاق شدم و خیره به خانم بیگلری که روی یونیت دراز کشیده بود لبخندی زدم
به نظر می رسید منتظر بی حس شدن دندونشه
در همین بین حامی با همون حالت اخمالود وارد اتاق شد و از کنارم گذشت
تا اینجا خوب فهمیده بودم که از دست منم بشدت عصبانیه که با نشستن بر روی
صندلیش و نزدیک کردن خودش به یونیت خطاب به من گفت:
-زنگ زدم الان یکی از مراجعه کننده ها میاد...تا آخر وقت چند نفر دیگه هم میان
بهش خیره موندم و اون با دست کردن دستکش هاش نگاهی به من که هنوز مستاصل
سرجام ایستاده بودم انداخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی شده؟قبلا هم اینطوری عصبانی دیده بودمش ..درست همون روزهای اولی که کلینیک اومده
بود و شناختی نسبت بهش نداشتم ...روزهایی که مثل برق و باد گذشته بودن :
-نه
لحظاتی هر دو به هم دیگه خیره موندیم که نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و با زدن
ماسک بر روی دهنش گفت:
-پس تا اون موقع که بیاد... بیا و ببین دارم که چیکار می کنم
به بالا سرش رفتم و اون بی حرف شروع به کار کرد
وسطای کارش بود که مراجعه کننده ای که ازش گفته بود اومد و من برای انجام کارهاش
به سر وقت یونیت خودم رفتم
ساعت های از پی هم می گذشتن که در پایان ساعت کاری برای برداشتن چندتا فایل
به بخشی از اتاق که توسط پارتیشن های متحرک شیشه ای از محیط کاری و یونیت ها

رمان بازار
romanbazar.ir

جدا شده بودن رفتم ...
کشوی مخصوص فایل ها در نزدیکی گلدونی بود که در کنج دیوار قرار داشت ...در تمام
مدت حتی یه کلمه هم با هم دیگه حرف نزده بودیم ..فضای حاکم بر بینمون ... بشدت
سنگین و اعصاب خورد کن بود
درگیر کشوها و بالا و پایین کردنشون بودم که صدای زنگ در مطب در اومد و بعد از
مدتی با شنیدن سلام و علیکی با تردید سرم رو چرخوندم و به سایه هایی که می
تونستم از پشت شیشه ها ببینم خیره موندم..
.از پارتیشن ها اونقدر فاصله داشتم که سایه ام نیفته و کسی جز حامی که می
دونست من اینجام ... متوجه حضورم نشه:
-سلام..خسته نباشی
صدای حامی با مکث نسبتا طولانی به گوش رسید:
-سلام...تازگیا گذرت زیاد این ورا می افته ..خیره..خبریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بده گاهی وقتا بیام اینجا و به بهت سری بزنم ؟
پوزخند صدا دار حامی تو فضای اتاق طنین انداز شد:
-نه خوب ...اما قبلنا انقدر از این افتخارا نصیبم نمی کردی
شنیدن صدای مته ای که به قصد تراش روی دندون کشیده میشد سکوتی رو بینشون ایجاد کرد:
-راستی نگفتی ..اون شب
حامی دست از کار کشید و حرکت مته به طبع این سکوت ...متوقف شد:
-اون شب چی ؟صدای رحمانی لحظه ای قطع شد و سپس گفت:
-تو و اون دختره.....پدرت در جریانه که
هر دو ساکت شدن که حامی از روی صندلیش بلند شد و گفت:
-برای همین اومدی اینجا؟..که به تو جواب پس بدم ؟...که بدونی پدرم می دونه یا نه ؟
فکر کنم این بحث مسخره رو هم امروز صبح تو کلینیک داشتیم
رحمانی هول کرده به سمت حامی چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نه..من راستیتش... کنجکاو شدم که تو بعد این همه مدت ..یه دفعه ای خوب ....
اونطوری که
حامی کاملا مقابلش ایستاد:
-چطوری؟
رحمانی دیگه صداش در نمی اومد که حامی با توپ و تشر بهش توپید و گفت:
-مگه وقتی خودت می خواستی با دختره نامزد کنی به کسی جواب پس دادی که من به
تو جواب پس بدم؟
بی حرکت به سایه ها ی هر دو نفرشون خیره مونده بودم:
-ببین بهزاد ...دوستیمون رو به پای این نذار که اجازه داری تو کارای من مداخله کنی ..تو
با چه جراتی ازم می خوای که بهت جواب پس بدم.؟.هوم؟منو از پدرم می ترسونی ؟
رحمانی به شدت ترسیده بود و این رو می شد از صدایی که به مانند همیشه بی خیال و

رمان بازار
romanbazar.ir

آسوده نبود تشخیص داد:
-ای بابا..یه سوال ازت پرسیدم
-سوال نپرسیدی...طلبکارانه ازم جواب خواستی ..پا رو دم من نذار بهزاد ..مثل من زبون
به دهن بگیر ...
مثل من که می دونم دختری که باهاش نامزد کردی قبلا با کسی عقد بود و حالا ازش
جدا شده
رحمانی بی حرکت به حامی خیره مونده بود و من به شدت شوک زده شده بودم:
-مادر و پدرت که در جریان نیستن ...هستن؟...من مثل اونا نیستم که با دیدن یه
شناسنامه ی سفید سریع باور کنم و گول حرفای تو رو بخورم...
مثل تو نیستم که به خاطر گندی که از روی هوا و هوس زدی ..مجبور شم دختری رو
نامزد خودت اعلام کنم که کارش از نخ دادن گذشته و به طناب دادن رسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

..مثل تو نیستم که نتونم جلوی خودمو بگیرم و بعدش برای جمع و جور کردن گندایی که
زدم تن به هر کاری بدم ..دختره هم تا می تونه ازم سواری بگیره و برای خودش بتازونهیادم نمیاد برای اینا ازت سوال و جواب خواسته باشم که تو به خودت چنین اجازه ای
میدی بهزاد !!!
دیگه صدایی از رحمانی در نمی اومد..حتی نفس منم بند اومده بود:
-بذار رفاقتمون سر جاش بمونه ....گند این یکی رو دیگه در نیار ..نذار همه چی خراب
بشه...که اگر خراب بشه..برای من بد نمیشه.
.برای توه ...که بد میشه ..اونوقته که دیگه نمی تونی سرتو بالا بگیری ....اونوقته که
باید به کوچیک و بزرگ جواب پس بدی
رحمانی با نگاه به پسر بچه ای که روی یونیت دراز کشیده بود ..با فشردن لبهاش به در
اتاق نزدیک شد و با بستنش به طرف حامی چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازت پرسیدم اونی که اون شب دیدم دوست دخترت بود یا نه ..همین ..دیگه این همه

داد و قال نداشت

اره خوب ...گندای اساسی به زندگیم زیاد زدم ...اما

-اما چی ؟

دوباره رحمانی ساکت شد و به حامی خیره موند:

-تو فکر کن اون دوستم بود... نامزدم بود... زنم بود ..اصلا .هر چیزی... خوشم نمیاد برای ته و توی در اوردن زندگی من... مرتب بهم زنگ بزنی و ازم جواب

بخوای ..بعدشم برای جواب گرفتن منو با پدرم تهدید کنی

رحمانی به میون حرفش اومد و با ناباوری گفت:

-پس دریا

-دریا چی ؟نکنه وکیل و وصی اونم هستی !؟

با لبهایی خشک شده به سایه هر دو نفرشون چشم دوخته بودم و حرکتی نمی کردم:

-خوب من فکر کردم که با اون

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خیلی غلط اضافه کردی که این فکرو کردی ..بی جا کردی که تا چیزی رو نمی دنی
به زبون میاری
اصلا تو چیکاره ای که درباره همه چی ازم سوال می پرسی؟...چیکاره ای که می خوای
از همه چی سر در بیاری؟
تکیه داده به دیوار پشت سرم .. آهسته دستم رو روی قلبم که درونش احساس سوزش
می کردم گذاشتم و با سری رو به پایین چشمامو بستم :
-دیگه دهن منو باز نکن بهزاد-اخه کار و کردارت معلوم نیست حامی ..پدرت خیلی نگرانته ...البته خوب ..فهمیدم که با
دوستت.. خونه ی پریچهر هم رفتید
با اوردن اسم پریچهر چشمامو از هم باز کردم و ناباورانه به رو به روم زل زدم
حامی با آرامش به سمت در رفت و با باز کردنش رو به رحمانی که هنوز وسط اتاق
ایستاده بود با حرکت سر و اشاره به بیرون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو بیرون بهزاد
رحمانی مثلا می خواست هر بار یه جوری خرابکاریاشو درست کنه اما معلوم بود که
مرتب در حال بدتر کردن اوضاع هستش:
-لطفا فکر بد نکن ...پریچهر بهم نگفت ..یه دفعه از دهن ماهان پرید ..یعنی نپریداا...
پریچهر که داشت تلفنی با ماهان حرف می زد چون صداش رو اسپیکر بود شنیدم ..اونجا
بود که متوجه شدم ..خیلی ناخواسته حرفاشونو شنیدم
پنجه هام روی سینه ام فشرده شدن تا که شاید از شدت سوزش دردی که از درون
داشت عصبیم می کردم کاسته بشه :
-خوبه ...ماشالله خیلی خوب پیشرفت کردی ....گوش وایمستی ..لطفا برو بیرون...به
اندازه کافی حرف زدی و منم شنیدم
رحمانی کلافه نفسش رو بیرون فر ستاد و خواست به سمت در بره که حامی از در

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله گرفت و به پشت میزش رفت اما رحمانی ایستاد و به سمتش برگشت:

-چرا نمی خوای بفهمی .....اینکه پای کسی رو به زندگیت باز کردی که ممکنه

حامی تا رحمانی می خواست حرفی بزنه ..تو حرفش می اومد و نمی ذاشت که

حرفشو تموم کنه:

-بهزاد ازت خواستم تمومش کنی و بری بیرون

رحمانی ساکت شد و خواست به سمت در بره ..اما حامی طاقت نیورد و بلند شد و

ایستاده پشت میزش با اخم و لحن عصبی گفت:

-به پرتو هم بگو.... اگه بخوام ....خودم همه چی رو بهش میگم..لازم نیست برای حرف

کشیدن از من از کسایی مثل تو استفاده کنه..

رحمانی شاکی شده از حرف حامی ...لب باز کرد و با گله گفت :

-کی گفته که اون ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-لازم نیست کسی بگه...بعد این همه سال اگر نتونم آدمای اطرافمو بشناسم که دیگه

هیچی..کلاهم پس معرکه است

رحمانی نگران و ترسیده به حامی خیره مونده بود..حرفای عجیبی داشت اون وسط زده

میشد که می تونستن کاملا هم به من مربوط باشن...اما با شنیدن آخرین حرف هایحامی ...تمام ذهنم و افکارم آشفته و پریشون شدن...گویی با فهمیدم موضوعی که در

تصوراتم نمی گنجید دیگه در این عالم و این اتاق نبودم:

-دوستی بین من و خودتو به خاطر یه نفر دیگه ای که فقط به فکر منافع خودشه خراب

نکن ..پسر خاله

چشمام تا به آخرین حدی که قادر بودن ...گشاد شدن و تنها به پایانی ترین حرف حامی

فکر کردم و در خودم خورد شدم:

«پسر خاله »

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی نگران و ترسیده به حامی خیره مونده بود..حرفای عجیبی داشت اون وسط زده
میشد که می تونستن کاملا هم به من مربوط باشن...اما با شنیدن آخرین حرف های
حامی ...تمام ذهنم و افکارم آشفته و پریشون شدن...گویی با فهمیدم موضوعی که در
تصوراتم نمی گنجید دیگه در این عالم و این اتاق نبودم:
-دوستی بین من و خودتو به خاطر یه نفر دیگه ای که فقط به فکر منافع خودشه خراب
نکن ..پسر خاله
چشمام تا به آخرین حدی که قادر بودن ...گشاد شدن و تنها به پایانی ترین حرف حامی
فکر کردم و در خودم خورد شدم:
«پسر خاله »
-داری اشتباه می کنی حامی
-نه به اندازه تویی که خودتم نمی دانی داری چه غلطی می کنی
با عجز و اندوه پلکهام رو روی هم گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام لرزیدن و تری مژه هام رو احساس کردم
حرفهای پدرش در گوشم به صدا در اومدن وقتی اونطور سرد و بی رحمانه بهم می گفت
از زندگی حامی برو بیرون
قطره اشکی از بین پلک های بسته ام به پایین چکید و سرم رو برای سادگی هایی که
از خودم نشون داده بود به آهستگی و پر از تاسف تکون دادم:
-حق دریا این همه بی رحمی های تو نیست..حق کسی که همیشه و از ابتدا بوده این
نیست که بخوای یکی دیگه رو جایگزینش کنی
خنده ی عصبی حامی ..باعث شد چشمامو از هم باز کنم:
-تو رو خدا روزگار منو باش..کارم به جایی رسیده که کسی مثل تو می خواد بهم درس
زندگی بده...از کدوم ابتدا حرف می زنی بهزاد؟
-مشکل تو می دونی چیه حامی ...؟
سکوت حاکم بر فضا این جرات رو به رحمانی داد که به راحتی حرفشو بزنه :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینکه زیادی خودتو بزرگ می بینی ...زیادی خودتو تحویل می گیری ..زیادی فکر می کنی
که عقل کلی
حامی با گذاشتن دستاش بر روی میز ...بدنشو جلو کشید و گفت:
-راستشو بگو بهزاد..قراره چی بهت برسه که اینطور سنگ دریا رو به سینه می زنی ؟
هوم؟
می خوای باور کنم که یهویی این همه دلسوز و مهربون شدی ؟اونم برای کسی مثل دریا پرتو ... که تا وقتی که نمی دونست تو پسر خاله ی منی یه
نگاه هم بهت نمی نداخت!!
رحمانی لب به دندون گرفت و در مقابل حرفهای حامی سکوت اختیار کرد:
-تو نگران زندگی من و کسایی که می خوای به من ربطشون بدی نباش ..خودم خوب
بلدم از پس زندگیم بر بیام ...
چشمام خیس از اشک شده بودن و صدام در نمی اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی درمونده در پاسخ دادن به حامی سری چرخوند و با تکون سر گفت:

-مادر جون فردا همه رو برای مهمونی هر سالش دعوت کرده...ازم خواسته به توام

بگم..هرچند احتمالا خودش باهات تماس بگیره و بهت بگه که بیای ...

چند شب پیش که خونه ی ما بود ...گله می کرد که خیلی وقته دیدنش نمی ری... پدرت

که هیچ وقت نمی یاد ..اما تو یهو اومدنات رو بعد از فوت مادرت قطع کردی ..خیلی

دلتنگته

حامی دستاشو از روی میز جدا کرد و صاف ایستاد:

-اگه کار دیگه ای نداری ...زودتر برو...یه مراجعه کننده دیگه دارم که الاناست پیداش شه

رحمانی خیره به حامی که با اخم و چهره ای درهم نگاهش می کرد ..لبهاشو بهم فشرد

و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه من می رم...اما بهتره توام یکم تو تصمیماتت تجدید نظر کنی ..با این رویه ای که
در پیش گرفتی آیندی خوبی در انتظارت نیست
-به مادرت خیلی سلام برسون
همچنان در اون وضعیت ...در شوک عمیقی فرو رفته بودم که با شنیدن صدای باز و
بسته شدن در اتاق به خودم اومدم و سرمو بالا گرفتم
حامی ایستاده نزدیک به پارتیشن ها بهم زل زده بود
اب دهانم رو بلعیدم و بعد از چند ثانیه ای که هر دو در نگاه هم دیگه خیره مونده بودیم به
ارومی تکیه امو از دیوار جدا کردم و زل زده به کشو ی آخری که هنوز توشو نگاه نکرده
بودم گفتم:
-فایلا رو پیدا نکردم
همونطور خیره به من برای فهمیدن حالی که نیاز به کند و کاو چندانی هم نداشت..بدون
تغییر در حالت چهره اش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو کشو آخریهنگاهم به روی کشوی آخری ثابت موند...کشویی که هنوز به خاطر شنیدن حرفهای هر
دوشون فرصت نشده بود بازش کنم
نه حامی حرکتی می کرد و نه من دیگه حرفی برای گفتن داشتم
حتی نمی تونستم برای دو دقیقه ی بعدم تصمیم بگیرم
که یه دفعه نگاهم رو از کشو گرفتم و خیره تو چشماش گفتم:
-من می تونم الان برم ؟
اینکه رو دست خورده بودم و نمی تونستم چنین چیزی رو هضم کنم ..کاملا بی دفاع و
شکننده ام کرده بود
در مقابلش دستی به زیر چشمای خیس از اشکم کشیدم و مجددا نگاهش کردم :
-کجا بری؟
در نگاهش نه خجالت زدگی بود و نه شرمی که باعث بشه نگاه از چشمای اشک بارم بگیره:
-نمی دونم

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت سنگینی بینمون حکم فرما شد ...سکوتی که دوباره توسط حامی شکسته شد:

-نه...دست تنهام ...بمون بعد از اینجا با هم می ریم

دلم یه عالمه تنهایی می خواست...از همون تنهایی هایی که همیشه قبل از حامی گریبان گیرم شده

بودن :

-میشه گوشیمو بهم پس بدی ؟

من خوب می دونستم چی می خوام ...ولی حامی هنوز تو تک تک حرکات و رفتارم زوم کرده بود:

-نه

لبهامو با بغض بهم فشردم و سری تکون دادم ..بی شک حامی..شخصی که حالا رو به روم ایستاده بود

می خواست به تمام خواسته های الانم جواب «نه» بده

نگاه گرفته ازش با خیره شدن به قسمتی از دیواری که هیچ چیز جالبی برای تماشا کردن نداشت گفتم:

-باشه..

رمان بازار
romanbazar.ir

آه دردناکی از سر دلتنگی و این همه سادگی و خوش خیالم سر دادم و با گذر از کنار حامی که نگاهش
همچنان به جایی که قبلا ایستاده بودم ..ثابت مونده بود ... از اتاق خارج شدم
دو سه نفری از مراجعه کننده ها همچنان منتظر در سالن نشسته بودن به سمت اتاقی که مخصوص عوض کردن لبهاس ها بود رفتم
گویی دیگه روی زمین وزنی نداشتم ..و پاهام یارای کشیدن بدنم رو نداشتن و به سختی منو به جلو می
کشوندنحس ساده لوحی رو داشتم که همه چیش رو در یک قمار از پیش تعیین شده باخته بود.ایستاده در وسط
اتاق با نگاهی به دور و اطراف و تک مبل موجود درون اتاق در فکر فرو رفتم
مغزم فرمان انجام هیچ کاری رو صادر نمی کرد
سر بلند کردم و خیره به کمد لباسهام..به سمتش رفتم و درش رو باز کردم
دوباره حلقه ی اشک تو چشمام نمایان شدن که در باز و بسته شد و من با استشمام بوی ادکلنش

رمان بازار
romanbazar.ir

فهمیدم فرد حاضر در درون اتاق نمی تونه کسی به جز حامی باشه مانتوم رو از تو کمد در اوردم و پشت کرده بهش ...با دست دیگه ام کیفم رو هم برداشتم که گفت:

-بهت گفتم که دست تنهام ...نشنیدی؟

احساس گرفتگی و درد در سمت چپ قفسه سینه ام بیشتر شد...احساس ناراحتی مبهمی رو تجربه

می کردم که فکر می کردم دیگه برام پیش نمیاد..وقتی که پدرم مرد و احساس کردم تنها ترین ادم روی

زمینم و حالا این احساس رو حامی بهم داده بود

صدام پر از بغض و دلتنگی بود :

-دکتر پرتو هست ..

سکوت بود و سکوت:

-نمی خوای حرف بزنیم؟

دست و دلم برای انجام هیچ کاری پیش نمی رفت.. حتی لباس عوض کردن..

دست خودم نبود اما به طور مداوم ..بغضم رو به همراه اب دهانم می بلعیدم تا که شاید از سنگینی این

رمان بازار
romanbazar.ir

بار پر از غمی که حامی تقدیمم کرده بود چیزی کم و کاسته بشه :
-به نظرت تاثیری هم داره؟
-تا وقتی که همین طوری تنها با شنیده ها ..قضاوت کنی.. اره...خیلی تاثیر داره
غم زده و سر شکسته از انتخابی که این همه بهش اطمینان داشتم به سمتش برگشتم
خیره به من ...هر دو دستش رو در جیب شلوارش فرو برده بود و نگاه ازم نمی گرفت:
-علت این همه بغض و ناراحتیت رو نمی فهمم گیسو ؟
از ابتدای آشناییم با حامی هر گز به یاد نمی اوردم که بابت کار یا رفتاری که باعث ناراحتی دیگران شده
باشه .. اظهار پشیمونی کرده باشه:
-تو امروز تا تونستی منو خورد کردی ..می دونستی ؟ابروهاش بالا رفت و با متمایل کردن سرش به سمت چپ..در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:
-توام می دونستی خیلی آدم حساسی هستی!؟
واقعا اینقدر بی رحم بود یا من اینطور درباره اش فکر می کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حساس؟
دست راستش رو از جیب شلوارش بیرون اورد و با دادن حرکت خاصی بهش گفت:
-تو خیلی راحت می تونی با بکار بردن یکی از نعمتهای خداوند که همون زبونت هست ... پی به همه
چی ببری ....می تونی به کارش بندازی و خیلی چیزهایی که داره الکی و بی جهت ناراحتت می کنه رو
ازم بپرسی و خودتو خلاص کنی
حتما داشت مسخره ام می کرد:
-بپرسم که خیلی راحت هر چی رو که دلت خواستو بهم بگی ..!!
-بپرسی که بگم ماجرا از چه قراره...تا حالا چند بار بهت دروغ گفتم !؟..چند بار ازم دروغ شنیدی که انقدر
راحت داری این برچسبای بد رو بهم می چسبونی ؟
مانتو و کیف در بین دست هام فشرده شدن:
-هیچ وقت نگفته بودی رحمانی ...پسر خاله اته!؟
به ارومی پلکهاشو بست و باز کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون لابد مهم نبوده....ادم پر رنگی تو زندگیم نبوده که درباره اش بخوام باهات حرف بزنم...یعنی به اون
اندازه ای که تو بزرگش کردی.. برای من بزرگ و مهم نبوده
احساس می کردم برای گول زدنمه که داره این توجیه های بیهوده رو میاره:
-یه نگاه به این مطب بنداز ....می دونی چقدر به پدرم رو انداخته که بیاد و تو ی مطب من کار کنه!؟
..چقدر مخ منو خورد.؟.چقدر از طریق پرتو سعی کرد و نشد.!؟
.به این چیزا لطفا خوب فکر کن ..ادمایی که تو زندگی برام مهمن....جایگاهشون پیش من فرق می
کنه..جایگاهشون فراتر از این حرفاست
هر رابطه ی خوب و دوستانه ای که بین من و اون هست برمی گرده به اینکه مادرش خاله ی من میشه
..تو با اینم مشکلی داری؟
الان فقط به این موضوع که چقدر می تونستم ساده لوح و ابله باشم فکر می کردم ...نه به حرفهای
حامی که پر از معنا بودن :

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس در تمام این مدت ..داشتید منو بازی می دادید.!؟..حتما همه ی حرفا و پیامایی که از اونا پیش من
شکایت کرده بود رو بهت می گفته و دوتایی تون به من می خندید..درسته ؟وقتی که من داشتم عذاب
می کشیدم ...بهم می خندید و مسخره ام می کردید؟از طرز فکری که لحظه ای رهام نمی کرد... آهی کشید :
-ما باید باهم حرف بزنیم ....اونم زمانی که منو به چشم یه آدم پست فطرت که قصدش .از نظر تو
.تحقیر و اذیت کردنت بوده .. نبینی ...
دلم یه دل سیر گریه می خواست:
-من بهت اعتماد کردم حامی
از دستش بشدت ناراحت بودم...انگار نه انگار که دستش پیش من رو شده بود:
-با همه ی وجودم بهت اعتماد کرده بودم ..ولی نمی دونستم جواب اون همه اعتماد میشه این!!
-مگه الان چی شده که داری اینطوری می کنی ؟چه خطایی از من سر زده که جایگاه من رو پیش تو

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر متزلزل کرده و برده زیر سوال ؟
کفری از دستش کمی صدام رو بالا بردم:
-چی شده ؟اینکه بعد از مدتها بفهمی بازیچه شدی ..از نظر تو چیز کمی ه ؟ بی ارزشه؟...
چه خوب می گن که با حقیقت بزن تو گوشم... اما سعی نکن که با دروغ منو ببوسی
مطمئن خیره تو چشمام گفت:
-من به اعتمادت خیانت نکردم گیسو ...آخرین بارتم باشه با این لحن با من صحبت می کنی ....البته باید
از این نظر تاسف خورد که گاهی می تونی به اندازه یه دختربچه نابالغ حسود و به اندازه یه شکست
خورده بدگمان و بدبین باشی
هاله اشک تو چشمام بیشتر از قبل شروع به خود نمایی کردن اما نذاشتم از چشمام سرازیر بشن:
-نباید باشم؟
-نه..نباید باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

.اصلا نباید باشی ..نباید انقدر کوته فکر و ساده باشی که با شنیدن همچین چیزایی ...اینطور راحت و
مسخره از هم بپاشی..اخه چه بازیچه شدنی ؟...تو داری درباره چی.. حرف می زنی .؟.من واقعا نمی
فهممت
اشک ها تمام صورتم رو خیس کرده بودن که با نگاهی مملو از تاسف ادامه داد :
-می دونی چرا الان داره این اتفاقا می افته ؟..می دونی چرا الان انقدر بهت بر خورده ؟.برای اینکه یه
مشکل بزرگ داری
مشکل تو اینکه فکر می کنی همه خوبن...بعد که خلافش ثابت میشه..داغون میشی
مشکل تو اینکه باید همه طبق معیار های تو خوب باشن...اگه یکی اونی که تو ذهنت ازش ساخته
بودی نبود ..یعنی میشه بد و نامرد ..یعنی میشه یکی مثل من که الان می خوای سر به تنش نباشهگیسو اگه منم بخوام مثل تو فکر کنم و همه ی ادمای اطراف تو رو به تو ربط بدم ... که دیگه هیچی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

باید کلی آدم و جریانات رو بیارم و هی جلو چشمات علمشون کنم
خوب اگه اینطوریه و تو با پسرخاله بودن رحمانی با من مشکل داری
منم با مادری که یهویی سر و کله اش پیدا شده و یادش می افته که دختری مثل تو داره مشکل دارم
مشکل دارم که وقتی زنگ می زنه ...هنو نپرسیده دخترم خوبه!؟ ...سالمه!؟.. زنده است!؟ .. مرده
است!؟ ..برای پسرش از منی که تازه دو دقیقه است فهمیده دامادشم طلب پول می کنه
مشکل دارم با پدر بزرگی که جلو محضر دارم بهش احترام می ذارم و برای راحت کردن خیالش می
گفتم..مثل جفت چشام ازش مراقبت می کنم
راست راست تو چشمام نگاه می کنه و میگه ...نوه ام اجازه داره بیاد خونه ام... اما تویی که سرشو
کلاه گذاشتی حق نداری این طرفا پیدات بشه..
به خاطر تو مجبور میشه بهش لبخند بزنم و سر تعظیم فرود بیارم که احساس تنهایی بهت دست نده

رمان بازار
romanbazar.ir

..که توام مثل اون فکر نکنی یه گرگ درنده ام که قصد تیکه پاره کردنتو داره
مشکل دارم با عروسی که پر شده از انواع کینه ها و حاضره دست به هر کار ی بزنه تا که شاید بتونه
عقده گشایی کنه
ادم اجیر می کنه که کل مطبمو بهم بریزه و تا می تونه بهم ضرر برسونه ..
و از اونجایی که خیلی پرو تشریف دارن ...بعد از اون ....با گستاخی تمام میاد مطب تا که با گرفتن رضایت
برای کسی که معلوم نیست چه نسبتی می تونه باهاش داشته باشه ...از زندان ازادش کنم وگرنه به
همه میگه خواهر شوهرش با من می پره
می بینی من با خیلی از چیزا مشکل دارم!! ..اما تو الان تنها مشکلت شده پسر خاله ی من !!...که اصلا
حرفاش و کار و کردارش برای من پشیزی ارزش نداره
عصبی با نگاهی گله مندانه... انگشت اشاره اشو به سمت سرش نشونه گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-گیسو اینجات رو خوب به کار بنداز ...نذار افکار منفی ذهنتو خراب کنن..نذار ادما با رفتارهای نا
درستشون تو رو گمراه کنن
اگه خیلیا خودشون رو می زنن به نفهمی ..خودشون رو می زنن به اون راه و از کسی دیگه ای برای
رسیدن به خواسته هاشون مایه می ذارن
مشکل تو نیست..به تو مربوط نیست که به واسطشون بخوام تو رو اذیت کنم
تو فکر می کنی وقتی می خواستم باهات عقد کنم از وضعیت خانواده ات خبر نداشتم.. !؟
نمی دونستم برادرت همه چی رو بالا کشیده و رفته!
نمی دونستم مادرت خیلی وقت پیش شماها رو ترک کرده و رفته خارج!
نمی دونستم به رحمانی علاقه داری و چطور وقتی فهمیدی نامزد کرده بهم ریختی !فکر می کنی چشم بسته... تنها برای اینکه کارم راه بیفته...
میام و یه نفری رو که نمی دونم کیه رو
عقدش می کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میارم تو حریم خصوصی خودم؟
سرمو باهاش روی یه بالش می ذارم!؟
در اوردن این اطلاعات کاری نداره..تو فکر می کنی که کسی نمی فهمه ...اما هم
تو پیله ی تنهایی خودت نشستی و نمی بینی که دو رو برت چه خبره .... سر در اوردن از اینکه برادرت
چطور سهمتون رو بالا کشید کار چندان سختی نیست گیسو ..مخصوصا که ادمای فضول بیکار دور و
برت زیاد باشن
مخصوصا که عروستون اونقدر تابلو تو کوچه و خیابون برا خودش با این و اون بگرده که همه بفهمن چیکاره
است ..و تا می گی یه نفرو برای یه شب می خوام بی برو برگردد شماره اونو بهت می دن
این را بهت نمی گم که بزنم تو سرت ..که کوچیکت کنم ...دارم می گم من می دونم
بخدا همه ی اینا رو می دونم و دیدم....اما تو مقصر نبودی که با یاداوریشون هی عذابت بدم ..تو مقصر

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودی که بگم نه این دختره نه ..
به من چه ادمای اطرافت دارن چیکار می کنن!؟ ..اگه کسی فهمش نمی کشه مشکل من و تو نیست
تو.. منو ببین.....
منم ...تو رو ...
.مثل این دخترایی که تازه وارد دانشگاه شدن و سریع خودشون رو به یکی چسبوندن.. نباش ..که تا
طرفشون می ره سمت یکی دیگه ..جوش میارن و زود قهر می کنن..
تو اینطوری نباش
..وقتی کسی پیش من وایمیسته و حرف می زنه ..احساس خطر و ناراحتی نکن
رفتاری از خودت نشون بده که در خور خودت و شخصیتت باشه
بی رحمانه زیر سوال رفته بودم و من جوابی در برابر حرفایی که برام گرون تموم شده بودن نداشتم:
-بدم میاد وقتی کسی اینطور بدون فکر منو متهم می کنه ...بدم میاد فکر می کنه قصد تلکه کردنشو

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم ...نا امید می شم از اینکه یه فکرا ی دیگه ای درباره ات می کردمشنیدن این حرفا طاقتم رو سر اورده بودن...من داشتم تقاص چی رو پس می دادم.!؟.

تقاص احساساتی که حق داشتم... داشته باشم شون... یا خانواده ای که هر بار من رو به طرز فجیهی

به زمین کوبیده بودنم :

-چرا یه جوری حرف می زنی که قصدت متهم کردن منه؟..چرا فکر می کنی من حق بروز هیچ کدوم از

احساساتم رو ندارم...؟چرا فکر می کنی با یه دختر بچه ی احساساتی و ساده طرفی ؟

تو هیچ می دونی تمام اون پیاما زندگی منو به گند کشیدن؟.پیامهایی که من رو ربط داده بودن به رحمانی

..به کسی که پسر خاله ی توه ....هیچ می دونی چقدر رحمانی به واسطشون تحقیرم کرد ...؟

تو هیچ می دونی غرور از دست رفته یعنی چی !؟

غروری که تا اومدی سرتو بلند کنی با ظاهر شدن خانواده ای که تو درباره تک تکشون می دونی ...تماما

رمان بازار
romanbazar.ir

به گند کشیده شد و نتونستی به خاطر داشت هایی که یک عمر براشون این همه زحمت
کشیدی..سرتو بالا بگیری و به خودت ببالی
صدام پر از بغض و لرز شد:
-اره ناراحت می شم...ناراحت میشم وقتی میاد کلینیک.. اونم با اون سر وضع و تو تا دم در ماشینش
..بدرقه اش می کنی ..طوری که کل بچه های کلینیک پشت سرت حرف می زنن
زورم میاد ملایری که هیچی از آداب و معاشرت سرش نمیشه ...درباره تو حرفای مفت بزنه
درد داره از کسی حرف بخوری که بفهمی پسر خاله ی تو بوده
تو فکر می کنی من از این دخترای لوسم که تا لاک ناخونشون کنده شد ماتم و غصه دنیا رو بخورم !؟
..من همونیم که پرتو همون روزای اول هر چی از دهنش در اومد بهم گفت ..اما به تو نگفتم ..
خوار و ذلیلم کرد ولی هیچی به تو نگفتم که فکر نکنی ..مثل دختر بچه ها ..عرضه ی دفاع از خودمم

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم
چون لوس نبودم ...چون به بزرگ شدن تو سختی عادت کرده بودم ..چون می دونستم تو این دوره زمونه
کسی برات دل نمی سوزونه
من همونیم که پدرت همه جوره از اینکه بهت جواب مثبت دادم در حال سرزنش کردنمه و بهم میگه
بزرگترین اشتباه زندگیم رو کردم
اما بخاطر تو دم نمی زنم و ساکت میشم ..
ساکت میشم و می مونم تو خونه ای که برام حکم شکنجه گاه رو پیدا کرده
شاید باورت نشه اما گاهی حتی همون یه لیوان ابی رو هم که تو خونه اتون می خورم به زور از گلوم
پایین می رهاره حساسم..زود رنجم ...چون هر جوری که بر می گردم بازم می بینم هیچ کس و کاری ندارم ... سر
پناهی ندارم..مجبورم زبون به دهن بگیرم و صدام در نیاد
تجربه نکردی نه؟...وقتی که مجبوری ..وقتی زورت به هیچ جا نمی رسه...باید زیپ دهنتو بکشی و

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شی که خدایی نکرده ..یه اتفاق بدتر نیفته
و تو نمی فهمی چی میگم ..
چون تموم عمرت پدری داشتی که حمایتت کرده..دوست داشته..مادری داشتی که برات می مرده..
نه مثل من که به قول تو....تازه یادش نمیاد بپرسه دخترش زنده است یا مرده !!
..برادرایی دارم که فقط به فکر خودشونن..مرتضی تا دقیقه اخر فقط به فکر خودش بود که تنها نمونه
..منصور هم که تکلیفش از همون اول معلوم بود
برای همینه که وقتی می بینم یه نفرو دارم که دوسش دارم و ممکنه که از دستش بدم و دیگه نباشه..
کفری میشم..زورم میاد یکی دیگه رو در کنارش ببینم ..سختمه جلوی دانشکده همه اونو به عنوان
کسی که بهت نزدیکتره ببینن و من تو پستو بمونم و کسی نفهمه که زن رسمی و قانونیتم
تو هیچی نمی فهمی که وقتی یه نفر شد همه چیزت....می تونه تمام باوراتم عوض بشه..می تونه

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدت به همه چی عوض بشه
تو الان فکر می کنی من از این وضعیتم خیلی خوشحالم ؟یا روزی هزار مرتبه باید خدا رو شکر کنم
نه پدری ...نه مادری ..نه خانواده ای ..نه سر پناهی ..نه پشتوانه ای ..
چقدر باید بدبخت باشم وقتی به تو پناه میارم ..حتی یه جفت کفش درست و حسابی هم نباید نداشته
باشم...چرا؟چون عروس عقده ایمون..جلوی چشمام زد و پاره اشون

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد کدوم دختری دوست داره خودشو ایر

منطقم بهم می ریزه ...وقتی همه خودخواه میشن
پس یکمی درکم کن ....خواسته ی زیادی نیست که اگر گاهی لوس و بی مزه میشم... تحملم کنی ...در حالی که اشک از چشمام سرازیر شده بودن.. دستی به روی پیشونیم کشیدم و لبهامو بهم فشردم
..سرم بشدت درد می کرد و هر دو سکوت کرده بودیم
قدمی به سمت میز برداشتم و کیفم رو روی میز رها کردم و خواستم مانتمو تنم کنم که با لحن دلخوری
گفت:
- قراره جایی بری؟
جوابی بهش ندادم و خواستم به ادامه کارم مشغول بشم که کاملا جدی اون یکی دستشم از جیب
شلوارش در اورد و گفت:
-ببین من همون قدر که می تونم متمدن باشم به همون اندازه هم می تونم ..متمدن بودنو ببوسم و
بذارمش کنار گیسو ....مخصوصا که الان همه ی حرفات بدجوری رو اعصابم رفتن
وقتی میگم بمون...یعنی باید بمونی

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی دستامو پایین اوردم و گفتم:
-تو اجازه نداری به من دستور بدی
-دارم ..خوبشم دارم...به همون دلیل که تو شناسنامه ات قید شده که من همسر توام ...حق دارم
بهت دستور بدم ..و توام موظفی که اجراش کنی
قفسه سینه ام از فرط عصبانیت بالا و پایین می شد که خیره بهم دست بلند کرد و دستگیره در رو
چسبید :
-گفتم درموردش حرف می زنیم و خواهیم زد ..ولی نه الان و نه اینجا ..یعنی با شرایطی که تو الان داری
و حرف هیچ کسم باور نمی کنی نمیشه اینجا حرف زد
من می دونستم اونجا داری تمام حرفای ما رو می شنوی ..اگر می خواستم چیزی رو ازت پنهون کنم
....لازم نبود بگم بهزاد پسر خاله ی منه ..چیزی که تو داری بخاطرش انقدر الم شنگه به پا می کنی
-از نظر تو خیلی چیزا.. کوچیک و بی ارزشن.. نه؟
دستگیره درو رها کرد و بهم خیره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از نظر من ...آدمایی مثل بهزاد یا پرتو... درست مثل همون سوراخای کمربندی هستن که همیشه
هستن.... ولی هیچ وقت استفاده نمیشن و تو بی جهت داری چنین آدمایی رو بزرگ می کنی
الانم بحث کردن در مورد این مسائل جز اینکه وقتمون رو می گیره ...چیز دیگه ای برامون نداره
پس خواهشا زودتر خودتو جمع و جور کن و بیا..اون مراجعه کننده ها رو من به تنهایی نمی تونم کارشون
رو تموم کنم
به اندازه کافی هم این منشی احمق ...یبکار هست که بفهمه چند دقیقه ای که من و تو ..توی این اتاقیم
..
پس تمومش کن و زودتر بیا-واگه نیام؟
اخم کرده به طور کاملا به سمتم برگشت :
-الان وقت لجبازی نیست گیسو
دلم از دلتنگی و ناراحتی ها گرفته بود و فقط می خواستم که بتونم برای یه بارم که شده حرف خودمو به

رمان بازار
romanbazar.ir

کرسی بنشونم حتی به قیمت ناراحت کردن حامی
با دیدن چشمای خیس و قرمز شده از اشکم.. دستی به روی صورتش کشید و نگاهش رو به پایین
دوخت که همون لحظه با شنیدن صدای ضربه ی ارومی که بر روی در خورده بود..نگاه گرفته از من در رو
باز کرد
پرتو ایستاده پشت در با دیدن من که هنوز مانتو تو دستم بود نگاهی به حامی انداخت و گفت:
-مراجعه کننده ات اومده.. اینجایی چرا؟
اخمای حامی در هم رفت و ازش پرسید:
-تو مگه قرار نبود بری ؟
پرتو مجددا با نگاهی به سر تا پام از حامی پرسید :
-مشکلی پیش اومده؟
حامی کلافی و عصبی درو کاملا باز کرد و با گفتن «نه » با گذر از کنارش رو به منشی که به محض دیدن
حامی بلند شده بود گفت:
-خانم قاسمی رو اماده کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله دکتر

پرتو با نگاهی شماتت بار سرتا پام رو برانداز کرد و قدمی به داخل اتاق گذاشت و در نگاهم خیره موند :

-بازی جدیده؟

بغضمو قورت دادم و با گردشی روی پاشنه ی پام مانتوم رو سرجاش گذاشتم که حرصی گفت:

-با توام

به سمتش چرخیدم:

-فکر می کنی با دو سه قطره اشک ریختن می تونی کارتو راه بندازی ؟یا فکر کردی چون اومدی توی این

مطب می تونی کارتو پیش ببری و خودتو تو دلش جا کنی!؟

اگه با خودت از این فکر و خیالا کردی... حسابی کور خوندی ...مونده بودم حامی چطور این دختر رو می تونه در کنار خودش تحمل کنه...هر اختلافی هم که بینمون بود

نباید جلوی چنین ادمی که منتظر یه اشاره بود وا می دادم:

-خوب عزیزم... اگه دل تو پیشش گیره...چرا سعی نمی کنی خودتو تو دلش جا کنی ...هوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار نداشت تا به این اندازه در برابر کارا و حرفاش بی پروا شم و بزنم به سیم آخر :

-معلومه گریه و زاری رو کردی که جواب نگرفتی ... مگه نه؟

هر لحظه رنگ صورتش تغییر می کرد:

-پس اگر جواب نگرفتی... پیشنهاد جدید تری نداری که بهم ارائه اش بدی دریا جون؟

از اینکه مادرم ..اینطور من رو جلوی حامی کوچیک کرده بود ..بقدری حالم بد بود که اگر با پرتو هم درگیر

می شدم برام مهم نبود ..اما با این وجود خیلی سعی می کردم خودمو کنترل کنم:

-بدجوری دو دستی بهش چسبیدی ..معلومه که خیلی از همین دو سه قطر اشکمم ترسیدی که می

خوای میختو محکم بکوبی دریا جون

قدمی به سمتش برداشتم و کاملا رو در روش قرار گرفتم

خوب نگاهش کردم..منم مثل حامی حسابی بهم ریخته بودم که خیلی اروم سرم رو جلو بردم و لبهام رو

به گوشش رسوندم و نجوا گونه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر دوست داشت .. از جلوی دانشکده با ماشین تو می اومد مطب..نه اینکه ضایعت کنه و تو مجبور
شی تمام راه رو تا به اینجا به تنهایی بیای
سرم رو خیلی راحت و ریلکس خیره بهش عقب کشیدم و تو چشماش زل زدم
می تونسم هاله ای از اشک رو تو چشماش ببینم ...به ارومی لبخندی رو زینت بخش لبهام کردم و گفتم:
-دکتر گفت برم کمکش ..اجازه می دی رد شم..اخه جلو راهو گرفتی
فکش سفت و منقبض شده بود و نگاهش رو از تو چشمام نمی گرفت که با انزجار و تنفر گفت:
-همین روزا از اینجا می ندازمت بیرون
احساس می کردم اینم یکی مثل سعیده است که قراره رو اعصابم بره :
-باشه عزیزم...تمام زورتو بزن ...من منتظرم...منتها قبلش برو کنار ..که خیلی کار دارم
لحظه ای خیره شده تو چشمام با حرص چرخید و پشت کرده بهم با خروج از اتاق ..درو محکم کوبید و
بیرون رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند عصبی به رفتارش زدم و با حرص چشمامو بستم****
با ورود به اتاق و دیدن حامی که ماسک زده مشغول کارش شده بود به سمت یونیتی که مراجعه کننده
جدید روش دراز کشیده بود رفتم که همون لحظه حامی که با اینه و گیره دندون بیمارش رو بررسی می
کرد گفت:
-عکسشون اینجا پیش
سر بلند کرد و عکس رو از روی میز برداشت و به طرفم گرفت ..به سمتش رفتم و انتهای پاکت رو گرفتم
اما بدون رها کردن پاکت گفت:
-خوبی ؟
لحظه خیره تو نگاهش که اروم تر از چند دقیقه قبل شده بود به لبهام تکونی دادم و گفتم:
-فکر کنم
در حالی که خنده اش گرفته بود ماسکشو با دو انگشت پایین داد و من واقعیت رو بهش گفتم:
-زیاد خوب نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمکی زد:
-خوب میشی ...زیاد بهش فکر نکن
-هنوز چیزی بهم نگفتی که زیاد بهش فکر نکنم
با اشاره به پسری که منتتظر بود رو بهم گفت:
-فعلا تمام فکر و تمرکزت رو بذار اینجا و پیش مراجعه کننده هات ..وقت برای فکر کردن و خط و نشون
کشیدن زیاده
***
از رفتن اخرین مراجعه کننده ده دقیقه ای می گذشت که پرتو با ضربه ی ارومی به روی در اتاق رو به
حامی که نشسته رو تابوره در حال چک کردن وسایل بود گفت:
-هنوز خیلی از کارت مونده ؟
حامی که همچنان درگیر وسیله ی تو دستش بود و ازش نگاه نمی گرفت به حرف و اومد و گفت:
-یکمی

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه کارت تموم شده...امشب.. شامو با هم باشیمسنگینی نگاه پرتو رو روی خودم حس می کردم که بی تفاوت و البته از درون بشدت عصبی بلند شدم و
برای گذاشتن وسایلی که باید سرجاشون می ذاشتم به پشت پارتیشن ها رفتم
پرتو با ورود به داخل اتاق و رفتن به بالا سر حامی ..تمام تلاشش رو کرد که حامی نگاهی بهش بندازه:
-جواب ندادی ..میای ؟
حامی پر صدا نفسش رو بیرون فرستاد و ازش پرسید:
-تو از بهزاد خواسته بودی اون حرفا رو بهم بزنه؟
سکوت پرتو زیاد طولانی شد ..که حامی بی خیال ور رفتن با وسیله ای که هنوز کارش باهاش تموم
نشده بود از روی صندلیش بلند شد
فایلها رو تو کشوی آخری گذاشتم و بلند شدم و حامی با رفتن به سمت یکی از کمدای داخل اتاق گفت
: -

رمان بازار
romanbazar.ir

از کی انقدر حقیر و کوچیک شدی که از بهزاد برای رسیدن به اهدافت استفاده می کنی ؟

-از وقتی که دیگه با افعال جمع باهام حرف می زنی ..از وقتی که مکالمه هامون رو خیلی رسمی کردی

..از وقتی که برات غریبه شدم

حامی بی حرف ..پشت کرده به پرتو داخل کمد رو جستجویی کرد ..

کارم تموم شده بود و می دونستم با این حرفایی که پرتو می زنه حتما چیزی هایی بینشون بوده که

حامی دوست نداشت من درباره اشون چیزی بدونم

دروغ چرا ..حتی دوست نداشتم صداهاشونو بشنوم ..اصلا فکرشو نمی کردم روزی شخصی مثل پرتو

باعث این همه عذابم بشه

اروم با انجام کارام به سمت در خروجی راه افتادم که دوباره پرتو به حرف اومد:

-نگفتی ؟میای ؟

حامی در کمد رو بست و با باز کردن بندهای ماسکی که به دور گرنش بسته شده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه
دیگه از اون ارامشی که در نگاه پرتو موج می زد خبری نبود :
-قرار بود باهم حرف بزنیم
حامی به سمت میزش رفت:
-حرفامونو زدیم
-من که چیزی یادم نمیاد-اینکه حافظه تو ضعیفه.. مشکل من نیست
نگاه خیره حامی به روی من حتی توجه پرتو رو هم به سمت من جلب کرد
به طوری که با عصبانیت و صدای پر از کینه ای رو به من گفت::
-شما قراره بعد از منشی بری ؟دیگه مراجعه کننده ای نمونده ها!!
ایستاده سرجام گردش کوتاهی به بدنم دادم و خیره در نگاه حامی که می خواست بدونه من چی می
خوام در جوابش بدم ...با نگاه به پرتو گفتم:
-به نظر می ر سه که شما هم قصد داردی بعد از منشی برید؟
سکوت ناگهانی پرتو و حرص خوردنش لبخند دزدانه ای رو بر روی لبهای حامی که عقب تر از پرتو
ایستاده بود نشوند :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب منم کسی زیاد بهم پر و بال بده...زبونم دو متر میشه..ماشالله خوب زبون داری ..خوبم می دونی
کی نیش بزنی که بلایی سر خودت نیاد ..اما ..عزیزم ..بهتره بدونی که من اینجا شریکم..یعنی مثل تو
فقط برای در اوردن خرج و مخارجم اینجا نمیام ..از این رو هر وقت دلم بخواد می رم ..تا هر وقتم که دلم
بخواد می مونم
امیدوارم منظورم رو به درستی فهمیده باشی که میگم رفتن و اومدنم به هیچی کسی جز خودم مربوط
نمیشه..هوم؟
بهش خیره موندم ..ته نگاهش پر از نفرتی بود که با شنیدن حرف های حامی هم بدتر شده بود که با
حرص برگشت و خیره در نگاه حامی گفت:
-من مدارکو فرستادم...همه ی کارای لازمم انجام دادم ..درست همونطور که قرار بود .امشبم می
خواستم در مورد اونا باهات صحبت بکنم ..و همونطور درباره قولایی که پدرت بهم داده بود...پیشنهاد بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن و بهت دادم چون قبلش به پدرت گفته بودم ممکنه امشب بیام خونه اتون
اما اون گفت بهتره بیرون بریم
نمی دونم چرا برعکس همیشه ای که ازم می خواست بیام خونه اتون گفت بیریم بیرون ..
به هر حال چیزی به عقدمون نمونده..دوره ی نامزدی چندان رمانتیکی که نداشتیم ...یعنی بعد از اون
حلقه ای که دستم کردی .. همه و از جمله من احساس کردیم که من و تو نامزد شدیم ...الا خودت
....حداقل این روزای از دست رفته امون رو بتونیم با یه شام دو نفره تلافی کنیم ..قلبم داشت تو دهنم می اومد ...که پرتو با فاصله گرفتن از حامی و نزدیک شدن به در اتاق ..با نادیده
گرفتن آشکار من رو به حامی که با چشمانی تنگ شده بهش چشم دوخته بود گفت:
-از اونجایی که ماشینت داره تو پارکینگ خونه ی زعفرانیه ات خاک می خوره و علاقه ی چندانی به

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار شدنش نداری ..ساعت ۷میام دنبالت...می دونی که من زیاد اهل سوار شدن به اتوبوس و این
مسخره بازیا نیستم ..چیزایی که این روزا زیاد ازشون استفاده می کنی
البته اگه منو ببری خونه ی خودت که بیشترخوشحال میشم ..اما می دونم خسته ای و ممکنه که
حوصله ی پذیرایی آنچنانی ازم نداشته باشی
لبهام خشک شدن و با بغض شاهد صحنه هایی شدم که بیچارگیم رو فریاد می زدن:
-لطفا همون کت و شلوار سورمه ای رنگ تیره ای که خیلی دوسش دارمو بپوش ..احتمال داره که پدرمم
همراهم باشه ..پس سعی کن جذاب تر و بهتر از همیشه ای که هستی.. باشی
وقتی.. حرفها و نگاه ها ... سکوت می کنن.....باید به خیلی از چیزا پی برد و فهمیدشون...
باید فهمید که جایگاهت کجاست..
باید فهمید سکوت وسعتی داره به اندازه تمام فریادهایی که به ناگه خاموش شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

باید فهمید که بلاخره توام می تونی اشتباه کنی ..حتی طرف مقابلت هم قادر به اشتباه کردنه .. و کس
از این قاعده مستثنی نیست
باید فهمید لازمه که دیگه کسی چیزی رو برات توضیح نده ..همون سکوت در اون نگاهی که برات همه
چیز شده بوده می تونه همه چیز رو بهت بفهمونه
باید خیلی چیزا رو فهمید
درست زمانی که درد تا مغز استخونت رسوخ می کنه و تو جولانگاهی برای جولان نداری باید همه اینا ها
رو درک کنی و بفهمی
بفهمی و بابت حرف هایی که شنیدی درد بکشی ..دردی که تا به ابد می تونه در تنهایی هات زمین
گیرت کنه
درست مثل یه مهره ی سوخته
شاید کیش و مات شدن من در این برگ از صفحه ی زندگیم همینجا باشه..همینجایی که دیگه هیچ
حرکتی ازم بر نمیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از حرفهای پرتو حتی نتونستم برای یک دقیقه هم اونجا بمونم و بدون اینکه نشون داده باشم تا چه
میزان در برابر شنیدن اون حرفا نابود شدم..
با عوض کردن لباسهام قبل از رفتن منشی از مطب بیرون زدم و در برابر تماس های مکرر حامی کاملا
خنثی و بی تفاوت شدم
هوا اونقدرسرد بود که تونسته بود تا تو ذهن و مغزم نفوذ کنه و همه چیز رو سرد و یخ زده کنه
حتی بودن اسمم تو شناسنامه ی حامی هم نمی تونست اینِ سری و یخ زدگی رو از بین ببره
خیره به پالتوی نسبت گرون قیمتی که رو به روش ایستاده بودم نگاهم رو از بالا تا پایینش به حرکت در
اوردم و به حرفهای دخترک مو شرابی که از لحظه ی ورود ...ثانیه ای رهام نکرده بود که بلکم چیز رو تا
قبل از خروج از فروشگاه غالبم کنه گوش می دادم:
-این می تونه انتخاب فوق العاده ای باشه...بخصوص که کاملا برازنده اتونه..می تونید امتحانش کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم تنتون کنید محاله دیگه درش بیارید..تن خورش عالیه
به ارومی و از سر بی حوصلگی همونطور خیره به پالتویی که واقعا نمی دونستم تو تنم چطوری
میشه...گفتم:
-خیلی گرونهچشماش گشاد شد و سعی کرد با لبخندی منو مجاب کنه چندان هم با امتیازاتی که داره گرون نیست
اما وقتی دید واقعا قصد خرید ندارم بی حوصله تر از من گفت:
-چیز دیگه ای مد نظرتونه؟
دختره ی اعصاب خورد کن...چرا نمی فهمید شاید تنها برای گول زدن خودمه که اومدم اینجا!؟:
-می تونم مدل های دیگه ای هم بهتون نشون بدم
دستی به روی پیشونیم کشیدم و نگاهی به پشت سر و مدل های دیگه انداختم
هیچ کدوم به دلم نمی نشستن..خواستم قدمهام رو به سمت در خروج بردارم که توی یک تصمیم آنی
برگشتم و گفتم:
-می خوام امتحانش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز در ارامش مطلق انجام می شد و من دیگه هیچ عجله ای برای زود رسیدن نداشتم
داخل اتاق پرو در حالی که رو به آینه ایستاده بودم و کمربند پالتو رو می بستم به خودم و چشمام خیره
شدم که چقدر مظلوم واقع شده بودن
لحظه ای نزدیک بود با یاد اوری همه ی اون صحنه ها اشک از تو چشمام جاری بشن که سریع نگاهم
رو از تو اینه گرفتم و با نگاه به کمربندی که بسته بودم دستی به روی پالتو کشیدم
حسابی گرم بود و گرمم کرده بود که یه دفعه دوباره صدای زنگ گوشیم در اومد
به گمان اینکه باز حامی داره تماس می گیره ..خواستم بی خیالش بشم که دوباره چیزی ته دلم گفت
گوشی رو بردار
بی رمق و بی حوصله گوشی رو که از تو کیفم در اوردم
اما با دیدن شماره پدرش متعجب زده با لحظه ای درنگ تماس رو برقرار کردم ..شاید الان باید به اندازه

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی از پدرش هم دلگیر می بودم..اما با رعایت ادب و احترام با صدایی که به سختی از گلوم در می
اومد لب زدم و گفتم:
- سلام
صدای گرم و ارومش تو گوشم پیچید:
-سلام....کجایی؟
دوباره هوا سرد شد و من احساس بی پناهی کردم...بغضمو پس زدم و جواب دادم:
-بیرونلحن صداش مثل همیشه خنثی اما محکم و مقتدارنه بود:
-خونه نرفتی ؟
چیزی نمونده بود که از زور بغضِ نفس گیری که رهام نمی کرد...بلند زیر گریه بزنم:
-نه...یکم خرید داشتم...
-اهان..خوبه
خیره به اینه بلاخره قطره اشکی بیرون زد ...که دوباره به حرف اومد و من چونه ی لرزونم رو با فشردن
لبهام کنترلش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه زحمتی برات داشتم.. هر چی با حامی تماس می گیرم جواب نمی ده...میشه ازت یه خواهشی
بکنم
حتما معجزه ای رخ داده بود ..پدری که تا به دیروز تحمل حضور من رو در کنار پسرش نداشت ازم می
خواست براش یه کاری انجام بدم :
-بفرمائید
- قرار بود تا دیروز یه بسته ای به دستم برسه .... اما خبری نشد..تا اینکه امروز تماس گرفتن و گفتن که
باید خودم برم و تحویلش بگیرم...ادرسش به بیمارستانی که من هستم نزدیکه..امکانش هست اگه برات
زحمتی نمی شه بری و اونو تحویل بگیری و بیاریش بیمارستان..من باهاشون هماهنگ می کنم که تو
می ری بسته رو بگیری
خواسته عجیبی بود و با اینکه می دوستم تمام برنامه های امشب باید زیر سر خودش باشه...بی اداره
زبونم کار افتاد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله حتما..من الان راه می افتم
دلم نمی خواستم به همین زودی ها اون خونه و حامی رو ببینم ..احتمالا برای همین بود که انقدر راحت
کوتاه اومده بودم و خواهشش رو قبول کرده بودم :
-باشه پس منم الان ادرسو برات می فرستم..
با حساب کردن پول پالتویی که دیگه دل و دماغی برای در اوردنش هم نداشتم به سمت ادرسی که برام
پیامک کرده بود راه افتادم
یه راست به همونجایی که گفته بود رفتم یه مجتمع خیلی بزرگ و شیک که پر بود از برندهای معروف
بین المللی و طراحی های خاص که کمتر تو تهران دیده بودمبا نگاهی به ادرس فهمیدم نیازی به رفتن به طبقات دیگه نیست
تمام مغازه ها مدرن و لوکس بودن و با گذر از جلوی هر کدومشون امکان نداشت محو ویترینها و اجناسی
که دل می بردن نشد ...
بلاخره بعد از کمی جستجو مغازه ای که ادرس داده بود رو پیدا کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

با معرفی خودم و نشون دادن کارت شناسایی ... بسته ی نسبتا بزرگی که از قبل کنار گذاشته بودنش
رو تحویل گرفتم و از اونجا در اومدم
هر چی به دور اطراف نگاه کردم تا که شاید سر دربیارم اینجا چطور جایی می تونه باشه و من چه چیزی
رو تحویل گرفتم ..چیزی عایدم نشد و از اونجایی که بعداز اتفاق توی مطب دیگه این جور چیزا برام جذاب
و پر اهمیت نبود ن کلا بی خیالش شدم تا که با زودتر رسوندن بسته به دست پدرش خودم رو راحت
کنم
اولین باری بود که می خواستم به بیمارستانی که پدر حامی توش کار می کرد برم
یه بیمارستان خصوصی مجهز که از بدو ورود با هماهنگی که قبلا شده بود ..تونستم وارد محوطه بشم
گونه هام از شدت سرما یخ زده و حسابی قرمز شده بودن و دقیقا نمی دونستم که باید کجا برم

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از ۹شب گذشته بود که خواستم گوشیم رو در بیارم و باهاش تماس بگیرم که با دیدن پزشکی
که پشت کرده به من نزدیک به یکی از نیمکت ها در حال حرف زدن با گوشیش بود از تصمیمم منصرف
شدم و قدمی به سمش برداشتم
متوجه حضورم شد و با برگشتن به سمتم و خیره شدن به منی که منتظرش بودم
مکالمه اشو رو سریع تموم کرد و با لبخندی حین نگاه دقیقی که به روی صورتم داشت با سکوتی منتظر
شد که به حرف بیام :
-سلام..خسته نباشید ... من برای دیدن دکتر خرسند اومدم ..ممنون میشم اگه یه رهنمایی کنید و بگید
که ...
ابروهاش بالا رفت و با تعجب در میون حرفام ازم پرسید:
-دکتر مهرداد خرسند !؟
سرمو بالا و پایین کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز متعجب بود که خیره به من و بسته ای که به طرز خیلی زیبایی بسته بنده شده بود و روبان قرمز
خوش رنگی هم روش بود گفت:
-اولین باریه که میایید اینجا؟لبخندی ساختگی تحویلش دادم و گفتم:
-ایشونو کجا می تونم پیداشون کنم؟
لبخندی به نحوه ی جواب دادنم زد و گفت:
-خوب اگه اولین بارتون نبود می دونستید ...بخش ریاست بیمارستان کدوم قسمته
متعجب بهش چشم دوختم :
-اما اشکالی نداره من راهنماییتون می کنم
با اشاره دست و مسیری که نشونم می داد گفت:
-لطفا از این طرف بفرمائید
جلوتر از من به راه افتاد
پشت سر پزشک قد بلندی که جلوتر از من راه می رفت به خودم حرکتی دادم و راه افتادم
..با سلام و علیکی که با چند نفر از پرستارا و پرسنل داشت به سمت اسانسور رفت و با زدن دکمه به

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار باز شدن در ایستاد
کمی بعد با باز شدن در... کنار کشید تا که اول من وارد بشم
مضطرب با نگاهی کوتاه به مردی که چهره ی دلنشینی داشت وارد شدم...با داخل شدن به درون
اتاقک....اونم پشت سرم اومد و دکمه ی مورد نظرشو فشرد و دوباره به من که کمی معذب شده بودم
نگاهی انداخت :
-آز اشناهای دکتر هستید ؟
خیره به آرم بیمارستان روی جیب روپوشش گفتم:
-ببخشید به شما هم زحمت دادم
متوجه شد که تمایل چندان برای پاسخ دادن به سوالاتش رو ندارم:
-نه خواهش می کنم.. چه زحمتی
نگاهم رو به بسته ی تو دستم دوختم تا اینکه بلاخره به طبقه مورد نظر رسیدیم و در اسانسور باز شد
زودتر از من با گفتن «ببخشیدی» بیرون رفت..نا آشنا به محیط به دنبالش رونه شدم که یکی از پرستارا

رمان بازار
romanbazar.ir

با نزدیک شدن بهش پرونده ای رو به دستش داد و برای انجام یه سری از دستور العملها ازش کسب
تکلیف کردبا نگاهی به اطراف ازشون نگاه کردم که با دیدن اینکه ممکنه معطل شم به سمتم سر چرخوند و گفت:
-مستقیم برید... انتهای راهرو ... سمت چپ ....اولین در ..
با تشکر ارومی از کنار هر دوشون گذشتم و با قدمهای اروم به مسیری که گفته بود ادامه دادم
با دیدن در نیمه باز اتاقی که بهم گفته بود با تردید نگاهی به داخل انداختم ..درون اتاق یه اتاق دیگه هم
وجود داشت
به ارومی قدمی به داخل گذاشتم ..پشت میزِ منشی ..کسی نبود
با نگاهی به دور و بر به در بسته شده اتاقی که فکر می کردم باید پدر حامی اونجا باشه چشم دوختم
که همون لحظه با شنیدن صدای همون پزشکی که منو راهنمایی کرده بود سریع سر برگردوندم:
-دکتر نیستن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مستاصل از اینکه احتمالا اشتباه اومده باشم تا خواستم چیزی بگم با ظاهر شدن پدر حامی در پشت

سر پزشکی که هنوز به من خیره بود نفسم رو به اسودگی بیرون فرستادم

کاملا برگشتم و با دادن سلامی...دکتر جوان رو از حضور دکتر خرسند در پشت سرش مطلع کردم

بلافاصله با سلام کردن من برگشت و با رفتن چند قدمی به عقب رو پدر حامی گفت:

-اه دکتر شما اینجایید ..!؟

.پدر حامی لبخندی به روش پاشید و با گذاشتن دستش بر روی بازو ی دکتر ی که به نظر می رسید

خیلی با هاش راحته ...با لحنی که فرق چندانی با خونه هم نداشت ازم پرسید:

-راحت اومدی؟

تن صداش منو به یاد حامی می نداخت که با تکون سر گفتم:

-بله ..آدرس سر راستی بود

-اونجا که مشکلی پیش نیومد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور پزشکی که به سن و سال حامی می خورد تا به اندازه ای معذب کرده بود:

-نه...مشکلی نبود

همچنان صورتم از سوز سرما به قرمزی می زد که با قدمی به داخل و همراه کردن پزشکی که شناختی

بهش نداشتم رو به من گفت:

-حسابی به زحمت افتادی ..بیا تودر مقابل پزشکی که روی رفتار های ما دقیق شده بود نمی تونستم چیزی بگم و ناچار به پذیرش حرفاش بودم

درو باز کرد و با نگاهی به من که همچنان بغض داشتم گفت:

-خوش اومدی

از احترامی که بهم می ذاشت ..حس خوب و راحتی نداشتم...

هر دو هنوز جلوی در بودن..گویی پزشکی که خیلی باهاش صمیمی بود برای کاری به دنبالش اومده بود

که پدر حامی گفت:

-باشه..ممنون...حالا باز تو حواست بهش باشه ..من بهش سر می زنم

رمان بازار
romanbazar.ir

با احتیاط بسته رو... روی میز گذاشتم و با گردش چشم.. تمام زوایای اتاقش رو از نظر گذروندم
اتاق دنج و قشنگی بود که در بسته شد و من با نگاه گرفتن از در و دیوار ..برگشتم و بهش که در حال
روشن کردن قهوه ساز گوشه ی اتاقش بود چشم دوختم
پشتش بهم بود و من هنوز ایستاده نگاهش می کردم که گفت:
-چرا نمی شینی ؟
بعد از مطب ..تحمل حرفای و متلک های سنگین پدرش رو نداشتم حتما باز می خواست چیزایی بهم
بگه...که در توانم نبودن :
-ممنون..دیگه مزاحم شما نمیشم
متعجب صاف ایستاد و روشو به سمتم گرفت و با لبخندی گفت:
-به اندازه یه چند دقیقه هم نمی تونی تحملم کنی !؟
هول کرده با رنگ و رویی پریده جواب دادم:
-نه نه..من چنین جسارتی نکردم ..فقط ..گفتم شاید حتما سرتون شلوغه و خسته هستید

رمان بازار
romanbazar.ir

عرق سردی روی پیشونیم نشست که با ملایمت و ارامش اومد و رو در روم با اشاره دست و تعارف به
نشستن ...همزمان با نشستن خودش گفت:
-خواهش می کنم راحت باش ..این همه راه بخاطر من رفتی و بعدم اومدی اینجا....اندازه یه قهوه خوردن
که می تونم کمی از محبتتو جبران کنمهمچنان سختم بود و نمی تونستم احساس راحتی باهاش داشته باشم که لبخندی زد و با انداختن پای
چپش به روی اون یکی پاش و کشیدن دستی بر روی زانوش با تکیه به عقب گفت:
-اونقدرام شبیه اون پدر شوهرای سنگ دل نیستم
خجالت زده از حرفش به ارومی مقابلش روی مبل چرم مشکی رنگ نشستم و سکوت کردم که ازم
پرسید:
-چی می خوری برات سفارش بدم؟
با خودم قرار گذاشته بودم همین امشب از اون خونه برم ولی حالا اومده بودم اینجا و پدرش داشت منو به

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن یه قهوه ی دوستانه دعوت می کرد :
-نه ..خیلی ممنون .. همین قهوه خوبه
توجهی نکرد و با بلند شدن از روی مبل
ی
و برداشتن گوش روی میز گفت:
-خالی که نمیشه..بذار بگم یه کیکی هم کنارش بیارن
سکوت کردم ..محبتی که داشت نثارم می کرد چندان برام مطلوب و جذاب نبود ..هیچ وقت پیش نیومده
بود که اینطور هر دو در مقابل هم قرار بگیرم و راحت درباره خوردن قهوه و یا هر چیز دیگه ای نظر بدیم و
بحث کنیم
به هیچ عنوان احساس خوبی نداشتم و یه چیزی وادارم می کردم که هر چه زودتر از اینجا برم
همونطور که سفارش می داد کیفم رو روی مبل و تکیه داده به پاهم گذاشتم
حس راحتی نداشتم و بدین منظور بدون تکیه دادن به عقب دستام رو در هم گره کردم و نگاهم رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین دوختم
هر لحظه چشمام اماده بارش بودن که کسی به در اتاقش ضربه زد
با گذاشتن گوشی سر جاش به سمت در رفت
خانم نسبتا جوانی که معلوم بود اونم از پزشکهای همین بیمارستانه پشت در درباره موضوعی که نمی
دونستم چیه باهاش حرف می زد که لحظه ای برگشت و رو به من گفت:
-ببخش یه چند دقیقه ای مجبور م تنهات بذارم..الان بر می گردم
سری تکون دادم و چیزی نگفتم
در بسته شد و من دوباره تنها شدم..احساس خفگی می کردم و در دلم آشوبی به پا بود ..
از زور بد حالی و بغض تو جام تکونی خوردم تا که شاید تغییری حاصل بشه ..اما بی فایده بود
طاقت نیوردم و بلند شدم و کمربند پالتوم رو باز کردمدونه های عرق رو پیشونیم که تعدادشون به مراتب بیشتر از قبل شده بودن رو با پشت دست پس زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

و خواستم بنشینم که در این بین مردی با ضربه ای به در اتاق... سینی به دست وارد شد و با سلامی
ارومی که داده بود شروع به چیدن سفارش های پدر حامی کرد
درمونده و گیر افتاده در اینجا و اینکه الان حامی به همراه پرتو باید در یکی از بهترین رستوران ها باشه
..باعث شد طاقت از کف بدم و با چنگ زدن به کیفم که روی مبل رها شده بود ...در برابر نگاه های
متعجب مردی که سن و سالی ازش گذشته بود از تو اتاق بیرون بزنم
بغض قصد خفه کردنم رو داشت که مدام مجبور بودم دستم رو به زیر مقنعه ببرم و گلوم رو بین انگشتام
بفشارم تا که بلکم راه نفسی باز بشه
همونطور که نگاهم رو به پایین بود با قدمهای تندی به سمت همون اسانسوری که باهاش بالا اومده بودم
رفتم ..چیزی به در اومدن اشکهام نمونده بود تا به اینجاشم خوب دوم اورده بودم
نرسیده به اسانسور ..کیف رو تو دستم جا به بجا کردم و با بلند کردم دستم ... چند بار پشت سر هم و

رمان بازار
romanbazar.ir

بی وقفه دکمه رو فشردم
قدمی عقب کشیدم و به انتهای سالن خیره شدم ....دیدن دوباره دکتری که مقابل ایستگاه پرستاری
ایستاده بود و من هنوز اسمش رو هم نمی دونستم ....بیشتر بهمم ریخت تا که زودتر از این خراب شده
فرار کنم.....تحملم تموم شده بود... که دوباره دست بلند کردم و دکمه رو فشار دادم ...
به محض باز شدن در اسانسور گوشیم زنگ خورد ..هول کرده و عصبی ..نگاهم رو پایین دوختم و گوشیم
رو از تو جیب پالتوم...با بی قراری در اوردم ..
اسم حامی هجوم اشک رو به چشمام اورد و برای هزارمین بار به خودم لعنت فرستادم که چرا اومده
بودم اینجا که یک آن با رو در رو شدن با پدر حامی که از تو اسانسور در اومده بود و مقابلم ایستاده بود
بغضم ترکید و خیره در نگاه متعجبش با چونه ای لرزون.. قطره اشکی از گوشه ی چشمم به بیرون چکید

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواستم انقدر ناتوان و ضعیف به نظر برسم که سریع بینیم رو بالا کشیدم و همزمان با گرفتن نم
اشک زیر چشمم گفتم:
-ببخشید من یکم دیرم شده... نمی تونم بمونم
لحظه ای بهم خیره موند و پرسید:
-می خوای بری خونه؟
خیره به پایین و زل زده به نوم کفشهاش با سکوتم ازش خواستم دیگه ادامه نده :
-حرفی زدم که ناراحتت کرده!؟
به تندی نگاهم رو بالا اوردم و بهش چشم دوختم:
-نه..فقط خسته ام می خوام برم خونه ...داشتم نفس کم می اوردم که سریع از کنارش گذاشتم و وارد اسانسور شدم و خواستم دکمه هم کف رو
بزنم
اما با ورود به داخل اتاقک و گذاشتن دستش بر روی دستم گفت:
-اتفاقی افتاده؟
چرا می خواست طوری رفتار کنه که یعنی از همه چی بی خبره!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در برابر سوالاتش هیچ حرفی نداشتم که برای اولین بار خیلی پدرانه دستشو بالاتر اورد و روی بازوم
گذاشت و با نگاهی مملو از خواهش و محبت گفت:
-میشه ازت خواهش کنم...یکم دیگه اینجا بمونی
به یکباره تمام بدنم سرد شد و بغض بیش از بیش ازارم داد..حتی نتونستم در برابر لرزش چونه و ریختن
اشکهام خود دار باشم .....در اسانسور بعد از لحظاتی بسته شد
قدمی به عقب رفتم و نگاهم رو با سری رو به پایین ازش دزدیده بودم ...شک نداشتم که از همه چی
آگاه بود و خبر داشت چه اتفاقی افتاده
دسته ی کیف در بین انگشتهام فشرده می شد که به ارومی در حالی که با حالی گرفته نفسش رو
بیرون می داد قدمی به سمتم نزدیک شد و با برداشتن دستش از روی بازوم و حلقه کردنش به دور
شونه ام..
بدون اینکه مقاومتی از جانب من وجود داشته باشه ...منو به خودش نزدیک کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

حس گرما و اغوش پدرانه اش تمام دلتنگی هام رو به یاد آورد .بغضم شدت گرفت ...دلتنگ پدری شده

بودم که زیر خروار ها خاک خوابیده بود و من در این روزها بشدت بهش احتیاج داشتم

حرکت آروم دستش بر روی کمرم و تحمل شنیدن هق هق های خفه ای که نمی خواستم بلندتر از این

بشن... بهترین ارامشی بود که در طی این چند ساعت اخیر نصیبم شده بود

حرفی نمی زد و آگاه از وضعیت روحی خرابم سعی داشت تا جایی که در توانش هست ارومم کنه

ریتم آروم نفس کشیدن هاش و انتقال ارامشش به من کم کم داشت تاثیر خودش رو می ذاشت و

احساس می کردم که این آغوش چقدر بوی آشنای آغوش پدرم رو می ده

تقدیم به تو که همیشه لبخند به لبم میاری ... ممنون برای بودن هات...تولدت مبارک ....

بی نهایت عزیز ی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

تقدیم به «میم جان » عزیزم

***

با نشستن به پشت میز و برداشتن دستمالی برای گذاشتن روی پاهاش گفت:

-منم شام نخوردم ...

خیره به میز و دو نوع غذای چیده شده روش ..با وجود اینکه چیزی از گلوم پایین نمی رفت...ولی به

احترام کسی که حداقل دقایقی بهم ارامش بخشیده بود قاشق و چنگالم رو برداشتم که با لبخندی با

اشاره به ظرف زیتون گفت:

-حامی می گفت زیتون دوست داری

به ناچار با همون چهره ی گرفته که نشون می داد هر لبخندی هم که بزنه باز ناراحته گفتم:

-بله... دوست دارم

اولین قاشق از غذاشو توی دهنش گذاشت و در فکر فرو رفته با حفظ همون لبخندش گفت:

-اوضاع کار تو مطب و کلینیک چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به ظرف غذا ..تعلل کوتاهی در جواب دادن به خرج دادم و سپس بدون اینکه بدونم دقیقا دارم چه
جوابی بهش می دم گفتم:
-خوبه
خنده اش گرفت:
-واقعا خوبه؟
سرمو بالا گرفتم..لبخند محو روی لبهاش... بازم منو به یاد حامی می نداخت..عجیب این پدر و پسر شبیه
هم بودن:
-خوب... عالی که نیست..اما بدم نیست..همیشه همه چیز ایده آل نیستدر حالی که لب بسته سعی داشت به ارومی غذاشو ببلعه بهم چشم دوخت :
- کار تو مطب خسته ات نمی کنه ؟
قاشقم رو توی بشقاب غذام گذاشتم و با نگاهی به محتویات درونش... با نگه داشتن چنگالی که قرار
نبود کار خاصی انجام بده پاسخ دادم:
-کار کردن رو دوست دارم...تو خونه باشم حوصله ام سر می ره..البته...

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای سکوت کردم....خودش خوب می دونست علاوه بر این حرفا به پولشم نیاز دارم ...برای همین
ادامه ندادم و نگاهم رو به چشماش دوختم :
-خسته اید ...مزاحم شما هم شدم
هر وقت می خواست حرفی بزنی.. لحظه ای بهم چشم می دوخت..به سان کسانی که سعی می
کردن درونیات ادمهای دل شکسته را کشف کنن....کاملا آگاه بود که چه ضربه ی بدی خوردم:
-فکر کنم که من مزاحمت شدم نه تو ...و اما در مورد خستگی... باید بگم که اره...این چند روزه درگیر
بیمارستان بودم...نتونستم خونه بیام
هر دو لحظه ای در نگاه هم دیگه خیره موندیم که ازش پرسیدم:
-می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟
-حتما
نمی تونستم راست راست تو چشماش نگاه کنم و این سوال رو ازش بپرسم..بنابراین نگاه گرفته ازش با

رمان بازار
romanbazar.ir

جا به جا کردن قسمتی از غذام... توسط چنگالی که قرار بود یه خاصیتی از خودش نشون بده.. دل و به
دریا زدم و گفتم:
-چرا شما ... انقدر از من بدتون میاد؟
سوالم رو که پرسیدم نگاهم رو بالا گرفتم و بهش زل زدم..خیره به من به ارومی قاشق و چنگالش رو
درون ظرفش گذاشت و دست کشیده از غذا با تکیه دادن به صندلیش گفت:
-آخرین باری که با حامی اینجا غذا خوردیم فکر کنم نزدیک به یکسال پیش بود
کمی فکر کرد و ادامه داد:
-اره به گمونم یکسالی میشه
اون وقتا حامی یه مدتی میشد که برگشته بود..اخمالو و غر غرو ..بدبین... ...زیادی حساس ..با کلی
وسواسای عجیب و غریب ...وسواسایی که گاها باعث میشد خودشم اذیت شه... با یه من عسلم
.نمیشد خوردش

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا داشتیم مثل الان من و تو غذا می خوردیم..یهویی اومده بود سر وقتم و قسمت شد که وقت ناهار
باهم باشیممن هی اروم اروم می خورم و داشتم غذامو تموم می کردم.... اما اون فقط هی غر می زد و به ازای هر
غری هم که می زد ..یه دونه زیتون تو دهنش می ذاشت و خیره به ظرفی که هنوز توش پر از زیتون بود
باز غر می زد
..از تمام شرایط کلافه بود ..به همه چی گیر می داد...بشدت بد اخلاق و عصبی شده بود ..نمی شد
دو دقیقه در ارامش باهاش حرف زد
البته خیلی سعی می کرد احترام منو نگه داره... ولی خوب حامیه دیگه... وقتی جوش میاره..کنترل
خیلی از چیزا از دستش خارج میشه..البته اینایی که دارم بهت می گم برمی گرده به اون موقع ها ...
حامی خیلی وقته که عوض شده و دیگه اون آدم سابق نیست..گاهی وقتا بعد یه عمر... احساس می
کنم که نمی شناسمش

رمان بازار
romanbazar.ir

افکارهای عجیبی داشت ...افکارهایی که هنوزم هستن
تو هیچ وقت طبقه ی بالای خونه ما رو ندیدی ..اون بالا سه تا اتاقه...که یکی از اونا خیلی وقته که درش
بسته است
اتاقی که خیلی دوست دارم بدونم وقتی حامی توش می ره چیکار می کنه ..البته چند ماهی هست که
دیگه اونجا نمی ره
هر بار دلم می خواد کلید یدکو بردارم و برم سراغ اون اتاق .... اما هی با خودم می گم ...شاید اونجا
چیزی رو ببینم که دلم نمی خواد..هر چند... خیلی از چیزا رو می تونم حدس بزنم
آدمی که تو داری می بینی ....آدمی که تو الان می شناسی... اونی نیست که من تقریبا یکسال پیش
می شناختمش ....در تمام طول زندگیش یکی دیگه بود..یکی دیگه که تو ندیده بودیش
لبخند غمگینش رنگ گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی دونم چه اتفاقی افتاده... یعنی ...دقیقا نمی دونم چی شده..تنها چیزی که می دونم اینکه

...روی حامی اونقدر تاثیر بدی گذاشته که رفتار امروز پشت تلفنش ...منو به یاد اون موقع ها بندازه ..اون

موقع هایی که یهویی می رفت توی اون اتاق و ساعتا ازش خبری نمیشد

روزایی که کم می اورد و می خواست همه چی رو بهم بریزه...

با اینکه همیشه ذهنش عالی کار می کنه اما تو اون شرایط انگار به طور کامل کم می اورد و خودش رو به

نابودی می رسوند ..مغزش هنگ می کرد و همه چی سیاهی مطلق میشد

امروز وقتی صداش رو از پشت تلفن شنیدم..نا خودآگاه یاد اون روزا افتادم

لحظه ای سکوت کرد و سرشو بالا اورد و به من چشم دوخت:

-من هنوز م با ازدواج شما دو نفر مشکل دارم ..هنوزم فکر می کنم کارتون درست نبوده

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اومدن تو به زندگی حامی ...یه مسائلی وجود داشته که مطمئنم حامی در موردشون به تو نگفته
اینکه حامی...منو ...تو کار انجام شده قرار بده که من مجبور به پذیرش چیزی بشم که خواسته ی دلم
نیست.... شاید برای تو یا خود حامی کار راحت و معقولی بوده باشهاما برای منی که عمری ...سرد و گرم روزگارو چشیدم... با توجه به شرایطی که در زندگی پسرم می
بینم ....کار عجولانه و شتابزده ای بوده
من با تو خصومت شخصی ندارم گیسو ...ازتم متنفر نیستم..اما اینکه بخوای کارتو راه بندازی و به
خواسته ی حامی تن بدی ...جز اینکه تهش تنها برای تو بد میشه...هیچ چیز دیگه ای نداره
حامی عصبانیه..تو بهم ریخته ای ....و هر دوتاتون الان در به در به دنبال مقصری هستید که همه ی
کاسه کوزه ها رو سرش خراب کنید .
تمام فکرم... پیش حامی و قراری که الان با پرتو داشت بود که یه دفعه با سوالش شوک زده بهش چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوختم:
-تو چقدر حامی رو می شناسی!؟
خیره در نگاهش به سکوتم ادامه دادم که خودش جواب سوالش رو داد و گفت:
-هیچی..اما حامی تو رو چقدر می شناسه..!؟
زل زده به چهره زرد و غم زده ام ادامه داد:
-کامله کامل ..اونقدر می شناستت که می دونه...اگه جواب تلفنای اونو نمی دی ...جواب تلفن منو می
دی و روی منو زمین نمی ندازی
اونقدر می شناستت که می دونه بلاخره کم میاری
اونقدری می شناستت که نمی تونه خیلی از چیزا رو بهت بگه ...
شاید این حقیقت تلخ واقعیت داشت و پدرش می خواست پرده هایی رو کنار بزنه که جراتش در من نبود
..دلم شکسته و ناراحت بود..غرورم جریحه دار شده بودو نمی تونستم با این قضیه حالا حالاها کنار بیام:
-به نظر من حامی باید قبل از همه ی این حرفا ...همه چی رو بهم می گفت..اون هیچی به من نگفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

گرنه من
لبخند تلخی بر روی لبانش نقش بست:
-و تو اون موقع واقعا برات گفتن این حرفا مهم بود..!؟نمی خوام بحثی رو باز کنم که انتهاش منجر به
دلخوری میشه
اما تو اون موقع واقعا این چیزا برات مهم نبود ...اصلا برات مهم نبود درون زندگی شخصی حامی چه می
گذره..اون موقع فکر و ذهنت درگیر یه جای دیگه و مشکل خودت بود
حالا هی هر دوتون بگید نه و منکرش بشید و بگید از اولشم عشق و علاقه بوده...اما من که یه عمر
پسرم رو بزرگ کردم ..یه عمری باهاش زندگی کردم...می دونم لجبازیاش چطوریه...طرز فکرش رو از برم... .می دونم که در پس ماجرای شما دو نفر چی می
گذره
..اون حاضره برای رسیدن به اهدافش هر کاری بکنه..هر کاری که حرف ...حرف خودش بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

اما می دونی ....همیشه آخرش مثل پسر بچه ها..بازم که کم میاره.... میاد پیش خودم ..

چون همه ی آدما بلاخره یه روزی کم میارن...یه جایی کم میارن که نمی دونن باید چیکار بکنن..برای

همین باید یه نفری رو داشته باشن که بتونن باهاش دوباره بر گردن تو مسیری که معلوم نیست تهش به

کجا ختم میشه

..خیره در چهره ای غمگینم...مکثی کرد:

-از روزی که پاتو گذاشتی تو زندگی حامی..بهت گفتم از زندگیش برو بیرون...دلتو شکستم ..ناراحتت

کردم و تو از من کینه به دل گرفتی و منظور حرفام رو نفهمیدی ..ناراحت شدی از پدری که اینقدر بی

رحمانه می خواد از پسرش دور شی

اما کاش درک می کردی که شاید منم یه چیز ایی رو می دونم که تو نمی دونی ...شاید من واقعا دارم به

صلاح هر دو نفرتون فکر می کنم...شاید من نمی خوام بازنده ی این زندگی تو باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم لرزید و بی پروا گفتم:
-شما خیلی آدم رکی هستید
لبخند دوستانه ای زد:
-احتمالا برای همینم هست که کسی دوسم نداره
از زور ناراحتی و غم.... دردمندانه لبخندی زدم و با تک خنده ای گفتم:
-خودتون نمی ذارید کسی دوستون داشته باشه..کاملا بر عکس حامی
تو بازی شطرنج به هیچ وجه به حریفتون رحم نمی کنید ...در حالی که حامی همیشه یه راه گریزی..یه
گوشه کنار باقی می ذاره
من هیچی زندگی حامی رو نمی دونم..یعنی خودش سعی می کنه که بروز نده ..از یه چیزی می
ترسه...همیشه نگرانه و فکر می کنه که من اینارو نمی فهمم...ولی من...
از اینکه صریح برمی گشتم و بهش می گفتم که حامی رو دوست دارم..شرم به سراغ می اومد و من رو
برحذر می داشت از گفتن واقعیتی که همچنان در دل و عقلم محکم و پا برجای بود .
پی برده به افکار آزار دهنده ام با لبخندی حرفم رو کامل کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی تو دوسش داریگر گرفتم و صورتم داغ شد...نگاهم رو بهش دادن و اون دقیق شده در نگاه مصمم به حرف اومد:

-بله دوسش داری ...اما همیشه هم دوست داشتن نقطه ی عطف همه چیز نیست..نقطه ای که باعث

تغییر بشه نیست

با تردید لب زدم:

-اگه مرهم باشه چی ؟

خجولانه ..نگاهم رو بهش دوختم و لب زدم:

-حس دوست داشتن خیلی چیزا رو عوض می کنه

-پس اگه اینطوریه که تو می گی .... چرا جواب تلفناش رو ندادی!؟

قدری تامل کردم و خیره در نگاه مستقیمش جواب دادم:

-برای اینکه نمی خواستم اون حس خوبی که باهاش داشتم رو خراب کنم ..برای اینکه الان اونقدر

ناراحت هستم که نتونم درست تصمیم بگیرم

-آخرش که چی ؟

نگاهم رو به ظرف غذاهای وسط میز دوختم و با لبخند غم انگیزی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخرش کم اوردنه..توی دوست داشتن هم ادما می تونن کم بیارن..اما اگه طرفت عاشق باشه بازم می
تونی برگردی به مسیر
لبخندی زد و خیره به میز دست نخورده پیش رو مون با خودش به آرومی تکرار کرد:
-عاشق!!!؟؟
پوزخندی زد:
-جالبه
یه دفعه نگاهشو با بلند کردن سرش به سمتم پرتاب کرد و گفت:
-بذار یه واقعیتی رو بهت بگم...
مردا حتی با وجود عاشق شدن هم.. اگر بتونن بر گردن به مسیری که تو ازش می گی... بازم می تونن
به وسعت نامتناهی نامرد بشن
بازم می تونن زمینت بزننتوی عشق ...عمق محبت و علاقه ای که بین دو طرفه ...مهم نیست...
اون چیزی که مهمه ...عمق تعهدیه که بینشونه ...تعهدی که زود فراموش میشه...تعهدی که توی این

رمان بازار
romanbazar.ir

روزگار پر از دوز و کلک سخت پیدا میشه
به این چیزایی که میگم ..تا حالا فکر کردی!؟ ...الان دقیقا تو چه تعهدی می تونی به حامی داشته
باشی ..یا بالعکس... حامی چه تعهدی به تو داره !؟
اینایی که می گی ..حرفایی که می زنی ...چیزایی که فکر می کنی بینتونه و هیچ کسی نمی تونه
بهشون اسیبی برسونه ...همه اش وابستگی و یه عادت زودگذره...
چرا سعی دارید ازش یه چیز بزرگ و افسانه ای بسازید!؟
چی رو می خواید ثابت کنید ..؟به کی می خواید ثابتش بکنید ..؟
حامی ادم نامرد یا خیانکاری نیست..یعنی تو ذاتش این چیزا نیست
اما گاهی وقتا همین عشق و یا دوست داشتنی که داری ازش دم می زنی... باعث میشه که طرفت..به
خاطر عشقی که بهت داره..دست به کارایی بزنه که تو ذهنت هم نمی تونه گنجونده بشه
و تو هنوز حامی رو نشناختی که بدونی ممکنه برای کسی که دوسش داره چیکارا که نکنه
ممکنه تا شکستن قلبشم پیش بره ...ممکنه خیلی چیزا رو از دست بده

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتی کرد و با ناراحتی گفت:
-من به حامی قول دادم چیزی نگم...اما اون داره اشتباه می کنه
اون منو مقصر همه ی برنامه های امشب می دونه ..ازم می خواد سکوت کنم و من سکوت می کنم و
ازت می خوام قبل از اینکه
همیشه حرفهای این مرد به یه جا ختم می شد ..پس بهتر بودخودم راحتش می کردم:
-شما هنوز بر این باورید که من باید ازش جدا بشم؟
نگاهش در نگاهم.. ثابت مونده بود و من می تونستم نگرانی های پدری رو ببینم که بخاطر پسرش می
تونست دست به هر کاری بزنه:
-من بر این باورم که عشق..همیشه هم معجزه نمی کنه
-شما به معجزه ایمان ندارید؟
-من به معجزه ای که قراره بنده هاش بهم بدن ..نمی تونم دل خوش باشم...به معجزه ای که در حد
حرفه نمی تونم خوش بین باشم...نمی تونم فقط مثل یه پدر.. بشینم کنار و بگم چون پاره ی تنمی

رمان بازار
romanbazar.ir

....هر چی که تو بخوای-می دونستید حامی خیلی از کارارو به دور از چشم شما و پنهونی انجام می ده!؟

چند ثانیه ای در نگاه اندوهگینم خیره موند و با لبخند تلخی گفت:

-از بچگیش همیشه همین طوری بود ... همیشه فکر می کرد من با همه چی مخالفم...

دستاش رو..روی لبه ها ی میز گذاشت و به کندی از روی صندلیش برخاست

نگاهم رو بهش دادم

در نگاهش هیچ ردی از بدی و ناراحتی و بدبینی نسبت به من دیده نمیشد که به ارومی...همچون

پدرهایی که هیچ کار دیگه ای از دستشون بر نمیاد گفت:

-وقتی سوار ترک موتورش میشی... بهش بگو انقدر گاز نده...لایی کشیدن.. بین ماشینا ...واقعا از یه

پزشک مطرح متخصص.... اونم اون موقع شب بعیده..حرف منو که گوش نمی ده.. اما..تو گاهی اینا رو دم

گوشش بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به نگاه غمگین اما مهربانانه پدری که سعی می کرد ...پدرانه رفتار کنه ..لبخند کم رنگی زدم

جواب لبخندم رو هر چند کوتاه اما با لبخند محوی داد و من گفتم:

-حامی دوستون داره

آه کوتاهی از بین لبهای نیمه بازش برخاست و با رفتن به طرف در اتاق با چرخش کوتاهی به سمتم

گفت:

-کاش یه روزی می فهمید... پدر بودن چقدر سخته..می فهمید گفتن همه ی «نه » ها ...همیشه هم

خودخواهی نیست

نگاهم در نگاه آروم اما رنجور پدری ثابت مونده بود که نشون می داد چقدر حامی رو دوست داره

دوست داشتنی که نمی تونست با تمام قدرت فریادش بزنه

***

در حالی که گمان می کردم که امشبم قرار به موندنش تو بیمارستانه... اما در کمال تعجب بعد از سر

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن به چند بخش و البته بیماراش....بهم گفت که منو به خونه می رسونه

خونه ای که دلم نمی خواست حداقل یه امشبو توش پا بذارمبارش آروم دونه های برف و خیابونهایی که در این وقت شب خلوت تر از هر زمان دیگه ای شده

بودن..حس خوبی رو بهم می دادن و می تونستم در کنار رانندگی با حوصله پدر حامی بیشتر هم لذت

ببرم

به جلوی در خونه که رسیدیم بارش برف تموم شده بود

نور ماشین مستقیم رو در پارکینگ افتاده بود که همون لحظه قبل از پیاده شدنش گوشیش زنگ خورد

با در آوردن گوشی همونطور که تکیه اشو از صندلی جدا کرده بود تا پیاده شه..دوباره برای جواب دادن به

عقب تکیه داد و تماس رو برقرار کرد

همون لحظه در پارکینیگ به آرومی باز شد و نگاهم به حامی افتاد

نگاهش مزین به اخم کمرنگی شده بود که با نگاهی به من و پدرش که همچنان با تلفن حرف می زد..هر

رمان بازار
romanbazar.ir

دو لنگه ی درب پارکینگ رو کامل باز کرد
از گوشه ی چشم به پدرش نگاه کردم که همونطور حرف می زد با حرکت دست از حامی خواست به
سمتش بره
حامی از میانه در عبور کرد و پدرش گوشی بدست پیاده شد و با اشاره به ماشین و فرمون بهش
فهموند که ماشن رو تو بیاره
حامی سری تکون داد و پدرش همونطور که حرف می زد از در پارکینگ عبور کرد و به داخل رفت
بدون اینکه نگاهی به جانبم انداخته باشه پشت فرمون جای گرفت
حس عجیبی بود..دوست داشتن کسی که به تازگی ازش نا امید شده بودی
با جا زدن دنده و چرخوندن آروم فرمون ماشین رو به داخل روند
چراغهای طبقه ی بالا روشن شدن و نشون دادن که پدرش بالا رفته و ما دو نفر رو تنها گذاشته
دستی رو که بالا کشید سوئیچ رو چرخوند

رمان بازار
romanbazar.ir

با خاموش شدن چراغ های ماشین...محوطه ی حیاط به تاریکی روی اورد و همه چی در سکوت فرو رفت
به نظر می رسید که قرار نیست حرفی بینمون رد و بدل بشه که با چرخوندن سرش به عقب و
برداشتن وسایل پدرش گفت:
-شام خوردی ؟
کیف و پالتوی پدرش رو برداشت به انضمام بسته ی کادو شده ای که من براش برده بودموقتی همه رو برداشت ....نگاهش رو به من داد و منتظر شد که جوابش رو بدم ...با اینکه تمایلی برای
هم کلام شدن نداشتم با برداشتن کیف از روی پاهام گفتم:
-اره
سری تکون داد و دست به سمت دستگیره برد و حین پیاده شدن گفت:
-هوا خیلی سرده شده ...داری میای مواظب باش لیز نخوری..بعضی جاها بدجوری یخ بسته
اون نگاه و توجهش به من بود ...اما من همچنان نگاهم رو به جلو بود که درو کاملا باز کردم و پیاده شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دو سه قدمی جلوتر از من راه افتاد تا زودتر وسایل پدرش رو به طبقه بالا ببره

با ورود به خونه حس اشنایی به سراغم اومد..حسی که درم عجین شده بود و بهم می گفت که این

خونه رو دوست داره

لحظه ای نگاهم به سمت طبقه بالا دوخته شد و به اتاقی فکر کردم که پدر حامی ازش گفته بود

وارد اتاق شدم ...ساعت نزدیک به ۲۱بود.... به بند کیفم که بین انگشتای بی رمق دستم لمس می

شدن تابی دادم و روی صندلی انداختمش ..

تخت رو رد کردم و ایستاده مقابل پنجره به منظره ی حیاط و درختان پوشیده شده از برف چشم دوختم

صحبتهای پدر حامی ...حالم رو دگرگون کرده بود که با شنیدن صداهایی از بیرون اتاق سرمو پایین گرفتم

و پشت کرده به در شروع به باز کردن دگمه های پالتوم کردم

در باز و بسته شد و چیزی در قلبم فرو ریخت و مجددا بغضی مهمون گلوم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکات اروم انگشتهام برای باز کردن تک تک دگمه های پالتوم زیادی به درازا کشید
بی شک قرار نبود امشب حرفی بینمون رد و بدل بشه که با نواخته شدن ضربه ی آرومی بر روی در اتاق
و شنیدن صدای پدرش که حامی رو صدا زده بود ... به کندی سر بلند کردم و نیم چرخ کوتاهی به سمت
در انجام دادم
خروج حامی از اتاق سرعت دستام رو بیشتر کرد تا که قبل از اومدنش لباسهام رو عوض کنم
صدای پچ پچ هایی به گوش می رسید ... لباس عوض کرده دستی به موهام کشیدم و دسته ای از اونها
رو به پشت گوشم هدایت کردم
شرایطم طوری نبود که مثل زنای دیگه ای که از دست همسرهاشون ناراحت و دلگیر هستن داد و
بیداد راه بندازم
در واقع دیگه این چیز ها رو در توانم نمی دیدم... دیگه قوایی برای ایستادگی وجود نداشت یه جورایی

رمان بازار
romanbazar.ir

زمین گیر شده بودم و به سختی سرپا بودم
با کنار زدن پتو... لبه ی تخت نشستم و لحظه ای به زمین و پاهای کوچیکم خیره موندمخیلی از حامی دلگیر بودم ...حتی به محض دیدنم نخواسته بود دست به انکار حرف های شنیده شده
بزنه..نگاه آروم و صورت بی تفاوتش مدام خنجر میشد و به بغضم فشار می اورد
گویی برای من همه چی از دست رفته بود ..حتی حامی
عریان از هر حسی .. پهلو کرده به سمت پنجره زیر پتو خزیدم و سرم رو روی بالشت گذاشتم
مدام تک تک روزهای بودنم با حامی رو به یاد می اوردم..بهترین خاطرات مربوط به شمال و کلینیک
میشدن
لبخند تلخی بر روی لبهام نشست و همزمان اون وارد اتاق شد
بارها این صحنه رو در ذهنم تجسم کرده بودم که به محض رو در رو شدن باهاش بحثمون میشه... اما
حالا هر دو خفته در سکوت ...در اتاق مشترکمون مبحوس شده بودیم و حرفی نمی زدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونستم از تصویر افتاده شده ی حامی بر روی شیشه ی پنجره ی اتاقش ...حرکاتش رو کاملا زیر
نظر بگیرم و ببینم که ایستاده پشت میزش در حال نوشتن مطالبی هست
نمی دونم چقدر گذاشت که بلاخره سررسیدش رو بست ...و با گذاشتن خودکار بر روی سر رسیدی که
همچنان روی میز مونده بود از اتاق خارج شد
خیره به فضای حیاط و دونه های برفی که باز هوس باریدن کرده بودن
به ارومی پلکی زدم و بغضم رو
بلعیدم
نه به اون لحظه ی خروج از مطب که قصد کرد ه بودم برای همیشه برم و به پشت سرم هم نگاه نکنم..
نه به حالا که خوابیده روی تخت ...به انتظار اومدنش ..نگاهم رو به حیاط دوخته بودم
با تنگ تر شدن چشمام .. نم اشک هایی در گوشه ی چشمام ظاهر شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه ی بعد در حالی که فکر می کردم باید بلند بلند بزنم زیر گریه..و شروع به بی قرار کنم در اتاق
باز شد
لبهام رو از زور ناراحتی بهم فشردم و بدون هیچ عکس العملی همچنان به حیاط چشم دوختم
سر و صدای زیادی ایجاد نمی کرد..با خاموش کردن چراغ ..اتاق در تاریکی فرو رفت و چند لحظه بعد با
تکون تخت..حضورش رو احساس کردم
می دونستم به عادت همیشگیش در حال در اوردن ساعت مچی و گذاشتن گوشیش بر روی میز
پاتختی ه
قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین فرو افتاد و چشمامو بیشتر باز نگه داشتم
بلاخره حامی هم با کمی فاصله از من روی تخت دراز کشیداحساس می کردم توی این دوئل بی رحمانه که هنوز هیچ حرکتی از من سر نزده بود .. خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

ناجوانمردانه شکست خوردم و دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم که صداش توی گوشم طنین انداز
شد:
-کاش یه بار ..حداقل یه بار ..به یکی از تماسام جواب می دادی
پلکی زدم و قطره ی بعدی جایگزین قطره اشک قبلی شد:
-خیلی جلوی خودمو نگه داشتم که بیمارستان نیام...اما اومدم ...ولی فقط تا دم در ورودیش ..حسابی با
خودم کلنجار رفتم ..چند بار مسیر پیاده رو بالا و پایین کردم و دست و اخرم برگشتم
وقتی جواب تماساما ندادی..از پدرم خواستم باهات تماس بگیره
نفس حبس شده تو سینه ام رو بی سر و صدا بیرون فرستادم:
-از سکوتت خوشم نمیاد گیسو
وقتی اینطور سکوت می کنی و منو گناهکار می دونی ...حس بدی پیدا می کنم
چشمام پر از اشک شده بودن..هیچ حرفی از پرتو نمی زد ....حرفی از نامزدی که اینطور منو بهم ریخته و
اشفته کرده بود نمی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

و اونوقت باز می خواست من حرف بزنم و همه چی رو عادی جلوه بدم !
خوب می دونستم در این شرایطی که نه خونه ای دارم و نه کسی که پشت و پناهم باشه ناز کش
ندارم..
کسی رو ندارم که به واسطه اش برای حامی ناز و غمزه بیام و با رفتنم تهدیدش کنم
اونم حامی که هیچ قدمی برای متقاعد کردن من بر نمی داشت که به ارومی برگشتم و بهش که طاق
باز دراز کشیده بود و به من نگاه می کرد خیره شدم
مغرر لعنتی... حتی ..در نگاهش هم ذره ای پشیمونی دیده نمیشد..همیشه این نگاه های سرد و خنثی
اش کارم رو برای تشخیص خلقیات درونش سخت می کرد
گویی انتظار این حرکت رو از جانب من داشت که بعد از لحظه ای تامل با لبخندی که نمی دونم برای چی
رو لباش نشسته بود گفت:
-خبرت هست...که بی روی تو...آرامم نیست !؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم دو چندان شد و حامی خودشو به سمتم کشید ...الان واقعا حس و حال خوبی نداشتم و دوست
نداشتم ذره ای از بدنم رو لمس کنه
حتی گرمای بدنش هم می تونست باعث اذیت و آزارم بشه و ای کاش می فهمید که حس بد الانم
چقدر بده و تا چه میزان می تونه اعصاب خورد کن باشهسعی کردم خودمو عقب بکشم تا که شاید خودش متوجه منظورم بشه و از اینی که هست بهم نزدیکتر
نشه
اما جواب تمام عکس العملهایی که باید نتیجه می دادن .. در برگرفتن من در اغوشش بود..چیزی که من
نمی خواستم
پلکهام بسته شدن و خیسی مژه هام ....خبر از در اومدن اشکایی رو دادن که به انتظار باریدن منتظر
همین یه لحظه بودن
محکم و سخت من رو به خوش فشرد..سرم به روی سینه اش قرار گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ای کاش فقط لااقل بهم میگفت که اشتباه فکر می کنی ..یا هر چیزی که این درد کشنده رو ازم دور می
کرد ..اما نمی گفت و همین بیشتر عذابم می داد..بیشتر داغونم می کرد
لبهای لرزونم رو از هم باز کردم و به سختی گفتم:
-خواهش می کنم...داری اذیتم می کنی
اما اصلا حامی صدام رو نمی شنید و هر بار آغوشش رو تنگ تر می کرد
..گرمای آغوشش رو دوست داشتم اما..... نه برای الان
دل شکسته که این چیزا حالیش نمیشه...دلش طالب دوری و غصه خوردنه و حامی هم نمی خواست
چنین اجازه ای رو نه به من و نه به دل شکسته ام بده که به ارومی لب زد و گفت:
-لحظه ی دیدنت انگار که یک حادثه بود
حیف چشمان تو این حادثه را دوست نداشت
سیب را چیدم و در دلهره ی دستانم
سیب را دید!! ..ولی دلهره را دوست نداشت
تا سه بس بود که بشمارد و در دام افتد

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت یک..گفت دو ..افسوس سه را دوست نداشت
من تو خط موازی ؟..نرسیدن..؟ هرگز
دلم این قاعده ی هندسه را دوست نداشت
اشکم شدت گرفت و سعی کردم خودم رو از حصار آغوشی که بی رحمانه منو در بر گرفته بود خلاصی
پیدا کنم ..اما حامی به هیچ عنوان نمی خواست چنین اجازه ای رو بهم بدهبی تابانه سرم رو عقب کشیدم و توی آغوشش تقلا کردم ...دست و پا زدم ... اشک کل صورتم رو خیس
کرده بود
هر چی بیشتر دست و پا می زدم... حامی بیشتر منو به خودش می فشرد و نمی ذاشت که ازش جدا
بشم
خودشم بهتر از من می دونست که حق من تحمل این همه در و زجر نیست..منی که همه جوره خودم رو
بهش سپرده بودم
اونقدر دست و پا زدم و اشک ریختم که بلاخره کم اوردم..بلاخره تسلیم شدم و بلاخره انرژیم تحلیل رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و چون موم تو دستاش نرم شدم
دستایی که با دیدن آروم شدنم شروع به نوازش کردنم کرده بودن و سعی می کردن آرومم کنن
حالا فقط این اشک ها بودن که بی سر و صدا از گوشه ی چشمام سرازیر شده بودن
حامی هم حال خوبی نداشت... انگار اونم وضعش بدتر از من بود..احساس می کردم یه چیزی داره رو
قلبش سنگینی می کنه و فقط داره که تحملش می کنه
شاید اگه یه مرد نبود ..هم پای من می نشست و اشک می ریخت
دستش که از زیر سرم رد شد .قلبم به درد اومد و انگشتاش به آرومی به زیر سر و لابه لای موهام
خزیدن..
کاش زن نبودم که محکوم به چنین آغوشی بشم که عقلم می گفت ازش دوری کن و دلم می گفت
بمون
با حرکت اغواگرانه ی دستاش که به آرومی نوازشم می کردن نا خودآگاه سرم به زیر چونه اش رفت..

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهام بسته شدن و لبهای لرزون و خیس شده از اشکم..به سان بوسه ای.. زیر گلوش رو لمس کردن

همین حرکت غیر ارادی کافی بود که اون محبت بیشتر خرجم کنه و با فشار اندک اروم دستش ...منو

بیشتر به خودش بفشاره و بتونه که با بوسه ی نرمه ی بر روی موهام...حرف دلشو بزنه:

- when I said I loved you…I meant forever

-۲وقتی گفتم دوستت دارم ... منظورم برای همیشه بود.

کاش زن نبودم که محکوم به چنین آغوشی بشم که عقلم می گفت ازش دوری کن و دلم می گفت

بمون

با حرکت اغواگرانه ی دستاش که به آرومی نوازشم می کردن نا خودآگاه سرم به زیر چونه اش رفت..

پلکهام بسته شدن و لبهای لرزون و خیس شده از اشکم..به سان بوسه ای.. زیر گلوش رو لمس کردن

همین حرکت غیر ارادی کافی بود که اون محبت بیشتری خرجم کنه و با فشار اندک اروم دستش ...منو

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر به خودش بفشاره و بتونه که با بوسه ی نرمی بر روی موهام...حرف دلشو بزنه:

- when I said I loved you…I meant forever

به یکباره تمام بدنم سرد شد و حس مبهمی وجودمو رو فرا گرفت و حامی همونطور که من رو در آغوش
گرفته بود لبهاشو به گوشم نزدیک کرد
نوازش ها آروم دستش همچنان ادامه داشت و بغضی که پا بر جا بود نفس کشیدنم رو دچار مشکل
می کرد:
-تو زندگی گاهی پیش اومده که باختم...!!گاهی هم مجبور شدم با کسایی که به اجبار سر راه زندگیم
قرار گرفتن بسازم !!
گاها بوده که دلم شکسته و کسایی رو هم که نباید بخشیدم!!
شده که رو دست خوردم و گول کسایی رو خوردم که فکر می کردم دوستم هستن ...کسایی که اصلا
فکرشو هم نمی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی اتفاقا برام افتاد ..خیلی مسائل مختلف پیش اومد و من مجبور به پذیرششون شدم ..

شاید چون تقصیر خودم بوده ...شاید چون منم مثل تو فکر می کردم همه ی آدما خوبن ...و خوب شاید

هم خیلی زود باور بودم ....

بعد از گذشت این همه مدت ... بعد از همه ی اون اتفاقای خوب و بد ...که بلاخره فهمیدم چی به چیه و

کی به کیه .می تونم خیلی مطمئن بهت بگم ..

همه ی اون شکست ها و همه ی اون زمین خوردن ها ..یه چیز خوب یادم دادن

یادم دادن که خودم باشم

شاید چیزی که الان هستم... باب میل همه نباشه ..

شاید مورد پسند تو یا پدرم نباشم ...

اما می تونم خیلی صادقانه بهت بگم که من خودمم...خود ساده ام که داره بهت می گه دوست داره..و

رمان بازار
romanbazar.ir

برای این اعتراف قرار نیست هیچ وقت پشیمون بشم .حرکت ماهرانه ی انگشتاش در لابه لای موهام ...کم کم داشت منو وارد خلسه ای می کرد که اشک
هام رو بند می اورد:
-اعتراف تو برای من همون یه بار کافی بود که تمام تصمیمات مهم زندگیم رو بگیرم ..بدونم که قرار از این
به بعد باید چیکار بکنم
حرف زدن همیشه قشنگه... اما تا پای عمل وسط میاد ..خیلی چیزا عوض میشه گیسو ....
اینجور مواقع که همه چی عوض میشه... باید خیلی حواست به همه چی باشه...
باید یادت بمونه کجا و چطور اعتراف کردی ..به چی اعتراف کردی..!به کی اعتراف کردی .!.تا که وقتی به
پای عمل رسیدی ..پا پس نکشی ..به خودت شک نکنی
لحظه ای با تامل در سکوتی معنا دار ...مکثی کرد و ادامه داد:
-چون بنا نیست زندگی دوباره تکرار بشه..بنا نیست برگردیم به روزای از دست رفته امون

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روز توی کافی شاپ وقتی این پیشنهاد رو بهت دادم برای اولین بار دختری رو دیدم که فکر می
کردم می تونم باهاش همه چی رو تغییر بدم
وقتی بهم نه گفتی ...بدون تردید فهمیدم تو همونی هستی که باید باشی ..اما بازم به خواسته ات
احترام گذاشتم و کنار کشیدم
فکر می کردم اراده و قدرت منطقت خیلی بیشتر از این حرفاست...فکر می کردم با یه حرف از پا در
نمیای...این قدرت رو داری که خودتو با همه ی تغییرات تطبیق بدی...این قدرت رو داری که نذاری کسی
با کج فهمی هاش لهت کنه
امروز در مورد بهزاد حرف زدی و بحث کردیم....شاید تو بعضی موارد حق با تو بوده باشه و حق رو به تو
داده باشم ..اما..
خیلی مطمئن می تونم بگم اکثر واکنشها و حرفات ..از روی احساسات خام دخترانه ایه که هنوز شکل

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرفتن..هنوز نتونسته بین احساس و منطقش ..میانه رو باشه..و راه درست رو انتخاب کنه
حامی داشت تمام واکنشها و ناراحتیهام رو مورد باز خواست قرار می داد و من بیشتردر خودم فرو می
رفتم:
-حواست باشه گیسو ....زندگی درست ..مثل اتومبیلی ه که هدایتش باخودته ..تو باید توی این زندگی یه
راننده ی حرفه ای باشی ....تو فرمون ماشینی و ترمزش همون عقلی ه که باید به کارش بندازی
پدال و ترمز هم می تونن اوج احساساتت باشن..
زندگی با عقل و دو دوتا چهارتا کردن درست مثل همون اتومبیل خاموشیه که زندگیت رو سرد و بی روح
می کنهزندگی بدون عقل و تنها خرج کردن احساسات هم... بدتر از اون.... می تونه ...مثل اتومبیلی باشه که
بنزین و موتور خوبی داره ... اما فرمون و ترمز درست و درمونی نداره ...و همون باعث میشه که خیلی

رمان بازار
romanbazar.ir

زود تو اولین پیچ و فرعی..تو اولین سختی که احساس می کنی سخت ترین کار دنیاست .... از جاده
بزنی بیرون و خودت و سرنشیناتو ..نیست و نابود کنی ...
می بینی !؟...زندگی هم مثل ماشین به یه مویی بنده ...کافیه که یه کاری رو اشتباه انجام بدی ...یه
قدمو اشتباه برداری ....بعدش پشیمونیه و کلی عذاب وجدانه که دیگه نمیشه ..کاری براشون کرد.
هرم گرم نفسهاش ...گوشم رو نوازش گرفته بودن و با وجود تمام دلخوری و ناراحتی ها... همچنان حس
می کردم آغوشش داره بهم آرامش خاصی می ده....آرامشی که بشدت بهش محتاج بودم...
سرشو جلوتر اورد و بوسه ی کوتاهی به روی موهام نشوند:
-.کاش هیچ وقت من و تو اینطور بهم نمی رسیدیم..
اینکه تو از سر اجبار در کنارم بمونی و من از کم اوردنهام بهت چنین پیشنهادی بدم..
در واقع باید گفت زندگی داستان من و تو ... بی نهایت حریصانه و غم انگیزه

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پوزخندش بی شک گوش خودش رو هم آزار می داد که زود به حرف اومد:

- اشکال ما آدما اینکه هر کدوم به روش خودمون ..هم دیگه رو می خوایم که دوست داشته باشیم...می

خوایم که در کنار خودمون نگهشون داریم

شاید این دوست داشتن خیلی ظالمانه ..یا خیلی خودخواهانه باشه

شایدم می تونه مغرورانه و یا حتی مالکانه باشه و خوب گاهی هم در اوج ناباروی میشه گفت عمیقا

عاشقانه ..

آدم چه می دونه!! ....آدم هیچ وقت تا به اونی که می خواد نرسیده ...نمی تونه طرف مقابلش رو خوب

بشناسه

سینه اش با هر دم و باز دمی بالا و پایین می شد و من به صدای ضربان قلبش که به ارومی تپیده

میشد گوش فرا می دادم :

-آدم چه می دونه که چقدر می تونه توی این راه و روش ها ی خودش.... در نهایت دوست داشتن هاش

رمان بازار
romanbazar.ir

...قلب کسی رو که دوست داره بشکونه ... احساساتش رو جریحه دار کنه..نابودش کنه..

غم انگیزه اما ...آدم حتی تو دوست داشتن هاشم بازم به خودش فکر می کنه ...

ته تهش بازم به خودش فکر می کنه اما درست زمانی که رفتن پیش میاد ..درست زمانی که حرف از

جدایی و دور شدن میشه... تازه به این فکر می کنه که کجای مسیر رو اشتباه رفته..کجای کار رو اشتباه کرده ...اینجاست که کم کم از اینکه فقط به خودش فکر کرده..از خودش نا امید

میشه و تازه به یه فکرایی می افته

تازه فکرش راه می افته و می فهمه که ..همه چی همونطور که فکر می کرده ... نبوده

امروز خیلی خوب فهمیدم ...که رفتن می تونه تو حجمی از موندن ها و بودن ها اتفاق بیفته..تو امروز از

مطب رفتی ...در حالی که هستی ...

رفتنی که بدجور تو ذوق می زنه..تو امروز نشون دادی که می تونی نباشی ...در حالی که حضور داری

رمان بازار
romanbazar.ir

...نبودنی که با بودنت عذابم می ده
وقتی اونطور با اون نگاه پر از سوال از مطب زدی بیرون و رفتی و جواب تماسامو ندادی ..خیلی حالم بد
شد .
اونقدر بد که می خواستم همه چی رو بهم بریزم ... اینکه درباره ام طوری فکر کرده بودی که نباید می
کردی ...باعث شد جوش بیارم و دیگه هیچی رو نبینم
رازها ی مگو تو زندگی من زیادن...رازهایی که واقعا دوست ندارم درباره اشون با کسی حرفی بزنم....اما
...دریا پرتو ..راز زندگی من نیست
کسی هم نیست که تو انقدر ...بابت حضورش ...خوتو ناراحت کنی
از فردا خیلی چیزا عوض میشه ...قراره همه چی تغییر کنه ..قراره همه بفهمن برای زندگی خودم..این
خودم هستم که قراره تصمیم بگیره..نه کس دیگه
احساس می کردم که با هر کلمه ای که از دهنش خارج میشه.... آغوشش تنگ تر و نوازش هاش پر

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس تر میشن ..با اینکه در اغوشش بودم و دستش در میان موهام جولان می داد ..اما به نظر می
رسید که در تمام مدت داره با خودش حرف می زنه که نمی خواست ذره ای تردید در تصمیماتش راه
بده:
-می خوام که از فردا بریم خونه ی خودمون ...خونه ای که قبل تر از اینا... باید می رفتیم ...
فردا صبح قبل رفتن به کلینیک تمام وسایلتو جمع کن...چون دیگه بنا نیست به اینجا برگردیم.
از حرفایی که می شنیدم به قدری شوکه شده بودم که حتی نمی تونستم سرم رو از روی سینه اش
بردارم
حرکت ظریف انگشتاش بین موهام بعد از شنیدن حرفایی که زده بود... دیگه نمی تونست اون آرامش قبل
رو بهم بده:
-البته خوب مسیرمون تا کلینیک یه خورده دور میشه.... اما اشکالی نداره.....عوضش تو دیگه راحتی

رمان بازار
romanbazar.ir

...حتی برای خوردن یه لیوان آبم به مشکل بر نمی خوریلحظه ای حرکت دستش متوقف شد و نفس عمیقی کشید
ترسیده از حرکت ناگهانیش ..سرم رو به آهستگی از روی سینه اش بلند کردم و بهش که چشماشو
بسته بود چشم دوختم ...بعد از گذشت لحظاتی به آرومی چشماشو از هم باز کرد و گفت:
-دیگه بهتره که بخوابیم.... دیر وقته...
مضطرب و نگران بهش خیره مونده بودم که رفته رفته سرش رو.. روی بالشت گذاشت و پلکهاش روی هم
قرار گرفت
ترسیده دستمو به آرومی روی بازوش گذاشتم که همونطور چشم بسته گفت:
-من خوبم ...فقط باید یکم .. بخوابم و استراحت کنم.... البته خوب باید بگم که کمی هم بهم ریخته
ام..امروز با هر کی که سر راهم قرار گرفته دعوا کردم...مدت زیادی میشد که انقدر داد نزده بودم ...یه

رمان بازار
romanbazar.ir

جورایی برام خوب بود ....اما الان باور کن که دیگه گنجایش هیچی رو ندارم...بشدت خسته ام

ترسیده لب زدم و اسمشو بر زبون اوردم:

-حامی

به کندی در حالی که رمقی برای انجام هیچ کاری درش نمی دیدم ... پلکهاشو از هم باز کرد و خیره به

من که پریشون حال و مضطرب نگاهش می کردم گفت:

-جای برای نگرانی و ترس نیست...این تصمیمیه که خیلی وقت پیش باید می گرفتم

لحظه ای زل زده در چشمها و نگاه خیره ام که از شدت گریه قرمز و پف کرده شده بودن لبخند تلخی بر

لبهاش روند و گفت:

-انقدر گریه کردی که چشات باد کردن

لحظه ای سکوت بین هر دو نفرمون حکم فرما شد و در حالی که بی حال می خندید... همونطور زل زده

تو نگاه متعجب و دل نگرانم گفت:

-زشت شدی

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار شنیدن هر حرفی رو داشتم جز اینکه بخواد چنین حرفی رو بهم بزنه ..هر دو به هم دیگه چشم
دوخته بودیم و من به درستی نمی تونستم بفهمش که به آرومی پتو یی رو که از قبل از خواب به روی
خودش کشیده بود رو کنار زد و دست چپش رو به سمتم بالا اورد و منتظر بهم خیره موندخیره به آغوشی که برای من باز شده بود بی حرکت سرجام موندم و نگاهم رو بهش دادم...خوب می
تونست ذهنم رو بخونه و از هرحرکت بعدیم آگاه بود:
-ما نه برنده به دنیا میایم ...نه بازنده....ما با قدرت انتخاب به دنیا میایم ... پس انتخاب کن که همیشه با
انتخابایی که می کنی برنده باشی..چه تو رویا ..!چه تو واقعیت ..!!.تو تمام انتخابایی که می خواستی
رو کردی ..پس تردیدو بذار کنار و نترس
برای انجام هر کار کوچیکتم برنده باش گیسو ..به خودت ارزش بده....نذار ادما با حرفای بی سر و تهشون
و بازی کردن با احساساتت تو رو شکست بدن ..نذار که به شک بیفتی
دستش بالا تر و آغوشش بازتر شد و لبخندش رنگ مهربونی گرفت.. :

رمان بازار
romanbazar.ir

-میای بغلم ؟
مثل پسر بچه ای تنها که هیچ سرپناهی به جز در آغوش گرفتن خودش نداشت بهم زل زده بود و با
نگاهش ازم می خواست به خواسته اش جامه عمل بپوشونم :
-دختر خوب ...این جور موقع نباید انقدر ناز کرد ..
باید بگم که بهش حس عجیبی پیدا کرده بودم..حرفاش ترس وهم انگیزی رو در وجودم سرازیر کرده بودم
که منو از طلوع صبح فردا می ترسوند:
-چرا داری انقدر لفتش می دی گیسو .!؟.بیا دیگه...می خوام از این بعد همه چی همونی بشه که تو
می خوای..
اب دهانم رو بلعیدم و بهش خیره موندم...می دونستم الان هر چیم که ازش بپرسم جواب درست و
درمونی بهم نمی ده..
حامی ادمی نبود که بخواد مرتب توجیه بیاره و یا برای هر کاری که از نظر خودش درست و بی نقص بود
به کسی جواب پس بده

رمان بازار
romanbazar.ir

و من عاشق همچین آدم عجیبی شده بودم که حتی اشاره ی کوچیکی هم به ماجرای پرتو نکرده بود
که بلکم دلم رو کمی نرم و اروم کنه
در حالی که دوباره لبخند محوی بر روی لبهاش اورده بود ...تا بتونه تاثیر بیشتری از قبل به روم داشته
باشه .. سر انگشتاش رو با اشاره به اغوشش تکونی داد و ازم خواست از خودم حرکتی نشون بدم و به
آغوشش پناه ببرم
نا خودآگاه وجودم لرزید و به چشمای پر از خواهشش خیره موندم..لبخند خسته اش جون گرفت
عاشق شدن بدون عقل... بدترین کار و اتفاقی تو دنیا بود که می تونست به بی رحمانه ترین شکل
ممکن ..گریبان گیرم بشه و من رو هر لحظه بیشتر از قبل به طور وسوسه انگیزی به سمت خودش
بکشونهاهسته و بی اراده در حالی که باید همچنان ازش دلگیر می بودم ..سعی کردم با دادن فرصتی به خودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

یا حتی به خود حامی ... بهانه ای جور کنم و در اغوشی بخزم که شاید باید ازش دوری می کردم
به محض جای گرفتن در اغوشش ..لبخند نشسته بر روی لبهاش وسعت گرفت و بسان آدمهای رها و ازاد
شده از بند با حلقه کردن دستش به دور بدنم
من رو کاملا به خودش فشردم ..کمی هیجان چاشنی این آغوش شده بود اما سعی کردم حداقل با غلبه
بر احساساتم غرورم رو حفظ کنم ...اما چه بد بود که حامی همه ی چی من رو از بر بود
با گذاشتن پیشونیش به روی پیشونیم با چشمایی بسته و صدایی خش دار ..لبهاشو به صورتم نزدیک
کرد و گفت:
-حالا شد
احساس می کردم با در اغوش گرفتنم ..حس ازاد شده ای رو داره که دیگه هیچ چیز و هیچی کسی
براش مهم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمایی بسته به همراه لبهایی نیمه باز... گونه و گوشه ی لبم رو به نوازش گرفت ....از درون
لرزیدم و چشمام رو محکمتر بستم
با ارامشی که کم کم داشت تو وجود من و حامی رسوخ می کرد به آهستگی لب زد و گفت:
-دلم آغوش می خواهد ..
کمی گرم و کمی تب دار
کمی با من مدارا کن...
دلم را از زمین بردار
به ناگه قلبم به تپش افتادو صورتم گر گرفت..اما اون چشماش بسته بود و بی حرکت در حالی که حرکت
نوازش گونه ی لبهاش با حس کردن حضورم متوقف شده بود به خواب رفته بود
حامی چشماشو بسته بود و من فقط نگاهش می کردم که بعد از گذشت چند دقیقه ای احساس کردم
واقعا به خواب رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم هیچ رقمه آروم و قرار نداشت و دچاره دلهره و اضطراب شده بودم ... با نگاه به پتویی که تا به روی
کمرش رفته بود ...با ذهنی آشفته دست بلند کردم و پتو رو....روش کشیدم
با حس گرما ... آغوشش تنگ تر شد... ناگهان لبخند کوتاهی ...گوشه ی لبم رو کش اورد و به صورتش
دقیق شدم
نمی دونم اینکه که تو اوج دلخوری ها ...همچنان دیوانه وار دوسش داشتم چیز خوبی بود یا بد !؟
و جالب تر از همه ی این ها... این بود که نمی دونستم در این لحظه اصلا چه چیزی می تونه خوب یا بد
باشهتنها چیز خوبی که می تونستم حسش کنم... بودن در کنار کسی بود که نمی تونستم دوسش نداشته
باشم .

***

وسایل آنچنانی نداشتم سر هم دو دست لباس بود و کمی هم وسایل شخصی

رمان بازار
romanbazar.ir

...وقتی سر میز صبحونه حرف رفتن رو پیش کشید پدرش ناباورانه بهش زل زده بود و چیزی نگفته بود اما
به محض بیرون رفتن من شروع به حرف زدن با حامی کرده بود
صداش از تو اشپزخونه به گوش می رسید و من به ارومی در حال به تن کردن پالتوم بودم:
-چرا داری لج می کنی حامی ؟یهو چی شده ؟برای چی می خوای بری؟
-چیزی نشده می خوام برم خونه ی خودم...خیلی وقته اینجام
-داری لج می کنی... مگه نه؟
پالتوم رو که تن کردن منیر خانم هم با حالی گرفته و ناراحت بیرون اومد و سپس هر دو به در آشپزخونه
خیره موندیم:
-نه چرا لج کنم..؟دوست دارم برم خونه ی خودم..بلاخره که یه روزی باید می رفتم
-چی شده..؟چرا داری این کارارو می کنی حامی ؟
-چیزی نشده ..فقط احساس می کنم خونه ی خودم راحت ترم
-داری همه چی رو خراب می کنی ..می دونستی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه اتفاقا دارم کار درستو انجام می دم...لطفا در مورد اون قضیه ی هم خودتون باهاشون صحبت کنید

...من حرفامو بهشون زدم ولی انگاری ..طرف حسابشون من نیستم که حرفام براشون اهمیتی نداره

..ممنون میشم همونطور که خودتون این بحث رو پیش کشیدید ..خودتونم تمومش کنید

-داری گند می زنی حامی

-شاید..اما اینطوری حس بهتری دارم ...

صدای پدرش گرفته به نظر می رسید:

-داری همه چی رو خراب می کنی ..نکن حامی

-ببخشید ..اما من تصمیمم رو گرفتم...می دونم شما به فکر منی..ولی من اینطوری بیشتر عذاب می

کشم...بیشتر می سوزم....یهو لحن کاملا رسمیش رو کنار گذاشت و چون پسر بچه ای خسته از التماس هایی مکرر... لب زد و

گفت:

-بذار اونی که می خوام رو انجام بدم بابا...بذار یه بارم که شده حرف حرف من بشه ...چی میشه مگه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت تلخی بین دو نفرشون وجود اومد:
- باشه بابا؟
لحظاتی بعد بدون اینکه صدایی از دو نفرشون در بیاد پدرش ناراحت و مغموم از تو اشپزخونه در اومد و با
قدمهایی اروم... فرو رفته در خودش به سمت طبقه بالا رفت
منیر خانم ترسیده نگاهی به جانب من انداخت و همون لحظه حامی با چهره ای گرفته در اومد اما به
محض دیدن هر دومون ..سریع لبخندی به روی لبهاش اورد و گفت:
-وسایلتو جمع کردی ؟
منیر خانم که گویی اونم فهمیده بود قصد رفتن داریم قدمی به سمت حامی برداشت و گفت:
-کجا می خوای بری مادر ؟...پدرت تنهاست ..گناه داره
-مگه کجا می خواییم بریم منیر خانم!؟...تو همین شهریم دیگه ...مرتب می یایم سر می زنیم
ته چشمای منیر خانم قرمز شده بودن و با نگاهش از حامی می خواست که نره:
-عجله کن گیسو زنگ زدم آژانس ..الانه که بیاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

منیر خانوم التماس گونه به سمتم چرخید..مثل این بود که داشتن تو دلم رخت می شستن که اروم و
قرار نداشتم.
حامی از شروع صبح تصمیماتی گرفته بود که از همین حالا هم کنار اومدن باهاشون سخت به نظر می
رسید
وسایلش رو که برداشت و از کنارم به سمت حیاط رد شد ..نگاهم رو به سمت پله ها و طبقه ی بالا
دادم..
چهره ی گرفته و ناراحت پدرش ...پای رفتن رو ازم می گرفت که با شنیدن اسمم از زبون حامی به ناچار
سر برگردوندم و به سمتش که نزدیک به در ایستاده بود رفتم.***
وقتی جلوی درب اصلی دانشکده ماشین ایستاد ..بدون اینکه پیاه بشه گفت:
-بذار وسایلت بمونه ..من باید برم یه جایی از اون ورم می رم خونه...خودم وسایلتو می برم...
مردد ... از پیاده نشدنش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه تو نمی یای؟
-چرا... اما یکی دو ساعت دیگه
متعجب بهش خیره موندم که با لبخندی گفت:
-چرا پیاده نمیشی ؟
با یادآوری چهره ی ناراحت پدرش گفتم:
-پدرت خیلی ناراحت شد
آهسته سرش رو به سمتم چرخوند و با لبخند کم رنگی گفت:
-نگران پدرم نباش...اون عادت داره..من قبلا هم جدا زندگی کردم
نمی دونم چرا بعد از اتفاق دیشب و رفتار پدرانه ای که از پدرش دیده بودم..دیگه دلم نمی اومد اونطور
ناراحت ببینمش اما..این وسط من کاره ای نبودم و همه ی تصمیمات داشت توسط حامی گرفته میشد
چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم ...با حرکت ماشین به سمت درب اصلی دانشکده به راه افتادم..که
با دیدن دکتر رحمانی که داشت از ماشینش پیدا می شه..سرعت بیشتری به قدمهام دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه از طرف دیگه مهری هم از نگهبانی عبور کرد و در کنارم قرار گرفت و با دادن سلامی گفت:

-چه پالتوی قشنگی..تازه گرفتی ؟

-سلام..

-با آژانس اومده بودی؟

از گوشه ی چشم نگاهم رو بهش دوختم که چطور رفت و اومد های منو زیر نظر می گرفت که ازش

پرسیدم:

-تنها اومدی ؟

اخمی زینت بخش چهره به ظاهر ارومش شد و گفت:

-ارهابرویی بالا دادم و همون حین رحمانی به همراه ملایری با دادن سلام کوتاهی از کنارمون عبور کردن

مهری خیره به هر دوشون دوباره برای فرار از چیز هایی که ذهنش رو ازار می دادن ازم پرسید:

-نگفتی پالتوتو تازه گرفتی؟

***

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی هنوز نیومده بود و با بچه های ترم پایین در حال سر و کله زدن بودم که یهو راحله با دو ساعت
تاخیر وارد کلینیک شد
ورود نابهنگام و شتابزده اش توجه بعضیا رو به خودش جلب کرد ..چیزی که اصلا برای راحله مهم نبود
..چون در اون لحظه تنها به هدفش...یعنی رسیدن به من فکر می کرد
خیره به صورت قرمز و هیجان زده اش مته رو سرجاش گذاشتم و با نگاهی به دو سه نفر از بچه هایی که
به دورم حلقه زده بودن از جام بلند شدم
در همون لحظه با هول و ولا به سمتم اومد و با گرفتن مچ دستم و کشوند من به دنبال خودش ..ناباورانه
منو به سمت در شیشه ای برد که در میانه راه ایستادم و مانع از ادامه ی حرکتش ازش پرسیدم :
-هیچ معلوم هست چته ؟
با چشمای گشاد شده برگشت و گفت:
-یه چیزی بهت بگم باورت نمیشه
-چی ؟.

رمان بازار
romanbazar.ir

.با نگاهی به دورو بر ...با هیجانی زاید الوصف که لحظه ای رهاش نمی کرد گوشیش رو در اورد و مقابل
چشمام گرفت:
خیره به صفحه ی گوشی ...قلبم از حرکت باز ایستاد که همون لحظه حامی با چهره ای بشاش و
خندون وارد شد و در جواب سلام بچه هایی که بهش سلام داده بودن...کاملا پر انرژی و سرحال سلام
داده بود
راحله زل زده به حامی با مکثی برگشت و خیره به من گفت:
-دیدی گفتم باورت نمیشه!؟
با ناباروی به حامی که در حال بگو و بخند با یکی از بچه ها بود خیره شدم و راحله با آه کش داری گفت:
-خیلی دوست دارم طرفو ببینم..البته بچه ها گفته بودن که دیدنش...حتما همونه
شوک زده و پر استرس نگاهم رو از حامی گرفتم و بی توجه به حرف زدنهای پشت سر راحله ....بی اراده

رمان بازار
romanbazar.ir

با پاهایی شل شده و ذهنی آشفته در حالی که دیگه قادر به انجام هیچ کاری نبودم .. به سمت یونیتم
راه افتادممراجعه کننده که منتظر به من دهانش همچنان باز بود بهم خیره موند که اروم ایستادم و سر بلند کردم
و چرخیدم و دوباره به حامی چشم دوختم اما به محض دیدن برق حلقه ی توی انگشتش که بدجور
خودنمایی می کرد دهانم نیمه باز موند
مراجعه کننده خسته از دستم لبهاش رو ...روی هم گذاشت و باز بهم خیره موند ..بچه ها هم بهم زل زده
بودن
کم کم حلقه ی توی دستش ..چیزی بود که توجه اکثر بچه ها رو به خودش جلب کرد .
نشسته رو یکی از صندلی ها تو انتهای راهرویی که جای همیشگی من و راحله و دو سه نفر دیگه از
بچه ها بود فرو رفته در فکر خیره به لیوان کاغذی چایی که بین دستام فشرده می شد سکوت کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

و حواسم به چیزی نبود که راحله رو به یکی از بچه ها که همراه ما بود گفت:

-من ندیدمش ..تو دیدیش؟

فائزه لبه ی لیوان چایش رو از لبهاش دور کرد و بی توجه به من که حرفی نمی زدم گفت:

-خیلی یهویی و بی مقدمه نبود؟

راحله سری بالا و پایین کرد و با نظری که از گوشه ی چشم بهم انداخته بود همراه تک خنده ی با مزه

ای گفت:

-بمیرم برات گیسو ....نگو که دلت پیشش گیر بوده!؟

حواس پرت با شنیدن صدای راحله و خنده های فائزه سرمو بالا اوردم و گنگ نگاهشون کردم.... هر دو

شون با خنده بهم خیره مونده بودن که یهو از رو صندلیم بلند شدم و گفتم:

-من الان بر می گردم

بدون اینکه لب به چایی زده باشم.. لیوانم رو همونجا ...روی صندلی گذاشتم و در مقابل نگاه های

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجبشون به سمت کلینیک راه افتادم
تازه معنای حرفهای دیشبش رو می فهمیدم ...دستی به روی پیشونی تب دارم کشیدم و از میانه ی
در شیشه ای گذر کردم
سر یونیت خودش و در حال کار روی دندون یکی از مراجعه کننده هاش پیداش کردم ...با نگاهی به دور و
اطراف و خلوت بودن سالن با احتیاط به سمتش قدم برداشتم...در این ساعت اکثر بچه ها... مراجعه
کننده ای نداشتن
چنان غرق کارش بود که متوجه منی که داشتم بهش نزدیک می شدم هم نبود ...هنوز بهش نرسیده
بود م که با خنده چیزی از مراجعه کننده اش پرسید و همون لحظه برای برداشتن وسیله ای ...روی
صندلیش چرخید و با دیدن من که در چند قدمیش ایستاده بودم...بعد از چند ثانیه ای خیره شدن بهم با
دادن ماسکش به پایین ..خنده بر لب گفت:
-به موقع اومدی ...بیا ببین دارم روی این دندون چطوری کار می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ پریدگیم کاملا مشهود بود ...چند قدم دیگه بهش نزدیک شدم .... وسیله ی مورد نیازش رو
برداشت و مجددا خودش رو با صندلی به یونیت نزدیک کرد
طرف دیگه یونیت بالا سر مراجعه کننده ایستادم و بهش که با دقت در حال کار بر روی دندون بود خیره
موندم ...لبخندش رنگ گرفت:
-دقیقا داری مثل همون روز اولی که اینجا اومده بودم .. بهم نگام می کنی
یهو سرشو بالا اورد و نگاه خیره ام رو شکار کرد ..اب دهانم رو بلعیدم و نگران ازش پرسیدم:-داری چیکار می کنی ؟
کاملا متعجب از سوالم... اول با نگاهی به صورت مراجعه کننده و سپس به وسیله ای که تو ی دستش
بود سر بلند کرد و ازم پرسید :
-معلوم نیست؟
باورم نمیشد انقدر بی خیال و بی تفاوت برخورد کنه:
-همه ی کلینیک دارن درباره تو حرف می زنن!!
خندون شونه ای بالا داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست نداری؟
متعجب با دهانی نیمه باز بهش خیره موندم ..بعد از گذشت مدت زمان کوتاهی که به چند ثانیه هم نمی
رسید کمی حواس پرت با نگاهی به دور و اطراف لب زدم و با صدای ته افتاده ای ازش پرسیدم:
-قصدت از این کارا چیه؟
لحظه ای بهم چشم دوخت..اونقدر که رفته رفته لبخندش جون گرفت :
- دو دقیقه دیگه همینجا وایستی و اینطوری عاشقانه بهم زل بزنی که همه می فهمن قضیه از چه قراره
با صورتی رنگ پریده و متحیر بهش زل زدم ..توی محیط کلینیک و مطب زیاد تو فاز شوخی قرار نمی
گرفت..اما انگار امروز ..یه روز دیگه بود ..یه روز خاص....از اون روزایی که بدجوری هوس شوخی و خنده به
سرش زده بود :
-الان وقت کاره...وقت حرف زدن و جواب پس دادن نیست خانم دکتر ...اگه می تونی ...دوست داری بمون

رمان بازار
romanbazar.ir

و نگاه کن ...اگرم هنوز پر از سوالی و نمی تونی صبر کنی ...برو سر یونیت خودت

حس عجیبی داشتم..اما یهویی خیره در نگاه و آرامش بی حدی که می تونستم در چهره اش ببینم ... با

مکث کوتاهی... بدنم رو عقب کشیدم و گفتم :

-باشه ...

زل زده در نگاهم بدون کوچکترین حرکتی لبخند ملیحی نثارم کرد:

-آفرین دکتر..یاد بگیر که زیاد حساس نباشی

ناراحت از این همه آسوده خیالی خواستم برگردم و برم سمت یونیت خودم که مردد ایستادم و به طرفش

چرخیدم

انگار خودشم می دونست قصد چنین کاری دارم که با همون لبخند... بدون اینکه تغییری در وضعیتش

حاصل کنه بهم خیره مونده بود:

-قراره کاری کنی که من ازش بی اطلاعم ؟کاملا راحت و تکیه داده به صندلیش با از نظر گذروندن چهره ی مضطربم جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی این زندگی هر احتمالی وجود داره..هر وقت تونستم از دو دقیقه بعد خودم خبر داشته با شم...

مطمئن باش در مورد این سوالتم می تونم به یه جواب قطعی برسم ..

از گوشه ی چشم نگاهم به رحمانی افتاد که در حال نزدیک شدن به ما بود که با حرف بعدی حامی بی

حرکت موندم و سرتا سر وجودم گوش شد:

-می دونی گیسو من از چی تو خوشم میاد؟

از درون گر گرفتم..مراجعه کننده که زن مسنی بود به صورت رنگ باخته ام چشم دوخت و من در نگاه

حامی گم شدم

زمان به کندی سپری میشد که با قرار گرفتن رحمانی بالا سر حامی نگاهم رو ازش گرفتم و رحمانی

گفت:

-امروز میای؟

حامی نگاه گذرایی به من که خیره به صورت زن شده بودم انداخت و به رحمانی گفت:

-هنوز معلوم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا معلوم نیست؟
حامی بدون هیچ جوابی بهش چشم دوخت که در اون لحظه رحمانی کلافه با دست بردن تو جیب روپوش
و خارج کردن گوشیش با نگاه کوتاهی به من با نشون دادن چیز ی که من قادر به دیدنش نبودم گفت:
-لابد برای این؟
حامی به ارومی نفسش رو بیرون فرستاد:
-اومدن ونیومدن من ..یه تصمیم کاملا شخصیه ..یه تصمیمی که فقط به خودم مربوط میشه دکتر
رحمانی لب گزیده نگاهی به من انداخت و به حامی گفت:
-این یه شوخیه دیگه؟
-این موضوع هم ..یه موضوع شخصیه ...قرار نیست در موردش به تو جواب پس بدم
با رنگ باختن صورت رحمانی حامی دوباره به حرف اومد:
-کم کم داره رفتارات بهم بر می خوره...مراقب رفتارات باش دکتر ... توی محیط کلینیک من معمولا تمام
نسبتهای فامیلیم رو فراموش می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه حامی داشت اونو جلوی من اینطور کوچیک و ضایع می کرد بشدت کلافه و عصبی به نظر می
رسید که در همون لحظه ملایری خیلی بی قیدانه خودش رو به دکتر رحما

نی رسوند و با لودگی گفت:-دکتر به زور از
ما شیرینی می گیرید ..اونوقت خودتون به ما شیرینی نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

-دکتر خبرای خوش همیشه شیرینی داره...مخصوصا که مربوط به شما هم باشه

حامی سری بالا و پایین کرد و سعی کرد جلوی خنده اشو بگیره در این حین چند نفر دیگه ای از بچه ها

..من جمله راحله و فائزه هم بهمون ملحق شده بودن و به دور یونیتش نزدیک به هم دیگه ایستادن:

-شما جز حلقه زدن به دور من کار دیگه ای ندارید ؟

راحله خندون خیره به حامی که با لبخند به همه امون نگاه می کرد گفت:

-دکتر ...بگم بچه هابرن شیرینی بگیرن؟

حامی خیره به نگاه خندون راحله گفت:

-اونوقت به چه مناسبت ؟

نگاه تک تک بچه ها به دستش که توسط دستکش پوشیده شده بود حاکی از فهمیدن موضوعی بود...

که حامی نگرانی بابت مطرح کردن و آشکار شدنش نداشت :

-دکتر بذارید ما هم تو خوشحالیتون سهیم باشیم

ابروهاش به حالت بانمکی بالا رفتن:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اهان... خوشحالی من!!!.چقدر هم که شماها بچه های با فکر ی هستید

-پس چی دکتر ...ما همه جوره به فکریم...

لبخند کش اومده حامی...شادی و خنده ی بچه ها رو بیشتر می کرد:

- خدا روشکر که می بینم انقدر دکترهای خوب و با فکری دور و برم ریخته

بچه ها ریز ریز شروع به خندیدن کرده بودن الا من که هنوز تو بهت کارش مونده بودم

موعدی که همچنان معلوم بود با مهری در قهر به سر می بره ..دست جنبوند و تا قبل از لوث شدن

موضوع گفت :-اصلا دکتر جان... چایش با من... شیرینیش با شما

شلیک خنده ی بچه ها فضای بسته و گرفته کلینیک رو که در این وقت روز خلوت از هر زمان دیگه ای

بود رو پر کرد :

-حاتم بخشی می کنی دکتر جان..ور شکست نشی یه وقت!!؟؟

همونطور که همه می خندیدن خیلی هنرمندانه بدونه اینکه کسی متوجه طرز نگاهش بشه..نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

جانب من انداخت و بعد رو به جمع بچه ها که به دلشون خوردن یه شیرینی درست و حسابی صابون زده
بودن گفت:
-خیلی خوب ...اعتراف می کنم تا به این سنم ...دانشجوهای شکمویی چون شماها نداشتم
هورا و خنده های بین بچه ها خنده ی قشنگی رو زینت بخش لبهاش کرد:
-فقط یکی لطف کنه و بره به جا من بگیره ...من بعدا باهاش حساب می کنم
ملایری که همیشه به دنبال فرصتی برای نزدیک تر شدن به حامی می گشت سریع داوطلب شد و گفت:
-شما فقط جون بخواه دکتر.....تر باشه دیگه؟
با شنیده شدن حرفای ملایری یه تای ابروی حامی بالا رفت :
-شما نه
چهره ملایری در هم رفت و حامی گفت:
- به تعداد نمی خری ..ابرو می بری...سری پیش هم یادم مونده به کیا شیرینی ندادی

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها به چهره بق کرده ملایری می خندیدن که یهو رو به رحمانی که چون من تو شوک بود گفت:

-دکتر دست خودتو می بوسه...

بچه ها امیدوارنه به رحمانی که از حرف حامی بدتر از قبل تو بهت فرو رفته بود خیره شدن ...دقایق به

کندی سپری می شدن که بعد از گذشت لحظاتی به ناچار در حالی که قادر به هضم چنین موضوعی نبود

سری تکون داد و از بچه ها جدا شد ....حامی با دور شدنش ...خیلی جدی با تکون دست ازادش گفت:

-...به خواسته اتونم که رسیدید.. حالا دیگه برید ..دورو بر منم خلوت کنید

خنده ی بچه ها همچنان ادامه داشت و گویی تا رسیدن شیرینی کوتاه بیا نبودن :

-دکتر ما که هنوز شیرینی نخوردیم ..کجا بریم ؟

- رو هم که نیست ماشالله.. هر وقت دکتر رحمانی اومد.. اونوقت بیاید و دلی از عزا در بیارید ... ماشالله

رمان بازار
romanbazar.ir

زبون دارن دومتربچه ها خندون در حال پرآ کنده شدن ..هر کدوم چیزی می گفتن که با نگاهی به من و نگاه درمونده ام
با لبخندی گفت:
-نکنه شما هم تا شیرینی نخوری ..نمی خوای بری؟
اونقدر خندون و پر انرژی بود که ناخواسته از زور شوک به خنده افتادم و گفتم:
-کاش می دونستم تو سرت چی می گذره
لب پایینشو به دندون گرفت و حین نزدیک تر کردن خودش به یونیت گفت:
-هنوز خیلی زوده که بفهمی
با لبخند محوی بهش خیره موندم که با نگاهی به بچه ها گفت:
-این جماعت که فقط به دنبال شکمشونن.... اما تو بیا...بیا یه چند تا چیز درست و درمون بهت یاد
بدم....که امروزتو از دست نداده باشی ....مراجعه کننده ی جدید که نداری ؟
یونیت و دور زدم و بالا سرش با دستایی که تو جیب روپوشم فرو برده بودم ایستادم که همزمان با شروع

رمان بازار
romanbazar.ir

کار و دادن ماسکش به بالا گفت:
-امروز یکم زودتر می ریم..با دکتر صدیقی هماهنگ کن که مشکلی پیش نیاد
مثلا برای حفظ ظاهر و بهتر دیدن کار کمی روش خم شده بودم..و با دقت به حرفاش گوش میدادم
می دونستم که این موضوع هم ..همچون موضوعات دیگه ای بود که فعلا نمی خواست درباره اشون
حرفی بزنه...پس تلاش و سعی کردنهای زیادیم ..جز خسته کردن خودم چیزی دیگه ای برام نداشت..با
این وجود ازش پرسیدم:
-قراره جایی بریم؟
با سوالی که ازش پرسیده بودم دست از کار کشید و اروم سرشو یه سمتم برگردوندو به منی که بهش
چشم دوخته بودم گفت:
-وقتی ادم یه حرفی می زنه...طرف دیگه هی نمی پرسه کجا و چرا ؟...چشماشو می بنده و باز می
کنه و فقط میگه چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده امو قورت دادم و با نگاهی به راحله که کمی دورتر به هر دومون چشم دوخته بود گفتم:

-اخه چشم گفتن به شما دکتر ..دردسر داره

هنوز نگاهش به من بود که نگاهم رو از راحله گرفتم و به چشمای خندونش دادم :

-باور کن که می ارزه ..هنرمندسعی کردم در زیر نگاه های راحله و مهری که اونم تازه متوجه ما شده بود خنده ام رو کنترل کنم ..از این رو سکوت کردم که به ارومی سر برگردوند و متوجه از دقتی که رومون بود با صدایی رسا و بلندی رو به

راحله گفت:

-خانم دکتر خزرائی اگه دوست داری شما هم یاد بگیری پاشو بیا اینجا..اونطوری عین این مظلوما واینستا

به ما نگاه کن

لبخند زنان .. سرجام صاف ایستادم و راحله چون تیری که از چله ی کمان در رفته باشه... به سمتون

پرواز کرد و خودشو بهمون رسوند و با هیجان گفت:

-بله که دوست دارم دکتر

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطنت های حامی گویی تمومی نداشت:
-دقیقا چی رو دوست داری؟
لب به دندون گرفتم و مانع خنده ای شده بودم که نمی تونستم هیچ کنترلی روش داشته باشم
راحله با حرص خیره در نگاه خندون حامی ضربه ی ارومی با ارنجش به پهلوم زد و رو به حامی گفت:
-یاد گرفتنو دیگه دکتر
-اهان یاد گرفتنو ...پس اگه دوست داری تو بیا انجامش بده
رنگ از صورت راحله رفت و با نگاهی به من خجالت زده گفت:
-من که نمی دونم دقیقا دارید چیکار می کنید دکتر
حامی با قدری تامل در نگاه راحله که نمی دونست چی بگه به حرف اومد و گفت:
-اما خانم دکتر پاکزاد می دونه که من دارم چیکار می کنم..برای همینم هست که بالا سر من
وایستاده...چون دارن روی موضوع مقاله ی جدیدشون کار می کنن
راحله مات و متحیر به من خیره مونده بود و فقط خدا شاهد بود که وصف الحال من هم کمتر از راحله

رمان بازار
romanbazar.ir

نیست اما با حفظ ظاهر فقط به راحله خیره شده بودم که گفت:
-خوب اشکالی نداره دکتر.. اطلاعاتم بالا می ره
-اونوقت ضمن کسب اطلاعات بیشتر ...مراجعه کننده دیگه ای نداری ؟
راحله سر برگردوند و با ورود مرادی و چند مراجعه کننده جدید جواب داد:
-فکر نکنم
حامی لبخندی به تخس بودن راحله و سماجتی که به خرج می داد زد و با نزدیک تر کردن خودش به پیرزن
زیر دستش گفت:
-تیر از کمان چو رفت نیاید به شست بازپس واجبست در همه کاری تاملی
خانم دکتر من همیشه هستم ...اما اون بیچاره ای که دندون درد امونش رو بریده و دستشو نمی تونه
یه لحظه هم از روی صورتش برداره ..نمی تونه این همه صبر داشته باشه تا شما اطلاعاتتو بالا
ببری...برو به اون برس

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله معذب از وضعیت پیش اومده بی حرف سری تکون داد و به سمت مرادی رفت

خیره به نحوی کار حامی گفتم:

-دختر بدی نیست..فقط کمی لجبازه و البته... کمی هم کنجکاو

سری تکون داد و همونطور که با دقت بیشتری کارشو انجام می داد گفت:

-می دونم

لبخندی بر روی لبهام نشست و ازش پرسیدم:

-حالا در مورد کدوم مقاله داشتی حرف می زدی ؟

لبخندش جون گرفت و از پیرزن خواست کمی بیشتر.. دهنشو باز کنه:

-همونی که قراره به زودی شروعش کنی

خیره به نیم رخ و دقتی که به خرج می داد گفتم:

-می خوای به همه بگی !؟

سرشو به سمت راست متمایل کرد تا بتونه دید بهتری به وضعیت دندون پیرزن داشته باشه:

-می خوام زندگی کنم ...

بی حرف بهش چشم دوختم که

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از کار کشید و لحظه ای خیره به دندونی که روش کار می کرد...با دو انگشت ماسکشو پایین داد و
گفت:
- می تونی تو بقیه اشو انجام بدی ؟
با قدری تامل نگاهم رو از حامی گرفتم و خیره به دندونی که با گیره نشونم می داد سکوت اختیار کردم
سرشو بالا گرفت و خیره در نگاهم که همچنان به دندون بود گفت:
-همه ی این کارا فقط بخاطر توه
نگاهم رو بهش دادم...یهو خودشو با صندلی عقب کشید و با گذاشتن گیره روی میز با نگاهی به دکتر
موعدی که سر یونیت خودش بود گفت:-بقیه اش با تو...
مردد نگاهم رو به لبخندی که لحظه ای از لبهاش دور نمی شد دادم و ازش پرسیدم:
-چرا!؟
سرشو تکون داد و با نگاهی به مهری که از دور مراقب رفتارهای بینمون بود گفت:
-چرا چی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طرز نگاهش حرف زدن رو برام سخت می کرد ..برای همین مجددا نگاهم رو به پیرزن دادم..که برای راحت
کردن مهری که چشم ازمون بر نمی داشت گفت:
-زودتر تمومش کن ..منم یه کاره نیمه تموم دارم که باید تمومش کنم
با گذر از کنارمن و سر زدن به چند نفری از بچه ها همونطور که هنوز نگاه بچه ها روش بود از کلینیک خارج
شد
همچنان از حرارات نگاه ها و حرفاش ..نتونسته بودم به طور کامل به خودم مسلط بشم که مهری با
نگاهی به در شیشه ای و نیومدن حامی بلند شد و به سمتم اومد و بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب:
-می بینم که خیلی با دکتر صمیمی شدی
خیره به مهری که مرموز نگاهم می کرد به حرف اومدم:
-دوباره موضوع جدید پیدا کردی؟
انتظار نداشت اینطور بی تفاوت و بدون اینکه محافظه کارانه عمل کنم...جوابش رو بدم:
-یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی اینکه تو به زندگی خودت بچسب..به کار بقیه هم کار نداشته باش

در این بین راحله هم به طرفمون اومد که مهری با بی رحمی گفت:

-فکر می کردم بین بچه های کلینیک ...فقط تو بچه خوبه هستی و تو دست و پای آقایون نمی پلکی

که...

راحله با اینکه نمی دونست قضیه از چه قراره سریع نگاهش رو به مهری داد و خواست حرفی بزنه که

سریع از روی صندلیم بلند شدم و قرار گرفته مقابل مهری گفتم:

-تو فکر می کنی کی هستی مهری...!؟چرا تو کار همه سرک می کشی ..؟چرا تو کاری که به تو مربوط

نیست دخالت می کنی ...؟چرا انتظار داری همه به تو جواب پس بدن؟یا نه اینطوری بگم..آخرین باری که کسی تو رو ادم حساب کرد کی بوده که مدام دنبال جلب توجهی ؟

راحله که از جواب دادنم .. داشتن کیلو کیلو قند تو دلش آب می کردن با ابروهایی بالا رفته به مهری که

خاموش شده بود نگاه می کرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواستم بگم با اون عکسی که دکتر تو صفحه اش گذاشته ....زشته که هی باهاش ...

راحله ناباورانه خیره به مهری گفت:

-خوبی مهری ..؟این چرت و پرتا چیه که برای خودت می گی ؟اگه به این حرفاست که تو بیشتر از همه در

مظان اتهامی ....والا اینو دیگه همه می دونن تو قبل این جریانات بیشتر از همه با دکتر بگو و بخند

داشتی و داری

نکنه گیسو برای مقاله ای که می نویسه باید بیاد و از تو کمک بگیره؟آره؟

مهری متعجب به راحله خیره موند:

-خیلی داغونی دختر ...تا یکی رو با یکی می بینی زرتی بهش یه چی می چسبونی ..بعد این همه مدت

دکترو نشناختی که با همه راحته ..اهل بگو و بخنده ...

پوزخندی زدم و بهش زل زدم و راحله کوتاه نیومد:

-حالا معلوم شد چرا دکتر موعدی تا به الان قهرو کش اورده..منم جای اون بودم با این همه بدبینی کوتاه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی اومدم
مهری عصبی خیره به هر دومون با شنیدن صدای زنگ گوشیش دست تو جیب روپوشش کرد و به...
محض دیدن شماره روی صفحه گوشیش ..بی معطلی با فاصله گرفتن از ما تماس رو برقرار کرد ... راحله
بهم نزدیک شد:
-این دخترو رو باید یکی سرجاش بنشونه..زیادی دور برداشته
خندون دستمو روی شونه اش گذاشتم :
-تو خونتو کثیف نکن ...جناب پوآرو
یهو هر دو با صدای بلند مهری رو برگردوندیم و به چهره عصبی و قرمز شده اش چشم دوختیم:
- جراتشو نداری؟
هر لحظه بر برافروختگی چهره اش افزوده می شد:
- ..فکر کردی کی هستی ؟...تو هیچ کاری نمی تونی بکنی...هیچ غلطی نمی تونی بکنی
با قطع تماس و بالا اوردن سرش ..نگاه همه ی بچه ها رو ..روی خودش دید که متعجب بهش زل زده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودندر اون لحظه صورتش بیشتر رنگ باخت اما از شدت عصبانتیش چیزی کم نشد که با چرخش روی پاشنه
پا و پشت کردن به بچه ها از کلینیک خارج شد ... راحله با دیدن حالات روحی و عصبیش... شونه ای بالا
داد و گفت:
-انگاری یکی زحمت ما رو کم کرده و درست سرجاش نشوندتش
خنده به لبهام اومد و راحله خیره به صورت و طرز خنده ام گفت:
-خیلی تغییر کردی گیسو
رفته رفته خنده ام به لبخند محوی تبدیل شد :
-یه چیزی خیلی زیر و روت کرده که طرز خنده هاتم فرق کرده
-منظورت چیه؟
-منظور خاصی ندارم..فقط مثل گذشته دیگه بی حال و بی ذوق نیستی ...یه چیزی امیدوارنه داره
خوشحالت می کنه..حالا چی هست یا چه کسی !!! ...الله و اعلم
-توام شدی مهری؟
-مهری که چرت و پرت زیاد می گه ..اما من براساس شواهد و مدارک معتبر حرف می زنم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهامو روی هم گذاشتم و به اهستگی اب دهنم رو قورت دادم
بعد از چند ثانیه خیره شدن در نگاه به ظاهر اورمم با لبخندی ...باعث دلهره ام شد:
-نگفته بودی خونه اتون رو عوض کردی ؟
سکوت کرده بهش خیره مونده بودم:
-حداقل می گفتی برای اسباب کشی می اومدم کمک
لبخند رو لبهاش اصلا برام خوشایند نبود:
-اونجا دیگه جای موندن نبود ..و البته اونجا رو فروختن.. دیگه نمی شد اونجا بمونم
سری بالا و پایین کرد:
-حالا نمی خوای منو به خونه ی جدید دعوت کنی ؟
راحله هیچ وقت عادت نداشت یکراست بره سر اصل مطلب:
-چیزی می خوای بگی راحله؟
-نه...چی مثلا؟دوست داشتم به یاد گذشته..یه امشبو پیتزا مهمون من باشی ...اونم توی خونه ی خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

لبی تر کردم و با نشستن پشت یونیت و دست کردن دستکش هام گفتم:-فعلا خونه ی یکی از اشناها هستم تا بتونم یه جای مناسب گیر بیارم...ایشالله که خونه خودم رفتم

دعوتت می کنم

یه تای ابروش بالا رفت:

--اکثر اشناهای تو شهرستان بودن که

کلافه دست به کار شدم و خیره به دندون مراجعه کننده ام گفتم:

-این یکی رو تو نمی شناسی...از آشناهای دوره

-خو می خوای دعوت نکنی نکن..اما دروغم نگو ....من بهتر از هر کسی می دونم با فامیل های پدریت

مشکل داری و عمرا بخوای زیر دینشون بری

با حالت عصبی... دست از کار کشیدم:

-خوب که چی ؟

-وقتی میگم عوض شدی ..برای همین چیزیاست دیگه

نشسته روی صندلی ...کاملا به سمتش چرخیدم:

-برای عوض کردن خونه ام هم باید از تو اجازه بگیرم؟

لبخند دوستانه ای زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امشب دعوتم کن
بی شک می خواست از چیزی سر دربیاره که این طور می خواست دعوتش کنم:
-آشنامون از مهمون خوشش نمیاد
-نگران نباش تو خونه نمی یام..فقط تا دِم در.... بیام که هم باهم پیتزا بخوریم.. هم ببینم کجا زندگی می
کنی
-که چی بشه؟
-که بفهمم چرا این دوست قدیمی یه بند داره دروغ می گه و منو می پیچونه
عصبی چشمامو بستم و باز کردم :
-راحله گیر نده
-می بینم اونقدر هم...همه چی عالی شده که وقت مقاله نوشتن هم پیدا کردی !!
نگاه گرفته ازش به سمت پیرزن چرخیدم و دستی به روی صورتم کشیدم
قدمی به سمتم نزدیک شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی باعث این همه تغییرت شده..از بچه های کلینیکه ؟سرمو بلند کردم و اخم کرده بهش خیره موندم:

-چند باری خیلی اتفاقی دیدم با رحمانی داری حرف می زنی ...نکنه که

عصبی از دستش از روی صندلیم بلند شدم و بهش نزدیک شدم و با اخم گفتم:

-اسم مهری بد در رفته ..نگو یکی بدتر از اونو اینجا داشتیم و ازش بی خبر بودیم

-من بخاطر خودت می گم.....نذار بچه ها برات حرف درست کنن..کافیه همین مهری ..یه چیزایی بفهمه و

بو بکشه...خودت که دیدی یه حرف زدن ساده با دکتر خرسند چقدر بدبینش کرد.. حالا اگه با رحمانی

ببینتت که دیگه واویلاست...

-تو اگر از این مزخرفات از دهنت بیرون نیاری ..کسی حرف در نمیاره

-من به فکرتوام

عصبی بهش توپیدم:

-اینطوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگش پرید:
-برای خودم متاسفم که چنین دوستی دارم که درباره ام انقدر بد فکر می کنه ..به خودش اجازه می ده
که تو زندگیم سرک بکشه و هر چیزی هم که به ذهنش می رسه رو درباره ام بگه
کلافه از دست خودم و خودش بهم نزدیک تر شد:
-چرا گو ش نمی کنی!؟
-یه کلمه دیگه بگی برای همیشه قید حرف زدن و دوستی باهات رو می زنم راحله...
ناراحت لبهاشو بهم فشرد و سکوت کرد و من با عصبانیت با گذشتن از کنارش و زدن تنه ای که ناخواسته
به شونه اش برخورد کرده بود از کلینیک در اومدم
کار دندون پیرزن تموم نشده بود..اما با این وضع هم نمی تونستم برم بالا سرش ..خیلی عصبی
بودم
مونده بودم راحله چطور فکر می کرد من با رحمانی بطور پنهانی رابطه دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به روی صورتم کشیدم و خواستم برای کمی ارومتر شدن ...به پشت ساختمون و همون نیمکت
ِی
قدیم پنهان شده از دیده ها برم... اما با گذر از جلوی پنجره و دیدن رحمانی که دقیقا همونجا ایستاده
بود...از حرکت باز ایستادم و قدمی به سمت پنجره نزدیک شدم
رحمانی قرار بود شیرینی بگیره اما الان و بودنش اینجا اونقدر برام تعجب اور بود که دیگه نمی
خواستم به چیز دیگه ای فکر کنم
می دونستم که اگه کمی جلوتر برم متوجه حضورم میشه برای همین نزدیک به پنجره تکیه داده
به لبه دیوار بهش خیره موندم:
-آره خوب ..می تونی همه چیزو بندازی گردن من
کسی که رو به روش ایستاده بود رو نمی دیدم که با شنیدن صداش چشمام تا به اخرین حد
گشاد شد:
-بهتر نیست این بازی رو تمومش کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی خندون از جیب روپوشش پاکت سیگاری در اورد و با جدا کردن یه نخ از تو پاکت و
گذاشتنش ما بین لبهاش گفت:
-تو مشکلی داری؟چیزی از تو کم شده؟
هنوز نتونسته بودم ببینمش اما صداش کاملا واضح به گوش می رسید:
-واقعا خجالت اوره ...با کمال پرویی با اینکه می دونی همه چی رو می دونم اما با افتخار داری
درباره این مسئله حرف می زنی
رحمانی پوزخندی زد ...روی نیمکت نشست وبا تکیه زدن به پشتی نیمکت با گرفتن کامی از
سیگارش گفت:
-چرا این موضوع اِنقدر برات مهم شده؟
-برای اینکه با زندگی به ادم بازی کردی
تک خنده ای رو به آسمون کرد و سپس خیره در نگاه عصبی حامی گفت:
-و اونوقت چرا زندگی اون آدم باید برای تو مهم باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت بین هر دو نفرشون به دراز کشید که بلاخره حامی آخرین هشدارش داد:

-این آخرین هشدار مه...بهتره کاملا حواستو جمع کنی

رحمانی کلافه سیگارش رو روی زمین انداخت و با گذاشتن کفش روش و لهش کردنش خیره در

نگاه حامی که برای من قابل دیدن نبود گفت:

-دریا... در جریان شاهکارت هست ؟

حامی قدمی به سمتش برداشت و من قدمی عقب تر رفتم...انگشت اشاره اش رو به سمتش

گرفت :-مواظب حرف زدنت باش ...باعث تاسفه که تو باید پسر خاله من باشی

رحمانی با نگاهی برآشفته از روی نیمکت بلند شد :

-چیه!؟... نکنه چون یه عمر فک و فامیل گفتن حامی و بهت افتخار کردن... انتظار داری منم حلوا

حلوات کنم!؟

همونطور که گفتی کارای تو به من ربطی نداره... کارای منم به تو ربطی نداره...

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی لبخندی بر لب روند و کاملا مقابل و رو در روش قرار گرفت:
-می دونی چرا یه عمر همه بهم افتخار کردن و منو زدن تو سرت؟
رحمانی با تنفر خیره در نگاه حامی سکوت کرد:
-برای اینکه می دونستم کجا و چطور هر کسی رو سر جاش بنشونم
نگاهی به سرتا پای رحمانی انداخت و سپس خیره در نگاه پر از کینه اش... با کش اوردن
لبخندش... لبهاش رو به گوشش نزدیک کردو شروع به گفتن چیزی کرد که به آنی رحمانی
سرشو عقب کشید و با نگاهی مملو از ترس و خشم به حامی که با لبخند بهش خیره شد ه
بود...زل زد
حامی شونه ای بالا داد و بدون پلک زدن بهش نگاه کرد و با قدمی فاصله از رحمانی گفت:
-بچه ها منتظر شیرینی هستن..ممنون میشم تو شیرینی عروسیم رو بگیری ..فکر کن کادوی
عروسی گرفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی خشک زده سرجاش به حامی زل زده بود و کلمه ای حرف نمی زد که ناگهان کاملا
عصبی به حرف اومد:
-این دیگه چه بازیه که با من راه انداختی !؟
با تعلل خیره در نگاه هراسون رحمانی جواب داد:
-دقیقا همون بازیه که با دکتر پاکزاد راه انداختی ..همون بازی که از کش اوردنش داری لذت می
بری
رحمانی بهم ریخته قدمی بیشتر بهش نزدیک شد:
-این دختر چه دخلی به تو داره!؟
-هر دخلی که داشته باشه می خوام از همین حالا تمومش کنی وگرنه خیلی برات گرون تموم
میشه بهزاد
رحمانی عصبی دستی به روی لبها و صورتش کشید و حامی گفت:
-تا زیاد تو کارات سرک نکشیدم ....خودتو بکش کنار..نمی خوام باعث ناراحتی خاله و پدرت بشمرحمانی با چهره ای مضطرب و خشمی که لحظه به لحظه در حال اوج گرفتن بود خیره در نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم حامی با حرص گفت:
-اگه نمی شناختمت... می گفتم حتما یه چیزی بین شما دو نفر هست ..خیلی دوست دارم
بدونم چرا یهو انقدر طرفدارش شدی
حامی به ارومی پلکهاشو روی هم گذاشت و باز کرد و با خونسردی جواب داد:
-بهزاد ..منو تحریک نکن ..همونطور که گفتی منو اونقدر خوب میشناسی که بدونی حوصله ام
سر بره...دست به چه کارایی که نمی زنم ..کافیه فقط بفهم یه بار دیگه بهش پیام دادی ..یا
جلوشو گرفتی ...حتی نمی خوام گذری هم بهش سلام بدی
رحمانی که حسابی کم اورده بود در اوج ناباوری در حالی که منم فکر می کردم باید سر عقل
اومده باشه و به حرفای حامی گوش بده با پوزخندی خیره در نگاه حامی ..بی نهایت خونسرد
به حرف اومد :
-خوب من با اون کاری ندارم...اونه که معلومه یه حسایی به من داره

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از صورتم رخت بر بست و حامی بی حرف به رحمانی خیره موند:
-چطوره همونقدر که منو تهدید می کنی.... با اونم یه صحبت هایی داشته باشی و بگی که به
من فکر نکنه
-دیگه داری زیادی حرف می زنی بهزاد
-اره خوب... اون دختره هیچیش به من نمی خوره..در حد و اندازه من نیست که حتی بخوام به
اندازه یه دوست ساده هم بهش فکر کنم..حتما تو می خوای راجع بهش اینطوری فکر کنم ..مگه
نه ؟...
یهویی لبخندی زد و برای در اوردن حرص حامی ادامه داد:
-نکنه بهم حسودیت شده دکتر ...؟
حامی خیره به رحمانی که سرخوشانه نگاهش می کرد سکوت اختیار کرد :
-قبل از اینکه بتونی مخ دختری رو بزنی پدرت دریا رو به تنگ بست ..البته دریا دختر بدی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

..اما من که پسر خاله اتم بهتر از هر کسی می دونم که چقدر ازش بدت میاد..بهتر از هر کسی
می دونم اونی نیست که می خوای
گوشه لبهای رحمانی به پوزخندی بالا رفتن:
-هرچند منم زیاد ازش خوشم نمیاد..زیادی تو دست و پاست...زیادی با افکاری تو فرق داره..اخه
تو خاصی...تو بچه زرنگه فامیلی ...باید انتخابات هم خاص باشه..هرچند از پدرت هم بعید بود که
ازت بخواد با چنین دختری ازدواج کنیراستشو بخوای نباید سر این موضوع زیادم ناراحت باشی ..آخه وضعیت تو ..طوری نیست که
بتونی زیاد تصمیم بگیری...یه عمریه که پدر و مادرت برات تصیمم گرفتن..این که زن گرفتنه..عمرا
پدرت بذاره اونی رو انتخاب کنی که می خوای
چهره رحمانی به لبخندی پیروزمندانه از هم شگفت و زهر بیشتری رو به کلامش اضافه کرد:
-جای تاسفه بعد از این همه مدت نامزد بودن...یکبارم نتونستی باهاش باشی..یه بارم نتونستی

رمان بازار
romanbazar.ir

تحملش کنی
خنده ی صدا دارش ...چون خراشی دردناک در بین افکارهای ازار دهنده ام نگاهم رو به سمت
حامی کشوند:
-صحبت ها و گله هاشو با پریچهر شنیدم..پریچهره خواهر خوبیه..به واسطه اش می تونم خیلی
چیزا رو کشف کنم...اونم طوری که خودشم نفهمه ...بیچاره دریا .همه ش ناراحتی و بغض که تو
ادم حسابش نمی کنی
اره اقای دکتر... تو به جای اینکه حامی و نگران مردم باشی ..به فکر خودت و زندگیت باش..به فکر
دختری باش که دوست داره اما تو دوسش نداری..حتی عارت میاد بهش دست بزنی
اما من مثل تو نیستم...قدرت انتخابای زیادی دارم ..خیلی زیاد ..می دونی ..هر چی بیشتر فکر
می کنم...بیشتر حس می کنم که گیسو دختر بدیم نیست..به هر حال نه مثل دریا...مغروره..

رمان بازار
romanbazar.ir

نه مثل اون ...پر از فیس و افاده ...چیزی که تو می پسندی ....یه دختر آروم که باید چیزای جذاب
دیگه ای هم داشته باشه..
حق داری بهم حسودی کنی که می تونم مورد پسند خیلیا باشم..مگه نه پسر خاله ؟
صدایی از حامی در نمی اومد:
-تو ام فهمیدی که ..تو کلینیک بیشتر از بقیه بارشه..دیدم چقدر هواشو داری ..چطور تو مطبت
میاریش و بهش کار دادی ...تو به کسی بها نمی دی حامی ..مگه اینکه بدونی طرفت یه چیزایی
حالیشه..
هیچ وقت منو تو مطبت راه ندادی..چون منو ادم حساب نمی کنی ...
چون احساس می کنی در حد و اندازه ای نیستم که در کنارت باشم..اما انگاری گیسو پاکزاد فرق
می کنه..اونقدری.. فرق داره که پنهونی ببریش مطبت و بهش کار بدی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحظه ای سکوت ..که به وسعت تمام ترس هام بود ...اولین تیرشو برای آزار حامی پرتاب کرد:

-خیلی دوست دارم بدونم اگه بهشون بگم چنین کاری از تو سر زده چه اتفاقی می افته

حامی با نگاهی سرد و یخ زده به رحمانی که لبخند خاصی بر لب داشت ...خیره مونده بود:-نگران نباش من می تونم زبونم رو نگه دارم.. شاید بگی خوب گوی بابای مطب... اما مطمئنم

حاضر نیستی دردسری برای پاکزاد پیش بیاد.. برای همین ترجیح می دی من سکوت کنم و صدام

در نیاد

و منم سکوت می کنم به شرطی اینکه دیگه منو تهدید نکنی و حرفی که بهم زدی رو جایی بازگو

نکنی ..

ذوق زده از خاموشی حامی ..قدمی عقب کشید:

-دیدی؟منم می تونم مثل تو زرنگ باشم و بفهمم کجا و چطور طرفم رو سر جاش بنشونم

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی خوشحال از قدرت نمایی که راه انداخته بود به حامی نگاه می کرد که حامی با سری
خم کرده دستی به روی گردن و موهاش کشید و خیره به زمین پیش روش گفت:
-کاش پدرت می دونست تو لیاقت هیچی رو نداری ..کاش می دونست اونقدر که اون می تونه
بهت اطمینان کنه...تو لیاقت و ارزش نداری
اونقدر ارزش نداری که بدونه سرمایه ای که برای حفظ خانواده اش به تو سپرده ... ..دود شده و
رفته هوا...!!
خیلی دلم می خواد بدونم وقتی بفه ه پسر عزیزش دیگه چیزی نداره که بهش برگردونه...چیکار
می کنه ...مسلما به شخصه نمی خوام چنین تجربه ی دردناکی رو داشته باشم...خبر گند
کارایات گوش فلکو کر کرده...
رحمانی عصبی و کلافه با پریدن به ما بین حرفای حامی با خشم کنترل شده ای گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه باهاش کاری ندارم..دیگه بهش پیامم نمی دم ..اینا رو کلا بی خیالش می شم ..اما نظرت

چیه اگه برم خواستگاریش ؟

تمام بدنم به یکباره سرد و بی حس شد و سراسر وجودم گوش:

-از اون دخترایی هم هست که مادرم دوسشون داره...

دختر خوبیه...در تمام این مدت ندیدم با کسی باشه..تو راست می گفتی... نامزدم اونی نبود که

می خواستم ...هر دومون به این نتیجه رسیدم که به درد هم نمی خوریم...اون یه چیزای دیگه تو

سرشه... منم یه چیزای دیگه

یه مدتی هست که چندان به کار هم دیگه کاری نداریم..انگار هر دومون منتظریم که بزنیم به تیپ

و تاپ هم

هنوز به کسی نگفتم...دارم تمومش می کنم...دیگه دلم رو زده..مخصوصا که زیادی دور برداشته

همونطور که صدای رحمانی تو گوش هام می پیچید ناباورانه به حامی که بی حرکت به رحمانی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره شده بود زل زده بودم:
-باشه قول که با پاکزاد کاری ندارم...اینبار برای اشنایی پا پیش می ذارمتوام که یه مدت دیگه باید بری ...برای اینکه خیالتو راحت کنم قبل رفتنت می رم خواستگاریش...
اینو مطمئنم که دوسم داره....پس به مشکل زیادی بر نمی خوریم
توام لازم نیست دیگه نگران باشی که داره اذیت میشه
حامی با حالی عجیب و نگاهی آکنده از هر مهر و عطوفتی خیره در نگاه رحمانی که معلوم نبود
چش شده بود که این خزعبلات رو پشت سر هم ردیف می کرد به حرف اومد:
-تقصیر خودت نیست...گاها عادت به چرت و پرت گفتن داری ...
رحمانی که انتظاری بیش از این از حامی داشت ...متعجب اما به ظاهر حق به جانب زل زده در
نگاه بی تفاوت حامی سری بالا و پایین کرد :
-فکر می کنی الکی حرف می زنم؟
حامی به ارومی نفسش رو بیرون فرستاد و ضمن عقب عقب راه رفتن خیره در نگاه رحمانی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

- من همه ی حرفامو بهت زدم...از اون دختر دور بمون

با چرخش روی پاشنه پا و دور شدن از رحمانی منم با نگاهی به رحمانی که با حرص به رفتن

حامی چشم دوخته بود ..عقب گرد کردم و پریشون به سمت مکانی که دقیقا نمی دونستم

کجاست به راه افتادم...

دلم بشدت گرفته بود و هوای گریه کردن می خواست ..باورم نمی شدم تنها پناه و تکیه گاه

این روزهام ... از تمام این ماجراها .. خبر داشته باشه

با بغضی که در گلوم خونه کرده بود و بی رحمانه به اشک چشمام می تازوند تا هر چه زودتر

خودشو نو خلاص کنن ...با حالت خفگی و دردی که در ناحیه ی قفسه ی سینه ام احساس می

کردم ..لحظه ای سر جام ایستادم و چشم بسته دستمو روی قلبم گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان برای لحظاتی متوقف شده بود و چیزی جز درد و اندوه رو نمی تونستم حس کنم ..گویا ظلم
بزرگی در حقم شده بودم
به ارومی با چند نفس عمیق چشمامو باز کردم..باید آبی به دست و صورتم می زدم
دستم رو به ارومی پایین اوردم و با لبهایی نیمه باز ..با دیدن سرویس بهداشتی و حال بدی که
داشتم ..مسیرم رو برای رهایی از این وضعیت .. تغییر دادم ...
به محض ورود به دستشویی و پنهون شدن از دید بچه هایی که گاها تو راهرو رفت و امد
داشتن سریع درو بستم و چشم بسته بهش تکیه زدم...
قدرت انجام هر کاری ازم سلب شده بود و نمی تونستم به درستی به کار و کردارم تسلط داشته
باشم
با حالی خراب تکیه ام رو از در جدا کردم و چند قدمی به کندی جلو رفتم ...پاهام یارای راه رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشتن ...دست بلند کردم و شیر اب رو باز کردمصدای شر شر اب و یاد اوری حرفاشون.. رعشه ای به تنم انداخت ..نفس زنان با بغض بدی که داشتم ... بی معطلی چند مشت از اب سردی که رون شده بود ...پشت سر هم و پی در پی

به روی صورتم پاشیدم و با اعصابی بهم ریخته چشم بسته به تک تک حرفهای گفته شده بین

هر دو نفرشون فکر کردم...

رحمانی در تمام مدت ازارم داده بود...و حامی کاملا از این موضوع مطلع بود

چشمامو باز کردم و به خودم توی اینه نگاه کردم

چطور می تونستم این همه رذالت رو باور کنم؟ ...حامی از اولم همه چیز رو می دونست و من به

هر کسی به جز رحمانی فکر کرده بودم

ناراحت از این همه نامردی شیر اب رو بستم

نمی تونستم کار و کردار حامی رو درک کنم و بفهمم که چرا الان اینجا و در این وضعیت هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا در تمام این مدت حامی سکوت کرده بود و نگفته بود که فرستنده ی اون پیام ها خود رحمانیه؟
بغض به گلوم چنگ انداخت و چون پرنده ای گرفتار شده در قفس احساس می کردم هر لحظه
قراره نفسم بند بیاد که با صدای اومدن پیامی به گوشیم با سردرگمی و نا توانی چند قدمی
عقب رفتم و تکیه زده به دیوار پشت سرم ..گوشیم رو در اوردم
با دیدن اسم حامی...اشک به ارومی از گوشه ی چشم هام..راه خودش رو پیدا کرد
لبهای لرزونم نیمه باز موندن و پیامش رو باز کردم:
-کجایی؟مگه قرار نبود کار این خانم رو تموم کنی ؟
با بسته شدن حلقه های اشک توی چشمام ..متن پیام هر لحظه در نظرم تار و تارتر می شد
همه چی برام ترسناک به نظر می رسید ...از ادما و از رفتارهایی که هیچ کدومشون برام قابل
درک نبودن می ترسیدم
عجب رو دستی خورده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

با اومدن پیامی دوباره که بی شک اینبار هم از طرف خود حامی بود بغضم رو بلعیدم و همزمان
دستگیره در دستشویی بالا و پایین شد..سرم رو تکیه داده به دیوار به سمت در برگردوندم و به
صدای غر غرهای کسی که پشت در بود گوش فرا دادم:
-ای بر پدر مردم آزار لعنت...این دیگه چرا بسته است!؟
چند بار دیگه دستگیره بالا و پایین شد و چندتا بد و بیراه دیگه ... تا که بلاخره بی خیال شد و
رضایت به رفتن داد
در سکوت به اهستگی ..سرم رو برگردوندم و پیامش رو باز کردم:
-کجایی؟حسرت بار.. قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین چکید و جوابی ندادم..
ذهنم هنگ کرده بود و راه چاره ای پیدا نمی کردم که دستگیره در مجددا بالا و پایین شد..عصبی
دستی به زیر چشمام کشیدم و سریع درو باز کردم
دختری که بیرون در ایستاده بود غضب الود بهم خیره مونده و با نگاهش می خواست هر چه

رمان بازار
romanbazar.ir

زودتر از جلوی راهش کنار برم

***

با وورد به سالن اصلی یکراست به سمت یونیتی که پیرزن روش دراز کشیده بود رفتم ....حتی

برای پیدا کردن حامی به اطرافم هم نگاه نکردم..احساس خلع و پوچی می کردم و تمام بدنم

سرد و ِسر شده بود

بغضم رو بلعیدم و با برداشتن دستکش بالا سر پیر زن ایستادم...مشخص بود دیگه حال و حوصله

نداره که قبل از بالا دادن ماسکم.. خیره بهش گفتم:

-دیگه چیز نمونده ..ده دقیقه دیگه کارتون تموم میشه

سرش و بی رمق تکون داد و من با دلی پر درد و نگاهی آغشته به غم کارم رو شروع کردم

با گذشت دقایقی که منو به انتهای کارم نزدیک می کرد با حس سنگینی نگاهی بدون اینکه

سرم رو بالا بیارم لبهامو بهم فشردم و از پیرزن خواستم که دهنشو بشوره

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی خیره به من و زنی که دیگه کارش تموم شده بود با نگاهی دقیق و نسبتا طولانی به
مراجعه کننده ام
ِر
سمت یکی دیگه از بچه ها رفت و من با اطمینان از تموم شدن کا ... کمکش
کردم تا پیش بندش رو باز کنه
مونده بودم در این شرایط باید چیکار کنم که با اومدن دکتر صدیقی نگاهم به حامی افتاد که چطور
داشت به بچه های ایستاده بالا سر مراجعه کننده اش توضیحات لازم رو می داد
دلم نمی خواست مثل دختر بچه ها رفتار کنم و مدام خودم رو ازش دور کنم.
اما قادر هم نبودم مثل صبح نگاهش کنم و وجودم لبریز از حس های خوب و فوق و العاده بشه
صحبت کردن با دکتر صدیقی وقت زیادی ازم نگرفت و طی غرولندهایی که ازش انتظار می رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه داد کمی زودتر از ساعت همیشگی از کلینیک بیرون بزنم
البته هنوز تا رفتن فرصت زیادی داشتم که با ورود رحمانی و جعبه شیرینی تو دستش که نگاه و
لبها ی بچه ها رو شاد و خندون کرده بود سر جام ایستادم و به حرکاتش چشم دوختم
پسری که فکر می کردم باید فرد متشخص و محترمی باشه ..چنان تو زرد و نامرد از اب در اومده
بود که نگاه کردن بهش هم برام عذاب اور شده بودحال بدی داشتم و دیگه دلم نمی خواست اینجا باشم ....ملایری شتاب زده با برداشتن در جعبه
شیرینی ...چنان با ولع اولین شیرینی رو خورد که صدای بلند خنده ی بچه ها رو به همراه
داشت...نگاه حامی با خنده ی بچه ها به سمتم کشیده شد...
خیره در نگاه اروم و پر از سوالش نگاهم رو به بچه هایی دادم که نگران تموم شدن شیرینی ها
بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

مغزم از کار افتاده بود و اتوماتیک وار تنها برای گول زدن خودم سعی می کردم کار مراجعه کننده
ها رو راه بندازم
با ورود مرادی و اوردن مراجعه کننده جدید به سمت یونیت خودم قدمی برداشتم ...باید ذهنم رو
درگیر می کردم و خودم رو از این همه عذاب و خود خوری نجات می دادم
با پراکنده شدن اکثر بچه ها یی که به مراد دلشون رسیده بودن رحمانی شیرین به دست به
سمتم اومد ...بی گمان فکرهای شوم دیگه ای در سر داشت که همچنان مرکز توجه اش بودم:
-بفرمایید خانم دکتر
با گردشی کوتاهی به سمتش و خیره شدن تو چشمای سبز و یاغیش ...در حالی که بچه های
دور و اطرف در حال بگو و بخند و حرف زدن بودن ..مکث کوتاهی کردم و به رویاهای بچگانه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته ام فکر کردم ..به زمانی که این پسر رو دوست داشتم و همه وجودم اون را صدا می زد
تعلل بیش از اندازه ام گوشه ی چشماش رو تنگ تر کرد و همین باعث شد که دقیق تر بهم خیره
بشه
نفس پر دردم رو به ارومی بیرون فرستادم و به آهستگی با برداشتن یه دونه از شیرینی های
درون جعبه خودم و خوش را راحت کردم
در همون لحظه که رحمانی نگاه ازم برنمی گرفت با قرار گرفتن حامی در کنارم و برداشتن
شیرینی که معلوم بود رغبتی به خوردنش نداره... لبخند خوشایندی به لبهاش اورد و گفت:
-خودت بر نمی داری دکتر ؟
رحمانی بلاجبار نگاهش رو ازم گرفت و به حامی که با لبخند شیرینیش رو می خورد ..داد..
در تمام مدت حسرت می خوردم که چرا تا به این حد احمقانه رفتار کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی با برداشتن یکی از شیرینی های داخل جعبه و زدن گاز نسبتا بزرگی بهش خیره در نگاه
خندون حامی گفت:
-چرا بر ندارم دکتر .؟.حتما بر می دارم
با هر کلمه ای که از دهنش خارج می شد ...قلبم به شدت به تپش می افتاد و بی قرار تر می
شد که نگاهش به سمت برگشتزل زده تو چشمام گویی برای حامی در حال خط و نشون کشیدن بود که حامی خنده بر لب خیره
در نگاه عصبی رحمانی قدم کوتاهی به سمتش برداشت...
به طوری که معلوم میشد قصدش از این حرکت قرار گرفتن در مقابل من و پنهون کردنم از زیر
نگاه های رحمانیه
دستشو روی شونه اش گذاشت :
-ممنون....زحمت کشیدی ...مراجعه کننده ی جدیدت خیلی وقته که منتظرته ....
رحمانی که حالا نگاهش به حامی بود بی حرف به چشماش زل زد....بی گمان هر دو به

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزهایی فکر می کردن که حتی فکر کردن بهشون هم برام سخت و دشوار بود

ملایری بی هوا در این بین با گرفتن جعبه شیرینی از تو دستای رحمانی به این قائله پایان داد و با

صدای خندونی گفت:

-مبارکه دکتر

هر سه بی حرف در نگاه دیگری خیره مونده بودیم که رحمانی با پایین اوردن تکه کوچیک باقی

مونده شیرینی توی دستش پشت کرده به ما به سمت در خروجی راه افتاد

حامی خیره به رفتنش از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت و من هم به طبع نگاهی به

جانبش انداختم ...

فهمیده بود یه چیزیم شده ...برای همین سعی داشت با نگاه کردن به من و حالاتم بفهمه ..چه

در ذهن و افکارم می گذره که در این میان با شلوغی و همهمه ای که بچه ها به راه انداخته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن... عقب کشیدم و به سمت یونیت خودم رفتم
هر چقدر بیشتر تمرکز می کردم بیشتر بهم می ریختم ...بیشتر می فهمیدم بازیچه شدم
...بیشتر از خودم و سادگیم بدم می اومد...
وقت رفتن که رسید ..لباس عوض کرده به ارومی از پله ها پایین اومدم...نه راه پس داشتم نه راه
پیش..نه جایی برای موندن داشتم و نه امیدی برای ادامه دادن
..دونه های ریز برف شروع به باریدن کرده بودن..هوای سرد و بی روح محوطه ی کلینیک هم مزید
بر علت شده بود که بیشتر احساس بی کسی و بی پناهی کنم
حتی نمی دونستم باید کجا برم که صدای زنگ گوشیم در اومد و در این بین یکی از بچه ها که با
عجله داشت از پله ها بالا می اومد متعجب از رفتن زود هنگامم پرسید::
-چرا داری انقدر زود می ری !!؟؟
صدای زنگ گوشی قطع نمیشد .. خیره به مینو که فقط سوالی برای حرف زدن....پیدا کرده بود ..
.تماس رو برقرار کردم ... صدای حامی تو گوشم پیچید :

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمی جلو تر از ورودی دانشکده منتظرتم
بی توجه به مینو که اونم عجله برای رفتن به داخل داشت از کنار هم دیگه عبور کردیمگوشی رو پایین اوردم و نگاهم رو معطوف در ورودی دانشکده کردم
سرعت قدم هام کندتر و کندتر می شد
برف همه جا رو خیس کرده بود که از در ورودی گذر کردم و نگاهم رو جلوتر و کمی دورتر از
دانشکده دادم
خبری از حامی نبود و همه با عجله در حال رفتن به اینور و اونور بودن....دستام یخ بسته بودن که
قبل از رسیدن به ماشین مدل بالایی که کمی جلوتر از من پارک شده بود...باشنیده شدن
صدایی...سرمو بالا گرفتم و به در باز شده ی نوع و مدل ماشینی که زیادی تو چشم بود ...از
سرعت قدمهام کاستم
وقتی که به ماشین نزدیک شدم و تونستم به واسطه در بازش... چهره ی راننده رو ببینم ناخود

رمان بازار
romanbazar.ir

آگاه سرجام ایستادم و بهش خیره موندم
حامی خیلی جدی و البته کمی اخمالود پشت فرمون نشسته بود
بی اختیار نگاهم به دور اطراف کشیده شد که سریع گفت:
- سوار شو...
درنگ کرده ..لحظه ای خیره به صندلی خالی و سپس نگاه منتظر حامی ...با تعللی که می
دونستم از سر ناچاری و درموندگیم بود بی حرکت موندم که دوباره به حرف اومد:
-چرا سوار نمیشی؟
لبهامو بهم فشردم و بغض کرده ..برای دیدن نشدن در این وضعیت ..اونم نزدیک به دانشکده و
بچه هایی که حساس تر از هر زمان دیگه ای شده بودن.. دست جنبوندم و قبل از سر رسیدن
کسی سوار شدم و خیره به جلو درو بستم
وقت زیادی تلف نکرد و به محض جا گیر دار شدنم ...بی حرف ماشین رو به حرکت در اورد

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی که گذشت و پشت چراغ قرمز ماشین رو نگه داشت خیره به جلو لب زد و گفت:

-انتظار این همه سکوت رو ازت نداشتم

برف پاک کن روند تکراریش رو تکرار می کرد و هنوزتا سبز شدن چراغ مدتی مونده بود که دستشو

روی دنده گذاشت و چون من خیره به جلو ازم پرسید :

- همه چی رو شنیدی؟

اروم سرشو به سمتم چرخوند و بهم چشم دوخت

اشک تو چشمام حلقه شد و تنها تونستم سکوت کنم

نگاهش رو همونطور خونسرد ازم گرفت و با سبز شدن چراغ ... به راه افتاد

-انتظار این همه سکوت رو ازت نداشتم

برف پاک کن روند تکراریش رو تکرار می کرد و هنوزتا سبز شدن چراغ مدتی مونده بود که دستشو

روی دنده گذاشت و چون من خیره به جلو ازم پرسید :

- همه چی رو شنیدی؟

اروم سرشو به سمتم چرخوند و بهم چشم دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک تو چشمام حلقه شد و تنها تونستم سکوت کنم
نگاهش رو همونطور خونسرد ازم گرفت و با سبز شدن چراغ ... به راه افتاد
مسیر ی که می رفت از خونه ی پدریش خیلی دورتر بود و شلوغی خیابونها کمتر و کمتر می
شد تا اینکه بلاخره با وارد شدن به پارکینگ بزرگی ..ماشین رو خاموش کرد و گفت:
-پیاده شو
...اب دهنم رو بلعیدم و بی توجه به حامی که اونم در حال پیاده شدن بود پیاده شدم
حتما اینجا همون خونه ای بود که صبح درباره اش باهام حرف زده بود
وارد اسانسور شدیم ...کمی دور تر ازش ایستادم که با رد کردن دستش از بالای شونه ام دکمه
طبقه مورد نظرش رو فشرد و بهم که به قسمتی از یقه ی لباسش خیره مونده بودم چشم
دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

با دقت به همه ی اجزای صورتم نگاه می کرد ..اسانسور در طبقه ی دیگه ای ایستادو با باز
شدن در ...فرد دیگه ای وارد شد...به ناچار قدمی خودم رو به سمت حامی کشوندم و سر به زیر
ایستادم
مرتب در این سکوت از خودم می پرسیدم که چرا باهاش همراه شدم و هر چی رو که می گه
انجام می دم..
من همین الانشم می تونستم برم و به پشت سر هم نگاه نکنم که اسانسور ایستاد..مرد کنار
کشید و حامی با حرکتش بهم فهموند باید خارج بشم..ابتدا من و سپس به دنبالم خودش بیرون
اومد و به سمت انتهای راهرو راه افتاد
مردد و با نگاهی رنجیده خاطر و قدمهایی اروم به دنبالش کشیده میشدم
مقابل اخرین در که ایستاد ... با در اورد دسته کلید و باز کردن در با نگاهش ازم خواست به داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

برم
اما دیگه تاب و تحملی برای ادامه ی این بازی در من نمونده بود که بغض الود گفتم:-بهتره من دیگه برم
نگاهش خیلی اروم و مطمئن بود :
-بهتره..تا چیزی نفهمیدی جایی نری
درو بیشتر باز کرد...هنوز بهم خیره بود .
شاید دلم می خواست بهش یه فرصت دیگه بدم که اینبار بدون اینکه ازم خواسته باشه برم تو
..با جا به جا کردن بند کیف توی دستم ..از کنارش عبور کردم و به داخل رفتم
چند ثانیه ی بعد در حالی که وارد سالن می شدم ..در بسته شد و من بی حرکت سرجام
ایستادم
خونه ی بزرگ و قشنگی بود و تازه می فهمیدم پریچهر وقتی که درباره خونه حامی حرف می زد
..منظورش به اینجا بوده... نه خونه ی پدریش

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قدمهاش توی سالن می پیچید و من مدام اون شب بارونی تو شمال رو به یاد می اوردم و
مرتب سر زنش کردن خودم که چطور راضی شده بودم به خاطر حامی از همه چیزم بگذرم
ناخودآگاه دستم به زیر مقنعه خزید و گلوم رو در هجوم بغض هایی که قصد خفه کردنم رو داشتن
فشردم
داغون و از هم پاشیده..با اینکه در این لحظه رغبتی به دیدنش نداشتم منتظر شدم تا حرفی...
بزنه و از خودش دفاع کنه
حتما می خواست همه چی رو برام توجیه کنه ..
سرسختانه مانع ریزش اشکام شده بودم
بعد از گذشت دقایقی که برام بشدت عذاب آور بودن ..به ارومی با انداختن دسته کلیدش روی
نزدیک به دیوار
میز
..به سمت آشپزخونه رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم بهش بود ..وارد آشپزخونه شد و با باز کردن یخچال و برداشتن بطری اب...بدون نگاه کردن
به من یکی از لیوان های روی کابینت رو برداشت
چهره اش عصبی به نظر می رسید... چونه ام به لرز افتاد و با وجود مقاومت های زیادی که از
خودم نشون داده بودم چشمام پر از اشک شدن و اولین قطره ی اشک... گونه ام رو خیس کرد
با ریختن مقداری از آب بطری... درون لیوان با مکث نسبتا طولانی سرجاش ایستاد و نگاهش رو
به من داد ..نگاهی که زود ازم گرفت و با گذاشتن همزمان بطری و لیوان توی دستش .. روی
کانتر ...قدمی عقب کشید و عصبی نگاهش رو به پایین دوختبعد از گذشت لحظاتی که فقط دوست داشتم نگاهش کنم تا بفهمم چرا هنوزم بعد از فهمیدن
همه چی همچنان دوستش دارم به حرف اومد:
- گاهی دلت گفتن می خواد.....اما گفتنت نمی یاد....مثل اینکه مهر سکوت به لبهات خورده

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه
پس سعی می کنی اونچی رو که نمی تونی بگی رو بنویسی.....
دلت نوشتن می خواد....امانوشتنت هم نمی یاد....انگاری حکم عدم به قلمت خورده باشه و
ناخواسته اونی رو که دوست داره .... غرق تو ناگفته هات..وادار به گریه کردی
..اونقدر تو سکوت گریه می کنه که از شرم نانوشته هات....چشماش خیس میشه...دلش از
...بی رحمیات.. زخمی و شکافته میشه و با آه نفرینت می کنه
اره....گاهی....اشکا هم حرفهایی به وسعت نگفتن ها دارن گیسو
و مسبب تمام این اشکا منم
از روز اول تو رو نمی شناختم ....یعنی قرار نبود اصلا این دانشکده بیام....قرار بود دست از همه
چی بکشم..قرار بود برای همیشه از ایران برم
قراری که هنوز پدرم فکر می کنه پا بر جاست ...فکر می کنه می تونه همه چی رو درست کنه...
نفسی بیرون فرستاد و با دقت بیشتری تو چشمای خیسم ...خیره شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما مرتب بهانه می اوردم و هی پدرم رو دور می زدم که دست از سرم برداره...
سال ها پیش من یه پزشک موفق بودم... یه استاد همه چی تموم که خیلیا حسرت موقعیتش
رو می خوردن..
کلاسام همیشه پر دانشجو بود ..دانشجوهایی که از خداشون بود با من درس بردارن
همه چی عالی بود و همه چی طبق خواسته هام پیش می رفت
تا اینکه یهو ورق برگشت ..یهو همه چی عوض شد و سرنوشتم تغییر کرد و تک تک رویاها و
آرزوها ازم...دور ودور تر شدن
وقتی به خودم اومدم دانشگاه رو رها کرده بودم..کارای مطبو به امون خدا سپرده بودم و بی خیال
این دنیا و زندگی شده بودم
مرگ مادرم ..کسی که تنها امیدم توی این دنیا بود هم تاثیر بدی روم گذاشته بود..اون تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی بود که منو خوب می فهمید..می فهمید که از زندگی چی می خوام
می فهمید وقتی میگم نه یعنی چی... وقتی میگم اره یعنی چی ..وقتی سکوت می کنم ..چی
تو دلم می گذره و چی می خوامروزای بدی بود...از پدرم دور شده بودم..نمی خواستم ببینمش...خودمو ازش پنهون کرده
بودم..چرا که اونو مسبب تمام چیزایی می دونستم که برام اتفاق افتاده بود
اونم این وسط خیلی زجر کش کردم..تا یه مدت اونم از کار و زندگیش افتاده بود..با همه ی
سختگیریاش منو دوست داشت ..خیلیم دوسم داشت...شاید اگه بهت بگم جونش برام در می
ره باور نکنی ...اما نفسش به نفسم بنده
اما امروز نفسش رو بریدم..چرا که دیگه می خوام برای خودم زندگی کنم ....برا خودم تصمیم
بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از دانشگاه بهشتی..بعد از اون همه بی نظمی و بی برنامگی هایی که راه انداخته بودم

...دوباره ازم درخواست شد که برگردم اما من دیگه اون محیطو دوست نداشتم .

اون محیطی که برام تداعی کننده خیلی چیرا بود رو دوست نداشتم ...ولی به اصرار پدرم با

اشناهایی که داشت تونستم دانشگاه دیگه ای برم

هر جای دیگه هم که رفتم موقت بوده..یه جورایی خودمو مهمان کرده بودم..خودمو درگیر کار کرده

بودم که پدرم دست از سرم برداره..اونم که دیده بود فعلا شرایط رفتنم که با هزار دوز و کلک

تحویلش می دادم مهیا نیست ..کمکم می کرد.

اما هیچ وقت هم مثل سابق نتونستم یه جا بند بشم و دوست داشتم از اونجا هم برم

اخرین دانشکده ای هم که اومدم ..دانشکده شما بود ..اونم به واسطه پدرم..دقیقا همون روزی

رمان بازار
romanbazar.ir

که باهات هم کلام شدم ...پدرم همه چی رو اوکی کرده بود و قرار بود مدتی اینجا بمونم ...

برنامه فوق العاده ای بود

هی طرح و برنامه ....هی کار و مشغول بودن که فقط بهانه دستش ندم

با هزارتا برنامه خودمو پابند این دانشکده و اون دانشگاه می کردم..به خودم سختی می دادم که

فعلا باهام کاری نداشته باشه

اما پدرم که دید دارم کاری می کنم که اونو داره از هدف اصلیش دور می کنه ..دریا پرتو رو

گذاشت جلوم...شاید بگی مگه یه ادم بزرگ می تونه هر چی رو که پدرش میگه رو چشم بسته

قبول کنه و فقط بگه چشم !؟

باید بگم آره .... گاهی باید بگی چشم..باید سر تعظیم فرو بیاری تا بیشتر از این اذیت نشی

برای اینکه پدرم دست ازسرم برداره قبول کردم...در حالی که هیچ وقت نه به اون دختر نزدیک

شدم و نه حتی لمسش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی عصبی و بهم ریخته کلماتی رو پشت سر هم ردیف می کرد و من هنوز نفهمیده بودم
قصدش از این حرفایی که چندان نمی تونستم درکشون کنم چیه:
-روز اول که دیدمت ناغافل ازت خوشم اومد..خوش اومدنی که خیلی عادی بود ..مثل همین
ِم
دوستی های ساده که با اولین دیدار هر طرف مقابلت تو دلت می شینه .....نه اینکه عاشقتبشم و به فکر دوستی باهات باشم یا هر چیز دیگه ای ...تنها حس خوبی بود که دوست داشتم
باشه
یه حس که رفته رفته ..بزرگ و بزرگ تر شد و رنگ گرفت
دوست داشتم اذیت کنم...می دونستم از طرح و کار زیاد خوشت نمیاد برای همین هی گرفتارت می کردم....خوشم اومده بود دیگه..دست خودم نبود .
شیطنتایی که داشتن به فراموشی سپرده می شدن گ ل کرده بودن و من می تونستم خود

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشته ام رو با وجود تو دوباره از نو بسازم و بشم خود سابقم که یه ادم همه چی تموم بود

این همه.. اینور و اون ور رفتم... این همه دختر دیدم ..اما نمی دونم چرا از تو خوشم اومده

بود..مخصوصا که سر به سرت می ذاشتم و تو جوابی برای گفتن نداشتی

کم کم رفت و آمدامون زیاد شد ...بخصوص که هر دومون هر روز صبح یه مسیر مشترک داشتیم

از اعتراف اون روزت تو اتوبوس خوشم اومده بود .

از اینکه همه ی حرفای من و پدرم رو شنیده بودی.. از اینکه بهم می گفتی آشپزی بلد نیستی

..ازم بدت می اومدو من اینو دوست داشتم ...دیونگیه..اما دوست داشتم اوایل سکوت می کردی اما بعد که سرتقی منو دیدی ...به حرف اومدی و جواب می دادی ..البته

خوب ..خودت حساسم کردی..دوست داشتم سر به سرت بذارم..هرچند اون اوایل اصلا از

مشکلات تو هیچی نمی دونست

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از گذشت مدتی از اینکه می دیدم دختر کاری هستی و نیاز به پول داری ..و جان.. هم درباره
تو همه چی رو بهم گفت....شرایط کار تو مطبم رو برات جور کردم
حرصی و عصبی دستی به روی لبهاش کشید و یه دفعه شروع به درآوردن شال دور گردنش کرد
..گویی بشدت احساس خفگی می کرد اونقدر بهم ریخته بود که براش مهم نبود بعد از خلاصی
از شالگردن کجا رهاش می کنه
شال گردنی که قسمتیش روی کانتر افتاده بود ..بلافاصله سر خورد و به پایین افتاد
دست به سمت یقه لباسش برد و سعی کرد با بازکردن نخستین دگمه از التهاب درونیش بکاه ه
که با صورتی قرمز شده پالتوش رو هم در اورد و با رها کردنش روی کانتر ..خسته از کلنجارهای
بسیار ..ادامه داد:
-می دونی نزدیک شدن من به ادما زیاد خوب نیست...چون بعدا براشون تلخ و زننده میشم ..بعدا

رمان بازار
romanbazar.ir

میشم خوره جونشون و مرتب عذابشون می دم ..
دست به سمت یقه لباسش برد و سعی کرد با بازکردن نخستین دگمه از التهاب درونیش بکاه ه
که با صورتی قرمز شده پالتوش رو هم در اورد و با رها کردنش روی کانتر ..خسته از کلنجارهای
بسیار ..ادامه داد:
-می دونی نزدیک شدن من به ادما زیاد خوب نیست...چون بعد ا براشون تلخ و زننده میشم
..بعدا میشم خوره جونشون و مرتب عذابشون می دم ..
سکوت کرد و سرش رو بلندتر کرد:
-اگه به یه سال پیش من برگردی ..با یه آدم تلخ و خشک رو به رو می شدی که رفتارهای
خیلی زننده ای داشت ...با اینکه دور و برم شلوغه بود اما هیچ کی رو نداشتم...بعد از اون
ماجرا ...مدام سرم تو درس و کتاب بود..خنده داره ..دقیقا همون طوری که پدرم می خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم ..شده بودم ..همه فکر می کردن یه زندگی عالی و بی دغدغه دارم..یه زندگی ایده ال و
عالی
مدام حسرت من و شرایطم رو می خوردن و پدرم فقط افتخار می کرد اما همه اش تظاهر بود و

رمان بازار
romanbazar.ir
پدرم خوب می دونست در حال نابود شدنم ..تمام تلاشش

حرف زدن به نظر براش راحت نمی اومد که مرتب نفس کم می اورد :
-خیلی اتفاقی تو یکی از مهمونی های خانوادگی متوجه شدم بهزاد داره یکی رو پیامکی اذیت
می کنه
وقتی گفت ..از اذیت کردن دخترای ساده لذت می بره..فهمیدم طرفش باید کسی باشه که ساده
است البته از نظر خودش
برای همین گوشیش رو و قتی که رفت دستشویی چک کردم ... من حافظه خیلی خوبی
دارم...شماره اتو با یه بار دیدن تو ذهنم ثبت کردم
از اون روز و اون مهمونی مدتی گذشت تا اینکه وقتی لیست بچه هایی که قرار بود برای طرح
آماده اشون کنم
دیدم مقابل اسم تو... شماره تلفنیه که قلبا تو خاطرم ثبتش کرده بودم ..همونجا بود م فهمیدم
اون دختر ساده باید تو باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری که صبح تا شب بهزاد با پیامهای مزخرفش اذیتش می کرد ...چیزی بروز ندادم ...چون
بهزاد رو می شناختم می دونستم بخواد به راحتی می تونه بد نامت کنه پس صبر کردم تا تو یه موقعیت مناسب حالشو بگیرم طوری که به تو صدمه ای وارد نشه..اخه
قبلا این بلا رو سر کسی اورده بود ..تاسف باره اما این جور کارا براش یه جور تفریح تلقی میشه
خودم دست به کار شم و بهت پیام دادم تا بهزاد رو ازت دور کنم
بهزاد سابقه خرابی داره...قبل از این نامزدی ..با دخترای زیادی بوده ..از هر کدومشون هم یه
جورایی سواستفاده کرده..به ظاهر موجهش نگه نکن..وضعش خیلی خرابتر از این حرفاست
می دونستم قراره به توام صدمه ای بزنه البته فکر کنم خودت گاف دستش داده بودی ..فهمیده
بود دوستش داری
برای همین باعث لذتش شده بودی ...هیچ وقت اسمی از تو رو نمی اورد فقط هر بار با خنده و

رمان بازار
romanbazar.ir

تفریح از حرفای بی ربطی که برات می فرستاد می گفت و منم از سادگی تو حرص می خوردم
لحظه ای هر دو به هم دیگه خیره موندیم و حامی برآشفته با نگاهی دردمندانه با کشیدن
دستی به پشت سر و گردنش خیلی تلخ ادامه داد:
-بهزاد راست می گفت..من آدم حسودی هستم ...خیلیم حسود...بدجوری بهش حسودیم شده
بود..چیزی که تو این سالها نتونسته بودم داشته باشم اون داشت
چرا که می دیدم ادمی به مزخرفی اون کسی رو پیدا کرده که دوسش داشته باشه ..اما من
با حسرت نفسش رو بیرون فرستاد :
-یه عمر خوردن و خوابیدن و درس خوندنم شده بود طبق دستورهای پدری که فکر می کرد
دلسوزانه داره برام بهترین کارارو می کنه
اوایل پیاما برای محافظت از تو بود.. اما بعد ...
با مکثی بهم چشم دوخت تا بفهمه جونی برام مونده یا نه :

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما بعد به خاطر مشکلی که داشتم ..فکری به سرم زد.. اینطوری هم تو رو از دست اون راحت
می کردم هم خودم برنامه هام اوکی میشد
البته دروغ چرا ...حس خوبی که بهت داشتم هم اینطوری پیش پرو بال پیدا می کرد ..چه
اشکالی داشت منم به خواسته ی دلم می رسیدم؟!
می دونستم بهزاد دوست نداره...بهزاد بخصوص با گندی که بالا اورده دنبال موردایی که بتونه به
واسطه اشون خرابکاری که کرده رو جبران کنه ...پس بنابراین چنین ادمی به سمت تو کشیده
نمیشد..اگرم کشیده میشد فقط به قصد لذت و تفریح و آزار تو بود
هرچند مطمئنم ... پای کس دیگه ای هم این وسط هست...کسی که راحت تر می تونه حرفها و
افکارت رو بهش برسونه..چون اون همه چی تو رو می دونه..همه چی رو من چند باری سعی کردم با پیام دادن از خط تو به بهزاد.. دست اون نفر سومو رو کنم که
متاسفانه هنوز نتونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین چندباری جلوت رو گرفت و باعث ناراحتیت شد ...چرا که فکر می کرد تو اون پیاما رو
بهش دادی
به چرت و پرتایی هم که الان گفت اصلا توجه نکن..چرا که اون می خواد فقط منو بسوزونه
..هدفش چزوندن منه..چرا که یه عمر فقط حسرت من و موقعیتم رو خورده...
اون یه بوهایی برده..برای همینم داره از طریقی تلاش می کنه که همه چی رو بفهمه
لحظه ای با تردید بهم خیره موند و لبهاشو به سختی تکون داد:
-و اما خب اگه تو نمی خوای ..اگه احساس می کنی که دیگه نباید باشم و نمی تونی تحمل
کنی .می تونیم همه چی رو هر وقت که تو بخوای ...تمومش کنیم .
نگاهش رو به چشمای رسوند:
-هر چند من نه پشیمونم ..نه می خوام که تمومش کنم.....
در پی کلماتی که گویی به فراموشیشون سپرده بود سکوت کوتاهی کرد و خیره تو چشمام ادامه

رمان بازار
romanbazar.ir

داد:

-من...بودنت رو می خوام ..دوست داشتنت حس خوبی بهم می ده ..حس خوبی که فقط خودم

می دونم چقدر لذت بخشه

فقط خودم می دونم تا به چه اندازه بهم قدرت می ده....بدون اینکه نگران باشم بعدش چی

میشه..دوست دارم فقط دوست داشته باشم ...

بهم خیره مونده بود و من بهش نگاه می کردم..به نظر از اینکه تصمیم به رفتن بگیرم و تنهاش

بذارم

ترس مبهمی در وجودش در حال زبانه کشیدن بود..ترسی که فقط من می تونستم از تو

چشماش بفهم و بخونم

در حالی که لبهام می لرزیدن و اشک هام بند نمی اومدن به حرف اومدم و ازش پرسیدم:

-تو هیچ وقت نگران نمی شی؟

لبخند دلمرده و غمگینی به روم پاشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمکی هم می کنه؟
بغض سرکش به آزار دادنش ادامه داد:
-کمکی نمی کنه اما من... همیشه نگرانم ...
نگران از نا گفته ها ..نگران از اون چه که همه درباره ات می دونن و من نمی دونم...نگران از
ترسی که تو چشمات هست و نمی خوای درباره اش با من حرف بزنی
کمکی نمی کنه... اما بلاخره منو از پا در میاره
تو حرف نمی زنی ..پدرت منواز نزدیک تر شدن به تو بر حذر می کنه و تو فقط می گی بمون
اونم بعد از شنیدن همه ی حرفای امروز ..بعد از اینکه فهمیدم
از تو آشپزخونه در اومد و درد مندانه ایستاده در چند قدمیم گفت:
-حرفهای امروز خیلی برات مهمه ؟
سکوت کرده در نگاه غمگینش بی حرکت موندم:
-من حاضرم هر اشتباهی که کردمو جبران کنم ..هر اشتباهی که تو رو ناراحت کرده...هر
اشتباهی که تو اینطوری بهم نگاه نکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوخته در نگاه هراسون اما به ظاهر ارومش با صدای ته افتادی گفتم:

-مدام فکر می کنم تو یه بازی دنباله دار گیر افتادم...بازی که سر و تهش معلوم نیست ..بازی که

بازیگردونش معلوم نیست چه خوابی برام دیده

..بازی که وادارت می کنه که فکر کنی هر لحظه قراره رو دست بخوری ... داری چی رو ازم پنهون

می کنی ؟

هر دو خیره در نگاه هم ..بی حرکت مونده بودیم که از شدت کلافگی .. نگاه گرفته از من به

سمت یکی از مبل های توی سالن رفت

آشفته با نشستن روی مبل...آرنجشو به روی دسته ی مبل گذاشت و سر انگشتاش رو برای

لمس پیشونیش به حرکت وا داشت که خیلی غیر ارادی برای رهایی از این شرایط عذاب آور به

حرف اومدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من...من فکر می کنم...بهتره که همه چی رو همین جا تمومش کنیم...

نگاهم به فرش خوش نقش و نگار.. پیش روم بود و پلک هام مرتبا باز و می شدن و سعی در مهار

اشکایی داشتم که قصد بند اومدن نداشتن

-تو مرد خوبی هستی اما من...

لب ها و چونه ام بشدت می لرزیدن :

-نمی تونم..یعنی...

به سختی اب دهانم رو بلعیدم :

- دیگه کشش رو ندارم...یه چیزایی بین من و تو مجهوله...مجهولایی که دوسشون ندارم..اره

بهت گفته بودم چه فرستنده ی اون پیاما باشی چه نباشی من حسم به تو عوض نمی شه

..ولی

سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم...همچنان در همون وضعیت و نگاهش رو به پایین بود

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهامو بهم فشردم و به ارومی با بغضی که لحظه ای رها نمی کرد ..آخرین کلماتی که قادر به
بازگو کردنشون بودم رو بر زبون اوردم:
-اما الان باید بگیم خداحافظ..دیگه باید راهمون رو از هم جدا کنیم
به آهستگی سر برگردوندم و خواستم به سمت در برم که با صدای گرفته و بمی گفت:
-تا حالا کسی بهت گفته ..شدی ...تمام من!؟
ایستاده سر جام و زل زده به در چوبی بسته شده ..قلبم لحظه ای از حرکت باز ایستاد:
-مطمئنم بهت نگفته ....تو می تونی خودت رو از همه جدا کنی... یا بری توی یه اتاق و به دور از
دید و نگاه دیگران مبحوس بشی
اینطوری دیگه مجبور نیستی نقش بازی کنی ..نقاب به چهره بزنی و شکلکای دروغی بسازی که
بگی همه چی خوبه...
می تونی همیشه همین طوری خودت و دیگران رو گول بزنی گیسو
اما می دونی چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با همه ی محکم بودنش گویی ته صداش دچار لرزش شده بود:
-حقیقت همیشه بهت رو دست می زنه..زندگی که می خوای ازش فرار کنی از هر روزنه ای به
درونت نفوذ می کنه و تو مجبوری که از خودت عکس العمل نشون بدی
می خوای از چی فرار کنی ؟
از احساسات خودت!؟
از احساسات من؟
از چی ؟
می خوای چی رو بدونی ؟تو که هنوز ندونسته می خوای بذاری و بری !!...
چه اشکالی می تونه داشته باشه که بدون اینکه بدونی تهش چی میشه... یه فرصت دوباره
بدی ..
فرصتی که قدرت بازگو کردن حقایق رو داشته باشم
تو دید دیگران من یه آدم موفق و خوشبختم که حالا حالاها قرار نیست ..مشکلی برام پیش بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما خودت که داری می بینی ...سرتا پام مشکل و ایراده...
من یه فرصت می خوام ...فقط یه فرصت کوتاه
نگاهم بهش بود و اون خیره به زمین ازم فرصتی می خواست که نمی دونستم ...برای چیه
نگاهم به دور و اطراف خونه به گردش در اومد و خیره به قاب های نقاشی با عجز نفسم رو بیرون
فرستادم
به خوبی می دونست قادر به ترک کردنش نیستم..نفسش رو بیرون فرستاد و سرشو بالا اورد
احساس احمق بودن بهم دست داده بود
لبخند غمگینی گنج لبش نشست و خیره به رو به روش ادامه داد:
-فقط بخاطر اینکه فهمیدی اون تماسا کار بهزاد بوده ؟
الان که فهمیدی مثلا چی عوض شده؟
رفتی خرشو چسبیدی و تمام دق و دلیتو سرش خالی کردی ؟...
.دقیقا چه اتفاقی افتاده که داری برای خودت هی تصمیم می گیری و به پشت سرتم نگاه نمی
کنی ...؟..

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا چی شده گیسو ؟
نگاهش رو به سمتم برگردوند
با نگاهی به حال پریشون و درمونده ام از رو مبل بلند شد و به سمتم اومد و مقابلم ایستاد:
-شایدم برای اینکه ....فکر می کردی کسی رو دوست داشتی که نباید می داشتی ..کسی که
بازیت داد...!؟
بدون پلک زدن خیره در نگاه اروم و مهربونش گفتم:
-خیلی چیزا عوض شده...من تو رو نمی شناختم و تو یه دفعه ای اومدی ...من هیچ وقت فرصت
دوست داشتن کسی رو نداشتم ...چون مدام درگیر خانواده ای بودم که فکر می کردن باید از
همه وجودم براشون بذارم ..تا اینکه احساس کردم می تونم کسی رو دوست داشته باشم
می تونم احساساتی که خیلیا ازش دم می زننو داشته باشم
احساسات خامی که قادر به پرو بال دادنش نبودم..

رمان بازار
romanbazar.ir

ازش برای خودم رویا ساخته بودم و فکر می کردم همه چی خوب و عالیه..که یه دفعه ای همه
چی بهم ریخت...یه دفعه تو اومدی ...اومدنی که تازه باهاش فهمیدم دوست داشتن یعنی چی
از سر استیصال لبخند دندون نمایی بر لبهام روندم ..باور کردنی نبود..اما لب به اعتراف باز کرده
بودم:
-احساس احمق بودن بهم دست داده..
برای اینکه می دونم باید همین الان از اینجا برم و ازت ناراحت باشم..اما هنوز ایستادم و اینجام
.!!
هنوزم فکر می کنم یه چیزایی اشتباه شده و من دارم اشتباه می کنم
سرم رو بلند کردم و با غم به لبخند نشسته شده روی لبها و نگاه ارامش بخشش چشم دوختم:
-کاش از همون اولش تمام واقعیت ها رو بهم می گفتی ..
لب هام لرزیدن و نتونستم جمله ام رو کامل کنم :
-دردناکه ..اما ...تمام ذهن و عقلم فقط می گن برو ..رویا نباف

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا ماله قصه هاست...قصه هایی که ادماشم واقعی نیستن
اما من و تو اقعی ایم ...رویا ی قشنگی وجود نداره...اینجا آدمای خوب وجود نداره...غم خواری
نیست..تنهایی یه دختر ..شده دستخوش شوخی و خوش گذرونی کسایی که ذره ای از دوست
داشتن بویی نبردن
ما به پایان خط رسیدم...به پایانی که نمیشه بهش امید داشت
.سرشو نا امیدانه با تک لبخندی بالا و پایین کرد و خیره در نگاه بی قرارم گفت:
-آره .. خیلی درد ناکه....دنیا واسه همه ی ما برنامه داره
همینطور که تصمیم میگیری دیگه دستیو نگیری..رو برمیگردونی که دیگه چیزی نبینی
یکی از راه می رسه و همه چی رو عوض می کنه
طوریم عوض می کنه که دیگه نمی تونی بی تفاوت باشی ...
دارم فکر میکنم توی دل این جماعت..... یه ذره جاهم برا من.... .پیدا میشه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خیابون و شهری که این همه ادم دوره شه..هرکسی بی تفاوت دنباله کاره خودشه..

واقعا جایی برای من پیدا میشه؟

یکی دنباله اون میره...یکی میدوئه پیه این....یکی خیلی خیلی شاده...یکی خیلی خیلی غمگین

و هیچ وقت انگار جایی برای من و آرزوهام نیست

اگه میخوای که ندیده هات رو ببینی

نیمخواد جایی بری ..کافیه همین جا بشینی...بشینی و ببینی که چطور میگم بیچاره خودم.

فکر کنم هیچوقت مثه امروز بدبین نبودم...نمیدونم چی شد که درگیره بد بینی شدم...ولی با

اینکه این دفعه حرفام همه ترش و زنندن

اما خدارو شکر می کنم تو اونقدر مطمئن و قوی هستی که می تونی بدون منم خوش باشی و

بری و به پشت سرتم نگاه نکنی

با صدایی لرزون.. نگاهم رو ازش دزدیدم:

-کار از حرف زدن گذشته ..رفتن من برای هر دومون خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به سمتم پیش امد.....دست بلند کرد و بند کیفم رو از توی دستم بیرون کشید و با
گرفتنش توی دستش.. با نگاه گذرایی به کنار و مبلی که در اون نزدیکی قرار داشت..کیف رو
روش گذاشت و قدم دیگه ای بهم نزدیک تر شد تا راحت تر بتونه دستاشو روی یقه پالتوم قرار
بده
.... خیره در نگاه غمگین و درموندم یقه ی پالتوم رو به عقب روند
به یکباره احساس سرما و خلع وجودم رو فرا گرفت
سخت ترین کار دنیا اینکه در مواقع حساس و بحرانی..به تنهایی بخوای برای خودت تصمیم های
مهم بگیری و چیزهایی رو انتخاب کنی که در صحت و درستی شون دچار تردید هستی
بی حرکت مونده رو به روش ..با آرامش پالتوم رو در اورد و من چون مجسمی بی روح ..مسخ
شده در مقابلش ایستاده بودم و فکر می کردم ..هیچ اتفاقی نیفتاده و همه چی می تونه کما

رمان بازار
romanbazar.ir

فی السابق خوب و عالی باشه
چند لحظه بعد پالتوم هم در کنار کیف افتاده شده بر روی مبل.. جای گرفت
و لبخندی که بیش از قبل روی لب های حامی خودنمایی می کرد
این مرد من رو از بر بود و می دونست الان بودنش رو می خوام و می دونست ..فعلا حرفام با
عمل همخونی نداره
مقنعه رو که از رو سرم برداشت ...چشم دوخته به موهام که توسط کشی بسته شده
بودن...دستشو به پشت سرم روند و با پایین کشیدنش ..موهام رو از بند کش رها کرد و بهم
چشم دوخت
مجددا هاله ای از اشک تو چشمام نمایان شد..لبخندش بیشتر و بیشتر شد و در حالی که هنوز
مقنعه و کشم توی دستاش بود با بیشتر نزدیکتر شدن شروع به باز کردن دگمه های مانتوم کرد و
خیره در نگاهم که رو به پایین گرفته بودمش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- دلتنگم از نبودن چشمت... نگاه کن
با تامل نگاه لرزون و بی قرارم رو به چشماش رسوندم:
- عاصی شدم بیا و مرا... سر بـــــراه کن
لبهام لرزیدن و از اینکه تا این حد عاشق این مرد شده بودم..در خودم نالیدم و قلبم مچاله تر شد:
-بخت سپید.. دلخوشی کودکانه ایست
بخت مرا به جادوی چشمت سیاه کن
بغض الود با چشمانی که حالا از اشک خیس شده بودن تو چشماش زل زده بودم و حامی
همچنان لبخند زنان بهم خیره مونده بود و در تلاش بود که همونطور در ارامش مانتوم رو هم در
بیاره:
-بی اشتباه راه به سویی نمی بریم
یکبـار هم بخـــــاطر من... اشتبـــــاه کن
قطره اشکی از گوشه ای چشم به پایین چکید و حامی بی توجه به حالی که دیگه دست خودم
نبود ....تونست مانتوم رو هم در بیاره:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگذار صادقانه بگویم ... عزیز مـــــن
من طاقت بهشت ندارم... گناه کن
بغض الود با چشمانی که حالا از اشک خیس شده بودن تو چشماش زل زده بودم و حامی
همچنان لبخند زنان بهم خیره مونده بود و در تلاش بود که همونطور در ارامش مانتوم رو هم در
بیاره:
-بی اشتباه راه به سویی نمی بریم
یکبـار هم بخـــــاطر من... اشتبـــــاه کن
قطره اشکی از گوشه ای چشم به پایین چکید و حامی بی توجه به حالی که دیگه دست خودم
نبود ....تونست مانتوم رو هم در بیاره:
-بگذار صادقانه بگویم ... عزیز مـــــن
من طاقت بهشت ندارم... گناه کن
احساس خلع و غم عجیبی درم ایجاد شد و ناخواسته با
غمی آشکارا لب زدم و خیره در نگاهش به ارومی گفتم :
-حامی من

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده بر لب انگشت اشاره اش رو ..روی لبهام گذاشت و به سکوت وادارم کرد :

-دلواپس جنون من و عقل خود مباش

تا زنده ایم زندگی دلبخواه کن

کم اورده بودم و قصد داشتم کاری کنم اما مگه میشد؟بعد گذر از اون همه سختی که حتی

یاداوریشون هم برام سخت و عذاب اور بود ..بودن در اینجا و کنار این مرد ..تنها چیزی بود که دلم

می خواست و عقلم هم داشت از خودش نرمش نشون می داد.

کاش اینطور نبودم و می تونستم خودم و غمی که تو دلم لونه کرده بود رو طوری اروم کنم که

بتونم همه چی رو بدست فراموشی بسپرم

اما حیف که نمی شد و مجبور به تحمل بودم...برای دختری مثل من که هیچ کسی رو نداشت که

پشتیبان خودشو و احساساتش باشه....شاید بهترین کار بودن در کنار مردی بود که تونسته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

بیش از بقیه درکم کنه و بفهمه که محتاج کسی برای ادامه ی زندگی هستم:

-کاش انقدر تنها نبودم..کاش مجبور نبودم انتخاب کنم ..کاش

نگاه مهربونش گرمای وجودم شد:

-تنهایی همیشه هم بدنیست..کاش توام انقدر درمورد من نا امید نبودی

لحظه ای نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره تو چشماش خیره شدم:

-اینکه بخوام بمونم و همه چی رو فراموش کنم ..اصلا کار راحتی نیست

لبخند غمگینی نثارم کرد و با اندکی تامل خیره تو چشمام گفت:

-تو هر تصمیمی که بگیری گیسو..من باهاش موافقم ...پس انقدر نگران نباش

بی هیچ حرکتی بهش چشم دوختم

-از این به بعد اینجا خونه ی تو...البته همچنان می گم..تصمیم با توه .... می تونی تصمیم بگیری

که بمونی یا بری...اما یه چند روزی بهم فرصت بده...باید یه چیزایی رو ببینی ..بعد دیدن اونا

تصمیم بگیر...هر تصمیمی که بگیری منم قبولش می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی اگه بخوای بری ...با اینکه دلم نمی خواد ..اون زمان دیگه مخالفتی نمی کنم...اما حتی اگه
الانم تصمیمیت به رفتنه
تو این چند روزی که می خوای بهم فرصت بدی ..حرف رفتنو نزن...این چند روزو مثل قبل
باش..اونطوری باش که من دلم می خواد...اونطوری باش که خودت می خوای
بدون بغض و ترس...
بدون تردید و اشتباه
فهمیده بود حسابی ترسیدم و قادر به تصمیم گیری درستی نیستم
دست بالا اورد و دسته ای از موهایی که کمی به نظر مزاحم می اومدن رو به پشت گوشم
هدایت کرد و به شیطنت.. گونه ای که از هجوم اشکها خیس شده بود رو به بازی گرفت
حرکت با طمانینه انگشتاش به روی گونه ام ...نفسم رو حبس کرد
همین لمس کوتاه و گرمای دستاش ..قلبم رو بیش از پیش دچار تردید کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

تپش قلبی که به هیچ صراطی مستقیم نبود و خیال مردی که احساس می کردم هرگز
نشناختمش :
-خیلی دوست دارم بگیرمت تو بغلم و بگم بخدا من اونی نیستم که تو فکر می کنی ...اما ازت
می ترسم...می ترسم که این خواسته ی تو نباشه..می ترسیم همین باعث بشه ازم دور تر
بشی
مسخ شده درنگاه و حرفایی که با تک تک احساساتم بازی می کردن..
بهش زل زده بودم:
- تو تمام آرزوی منی و من با تو تموم میشم..با تو به تموم اون آرزوهایی می رسم که همیشه
ازشون فرسنگ ها فاصله داشتم
من با تو می تونم پایان همه چی رو ببینم
می تونم اونی بشم که یک عمر حسرتش رو خوردم
بیا و همسفر نیمه راه نباش ..بیا و پناهم شو تا نشونت بدم اونقدرام که فکر می کنی آدم بدی

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستم
یک قدم کافی بود تا به این دلتنگی پایان بدم اما حتی قادر نبودم قدم از قدم بر دارم
یه چیزی بدجور رو دلم سنگینی می کرد ..یه سنگینی پر از درد .
نگاهم رو به چشماش رسوندم..مثل خودش پر از حسرت هایی بودم که گویی تمومی نداشتن
که توی یک تصمیم آنی با اینکه می دونستم دلم به این کار به سختی می تونه رضایت بده..بی
اراده لب هامو تکون دادم و گفتم:
-نمی تونم
و در برابر نگاهی که احساس می کردم باید بدتر از من غمگین باشه ..خم شدم و با برداشتن
لباسام و به تن کردن پالتو و مقنعه ای که به تنهایی کافی بودن تا بتونم خودم رو از این مهلکه
نجات بدم ..خیره در نگاهش ... در یک لحظه پشت کرده بهش به سمت در پا تند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بند کیف به روی شونه ام نرسیده.. صداش توی گوشم پیچید..دقیقا قبل از اینکه بتونم دستگیره
درو لمس کنم:
-گیسو
با حسی پر از درد و غم... لحظه ای سرجام ایستادم و به آهستگی سرم رو برگردوندم
لبخند تلخی بر روی لبهاش نقش بسته بود و همین قلبم رو به درد می اورد
هر دو در نگاه هم دیگه خیره مونده بودیم و با اینکه دلم موندن رو می خواست با بغض سرکشی
که رهام نمی کرد ..مصمم از تصمیمی که گرفته بودم
نگاهم رو ازش گرفتم و دستگیره رو پایین کشیدم و با اشکی که دوباره راه خودش رو پیدا کرده بود
..به اون چه که عقل گفته بود عمل کردم و از خونه بیرون زدم
بی توجه به آسانسوری که می تونست من رو بی دردسر به پایین برسونه..مسیر راه پله ها رو
در پیش گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه ام بند نمی اومد و همونطور که با عجله پایین می رفتم و دستم رو نره های کشیده میشد

تا در این وضعیت نامطلوب باعث حفظ تعادلم بشه ..صدای هق هقم ...اوج گرفت

صدایی که در سکوت راه پله ها ...پیچیده می شد و باعث میشد دلم بیش از قبل بگیره

تصمیم درستی برای بعدم نداشتم و فقط مغزم فرمان داده بود که برو و نمون

نرسیده به آخرین پله .با چشمایی خیس و دستایی که دیگه توانایی برای انجام هیچ کاری

نداشتن شروع به بستن دگمه های پالتوم کردم

...این تصمیمی بود که فکر می کردم درسته ..تصمیمی دردناک که قرار نبود به همین راحتی ها

باهاش کنار بیام .

ساعتی بعد در حالی که با برف نشسته شده بر روی مقنعه و سرشونه هام... درد و غم

عظیمی رو خودم احساس می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردد مقابل در کرم رنگ پارکینگ ... ایستاده بودم
اینجا تنها امیدم بود..
آخرین جایی که می تونستم بهش پناه ببرم
در این غروب دلگیر ...در گیر و دار تصمیمی که گرفته بودم به یک آن در پارکینیگ کنار رفت و نور
چراغ ماشینی که قصد بیرون اومدن داشت تو چشمام افتاد
با باز شدن کامل در پارکینگ ...متحیر از دیدنم در این وضعیت همونطور نشسته پشت فرمون بهم
خیره موند
هوا بشدت سرد بود و دوست داشتم فقط به یه جای گرم پناه ببرم
همونطور که بهم خیره بود و حضورم رو در این وقت از روز نمی تونست باور کنه ... از ماشین
پیاده شد و اسمم رو به زبون اورد:
-گیسو
***
چند دقیقه بعد در حالی که حسابی از حال و احوالم متعجب بود ..لیوان شیر داغی رو مقابلم

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و با قرار دادن حوله بر روی موهای خیس شده ام گفت:
-من هیچ وقت تو انتخاب دوست دقت نکردم و خریت محض به خرج دادم
نشسته لبه ی تخت با نگاهی که رو به پایین بود ..با کلی خجالت و تردید گفتم:
-میشه..میشه..فقط برای یه چند روزی پیشت بمونم ؟
صدایی از راحله در نمی اومد که با نگرانی سر بلند کردم و بهش که بهم خیره مونده بود نگاه
کردم:
-البته خوب اگه نمیشه ..من
پشیمون از مطرح کردن این موضوع حوله رو از روی سرم پایین کشیدم و خواستم بلند شم که با
تکون سر از جاش بلند شد و با دوباره گرفتن حوله از بین دستام و گذاشتنش رو سرم...در حالی
که خودش مشغول خشک کردن موهام شده بود گفت:
-من که همیشه گفتم بیا و بمون..خودت کلاس می ذاشتی و نمی اومدی

رمان بازار
romanbazar.ir

روی نگاه کردن به چشماش رو نداشتم و البته هم قصد نداشتم درباره خودم و حامی چیزی
بهش بگم
متوجه پریشون حالی و بی حالیم شده بود..اما به عنوان یه دوست چند ساله خوب می دونست
فعلا تمایلی برای حرف زدن ندارم که همونطور در حال خشک کردن موهام که در میونش هم..
هر از گاهی به شوخی سرم رو به این طرف و اونطرف تکون می داد گفت:
-امروز که زود رفتی خیلی اتفاقا افتاد ...مهری با موعدی دوباره دعواشون شد.. اونم جلو جمع
...یه طوری که دکتر صدیقی هر دوشون رو از کلینیک بیرون کرد
بعدشم که رحمانی دندون یه بدبختو اشتباهی کشید
صدای خنده ی بلند راحله تو گوشم پیچید:
-جای دکتر خرسند خالی که همه اشونو درست و حسابی ادم کنه
ملایری هم تا می تونست از فرصت استفاده کرد و دخل همه ی شیرینی ها رو در اورد..هرچند

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت نشد بفهمیم این عروس خوشبخت کیه
اونقدر محکم حوله رو به روی موها و پوست سرم می کشید که کلافه و خسته شده از کار و
کردارش بهش توپیدم و گفتم:
-بسه دیگه ...موهامو کندی
خندون با حوله ازم فاصله ای گرفت:
-با اون اشنامون حرف زدم امشب می خوام برم دیدن الناز..میای ؟
همونطور که مقابلم ایستاده بود دست بلند کردم و با گرفتن حوله از تو دستش گفتم:
-شبم اون بنده خدا رو نمی خوای راحت بذاری ؟
هر دو دستشو خیره بهم به پهلو زد و در حالی که سعی می کردم نوک موهامو بخشکونم گفت:
-روزا که با اون یاردان قلی که پیششه که نمیشه رفت
نگاهمو بالا دادم و زل زده تو چشماش سکوت کردم و راحله ادامه داد:
-حالا میای یا نه؟
-اره..تو بری من اینجا بمونم... تنها چیکار ؟.....میام دیگه
-حالا چی شد که از خونه ی اشناتون زدی بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله حوله رو پایین اوردم و حین تا زدنش جواب دادم:
-نتونستم تحمل کنم ..زدم بیرون
-از مرتضی چه خبر ..؟
در تمام این مدت تلفنی ازش خبر داشتم و می دونستم وضعیتش به لطف حامی خوبه و جایی
برای نگرانی نیست :
-خوبه
سرشو بالا و پایین کرد و همزمان با رفتن به سمت کمد لباساش گفت:
-شیرتو بخور ..
دست بلند کردم و لیوان شیر م رو برداشتم
با در اوردن شالی که متناسب با رنگ پالتوم بود گفت:
-اینم سرت کن ...مقنعه ات خیسه آبه...وسایلتو چیکار کرد ی؟
-وسایلی نداشتم که ..
از وقتی که منصور منو و مرتضی رو از خونه ی بابام.. انداخت بیرون.. دیگه هیچی ندارم...شدم یه
ادم آس و پاس که هیچ جایی برای رفتن نداره
موندم که کجای زندگیمو باید محکم بچسبم که باد نبره

رمان بازار
romanbazar.ir

بین لباسهای توی کمد با جستجویی گفت:
-نظر منو می خوای باید شوهر کنی
متعجب و رنگ پریده سرم رو بالا گرفتم
تو عالم خودش مثلا یه حرفی زده بود و هنوز تو انتخاب لباسی که می خواست بپوشه تردید
داشت:
-با این وضع تا کی می خوای دووم بیاری؟...بیا و خوش بینانه به این قضیه نگاه کن ..من
دوستتم... یه ماه.. دوماه ..تا کی می تونی اینجا بمونی ؟
-اگه موندن من اینجا ناراحتت ..
سر برگردوند و با حالتی تاسف بار گفت:
-یه لحظه زر نزن ..یا لااقل کمتر زر بزن ..تا من بتونم دو کلوم از حرفامو راحت بهت بزنم..
اومد و مقابلم ایستاد و با گرفتن دو دست مانتویی که نمی دونست کدومشون رو انتخاب کنه ازم
پرسید:
-این یا این؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال سرمو به سمت یکیشون گرفتم و گفتم این که برخلاف نظرم اونی که انتخاب نکرده بودم
رو برای پوشیدن انتخاب کرد و با جدیت گفت:
-مرتضی که قراره پیش پدربزرگت بمونه..خودت گفتی اب و هوای اونجا براش بهتره ..شرایط
زندگی هم بهتره از اینجاست
قضیه ی سعیده و منصورم که هیچی ...ادم نیستن که بخوای بهشون فکر کنی
الان فقط خودت می مونی و خودت
توی این شهر درندشت ...یه دختر تنها...که هیچی نداره..به نظرت تا کی می تونه دوم بیاره !؟
پوزخندی زدم:
-لابد خواستگارا هم ردیف شدن و منتظر بله گفتنه منن؟؟
-چرا که نه؟..تو چرا انقدر خودتو دست کم می گیری.؟..یه خانم دکتر آینده دار
-مردم پسرشونو از سر راه نیوردن که یه دختر بی وکسی و کارو بدن بهش

رمان بازار
romanbazar.ir

-گناه تو چیه که پدرت فوت کرده و هیچ کسی رو نداری؟..گناه تو چیه که منصور نامردی
کرده..؟.گناه تو چیه که مادرت تو بچگی ولتون کرده و رفته؟
منی که دوستتم و از قدیم همه چیتو بهم می گفتی بهتر از هر کسی می دونم که تو نیاز به
کسی داری که حمایتت کنه
منتها مطمئنم اون یه نفر رحمانی نیست
کفری از دست راحله نالیدم:
-تو چه گیری به این رحمانی دادی؟
خنده اش گرفت و صندلی پشت میز تحریرش رو کشید و بعد قرار دادن رو در روم و نشستن روش
گفت:
-پس خودت بگو طرف کیه؟
در سکوت بهش خیره شدم
لبخند بر لب با کنکاشی که توی جفت چشمام می کرد گفت:
-گیسو من تو رو خوب می شناسم...تو دردت خونه و پول و ماشین نیست...تو همون نون شبتم

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوری برات کافیه
پس آشفتگی تو برای این چیزا نیست
حرف بزن..اون کی که تو رو اینطوری کرده..؟یه لحظه خوشحالی ...یه لحظه ناراحت ...نکنه همین
اشناتونه که از خونشون زدی بیرون؟
-انقدر حرف مفت نزن
-توام انقدر منو نپیچون...
دستشو گذاشت زیر چونه ام و وادارم کرد که بهش نگاه کنم:
-حالا ما نامحرم شدیم.؟..این کیه که اسمشم نمیاری ؟
بغض کرده ...چونه امو از تو دستش رها کردم و گفتم:
-گیر نده راحله
با نگاه دقیقی به حال و روزم نفسش رو بیرون فرستادو از روی صندلیش بلند شد و برای رفتن به
بیمارستان آماده شد

هم قدم با راحله از آسانسور خارج شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام فکرم پیش حامی بود و لحظه ای نمی تونستم از خاطرم دورش کنم
با دیدن همایون که اروم از تو یکی از اتاقا بیرون می اومد ..راحله نگاهی به جانبم انداخت:
-این کارو زندگی نداره بیست و چهار ساعته اینجا دخیل بسته؟
خیره به همایون که گوشی به دست در حال حرف زدن بود و هنوز متوجه ما نشده بود گفتم:
-بمونه میگی چرا مونده ؟..بره و نباشه می گی خاک بر سر بی غیرتش...چیکار کنه که تو راضی
شی؟
لبخندی به روی لبهاش نشست:
-هر غلطی می خواد بکنه بکنه فقط وقتی ما میایم نباشه که بتونیم دو کلام راحت با الناز حرف
بزنیم
آهی کشیدم و یاد حرفای همایون افتادم که می خواست در مورد موضوعی باهام حرف بزنم
از طرفی هم یاد مهمونی مادر بزرگ حامی افتادم که اونم امشب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به من که نمی تونستم برای چند ثانیه ای هم که شده بهش فکر نکنم
همایون از اتاق دور شده بود که راحله با نگاهی به انتهای راه رو و همایونی که غرق در مکالمه ی
تلفنیش بود دست رو دستگیره در گذاشت و با ورود به اتاقی که از قبل شماره اش رو از اشنای
پرستارش پرسیده بود منو هم به داخل کشوند
الناز که رنگ و روش حسابی باز شده بود و دیگه مثل قبل منو به یاد مرگ پدرم نمی نداخت با
دیدنمون لبخندی بر لبهاش نشوند
لبخندی که به سختی تونسته بود برای چند ثانیه ای حفظش کنه
راحله خنده کنان به سرعت... بند کیفش رو از روی دوشش به پایین سر داد و با قرار گرفتن
سمت راست تخت الناز
در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی نشناخت رو به النازی که همچنان ضعیف دیده میشد
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که ما رو کشتی

لبخند الناز دوباره جون گرفت و با گردش چشماش به سمتم.. منو هم به حرف وا داشت و

لبخندی رو مهمون لبهام کرد :

-سلام

راحله خیره به من با خنده گفت:

-خدا رو شکر ...این ترشیده

ِر

ما

برج زهر ... هم لبخند زد

الناز همونطور خیره به من به ارومی گفت:

-چته برج زهرمار؟ دوباره چی شده؟

با اشاره به راحله که خنده از لباش دور نمیشد گفتم:

-اینو ولش کن ..چون به جوکای مسخرش نخندیدم بهم میگه برج زهرمار ..خودت چطوری ؟ خوبی

؟

سری بالا و پایین کرد و راحله گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معلومه که خوبه ..هر کیم باشه و اون غول چراغ جادو رو داشته باشه غلط می کنه که خوب
نباشه
با اشاره ای که به همایون زده بود به زور جلوی خنده امو گرفتم و با در دست گرفتن دست الناز
که بی جون کنار بدنش قرار گرفته بود بهش گفتم:
-ادم باشی به جایی بر نمی خوره راحله
-والا ادمم ..که دارم زیادی خودمو کنترل می کنم...به جون خودم نباشه به جون خودت الناز ..این
شووور جانت ما رو با اسفالت یکی نمود بس که هی اومد و خون به جیگرمون کرد
هر بار امدیم حالی ازت بپرسیم خواست با لنگه کفش بیفته به جون نداشتمون
الناز و من خیره به راحله که در حال بدگویی از همایون بود با لبخند نگاهش می کردیم که یهو در
باز شد و با ظاهر شدن قامت همایون در میانه در ..راحله ای که تا دقایقی قبل زبونش از بدگویی

رمان بازار
romanbazar.ir

راجع به همایون از کار نمی افتاد رنگ پریده گفت:
-سلام جناب نامدار ..خوبی شما ؟
نگاهم به سمت در رفت و اروم سلامی بر لبهام روندم ... جواب هر دومون تکون آهسته سرش
بود :
-بخدا ما اول امدیم از شما اجازه بگیریم بعد بیایم تو..اما نبودید..دیگه ما هم زیاد وقتو تلف نکردیم
و این شد که
الناز خیره به راحله که صورتش چون رنگ میت شده بود با خنده نگاش می کرد که رو به الناز
گفت:
- میگم که من و گیسو بریم..توام بیشتر استراحت کنی..هان؟ ...اینطوری بهتره ..بنده های خدا
هم راضی ترن..مگه نه گیسو ؟
-کجا؟ شما که تازه تشریف اورده بودید
ف

رمان بازار
romanbazar.ir

این حر کاملا تمسخر آمیز از جانب همایون رو به راحله گفته شده بود اما راحله از رو نرفت و
جواب داد:
-نه به جان خودم ..اگه بمونیم...
از زور خنده سرمو پایین انداختم...النازم بدتر از من که راحله رنگ پریده رو به من گفت:
-مگه نه گیسو ؟
مونده بودم چی بگم که یهو صدای زنگ گوشیش در اومد و با بهانه ای که به دست اورده بود با
ببخشیدی سریع از تو اتاق و از جلوی چشمای همایون که راهی برای خروجش باز کرده بود خارج
و دور شد
الناز سرش رو بگردوند و رو به من گفت:
-این باز چی زده ؟..قاته؟
شونه ای بالا دادم و گفتم:
-راحله است دیگه..بهتره کم کم بریم...
همایون داخل اتاق اومد و تخت رو دور زد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الناز خیلی وقته که منتظرتونه
سرم رو بالا گرفتم و به همایون که با ارامش به الناز خیره شده بود نگاه کردم
الناز دستم رو که تو دستش گرفته بود فشرد و گفت:
-یکم دیگه تا اومدن راحله بمون ..باید یه چیزایی بهت بگم
متعجب خیره به الناز سرم رو بالا اوردم و به همایون که اونم همچون الناز بهم زل زده بود نگاه
کردم
***
زمانی که همراه راحله وارد سالن کلینیک شدم ...اکثر بچه ها اومده بودن و هر کسی مشغول به
کار خودش بود
با جدا شدن راحله ازم و رفتن به سراغ یونیت خودش ..ایستاده سر جام خیره به یونیتم که هنوز
مراجعه کننده ای نداشت نگاهم رو به سمت پنجره دوختم...
با وجود اینکه دیگه نباید به حامی فکر می کردم ...اما مرتب منتظر اومدنش بودم ..حتی در تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

طول مسیر به امید اینکه از یه جایی سر دربیاره و سر راهم قرار بگیره ..تک تک جاهایی که

احتمال می دادم باشه رو با دقت از نظر گذرونده بودم .

نزدیک به یک هفته ای میشد که خبری ازش نداشتم ..بعد از اون شب و شنیدن حرف های الناز

به کل به هم ریختم...

به طوری که بی خیال اومدن به کلینیک شدم و برای دو سه روزی برای فراموش کردن همه چی

راهی ساری شدم

تا ضمن مطلع شدن از وضعیت جسمی و روحی مرتضی ذهنم رو هم از فکر کردن به حامی و

حرف های الناز دور کنم.

اما کاملا بی فایده بود...حتی یک لحظه هم نتونسته بودم از یاد حامی غاقل بشم...بدتر از اون

حرفای الناز بود

حرفایی که حسابی چشم و گوشم رو باز کرده بود و تازه می فهمیدم دور و برم چه خبرا که

رمان بازار
romanbazar.ir

نبوده...هر چقدرم که خودم رو از ادما و افکارشون دور نگه داشته بودم اما اونا بازم بی خیالم نشده بودن و دست به کار شده بودن تا با نامردیاشون نابودم کنن

هرچند برای خود النازم باور کردنی نبود و تمام حرفاش بر مبنای حرفای همسرش.. همایون

بود..حرفایی که به صحت و درستیشون کاملا مطمئن بود

بشدت دلتنگ حامی بودم..من برای پنهان کاری و اتفاقاتی که به واسطه سکوتش برام رقم زده

بود تصمیم به جدا شدن گرفته بودم

تصمیمی که حالا می فهمیدم بیشتر برای خودم درد و رنج و دلتنگی داشته تا خود حامی ..چرا

که در این مدت حتی یک خبر ساده هم ازم نگرفته بود .

نگاه گرفته از پنجره ..با شنیدن صدای سلام و علیک دوستانه ی جمعی از بچه ها ..رومو به

سمت در شیشه ای چرخوندن

با حرکت در شیشه ای و اومدن شخصی که الناز درباره اش باهام حرف زده بود..ایستاده سرجام

رمان بازار
romanbazar.ir

خشکم زد
خنده بر لب با چند نفری از بچه ها در حال خوش و بش کردن بود و تو دنیای خودش سیر می
کرد... بی خبر از اینکه با کارش چه بلاهایی که سرم نیورده بود.
خنده کنان بعد از سلامی که با بچه ها داشت در حال چک کردن گوشیش .. به سراغ یونیت
خودش به راه افتاد
سعی کردم به خودم مسلط باشم و فعلا کاری نکنم که برای خودم بد تموم بشه..به هر حال در
چنین محیط هایی که همه منتظر یه برخورد و رفتار نادرست بودن به سختی میشد با هر جرقه
ای از خودت دفاع کنی ..
مخصوصا که حالا می فهمیدم این جمع بیش از اینکه رفتارهایی دوستانه و دلسوزانه داشته
باشه...یه جمع نارفیقه که مرتب در حال زیر آب زنی و نامردی کردن بودن ..

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی تونستم نگاهم رو ازش بگیرم ..اگه به خودم بود در همون وهله ی اول به سراغش می رفتم
و با همین دستاتم اونقدر به گلوش فشار می آوردم تا از نفس بیفته و دیگه باعث عذاب کسایی
چون من نشه
زمان به کندی سپری میشد و در هر لحظه حضورش رو کمتر می تونستم تحمل کنم..
حضوری که فقط نفرتم رو نسبت بهش بیشتر می کرد
با کنترل خشمی که رفته رفته در حال فوران کردن بود چند نفس عمیق کشیدم و چشم بسته
نگاهم رو ازش گرفتم
الان که همه تو کلینیک بودن وقتش نبود ..مرتب به دنبال یه فرصت مناسب می گشتم..فرصتی
که حقشو درست و حسابی بذارم کف دستش
با ورود مرادی و اوردن چند مراجعه کننده این فرصت بهم داده شد ...
تا لااقل کمی به خودم
بیام و بتونم برای انجام کاری که می خواستم بکنم تمرکز کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه مشغول بودن و متاسفانه هنوز خبری از حامی نشده بود
در این چند روزی که ترکش کرده بودم دلم گواه بد می داد
آروم و قرار نداشتن..
ذهنم بشدت آشفته و پریشون شده بود
کار روی دندون مراجعه کننده ام چندان وقتی ازم نگرفت اما بااین وجود در تمام مدت بلاجبار سر
گرمش شده بودم تا وقت بگذرونم
از این طرف هم از گوشه ی چشم حواسم بهش بود ...که بلاخره فرصتی که می خواستم به
وجود اومد...
بعد از تموم کردن کار مراجعه کننده اش ...برای بیرون رفتن از سالن دست از کار کشید و با در
اوردن گوشیش از کلینیک خارج شد
از این طرف هم از گوشه ی چشم حواسم بهش بود ...که بلاخره فرصتی که می خواستم به
وجود اومد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تموم کردن کار مراجعه کننده اش ...برای بیرون رفتن از سالن دست از کار کشید و با در
اوردن گوشیش از کلینیک خارج شد
کار مراجعه کننده ام رو زودتر تموم کردم و با گفتن اینکه می تونه دهنشو بشوره از جام بلند شدم
...
ماسکمو پایین دادم و با گرفتن دفترچه اش ...بدون فوت وقت به سمت در خروجی با در اوردن
خودکارم راه افتادم
با رسیدن به میز مرادی ..حین نوشتن داروهای مراجعه کننده ام رو بهش گفتم:
-من تا ده دقیقه دیگه بر می گردم
با زدن مهر و امضا ... دفترچه رو به طرفش ُسر دادم و خیره به مسیر که داشت طی می کرد
ادامه دادم:
- یه وقتی هم برای اون یکی دندونش که نیاز به عصب کشی داره بده

رمان بازار
romanbazar.ir

حین تکون دادن سرش... بی توجه به چشم چشم گفتن هاش به دنبال کسی که فهمیده بودم
داره کجا می ره ..از میزش فاصله گرفتم
به طرف زیر زمین.. با نگاهی به دور و اطراف تغییر مسیر دادم
با گذر از راهرویی که در این وقت روز رو به تاریکی می زد ... خودمو به سرویس بهداشتی که
مدتها بلاستفاده مونده بود رسوندم
صدای پچ پچ هاش که مشغول حرف زدن باکسی بود رو به راحتی می تونستم بشنوم ..
با نگاهی به پشت سر و نبودن کسی اون اطراف ..وارد دستشویی شدم و درو پشت سرم به
آرومی و بدون ایجاد کوچکترین صدایی بستم
کمی جلوتر پشت دیواری که سرویس بهداشتی رو به دو قسمت مجزا ... تقسیم می کرد
ایستاده بود و گوشی تو دستش بود:
-به من چه..من پولمو می خوام

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگاری رو که بین دو انگشتش گرفته بود رو به کندی خیره به زمین رو به روش به لبهاش
رسوند و ضمن گرفتن کامی ازش با عصبانیت گفت:
-تو به من قول داده بودی ...کاری نکن که برم
.....
-صداتو برای من بالا نبر ...زندگی منم به تو ربطی نداره...تو به خودت بچسب که آمار تمام
گندکاریاتو دارم
...دود سیگار ...کاملا اطراف صورتش رو احاطه کرده بود که چشماشو بست و گفت:
-چی شد؟قبلا که مرتب می گفتی ...گیسو داره چه غلطی می کنه؟...حالا چی شده؟..ادم
شدی ...کشیدی کنار ..؟
.....
-برو بی عرضه ...خودت خواستی... من دیگه باهات کاری ندارم..از این به بعدم هر چی شد
مقصرش خودتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

این آخرین اتمام حجتم بود ...اگه فکر کردی منم گیسوم که برای آبروم سکوت کنم و چیزی نگم ...کور خوندی ..حالا ببین

تماس رو که قطع کرد..سریع سیگارشو پایین انداخت و با گذاشتن پاشنه ی چند سانتیش روش

..خیره به زمین..

....اسپری ضد بوی سیگارشو در اورد

قدمی به سمتش برداشتم..در حال خالی کردن اسپری به روی خودش و روپوشش بود که

صدام در اومد و گفتم:

-ذات کثیفتو می خوای چطوری تمیز کنی؟

شوک زده از حضور م ...اسپری از دستش افتاد و به سمتم برگشت

در تمام این چند روز بهش فکر کرده بودم...به اینکه چطور باید تلافی همه ی نامردیاشو سرش در

بیارم

با نگاهی به سرتاپاش و چشمایی که بیش از حد گشاد شده بودن ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این وقت روز اینجا .!!.!اونم با این سر و وضع!...نمی دونستم که سیگار می کشی!؟

صداش در نمی اومد که به یاد آخرین حرف همایون افتادم که بعد از خروجم از اتاق الناز با اومدن

به دنبالم گفته بود:

"دوست نداره کسی بدونه سیگار می کشه...اینو گفتم که شاید به کارت بیاد:"

-چقدر گناه ملایری رو شستیم و پشت سرش گفتیم ...سیگار کش کلینیک

قدمی به سمتش برداشتم و به طبع اونم قدمی از ترس به عقب رفت:

-خیلی لذت می بردی وقتی اونطور رحمانی به جونم افتاده بود... مگه نه؟

حتما اون روزم برای کشیدن سیگار اومده بودی که حرفامونو شنیدی !؟!؟

چقدر از این بازی کثیف گیرت اومد که این بلاها رو سرم اوردی نامرد؟

زبونش به طور کامل بند اومده بود :

رمان بازار
romanbazar.ir

-کثافت کارایت تمومی نداره ؟باید به زندگی همه گند بزنی ؟آخه چرا من؟مگه چیکارت کرده بودم
؟

رنگ به روش نمونده بود که از شدت عصبانیتی که در این چند وقت از دوری حامی وجودمو فرا
گرفته بود ...

به سمتش پا تند کردم و با گرفتن یقه ی روپو شش تو دستام ..با تمام قدرت ...شونه هاشو
.محکم به دیوار پشت سرش کوبیدم و داد زدم:

-چیکارت کرده بودم کثافت که چنین نامردی رو تو حقم کردی !؟

از ترس کوچکترین حرکتی انجام نمی داد که چندبار دیگه محکم بدنشو از دیوار جدا و دوباره به
دیوار کوبیدم و صدام اوج گرفت:

-چرا؟چرا ؟

چشماشو بسته بود و کاری نمی کرد که یهو با اشکی که تو چشماش نقش بسته بود چشم باز
کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخدا به پول احتیاج داشتم
اشک تو چشمای منم حلقه بست و یقه اشو تو دستای مشت شده ام بیشتر مچاله کردم :
-خیلی اتفاقی حرفاتو با راحله شنیدم ...اولش خواستم بزنم به بیخیالی ...یعنی مهم نبود که
بخوام بهش فکر کنم
تا اینکه رحمانی که در به در ..به دنبال پول بود ازم خواست کسی رو بهش معرفی کنم ..نمی
دونم از کجا فهمیده بود قبلا چندباری پول نزول کردم
منم که از خیلی وقت پیش... ته و توی زندگی الناز رو در اورده بودم و می دونستم شوهرش در
کنار ساخت و ساز هایی که داره ..پول نزول می ده.. خیلی راحت رحمانی رو به واسطه دوبار
پولی که از همایون نزول کرده بودم .بهش معرفیش کردم ...بدون اینکه الناز خبر دار بشه...
اون حتی نمی دونه من از شوهرش پول نزول کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سر نزول دومی که از همایون گرفته بود کم اورده بودم و نمی تونستم پولو برگردونم...

رحمانی رو به همایون نامدار معرفی کردم که یهو یادم اومد تو به راحله گفته بودی دوسش داری

با خودم گفتم اگه چنین چیزی رو بهش بگم و کمی درباره ی تو بهش اطلاعات بدم

بدون اینکه باز پولی نزول کنم می تونم ازش پول بگیرم ..اخه پول گنده ای از همایون گرفته بود...

یه سنگ تو تاریکی بود دیگه

وقتی درباره تو به رحمانی گفتم..گفت باشه بهم پول می ده اما اطلاعات بیشتری می خواد

هر بار حرفاتو با راحله گوش می کردم و هر چی که فکر می کردم به درد بخوره رو بهش می

گفتم..

اما اون با وجود پولی که با معرفی من به همایون ...گرفته بود..پولی بهم نداد و تازه ازم آتو گرفت

که به شوهرم می گه که پول نزول کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نقشه هام نقش برآب شدن
عوض اینکه من از اون اتو بگیرم اون ازم آتو گرفته بود و مرتب می خواست درباره تو بهش بگم...
فهمیده بودم داره اذیتت می کنه اما کاری ازدستم بر نمی اومد ...وقتی دید دارم براش دردسر
میشم سر بسته از طریق یه نفر دیگه به شوهرم رسوند که پول نزول کردم و باعث این اختلافات
شد...از وقتی فهمیده پول نزول کردم داره دیونه میشه
بخدا فقط همین بوده...
خودش با نامزدش مشکل داره...داره با اونم بهم می زنه و حسابی پول کم اورده
با خشم قطره اشک مزاحمی که گوشه ی چشمم جا خوش کرده بود و روی گونه ام یهو سرازیر
شده بود رو سریع با پشت دستم پس زدم و دوباره محکمتر یقه اشو چسبیدم و فشار بیشتری
بهش وارد کردم که به ارومی زد زیر گریه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من زندگیم داره نابود میشه...کلی بدهی و قرض دارم..شوهرم داد خواست طلاق
داده....خانواده امم هنوز نمی دونن...
باور کن مجبور شدم گیسو
توروخدا به کسی چیزی نگو ..وضعمو خرابتر از اینی که هست نکن
دستاشو به روی مچ دستام رسوند تا که شاید بی خیالش بشم...صورتش به قرمزی می زد و
حسابی داشت اذیت می شد که با خشم و چشمایی خیس با شدت یقه اشو پس زدم و محکم
با کف هر دو دست به روی سینه اش کوبیدم و بغض الود با چشمایی پر از اشک گفتم:
-خیلی پستی مهری
چشماشو که با عذاب وجدان بسته بود ... با هر دو دوست روشونو پوشوند و در حالی گریه کردن
به سمت پایین ُسر خورد و تکیه داده به دیوار تو خودش فرو رفت
با چشمایی خیس از اشک خیره بهش پشت دستم رو به روی لبهام کشیدم و ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه چیا بهش گفتی.؟..چیا گفتی که دست از سرم بر نمی داره؟
صداش بدجوری می لرزید و روی نگاه کردن به من رو نداشت:
-می دونه به پول احتیاج داری ..می خواد از این طریق تو رو به سمت خودش بکشونه ...بخدا
نمی دونستم انقدر عوضیه..اون یه بیمار روانیه..اصلا تعادل روحی نداره...
صدام از این همه نامردی می لرزید:
-تعادل روحی تو نداری نامرد..دستی دستی منو بدبخت کردی ..منو کشوندی توی یه عالمه
کثافت کاری ...امثال تو باید بمیرن ...
بغض ایجاد شده ..احساس خفگی بهم داده بود :
-تو باعث خیلی از اتفاقا شدی ..اتفاقایی که بخاطرشون
هرگز نمی بخشمت مهری ..هرگز ..تا عمر داری فقط باید عذاب بکشی
با چونه ای لروزن و چشمایی خیس در حالی که مهری هم وضعیت چندان مناسبی نسبت به
من نداشت از تو دستشویی در اومدم و درو پشت سرم محکم بهم کوبیدم و به سمت پله ها راه
افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم داشت از جا کنده میشد و نفسم در حال بند اومدن بود
قبل از رسیدن به سالن اصلی ...اشکامو پاک کردم و همونطور که با در اوردن دستمالی از تو
جیب روپوشم قصد داشتم اشک زیر چشمام و بینیم رو بگیرم
دکتر صدیقی رو دیدم که با برداشتن گوشی روی میز مرادی با حالتی دلخور در حال شماره گرفتن
رو بهش گفت:
-مگه میشه.؟چیزی به شما نگفتن؟
-نه دکتر بنده هم در جریان نیستم
با برقرار نشدن تماس گوشی رو سر جاش گذاشت که یکهو با دیدن من که داشتم بهش نزدیک
می شدم گفت:
-من نمی دونم اینجا چه خبره...
و با اشاره به من..با دلخوری بیشتری ادامه داد:
-مگه مراجعه کننده نداری که این بیرونی !؟
رنگ پریده بهش چشم دوختم...و ترسیدم که حتما می خواد بخاطر غیبت هام بازخواستم کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

...اما در کمال تعجب نگاه گرفته از من با رفتن به سمت کلینیک رو به مرادی که از برخورد دکتر
صدیقی کمی ترسیده بود پرسیدم:
-چی شده؟
شونه ای بالا داد و با مرتب کردن وسایل روی میز گفت:
-گویا دیگه دکتر خرسند کلینیک نمیان
متجعب خیره به مرادی ..ازش پرسیدم:
-نمیان..؟
سردرگم سری تکون داد و گفت:
-نمی دونم..دکتر صدیقی هم ناراحت شدن که چرا یهویی اعلام کردن نمیان...البته مثل اینکه از
قبل با ریاست دانشگاه هماهنگ کرده بودن و فقط دکتر صدیقی خبر نداشتن..امروزم که کلینیک
شلوغه
پر استرس به یکباره بدنم سرد شد و دستی به روی صورت و گونه ام کشیدم و وارد سالن شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چی عادی به نظر می رسید ...خواستم به سمت یونیتم برم اما برگشتم و گوشیم رو در اوردم و وارد راهرو شدم

شماره حامی رو اوردم و لحظه ای سرجام ایستادم

انگشت شستم مردد در لمس دکمه سبز رو هوا مونده بود

در این چند روزی که ازش بی خبر بودم ..حتی یکبارم باهاش تماس نگرفته بودم... حالا این تماس

گرفتنم کاملا مضحک و بی معنا به نظر می رسید

غمگین با حالی گرفته صفحه گوشیم رو بستم و خواستم رومو برگردوندم که با دیدن دکتر

رحمانی که از پشت سر در چند قدمیم ایستاده بود رنگ پریده بهش خیره موندم

-سلام خانوم دکتر ..خوبید؟

در این چند روزی که ازش بی خبر بودم ..حتی یکبارم باهاش تماس نگرفته بودم... حالا این تماس

گرفتنم کاملا مضحک و بی معنا به نظر می رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگین با حالی گرفته صفحه گوشیم رو بستم و خواستم رومو برگردوندم که با دیدن دکتر
رحمانی که از پشت سر در چند قدمیم ایستاده بود رنگ پریده بهش خیره موندم
-سلام خانوم دکتر ..خوبید؟
خیره به چهره ای که هرگز نتونسته بودم درونش رو بشناسم ...پر از نفرت برای هم صحبت
نشدن باهاش خیلی نا محسوس و سر سرس سری تکون دادم و از کنارش رد شدم
با ورودم به سالن و اومدن رحمانی پشت سرم راحله سرشو عقب کشید و خیره به من و
رحمانی ..به معنای «چی شده ؟»سری تکون داد
آشفته حال به سمت یونیتم ..قدم برداشتم ... راحله از جاش بلند شد و به دنبالم اومد ..متوجه
رنگ پریدگیم شده بود
از پشت سر دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:
-حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو نا مطمئن بالا و پایین کردم و گفتم:
-اره خوبم
-پس چرا انقدر رنگت پریده؟
لبه ای مقنعه ام رو با سر انگشتام به بازی گرفتم و با تکون سر گفتم:
- چیزی نیست
با نگاهی از گوشه ی چشم به رحمانی که گهگاهی نگاهی به جانب ما می نداخت بهم فهموند
حتما یه چیزیم هست که کاملا به طرفش برگشتم و گفتم:
-باور کن چیزی نیست..
حرفمو باور نکرد:
-اگه داره اذیتت می کنه بگو که حالشو جا بیارم ؟
-من از پس خودم بر می یام نگران باش...
لبهاشو روی هم گذاشت و بهم خیره موند که یهو با یاد اوری موضوعی گفت:
-راستی شنیدی؟..دکتر خرسند دیگه کلینیک نمیاد..بگو چرا این چند روزه خبری ازش نبوده
متعجب ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند روز ...نبوده!؟
سرشو بی خیال بالا و پایین کرد
زبونم بند اومده بود و دلهره ای که از دوری و بی خبری از حامی درونم ایجاد شده بود..با این
حرف راحله دو چندان شد :
-هرچند از اولشم معلوم بود موقت اومده ...اما رفتنش خیلی یهویی بود..فکر می کردم لااقل برای
یه خداحافظی بیاد
نه به اون روز و اون همه خوشحالی نه به امروز و نیومدنش
خیره در نگاه پر از سوالش به سختی لبهامو از هم باز کردم و ازش پرسیدم:
-نفهمیدی چرا نمیاد؟
-گویا فقط برای یه مدت قرار بوده اینجا باشه که اون دوره هم تموم شده..هر چند بعضی ها هم
می گن قراره برای همیشه بره اونور
و با اشاره به شقیقه اش ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینایی که اینجاشون خوب کار می کنه ...برای چی اینجا بمونن..که تک تک روزهای عمرشونو
برای کشیدن دندونای مردم هدر بدن؟...اونجا لااقل بهش بها می دن..بهش ارزش می دن
نه اینجا که یه مراجعه کننده ی عصبانی از راه برسه و پدر جد طرف بالا بیاره و بهش توهین کنه
قلبم از تپش ایستاده بود و فقط به لبهای راحله چشم دوخته بودم که کی قرار بود این حرفا رو
تموم کنه:
-چند نفری از بچه ها هم باهاش تماس گرفتن ولی گویا جواب نمی ده...
چی بگم شایدم تا الان پریده و رفته باشه
روح از تنم خارج شد و سرمای وحشتناکی وجودم رو احاطه کرد :
-دکتر خوبی بود..هی روزگار ..کی ما بشیم اون...دلم برای احسن الخالقین مون تنگ میشه
..پسر خوبی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباورانه نگاه گرفته از راحله که یه بند حرف می زد رو برگردوندم و به یونیتش خیره شدم و سپس
به میزی که همیشه پشتش می نشست
گنگ و گیج شده وسط سالن ایستاده بودم و کاری نمی کردم که با قرار گرفتن مجدد دست راحله
روی شونه ام به خودم اومدم و نگاهش کردم:
-چرا هر چی می گم چیزی نمی گی و ساکتی؟ ..نگفتی چطوری دکتر صدیقی رو برای این همه
غیبتات.. راضی می کنی که چیزی بهت نمی گه ؟به ما هم یاد بده لااقل ...که به وقت نیاز...
ازش استفاده کنیم
اصلا نمی فهمیدم چی برای خودش می گه :
-حالا اینا رو ولش ...بعد از ظهر میای بریم خرید؟..یه پاساژ باحال گیر اوردم
از اینکه دیگه حامی وجود نداشته نباشه به جنون می رسیدم... نگاهم به رحمانی افتاد که خنده
کنان با ملایری در حال گپ و گفت بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پر اضطراب و دست و پا گم کرده...با بغضی سرکش و دلتنگی که بدجوری گریبان گیرم شده بود
گوشیم رو در اوردم و بی توجه به حرفهای بی سر و ته راحله شماره حامی رو بدون اتلاف وقت
و حبس کردن نفسم گرفتم
نفسی که با شنیدم صدای زنی که بی تفاوت در حال گفتن جمله ی « شماره مشترک موردنظر
در شبکه موجود نمی باشد »به یکباره بند اومد و چون موجود ی بی جون شده... سرجام خشکم
کرد
ناباورانه گوشی رو پایین اوردم و بار دیگه شماره اش رو گرفتم
تلاشی که مجددا به شنیدن همون صدا و جمله ی تکراری ختم شد
بغض و ترس ...تمامی حس های دیگه ام رو از بین برده بودن .
نگاه سردرگمم که در دور تا دور سالن چرخید باعث شد نگاه خودسرانه ی رحمانی به سمتم
کشیده بشه..نگاهی که هیچ حس خوبی رو نمی تونست بهم انتقال بده

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله متوجه از طرز نگاهی که معلوم نبود در پس این همه توجهش... چه افکارهای شومی
خوابیده ...کاملا رو در روم قرار گرفت و پشت کرده بهش گفت:
-این عوضی یه مرگش هست..دیگه داره بدجوری تابلو بازی در میاره توام که هزار ماشالله نه به اون روزایی که بال بال می زدی یه نگاه بهت بندازه.... نه به الان که
ممکنه حواس همه رو به خودت جلب کنی... بی تفاوت وایستادی و بهش نگاه می کنی !!
لبهای نیمه بازم رو ...روی هم گذاشتم و گفتم:
-به مرادی بگو فعلا برای من مراجعه کننده ای نیاره تا برگردم
-امر دیگه ای نداری..؟صدیقی کوره ی آتیشه...کجا می خوای بری ؟
بی اهمیت به غر غرای راحله از تو سالن در اومدم و یکراست به سمت اتاق دکتر صدیقی راه
افتادم
بچه های ترم پایین.. جلوی در اتاقش رو حسابی شلوغ کرده بودن و هر کدوم چیزی می گفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

صدیقی بی حوصله سعی داشت ضمن امضا زدن برگه های تو دستش به حرفای بچه ها هم
گوش بده
از پشت سر به جمعیت حلقه زده به دورش.. نزدیک شدم
هر کدومشون به فکر گرفتاری و مشکلات خودش بودن که رسیده به دکتر صدیقی که با دقت در
حال مطالعه ی برگه های تو دستش بود صدام در اومد و گفتم:
-ببخشید دکتر...دیگه دکتر خرسند نمیان؟
در اون شلوغی و همهمه ای که به سختی میشد متوجه حرفاشون شد ...با شنیدن سوالم
سرشو بالا اورد و ضمن..بالا داد عینک از روی برامدگی بینیش ...با نگاه به منی که چون ماهی
جدا افتاده از اب شده بودم ..خسته از حضور بچه ها گفت :
- تو کلینیک مشکلی پیش اومده؟
طاقتم سر اومده بود و دکتر صدیقی قصد راحت کردنم رو نداشت:
-نه ...اما ...
حرف تو دهنم نمی چرخید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش دکتر ..یعنی ..
مکثی کردم و یهو با سوال بی ربطم سعی کردم ته توی قضیه رو در بیارم:
-آخه دکتر.. من با کمک دکتر خرسند داشتم روی یکی از مقاله هام کار می کردم..الان که
نیستن پس من باید چیکار کنم؟
صدیقی کلافه با نگاه مجددی به برگه ها جواب داد:
-می تونی پیش دکتر فدائی اسلام بری ..اگه وقتش پر بود بیا پیش خودم
-یعنی واقعا دیگه دکتر خرسند نمیان ؟
اخم کرده خیره تو چشمام سرشو بالا گرفت:
-ببینم تو قرص دکتر خرسند خوردی...که هی می گی دکتر خرسند ؟من هی میگم این کارو کن
تو می گی دکتر خرسند؟
لبهای خشک و بی رنگ شده ام رو روی هم گذاشتم و صدیقی با پایین اوردن برگه های توی

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش... بی توجه به بچه هایی که همچنان حرف می زدن پشت کرده بهشون با اشاره به من
به قصد همراهی کردنش گفت:
-ایشون دیگه فکر نکنم بیاد ...منم دقیق نمی دونم ..اما
یهو سرجاش ایستاد و با نیم گردش کوتاهی به جانبم پرسید:
-تو چرا انقدر مرخصی می ری؟
صورتم رنگ باخت:
-عجیبه اون روز که تماس گرفته بود که بگه تو ازش برای چند روزی مرخصی گرفتی حرفی از
نیومدن نزد..
سکوت پیشه کردم و دکتر صدیقی طلبکارانه خیره در نگاه هراسونم ادامه داد:
-خوب یاد گرفتی ...برای هر بار مرخصی میری پیش دکتر خرسند پاکزاد ...دیگه صدای همه در اومده ها..فقط تو که شرایط خاص نداری خجالت زده سرم رو پایین انداختم اما از اونجایی که دکتر صدیقی دکتری نبود که فقط بخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

سرزنش کنه و به نسبت سایر پزشکا با بچه ها بهتر برخورد می کرد ..با نگاهی نه چندان
دوستانه که فقط نشون می داد قصدش حفظ ظاهر ه گفت:
-برای مقاله اتم لازم نیست پیش دکتر فدائی اسلام بری ...مطمئنم سرش شلوغه...همون پیش
خودم بیا ببینم چیکارش میشه کرد ..البته اگه خیلی عجله داری
ناراحت همچنان سرم رو ..رو به پایین نگه داشته بودم که قدمی به سمتم نزدیک شد و با چهره
ای که در حالت معمولی هم اخم درش پیدا بود خیلی جدی ازم پرسید:
-جز کلینیک جای دیگه ای هم مشغولی ؟
ترسیده و هراسون سرم رو بالا اوردم و زبون به دهن گرفتم..سری باحالت تاسف تکون داد و با
صدایی که تنش رو پایین تر می اورد گفت:
- دکتر خرسند از خیلی وقت پیش به من گفته یه مدتی تو مطبش مشغولی ...من کاملا در جریان
هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب بهش چشم دوختم ..نگاه ازم نمی گرفت:
-پاکزاد دانشجو ها و پزشکای زیادی این دانشکده اومدن و رفتن ..تو هم یکی مثل همونا ...پس
سعی کن این مرحله رو بدون دردسر و مشکل تمومش کنی
حیفه به خاطر چند نفری که قادر به دیدن موفقیت هم دوره ای هاشونو نیستن ..آینده کاریتو
خراب کنی
یه مدتی به پیشنهاد دکتر خرسند ..از طرح های آموزشی گذاشتمت کنار ..چون می دیدم کارایی
چندانی با توجه به شرایطتت نداری
اما الان بهت تاکید می کنم که به صلاحته که دیگه تو مطب ایشون مشغول نباشی
آدمای این دانشکده رو روی خودت حساس نکن..یه دفعه چشم باز می کنی و می بینی که
بدجور قافیه رو با ختی و کله پا شدی ..به تجربه های چندین ساله ی من اعتماد کن

رمان بازار
romanbazar.ir

دوره ی دلسوزی گذشته پاکزاد .. بعضیا دستی بهت چراغ می دن که یکراست بری تو چاه..اونقدر
چشم و گوش داشته باش که بدونی کجا پا می ذاری
دکتر خرسند تا بود هواتو داشت چون مثل من معتقد بود دندون پزشک خوبی هستی ..اما حالا
که نیست ..بیشتر حواست به دور و اطراف و ادمایی که باهاشون سروکار داری باشه..
سرش رو عقب کشید و با نگاهی پدرانه ادامه داد:
-برا خودت شر درست نکن..دوست ندارم دانشجوهایی که زیر دستم هستن اسمشون... تو
هرجایی برده بشه ..مخصوصا حراست
مضطرب خیره به دکتر صدیقی که نمی دونستم چرا داره این حرفا رو بهم می زنه بی حرکت
ایستادم ...و چیزی نگفتم
که با اومدن دو سه نفری از بچه هاکه به دنبالش اومده بودن..نگاه گرفته ازم به سمت کلینیک
راه افتاد..

رمان بازار
romanbazar.ir

سردرگم و پریشون ایستاده وسط سالن به دور شدنش چشم دوختم
حرف های دکتر صدیقی فقط یک نفر رو در ذهنم تداعی می کرد و اون شخص ..کسی نبود جز
رحمانی
تنها کسی که می دونست من تو مطب حامی کار می کنم
دستی به روی صورتم کشیدم..احساس می کردم همه چیز بدجوری به هم گره خورده و نبودن
حامی هم این شرایط رو بدتر کرده
با توجه به حرف های دکتر صدیقی باید حواسمو بیشتر جمع می کردم..وقتی صدای کسی مثل
دکتر صدیقی در اومده بود و از شرایطم گله می کرد معلوم می شد که قضیه خیلی جدی تر از
این حرفاست و دردسرای جدیدی در راه ه
به همین منظور ..با وجود دلهره ای که از نبودن حامی کماکان در وجودم در حال زبانه کشیدن بود
تا پایان ساعت کاری تو کلینیک موندم و این در حالی بود که یک لحظه هم نتونسته بودم از فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی بیرون بیام
با توجه به حرف های دکتر صدیقی باید حواسمو بیشتر جمع می کردم..وقتی صدای کسی مثل
دکتر صدیقی در اومده بود و از شرایطم گله می کرد معلوم می شد که قضیه خیلی جدی تر از
این حرفاست و دردسرای جدیدی در راه ه
به همین منظور ..با وجود دلهره ای که از نبودن حامی کماکان در وجودم در حال زبانه کشیدن بود
تا پایان ساعت کاری تو کلینیک موندم و این در حالی بود که یک لحظه هم نتونسته بودم از فکر
حامی بیرون بیام
غروب هنگام...با وجود خستگی و ذهنی درگیر با بیرون اومدن از دانشکده.. ایستاده سر خیابون...
برای اولین تاکسی که بهم نزدیک میشد دست بلند کردم
اینکه حامی رفته باشه و من اینجا بدون اون باید تنها بمونم ..بشدت آزار دهنده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت حرفی از رفتن نزده بود ..و تنها زمانی به این موضوع اشاره کرده بود..که سعی داشت
من رو از رفتن باز داره ..دقیقا همون روزی که بی توجه به حرفاش از خونه بیرون زده بودم
اون روز فقط درباره گذشته حرف زده بود ..گفته هایی که فکر نمی کردم دیگه قرار باشه بهشون
جامه عمل بپوشونه
با سوار شدن به تاکسی و دادن ادرس خونه حامی تکیه داده به عقب سعی کردم به این فکر
کنم که تمامی این حرفا و رفتن نابهنگامش شایعه ای بیش نبوده ...در حالی که چیزی درونم بلند
بلند فریاد می زد انقدر خوش خیال نباش
بارش برف چون روزهای قبل موجب ایجاد ترافیک شده بود ..هوا رو به تاریکی می رفت و برف
پاکن های ماشین مرتبا بالا و پایین می شد
ترافیک سنگین پیش رومون باعث کاهش سرعت ماشین ها شده بود و همین توقف های لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای اعصابمو رو بشدت تحریک می کرد
نگاهم رو از شیشه به بیرون دوختم ..حتی نمی دونستم در صورت مواجه شدن با حامی چی
باید بهش بگم ..
الان فقط می خواستم مطمئن بشم که هنوز ایرانه و این حرفایی که پشت سرشه همه از دم
دروغ و شایعه است
دستامو گره کرده در هم روی کیفم گذاشتم و با استرس بیشتری به انگشتای دستم فشار
وارد کردم که همون لحظه صدای زنگ گوشیم بلند شد
مضطرب گوشیم رودر اوردم ..اما به آنی ... با دیدن اسم رحمانی ...زل زده به اسمش.. صورتم
رنگ باخت
حرف های مهری و چیزی هایی که از رحمانی فهمیده بودم بقدری برام دردناک بودن که می
تونستم همین الان با جواب دادن به این تماس تمام دق و دلی هامو سرش خالی کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما حرف های دکتر صدیقی و نگرانی های حامی از بابت رحمانی مانع از این میشد که تماس رو
برقرار کنم
با تاملی کوتاه ...گوشیم رو پایین اوردم و با نگاهی به خیابون و ماشین هایی که همچنان تو
ترافیک مونده بودن..دست تو کیفم بردم و گفتم:
-آقا من همین جا پیاده میشم.

***

با رسیدن به مقابل ساختمونی که نزدیک به یک هفته ای میشد که با اون حال خراب ازش بیرون
زده بودم..نگاهم رو به نمای بیرونیش دادم و قدمی عقب رفتم
ها
بارش برِف بی وقفه و پیاده روی زیاد تو خیابون ...حسابی باعث شده بود که احساس سرما
و یخ زدگی کنم ...
مردد در خلوتی خیابونی که گهگاه ماشینی ازش رد می شد دست بلند کردم تا زنگ در رو فشار

رمان بازار
romanbazar.ir

بدم..
اما خیره به دستم و خشکی بیش از حدش به یاد حرفای حامی افتادم که بهم گفته بود از یه
دکتر خوب برای دستام وقت گرفته
ناگهان در گیر و دار حس های سردرگمم.. بغض به سراغم اومد
من با خودم چیکار کرده بودم..!؟چرا انقدر حامی رو از خودم دور کرده بودم که حالا حتی روم نشه
زنگ خونه اشو بزنم و بگم که من اومدم ؟
دستم رو پایین اوردم و قدمی عقب رفتم
اگر واقعا رفته بود و دیگه ایران نبود چه باید می کردم؟
چشمامو بستم...مطمئن بودم اگه بی خبر از اینجا برم تا خود صبح دیونه میشم
مجددا قدم عقب رفته رو برگشتم و دستم رو بالا بردم ..ضربان قلبم شدت گرفته بود و لحظه ای
آروم و قرار نمی گرفت
..سر انگشتام داشتن یخ می زدن که بلاخره توی یه تصمیم آنی ..انگشت اشاره ام... قادر به

رمان بازار
romanbazar.ir

لمس و فشردن زنگ شد
دو ثانیه بعد در حالی که انگشتم رو از زنگ فاصله داده بودم ..دوباره زنگ رو فشردم... اینبار کمی
طولانی تر
چشمام رو بستم ..چیزی به در اومدن اشکام نمونده بود دوباره زنگ رو فشردم و کسی جواب
نداد
چونه ام به لرز افتاد و چشمامو باز کردم و با بغض خیره به زنگی که انگشتم روش ثابت مونده بود
باز زنگ رو فشردم و بدون برداشتن دستم منتظر شدم که در باز بشه
قطره اشکی از گوشه ی چشم به روی گونه ام لغزید
انگشتم رو به کندی عقب کشیدم و حسرت بار به همون یه زنگ فشرده شده در بین سایر زنگ
ها چشم دوختم
شدت سرما زیاد شده بود و به طور مداوم لبهام به لرز افتاده بودن..گوشیم رو در اوردم... شماره
اش رو گرفتم و دوباره همزمان انگشتم رو روی زنگ گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره بعدی اشک دیگه منتظر من نموند و از گوشه ی چشم بیرون اومد
مدام با خودم تکرار می کردم..حامی با من این کارو نمی کنه
اما گویی این کارو کرده بود که دیگه جوابم رو نمی داد
نا امید از هر سو دستم رو پایین اوردم و گوشیم رو هم از گوشم دور کردم
بی جون و در مونده چرخیدم و پشت کرده به در به انتهای خیابون سفید پوش شده از برف چشم
دوختم
تمام وجودم سرد و یخ زده شده بود و کسی قرار نبود به دادم برسه
حتی ماشینی هم گذری از اینجا رد نمی شد
اندوهگین به یاد خونه پدرش افتادم..اون جز پدرش کسی رو نداشت که بخواد بره پیشش...
دست های یخ زده ام رو تو جیب پالتوم فرو بردم و به راه افتادم و به حامی فکر کردم
به اینکه قبل از رفتنش حتی به یاد مرتضی بوده و تمام کارهای ترخیصشو انجام داده بود..

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینکه به دیدن پدر بزرگم رفته و بدون اینکه نگرانی بابت من براش به وجود بیاره درباره حسابی
که برای مرتضی باز کرده حرف زده
به اینکه پدر بزرگم با اون اخلاق خاصش موجبات ناراحتی حامی رو فراهم کرده و طوری رفتار کرده
که گویی همه ی اینا وظیفه اش بوده
قطرات بی امان اشک ... امونی برای نفس ازاد کردنم نمی داد
تنها امیدی که برام مونده بود همون خونه ی پدرش بود..به همون خونه ای که امید چندانی هم
بهش نبود
روزی که می خواسم رهاش کنم هرگز فکر نمی کردم نبودنش انقدر برام عذاب اور و دردناک
باشه
اون لحظه همه ی حق ها رو به خودم می دادم و فکر می کردم هر چند نادرست....در حال گرفتن
تصمیم درستی هستم
اما حالا به این نتیجه رسیده بودم که کاملا اشتباه کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به خونه ی پدرش رسیدم با دیدن چراغ های خاموش خونه قلبم تیر کشید

ترسیده و دل نگران به امید اینکه شاید خواب باشه یا منیر خانم تو خونه باشه..زنگ در رو فشردم

خسته از تلاشی بی نتیجه با گامهایی کوتاه با عقب عقب رفتن از در فاصله گرفتم

سرگردون با حالی خراب با خودم فکر کردم که شاید داره تمام کارامو تلافی می کنه

نم زیر چشمام رو با سر انگشتام گرفتم

و گوشیم رو در اوردم...حتی نمی خواستم به این فکر کنم که پدرش با این تماس می خواد

چطوری درباره ام فکر کنه و چی بگه

با شنیدن بوق های کشیده ... نگاه خیره ام به در خونه ای سوق پیدا کرد که هنوز کلیداش تو

کیفم بود:

-بله

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف صدای گرم و مهربون حامی ..صدای پدرش همیشه جدی و خشک بود ...

یقه های پالتوم رو بهم نزدیک تر کردم و گوشی رو بیشتر به گوشم چسبوندم:

-سلام

با مکث کوتاهی جواب سلامم رو داد

مونده بودم چی باید بگم...در نوع خودم شاهکاری بودم..پسرشو ازخودم رونده بودم و حالا به

دنبال ردی از حامی باهاش تماس گرفته بودم

کلمات قادر به ردیف شدن تو ذهنم نبودن که ملایمت کمی در گفتارش به خرج داد و ازم پرسید:

-کجایی؟

در تلاشی مذبوحانه سعی در پس زدن بغضی داشتم که بشدت روی لحن صدام تاثیر گذاشته

بود:

-می تونم ببینمتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره با سکوتی رعب اور که نشون می داد داره به حرفا و رفتارم فکر می کنه...جواب داد:

-من تهران نیستم

حس خلع و بی وزنی در سرتاسر وجودم پراکنده شد و دیگه صدایی ازم در نیومد

عجیب بود اما حس می کردم بهتر از من می دونست قصدم از این تماس چیه و چی ازش می

خوام...با این وجود ازم پرسید:

-چیزی شده؟

اب دهانم رو با چشمایی که از اشک پر شده بودن بلعیدم و به بارش برفی که همچنان ادامه

داشت خیره موندم..

دیگه مطمئن بودم این مکالمه زیادی کش پیدا کرده که با صدایی از دور دست ها..با صدایی که

خودم هم شک داشتم قادر به شنیدنش باشم ..به کندی لب زدم و گفت:

-نه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بدجور احساس سنگینی می کرد که بلاخره گوشی رو از گوشم دور و به پایین کشید
تماس همچنان بر قرار بود و اون منتظر شنیدن حرفام بود که با اندوهی بی پایان ..انگشتم رو
روی صفحه لغزوندم و تماس رو قطع کردم
سرگردون سرم رو به اطراف چرخوندم
لحظه ای نابودیم بی شک در این لحظه بود...لحظه ای که احساس می کردم همه چیمو باختم
حامی همه چیزم بود و من برای همیشه از دستش داده بودم
دیگه برام مهم نبود اشکهایی که پی در پی صورتم رو خیس می کنن کسی ببینه...دیگه هیچی
مهم نبود
گیج و با حس بدی که احساس می کردم توی زندگیم برای اولین باریه که دارم تجربه اش می
کنم
گوشیم رو توی جیب پالتوُسر دادم و با نگاهی به دستام که به خاطر وجود سرما خشک و یخ

رمان بازار
romanbazar.ir

زده شده بودن ادرس دکتر ی که حامی گفته بود رو به خاطر اوردم
کاملا گیج و حیرون بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم
تنها چیزی که فعلا ذهنم بهم می گفت و باید بهش عمل کنم رفتن به مطبی بود که حامی
ادرسشو خیلی قبل تر بهم داده بود
شاید برای جلوگیری از دیونه شدن خودم بود که داشتم دست به چنین کاری می زدم...شایدم
می خواستم که همه چی رو خیلی عادی جلوه بدم
اونقدر عادی که نبود حامی توش گم بشه..دوباره تنها و بی کس شده بودم..دوباره شده بودم
همون گیسوی بدبختی که سعی می کرد به هر ریسمونی چنگ بندازه..همون گیسویی که
چیزی برای از دست دادن نداشت
***
گذروندن زمان در مطبی که کلی مراجعه کننده داشت در این شرایط چندان بد هم نبود..لااقل
تنها حسنش این بود که می تونستم از گزند سرما در امان باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختانه دکتری که حامی بهم معرفی کرده بود ..دکتر خوبی بود و داروهای جدیدی بهم
معرفی کرد ..داروهایی که باید در اولین فرصت تهیه اشون می کردم
با خروج از آسانسور صدای زنگ گوشیم بلند شد
بعد از پابان مکالمه ام با پدر حامی دیگه بهش نگاه نانداخته بودم..با کرختی گوشی رو از تو جیب
پالتوم در اوردم
شماره ناشناس نقش بسته شده روی صفحه ی گوشی مانع از این شد که جوابی بهش بدم
بنابراین دوباره گوشی رو برگردوندم تو جیب پالتوم و به سمت داروخانه ی اونور خیابون حرکت
کردم
با ورود به داروخونه دوباره گوشیم زنگ خورد
چند نفری جلوم بودن...
گوشی رو چک کردم همون شماره بود ..حوصله هیچی کسی رو نداشتم دستی به روی صورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم و موهای بیرون زده از کناره های مقنعه ام رو تو دادم و بالاجبار بخاطر تماس های مکررش

جواب دادم

صدای مردی توی گوشم پیچید :

-خانم پاکزاد

نگاهم به مرد پشت پیشخون بود که با حالت خیلی عصبانی داشت کار مردم رو راه می نداخت

...گوشی به دست چرخیدم و با نزدیک تر شدن به در خروجی دارو خونه جواب دادم:

-بفرمایید خودم هستم

-از کلانتری مزاحمتون میشم

گوشام تیز شدن و نگاه گرفته از فضای برفی و پر رفت و امد بیرون ..برگشتم و به مرد پشت

پیشخون که حالا منتظر گرفتن نسخه من بود چشم دوختم..

***

نگاهم به مرد پشت پیشخون بود که با حالت خیلی عصبانی داشت کار مردم رو راه می نداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

...گوشی به دست چرخیدم و با نزدیک تر شدن به در خروجی دارو خونه جواب دادم:

-بفرمایید خودم هستم

-از کلانتری مزاحمتون میشم

گوشام تیز شدن و نگاه گرفته از فضای برفی و پر رفت و امد بیرون برگشتم و به مرد پشت..

پیشخون که حالا منتظر گرفتن نسخه من بود چشم دوختم..

***

با راهنمایی سرباز لاغر اندامی که بی حواسی و بی دقتی از سر و روش می بارید وارد اتاقی

که از قبل اجازه ورود گرفته بود ...شدم

صدای همهمه و داد و بیداد از تو راهرو به گوش می رسید که با معرفی خودم به مامور ی که

پشت میزش نشسته بود کمی کنار کشیدم و اون با نگاهی به سربازی که منتظر اجرای اوامرش

بود گفت:

-اون بیرون چه خبره ؟.چرا انقدر سر و صداست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-قربان خانواده یکی از اونایی هستن که گرفتیمشون
سرشو با تاسف تکون داد و با اشاره دست ازم خواست روی یکی از صندلهای چیده شده کنار
دیوار بشینم
سرباز با ادای احترام بیرون رفت و مرد در حالی که تند تند پرونده ها رو یکی پس از دیگری می
بست و سعی داشت زودتر روی میزش رو مرتب کنه گفت:
-دیشب گرفتیمشون...
نمی دونستم چرا حاضر شده بودم تا به اینجا بیام.. چی شد که با حساب کردن داروها یکراست از
داروخانه بدون اینکه بخوام نا امیدانه به خونه راحله اشون برم
به اینجا اومده بودم تا انتهای روزم رو به بدترین شکل ممکن به پایان برسونم :
-ایشون وضعش از همه بدتره ..به اندازه مصرف شخصیشون هم از شون هروئین کشف و ضبط شده
خیره به ماموری که یک بند حرف می زد نفسم رو بی صدا بیرون دادم و چشمامو به کندی بستم و باز

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم:
جرماش...محرز شدن ... خودشم به همه چی اعتراف کرده
تا به امروز حرفی نمی زد تا اینکه شماره شما رو داد..شما چه نسبتی باهاشون دارید؟
هوای خفقان آور اتاق رو به سختی بلعیدم و بعد از دم و بازدم کوتاهی رو بهش پاسخ دادم:
-همسر برادرم هستن
لحظه ای متعجب خیره به من ابروهاش بالا رفتن و پرسید:
-اونوقت برادرتون کجان؟ اصلا از این موضوع خبر دارن؟-
سری تکون دادم و با ابراز تاسف از وضعیت پیش اومده گفتم:
-متاسفانه خبری از ایشون ندارم
سکوت ایجاد شده... نهایت تاسفی بود که می تونست برای من و خانواده ام داشته باشه که بی تفاوت
ادامه داد:
-عجیبه.. هیچ شماره ای از ایشون نداد...واین در صورتیکه خیلی اصرار داره شما رو ببینه-
مکث کوتاهی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می تونم اجازه بدم ۵دقیقه ای قبل از انتقالشون به بازداشتگاه موقت ببینیدش...تعداشون کمه برای..

همین امروز داریم انتقالشون می دیم

می دونستم این اصرار برای دیدنم... فقط برای رهایی خودش از اینجاست:

بی حال دستی به زیر بینیم کشیدم و ازش پرسیدم :

-کسی هم همراهش بوده؟-

مرد طوری نگاهم می کرد که انگار انتظار این همه بی تفاوتی و خونسردی رو از جانبم نداشت

در حالی که تو راهرو ...خانواده ی دیگه ای از فهمیدن ماجرا ...کل کلانتری رو روی سرشون گذاشته بودن

:خیره بهم برای دیدن واکنشی که حتم داشت دیدنیه جواب داد

-یه مرد... که البته ادعا داره نامزدشه -

:متاسف از این همه حماقت و آبرو ریزی سری بالا و پایین کردم واز روی صندلی بلند شم که ازم پرسید:

-نمی خواید ببینیدش؟-

سعیده حتی لیاقت یک لحظه ترحم و دلسوزی رو هم نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بخصوص که برای خلاصی از این وضعیت با وجود متاهل بودن... از مردی دیگه ای به عنوان نامزدش حرف
زده بود:
-بعد از اینجا ..کجا می برینش؟-
-الان که به خاطر کمبود جا باید انتقالشون بدیم به یه بازداشتگاه موقت دیگه ....بعد از اونم ..دادسرا... تا
ببینیم قاضی چه حکمی رو براشون صادر میکنه
نگاه گرفته از من به خیال اینکه تمایل به دیدن سعیده دارم با صدا زدن سربازی که بیرون در.. آماده باش
ایستاده بود خواست که سعیده رو بیارن
با ورود سعیده و اون سر و وضع آشفته نگاهم رو ازش گرفتم و به مامور پشت میز دادم ... اخم کرده رو
به سعیده گفت:
-هر حرفی که داری همینجا زودتر بزن وگرنه همین الان باید بری
نگاهم رو مجددا به سعیده ای که حال و روز خوبی نداشت دادم
پریشون حال و داغون..با ظاهری خمار گونه به حرف اومد و گفت:
...چند باری زنگ زدم به مادرم اما جواب نمی ده

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی با نگاه به ماموری که سرگرم پرونده ی زیر دستش بود با صدای پایین تری ادامه داد:

- میشه بری و یه سری بهش بزنی و-

خجالت زده حرفش رو قطع کرد و نگاهش رو دردمندانه بالا تر و تا به چشمام رسوند:

-برو بهش بگو من اینجام

نگاهی به سرتا پاش انداختم..به یاد اون کتکا و عذابایی که بهم داده بود افتادم

به یاد شبی که مجبور شدم بخاطر نامردیش به حامی پناه ببرم ..کلافه از وضعیت موجود بند کیفم رو

روی دوشم جا به جا کردم و گفتم:

-دوباره زنگ بزن ..شاید جواب داد-

مستاصل و ترسیده قدمی بهم نزدیک شد:

-بخدا جز تو کسی نبود که بهش خبر بدم ..به هر کی زنگ می زنم جوابمو نمی ده...تورو خدا برو به

مادرم بگو بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

غلط کردم..هر کاری باهات کردم غلط کردم...وضعم خرابه..اون اقا دکتری هم که مطبش کار می کنی

...هم ازم شکایت کرده...اینا هنوز نمی دونن.. برو بهش بگو بیاد تا وضعم بدتر از اینی که هست... نشده

چیزی نمی گفتم و نگاه سرد و یخ زده ام بهش بود که با عجز آدرس جدیدشون رو بهم گفت تا که شاید

دلم به رحم بیاد و کاری براش بکنم

دستی به زیر بینیش کشید:

-تورو خدا گیسو-

:زل زده به چشمایی که زیرشون گود رفته بود و به سیاهی می زد گفتم:

-شماره امو از کجا گیر اوردی؟-

جون گرفته از اینکه شاید حرفشو گوش کنم سریع به حرف و اومد و جواب داد:

-با کلی التماس و خواهش از اون آقای دکتری که تو مطبش کار می کنی گرفتم

به آنی گوشام تیز شدن و بی معطلی ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مطمئنی !؟؟...خودش شماره امو بهت داد ..؟--

-آره..خودش بود--

بی تردید سوال بعدی رو ازش پرسید:

-تو کی باهاش تماس گرفتی ؟-

-می ری سراغ مادرم؟..توروخدا نذار اینجا بمونم-

-گفتم کی باهاش تماس گرفتی ؟-

مامور سر بلند کرد و با تشر رو به سعیده گفت:

-زودتر تمومش کن..باید بری-

و بلندتر از دفعه ی قبل سرباز دم در رو صدا زد

سعیده ترسیده از اینکه رهاش کنم و برم دوباره قدمی جلوتر اومد ...با عجز و لابه آستین پالتوم رو

چسبید و نالید:

-فکر می کردم شماره ی خودته ..آخه من شماره ی جدیدتو نداشتم ...برای همین قبل از اینکه با شماره

جدیدت تماس بگیرم..به همون شماره قبلیت زنگ زدم

اول شماره نمی داد ..کلی التماسش کردم و اونم به شرطی که بعد از این مزاحمت نشم شماره رو ...

رمان بازار
romanbazar.ir

داد
متعجب و کلافه مجددا سوالم رو ازش پرسیدم:
-بهت می گم کی باهاش تماس گرفتی؟-
سرشو مظلومانه بالا اورد و در حالی که اشک تو چشماش حلقه بسته بود جواب داد:
همین امروز ...قبل از اینکه با تو تماس بگیرم ...بخدا بهش قول دادم دیگه باهات تماس نگیرم وگرنه میاد و
اون پرونده ای که بخاطر بهم ریختن مطبش ازم شکایت کرده رو دوباره به جریان می ندازه و برام بدتر
میشه...یعنی گفته اگه از زندگیت برم بیرون ممکنه بیاد و رضایت بده
بخدا فقط تورو داشتم گیسو ..تو رو به روح پدرت قسم... کمکم کن
ناباورانه به سعیده چشم دوخته بودم
سرباز اخم کرده رو به سعیده که بند استین پالتوم شده بود گفت:
-راه بیفت-
سعیده ولم نکرد و فشار بیشتری به آستینم وارد کرد:
-سراغ مادرم می ری دیگه گیسو ؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به روی لبام نشست..وقتی جواب تماس سعیده رو داده بود بی شک پس هنوز ایران بود

ذوق زده بی توجه به چشم های نگران سعیده ..با آزاد کردن آستینم از تو دستش پشت کرده بهش با

تشکر از ماموری که متعجب به لبخند روی لبهام چشم دوخته بود به سمت در راه افتادم

هیجان زده...با گرفتن گوشیم از نگهبانی با خوشحالی به جای جای خیابونی که پیش روم قرار گرفته بود

.. چشم چرخوندم

گویی حامی از هر طرفش در حال نگاه کردنم بود

...همون هنگام که می خواستم راه بیفتم ..سعیده رو به همراه چند نفر دیگه بیرون اوردن

با نگاهی پر از التماس بهم زل زده بود ..در تمام طول زندگیش این اولین باری بود که با دردسری که برای

خودش درست کرده بود بهم خیر رسونده بود

چرخیدم و در حالی که عقب عقب می رفتم و خنده از لبام دور نمی شد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه بهش خبر می دم...فقط همین یه بار سعیده...بعدش باید برای همیشه از زندگیم بری بیرون

...برای همیشه

نور امید تو چشماش شروع به درخشیدن کرد

لبخند و خنده ام اوج گرفت و سریع برگشتم و با بالا اوردن گوشیم...خواستم شماره خودم رو بگیرم که

پشیمون شده...خنده ام بیشتر شد

شده بودم مثل دخترهای بیست ساله ای که از شدت هیجان...نفس کم می اوردن

مدام با خودم تکرار می کردم..نرفته ...نرفته

یه لحظه ناخوداگاه سرجام ایستادم و خیره به شماره گفتم:

-پس کجایی که نیستی .؟..مطب؟خونه ی پدرت؟کجا؟-

دو سه نفری که از کنارم رد می شدن ...ناباورانه به منی که به صفحه ی گوشیم خیره مونده بودم و

باهاش حرف می زدن نگاهم می کردن:

-نه الان زنگ نمی زنم..فردا زنگ بزنم؟...اما اونوقت چطوری تا خود صبح دوم بیارم ؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چرا شماره ی خودتو خاموش کردی ؟یعنی اگه من زنگ بزنم ...جواب می دی ؟

خنده ام اوج گرفت و عکسی از حامی رو که تو گوشیم داشتم باز کردم..توی اون هوای سرد... وسط

برفی که از شدتش کاسته شده بود...دلم می خواست از شادی ..بالا و پایین بپرم

از این بابت باید حسابی ممنون سعیده می بودم که با تماسش باعث شده بود بفهمم حامی هنوز

هست و نرفته

***

رسیده به محله ای که سعیده آدرسشو داده بود نگاهی به شماره ی پلاک خونه ها انداختم

این تنها و آخرین کاری بود که نسبت به سعید می تونستم برای همیشه انجامش بدم

بنابراین می خواستم هر چه سریع تر با خبردار کردن مادرش ...

اون و آذر خانم رو برای همیشه از زندگیم بیرون کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

محله ی بدی نبود ...یه آپارتمان چهار طبقه که نمای چندان جذابی نداشت.. مقابل در نیمه باز ایستادم...
چندتا از بچه های قد و نیم قد ساکن آپارتمان.. توی حیاط محوطه در حال برف بازی کردن
بودن و چند نفری هم در این سرما و برف در حال بردن اسباب و اثاثیه ای به داخل بودن
انگشتمو روی زنگ گذاشتم و با فشردنش منتظر موندم که جواب بده
بعد از دو سه بار تلاش بی نتیجه ...به خیال اینکه شاید بیرون رفته باشه و قسمت به دیدنش نیست
خواستم برم اما برای لحظه ای سرجام ایستادم و با دیدن در نیمه باز خونه.. از سر دلسوزی و اینکه یه
فرصت دیگه داده باشم ... پا تو حیاط گذاشتم
آسانسوری در کار نبود ..باید تا خود طبقه ی سوم از پله ها بالا می رفتم ...فضای داخلی ساختمون
چنگی به دل نمی زد
رسیده به طبقه اشون زنگ واحد رو فشردم ..جوابی که نیومد با پشت دست چند بار روی در ضربه زدم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر خوابه از خواب بیدار بشه اما گویا واقعا تو خونه نبود
من آخرین تلاشم رو کرده بودم..به قصد خروج ..راهی راه پله ها شدم که در واحد رو به رویی بازشد و
زنی با نگاهی آکنده به سوءظن و بدبینی خیره بهم گفت:
-با کسی کار داشتید ؟
راه رفته رو اروم برگشتم و با اشاره به واحدسعیده اشون ازش پرسیدم:
-نیستن؟
-شما چیکارشونید!؟
-من یکی از اقوام دورشون هستم
مشکوک خیره به سر و وضعم که معلوم می کرد ساکن اون دور و اطراف نیستم جواب داد:
-چطور اقوامی هستی که خبر نداری دیروز سکته کرده و بردنش بیمارستان؟
شوک زده ..خیره بهش پرسیدم:
-کدوم بیمارستان؟
با نگاهی به راه پله ها و طبقه ی بالا جواب داد:
-یه لحظه صبر کن

رمان بازار
romanbazar.ir

به داخل رفت و به دو دقیقه نکشیده هول کرده و نفس زنان دم در اومد و کیفی رو به سمتم گرفت:

-دم در از حال رفت..همسایه ها زنگ زدن اورژانس ...دختر گور به گور شده اشم معلوم نیست کدوم

قبرستونیه که خبری ازش نیست...همه اش داد و بیداد و دعوا

این مادر و دختر دیگه برای همسایه ها اعصاب نذاشتن

خودشم پیرزنو سکته داد ..والا دلم برای مادرش سوخت..

.دیدم تمام وسایلش پخش و پلا شده و اگه جمع نکنم هرکی یه چیزشو بر می داره

اگه شوهرم بفهمه کیفش دست منه ...آتیشم می زنه..توام که فامیلشونی ..پس بیا بگیرش

حیرون به حرف اومدم و گفتم:

-یعنی چی خانم؟

-همین بیمارستان... چندتا خیابون بالاتر بردنش...خیلی آدرسش سر راسته

مجددا کیفو به سمتم گرفت..قدمی عقب رفتم که با دیدن واکنشم ...

سریع بیرون اومد و کیف رو جلوی در خونه اشون

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و بدون حرف دیگه ای به داخل رفت.
ایستاده پشت در بسته به کیفی که روی زمین گذاشته شده بود چشم دوختم
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و قدمی جلو رفتم و درو زدم
اما دیگه زن جواب نمی داد
رو گرفته از کیف به سمت راه پله ها رفتم اما همین که دستم نرده ها رو لمس کرد ..برگشتم و به کیف
خیره موندم.
***
با رسیدن به بیمارستانی که حدس می زدم باید اینجا اورده باشنش...با کمی پرس و جو خودم رو به
بخش مراقبت های ویژه مغزی رسوندم.
نمی خواستم آشنایی بدم و به همین منظور با معرفی اینکه یکی از دوستان دخترش هستم که فعلا در
سفره و نمی تونه بیاد
با کلی زبون بازی اجازه چند دقیقه دیدنش رو گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

با اون همه دم دستگاه اطرافش ..حدس زدن اینکه وضعیت مطلوبی نداره کار چندان سختی نبود ...
پرستار ها هم بهم گفته بودن امید چندانی بهش نیست.
خیره به چهره ی زردگونه و گونه هایی که از شدت لاغری برجسته شده بودن نفسم رو به ارومی بیرون
فرستادم.
دیگه کاری از دستم بر نمی اومد..نه اینکه آدم ظالمی باشم
اما در این شرایط که سعیده گیر افتاده بود و مادرش در بیمارستان بستری بود ..دیگه هیچ کاری از دستم
بر نمی اومد.
دلم برای پیرزنی می سوخت که روزی هم فکر نمی کرد اینطور بی کس و کار گوشه ی یکی از
بیمارستان های این شهر بیفته و کسی هم نباشه که بیاد جمعش کنه
کل بدنش برا اثر سکته مغزی سر شده بود و جز چشماش و دست چپش که تنها می تونست چند
انگشتشو تکون بده
کار دیگه ای ازش ساخته نبود و فقط به من نگاه می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی گوشه ی چشمش جمع شد
ایستاده بالا سرش اروم به حرف اومدم:
-دلم نمی خواست هیچ وقت اینطور ببینمتون ..اما خوب
سکوت کوتاهی کردم و با گذاشتن کیفش.... لبه ی تخت و کنار دستی که حرکت ناچیزی داشت ادامه
دادم:
-سعیده حالا حالاها فکر نکنم که بتونه به دیدنتون بیاد
طرز نگاهش ناراحتم می کرد:
-حالش خوبه..نگران نباشید ..فقط نمی تونه بیاد..
از تو دفترچه ی تو کیفتون شماره برادرتون رو پیدا کردم...باهاش تماس گرفتم...قراره شده خودشو زودی
برسونه
دیگ حرفی بینمون نمونده بود ..اما ته نگاهش با اون حلقه ی اشکی که لحظه ای از بین نمی رفت می
خواست چیزی بهم بگه که قادر به گفتنش نبود
ظلم هایی که این مادر و دختر در حق من و برادرم مرتضی کردن بودن قابل فراموش شدن نبودن

رمان بازار
romanbazar.ir

مالی که از من و مرتضی خورده بودن...تهمت هایی که به من زدن و بی احترامی هایی که به پدرم بعد از
مرگش کرده بودن ..
واقعا فراموش نشدنی بودن
با این وجود با اینکه می تونستم ازشون نگذرم با گفتن اینکه
«امیدوارم هر چی زودتر خوب بشید»
برای آخرین بار نگاهش کردم و با رها کردن کیفش همونجا لبه ی تخت برای همیشه ازش
رو گرفتم و سعی کردم اسمشونم دیگه در دفترچه ی خاطرات ذهنم به یاد نیارم.

***

همونطور که به آرومی از پله های بیمارستان پایین می اومدم ..گوشیم رو در اوردم
دیدن آذر خانم در این وضعیت کمی حال خوش رو زایل کرده بود.
...خیره به شماره ای که می دونستم در صورت تماس حامی جوابش رو می ده

رمان بازار
romanbazar.ir

سر جام ایستادم و با این فکر که شاید بعد از اون جدایی دیگه نخواد جوابم رو بده سر چرخوندم
بشدت دلتنگ شنیدن صداش بودم...از بیمارستان در اومدم و
وارد سوپر مارکتی که دقیقا در کنار بیمارستان قرار داشت شدم
با خرید مختصری و گذاشتن یه بطری اب معدنی و بیسکویتی که اصلا تمایل به خوردنش نداشتم خیره به
پیرمرد پشت پیشخون با اشاره به تلفنی که پشت سرش قرار داشت گفتم :
-ببخشید من باید با یه جایی تماس بگیرم..خیلی ضروری هستش...امکانش هست که
از تلفن شما استفاده کنم ..هزینه اش هر چقدر بشه پرداخت می کنم
با اتمام حرفم مشتری که پشتم قرار داشت..خریداشو روی
پیشخون گذاشت و پیرمرد همزمان با حساب کردن خریدهای مرد پشت سرم...گوشی تلفن رو مقابلم
قرار داد
با تشکر ارومی گوشی رو برداشتم و شروع به شماره گیری کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر بوقی که کشیده میشد ...نفسم می رفت و می اومد که بلاخره صداشو بعد از چند روز دوری و
دلتنگی شنیدم:
-الو
قلبم لرزید و نفسم تو سینه حبس شد که دوباره حرف زد:
-الو بفرمایید
صداش خوب بود و این نشون می داد باید حالش خوب باشه...بغض کرده سعی کردم حرفی بزنم و چیزی
بگم و به این دلتنگی پایانی بدم اما به ناگه با شنیده شدن صدای ظریف و خندون زنی زبونم به کل بند
اومد:
- لااقل اون پیرهنو تنت کن حامی
صدای شوخ و خندون حامی بیش از صدای زنی که شنیده بودم...روحم رو چنگ زد ..صدای خنده ای که
به زور می گفت :
-الو

رمان بازار
romanbazar.ir

لرز کرده با پلکهایی که ناخودآگاه باز و بسته میشدن گوشی رو از گوشم دور کردم و سرجاش گذاشتم و
به خریدهایی که پیرمرد جلوم گذاشته بود خیره موندم.

***

بی قرار خوابیده تو جام با نگاهی به راحله که گوشی به دست در حال بالا و پایین کردن
تلگرامش بود به اون صدای ظریف زنونه و بعد به خنده های حامی فکر کردم
لبخندی به روی لبهای راحله اومد... گویی چیزی که می دید زیادی براش جذاب بود
طاقت نیوردم و برگشتم و طاق باز به سقف اتاق چشم دوختم
قبل از اون تماس احساس می کردم هیچ چیز و هیچ کسی نمی تونه خوشحالیمو از بین ببره اما
گویی اشتباه فکر می کردم
با نگاهی از گوشه ی چشم به راحله که با به دندون گرفتن گوشه ی لبش تند و سریع در حال
نوشتن بود به طعنه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشحالیاتو چطوری کنترل می کنی ؟!
متعجب با برگردوندن سرش به سمتم..برای چند ثانیه ای بهم خیره موند:
-جانم؟
لبخند تلخی کنج لبم جا خوش کرد :
-میگم وقتی که هیجان داری و می خوای که هر چه زودتر صبح بشه چیکار می کنی ؟
طاقتمو از دست داده بودم و نمی تونستم چیزهایی که شنیده بودم رو هضم و تحمل کنم
از این رو سعی می کردم با حرف زدن... خودم و ذهنم رو از هر اونچه که آزارم می داد دور و آزاد
کنم
بی خیال گوشی توی دستش .. نیم خیز شد و با آویزون کردن پاهاش ازلبه ی تحت خیره تو نگاه
بی قرار و اشفته ام گفت:
-قراره فردا ببینیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود بزرگی و دل باز بودن اتاق.... احساس خفگی بهم دست داده بود که زل زده در نگاه

خندونش با حرص پرسیدم:

-کی رو ؟

-همونی که تو رو به این حال و روز انداخته

از حالت دراز کشیده در اومدم و رو کرده به سمتش با اخم گفتم:

-چی برای خودت می گی؟!یه سوال ازت پرسیدما

خنده کوتاهی سر داد و گفت:

-جواب منو بده... ِد بگو طرف کیه که منم بهت بگم باید چیکار بکنی

لحظه ای خیره در نگاه پر شر و شورش با حس بدی که همچنان از شنیدن اون صدای زنونه درم

ایجاد شده بودی بی اراده لب زدم و گفتم:

- خرسند... دکتر حامی خرسند

برای لحظاتی مات و مبهوت شده در صورت و نگاه عصبیم ..سکوتی کرد و یهو بلند زد زیر خنده

اونقدر که از شدت خنده رو تختش افتاد ...نگران از گفتن واقعیت با نگاه ترسیده ای بهش چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوختم که گوشیش رو دوباره برداشت و با دراز کشیدن مجدد رو تخت و گرفتن موبایل جلو
چشماش گفت:
-بخواب..کم خوابی زیاد داشتی عزیزم..بخوابی تا فردا به تنظیمات کارخونه بر می گردی و نرمال
میشی
ناراحت از طرز برخورد و از اینکه منو در حد حامی نمی دونست گفتم:
-چرا بهم می خندی ؟!
انگشت اشاره اشو روی صفحه ی گوشی بالا و پایین کرد و خیره به تصاویر و متن های پیش
روش گفت:
-آرزو بر جوانان عیب نیست ...منتها عزیز دلم دیر جنبیدی... خیلی خیلی دیر به فکرش افتادی .
....یارو پرید و رفت ... با جفتشم پرید
خوبه که شیرینیشم خوردی
نمی خواستم باور کنم که حامی رو از دست دادم:
-مگه تو می دونی طرف کیه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم کرده و دقیق شده روی مطالب ی که می خوند گفت:
-نه ...اما اگه نظر منو برای اونی که خیلی برای دیدنش هیجان داری می خوای بدونی ...باید
بهت بگم که بهتره همین الان بهش پیام بدی و بگی که ...خوابت نمی بره ...اینطوری اونم
هیجان زده میشه
با فکر اینکه در حال چاره اندیشی برای من بخت برگشته است ...ازش پرسیدم:
-خوب ؟
همونطور که درگیر گوشیش بود ..لبی کج کرد و با تامل گفت:
-خوب نداره.... اونم میگه به جهنم که خوابت نمی بره..من که خبر مرگم کپه امو گذاشتم..توام
بخواب و نصف شبی شر و ور نگو
دلگیر از مسخره بازی راحله که حرفامو باور نمی کرد ..پتو رو از روم کنار زدم
چهار زانو تو جام نشستم و با برداشتن گوشیم و وارد کردن شماره ی خودم ...گوشی رو دم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشم نگه داشتم
راحله که باور نمی کرد به حرفش عمل کرده باشم
همونطور که گوشیش رو بالا سرش نگه داشته بود بهم خیره موند
حتی با دیدن جدیتی که داشتم گوشیش رو کنار گذاشت و نشسته لبه ی تخت چهار چشمی
به منی که منتظر شنیدن صداش بودم چشم دوخت
کم کم داشتم نا امید می شدم که بلاخره جواب داد ...اونم با همون صدای اروم و مهربون
همیشگیش :
-سلام
لحظه ای نمی تونستم بر تپش شدید قلبم فائق بشم که با لحن دلخور و غمگینی تنها به گفتن
یه کلمه ی کوتاه اکتفا کردم و گفتم:
-چرا؟
با اندکی تامل ازم پرسید:
-چی چرا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله که گوشه ی چشماش رو تنگ کرده بود اهسته از لبه ی تخت بلند شد و قدمی به سمتم
برداشت
بغض کرده با نگاهی به راحله که لحظه ای به ساعت روی دیوار خیره مونده بود ... به جای اینکه
درباره ی چیزی که مثل خوره به جونم افتاده بود حرف بزنم ازش پرسیدم :
-چرا گوشیت خاموشه؟
در جواب سوالم سکوت کرد و چیزی نگفت که ناجوانمردانه تنها به قاضی رفتم و گفتم:
-باشه فهمیدم..انگاری بد موقع تماس گرفتم ...اصلا فراموش کن که تماس گرفتم
حتی صبر نکردم که چیزی بگه و با قطع تماس خودم حکم قطعی بر بی معرفتیش صادر کردم که
راحله با چشمای گشاد شده خیره به منی که به گوشی بین دستام خیره مونده بودم گفت:
-خودش بود ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رو بهش دادم و خیره تو چشمای پر از سوالش گفتم:
-اره خود دکتر خرسند
برای چند ثانیه ای طوری نگام کرد که گویی داره به یه دیوونه از دست رفته نگاه می کنه
آهسته در حال نشسته در مقابلم با گرفتن صورتم بین دستاش گفت:
-قربونت بشم چی داری این وقت شب برای خودت می گی ؟
خوب نمی خوای اسمشو بگی ..نگو...اما اصراری هم نیست که هر بار اسم اون دکتر بیچاره رو
به زبون بیاری
بغض کرده از شدت دلتنگی و اینکه کس دیگه ای رو جایگزینم کرده خیره تو نگاه دلواپس راحله
گفتم:
-چرا حرفای منو باور نمی کنی ..؟چرا نمی فهمی چی دارم بهت می گم؟..بخدا خسته شدم..یه
نفر م نیست که حرفامو بهش بزنم...به توام که می گم باور نمی کنی
سریع گوشیمو به سمتش گرفتم و با نشون دادن شماره ی خودم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین... همین الان باهاش تماس گرفتم...خودت که می دونی شماره ی خودش خاموشه...

خیره به شماره ی قبلیم ..نگرانیش از وضعیت روحیم دو چندان شد و دلسوزانه گفت:

-خدا باعث و بانیشو لعنت کنه که تو رو به این حال و روز انداخته ..اصلا می خوای همین الان

پاشیم بریم بیرون و یه دوری بزنیم... بلکم یه هوایی به سرت بخوره..هوم؟

دلخور از نتیجه گیریش گفتم:

-حرفامو باور نمی کنی نه ؟

سکوت کرده بهم خیره موند:

-توروخدا تو یکی باور کن...خودش بهم پیشنهاد داد...قرار شد یه مدتی صوری ازدواج کنیم و بعد

که کار هر دومون راه افتاد از هم دیگه جدا شیم..

اما خوب نمی دونم یهو چی شد که کنترل همه چی از دستم در رفت ...یهو دلم براش رفت..به

خودم که اومدم دیدم عاشقش شدم و دوسش دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

الان یه طوری شدم که نمی بینمش دیوونه میشم..صداشو که نمی شونم انگاری که می خوان
خفه ام کنن
یه هفته است که ندیدمش.. دارم دق می کنم راحله ...تا اینکه دیروز باهاش تماس گرفتم..اما
همین که جواب داد..صدای یه زنو شنیدم...اونکه منو ول نمی کنه بره پیش یه زنه دیگه مگه نه؟
حامی اینطور آدمی نیست...اصلا این چیزا از حامی ساخته نیست..درست نمی گم؟...من
اشتباه کردم دیگه ... مگه نه؟
راحله مات و مبهوت خیره در نگاه پریشون و افتضاحم به آهستگی لب هاشو روی هم گذاشت و
گفت:
-من میگم تو فردا کلینیک نیا ..هوم؟خودم با دکتر صدیقی صحبت می کنم ...یکم بد قلقی می
کنی ولی راضی میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم دیونه می شدم و نمی تونستم برای اثبات حرفام مدرک قابل قبولی ارائه بدم:

-فکر می کنی دارم چرت و پرت می گم اره؟

- نه نه...یعنی راستش

-راستش چی ؟ ..داری مطمئن میشی که خل شدم؟

گوشیم رو کنارم انداختم و با جدا کردن دستاش از رو صورتم ..نگاهم رو به پایین دوختم و با عجز

نالیدم :

-بلند شو برو بخواب ..

نگران خیره تو صورتم که نگاهش نمی کردم گفت:

-از دست من ناراحت نشو گیسو

-ناراحت نیستم فقط می خوام بخوابم

-چرا به من حق نمی دی.؟..نصف شبی خل شدی دیگه

..این خزعبلات چیه که داری برای خودت می گی دختر ؟...آخه تو کجا خرسند کجا..؟!

حالا ما با بچه ها دور همی یه شوخی هایی می کردیم ..اما دیگه نه تا این حد که بیای و بگی

رمان بازار
romanbazar.ir

که با اون ازدواج کردی ..انگاری خودتم شوخیامون رو باور کردی ..چه به روز خودت اوردی دختر؟

فردا پس فردا اگه این حرفا به گوش یکی از بچه ها ی کلینیک برسه..می دونی میشی مضحکه

عام و خاص اون دانشکده ...؟! ...

باور نمی کرد..حقم داشت...آخه کی باور می کرد ..گاهی حتی خودمم به این ازدواج شک می

کردم که با گرفتن لبه ی پتو گفتم :

-می خوام بخوابم راحله ...پاشو

نگران برای اینکه شرایط از این بدتر نشه به ناچار بلند شد و برای کاری که به نظر می رسید

بیشتر بهانه باشه از اتاق بیرون رفت

سرم بشدت درد گرفته بود و خیلی خوش بینانه منتظر تماسی از جانب حامی بودم که ازم

دلجویی کنه ..اما حتی دریغ از یک پیام ساده

عصبی با برداشتن گوشی و خاموش کردنش ..این فرصت رو به خودم دادم که لااقل به این فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کنم که گوشیم خاموش بوده و اون تماس گرفته..اینطوری می تونستم برای یه چند ساعتی
خودمو گول زده باشم که خودم خواستم باهاش حرف نزنم.
***
صبح زود با حالی خراب با وجود اصرارهای زیاد راحله راهی دانشکده شدیم
در تمام مدت کاملا حواسش بهم بود که به قول خودش خل بازی در نیارم و کاری نکنم که بعدا
پشیمونی به بار بیاره
با نشستن بر روی یونیتم نگاهی بهم انداخت و گفت:
-خوبی ؟
این برای چندمین بار در طی امروز بود که این سوالو ازم می پرسید
وقتی نگاه سرزنش بارم رو بر روی خودش دید با لبخندی ..تسلیم گونه ازم رو گرفت و به کار
خودش مشغول شد و منم سرگرم مراجعه کننده خودم شدم
گوشیم رو که از همون دیشب خاموش کرده بودم دیگه روشن نکرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکای ظهر بود که با عقب کشیدن خودم توسط صندلی دستکشامو در اوردم و نگاهی به بچه
ها انداختم .
جز من چند نفر دیگه ای هم بودن که هنوز کارشون تموم نشده بود...
از روی صندلی بلند شدم . ماسکمو پایین دادم و دستکشا رو تو سطل انداختم و با در اوردن
گوشی از تو جیب روپوشم..با نگاهی به در شیشه ای و دکتر صدیقی که پشت میز نشسته
بود....روشنش کردم
هر لحظه و ثانیه به حامی فکر می کردم.. به این فکر می کردم که اگر منو فراموش کرده بود هرگز
با دیدن شماره ام جوابم رو نمی داد... به این فکر می کردم که نباید زود قضاوت کنم
با روشن شدن گوشی و دیدن چند تماس بی پاسخ ایستاده سر جام ..رنگ از صورتم پرید..که
همون لحظه گوشیم به صدا در اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

شماره پدرش روی گوشیم افتاده بود و همه ی اون تماسا هم از طرف خودش بود

به گمان اینکه نکنه اتفاقی برای حامی افتاده باشه سریع جواب دادم:

-الو سلام

-سلام...چرا از صبح گوشیت خاموشه؟

لبهامو بهم فشردم و گفتم:

-تو کلینیک بودم...

و تا خواستم کارمو یه جورایی رفع و رجوع کنم زودی گفت:

-ببین من جلوی دانشکده ام...باید همین الان ببینمت ..زیاد وقتتو نمی گیرم

نگران نفسم رو تو سینه حبس کردم و ازش پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟!

- من تو ماشین منتظرتم

ضربان قلبم بالا رفت و بدون فوت وقت با همون سر و وضع و ماسکی که هنوز همونطور پایین

داده بودمش خودمو به درب اصلی دانشکده رسوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینش کمی جلوتر و زیر درختی پارک شده بود ..خوب که نگاه کردم دیدم جز خودش کس دیگه
ای تو ماشین نیست و این امید که شاید حامی هم همراهش اومده باشه ازم رخت بر بست و
رفت
نگران و پر از تردید به قدمهام سرعت بیشتری بخشیدم ...با رسیدن به ماشین سرش رو
برگردوند و منتظرم شد که سوار شم
با نشستن بر روی صندلی و دادن سلامی به جانبش به ارومی درو بستم
سری تکون داد و آهسته جوابم رو داد
نگاهم بهش بود... دستی به روی لبها و چونه اش کشید و ازم پرسید:
-کارت تموم شده؟
چه خوب میشد در این موارد طرف مقابل معنای دلواپسی رو در ک می کرد و یکراست می رفت
سر اصل مطلب
سری بالا و پایین کردم :
-بله..داشتم می رفتم لباس عوض کنم که شما زنگ زدید

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی به روپوش تنم و ماسکی که همچنان زیر چونه ام بود ..
معذب.. دست بلند کردم و ماسکمو در اوردم
مردد نگاهشو ازم گرفت و برگشت و از روی صندلی عقب کیفش رو برداشت
در این یک هفته که گذشته بود بی شک از همه چی خبردار شده بود.
بهش خیره بودم که درکیفش رو باز کرد و یه سری برگه در اورد و با نگاهی بهشون و اینکه باید
همون چیزهایی باشن که می خواد کیفشو دوباره سرجاش گذاشت و با زیرو روکردنشون با مکث
کوتاهی به سمتم گرفتنشون:
-می تونی اول بخونی و بعد امضاشون بکنی
خیره بهش که حالا بهم چشم دوخته بود به کندی دست بلند کردم و برگه ها رو از تو دستش
گرفتم
با هر خطی که می خوندم ...صورتم رنگ می باخت و از درون داغ میشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می کردم خودشم اصلا در این شرایط راحت نیست که ناباورانه سرم رو بالا اوردم و
بهش که حالا به روبه روش خیره شده بود چشم دوختم
اونقدر نگاهش کردم که بلاخره بار سنگین این نگاه رو نتونست تاب بیاره و از گوشه ی چشم
نظری بهم انداخت:
- برای چی باید اینا رو امضا کنم؟
لبی تر کرد و نگاه گرفته ازم گفت:
-حالا که شرایط جور شده ...کارای طلاق هر چه زودتر انجام بشه ..برای هر دوتون بهتره
ناباورانه پلکی زدم و ازش پرسیدم:
-بهتره؟چی بهتره؟اینکه ازهم جدا بشیم و شما به خواسته اتون برسید؟!
کلافه دوباره نگاهشو بهم داد و با بیرون فرستادن نفسش گفت:
-قرارتون از اولم همین بود دیگه..نبود؟همه چی هم ...طوری تنظیم شده که تمام حق و حقوقت
بی کم و کاست پرداخت بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

برآشفته از حرفهای شنیده شده با صدایی که دچار لرز شده بود به حرف اومدم:

-اینکه یه چیزی بندازید جلوم و راحت مهر طلاق بخوره تو شناسنامه ام... نشونه ی لطف

شماست ؟

عصبی چشماشو بست و یه دفعه با خیره شدن تو چشمای پر از اشکم گفت:

-من که از روز اولم بهت گفتم به این زندگی دل نبند ...من که بهت گفتم..اشتباه کردی ...

به حامی گفتم نه

به تو گفتم نه ..

به هر دوتون گفتم

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم بیرون زده بود روی گونه ام لغزید و به مردی که چون گذشته

اروم به نظر نمی رسید چشم دوختم:

-اگه الانم اینجام به خواست خودم نیست...

به سختی خیره در نگاه دردمندم ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حامی ازم خواسته...توام با یه امضا زودتر تمومش کن
شوک زده لب زدم و با صدای ته افتاده ای گفتم:
-حامی خواسته؟
با طرز نگاهش مهر تاییدی به سوالم زد و ته دلم رو خالی کرد
سرگردون با چرخش سر به سمت بیرون و پیاده رویی که کمی شلوغ به نظر می رسید ..بار
دیگه به برگه های توی دستم خیره موندم و همونطور که با زل زدن به جای امضا از خود بی خود
میشدم و به جنون می رسیدم ازش پرسیدم:
-واقعا این خواسته ی حامیه ؟
سرم رو بالا اوردم..خیره تو چشمای پر از اشکم نگاهش رو ازم گرفت و به بیرون خیره شد
پوزخند تلخی گوشه ی لبم نشست:
-خیلی عجیبه ..وقتی اومد و بهم پیشنهاد ازدواج داد ...از هیچ کسی کمک نخواسته بود..اما
حالا...
اهسته روشو برگردوند و بهم زل زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما رو با اوردن این برگه ها واسطه ای برای جدایی کرده
چون جنگجویی از نفس افتاده که دیگه رمقی برای ادامه این بازی نفس گیر نداشت برگه ها رو
به سمتش گرفتم:
-نه جناب خرسند..من گول این سیاه بازیا رو نمی خورم.
حامی هیچوقت برای کاراش از واسطه استفاده نمی کنه..حامی هیچ وقت خودشو ازم پنهون
نمی کنه
حتی اگه قضیه ی طلاق گرفتن باشه..حتی اگه بنا باشه بدترین حرف دنیا رو بهم بزنه..خودش
میاد و رو درو بهم می گه
پس اگه این برگه ها رو به گفته خودتون از طرف حامی اوردید..برید و بهش بگید که خودش فردا
صبح...مثل تمام صبحایی که باهم داشتیم ... تو اون مسیر و قرار همشیگیمون برام بیاره
همونجایی که برای اولین بار همراهم اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره بهش که ازم نگاه نمی گرفت.. با مکث کوتاهی از ماشین پیاده شدم و برگه های تو دستم
رو بدون اینکه دیگه نگاهی بهشون انداخته باشم روی صندلی رهاشون کردم
تمام تنم می لرزید و حالم بد بود..بغض امونم رو بریده بود و چشمام پر اشک شده بودن...هر
لحظه که به درب دانشکده نزدیک تر می شدم..ماسک توی دستم رو بیشتر از قبل می فشردم
می فشردم و به این فکر می کردم که شاید پدرش حقیقت رو گفته باشه..شاید حامی قصد داره منو
برای همیشه از زندگیش بیرون کنه
فصل جدید
خیره به انتهای کوچه ای که نمی تونستم ازش نگاه بگیرم..دستام رو تو جیب پالتوم فرو بردم و با
لمس حلقه ای که خیلی وقت می شد ازش استفاده نکرده بودم نفسم رو پر استرس بیرون
فرستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک به ۲۰دقیقه ای میشد که اینجا ایستاده بودم..دیروز وقتی به پدرش می گفتم اینجا به
انتظارش می مونم یک درصدم به این فکر نمی کردم که باید چه انتظار کشنده ای رو تجربه کنم
..اینکه خودش بیاد و ازم بخواد که از هم جدا بشیم
حرکتی به انگشتر دادم و بین انگشتام محکم تر گرفتمش
زمان می گذشت و می دونستم تا به یک ربع دیگه باید دانشکده باشم و اگه در این مدت حامی
می اومد
بی شک هرگز پاهام دیگه... یارای رفتن و رسیدن به دانشکده رو بهم نمی دادن
وزش باد سردی که از مقابل می وزید سوز بدی رو به جونم انداخت..
دقیقا همون طور لباس پوشیده بودم و به خودم رسیده بودم که حامی می خواست..هر چند هیچ
وقت..تاکیدی بر نوع پوششم نداشت و فقط گاهی نظراتی می داد که به نظر خودم هم درست
می اومدن

رمان بازار
romanbazar.ir

دست چپم رو از جیب پالتوم در اوردم و دستی به موهای در اومده از زیر مقنعه ام کشیدم.
در اون لحظه تازه متوجه نرمی پوست دستام شدم که چون سابق دیگه تحت تاثیر سرما خشک
و پوست پوست نشده بودن
پیشنهادی حامی
کتر
داروهای د .. کار خودشون رو کرده بودن
دستمو رو آهسته پایین اوردم و با گردش کوتاهی کف و پشت دستم رو از نظر گذروندم
لبخند دردناکی زینت بخش لبهام شد و به ارومی نگاهم رو مجددا به انتهای کوچه دادم
در اون سکوت و سرمای صبحی که انتظار اومدن حامی رو می کشیدم به ناگه با شنیدن صدای
زنگ گوشی ...نگاهم رو از انتهای کوچه گرفتم و گوشیشم رو در اوردم...
با دیدن شماره افتاده شده روی صفحه ..تماس رو برقرار کردم و راحله غرلندکنان به حرف اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا رفتی؟الان دکتر صدیقی میاد..یکی از مراجعه کننده هات هم اومده...

دستم رو بالا اوردم و با نگاهی به ساعتم جواب دادم:

-الان میام

-تو این سرما والا تو یکی نوبری ..یهویی معلوم نشد چرا زدی بیرون و خبری هم ازت نیست...

-گفتم که الان میام ..دیگه چرا داری انقدر شلوغش می کنی ؟!

سکوتی کرد و با گله گفت:

-به جهنم..خوب نیا ...اصلا تقصیر منه که به فکر توام.....فقط اگه اومدی سر راه نسکافه داغ

یادتت نره...خواستی برای خودتم بگیر

متاسف از اخلاق عجب و غریبش گوشی رو پایین اوردم و زل زده به مسیری که هر لحظه منتظر

بودم حامی توش قرار بگیره..لبهام به لبخند کم رنگی کش اومدن

برای اومدنش فرصت زیادی داده بودم...و حالا اون نیومده بود..

خوشی و شادی زاید الوصفی وجودم رو فرا گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور خیره به مسیری که دیگه دوست نداشتم نگاهش کنم .. عقب عقب چند قدمی رو
عقب رفتم...لبخندم بیشتر رنگ گرفت و انگشتر بین انگشتام محکمتر جای گرفت
برای آدم وقت شناسی مثل حامی این نیومدن می تونست ..خیلی معانی داشته باشه
خوشحال از نیومدنش در حالی که تو پوست خودم نمی گنجیدم رومو برگردوندم و نگاه گرفته از
انتهای کوچه برای رفتن به سمت دانشکده به قدمها سرعت بیشتری بخشیدم
با اینکه دیگه به نیومدنش ایمان داشتم برای اینکه خیالمو برای یه بار دیگه راحت کرده باشم...
دستی به زیر بینیم کشیدم و حین دور شدن از اون کوچه و اون لحظه ...سرم رو برگردوندم
خبری از حامی نبود...و این بهترین اتفاقی بود که می تونست در این روز برام رقم بخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخوش از نیومدن حامی با رسیدن به دانشکده پله های ساختمون اصلی رو با عجله یکی دوتا
کردم
حالا فقط کافی بود روپوشم رو به تن کنم و تمام روزم رو از خوشحالی بالا و پایین بپرم
بند کوله ام رو از روی دوشم ُسر دادم و همونطور که برای رسیدن به کلینیک عجله داشتم حلقه
امو تو ی زیپ جلویی کیفم جای دادم و تا خواستم سر بلند کنم و وارد اتاق بشم با رسیدن
رحمانی که حالا کاملا رو در روم قرار گرفته بود شوک زده سر جام ایستادم
با لبخند خاص و تکون نامحسوس سرش سلامی بهم داد و منتظر شد تا به سان گذشته به
گرمی جوابگوی سلامش باشم
اما بر خلاف انتظارش.. نگاهم رو حین تکون دادن ساده ی سرم ازش گرفتم و خواستم وارد اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

بشم که ایستاده سرجاش با خطاب قرار دادن من مانع از داخل شدنم شد:

-خانم دکتر ...من باید بابت موضوعی ازشما معذرت خواهی کنم

ناخواسته از اینکه باز برنامه ای برام داشته باشه رنگ پریده سرمو بالا گرفتم و بهش خیره شدم:

-من فهمیدم اون تماسا و پیاما کار شما نبوده..باید منو ببخشید که ندونسته باعث ناراحتیتون

شدم

باشناختی که نسبت بهش پیدا کرده بودم می دونستم تمام این حرفا از روی قصد و غرض ه و

رحمانی ادم چنین معذرت خواهی کردن هایی نیست

به همین منظور خواستم دوباره بی حرف از کنارش رد بشم که به حرف اومد و ازم پرسید:

-شما نمی خواید چیزی بگید؟

کیفم رو که تو بغلم نگه داشته بودم بندشو به دست راستم دادم و دستم رو پایین بردم:

-چیزی باید بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبهاش به پوزخندی کش اومدن:
-خوب من فکر می کردم گفت و گومون بتونه کمی بیش از این ها به طول بیانجامه
سیبک گلوم به ارومی جا به جا شد:
-چه بد که من نمی تونم درباره این گفت و گو با شما هم نظر باشم
یه تای ابروش بالا رفت و یه دفعه با کنار گذاشتن لحن رسمیش و برانداز کردن سرتا پام و
صورتی که آرایش ملایمی به خودش دیده بود خیره در چشمام گفت :
-خیلی وقت دیگه مطب دکتر نمی ری؟اتفاقی افتاده؟
سکوت کرده ..خیره در نگاه بی پرواش که لحظه ای از خیره شدن تو چشمام دست نمی کشید
اخم کرده گفتم:
-لطفا برید کنار
با نگاهی به دور و اطرف سرشو به سمتم خم کرد و با دقت بیشتر بهم زل زد:
-چی شده؟چرا انقدر ترسیدی؟
پلکهامو روهم گذاشتم و با صدای کنترل شده ای گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برید کنار
خنده اش گرفت
هر لحظه بر خشمم افزوده میشد و اون گستاخانه به تماشام ایستاده بود که با شنیدن صداهایی
که از تو راهرو می اومد سرشو عقب کشید و صاف سرجاش ایستاد :
-منم مثل دکتر... اگه احتیاج به کمک داری .. ...می تونی بهم اعتماد کنی ..خوشحال میشم
بتونم کمکی بهت کرده باشم
با ظاهر شدن بچه هایی که خندون هر کدوم در حال گفتن چیزی بودن..خیلی عادی گویی که از
ابتدا هم در حال عبور کردن از کنارم بوده...به راهش ادامه داد
خشم و نفرت سراسر وجودم رو فرا گرفته بود ..
چطور روزگاری من از این مرد خوشم می اومد؟!..مردی که حتی ذره ای از انسانیت بویی نبرده
بود
در اوج نفرتی که نسبت به این مرد پیدا کرده بود..ناخودآگاه به یاد خواهرش پریچهر افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی رابطه ی خیلی خوبی با پریچهر و ماهان داشت..
به کندی وارد اتاق شدم.حامی امروز نیومده بود اما تماسی هم باهام نگرفته بود
کیف به دست بر روی یکی از صندلیها نشستم..با اینکه خوشحال بودم نیومده .... اما ترس
مبهمی رو هم در اعماق وجودم احساس می کردم..
ترس از اینکه نباید منتظر حرکتی از جانب حامی باشم...به هر حال این من بودم که با تصمیمم..
تصمیمی که فکر می کردم درست ترین تصمیمه ... دست رد به سینه اش زده بودم...
بلند شدم و از توی کمدم روپوشم رو در اوردم و ضمن به تن کردنش باز به پریچهر فکر کردم..اون
حتما همه چی رو می دونست ...اون می تونست راه رسیدن من به حامی باشه..
حامی که خونه اش نبود..حامی که حالا می فهمیدم باید الانم با پدرش رابطه ی خوبی نداشته
باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال بستن دگمه های روپوش دوباره یاداوری اون صدای زنونه...چون خراشی جیگر سوز
...قلبم رو به درد اورد
پوزخندی به خودم زدم و در دل نالیدم ..خودت کردی و حالا هم باید خودت درستش کنی ...
از تو اتاق در اومدم ..غمگین از اینکه شاید برای درست کردن همه چیز خیلی دیر شده باشه
نگاهی به دور و اطرافم انداختم...
کلینیک بی وجود حامی واقعا دلمرده به نظر می رسید ...به یا روز اولی که دیده بودمش افتادم
لبخندی به لبهام اومد ... در مقابل راحله بدون اینکه راحله متوجه بشه..زیرکانه چشمکی حواله
ام کرده بود تا به حساب خودش کلی حرصم داده باشه
امکان نداشت اون شیطنتها و لبخندها رو از خودم دریغ کنم
دلم برای دوباره بودنش بی قرار شد ..به قدری که هوس کردم صداشو برای لحظه ای هرچند
کوتاه هم که شده بشنوم

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک به در کلینیک گوشیم رو در اوردم اما با ورودم و دیدن دکتر صدیقی که در حال حرف زدن با
دکتر موعدی بود..سریع گوشیم رو توی جیب روپوشم انداختم
راحله با حرکت تند ابروها و چشمش ازم خواست زودتر به سر یونیت خودم برم
با ایستادن کنار میزی که ما بین یونیت هامون بود راحله با حرص گفت:
-رو تخته بشورنت که انقدر بی خیالی..پس کو نسکافه؟
تند و سریع در حال دست کردن دستکش هام نگاهی به جانب صدیقی انداختم و گفت:
-الان؟ الان که دکتر اینجاست؟
روی صندلیش چرخشی به سمت زد و با مسخره بازی گفت:
-نه بابا..تو مگه از دکترم می ترسی ؟نمی بینی ..اول صبحی کسی نیومده .؟.دکترم که الان
می ره..دیگه این همه ترس برا چیه؟
نگاهی به سالن انداختم و با تعجب ازش پرسیدم:
-حالا چرا انقدر بچه ها کمن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از خوش شانسی ماست لابد
ماسکی به روی دهن زدم و حین اماده کردن وسایل درباره مراجعه کننده ام ازش پرسیدم:
-کاراشو انجام دادی ؟
سری بالا و پایین کرد:
-بی حسی زدم...عکسشم همونجا روی میزته...مثل اینکه از قبل بهش نوبت داده بودی ...پر
کردنیه
یادت نره به دکتر صدیقی گفتم...تا دندون مراجعه کننده ات بی حس شه رفتی برا سلامتی
دشمنات دست به آب
ناخواسته از شنیدن حرفش خنده ای که می خواست از خوشی زیاد رو لبام نمایان بشه رو قورت
دادم و به سمتش چرخیدم
چشمای خندونش رو به سمت گرفت و گفت:
-هان؟..چیه؟چی باید می گفتم که صدیقی خونتو تو شیشه نکنه!؟!؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سری با تاسف تکون دادم و رو مو برگردوندم که همون لحظه دکتر صدیقی خارج شد و چند ثانیه
بعدش تا خواستم دست به کار شم با ورود یکی از کارکنان و بسته ی بزرگی که تو دستش بود
بچه ها نگاهشون رو به بهش دادن
از جمله من که دقیقا خیره شده بودم به بسته ای که به طور خاصی بسته بندی شده بود
راحله با نگاهی آکنده به تعجب با نیم نگاهی به جانبم گفت:
-به گمونم یارو اشتب اومده...یعنی ندید صدیقی رفت بیرون؟!
اقای ابراهیمی که گاهی نامه های اداری رو می اورد و می برد و یکی از نگهبانهای اصلی
دانشکده محسوب میشد با نگاهی به دورتا دور سالن و بچه ها. ..به ناگه با بردن اسمم... همه
ی نگاه ها رو به سمتم کشوند
راحله حیرون و با دهانی نیمه باز ..خیره بهم خطاب به آقای ابراهیمی گفت:
-ایشونن

رمان بازار
romanbazar.ir

تا به حال چنین چیزی سابقه نداشت...شوک زده ..سرجام ایستاده بودم که بهم نزدیک شد و با
گرفتن بسته به سمتم گفت:
-پیک موتوری برای شما اورده..
ناباورانه خیره به بسته ای که اسمی از فرستنده اش روش نوشته نشده بود ازش پرسیدم:
-برای من؟...نگفت از طرف کیه؟
-نخیر ...فقط گفتن ماله شماست
مردد دستامو بلند کردم و جعبه بزرگ توی دستش رو گرفتم
راحله مشکوک از رو صندلیش برخاست و در کنارم قرار گرفت..بعضی از بچه ها هم بهم خیره
بودن که راحله گفت:
-می بینیم که زیادی مهم شدی !؟
دو سه نفری که باهام راحت تر بودن اونا هم به تبعیت از راحله بهم نزدیک شدن
ترسیده بودم که راحله بی طاقت و به شوخی گفت:
-تا دکتر نیومده بازش کن دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

بسته به دست قدمی به عقب رفتم و نشسته روی صندلی.. بسته رو روی پاهام گذاشتم و رویا
گفت:
-مگه ابراهیمی نمی دونه اوردن بسته هاِ ی پستی بچه ها ..قدغن ه
راحله با نگاه تندی به در شیشه ای گفت:
-ول کن بابا...دکتر که نیست ...گیسو توام سریع تر بردار ببرش بیرون تا دکتر نیومده و گیر نداده
ترس داشتم و کسی نمی دونست در حد جون دادن داشتم به این بسته نگاه می کردم...
به کندی و ترسیده..بی خیال اینکه راحله و دو سه نفری که به بهانه های جور وا جور ...دورا دور
در حال سرک کشیدن و دیدن بودن تا متوجه موضوع بشن دست پیش بردم و بسته رو باز کردم..
در کل ۶-۵نفر بیشتر نبودیم و در این وقت روز کمتر کسی تو کلینیک بود و برای همینم دکتر
صدیقی کمتر بهمون سر می زد
تا بسته رو باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله که تا چند لحظه قبل کلی اظهار فضل و ادب کرده بود که این بسته شخصیه و باید در
تنهایی بازش کنم کاملا هیجان زده سرشو جلو کشید و از بالا سرم به داخل جعبه خیره شد
داخل بسته دوتا باکس مشکی بین پوشال های تزئینی قرار گرفته بود
بوی خوشی به مشام می رسید دست داخل بردم تا در باکس بزرگتر رو که بر روی درش روبان
قرمزی بسته شد بود بردارم
منیر خیره به درون جعبه لب زد و گفت:
-چه خوش سلیقه
لحظه ای خیره به رویا که همچون بقیه مشتاق دیدن داخل باکسا بود
با خودم فکر کردم چه کسی این بسته رو برام فرستاده که در همون لحظه در شیشه ای باز شد
و همه به اون سمت خیره شدیم
در ابتدا مهری و به دنبالش رحمانی داخل اومدن
چهره ی مضطرب مهری باعث شد نگاهی به جانب رحمانی بندازم

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی که با خیال راحت به سمت یکی دیگه از بچه ها می رفت
لحظه ای نگاهش به من و بچه
هایی که به دورم ایستاده بودن افتاد
راحله بی توجه به حالات روحی و اضطرابی که به راحتی قابل حس کردن بودن هیجان زده ازم
پرسید:
-امروز چندمه!؟
بچه ها نگاهی به هم دیگه انداختن و من نگاهم پی رحمانی بود که با لبخند مرموزی بهم نگاه
می کرد
لبخندی به روی لبهای راحله اومد و ذوق زده گفت:
-وای خدای من ...گیسو امروز ...روز تولدته..
مهری هم از ذوق راحله اندوهگین نگاهشو به ما داد:
- هی میگم امروز باید یه روز خاصی باشه ها....
بچه های به هم دیگه نگاه مشکوکی انداختن و رویا خنده کنان گفت:
-ناقلا...حالا این کیه که انقدر برا تولدت سلیقه به خرج داده؟..!
فاطمه بی قرارتر از رویا با اشاره به بسته ها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازش کن دیگه ....دلمون رفت
با مکث کوتاهی نگاه گرفته از رحمانی هر دو دستم رو داخل بسته بردم
احساس می کردم کسی که این بسته رو فرستاده...حتما می دونسته کسایی اینجا هستن که
شاید متوجه این بسته بشن و از این رو باز کردن یا نکردنشو ....به عهده ی خودم گذاشته
باکس بزرگتر رو که در کنارش یه باکس دیگه هم بود با تردید برداشتم
ِر
د
با دیدن گل های ُرز هلندی و نرگسی که درون باکس قرار گرفته بودن..تمام وجودم به یکباره
سرد شد
لبخندی به روی لبهای راحله اومد
با قلبی که بشدت می تپید به یاد روزی افتادم که با دیدن نرگس های خشکیده درون گلدون خونه
پدری حامی ..چندتا شاخه اشو لای یکی از کتابهام گذاشته بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ...طور خاصی نگاهم می کردن اما من فقط به دنبال رد و نشونی از کسی بودم که این گل ها رو برام فرستاده بود
نفس کشیدن برام سخت شده بود ..در داخل جعبه ی گل ها.. یه باکس کادو هم در ابعاد
کوچکتری قرار داده شده بود
بوی گلها حس خوبی بهم می داد و لبخندی رو هم مهمون لبهای بچه ها کرده بود...
خواستم بسته کادو رو هم باز کنم که با حس سنگینی نگاه رحمانی که چون سایرین نگاهش به
روم بود
صرف نظر کرده از باز کردن بقیه بسته ها ...سریع با جعبه ای که تو دستم بود از جام بلند شدم
بچه ها متعجب قدمی عقب کشیدن ..نمی دونم چرا احساس می کردم رحمانی باید از همه
چی خبر داشته باشه..از اینکه مدام زیر نظرش بودم و طوری نگاهم می کرد که می خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

مچمو بگیره..حس بدی داشتم:
-ببخشید..اما مراجعه کننده ام خیلی وقته که دندونش بی حس شده
با بستن در بسته و گذاشتنش به روی میزی که همیشه بدون استفاده
بود ..پشت کرده به بچه
هایی که هنوز امیدوارانه منتظر بودن بقیه باکسا رو باز کنم .... ضمن
عوض کردن دستکشام رو به
مراجعه کننده ام گفتم:
-ببخشید معطل شدید...الان شروع می کنیم
صدای پچ پچ بچه هایی که از پشت سر هر کدوم درباره ام چیزی می
گفتنو می شنیدم
اما بی اهمیت به حرفاشون..با دقت شروع به کارم کردم و این در حالی
بود که دیگه شک
نداشتم فرستنده بسته باید خود حامی باشه
تپش قلبم زیاد شده بود و سعی می کردم با لرزشی که از این حس
خوب در وجودم سرازیر
شده بود کارامو درست و دقت انجام بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا که نا کام از دیدن بقیه ی بسته ها کمی دورتر...در کنار مهری که سعی داشت اصلا نگاهم
نکنه ایستاده بود گفت:
-خدا بده شانس ..تا دیروز تک و تنها بود ..حالا برای تولدش کادو می فرستن... اونم نه یکی
...چندتا
مهری پشت کرده به رویا که احساس می کردم حس حسودیش گل کرده بود گفت:
-چیه؟ نکنه چون دوست پسرت...به خیالشم نیست تولدت کیه..حسودیت شده؟
رویا با نگاهی بهم از گوشه ی چشم .. که مشغول کارم شده بودم گفت:
-اره حق با توه .....حتما دوست پسر پیدا کرده...
و برای اولین بار در برابر نگاه متحیرم...مهری به طرفداریم بر اومد:
-پیدا کرده یا نکرده..نکنه انتظار داری برای مسائل شخصیش به تو جواب پس بده؟!
ناگهانی
ِع

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا متعجب از این تغییر موض ... شوک زده به مهری خیره موند
نگاهم به مهری افتاد که اخم کرده نگاه گرفته از رویا ..نگاه کوتاهی به من انداخت و سپس به
سمت یونیت خودش رفت
رویا هم رنگ پریده و عصبی با به دندون گرفتن لب پایینش به دنبال کار خودش رفت.
با خلوت شدن دور و برم..لحظه ای با فراموش کردن حرفهایی که شنیده بودم سر بلند کردم و به
بسته ای که دیگه مطمئن بودم از طرف خود حامی ه با لبخند و ذوق بی حد و حصر خیره شدم
اما به ناگه با نشستن دست راحله بر روی شونه ام سریع به خودم اومدم و بهش که مرموز بهم
نگاه می کردچشم دوختم :
-ان شالله که نمی خوای بگی ..اینا رو ... دکتر خرسند برات فرستاده؟
خیره به راحله که همچنان نگران وضعیت روحی و روانیم بود سکوت کرده لبخند شیرینی زدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از قدری تامل با احساس اینکه دیگه تاب و تحمل موندن توی کلینیک رو ندارم گفتم:

-کار مراجعه کننده منو راه می ندازی ؟

در لحن و کلام...کلی التماس و خواهش ریختم تا که شاید چون دفعاتی که بهم حال می داد و

کار مراجعه کننده هامو انجام می داد تا من خودمو به مرتضی برسونم ...اینبار هم بهم کمک کنه

خیره در نگاهم که از شدت خوشی ...خندون دیده میشد با لبخندی سرسری لبی کج کرد و برای

دست انداختنم گفت:

-باشه..اینبارم مثل سریهای قبل ..برو ..فقط اگه رفتنی و دیدیش ..سلام ما رو هم به احسن و

الخالقین جانت ...ویژه ویژه برسون

در حالی که خنده ام گرفته بود به ارومی دستکشامو در اوردم و گفتم:

-حتما یه روزی ..این لطفتو جبران می کنم

پوزخند زنان سری بالا و پایین کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره حتما جبران کن ...مخصوصا وقتی توی منزل یار جانت... احسن الخالقین داری ازم پذیرایی
می کنی حتما جبران می کنی
دستکشایی که بی استفاده مونده بودن رو بعد از در اوردن از تو دستام روی میز گذاشتم و با
برداشتن بسته
خیره تو نگاه دلنگرانش که میشد فهمید چقدر داره غصه ی بد حالی من رو می خوره با شیطنت
لبهام رو به صورتش نزدیک کردم وبا زدن بوسه کوتاهی به روی گونه اش گفتم:
-تو هوامو داشته باش...منم قول که خودم ویژه ویژه دعوت می کنم
خندون از وضعیتم که براش بشدت اسفناک به نظر می رسید
سری تکون داد و ضمن حرف زدن با خودش و نزدیک شدن به یونیتم گفت:
-باز معلوم نیست کدوم تازه به دوران رسیده ای... این خرو...خر خودش کرده که اینطوری رم
کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون از کلمات بی سر وتهی که برام به کار برده بود .قبل از سر رسیدن دکتر صدیقی....با عجله و
قدمهای تندی که برای بچه ها هم تازگی داشت و جالب به نظر می رسید از کلینیک بیرون زدم تا به
سمت مقصدی حرکت کنم که فکر می کردم باید آخرین نقطه ی این جدایی باشه

***

بی تاب ...با بسته ای که بغل دستم تو تاکسی قرار گرفته بود به رو به روم خیره شده بودم
خندون و شاد ..به ارومی نگاهم رو از رو به رو گرفتم و به بسته دادم ....مقصدم کاملا معلوم بود

...

اونقدر حامی رو شناخته بودم که بدونم هر حرف و حرکتش با اهداف خاصی انجام میشه...
خیره به بسته ...مردد دست بلند کردم و در بسته رو باز کردم
باکس گلها رو در اوردم و روی پاهام گذاشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هفت شاخ گل روز به همراه نرگسهایی که مورد علاقه ام بودن..لبخندی رو به روی لبهام اورد .
بسته کادوی کوچیک تعبیه شده در انتهای باکس رو به دست گرفتم نگاهم دوباره پی گلهایی
رفت که حتی یکبار هم به حامی نگفته بودم مورد علاقه ام هستن
خوشی بی حدی از این همه دقت و توجهش به زیر پوستم دویده شد
راننده گاهی از تو اینه نگاهی به من و بسته های توی دستم می نداخت..در جعبه ی مخملی
رو بالا دادم که ناگهان خیره به گردنبند فرشته ای که خیلی ظریف و زیبا درونش قرار گرفته
بود...نگاهم به تعداد گلها کشیده شد
قلبم مالامال از عشقی که بیش از قبل در درونم حس می کردم..به تپش افتاد و هاله ای از اشک
درون چشمام نمایان شد
کسی که حامی رو می شناخت می دونست نسبت به همه چیز و اتفاقات پیرامونش دقیق و
حساسه

رمان بازار
romanbazar.ir

هفت گلی که یادآور میشد در چه تاریخی عقد کرده بودیم...یاد اور میشد که حامی به اعداد و
فرشته ها اعتقاد خاصی داره..یاد اور میشد که می خواد چیزی رو بهم بفهمونه
در سرمایی که هر لحظه سوز و سردیش بدتر از قبل می شد گرمای مطبوعی از این همه
توجه... وجودم رو فرا گرفت و احساس کردم حامی رو بیش از قبل می خوام و قلب و نگاهم هم
خواستار بهش رسیدن و دیدارشه
گردنبند رو گرفته تو دستم...بالا اوردم و مقابل چشمام گرفتم...
مطمئن بودم دیگه با تماس تلفنی و شنیدن صداش نمی تونم خودم رو از این همه دوری و
دلتنگی ... اروم کنم ...
با توقف ماشین..نگاهی به نمای ساختمون انداختم و سپس خیره به راننده که منتظر بود گفتم:
-من تا یه ده دقیقه دیگه بر می گردم..لطفا منتظرم بمونید

***

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به شماره هایی که با ظاهر شدنشون ... گذر از هر طبقه رو اعلام می کردن .. نفس
عمیقی کشیدم و به سمت در چرخیدم
تمام امیدم این بود که مثل همیشه تو مطب و تو اتاق خودش حین کار بر روی دندون مراجعه
کننده هاش باشه
با فرستادن اون گلها و گردنبند...منظورشو خوب بهم رسونده بود..نور امید درون قلبم شروع به
درخشیدن کرد
با باز شدن در آسانسور قدمی به بیرون گذاشتم.. کمی جلوتر رو به روی در مطب ایستادم و زنگ
درو فشردم و قدمی عقب رفتم
چند ثانیه بعد ..در ..با تیکی باز شد ...با نفسی که درون سینه حبس کرده بودم ..درو به کندی رو
به جلو هل دادم و به داخل رفتم
دو سه نفر از مراجعه کننده ها تو سالن انتظار نشسته بودن..منشی با دیدنم از جاش بلند شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

سلامی بهم داد.
متعجب از رفتار مودبانه ای که خرج کرده بود سری براش تکون دادم و جوابش رو هر چند خیلی
بسته اتاق حامی ازش پرسیدم
ِر
ضعیف دادم و سپس خیره به د :
- هستن؟
با نگاهی به در اتاق بله ای گفت و از جاش بلند شد ...از درون گر گرفتم
به سمت در رفت و قبل از من با ضربه ی ارومی به داخل رفت
قدم آهسته ای برداشتم و کمی بعد منشی با روی باز از اتاق بیرون اومد.
قلبم داشت تو دهنم می اومد ...بسته ای که از بین بسته ها هنوز بازش نکرده بودم مابین
دستام در حال فشرده شدن بود
قدم بعدیم مصادف شد با قرار گرفتنم توی چار چوب در اتاق و دیدن کسی که بالا سر مراجعه

رمان بازار
romanbazar.ir

کننده رو تابوره نشسته بود
شوک زده از حضور دریا پرتو تو اتاقِ حامی بی حرف سرجام ایستادم
سرشو بالا اورد و خیره تو نگا ِه سردرگمم با لبخندی گفت:
-علیک سلام...
نگاهم در سرتا سر اتاق به چرخش در اومد
با حفظ لبخندش... رو کرده به مراجعه کننده اش گفت:
-تموم شد می تونید دهنتون و بشورید.
از روی صندلی بلند شد و با در اوردن دستکشا و انداختنشون تو سطل بی توجه به بودنم به
سمت میز حامی رفت و با نشستن پشتش و نوشتن داروهایی توی دفترچه ی بیمارش گفت:
-چرا اونجا دم در وایستادی ؟!...بیا تو
آب دهنمو بلعیدم و ناخواسته با چند قدم کوتاه به داخل اتاق رفتم
منشی از پشت سر تو اومد و با گرفتن دفترچه با کمک به مراجعه کننده برای باز کردن پیش
بندش... همراهش از اتاق بیرون رفت ...

رمان بازار
romanbazar.ir

دریا خیره بهم که نگاه ازش نمی گرفتم... با فراغ بال خیلی راحت تکیه داده به صندلی و تاب
کوتاهی که بهش داده بود گفت:
-اومدی دیدن دکتر !؟....
حرفی نزدم و پرتو زل زده در نگاهم ادامه داد:
-چیه ؟نکنه از اینکه من اینجا و پشت این میز نشستم ناراحتی ؟
خیره به بسته ی تو دستم که به کل فراموشش کرده بودم از رو صندلی بلند شد ... میز رو دور
زد و مقابلم قرار گرفت:
-دست پر هم که اومدی ...!!برای دکتره؟
انتظار دیدن پرتو رو توی اتاق حامی نداشتم...با اینکه چند باری دورا دور به اینجا سر زده بودم و از
نبودن حامی مطمئن شده بودم اما امروز به این یقین رسیده بودم که باید مطب باشه...یقینی که
حالا می فهمیدم توهمی بیش نبوده:
شنیدن صدای پوزخندش..دل آزرده ام کرد:
-خوبه...روابطتون گویا جدیتر هم شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش رو از بسته بالاتر کشید و زل زده توی نگاه متعجم تلاش کرد بیشتر عذابم بده:

-اما زیاد به خودت زحمت نده....یکی خیلی قبل تر از من و تو دلشو برده

لبهاشو بهم فشرد و با گرفتن فاصله ازم به سمت یونیت رفت و ایستاده در کنارش گفت:

-خیلی راحت نامزدیمون رو بهم زد ...حتی به آبروی منم فکر نکرد و گفت همه چی تموم

با تاسف نفسش رو بیرون فرستاد:

-اونقدر جربزه هم نداشت خودش بیاد و بهم بگه...پدرش رو فرستاد که همه چی رو تموم

کنه..حالا خوبه که خود نامردش می دونست این نامزدی از اولشم برای چی بوده

در برابر سکوتم ..با نگاهی تحقیرآمیز به سرتا پام که زیادی براش تازگی داشت..روی تابوره

نشست تا هر اونچه که براش عقده شده بود و دق و دلی داشت سر م خالی کنه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که دریا پرتو بودم و به خاطر خودم و اسم و رسم پدرم همه برام سر و دست می شکوندن
شدم این...اونوقت تو با یه بستهِ ی کادو شده پا شدی و اومدی که حالی ازش بپرسی؟!اونم از
کسی که ارزش یه ذره احترام رو هم نداره؟!
ناراحت از لحن حرف زدنش برای خاتمه دادن به این بحث به حرف اومدم و پرسیدم:
-دکتر امروز نمیان؟
سرشو کج کرد و خیره بهم با مکث نسبتا طولانی جواب داد:
-نکنه عزیزم تورو هم قال گذاشته؟
خنده اش گرفت و آروم شروع به خندیدن کرد اونقدر که خودش هم فهمید داره زیاده روی می
کنه..از این رو سعی کرد..خنده اشو بند بیاره:
-با این سکوت و تعجبی که تو داری ...پس باید حتما قالت گذاشته باشه....
ناخودآگاه بلند تر خندید و حین دست کشیدن به زیر بینیش برای چزوندنم ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیل خب ناناز ساده لوح ....ناراحت نشو ...نمی یاد
یعنی بعد از اون افتضاحی که به بار اورد ...دیگه خبری ازش ندارم...خیلی وقته که مطب
نمیاد..تمام نوبت هایی رو هم که داده بود کنسل کرده...بازم اگه سوال دیگه ای درباره اون به
ظاهر دکتر داری می تونی بپرسی ؟
لحظه ای تامل کردم و با خیره شدن در نگاه پر از حسرتش گفتم:
-لطفا مراقب طرز صحبت کردنتون باشید و درباره دکتر درست حرف بزنید
خیره شده در نگاهم با شوکی که بهش وارد شده بود با اخمی ازم پرسید:
-تو چی گفتی ؟
ثانیه ای هم به تردید نیفتادم وجواب دادم:
-گفتم هر وقت خواستی درباره همسرم حرف بزنی ..با رعایت کامل ادب و احترام باشه...بدون
استفاده کردن از این الفاظی که در شان و حد خودته

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمسخر و نیشخندی که از حرصش نشات می گرفت..خیره در نگاهم گفت:

-اوهووو..همسر

اره حتما تو زنشی ...

تویی که در برابر من هیچی و بابا و ننه درست و حسابی هم نداری شدی زنش؟!..همینقدر

الکی و مسخره ؟!

عصبی از جاش بلند شد و گویی که تازه به خودش اومده باشه با حفظ ظاهری که همیشه ازش

می دیدم اخم کرده با صدا زدن منشی رو بهم گفت:

-یکم که بهت می خندن...خودتو گم نکن ...جنبه داشته باش دختره ی پاپتی ..فکر نکن با یه

لباس عوض کردن و رسیدن به سر و ضعت می تونی خودتو در حدی بدونی که همسر دکتر

باشی

به اندازه کافی هم اینجا وقت تلف کردی و منم به حرفات گوش دادم ...تا بیرونت نکردم..خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

راهتو بکش و برو ...
زیادی اینجا خوش گذروندی ...دکتر برای یه مدتی رفته سفر ..به منم گفته دیگه اینجا رات ندم
...پس تا با بی آبرویی از اینجا بیرونت نکردم..خودت گورتو از اینجا گم کن و برو
لبخند دردناکی به حال و روز ش زدم ..دیگه قرار نبود در برابر امثال پرتوها کوتاه بیام و میدون رو دو
دستی تقدیمشون کنم
خیره در نگاه پیروزمندانش که فکر می کرد تونسته غرورم رو جریحدار کنه در کمال آرامش با باز
کردن کیفم و برداشتن شناسنامه ای که می تونست در این لحظه برای دریا پرتو حکم تیر
خلاص رو داشته باشه به سمتش با قدمهای محکمی گام برداشتم
خیره به حرکتم سرجاش ایستاد و بهم چشم دوخت که صفحه مورد نظرم رو باز کردم و ایستاده
در مقابلش خیره در نگاه مبهوتش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره خوب ببین...همین من...همینی که بابا و ننه درست و حسابی نداره..همین منی که یه دختر
پاپتی ام ...اسمم به عنوان همسرش توی شناسنامه اش نوشته شده ..اسم اونم توی
شماسنامه ی من ..بحمدالله سوادم که داری ...می تونی خودت ببینی که ..کی قراره گورشو از
اینجا گم کنه عزیزم
با لبهایی نیمه باز.. بی حرکت سر جاش ایستاد و به صفحه خیره شد...با گذشت مدتی که
مطمئن شدم دیگه شکی به اسم نوشته شده درون شناسنامه نداره دستم رو به همراه
شناسنامه عقب کشیدم و خیره در نگاه مغمومش گفتم:
-دیدی که داشتن پدر و مادر درست و حسابی هم نمی تونه همه رو خوشبخت بکنه ..یا لااقل تو
رو نمی تونه به اوج برسونه.
فکرشو بکن ... اونقدر لیاقت نداشتی که بتونی به اندازه ی من همسرش باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان شوکه شده بود و رنگ صورتش پریده بود که احساس می کردم هر لحظه در حال پس
افتادنه...
با گذاشتن شناسنامه تو کیفم ..خیره در نگاه شکست خورده اش با لبخندی برگشتم و خواستم
به سمت در اتاق برم که با یاد آوری موضوعی قبل از خروج با گردش کوتاهی بر روی پاشنه ی
پا رو بهش گفتم:
-تا اونجایی که می دونم شما سهم کمی از این مطب دارید و این به این معنا نیست که می
تونی راحت تو اتاق دکتر، کار مراجعه کننده هاتو راه بندازی
اما از اونجایی که دلت ریاست و بلند پروازی می خواد می تونی تا اومدن دکتر از این اتاق
استفاده کنی
به هر حال شما هم دلت به این چیزا خوشه..منم پاپتی هم دلم به یه چیزای دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن شکستن غرور زنی چون دریا پرتو .... برای منی که بارها غرورم در برابر نامردی ها شکسته
شده بود کار چندان دشواری نبود که به سختی لب زد و با صدای ته افتاده ای گفت:
-پس ...پس اون دختر تویی؟!
خیره بهش که مرتب پلکهاش رو با عصبانیت باز و بسته می کرد کاملا مقتدر با حفظ آرامشم
سرمو تکون دادم و جواب دادم:
-آره خودمم..دکتر گیسو پاکزاد ..همسر رسمی و قانونی دکتر حامی خرسند
بر آشفته از شنیدن و دیدن واقعیتی که در باورش نمی گنجید ازم نگاه نمی گرفت که منشی به
همراه مراجعه کننده ی جدید وارد اتاق شدن
هر دو قرار گرفته در موقعیتی که بازنده اش کاملا معلوم بود به هم دیگه خیره مونده بودیم که
منشی رو بهش گفت:
-خانم طهورا اومدن..آماده اشون کنم خانم دکتر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پرتو دچار شوک بدی شده بود و نمی تونست هیچ حرفی بزنه
می دونستم دیگه اینجا جای موندن نیست که نگاه گرفته ازش با لبخندی رو به منشی که با
تعجب به هر دومون نگاه می کرد از اتاق بیرون اومدم و از مطب بیرون زدم
با بیرون اومدنم از مطب به ناگه چیزی در درونم فرو ریخت
حس توخالی و نا امیدی بهم دست داده بودم و همه ی اینها بی شک برمی گشت به نبودن
حامی که نمی دونستم کجاست
بی اراده سرجام ایستادم و چشم بسته دستمو از زیر مقنعه به روی قلبم گذاشتم
کم کم داشتم یاد می گرفتم که مثل خود حامی باشم.
مثل خودش فکر کنم و نذارم که دیگران با حرفهای صد من یه غازشون روح و روانم رو به بازی
بگیرن
برای رسیدن به حامی باید محکم تر از این ها می بودم.کمی که تونستم به خودم مسلط بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به روی پیشونی عرق کرده ام کشیدم و خواستم به داخل آسانسور برم که صدای زنگ
گوشی از توی کیفم در اومد.ایستاده سرجام گوشیم رو در اوردم
با دیدن شماره پدر حامی ..لبهامو بهم فشردم
گویا قرار بود یه جنگ روانی دیگه رو هم پشت سر بِگذارم
با گذاشتن گوشی دم گوشم به آرومی جوابش رو دادم و سعی کردم که عصبی نشم:
-سلام
-اوه خدایا شکرت..می ترسیدم بازم خاموش باشی
متعجب از حرفی که زده بود گفتم:
-بفرمایید
-لطفا هر کجایی که هستی زودتر خودتو برسون خونه
قلبم به تپش افتاد و مضطرب ازش پرسیدم:
-چرا؟! چیزی شده؟!
-خواهش می کنم تو فقط زودتر بیا ..
طاقت نیوردم و بی توجه به حرفش ازش پرسیدم:
-برای حامی اتفاقی افتاده؟ ...چرا هیچی نمی گید ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه حرفو چند بار تکرار کنم دختر؟... کمتر از یه ساعت دیگه اینجا باش.. من نمی تونم زیاد صحبت
کنم...زودتر بیا
دل نگران خیره به گوشی و تماسی که قطع شده بود با عجله وارد آسانسور شدم

اصلا نفهمیدم چطور خودمو به خونه اشون رسونده بودم..با عجله با حساب کردن کرایه...بسته ها
رو تو دستم گرفتم و یکراست به سمت خونه رفتم و با داشتن دسته کلیدایی که از قبل همراهم
بود درو باز کردم
مسیر حیاط تا ساختمون رو هول هولکی با قدمهای تندی طی کردم که نرسیده به پله ها ..پدرش
زود بیرون اومد و با دیدنم...با نگاهی به پشت سرش برای زودتر رسیدن بهم پله ها رو یکی دوتا
کرد و با گرفتن بسته ای که تو دستام زیادی بزرگ بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا هول نکن و خیلی طبیعی رفتار کن

حسابی ترسیده بودم:

-شما که منو کشتید... چی شده؟

با تاسف ضمن بستن چشماش و بیرون فرستادن نفسش گفت:

-پدر بزرگت اومده

چنان از شنیدن اومدن پدر بزرگم شوکه شدم که ناباورانه ازش پرسیدم:

-پدر بزرگم!؟

سرشو تکونی داد و گفت:

-امروز که وسط روز برای انجام کاری اومدم خونه ...دیدم پشت در وایستاده و داره زنگ خونه رو

می زنه...

رنگ پریده بهش خیره موندم که زود خم شد و با گرفتن مچ دستم و کشوندنم به دنبال خودش

..در حالی که سعی می کرد من رو زودتر از پله ها بالا ببره ...با لحن پر از حرص و با نمکی

گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خداروشکر دوتاتونم اونقدر تمیز نقش بازی کردید که الان با کلی امید منتظر دیدن نوه و داماد..

شاخ شمشادشه

نمی دونم چرا یهو از لحنش خنده ام گرفت و لب پایینم رو به دندون گرفتم ..و این در حالی بود

که همچنان نگران حامی بودم

با ورود به سالن قبل از اینکه به سمت پذیرایی راهی بشیم بسته ی توی دستش رو روی میز

گرد و کوچیک نزدیک به کتابخونه گذاشت و رو کرده بهم گفت:

-خوب الان دقیقا پدر بزرگت از شما چی می دونه که من خارج از گفته هاتون چیزی بهش نگم

متحیر از این همه حواس جمعیش گفتم:

-چیزی زیادی نمی دونه ..فقط می دونه ازدواج کردیم و خوب باید بگم مثل شما همچین دل

خوشی از این ازدواج نداره

یه تای ابروش بالا رفت :

-و حتما الانم نمی دونی برای چی اومده اینجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که بشدت نگران و دلواپس بودم...سرمو به طرفین تکون دادم و سکوت پیشه کردم

متفکر ..لبهاشو بهم فشرد ..بهترین زمان بود که درباره حامی و اینکه الان کجاست سوالاتی

ازش بپرسم که با شنیدن صدای سرفه های پدر بزرگم..پشت سرم قرار گرفت و با گذاشتن

دستاش بر روی شونه هام و وادار کردنم به حرکت گفت:

-فعلا مجبوریم مثل پدرشوهرا و عروسای نمونه رفتار کنیم ...خیلی وقته که منتظره ...عجله کن

..به نظر میاد خیلی کار واجبی باهات داره که هر ده دقیقه یکبار سراغتو می گیره

تا حالا پدر حامی رو اینطور ندیده بودم...با ورود به سالن پذیرایی... خیلی صمیمانه با لبخندی که

بر روی لبهاش رونده بود... در کنارم ایستاد و دستش رو به دور شونه ام انداخت و رو کرده به

سمت پدر بزرگم که مظلومانه رو یکی از مبل ها نشسته بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینم دختر عزیزم گیسو جان...گفتم که زود میاد ..متاسفانه این روزا یکم کارش تو کلینیک زیاد
شده
صمیمت نهفته شده در صدا و فشار اندک دستش بر روی شونه ام باعث شد که واقعا حس کنم
مثل پدر خودم دوسش دارم
با لبخند نشسته شده بر روی لبهاش با توجه به قد بلندش که معلوم می کرد حامی ازش به
ارث برده ..بهم خیره مونده بود که ناخواسته به علت حضور پدر بزرگی که تمام توجهش به ما
بود... لبخندی به لبهام روندم و سر برگردونم و خیره به پدر بزرگم که هنوز مشخص می کرد از
حضورش در این خونه چندان راحت به نظر نمی رسه با روی باز و لبی خندون با شل شدن دست
پدر حامی از روی شونه ام به سمتش گام برداشتم و رسیدنشو خوشامد گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو سعی می کردن با وجودی مخالفت هایی که برای این ازدواج داشتن نقش بازی کنن و
طوری رفتار کنن که طرف مقابل به چیزی شک نکنه
بعد از سلام و احوال پرسی...با دیدن وسایل پذیرایی و کارهایی که قبل از اومدنم توسط پدر
حامی انجام شده بود رو کرده بهش گفتم:
-به زحمت افتادین
-زحمتی نبود گیسو جان...فقط اگر می دونستم جناب پاکزاد تشریف می یارن به منیر خانم
مرخصی نمی دادم
پدر بزرگ که گویا از شخصیت پدر حامی خوشش اومده بود خیلی صمیمانه گفت:
-نه دیگه زیاد نمی مونم.. می خواستم به گیسو سر بزنم..ادرس خونه اشون رو نداشتم این شد
که با ادرسی که از حامی جان گرفته بودم اومدم اینجا
-نفرمایید...بعد از طی این مسافت طولانی و خسته کننده...زود رفتنتون ناراحتتون می کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

..خوشحال میشیم قابل بدونید و اینجا بمونید ..گیسو جانم دوست داره که بیشتر پیشش بمونید

پدر بزرگ لبخند خجولی به رفتار دوستانه ی پدر حامی زد و سکوت کرد که پدرش برای اینکه انقدر

فضا سنگین نباشه ازش پرسید:

-مرتضی چطوره؟خوبه الحمدالله؟

پدر بزرگم که بهانه ای برای حرف زدن پیدا کرده بود... زود جواب داد:

-شکر خدا ..خوبه..به لطف حامی جان ..تو بیمارستان حسابی هواشو دارن..خدا حفظش کنه

..خیلی تو زحمت افتاد..خدا بهتون ببخشتش

پدر حامی لبخندی زد و گفت:

--شما لطف دارید... ان شالله هر روز که می گذره ..حالش بهتر از روز قبل بشه و بتونه که هر چه

زودتر به خونه و پیش شما برگرده

در حالی که پذیرایی نصف و نیمه پدر حامی رو تکمیل می کردم برای اوردن چایی که می

رمان بازار
romanbazar.ir

دونستم پدر بزرگم زیاد دوست داره و با خوردن یه فنجون نمی تونه خستگی راه رو از تنش به در
ببره..برای لحظاتی تنهاشون گذاشتم و به اشپزخونه رفتم.
بیشتر پدر حامی صحبت می کرد تا پدر بزرگم ...بعد از تعارف چای ..سینی رو به طرف پدر حامی
گرفتم که با برداشتن فنجونی برای من و البته خودش با اشاره به بغل دستش با محبت گفت:
-بیا بشین گیسو جان.. از صبح سرپا بودی... حسابی خسته ای ...
با حفظ ظاهر در حالی که از این همه مهربانی و تغییر رفتار ...در تعجب بودم به سمتش رفتم و
جا به جا شدنش در کنارش با اندک فاصله ای نشستم
چنان با محبت با من پیش پدر بزرگم رفتار می کرد که به کل فراموش کرده بودم برای اولین باری
که توی همین خونه و همین سالن باهاش رو درو شده بودم چقدر احساس سر خوردگی و یاس
بهم دست داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

در گیر و دار رفتارش بودم که خطاب به پدر بزرگم که معلوم نبود در این وقت سال و اینطور
ناگهانی اومدنش برای چیه گفت:
-بفرمایید..تعارف نکنید ...
و در همون لحظه با خم شدن و برداشتن سیبی از درون ظرف میوه ها با پایی که روی پا انداخته
بود مشغول پوست کردن سیب شد
همونطور که اون مشغول بود... من و پدر بزرگم لحظه ای هر دو ...چشم تو چشم شدیم..طرز
نگاهش نگرانم می کرد که با گرفته شدن پیش دستی میوه و سیب هایی که خیلی تمیز و مرتب
قاچ شده بودن به خودم اومدم
خیره به پدرش که با مهر پدرانه ای ازم می خواست تکه ای از سیب ها رو بردارم ناخوداگاه
گفتم:
-ممنون..می گفتین من براتون پوست می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای هر دو در نگاه هم دیگه خیره موندیم که با برداشتن تکه سیبی رو به پدر بزرگم که با
دقت به رفتارامون نگاه می کرد .. بغض کرده سعی کردم با زدن لبخندی وانمود کنم همه چی
عالی و بی نقص ه
بعد از کمی گفت و گو و زدن حرفهایی که بیشتر تعارف تیکه پاره کردن بود پدر حامی برای
سفارش دادن غذا از رستوانی که همیشه از اونجا عذا می گرفتن بلند شد و از سالن خارج شد
پدر بزرگم رو خوب می شناختم ..امکان نداشت همین طور یهویی برای دیدن من پا شده باشه و
بیاد که با نگاهی به مسیر رفته شده توسط پدر حامی رو بهم گفت:
-پس کو شوهرت ؟
دستی به سر و صورتم کشیدم و با تو دادن قسمتی از موهام که به نظر زیادی از زیر مقنعه ام
بیرون اومده بودن گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی شده؟اتفاقی برای مرتضی افتاده.؟.صبح که باهاش تماس گرفتم حالش خو ب بود

-نگران نباش اون حالش خوبه..برای یه موضوع دیگه است که اومدم اینجا...ولی انگار زیادم از

اومدنم خوشحال نشدی ...حاله خوبه شوهرت همون روز عقد ادرس اینجا رو داد وگرنه تو که دلت

نمی اومد یه خبری از خودت بهم بدی

بغض کرده خیره در نگاه پدر بزرگی که چون گذشته با لحن طلبکارانه ای با من حرف می زد ...به

حرف اومدم و گفتم:

-خودتون گفتید اگه رفتم دیگه به پشت سرمم نگاه نکنم..با این وجود من باز سعی کردم که

باهاتون تماس بگیرم ..اما این شما بودید که دلتون نمی اومد جواب یکی از تماسامو بدید ...دیگه

چیکار باید می کردم که نکردم...!؟

با نگاهی به دور و اطراف و دیدن وسایلی که نسبت به یه عمر زندگی ساده اش زیادی براش

رمان بازار
romanbazar.ir

زرق و برق داشتن با خیالی اسوده از نیومدن پدر حامی.. زبان به طعنه گشود و گفت:

-الان خیلی از زندگیت راضی هستی ؟

خیره به پدر بزرگم که نمی خواست در این شرایطم مراعات حالم رو بکنه به بهانه ی تعارف کردن

میوه از جام بلند شدم و با برداشتن ظرف میوه و خم شدن در مقابلش گفتم:

-برای زدن همین حرفا اومده آقاجون؟

نگاهش رو به من که خم شده بالا سرش ایستاده بودم داد و گفت:

-یه کاری کردی که ادم روش نمیشه جلو فک و فامیل بگه عروسی کردی..

با تاسف به سرتا پام نگاه می کرد و من هر لحظه اب میشدم از ترس اینکه پدر حامی من رو در

این شرایطی که پدر بزرگم در حال تحقیر کردنمه ببینه:

-نه مراسمی!! ...نه جهازی!! ...هیچ بی کس و کاری روهم عین تو اینطوری بی سر و صدا به

بردگی نمی برن که تو رو بردن

رمان بازار
romanbazar.ir

دل شکسته از حرفایی که می شنیدم...خودم ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و با انتخاب چند
میوه و گذاشتنشون توی پیش دستی گفتم:
-همین فک و فامیلی که ازش دم می زنید ..همینایی که برای شما شدن اینه دق و منبع عذاب
من....
موقعی که به کمکشون احتیاج داشتم کجا بودن که حالا دارن انقدر حرفای مفت می زنن؟
کجا بودن...وقتی برای کلیه مرتضی به این درو اون در می زدم و به هر کسی رو می نداختم ؟
کجا بودن که حالا بخوام نگران حرفایِ من بعد عروسیمم باشم
انگار منظور حرفامو نمی فهمید...انگار فقط این همه راهو پا شده بود و اومده بود که عذابم بده:.
-تو خودت روت میشه!؟...همین طوری..ساده و غریب .. عروس این خانواده باشی!؟...بی سر و
صدا ..بی مهمونی و خوشحالی !؟
حتما پسره عیب و ایرادی داره..وگرنه

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاه مجددی به دور و اطراف با کلام بعدیش... نیشتر دیگه ای بهم زد:

-با این همه دم و دستک و پزی که این جماعت دارن ..شک دارم بیان و دختری مثل تو رو که حتی

یه سوزن هم با خودش نیورده به عنوان عروس قبول کنن..یه جای کار بد می لنگه دختر ...بد

خودتو فروختی گیسو ..به کی و چی نمی دونم..اما بد فروختی

وقتی منصور اونطور ناجوانمردانه ما رو رها کرد و رفت.. اونقدر دلم نشکسته بود که حالا از

شنیدن حرفای پدر بزرگم شکست

نمی خواستم پیش پدر حامی با پدر بزرگم بحث کنم وجلوی اونم سر شکسته باشم..هاله ای از

اشک درون چشمام جمع شد ..زبون به دهن گرفتم و سعی کردم خودمو به بی خیالی برنم

به همین منظور با دلی پر درد و زخم زبونایی که شنیده بود..با چشمایی که هر آن آماده

رمان بازار
romanbazar.ir

تلنگری برای باریدن بودن ... مقابلش صاف ایستادم و با کشیدنی دستی به زیر بینیم گفتم:

- یادم رفت براتون توت خشک بیارم..الان میارم

-همیشه اینجایی!؟...مگه خودت خونه و زندگی نداری که مدام اینجایی ؟پس کو شوهرت..اونم

باید الان می رسید که!؟

خیره به پدر بزرگی که به طرز عجیبی سنگ دل شده بود بی حرکت سرجام ایستادم

در اون لحظه تنها از خدا می خواستم پدر بزرگم برای دقایقی هیچی نگه و فقط سکوت کنه و منو

کمتر عذاب بده که با نشستن دست پدر حامی بر روی شونه ام و شنیدن حرفایی که به زبون

اورده بود ..نگاهم رو به سمتش برگردوندم:

-حامی برای کنفرانسی از طرف دانشکده ...چند روزی رفته سفر..البته اگر می دونست که شما

می یاید.. حتما کنسلش می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

گیسو هم لطف کرده و توی این روزایی که منیر خانم نیست و منم کاری از دستم بر
نمیاد...پیشم مونده که کار دست خودم ندم ..از این بابت حسابی منو شرمنده خودش کرده
رنگ به رنگ شدن چهره ی پدر بزرگم در مقابل پدر حامی ...بیشتر ناراحتم کرد که خجول و
غمگین برای فرار از موقعیت پیش اومده گفتم:
-من برم سالاد و وسایل دیگه رو آماده کنم ...توت خشک همون جای همیشگیه دیگه؟
پدر حامی با ارامش سرشو بالا و پایین کرد و گفت:
-اره همون جای همیشگی ..کابینت نزدیک به پنجره
بغضم رو بلعیدم و با زدن لبخند ی که بشدت حس می شد تصنعی و غمگینه برای دور شدن از
اون فضا و نگاهایی که دیگه چندان دوستانه به نظر نمی رسیدن به سمت اشپزخونه پا تند کردم
قلبم بی تابانه می تپید و بغض سنگینی به گلوم چنگ انداخته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

با حمایتی که پدر حامی ازم کرده بود فهمیده بودم تمام حرفای ما رو با اون صدای بلند و
طلبکارانه پدر بزرگم شنیده
سعی می کردم اشک هام در نیاد..از این روز با سرگم کردن خودم که درواقع فقط شستن دستام
در زیر شیر اب بود در خودم فرو رفته بودم که با اومدن دستی روی شیر اب وبستن اب... خیره به
سینک و دستایی که همچنان زیر شیر اب مونده بودن گفتم:
-ببخشید شما هم حسابی تو زحمت افتادید ...می دونم این روزا درگیر بیمارستانید...
خیره بهم گفت:
-من غذا سفارش دادم...سالاد و این جور چیزا رو هم خودشون میارن... تو خودتو اذیت نکن
شرمنده از لطفی که به خرج داده بود ..سری تکون داد و خواستم به سمت دیگه ای برای
برداشتن توت خشک ها برم که گفت:
-حامی تهرانه

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباورانه سرم رو بالا اوردم و به سمتش برگشتم
با آرامش در نگاه حیرونم خیره مونده بود و چون می دونست هر آن این احتمال داره که بخوام
راجع به حامی ازش سوالی بپرسم بدون تغییر ی در حالت صورتش گفت:
-توضیح بیشتر ازم نخواه...
این یعنی که نمی تونم هیچ سوال دیگه ای ازش بپرسم و بخوام که توضیح بیشتری از نبودن
حامی بهم بده..با این وجود با بغضی که همچنان در صدا و نگاهم خود نمایی می کرد ازش
پرسیدم:
- دیگه دانشکده نمی یاد؟
چشم دوخته در صورت و نگاه مضطربم سرش رو کمی کج کرد و گفت:
-خیلی وقته که حامی دیگه در مورد تصمیماتش توضیحی به من نمی ده
لرز خفیف لبهام... وادارم کرد در برابر این مرد که گاهی مهربون و فداکار می شد و گاهی سنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

دل تر از سنگ ...لبهام رو به هم بفشرم
متوجه حال خرابم شده بود...دقیقا مثل حامی که می تونست با کمی دقت... پی به همه ی
احوالاتم ببره...فهمیده بود چقدر به هم ریخته و داغونم
فهمیده بود وقتی که حرفهای پدر بزرگم رو شنیده بودم و حالا که می دونست حتی دستم از
رسیدن به حامی کوتاه کوتاه ه ..بدترین حال ممکن رو دارم ..بدترین حالی که فکرشو می کردم
غم سنگینی رو... روی دلم احساس می کردم...این مرد جوابگوی سوالتی که منجربه... رسیدنم
به حامی میشد... نبود
ناراحت سرم رو بالا و پایین کردم و با حس بدی که خودم می دونستم تا چه میزان تونسته بود از
درون نابودم کنه برگشتم تا توت های خشک رو از کابینت بردارم که با کشیدن دستی به روی
چونه و لبهاش ..سعی کرد با زدن لبخند محوی ..تغییر دهنده شرایطی باشه که برای خودشم

رمان بازار
romanbazar.ir

حس ناخوشایندی داشت:
-وقتی حامی نه سالش بود و تازه برای کادوی تولدش... یه توپ خریده بودم ..بهش گفتم فقط
حق داره برای بازی با توپش... بره تو حیاط خونه وخودش به تنهایی باهاش بازی کنه
اما از اونجایی که بچه بود و پر بود از شر و شور های کودکانه ..خیلی دوست داشت بره تو کوچه
و تو عالم بچگیاش... توپشو به این و اون نشون بده و حسابی پز بده...
اما من نذاشته بودم...اون روزا مثل حالا خیلی گرفتار و درگیر بودم..خیلی التماس کرد اما توجهی
نکردم و حرفایی که بهش زده بودم رو دوباره براش تکرار کردم و گفتم فقط می تونه تو حیاط خونه
بازی کنه
تو اتاق کارم مشغول بودم که دیدم تو حیاط توپو روی زمین گذاشته و خودشم ایستاه بالا سرش
بهش خیره است و بهش دست نمی زنه

رمان بازار
romanbazar.ir

اول دقت نکردم وفکر کردم مثلا داره بازی می کنه...نیم ساعت بعد که برای برداشتن یه کتاب
دیگه بلند شدم.. دیدم توپ همونجا سرجاشه و خودش نیست
به پنجره نزدیک شدم ..خوب نگاه کردم...خبری ازش نبود ... اما یک آن با شنیدن صداهایی
..متعجب همونطور کتاب به دست از تو اتاقم در اومدم و به سمت حیاط رفتم...
صدای داد و خنده ها هر لحظه بیشتر می شد که با رسیدن به فضای جلوی در بزرگ خونه
...دیدم حامی با اوردن بچه هایی که همیشه تو کوچه در حال بازی کردن بودن ..مشغول گل
کوچیکن
اونم با توپی که برای اونا بود..نه توپ خودش
لبخند شیرینی بر روی لبهای پدرش نشست..:
-کم مونده بود برم گوش حامی رو بگیرم و حسابی بپیچونمش که مادرش از پشت سر در اومد و
گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهش نگفته بودی که می تونه با یه توپ دیگه بازی کنه یا نه...حتی نگفته بودیم که نمی تونه
کسی رو تو حیاط بیاره یا نه
خیره به پدرش که لبخندش همچنان به قوت خودش باقی مونده بود لبهام به همراه غمی که در
درونم نهفته شده بود به لبخندی کش اومدن:
-به جای ناراحتی از حرفایی که ناراحتت می کنن... به فکر یه حال خوب برای خودت باش
اون روز حامی می تونست بشینه و تا اخر روز ..خیره به توپ غصه بخوره و یا به ناچار به تنهایی با
توپی بازی کنه که خیلی دوسش داشت
اما..اون این کارو نکرد و حال دلشو یه جور دیگه بدون اینکه حرفای منو نادیده بگیره خوب کرد
با حسرت نفسش رو بیرون فرستاد و ضمن فرو کردن هر دو دستش در جیبهای شلوارش ادامه
داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما پیرا زود ناراحت میشیم..زود از کوره در می ریم ..اما هیچ وقت از ته دل از اونی که از گوشت
و پوست و استخون خودمونه ناراحت نمی شیم
منم خیلی آرزو ها داشتم...اما...خیلی وقته که دیگه...فکر می کنم نباید غیر خودم برای کس
دیگه ای آرزو داشته باشم..خیلی وقته که این شعر تو ذهنم داره خونده میشه ومی فهمم که
هیچ کاری از دستم بر نمیاد
یهو سکوت غمگینی تمام وجودش رو فرا گرفت و به خوندن شعری که گفته بود اکتفا کرد:
- اگر دستم رسد بر چرخ گردون
نمی پرسم که این چون است و آن چون
تو چون خود آفریدی چرخ گردون
هر آن طوری که می خواهی بگردون
در سکوت به هم دیگه خیره مونده بودیم که با لبخند پدرانه ای گفت:
-کاری نیست که تو اینجا انجام بدی ...برو پیش پدر بزر گت...بعد از مدتها اومده.. شاید حرفای

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی برای گفتن به هم داشته باشید...
اتاق مهمان طبقه ی بالا اماده و مرتبه...خسته است بهش بگو تا غذاها رو بیارن بره و استراحت
کنه ...تا یه ساعت دیگه غذاها هم می رسه
و با نگاهی به لباسهای بیرونم ادامه داد:
-خودتم کمی استراحت کن..خسته به نظر میای ؟
کلی حرف و ناراحتی سر دلم جمع شده بود و نمی تونستم کسی رو برای رهایی از این همه
احساس خفگی و تخلیه غم هام پیدا کنم
شاید هم واقعا نیاز به استراحت داشتم
شایدم فقط کافی بود حامی رو ببینم تا این همه درد و غصه رو فراموش کنم
با رفتار و حس حمایتی که امروز ازش دیده بودم حس دلتنگی و عذاب وجدان لحظه ای رها نمی
کرد که با عبور از کنارم و رفتن به سمت در اشپزخونه به طرفش برگشتم و گفتم:
-ممنون که هستید

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمزده از رفتار تند پدر بزرگم ..نگاه گرفته ازش با نگاهی به کف اشپزخونه و مرور حرف هایی که
باید می زدم گفتم:
- راستش ..نمی دونم چطور بگم ...خوب گاهی پدر بزرگم ...
واقعا درست کردن و ماستمالی کردن حرفایی که از پدر بزرگم شنیده بود سخت و غیر ممکن
بود:
-بخاطر مرگ پدرم ...خیلی ناراحته ...اگه حرفی زد که شما
ایستاده سرجاش خیره بهم به حرف اومد و گفت:
- نه ناراحت باش نه شرمنده ..نگران منم نباش که چی شنیدم
این واقعیت رو باید هر دومون قبول کنیم که چه من به این ازدواج راضی بوده باشم چه نه..
تو الان دیگه عروس منی ..تو دیگه جزئی از این خانواده ای ...آبرو و اعتبار تو..آبرو و اعتباره
منه..من کوچیک شدن عروسم رو جلوی هیچ کسی نمی خوام..به کسی هم چنین اجازه ای
نمی دم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر حرف و تندی و تلخی هم که هست ...بین خودمون سه نفره و اگه کاری می کنم و حرفی
می زنم که به مذاق هر کسی خوش نمیاد ....بذار به پای اینکه من یه پدرم ...
شاید الان نفهمی که چی می گم...نفهمی که چه حسی دارم ... اما یه زمانی خودت مادر
میشی و می فهمی که چی می گم..
.می فهمی که الان چه حسی دارم
در بین این همه گرفتاری و مشکلات ...نقطه مجهولی که بین ما سه نفر وجود داشت بیش از درد
های و غم های دیگه آزارم می داد
چیزی که من نمی تونستم بفهمش و اونها می دونستن و نمی خواستن که من بفهمم
خیره بهم لبخند غمگینش با تاملی کوتاه جون گرفت و بی هیچ حرف دیگه ای از تو اشپزخونه
بیرون رفت و من موندم با دنیایی از باید ها و نباید ها

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود بعد از آماده کردن میز صبحونه به طبقه بالا رفتم ...پدر بزرگم رو که همیشه بعد از اذان
صبح بیدار می موند رو دیدم که لباس پوشیده و آماده... نشسته لبه ی تخت انتظار اومدنم رو
می کشه
با روی باز و زدن لبخندی... صبح بخیری گفتم و بهش نزدیک شدم ..اما همچون دیروز ناراحت و
گرفته به نظر می رسید ..فهمیده بودم یه چیزی داره اذیتش می کنه :
-فکر می کردم که هنوز خوابید... اگر می دونستم بیدارید زودتر برای صبحونه صداتون می کردم
سرش بالا اورد و با نگاهی به من که در مقابلش ایستاده بودم با اشاره به بغل دستش گفت:
-یه لحظه بیا بشین کارت دارم...
مردد و با نگاهی مملو از نگرانی که از دیشب و از دیدن طرز نگاهش در من به وجود اومده بود
...به آرومی رفتم و در کنارش.. لبه ی تخت نشستم

رمان بازار
romanbazar.ir

می فهمیدم که اصلا از بودن در اینجا راحت نیست و هر چه زودتر می خواد خودشو راحت کنه و از
اینجا بره:
-من برای دوساعت دیگه بلیت دارم.. نمی خوام زیاد وقت تلف کنم
خیره به نیم رخش گفتم:
-چی شده آقاجون؟..چرا انقدر پریشونی ؟!
با گره کردن دستاش در هم ...آرنج هاشو هم روی زانوهاش گذاشت و خیره شده به رو به
روش گفت:
-درسته که از این ازدواج یهویت خیلی ناراحتم و از کارت هنوز دلگیرم ..اما راضی به از هم پاشیده
شدن زندگیتم نیستم...شاید ما با این آدما هیچ سنخیتی نداشته باشیم ولی ...معلومه آدمای
بدی هم نیستن
سرشو به سمتم برگردوند و بهم خیره موند:
-چند روز پیش در کمال ناباوری مادرت رو دیدم که برای دیدن مرتضی اومده بود جلو در خونه ..البته

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا بهانه است...چون اون لحظه نمی دونست که مرتضی بیمارستان بستریه
احساس سردی ...در وجودم رخنه کرد ...متوجه از شوکی که بهم وارد شده بود نگاهش رو ازم
گرفت و مجدد به رو به روش خیره شد:
-ازت هیچ شماره تماسی نداره... بعد از اینکه از خونه اتون هم رفتید چون جایی رو نمی
شناخته.. اومده اونجا سراغ من که شاید خبری ازتون بگیره ...که بعد قضیه ی مرتضی رو فهمید و
بلافاصله اونو برای اومدنش بهانه کردو تب مادر بودنش گل کرد
نمی دونم چی تو سرش می گذره که از اون سر دنیا پا شده و اومده اینجا؟!
مرتضی که حاضر نشد ببینتش ...اما اون زن با خیره سری به دیدنش رفت و نمی دونم چیا بهش
گفت که مرتضی کلا بهم ریخت اما حاضرم نشد شماره تو رو بهش بده
دنبال توه...به نظرمیاد باز اومده که گند بزنه به زندگی همه امون...
منم شماره اتو بهش ندادم...خودم بلند شدم و اومدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خوام اون زن بعد از این همه بد بختی که سرمون اورده..زندگی تو رو هم به هم بریزه..مثل
اینکه با حامی هم تماس گرفته..حالا چیا به هم گفتن رو نمی دونم
گیسو ...من مادرتو خوب میشناسم...بعد این همه سال... بعد این همه خوش گذورنی
کردن...الکی پا نمیشه برگرده بیاد ایران
حالا چی شده که یهویی یادش افتاده بچه هایی هم داره..فقط خدا می دونه و بس.؟!
.من که شماره اتو بهش ندادم... اما اون دیر یا زود پیدات می کنه...تلفنی نمیشد بهت بگم ..
سرشو بلند کرد و چشم دوخته تو نگاهم با نگرانی ادامه داد:
-خام حرفای این زن نشو...البته تو خودت مختاری و می تونی برای زندگیت تصمیم بگیری..می
تونی اونی باشی که همیشه می خواستی اما سعی کن این زنو از خودت دور کنی
اون اگر حس مادرانه داشت ..خیلی قبل تر...قبل از اینکه پدرت فوت کنه بر میگشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی خواست دیروز اونطوری باهات حرف بزنم و ناراحتت کنم.. اما چه کنم که دلم
شکسته... از همه کس و از همه چی ناراحتم ...اما هنوز شماها نوه های منید ...جز شما دوتا
کس دیگه ای رو ندارم ..نمی خوام شماها رو هم از دست بدم
به حرفش گوش نکن گیسو ..اون زن هیچی برای تو نداره..هیچی
ظرف امروز فردا ممکنه پیدات کنه و سراغت بیاد...اومدم بهت بگم که تو کار انجام شده قرار
نگیری و بیشتر از این جلوی همسر و پدرشوهرت سر شکسته نشی...زندگیتو بخاطر اون خراب
نکن
یهو از لبه ی تخت بلند شد و خیره به من که تو فکر فرو رفته بودم...گفت:
-پاشو من باید زودتر برگردم ...مرتضی تنهاست...هوای تهران اذیتم می کنه ..نمی تونم زیاد اینجا
بمونم
دلنگران از روی تخت بلند شدم و ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی چیکارم داره؟
-چه بدونم ...اون زن مراعات هیچی رو نداره..حتی به فکر حال مرتضی هم نبود..پس فکر نکنم
بحث دلتنگی و این حرفا باشه..
مخصوصا که مرتب می پرسید پول عمل مرتضی رو از کجا اوردید..؟مرتب از وضع مالی تو و زندگی
شوهر ت می پرسید و می گفت چیکاره است...
نفسم رو مضطرب بیرون فرستادم و بهش خیره موندم..که به سمت کتش که از لبه ی صندلی
اویزون کرده بود رفت
نمی دونم چرا همه ی اتفاقای بد برای من یکجا و ناگهانی پیش می اومد.؟
.حضور مادری که هیچ وقت در اون اوایل رفتنش حاضر نشده بود جوابگوی یکی از تماس ها و
التماسام باشه برام قابل درک نبود
به سمتم برگشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیزی اونو کشونده اینجا..اما هر چی و هر کسی که هست...دلیلش تو و مرتضی
نیستید..من اون زنو خیلی بهتر از تو می شناسم ..به حرفم گوش کن بابا
زندگیتو خراب نکن
***
بعد از صبحونه پدرحامی با اینکه می دونستم کلی کار داره و همیشه صبح زود از خونه بیرون می
زد ..بدون اینکه به پدر بزرگم اجازه مخالفتی داده باشه بعد از رسوندن من به دانشکده.. پدر بزرگم
رو هم توی اون همه شلوغی و ترافیکی که بخاطر بارندگی به وجود اومده بود تا ترمینال
همراهی کرد تا حسابی برای حفظ آبروی من سنگ تموم گذاشته باشه و از این بابت کلی
ممنونش بودم
با ورود به دانشکده طبق معمول و روال همیشگی بعد از عوض کردن لباسهام به کلینک رفتم تا

رمان بازار
romanbazar.ir

کار مراجعه کننده های امروزم رو هر چه زودتر راه بندازم
ذهنم بشدت اشفته بود و فکرم به هر سمت و سویی می رفت
مادری که معلوم نبود برای چی اومده بود و نبودن حامی که بیشتر از هر چیز دیگه ای عذابم می
داد
اینو دیگه مطمئن شده بودم که پدر حامی هم از خیلی از مسائل مربوط به حامی بی خبره وچون
من کلی نگرانی های پدرانه داره
با گذاشتن ساکشن هوایی سرجاش خم شده روی مراجعه کننده ام و گفتم:
-دندون جلوتون پوسیده..دردشم برای همینه...باید رو کش بشه
با دهانی باز و خیره به من که با دقت داشتم دندونشو بررسی می کردم نامحسوس سری تکون
داد و چشماشو بست تا من بتونم به بقیه کارم برسم
همه ی بچه ها بشدت درگیر کار بودیم که با حس حضور کسی در بالا سرم نگاهم رو از گوشه ی
چشم بهش دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب از دیدن دختر شیطونی که دوباره سرو کله اش پیدا شده بود خودمو عقب کشیدم و بهش
خیره موندم
با لبخند گله گشادی ایستاده در مقابلم سلامی داد و گفت:
-مزاحم همیشگی
ماسکمو با دو انگشت پایین دادم که خودش با اون طرح لبخندی که همیشه بر لبهاش می نشوند
گفت:
-چه خوب که امروز اینجا دیدمتون...ما که این دکتر خرسند و پیدا نکردیم سر این مقاله ی کوفتی
هم که چه دانشگاه هایی که نرفتم...شما خوبید ؟
خیره به دختر شاد و سرزنده ای که چون روزهای اولی که دیده بودش ..می خندید..گفتم:
-هنوز درگیر مقاله ای ؟
بامزه سرشو بالا و پایین کرد و با نگاهی به دور تا دور سالن جواب داد:
-اوهوم..کمک های شما که خیلی خوب بود... اما یکم گرفتاری برام پیش اومد که نتونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

تمومش کنم برای دکتر میل زدم گفته بود برم پیشش..اما امروز که اومدم ..گفتن چند وقتیه که
دانشکده نمیاد
افسوس خورده سری تکون دادم و گفتم:
-آره نمیاد...حالا می خوای چیکار کنی ؟
افشار که انگار این نبودن حامی هیچ معظل مهمی براش محسوب نمیشه با نشستن بر روی
یکی از صندلی های خالی نزدیک به یونیتم گفت:
-مجبور م برم دانشکده ای که امروز سمینار برگزار میشه...حتما همونجا پیداشون می کنم
خنده ام گرفته بود..خیلی راحت حرف می زد. در حالی که من مدتها بود به دنبال حامی می
گشتم و پیداش نمی کردم
نفسم رو آروم بیرون فرستادم و رو کرده به بیمارم ...گفتم:
-از کجا می دونی که اونجاست؟
بی تفاوت شونه ای بالا داد و با در اوردن گوشیش گفت:
-خودش گفت...که می تونم اونجا پیداش کنم..

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب رومو به سمتش برگردوندم و منتظر شدم همونطور که سرش با گوشیش گرمه ادامه ی
حرفاشو بزنه..چون تشنه ای برای سیراب شدن به لبهاش چشم دوختم :
-.اما خوب چون مسیرم این ور بود... گفتم شاید اول بیاد اینجا که راحت تر گیرش بیارم که مثل
اینکه فراموش کرده بود بهم بگه دیگه اینجا نمیاد
لبهام رو به سختی تکونی دادم و ازش پرسیدم:
-گفتی کدوم دانشکده ؟
لحظه ای سرشو بالا اورد و خیره در نگاه آشفته ام با تعجب از سوالی که کرده بودم بهم خیره
موند
***
با فهمیدن اسم دانشکده و ساعت برگزاری سمیناری که به گفته ی افشار... حامی باید توش
حضور می داشت بدون دادن هیچ اطلاعی به راحله یا دکتر صدیقی که از غیب شدن های

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهانی در این مدت بشدت کفری شده بود.
بدون فوت وقت.. بعد از تموم کردن کار مراجعه کننده ام برای رسیدن به حامی از دانشکده
بیرون زدم
در این بین قبل از رسیدن به دانشکده چند باری راحله باهام تماس گرفته بود اما چون می
دونستم می خواد چی بگه و باز غرغر کنه جوابی بهش نداده بودم
با رسیدن به دانشکده و دیدن بنرها و تبلیغاتی که برای سمینار در محوطه ی دانشکده زده بودن
.. خیلی راحت تو نستم سالن مورد نظر رو پیدا کنم..مخصوصا که بخاطر برگزاری سمینار ..برای
ورود و خروج گیر زیادی نمی دادن
طبق معمول سالن مورد نظر اونقدر شلوغ بود که نمی تونستم جایی برای نشستن پیدا
کنم..نگاهم بر روی همه صندلیها در حال چرخش بود ...
سعی می کردم رو تک تک آدما و پزشک هایی که در اونجا حضور داشتن دقت کنم اما پیداش

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کردم...بعضی از صندلی های ردیف جلو خالی بودن واین امیدوارم می کرد که بزودی حامی
میاد و روی یکی از اون ها می شینه
رفت و اومد های انتهای سالن زیاد بود و گهگاه با کسایی که می رفتن و می اومدن بخاطر جای
نا مناسبی که ایستاده بودم برخورد می کردم
بیست دقیقه ای بود سرگردون با نگاهی که به هر سمت و سویی می رفت سر جام ایستاده
بودم که با عبور چند نفر از دخترهایی که با عجله می خواستن وارد سالن بشن چند قدمی عقب
تر رفتم ...
بعضی از مسئولین سالن... مرتب از کسانی که انتهای سالن ایستاده بودم می خواستن که
بیرون برن
کلافه از بی نظمی موجود ..سریع به سمت دیگه ای که بیشتر به در خروجی نزدیک بود رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

که تو همون لحظه با دیدن ردیف آخر صندلی ها و حامی که به فاصله ۰۱صندلی دور تر از من
نشسته بود ..ایستاده سرجام خشکم زد
بعد از مدتها باور این همه نزدیک بودن به حامی بشدت برام سخت و شوک آور بود ...بقدری که
نمی تونستم از جام جم بخورم
چون همیشه تمیز و مرتب بود و با پوشیدن کت و شلواری رسمی و بارونی که حالا روی پاهاش
قرار داشت در نظرم بیش از گذشته جذاب دیده میشد
موهاش رو کمی کوتاه تر کرده بود و با گذاشتن آرنجش روی دسته صندلی و تکیه دادن گونه و
چونه اش به کف دستش تمام حواسش رو به جلو داده بود....گویی توی یه عالم دیگه برای
خودش سیر می کرد
قلبم تو دهنم می زد و نمی تونستم...هیچ حرکتی انجام بدم...حتی به گله گذاری بعضی ها که

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا اینجا ایستادم و مانع رفت و اومدشون هم شده بودم توجهی نمی کردم
از همین فاصله هم می تونستم بوی ادکلنش رو استشمام کنم و ریه هام رو پر کنم از بوی
خوشی که بشدت دلتنگش بودم...
همونطور که بهش خیره بودم.. خانمی با ظاهری آرسته با داشتن برگه هایی در دستش به
سمتش رفت و در حالی که پیشش می نشست با زدن لبخندی چیزی گفت که حامی نیم نگاه
کوتاهی بهش انداخت و با زدن لبخندی کم رنگ... ضمن صاف نشستن و جدا کردن دستش از زیر
چونه و گونه اش شروع به حرف زدن کرد
قلبم تو دهنم می زد و نمی تونستم...هیچ حرکتی انجام بدم...حتی به گله گذاری بعضی ها که
چرا اینجا ایستادم و مانع رفت و اومدشون هم شده بودم توجهی نمی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

از همین فاصله هم می تونستم بوی ادکلنش رو استشمام کنم و ریه هام رو پر کنم از بوی
خوشی که بشدت دلتنگش بودم...
همونطور که بهش خیره بودم.. خانمی با ظاهری آرسته با داشتن برگه هایی در دستش به
سمتش رفت و در حالی که پیشش می نشست با زدن لبخندی چیزی گفت که حامی نیم نگاه
کوتاهی بهش انداخت و با زدن لبخندی کم رنگ... ضمن صاف نشستن و جدا کردن دستش از زیر
چونه و گونه اش شروع به حرف زدن کرد
زِن خوش چهره ای بود که بر خلاف حامی که تمام توجهش به جلو و حرفهای سخنران بود از نگاه
کردن به حامی و خیره شدن در نیم رخش .. دست نمی کشید و با لبخندهای دندون نما.. مرتب
سعی در به حرف کشیدن حامی داشت
حامی هم همونطور که توجهش به جلو بود گاهی سری تکون می داد و جواب های کوتاهی می

رمان بازار
romanbazar.ir

داد که موجبات خنده و لبخندهای پر از رضایت زن رو به همراه داشت
با تعلل و با نگاهی به دور و بر قدمی به سمتش برداشتم ..اون اینجا بود و من باید هر چه زودتر
خودمو بهش می رسوندم که با بلند کردن دست چپ و مرتب کردن یقه ی کتی که گویی باعث
گرمیش شده بود من رو متوجه حلقه ی توی دستش کرد
حلقه ای که من به جای استفاده ازش توی کیفم گذاشته بودم و حامی به دستش کرده بود
زن مرتب می خندید و حرف می زد و حامی با حفظ ظاهر و زدن لبخند های محو سعی در تحمل
کردنش رو داشت که در همون لحظه با شنیدن صدای زنگ گوشیش و دیدن شماره ای که روش
افتاده بود بی تردید و بی تفادت از اینکه شاید زن کناریش از این حرکت ناگهانی دلخور و دلگیر
بشه با برداشتن کیف و بارونیش از رو صندلی بلند شد و بلافاصله از در دیگه سالن خارج

رمان بازار
romanbazar.ir

شد..اونقدر حواسش به گوشی بود که متوجه منی که در چند قدمیش ایستاده بودم نشد ..
با عجله برگشتم تا از در خارج بشم اما حضور دانشجوها و ازدحام بیش از اندازه اشون مانع
خروجم از سالن میشد که سریع چرخیدم تا از همون دری که حامی بیرون رفته بود خارج بشم
به قدمهام سرعت بیشتری دادم
و به محض خارج شدن از سالن با نگاهی به اطرافم به دنبال ردی از حامی گشتم..هیچ کجای
سالن دیده نمی شد..بلافاصله مسیر خروجی رو در پیش گرفتم تا به محوطه باز دانشکده برسم
هوا سرد بود و من سرم رو به هر سمت و سویی می چرخوندم تا که پیداش کنم اما واقعا نبود
انگار آب شده بود و تو زمین فرو رفته بود
همچنان که نگاهم همه جا رو رصد می کرد صدای زنگ گوشیم در اومد..خیره به در ورودی

رمان بازار
romanbazar.ir

دانشکده گوشیم رو در اوردم و بدون اینکه نگاهم به شماره ی افتاده شده رو صفحه گوشی
باشه گوشی رو دم گوشم گذاشتم
با پیچیده شدن صدای رحمانی تو گوشم ...ایستاده بالای پله ها با رنگ و رویی پریده در بهت فرو
رفتم:
-الو..الو خانم دکتر
آب دهانم رو بلعیدم و گفتم:
-بله..بفرمائید
مکث کوتاهی کرد ..عصبی دوباره اطرافم رو از نظر گذروندم که به حرف اومد:
- خانم دکتر موضوعی بود که می خواستم راجع بهش باهاتون حرف بزنم اما انقدر سریع رفتید
که هر چی صداتونم زدم متوجه نشدید
ببخشید که می پرسم... اتفاقی افتاده؟! مشکلی پیش اومده...که اونطور رفتید؟!
چشمامو با حرص بستم و باز کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درباره رفت و آمد هام باید به شما جواب پس بدم؟!
شوک زده از لحن تند ی که به کار برده بودم..لحظه ای سکوت کرد و گفت:
-نخیر..بنده قصد جسارت نداشتم فقط
کلافه از اذیت و آزارهایی که به نظر می رسید دوباره از سر گرفته بودتشون عصبی گفتم:
-آقای دکتر من خیلی گرفتارم...اونقدر گرفتارم که فرصت ندارم وسیله بازی شما و افکارهای
آشفته اتون باشم..خواهش می کنم دست از سر من بردارید ..نمی دونم چه مشکلی دارید که
هنوز فکر می کنید می تونید این بازی مسخره رو ادامه بدید؟!
با اینکه خوب منظورم رو فهمیده بود اما خودشو به اون راه زد و گفت:
-منظورتون چیه؟
-باید خیلی خوب منظورمو فهمیده باشید ...خانم دکتر همه چی رو به من گفتن... گفتن که شما
اونی که همه درباره اش فکر می کنن نیستید
-گویی در مورد من ...نظر خوبی ندارید!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید بعد اون همه نقشی که برای من و اطرافیانتون بازی کردید...داشته باشم؟!

سکوت بود و سکوت و من فقط می خواستم حامی رو در این شلوغی پیدا کنم :

-خوب ...شاید مسائلی پیش اومده باشه و باعث شده باشه که شما در مورد من

-آقای دکتر اصلا برای من مهم نیست که شما چطور آدمی هستید و چطور اطرافیانتون رو مورد

اذیت و آزار قرار می دید....حتی مهم نیست که الان می خواید چی بگید ...در واقع خودتونم می

دونید که هیچ حرفی برای گفتن ندارید و فقط برای عذاب دادن منه که وقت و بی وقت هی

مزاحمم میشید

با کشیدن نفس عمیقی سعی کرد خودش رو آروم نشون بده که باز ادامه دادم:

-لطفا دیگه با من تماس نگیرید ...حتی نمی خوام تحت عنوان یه همکار با شما هم صحبت

رمان بازار
romanbazar.ir

باشم....اینا تمام حرف های منه...حرفایی که دارم برای آخرین بار بهتون متذکر میشم
مطمئن باشید دفعه بعد دیگه انقدر آروم و صبور باهاتون برخورد نمی کنم
به آنی صداش ته افتاد ..باور این رفتار از جانب من اونقدر براش شوکه آور بود که ترجیح بده
سکوت پیشه کنه و چیز دیگه ای نگه
تصور اون همه اذیت و آزار و پیامهای اعصاب خورد کنی که من رو تا به اینجا و در این موقعیت
کشونده بود بی نهایت سخت و طاقت فرسا بود
اما در این شرایط و در این موقعیتی که احساس می کردم تنها تر از هر زمان دیگه ای هستم
...دلم به بودن و پیدا کردن حامی خوش بود
به این فکر می کردم که چون من ..بی انصافی به خرج نداده بود و با وجود بی مهری که از جانبم
دیده بود با به دست کردن حلقه اش همچنان به من و ازدواجمون متعهد و پایبنده

رمان بازار
romanbazar.ir

با شلوغ تر شدن در خروجی دانشگاه...شرمزده از خودم و روزی که اونطور بی رحمانه رهاش
کرده بودم... گوشیم رو پایین اوردم
ایستاده سرجام با احساس این همه بی معرفتی از جانب خودم زیپ کیفم رو باز کردم
سوز سردی صورتم نوازش کرد ...حلقه ای که توی کیفم گذاشته بودم رو در اوردم
نا امید از دست دادن دوباره حامی با لبخند غم انگیزی ...خیره به نگین ها و ظرافتی که در حلقه
بکار رفته بود همونطور که سرجام ایستاده بودم حلقه رو به دستم کردم و بهش خیره شدم
دیگه زمان پنهان کاری نبود.زمانی نبود که بخوام سکوت کنم و چیزی برای خودم نخوام
..هنوز میشد به این زندگی امیدوار بود ..امیدوار بود و زندگی کرد ..هنوز میشد سهمم رو از این
دنیا و آدم هاش بگیرم

***

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیده به جلوی درب اصلی دانشکده کیف پولم رو در اوردم و کرایه ماشین رو حساب کردم.
دونه ها ی برف به آرومی شروع به باریدن کرده بودن ..یقه ی پالتوم رو بالا دادم و همزمان موهای
زیر مقنعه امو مرتب کردم که باشنیدن صدا ی آروم زنی که داشت منو صدا می زد...ایستاده
سرجام سر برگردوندم
زنی به نسبت قد بلند ..با نگاهی مملو از دلتنگی و هیجان در چند قدمیم ایستاده بود
خیره به صورتش که می تونستم از همین فاصله هم خطوط افتاده شده در گوشه ی چشم و
لبش ها رو ببینم آب دهانم رو بلعیدم
با هزار امید لبخندی بر لبهاش نشوند و این بار آرومتر و با حس بیشتر ی اسمم رو بر زبون اورد.
رنگ پریده خیره بهش که چشم ازم بر نمی داشت سعی کردم به نفس کشیدن هام نظم
بیشتری ببخشم

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با قدمی که به سمتم برداشت .. صدای محزون پدرم توی گوشم پیچید:

-تقصیر منه بابا...تقصیر منه که مادرتون رهامون کرد و رفت...تقصیر منه که نتونستم خواسته

هاشو برآورده کنم..

تقصیر منه که مثل خودش ....امیدم... زندگی کردن به اونور دنیا نبود...تقصیر منه که تو مجبوری تو

این سن مراقب همه امون باشی

به آنی از شدت حرص و تنفر حلقه ی اشکی در چشمام نقش بست:

- اگه بدونی چقدر دنبالت گشتم..؟آخ که چقدر دل تنگت بودم

برای چند مین بار در طی این چند ثانیه بغضم رو به همراه اب دهانم بلعیدم

حتی لحظه ای تصویر پدرم رو موقع جون دادن نمی تونستم از جلوی چشمام دور کنم

نگاهش از صورتم به حلقه توی دستم کشیده شد و با خوشحالی دوباره نگاهش رو به صورتم

برگردوند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور کنم دختر کوچولوم ..ازدواج کرده؟
چشماش پر از اشک شده بودن و با لذت و ذوق بهم خیره مونده بود
قدم دیگه ای جلو اومد که همون لحظه ..خیلی غیر ارادی قدمی عقب رفتم..متعجب از واکنشم
سرجاش ایستاد و به آرومی گفت:
-اونقدر عوض نشدم که منو به خاطر نیاری !!
خوب نگاش کردم...همون زنی بود که حتی حاضر نشده بود به خاطر هیچ کدوم از بچه هاش سر
زندگیش بمونه و با کلی دعوا و بلوایی که به راه انداخته بود...از پدرم جدا شد.
همونی بود که خیلی راحت با پشت کردن به ما و گرفتن اقامت ..با مرد دیگه ای ازدواج
کرد...همونی بود که تا دو سه سالی خبری ازش نبود و ما رو فراموش کرده بود
حتی شنیدن صداش هم نمی تونست حس گمشده ی بچگی هام رو بهم برگردونه ...دختر بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای که از ترس نبودن مادرش... شبها ش رو در آغوش پدری که در سکوت و تاریکی شب با
چشمهایی خیس به آغوش خواب می رفت ... آروم می گرفت .
وحشتناک بود ...اما دیدن صورتش هم بهم عذاب می داد ..دیگه نیازی به تصمیم گیری و تعلل
بیشتری نبود
نگاه گرفته ازش سرم رو برگردوندم و در حالی که از درون.. بابت حضورش به لرز افتاده بودم به
سمت دانشکده به راه افتادم
ناباورانه دوباره اسمم رو صدا زد و من هر لحظه از نبودن هاش رو به یاد می اوردم
از در عبور کردم ...صدای قدمهاش رو از پشت سر می شنیدم که یک دفعه قطع شد و بعد
شنیدن صدای آقای رستمی ..در نگهبانی که مانع ورودش به دانشکده شده بود:
-آقا چرا جلوم رو می گیری.؟.!دخترمه

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید اما به غیر از دانشجوها و اساتید کس دیگه ای اجازه ورود نداره

-نمی خوام کاری کنم..دخترمه..کارش دارم...لااقل صداش بزن و بگو که برگرده

-بفرمائید خانم ..لطفا بفرمائید اونور ..جلوی راهو گرفتید

با یاد آوری ..کشیده شدن برس مورد علاقه ام بر روی موهام که توسط پدرم انجام میشد.. عرق

سردی بر روی پیشونیم نشست

وقتی که با عروسکم باز می کردم و پدرم فرو رفته در غصه ها و ناراحتی هاش ..موهام رو شونه

می زد و من در عالم بچگی هام فقط دوست داشتم باز ی کنم

وقتی موهام رو بافت ..خندون سرم رو به سمتش برگردوندم و ازش پرسیدم:

- عروس که بشم برام از اون لباسا که پر از پفه می خری؟

با نگاهی غمگین.. لبخندی به بچگی هایی که داشتم زد و گفت:

-اره بابایی... برات می خرم

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشک سمج در اومده از گوشه ی چشم رو با انگشتم پس زدم و درحالی که کمی از صدای
حرف زدن هاشون رو می شنیدم از پله ها بالا رفتم
امکان نداشت برای همه ی اون تجربه های تلخی که سخاوتمندانه برای رسیدن به آرزوهاش بهم
بخشیده بود ....ببخشمش.
امکان نداشت تمام حسرتهایی که تو دلم کاشته بود رو از یاد ببرم
امکان نداشت دیگه بهش به
عنوان یه مادر نگاه کنم ..
راحله به محض دیدنم به سمتم اومد و با کشیدن دستم و بردنم به داخل اتاق گفت:
-بگم سر تخته بشورنت بلا مرده .. که دلم نمی یاد.. چون که باید این کارو خودم انجام بدم که
دلم آروم بگیره
خبر مرگت نیاد ..این دو ساعته کجایی؟ ... اگه بدونی دکتر چقدر عصبانیه... امروز کلی مراجعه

رمان بازار
romanbazar.ir

کننده داریم ...مراجعه کننده هاتم از اون غرغروها هستن که یه لحظه هم آروم نمی گیرن

خیره بهش که یه ریز حرف می زد و شور نبودن هام رو می زد گفتم:

-راحله!!

عصبی از بی توجهیم به حرفاش... غرلند کنان نالید:

-هان ؟

زل زده در نگاهش که معلوم می کرد هیچ غم و غصه ای به اندازه ی درد های من تو زندگیش

نداره با لبخند تلخی گفتم:

-میشه ازت خواهش کنم یه امروزو... فقط حرفای خوب بزنی ..از اون حرفایی که می تونن حال

دلمو خوب کنن...از اونایی که از ته دل می گی و باعث میشی که خنده به لبام بیاد

خیره تو چشمام و رنگ و روی زردم... با نا امیدی سری تکون داد و گفت:

-چی بهت بگم...؟خودتو داغون کردی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز می خواست نصیحتم کنه ..چیزی که من نمی خواستم....رو کردم به سمت کمدم و با باز
کردن درش گفتم:
-دلم گرفته راحله...نصیحت نمی خوام....غر زدنم نمی خوام.....فقط یه حال خوب می خوام..یه
حال خوب ..که کلی بهم انرژی بده
قدمی عقب رفتم و سرمو عقب تر کشی کمد
ِر
دم تا راحله ای که پشت د ایستاده بود رو راحت تر
ببینم :
-حرفهای خوب بزن...باور کن برای امروز ظرفیتم تکمیل تکمیله
دلم از دلتنگی پره..دلم از نامردیا گرفته و دیگه تحملشونو ندارم...دلم داره از غصه ی دوری و
نبودن عزیزام می ترکه ..تو دیگه چیزی بهشون اضافه نکن ..
تو دیگه زخم زبون نشو و فقط حرفهای خوب بزن..اونقدر حرفای خوب بزن که یادم بره توی این دو
ساعت چیا که بهم نگذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند غمگینی به روی لبهاش نشست و آهسته بهم نزدیک شد و با گذاشتن دستش بر روی در
باز کمد... خیره تو نگاهم که دوباره به کمد و وسایل توش داده بودم گفت:
- از احسن الخالقین بگو
حس خوبی به زیر پوستم دویده شد ...برای شروع حرف خوبی زده بود..اونقدر خوب که واقعا همه
چی رو برای لحظاتی فراموش کردم:
-باورت نمیشه اما ...بلاخره بعد این همه مدت دیدمش ..بعد این همه دوری که برام به اندازه یه
سال پر عذاب گذشته بود.. دیدمش .
خیلی خوشتیپ کرده بود....اونقدری که از دیدنش فقط کیف می کردم
دقیقا همونی بود که می خواستم ...همون مردی که همیشه می خواستم داشته باشمش ...
موهاشو کوتاه کرده بود ..مدلی هم که زده بود خیلی بهش می اومد...
لحظه ای از به یادآوری چهر ه ی دلنشین حامی.. چشمامو بستم و با لبخند سعی کردم دقیقا

رمان بازار
romanbazar.ir

به یاد بیارم چیا دیدم که یه دفعه چشمامو از هم باز کردم و گفتم:
-فقط نمی دونم چه عادتیه که تو جلسات و سمینارا می ره و ردیف آخر میشینه
راحله طوری نگاهم می کرد که گویی داره به حرفای یه روان پریش گوش می ده..اما اصلا طرز
فکرش برام مهم نبود :
-راستش از روزای اولی که دیده بودمش هم ازش خوشم می اومد....البته خوب.....روم نمیشد
بهت بگم ..شایدم باورم نمیشد که ازش خوشم اومده ...برای همین سعی می کردم ازش
متنفرم باشم ...مخصوصا که خیلی با نمکم... بهم چشمک می زد ..همیشه هوامو داشت...تو
نمی دونی ..چون هیچ کدوم اینا رو بهت نگفتم
به زور لبخندی زد تا قدرت بیشتری برای حرف زدن بهم بده ..می دونست نیاز مبرمی به حرف زدن
وتخلیه کردن خودم دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتوم رو تو کمد گذاشتم و روپوشم رو به تن کردم و حین بستن دگمه هاش ادامه دادم:

-عاشق موتور سواریه...کارای عجیبم زیاد می کنه

لبخند دندون نمایی چاشنی حرف ها و نگاه رویاییم شد:

-اون شب وقتی که بین ماشینا گاز می داد و با سرعت می رفت ...منو تا مرز سکته پیش برد

راحله متعجب پرسید:

-موتور !؟

سرمو بالا و پایین کردم و خیره به داخل کمد و عکس حامی که در دید راحله نبود گفتم:

-آره موتور ...از اون موتورای بزرگ که حتی اسمشونم نمی دونم ...هرچند پدرش اصلا از موتور

سواری خوشش نمیاد و دوست نداره که حامی ازش استفاده کنه

اگه بدونی چه مطبی داره...خودش بهم پیشنهاد کار داد ..منم که خدا خواسته

لبخند زنان سرم رو به سمت راحله که کمی رنگ پریده به نظر می رسید برگردوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو لحظه ای در نگاه هم خیره مونده بودیم که خیره بهش گفتم:
-هیچ اشکالی نداره تو حرفامو بارو کنی یا نه...اما از اینکه بهم اهمیت می دی و به حرفام گوش
می کنی که دلم رو آروم کنی.. کلی ازت ممنونم
.قدمی به سمتش برداشتم و به آرومی راحله ای که در شوک فرو رفته بود رو در آغوش گرفتم و
پس از جدا کردنش از تو آغوشم گفتم:
-بیا بریم که صدیقی الان آماده ی قیمه قیمه کردمونه
خواستم برگردم و به سمت در برم که راحله دستشو روی بازوم گذاشت و وادام کرد به سمتش
برگردم
چرخیدم و بهش که با دقت بهم نگاه می کرد خیره شدم که ازم پرسید:
-گیسو جان خوبی ؟
حسابی ترسیده بود و حتی نمی خواست یک درصدم قبول کنه که تمام حرفام واقعیت محض ه و
رویا پردازانه نیست:
-ترسیدی که دارم هذیون می گم.؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره بهم سکوت کرد.. برای چند ثانیه ای زل زده در نگاه هراسونش لب زدم و گفتم:

-اگه چیزی بهت نشون بدم که نشون بده حرفام راسته آروم می گیری؟

بازم چیز نگفت

قدمی به سمتش برداشتم و دستش رو که هنوز روی در کمد بود تو دستم گرفتم و با نشون دادن

حلقه ای که توی انگشتم بود گفتم:

-اینو .. اون برام گرفته

با شگفتی سرشو به سمت دستم به حرکت در اورد

ناباورانه به حلقه خیره مونده بود و من به راحله ای که هیچ حرکتی نمی کرد:

-راحله صدیقی الان صداش در میادا

رنگش بیشتر پرید و سرشو بلند کرد:

-اینو چند خریدی؟

ابروهام بالا رفتن:

-من نه...حامی خریده...قشنگه.. مگه نه؟

با گنگی بهم زل زد و یه دفعه پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می گم که ...مرتضی..پدر بزرگت...خدایی نکرده که...یعنی می خوام بپرسم که حالشون خوبه
دیگه ؟
متعجب از سوالش سرمو بالا و پایین کردم:
-اره خوبن..چطور؟
اب دهانش رو بلعید:
-میشه یکم اینجا بشینی ؟
-خوبی تو ؟...همین الانشم کلی دیر کردیم ...صدیقی دیگه جوش میاره
خواستم برم که دوباره دستم رو گرفت و گفت:
-گیسو می دونم.. توی این چند وقته خیلی سختی کشیدی ...خیلی اذیت شدی ...اما تورو به
روح پدرت..دیگه تمومش کن.. داری کم کم دلنگرانم می کنی
ناراحت از برداشت بدی که پیدا کرده بود ...کاملا به سمتش چرخیدم و گفتم:
-راحله مرتضی خیلی خوبه..پدر بزرگمم همین امروز راهیش کردم که برگرده ..چرا فکر می کنی
زده به سرم و دارم چرت و پرت می گم...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با رها کردن دستش از تو اتاق در اومدم ...
آشفته و هراسون به دنبال بیرون اومد ....فهمیده بود از دستش ناراحتم ..و برای همین سعی
کرد چیز دیگه ای نگه
وارد کلینیک که شدم خبری از دکتر صدیقی نبود و در عوضش رحمانی با دیدن من که مقابل در
شیشه ای ایستاد ه بودم دست از کار کشید
راحله سریع خودش رو بهم رسوند و گفت:
-محض رضای خدا برای ابروی خودتم که شده اون حلقه رو از تو دستت در بیار
اخم کرده به نگاه خیره رحمانی بی توجه به حرف های راحله به سمت مرادی که در حال آماده
کردن یکی از مراجعه کننده ها بود رفتم و گفتم:
-سریع مراجعه کننده امو آماده کن ..خیلی دیر شد
سری به تمسخر بالا و پایین کرد و گفت:
-خوب امروز نمی اومدید دیگه
اخم کرده خیره بهش که چشم دکتر صدیقی رو دور دیده بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی گفتی ؟
ترسیده رنگ صورتش پرید و گفت:
-چشم الان
-آفرین...همین حالا آماده اش کن ...خودتم پیش بندشو ببند ..
راحله که قدمی عقب تر از من ایستاده بود خیره به مرادی که با تعجب و ترس نگاهم می کرد با
اشاره بهش فهموند که زودتر بره
دستی به مقنعه و موهام کشیدم که یه دفعه متوجه ی نگاه خیره مهری به روی خودم شدم
دستم بی حرکت روی لبه ی مقنعه ام مونده بود که آهسته پایین آوردمش و گردش کوتاهی به
سمتش کردم
راحله نگران و ترسیده با نگاهش ازم می خواست که هر چه زودتر حلقه رو از تو دستم در بیارم
چرا که فکر می کرد به سرم زده و خودم در خیالبافی هام حلقه خریدم تا بگم با حامی ازدواج
کردم..

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواست در این شرایط مضحکه بچه ها بشم
مهری که از چیری خبری نداشت مرتب نگاهش بین من و حلقه ی تو دستم در گردش بود که با
اومدن مرادی و اولین مراجعه کننده... به سمت یونیتم رفتم
مهری بی حرف همونطور که گاهی نگاهی به جانبم می نداخت مشغول مراجعه کننده ی خود
ش شد
اما راحله که از شدت دلواپسی قدرت انجام هیچ کاری رو نداشت و بهم خیره مونده بود که
خدایی ناکرده بلایی سر مراجعه کننده ام نیارم نزدیک بهم روی صندلی نشست
حتی طرز نشستنش هم به گونه ای بود که فقط رو در روی من باشه
ماسکم رو زدم و مشغول دست کردن دستکشهام شدم
که متوجه از سنگینی نگاه رحمانی لحظه ای بهش خیره موندم ...بعد از مدت زمان کوتاهی که
ازم نگاه بر نمی داشت با فشردن لبهاش از کلینیک بیرون رفت .

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله خیره به رحمانی و رفتنش از رو صندلی بلند شد و به سمتم اومد و همونطور که در حال
چک کردن وسایل روی میز بودم به آرومی گفت:
-نمی دونم گفتنش درسته یا نه...اما همین نیم ساعت پیش دکتر خرسند اینجا بود
چشمام گشاد شدن و به صورتش چشم دوختم
آب هانش رو بلعید:
-مسخره است...ولی فقط اومد تو کلینیک و بی توجه به بچه هایی که بهش سلام می دادن دور
تا دور سالن رو با نگاهش گشت
وسایل توی دستم رو روی میز گذاشتم ...پلکهاشو چند بار باز و بسته کرد:
-تو حال خودش نبود ..وقتی ملایری هم ازش پرسید...دکتر کجا بودید ؟! حسابی دلتنگتون بودیم
...فقط بهش خیره شده و بعدم بی حرف از کلینیک بیرون زد که همون موقع صدیقی جلوشو
گرفت و همراه هم به سمت اتاقش رفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چرا دارم اینا رو بهت می گم....نمی دونمم برای چی انقدر بهش گیر دادی ..اما گفتم
شاید اگه بدونی که اینجاست حداقل از این وضعیت در بیای..حداقل باور کنی که اون اینجا بوده ..
نه جای دیگه و نه مکان دیگه ای که تو اونو اونجا دیده باشی ...اینارا دارم بهت می گم که حداقل
آروم تر شی و کاری نکنی که همه اینطوری بهت خیره بشن..کل بچه ها دارن نگات می کنن..یکم
به خودت بیا و این حلقه رو از تو دستت در بیار ..بیشتر از این آبرو ی خودتو نبر
ناباورانه خیره به راحله که امیدوارنه بهم خیره شده بود که شاید سر عقل بیام و به حرفاش عمل
کنم ... یه دفعه بدون در نظر گرفتن آدم هایی که تو کلینیک حضور داشتن و زیر چشمی
قدمهام رو به سمت در تند کردم نگاهشون بهم بود
نرسیده به در شیشه ای هر دو دستم رو بلند کردم و درو ..رو به جلو هل دادم..

رمان بازار
romanbazar.ir

حریصانه نگاهم رو به دو طرف راهرو چرخوندم و خواستم به سمت اتاق دکتر صدیقی برم که نا گهان با
دیدن رحمانی که جلوی در خروجی ایستاده بود نگاهم به طرف در و بیرون ساختمون کشیده شد
درو رها کردم و چند قدمی رو تا وسط سالن پیش رفتم
حامی از پله ها به آرامی با شونه هایی که می تونستم افتادگیشون را حس کنم پایین می رفت.
رحمانی بهش چشم دوخته بود و من همه اینها رو از توی راهرو... ایستاده در وسط سالن می دیدم.
می دیدم که چطور حامی داشت می رفت و باز می خواست تنها م بذاره
اشک تمام چشمام رو پر کرد.....مرادی که می خواست بیماری که بهش گفته بودم رو داخل بفرسته..
رو کرده بهم اسممو صدا زد و خواست که جوابش رو بدم
اما در اون لحظات مگه نگاهم از حامی که همین طور داشت ازم دور و دورتر میشد کنده میشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم به درد اومد و بار دیگه مرادی کلافه و پر حرص صدام زد و باعث شد رحمانی متوجه حضورم در چند
قدمیش بشه .
همینم باعث شد که روشو به سمتم برگردونه
به محض اینکه نگاه هر دومون در هم گره خورد صورتش رنگ باخت ...عصبی از بودنش ..نگاهم رو دوباره
به بیرون دادم ..حامی با همون بارونی و کیفی که اولین بار باهاشون دیده بودمش داشت می رفت.
رحمانی چرخید و قدمی به سمتم برداشت....کسی تو محوطه نبود که اگرم بود جز دو سه نفر و بعضا از
مراجعه کننده هایی بودن که تعدادشون هم به انگشتها یک دست نمی رسیدن
لحظه آخری که حامی داشت از پله ها پایین می رفت رو به یاد آوردم و نگاه پر غرور رحمانی وقتی که
حامی بهش لبخند پر از تمسخری زده بود
مرادی با دفترچه ی تو دستش به سمتم اومد
دلم داشت از جا کنده میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی از گوشه ی چشمم به بیرون چکید ...رحمانی داشت بهم نزدیک و نزدیک تر می شد..

حامی طبق عادت همیشگیش با یکی از دستاش لبه ی بارونیش رو کنار زده بود و دستش رو تو جیب

شلوارش فرو برده بود

در همون لحظه که بهش چشم دوخته بودم و رفتنش رو باور نمی کردم رحمانی کاملا مقابلم قرار گرفت و

دیدم رو کور کرد

در برابر رحمانی سرم رو به سمت چپ کشیدم و باز نگاهم رو بهش دادم:

-خانم دکتر .؟!

.مرادی هم بهم رسیده بود

پلکهامو روی هم گذاشتم و بعد از کمی تامل با باز کردن چشمام دیدم که مرادی در کنارم ایستاده و

گنگ در حال نگاه کردنمه که رو بهش گفتم:

-الان نه مرادی ..الان نه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو برگردوندم رحمانی رنگ صورتش باز شد ...اما نگاه من به حامی که بهم پشت کرده بود و می رفت
ختم شد.
لبخندی زدم...رحمانی لبخندم رو به خودش گرفت و لبخند محوی زد
حامی در چند قدمیم و توی دانشکده بود .اون این همه راهو از اون دانشگاه تا اینجا بی خودی نیومده بود
: -
ببینید خانم دکتر پاکزاد... هرچی که خانم دکتر بهتون گفتن یه سری حرف های بی ربطه که من می
تونم در مورد همه اشون بهتون توضیح بدم
وجود مزاحمی همچون رحمانی و صدای اعصاب خورد کنش کم کم داشت می رفت روی اعصابم که
سریع بی توجه بهش و حرفایی که داشت می زد از کنارش رد شدم و با عجله به سمت در خروجی
به راه افتادم
.متعجب از رفتار عجیبم برگشت و بهم خیره موند

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی از دانشکده بیرون رفته بود.....دیگه معطل نکردم و با یکی دوتا کردن پله ها به پاهام سرعت
بیشتری بخشیدم و شروع به دویدن کردم
رحمانی صدام زد.
اما گوشهام کر شده بودند و دیگه نمی خواستم صدایی به جز صدای حامی بشنوم
همونطور که روپوش به تن داشتم و دستکشهایی که هنوز درشون نیورده بودم ..ماسکمو پایین دادم و با
عبور از سر در اصلی دانشکده با مکث کوتاهی سرجام ایستادم .
دیگه نباید اجازه دور شدنشو می دادم
نفس زنان دو طرف خیابون رو با نگاهم رصد کردم که یه لحظه دیدم اون طرف خیابونه و داره از راه
همیگشمون می ره
بی تاب و بی قرار بی توجه به ماشینهایی که با سرعت در حال عبور بودن..تنها با بلند کردن دستم که
شاید از سرعتشون کم کنن به پاهام قدرت دویدن دادم و بی توجه بهشون که بعضا با عصبانیت بوق می

رمان بازار
romanbazar.ir

زدن و بد و بیراهی هم نثارم می کردم از خیابون عبور کردم
خنده و اشکم رو گم کرده بودم.
نرسیده به سر کوچه..دستم رو برای نیفتادن به لبه ی دیوار بند کردم و همونطور با سرعت پیچیدم
داشت می رفت توی یه کوچه ی دیگه ....حتی صدام در نمی اومد که صداش بزنم ....
تک و توک رهگذری تو کوچه دیده میشد که بلاخره به سر کوچه ای که توش رفته بود رسیدم...
حامی رو دیدم که رسیده به وسط کوچه با سری رو به پایین در حال دور شدن بود تا به مقصد همیشگی
که همون ایستگاه اتوبوس بود برسه
دیگه صبر رو جایز ندونستم و نفهمیدم چطور به سمتش دویدم که با دلهره از رفتن و دورتر شدنش با
صدای بلندی صداش زدم:
-حامی
صدام با بلندترین حالت ممکنه پیچید و به گوشش رسید..اونقدر بلند که بی مکث ایستاد و سرشو

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردوند.
سینه ام از فرط هیجان و دویدن بالا و پایین می شد و دیگه چیزی دست خودم نبود .
لحظه ای ایستادم و بهش خیره موندم
صورتش اونقدر غمگین و ناراحت بود که دلم از جا کنده شد
نا باورانه آهسته به سمتم چرخید
چند قطره اشک دیگر چکید و با لبخندی ...دست بلند کردم و دستکشایی که چون بختک به دستام
چسبیده بودن رو بیرون کشیدم .
به طوری که دستکش از چندین جا کنده و پاره شد
به سمتش با پاهایی که قدمهاشون تندتر از قبل شده بودن حرکت کردم.از شر دستکشا که خلاص شدم
ماسکو هم با یه حرکت در اوردم ...
رنگ به روش نمونده بود.....در نیمه های راحت شروع به دویدن کردم...
مبهوتم مونده بود و فکر نمی کرد که در اون لحظه با اون سر و وضع اونجا باشم که نرسیده بهش در

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدمیش دست هام رو بلند کردم و با قدرت خودم رو توی آغوشی که از شدت شوک سرجاش بی
حرکت مونده بود پرت کردم
ملاحظه ی چیزی رو نداشتم .
بس بود هر چقدر برای آدما و حفظ آبرو... زندگی کرده بودم...بس بود هر چه باید ها و نبایدهایی که باید
انجامشون می دادم و نمی دادم
دلم دوست داشتن می خواست.. دلم کسی رو می خواست که بی نهایت دوسش داشتم .
دستامو به دور گردنش حلقه کردم و خودمو و بدن بی تابم رو بهش چسبوندم و سرمو رو توی گودی
گردنش فرو بردم
اونقدر سریع این کارو کرده بودم که مجال انجام هر کاری ازش گرفته شده بود
در حالی که نم اشک چشمامو خیس کرده بود ...حریصانه مشامم رو از بوی ادکلنی که به خودش زده
بود پر کردم و چشمامو بستم و بیشتر خودمو بهش فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونست چیکار باید بکنه و دستاش آویزون بودن.
بینی و لبهام رو مدام روی موهام و گردنش حرکت می دادم و دلم می خواست که اونم کاری بکنه ..اشک
از چشمام جاری شدن که به سختی با صدای بغض آلودی به حرف اومد و گفت:
-خواهش می کنم گیسو ...برو
انگارکه حرفشو نشنیده باشم بیشتر در آغوشش فرو رفتم و با طمع بیشتر ی خودم بهش فشردم
گویی اونم دلش می خواست همین طور تو آغوشش بمونم و تکون نخورم که با وجود دستایی که هنوز
به استقبال بدنم نیومده بودن لبها و صورتش رو تو گردنم فرو برده بود و سعی داشت بی معرفتی
دستاشو جبران کنه
که بلاخره کم اورد و صبرش تموم شد و به آنی دسته ی کیف از دستش رها شد و بدون فوت وقت هر دو
دستش به دور تنم تنیده شدن
با اشکایی که سرازیر شده بودن چشمامو از هم باز کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دونه های برف بی وقفه در حال بارش بودن ... بلاخره دل بی قرارم رو به آرامش رسونده بودم
صداش در نمی اومد..منم بدتر از حامی که دستشو از زیر مقنعه ام به روی موهام و گردنم رسوند
حال عجیبی داشتم و دلم نمی خواست رهاش کنم که سرمو بیشتر به خودش و گونه ی تازه اصلاح
شده اش فشرد
گویی اونم دلش می خواست همین طور تو آغوشش بمونم و تکون نخورم که با وجود دستایی که هنوز
به استقبال بدنم نیومده بودن لبها و صورتش رو تو گردنم فرو برده بود و سعی داشت بی معرفتی
دستاشو جبران کنه
که بلاخره کم اورد و صبرش تموم شد و به آنی دسته ی کیف از دستش رها شد و بدون فوت وقت هر دو
دستش به دور تنم تنیده شدن
با اشکایی که سرازیر شده بودن چشمامو از هم باز کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دونه های برف بی وقفه در حال بارش بودن ... بلاخره دل بی قرارم رو به آرامش رسونده بودم
صداش در نمی اومد..منم بدتر از حامی که دستشو از زیر مقنعه ام به روی موهام و گردنم رسوند
حال عجیبی داشتم و دلم نمی خواست رهاش کنم که سرمو بیشتر به خودش و گونه ی تازه اصلاح
شده اش فشرد
هر دو از شدت دلتنگی قادر به حرف زدن نبودیم
نمی دونم حامی کم اورده یا من ..من داشتم غرورم رو زیر پا می ذاشتم یا اون ...حتی نمی دونم
کدوممون تصمیم گرفته بودیم که دیگه به هیچی فکر نکنیم که در حالی که همچنان منو به خودش می
فشرد با صدای ته افتاده و گرفته شده ای ازشدت بغض پرسیدم:
- بده اگه بهت بگم خیلی دلم برات تنگ شده ؟؟!!
هرم گرم نفس هاش رو با آهی بیرون فرستاد
در اون لحظات احساس می کردم به دفعات در حال مردن و زنده شدن هستم.دلم شنیدن صداش رو می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست.
فقط می خواستم که سکوت کنم و اون برام حرف بزنه
قرار نبود دیگه حرفی رو تو دلم نگه دارم.
اما در این لحظات از جانب خودم فقط سکوت می خواستم.دیگه نمی خواستم بسان دفعات قبل.. همه
ی راهو اشتباه برم که همچنان که دستاش بر روی گردن و موهام در حال گردش بود با لبخند غم انگیزی
گفت :
- اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من
دل من داند و من دانم و دل داند و من
لبریز از عشق چشمای خیس شده از اشکم رو بستم و بیشتر از قبل خودمو بهش فشردم
خیلی وقت می شد که یه حرفی بیخ گلوم نشسته بود و می خواستم بهش بگم.
با اینکه می خواستم اون حرف بزنه و من فقط گوش کنم اما شاید الان بهترین زمان برای گفتنش
بود :

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو ببخش ..نباید اونقدر زود تصمیم می گرفتم ..نباید انقدر به حرفات بی توجه می بودم ..خود
خواهانه تصمیم گرفتم.
با لبخندی فشار دستش رو به دور بدنم بیشتر کرد و بی توجه به حرفی که زده بودم برای تغییر
مسیر حرفمون گفت:
-داشتم می رفتم سوار اتوبوس بشم...نمی دونم چرا فکر می کردم که باید اونجا ببینمت
در میون اشکهایی که دیگه اختیارشون در دستم نبود.. لبخند کوتاهی زدم و خیره به انتهای کوچه
ازش پرسیدم:
-ازم دلخوری؟
با یه «نه» قاطع وسریع متوجه از لرزی که بخاطر وجود سرما بدنم رو فرا گرفته بود سرشو ازم
فاصله داد
هر دو خیره در نگاه هم دیگری غرق بودیم که با در اوردن بارونیش و انداختنش به روی شونه هام

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-دوباره گونه هات سرد شدن ودارن قرمز میشن

لبخند خجولی به این همه توجهش زدم.

من عاشق این مرد بود و دیگه نمی خواستم که از دستش بدم :

-امروز فکرمی کردم که دیگه هیچ وقت قرار نیست ببینمت ...وقتی تو دو قدمیت ایستادم و از

رسیدن بهت باز موندم

با خودم فکر کردم که دیگه نمی تونم پیشت باشم

فکر کردم همه چی برای همیشه تموم شده...حس خیلی بدی بود ...حسی که دیگه دوست

ندارم تجربه اش کنم

با اندک فاصله ای که ازم داشت دست بلند کرد و دو لبه ی بارونیش رو به هم دیگه نزدیک کرد و

خیره تو چشمام گفت:

-اومدم که درباره همه چی باهات حرف بزنم ..درباره ی همه ی اون چیزایی که نمی دونی

بی حرف بهش خیره موندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدونی که قضیه از چه قراره ...بدونی که بتونی با خودت سبک سنگین کنی که می تونی
بمونی یا نه
سوز سرما هر دومون رو اذیت می کرد اما همچنان هر دو مصر به حرف زدن و موندن در جایی
بودیم که سر آغاز آشناییمون بود :
-خوب من ...خیلی فکر کردم
با مکث کوتاهی .. مطمئن تر از قبل ادامه دادم:
-حامی من بدون تو نمی تونم
هیچ کس جای تو رو نمی تونه برای من پر کنه...من تو این مدت فهمیدم خیلی اتفاقا فقط قراره
که اتفاق بیفتن... اما قرار نیست چیزی رو تغییر بدن
بودن تو و خواستنت ...چیزی نیست که بخوام تغییرش بدم
من واقعا بدون تو نمی تونم زندگی کنم
همه اش فکر می کردم رفتی ...مدام یه چیز مثل خوره به جونم افتاده بود که چرا گذاشتم بری و
کلی چرا های دیگه که دیگه نمی خوام تکرارشون کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست ندارم هر روز صبح که از خواب بیدار میشم به این فکر کنم که امروز قراره چقدر جون بکنم
که زنده بمونم
قراره چقدر کار کنم و چقدر در بیارم که هزینه هام جور در بیاد
نمی خوام به آدمای منفی و خاطره هایی که مدام عذابم می دن فکر کنم .
اون روز تو کلینیک بهم گفتی که فقط می خوای زندگی کنی
چیزی که اون روز نتونسته بودم خوب درکش کنم اما ...الان واقعا می فهمم که می خوام زندگی
کنم ..اونم فقط با تو
می فهمم و دوست دارم که فقط با تو باشم
با هر سختی هم که باشه دوست دارم پیش تو بمونم و این تصمیمی نیست که دیگه بخوام
تغییرش بدم.
حامی اون روز توی خونه ...همه ی حرفاشو بهم زده بود و الان فقط داشت به دختری نگاه می
کرد که دیگه قرار نبود احساساتی تصمیم بگیره:

رمان بازار
romanbazar.ir

-موافقی مثل همیشه با اتوبوس بریم؟
حامی بر خلاف ظاهرش که نشون می داد باید در افکار دیگه ای به سر ببره خیلی ساده و
دوست داشتنی سعی کرد با خواسته ی دلم راه بیاد.فهمیده بود الان فقط بودنشو می خوام
برای همین دست بلند کرد و ضمن گرفتن مجدد اشک نشسته شده در زیر چشمام با خیره
شدن تو صورت و قرمزی گونه هایی که سرما حسابی تاثیرشو روشون گذاشته بود گفت:
-امروز فقط می خوام با تو باشم
ذوق کردم و دلم برای بیشتر بودن باهاش پر کشید :
-پس سمینار.؟!..دانشکده..؟!
آهسته با سر انگشتاش حالت موهایی که از زیر مقنعه ام در اومده بودن رو به سمت دلخواهش
تغییر داد:
-نشنیدی چی بهت گفتم هنرمند؟
لبخند زنان خیره به صورت و نگاه پر از آرامشش جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس باید به راحله بگم وسایلم رو با خودش بیاره و خوب البته اینبار دیگه فکر نمی کنم دکتر

صدیقی به همین راحتی ها ازم بگذره

لبخند دلنشینی به روی لبهاش نشست :

- دو چیز هیچ وقت از یاد آدما نمیره..... دوستای خوب و روزای خوب آدما شاید تکراری بشن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی وقتی که برن ..

خیره به حلقه ای توی دستم ...با لبخند دندون نما و از ته دلی... ابرویی بالا دادن و به شیطنت
گفت:
-خوب به گمونم باید درموردش فکر کنم
تمام دلخوشیم همین خنده ها و شیطنت هایی بود که گاها ازش سر می زد و باعث مسرت و
شادیم می شد
با بالا اوردن سر و خیره شدن تو چشماش ...با مهر و لبخند شیرینی چشمکی بهم زد...
لبخندم بیش از قبل جون گرفت :...
-دوست داری کجا بریم؟
خیره در نگاه خندون و پر محبتش... دلم شاد و قلبم سرشار از شوق شد
شونه ای بالا دادم :
-هر جا که تو بگی..اصلا هر جا که تو باشی خوبه
***

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه شدن با حامی در سرمایی که همیشه باعث دلتنگی و غمم میشد شادی زاید الوصفی رو
در وجودم سرازیر کرده بود که بدون کوچکترین مخالفتی برای رفتن به هرجا و مکانی که مد
نظرش بود ازش استقبال کنم
در حالی که بیشتر مردم در این سرما و بارش های یهویی تمایلی به پیاده روی نداشتن
هر دو بی خیا ِل دور و اطرافمون... از حرف زدن و باهم بودنمون لذت می بردیم
چون یک قرار نانوشته ای هم سعی می کردیم نسبت به هر چیز و هر اتفاقی هم بی تفاوت
باشیم
اون به تماس های مکرر پدری که معلوم می کرد خبر مهمی براش داره که از تماس گرفتن با
حامی دست نمی کشید
و من از حضور مادری که بعد از سالها به دیدنم اومده بود ..دیدنی که جز حس غم و اندوه ..چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه ای رو برام به همراه نداشت
با رسیدن به خونه با خریدهایی که دست های هر دومون رو پر کرده بود .. حامی به زحمت با در
اوردن دسته کلیدش مشغول باز کردن در شد...
بعد از کمی خیره شدن به حامی که چون من سردش شده بود به پالتویی که بعد از همراه
شدن باهاش برام خریده بود چشم دوختم
پالتویی که باز به میل و نظر اون و با توجه به شناخت و سلیقه ایی که ازم سراغ داشت خریداری
شده بود
پالتویی که واقعا مورد پسند و تایید خودم هم بود.
با باز کردن در قدمی عقب کشید و بهم خیره موند
موجی از حس آرامش و دلتنگی روحم رو نوازش کرد .خیره به رو به رو قدمی به داخل گذاشتم.
با ورودم از پشت سر تو اومد و به آرومی درو بست
بدون اینکه حس غریبگی و نا آشنایی به این خونه داشته باشم با بسته های تو دستم وارد

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخونه شدم.
اما حامی با گذاشتن بسته ها به روی میز همزمان با در اوردن گوشیش مشغول چک کردنش
شد
لحظه ای برگشتم و به حامی که با اخم به گوشیش خیره شده بود نگاهی انداختم
متوجه از سنگینی نگاهم... سریع گوشیش رو روی میز رها کرد و با برداشتن مجدد بسته ها به
دنبالم تو آشپزخونه اومد
حرکاتش رو زیر نظر داشتم
عجیب بود اما حس می کردم یه چیزی یا یه کسی قراره با بی رحمانه ترین شکل ممکن تمام دلخوشی
هام رو ازم بگیره
همراه با شادی مضاعفی که همراه شده بود اضطراب وحشتناکی هم در دلم لونه کرده بود که با به صدا
در اومدن صدای زنگ گوشیش ..بسته های توی دستش رو ازش گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا جوابشو نمی دی؟
سر برگردوند و خیره به گوشی که روی میز وسط سالن در حال روشن و خاموش شدن بود با سکوتی که
زیادی طولانی شده بود همزمان با چرخیدن به جانبم گفت :
-یه غذای سبک درست کنیم؟
خیره بهش با مکث کوتاهی لبخندی زدمو و با تن دادن به خواسته اش جواب دادم:
-باشه
با صدای دوباره ی زنگ گوشی... اینبار هر دو به گوشیش خیره شدیم که صدای زنگ گوشی منم در
اومد.
بسته ها رو روی کابینت گذاشتم و گوشیم رو در اوردم
شماره ی ناشناس افتاده شده رو صفحه ی گوشیم رو نمی شناختم که حامی با نگاه کوتاهی بهش
گفت:
-شماره ی مادرته

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه سر بلند کنم خیره به گوشی که همین طور زنگ می خورد ابرویی بالا دادم و با رد تماس
گفتم:
-باشه یه غذای سبک ...اونم به سبک من
بی تفاوت گوشی رو روی کانتر انداختم و به سمتش برگشتم نگاهش همچنان به من و لبخند نشسته
شده بر روی لبهام بود
هر دو در فاصله کمی از هم ایستاده بودیم و فقط به همدیگه نگاه می کردیم
درست کردن غذا و کلی از برنامه های دیگه ای که برای خودمون چیده بودیم از جمله بهانه هایی بودن
که این باهام بودن هامون رو برامون شیرین تر می کرد .
از این رو برای انجام این کارها که بیشترشون هم در نظرمون اهمیت چندانی نداشتن ..هیچ عجله ای
نداشتیم
خیره در نگاه پر آرامشش به آرومی دست بلند کردم و خواستم پالتوم رو در بیارم که بی خیال گوشیش

رمان بازار
romanbazar.ir

که برای چندمین بار در حال زنگ خوردن بود قدمی بهم نزدیک شد اونقدر نزدیک که می تونستم گرمای وجودش رو به خوبی حس کنم دستام با حفظ همون لبخندی که به هیچ وجه از لبهام دور نمی شدن به آهستگی از حرکت باز ایستادن
و به نگاه خندونش چشم دوختم
زل زده تو صوت و چشمام که ازشون نگاه نمی گرفت بدون اینکه بذاره خودم پالتوم رو در بیارم
.با آرامشی خاص... خیره در نگاه بی تابم ...دست بالا اورد و بعد از باز کردن دگمه ها... پالتوم رو به
همراه روپوشی که همچنان به تن داشتم در اورد
از درون گر گرفتم و هیچ حرکتی نکردم ... با محبت بهم خیره شد
لحظه ای هر دو بی حرف خیره در نگاه هم دیگری در سکوت غرق شده بودیم که با شیطنت در حالی که
پالتو و روپوشم رو به دست گرفته بود..دستامو با متمایل کردن سرم به سمت چپ به دور گردنش هدایت
کردم و خیره در نگاه خندونش گفتم:
-با خرید یه پالتو نمی تونی سرم کلاه بذاری

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی با چشم ها و لبایی خندون... اول مقنعه امو رو از سرم در اوردم و سپس با برداشتن قدم دیگه ای
با حلقه کردن دستاش به دور بدنم و چسبوندنم به خودش گفت:
-پس چطوری سرتو کلاه بذارم؟!
در حالی که می خندیدم..کمی خودم رو عقب کشیدم و دستام رو از دور گردنش به پایین ُسر دادم و به
روی ساعد دستاش که در دو طرف بدنم به واسطه ی در آغوش گرفتنم قرار داده بود رسوندم
واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم و یا اینکه چی بگم
فقط دوست داشتم بهش زل بزنم و لذت ببرم از این همه نزدیکی که همونطور خیره شده در نگاه بی
قرارم ادامه داد:
-آدمی که منتظره...هیچ نشونه ی خاصی نداره..من آدمی هستم که همیشه تو زندگیم انتظار کشیدم
که شاید بلاخره اونی بشه که می خوام .... اما
یکهو سکوت کرد و با لذت بیشتری به من و لبها م و تمام صورتم چشم دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه صدام کنی ؟
لحظه ای میون لبخندها و خنده های از ته دلم... از حرفی که زده بود گیج و حیرون شدم و همزمان با
کنکاش هایی که در نگاهش می کردم.. سکوت پیشه کردم:
-صداتو دوست دارم..لطفا صدام کن..از حس معلق بودن متنفرم ..از حسی که ندونم تهش چیه
اما وقتی که تو هستی باید بگم که یه حس فوق العاده بهم دست می ده..یه حسی شیرین و خوشایند
که مرتب دوست دارم با تو تجربه اش کنم..بدون اینکه حتی بخواد ذره ای دلمو بزنه
سرشو پیش اورد و پیشونیش رو با چشمای بسته به روی پیشونیم گذاشت
نگاهم به چشمای بسته و صورت غرق در آرامشش.. ثابت موند:
-الان فقط دوست دارم صداتو بشنوم...شاید خیلی مسخره به نظر بیاد اما الان به تنها چیزی که احتیاج
دارم همین صدایی ه که داری ازم دریغش می کنی
هنوز بهش خیره بودم و چیزی نمی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروزم بعد از تماس پدرم... فقط به نیت شنیدن صدای تو تا دانشکده اومدم..اما وقتی پیدات نکردم

..وقتی دیدم نیستی ...خیلی حالم گرفت و با کلی نا امیدی از اونجا بیرون زدم ...

اما بعدش اصلا باورم نمیشد که به دنبالم بیای و حتی صدام هم بزنی

همچنان چشماش بسته بود و منتظر بود چیزی بگم

اجزای صورتش رو با دقت از نظر گذروندم..چیز مبهمی که در این چهره می دیدم منو از آینده می ترسوند

اما در این لحظه داشتن هر تردید و حس مزخرف دیگه ای رو می خواستم از خودم دور کنم ..زیرا فکر

کردن بهشون در این زمان و مکان برای منی که بی قرار رسیدن بهش بودم کاملا بی معنی قلمداد

میشد

دستام رو از رو ساعد دستاش بالاتر بردم و به دور گردنش رسوندم..

بیشتر در آغوشش فرو رفتم و با ایستادن بر روی پنجه ی پاهام و لمس گردنش به واسطه ی لبهای پر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرارتم که دیگه صبر و تحمل کردن رو جایز نمی دونستن ... نجوانه گونه ...در زیر گوشش لب زدم و گفتم:

-هر روزی که می گذره بیشتر از قبل به این راز پی می برم که همه ی وجودم شدی حامی

حتی یه لحظه هم نمی تونم بهت فکر نکنم

با به پایان رسیدن حرفام بلافاصله لبهای داغ و پر عطشم رو با بوسه ای به نسبت طولانی برای

سیراب کردن خودم به زیر گردنش نهادم

با حس این بوسه...آغوشش تنگ تر شد و در جهت بوسه ای که زده بودم ..چشم بسته سر خم کرد

چشم های منم نا خودآگاه بسته شدن و سرم رو به سمت دیگه ای متمایل کردم که همزمان بوسه ای

به روی گردنم نشوند

ته دلم خالی شد و چندین بار دیگه این بوسه ی عاشقانه رو با بی رحمانه ترین شکل ممکن بدون اینکه

بدونه داره واقعا چه بلایی سرم می یاره تکرار کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

به نحوی که احساس می کردم با هر بوسه ای که بر روی گردن و چونه ام می نشونه دیگه قادر به
ایستادن بر روی پاهام نیستم
کمی بعد حرکت نوازش وار لبهاش که به آرومی از روی گردنم بالاتر و به سمت صورتم می اومد باعث
شد کم کم کنترل همه چیز از دستم خارج بشه
دیگه حتی دستام هم توان ثابت موندن و فشردن پشت سر و شونه هاش رو نداشتن
هر لحظه ای که می گذشت بی قرار تر می شدم
حامی محکم و بی تاب..بدنم رو بدون لحظه ای رها کردن در بر گرفته بود و بیشتر به خودش می فشرد
که بلاخره با رسوندن لبهاش به روی لبهام که بی اختیار از هم باز مونده بودن.. با تعللی کوتاه که صبر و
تحملم رو بی حد لبریز کرده بود ... ..خیلی نرم و طولانی شروع به بوسیدنم کرد
با اولین بوسه ...کم طاقت شدم و خودمو بیشتر بهش فشردم و سعی کردم در همراهی کردن باهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی کم نذارم..
به گونه ای که باعث شد هر دو با ولع بیشتر ی به کارمون ادامه بدیم
بعد از گذشت مدت زمان کوتاهی که برام جز بهترین و لذت بخش ترین لحظه های عمرم به حساب می
اومد
وقتی که دستاش با حرکتی آروم و اغواگرانه به زیر لباس هام خزیدن و تونستم گرما و حرکت دستاش
رو که بر روی پوست تنم در حالا و بالا پایین شدن بودن حس کنم
به فرصتی که به لبهام با جدا کردن از روی لبهاش به خودم داده بودم...نفس زنان به حرف اومدم و گفتم:
-خیلی.. دوست دارم
در حالی که همچون من به نفس زدن افتاده بود بدون اینکه بخواد پاسخی به این ابزار علاقه ی عاشقانه
داده باشه ..حریصانه تر از قبل ..به روی لبهام بوسه زد
هر دو مکان و زمان رو به کل فراموش کرده بودیم
صدای نفس زدن هامون که هر از گاهی با جدا شدن لبهامون از هم دیگه ..به گوش می رسید تنها

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی بود که در سکوت مطلق خونه در حال پیچیده شدن بود و هر دومون رو آگاه از این واقعیت می
کرد که قراره به زودی چه اتفاقی بیفته
اتفاقی شیرین که قرار بود دوباره در کنار حامی تجربه اش کنم

خیره به چهره ی غرق در خواب حامی...پتو رو بیشتر به روی بدنم کشیدم و به آرومی تو جام چرخیدم و
به سقف چشم دوختم
دیگه خوابم نمی اومد ..دوباره از گوشه ی چشم بهش و حالت موهاش خیره شدم
در آرامش به خواب فرو رفته بود و صدای نفس کشیدن های منظمش به گوش می رسید
تک تک کلماتی که یک ساعت پیش نجوا گونه در زیر گوشم زمزمه می کرد رو به یاد اوردم و از یاد
اوریشون غرق لذت.. لبخند کم جون و محوی بر روی لبهام نشست و نگاه گرفته ازش خیره به لباسهام

رمان بازار
romanbazar.ir

که هر کدوم گوشه ای از انتهای تخت افتاده بودن به اومدن یکباره مادرم فکر کردم
از اینکه با حامی هم تماس گرفته بود حس خوبی نداشتم..می دونستم باید حرفای زیادی به حامی گفته
باشه ...حرفایی که هیچ کدومشون رو حامی به روم نیورده بود
حتی فکر کردن بهش هم روح و روانم رو بهم می ریخت ..تجربه های قبل بهم ثابت می کرد که اون هیچ
علاقه ای به من و زندگیم نداره..اون اومده بود که چون گذشته همه چی رو خراب کنه و دوباره تنهامون
بذار و بره
باید قبل از اینکه بخواد زندگیم رو با بی توجهی و خودخواهی هاش خراب کنه کاری می کردم.
نفسم رو آهسته بیرون فرستادم و خواستم از جام بلند بشم که چشم بسته همونطور که به سمتم پهلو
کرده بود با صدای بم و خوابالودی گفت:
- یک جمله بگو دلبرکم، حرف دلت چیست
عاشق شده این شاعر و دنبال جواب است

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده بر لب من هم به سمتش پهلو کردم:
-چرا فکر می کنی باید یه چیزی تو دلم باشه که نخوام بهت بگم ؟
هنوز چشماش بسته بود و به ظاهر خواب:
- از اونجایی که دو ساعته به جای تماشا کردن صورت احسن الخالقینت ...به اون سقف بلند بالا ..نظر
کردی و تو فکری
خندون ..خیره به فرم لبهاش سکوت کردم
خودشم خنده اش گرفته بود که ازش پرسیدم:
-قایمکی منو می پایی ؟
و به شوخی خواستم برگردم و قهر گونه بهش پشت کنم
که خندون تر از من با انداختن دستش به دور کمرم و کشوندم به سمت خودش مانع از چرخشم شد
در حالی که می خندیدم چشماشو باز کرد و با گرفتن من در آغوشش و زدن بوسه ای بر روی لبهام
گفت:
-به شوق دیدن روی تو ای دوست
هزاران غمزه و نازت خریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو می خندیدیم و می دونستم قصد سر به سر گذاشتنمو داره که گفتم:

-به چیزی فکر نمی کردم

با دقت بیشتر ی به چشمام خیره شد:

-واقعا؟

خیره در نگاهش می دونستم که به راحتی هر چه تمام می تونه با یک نگاه پی به همه ی احوالت

درونیم ببره:

-خوب چیز نگران کننده ای نیست..مطمئن باش

- من که زیاد مطمئن نیستم ..اما نمی خوامم بهت گیر بدم و اذیت بشی

به زور لبخندی زدم و ازش پرسیدم:

-دیگه کلینیک نمیای ؟

-نمی دونم ..شاید برگردم..شایدم نه..البته همه ی این تصمیم ها ... مستلزم اینکه ببینم کارام چطور

پیش می ره

-اوه ...پس حسابی سرت شلوغه

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون سرشو بالا و پایین کرد
ناراحت با بردن یه تای ابروم به بالا گفتم:
-چه بد
اخم با نمکی رو زینت بخش نگاهش کرد و پرسید:
-چرا بد؟
در حال فکر کردن به افکار شیطانیم با نگاهی به دور و بر گفتم:
-چون منم یه سری تصمیمات پیچیده و مهم دارم
خنده اش گرفته بود:
-مثلا؟!
موشکافانه خیره به نوع نگاهش که منتظر جواب بود ..سریع بدون اینکه اجازه هر گونه عکس العملی رو
بهش داده باشم... با کشیدن بالشت از زیر سرم و بلند کرد و کوبیدنش به سمت حامی با خنده گفت:
-که سرت شلوغه.... آره؟
در حالی که می خندید و با دستاش می خواست مانع زدن ضرباتم به بدن و صورت بشه گفت:
-نکن گیسو ..اذیت نکن که اصلا عاقبت خوبی نداره ها

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام بند نمی اومد و سعی می کردم با تمام قدرت با بالشتی که حسابی نرم و سبک بود...بزنمش :

-مثلا می خوای منو بترسونی ؟اوه خدای من..اینو باش..انگاری بچه گیر اورده ؟

حامی که دید ول کن نیستم و همین طور اگه بی خیال باشه و کاری به کارم نداشت باشه...تا خود صبح

روز بعد می زنمش ... خیلی سریع و حساب شده توی یک حرکت آنی با گرفتن گوشه ای از بالشت و

نیم خیز شدن تو جاش . بالشتو از تو دستم بیرون کشید

اونقدر سریع این کارو کرد که نفهمیدم کی بازوم رو گرفت و با قدرت به عقبم هلم داد

طوری که یه ضرب و کاملا عافلگیرانه کنترلم رو از دست دادم و روی تخت افتادم

تا به خودم بیام و قبل از اینکه بتونم هر گونه حرکت دیگه ای بکنم با گرفتن هر دو مچ دستم و خیمه

زدن به روم با نگه داشتن صورتش در فاصله خیلی کمی از صورتم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس برای خودت همین طوری تصمیمات مهم و پیچیده می گیری ؟!
از ته دل بلند زدم زیر خنده و گفتم:
-ولم کن..دردم گرفت
-ولت کنم؟ عمرا...باید تنبیه بشی که دیگه از این تصمیمات مهم نگیری
از خنده ریسه رفته بودم و حامی با لبخند دندون نمایی بهم خیره مونده بود که خواستم از این شرایط سو
استفاده کنم و خودمو از زیر دستش رها کنم..اما خیلی زود فهمیده از قصد و نیتی که داشتم
بدون اینکه اجازه بده کوچکترین حرکتی از خودم داشته باشم در حالی که بشدت دست و پا می زدم
برای اذیتم کردنم با دستایی که همچنان محکم نگهشون داشته بود و رهاشون نمی کرد شروع به
بوسیدن گردن و جای جای صورتم کرد
خندون صورتم رو مرتب در جهت مخالف بوسه هاش حرکت می دادم و بلند تر می خندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

در برابر حامی که دو برابر من بود... قدرت حرکت چندانی نداشتم و همین باعث میشد از اذیت کردنم تا
جایی که می تونه لذت ببره
اما رفته رفته با گذشت مدت زمان که نمی دونستم چقدر بود... طعم بوسه هاش تغییر کرد و لذتی
بهم داد که دوست داشتم بارها و بارها توسطش بوسیده بشم
گویی این حس هم در حامی بیش از من پدیدار شده بود که هر دو فراموش کرده از وضعیتی که در چند
دقیقه پیش داشتیم .. دلمون می خواست مرتب هم دیگرو ببوسیم
حتی مچ هر دو دستم رو در بین بوسیدن هاش به آرومی رها کرد
بعد از لحظاتی منی که قصد فرار کردن داشتم ..دوباره باهاش همراه شده بودم و بی اختیار دستام رو
توی موهای خوش حالتش فرو رفته بودم و نمی خواستم که ازم جدا بشه که ناگهان با شنیدن صدای
زنگ در خونه که پشت سر هم زده میشد ...ترسیده لبهامون از هم جدا شد

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو در وضعیتی که اصلا مناسب نبود با توجه به صدایی که از بیرون می اومد به در اتاق خیره شده
بودیم
همین طور که زنگ در نواخته میشد حامی نگاهش رو از در گرفت و به منی که ترسیده به بیرون خیره
شده بودم داد
دستام رو از شدت ترس از بین موهاش بیرون کشیدم و روی شونه هاش قرار دادم و خوب صد البته که
با شیطنتی که هر دومون به خرج داده بودیم حامی هم در وضعیت چندان مناسبی قرار نداشت که یهو
صدای بلند کسی که مرتب زنگ در رو می فشرد به گوشمون رسید:
-آقای دکتر ...نیستید.؟.آقای دکتر؟!؟!
و دوباره صدای پشت سر هم زنگ در که با همون لهجه ی بانمکش با اصرار تمام ..حامی رو صدا می زد:
-آقای دکتر خودم دیدم که اومدید...
حامی که از شنیدن صدای مرِد پشت در خنده اش گرفته بود سرشو پایین انداخت و چشم بسته شروع

رمان بازار
romanbazar.ir

به خندیدن کرد
از خنده اش ...حیرون با لبخند ی که ناخواسته بر رو لبهام نشسته بود بهش خیره مونده بودم:
-تورو خدا دکتر اذیت نکنید ...دو هفته ای است که منتظرتونم ..آقای دکتر !!
شدت خنده حامی بیشتر شد :
-آقای دکتر .!..آقای دکتر !
اصلا خنده اش بند نمی اومد که به آرومی ازش پرسیدم:
-این کیه؟
در بین خنده هاش نگاهش به چهره ی پر از سوالم افتاد
خیره به صورت و نگاه حیرونم در حالی که سعی داشت خنده اش روبند بیاره سری بالا داد و گفت:
-همیشه ی خدا باید یه مزاحم وجود داشته باشه
خنده ام گرفت و گفتم:
-نه اینکه توام اصلا به مراد دلت نرسیدی.؟!
بی خیال موقعیتمون بی غل و غش خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی از همسایه هاس..از وفتی فهمیده دندونپزشکم...برام روزگار نذاشته .احتمالا اینبار برای یکی دیگه
از فامیل های فوق نزدیکش ...که معمولا هم خانوم هستن... می خواد نوبت مطب بگیره ..اونم با کلی
تخفیف
در حالی که همچنان می خندید ...آروم از روم کنار رفت ودرست بغل دستم دراز کشیده روی تخت به
سقف خیره موند:
-از فردا میام کلینیک
از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم :
-به دیدن پدرت نمی ری؟
در برابر سوالم ...هیچ واکنشی از خودش نشون نداد
نمی دونستم چی تو سرش می گذره..احساس می کردم فکرش بشدت درگیر موضوعی هست که من
درباره اش هیچی نمی دونم:
-می دونی دلم الان چی می خواد ؟!
خیره بهش با لبخند دندون نمایی ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی؟
-دلم می خواد همه ی اون کارایی رو انجام بدم که هیچ وقت انجامشون ندادم..یا اگرم انجامشونم دادم
اونی نبوده که از ته دل بوده باشه
دلم می خواد همه چی برگرده به چند سال قبل ..یا نه ...درست بر گرده به قبل از آشنایی من و تو
...ولی خوب می دونم که نمیشه
دلم می خواد...
یک دفعه سکوت کرد و خیره به سقف با لبخند محو و غمگینی سرشو به سمت برگردوند و ازم پرسید:
-تو چی دلت می خواد؟
خیره بهش با اندک سکوت و تاملی که به خاطر حرفاش درم ایجاد شده بود به حرف اومدم و گفتم:
-خوب....من.. راستش...چی بگم؟....در واقعه باید بگم که من ادم کم توقعی هستم
لبخند بی رمقش جون گرفت و با لذت بیشتری بهم چشم دوخت:
-من هیچی دلم نمی خواد ..جز تو

رمان بازار
romanbazar.ir

از شنیدن حرفی که به زبون اورده بودم پهلو کرده به سمتم شروع به خندیدن کرد ...خودمم خنده ام
گرفته بود و در حالی که سعی داشتم مثل خودش به طرفش پهلو کنم گفتم:
-چرا می خندی ؟من خیلی جدی بهت گفتم
با دقت کل اجزای صورتم رو از نظر گذروند:
-همیشه با خودم فکر می کنم و مطمئنم که در مورد تو خیلی بی رحمانه تصمیم گرفتم
یه لحظه از چیزی که گفته بود کاملا گنگ و حیرون بهش خیره موندم ...اصلا منظور حرفش رو نفهمیده
بودم.
با این وجود سعی کردم با تغییر حالت در چهره ام که همچنان مشخص می کرد حسابی
سردرگمم..مسیر حرف رو تغییر بدم:
-وقتی حس و حال من به این خوبیه..چرا بی رحمانه؟
بودنت حالم رو خوب می کنه..این برای من کافیه..دیگه چه خواسته ای می تونم ازت داشته باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بی رمقی زد و نگاه گرفته ازمن دوباره خیره به سقف گفت:
-بادکتر صدیقی صحبت کردم...از فردا میام کلینیک..البته نه برای یه مدت طولانی
-خوب اینکه خیلی خبر خوبیه
لحظه ای از گوشه ی چشم به من خیره موند...این دقیقا اون چیزی نبود که می خواستم به زبون بیارم و
حامی اینو خوب فهمیده بود:
-نمی خوای اون چیزایی رو که تو ذهنت شدن یه علامت سوال... ازم بپرسی؟
لبخندم کش اومد و با نگاهی به چشما و چهر ه ای که به ظاهر آروم می اومد و نشون می داد چیزی از
درون داره عذابش می ده جواب دادم:
-نه
گوشه ی لبش بالا رفت..درست بسان کسایی که می خوان مچ طرف مقابلشونو بگیرن و حالیش کنن
که از همه چی خبر دارن و انتظار این همه طفره رفتن رو ندارن..گفت:
-چرا انقدر مقاومت می کنی که ازم نپرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به همراه بلعیدن آب دهانم آروم واقعیت رو به زبون اوردم:
-چون نمی خوام حال خوبی که دارم رو خراب کنم...چون نمی خوام حس فوق العاده الانم رو با چیز
دیگه ای عوض کنم
چون دوست دارم دوتایی درباره اون غذایی که گفته بودی حرف بزنیم و برای درستش کردنش ..تو سر و
کله ی هم بزنیم که شاید تهش یه چیزی ازش برای سیر کردن شکممون در بیاریم
کوتاه خندید و باز گفتم:
-چون مطمئنم خودت بخوای می تونی درباره اش حرف بزنی و خوب نمی خوام که با اصرارای الکی و
اعصاب خورد کن خودم و خودتو ناراحت کنم و در وضعیتی قرارت بدم که نمی خوای
زندگی هر روزش یه اتفاقه...همیشه قرار نیست همه چیش عالی باشه..من به همینشم قانعم..به
همینش که باعث میشه پیش تو باشم..قانعم..
خیلی شعارگونه و خوب احتمالا کلیشه ای هستش اما من واقعا قانعم

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی خیلی ساده تر از این حرفاست که بخوایم راجع بهش زیاد فکر کنیم حامی
پس اون کاری رو انجام بده که خوشحالت می کنه...اون کاری رو بکن که فکر می کنی می تونه منو هم
خوشحال کنه
اصلا هر وقت که دوست داشتی حرف بزن..هر وقت که حس کردی که حالت خوبه و منم می تونم راحت
بدون هیچ گونه قضاوتی به همه ی حرفات گوش کنم...حرف بزن
ابرویی بالا داد و ازم پرسید:
-مطمئنی ؟!
با لبخند ی سرم رو بالا و پایین کردم:
-قبلا هم درباره ی همه ی این چیزا ...حرف زدیم ..
اونقدر حال الانم خوبه که چه تو درباره شون حرف بزنی چه نه
فکر نکنم که تاثیری تو تصمیمات و انتخابهای بعد از اینم داشته باشه
با دقت به تمامی حرفام گوش می داد:
-یه لحظه هایی توی زندگی هممون پیش میاد که باید انتخاب کنیم ...انتخاب کنیم که باید فرار کنیم یا

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه بمونیم و بجنگیم
شاید اون لحظه هنوز برای دوتامون پیش نیومده باشه..اما مطمئنم دیر یا زود برای هر دومون پیش میاد
... زیاد دور نیست ..اینو مطمئنم ..پس تا اون لحظه و اون زمان صبر می کنیم
صبر می کنیم که بمونیم و بجنگیم ..فکر کنم در اون لحظه فرار کردن برای هر دومون انتخاب بچگانه و نا مفهومی باشه
خودم از حرفام خنده ام گرفت...هیچ وقت فکر نمی کردم در برابر نا ملایمات اینطور مقاوم بشم و طوری
برخورد کنم که انگاری هیچ اتفاقی نیفتاده..
با وجود دلهره ای که گریبان گیرم شده بود و نمی ذاشت به درستی فکر کنم
اما حس خوشایند بودن در کنار حامی این اطمینان رو بهم می داد که یه زودی همه چی خوب و درست
میشه و حتی این حس ترسی که معلوم نبود از کجا می اومد رو هم از بین می بره

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو در نگاه هم دیگری خیره مونده بودیم که با لبخند زیبا و دل فریبی دست چپش رو بالا اورد و خیره در
نگاهم ...با اشاره به آغوشش گفت:
-هیچ اشکالی نداره اگه همین الان بیای و بذاری که بغلت کنم ؟
هر دو در نگاه هم دیگری خیره مونده بودیم که با لبخند زیبا و دل فریبی دست چپش رو بالا اورد و خیره در
نگاهم ...با اشاره به آغوشش گفت:
-هیچ اشکالی نداره اگه همین الان بیای و بذاری که بغلت کنم ؟
خندون از خواسته ای که به زبون اورده بود خودمو به سمتش کشیدم و گفتم:
-نه خوب ..مسلما هیچ اشکالی نداره دکتر جان ... البته به شرطی که مطمئن باشم که قرار نیست تو
اون آغوش ... چلونده بشم
در حالی که صدای خنده ام در میون صدای بلند خنده هاش گم شده بود ..برای در آغوش کشیدنم
..دست به دور بدنم انداخت ضمن بوسه ای که بر روی لبهام می نشوند با تمام شیطنتی که ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

سراغ داشتم گفت:
-تنها قولی که می تونم بهت بدم اینکه سعی کنم مثل آناناس نچلونمت
بلند تر از حامی زدم زیر خنده و به قصد فرار خواستم سریع خودمو از زیر دست و آغوشش آزاد کنم
اما در واکنشی سریع و به دور از انتظاری در حالی که می خندید و می خواست مانع از فرارم بشه با
عبور دادن اون یکی دستش از زیر پهلوم..مانعم شد و خیلی محکم و سخت منو در آغوش گرفت
همونطور که با خنده در حال تکاپو و جنب و جوش برای رها کردن خودم از بین دستاش بودم با جابه جاش
شدن و کشیدن خودش به سمت بالا و گذاشتن لبهاش به روی لبهام .. خنده امو به آنی بند اورد
چنان با ولع و پر حرارات می بوسید و رهام نمی کرد که کم کم و کاملا بی اراده در بین تقلاها و دست و
پا زدن هایی که آروم آروم از شدتشون داشت کاسته میشد با بیدار شدن حس های فروخفته ای که در

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه پیش در زیر نوازش های نگاهش برای لحظاتی خفته بودن ..باهاش همراه شدم .

***

با توقف ماشین در محوطه دانشکده کمربندشو باز کرد و با جستجو تو درون داشبود گفت:

-یه سر می رم پیش دکتر کازرونی

حین باز کردن کمربندم سری بالا و پایین کردم و ازش پرسیدم:

-کارت خیلی طول میکشه؟

با برداشتن قاب عینکش داشبورد و بست و نشسته در سر جاش با در اوردن عینک و نگاه انداختن به

تمیزی شیشه هاش گفت:

-فکر نکنم

با نگاهی از گوشه ی چشم به من همزمان با گذاشتن عینک بر روی چشماش گفت:

-اگه خیلی نگرانی می خوای که تا کلینیک همراهیت کنم؟

بی خیال از اون چیزی که شاید در کلینیک در انتظام بود خنده ی کوتاهی سر دادم و ضمن برداشتن کیف

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی پاها و باز کردن در ماشین گفتم:
- در خیال شعر من جای تو محفوظ است وبس
جز خیالت در وجودم جا ندارد هیچکس
اگه تو خیلی نگرانی..می خوای که من همراهت بیام؟
بی حرف و خنده بر لب همراهم از ماشین پیاده شد
با قرار گرفتن در کنارم دستی به لبه ی مقنعه ام کشیدم:
-همیشه عینک می زنی ؟
همقدم با من برای کشیدن عینک به سمت بالا انگشت اشاره اش رو بر روی برآمدگی بینیش گذاشت:
-معمولا نه زیاد
ابرویی بالا دادم و به نیم رخش که حالا با زدن عینک طوری دیگه ای شده بود خیره موندم
از طرز نگاهم خنده اش گرفت و رو کرده بهم پرسید:
-چیه؟چرا داری اینطوری نگاهم می کنی ؟!
با لبخند سری تکونی دادم:
-هیچی ..همین طوری فقط دارم نگات می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده بر لب طبق عادت همیشگیش لبه ی پالتوش رو کنار زد و با فرو بردن دست تو جیب شلوارش خیره
به مسیر پیش رو گفت:
-آخر هفته وقتت آزاده ؟
بدون اینکه ازش نگاه بگیرم جواب دادم:
-آره...کاملا وقتم آزاده ...البته اگر مطبتو فاکتور بگیری
اخم ظریفی بر روی پیشونیش نشست:
-یه مدت لازم نیست مطب بری
متعجب بهش خیره موندم که ازم پرسید:
-بسته ها به دستت رسید؟
خندون از یاد آوری بسته هایی که برام فرستاده بود سرمو بدون اینکه ازش نگاه بگیرم بالا و پایین
کردم و با دست بردن به زیر مقنعه و لمس کردن گردنبند فرشته ای که برام خریده بود با ذوق
پرسیدم:
-از کجا می دونستی که از چه گلی خوشم میاد؟
نگاهش فقط به جلو بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شناختن آدمی مثل تو کار زیاد سختی نیست...بسته ی آخری رو چی ؟ بازش کردی ؟

همونطور که بهش خیره بودم سکوت کردم که از موقعیت استفاده کرد و نگاهی به جانبم انداخت

لبخندی زدم و گفتم:

-اونو گذاشتم که خودت برام بازش کنی ..که اونم توی کیفم مونده..امرور که وسایلم رواز راحله

گرفتم خودت زحمت باز کردنش رو بکش

خندون نگاهش رو ازم گرفت و به دکتر ملایری که از مقابل داشت با چهره ای مبهوت بهمون نزدیک می

شد چشم دوخت

چنان از حضور حامی به وجد اومده بود که به کل حضور من رو به فراموشی سپرد و با رسیدن به ما خیلی

گرم و صمیمی شروع به سلام و احوالی پرسی با حامی کرد

حامی چون همیشه با چهره ی جدی که کوچکترین آثار خنده توش پیدا نبود در پاسخ های کوتاهی جواب

احوال پرسی هاشو می داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باورم نمیشه که برگشتید دکتر
با هر دو دست دسته ی کیفم رو چسبیده بودم و تمام حرکاتش رو زیر نظر داشتم .حتی یه نیمچه نگاهی
هم به جانب من نمی نداخت که با توقف ماشین دکتر صدیقی و پیاده شدنش تازه متوجه من شد و فقط
سری به نشونه سلام بالا و پایین کرد
با خوش و بشی که ملایری راه انداخته بود حامی از گوشه ی چشم نگاهی به جانبم انداخت و با دیدن
دکتر صدیقی که در حال نزدیک شدن بهمون بود گفت:
-کافیه دکتر..روزای معمولی انقدر از دیدنم خوشحال نمی شدی که الان شدی
و با لبخندی که بیشتر برای اذیت کردن ملایری بود ادامه داد:
-اره منم از دیدنت خیلی خوشحال شدم...به گمونم امروز از اون روزاست که به قول خودت مادرت با گفتن
یه لاحول و لا قوۀ الابالله و فرستادن یه فوت راهیت کرده که بیای
با به دندون گرفتن لب زیرینم نگاهم رو به پایین دوختم تا متوجه خنده ام نشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ملایری با رنگ پریدگی و نگاه گذرایی به من دستی به پس گردنش کشید و با لبخند خجول و البته چهره
ای که میشد دید که چقدر حالش گرفته شده گفت:
-ذوق زدگیه دیگه دکتر .. اگر کاری ندارید بنده دیگه از خدمتتون مرخص شم؟
حامی به آرومی سری بالا و پایین کرد و با لبخند محو و آرومی خیره به ملایری گفت:
-خواهش می کنم ...بفرمایید
با دور شدن ملایری دکتر صدیقی هم به ما رسیده بود البته در همون بین گوشیش زنگ خورد و حامی با
نگاهی به من گفت:
-تو می خوای زودتر برو کلینیک ..من یکم با دکتر کار دارم.
دکتر صدیقی همونطور که در حال حرف زدن بود سرشو بالا اورد و نگاهش به من افتاد که با تکون سر
سلامی بهش دادم
به همون طریق جواب سلامم رو داد و من برای رفتن به کلینیک از حامی که در فاصله ی یک قدمیم

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بود جدا شدم
با وجوداینکه صبح زود بود و انتظار می رفت مراجعه کننده ی کمتری در این وقت روز در کلینیک حضور
داشته باشه اما به نسبت روزهای قبل شلوغ تر بود و اکثر بچه ها حسابی مشغول بودن
با ورودم به سالن اصلی راحله به محض دیدنم همزمان با بلند شدن از روی صندلی با تعجب ماسکشو
پایین داد و بی توجه به مراجعه کننده اش که دهنش باز مونده بود به سمتم اومد
با لبخند کم رنگی آهسته به سمتش قدم بر داشتم که نرسیده بهم بدون اینکه لحظه ای بهم امون
داده باشه به حرف اومد و گفت:
-تو واقعا زنده ای ؟بعد رفتنت از کلینیک اونم بدون پالتو و لباس چطوری دوم اوردی ؟الله اکبر ..تو
دیگه چه پوست کلفتی بودی و من نمی دونستم !!
چندین بار چشماشو بست و باز کرد و متحیر تر از قبل ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کیف پولت!!..وسایلت!! ....همه چیت به جز گوشیت تو کیفت بود..یهویی کجا گذاشتی و رفتی
...؟
اصلا منتظر جواب دادنم نشد و با کشیدن دستش به روی دست و بازوهام گفت:
-واقعا زنده ای ؟
در حالی که خنده ام گرفته بود گفت:
-علیک سلام...آخه چرا زنده نباشم؟!
-ای درد بگیری ..سلامتو می خوام چیکار ؟ِد خوب بگو...کدوم گوری رفته بودی که حتی شبم
نیومدی وسایلتو بگیری...؟!
-به منم اجازه می دی حرف بزنم؟
-نه که نمی دونم ...لابد باز می خوای از اون اراجیف همیشگی تحویلم بدی ؟
اصلا به حرفم گوش نمی داد که متعجب از چهره ی خندون و آرومم..یک دور کاملم به دورم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخید و با نگاهی به انگشتری که تو دستم بود با تاسف حین تکون دادن سرش گفت:

-نه جدی جدی قصد کردی خودتو ملعبه ی دست این جماعت حرف مفت زن کنی ..

و با اشاره به حلقه ی تو دستم پر حرص لب زد:

-این چرا هنوز تو دستت؟

لبخندی به حرص زدناش زدم:

-تو که نمی ذاری حرف بزنم ...یعنی مراجعه کننده ای هم نداری که اینطوری افتادی به جونم ؟!

متعجب از بی خیالیم و لبخندی پت و پهنی که رو لبهام بود اخم کرده قدمی عقب کشید و سپس

با چشم غره ای خیره تو نگاه خندونم ابرویی بالا داد:

-نه خوبه..هر جایی هم که بودی انگاری خیلی خوش خوشونت بوده که زبون در اوردی ...اونم نه

یه ذره دو ذره ها

با نشون دادن فاصله ی زیاد ما بین دستاش .. با حرص گفت:

-زبون در اوردی به این درازی ..

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون رو گرفته از راحله به سمت یونیتم راه افتادم ..کفری از بی خیالیم از پشت سر بهم نزدیک
شد و با گذاشتن دستش بر روی شونه ام پرسید:
-واقعا کجا بودی گیسو؟
-وسایلم که اوردی بحمد الله؟
چشماشو با تامل بست و باز کرد :
-آره اوردم... تو بگو کجا بودی که جواب تماسامو نمی دادی؟
ایستاده کنار میز نزدیک به یونیت با برداشتن یک جفت دستکش..حین دست کردنشون به
سمتش چرخیدم :
-دیشب گوشیم رو سایلنت بود ..اصلا متوجه تماسات نشدم..تازه صبح دیدم ..ببخش باید بهت
خبر می دادم
کنج لبش به پوزخندی کش اومد:
-خداروشکر که هنوز معذرت خواهی بلدی
خندون و پر انرژی به سمتش برگشتم اما همون لحظه با ورود حامی..راحله سر برگردوند و با

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای گشاده از شدت تعجب رو کرده بهش طوری که من بشنوم گفت:

-جل الخالق ... این از کجا اومد ؟!....مگه نرفته بود؟

خندون خیره به چهره وا رفته و شوک زده اش گفتم:

-تو اینطوری فکر کرده بودی

بی توجه به حرفی که زده بودم خیره به حامی با هیجان ادامه داد:

-ای جان...اصلا فکر نمی کردم که برگرده

فراموش کرده از حضورم و دق و دلی که از دستم داشت به سمت حامی که به طرف میز خودش

می رفت و به سلام بچه هایی که اونا هم تعجب کرده بودن جواب می داد رفت و بلند گفت:

-سلام دکتر ...خودتونید؟

حامی خیره به راحله و طرز بیانش که بشدت خنده دار بود جواب داد:

-ان شالله که خودمم خانم دکتر

همه زدن زیر خنده و من از همون فاصله خیره به حامی که نگاهی به سمتم انداخته بود لبخندم

رو حفظ کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها کم کم دوره اش کردن و هر کسی حرفی می زد ...
به نظر می رسید که همه چی عالی و خوبه و قرارم نیست که هیچ مشکلی به وجود بیاد
مهری هم که از حضور حامی متعجب سرجاش ایستاده بود .
تنها به دیدنش از دور بسنده کرده بود و چیزی نمی گفت که با نگاهی به من و سپس به انگشتر
توی دستم خواست حرفی بزنه و چیزی بگه که با کلامم مانعش شدم:
-من ...
-مهری ...من واقعا نمی خوام با تو هم صحبت بشم..همین که تحملت می کنم و سعی می کنم
به حضورت عادت کنم باید بری خداروشکر کنی
بفهم چی دارم بهت می گم...کافیه دیگه فاصله اتو با من حفظ نکنی ..اونوقت می بینی که
ممکنه چه اتفاقایی برات بیفته
با رنگ و رویی پریده در حالی که مرتب چشماشو باز و بسته می کرد ازم رو گرفت و به حامی و

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ی بچه هایی که از هر موقعیتی برای شادی و خنده استفاده می کردن خیره موند
واقعا هم بخشیدن مهری کار راحتی برام نبود ..بخششی هم در کار نبود ..مهری جزو او دست از
آدمایی بود که باید از زندگیم حذف و بیرونشون می کردم
مرادی با ورود به سالن و لیستی که تو دستش بود با دیدن من .. یک راست به سراغم
اومد..کاملا معلوم بود که باز یه مراجعه کننده ی خارج از نوبت به تورش خورده
قبل از نزدیک شدنش برگشتم و شروع به چک کردن وسایل روی میز کردم:
-خانم دکتر یه مراجعه کننده اومده که برای امروز نوبت نداشته..من چک کردم شما برای این
ساعت مراجعه کننده ای ندارید بگم بیاد شما یه معاینه اش بکنید ؟البته عکسم گرفته
سرمو بالا و پایین کردم و بابرداشتن یکی از فایل ها گفتم:
-آره بگو بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه چشم... پس الان بهش می گم که بیاد
و همون لحظه قبل از اینکه بره عکس دندون مراجعه کننده ای که درباره اش گفته بود رو از تو
پاکت در اورد و به سمتم گرفت
در حالی که پشتم بهش بود تا دوباره همه چی رو چک کنم گفتم:
-ممنون..بذارش همونجا روی میز
با رفتن مرادی ..ماسکم رو بالا دادم و برگشتم تا با نگاهی به عکس...ببینم دندونش چه
مشکلی داره
اما به ثانیه نکشیده یک دفعه با دیدن اسم نوشته شده زیر عکس لحظه ای سرجام حشکم زد
همون لحظه قبل از اینکه بره عکس دندون مراجعه کننده ای که درباره اش گفته بود رو از تو پاکت
در اورد و به سمتم گرفت
در حالی که پشتم بهش بود تا دوباره همه چی رو چک کنم گفتم:
-ممنون..بذارش همونجا روی میز

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتن مرادی ..ماسکم رو بالا دادم و برگشتم تا با نگاهی به عکس...ببینم دندونش چه
مشکلی داره
اما به ثانیه نکشیده یک دفعه با دیدن اسم نوشته شده زیر عکس لحظه ای سرجام حشکم زد
خیره به اسم نوشته شده ...برای چند لحظاتی نفسم بند اومد
همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد بود و من زمانی به خودم اومدم که مرادی ازش می خواست
رو یونیت بنشینه
به کندی سرمو بالا اوردم
دیدن چهره ی مادرم که هیچ رقمه ازم نگاه نمی گرفت باعث به وجود اومدن انواع و اقسام
حساس های ضد و نقیضی بود که نمی دونستم چطور باید باهاشون کنار بیام
گویی در خلع گیر کرده باشم و قادر به انجام کاری نباشم همونطور سرجام میخکوب شده بودم و
نمی تونستم قدم از قدم بر دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

مرادی در حال بستن پیشبند ازش خواست روی یونیت دراز بکشه
نگاه هر دومون در هم دیگه گره خورده بود و چیزی نمی گفتیم
حتی همهمه ی بچه ها نمی تونست این حس انزجار ونفس گیر رو ازم دور کنه
لبخند کم رنگی بر لب داشت و مرتب سر تا پام رو برانداز می کرد
مرادی با تموم کردن کارش ازم پرسید:
-دیگه با من کاری ندارید خانم دکتر ؟
لبخند کش اومده ی مادرم از شنیدن این حرف بیشتر شد که لبهامو روی هم گذاشتم و با نگاهی
اخمالود.. حاکی از حضور غیر منتظره اش.. خیره بهش بدون اینکه به مرادی نگاهی کرده باشم
گفتم:
-نه
یکهو صدای بلند خنده ی چندتا از بچه ها که همچنان پیش حامی بودن حواس هر دومون رو پرت
کرد
قلبم هر لحظه در حال فشرده و مچاله شدن بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به بچه ها و حامی لبهامو بهم فشردم و سعی کردم نفسم رو که به سختی بالا می اومد
رو بیرون بفرستم
هیچ کسی حواسش به ما نبودکه سر برگردوندم و نگاه گرفته ازش...با انداختن عکسش بر روی
میز گفتم:
-شما دندونتون هیچ مشکلی نداره ..می تونید برید
خم به ابرو نیورد:
-لابد مشکل داره که اومدم اینجا
کفری شده بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم:
-پس باید برید پیش یکی دیگه...کاری از من ساخته نیست
لحظه ای بهم خیره موند:
-چرا با خودت و من این کارارو می کنی ؟!
بغض کرده و حرصی در حالی که مشغول در اوردن دستکشهام شده بودم گفتم:
-همیشه همین طور بودی.... بی ملاحظه ... خودخواه...بی تفاوت

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی ذره ای بهش حس نداشتم و نمی خواستم نگاهم به نگاهش بیفته:

-الانم که اومدی اینجا تا با ابروی من بازی کنی اصلا برات مهم نیست اینجا محل کارمه و نمی

خوام که کسی چیزی بفهمه

کم نیورد و جواب داد:

-وقتی جواب تماسامو نمی دی ...مجبور می شم که از این طریق بیام و ببینمت

خشمگین یک دفعه سر بالا اوردم و خیره تو نگاه امیدوارش گفتم:

-خوب اگه به دیدنه که دیدی...خوبم دیدی ...حالام اگه دیدنات تموم شده... لطفا زودتر از اینجا برو

که کلی کار دارم

-چرا انقدر منو از خودت می رونی ؟چرا انقدر از من بدت میاد؟

راحله با فاصله یک یونیت ازمن مشغول کارش بود و بچه های دیگه هم در دور و اطراف کار

مراجعه کننده هاشون رو راه می نداختن

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواستم صدامو بیش از این بالا ببرم و اونم داشت از این شرایط سو استفاده می کرد:

-گفتم که من با تو حرفی ندارم...من امروز کلی کار دارم... داری وقتمو می گیری

قادر به درک این همه اصراری که برای دیدنم داشت رو نداشتم

بدون دلگیری بهم خیره مونده بود و حرکتی نمی کرد

کلافه و عصبی دستی به روی صورت و پیشونیم کشیدم و با کشیدن یکی از صندلی های خالی

به سمت خودم و نشستم بر روش سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم :

-همسرت کجاست؟اونم همین جاست؟

چشمامو با عذاب بستم و جوابی بهش ندادم که راحله از پشت سر با نگاه خیره ای ازم پرسید:

-مشکلی پیش اومده گیسو؟

چشمامو باز کردم و با تکون سر گفتم:

-نه

سنگینی نگاه راحله رو همچنان حس می کردم که سر بلند کردم و خیره به مادرم که هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر نگاه و توجه من بود گفتم:
-باشه امروز بعد از ساعت کاری یه جایی باهات قرار می ذارم ...بیا اونجا حرفاتو بزن
-چرا بیرون ؟...چرا منو به خونه ی خودت دعوت نمی کنی ؟
بدجوری تحت فشارم گذاشته بود که متوجه حامی شدم که داشت به تک تک بچه ها سر می زد
و گاهی هم باهاشون شوخی می کرد
نمی خواستم حامی در این وضعیت و در این مکان متوجه حضور مادرم بشه:
-گفتم که آدرس می دم بیا اونجا
-نگفتی همسرت کجاست؟
یهو کنترلم رو از دست دادم و براق شده تو صورتش با خشم و صدایی که سعی در بالا بردنش
نداشتم بهش غریدم و گفتم :
-تو می خوای با من حرف بزنی یا همسرم؟
رنگ صورتش پرید اما خودشو نباخت :
-چه اشکالی داره اگه بخوام دامادمو ببینم

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت خشم و عصبانیت خنده ام گرفت و با به دندون گرفتن لب زیرینم گفتم:

-برو سر اصل مطلب ...دنبال چی هستی ؟چی شده که از گرد راه نرسیده چسبیدی به من و ول

نمی کنی ؟..حتی نمی خوای مراعات حالم رو بکنی ؟چی می خوای که ول کن نیستی ؟

-گیسو من در تمام این سالها همیشه به فکرتون بودم..من هیچ وقت ...

پوزخند زدم:

-تو چی ؟

نگاهم رو بالا کشیدم و زل زده تو صورتش ادامه دادم:

-لابد دلت به همون تماسایی خوشه که سا خودت

گی

لی یه بار از سر دل تن می زدی و فکر می

کردی که شق القمر کردی ؟آره؟

ناراحت از طرز برخوردم گفت:

-تو چرا انقدر ناراحتی .؟..والا فقط این من بودم که تو این سالها سختی و تنهایی کشیدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

من بی پول بودم و برای سر پا موندن هر کاری می کردم...این همه طلبکاری تو برای چیه؟

حرفاش بشدت خنده دار بود:

-من بهت گفتم برو؟بابا گفت؟کی گفت که حالا تو انقدر طلبکار شدی؟

در سکوت بهم خیره موند:

-خیلی خنده داره..به جای اینکه ما طلبکار باشیم تو داری منت سر مون می ذاری که رفتی و

هیچی نداشتی ؟!

حالا خوبه قبل رفتن مثلا کوتاه اومدی و به جای گرفتن مهریه ..اون زمینی رو که بابا تو شمال

داشت رو ازش گرفتی ..تنها دارایی که می تونست برای ما و خودش داشته باشه رو گرفتی

...بدون اینکه فکر کنی با این کارت ممکنه بعدها چه بلایی سر مون بیاد

از رو صندلی بلند شدم

نگاهشو ازم گرفته بود و به زمین خیره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

مستاصل و درمونده برگشتم و با تر کردن لبم به حامی که کمی دور تر از من سر یونیت یکی از
بچه ها ایستاه بود چشم دوختم :
-فقط اومدم حرف بزنیم...چی میشه یکم به حرفام گوش بدی ...
ِمن
؟چی میشه مادرو انقدر
نچزونی ؟
پشت کرده بهش پلکهامو روی هم گذاشتم که به ناگه با شنیدن صدای حامی که حالا بالا سر
راحله ایستاده بود چشمامو از هم باز کردم
مطمئن بودم برای کاری اومده و این همه اصرار برای این دیدار ..الکی نیست
شک نداشتم تو ذهنش برای خودش برنامه هایی چیده و خواسته هایی داره..خواسته هایی که
من ازشون کاملا بی خبر بودم
هرچند باید این روزها رو بنا به گفته ی پدر بزرگم .. از قبل پیش بینی می کردم ...پیش بینی می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم که ممکنه یه روزی مثل امروز غافلگیرم کنه و به دیدنم بیاد
برگشتم و با برداشتن عکس و خیره شدن به وضعیت دندوناش که بیشترشون هم در وضعیت
چندان مطلوبی قرار نداشتن سکوت کردم
ادامه دادن این بحث بی فایده بود اون تا به خواسته اش نمی رسید دست از سرم بر نمی داشت
خیره به عکس اخم کرده به دنبال راه حلی برای خلاصی از این وضعیت بودم که همون لحظه با
اومدن حامی ....
آشفته حال نگاهم رو به مادرم دوختم ..دیگه حواسش به من نبود و به حامی خیره شده بود
حامی بی توجه به مادرم که بهش خیره مونده بود ضمن زدن لبخندی که جذابترش می کرد
با نگاهی دقیق به عکسی که تو دستم قرار گرفته بود ازم پرسید:
-مراجعه کننده جدیده؟
نگاهش همچنان به عکس بود نیم نگاه کوتاهی به جانب مادرم انداختم ..تمام توجهش به حامی

رمان بازار
romanbazar.ir

که حالا در کنارم ایستاده بود.. بود :
-مگه امروز یه مراجعه کننده دیگه نداشتی؟
اب دهانم رو بلعیدم:
-چرا...چرا..ولی انگار نیومده..ایشونم که فقط یه معاینه داشتن که اونم تموم شد..باید از خانم
مرادی برای دفعه بعد نوبت بگیرن
حامی با نگاه گذرایی به مادرم .. به رنگ و رو ی صورتم نظری انداخت و گفت :
-انگار زیاد رو به راه نیستی ... ؟
سرمو به تندی تکون دادم و با برگردوندن عکس به درون پاکتش جواب دادم:
-نه اتفاقا خیلیم خوبم...
و به ظاهر با زدن لبخندی که تماما پر از اضطراب و دلهره بود گفتم:
-مراجعه کننده نداری؟
بدون جواب دادن به سوالم در سکوت به صورت و چشمای هراسونم خیره شد .... به خوبی می
دونست یه چیزیم شده .... تمام حالت هامو از بر بود

رمان بازار
romanbazar.ir

از سنگینی نگاه مادرم...بار دیگه نگاهی بهش انداخت که در همون لحظه مادرم از موقعیت
استفاده کرد و به حرف اومد:
-دکتر خرسند؟!
عصبی شده از کار و کردارش چشمامو بستم و باز کردم و بهش چشم دوختم که شاید دست از
این کاراش برداره
اما اون مصمم تر از هر زمانی که دیده بودمش به حامی خیره مونده بود
حامی به آرومی سری بالا و پایین کرد:
-بله خودم هستم...بفرمایید
کلافه و بهم ریخته قدمی به مادرم نزدیک شدم و با گرفتن عکس به سمتش گفتم:
- معاینه شما تموم شده .. می تونید برای گرفتن نوبت بعدی ... پیش خانم مرادی برید
نگاه حامی بین من و مادرم رد و بدل شد و منتظر واکنش مادرم موند
مادرم لب های نیمه بازش رو روی هم گذاشت و نگاه گرفته از حامی به کندی از روی یونیت بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

شد
چهره اش ناراحت و غمگین به نظر می رسید. اما قرار نبود دلم به رحم بیاد ..شایدم توی اون
لحظه تنها خواسته ام ازش .. رفتنش از اینجا و ترک کردنم بود که این چنین بی رحم و سنگ دل
شده بودم
با گرفتن پاکت عکس از تو دستم ..بی حرف به سرش حرکت کوتاهی داد و پشت کرده بهم به
سمت در شیشه ای به راه افتاد
نگاه حامی تا لحظه ی خروج همراهش بود..که به محض خارج شدن و رفتنش به سمتم سر
برگردوند
قلبم مالامال از درد و دلتنگی به تپش افتاده بود و حلقه ای محو از اشک درون چشمام در حال
خودنمایی بود
این رفتارها رو هم قبلا از مادرم دیده بودم..اونقدر زخم خورده اش بودم که اجازه ندم بار دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

باهام چنین کاری بکنه
به خوبی می دونستم تمام این حس ها و حالات زودگذر هستند و در برابر تمام بدیهاش من
خیلی هم خوب باهاش رفتار کرده بودم
در زیر نگاه سنگین حامی با مکث کوتاهی برای تغییر حال و هوام ..بی تفاوت به رفتن مادرم
گفتم:
-تا مراجعه کننده جدید نیومده من برم یه آبی به دست و صورتم بزنم
حامی زل زده تو صورتم سکوت اختیار کرد و برای راه دادن بهم
با قدمی فاصله گرفتن ازم..اجازه رد شدن از کنارش رو بهم داد و من با بغضی سنگین از حضور
مادری که هیچ وقت نمی تونستم نبودن هاش رو فراموش کنم از کلینیک بیرون زدم.

با گرفتن سینی سلف سرویس غذا با نگاهی به میز ها و صندلی های خالی...تنها میز خالی در

رمان بازار
romanbazar.ir

کنج سلف رو برای نشستن انتخاب کردم
میزی که در فاصله ی کمی از پنجره قرار داشت و می شد به راحتی حین خوردن غذا شاهد
ریزش تند دونه های برف بود
صبح هنگام بعد از برگشتن از بیرون ...حامی رو تو کلینیک ندیده بودم
.
هر چی هم باهاش تماس گرفته بودم همه اش بی جواب مونده بود و تنها در تماس آخر ...با
گفتن اینکه جایی هست و در اولین فرصت باهام تماس می گیره تماس رو ...به روم قطع کرده
بود
صندلی رو بیرون کشیدم و بی توجه به بچه هایی که چند نفره یا دو نفره پشت میز ها نشسته
و مشغول غذا خوردن بودن روی صندلیم نشستم
به خاطر حضور مادرم حس و حال چندانی برام نمونده بود...آه بی صدایی کشیدم و به قصد

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن غذا... قاشق و چنگالم رو برداشتم که لحظه ای دوباره به یاد مادرم افتادم

چشمامو بستم و سعی کردم اومدن و نگاه اندوه بارش رو فراموش کنم ..نمی دونم چه مرگم

شده بود که این همه بهم ریخته بودم

چشمامو باز کردم و خیره به منظره ی برفی بیرون چندتا نفس عمیق کشیدم و سینی رو کمی

بیشتر به خودم نزدیک کردم

میلم به غذا خوردن نمی رفت و بی هدف نگاهم به محتویات درون سینی بود

از طرفی هم فکرم پیش حامی بود که معلوم نبود چرا یهویی رفته بود و خبری هم ازش نبود

غوطه ور شده در افکار آزار دهنده ام ... ناگهان با شنیدن صدای پر کنایه راحله متعجب سرمو

بلند کردم

لبخند بر لب صندلی رو به رویم رو بیرون کشیدن و با گذاشتن سینی غذا در مقابلش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چته تو ؟یهو چت شد؟اول که خوب بودی و مدام می گفتی و می خندیدی؟...فکر کنم سق
سیاهم ...
هیچ یادم نمی اومد که صبح درباره چی باهم حرف زده بودیم و به چی می خندیدم
نگاه گرفته ازش با قاشق و چنگال برنج درون سینی رو به بازی گرفتم و گفتم:
-نه بابا ...مرتضی تماس گرفته بود ..فکرم پیش اون رفت
ابروهاش بالا رفت و آهانی گفت که از صدتا فحش هم برام بدتر بود:
-طرفو می شناختی ؟
با حالتی متعجب مجددا سر بلند کردم و خیره بهش که حالا یه قاشق پر از غذارو توی دهنش می
ذاشت پرسیدم:
-کی رو می گی؟
مشغول غذا خوردن گفت:
-همون خانومی که داشتی معاینه اش می کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای بهش خیره موندم که با گذاشتن قاشق پر از غذا درون دهنش بهم خیره شد
قادر به تمرکز کردن نبودم ...سرمو پایین انداختم و حین بازی کردن با غذام گفتم:
-تو موقع کارتم... حواست پیش مراجعه کننده های منه؟!
به تمسخر با خوردن جرعه ای از نوشابه اش گفت:
-میگم تو که انقدر احسن الخالقین..خالقین می کنی و می گی که دوسش داری ...چرا یه
چشمه نمیای که کف من و ملت ببره و بفهمیم که راست می گی ؟!هوم؟
همونطور خندون خیره بهم قاشق بعدی رو هم توی دهنش گذاشت :
-اومدی مسخره ام کنی ؟
در حالی که خنده اش گرفته بود جواب داد:
-نه والا... فقط احساس می کنم زیادی تو نقشت فرو رفتی و نمی خوای که از این خواب
خرگوشی در بیای ..حالا اگه طرف دیگه بر نمی گشت یه چیزی... میشد این بازی رو ادامه داد

رمان بازار
romanbazar.ir

....

خوشانس تر از من هیچ کسی نبود در اوج عصبانیت و خود درگیری هام باید با راحله هم سر و

کله می زدم:

-اخه النازم یه چیزایی می گه که ادم به شک می افته

-چی میگه؟

-چه بدونم ؟ ..تو بگو تا ما هم بفهمیم راز این حلقه ی تو دستت چیه؟این خانومه هم

یهو لبخندی از این هم کنجکاویش به روی لبهام اومد:

-خیلی فضولی راحله

-نه واقعا برام جالبه که حالا دکتر اومده بازم می خوای حرفاتو تکرار کنی یا نه؟

با اینکه حضور مادرم ذهنم رو آشفته کرده بود اما حس اذیت کردن راحله با وجود حامی اونقدر در

من زیاد شده بود که بدمم نمی اومد لحظاتی رو با سرکار گذاشتنش از فکر کردن به مادرم دور

بشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر حرف و حدیثی هم باشه برای منه..تو چرا انقدر داری خودتو اذیت می کنی ؟
کلافه و عصبی قاشق و چنگالشو توی سینی رها کرد و طلبکارانه گفت:
-روتو

رمان بازار
romanbazar.ir

برم هی ....موندم این ه

از گوشه ی چشم حواسم به حامی بود که با پیدا کردنم داشت بهمون نزدیک میشد
راحله تاسف بار سرشو تکون داد:
-باشه بهت می گم
با اشاره به چند میز اون طرف تر که ملایری و دوستاش پشتش نشسته بودن و یه ریز در حال
حرف زدن و خندیدن بودن .. حرفشو ادامه داد و گفت:
- چون برام سخته که پسر الدنگی مثل ملایری برگرده و پشت سرت حرف بزنه ..حرف بزنه و بگه
که این دختره کی ازدواج کرد که ما نفهمیدیم..؟
وقتی مینا این حرفا رو می زد خون خونمو داشت می خورد
نمی دونی چقدر حرص خوردم که گفت پشت سرت به همه گفته... بس که کسی آدم حسابش
نکرد و به سمتش نرفته ..خودش رفته و برای خودش یکی رو گیر اورده احتمالا هم رفته با یه پیر پسر خرفت پولدار یا زن طلاق داده ازدواج کرده که انقدر تغییر کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

...وگرنه پاکزاد و چه به این غلطا که حلقه ی چند میلیونی دست کنه یا گوشی دستش بگیره که
هیچ کدوم از بچه های کلینیک ..نمونه اشم ندارن
راحله مرتب می گفت و نمی دونست چطور بر روح دردمند و آسیب دیده ام داره بی رحمانه می
تازونه :
-گیسو داشتم آتیش می گرفتم..بعد این همه سال دوستی از شدت حرص می خواستم خودمو
خفه کنم
خیلی زور داره بخاطر یه زمانی که اون اوایل دانشکده بهت پیشنهاد دوستی داده بود و تو ردش
کرده بودی... بخواد این اراجیفو پشت سرت بگه و بساط خنده ی این جماعت احمق رو جور کنه
بدتر از راحله درونم می سوخت و احساس می کردم که از درون در حال آتیش گرفتنم :
-یه بار به شوخی خواستم حالیت کنم اما نشد.. نگرفتی... اما اینبار دارم جدی بهت می گم اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

این حلقه رو از دستت در نیاری ..خودم درش میارم که انقدر پشت سرت حرف نباشه
چند سال با ابرو رفتی و اومدی.. سرت به کار خودت بود و با کسی کار نداشتی ..آسه رفتی و
آسه اومدی و نذاشتی کسی بگه بالا چشت ابرو ...اما حالا نمی دونم چی شده که سر هیچی
داری همین طور الکی الکی خودتو بدبخت و بی ابرو می کنی ؟!
بس کن این خیالبافی های دخترونه ات رو
تو مگه نگاه بچه ها رو روی خودت نمی بینی؟ ..نمی بینی چطوری زیر ذره بین رفتی و برای هر
حرکتت حرفه؟....یعنی تو واقعا خسته نشدی بس که از هر جا رد شدی پشت سرت پچ پچ
کردن؟!
یعنی آدم باید کر و کور باشه که تا حالا متوجه این چیزا نشده باشه
با صدای خنده ی بچه های چند میز اونطرف تر ...به آرومی نگاهم رو چرخوندم
چندتا از بچه ها به همراه ملایری در حال خندیدن بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به روی حلقه ی توی دستم کشیده شد..
متوجه نگاه های زیر زیرکی بچه های دور و اطراف ملایری بودم
حامی که متوجه تغییر حالاتی در صورتم شده بود با نگاهی موشکافانه...
نیم نگاهی به ملایری
که به خاطر حضورش تو جاش نیم خیز شده بود انداخت
نگاه بغض دارم رو به آرومی از راحله به سمت حامی کشوندم
دیگه غذا از گلوش پایین نمی رفت و ناراحت به وسط میز خیره شده بود که شاید سر عقل بیام و
کاری کنم
چیزی نگذشت که حامی به میز رسید و کاملا بالا سر راحله ایستاد
راحله بی حواس به اطراف و حامی که در پشت سرش قرار گرفته بود خیره بهم از شدت تاسف
تو صورتم براق شد و با جدیت ازم خواست حلقه رو از تو دستم در بیارم:
-لطفا اون حلقه ی لعنتی رو در بیار و همه چی رو همینجا تموم کن.
حامی با لبخندی بهم خیره شده بود حضور و دیدن اون لبخند اطمینان بخش باعث شد با وجود

رمان بازار
romanbazar.ir

غم عظیمی که در درون قلبم احساس می کردم ...طرح لبخند محوی بر روی لبهام نمایان بشه

...

درست همون حسی رو داشتم که وقتی منو در اغوشش می گرفت احساس می کردم

احساس می کردم که در امن ترین جای دنیا قرار گرفتم

راحله کفری خیره تو نگاه درد مندم با غصب غرید:

-د آخه دختره بی خیال ...دیگه لبخند زدنت برای چیه؟

نکنه خوشحالی که این همه حرف پشت سرته..آره ؟..کم کم که چندتا انگ دیگه بهت چسبوندن

لبخند زدناتم می بینم

تورو به جان هر کسی که دوسش داری درش بیار..ببین همین الانم دارن بهت می خندن...

درش بیار گیسو وگرنه به روح پدرت قسم خودم اینکارو می کنم

چیزی به در اومدنم اشکم نمونده بود که صدای رسای حامی تمام خشم جاری شده از نگاه

راحله رو به تعجب مبدل کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما چیکاره باشی که بخوای حلقه ی همسر منو از تو دستش در بیاری؟
راحله که با صورتی رنگ پریده به محض شنیدن صدای حامی سر برگردونده بود به ارومی از روی
صندلیش بلند شد و با تته پته خیره به چهره اروم حامی گفت:
-من...من
چهره حامی مزین به اخم کم رنگی شد که نشون می داد به اندازه کافی از شنیدن این حرفا
عصبانی شده
لحظاتی بود که نگاه همه به سمت ما و میزمون کشیده شده بود:
-خیلی رفیق شفیقی بودی ..با پشت دست می کوبیدی تو دهن اون جماعت حرف مفت زنی که
به خودشون جرات داده بودن پیش تو درباره ی بهترین دوستت حرف بزنن
نفس راحله بالا نمی اومد و نمی تونست از شدت شوک وارده نگاهش رو از حامی که اخمش
چندین برابر قبل شده بود بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله واقعا مونده بود چی بگه..:
- حرف زدن و نصیحت کردنو که هر کسی که دوتا کلاس سواد داشته باشه بلده...زحمت زیادی
نمی خواد
پس لازم نکرده شما هم به خودت زحمت بدی و هی یاد اوری کنی که کی چه اراجیفی رو بلغور
کرده
راحله که صداش از شدت ترس و خجالت به لرز افتاده بود خواست چیزی بگه که حامی با حرکت
سر و نشون دادن مسیر خروج مانعش شد:
-اگر حرفا و نصیحتتاتون تموم شده خانم دکتر ... ممنون میشم که من و همسرم رو تنها بذارید
سکوت درون سلف اجازه ایجاد کوچکترین صدایی رو نمی داد ..
از گوشه ی چشم متوجه تعجب بچه ها بودم...هیچ کسی حرفی نمی زد که حامی به آرومی
سرشو به سمت ملایری که رنگ به روش نمونده بود چرخوند و سپس با نگاهی به سایر بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

های درون سلف با اخم گفت:
-اون پیر پسر خرفت پولدار که با خانم دکتر ازدواج کردن و دکتر ملایری زحمت معریفش رو کشیدن
من هستم..
اگر کسی حرفی داره و می خواد چیزی بگه خوشحال میشم که حرفاشو بشنوم
از گوشه ی چشم متوجه تعجب بچه ها بودم...هیچ کسی حرفی نمی زد که حامی به آرومی
سرشو به سمت ملایری که رنگ به روش نمونده بود چرخوند و سپس با نگاهی به سایر بچه
های درون سلف با اخم گفت:
-اون پیر پسر خرفت پولدار که با خانم دکتر ازدواج کردن و دکتر ملایری زحمت معریفش رو کشیدن
من هستم..
اگر کسی حرفی داره و می خواد چیزی بگه خوشحال میشم که حرفاشو بشنوم

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ صورت ملایری به آنی سفید شد و لبهاش از هم باز موند.با این جدیتی که حامی حرف زده
بود همه بچه ها حساب کار دستشون اومده بود که اشتباه بزرگی رو مرتکب شدن
بعد از گذشت مدت زمان کوتاهی که صدایی از کسی در نیومد
حامی با سری کج کرده وبا نگاهی پر تمسخر از بالا به پایین به ملایری که از شدت خجالت قادر
به بلند کردن سرش نبود گفت:
-کافیه یکبار دیگه ... تاکید می کنم یکبار دیگه از این حرفا به گوشم برسه ...از این حرفایی که
خوشم نیاد ..یا احساس کنم زیادی فضولی کردن تو زندگی شخصیمه .. کاری می کنم که
پخش کننده این حرفا آرزوی قدم زدن توی سالنای این دانشکده رو برای همیشه با خودش به
گور ببره
می دونید که می تونم چنین کارایی رو انجام بدم پس بهتره من بعد از این خیلی مراقب رفتارتون

رمان بازار
romanbazar.ir

باشید و با هر حرفی به وجد نیایید
نگاه گرفته از ملایری نگاهش رو بین بچه ها چرخوند تا اونا هم بفهمن منظورش به بقیه هم
هست
راحله که تا لحظاتی پیش چون چوب خشک شده سر جاش میخکوب شده بود با سری و نگاهی
رو به پایین بلافاصله با پایان یافتن حرف های حامی به سرعت نور از کنارش رد شد و از سلف
بیرون رفت
ملایری هم که از شدت خجالت و ناراحتی صداش در نمی اومد با کشیدن دستی به روی صورت
عرق کردش از رو صندلی بلند شد تا هر چه زودتر خودش رو از این محیط و زیر نگاه های سنگین
بچه ها نجات بده
به ثانیه نکشیده با خروج ملایری،حامی قدمی به میز نزدیک شد و دست چپش رو بر روی پشتی
صندلی گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به کندی از بچه هایی که هاج و واج در حال نگاه کردنمون بودن گرفتم و به آرومی به
حامی که با لبخندی بهم خیره شده بود دادم
همین لبخند می تونست بهترین حس دنیا باشه.بهترین حسی که فقط می خواستم متعلق به
خودم باشه
با اینکه بعضی نگاه ها همچنان به رومون بود اما بی توجه بهشون به هم دیگه چشم دوخته
بودیم.
صندلی رو با یک دست عقب تر کشید و همون طور خیره شده در نگاه مشتاقم ... روش
نشست
گاهی بیان هر حسی و احساسی نیاز به هیچ کلامی نداره و همون نگاه که می تونه تمام
احساسات نهفته شده در اعماق وجودت رو به زبون بیاره ....به اندازه ساعتها حرف زدن بی ارزه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم جون گرفته ام رو نثارش کردم و بی توجه به کسایی که می تونستن تو سلف باشن ازش

پرسیدم:

-غذا می خوری؟

لبخندش رنگ گرفت:

-نه..فقط دوغ

با حسی لبریز از شوق تکیه امو از صندلی جدا کردم

بطری دوغ رو برداشتم و خیره به حامی که ازم نگاه نمی گرفت شروع به ریختن دوغ به درون

لیوانی که در نزدیکی حامی قرار داشت کردم

نگاه پر محبتش در مقابل دیگران چنان جسارتی بهم داده بود که احساس می کردم خوشبخترین

آدم روی زمین هستم

کارم که تموم شد بطری رو روی میز گذاشتم و قدرشناسانه بهش خیره موندم

لبخند بر لب نگاهی به لیوان انداخت و سپس با بالا آوردن دستش انگشتاش رو برای لمس

رمان بازار
romanbazar.ir

جداره لیوان کاغذی پیش برد
قلبم به شدت در حال تپیدن بود و با حفظ ظاهر بهش چشم دوخته بودم:
-یکسری از آدما هم تمام عمرشون قادر به عوض شدن نیستن و مدام با تنظیمات از پیش تعریف
شده زندگی میکنن
هیچ وقتم متوجه نمیشن که می تونن تنظیمات خودشون رو تغییر بدن
هنوز انگشتاش به کندی بر روی بدنه ی لیوان بالا و پایین می شدن و نگاهش به من بود:
-عادت های بد..قضاوت های نادرست...نداشتن توان نه شنیدن هایی که بعد ها
میشه یکسری عقده های سرکش برای آزار رسوندن به دیگران
کنج لبش به پوزخندی بالا رفت:
-این حقیقت که کی و کجا به دنیای بیای و خانواده ات کی باشن ...حقیقتیه که همیشه
وجود داره ..حقیقتی که دست خودت نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

اما انتخاب اینکه چه تفکری داشته باشی و بخوای که به کجا برسی..چیزیه که دست خود
خودته
که متاسفانه ملایری و امثالهم نمی خوان بهش برسن
نمی خوان درکش کنن و همچنان می خوان تو همون تنظیمات از پیش تعریف شده ی
خودشون بمونن و توش دست و پا بزنن
که اگه یکی بهشون گفت نه...بگن چون جواب دلخواهمو نداده ...پس منم ازش انتقام می
گیرم
که اگر کسی نقدشون کرد ...با خودشون بگن چون از نقدش خوشمون نیومده حتما باید یه
جایی زمینش بزنینم ..حتی به قیمت بی ابرو کردنش
با جون و دل به صداش گوش سپرده بودم:
-چه دنیای عجیبی شده!! آدما برای چیزی که باید شرمنده باشن به خودشون می بالن و
خودخواهانه با آبروی دیگران بازی می کنن

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بر لب سینی عذا رو پس زدم و با ریختن نیمه ی باقی مونده دوغ درون لیوان خودم
دوباره بهش خیره موندم
لیوانش رو برداشت و با زل زده تو چشمام جرعه ای ازش رو نوشید
به تبعیت از حامی من هم لیوانم رو برداشتم و به لبهام نزدیکش کردم
احساس می کردن بار سنگینی از رو دوشم برداشته شده و حالا تنها ترین کاری که برام
مونده... تماشا کردن ریزش تند دونه های برفی بود که می تونستم به همراه حامی نظاره
گرش باشم
فصل چهاردهم:
برای عوض کردن لباسهام وارد اتاق شدم همزمان با دست بردن به سمت اولین دگمه ی روپوشم در
کمدم رو هم باز کردم که همون لحظه راحله از پشت سر با بدست داشتن وسایلم که جاشون گذاشته
بودم از پشت سرم ظاهر شد و با گذاشتنشون روی میز گفت:
-وسایلت

رمان بازار
romanbazar.ir

به علت حضور یک دفعه ایش بی خیال در اوردن روپوشم شدم و به سمتش برگشتم
لباسهاشو عوض کرده بود و در حال گذاشتن کیف پول و دفترچه توی کیفش بود
خیره بهش که تمایلی به نگاه کردنم نداشت بابت اوردن وسایل گفتم:
-ممنون
بی جواب سری بالا و پایین کرد و چیزی نگفت..متعجب از رفتارش دست پیش بردم و با برداشتن کیف و
سایر وسایلم از روی میز گفتم:
-داری می ری خونه؟
زیپ کیفش رو بست و با انداخت بند کیف روی شونه اش گفت:
-اره...فعلا
ابروهام بالا رفت و با وجود اینکه از رفتارش ناراحت شده بودم به آرومی جوابش رو دادم و گفتم:
-خداحافظ
با رفتن راحله در کیفم رو باز کردم و بسته ی کادویی که بازش نکرده بودم رو از توش در اوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی بر روی لبهام نقش بست.
حضور حامی بقدری در ذهن و یادم پر رنگ بود که این رفتارها هم نمی تونست تغییری در حال خوشم
ایجاد کنه
بعد از شنیدن خبر ازدواجمون که توسط حامی مطرح شده بود اکثر بچه ها رفتارهای جالبی از خودشون
نشون می دادن
گویی این ازدواج اتفاق عجیبی بود که نباید به وقوع می پیوست و از این رو قادر به هضمش نبودن و گاها
با رفتارهایی زننده یا کاملا بی تفاوت سعی در نادیده گرفتنم داشتن
نادیده گرفتن هایی که با وجود حامی دیگه برام مهم نبودن

***

بارش شدید برف همه جا رو سفید پوش کرده بود
ایستاده بالای پله ها به انتظار اومدن حامی نگاهی به دور تا دور محوطه انداختم .
با وجود هوای سرد و سوزی که گهگداری لرز به جونم می نداخت با گرفتنی دمی از این هوای ناب

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام رو با شوق بستم
که با احساس قرار گرفتن کسی در کنارم به آرومی چشمام رو از هم باز کردم
حامی ایستاده در کنارم خیره بهم با باز کردن چتر توی دستش و گرفتنش بالا سرمون گفت:
-نمی گی با این هوا سرما بخوری؟
در حالی که نگاهم بهش بود با لبخندی گفتم:
-هوا خیلی خوبه...مخصوصا اگه بخوای هم با پای پیاده با دکتر محبوبت تا پارکینیگم بری
لبخندی زد و همزمان با من اولین پله رو پایین اومد که یکهو نگاهش به بسته کادوی شده ی تو دست
افتاد
به وسط محوطه رسیده بودیم که مسیرمون رو به سمت پارکینیگ تغییر دادیم
به جز دو ماشین که یکیشون متعلق به حامی بودبقیه ی ماشین ها رفته بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال در آوردن سوئیچ از جیب پالتوش بدون اینکه نگاهی به من داشته باشه ازم پرسید:
-چرا هنوز بازش نکردی؟
نگاهم به ماشین و اطراف محوطه ای بود که کسی توش نبود:
-گفته بودم که باید خودت برام بازش کنی
لبخندی به روی لبهاش اومد و یک دفعه در یک حرکت سریع سر جاش ایستاد و کاملا به سمتم چرخید
حامی رفتارهای عجیب زیاد داشت و من داشتم کم کم به همه اشون عادت می کردم از جمله همین بی
تفاوت بودن هاش به رفتارها و حرفایی که درباره اش زده میشد
کادو رو به سمتش گرفتم
با آرامش و بدون اینکه ناراحت باشه که چرا باید وسط این بارش تند برف در اینجا در مقابلم وایسته...
دسته ی چتر رو به سمتم گرفت
با شیطنت و ذوق دسته ی چترو با دست آزادم ازش گرفتم و بسته رو به دستش دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

از درب اصلی دانشکده دور بودیم اما اگر کسی هم در حین عبور از اونجا نگاهی به جانبمون می نداخت
می تونست به راحتی متوجه حضورمون در این قسمت بشه
هرچند در این هوا کمتر کسی قصد ایستادن و تماشا کردنمون رو داشت چرا که امروز به اندازه کافی
اونقدر بچه ها شوکه و متعجب شده بودن که برای لحظاتی هم نمی تونستن ازمون نگاه بگیرند و این در
حالی بود که هر دو مثل تمامی روزهای گذشته به کار خودمون مشغول بودیم و خیلی عادی برخورد کرده
بودیم
خیره به دستاش که با طمانینه در حال باز کردن بسته بود چتر رو بیشتر بالا سرش گرفتم
سر شونه هاش کم کم داشت از دونه ای برف پر می شد
با توجه به انتخابها و سلایقی که حامی داشت دل تو دلم نبود که ببینم چی برام گرفته که با در اوردن
یک جفت دستکش زیبای زمستونی حسابی شوکه ام کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه متعجب رو از روی دستاش به سمت چشمای خندونش کشیدم.تا به این حد فکر نمی کردم که به
فکرم باشه که یهو با صداش به خودم اومدم:
-دستت کنم؟
ذوق زده از این همه توجهی که بهم داشت دست سرد و یخ زده ام رو با قلبی که به تندی می تپید به
سمتش گرفتم
با آرامش قدمی بیشتر به سمتم نزدیک شد صورت هر دومون در این سرما سرد و قرمز شده بود
دستم رو که توی دستش گرفت با شور و اشتیاف نگاهم رو حواله ی صورت و چشماش کردم
با دقت در حال دست کردن دستکش توی دستم بود
وضعیت دستام توی این سرما به لطف پمادهایی که دکتر داده بود خیلی بهتر از قبل شده بودن
وقتی دسته ی چتر رو به دست دیگه ام سپردم تا لنگه ی دیگه دستکش رو هم دستم کنه گفت:
-از این بعد بیشتر مراقب خودت باش

رمان بازار
romanbazar.ir

با اتمام حرفش ،کارش رو هم تموم کرد و با محبت بهم خیره موند
گر گرفته از درون زل زده بهش که نگاه ازم نمی گرفت بی اراده با بلند شدن بر روی نوک کفشام با توجه
به اینکه احتمال می دادم فعلا کسی در این اطراف نیست دست آزادم رو به دور گردنش رسوندم و با
رفتن در آغوشش و لمس صورت و گردنش به واسطه ی گونه و لبهام گفتم:
-ممنوم..برای همه چی ممنونم
تجسم لبخند نشسته شده بر روی لبهاش زمانی که اونم یکی از دستاش رو با ملایمت در جواب واکنشم
به دور کمرم حلقه کرده بود تا منو بیشتر به خودش نزدیک کنه کار چندان دشواری نبود
تمام این اتفاقات شاید به یک دقیقه هم نرسید اما اونقدر برام شیرین بود که شک نداشتم تا به آخر
عمرم مزه ی این آغوش پر از احساس از یادم نمی ره
با جدا شدن از تو آغوشم آروم و آهسته حین گرفتن برف های نشسته شده بر روی شونه و لبه ها ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مقنعه ام با باز کردن در ماشین گفت:
-هوا خیلی سرد شده ...زودتر سوار شو
به محض نشستنم با بستن در خودشم سریع رفت که سوار بشه که همون لحظه با دیدن رحمانی که از
صبح ندیده بودمش نگاهم بهش خیره موند
ناباورانه سرجاش ایستاده بود و لحظه ای ازمون نگاه نمی گرفت
نگاهم بهش بود که حامی پشت فرمون جای گرفت. بدون اینکه متوجه باشه رحمانی به ما خیره است
دستی به موها ش کشید و از تو آینه نگاهی به خودش انداخت.
نگاهم بهش بود که حامی پشت فرمون جای گرفت. بدون اینکه متوجه باشه رحمانی به ما خیره است
دستی به موها ش کشید و از تو آینه نگاهی به خودش انداخت.
به آرومی نگاهمو رو از رحمانی گرفتم
با خشم بهم خیره شده بود .ناخواسته صورتم رنگ به رنگ شد که حامی با دیدن رنگ و روم یه دفعه
متوجه رحمانی که زیر بارش برف ایستاده بود و به ما زل زده بود نگاهش رو به اون دوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونستم واکنشش چیه که لبخندی بر روی لبهاش اومد و با گرفتن دستم توی دستش و فشردنش

بین انگشتناش گفت:

-تا یه مدت باید این نگاه ها رو تحمل کنی...چه میشه کرد...دست خودشون نیست دیگه..بنده خداها

شوکه شدن

-کاش می دونستم چرا بیشترشون ازم بدشون میاد؟

-چون می دونن هر کاریم کنن نمی تونن مثل تو بشن

خنده ی دردمندی بر روی لبهام اومد:

-قوت قلب خوبی بود

-جدی گفتم...به بهزادم زیاد فکر نکن...فکر کنم اولین نفری هستی که نتونست بدبختش کنه

برای همینه که اینطور از خودش عصبانیه...بنا به نسبت فامیلی هم که داریم شاید مجبور باشی گاهی

ببینیش و گاها تحملش کنی. ..البته بهت قول می دم این دیدارها تا جایی که بتونم کمتر اتفاق بیفته

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو با فهمیدن این موضوع به آرومی تکون دادم که با یاد آوردی موضوعی بی خیال بودن رحمانی که همچنان سرجاش ایستاده بود گفت:

-امروز پدرم تماس گرفت...گفت امشب حتما یه سری بهش بزنیم.

خنده اش گرفت:

-آخرین باری که بهم زنگ زد و ازم خواست که خودمو هر چه زودتر به خونه برسونم ..یه جنگ بزرگ

داشتیم....خدا بخیر بگذرونه

در حالی که از طرز بیانش به خنده افتاده بودم خیره بهش که ماشین رو روشن کرده بود و داشت دنده

عقب می گرفت گفتم:

-خوشبحالت که چنین پدر خوبی داری

از گوشه ی چشم در حالی که همچنان لبخندش رو حفظ کرده بود بهم چشم دوخت:

-خیلی هواتو داره...قبلا بهم گفته بودی خیلی خوبه...ولی واقعا فکر نمی کردم تا به این حد خوب باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با آه آرومی که از بین لبهام بیرون فرستادم دلم هوای پدرم رو کرد ،پدری که دیگه نبود که چون گذشته

خودمو براش لوس بکنم و به خودم ببالم که منم پدری دارم که دوسم داره

حامی از محوطه ی پارکینیگ همونطور که نگاه رحمانی رومون سنگینی می کرد بیرون اومد و توی خیابون

اصلی قرار گرفت

کمی بعد همونطور که در سکوت به خیابون و آدمها خیره بودم یک دفعه ای ازم پرسید:

-تو چرا جواب مادرتو نمی دی ؟

متعجب ازسوالش نگاه گرفته از بیرون سرم رو به سمتش چرخوندم. تمام توجهش به جلو بود:

-اونطور که تو کلینیک بهت نگاه می کرد فهمیدم باید یه نسبتی باهام دیگه داشته باشید

خجالت زده از اینکه با همه خودخوری ها و پنهان کاری هایی که داشتم بازم فهمیده بود که اون

رمان بازار
romanbazar.ir

زن مادرمه... نگاه گرفته ازش خیره به دستکشهای توی دستم برای لحظه ای کوتاه ...بغض به
گلوم فشار اورد :
-باهاش حرف زدی ؟
سرشو به کندی بالا و پایین کرد
اصلا انتظار این یکی رو نداشتم .حامی اونقدر زرنگ بود که بفهمه تو کلینیک دارم یه چیزایی رو
ازش پنهون می کنم.
پس دیگه در این شرایطی که حتما مادرم هم چیزهایی بهش گفته بود نیازی به پنهان کاری و
سکوت نبود :
-تو راست می گفتی پدرت مرد خیلی خوبیه...اونقدر خوب که وقتی پدر بزرگم کلی حرف بارم کرد
و با حرفاش حس تحقیر بهم دست داد
بودن و حرفاش اولین چیزی بود که منو از بی پناهی نجات داد .اون روز به دفعات حس کردم این
پدر خودمه که هوامو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید نتونم به خوبی بهت بگم که چقدر اون روز ممنوش بودم.چقدر منو شرمنده خودش و لطفش
کرد
آهی کشیدم و با یادآوری گذشته، با صدایی گرفته شده از شدت بغض گفتم:
-امروز که مادرم رو بعد این همه سال با اون صورت شکسته و خسته دیدم ...تمام گذشته ام به
یادم اومد...گذشته ای که فقط عذاب بود
لبهامو بهم فشردم:
-سخته بعد این همه سال به کسی که به راحتی یه آب خوردن رهامون کرد و رفت بگم مادر و با
عشق برم تو بغلش .
کسی که بدون کوچکترین تلاش و سختی ..با خیال راحت پاشده و اومده که به وجودم افتخار
کنه ..بدون اینکه بدونه پدرم با چه سختی ها و مشقتی برای رسیدنم به اینجا تلاش کرده..

رمان بازار
romanbazar.ir

یه افتخار تو خالی ...بنا به نسبت خانوادگی که داره...افتخار کنه که چون فقط داره یه اسمو یدک
می کشه...اسمی به نام مادر
اسمی که برای من خیلی مقدسه..اسمی که به نظرم یکم برای اون سنگینه
نگاهم رو به حامی دادم که هراز گاهی فقط می تونست به خاطر شلوغی خیابونا نگاهی بهم
بندازه:
-اون کسیه که منو به دنیا اورد ...شاید از این نظر باید بهش گفت مادر ..اما...
اون کسیه که باعث شده در تمام سال های عمرم ...مدام این سرکوفت بزنن تو سرم که چرا
چنین مادری دارم
مادری که حاضر شد هر انگی بهش بزنن تا خودشو به اونور دنیا برسونه...به جایی که فکر می
کرد محل رسیدن به همه ی آرزوهاشه

رمان بازار
romanbazar.ir

من نمی تونم دردای پدرم رو فراموش کنم....نمی تونم بی خیال گریه های دوره ی بچگیم بشم و
بگم همه چی تموم
امروز خوب دیدمش ...پیر و شکسته شده بود.. اما این نمی تونه باعث دل رحمی و مهربونی من
بشه...
چون همیشه قرار نیست بگیم چون سنی ازش گذشته ...یا چون طرف بچه است همه چی رو
ببخشیم و فراموش کنیم
با رفتنش روی خوش زندگی رو ازمون گرفت.. .وقتی که رفت اون به هیچی فکر نکرد ..به هیچی
پوزخندی زدم:
-مادرم نیومده که بمونه ...
اون اینجا و توی این شهر ... چیزی برای موندن نداره...تمام آمال و آرزوهاش اونجاست ...من و
مرتضی برای اون مهم نیستیم...
ِر

رمان بازار
romanbazar.ir

پس بهتره خوم و مرتضی رو درگیره یه حس عاطفی به درد نخو کوتاه مدت نکنم.

اون می تونست خیلی قبل تر ...وقتی پدرم بهش التماس می کرد ...برگرده ...اما برنگشت

شاید من بتونم دوباره این رفتن و تنها موندن رو تحمل کنم ولی می دونم و مطمئنم که دیگه

مرتضی کشش رو نداره.

گفتن این حرف درست نیست ولی ...

چقدر سخت بود در برابر حامی درباره مادرم اینطور حرف بزنم:

-مادرم قابل اعتماد نیست...

می دونی یه وقتایی آدما چون راه دیگه ای ندارن ..مهربون میشن...درست مثل مادر من..که

معلوم نیست دوباره برای چی اومده...این دخترم دخترم گفتنا و مهربونیاش کاملا به دور از

واقعیته.. پس خیلی نمیشه روی این مهربونیایی یهویی حساب باز کرد..مهربونی هایی که زود ته

می کشن و از بین می رن

رمان بازار
romanbazar.ir

به ترافیک که رسیدیم به آرومی پاشو روی ترمز گذاشت لبخندی تلخی بر روی لبهام نشوندم :

-اون روز خیلی بهت حسودیم شد ...وقتی دیدم پدری داری که در نبودت... هوای همه ی اون

چیزایی که خواستِ دلت هستن رو داره...حتی اگر باب دل و سلیقه اش هم نباشه

حسودیم شد وقتی دیدم با همه جواب ندادنات به تماساش ...بازم در کنارته و اول به خودش فکر

نمی کنه

حسویم شد وقتی می دیدم که می دونه دقیقا چی تو سرت می گذره.

همه ی حرفای دلتو می فهمه و از بر..نه مثل مادر من که هنوز نفهمیده دیگه بودنشو بدون پدرم

نمی خوام.

نم اشک نشسته شده تو چشمام رو با بستن محکم چشمام کنترل کردم و به کندی با

چرخوندن سرم به سمتش ادامه دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- زندگی منم اینطوریه..هیچ کس و کاری ندارم..جز یه سری خاطره های گنگ و مبهم و سنگ
قبر پدری که گاهی میشه مامن تنهایی هام
برادر کوچیکی که فقط غر می زنه و...
بلاجبار لبخندی چاشنی حرفهای تلخم کردم:
-پدر بزرگی که یه وقتایی یادش می افته باید به نوه اش مهربونی کنه
لبخند محوی رو در برابر لبخند تلخم نثارم کرد:
-من همه چیز رو درباره تو قبل از اینکه باهات ازدواج کنم می دونستم گیسو ..پس لازم نیست
درباره اشون بهم بگی
من تورو همین طوری که هستی دوست دارم..
با همون دقتی که بهم خیره مونده بود دوباره تکرار کرد:
-همین طوری... همین طوری که گاهی زود رنج و اخمو میشی یا وقتایی که می تونی یه لبخند رو برای
یه مدت طولانی رو لبهات حفظ کنی
همین طوری بدون اینکه برام مهم باشه آدمای اطرافت چه حس و حالی می تونن نسبت بهت داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشن..دوست دارم
من از گفتن این حرفا هیچ ترس و ابایی ندارم...چون دوست دارم حسمو بهت بگم. ..این چیزی بود که
مادرم بهم یاد داد..بر خلاف پدرم که همیشه تو دار بود اون هیچ وقت در بروز احساساتش خودداری نکرد
...اون می گفت همیشه لحظه هایی برای پیشمونی به سراغت میاد
نذار تو اون لحظه ها... کلی پشیمونی همراهت شده باشه
لحظه هایی هست که دلم واقعا برات تنگ می شه گیسو ..بیشتر از همه اون روزایی که نبودی و من
بخاطر خودت و خودم گذاشتم که این تنهایی و نبودن ادامه پیدا کنه...
لحظه های بدی که دوست داشتم
زودتر تموم بشن
من اسم اون لحظه ها را « همیشه » گذاشته بودم
چرا که نبودنت برای یه لحظه هم برام دلتنگی می اورد
این وجود خودته که برام مهمه...نه آدمایی که تو زندگیت شاید یه نقشی داشتن

رمان بازار
romanbazar.ir

پس برای آدمایی که دوست نداری در اطرافت باشن ..یا دوست داری که فراموششون کنی پیش من
شرمنده نباش .
اما خوب گاهی برای آروم کردن خودت لازمه که به همه ی اون آدمایی که توی زندگیت نقشی داشتن ....
یه فرصت دوباره بدی ... هرچند کوتاه
تا مطمئن بشی تصمیمی که گرفتی اشتباه نبوده
یا اگرم حداقل اشتباه بوده باشه...خودتو از این اشتباه در بیاری
اونم یه مادره..هیچ مادری قرار نیست بد باشه..بسته به شرایط ممکن فقط رفتارهایی از خودش بروز بده
که خواسته ی تو نیستن
گوش دادن به حرفاش قرار نیست چیز دیگه ای رو برات تکرار کنه...اگه قراره این وسط فقط یه نفر آروم
بشه و اون یه نفر مادرت باشه ...این از خود گذشتگی رو از خودت نشون بده
نذار بعد رفتنش یه عمر عذاب وجدان همراهت باشه که چرا به حرفاش گوش ندادی

رمان بازار
romanbazar.ir

یه فرصت کوتاه ..چیزی رو از تو نمی گیره گیسو
خیره در نگاه حامی که ازم می خواست به مادرم چنین فرصتی بدم به آرومی نگاهم رو به بیرون و
ماشینهای پشت ترافیک دادم
بی گمان دادن یک فرصت کوتاه می تونست من رو از این همه سر در گمی نجات بده
فرو رفته در فکر نگاه گرفته از بیرون با خیره شدن در نگاه آروم و منتظرش جواب دادم:
-باشه
لبخند کم جونی بر روی لبهای حامی نشست و با راه افتادن ماشین های جلویش به حرکت افتاد.
***
بعد ازاینکه پذیرفتم با مادرم ملاقاتی داشته باشم حامی با تماسی ازش خواست به خونه امون بیاد تا
بتونه درباره حرفایی که مرتب می گفت باید بهم بگه حرف بزنه
دقایق به کندی سپری میشد و حالا رو در روی زنی نشسته بودم که مدام احساس می کردم تو سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

پر از نقشه و فکر های خودخواهانه است
حامی در کنارم روی کاناپه نشسته بود و همچون من منتظر شنیدن حرفهای مادرم بود
مادری که گهگاهی به دور از چشم حامی نگاهش در اطراف خونه به گردش در می اومد و دوباره به ما
خیره میشد
گویی احساس موذب بودن بهش دست داده بود که در حضور حامی تلاشی برای حرف زدن نمی کرد
کلافه و عصبی به آرومی دستی بر روی لبهام کشیدم تا کمی خوددارتر باشم و چیزی نگم که بعدها
باعث پشیمونیم بشه
حامی متوجه از حال و هوای هر دوی ما لبخند آرامش بخشی به روم پاشید و با برداشتن گوشیش از
روی میز ضمن بلند شدن از جاش گفت:
-یادم رفته بود باید با پدرم تماس بگیرم
و سپس رو به مادرم با اشاره به میوه و چایی که برای پذیرایی مقابلش گذاشته بودم ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمایید..راحت باشید.
با رفتن حامی به سمت یکی از اتاق ها نگاه مادرم هم به دنبالش کشیده شد و به محض بسته شدن
در اتاق رو کرده بهم گفت:
-توکلینیک خجالت کشیدی منو بهش معرفی کنی؟
اخلاقای خاصش کم کم صبر و حوصله ام رو داشت لبریز می کرد:
-مگه نمی خواستی باهام حرف بزنی ؟
لحظه ای خیر در نگاه سرد و بی تفاوتم سکوت کرد و سپس با برداشتن فنجون چایش تکیه داده به عقب
با نگاه مجددش به در بسته شده ی اتاق گفت:
-پسر فهمیده ایه
دست دیگه اشم بالا اورد و با هر دو دست فنجون چایش رو چسبید که یهو خیره شده تو چشمام گفت:
-چه خوبه که همه چی برات خوب و رو به راه ه
پوزخند بی رمقی کنج لبم جا خوش کرد:
-چیزی که هیچ وقت برای من اتفاق نیفتاد..خوبه که مثل من ساده نبودی و ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از شنیدن حرفهای بی سر و تهش رشته ی کلامشو به دست گرفتم و گفتم:

-میشه به جای حرف زدن درباره ی این چیزای بی معنی بری سر اصل مطلب؟!

شرمزده و ناراحت با پایین اوردن فنجون و خیره شدن به چای درونش گفت:

-بچه که بودی انقدر تلخ و زننده حرف نمی زدی ؟

-خودت می گی بچه..الان دیگه از اون بچه حتی یه خاطره ی بی مزه هم باقی نمونده

غمگین و خیره به صورت پراز درد م فنجونش رو روی میز گذاشت و بلاخره رفت سر اصل مطلب:

-منصور

لحظه ای ساکت شد تا واکنشم رو نسبت به شنیدن اسم برادرم ببینه با اوردن اسم منصور ترسی به جونم افتاد چرا که حتی اوردن اسمش هم در تمام زندگیم جز بد نامی و

ابرو ریزی چیز دیگه ای برام نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید هیچی نمی گم و همچنان در سکوت فرو رفتم دستاشو درهم گره کرد و با ور رفتن با تک
انگشتر ساده و ظریفی که حتی بهش نمی اومد قیمتی داشته باشه به حرف اومد:
-منصور ...گرفتار شده...به خاطر ورود قاچاقیش
نمی دونست چطور حرفشو بزنه:
-خوب راستش من برای خلاصی منصور نیاز به کمی پول دارم
لبخند پر دردی به سادگی هام زدم و قبل از اینکه چیزی در طرفداری از منصور بر زبونش بیاره گفتم:
-فکر رفتن از ایرانم تو ...تو سرش انداختی مگه نه؟
با توقف یکباره حرکت دستاش وحشت زده سرشو بالا اورد و مستقیم تو چشمام زل زد.
با شنیدن حرفاش تا ته داستانو رفته بودم و فهمیده بودم داستان از چه قراره:
-اونقدر تو سرش خوندی و از خوبی ها و قشنگی های فانتزی اونجا براش گفتی که قید ما و همه چی
رو بزنه و پا بذاره رو همه چی و بیاد اونجا پیش تو..مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به تته پته افتاده بود و زبونش خوب نمی چرخید:
-گیسو جان یه لحظه به حرفام گوش بده...بذار بگم دقیقا چی شده
شنیدن حرفاش .. گول زدن خودم بود که بدون اینکه اجازه ای بهش داده باشم ادامه دادم:
-حالام اومدی که برای خلاصیش یه پولی ازم بگیری و دوباره برگردی پی خوشی های خودت...
با خودت گفتی ..شاید چیزی براش مونده باشه که برم و همونم ازشون بگیرم
الانم که شوهرم رو دیدی با یه حساب سر انگشتی فکر کردی خبریه و می تونی سر کیسه امون کنی
با خودت گفتی یه دو سه روزی می افتم دنبالش و ادای مادرای دلتنگ رو در می یارم و کاری می کنم
که یادش بره منصور با هاشون چیکار کرده..هوم؟درست نمی گم؟
رنگ به روش نمونده بود
لبخند تلخم رو بر روی لبهام حفظ کرده بودم و فقط می خواستم به خوش خیالی کوچیکی که ته دلم در

رمان بازار
romanbazar.ir

حال جونه زدن بود که شاید مادرم برای جبران گذشته برگشته باشه از ته دل بخندم و به خودم بدو بیراه
بگم:
-گیسو من ..واقعا چون
چیزی به در اومدنم اشکم نمونده بود که به کندی با کوله باری از غم از جام بلند شدم
هول کرده از حرکتم سرشو به سمتم بالا گرفت:
-پس معلوم شد تو تمام این سالها هم نتونستی اونجا برای خودت کاری بکنی که بدبخت تر از قبل
دوباره برگشتی که همه چی رو جارو کنی و ببری
زبونش بند اومده بود پوزخندی زدم:
-بی انصاف.. حداقل می ذاشتی یکی دو روزی دلم خوش باشه که مادرم برگشته ..بگم مادرم برگشته و
دلم به بودنت خوش باشه
لبخندی که از درموندگیم روی لبهام نشسته بود کش اومد:
-دیر اومدی ...خیلیم دیر اومدی...چون همون پسری که بهش راه و رسم اومدن به اونجا رو یاد دادی با

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن حق من و مرتضی...به زندگی هر دومون گند زد و همه چی رو فروخت و فرار کرد..حتی به زنشم
رحم نکرد ..سر اونم کلاه گذاشت
دیگه چیزی برای پول کردن نمونده ...
بهش که بهم خیره مونده بود خیره موندم و با گردش نگاهم در دورتا دور خونه با تمسخر گفتم:
-بخدا الانم حاضری به خاطر منصورم که شده به زندگی من و مرتضی گند بزنی
اصلا هم برات مهم نیست اون پسری که اونجا تو بیمارستان افتاده در چه وضعیتی قرار داره..؟حتی برات
مهم نیست چقدر می تونسته از دیدن تو حالش خوب یا بد بشه
پوزخند صدا دارم تو خونه پیچید:
-دلت به این خونه و همسر منم خوش نباشه..من هیچی ندارم
خوشحال باش..دخترت مثل بدبخت بیچاره ها به لطف تو و منصور عروس شد و هیچی از خودش به این
خونه نیورده که الان دل تو به اونا خوش باشه..من هیچ حقی تو این خونه و زندگی ندارم ...من هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

ندارم..هیچی ...
توروخدا اگه برای پول و این جور چیزا اومدی برو..بذار همون خاطره ی کمی هم که ازت برام مونده ...از
بین نره
بذار گاهی که به گذشته فکر می کنم بگم یه روزی مادری داشتم که دوسم داشت
برو و بذار مثل گذشته همه فکر کنن که مردی
برو و به زندگی خودت و مردی که معلوم نیست کیه که به اسم شوهر داریش برس
فقط برو ..بذار بعد از سالها کمی روی آرامش رو ببینم...
رنگ پریده به من که قطره اشکی در گوشه ی چشمم جمع شده بود خیره مونده بود:
-بخدا بابا مرده..هیچی برامون جز اون خونه نمونده بود که اونم رفت...برای منصورم یه فکر دیگه کن
...کاری از دست من بر نمیاد..تو حقم برادری نکرده که تو حقش خواهری رو تموم کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه گرفته ازش... سرگردون از شدت بغض سنگینی که در حال عذاب دادنم بود سعی کردم به سمتی
برم
راه برم و با این درد که اینبار هم برای من و مرتضی نیومده و هنوز تو سرش نوای رفتن و رها کردنمون رو
داره...یه جوری کنار بیام
بغضم رو با نفسی که به سختی بیرون فرستاده بودم پس زدن و دستی به زیر بینیم کشیدم و نگاهی به
در بسته اتاق انداختم
هر کسی که حامی رو می دید فکر می کرد اونقدر پولداره و بی نیازه که می تونه هر خواسته ای ازش
داشته باشه
دیگه به مادرم نگاه نمی کردم
طوری که می خواستم کم کم حضورش رو تو خونه فراموش کنم که همونطور که در حال کلنجار رفتن با
خودم بودم با بسته شدن صدای در خروجی که به آرومی بسته شده بود ایستاده سر جام روم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

برگردوندم و به جای خالی مادرم چشم دوختم
قلبم به درد اومد ..چرا که اگر به گفته های خودم هم تردید داشتم با این رفتن بی سر و صدا بهش مهر
تاییدی زد و نشون داد که موندی نیست و دوباره قصد رفتن داره
رنجور و دلگیر از مادری که حتی نخواست به خاطر من.. به خاطر داشتن اندک دلخوشی که می تونست
حال این روزهام رو با گفتن دروغی خوب کنه اکتفا نکرد و با رفتن بی سر و صداش و تنها گذاشتنم برای
دومین بار قلبم رو بیش از گذشته شکست

مبهوت رفتن ناگهانی مادرم برای لحظاتی نه چندانی طولانی به در خیره شده بودم..طوری رفته بود که
گویی هرگز وارد این خونه نشده بود
هر لحظه دلم از این می سوخت که یکبار هم ازم نپرسید بود که حالم چطوره؟آیا از زندگیم راضی هستم
یا نه

رمان بازار
romanbazar.ir

یا اینکه ازم بپرسه چطور در تمام این سالها در نبودش زندگی کرده بودم
ناخواسته گوشه ی لبم از فرط تحیر و درموندگی بالا رفت و پوزخندی دردناک روی لبهام نمایان شد
باورم نمیشد بعد این همه سال دیدارمون به اینجا ختم بشه که تحمل شنیدن حرفامو هم نداشته باشه
..
باورش سخت بود که اونقدر براش بی ارزش باشم که برای فرار از مهلکه ای که خودش برام درست کرده
بود با اولین بهانه پا به فرار بذاره و بره
طوری که حتی به پشت سرشم نگاهی نندازه
یک لحظه به فکرم رسید گوشی رو بردارم باهاش تماس بگیرم و تمام دلخوری های و عقده ها و درد های
تلمبار شده ی تمام این سالها رو سرش خالی کنم
اما خیلی زود پشیمون شدم و به این نتیجه رسیدم
قرار نیست همه ی آدما در نقش یه فرد فداکار ظاهر بشن
قرار نیست دقیقا همونی باشن که ازشون تو ذهنمون ساختیم

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض چنبره زده در گلوم بقدری در حال پیش روی بود که دلم می خواست همون لحظه و همونجا بلند
بزنم زیر گریه
نگاه گرفته از در بسته شده توسط مادرم، با قدمهای بی جونی به سمت پذیرایی رفتم و با حسی مملو
از درد و رنج و احساس حقارت مشغول جمع کرد وسایل پذیرایی شدم
نمی تونستم به خودم دروغ بگم یه جورایی با اومدن مادرم خوشحال بودم .خوشحال بودم که منم کسی
رو دارم
خیره به فنجون چایی که کمی ازش نوشیده بود و آثار رژ لبش روش مونده بود بی خیال برداشتن سایر
وسایل شدم
دیگه متنفر نبودم و در حالت انزجار به سر نمی بردم...
چون نقطه ای نا معلوم در دریای سیاهی سرگردون بودم و نمی دونستم کجای این دنیا هستم.کجای این
دنیا که سهم از داشتن بهترین نعمتها هیچ بود
فنجون به دست وارد آشپزخونه شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده مقابل سینک فنجون رو با هر دو دستم بالا اوردم
انگشت شستم به زیر آثار به جای مونده از رژ لبش کشیده شد
لبه ی لیوان رو بالا اوردم و به بینیم نزدیک کردم
چشمامو بستم و تصور کردم باید مادرم چه بویی داشته باشه؟!
هیچی بویی احساس نمی کردم
چشمامو باز کردم و خیره به رد قرمز به جا مونده که می تونست آخرین یادگار از مادری باشه که باز رفته
بود
با یک تصمیم آنی با خالی کردن چای درون سینک و باز کردن شیر آب و شستن فنجون به همه ی تردید
هام پایان دادم
در حالی که تلاش می کردم اولین چیزی که پاک می کنم رژش باشه
با شنیدن صدای در اتاقی که باز
شده بود بغضم رو بلعیدم و به کارم سرعت بیشتری بخشیدم
شاید بهتر بود فنجون رو برای همیشه دور می نداختم
بهتر بود که همه ی خاطراتشو از بین می بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

رد قرمزی رژ در حال محو شدن بود که با حضور حامی درون آشپزخونه حرکت انگشتام برای از بین بردن
آثار رژ کندتر شد
دوست نداشتم حس ترحمی این میون وجود داشته باشه همونطور که سرم با شستن فنجون گرم بود
لبخندی به روی لبهام اوردم و نگاهی به جانبش انداختم
لبخند بر لب پشت میز نشست و بهم خیره موند
لبخندم قوت گرفت و ازش پرسیدم:
- قهوه می خوری ؟
خیره بهم سرشو مطمئن بالا و پایین کرد
با تموم شدن کارم شیر آبو بستم و فنجون رو همونجا لبه ی کابینت گذاشتنم
کاش حامی ازم نمی خواست که با مادرم حرف بزنم که حالا انقدر احساس بی کسی و ناراحتی ...بیش
از گذشته آزارم بده
خیره شده به کار و کردارم لب زد و ازم پرسید:
-دوست داری بازی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حین انجام کار با نگاه خیره ای از گوشه ی چشمم بهش جواب دادم:
-بازی؟
پاهاشو از زیر میز دراز کرد و با حالت راحت تر ی به صندلیش تکیه داد:
-تو یه سوال می کنی و من جواب دلخواه امو میگم
اگه جوابم باعث شد تو بخندی یعنی من بردم
بعدش نوبت تو می شه. من یه سوال می پرسم و تو جواب دلخواه تو می دی
بی رمق خندیدم:
-نمی دونم... تا حالا چنین بازی نکردم..باید بازی جالبی باشه؟
لبخند زد :
-تردید نکن بازیه جذابیه ... تو شروع کن
در حال آماده کردن وسایل قهوه در فکر فرو رفتم و لحظه ای بی خیال رفتن مادرم و غمی که در دل
داشتم گفتم:
-عشق ...یعنی ؟
بدون تعلل در حالی که خنده اش گرفته بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی هر وقت که به یادش می افتی با یه لبخند مکش مرگ ما خود بیچاره اتو تابلو کنی...طرف مقابلتم

ذوق مرگ

از جوابی که داده بود به خنده افتادم و همراهش شروع به خندیدن کردم

از بازیش خوشم اومد.البته باید بگم به جای اینکه خوشم بیاد بیشتر حس می کردم بهترین راه برای

فراموش کردم بی مهری مادرم بود

بقدری که حتی فراموش کردم داشتم براش قهوه آماده می کردم و با نشستن پشت میز و خیره شدن تو

چشمای خندونش گفتم:

-حالا تو بپرس

خیره تو چشمام با نگاهی لبریز از عشق ازم پرسید:

-جیگر جان من کجاست؟

از سوالش هم خنده ام گرفته بود هم بغض باعث گریه ام میشد که با اندک تامل و فکر کردنی جواب

دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه لحظه صبر کن...آهان...پیداش کردم..بالای کلیه هامه..خداروشکر همون جا سرجاشه

بی غل و غش خندید و من هم بهش خندیدم.از اون خنده های تلخ که برای فریب دادن خودم و شاید

دیگران بود

اونقد تلخ که خود حامی هم فهمید .چقدر حال دلم بده که به آرومی با نگاهی خیره به چشمام و غمی

که در پس نگاه خندونم قرار داشت گفت:

-ببخش که به خاطر من قبول کردی ببینیش ...اصلا فکر نمی کردم این دیدار اینطوری پیش بره

در حالی که می خندیدم ازش پرسیدم:

-اینم سواله؟

با لبخند کوتاهی جواب داد:

-نه..معذرت خواهی از کسیه که بخاطر خواهش و درخواست من بی خیال ناراحت شدن خودش شده

خنده ام رو که کم کم داشت به لبخند غمگینی مبدل میشد رو کش اوردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-درد من بودن مادرمو و کار و کرداریی که گاها باعث عذابم میشدن و میشن نیست

درد من اینکه هر روز تمام این سالها از خودم پرسیدم اگر ما رو نمی خواست پس چرا مارو به این دنیا

اورد؟!

چرا هم خودش رو عذاب داد ..هم مارو؟!

چرا هیچ وقت نفهمید از این زندگی و دنیا چی می خواد؟!

چرا راضی شد به غیر از خودش ما ها رو هم اسیر خودخواهی هاش کنه ؟!

یه وقتایی...یه جاهایی...یه چیزایی...چنان آتیشت میزنه..که دوست داری فریاد بزنی...ولی

نمیتونی...دوست داری اشک بریزی

ولی نمیتونی

حتی دیگه نفس کشیدنم برات سخت میشه....تمام وجودت میشه بغضی که نمیترکه....به این

میگن...درد بی درمون

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر من همون درد بی درمونیه که همیشه هست ولی درمانی براش نیست

بودنش عذابه و نبودنش هم....

درد بی درمونی که نمی دونم چطوری باید از بین ببرمش

تو چرا باید معذرت خواهی کنی؟!

آخر که باید می دیدمش..باید باهاش حرف می زدم و می فهمیدم که چی می خواد . ..الان نه... دو سه

روز دیگه..چه فرقی داشت؟!

اون موقع هم همین حرفا و همین نگاه های بی تفاوت بود ..همین حسای بدی که الان دارم

آهی کشیدم و با تکیه دادن به عقب ادامه دادم:

-هر چی تلاش کردم یه ذوق کوچیک ..یه هیجان پر از شادی تو نگاهش... تو چشماش پیدا کنم.. چیزی

پیدا نکردم..دلم سوخت و پیدا نکردم

حتی یه بارم درباره پدرم ازم نپرسید..نپرسید که چی شد که ُمرد

دکترا میگن از مریضی مرد ....اما میگن دق کرد و ُمرد ..اونقدر تو خودش ریخت و دم نزد که ُمرد

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونم چرا وقتی که بچه بودم فکر می کردم بهترین مادر دنیاست...الان افسوس می خورم که چرا تو
اون سالها این همه برای رفتنش گریه کردم
اون همیشه مارو مانع می دید...یه مانع بزرگ برای رسیدن به آروزهاش همیشه هم میگفت بخاطر یه ازدواج سنتی پابند ما و این کشور شده
لبخندی به روش پاشیدم و با دادن شونه هام به بالا گفتم:
-خوشحالم که اینبار مانع رفتنش نبودم...اینبار لابد با خیال راحت تری می ره مگه نه؟
مشکل منصورم مشکل خودشه ..نه من
و خوب مطرح کردن این حرفا و صحبت کردن در موردشون هم چیرایی نیستن که بخوام بابتشون روز هر..
دومون رو خراب کنم
مکث کوتاهی کردم و با لبخند کم رنگی خیره بهش گفتم:
-فکر کنم بازی رو باختم....تو به جوابم نخندیدی
لبخند بی جون تحویلم داد:
-بعضی از جوابا خنده ندارن

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من دلم می خواست بخندی ...بخندی تا به خودم بقبولونم هر چیز و هر کسی ارزش بغض کردن و
ناراحت شدن رو نداره حامی
هر دو لحظه ای در سکوت فرو رفتیم :
-قهوه اتم درست نکردم
-امشب قرار بود بریم خونه ی پدرم..اما باید بریم یه جای دیگه..باهاش تماس گرفتم...پدرمم می ره
همونجا
حرف زدن درباره مادرم واقعا عصبیم می کرد ...پس ترجیح می دادم درباره چیزایی حرف بزنم که هیچ
ربطی به مادرم نداشتن:
-جای ترسناکیه؟
خنده اش گرفت:
-نمی دونم شاید
مردد و متعجب ازش پرسیدم:
-بازی تموم شد؟
مطمئن با گفتن کلمه «نه» ازم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون اوایل که اومده بودم کلینیک ناخواسته مکالمه ی تلفنیت رو با جان شنیدم

اونجا تو یه چیزی بهش گفتی که هنوز تو ذهنم هست

سوالی بهش خیره شدم:

-چرا بهش گفتی ۱۱شب به بعد باهات تماس بگیره؟

خندون و ناباورانه بهش خیره موندم :

-دارم از فضولی میمیرم گیسو ..خیلی درباره اش فکر کردم اما به جواب درستی نرسیدم

شوک زده و خندون از سوالی که پرسیده بود گفتم:

-خیلی دوست داری بدونی ؟

سرشو دو سه باری بالا و پایین کرد

دستی به روی گونه ام کشیدم و به ظاهر فرو رفته در فکر گفتم:

-اومممممم..خیلی کار زشتی کردی که فال گوش وایستادی دکتر ..از شما با این همه درک و کمالات

بعیده

-گفتم ناخواسته بوده

-اهان پس که گفتی نخواسته بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که به آرومی از روی صندلیم بلند می شدم لبم رو به دندون گرفتم و ایستاده در مقابلش با
فاصله گرفتن چند قدمی از میز و صندلی خیره در نگاه منتظرش پرسیدم:
-باید جواب بدم دیگه؟
تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت :
- باشه حالا که توام ناخواسته شنیدی ..همون بمون تو خماریش که شاید یه روزی جوابش رو بهت
گفتم
خندون از اینکه فهمیده بود دارم اذیتش می کنم سریع با بلند شدن از روی صندلیش به سمتم خیز
برداشت
در حالی که بلند بلند می خندیدم به تندی خودمو عقب کشیدم و خیره تو چشماش که آماده دویدن
به سمتم بود با سرعت بخشیدن به پاهام به سمت اتاق دویدم..
چند ثانیه بعد با بستن در اتاق و تکیه زدن بهش نفس زنان در حالی که همچنان می خندیدم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت گفتی جواب دلخواهتو بده ....

در حالی که معلوم بود به دنبالم دویده تا مانع رفتنم به درون اتاق بشه نفس زنان با ضربه ای آرومی که

به در زده بود گفت:

-تو که اونجا نمی تونی بمونی ..آخر که میای بیرون

نمی تونستم جلوی خنده امو بگیرم:

-من این درو باز نمی کنم ..

یه ضربه دیگه به در زد:

-بازش کن

می خندیدم و به این فکر می کردم که باید برای همیشه مادرم رو فراموش کنم:

-درو باز کنم که اذیتم نمی کنی ؟!

خندون گفت :

-نه

-داری قول می دیا

بازم خندید که برگشتم و درو به آرومی باز کردم و از لای در نیمه باز شده خیره تو چشمای خندونش

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم:

-قول دادیا

شونه ای بالا داد و با نگاهی لبریز از نقشه های شوم در حال که بهش می اومد در حال خیز برداشتن به

سمتم باشه گفت:

-من که چیزی یادم نمیاد

شنیدن این حرف کافی بود تا دوزاریم بیفته این حامی..دکتر خرسند موقر و آروم توی کلینیک نیست و تا

خواستم دوباره درو ببینم

با به یکباره باز کردن در و گرفتن بازوم و کشیدن من به سمت خودش تمام درهای امید رو به روم...

بست

چرا که دیگه قادر به انجام هیچ کار و عکس العملی نبودم

با قدرت منو از پشت تو بغلش گرفته بود و نمی ذاشت از جام جم بخورم

در حالی که تو بغلش برای رهایی خودم دست و پا می زدم با نزدیک کردن لبهاش به گوشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که می دونی نمی تونی از دستم در بری...پس برای چی این کارارو می کنی ؟
در حالی که از خنده ریسه رفته بودم بهش جواب دادم:
-تو همیشه منو گول می زنی.. . همیشه یه کلکی داری ...همیشه هم تو بازیا منو دور می زنی
کوتاه نیومد و خندون گفت:
-اینا رو ولش کن...جواب سوالمو بده..اون واجب تره
می خندیدم و نمی خواستم که کوتاه بیام:
-عمرا...
هر دو در حال دست و پا زدن و زور گفتن به هم دیگه بودیم که یهو صدای زنگ تلفن خونه در اومد و این
چیزی نبود که باعث بشه هر دمون دست از تقلا کردن هامون بر داریم با اینکه زورش از من بیشتر بود اما گاهی هم بهم این فرصت رو می داد که حرکتی از خودم نشون بدم و
کاری بکنم که هر دو به ناگه با شنیدن صدای پدرش که روی پیغام گیر رفته بود سرجامون بی حرکت
ایستادیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی شد حامی ؟جواب ندادی ..منتظرم... زودتر بهم خبر بده...
این دکتر تمدن رو هم به جون من انداختی..نمی گی من باید چیکارش کنم؟! ..داره دیوونه ام می
کنه...خواهشا بیا و خودت باهاش حرف بزن
از این طرفم از صبح تا حالا هزار بار پدر دریا باهام تماس گرفته...چی بهشون گفتی که اینقدر جوشی
شدن ...من که امروز اتاق عمل بودم و نتونستم جوابشو بدم..یه عالمه برام پیغام گذاشته
توروخدا هر کاری می کنی لااقل قبلش یه خبری یه ندایی به من بده که بدونم باید بخاطر جنابعالی ملتو
چطوری دست به سر کنم
حامی که از شنیدن حرفای پدرش دیگه لبخند و خنده از روی لبهاش محو شده بود ناگهان آغوشش رو
بازتر کرد
معلوم بود ذهنش حسابی درگیر حرفای پدرش شده که در یک لحظه برای اذیت کردنش از موقعیت سو

رمان بازار
romanbazar.ir

استفاده کردم و همونطور که در آغوشش قرار داشتم با چرخش به سمتش گفتم

-چرا پدر خانم دکتر پرتو با پدرت تماس گرفته.؟!

گویی که تازه به یاد من افتاده باشه گنگ و متعجب ازم پرسید:

-چی ؟

با صورتی به ظاهر گرفته و دلخور بهش خیره مونده بودم

به طرز باور نکردنی همه چیزو فراموش کرده بود و شده بود یه آدم دیگه..

آدمی که انگار نه انگار دقایقی پیش داشت با من شوخی می کرد و سر به سرم می ذاشت .

خودم رو نباختم و به بازیم ادامه دادم:

-دارم درباره دریا پرتو حرف می زنم

-دریا؟

با اینکه به قصد شوخی این حرفو زده بودم اما این رفتار عجیب و حال دگرگونش منو به فکر وا داشت که

چه چیزی باعث این همه آشفتگیش شده

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به روی چونه و صورتش کشید و تا خواست حرفی بزنه و چیزی بگه که منو از تو اشتباه درم بیاره

..خندون و بی خیال دریا پرتویی که شک نداشتم هیچ اهمیتی برای حامی نداره با حلقه کردن دستام به

دور گردنش

لبهام به روی لبهاش گذاشتم و با چشمایی بسته شروع به بوسیدنش کردم

حسابی شوکه شده بود و دستاش در دو طرف بدنم رو هوا و بی حرکت مونده بودن

در حالی که دوست داشتم همراهیم کنه و باز اذیتم کنه اما همچنان بی حرکت مونده بود

با ندیدن هیچ حرکتی از جانبش لبهامو از لبهاش جدا کردم و خیره تو چشماش با لبخند محوی گفتم:

-من و راحله ..جانو سر کار گذاشته بودیم...مخصوصا راحله شماره ی خونه یکی از فامیلاش رو که فقط

یه پسر داشت رو بهش داده بود و بهش گفته بود هر وقت که کار داشت با این شماره ساعت ۱۱شب به

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد تماس بگیره و فقط بگه با گیسو کار داره
اونم ساده ...هر بار که تماس می گرفت کلی بد و بیره می شنید
بالبخند پر مهری بهم خیره مونده و به آرومی گفت:
-بهت نمی یاد که انقدر شر بوده باشی
حامی کاملا بهم ریخته بود و معلوم می کرد داره با بازی کردن با کلمات به ذهن و افکارش سرو سامونی
می ده
لبخندم کش اومد و دندونام نمایان شدن و با نگاهی جستجو گرد در میون چشماش گفتم:
-حالا نوبته منه که ازت سوال بپرسم
با لبهای نیمه باز بهم خیره موند:
-چرا درباره گذشته ات حرف نمی زنی ؟
خیره تو نگاه پر آشوبم جواب داد:
-چون می دونم که می ترسی حرفامو بشنوی ..چون فقط همین الان منو می خوای نه گذشته ای که از
شنیدنش واهمه داری
لبهام بی اراده حرکت کردن و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازیکن قهاری هستی ..خوب بلدی با ذهن طرف مقابلت بازی کنی
بی تردید جواب داد:
-برای همین هست که دوسم داری
نقسم به یکباره بند اومد:
-دوست داری ذهنتو بخونم...دوست داری فقط به تو فکر کنم ..دوست داری فقط متعلق به تو باشم..حتی
دوست داری من فقط حرف بزنم و توبشنوی
-بازیکن قهاری هستی ..خوب بلدی با ذهن طرف مقابلت بازی کنی
بی تردید جواب داد:
-برای همین هست که دوسم داری
نقسم به یکباره بند اومد:
-دوست داری ذهنتو بخونم...دوست داری فقط به تو فکر کنم ..دوست داری فقط متعلق به تو باشم..حتی
دوست داری من فقط حرف بزنم و توبشنوی
صورتم رنگ باخت:
-مثل الان که دوست داشتی وقتی منو می بوسیدی منم همراهیت کنم
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاملا اشتباه فکر کردی ..خیلی خودتو دست بالا گرفتی
یه تای ابروش بالا رفت :
-واقعا ...پس اگه مطمئنی که دارم اشتباه فکر می کنم می تونی بری ..
ترسیده بهش خیره موندم که ادامه داد:
-اما نمی ری..می دونم که نمی ری... می دونی چرا ؟
متعجب و دلنگران از جوابش برای اینکه در برابرش کم نیارم گفتم:
-رفتن کاری نداره
لبخندش کش اومد و بی توجه به جوابم گفت:
-چون خودتم می دونی اگه من نباشم یخ می زنی ..
منتها ...الان داغی و نمی فهمی که چی میگی..مثلا می خوای کم نیاری ..برای همین داری حرفایی
می زنی که اصلا از ته قلبت نیستن
پس سعی نکن با اوردن اسمایی که برام هیچ ارزشی ندارن ..امتحانم کنی
آب دهانم رو بلعیدم:
-تو هیچ جایی نمی ری ..هیچ جا گیسو

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم ترس داشت تمام وجودم رو فرا می گرفت .تعداد ضربان قلبم به بی نهایت رسیده بود و داشتم
حسابی پس می افتادم
که در یک حرکت کاملا غافلگیرانه با گرفتن بازوهام و کشیدنم تو آغوشش ..منو از تو شوک در اورد و با
خنده در حالی که سعی می کرد لحظه ای بهم فرصت جا به جا شدن نده گفت:
-چون جات اینجاست..چون که من دوست دارم اینجا باشی..همین جا پیش من...تو بغل من
چسبیده به سینه اش با دلهره ای که از شوخیش به یکباره فروکش کرده بود با چشمایی بسته و صدایی
که از فرط استرس و هیجان به لرز افتاده بود گفتم:
-خدا بگم چیکارت کنه..آخه این چه طرز ابراز احساساته ..رسما داشتم از ترس پس می افتادم
با خنده و آغوشی که هر لحظه تنگ تر می شد گفت:
-دست خودم نیست گاهی دوز شیطنتم زیادی می زنه بالا

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده دستم رو مشت کردم و ضربه آرومی به روی سینه اش کوبیدم :

-دیگه از این شوخیا نکن.. من قلبم ضعیفه ..کشش این شیطنتا رو نداره

با خنده ای که باعث میشد صداش بلرزه ازم پرسید:

-کدوم شوخیا؟

با احساس امنیتی که در آغوشش پیدا کرده بودم با خیالت راحت تری خندیدم و ترجیح دادم هیچ حرفی

نزم

همین که احساس می کردم دوسم داره و قرار نیست رها کنه برام کافی بود

***

با توقف ماشین مقابل در پارکینگِ خونه ی نسبتا بزرگی یه دفعه گوشیش زنگ خورد

گوشیش رو در اورد و با نگاهی به من جواب داد

نگاهم رو به سمت دستکش هام که تو دستم بودن ُسر دادم وبه آرومی شروع به در اوردنشون کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به روی لبهام نشست که دستش رو پیش اورد و با گرفتن دستم تو دستش با تُرش رویی رو به
طرفی که نمی دونستم کیه جواب داد:
-بله؟
به آرومی انگشت شستش رو بر روی پشت دستم به صورت دورانی حرکت داد .نوازش آروم دستم حس
خوبی رو بهم تزریق می کرد که به تندی گفت:
-خوب که چی ؟
با وجود بد اخلاقی که با آدم پشت خط داشت ...مهربانانه دستم رو تو دستش گرفته بود و گاهی هم
ضمن نوازش فشاری هم بهش وارد می کرد نگاهم دوباره به سمتش کشیده شد :
-آخه تو کی هستی که به توام باید جواب پس بدم...چرا نمی خوای حد خودتو بدونی ؟
بهتره مراقب حرف زدنت باشی ..حالام اگر کار نداری قط کن که کارای مهم تری از این که با تو حرف بزنم
دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی واینستاد طرف حرفشو بزنه و سری تماس رو قط کرد
نگاهم رو مجدد به چشماش دادم که دیگه اون اخم چند ثانیه قبل رو نداشت در عوضش با نگاه دقیقی به
دستم که می خواست ببینه پماد ها روی دستام تاثیر داشتن گفت:
-خوبه ..کم کم داره خوب میشن
با نگاهی به در پیش روم ازش پرسیدم:
-اینجا کجاست ؟
رو گرفته از من و خیره به در کرم رنگ مقابلش گفت:
-خونه ی مادر بزرگم
ناخودآگاه ترس وجودم رو فرا گرفت که متوجه ماشین پدر حامی که کمی بالاتر و نزدیک به در پارک شده
بود شدم:
-پدرت هم اومده؟
یهو با صدای حامی رو برگردوندم و بهش خیره شدم:
-تو چرا انقدر نگرانی ؟
آب دهنم رو بلعیدم و گفتم :
-نگران نیستم اما اینطور یهویی

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زد :

-یهویی نیست ..همه اشون در جریانن

با تعجب بهش چشم دوختم:

-نمی دونم اما از اینکه پدرت هیچ وقت راضی به این ازدواج نبوده باعث میشه فکر کنم بقیه هم چنین حسی داشته باشن

بی تفاوت شونه ای بالا داد:

-خوب داشته باشن...تنها نظری که برام مهمه ..نظر خودمه که اونم غیر قابل برگشته..نظر دیگران در مورد شخصیم

ی

زندگ ..کوچکترین ذره ای برام اهمیت نداره

دوباره به در خیره شدم که به شوخی برای عوض کردن حال و هوام گفت:

-گیسو... اونا آدم خوار نیستن

ناخوادگاه تو اوج استرس به خنده افتادم و رو کرده بهش گفتم:

-خواهش می کنم جدی باش

رمان بازار
romanbazar.ir

کامل به سمتم برگشت و دستش رو پشت صندلیم گذاشت و بیشتر به سمتم خم شد:
- این فقط یه مهمونی ساده است ...یه دورهمی که گاهی مادر بزرگم می خواد همه باشیم که اینبار
تونسته پدرم رو هم راضی کنه که تو این دورهمی حضور داشته باشه کمی بهم خیره موند تا تاثیر حرفش رو روم ببینه
واقعا نمی دونستم چی بگم .نه اینکه آدم ترسویی باشم اما مدام فکر می کردم بقیه هم مثل پدرش با
اولین دیدار حسابی تو ذوقم بزنن و از این ازدواج ابراز نارضایتی کنن.دیگه تحمل طرد شدن رو نداشتم
وقتی دید چیزی نمی گم خندون دست بلند کرد و نوک بینیم رو کشید:
-این چه قیافه ای که به خودت گرفتی دختر ...اونا الان می دون تو همسر منی و برای همینم هر دومونو
دعوت کردن ..اینجا مراسم خواستگاری نیست که کسی بخواد پسندت کنه..تازه هم اگر بود..تو می
خواستی منتظر تایید اونا باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور لبخندی زدم که دستش رو از پشت صندلی برداشت و با برداشتن گوشیش از روی داشبورد در
ماشین باز کرد و پیاده شد
اما من هنوز نشسته بودم و به در خیره بودم که با بستن در ماشین نفس حبس شده تو سینه ام رو
بیرون فرستادم و پیاده شدم
تنها علتی که باعث میشد این همه نگرانی داشته باشم رفتارهای غیر قابل پیش بینی پدرش بود و اینکه
فکر می کردم بقیه هم مثل اون هستن.
هر چند پدرش همیشه در نبود حامی هوامو داشت و امکان نداشت باعث آزارم بشه
ایستاده پشت در دست بلند کرد و زنگ رو زد
دونه های برف آروم آروم بر روی موهام می نشست و من فقط به آدمای توی خونه فکر می کردم که
حامی خیره بهم که چیزی نمی گفتم با لبخند هر دو دستش رو بالا اورد و با مرتب کردن شالی که کمی

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفته بود و با سخاوت موهام رو به نمایش گذاشته بود این فرصت رو بهم داد که کمی به خودم بیام :

-یکم لاغر نشدی ؟

متعجب ازش پرسیدم:

-لاغر؟

وقتی دستاش از دو طرف روی گونه هام و صورت نشست تازه متوجه گرمی دستاش شدم

نگاه دقیق تری به صورتم انداخت که همزمان صدای پر از خنده ی دختری از تو ایفون به گوش رسید:

-ای امان ..ببین کی اومده...شاخ شمشاد مادرجون...عزیز شده یه خاندان که خودشو از نظرها پنهان

کرده

حامی بدون اینکه بخواد از اینکه شاید تصویرش دیده بشه هول کنه و دستاشو عقب بکشه با دادن لبه

های شال به جلو خیره تو نگاه هراسونم جواب دختر و داد:

-درو باز می کنی یا به زور متوسل شم؟

صدای دختر خیلی آشنا بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مورچه چیه که کله پاچش چی باشه؟!
لبخند دندونمای حامی باعث قوت قلبم شد:
-باز کن..کم کم داریم یخ می زنیم
لحظه ای دختر سکوت کرد و یه دفعه با صدای بلند و پر از هیجانی بی توجه به ما یی که هنوز منتظر باز
کردن در بودیم رو به جمعی که تو خونه بود گفت:
-اومدن... اومدن ..مادر جون..زن عمو ...دایی
حامی با تاسف سرشو تکون داد و با نگاهی از گوشه ی چشم به من که چیزی به قبض روح شدنم
نمونده بود گفت:
- الان دارن خیلی طبیعی رفتار می کنن..چیزی برای نگرانی نیست ..خیالت راحت باشه
دستاش از شالم دور کرد و سپش خودش خیره به دری که هنوز باز نشده بود با دادن لبه های یقه
پالتوش رو به بالا گفت:
-منم اصلا نگران نیستم ..اصلا ..یعنی امیدارم که...

رمان بازار
romanbazar.ir

یهو نفسش رو بیرون فرستاد و خندون دوباره دستشو روی زنگ در گذاشت و بدون برداشتن خیره بهش
منتظر موند که باز صدای آشنای همون دختر اومد:
-جان دلم شازده داماد؟
صدای خنده ی جمعی به گوش می رسید:
-شما لازم نکرده از جونت مایه بذاری ...فقط یه زحمت بکشی و مختو سریعتر از حالت استند بای در
بیاری می فهمیدی که هنوز درو باز نکردی
خندون از بی حواسی که به خرج داد بود جواب داد:
-ای وای ..ببخشید توروخدا.... یادم رفت
بازم صدای خنده ها اومد
ناباورانه خیره به حامی لبهامو روی هم گذاشتم که در باز شد
نمی دونستم لبخندش رو به چه معنی کنم که با مکث کوتاهی گفت:
-بفرمایید
با دلشوره پا تو خونه گذاشتم و حامی هم آروم از پشت سرم تو اومد و با بستن در و نزدیک شدن به من
دستشو برای همراهی و دل گرم کردنم روی کمرم گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

با دلشوره پا تو خونه گذاشتم و حامی هم آروم از پشت سرم تو اومد و با بستن در و نزدیک شدن به من
دستشو برای همراهی و دل گرم کردنم روی کمرم گذاشت
خونه قدیمی بود و حیاط بزرگی داشت ..اما به خاطر بارش برف.. نمای حیاط چندان جلوه ی زیبایی
نداشت
همونطور که به ساختمون آجری نزدیک تر میشدم متوجه صدای خنده حامی شدم
مضطرب بهش نگاهی انداختم و ازش پرسیدم:
-چی شده؟
خیره به جلو بدون نگاه کردن به من گفت:
-هیچی
-پس چرا می خندی ؟!
-دارم به استقبال با شکوهی که برامون ترتیب دادن می خندم
نگاه گرفته ازش به ساختمون و پنجره هایی که پرده هاشون کنار رفته بودن خیره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونستم قسم بخورم همه بدون اینکه کسی جا مونده باشه با خنده و شیطنت بهمون خیره شده
بودن
در حالی که از عکس العملشون خنده ام گرفته بود با نگاهی به حامی که از کار و کردارشون نمی
دونست چی باید بگه گفتم:
-اینجا چه خبره؟
شونه ای بالا داد و خیره به چهره های شاد و بشاشی که به اکثرشون می خورد هم سن و سال
خودش باشن گفت:
-گفتم که یه دورهمی ساده
ناباورانه خیره به آدمایی که ازمون نگاه نمی گرفتن به آرومی لب زدم و گفت:
-خدا کنه
خندون از ترسی که تو نگاهم می خوند دستشو روی کمرم بیشتر فشرد و خیره به همه ی اونایی که هر
لحظه منتظر ورودمون بودن گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلا سخت نگیر ..خانواده ی مادریم بر عکس خانواده پدریم خیلی آدمای راحت و خودمونی هستی
اون موقع ها که مادرم بود...من هر شب اینجا بودم .
اونقدر که اگر یه شب نمی اومدم زنگ می زدن و می گفتن کجایی..
شام یخ کرد
به همراه خنده اش... لبخندی زدم :
-با همه اشون که آشنا بشی می فهمی که چی می گم.
ازدواج پدرم با مادرم هم خودش یه داستان طول و درازی داره ..خانواده پدریم راضی به این ازدواج نبودن
چون در کل هر دو خانواده از خیلی نظرا باهم تفاوت داشتن و خوب وضع مالی خانواده ی پدریم اونقدری
بود که هیچ بمی قادر به تکون دادنشون نباشه والبته همچنان هم همین طوریه
مادر بزرگم می خواست پدرم با خواهر زاده اش ازدواج کنه ..اما خبر نداشت پدر جانمان دلش پیش دختر
خانواده ی مظفری ها گیر کرده
دختری که با یک نگاه عاشقش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختری که ته تغاری خانواده مظفری ها بود
متعجب از چیزایی که می شنیدم بی اراده لب زدم و گفتم:
-همیشه فکر می کردم ازدواج پدر و مادرت باید خیلی سنتی و بی دردسر بوده باشه
هم قدم باهام راه می اومد که فرو رفته در فکر ...خیره به زمین و برفهایی که زیر پاش فشرده میشدن
گفت:
-پدرم آدم سر سخت و غیر قابل پیش بینیه... اما واقعا خوب و مهربونه..اونی نیست که همه درباره اش
فکر می کنن..میدونم پیش خودت فکر می کنی از کسی مثل پدرم عاشق شدن بعیده
لبخندی دلنشینی بر لب هاش روند:
-اما واقعا عاشق بود که به خاطر مادرم چندین سال به دور از خانواده اش زندگی کرد تا اینکه من به دنیا
اومدم .
اون موقع بود که پدر بزرگم خوشحال از نوه دار شدنش ...سرسختی هاش رو کنار گذاشت و به ظاهر

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم رو به عنوان عروسش پذیرفت
با این وجود چون پدرم ..پدر بزرگم رو می شناخت فاصله ها رو حفظ کرد و نذاشت که مادرم اذیت بشه.
درسته که کمتر به دورهمی های مادر بزرگم میاد اما...هفته ای یه بارو باید به مادر بزرگم سر بزنه
..بیشتر وقت ها هم با هم میرن سر خاک
در عوضش .. خانواده پدریم یه چیز دیگه ان...در کل سالی دو سه بار ...اونم سر مهمونی های بزرگشون
که می خوان پدرم به عنوان پسر بزرگ خانواده حضور داشته باشه می رم و می بینمشون
پدر بزرگم بی نهایت آدم خشک و متعصبی هستش که دوست داره همه به حرفش گوش بدن و از جواب
نه متنفره
فکر کن اگه سر میز غذا از یکی از قاشقا اشتباه استفاده کنی براشون در حد یه گناه نابخشوده قلمداد
میشه
خندون از خانواده ای که هرگز ندیده بودمشون گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجیبه که اصلا به خانواده ی پدریت نکشیدی ..فکر نمی کردم تا به این حد سخت گیر باشن

چهره ی خندونش رو به سمتم برگردوند...:

-حتی بدتر ...اون شبی که اومدی خونه امون و حالت خوب نبود رو یادته؟

سرمو بالا و پایین کردم:

-اون شب قرار بود بریم خونه ی پدر بزرگم ..اما وقتی تو رو با اون وضعیت دیدم به پدرم گفتم نمی تونم

بیام

پدرم هم که فکر می کرد دنبال بهونه ام به همراهم تا توی خونه اومد و وقتی تو رو توی اون وضعیت دید..

.خودش ازم خواست بهشون زنگ بزنم و بگم که نمی یایم

از اون روز به بعد پدر بزرگم خیلی از دست دوتامون عصبانیه

هرچند دوست نداره پسر بزرگشو از دست بده...برای همین ناراحتیاشو فقط پیش ما بروز می ده و پیش

دیگران چیزی نمی گه

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی دلم برای پدرم می سوزه ..تو این بین خیلی خیلی مظلوم واقع شده..همیشه هم درباره اش بد
قضاوت میشه ..همه فکر می کنن تو خودخواهی و سنگ دلی لنگه نداره
در حالی که می خندید سری با تاسف تکون داد و ادامه داد:
-البته باید بگم این وسط منم قربانی این تعصبات و تصمیمات مستبدانه بوده و هستم و یکی از دلایلی که
دوست ندارم رفت و اومد چندانی باهاشون داشته باشم همینه
پوزخندی زد :
- پدربزرگم..مردی که برای حفظ قدرت و ثروتش دوست نداشت هیچ غریبه ای پا تو خانواده اش بذاره و
هر کار کرد که مادرم عروسش نشه
نتونست مانع دل پدرم بشه
در تمام طول عمرش اجازه نداده بود کسی به غیر از خانواده اش در اطرافش باشن
مادرم اولین غریبه ای بود که وارد خانواده اشون شد برای همینم خیلی اذیت شد

رمان بازار
romanbazar.ir

در عوض هرچقدر که پدربزرگم مانع این وصلت بود و مخالف .. خانواده ی مادریم هیچ مشکلی با این
ازدواج نداشتن .
مردد برای پرسیدن سوالی که بعد از شنیدن حرفاش تو ی ذهنم نقش بسته بود لب هامو از هم باز کردم
که با نزدیک شدن به در اصلی ساختمون متوجه از حضور همه ی اونایی که از پشت پنجره نظاره گر
اومدنمون بودن بر لبهام مهر خاموشی زدم
با چهره هایی خندون به استقبالمون ایستاده بودن و در میونشون پریچهر و ماهان تنها چهره هایی بودن
که برام آشنا بودن و لبخند روی لبهاشون این آرامش رو بهم می داد که قرار نیست اتاق بدی بیفته
ماهان که در کنار پریچهر ایستاد بود با روی باز و گشاده خطاب به حامی که می دونست قصد اذیت
کردنش رو دارن گفت:
-باد آمد و بوی عنبر آورد

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی که کمی عقب تر ایستاده بود با خنده و به شوخی ادامه ی شعر رو خوند:

- بادام شکوفه بر سر آورد

هنوز نفهمیده بودم دارن حامی رو اذیت می کنن و کمی گنگ و متعجب بهشون خیره شده بودم که

دوباره ماهان ادامه داد:

-شاخ گل از اضطراب بلبل

با آن همه خار سر درآورد

تا پای مبارکش ببوسم

قاصد که پیام دلبر آورد

همه زدن زیر خنده و حامی هم خیره بهشون بدون اینکه چیزی بگه با چهره ای خندون سری تکون داد و

گفت:

-باز جای شکرش باقیه ..وحشتناک تر از این ازمون استقبال نکردید .

همه اشون بلند زدن زیر خنده و برای خوش آماد گویی پیش اومدن بر خلاف تصوراتم بقدری گرم وصمیمی باهام سلام و احوال پرسی کرده بودن و ازدواجمون رو تبریک گفته

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن که اصلا نمی تونستم باور کنم چرا تا به این حد ازشون ترسیده بودم
با ورودمون به سالن بزرگتر ها از جاشون بلند شدن
حامی با همه اشون خیلی خودمونی و در کمال ادب و احترام احوالپرسی می کرد و منو هم بهشون
معرفی می کرد
هر چند هنوز نتونسته بودم در این وضعیت زیاد باهاشون احساس خودمونی بودن بکنم.
اما اون حس صمیمتی که در بین تک تک اعضای خانواده ی مادریش می دیدم باعث میشد کمتر
احساس غریبه بودن بهم دست بده و فکر کنم که گویی مدت هاست باهاشون آشنا هستم
نوع نگاهشون هم طوری نبود که باعث آزارم بشه
با رسیدن به مادر بزرگش که از چهره اش هم میشد فهمید چقدر زن آروم و مهربونیه لبهام به لبخندی از
هم باز شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر با ذوق و لذت به من و حامی خیره شده بود که احساس کردم می تونم به اندازه ی مادر بزرگ
خودم هم دوسش داشته باشم
حامی برای روبوسی به سمتش خم شد و چنان حامی رو در آغوش گرفت و ازدواجش رو تبریک گفت که
دلم براشون ضعف رفت
شوخی هایی در گوشیشون که فقط خود ما سه نفر می تونستیم بشنویم لبخند دلنشینی رو بر لبهام
نشوند
با دل کندن از حامی که احساس می کردم براش یاد آور دختری بود که دیگه نداشتش نگاه مهربونش رو
به سمتم چرخوند و دستشو به سمتم گرفت و گفت:
-بیا عزیز دلم..بیا تا روی ماه ..همچون ماهتو ببوسم
در این چند سال بقدری تنهایی کشیده بودم که این صمیمت و خودمونی بودنشون گاهی باعث به وجود
اومدن بغض هایی می شد که مدام باید سرکوبشون می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از روبوسی و در آغوش کشیدنم و رفتن قربون صدقه هایی که معلوم می کرد همه از ته دلن و اصلا
نمایشی و تصنعی نیستن ما رو دعوت به نشستن کرد
در این شلوغی و همهمه هنوز پدر حامی رو ندیده بودم
با در اوردن پالتوم به همراه حامی نزدیک به مادر بزرگش نشستم و جونتر ها مشغول پذیرایی شدن
نگاه های مهربون و خندون همه اشون بهم حس خوبی می داد که با شنیدن صدای پدر حامی که در حال
حرف زدن با گوشیش بود و داشت از پله ها پایین می اومد باعث شد نگاهم به سمتش کشیده بشه
مثل همیشه تمیز و آراسته و خوش پوش بود و تمام حرکات و نحوی ایستادنش هم منو به یاد حامی
می نداخت
تماسش که تموم شد با قدمهایی آروم اما محکم به سمت سالن پذیرایی اومد
حامی که در حال حرف زدن با داییش بود با حس حضور پدرش با ببخشیدی از جاش بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله کمی بعد از حامی من هم بلند شدم
حامی با چند قدم فاصله ازم با دست دادن به پدرش بهش سلام داد که نگاه پدرش از روی شونه ی
حامی به من افتاد
احساس ضعف و ترس بهم دست داده بود که با کنار رفتن حامی از مقابلش با همون چهره ای که
همیشه جدی و خشک به نظر می رسید بهم خیره موند
لبخندی به زور بر روی لبهام روندم و در حالی که می دونستم همه ی نگاه ها و توجه ها به روی ما
دوخته شده با رفتن به سمتش..خواستم بهش سلام بدم که خودش دستشو برای دست دادن به آرومی
بالا اورد
هرچند با وجود ظاهری آروم... درونی متلاطم داشتم... اما خودم رو نباختم و با پیش بردن دستم به
سمتش با گفتن سلامی خواستم خودم رو از این شرایط راحت کنم که با فشردن دستم در حالی که

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت به سمتم خم می شد با زدن بوسه ی کوتاهی بر روی گونه ام جواب سلام رو داد و بهم
خوشامد گفت
با این کارش...حسابی منو تو شوک فرو برد و برای چندمین بار حس داشتن پدری که همیشه هوامو داره
رو بهم هدیه داد.
بقدری که نتونستم چیزی بگم و تنها نگاهایی بود که به تحسین این رابطه ی صمیمی بهمون دوخته
شده بود
با زنگ خوردن گوشی حامی همونطور که هنوز دستم تو دستش بود حامی برای جواب دادن از سالن
بیرون رفت و پدرش کاملا خودمونی و بدون اینکه به روش بیاره چه مشکلاتی بین ما سه نفر وجود داره
با گذاشتن دستش بر روی کمرم منو تا مبلی که برای نشستن انتخاب کرده بودیم همراهیم کرد و با
نشستن در کنارم این حس امنیت رو بهم داد که در نبود حامی هم همیشه هوامو داره

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر بزرگ حامی و بقیه در عین بی خیالی گاهی حرکات و رفتارهامون رو زیر نظر داشتن و پدر حامی در
این بین چیزی کم نمی ذاشت .
اون همیشه مثل حامی حواسش به همه چی بود
نمی دونم حامی و پدرش این ازدواج رو چطور براشون مطرح کرده بودند که هیچ کدومشون نه سوالی
می کردن و نه نگاه متعجبی بهم داشتن و برعکس بخاطر اینکه همسر حامی بودم سعی می کردن
تنهام نذارن و بیشتر بهم توجه کنن و این توجهات گاها با سوالهایی از کار و رشته تحصیلیم همراه بود
بعد از گذشت دقایقی حامی برگشت و درست بغل دستم جای گرفت و من بین اون و پدرش قر ار گرفتم.
بعد از گذشت دقایقی حامی برگشت و درست بغل دستم جای گرفت و من بین اون و پدرش قر ار گرفتم.
مادر بزرگ با نگاه مهربونی خیره بهم لبخندی زد و به طبع من هم بهش با لبخندی جواب دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

جمع گرم و صمیمی بود که آدم بینشون احساس راحتی می کرد و گذر زمان رو به هیچ وجه نمی
تونستی احساس کنی .
جونتر ها خوش صحبت و شوخ طبع بودن و نمی ذاشتن لبخند از لبهای کسی دور بمونه
همونطور که نشسته بودیم و تا شام کلی زمان داشتیم ماهان رو کرده به حامی که به آرومی سرگرم
پوست کردن سیبش بود گفت:
-می دونی چند وقته مارو به فیض نرسوندی... والا حضرت ؟!
و با اشاره به قسمتی از سالن که پیانوی در اونجا قرار داشت ابروشو بالا داد
حامی در ابتدا خیره به ماهان که با لبخند مچ گیرانه ای بهش خیره مونده بود نگاهی انداخت و سپس
بدون اینکه به پیانو نگاهی داشته باشه همونطور به پوست کردن سیبش ادامه داد و گفت:
-ما در برابر اساتید ماهری چون شما... اساعه ادب نمی کنیم.... تا شما هستید چرا ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همه نگاها به حامی بود که مصرانه هیچ نگاهی به پیانو نمی نداخت
چهره اش کاملا آروم بود اما به خوبی می دونستم داره از یه چیزی فرار می کنه که ماهان رو به من
گفت:
-حرف ما رو که گوش نمی ده ..شاید شما بگی قبول کنه...
با ورودم به این خونه و دیدن پیانویی که زیادیم تو چشم بود یه درصدم این احتمال رو به خودم نمی دادم
که حامی آدم پیانو زدن باشه
متعجب و گیر کرده در مخمصه ای که دوست نداشتم باعث اجبار حامی باشم گفتم:
- من
پریچهر با چهره ای خندون در حالی که روی دسته ی مبلی که ماهان روش نشسته بود تکیه زده بود
گفت:
-اگه من این پسر خاله ام رو بشناسم که می دونم حتی بهت نگفته پیانو می زنه

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به سمت حامی کشیده شد.کاملا چهره ی آروم و خونسردی داشت و به آهستگی برش های
سیب رو تو دهنش می ذاشت و به پریچهر خیره شده بود :
-خوب هیچ وقت فرصت نشده که پیانو زدنش رو ببینم..اونقدر سرش شلوغ هست که وقت نشده نشونم
بده و برام بزنه
طوری حرف زده بودم که فکر نکنن چیزی درباره حامی نمی دونم
البته تو خونه ی خودش و یا پدرش هم پیانویی ندیده بودم که بخوام روی این مسئله حساس باشم.
با نگاهی از گوشه ی چشم به پدرش که اونم به آرومی فنجون چایش رو به لبهاش رسونده بود و ازش
می نوشید فهمیدم هر دوشون واقعا تمایلی به انجام این کار ندارن
و این در حالی بود که همه دوست داشتن حامی این کارو انجام بده
اماگویا ماهان ول کن این مسئله نبود که با بلند شدن از جاش و رفتن به سمت دیگه سالنی که تو دید
همه بود گفت:
-بیا با هم بزنیم...قول می دم کارتو خراب نکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه خندون با گفته ی ماهان رو کرده به حامی که حالا پیش دستیش رو روی میز کناریش گذاشته بود
چشم دوخته بودن که باز حامی ممانعت کرد و گفت:
-خیلی وقته نزدم ...حسشم نیست ..خودت بزن تا حالشو ببریم
ماهان ابرویی بالا داد:
-راه نداره جون داداش... تا خودت نیایی نمی زنم
حامی کلافه نگاهی به جانبم انداخت و بیش از این سعی نکرد کاری کنه که همه بخوان هی بهش
التماس کنن.
حتی طرز نگاه پدرش هم حاکی از این بود که انقدر مقاومت نکنه و بلند شه
گیر کرده در شرایطی که باب طبعش نبود دستمالی از تو جعبه بیرون کشید و با پاک کردن دستاش در
حالی که هنوزم با خودش درگیر بود و به انجام این کار راضی نبود از جاش بلند شد
همه با خوشحالی دست زدن و به رفتن حامی به سمت پیانو خیره شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

اما در میانه ی راه باز خواست از این کار سر باز بزنه که به شوخی با اشاره به پیانو گفت:

-بابا این کوک نیست

ماهان که فرصت رو غنیمت شمرده بود قبل از عقب گرد حامی هر دو دستش رو بر روی شونه های

حامی گذاشت وبا هل دادنش رو به جلو گفت:

-خودم کوکش کردم ..برو دیگه ..دهن منو سرویس کردی

همه بلند بلند می خندیدن و من با علاقه به حامی خیره شده بودم .

با رسیدن به پیانو با فشار بر روی شونه هاش، حامی رو مجبور به نشستنش کرد

و خودشم قبل از اینکه حامی در بره.. بغل دستش نشست که حامی به ناچار دستی به موهاش کشید و

ماهان ازش پرسید:

-چی بزینم؟

حامی شونه ای بالا داد و بی میل گفت:

-هر چی خودت دوست داری بزن.. منم باهات میام

رمان بازار
romanbazar.ir

اون شیطنت و شادی رو که قبل از اومدن به خونه ی مادر بزرگش داشت رو با تن دادن به این کار گویا از
دست داده بود که با شروع حرکت دستای ماهان بر روی کلاویه ها و زدن با حس و حالش ...باعث شد
بقیه هم از جاشون بلند بشن و به سمتشون برن
حتی منم دوست داشتم ببینم حامی چطوری پیانو می نوازه.
ولی پدرش بلند نشد و همونجا نزدیک به مادر بزرگ سر جاش نشست
به نظر می رسید همه با این اهنگ یه خاطره ی مشترک دارن که با شنیدنش با شادی شروع به دست
زدن و همراهی کردن... کردن
دستای حامی بی حرکت روی کلاویه ها مونده بود و به زدن و حرکت انگشتای ماهان خیره بود که دوباره
ماهان از اول شروع کرد تا حامی سریعتر برای همراهی کردنش از خودش واکنشی نشون بده که با دیدن
من که به همراه پریچهر بالا سرشون درست گوشه ی پیانو ایستاده بودن لبخندی بر روی لبهاش نشوند و

رمان بازار
romanbazar.ir

پر شوق تر از ماهان دستاشو ماهرانه به حرکت در اورد و همراه ماهان با صدای پر شوری ...شروع به
خوندن کرد:
-مشکلم بخت بد و تلخی ایام نیست
مشکلم پوشوندن پینهی دستام نیست
مشکلم نون نیست... آب نیست ...برق نیست...
مشکلم شکستن طلسم تنهاییست
عاشقونهست یک روزی هم حل میشه یا که از بارش زانوی من خم میشه
یه دفعه همه باهم گفتن :
-زنهار ...
صورتهای خندون و همراهیشون منو هم به وجد اورده بود
دوباره دوتاشون لحظه ای خیره به هم دیگه شروع کردن:
-زنهار
که حامی با نگاهی به من و لبخند نشسته شده بر روی لبهام خیره در نگاه پر از ذوق و شوقم با صدای
رساتر بدون همراهی ماهان به خوندن ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنهار ...که من باد میشم میرم تو موهات
حرف میشم میرم تو گوشات
فکر میشم میرم تو کلهت
من بنز میشم میرم زیر پات
فقر میشم میرم تو جیبات
گُرگ میشم میرم تو گلهت .....هیییییییی
کم کم ماهان دستاشو عقب کشید و همه چی رو به خود حامی سپرد و حامی همچنان با نگاهی به
دستاش و اطمینان از قرار گیری درستشون با نگاه مجددی بهم با کندتر کردن ریتم دستاش ادامه داد:
-صدتا طرفدار داری... همه تو رو دوست دارنو ذهن گرفتار داری...
دمتم گرم... دمتم گرم ...دمتم گرم ..دمتم گرم..
نزدیک میشم... دور میشم ....بلکه مقبول در این راهُ پر از استرس و وصلهی ناجور بشم
اینه قصهم... اینه قصهم ...اینه قصه هه هم
من برق میشم میرم تو چشمات
اشک میشم میرم رو گونت

رمان بازار
romanbazar.ir

زولف میشم میام رو شونت
من باد میشم میرم تو موهات
سیگار میشم میرم رو لبهات
دود میشم میرم تو ریهت
ای بخت سراغ من بیا که رخت خواب من با این خیال خامم گرم نمیشه
در حال تکرار این قسمت از شعر همه به خنده افتاده بودن و من فقط با لبای خندون بهش خیره بودم
پایان کار ...انگشتاش به نرمی بر روی کلاویه هاحرکت می کردن و به نظر می رسید همونطور که به
نواختن ادامه می ده در فکر فرو رفته و محو رویایی قرار گرفته که همه... من جمله ...من رو هم به
فراموشی سپرده که با پایان کار دستاش بی حرکت سرجاش ایستادن و همه لحظه ای سکوت کردن
خیره به حامی که هنوز تو فکر بود در میون سکوتی که معلوم نبود برای چیه...نگاهم رو پنهونی حواله ی
پدرش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی همچون حامی ..به ما و خود حامی خیره مونده بود و گویی اونم با این نگاه خیره در فضای دیگه
ای قرار داشت که چیزی نمی گفت که پریچهر خندون از پیشم رفت و چند لحظه بعد با تنبکی که دستش
بود برگشت و با دادنش به دست ماهان گفت:
-حالا که راضی شدی بزنی ...باید یه آهنگم برای عروس خانوم بزنی اینطوریاست پسرخاله جان ...ما ول کنت نیستیم
حامی که با حرف پریچهر تازه به خودش اومده بود..در میون خنده ها و شوخی های دیگران با لبخندی
نگاهی بهم انداخت و سپس خیره به کلاویه ها با اندک تاملی خطاب به ماهان که آماده ضرب زدن روی
تنبک بود گفت:
-همزبونم باش
ماهان خوشحال از انتخاب حامی آماده ضرب شد که با اولین حرکت دستای حامی اونم شروع کرد
غرق شادی خیره به حامی که با اعتماد به نفس در حال نواختن بود دوباره به پدرش نگاهی انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

این دفعه با لبخند کم رنگی به نواختن پسرش خیره شده بود و همه سکوت کرده بودن تا با لذت به این
موسیقی گوش بدن
نگاهم رو دوباره به سمت حامی برگردوندم
خودشم با لذت و خیره شده در نگاه عاشقم می نواخت و دیگه از ناراحتی که تا چند دقیقه پیش در
نگاهش قابل لمس و دیدن بود خبری نبود
ایستاده در تراس طبقه دوم خونه ی مادر بزرگش در حالی که ماگی از قهوه در دست داشت به همراه
من که در کنارش ایستاده بودم به ریزش آروم و یکنواخت برف خیره شده بود.
نیم نگاه کوتاهی بهش انداختم.ماگ رو به لبهاش نزدیک کرد و با خوردن جرعه ای از قهوه اش همونطور
خیره به رو به رو ازم پرسید:
-تو فکری؟!
هوا به شدت سرد بود اما بودن در کنارحامی می تونست این سردی و سرما رو همه جوره ازم دور کنه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی داشتی پیانو می زدی ..یهو رفتی تو فکر ..به نظر بقیه هم وضعیتی مشابه به تورو داشتن

آهسته سرشو به سمتم برگردوند

منتظر، با لبخندی بهش خیره موندم با تاملی کوتاه به حرف اومد:

-اون پیانو برای مادرم بود..خودشم پیانو زدن رو بهم یاد داد ...از وقتی که بچه بودم همیشه یه گوشه از

زندگیم با پیانو مانوس شده بود ..همیشه همین طور بود ...تو اوج خستگی و کلافگی سعی می کردم

باز زدن یه قطعه ی هر چند کوتاه ..خودم رو از هر چیزی که باعث کلافگی و سردرگمیم میشد دور کنم

چون شنیدن صدای اون کلاویه هایی که بالا و پایین می شدن درست مثل خوردن یه قرص آرامش بخش

می تونستن بهترین تاثیر رو روم داشته باشن

سکوت کوتاهی کرد و سپس با دم و بازدمی نگاه گرفته ازم ادامه داد:

-بر خلاف اون حرفایی که بهت زدم و گفتم از برف بی زار نیستم اما

قلپ دیگه ای از قهوه اش رو نوشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از پیانو زدن متنفرم...از اینکه بخوام یاد آور کسی باشم که دیگه نیست، متنفرم

اون پایینی ها فکر می کنن با مجبور کردن من به نواختن... می تونن حال و هوامو عوض کنن... ولی نمی

دونن منو بیشتر از این کار متنفر می کنن

تنها کسی که شرایط منو درک می کنه و می دونه این کار چقدر باعث رنجش و آزارم میشه ....فقط

پدرمه

که هر دومونم به احترام مادر بزرگم بلاجبار سکوت کردیم و چیزی نگفتیم

خنده اش گرفت:

-بچه ننه نیستم.. اما...

گویی بغضی به جونش چنگ انداخته بود :

- تکرار بعضی چیزا و حرفا...بدجوری آزارم می ده...آزارم می ده وقتی می بینم هیچ کاری نمی تونم بکنم.

برای پدرم هم بدتر ...چرا که مادرم رو اولین بار، موقع زدن پیانو دیده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

اون پیانو برای هر دومون آزار دهنده است
نار
ِل
خیلی از روان شناسا معتقدن برای فراموش کردن مسائ احت کننده یا غلبه کردن بر ترسمون.. باید به
سمت همون چیزایی بریم که ازشون می ترسیم یا که ازشون فراری هستیم
اما من روحیه ی کاملا متفاوتی دارم ..با این درمانا نمی تونم کنار بیام..پدرم هم به خاطر من پیانویی که
تو خونه بود رو برد تو اتاق مادرم تا چشمم بهش نیفته
من فقط سعی کردم با همه چی کنار بیام
با دل آدمایی که دوسم دارن و می خوان که منو شاد ببینن... کنار بیام
با پستی و بلندیی های این زندگی کنار بیام و به روی خودم نیارم که چقدر تا تونسته آزارم داره
بخندم و بی خیال روزایی بشم که تا می تونسته چشمامو تا مرز اشک ریختن پیش برده و من به لجش
خندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

تظاهر به هر کاری... بدتر از همه ی این درداست
سرشو با تاسف تکون داد:
-تظاهر به اینکه همه چی عالیه و تو می تونی با همه چی کنار بیای
رنجیده خاطر از نگاه غمبارش ازش پرسیدم:
-چرا می خوای تظاهر کنی ؟
دردناک خندید و تهش زهرخندی از اون خنده بر جای موند:
-وقتی امید همه بشی ..وقتی همه نگاه ها به تو باشه ...
نگاه غمگینشو به چشمام دوخت:
-نمی تونی که تظاهر نکنی ..نمی تونی که بی تفاوت باشی ...اونوقت
مجبوری تظاهر به کسی کنی که
نیستی ..
مجبوری نسخه ی حقیقی از خودت رو پنهون کنی تا یه نسخه ی
جعلی از یه کس دیگه ای باشی که
همه دوست دارن اون باشی
بی حرف بهش خیره موندم:
-همونطور که قبلا هم بهت گفتم ..همه ی زندگی من به برآورده کردن
خواسته های دیگران گذشته..هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت هیچ کاری رو با میل خودم انجام ندادم ...هیچ وقت
نگاهش رو ازم گرفت و خیره به منظره ی برفی رو به رو ..دوباره کمی دیگه از قهوه اش رو خورد :
-ولی خوب تو زندگیم یه کاری کردم که هیچ وقت از انجام دادنش پشیمون نیستم
از گوشه ی چشم نگاهی به جانبم انداخت
لبخندش جون گرفت و خیره به نگاهم که می تونست ازش بفهمه شاید از شنیدن حرفاش ناراحت یا
نسبت به عشقش دچار تردید شدم ادامه داد:
-گیسو ..عشق، مثل مریض شدن می مونه
هیچ وقت نمی فهمی چطوری اتفاق می افته
ناخواسته عطسه می کنی و یهو می لرزی و دیگه کاملا دیر شده...
تو سرما خوردی...!
بدون تظاهر... تو سرما خوردی و این قشنگترین اتفاقیه که می تونه بدون برنامه ریزی برای هر کسی
اتفاق بیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم مالامال از دوست داشتن و عشقی که نسبت به حامی داشتم به شدت شروع به تپیدن کرد:
-دوست داشتنت هرگز تظاهر نبوده و نیست ...این تنها چیزیه که می تونم بگم متعلق به خودم
بوده...بدون اینکه بهم دیکته کنن و ازم بخوان که انجامش بدم ..
قطعه ای هم که زدم فقط به خاطر تو بود...فقط به خاطر دوست داشتن تو
شاید بعد از امروز تا مدت ها دیگه به سمت پیانو نرم ،اما هر گز بابت زدن این قطعه ناراحت نیستم.
گر گرفته از درون، لبخند از ته دلی بر روی لبهام نشست .
حامی همیشه در موقعیت های خاص حرفای عاشقانه می زد.
اون هیچ وقت در حال بروز احساساتش نبود ..اما وقتی هم که لب باز می کرد و اینطور بی رو
دربایستی از دوست داشتن من حرف به میون می اورد بی اراده دست و پام رو گم می کردم و به
سرعت تمام از درون داغ می شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا که هیچ وقت ...هیچ کسی اینطور درباره دوست داشتنم حرف نزده بود ..اینطور نسبت بهم ابراز
علاقه نکرده بود
اونقدر که فکر می کردم اگر کسی هم بهم اینطور محبت کنه احتمالا قصد سر کار گذاشتنم رو داره اما
منی که حامی رو می شناختم می دونستم نوع دوستناش با همه فرق داره و در عین حال چیزی هم
مانع از بروز کلی احساساتش می شه
با دیدن لبخندم...با لذت کمی دیگه از قهوه اش رو خورد و به قصد اذیت کردنم گفت:
- می تونی به جز ذوق کردن... حرفم بزنیا
از اینکه ذهنم رو می خوند خنده ام گرفت و خیره شده در نگاهش با ذوقی که انتها نداشت سرمو به
طرفین تکون دادم ...خنده اش گرفت و دوباره اذیتم کرد:
-تو نباشیِ دل ما را...ثمری نیست که نیستا....
لب هام از لبخند به خنده ای از هم باز شدن و حرف دلمو بهش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من...من گاهی در برابرت کم میارم..اونقدر که فکر می کنم همین حالا هم که در کنارت هستم یه
رویاست...رویایی که دوست ندارم ازش بیرون بیام
کم کم خنده ام ته کشید و به لبخندی محو تبدیل شد
خیره به لبهام و چشمام که گویا می تونست به راحتی آشفتگی رو از درونشون بخونه
ماگشو روی لبه های پهن نرده تراس گذاشت
نگاهش کردم.. بی نهایت آرامش داشت..به آرومی چرخید و پشت کرده به منظره ی برفی پشت
سرش... با تکیه زدن به نرده هر دو دستش رو از دو طرف بند نرده ها کرد و با اشاره به کنارش گفت:
-لطفا بیا اینجا پیش من
نمی دونم چرا حرکتی نکردم که ملایم تر از قبل در خواستشو تکرار کرد:
-دوست دارم الان اینجا بغل من باشی ..بدون ترس ..بدون تردید...بدون اینکه بخوایی به هزارتا چیز دیگه
فکر کنی بیای اینجا و مطمئن تو چشمام زل بزنی .

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوخته در نگاه منتظرش بازم حرکتی نکردم و خواستم چیزی بگم که با کلامش مانعم شد:

-گفتم لطفا

نفسم رو به آهستگی بیرون فرستادم و با قدمهایی کوتاه به طرفش رفتم با قرار گرفتن در کنارش با نگاهی اغواگرانه خیره در صورت و نگاه پر آشوبم بعد از کمی سکوت دست

چپش رو که در سمت من قرار داشت بلند کرد و به روی پهلوم گذاشت متعجب صورتم رو به سمتش حرکت دادم

دوست داشت بیشتر بهش نزدیک بشم از این رو همونطور که بهم خیره بود با لبخند بیشتری به پهلو

فشار اورد .

طوری که مجبور بشم خودم هم برای حفظ تعادل قدم دیگه ای به سمتش بردارم و بهش نزدیک تر

بشم

حالا کاملا در آغوشش بودم

صدای خنده و حرف زدن بقیه از طبقه ی پایین به گوش می رسید و من کمی نگران بودم که کسی بخواد

رمان بازار
romanbazar.ir

ما رو در این وضعیت ببینه
اما خوب طبق معمول فکر کردن درباره این جور مسائل برای حامی کاملا بی اهمیت بود و اصلا براش
مهم نبود
یک سر و گردن ازم بلند تر بود و من به ناچار مجبور بودم نگاهم رو به سمت صورتش بالا تر بگیرم
گرمای تنش بهم سرایت کرده بود که در همون لحظه حلقه ی آغوشش هم تنگ تر شد و با این کار
سعی کرد که من تمام توجهم رو بهش بدم و در سکوت به حرفاش گوش بدم:
-این چهره ...با این نگاهی که من می تونم بارها و بارها براشون جون بدم ..می تونم براشون بمیرم
می تونم حتی چشم بسته ساعت ها بهشون فکر کنم
چیزایی نیستن که بخوام به همین زودیا از خاطرم بذارمشون کنار .
...گیسو !!
زبونم بند اومده بود :

رمان بازار
romanbazar.ir

-رویا فقط یه رویاست..تا وقتی که تو خواب باشی ..می تونه فقط برات یه رویا باشه ...پس هر چه زودتر
از این رویا بیدار شو
آب دهانم رو بلعیدم و همه ی وجودم فقط گوش شد:
- چرا انقدر اصرار داری که باید یه چیزی این وسط مشکل داشته باشه؟..یا اینکه باید حتما یه ایرادی
باشه..هوم؟
در حالی که سعی می کردم با زدن لبخندی ظاهری خودم رو آروم نشون بدم جواب دادم:
-نمی دونم ...شاید چون که فکر می کنم هیچ کسی رو ندارم.. شاید بخاطر اینکه توی این سالها کسی
دوسم نداشته...برای همینم هست که خیلی راحت می تونم از نگاه پدرت بفهمم که دوست داره...
نباشم
لحظه ای تو چشمام با دقت خیره شد و اخم کرده ازم پرسید:
-اون پایین کسی چیزی بهت گفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی آدم تیزی بود و از هر حرفم می فهمید چی می خوام بگم ..نگاه گرفته ازش با پلکهایی که گاها باز
و بسته میشدن خیره به رو به رو و برفی که در حال نشستن بر روی سایر برفهای دیگه بود گفتم:
-نه..یعنی
نگاهش کاملا جدی شده بود
دوست نداشتم شبشو خراب کنم از این رو بی خیال حرفایی که تو جمع دخترونه در مورد خودم شنیده
بودم شدم و با لبخندی گفتم :
-گاهی زیادی بدبین میشی
پوزخندی زد و جواب داد:
-توام گاهی زیادی تابلو دروغ می گی
با لبخند بهم خیره مونده بود و من فقط با صورتی رنگ پریده بهش نگاه می کردم که یکهو نگاه گرفته ازم
با کش اوردن لبخندش سرشو عقب برد و رو به آسمون چشماشو بست
با نشستن دونه های برف بر روی صورتش با صدایی که به مراتب کمی بلند تر از دقایقی پیش بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه ی ما مثل دونه های برفیم .....منحصر به فرد و خواستنی
مکث کوتاهی کرد و تو همون وضعیت با باز کردن چشماش فقط نگاهشو به سمتم دوخت:
- You are incredible
)تو فوق العاده ای)
با زدن همون یه لبخند پر از حرفش ادامه داد:
-تو حتی بلد نیستی دروغ بگی
نفسم به شماره افتاد و خجالت زده نگاهم رو ازش دزدیدم که همونطور خیره در نیم رخ و حالت بی
قرارم آهسته و زیر لب شروع به زمزمه یه اهنگ روسی کرد
چشم دوخته در نگاهم که بهش نگاه نمی کردم به آرومی سرش تکون می داد و با صدای قشنگی برام
می خوند
حتی بعضی جاهاش هم خودش موزیکشو زمزمه می کرد که از این شیطنتش کم کم لبخندی بر لبام
نشست و این دقیقا همون چیزی بود که اون می خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

معنی کلمات رو نمی دونستم و نمی فهمیدمشون که با اندک فشار ی بر روی پهلوم ازم خواست توجه
امو بهش بدم
با بالا اوردن سرم به شیطنت هایی که توی چشماش در حال رقص و شادی بودن خیره شدم
همونطور که بی خیال می خوند به آهستگی تکیه اش رو از نرده جدا کرد و بدون اینکه دستش رو از رو
ی کمر و پهلوم برداره رو در روم قرار گرفت
حامی همیشه می خواست واکنش من رو به هر حرف و هر کاری که انجام می داد ببینه و لذت ببره از
اینکه می تونم بی حرف و سوال پرسیدن .. باهاش همراه بشم
با وادار کردنم برای جدا شدن از نرده با اون یکی دستش... دست چپم رو تو دستش گرفت و با یه
ریتم منظم ازم خواست همراه با حرکت پا و عقب و جلو اومدناش به در خواست رقصش جواب مثبت بدم
گویی فراموش کرده بود کجا هستیم

رمان بازار
romanbazar.ir

مدام یه قطعه از اهنگ رو که اصلا معنیشو نمی دونستم رو تکرار می کرد
کم کم با فاصله گرفتن از نرده ها... در زیر برفی که همچنان قصد باریدن داشت باهاش همراه شدم و به
همون اندازه که متوجه بعضی از تلفظها شده بودم ..بدون اینکه معانیشون رو درک کنم و بدونم که چی
داره می خونه شروع به زمزمه و همخونی کردن با حامی کردم
چیزی که اون می خواست و تونسته بودم از تو نگاهش بفهمم
از تیز بودنم لبخند دل فریبی بر لبهاش روند
اون سعی داشت با ریتم رون تر و صدای آروم تری بخونه تا من هم از این فضا و آهنگی که نمی دونستم
معنیش چیه ..نهایت لذت رو ببرم
شالی که بر اثر حرکت ها و چرخش های مداوم رفته رفته روی سرم عقب رفته بود... بر روی شونه هام
افتاد
حامی لحظه ای خیره به دسته ای از موهام که جلوی صورتم ریخته شده بودن و شالی که دیگه نقش

رمان بازار
romanbazar.ir

پوشش رو برای موهام ایفا نمی کرد
حین یه حرکت سریع با گرفتن لبه ی شال از روی شونه انم چشم دوخته در نگاه مشتاقم به پایین
کشیدتش
فراموش کرده از حرفایی که شنیده بودم با قلبی که تند می زد و دوست داشتم ضمن همراهی بیشتر به
حامی نزدیک تر بشم.. شال بر روی برفها افتاد
با عشق و با نگاهی مملو از خواستن های زیاد زل زده در نگاه و چشمایی که از شدت دوست داشتن
برق می زدن ...حرارات بدنم بالا رفت
حتی لحظه ای ازم نگاه نمی گرفت و حین خوندن مرتب.. یا به لبها و یا به چشمام دقیق می شد و
حریصانه تر نگاهم می کرد و من حریصانه تر از قبل می خواستمش
همه فکر می کردن حامی برای نشون دادن خونه منو به طبقه بالا اورده و از این رو سعی می کردن
مزاحممون نشن

رمان بازار
romanbazar.ir

زمان به کندی می گذشت و همه چی داشت عالی پیش می رفت که در میانه ی رقص ..ناگهان حامی
قاعده رو بهم زد و با فشار بیشتری که به کمرم وارد کرد ... با یک چرخش حساب شده از پشت منو توی
آغوشش کشید
فرو رفته در آغوشی که بیش از من طلبم رو می کرد ... چشمامو بستم و با تمام قدرت با استشمام
بوی خوش ادکلنش... ریه هام رو از وجودش سیراب کردم
مدهوش شده از این همه نزدیکی ...قادر به باز کردن چشمام نبودم و حامی هم دیگه شعر نمی خوند و
تنها هرم گرم نفسهایی بود که هر لحظه به گردن و زیر گوشم نزدیک تر می شدن
دیگه نه اون حرکتی می کرد نه من ...زمان متوقف شده بود
منتظر حرکتی از جانبش بودم و می خواستم منو از این بی قراری نجات بده ...
در حصار آغوشی بودم که برای زدن حتی یک بوسه به تردید افتاده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تردیدی که داشت منو تا به رسیدن به مرز جنون با خودش همراهی می کرد که به آرومی گردنم رو به
واسطه لبها ش لمس کرد
از این تماس هرچند کوتاه لبهام بی اراده از هم باز شدن و چشمام رو محکم تر بستم
عجیب بود که حس می کردم حامی با این همه نزدیکی همچنان دچار نوعی عذاب و تردیده که به آرومی
چشمامو از هم باز کردم و از سر استیصال و این هم خودداری که برای خودش در نظر گرفته بود خیره به
رو به روم لبخند تلخی رو بر روی لبهام جاری کردم
همزمان صدای حامی در زیر گوشم طنین انداز شد و گفت:
- هرچقدرم که قوی باشی ...گاهی وقتا لازمه که تو بغل کسی که دوسش داری گم بشی..نیاز داری به
آغوشی که باهاش همه چی رو فراموش کنی
حس خوبی به زیر پوستم دوانیده شد و ازش پرسیدم:
-مگه تو قوی نیستی ؟
لبهاش رو نوازش وار و به آرومی بر روی گردنم حرکتی داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه اونقدری که تو فکر می کنی
سیبک گلوم در هجوم عطشی که به جونم افتاده بود بی تابانه جابجا شد:
-عجیبه که من همه ی قدرت و نیرومو از تو می گیرم و تو ...
در میانه ی صحبتهام بوسه ی ریز دیگه ای رو بر روی گردنم نشوند
بی اراده صدام ته افتاد و با لرزشی از درون چشمامو بستم و اون گفت:
-قشنگی قانو ِن قوی بودن ...اینکه بتونی به هر طرف که نگاه می کنی ببینیش
صداشو می شنیدم و سعی می کردم در عصیان بی قراری هایی که کم کم داشت هوش و حواسم رو
با خودشون به یغما می برد...اندک توجه ای که برام مونده بود رو بهش بدم
دوباره یه بوسه ی دیگه و پر حرارات تر از بوسه ی قبلی بر گردنم زد
-می دونی عقابا چند سال عمر می کنن؟
صدام می لرزید و کم کم توان ایستادنم رو داشتم از دست می دادم:
-نه ..نمی دونم
سریع جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- ۰۷سال
دلم می خواست همین طور به پیش رویش ادامه بده:
-چقدر زیاد
-اره خیلی زیاده...اونقدر زیاده که باورت نمی شه ... اما برای اینکه بتونه همین عمر ۰۷ساله رو هم
داشته باشه... باید یه تصمیم سخت بگیره
لبخندی زدم و دستا ِی یخ زده از سرمام رو ...روی دستاش گذاشتم و گفتم:
-مگه عقابام تصمیم می گیرن؟
سرشو به همراه لبهایی که همچنان بر روی پوست نرم و سفید گردنم بالا و پایین می شدن تکون دادی
و گفت:
-اره..تصمیم می گیرن
نمی دونم چرا احساس می کردم عقابی که حامی داره درباره اش حرف می زنه باید خودش باشه..یه
افکار آزار دهنده ی دیگه..که باید سعی می کردم که نادیده اش بگیرم ...فقط باید سعی می کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عقابا پرنده های عجیبین... اونا تو چهل سالگی دیگه نمی تونن شکار کنن... چنگالا شون دیگه
نمیتونه طعمه رو نگه داره...
نوکشون کند و خمیده میشه و بال ها شون هم زمخت و کلفت ..
اونقدری که دیگه پرواز و اوج گرفتن براشون سخت و طاقت فرسا میشه
تو این لحظه است که عقابی که تو اوج بوده و چیزی از چشم تیزبینش دور نمی مونده به درمونده ترین
حالتش می رسه
اینجاست که باید بزرگترین تصمیم زندگیشو بگیره ..یه تصمیم سخت اما شدنی
اون باید اول به یه قلهی بلند بره و اولین کاری که میکنه اینکه نوکش رو اونقدر به صخره ها بکوبه
تا که کنده شه
بعدش با اون همه عذاب منتظر میمونه تا نوک جدیدی جایگزین قبلی بشه
دردناکه ...با نوک جدیدش...شروع می کنه و تک تک چنگالاشو را از جا میکنه تا چنگالای تازهای به جای

رمان بازار
romanbazar.ir

اونا رشد کنه و در آخر شروع به کندن پرهای کهنهاش میکنه تا از نو پرای تازه و سالم در بیاره
گفتنش به ظاهر خیلی راحته اما
همه ی این اتفاقا و تغییر و تحولا... چیزی نزدیک به ۰۵۷روز طول میکشه ..یعنی حدود ۵ماه
اگه تو این پنج ماه زنده موند و تمام این کارارو کرد.. این قدرت رو داره که تا ۰۷سال دیگه به زندگیش
ادامه بده..
به اینجای حرفش که رسید سکوت کرد
سرم رو اهسته به سمتش چرخوندم و خیره شده در نگاهی که برام گنگ به نظر می رسید ازش
پرسیدم:
-چرا اینو برام تعریف کردی ؟
لحظه ای همونطور بهم خیره موند سرما کم کم داشت تمام وجودم رو سرد می کرد که برای فرار از جواب
دادن گفت:
-همین طوری

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب ازش پرسیدم:
-همین طوری؟
خیره شده تو چشمام کم کم حلقه ی دستاش از دور کمرم شل شدن و با لبخندی که نشون می داد
می خواد از چیزی فرار کنه گفت:
-آره همین طوری
همونطوری که هنوز تو آغوشش بودم به سمتش چرخیدم و رو در روش جایی که دیگه فاصله ای بینمون
نبود قرار گرفتم ..هر حرف و کار حامی به هم ربط داشت اینو مطمئن بودم برای همین ترسیده و پر از
اضطراب گفتم :
-شعری که خوندی ..ترجمه اش چی بود؟
با نگاه دقیقی که تو چشمام داشت ...دستاشو در هم گرفت و منو بیشتر به سمت خودش کشید تا
منو محکمتر در آغوشش داشته باشه
-چی شده گیسو؟
قلبم داشت از جاش کنده میشد که صداش زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حامی
با محبت و لبخندی که باز به سختی رو لبهاش چپونده بود گفت:
-جان دلم
هری دلم فرو ریخت ...خوب می شناختمش و می دونستم اون قصد داشت چیزی رو سر بسته بهم
حالی کنه
با نگاه دقیقی که تو چشمام داشت ...دستاشو در هم گرفت و منو بیشتر به سمت خودش کشید تا
منو محکمتر در آغوشش داشته باشه
-چی شده گیسو؟
قلبم داشت از جاش کنده میشد که صداش زدم:
-حامی
با محبت و لبخندی که باز به سختی رو لبهاش چپونده بود گفت:
-جان دلم
هری دلم فرو ریخت ...خوب می شناختمش و می دونستم اون قصد داشت چیزی رو سر بسته بهم
حالی کنه
رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بهش خیره شدم..اون داشت یه چیزی رو ازم مخفی می کرد شک نداشتم
که دیدم بی خیال جواب دادن بهم.... داره آروم و راحت نگاهش رو به سمت موهام که دونه های برف بر
روشون نشسته بود حرکت می ده :
-چرا این داستانو تعریف کردی ..معنی اون شعر چی بود؟
لبخند دندون نمایی زد و خیره به دونه های برف روی موهام گفت:
-خیلی با نمک شدی
نه خنده ام گرفت ...نه غرق لذت شدم و اون مطلع از حالت دگرگونم دست بلند کردم و دسته ای از
موهام رو که به نظر زیادی مزاحم می اومدن رو به پشت گوشم هدایت کرد
چنان داشت با آرامش چنین کاری می کرد که من کم کم داشتم به شک می افتادم که این حرفا رو بهم
زده باشه به همین منظور خواستم به حرف بیام و چیزی بگم
که با اطمینان خاطر و خیره شده در نگاه هراسونم گفت:
-منظوری نداشتم گیسو

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما تو
یک دفعه با شنیدن صدای زنگ گوشیش ..آغوشش رو باز کرد و با قدمی فاصله ازم با در اوردن گوشیش
..نگاهی به شماره انداخت
اخمی کرده و با گذشت مدت زمان کوتاهی..در حال کلنجار رفتن با خودش تماس رو برقرار کرد
با شنیدن صدایی که اصلا انتظار شنیدنش رو نداشت چهره درهم کشید و اخم کرده پاسخ داد :
-تو اونجا چیکار می کنی؟
...
صورت بر افروخته از اخمش رو ازم گرفت و پشت کرده به من به سمت دیگه ای قدم برداشت:
-با اجازه کی ؟
کمی صداش رو بالاتر برد:
-من دارم از تو می پرسم
به هم ریخته ...دستی به روی صورت و موهاش کشید و لحظه ای سکوت کرد و سپس گویا که کس

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه ای گوشی رو گرفته باشه و بخواد با حامی حرف بزنه..تو عمل انجام شده قرار گرفت و چشماش رو
بست و گفت:
-سلام آقاجون
خیره به چهره ی عصبی و گرفته اش قدمی بهش نزدیک شدم :
-بله...نه ما با هم هستیم...
فکش مقبض شد و چشماشو با عذاب بیشتری روی هم گذاشت:
-اما امشب ما نمی...
فهمیدم اونی که پشت خطه پدر بزرگشه ..همون پدر بزرگی که تعریف های خوبی ازش نشنیده بودم
از شدت سرما لبهام به لرز افتاده بودن که حامی به ناچار و درمونده با تکون آروم سرش گفت:
-بله...چشم...بهشون می گم
یه مکالمه کوتاه که حسابی تونسته بود حال روحی حامی رو بهم بریزه
با گذشت چند ثانیه ای بعد از پایان تماس بی حرف به صفحه ی سیاه گوشش خیره مونده بود و من

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط نگاهش می کردم که یه دفعه سرشو بالا اورد و چشم دوخته در نگاه دلواپس با لبخندی گفت:

-یخ زدی ...به چی همین طوری وایستادی و داری نگاه می کنی ؟!

واقعا مونده بودم که چی باید بهش بگم... ترس تمام وجودمو فرا گرفته بود و می ترسیدم که اتفاق بدی

افتاده باشه

اما حامی استاد بی تفاوت جلوه دادن اتفاقات بد بود..

می دونست چطوری ته دل آدمای مقابلشونو قرص کنه که آب تو دلشون تکون نخوره

خیره به من و صورتی که حسابی از زور سرما قرمز شده بود با تک خنده ی کوتاهی به سمتم اومد و

حین برداشتن شالی که بر روی زمین افتاده بود با تکوندنش گفت:

-الان به نظرم خیلی خوردنی شدنی

داشت به شیطنت خودش می خندید و می خواست که شال رو روی سرم بندازه

دستامو بالا بردم و لبه های شال رو گرفتم و دوباره ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا معنی اون شعر رو بهم نمی گی ..چرا یهو با این تماس انقدر بهم ریختی ..منظورت از اون عقابی که
می گفتی کیه ؟
لحظه ای بهم خیره موند ..خیلی دوست داشتم زودتر به حرف بیاد و من رو از این سردرگمی نجات بده:
-گیسوی عزیزم..هیچ چیزی برای این همه ترسیدن تو وجود نداره...همه داستانایی که گفته میشن بنا
نیست که تعبیر بشن
قرار بیشتر وقتا ما فقط یه شنونده ی خوب باشیم
اونم یه شعر ساده بود که به تازگی شنیده بودمش...دوست داشتم توام بشنویش
دستاش هنوز بند شالم بود و لبخند پر محبتش عمیقا داشت به تمام وجودم رسوخ پیدا می کرد:
-حالا هم اگه اجازه بدی فقط دوست دارم ببوسمت...نمی دونم چرا هر چی می بوسمت ..ازت سیر
نمیشم
چشمام رو با دقت از نظر گذروند و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه چیزی تو وجودت هست که همیشه بهم حس خوبی می ده...یه حس ناب و دست نیافتنی

اشک تو چشمام حلقه بست و لبخندش جون گرفت:

-من یکم عجیبم...اینو خودم خوب می دونم...حرف زدنام گاهی باعث عذاب میشن..منو ببخش

قطره اشکی که داشت با سماجت خودش رو از گوشه ی چشمم فراری می داد رو سریع با سر

انگشتم گرفتم و با لبخندی ساختگی گفتم:

-از روزای اولم آدم عجیبی بودی ..فکر کنم برای همین عاشقت شدم

خنده اش گرفت و ازم پرسید:

-می ذاری ببوسمت؟

چی باید می گفتم؟...!هیچی ....حامی همه وجودم بود ...تنها کسی بود که عاشقانه می پرسیدمش

...اما در این لحظه واقعا نمی دونستم باید چه واکنشی از خودم نشون بدم..هیچی نمی دونستم که به

سختی لبخندی زدم و بهش خیره موندم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش رنگ گرفت و در حالی که می دونست هنوز تو حال خودم نیستم با قدمی بهم نزدیک تر شد و
دوباره با حلقه کردن دستاش به دور تنم فاصله ها رو از بین برد
خیره شده در نگاهم با عاشقانه ترین حالتی که ازش سراغ داشتم قبل از بوسیدنم با متمایل کردن
سرش به سمت راست بدون نگاه گرفتن ازم گفت:
-می خوام تصویر الانمون رو همیشه یادت بمونه
لحظه ای چشماشو با همون لبخند بست و گفت:
-همین طوری که من می تونم نگاه ترسیده اتو ...تو ذهنم مجسم کنم..
گونه های سر و یخ زده....با موهای سرکشی که همیشه دوست دارم همین طوری آزاد و رها باشن
با اتمام حرفش به آرومی بعد از گذشت چند ثانیه ای چشماشو از هم باز کرد و بهم خیره موند:
-حالا می خوام توام مثل من باشی و تک تک این لحظات رو تو ذهنت ثبت کنی
با عشق تو چشمام زل زد:
-هنوز خیلی چیزا مونده..خیلی کارا مونده که باید انجامشون بدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

اگه اینجا جا بزینم..اگه بترسی و مدام تردید بکنی و هی بپرسی چرا ؟!
تا تهش حسرت می مونه رو دلمون
تو که نمی خوای هر روزتو افسوس بخوری ....می خوای ؟
به زور سعی کردم لبخندی بر روی لبهام بنشونم
خوشحال از تاثیر کلامش ادامه داد:
-هنوز چشمات پر از ترسن..پر از تردیدی ...اما
دوباره با لذت به لبها و چشمام نظری انداخت و حرفشو ادامه داد:
- هنوزم وقتی که می خندی ..کلی قشنگ تر میشی..کلی
نیروی خارق العاده ای در خودم حس می کردم که با تک تک کلمات حامی در حال جون گرفتن بود:
-بخند گیسو
خیلی کارا مونده که هنوز دوتایی نکردیم
خیلی ذوقا مونده که نداشتیم و نکردیم
خیلی قهقه ها مونده که منتظر هر دومونن
پس بخند و بذار که ثبت این بوسه... قشنگ ترین اتفاق زندگی من وتو باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم بدون اینکه خواسته باشم از سر ناچاری و یا استیصال خنده ای بر لبهام جاری کرده باشم به
قشنگ ترین تصویر پیش روم که با ذوق و عشق بهم لبخند می زد لبخندی زدم
لبخند هر دومون رفته رفته خیره در نگاه عاشق هم دیگه واضح تر و پر از رنگ تر از قبل شد
حلقه ی دستایی که دوست داشتن تنگ تر من رو در آغوش بگیرن
همونطور که دوتایی از لبخند به خنده رسیده بودیم پیشونیش رو بر روی پیشونیم گذاشت و با چشمایی
بسته....خفته در خیالی ناب که فقط خودش قادر به لمسش بود با گذاشتن لبهاش به روی لبهای نیمه باز
و خندونم شروع به بوسیدنم کرد
بوسیدنی که منو هر لحظه بیشتر از قبل تشنه و وابسته تر به حامی می کرد
حامی خوب فهمیده بود که چطور می تونه منو وابسته ی خودش کنه ..وابسته ی مهربونی ها و بوسه
های گاه و بی گاهش

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا به شدت سرد شده بود و همونطور که قفسه ی سینه ام از فرط هیجان و عطشی که تمومی
نداشت بالا و پایین می شد دستاشو با جدا کردن لبهاش از روی لب هام به دو طرف صورت و گونه هام
رسوند و مکث کرده در سکوت بدون هیچ عکس العملی در همون وضعیت با چشمهای بسته گفت:
-فکر کنم ضریب هوشیم از یه آدم نرمالم پایین تر اومده
عجیب بود که منم دوست نداشتم چشمامو باز کنم که با خنده ازش پرسیدم:
-یعنی از صدم کمتری ؟!
مطمئن و چشم بسته سرشو بالا و پایین کرد و همراه من شروع به خندیدن کرد:
-چرا؟
-چون اگه به خودم بود ...دستت رو می گرفتم و برای همیشه از این شهر و آدماش دورت می کردم که
دست هیچ کدومشون بهمون نرسه
می خندیدم و اون همین طور می گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه دلم می خواستم مثل یه آدم معمولی باشم که صبح تا شب کار می کنه و به این در و اون در
می زنه تا بتونه امورات زندگیش رو بگذرونه
یه آدم معمولی با یه افکار معمولی ...
از اینکه مدام باید حواسم به همه چی باشه خسته ام
از اینکه باید هوای همه چیز و همه کس رو داشته باشم خسته ام
از اینکه مرتب باید مراقب رفتار و کارام باشم خسته ام
از اینکه باید تو محیط کار طوری باشم که دلم نمی خواد خسته ام
از اینکه ...
یک دفعه هر دو مجددا با شنیدن صدای زنگ گوشیش به خودمون اومدیم و اون نتونست حرفش رو
کامل بزنه
از این رو به سختی دستاشو از روی صورتم پایین کشید و با در آوردن گوشیش و نگاه انداختن به شماره
ای که دوباره منبع عذابش شده بود با آه پر از حسرتی گفت:
-خیلی این بالا موندیم

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه هر بار می اومدیم تا بخندیم چیزی مانع میشد دلگیر اما به ظاهر خندیدم و گفتم:

-تازه فهمیدی؟!

خنده اش گرفت و نوک بینیم رو کشید:

-لحظه هایی که توشون حال دلت خوبه رو به خاطر توجه کردن به دیگران خراب نکن

من بخوام می تونم تا خود صبح همینجا بمونم و برای این موندنم به کسی جواب پس ندم

می تونم تا صبح همین جا بشینم و فقط به تو نگاه کنم و اونقدر دوستت داشته باشم که تمام اتفاقای

بینمون رو هیچ وقت از یاد نبرم

من تو این دنیا به آدمای خودخواه و افکار های مزاحمشون احتیاجی ندارم گاهی باید کل دنیا رو برای یه

خندیدن از ته دل و زندگی راحت... فراموش کرد

هر چقدر که اونا تلاش می کنن که نادیده ت بگیرن ..تو باید با تمام قدرت کنارشون بزنی و فراموششون

کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره در نگاه به ظاهر آرومش پرسیدم:
-تو واقعا ... می تونی این کارو کنی ؟
همونطور که گوشیش زنگ می خورد بی توجه بهش خیره در نگاه مشتاقم لبی تر کرد و گفت:
-به خاطر تو آره..به خاطر تو میشه هر کاری کرد.
میشه بی خیال هر چیزی شد
هر چیزی ... جز تو
***
کمی بعد هر دو در حالی که هر کدوممون در فکر و خیالات خودمون به سر می بردیم همزمان با هم از
پله ها پایین اومدیم ...تمام توجه ام بهش بود ..
با اینکه بی خیال اون تماس و حرفای پدر بزرگش شده بود اما به نظر می رسید همچنان ذهنش درگیر
موضوعی که نمی تونه از تو فکرش بیرون بیاد
اونقدر که حتی شوخی ماهان رو که بهش گفته بود قبل از شام یه دست شطرنج بزنن رو نشنید و

رمان بازار
romanbazar.ir

ماهان به خیال اینکه داره سر به سرش می ذاره با زدن ضربه آرومی بر روی شونه اش ما رو تنها گذاشته
بود و از پله ها بالا رفته بود
احساس می کردم باید کمی بی قرار باشه ...
اما با همه ی این حرفا طوری برخورد می کرد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده که به یکباره هر دو با رسیدن
به پایین پله ها و دیدن رحمانی و نامزدش که اصلا نفهمیده بودیم کی اومدن نگاهی به جانب هم دیگه
انداختیم
نگاه رحمانی که در جمع جونتر ها به همراه نامزدش نشسته بود به سمت ما کشیده شد و از همونجا با
زدن لبخند عجیبی که حس خوبی رو بهم نمی داد از سر جاش بلند شد
حامی با حفظ ظاهر به خاطر بلند شدن رحمانی همراه من به سمتشون به راه افتاد
رحمانی هم چند قدمی به سمتون اومد و با بلند کردن دستش به سمت حامی خیره در نگاه من گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تبریک پسر خاله

نگاه رحمانی که در جمع جونتر ها به همراه نامزدش نشسته بود به سمت ما کشیده شد و از همونجا با

زدن لبخند عجیبی که حس خوبی رو بهم نمی داد از سر جاش بلند شد

حامی با حفظ ظاهر به خاطر بلند شدن رحمانی همراه من به سمتشون به راه افتاد

رحمانی هم چند قدمی به سمتون اومد و با بلند کردن دستش به سمت حامی خیره در نگاه من گفت:

-تبریک پسر خاله

حامی دستشو فشرد و همچون رحمانی با زدن لبخندی که بیشتر به مانند یک پوزخند بود گفت:

-ممنون پسر خاله

-به شما هم تبریک خانم دکتر

لفظ به کار برده اش بقدری بد و زننده بود که پریچهر هم متعجب به برادرش خیره موند و من هم به ناچار

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه چیزی بروز ندم با زدن یک لبخند تصنعی به شیوه ی خودش پاسخ دادم:

-ممنون دکتر

نامزدش تینا هم برای اینکه در این گپ و گفت از قافله عقب نمونده باشه با بلند شدن از جاش و قرار

گرفتن در کنار رحمانی گفت:

-سلام..خیلی یهویی بود ولی خب ...منم بهتون تبریک می گم

نمی دونم چرا دل آشوب گرفتم و حضور رحمانی و نامزدش هم بدتر از همه به این آشوب و اضطراب دامن

زد

حامی به ظاهر وبه رسم ادب متلکش رو ندید گرفت و تشکر خشک و خالی کرد

اصلا راحت نبودم به خصوص که نگاه های خیره تینا که مرتب از فرق سر تا نوک پام رو برانداز می کرد کم

کم داشت موجب آزار و اذیتم میشد.

خوشامد گویی جالبی نبود ولی به ناچار برای بی تفاوت جلوه دادن حضور رحمانی و نامزدش مجبور

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیم در جمعشون حضور داشته باشیم و دقایقی رو در کنارشون سپری کنیم
بزرگتر ها هم اون طرف سالن چون ما سرگرم حرف زدن بودن در این بین سعی می کردم به عنوان یه تازه
وارد کمتر شنونده باشم و بیشتر صحبت کنم
برخلاف من حامی توجه چندانی به صحبت هایی که میشد نداشت و همه ی این ها رو می تونستم از
تمام حالات و رفتارش بفهمم
اصلا انتظار اومدن رحمانی رو نداشت و گاها در میون بی قراریهاش نگاهی هم به سوی پدرش می
نداخت که اونم حسابی سرگرم صحبت کردن و حرف زدن بود
شک نداشتم موضوع فوق العاده مهمی در میون بود که اینطور بی قرار و بی تحمل شده بود
با این وجود خیلی عادی با چهره ای کاملا خونسرد نشسته در کنام
پای روی پا انداخته بود و خیره به گفت و گوی آدمهایی که در دور و اطرافمون بودن با گذاشتن دستش بر

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پشتی مبلی که روش نشسته بودم سعی داشت من رو از تیر راس نگاه های خیره و عذاب آور
رحمانی دور نگه داره
پریچهر هم که به نظر می رسید تمایل چندانی به هم صحبتی با تینا رو نداره فقط سعی می کرد در حد
همون پذیرایی کردن باهاش هم کلام بشه هرچند خود دختر هم رغبتی برای هم کلام شدن با سایرین از
خودش نشون نمی داد و بر عکس من که از لحظه ورود به جمعشون...باهاشون راحت بودم و می گفتم و
می خندیدم سکوت کرده بود و مرتب وضعیت ظاهرش رو هر چند دقیقه یکبار چک می کرد
رحمانی هم نگاهش مدام به حامی بود که در عین درگیری های ذهنی که داشت جواب شوخی ها و
حرفهای دیگران را می داد و کم نمی اورد
که یه دفعه پریچهر رو کرده به من پرسید:
-گیسو جون گفتی تو مطب حامی هم مشغولی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اومدم لب باز کنم و جوابش رو بدم رحمانی با نگاهی کینه توزانه خیره بهم جواب خواهرش رو داد و
گفت:
-بله ایشو خیلی قبل تر از این که با ما فامیل بشن ...تو مطب حامی جان مشغول بودن
از حرف کنایه آمیزش لبهام بی اراده از هم باز موندن و حامی با لبخند آرومی بهش خیره موند
در این بین نامزدش هم تیر بعدی رو به سمتم پرتاب کرد:
-ولی خیلی عوض شدی یا..آخرین بار که دیدمت منتظر ماشین تو خیابون وایستاده بودی ..یادته؟؟...ما
رسوندیمت ...
بدون هیچ حرکتی فقط نگاهم به سمت تینا حرکت کرد
همه سکوت کرده بودن که با آرامش گفتم:
-بله اون روز دکتر لطف کردن و بنده رو هم رسوندن
پوزخندی زد و با تکیه دادن به عقب گفت:
-ببخشیدا ...با اینکه عوض شدی..اما اصلا شبیه تازه عروسا نیستی ..
رو به جمع با لحن مسخره کننده ای ازشون پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینطور نیست ؟!

از رحمانی که به ظاهر خودش رو با گوشیش مشغول کرده بود از دیدم

حو

درون داغ شدم و لبخند م

پنهون نموند :

-یعنی الان رفتید سر خونه زندگیتون دیگه ؟

کسی حرفی نزد که خودش ادامه داد:

-چه بی سرو صدا و ساده ؟؟!!

به ناگه کاملا بی قرار و نا آروم روشو به سمت رحمانی چرخوند:

-بهزاد گفته قراره مراسم عروسیمون رو تو یکی از بهترین باغ تلارا بگیریم ..البته باید من بپسندم ..اونم به

همین زودیا

پریچهر خجالت زده از حرف تینا لبخند خجولی زد ..اما این دختر قرار نبود زبون به دهن بگیره:

-هنوز طرحی هستی دیگه؟ پس چطور تو مطب هم مشغولی؟ ..مگه میشه؟

و دوباره رو کرده به رحمانی ازش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه اینطوری میشه؟
رحمانی کمی رنگ به رنگ شده سرشو بالا آورد که حامی با همون چهره ی خونسردش رو به تینا و
رحمانی گفت:
-گویا حرف زدن در مورد تمام مسائل زندگی ما...تمام وقتتون رو پر کرده
لبخندی های ریز و پنهونی جمع بر کسی پوشیده نموند و همین امر باعث تغییر رنگ چهره ی رحمانی و
از جمله تینا شد
تینا خیره به حامی که با لبخند خاصی بهش خیره مونده بود لحظه ای ساکت شد و خواست به حرف بیاد
که رحمانی سریع و با تشر صداش زد
تینا که انتظار این واکنش رو نداشت بلاجبار با حالتی قهر گونه سکوت کرد
و حامی مجددا نگاهی به جانب پدرش انداخت همون لحظه رحمانی کفری از جاش بلند شد و به بهانه
ای به دنبال مادرش به سمت آشپزخونه رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر حامی که متوجه نگاه های گاه بی گاه حامی شده بود لحظه ای بهش خیره شد
گویی این پدر و پسر هم می تونستن با چشم هاشون هم با همدیگه حرف بزنن که پدرش به آرومی تو
جاش صاف نشست و نگاهش رو از حامی نگرفت
حامی لبهاش رو به هم فشرد و در یک لحظه با جدا کردن تکیه اش از مبل ضمن گذاشتن دستش بر
روی پام به آرومی زیر گوشم گفت:
-تو از خودت پذیرایی کن... منم الان بر می گردم
سری براش تکون دادم که با اندک فشار کمی بر روی پام از جاش بلند شد..همه ی حواس تینا بر روی
من و حامی که داشت به سمت پدرش می رفت بود
کسی متوجه تغییر حالات رفتاری حامی و پدرش نبود
تینا که در نبود حامی و رحمانی دوباره جسارت پیدا کرده بود خیره شده در نگاهم که با برداشتن پیش
دستی مشغول پوست کردن میوه شده بودم گفت:
-آشناییتون از همونجا تو ماشین ما رقم خورد نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب سر بلند کردم و بهش خیره شدم که با تاکید دوباره گفت:
-تو و حامی رو می گم دیگه
پریچهر که از سبک سری تینا شرمنده به نظر می رسید رو کرده بهش با لبخند زورکی گفت:
-چه فرقی می کنه کجا بوده عزیزم...مگه تو و بهزاد جای خاصی باهم آشنا شدید؟!
تینا ابرویی بالا داد و گفت:
-خوب خانواده من از اون خانواده های سرشناسی هستن که همه دوست دارن باهاشون در ارتباط باشن
با خودم گفتم لابد خانواده ی گیسو جون هم جز یکی از این خانواده های سرشناس باشن که افتخار
آشنایشون رو تا به حال نداشتیم
فهمیدم قراره در نبود حامی از طرف این دختر نیش بخورم:
-اوه ببخشید اصلا حواسم نبود..باید ببخشی
پدرت خیلی وقته که فوت شدن ...متاسفم ....باید خیلی سخت باشه که در نبود پدر و مادرت از برادر
کوچکترت هم مراقبت کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت بدی بین همه حکم فرما شده بود و تینا خوشحال از اینکه تونسته مرکز توجه باشه با سرحالی و
هیجان زاید الوصفی ادامه داد:
-ولی خوب شانس خوبی داشتی که با حامی ازدواج کردی ...لااقلش اینکه دیگه مستاجر نیستی
هجوم به یکباره خون به صورتم رو بخوبی احساس کردم و برای یک لحظه نفس کشیدن از یادم رفت:
-خانواده دکتر خیلی پولدارن...کلی سهام و دارایی ..کم چیزی نیستش که ...راستش ما همه یه چیز
دیگه فکر می کردیم... اصلا انتظار اینکه تو یهویی بیای و بشی عروسشون رو نداشتیم
و با نگاهی رو به جمعی که هاج و واج نگاهش می کردن سریع حرفشو درست کرد و واضح تر گفت:
-آخه دریا جون حتی یکبارم اینجا نیومد اما تو هنوز نیومده عروسیتم گرفتی
خنده ای مسخره ای سر داد :

رمان بازار
romanbazar.ir

- والا همیشه فکر می کردم من زرنگم... اما گویا زرنگ تر از من هم تو این جمع هست

حرفایی که می زد رو به سختی می تونستم هضم کنم...

پریچهر خجالت زده مونده بود که چی بگه

سر بلند کردم و نگاهی به حامی که در حین حرف زدن با پدرش نگاهی هم به من می نداخت انداختم و

دوباره به تینا که نگاهش به من بود خیره شدم

ذوق زده از اینکه حرفشو بهم انداخته با آرامش به عقب تکیه داد..اما بقیه با چهره هایی گرفته سکوت

کرده بودن که تینا طاقت نیورد و گفت:

-همه ی خانواده منتظر عروسی حامی بودن....من مدت زیادی نیست که نامزد بهزاد شدماا... اما تا اینجا

فهمیدم که خیلی برای همه عزیزه...

حتما بخاطر وضعیت مالی شما خواستن مراسمی نگیرن...هوم؟؟!

پریچهر دستی به روی صورتش کشید و بی قرار از جاش بلند شد

تینا لبخند دندون نماش رو کش اورد لحظه ای چشمامو بستم و تمام حرفای اعصاب خورد کنشو به همراه

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای سختی که گذرونده بودم رو به سرعت باد از جلوی چشمام گذروندم و به آنی چشمامو از هم باز
کردم ..لبخندش تمومی نداشت
دیگه توجهی به اطرافم نداشتم ..نگاهم به چهره ای بود که با کلی آرایش سعی کرده بود خودشو زیبا تر
از اونی که هست نشون بده که تمام نگاه و توجهم جلب دندون جلویش شد که در دید ظاهری چیز بدی
نداشت
اما از نظر یه دندونپزشک می تونست جلوه خوبی نداشته باشه.. خیره بهش با تاملی کوتاه تا خواست
مجددا به اراجیفش ادامه بده به حرف اومدم و گفتم:
-دندون جلویی تون وقتی که می خندید.. بدجوری تو ذوق می زنه..
لبخندش به آنی فرو کش کرد و همه در سکوت و بهت به من و سپس به تینا خیره شدن...
به مرز فوران خشمم رسیده بودم و دلم می خواست با تمام توان سرش فریاد بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلوم بود رحمانی هر چی که در مورد من می دونسته رو مو به مو بهش گفته :

-عجیبه با اینکه از خانواده سرشناسی هستید اما نسبت به این مسائل .. بسیار بی توجه هستید

به دندونی که می تونست شما رو زیباتر نشون بده توجهی نکردید...واقعا عجیبه

گوشه ی لبم به پوزخندی بالا رفت:

- احتمالا که نمی خواید بگید پزشک حاذق و خوبی در دور و اطراف شما و خانواده سرشناستون نبوده!!

رنگ پریده بهم خیره مونده بود:

-کافی بود از نامزدتون ..آقای دکتر ...خواهش می کردید که یه فکری به حالش بکنه ..از دختر زیبایی چون

شما ...این حجم از بی توجهی به خودش بعیده

حامی که متوجه تغییرات و جو بد بینمون شده بود همونطور که گوشش به پدرش بود قدمی به سمت ما

چرخید :

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چند کاملا واضح و مبرهن ه که با درگیر کردن خودتون تو بسیاری از مسائلی که اصلا بهتون مربوط
نمیشه ..نمی تونیدم برای خودتون وقت بذارید
پیشنهاد می کنم تا دندونتون رو درست نکردید.. کمتر از لبخند زیباتون استفاده کنید
لبخند پیروزمندانه ای آروم آروم بر روی لبهام نشست :
-از بانوی زیبایی چون شما بیش از اینها انتظار می ره که بیشتر به خودش برسه
زبونش بند اومده بود و دیگه قادر به انجام هیچ واکنشی نبود :
-بهتر نیست اول به خودتون و دندونتون برسید
بعددر مورد مراسم من و یا زندگی شخصی دیگران نظر بدید و حرف بزنید..به نظرتون که دیر نمیشه
..میشه ؟
تینا که تا قبل از این حرفا فکر می کرد تونسته تو جمع ضایعم کنه با تته پته و دستی که برای پنهون کردن
دندونی که از نظر یه دندون پزشک می تونست جلوه زیبایی نداشته باشه جلوی دهنش رو گرفته بود به

رمان بازار
romanbazar.ir

همه که بهش خیره شده بودن خیر شد
چیزی به در اومدن اشکش نمونده بود
با بغض و اشکی که رفته رفته در حال در اومدن بود از جاش بلند شد :
-هرچند به نظر می رسه جناب دکتر هم کارای واجب تر و مهمتری از رسیدگی به شما و دندونتون
داشته باشن
اگر ایشون وقت ندارن باعث افتخاره یه نگاهی به دندونتون بندازم ..می تونم از منشی بخوام که یه
نوبت تو نزدیک ترین زمان ممکن براتون در نظر بگیره
چونه اش به لرز افتاده بود:
-خوشحال میشم بتونم برای شما که از یه خانواده سرشناس هستید کاری کرده باشم.
با بغض و اشکی که رفته رفته در حال در اومدن بود از جاش بلند شد :
-هرچند به نظر می رسه جناب دکتر هم کارای واجب تر و مهمتری از رسیدگی به شما و دندونتون
داشته باشن

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر ایشون وقت ندارن باعث افتخاره یه نگاهی به دندونتون بندازم ..می تونم از منشی بخوام که یه
نوبت تو نزدیک ترین زمان ممکن براتون در نظر بگیره
چونه اش به لرز افتاده بود:
-خوشحال میشم بتونم برای شما که از یه خانواده سرشناس هستید کاری کرده باشم.
بهش خیره شده بودم و این قدرت رو داشتم که اگر حرف دیگه ای بزنه از جام بلند شم وسرش آوار بشم
از درون احساس بدی داشتم اما خودم رو نباختم و خم شدم و پیش دستیم رو روی میز گذاشتم که
همزمان بهزاد از تو آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن چهره ی رنگ پریده و چشمای قرمز تینا متعجب بهش
و سپس به جمع ما خیره شد و آروم اسم نامزدش رو بر زبون اورد:
-تینا
تینا که منتظر بود خودش رو برای کسی لوس کرده باشه به محض صدا کردن رحمانی اشکش در اومد و با
عجله به سمت پله ها دوید

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی رنگ پریده به همه امون خیره شد و از خواهرش پرسید چی شده

پریچهر ابرویی بالا داد و خیلی آروم گفت:

-هیچی ..فقط طبق معمول ... کم اورده

رحمانی عصبی شده سریع به دنبال تینا از پله ها بالا رفت و حامی به سمتون اومد

البته حال منم چندان تعریفی نبود و با حرفایی که تینا زده بود احساس خوبی نداشتم

حامی که می خواست از نگاه کردن و دقیق شدن در رفتار هامون پی به همه چی ببره با نشستن در

کنارم همزمان با برداشتن سیبی از تو ظرف خیره به مسیر رفته شده توسط رحمانی و تینا گفت:

-چیزی شد؟

به آهستگی سرمو به سمتش برگردونم و مطمئن گفتم:

-نه

با نگاهی آمیخته به خنده و تعجب زل زده تو چشمام گفت:

-چه خوب

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه تا دقایقی پیش بقدری عصبانی و ناراحت بودم که فکر می کردم تا پایان شب باید کلی حرص
بخوردم و این دخترو تحمل کنم
اما با اومدن حامی و شنیدن صداش همه ی اون حال بد به آنی ازم دور شد و با یه حس خوب آماده
حرف زدن باهاش شدم :
-به نظر می خوای چیزی بهم بگی
لحظه ای به نگاه پرسشگرم چشم دوخت و گفت:
-باید همین الان بریم
-کجا؟
سیب سرخ تو دستش رو به طرفم گرفت و همونطور خیره تو چشمام جواب داد:
-می فهمی
لبنخند زنان سیب رو ازش گرفتم و گفتم:
-نکنه این از اون سیب زهر آلوداست
خندون بدون اینکه براش مهم باشه شاید رفتار و کاراش توسط اطرافیان در حال کنترل شدن باشه با

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک کردن سرش به صورتم گفت:
-حتی اگه زهرآلودم باشه... مطمئن باش که پاد زهرش فقط می تونه پیش خودم باشه
گر گرفته از جوابش به سیب سرخ تو دستم با لبخند خجولی خیره موندم که در همون لحظه رحمانی
کاملا عصبانی ... با چهره ای سرخ و بر افروخته از پله ها پایین اومد و نگاه پر از خشمش رو بهم دوخت
حامی که متوجه این طرز نگاه شده بود نیم نگاهی بهش انداخت و با برخاستن از کنارم خیره در نگاه پر از
خشم رحمانی گفت:
-پاشو عزیزم ..وقت رفتنه ..باید از مادربزرگم خداحافظی کنیم
با گفتن همین حرف بدون اینکه براش مهم باشه چرا رحمانی اونطوری داره نگاهمون می کنه
پشت کرده بهش همراه من به سمت مادر بزرگش برای خداحافظی راه افتاد.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی که جلو بغل دست پدرش نشسته بود.. کلافه و عصبی دستی به یقه لباسش برد و دگمه اولش
رو باز کرد و خیره به جلو گفت:
-باید زودتر از اینا یه فکری به حالش می کردم
سوار ماشین پدرش بودیم و دقیقا نمی دونستم قرار کجا بریم.
همه چی اونقدر سریع اتفاق افتاده بود که فرصت نشده بود درباره اینکه قراره کجا بریم با هم دیگه
حرفی بزنیم
حتی بدون اینکه شام بخوریم در برابر نگاه های متعجب و حال گرفته ی بقیه با یه معذرت خواهی سریع از
خونه بیرون زده بودیم
پدرش با ظاهر آرومی که پشتش دریایی از طوفان پنهون شده بود دنده رو جا به جا کرد و گفت:
-زودتر هم می خواستی فکر کنی مثلا می خواستی چیکار کنی ؟!
روشو هشدار گونه به سمت حامی که بهش خیره شده بود برگردوند
هر دو در نگاه هم دیگه خیره مونده بودن که دوباره توجهش رو به جلو داد و حامی تو فکر فرو رفته

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:
-باز می خوای همون بلاها رو دوباره تکرار کنن؟!
پدرش با اخم دنده رو مجددا برای زیاد کردن سرعت عوض کرد و خیره به رو به رو و ماشین هایی که یکی
پس از دیگری رد می کرد چیزی نگفت و حامی کلافه از وضعیت موجود با نگاه گرفتن از پدرش دستی به
روی لبهاش کشید و خیره به بیرون و پیاده رو و خیابون هایی که هنوز شلوغ بودن گفت:
-این سکوت شما رو اصلا دوست ندارم.
از حرفاشون سر در نمی اوردم که پدرش با رفتن تو لاین سرعت گفت:
-دربرابر کارای تو کاری به جز سکوت هم می تونم داشته باشم ؟!!
تو که استاد برنامه چیدنی ..خوب بلدی کارتو راست و ریس کنی ..حالا چرا سکوت من ناراحتت می کنه؟
حامی دردمندانه روشو برگردوند و عاجزانه به پدرش چشم دوخت
پدرش با احساس سنگینی نگاه حامی ..در ابتدا نگاه کوتاهی از آینه به من که در سردگمی به سر می
بردم انداخت و سپس خطاب به حامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-واقعا نمی دونم
حامی هم سکوت کرد و هر دوشون بدجوری تو فکر فرو رفتن
احساس می کردم باید با هم قهر کرده باشن که حامی لبی فشرد و با نگاه دوباره ای از گوشه ی چشم
به پدرش خیره شد
پدرش بدتر از حامی تو فکر فرو رفته بود که با رسیدن به پشت چراغ قرمز شیشه رو پایین داد
آرنجشو لبه ی شیشه گذاشت و سر انگشتاش رو به روی لبهاش رسوند
فهمیده از سنگینی نگاه حامی دنده رو خلاص کرد و با نگاهی به حامی که به نظر می رسید در این
شرایط تمام امیدش پدرش شده گفت:
-فقط می دونم برنامه امشب هر چه که هست.. باید همین امشب تموم شه
لبهای حامی به لبخند محوی از دو طرف کش اومدن و پدرش ادامه داد:
-همه چی داره از کنترلم خارج میشه اما فکر کنم بشه که امشب
نگاه حامی غرق شادی و خوشی برق زد و و ازش پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی می خواید بگید که
پدرش سرشو به کندی اما مطمئن بالا و پایین کرد و جواب داد:
-آره
حامی ذوق زده با به دندون گرفتن لب پایینش نگاهش رو به بغل دستش و ماشین کناریش داد
پدرش که از واکنش حامی خنده اش گرفته بود از تو آینه نگاه سریعی به من انداخت و برای حفظ ظاهر
سکوت کرد و سعی کرد به روی خودش نیاره که حامی دوباره روشو برگردوند و برای مطمئن شدن از
چیزی که فهمیده بود گفت:
-اما واقعا شما که نمی خواید
اینبار نگاهش رو کاملا به سمت حامی برگردوند و گفت:
- برای کارایی که می خوام انجامشون بدم هم باید به توام جواب پس بدم ؟
گوشه ی لب حامی به لبخندی بالا رفت و تسلیم وار خطاب به پدری که معلوم می کرد تا چه میزان می
تونه دوسش داشته باشه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه

اینبار لبخند شیرینی بر روی لبهای هر دو نفرشون نمایان شد

-فقط باید یکم عجله کنیم

حامی با شنیدن این حرف پدرش راحت تر به عقب تکیه داد و خندون خیره به جلو... چون پسر بچه ی

تخس و شیطونی که از کار پدرش لذت برده باشه خیلی خودمونی و رفیق مآبانه گفت:

-عاشق این تصمیمای یهویتم.. آدمو بدجوری هوایی می کنه

و این اولین باری بود که از توی آینه می تونستم لبخند دندون نمای پدرش رو ببینم که در یک گفت و گوی

پدر و پسری از همراهی پسرش تا به این حد نهایت لذت رو برده

نمی دونستم هر دو چه تصمیمی گرفتن اما هر چه بود هر دو به یک تصمیم واحد رسیده بودن

تصمیمی که قرار بود قبل از دیر شدن.. سریع تر اجراش کنن

***

همچنان تو مسیر بودیم و من هنوز نمی دونستم قراره کجا بریم که با رسیدن به جلوی بیمارستانی که

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلا برای دیدن پدرش اومده بودم...ماشین رو متوقف کرد و رو به حامی گفت:

-تا من بر می گردم توام با گیسو حرف بزن

حامی سری تکون داد و همونطور خیره به پدرش که از ماشین پیاده شده بود و داشت به سمت

بیمارستان می رفت لبی تر کرد و گفت:

-قراره بریم خونه ی پدر بزرگم

همین رو گفت و صورتش رو به سمتم برگردوند

بی حرف بهش زل زده بودم که مابقی حرفاشو بشنوم :

-گویا پدر بزرگم داره تصمیماتی می گیره که من و پدرم باهاش موافق نیستیم...و همه ی این تصمیمات

هم به من مربوط میشه

لبهامو از هم باز کردم و ازش پرسیدم:

-پدر بزرگت چیزی درباره ی ازدواج ما می دونه؟

سرشو با لبخند بی جونی به طرفین تکون داد:

-برای همینم.. تو باید با ما بیای

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطوری که بهش چشم دوخته بودم نفسشو با قدری تامل بیرون فرستاد و رو گرفته ازم داشبورد رو باز
کرد و با برداشتن یه جعبه ی به نسبت کوچیک ادامه داد:
-خانواده پدریم برخلاف خانواده ی مادریم زیاد صمیمی و گرم نیستن. برخوردا و رفتارای کاملا خشک و..
رسمی دارن
با پوزخندی در جعبه رو باز کرد و کراواتی از توش در اورد
خیره به کراواتی که تو دستش بود لبهاشو بهم فشرد و به در ورودی بیمارستان خیره موند:
-قراره بهشون بگیم که من ازدواج کردم و خوب فکر نمی کنم این خبر واکنش های خوبی به همراه
داشته باشه
دوباره بهم چشم دوخت :
-منو ببخش... نباید در این موقعیت قرارت می دادم.
خیره در نگاه پر از حرفش سکوت کردم
خیلی بهم ریخته به نظر می رسید و می فهمیدم بیش از گذشته داره عذاب میکشه

رمان بازار
romanbazar.ir

سر برگردوند و خیره به مسیری که پدرش داشت ازش بر می گشت گفت :

-دریا پرتو دختری بود که به تایید پدر بزرگم ..نامزدم شد..منم بخاطر پدرم مجبور شدم قبول کنم ..چون

پدرم در وضعیتی نبود که بخوام ...

حتی لحظه ای قادر نبودم ازش نگاه بگیرم و می خواستم تا به انتها همه ی حرفاشو بشنوم

یک دفعه سکوت کرد و صورتش رو برگردوند و تو چشمام زل زد

هر دو در نگاه هم دیگری خیره مونده بودیم و چیزی نمی گفتیم که در ماشین باز شد و پدرش با کیفی در

دست سوار شد

هنوز متوجه حال خراب هر دوی ما نشده بود که برگشت و کیفش رو با ببخشیدی ...بغل دستم روی

صندلی عقب گذاشت و باعث شد حامی نگاه خیره اشو ازم بگیره

ماشین که به حرکت در اومد همچنان به حامی خیره بودم و این نگاه بی قرارم چیزی نبود که بشه از دید

تیز بین پدر حامی پنهونش کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی سنگینی نگاهم رو حس می کرد اما در شرایطی نبود که در مقابل پدرش حرفی بزنه
از این رو گویی که مجبور به انجام کاری شده باشه که باب میلش نیست خیلی عصبی کراوات رو به
دور گردنش انداخت و مشغول گره زدنش شد
اونقدر عصبی این کارو می کرد که طی چندین بار که اقدام به بستن گره کراوات کرده بود نا کام موند و
هر بار کلافه تر از قبل بازش کرد ..
پدرش که فهمیده بود موضوعی داره حامی رو اینطور آزار می ده با آرامش ماشین رو بعد از طی
مسافتی به کنار خیابون ....جایی که هیچ رفت و اومد نبود هدایت کرد
حامی رو خوب می شناختم از اینکه نتونسته بود حرفشو کامل بزنه و من رو در هاله ای از ابهام رها کرده
بود از دست خودش ناراحت بود..حرفی که مطمئن بودم تنها به پدر بزرگش و انتخاب دریا پرتو مربوط نمی
شد

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش پیاده شد و ماشین رو دور زد و در سمت حامی رو باز کرد و گفت:

-بده من برات ببندمش

بارش برف خیلی وقت بود که تموم شده بود و این در صورتی بود که هوا به شدت سرد بود

حامی دستاشو از روی گره ای که زده بود رها کرد و پیاده شد. انگار اون هم دنبال همین بهانه برای

خلاصی و فرار از زیر نگاه های خیره ام بود

پدرش قدمی بهش نزدیک شد و خیره تو چشمای عصبی حامی با آرامش و حوصله ای که برام قابل درک

نبود گره رو مجددا باز کرد و با نگاه گذرایی به جانبم مشغول شد

کاملا معلوم بود که متوجه حال خراب هر دومون شده ...دوباره به حامی خیره شد و در حال بستن گره

کراوات خیره به چهره ی کلافه حامی سکوت کرد که حامی گفت:

-دارم خفه می شم

گوشه ی لب پدرش به لبخند کوتاهی بالا رفت و با نگاه دقیقی به چشمای بسته حامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سخت نگیر ..خیلی بهت میاد
چشمای حامی کلافه باز و بسته شد و گفت:
-دارم عذاب می کشم... نمی تونم تحملش کنم
پدرش لبخند محوی زد و به کارش ادامه داد و همونطور که مشغول کارش بود با حرکت چشماش و
آرامشی که در رفتارش کاملا مشهود بود ازم خواست از ماشین پیاده شم و بهشون ملحق بشم در
همین حین هم رو به حامی که بی قرار تر از همیشه بود به شوخی گفت:
-یه کراوات بستن هم بلد نیستی
حامی با چشمای بسته شروع به خندیدن کرد و گفت:
-شده قضیه ی سمینار فرانکفورت که دقیقه ی نود داشتم دنبال کراواتم می گشتم ...آخرم اونقدر از
دستم حرص خوردی که قبل از شروع سمینار بی خیالش شدی و گفتی به جهنم.. ولش کن..دیرت شد
..فقط بدو
پدرش خندید و گره رو محکمتر کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره...اما مطمئن باش اینجا قرار نیست بی خیالش شم
حامی با چشمای بسته شروع به خندیدن کرد و گفت:
-شده قضیه ی سمینار فرانکفورت که دقیقه ی نود داشتم دنبال کراواتم می گشتم ...آخرم اونقدر از
دستم حرص خوردی که قبل از شروع سمینار بی خیالش شدی و گفتی به جهنم.. ولش کن..دیرت شد
..فقط بدو
پدرش خندید و گره رو محکمتر کرد:
-آره...اما مطمئن باش اینجا قرار نیست بی خیالش شم
حامی هم که فهمیده بود پدرش قصد اذیت کردنش رو داره خنده اشو بر روی لبهاش حفظ کرد
همون طور که درگیر گره کراوات حامی بود با نگاهی به من که حالا از ماشین پیاده شده بودم و در
کنارشون ایستاده بودم گفت:
-چطوری اخلاقشو تحمل می کنی .؟!..بشدت رو اعصابه
ناخواسته لبخندی به روی لبهام نشست و همون لحظه حامی چشماشو باز کرد و خیره به پدرش که

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت بهش می خندید ..سرشو خیلی نا محسوس و نا امید کننده تکون داد

پدرش خندون با تموم شدن کارش دستاشو از گره کراوات جدا کرد و گفت:

-تموم شد...

حامی در حالی که همچنان آثار خنده از حرف های پدرش رو لبهاش باقی مونده بود دستی به روی

یقه اش کشید و با خیره شدن به نقطه ای نامعلوم همونطور که با یقه اش ور می رفت گفت:

.-هیچ نمی فهمم... چرا نمی تونیم مثل آدمای عادی یه ساعت دور هم بشینیم و حرف بزنیم؟!

پدرش خیره به حامی که کلافگیش کم کم داشت زیاد میشد و با یقه اش درگیر بود ... نگاهی به جانبم

انداخت و با لحن مهربانانه ای گفت:

-گیسو جان یه جعبه تو کیفم روی صندلی عقب هستش لطف می کنی بری و برام بیاریش

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم لرزید و برای لحظه ای بهش خیره موندم این اولین باری بود که اینطور صدام می زد
طوری که حتی حامی هم برای لحظاتی به پدرش که در حال در اوردن گوشی از جیبش بود خیره موند
در حال تماس گرفتن ... منو و حامی نگاهی به هم دیگه انداختیم که همون لحظه گوشی رو به سمت
حامی گرفت و گفت:
- حالا وقتشه که به قولت عمل کنی ..همونطور که من به قولم عمل کردم
نمی خواستم فکر کنن که دارم به حرفاشون گوش می دم بنابراین همونطور که در ماشین رو باز می
کردم تا جعبه ای که گفته بود رو در بیارم نگاهی بهشون انداختم
حامی غافلگیر شده ...خیره در چهره ی مصمم پدرش تعلل کردکه پدرش گوشی رو تو دستش تکون داد
و گفت:
-بگیرش

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی گیر افتاده در شرایطی که ناخواسته توش قرار گرفته بود دست بلند کرد و گوشی رو از تو دستش
گرفت و با نگاه کوتاهی به من در مسیری خلاف جهت ایستادنمون به راه افتاد و گوشی رو به گوشش
نزدیک کرد
پدرش برای مدتی که حامی داشت از مون فاصله می گرفت سر جاش ایستاد و به دور شدنش چشم
دوخت
بقدری که مطمئن شد دیگه صداش به گوش ما نمی رسه
در همون حین سر برگردوند و به من و جعبه ی تو دستم خیره شد
نمی دونستم باید چیکار کنم که با زدن لبخند کمرنگی به طرفم گام برداشت
مقابلم که ایستاد جعبه رو از تو دستم گرفت و گفت:
- زندگیم
ِی
خیلی دوست داشتم برای تنها دارای ... یه مراسم باشکوه بگیرم و از داماد شدنش غرق لذت

رمان بازار
romanbazar.ir

بشم
هر دو در سکوت به هم دیگه خیره موندیم و اون ادامه داد:
-شب عروسیش خودم گره ی کرواتش رو ببندم و سر به سرش بذارم و کلی برنامه های دیگه که به نظر
می رسه دیگه نمی شه انجامشون داد
در جعبه رو به سمتم باز کرد :
-این گردنبند از مادر بزرگم به مادرم و از مادرم به مادر حامی رسیده و حالا قراره به تو برسه
شوک زده خیره به گردنبند درون جعبه سر بلند کردم و به چشماش که دیگه توشون رنگ بدبینی و تردید
دیده نمی شد زل زدم
خیره به من که هنوز تو شوک به رسمیت شناخته شدنم به عنوان عروسش بودم گفت:
-امشب ممکنه خیلی اتفاقا بیفته ...ممکنه یه سری حرفایی بشنویی که ناراحتت کنه ممکنه رفتارهایی
ببینی که دلخور و دلچرکینت کنه ..اما تو نباید خودتو ببازی ..برعکس باید خیلی قوی و محکم باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها خواهشم ازت اینکه در هر شرایطی هوای حامی رو داشته باشی
لبخند دلگرم کننده ای به روم پاشید :
-کسی مادر حامی رو به عنوان عروس اون خونه قبول نداشت.. موقعی که این گردنبند رو مادرم بهش داد
اتفاقای خیلی بدی افتاد
اما من امشب اینجام که اون اتفاقای بد دوباره تکرار نشن..نمی دونم حامی درباره ی چیا باهات حرف زده
اما این کلافگی که تو هر دوتون می بینم اصلا خوب نیست .
حامی می ترسه تو برداشتای بدی از حرفاش کرده باشی .. برای همین ممکنه اینطور کلافه شده باشه
دریا انتخاب اون نبوده..من و پدرم مجبورش کردیم..خوب در اون زمان کاری از دست هیچ کس بر نمی
اومد..حامی هم فقط به خاطر من تن به این خواسته داد
و البته این نامزدی که بهش تحمیل شد بیشترش هم بخاطر خودش بود که می دونم سر صبر و در یک
موقعیت مناسب درباره ی همه ی این چیزا باهات حرف می زنه و می فهمی که چرا من مخالف این

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج بودم
از درون گر گرفتم و نگاهی به حامی که همچنان در حال حرف زدن بود انداختم و ازش پرسیدم:
-حامی چه قولی بهتون داده؟!
صدایی از حامی به گوش نمی رسید که به آرومی نگاهم رو به سمت پدرش برگردوندم . با دقت بهم نگاه
می کرد :
-چرا به حامی جواب مثبت دادی ؟
زبونم بند اومد .رفتار تندی نداشت و برعکس چون پدری که می خواست به بچه اش آرامش داده باشه
باهام حرف می زد
می خواست با پرسیدن این سوال یادم بیاره هدفم از انتخاب حامی چی بوده:
-مطمئنم ملاک تو فقط دوست داشتن حامی نبوده..همونطور که ملاک حامی چنین چیزی نبوده..بعد
امشب ممکنه خیلی چیزا تغییر کنه ..اما قرار نیست اون چیزایی که بین تو و حامی هست تغییر کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

البته اگه واقعا دوسش داشته باشی اگه واقعا با تمام وجودت بهش جواب مثبت داده باشی
چون اصلا بهت نمیاد از اون دخترای احساساتی باشی که جذب ظاهر و موقعیت کسی شده باشن
از حالا نشون بده انتخابت ..یه انتخاب احساسی نبوده..نشون بده می تونی سر همه ی تصمیماتت
بایستی
نگاهی به جانب حامی انداخت و سپس خیره تو نگاه نگرانم ادامه داد:
-اون فقط نگران توه...حامی فقط نگران کسایی میشه که دوسشون داره..پس نذار افکار مزاحم دیدتو
نسبت بهش خراب کنه ..
هنوز نتونسته بودم باور کنم که راضی به این ازدواج شده و منو به عنوان عروسش قبول کرده
و البته در این میون ترس مبهمی که همچنان گریبان گیرم شده بود رو نمی تونستم ازش مخفی کنم
متوجه از ترس نهفته شده در نگاهم لبخندی دلگرم کننده ی دیگه ای نثارم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کوتاهی کرد و سپس با طمانینه ... سر صبر و حوصله گردنبند رو از تو جعبه در اورد.
اولین بار بودی که اینطور خودمونی و صمیمی باهام حرف می زد
وقتی که از مقابلم کنار رفت تا گردنبند رو برام ببنده نفسم به یکباره رفت و به حامی ناباورانه خیره شدم
با رد کردن گردنبند از روی سرم همونطور که اقدام به بستنش می کرد با همون صدای آروم و اطمینان
بخشش گفت:
-بازی شطرنجمونو یادت میاد؟
به کندی خیره به حامی که سخت مشغول گفت و گو بود با ضربان قلبی که شدت گرفته بود سرمو بالا و
پایین کردم و به آهستگی گفتم:
-بله
می تونستم طرح لبخند نشسته شده بر روی لبهاش رو تجسم کنم:
-می خوام مثل اون روز از همه چیزایی که می ترسیدی ازت بگیرم از خودت و حامی دفاع کنی ...حتی
بیشتر از اون روز

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهام از شدت تعجب نیمه باز موندن:
-من دیگه با این ازدواج مشکلی ندارم...یعنی اگرم داشتم فقط به خاطر هر دوتون بود اما از حالا به بعد
دیگه هیچ مخالفتی ندارم
این گردنبندم..نشونه ای برای تایید حرفام
تو حال عجیبی دست و پا می زدم و نمی تونستم این همه تغییر رو باور کنم:
-حامی فکر می کنه الان فقط برای به کرسی نشوندن حرفمونه که داریم می ریم خونه پدر بزرگش ...در
حالی که دیگه همه چی برای من تموم شده است
کارش تموم شده بود و حالا رو در روم ایستاد بود
واقعا نمی دونستم چی باید بگم که روشو برگردوند و به حامی که معلوم می کرد از مکالمه ی تلفنیش
چندان دلخوشی نداره و به سمتمون می اومد چشم دوخت
همه وجودم سرد شده بود و به پدرش که با آرامش داشت به اومدن حامی نگاه می کرد خیره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم با اینکه سعی می کرد در همه ی شرایط هوامو داشته باشه ولی یادم نمی اومد تا به این اندازه با
حرفاش ..ته دلم رو از وقایعی که ازشون بیم و ترس داشتم قرص و محکم کرده باشه
نیم رخ و طرز نگاهش منو به یاد حامی می نداخت و خوب اگر منصفانه هم در نظر می گرفتم باید می
گفتم که خیلی وقت بود که حضور و بودنش در کنار حامی منو به یادم پدرم می نداخت و همین بودن
هاش بهم قوت قلب می داد
همین طور که من به اون و اون به حامی چشم دوخته بود لبهامو از هم باز کردم و گفتم:
-همیشه آخر شبا که پدرم بر می گشت خونه ..اونقدر خسته بود که نا نداشت بره و تو جاش بخوابه و
همونطور نشسته قبل از اینکه من براش چایی که هوس کرده بود بیارم خوابش می برد
آهسته سرشو برگردوند و بهم چشم دوخت.طرز نگاهش درونم رو آروم می کردو گویی این خود پدرمه

رمان بازار
romanbazar.ir

که در مقابلم ایستاده :
-دلم نمی اومد بیدارش کنم ..همونجا کنارش می نشستم که شاید از خواب بیدار بشه و بهم بگه
دستت درد نکنه بدجوری هوس چایی کرده بودم
مکثی کردم و ادامه دادم:
-اما اون بیدار نمیشد و من فقط به چای سرد شده اش چشم می دوختم و به این فکر می کردم ..همین
که هست ...همین که حضور داره و سایه اش بالا سرمه برام کافیه
بدون پلک زدن بهم نگاه می کرد و واقعا نمی دونستم چطور این کلمات از دهانم خارج می شدن:
-مثل حضور شما..که در هر شرایطی ....آدمی مثل من دوست داره که باشید
خیره در نگاه پر حسرتم..در کمال ناباوری بعد از گذشت لحظاتی که گمان می کردم نباید واکنش خوبی
به حرفام داشته باشه.. لبخند کم رنگ و محبت آمیزی بر روی لبهاش نقش بست .

رمان بازار
romanbazar.ir

همین لبخند پدرانه که پر بود از محبت هایی که دلم برای داشتنشون پر می زد اونقدری برام کافی بود که
تمام وجودم از محبتش سیراب بشه و در جواب لبخندش... لبخندی بر روی لبهام بنشونم
و این نگاه خیره به قدری به درازا کشید که حامی بهمون رسید و در مقابل پدرش قرار گرفت
هر دو نگاه گرفته از هم بهش خیره شدیم
بدون پلک زدن بهم نگاه می کرد و واقعا نمی دونستم چطور این کلمات از دهانم خارج می شدن:
-مثل حضور شما..که در هر شرایطی ....آدمی مثل من دوست داره که باشید
خیره در نگاه پر حسرتم..در کمال ناباوری بعد از گذشت لحظاتی که گمان می کردم نباید واکنش خوبی
به حرفام داشته باشه.. لبخند کم رنگ و محبت آمیزی بر روی لبهاش نقش بست .
همین لبخند پدرانه که پر بود از محبت هایی که دلم برای داشتنشون پر می زد اونقدری برام کافی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام وجودم از محبتش سیراب بشه و در جواب لبخندش... لبخندی بر روی لبهام بنشونم
و این نگاه خیره به قدری به درازا کشید که حامی بهمون رسید و در مقابل پدرش قرار گرفت
هر دو نگاه گرفته از هم بهش خیره شدیم
احساس می کردم یکم گرفته است اما بر عکس اون پدرش استوار و محکم خیره به چهره ی حامی با
لبخندی دست پیش برد و دو طرف یقه ی کتش رو گرفت و به ظاهر مشغول مرتب کردنش شد تا وقت
بیشتری رو برای خودش و حرف زدن با حامی بخره :
-چرا انقدر شل؟!
حامی لبخند تلخی زد و خیره در نگاه آروم پدرش گفت:
-آخرم کار خودتونو کردید
-من و تو مردونه یه قول و قراری گذاشتیم و توام قبولش کردی ...من هیچ وقت بد تو رو نمی خوام حامی
حامی به زور لبخندی به روی پدرش پاشید

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دندون نمای پدرش گواه این رو می داد که بلاخره تونسته کاری کنه که حامی کاری بر خلاف
میلش انجام بده و همین نگرانم می کرد که ازش پرسید:
-چی شد؟
-نمی دونم گفت یه هفته دیگه ...خیلی بخواد دیر بشه ..دو هفته ی دیگه
لبخند رضایت بر روی لبهای پدرش خودنمایی کرد و یقه کت حامی رو رها کرد و گفت:
-عالیه
در همین حین نگاه حامی به سمت من و گردنبند بسته شده به دور گردنم کشیده شد
گردنبندی که رفته رفته لبخند دلنشینی رو بر روی لبهای حامی نشوند چرا که دیگه مطمئن بود پدرش با دادن گردنبندی که متعلق به مادرش بوده این ازدواج رو به رسمیت
شناخته
من هم همچون خودش دلنگران بودم اما اونقدر تو اون کت و شلوار جذاب و خوشتیپ شده بود که دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواست به چیزای بد فکر کنم
خیره در نگاه یکدیگری اولین نفری بودم که بهش لبخند زدم
لبخندی که به لبهای اونم سرایت کرد و با اون نگاهی که دیگه غم و ناراحتی چند دقیقه ی قبل رو
نداشت شروع به لبخند زدن کرد.

***

با رسیدن به مقابل خونه ای که از بزرگی چیزی کم نداشت...شدت تپش قلبم اوج گرفت
خونه مادری حامی در برابر بزرگی این خونه هیچ بود
با زدن چند بوق پشت سر هم... هر دو لنگه ی در شروع به باز شدن کردن
همونطور که حامی تعریف کرده بود آدمای این خونه از اون چیزی که فکر می کردم متفاوت تر بودن
کسی برای استقبال نیومده بود و تنها یه خدمه ی آقا و خانم اونم با لباس های فرم بالای پله ها به
انتظارمون ایستاده بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی روی لبهای حامی جا خوش کرد و پدرش با نگاهی به حامی ماشین رو خاموش کرد

حامی خیره به دو مستخدم ایستاده بالای پله ها سری به طرفین تکون داد و گفت:

-هیچ وقت ..هیچ چیز اینجا عوض نمیشه

پدرش سر برگردوند و خیره به اون دو نفر گفت:

-بعد یه عمر ....نمی شه یه شبه همه چی رو عوض کرد

با گفتن این حرف در ماشین رو باز کرد و رو گرفته از حامی پیاده شد

حامی فرو رفته در فکر دست به سمت دستگیرهی در برد که همون لحظه ازش پرسیدم:

-باید حتما امشب می اومدیم..؟!احساس میکنم پدرت زیاد

حامی دمی گرفت و سپس نفسش رو با حسرت بیرون فرستاد:

-آره... باید بخاطر اونی که زده به سیم آخر و اومده اینجا می اومدیم..تا پدر بزرگمم بفهمه من دیگه

تمایلی به ادامه ی این بازی مسخره ندارم

به همراهش که پیاده شدم اولین چیزی که تو نگاهم چرخ خورد بزرگی خونه ای بود که نمی شد از

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن زیبایش حتی در این تاریکی شب هم دست کشید و سپس دو خدمه ای که می شد نگاه های
متعجب و شوک زدهاشون رو به خوبی حس کرد
زن که سعی داشت از خیره شدن زیاد پرهیز کنه با رعایت ادب به همه امون سلامی داد و ورودمون رو
خوشامد گفت
با اینکه حسابی ترسیده بودم اما سعی می کردم در کنار حامی با چهره ای به ظاهر آروم و محکم قدم
بردارم
هرچند متوجه نگاه های گاه و بی گاه خدمتکاری که از پشت سر... ما رو تا جایی که معلوم نبود کجا باید
باشه مشایعت می کرد بودم و همین طرز نگاه برای ایجاد حس نا امنی در منی که همچنان ترس در
وجودم رخنه کرده بود کافی بود
با رسیدن به سالن نسبتا بزرگی که کسی توش نبود منتظر شد که پالتوهامون رو در بیاریم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چی به شدت خشک و رسمی بود و تا بحال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم
حامی و پدرش هر دو رفتاری کاملا متفاوت با اونچه که در خونه ی مادر بزرگ ازشون دیده بودم داشتن.
کاملا معلوم بود به راحتی اونجا نیستن و با شناختی که ازشون داشتم فهمیده بودم مدام در حال
تظاهر کردن و اجرای اصولین که مجبور به رعایتشون هستن
در این بین پدرش با صحبتهایی که از زن شنیده بود ..یه سری دستورات بهش داد و تاکید کرد که هر چه
زودتر برای انجامشون اقدام کنه
زن چشمی گفت و با فاصله ازمون به راه افتاد
تا اینجا از روی رفتارهای خدمه فهمیده بودم همه به شدت از پدر حامی حساب می برن و گویی که
بزرگ خونه اون باشه در برابر حرف ها و دستوراتش سر تعظیم فرود می اوردن
البته طرز برخورد و رفتار پدر حامی هم چیز ورای اون چیزی بود که همیشه ازش می دیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بی قرار ضربان قلبم رو به وضوح می شنیدم و هر لحظه احساس ضعف بهم دست می داد که
قبل از ورود با نشستن دست حامی بر روی کمرم نگاهم رو بهش دادم بی حرف به همراه نگاه آروم و آغشته به لبخندش که بهم این اطمینان را می داد که هیچ چیزی برای
نگرانی وجود نداره ... منو به سمت سالن اصلی همراهی کرد
این لحظات سخت به کندی سپری می شدن که به محض ورود به سالن اصلی با آدم هایی مواجه شدم
که با دیدنمون لحظه ای شوک زده بهمون خیره مونده بودن
البته باید گفت حضور من در کنار حامی و پدرش ..باعث اون همه تعجب و سرگردانی شده بود
هرچند این نگاه ها زیاد دوام پیدا نکرد و همه برای سلام و احوالپرسی از جاشون برخاستن
می تونستم پوزخند تمسخر آمیزی که از این طرز برخورد در چهره ی حامی هویدا شده بود رو ببینم
این احوالپرسی بقدری خشک و رسمی بود که مرتب فکر می کردم این یه ملاقت رسمی ..بین دو کشور

رمان بازار
romanbazar.ir

با زبان های بیگانه است که دو طرفین فقط برای مذاکراتی نه چندان دوستانه در کنار هم جمع شدن
تا اینکه متوجه شده بودم حامی از طرف خانوادهی پدری هم فامیل های زیادی داره از جمله دو عمه و
عمویی که فعلا در بینشون نبود و خوب البته همگی هم ازدواج کرده بودن و دارای عروس و داماد بودن
حضور همگی اعضای خانواده و نگاه های خیرهی تک تکشون حسابی معذبم کرده بود
بعد از آشنا شدن با همه اشون که فقط به دادن یک سلام خشکوخالی و کوتاه اکتفا کرده بودن به همراه
حامی برای نشستن به سمت نزدیک ترین مبلهای موجود در سالن حرکت کردیم
همه چیز در هاله ای از ابهام قرار گرفته بودو نمی تونستم این فضای سنگین رو تحمل کنم
با نشستن در کنار حامی رو به جمعی که لحظه ای ازمون نگاه نمی گرفتن نیم نگاه کوتاهی به جانب

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش که هنوز نرسیده گوشیش زنگ خورده بود و در حال حرف زدن بود انداختم :

-کاش می تونستم بهت بگم همیشه اولش سخته....اما خوب چه میشه کرد که اینجا همیشه اولش

خوبه و آخرش سخت

با حرفی که حامی به آرومی و خیره رو به آدم های مقابلش زده بود نگاهم رو بهش دادم ...نوع خاصی

بهشون نگاه می کرد

اونقدر جو سنگین بود و کسی حرف نمی زد که حتی نمی تونستم کوچکترین حرکتی به خودم بدم و فقط

می تونستم صدای جدی و پر جذبهی پدر حامی رو که با جدیت با آدم اون طرف خط حرف می زد رو

بشنوم

سردرگم و فرو رفته در خودم بودم که با ظاهر شدن همون زن خدمتکار و قرار دادن فنجون های قهوه ای

که با دقت مقابلمون قرار می داد تونستم نفس حبس شده ام رو به راحتی بیرون بدم و نگاهم رو بالا تر

رمان بازار
romanbazar.ir

بیارم
خیره بهم با لبخند مهربونی که بر روی لبهاش رونده بود متعجبم کرد
زنی که از بدو ورود با طرز نگاهش باعث دلهره و ترسم شده بود حالا با
این لبخند و نگاه داشت بهم قوت
قلب می داد
هنوز خبری از آقاجونی که حامی درباره اش حرف زده بود.. نبود و این
در شرایطی بود که همچنان نگاه ها
به سمت من بود
حامی بر خلاف پدرش که بعد از پایان مکالمهی تلفنیش با یکی از
شوهر عمه های حامی در حال گپ و
گفت و گو بود سکوت پیشه کرده بود و چیزی نمی گفت
که در همین حین عمه ی بزرگ حامی خیره به من و سپس به
گردنبندی که به دور گردنم بود لبخندش
محو شد و نگاهش رو به سمت اون یکی خواهرش چرخوند
حامی نشسته در کنارم با حالت خاصی پا روی پا انداخت و با لذت
بیشتری به همه اشون که کم کم
داشتن پی به همه چی میبردن خیره شد

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اروم حرف زن پدر و شوهر عمهی حامی ..تنها صدایی بود که می تونست فضای سنگین بینمون رو
بشکنه و کمی حواس ها رو از من و خیره شدن بهم پرت کنه
زن عموی حامی هم ازم چشم بر نمی داشت و دو عمه حامی هم با نگاه های معنا داری سعی داشتن
زودتر از همه چیز سر در بیارن
زمان به کندی در حال سپری شدن بود و نگران زمانی بودم که قرار بود با پدر بزرگش رو در رو بشم
از گوشهی چشم به پدر حامی نگاهی انداختم گویا مسئله ی مهمی پیش اومده بود که همچنان تمام
حواسش پی صحبت با طرف مقابلش بود
نگاهم رو که ازشون گرفتم با اومدن دوباره همون زن خدمتکار خودم رو کمی عقب تر کشیدم
گوشی به دست به سمت پدر حامی رفت و با حفظ فاصله رو بهش گوشی رو به سمتش گرفت و گفت:
-اقای فرزین پشت خط هستن...تاکید داشتن اگر بشه همین الان باهاتون صحبتی داشته باشن...گویا

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز نتونستن شما رو پیدا کنن
پدر حامی سری تکون داد و ضمن بلند شدن از جاش و گرفتن گوشی از دست زن گفت:
- ورودمون رو اطلاع دادی؟
زن بله ای گفت و ادامه داد:
- گفتن همین الان می خوان که شمارو تو اتاقشون ببینن ..البته هنوز مهمون هاشونم هستن
همه منتظر به پدر حامی خیره بودن..شرایط عجیبی بود که حامی به آرومی نگاهش رو به سمت پدر ش
حرکت داد
پدرش خیره به حامی برای جواب دادن به تلفن در حال ترک کردن سالن گوشی رو به گوشش نزدیک
کرد و حامی راحت تر به عقب تیکه داد
حالا همه متوجه گردنبند دور گردنم شده بودن و با اون نگاه های اخمالو ازم نگاه نمی گرفتن
کمی بعد یکی از شوهر عمه های حامی هم با چهره ای غضب آلود سالن رو به همراه یکی از

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرهاش ترک کرد
حامی خیره به کارو کردارهاشون با شیطنتی که مدتی بود ازش خبری نبود رو کرده به عمه ی بزرگش
که اسمش فلور بود گفت:
-احوال عمه جان عزیزم ؟
چهره های خندون بچه هاشون نشون می داد که اونا لااقل نباید با حامی مشکلی داشته باشن:
-خوبم حامی جان... خیلی وقته خبری ازت نیست ..باز پدرت رو می بینیم ..اما شما کم لطف شدی و به
ما سری نمی زنی .
-زیر سایه ی پر محبت شما عمه جان.. همیشه جویای احوال مبارکتون هستم ...ان شالله بسته ای که
فرموده بودید که از فرانسه براتون تهیه کنم ..به دستتون رسیده باشه.
عمهفلور با کمی رنگ به رنگ شدن به ناچار به لبخندش وسعت بیشتری داد و گفت:
-اره به زحمت افتادی عمه جان
لبخند حامی که حاکی از تظاهری بودنش بود بیشتر شد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه زحمتی عمه جان ...تا باشه از این زحمتا
داماد عموش با لبخندی که میشد فهمید منظور حامی رو از این حرف گرفته بیشتر شد و به بهانه ی
خوردن قهوه اش ..فنجون رو به لبهاش رسوند
اصلا حس خوبی نداشتم ..حامی در کنارم تکیه داده به عقب به آرومی انگشتاش رو که بر روی دسته
مبل گذاشته بود بالا و پایین کرد و با دیدن نگاه های خیره ای که اصلا دوستانه نبود بهشون با جدیت
بیشتری خیره شد .
گویا بر خلاف من که از استرس در حال پس افتادن بودم اون منتظر یه جرقهی کوچیک و پیش بردن
اهدافش بود
به شدت موذب بودم امانمی خواستم در نظرشون هم آدم ترسو یی به نظر برسم بنابراین خم شدم و
فنجون قهوه امو برداشتم و کاملا عادی تو دستم نگهش داشتم و به نگاه خیره ی زن عموش که مجددا
بهم خیره شده بود لبخندی کوتاهی زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم هیچ جوابی نداشت و تنها نگاهش رو ازم گرفت و به سمت دیگه ای چشم چرخوند
عمه ی دیگه حامی که به دنبال کشف حقیقت ماجرا بود با نگاهی که نشون می داد از این وضعیت
وحضور من کاملا ناراحته رو به حامی گفت:
-باید منو ببخشی حامی جان ..که نتونستم تو مراسم سال مادرت حضور داشته باشم در جریانی که
....مدتیه که در گیر مراسمای نامزدی نازنین هستم ..این شد که نتونستم برای سال مادرت ب
حامی لبخند دندون نمایی زد و قبل ازاینکه بذاره عمه اش حرفشو تموم کنه گفت:
-نفرمایید عمه جان شما که هر سال وقت نمی کنید ..امسالم روش ..
به آنی لبخند نشسته شده بر روی لبهای عمه اش خشکید و به نگاه خندون حامی خیره موند
با ورود همون زن خدمتکار حامی نگاه گرفته از عمه اش رو بهش گفت:
-سارا خانم برای شام امشب سه سرویس دیگه اضافه کن ..برای شام می مونیم

رمان بازار
romanbazar.ir

زن با لبخندی چشمی گفت که همون لحظه عمه فلور رو به زن گفت:
-سارا سرویس نقره ای رو بچین
حامی با خنده نگاهی به جانب عمه ی بزرگش انداخت و بعد از کمی رو به همون زن گفت:
-همون غذای مورد علاقه منه دیگه ؟
زن که از صمیمت حامی لبخند رو لبش جا خوش کرده بود با محبت مادارنه ای گفت:
-بله آقا
عمه فلور با حرص نگاه از هر دوشون گرفت و رو کرده به من و گردنبند دور گردنم پر حرص تر از قبل
گفت:
-می تونی بری سارا
زن لبخندشو خورد و چرخید بره که حامی ازش پرسید:
-چک به دستتون رسید؟
زن خجالت زده سری بالا و پایین کرد و گفت:
-بله آقا..نمی دونم با چه زبونی باید ازتون تشکر کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی بی خیال نگاه های عصبی و گاها غیر دوستانه ی اطرافیانشون تو جاش جا به جا شد و گفت:

- اگه بازم مشکلی بود ..به خودم بگید که با آقای اسماعیلی حرف بزنم باهاش هماهنگ کردم...فقط قبل رفتن حتما بامن تماس بگیرید که دوباره سفارشتون رو بهش بکنم ...

-چشم اقا..خدا از بزرگی کمتون نکنه

با خروج زن حامی دستی به سمت یقه اش برد و گره کرواتش رو کمی پایین تر کشید که عمه فلور

طاقت نیورد و به حرف اومد:

-عمه جان... انقدر که تو بهشون بها می دی می ترسم از فردا این ما باشیم که باید براشون کار کنیم

این رو گفت و جمع تمسخر گونه شروع به خندیدن کردن حامی با لبخند غم انگیزی بهشون خیره شد و

جواب داد:

-چه اشکالی می تونه داشته باشه عمه جان؟... ما که به جز پول هیچ برتری دیگه ای نسبت بهشون

نداریم

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که یه تنه بعد از فوت همسرش دو تا بچه اشو بزرگ کرده و تا به اینجا رسونده باید بگیم کار بزرگی
کرده..کاری که خیلی از ماها با این همه ادعامون هنوز نکردیم
کاملا معلوم بود که جمع نشسته در سالن قصد مقابله و تخریب حامی رو دارن:
-عمه جان...یه پسر معلول که یه گوشه افتاده و از سر صدقه ی آقاجون و پدرت هزینه هاش داره پرداخت
میشه که خرجی نداره
دخترشم که یه دانشجویه که هزار ماشالله تو داری تمام هزینه های جهازشوپرداخت می کنی... والا
هرجوری که نگاش می کنم نمی تونم توش هیچ هنری ببینم
نگاهی به جانبم انداخت و پر کینه تر ادامه داد:
-البته باز جای شکر داره که با هم طراز خودش داره ازدواج می کنه و می دونه که حدش کجاست ..تو
خانواده ما هم که الحمدالله همه می دونن چه جایگاهی دارن و چطور برخورد کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه هم ..بزرگتر کوچیکتر سرشون میشه و برای تصمیمات بزرگ زندگیشون ازشون کسب تکلیف می
کنن
در این بین متوجه دخترش رویا بودم که با حرف های مادرش پوزخندی به روی لبهاش جا خوش کرده بود
حامی که تا این لحظه سعی کرده بود در کمال ادب و متانت بر خورد کنه با لبخند حرص دراری گفت:
-اره باز خداروشکر جایگاهشون رو می دونن و به کسایی جواب مثبت دادن که قبل از ازدواج طرف شغل و
کارش معلومه و قرار نیست این بنده خداها بازم غصه ی جور کردن یه کار رو براش بخورن...
اون بنده خدا هم چشمش به همون یه خونه ته باغ که زیادم قابل سکونتم نیست ..نیست و ادعایی هم
نداره
متوجه منظور حامی نبودم که یکهو از عمه اش پرسید:
-راستی خسرو جان چطورن.؟..تو جمع نمی بینمشون
عمه فلور رنگ پریده با لبخندی تصنعی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اونم هست عمه جان ..این روزا فقط یکم سرش شلوغه...الانم تو سفر دبی ..دنبال همون قراردادیه که
قراره خیلی برای شرکت منفعت داشته باشه
یه تای ابروی حامی بالا رفت و با پوزخند صدا داری که کاملا آشکارا زده بود گفت:
-این پس عجب َجنمی داره ...همین که تونست خودشو به واسطهی شما و ازدواجش با رویا یکی از
مدیرای ارشد هولدینگ کنه و جا پاشو محکم کنه هزار آفرین داره.
الحق که خوب می دونست چقدر با شما می تونه خودشو بالا بکشه ...هرچند کمی بد شانسی اورد و با
یه قرار داد بچگانه ...کلی ضرر به شرکت رسوند
شوهر عمه اش از اینکه دامادش داشت زیر آماج حرفهای حامی بشدت زیر سوال می رفت به ظاهر
خودش رو آروم نشون داد و پا رو پا انداخت و گفت:
-گاهی برای اوج گرفتن باید ریسک کرد دکتر ..خسرو هم هنوز اونقدر فرصت داره که بتونه خودشو به همه
ثابت کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند حامی بیشتر شد و خیره به مرد جا افتاده مقابلش گفت:
-امیدوارم این تثبیت شخصیت طوری پیش نره که برای همه امون گرن تموم بشه جناب فرهمند
شوهر عمه اش از اینکه دامادش داشت زیر آماج حرفهای حامی بشدت زیر سوال می رفت به ظاهر
خودش رو آروم نشون داد و پا رو پا انداخت و گفت:
-گاهی برای اوج گرفتن باید ریسک کرد دکتر ..خسرو هم هنوز اونقدر فرصت داره که بتونه خودشو به همه
ثابت کنه
لبخند حامی بیشتر شد و خیره به مرد جا افتاده مقابلش گفت:
-امیدوارم این تثبیت شخصیت طوری پیش نره که برای همه امون گرن تموم بشه جناب فرهمند
و با نگاهی به دختر عمه اش رویا بدون اینکه به کسی اجازه حرف زدن داده باشه ادامه داد:
-رویا جان شما چرا با خسرو جان نرفتی؟! ..بی شک حضورت در کنارش می تونست نقش موثری در

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشبرد اهداف شرکت و قراردادی که قراره به واسطه اش خودشو تثبیت کنه داشته باشه

رویا در سکوت به مادرش خیره شد که عمه فلور با بی جواب گذاشتن سوال حامی رو کرده بهمون ازش

پرسید:

-حامی جان نمی خواید خانم رو بهمون معرفی کنی؟

حامی کاملا ریلکس بدون اینکه ناراحت باشه چرا عمه اش سوالش رو بی جواب گذاشته به راحتی تکیه

اشو به مبل داد و خیره به عمه بزرگش که با این سوالش همه رو وادار به خیره کردن به من و حامی

کرده بود جواب داد:

-چرا که نه عمه جان...شما امر بفرمایید...بنده مطیع اوامر شما و بزرگای این جمع هم هستم

لحظه ای نگاهش رو به آرومی رو به جمعی که منتظر جوابش بودن چرخوند و سپس رو کرده به من با

لبخند پر آرامشی گفت:

-ایشون همسرم ....خانم دکتر گیسو پاکزاد هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن همین چند تا کلمه به قدری شوک کننده بود که دیگه صدایی از کسی در نیاد
حتی با ورود سارا زن مهربونی که فقط با دیدن حامی لبخندش جون می گرفت تغییری در نگاه های شوک
زده اشون حاصل نشد و همین لبخند دلنشینی رو به لبهای حامی هدیه داد و رو به سارا خانم گفت:
-سارا خانم بی زحمت زیتون فراموش نشه...گیسو جان خیلی دوست داره
رنگ پریدگی ها و نگاه های مات و مبهوت همه به قدری ترسناک شده بود که احساس می کردم راه
نفس کشیدنم به زودی بند خواهد اومد :
-بله چشم آقا...الان میگم بیارن
و سپس رو کرده به عمه فلور اعلام کرد:
-خانم میز شام آماده است.
صدایی از کسی در نمی اومد و حامی کاملا آروم و بی تفاوت و با لذت بهشون خیره شده بود و فقط در

رمان بازار
romanbazar.ir

این بین داماد عموش و یکی دیگه از دختر عمه هاش که اسمش نازنین بود با لبخند به حامی خیره
شده بودن
و برعکس بقیه که از این ازدواج شوک زده بودن با طرز نگاه هاشون اظهار خوشحالی می کردن
هر چند به خاطر سکوت ناگهانی و نگاه های آشفته ...هر دو سعی می کردن واکنش زیادی از خودشون
نشون ندن
سارا که نمی دونست چرا همه تا به این حد در سکوت فرو رفتن و طرز نگاه هاشون به ما خصمانه است
بلا تکلیف سر جاش ایستاده بود که حامی به آرومی از جاش برخاست و رو کرده بهم گفت:
-دست پخت سارا خانم خیلی خوش مزه است ..قول می دم که اگه یه همین امشب از غذهاش بخوری
دیگه مزه اش از یادت نره
مضطرب در حالی که نگاهم تک تک اعضای خانواده رو رصد می کرد تا ببینم کی از اون وضعیت در میان از

رمان بازار
romanbazar.ir

جام بلند شدم و بی حرف در کنار حامی قرار گرفتم
گویا کسی قصد بلند شدن نداشت و این چیزی نبود که اصلا برای حامی مهم باشه چرا که باگذاشتن
دستش بر روی کمرم و نشون دادن مسیری که باید می رفتیم گفت:
-از این طرف عزیزم...به زودی پدر بزرگم هم به ما ملحق میشه
آخ که لبخندای بی خیال حامی هر بار ترس بیشتری رو به جونم تزریق می کرد
به محض خارج شدن از سالن صدای رویا که از پشت سر بهمون خیره مونده بود توی گوشم طنین انداز
شد:
-شوخیه دیگه نه؟؟پس... دریا ؟!!
مطمئن بودم حامی هم صداش رو شنیده ... اما بی تفاوت به حرف رویا من رو به سمت دلخواهش
هدایت کرد
باخروج از سالن و دور شدن از تیر راس نگاه هاشون با صدای آرومی به حرف اومد و گفت:
-چرا انقدر ترسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس و دلهره نمی ذاشت به افکارم مسلط بشم و مدام سوال های مختلفی تو سرم جولان می دادن

..سوال هایی که تو جواب دادن بهشون عاجز بودم و نمی تونستم هم که پاسخ درستی براشون پیدا کنم

نفس حبس شده ام رو به آرومی بیرون فرستادم و برگشتم و بهش که بی خیال آدم و عالم بهم خیره

شده بود گفتم :

-از اینکه این گردنبندو دور گردنم می بینن و طور خاصی نگاهم می کنن..اصلا حس خوبی ندارم ..درست

مثل اینکه چیزی رو ازشون دزدیده باشم ...چیزی که حتی خودمم نمی دونم چی می تونه باشه

لبخند قشنگی به رو لبهاش نشوند :

-انتظار نداشته باش اینجا به گرمی خونهی مادر بزرگم ازت استقبال کنن...اونا به هر چیزی که تو

محدودشون تعریف نشده باشه بدبین هستن و به همین خاطرم باهاش مقابله می کنن... که

مِر

رمان بازار
romanbazar.ir

اونا یه ع
همین طوری زندگی کردن..نمیشه هم عوضشون کرد.
متحیر... به صورت و آرامش خفته شده در نگاهش چشم دوختم...نمی دونستم چی تو سرش می گذره
که برای تسلای خاطر و آرامش بخشیدن به حال خرابم بدون کوچکترین تردیدی قدمی بهم نزدیک شد و
گفت:
- تا وقتی من در کنارت هستم و پدرم از حمایت می کنه نباید نگران چیزی باشی
تازه هنوز بازی شروع نشده...اونا همچنان امیدوارن که همه ی این حرفا و اتفاقا یه شوخی بی مزه بوده
باشه
من و پدرم به اندازه کافی به این خانواده خدمت کردیم ...حالا وقت اینکه یکمی هم اونا به ساز ما برقصن
بی حرفش بهش زل زدم:
-نگرانیت واقعا بی مورده...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونستم چی باید بگم که با یادآوری دریا و اینکه این خانواده همگی اون رو به رسمیت می..

شناسن گفتم:

-حضور دریا به عنوان نامزدت اینجا و بین این آدما

بی اعتنا به حرفی که زده بودم پوزخندی زد:

-اونا حضور هر کسی که براشون سودآور باشه مهمه

مطمئن باش اگه اونا می دونستن با ازدواج با تو کلی منفعت و سود بهشون می رسه یه کلمه هم از

دریا حرف نمی زدن.

البته تو نباید ناراحت و دلخور حرفای رویا باشی..چرا که اون با عقلش حرف نمی زنه..هر چی که به

زبونش بیادو بی فکر می گه

فهمیده بود حسابی سردرگم و هراسون شده هستم بنابراین دوباره یه قدم دیگه بهم نزدیک تر شد و

رو در روم با نگاهی جدی خیره تو چشمام گفت:

-من شوهر عمه امو خوب می شناسم...یعنی همه ی آدمای این خونه رو خوب می شناسم

رمان بازار
romanbazar.ir

با اومدن دریا به اینجا و حرفایی که تا الان به آقاجونم زده..مطمئن باش ته توی زندگیتو در اوردن ..برای
همینم پدرم قبل از اومدن به اینجا بهت تاکید کرد که محکم باشی و با حرفاشون پا پس نکشی
ممکنه خیلی چیزا بشنوی و خیلی حرفا بهت زده بشه ..منتها از این به بعد باید یاد بگیری یه گوشتو در
کنی و اون یکی رو دروازه تا بتونی خود اصلیتو بهشون نشون بدی
نباید کم بیاری
عمه فلور با دیدن اولین نقطه ضعف و سستی از جانبت هر کاری می کنه که زیر بار حرفای اعصاب خورد
کنش کم بیاری و بکشی کنار
نذار دست بذار رو نقطه ضعفات
نذار این نگاه ترسیده ای که من الان دارم تو چشمات می بینم رو ببینه
عمه فلور خیلی به من و مادرم بدهکاره...اون فقط می خواد جا پای بچه هاشون محکم کنه .
از اینکه اون هیچ وقت پسر دار نشد و مادرم پسر اورد ...همیشه ناراحت بود و مادرم رو به هر بهانه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

عذاب می داد
با اینکه دل خوشی از دامادش خسرو نداره اما همیشه و همه جا سنگشو به سینه می زنه و می خواد
که اونو بالا ببره
متحیر بهش زل زدم:
-پس این یه جنگه؟
-برای من و پدرم نه...اما برای اونایی که ممکنه تمام منافعشون با اومدن تو به خطر بیفته... آره یه جنگه
تمام عیاره.
پدر دریا ...آدم قدرتمند و پر نفوذیه ...خیلی کارا هم از دستش بر میاد ..اینطوری بهت بگن که وصلت با
خانواده پرتو ..یعنی پیروز شدن تو یه قمار بزرگ ..قماری که می تونه کلی امتیاز برای خانواده ی خرسندا
داشته باشه..
با این ازدواج اونا می تونن این امپراطوری بزرگ رو که برای خودشون راه انداختن رو تا چندین سال دیگه
حفظش کنن..اونقدر که تا هفت پشتشونم خم به ابرو نیارن

رمان بازار
romanbazar.ir

خسر و شوهر عمه ام ضررای زیادی به شرکت و کارخونه رسوندن و باعث شدن موقعیت آقاجونم حسابی
به خطر بیفته ..برای همینم دارن سعی می کنن یه جوری خرابکاریاشون رو با این وصلت ماست مالی
کنن..تو این راهم از هیچ کاری مضایقه نمی کنن
وضعیت نابسامانیه ...پدرم همیشه به عنوان پسر بزرگ خانواده مجبور بوده که همه جوره در کنار
خانوادش باشه و این خرابکاری ها رو راست و ریست کنه و خوب عمه هایی که همیشه طلبکار بودن و
انتظار داشتن بیشتر بهشون توجه بشه
همونطور که می بینی اینجا فقط اسمش خونه است
پشت پرده ی همه ی این حرفا...پشت نقاب همه ی این آدما ...
کلی حرفای ناگفته وجود داره که نمیشه تو یکی دو جمله همه اشون رو خلاصه کرد و گفت
وجود من برای همه اشون یه خطر بزرگ محسوب میشه..
اونا از وابستگی پدر بزرگم به من بشدت هراسونن...توی این خانواده به جز من دوتا پسر دیگه هم هست

رمان بازار
romanbazar.ir

که از نظر سنی از من کوچیکتر هستن و خوب اونی نشدن که خانواده ها ازشون انتظار داشتن..بنابراین
الان همه نگاه ها و توجه ها به سمت
چرا که اونا خوب می دونن پدر بزرگم می خواد بخاطر اینکه من تنها نوه ی پسری قابل اعتمادشم همه
چیز رو به نامم بزنه
منتها...به شرط اینکه تن به این ازدواج بدم..تا خیالش از بابت همه چی راحت شه ..بعدم به هر کی
همون سهم عادی و معمولی خودش رو بده
سهمی که پذیریشش از سوی آدمای دیگه ی این خونه قابل پذیریش نیست
اما به ناچار سکوت کردن..اونا دوست ندارن من اینجا باشم و ترجیح می دن همیشه ازشون دور باشم
...ازدواج من با دریا..اونا رو به خواستشون می رسونه.
من از اینجا دور میشم و اونا می تونن کنترل همه چی رو بدست بگیرن...خیالات خامی که مدام تو
ذهنشون در حال پرورش دادنش هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین کاری هم که می خوان بکنن اینکه این دارایی ها رو زیاد تر کنن و با نقوذی که پدر دریا داره
قدرتشون رو بیشتر
اونا با نامردی می خوان که منو قربانی خواسته هاشون کنن..خواسته هایی که از نظر خودشون شدنیه
فرو رفته در فکر و خیره تو چشماش... لبهامو بهم فشردم و ازش پرسیدم:
-با منم ازدواج کردی که فقط حالشون رو بگیری؟
لحظه ای خیره تو نگاهی که کم کم داشت رنگ شک و تردید و بدبینی به خودش می گرفت لبخند
قشنگی زد و جواب داد:
-با تو ازدواج کردم که حال دلم خوب باشه...
با تو ازدواج کردم که به خودم و بقیه نشون بدم هنوز ـدمم و این منم که برای زندگی و آینده ام باید
تصمیم بگیرم..نه اونا
در سکوت بهش خیره مونده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

با تامل بیشتر ی نگاهم کرد و لحظه ای این ارتباط چشمی رو قطع نکرد:
-اگه هنوز نتونسته باشی در این مدت منو بشناسی که باید بشینم و فقط به حال خودم تاسف بخورم
تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و با لبخند بیشتری به من و تردید نشسته در نگاهم خیره موند..البته
نه اونقدری که اجازه ی پیشروی بیشتر رو به افکار منفیم بده :
- لازم به یاد اوریی هست که بگم خیلی وقته که به من و درخواستم جواب مثبت دادی و همسر م
شدی؟!لازمه که بازم خودمو بهت ثابت کنم؟
در سکوت بهش خیره شدم که شونه ای بالا داد و گفت:
-مردم هیچ وقت ..بابت ضعفت ...ازت متنفر نمیشن گیسو ..چه بسا از این ضعف خوشحال ترهم میشن
اونا فقط به خاطر قدرت و توانایی هاته که ازت متنفر میشن..چرا که نمی تونن در حد تو باشن
پس سعی کن قوی باشی و به نظرات دیگران اهمیتی ندی..اهمیت نده که اونا چی می گن و چه نظری

رمان بازار
romanbazar.ir

در موردت دارن
اهمیت نده که چه خواسته هایی ازت دارن
چون هر چی بیشتر منتظر نظرات و حرفاشون بمونی ..بیشتر ناامیدت می کنن و بیشتر تو رو تو خودتت
فرو می برن
من و تو نباید الان و اینجا درباره تصمیمی که خیلی بیشتر گرفتیم بحث کنیم و به شک و تردید بیفتیم
من و تو باید اینجا وهمین الان بهشون نشون بدیم که انتخابمون درست و آگاهانه بوده
اونا امشب فقط می خوام نا امیدی من و تو رو ببینن..تو که نمی خوای خوشحالشون کنی؟
خیره در نگاه آرومش لبخندی زدم و گفتم:
-تو چی ؟..تو که قرار نیست نا امیدم کنی ؟
خنده بی خیالش دلم رو زیرو رو کرد:
-نه و قرارم نیست همچین چیزی رو ...هیچ وقت ازم ببینی..
اگه الان اینجام ..اگه هنوز قدرت جنگیدن دارم.. برای اینکه هیچ وقت نذاشتم نا امیدم کنن ..کاری که

رمان بازار
romanbazar.ir

قراره توام از این به بعد انجامش بدی
سری کج کردم و با مکث کوتاهی گفتم:
-گاهی همین ناامیدی می تونه بشه نقطه ی آغاز ...نقطه ی آغاز منم همین نا امیدی بود
کاملا فهمیده بود که دارم درباره چی باهاش حرف می زنم
اینکه در روزهای نا امیدی و بی کسیم پا تو زندگیم گذاشته بود و با بودنش بهم اعتبار و امنیت بخشیده
بود
به همین منظور لبخندی چاشنی حرفش کرد و گفت:
-پس همیشه هم نا امیدی بد نیست...؟!
شونه ای بالا دادم:
-نه اینکه خوب باشه اما...اما اگه تهش تو رو به چیزی برسونه که نقطه ی امن زندگیت باشه خیلیم خوبه
ابرویی بالا داد :
-پس با این تعریفی که تو داری باید گفت هر کسی می تونه یه نقطه ی امن تو زندگیش داشته باشه؟!
مطمئن و آروم سرمو بالا و پایین کردم و جواب دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نقطه امن من الان رو به روم ایستاده
با شنیدن تک تک کلماتی که از دهانم خارج شده بود رفته رفته لبخند آرامش بخشی بر روی لبهاش
نشست و به آرومی نگاهش رو معطوف میز شام و آدمهایی که بهش نزدیک می شدن کرد

سر میز شام با نشستن در کنار حامی در برابر نگاه هایی که علنا بهم حالی می کردن حضورم اینجا
زیادیه...خودم رو برای شنیدن هر حرفی آماده کرده بودم
میزی که از انواع و اقسام غذاها پر شده بود و همه منتظر ورود مردی بودن که می دونستن با اومدنش
خیالشون رو از بابت دروغی بودن این ازدواج راحت می کنه
نگاهم رو نمی تونستم زیاد به اینور و اونور بچرخونم که لحظه ای با نشستن دست حامی بر روی پام
سرم رو به سمتش برگردوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن نگاه خیره ام لبخندی به روم پاشید که این لبخند اطمینان بخش از دید عمه فلور و دخترش دور
نموند و خیره به ما به حرف اومد و گفت:
-برای امشب خیلی تمرین کردی که خوب و موجه به نظر برسی درسته؟
سر بلندکردم و به عمه فلوری که شمشیرش رو از رو بسته بود چشم دوختم :
-چهره قشنگی داری..!به پدرت رفتی یا مادرت؟
رنگ از صورتم رخت بر بست و لحظه ای گنگ نگاهش کردم که همون حالتش رو حفظ کرد و با لبخندی
همونطور که به عقب تکیه می داد تا سارا خانم سوپ رو به داخل ظرفش بریزیه خیره در نگاه متعجبم
گفت:
-امیدوارم به پدرت رفته باشی ...
منظورش رو از این حرفا نمی فهمیدم:
-تنها زندگی کردن باید خیلی سخت باشه...اینطور نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این زن واقعا موجود وحشتناکی بود .تمام حواسم بهش و تکون خوردن لبهاش بود :
-کاش مادر رو هم می اوردین..درسته که مثل شما دعوت نبودن..اما ما آدمای مهمون نوازی هستیم ..به
خاطر عزیزانمون مهمون های سر زده رو هم می پذیریم
نازنین که با فاصله یک صندلی از عمه اش پشت میز نشسته بود با چهره ای تو هم رفته گفت:
-بله عمه فلور درست می گن....ما آدمای مهمان نوازی هستیم ...اونقدر حامی برامون عزیز هست که
عزیزانشونم برامون عزیز باشن و قدمشون سر چشمون باشه..
عمه فلور که از حرف نازنین متحیر مونده بود نگاه تند و تیزی به جانبش انداخت و با همین نگاهش وادار
به سکوتش کرد
با این حرکت بقیه هم حساب کار دستشون اومد که در همین لحظه حامی بی توجه بهشون و خطاب به
عمه فلور گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون نازنین جان...اما گیسو برای اومدن به خونه ی خودش نیازی به اجازه نداره

عمه ها و زن عموش به طرز بدی بهش خیره مونده بودن و حامی خیره به میز و ظرفی که داشت توسط

سارا از سوپ پر میشد ادامه داد:

-حتی نیاز به اجازه ی

یکهو عمه اش تو حرفش اومد و گفت:

- با اینکارات که نمی خوای بگی برنامه های سفرت رو عقب انداختی.؟!

حامی برای اندک زمانی در سکوت فرو رفت و عمه ماهرانه بقیه حرفاشو ادامه داد:

-در جریانی که تو و دریا کلی برنامه دارید که باید با هم دیگه انجامشون بدید؟!؟!

نگاهی به بقیه انداخت:

-همه ی ما کلی برای مراسم عقد برنامه ریختیم ...کلی مهمون دعوت شده و اونوقت تو

همه داشتن به حامی که با این سوال عمه اش سر شو بالا اورده بود و بهش زل زده بود نگاه می کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

آرامش حامی زیادی غیر طبیعی بود که با تامل کوتاهی جواب داد:
-ببخشید عمه جان ...چرا فکر می کنید که من باید درباره تمام برنامه های کاری و زندگیم به شما جواب
پس بدم ؟
رنگ صورت عمه فلور پرید و سریع بدون اینکه از موضع خودش کوتاه بیاد گفت:
-نه تو قرار نیست به کسی جواب پس بدی... اما در مورد حساسیت های آقاجون که خودت
بیشتر از ما در جریانی ..نباید هیچ چیزی بدون اطلاع اون تغییری کنه...مخصوصا حالا که رسما با
این کارت داری به همه امون بی احترامی می کنه عمه جان
با پابان جمله اش بهم خیره شد و همچنان حرفش رو ادامه داد:
-با توجه به همه ی حرفایی که بهت زدم ..حضور این خانم اینجا چه توجیه ای می تونه داشته
باشه؟
پوزخندی گوشه ی لب حامی جا خوش کرد و دربرابر حرفهای عمه اش کم نیورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش این توجیه ها رو هم در مورد تک تک اعضای خانواده اتونم در نظر می گرفتید عمه جان
صورت رویا به یکباره رنگ باخت و بقیه هم مضطرب به هم دیگه خیره شدن:
-یا شما خودتون رو زدین به اون راه... یا اینکه رویا جان زیادی عاشقه که ندونم کاری های خسرو
جانتون رو نمی بینید
-در مورد همسر من اینطوری صحبت نکن
حامی سرش رو به سمت رویا که این حرف رو زده بود حرکت داد :
-وقتی خودتون به خودتون اجازه می دید درمورد همسر من هر چیزی بگید..منم به خودم چنین
حقی رو می دم و کوتاه هم نمیام
در حالی که شرایط هر لحظه داشت بدتر می شد حامی با صدایی که به مراتب کمی از حد
معمول بالاتر رفته بود خطاب به عمه ای که با نگاه خشمگینش نگاه از حامی نمی گرفت ادامه
داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای چی خسرو بدون اجازه پدر و آقاجون با شرکتی که جز بدنامی برامون نداره قرارداد همکاری
می بنده ؟!
برای چی همسرتون بدون اجازه پدر و امضای من ..مبلغ قابل توجهی رو از حساب شرکت خارج
می کنه و برای اینکارش جوابگو نیست
چرا دامادتون یهو هوس می کنه ویلایی رو در شمال خریداری کنه که تمام هزینه هاش از شرکت
تامین میشه
برای چی فریبا به خاطر منافع شرکت و خانواده باید با کسی نامزد کنه که تا حالا دوتا زن طلاق
داده..هیچ وقت خدا هم پیشش نیست و مرتب بهانه ی کار و شرکت رو میاره
و بدتر از همه چرا اون آدم باید کسی باشه که به تازگی با شرکتش قرار داد همکاری بسته شده
..شرکتی که رو به ورشکستگی بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا فریبا در این باره نباید صداشم دربیاد و چیزی بگه که مبادا به شما و انتخاباتون بر بخوره
رویا با حالتی عصبی شده صندلیش رو عقب کشید و با نگاه آتیشش خطاب به حامی گفت:
- با مادر من درست صحبت کن..تو حق نداری باهاش اینطوری صحبت کنی
پوزخند پر از تمسخر حامی به سمت رویا کشیده شد:
-تو دیگه چرا رویا..؟.یعنی باور کنم اون مردی که هیچ علاقه ای بهش نداری رو به عنوان
همسرت قبول داری ..اونقدر غرور و شخصیتت پایین اومده که هر بار که عذابت می ده با خرید یه
سرویس طلا گولت می زنه که آرومت نگه داره
هر بار شاهد کاراش هستی و هیچی نمی گی !!
تو چرا ساکت میشی.؟.میگیم فریبا مظلومه... زبون نداره ..ساکته..اما تو چرا؟!
فریبا با نگاهی که می تونستم هاله ای از اشک رو تو چشماش ببینم به حامی خیره شد و رویا با

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف حامی ساکت موند
حامی نگاه گرفته از هر دو شون روشو سمت عمه برگردوند:
-برای بقیه هم که با تصمیماتتون کم نذاشتید عمه جان
نگاهی به جانب اهورا... پسر اون یکی عمه اش انداخت و با نگاهی به فریبا با ناراحتی و دلخوری
گفت :
-دلش پیش یکی دیگه و مجبورش می کنید کسی دیگه ای رو انتخاب کنه
-حامی بهتره که تمومش کنی
حامی خیره به شوهر عمه اش که اونم عصبانی بود گفت:
-چرا تمومش کنم؟ ...چون دارم حقیقت رو می گم ؟
خنده حامی به شدت همه رو عصبی کرده بود:
-چی شد ..؟به مذاقتون خوش نیومد ...من که دارم به سبک خودتون بازی می کنم ..پس چرا
خوشتون نیومد ؟
لبخندهای حامی خوشایند هیچ کدومشون نبود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا شما اجازه دارید تو همه چیز من دخالت کنید ..اما من نه ؟..!اگه این کار خوب نیست پس کار
شما هم خوب نیست دیگه
فریبا با نگاه کوتاهی به اهورا از روی صندلیش بلند شد و بی حرف به سمت طبقه ی بالا رفت
اهورا کلافه لب پایینش رو به دندون گرفت و سکوت بدی تو جمع حکم فرما شد .. حامی راحت تر
از قبل به عقب تکیه داد :
-همه امون می دونیم که این وسط چه اتفاقایی افتاده ... اما همیشه بخاطر منافعی که معلوم
نیست قراره به کی برسه قربانی شدیم
عمه خیره به حامی با صدای بلندی گفت:
-آره..برای حفظ این خانواده.. باید همه از خواسته هامون کوتاه بیاییم
حامی از شنیدن حرف عمه اش پوزخندی زد:
-همه ؟..!خیلی جالبه!!....پس چرا شما کوتاه نمیای عمه جان..؟!
یه نگاهی به خودتون بندازید ....سفرای خارجتون که همیشه پا بر جاست....خونه هایی که هر

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ای از این شهر به نامتون شده ...حسابای پر از پولی که خدا می دونه چقدر توشون پره
با یه حساب سر انگشتی دستتون میاد که اگه همه کوتاه اومده باشن ... شما یکی کوتاه
نیومدی عمه جان
هیچ کس انتظار این هم بی پروایی از حامی رو نداشت و با دهان هایی نیمه باز بهش چشم
دوخته بودن:
-بی رودربایستی....همه رو گوشت قربانی خودتون کردید
حتی رویا و فریبا رو
همه زبونشون بند اومده بود و با وحشت فقط به حامی خیره مونده بودن:
-اما خیالتو راحت کنم عمه جان...من گوشت قربونی شما نیستم ... چنینی اجازه ای رو هم به
کسی نمی دم
این اجازه رو نمی دم که برای خودتون ببرید و بدوزید و تنم کنید

رمان بازار
romanbazar.ir

چنین اجازه ای رو به کسی نمی دم ..نمی خوام مثا اهورا حسرت کش باشم و مثل فریبا تحمل
کنم و مثل رویا ..تو تنهاییام بشینم و زار زار گریه کنم
نمی خوام مثل داماداتون ...غلام حلقه به گوش باشم که هر طور که شما دوست داشتید به
سازتون برقصن
صدایی از کسی در نمی اومد و حامی در اوج عصبانیت ادامه داد:
-چطوره از این به بعد شما یه کمی کوتاه بیای و نذاری که بقیه انقدر زجر بکشن ..هوم؟ ..نظرتون
چیه؟
عمه که تا لحظه ای پیش از شدن عصبانیت در حال قرمز شدن بود با خونسری به عقب تکیه زد و
خیره در نگاه حامی گفت:
-مادرت انقدر گستاخ نبود..هیچ وقتم به من نگفت تو ...اما تو
با مکثی چهره حامی رو کاملا رصد کرد و به تمسخر ادامه داد:
-معلوم نیست که به کی رفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی پوزخندی زد و عمه فلور با بدحنسی قصد کرد حامی رو عصبانی کنه :
-تو لیاقت جایگاهی که الان رو داری رو نداری.. زیادی خودتو بزرگ گرفتی عمه
حامی به تک خنده ای که بی شباهت به پوزخندهم نبود بسنده کرد:
-لیاقت دریا رو هم نداری
با اشاره به من که در کنار حامی نشسته بودم گفت:
-لیاقت تو امثال همین دختریه که نه پدرش معلومه کیه نه مادرش
آقاجون زیادی بهت پر و بال داده وگرنه تو رو چه به این همه دارایی و بزرگی..تو رو چه به این همه
اظهار فضل و نظر دادن
تو همون لیافتت مادر مطربته که جز پیانو زدن چیز دیگه ای بهت یاد نداد..بهت یاد نداد باید
احترام بزرگتر از خودت رو داشته باشی
حامی عصبی دستمال روی میز رو که مدتی بود بین انگشتاش به بازی گرفته بود رو تو مشتش
جمع کرد و با نگاهی طوفانی خیره در نگاه عمه ش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجیبه که فکر می کردم لااقل در تمام این سال ها به حرمت همه ی اون خوبی هایی که مادرم
در حقتون داشته دیگه این حرفایی که خودتونم قبلوشون رو ندارید نمی زنید
اما چه حیف که دیر فهمیدم.. خوب بودن مادرم هم از اون موقع ها بازتاب نداشته ..اونقدی
نداشته که حرمت نگه دارید
لااقل حرمت پدرم رو داشته باشید و اگرم حسی خوبی به مادرم ندارید این حرفا رو مرتب تو
گوش همه فرو نکنید
چون هر چی بیشتر درباره مادرم صحبت کنید ..بیشتر منو از خودتون دل سرد می کنید ..بیشتر
خودتون رو پیش من سبک می کنید....بیشتر حس می کنم که دوست ندارم عمه ای مثل شما
داشته باشم
لحظه ای سکوت کرد و خوب چهره ی عمه اشو از نظر گذروند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی حرفا رو دلم مونده عمه..خیلی حرفا ....حرفایی که فکر نمی کنم زیاد دوست داشته
باشید که بشنویشون
هر دو در سکوت به هم دیگه خیره شده بودن و چیزی دیگه ای نمی گفتن .
لحظه ی بد و نفس گیری بود ..لحظه ای که حامی آماده بود تا عمه فلورحرف دیگه ای بزنه و
خودشو خالی کنه و عمه ای که پی برده بود حامی که امشب مقابلش ایستاده کسی نیست
که دربرابر حرفاش سکوت کنه و کوتاه بیاد
سارا خانم با ترس گوشه ای از میز ایستاده بود و بقیه هم بی حرف به حامی و عمه فلور خیره
بودن که به ناگه همگی با شنیدن صدای مردی که کمی دور تر از میز در نزدیکی پدر حامی
ایستاده بود سر برگردوندیم:
-به نظر می یاد که باید حرفای خیلی مهمی باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی عصا بدست با چهره ای شکسته و پیر با نگاهی اخمالود که هیچ شباهتی به حامی و
پدرش نداشت دوباره به حرف اومد:
-خیلی دوست دارم حرفاتو بشنوم
حامی به احترام پدر بزرگش به آرومی از روی صندلی بلند شد و من هم به دنبال حامی در
کنارش ایستادم و صدای حامی در گوشم پیچید:
-سلام آقاجون
نگاه مرد در ابتدا به حامی و سپس به روی من کشیده شد...به آرومی سری بالا و پایین کردم و
سلام آهسته ای بر لبهام روندم
نگاه خیره مرد بقدری سنگین و مدت دار بود که نفس کشیدنم رو هر لحظه برام سخت تر می کرد
نگاهم در پی پدر حامی بود که کمی عقب تر با چهره ای خونسرد نگاهش به روی حامی بود و
ازش نگاه نمی گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی متوجه از سنگینی نگاه پدرش با چهره ی مصمم تری به پدر بزرگش خیره شد:

-آخرین باری که اینجا بودی ...بازیمون نصفه موند

حامی لبخندی بر روی لبهاش نشوند :

-بازی لذت بخشی بود

نگاهش در نگاه آروم حامی ثابت موند

انتظار دیدن مردی مسن تر و ضعیف تر از این مردی که رو به رومون ایستاده بود رو داشتم

مردی که حتی نتونه به راحتی راه بره...اما در عوض مردی رو می دیدم که در رفتار و کردارش

بقدری جدی و مقتدر بود که نمی تونستم باور کنم که این مرد پدر بزرگ حامی باشه

در این بین سکوت معنا دار پدر حامی بیشتر از هر چیزی دیگه ای شبه بر انگیز بود

فضای خشک و سرد بین اعضای خانواده حتی رمق فکر کردن از آدم رو هم می ربود

رمان بازار
romanbazar.ir

که در همون لحظه پدر بزرگ به آرومی و بی توجه به همه ی اونایی که سر میز به انتظارش
ایستاده بودن پشت کرده بهشون به سمت سالنی که چند دقیقه پیش اونجا بودیم قدم برداشت
حامی نیم نگاهی به جانب پدرش انداخت و در برابر نگاه آروم پدرش که به نظر می رسید کلی
حرف برای گفتن داره کمی صندلیش رو عقب کشید و پشت سر پدر بزرگش به همون سمت راه
افتاد
نگاهم با استرس به سمت پدرش کشیده شد
متوجه نگاهم شد و همون لحظه با بستن و باز کردن چشماش ازم خواست آرامش خودم رو
حفظ کنم و فعلا همچون سایرین در سکوت تنها نظاره گر باشم
حامی نیم نگاهی به جانب پدرش انداخت و در برابر نگاه آروم پدرش که به نظر می رسید کلی
حرف برای گفتن داره کمی صندلیش رو عقب کشید و پشت سر پدر بزرگش به همون سمت راه

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاد
نگاهم با استرس به سمت پدرش کشیده شد
متوجه نگاهم شد و همون لحظه با بستن و باز کردن چشماش ازم خواست آرامش خودم رو
حفظ کنم و فعلا همچون سایرین در سکوت تنها نظاره گر باشم
با ورود به سالن.. پدر بزرگ با نشستن در پشت میز مخصوص بازی شطرنج ...عصاشو کنار
دستش به لبه ی میز تکیه داد و بدون تامل و خیره شدن در نگاه منتظر حامی که حالا در
مقابلش با لبخند دلنشینی ایستاده بود اولین مهره ی سفید رنگش رو حرکت داد
از این بازی خاطره ی خوبی نداشتم واز این رو نگاه گذرایی به جانب پدر حامی انداحتم
با قرار دادن مهره در جای دلخواهش سرش رو بالا آورد و به حامی چشم دوخت
طرز ایستادن حامی به گونه ای بود که ناخواسته بهم احساس قدرت و نیرو می داد

رمان بازار
romanbazar.ir

با مکث کوتاهی بدون اینکه استرس یا حالت نگرانی در چهره اش پیدا باشه دست چپش رو با
کنار زدن کتشو در جیب شلوارش فرو برد و همون لحظه با توجه به حرکت مهره ی پدر بزرگش
مهره ی خودشو حرکت داد
پدر بزرگ نگاه گرفته از حامی همزمان با حرکت دادن مهره ی بعدی گفت:
-خیلی وقته به شرکت سر نزدی ..گویا کاراتو دورا دور انجام می دی ؟!
حامی ایستاده رو در روش با همون ژست به صفحه شطرنج چشم دوخت و جواب داد:
-خانوم جون همیشه می گفت ..از من مدیر لایقی که در شان شما باشه در نمیاد
سرش رو بالا اورد و به حامی زل زد:
-فکر نمی کنی برای گفتن این حرفا یکمی دیر باشه؟!
حامی با دقتی که در حرکت مهره ها داشت حرکتی بعدی رو انجام داد و منتظر حرکت بعدی پدر
بزرگش موند

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت خفقان آور هر دو نشون می داد که طوفان وحشتناکی در راه ه:
-مطبم که نمی ری؟
این بار اخم کم رنگی در چهره حامی نمایان شد و بعد از حرکت پدر بزرگش ..حرکت بعدی رو در
سکوت انجام داد
برگشتم و به پدر حامی چشم دوختم
مونده بودم چرا در حمایت از حامی چیزی نمی گه و کاری نمی کنه
در حالی که معلوم بود قدرت انجام هر کاری رو داره
پدر بزرگ با تامل نگاهش رو از حامی گرفت و با دقت به مهره های حرکت کرده ..مهره اشو پیش
برد:
-آخرین بار کی با دریا حرف زدی ؟
به حرکت مهره ها چشم دوختم و سپس به آدمهایی که ترسیده و با حالت رعب آوری لحظه به
لحظه ی این بازی رو رصد می کردن
حامی دست پیش برد و خواست مهره ای رو حرکت بده که منصرف شده از حرکتی که می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست انجام بده دستشو عقب کشید و سپس با چین دادن به گوشه ی چشماش مهره دیگه
ای رو جا به جا کرد :
-همین دو ساعت پیش... تلفنی باهاش حرف زدم...گویا از اتاق کار شما هم تماس گرفته بود
و یه دفعه رو به پدر بزرگش که انتظار این حرکت رو از حامی نداشت گفت:
-کیش
لبخندی به روی لبهای پدر حامی اومد و من هراسون به پدر بزرگش که با اخم به صفحه ی
شطرنج خیره شده بود چشم دوختم
پدر بزرگ صرف نظر از بازی که راه انداخته بود به عقب تکیه داد و به حامی که همچنان به صفحه
خیره بود گفت:
-با اَدهم تماس گرفتم
حامی که قصد داشت به بازی ادامه بده با شنیدن حرف پدر بزرگش دستش رو عقب کشید و..

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف ایستاده در سر جاش با لبخند محوی به پدر بزرش خیره شد:
-دیگه از امشب حق امضامو نداری حامی
حامی متوجه از حرف پدر بزرگش نامحسوس سری تکون داد و پدر بزرگ خیره به نگاه عجیب
حامی که نمیشد چیزی ازش فهمید ادامه داد:
-باید یه سری اوراقو امضا کنی ...می خوام حق امضا و سایر چیزایی که بر عهده ی تو بوده رو به
خسرو واگذار کنم
نگاه عمه فلور غرق در شادی و هیجان برق زد و حامی با لبخند دلنشینی فقط به پدر بزرگش
چشم دوخت:
-و البته که دیگه پدرت تو بیمارستان جز سهام دارای اصلی نخواهد بود
با وجود لبخندی که بر روی لبهای حامی جا خوش کرده بود کاملا متوجه وخامت اوضاع بودم که
چطور داره از دورن خودخوری می کنه و چیزی بروز نمی ده
نا باورانه سرم رو به سمت پدر حامی برگردوندم و بهش خیره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان آرومش در وجودش جاری بود که من داشتم در برابرش کم می اوردم
همه در سکوت با وحشت به پدر حامی خیره شده بودن
پدر بزرگ از حالت راحتیش در اومد و تکیه اش رو از مبل جدا کرد و خم شده رو به جلو دست بلند
کرد و مهره ی بعدی رو حرکت داد:
-البته همه ی اینا بسته به تصمیم تو داره...من با پدرت حرف زدم
حامی دیگه مهره ای رو حرکت نمی داد که خیره به پدر بزرگش گفت:
-تمام کارهایی که انجام دادم ..بدون اطلاع پدرم بوده و اون در جریان هیچ چیزی نیست .
پدر بزرگ لبخند آرومی زد و با نگاهش از حامی خواست مهره اشو حرکت بده
کاملا معلوم بود حامی دیگه کنترلی بر روند ادامه ی این بازی نداره و تنها جهت رفع تکلیف مهره
ای رو بی هدف پیش برد
پدر بزرگ خیره به حرکت ناشیانه ی حامی ..نیشخندی زد و مهره اشو حرکت داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-داری از پدرت دفاع می کنی ؟...کیش
حامی خیره به مهره ها ..ناباورانه از اشتباهش به دنبال راه گریزی گشت که در این بین پدر بزرگ
نذاشت بیش از این بینشون سکوت ایجاد بشه:
-همونطور که گفتم ..همه چی بستگی به تو داره ....حالا می تونی انتخاب کنی ...
یادت نره..با انتخابی که می کنی ...خیلی چیزا عوض میشه
حامی همچنان به صفحه ی شطرنج خیره مونده بود و با اخم محوی بدون جلب توجه لب
پایینشو به دندون گرفته بود:
-یه نفر تو اون اتاق به انتظار تو نشسته..به انتظار قول و قرارایی که چند وقت پیش باهاش
گذاشته بودی
هراسون به نیم رخ غرق در آرامش پدر حامی خیره شدم
بشدت اضطراب داشتم و حامی رو گرفتار در برزخی می دیدم که به همین راحتی ها نمی
تونست از توش بیرون بیاد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو در جریان خیلی از چیزا نیستی..چند وقت پیش یکی از سهام دارای بیمارستانی که پدرش
رئیسشه...به خاطر یه سری مسائل شخصی و کاری ...قصد فروش سهامش رو کرد و از اونجایی
که پدرت قصد نداشت غریبه ای به جز سهامدارای اصلی جز سهامدارا باشه از من خواست منم
جز سهامدارای بیمارستان باشم..چون به نظر می رسید پدرت حسابی کم اورده بود که چنین
چیزی رو ازم می خواست
بعد از پدرت بیشترین سهام متعلق به دکتر طاهر نژاد بود که حالا متعلق به
هر چند در این بین با راضی کردن یکی دیگه از سهام دارای دیگه و خرید سهامش ...تونستم
سهام دار اصلی بیمارستان پدرت..اوه ببخشید...فکر نمی کنم اونجا دیگه متعلق به پدرت
باشه...درست نمی گم حامی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی بی حرکت و به ظاهر مقتدارنه به صفحه ی شطرنج خیره مونده بود ..اما به خوبی می
تونستم حس کنم به شدت تحت فشار حرفای پدر بزرگشه:
-خودت بهتر از هر کسی می دونی که پدرت چقدر برای اون بیمارستان زحمت کشیده
لبخند غمگینی بر روی لبهای حامی نشست و به آرومی سرشو بالا اورد و خیره به چهره ی
خندون پدر بزرگش جواب داد:
-تمام عمر و جونیش رو برای اون بیمارستان گذاشته
پدر بزرگ در تایید حرف حامی سری تکون داد و مهره اش رو با فراغ بال حرکت داد:
-تو که دوست نداری تمام اختیارات اونجا از دست پدرت در بیاد... ؟اونم بیمارستانی که از هیچ به
اینجا رسوندتش.
تمام وجودم سرد شد و درد مبهمی در دلم رخنه کرد و ناباورانه باز به پدر حامی خیره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان با آرامش دستاشو تو جیب شلوارش فرو برده بود که گویا در حال تماشای یه فیلم مفرح و
شاده..
معلوم نبود در اون اتاق بین هر دو نفرشون چی گذشته بود که نتیجه اش پیش کشیدن بحثهایی
بود که حامی در جریان هیچ کدومشون نبود :
-حالا تصمیم با خودته ...می تونی خیلی راحت این حلقه رو از تو دستت دربیاری و به سمت اون
اتاق بری و با دریا درباره مراسم عقدتون حرف بزنی
از اینکه یه هفته بعدش می تونید با خیال راحت به سفرتون برید و زندگی جدیدتون رو شروع کنید
یه چیزایی این وسط درست نبود که حامی اینطور سرگردون و حیرون سرجاش باقی مونده بود تا
پدر بزرگش همین طوری پیشتازی کنه و با بی رحمی حرفاشو بزنه :
-و البته خوب می تونی هم از پدرت بگذری و پا بذاری به روی تمام زحماتی که در تمام سالهای
عمرش برای تو و اون بیمارستان کشیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم تو دهنم اومده بود ...حتی تصور شنیدن چنین حرفایی رو هم در ذهن نداشتم و امشب
داشتم به بدترین شکل ممکن از شنیدنشون شوکه میشدم
با اتمام حرفاش با تکیه دادن به عقب هر دو دستش رو بر روی دسته های مبل گذاشت:
-توی عرصه ی قدرت و تجارت...نمی تونی مهربون و دل رئوف باشی و همه چی رو باهم داشته
باشی حامی.!!
دریا هم شان خودت و خانواده اته..مثل خودت یه دندون پزشک موفق... که قدرت انجام هر کاری
رو داره ..
الان فکر می کنی من چقدر می تونم آدم سنگ دل و بی رحمی باشم..اما بعدها می فهمی هر
کاری که کردم فقط بخاطر خودت بوده ..همونطور که برای پدرت می خواستم و اون توجهی به
حرفام نکرد و کار خودش رو کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و حالا هم جز اون بیمارستانی که الان دیگه نمی تونه روش ادعایی هم داشته باشه..چیزی
براش باقی نمونده
تو می تونی حمایت منو داشته باشی... البته با یه انتخاب و تصمیم درست
صدایی از حامی در نمی اومد:
-می تونم خیلی راحت کارای طلاق را برات انجام بدم ...کافیه تو همه چی رو قبول کنی ...تمام
حق و حقوق این دختر هم بهش می دم ..حتی بیشتر از اون چیزی که انتظارشو داره
..لازم نیست نگران چیزی باشی حامی ...تو بزرگترین نوه ی منی..آینده ی درخشانی داری ..به
جای تدریس توی این دانشکده و اون دانشکده و کشیدن دندونای مردم تو کلینیکای سطح پایین
...می تونی .. رئیس و آقای خودت باش
با دریا می تونی دنیای قشنگ تری برای خودت بسازی..تو هم خون منی ..پس بفهم ..من فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبیت رو می خوام.
به نظر می رسید حامی..در تنگای بدی گیر کرده که هیچ واکنشی از خودش نشون نمی ده
حاضر به دیدنش در این وضعیت نبودم که همون لحظه پدر بزرگ با دیدن تردید و سکوت حامی
...بیش از این صبر و فرصت دادن بهش رو جایز ندونست و نگاه گرفته ازش به من خیره شد و
گفت:
-تو نمی خوای توی این انتخاب و تصمیمی که به نظر برای حامی کمی سخت و دشوار شده...
کمکش کنی ؟
هاج و واج با لبهای نیمه باز بهش خیره مونده بودم که همون لبخند عذاب آورش رو به روی لبهاش
نشوند:
-مثلا می تونی با در اوردن اون گردنبند ..حامی رو هم از این همه تردید و دو دلی نجات بدی
...اون احتمالا نگران دل توه که ممکن در این بین با تصمیمش... بشکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

تو می تونی این بار سنگین رو از رو دوشش برداری و بذاری که راحت تر تصمیمشو بگیره
آدم های این خونه به قدری ترسناک حرف می زدن که قدرت هر گونه کاری از جمله حرف زدن رو
ازم سلب می کردن :
-تو می تونی انتخاب رو برای هر دوتون راحت تر کنی...این که سعی کنی بین پدر و پسر رو
خراب نکنی ...عاقلانه ترین تصمیمی هستش که می تونی تو زندگیت داشته باشی...
تو باید کاملا منطقی به این موضوع فکر کنی ...تو هیچ کدوم از ما ها رو نمی شناسی ..تو آدمی
نیستی که با معیار ها و رفتارهای ما سازگار بشی...
این ازدواج جز اینکه از تو یه آدم سرخورده و منزوی بسازه چیزی دیگه ای برای تو نداره.
مطمئنم حتی دووم هم بیاری این خو ِد حامی ه که بع ِد چند سال ترکت می کنه ..اونوقت بعد از
چند سال زندگی باید دوباره برگردی همین جایی که هستی

رمان بازار
romanbazar.ir

بر خلاف حرف زدن با حامی که سعی داشت با زبو ِن خوش.. نرمش کنه با من خیلی جدی و با
لحن سردتری حرف می زد :
- آدمای عاقل باید بدونن کی و چه وقت چیکار کنن که چیزی تغییر نکنه و یا اگرم قصد تغییر دارن
باید طوری تغییرش بدن که بعد از گذشت سالها از کردشون پشیمون نشن
تو و حامی به درد هم نمی خورید ..باید باور کنی که هر چی هم که الان بینتون هست جز یه
حس زودگر و هیجانات جونی که قرار زود آتیشش بخوابه چیز دیگه ای نیست.
طوری حرف می زد که مطمئن بود حرفش رو گوش می دم و دقیقا همون کاری رو می کنم که
خواست دلش بود:
-اصلا اینطوری بهش فکر کن که یه مدت باهم بودید ...مثل دوتا دوست که بعد از مدتی از هم جدا
میشن و هر کی می ره پی زندگی خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی هنوز نگاهش به صفحه ی شطرنج بود و همه به من خیره شده بودن
نگاهم در پی حامی بود که هنوز دستش تو جیب شلوارش بود و اخم غلیظی زینت بخش چهره
اش شده بود
سارا با اضطراب دستاشو تو هم گرفته بود و بر خلاف بقیه که با آرامش به همه چی خیره بودن
مرتب انگشتاشو در هم می فشرد
از این که حالا همه از من می خواستن کاری کنم که کار همه رو راحت کنم حال بدی داشتم.
به آرومی نگاهم رو به پدر حامی که کمی دورتر از بقیه ایستاده بود دادم
طرز نگاهش به من درست همون نگاهی بود که قبل از اومدن به اینجا با بستن گردنبند به دور
گردنم بهم داشت
همونقدر پدرانه و همونقدر خالصانه که دلم رو مطمئن و قرص می کرد ..غرق در نگاهش مجددا با

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پدر بزرگ.. ازش رو گرفتم:
-و خوب این حق رو هم داری که خودخواهانه تصمیمی بگیری و کاری کنی که هر دو شونه رو
برای همیشه از چیزی که می تونست براشون باشه محروم کنی
محروم کنی و یه عمر ...کلی نگاه پر از عذاب رو از جانب دو نفرشون تحمل کنی
در این شرایط واقعا نیاز به حمایتی داشتم تا ته دلم رو قرص و محکم کنه :
-حامی خیلی برام مهم و عزیزه... برای همینم حاضرم هر کاری براش انجام بدم که همیشه در
آسایش و رفاه باشه
تو هم اگه واقعا حامی برات مهمه باید حاضر باشی که بخاطرش از خودتو و خواسته هات
بگذری و بذاری که به زندگی که حقشه برسه
اون سر دنیا همه چی براش آماده و مهیاست..
در واقع همه چی داشت خیلی خوب پیش می رفت اما با ورود به یکباره تو و برهم زدن زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

که قبل از تو تشکیل شده بود همه چی بهم ریخت...
فکر کنم بودنت به عنوان نفر سوم ...تو زندگی که قبل از تو... وجود داشته .. حس چندان
خوشایندی نباشه خانم دکتر
در عرض چند دقیقه بدترین حسهای دنیا رو بهم تحمیل کرده بود و منو به اندازه یه زن خراب پایین
اورده بود
این همه حس حقارت و تهی شدن دیگه در توانم نبود ...
نمی دونم چرا در این لحظه بیشتر از هر کس دیگه ای محتاج کمک پدر حامی بود که به کندی
نگاهم رو به سمتش حرکت دادم
طور خاصی بهم چشم دوخته بود
بعد از گذشت لحظاتی.. همونطور خیره به پدر حامی بی اراده دستم آهسته و بی رمق به
سمت گردنبند بالا رفت..
همه ی این حرف و حدیث ها و تحقیرهایی که مستحقش نبودم برای گردنبندی بود که پدر حامی

رمان بازار
romanbazar.ir

برام بسته بود..
چقدر ساده بودم که فکر می کردم اگر پدرش به این ازدواج راضی باشه همه چی حله و زندگی
روی خوشش رو بهم نشون می ده
شاید این سکوت و بی توجهش هم تاییدی بر حرف های پدر بزرگ بود
هر دو در نگاه هم دیگه خیره مونده بودیم و کم کم داشتم ایمان می اوردم اونم با حرفای پدر
بزرگ کاملا موافق هستش و می خواد این کار رو هر چه سریعتر تمومش کنم
بعد از گذشت لحظاتی.. همونطور خیره به پدر حامی بی اراده دستم آهسته و بی رمق به
سمت گردنبند بالا رفت..
همه ی این حرف و حدیث ها و تحقیرهایی که مستحقش نبودم برای گردنبندی بود که پدر حامی
برام بسته بود..
چقدر ساده بودم که فکر می کردم اگر پدرش به این ازدواج راضی باشه همه چی حله و زندگی
رمان بازار
romanbazar.ir

روی خوشش رو بهم نشون می ده
شاید این سکوت و بی توجهش هم تاییدی بر حرف های پدر بزرگ بود
هر دو در نگاه هم دیگه خیره مونده بودیم و کم کم داشتم ایمان می اوردم اونم با حرفای پدر
بزرگ کاملا موافق هستش و می خواد این کار رو هر چه سریعتر تمومش کنم
اولین باری که پدر حامی رو دیده بودم... از اینکه نمی خواست با حامی باشم ...حس بدی
نسبت بهش داشتم....حتی طرز نگاهش هم اینو بهم القا می کرد که آدم اضافی هستم.
اما الان و در این زمان طرز نگاهش چیز دیگه ای می گفت و همین من رو سردرگم تر می کرد
دقیقا یاد لحظه هایی افتادم که با نگاهش به حامی خیره میشد و حامی می تونست منظور
پدرش رو از تو چشماش بفهمه
تو اون آشفته بازاری که کسی تاب و تحمل بودنم رو اونجا نداشت .
طوری نگاهم می کرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودم رو غرق در آرامش می کرد و این اطمینان رو بهم می داد که به من اعتماد کامل داره و
دوست داره همون کاری رو کنم که خواسته ی دلشه
سر انگشتام به گردنبند رسیده بودن
پدر بزرگ خیره به من و حرکت آروم دستام با تفریح بیشتری بهم خیره شد
اون داشت رسما غرور این پدر و پسر رو می شکست و اونا رو به خاطر فداکاری برای هم دیگه تو
تنگنا قرار می داد
پدری که با تمام وجود ازم می خواست پسرش رو در مقابل دیگران بی اعتبار نکنم و حامی که
حاضر نبود به خاطر خودش تمام زندگی پدرشو فدا کنه
مونده بر سر دوراهی ..در انتخابی سخت ..دوباره به چشم های پدر حامی خیره شدم
به طور کاملا نامحسوسی... طوری که تنها من متوجه باشم اخطار گونه با طرز نگاهش ازم
خواست این کارو نکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بی شک در این لحظات نفس گیر تنها کسی که می تونست درست ترین تصمیم رو بگیره خود
اون بود که سکوت پیشه کرده بود
اون پدری بود که دوست نداشت پسرش رو در این جمع به خاطر انتخابش سر افکنده کنم
نمی دونستم دقیقا چی تو سرش می گذره که هیچ حرفی نمی زنه
اما تا اینجا خوب فهمیده بودم می خواست یه هیچ وجه زیر بار حرف زور پدر بزرگ نرم
لحظه ای دستم گردنبند رو لمس کرد و نگاه گرفته از هر دوشون تو فکر فرو رفتم.
حامی بدجوری ساکت شده بود و چیزی نمی گفت که بعد از گذشت مدتی که به نظر زیاد هم
طولانی نمی اومد دستمو پایین اوردم و خیره به نقطه نامعلومی گفتم:
-بله درست می گید آدم عاقل باید دقیقا بدونه کی و چه وقت تصمیم بگیره
یک دفعه سرمو بالا اوردم و توی چشمای منتظر پدربزرگ خیره شدم:
-کی انتخاب کنه و چطور انتخاب کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی همچنان پشتش به من بود و من نگاهم در نگاه بی پروای پدر بزرگ دوخته شده بود.
معلوم بود که حوصله سخنرانی و زیاده گویی نداره و می خواد که هر چی زودتر گردنبندو از گردنم
در بیارم
نگاهش بهم می فهموند که شک نداره این کارو در کمتر از چند دقیقه ی دیگه انجام می دم :
-اما ... باید اینم بدونید که یه آدم عاقل هیچ وقت همه چیزو نمی دونه .
چینی بین ابروهای پدر بزرگ نشست...حامی متعجب برگشت و نگاهم کرد و لبخند کم رنگی بر
روی لبهای پدر حامی نشست:
- فقط یه آدم احمقه که می تونه درباره همه ی چیز اظهار نظر کنه
با این که من هیچ اعتقادی به عاقل بودن یا احمق بودن آدمها ندارم و اگه بخوام خیلیم لطف
کنم... تلاش بر بیشتر و بهتر دونستن رو مهم می دونم تا تفکیک کردن این دو تا... اما تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاشم رو می کنم که احمق فرض نشم
هرچند بعضیا رو هر کاریشون هم بکنی بازم نمی تونی این دو تا صفت رو با اون ویژگی های
مسخره رو از ذهنشون پاک کنی ...
از نظر شما من باید عاقل باشم
در این لحظه عاقل بودن من در نظر شما باز کردن این گردنبندی که دکتر خرسند خودشون برام
بستن.
کسی که به اندازه ی پدرم قبولشون دارم و بهشون احترام می ذارم .
کسی که هر خواسته ای از من داشته باشه بهش نه نمی گم و بی چون و چرا انجامش می دم
پس با این اوصاف من سعی می کنم در تعابیر شما فرد عاقلی باشم و به احترام کسی که این
گردنبندو به گردنم بسته بی احترامی انجام ندم
مکثی کردم و ادامه دادم:
-بی احترامی انجام ندم و به این گردنبند دست نزدم چرا که بی احترام کردن دکتر خرسند در

رمان بازار
romanbazar.ir

واقع بی احترام کردن شخص خود شماست
لبخند کم رنگی زدم:
-عمه فلور امشب چندین بار نداشتن پدر و مادرم رو به رخم کشیدن از اینکه هر دوشونم یکبار هم ندیده بودن.. اما هر بار با لحنی که بهم تاکید کنه اونا هیچ ارزشی
نداشتن.. بهم یاداوری کرد آدم بی کس و کاریم
و همین الان شما بهم یاد آوری کردید این ازدواج نتیجه ای جز منزوی شدن و تنها شدنم رو نداره
ممنون که خیلی چیزی رو دارید پدرانه بهم گوش زد می کنید و می خواید که زندگی خوبی
داشته باشم..از این بابت واقعا ازتون تشکر می کنم
حامی باید به داشتن پدر بزرگی چون شما به خودش افتخار کنه
درست مثل من که همیشه به وجود پدرم افتخار می کردم
اونم مثل شما خیلی چیزیا رو بهم یاد داد..پدری که هر بار نبودنش تو سرم کوبیده شد..همیشه
بهم یاد داد با آدمای اشتباهی تو زندگیم رو در رو نشم..وابسته اشون نشم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون بهم... احترام به بزرگتر..احترام به شخصیت آدما..احترام به داشته هایی که می تونم داشته
باشم ..احترام به خیلی از چیزایی که الان شما نگرانشون هستید و ازم می خواید که از
داشتنشون دست بکشم رو بهم یاد داد
من نه عاقلم ..نه احمق ...و چون خودتون گفتید من.. شما و خانواده اتون رو نمی شناسم حق
هر گونه انتخاب تصمیمی رو به گردن حامی می ذارم
اونقدر قبولش دارم که حتی ازم بخواد برم..بدون لحظه ای تردید می رم
حامی مدتی بود که کاملا به سمتم چرخیده بود و بهم خیره شده بود :
-به زعم تمام برنامه ها و کارهایی که ناخواسته انجام شد و دکتر خرسند در برابرشون بی تقصیر
بود و در برابر کار انجام شده قرار گرفتن ...به هر تصمیمی که هر دوشون بگیرن احترام می ذارم
همونطور که عمه فلور گفتن ..من کوچکتر از اونی هستم که بخوام اظهار نظر کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر تصمیمی که حامی بگیره ...برای من ارزش داره...حتی اگه ازم بخواد برم...می رم چون می
دونم تصمیم اشتباهی نمی گیره.
پدر بزرگ خیره به چهره ی مصمم اخم کمرنگی بر روی صورتش نشست و به آرومی سری بالا و
پایین کرد و نگاهش رو به حامی داد
نگاه حامی که ازم کنده نمیشد ..از گوشه ی چشم نگاهی به جانب پدرش انداخت
لبخندی روی لبهای پدر حامی نشست و دستاشو از جیب شلوارش بیرون اورد و با نگاهی به
سارا گفت:
-لطفا اون کیف من رو بیار
همه در سکوت بهش خیره بودیم
با گرفتن کیف از تو دست سارا..در کمال آرامش کیف رو روی میز پایه کوتاه گرد نزدیک در ورودی
گذاشت و با در آوردن یک سری برگه و نگاه انداختن بهشون ..در کیفش رو بست و به سمت پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ راه افتاد و با گذاشتن برگه ها در مقابلش گفت:
-من تمام سهامی که برام مونده بود رو به شما واگذار کردم
دیگه هیچ سهمی توی اون بیمارستان ندارم..جز اینکه فقط می تونم
جز یکی از پرشکای
بیمارستان باشم.
حامی با شنیدن این خبر با عذابی درد اورد چشماشو بست و لبهاش
بهم فشرده شد
پدر بزرگ که اونم چون حامی از این حرف شوکه شده بود به کندی
دست پیش برد و برگه ها رو
برداشت و پدر حامی ادامه داد:
-فکر می کنم دیگه ادامه این بازی به مصلحت نباشه
من همه ی سالهای عمرم رو برای اون بیمارستان گذاشتم.
بی پولی کشیدم...به قرض افتادم تا بیمارستانو به جایی برسونم که الان
رسیده
محبت ها و خوبی هایی که برام کردید رو فکر می کنم با واگذاری این
سهام بهتون یه جورایی
جبران کرده باشم

رمان بازار
romanbazar.ir

راستش با حرفایی که امشب شنیدم از خودم خیلی نا امید شدم
همه ی این سالها تلاش کردم طوری باشم که بعد از من اگر حرفی پشت سرم زده میشه ..
به خوبی باشه نه اینکه درباره مال و منالم گفته بشه..نه درباره ی جون کندم برای بیمارستانی
که واقعا هیچ ارزشی برام نداره
اینکه فکر کنید تمام زندگیم ...فقط اون بیمارستان بوده ...خیلی برام درد آوره ...
نگاهش رو به سمت حامی گرفت:
-تمام این سالها تمام زندگی و دار و ندار من فقط یه چیز بود ..سرمایه ای که کسی نمی تونه
روش دست بذاره..باهاش تهدیدم کنه و کاری کنه که از کردم پشیمون بشم
من تصمیم گیرنده زندگی بین دو آدم نیستم و تنها کاری که ازم بر میاد ایجاد شرایطیه که کارو
برای هر دو نفرشون راحت تر کنم
سرش رو به سمتم برگردونم و خیره در نگاهم گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- گیسو جان ...یه لحظه بیا اینجا...
با نگاه خیره همه که روم سنگینی می کرد مسخ شده به طرفش قدم بر داشتم
بی خیال از ناراحتی و خشمی که در چهره ی اکثریتشون مشهود بود پشت سرم قرار گرفت و با
باز کردن گردنبند و گذاشتنش بر روی میز شطرنج رو کرده به حامی که همچنان در عذاب وجدان
قرار داشت به حرف اومد:
-این گردنبند چه باشه چه نباشه..اسم گیسو تو شناسنامه ی تو نوشته شده...چه من اون
بیمارستانو داشته باشم چه نداشته باشم..بازم پدر توام ...
از اینجا چه رونده بشی چه نشی ...من و گیسو خانواده اتیم..کسایی که دوست دارن
برای من عذاب نداشته باش...من تو اون بیمارستانم طبابت نکنم ..کلی جای دیگه برای این کار
هست...تازه من دیگه موقع بازنشستگیمه...دیگه ریاست و پزشک بودن تو اون بیمارستان در

رمان بازار
romanbazar.ir

برابر تو که تنها دارایم هستی هیچ ارزشی نداره..پس نگران چیزهایی که برام ارزش نداره نباش

..فکرتو بهم نریز

هم من هم حامی می دونستم که پدرش چطور داره دست رو تمام علایق و خواسته هاش می

ذاره و کاری می کنه که دل پسرش رو قرص و محکم کنه:

-تنها خواسته ای که ازت دارم اینکه سر اون قولی که مردونه بهم دادی بمونی..تو سر همون

قولت بمونی دیگه بقیه اش حل شدنیه

اونقدم مرد بارت اوردم که بدونم هزار بارم زمین بخوری می تونی بلند شی و از نو شروع کنی

نشون بده که تمام عمرم رو برای چه چیز ارزشمندی گذروندم

.نشون بده پسر منی ...نشون بده تمام عمرم رو به چه هدفی زندگی کردم

هر دو در نگاه هم دیگه خیره مونده بودن احساس می کردم هر لحظه قراره چشمای حامی از اشک پر

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه ..چرا که انتظار این همه از خود گذشتگی رو از جانب پدرش نداشت

هر دو در نگاه هم دیگه خیره مونده بودن احساس می کردم هر لحظه قراره چشمای حامی از اشک پر

بشه ..چرا که انتظار این همه از خود گذشتگی رو از جانب پدرش نداشت.

در همون لحظه لبخندی اطمینان بخشی بر روی لبهای پدرش نشست لبخندی که حتی به منم آرامش می داد

حامی خیره در نگاه پدری که برای حفظ پسرش هر کاری می کرد با گردش آروم سرش به سوی

پدر بزرگی که منتظر شکسته شدن هر دو نفرشون بود خیره به صفحه ی شطرنج و حرکت دادن

یکی از مهره ها گفت:

-اگه برنده ی این بازی من باشم ..چی میشه؟!

پدر بزرگ خیره به حامی و حرکت مهره اش برگه های توی دستش رو بالا اورد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا که با انتخابایی که کردید... هم تو ...و هم پدرت... بازنده های اصلی این بازی هستید

حامی که گویی با حمایت جانانه ی پدرش جون دوباره ای گرفته بود لبخندش پر رنگ تر از قبل

شد وگفت:

-تا پایان بازی خیلی مونده..برای تصمیم گیری هنوز زوده

با تفریح به حامی چشم دوخته بود که حامی با همون لبخند با اشاره به مهره ها ازش خواست

حرکت کنه

پدر بزرگ لب زیرینش رو به دندون گرفت و با حرکت مهره ی مورد نظرش گفت:

-از این خونه که رفتی دیگه به پشت سرتم نگاه نکن

حامی با چهره ای خندون مهره ی بعدیش رو حرکت داد:

-و اگه شما ازم خواستید که برگردم چی ؟

پدر بزرگ مطمئن جوابش رو داد:

-هرگز چنین چیزی اتفاق نمی افته

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی لبخند زنان سری تکون داد که همون لحظه سارا به همراه دو مرد وارد سالن شد

نگاهم بهشون بود که پدر بزرگ با حرکت مهره اش گفت:

-اَدهم اون اوراق و اسناد رو هر چه زودتر آماده کن

و با نیم نگاه کوتاهی به هر دوشون ادامه داد:

-خوب شد توام اومدی خسرو ..از همین امشب تمام اختیارات حامی به تو داده میشه

برق خوشی و شادی در نگاه مرد کت و شلوار پوشی که حالا می دونستم خسرو نام داره

شروع به درخشیدن کرد

پدر حامی راحت و بی دغدغه روی نزدیکترین مبل نشست

تنها کسانی که در این شرایط راحت تر از همه بودن و دیگه چیزی براشون اهمیت نداشت فقط

خود حامی و پدرش بودن

ادهم با آماده کردن تمام مدارک و اوراقی که پدر بزرگ ازش خواسته بود آماده و منتظر نزدیک

بهشون ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی مهره ی بعدیش رو حرکت داد و پدر بزرگ شادمان از حرکت حامی ..بی حرف مهره اشو
جلو برد و با خوشحالی یکی از مهره های حامی رو بیرون انداخت
حامی خندون با نگاهی کاملا خونسرد گفت:
-عالی بود
و مهره خودش رو پیش برد
عمه فلور ایستاده نزدیک به دامادش خسرو، چیزی هایی رو دم گوشش می گفت که در اون
لحظه حامی با حرکت بعدی پدر بزرگ گفت:
-چیزی به پایان بازی نمونده
پدر بزرگ خیره به صفحه ی شطرنج با حالتی گنگ از حرف حامی نگاهی به جانبش انداخت و...
مهره ی بعدیش رو حرکت داد
همه جا در سکوت فرو رفته بود و همگی به هم دیگه خیره مونده بودن که یک دفعه ادهم به حرف
اومد و گفت:
-ببخشید جناب خرسند

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر بزرگ دستشو بالا برد و با نگاهی دقیق تر به مهره ها گفت:
-الان نه
-اما
-گفتم... الان نه
حامی سر خوشانه از روندی که به ظاهر نشون می داد که در حال شکست خوردنه اون یکی
دستشم تو جیب شلوارش فرو برد و منتظر حرکت بعدی شد
پدر بزرگ دقیق و با دقت خیره به همه ی مهره ها با لحظه ای تردید مهره ای رو جلو برد
حامی پوزخندی زد و قبل از اینکه دست به یکی از مهره ها ببره گفت:
-خالد عدنان تو آخرین سفرش به ایران درباره شراکتی حرف می زد که شما خیلی خواهانش
بودید ...شراکتی که تنها توسط شما و یا اون کسی که بهش حق امضا دادید می تونسته انجام
بشه...شراکتی که فقط من و شما ازش خبر داشتیم
پدر بزرگ سرشو بالا اورد و مستقیم به چشمای حامی زل زد و این در حالی بود که نگاه حامی

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط به روی مهره ها بود :
-می گفت خسرو تو جلسه ی که هیچ کدوممون توش حضور نداشتیم درباره واگذاری خیلی از
چیزا حرف زده ...واگذاری همه اون چیزایی که حتی روحمونم ازش خبر نداشته
از جمله همون مجتمع تجاری که روش اون همه سرمایه گذاری کرده بودید
رنگ از رخسار خسرو رخت بربست
دیگه آثاری از لبخند بر روی لبهای پدر بزرگ نبود
حامی هنوز مهره ای از مهره هاش رو تکون نداده بود:
-می گفت...کلی هم مشتری دست به نقد پیدا کرده ...اونم مشتریایی که همه اشون رو تو بزم
و مهمونی های شبانه بعضی از کلوپای شبانه ای که اسم و رسم چندان مناسبی هم نداره پیدا
کرده
جالب ترش اینکه همه رو هم با گرفتن کلی پول متقاعد کرده که به زودی با تایید شما به همه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی سهمشون می رسن
رنگ به روی صورت هیچ کس نمونده بود
حامی نگاهش رو بی توجه به پدر بزرگ که بهش خیره مونده بود دوباره به روی مهره ها چرخوند:
-توی یک از همین مهمونی های شبانه هم که همه فکر می کردیم خسرو جان سخت در حال
انجام کارای شرکته ورق بر می گرده و با لو رفتن مهمونی و ریختن پلیسا به اونجا ...همه چی رو
میشه
این وسط خسرو جان هم که مثل بقیه درگیر خوشگذرونی بوده دستگیر میشه..چرا که تو اون
مهمونی کلی مواد و خوب..چیزای دیگه پیدا شده
که البته هیچ کدومشون هم به خسرو ربطی نداشته ..چون خسرو طبق معمول تنها به فکر
خوشگذرونیاش بوده
نگاهم در پی رویا به حرکت در اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

زبونش بند اومده بود و خسرو هم قادر به برداشتن حتی یک قدم هم نبود

حامی با تاسف لبهاشو بهم فشرد و حین تکون دادن سرش ادامه داد:

-اما هیجان داستان به اینجا ختم نمیشه چرا که طولی نمیکشه و خسرو به راحتی و قبل از اینکه

به زندان بره ازاد میشه...حتی هیچ مشکلی هم براش پیش نمیاد...چرا که یه آدم قدرتمند به

راحتی اونو از اون تو در میاره...یه ادمی که کلی اونجا برا خودش اسم و رسم داره

حامی به ارومی به سمت خسرو چرخید و با نگاهی خاص به چهره رنگ و رفته اش گفت:

-خسرو جان نمی خوای از خودتو و اون فرد با نفوذ صحبت کنی ...؟

شوک زده چون بقیه به خسرو خیره مونده بودم:.

- نمی خوای درباره دختری که پدرش تو رو از اون تو در اوردم چیزی بگی ؟...!دختری که نزدیک به

چندین ماه ه که همسر رسمی و قانونی تو شده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رویا با لبهایی نیمه باز و چشمانی که پر از اشک شده بودن به خسرو خیره مونده بود:

-در زیر سایه شما خسرو اونجا دم و دستگاهی برای خودش راه انداخته ..از اعتبار شما ...خودشو

اونجا طوری نشون داده که گویا همه کاره است و همین ازدواج هم در همین راستا اتفاق افتاده

بدون اینکه کسی از ماها از این جریانات خبر داشته باشه..اون خوب خودشو اونجا جا داده

..طوری که اون مرد هم گولشو خورده و دخترشو بهش داده

الانم اگر اینجاست تنها به لطف خانواده دختریه که الان همسر خسرو محسوب میشه...و البته

هدفهایی که پشت پرده است و ماها هنوز ازشون بی خبریم

پولهایی که معلوم نیست کجا رفتن و خریدارهایی که همگی منتظرن که هر چه زودتر به حقشون

برسن

دیدن رنگ و روی پدر بزرگ در این شرایط، دلهره به جونم انداخته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهاش تکونی خوردن تاکه شاید چیزی بگن اما دریغ از یک کلمه که یکهو خیره به ادهم سکوت
کرد و ادهم نگران از وضعیت پیش اومده لبهاش تکون خورد:
-جناب خرسند من...
پدر بزرگ عصبی از روی صندلیش بلند شد و خسرو با لبهای خشک شده با قدمی عقب رفتن
بهش خیره موند .
حامی همونطور خیره به مهره ها ادامه داد:
-خسرو از طریق یه ادم مهم تو شرکت و چند نفر دیگه خودشو جای من جا زده که بتونه همه
کارارو راست و ریست کنه..تاسف اوره اما همه فکر می کردن شما به خسرو حق امضا دادید و از
طرف شما وکالت تام داره..اونم به لطف اون شخص خاص که همچنان تو شرکت شما فعالیت
می کنه
من طی چند ماه اخیر دو سه باری به دبی سفر داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی گردش کوتاهی روی پاشنه ی پاش انجام داد و با نگاهی به عمه فلور که وضعیتش بدتر از
همه بود گفت:
-گویا کسی از همینجا از داخل همین خونه اوراق و اسناد مهمی که خیلی هم مهم بودن رو به
دست خسرو جان رسوندن که با استفاده از اون اسناد تونسته دست به جعل بزنه و دست به
کارهایی بزنه که
عمه با لبهایی لرزون خیره به حامی و پدر بزرگ با تته پته یکهو به سمت خسرو رفت و با ناباوری
گفت:
-تو ..تو به من گفتی که
پوزخندی گوشه ی لب حامی خودنمایی کرد و با آرامش برگشت سمت پدر بزرگی که دیگه واقعا
حرفی برای گفتن و عذاب دادن حامی و پدرش نداشت:
-همونطور که گفتم من چند باری در این مدت به دبی سفر داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا می فهمیدم نبودن های ناگهانی حامی در این مدت برای چی بوده:
-وقتی فهمیدم قضیه از چه قراره.. توسط خالد... پلیس رو در جریان گذاشتیم..خیلی زودتر از
اونچه که فکرشو کنید خریدارها متوجه همه چی شدن..اما قبل از اینکه بتونن کاری کنن خسرو
به ایران بر می گرده و الان هم تو دبی توسط پلیس تحت تعقیبه
پدر بزرگ مضطرب و آشفته و عصبانی نگاهش رو به روی حامی چرخوند:
-خوشبختانه با صحبت هایی که از قبل با خالد عدنان داشتم ...
به موقع من رو در جریان گذاشت و قبل از اینکه خسرو با داشتن اسنادی که از داخل همین خونه
در اختیارش قراره گرفته بتونه کاری کنه جلوش رو گرفتیم ...
الان فقط خسرو مونده و یک سری طلبکار که به دنبال پول هاشون هستن ..پولهایی که معلوم
نیست کجان

رمان بازار
romanbazar.ir

و البته همسری که با وعده و عیدهای زیادی با خسرو ازدواج کرده..شایدم اون این بازی رو راه
انداخته ..کسی چه می دونه ..بازی کثیفی راه انداختن که جز بدنامی و بی اعتبار کردن شما
چیز دیگه ای در پی نداره
شما با همون حق امضای کوچیکی که به خسرو برای یک سری موضوع دادید تونست خودشو
جای من معرفی کنه و سر اون یه عده رو کلاه بذاره و از اسم و رسمتون سو استفاده کنه
سر این موضوع هم متاسفانه جلوی ساخت و سازهای شرکتتون گرفته شده
تمام شرکا با فهمیدن این موضوع خواستار گرفتن حق و حقوقشون شدن و خوب شرایط داره
طوری پیش می ره که اگه
-اگه چی؟
این سوالی بود که با لحنی لرزون از بین لبهای پدر بزرگ خارج شده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من در این مدت سعی کردم راضیشون کنم که فعلا اقدامی انجام ندن
نور امید به چشمای پدر بزرگ برگشت:
-منتها به شرط و شروط ها
حامی سرش رو کج کرد و خیره به مهره ی فیل.. با لبخندی خطاب به پدری که هنوز بی حرف سر
جاش نشسته بود گفت:
- با این مهره ی فیل...می شه همون حرکت معروفتون رو زد دکتر
پدر حامی خیره بهش با لبخند شیرینی به پسرش چشم دوخت و حامی رو به پدر بزرگش گفت:
-برای هفته ی آینده قرار یه جلسه ی فوری گذاشتم....جلسه ای که شرکا تنها با حضور من و
پدرم که از گذشته در تمام معاملات حضور داشته برگزار میشه....جلسه ای که حتی اگر منم
نباشم با وجود پدرم پیش خواهد رفت ..البته این خواسته ی من بوده....اونا می خوان به
شخصی که از گذشته می شناختن اعتمادی دوباره کنن و راضی به بستن قرار داد جدید شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

قراردادی که به نظر می رسه به همین راحتی ها هم پیش نخواهد رفت
خوشبختانه قبل از اینکه خسرو بتونه از اعتبار شرکت سو استفاده کنه و بتونه به طور رسمی
قرار داد ها رو ببنده ...جلوی هر گونه معامله ای رو از سوی شرکت گرفتیم ...اون با زدن یه شعبه
ی دیگه با اسم و رسم شما سر خیلیا رو اونجا کلاه گذاشته
برگشتنشم به ایران تنها برای راضی کردن شما برای دادن حق امضای دیگه ایه که بتونه کارو
تموم کنه
البته شایدم به دنبال اسنادیه که ما ازش بی خبریم
اون قصد داره با خیال راحت تری به دبی برگرده و اونوقت شما رو با کلی طلبکار که معلوم نیست
چه وعده وعیدهایی بهشون داده تنها بذاره
بی شک در این لحظه خسرو یه فرد نابود شده تلقی میشد:
-تو ادم خیلی زرنگی هستی خسرو..اما یه اشکال بزرگ داری
زیادی خودخواه و جاه طلبی...همه ی کارات حساب شده بود..عمه فلور رو ناخواسته با خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه کردی و کلی بهش وعد وعید دادی و اونم بخاطر دخترش هر چی رو که می گفتی قبول
می کرد
همه چی داشت خوب پیش می رفت ..فقط عدنان رو فراموش کرده بودی..خودتم نفهمیدی که
چه اتفاقی افتاده
فراموش کردی که منم مهره های خودمو دارم..فراموش کردی همه با پول خریده نمیشن
پدر عدنان با پدر من دوستی دیرینه ای دارن ..پدرش رو پدر من جراحی کرده..اون خودش رو به
پدرم مدیون می دونه ..اون هیچ وقت ما رو به تو یی که همه چیز رو تو پول می بینی ...نمی
فروشه
من از طرف اقاجون ازت شکایت کردم..دیگه فکر نکنم تو خود این کشورم جای امنی برای پنهون
شدن داشته باشی

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه فلور با گذاشتن دست راستش بر روی قفسه ی سینه اش به سختی چند قدمی رو عقب
رفت و با رسیدن به اولین مبلی که در پشت سرش قرار داشت ناباورانه بر روش نشست
قطره اشکی بی صدا از گوشه ی چشم رویا به روی گونه اش لغزید:
-طلبکارا فهمیدن که سرشون کلاه رفته ..الان همه اشون به دنبال خسرو هستن و عملا نمی
تونن نسبت به شرکت و شما اقاجون شکایتی داشته باشن..
همه ی اینا رو هم مدیون عدنانیم که منو زود در جریان کارای خسرو گذاشت وگرنه معلوم نبود چه
بلایی سرمون می اومد
اما همونطور که گفتم پلیس تا مشخص شدن همه چیز جلوی ساخت و سازها رو گرفته و همین
صدای شرکا رو در اورده..به هر حال از اسم شما و شرکتتون استفاده شده و تا تکلیف همه چیز
مشخص نشه نمیشه کاری کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر بزرگ عصبی و بهم ریخته خطاب به حامی که در مقابلش ایستاده بود گفت:

-تو ..تو اونا رو می تونی راضیشون کنی مگه نه؟

لبخند دلنشینی بر روی لبهای حامی نشست:

-سرکله زدن با اونا که کار چندین و چند ساله ی منه آقاجون ...

رگ خوابشون دستمه...اما فقط

خیره به حامی که دستشو از جیب شلوراش در اورده بود نگاهی به جانب پدر بزرگ انداختم

..دستی به روی لبها و چونه اش کشید

-به نظرتون بازی تموم شده آقاجون ؟

حامی لبی تر کرد و به لبهای نیمه باز اقاجونش چشم دوخت

نمی دونستم چی داره تو ذهنش می گذره که لبخندی دل فریبی بر روی لبهاش روند و با کمی

متمایل شدن به سمت صفحه شطرنج در برابر دیدگان آشفته و پر از خشم پدر بزرگ با حرکت

مهره ی فیل و زدن یکی از مهره های اصلی پدر بزرگ گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازی پدرم حرف نداره ...این حرکتم از خودش یاد گرفتم...یه حرکت کاملا اصولی و آگاهانه ....

نگاهم رو پایین اوردم و خیره به صفحه ی شطرنج و دست حامی که با تعلل مهره رو سرجاش

می ذاشت ..اب دهانم رو بلعیدم

بی شک این لحظه در برابر نگاه منتظر پدر بزرگ اوج اتفاقات امشب بود:

-کیش و مات

پدر برگ ناباورانه به مهره ها چشم دوخت:

-حالا می تونیم بگیم که بازی تموم شده است آقاجون

-بازی پدرم حرف نداره ... این حرکتم از خودش یاد گرفتم... به حرکت کاملا اصولی و آگاهانه ... نگاهم رو پایین آوردم و خبره به صفحه ی شطرنج و دست حامی که با تعلل مهره رو سرجاش می ذاشت آب دهانم رو بلعیدم بی شک این لحظه در برابر نگاه منتظر پدر بزرگ اوج اتفاقات امشب بود: - کیش و مات بدر برگ ناباورانه به مهره ها چشم دوخت: حالا می تونیم بگیم که باری تموم شده است آقاجون

رمان بازار
romanbazar.ir

و با نیم نگاهی به جانب خسرو که هر لحظه با برملا شدن واقعیت در حال عقب گرد کردن و بیرون رفتن از سالن بود گفت:
خسرو جان با اختیاراتی که از طرف آقاجون داشتم ازت شکایت کردم تو می تونی همین الان از اینجا بیرون برگ.. ولی ممنوع الخروجی ، حتی می تونم بگم خودتم تا الان فهمیدی تمام حسابات مسدود شدن اومدنت به اینجا به ریسک بود تا بتونی به کاری کنی و دوباره با کمک عمه فلور از مخمصه قسر در ری .. می دونم با یعقوبی و فلاح دستتون تو یه کاسه است و از نبود من و آقاجون کمال استفاده رو بردید... بهتره قبل از اینکه کار بیخ پیدا کنه خودت با پاهای خودت برگ و خودنو تسلیم کنی چرا که با اون گندی که تو دبی به بار آوردی بعید می دونم دیگه حمایتی هم از جانب پدر زن جدید داشته باشی در حالی که حامی با حرفا و بازیش همه رو تو سالن میخکوب خودش کرده بود با آرامش با همون ژست خاص خودش مشغول مرتب کردن مهره ها و گذاشتنشون سرحاهاشون شد که آقا جون بالاخره به حرف اومد و رو به حامی گفت: حالا که بازی رو بردی چی می خوای ؟
تک خنده ی کوتاهی بر روی لبهای حامی نشست * رفتن من به دبی و بستن قرارداد جدید، با شرکایی که همگی تنها به دنبال یه بهونه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

کوجیک برای برهم زدن معامله هستن منوط به بازگردوندن تمام سهام پدرمه

حامی !! صدای خطاب گونه پدرش... حامی رو وادار کرد که سر برگردونه و بهش خیره بشه

هرچند این لحن اخطار گونه هم نتونست مانع حرفهای بعدی حامی بشه

در برابر چیزی که دارم به همه بر می گردونم دادن سهم شما ... سهمی که با تلاش خود توت بوده چیزی نیست اگه این سهم به شما برگردونده نشه من قدم از قدم بر نمی دارم.. هیچ کاری نمی کنم ..من با تک تک اون شرکایی که می خوات ضرراشون رو به هر نحوی که شده جبران کنن حرف زدم و راضیشون کردم که همه چی مثل قبل خواهد شد حتی بهتر از قبل و اونا تنها با بستن قرار داد جدید با من... راضی به این کار شدن..اگه من نباشم قراردادی نخواهد بود پدرش از جاش بلند شده بود و با چهره ای اخمالود به حامی خیره شد حامی با آرامش روشو به سمت پدر بزرگ گرفت: سهم پدرمو بهش برگردوندید آقاجون ..بیمارستان پدرمو بهش برگردونید..تا منم دقیقا همون کاری رو کنم که شما می خواید .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کشیدن های عصبی پدر بزرگ در میون این همه اعصاب خورد کنی ها، موجی از اضطراب رو به همراه داشت حتی پدر حامی هم ساکت شده بود و نمی دونست چی باید بگه که پدر بزرگ همونطور خیره به حامی که با آرامش خاصی بهش نگاه می کرد خطاب به أدهم گفت: - ادهم همه ی کارهای لازم رو برای انتقال سهام به مهرداد انجام بده. همین فردا باید این کار تموم شده باشه می تونستم نگاه پیروزمندانه ی حامی رو در نگاهش بخونم آیا نیازی هست که جایی رو امضا کنم؟ شیطنت کلام حامی می تونست پدر بزرگش رو تا به حد مرگ زمین گیر کنه کاملا خلع سلاح شده در برابر حامی که داشت بهش گرفتن حق امضا رو طعنه می زد با عصبانیت رو به ادهم گفت: هر چیزی که لازمه رو در اختیار حامی قرار بده..حامی همچنان حق امضامو داره

این شکست در برابر حامی به شدت برای همه گرون تموم شده بود حامی با نگاهی به ادهم که رنگ به روش نمونده بود آخرین مهره رو هم سرجاش گذاشت و قبل از اینکه از در اصلی سالن خارج بشه با صدای رسایی گفت - البته آقاجون ....بهتره به فکر به وکیل جدید هم باشید

رمان بازار
romanbazar.ir

این دفعه همه با تعجب برگشتیم و به حامی خیره شدیم و حامی در کمال آرامش چرخیده به سمت ادهم گفت:
خیلی برای رفتن عجله دارید آقای ادهم ؟! ادهم میخ کوب شده سرجاش به کندی به سمت حامی برگشت ..حامی فدمی از میز فاصله گرفت و همونطور خیره بهش ادامه داد: - این وسط .. توی این گیر و ویر توام خوب نقشتو بازی کرده و تا تونستی از آب گل آلود ماهی گرفتی .. خوب بولایی که حقت نبود رو به جیب زده... خیلی تمیز و حرفه ای کارارو طوری پیش بردی که کسی نفهمه تو دهی داره چه اتفاقایی می
کاملا آگاه بودی و می دونستی که بزودی پدر بزرگ حق امضاشو به خسرو می ده.. برای همینم اینجا کشوندیش تا هر چه زودتر این کار انجام بشه می دونستی بای خودتم گیره.. پس باید به کاری می کردی که زودتر بتونی آخرین پول گنده ای که می تونه نصیبت بشه رو به چنگ بیاری ..اونم درست قبل از اینکه آقاجون با من از همه چی سر در بیاریم .. واقعا هوشمندانه عمل کردی جناب ادهم!! تو هر معامله کلی به جیب زدی ... از مریضی آقاجون استفاده کردید و قبل از اومدن من به دبی سعی کردید طوری نشون بدید که آقاجون حق امضا رو به خسرو

رمان بازار
romanbazar.ir

داده . به شرکت صوری راه انداختی و تمام خریدارایی که می شناختی رو رونه ی اون شرکت کردی . راه انداختن به شرکت صوری برای تویی که چندین ساله که وکیل پدر بزرگم هستی کاری نداشت تو وکیل واقعا بدی هستی.. از اعتماد آقاجونم سوء استفاده کردی ،،،، اگه تو نبودی خسرو قدرت انجام هیچ کدوم از این کارارو نداشت... چرا که راه و چاه ها رو فقط تو بلد بودی .. اوت آدم مهم تو شرکت تو بودی که خسرو باهاش دست به یکی کرد

ادهم رنگ پریده ... به جانب آقاجون برگشت آقاجون رنگ و رو رفته و بی حال قدمی عقب رفت و ناگزیر از اتفاقات پیش اومده روی صندلی نشست ... پدر حامی نگران از وضعیت پیش اومده قدمی به پدرش نزدیک شد خسرو در حالی که نفس نفس می زد خیره به حامی گفت:

-تو یه دروغگوی کثیفی

حامی پوزخندی زد: - پولا رو به حساب همسرت ریختی مگه نه؟خیلی امید داشتی ظرف امروز فردا خودتو بهش برسونی ... به پولی هم می ذاشتی کف دست ادهم و زبونش رو می بستی ... اخه خودتم فهمیده بودی ادهم.. آدم پریدن های بزرگ نیست ... هر بار به پولی بهش دادی و زبونش رو بستی اما بازم حواست نبود که شاید آدما ... اونی که نشون

رمان بازار
romanbazar.ir

می دن نباشن... پس بازم اشتباه کردی .. نفهمیدی که ادهم هم اگر پول زیاد ببینه ...هوایی میشه اونقدر که ممکنه تو رو هم دور بزنه و برای خراب کردنت زودتر از موعد مقرر دست به کار بشه اوت می خواست همه ی فکر و ذهن ماها رو به سمت تو بکشونه.. پس اومد و تمام مدارکی که بر علیه تو بود رو طوری دم دستم قرار داد که خودمم باورم نمیشد حتی عمه فلور رو هم خراب کرد تا خودشو بیگناه جلوه بده هر طوری که نگاه می کنم خسرو تنها کسی که این وسط کلی ضرر کرد و چیزی دستش رو نگرفت .. خود تو بودی دارم به اون یکی همسرت فکر می کنم که بعد رفتنت از دبی به دنبال کارای طلاقش افتاده... مسلما اون و پدرش با اون همه کبکیهٔ ودبدبه دوست ندارن یه آدم کلاهبردار..، دامادشون باشه حامی با لبخند تاسف باری سرشو تکون داد: - اون با تو یا بی تو .. صاحب کلی پول شده که می تونه نبودنت رو با اونا جبران کنه خسرو ناباورانه به حامی خیره شدن خودتو به چی فروختی خسرو ؟

خسرو خیره در نگاه پر از اشک رویا با خشم نفس نفس می زد و ادهم بدتر از خسرو برای نجات خودش... رو کرده به حامی با صدای بلندی

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: تو هیچ مدرکی برای اثبات حرفات تدارک حامی لبخندی زد و همزمان با دستی که به روی لبهاش می کشید جواب داد:
تو خودت وکیلی و می دونی دقیقا چیکار کردی ... اتفاقا اگر برای کارای خسرو مدرکی نداشته باشم ، برای تویی که تمام این سالها نقشه می کشیدی... مطمئن باش با مدرک محکم و قابل قبولی جلو اومدم پدر بزرگ نگاه گرفته از همه با حال خراب از رو صندلیش بلند شد و سرگردون و رنگ و رو رفته به سمت اتاقش با قدمهای کندی به راه افتاد همگی تا به لحظه ی خروجش از سالن بهش خیره مونده بودیم هیچ کس حال خوبی نداشت.. وضعیت بدی بود که اصلا انتظارش رو نداشتم
دقایق به کندی سپری می شد که در این هنگام ادهم از فرصت استفاده کرد و با عجله از سالن خارج شد ،، حامی پوزخندی زد و بی توجه به رفتنش از در اصلی سالن نگاه گرفت اما خسرو که گویا فهمیده بود همه چیزشو از دست داده و دیگه راه فراری براش نمونده.. روی اولین مبلی که در دسترس قرار گرفت نشست و با حالی زار سرشو بین دستاش گرفت حامی هم که از وضعیت پیش اومده حسابی بهم ریخته بود با خشم دستی به سمت یقه ی پیرهن و کراواتش برد و با کلافگی

رمان بازار
romanbazar.ir

مشهودی تا جایی که امکان داشت گره کراوانش رو کشید و سعی کرد از دستش خلاص بشه که به ناگه این جو سرد و خشک با شنیده شدن صدای وحشتناک و مهیبی که معلوم نبود منشا از کجاست از بین رفت و همگی بی اراده سر برگردوندیم و به در ورودی سالن خیره موندیم پدر حامی هول کرده قبل از همه با قدمهای تندی از سالن خارج شد چند ثانیه بعد بقیه هم با عجله به دنبالش بیرون رفتن . نگران و هراسون با قدمهای کند و آرومی حرکت کردم و به آدم هایی که مقابل در بزرگی ایستاده بودن خیره موندم در اون لحظه حامی رو دیدم که بعد از پدرش وارد همون اتاقی شده بود که منبع همه ی اون صداها بود هر قدمی که بر می داشتم شدت دلهره و اضطرابم بیشتر میشد. حامی هم که از وضعیت پیش اومده حسابی بهم ریخته بود با خشم دستی به سمت یقه ی پیرهن و کراواتش برد و با کلافگی مشهودی تا جایی که امکان داشت گره کراواتش رو کشید و سعی کرد از دستش خلاص بشه که به ناگه این جو سرد و خشک با شنیده شدن صدای وحشتناک و مهیبی که معلوم نبود منشا از کجاست از بین رفت و همگی بی اراده سر برگردوندیم و به در ورودی سالن خیره موندیم بدر حامی هول کرده قبل از همه با قدمهای تندی از سالن خارج شد چند

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه بعد بقیه هم با عجله به دنبالش بیرون رفتن ، نگران و هراسون با قدمهای کند و آرومی حرکت کردم و به آدم هایی که مقابل در بزرگی ایستاده بودن خیره موندم در اون لحظه حامی رو دیدم که بعد از پدرش وارد همون اتاقی شده بود که منبع همه ی اون صداها بود هر قدمی که بر می داشتم شدت دلهره و اضطرابم بیشتر میشد لحظه ای بعد ایستاده در کنار یکی از عمه های حامی به در نیمه باز اتاق خبره موندم از حس حضورم در کنارش به آرومی سرشو به سمتم حرکت داد

از این نگاه پر عذاب که روم سنگینی می کرد آهسته نگاهم رو به چشم های پر از تعجبش دادم که یکهو با شنیدن صدای بلند حامی که می گفت: « به من دست نزن » هر دو وحشت زده از هم نگاه گرفتیم و مجددا به در اتاق خیره شدیم .

نگاه سنگین همه ی آدمایی که اونجا حضور داشتن رو می تونستم به روی خودم حس کنم شنیدن صدای حامی این قدرت رو بهم داده بود که بی توجه به نگاه هایی که ازم جدا نمی شد از بینشون عبور کنم و به در نزدیک بشم با قرار گرفتن در آستانه ی در اتاق ... پدر حامی رو با چهره ای به ظاهر آروم اما از درون متلاطم دیدم که سعی در خوابوندن

رمان بازار
romanbazar.ir

پیرمرد فرتوت و شکسته ای داشت که نمی شد لحظه ای از لرزش دستهاش نگاه گرفت سرم رو مات و مبهوت کمی دیگه حرکت دادم دریا با رنگ و رویی بریده نزدیک به پنجره ی بزرگ اتاق که تمام شیشه اش شکسته بود ایستاده بود حامی رو نمی دیدم و از این رو نفس کشیدن برام سخت شده بود . آنان به خاطر وجود برده های زخیم و تنها نور کم یکی از آباژورها روشنایی چندانی نداشت که مجددا به دریا که نگاهش میخ کوب صورتم شده بود چشم دوختم حسابی ترسیده بود که با حس حرکت چیزی نزدیک به پاهاش نگاهم رو به پایین و پشت میزی که مانع دیدم میشد کشوندم با دقت بیشتر تونستم سر کفش های حامی رو تشخیص بدم با بدنی لرزون از میانه ی در عبور کردم و همونطور خیره به کفشهاش یکراست به سمتش رفتم هر چقدر نزدیک تر می شدم با صحنه های ترسناک تری مواجه میشدم خرده های شکسته شده ی شیشه پنجره ای که بی رحمانه به هر سمت و سو ریخته شده بود و تکه های بزرگ گلدونی که دیگه چیزی ازش باقی نمونده بود دریا با چهره ای رنگ پریده سرجاش ایستاده بود و نگاه ازم بر نمی داشت که به محض رسیدن به سر میز نگاهم به جانب زمین و گوشه ای از دیوار که حامی بهش تکیه داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید چشماشو بسته بود و با کمک دست چپش دست راستشو در برگرفته بود و سعی داشت مانع ریزش خون های بیشتر بشه صدای قدمهایی که از پشت سر در حال وارد شدن به داخل اتاق بودن رو می شنیدم اما همه ی حواسم پی حامی بود که بایین باهای دریا روی زمین نشسته بود و درد مندانه به عقب تکیه داده بود با قلبی مچاله شده از این همه دردمندی .. بی توجه به خرده شیشه ها به سمت حامی رفتم و زانو زده در برابرش در مقابل چشمایی که هنوز بسته بودن دست بلند کردن و با گرفتن دستش خواستم وضعیت دستش رو چک کنم که به آرومی بلکهاش رو از هم باز کرد و بهم خیره شد همه در حال رسیدگی به مردی بودن که کمی اون طرف تر روی میل افتاده بود با دیدن تکه ی بزرگ از شیشه ای که در هجوم خون های ریخته شده همچنان در میانه دستش قرار داشت..... دست پیش بردم و از کف دستش در اوردم.. نگاهش تو صورتم چرخی خورد و لبخند کوچیکی بر روی لبهاش خودنمایی کرد همه سکوت کرده بود و در این میان تنها صدای پدر حامی بود که از سارا خانم می خواست سریع داروهای پدر بزرگ رو بیاره اصطراب و نگرانی در نگاه تک تک آدمهای داخل اتاق موج می زد که دریا مستاصل و ترسیده دو قدمی عقب رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

و با تکیه زدن بر دیوار پشت سرش خیره به زمین و خرده شیشه های شکسته شده گفت: - من نمی خواستم که... با حرف دریا همه که همچنان نگران حال پدر بزرگ بودن به دریا و ما خیره شدن اما حامی ه‌ی خیال همگیشون با پوزخند سرشو به طرف دریا حرکت داد و با تمسخر گفت: -بازی خوبی راه انداختی ...

هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر از خود بی خود بشی که نتونی کار درست و غلط رو از هم تشخیص بدی

سفید این حرفا نیز شده بودن گوشه ی شالم رو محکم بر روی بریدگی کف دستش فشردم گوشه ی چشمای حامی از حس دردی که داشت اذیتش می کرد تنگ شدن و ادامه داد: فکر کردی با تهدید کردن من و پدر بزرگم..بهت میگم باشه..؟!هر چی تو بگی؟! چی شد اون همه کمالات ؟! اون همه بزرگی و فخر ..؟!چی شد اون همه ادعا؟!

هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر از خود بی خود بشی که نتونی کار درست و غلط رو از هم تشخیص بدی

مردد با گوش هایی که از شنیدن این حرفا تیز شده بودن گوشه ی شالم رو محکم بر روی بریدگی کف دستش فشردم گوشه ی چشمای حامی از حس دردی که داشت اذیتش می کرد تنگ شدن و ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- فکر کردی با تهدید کردن من و پدر بزرگم..بهت میگم باشه..؟!هر چی تو بگی؟ ! چی شد اون همه کمالات ؟!اون همه بزرگی و فخر ..؟!چی شد اون همه ادعا؟!

دریا لحظه ای نگاهش رو بالا آورد و به نگاه خیره ی حامی چشم دوخت. نگاهم در چشمای حامی در حال گردش بود و اون فقط به دریا نگاه می کرد . احساس می کردم فراره به زودی اتفاق بدی بیفته و این حس بد هر لحطه بیشتر در وجودم زبونه می کشید

- یهویی باشد

و اومدی اینجا که چی بشه ؟ می خوای با این بچه بازیا با ترسوندن ما به چی برسی؟

یعنی اون سهام و اون شرکت لعنتی اونقدر برات ارزش داشت که زدی زیر اون همه سال همکاری ؟ بهت گفتم کمی باهام راه بیا.. کمی باهام مدارا کن... اما تو زدی زیر همه چی .. دورم زدی و حالا اومدی چی رو طلب می کنی؟ سکوت بدی در فضای اتاق حکم فرما شد و لحن تمسخر آمیز حامی باز طنین انداز شد

منو ؟ اونم از کی ؟ از پدر بزرگم؟ نکنه راستی راستی باورت شده عروس این خانواده ای ؟ محامی !! صدای محکم و هشدار گونه ی پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی لحظه ای حامی رو وادار به سکوت کرد اما چیزی نگذشت که حامی طاقت از کف دادو با چشمهایی بسته سری تکون داد و گفت:
چرا الان نه ؟ پس برای چی اومدیم اینجا؟ برای چی اون گردنبند و گردن گیسو بستید ؟ با باز کردن چشماش خیره در نگاه پدرش ادامه داد: مگه نیومده بودی که از پسرت دفاع کنی ؟ مگه نیومدی تا همه ی اون نامردهایی که در حق مادرم کردن رو تلافی کنی مگه نیومدی داغی که سال هاست تو دلم مونده رو از بین ببری؟
حامی .. الان وقت این حرفا نیست
حامی قصد کوتاه اومدن نداشت:
- اتفاقا الان وقتشه الان که همه هستن. الان که همه دوباره در نقش طلبکار ظاهر شدن وقتشه... بسه این همه مراعات و سکوت.. ، به این هم دم نزدن و به ناچار پذیرفتن
یهو نگاهش رو از پدرش گرفت و به بقیه که با فهمیدن حال مساعد بدر بز
رگ کمی آر

رمان بازار
romanbazar.ir

وم گرفته بودن خیرهٔ شد: -بادتونه برای اولین بار مادرمو این

بادنه عمه..؟!. یادته وفنی گردنبند رو دور گردنش دیدی چیکار کردی ..؟ اون روزم همینجا همه اتون تو همین اتاق بودید رنگ به روی عمه اش نموند و من متحیر خیره به سکوت خفته در نگاه همه اشون نیم نگاهی به جانبشون انداختم -من ندیدم، اما با همون کارت ... با کشیدن گردنبند از گردن مادرم باعث شدی رد کشیده شدن زنجیر تا به آخر عمرش رو گردنش باقی بمونه و من هر روز زندگیم.. با دیدنش.. هر بار این سوال مزخرفم رو از خودم بپرسم ...آخه چرا؟ مگه مادرم باهاشون چیکار کرده بود ؟! | نگاهشو به سمت دیگه ای گرفت و خیره به عمه ی دیگه اش گفت: -تو چی عمه مهین؟؟نو یادت هست که از هر زخم زبونی استفاده می کردی که حالشو بگیری؟!

وقتی نتونست بعد از من بچه دیگه ای بیار..یادته چقدر آتش شدی به جونش تایی به سرش داد و رو به زن عموش با تمسخر و صدای غضب آلودی ادامه داد:

شما چی زن عمو ؟!.. شما که خوب باید یادت مونده باشه... همیشه کاری می کردی که تو جمع ساکت بشه و چیزی نگه همه یادتونه مگه نه ۱۴، کاری گردید که پدرم رو مجبور کردید برای چندین سال زن و زندگیشو برداره و از دستتون فرار کنه پدرش عصبی بلند شد و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت حامی چرخید و خواست چیزی بگه که حامی گفت: ساکت نمیشم ... من امروز اومدم حقمو بگیرم.. نوه ی سر به زیر و آروم خرسند اومده حق خودش و مادرشو بگیره
مادری که تو تنهایی مرد و عمه ی عزیز تر از جانم... برای اینکه براش مهم نبود زن برادرش مرده .. به چهل نرسیده ،. عروسی دختر ش رو راه انداخته، به بارم سر خاک مادرم نیومد تازه با کمال افتخار برامون کارت دعوتم فرستاد
یهو سرشو به سمت پدرش چرخوند شما مگه به عمر از اینکارا دلت خون نشد و نسوخت؟!.. پس چرا هیچی نمی گی؟ .. پس چرا باز که خواستن همون بلاها رو سر پسرت بیارن ساکت شدی؟! من فقط به خاطر شما هیچی نگفتم ... به خاطر شما کوتاه اومدم . برای اینکه همون زنی که همه ی اینا ازش بدشون می اومد بهم یاد داده بود حرمت بزرگترتو داشته باش.. هیچ وقت رو حرف پدرم حرف نزنم هر روز برام یه برنامه ریختید و کاری کردید که نتونتم چیزی بگم خیره به پدر بزرگی که به آرومی لای پلکهاشو باز کرده بود و به واسطه ی قرص زبر زبونیش کمی رنگ و روش باز شده بود ادامه داد: - دوست داشتنت عذابم می ده آقاجون... اینکه من تنها نوه ی پسری هستم و

رمان بازار
romanbazar.ir

شما می خواید به واسطه که من این خاندانو حفظ کنی عذابم می ده پدرم رو تحت فشار گذاشتید و منو مجبور به ازدواج با کسی کردید که حتی به ذره هم بهش احساس نداشتم آهسته نگاهش رو به پدرش رسوند و با حسرت و غم، خیره در نگاه پریشون پدرش گفت: - همه هدفشون از این ازدواج معلوم بود جز پدری که به دنبال هدف دیگه ای بود احساس کردم با این حرف حامی رنگ صورتش به سفیدی زد و دردمندانه به حامی خبره موند : - پدری که می دونستم چرا منو داره مجبور به این ازدواج می کنه حتی حاضر شد نصف سهام بیمارستانی که تمام عمر و جوونیش رو براش گذاشته بود رو از دست بده تا منو با دریا راهی کشوری کنی که خواست من نبود حامی غریب و سرگشته نگاهش رو از همه اشوت گرفت و به من خیره موند : - اما من به همه اشون رو دست زدم.... کاری کردم که همه ی برنامه ها و آرزوهاشون بهم بریزه با تامل بدون پلک زدن تک تک اجزای صورتم رو از نظر گذروند و لبخندی چاشنی چهره زرد آلود و دردمندش کرد:| - همه کار کردم و خودمو به این در و اون در زدم که نشه اونی که اونا می خوان پوزخندی زد؛ - غافل از اینکه این وسط به تنها کسایی که داشتم ظلم می کردم و می کنم ... تو بودی و پدرم .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرگردون با ذهنی پر از سوال وارد اتاق که شدم حامی رو مقابل اینه دیدم که در حال خشک
کردن موهاش بود ..خیره بهش به تخت نزدیک شدم
از توی اینه نگاهی بهم انداخت
در این مدت به همه ی چیزهایی که می تونست به حامی ربط داشته باشه فکر کرده بودم اما به
جواب درستی نرسیده بودم
فارغ از خشک کردن موهاش برگشت و به سمتم اومد
نگاهم به دستش افتاد نیاز به پانسمان داشت.یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود..یه چیزی
شبیه به دلتنگی که برای اوردن وسایل مورد نیاز گفتم:
-بشین برات ببندمش ...
همچنان ساکت بود و چیزی نمی گفت که نشسته بر لبه ی تخت در حالی که باند رو به دور
دست بریده حامی می بستم پوزخند صدا دارش در گوشم طنین انداز شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم چش بود و آقاجونم چه وعده ای بهش داده بود که بعد از فهمیدن همه چیز از خود بی
خود شد و قصد کرد کار دست خودش بده
اونقدر می شناختمش که بدونم الکی کاری نمی کنه ..کافی بود یکم دیرتر برسم...رگشو زده بود
اون حاضره برای رسیدن به خواسته هاش تا پای جونشم پیش بره
وقتی دیدم با گلدون زده شیشه رو شکسته و می خواد با تکه ی افتاده روی زمین رگشو
بزنه...دیگه صبر نکردم..تو کشمکشی که بینمون به وجود اومد ناخواسته دستم برید..تعادلمو از
دست دادم و افتادم زمین
تازه اون موقع بود که به خودش اومد
سرش رو بالا اورد و بهم خیره شد:
- احساسات غیر منطقی آدما..اونا رو به خاک می شونه
نگاهم رو به چشماش دوختم:
-می دونم علاقه ی به شنیدن این حرفا نداری...یعنی هیچ زنی نمی خواد که این حرفا رو بشنوه

رمان بازار
romanbazar.ir

...فقط می خوام بدونی هر کاریم که کردم..بخاطر پدرم بوده..
با بی خردی که اون دختر به خرج داده بود ، ممکن بود اتفاقای بدتری بیفته..من فقط می خواستم
جلوی اون اتفاقا رو بگیرم
نگاه گرفته ازش دور آخر باند رو به دور دستش بستم:
-با این دست فکر نکنم تا چند وقتی بتونی کار مراجعه کننده ها تو راه بندازی
خیره به دستی که کارم باهاش تموم شده بود گفت:
-امشب به همون اندازه قوی و محکم بودی که ازت انتظار داشتم
نگاهم ازش جدا نمی شد..می دونستم قصد داره ذهنمو از چیزی که تو فکرشه دور کنه... اما
چرا ؟:
-تمام مدتی که سکوت کرده بودی فکر می کردم قراره یه تصمیم بد بگیری حامی..از اون
تصمیمایی که دیگه هیچ راه برگشتی نداره
با قدری تامل جای جای صورتم رو از نظر گذروند:
-تو مگه بهم شک داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم رو به سختی بیرون دادم:
-به تو شک ندارم اما ...گاهی شرایط آدما رو تو وضعیتی قرار می ده که ممکنه تصمیماتی بگیرن
که خواست دلشون نیست
-حق با توه ...اما من فقط برای کسایی جون می دم که خیلی برام ارزشمندن
نه برای کسایی که منو فقط برای رسیدن به اهدافشون می خوان..برای همون آدمای ارزشمند
مثل تو و پدرم ..تا پای جونمم پیش می رم
تا چیزی تو دلشون تکون نخوره ..اما برای اونایی که ارزش ندارن نه...
من فقط نیاز داشتم که سرو سامونی به افکارم بدم...
نیاز بود همه چیز رو بسنجم و بفهمم که دارم چیکار می کنم
به هر حال از چند طرف تحت فشار بودم.نمی تونستم نسنجیده عمل کنم .
لحظه ای با یاد آوری حس و حال پدرش گفتم:
-پدرت آدم عجیبیه
با تعجبی که میشد در نگاهش خوند جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجیب نیست..فقط خیلی پدرانه حمایتم می کنه..اونقدر که همیشه شرمنده اش می شم

به تایید حرفش سرمو آهسته بالا و پایین کردم:

-رابطه ای که بین شما دو نفره حاکمه ...

تو نگاهش لحظه ای سکوت کردم:

-خیلی قشنگه ...بیشتر به جای اینکه حس کنم یه رابطه ی پدر و پسر ی بینتونه..احساس می

کنم انگار دوتا رفیقید که سعی می کنید هیچ چیزی برای همدیگه کم نذارید

چیزی نگفت و در سکوت به من و موهام خیره موند که خجول از این خیرگی ...نگاه گرفته ازش

...گفتم:

-حالا از این به بعد چی میشه؟

دست پیش اورد و با فرو بردن انگشتاش تو موهام و مرتب کردنشون گفت:

-می خوای چی بشه.؟..هیچی..همه چی مثل سابق پیش می ره..منتها دیگه لازم نیست از این

رمان بازار
romanbazar.ir

به بعد نگران کسایی مثل دریا و خسرو باشیم
نگاهش همچنان در حوالی صورت و موهام چرخ می خورد...از طرز نگاهش گر گرفتم و دستپاچه
از اینکه شاید موهام نامرتب شده باشن خواستم به روشون دستی بکشم و نظمی بهشون
داده باشم که خیره بهم با دستش مانعم شد و با لبخندی که خیلی خواستنی ترش می کرد
گفت:
-زلف آن است که بی شانه دل از جا ببرد
دلم می خواست همین الان ...همه ی سوالای توی ذهنمو ازش بپرسم و اونم بی کم و کاست
جواب همه اشون رو بهم بده
اما از نوع نگاهش می فهمیدم بیش از یه دوش آب گرمی که گرفته نیاز به آرامش داره
آرامشی که معلوم بود حسابی ازش فراریه
همونطور که انگشتاش بین موهام می لغزید خیره در نگاهش بر لبهام مهر خاموشی زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش به آرومی از بین موهام به سمت پایین و گردن و صورتم سوق پیدا کرد
انگشتایی که اغواگرانه روی گردنم کشیده می شدن و انگشت شستی که کنج لبم جا خوش
کرده بود .. منو مجبور به بستن چشمام می کرد
گرمای دستش رو دوست داشتم :
-من کنار تو ...یه آدم دیگه ام گیسو ...آدمی که شبیه تر به خودمه
از درون لرزیدم و بی اراده کلماتی که قرار بود تو ذهنم حبسشون کنم از دهانم خارج کردم:
-چرا باهام حرف نمی زنی ؟
سکوت مدت دارش باعث باز شدن چشمام شد
انگشت شستش یه آرومی کنج لبم رو نوازش می کرد
نگاهم رو به چشماش دادم..اخم کم رنگی زینت بخش چهره اش شده بود و مصرانه به لبهام
چشم دوخته بود و حرکت انگشتی که متوقف نمیشد:
-رها کردم
هر آنچه را که به من آویخت

رمان بازار
romanbazar.ir

ما در حال سقوطیم
از دیوار کوتاه عمر
هیچ چیز ارزش سخت گرفتن ندارد
جز دستانت
صبرم لبریز شده بود:
-می خوای با کلمات بازی کنی ؟
خنده اش گرفت و اخم صورتش از بین رفت:
-می خوام بهت بگم انقدر فکر نکن ...
-برام شدی معما ...چرا نباید بهت فکر کنم؟چرا هر چی که به تو مربوط میشه ...من ازش بی
خبرم؟!
خندون دست آزادش رو به آرومی به دورم کمرم حلقه کرد و همزمان با خوابوندنم به روی تخت
لبهاش رو به لبهام نزدیک کرد :
-تو بعد از پدر و مادرم..تنها کسی بودی که واقعی دوسم داشتی
بهم قشنگترین حسارو دادی ..
هر وقت که دلم گرفت ..بغلم کردی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر موقع دپرس بودم حالمو خوب کردی
تو بهترینی هستی که به من مربوط میشه..پس مطمئن باش قرار نیست از چیزی بی خبر بمونی
...چیزی برای پنهون کردن وجود نداره
در فاصله ای که بینمون نمونده بود گر گرفته به چشماش زل زدم که بی هوا لبهاش رو به روی
لبهام گذاشت و بی وقفه شروع به بوسیدنم کرد
غرق در بوسه هاش همونطور که با لبهاش بر روی لبهام بوسه می زد از خود بی خود شده
دست هام به میون موهای نیمه خیسش رفتن و سرشو بیشتر به خودم نزدیک تر کردم
لحظه ای حین نفس نفس زدن لبهاشو از لبهام جدا کرد و خیره در نگاه بی قرارم همونطور که
لبهاش مماس لبهام بود گفت:
-برام مثل نفس می مونی گیسو
وقتی این سکوت ها و حرف نزدنها رو می دیدم یک سوال بزرگ تو ذهنم نقش می بست..سوالی

رمان بازار
romanbazar.ir

که یکهو و بی مقدمه بر زبونم اومد:
-می ترسی ولت کنم و برم؟
هر دو نفس زنان به چشم های هم دیگه خیره مونده بودیم که با لبخند غمگینی ناباورانه گفت:
-آره...تا حالا تو زندگیم انقدر نترسیدم که الان می ترسم
دروغ بود اگر می گفتم از جوابش وحشت نکردم:
-دلت می خواد درموردش حرف بزنیم ؟
لحظه ای گنگ نگاهم کرد... دستام هنو توی موهاش بود و اون هنوز خیمه زده بر روی تنم.. تشنه
ی لبهای نیمه بازم بود:
-الان فقط دلم تو رو می خواد...من با حرف زدن آروم نمیشم گیسو
صورتم رنگ باخت:
-نگرانتم... چرا نمی خوای بفهمی ؟!سکوتت کم کم داره دیونه ام می کنه
چشم دوخته در نگاه نا آرومم .. بی تابانه دستاش رو به زیر لباسم لغزوند

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی در برابرش کم اورده بودم و اون به پیش رویش همین طور داشت ادامه می داد ...حس
خنکای دستاش بر روی تنم ته دلم رو خالی کرد و همین امر باعث میشد بیشتر خودمو بهش
بفشارم
بی تحمل از حرکت لبهاش بر روی صورت و گردنم سرمو رو به سمت پنجره حرکت دادم
حامی بدون اینکه فرصتی از دست داده باشه عمیق تر از قبل به بوسه زدن هاش ادامه داد
بی قرار از این همه نزدیکی ..پیچ و تابی به بدنم دادم و حینی که حامی سعی می کرد از دست
لباسم با باز کردن دگمه هاش خلاص بشه..سرم رو دوباره به سمتش برگردوندم
در این لحظه اون برام جذابترین مرد کل زندگیم بود
مردی که دلم می خواست به آرامش برسونمش
همونطور که بر سر و صورتم بوسه می زد دستامو از تو موهاش بیرون کشیدم و با گرفتن صورتش

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت خودم وادارش کردم دست از بوسیدنم بکشه و فقط تو چشمام زل بزنه :

-می خوام بدونی اونقدر دوست دارم که حاضرم همیشه خوشحال تر از من باشی

می خوام بدونی من تورو حتی از خودمم بیشتر دوست دارم

اونقدر دوست دارم که هر چی هم باشه و من ازش بی خبر...هیچ وقت رهات نمی کنم

نگاهم رو تو نگاهش چرخوندم و از ته دل گفتم:

-قسم می خورم

با پایان حرفام بدون دادن هر گونه مجالی... لبهامو به لبهاش رسوندم...

خندون از اینکه باهاش همراه شده بودم..حین بوسه های عمیقی که بر لباهام می نشوند با

حلقه کردن دستاش به دو بدنم سخت و محکم در آغوشم کشید

***

به قلم:

***

با برداشتن گیره از مراجعه کننده ام خواستم دهنش رو باز کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

پسری که از شدت درد فقط سعی می کرد حرفامو گوش بده دهنش رو باز کرد و با بررسی که
روی دندونش داشتم گفتم:
-کار زیاد داره..کار یه جلسه نیست
سرشو نامحسوس تکون داد .با چرخش به سمت میزم نگاهم به راحله افتاد که از وقتی فهمیده
بود تمام حرفام راستن کمتر با من چشم تو چشم می شد
بقیه ی بچه ها هم با حفظ فاصله سعی داشتن ازم دوری کنن
به سمت مراجعه کننده برگشتم و تزریق رو انجام دادم
حامی اونطرف سالن بالا سر یکی از بچه ها ایستاده بود لحظه ای نگاهم به سمتش رفت و
خیره به دستش که باند پیچی شده بود خودمو با صندلی بیشتر به مراجعه کننده ام نزدیک کردم
همون لحظه رحمانی که دو سه ساعتی اومدنش با تاخیر همراه بود وارد سالن شد
حامی از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداخت اما اون بی توجه به سمت یونیتش رفت و مرادی

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله به دنبالش برای اوردن مراجعه کننده جدید راهی شد
اکثر بچه ها مشغول بودن که با شنیدن صدای راحله که داشت با یکی از بچه ها حرف می زد
حواسم رو به کارم دادم:
-هر وقت می رم اونجا اعصابم بهم می ریزه....تا یه هفته به هم ریخته ام
فاطمه نفسش رو بیرون داد:
-خوب شد اسم من نیست
راحله کفری و آشفته روشو برگردوند که چشم تو چشم من شد و خیره بهم نگاه کرد
نمی دونستم چرا داره این همه ازم دوری می کنه
کلافه یکهو وسایلشو روی میز رها کرد و از سالن خارج شد
متعجب از رفتارش به رفتنش چشم دوختم که همون لحظه حامی به بالا سرم رسید و با دقت به
کارم خیره شد
می تونستم سنگینی بعضی از نگاه ها رو به روی خودمون حس کنم
بیشتر بهم نزدیک شد.حس خوبی در وجودم سرازیر شد:
-یه طرح داوطلبانه داریم..داوطلب می شی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای لباش به نیشخندی از هم باز شد
برگشتم و بهش که درست بالا سرم ایستاده بود نگاهی انداختم:
-اره حتما
سرشو مطمئن بالا و پایین کرد و بی خیال بقیه بچه هایی که هنوز بهشون سر نزده بود صندلی
پشت سرش رو به سمت خودش کشید و حین نشستن روش گفت:
-امیدوارم بقیه هم مثل تو داوطلب بشن
نگاهم همچنان بهش بود که پا رو پا انداخت و با در اوردن خودکارش به برگه های توی دستش
خیره شد و خواست حرفی بزنه که همون لحظه رحمانی با چهره ای درهم یکراست به بالا
سرمون اومد و رو کرده به حامی که همه ی توجهش به برگه ها ی تو دستش بود گفت:
-من با دکتر مینایی هماهنگ کرده بودم که تا بیام کار مراجعه کننده هام رو راه بندازه ...الان که
اومدم میگه نذاشتی و گفتی کار خودش رو بکنه..آخه برای چی؟
حامی با آرامش زیر چندتا اسمو خط کشید و خیره به برگه ها گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادم نمیاد بهت گفته باشم شما از قوانین کلینیک مستثنی هستی دکتر

رحمانی اخم کرده با فکی منقبض لحظه ای نگاهی به جانبم انداخت و درصدد دفاع از خودش بر

اومد:

-تا دیروز با من می گفتی و می خندیدی.. حالا مستنثنی نیستم دیگه..آره؟

حامی برگه ی رویی رو به زیر برگه های دیگه فرستاد و با بررسی دقیق تری به برگه ی جدید

گفت:

-موقع خندیدن هم از چیزی مستثنی نبودی که الان بخوای ناراحتش باشی .

رحمانی کلافه لحظه ای سکوت کرد و با نگاهی به فاصله ی بین من و حامی که چیزی نبود ادامه

داد:

-دیگه قضیه ی این طرح جدید چیه ؟چرا اسممو برای امروز گذاشتی تو لیست ؟اگر داوطلبانه

رمان بازار
romanbazar.ir

است که لیست درست کردنت دیگه برای چیه؟
حامی اصلا نگاهش نمی کرد و مشغول کار خودش بود:
-دیر اومدی ...کار مراجعه کننده هات مونده ...تازه می گی چرا باید اسمت تو طرح باشه؟
دستای رحمانی مشت شد و کمی به سمت حامی متمایل شد:
-داری باهام لج می کنی ؟
حامی متعجب سرشو بالا اورد و زل زده تو چشماش گفت:
- خیلی خودتو دست بالا گرفتی
رنگ صورت رحمانی پرید :
-مثل اینکه یادت رفته تو فقط یه دکتر طرحی هستی که فقط باید بگه چشم
بگی چشم و کاری که بهت محول شده رو درست انجام بدی..چه داوطلبانه باشه چه اجباری
رحمانی شوکه شده به آرومی سرجاش صاف ایستاد و با نگاهی به من با حرص گفت:
-فقط طرحی بودن مال منه دیگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مضطرب بهش خیره شدم. می دونستم بابت قصیه ی خونه ی مادربزرگ حامی و حرفای تینا باید
ازم کینه داشته باشه:
-پاکزادم که طرحیه...پس چرا تو مطبت
حامی اینبار با لحنی که کمی توش قاطعیت بیشتری بود مانع از ادامه ی حرفاش شد و گفت:
-کشمشم دم داره ..مواظب حرف زدنت باش ...پاکزاد نه...خانم دکتر پاکزاد
لبهام رحمانی از شدت عصبانیت بهم فشرده میشد:
-من همینطور ساکت نمی مونم
و با اشاره به من ادامه داد:
-همین پاکزاد
حامی اخطار گونه و با صدای رساتری گفت:
-دکتر پاکزاد
رحمانی که انتظار این برخورد رو نداشت کمی خودشو جمع و جور کرد و بالاجبار گفت :
-دکتر پاکزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی تاکید کرد :

-خانم دکتر پاکزاد

رحمانی که کارد می زدی خونش در نمی اومد به حامی خیره موند و حامی خیره در نگاهش

جواب داد:

-ساکت نمون..اصلا برو هر کاری که دلت می خواد بکن.

منتها قبلش کار مراجعه کننده هاتو راه بنداز و بعدشم با اسامی که اعلام کردم بعد از ظهر آماده

باش که باهاشون بری

پوزخندی زد:

-لابد خانم دکتر پاکزادم مستثنی هستن و نمیان...بله دیگه برای چی بیان؟.. شما هواشو داری

دیگه

حامی لبخندی به پهنای صورتش زد و با بلند کردن دستش و گذاشتنش بر روی پشتی صندلیم

خیره در نگاه آشفته رحمانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همونطور که خودت گفتی این طرح دواطلبانه است...منتها هر کسی بیاد براش یه امتیاز خوب
محسوب میشه...شما اگه دلت خواست بیا.
خانم دکتر پاکزاد جزو کسانی هستن که دواطلبانه قراره بیان ..منم چون که تحمل دوریشون رو
ندارم حتما میام...دیگه ؟
رحمانی با حرص بر لبهاش مهر سکوت زد
و خواست حرف دیگه ای بزنه که حامی از جاش بلند شد و رو کرده به سمت بچه هایی که
سخت مشغول کار بودن گفت:
-طرح امروز کاملا دواطلبانه است..اجباری درش نیست..اسامی هم که اعلام کردم برای این بود
که کارشون خوب بوده و دوست داشتم که باشن
پس لطفا بی توجه به اون اسامی .. کسانی که می خوان بیان و در این طرح حضور داشته
باشن همین الان اعلام کنن
همون لحظه راحله هم وارد شد

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم در دور تا دور سالن به چرخش در اومد..کسی چیزی نمی گفت و حرکتی نمی کرد که
دست از کار کشیده..دستمو به عنوان اولین نفر بالا بردم
نگاه حامی به سمتم کشیده شد و با جدیت گفت:
-نگران نباشید قرار نیست در صورت نیومدنتون مشکلی برای کسی پیش بیاد ..این طرح به
پیشنهاِد من برگزار شده و تمام مسئولیتش هم با
در غیر ممکن ترین حالت ممکن مهری با دیدن دست بالای من،مصمم دستشو بالا اورد و گفت:
-منم هستم دکتر
لبخند محوی بر روی لبهای حامی نشست
ملایری هم که حتی ذهنم برای اومدنش به سمتش خطور نمی کرد با برداشتن قدمی رو به
جلو گفت:
-منم میام
حامی که انتظار این همه کم لطفی از جانب بچه ها رو نداشت با نگاهی امیدوارانه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز برای یه نفر دیگه جا داریم
ناخوداگاه نگاهم به سمت راحله کشیده شد
تا نگاهم رو به روی خودش دید نگاهشو ازم دزدید و به سمت دیگه ای خیره شد که موعدی با
لبخند دندون نمایی گفت:
-جهنمو ضرر ...منم میام
حامی آروم شده از بچه هایی که قرار بود بیان چرخید و رو کرده به رحمانی که در یک قدمیش
ایستاده بود گفت:
-خوب خداروشکر... دیگه به اومدن شما هم نیازی نیست دکتر
رحمانی رنگ پریده و بی حرف با خیره شدن در نگاه آروم حامی لبهاشو بهم فشرد و بلافاصله از
کلینیک بیرون رفت
حامی بی توجه به رفتن رحمانی مجددا در کنارم نشست و با نگاهی به نگاه منتظرم گفت:
-خیلی وقته که خودشم نمی دونه داره چیکار می کنه ...وقتشه که یه نفر درست و حسابی

رمان بازار
romanbazar.ir

بنشونتش سرجاش
-ماجرای این طرح دواطلبانه چیه؟
همونطور که برگه ها رو روی پاش دسته می کرد گفت:
-می فهمی ..چند وقتی بود که در موردش با دکتر صدیقی حرف زده بودم
اونم تو قالب یه طرح داوطلبانه قبول کرد ..البته امید داشتم بچه های بیشتری از این طرح
استقبال کنن
سرشو بالا اورد و خیر تو نگاه مشتاقم گفت:
-اگه تو خسته ای می تونی نیای
ساکشن هوایی رو به دهن مراجعه کننده ام نزدیک کردم و قبل از شروع کار گفتم:
-تو هر چی که اراده کنی من تا تهش هستم
***
به قلم:
***

رمان بازار
romanbazar.ir

هر پنج نفری منتظر اومدن حامی بودیم ..هنوزی خبری از ماشین نبود ..مهری در فاصله ای کمی
از موعدی ایستاده بود و ملایری هم هر از گاهی با موعدی حرف می زد هنوز میونه اشون شکراب بود اما می تونستم نگاه آروم شده ی مهری رو از اومدن موعدی ببینم
و درک کنم که چقدر از این اومدن و همراه شدن باهاش خوشحاله
بند کوله امو روی دوشم جابه جا کردم که همون لحظه حامی اومد و ضمن پایین اومدن از پله ها
گفت:
-یه خبر خیلی خوب ...ماشین نداریم
در حالی که می خندید ازمون پرسید:
-نظرتون چیه یه دربست بگیریم ؟
همگی که مثل همیشه منتظر بودیم از طرف دانشکده ماشینی در اختیارمون قرار بگیره،بادمون
خوابید و چیزی نگفتیم که خودش ادامه داد:
-گروهی از بچه ها رو بردن یکی از مراکز آموزشی و الان ماشین نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز از اون روزهایی بود که من و حامی هم با ماشین بیرون اومده بودیم و البته که هیچ کدوم از
بچه ها هم ماشین نداشتن
در کنار حامی راه افتادم.نمی دونستم این چه طرحی بود که از همون اولشم چیزی در اختیارمون
قرار نداده بودن
با خروج از درب اصلی دانشکده حامی با نگاهی به تعدادمون لبهاشو بهم فشرد :
-به گمونم اگه یه دربست بگیریم همگیمون جا بشیم
ملایری به خنده افتاد.آدمای این جمع همونایی بودن که خواسته یا ناخواسته باعث رنجش و
ناراحتی من و حامی شده بودن و این حضور یکهیشون یه معنا بیشتر نمی تونست داشته
باشه...
و اونم جبران گذشته ای بود که یادآوریش برای هیچ کدوممون چندان دلچسب نبود:
-جا میشیم دکتر فقط باید یکمی صمیمی تر بشینیم

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی خندون رو کرده به خیابون برای اولین تاکسی که می اومد دست بلند کرد
احساس می کردم داره تمام تلاشش رو می کنه که این جمع به ظاهر خوب اما از درون متلاشی
رو حفظ کنه و کاری کنه که همه چی خیلی خوب و عادی پیش بره
راننده که مرد عصبی و بد اخلاقی به نظر می رسید با دیدن تعدادمون گفت:
- کجا می رید؟
حامی با دادن آدرس خواست در جلو رو باز کنه که راننده گفت:
-از همین حالا گفته باشم کرایه اش زیاد میشه ها ..دیگه چونه نزنی هی بگی آقا زیاده و کمش
کناا
حامی سری بالا و پایین کرد و دوباره خواست درو باز کنه که یکهو ماشینی از پشت سر تاکسی
که در مقابلمون ایستاده بود بوقی زد و با چراغ دادن خواست نظرمونو به سمت خودش جلب کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی سر بالا کردیم و خیره به راحله که بهمون خیره شده بود به هم دیگه نگاهی انداختیم

از طرز نگاهمون کمی دست دست کرد اما خیلی زود با باز کردن در و پیاده شدن از ماشینش با

لحنی که باعث خنده ی جمع مشید گفت:

-دکتر داشتید منو جا می ذاشتید

حامی خوشحال از اومدن راحله در تاکسی رو بست و رو کرده به راحله گفت:

-به موقع اومدی

با لحن دوستانه حامی لبخند به روی لبهای راحله اومد و بهم خیره شد.

دلم برای این لبخند و

نگاه دوستانه ای که با امید بهم خیره شده بود به شدت تنگ شده بود

نگاهی که بهم می گفت باید همه ی اتفاقات بد رو فراموش کنیم و دوباره با لبخند به هم دیگه

خیره بشیم

مهری و موعدی و ملایری صندلی عقب نشستن و من به همراه حامی در صندلی جلو جای

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتیم
حالا شده بودیم یه جمع صمیمی و دوستانه که کلی دلخوری های عجیب و فراموش نشده در
نهانمون پنهان شده بود
مهری که نمی تونستم چون سابق باهاش راحت باشم و ملایری که فقط باید تحمل میشد
مهری با وجود مشکلاتی که باهمسرش داشت اما از نشستن در کنارش بعد از مدتها لبخند کم
رنگی بر چهره اش نشسته بود و راحله ای که داشت چون قبل با شیطنت حرف می زد و سعی
می کرد گل لبخند بر لبهامون بیاره
***
با دیدن چهار یونیت دسته دوم و وسایلی که چندان نو و بروز نبودن متعجب کیفم رو روی یکی از
میزا گذاشتم .
بقیه هم دست کمی از من نداشتن و با تعجب به دور و اطرافشون نگاه می کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چند از همون ابتدا با ورود به اینجا و دیدن بچه های بیمار و مغمومی که هر روز زندگی
خودشون رو در ناامیدی و درد و رنج میگذروندند حالم گرفته شده بود
اما چهره ی حامی نشون می داد این اولین باری نیست که به اینجا میاد و از همون ابتدا هم با
ورودش مورد توجه کارکنان و مسئولین بود
همگی تو اتاق بلاتکلیف ایستاده بودیم که راحله گفت:
-به نظر نمیاد این امکانات از طرف دانشکده تامین شده باشه
در همون حین خدمه ای که اونجا رو داشت برای شروع کار آماده و مهیا می کرد ذوق زده از
حضورمون گفت:
-اینا از لطف آقای دکتره...ایشون زحمت می کشن و هفته ای یه روز اینجا میان
اگر نبودن که همین چهارتا یونیتم اینجا نبود
همگی به مرد جا افتاده ای که تند تند همه چی رو جا به جا می کرد خیره مونده بودیم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا حفظش کنه..شما ها رو هم حفظ کنه..وجود دکتر برای این بچه ها نعمته

هر کدوم از همین امکانات حداقلی رو هم ،از مطب خودشون به بیمارستان اوردند و با کمک

چندتا دیگه از دوستاشون دارن کارارو پیش میبرن

متعجب بهش خیره مونده بودم که بیرون رفت و راحله به سمتم چرخید

مهری در حال بستن دگمه های روپوشش گفت:

-تا دکتر بیاد بهتره ما هم آماده شیم..اینطوری زودتر کارا پیش می ره

به سمت میز پشت سرش برای جا به جایی رفت.

میز بزرگ بود و به تنهایی نمی تونست کاری از پیش ببره

موعدی دستی به موهاش کشید و رو کرده بهش گفت:

-تو بیا اینور من از اونور جا به جاش می کنم

مهری لحظه ای خیره به همسرش که سعی می کرد نگاش نکنه سری تکون داد و به حرفش

گوش داد و هر دو با برداشتن میز و جا به جا کردنش دست به کار شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دزدانه ای بر روی لبهای راحله نشست و پنهانی چشمکی حواله ام کرد
لبخندم جون گرفت
حتی ملایری هم که بی خیال و از بچه های سرخوش دانشکده بود ،با لبخند بهشون خیره شده
بود
با عوض کردن لباسمون و آماده کردن وسایل منتظر اومدن حامی شدیم.در حالی که با یکی از
مسئولین در حال صحبت کردن بود وارد اتاق شد :
-پس این لیست خدمت شما
حامی سری تکون داد و لیست رو از تو دستش گرفت:
-یکم فشرده کار کنیم امروز تمومه
زن سری بالا و پایین کرد و با خوشامد گویی به همه امون رفت تا ما کارمون رو شروع کنیم
حامی لیست به دست به سمتمون اومد و رو کرده به همه امون گفت:
-بچه های اینجا خیلی حساسن...می دونم شرایط کار در اینجا ممکنه کمی براتون سخت باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

اما شما از پسش بر میایید
به دلیل داروهایی که بچه های اینجا استفاده میکنند تو ناحیه ی دهان و بافتها دچار مخاطراتی
شدن که کمم نیست
متاسفانه خیلیاشونم هستن که بخاطر اینکه تحت درمان هستن و استعداد عفونت داشتن و
دارن شیمیدرمانی می شن ، مجبور شدن دندون هاشون رو از محیط دهنشون خارج کنن
دارم آگاهتون می کنم هر چیزی ممکنه ببینید ...نمی خوام واکنش بدی نسبت بهشون داشته
باشید
هر چی هم پیش اومد می خوام آرامشتون رو حفظ کنید و در کمال دقت و آرامش کارتون رو انجام
بدید
هر جایی هم به مشکل بر خوردید من اینجا هستم..پس جای هیچ نگرانی نیست .

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی نگران بودم اما سعی کردم به خودم و توانایی هام اطمینان کنم و کمتر استرس و ترس به
خودم راه بدم
اولین مراجعه کننده با راهنمایی حامی به سمت یونیتی که مهری و موعدی بالا سرش ایستاده
بودن رفت
یه دختر بچه کوچیک که دلم برای رنگ و روی زردش ریش شد.
مهری و موعدی با شوخی و خنده
سعی در ایجاد ارتباط باهاش کردن
بعدی یه پسر بچه ای که اونم به ملایری سپرده شد
با وسایل روی میز مشغول بودم که یه پسر بچه ی ۸-۷ساله ،به همراه پدرش که لحظه ای
دستشو رها نمی کرد روی یونیت نشست خیره به عینکی آفتابی که به چشماش زده بود
لبخندی نثارش کردم
اما خیره بهم بدون هیچ واکنشی سعی کرد روی یونیت دراز بکشه

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی بغل دستم بود و قبل از من با نشستن روی صندلی و نزدیک کردن خودش به پسر بچه
گفت:
-دستتو می دی من؟
پسر بچه بدون نگاه کردن به حامی گفت:
-بابام هست
حامی لبخندی زد و از پدرش خواست این سمت یونیت که فضای بیشتری برای نشستن داشت
بنشینه
خیره به نگاه اندوهگین مردی که به پسرش خیره مونده بود پیشبند رو برای پسر بچه بستم و
ضمن فاصله گرفتن ازش برای مهیا کردن وسایل کار ازش اسمشو پرسیدم
با مکث کوتاهی جواب داد:
-یونس
-چه اسم قشنگی
تمام حواسم پی عینک آفتابیش بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یونس جان فکر نمی کنی هر جایی که میروی باید عینکتو برداری
در سکوت بهش خیره بودم. چیزی نگفت . خواستم دستامو به سمت عینکش ببرم و خودم برش
دارم که حامی به آرومی با گذاشتن دستاش بر روی دستام گفت:
-آره باید برداره ،اما من دوست دارم آقا یونس رو همین طوری با عینک ببینم
متعجب از واکنش حامی دستامو عقب کشیدم
حامی از جاش بلند شد و رو بهم گفت:
-شما کارشو انجام بده تا من به بچه های دیگه سر بزنم
سری تکون دادم و دست به کار شدم
یک ربعی از شروع کارم می گذشت که گوشی پدرش زنگ خورد
مرد با معذرت خواهی و گفتن حرفی دم گوش پسرش از تو اتاق بیرون رفت
سعی می کردم با حرف زدن ارتباط بیشتری باهاش برقرار کنم
همین طوری که مشغول بودم یهو ازم پرسید:
-تو هنوز اسمتو نگفتی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آینه رو داخل دهنش بردم و مطمئن شده از کاری که روی دندونش انجام داده بودم بیرونش اوردم

و گفتم:

-گیسو

لحظه ای فکر کرد و چون عینک رو چشماش بود نتونستم واکنش رو به فهمیدن اسمم ببینم که

بی مقدمه گفت:

-من هیچ دوستی ندارم

متعجب بهش خیره شدم و قبل از اینکه دوباره دست به کار شم خم شده به سمتش گفتم:

-مگه میشه گل پسری مثل تو هیچ دوستی نداشته باشه ؟!

جوابم رو نداد و سکوت کرد. رومو برگردوندم تا وسیله ی مورد نیازمو بردارم که همون لحظه

صدای آرومش توی گوشم طنین انداز شد :

-آره میشه

همین که سرمو برگردوندم . دستاشو به سمت عینکش برد و از روی چشماش برداشتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پایین اوردن عینک ،شوک زده بهش خیره موندم
اصلا تو باورم نمی گنجید... جفت چشمهاش نبودن
نفسم برای لحظاتی بند اومد و از این حالت منقلب شدم
آروم با لبخند محزونی گفت:
-بخاطر تومور چشمی جفت چشامو تخلیه کردن
نفسم بند اومده بود:
-خیلی ترسناکم مگه نه؟!
بغض به جونم چنگ انداخته بود و لحظه ای احساس کردم نمی تونم به درستی کارمو انجام بدم
لبخندش کش اومد و ازم پرسید:
- با من دوست میشی؟
می دونستم اگر لب از لب باز کنم صدای بعض آلودم ممکنه ناراحتش کنه
همون لحظه دست حامی بر روی شونه ام نشست و به دادم رسید :
-منم می تونم از دوست باحالا ها باشما ..تازه موتورم دارم
پسر سرشو به سمت صدا حرکت داد و از حامی پرسید:
-گیسو نمی خواد با من دوست بشه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع آب دهنمو بلعیدم و با اندک فشار دستی که بر روی شونه ام احساس می کردم جواب
دادم:
-اگه بذاری تمام دندوناتو درست کنم آره که باهات دوست می شم
-راست می گی؟
حالم به معنای واقعی کلمه بد و گرفته بود:
-آره که راست می گم
کار کردن در اونجا روحیه بالایی می طلبید .تازه معنی حرفایی که راحله تو کلینیک زده بود رو
درک می کردم
همه امون سعی می کردیم بگیم و بخندیم اما اینو خوب می دونستیم با دیدن این بچه ها
وضعیت روحی چندان مناسبی نداریم
در اون چند ساعت کار مداوم سعی کرده بودیم کار اکثر بچه های اونجا رو انجام بدیم
چند ساعت کار طاقت فرسا حسابی خسته ام کرده بود اما خم به ابرو نمی اوردم و تلاشم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

می کردم که یه دختر دیگه برای بیرون اوردن دندونش توسط یکی از کارکنان اونجا به سمت
یونیت راحله رفت
ناخواسته نگاهم به سمش کشیده شد. احساس کردم تو نشستن مشکل داره که همراهش رو
به راحله گفت:
-شرایطش طوریه که نمی تونه رو یونیت بشینه
با حرِف زن، نگاهم رو کاملا معطوفشون کردم
راحله سرگردون ابتدا به من و سپس به حامی که بالا سر ملایری ایستاده بود خیره موند
حامی که از ابتدا حواسش به همه امون بود سریع به سمتشون رفت و بدون اینکه مشکلی به
وجود اومده باشه رو به دختر گفت :
-اشکالی نداره روی اون تخت به پشت بخواب
راحله متعجب و خیره به حامی گفت:
-ولی دکتر
حامی که در حال باز کردن باند دور دستش بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما خسته شدی ..من کارشو انجام می دم
راحله که آثار ناراحتی در چهره اش هویدا شده بود به ناچار عقب کشید
حامی با باز کردن باند و شستن دستاش مشغول دست کردن دستکش شد
می دونستم زخم دستش ممکنه که اذیتش کنه اما بی توجه به دردی که ممکن بود آزارش بده
رو به دختر که به جای یونیت روی تخت و روی شکم خوابیده بود و قبل شروع کار بی حسیش
توسط راحله تزریق شده بود گفت:
-خیلی زود کارت تموم میشه
همراه دختر که با دیدن شرایط غیر عادی دختر فکر می کرد به مشکل بر بخوریم به حامی گفت:
-اگه نمیشه ببرمش ...
حامی بی توجه به حرفی که همراهش زده بود با اخم ظریفی با برداشتم گیره و آینه، خم شده
به سمت دختری که با حرف همراهش غم به چهره اش نشسته بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قول می دم اصلا دردی احساس نکنی
با دیدن بارقه هایی از نور امید در چشمای دختر، ناخواسته لبخندی به روی لبهام نشست
حامی برای در اوردن دندون دختر مجبور شد به زیر تخت بره و در حالت درازکش بعد از کمی حرف
زدن و سر به سر گذاشتنش دندونشو در بیاره..
هر چهارتایی به حامی که در اون وضعیت قرار گرفته بود خیره مونده بودیم و حرفی نمی زدیم
در تمام مدتی که حامی به دانشکده ی ما اومده بود شاهد مسائل و مراجعه کننده هایی بودم
که اگر من به جای حامی می بودم ممکن بود از پس هیچ کدومشون برنیام
اما حامی بی خیال از مشکلات و مسائلی که ممکن بود پیش بیاد ،با روی باز و بدون احساس
نگرانی کارشون رو راه می نداخت
شرایط کار به شدت سخت بود و من تازه فهمیده بودیم که حامی چند سالی هست که هفته ای

رمان بازار
romanbazar.ir

یکبار به این بچه ها سر می زنه و سعی می کنه با کار کردن بر روی دندوناشون شرایط رو تا به
اندازه ای هم برای اون بچه ها و هم برای خانواده هاشون بهتر کنه
روز درد آوری بودی ،از هر سن و سالی با شرایط خاصی که داشتن زیر دستمون اومده بودن و ما
مجبور بودیم که کارشون رو راه بندازیم
حامی هم با وجود زخم دستش که بعد از هر نوبت کار،شست و شوش می داد با ما همراه شده
بود
آثار خستگی کاملا در چهره اش معلوم بود اما به روی خودش نمی اورد
کارم روی دندون پسر جونی که در تمام مدت به خاطر مصرف داروهاش درد داشت تموم شده بود
بقیه ی بچه ها همچنان مشغول بودن که دست از کار کشیدم و حین بلند شدن با در اوردن
دستکشهام به دنبال حامی که با زنگ خوردن گوشیش از اتاق بیرون رفته بود به سمت سالن
اصلی راه افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

به قلم:

کارم روی دندون پسر جونی که در تمام مدت به خاطر مصرف داروهاش درد داشت تموم شده بود

بقیه ی بچه ها همچنان مشغول بودن که دست از کار کشیدم و حین بلند شدن با در اوردن

دستکشهام به دنبال حامی که با زنگ خوردن گوشیش از اتاق بیرون رفته بود به سمت سالن

اصلی راه افتادم

همون موقع خدمه ی آقایی که از ابتدای ورودمون سریع همه چیز رو برامون آماده و مهیا کرده بود

با نزدیک شدن به من سینی چایی که در دستش بود رو به طرفم گرفت و گفت:

-خسته نباشید خانم دکتر

لبخندی نثار ش کردنم و ضمن تشکر کردن ازش دوتا لیوان چای برای خودم و حامی برداشتم:

-دکتر خرسند رو ندیدید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- داشتن با تلفن حرف می زدن...به گمونم داشتن به سمت محوطه می رفتن

سری بالا پایین کردم و به طرف محوطه راه افتادم

از ساختمون که خارج شدم گوشی به دست دیدمش که پشت به من در حال حرف زدن بود .هر

چه بیشتر بهش نزدیک تر می شدم صداش واضح تر میشد:

-باشه بهش می گم..

...

-بله می دونم

...

من دیگه باید برم

..

-باشه خداحافظ

با حس حضورم در پشت سرش، گوشی رو پایین اورد و به سمتم برگشت

لیوان چای رو به سمتش گرفتم:

-خسته به نظر می رسی

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بالا اورد و با گرفتن لیوان چای به چشمام خیره شد

- چند وقته که اینجا میای؟

هنوز تو چشمام خیره بود:

-سه چهار سالی میشه

-یکی از پرستارا می گفت که اکثر هزینه های بخش دندون پزشکی اینجا با توه؟!

سرشو بالا و پایین کرد و جواب داد:

-دو سه نفر دیگه از همکارا هستن...هر کدوم سعی می کنیم یه گوشه از کارو بگیریم

-پس این طرح ربطی به دانشکده نداره؟

چشم دوخته در نگاهم گفت:

-نه نداره

-آقای هاشمی می گفت با اکثر بچه های اینجا دوستی

لبخند تلخی زد:

-اره خوب این بچه ها که با دو سه قلم دارو و آمپول، زودی خوب نمیشن که برن ..

رمان بازار
romanbazar.ir

تک و توک تو این چند سال از اینجا رفته باشن..اونقدر که تعدادشون زیاد میشه..کمتر خوب
میشن و می رن...تو بهترین حالت بیماریشون عود نمی کنه..البته خوب باید همیشه امیدوار بود
بیشتر وقتا که میام هستن و می بینمشون...یه مدتم که پیش میاد نتونم بیام باهاشون در
تماسم
اینکه حامی چنین کارهایی می کرد برام قابل تقدیر و ستایش بود:
-باید حس خوبی باشه
هنوز لبخند تلخش رو روی لبهاش حفظ کرده بود:
-همیشه هم خوب نیست...وقتی شاهد درد کشیدناشون باشی ..همچین خوبم نیست..دیدی
که خیلیاشون با درد روی یونیت می نشستن
باراش ریز دونه های برف شروع شده بود.
خستگی از سر و روش می بارید
لیوان رو بین دو دستم محکم گرفتم:
-ممنون که امروز بودی و نذاشتی که دل اون پسربچه رو بشکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان رو به لبهاش نزدیک کرد:
-همه اش می ترسیدم اتفاقی که اون سری سر بچه های معلول پیش اومد...اینجا هم پیش
بیاد..کلی اضطراب داشتم
یه تای ابروش بالا رفت:
-اما خوب از پسش بر اومدی
سری بالا و پایین کردم:
-به لطف تو آره...کار سختی بود اما تونستم
لیوانش رو پایین اورد و خیره به محتویات درونش یه دفعه سرشو بالا اورد
-کارت تموم شده؟
-آره
-می خوام با یکی آشنات کنم
متعجب ازش پرسیدم:
-اینجا؟
-آره...می دونی بچه های اینجا از نظر روحی خیلی داغونن...برای همین خیلیام هستن که

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارن باهاشون باشن و این ناراحتی و غم رو ازشون دور کنن
لیوان چایش رو روی نیمکتی که در نزدیکش قرار داشت گذاشت و دستشو به سمتم گرفت:
-با من بیا
مردد خیره بهش منم لیوانم رو روی نیمکت گذاشتم و دستمو بلند کرد و توی دستش گذاشتم..
لبخند دندون نماش کش اومد و منو در جهت مخالف ساختمون به سمت دیگه ای کشوند
پر از تعجب لحظه ای برگشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم کسی نبود .
سریع سرمو برگردوندم و به حامی که به رو به روش خیره بود و مستقیم می رفت نگاه کردم
با رد کردن محوطه به یه ساختمون قدیمی رسیدیم..از پله ها بالا رفتیم .
کمی بعد صدای آواز خوندن دختری که به همراه آهنگی که در حال پخش شدن بود به گوشم
رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دختر بشدت آشنا بود
مجددا به دور وبرم نگاهی انداختم و رومو برگردوندم که همون لحظه با استشمام بوی تند رنگ
چینی به بینیم دادم
حامی برگشت و با نگاهی به چهره ی متعجب و گنگم گفت:
-خوشت میاد بیا
هنوز کلامی از دهنم در نیومده بود که با عبور از راهرو به جلوی یه در دو لنگه ای باز رسیدیم
دختر لاغر و تکیده ای که پیرهن بلند چهارخونه ای به تن داشت و دو سر روسریش رو از پشت
سر گره زده بود ...در مقابل دیدم قرار گرفت
هنوز متوجه حضور ما نشده بود و به همراه خواننده در حال آوازخوندن بود
نگاهم در پی قلم موی توی دستش بود که داشت باهاش روی دیوار رو رنگ می کرد و طرحهای
زیبایی می کشید
به همراه حامی قدمی به داخل گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو رها کرد ...نگاهی بهش انداختم ..به سمت وسایل رنگ رفت و با برداشتن قلم مویی که
آغشته به رنگ سبز شده بود به طرف دیوار مقابلش حرکت کرد .
متحیر خیره به هر دوشون سر جام ایستاده بودم که حامی چون همون دختر همراه خواننده
شروع به خوندن کرد و قلم مو رو در جایی که نقاشی ...نیمه مونده بود کشید:

My baby I love

عزیزم دوست دارم

My baby I love your voice

عزیزم صداتو دوس دارم

Oh my baby I love

اوه عزیزم دوست دارم

Oh my le-e-e-lady

اوه خانمم

دختر با شنیدن صدای حامی که توش رگه هایی از خنده بود
روشو برگردوند و سپس متوجه از حضورم نگاهی هم به جانب من انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

البته به اندازه ی من متعجب و شوک زده به نظر نمی اومد و با نیمچه لبخندی که بر لبهاش
نشسته بود با پایین دادن ماسکش رو به حامی گفت:
-الان داری اهنگ مورد علاقه ی منو مسخره می کنی
حامی که دقیقا قصدش همین بود دوباره صداشو مثل خواننده بم کرد و در ادامه مسخره کردن
دختر ادامه داد:
من بی تو سردمه
ت
ِش
میام پی
بدون هیچ دلیلی
منو لمس کن
یهویی، غیرَعمد
یه چیزی بهم بگو
که حالمون عوض شه
هیجان انگیَزن

رمان بازار
romanbazar.ir

چشات
یه جهان وحشیَن
مثل نارنیا
ل کن
ِو
اونا رو توی تاریکی
ولی با دقت بهم نگا کن
تلفظای بانمک حامی یهویی منو و دختر رو به خنده انداخت
اونقدر که خود حامی هم به خنده افتاد و خوندنش رو قطع کرد و دختر با برداشتن یه پیرهن و
پرت کردنش به سمت حامی گفت:
-لااقل این پیرهنو تنت کن
با دهانی نیمه باز یاد این جمله افتادم
این جمله رو یکبار دیگه پشت تلفن شنیده بودم و بعد صدای خنده حامی ..اون لحظه فکر می
کردم حامی باید با کسی باشه و هر فکری راجع بهش کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون از حامی می خواست برای کثیف نشدن لباساش این پیرهنو تن کنه

شرمگین از افکاری که اون روز در مورد حامی داشتنم چشم بسته لبخندی بر لبهام نشست

چطور تونسته بودم ندونسته درموردش قضاوت کنم

کمی بعد هر سه نفر نشسته به دور میز کوچیکی که یه فلاسک چای و چندتا لیوان یکبار مصرف

روش قرار داشت به هم دیگه خیره شده بودیم و حرفی نمی زدیم که دختر گفت:

-این آهنگ مورد علاقه ی همسرم بود ...هر وقت می خواست منو خوشحال کنه اینو برام می

خوند

احساس می کردم باید در مورد کسی حرف بزنه که دیگه وجود نداره:

-فوت کردن؟!

نگاهی به جانب حامی انداخت و خندون گفت:

-طلاقم داد

مات بهش خیره موندم

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه ی بیسکوت رو به طرفم گرفت.متعجب از بی تفاوتیش دست بلند کرد و بیسکویتی
برداشتم:
-تا فهمید سرطان دارم..شعر خوندناشو فراموش کرد و توی یه طلاق توافقی ازم جدا شد
لبخندش کش اومد:
-احتمالا الان دارن این آهنگو برای یه نفر دیگه می خونه
منقلب از جریان زندگیش سکوت پیشه کردم که با بی قیدی گفت:
-خوب مطمئنم حامی این آهنگو برات نمی خونه ..البته از اراداتی که به این آهنگ داره کاملا
مشخصه
حامی شروع به خندیدن کرد و ضمن خم شدن و برداشتن بیسکویتی برای خودش ازش پرسید:
-تا هفته ی دیگه اینجا برای بچه ها آماده میشه ؟
-یکم بیشتر بمونم آره
با همه ی شاد بود و خندیدن های دختر اما غمی بزرگ در پستوی نگاهش دیده میشد که هر

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی رو می تونست تو فکر ببره:

-خیلی تو رنگایی ..داری خیلی به خودت فشار میاری

دختر سری چرخوند و خواست چیزی بگه که یک دفعه در اوج ناباوری متوجه کلاه گیسی که از زیر

رو سری رو سرش گذاشته بودم شدم

کلاه گیس کمی کج شده بود

دختر خندون دستی به کلاه گیس کشید و گفت:

-نشد یه بار آبرو داری کنه

حامی خندن با گذاشتن بیسکویت تو دهنش گفت:

-قبلیه بیشتر بهت می اومد

دختر همونطور که دستاش روی کلاه گیس بود . در حال تنظیم کردنش گفت:

-خیر سرم خواستم لاکچری بازی در بیارم و بگم موهامو رنگ کردم

حامی خندون و به تمسخر برای خندوندن دختر گفت :

-Oh my le-e-e-lady

دختر با ناراحتی ساختگی رو بهم گفت:

-باز مسخرم کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و یه دفعه به همراه حامی بلند زدن زیر خنده.
اونقدر که منم به همراهشون شروع به خندیدن کردم
همون لحظه گوشی حامی زنگ خورد و حامی برای جواب دادن از تو سالن خارج شد نگاهم به
بیرون رفتنش بود که دختر گفت:
-دکترا شش ماه پیش ازم قطع امید کردن و گفتن یه ماه دیگه بیشتر زنده نیستم
ناباورانه رومو به سمتش برگردوندم :
-اما می بینی که بعد از گذشت ۶ماه هنوز می خونم و دارم نفس می کشم
این یعنی که هنوزم میشه با خوندن آهنگ کسی که یه روزی عاشقش بودی زنده موند
ته نگاه پر از غمش رو با لبخندی از بین برد وگفت:
-خیلی از تو تعریف می کنه... ِسری پیش که اینجا بود اصلا دل و دماع انجام هیچ کاری رو
نداشت..اما امروز فقط می خنده و اینا همه از وجود توه
با لبخند چهره امو از نظر گذروند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونم اومدن توی همچین محیطایی و دیدن بچه های سرطانی دل و دماغ زیادی برای...
حرف زدن نمی ذاره
همه ی ما سعی می کنیم این شرایطو کمی بهتر کنیم
یکی مثل من با نقاشی و یاد دادن نقاشی به بچه ها ...یه کسیم مثل همسر تو با درست کردن
دندوناشون... سعی می کنه که لبخند به روی لبهاشون بیاره
اولین باریه که اینجا میای ؟
سری بالا و پایین کردم:
-آره ...
-برای موندن تو اینجا باید روحیه ی خیلی بالا یی داشته باشی
اینجا ممکنه روزی یکی دو نفر بمیرن...از نظر روحی داغون میشی
اگه همین بگو بخندها هم نباشه که هیچی
خوشحال میشم گاهی بیای و به ما سر بزنی ..آدما به دیدن هم دیگه و حرف زدنه که زنده
ان...کاش همه می فهمیدن بزرگترین ثروت توی این دنیا ...سلامتی و تندرستیه..نفس کشیدن و

رمان بازار
romanbazar.ir

در کنار هم بودنه
البته اگه دیگه هم نیای بهت حق می دم ...مردی که منو عاشقانه دوست داشت.. وقتی فهمید
سرطان دارم... چنان رفت که انگاری از اولم وجود نداشته
لبخند تلخی بر لبهام روندم:
-با اینکه با دیدن چهره های بیمار بچه های اینجا...حال آدم دگرگون میشه اما حسی که از اوردن
لبخند به روی لبهای این بچه میاد یه چیز دیگه است
لبخند دلنشینی زد:
-آره..حامی هم فقط برای همین لبخندا میاد
دستشو به سمت بلند کرد:
-رفیقیم رفیق ؟
خیره به چهره ی دختر ریز نقشی که در زیر چهره رنگ و رو رفته اش کلی شیطنت می بارید
دست بلند کردم و دستمو توی دستش گذاشتم:
-رفیقیم رفیق

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال از قبول کردن درخواستش ...با چشمکی همچنان که دستمو رو می فشرد گفت:

-اما تو دیگه آهنگ منو مسخره نکن

به خنده افتادم:

-باشه

خندون مجددا دستمو بیشتر فشرد :

-حق داره دوست داشته باشه

***

به قلم:

******

چند روزی میشد که خونه ی خودمون نرفته بودیم و پیش پدرش مونده بودیم

گاهی علت رفتارهای حامی رو نمی فهمیدیم... اینکه تا چه حد می تونست وابسته ی پدرش

باشه و بخواد که پیشش بمونه و یا اینکه مدتی ترجیح می داد ازش دور باشه و دورا دور ازش

خبری بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجون قهوه به دست در آستانه در اتاق ایستادم و بهش که روی صندلی راک کلاسیکش تاب
می خورد و از پنجره به بیرون خیره شده بودم چشم دوختم
نگاهم رو به پایین تر و به کتابی که بسته شده روی پاهاش قرار داشت حرکت دادم
تا چند دقیقه پیش صدای حرف زدنش رو که داشت با کسی تلفنی حرف می زد رو می شنیدم و
فکر می کردم که باید یکی از دوستانش باشه اما به یکباره سکوت کرده بود و خونه در سکوت
سردی فرو رفته بود
به آرومی وارد اتاق شدم و با بستن در به سمت میز رفتم
با گذاشتن فنجون قهوه بر روی میز با یه بیت شعر سرحرف رو باز کردم:
-سر رشته ی شادیست خیال خوش تو
با شنیدن صدام به کندی سرشو به جانبم چرخوند
ته نگاهش غم عمیقی جا خوش کرده بود...از اون غمای که فریاد می زد باید اتفاق ناخوشایندی

رمان بازار
romanbazar.ir

افتاده باشه
با چهره ای به ظاهر اخمالود کاملا به سمتش برگشتم و تکیه داده به میز در حالی که دست به
سینه می شدم گفتم:
-این چهره ی بی حال وناراحت ..واقعا برای دکتر حامی خرسند خودمونه؟
کنج لبش به تلخندی بالا رفت ..می شناختمش یه چیزی داشت عذابش می داد
نفسش رو به آرومی بیرون فرستاد و دستش رو برای فراخوندن من به سمت خودش به طرفم
بلند کرد
زل زده به نگاه آرومش تکیه امو از میز جدا کردم و با ذهنی به مراتب درگیرتر از قبل به سمتش
گام برداشتم
همین که بهش رسیدم خیره در نگاه خندونم... دستشو به دستم رسوند و ضمن برداشتن کتاب

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی پاهش با دست دیگه اش منو دعوت به نشستن بر روی پاهاش کرد
همونطور که دستم توی دستش بود با شیطت و لبخندی که بر روی لبهام جا خوش کرده بود با
نشستن بر روی پاش هر دو دستم رو به دور گردنش حلقه کردم و خیره تو چشماش که سعی
می کرد با حفظ ظاهر و زدن لبخند ..رنگ غم رو از دیدگانش دور کنه گفتم:
-چی شده؟
سرشو کمی عقب کشید تا با دید بهتری بهم خیره بشه:
-به چی فکر می کنی که این همه تو فکری ؟نکنه دیگه می خوای به من فکر نکنی ؟!
فهمیده بود دارم سر به سرش می ذارم بدین منظور دستشو بالا اورم و با کنار زدن دسته ای از
موهام که کمی جلوی دیدم رو گرفته بود گفت:
-در سرم نیست به جز حال و هوای تو و عشق

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق لذت خودمو بیشتر بهش نزدیک تر کردم بوی ادکلنش مشامم رو پر کرده بود :

-تا چند دقیقه پیش که خیلی خوب بودی !!

فقط بهم خیره موند:

-به خاطر تلفنی که بهت شده است؟!

موهام رو رها کرد و با سر انگشتاش گونه و لبم رو لمس و نوازش کرد

خیره بهش با نگرانی صداش زدم:

-حامی

به کندی دستش رو از لبهام جدا کرد اما از خیره شدن تو چشمام دست نکشید

با تردید ازش پرسیدم:

-خوبی ؟

فقط بهم خیره موندو با مکث نسبتا طولانی جواب داد:

-نمی دونم...یعنی راستش ...نه اصلا خوب نیستم ..هر وقت که یکیشون می ره..حالم بد

میشه..احساس می کنم راه نفس کشیدنم بند اومده ...

دمی گرفت و دردمندانه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عذاب آوره که هیچ کاری نمی توم براشون بکنم... برای کسانی که چند ساله می
شناسمشون نمی تونم کاری بکنم
با بغض و حسرت لبخندش رو کش اورد:
-شاید حق با پدرم بود ..باید یه پزشک متخصص می شدم تا یه دندون پزشک بی خاصیت که فقط
می شینه و مرگ اطرافیانشو تماشو می کنه
تو این چند وقت خوب فهمیده بودم که حامی وابستگی عجیبی به اون مرکز و بچه هاش
داره...بچه های مریضی که خوب شدن هر کدومشون هم به همین راحتی ها نبود.
-می شناختیش؟
-دکترا خیلی وقت بود که ازش قطع امید کرده بودن...نمی دونم اگه پدر و مادرش بفهمن چه
حالی بهشون دست می ده
با اینکه سنی نداشت اما همیشه خیلی راحت درباره مردن حرف می زد

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه می گفت..دیر یا زود بلاخره میمیرم..این اصلا برام مهم نیست..اما اینکه بعد مردنم
اطرافیانم عذاب بکشن خیلی برام سخته
همیشه سعی می کردم بهش امید بدم..اما خودمم خوب می دونستم همه ی این امید دادنا
الکیه...
پوزخندی به خودش زد:
-خودشم به امید دادنام می خندید و مسخره ام می کرد.
حال خوبی نداشت...از این رو سعی کردم کمی بهش دلداری بدم:
-تو مقصر نیستی... نباید انقدر احساس گناه و عذاب داشته باشی
نگاهش بهم بود.
-ولی عذاب می کشم..در تمام این سالها فقط عذاب کشیدم
یادته اون روزی که تو کلینیک حالت خیلی بد بود... درباره ی فرشته ها باهات حرف زدم؟
با مکث کوتاهی ادامه داد و گفت:
-گفتم یکی از دوستام اونا رو برام تعریف کرده
خیلی کوتاه براش سری بالا و پایین کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره یادمه
به واسطه ی زبونش لبی تر کرد:
-اون کسی بود که تو یکی از همین بیمارستانا و مراکز باهاش آشنا شدم
یه مهندس همه چی تموم که سرطان داشت.
با اینکه بیماری داشت هر وقت که می دیدمش کلی انرژی ازش می گرفتم
خیلی با بیماریش جنگید...اما آخرم نتونست و ...
با حسرت نفسش رو بیرون فرستاد.
-عجیب بود اما همیشه می خندید..درد داشت می خندید...همسرش رهاش کرده بود بازم
میخندید...تمام زندگیشو باخت... بازم خندید...همش ازش می پرسیدم مرد حسابی به چی می
خندی؟..!.چی تو رو انقدر سرپا نگه داشته ؟!اما هیچی نمی گفت و بهم می خندید
یه هفته قبل مردنش ازم یه خواهشی کرد ..خواهشی که دلیل تمام خنده هاش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

درخواست سختی بود اما به خاطر دوستیمون نتونستم بهش نه بگم..درخواستی که به خاطر
اینکه من تنها امیدش بودم نتونستم بهش جواب رد بدم
درخواستی که داره پیرم می کنه
الانم دلم می خواد گریه کنم اما نمی تونم
با بغض بهش خیره شده بودم
لبخندی زد
دستام به سان چند دقیقه قبل دیگه دور گردنش محکم حلقه نشده بودن و هر کدومشون به
آرومی بر روی شونه های حامی قراه گرفته بودن:
-چه درخواستی ؟
لبخندش کش اومد:
-حرف زدن درباره این چیزا...جز اینکه تورو ناراحت کنه هیچ چیز دیگه ای نداره
-اما تو ناراحتی ..ناراحتی تو ناراحتم می کنه
-ناراحتیم زود تموم میشه..من دیگه عادت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

غمگین از حرفش... نگاهم رو به سمت کتابی که به خاطر نشستنم ..از روی پاهاش برداشته
بود و لبه ی قفسه ی کتابخونه اش گذاشته بودم ُسر دادم و گفتم:
-یه بار این کتابو از تو دستم گرفتی و به جاش یه کتاب دیگه که نو بود بهم دادی
تا سرمو برگردوندم نگاهم در نگاهش که با دقت بهم خیره شده بود گره خورد :
-کشف کردن تو خیلی داره برام سخت میشه حامی..همه اش به این فکر می کنم اگه رمز اون
کلماتی که تو کتاب مشخص کردی رو در بیارم ...اون وقتکه همه چی رو در مورد تو فهمیدم
یه تای ابروش رو بالا داد:
-تو دختر باهوشی هستی
شونه ای بالا دادم:
- توام آدم خیلی سر سختی هستی ..باید به زور از زیر زبونت حرف کشید

رمان بازار
romanbazar.ir

به زور لبخندی بر لبهاش روند و باکشیدن انگشت شستش بر زیر لب پایینم خیره تو چشمام

گفت:

-خانم کنجکاو دیگه چیا می خوای بدونی ؟

-من فقط می خوام ناراحت نباشی..می دونی..با از دست دادنای آدمای مهم زندگیم به این

نتیجه رسیدم...این زندگی خیلی کوتاه تر از اون چیزیه که بخوام هر لحظه اشو تو غم و اندوه

بگذرونم

وقتی می بینم چقدر می تونستم با پدرم بگم و بخندم ونکردم فقط افسوس می خورم

افسوسی که دیگه فایده ای نداره

یا مثلا افسوس این رو بخورم که کاش مادرم یکم حس مادری داشت ..شاید اونوقت این دنیا انقدر

در نظرم سنگ دل و بی رحم جلوه نمی کرد

یا اینکه برادر بزرگترم می تونست کلی حمایت گرم باشه تا یه بار سنگین بر روی دوشم

رمان بازار
romanbazar.ir

این حسرتا جمع میشن و میشن یه غده سرطانی ..
غده ای که مجبورت می کنه که برگردی به گذشته ی تاریکت و سعی کنی که این غده رو با یه
خاطر خوب فراموش کنی
یه خاطر از بچگیات که به یادتت بیاره اون موقع ها ..همه چی خوب بود و کاش قدر اون لحظه ها
رو بیشتر می دونستی.
چرا که دیگه هیچ کدوم اون لحظه ها دیگه قرار نیست تکرار بشن
نگاهم توی صورتش چرخی خورد:
-نمی خوام توام بشی یه غده که بعدها فقط بگم کاش بیشتر بود ..کاش بیشتر دوستش داشتم
..کاش فقط باهاش می خندیدم..نمی خوام توام به یکی از این کاش هایی که فقط برام حسرت
میارن تبدیل بشی
دستام رو بالاتر اوردم و در دو طرف صورتش قرار دادم
حامی خیلی وقت بود که دستاشو پایین اورده بودو از دو طرف پهلوهام رو گرفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه وقتایی آدم باید شیطون بشه و بزنه به سیم آخر
طرح زیبای لبخندی برروی لبهاش خودنمایی کرد:
-بعضی وقتها که دل آدم میگیره....فقط یه چیز لازم داره!
لحظه ای سکوت کردم و با تامل ادامه دادم:
-یه صدای آروم...نه واسه اینکه باهات حرف بزنه ها ... نه...فقط واسه اینکه بگه که اونم
هست....که یادت بیاره شادی تو فقط واسه خودت نیست
واسه اونم هست..واسه اونم هست که باید شاد باشی
برای همینم هست که الان دلم می خواد فقط بخندی ...شیطون بشی و بزنی به سیم آخر
توام مثل من غم و تلخی دیدی...مثل من خیلی چیزا رو از دست دادی...اما هر دو به این باور
رسیدیم که می تونیم برای کسی که دوسش داریم شاد باشیم..شاد باشیم و شاد بمونیم
انگشتاش به آرومی به پهلوهام فشار وارد می کردن و من هم با لبخند بهش خیره مونده بودم:
-فکر می کنم اگه بزنم به سیم آخر همچین خوبم نباشه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالی که صدام از شدت خنده به لرز افتاده بود به شوخی و خنده گفتم:

-با اینکه می دونم دارم چه بلایی سر خودم می یارم ...اما به خندیدن تو و خودم کلی می ارزه

-آهان... پس تو فکر می کنی که من یه آدم

به میون حرفش اومدم:

-آره دقیقا تو یه آدم زورگو و مغرور و خودخواهی که فقط به خودش فکر می کنه

-انتظار نداری که با این حرفات این آدم زورگو و خودخواه و مغرور بهت رحم کنه؟!

-نه اصلا ...فقط انتظار کمی ملاطفت دارم

از شدت خنده سرشو رو عقب کشید ... خندون سرم رو بر روی شونه اش گذاشتم

دستاش به آرومی کمر و پهلوهام رو نواز شم می کرد و من مست از بودن در آغوشی که به

خاطر من قصد کرده بود بخنده بوسه ای بر گردنش زدم و حلقه ی دستام رو به دور گردنش محکم

رمان بازار
romanbazar.ir

تر کردم :
- یه وقتایی تو این زندگی ... تو بالا و پایین هاش ... تو سرد و گرمی هاش .. توی کار خدا می
مونی !
با شنیدن صداش ..گوشام تیزتر شدن:
-هرچی با خودت میای دو دوتا چهارتا میکنی بازم به بن بست میرسی ...نمی دونی چی شد که
اینجوری شد
یه وقتایی هجوم افکار اینقدر روت فشار میارن که صدای له شدن ذهنتو ... فکرتو ... جسمتو
خیلی راحت میتونی بشنوی
یه وقتایی یه حرف اونقدر تو رو بهم می ریزه که دیگه نمی تونی ادامه بدی
یه وقتایی هیچ چیزی نیست که بخوی تغییرش بدی
یه وقتایی واقعا می مونی که باید چیکار کنی
آغوشش تنگ تر شد و بوسه ای بر گونه ام نشوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان تو همون یه وقتا گیرم گیسو ...تو همون یه وقتایی که راه دررو نداره

قفسه ی سینه اش به آرومی بالا و پایین شد و آرامش خاصی بهم داد دستاش بالا تر اومد و سرم رو از روی شونه اش جدا کرد و مستقیم تو چشمام زل زد:

-تو تمام این یه وقتا همیشه دوست داشتم تنها باشم تا حسابی باخودم فکر کنم... با خودم

خلوت کنم ..بقدری که پدرم رو همیشه کلافه می کردم

اما الان فقط دوست دارم تو باشی ...چون به بودنت .. احتیاج دارم

به خنده هات..به صدات..احتیاج دارم ..

می خوام که همیشه باشی

محو نگاه آرامش بخش و لبهایی که تکون می خوردن و باهام حرف می زدن سکوت کردم

..سکوتی که به موجبش حامی هم سکوت پیشه کرد وعاشقانه بهم خیره شد:

-فکر کنم اگه موهاتو مدل پسرونه بزنی خیلی بهت بیاد ..از تغییرای یهویی خیلی خوشم میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

از تغییر فضا و حرفی که زده بود..یهو زدم زیر خنده و سرم رو به عقب روندم
خیره در نگاه خندونم محکم تر منو به خودش فشرد:
-عزیزم
نگاهمو بهش دوختم:
-سعی کن که همیشه همینطوری بخندی..همیشه همین طور خوب بمونی
سرم رو به خودش نزدیکتر کرد ...پیشونیش رو به روی پیشونیم گذاشت و چشماش رو بست:
-من همیشه تو رو همین طوری که هستی دوست دارم.
فرو رفته در خلسه ای شیرین با چشمهایی بسته به این فکر می کردم که هر آدمی می تونه
در انتهای هر سفر به ابتدای راه فکر کنه..به اینکه آیا میشد این مسیر و سفر رو بهتر شروع کرد .
به اینکه ممکن بود به این لحظه و به این نقطه ای که انتظارش رو نداشت هرگز نرسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون پیشونیش رو از روی پیشونیم برداشت و چشم دوخته در نگاه پر از تاب و تبم به شیطنت
گفت:
-شاید باورت نشه!!
متعجب ازش پرسیدم:
-چیو؟!
همونطور خندون جواب داد:
-اینکه میشه بعضی از شبا نخوابید و تا خود صبح اذیتت کرد
خندون از اینکه داشتم به چی فکر می کردم و به چه جوابی رسیده بودم گفتم:
-فکر می کردم می خوای از زبون شازده کوچولو حرف بزنی و بهم بگی که می خوای تا خود صبح
به خود من فکر کنی
کمی بلند تر از قبل خندید و با نگاهی از گوشه ی چشم به در بسته ی اتاق گفت:
-لحظه لحظه ی زندگی رو عشق کن..فقط فکر نکن ..از مسیر زندگیت لذت ببره..این لحظات دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

تکرار نمی شن
با بوسه ای بر گونه ام دوباره آغوشش رو تنگ تر کرد
کمی بعد با فاصله ی کمی که ازم گرفت دستاشو به سمت پایین و تیشرتم هدایت کرد و با
گرفتن لبه ی انتهایی تیشرت خیره شده در چشمام گفت:
-بیا بزنیم به سیم آخر...آخرش یا غمه یا خنده..اما الانو که می تونیم بخندیم
گر گرفته به آرومی دستامو از شونه هاش جدا کردم و بهش که قصد در اوردن تیشرتم رو داشت
کمک کردم
با طمانینه و خیره بهم بدون اینکه لحظه ای ازم نگاه بگیره تیشرت رو در اورد
با افتادن تیشرت از توی دستش بر روی زمین.. همونطور خیره شده در نگاه بی قرارم گفت:
-حالا تو ..حالا نوبته توه
لحظه ای تو چشماش خیره موندم...شیطنت کلامش رو دوست داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

در هر کاری هر قدمی که بر می داشت سعی می کرد منو هم وادار به برداشتن یه قدم به جانب
خودش بکنه
دستام رو به سمت یقه ی پیرهنش اش حرکت دادم .
با نشستن انگشتام به روی اولین دگمه از پیرهنش ...همونطور خیره شده در نگاهش شروع به
باز کردنش کردم:
-دوتایی باید زد به سیم آخر ..تنهایی که لطفی نداره خانم دکتر
ناگهان با رسیدن به آخرین دگمه بی معطلی و بدون اینکه مجالی بهم داده باشه با حلقه کردن
دستاش به دور کمرم و در آغوش گرفتنم از روی صندلی بلند شد
به محض برخاستنش از ترس نیفتادن پاهام به سرعت به دور کمر و دستام به دور گردنش حلقه
شدن و هر دو بی وقفه با گذاشتن لبهامون بر روی لب های دیگری با ولع شروع به بوسیدن هم
دیگه کردیم
وقتی خم شد تازه متوجه تختی که می خواست منو روش بذاره شدم..

رمان بازار
romanbazar.ir

با قرار گرفتن بر روی تخت در حین بوسیدن ...دستاشو از دور بدنم رها کرد اما من بیشتر
گردنشون چسبیدم و به بوسیدن هام شدت بیشتری دادم
با کمک زانوش که لبه ی تخت گذاشته بود سنگینی تنشو از روی بدنم برداشت و با بی قراری
پیرهنی که دگمه هاش.. توسط من باز شده بودن رو از تنش بی تابانه در اورد و به سمتی پرت
کرد
با خلاصی از پیرهنی که دیگه تو تنش نبود خودشو بالاتر کشید و دوباره بدنشو مماس تنم کرد و
منو محکم تر در آغوش گرفت
هیچ کدوممون قصد رها کردن همدیگری رو نداشتیم
هر چه که بیشتر می گذشت هر دو عطش بیشتری برای باهم بودن رو در خودمون حس می
کردیم
یک دستش به دور بدنم تنیده شده بود و با دست دیگه اش گردن و سرم رو محکم گرفته بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی ذاشت که برای اندک زمانی لبهام از لبهاش دور بمونه
بعد از چند بار غلت زدن و جا به جا شدنمون روی تختی که حسابی بهم ریخته شده بود با قرار
گرفتن بر روی بدنم با جدا کردن لبهاش از روی لبهام و تازه کردن نفسش
دست به زیر بدنم برد و با باز کردن گیره لباس زیرم خیره تو نگاه تبدارم گفت:
-خیلی حس خوبیه که یه نفر تمام و کمال مال تو باشه..بتونی از ذره ذره وجودش لذت ببری و
بدونی که اونم دلش می خواد با تو باشه..با همه ی وجودش
با احساس باز شدن گره لباس زیرم ... در حالی که فقط نفس نفس می زدم نگاهم رو تو نگاه
بی قرارش حرکت دادم
زبونم بند اومده بود:
-آره الان فقط دوست دارم نگات کنم..لازم نیست چیزی بگی گیسو
فاصله ای بینمون باقی نمونده بود و تنها هرم گرم نفسهاش بود که نوازشگرانه صورتم رو به بازی

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفته بود
دستش به آرومی بر روی لباس زیرم که به تنهایی ما بین بدن هامون باقی مونده بود قرار گرفت
و خیره تو چشمام به پایین کشیدش
چشمام از شدت هیجانی که وجودمو فرا گرفته بود بسته شدن و با لبهایی لرزون آه کشیدم
خودشو باز بالاتر کشید و بوسه ی کوتاه و داغی بر روی شونه ی برهنه ام نشوند
داشتم از شدت لذت دیونه می شدم از اینکه انگشتاش به نرمی و حالت وسوسه کننده ای در
جای جای بدنم به گردنش در اومده بودن
من غرق لذت بودم و چشمامو بسته بودم وحامی بدون لحظه ای درنگ فقط به من خیره شده
بود که به ناگه با شنیدن صدای بم و گیراش گوشام تیز شدن:
-جان را به تمنّای لبش بردم و نگرفت
خیره بهم بی حرکت موند ...چشمام بی اراده از هم باز شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز بهم خیره بود و منتظر نگاهم می کرد که برای گذر از این لحظه و رسیدن هر چه سریعتر به
خواسته ی دلم به آرومی لبهامو تکون دادم و گفتم:
-گفتم بستان بوسه بده، گفت گران شد
لبخند قشنگی زینت بخش نگاه و لبهاش شد:
-یک عمر به سودای لبش سوختم و آه
نفس کم اورده بودم ...فهمیده بود که خیلی از قسمتای اون کتاب رو خونده بودم و خوب می
دونست چقدر تونسته بودم توش رو کنکاش کنم..شاید داشت برای اون چیزی که تو ذهنش بود
امتحانم می کرد که به آهستگی لب زدم و به جون کندی گفتم:
-روزی که لب آورد ببوسم رمضان شد
خندید و با همون نگاه پر از تمنا تکرارکرد:
-رمضان شد
با حرکت مجدد دستاش و بوسه های پر حراراتی که بر جای جای بدنم می زد طاقت از کف داده

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره چشمام بسته شدن و حتی لحظه ای به این فکر نکردم چه هدفی و منظوری می تونه
پشت این شعری که در کتاب نوشته شده بود باشه
حتی نفهمیدم منظور حامی با یاد آوری شعری که مطمئن بود من خونده بودمش چیه؟؟!!

***

به قلم:

***

فرمون رو به آرومی چرخوندم و ماشین رو تو جای همیشگیش پارک کردم
با نگاهی به اطراف خم شدم و با برداشتن وسایل از روی صندلی از ماشین پیاده شدم
امروز حامی کمی دیرتر به کلینیک می اومد و از این رو خودم به تنهایی اومده بودم
هوا سرد بود و فقط دلم می خواست سریعتر وارد ساختمون اصلی بشم
بند کیفم رو روی دوشم انداختم و به پاهام سرعت بیشتری دادم که تو یه لحظه با شنیدن صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی که کمی دورتر از من و نزدیک به ماشینش ایستاده بود هول شده سر جام ایستادم

-تنهایی خانم دکتر؟؟!!

آب دهانم رو به سختی بلعیدم و با چرخیدن به سمتش قدمی به عقب رفتم

خیره بهم با گذاشتن سیگاری ما بین لبهاش،فندکشو در اورد و با روشن کردنش با پک عمیقی

دودش رو به بیرون فرستاد

دست خودم نبود نمی دونم چرا هر وقت که تنها می دیدمش به ترس می افتادم

با تفریح و لذت بهم خیره شده بود که دوباره سیگارو بین لبهاش قرار داد و پک دیگه ای بهش زد:

-قدیما تو سلام دادن پیش قدم می شدی خانم دکتر ؟!

صدام در نمی اومد و اونم حین سیگار کشیدنش فقط بهم زل زده بود ...با استرس نگاهم رو به

دور و اطراف چرخوندم تا که شاید کسی رو ببینم:

-چرا انقدر ترسیدی؟!...رنگ به روت نمونده

رمان بازار
romanbazar.ir

ازحرکتم خنده اش گرفت:

-این ترسو منم خیلی وقته که حس می کنم ...از وقتی که همسر عزیزت به زندگیم گند زد

البته اگر بخوایم خیلی دقیق تر بشیم باید بگم از بچگی همیشه وجود مزخرف و نحسش باعث

ترس و نگرانیم بوده...

هرجایی که حضور داشت محال بود که به چشم بیام ..محال بود کسی بهم توجه کنه

تمام زندگیم تحت تاثیر کار و کرداراش بود

با آرامش سیگارش رو بالا اورد و پک دیگه ای رو خیره به چشمام زد و ادامه داد:

-هر کاری که می کرد سرکوفتش رو به من می زدن..می دونی از اینکه دندونپزشک باشم حالم

بهم می خوره

فقط برای اینکه به همه نشون بدم هیچی ازش کم ندارم، اومدم تو این رشته

پوزخند صدا دارش تو گوشم پیچید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما هیچ فایده ای نداشت...چرا که هر کاری که می کردم اون چند قدم جلوتر از من بود

سرشو با تاسف تکون داد:

-هیچ وقت نتونستم بهتر از اون باشم.

نگاهی به سرتا پام انداخت :

-به نظر می رسه که خیلی خاطرتو می خواد ...اونقدری که شنیدم جلوی خانواده ی پدریش هم

در اومده و زبون همه اشونو بسته

پوزخندش بیشتر رنگ گرفت:

-راستش رو بخوای خودمم نمی دونم چرا اینجا وایستادم و دارم این حرفا رو بهت می زنم

همونطور خیره بهم لب پایینیشو به دندون گرفت:

-تو باید یکی از نقطه ضعفای حامی باشی.

از چیزایی که تو سرش می گذشت واهمه داشتم:

-الان باید دلشوره گرفته باشی ...

پوزخندی نثارم کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

- حتما هم منتظری از یه جایی سر و کله ی حامی پیدا بشه و بیاد کمکت

سرخوش باز سیگار رو بین لبهاش گذاشت

چرا فکر می کردم که دیگه باهام کاری نداره و دیگه سر راهم قرار نمی گیره:

-راستی انگاری .. چند وقت پیش ...برای پول نزول کردن پیش همسر خانم دکتر رفته

بودی..درسته ؟!

حامی ازش خبر داره یا مثل خیلی از چیزای دیگه ای که ازش پنهونش کردی..بی خبره ؟

اونقدر بهم ریخته و عصبی به نظر می رسید که بفهمم زده به سیم آخر:

-می دونی زورم میاد زندگی من به گوه کشیده بشه اما شما دوتا خوش و خرم برای خودتون

زندگی کنید.

همه ی رفتارها و واکنش هامو زیر نظر گرفته بود و لحظه ای ازم نگاه نمی گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبل از اینکه بیام اینجا یه سر به همون یارو زدم و ازش خواستم تو این زمینه کمی کمکم کنه و
باهام راه بیاد
اما خوب ...نمی دونم چرا آدم شده بود و اصلا به روی مبارک خودشم نمی اورد که کسی مثل تو
رو می شناسه
درباره ی همایون، همسر الناز حرف می زد :
-خوب که فکر می کنم می بینم برای شروع همین که بذر شک و بدبینی رو تو دل حامی بندازم
کافی باشه
اینکه واقعا ندونه تو توی گذشته ات چیکارا کردی
یادته که چطور کاری کردم که اون پیاما و تماس تلفنی ها گردنت تو بیفته و همه فکر کنن که
تویی که مزاحم من میشی
درست کردن چندتا سفته که از قضا امضاهایی مشابه به امضاهای خودتو رو داره که دیگه نباید
کار چندان سختی باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

نظرت چیه ؟هوم؟خودم به شخصه که فکر می کنم ایده ی فوق العاده ای باشه

با لذت به چهره ی هراسونم چشم دوخت:

-خیلی راحت ...همین سفته های دروغی ...یه مدت زندگی تو و حامی رو خراب می

کنه...حامی رو باید از درون خرد کرد

با تاسف سری براش تکون دادم:

-خیلی برات متاسفم

اگر کمی ..فقط کمی حامی رو می شناختی

می دونستی کسی نیست که به حرفای آدمی مثل تو که هر بار ثابت کرده چقدر می تونه

پست و کثیف باشه توجهی کنه و با شک و تردید زندگیشو پیش ببره

اصلا برای آدمی مثل تو ارزش قائل نیست که بخواد به حرفای صد من یه غاز و دروغیت گوش بده

با حرص لب پایینش رو به دندون گرفت :

-نه خوبه..نه به اون روزایی که جرات نگاه کردن به منو نداشتی نه به الان که بالا منبر می ری و

رمان بازار
romanbazar.ir

افاضه فضل می کنی
-مشکل تو و امثال تو همین خود بزرگ بینیتونه ...که فکر می کنید برای خودتون کسی هستید
پوزخند زد:
-زندگی با حامی خوب به زبونت اورده خانم دکتر ....اوه ببخشید... خانم دکتر پیزوری
قدمی به سمتم برداشت که با ترس قدم دیگه ای عقب رفتم و همون لحظه نگاهم به نگاه مهری
که بالای پله ها ایستاده بود و به ما نگاه می کرد افتاد و دوباره به رحمانی خیره شدم
نگرانیم از دیدن مهری دوچندان شد اما سعی کردم به روی خودم نیارم:
-از جلوی راهم برو کنار
خنده اش گرفت:
- اگه نرم؟ ..اصلا گیرم الان رفتم کنار ..بعدشو می خوای چیکار کنی ؟چطور می خوای جلومو
بگیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتر حواستون رو جمع کنید و ببینید که کجا هستیم آقای دکتر!!
با تمسخر نگاهی به دور و اطرافمون انداخت :
-کجاییم مثلا؟!
باز قدم دیگه ای بهم نزدیک شد ..می دونستم اونقدر احمق نیست که در این محیط بخواد بلایی
سرم بیاره اما بازم از این حرکاتش می ترسیدم
که همون لحظه هر دو با شنیدن صدای دکتر موعدی که بالای پله ها به تنهایی ایستاده بود و
رحمانی رو مخاطب خودش قرار داده بود سر برگردوندیم و بهش خیره موندیم
فاصله امون به اندازه ای بود که موعدی متوجه ی حرفای رحمانی نشه
رحمانی دستی براش بلند کرد و به آرومی بهم گفت:
-لذت ببر از این زندگی کوتاه و منتظر یه بمب بزرگ باش
حامی زندگیمو به گند کشید، منم زندگیشو به گند می کشم
همونطور که با آبروم پیش پدرم بازی کرد با آبروش بازی می کنم
لذت ببر خانم دکتر ..بشین و فعلا از این لحظه ها لذت ببر

رمان بازار
romanbazar.ir

با اندک تاملی نگاهی به جانبم انداخت و سپس با لبخند چندش آوری رو گرفته ازم به سمت دکتر
موعدی راه افتاد و با سرخوشی رو بهش بلند گفت:
-سلام دکتر
خیره بهش آب دهانم رو بلعیدم و تازه متوجه مهری که چندین قدم عقب تر از موعدی به نظاره ما
ایستاده بود شدم
همون لحظه گوشیم به صدا در اومد و نگاه ازشون گرفتم
اما با دیدن شماره ناشناسی که مرتب بهم زنگ می زد بی توجه بهش به سمت کلینیک راه
افتادم و این در صورتی بود که دیگه خبری از اون سه نفر نبود
به خوبی متوجه شده بودم که مهری متوجه از شرایط پیش اومده همسرش رو به کمکم
فرستاده
و همین امر بهم یادآور میشد که مهری هم به اندازه من از رحمانی و کارهایی که می خوا بکنه
ترسیده

رمان بازار
romanbazar.ir

***

در تمام مدت سنگینی نگاه رحمانی رو روی خودم حس می کردم
و نگران از حرفایی بودم که می خواست عملیشون کنه
هرچند من گناهی مرتکب نشده بودم اما از اینکه می خواست دردسری درست کنه که حامی رو
به واسطه اش مورد اذیت و آزار قرار بده، بر اضطراب و نگرانیم دامن می زد
از شروع به کارم دو ساعتی می گذشت و حضور بچه های ترم پایین امروز رو به شلوغ ترین روز
مبدل کرده بود
دل تو دلم نبود و همه اش فکر می کردم که شاید اتفاقی برای حامی افتاده باشه
که بلاخره در شیشه ای باز شد و حامی به همراه دکتر صدیقی وارد شدن
همونطور که هر دو مشغول گپ و گفت بودن به سلام چندتا از بچه ها جواب دادن و راهشون رو
به سمت ابتدای سالن ادامه دادن

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگرانی ساکشن رو سرجاش گذاشتم و ماسکمو پایین دادم و از گوشه ی چشم بدون اینکه
رحمانی متوجه باشه نگاهی به جانبش انداختم
همه ی حواسش در پی حامی بود که با لبهای خندون در حال حرف زدن بادکتر صدیقی بود
از این نگاه پر کینه می ترسیدم از این نگاهی که می تونست کلی کینه و نفرت رو به همراه
خودش داشته باشه بشدت هراسون بودم و دل تو دلم نبود
هر از گاهی نگاهم بین دوتاشون به چرخش در می اومد و دوباره نگاهم به حامی ختم می شد
حامی فارغ از دغدغه های فکریم سعی می کرد بخنده و خوب باشه کار مراجعه کننده ام تموم شده بود
همونطور نشسته با صندلی خودمو عقب کشیدم و خواستم بلند شم که همون لحظه دو نفری از
بچه های ترم پایینی برای پرسیدن سوال هایی مقابلم قرار گرفتن و دیدم رو کور کردن

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور به پاسخگویی بودم. به ناچار نگاه گرفته از حامی به سوالاشون که گاها بی معنا و حوصله
سر بر بود پاسخ دادم
در گیر جواب دادن ها و توضیح هایی که کمی ذهنم رو از رحمانی دور کرده بود بودم که مهری
بالا سرم قرار گرفت
متوجه از سنگینی نگاهش بحث رو زودتر جمع و جور کردم و ازشون خواستم که اگر سوال دیگه
ای دارن از سایر همکارانم بپرسن
با رفتنشون خودم رو مشغول وسایل روی میز کردم که به آرومی حرکت کرد و رو در روم قرار گرفت
ناراحت از حضور بی موقعش همونطور که فایل ها رو جابه جا می کردم بدون نگاه کردن بهش
گفتم:
-ممنون برای صبح
نامحسوس سری برام تکون داد و گفت:
-فکر کنم قصد داره یه کارایی بکنه-

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرکت نگاهم رو به سمتش بالا اوردم
زبونش رو به روی لب پایینیش کشید و با نگرانی که تو صداش کاملا مشهود بود ادامه داد:
-راستش دیروز پیش منم اومده بود و مدام ازم می پرسید که تو از همسر الناز پولی گرفتی یا نه
وقتی از من چیزی دستگیرش نشد رفته سراغ همسر الناز
متعجب ازش پرسیدم:
-همسر الناز؟؟!!
سری بالا پایین کرد:
-از من نشنیده بگیر ..رحمانی حسابی تو بدهی افتاده...نمی دونم چی تو سرش می گذره
..ولی خیلی مراقب خودت باش ..داره به هر ریسمونی چنگ می ندازه امروزم حس کردم حضورش داره اذیتت می کنه برای همین از همسرم خواستم بیاد و صداش
کنه
بهش خیره بودم که لحظه ای سکوت کرد و سپس با کلی من من و کلنجار رفتن با خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-می گم که گیسو ... حالا که سفته یا چکی که به

به میون حرفش رفتم:

-ممنون که به فکر می .

از جوابم شوکه شده سرشو کمی عقب کشید و خواست حرفی بزنه:

-من فقط برای جبران

-مهری من و تو فقط می تونیم یه همکار باقی بمونیم ...کینه ای نسبت بهت ندارم.. ازتم متنفر

نیستم

اما نمی تونم به عنوان یه دوست در کنار خودم ببینمت ..هرچقدرم که بخوای نگرانم باشی

ناباورانه نگاهش رو به چشمام دوخت:

-اعتماد کردن به آدما دیگه برام سخت شده ...سخته که بخوام به همین راحتی حرفاشونو باور

کنم

از حرفم زبونش بند اومده بود و نمی دونست که چی باید بگه که به ناچار سرشو به آرومی

رمان بازار
romanbazar.ir

تکونی داد و ناراحت از گذشته ای که خودش مسببش شده بوده و برامون رقم زده بود با فرو بردن
دستاش توی جیبهای روپوشش به سمت دیگه ای رفت.
عصبی دستکشامو در اوردم که همون لحظه نگاهم به نگاه حامی که گوشی به دست داشت با
کسی حرف می زد و به من خیره شده بود افتاد
لحظه ای در نگاه هم دیگری خیره موندیم که کلافه از شرایط پیش اومده دستکشا رو توی سطل
انداختم و از روی صندلی بلند شدم
خیلی خوب می دونستم رحمانی با توجه به شرایطی که مهری درباره اش گفته بود آدمی
نیست که بخواد این بازی رو زیادی کش بیاره ..چرا که اینبار خودش بدجور گرفتار خرابکاری هاش
شده بود
با نگاهی به ساعت که نزدیک شدن به ظهر رو نشون می داد از کلینیک بیرون زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

مراجعه کننده ای نداشتم..دلم هوای آزاد می خواست ..با دیدن ریزش تند دونه های برف به دنبال
پالتوم وارد اتاق شدم
از حرفای مهری و رحمانی بوی خوبی مشام نمی رسید
مشوش و دل نگرون پالتوم رو تنم کردم و از ساختمون اصلی بیرون زدم
مسیر همشگی از برف پوشیده شده بود از محوطه خارج شدم و واز درب اصلی عبور کردم
حالا که همه چی خوب پیش رفته بود نمی خواستم حامی رو با دردسرهایی که رحمانی می
خواست پیش روش بذاره از دست بدم
گنگ و حیرون ...گوشیم رو در اوردم اول می خواستم با الناز تماس بگیرم اما پشیمون شده از
تصمیمم گوشی رو به دوباره به همراه دستم در جیب پالتوم فرو بردم
اصلا متوجه اطرافم نبودم
کمی بالا تر از دانشکده یه محوطه ی کوچیک برای بازی بچه ها قرار داشت که به جز دوتا تاب و

رمان بازار
romanbazar.ir

سر سره چیز دیگه ای نداشت
کلافه و سرگردون به طرفش رفتم
شاید بهتر بود با الناز تماس می گرفتم اون حتما در جریان همه چیز بود
مستاصل روی اولین نیمکت بی توجه به برف نشسته شده روش نشستم و به حرکت ماشین
ها و آدمهای تو خیابون چشم دوختم
نگاهی که چیزی رو نمی دید و باعث میشد که در فکر فرو برم
به دنبال راه حلی بودم که منو از این وضعیت نجات بده
اگر دوباره اون دردسرها و کشمکش ها شروع میشد دیگه توان مقابله کردن باهاشون رو نداشتم
نمی دونم چقدر در اون وضعیت قرار گرفته بودم که با قرار گرفتن یه لیوان قهوه ی داغ که خیلی
سریع بوش مشامم رو پر کرده بود سرم رو به به سمت صاحب دست حرکت دادم
حامی ایستاده بالا سرم با نگاهی خنثی بهم خیره شده بود
با همون روپوش و بدونی اینکه پالتویی از روش پوشیده باشه:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا چیکارمی کنی؟!
لیوانو کمی بیشتر به سمت گرفت و همین سوالو از خودم پرسید:
-تو اینجا چیکار می کنی ؟وسط این همه شلوغی و سرما؟!!
به دونه های برفی که به آرومی بر روی موها و شونه هاش می نشست چشم دوختم و حین
گرفتن لیوان از تو دستش گفتم :
-سرما می خوری... لااقل یه چیزی تنت می کردی
لیوان کاغذی رو به لبهاش نزدیک کرد و ضمن مزه مزه کردن قهوه اش گفت:
-اگه احتیاج داری حرف نزنی ..خوب حرف نزن
اگه لازم می دونی یه مدتی آدما دور و برت نباشن... از همشون دور بمون
اگه حس می کنی جایی که هستی عذابت می ده.. سعی کن از اونجا دور بشی
اگه احساس می کنه از همه کس و همه چیز خسته ای ..برو یه مدت استراحت کن و بخودت
برس... اما جا نزن

رمان بازار
romanbazar.ir

جا زدن کار آدمای ترسو
رنگ از رخسارم پرید و نگاهم رو تا به چشماش به حرکت در اوردم
با چهره ای آسوده دست چپش رو با کناز زدن روپوشش تو جیب شلوارش فرو برد و دوباره کمی
از قهوه اش رو نوشید :
-منظورت چیه؟!
لبخند معنا داری نثارم کرد و با قلپ بعدی که از قهوه اش می نوشیدجواب داد:
-می خوام یه جایی ببرمت
متعجب با نگاهی به اطراف و سرمایی که تا به مغز استخونم نفوذ پیدا کرده بود ازش پرسیدم:
-الان؟کجا؟
-آره الان..اما کجاشو بذار بعدا بفهمی
لبهامو بهم فشردم:
-یه ساعت دیگه مراجعه کننده دارم
نفسش رو بیرون فرستاد :
-زیاد طول نمی کشه

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا بهتر بود با خودش حرف می زدم. آره اینطوری بهتر بود..اون منطقی بود و همه چیز رو راجع
به رحمانی و کارهایی که کرده بود می دونست
-ببین من باید راجع به یه موضوعی باهات حرف بزنم
با ملایمت لیوانشو پایین اورد و خیره در نگاه هراسونم به آرومی گفت:
-عزیزم بذارش برای بعد ..الان فقط دنبال من بیا
به ناچار با جدیت کلامش بر لبهام مهر خاموشی زدم و به کندی از جا کنده شدم و خواستم
دوباره حرفمو بهش بزنم که مطمئن از اینکه به دنبالش راه می افتم خم شد و لیوان نیمه
خورده از قهوه اش رو لبه ی نیمکت گذاشت و به سمت دانشکده راه افتاد
گیج و ناباور لحظه ای خیره بهش که در حال عبور کردن از خیابون و در اوردن روپوشش بود سر
جام ایستادم
داشت به درب دانشکده نزدیک می شد که مضطرب وسردرگم لیوان دست نخورده امو همونجا

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار لیوانش گذاشتم و با نگاهی به ماشین هایی که از خیابون عبور می کردن به دنبالش با
قدمهای تندی به راه افتادم

***

به قلم:

***

نشسته در کنار حامی که به سمت مقصدی نامعلوم می روند و حرفی نمی زد به بیرون خیره
شده بودم
با گذشت مدت زمانی که کم کم داشت تاب و تحملم رو لبریز می کرد سر برگردوندم و ازش
پرسیدم:
-هنوزم نمی خوای بگی که کجا می خوایم بریم؟!
همونطور که همه ی حواسش رو به رانندگیش داده بود از گوشه ی چشم نیم نگاهی به جانبم
انداخت و گفت:
-صبر داشته باش

رمان بازار
romanbazar.ir

در اوج دل نگرانی هام به خنده افتادم و ازش پرسیدم:
-سورپرایز ه؟؟
لبخند محوی بر روی لبهاش نشست و ترجیح داد که در برابر سوالم سکوت اختیار کنه
کمی بعد با عوض کردن دنده توی یه خیابون فرعی پیچید
با وارد شدن به اون خیابون همونطور که حواسش به جلو بود گوشیش رو در اورد و مشغول
شماره گیری شد
سر سری نگاهی به دور اطراف انداختم که شاید بفهمم کجا اومدیم
گوشی رو که دم گوشش نگه داشت همون لحظه گفت:
-رسیدیم
سرشو بالا و پایین کرد:
-باشه
با پایان مکالمه اش که فقط شامل همین چندتا کلمه ی کوتاه شده بود سریع گوشی رو پایین
اورد و با چرخوندن فرمون ،ماشین رو به آرومی وارد یه پارکینیگ چند طبقه ای کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

متحیر به کارهای پر رمز و راز حامی بهش خیره مونده بودم
کمی جلوتر نگهبان با دیدن ماشین حامی، نرده استیل رو کنار زد و حامی با زدن بوقی به
راهش ادامه داد
ماشین همین طور که به آرومی هر طبقه رو طی می کرد گویی چیزی رو در دلم فرو می ریخت
و ته دلم خالی میشد
هر چه بالاتر می رفتیم از تعداد ماشین های پارک شده کاسته می شد
با آشوبی که در دلم بر پا شده بود حامی رو صدا زدم
اما اون بی توجه به من و نگرانی های نهفته شده در وجودم طبقه ی بعدی رو هم رد کرد
وقتی دیدم توجهی بهم نداره نگاه گرفته ازش با استرس به صندلیم تکیه دادم و خیره به رو به رو
گفتم:
-داری منو می ترسونی
با آرامش بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:
-چیزی برای نگرانی وجود نداره عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که آب دهانم رو می بلعیدم و قلبم به شدت تپیده میشد از گوشه ی چشم نگاهی
بهش انداختم
ورای نگاه آرومش معلوم بود از یه چیزی ناراحته و به دنبال هدف خاصی سکوت کرده که قبل از
اینکه مانعم بشه به حرف اومدم :
-رحمانی
اینبار با جدیت نگاهش رو بهم دوخت و گفت:
-الان نه عزیزم
رفتار عجیبش به طرز رعب آوری ساکتم کرد
کم کم از سرعت ماشین کاسته شد و من تعجب کرده از این تغییر سرعت ،دوباره به اطراف
چشم چرخوندم که یک دفعه با دیدن همایون که در کنار ماشینش به اومدن ما چشم دوخته بود
،قلبم توی دهنم اومد و متحیر بهش خیره موندم
حامی ماشین رو با اشاره دست همایون برای پارک کردن به سمت چپ هدایت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی مابین دو ماشین نسبتا بزرگ ... مکانی کاملا تاریک والبته دورتر از ماشین های دیگه

وقتی دستی رو کشید و سوئیچ رو برای خاموش کردن ماشین چرخوند پیامکی برای گوشیش

اومد

تکیه داده به عقب به آرومی گوشیش رو برداشت و با چک کردن محتوای پیام ..پوزخندی روی

لبهاش نشوند و رو کرده بهم گفت:

-هر اتفاقی افتاد از تو ماشین پیاده نمیشی

رنگ به روم نمونده بود و با وحشت نگاهش می کردم که سریع گفتم:

-ببین من .

بی توجه به حرفی که می خواستم بزنم با لحن شمرده و آهسته ای گفت:

-فقط تو ماشین بمون گیسو

با لبهایی نیمه باز بهش خیره موندم

با برداشتن موبایلش از ماشین پیاده شد و به سمت همایون که به انتظار اومدنش سر جاش

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بود رفت
همونطور که حامی به همایون نزدیک می شد نگاهم رو با وحشت به همایون دوختم
حامی پشتش به من بود و همایون کاملا رو به روم قرار داشت که لحظه ای نگاهش رو بهم
دوخت ..
موجی از اضطراب و دلهره چون رسوبی داغ در جای جای بدنم رسوخ پیدا کرد و احساس کردم
دیگه راهی برای نفس کشیدنم ندارم
دو قدم مونده بود که حامی بهش برسه نگاه ازم گرفت و به حامی چشم دوخت
آب دهانم بشدت خشک شده بود که همون لحظه بی اراده لبهام شروع به لرزیدن کردن
با اینکه مرتکب هیچ کار اشتباهی نشده بودم...اما دچار ترس شدیدی شده بود..ترسی که
نمی ذاشت لحظه ای از این رو در رویی چشم بردارم
ترس از دست دادن حامی

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظاتی که فکر می کردم همه چی تموم شده است و حامی قراره چیزهایی رو راجع به
من بشنوه که حتی روحمم ازشون خبر نداره هر دو به گرمی به هم دیگه دست دادن و لبخندی
نثار هم دیگه کردن
ناباورانه و بی حرکت به هر دو شون خیره موندم که لحظه ای حامی برگشت و نگاهی بهم
انداخت و دوباره به همایون که همچنان دست حامی رو به گرمی می فشرد خیره شد
حامی گوشیش رو بالا اورد و در جواب حرفی که همایون بهش زده بود لبخندی زد و سریع
مشغول تایپ کردن شد
گیج و سر در گم بهشون خیره بودم که همایون چیزی گفت و حامی با تکون سر ضمن تایید کردن
حرف همایون به سمت دیگه ای از پارکینگ رفت جایی که اصلا تو دیدم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

همون لحظه که با حال بدی به این صحنه ها خیره شده بودم همایون سرشو بالا اورد و بهم
چشم دوخت
فکر اینکه شخصی مثل همایون قرار بود زندیگم رو خراب کنه ورای تصوراتم بود
نمی تونستم چنین اجازه ای بدم که ناخوداگاه دستم به سمت دستگیره در رفت و خواستم از تو
ماشین پیاده بشم که یک دفعه با شنیدن صدای ماشینی که وارد این طبقه شده بود دستم بی
حرکت موند
همایون نگاه گرفته از من به سمت ماشین خودش رفت و تکیه زده بهش با لبخند خاصی به راننده
ماشین خیره شد
سرم رو به سمت ماشینی که تازه وارد پارکینیگ شده بود چرخوندم..
چشمام تا به آخرین حد از هم باز شده بودن... رحمانی پشت فرمون بود و به همایون زل زده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند محو همایون تبدیل به لبخند دندون نمایی شد و حالم رو تا به اندازه مرگ بد کرد

همایون منتظر پایین اومدن رحمانی با در اوردن پاکت سیگاری از تو جیب کتش مشغول در اوردن

یه نخ سیگار از توش شد

رحمانی بی حرکت تو ماشین مونده بود که همایون با گذاشتن سیگار ما بین لبهاش شروع به

روشن کردنش کرد

احساس کردم همایون به قصد، تن صداشو بالاتر برده که خطاب به رحمانی گفت:

-نمی خوای پیاده بشی دکتر ؟!

رحمانی که دید خوبی بهش نداشتم با خاموش کردن ماشین همون جلوی ورودی پارکینیگ در

ماشینش رو باز کرد و ازش پیاده شد

دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم که صدای رحمانی به گوش رسید:

-شما ؟؟!!!

همایون با پکی که به سیگارش زده بود لبخند زنان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت دعوتم کردی اینجا
رحمانی شوکه شده با تردید ازش پرسید:
-من ؟
همایون سیگار رو از لبهاش جدا کرد :
-آره تو..مگه بهم پیام ندادی که اگه بیام اینجا یه سری سفته بهم می دی
رحمانی زبونش بند اومده بود
-فکر کنم اشتباهی شده
همایون مطمئن جواب داد:
-اشتباه؟؟!!فکر نکنم دکتر
و همون لحظه دست تو جیب کتش برد و با در اوردن گوشیش و باز کردن قسمتی از پیاماش و
نگه داشتنش در مقابل چشم های رحمانی گفت:
-اینا رو تو مگه برام نفرستادی ؟!.
رحمانی خیره به صفحه ی گوشی همایون هیچ حرکتی نمی کرد که گوشی رو از مقابل

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش دور کرد و همونطور خیره به رحمانی در حالی که گوشیش رو تو جیب داخلی کتش می
ذاشت گفت:
-حالا من اینجام
دستشو به سمت رحمانی بلند کرد:
- سفته ها
رحمانی ترسیده لحظه ای خیره به همایون سریع نگاهی به دور و بر انداخت
از اونجایی که حامی ماشین رو جایی پارک کرده بود که تو تاریکی قرار بگیره اصلا متوجه منی که
داخل ماشین بودم نشد
همایون خندون به واکش رحمانی گفت:
-خودت گفتی اگه بیام اینجا سفته ها رو بهم می دی ..یالا بدشون دیگه
رحمانی برآشفته از رفتارهای همایون یک دفعه عصبانی شد و گفت:
-چرا داری چرت و پرت می گی؟! ..کی من به تو پیام دادم آخه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره به دور خودش چرخید ...گویا مطمئن بود به غیر از همایون شخص دیگه ای هم باید اینجا
باشه
صدای خنده ی های همایون جریحه دار ترش کرد طوری که یک دفعه تو چشماش براق شد و
گفت:
-این کارا یعنی چی؟داری باهام بازی می کنی ؟!
یک دفعه خنده ی همایون بند اومد و با چهره ای پر از خشم در حالی که به رحمانی نزدیک می
شد گفت:
-دقیقا جواب همون بازیه که با خانم دکتر پاکزاد راه انداختی دکتر
از همینجا هم می تونستم نگاه پر از خشم رحمانی رو به روی همایون ببینم که با حالت
هیستریکی به خودش گرفت و به همایون گفت:
-نمی دونم داری درباره ی کی حرف می زنی
همایون مستقیم و زل زده توی چشمای رحمانی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون خانم دکتری که می خوای با دادن یه سری سفته تقلبی اذیتش کنی

رحمانی ساکت شد و یه دفعه با صدای بلندی گفت:

-اصلا نمی فهمم داری درباره چی حرف می زنی ؟!

یک تای ابروی همایون بالا رفت:

-یعنی می خوای بگی که خانم دکتر پاکزادو نمی شناسی ؟!

رحمانی خیره به همایون سکوت پیشه کرد

همایون مجددا دستشو به سمت رحمانی بلند کرد:

-سفته ها؟؟

رحمانی کوتاه بیا نبود:

-کدوم سفته ها ؟چی می گی برای خودت؟

همایون کلافه دوباره گوشیش رو در اورد و بعد از کمی ور رفتن باهاش شروع به خوندن کرد:

-اگه اون سفته هایی که به جای تو امضا کردمشون رو می خوای راس این ساعت بیا آدرسی که

بهت می گم

در ضمن به همسر عزیزتم چیزی نگو که خیلی بد میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ به روی رحمانی نمونده بود که سریع گفت:
-شماها دست به یکی کردید و می خواید که اذیتم کنید ..مگه نه ؟..اینطوری می خوای طلبتو
وصول کنی ؟
رحمانی که باور نمی کرد قراره اینجا و بدین شکل گیر بیفته با چشمانی بسته لبهاشو بهم
فشرد و خواست حرفی بزنه که همایون گفت:
-اون سفته ها رو قبل از اینکه دیر بشه بده و برو
رحمانی با تمسخر به همایون خندید و یه دفعه بدون اینکه یادش باشه تا دقایقی پیش داشته
منکر سفته ها می شده ازش پرسید:
-تو چیکاره اشی که پی سفته هایی؟! ...آهان نکنه با توام ریخته رو هم و سر پسر خاله ی
بدبختم کلاه گذاشته؟؟!!
دهانم از این همه وقاحت باز موند:
-می دونستم از اون عوضیاست... از اون عوضیا که هر بار می تونه با یکی باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دختره ی کثافتِ هفت خط ...کسی که به دوست خودشم رحم نکنه و با شوهرش بپره بهتر از
این نمیشه
در همون لحظه که با هر حرف رحمانی در حال بالا اوردن بودم و واقعا نمی دونستم باید چیکار
بکنم دستی بر روی شونه اش نشست
رحمانی هول کرده سریع حرفشو قطع کرد و نیم چرخی به جانب کسی که دستشو بر روی
شونه اش گذاشته بود زد
به محض دیدن حامی شوکه شده نگاه خشمگینش رنگ تعجب گرفت و قدمی عقب کشید :
-بعد این همه عمری که گذروندی هنوز یاد نگرفتی در مورد یه خانم دکتر محترم باید چطوری
حرف بزنی ؟
هنوز حرفش تموم نشده بود که مشت جانانه ای بر صورت رحمانی خوابوند

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اولین بار بود که حامی رو این چنین عصبی و خشمگین می دیدم به حدی که بخواد دست
روی کسی بلند کنه
رحمانی کنترلش رو از دست داد و چند قدمی رو با با قدمهای نامتعادل به عقب رفت
همایون با لذت عقب کشید و به ماشینش تکیه زد
حامی که از زدن رحمانی سیر نشده بود و خشمش فرو کش نکرده بود با چند گام بلند دیگه ..
مجددا خودش رو به رحمانی رسوند و مشت محکم دیگه ای رو به سمت صورتش رونه کرد و
گفت:
-فکر کردی بی کس و کاره که اینطوری بلند شدی و اومدی اینجا که باز تهدیدش کنی ؟
بی معطلی ضربه ای دیگه ای رو به صورت رحمانی و همون جای قلبی زد :
-فکر کردی اینقدر بی غیرت و عوضیم که بذارم هر غلطی که خواستی باهاش بکنی ؟فکر کردی

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کی به هر کیه و هر غلطی که خواستی می تونی بکنی ؟
یک دفعه بلند بر سرش فریاد زد:
-اره؟!
رحمانی چنان ترسیده بود که قدرت انجام هیچ کاری رو نداشت و از ضربات پی در پی حامی
حسابی گیج و منگ شده بود
باورم نمیشد حامی در جریان همه چیز باشه اما حضور هر سه تاشون اینجا و بدین شکل برام غیر
قابل باور بود
-تمام پیامایی که امروز از طرف گیسو دریافت کردی کار من بود ..همه اشو نو من بهت دادم و
بعدم برای همایون فرستادم
توی احمقم نفهمیدی ..بس که توی اون ذهن مریض و بیمار گونه ات پرسه می زنی ... نفهمیدی
که داری چه اشتباهی می کنی
شماره ی قبلی گیسو ...خیلی وقته که دست منه و دیگه ازش استفاده نمی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

خون از گوشه ی لب رحمانی بیرون زده بود و با چشمهایی از حدقه بیرون زده به حامی خیره
شده بود
-کثافت پست ...
رحمانی به سختی خودش رو کنترل کرده بود که زمین نیفته
-چندین بار بخاطر فامیل بودن به خاطر حرمت مادرت ..به خاطر پدرت که مرد محترمی بود چشم
پوشی کردم اما دیگه ازت نمی گذرم بهزاد
مشت بعدی چنان تو صورت رحمانی فرود اومد که من قالب تهی کردم
رحمانی اینبار بر روی زمین و نزدیک به پاهای همایون افتاد و با ترس به حامی خیر شد
خشم سرتاسر وجود حامی رو فرا گرفته بود
رحمانی وحشت زده دستی به گوشه ی لبش کشید و سپس خیره به سر انگشتاش که خونی
شده بودن ناباورانه به حامی چشم دوخت
-توی عوضی با من مشکل داری .. اونوقت می خوای همسر منو..زن منو ... اذیت کنی ..؟؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

کور خوندی بهزاد ...هیچ وقت اجازه ی چنین گستاخی ها رو به توی پست فطرت نمی دم ..هیچ
وقت نمی ذارم با کثافت کاریات زندگیمو خراب کنی
همایون تکیه اش رو از ماشین جدا کرد و بالا سر رحمانی که جونی برای بلند شدن نداشت
ایستاد و گفت:
-وضعو خراب تر از اینی که هست نکن... به محض اینکه از پیشم رفتی با دکتر تماس گرفتم و در
جریان همه چیز قرارش دادم . پس بهتره سر سختی نکنی و خیلی متمدنانه سفته ها رو بدی
رحمانی هنوز تو شوک بود و از رو دستی که خورده بود نمی تونست چه کاری باید بکنه که
حامی عصبی به سمتش رفت و زانونه زده در کنارش با گرفتن یقه ی لباس و کشیدن سر
رحمانی به سمت خودش از بین دندونای بهم چفت شده اش گفت:
-نشنیدی ؟؟!! سفته ها کو؟؟!!
رحمانی از شدت درد چشماشو بست و همایون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون سفته ها هیچ ارزشی ندارن اما به تو ی جاعل نباید بیش از این اطمینان کرد

حامی سرش داد زد:

-سفته ها؟؟؟

رحمانی با عذاب چشماشو بست

همایون با آرامش در کنار حامی قرار گرفت و رو به رحمانی گفت:

-دارم فکر می کنم من که دیگه دنبال این کارا نیستم ..چطوره سفته هاتو بسپرم به اهلش

رنگ از چهره رحمانی رخت بر بست :

-تو صنف جماعت ما ..خیلی ها هستن که سرشون درد می کنه که یک آقای دکتر رو سرکیسه

کنن

زبون رحمانی بند اومده بود که از شدت ترس گفت:

-فقط می خواستم بترسونمش ..باور کن حامی ..نمی خواستم کار دیگه ای کنم ..باور کن

حامی با صورتی برافروخته از شدت خشم بر سرش فریاد زد:

-خفه شو..سفته ها؟؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی که تحمل درد ناشی از فشار زیاد دستای حامی که یقه اشو سفت و سخت چسبیده
بودن رو نداشت دردمندانه گفت:
-همه اشون...همه اشون تو جیب پالتومه
حامی که فقط به دنبال سفته ها بود با خشم یقه ی رحمانی رو رها کرد و در پی پیدا کردن
سفته ها نگاهش رو به جیب های پالتوی رحمانی داد و سریع دست به کار شد
شونه های رحمانی با رها شدن یقه اش توسط حامی محکم به زمین برخورد کردن و از درد
چشماش رو بست
حامی سفته ها رو از تو جیبش بیرون کشید و با نگاهی به تعدادشون رو کرده به رحمانی با
انزجاز گفت:
-بار دیگه خواستی به گیسو نزدیک بشی... فقط منو به یادت بیار
یعنی بلایی سرت میارم که نتونی از ترس از تو خونه ات بیرون بیای ..کاری می کنم که دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

نتونی دانشکده بیای ..کاری می کنم که از بی ابرویی نتونی سرتو بالا بگیری
رحمانی که چهره اش از شدت درد در هم رفته بود با دندون هایی قفل شده درهم تنها سعی در
عقب کشیدن خودش به عقب داشت که حامی بلند سرش داد زد:
-به روح مادرم قسم بهزاد ... فقط همین یه بارو ...تنها به خاطر خاله باهات کاری ندارم و می
ذارم که بری ..می ذارم خودت بمونی و گند کاریات
فقط همین یه بارو بهزاد
فهمیدی یا نه ؟
رحمانی با سر و وضعی نامرتب به سختی سرشو تکون داد و به زور در حالی که هیچ تمایلی به
گفتن این حرف نداشت جواب داد:
-آره فهمیدم
حامی خشمگین بعد از کمی خیره شدن به چشمای رحمانی که روی نگاه کردن بهش رو
نداشت از بالای سرش بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

همایون خیره به چهره ی دربو داغون رحمانی با لبخندی دست پیش برد و یقه ی خونی شده
رحمانی رو نوازشی کرد و گفت:
-جهت یادآوری دکتر...زمان زیادی برای پرداخت بدهی ت نمونده از موعدش بگذره دیگه سفته ها دست من نمی مونن
لبخندش غلیظ تر شد:
-فهمیدی؟
رحمانی که حسابی رو دست خورده بود و با حرفهای همایون به گونه ای تهدید شده بود که اگه
باز فکرای شومی به سرش بزنه بی برو برگردد سفته هاش اجرا گذاشته میشه با چشمهایی
بسته سکوت کرد :
-آفرین پسر خوب ...همیشه همین طور حرف گوش کن باش
حالام بلند شو و عین بچه ی آدم گورتو از اینجا گم کن و برو تا نظرم عوض نشده و سفته هاتو
به باد ندادم

رمان بازار
romanbazar.ir

رحمانی تحقیر شده با حالی نذار چشماشو از هم باز کرد و خودشو کشون کشون عقب کشید
اونقدر دربرابرشون خوار و خفیف شده بود که اگر منم جای اون بودم می خواستم از شدت خجالت
بمیرم و از روی زمین محو شم
به سختی با تکیه دادن بر دستاش خودشو به زور از روی زمین بلند کرد
تمام پالتوش خاکی شده بود و سر و وضع مناسبی نداشت
حامی پشت کرده بهش در حال نزدیک شدن به ماشین بود و من رنگ به روم نمونده بود
کمی بعد که رحمانی تونست سر جاش بایسته به سمت مسیر حامی و سپس به من که با
دقت بیشتری متوجه حضورم شده بود خیره موند
همایونم داشت به سمت ماشین خودش می رفت که سردرگم و بهم ریخته مسیرش رو به
سمت ماشین خودش که در مقابل ورودی پارکینیگ قرار گرفته بود تغییر داد

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز نگاهم به رحمانی و سوار شدنش به ماشین بود که در ماشین یکهو باز شد و نگاهم به
تندی به سمت حامی کشیده شد
کلافه و عصبی با صورتی درهم و موهایی که کمی روی پیشونیش ریخته شده بودن روی صندلی
جاگیر شد و سفته ها رو روی داشبورد پرت کرد
شوک زده بهش خیره بودم .
به دنبال چرخوندن سوئیچ دستشو به کنار فرمون برد که ناخوداگاه بهش گفتم:
-دستت خونیه-
در یک لحظه نگاهش رو بالا اورد و به نگاه آشفته ام چشم دوخت
بی دلیل ترسیده بودم و دل نگران نگاهش می کردم که بی خیال سوئیچ و روشن کردن ماشین
دستشو عقب کشید و خیره بهم گفت:
-دیگه حد خودشو می دونه
نگاه گرفته ازم به عقب تکیه داد و با کشیدن دستمالی از تو جعبه ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همایون باهام تماس گرفت ...گویا قبلش مهری با الناز تماس گرفته و بهش گفته که رحمانی چه
فکرایی داره
اون لحظه که داشتی از کلینیک بیرون می رفتی داشتم با همایون حرف می زدم
وقتی فهمیدم چی شده..چندتا پیام از طرف تو بهش دادم و اونم به خیال اینکه خودتی ..خیلی
احمقانه همه چی رو تو پیاما گفت
چشمام پر از اشک شده بودن که حین پاک کردن دستش سرشو بالا اورد و بهم خیره شد:
-همه چی دیگه تموم شد... اون دیگه نمی تونه کاری باهات داشته باشه
اونقدری سفته پیش همایون داره که زبونش برای همیشه بسته بمونه و کار خطایی ازش سر
نزنه
لبهام به لرز افتادن و اولین قطره اشک از گوشه ی چشمم به پایین افتاد و با لبهای لرزونی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترسیدم که درباره ام بد فکر کنی
لبخندی بر روی لبهاش نشست و با اوردن مچ دستش به بالا و ماساژش دادنش توسط دست
دیگه اش ... با چهره ای که خنده داشت کم کم زینت بخشش می شد گفت:
-خیلی درد می کنه..تا به حالا اینطوری انقدر درست و صحیح ازش استفاده نکرده بودم
در حالی که نمی دونستم باید گریه کنم و یا بخندم.
خنده به لبهام اومد و آروم شروع به خندیدن کردم و حامی هم همچون من با خنده همراهیم کرد
و به شوخی گفت:
-دلم یه فنجون قهوه ی داغ می خواد ...مهمونم می کنی خانم دکتر؟
خندون از حرفی که زده بود نگاهی به جانبش انداختم و گفتم:
-من هرگز تو زندگی به اندازه الان که خودمو به تو سپردم احساس امنیت نکردم
همیشه یه اضطراب و ترس باهام بوده..ترس از دست دادن..ترس تنها موندن ..ترس از قضاوت

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن ها
اما امروز احساس می کنم که دیگه این ترسا باهام نیستن
حامی خیره تو نگاه خیسم با وجود دردی که در مچ دستش احساس می کرد لبخند زنان گفت:
-خوبه که دیگه ترسات باهات نیستن
لبخندم جون گرفت:
-خوبه که تو هستی
خیره تو نگاه ترسیده ام به ناگه مچ دستش رو رها کرد و با حالی خسته تکیه داده به عقب ، هر
دو دستش رو به سمتم از هم باز کرد
پر شده از حس های نابی که همیشه به دنبالشون بودم
با چونه ای لرزون از به تحقق پیوستن رویاهام و پیدا کردن مردی که تمام من شده بود و بهم
حس امنیت می داد به آغوش گرمش پناه بردم
به آغوشی که مامن همه ی خواسته هام شده بود .
دوست داشتم در وجودش غرق بشم و تمام درد و غم های گذشته رو با وجودش به فراموشی

رمان بازار
romanbazar.ir

بسپرم
حامی تکیه گاه محکمی بود که باوجودش این امر شدنی بود و می شد بهش رسید
چشمامو محکم بستم و مشامم رو مادامی که دستش به دور تنم تنیده شده بود از بوی تنش پر
کردم و به یاد حرف پدرم افتادم
-روزی که بدونم دیگه این نگاهت با غم نمی خنده ..اونوقته که به آرامش رسیدم..اونوقته
که خیالم از بابت همه چی راحته
به آرومی چشمامو از هم باز کردم:
-همیشه از تنهایی می ترسیدم...از اینکه برگردم خونه و کسی به انتظارم نباشه
از اینکه به تنهایی بخوام غذا بخورم یا از سر ناچار ی به برنامه های تکراری و کسل کننده تلویزیون
خیره بشم و چیزی ازشون نفهمم، می ترسیدم
از ترسام می ترسیدم چرا که خیلی وقت بود که داشتم باهاشون زندگی می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسیدم همه ی زندگیم همین طوری پیش بره و نتونم که چیزی رو تغییر بدم

آغوشش تنگ تر شد:

-تو مثل یه ساحل امنی ..یه موج سوار هر چقدرم نترس و شجاع باشه اما همین که پاش به

ساحل برسه ..می تونه که نفسش رو به آسودگی بیرون بده و خدارو شکر کنه هنوز نفس می

کشه

تو برای من مثل اون ساحل امنی ...ساحلی که می تونم توش با خیال راحت قدم بردارم و

مطمئن باشم که قرار نیست آسیبی بهم برسه ()

نفس های گرمش، گوشم رو نوازش می کرد:

-دیگه تنها نیستی

چشمامو مطمئن بستم :

-من با تو هیچ وقت تنها نیستم حامی

***

به قلم:

رمان بازار
romanbazar.ir

******

با تموم شدن کارم بر روی دندون مراجعه کننده ای که مدام زیر دستم وول می خورد و همکاری
آنچنانی باهام نمی کرد خودمو عقب کشیدم و بهش گفتم:
-می تونید دهنتون رو بشورید
با لحنی طلبکارانه بلند شد و ضمن شستن دهنش گفت:
-آدم همون یکم بیشتر خرج کنه و بره مطب یه دندون پزشک درست و حسابی دیگه لازم نیست
انقدر درد بکشه
گوشم از این حرفا پر بود و دیگه توجهی بهشون نداشتم . حین مرتب کردن وسایل روی میز،
لبخند محوی زدم و با در اوردن دستکش هام گفتم:
-بله حق با شماست
متعجب از حرفی که زده بودم نگاهی بهم انداخت و همون لحظه مرادی که برای دادن وقت برای
مراجعه کننده بعدی وارد شده بود گفت:
-برای هفته ی بعد بهشون نوبت بدم خانم دکتر ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی بلند شدم و ضمن انداختن دستکش ها توی سطل و راه افتادن به سمت در
شیشه ای گفتم:
-هفته ی دیگه کاملا وقتم پره... اگر خواستن برای دو سه هفته دیگه بهشون نوبت بده
با گذر از در شیشه ای دیگه منتظر جواب و پاسخی از جانبشون نشدم اونقدر مشابه این جور آدم
ها رو دیده بودم که بدونم بیشتر حرف می زنن تا اینکه بخوان عمل کننده باشن
توی راهرو چند نفری از بچه ها رو دیدم که در حال حرف زدن با هم دیگه بودن و کاری نداشتن
دلیلشم بخاطر برگزاری مراسم فارغ التحصیلی بود که کمی زودتر از موعد مقرر هر ساله برگزار
شده بود
مسیرم رو به سمت سالن همایش ها تغییر دادم
ورودی در اصلی سالن حسابی شلوغ بود و در اون میون راحله رو به همراه الناز می تونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینم که چطور در حال شیطنت و سر به سر گذاشتن بچه ها بودن تا نگاهشون بهم افتاد سریع خودشون رو از جمع جدا کردن و با اومدن به سمتم گفتن:

-بابا یه امروزو دست از سر اون مراجعه کننده ها بر دار و بیا اینجا... پیش ما بدبخت بیچاره ها

الناز با نگاهی به درون سالن و شلوغی بیش از حد اون تو گفت:

-خدا بده شانس ...چه پذیرایی هم ازشون می کنن

راحله به تایید حرف الناز و دیدن کیک بزرگی که معلوم نبود قرار سهم چه کسانی بشه گفت:

-الان حاضرم همه چیمو بدم تا فقط یه تیکه از اون کیک مال من بشه

من و الناز با خنده نگاهی به جانب هم دیگه انداختیم و رو به راحله گفتم:

-این کیکا اصلا برای دندونتون خوب نیستاا خانم دکتر

شونه ای بالا داد:

-آره حیف ...حیف که سلامتی دست و پامو بسته..

الناز چشمکی حواله ام کرد :

-پس اگه من برای خودم و گیسو کیک بیارم تو دیگه نمی خوای دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه با نگاه مظلومی به الناز خیره موند و یهو هر سه نفرمون با خنده دوباره به درون سالن

و همهمه ی بچه هایی که سر از پا نمی شناختن خیره موندیم

راحله که حسابی کم طاقت شده بود سری تکون داد و برای سرک کشیدن به وضعیت داخل

سالن سریع ازمون جدا شد و به سمت شلوغی داخل پا تند کرد

به همراه الناز همونطور به راحله که داشت با عجله بین بچه ها می رفت و به همه تنه می زد

خیره مونده بودم ازش پرسیدم:

-چه خبر ؟

هر دو دستش رو تو جیب روپوشش فرو برد و خیره به راحله گفت:

-برای هفته ی دیگه می خوام یه چند روزی مرخصی بگیرم

از گوشه ی چشم نگاهی بهش انداختم . لبخند خاص و عجیبی تمام صورتش رو پوشنده بود :

-قراره یه سفر برم کیش

دندونام از شدت خنده نمایان شدن:

-با حضرت یار دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده اش گرفت و خیره به راحله که در حال چک و چونه زدن با یکی از بچه ها بود گفت:

-هر دومون خیلی چیزا به هم دیگه بدهکاریم ..حتی به خودمون هم بدهکاریم

لحظه ای بهش خیره موندم

خیره به رو به روش نفسش رو به آرومی بیرون فرستاد:

-همه ی آدما می تونن اشتباه کنن ..مهم اینکه دوباره سعی نکنیم که به اون اشتباه بر گردیم

هنوز بهش نگاه می کردم:

-منم به اندازه همایون اشتباهاتی داشتم ..پس این حق رو داریم که به هم دیگه یه فرصت دیگه

بدیم ..شاید اینبار دیگه اشتباه نکردیم

لذت می بردم از این طرز نگرش و نجات زندگیه که در آستانه نابودی دوباره داشت جون می

گرفت

-خیلی دوست داره

متعجب سر برگردوند و به صورتم چشم دوخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تمام مدتی که تو بیمارستان بودی یک لحظه هم رهات نکرد
خنده ام گرفت:
-حتی به اندازه خودت که روی دندونات حساس بودی ..ناراحت بود و می گفت دندونت شکسته
...اگه الناز بفهمه خیلی ناراحت می شه
خیره بهم کم کم لبخند محوش جون گرفت و ازم پرسید:
-به نظرت می شه به آینده امیدوار بود؟
لحظه ای به یاد حامی افتادم و مطمئن جواب دادم:
-به نظر من به مردی که در همه حال به پات می مونه... میشه همیشه امیدوار بود .
از حرفم رنگ نگاهش عوض شد و امیدوارانه رو گرفته ازم دوباره خیره به راحله که مغموم و
نارحت اون وسط ایستاده بود گفت:
-وقتی خواستگاریم اومد یه درصدم فکر نمی کردم بهش جواب مثبت بدم
بی حرف بهش خیره مونده بودم که یه دفعه سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-همیشه فکر می کردم از سر لجبازی بهش بله گفتم اما می دونی...
وقتی بین بحث های دو
خانواده و مخالفت های پدرم با بی خیالی بهم لبخند می زد و آرامشش
رو حفظ کرده بود یه
جوری شدم
نمی دونم تو لحن کلام و نگاه پر از آرامشش چی بود که یهو ته دلم
لرزید
پدرم سعی داشت قانعشون کنه که این ازدواج اصلا به صلاح نیست و
البته که خانواده همایون
هم که راضی به این وصلت نبودن نیازی به قانع شدن نداشتن
اما این وسط فقط همایون بود که گوشش به این حرفا بدهکار نبود و
می خواست به خواسته ی
دلش برسه
با اینکه می دید خانواده اش تحملشونو از دست دادن و می خوان برن
اما اهمیتی نداد و رو کرده
به پدرم که کنار در ایستاده بود که رسما بیرونشون کنه گفت :
-برای گرفتن جواب باهاتون تماس می گیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لحظه پدرم اونقدر از دستش عصبانی شده بود که حد نداشت مراسم خواستگاری وحشتناکی بود ..اما تو اون گیر و ویر ناخواسته از این همه اعتماد به نفس و
صراحتی که تو کلامش داشت خوشم اومد.
خودمو گول می زدم که از سر لجبازی باهاش ازدواج کردم..
در واقع تمام مدت دوسش داشتم ..حتی وقتایی که با هم دعوا می کردیم هم دوسش داشتم
چون در اون وضعیت هم هوامو داشت
خنده اش گرفت:
-یه بار بعد از دعوایی که داشتیم... خسته گوشی خونه رو برداشت و حین شماره گرفتن کنارم
نشست و ازم پرسید :
-من پپرونی می خورم تو چی ؟
خنده اش اوج گرفت.. با تعجب بهش زل زدم :
-همایون از پیتزا متنفره ...اما اینو خوب می دونه که من عاشق پیتزام
با لبخند بهش خیره موندم که همون لحظه راحله با قرار گرفتن درمقابلمون گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی بی انصافیه که ما نباید هیچ سهمی از اون کیک داشته باشیم
با نگاه به کیکی که دل هر کسی رو به هوس می نداخت گفتم:
-من که باز مراجعه کننده دارم باید برگردم
راحله با تاسف سری برام تکون داد و با کنایه رو به الناز گفت:
-تو روخدا ما رو باش..رو دیوار کی داریم یادگاری می نویسیم
الناز که در عالم خودش و رویاهای خوش خودش سیر می کرد با خنده ی کوتاهی شونه ای بالا
داد و چیزی نگفت و راحله خیره بهم به حرص خوردنش ادامه داد و گفت:
-مهری و موعدی رو دیدید؟
من و الناز نگاهی بهش انداختیم:
-انگار نه انگار که اون بلبشو رو تو کلینیک بین اون همه آ؛دم راه انداختن و اون همه آبرو ریزی به
بار اوردن
-چطور؟
خیره بهم که این سوالو ازش پرسیده بودم گفت:
-خیلی خوش و خرم میان و می رن البته ما بخیل نیستیما

رمان بازار
romanbazar.ir

اما باید ازش پرسید کاین آمدن و رفتن از بهر چه بود؟؟!..!آخه این همه دعوا و جر و بحث پس چی
بود؟ ...طبق تحقیقات محلی هم ..انگاری تا پای طلاقم پیش رفتن
الناز خندون گفت:
-حالا دوتاشون باهم مشکلی ندارن ...تو دوست داری به جون هم بیفتن؟!
-نه بابا خوش و خرم باشن ..اصلا به ما چه
-آره به تو چه..تو فعلا به فکر اون کیکی باش که دیگه چیزی ازش نمونده
راحله ناباورانه رو برگردوند و خیره به سالن و کیکی که دیگه سرجاش نبود نفسش رو نا
محسوس و نا امیدوارانه بیرون فرستاد
در حالی که می خندیدم بر گشتم و گفتم:
-من برم به کار و زندگیم برسم که تا شبم اینجا وایستم چیزی گیرم نمیاد
همونطور که لبخند بر لب داشتم و به سمت کلینیک راه افتاده بودم رحمانی رو دیدم که با صورتی

رمان بازار
romanbazar.ir

کبود و بهم ریخته در حال اومدن بود
خیره بهش ...کمی از سرعت قدمهام کاسته شد
حامی خوب از خجالتش در اومده بود و یه جای سالم توصورتش باقی نذاشته بود
اونقدر صورتش داغون شده بود که در جواب بچه هایی که ازش پرسیده بودن چه اتفاقی براش
افتاده به همه گفته بود که یه سری برای دزدیدن کیفش به جونش افتادن و این بلا رو سرش
اوردن
دیگه حتی به حامی هم نزدیک نمی شد و حد الامکان ازش دوری می کرد
همونطور که به هم دیگه نزدیک می شدیم به یک یکباره با دیدنم که هنوز بهش نرسیده بودم
یکهو سر جاش ایستاد
احساس ترس ضعیفی در دلم رخنه کرد و سعی کردم به روی خودم نیارم

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی درون راهرو نبود و نزدیک به اتاق پزشکا بودم که با نگاهی به دور و اطراف و دیدن راهروی
فرعی که کمی جلوتر قرار داشت سریع تغییر مسیر داد و طوری رفت که گویی از اولم اینجا نبوده
متعجب میخکوب شده سر جام به جای خالیش خیره موندم که همون لحظه در اتاق باز شد و
دکتر صدیقی به همراه حامی ازش بیرون اومدن
پشت سرشون هم دو تا دکتر دیگه خارج شدن
نگاه حامی لحظه ای بهم افتاد و اون دو دکتر با خداحافظی از دکتر صدیقی و حامی در خلاف
جهتم به راه افتادن
صدیقی که همچنان در حال حرف زدن بود خطاب به حامی گفت:
-بهش فکر کن دکتر...لطفا عجولانه تصمیم نگیر
حامی سری بالا و پایین کرد و جواب داد:
-من که شرایطم رو بهتون گفتم ..اما بازم چشم ...درموردش فکر می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدیقی لبخندی بر لب روند و رو گرفته از حامی به سمت من که جلوی راهش قرار داشتم حرکت
کرد
حین گذر از کنارم با حفظ همون لبخند برگشت و با نگاهی به حامی به شوخی گفت:
-نذار دست به دامن خانومت بشم دکتر
حامی به خنده افتاد و چیزی نگفت
صدیقی خندون سری تکون داد و رو بهم گفت:
-یکم نصیحتش کن
لبهام به لبخندی از هم کش اومدن
با دور شدن دکتر ،حامی برگشت و با گرفتن دستگیره در اتاق، خطاب بهم که در حال رفتن به
سمتش بودم گفت:
-بدو بیا که کلی غنیمت جنگی گیر اوردم
با نگاهی به دور و بر سرعت قدم هامو بیشتر کردم
تا بهش رسیدم ، کنار ایستاد تا من اول تو برم

رمان بازار
romanbazar.ir

با ورودم به داخل اتاق درو بست و با پا تند کردن به سمت یخچال کوچیک توی اتاق گفت:

-به زور حفظش کردم و البته که تصمیم دارم کسی رو ادب کنم

سوالی بهش خیره بودم که در یخچالو باز کرد و با در اوردن یه تکه از کیکی که چشم راحله و الناز

به دنبالش بود با لبهایی نیمه باز گفتم:

-وای خدای من

در حالی که می خندید به سمت دیگه ی اتاق رفت و ادامه داد:

-به هزار مصیبت از دست این شکمو ها قایمش کردم ..هرچند اونی که نباید اگر بفهمه بدبختم .

با هیجان به سمتش رفتم که با برداشتن دوتا چنگال کوچیک و گرفتن یکیشون به سمتم گفت:

-بزن روشن شی دکتر

خدا خواسته با گرفتن چنگال از تو دستش... با ولع اولین تکه ای که از کیک جدا کردم گفتم:

-عاشقتم

در حالی که با لبهایی بسته کیکشو می خورد خیره بهم خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شکمو
بی غل و غش خندیدم
ظرفو بینمون گرفته بود و هر دو تند تند قبل از اینکه کسی به داخل اتاق بیاد در حال خوردن بودیم
که یکهو گفت:
-یه چند روزی می خوام برم سفر
در بین تکون خوردن لبهام و بلعیدن کیکی که طعمش بی نظیر بود لبهام بی اراده از حرکت باز
ایستادن و بهش خیره موندم
خیره به کیکی که داشت با دقت یه تکه دیگه ازش رو برای خودش جدا می کرد پرسیدم:
-سفر برای چی ؟
نگاهی بهم انداخت که بدون اینکه اجازه ای بهش داده باشم دوباره ازش پرسیدم:
-می خوای بری دبی؟!..مگه کاریم اونجا برات مونده ؟
سرشو بالا اورد و ضمن گذاشتن کیک توی دهنش با لختی تامل و بلعیدن و قورت دادن کیک..

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:

-زیاد طول نمی کشه

نمی دونم چرا تمام وجودم به یکباره پر از استرس شد و برای پس زدن افکار ناخوشایند در حال ور

رفتن با چنگال و جدا کردن تکه ای از کیک گفتم:

-پدرتم در جریانه؟

سرشو بالا و پایین کرد

با بی میلی تکه ی جدا شده از کیک رو توی دهنم گذاشتم

زل زده تو نگاهم ..لبخندی زینت بخش صورتش شد:

-زود بر می گردم

جوابی بهش ندادم که لبخندش بیشتر کش اومد:

-این چه چهره ایه که به خودت گرفتی ؟

-نمی دونم چرا از این رفتنات ...حس خوبی ندارم

با تامل بهم چشم دوخت:

-دکتر صدیقی چی بهت می گفت؟

اونم دیگه میلی به خوردن نداشت :

-دیگه نمی خوام دانشکده بیام ...اما اون اصرار داره که بمونم

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب ازش پرسیدم:
-نمی خوای بیای؟
مطمئن جواب داد:
-آره..دیگه فرصتشو ندارم...مطب همینطوریشم کلی از وقتمو گرفته...
وقتی دید دیگه کیک نمی خورم... ظرف کیک رو روی میز گذاشت و با کشیدن دستمالی از تو
جعبه با پاک کردن لبها و دستهاش ادامه داد:
-یه مدت بهتره که من
-بهتره یا اینکه مجبوری ؟؟!!
موشکافانه بهم خیره نگاه کرد و با قدمی نزدیک تر شدن بهم گفت:
-آره مجبورم ..ولی الان ازم نخواه که چیزی در موردش بهت بگم...چون همه چی بسته به این
سفر داره
نگرانی و ترس تنها حس هایی بودن که در اون لحظه تو خودم حس می کردمشون
لبخند مهربانانه ای نثارم کرد و دستش رو بلند کرد و با تو دادن دسته ای از موهام که از لبه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مقنعه ام بیرون زده بودن گفت:
- این نوع از نگاهتو اصلا دوست ندارم
سرمو بالاجبار بالا و پایین کردم و با دادن نفسم به بیرون با گردش به سمت در اتاق گفت:
-مرادی می گفت این ساعت بچه های ترم پایین میان...منم مراجعه کننده دارم
ناراحت از دستش ..پشتمو بهش کرده بودم و قصد بیرون رفتن داشتم که هنوز دستم به
دستگیره در نرسیده از پشت ...سریع بازوم رو گرفت و مانع از رفتنم به بیرون منو به سمت
خودش کشوند
خیلی دوسش داشتم... به اندازه ای که حتی خودمم نمی تونستم تصورش کنم :
-اینطوری ناراحت نرو
در اوج دلخوری و حال گرفته ام ...به خنده افتادم و گفتم:
-بخندم که فکر کنی همه چی خوبه ؟
شونه ای بالا داد و با فشردن بازوم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره لااقل اینطوری حس بهتری دارم و می دونم که خانم دکتر از دستم ناراحت نیست

سریع گفتم:

-که هست

با تاکید و به شیطنت گفت:

-نیست

مصمم جواب دادم :

-هست

خنده ی دلنشینی بر لبهاش روند و با کشیدن من به سمت خودش و آغوشی که هر لحظه

بی تردید می خواستمش گفت:

-باشه..اصلا هر چی تو بگی ..اما فقط به یه شرط همه چی رو بهت می گم

خوشحال با برق امیدی که تو چشمام شروع به درخشیدن کرده بود بهش چشم دوختم :

-اونم اینکه تا امشب که می ریم خونه ی پدرم ،هیچی ازم نپرسی

رفته رفته لبخندی بر روی لبهام نشست و ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قول ؟
سرشو بالاجبار و خندون بالا و پایین کرد:
-قول
خندون با حلقه کردن دستام به دور کمر حامی که به نظر می رسید مانند چند دقیقه پیش
زیاد سرحال نیست تو چشماش خیره شدم و گفتم:
-آفرین... حالا شدی یه پسر خوبِ حرف گوش کن
گویی به زور لبخند بر لبهاش جا خوش کرده بود:
-امیدوارم هر بار که امیدت رو گم کردی بلد باشی که دوباره پیداش کنی
با این که در تمام این مدت می دونستم یه چیزی حامی رو داره آزار می ده ..تابی به بدنم
دادم و خندون گفتم:
-به قول جناب حافظ....دائما یکسان نباشد حال دوران ....پس چی شد دکتر ؟!شما دیگه چرا
!؟!؟
خنده اش تلخ تر از قبل شد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی این زندگی عجیب ،هیچکس جز خودت به فریادت نمی رسه گیسو

این لعنتی رو همیشه برای خودت ممکن کن ...به خودت بیشتر از هر کس و هر چیز

برس...چه من باشم چه نه ..خیلی از خودت مراقبت کن

-از این حرفایی که فقط معانیشونو خودت می دونی و می فهمی هم خوشم نمیاد حامی

خندون با به دندون گرفتن لب پایینیش دست بلند کرد و نوک بینیمو کشید :

-زیاد بهشون فکر نکن

ابرویی بالا دادم که همون لحظه با ضربه ای به در اتاق.... هر دو سریع از هم دیگه جدا شدیم

دکتر کاظمی در میانه در خیره به هر دو مون که در فاصله ی کمی از هم ایستاده بودیم

دستی به پس سرش کشید و خیره به ظرف کیکی که منو حامی دخلشو در اورده بودیم از

حامی پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه ظرف کیک توی یخچال بود ندیدنش دکتر ؟!
حامی شونه ای بالا داد و همونطور که سعی می کرد اصلا به روی مبارکش نیاره چه
شبیخونی به دکتر کاظمی با اون شکم جلو اومده اش زده گفت:
-آخرین بار که یکی از همکارا یه ظرف کیک از تو یخچال برداشتن ..در جریان بقیش نیستم
دکتر جان
آب دهانم رو بلعیدم که حامی با یه چشمک پنهونی و زیرکانه .. چرخیده به جانب هشدار
گونه گفت:
-خانم دکتر شما مگه الان مراجعه کننده ندارید ؟
سریع به خودم اومدم و گفتم :
-چرا..چرا دکتر
و خیلی خانومانه همونطور که با هم دستی حامی سهم کیکی دکتر رو نوش جان کرده بودم
با یه ببخشید آروم از کنار دکتر کاظمی که ناباورانه به ظرف خیره مونده بود عبور کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرم هم حامی همونطور که بیرون می اومد رو به دکتر گفت:
-یکم دیگه دیر برم... بچه ها کلینیک رو روی سرشون می ذارن..می دونید که چه عجوبه
هایی هستن
سرعت قدمهامو بیشتر کردم حامی هم خودشو زودی بهم رسوند به محض پیچیدن به
سمت راهروی اصلی هر دو خیره به جلو زدیم زیر خنده که حامی با سرعت بخشیدن به
قدمهاش با ضربه ی دوستانی که به بازوم زد گفت:
-تا اون باشه که سهم کیک دکتر حق دوست رو نخوره
خندون بهش خیره بودم که با نگاهی به در اتاق یکی از دکتر ها گفت:
-من یه سر برم پیش دکتر فرح بخش بعدش میام کلینیک
سری تکون دادم و برای رفتن به سمت کلینیک ازش جدا شدم

***

به قلم:

******

آخرین بسته های خریدو به سمتش گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

با جا به جا کردن بقیه خرید ها،بسته ها رو از دستم گرفت و توی صندوق عقب جا داد و

گفت:

-لعنتی یادم رفت... یه چیز دیگه باید می گرفتم

-چی ؟

پوفی کرد و گفت:

-سفارش پدرمه

مطمئن از قرار گیری درست وسایل ،با بستن در صندوق قدمی به عقب رفت:

-تا تو ماشینو جا به جا کنی منم رفتم و برگشتم ... طبقه ی دوم همین پاساژه

باشه ای گفتم و سوئیچ رو از ش گرفتم

پشت فرمون که نشستم و ماشین رو روشن کردم همون لحظه گوشیم زنگ خورد

گوشیم رو در اوردم و تا همین که اتصال رو بر قرار کردم راحله تند و پشت سر هم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای گیسو نمی دونم دستبندمو کجا گذاشتم...آخرین بار تو کمد تو گذاشتمش ..تو ندیدش؟!

متعجب خیره به رو به رو گفتم:

-نه والا ... فقط گفتی دستبندمو بذارم تو کمدت .. منم گفتم باشه

-ای بابا...بدبختی مال خودمم نبود ..ببین اشتباهی تو کیفت نذاشتی ؟

-فکر نکنم پیش من باشه،یه لحظه صبر کن

خم شدم و کیفم رو از روی صندلی برداشتم..همونطور که به حرف های راحله گوش می

دادم داخل کیفم رو چک کردم و گفتم:

-نه راحله پیش من نیست

پوفی کرد و با حرص شروع کرد به غر غر کردن که با صدای باز و بسته شدن در آسانسور

نگاهم رو به سمت چپ دادم

حامی با بسته ای که در دست داشت با نگاهی به دور و بر و پیدا کردن من سریع بیرون

اومد و قدمهاشو به سمتم تند کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفو سر جاش گذاشتم و خیره به حامی که با عجله می اومد به راحله گفتم:

-احتمالا یه جایی گذاشتی حواست نیست ..

-باشه ..من برم شاید تو اتاق باشه..فعلا

با قطع تماس ..دستم به سمت دستگیره در رفت که همون لحظه مرد قد بلند و چار شونه ای

از سمت دیگه ای به حامی نزدیک شد و صداش زد

حامی ایستاده به طرفش برگشت

به هر دوشون خیره بودم که یک دفعه ،مرد یقه ی حامی رو چسبید

حامی عصبی بدون اینکه ترسیده باشه دستشو روی دست مرد گذاشت و با صدای بلندی

گفت:

-دستتو بکش

اما مرد که گویی به قصد دعوا اومده بود اونم صداشو بالا برد

ترسیده سریع از ماشین پیاده شدم

حامی بسته رو از دستش رها کرد و با هر دو دست یقه ی مرد رو چسبید

رمان بازار
romanbazar.ir

در گیری بین دوتاشون داشت بالا می گرفت
مرد دو برابر حامی هیکل داشت و قصد کوتاه اومدن نداشت که با عجله به طرفشون دویدم
مرد بی جهت عربده می کشید و بلند بلند می گفت:
-حالا قلدر بازی در میاری؟؟؟
اصلا نمی فهمیدم ماجرا چیه که از پشت سر ...سرش داد زدم و گفتم:
-ولش کن
اما اون که اهمیتی به وجود من نمی داد زود دست تو جیب کاپشنش برد و یه پنجه بوکس
بیرون کشید
با نگاهی به دور و بر خواستم کسی رو پیدا کنم و ازش کمک بخوام اما هیچ کسی رو اون
دور و اطراف پیدا نکردم
-حالا یه یادگاری رو صورتت بکارم که دیگه هوس کتک کاری به سرت نزنه دکتر
حامی که محکم دستشو چسبیده بود و می خواست مانع ضربات پاهاش بشه با نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

من که بهشون نزدیک شده بود با فریاد گفت:
-برو تو ماشین
رنگ پریده و وحشت زده از چیزی که تو دست مرد می دیدم دست مرد رو چسبیدم و
سرش داد زدم:
-ولش کن عوضی
با دیدن من که دستشو گرفته بودم محکم با آرنجش ضربه ای به پهلوم زد که تعادلم رو از
دست دادم و چند قدمی رو به عقب پرت شدم و بر زمین افتادم
حامی عصبی از اتفاق پیش اومده کنترلش رو از دست داد و از حواس پرتی مرد که هنوز
متوجه من بود استفاده و مشتی رو حواله ی صورتش کرد
مرد که انتنظار چنین ضربه ای رو نداشت چون ببری خشمگین به قصد زدن حامی که در این
میون چندین ضربه ی دیگه به بدنش هم وارد کرده بود حمله ور شد و به تلافی ضربه ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورتش زده بود با دستی که توش پنجه بوکس قرار داشت.. دو ضربه ی پیاپی به پهلوی
حامی وارد کرد
حامی از شدت درد خم شد و سعی کرد خودش رو از تیر راس ضربات مرد دور نگه داره که
مرد با کینه یه ضربه ی دیگه به شکم حامی زد .
وحشت زده با دیدن پیرهن حامی که کم کم داشت به رنگ خون در می اومد با عجله از روی
زمین بلند شدم و به سمت ماشین دویدم
با اولین چیزی که به دستم رسید ترسیده و وحشت زده به سمت مرد دویدم و با فریاد
گفتم:
- ولش کن
دستشو بالا برد که اینبار صورت حامی رو هدف قرار بده که با فرود اوردن قفل فرمون بر روی
کمرش..صداشو در اوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت درد ناله ای سر داد و به ناچار دستشو پایین اورد و کفری به طرفم برگشت ..

از شدت خشم تمام بدنم می لرزید

دو دستی قفل فرمونو چسبیده بودم و دیگه نمی دونستم اگر بخواد این بار به سمتم حمله

ور بشه چیکار باید بکنم

به خیال اینکه حامی رو زمین گیر کرده با چشمایی به خون نشسته به سمتم راه افتاد .

ترسیده همونطور که قفل فرمون تو دستام بود چند قدمی به عقب رفتم

از شدت ترس حتی دیگه به حامی هم نگاه نمی کردم که همون لحظه با برخورد چیز

سنگینی به سر مرد،شوک زده سر جام ایستادم

مرد ناباورانه سر جاش ایستاد و نگاهی به جانب حامی که با یه سطل آهنی بهش ضربه وارد

کرده بود خیره موند

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به طرف حامی برگشت ،پایین پیرهنش خونی شده بود و در حالی که نفس نفس
می زد به مرد خیره شده بود
مرد که بی حال شده بود از ترس اینکه دوباره حامی بخواد با سطل بهش ضربه ای بزنه
پنجه بوکسشو رها کرد و زودی یه چاقوی ضامن دار در اورد و به تهدید ،در حالی که لحظه ای
چاقو رو به سمت من و لحظه ای دیگه به سمت حامی می گرفت ..عقب عقب رفت
حامی کم کم داشت تمام نیروش رو از دست می داد و من شاهد از دست دادن خونی بودم
که هر لحظه پیرهنشو بیشتر از قبل به رنگ قرمز در می اورد
تازه متوجه صورت حامی شده بودم که بر اثر مشت مرد کبود شده بود
مرد تلو تلو خوران با رسیدن به در خروجی چرخید و سریع بیرون رفت که همون لحظه سطل
از دست حامی رها شد و با ضعف بر روی زانوهاش افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن این صحنه... با حالتی یخ زده ،قفل فرمون از تو دست هام رها شد و با نگرانی که به
یکباره وجودم رو فرا گرفته بود به سمتش دویدم
همونطور که روی زمین زانو زده بود دستش رو روی پهلو گذاشت و با سری رو به پایین و
موهایی که در گیرو دار این در گیری از حالت خوبشون در اومده بودن و روی پیشونیش ریخته
بودن با چشمایی بسته لبهاشو محکم به هم دیگه فشرد
رسیده بهش سریع کنارش نشستم و دستمو روی بازوش گذاشتم و با نگرانی و اضطراب
صداش زدم:
-حامی ....
هیچ واکنش از خودش نشون نمی داد.
دستمو روی دستش گذاشتم و با وحشت دوباره به دور و اطراف خیره شدم که یک دفعه
شاهد جاری شدن خون از بینیش شدم
چشماشو باز نمی کرد و هر لحظه بدنش سردتر می شد

رمان بازار
romanbazar.ir

هول کرده دوباره به سمت ماشین دویدم و پشت فرمون نشستم و ماشین رو به سمتش
روندم
اینبار دیدم که اون یکی دستش رو روی زمین گذاشت تا مانع از افتادن کاملش بر روی زمین
بشه که همون لحظه چند نفری از تو آسانسور بیرون اومدن
شال گردنش رو از روی وسایل برداشتم و سریع پیاده شدم
تو همون حالت مونده بود که مجبورش کردم دستشو از روی پهلوش برداره تا شال رو بر روی
جایی که به رنگ خون در اومده بود بذارم
هر لحظه بیشتر از قبل ناتوان تر می شد
اون چند نفر هم که متوجه وضعیت بد حامی شده بودن به سمتمون پا تند کردن
هر کدوم چیزی می گفتن و ازم سوالایی می پرسیدن که با چشمایی خیس شده از شدت
اشک ازشون خواهش کردم کمک کنن تا حامی رو روی صندلی ماشین بنشونن

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ به روی حامی نمونده بود و حسابی صورتش زرد شده بود
دست و پامو گم کرده بود که با همون دستای خونیم و اشکی که بند نمی اومد سوئیچ رو
چرخوندم و خواستم حرکت کنم که با چشمایی نیمه باز و سری که کم کم داشت به سمتم
خم میشد گفت:
-با پدرم...
نفسش بالا نمی اومد که به سختی جمله اشو کامل کرد:
-با پدرم تماس بگیر
قصدم این بود که به نزدیک ترین بیمارستان برسونمش اما اون اصرار داشت که فقط با پدرش
تماس بگیرم
گوشیش که روی داشبورد بود رو برداشتم و با دستهایی لرزون شروع به شماره گیری کردم
نگاه خیسم... به روی صورت حامی و چشمهای بسته اش بود که پدرش جواب داد و به
گمون اینکه حامی هستم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم بابا...
ترسیده با صدایی لرزون و پر از بغضی به حرف اومدم و گفتم:
-بابا حامی حالش خوب نیست
صداش ته افتاد و بعد از اندک تا ملی که می خواست حرفمو هضم کنه به آرومی ازم پرسید:
-چی شده؟!چش شده؟!کجایید شما ؟!
با پشت دست اشک های زیر چشمام رو گرفتم و با نگاهی به مسیر خروجی پارکینگ
نالیدم و بهش گفتم که یکی باهاش درگیر شده و حامی زخمی شده معلوم بود هول کرده :
-سریع برسونش بیمارستان خودمون ..فقط زود ..زود باش
با چشمایی که از شدت گریه ،چیزی رو خوب نمی دیدن گوشی رو روی داشبورد رها کردم و
با عجله ماشین رو به مقصد بیمارستان پدر حامی به حرکت در اوردم
مسیری که در این ریزش تند برف بیش از از روزهای گذشته پر از ترافیک و تردد بود بر
اضطراب و ترسم می افزود

رمان بازار
romanbazar.ir

چراغ قرمزهایی که گویی می خواستن به لجبازی با من ،زمان رو متوقف کنن.. دم به دقیقه
جلوی راهم سبز می شدن
هر چند لحظه بر می گشتم و به حامی که کاملا از حال رفته بود نگاه می انداختم و صداش
می زدم
وحشتناک بود ..ماشین ها به کندی حرکت می کردن و تازه به محض اینکه مسیری باز
میشد ..به چراغ قرمز بعدی می رسیدیم
گویی دیگه مغزم کار نمی کرد که کفری شده از این همه وقفه و ایست بی توجه به...
چراغی که به تازگی قرمز شده بود ..پا روی پدال گاز گذاشتم و به سرعت روندم و حتی توجه
ای به بوق ها ی کشیده و ناسازهایی که در این بین نصیبم شده بود.. نکردم
گوشی حامی مرتب در حال زنگ خوردن بود ...اسم پدرش رو می دیدم اما تمام توجه و دقتم

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به رانندگی داده بودم
مدام حرف حامی رو به یاد می اوردم که می گفت مادرش رو تو یه روز زمستونی از دست
داده
شدت اشکم بیشتر شد و برگشتم و نگاهش کردم ...دوباره خون ریزی بینیش شدت گرفته
بود .
به قلم:
شدت اشکم بیشتر شد و برگشتم و نگاهش کردم ...دوباره خون ریزی بینیش شدت گرفته
بود .
که یک دفعه با شنیدن صدای ضعیف حامی نگاهم رو بهش دوختم :
-جوابشو بده
هول کرده بودم و فقط می خواستم حامی رو به بیمارستان برسونم
گوشی رو برداشتم و تماس رو برقرار کردم:
-کجایید گیسو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش بقدری ترسیده بود که احساس نمی کردم این صدا ،صدای همون مرد پر اقتدار
همیشگی و پدر حامی باشه
با نگاه به خیابون ها گفتم:
-نزدیکیم
با عجز ازم پرسیدم:
-می تونه حرف بزنه؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
-نه ...
صدای نفس کشیدن های عصبی و پر از دلهره اش منو هم ترسوند که زودی گفت:
-فقط تا می تونی هر چه زودتر برسونش اینجا ..عجله کن
مرتب فکر می کردم مگر شدت ضربه ها باید چقدر بوده باشه که حامی رو به این حال و روز
انداخته باشه
یک ربع بعد در حالی که کلی چراغ قرمز رد کرده بودم و دوتا جا هم خلاف رفته بودم ،خودم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

به بیمارستان رسوندم
نگهبان که گویا از قبل باهاش هماهنگ شده بود و ماشین حامی رو می شناخت، به محض
شنیدن صدای بوق ماشین ، نرده رو بالا داد
دست و پاهام می لرزید همونطور که به ساختمون اصلی نزدیک می شدم ،دست بلند کرد و
با پشت دست گونه اش رو لمس کردم،سرد سرد بود و به کندی نفس می کشید
ترسیده نگاهم رو به جلو دادم
پدرش با بی قراری به همراه چند نفر دیگه و برانکاری که درنزدیکشون قرار داشت به
انتظارمون ایستاده بود که بلافاصله با دیدن ماشین، با رنگ و روی پریده چند قدمی از سایرین
فاصله گرفت .
ماشین رو که نگه داشتم، با عجله در سمت حامی رو باز کرد و با هر دو دست سر حامی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

که به سمت من متمایل شده بود رو گرفت و به سمت خودش برگردوند و چند باری صداش
زد
پلک های حامی به آرومی لرزیدن و تا نیمه به خواست پدرش ،چشماشو باز کرد
پدرش دیگه بیش از این وقت تلف نکرد و به همراه دو مرد دیگه حامی رو از توش ماشین پیاده
کردن و روی تختی که از قبل آماده کرده بودن خوابوندن و بی وقف به سمت اورژانس
بیمارستان حرکت کردن
شوک زده سر جام ایستاده بودم و به رفتنشون خیره مونده بودم که یکهو به خودم اومدم و به
قدمها سرعت بخشیدم و با عجله به دنبالشون راه افتادم
از راهروی کوچیکی عبور کردن و وارد بخش اورژانس شدند
با ورود به بخش ،پرستارها زودی دور بر رو خلوت کردن که همون لحظه لنگه کفش حامی
کشیده شده و با در اومدن از پاش بر روی زمین افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی رو به روی تخت دیگه ای انتقال دادن
یه نظر می رسید که دیگه هیچ علائم حیاتی نداره که اون طور شل و بی جون چون یه تکه
گوشت در حال جا به جا شدنه
متحیر و شوک زده چندین قدم دورتر از تختی که پدرش به همراه چند نفر دیگه بالا سرش
بودن، ایستادم
قلبم به کندی می زد که به آرومی نگاهم به سمت لنگه کفش افتاده شده اش بر روی
زمین کشیده شد
آب دهنم خشک شده بود و لبهام بی رنگ ،که بی اراده خم شدم و کفشش رو از روی زمین
بر داشتم
به کندی که بلند شدم ،پدرش رو دیدم که خم شده بر روی حامی با نگاهی مضطرب ،سعی
در چک کردن وضعیتش داشت
احساس می کردم دیگه کنترل هیچ چیزی در دستم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار دیگه به صورت حامی همراه با صدا زدنش ضربه زد و زود مشغول باز کردن دگمه های
پیرهن حامی کرد
همون لحظه پزشک دیگه ای با تنه ای به من که در وسط راه ایستاده بودم به سمتشون
دوید و سمت دیگه تخت قرار گرفت
پزشک با دیدن وضعیت حامی ،از پدرش که همچنان در حال باز کردن دگمه ها بود چیزی
پرسید
اصلا صداهاشونو نمی شنیدم و فقط قادر به دیدن کاراشون بودم
کارهایی که باور نمی کردم بخاطر خوردن چند ضربه باشه
تمام چونه و لبهای حامی پر از خون شده بود و هر کسی در حال مهیا کردن وسایل و یا تزریق
داروهایی بودن که دزشون رو دکتر تازه از راه رسیده بهشون اعلام می کرد .
بدنم سست و بی جون شده بود و نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

کلی سیم و وسیله به حامی وصل کرده بودن ،نگاهم به روی مانیتور و ضربان ضعیفی بود که
به نمایش چشمام در اومده بود
قطره ی بزرگی از اشک توی چشمام جمع شد
پدر حامی سر سختانه سعی می کرد حامی رو از اون ضعیت نجات بده و گاها با صدای
بلندی از پرستارهای دور و بر می خواست کاری انجام بدن و سریع خواسته اش رو اجابت
کنن
که ناگهان با صدای جیغ مانند مانیتور و نگاه خیره ام به مانیتور و خطوط صافی که جلوی
چشمام به رقص در اومده بودن، قطره اشک جمع شده از گوشه ی چشمم به بیرون چکید
و به آرومی بر روی گونه ام لغزید
تنها صدایی که تو گوشم می پیچید صدای کشیده ی اعصاب خورد کن دستگاهی بود که
فضای پیرامونم رو کاملا احاطه کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش با شل شدن انگشتام ،از تو دستم رها شد و بر زمین افتاد
دست های پدر حامی از حرکت باز ایستادن و ناباورانه به چشمهای بسته حامی خیره شد
دکتری که حتی اسمش رو نمی دونستم با دیدن نگاه ناباور پدر حامی سریع دست به کار
شد
اما من همه ی نگاهم به پدر حامی بود و انتظار داشتم مثل همیشه کاری بکنه و بهم این
امید رو بده که همه ی این لحظه های مرگ اور یه شوخی بی مزه است و اون قادره که هر
کاری برای بودن حامی انجام بده
در حالی که همه سخت مشغول کاری بودن اما اون هر بار ناباورانه قدمی به عقب می رفت
و از تخت دورتر میشد
صدای دستگاه قطع نمی شد که با حال خرابی چرخید و با نگاهی سر گردون و چشمهایی
که تهشون به رنگ قرمز در اومده بودن لحظه ای سرجاش ایستاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی از پرستارها خطاب به دکتری که با شدت در حال احیا و دادن دزهای جدید برای تزریق
بود گفت:
-تموم کرد ...
همین دو کلمه برای سرد شدن به یکباره بدنم و بی حس شدنم کافی بود ..
مسخ شده و بی حرکت مونده در موقعیتی که قابل توصیف نبود ،فقط به چشمها و نگاه ناباور
پدرش چشم دوخته بودم
وحشت و ترس رو تو چشماش می دیدم
گویی زمان برای هر دومون در اون لحظات متوقف شده بود و دیگه نمی تونستیم کاری کنیم
که یکهو بدون توجه به من که درست در مقابل مسیرش قرار گرفته بودم از بخش اورژانس
خارج شد
ضربان قلبم شدت گرفت و به جای خالیش خیره موندم و تازه باورم شد که داره همون

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاقی می افته که در باورم نمی گنجید
شدت اشک ها ِی بی صدام بیشتر شد
یه پزشک دیگه هم به کمک پزشک قبلی اومد و حامی کاملا از دیدم پنهون شد
این دقیقا همون صحنه ای بود که یکبار دیگه تجربه اش کرده بودم ،صحنه ی مرگ دلخراش
پدری که جلوی چشمام مرد و برای همیشه از دستش دادم
همه در تکاپو و جنب و جوش بودن و می خواستن کار کنن
قدمهام به کندی برداشته می شدن و به سختی بر روی زمین می کشیدمشون
نگاهم هنوز به مانیتور بود که یکی بلاخره کنار رفت و نگاهم به صورت بی رنگ حامی افتاد.
کسی خونها رو از روی لبها و چونه اش پاک کرده بود
باورم نمیشد تا یکی دوساعت پیش هر دو به شوخی در حال خوردن یه تکه کیک دکتر
کاظمی بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

باروم نمیشد که حالا اینطور باید با صدای کشیده دستگاهی که خبر تموم شدن یه زندگی
رو می داد، رو به رو بشم .
در برابر کاراها و عجله هایی که اطرافیانم داشتن
من بی حرکت سرجام ایستاده بودم و تنها داشتم به صحنه ی دلخراش پیش روم خیره
نگاه می کردم
صداها محو شده بودن و فقط صدای حامی تو گوشم می پیچید :
- توی این زندگی عجیب ،هیچکس جز خودت به فریادت نمی رسه گیسو
این لعنتی رو همیشه برای خودت ممکن کن ...به خودت بیشتر از هر کس و هر چیز
برس...چه من باشم چه نه ..خیلی از خودت مراقبت کن
ناباورانه پلکهامو روی هم گذاشتم و احساس کردم هر لحظه آماده ی سقوط هستم.
احساس کردم دیگه هیچ چیز با ارزشی توی این دنیا ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی وجودم تهی شده بود ،حتی نفس هم نمی تونستم بکشم چه برسه به فریادی که
از اعماق وجودم می خواست زبونه بزنه و منو خالی کنه از دردی که هنوز نتونسته بودم
باورش کنم .
به قلم:
ناباورانه پلکهامو روی هم گذاشتم و احساس کردم هر لحظه آماده ی سقوط هستم.
احساس کردم دیگه هیچ چیز با ارزشی توی این دنیا ندارم
همه ی وجودم تهی شده بود ،حتی نفس هم نمی تونستم بکشم چه برسه به فریادی که
از اعماق وجودم می خواست زبونه بزنه و منو خالی کنه از دردی که هنوز نتونسته بودم
باورش کنم .
سرم به دوران افتاد و چند قدمی تلو تلو خوران به عقب کشیده شدم که به ناگه با شنیده

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن صدای دستگاهی که حالا ریتم پیدا کرده بود ،ناباورانه چشمام از هم باز شدن

همچنان دور و برم پر از شلوغی بود و همه ی آدمها ،در حال انجام کاری بودن

دلم می خواست منبع صدا رو پیدا کنم .

به کندی و با عذاب، سرم رو به سمتی که لحظات پیش پیام آور مرگ بود ، چرخوندم و با

لبهایی نیمه باز و لرزون نگاهم خیره به خطوطی افتاد که در اوج ناباوری حرکتشون رو از سر

گرفته بودن

بدنم به یکباره سرد شد و با شگفتی سر برگردوندم و به حامی خیره موندم

لبخندی بر روی لبهای پزشکی که سنی ازش گذشته بود نشست و با امیدواری از دکتر بغل

دستیش پرسید:

-دکتر کجا رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمهایی اشک آلود سر چرخوندم و در پی پیدا کردن پدر حامی که با حالی خراب
اورژانس رو ترک کرده بود به اطرافم خیره شدم
خبری ازش نبود که دوباره برای اطمینان از شنیدن صدایی که نوید یه زندگی رو بهم می داد..
ابتدا به مانیتور و سپس به حامی خیره شدم
در میان اشکایی که صورتم رو کاملا خیس کرده بودن نیمچه لبخندی بر روی لبهام نشست
همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاده بود و من بدترین ها رو تجربه کرده بود.
همونطور که بهش خیره بودم و برای باز کردن چشماش له له می زدم ، با یاد آوری پدرش
که در بدترین حال ممکن اینجا رو ترک کرده بود ، قدمی به عقب گذاشتم و بی اراده در یک
حرکت سریع برگشتم و برای پیدا کردنش از بخش بیرون رفتم.
با اون حال بدی که داشت مطمئن بودم به اتاقش نرفته

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستهایی لرزون در حالی که عجله داشتم پیداش کنم، گوشیم رو در اوردم و تند شماره
اش رو گرفتم و با نگاهم همه جا رو از نظر گذروندم
به تماس هام جواب نمی داد که دوباره باهاش تماس گرفتم
با چشمهایی خیس به هر طرفی سر می چرخوندم تا که پیداش کنم
از ساختمون بیرون اومدم و نگاهم رو دور تا دور محوطه چرخوندم
تا وسط محوطه رفتم. حتی به همه ی نیمکت های خالی که روشون برف نشسته بود نگاه
کردم .
هیچ اثری ازش نبود
دل نگران خواستم برگردم که با شنیدن صدای دو پزشکی که داشتن از کنارم می گذشتن
سر جام متوقف شدم:
-دکتر اصلا حواسش نبود...
-آره انگار تو حال خودش نبود ...شک دارم که اصلا صدامونم شنیده باشه ..حالا داشت کجا
می رفت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم احتمالا باز داشت می رفت به محوطه ی پشتی تا به بخش جدید یه سری بزنه
تا اسم محوطه پشتی رو شنیدم دیگه به حرفای دیگه اشون اهمیتی ندادم و در حالی که
می دویدم، دوباره شماره اشو گرفتم
همه جا پر از برف شده بود..آدمای کمی، تو دیدم بودن که به ناگه چشمم به ساختمونی
افتاد که گویا در حال تعمیرات بود و نیمه کاره رها شده بود
با تمام توان به همون سمت دویدم که حین دویدن متوجه حرکت غیر عادی چیزی بین
شمشادهایی شدم که روشون بخاطر بارش برف سفید پوش شده بود
اول فکر کردم شاید اشتباه دیدم اما یکهو با دیدن کسی که بر روی زمین افتاده بود و در
تلاش بود که با کمک دیوار خودش رو بالا بکشه .
راه رفته رو برگشتم و خودمو بهش رسوندم
پشتش به من بود و روپوش سفیدی به تن داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان با گوشیم داشتم شماره اش رو می گرفتم که با شنیدن صدای زنگ گوشی ،با
ترسی که به جونم افتاده بود ، شمشاد ها رو دور زدم که یک دفعه با دیدن پدر حامی که
دردمندانه یک دستشو بر روی دیوار و دست دیگه اش رو بر روی قلبش گذاشته بود، در جا
خشکم زد
گوشیش کمی دورتر از خودش بر روی زمین افتاده بود و مرتب زنگ می خورد
ناباورانه خیره بهش که به پهنای صورتش اشک می ریخت ،بهش نزدیک شدم
گویی پای چپش قدرت تکون خوردن نداشت و در حالی که داشت درد می کشید، گریه می
کرد
قلبم از دیدن این صحنه تیر کشید.
با اینکه خودمم حال خوبی نداشتم ،اما شوک شده به سمتش رفتم و زانو زده در کنارش

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو روی بازوش گذاشتم و صداش زدم:

-بابا

در حالی که سعی می کرد همچنان در مقابلم قوی باشه به سختی نگاهش رو بهم دوخت،

قطر اشکی از گوشه ی چشمم به پایین فرو افتاد

مرد قوی که همیشه در برابرم محکم و استوار بود و طوری رفتار می کرد که همه در برابرش

کم بیارن

اینطور شکسته و دردمند بر روی زمین افتاده بود و فقط سعی می کرد از شدت غم ...فریاد

نزنه

قطره ی اشک بعدی که افتاد، طاقت نیوردم انقدر عذاب بکشه:

-زنده است

لحظه ای با همون نگاه خیس بهم خیره موند ...که دوباره چشمام تر شدن:

- داره نفس می کشه..بخدا زنده است

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی نفس رفته دوباره برگشته بود که با ناباوری همزمان با بستن چشماش، نفسش رو
بیرون داد و تکیه داده به عقب بیشتر قلبشو فشرد
می خواستم کاری کنم که این همه عذاب نکشه که یک دفعه متوجه قوطی سفید رنگی
شدم که در کنار پاش افتاده بود
در حالی که گریه می کردم، دست پیش بردم و با برداشتنش، با عجله درش رو باز کردم و
یه دونه از قرصا رو کف دستم انداختم و بهش نزدیک تر شدم
دستم روبه پشت سر و گردنش رسوندم
با شیدن خبر زنده بودن حامی، بدنش از اون انقباض وگرفتگی در اومده بود .ولی گویا دیگه
نای انجام دادن هیچ کاری رو نداشت که قرص رو به لبهاش نزدیک کردم
چشماش بسته بود.. اما خودشم متوجه شد و با کمک من قرص رو خورد
که همون لحظه گوشیش دوباره زنگ خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چشماش بسته بود و به آرومی نفس می کشید
گوشی رو از روی زمین برداشتم و با دیدن اسمی که با نام دکتر مظاهری ذخیره شده بود با
دیدن حال نامساعدش تماس رو برقرار کردم که فرد پشت خط سریع گفت:
-دکتر کجا رفتی یهو؟حامی رو انتقال دادیم ..خودتو زودتر برسون
صدا رو اسپیکر بود و مطمئن بودم خودشم می شنوه
-دکتر صدامو می شنوی ؟
مردی که همیشه در برابر همه محکم و قوی بود ، نباید اینطوری ضعیف و ناتوان دیده میشد
که کمی گوشی رو به لبهام نزدیک کردم و گفتم:
-دکتر بیمار اورژانسی داشتن.. مجبور شدن برن ..گوشیشون دست منه..
متعجب از شنیدن صدام ،با تردید پرسید:
-شما؟
نگاه خیسم به صورت رنگ و رو رفته اش بود:
-بهم گفتن که بهتون بگم الان خودشونو می رسونن

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب سکوت کرد که نفسم رو بی صدا بیرون فرستادم و تماس رو قطع کردم

لحظه ای همونطور بهش خیره موندم. خوب می دونستم اگر حامی بر نمی گشت حال منم

الان بدتر از پدرش می بود

بغضمو بلعیدم و دستمو روی شونه اش گذاشتم و با اندک فشاری گفتم:

-خوبین؟

به آرومی چشماشو باز کرد

با اینکه از درون خودمم داغون و آشفته بودم اما به خودم مسلط شدم و کمی نیم خیز شده

در جام ازش پرسیدم:

-می تونید بلند شید؟

نا توان سرش رو به آهستگی بالا و پایین کرد و نگاه گرفته از من دستشو بر روی دیوار

پشتی گذاشت و به کندی در حالی که سعی می کرد حفظ ظاهر کنه از روی زمین بلند شد

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای هر دومون خیس از اشک بود که سریع دستی به زیر بینیم کشیدم و اشکای
نشسته به زیر چشمامو گرفتم
سعی داشت نگاهشو ازم بدزده که حین مرتب کردن خودش نگاهم به روپوشش که سمت
راستش برا ثر نشستن بر روی زمین حسابی گلی شده بود افتاد،قدمی بهش نزدیک شدم و
گفتم:
-روپوشتون
متعجب برگشت و بهم خیره شد:
-گلی شده
با نگاه تندی به روپوشش و وضعیتی که چندان خوشایند نبود .شروع به در اوردن روپوشش
کرد و دستی به روی موهای بهم ریخته اش کشید
مردی که تا دقایق پیش دیگه جونی برای حرکت کردن نداشت.حالا با شنیدن خبر زنده بودن
پسرش ،تونسته بود سریع سرپا بشه و به خودش بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

برای دادن گوشیش و گرفتن رو پوش از تو دستش گفتم:
-همه چیز خوب میشه
بهم خیره مونده بود که با گرفتن گوشی از تو دستم مثلا صداشو صاف کرد ..اما با صدای
گرفته و بمی که حال بدشو فریاد می زد گفت:
-میشه ..میشه بری اتاقم و از تو کمدم یه روپوش دیگه برام بیاری ...؟ با منشی هماهنگ
می کنم
لحظه ای مات بهش خیره موندم که بعد از گذشت لحظاتی، سرمو بالا و پایین کردم و هر دو
دوشادوش هم به راه افتادیم .
در حالی که قوای بدنیشو حسابی از دست داده بود ،با گامهای آرومی قدم بر می داشت و
من به مراعات وضعیتش، باهاش همگام شده بودم که به محض رسیدن به محوطه و دیدن
چند تن از پزشکایی که اون دور و اطراف بودن، قامت خمیده اشو صاف کرد و قدمهاشو

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیده تر و محکم تر برداشت
اما همچنان آروم راه می رفت که دوباره دستی به روی موهاش کشید و به جواب سلام
پزشکایی که بخاطر حضورم در کنارش طور خاصی نگاهمون می کرد سری تکون داد و به
مسیر ش ادامه داد.
هنوز به در اصلی نرسیده بودیم که خیره به جلو گفت:
-دوست نداشت اینطوری همه چی رو بفهمی
سرشو به سمتم چرخوند و خیره بهم سکوت کرد .
در حالی که هنوزم در گنگی و سردرگمی به سر می بردم ،نگاه گرفته ازم ادامه داد:
-باید یه مدتی بستری بشه...این مدتم به زور دارو، سرپا بوده
رسیده به پله ها، لحظه ای ایستاد و کامل به سمتم چرخید .
دو سه نفری از کارکنان بیماستارن از جمله یه پزشک در حال عبور کردن از کنارمون، بهمون
خیره شدن که قدمی بیشتر بهم نزدیک شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان بیشتر از هر موقع دیگه ای به وجودت احتیاج داره ...تو که تنهاش نمی ذاریش... مگه نه
؟

به موهای جو گندمی و چشمای مشکیش که منو به یاد چشمای حامی می نداخت، چشم
دوختم .
با اینکه حسابی درمونده شده بودم اما به خاطر خودم و به خاطر مردی که برام حکم پدری رو
داشت که برام قابل احترام بود
به نگاه منتظرش پاسخ دادم و با صدای گرفته و بغض آلودی گفتم:
-من هیچ وقت عزیزامو تنها نمی ذارم
قطره اشک دیگه ای از گوشه ی چشمم به پایین چکید :
-حامی رو به این آسونی بدست نیوردم که به همین راحتی ها از دستش بدم
در هجوم غمهایی که در نگاهش جا خوش کرده بودن،لبخند محوی بر لب هاش نشوند .

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو تا دقایقی پیش بدترین لحظه ی زندگیمون رو تجربه کرده بودیم و می دونستم اونقدر از
نظر روحی و جسمی حالمون خرابه که بیش از این نمی تونیم سر پا بایستیم که به آرومی
لب زدم و گفتم:
-من برم روپوشتون رو بیارم
سرشو تکون داد:
-با منشی هماهنگ می کنم
نگاه گرفته ازش خواستم پله ها رو بالا برم که یه دفعه صدام زد:
-گیسو
با شنیدن صداش ایستاده سرجام برگشتم و بهش چشم دوختم
لبخندهای دردمندانه ...اما پدرانه اش ،همیشه قلب ناآرومم رو آروم می کرد:
-ممنون
جوابش، لبخند خسته... اما از ته دلی بود که بر روی لبهام نقش بسته بود.
به قلم:

رمان بازار
romanbazar.ir

***

خیره به حامی که چشماشو بسته بود و ماسکی بر روی دهنش بود نفسمو به کندی بیرون دادم

می تونستم نگاه های سنگین اطرافیانم رو که مدام بر روم بود رو حس کنم .نگاه هایی که هنوز

به حضورم عادت نکرده بودن

وضعیتش پایدار شده بود ؛اما حس اینکه دوباره اون اتفاق بیفته و اون صدای وحشتناک تو گوشم

بپیچه باعث میشد که لحظه ای از جام جم نخورم و حامی رو تنها بذارم

از اونجایی که پدر حامی هم به همه سپرده بود کسی مانع ورود و خروجم نشه کسی هم

مزاحم نمیشد که یک آن با نشستن دستی بر روی شونه ام نگاهم رو به سمتش برگردوندم

رنگ پریدگی و نگاه آشفته ی چند ساعت پیشش به حالت عادی برگشته بود و دوباره شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

همون دکتر مهرداد خرسند، رئیس بیمارستانی که همه ازش حساب می بردن

-خیلی وقته اینجا نشستی ..یکم بیا اتاق من استراحت کن

به احترامش از روی صندلی بلند شدم:

-شما از من خسته ترید

لبخند بی جونی زد و با برداشتن عینک از روی چشماش و ماساژ دادن گوشه های چشماش

گفت:

-من عادت دارم

و با نگاهی به حامی و علائم حیاطی رو مانیتور ادامه داد:

-وضعش خوبه...توام نیاز به استراحت داری

به بالا سر حامی رفت و با چک کردن مجدد همه ی علائمش خیره بهم که چندان حال مساعدی

برای ایستادن نداشتم گفت:

-گفتم شام بیارن

نگاهم به سمت حامی کشیده شد. موهایی که نامرتب روی پیشونیش ریخته شده بودن و

رمان بازار
romanbazar.ir

قفسه ی سینه ای که به کندی بالا و پایین می شد
-اینجا مراقبش هستن ...هر چی بشه زود خبرمون می کنن
لبهای خشک شده ام رو بهم فشردم و با گوش دادن به حرفش ،باهم به طبقه بالا و به سمت
اتاقش به راه افتادیم
چند دقیقه بعد در حالی که روی یکی از صندلی های اتاقش نشسته بودم ،نگاهم به زمین دوخته
شده بود
در حال در اوردن روپوشش بود و ساعت روی دیوار زمان ۱۰شب رو نشون می داد
هنوز کلی سوال تو سرم رژه می رفتن و دلمم نمی خواست با پرسیدن های بیشتر، بیش از این
خودمو آزار بدم که با باز کردن در سرویس بهداشتی از تو فکر بیرون اومدم
اتاق بزرگ و قشنگی بود و تمام امکانت رو داشت ،حتی یه اتاق پشتی که برای استراحت
خودش در نظر گرفته بود

رمان بازار
romanbazar.ir

با بیرون اومدن از سرویس بهداشتی، کمی روی صندلی جا به جا شدم
با لبخندی در حینی که آستین های پیرهنش رو پایین می داد گفت:
-حامی می گفت خیلی باقالی پلو با ماهیچه دوست داری
متعجب سرمو بالا اوردم
-فکر کنم از صبح چیزی نخورده باشی
حالا مشغول بستن دگمه های سر آتینش بود که لبخندش بیشتر جون گرفت:
-حامی درباره ی کسایی که خیلی دوسشون داره خیلی باهام حرف می زنه
صورتم رنگ باخت که با نگاهی به ساعت ادامه داد:
-تا یه ده دقیقه دیگه شامو میارن..بلند شو تا اون موقع یه آبی به دست و صورت بزن ...رنگ به
روت نمونده
دستی به شالی که همین امروز حامی از پاساژ برام خریده بود و ازم خواسته بود که سرم بندازم
،کشیدم و از جام بلند شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن اینکه به حرفش گوش دادم به سمت اتاق کوچیکش که درش باز بود رفت.
شیر آبو باز کردم و دستمو به زیر آب سردش بردم که همون موقع صدای در اومد .
کسی به روی در ضربه می زد
شیرو آب رو بستم و درو باز کردم.غذا رو اورده بودن
بدون اینکه ازم چیزی بپرسن...غذاها رو مرتب و تمیز روی میز چیدن
با رفتنشون نگاهی به غذاها انداختم.دقیقا همون چیزایی بود که من دوست داشتم ؛حتی زیتون
هم بینشون بود
شرمزده از این همه توجه، نگاهی به در باز اتاق انداختم.
هیچ صدایی نمی اومد ..کمی ایستادم تا که بیاد
اما با گذشت مدت زمانی که همچنان به کندی سپری می شدند خبری ازش نشد که به یکباره
نگران از اینکه ممکنه مثل امروز دوباره حالش بد شده باشه میز رو دور زدم و به سمت اتاقش پا
تند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق در تاریکی فرو رفته بود .
ترسیده قدمی به داخل اتاق گذاشتم و نگاهم رو در دور تا دور اتاق چرخوندم
ترسیده باز خواستم چند قدم دیگه تو برم که بادیدنش که از حالت سجده در اومده بود و رو به
قبله با چشمهایی بسته چیز هایی رو زیر لب می گفت، بی حرکت سرجام ایستادم
کمی که گذشت با احساس اینکه شاید دوست داره در این لحظات تنها باشه راه رفته رو
برگشتم و از تو اتاق بیرون اومدم .
فرو رفته در فکر دستامو تو هم گرفته بودم و حلقه امو رو دور انگشتم می چرخوندم که نگاهم
ناغافل به سمت کتابخونه و کتاب حامی افتاد
کتابی که اولین بار تو اتاقش دیده بودم ؛کتابی که قبل از اینکه بخوام بازش کنم از تو دستم
گرفته بود و یکی دیگه اشو بهم داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتابی که چند شب قبل در حال خوندنش به محض ورودم به اتاق بسته بودتش و نذاشته بود که
توشو ببینم
دستامو پایین اوردم و با نزدیک شدن به کتابخونه خیره به همون کتاب دست بلند کردم و کتابو از
بین سایر کتابها بیرون کشیدم
مطمئن بودم خودشه... مخصوصا که جلدش حسابی قدیمی و کهنه بود
چند صفحه اولش رو باز کردم ،همون نشانه گذاری های عجیب نشون می داد که این همون
کتابیه که تو کتابخونه ی حامی دیده بودمش
شعر انتهای کتاب هم مهر تاییدی بود تا مطمئن بشم این همونه کتاب و همون شعریه که حامی
ازم خواسته بود که براش بخونم
خواستم چند صفحه دیگه رو هم جلوتر برم که یک دفعه عکسی از ما بین صفحات بیرون اومد و
بر روی زمین افتاد

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به عکسی که به پشت افتاده بود ،کتاب رو بستم و نشسته بر روی زانوهام عکس رو
برداشتم .
پشتش نوشته شده بود :
« دلم گرفته...
دلم عجیب گرفته است و هیچ چیز...
نه این دقایق خوشبو... که روی شاخه ی نارنج می شود خاموش ...
نه این صداقت حرفی ... که در سکوت میان دو برگ این گل شب بوست
نه ...هیچ چیز مرا ازهجوم خالی اطراف نمی رهاند
و فکر می کنم که این ترنم موزون حزن تا به ابد شنیده خواهد شد »
با خوندن تاریخ نوشته شده زیر متن ، عکس رو برگردوندنم
با حالی خراب و رنگ پریده به عکس خیره موندم..حتی قادر به تکون خوردن نبودم
همونطور خیره به عکس به آرومی از جام بلند شدم.
نگاهم از عکس کنده نمیشد

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی با سری بدون مو، نشسته بر روی تخت بیمارستان ،با لبخند دلمرده ای به دوربین لبخند
می زد
-غذا رو اوردن؟
وحشت زده و ترسیده به سمتش برگشتم. با دیدن کتاب و عکس توی دستم، لحظه ای بهم
خیره موند
لبهاشو بهم فشرد و به طرفم اومد و با گرفتن عکس از تو دستم، با لحن امیدوار کننده ای که به
نظر می رسید می خواد گولم بزنه گفت:
-این عکس برای خیلی وقت پیشه
لبهاش بی رنگ تر از قبل شده بود
کتاب رو هم ازتو دستم بیرون کشید و با گذاشتن دستش بر روی کمرم با چهره ای به ظاهر
خونسرد به سمت میز هدایتم کرد که وحشت زده از فهمیدن چیزهایی که ازشون می ترسیدم
به جانبش برگشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند روز پیش رفته بودیم بیمارستان بچه های سرطانی ..بچه هایی که هیچ امیدی به زنده
بودنشون نبود
اشکم شدت گرفت :
-بهم بگید ...بگید که این عکس و این اتفاقا همه اش دروغه
فهمیده بود که حسابی ترسیده ام .
بنابراین سعی کرد با آرامش باهام برخورد کنه
با گذاشتن کتاب و عکس ،لبه ی قفسه ی کتابخونه بهم نزدیک شد و با گرفتن محکم هر دو
بازوهام دعوت به آرامشم کرد و گفت:
-آروم باش... این عکس برای خیلی وقت پیشه ...برای وقتیه که تازه فهمیده بودیم مریضه
چند روز پیش این کتابم اورد اینجا گذاشت و گفت فعلا دلش نمی خواد که تو چیزی در این مورد
بدونی .
چون اون موقع می ترسید از این که چه واکنشی داشته باشی... می ترسید..می ترسید که

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطوری وحشت کنی و بخوای که ترکش کنی
نمی خواستم واقعیت رو بپذیرم:
-چرا دروغ می گید ؟..اون همیشه خوب بود ...من هیچ وقت ندیدم که
ناراحت چشماشو بست و با اندک تاملی گفت:
-آره حالش خوب بود...اما برای وقتی بود که مریضش بر نگشته بود
..برای وقتی بود که داروهاش
رو می خورد
این اواخر تنها به خاطر سفرهای کاری به دبی نمی رفت ...
اون مدتی هم که ازش بی خبر بودی، چند روزی تو بیمارستان بستری
بود
در حالی که هق هق گریه هام اوج گرفته بود ، بازوهام رو بیشتر فشرد
که ازش پرسیدم:
-سرطان داره؟!
چشماشو با عذاب بست .همونطور که گریه می کردم بهش خیره بودم
تا که شاید که با گفتن یه
کلمه «نه» راحتم کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با هدایت کردنم به سمت آغوشش، منو به این باور رسوند که همه چیز ایی که امروز دیدم و
شنیدم واقعیت محض هستند و هیچ راه گریزی ازشون نیست
اشکم بند نمی اومد که همونطور نالان و گریون گفتم: -توروخدا بگید که دارم اشتباه می کنم .. بگید که اینطور نیست و به زودی خوب میشه حرفی نمی زد و منو بیشتر از قبل تو آغوشش می فشرد کمی بعد در حالی که اشکم هام بند اومده بود در کنارش روی مبل نشسته بودم که بالاخره به حرف اومد
-وقتی فهمیدم مریضه ...تا یه مدتی مثل دیوونه ها شده بودم و فکر می کردم شوخیه ...چندبار به بهانه - های واهی وادارش کردم آزمایش بده و هر بار مطمئن تر می شدم که مریضیش جدیه.. اول خودش نمی دونست تا اینکه علائم بروز پیدا کرد و کم کم خودش فهمید یه چیزیش هست و خودش بدون اینکه به من بگه رفت و آزمایش داد و فهمید که مریضیهٔ
از اون روز به بعد انگار زندگی براش تموم شده بود ..از همه کس و همه چیز برید خیلی روزای بدی بود .. یکهو حالش بد می شد و تا به بیمارستان می رسوندمش از درد جون به لب می شد دیگه قبول کرده

رمان بازار
romanbazar.ir

بود مریضه و قبول کرد تو بیمارستان بستریش کنم استفاده از داروها تندخو و عصبیش کرده بود.. باهام کمتر حرف می زد از همه متنفر بود و فقط می خواست تنها باشه و کسی بهش نزدیک نشه به هر دری زدم که خوب بشه اما انگار بی فایده بود ... تو ایران هیچ کدوم از درمان ها جواب نمی داد مجبور شدم بفرستمش خارج ..اوایل اونجا هم امیدی بهش نبود که بعد یه مدتی مثل اینکه معجزه شده باشه حالش بهتر شد و بدنش به داروها واکنش نشون داد دکترا می گفتن تونسته مریضیش رو شکست بده همه چی خوب بود ..از خوشحالی نمی دونستم باید چیکار کنم ...اما تحمل اونجا موندنم نداشت .. به محض اینکه فهمید همه چی خوبه یه لحظه هم صبر نکرد و پا شد و اومد نباید به خودش زیاد فشار وارد می کرد ..از کارای شرکت و کارخونه پدر بزرگشم خوشش نمی اومد

اما مجبور بود ..چون دلش نمی خواست کسی در اینباره چیزی بدونه سعی می کرد مثل آدمای عادی باشه و به روی خودش نیاره که مریضه اما عوضش خیلی تند خو شده بود. مرتب بهانه می اورد .. به همه چی گیر می داد ..به مدت وادارش ...کردم بیاد بیمارستان خودمون بلکم سرگرم بشه و کمتر بهانه گیری کنه اما فایده ای نداشت ..دلش می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست ازم دور باشه .. مخصوصا که بعد از فوت مادرش .. این دوری رو بیشتر می پسندید.
موافقت کردم دوباره برگرده دانشکده اما خوب شرایط جسمیش طوری نبود که بتونه مدت زیادی دوم بیاره برای همین خودش هی کارشو ول می کرد و من هر بار با آشناهایی که داشتم راضیش می کردم با توجه به سابقه ای که داشت به کارش ادامه بده
تا اینکه باز بیماریش عود کرد اما اینبار راضی نمیشد که بفرستمش خارج دوست نداشت بره...از اونجا خاطره های خوبی نداشت منم برای اینکه پابندش کنم مجبورش کردم برای فرار از عقدی که آقاجون می خواست به زور براش رقم بزنه با همکارش دریا نامزد کنه
دریا عاشق خارج بود و می دونستم اگه ازدواج کنه حامی هم مجبوره باهاش بره و اونجا میشد دوباره درمانو از سر گرفت
اما درست لحظه ای که فکر می کردم همه چی داره خوب پیش بره یهو اینبار این حامی بود که برای رفتن به دانشکده ی جدید پیش قدم شد با اینکه تعجب کرده بودم اما قبول کردم و با خودم گفتم بذار یه مدت سرگرم باشه اومد دانشکده ی شما و خیلی جدی تر از قبل

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول به کار شد یه مدتی گذشت تا اینکه منم گفتم تا سرگومه کارای رفتنشو اوکی کنم
حتی از دریا خواستم از تو مطب مدارکی که حامی ازم پنهون کرده رو برام بیاره .. اما حامی فهمید و با دریا دعوا کرد ..همون دعوا هم بهانه ای شد که از دریا دوری کنه از اولم ازش خوشش نمی اومد.. به زور تحملش می کرد..حتی یادم میاد اولین شب نامزدیش بعد از جشن وقتی اومدیم خونه ... مرتب بالا می آورد و برای اینکه من چیزی نفهم...تا خود صبح تو حیاط راه رفت و چیزی نگفت اخلاقاشون اصلا بهم نمی خورد .. فقط به خاطر من تن به این وصلت داده بود ..وصلتی که هر بار به بهانه ای می زد زیرش تا به عقد نرسه با اینکه دکترش متذکر شده بود نباید به خودش زیاد فشار بیاره اما مدام خودشو درگیر طرح های دانشکده کرده بود حتی بیشتر از دانشکده های دیگه وقتشو می ذاشت و تو کلینیک بود
کسی مثل حامی که تو مطب خودشم کم کار می کرد حالا داشت تو دانشکده سخت کار می کرد و همین تعجبمو بیشتر کرده بود. البته در این میان چند باری حالش بد شد و مجبور شدیم بستریش کنیم اما زود خودشو سرپا کرد انگار می خواست حضورش تو کلینیک رو حفظ

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه ..انگاری می خواست به یکی بفهمونه هست نگران از وضعیت جسمانیش خواستم بهش رو دست بزنم و کاری کنم که تو کار انجام شده قرار بگیره و با دریا عقد کنن و زودتر برن که یه دفعه دست تو رو گرفت و اورد خونه اول فکر کردم داره سر به سرم می ذاره و می خواد گولم بزنه اما وقتی شناسنامه اشو بهم نشون داد تازه فهمیدم در تموم این مدت همونطور که من داشتم براش نقشه می کشیدم اونم نقشه می کشیده و خیلی تمیز و حساب شده پیش رفته از اول شاهد مخالفت هام بودی و فکر می کردی ازت متنفرم اما بیشتر از اینکه ناراحت کار حامی باشم ناراحت این بودم که پا گذاشتی بودی تو زندگی که انتهاش معلوم نبود البته کی می دونه که تهش چی میشه هیچ کدوم از ماها از دو دقیقه بعدمون هم خبر نداریم اما در حق دختری مثل تو که می تونست کلی آرزو داشته باشه..واقعا ظلم بود که با ازدواج با حامی ... ...پاشو توی یه زندگی بذاری که ... یک دفعه ساکت شد :نفس عمیقی کشید و بدون اینکه حرفای قبلیش رو ادامه بده گفت: حامی به حرفم گوش نمی ده .. اصلا دوست نداره بره...دیگه نمی دونم باید چیکار کنم ... بچه هم نیست- که یکی دوتا بخوابونم پس گردنش و بگم همونی که من می گم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون شبی هم که خونه ی پدر بزرگش رفتیم... ازش قول گرفتم که با موافقت من برای این ازدواج باید قبول کنه که برای ادامه ی درمانش بره و اونم قبول کرد و تمام کارها رو برای رفتن انجام داد اما همیشه می دیدم که دلش برای رفتن رضا نیست و فقط به خاطر قولی که به من داده داره تحمل می کنه این چند وقته دز داروهاش بیشتر شده... نگران وضعیتشم می دونستم به همین زودها از پا در میاد ولی نمی دونستم اینطوری میشه

با نگاهی خیس بهش که خم شده بود و آرنجاشو روی زانوهاش گذاشته بود و خیره به زمین پیش روش :باهام حرف می زد به ارومی به عقب تکیه دادم: .. تمام دلواپسیش این بود که اگه تو بفهمی می خوای چیکار کنی- همه اش می ترسید بری و تنهاش بذاری آخه حامی آدمی نیست که بخواد به زور نگهت داره آدم ترسویی نیست اما برای اولین بار نگاه ترسیده و دلواپسش رو می تونستم از تو پس نگاهش بخونم وقتی که درباره ی این موضوع باهام حرف میزد نگران بود که چطور باید این موضوع رو با تو مطرح کنه برای عمل پیوند کلیه برادرت کلی به این در و اون در زد و با کلی آشنایی که داشت تونست کلیه جور کنه حتی لحظه اخر نزدیک بود همه چی بهم بخوره : سر بلند کرد و با تکیه

رمان بازار
romanbazar.ir

دادن به عقب از گوشه ی چشم با لبخند نامحسوسی بهم خیره شد: اون روزا از تو نگاهش می تونستم بخونم که داره با چه عشقی این کارارو می کنهههر روز صبحی که می خواست بیاد دانشکده همچین به خودش می رسید که تا به حال اونطوری ندیده بودمش .. هیچ وقت برای یه مهمونی اونطوری به خودش نمی رسید که اون روزا به خودش می رسید

رفتاراش شبه برانگیز شده بودن ... باهام شوخی می کرد .. بیشتر از قبل باهام حرف می زد و حتی گاهی هم سر به سرم می ذاشت دلم می خواست دلیل این همه تغییرات رو بدونم برای همین چند باری پنهونی افتادم دنبالش که ببینم کجا می ره و چیکارا می کنه می دیدم سوار همون اتوبوسی می شه که تو سوارش می شی همیشه هم از عمد سوئیچش رو جا می ذاشت..گاهی وقتا هم می گفت پیاده روی رو دوست داره..دلش می خواد پیاده بره شما عقد کردید و من دست و پام بسته شد اما می دیدم چطور حامی حالش خوبه..می دیدم سرحال تر از قبل شده و همین ارومم می کرد که با افزایش دز داروها تازه فهمید چیکار کرده و تو رو وارد زندگی کرده که حقت نیست..برای همین

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد ازت دور شه.. سعی کرد تمام راههای وابستگی که به تو داشت رو از بین ببره اما نتونست ..بدجوری وابسته ات شده بود
آخرین بار که بستری بود و تو نمی دونستی ..اونقدر بهم ریخته و عصبی شده بود که با همه بد اخلاقی می کرد... بهانه های مسخره می گرفت هم خودشو کلافه کرده بود هم منو آخرم تصمیم گرفت فراموشت کنه اما انگار این تصمیم حالشو بدتر کرد سعی می کرد خودشو مرتب سرگرم کارایی بکنه که دوسشون نداره .. اما گویا بی فایده بود :مکث کوتاهی کرد و نگاه گرفته ازم و خیره به دیوار رو به رو ش ادامه داد: مثلا فراموشت کرده بود اما یهو یه روز بهم زنگ زد و گفت ..تولد گیسو دو سه روزه دیگه است- : برگشت و بهم چشم دوخت: بسته های کادوی تولدت رو من برات فرستادم خودش اونقدر حالش بد بود که نمی تونست از جاش بلند شه می دونست جونم به جونش وابسته است..می دونست به هیچ کدوم از خواسته هایش نه نمی گم و برای اولین بار ازم سو استفاده کرد :لبخند شیرین اما کوتاهی بر لبهاش نشست: ازم خواست خودم برم و تک تک اون چیزایی که برات می خواد بفرسته رو بخرم: ناباورانه خیره بهش که با یاد آوری چیزی لبخندش رو حفظ کرده بود صورتش رو به سمتم برگردوند: دلم می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست پسرم برای زندگیش مثل من عذاب نکشه..مثل من برای دوست داشتن کسی به - سختی نیفته برای همین با اینکه می دونستم داره بر خلاف نظرم کار می کنه...هر چی که گفت رو خریدم و برات فرستادم

خوشحال بود ومنم از خوشحالیش خوشحال

:یکهو لبخندش محو شد: نزدیکای ظهر امروز بود که باهام تماس گرفت و گفت: امشب با گیسو میایم پیشت..می خوام همه چی رو بهش بگم...شاید ازم ناراحت بشه و برای همیشه ترکم کنه که بهش حق می دم ...عوضش دیگه راحت میشم...خسته شدم از اینکه هی مراقب باشم که نفهمه ...می گفت به اندازه کافی تو زندگیش سختی کشیده..بیماری برادر و مرگ پدرش دیگه توانی براش نذاشته.. نمی خوام منم بشه یکی دیگه از درداش :سرشو غمگین به سمتم برگردوند: نمی دونم چه تصمیمی برای ادامه ی این زندگی داری گیسو .. اما از جانب پسرم اینو خوب می دونم کهخیلی دوست داره

اون در بند ظاهر و قیافه و این جور چیزا نیست که اگر می بود خیلی قبل تر از اینا بندو به آب داده بود اون ..تو تو چیزی رو می بینه که دوسش داره..چیزی رو می بینه که آرومش میکنه... برای همینم هست

رمان بازار
romanbazar.ir

که نمی خواد از دستت بده ولی هر تصمیمی هم که بخوای بگیری بهت احترام می ذاره ... از امشب به بعد این تویی که می تونی برای ادامه ی این زندگی تصمیم بگیری چشمام پر از اشک شده بودن و فقط بهش خیره مونده بودم احساس می کردم هنوز حرفش تموم نشده و داره با خودش کلنجار میره که یه حرفی که بیخ گلوش چسبیده رو بهم بگه و چیزی رو حالیم کنه ..حرفی که به نظر ..گفتنش براش سخت می اومد چند باری لبهاشو بهم فشرد و دست آخرم سکوت پیشه کرد و یه دفعه از روی صندلی بلند شد و به :سمت میز رفت و با نگاهی به غذاها که حسابی سرد شده بودن با لحنی نا امید کننده گفت:
سرد شدن- غصه دار به نظر می رسید . به قول گفتی ..به لنگه پا رو هوا مونده بود و نمی دونست برای ادامه این زندگی باید به کدوم ریسمون چنگ بندازه که یهو به سمت تلفن روی میزش رفت و برای اینکه چیزی :گفته باشه گفت: بگم بیان ببرن غذا رو گرم کنن..یا اصلا اگه چیز دیگه ای دوست داری.. بگم همونو برات بیارن-
گوشی دم گوش بود و بهم چشم دوخته بود تا حرفی بزنم .اما من فقط داشتم به تلاش های پدری نگاه می کردم که باز می خواست برای پسرش ، پدری کنه پدری که تا حد مرگ پسرش رو دوست داشت که

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اختیار لب ها تکون خوردن و شروع به حرف زدن :کردم: روزی که باهام شطرنج بازی کردید و اون حرفا رو بهم زدید خیلی ازتون بدم اومد بی حرکت تو همون موقعیت بهم خیره مونده بود -احساس می کردم به آدم چقدر می تونه سنگ دل باشه که دل یه آدم دیگه رو اینطور بشکنهاون روزا زمان زیادی از مرگ پدرم نمی گذشت وقتی اون حرفا رو زدید... وقی با اون لحنتون طوری برخورد کردید که باید هر چه سریعتر اونجا رو ترک کنم با همه ی وجودم ازتون متنفر شدم ولی می دونید جالبیش چی بود حامی همه ی اینا رو دید ...همه ی حرفایی که می تونستید بهم بزنید رو حدس زد و فقط بهم لبخند زد :با یاد آوری حامی خنده ام گرفت:

لبخند زد و بهم گفت... پدرم مرد خیلی خوبیه ... به این حرفاش توجهی نکن.. بعدها می فهمی چقدر - ... خوبه احساس می کردم ته چشمای پدر حامی از شدت فشاری که نمی خواست به اشکها اجازه خودنمایی بدن داره کم کم قرمز می شن همیشه میگفت...پدرم خوبه .. با همه ی اتفاقای پیش اومده.. چه تو بچگی چه تو نوجونی و جونی می - گفت پدرم خوبه. خیلیم خوبه :اشک در اومده زیر چشمام رو با سر

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتام گرفتم: -من قضاوتتون کردم..شما هر جا که حامی نبود برام پدری کردید تو مهمونی خونه ی اقاجون.. برام سنگ تموم گذاشتید
:به ارومی گوشی رو سر جاش گذاشت و قدمی از میز فاصله گرفت: -
شما و ح

رمان بازار
romanbazar.ir
امی همیشه هوامو داشتید.. این روزا با حضورتون.. با بودنتو

نمی دونم چقدر گذشته بود که ناگهان با شنیدن صدای زنگ تلفن از خواب پریدم و توی جام نیم خیز شدم
برای لحظاتی زمان و مکان رو گم کرده بودم و نمی دونستم کجام که لحظه ای با به یاد آوری دیشب و حال بدم و قرصی که پدر حامی برای اروم شدنم بهم داده بود ... به خودم اومدم
در تمام مدتی که خواب بودم ..مرتب خواب های آشفته می دیدم و به دنبال کسی می گشتم...کسی
که نمی شناختمش
تما صورتم خیس از دونه های عرق شده بود و در حال نفس نفس زدن بودم اصلا یادم نمی اومدم دیشب چه وقت به خواب رفته بودم تلفن مرتب زنگ می خوردم و حال بدم رو بدتر .می کرد از حالت نیم خیز در اومدم و همزمان با گذاشت پاهام به روی زمین نگاهم به ساعت روی دیوار رونه شد نیمه شب بود و با اینکه داخل اتاق گرم بود به شدت احساس سرما می کردم نگاهم رو از ساعت گرفتم و به پتویی که روم کشیده شده بود خیره شدم هنوز نفسم سرجاش نیومده بود که بلاخره صدای زنگ تلفن قطع شد دستی به روی صورتم کشیدم و با کنار زدن پتو از روی کاناپه بلند شدم نگاهم داخل اتاق چرخید تا که شاید پدر

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی رو ببینم اما خبری ازش نبود آب دهنم خشک شده بود و همونطور که نگاهم رو در جای جای اتاق می گردوندم دلواپس از وضعیت . حامی ... سریع از اتاق بیرون اومدم و وارد راهرو شدم همه جا در سکوت فرو رفته بود ... باید به طبقه ی پایین می رفتم هنوز گیج خواب های آشفته ای بودم که در مغرم رژه می رفتن ایستاده در مقابل آسانسور چندین بار دکمه رو فشار دادم اما گویا آسانسور قصد حرکت و جا به جا شدن بین طبقات رو نداشت که بی معطلی خودم رو به پله ها رسوندم

همه جا زیادی ساکت بود که با دیدن پرستاری که پشت استیشن در حال مرتب کردن پرونده ها بود سرجام ایستادم و به دنبال پدر حامی همه جا رو از نظر گذروندم :پرستار لبخندی نثارم کرد و گفت: دکتر بالا سرشون هستن- دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و مر تب می ترسیدم که نکنه قراره دوباره اتفاق امروز تکرار بشه که :پرستار دوباره به حرف اومد

-همین یک ربع پیش به هوش اومدن .. البته زیاد هوشیار نیستن... دکتر رفتن بالا سرشون .. می خواید - بهشون بگم که

رمان بازار
romanbazar.ir

:خیره به مسیری که منو به حامی می رسوند ازش پرسیدم: -همون جایی که امروز لباس عوض کردم باید-

سریع از پشت استیشن بیرون اومد و جواب داد:| - بله بله ...لطفا با من بیاییدمقداری از مسیر رو باهام همراه شد و سپس با راهنمایی هایی که کرد منو به فاصله یک اتاق تا حامی تنها گذاشت آروم با نزدیک شدن به در سراسر شیشه ای و پرده ی پشتش که کاملا مانع دیدم می شد سرجام ایستادم در نیمه باز بود.. با ورود به داخل.. از میان دو پرده.. پدرش رو دیدم که بالا سرش در حالی که به سمتش خم شده بود داشت ماسکشو بر می داشت چشمای باز حامی هیجان زیادی رو در وجودم سرازیر کرده بود که با شنیدن صداش این شادی و شعف دو چندان شد و از خوشحالی چشمام همزمان با لبخندی تر شدن :صدایی که به سختی بالا می اومد اما خیره به پدرش با لبخندی که اونم به زور حفظ کرده بود گفت: با گیسوان سربی و آن چهره صبور داری شبیه حضرت ایوب میشوی پدر حامی که در طی این چند ساعت به اندازه ده سال شکسته تر شده بود لبخندی به روش پاشید و

:گفت

رمان بازار
romanbazar.ir

- چقدر خوبه که صداتو می شنوم :حامی به سختی با نیروی کمی که داشت آروم شروع به خندیدن کرد: -هر چند وقت یک بار باید تنتو بلرزونم آنچنان عاشقانه و پدرانه به حامی خیره شده بود که به کل محیط اطراف و آدمای دور و بر رو به فراموشی سپرده بود

کاش به حرفم گوش می دادی - دکتر... لجبازی رو از خودت به ارث بردم

چرا لج می کنی پسر ؟- باور کن رفتنم چیزی رو عوض نمی کنه- حداقل به خودت... به من امید که می ده

حالم خوب بود...همه چی داشت خوب پیش می رفت..جواب آزمایشا خوب بودن... اما نمی دونم چرا - یهو

:یه دفعه مسیر حرفو عوض کرد و از پدرش پرسید:

گیسو کجاست ؟:پدرش آهی کشید و با نشستن بر روی صندلی که کاملا به تخت نزدیک کرده بود گفت:

حالا به من می گی حضرت ایوب ..به اون می خوای چی بگی ؟- :تک خنده ی دردمندانه ی جامی حالم رو دگرگون کرد: - اونو دیگه نمیشه جلوی شما گفت- :پدرش با اینکه به اندازه همه ی دنیا غم داشت به جواب حامی آروم خندید و گفت: -دلم برای آخرین باری که بهت پس

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنی زدم خیلی تنگ شده:خامی خندون به حرف پدرش گفت: - اصلا اولین باری بوده که آخرین باری داشته باشه؟: آه ارومی از ما بین لبهای پدرش خارج شد: -با اینکه لجباز بودی ولی همیشه انتخابای خوبی داشتی- : با مکث کوتاهی ادامه داد: -گیسو دختر خیلی خوبیه
با نگاهی به چشمای نا امید حامی گفت -به خودت فشار نیار
حامی با لحظه ای تامل خیره به نگاه پدرش گفت
خیلی ترسیده مگه نه ؟به نظر می رسید حرف زدن برای هر دوشون خیلی سخته
مجبور شدم همه چی رو بهش بگم-
اینبار خنده از روی لبهای حامی رخت بر بسته بود و به لبهای پدرش چشم دوخته بود - اون دختر عاقلیه...می دونه چطور تصمیم بگیره...چه اون تصمیم به مذاق من تو خوش بیاد چه نیاد....اون حق تصمیم داره حامی به صرف اینکه اسمش تو شناسنامه اته نمی تونی اونو اسیر خودت کنی :صداش خیلی گرفته بود چیزی بهتون گفته؟
سرشو به چپ و راست تکونی داد و با نگاهی به چشمای نا امید حامی گفت -به خودت فشار نیار- - امروز خیلی ترسیده بود ..اما اون لحظه هیچ قدرتی نداشتم که بتونم کاری کنم .. بتونم از اون وضعیت - درش

رمان بازار
romanbazar.ir

بیارم :پدرش خودشو جلوتر کشید و خیره تو صورت حامی که دچار ضعف و بی حالی بود گفت
می خوام کارتو درست کنم و بفرستمت که بری- -و اگه من نخوام ؟- اینکه بخوای جلو چشمام از دست بری... دیوونه می کنه:حامی لبخند ضعیفی بر لبهاش روند
هیچ کس از آینده خبر نداره دکتر پدرش ناراحت چشماشو روی هم گذاشت و با اندک تامل با برخاستن از روی صندلی در حالی که دست ضعیف و بی جون حامی رو توی دستش می گرفت گفت - بازم بهت سر می زنم...تو استراحت کن.. نباید به خودت فشار بیاری -گیسو کجاست؟-تو اتاق منه... به زور قرص وادارش کردم یکم بخوابه-دوست ندارم بخوابم..اما چشام مرتب سنگین می شن- :پدرش دستشو به بین موهای حامی برد و مهربانانه گفت - اثر داروهاست- پلکهاش مرتب بسته میشدن و سعی می کرد چشماشو باز نگه داره..اما اونقدر پدرش بالا سرش ایستاد که بلاخره پلکهاش روی هم افتاد و به خواب فرو رفت با وجود اینکه دلم می خواستم الان پیشش می بودم و از دلتنگی هام براش می گفتم اما همونطور که به پدرش خیره بودم که چطور پتو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

روش مرتب و با دقت همه چی رو چک می کنه عقب گرد کردم و بیرون اومدم
در تمام مدتی که خواب بودم ..مرتب خواب های آشفته می دیدم و به دنبال کسی می گشتم...کسی
که نمی شناختمش
تمام صورتم خیس از دونه های عرق شده بود و در حال نفس نفس زدن بودم اصلا یادم نمی اومدم دیشب چه وقت به خواب رفته بودم تلفن مرتب زنگ می خوردم و حال بدم رو بدتر .می کرد از حالت نیم خیز در اومدم و همزمان با گذاشت پاهام به روی زمین نگاهم به ساعت روی دیوار رونه شد نیمه شب بود و با اینکه داخل اتاق گرم بود به شدت احساس سرما می کردم نگاهم رو از ساعت گرفتم و به پتویی که روم کشیده شده بود خیره شدم هنوز نفسم سرجاش نیومده بود که بلاخره صدای زنگ تلفن قطع شد دستی به روی صورتم کشیدم و با کنار زدن پتو از روی کاناپه بلند شدم نگاهم داخل اتاق چرخید تا که شاید پدر حامی رو ببینم اما خبری ازش نبود آب دهنم خشک شده بود و همونطور که نگاهم رو در جای جای اتاق می گردوندم دلواپس از وضعیت . حامی ... سریع از اتاق بیرون اومدم و وارد راهرو شدم همه جا

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت فرو رفته بود ... باید به طبقه ی پایین می رفتم هنوز گیج خواب های آشفته ای بودم که در مغرم رژه می رفتن ایستاده در مقابل آسانسور چندین بار دکمه رو فشار دادم اما گویا آسانسور قصد حرکت و جا به جا شدن بین طبقات رو نداشت که بی معطلی خودم رو به پله ها رسوندم

همه جا زیادی ساکت بود که با دیدن پرستاری که پشت استیشن در حال مرتب کردن پرونده ها بود سرجام ایستادم و به دنبال پدر حامی همه جا رو از نظر گذروندم :پرستار لبخندی نثارم کرد و گفت: دکتر بالا سرشون هستن- دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و مر تب می ترسیدم که نکنه قراره دوباره اتفاق امروز تکرار بشه که :پرستار دوباره به حرف اومد

-همین یک ربع پیش به هوش اومدن .. البته زیاد هوشیار نیستن... دکتر رفتن بالا سرشون .. می خواید - بهشون بگم که

:خیره به مسیری که منو به حامی می رسوند ازش پرسیدم: -همون جایی که امروز لباس عوض کردم باید-

سریع از پشت استیشن بیرون اومد و جواب داد:| - بله بله ...لطفا با من بیاییدمقداری از مسیر رو باهام همراه شد و سپس با راهنمایی هایی که

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد منو به فاصله یک اتاق تا حامی تنها گذاشت آروم با نزدیک شدن به در سراسر شیشه ای و پرده ی پشتش که کاملا مانع دیدم می شد سرجام ایستادم در نیمه باز بود.. با ورود به داخل.. از میان دو پرده.. پدرش رو دیدم که بالا سرش در حالی که به سمتش خم شده بود داشت ماسکشو بر می داشت چشمای باز حامی هیجان زیادی رو در وجودم سرازیر کرده بود که با شنیدن صداش این شادی و شعف دو چندان شد و از خوشحالی چشمام همزمان با لبخندی تر شدن :صدایی که به سختی بالا می اومد اما خیره به پدرش با لبخندی که اونم به زور حفظ کرده بود گفت: با گیسوان سربی و آن چهره صبور

***

بعد از صرف صبحونه که فقط تونسته بودم نیمی از فنجون چاییم رو بخورم به همراه پدرش از اتاق

بیرون اومدم

دلم می خواست قبل از اینکه ببینمش یکم به سر و وضعم برسم و منو با چهره ای خوب و

بشاش ببینه اما تنها به مرتب کردن شال و موهام بسنده کردم بودم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب بعد از بیرون اومدن از بخش یکراست به اتاق برگشته بودم و تا خود صبح فقط تو جام دراز
کشیده بودم و به حامی فکر کرده بودم..به اینکه بعد از این قراره چی بشه
با ورود به آسانسور خیره به شماره ها به حرف اومد و گفت:
-به خاطر مصرف داروهایی که بهش داده شده ممکنه نتونه خوب حرف بزنه یا اینکه یه دفعه موقع
حرف زدن به خواب بره..گاهی هم ممکنه که کلمات رو شل ادا کنه ...می خوام بگم خیلی چیزا
در اراده اش نیست
-خیلی باید بستری باشه؟
مکثی کرد:
-خوب ما هر چند وقت یکبار این برنامه رو داریم ...البته اینبار شدیدتر بود
سعی کن چهره ی ناراحت و غمگین پیشش نداشته باشی
سرمو به معنی فهمیدن تکون دادم :
-البته وضعش خوبه...نگران نباش

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که چشماشو باز کرد و همچنان حرف می زنه و سعی می کنه که حرصم بده خیلی خوبه
خیره بهش از شوخی که کرده بود لبخند بر لبهام نشست
بعد از پوشیدن لباسهای مخصوص اول خودش و پشت سرش هم من وارد شدیم.
پرستاری که قبل از ورودمون تو اتاق بود با برداشتن وسایل و دادن سلامی به دکتر از اتاق خارج
شد
چشمای حامی بسته بود و سرش به سمت چپ متمایل شده بود
هر بار که در این وضعیت می دیدمش برای رسیدن و نزدیک تر شدن بهش پاهام سست می
شد
نرسیده به تخت سرجام ایستادم و پدرش مشغول چک کردن وضعیتش شدبعد از مطمئن شدن از همه چی نگاهشو به سمتم داد
با دیدن چهره ی نگران و مضطربم لبخندی بهم زد و با حرکت سر با اشاره به حامی ازم خواست
جلوتر بره

رمان بازار
romanbazar.ir

قدرت گرفته از رفتار پدرش به حرکت در اومدم و به تختش نزدیک شدم که پدرش بعد از لمس
دست حامی و احساس گرمای دستش صاف ایستاد و خیره بهم گفت:
-کم کم دیگه باید بیدار بشه...من باید به بخش سر بزنم ..ممکنه کارم طول بکشه تا اون موقع
پیشش بمون
آب دهنمو بلعیدم و خیره به وضعیت حامی و چهره ای که نشون می داد تو خوابم در حال درد
کشیدنه به تکون دادن سرم اکتفا کردم
لحظاتی بعد... بعد از رفتن پدرش... زل زده به چهره ی غرق خوابش چند قدم دیگه به تخت
نزدیک تر شدم
نمی دونم چرا هول کرده بودم و می ترسیدم که بیشتر از این بهش نزدیک بشم
دقایق همین طور در حالی سپری شدن بودن که چشماش به آرومی تکون خوردن
قلبم به تندی شروع به تپیدن کرد و همه ی توجهمو بهش دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو محکم بهم فشار داد ..معلوم بود داره دردی رو تحمل می کنه که به خاطر متمایل
بودن سرش به سمت چپ و لبهایی که یک دفعه نیمه باز شده بودن آب دهان از گوشه ی لبش
سرازیر شد
به سختی لبهاشو با همون چشمای بسته بهم فشرد و خواست سرشو حرکت بده که یک
دفعه با باز کردن چشماش و دیدن من که در فاصله نزدیکی بهش ایستاده بودم لحظه ای بی
حرکت موند
اما نه اونقدری که وضعیتشو فراموش کنه
معذب از سرازیر شدن آب از گوشه ی دهنش خواست دستشو بلند کنه و گوشه ی لبش رو
تمیز کنه که زودی پا تند کردم و با کشیدن دستمالی از تو جعبه قبل از اینکه بهش اجازه چنین

رمان بازار
romanbazar.ir

کاری داده باشم ..سریع مشغول تمیز کردن لبها و صورتش شدمبهم خیره مونده بود و من با دقت می خواستم کارمو درست انجام بدم که بلاخره به حرف اومد و

با صدای گرفته و کاملا خسته ای گفت:

-ببخش..دست خودم نیست... گاهی به خاطر مصرف داروها اینطوری میشه

دستمو عقب کشیدم و خیره به صورتش که به خاطر این وضعیت هنوز معذب دیده میشد گفتم:

-دیروز خیلی منو ترسوندی

صورتش زرد و لبهاش به شدت خشک بودن ..اما این مانع نمیشد که در برابرم سکوت کنه

-نمی دونم باید از کجا شروع کنم ..اولین بار تو زندگیمه که اصلا دوست ندارم حرف بزنم

به آرومی به لبه ی تختش تکیه دادم و ازش پرسیدم:

-چرا؟

-من..

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دفعه ساکت شد و چشماشو طی چند سرفه خشک بست و باز کرد و با نفس تازه کردن
خیره تو نگاه منتظرم گفت:
-من باید از همون روز اول همه چی رو بهت می گفتم
لبخندی زدم و به شیطنت گفتم:
-که طبق معمول همه ی این کارارو انداختی گردن پدرت
دردمندانه لبخندی زد و بعد لختی سکوت شروع کرد به حرف زدن :
-دیروز وقتی اون اتفاق افتاد... تو اون لحظات هر چی سعی می کردم صداتو بشنوم نمی
تونستم ..به کل انگار همه ی صدای های اطرافم محو شده بودن
می دیدم داری گریه می کنی و باهام حرف می زنی... اما هیچی کاری نمی تونستم
بکنم..حتی نمی تونستم صداتو بشنوم
وقتی به کل از حال رفتم خیلی سعی کردم آخرین باری که صدام کردی رو به یاد بیارم ...اما
انگاری هنگ کرده بودم و نمی تونستم چنین کاری بکنمسکوت کرده بودم و می خواستم بهش اجازه بدم که با آرامش حرفشاشو بزنه

رمان بازار
romanbazar.ir

-خنده داره اما ..آخرین باری که صداتو شنیدم یادم نمیاد کی بود گیسو ..فقط حرفاتو شنیدم

...اما صداتو نه

یعنی هر بار دلم خواست صداتو بشنوما اما... اونقدر دوست داشتم که خواسته هات جای

خواسته های دلمو گرفت

به جای اینکه به صدات گوش بدم ..به حرفات گوش دادم تا بدونم چی می خوای

آدم تو لحظه ی مرگ ...کوچکترین خواسته ها براش میشه بزرگترین خواسته..

دست و پا می زنی و می خوای کاری بکنی اما می بینی دست و پات بسته است و قدم از قدم

نمی تونی برداری

تو اون لحظه ها فقط دلم می خواست صدای تو رو بشنوم

صدای گرفته اش.. بسان گذشته دیگه روح نواز و آرامش بخش نبود :

-دلم می خواد بدونی برای من همیشه بهترین بودی

رمان بازار
romanbazar.ir

اومدن به دانشکده اتون آخرین نقطه ی امیدم بود...باید یه کاری می کردم که همه چی درست
پیش بره
بین اون همه آدم، بی سر و صداترین و تنها ترین آدمو می خواستم پیدا کنم
یکی مثل خودم ..تنها
دورتو از همه ی آدما خالی کرده بودی
اول که دیدمت با خودم گفتم ولش کن ...من این حقو ندارم که با این پیشنهاد... زندگیشو خراب
کنم.
تهش که معلوم بود چی میشه اما مرتب خودمو گول می زدم که موقتیه ...تموم میشه
اما تو یکی دو برخورد اول نمی دونم چی تو وجودت پیدا کرده بودم که منو به سمتت می کشوند
می خواستم برای فرار از خواسته ی پدرم که می خواست منو بفرسته اونور، ازدواج کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

که هم از دست دریا راحت بشم ...هم پدرمو تو کار انجام شده قرار بدم که نتونه کاری بکنه

اون روز صبح که تو کوچه ازت لقمه گرفتم ...یاد لقمه های مادرم افتادم که چطور وقتی عجله

داشتم برام لقمه می گرفت

این اولین باری بود که حس می کردم نسبت بهت دارم یه حس خوب پیدا می کنم

از لجبازیات و حرص خوردنات خوشم می اومد.. وقتی می دیدم چطور برای خانواده ات داری

تلاش می کنی ..ازت خوشم می اومد

کم کم این حس اونقدر تو وجودم قوی شد که همه اش دوست داشتم ببینمتهمه کار کردم که همیشه پیشم باشی

کار تو مطب ..جور کردن کلیه برای برادرت

واقعا خنده دار تا جایی که حتی دیگه به این فکر نمی کردم که چرا بهت چنین درخواستی داده

بودم

خودمو فراموش کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

این مریضی لعنتی
اجبار پدرم و وجود عذاب آور دریا رو فراموش کرده بودم
تو زندگیم برای اولین بار داشتم عشق رو تجربه می کردم .
تجربه می کردم که چقدر می تونه شیرین و لذت بخش باشه
اما تا می اومدم خوش باشم و احساس کنم خوشبختم ...نمیشد .
به آرومی قدمی عقب رفتم و بر روی صندلی پشت سرم نشستم
قطره اشکی از گوشه ی چشمم به پایین فرو افتاد
نگاهش با لبخند تلخی ، میخکوب اشک ُسر خورده روی گونه ام شد..
فهمیدم دارم خراب کاری می کنم برای همین زودی اشک روی صورتم رو گرفتم و به لبهام
لبخندی بخشیدم
خوب می دونست دارم نقش بازی می کنم ..خوب می دونست حال هیچ کدوممون خوب نیست
نگاهم رو ازش دزدیدم که به نا گه با شنیدن صداش بهش خیره شدم:
-از روی تو دل کندنم آموخت زمانه
این دیده از آن روست که خونابه فشان است
دردا و دریغا که در این بازی خونین

رمان بازار
romanbazar.ir

بازیچه ی ایام دل آدمیان است
ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی
دردی ست درین سینه که همزاد جهان استاز داد و وداد آن همه گفتند و نکردند
یا رب چقدر فاصله ی دست و زبان است
خون می چکد از دیده در این کنج صبوری
این صبر که من می کنم افشردن جان است
خیره به قطره اشکی که از گوشه چشمش راه پیدا کرده بود...حلقه اشک درون چشمام نمایان شد و
بهش خیره موندم
لبخند دردمندانی زد :
-می خوام به جای تموم اون لحظه هایی که ازم خواسته شد گریه نکنم و بخندم ...گریه کنم
می خوام خالی بشم از این حجم سنگین بغض.... از این بعض چندین ساله تو وجودم ..تو گلوم ....
خسته شدم بس که جای همه ی اونایی که رفتن و فرصت خندیدن نداشتن ..خندیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه نمی تونم سر قولی که به دوستم دادم بمونم
حالا نوبت منه گریه کنم ...اما تو بخند
حالا نوبت توه که به جای من بخندی ...
بغض راه نفسم رو سد کرده بود که بی اراده با همه ی استقامتی که به خرج داده بودم قطره اشکی از تو
چشمم به پایین فرو افتاد:
-حسام..زهرا...محمد ...آرش ...سمیه ...همه اشون رفتن و من بجاشون خندیدم ....این بغض چند ساله
داره دیوونه ام می کنه ..
نگاهش رو به جای جای صورتم ُسر داد و با دلتنگی و صدای خسته ای گفت:
-تو خونه ی پدرم طبقه ی بالا یه اتاقی هست که کلیدش دست خودمه ...کلیدش تو همون پارکینگی که
توش موتورمو می ذارم
یه روزی که پدرم نبود برو اونجا ..روی دیوار پر از قاب عکس و نقاشیه ... عکسا و نقاشیایی که دارن
نفسمو می برن

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد من ...همه اشون رو بسوزون ...نذار چیزی بمونه...
خس خس نفس هاش بیشتر شده بود اما به هزار مصیبت سعی کرد حرفشو کامل بزنه:
-خیلی خودخواهیه..اما پدرمو هیچ وقت تنها نذاز ..اون جز تو هیچ کسی رو نداره...
هیچ وقتم نذار بفهمه توی اون اتاق چی بود ...مگه اینکه همه اشو از بین برده باشی
قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین شد:
-همیشه برای مردن..مرگی که معلوم نبود کی قراره به سراغم بیاد آماده بودم
اما توی این لحظه ..توی این لحظه که احساس می کنم از هر زمان دیگه بهم نزدیک تره ...کم میارم ....از
اینکه باید همه ی اونایی که دوست دارم رو رها کنم و برم می ترسم..

رمان بازار
romanbazar.ir

.دلم نمی خواد بمیرم...دلم نمی خواد شکسته ش

هر دو با چشمای خیس شده از اشک به هم دیگه خیره مونده بودیم ..اما اون در همون وضعیت لبخندی
نثارم کرد و گفت:
-دلم می خواد صداتو بشنوم..سختمه حرف بزنم ...خواهش می کنم تو برام حرف بزن..گوش دادن به
صدات آرومم می کنه
بغضم رو به سختی قورت دادم و ضمن بالا کشیدن بینیم گفتم:
-قصه ی فرشته ها رو که برام گفتی ...با خودم عهد بستم همیشه یکیشون رو همراه خودم کنم...عهد
بستم که هیچ وقت ازش دور نمونم.
طاقتم داشت تموم میشد .. اشک به پهنای صورتم جاری شده بود...چشمامو تنگ کردم و لبهای خشک
شده امو رو به حرکت وا داشتم :
-درباره تک تک فرشته ها گفتی ...اون روز اونقدر بهم انرژی دادی که فکر می کردم تا به آخر دنیا هیچ
وقت تنها نمی مونم

رمان بازار
romanbazar.ir

درباره همه اشون گفتی ...اما یکیشون جا گذاشتی حامی ....یکیشونو فراموش کرده بودی
در حالی که توسط لبهای نیمه بازش به سختی نفس می کشید و قفسه سینه اش مرتب بالا و پایین
می شد بهم زل زده بود
اینکه می دیدم داره درد می کشه و کاری از دستم بر نمی یاد از خودم بی اندازه متنفر می شدم
کاری به جز بغض و گریه ازم بر نمی اومد..دستهامو روی دسته های صندلی گذاشتم و خودمو بالا
کشیدم و سر جام ایستادم.
تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت...آهسته با قدمهای بی جونی که به سختی بدنم رو به حرکت وا داشته
بود به تختش نزدیک شدم
خیره به چهره زرد گونه اش لبه ی تخت نشستم
سعی کرد لبخندی به روم بپاشونه
نگاهم رو به آرومی از صورتش به سمت دست کم جونش که دیگه قدرت لمس و برداشتن چیزی رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشت سوق دادم
لبخندی زدم...دست بلند کردم و دستشو توی دست گرفتم و خیره در نگاهش با لمس انگشت اشاره اش
گفتم:
-به این میگن انگشت فرشتهلبخند بی جونش..جونی گرفت و با لذت بهم چشم دوخت
-این انگشت خیلی مقدسه...می دونی چرا..؟
دیگه حرفی نمی زد و با چشماش ازم طلب می کرد که من فقط براش حرف بزنم آب دهنم رو بلعیدم و
بغضم رو به سختی پس زدم و خیره به انگشت اشاره اش ادامه دادم:
-چون هر وقت که دلم می گرفت و انگشتمو روش می ذاشتم و می گفتم
فرشته..حالم خوب نیست....راهمو گم کردم.. کمکم می کرد
فرشته بهم می خندید و بی حرف ..خواسته ی دلمو اجابت می کرد ..
سرم رو بالا گرفتم و تو چشماش ل زدم:
-فرشته ای که زیادی زمینی شده بود ..زیادی بین آدما مونده بود..برای همین آدما دل بسته اش شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودن ...برای همین دل کندن ازش براشون سخت شده بود
فرشته ای که همه چیزم شده بود ...خنده هاش..حرفاش ...شوخیاش ...
فرشته ای که هیچ بالی نداشت ..فرشته ای که فقط برای من بود .
نگاهم قفل نگاهش شده بود ..همچون من اشک هاش بند نمی اومد و با دردناکترین حالت ممکن پا به
پای من بی صدا به اشکاش اجازه جاری شدن داده بود
لبخندی زدم ..جواب لبخندم رو با لبخند بی رمقش داد و گفت:
-بعد از من هیچ وقت گریه نکن گیسو
فقط بخند ...با خنده بهم نزدیک تری
نگاهش بهم بود ..
پلکهامو به سختی روی هم گذاشتم و باز کردم و با لبخندی بهش خیره شدم:
-تو قرار نیست جایی بری حامی -
تو یه بار شکستش دادی ..بازم می تونی ..اینبار بخاطر من...بخاطر پدرت... بخاطر خودت
نگاهش هنوز بر روی صورتم بود
-تو می تونی ..مگه نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمر دست ما نیست.. اما امید که دست خودمونه...کسی چه می دونه شاید اونی که بالا سرمونه و هر
دومونو سر راه هم دیگه قرار دادهچیز به غیر از جدایی و دوری برامون رقم زده باشه...
تو نگاهش ناامیدی موج می زد:
-قول بده که خوب میشی...قول بده بازم می خندی ..قول بده بازم پیشم می مونی
تو بدتر از ایناشم پشت سر گذاشتی
در حالی که سعی داشت زیاد خودشو ناراحت نشون نده...لبخند قشنگی بر لبهاش نقش بست
با عشق بهم خیره بود :
-قول می دی؟-
توانایی زیادی نداشت..سرشو به سمتم چرخوند..دست بلند کردم و روی گونه اش گذاشتم و با انگشت
شست به آرومی لب خشک شده اش رو لمس کردم و خیره تو چشماش گفتم:
-قول بده حامی ..قول بده

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض چشماش رو بست ..سیبک گلوش بالا و پایین شد و من شاهد بود که چه دردی رو داره تحمل
می کنه
بعد از گذشته لحظاتی چشماشو باز کرد و خیره به نگاه خیس از اشک و منتظرم گفت:
-قول می دم
لبهام لرزیدن و با لبخند به نگاه پر مهرش خیره موندم :
-وقتی اینطوری بهم قول می دی ..خیلی کیف می کنم ..اصلا یه جور ذوق می می کنم که نگو
خنده اش گرفت:
-انقدر داش مشتی حرف نزن که بهت نمیاد
خندون شونه ای بالا دادم و برای تغییر فضا با نگاهی به دور و بر گفتم:
-داشتن پدر شوهر رئیسم هم همچین بدم نیستابا همون لبخند محو بهم خیره بود:
-اولین باریه که یه بیمارستان میام که همه بهم سلام می دن و هر جا که می خوام برم کسی باهام کار
نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

شونه هامو بالا تر دادم :
-خیلی احساس بزرگی می کنم ..اصلا احساسم قابل توصیف نیست ...رو ابرام ...لازم شد هفته ای دو
سه بار، برای تقویت روحیه و ایجاد احساس بهتر نسبت به خودم بیام اینجا
صدای خنده اش بیشتر شد و من ذوق زده از خنده هایی که همچنان می تونستم ببینم و بشنومشون
همراهش آروم در حالی که اشک صورتم رو خیس کرده بود شروع به خندیدن کردم.
دلم می خواست بخندم و به بعدش فکر نکنم..دلم می خواست بخندم و به خنده هاش خیره بمونم
***
یک هفته ای از بستری شدن حامی می گذشت و حالا با گذشت این مدت باید به کلینیک سر می زدم
دل و دماغی برای انجام کارا در خودم نمی دیدم.پزشِک حامی در صحبتهایی که داشت گفته بود باید
همچنان به مصرف داروها و کمو تراپی ادامه بده

رمان بازار
romanbazar.ir

و هیچ حرفی از خوب و بهتر شدن وضعیت حامی به میون نیورده بود .
با عوض کردن لباسام وارد کلینیک شدم
با ورود به کلینیک مرادی رو دیدم که بالا سر یکی از بچه ها ایستاد و داره توضیحاتشو یادداشت برداری
می کنه که با رفتن به سر یونیتم همزمان رحمانی وارد شد و با دیدن من که مشغول برداشتن دستکش
از تو جعبه بودم نگاه خیره ای بهم کرد و سپس سر وقت مرادی رفت
اما هنوز مدت زمان زیادی از اومدنش نگذشته بود که صدای بلندش طنین انداز فضای سالن شد:
-یعنی چی خانم...؟شما حق نداری مراجعه کننده امو کنسل کنی
مرادی رنگ پریده بهش خیره موند بود و خواست حرفی بزنه که رحمانی بلند تر از قبل گفت:
-هر کی به هرکی شده دیگه ...بله دیگه وقتی هر کسی رو بیارن که هیچی سرش نمی شه..همین
میشه دیگهدر تمام مدتی که این حرفا رو می زد نگاه خصمانه اش به سمتم بود
مرادی با چشمانی خیس وسری رو به پایین از سالن خارج شد

رمان بازار
romanbazar.ir

مهری و موعدی به وضعیت پیش اومده و کار و کردار رحمانی خیره مونده بودن ..بقیه هم دست کمی از
اون دو نفر نداشتن که یه دفعه رحمانی داغ کرد و با باز کردن دستاش از هم رو به همه ... فریاد گونه
گفت:
-چیه...؟
همه از نوع برخوردش ..رو گرفته دوباره مشغول به کار خودشون شدن گویی دیوونه شده بود که الناز با ورودش به سالن به محض پیدا کردنم سریع خودشو بهم رسوند و گفت:
-کجایی تو ؟چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمی دی؟
نگاهی بهش انداختم و گفتم:
-سلام...کی برگشتی ؟
متاسف از نبودنم سرشو تکونی داد:
-یه دو سه روزی میشه...
یهو دستمو گرفت و با هدایت کردنم به سمت بیرون گفت:
-ِد آخه دختر چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمی دی..جواب راحله رو هم نمی دادی که

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده مگه؟-

با خروج از سالن دستمو رها کرد و به سمتم برگشت و پرسید:

-دکتر کجاست؟

لحظه ای بهش زل زدم و سپس گفتم:

-یه چند وقتی نمی تونه بیاد

نفسشو با خیال راحت بیرون فرستاد:

-خداروشکر ..چقدر نگران بودممتعجب و گیج ازش پرسیدم:

-چرا مگه ؟!...چیزی شده؟!

لبهاشو بهم فشرد و گفت:

-من که نبودم اما تو همون گیر و دار سفر ..مهری بهم زنگ زد و چیزی گفت که کمی که چه عرض کنم

خیلی منو ترسوند..

هر چیم به تو زنگ زدم یا جواب ندادی یا اینکه خاموش بودی

خلاصه که حسابی منو ترسوندی

دکترم به تماسای همایون جواب نمی داد ..با خودم گفتم نکنه اتفاقی افتاده باشه

کلافه ازش پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می گی تو.؟..درست حرف بزن ببینم چی می خوای بگی
لبی تر کرد و با نگاهی به دور و اطراف گفت:
-خودت در جریان کارای مهری و رحمانی هستی دیگه..جریاناتی که باعث شده بود یه مدت هر دو سر از
کار هم دیگه در بیارن
سرمو بالا و پایین کردم و کلافه تر از قبل گفت:
-خوب؟-
-خوب به جمالت ..گویا یه روزی که مهری می خواسته بره و از فروشگاه رو به روی دانشکده
چیزی بخره ...متوجه رحمانی میشه که داشته می رفته کوچه پشتی فروشگاه
اینم که فضولیش گل کرده بود ... می افته پی ش و می بینه با یه آدم قرار داره از اونایی که چند
برابر هیکل ادمو دارن و داد می زنه که خلاف کارن
خلاصه اینکه از مکالمه ی بین دو نفرشون دستگیرش میشه که اون یارو قراره کسی رو به باد
کتک بگیره و رحمانی بهش وعده کلی پول می ده

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی عکس طرفو از تو گوشی نشونش می ده به یارو می گه
از دکترای همین دانشکده است..می خواد که یه جای دیگه به غیر از دانشکده به حسابش
برسه
طرف اسم و رسمشو می پرسه و رحمانی هم اسم دکترو به زبون میاره
با چشمای گشاد شده به الناز خیره مونده بودم:
-البته خداروشکر که مشکلی در این مدت پیش نیومده ..خیلی نگران بودم که خدایی نکرده
اتفاقی براتون پیش اومده باشه
-تو مطمئنی ؟!
شونه ای بالا داد:
-والا قبلنا زیاد از مهری خوشم نمی اومد..الانم همچین ازم دل نمی بره اما... از اینکه آدم فضول
و کنجکاویه و می تونه ته و توی همه چی رو در بیاره بهش خیلی مطمئنم
گفت که تو جواب تماساشو نمی دی برای همینم به من زنگ زد تا بهت خبر بدم..کثافت کاری

رمان بازار
romanbazar.ir

های رحمانی دیگه برای کسی پوشیده نیست ..اما چی شده که می خواد این کارو کنه ..

خیره بهم با مکث کوتاهی ادامه داد:

-الله و اعلم ...نمی دونم ..خلاصه به دکتر بگو خیلی مراقب خودش باشه خشمگین از اتفاقی که حالا می دونستم مسببش کیه ..برای لظاتی چشمامو روی هم

گذاشتم و به سالن برگشتم

خیلی سعی می کردم آرامشو حفظ کنم و همینجا بلایی سر رحمانی نیارم

دستی به روی صورتم کشیدم و خواستم به سمت یونیتم برم

اما نرسیده بهش سر جام ایستادم و با دندون قروچه ای که می رفتم چرخیده به سمت در

شیشه ای راه افتادم که همزمان مرادی تو اومد و رسیده بهم گفت:

-خانم دکتر ..الان مراجعه کننده اتون رو بفرستم یا

با تنه ای که بهش زدم با عجله از کلینیک بیرون اومدم و برای پیدا کردن رحمانی همه جا رو از

رمان بازار
romanbazar.ir

نار گذروندمهمین طور که به همه جا سرک می کشیدم .. راحله با چهره ای خندون و بشاشی جلوم
سبز شد و گفت:
-باد اومد و
با عصبانیت ازش پرسیدم:
-رحمانی رو ندیدی ؟
شگفت زده از این همه عصبانیتم با اشاره به بیرون گفت:
-فکر کنم داشت می رفت سمت پارکینگ..چیزی شده؟
پا تند کردم و با عجله به طرف پارکینگ راه افتادم
راحله که از این حالاتم تعجب کرده بود پشت سرم اومد و چند باری صدام زد
اما بی توجه بهش از پله ها سرازیر شدم که یک دفعه با دیدن ماشینش که داشت از درب
اصلی دانشکده بیرون می رفت با حرص برگشتم و با لبهایی بهم فشرده به راحله خیره شدم
-چی شده دختر ؟...چرا این همه بزرخی شدی تو ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اینطوری نمی شد ..این آدم درست بشو نبود و مرتب قصد اذیت و آزارمون رو داشت
باید یه فکری به حالش می کردم .
که با نگاهی به راحله که مشکوک سوئیچش رو تو دستش تاب می داد گفتم:
-بلاخره برام وقت گرفتی یا نه ؟
متظیر از رفتارم سری بالا و پایین کرد و گفت:
-اطا عت امر شد قربان....برای همین امروز
برای تسلط بیشتر به اعصابم چشم بسته نفسمو بیرون فرستاد و با گذر از کنار راحله با گذاشتن
دستم بر روی شونه اش گفتم:
-ممنون
با ناز و غمزه چشم و ابرویی برام اومدو گفت:
-خواهش
همین طور که از پله ها بالا می رفتم به حامی فکر می کردم از اینکه مرتب اصرار داشت به
خونه برگرده ..

رمان بازار
romanbazar.ir

به اینکه هیچ گونه تمایلی به ادامه درمان ها نداشت
فشار های عصبی زیادی رو در این چند وقت متظمل شده بودم ...اما مجبور بودم صبور باشم وبا
آرامش همه چی رو تظت کنترل خودم در بیارم اول از همه هم باید تکلیفم رو با رحمانی روشن
می کردم تا بیش از این موی دماغ نشهبا ورود به سالن کلینیک مرادی بلاتکلیف از حضور مراجعه کننده ای که روی یونیتم دراز کشیده
بود به سمتم پا تند کرد و گفت:
-کنسلش کنم خانم دکتر ؟
با نگاهی به مراجعه کننده و سپس به چشمای قرمز مرادی ضمن برداشتن مجدد دستکش از
تو جعبه گفتم:
-نه ..تا ساعت ۱۲هستم ..بعدش باید برم
آسوده از پذیرش مراجعه کننده ای که امیدی به انجام کارش نداشت به بیرون از سالن رفت..
حالا که حامی تظت درمان بود نباید می ذاشتم افرادی مثل بهزاد باعث حال بدش بشن

رمان بازار
romanbazar.ir

گیره رو از روی میز برداشتم و بالای سر مراجعه کننده ایستادم همون لظاه پیامی برای گوشیم
اومد
با در اوردن گوشی از تو جیب روپوشم قدمی عقب کشیدم و به پیام فرستاده شده از سوی
حامی خیره شدم
با اینکه حال چندان مساعدی نداشت مرتب نگران حال من و وضعیت کارم تو کلینیک بود
***
با اون حجم از کارهایی که داشتم ... از راحله خواسته بودم که برای امروز برام نوبت آرایشگاه
بگیره ..خیلی وقت بود به خودم نرسیده بودم و از این رو می خواستم به خاطر تغییر حال و هوای
حامی و البته خودم کمی به خودم برسم
با اینکه کارم تو آرایشگاه کمی طول کشیده بود اما از نتیجه کار خیلی راضی بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته گلی که باب سلیقه حامی بود رو توی دستم جا به جا کردم و وارد راهروی اصلی شدم
دقیقا همون شالی رو سر کرده بودم که مورد علاقه اش بود
حسابی به خودم رسیده بودم و نمی خواستم چیزی کم گذاشته باشم
به در اتاق نیمه باز ش که رسیدم ..قبل از ورود دستی به شال و موهام کشیدم و خواستم
دستگیره درو بکشم که با شنیدن صدای حامی دستم همین طور تو هوا موند ..
متوجه شدم که پدرش تو اتاقه ...از این رو برای ورود به داخل کمی تعلل کردم
نمی خواستم مزاحم خلوتشون باشم
قصد کردم برگردم اما یک آن با شنیدن گله های حامی سرجام متوقف شدم :
-شما همیشه به من قول می دی ..بعد بنا به صلاح دید خودتون ..خیلی قشنگ و تمیز می زنی
زیرشصدایی از پدرش در نمی اومد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرارمون فقط چند روز بود...اما این چند روز داره خیلی طولانی میشه...

-حامی جان...الان شرایط طوری نیست که با خیال راحت درمان رو قطع کنیم و بذارم بری که

حامی بی حوصله به میون حرفش اومد:

-شما یادت نمیاد... اما من خوب یادم میاد.. قبل تراز اینا هم همین کارو باهام کردی

بهم قول داده بودی اگر تو اون امتظان قبول بشم دیگه بهم گیر نمی دی و می ذاری هر چی

دوست دارم برم

خیلی درس خوندم.. تمام اون شب بیدار بودم آخه رو قولتون حساب باز کرده بودم

مامان می گفت مهم نیست بی خیال ... نشدی هم نشدی

اما من می خواستم بهترین رتبه رو بیارم

امتظان برگزار شد

از قضا پسر یکی از همکارات هم تو اون آزمون بود

استرس بدی گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه اش با خودم می گفتم اگه اون رتبه ای که می خوام و نیارم چی ؟
نگاهم که به پسره می افتاد عصبی می شدم ..مدام دستش روی کاغذ حرکت می کرد
داشتم دیوونه می شدم
می دونستم حساسی.. می دونستم دلت می خواد پسرت همیشه بهترین باشه
همه اش قیافه ی مامام می اومد جلو چشمام که نگرانم بود
امتظان که تموم شد حال خوشی نداشتم ..خونه ام که اومدم پیگیر شدی تا ببینی امتظانو
چطور دادم ..منم بهت جوابای سربالا می دادم
تا اینکه بالاخره جواب آزمون اومد. قبول شده بودم اما اونی نبود که تو می خواستی
چرا؟چون او پسر رتبه اش بیشتر از من شده بود
می شناختمش ...هر دومون تو مدرسه تیز هوشان بودیم ..می دونستم زرنگه می دونستم
درسخونه
خودمو زدم به بی خیالی و اومدم پیشت و گفتم قبول شم ..الوعده وفا

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی تو یه نگاهی به قد و قامتم انداختی و گفتی نه
تمام جوابت همین بودبه خیلی چیزا فکر کرده بودم..اما جوابت همین بود
باورم نمی شد که انقدر راحت حرفتو عوض کرده باشی بابا
همه جا پر شده بود قبول شدم و همه خوشظال بودن اما به چشم تو نمی اومد تو از من چیزای
بزرگ و بزرگ تر می خواستی
اما من دیگه نمی کشیدم بابا ...نمی خواستم دیگه بچه زرنگ فامیل باشم ..نمی خواستم دیگه
همه بهم بگن باهوش
بعد سالها می خوام یه رازی رو بهت بگم
از همین جا هم می تونستم نیمرخ پدرش رو ببینم که فقط به حامی زل زده بود و چیزی نمی
گفت:
-من یه شبو تو بازداشتگاه خوابیدم ....می دونی چرا؟
چون بعد سالها همون پسری که زده بود تمام آمال و آرزوهامو به باد داده بود رو تو خیابون دیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

راست راست داشت جلو چشمام راه می رفت ...وقتی دیدمش خون جلو چشمامو گرفت ..اون
لظاه شده بودم درست مثل همون پسر بچه های شری که فقط به دنبال انتقام خودشون
بودن..
به یه بهونه ی الکی باهاش دست به یقه شدم
خنده اش گرفت:
-وسط دعوا یه لگد پرت کردم طرفش که خورد اونجایی که نباید می خورد ..فکر کنم آقا مظمد
خان قاجار شد ..
در حالی که می خندید بدون اینکه پشیمون باشه گفت:
-حقش بود ....بیشتر هم سر همون لگد کارمون به کلانتری کشید
حامی همونطور که به آرومی می خندید قطر اشک جمع شده گوشه ی چشمش رو گرفت و
خیره به پدرش ادامه داد :
-روز بعدش... سلطان ،همون پسری که هیچ وقت ازش خوشت نمی اومد ...اومد و به دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

رسید ..نمی دونم طرفو چطور راضی کرد که هیچی به پدرش نگفت و تو هم هیچ وقت نفهمیدی

خواستم بدونی پسر نمونه ات... کارای بدم داشته ..خیلی دلم می خواست اینو بهت بگم

انگار الان وقتش بود

سخت گیریات خوب بود بابا..شاید باب میل من نبودن اما... فکر می کنم همون سخت گیرا باعث

شد یه کارایی رو از ته دل و با ذوق زیاد انجام بدم

مثل موتور سواری اونم با بالاترین سرعت ممکن که ازش بدت میاد..مثل نقاشی کردن که فکر می کنی وقتمو می گیره

آهان یادم رفت.. یه شبم تا صبح با سلطان تو خیابونای تهرون همونطور که سوار موتور بودیم تا

تونستیم جیغ کشیدیم و سر به سر ملت گذاشتیم.

به هر کی می رسیدیم سرش داد می زدیم و طرفو تا دو متر می فرستادیمش رو هوا ..اونقدرم

سرعت داشتیم که کار به شنیدن فظشاشونم نمی رسید

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی مزه داد بابا..منی که همیشه باید مودب می بودم و صدامو تا یه حدی بالاتر نمی
بردم...اون روز کلی کیف کردم .
خیلی گیر می دادی که با سلطان نگردم اما اون بهترین دوست اون سال هام بود ..عاشق مرام
و معرفتش بودم
اینارو بهت نمی گم که ناراحتت کنم
می خوام بدونی خیلی دوست دارم .
از اینکه باهات شطرنج بازی کنم و ببرمت ..از اینکه باهات بظث کنم و سعی کنم توجیه ت
کنم... لذت می برم
از مخالفتای منطقیت کیف می کنم و می دونم همیشه به فکرمی
پدرش که در تمام این مدت سکوت کرده بود به آرومی از جاش بلند شد و گفت:
-من یه نیم ساعت دیگه جراحی دارم ...با وکیلمونم صبظت کردم ..داره کارای رفتنتو اوکی می
کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی لبخند برلب خیره به پدرش..بدون اینکه براش مهم باشه پدرش داره درباره رفتنش به خارج
حرف می زنه ادامه داد:
-جراح فوق العاده ای هم هستی
چشمکی حواله ی پدرش کرد:
-همیشه پزتو دادم
لبخند مظوی بر روی لبهای پدر حامی جا خوش کرد:
-فکر می کردم این منم که همیشه پزتو دادم
حامی لبخندش غلیظ تر شد :
-به فتظی هم بگو بی خودی به خودش زحمت نده ... من جایی نمی رم..
نگاه پدرش آنن تغییر کرد و با مظو کردن لبخندش گفت:
-دیرم شده باید برمو همون لظاه که به در اتاق نزدیک شد با دیدن من که دم در ایستاده بودم سرجاش بی حرکت
متوقف شد ..
به آرومی سری بالا و پایین کردم و بهش سلام دادم و برای اینکه فکر کنه هیچ کدوم از حرفاشونو

رمان بازار
romanbazar.ir

نشنیدم گفتم:

-فکر می کردم اتاق عملید ...-

لظاه ای بهم خیره موند و ازم پرسید:

-کی اومدی ؟

احساس می کردم زیر بار حرفای حامی داره اذیت میشه:

-همین الان ...حامی بیداره؟

لظاه ای تو چشمام و سپس به مدل موهام خیره موند و بلاخره با بالا و پایین کردن سرش حین

رد شدن از کنارم جواب داد:

-آره...منتارته..

لظاه ای به خودم مسلط شدم و سپس با لبخندی که بر لبهام رونده بودم وارد اتاق شدم

لحظه ای تو چشمام و سپس به مدل موهام خیره موند و بلاخره با بالا و پایین کردن سرش حین

رد شدن از کنارم جواب داد:

-آره...منتظرته..

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای به خودم مسلط شدم و سپس با لبخندی که بر لبهام رونده بودم وارد اتاق شدم

نگاه غمگین حامی به سمت پنجره بود که با سلام بلند بالام حواسشو به خودم جلب کردم

سرش رو به آهستگی برگردوند و با لبخند کم رنگی به من و دسته گل توی دستم چشم دوخت

خودم ادامه دهنده این هم صحبتی شدم:

-قدیما...تو زمستون هر کلی نبود ..اما الان کافی اراده کنی و هر چی که دوست داری بگیری

نگاهش میخ موهام شده بود

مثل پدرش با کنکاش بهم خیره بود...می دونستم می خواد بدونه حرفاشونو شنیدم یا نه اما به جای

اینکه در موردش چیزی ازم بپرسه گفت:

-چه گلای قشنگی

همونطور که گلا رو توی گلدون می ذاشتم خیره بهش گفتم:

-می دونستم از گل رز خوشت میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

آثار خستگی و رخوت در چهره اش کاملا مشهود بود اما نسبت به قبل کمی بهتر بود
فرقی که بین رابطه ی پدر و پسریشون با بقیه بود همین راحت حرف زدناشون بود
اینکه هر چی باعث رنجششون می شد رو بهم می گفتن و بازم صمیمانه و از ته دل هم دیگه رو دوست
داشتن
خیره بهم سکوت کرد که کارم با گلا تموم شد و با برداشتن گلدون که انتهای تخت روی میز گذاشته
بودمش به سمتش رفتم و با گذاشتنش روی میز کناریش گفتم:
-چرا اینطوری نگاهم می کنی؟
با دقت هنوز بهم خیره بود که آروم گفت:
-چه خوشگل شدیلبخندی نثارش کردم و هم زمان که به روی موهام دست می کشیدم گفتم:
-می دونستم از تغییرای یهوی هم خوشت میاد
لبخندش کش اومد و ادامه دادم:
-منشی مطب زنگ زده بود ...گفتم همه ی نوبتا رو فعلا کنسل کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو به آهستگی تکون داد
کامل برگشتم و نشسته لبه ی تخت بهش خیره شدم
امروز به نسبت روزهای دیگه...غمگین تر بود که نگاهم یکهو به روی بالشت سفید و تارموهای جدا شده
از سرش افتاد
آب دهانم رو بلعیدم و سعی کردم به این چیزای اعصاب خرد کن فکر نکنم
اما حامی خیلی باهوش تر از این حرفا بود که متوجه نگاه هام نشه که با لبخند دلمرده ای گفت:
-وقتی مصرف داروها زیاد بشه..وقتی پزشکا سعی کنن هر چی روت امتحان کنن
بدنت کم کم ضعیف میشه..کم کم تمام مقاومتشو از دست می ده و کم کم به چیزی تبدیل میشه که
خوشایند کسی نیست
می دونستم ته چشمام حلقه ای از اشک در حال تشکیل شدن بودن :
-می تونی منو بدون مو تصور کنی ؟!
در سکوت با لبهایی خاموش بهش خیره مونده بودم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب من هر چیزیی رو که دوست داشته باشم سعی می کنم با تمام توان ازش مراقبت کنم و از
دستش ندم
اما در مورد تو نمی تونم این کارو انجام بدم گیسو ..نمی تونم بر خلاف میلت مجبورت کنم که دوسم
داشته باشی و پیشم بمونیحامی امروز تلخ شده بود و نسبت به همه ی روزهای قبل می خواست همه رو از خودش برونه
اینو هم می تونستم هم از حرفایی که به پدرش و هم به من زده بود بفهم که با ادامه ی حرفاش از تو
فکر بیرون اومدم:
-زندگی کردن با یه آدم مریض دیوونه کننده است..این که هر بار آماده باشی بهش یه حمله دست بده و
سریع در کمترین زمان ممکن برسونیش بیمارستان ...یا اینکه روزها و ماه ها تو بیمارستان بستریش کنی
و از کار و زندگیت بیفتی و هی بهش سر بزنی ..آخرم ندونی که زنده می مونه یا نه
نگاهش رو به کندی ازم گرفت و به گل های روی میز داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه روزی هم آدما از گل اوردن خسته میشن ...یه روزی هم آدما می برن

نگاهش رو آهسته مجددا بهم داد:

-من ازت انتظار ندارم کوه استقامت باشی و برای من فداکاری کنی

-می دونستی وقتی تلخ می شی غیر قابل تحمل و اعصاب خرد کن می شی

بلاجبار لبخند تلخی زد :

-پس هنوز تلخ شدنامو ندیدی ..وقتی درد تا مغز استخونم نفوذ پیدا می کنه ...می خوام به آدم و عالم بد

و بیراه بگم و خودمو خالی کنم ..می خوام به هر چی چنگ بزنم که کمی از این دردو کم کنم

-من شکایتی کردم؟

-قرار نیست که آدما همه چی رو به زبون بیارن...می فهمم

-تو از چشمای من چی می فهمی؟

-می فهمم که تحمل از دست دادن نداری ..تحمل زجر کشیدنای دوباره رو نداری ..به اندازه کافی برای

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر و برادرت اذیت شدی ..اینارو خیلی خوب می فهمم و دوست ندارم دوباره تجربه اشون کنی

خیلی منطقی می خوام باهات حرف بزنم....هیچ امیدی به من نیست گیسو... هیچ امیدی ...

قلبم از این حجم از نا امیدی به تنگ اومد و به آرومی لب زدم و گفتم:

-تو قبلا هم تونستی شکستش بدی..در اون مرحله ی بدم نیستی ..هر کیم که سرطان می گیره قرار

نیست بمیرهبا ناامیدی بهم خیره موند بود که یه دفعه دست پیش بردم و با بهم ریختن موهاش به خنده گفتم:

- خیلی خوب تلاش کردی رو اعصابم بری ...اما زیاد موفق نبودی عزیزم

یا منو هنوز نشناختی یا اینکه فکر می کنی خیلی تو اعصاب خرد کردن متبحر هستی

پوزخندی زد:

-واقعا از این وضعیت ناراحت نیستی ؟

ع

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو با لبخندی به چپ و راست تکون دادم ...کامل و دقیقا تو چشمام زل زده بود ..همیشه از این نو
نگاهش می ترسیدم...چون بی شک در حال فکر کردن به موضوعی بود که من ازش بی اطلاع بودم
-خیلی خوبه...پس می تونم بهت امیدوار باشم که خودت تمام موهای سرمو از ته بزنی
لحظه ای شوکه بهش خیره موندم
در پس نگاه جدیش لبخند ملایم و حرص دراری روی لبهاش بود :
-چرا چیزی نمی گی؟
آب دهانم رو به سختی بلعیدم
عکسی که ازش تو بیمارستان دیده بودم رو در ذهنم مجسم کردم ..اینکه بخوام هر روز اونطور ببینمش
برام دیوانه کننده بود
-پس چی شد؟
نمی خواستم در برابرش کم بیارم که ثابت کنه همه ی حرفاش درسته
-تو بدون موهاتم جذابی
ابرویی بالا داد و همونطور خیره بهم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ کس بدون مو قشنگ نیست گیسو
هر بار با حرفاش مهر خاموشی بر لبهام می زد:
-همونطور که می بینی ظرف یک هفته -ده روز بخاطر مصرف دارو ها و کمو تراپی موها شروع به ریزش
می کنن
مجبوری بزنیشون تا بیشتر از این بخاطر از دست دادنشون ناراحت نشیلحظه ای بهم خیره شد تا تاثیر حرفاشو رو ببینه:
-گیسو اولش کچل شدنه...بعد باید درد کشیدنامو جلو چشمات ببینی ..کم کم لاغر میشم و تو هر لحظه
رنگ مرگو تو صورتم می بینی و همین برای عذاب کشیدن هر روزه ات کافیه
-می خوای منو بترسونی ؟
اندکی تامل کرد و سپس با فشردن لبهاش و با اینکه معلوم بود دلش نمی خواد این حرفا رو بزنه اما
گفت:
-می خوام بهت بگم هیچ امیدی به این زندگی نیست..بی خودی تلاش نکن ..تو حتی اگه بخوای ازم جدا

رمان بازار
romanbazar.ir

بشی ..بهت حق می دم
-اگر امیدی نیست... پس چرا داستان زندگی عقاب رو برام تعریف کردی؟
حالا این حامی بود که سکوت کرده بود :
-تو می تونی ...یادته اون شبی که بیشتر از هر زمان دیگه ای احساس تنهایی می کردم ..بغلم کردی و
زیر گوشم یه چیزی گفتی
هر دو بهم دیگه خیره مونده بودیم که به آرومی گفتم:
«when I said I loved you…I meant forever
لبخند ریزی بر روی لبهاش نقش بست :
-به نظرت من در برابر همچین کسی که اینطور بهم ابزار علاقه کرده پا پس می کشم و سکوت می کنم؟!
می ذارم با زرنگی بره رو اعصابم و کاری کنه که ببرم و بکشم کنار
از لبه ی تخت بلند شدم و ایستاده بالا سرش ادامه دادم:
-نه جناب خرسند..لازم نیست برای اینکه به بقیه حق انتخاب بدی اینطوری بری رو اعصابشون و این حرفا
که هیچ کدوم از ته دلتم نیستن رو به زبون بیاری ...

رمان بازار
romanbazar.ir

لازم نیست دل پدری که برای هر نفست جون می ده اینطوری بشکنی ..لازم نیست منو به بی وفایی
متهم کنی و بگی برو
خودتی جنابا شگفتی بهم خیره مونده بود که سری تکون داد و طلبکارنه ازش پرسیدم:
-هوم؟
دیدی منو نشناختی ...من خیلی پوست کلفت تر از این حرفام که بخوام با این چیزا میدون زودی خالی
کنم ..پس سعی نکن با این کارا دلمو بزنی ..که دلم زده نمیشه
همونطور که بهم خیره بود یهو با درموندگی آروم شروع به خندیدن کرد ..خودمم به خنده افتاده بودم
-انقدر منو از خودت نرنجون حامی ..حق کسایی که دوست دارن این همه سنگدلی و بیرحمی نیست
من به اجبار اینجا نیستم ..خواسته ی قلبیم اینکه پیشت باشم
قبلا هم گفتم نه من نه تو ...تموم کننده این زندگی نیستیم...کسی که این مهرو تو دل من و تو انداخت
خودشم می دونه که پایان این زندگی چطوری قراره رقم بخوره

رمان بازار
romanbazar.ir

پس تو برای این زندگی و پایانش تصمیم نگیر..برای آدماشم تصمیم نگیر...حق می دم تو این شرایط بهم
بریزی و حرفایی بزنی که خواسته ی قلبیت نیستن...اما کمی هم به ما فکر کن که چقدر می تونیم
دوست داشته باشیم
نگاهی به موهاش انداختم :
-هر وقتم که بخوای خودم موهاتو می زنم ..با کمال میلم این کارو انجام می دم ..ذره ای هم ناراحت نمی
شم..
پس با این چیزا منو نترسون..سعی هم نکن بهم بفهمونی که ظاهر بینم که نیستم ..که اونطوری
حسابی به شعورم برمی خوره
به سمت در اتاق رفتم و با بستن در شالم رو از روی سرم برداشتم.
خیره به موهام خنده اش گرفت و گفت:
-خیلی بانمک شدی ..شدی مثل آدری هپبورن..همونقدر خواستنی و جذاب ...و البته تو دل برو

رمان بازار
romanbazar.ir

با عشق به مدل موهام خیره بود که به تختش نزدیک شدم ...موهای بلندم رو حسابی کوتاه کرده بودم

-با این مدل موها فکر کنم باید یه جفت گوشواره خوشگلم برات بگیرم

لبخندم جون گرفت و ایستاده سرجام گفتم:

-لباسم باید برام بگیری ..این همه زحمت کشیدم برات خوشگل کردم...خریدتو کامل کن خسیس

بی غل و غش خندید و گفت:

-باشه..لباسم برات می گیرم ..منتها به سلیقه خودمنشسته لبه ی تخت

با لبخند ملیحی سرمو به سرش نزدیک کردم و گفتم:

-آباریکلا پسر...حالا شدی همونی که دلم می خواد

خندون دستش رو بلند کرد و به میون موهای کوتاه شدم برد :

-چقدر بهت میاد ..خیلی تو دل برو شدی

با احساس گرمای دستاش با لذت تو چشماش خیره موندم و گفتم :

-شب اولی که اینجا بودی برای پدرت یه شعری خوندنی... خیلی از شعر خوشم اومد ...شعر قشنگی

بود.... منتها کاش آخرشم می خوندی

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز در حال دست کشیدن به موهام و حالت دادنشون بود که با همون لبخندی خیره تو چشماش گفتم:

-لبخند بر لبان تو پرپر نمیشود

از موج درد، گرچه پرآشوب میشوی

قانون عشق سوختن است و به قدر درد

محبوب آستانهٔ محبوب میشوی

مانند آفتاب دلم سخت روشن است

من خوابدیده ام؛ به خدا خوب میشوی

امیدوارانه لبخندی به روی لبهام نشوندم و حین خم شدن بیشتر و بوسه زدن بر لبهاش گفتم:

-به خدا خوب می شوی

زمزمه وار دوباره خیره تو چشماش تکرار کردم:

-به خدا خوب می شوی

***

در حالی که پشت در اتاق ایستاده بودم و کلید تو کف دستم قرار داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

به در اتاقی خیره شده بودم که حامی ازم می خواست هر چی که اون تو بوده رو از بین ببرم.
کلید رو به آرومی توی قفل در چرخوندم و درو باز کردم
اتاق با اون پرده های تیره و نور کمی که داشت بشدت دلگیر به نظر می رسید
قدمی به داخل اتاق گذاشتم.
دیوارها سرا سر پر بودن از عکسها و قاب عکس هایی که دیدنشون حال آدم رو دگرگون می کرد
بغض به گلوم چنگ انداخت
هر کدوم از عکسا متعلق به کسانی بودن که می دونستم دیگه صد در صد تو این دنیا نیستن
با حالی منقلب و چشمایی که دوباره هوس باریدن کرده بودن به میانه اتاق رسیدم و نگاهم رو دور تا دور
اتاق چرخوندم
صدای حامی مرتب تو گوشم می پیچید که بهم می گفت:
-همه اشونو از بین ببر

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که نگاهم روی قاب عکس ها چرخ می خورد ناگهان نگاهم به گوشه ی اتاق و بوم نقاشی که
عکس مادرش روش کشیده شده بود ختم شد
در کنار عکس مادرش چهره ی کسی بود که هنوز تصویرش کامل نشده بود
این تصویر دقیقا همون عکسی بود که تو کتابخونه و روی میز پدر حامی دیده بودم ...منتها هنوز چهره ی
حامی کامل نشده بود
نقاشی بقدری طبیعی کشیده شده بود که گویا چهره ی مادرش جون داشت
هوای اتاق خیلی برام سنگین بود به طوری که نفس کشیدن رو برام حسابی سخت و طاقت فرسا می
کرد.
همونطور که به بوم نقاشی نزدیک می شدم بوم دیگه ای در کنار سایر بومها نظرم رو به خودش جلب کرد
.
برخلاف سایر بوم ها روش پارچه ی سفیدی کشیده شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

به کندی دستمو پیش بردم و با گرفتن گوشه ی پارچه،از روی بوم پایینش کشیدمناباورانه خیره به نقاشی کشیده پارچه از دستم رها شد تصویری از خودم نقاشی شده بود .

تصویری از خودم که نشسته بر روی نیمکت قدیمی پشت ساختمون کلینیک بود

نقاشی بقدری زنده و جون دار بود که گویی در این لحظه در اونجاحضور دارم

دلتنگ از نبودن حامی قطره اشکی در گوشه ی چشمم شروع به خودنمایی کرد

طاقت از دست دادنشو نداشتم

نمی خواستم نبودنش باور کنم که چرخیدم و دوباره به عکسهای روی دیوار خیره شدم

در حالی که سعی می کردم تند تند نفس بکشم و به خودم مسلط بشم ،سریع به سمت اولین قاب

عکسی که نمی دونستم متعلق به چه کسیه رفتم و از روی دیوار برداشتمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله قاب بعدی رو هم برداشتم... کمی بعد تمام عکسها و قابها از روی دیوار برداشته شده بودن
با دستها و آستین های خاکی شده خیره به تخت دو نفره ی که گرِد خاک روش به طور واضحی
خودنمایی می کرد دستامو بهم کوبیدم و به سمت پنجره ها رفتم ،پردهای ضخیم رو کنار زدم
با ورود نور به داخل ، اتاق از اون حالت گرفته و دلم مرده در اومد
جای خالی قاب های روی دیوار حس بدی رو برام تداعی می کردن..
حسی که بهم می گفت هنوز آثار اون قاب ها و آدمهای کشیده توشون باقیه و نمی خوان که اینجا رو
ترک کنن
که یکهو یاد کسی افتادم که می تونست در این باره حسابی کمکم کنه و منو به اون چیزی که می
خواستم برسونه

***

صدای موسیقی زیبایی در سالن طنین انداز شده بود خیره بهش که متوجه من نبود لبخند محوی زدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم:

-چه قشنگ شده

متعجب سر برگردوند و با دیدنم که در فاصله ی چند قدمیش ایستاده بودم لبخندی زیبایی رو زینت بخش

صورتش کرد و گفت:

-می دونستم یه روزی دوباره میای ....اما نمی دونستم به این زودیا میشهخیره بهش و سپس به طرح های زیبایی که بر روی در و دیوارها کشیده بود قدمی جلوتر رفتم:

-این رفیقت به کمکت احتیاج داره ..کمکش می کنی ؟-

قلموی توی دستشو روی یکی از چهار پایه های چوبی نزدیک پاهاش گذاشت و سپس با برداشتن

دستمالی و پاک کردن دستاش در حالی که لبخند دندون نماش رو به رخم می کشید گفت:

-درمونده نبینتم رفیق جان

لحظه ای صورت حامی از جلوی چشمام محو نمی شد :

-به هنرت احتیاج دارم -

-این که از طرز نگاهت هم قابل پیش بینیه...خوب بقیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته خندیدم ....خنده ی اونم با خنده ی من جون گرفت:

-باید باهام یه جایی بیای

چهره اش بامزه شد:

-اوه... باید

کارش با دستما ِل توی دستاش تموم شده بود که با انداختنش بر روی یکی از سطلهای رنگ گفت:

-شازده همسر جانت کجاست ؟

با شنیدن اسم حامی ،قلبم از درد تیر کشید و خیره به سرش و کلاه گیسی که اینبار درست تر بر روی

سرش قرار گرفته بود جواب دادم:

-باهام بیا

***

خیره به دیوار رو به روش دستی به روی لبها و چونه اش کشید

-حداقل یه چند روزی زمان می بره..منتها اگر تنها نبودم میشد زودتر تمومش کرد

از پشت سر قدمی بهش نزدیک شدم :

رمان بازار
romanbazar.ir

-می خوام تا آخر هفته تموم شده باشه هنوز به در و دیوار خیره بود که بنا به عادت دستاشو به پهلو زد و گفت:

-از فردا شروع می کنیم

لبخند کم رنگی بر لبهام روندم و امیدوارنه به فرداهایی فکر کردم که نمی دونستم قرار بود چطور

غافلگیرم کنن

***

به حامی غرق خواب نگاهی انداختم و مشغول مرتب کردن وسایل روی میز شدم که ضربه ی آرومی به

روی در خورد

سر برگردوندم و همون لحظه مردی با دسته گل زیبایی که در دست داشت در آستانه ی در ظاهر شد

با دیدن من سر جاش ایستاد و بعد مدتی خیره شدن بهم و نشناختنم گفت:

-سلام

سری بالا و پایین کردم و ضمن جواب دادن به سلامش گفتم:

-بفرمایید

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به لبهاش روند و با دیدن حامی که آثار ضعف و بیماری در چهره اش کاملا مشهود بود گفت:

-همتی هستم.

هنوز نشناخته بودمش و به یاد هم نمی اوردم که چنین کسی رو بشناسم که با صدای آروم و گرفته ی

حامی سرمو به سمتش برگردوندم:

-مهندس سلطان همتی

با شگفتی بر گشتم و به سلطانی که حامی همیشه درباره اش برام حرف می زد خیره شدم

همیشه در تصوراتم ،سلطان مردی کاپشن پوش بود که شلوار سبز رنگش باید پر می بود از جیب های

جور وا جور و ایضا صورتی که یحتمل از جای دو سه بخیه ،ترسناک به نظر می رسید

پسری که به قول حامی ،جزعی از اراذل و اوباش محله اشون محسوب می شد

سلطان خندون با رفتن به سمت حامی و گذاشتن دسته گل بر روی میز که بوش تمام فضای اتاق رو پر

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود گفت:

-چه باحال شدی

حامی خندون خیره بهش گفت:

-آدم شو خوب؟به مرد کت و شلوار پوش مقابلم ، با اون چهره ی مردونه و جذابش که هیچ سنخیتی به تصوراتم نداشت

بیشتر خیره موندم:

-باشه آدم میشم دکتر

هر دو زدن زیر خنده :

-از این ورا ..راه گم کردی مهندس ؟!

سلطان نیم نگاه کوتاهی به جانبم انداخت و سپس خیره در نگاه پر درد حامی جواب داد:

-خوب راستش چند باری باهات تماس گرفتم ..جواب ندادی ،مجبور شدم با پدرت تماس بگیرم

حامی بلند تر زد زیر خنده:

-نترسیدی جونتو از دست بدی ؟

سلطان هم بی خیال تر از حامی خندید:

-اتفاقا چرا..اشهدمم خوندم ...تمام وصیتامم کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو می خندیدن که حامی رو به من گفت:
-ایشون همون دوستی هستن که تو شمال رفتیم ویلاشون
به سختی لبخندی بر لبهام روندم که حامی دوباره ادامه داد:
-خانم دکتر گیسو پاکزاد ..همسرم
سلطان لحظه ای خیره بهم که بهش نگاه می کردم گفت:
-تبریک می گم ..در جریان ازدواجتون نبودم وگرنه حتما خدمت می رسیدم
حامی که از اومدن سلطان چهره اش سرحال تر از قبل به نظر می رسید گفت:
-خدمت می رسی ..هنوز مراسم نگرفتیمسلطان که کمی از حرفای حامی سردر گم شده بود سعی کرد لبخندشو حفظ کنه که همون لحظه پدر
حامی وارد اتاق شد و با لبخندی که در این روزا کمتر در چهره اش می شد دید خطاب به سلطان گفت:
-بله ...باید برای عروسی حتما تشریف بیارید و مارو خوشحال کنید
سلطان سریع به سمتش چرخید و برای دست دادن پیش قدم شد
حامی به شیطنت خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدای من ...باید این لحظه ها رو تو تاریخ ثبت کرد

صورت سلطان با حرف حامی به قرمزی روی اورد و پدرش با لبخندی پدرانه گفت :

-خوش اومدی مهندس

سلطان با اون چیزی که در ذهن و تصوراتم ساخته بودم کلی فرق داشت

منش و رفتارش بقدری خوب و مودبانه بود که نمیشد اون گذشته رو بهش نسبت داد

با رفتن پدر حامی هر دو با خیال راحت تری مشغول گپ و گفت وشوخی کردن با هم شدن

با همون وسایل اندک درون یخچال در حال پذیرایی کردن ازش بودم که یه دفعه گفت:

-اتفاقا بنفشه هم می خواست بیاد ،اما کاری براش پیش اومد که نتونست بیاد...تا کی باید اینجا بمونی

؟

حامی آهی از سر بی حوصلگی سر داد :

-به من باشه که همین الان می رم

رمان بازار
romanbazar.ir

سلطان خندید :

آهان... پس زورت نچربیده-

حامی لبخند بی رمقی تحویلش داد و به چهره ی دوستش که مهربانانه بهش خیره مونده بود چشم

دوخت و گفت:

-دلم حال و هوای قدیمو کرده...زیر زمین خونه قدیمی تون رو یادته؟!...روزایی که اونجا درس می

خوندم..از بهترین روزای زندگیم بود

سلطان لحظه ای بهش چشم دوخت و با اندک تاملی به حرف اومد:

-عوضش من دلم هوای خونه ی شما رو کرده..مخصوصا روزایی که قایمکی منو می بردی خونه اتونو و هر

دو برای خوردن خرمالوها از درخت بالا می رفتیمحامی یهو خندید:

-نکنه یاد همون روزی افتادی که پدرم سر زده اومد و دوتایمونو حین ارتکاب جرم گرفت؟

سلطان هم می خندید:

-آخ یادم نیار که چطور از روی اون درخت افتادم پایین ... از ترس زبونم بند اومده بود ، تا خود خونه لنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

می زدم، کمرم تا یک هفته از درد تیر می کشید
هر دو همزمان زدند زیر خنده و سلطان لحظه ای بعد فرو رفته در فکر خیره به چهره ی خندون حامی
گفت:
-زودتر خوب شو
لبخندی تلخ جایگزین خنده های حامی شد :
-خیلی زود بزرگ شدیم...اما تو انگار هنوز همون سلطانی هستی که بودی ..مطمئن ..قوی ..زورگو...البته
هیچ وقت با قسمت زورگو بودنت نتونستم کنار بیام
سلطان هم لبخند تلخی بر لبهاش روند که حامی برای تغییر فضا با اینکه میشد کلی اندوه و بغض رو تو
نگاهش خوند رو به سلطانی که با غم به حامی خیره مونده بود گفت:
-میشه مثل اون قدیما که احساس خوش صدایی می کردی از هایده جانت برام بخونی ؟
یه لحظه تو فکر فرو رفت و با تنگ کردن چشماش ادامه داد:
-همونی رو بخون که وقتی وانت صاحب کارتو قایمکی برداشتی و دوتایی باهاش زدیم به جاده خوندی

رمان بازار
romanbazar.ir

همونی که هم زمان با صدای پخش قدیمی ماشین، بلند بلند می خوندی
سلطان که گویی بغض به جونش چنگ انداخته بود ،نفسش رو با حسرت بیرون فرستاد و ضمن تکیه
دادن به صندلی خیره در چهره ی زرد گونه حامی با لبخند محوی گفت:
-
ِق
رم ضمیمه اش کنم؟-
حامی خندون خیره به سلطانی که گویی غم عالم بر سرش آور شده بود سرشو تکون داد
سلطان لحظه ای دستی به زیر بینیش کشید و سپس سر بلند کرده،خیره به سقف سفید بالا سرش با
دم و بازدمی که به سختی و سنگینی انجام داده بودتش حین بیرون فرستادن نفسش با لبخند
ساختگی به حرف اومد:
-اینبارو قرشو بی خیال شو دکترحامی به حال و روز سلطان خندید

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به عقب رفتم و به لبه ی پنجره تکیه دادم.
سلطان سرشو پایین انداخت و در حالی که در وجودش احساس خمیدگی و ناراحتی رو حس می کردم
دستشو در هم گره کرد و با صدایی که سعی می کرد بسان هایده باشه ..فقط به عشق حامی ،شروع به خوندن کرد:
- وقتی میای صدای پات
از همه جاده ها میاد
انگار نه از یه شهر دور
که از همه دنیا میاد
تا وقتی که در وا می شه
لحظه ی دیدن می رسه
هر چی که جاده ست رو زمین
به سینه ی من می رسه
آه
هر دو به هم خیره بودن و سلطان فقط سعی می کرد که خوب باشه و غم نهفته شده در درونش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمایان نکنه :

- ای که تویی همه کسم

بی تو می گیره نفسم

اگه تو رو داشته باشم

به هر چی می خوام می رسم

به هر چی می خوام می رسم

حامی خندون خیره به سلطانی که ته چشماش رو به قرمزی اورده بود خنده اش بیشتر جون گرفت و از

تک تک واژه هایی که بر لبهای سلطان جاری می شد غرق لذت خودشو بیشتر بالا کشید

سلطان با دیدن نگاه خیره حامی به لبهاش خنده نشوند و صداشو که بد هم نبود پر شور تر از قبل بلند

تر کرد و ادامه داد :

-وقتی تو نیستی قلبمو

واسه کی تکرار بکنم

گل های خواب آلوده رو

واسه کی بیدار بکنمدست کبوترای عشق

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه کی دونه بپاشه
مگه تن من می تونه
بدون تو زنده باشه
بغض کرده خیره به حامی که با ع خاصی به سلطان خیره شده بود
ق
ش آب دهنمو بلعیدم
کم کم داشتم طاقتمو از دست می دادم که حامی با خنده نگاهی به جانبم انداخت .
به ناچار لبخندی به روش پاشیدم و هر دو به سلطانی که وضع بهتری از من نداشت خیره موندیم
***
باید قبل از بیمارستان به کلینیک می رفتم
با خاموش کردن ماشین، بند کیفم رو روی دوشم انداختم و ضمن پیاده شدن ،به مسیر رو به روم و رفت
و اومد بعضی از بچه ها که با عجله خودشون رو به ساختمون می رسوندن خیره شدم
مرادی برای این ساعت برام یه مراجعه کننده داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این مدت سعی کرده بودم بین کارای کلینیک و بیمارستان ،هماهنگی به وجود بیارم و هر دو رو
همزمان پیش ببرم تا کمتر مجبور به غیبت های طولانی مدت بشم.
با عوض کردن لباسام وارد کلینیک شدم .هر کسی مشغول کار خودش بود
مرادی که در کنار یونیت مهری ایستاده بود به محض دیدنم به سمتم پا تند کرد و برگه ای به سمتم
گرفت :
-امروز سه تا مراجعه کننده دارید ،الانم اولینشون رو یونیت دراز کشیده و منتظر شماست
سری بالا و پایین کردم و با رفتن به بالا سر مراجعه کننده نگاهی به عکسش انداختم
کار زیادی نمی خواست و فقط نیاز به ترمیم داشت
همین که مشغول شدم ،با ورود رحمانی به همراه چند تنی از بچه های سال بالایی، نگاهی به
جانبشون انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که بهم افتاد از نبود دکتر صدیقی بهره جست و یهو صداشو بالا برد و گفت:

-الله و اعلم... ما که بخیل نیستیم اما تا بوده همین بوده که طرف سهمیه ای میاد دانشگاه و دماغش بالا

می ره

زنم که میگیره...با فراغ بال می برتش سر کار و می گه گور بابای قانون و مقررات

اینم میشه که خانومشونم زبون پیدا می کنند به اندازه ی دو متر .

با نیش باز خیره به بچه هایی که هنوز نفهمیده بودن داره درباره کی حرف می زنه ادامه داد:

-دو متری که می گم دو متره ها...از اینایی که تازه ُدم در اوردن و خودشون قاطی آدما کردن

راحله که به حرف زدن های رحمانی مشکوک شده بود ،از پشت سر قدمی بهم که روی تابوره نشسته

بودم نزدیک شد و روم گفت:

-این باز چاک دهنشو باز کرده کهجوابی ندادم و ساکشن رو برداشتم که به کارم ادامه بدم، اما گویا رحمانی ول کن نبود و می خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

عقده گشایی کنه:

-تازه دختره چقدرم طرفشو سر کلیِ ه برادرش... سر کیسه کرده

اینبار سرمو بالا بردم و بهش که با خنده به همه.. جز من نگاه می کرد ،نگاه کردم

راحله که در جریان خیلی از مسائل بود و تازه از حرفهای رحمانی سر در اورده بود به حرف اومد:

-این سبک مغز، چه مشکلی با تو و دکتر داره که از نبودنش داره اینطوری سو استفاده می کنه؟!

-آخه آدم انقدر مفت خور..؟!عروسم عروسای قدیم ...

همه می خندیدن و به حرفای رحمانی گوش می دادن..هر لحظه صورت راحله برافروخته تر می شد ،البته

من هم وضع بهتری از اون نداشتم اما حفظ ظاهر می کردم که با حرف بعدی رحمانی حسابی از کوره در

رفت:

-احتمالا طرفو با این قیافه افسایدش دعا خور کرده

قهقه ها اوج گرفت و راحله با دستهای گره کرده خواست به سمتش بره که همونطور خیره به رحمانی

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دست بلند کرد و مچ دستش رو چسبیدم
برافروخته متعجب از مانع شدنم ،بهم خیره شد که به آرومی نگاهم رو بهش دادم و گفتم:
-اونم همینو می خواد
-آخه داره زر مفت می زنه-
-بذار بزنه..اون می خواد همه رو متوجه من کنه.. اگه تو بری جلو ،اونو به خواسته اش رسوندی
عصبی مچ دستشو از تو دستم بیرون کشید و به سمت یونیت خودش رفت که همون لحظه دکتر صدیقی
وارد شد و بلاخره رحمانی زبون به دهن گرفت
با اعصابی بهم ریخته سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم و کارامو زودتر پیش ببرم
سرو صدای بچه ها خوابیده بود، اما رحمانی هراز گاهی نگاهی به جانبم می نداخت
نگاهی به ساعت انداختم ..تا ظهر باید کارام تموم میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت ۱۲و نیم بود که کار آخرین مراجعه کننده امو هم تموم کردمنشسته رو صندلی خودمو عقب کشیدم و دستکشامو در اوردم و با انداختنشون توی سطل از روی
صندلی بلند شدم
وارد راهرو که شدم بلا فاصله احساس کردم کسی هم از سالن خارج شد .
دستامو تو جیب روپوشم فرو بردم و به سمت راست پیچیدم که همون لحظه صدای رحمانی به گوشم
رسید:
-این روزا پسر خاله ی عزیزم رو نمی بینم...نکنه خونه نشینیش کردی و گذاشتی کارای خونه رو بکنه ؟!
با اتمام حرفش سرجام ایستادم و لحظه ای چشمامو روی هم گذاشتم که باز به حرف اومد:
-دختر زرنگی هستی ..کم کم داره ازت خوشم میاد
دستامو از تو جیب روپوشم در اوردم و به آرومی به سمتش چرخیدم
پوزخند نشسته شده کنج لبش زیادی مسخره به نظر می رسید
معلوم بود دنبال شر می گرده و می خواد که منو عصبانی کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی توی راهرو نبود ،قدمی به سمتش نزدیک شدم ،پوزخندش بیشتر جون گرفت

ایستاده در مقابلش که یه سر و گردن ازمن بلندتر بود نگاهی به چشماش انداختم و با مکث نسبتا

کوتاهی گفتم:

-شاید حامی عادت داشته باشه که به اشتباهات آدمای دور و برش یه فرصت دوباره بده که شاید به

خودشون بیان

به تمسخر ابرویی برام بالا داد:

-اما من چنین آدمی نیستم...من هیچ وقت از این فرصتا به هر کسی نمی دم

هنوز با اون پوزخند بهم خیره بود:

-دفعه ی بعد سر راهم قرار نگیر دکتر

با تفریح بهم خیره شد و گفت:

-بهت نمیاد این همه قلدر بازی در بیاری خانم دکتر

مثل خودش منم پوزخندی زدم:

-به توام نمیاد اینقدر احمق باشی که بخوای منو امتحان کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

و با نگاهی به کبودی های جای جای صورتش که کم کم داشتن خوب می شدن ادامه دادم:

-هرچند به نظر نمی رسه هنوز آدم شده باشی... مگه نه دکتر ؟-هم صحبتی باهات ...واقعا داره لذت بخش میشه

خیلی وقیح و پرو بود:

-من حرفمو بهت زدم ..کافیه دست از پا خطا کنی تا ببینی چه به روزت میارم..من مثل حامی بهت رحم

نمی کنم..یهو نابودت می کنم

یک دفعه سکوت کرد که همونطور خیره بهش چند قدمی رو عقب عقب رفتم و یهو برگشتم و پشت

کرده بهش به سمت اتاق برای عوض کردن لباسام به راه افتادم

به نظر می رسید از حرفام به فکر فرو رفته باشه اما بازم معلوم بود که با خودش فکر می کنه که دارم از

خودم همینطوری یه چیزایی می گم ..چیزایی که نباید براشون نگران باشه

***

رمان بازار
romanbazar.ir

از تو ساختمون که در اومدم به سمت پارکینگ رفتم که با دیدن حال گرفته ی الناز و راحله در کنار
ماشین راحله به سمتشون رفتم و گفتم:
-چی شده؟
راحله با اشاره به لاستیک ماشینش گفت:
-پنچر شده..لاستیک زاپاس هم ندارم
الناز آهی کشید:
-کاش با یکی دیگه از بچه ها رفته بودم
هر دوشون زیادی دمغ بودن که با لبخندی گفتم:
-خوب من می رسونمتون
الناز با خوشحالی دستاشو بهم کوبید:
- ای وای آره..خیلی هم دیرم شده باید امشب راه بیفتیم ...هنوز وسایلمونو جمع نکردم
راحل با کلافگی گفت:
-آره باید ما رو برسونی -
و سپس با فراغ بال و بی تفاوت به حضور ما دو نفر ، به سمت ماشینم رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

من و الناز خیره در نگاه همدیگری به آرومی زدم زیر خنده .
دزدگیر رو زدم و راحله سریع رو صندلی جلو نشست و گفت:
-وای ..بدو الناز که قراره امروز ،فوق لاکچری برسیم خونه
الناز خندون با اشاره به شقیقه اش گفت:
-خدا شفا بدهبا نشستن پشت فرمون و جا گیر شدنم کمربندمو بستم
که الناز سرشو از بین دو تا صندلی جلو کشید
و ازم پرسید:
-دکتر چرا این روزا نمیاد؟
ماشین رو روشن کردم و با نگاهی به دور و بر، با خوابوندن دستی گفتم:
-برای یه مدت کوتاهی کلینیک می اومد ..احتمالا از این به بعد دیگه
نیاد
راحله وار رفته گفت:
-جدی می گی ؟
«آره ای »گفتم و با دقت از تو پارکینگ خارج شدم
الناز هر از گاهی چیزی می گفت و راحله به شوخی جوابشو می داد
حتی دست برد و پخش رو روشن
کرد تا با خنده و شادی مسیر رو طی کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما من در تمام مدت فکرم پیش حامی بود که می خواستم به موقع خودمو بهش برسونم
به پشت چراغ قرمز که رسیدم رو ترمز زدم
همونطور که منتظر سبز شدن چراغ بودم ،ماشینی از پشت سر چند باری بهم چراغ داد
از تو آینه به راننده ی ماشین دقیق شدم..رحمانی عینک زده پشت فرمون داشت مرتب چراغ می داد
نگاهی به جانب بچه ها انداختم ، تو حال و هوای خودشون و آهنگ پخش شده بودن که دوباره از تو آینه
به کارو کردار سراسر بچگانه ی رحمانی خیره شدم
چراغ که سبز شد به راه افتادم باید اول الناز رو می رسوندم .
تو چهاراه بعدی به سمت راست پیچیدم که رحمانی هم با فاصله به همون سمت پیچید
هنوز دوتا خیابون دیگه باید طی می کردیم که دیدم همین طور داره میاد که راحله متوجه از حضور
ماشینی که مدتی به دنبالمون افتاده بود سر برگردوند و خیره به پشت سر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-این ماشین دکتر رحمانی نیست؟!
الناز هم که با گفته ی راحله سرشو برگردونده بود ، خیره به ماشین گفت:
-آره مثل اینکه خودشه
راحله متعجب گفت:
-خیلی وقته دنبالمونه
دنده رو با حرص عوض کردم و وارد خیابون اصلی شدم که دیدم ماشینشو داره زیادی به ماشینم نزدیک
می کنه
الناز ترسیده از حرکت ناشیانه ی رحمانی گفت:
-این دیوونه داره چیکار می کنه؟!-
کمی سرعتمو بیشتر کردم که اونم سرعتشو زیاد کردراحله و الناز با نگرانی به منی که سراسر وجودمو خشم فرا گرفته بود خیره شدن که یک دفعه ماشینشو
دقیقا به کنار ماشینم رسوند و خواست ماشینشو به سمت ماشینم بکشه که سریع با چرخوندن فرمون
،ماشینو به سمت چپ متمایل کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها هر دو باهم جیغ کشیدن که راحله با عصبانیت گفت:

-

این نفه ِم گوساله چه مرگش شده؟!

که باز ماشینشو به ماشینم نزدیک کرد و خواست کار چند دقیقه قبلش رو تکرار کنه که سریعتر از اون به

سمت چپ کشیدم و سرعتمو بیشتر کردم

-این یارو با تو مشکلی داره گیسو ؟!-

نگاهی تندی از تو آینه به الناز که رنگ به روش نمونده بود انداختم و گفتم:

-فقط محکم سرجاتون بشینید -

-نکن گیسو این یارو رسما خل شده ...الان یه کاری دستمون می ده

همونطور که سرعتمو زیاد کرده بود م ازش جلوتر زدم و ماشینو به سمت راست هدایت کردم

که همین کارم باعث شد کمی ازم عقب بمونه... چرا که انتظار نداشت دست فرمونم خوب باشه

همونطور که پشت سرم می اومد اجازه سبقت گرفتن رو هم ازش گرفتم مجددا سرعتمو بیشتر کردم و

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم به سیم آخر و به فاصله دو سه ماشین جلوتر زدم رو ترمز و سر ماشینو به سمت چپ متمایل کردم
به طوری که کاملا مانع حرکتش بشم
از ترس برخورد نکردن ماشینش به ماشینم ، اونم سریع رو ترمز زد الناز و راحله با فریاد دستاشونو روی
سرشون گذاشتن که با توقف کامل ماشین ،نفس زنان ...با برداشتن قفل فرمون با خشمی که سراسر
وجودم رو فرا گرفته بود از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشینش که اونم به طرز بدی متوقف شده بود
به راه افتادم
راحله و الناز ترسیده سریع پیاده شدن
رحمانی شوک زده هنوز پشت فرمون بود و ماشین ها با بوق های کشیده ای از کنارمون رد می شدن
که رسیده به ماشینش با خشم دست بلند کردم و قفل فرمونو محکم رو چراغ جلوی گرون قیمت
ماشینش فرود اوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباورانه خیره به من، همچنان پشت فرمون نشسته بود که باز دست بلند کردم و با قدم بعدی آینه بغل
ماشین نازنینشو پایین اوردم
الناز با وحشت دستاشو رو دهنش گذاشته بود و من نفس زنان خیره به رحمانی که تو جاش خشک زده
بود با فریاد گفتم:
-این بار دوست داری کجای ماشین نازنینتو نوازش کنم؟-
راحله با قدمهای سریعی خودشو از پشت سر بهم رسوند :
-گیسو تورخدا بیا بریمدستشو روی بازوم گذاشت که با فریاد گفتم:
-ولم کن ببین باز می خواد چیکار کنه؟-
رنگ به روش نمونده بود که فریاد کشیدم:
-کثافت ..حالا اگه جرات داری برو آدم اجیر کن
راحله و الناز زبونشون بند اومده بود و بعضی از ماشینا با توقف کوتاهی در نزدیکیمون می خواستن ببینم
موضوع از چه قراره که راحله با التماس بازومو به سمت خودش کشید
-تو روخدا ولش کن بیا بریم -

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز با خشم تو چشماش خیره مونده بودم ..خود رحمانی هم خوب می دونست از این که اون بلا رو سر
حامی اورده ،چقدر از دستش شکارم
-از حالا برو دنبال یه سوراخ موش ...چون قراره یه مدتی از دست طلبکارات فرار کنی دکتر
ناباورانه بهم خیره بود:
-بهت گفته بودم بهم نزدیک نشو ..از همین حالا همه ی سفته هاتو تو دست طلبکارات ببین
از اینکه دیگه از شدت وحشت چیزی نمی گفت و می دونست که قراره از همایون بخوام که همون بلایی
که باهاش رحمانی رو باهاش تهدید کرده بود عملی کنه
ته دلم خنک شد و از شدت خشمم رفته رفته کاسته شد ..طوری که لبخند حرص دراری بر روی لبهام
نشست :
-خوش باشی با آخرین روزای آزادیت دکتر ..
راحله و النازم که نمی دونستن قضیه از چه قراره ... فقط نظاره گر جدال بین و من رحمانی بودن

رمان بازار
romanbazar.ir

راحله که سعی داشت من رو زودتر از اونجا دور کنه با دیدن دستم که بر اثر ضربه ی قفل فرمون و پرت
شدن خرده شیشه های چراغ زخمی شده بود گفت:
-ببین با دستت چیکار کردی ...تورخدا بیا بریم -
نمی دونم اما حسی بهم می گفت که دیگه قرار نیست کسی به اسم رحمانی مزاحمم بشه.. از این رو
پشت کرده بهش همراه راحله به سمت ماشین رفتم.
هر دو از شدت ترس بهم خیره شده بودن که دستمالی از تو جعبه بیرون کشیدم و به دور دستم بستم
صدایی ازشون در نمی اومد که با نفس عمیقی از تو آینه ، خیره به الناز که همچنان رنگ به روش نبود
پرسیدم:
-خونه می ری دیگه؟
ترسیده سرشو تندی بالا و پایین کرد و من با روشن کرده ماشین به راه افتادم .
نزدیک ساعت های دو و نیم بود که با ساکی از لباسهای حامی وارد بیمارستان شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض نزدیک شدن به اتاق حامی با شنیدن صدای پدرش در َدم سرجام ایستادم...:

-امروز به نظر خیلی سرحال میای –

خامی با لبخندی جواب داد:

-خودمم حس می کنم خیلی خوبم

پدرش با بدبینی خیره به حامی که با لبخند بهش خیره بود گفت:

-چیزی هست که بخوای بهم بگی ؟

حامی با لبخند دندون نمایی گفت:

-نه جز اینکه عمل خوبی داشته باشی-

پدرش سرش و به آرومی تکون داد و من زودی ساک کوچیک لباسهای حامی رو به سمت پیشخون بردم

و با گذاشتن ساک همونجا مقابل پرستار خطاب بهش که با تعجب بهم خیره شده بود گفتم:

-اینجا باشه ...الان بر می گردم

بدون حرف بهم خیره مونده بود که خودمو به اتاق رسوندم و با ضربه ای به در ،وارد شدم

هر دو روشونو به سمتم برگردوندم

رمان بازار
romanbazar.ir

با چهره ی بشاشی بهشون خیره شدم و سلام دادم
حامی همچون خودم جواب سلام رو با روی باز و گشاده داد
اما پدرش که به رفتارهای هر دومون مشکوک شده بود ،تنها به تکون دادن سر و دادن سلام آرومی اکتفا
کرد و رو به حامی گفت:
-می دونی یاد اون روزی افتادم که ۱۳سالت بود و داشتی رانندگی یاد می گرفتی
بهم قول داده بودی هیچ وقت بدون اجازه ی من و زمانی که من نیستم ..پشت فرمون نمی شینیحامی مطمئن سرشو بالا و پایین کرد و پدرش ادامه داد:
-دقیقا وقتی اینطور مطمئن سرتو تکون دادی و گفتی چشم...دو ساعت بعدش سپر جلوی ماشینمو پایین
اورده بودی و رفته بودی وسط در خونه ی همسایه
حامی خندون گفت:
-اون موقع فقط سیزده سالم بود
-و دقیقا همین نگاه الانت، منو یاد نگاه زمان سیزده سالگیت می ندازه-
پدرش لبخندی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-لبخندی که منو می ترسونه و میگه که تو الکی لبخند نمی زنی -
و همزمان نگاهشو به چشمای خندونم داد
-بابا من حالم خوبه..می تونم رو پاهام بایستم ..می تونم راه برم ..فقط ممکنه یه وقتایی یه چیزایی از
دستم در بره
پدرش همین طور که بهم خیره بود رو شو به سمت حامی برگردوند و گفت:
-آره ..اما نمی دونی اون یه وقتایی کی هستن...کی سراغت میان؟
موقع رانندگی...؟!موقع کار روی دندون مردم ؟..!کی ؟وقتی کار دست خودت و دیگران دادی... تازه می
فهمی کی به سراغت میان
و با اشاره به من ادامه داد :
-چرا نمی خوای بهش بگی که چرا انقدر کم پشت فرمون میشینی ؟.!..اصلا می دونه چرا من انقدر
ازموتور بدم میاد؟!
یهو روشو به سمتم برگردوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی اونطوری با موتور گاز می ده و لایی می کشه..هر لحظه ممکنه چشماش بسته بشه و از حال بره

تو رانندگی هم همینهبا سکوت هر دومون، کلافه هر دو دستش رو از هم باز کرد :

-نمی دونم شما دوتا چرا افتادید رو دنده لج و دقیقا می خواید همون کاری رو کنید که من موافقش

نیستم

شاید چون فکر می کنید من پیر شدم ...شایدم فکر می کنید که خیلی بهتر از من از همه چی خبر دارید.

نه من حرفی می زدم نه حامی که با پایان دادن به حرفاش،از اتاق با ناراحتی بیرون رفت و من لحظه ای

خیره به جای خالیش سکوت پیشه کردم .

اما حامی نذاشت این لحظه ی ناراحت کننده هر دومون رو آزار بده که با لبخندی تلخ گفت:

-تو که رانندگیت خوبه ..مگه نه؟

نگاهم رو به سمتش گرفتم و در حال نزدیک شدن بهش گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونم کاری که می خوام بکنم درسته یا نه اما ،احساس می کنم اینطوری حالت بهتره

با نگاهی مشکوک بهم خیره موند و سعی کردم از حالت غم باد گرفته در بیام.

دیگه نباید وقتم رو با گریه و اندوه و ناله سر می کردم :

-یه لحظه...الان بر می گردم –

با بیرون رفتن و اوردن ساک لباساش ،دوباره به اتاق برگشتم

ساک رو روی میز انتهای تختش گذاشتم و خیره تو نگاه منتظرش گفتم:

-چطوری میشه تو روز روشن ،وقتی که همه ی کارکنان اینجا تو رو می شناسن از بیمارستان خارج شد

،بدون اینکه کسی ازت بپرسه کجا؟

لبهاش رفته رفته از گفته هام به لبخندی کش اومد:

- پسر رئیس بیمارستان بودن این حسنو داره که کسی این جرئتا رو نداشته باشه که بهت بگه بالا

چشمت ابرو

در حالی که زیپ کیف رو باز می کردم با خنده گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودمم همین فکرو می کردمپلیور طوسی رنگ یقه هفتش رو از تو ساک در اوردم .خنده زینت بخش لبهای هر دومون شد
لباسو به سمتش پرت کردم و حامی رو هوا قاپیدش :
-وقته رفتنه دکتر
نیشش تا بنا گوش باز شد :
-معلومه که تصمیمت رو گرفتی
سرمو مطمئن بالا و پایین کردم
***
با رسیدن به جلوی ماشین با نگاهی به بارش برف که برام حسابی لذت بخش شده بود گفت:
-نمی دونی چه لذتی داره که می تونی با پاهای خودت توی این هوا راه بری و ریه هات پر کنی از هوایی
که بشدت شده یکی از آرزوهات
خندون دزدگیر رو زدم که یک دفعه با نگاهی به مسیر پوشیده شده از برف مقابلمون گفت:
-پیاده بریم؟....بقیه راهم با ماشین بیرون
با حس سردی هوا گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

- سرده ها
بی تفاوت شونه هاشو بالا داد:
-می چسبه
خیره به چهره ای که چون گذشته چندان شاداب و پر انرژی نبود به خواسته اش تن دادم و در ماشین رو
باز کردم و با برداشتن کیفم گفتم:
-هرچی که تو بگی
لبخند دلنشینی بر روی لبهاش نقش بست و با قرار گرفتن در کنارم به راه افتاد
در تمام مدت سنگینی نگاهی رو بر روی خودمون احساس می کردم .
همونطور که به سمت درب اصلی بیمارستان نزدیک می شدیم ،به آرومی سر برگردوندم و یک دفعه
نگاهم در نگاه پدر حامی که بالای پله ها ایستاده بود گره خورد
هر لحظه که ازش دورتر میشدیم، می دیدم که چطور نگاهش درمونده تر و بی قرار تر میشه که تاب
نیوردم و با بار سنگینی از عذاب وجدان نگاهی به جانب حامی انداختم که چطور خیره به مسیر رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

روش اخم کرده یک دفعه به حرف اومد:
-هر چقد که احساس کنی زرنگی، اون از تو زرنگ تر
وقتی خاطرات دوران بچگیم رو یاد آور شد ...با زبون بی زبونی بهم حالی کرد که می دونه می خوایم
چیکار کنیم
این همه نگرانیش برای من... این همه دلواپسی که همه و همه اش برای منه، همیشه عذابم داده
هر چقدر که اون برام پدر خوبی بوده ،من پسر خوبی براش نبودمهیچ وقت نمی تونم محبتاشو جبران کنم
از حرفاش لحظه ای تو خودم فرو رفتم و به این فکر کردم که شاید نباید این کارو می کردیم که با
سرخوشی رو کرده بهم گفت:
-بهش فکر نکن ...اون از اولم می دونست دوتامونم اوضاعمون خرابه
از اولم می دونست چی تو سرت می گذره
هنوز عذاب وجدان داشتم که با لحن حسرت باری دوباره به حرف اومد:
-این خیلی بده که آدما گاهی مجبورن بخاطر کسایی که دوسشون دارن سکوت کنن و به خواسته ی دل

رمان بازار
romanbazar.ir

عزیزاشون تن بدن
بند کیفم رو روی دوشم بالا تر کشیدم و خیره بهش که دونه های برف، آروم آروم بر روی موها و شونه
هاش می نشست جواب دادم :
- خیلی بده
یهو نگاهش رو بهم داد:
-و بدتر از اون می دونی چیه؟
با نگاهی پر از سوال ازش پرسیدم:
-چیه؟-
-اینکه با این کاراشون همیشه امثال آدمایی مثل من رو پرو تر می کنن
لبخند رفته از لبام دوباره به لبهام برگشت و اون مصرانه تر ادامه داد:
-یه دکتری رو می شناختم که دکترا ازش قطع امید کرده بودن
اون خیلی نگران همسر و بچه اش بود و به این فکر می کرد که بعد مردنش چه اتفاقی ممکنه براشون
بیفته
وقتی که فهمید مدت زیادی فرصت نداره، شروع کرد به کتاب نوشتن .

رمان بازار
romanbazar.ir

برای همین بیشتر و بیشتر تلاش کرد، اونقدر تلاش کرد که وقتی به خودش اومد ،دید هفتاد سالش شده
و در این مدت کلی کتاب و مقاله نوشتهاون می خواست از لحظه لحظه ی زندگیش استفاده کنه اما طوری این کارو کرد که زندگی هم در برابرش کم اورد و سخاوتمندانه لحظه های بیشتری رو در اختیارش قرار داد
نمی خوام در مورد مرگ و مردن حرف بزنم و ناراحتت کنم
اما هر کار غیر ممکنی شدنیه...هر اتفاق نیفتاده ای هم افتادنیه
پس با فکر به اینکه ممکنه یه روزی باشم و یه روزی نه ...خنده هاتو ازم دریغ نکن و سعی نکن که شادی
هاتو برای لحظاتی محدود ،برام نگه داری
پدرم نگرانه..تو نگرانی ..اما من واقعا خوبم .
لحظه ای سرجاش ایستاد و به سمتم چرخید
به تک تک اعضای صورتش خیره شده بودم:
-هر کسی احتیاج داره تو چشمای یه نفر قشنگ ترین آدم دنیا باشه
مدت زمان نه چندان طولانی ،سکوت کرد و با تامل بیشتری خیره در نگاه مشتاقم به حرفش ادامه داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی دوست دارم تو چشمای تو، اون یه نفر ...من باشم .
ایستاده در مقاملش در عینی که خیلی ها از کنارمون می گذشتن و عبور می کردن به روش لبخندی
پاشیدم:
-قشنگترین آدما ..اونایی هستن که تو تک تک لحظه های زندگی یه نفر حضور دارن..درست مثل تو
لبخندی زینت بخش لبهاش شد و برای لحظاتی که به نظر برام طولانی می اومد بهم چشم دوخت
این طرز نگاهش بهم آرامش خاصی می داد و منو به یه عالم دیگه می برد .
با اینکه دلم می خواست فقط به این نگاه و چشمها همین طور زل بزنم و توشون غرق بشم اما به
آرومی ازش رو گرفتم و هر دو در حالی که دو شا دوش هم دیگه به راه افتاده بودیم ،لبخندی آهسته به
لبهام اومد
خیره از گوشه ی چشم به کار و کردارم ، همچنان که به رو به رو خیره بودم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرا امید وصال تو زنده می دارد.

سرمو به سمتش برگردوندم

بی تعارف ،بیشتر بهم نزدیک شد و با گرفتن دستم تو دستش و فشردن انگشتام گفت:

-می خوام سیرابی مهمونت کنمادامی که از گرمای مطبوع دستش لذت می بردم ،ناخودآگاه به خنده افتادم:

-الان..؟!این وقت روز ؟! ...سیرابی ؟

تو نگاه متعجب خیره موند :

-آره بدجور هوس کردم..حتی اگه کله پاچه هم باشه ..ازش استقبال می کنم

-شوخیه دیگه ؟-

خندون با تکون سر جواب داد:

-نه

واقعا نمی دونستم چی باید بهش بگم که سری تکون دادم و گفتم:

-باشه..یه امروزو به ساز دل تو می رقصیم —

خندون تر از قبل دستمو بیشتر فشرد :

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخر شبم تو خیابونای تهران با تمام سرعت برام رانندگی کن..طوری که تا حالا رانندگی نکردی

با لبایی خندون بهش چشم دوختم:

-اینم هوسه؟

بدون اینکه نگاه ازم برداره با گردش چشماش درجای جای صورتم گفت:

-آره

وجودمو گرمای مطبوعی فرا گرفت:

-حالا این کله پاچه ای خیلی دوره؟

مصمم تر بهم زل زد:

-نه...اما باور کن که خیلی هوس کردم

خندون "باشه ای" گفتم و هم قدم باهاش تا جایی که دلش می خواست به راه افتادم

****

با رسیدن به جلوی ماشین با نگاهی به بارش برف که برام حسابی لذت بخش شده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی دونی چه لذتی داره که می تونی با پاهای خودت توی این هوا راه بری و ریه هات پر کنی از هوایی
که بشدت شده یکی از آرزوهات
خندون دزدگیر رو زدم که یک دفعه با نگاهی به مسیر پوشیده شده از برف مقابلمون گفت:
-پیاده بریم؟....بقیه راهم با ماشین بیرون
با حس سردی هوا گفتم:
- سرده ها
بی تفاوت شونه هاشو بالا داد:
-می چسبه
خیره به چهره ای که چون گذشته چندان شاداب و پر انرژی نبود به خواسته اش تن دادم و در ماشین رو
باز کردم و با برداشتن کیفم گفتم:
-هرچی که تو بگی
لبخند دلنشینی بر روی لبهاش نقش بست و با قرار گرفتن در کنارم به راه افتاد
در تمام مدت سنگینی نگاهی رو بر روی خودمون احساس می کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که به سمت درب اصلی بیمارستان نزدیک می شدیم ،به آرومی سر برگردوندم و یک دفعه
نگاهم در نگاه پدر حامی که بالای پله ها ایستاده بود گره خورد
هر لحظه که ازش دورتر میشدیم، می دیدم که چطور نگاهش درمونده تر و بی قرار تر میشه که تاب
نیوردم و با بار سنگینی از عذاب وجدان نگاهی به جانب حامی انداختم که چطور خیره به مسیر رو به
روش اخم کرده یک دفعه به حرف اومد:
-هر چقد که احساس کنی زرنگی، اون از تو زرنگ تر
وقتی خاطرات دوران بچگیم رو یاد آور شد ...با زبون بی زبونی بهم حالی کرد که می دونه می خوایم
چیکار کنیم
این همه نگرانیش برای من... این همه دلواپسی که همه و همه اش برای منه، همیشه عذابم داده
هر چقدر که اون برام پدر خوبی بوده ،من پسر خوبی براش نبودمهیچ وقت نمی تونم محبتاشو جبران کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرفاش لحظه ای تو خودم فرو رفتم و به این فکر کردم که شاید نباید این کارو می کردیم که با
سرخوشی رو کرده بهم گفت:
-بهش فکر نکن ...اون از اولم می دونست دوتامونم اوضاعمون خرابه
از اولم می دونست چی تو سرت می گذره
هنوز عذاب وجدان داشتم که با لحن حسرت باری دوباره به حرف اومد:
-این خیلی بده که آدما گاهی مجبورن بخاطر کسایی که دوسشون دارن سکوت کنن و به خواسته ی دل
عزیزاشون تن بدن
بند کیفم رو روی دوشم بالا تر کشیدم و خیره بهش که دونه های برف، آروم آروم بر روی موها و شونه
هاش می نشست جواب دادم :
- خیلی بده
یهو نگاهش رو بهم داد:
-و بدتر از اون می دونی چیه؟
با نگاهی پر از سوال ازش پرسیدم:
-چیه؟-

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینکه با این کاراشون همیشه امثال آدمایی مثل من رو پرو تر می کنن
لبخند رفته از لبام دوباره به لبهام برگشت و اون مصرانه تر ادامه داد:
-یه دکتری رو می شناختم که دکترا ازش قطع امید کرده بودن
اون خیلی نگران همسر و بچه اش بود و به این فکر می کرد که بعد مردنش چه اتفاقی ممکنه براشون
بیفته
وقتی که فهمید مدت زیادی فرصت نداره، شروع کرد به کتاب نوشتن .
برای همین بیشتر و بیشتر تلاش کرد، اونقدر تلاش کرد که وقتی به خودش اومد ،دید هفتاد سالش شده
و در این مدت کلی کتاب و مقاله نوشتهاون می خواست از لحظه لحظه ی زندگیش استفاده کنه اما طوری این کارو کرد که زندگی هم در برابرش کم اورد و سخاوتمندانه لحظه های بیشتری رو در اختیارش قرار داد
نمی خوام در مورد مرگ و مردن حرف بزنم و ناراحتت کنم
اما هر کار غیر ممکنی شدنیه...هر اتفاق نیفتاده ای هم افتادنیه
پس با فکر به اینکه ممکنه یه روزی باشم و یه روزی نه ...خنده هاتو ازم دریغ نکن و سعی نکن که شادی

رمان بازار
romanbazar.ir

هاتو برای لحظاتی محدود ،برام نگه داری
پدرم نگرانه..تو نگرانی ..اما من واقعا خوبم .
لحظه ای سرجاش ایستاد و به سمتم چرخید
به تک تک اعضای صورتش خیره شده بودم:
-هر کسی احتیاج داره تو چشمای یه نفر قشنگ ترین آدم دنیا باشه
مدت زمان نه چندان طولانی ،سکوت کرد و با تامل بیشتری خیره در نگاه مشتاقم به حرفش ادامه داد:
-خیلی دوست دارم تو چشمای تو، اون یه نفر ...من باشم .
ایستاده در مقاملش در عینی که خیلی ها از کنارمون می گذشتن و عبور می کردن به روش لبخندی
پاشیدم:
-قشنگترین آدما ..اونایی هستن که تو تک تک لحظه های زندگی یه نفر حضور دارن..درست مثل تو
لبخندی زینت بخش لبهاش شد و برای لحظاتی که به نظر برام طولانی می اومد بهم چشم دوخت
این طرز نگاهش بهم آرامش خاصی می داد و منو به یه عالم دیگه می برد .

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه دلم می خواست فقط به این نگاه و چشمها همین طور زل بزنم و توشون غرق بشم اما به
آرومی ازش رو گرفتم و هر دو در حالی که دو شا دوش هم دیگه به راه افتاده بودیم ،لبخندی آهسته به
لبهام اومد
خیره از گوشه ی چشم به کار و کردارم ، همچنان که به رو به رو خیره بودم گفت:
-مرا امید وصال تو زنده می دارد.
سرمو به سمتش برگردوندم
بی تعارف ،بیشتر بهم نزدیک شد و با گرفتن دستم تو دستش و فشردن انگشتام گفت:
-می خوام سیرابی مهمونت کنمادامی که از گرمای مطبوع دستش لذت می بردم ،ناخودآگاه به خنده افتادم:
-الان..؟!این وقت روز ؟! ...سیرابی ؟
تو نگاه متعجب خیره موند :
-آره بدجور هوس کردم..حتی اگه کله پاچه هم باشه ..ازش استقبال می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

-شوخیه دیگه ؟-

خندون با تکون سر جواب داد:

-نه

واقعا نمی دونستم چی باید بهش بگم که سری تکون دادم و گفتم:

-باشه..یه امروزو به ساز دل تو می رقصیم —

خندون تر از قبل دستمو بیشتر فشرد :

-آخر شبم تو خیابونای تهران با تمام سرعت برام رانندگی کن..طوری که تا حالا رانندگی نکردی

با لبایی خندون بهش چشم دوختم:

-اینم هوسه؟

بدون اینکه نگاه ازم برداره با گردش چشماش درجای جای صورتم گفت:

-آره

وجودمو گرمای مطبوعی فرا گرفت:

-حالا این کله پاچه ای خیلی دوره؟

مصمم تر بهم زل زد:

-نه...اما باور کن که خیلی هوس کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندون "باشه ای" گفتم و هم قدم باهاش تا جایی که دلش می خواست به راه افتادم

****

فضای ساده و خودمونی کله پزی تا چند دقیقه ای منو محصور خودش کرده بود

همونطور که نگاهم به دور و اطراف می چرخید ،حامی خیره بهم با لبخندی آرنجشو لبه ی میز گذاشت و

کف دستشو تکیه گاه صورتش کرد

نگاهم که از کاویدن محیط سیر شد، برگشتم و خیره تو چشمای مشتافش گفتم:

-اینجور جاها هم میای ؟

سرشو بدون گفتن حتی کلامی بالا و پایین کرد

خندیدم:

-خوب بدک نیست ..میشه تحملش کرد..منتها باید حواسمون باشه که پدرت پی به این واقعه ی هولناک

نبره

به حرفم نیمچه لبخند کوتاهی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونست آدمی نیستم که به دنبال کافه و رستوران های آنچنانی باشم

دوباره به چشماش زل زدم:

-نگاهت پر از حرفه -

نفسش رو آروم و با احتیاط بیرون فرستاد و با برداشتن دستش از زیر چونه اش ،با تکیه دادن به عقب

گفت:

-وقتی که طوفان تموم میشه و تو از توش بیرن میای تازه متوجه خرابی های پشت سرت میشی

دقیقا نمی دونی توی اون طوفان چه اتفاقی برای خودت و اطرافیانت افتاده

تنها چیزی که تو ذهنت متصور میشه و بهش ایمان داری ،اینکه دیگه اون آدم قبل از ورود به طوفان

نیستی.

شاگرد کله پزی که پسرکی سبزه رو بود ، همون لحظه قبل از اینکه حرفی به زبون بیارم به میز نزدیک

شد و سفارش هامون رو اورد

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب از گفته ی حامی برای تغییر حال و هوا و فضایی که به ناگه دلگیر شده بود، با نگاه مجددی به
اطراف از اینکه قرار بود در این وقت روز اینجا باشیم و حسابی چربی به بدن بزنیم گفتم:
-اگه تا خود صبح سر گیجه نگیرم خیلیهوقتی همه چیز روی میز چیده شد و پسر رفت ،حامی خیره به من و ظرف آب کله پاچه گفت:
-دست دست نکن بخور
تکه نونی برداشتم و با تیلت کردنش در داخل ظرف، نگاهی به سمتش انداختم که چطور بدون حرکت
فقط به من خیره بود
متعجب از رفتار شبه برانگیزش به نگاهم ،به ظرف پیش روش اشاره ای کردم و گفتم:
-خودت نمی خوری؟!
-می خورم، اما اول تو بخور
لبخند آرومی زدم و با برداشتن نارنج نصفه نیمه و چلوندن آبش توی کاسه بی خیال نگاه مستقیمش
...اولین قاشق از نون تیلت شده ی درون کاسه رو توی دهنم گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حامی همچنان بهم خیره بود و به ظرف غذاش دست نمی زد با لبهایی بسته خیره به نگاه پر مهرش، شروع به بلعیدن و خوردن کردم به خوردنم با لبخندی زل زده بود.چند قاشق دیگه رو هم خوردم و اون فقط نگاهم کرد

زمانی که قاشق رو پایین اوردم ازش پرسیدم:

-مگه هوس نکرده بودی ؟!.پس چرا خودت نمی خوری ؟!-

لبخندش محو شد:

-چرا هوس کردم..خیلیم زیاد..اینطوریم که تو می خوری ،آدم بیشتر هوسش میاد

لبخندم جون گرفت :

-یادم نمیاد آخرین بار کی کله پاچه خوردم

-اما من خوب یادم میاد؛ درست سه سال و چهار ماه پیش،وقتی با پدرم لج کرده بودم اومدم اینجا و یه

دل سیر خوردم

با دقت همونطور که در حال جویدن بودم به حرفاش گوش می دادم

-الان به لج کی اومدی ؟نگاهش طور خاصی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

-احتمالا خودم ..شایدم دوست داشتم یه خاطره ی مشترک از کله پزی و کله پاچه خوردنمونو با تو
داشته باشم
با قدری تامل بهش چشم دوختم...حس عجیبی داشتم:
-سرد شد دکتر... به بدن نمی زنی ... از مزه افتاد
خیره بهم با لبخندی که سعی می کرد تصنعی نباشه اولین قاشق از آب کله رو تو دهنش گذاشت و ازم
پرسید:
-اولین باری که منو دیدی چه حسی نسبت بهم داشتی ؟!
با یاد آوری اولین دیدارمون لبخند کم رنگی بر روی لبهام روندم و گفتم:
-فکر کنم تنها حسی که اون لحظه نسبت بهت داشتم تنفر بود ،بعد از اونم وقتی اونطور پرو پرو در مورد
تیپ و ظاهرم نظر می دادی دلم می خواستم با همین دستام خفته ات کنم
خندید:
-پس باید الان خیلی خنده دار باشه که زن وشوهریم

رمان بازار
romanbazar.ir

با کش اومدن لبخندم ،ردیفی از دندون های مرتبم به نمایش در اومد که همون لحظه گوشیش زنگ خورد
با آرامش گوشیش رو در اورد و با نگاهی به اسم افتاده شده بر روی صفحه ی گوشیش، رد تماس زد و
سپس با بالا و پایین کردن صفحه همونطور که از دیدن چیزی به خنده افتاده بود گوشیش رو مقابلم
گذاشت و با اشاره به صفحه ای که باز کرده بود گفت:
-دختره اگه یه کپی از قیافشو ببره بانک کشاورزی ...بهش وام خشکسالی تعلق میگیره
اونوقت تو پروفایلش نوشته ،چشماتو ببند و منو تصور کن ...ماهتو دیدی؟
یعنی کاکتوس اعتماد به نفس اینو داشت..سالی سه بار هلو میداد
با خنده ای که از لبهام دور نمی شد ازش پرسیدم:
-کیه؟
لبخند محوی زد:
-یکی از هم دانشگاهیامه به اسم امیر ...هر چند وقت یه بار با یه پیج فیک دخترونه میاد سراغم و می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواد که مخمو بزنهفقط نمی دونم این عکسای اجق وجقو از کجا گیر میاره

هر دو شروع به خندیدن کرده بودیم که یهو جدی شد و بی خیال حرفایی که تا به الان زده بودیم گفت:

-اگه یهو حالم بد شد..یا دیدی وسط راه از حال رفتم و نقش زمین شدم ..اصلا نترس ...خوب ؟

ته دلم آشوبی به پا شد، اما با تسلط به خودم ...لبخند روی لبهام رو حفظ کردم

-اینجا محیطش اصلا مناسب حرفهای رمانتیک و عاشقانه نیست... اما گفتن یه حرفایی قبل از اینکه

خیلی دیر بشه ... واجبه

ناخواسته با حرفاش مُهر سکوت بر لبهام نشونده بود

-تنها خواهشی که ازت دارم اینکه اگر هر اتفاقی افتاد و من دیگه نتونستم تو رو ببینم ..حتی نتونستم

برای یک لحظه ی کوتاه لمست کنم... بری پی زندگیت و به پشت سرتم نگاه نکنی

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونم ازت خواسته بودم که پدرم رو تنها نذاری ،اما بعدش کمی که با خودم فکر کردم دیدم این خیلی
خود خواهیه که من نباشم و تو بخوای اسیر من و زندگیم باشی
آروم آروم لقمه تو دهنم رو می بلعیدم و فقط نگاهم بهش بود .
من حامی رو از بیمارستان بیرون نیورده بودم که این حرفا رو ازش بشنوم، از این رو مثل خودش خیلی
جدی گفتم:
-اوکی اصلا نمی ترسم ..منتها یه سطل آب یخ حالتو جا میاره دیگه؟-
لحظه ای خیره به من و حرفی که زده بودم سکوت کرد و سپس با خنده ای که به ناگه به سراغش اومده
بود، نگاه گرفته ازم به بیرون و رفت و اومد آدمها خیره شد که همونطور خیره بهش گفتم:
-یه کارایی با اتاقت کردم ...پدرت در جریان نیست که اگر بفهمه حساب کارم با کرام الکاتبینه
با نگاهی شیطنت بار لب پایینم رو به دندون گرفتم که نگاهش رو مجددا بهم داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا بیا اینطور فکر کنیم که اگه اتفاقی برای من افتاد و من دیگه نتونستم تو رو ببینم.. اونوقت چی دکتر
؟!
خیره بهم سکوت پیشه کرد
-تو موجود عجیبی هستی ...یه موجود عجیب که خیلی خواستنیه چطور ازم انتظار داری انقدر راحت بشینم پیشت و به حرفای سراسر ناراحت کننده ات گوش کنم ؟!مثل اینکه فراموش کردی اصلا برای چی از اون بیمارستان اعصاب خرد کن که دلت نمی خواست یه لحظه ام توش باشی زدیم بیرون؟!
بازم چیزی نگفت
-زدیم بیرون که حال و هوای دلمونو خوب کنیم ..اومدیم که طوفان پشت سرمون رو فراموش کنیم
اومدیم که همه چی رو فراموش کنیم و بشیم یه آدمای جدید.
لختی سکوت کردم تا تاثیر حرفامو روش ببینم:
-پس حالا که پا به پام اومدی ،خواهش می کنم که خرابش نکن همونطور که تو نمی خوای خنده هام و خوشی هام برای لحظاتی محدود باشه، منم نمی خوام توام برام

رمان بازار
romanbazar.ir

محدود باشی... می خوام همیشه باشی
برای گیسو پاکزاد که عاشقته ،همیشه باشی
مثل اینکه فراموش کردی اصلا برای چی از اون بیمارستان اعصاب خرد کن که دلت نمی خواست یه لحظه
ام توش باشی زدیم بیرون؟!
بازم چیزی نگفت
-زدیم بیرون که حال و هوای دلمونو خوب کنیم ..اومدیم که طوفان پشت سرمون رو فراموش کنیم
اومدیم که همه چی رو فراموش کنیم و بشیم یه آدمای جدید.
لختی سکوت کردم تا تاثیر حرفامو روش ببینم:
-پس حالا که پا به پام اومدی ،خواهش می کنم که خرابش نکن همونطور که تو نمی خوای خنده هام و خوشی هام برای لحظاتی محدود باشه، منم نمی خوام توام برام
محدود باشی... می خوام همیشه باشی
برای گیسو پاکزاد که عاشقته ،همیشه باشی
احساس می کردم ته چشماش داره به قرمزی می زنه که یکهو خیلی بی مقدمه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-می دونی، دلم یه پسر بچه ی شیطون می خواد..از اونایی که مدام دردسر درست می کنن و مدام برای
بازی کردن با بچه های همسایه پاشون تو کوچه است
از اونایی که هی خراب کاری کنه و از ترس من به تو پناه بیاره
از اون پسر بچه هایی که به خاطر نمرات بدش منو هر بار مدرسه بخوان ومنم هر بار به نمرات سراسر
بدش با خنده خیره بشم.
مکث کوتاهی کرد و فرو رفته در رویاهاش خیره در نگاه منتظرم ادامه داد:
-خیلی دلم می خواد پدر پسری، فارغ از خرابکاریاش و درس نخوندناش باهاش گل کوچیک بازی کنم
می خوام به جای اینکه تابستوناشو کوفتش کنم و بفرستمش انواع کلاسهای جور واجور..سوار
ماشینش کنم و بزنیم به جاده و بریم سفر
البته موتورو دوست ندارم یاد بگیره اما خوب پسره دیگه... شاید دلش بخواد ... اونوقت یه دست لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

ایمنی با کلاه کاسکت براش می گیرم که اگر اتفاقی افتاد ،فقط خورده باشه زمین
لبخندش با یاد آوری این موضوع وسعت پیدا کرد:
-وقتی بزرگ شد و خواست زن بگیره... با روی باز ازش استقبال می کنم-لبخندش هنوز پابرجا بود:
-پا به پاش ذوق می کنم البته ممکنه سلیقه اش به خوبی من نباشه اما تحمل می کنم تا اون خوشحال
باشه.
پنهان کردن بغض سرکشی که قصد زبونه کشیدن داشت کاری بس دشوار بود اما به خاطر خودم و
خودش همچنان لبخندمو حفظ کرده بودم:
- می ذاری اگر پسر شد من اسمشو انتخاب کنم ؟
خیره به حامی که گویی داشت از آرزوهای دست نیافتنیش حرف می زد با بغضی سرشار از فریاد، سری
بالا و پایین کردم که همونطور حسرت بار ادامه داد:
-خیلی بهش سخت نگیر ..یهو چشم باز می کنی و می بینی که بزرگ شده و کلی از سنش گذشته

رمان بازار
romanbazar.ir

بذار از زندگیش لذت ببره ..نه اینکه ولش کنی به امون خدا که هر کاری که دلش خواست بکنه نه ..فقط
سختی هایی که من کشیدمو اون نکشه
تنها آروزیی که دارم اینکه اصلا به من نره ...آرزو می کنم که یه پسر معمولی با یه هوش معمولی باشه
آرزو می کنم یه پسر مهربون با یه دل بزرگ باشه و البته مامانشو مثل من زیاد اذیت نکنه
در حالی که از شنیدن حرفاش غم عالم تو دلم لونه کرده بود شروع به خندیدن کردم
وقتی دید چیزی نمی گم ..ازم پرسید:
-نکنه تو دلت دختر می خواد؟!-
سرمو به نشونه نه به طرفین تکون دادم و به سختی لب زدم:
-نه اتفاقا ... دلم می خواد در کنار تو یه حامی دیگه داشته باشم... یه حامی به خوبی تو ...منتها دلم
نمی خواد به پسر معمولی باشه
دلم می خواد مثل پدرش یه آدم خاص با هوش سرشار باشه که اگه به تو بره ..این آرزوی من شدنیه

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من آرزو می کنم مثل تو باشه-
هر دو برای مدت کوتاهی به هم دیگه خیره مونده بودیم که با غم نگاهشو ازم گرفت اما من بهش خیره
بودم و دلم برای چنین آرزویی ضعف می رفت
-می خوای اسمشو چی بذاری ؟-مجددا نگاهشو بهم داد و به آرومی خیره تو چشمام گفت:
-اسمشو می دونی
متعجب نگاهش کردم که با لبخندی صندلیش رو عقب کشید و از جاش بلند شد
-دلم می خواد الان برام رانندگی کنی
همچنان که درگیر اسم بچه بودم ازش پرسیدم:
-با کدوم ماشین ؟!-
خندون همونطور که می رفت تا حساب کنه؛ بااشاره به بیرون گفت:
-هنوز خیلی زوده که پدرمو بشناسی
سردرگم برگشتم و از در شیشه ای به بیرون خیره شدم
مرد نسبتا جوونی در کنار ماشین حامی سوئیچ به دست ایستاده بود
ناباورانه برگشتم و به حامی که در حال حساب کردن بود خیره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمیشد که پدرش با وجود خروجمون از بیمارستان ،همچنان حواسش به ما بوده و ماشین حامی رو
برامون فرستاه باشه
با گیجی از روی صندلی بلند شدم حامی بهم نزدیک شد که ازش پرسیدم:
-اما سوئیچ که دست
-وقتی یه پسر خرابکاری مثل من داشته باشی برای راحت کردن خیالت هم که شده باشه یه سوئیچ
یدک از ماشینشو پیش خودت نگه می داری ..چون می دونی دیر یا زود به کارت میاد.
باورش سخت بود اما گویا واقعیت داشت ..وقتی که مرد بعد از سلام و علیک کوتاهی سوئیچ رو به دست
حامی سپرد و رفت
حامی سوئیچ رو به طرفم گرفت:
-حالا وقتشه که تمام مهارتتو نشونم بدیبا تردید دستمو بالا بردم و با گرفتن سوئیچ از تو دستش گفتم:
-دیگه شک ندارم که پدرت می دونه با اتاقت چیکار کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید:
-شک نکن
با نشستن پشت فرمون و آماده شدن برای رانندگی در حالی که هنوز نتونسته بودم این همه توجه و دل
نگرانی های پدرش رو باور کنم رو کرده به سمتش پرسیدم:
-دوست داری کجا برم؟
-تو فقط برو و بذار از این رانندگی تا می تونم لذت ببرم
سر برگردوندم و خیره به خیابون پیش روم... آب دهانم رو بلعیدم و خواستم سوئیچ رو بچرخونم که دوباره
نگاهم رو بهش دادم که چطور به مسیر رو به روش خیره مونده بود
با خودم فکر کردم شاید پدرش واقعا حق داره که انقدر نگرانه ،به همین منظور گفتم:
-می خوای به جای رانندگی یکراست بریم خونه؟
هنوز به جلو خیره بود که با لبخند محوی به حرف اومد:
-بذار یه حقیقتی رو برات بگم گیسو ...هیچ مقصدی وجود نداره..همش مسیره!!...پس فقط لذتشو ببر
با اتمام حرفش سرشو به جانبم برگردوند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگو که کم اوردی و بخاطر نگرانی های پدرم ،می خوای پا پس بکشی ؟!

لحظه ای بهش خیره موندم که مطمئن تر از قبل سرم رو به طرفین تکون دادم و با چرخوندن سوئیچ ضمن

به حرکت در اوردن ماشین با لبخندی که از لبهام جدا نمی شد جواب دادم:

-شاید پدرت رو خوب شناخته باشی ... اما منو هنوز نه

***

در تمام مدت رانندگی ،با لبخندی که بر روی لبهاش جا خوش کرده بود فقط به بیرون و آدما خیره بود

گاها سرعتم رو بیشتر می کردم که همین امر باعث میشد لبخندش بیشتر رنگ بگیره

هر دو چیزی نمی گفتیم و تنها صدای خواننده بود که می تونست گویای حال هر دومون باشه

نگام که میکنی میخوام بغل کنم نگاتو

یه قرن دیگه بشنوم صدای خنده هاتو

نفس بکش که حس کنم نفسای آشناتو

رمان بازار
romanbazar.ir

که رد عاشقانه ها منو میرسونه تا تو
باید بریم با من بیا یه جای دنج و دور از دنیا
تو هرجا باشی خوبم اونجا مسیر رویا سخته اما
روزای سختو با عشق سر کن گذشته گذشته ها
با من خطر کن با عشق خطر کن با من خطر کن
از عشق بی نهایتم به تو میگه فال حافظ
که فال خوب من تویی غمتو نبینم هرگز
رانندگی فوق العاده ای بود ...
رانندگی که در بینش هر جا که حامی دلش خواست از ماشین پیاده شدیم و کلی خاطره سازی کردیم
خاطره هایی از جمله خوردن بستنی در اون هوای سرد و یخبندون و نادیده گرفتن نگاه هایی که گاها
بهمون می خندیدن و گاها پر میشد از تاسف های تموم نشدنی
همچنین خرید دسته گل بزرگی که فقط برای من بود و پر بود از گل های رز سرخ
دسته گلی که به زور می تونستم تو دستم بگیرمش و همین مدام باعث خنده حامی میشد

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده های از ته دلی که همواره موجب شادیم می شد
پایان خوشی هامون هم دیدن فیلمی بود که از شدت بی مزه گیش هر دو در تمام مدت در سالن در حال
خندیدن بودیم
خنده هایی که بقیه رو مطمئن می کرد باید از نظر روحی مشکلی داشته باشیم.هر دو بی خیال عالم و آدم هاش شده بودیم و می خواستیم زندگی رو اونطوری که دوست داریم و باب
میلمون هست پیش ببریم
زندگی بدون غم و پر از شادی هایی که خودمون باید می ساختیمشون
***
آخر شب با ورود به اتاق ...با فاصله چند قدمی که از ش دور بودم سر جام ایستادم
وسط اتاق ایستاده بود و به دیوار رو به روش خیره بود و من فقط داشتم لحظه به لحظه ی حرکاتش رو در
ذهنم ثبت می کردم
تمام وسایل اتاقو عوض کردم به جز تخت که فقط رو تختیش رو عوض کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به دیوار نزدیک شد و دستش رو برای لمس نقاشی کشیده شده بر روش پیش برد و من لبهام
از هم باز شد:
-اولین باری که این نقاشی رو دیدم چندان درگیرش نشدم اما بعد کمی که دقیق تر شدم متوجه شدم پر
از حسای عجیب اماقابل لمسه
خیره به نقاشی قدمی به حامی نزدیک تر شدم و ادامه دادم:
-در اوج استرسی که می تونه به بیننده‌ش وارد کنه یه آرامش باورنکردنی درونش نهفته است
هر دو به عکس خیره بودیم که به کندی به سمتم چرخید
حالا در فاصله ی یک قدمیش ایستاده بودم
-این تابلو هم درست مثل زندگی منو تو به نقطه ی اوجش رسیده حامی ....نقطه ی اوجی که نمی
دونیم تهش چی میشه
نمی دونم توی این تابلو قراره چه اتفاقی برای آدمهاش بیفته اما
با تامل، نگاه گرفته از چهره حامی و خیره شدن مجدد به نقاشی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما با هر بار نگاه کردن بهش دچار یه وسوسه ای می شم که وجودم رو پر از آرامش می کنه؛ یه آرامش
خاص
من توی این نقاشی دارم حضور خدا رو با تمام وجود حس می کنم
خدایی که همیشه هست و می دونه که داره چیکار می کنه ..خدایی که هیچ وقت بنده هاش رو تنها
نمی ذارهنگاهم رو مجددا به حامی که با لبخند قشنگی بهم خیره مونده بود دادم
قدم دیگه ای بهش نزدیک شدم
دستام رو به شونه هاش رسوندم و با قلاب کردنشون به دور گردن حامی با لبخندی که از اعماق وجودم
لبریز شده بود زل زده تو چشماش گفتم :
-خیلی دلم هواتو کرده
دستاش به آرومی بر روی پهلوهام قرار گرفتن و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد و تنها به گفتن یه کلمه
بسنده کرد:
-منم

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله ای بینمون نبود و با اشتیاقی وصف نشدنی به چشماش زل زده بودم که بلافاصله گفتم:

-یه آرزو کن

بدون اینکه ازم نگاه بگیره و یا حتی اینکه لحظه ای تو فکر فرو بره زودی جواب داد:

-سال دیگه، این موقع از سال با اولین بارش برف زمستونی، بتونم پسرم رو داشته باشم و ببینمش

در حالی که ته چشمام کم کم داشتن خیس می شدن ادامه داد:

-می دونی منم مثل تو با دیدن این شاهکار ایوان آیوازوفسکی دچار همون وسوسه ای میشم که بهت

داره آرامش می ده

قویترین موجه ، بالاترین نقطه ی طوفان ...موج ها یکی یکی ، به کناره های قایق کوبیده

میشن و آدمهای توی کشتی با چهره هایی که دیده نمی شن

قلب اونا امیدوارانه منتظر ترحم خدایی هستن که بلاخره اونا رو نجات بده

رمان بازار
romanbazar.ir

توام با نگاهی به آسمون آبی که به واسطه ی خورشید روشن شده مثل اونا منتظر ترحم خدا می...
مونی و احساس می کنی که به زودی همه چیز فروکش می کنه و دریا آروم می گیره
اما خیلی زود با نگاه به آب سیاه می فهمی که نجاتی در کار نیست و مسافرا مجبور می شن جون
خودشون رو به اعماق آب بدن
این اولین تصوریه که از نقاشی تو ذهنت ثبت می شه
دست بلند کرد و با دقتی خاص دستی به روی گونه و گوشه ی لبم کشید و ادامه داد :
-اما اگر نکته بین و دقیق باشی می فهمی که قوی ترین بخش این اثر تو مرکز نقاشی قرار گرفته...که مرموز ترین و زیباترین بخششه و اون نمایش اشعه های خورشیدیه که به این بخش از نقاشی که
با اون رنگای قوی و بی نظیر سبز و صورتی... روشنایی بخشیده
و این همون قسمت وسوسه کننده است .
خوشحال از شنیدن حرفاش اشک تو چشمام جمع شد و حامی با بوسه ی نرمی بر روی لبهام ...با

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی مملو از عشق به تک تک اجزای صورتم به تاکید گفت:
-«وسوسه امید »
برای لحظاتی سکوت عمیقی بین دو نفرمون حکم فرما شد ،سکوتی که ته دلم رو می لرزوند و دست
آخر این خود حامی بود که دوباره سکوت رو شکست:
-شاید عمر دست خودم نباشه گیسو اما ...امید دست خودمه
می تونم این امید رو به خودم بدم که همچنان می تونم برای آینده ام برنامه بریزم و منتظرش بمونم
قطره اشک مزاحم بلاخره از گوشه ی چشم چکید و بر روی گونه ام لغزید
-ما می تونیم مگه نه ؟
خیره تو چشماش مطمئن سرمو بالا و پایین کردم
کاملا در آغوشش بودم و دلم نمی خواست برای لحظه ای از این مامن امن دور بمونم :
-«امید »همون اسمی نیست که تو ذهنته ؟!
لبخندش به لبخند نیمه خفته ام جونی دوباره بخشید

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اینکه همیشه منو می فهمی و هر لحظه احساسم می کنی ،غرق لذت میشم

دست راستش از روی کمرم جدا شد و به زیر چشم و گونه ام نشست

ناخودآگاه با حس گرمای دستش چشمام بسته شدن

حرفی نمی زد که باُسر خوردن شال از روی سرم به آرومی چشمامو باز کردم

عاشقانه بهم زل زده بود

-عاشق مدل موهاتمخندیدم:

-دیروز همون لباسی که قبلا بهم نشونش داده بودی و ازش خوشت می اومدو برای خودم گرفتم

نگاه از چشم ها و لبهام نمی گرفت:

-کفششم گرفتی؟

سرمو به طرفین تکون دادم:

-نه

به چهره اش اخم با نمکی داد و ازم پرسید:

-چرا؟

-چون پاشنه داشتن-

رمان بازار
romanbazar.ir

لختی سکوت کرد :
-خوب اشتباه کردی باید می گرفتی
-اما تو از کفشای پاشنه بلند خوشت نمیاد
لبخند محوی زد:
-اون برای قبل بود ...برای زمانی بود که هر وقت می اومدم توی این اتاق و به عکس آدمایی که دیگه
نبودن خیره می شدم صدای اون پاشنه ی کفش تو گوشم پیچیده میشد
صدایی که هر وقت به اتاقی که توش بستری بودم نزدیک می شد می دونستم قراره خبر بدی بشنوم
خانمی که عاشق کفشای پاشنه بلند بود و هر بار که به اتاقم برای چک کردن وضعیتم می اومد پاش
می کرد
احساس می کردم از قصد داره این کارو می کنه و هر بار داره این بلا رو سرم میاره
چون یکبار ازش خواهش کرده بودم که اون کفشا رو نپوشه و اون هر بار محکم تر از قبل قدم بر می

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت تا بهم حالیم کنه که کسی نمی تونه بهش دستور بده و نمی دونست داره چه بلایی بر سر روح و
روانم میاره
اما حالا که می خوام طور دیگه ای زندگی کنم و طور دیگه ای به دنیا نگاه کنم ،نمی خوام بهش فکر کنم
و ازش برای خودم ملکه عذاب بسازملبخند رو لبام محفوظ بود:
-برام کفشای پاشنه بلند بپوش و نگران چیزی نباش ،چون من دیگه اون حامی نیستم که قرار بود تا به
آخر عمرش زجر بکشه
خوشحال از شنیدن حرفاش تابی به بدنم دادم و حامی رو هم به خاطر دستای قلاب کرده ام به دور
گردنش، وادار به حرکت کردم و به سمت خودم چرخوندمش
-گوشواره هایی که قولشو بهم دادی بودی یادت نره
خندید و خودمو به سمت عقب و به روی تخت کشیدم
حامی خندون از شیطنتم دستاشو محکم تر به دور بدنم حلقه کرد و بدنشو همراهم به سمت تخت رها
کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو در حالی که می خندیدم افتاده بر روی تخت سرمون رو همزمان به سمت هم دیگه برگردوندیم که
به شوخی برای یاد آوری اولین دیدارمون با صدایی که به سان حامی بم کرده بودم گفتم:
- اونقدر با فس و فوس کار می کردی که همه اش احساس می کردم داری با ذوق ناخونای طرفتو
مانیکور می کنی
بلند زد زیر خند و منو که همچون خودش بلند می خندیدم با شوق زیادی به سمت خودش کشید و بوسه
ی محکم و سریعی بر لبهام نشوند
-حالا ادای منو در میاری ؟!
خنده ام بند نمی اومد و هر لحظه ی اون روز ها رو به یاد می اوردم ،روزهایی که حالا می فهمیدم چقدر
خوب و شیرین بودن
-حالا تو یه آرزو کن –
خندون همچون خودش که این سوالو ازش پرسیده بودم و اونم بدون مکث جوابم رو داده بود گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا آخر عمر پیشم بمونی
عمق لبخند دلنشینش بر روح و روانم رسوخ پیدا کرد و بی معطلی سرشو بهم نزدیک کرد و لبهاش رو
برای بوسیدنم بر روی لبهام گذاشت و محکم تر از قبل من رو در آغوشش فشرد.
با عجله کیف و سوئیچ رو از روی میز برداشتم و از پله ها پایین اومدم
همه جا رو از نظر گذروندم
هیچ کسی نبود نفسم رو کلافه بیرون دادم و با اضطرابی که ناخودآگاه گریبان گیرم شده بود به سمت
سالن اصلی راه افتادم
اونجا هم کسی رو پیدا نکردم
دوباره ایستاده سرجام با نگاهم همه جا رو جستجو کردم تا که بلکم پیداش کنم
قرار بود همینجا منتظرم بمونه
به ساعتم نگاهی انداختم
وقت زیادی نداشتم که احتمال دادم باید توی حیاط باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم به همون سمت برم که با شنیدن صدایی سرم رو به طرف کتابخونه برگردوندم و با قدمهای
آرومی به در کتابخونه نزدیک شدم .
از لای در نیمه باز نگاهی به داخل انداختم
خم شد و مهره ی شطرنج افتاده شده بر روی زمین رو برداشت و سپس خیره به صفحه ی شطرنج و
مهره هایی که از قبل حرکت داده شده بودن، مهره ی سیاه رنگ خودشو جای مدنظرش گذاشت و
قدمی عقب رفت و با دقت بیشتری بهشون خیره شدو همزمان دست بلند کرد و یکی از مهره های
سفید رو به حرکت در اورد
تمام حرکاتش رو زیر نظر داشتم و می خواستم بدونم حرکت بعدیش چیه که با شنیدن صدای پدر حامی
که درست پشت سرم ایستاده بود سرم رو به جانبش برگردوندم.
لبخند محوی بر روی لبش جا خوش کرده بود
-دقیقا تمام کارو کرداراش مثل حامیه ..حتی نوع حرکت دادن مهره ها

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای بهش خیره موندم .سپس نگاه گرفته ازش دوباره به داخل خیره شدم

چشماش به سیاهی چشمای حامی بود و درست همون طرز نگاه رو داشت

گاهی فکر می کردم وقتی دارم می بینمش این خود حامیه که مقابلم ایستاده همونطور که بهش خیره بودم پدر حامی درو بیشتر باز کرد و قدمی به داخل گذاشت که باعث شد تمام

توجهشو از مهره ها گرفته بشه:

-تو اینجا چیکار می کنی پسر؟

بالبخندی خیره به نگاه مشتاق پدر بزرگش گفت:

-یه نفر مهره ها رو مخصوصا جا به جا کرده

با شوقی وصف نشدنی بهش خیره بود که به حرف اومد:

-چرا اینطوری فکر می کنی ؟

با کش اومدن لبخندش، ردیفی از دندونهاش به نمایش در اومدن

-چون پدرم خوب یادم داده چطوری بازی کنم آقاجون

لبخند نشسته شده بر روی لبهای پدر حامی وسعت گرفت:

-مادرت همه جا رو به دنبالت گشته

رمان بازار
romanbazar.ir

-اما من دوست دارم اینجا باشم
پدر حامی یکی از صندلی ها ی نزدیک به میز شطرنج رو به سمت خودش کشید و ضمن نشستن بر
روش ازش پرسید:
-اما فرصت زیادی برای ثبت نام نمونده
-من از اون مدرسه خوشم نمیاد
-چرا؟
-از اینکه همیشه نمراتم از همه اشون بیشتره ازم بدشون میاد..منو تو بازیاشون بازی نمی دن..دوست
ندارن من باهاشون باشم.
به پسرکم با لبخندی خیره موندم و تمام حرفهای حامی رو که زمانی از مدرسه رفتنش برام گفته بود به
یاد اوردم
-تو باید سعی کنی که باهاشون دوست بشی
-چرا باید برم مدرسه ای که نمی خوام..؟!چرا وقتی بالاترین نمره رو اوردم نمی تونم تو مدرسه ای که

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارم درس بخونم ؟!پدر حامی با قدری تامل خیره در نگاه پسر مقابلش جواب داد:
-برای اینکه ارزش و وقت تو خیلی بیشتر از اون مدرسه است
برای اینکه تو هر جایی که باشی می تونی از پس خودت بر بیایی
برای اینکه قرار نیست تو فقط خوب بودنتو تو درس و نمره نشون بدی
تو باید اونقدر آزاد و رها باشی که بتونی خودتو از قید چیزایی که ممکنه دست و پاتو ببندن رها کنی
-چرا می خواید من مثل کسایی باشم که هیچ علاقه ای به درس خوندن ندارن آقاجون؟!
-من هیچ وقت همچین حرفی رو نزدم و ازت نخواستم .
تو باید خیلی خوب بفهمی منظورم چیه.
تو در هر شرایط و زمانی باید نشون بدی که می تونی بهترین باشی
و برای این بهترین بودن نیازی نیست بهترین جاها باشی
قرار نیست خودتو از همه چی محروم کنی که به همه نشون بدی بهترین هستی
تو باید از زندگی لذت ببری
باید بتونی با همه نوع آدمی زندگی کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بتونی و بفهمی که زندگی فقط بین این کتابا و آزمونهای مختلف نیست

-اما آقاجون

-مگه قرار نبود امروز برام از اون درخت بزرگ بالا بری و شاخ و برگای اضافه اش رو بچینی

لحظه ای به پدر حامی خیره موند

-واقعا ازم می خواید تو این فصل از اون درخت بالا برم و شاخ و برگشو ببرم ؟!

-آره دقیقا همینو ارت می خوام-

-و می خواید تو همون مدرسه ثبت نام کنم؟

-اینم بسته به نظر خودت داره

کمی باخودش فکر کرد و پرسید:

-چرا باید اینکارو کنم ؟

-چون من ازت می خوامبه خنده افتاد:

-یادتون باشه به طور خیلی ظریف و نا محسوسی دارید ازم بیگاری می کشید

پدر حامی به خنده افتاد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو کاری که گفته امو انجام بده
-میشه بعد از ظهر اینکارو براتون انجام بدم ،آخه الان مامان منتظرمه
-آره حتما
از در فاصله گرفتم و با لبخند نشسته شده بر روی لبهام به سمت حیاط راه افتادم
بارش دونه های ریز برف دوباره از سر گرفته شده بود و همه جا رو سفید پوش کرده بود
همونطور که لبخند بر روی لبهام جاش خوش کرده بود نگاهم رو به زیر درخت سیب و نیکمت دادم.
با دیدنش لبخندم بیشتر جون گرفت و به آرومی از پله ها پایین رفتم
همونطور که بهش نزدیک می شدم و اون روش به سمت رو به رو بود نیمکت رو دور زدم و با فاصله ی کمی ازش روی نیمکتی که به لطف بارش بی وقفه از برف پر شده بود
نشستم.
متوجه حضورم شد و فقط خطوط لبهاش از شدت لبخند کش اومد و من هم همچون خودش به رو به رو و
سایر درختا خیره شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

-هنوز نرفتید که ؟

-اینو نباید ازمن بپرسی

بلاخره سرش رو به سمتم برگردوند

خنده ام گرفت و خیره به موهاش که بینشون می تونستم کلی موهای سفید ببینم گفتم:

-چرا اینجا نشستی؟!

محو صورت و نگاه خندونم یکهو ازم پرسید:

-می دونی به وقت امروز ...چقدر شد؟!

مطمئن همزمان با نزدیک کردن خودم بهش و گذاشتن سرم بر روی شونه اش جواب دادم:

- به وقت امروز ...درست ۱۳سالللبخندش همچون من کش اومد و گفت:

-به وقت امروز ...به وقت بودن تو و من ...به وقت امید زندگیمون ،درست شد ۱۳سال پر از امید...

۱۳سالی که فقط با وجود تو شد ۱۳سال

خندون چشمهامو بستم و خودمو بیشتر بهش فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دست پر محبتش رو بلند کرد و از روی شونه ام رد کرد و منو چنان به خودش فشرد که گویی برای اولین
باره که داره منو در آغوشش می گیره :
-تو خیلی قشنگی گیسو ..خیلی –
از حرفش غرق لذت شدم و به کل سرما و بارش دونه های برف رو به فراموشی سپردم :
-نه به خاطر شکل ظاهریت ... بخاطر شجاعتت..شجاعت بودنت ..برای ساختن همه ی رویاهای من و
خودت...اونم به وسیله خودت....
....برای محکم بودنت.....برای قلب مهربونت
یادت نره گیسو ... تو تنها زیبایی هستی که فقط برای من زیباست
با تمام قدرت بوی ادکلنش رو به ریه هام فرستادم که همزمان بوسه ی پر از عشقی رو بر روی سر و
موهایی که از زیرشالم بیرون زده بود زد و گفت:
-از وقتی که اومدی تو زندگیم و عاشقت شدم.... کلی فرصت پرواز کردن پیدا کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

کلی فرصت ...برای اینکه پرواز کنم و بعد زمین بخورم و این خیلی عالیه

هر کسی شانس پرواز کردن و زمین خوردنو نداره

تو این شانس رو به من دادی عزیز دلم

ممنون برای بودنت

ممنون برای همه چیز

ممنون

****

«همیشه

تنهایی،

قویترین موج،

همان که از دورترین نقطه میآید،

از دورترین جای دریا،همان است که تو را سرنگون میکند و از سرت میگذرد و تو را به اعماق می کشاند،

و سپس ناگهان رهایت میکند،

همانقدر که فرصت کنی تا به سطح آب بیایی،

دستهایت را بالا ببری،

رمان بازار
romanbazar.ir

بازوهایت را بگشایی و بکوشی تا به نخستین پر کاه بچسبی.
تنها وسوسهای که کس

هرگز نتوانسته است بر آن غالب شود: «وسوسه
ی
امید»(۱)

-۱پرندگان میروند در پرو میمیرند... رومن گاری

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان